1



کتاب اصح تواریخ

بسم الله الرحمن الرحیم

محامد بی انتها و مدایح بی اشتها حکیمی را که زواهر جواهر موجودات را که در صدف عدم منطوی و مختفی بودند بعاضان
اعراض ظاهر و باهر گردانید قدیمی که مکونات افلاک و محدثات عناصر را که بصفت وقد کنت مکنو با خفیا عن العین
موصوف بودند بخلعت شریف قدرت موجوداً بعز و رفعت سمت عزت بخشید له ملك السموات والارض
وهو علی کل شیء قدیر مصوری که افراد آحاد انسان را بصوره سوره لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم نیرنگ شرف ارزانی فرمود مقدری که بقلم ابداع و اختراع کواکب ثوابت را تجلیه
و تحلیه تمام بتمامی خلائق نمود خداوندی که این نه سطح دایره زعین عقل اول کرد ظاهر جهان پیمانه فضل نوالش
فلک پروانه شمع جلالش بدیوان ازل حکمش نشسته همه کون و مکان را جمع بسته مبدعی که الواح اشباح را مطهر
نقوش نفوس ساخت مخترعی که رقم عدم را از صفحات وجنات مخلوقات محو گردانیده بانواع اصطناع و اصناف
الطاف پرداخت و پرداخت علیمی که آب حیات معرفت را که در ظلمات وجودات صنوف بشر تعبیه فرموده
بود بتوبیخ وفی انفسکم افلا تبصرون اخبار و اعلام کرد کریمی که لباس کرامت و لقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر
والبحر را بخلاصه موجودات که نوع انسانند تشریف داد فرید وحید فی جمیع صفاته فلا قبله قبل ولا بعده بعد
کلیل من الاوصاف فیه لساننا لذا عجزت فی عد قدره حمد و صلات صلوات نامیات و تحف تحیات زاکیات نثار
بارگاه جهانگیر سبحان الذی اسری و پیشگاه صاحب تمکین وینصرك الله نصراً عزیزاً محمد آفتاب آفرینش
چراغ افروز چشم اهل بینش جهان مکرمت سلطان کونین مباهی از قدومش قاب قوسین وعلی آله واصحابه اجمعین الی یوم الدین

اما بعد چون تجارب ایام و استحضار حالات شهور و اعوام بر فن شریف و علم منیف تاریخ محصور و مقصورست
والهذا اماجد فضلا و اکابر علما را برین معنی اتفاق و اتساق که التاریخ علم ینفع الحال والاستقبال و یخبر عن الماضی های مقال چه حقایق
منافع و مضار و دقایق تجارب حرکت و قرار بدین فن بر اوراق اطباق خواطر و اعلام احکام سرائر سمت لموع و سطوع می یابد
لقد قال لی یوم و اسمعنی به شراب من الاشراف طاب ثراه تعلم من التاریخ بل کله اذا یکون خبیطاً فی البلاد مداه در خاطر
فاتر چنان بود که نسخه درین فن که مشتمل بود بر اخبار و آثار عرب و عجم و قواعد متقاعد ترک و دیلم ترتیب و ترکیب یابد و ایضا
جمعی از اخوان و خلان که التماس ایشان فی الحقیقه مثال و توقع ایشان واجب الامتثال بود برین محرض با وجود قلت بضاعت
و قصور صناعت این فقیر حقیر تتبع کتب قدما و نسخ حکما کرده و انچه بصواب اقرب و از غرایب اغرب اختیار نموده بل
لطائف کثیر و طرائف غفیر از فنون دیگر بواسطه مناسبت مقام بر سبیل استطراد الحاق و الصاق کرده شد و چون مقصد اقصی و مطلب اعلی
درین کتاب احوال حضرت رسالت پناهی است علیه سلام الله ما لاح کوکب و ما ناح قمری و ما فاح عبهر بدانچه مقدور
بود بذل مجهود در تطبیق و تنسیق این اخبار ببعض قدیم و احادیث کریم کوشیده بحیثیتی که در تحقیق نسب عالی و اجداد
متعالی آن حضرت صلی الله علیه وسلم بدین بیت که از ائمه استماع افتاده است که شعر پنجاه و یک ز آدم و حوا است تا رسول
منده نبی و بعده ولی اند و بعده شاه اگرچه اشارت نبوی بتجاوز از عدنان تجویز نفرموده که لا تجاوزوا معد بن عدنان کذب
النسابون و موید این معنی و موکد این کلام در کلام مجید بثبوت رسید وقروناً بین ذلك كثيراً اما چون قدمای این
فن بقدر وسع ازین معنی تفحص و تجسس فرموده بودند و تتالی ثبت کرده این فقیر نیز میخواست که این کتاب ازین
حکایات خالی نباشد والعذر عند کرام الناس مقبول و چون فن تواریخ اصح و اوضح بود مقتدی شده چنانچه در ذکر ملوک
عجم بحکایات تاریخ معجم و در احوال انبیا بقصص رازی و در ظهور عرب بکامل و طبری و غیرهما من کتب الائمه الاصح فالاصح
و در اخبار ملوک طوائف بمنقولات تاریخ هر یک چون تاجی معانی و در دیالمه و یمینی و عینی در غزنویه و اوامر علائی
در سلاجقه و قانون شاهی در خوارزمشاهیه چنانچه درین جدول که متعاقب و متوالی این سخنانست ثبت شد
مضبوط و مربوط است چون احوال انبیا و ملوک و غیرهم که تسلط بر طرفی و اختیار بر جمعی دست داده بی واسطه
سیف و سنان و تیر و کمان از قبیل اباطیل و مستحیلات بود و نام مولف درین فن که شرف مرح است
که این جماعت منسوب و محسوب اویند اسامی کتبی که استفاده متعاضد درین فن ازان شده
ثبت والجدول هذا



محمد بن اسحق صاحب سیر النبی	جامع القصص الانبیا	العلم ولغوی مورخ	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	یحیی علی دقاقی		[illegible]	[illegible]	قاضی رکن الدین [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	صاحب تاریخ یمینی	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	مشارب التجارب	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

وبمضمون خیر الکلام ما قل ودل ولم یمل جهت وقوف وشعور همه طوائف وام از خلل عبارت واستعارت عربی وفرسی خفیخ
وبمدلول زینوا الکلام بالالقاب ورشحوا بفصل الخطاب توشیح وتزیین این کتاب بنام همایون والقاب میمون سلطان
اعظم کامران وشهنشاه معظم جهانبان ناسخ قوانین معن ویحیی محو مراسم خسرو وکسری کیخسرو سریر هوری جمشید بارگاه
مشتری سمای چتر سیاوش وش سکندر در قباد فر منوچهر چهر دارا ضابط معاقد بختیاری موسس بناء شهریاری جامع
قوانین سلطنت حاوی ضوابط ابهت واسطه عقد پادشاهی منشور رحمت خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد
الکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی صورت غایت آفرینکار خلاصه خلعت هفت وچهار مزین سریر ودیهیم مشرف
احکام سلطنت اقالیم ناشر مناشیر عدل واحسان باسط اجنحه امن وامان خلیفه بسطه عدله ورافته بساط بسیط اوبسط بساط
ناظم مناظم الاقبال سلطان سلاطین الافاق خاقان خواقین العالم بالاستحقاق شمس سماء الخلافة بدر بروج المملکة والسلطنة
شجر ثمر عظمت وکامرانی وثمر شجر جلالت وجهانبانی نور حدقه دولت ونور حدیقه سعادت **بیت**

آن خداوندی عدو بند هنرمندی که او پادشا اصلست وخسرو نسبت سلطان گهر السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان
المخصوص بمواهب الملک المستعان السلطان غیاث الدنیا والدین ابو النصر **شاهرخ بهادر** خلد الله تعالی
ملکه وسلطانه وافاض علی العالمین بره واحسانه کرده آمد امید بفیض ربانی والطاف اعطاف سبحانی که من
اوله الی آخره بقبول قبول سلطانی اشد وچون بر اذهان سلیمه وطباع مستقیمه حقیقت من لیس له اسم فلیس له
رسم روشن ومبین است این کتاب موسوم بجامع التواریخ شد وایضا چون این کتاب مشتمل بود بر فن
تاریخ رعایت براعت استهلال را در تاریخ ابتداء کتاب این بیت گفته آمد **شعر**

از سر تاریخ بجا بگذرد اگر خواهی که تا روشنت گردد ازین مقصود تاریخ کتاب مامول ومسئول از اصحاب کمال وارباب
افضال که طریقه اصلاح در نغ نظر مایند وقاعده عفو واغماض در سهو وخطا مرعی دارند وما توفیقی الا بالله
الیه استعین وانوکل علیه **آغاز کتاب** علماء تواریخ در زمان مدت ماضی از ابتداء
آفرینش عالم وخلقت آدم اختلاف کرده جهت آنک بواسطه فترات تواریخ مجدد میکرداند چنانک اول
تاریخ از هبوط آدم علیه السلام می گرفتند پس از طوفان نوح پس از آتش ابرهیم علیه السلام پس از بنی اسرائیل از مبعث
موسی واولاد اسمعیل از بنای کعبه ویونانیان ورومیان از عهد اسکند واهل یمن از ظهور حبش وقبطیان از تسلط
وتغلب بخت النصر وقریش از واقعه اصحاب فیل علی هذا هر قصه معظم که واقع می گشته از آن مبدا تاریخ می ساخته اند بدین
سبب مردم را چگونگی تاریخ فراموش شده وتحقیق رعایت نتوانسته کردن وپیغمبران نیز بتصریح خبر نداده اند جماعتی
حکما ابتدا وانتهاء آفرینش را منکرند وگویند لازم ذات واجب الوجود ندهرگز نبود که نبود وهرگز نباشد که نباشد
واهل شرع ابتداء آفرینش را حصر نکرده اند هم ابتدائش باشد وهم انتهاء منزه از ابتدا وانتها ذات واجب
الوجودست وعلماء هندوستان وخطا وختن وچین وماچین وبخشیان وفرنگان ابتدا از خلقت آدم علیه السلام
از هزار هزار سال در گذرانیده اند وگویند چندین آدم بوده وچون هر یک را نسل منقطع می شده دیگری ظاهر گشته
وهر یک بلغتی مخصوص بوده اند ومتشرعان اهل ایران از هبوط آدم علیه السلام بزمین تا ظهور دعوت سید ما
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بعضی شش هزار سال وبعضی کمتر وبیشتر گفته اند واهل نجوم از طوفان تاریخ دارند ودرین
زمان که سنه سبع عشر وثمانمایه یزدجردی است آن تاریخ بر چهار هزار وپانصد وکیسال است واین بنده مدت
دولت هر قومی چنانک در تواریخ یافته وبیشتر ذکر آن گذشته وبیشتر مورخان بدان متفق اند واین کتاب را بر قسم
دویست ودو طبقه نهاده وبالله التوفیق والعصمة والتحقیق وهذا فهرست الکتاب **القسم الاول** فی
بر دستور ارباب تواریخ ابتدا از کیومرث کرده الی غایة
یزدجرد شهریار که آخر ملوک ساسانست واین قسم بر چهار طبقه است

طبقه

اول را پیشدادیان خوانند مع افراسیاب که اول ایشان کیومرث است
وآخر ایشان زو بن طهماسب وعدد ایشان ده تن ومدت ملک ایشان
دو هزار وصد وهشتاد وده سال

طبقه

دوم را کیانیان خوانند که اول ایشان کیقباد بود وآخر ایشان اسکندر
الملقب بذی القرنین وعدد ایشان ده تن وبروایتی هفده تن ومدت
ملک ایشان هفتصد وبیست سال

طبقه

سیم را اشکانیان خوانند که اول ایشان اشک دارا است وآخر ایشان اردوان
وعدد ایشان بیست نفر ومدت ملک ایشان پانصد وبیست وهفت سال

طبقه

چهارم را ساسانیان خوانند که اول ایشان اردشیر بابک بود
وآخر ایشان یزدجرد شهریار وعدد ایشان سی وچهار نفر ومدت ملک

القسم الثانی

ابتدا از شیث نبی است که پیغمبر ما علیهما السلام نسبت بوی میرسد الی غایة المعتصم بالله که آخر خلفاء عباسیست و این قسم بر شش طبقه است

طبقه

اول را جد انبیا گویند که اول ایشان وصی خلیفة الله شیث نبی علیه السلام که بعد از وفات پدر پنج سال بوجود آمد و آخر ایشان تا زمان نبی مختار و خاتم النبیین محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب هاشمی علیه افضل الصلوات و عدد ایشان پنجاه و یک نفر و مدت زمان ایشان پنج هزار و ششصد و اند سال والله اعلم

طبقه

دوم را خلفاء راشدین گویند که اول ایشان امیر المومنین ابوبکر صدیق است و آخر ایشان تا زمان امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و مدت خلافت ایشان بیست و چهار سال و نه ماه و چهار روز والله اعلم

طبقه

سیم را ائمه مهدیین خوانند که اول ایشان امیر المومنین علی بود و آخر ایشان صاحب الزمان محمد المهدی و عدد ایشان دوازده نفر مرد و مدت دعوت ایشان دویست و بیست سال و هشت ماه بوده است

طبقه

چهارم را ملوک بنی امیه گویند که اول ایشان معاویة بن ابی سفیان است و آخر ایشان مروان الحمار و عدد ایشان چهارده نفر و مدت ملک ایشان نود و هشت سال بوده است والله اعلم

طبقه

پنجم خلفاء بنی العباس گویند که اول ایشان عبدالله سفاح است و آخر ایشان المعتصم بالله عبدالله المستنصر و عدد ایشان سی و هفت نفر و مدت خلافت ایشان پانصد و بیست و چهار سال و بروایت تاریخ گزیده پانصد و بیست و سه سال و دو ماه و بیست و سه روز

طبقه

ششم در فواید وصایا و اقاویل حکماء ما تقدم والله اعلم

القسم الثالث

در اخبار سلاطین عظام و ملوک کرام که در ایام دولت آل عباس در ممالک ایران و توران باستقلال پادشاهی کرده اند و ایشان دوازده طبقه اند

طبقه

اول طاهریان خوانند که اول ایشان طاهر ذوالیمینین است و آخر ایشان محمد و عدد ایشان پنج نفر و مدت ملک ایشان شصت سال بوده است والله اعلم

طبقه

دوم صفاریان خوانند که اول ایشان یعقوب اللیث سجستانی است و آخر ایشان طاهر لیث و عدد ایشان سه نفر و مدت ملک ایشان پنجاه سال بوده است

طبقه

سیم را سامانیان گویند که اول ایشان اسمعیل سامانی است

طبقه

چهارم را غزنویان خوانند که اول ایشان محمود سبکتگین است

و آخر ایشان منصور و عدد ایشان نه تن و مدت ملکشان صد و دوازده سال و نیم و بیست روز والله اعلم

و آخر ایشان خسروشاه و عدد ایشان چهارده نفر و مدت ملک ایشان صد و شصت و یکسال بوده است

طبقه

پنجم غوریان خوانند که اول ایشان علاءالدین حسین بود و آخر ایشان ملک محمود و عدد ایشان نه نفر و مدت ملک ایشان شصت و چهار سال بوده است والله اعلم

طبقه

ششم را دیالمه خوانند که اول ایشان عماد الدوله علی بن بویه است و آخر ایشان صمصام الدوله منصور و عدد ایشان هفده نفر و مدت ملک ایشان دویست و سی و هفت سال بوده است

طبقه

هفتم را سلجوقیان خوانند و ایشان سه شعبه اند بعضی در تمامت ایران و بعضی در بعضی اول ایشان طغرل بک بن میکائیل است و آخر ایشان مغیث الدین طغرل بن ارسلان و عدد ایشان چهارده نفر و مدت ملکشان صد و شصت و یکسال

طبقه

هشتم را خوارزمشاهیه خوانند که اول ایشان قطب الدین محمد بن انوشتکین است و آخر ایشان سلطان رکن الدین ارغونشاهی و عدد ایشان نه نفر و مدت ملک ایشان دویست و سی و هشت سال بوده است

طبقه

نهم در ذکر اتابکان که ایشان را سلغریان خوانند و ایشان دو شعبه بوده اند شعبه اول در شام و دیار بکر و ایشان نه نفر بوده اند و مدت ملک ایشان صد و بیست سال و شعبه دوم در فارس اول ایشان سنقر بن مودود و آخر ایشان ابش بنت سعد بن ابی بکر و عدد ایشان یازده نفر و مدت ملک ایشان صد و بیست سال ~~خورشاه و عدد ایشان هشت نفر و مدت زمانشان~~

طبقه

دهم را اسمعیلیه خوانند و ایشان نیز دو شعبه اند شعبه اول که در مغرب و مصر و شام بوده اند اول ایشان ابو محمد المهدی عبدالله است و آخر ایشان ابو عبدالملک و عدد ایشان چهارده نفر و مدت خلافت ایشان دویست و شصت سال شعبه دوم در ایران زمین بوده اند اول ایشان حسن صباح است و آخر ایشان رکن الدین خورشاه و عدد ایشان هشت نفر و مدت زمان ایشان صد و هشتاد و یکسال بوده است

طبقه

یازدهم در ذکر قراختای که اکثر کرمان بوده اند که اول ایشان براق حاجب است و آخر ایشان قطب الدین شاه جهان و عدد ایشان نه نفر بوده اند و مدت ملک ایشان از سنه احدی عشرین و ستمائه تا سنه ست و سبعمائه که هشتاد و پنج سال باشد والله اعلم

طبقه

دوازدهم در ذکر احوال ترک و مغول و این طبقه مشتمل است بر مطلعی و مقصدی و مخلص مطلع در نسب ایشان که گویند از فرزند یافث بن نوح نبی الله علیه السلام و مقصد در ذکر پادشاهان ایشان که در زمین ایران باستقلال بوده اند و اول ایشان چنگیز خان بوده است که در عشرین ذی قعده سنه تسع و اربعین و خمسمائه بوجود آمده و در سنه تسع و تسعین و خمسمائه خروج کرده و در رمضان بسنه

اربع وعشرین وستمائه درگذشته که مدت عمر وی هشتاد وپنج سال وچهل روز باشد وپادشاهی وی بیست وپنج سال وآخر ایشان
ابوسعید خان است ومدت ملک ایشان از سنه تسع وخمسین وخمسمائه که خروج چنگیز خان بوده تا سنه ست وثلثین
وسبعمائه که وفات ابوسعید خان است صد وسی وهشت سال باشد وعدد ایشان سیزده نفر مخلص وختم کتاب بذکر
امیر جهانگیر صاحب قران شهنشاه اعظم تیمور گورکان غفر الله له که در سنه ست وثلثین وسبعمائه که سال وفات پادشاه
ابوسعید بوده بوجود آمده ودر سنه احدی وسبعین وسبعمائه خروج کرده ودر هجدهم شعبان سنه سبع وثمانمائه نقل کرده چنانکه
مدت عمر وی هشتاد ویکسال باشد وملک وی سی وشش سال بوده باشد **حکایت**
اندر دانش این علم بدانکه بعضی این علم را طعن کرده اند وگفته اند که اگر کسی جهال عرب را نسبت نداند واطفال ایشان
نشناسد ونداند که لبید پسر که بود یا ولید پدر که وسحبان را با نعمان از چه روی خویشی وپیوند بود از نادانش این چه نقصان وجهل
بدین علم چه بطلان آورد اما اکثری از علما امام ومشایخ کرام واکابر عظام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین برانند که علم تاریخ
علم لطیف وشریف است ودانش وی از جمله مهمات است که قواعد اسلام وقوانین دین بدین علم تعلق دارد واخبار
که بنای شرع واساس دین بدین است واهم مهمات در جمع مسلمات کلام رب العالمین واخبار سید المرسلین است
که هر دو دیباچه دولت وعنوان سعادت اند تعلق بدین علم شریف وسرمایه لطیف دارند وهر حکایتی که عقلی ونقلی بود
نسبت بثقات وافواه رجال دارد وبی سرمایه این پیرایه که در اخبار صریح واسناد صحیح شرطست وبی تجارب
احوال گذشتگان وارباب تدابیر وتدبر حوادث ووقایع ایشان که راه روان را بدرگه صادق شود بجائی نرسد دیگر معلوم تو گردد
که نامعلوم تو پیش از معلوم تست ونامفهوم تو پیش از مفهوم بنابرین مقدمات این مختصر را بذکر مشاهیر انبیا واولیا وعلما
ومشایخ امام وسلاطین عظام وملوک کرام بر وجه ایجاز بتحریر پیوست وذکر آنکه از عهد آدم علیه السلم تا بدین دم
که قحط رجال است مسند خلافت وحکومت را صاحب صدر وتخت امارت را صاحب قدر چند بوده است
واین اسامی را از فاتحه تا خاتمه آریم وشرط وترتیب وترکیب در وی نگاه داریم تا سمع را از آن فائده باشد وجمع را ازین
مائده نوالی اگرچه درین سلسله حکام وملوک ایران زمین که طول آن از فرات تا جیحون بل که از دیار عرب
تا حد عجم چنانکه یاد کرده آید از زمان آدم علم الی یومنا هذا بر سبیل اتصال وایجاز آورده واقسام وطبقات
نهاده اگر بطریق رسوم وعادات آن اسامی وحقیقت هر یک شرح کردی شایستی که آن مقالت
موجب ملالت گشتی ودیگر همچنانکه در اول این مقوله گذشته است وطعن کرده اند که بعضی اخبار تواریخ ناپسندیده است
از آنجمله اعلام معاملات سلاطین واکابرست پس مولف هم از اهل اعتبار باید وهم بصدق وعدالت مشهور
ومذکور تا در نوشته بی سند او اعتقادات مطالعه کنندگان فاسد نشود که اطمینان خاطر معتبران نباشد مگر در سندی
معتبری که در امانت ودیانت او شکی نبود وجمع مورخان عرب وعجم که تواریخ عربی وفارسی تالیف کرده معتبران عصر

خویش

خویش بوده اند چون محمد بن اسحق که مولف سیر النبی است فرزند صحابی بود واز ائمه حدیث است وامام واقدی که صاحب
که صاحب مغازی واقدی است هم فرزند صحابی بود وقول او در نسب معتبر است وامام اصمعی از اجلاء ائمه علم قرات واستاد علم
فضل وبلاغت بود وامام محمد بخاری هم از اجلاء علم حدیث است وهم از معتبران ائمه تاریخ واعتبار روایت او از شرح مستغنی است
وامام معادی وامام مقدسی وامام دینوری وامام هیثم وامام طبری مورخان اند وهم صاحب تفسیر وتصانیف معتبر دارند
وهمچنین مورخان اخبار هم از اکابر ومعارف عهد وعصر خویش بوده اند چنانکه فردوسی طوسی وبیهقی وصاحب
تاریخ اثیر ومولف تاریخ کسروی ومولف تاریخ یمینی ومورخان دهلی چون خواجه صدر نظامی ومولف تاج المآثر
ومولانا سدید الدین عوفی صاحب جامع الحکایات وقاضی صدر جهان منهاج جرجانی مولف طبقات ناصری ومعین
الدین بن تاج الدین عراقی که در وقت علائی فتح نامها سلطان علاء الدین نوشته است وید بیضا نموده برهمین موضع
ختم اسامی مورخان کرده شد که استشهاد را همین کافیست پس بباید دانست که هرچه اهل اعتبار در تاریخها نوشته
اند معتمد علیه دیگران شده است وآنچه خود رویان ومجهول النسبان تالیف کرده اند آنرا دانایان اعتبار نکرده اند ونوشته
ایشان در دکانهای صحافان کهنه شده است وباز بکاغذگران رسیده وسفید شده وهمچنانکه مورخ از اکابر ومعارف
می باید سلامتی دین ومذهب او هم شرطست دیگر منفعت بزرگ در شعور علم تواریخ آنست که نیک مذهبان از بد
مذهبان وصادقان وکاذبان سلف روشن میشود وقصص معتمد علیه وماجراهای معتمد به مبرهن میگردد **خبر**
اندر آفرینش آدم صلوات الرحمن علیه وآنرا بر چهار مقاله بیان کرده میشود **مقالة الاول** بر طریق ارباب تحقیق از مولانا
وشیخنا الامام العالم الربانی محیی السنة نجم الملة والدین عبد الله الرازی رحمه الله علیه در مرصاد العباد میفرماید که هرچند در تخمیر
طینت آدم علیه السلام جملگی صفات شیطانی وسبعی وبهیمی ونباتی وجمادی حاصل بود ولیکن چون باختصاص اضافت
سبعی مخصوص گشت هر صفتی ازین صفات ذمیمه را صدفی گوهری صفتی از صفات الوهیت کرامت کردند چون بتصرف
نظر آفتاب سنگ خارا صدف گوهر لعل ویاقوت وزبرجد وفیروزه وعقیق میگردد بلکه تا از خصوصیت خمرت طینت آدم
بیدی اربعین صباحا که بروایت هر روز از آن وقت هزار سال این وقت بوده است آب وگل آدم صفت کدام گوهر شود
این تشریف آدم را هنوز پیش از نفخ روح ودولت قالب بود که سرای خلیفه خواست بودن ودر چهل هزار سال بخداوندی
خویش کار میکرد که داند که آنجا چه گنجها تعبیه کرد پادشاهان صوری چون عمارتی فرمایند خدمتکاران برکار کنند زیرا که ننگ
دارند که بخودی خود دست در گل نهند ولیکن چون کار بدان موضع رسد که گنج خواهند نهاد بخودی خود دست در گل نهند وآن موضع را
بقدر واندازه گنج راست کنند وآن گنج بخودی خود نهند چون جل وعلا اصناف موجودات می آفرید دنیا وآخرت و
بهشت ودوزخ وسایط گوناگون در هر مقام برکار کرد چون کار بخلقت آدم رسید گفت **انی خالق بشرا من طین**
خزانه آب وگل آدم من می سازم جمعی را شبهه شد گفتند خلق السموات والارض هم تو ساختی گفت اینجا اختصاصی دیگر است

که اگر انها را بشارت کن آفریدم إِنَّمَا قَوْلُنَا لِشَيْءٍ إِذَا أَرَدْنَاهُ أَنْ نَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ این را بخودی خود می سازم
بی واسطه که در وی گنج معرفت تعبیه خواهم کرد پس جبرئیل را بفرمود که برو از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیار جبرئیل علیه
السلام برفت خواست تا مشت خاک بر دارد خاک گفت ای جبرئیل چه میکنی گفت ترا بحضرت می برم که از تو خلیفتی می آفریند
سوگند داد که بعزت و جلال حق که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن نیارم من نهایت بعد اختیار کرده ام
که تا از سطوات قرب الوهیت خلاص یابم که قربت را خطر بسیارست که والمخلصون علی خطر عظیم نزدیکان را بیش
بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی جبرئیل علیه السلام چون ذکر سوگند شنید بحضرت بازگشت گفت خداوندا تو داناتری
خاک تن در نمی دهد اسرافیل را فرمود برو او برفت همچنین سوگند داد بازگشت حق تعالی میکائیل را فرمود تو برو او برفت
همچنین سوگند داد حق تعالی عزرائیل را بفرستاد و گفت برو اگر بطوع و رغبت نیاید باکراه و اجبار برگیر و بیار عزرائیل
بیامد و یک قبضهٔ خاک از روی زمین برگرفت در روایت می آید که از روی زمین بمقدار چهل ارش خاک برگرفته شد آن
خاک را بیاورد و میان مکه و طایف فرو کرد و عشق حالی دو سه اسبه میداد خاک آدم هنوز ناپخته بود شعر
عشق آمده بود و در دل آویخته بود این باده چو شیرخواره بودم خوردم نی نی می و شیر باهم آمیخته بود
اول شرفی که خاک را داد این بود که چندین رسول بحضرتش میخواندند او ناز میکرد و میگفت ما را سر این حدیث نیست
حدیث من زمعاجیل تا علات بود من از کجا سخن سر مملکت ز کجا آری قاعده چنین رفته است هر کس که عشق را منکرتر بود چون
عاشق شود در عشق عالی تر گردد باش تا مسئله قلب کنند منکر بودم عشق بتان را چند انکار کم الذین کار افکند
جملگی ملائکه را دران حالت انگشت تعجب در دندان تحیر مانده که آیا این چه سرست که خاک ذلیل را از حضرت عزت کبریا
بچندین اعزاز میخوانند و خاک در کمال مذلت و خواری با حضرت باری چندین ناز و تعزز میکند و با این همه حضرت غنا
و استغنا با کمال غیرت ترک او نگفت و دیگری را نخواند و این سر با دیگری در میان ننهاد شعر
هم سنگ زمین و آسمان غم خوردم نه سیر شدم نه یار دیگر کردم آهو بمثل رام شود با مردم تو می نشوی هزار حیلت کردم
والطاف الوهیت و حکمت ربوبیت بسر ملائکه فرو میگفت إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ شما چه دانید که ما را با این
مشت خاک از ازل تا ابد چه کارها در پیش است عشقیست که از ازل مرا در سر بود کاریست که تا ابد مرا در پیش است
معذورید شما را سروکار با عشق نبوده است شما خشک زاهدان صومعه نشین خطائر سید[?] از گرم روان خرابات عشق
چه خبر دارید سلامتیان را از ذوق ملامتیان چه حاصل از سر قلندری تو گر محرومی سریست درین شیوه که رندان دانند
روزکی چند صبر کنید تا من بر این مشت خاک دستکاری قدرت بنمایم و زنگار ظلمت خلقیت از چهرهٔ آینهٔ
فطرت او بزدایم شما درین آینه نقشهای بوقلمون بینید اول نقش آن باشد که همه را سجدهٔ او باید کرد پس از ابر کرم
باران رحمت بر خاک آدم بارید خاک را گل کرد و بید قدرت در گل از گل دل کرد از شبنم عشق خاک آدم گل شد

صد فتنه و شور در جهان حاصل شد سر نشتر عشق بر رگ روح زدند یک قطره فرو چکید و نامش دل شد جملهٔ ملا اعلی کروبی
و روحانی دران حالت متعجب وار می نگریستند که حضرت جلت بخداوندی خویش در آب و گل آدم چهل
شبانروز تصرف میکرد چون کوزه گر که از گل کوزه خواهد ساخت از هر گونه می مالد و بدان چیزها می اندازد گل
آدم را در تخمیر انداخت که خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ و در هر ذره از آن گل دلی تعبیه میکرد و از ابن نظر
عنایت پرورش میداد و حکمت با ملائکه میگفت شما در گل منگرید در دل نگرید گر من نظری بسنگ بر بگمارم
از سنگ دل سوخته بیرون آرم در بعضی روایات چنانست که چهل هزار سال در میان مکه و طائف با آب و گل آدم از
کمال حکمت دستکاری قدرت میرفت و بیرون و اندرون او مناسب صفات خداوندی اینها بر کار می نشاند
که هر یک مظهر صفتی بود از صفات خداوندی تا آنچه معروفست هزار و یک آینهٔ مناسب هزار و یک صفات بر کار نهاد صاحب
جمال را اگرچه زرینه و سیمینه بسیار باشد اما بنزدیک او هیچ چیز آن اعتبار ندارد که آینه تا اگر در زرینه و سیمینه خللی ظاهر
شود هرگز صاحب جمال بخود عمارت آن نکند ولیکن اندک خللی و غباری بر چهرهٔ آینه پدید آید در حال باستین
کرم بازرم تمام آن غبار از روی آینه برمیدارد و اگر هزار خروار زرینه دارد در خانه نهد یا در دست و گوش کند اما روی
از همه بگرداند و روی فرا روی آینه کند بیت عشق رویت مرا چنین یک رو کرد ببریده ز خلق و روی فرا روی تو کرد
و در هر آینه که در نهاد آدم بر کار می نهادند دران آینه جمال نمای دیدهٔ جمال بین می نهادند تا او چون در آینه نگرد بهزار دیده
در جمال خود را ببیند آدم بهزار دیده او را ببیند در من نگری همه تنم دل گردد در تو نگرم دلم همه دیده شود اینجا عشق
معکوس گردد اگر خواهد که از وی بگریزد او بهزار دست در دامنش آویزد آن چه بود که اول بیکبارگی این چیست
که امروز در می آویزی آری آن روز می گریختم تا امروز در باید آویخت بیت تو سنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت تر گردد کمند آن روز خاک بودم می گریختم امروز همه دل شدم در می آویزم اگر آن روز یک دل
دوست نمیداشتم امروز بغرامت آن هزار دل دوست میدارم بیت این طرفه نگر که خود ندارم یک دل
وانگه بهزار دل ترا دارم دوست همچنین چهل هزار سال قالب آدم میان مکه و طائف افتاده بود و هر لحظه از خزاین مکنون
غیب گوهر لطیف و جوهر دیگر شریف در نهاد او تعبیه میکردند تا هر چه از نفایس خزاین غیب بود جمله در آب و گل
آدم دفین کردند چون نوبت بسیط گل دل را از ملاط بهشت بیاوردند و بآب حیات ابدی بسرشتند و بآفتاب
سیصد و شصت نظر بپروردند این لطیفه بشنو که عدد سیصد از کجا بود از انجا که چهل هزار سال بود تا آن گل در تخمیر
بود چهل هزار سیصد و شصت هزار اربعین باشد بهر هزار اربعین که بر می آورد مستحق یک نظر می شد چون سیصد و شصت
هزار اربعین شد استحقاق سیصد و شصت نظر یافت یک نظر از دوست صد هزار سعادت مستظرم تا که دهد آن نظرم
چون کار دل باین کمال رسید گوهری بود در خزانهٔ غیب که آنرا از نظر خازنان پنهان داشته بود و خزینه داری آن بخداوندی

خویش کرده بود فرمود که از ایچ خزانه لایق نیست الاحضرت ، با دل آدم آن جه بود کوهر محبت بود که درصدف
امانت معرفت تعبیه کرده بود و بر ملک وملکوت عرضه کرده هیچکس استحقاق خزانگی وخزانه داری آن کوهر نیافت
خزانگی آن را دل آدم لایق بود که بآفتاب نظر پرورده بود خزانه داری آن جان آدم شایسته بود که چندین هزار سال
از پرتو نور صفات جلال احدیت پرورش یافته بود إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ
فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا بیت
عشق من ونگار من آن روز زاد شاد کادم میان مکه وطائف شاده بود عجب در آنک چندین هزار لطف وعنایت با جان و
دل آدم در غیب وشهادت میرفت وهیچکس از ملائکه مقرب را محرم نمی ساختند واز ایشان هیچکس آدم نمی شناختند
یک یک بر آدم میگذشتند ومیگفتند آیا این جه نقش غریب وعجب است که می نگارند وباز این جه بو قلمونست
که از پرده غیب بیرون می آورند آدم بزیر لب میگفت اگر شما مرا نمی شناسید من شما را می شناسم باشید تا من سر ازین
خواب خوش بردارم اسامی شما یک بیک برشمارم جه از جمله آن جواهر که دفینه نهاده است یکی علم جملگی اسمانست
وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا هرچند که ملائکه در آدم تفرس می کردند نمی دانستند که این جه مجموعه است تا ابلیس پر تلبیس
یکباری کرد او طواف میکرد وبدان یک چشم اعورانه بدو در می نگریست دهان آدم کشاده دید گفت باشید که این
مشکل را گره کشای باشم تا من بدین سوراخ فرو روم ببینم که این جه جاییست جون فرو رفت کرد نهاد آدم بر آمد
نهاد آدم عالم کوچک یافت از هرچه در عالم بزرگ دیده بود انجا نموداری ازان دید سر را بر مثال آسمان یافت هفت طبقه
چنانک بر هفت آسمان هفت ستاره سیاره بود بر هفت طبقه سر قوای بشری هفت یافت متخیله متوهمه متفکره حافظه
ذاکره مدبره حس مشترک وچنانک بر آسمان ملائکه بود در سر حواس بود حاسه بصر حاسه سمع حاسه شم حاسه ذوق وتن را
بر مثال زمین یافت چنانک در زمین درختان بود وگیاهها وجویهای روان وکوهها در تن مویها بود بعضی دراز تر جون
موی سر بر مثال درخت وبعضی کوچک جون موی اندام بر مثال گیاهها ورگها بر مثال جویهای روان واستخوانها بر مثال کوهها
چنانک در عالم کبری چهار فصل بود بهار وخریف وزمستان وتابستان در آدم چهار طبع بود حرارت وبرودت
ورطوبت ویبوست در چهار چیز تعبیه صفرا وسودا وبلغم وخون ودر عالم کبری چهار باد بود باد بهاری وتابستانی
وخزانی وزمستانی باد بهاری اشجار را آبستن کند وبرگها بیرون آورد وسبزها برویاند وتابستانی میوهها را بپزاند
وخزانی بخشاند وزمستانی بریزاند همچنین در آدم که عالم صغری است چهار باد بود جاذبه هاضمه ماسکه دافعه
تا جاذبه طعام را بجان کشاند وهاضمه وی تا بپزاند وماسکه رساند تا منافع آن تمام بستاند پس بدافعه دهد دافعه بدر
بیرون کند چنانک ارکان چهار باد اگر یکی نباشد در عالم کبری جهان خراب شود ازین چهار باد در عالم صغری اگر یکی نباشد
قوام قالب خراب شود ودر عالم کبری چهار نوع آب بود شور وتلخ ومنتن وخوش در آدم چهار آب بود شور وتلخ وخوش

وخوش وهر یکی در موضعی بحکمت نهاده آب شور در چشم نهاده که در چشم پیه است وبقای پیه بشوری تواند بود
وپیه را در چشم وقایه چشم ساخته وچشم را وقایه سفیده کرده وسفیده را وقایه سیاهه کرده وسیاهه را وقایه لعبة العین
کرده ولعبة العین را نظر کرده ونظر را سبب رویت کرده وآب تلخ در گوش نهاده تا حشرات در گوش نروند وآب
منتن را در بینی نهاده تا آنچه از دماغ متولد شود از بینی بیرون آید وآب خوش را در دهان نهاده تا دهان را خوش
دارد و زبان را گویا کرداند وطعام را بدرقه کند در فرو بردن بحلق ودر هر یکی حکمتهای بسیارست اگر شمرده گردد دراز شود
وهمچنین دیگر نموداریها که از عالم کبری در عالم صغراست شرح وبیان آن اطنابی دارد جون ابلیس گرد جمله قالب بر آمد هر جا را
بدید او اشی باز دانست که چیست اما جون بدل رسید دل را بر مثال کوشکی یافت در پیش او از سینه میدانی ساخته جون
سرای پادشاهان هرچند کوشید که راهی بیابد تا باندرون دل رود هیچ راه نیافت با خود گفت هرچه دیدم سهل بود کار مشکل
اینجاست اگر مارا وقتی ازین شخص آفتی رسد ازین موضع تواند بود واگر حق تعالی را با این قالب سروکاری باشد یا تعبیه
دارد درین موضع تواند داشت با صد هزار اندیشه نومید از در دل باز گشت ابلیس را جون در دل راه ندادند ودست
رد بر رویش نهادند مردود همه جهان گشت مشایخ طریقت ازین جهت گفته اند هر کرا یک دل رد کرد مردود همه
دلها گشت وهر کرا یک دل قبول کرد مقبول همه دلها گشت بشرط آنکه آن دل بود زیرا اگر چه خلق نفس را از دل
نشناسند آن بود دل که دقت بجا بیج جز خدا اندرو نیابی هیچ ابلیس جون خائب وخاسر بیرون آمد با ملائکه گفت
این شخص مجوف باکی نیست او را بغذا حاجت بود وصاحب شهوت باشد جون دیگر حیوانات زود بر دمالک
توان شد ولیکن در صدرگاه کوشکی بی در وبام یافتم در هیچ راه نبود ندانستم تا آن چیست ملائکه گفتند اشکال
هنوز بر نخاسته است انچ اصلست هنوز ندانسته ام با حضرت عزت گفتند کفتند خداوندا مشکلات تو حل
میکنی وبندها تو گشایی علم تو بخشی جندین گاه است تا درین مشت خاک بخداوندی خویش دستکاری میکنی وعالم دیگر
ازین مشت خاک پیدا میفرمایی ودران خزائن بسیار دفین کردی ومارا هیچ اطلاع ندادی وکسی را از ما محرم راز این واقعه
نساختی باری مارا معلوم کردان که این جه خواهد بودن خطاب عزت در رسید که إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ إِنِّي جَاعِلٌ
فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً من در زمین حضرت خداوندی را خلیفه می آفرینم اما هنوز تمام نکرده ام انجه تمامی پسند خانه اوست
ومنزل گاه وتختگاه او جون این را تمام راست کنم واو را بر تخت خلافت نشانم جمله او را سجده کنید فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ
فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ گفتند اشکال زیادت شد ما را سجده باد میفرماید واو را خلیفه خود میخواند ما هرگز
تصور نکردیم که جز او شایستگی مسجودی دارد واو را سبحانه وتعالی بی یار وبی شریک وبی زن وفرزند می شناسیم
ندانسیم که کسی نیابت وخلافت او را بشاید ما دگر باره برویم وگرد این کعبه طوافی بکنیم واحوال این خانه نیک بدانیم
بیامدند وگرد قالب آدم میگشتند وهرکس در وی نظری میکردند وگفتند ما اینجا جز آب وگل هیچ نمی بینیم از دجال خلافت

مشاهده نمی افتد در وی استحقاق مسجودی نمی توان دید و از غیب نگان ایشان اشارت می رسید شعر
معشوق بچشم دیگران نتوان دید معشوق مرا بچشم من باید دید کشید ار صورت این شخص زیادت حسابی بر نمی توان
گرفت در صفات آن نظر کردند قالب آدم را از چهار عنصر دیدند خاک و باد و آتش و آب در صفات این چهار عنصر نظر کردند
خاک صفت سکونت دیدند باد صفت حرکت دیدند خاک را ضد باد یافتند آب را سفلی یافتند آتش را علوی یافتند
هر دو ضد یکدیگر بودند دیگر باره نظر کردند خاک را طبع خشک و باد را نرم و آب را سرد و آتش را گرم یافتند همه ضد
یکدیگر دیدند گفتند هر کجا دو ضد جمع شوند از ایشان جز فساد و ظلم نیاید لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا تا عالم
کبری بضدیت در فساد می آید عالم صغری اولیتر با حضرت عزت گستاخی کردند و گفتند أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ
الدِّمَاءَ خلافت بکسی میدهی که ازو فساد و خون ریختن تولد کند در روایت می آید که هنوز این سخن تمام نکرده بودند که آتشی
از سرادقات جلال و عظمت در آمد و خلقی از ایشان بسوخت چراغی را که ایزد بر فروزد هر آن کو تف کند دانی چه سوزد
اول ملامتی که در جهان بود آدم بود و اگر تحقیق میخواهی اول ملامتی حضرت بود زیرا که اعتراض اول بر حضرت کردند
که اتجعل فیها آنگاه گفتند من یفسد فیها عجب اشارتیست که بنای عشق بر ملامت نهاده اند شعر
عشق آن خوشتر که با ملامت باشد آن زهد بود که با سلامت باشد جان آدم بزبان حال با حضرت میگفت ما بار امانت بر سر
ملامت بر نفت جان کشیده ایم سلامت فروخته ایم و ملامت خریده از چنین نسبتها باک نداریم هر چه گویند غم نیست
هل تا بدریم پوستین همه پاک از بهر تو ای نگار عیار چالاک در عشق یگانه باش از خلق چه باک معشوقه مراد بر سر عالم خاک
آدمی را این تشریف نه بس باشد که حضرت خداوندی آسمان و زمین و هر چه در وی است بشش شبانه روز آفرید که
خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ درین تشریف بیدی ارزانی نداشت با آنکه عالم کبری بود اینجا آدم
که عالم صغری بود می آفرید چهل روز کرد و تشریف خلعت بیدی ارزانی داشت تا بی خبران بدانند که آدمی را بحضرت
عزت اختصاصی هست که هیچ موجودی را نیست دیگر آنکه در خلقت آدمی بخصوصیت بیدی سری تعبیه افتاده که موجودات را
از آفرینش تبع آن سر بوده و این خود هنوز تشریف قالب اوست که عالم صغری است نسبت با عالم کبری اینجا که
اختصاص روح است بحضرت که وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي با آنکه دنیا و آخرت و هر چه در آنست عالم صغری بود نسبت
با بی نهایتی عالم روح بنگر تا چه تشریفها یافته شد و چون هر دو جمع شوند روح و قالب بترتیب بکمال خود رسند که دانند که
سعادت و دولت همه رفیق ایشان گشته چ ترا از دو گیتی بر آورده اند بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را ببازی مدار چون تسویه قالب بکمال رسید خداوند تعالی خانه طینت
آدم هیچکس را محرم نداشت و مجال نداده بود و بخداوندی خود بنفخ روح قیام نمود در اینجا اشارتی لطیف و بشارتی شریف
که روح در حجابیت بعدیه نفخه خاص می فرستد یعنی اورا از اعلا مراتب عالم ارواح باسفل درکات عالم اجسام در می فرستند

مسافت بعید و دوست و دشمن بسیار نماید که درین منازل و مراحل و دشمن مشغول شود و مرا فراموش کند و از آن انسی که در حضرت
پادشاهست محروم ماند که راه زنان بسیار بر راه اند ز دشمنان معهود و ز دوستان غیور جو بیخته ما با او بود نگذارد که ذوق
انس ما از کام جان او برود تا او در هیچ مقام بهیچ دوست و دشمن بند نشود دیگر آنکه روح را بر سیصد و شصت هزار عالم روحانی
و جسمانی ملکی و ملکوتی گذر خواهیم داد و در هر عالم او را منزلی خواهیم انداخت و گنج از ازل دفین کرده تا از آن روز که او را در اسفل عالم اجسام
بخلافت فرستیم اینها لها و گنجها با او روان کنیم بر آن خزاین و دفاین کس را اطلاع نداده ام مَا أَشْهَدْتُهُمْ خَلْقَ السَّمَاوَاتِ
وَالْأَرْضِ جمله من نهاده ام و من دانم که چه نهاده ام و کجا نهاده ام و چون نهاده ام و من دانم که هر یک چون بر باید گرفت در جمله
مقامات دلیل و رهبر روح منم تا جمله بروی عرضه کنم و از خزاین و دفاین آنچه او را در آن عالم بکار خواهد شد بدو دهیم و آنچه دیگر باره
بوقت مراجعت با این درین مقام بکار شود بگذارم و طلسماتی که از بهر نظر اغیار درین راه ساخته ام تا هیچ بیگانه بدان حضرت
نتواند رسید باد تمام و بند گشای او بر او عرضه کنم تا بوقت مراجعت راه بر او آسان باشد و از مصالح و مفاسد راه او را باخبر
کنم دیگر آنکه چون روح را بخلافت میفرستم و ولایت می بخشم و مدتیست تا آوازه إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً
در جهان انداخته ام جمله دوست و دشمن آشنا و بیگانه منتظر قدوم او مانده اند او را باعزاز تمام باید فرستاد و مقربان حضرت
خداوندی فرموده ام که چون او بر تخت خلافت بنشیند جمله پیش تخت او سجده کنند باید که از اعزاز و اکرام ما بروی هیچ
ناکار در حساب گیرید پس روح پاک را بعد از آنکه چندین هزار سال در خلوتخانه حظیرة قدس از تعینات بر آورده بود و در
مقامات بی واسطگی منظور نظر عنایت بوده و آداب خلافت و شرایط و رسوم نیابت از خداوند موجب خویش
گرفته تا نایب و خلیفه پادشاه عصری در حضرت پادشاه ترتیب و رسوم جهانداری بیاموزد و اهلیت نیابت و خلافت
بیابد بر مرکب خلاص و نفخت فیه سوار کردند شعر هم عقل دوید در رکابش هم عشق خرید در پناهش
مه طاسک گردن سمندش شب طره پرچم سیاهش با خلعت اضافت من روحی بر جملگی ممالک روحانی و جسمانی اش عبور
دادند و در هر منزل و مرحله آنچه زبده و خلاصه دفاین و ذخایر آن مقام بود در موکب او روان کردند و او را در مملکت انسانیت
بر تخت قالب بخلافت بنشاندند در حال جملگی ملأ اعلی از کروبی و روحانی پیش تخت او بسجده در آمدند فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ
كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ جبرئیل را با آن جاه بحاجبی بر داشتند و میکائیل را بخازنی جملگی ملک را هر کس بر آن درگاه بشغلی نصب کردند
تا تمهید قاعده سیاست کنند و یکی را بر دار کشند تا در ملک و ملکوت کسی دیگر دم مخالفت لمن خلافت نیارد زد آن مغرور
سیاه گلیم را که وقتی بفضول بی اجازت دزدیده بقالب در رفته بود و بچشم حقارت در ممالک خلافت او نگریسته
و خواسته تا در خزانه دل آدم نقبی زند میسر نشد از آن تهمت دزدی کردند و بر سر سعادت بر بستند تا دست بوی ملائکه سجده کردند او
نتوانست کرد زیرا که بر سر شقاوت آن زورش نبود گویند که بی دستوری بکارخانه غیب در رفته بود و در روایت
می آید که روز قیامت خلایق را در عرصه عرصات حاضر کنند نوری از انوار خداوندی تبارک و تعالی تجلی کند جمله خلایق خواهند

که بسجود آورند هر کس که در دنیا حق را سجود کرده است بسجود رود و آنها که سجود هوا و دنیا و بتان برده‌اند سجده نتوانند کرد زیرا
که سر ایشان برسن شقاوت آن روز بربسته که حق را سجده نکردند اما آن رسن را امروز بچشم ظاهر نتوان دید هر کرا چشم باطن گشاده
بوده ببیند لاجرم در بند آن بود که بمقراض توبه و استغفار از آن بگسلد و اگر امروز نگسلد فردا همچنان بسته بسلاسل و اغلال
او را ببازار قیامت در آورند اذ الاغلال فی اعناقهم آنجا ظاهر شود پس سر ابلیس بر تلبیس آن روز بربسته که از
میان جمله ملایک گستاخی کرد و بی اجازت بکارخانه غیب در رفت و مخالفت فرمان لا تدخلوا بیوت النبی
الا ان یؤذن لکم لاجرم برسن قهر سرش بربستند تا سجده آدم نتوانست کرد الا ابلیس ابی واستکبر ابلیس خلق چنان پندارند
که ابی واستکبار در وقت سجده بود بلی صورت آن بوقت سجده بود که بمثابت ثمره است اما حقیقت ابی واستکبر
که بمثابت تخم است از روز در زمین شقاوت ابلیس افتاد که از رعایت ادب ابا کرد و بی اجازت در کارخانه غیب
رفت و چون بیرون آمد استکبار کرد و گفت خلقا مجوفا بچشم بزرگی ننگریست و بچشم حقارت در خلیفه حق انگریست
[inserted above the line: لا یتمالک]
بروزگار پرورش یافت ثمره آن ابا و استکبار کرد بوقت سجده لاجرم هم بدان رسن شقاوت بدار لعنتش بر کشیدند
که وان علیک لعنتی الی یوم الدین و برین دار تا قیام الساعة بیاویختند بگذاشتند بل که تا ابد الاباد ازین دار فرو نگیرند تا
بعد ازین در جمله ممالک کس زهره ندارد که با خلیفه حق قدم بی حرمتی نهد و هر آنک متابعت ابلیس کند درین ملکت او را با او
در یک سلک کشند و بدوزخ فرستند لاملأن جهنم منک وممن تبعک منهم اجمعین آورده‌اند که چون
روح بقالب آدم درآمد در حال گرد ممالک بدن برگشت خانه‌ای ظلمانی و با وحشت یافت بنای آن بر چهار اصل متضاد نهاده
دانست که از ابقای این خانه تنگ و تاریک و چندین هزار هزار حشرات و موذیات از حیات و عقارب و
انواع سباع از شیر و یوز و پلنگ و خرس و خوک و انواع بهایم و اسب و خر و گاو و استر و اشتر و جمله حیوانات بیکدیگر بر
می‌آمدند هر یک بدو حمله میکردند و از هر جانب هر یکی زخمی همی زدند و بوجهی ایذا میکردند و نفس سگ صفت غریب
دشمنی آغاز نهاد و چون گرگ در وی می‌افتادند روح پاک که چندین هزار سال در قرب رب العالمین بصد هزار ناز پرورش یافته
بود از آن وحشتهای تنگ مستوحش گشت قدر انس حضرت عزت که تا این ساعت نمیدانست بدانست نعمت
وصال را که همیشه مستغرق آن بود و ذوق آن نمی‌یافت و حق آن نمی‌شناخت بشناخت آتش فراق در دل او مشتعل شد
و دود و تحیر بسرش برآمد و گفت شعر دی با می و عیش خوش و روی نگار امروز غم غریبی و فرقت یار
ای گردش ایام تو آمد دو گمیت جان بر سر امروز نهم دی بازآر در حال از آن وحشت ایشان برگشت و خواست تا هم بدان
راه بازگردد که آمده بود شعر عزم درست شد که ازینجا کنم رحیل خود آمدن چه بود که پا هم شکسته باد
چون خواست که بازگردد نفخه طلب کرد تا بنشیند که او پیاده نرفته بود و سوار آمده بود و مرکب نیافت تنگ شکسته دل شد
باز کشید ما از تو این شکسته دلی می‌طلبیم تنغص برو تیولی شد آهی سرد برکشید گفته ما ترا از بهر این آه فرستاده ایم بجاران آه

9
بدماغ او برآمد در حال عطسه بر آدم افتاد حرکتی در وی پیدا شد دیده بگشاد و فراخنای عالم صورت بدید روشنی آفتاب مشاهده
کرد و گفت الحمد لله خطاب عزت دررسید که یرحمک ربک ذوق آن خطاب بجانش رسید اندک سکونتی در وی بدید آمد
هر وقت که از ذوق معتبر اندیشیدی و فراخنای فضای عالم ارواح و دوقها که بی واسطه یافته بود یاد میکرد خواستی تا قفس
قالب بشکند و لباس آب و گل بر خود پاره کند شعر آن بلبل محبوس که نامش جانست دستش بکشش قفس می‌زیبد
همچنانک اطفال را بچیزهای رنگین و آواز زنگله و نقل و میوه مشغول کنند آدم را بمعلمی ملایکه و سجود ایشان و بردن بآسمانها و
برمنبر کردن و گرد آسمانها گردانیدن و آن قصهای معروف که گفته‌اند مشغول میکردند تا باشد که قدری نایره آتش اشتیاق بجمال
حضرت تسکین پذیرد و با چیز دیگر انس گیرد و آن وحشت از وی زایل شود و او بزبان حال میگفت شعر
هرگز نزود ای بت بگزیده من مهرت ز دل و خیالت از دیده من گر از پس مرگ من بجویی یابی مهر تو در استخوان ریزیده من
خطاب میرسد که ای آدم در بهشت رو و ساکن بنشین جایگه میخواهی میخور و میخسب و با هر که میخواهی انس گیر یا دام اسکن انت
وزوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما هرچند میکشیدند او میگفت شعر حاشا که دلم از تو جدا اندیشد
یا با کس دیگر آشنا اندیشد از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست وز کوی تو بگذرد کجا اندیشد چون وحشت آدم هیچ کم نمیشد و با کس
انس نمیگرفت هم از نفس او حوا را بیافریدند و در کنار او نهادند تا با جنس خویش انس گیرد وجعل منها زوجها لیسکن الیها آدم چون
در جمال حوا نگریست پرتو جمال حق دید و مشاهده حوا ظاهر شد کل جمیل من جمال الله ذوق آن جمال باز یافت شعر
ای گل تو بروی دلربای مانی وی مل تو ز یار من بجای مانی وی بخت ستیزه کار هم دم با من بیگانه تری با آشنای مانی
بربوی این حدیث انجا بشاهد بازی درآمد چندانک ذوق آن معامله باز یافت صفت شهوت غالب شد که کامل ترین
صفتی است حیوانی و بزرگترین حجابی از آن جنس و دیگر صفت حیوانی بخوش خوردن و خوش خفتن غلبه کرد حجب زیاده شد
و انس حضرت نقصان پذیرفت چه بمقدار آنک از لذات و شهوات حیوانی نفس آدمی ذوق می‌یابد با آن
انس میگیرد و بدان مقدار انس حق از دل او کم میشود آدم را چندان انس با بهشت و لذات او بدید آمد که ابتلای شجره
در میان آمد که ولا تقربا هذه الشجرة ابلیس او را بملک بهشت نتوانست فریفت که هل ادلک علی شجرة الخلد وملک
لا یبلی چون خلود بهشت و ملک آن برضای حق برگزید و بگفت شیطان از غایت حرص فرمان رحمان بگذاشت در حال
غیرت حق تاختن آورد که ای آدم ترا نه از بهر تمتعات نفسانی و مراتع حیوانی آفریده‌ام افحسبتم انما خلقناکم عبثا
وانکم الینا لا ترجعون خوف آنست که این نیم روزت در بهشت بگذاشتیم و محب فرو گذاشتیم تا مرا چنین فراموش کنی و بغیر
ما مشغول و انس گیرتی و بی فرمانی کردی و از شجره بخوردی اگر خود یک روزت تمام بگذارم یکباره ما را فراموش کنی و یگانگی
به بیگانگی مبدل کنی و از لطف ما یاد نیاری شعر یاری که همیشه در وفای ما بود کارش همه جستن رضای ما بود
بیگانه چنان شد که نمیداند کس کو در همه عمر آشنای ما بود ای آدم از بهشت بیرون شو ای حوا از وی جدا شو قال اهبطوا منها جمیعا

ای ملازن او دور شو ای حوران بهشت آدم را بر داف دوره بزنید وعصی آدم ربه فغوی این حیث سنگ ملامت
بر سینه سلامت میزنیم روغن خودپرستی آدم بر زمین مذلت میریزیم تیغ همت او را بر سنگ امتحان میزنیم **شعر**
این کوی ملامت و میدان هلاک وین راه مقامران بازنده پاک مردی باید قلندری دامن چاک تا برگذرد عیاروار و بی باک
چون آدم را سر بدین وحشت سرای درد دادند و از یار و پیوند جدا کرده **شعر** نه همنشنی نه همدمی نه یار ربیبی
مشکل دردی طرفه غمی خوش کاری چون روز چند بدین قاعده بگذشت فریادرسی ندید هم با پدر درد در دل آمد
باز معلم غیب تخته درنوشت تخته عشق درنوشتم باز بر پیش ای نگار تخته ناز براستاد عاشق خوانیم
روزکی چند درس ناز و نیاز دیگر باره کلیم درد در انداخت ربنا ظلمنا آغاز نهاد کشید ای آدم **مصرع** آیی بر ما چو باز مانی ز همه
معشوقه روزبی نوابیت منم گفت خداوندا مرا این سرگردانی همی بایست تا قدر الطاف تو بدانم و حق خداوندی تو بشناسم
که با این مشت خاک لطف و خداوندی توجه فضلها کرده است و از کدام در بکدام درجه رسانیده و بغیرت پیوند از اغیار
بریده من امروز عاجزوار بدر کرم تو باز گشتم اگرچه زبان عذر گنگست میگویم **شعر** روزی دو سه گز بی شکیب آوردم
صد عذر لطیف دلپذیر آوردم و چون آدم را چندین سال سرگشته و دیده بخون اغشته بگذاشتند و عزت کبریا
و عظمت با جان مستمند و دل دردمند آدم میگفت من ترا از مشت خاک بیافریدم و از ملایکه مقرب برگزیدم و ترا مسجود همه
گردانم معترض اعتراض اتجعل فیها عزازیل را از دوستی تو دشمن گیرم و در پیش تخت تو بر دار لعنت کنم و برای یک
ترک سجده تو سجده هفتصد هزار ساله او را هباءً منثورا گردانم و بغیرت فاخرج منها از جوار خودش دور کنم تو شکر این نعمتها
نگذاری و حق مرا نشناسی و خود را بزبان دشمن اندازی آدم آن حالت بگذاشت و باز علم عجز بر افراشت و با دیده گریان
و دل بریان میگفت دانستم که همه فانی اند باقی تویی همه عاجزند قادر تویی همه درمانده اند فریادرس تویی از حضرت
عزت جل و علا خطاب رسید باز آی که از آنچه بودی افزون باشی ور تا بکنون نبودی اکنون باشی **شعر**
آنی که بوقت جنگ جانی و جهان بنگر که بوقت آشتی چون باشی مضی ما مضی واحسانا الود بینا بعز مود تا بیدل وعصی
آدم ربه منادی ان الله اصطفی آدم بعالم در داد و دبدبه ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی در ملک و ملکوت افتاد
معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا این تصرفات گوناگون چه بود آدم را در خلافت پرورش
میدادیم و نقطه محبت او درین ابتلا بکمال میرسانیدیم ان البلاء موکل بالانبیاء ثم الامثل فالامثل **مقاله**
دوم اندر قول حکما در خلقت آدم علیه السلام بدانکه ایزد سبحانه و تعالی آدم را بر مثال شهرستان
بیافرید که ویرا دوازده دروازه باشد و همواره چیزها از ان دروازها بیرون آید که صلاح سکان دران باشد و دو رود دران
شهر روان کرد و از هر رودی صد و هشتاد جوی روان کرد و پانصد و بیست مزرعه در وی بنهاد و این دوازده دروازه که گفته اند دو سوراخ
گوش است و دو حدقه چشم و دو سوراخ بینی و یک سوراخ دهان و دو سوراخ پستان و یکی ناف و دو فرج و این پانصد و بیست

مزرعه پیوندهای تنست دویست و چهل و شش پاره استخوان تنست که در میان اندام متصلست و سیصد و شصت پاره عروقست
و ششصد و شصت و شش هزار چشمه مویست و چهار باد بیافرید چون صبا و دبور و شمال و جنوب و چهار خلط صفرا و سودا و بلغم و خون
بهار آن فصل و وقتست که روز و شب با یکدیگر برابر شوند و آفتاب ببرج اول حمل رسد و طبع او گرم و تر باشد و تابستان گرم و خشک
و خزان سرد و خشک و زمستان سرد و تر و زندگانی گرم و ترست و مرگ سرد و خشک و در بهار همه گیاهها از زمین بیرون آیند
و همه جانوران در حرکت آیند و خونها در عروق متحرک شود و برخاستن جانوران هم دران وقت بود بسبب آنکه آفرینش مردم هم دران
وقت بوده و جهان هم چه اندر ولیت همان وقت بوده است و ازین سبب است که اطبا فصد کردن و حجامت و دارو
دادن بهارگاه فرمایند و این چهار باد که گفتیم باد جنوب گرم و تر باشد باد شمال سرد و خشک باشد باد صبا گرم و خشک باشد
باد دبور سرد و تر جنوب از دست راست قبله وزد و صبا از سوی مشرق آید و دبور از سوی مغرب و شمال از پشت و چون طفل
از شکم مادر بیاید پادشاهی وی باد جنوب را باشد تا بالغ شود و طبعش گرم و تر باشد و چون بالغ شود پادشاهی وی باد صبا را
باشد تا تمام مرد شدن و طبعش گرم و خشک بود بعد از ان پادشاهی وی باد شمال را باشد تا پیر شدن و طبعش سرد و خشک
بود و از پیری تا آخر عمر پادشاهی باد دبور را بود و طبعش سرد و تر باشد **صفت آفرینش مغز و پیرامن**
جالینوس گوید که ایزد سبحانه و تعالی سر آدمی را بیافرید و مغز در وی تعبیه فرمود و همه حرکت مردم از او باشد و مغز را سه بخش
کرد یکی جای عقل و یکی جای حفظ و دیگر جای فکرت و مغز را در میان هفت پرده نهاد تا تابش زود بوی نرسد و ازین پردها
یکی مویست و دوم پوست و سیم گوشت و چهارم استخوان و پنجم پوست قوی که بر استخوانست که اطبا از اندام الحاقه گویند
ششم پوست ضعیف و تنک که مغز در اندرون اوست و اطبا از اندام رقیه خوانند و هفتم مغزست و ازین سبب مغز را
در میان این پردها نهاده اند تا باد گرم و سرد و سنگ و خاک و آفتها دیگر بوی نرسد و مغز وزیر و دل پادشاهست و از دل
و مغز شریفتر اندامی نیست و زندگانی در دلست و عقل و حس و حرکت در مغز و موی را از فساد خون آفریده است
چون خون غالب تر بود موی قوت گیرد و خون صافی ماده زندگانی است و اعتدال او و گوشت کالبد و موی تن و سر چون
خون صافی بود کمتر بود و مردم که تنک موی بود بلغمی بود و مردم صفراوی اغلب آن بود که اصلع باشد و خرد و شرم از مغز بدان
بخش اندرست که اول دماغ باشد چون دران بخش خلل پدید آید و سبب آن بود که مغز بدل پیوسته است در خرد و شرم را
خلل پدید آید و مرد بر مثال دیوانه گردد چنانکه نیک از بد نداند بسبب آنکه مغز بدل پیوسته است بجایها و سلسلهای
بسیار و اگر این خلل و تباهی در بخش میانی مغز افتد مردم اندیشه و تمیز نتواند کردن و اگر این خلل در بخش پسین مغز
افتد فراموشی پدید آید چنانکه هیچ یاد نتواند داشت و گویند که چون کسی را این علت بود چنان باشد که نام مادر و پدرش بیاد نیاید
و علی ابن زید الطبری گفت که من دیدم کسی را که این علت افتاد چون سخن گفتی و با کسی مشورت کردی بیک لحظه فراموش
کردی نام مردم بیاد دادی و این علت بیشتر پیران را افتد و از بلغم بود و از مغز بدل راهی بود که ایشان بایکدیگر را بکنند

چون آن راه بسته شود این فسادها در مغز پدید آید و علت سکته هم ازین پدید آید و بس باشد که بی عقل و بی هوش شود و چون مرده پندند و طبیب حاذق حاضر نبود که بداند که او زنده است که علاجش کند و مردم پندارند که مرده است و بگورش کنند زیرا که بر مثال مرده بود و سبب آن بود که آن راه از مغز بدل بسته شود و مغز از دل آب نتواند خوردن و چون زندگانی بوی راه نیابد تباه گردد و اگر نقش دل نبود مغز زود فسرده گردد و اگر سردی و تری مغز نبود دل زود سوخته گردد و ایزد جلت قدرته مغز را سرد و تر آفرید و دل را گرم و خشک تا از طبع خویش سرد و بیکدیگر بهره دهند فتبارک الله احسن الخالقین **صفت دماغ**

بدانکه ایزد سبحانه و تعالی از مغز مردم چهارده پی آفرید و هر یکی را باندام بداشت تا آن اندام بدان کار کند دست که گیراست زبان که گویاست چشم که بیناست بینی که بویاست گوش که شنواست دل که داناست دو پی بچشم اندرست که روشنایی از دل و قوی تا دیده بدان راه از مغز آب خورد چون در اصل این پی سرد و تر باشد از اعتدال افتد بوقت آفرینش مردم در شکم مادر این کس همه عمر خویش از دور بهتر بیند که از نزدیک چون این راهها گشاده باشد مردم همه چیز نیک بیند و دو رگست سوی گوش تا رازها می شنود و ایزد تعالی از آن بحکمت آفرید چنانک سوراخ مناره تا ناگاه بانگ بلند در مغز نشود یا آب یا پرنده یا گزنده مغز را تباه نکند پس اگر راه بسته شود گوش ناشنوا گردد و دو رگست سوی بینی استخوانهاست مانند خانهٔ زنبور و مادام رطوبت و تری و فضول از مغز ببالاید و بدان سوراخهای بینی بیرون می آید تا مغز صافی شود و از سکته و سبات و سرسام و فالج و لقوه و صداع و شخوص و علتها که بمغز اندر افتد و چون راه بسته شود علت اندر چشم افتد و آن باشد که بینی از بویا نشود و یکی سوی کام باشد تا مردم بدان طعم بدانند تلخ و شیرین و شور و ترش از هم بدانند و یکی سوی زبان شود تا بدان گویا باشد و طعام در دهان بگرداند و اگر نه آن بودی که زبان طعام در دهان بگرداند دندانها بر نظام نتواند بود و هر چه ناخاییده بود زبان باز سوی دندان برد تا می خاید و از سر دو تن یک راه و یک پی آفرید دو شاخ یکی سوی دست راست و یکی سوی دست چپ تا دستها و پایها حرکت کنند و یکی پی و یکی رگ بعصب شود تا او را حرکت دهد و ازین سبب است که سستی عصب واقع شود و حرکت نکند علاج سر و مغز باید کرد تا پی متحرک شود و غرض حاصل گردد بدانک طالع مغز قسم کواکب هر گاه که قمر بفزون افتد مغز نکوتر بود و اندر تن مردم هفت اندامست که بدان زنده است اندر اگر ازین هفت یکی کم شود مردم هلاک شوند چون اندامها پیرونی نیست که اگر گوش و چشم و بینی و دو دست و پای ببرند ممکن باشد که مردم زنده بمانند و اگر ازین هفت اندام یکی کم شود بمیرد اول مغز دوم دل سیم جگر چهارم گرده پنجم شش ششم سپرز هفتم زهره پس بدانکه جای توحید و نور و معرفت دلست و طبع وی گرم و خشکست و جای عقل و حفظ و حرکت اندامها در مغزست و طبع وی سرد و ترست قوت و رونق و سرخی و زردی و رنگ روی و نشاط مردم در جگرست و طبع او گرم و ترست خشم و شجاعت و هیبت در زهره است و طبعش گرم و ترست نفس زدن و دویدن در شش و گرده است و طبعشان سرد و ترست و خجالت و کین کشیدن در سپرزاست و طبعش سرد و خشک هر گاه که این مزاجها چنین باشد

تن درست بود و چون علتی افتد علاج آسان توان کردن و اگر بخلاف یکدیگر افتد چنانک مغز گرم و خشک باشد و دل سرد و تر یا جگر سرد و خشک و زهره سرد و تر و بیماران بدین نوع باشند علاجش دشوار باشد و بدانکه ایزد تعالی معده را از گوشت و پی آفرید سر معده پی بیشتر است و بن معده گوشت از آن جهت که پی سرد و ترست و گوشت گرم و تر و طعام بمعده رسد قرار گیرد که آنجا بایست تا بپزد که بسردی هیچ نتواند پخت پس ازین جهت بن معده از گوشت آفرید و سر معده بطعام و شراب فرو کشیدن حاجت بیشترست بحکمت چنان باید که پی بیشتر باشد که اگر بکشد و بهم کند تواند و اگر گوشت را رنج نمائی ببرد و بگسلد یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و در معده چهار قوتست یکی جاذبه خوانند و آنست که طعام و شراب را از دهان بمعده فرو میکشد دوم را ماسکه خوانند و آنست که طعام و شراب را در معده نگاه میدارد تا پخته شود کمترین هفت ساعت باید تا پخته شود طعام که بمعده رسد اگر گرم و تر باشد و با اعتدال بود زودتر پخته شود سیوم را هاضمه گویند که ثقل را از خود دفع میکند و طعام و شراب که در معده گرد آید از شش جانب تبش باشد باپزد و این تبشها یکی از دست راست جگر می آید و دوم از دست چپ سپرز می آید سیم از فراز دل چهارم از زهره پنجم از پس پشت ششم از پیش شکم و چون طعام و شراب بمعده فرو شد سر از بن معده که او را بواب خوانند یعنی دربان در سخت به بندد تا هیچ ذره بزیر فرو نشود و سر بالایین را فم المعده خوانند و آدمی را شش روده است و طعام و شراب و دارو و هر چه مردم بخورند همه بمعده قوی شود ایزد جل و علا بقدرت پاره گوشت بکام باز بسته است تا چون ستری و پاکیزه باشد و سر قصبه شش نگاه میدارد تا ناگاه بغلط نرود که طعام بشش فرو شود خبه و سعال میکند تا بر آید و اگر بر نیاید مردم هلاک شود زیرا که فرو زیر راه نیست و شش را حکیمان مروحة القلب خوانند یعنی بادبیزن دل و اگر نه گرمی دل بودی گرمیش بدان قدر زندگانی می یافتی هیچ نتوانستی بود و این باد بیرون کردن و باز آهستدن را حکیمان انقباض و انبساط گویند زندگانی و مرگ بدین می توان دانست و اطبا دست بر رگ نهند ازین گویند و جگر را قوام البدن خوانند از جهت آنک طعام و شراب در معده پخته شود عصیر تن و جگر باشد و هر خون که صافی و پاک باشد از او بسوی دل میبرد و بلغم و تری بگرده بکرده رساند و هر خون که قوی تر و تیره تر باشد و تری بصفرا باز برود و ما برد تا ثقلی که بمعده فرو شده باشد بآن تنگی و تاریکی رسد باسانی فرو شود و هر خون و صفرا که از جگر بر دو دها بیشتر فرود آید تاثیرش گرم و تر باشد روده را آن باشد که ریش و جراحت شود و اسهال پدید آرد که چون خون تیره با آن صفرا تیز که از جگر آید باشد که پی ببرد و شهوت طعام کمتر شود و چون این صفرا از بهره نتواند دادن درد سیاه پدید آید و این هم از رنج جگر افتد والله اعلم

مقالهٔ سیم بیان از علماء یونان و اختلاف ایشان علما و متورخان این زمان در بیان آفرینش و قصهٔ آدم صلوات الرحمن علیه چنین آورده اند که از آفرینش آدم تا ابتدای تاریخ اسکندر سه هزار و چهارصد و چهل و هشت سالست و یهودان این تاریخ را تاریخ یونان خوانند و هر یک ازین تاریخ سه گانه منسوب بزبان معلوم و قوم مخصوص اند

اگر نه بادبیزن [illegible] دل
[illegible]
[illegible] دل

از جمله روش مشاهیر ایشان چنانک آدم و نوح و ابرهیم و داود و اسکندر و تفاصیل سالها از آدم تا نوح یکهزار و پنجاه و شش سالست و از نوح تا ابرهیم هشتصد و نود و دو سال و از ابرهیم نبی تا موسی چهارصد و چهل و پنج سال و از موسی تا داود چهارصد و هشتاد و شش سال و از داود تا تاریخ اسکندر پانصد و چهار سال

ذکر حوادث که از زمان آدم تا زمان نوح علیهما السلام که مدت یکهزار و پنجاه و شش سالست نخست چیزی که خدای تع بیافرید آسمانها و زمینها بود و آنچه اندر میان هر دو است از جوش آسمانها و از جنود زمین بر وجه اجمال اما بر وجه تفصیل در روز یکشنبه نور و ظلمت و عناصر اربعه بود و نور با سماها مخصوص کردانید و ظلمت بعالم استقصی و اندرین روز زمان بروز و شب منقسم شد و ملایکه قدس و عناصر اربعه بود و روحانیان آفریده شدند و در روز دوشنبه عناصر ترکیب یافتند و مزاج پدید آمد و دوزخ آفریده شد و در روز سه شنبه نباتات مع اختلافات احوالها در سه جنس آفریده شد و آن کلست و عشب و شجر و بهشت هم درین روز آفریده شد و این بعد ازان بود که حق سبحانه و تعالی بر جرا زمین در یک موضع جمع کرد و از انجا تمام نهاد و ازان بعضی در مجاری انهار براند چنانک سطح زمین ظاهر شد و اجزاء آن خشک کشت و قابل زراعت آمد و در روز چهارشنبه آفتاب و ماه و دیگر کواکب آفریده شد و ایشانرا بنور مخصوص کرد و آفتاب را فاعل روز و قایم عشق کردانید و ماه را فاعل شب و هر یک را بخواص کوناکون در عالم کون و فساد مخصوص کرد و در روز پنجشنبه از جنس حیوانی دو نوع طیور و سمک بیافرید یعنی حیوان هوائی و دریائی و غیر آن و در روز آدینه در اول ساعت هر حیوانی که بروی زمین موجودست بیافرید و در دوم ساعت آدم را صلوات الله علیه بیافرید انسان کامل بصورت و معنی ممیز از دیگران بخلق و خلق حکیم فهیم رشید عاقل متفکر مدبر مقصود ماسیات بر سبیل الهام ربانی و اندرین ساعت مرغ بزرک از آسمان فرود آمد و بکنار دریا بنشست و ندا کرد که ای مرغان و ماهیان بر حذر باشید که درین زمین حق سبحانه و تع حیوانی عجیب و غریب با فر و شکوه بیافرید و نام او انسان نهاد و در وی قوت تمام مرکوز کردانید که هم مرغ را از هوا بزیر آرد و هم ماهی از قعر دریا بر آورد و در اولاد او برکت نهاد و در میان ایشان توالد و تناسل محکم کردانید تا نماء ایشان بسیار بود و وجود ایشانرا سبب دوام عالم و عمارت دنیا کردانید و از جهت او در بهشت انهار براند و آدم را در بهشت امین خود ساخت و در تصرفات اجازت فرمود و اکل جمله ثمار اشجار بهشت مباح کردانید الا شجره عقل و او را فرمود که زنهار ازین شجره نخوری و بدان نزدیک نشوی که فساد و نیستی بتو راه یابد و همه حیوانات را بر آدم عرض کرد و هر یکی را نامی نهاد و اسامی همه را بدو تعلیم کرد و بعد ازان حوا را بیافرید از وی و جفت او کردانید و حال آنک هر دو برهنه بودند و شعور بعریانی خود نداشتند مار که بدیدها و خبر کی معروف بود حوا را بر خوردن شجره تحریص کرد و پرسید که چرا ازین درخت نخوری حوا پاسخ کفت الله تع نهی فرموده است از نزدیکی جستن بدان پس مار بحجت غلبه کرد و کفت چون از نزدیکی جستن بدان فسادی بتو راه نیافت همچنین اکر ازان بخوری هیچ مرکی بتو عارض نشود حوا بدان کفتار بموه و مزخرف او فریفته شد و بر خوردن آن اقدام نمود و با آدم نیز داد

در حال بصیرت باطن ایشان پوشیده شد و الله تعالی بسبب این مخالفت بر آدم انکار کرد و فی عورت ایشان منکشف کشت از خجالت و شرمساری از برک انجیر می پوشیدند آدم کناه بر طرف حوا نهاد و بر ثعبان پس خدای تع بر مار لعنت کرد و صورت او را مسخ کردانید و دست و پای ازو باز کرفت تا مادام بسینه رود و بعقوبت آن خورش او مدة العمر از خاک ساخت و حوا را بمشقت زادن و محکوم شوهر بودن طول الحیوة عقوبت کرد و بر عصیان شوهر او را بعذاب الیم وعید فرمود و آدم را بسلب راحت و دوام تعب و مشقت بسیار در دنیا عقوبت کرد و خورش و پوشش بکد سعی حرص و رنج و زرع و کد یمین و عرق جبین متعلق کردانید چنانکه قایل کوید

چندانکه در سفینه عالم نظر کنم
بیچاره آدم آمد و غمخواره آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت اند
کس را نداده اند براة مسلمی

و بر وحکم مرگ روان کرد بعد ازانکه در بهشت ایمن بود و زمین را بسبب او لعنت کرد و مزروع انرا از نشو و نما زجر فرمود چنانک پیشتر نباتات آن خار بودی و در ساعت هشتم از روز آدینه آدم را از بهشت بیرون کرد درین روز که آفریده کشته بود و نعیم لذت بهشت و مجاورت او بر وحرام کردانید الا در آخرت و سعیدان اولاد او را که در انجا مقام باشد و کویند مدت مقام آدم در بهشت شش ساعت بود و آدم منتهی آفرینش و خاتم جمله مخلوقات آمد و همه مخلوقات شش روز بر و مقدم بودند و در روز شنبه جهت فراغ از آفرینش سکون و راحت نهاد بدین سبب مرتب او بر سایر انام ظاهر شد این بود ثمه از سخن یونان در باب آفرینش آدم علیه السلم

مقاله چهارم در باب آفرینش آدم علیه السلم از کفتار محمد طبری و سایر مورخان

آورده اند که چون الله تعالی خواست که آدم را بیافریند جبرئیل را علیه السلم فرمان داد که یک مشت خاک از روی زمین بردار از هر لونی سیاه و زرد و سفید و کبود و سرخ و غیره پس جبرئیل علیه السلم بمیان زمین آمد انجا که امروز خانه کعبه است و خواست که دست بزمین فرو برد و خاک بر دارد زمین باوی بسخن در آمد و پرسید که چه میکنی کفت الله تع از تو خلقی خواهد آفریدن پس خاک سوکند داد بخدای عز و جل که از من چیزی برنداری که الله تعالی از من خلقی آفریند و ایشان بر روی زمین کناه کنند و خونها بناحق ریزند سبب خسارت من کردد پس جبرئیل حرمت سوکند را برکشت کفت یارب تو داناتری که زمین چکفت و سوکند داد الله تع اسرافیل را بفرستاد او نیز بواسطه قسم باز آمد بعد ازان خدای عز و جل میکائیل را بفرستاد زمین او را همین سوکند داد و باز آمد از حرمت سوکند پس ایزد تعالی عزرائیل را فرمان داد تا بیامد و هر چند زمین سوکند دادش باز نیامد و کفت من امر حق را بسوکند تو ترک نکنم دم و یدبزمین فرو برد و چهل ارش کل از روی زمین برداشت از هر نوع چنانکه ذکر کرده شد و خدای تعالی آدم را بیافرید ازان خاک چنانکه میفرماید انا خلقناکم من تراب و دیکر جای کفت انا خلقناکم من طین لازب ولازب دوشیده باشد و جای دیگر کفت من صلصال و شرح هر یکی را مفسران بیان کرده اند و کویند این مقدمات دلیلست بر انکه مکه در وسط زمین است و چون عزرائیل بحضرت عزت رسید فرمان آمد که ترا امیر کردانیدم بر انچه ازین خاک بیافرینم و تو فرشته آن موت باشی که میان ایشان جاری داریم ازان روز عزرائیل را ملک الموت لقب شد و کویند خدای تعالی آدم را ازبهر آن آدم خواند که ویرا

ازادیم زمین آفریده بود و چون وی را بهشت فرستاد و لختی ازان میوها بخورد که شرح آن بجای خویش کفته شود خوابش غلبه کرد و تکیه کرد و اندر بهشت هیچ خوش نباشد پس الله تعالی حوا را پدید آورد بخلق همچون آدم از پهلوی چپ او و آدم میان خواب و بیداری بود که حوا آفریده میشد بجالی که یک موی ماندی وی نبود و چون آدم چشم باز کرد حوا را دید در پهلوی وی نشسته قوله تعالی یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة پس الله تعالی ویرا در بهشت میداشت تا آن زمان که خواست و ذکر این هم کرده شد و ازان عباس منقول است که حضرت رسالت علیه السلام که حوا رضی الله عنها از پهلوی چپ آدم است از استخوان کژی که هر که خواهد که ویرا راست کند بشکند

سبب اخراج آدم علیه السلام از بهشت چنین آورده اند که چون خدای تعالی جل جلاله ابلیس را بسبب آدم لعنت کرده بود و بیرون بهشت مانده خواست که بحیله اندر بهشت رود روزی مار از بهشت بیرون آمده بود و بر طریق شتر پایها داشت و اندر بهشت نیکوتر از وی حیوانی نبود و ابلیس ویرا بفریفت و اندر دهان وی در شد و مار ویرا بهشت در برد تا آدم و حوا را بفریفت تا ازان میوها بخوردند و چون بگلوی ایشان در شد پوست بهشتی ایشان از تن ایشان بریخت و از اندامهای ایشان کوشت بدید آمد چنانک اکنون مار است وان پوست بهشت بر مثال ناخنان ما بود و چون بر سر انگشت رسید این مقدار بماند و نیز برهنه شدند و از یکدیگر جدا افتادند پس هر یکی ازان درختان بهشت برکی بکندند و عورت خویش کرفتند قوله تعالی فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سوآتهما وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة الآیة بعد ازان چهار شاخ از شاخهای بهشت بفرمان باری تعالی سر فرود آوردند و هر شاخی بیک تن ایشان اندر آویخت و هر چهار را از بهشت بیرون انداخت و کویند آن شاخها از درخت طوبی بود و چون امر شد ایشان از دنیا انداخته شد و چون میان ایشان عداوت بود هر یکی خصم آن دیگری شدند اهبطوا بعضکم لبعض عدو ولکم فی الارض مستقر ومتاع الی حین و همچنین هر یکی بموضعی افتادند آدم بهندوستان بکوه سرندیب افتاد و بروایت حجر الاسود با خود داشت از سفیدی مانند آفتاب روشنی از وی ظاهر میشد و بروایتی دانه چند کندم از بهشت بیرون آورده بود و قدری طعام از فواکه جنت و تاجی از ریاحین بهشت بر سر حق تعالی باد را فرمان داد تا آن تاج را از سر آدم بربود و در اطراف بهشت منتشر کرد هر طیب و عطری که امروز در هندوستان است ازان ریاحین است و همچنین در صفت کندم که الله تعالی ازان منع فرموده بود هر دانه مقدار دو دانه [?] از زبت نرم تر مانند عسل و از عسل شیرین تر و هر کاه که طعامی تناول کردی ثقل آن بعرق دفع شدی و از مشک خوشبوی تر بود چنانکه قایل کوید

تخمش شرف قبله دین افتاده　　وابلیس ازین سبب بکین افتاده
بکذشته ز آسمان بهشت والکه　　وز بهر دو کندم بزمین افتاده

و همچنین حوا بجده در کنار دریا افتاد و روی سوی آسمان کرد و دست بر سر می زد واه و واویلا و زاری میکرد و این صورت میان بنات وی باقی ماند که چون عورتی را ماتمی رسید دست بر سر می زند و بنوحه اقدام می نماید و آواز بر می دارد و همچنین ابلیس بزمین سمنان افتاد بر خود لعنت میکرد و ویلا که بر وی لعنت میکردند و همچنین مار بناحیت اصفهان افتاد پریشان و لرزان و از مردم کریزان و خدای عز و جل بر مار خشم کرفت و دست و پایش ببستند و رفتن وی بشکم کرد

دشمن فرزند آدم کرد و مدت الحیوة آکله خورش وی از خاک کرد و رحمت خود ازان کس بکرفت که بروی رحمت کند و بروایتی کفته اند که طاوس با ایشان بود و بیرون افتاد از بهشت و عاصی شد و الله تعالی آواز ازوی بستد و کناه طاوس نیز آن بود که حوا را راه نموده بود بکندم خوردن بعد ازان آدم نبی چون بدان حالت خود را بدید بر سر کوه سرندیب سر بسجده نهاد و روی بر خاک مالیدن کرفت ربنا ظلمنا در کردن افکند و میکریست بدین کیفیت صد سال سر از سجده برنداشت و کویند که هر آبی که از چشمهء چشم وی بیرون آمدی بران جای می غلطیدی و بفرمان باری تعالی درختهای بزرک بر رستی چون بلیله و بلیله و آمله و آنچه بدین ماند که امروز علاجها را بکار آید چون صد سال باتمام رسید الله تعالی توبه وی قبول کرد و بر وی رحمت کرد و جبرئیل را علیه السلام بوی فرستاد

خبر فرستادن جبرئیل را علیه السلام الله تعالی بنزدیک آدم علیه و چون جبرئیل پیش آدم آمد سرش از زمین برداشت و بشارت آمرزش آورد آدم ازان حال شادمان کشت که توبه وی پذیرفته شد اندرین حالت کریش بر وی غلبه کرد چنانکه اکنون اگر کسی را شادی برسد آب از چشم وی بیرون آید که کسی پندارد که او میکرید و از نجات در وقت شادی کریستن سنت مانده است پس این آب چشم وی که از شادی ظاهر شد بکوه و دشت اسپرغمها بر دمید چون نرکس و کاو چشم و بوستان افروز و آنچه بدین ماند بعد ازان بروایتی آنست که جبرئیل علیه السلام ازان کندم که آدم علیه السلام خورده بود قدری آورده بدادش و کفت پس ازین خوردن تو اندرین عالم همین است پس ویرا تعلیم کرد تا از سنگ آهن بیرون آورد و آلات و ادوات دهقنت بساخت و کندم زراعت کرد و کویند هر چه وی بکشتی هم در ساعت بر رستی و چون کندم در رسید آدم علیه بدرویدی و آرد کرد و خمیر ساخت و نان بپخت و بخورد از تعب عرق کرد و بمقدار یکساعت شکمش در تقاضا آمد بعد از دفع بوی شنید و چیزی دید که هرکز بدان ناخوشی ندیده بود اندرین حالت بر فراق نعمت بهشت در کریه آمد و چهل سال میکریست سر اندر پیش افکنده و غمکین و این معنی هم بفرزندان او میراث رسید که هر کرا مصیبتی آید سر اندر پیش اندازد و میکرید

خبر اندر خطاب با آدم علیه چنین آورده اند که الله تعالی با آدم خطاب کرد که چه چیز باعث شد اندر کندم خوردن آدم علیه کفت اول آن بود که چون در بهشت در آمدم چشم من بران درخت افتاد دوم آنکه هر جا بنشستمی این درخت در نظر من برسته شدی سیم آنکه حوا مرا باعث شد و بفریفت چهارم ابلیس مرا وسوسه کرد پنجم آنکه نفس من نیز مایل شد پس ازین کلمات الله تعالی فرمود که ششم تقدیر من بود و از نجات که آن بزرکوار دین خواجه عبد الله انصاری کفته است که اگر آدم را شیطان بد آموزی کرد و آدم را کندم که روزی کرد و نیز کفته اند آدم را در کندم خوردن ارزن باعث نبودی کی از جو هوا بزمین فرود آمدی و لا تقربا هذه الشجرة و اندرین معنی قایل کوید **شعر**

در رهگذرم تو دانه و دام نهی　　کوئی که بکیرمت اگر کام نهی
یک ذره جهان ز حکم تو خالی نیست　　تقدیر کنی و عاصیم نام کنی

و همچنین شیخ الاسلام احمد جام درین معنی کفته است **شعر**

راه آدم خود زدی و راندی آن ابلیس را　　خود انا الحق کفتی و منصور را آویختی

خبر اندر قامت آدم علیه السلام چنین آورده اند راویان اخبار که چون آدم بر پای خاستی سرش بآسمان رسیدی و با ملایکه مکالمه میکردی از بهر دفع ملالت که در دنیا تنها مانده بود پس الله تعالی جبرئیل را امر کرد تا پر بر سر آدم بمالید و بالایش شصت ارش باز آمد

پس چون آدم از شنودن آواز و دیدن ملایکه محروم ماند باز سر بسجده نهاد جبرئیل امین بفرمان باری تعالی بیامد و فرمان آورد که این جهان زندان
تو کردم و بالای تو از آن کوتاه کردم که تو اندر زندانی اکنون یکی خانه بخشیدمت از بهشت از یاقوت سرخ و گویند آن خانه بیت المعمور
بود که امروز خانه مکه است و بنهادند و این حجرالاسود که حالا پیداست پیش از آن سفید بوده و شرح آن پیشتر گذشت و بران خانه
نهادند و آدم صلوات الرحمن علیه رفتی بدان خانه و آمدی و طواف کردی و بدان بیارامیدی و این سنت در میان بنی آدم بماند تا اکنون
خبر چنین گویند که آدم علیه السلام هر سال بزیارت بیت المقدس رفتی و هر جا که قدم او رسیدی همه آبادان و چشمهای آب روان
شدی و سبزی پدید آمدی و این شهرها که حالا است همه از قدوم آدم است و آنچه بمیان دو کعب وی مانده بود ویرانست و اندران وقت
که آدم را مناسک تعلیم میکرد و از آنست که حالا اگر کسی حج رود و مناسک نداند دیگری وی را دست گیرد و می آموزاند و گویند که بعد از فراغ
کعبه بدان کوهها می گشت و اندرین وقت حوا بجده بود و در هفت فرسنگی مکه و از یکدیگر خبری نداشتند حوا از دور نظر کرد
آدم را بدید بر کنار مکه که همی آمد و دران وقت اندر جهان بغیر از ایشان هیچ از آدمی نبود پس حوا رو سوی آدم نهاد و او را دریافت
آنجا که امروز عرفاتست و هر دو شادمان شدند و بخانه آمدند و طواف کردند و سه روز آنجا بودند و بعد از آن آمدند و بیت المعمور را
طواف کردند و سه روز دیگر آنجا بودند و گوسفندان کشتند و چون دران وقت که پاس نبود پوستهای گوسفندانرا به پراستند و
بپوشیدند پس آدم جبرئیل را علیهما السلام گفت من اینجا نتوانم بودن که بیابانست و پرانده پس کار ما من تمام است جبرئیل گفت روا است
هم اینجا باش و آدم و حوا بماندند بزراعت کردن چنانکه ذکر آن گذشته پیشتر مشغول شد و گویند بغیر از ایشان کس در عالم نبود و بغیر
از بیت المعمور نیز خانه نبود **خبر** اولاد آدم روایت چنانست که بعد از صد و بیست و پنج سال که از زندگانی آدم بگذشت اول فرزندی
که خدای تعالی بوی داد قابیل بود و خواهرش اقلیما و از عقبش شیث نبی علیه السلام آمد که شرح حال هر یک بجای خود گفته شود و چون از عمر
آدم بانصد سال بگذشت وی را فرزند و فرزند فرزند بسیار شد کقوله تعالی هو الذی خلقکم من نفس واحدة و خلق منها
زوجها و بث منهما رجالا کثیرا و نساء و اتقوا الله الذی تساءلون به والارحام ان الله کان علیکم رقیبا و با هر پسری دختری متولد شد
بقولی چهل بطن و بقولی صد و بیست بطن حوا فرزند آورد و هر بطنی پسری و دختری دختر مهتر به پسر کهتر و دختر کهتر به پسر مهتر بفرمان
ایزد تعالی بزنی دادی و جز این حلال نبودی و چون آن نوبت بگذشت و بزمان نوح علیه السلام رسید آن حکم منسوخ گشت
و حرام شد و آدم علیه در مدت حیوة خود چهل هزار کس از نسل خود بدید **خبر** کشتن هابیل بردست قابیل که از خواهری
که با وی زاده بود و بر وی حرام دست باز نمیداشت و در آدم عاصی شد و فرصتی نگاه داشت و برادر را بکوهی دریافت
در خواب و سنگی بر سرش زد و بکشت و برگردن گرفتش و میگردید و نمیدانست که با این مرده چکند تا الله تعالی دو ملک را بصورت
دو غراب بفرستاد تا در برابر قابیل یکی دیگری را بکشت و بچنگال و منقار زمین را بکند و آن غراب مرده را دفن کرد چون قابیل
آن حال را مشاهده کرد گوری بکند و هابیل را دفن کرد کقوله تعالی فبعث الله غرابا یبحث فی الارض لیریه کیف یواری الایة و رسم
کشتن در میان بنی آدم او نهاد دیگر شیخ ابوبکر بن اسحق کلابادی در معانی اخبار آورده است که آدم علیه در بهشت با حوا رضی الله عنها جمع شد

و قیما همزاد او متولد شدند و چون الله تعالی آدم را بدنیا فرستاد هابیل و توأمه او متولد شدند آدم امر کرد تا توأمه قیما را هابیل عقد کند
و توأمه قابیل را قیما در نکاح آورد قیما راضی نشد و گفت با اولاد بهشتی ایم هم اولاایم و قابیل را بکشت و همچنین آورده اند که آدم را
هزار و یک پسر بود از جمله دو پسر قابیل و هابیل بود که ذکر آن گذشت و از آن خواهری که دست از وی نداشتی و بر وی حرام
بود عناق پیدا شد و اول کسی که از زنان بر روی زمین زنا کرد و بدکاری آغاز نهاد او بود و از عناق عوج پیدا شد و قصه عوج
طولی دارد و بجای خود گفته شود و همچنین گویند که بعد از قتل هابیل را قابیل بر پشت گرفت و میگردید چنانکه ذکر وی گذشت
و نمیدانست که با وی چکند بر هر جایی که سایه وی افتادی خار پیدا شدی و بر هر درختی میوه داری که خون هابیل چکید از میوه بیفتاد
و خار گشت و برادر را می برد تا بموضع بلخ رسید که ثانی شهر مکه بوده است و هر دو آنجا اند و گویند هابیل متعفن شد
و چشم قابیل نیز بکوری رسیده بود که قصه دو غراب واقع شد و بعد از دفن وی کور شد و مدفن هر دو بلخ است و اول
کسی که در جهان آتش پرستی پیدا کرد و گرد قابیل بود و سبب آن بود که چون سخن آدم بر منع خواهر قبول نمیکرد آدم فرمود که هر دو
برادر قربان کنید و دران وقت چنان قاعده بود که دو کس را که سهمی افتادی هر یکی قربان کردی و باتفاق بیرون می نهادندی
هر کدام که مقبول افتادی آتش دران قربان افتادی و بسوختی و از آن دیگری بماندی برقرار و اندرین حال قربان هابیل
بسوخت و از آن قابیل بماند چون قابیل این حال مشاهده کرد بوسوسه شیطان برادر را هلاک کرد که سبق ذکره بعد از آن ابلیس
قابیل را گفت که هابیل پیوسته آتش را خدمت کردی بدان سبب قربان وی قبول کرد و اگر تو نیز چنین کنی من بعد هر مهمی که
ترا پیش آید کفایت کند قابیل آتشکدها بساخت و از آن خدمت میکرد و اندر میان خلایق بماند و گویند که قربان قابیل گندم بود که
زراعت کردی و از آن هابیل گوسفند بود که وی گوسفند داشتی و همچنین در وقت این واقعه هابیل بیست ساله بود و قابیل
بیست و پنج ساله **حکایت** اندر صفت عوج بن عناق چنین گویند که از دختران آدم علیه السلام یکی را نام عناق بود و در بزرگی
چنان بود که هر کجا بنشستی مقدار زراعت کردن یک جفت گاو زمین بگرفتی و در هر انگشت دو ناخن داشت از آهن
مانند داسی که گندم درویدند و اول کسی که بر روی زمین از زنان زنا کرد و بدکاری وی بود و از زنا فرزندی آورد و او را عوج
نام کرد و گویند از بدفعلی که عناق داشت الله تعالی جانورانرا بر وی گماشت تا او را پاره پاره کردند و بخوردند و همچنین گویند
که عوج در بالا و شخص و توانائی عجوبه بوده است و عمر او سه هزار و پانصد سال بوده است و در درازی وی بیست و سه هزار و
سیصد و سی و سه ارش و ثلث ارش بوده بارش او و این قول عبدالله بن عمر است و در زمان حیوة آدم زاده بود تا زمان موسی
بزیست و موسی علیه السلام او را بکشت و شرح آن در قصص و تواریخ و غیره مذکور است و گویند در وقت گرسنگی دست را بدریا فرو بردی
و چند ماهی بزرگ از تک دریا بر آوردی و پیش آفتاب داشتی تا بریان شدی و بخوردی و در وقت طوفان نوح علیه السلام
از جمیع کوهها عالم صد ارش آب گذشته بود و او را تا شتالنگ بیش نبود و سبب هیزم کشی کردی و بدین کار رفود آمده
و قناعت کرده بود و همچنین گویند که در شهر اریحا دوازده هزار طباخ بود و هر روز عوج یک ثلث از همه بیاوردی که آن مجموع را

پسنده بودی و هر طباخی یک نان بکمی بوی دادی و بخوردی و هنوز سیر نشدی و شرح کاه و شرط اندرین مختصر نمی توان
دادن و کویند با چنین توانائی و بالا هیچ کس ظلم نکردی و بغضب و تهور از کسی چیزی نگرفتی که اگر ظلم کردی و از کسی
چیزی بستدی همه اهل عالم جمع آمدندی و از وی باز نتوانستی ستدن بکمی بسیم قناعت کرده بود و وجه معاش
خود از ان ساخته و بسبب کم آزاری سه هزار و سیصد سال عمر یافت تا اهل عالم بدانند که کم آزاری را اثرست **شعر**
رنجه دارنده کم زید چو مکس پس کشت بی رنج از ان زید کرکس   پشه از فیل کم زید بسیار زانکه بی تابود خوکر از حلاش
اندر بیرون آوردن ذریة از پشت آدم علیه السلام چنین آورده اند که آدم نبی علیه هر سال بحج رفتی و حج کردی و باز بجای خویش شدی
پس یکسال بیامد بعد از انکه حج کرده بود و اندر پس کوه عرفات وادی است که انرا وادی نعمان کویند آدم دران وادی
تکیه کرد تا زمانی بیاساید خدای عز و جل جبرئیل را فرمان داد تا سوی وی آمد و هر ذریتی که در پشت وی بود تا آنک
خواهد بود تا روز رستخیز از پشت وی بیرون کرد دعوی نمود چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید فرموده است
و معنی وی استفهامست و کویند آدم را علیه آن روز صد و بیست فرزند بود نرینه آن
مجموع را بدو کروه کردند نیمه را از ان دست راست و یک نیمه از دست چپ پس پیغمبر علیه السلام فرمود ایشان باشند
که از بهشتیان باشند که باخر معصیتی کنند و بدان بدوزخ روند و همچنین باشد که معصیتی کنند و باخر عمر نیکوئی کنند
و بدان بهشت اندر روند و کویند که همه ذریة وی را بر آدم عرض کردند و چون بپیغمبران رسیدند دران زمان یک فرزند را
دید که نوحه و زاری میکرد تمامتر میکرد پس آدم از جبرئیل علیهما السلام پرسید از نوحه کننده و سبب نوحه جبرئیل علیه کفت
یکی از فرزندان تست و نام داود است علیه عذر ذلت خود میخواهد آدم علیه السلام از مدت عمر وی پرسید جبرئیل کفت
وی را شصت سال معین است و کویند از انبیا کسی از وی کمتر عمر نداشت آدم را از ان کوتاهی عمر و ذلت وی بر وی رحم آمد و مدت
عمر وی و عده هزار سال بوده در دنیا ازین مدت حیوة خود آدم علیه السلام چهل سال بداود بخشید و چون مدت نهصد و شصت
سال از حیوة آدم بکذشت عزرائیل بامر رب جلیل بقبض روح آدم آمد آدم کفت وعدهٔ عمر من از خدای تعالی هزار
سال بوده و الله صادق فی قوله عزرائیل علیه فرمود همچنین بوده است چهل سال بفرزند خود داود نبی بخشیدهٔ
آدم علیه این معنی را انکار کرد و کفت نبخشیده ام پس خدای تعالی بعزرائیل خطاب کرد که سخن آدم را تصدیق کن که ما که خداوندیم
تصدیق کردیم و همچنین آدم را هزار سال امان داد و داود را علیه صد سال بعد از ان فرمان شد که در جمیع امور و معاملات کواه
کیرند و از ان وقت این معنی در میان فرزندان آدم بماند که کواه کیرند در معاملات **خبر** در تعداد پیغمبران علیهم السلام
اکابر مورخان آورده اند که ابوذر غفاری رضی الله عنه از حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات پرسیده
و روایت کرده این حدیث را قال سالت رسول الله صلی الله علیه وسلم کم عدد الانبیاء قال مائة الف واربعة وعشرون
الفا قال فقلت یا رسول الله فکم الرسل منهم قال ثلثمائة وثلث عشرة جمّ غفیر فقلت من کان اولهم قال آدم علیه السلام

قلت انبی مرسل قال نعم ثم قال یا اباذر اربعة سریانیون آدم و شیث واخنوخ وهو ادریس وهو اول من خط وخاط
ونوح واربعة من العرب هود وصالح وشعیب ونبیک یا اباذر واول انبیاء بنی اسرائیل موسی وآخرهم عیسی قلت کم انزل الله
من کتاب قال مائة عشر صحیفة واربعة کتب علی شیث خمسین صحیفة وعلی اخنوخ ثلثین وعلی ابرهیم عشر صحائف
وعلی موسی قبل التورية عشر صحائف وانزل التورية والانجیل والزبور والفرقان وفی روایة ستة اولوالعزم آدم ونوح
وابرهیم وموسی وعیسی ومحمد صلوات الله علیهم اجمعین و در روایت دیکر ده صحیفه که در روایت ماقبل بموسی علیه السلام
فترل بوده و کفته ده صحیفه بآدم منزل بوده اما مولف تاریخ کزیده آورده است که اسامی پیغمبران زیاده از هشتاد و سه
نیافته اند چه متابعت علماء ملت محمدی را بحکم حدیث علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل چون پیغمبران ماتقدم باشند و ملت
محمدی بحکم حدیث ستفرق امتی من بعدی علی ثلث وسبعین فرقة الناجیة منهم واحدة هفتاد و سه فرقه اند و انکه فرمود
یکی از ایشان رستکارند مناسب این معنی افتاده است بنا بر انک با وجود دعوت خاتم النبیین هر که تتبع ادیان دیکر کند
هالک بود و انکه متابعت کند ناجی است **خبر** تعداد صحف که بر آدم علیه السلام آمده است اما در تعداد صحف
اختلاف کرده اند که بر آدم منزل شده کروهی بر انند که شصت صحف بوده و کروهی بیست صحف کفته اند و کویند که جبرئیل
این حروف معجم با آدم آورد و چون از زندکانی آدم صد و بیست و پنج سال بر آمد چنانک یاد کردیم پیش ازین از پس
قابیل فرزندی آمدش تنها و ویرا شیث نام کرد و چون بزرک شد آدم ویرا بر همه فرزندان فضیلت نهاد و کویند از
هیچ فرزندی جز ان نسل نماند که از شیث علیه السلام و بروایت دیکر منقولست که ابوذر غفاری کفت که از رسول
علیه السلام شنیدم که کفت بر روی زمین صد و بیست و چهار هزار پیغمبر بودند و از انجمله سیصد و سیزده مرسل بودند
اول ایشان آدم بود و آخر ایشان محمد علیهم السلام و الله تعالی از آسمان صد و چهارده صحف فرستاد و بعدد هر صحف
به پیغمبر ما سوره فرستاد چنانکه قایل کوید **شعر** یک پیغمبر زاعجاز نبی مرسل آیات نبی قاعده لات و هبل
سوره صد و چارده است و از ان از انک جامع صد و چارده است از روی جمل نخست بر آدم و شیث پنجاه صحف بوده و بر نوح
بنی و ابرهیم بیست و دیکر پیغمبران چارده از انجمله توریة بر موسی و انجیل بر عیسی و زبور بر داود و فرقان بر محمد علیهم الصلوة
والسلام **خبر** وفات آدم علیه چنین آورده اند که چون عمر آدم علیه بفرجام رسید و ضعف و انکسار در خود مشاهده
کرد از همه فرزندان خویش دو تن اختیار کرد از برای خلافت یکی را نام شیث علیه و دیکری را کیومرث و همچنین چهار صحیفه
از صحیفها بزرک بدیشان داد که دستور عمل خود سازند پس شیث نبی را با مور ملکی و کارها آخروی تعیین کرد و کیومرث را
بامور ملکی و پادشاهی پس خلایق اختلاف کرده اند بر فوت و موضع قبر آدم علیه السلام و همچنین کفته اند که در مدت حیوة
هزار سال اندران سال که ذریت بذر و نمودند که ذکر آن بیشتر کذشته است چهل ساله بوده است و چون فرمان یافت الله تعالی
جبرئیل را علیه السلام بشیث علیه فرستاد و پیغمبری آوردش و فرمود که آدم را بشوی و کفن و دفن کن و تا اکنون آن سنت

درمیان بنی آدم بماند وگویند الله تعالی کفنش را از بهشت فرستاد و همچنین جبرئیل با شیث نبی گفت که چون وصی پدری نزا پیش باید رفت پس شیث نبی جهت نماز پیش رفت وگویندی تکبیر بر آدم کرد از انجمله چهار تکبیر نماز بود دیگر همه فضل آدم را بود چون از نماز بپرداخت بام جبرئیل علیه گوری بکند و آدم علیه السلام دفن کردند و در موضع قبر وی اختلاف کرده اند گروهی برانند که در مکه است بر سر کوه ابوقبیس وجمعی برانند که سر کوه سراندیب است و بروایتی گویند که در قدس خلیلست وگروهی گویند که نجفست در موضعی که قبر امیر المومنین علیست علیه السلام خبر وفات حوا علیها السلام وگویند چون از بعد آدم ع هفتصد سال گذشته بود که حوا بدار فنا رفت و بعد از حوا آدم سیصد سال دیگر بزیست و بجوار حق پیوست شیث نبی ع پیش آدمش دفن کرد بیکجای و همچنین نوح نبی علیه السلام بوقت طوفان استخوانهای ایشانرا در کشتی برد و بعد از آن که از کشتی بیرون آمدند در بیت المقدس دفن کردند بیکجای و همچنین چون شیث نبی رحلت کرد فرزندان در پیش ایشان دفن کردند والله اعلم

قسم اول بر دستور ارباب تواریخ ابتدا از کیومرث کرده اند الی غایت یزدجرد شهریار

که آخر ملوک ساسانست و این قسم بر چهار طبقات **طبقه اول** را پیشدادیان خوانند که اول ایشان کیومرث است و آخر ایشان زو بن طهماسب و عدد ایشان ده نفر بوده اند و مدت ملک ایشان دوازده هزار و چهارصد و هشتاد و چهار سال بوده است والله اعلم اما در بعض روایات آنست که از روزگار آدم که پدر نخستین بوده تا بدین عصرها باشندگان روی زمین از بنی آدم بر دو قسم بوده اند یک قسم را از آن قرآن سابقه گویند که پیش از طوفان نوح نبی علیه السلام بوده اند و قسم دوم آنها که پس از طوفان بر جا شدند تا اکنون اما آنها که پیش از طوفان بوده اند حقیقت احوال ایشان مضبوط نشده است و پادشاهان ایشانرا اسامی و انساب بدرستی معلوم نیست که تقدم عهد و تطاول ایام و امتداد زمان آنرا در درج نسیان نهاده و بحدوث طوفان احوال ایشان مندرس گشته و درستی نمانده مگر ذکر بعضی از انبیا از آن قبل که صحف منزل و قرآن بآن ناطقست پس آنرا جمع کرده اند اندرین رساله و نموده که هر یکی ازین انبیا در زمان کدامین پادشاه ظاهر شده اند اول بطریق اجمال اندرین جداول مرقوم گشته بعد از آن تفصیل حال هر یکی بطریق ایجاز بجای خود گفته شود اسامی و عدد ایشانرا وما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب

و الجدول هذه

اما از اخبار ملوک و تاریخ جهان اصحاب تواریخ بران اتفاق کرده اند که آغاز کار از کیومرث است و اصناف پادشاهی دولت یکی صنف جاهلی و یکی صنف اسلامی اما صنف جاهلی پادشاهانی را گویند که پیش از پیغمبر ما علیه السلام بوده اند و در فهرست کتاب گذشته است که چهار طبقه بوده اند پیشدادیان و اشکانیان و کیانیان و ساسانیان اما صنف اسلامی خود گفته خواهد شدن آن صنف پادشاهانه را میخواهیم که بعد از پیغمبر ما بوده اند و ایشان دوازده طبقه اند که ذکر ایشان در آخر کتاب گفته خواهد شد در هر یکی ازین طبقات صنف اول اول کنیتها و اسامی و پدران و نسبتها و اثرها و در بعضی مواضع توقیعات و آغاز و مدت پادشاهی هر یکی مجملا و بعد از آن مفصل حال هر یکی را و از انبیائی که در روزگار هر یکی بوده اند بطریق ایجاز ذکر کرده میشود و ضابطه آن اینست که در جدول نموده بعد ازین و صورت جدول اینست

			ه	

ذکر کیومرث در تواریخ عجم کیومرث ابن آدم آمده است و در تواریخ عرب کیومرث بن لاود بن اصغر بن لاود بن آدم ابن سام بن نوح علیه السلام بزمین فارس هجرت کرد و اورا پسر بود کیومرث نام و ملوک عجم اکثر از نژاد وی اند و بعضی کیومرث را برادر شیث بن آدم گفته اند اما این که از اولاد سام بن نوح است اصح می نماید مشاهیر ارباب تواریخ و علماء کبار اتفاق کرده اند که اول کسی که پادشاهی و شهنشاهی کرد و بجهان آورد کیومرث بود اما در آنکه کیومرث آدم است یا فرزند آدم اختلاف کرده اند نزدیک علماء فرس و مغان آنست که کیومرث آدم را گویند و بعضی گفته اند که آدم نیست اما پیش از نوح نبی بوده است از فرزندان شیث نبی علیهما السلام و بعضی گفته اند یافث بن نوح است و بعضی گفته اند که از فرزندان ارفخشد و دلیل آن گویند که از آن وقت که نوح علیه السلام از کشتی بیرون آمد از آن جماعتی که با نوح بوده اند نسلی نماند الا از سه پسر نوح علیه السلام که اعقاب

بنی آدم درست میشود اما در کتاب نصایح الملوک امام زمان محمد بن محمد بن محمد الغزالی الطوسی رحمه الله آورده است که کیومرث برادر شیث نبی است علیه السلام و قول اول درست است و او پادشاهی بود نیکوروی و نیکوخلق و ابتدا مسکن وی در کوهها و غارها بودی و با مردم کمتر آمیختی و رسم تخت و تاج و خیمه بزرگ رشتن او پدید کرد و بنیاد شهر ساختن او نهاد و دو شهر بساخت یکی اصطخر و دیگری دماوند و مدت عمر وی هفتصد سال گفته اند و هزار سال نیز گفته اند و اندرین مدت حیوة سی سال بپادشاهی قیام نمود و او را پسری بود و دختری پسر را نام مشی و دختر را نام مشانه ایشان را بیکدیگر دادند از ایشان فرزند در وجود آمد چون سیامک و از ازدواج هر دو فرزندان در وجود آمدند و پسر بزرگ ایشان را نام فرزال بود و این فرزال را خواهری بود نام آفرین پس فرزال آفرین را بخواست و از ایشان هوشنگ در وجود آمد و این هوشنگ نبیره کیومرث است و در آنکه در زمان کیومرث در وجود آمده است یا نه اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که بعد از وفات کیومرث بدویست و پنجاه سال ولادت هوشنگ بوده و چون این تاریخ بدویست و نود و پنج رسید از وفات کیومرث هوشنگ بپادشاهی بنشست و بعضی بر آنند که هوشنگ در وقت حیوة کیومرث بوده است اما در آنکه نبیره کیومرث است هیچ بحثی نیست و اندران روزگار دیوان بر آدمیان ظالم و متجبر بودند و محکوم بنی آدم و سبب آنکه سیامک بر دیوان تحکمات میکرد و برا بکشتند و کیومرث در فراق وی نوحه و زاری بسیار میکرد تا هوشنگ که نبیره سیامک بود و بقولی پسر فرزال بن سیامک باتفاق بجنگ دیوان رفتند و مهتر دیوان را بکشتند و کین سیامک باز خواستند و مدت سی سال پادشاهی کیومرث که ذکر آن رفته بعد از قتل مهتر دیوان بوده و اندر حیوة خود نبیره خود را ولی عهد خویش کرده و نام پادشاهی از خود بینداخت و مفصل این حکایت در جامع التواریخ مذکور و فردوسی رحمه الله اندر شاهنامه شمه ذکر کرده والله اعلم

ذکر هوشنگ بن فرزال بن سیامک بن کیومرث بعد از جد پادشاه شد و او مردی با ادب و فرهنگ و پادشاه قادر و قائم بود بفرمود تا از کوهها آهن بیاوردند و از آن حرب و زراعت ساختند و ابهارا قسمت کرد و جویها ساخت و زمین معمور و مزروع گردانید و بر سر راهها درختان نشاند تا بسبب آن گذرندگان باشند و چند شهر بزرگ بنا نهاد از آن جمله ری و شوشتر است و بعد از آن در اطراف ممالک خود طواف میکرد و گویند که با ابلیس حرب کرد و او را مقهور گردانید و لشکر او پراکنده گردانید و شیاطین را از آمیزش با آدمیان باز داشت و بدان و ددان را بکشت و اگر این قول درست شود و دروغ نباشد تاویل آن که باخلاق ملکی شیاطین را قهر کرده باشد که قهر شیطان و دفع او جز بدان طریق میسر نشود و بدان و ددان را کشتن آن باشد که طبیعت سبعی را بقوت مجاهدت مقهور و میرانند و چون پیش از وی داد ندیده بودند او را پیشداد لقب کردند و سبب آنکه او را هوش و سنگ یعنی دانائی بسیار داشت او را هوشنگ خواندند و بعضی او را ایران خواندند و گویند که ایران زمین بدو منسوبست و پادشاهی بود که پیوسته خلفا را بخدا خواندی و جهان را آبادان داشتی و کتابی در حکمت ساخته بود و آن را جاویدان خرد گفتندی و جمع نظری از آن کتاب خواجه حسن سهل وزیر مامون خلیفه یافته بود و بزبان عربی آورده و شیخ علی مسکویه بفرس تضمین کرده

مطالعه آن دلیل ظاهرست بر کمال فضل او و از بسیاری خصال حمیده او مُدّعی عجم آنست که او پیغمبر بوده است و ادریس
علیه السلام معاصر وی بود و اول پادشاهی که در پندیات سخن گفت اوست و او پیراکش حقیقت آنست که ما نبودیم
هست شدیم و باز نیست خواهیم شدن پس بر ما واجب دانش که از کجا آمدیم و چرا آمدیم و کجا خواهیم رفت بدانکه
در مبداء فطرت ما حاجت اظهار قدرت و اثبات وحدت بود و مقام اندرین عالم صورت جهت تقریر تحقیق آن
و معاد و مرجع اصلی جهت تصدیق کمال حکمت پس از بهر مبداء خدا را شکر باید گفت و از معاد از دو راه باید جست و درین مقام
خودبین نباید بود بل که خود را فانی باید دانست تا مقصود حاصل گردد و سر همه یعنی خدای شناسی است بهترین چیزی که بنده
خود دهد و سندت بندست مالک‌ترین کسبی که بعلم و عمل کنند علمست و دین را شعب است چون عمارت را ارکان هم
شعبه از دین که ترک کنی شعبه دیگر در پی آن برود چنانکه هر رکنی از عمارات که خراب شود رکن دیگر ازان خلل یابد
توانگری در قناعت و سلامت در عزلت و ترک شهوت آزادی نفس است صدق دوستی در قطع طمعست و تلخی
دنیا چهارست پیری بی زاد و بیماری در غربت و قرض در کم مالی و باز ماندن در راه از همراه در رحلت زن مستوره صالحه
ستون دینست و آبادانی خانه و یاری دهنده مردست بر طاعت سه چیز در نتوان یافت توانگری بتمنا و جوانی بخضاب
و صحت بدارو دنیا بشش چیز خوش گذرد بطعام خوش گوارنده و زن موافق و فرزند مقبل و عقل کامل و مخدوم مشفق و سخن
پاک نصیحت کننده قوت دهنده طبیعت است عاقل نطلبد چیزی که نخواهد یافت هشت چیز از غایت جهلست
غضب بی موضع و بخشش بی استحقاق و رنج بر خود نهادن بباطل و ناشناختن دوست از دشمن و راز با نا اهلان
گفتن هر که بی وفا شود بلا مبتلا شود و هزل و دروغ و جور ضد جد و راست و عدل است که صفت پادشاهانست اگر پادشاهی
هزال شود هیبتش برود و اگر کذب گفت خوار شود و بر قولش اعتماد ننمایند و اگر جور کند سلطنت بر و نماند سلطان باید
که سه چیز عادت کند درنگ در عقوبت و شتاب در نیکی کردن و صبر در حادثات پادشاه باید که از کشته خود
خورد و از رشته خود پوشد و بر چهار پایان تاجی خود نشیند و با خویشان خود پیوند کند و این همه میسر نگردد الا بتدبیر
و تدبیر نباشد الا بمشورت و مشورت نباشد الا با عقل تجربه یافته بر عاقل پنج حق واجبست یکی حق خدای تعالی که او را یگانه
داند از شریک و انباز و مثل و مانند و زن و فرزند و خشم و از ابتدا و انتها منزه است و شکر او گوید و از ابتدا و انتها
منزه است و شکر او گویند دوم حق سلطان که فرمان برد سیم حق نفس خود که در نیکی کوشد و از بدی بپرهیزد چهارم
حق دوستان که وفاداری کند و ایشان را بنیکی دست گیرد پنجم حق عوام که بدی از ایشان باز دارد هر که چیزی بخشد و باز گیرد
لئیمی بر خود ثابت کند پنج چیز اندکش بسیارست درد و غم و عار و بندگی و دشمنی هر که نیکی بر بدی غالب نباشد بلاها
گوناگون از و دور نگردد دوستی دوستان در غیبت توان شناخت مایه عقل مردم در حالت حیرت پدید شود خوی
مردم در سفر ظاهر شود سخاوت در تنگ دستی پدید شود راستی در غضب پیدا شود بزرگترین چیزی که خدای تع به بنده

دهد درینجهان حکمت است و دران جهان مغفرت بهترین چیزی که بنده از خدای تعالی خواهد عافیتست فاضلترین چیزی
که بنده گوید یگانگی خدای تعالی است از جمله کارها چهار چیز بهترست دانایی و خرسندی و راستی و مستوری رسته کاری پنج
چیزست راه راست سپردن و از خدا ترس کار بودن و حلال طلبیدن توانگری در خرسندیست و درویشی در پیشی اینکه
خرسندست اگر گرسنه و برهنه است توانگرست و آنکه زیاده جوست اگر همه عالم ازان اوست درویش است سه فساد
که صلاح پذیر نیست دشمنی اقربا و حسد همسران و ابلهی پادشاهان سه صلاحست که فساد نپذیرد عبادت دانایان و
قناعت حکیمان و چیز دادن درویشان این بود بعضی از پندیات و سخنان وی و او بود که بعضی از فلزات و
طیبات بیرون کرد و نخستین کسی که فرمود درختها بریدن و درها تراشیدن از برای حفظ خانها و دیگر کانها و زر و نقره
و لعل و فیروزه و از دریا مروارید و آبها از چشمها بیرون آوردن و فرشها بر زمین گسترانیدن و این مویها که اندر جانورانست
چون روباه و قاقم و سنجاب وغیره پیراستن و پوشیدن او کرد و در عمارت اصطخر شیراز که دار الملک بود بیفزود
و بیشتر اوقات طریق تجرد سپردی و همواره در کوهها بعبادت مشغول بودی و گویند در حالت سجود جمعی از دیوان سنگ بر سر او
زدند و اندران هلاک شد و مدت حیوة وی چهار صد سالست و درین مدت حیوة چهل سال پادشاهی کرد انید **ذکر طهمورث**
بعضی مورخان نسبش چنین گویند طهمورث بن دیوجهان بن هوشنگ و بلقب او را دیوبند گویند جهت آنکه دیوان
مامور امر وی بودند و بعضی لقبش شاه زند گویند یعنی تمامت اسلحه را کار فرماینده است و آیین روزه داشتن در عهد او
پدید آمد جهت آنکه قحط عظیم اتفاق افتاد و مدت ده سال متواتر بماند و هرچه زراعت کردند نرست و تخم نیز تلف شد و مردم
دست از زراعت بکشیدند رزق بنی آدم را وفا نمیکرد ضعفا از گرسنگی هلاک میشدند شخصی ابونواس نام پیشوای جمع درویشان بود
ایشان را بروز کسب کردن فرمود و از خوردن منع کرد و شب ازان کسب قوت سد رمق میساختند این قوم را نام در توریة
مسطورست ایشان را کلدانیان خوانند طهمورث بمتابعت ایشان حکم کرد که هر که را دستگاه باشد غذا خوردن بروز یک نوبت
قناعت کند و یک نوبت بدرویشان دهد تا همه را کفاف باشد و آن آیین شد هر کسی که خواستی که بخدای تعالی تقرب کند
روزه داشتی و غذا یک نوبت بدرویشان دادی و سعدی شیرازی اندرین معنی گفته است **شعر**
مسلم کسی را بود روزه داشت که درمانده را دهد نان چاشت وگرنه چه حاجت که زحمت بری ز خود بازگیری و هم خود خوری
حق تع این قاعده را بپسندید چون پیغمبر را فرستاد آن روزه فرض گردانید و دیگر رسم بت پرستی در زمان او آغاز شد بدان سبب که هر کرا
عزیزی می مرد یا غایب میشد بر شکل او صورتی میساختند و بدان تسکین سوز دل میکردند و از او حرمت میداشتند چون بطنی چند بران
بگذشت سبب ساختن آن را فراموش کردند و پنداشتند که ایشان میان بنده و خدای تع واسطه اند و ایشان را پرستیدند بت پرستی پیدا
گشت و هم در زمان او صاحب بدعت صابی بن ملک افخوخ خلق را دعوت کرد و گمراه گردانید قوم صابیان از و باز ماندند
و از آثار طهمورث کهندز مرو و آمل و طبرستان و اصفهان و بابل و کردآباد از جمله مداین سبعه عراق عرب و مدت پادشاهی او

سی سال و مدت حیوة او هشتصد سال و بعضی نهصد سال کفته اند و او بود که در کار دین متعرض نبود و کفت هر کسی هر دینی که خواهد بکار دارد و پادشاهی بود باداد و قوت و غذای تنها چندان قوت و قدرت داده بود که جمع دیوان فرمان بر دار او شدند اما ایشانرا از میان آدمیزاد جدا کرد و بیرون فرستاد و بعضی را به بیابانها و دریاها و بعضی را بطرف مشرق و بعضی را بطرف مغرب و نخستین کسی که اسب را و استر را زین و پالان و لجام کرد وی بود و آنچه پادشاهانرا بکار آید آیین وی بود و کویند پیش از و استر خود در جهان نبود و او بود که یوزان و جانوران شکاری را شکار کردن آموخت و اول کسی که خط فارسی نوشت وی بود والله تعالی اعلم

ذکر جمشید

و نسب او چنین کویند جمشید بن طهمورث بن هوشنک بن سیامک بن کیومرث و بعضی کویند که ولی برادر طهمورث بود و نام او جم بود و لقب شید از جهت آنکه از خوبی صورت او و روشنی از روی او می تافت اورا بخورشید نسبت کردند و کویند که جمشید بعد از آدم بهزار سال شمسی بر سریر پادشاهی نشست و بعضی کفته اند که او سلیمان بوده است اما این سخن درست نیست که میان او و میان سلیمان دو هزار زیاده بوده است اما اتفاقست که شیاطین ویرا مسخر بوده اند بر روی عالم آورد تا ضبطی پیدا کند و فکرت بر انتظام و مصالح عالم مقصور کردانید و بفرمود تا پنبه و قز را برشتند و جامه دوخته پوشیدند و خلایق را صنف صنف کرد و جماعة زهاد که روی با آخرت داشتند بفرمود تا بجهت ایشان در کوهها صومعها ساختند و بعبادت مشغول شدند و لشکریان را از بازاریان جدا کردانید و جایکه معین کرد تا پیوسته ساخته باشند از برای دفع شر و فتنه که واقع و مرتبه علما و حکما پدید آورد و اهل سواد را بزراعت و حراثت فرمود و جواهر و نفایس از کانها بیرون آورد و انواع عطرها چون عنبر و مشک و غیر آن حاصل کرد و هر چیزی را تجربه بیکرد و انواع فواکه و نباتهای روی زمین را می آزمود و طبایع ایشان معلوم میکرد بعد از آن عالمیان کمال تدبر و آثار فراست در وی مشاهده کردند و از برای هر مشکلی از مردم سوالها میکرد و جوابها با صواب می شنید از انجمله یک سوال آن بود که کفت چه چیز است قیام نمودن بران زوال پادشاهی نباشد کفتند عدل و کویند علم طب در زمان وی اغاز کردند و اول کسی که دران شروع نمود ماهان بن لامخ بن سنوشاسل بن متوجایل بن عمر ادین اخنوخ بود و برادر او ماقال نام علم موسیقی از اواز ناسو جه وضع کرد برادر بتاک
دیگرشان نوفل چشتر صنعتها را وضع کرد و از آثار وی تمامی عمارت اصطخرست چنانکه دوازده فرسنک طول او و ده فرسنک عرض داشت و در اندرون وی مواضع و مزارع بود و همدان و شهر طوس و پل سنکین بر دجله او ساخت و اسکندر چون انرا بدید کفت اثری عظیم است پادشاهان فرس انرا بکاشتند و چون نوبت پادشاهی باردشیر بابکان رسید خواست که انرا عمارت کند دستش نداد و از زنجیر پل بست و هنوز آن وضع است و حالا انرا بلفظ عرب انراجسر میکویند و چنین کویند که شراب در عهد او پدید آمد و پیش از آن نبود و سبب ظهور شراب آن بود که چون انکور که لطیف ترین فواکه است بسبب تغیر هوا و هجوم زمستان باطل میشد خواست که او را آب کند تا مکر از آب او همه وقت انتفاع توان کرفت پس آب کرفتند بس جمشید هر روز بیامدی و حال او مشاهده کردی اول بر خود بجوشید و کلک بینداخت بعد از ان ساکن شد و هر روز جمشید از ان چشید چون از جوش باستاد تلخ شد و حلاوت نماند جمشید کمان برد که کر

زهر قاتل

زهر قاتلست بسبب تلخی و تغیر مزاج پس از ان احتیاط کرد و بگذاشتند بطن آنکه زهر جان کدازاست و جمشید را کنیزکی بود که خورشید داکمی جمال او کردی و ماه را تابه از کمال او کرفتی و قتی مر این کنیزک درد شقیقه حادث شد و از درد بی طاقت ماند و بمرک رضا داد با خود کفت صواب آنست که بروم و قدری از ان زهر تناول کنم تا یکبارکی خلاص یابم پس قدحی بر داشت و از ان خمر قدری بنوشید اثری پدید نیامد یک قدح دیکر بکار برد طربی و فرحی در وی پدید آمد سیمی بنوشید در دسر او کم شد و او را نیم رسانید و بخانه درآمد طیبة النفس کشته خواب بر وی غلبه کرد بعد از آنکه چندین شبانروز بود که ویرا خواب نیامده بود یکشبانروز در خواب شد و چون بیدار شد از ان زحمت خلاص یافته بود حال با جمشید عرضه داشت پس جمشید از ان بچشید و لذتی یافت و در بیشتر علل و امراض انرا بکار می بردند و سبب شفا میشد و او را شاه دارو نام کردند چنانکه قایل کوید **شعر** شاه دارو بود شراب ولی   زو چو بر حد اعتدال خوری   باز با زهر هم بری بسازد   تو با فراط اکر زلال خوری و خوردن وی مباح بود تا بوقت کیقباد که او را حرام کفت و سبب آن بود که بطواف صحرا روزی رفته بود مستی را دید افتاده و زاغی آمده و چشمهای ویرا بر کشیده پس شرابرا حرام کرد از خوردن چیزی که آدمی بدان صفت موصوف کردد که زاغ و کلاغ چشم وی برکشد و او را خبر نبود بد ترین چیزها انست تا روزی از روزها شیری از شیرخانه بکریخت و مردمان منهزم می بودند پس کویند جوانی پیش وی آمد و هر دو کوش ویرا بکرفت و استوار نکاه داشت تا شیربانان برسیدند و ویرا در بند کردند کیقباد این حال مشاهده کرد و کفت بنکرید که این مرد مستست یا دیوانه تفحص کردند همچنان بود که کیقباد کفته بود با او عتاب کرد که چرا چنین کردی آن مرد در جواب کفت که مدتی است که مبتلا باتش عشق و حرارت آن بجائی رسیده که تمنای مردن مرا پیدا شده قدری شراب کهن داشتم جرعهٔ از ان بنوشیدم و کفتم اکر جان در سر کار عشق شود باری ساعتی یاد عشق از دلم کم شود پس کیقباد ندا در داد که هر که خواهد شراب خورد بمقدار آنکه شیرگیر شود نه چندانکه زاغ چشمهایش برکشد باز آمدیم بر قصه جمشید که چون جن و انس مسخر او شدند مر ایشانرا کارهای قوی فرمود و عمارتهای عالی کرد و کج از زمین بر آوردند و قصرها و کرمابها ساختند و بفرمود تا دیوان بجهت او کردونی بکردند از عاج و ساج و از ابریشم بپوشانید و بر انجا نشست و فرمان داد تا دیوان انرا بر کتفها خود بر داشتند و در هوا می بردند چنانکه در یکروز از دماوند ببابل فرود آمد و آن اول روز بود از فروردین ماه که اول بهارست و موسم زینت جویبار و طراوت کلزار پس آن روز را مبارک شمردند و نوروز خواندند اکرچه ارباب تواریخ این معنی نقل کرده اند اما بحکم حقیقت و حکمت شریعت این صفت معجزه سلیمان بوده است علیه السلام چنانکه در قرآن بیان کرده که و لسلیمان الریح غدوها شهر و رواحها شهر و کویند که جمشید بسطت ملک و مدت کامل خویش بدید خود را فراموش کرد و بغرور شیطانی مغرور شد و از بندکی ننک داشت و دعوی خدائی کرد و خلق را بطاعت خود خواند و خلایق اکرچه این معنی نپسندیدند اما از بیم جمشید و سیاست او را تصدیق کردند و لیکن فر شکوه او نماند و کار مختل و درهم شکست و مرکب دولت او در سر آمد و ضحاک حمیری که او را بزبان پارسی

بیوراسب خوانند که برادرزاده شداد عاد بود از یمن با حشم گران و لشکر بیکران قصد او کرد و ناگاه خود را بروی زد جمشید چون مستعد نبود بضرورت رو بگردانید ضحاک بر عقب او لشکر برد و در بعضی از سواحل او را دریافت و کین دیرین از و بخواست و او را هلاک کرد و در مدت ملک او خلاف کرده اند با هفتصد سال و بعضی گفته اند هشتصد و نوزده سال بود **شعر**

بکن تا نجی ز ظلم شهی | که از جور او سینها چاک بود
از یرا که دیدم که از بد بتر | بسی اندرین عالم خاک بود
چو شد روز آمد شب تیره دل | چو جمشید بگذشت ضحاک بود

ذکر ضحاک

و بعربی قیس نسبه ضحاک بیوراسب مرداس بن سکاوند بن بادسرین تاج بن فرزال بن سیامک بن کیومرث و معنی بیوراسب آتش پرست بود والله تعالی اعلم و گویند که بت پرست بود از گفتار نوح علیه السلام قوله تعالی ولقد ارسلنا نوحا الی قومه فلبث فیهم الف سنة و این آیت دلیل بر بت پرستی اوست پس الله تعالی نوح نبی را بدعوت وی فرستاد و اندرین باب سخن بسیار است از انجمله آنکه مردمان چند سال بخدای تعالی دعوت کرد بغیر از هشتاد کس کسی بدو نگروید و درین مدت سه قرن اندر جهان آمدند و رفته بودند و بروایتی چنین است که هود نبی را علیه بدعوت عادیان بتخصیص از آن ضحاک فرستاد و بوی التفات نکردند تا بریح عقیم مبتلا شدند و هلاک شدند و بروایتی گفته اند که چون از طوفان هزار سال بگذشت در جهان هیچ پادشاهی نبود الا ضحاک و بغایت ستمکار بود و خلق را بر بت پرستی خواندی و رسم تازیانه زدن و بردار کردن از و مانده است و پارسیان ورا ده آک گفتندی یعنی خداوندی ده عیب زشت پیکری و بیدادگری و بی شرمی و بسیار خوری و بدزبانی و دروغ گویی و شتاب کاری و بددلی و بی خردی عرب لفظ ده آک ضحاک کنند و بروایتی گویند که ضحاک خواهرزاده جمشید بود بهر تقدیر در ظلم وی هیچ کس را بحث نمانده است و در آخر دولتش دو غده بر دو شانهاش از رنج سرطان پیدا شد و بعضی گفته که دو مار بر رسته بود و بعضی گویند که ضحاک جادویی دانستی هر گاه که از خانه بیرون آمدی آن دو سر مار بر مثال اژدها در چشم مردم آمدی و بترسیدندی چون مدت هشتصد سال از پادشاهی او بگذشت آن دو پاره گوشت بر کتف او ریش گشت و آورده اند که بساط بسطت در نوردیده شد ضحاک اساس ظلم نهاد و ستمکاران را بر کشید و گوش از استماع سخن مظلومان در کشید باز ار بدان روان کرد و دست نیکان فرو بست و اول کار و مبدا خروج اول آن بود که پدر را بکشت و خزاین او را بگرفت و لشکر را بر خود جمع کرد و ناگاه بر جمشید تاخت و رایت دولت او بزمین انداخت و ممالک عالم در تصرف خود آورد و اصناف عذاب و عقوبت بر رعیت رسانید و گویند ابلیس با وی دوستی گرفته بود و هر چه کنفس خبیث او نمیدانست ابلیس تلقین میکرد و گویند ابلیس او را قلم زرین مجوف داده بود و هر گاه که او را بزنی یا کودکی میل افتادی قلم بسوی او بدمیدی آن کس او را مطیع شدی و بروی شیفته و مفتون گشتی

حکایت

آورده اند که چون ابلیس او را بسته تلبیس خود دید روزی خود را در صورت جوانی بر وی عرض کرد و گفت من مرد مطبخی ام و در آن علم مهارتی کامل و اجازتی شامل دارم اگر شغل مطبخ خویش بمن فرمایی در ساختن اطعمه لطیفه و لذیذه ید بیضا نمایم ضحاک بدین تمویه و تلبیس بروی فریفته شد و ندانست که بناشناخت مغرور شدن و بدبیگانه اعتماد از طریق حزم دور است علی الخصوص

پادشاهان پس بفرمود تا او را بمطبخ آوردند و کار مطبخ و زینت خوان بوی باز گشت و آوردی بکار آورد و الوان اشتها خوش تکلف می نمود و پیشتر خوردن او از گوشت بره ساخت و کباب و مرغ و قلیه و پیش از آن دلش سخت بود و در خوردن گوشت دلش سخت تر شد و دلیری و بی باکی او زیاده گشت تا روزی طعام لذیذ در پیش آوردند چنانکه ضحاک از آن ذوق یافت و او را محمدت گفت و گفت حاجت تو چیست تا روا کرده آید گفت مرا شرف قبول تو تمام است و حاجت من آنست که مرا اجازت دهی تا سر دو کتف ترا ببوسم تا سبب فخر اسلاف و ذخیره اعقاب من باشد ضحاک او را اجازت داد و آن خطایی بود که پادشاهان را افتد پس ابلیس بیامد و بر سر هر دو کتف او بهانه بوسه در دمید و در حال ناپدید شد و ضحاک از آن حال متحیر بماند و هم در حال دو مار سیاه بزرگ از دو کتف او سر بر زدند و او را می رنجانیدند و حرکت می دادند و ضحاک از آن متالم و متاذی میشد و چندانکه آن ماران را می بریدند البته باز بر می آمدند و هر چند طبیبان و منجمان علاج کردند مفید نبود و خواب و قرار از ضحاک رفت تا ابلیس بر صورت طبیبی بر در سرای او آمد و گفت من علاج پادشاه میدانم اگر اشارت فرماید تقریر کنم او را بخدمت ضحاک آوردند گفت این ماران هرگز از تو نروند ولیکن طریقت که ایشان بیارامند و ساکن شوند و ترا رنجه ندارند ضحاک گفت تاخیر نباید کرد و اگر بسعی تو این غرض حاصل آید حق تو بر من واجب شود و بقدر وسع در اداء شکر تو بکوشم گفت علاج آن مغز سر آدمیست چنانکه هر روز ایشان را اطعمه دهی که بخورند و بیارامند و ترا آسایش باشد ضحاک گفت در حال تا دو مرد جوان از زندان بیاوردند و بکشتند و مغز سر ایشان پیش ماران افگندند ماران بخوردند و بیارامیدند و قرار گرفتند و ضحاک بیارامید و در خواب رفت و گویند چند شبانروز بود که نخفته بود پس یک شبانروز در خواب بماند چون ماران گرسنه شدند و در حرکت آمدند او بیدار شد بفرمود تا دو جوان دیگر بکشتند و مغز سر ایشان بمار داد و همچنین آن قاعده مستمر شد و هر روز دو جوان را بکشتندی و غذای ماران ساختندی و چون در زندان کس نماند هر روز بر شهر قسمت کردی و دو مرد جوان بیگناه را بقتل بردی و او را دو مطبخی بود که ایشان را در طبیعت مروتی بود و در دل رحمی گفتند صواب آنست که یکی را از پیش بکشیم و گوسفندی بعوض آدمی بکشند و مغز او در مغز آدمی بیامیختند و پیش ضحاک آوردند و مقصود حاصل آمد پس هر روز همچنین میکردند و چند کس از آن جماعت که از برای کشتن تعیین یافته بودند و مطبخیان ایشان را نکشتند جمع شدند و از خوف آنکه کسی بر حال ایشان مطلع نشود ترک شهر گرفتند و روی به بیابان نهادند و گوسفند چند پیدا کردند و بشیر و دوغ و جغرات زندگانی میکردند و روزگار برین بگذشت و گوسفندان ایشان بسیار شد و ایشان را فرزندان پدید آمد و امروز کردان از نسل ایشانند

حکایت

و گویند ضحاک خوابی دیده بود که سه تن بکوشک او در آمدند و یکی از ایشان عمودی داشت از آهن که سر او بر شبه سر گاو ساخته بودند پس بدان گرز سر او را بکوفت ضحاک بیدار شد و از ین خواب عظیم بترسید و جماعتی منجمان دانا و اخترشناسان ماهر را حاضر کردند و این خواب بر ایشان تقریر کرد یکی از ایشان گفت که نزدیک آمد که نوبت پادشاهی بدیگری

منتقل شود و آنکس اکنون از مادر زاده است و نزا بر پدر روی دست بود و پدر او بر دست تو کشته شود و مادر وی
از بیم تو بصحرا برد و بگهواره بانی دهد تا او را بشیر گاو بپرورد و بزرگ شود و ضحاک ازین حال اندیشه مند شد و کسان بر گماشت
و از احوال بچه تفحص کردن گرفت تا او را خبر دادند که یکی از فرزندان طهمورث که از خاندان ملوک و دودمان پادشاهیست
فرزند متولد شده و نام او افریدون نهادند و آثار بزرگی در ناصیه او پیداست ضحاک کسان فرستاد زن و فرزندان
او را نیافتند و قصر او را بسوختند و خانه او را غارت کردند و مادر افریدون افریدون را برگرفته بود و در صحرا و کوه می گریزانید
تا در میان دشت مرغزاری دید و ماده گاوی دران مرغزار چرا میکرد و جانکه مثل آن گاو در حسن و رنگ ندیده بود پس بگاوبان
گفت که این فرزند بتو خواهم سپرد تا او را از شیر این گاو بپروری و در تربیت او شفقت پدری بجای آوری
که جماعتی از منجمان و کاهنان که مرا گفته اند که تقدیر آفریدگار آنست که این پسر روزی بر تخت پادشاهی نشیند و ظلمت
ضحاک بنور معدلت او منطمس شود آن مرد او را قبول کرد و همچنین چهار سال افریدون دران صحرا بود و ضحاک از طلب
او نمی آسود تا او را خبر آوردند که چنین گاوی در فلان مرغزار چرا میکند و کودکی را از شیر او می پرورند و پیش از آنکه ضحاک
کس فرستد مادر او را در خاطر آمد که شاید که کسی بیاید و فریدون را بدست بلا سپارد پس بیامد و آن پسر را از آن جای بدیگر
زمین برد و در کوه جماعتی بودند از زهاد و عباد پسر را بدانجا برد و بدیشان سپرد و ضحاک کس فرستاد و آن گاو را بکشتند
و هرجه دران نواحی ستور بود همه بغارت بردند و همچنین افریدون در عنایت الهی رعایت می یافت و در کنار دایه
توفیق و عصمت پرورش میدید تا آنگاه که افریدون شانزده ساله شد از مادر برسید که پدر من که بود و حال او چه بود
مادر تمام امور با وی تقریر کرد پس افریدون کمر کینه طلبی بر میان بست و آهنگران را فرمود تا گرز ساختند مانند سر گاو
و روی ببابل نهاد و جمعی بروی گرد آمدند و کار ضحاک در هم شده بود و سبب آن بود که روزی متظلمی بدر سرای او آمد
کاوه نام از اصفهان بود و گفت مردی حدادم و گویی از مادر برای جور تو زادم و پیش ازین بچند روز یک پسر مرا
از برای ماران کشته اند و آن جراحت هنوز تازه است که پسر دیگر مرا برده اند و بوکیل سپرده و این چه ظلمت که بر
خلق خدا کشاده و این چه تیغ جورست که بر بندگان حق کشیده پس بیرون آمد و گفت ای اهل شهر همه رایگان دو کان
بخواهد گشت چرا نام مردی گشته باید شد پس آن چرم را که وقت آهنگری بر میان بستی بر سر چوبی کرد و غوغا بسیار
بروی جمع شد و بدر سرای ضحاک آمد ضحاک خواست که با آن جماعت حرب کند خلق از وی نفور شدند و از ظلم او
بجان آمده بحکم اضطرار فرزند کاوه را باز دادند و بدان سبب مردم را معلوم شد که او ضعیفست و معنی ندارد سری می
طلبیدند که لایق سروری باشد ناگاه آفتاب دولت افریدون از مطلع اقبال طلوع کرد و خلق چون او را بدیدند هیبت
و شکوه او در دلها اثر کرد و چشمها از مشاهده خورشید او خیره شد و پیش او سجده کردند و زمین ببوسیدند و با کاوه و عمود گاوسر
بدر سرای ضحاک آمد و ضحاک را گرفتند چنانکه در خواب دیده بود بدان گرز آهنگ او کرد دیگر روایت آنست که بدان

گرز

گرز سر او را بکوفت و گفت ترا بقصاص پدر خود نمیکشم بلکه بقصاص آن گاو میکشم که از شیر او پرورده شده ام و بروایت
دیگر آنست که از پشت او دوال کشید و او را بدان دوال ببست و در کوه دماوند چاهی بود او را دران چاه انداختند
و ارباب تواریخ گفته اند که ملک او هزار سال بود کم یک روز و این واقعه بعضی گویند که در بیت المقدس بوده است
و ابرهیم علیه السلام در عهد ضحاک بوده است و از زمان طوفان تا دور ابرهیم که سه هزار سال بوده بیت المقدس خراب
بوده است و او عمارت کرد و ابرهیم علیه السلام صد و بیست و یکسال زیست و او در حیوة بود که یوسف علیه السلام
در وجود آمد و بعد از ولادت او یکسال و نیم زیست والله اعلم **ذکر افریدون** افریدون بن اثفین
بن النعمان از نسل جمشید هشت تن واسطه بودند و همه را نام النعمان بود و بروایتی ده تن واسطه بودند و همه را نام
اثفیان بود و موسی بن عمران بن واصب و یوشع علیهما السلام و هرون بن ساعب در عهد او بوده اند و افریدون را
از شیر گاو بزرگ کرده بودند و این قصه نیز اطنابی دارد و غرض آنکه گاو را بسیار دوست داشتی و نگاه داشت
نگاه داشتی و سواری کردی در لشکرها و چون فریدون بر تخت پادشاهی نشست معارف حشم و مشاهیر رعایا را
استمالت فرمود و بر قاعده خویش بترتیب نشاند و هر یک را بمواعید خوب مستظهر گردانید و از قهر ضحاک
ناپاک ایشان را تهنیت کرد و همه را بحسن رعایت و فیض عنایت خویش بشارت داد و ملک را اساسی نهاد
و قواعد ظلم بر انداخت و کاوه و پسر او قارن را بخواند و بزیادتی اعزاز و اکرام مخصوص گردانید و بفرمود تا خزائن را
در گشادند که هرگز هیچ چشم ندیده بود و هیچ گوش نشنیده و در خزانه نفایس و جواهر بگشاد که هرگز وهم بآن محیط
نشود و خیال و تمنا بدان نه پیوندد و دران میان پارها لعل و یاقوت بود ما تنذیخ افزوده و دانها مروارید در تناسب
چون دندان خوبان و در تقارب چون قطرهای باران پس فرمان داد تا آن چرم پاره را که دران روز بر سر چوب
کرده بودند بیاوردند و از آن جواهر نفایس در وی توضیع فرمود و از آن اقبال گرفت و علمی بزرگ و رایتی شگرف
ساخت و از آن درفش کاویان خواندند و ملوک آن را عزیز داشتندی و از پس او هر پادشاهی که بجای او نشستی
دران زیادت تکلف فرمودی و جواهر قیمتی در آرایش آن بکار می بردند تا بحدی رسید که جمله مقومان از تقویم
آن عاجز آمدند تا در فتح قادسیه در لشکر سعد وقاص بدست اهل اسلام آمد و با جمله غنایم پیش عمر آوردند و بگشادند
و به بیت المال مسلمانان فرستاد و بروایتی گویند که حکام آن وقت رقم صدی در صد بر وی زده بودند دیگر گویند که
چون افریدون بر تخت نشست کاوه را بر جمیع ولایت خویش امیر کرد و ولایت اصفهان را خاصه وی کرد
بعد از مدتی کاوه بمرد و فریدون بعد از کاوه دویست سال بزیست و نخست کسی که بعلم طب بعد از معلوم و تالیف
عمل کرد وی بود و نخست پادشاهی که بر فیل نشست او بود و گویند در وقت ضحاک مردم را بمهرجان رغبت نبود
و چون فریدون بر ضحاک مستولی شد در کوه دماوند وی را در چاهی محبوس کرد و آن روز را مهرجان نام نهادند

و فریدون جون در آبادانی جهان و دفع شر ظالمان و رواج عدل کوشیدی و در حق او گفته **شعر**

فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت این سروری تو داد و دهش کن فریدون توی

و بعضی افسون نیکو دانستی تریاک مار افعی از بهر دفع زهر او پیدا کرد و گویند افریدون را سه زن بود [illegible] و مدبر وی زحل و طالع دوم اسد بود و مستولی و مستعلی وی مریخ و طالع سیم سرطان بود و خداوند او ماه و در خانه خود و فریدون ایشان را نام نهاد و طلسم ساخت در رای بر مثال اژدرها و پسر اول که مهتر بود بکر بخت و راه بلامت برد و او از دختر جمشید بود افریدون او را سلم نام نهاد و میانگی روی بجنگ نهاد و قصد جنگ کرد او را تور نام نهاد و او از دختر ضحاک بود و کهتر از دختر جمشید بود و نخست گفت تو نمیدانی که ما فرزندان کیپشتیم یا هم فرزندان شاه افریدون اگر ناشناخته قصد ما کرده چون تعریف حال خویش با تو کنیم اگر می‌شناسی و جرات می‌نمایی بس بزخم شمشیر دمار از تو برآریم چون اول حجت گفت و خویش را از جور کشش او بیزار کرد فریدون او را ایرج نام نهاد و چون هر سه از حضیض صبی باوج برآمدند و شایسته ملک داری گشتند پدر را در باب ایشان خطای افتاد و آن چنان بود که ممالک عالم میان پسران قسمت کرد و از جهان اقلیمی معین کردانید تا بنام خود در ضبط آرند پس دریای روم و مغرب و توابع و مضافات آنرا بتور داد و زمین ترک و چین و سند و مضافات آن در اقطاع سلم آورد و میان جهان و نگین عالم و واسطه عقد دنیا برای ایرج ذخیره گذاشت و خراسان و عراق و پارس و کرمان و مکران و اهواز و طبرستان و بیشتر حدود شام مفوض بدو کرد و ویرا بر برادران بزرگ برگزید و سلوک این طریق سبب پریشانی ملک افریدون گشت بس آن بیرانه سر برگ بساخت و عدت و ساز لشکر داد و یک پسر را بسوی مغرب فرستاد و یک پسر را بسوی مشرق و دار الملک خود برای ایرج مسلم کرد و زمام امر و نهی و قبض و بسط و حل و عقد بدو داد چنانکه بی فرمان او کسی را مجال اعتراض نبود و با این همه ایرج پدر را چون بندگان خدمت میکرد و در خدمتگاری هیچ دقیقه فرو نمیگذاشت و چون اخبار به برادران رسید نوابر حسد اشتغال یافت و بواعث حقد در کار آمد و کینه در صحرای سینه ایشان پایه افکند بس یکدیگر را نامه نوشتند و رسول فرستادند و مکنون ضمیر خود را آشکارا کردند و گفتند چه افتاده است که پدر ظلم کند و خرد را بر بزرگ برگزیند ما از و بزاد پیش و حق خدمت بیش و سزاوار سلطنت و تخت و ولایت او کیرد بس بران جمله قرار دادند و عهدها محکم کردند که بر پدر بیرون آیند و ایرج را براندازند و هر یک از جای خود حرکت کردند با لشکر جرار و پدر را پیغام فرستادند و مخیر گردانیدند که ایرج را بگوشه فرستد و طرفی بوی حواله کند و مغز خود بدیگری دهد تا این فتنه در حال بنشیند و اگر نه برگ جنگ سازد و مهیا باشد تا ما بشمشیر انصاف خود بستانیم رسولان بخدمت افریدون رسیدند و شرط رسالت بجای آوردند فریدون ازین نعایت برنجید و کوفته شد و ایرج را بخواند و حال با وی بگفت و گفت صواب آن می‌بینم که برگ جنگ ایشان سازی و بمقاتلت پیش ایشان روی ایرج چون این بشنید زمین ببوسید بس گفت آنچه بر لفظ پادشاهی رود خیر و صواب است اما اگر رای عالی مصلحت بیند طریق صلح سلوک دارد تا حال عالم مضطرب نشود و خلایق بسبب ما در رنج نیفتند پدر گفت از تو همین واجب کند اما خوی ایشان دانم که لطف را جز بعنف و وفا را جز بجفا مقابله نکنند ولیکن چون تو با جوانی سوی صلح میگرایی من چگونه بجنگ فرمایم اکنون من نامه نویسم در تو با مردی چند خردمند سوی ایشان فرستم تا خدا چه حکم رانده است بس بدیشان نامه نوشت و عذرهای دلپذیر فرمود و گفت ایرج را پیش شما فرستادم تا حق زیارت بگزارد و عهد مراعات تازه کند و آنچه در ضمیر و نیت از توقیر و تعظیم شما تازه کند و انتظار من بشما آنست که حق پدری من بگذارید و نعمت مرا کفران و حقوق پدری من بعقوق مقابله نکنید و برادر را بنیکوترین وجهی بازگردانید و او را کسیل کرد و چشم و گوش بر راه نهاد و منتظر و مترصد که تا چه شود و ایرج بنزدیک برادران رسید ایشان او را استقبال کردند و تودد نه از دل تقدیم کردند و روزی دو سه ذریعت را بزرق و نفاق روی بپوشیدند و زهر عداوت را در میان نیشکر تزویر نهادند تا روزی سلم دعوتی ساخت و ایرج را بخانه آورد و از خوان بمجلس بزم رفتند و چندانکه قدح چند نوش کردند تور روی برادر کرد و گفت بچه تاویل تاج و تخت طلبیدی و ما زنده و در حیوة بودیم و خود را با وجود ما سزاوار پادشاهی یافتی او گفت شما را و همگنان را معلوم است که از من استدعا نرفت و مراسعی نبود و اگر خطائی کرد پدر کرد و اکنون چون شما درین معنی معاوضت نوشتید من ترک تاج و تخت کردم و بخدمت شما شتافتم تا آنچه فرمایید بر آنجا روم و بهر طرف که می‌فرستید آنجا مقام کنم تور گفت این بصبر درست نیکوی و چندانکه از پیش یاد در رسوی سوی ملک داری تراد اضطراب انداز د بس کرسی زرین کرد و بر سر او زد ایرج گفت زینهار بی جرمی در خون من سعی مکن و خود را متعرض سخط خدا و پدر مساز که من ترک سری و سروری گرفته ام و باختیار پدر شما آمده ام و خود را در زینهار شما آورده تور بسخن او التفات نکرد و دشنه از ساق موزه بکشید و سر او را از تن جدا کرد و در حال آنرا بقاصدی داد تا بنزدیک پدر او برد و پیغام داد که این آن سرست که او را سزاوار پادشاهی میدیدی اکنون بنزدیک تو فرستادیم تا تاج بر سر او نهی چون این فعل بد و خون ناحق بکردند بازگشتند یکی بترکستان رفت و یکی بروم و چون خبر با فریدون رسید و سر ایرج را بیاوردند جهان بر چشم او تاریک شد و از تخت در افتاد و بیهوش شد و مدت یکسال نوحه و زاری کرد که مرغ در هوا و ماهی در دریا بر وی بگریست و رعیت و سپاه در ماتم ایرج مویها ببریدند و جامهای سوک پوشیدند و پیوسته افریدون اوقات خود را بدعا بد تور و سلم مقصور گردانید و شب و روز از خدای تع میخواست تا از نژاد ایرج کسی پیدا آید و کین او از ایشان بخواهد و چون از مرگ ایرج مدتی برآمد افریدون بنزدیک کسی فرستاد و تفحص کرد که از حرم او کسی حمل دارد چنان معلوم شد که ماه افرید از وی حامله

دو دختر جمشید [illegible] دیگری [illegible] و او را از شهرناز [illegible] طالع اول حمل [illegible]

وپس از پنج ماه از وفات ایرج ماه افرید فرزندی زاد ودران اختلاف کرده اند ابو منصور ثعالبی میگوید که آن فرزند
منوچهر بود وفردوسی درشاهنامه آورده است که آن فرزند دختری بود وماه افرید نام کردند واورا بپروردند چون
بزرگ شد اورا به پسر برادر خود داد که اورا پشنگ نام بود واز وی پسری آمد چون این پسر رابپیش افریدون
آوردند چهرهٔ اورا بدید راست بچهرهٔ افریدون می مانست اورا منوچهر نام کرد یعنی بر چهرهٔ من وفی یا پسر
ایرج بود ویا نبیرهٔ ایرج وگویند که بسبب گریستن چشم افریدون تیره شده بود چون منوچهر رابدید چشم اوروشن
شد پس روی بتربیت او آورد تا بزرگ شد وهمه هنرها پاموخت افریدون اورا ولی عهد
خود گردانید وتاج وتخت بوی سپرد وجملگی ملوک نامدار وپهلوانان را دربیعت او آورد وچون خبر آن حال
بتور وسالم رسید بیکدیگر نامه نوشتند وبرقرار پیش بآذربیجان جمع شدند ویکدیگر را بدیدند ورای ایشان بران
قرار گرفت که بمکر وتدبیر وخداع آن حرب را در توقف دارند پس رسول فرستادند وهدایا بسیار ومال
بیشمار قبول کردند ونامه نوشتند ودر انجا عذر تمهید کردند وگفتند انچه رفت قضای خدای تع بود وشیطان بران
داشت اکنون از کرده پشیمان شده ایم وچون شنیدیم که فرزندی از وی متولد شده است خواستیم که اعتذار
واستغفار بحضور وی کنیم ودر پیش او کمر بندیم وچندانکه باید مال فدا کنیم تا مگر از ما خوشنود شود چون این
خبر بافریدون رسید رسول را زود باز گردانید وگفت من مردی چنان پسری را بزر نفروشم واگرنه آن بودی
که من اندیشیدم که گویند افریدون بر سر پیری با فرزندان محاربت کرد واگرنه درستی که جاه تیره جایگاه شما ساختمی
والحمد لله که امروز از نسل ایرج فرزند متولد شده است چون منوچهر که محاربت شیران دارد وهم مروت
دلیران واگر شمارا اشتیاق جمال او غالب شده است او نیز درعقب نامه میرسید بالشکری بی کران تاکین من
وپدر خود از شما خواهد وغیر این اطناب حاجت نیست والسلام چون قاصد خبر بتور وسالم رسانید ازان معنی کوفته
خاطر شدند وآیة بلا بر خود خواندند وگفتند طریق آنست پیش از آنکه ایشان مستعد شوند ما بر ایشان زنیم
لشکر از اطراف جمع کردند وروبدار الملک افریدون نهادند ومنوچهر با سپاهی آراسته رو بایشان نهاد
وچون هر دو لشکر نزدیک رسیدند صفها برکشیدند وچند شبانروز مصافهای قوی کردند ناگاه شبانگاهی جاسوس
منوچهر از لشکرگاه رسید وخبر داد که ایشان عزم شبیخون دارند پس منوچهر لشکر را بدو قسم کرد یک قسم بتازن
سپرد تا مستعد جنگ باشند وخود بافوج لشکر کمین کرد چندانکه تور برسید ایشانرا مستعد یافت از آمدن
پشیمان شد اما مفید نبود پس ناکام جنگ درپیوست وساعتی کارزار کردند ومنهزم برگشت واز طرف
دیگر منوچهر کمین کین برگشاد ودر یکساعت لشکر را بهم بر زدند وهم در شب بتور رسید وآواز داد که بتاج
وتخت طلبیدن آمده صبر کن تا سر ترا از خون لعل تاج سازم ودران شب تیره بشمشیری که برق صبحت

اطراف زره آسمانگون را چون شفق برخون چکرا گردانید وبیک زخم اورا از اسب اندر انداخت وفرود
آورد وسر اورا جانک سر ایرج بریده بود ببرید ودر حال بازگشت وسر اورا نزدیک افریدون فرستاد وحال درنامه
تقریر کرد چون ازین حال سالم راخبر شد تعزیت خود درضمن تعزیت برادر بداشت ومنوچهر اورا امان داد
پس سالم از کاکوید که از فرزندان ضحاک بود ودر سروری ودلاوری درزمانه بوی مثل زدندی مدد خواست
وچون کاکوید بیامد واسباب حرب ساختند وصفها برکشیدند هم روز اول منوچهر آمد ورسید واسب او درسر آمد واز
اسب جدا شد منوچهر درحال سر از تن او برگرفت وسوی پدر فرستاد وعالم اورا مسلم شد وهمه سرکشان سر برخط فرمان
او نهادند واز پس آن بمدت نزدیک افریدون درگذشت وبرسر پانصد سال از دار فنا بدار بقا رحلت کرد
واز سخنان اوست که روزگار کارنامه کردار شماست درانجا کردار نیکو باید **حدیث هود نبی علیه السلم**
واین عاد وثمود دو ملک بودند از دو قبیله از فرزندان سام بن نوح علیه السلام ونسب او عاد بن عوص بن سام
بن نوح علیه وفرزندان وی را بعادیان باز خوانند وعاد وثمود هر دو گروه ببادیهٔ حجاز بودندی میان شام وکوفه وزمین
عاد بمکه نزدیک بود واصحاب الحجر گروه ثمود بودند چنانکه خدای عز وجل فرمود کذبت عاد المرسلین وجایی
دیگر فرمود کذبت ثمود المرسلین ودرجهان ببالا وقوت مثل ایشان نبوده است وهر مردی را دوازده ارش
بالا بود وبارش ایشان ونیز هر یکی را قوت چندان بود که چون پای بر زمین خشک زدندی تا بزانو فرو شدی
پس خدای عز وجل هود پیغمبر را علیه امر کرد ونزد ایشان فرستاد وعادیان بقوت خویش مغرور بودند وبعدد زیاده
از پنجاه هزار بودند پس هود علیه پنجاه سال ایشانرا بخدای تع دعوت کرد ودرین مدت بوی نگرویدند مگر
اندکی از ایشان نیز پنهان از قوم پس خدای تع باران از آسمان باز گرفت وقحط درمیان ایشان افکند وچهار
پایان ایشان بمردند وسه سال ایشان باران نبارید پس هود علیه ایشانرا گفت بخدای تع باز گردید تا شمارا
باران دهد ایشان گفتند تو دیوانهٔ ما کیشان خویش بیرون کنیم وبدست خود قربانها فرستیم بحرم تا قربان کنند واز
برای ما باران خواهند وهمه کافران خانهٔ کعبه را حرمت داشتندی پس مردان برگزیدند چون لقمان ومرثد
بن سعد وقیل ولقمان ومرثد را دل با هود نبی علیه یکی بود واین قصه اطنابی دارد ودر تفاسیر مشروح آورده اند
مقصود آنکه چون ایشان بمکه رسیدند ابر سیاه بقوم عاد رسید از پیش آن بادی می رفت با خویش
گفتند باد آمد هم اکنون باران خواهد آمد وشاد گشتند وهود علیه میدانست که آن عذاب ایشانست
از برای آنکه الله تع ویرا آگاه کرده بود چون ابر بر سر ایشان بایستاد وآن ریح عقیم بود که ازان ابر بیرون می
آمد قوله تعالی وفي عادٍ اذ ارسلنا عليهم الريح العقيم ونیز گفت فاما عاد فاهلكوا بريح صرصر عاتية و
صرصر بادی بود سرد که هیچ چیز از خود باز نتوانستند داشتن هر چهار پا که بود از روی زمین برداشت وبر زمین

[illegible]

می زد تا هلاک می شدند و همچنین آن قوم را بر میداشت و بر زمین میزد تا هلاک شدند و همچنین آن قوم را بر میداشت
و بر زمین میزد و بر دیوارها تا لخت شدند و آن باد همچنان هفت روز و هفت شب میرفت قوله تعالی
سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة ایام حسوما و حسوم چیزی بود که دایم باشد و هود با قوم خویش از ایشان برستند
بعد از آن بلقمان و مزید که ایشان فرمان بردار هود بودند بگوش ایشان صدائی آمد که شما نیز حاجتی دارید بخواهید
یارب مرا زندگانی بسیار دادی ارزانی دار و من زندگانی هفت کرکس میخواهم که آن سه هزار و پانصد سال
باشد و اجابت شد و آخر از مرگ چاره نبود و مزید حاجت بنان گندمین خواست که انجا نان جوین
بودی و حاجت او نیز روا شد و هود علیه السلام پنجاه سال دیگر با آن مؤمنان بماند و زندگانیش صد و پنجاه سال
بود و بعد از هود علیه السلام بنهصد و پنجاه سال دیگر صالح پیغمبر علیه السلام بیرون آمد و الله تع او را بدعوت
قوم ثمود فرستاد **حدیث صالح نبی علیه** با آن کرده که با وی بودند و بدانکه قوم ثمود نیز از فرزندان ثمود
بودند سام بن نوح بودند و نسب وی صالح بن عاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام و این کرده که زمین حجر داشتند
همه از فرزندان ثمود بودند و رسول الله علیه السلام در غزو تبوک بنزدیک حجر رسید گفت اینک جای برادر من
صالح و این ثمود نیز بقوت تر از عادیان بودند و در کوههاء شام خانها کنده بودند در سنگ خاره قوله تعالی
و تنحتون الجبال بیوتا فارهین و ایشانرا یک چشمه بود که همه آب از انجا خوردند و همه بت پرست بودند
پس الله تعالی از میان ایشان صالح پیغمبر را که از مادر آمده بود و هم در میان ایشان بزرگ شده و هرگز بت
نپرستیده فرمان شد که بندگان را بخدای تع دعوت کند و صالح قرابت ایشان بود پس صالح گفت
یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره و ایشانرا نهی کرد از بت پرستیدن اما هیچ کس قبول نمیکرد و چون صالح ع
این آیت بنمود قوله تعالی قال هذه ناقة الله لها شرب الی آخر الآیة صالح گفت چه خواهید ایشان گفتند
ازین کوه سنگ خاره اشتری بیرون آوری ماده سرخ موی با شتر بچه همچون مادر سرخ موی خبانک بروند و گیاه
خورند تو بگرویم صالح دعا کرد آن کوه بنالید و بشکافت و از میان آن شتر و بچه خبانک گفته بودند چون آن
بچه پاید بانگی بکرد و بعلف خوردن ایستاد ثمود با آن قوم بعد از مشاهده آن حال گفتند صالح جادوست
پس آن شتر بدان چشمه آمد و آب ایشانرا مجموع بخورد و ایشان آن روز آب نیافتند ایشان سوی صالح آمدند
و طلب آب کردند صالح گفت این آب یک روز شما را و یک روز این اشتر را پس شاعری از قوم صالح علیه السلام
اندرین معنی گفته است شعر اذا کان فی ناقة اخرجت من الحجر صلب ما تعجبوا و برین قسمت راضی شدند
و آن اشتر سی سال بمیان قوم صالح بماند و الله تع صالح را خبر کرد که ایشان این اشتر را بکشند و کشنده وی هنوز
از مادر نزاده است و صفت آن شخص سرخ موی کربه چشم بود پس ایشان دو کس را برگماشتند از زنان تا هر زنی

که حامله بود بوقت وضع حمل اگر بدین آید که صالح گفته بکشند تا نه کودک بدین صفت کشته شدند و پدران کودکان بر صالح
دشمن تر شدند و قصد او کردند کقوله تعالی و کان فی المدینة تسعة رهط الآیة پس مردی از مهتران ایشان بدین صفت
پسری آمد خواستند که آن بچه را نیز بکشند آن نه تن که دشمنان صالح بودند با آن مهتر متفق شدند و پسر را نکشتند
تا دوازده ساله شد و گویند تا جهان بوده است ازین پی شوم تر پسری بر قوم خویش نیامده است پس این پسر
برفت بجز دو شبیر شتر بر سر چشمه و اشتر را ضربتی بر پای زد و بیفکند ضربتی دیگر بر گردنش زد و بیفکند و بکشت
و قصد بچهاش کرد که او را نیز بکشد شتر بچه بگریخت و سوی آن کوه شد که از انجا بیرون آمده بود چون صالح را خبر شد
گفت عذاب خدای تعالی را چشم دارید ایشان بترسیدند و گفتند ما نفر بوده ایم که اشتر را بکشتند اکنون چه
باید کرد صالح گفت تا بچه او بمیان شما باشد شما را عذاب نیاید پس آن قوم با صالح علیه متوجه آن کوه بطلب
شتر بچه رفتند بر بالای کوه و اشتر بچه را از دور بدیدند و او بازگشت و بایستاد و سه بانگ کرد و ناپدید شد پس صالح
علیه گفت عذاب خدای تعالی را چشم دارید که تا سه روز عذاب آید روز نخست روی همه شما زرد شود و دیگر
روز سرخ و سیم روز سیاه پس روز چهارم عذاب آمد چنانک خدای تعالی گفت فعقروها فقال تمتعوا فی دارکم
ثلثة ایام الآیة و جائی دیگر گفت که فعقروها فدمدم علیهم ربهم بذنبهم فسویها و لا یخاف عقبیها پس چون آن علامتها
بدیدند دانستند که عذاب آمد بعد از آن آوازی از آسمان آمد و همه را جان از تن بر آمد چنانکه خدای تعالی گفت
و اخذ الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دارهم جاثمین و الله تع صالح را و آنان که بوی گرویده بودند برهانید کقوله فلما جاء امرنا نجینا
صالحا الآیة و صالح علیه السلام تنها می بود تا وفات یافت و بعد از صالح پیغمبری نبود تا بوقت ابرهیم علیه السلام
و چون شمه ذکر ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام در طبقه اجداد نبی علیه السلام آورده اینجا تکرار نرفت **ذکر اسحق نبی علیه**
و اسحق از بعد اسمعیل صد و هشت سال بزیست و ایزد تعالی وی را پیغمبری داد و سوی خلق فرستاد هم بزمین کنعان
زیرا که جایی دیگر نتوانست رفتن از نابینایی و اسحق را زن بود از پسر الیاس و ازان زن دو پسر بود در یک شکم
یکی را نام عیص و دیگری یعقوب چون بزرگ شدند عیص دختر اسمعیل را زن کرد پس اسحق یعقوب را
گفت اگر رای زن باشدت از بیگانه زن مکن و طریق برادر مسلوک داری و مادر یعقوب را برادری بود بنبیره الیاس
بشام رفته بود و بر و مال بسیار جمع شده و این برادرش صید دوست داشتی و پدر ایشان اسحق عیص را دوست داشتی
پس یک روز وی را گفت مرا گوشت صید بریان کرده آرزوست چون آرزوی مرا روا کنی بر تو دعا کنم تا الله تعالی
ترا بشرف پیغمبری مشرف گرداند اما یعقوب شبانی کردی و گوسفندان نگاه داشتی و مادر یعقوب را دوستر داشتی
و عیص بامید نبوت بصید رفت پس مادر یعقوب را دلالت کرد تا پیش از رسیدن عیص بره فربهی بریان کرده پیش
اسحق آورد و اسحق بعد از تناول آن گفت یارب اگر که این بریان آورده است وی را بشرف پیغمبری مشرف گردان

چون یکزمان شد عیص بیامد و آرزوی پدر بیاورد و پدر گفت ای پسر بریان بخوردم و دعا کردم و جهان دانستم که آن تو آوردی
و آن خود برادرت آورده بوده است و آن دعا از تو ببرد و لیکن غم مخور که ترا دعای دیگر کنم ازین جهت میان یعقوب
و عیص مهر شد و بجای رسید که عیص قصد کشتن یعقوب کرد و ازین وهم یعقوب در خانه متواری شد پس اسحق ع
عیص را دعا کرد که نسل ویرا در جهان بسیار گردان و عزیز دار و مستجاب شد اکنون همه روم که پیرامون جهانست از نسل
عیص اند و او را خدای تع فرزندی داد نام وی روم کرد و روم را فرزندان بسیار آمدند و رومیان ازین نام بازخوانند و چون
اسحق بدار بقا رحلت کرد عیص او را پیش اسمعیل دفن کرد **ذکر عیص و یعقوب علیهما السلام** و همیشه یعقوب
از عیص هراسان بود که او را بکشتن وعید کرده بود و یکسال پنهان شده بود ازوی چون دید که نمی تواند بودن
مادرش ویرا گفت که خال تو در شام است لبان بن شویل و او دران دیار مهتر است و خواسته بسیار دارد و پدرت
وصیت کرده بود که دختر ویرا بخواهی اگر بتو دهد والا همانجا می باش یعقوب سخن مادر اجابت کرد و شب ازکنعان
بیرون شد از بیم عیص و شب را بتازی سری خوانند و روز را منبر پس یعقوب را ازبهر آن اسرائیل خوانند یعنی اسری
الی اللیل چون یعقوب بنزد خال خویش رسید لبان را دو دختر دید یکی را نام او لیان و نام کهتر راحیل و نیکوتر بود
یعقوب ویرا از خال بخواست بوصیت پدر و کابین ویرا مزد شبانی خود مقرر کرد که از برای خال بکند پنج و شش
سال یعقوب شبانی خال خود کرد از برای دختر کهتر نیکوتر چون مهلت منقضی شد دختر از خال بخواست
او دختر کلانتر خود را بشب بخانه یعقوب فرستاد چون روز شد یعقوب بیامد پیش خال و گفت من این دختر را نخواستم
و شرط میان ما و شما بر دختر کهتر بود خال گفت ای پسر زشت بود که دختر بزرگ دارم و دختر کهتر بخانه تو فرستم و دختر
مهتر بخانه نگاه دارم اگر چنین خواهی برو و شش سال دیگر مرا شبانی کن تا دختر کهتر نیز بتو دهم و دران زمان این صورت
حلال بوده و همه بدین ابرهیم بودند تا بوقت موسی علیه و در توریه و انجیل حرام کرد که مردی دو خواهر بزنی کند
قوله تعالی و ان تجمعوا بین الاختین پس یعقوب شش سال دیگر خال را شبانی کرد و چون دختر دیگر هم یعقوب را شد
خال هر خواسته که داشت بیعقوب داد با گوسفندان و بندگان بسیار تا هر دو دختر بخانه یعقوب آمد و خواسته
و گوسفندان یعقوب زیاده شد و شش سال دیگر با خال بود او را یازده پسر آمد ازین جمله شش از او لیان که
خواهر کلانتر بود و از کهتر هیچ فرزند نمی آمد و این جیل را کنیزکی بود نام او زلفه بیعقوب بخشید و ازین کنیز یعقوب را
دو پسر آمد و لیان خواهر مهتر را نیز کنیزکی بود نام او بلهه بیعقوب بخشید و ازین کنیز نیز دو پسر آمد و بعد از ده پسر را
جیل که خواهر کهتر بود پسری آورد او را یوسف نام کردند بصورت و سیرت از همه بهتر بودند و بر پدر گرامی تر
پس یعقوب با یازده پسر بعد از بیست و یکسال که بزمین شام بود بزمین فلسطین آمد بآرزوی مادر و برادر و عیص را
نیز اشتیاق پدید شده بود پس یعقوب از خال اجازت خواست و با خواسته که بودش پس بتجدید خال بوی

ودختر آن

ودختر ان خود نیز مال بسیار داد روی بدیار مالوف کرد اما از عیص هراسان می بود با وجود آنکه عیص را بسیار دوست
میداشت چون یعقوب بزمین کنعان رسید یک روزه راه فرود آمد از قضا را عیص بشکار بیرون آمده بود چون از دور
گوسفندان بسیار دید فراز آمد تا بپرسد که آن گوسفندان کیست یعقوب ویرا از دور بشناخت خویشتن را پنهان کرد و بچوپان
گفت که چون این کس بپرسد که این گوسفندان کیست با وی بگوی که یک غلام بود بشام یعقوب نام این گوسفندان وی است
و غلام عیص است و چون عیص فراز رسید و سوال و جواب ازجانبین بشنید آب بچشمش فرو دوید از آرزوی
یعقوب گفت یعقوب غلام عیص نیست برادر عیص است و گرامی و عیص باز با چوپان تکرار کرد که یعقوب بشام چنین
گفت که من غلام عیصم و عیص تواضع می نمود و میگریست چون این حال از عیص یعقوب مشاهده کرد و پیش عیص بیرون
آمد و یکدیگر را در کنار گرفتند و بسیاری بگریستند پس آن روز عیص آنجا بود و دیگر روز هر دو بشهر درآمدند و چون یکسال
بگذشت یعقوب را از مادر یوسف فرزندی آمد نام ابن یامین و راحیل اندرین حالت رحلت کرد پس ابن یامین
و یوسف بکنار خاله بماندند و ایشان را خاله همچون فرزندان خویش همی پرورد پس خدای عز و جل یعقوب را پیغمبری
داد و خلق بسیار بدو بگرویدند عیص چون دانست که او پیغمبر گشت پیش یعقوب آمد و گفت ای برادر پیش ازین من
اینجا بودم و تو در غربت بودی اکنون بودن تو اولیتر که تو پیغمبری و تو حق تری اندر باشیدن اینجا و مرا ذوق غربت
و یعقوب را بدرود کرد و عیص را فرزندان بسیار بودند در جهان پراکنده و پیش از وی یکی پسر بود نام وی روم
او را با خود رفیق کرد و متوجه روم شدند از زمین کنعان و فلسطین و حدود شام و آنجا بود تا وفات یافت
و روم آنجا بود و او را فرزندان بسیار شدند و گویند همه رومیان فرزندان روم اند و از نسل عیص نیز از ایوب صابر پیغ
پیغمبری بود **قصه یوسف نبی علیه** و گویند از قصهائی که بتقدیم بوده هیچ قصه از سیمران و ملکان عجیب و غریب
تر از قصه یوسف بیغم صلوات الرحمن علیه نیست به سبب آن الله تع تمام بقرآن یاد کرده اندر صد و ده آیت و با اول سوره
چنین فرموده لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٌ لِلسَّائِلِينَ گفت برادران و یوسف اندران کارها که میان
ایشان بود و بآخر سوره نیز فرمود لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ گفت بدین قصه ایشان عبرتست
مر خداوندان عقل را که بدین جهان اندر اند و آن چنان بود که چون یعقوب را علیه السلام دوازده فرزند تمام شد
و از همه فرزندان یوسف نیکوتر بود و بر پدر گرامی تر و از مادر دو ساله مانده و برادر مادری شیرخواره بدست خاله
مانده ابن یامین نام و گویند دختر اسحق را که خواهر یعقوب بود مهر مادری بر یوسف افتاد و از یعقوب بستد و بپرورش
و چون سال برآمد با وجود آنکه یعقوب گاه گاه بدیدن فرزند می آمد و هر روز محبت او زیاده میشد خواهر را گفت
که فرزند مرا بده که طاقت فراق او ندارم خواهر یکسال دیگر التماس کرد یعقوب قبول نکرد تا بر یک هفته قرار کردند
که یوسف عمه باشد یعقوب اجابت کرد درین فرصت آن زن حیلتی کرد و بدین ابرهیم علیه السلام و شریعت او چنین بود تا بوقت

موسی علیه السلام که هرکه دزدی بکردی خداوند خواسته اورا بنده خویش کردی وگویند کمری بود و آن از ابرهیم باسحق
رسیده و آنرا بزرگ داشتندی و آن بدست آن زن بود در صندوقی و چون روز وعده رسید که یعقوب یوسف
را ببرد آن زن در فرصتی که یوسف در خواب بود در میان یوسف بست و چون یعقوب بیامد خواهر را تافته دید
گفت کمری ازان اسحق بوده و بمن رسیده از من بردند یعقوب علیه السلام گفت هم که درین خانه است بجویید
چون شد از یوسف ظاهر شد یعقوب منفعل گشت خواهرش گفت چون این غلام دزدی کرد چاره نیست الا آنکه دو سال
دیگر پیش من باشد بعد ازان ویرا بتو دهم و بضرورت یعقوب اجابت کرد و گویند که بعد از دو سال آن زن بمرد
یعقوب یوسف را پیش خود آورد چون از همه فرزندان عزیزتر و دوست داشتی برادران بروی حسد بردند و گویند
یکی روز یوسف پدر را گفت که من دوش بخواب دیدم که یازده ستاره از آسمان فرود آمدند با آفتاب و ماه و مرا
سجده کردند چنانکه خدای تع گفت اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رأیت احد عشر کوکبا
والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین یعقوب دانست که تعبیر این آنست که یازده برادر و برا دلیل شوند گفت
ای پسر این خواب را با برادران نگوئی که ایشان ترا کید کنند یعقوب این خواب تعبیر کرد و گفت خدای تع ترا برایشان
برگزیند و ترا علم خواب بیاموزد و نعمت بر تو تمام کند و بر همه آل یعقوب قوله تعالی ویتم نعمته علیک وعلی آل
یعقوب چون برادران برین حال واقف شدند اندوهگین شدند و حسد ایشان بر جد زیاده شد آن ده
برادر با یکدیگر گفتند که پدر یوسف و ابن یامین را از ما دوست تر میدارد پس اتفاق کردند که یوسف را بکشیم
یا بزمین دیگر اندازیم اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم بعد ازان بخدای تع توبه
کنیم و پدر را مطیع باشیم و بمیان ایشان یک تن بود نام یهودا برادران همه فرمان بردار وی شدند پس وی
که یوسف را قصد کشتن نباید کرد که کشتن کاری بزرگست اما ویرا در گذر کاروانیان در چاه اندازیم تا کسی ویرا
از چاه برکشد و بشهری دیگر برد و شما از وی برهید قوله تع لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابة الجب
و برین اتفاق کردند که از پدر دستوری خواهند تا یوسف را با خود بصحرا برند و ایشانرا گوسفندان بر سر چاهی بود
در یک فرسنگی پس ایشان گفتند با پدر که فردا یوسف را با ما بفرست تا نشاط و صید کنیم و دل وی نیز بگشاید
یعقوب اجابت نکرد و گفت ترسم که شما مشغول شوید و اورا گرگ بخورد کقوله تع واخاف ان یاکله الذئب
ایشان گفتند ما ده تنیم چگونه اورا نگاه نتوانیم داشتن و میگفتند تا یعقوب دستوری داد و یک روز یوسف را
با خود ببردند و چاه و گوسفندان ایشان که یک فرسنگ دور بود ایشان یوسف را سه فرسنگ ببردند بر راه بیت
المقدس و یوسف علیه السلام آن روز هفده ساله بود و در چاه که بر سر راه بود پر آب پیراهن ویرا بیرون میکردند
که اورا بچاه افکنند یوسف گفت ای برادران من در چاه عورت خود را بچه پوشانم ایشان گفتند که آفتاب و ماه و ستارگان

که ترا بخواب سجود میکردند بگوی تا ترا جامه آرند و خود را بپوش پس پیراهن ازوی بیرون کردند و بچاه افکندند و دران چاه آب
بسیار بود پس یوسف سنگ بزرگ بکنار چاه و بر سر آن بایستاد و الله تعالی بر وی وحی فرستاد بالهام قوله تعالی
لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون گفت زود بود که تو ایشانرا خبر دهی بدانچه کردند و ترا چندان مرتبت بود که نشناسند
پس ایشان پیراهن یوسف را برکندند و بر سر گوسفندان آمدند و گوسفندی را بکشتند و پیراهن را خون آلود کردند و شبانگاه
سوی پدر آوردند و بگریستند و گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق الایة ما جامها پیش وی بنهادیم و خود برفتیم و نستبق
آن بود که اسبان بگزیدند که اسب که بهتر می دود و ایشانرا اسب نبود که مردمانی بودند بیابانی و نستبق ایشان آن
بود که دو کس با یکدیگر دو بدندی وترکنا یوسف عند متاعنا یوسف را پیش جامها باز داشتیم
فاکله الذئب گرگ آمد و اورا بخورد و پیراهن یوسف نمودند یعقوب چون خون بران جامه بدید و جامه
ندریده بود یعقوب را بران گرگ تهمت آمد بایشان گفت که گرگ از شما بروی مهربانتر باشد که اورا بخورد و پیراهن
اورا ندرید و این خبر چون راست بود شما بآرزوی خویش رسیدید و من با خدای تع پناه بردم صبر کنم و نیکوتر آن بود پس از
همه برادران یهودا بر یوسف مهربانتر بود گفته بود که ویرا نکشید دیگر روز اورا طعام برد تا بخورد و یوسف گفت
اندوه مدار که من ترا از برادران خواهش کنم تا ترا از چاه برآرند و یوسف سه روز اندر چاه بماند روز چهارم کاروان
از عرب بطرف مصر میشدند شب در نزدیک چاه نزول کردند چون روز شد دو تن را بسر چاه فرستادند بطلب
آب یکی را نام مالک بن دعر و دیگری بشری و آن چاه امروز بر راه بیت المقدس است ظاهر پس مالک بر سر چاه
آمد و دلو را بچاه فرو هشت یوسف دست برسن اندر زد مالک و بشری هر چند خواستند که برکشند نتوانستند مالک
در چاه نظر کرد روی یوسف را دید که می تافت بشری گفت یا بشری هذا غلام بعد ازان هر دو تن سعی بلیغ کردند تا یوسف را
برکشیدند و شمس را در برج دلو دیدند مالک از یوسف پرسید که چه کسی گفت من غلامی ام کنعانی و مرا برادران درین چاه افکندند
بی گناه پس مالک اورا بنواخت تا اورا دل بیارامید ازان بشری گفت که اگر یاران ما بدانند که ما چنین غلامی از چاه
برآوردیم از ما بستانند یا از ما انبازی خواهند و من این غلام را بمصر ببهای تمام نتوانم فروختن پس تدبیر آنست که بیاران
گوییم که بر سر چاه جماعتی فرود آمده بودند این غلام را بمن دادند که بمصر برم ببضاعت ایشان بفروشم و بهایش بایشان
آورم و تو نیز همچنین گوی که چون این مهم کفایت شود ترا در بها انبازی دهم چنانکه خدای تع فرمود واسروه بضاعة چون روز چهارم
شد برادران با یهودا آمدند که ببینند که یوسف مرد یا کسی اورا از چاه برآورد یوسف را در چاه نیافتند نزدیک
کاروان آمدند یوسف را دیدند در میان ایشان در دست مالک باشد گفتند این غلام از ما گریخته است
مالک گفت بمن فروشید گفتند رواست پس اورا هر ده برادر به بیست درم ناسره بفروختند وشروه بثمن بخس
دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین بشمار بیست درم بهای کم از بیست درم وکانوا فیه من الزاهدین

واین برادران زادگان بودند اما نمیخواستند که یوسف را از میان ایشان ببرند و برادران بودند تا کاروانیان برشد
و چون بمصر رسید مالک یوسف را عرض کرد بر بیع و دران وقت در مصر ملکی بود از عمالیق از فرزندان سام بن نوح
نامش ریان بن الولید و اورا خزینه داری بود که اورا عزیز مصر خواندندی یوسف را بخرید و بخانه برد و او مردی معیوب بود
و با زنان جمع نتوانستی شدن با وجود آنکه دران روزگار از زن او نیکوتر کسی را نبود و فرزند نداشت بدین سبب
که گفت شد اما توانگر و توانگر زاده بود چون یوسف را بخانه برد زن را گفت که این غلام را نیکو دار که چون بزرگ شود
ویرا بفرزندی پذیریم و یوسف سیزده ساله بود که بمصر اندر آمد و بدست عزیز افتاد و چون شش سال بگذشت بزندان
افتاد و در زندان هفت سال بماند و چون سی ساله شد از زندان خلاص یافت و ملک ویرا بوزیری گرفت
و چون چهل ساله شد خدای تع ویرا وحی فرستاد و به پیغمبری گرفت حدیث زلیخا با یوسف علیه السلم
وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ وَقَالَتْ هَيْتَ لَكَ و گویند این زن
عزیز یوسف را دوست داشت چنانکه نتوانست از وی صبر کردن و اورا بخویشتن خواند و یوسف
اجابت نکرد تا یک روز بخانه خفته بود زن در سرای را ببست و یوسف را بیدار کرد و بخویشتن خواند و یوسف درین
وقت بیست و سه ساله بود و بیوسف گفت خویشتن را از بهر تو آراستم قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ و آن زن دست از یوسف
باز نمیداشت و اورا بزنا میخواند چنانکه حق تع یاد کرده که وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ
پس یوسف از خانه بیرون دوید و زلیخا از عقب وی بدوید یوسف خویشتن را از سرای بیرون انداخت درین وقت
زن دامن پیراهن یوسف از پس وی بکشید و بدرید وَاسْتَبَقَا الْبَابَ وَقَدَّتْ قَمِيصَهُ چون در باز کرد شوهر
وی بر در سرای نشسته بود و با پسر عم زن حدیث میکرد چون ایشانرا بدین کیفیت بدید یوسف و زن هر دو خجل گشتند
یوسف خواست که بهانه کند و آن زن را رسوا کند پیش شوهر زن بهتان نمود گفت قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ
سُوءًا گفت پاداش آنکس که رسوائی اهل تو خواهد بزندان کنی و عذاب کنی یوسف گفت هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي
یوسف گفت این زن خواست مرا و من از وی بجستم و جامه مرا بدرید این پسر عم این مرد را گفت این سخن دروغ
و راست از پیراهن پدید آید اگر پیراهن از پس دریده است این غلام راست گویست و اگر از پیش دریده این
زن راست گویست چون بدیدند جامه از پس دریده بود سخن یوسف راست شد پسر عم این زن اگرچه کافر
بود اما مرد با عقل و خرد بود بعلامت پیراهن حکم کرد اما نخواست که زن رسوا شود و بعذر خواستن شوهر دلالت
کرد و بر شوی روشن شد که گناه زن بوده است إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ همیشه کید زن بزرگ بود
و بر مرد غلبه کند اما چون زنان شهر برین واقف شدند ویرا ملامت کردند و شرمساری میدادند و گفتند این زن بزرگوار
عزیز مصر خزینه دار ملک شرم نداشت و بنده خویش را بخود خواند چون زن عزیز بشنید آن زنانرا بخانه خواند

که ویرا ملامت میکردند بمهمانی یوسف را بعد از آنکه طعام خورده بودند از پس طعام هر یکی کاردی و ترنجی داده بود
تا بخورند یوسف را بخواند و برابر مجلس ایشان بنشاند و یوسف را بحد آنکه همه خلایق را نیکوئی بود ده چندان بود ویرا
چون چشم ایشان بر یوسف افتاد متحیر شدند و کارد و ترنج بر نهاده بودند چشمهاشان بر یوسف بماند تا مجموع را
دستها بریده شد و خون روان شد و خبر نداشتند گفتند معاذ الله که این شخص از آدم است مگر فرشته است پس زن عزیز
گفت اینست که مرا ملامت کردید از بهر وی و گفت اگر فرمان من نکند بفرمایمش بزندان کردن یوسف دعا کرد که
بار خدایا زندان دوستر دارم ازین کار و دعا مستجاب شد فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ
هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ و چون مدتی برآمد و زن دانست که یوسف ویرا بخود راه ندهد خواست که یک دو ماه اورا بزندان
کند تا نرم شود زن حیلتی کرد و شوی را گفت این غلام کنعانی مرا رسوا کرد دیگ چندی ویرا بزندان کن تا مردمان بدانند گناه
ویرا هر چند میدانست که وی بیگناهست پس با پسر عم زن که حکم پیراهن کرده بود گفتند صواب آنست که ویرا روزی
چند بزندان کنیم تا این حدیث از دهن مردمان بیفتد پس یوسف را بزندان کردند و یوسف در زندان یا نماز کردی
یا زندانیانرا نصیحت و یا خواب را تعبیر کردی و هیچکس خواب چندین ندیدی که زندانیان و هر روز بر وی جمع شدندی
و یوسف خواب هر یک را تعبیر کردی و همچنین دو جوانرا از کسان ملک در زندان داشتند یکی خان سالار او
یکی شراب دار ایشان با یکدیگر گفتند که ما این غلام را بیازمائیم که از علم خواب چیزی داند یا نه و هر یکی خواب نادیده از وی
سوال کنیم و هر یکی خوابی مناسب شغلی که داشتند بساختند شراب دار گفت بخواب دیدم که انگور بفشردم و شیره
کردم و خانسالار گفت من چنان دیدم که یک طبق بر سر نهادم و مرغان هوا از ان می ربودند از سر من و میخوردند
یوسف دانست که خواب آنکس بدرست نخواست که بگوید و بچیزهای دیگرشان مشغول میکرد ایشان الحاح میکردند
یوسف گفت این شراب دار را ملک تو بنوازد و بسر کار خود برد و خانسالار را بر دار کند و مرغان هوا گوشت ویرا
از دار همی ربایند و همی خورند ایشان گفتند ما این خواب را ندیدیم یوسف گفت که قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ
تَسْتَفْتِيَانِ گفت این را چاره نبود و این قضا بر شما رفت همچنان این بر زبان راندید و این از ان بابت
که بتازی مثل زنند احفظ لسانك لا تقول فتبلى ان البلاء موكل بالمنطق همیشه زبان نگاه باید داشت و جز
سخن نیکو مگوئید و فال بد مزنید که هرچه بر زبان رانید همان فال برآید و این را بقرآن سه آیة شاهدست و هر سه آیة درین
سوره یوسف است یک آنکه یعقوب گفت وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ گفتا نه هم یوسف را گرگ بخورد تا ایشان
سخن از وی بگرفتند و همان سخن پیش وی آوردند دیگر آنست که یوسف آن روز بمیان زنان چنین گفت رَبِّ
السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ گفت یارب زندان از ان دوستر دارم از آنکه ایشان مرا بخود
خوانند و همچنانکه بر زبان او رفت چنان شد دیگر آنکه شرابدار و خانسالار که از خواب نادیده بزبان فال زدند

همجنان آمد که بزبان رانده بودند بس یوسف علیه بدان شراب دار کفت که جون پیش ملک باسر مرتبه خویش روی
مرا یاد کنی بکوی که در زندان یکی غلام عبریست واورا باز داشته اند بیکناهی بس خدای عز وجل کفت فَأَنْسَاهُ
الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ یوسف علیه السلام هفت سال بزندان بماند وشرابدار
جون بمرتبه خویش رسید پیش ملک حدیث یوسف فراموش کرد تعبیر خواب ملک مصر جون خدای تع
خواست که یوسف را از زندان فرج دهد موسببی کرد اکتساب یوسف را بدان جنانک کفت وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي
أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ ملک بخواب دید که هفت
کاو فربه وهفت کاو لاغر وهفت خوشه کندم سبز وهفت سپید بس آن کاوان لاغر آن کاوان فربه را بخوردند
بس دیکر روز ملک بفرمود تا جمیع معبران وحکما وعلما ومنجمان را بر درکاه وی جمع کردند واز ایشان جواب تعبیر این خواب
خواستند ایشان کفتند این اضغاث واحلام است که بکار نیاید وما این تعبیر ندانیم آن شرابدار حاضر بود جون این
سخن بشنید ویرا از یوسف یاد آمد ملک را کفت درین زندان غلامیست کنعانی ازان خزینه دار تو وآن سال
که من بزندان بودم مرا خوابی کزارد وآن راست آمد ملک اورا از برای تعبیر خواب خود پیش یوسف فرستاد یوسف
بعد از سوال بجواب جنین کفت که این هفت کاو فربه هفت سال فراخی بود کشتها ومیوها برآید واین هفت
خوشه کندم سبز میوها بود که بدین سالها بسیار بود واز زمین بروید واین هفت کاو لاغر که هفت کاو فربه را
بخوردند هفت سال بود از پس این وقحط وتنکی بود نه دانه از زمین بروید ونه از درخت میوه وبدین سالها
تنکی این همه نعمتها بخورند که درسالهای فراخ جمع کرده باشند وآن هفت خوشه سپید خشک این خشکیهاست
که بدین هفت سال جنند تنکی بعد از ان خدای تع خلق را فریاد رسد ودر عالم خرمی بدید آید جون این خبر
بملک رسید کفت همجنین کسی را که جنین دانش باشد جکونه ویرا حبس کنند همین رسول را بفرمود که ویرا
بیاورد فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ جون رسول باز آمد دانست که بطلب وی آمده است خواست که اول بیکناهی خود
اثبات کند رسول را کفت که اول خداوند من شو واز وی بپرس که مرا درین مدت بجه کناه باز داشته است
وآن زنان که دستها بریدند تا جه کواهی دهند بر من رسول باز پیش ملک شد وانجه از یوسف شنیده بود بکفت
ملک متحیر بماند از صبر یوسف بس بفرمود تا آن پنج زن را که دستها بریده بودند حاضر کردند وزن عزیز را نیز
بیاوردند ملک کفت راست بکویید که این کار جکونه بوده است شما از وی خواستید وآهنک او کردید یا او از شما
کفتند معاذ الله ما از یوسف هیج ندیدیم وزلیخا نیز بدین کناه خود مقر شد وعصمت یوسف باز رسول بطلب یوسف
آمد جون یوسف را معلوم شد که بیکناهی وی بر عالمیان روشن کشت بی آنک بخود تقریر کند شاد شد ملک
فرمود که پیش من بدین خرد وعقل کسی نیست یوسف را از عزیز مصر بخرید وآزاد کرد جون یوسف را پیش ملک بردند

باوی بحن

باوی بسخن آمد وملک را شاد کشت وملک نیز ویرا نوازش فرمود وکفت امروز پیش ما کرامی وامینی وکفت حاجتی خواه
اجْعَلْنِي عَلَىٰ خَزَائِنِ الْأَرْضِ یعنی زمین مصر إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ کفت جاره نیست جز آنک این هفت سال را محصول جمع
کنی وبر انکس که نکاه دارد مرا خزینه دار کنی که من محافظت کنم ملک سخن یوسف را اجابت کرد واز ایران انبار کندم صاحب
اختیار کرد بس یوسف هرجند دران هفت سال توانست دران خزینه انبار کرد وبمهراو وبعد از دو سال از مخلص یوسف
از زندان عزیز مصر که شوهر زلیخا بود بمرد وخزینهای ملک که وی داشته بیوسف سپرد ویوسف خزینه دار کشت
بس از جندوقت ملک یوسف را کفت بدان وفاء که تو با عزیز کردهٔ وقصد حرم او نکردی اکنون میخواهم بسبب راستی
زلیخا که بوقت احتیاج در عصمت تو شهادت باقامت رسانید روی آنست که ویرا بزنی بتو دهم یوسف اجابت
کرد وملک آن زن را با خواسته بسیار که در خزینه بهیه بود بوی داد پس زلیخا را بدل اندر آمد که یوسف پندارد که این
زن همجنانک آهنک من کرد آهنک دیکران هم کرده باشد جون خواست یوسف که با وی جمع کردد خویشن را
زلیخا از وی بکشید وکفت یا یوسف تا نه پنداری که من میل بهر کسی کرده باشم جنانکه بتو کردم که خود بسبب
تو معذورم میدارم یکی آنک تو نیکوترین عالم بودی هرکه میل بتو کند معذورست دیکر آنک شوهر مرا رجولیت نبود
ودست بمن نتوانست کردن وزن جوان با جنان مرد صبر نتواند کردن ومن جز با تو بهیج کس میل نکرده ام والله تعالی
شاهد حالست واکنون بمهر خدای عز وجل ام جنانک از مادر آمده ام یوسف بغایت شاد شد وخدای عز وجل
همه زنان بیغمبران معصوم داشت زنا نکردند اکرجه کافره بودند جون زن نوح وزن لوط وغیره وهیج بیغمبری پیش
از بیغمبری بت نپرستید وزلیخا را از یوسف دو پسر آمد نام یکی افرایم ودیکری منشا وجون روزکاری برآمد ملک
اورا از خزینه داری مرتبه وزارت داد وهمه امور مصر ومملکت را عنان اختیار بدست او داد وجز بفرمان او
بس هرجه یوسف خواست بمصر همیکرد وهمی فرمود جنانک خدای تع فرموده است وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ
فِي الْأَرْضِ يَتَبَوَّأُ مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ حدیث برادران یوسف علیه السلام وآمدن ایشان پیش وی
بس جون آن هفت سال فراخی بکذشت وعشرت اندر آمد خلایق اندر اول هرجه داشتند بخوردند وسال دیکر قحط
اندر آمد وسال دیکر همه جهان بکرفت وخبر در عالم منتشر شد که در روی زمین بغیر از ملک مصر کسی را کندم نیست
از جهار اطراف عالم روی بمصر نهادند باخواستها بس کس بودی که صد خروار کندم بخریدی وببردی
بس یوسف رسمی نهاد که اکر صد خریدار آمدی واکر یکی هر یکی را خرواری کندم زیاده نفروختی وجون قحط بمرتبه اهل
رسید وخبر بعالم منتشر شد که ملک مصر خزینه داری صاحب اختیاری دارد مسلمان بر دین ابرهیم علیه
ویعقوب نابینا شده بود از غم یوسف وکریستن کفت با فرزندان که شنیده ام که ملک مصر را خزینه داریست
بر دین ابرهیم وما را بطعام احتیاجست بباید رفت ودرم بردن وطعام خریدن وبکرید تا او جکونه است وبکوید

بگویید که ما فرزندان ابراهیمیم که شاید که بخرند شما را ارزان تر بدهد و ده پسر را بفرستاد و ابن یامین را که از مادر
یوسف بود نگاه داشت چون ایشان پیش یوسف رسیدند او را نشناختند که او را با عز و ملک دیدند چنانکه خدای
عز و جل گفت وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنكِرُونَ پس یوسف خواست که کار خویش بر ایشان
بپوشاند و ایشان را بترساند گفت شما را گمان می برم که جاسوسانید از ملوکان زمین ایشان گفتند که ما مردمان بیابانی
ایم از زمین کنعان و یازده برادریم از فرزندان ابراهیم که نام او یعقوب است و پیغمبر است یوسف خواست که از برادر
یک مادری خبر یابد گفت چون شما یازده برادرید چرا ده آمدید گفت آن یکی از ما کهتر است و پدر او را دوست دارد
پس بسوی خویش باز داشت گفت چون پدرتان پیغمبر است چرا کهتر را از همه دوست تر دارد گفتند ما را یک برادر دیگر
بود از مادر وی نام او یوسف و از وی کلانتر بود پدر وی را دوستتر داشتی از همه فرزندان و او را گرگ بخورد او را بجای
آن برادر دارد و از وجد انتو اند بودن یوسف گفت من شما را گندم فروشم بشرط آنکه چون دیگر بار بیایید برادر کهتر را با خود
بیارید تا در وی نگرم که در چه درجه است که پدر او را دوست تر دارد و مقصود یوسف دیدن برادر بود که شانزده سال بود
که وی را ندیده بود و چون یوسف را بچاه افکندند هفده ساله بود و شش سال بخانه عزیز مصر بود و هفت سال بزندان
سی ساله بود درین وقت پس یوسف بفرمود تا ثمن گندم درمها که آورده بودند بستدند و هر یکی را خرواری گندم بدادند
ایشان خواهش کردند که دو خروار بده یوسف گفت ملک ما چنین رسم نهاده است چون باز آیید و آن برادر دیگر
را بیارید از بهر او خرواری دیگر به هر یکی از شما افزون کنم و بروایت دیگر چنانست که یک برادر شمعون را بگرو نگاه
داشت و این روایت صحیح نیست اما گفت که اگر آن برادر را بیارید شما را چندان دهم که از من خشنود گردید والا که وی را
نیاورید شما را گندم ندهم و سوی خود شما را بار ندهم قَالُوا سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ و ایشان قبول کردند پس یوسف
ایشان را گفت اگر بوعده وفا نکنید در کرت دوم شما را بدرم آوردن احتیاج نباشد و گفت هر درمی که از ایشان
بستانید باز در میان گندم نهید چنانکه ایشان ندانند پس ایشان پیش پدر آمدند و گفتند هر یکی را خرواری گندم
پیش نهادند این برادر دیگر را بما بفرست تا از جهت وی خرواری زیاده بستانیم یعقوب گفت شما بدین
برادر همچنان امین باشم که بر یوسف بودم گفتند چاره نیست و باید فرستاد که اگر نه ما را گندم و بار نخواهد
دادن بعد از بسیاری ازین مقوله یعقوب گفت والله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین او را بخدای تعالی سپاردم
که نگاه دارم و چون سر جوالها بگشادند و درمهای خویش را اندر وی بدیدند بغایت شادمان شدند و گفتند که
اگر این ملک یکی از فرزندان یعقوب بودی بجای ما این نکردی هذه بضاعتنا ردت الینا پس یعقوب
هر یازده بفرستاد و گروهی چنین گفته اند که چشم یعقوب هنوز نابینا نشده بود آن زمان شد که باز آمدند
و ابن یامین را نیاوردند چون یعقوب ایشان را روان کرد از چشم زخم ایشان بترسید وصیت کرد که چون

بمصر رسید

بمصر رسید پراکنده بشهر اندر روید و ایشان از پیش یعقوب برفتند با آن درمها که یوسف در بار ایشان نهاده بود و چون
بمصر رسیدند چنانکه پدر فرموده بود بشهر اندر آمدند و پیش یوسف آمدند با ابن یامین و گفتند اینست برادر ما که طلب کرده
بودی یوسف بغایت شاد شد و خواست که ابن یامین را باز دارد و ایشان را از یکدیگر جدا کند و یوسف را مهمان
خانها بود هر دو تن را بیک خانه فرود آوردند ابن یامین تنها بماند یوسف گفت این یک برادر تنها بنزد من فرود آید و او را
بدین بهانه بنزد خویش فرود آورد چنانکه خدای تعالی گفت آوَىٰ إِلَيْهِ أَخَاهُ ابن یامین نیز نشناخت یوسف اندیشه
کرد که دل تنگ نشود باری جلوه کرد و خویشتن را بروی ظاهر گردانید و گفت إِنِّي أَنَا أَخُوكَ یعنی منم برادر تو
چون ابن یامین او را بشناخت بغایت شاد و یوسف واقعات گذشته خود که بر سر او از برادران و غیره رسیده
بود و برگفت و گفت برادران را ازین آگاه مکن تا من ترا بحیلت باز دارم پس یوسف حیلتی کرد و مر ملک را
یک پیمانه زرین بود که بدان آب خوردی یوسف بفرمود تا بعد از آنکه برادران را چنانکه وعده کرده بود
گندم بر کردند و پیمانه زرین را به بار ابن یامین نهادند چنانکه خدای عز و جل گفت فَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ
السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ و برادرش ندانست جز او و چون کاروان جمع شدند و خواستند که بار بر بندند یوسف منادی
فرمود که مردمان کاروان شما دزدانید و این از روی استفهامست و این قصهای یوسف بغایت دشوار
از اول تا باخر که بر یوسف حالها بسیار گذشته است هر جای خود آنگاه باید داشت تا وی را عیبی گفته نیاید که
یوسف علیه السلام سخت بزرگوار و مرسل و معصوم بوده است و خدای تعالی وی را صدیق خوانده و او را چنین گفتندی یوسف
صدیق الله بن یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله پس منادی کردند که هر که جام ملک را که در وی
آب خورد بیاورد وی را خرواری گندم بدهیم و درین کرت هم بضاعت که برادرانش آورده بودند بستدند
و بدیشان باز داد گفتند ایشان که با وجود چندین انعامات که ملک با ما کرده ما چرا این کار کنیم پس گفتند جزای این
چیست گفتند در بار هر که بیابند او را باز گیرند بدل آن صواع و بدین ما چنین است و حکم ملک مصر چیست ایشان
گفتند رواست چون بارها بجستند از بار ابن یامین بدر آمد ایشان خجل شدند و با ابن یامین گفتند که چند ملال
ببینیم از دست تو ابن یامین گفت من وی را در چه ملالها بینم از شما پس یوسف برادر را بدین بهانه باز داشت پس
برادران یوسف را درخواست کردند که اگر تو این برادر را باز گیری حق تراست و بدین ما نیز چنین است ولیکن
ما را پدریست پیر و برادر این کودک را گرگ خورده است و پدر بس خرسندست و آرمیده از ما هر کدام را که خواهی
باز دار و دست ازو بدار یوسف گفت معاذ الله که من کسی دیگر را بگیرم جز آنکه چیزی خود بدست او یافته باشم
چون بخراسش بر نیاید بدرشتی پیش آمدند و مهتر ایشان نیال روبیل بود و از خواص او آن بود که چون در خشم
شدی موییها از اندام او سر از جامه که پوشیده بودی بیرون کردی و چون آواز کردی در وقت غضب هر که

آواز او بشنید بمردی از ترس بعد از آن خشم وی فرو نشستی یا کسی از آل یعقوب دست بر وی نهادی خشم او
فرو نشستی واین معنی وی بر یوسف روشن بود پس روبیل بدین صفت در حال غضب پیش یوسف آمد واحوال خود
بشرح بر یوسف عرض کرد وپنداشت که یوسف نمیداند چون یوسف وی را بدان حال مشاهده کرد به پسر خویش گفت برو
نرم نرم وجایگاه او بنشان دست بر کتف وی نه وچون پسر بامر پدر قیام نمود خشم روبیل فرو نشست ونیز آوازش
بر نیامد روبیل عجب فرو ماند وگفت گمان بردم که درین تخمی است از آل یعقوب وابراهیم که دست بر من نهاد پس بیرون
آمد وبرادران را حکایت کرد وناامید شدند وبگفتگو افتادند که پیش پدر چگونه رویم بی ابن یامین قال کبیرهم پس آن مهتر
ایشان چنین گفت ومهتر ایشان روبیل بود وبروایتی این سخن یهودا گفت ویهودا بسال کهتر بود اما بعلم
مهتر گفت که پدر از ما عهد گرفته است که این پسر را باز بمن بسپارید یا همه هلاک شوید وپیش ازین دانید که بجای
یوسف چه کردید من ازین مصر بیرون نروم تا پدرم فرمان ندهد یا خدای تعالی مرا مرگ دهد پس بدیشان گفت شما باز گردید
وپیش پدر شوید واحوال عرض کنید پس ایشان پیش رفتند واحوال پیش پدر عرض کردند تا اینجا رسیدند که از میان بار ابن
یامین صواع ملک بیرون آمد وجمعی کاروانیان را با خود بردند وگفتند اگر از ما استوار نمیداری ازین جماعت بپرس
یعقوب ایشان را گفت هر بار که شما بمصر روید یکی از شما گم شود وآن کرت شمعون باز نیامد وگفتند که ملک او را باز گرفته
واین کرت چنین میگوئید که ابن یامین دزدی کرده ویهودا آنجا با وی بنشست مگر خداوند تبارک وتعالی فرزندان مرا بمن
رساند وروی از ایشان بگردانید وچشمهاش از غم وگریستن سفید شد وَابْیَضَّتْ عَیْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ
كَظِيمٌ بعد از آن یعقوب ملک الموت را بخواب دید بپرسید که جان یوسف را تو بستدی او گفت نستدم
یعقوب را یقین شد که یوسف زنده است وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ پس گفت یَا بَنِیَّ اذْهَبُوا
فَتَحَسَّسُوا مِنْ یُوسُفَ وَأَخِیهِ گفت ای پسران بروید بمصر وخبر ابن یامین ویوسف بپرسید واز خدای تعالی
نومید مباشید وَلَا تَیْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ ایشان عزیمت مصر کردند اما چیزی نداشتند که ببرند قدری پشم
ورنگ وروغن واز چیزها که خداوندان گوسفند را باشد گرفته پیش یوسف رفتند ودر وقت ملاقات چندان
غم گرسنگی داشتند که حدیث برادر نکردند وگفتند یا بزرگوار ما را گرسنگی تباه کرد ما را واهل ما را از عتب
وما بضاعتی داریم اندک خانگی پیش تو آوردن نتوان وما را بسیم صدقه گندم بده که خدای عز وجل جزاء آن ضایع
نکند وَأَوْفِ لَنَا الْکَیْلَ وَتَصَدَّقْ عَلَیْنَا إِنَّ اللَّهَ یَجْزِی الْمُتَصَدِّقِینَ یوسف چون دید
که پدرش از گرسنگی ضایع خواهد شد صبرش نماند خویشتن را برایشان آشکارا کرد وگفت دانستید که شما بیوسف
وبرادر چه کردید یوسف را بچاه افگندید وبرادرش را ازوی جدا کردید پس گفت من یوسفم واین برادر منست هر کی
از خدای تعالی بترسد وصبر کند الله تعالی مزد وی ضایع نکند ایشان از یوسف بترسیدند وبعذر خواهی درآمدند ودرین ربنا

ظلما

ظلما در کردن افگندید یوسف چون دانست که از وی بترسیدند ایشان را از خود ایمن کرد وگفت لَا تَثْرِیبَ
عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ یَغْفِرُ اللَّهُ لَکُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ گفت ملامتی بر شما نیست من امروز از کردهای شما امروز
یاد نکنم خدای تعالی شما را بیامرزد پس از ایشان خبر پدر پرسید گفتند که چون ما باز شدیم وابن یامین را با خود نبردیم چشم او
سفید شد از غم یوسف گفت این پیراهن مرا ببرید وبر روی پدر مالید تا چشم وی بینا گردد بفرمان خدای تعالی وَأْتُونِی
بِأَهْلِکُمْ أَجْمَعِینَ وهمه خانومان وزنان وکودکان هر که تعلق بشما دارد برگیرید وبیاورید پس چون برادران از مصر
بیرون آمدند با گندم بسیار که بدیشان داده بود خدای تعالی باد را فرمان داد تا از مصر بوی پیراهن یوسف را بزمین کنعان
نزدیک یعقوب هشتاد فرسنگ راه آورد چون یعقوب بوی یوسف یافت گفت إِنِّی لَأَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ
لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ یعنی ای معلمان من بوی یوسفم یافتم ایشان گفتند که تو هنوز بیاد یوسف نیاسائی وچهل سال گذشت
که یوسف بمرد چون نزدیک رسیدند یهودا آن پیراهن را بپیچید وپیشتر بیامد وآن روز که پیراهن پرخون پیش پدر برد او بود
واکنون گفت این بشارت را من می برم وچون برسید پیراهن را بر روی یعقوب افگند یعقوب چشمهای خود را باز کرد بفرمان
خدای عز وجل وآن نیز آیتی بود از علامتهای پیغمبری یعقوب ویوسف که خدای عز وجل بنمود بعد از آن به پسران گفت
نگفتم شما را که من از خدای تعالی آن دانم که شما ندانید ایشان از پدر شرمسار گشتند وگفتند یَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا
کُنَّا خَاطِئِینَ گفتند ای پدر ما را از خدای تعالی آمرزش خواه که گناهکاریم ویعقوب قبول کرد پس ایشان اهل بیت
وزنان وفرزندان وفرزندان فرزندان را برگرفتند وبمصر آمدند سوی یوسف هشتاد تن بودند وخدای تعالی فرمود وَرَفَعَ أَبَوَیْهِ
عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا یعنی پدر ومادر را با خویش بر تخت بنشاند اگرچه مادرش مرده بود خواهر مادرش زنده بود
خدای تعالی او را مادر وی خواند زیرا که خاله همی از مادر بود وعم همی از پدر بود عم را پدر توان خواند وخاله را مادر پس خاله
ویازده برادر یوسف را زمین بوس دادند همچنانکه بخواب دیده بود بعد از آن پدر گفت ای پسر مرا بگوی تا برادران
با تو چه کردند وقتی که ترا از پیش من ببردند گفت ای پدر از آن مپرس وآن بپرس که خدای تعالی با تو چه کرد ونخواست که
کردار ایشان با پدر بگوید وبا پدر گفت که این تعبیر آن خوابست که پیش ازین دیده بودم که الله تعالی راست کرد پس چون
یوسف را کار این جهان راست شد وپدر را بیافت واز غمهای این جهان خلاص گشت آنگاه غم آن جهان خورد
وبمناجات گفت بار خدایا همچنانکه مرا بمراد رسانیدی وکار این جهان راست کردی کار آن جهان نیز
نیکو کن ومرا به مسلمانی میران ودر خبر چنین آمده است که از آن وقت که یوسف خواب دید که یازده ستاره وی را
سجده کردند تا آن وقت که آن خواب راست شد چهل سال بود وچون یعقوب بمصر باز آمد والله تعالی فرزندان وچشم
را بدو باز داد هفده سال دیگر بزیست وعمر او صد وهشت سال بود بیوسف وصیت کرد که مرا پیش پدرم اسحق وابراهیم
دفن کن ویوسف بدان امر قیام نمود وبعد از پدری سه سال دیگر بزیست وبمرد وعمر او بصد وبیست سال رسیده بود

وبرادرانش هر یازده زنده بودند یوسف علیه السلام یهودا را وصیت کرد و گفت مرا بمصر دفن کن که از فرزندان یکی ظاهر
شود موسی بن عمران و او بنی اسرائیل و فرزندان ما را از مصر ببرد تو وصیت کن فرزند بفرزند که این وصیت را بموسی رسانند
تا آن روزگاری که از مصر بیرون میشوند تا تابوت مرا برگیرند و بنزد یعقوب و اسحق و ابرهیم برند پس چون یوسف
ازین عالم رحلت کرد یهودا ویرا در تابوتی کرد از سنگ رخام و بمیان رود نیل بگور کرد و وصیت یوسف را
فرزند بفرزند صلا در داد تا بموسی عمران رسید و چون موسی از مصر بیرون میشد با بنی اسرائیل آن تابوت را برگرفت
و پیش یعقوب جایگه وصیت کرده بود بگور کرد و خدای تع از همه فرزندان یعقوب خشنود و در کلام مجید یاد ایشان
کرد أَمْ یَقُولُونَ اِنَّ اِبْرٰهِیمَ وَاِسْمٰعِیلَ وَاِسْحٰقَ وَیَعْقُوبَ وَالْاَسْبَاطَ ازبهر آن گفت تا ترا دل بر برادران
یوسف علیه السلام درست شود که ایشان به بهشت خدای تع رسیدند **حدیث ایوب صابر علیه السلام** نسبه
ایوب بن اموص بن وراح بن العیص بن اسحق علیه السلام و زن او را رحیمه نام بود دختر افرایم بن یوسف علیه السلام
او را دو پسر آمد و هر دو پیغمبر نبودند و اندر فرزندان عیص هیچ پیغمبری نبود مگر ایوب این همه بسیاری فرزندان دیگر شعب
آن از فرزندان اسرائیل است و اسرائیل یعقوب را گفتندی و ایوب الله تع را بنده بزرگ بود و او را خدای تع
آزمایش کرد ببلاها که هیچ پیغمبری را نکرده بود و او صبری کرد دران بلاها که هیچ پیغمبری نکرده بود و خدای تع بر وی ثنا گفت
قوله تعالی اِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ اِنَّهُ اَوَّابٌ و جای ایوب علیه السلام بزمین شام بود بناحیتی
که او را بثنیه گویند و دران موضع امروز هر شب روشنائی است میان دمشق و رمله این دو شهر بزرگ است از شهرهای شام
و در حوالی این بثنیه دیههای بسیار بود و آبادان پس الله تع او را بر اهل بثنیه بپیغمبری فرستاد و هفتاد سال ایشانرا بخدای
تعالی خواند سه تن بدو گرویدند و خدای تع ایوب را مال بسیار داده بود چنانکه آن روستا آن بثنیه و جمیع دیههای وی او را در
تصرف آمد و جمیع سکان آن مواضع برزیگران وی بودند و او را هزار رمه گوسفند بود که هر رمه بعدد هزار گوسفند بود و ایشان
همه شبان او بودند و او را ده فرزند بود هفت پسر و سه دختر از ده سالگی زیاده و معلم را نشانده بود تا ایشانرا صحف ابرهیم
می آموخت و ایوب با چندین خواسته خدای تعالی را چنان عبادت کردی که هیچ بنده نکردی و هر روز نعمت او افزون شدی
و فرشتگان آسمان و زمین بروی درود کردندی ابلیس را بر وی حسد آمد اندرین حال همچنانکه بر آدم صلوات الرحمن علیه
و گفت عبادت ایوب ترا از بسیاری نعمتهاست و کدام بنده بود با چندین نعمت که عبادت نکند مرا بر مال او مسلط کن
تا از او بیزار کنم آنگاه عبادت روشن کرد و الله تع خواست که تصدیق آن سخن خویش کند که او را گفته بود اِنَّ عِبَادِی
لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطَانٌ ابلیس را گفت برو باخواسته او هر چه خواهی بکن ابلیس بانگی بکرد و همه شیاطین جمع شدند
و هر کجا ایوب را خواسته و چارپائی بود دیوانرا بفرستاد و خود بر گوسفندان شد و بادی از دهان بیرون آورد
و آن باد هوا آتش شد و از آن آتش همه بسوخت و جمیع گوسفندان و شبانان ایوب را بسوخت پس سوی ایوب آمد

بر صورت بزرگترین چوپانان او و گفت خدای تع از آسمان فرو فرستاد و همه خواسته که ترا بود بسوخت و جز از من
کسی از ایشان نرست ایوب گفت آن مرا خدای تع داده بود و باز آنچه خواست او است رضا دادمست و اگر در تو خیری
بودی تو نیز بسوختی ابلیس از پیش وی خاکسار باز گشت گفت یارب ایوب بنده ایست که ترا شناسد و داند یقین که
خواسته او را باز خواهی دادن مرا بر هلاک فرزندان او مسلط کن و کرد ابلیس بیامد بدان خانه که ده فرزند ایوب
بودند پیش معلم و آن خانه بگردانید و آن ده فرزند با معلم هلاک شدند و بعد از آن ابلیس بر صورت معلم سر و روی شکسته
و جامه پر خاک پیش ایوب آمد و گفت خدای تع زلزله بدید آورد و خانه که فرزندان تو در وی بودند فرود آمد و مجموع بمردند
و جز من کسی از آن خلاص نیافت و بر روی زمین جز این موضع جای دیگر زلزله نیامد و بخواری مردند فرزندان تو در طبقه
اعلا از برای سوزش ایوب بگریست چنانکه آب از چشم ایوب بدوید اما جزع نکرد و اندران صبر کرد پس ابلیس از پیش وی
خاکسار و ناامید باز گشت پس گفت یارب مرا بر تن او بگمار الله تع اجابت کرد الا بر دل و عقل و زبان او که ترا
دست بران نباشد و دیگر اندامهاش هر چه خواهی بکن پس ابلیس پیش وی بزمین اندر شد و به بینی وی اندر دمید
تف آتش تیز همه اندامهایش سرخ شد و بخارید و هر کجا ناخن زدی ریش گشتی و سوراخ شدی و زرد آب بدید آمدی
و بعد از آن کرم خاست و از همه اندام وی سرتاپای درست نماند الا سر وی و چشم و دل و زبان و جمیع خلایق از او
متنفر شدند الا رحیمه که زن وی بود و از وی جدا نشد و هر چه داشت بر وی ایثار کرد و بعد از آن در دیه شدی
و از خلایق چیزی طلب کردی و بر ایوب نفقه کردی و ایوب از جای خود نتوانستی جنبیدن و جز استخوان
بر تن وی چیزی نماند چون کرمی از وی بیفتادی زنرا گفتی بر تن من نه تا روزی خویش بخورد تا آخر الامر
حال او بجائی رسید که مردمان از بوی او رنجه گشتند و نمی توانستند دران ده بودن او را از ده بیرون آوردند و
بیرون ده خاکدانی بود ویرا آنجا بیفگندند تا بمیرد پس ایوب دران بلا هشت سال بماند و هر روز بلای وی زیاده شدی
و درین مدت لحظه بدل وی چیزی که ناپسندیده خدای تع باشد در نیامد تا فرشتگان آسمان در کار وی در مقام تعجب
ماندند و ابلیس متحیر گشت بعد از آن حیلتی کرد تا آن زنرا از وی دور کند پس ابلیس در راه پیش رحیمه آمد و گفت
تو دختر افرایم بن یوسفی علیه السلام باید که نصیحت من قبول کنی و دیگر پیش ایوب نروی که بلا بتو نرسد آن زن
گفت مرا از خدمت او چاره نیست و او حقوق بسیار در ذمت من ثابت دارد و پیغمبر خدایست و شوهر منست
در راحت با وی بودم در شدت نتوانم از وی جدا شدن ابلیس از وی نومیدی باز گشت چون رحیمه پیش ایوب آمد
و صورت حال عرضه کرد بتفصیل ایوب گفت ای زن آن ابلیس بود باید که بعد با وی سخن نگوئی چون ویرا بینی
بعد از یکچندی باز ابلیس پیش آن زن آمد و صورت خویش نیکو روی کرد و خود را آراسته کرد و گفت ای زن
تو که از حسن یوسف بهره داری از مرد مبتلا چه کنی بگوی تا ترا طلاق دهد تا من ترا بزنی قبول کنم و ترا نیکو دارم

زن گفت شوهر من سخت بروی کی بگزینم ابلیس ازوی نا امید باز گشت بعد ازان زن بیامد و آن حال را پیش ایوب
باز گفت ایوب گفت بگفتمت آن بار که او ابلیس است بی کرت دیگر ابلیس پیش آن زن آمد بر صورت
ملکی و گفت ای رحیمه تو پیغمبر زادهٔ و من فرشته ام و از آسمان چهارم آمده ام بنصیحت تو و گفت این شوهر تو پیغمبری بود
و اید تعالی اورا مالی بحد داده بود و فرزندان و بواسطهٔ کفران نعمت و ناشکری خدای تعالی همه را ازوی بستند و اورا لعنت
کرد و براند و مبتلا کرد و نام اورا از جریدهٔ پیغمبران بیرون کرد و ما همه فرشتگان بروی لعنت میکنیم و نمی بینی که
باری تعالی هر روز و هر ساعت بلای وی زیاده میکند چون این زن آن سخن را ازوی بشنید دردش زیاده گشت
و بگریست و رحم آمدش بر ایوب که از پس چندین بلا و زحمت نام او از پیغمبری محو شد و بدوزخ بایدش رفت بعد ازان
پیش ایوب آمد و اورا نیز ازین حال واقف کردانید ایوب ازوی برنجید و گفت چندین کرت بگفتمت که او ابلیس است
و با وی سخن نگوی و سوگند بخدای تعالی که اگر ازین بلا برهم ترا صد چوب بزنم و بعد ازان گویند که آن سه تن که بوی گرویده بودند
بهمین مظنه رانده خدای تعالی شدند و از پیش وی رفتند پس ایوب خدای تعالی را بخواند و گفت رَبِّ اَنّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ
وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرّاحِمین یعنی این سخن بر من سخت آمده و تو خدای رحیمی این سختی و بلا از من برگیر خدای عزّ و
جل فرمود فَاسْتَجَبْنا لَهُ فَکَشَفْنا ما بِهِ مِنْ ضُرٍّ و نیز گفت اُرْکُضْ بِرِجْلِکَ هذا
مُغْتَسَلٌ بارِدٌ وَ شَرابٌ گفت پای بجنبان بر زمین چون پای بجنبانید از زیر پای او چشمهٔ آب پدید آمد
خوشگوار و بر جوشید و امر شد که خودرا بشوید بدین آب و چون قوت نبودش آن زن ازان آب بروی ریخت
تا خودرا بشست و هم در زمان جراحتهای او نیکو شد از سر تا پای نیکوتر ازانکه اول بود بعد ازان امر شد
بخوردن آن آب و چون بخورد هر علتی و زحمتی که در درون وی بود بشفا مبدل شد و دران موضع حالا بدیه
و بقریهٔ ایوب مشهور و آن چشمه دران دیه ظاهر و بعین ایوب معروف و هیچکس آنجا نرسد که دران
آب غسل کند و بخورد که جمیع علتها صوری و معنوی ازوی بشود و چون ایوب سوگند خورده بود که بعد از صحت
زن خودرا صد چوب بزند و خدای تعالی نخواست که ایوب سوگند دروغ کند و آن زن نیز درد یابد با چندان خدمتی
که کرده بود پس بایوب امر شد که دسته چوب باریک که عدد صد باشد بیک جای ببندد و بیکبار
بر رحیمه زد پس فقها این را حجت سازند و بسیاری ازین مسایل برین قیاس کنند چنانک کسی سوگند خورد
که اندرین سرای در نیایم و از رفتن سرای وی را چاره نبود حیلت آنست که وی را ببندند و اندران سرای برند
او خود نشده باشد و سوگند او دروغ نشده باشد و دیگر ابو حنیفهٔ کوفی گفته است که اگر کسی سوگند خورد
که در نماز قرآن نخوانم و نماز بی قرآن درست نیست حیلت آنست که نماز بجماعت گذارد نماز او درست
باشد و این از ایوب پیدا شد تا سوگند او بر طرف نشود پس باری تعالی گفت وَوَهَبْنا لَهُ اَهْلَهُ

وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنا وَذِکْری لِلْعابِدینَ و در آیت دیگر فرمود وَذِکْری لِاُولِی الْاَلْبابِ
و از مال ایوب انچه رفته بود دو چندان خدای تعالی باز داد و ایوب را بتشریف رحمت مشرف کردانید و ایوب ازپس
آن نعمت بیست و یکسال بزیست و تمامت عمر او نود و سه سال بود و آن گرمابه دعا کرد که اکنون ابریشم و یکس
عسل اند و چون از دنیا برفت ازوی فرزندان بسیار ماندند و از پسران حامل را وصی کردانید و باری تعالی بعد از ایوب
داد و همچنین ایوب را فرزندی بود بشر نام و برا نیز خدای تعالی پیغمبری داد و اورا ذو الکفل خوانند و ذکر او در کلام
مجید است قوله تعالی وَاِسْمٰعیلَ وَاِدْریسَ وَذَا الْکِفْلِ کُلٌّ مِنَ الصّالِحینَ و بشر را چون هفتاد و پنج سال
از عمر گذشت درگذشت و وصی کردانید پسر خودرا عبدان نام و از فرزندان عیص پیش ازایشان پیغامبر نبود
و محمد بن جریر حدیث ایوب را تمام نگفته است این اخبار از کتب تفاسیر آورده شد و درست است و السلام

حدیث شعیب نبی علیه السلام والتحیة

و از فرزندان ابرهیمست علیه السلام و نسبه شعیب بن صیفور
بن عیفا بن مدین بن ابرهیم علیه السلام و مادرش نیز از فرزندان ابرهیم بود اما از فرزندان کسی بود که ایمان آورده بود بزمین
بابل و با ابرهیم هجرت کرد و بزمین شام آمد و شعیب و با نابینائی و ضعیف پیغمبری آمدش و باک نداشت از قوم که او را ضعیف
و نابینای هلاک کنند و سخت سخن گوی بود و جواب ده و پیغمبران شعیب را علیه السلام خطیب پیغمبران خوانند از
نیکوئی سخن با قوم خویش و شعیب از زمین شام از شهر مدین است و آن شهریست با خرمی و اشجار بسیار
و هنوز هست و ایشان را خدای تعالی اصحاب الایکه خوانند و گفت کَذَّبَ اَصْحابُ الْاَیْکَةِ الْمُرْسَلینَ اِذْ قالَ
لَهُمْ اَخُوهُمْ شُعَیْبٌ اَلا تَتَّقُونَ و ایکه بتازی بیشه را گویند که دروی درختان و سبزه بسیار بود و با وجود
جای خویش و نعمت بسیار بت پرست بودند و هر مردی دو ترازو و دو پیمانه داشتندی یکی انکه بدادی و یکی انکه
بستدی و چون قصد آن کردی که زیاده باشد و انچه بدادی کم کردی و درم که درمیان ایشان بود بشمار دادی
و مقداری ازوی ببریدندی و بروایتی از محمد بن جریر چنین است که اهل مدین دیگر بودند و اصحاب الایکه دیگر
و شعیب بدان هر دو شهر پیغمبر بود بنزدیکی و اکثری از اهل کبار برانند که اصحاب الایکه همه اهل مدین بودند کقوله تعالی
والی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره و لا تنقصوا المکیال و المیزان و جای دیگر گفت
کذّب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون انی لکم رسول امین فاتقوا الله و اطیعون پس شعیب قوم
خویش بخدای تعالی خواند و گفت قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره و گفت که بغیر از خدای تعالی خدای نیست فَاَوْفُوا الْکَیْلَ
وَالْمیزانَ وَلا تَبْخَسُوا النّاسَ اَشْیاءَهُمْ و ترازوها راست کنید و هر کرا چیزی دهید کم مدهید وَلا
تُفْسِدُوا فِی الْاَرْضِ بَعْدَ اِصْلاحِها و بر زمین خدای تعالی فساد مکنید پس گروهی بدو گرویدند و چون خبر نبوة
او بمردم شام رسید از شهر می آمدند بدیدن وی و گویند قوم او جوق جوق بر سر راه آن مردمان بنشستندی

واز دین شعیب منع کردندی و گفتندی کوی دیوانه است پس شعیب قوم را گفت بهر راهی مشوید و مردمان را منع مکنید
ولا تقعدوا بکل صراط توعدون پس نعمتهای خدای تع را برایشان یاد کرد واذکروا اذ کنتم قلیلا
الآیة ولیکن شما را اگرچه عدد بسیار است بندارید که کسی با شما برنیاید و یاد کنید از آنک اندک بودید و خدای تع شما را بسیار
گردانید و از عذاب پیشینیان گفت فانظروا کیف کان عاقبة المفسدین بنگرید که آن مردمان که پیش از شما بودند و بدین
زمین فساد کردند عاقبت کار ایشان بکجا رسید چون قوم نوح و قوم لوط و قوم هود و قوم صالح پس بدان کسان که گرویده
بودند گفت وان کان طائفة منکم آمنوا بالذی ارسلت به وطائفة لم یؤمنوا فاصبروا حتی
یحکم الله بیننا وهو خیر الحاکمین اگر گروهی از شما پیش نگرویدند ایشانرا گویید صبر کنید تا خدای عز وجل میان
ما و شما و آن دیگران حکم کند و آنگاه که خواهد ایشانرا هلاک کند و ما را برهاند و چند آنک قوم را بخدای تع دعوت کرد
ایشان بر بطلان حجتی و عذری آوردندی و تأخر کشید که تو دروغ گوئی و نه پیغمبری فاسقط علینا کسفا من السماء
ان کنت من الصادقین اگر راست گوئی و پیغمبری از خدای تع قال ربی اعلم بما تعملون ایشانرا بخدای تع سپرد
و چون شعیب نگرویدند خدای تعالی ایشانرا دو گونه عذاب کرد چنانک فرمود خدای عز وجل ولما جاء امرنا نجینا
والذین آمنوا معه برحمة منا و جای دیگر فرمود فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظلة پس خدای عز وجل
بشهرستان ایشان فرستاد چنانک شب و روز قرار نگرفتندی پس یک فرسنگ از شهر خود بیرون رفتند ابری پدید آمد
و آفتاب بپوشانید هر که بتوانست از شهر بیرون آمدن در زیر آن ابر بایستاد جهت راحت و هر که نتوانست بیرون آمدن
مادر و کودکان و پیران در درون خانها شدند و خدای عز وجل از آن ابر آتش فرستاد و هلاک گشتند چنانکه ماهی را بر تابه بریان
بریان کند پس جبرئیل آوازی کرد چنانکه هر که در شهر مانده بود از سهم او هلاک شدند جز شعیب و آنانی که بوی گرویده
بودند از مؤمنان چنانکه خدای تع میفرماید الذین کذبوا شعیبا کان لم یغنوا فیها الذین کذبوا شعیبا کانوا هم
الخاسرین گفت آنکسانی که شعیب را دروغ زن میگفتند همه هلاک شدند چنانکه آثار از ایشان در جهان نماند و
شعیب با مؤمنان بشهر بماندند و نسل و فرزندان ایشان بسیار شدند تا آن زمان که موسی علیه السلام از مصر پیش وی آمد
و خواسته و گوسفندش بسیار شد و دختر بموسی علیه السلام داد **قصة منوچهر الملک** و او ملکی بود عظیم
بزرگوار و عهد ملک او تا شام و یمن و مغرب بود و اما مسکن او بابل بود که این زمان بغدادست و او را داد و عدل
بسیار بود و او بود که آب از فرات بعراق آورد و گلها از کوهها و صحراها جمع کرد و بوستانها بساخت و انواع
اشجار و ریاحین از جایها و مواضع بدانجا نقل گردانید و گویند که این منوچهر از فرزندان ایرج بود و عجم را در نسب
او خلافست و گروهی گفته اند که از پشت افریدون بود از دختر ایرج و در آن وقت حلال داشتندی چون افریدون
دختر ایرج را که پسر او بود بخواست از وی دختری آمد و نیک مانند وی بود و پسری پس این برادر با این خواهر بود

ازمیان

از میان منوچهر متولد شد و هنوز افریدون زنده بود که منوچهر بدنیا آمد افریدون ازین بغایت شادمان شد
از قصه منوچهر والعهدة علی الراوی و چون از دولت او شصت بگذشت موسی علیه السلام ظاهر شد و منوچهر زنده بود
و از ملک او شصت سال گذشته که موسی علیه بسوی فرعون آمد به پیغمبری و قصه موسی علیه بجای خود گفته شود و درین پاین
بعهد که افراسیاب که از نژاد ترک بود خروج کرد که قصه او نیز بجای خویش گفته شود و نشست وی ببلخ بودی و
گاهی بمرو و گویند که چون ملک بر منوچهر قرار گرفت و سروران جهان فرمان او را گردن نهادند مدار ملک و عماد دولت
دولت و اساس کار او بر سام نریمان بود که او را جهان خواندندی و در شهامت و مردانگی نظیر نداشت ولایت نیمروز
و زابلستان و کابل و سند و هندوستان در اقطاع او بود و او هر چندی بحضرت آمدی و شرط خدمت بجای آوردی و عهد
بندگی تازه کردی و باز بسر ولایت مراجعت نمودی و بعمارت رعیت مشغول شدی و همواره تمنای او بر آن مقصور
بود که حق تع او را فرزندی دهد در حیوة او که روشنائی چشم و قوة دل او باشد و بعد از وفات او بر جای
او بنشیند تا حق سبحانه و تع او را فرزندی داد که موی سر و ابروی و مژه او سفید بود و پیش ازین هیچ مولودی بدین
صفت ندیده بودند سام ازین سبب ملول شد و بترسید که در افواه مردم افتد او را ببرد و در کوه دور دست
بینداخت و عجم اینجا حکایتی کنند که بعقل نسبتی ندارد و از طریق معقول و شیوه معهود دورست فاما چون
مشهورست از ایراد آن چاره نیست و آن آنست که گویند او را سیمرغ خود برد و چون هفت ساله شد سام در خواب
دید که کسی میگوید که فرزند تو زنده است و جایگاه او در فلان موضعست چون بیدار شد روی بدان موضع آورد
که در خواب او را نشان داده بودند و سیمرغ بدانست که او پدرست و پسر را میجوید پاره موی باو داد و گفت
چون ترا کاری پدید آید این موی را بر آتش افگن تا من بنزدیک آیم و حق تو بگذارم و این عظیم از عقل دور
و بتکذیب نزدیک اما بسبب شهرت آورده شد والعهدة علی الراوی پس او را دستان نام کرد و زال
لقب نهاد و او را بمیان اهل خود و عشیرت خود آورد و دیری برنیامد که آثار بزرگی در ناصیه او پیدا شد و اخبار
مردانگی و فرزانگی او باطراف عالم رسید و منوچهر را از آن حال خبر شد و بسام تهنیت نامه نوشت و مثال داد
که هرگاه که بیاید فرزند را با خود بیرد تا بسعادت منظر او منظور گردد و به عز و تربیت ما مستظهر
شود و سام عزم خدمت منوچهر کرد و زال را با خود ببرد و چون سام و زال پیش تخت منوچهر رسیدند زال
شرایط خدمت بجای آورد منوچهر را از اسادت قد و لطایف خد و تناسب حرکات و تقارب
الفاظ او حیرت آمد و از تعریب و ترحیب و ترکیب و انعام هیچ دقیقه اهمال نفرمود و یکی از سادات عدالت
پادشاهان ترشیح بندزادگانست که ایشانرا عنایت و عهد عنایت خان برورند که اثر در وفاداری جریر
جان بیابد و در معارضت جان سپاری ثابت قدم نمایند پس منوچهر منجمانرا فرمان داد تا طالع ولادت

او باز پند و احکام بیرون آرند پس حکما هر یک در استمام آن قیام نمودند و خلوت گزیدند و از آن جمله بیرون آوردند که
این کودک را طالع قوی و بخت شگرف خواهد بود و در دفع خصمان و قهر دشمنان این خاندان جانسپاری بها خواهد کرد و منوچهر ویرا
تشریفهای فاخر داد و سام با زال بازگشت و به ولایت رفت و بعد از مدتی سام را اتفاق سفر افتاد بجانب هندوستان
و زال را خلیفه بر تخت ایالت نشاند و کلید خزاین بدو سپرد و زمام حل و عقد و قبض و بسط در دست تصرف
او نهاد و او را به نیکو داشتن رعیت و افاضت عدل و اشاعت احسان وصیتها کرد و چون او برفت زال
ایام عمر خویش را بر اقسام متنوع گردانید و به نشاط شراب و شکار مشغول شدی تا وقتی در ایام بهار عزم شکار کرد و در
ایام بهار اطراف مملکت طوف میکرد تا روزی از حد نیمروز بنواحی کابل درآمد و این کابل در تصرف مهراب بود
و مال بسام گذاردی و خراج بدیوان او دادی چون خبر قدوم زال بشنید باستقبال او آمد و التماس کرد که چون
اقبال دولت ما رکاب بوس ترا دریافت سزد از کمال بزرگی که تو که خانه کمینه خود را بعزم قدوم خویش مزین
و مشرف گردانی و ساعتی تشریف ارزانی داری زال گفت بزرگی خاندان تو بر کسی پوشیده نیست و اکرام ضیافت
عادات اشراف اما چون بر کیش ما نیستی الرحمن بوفاق تو روم در میان اقران و اکفا و اقارب و عشایر ملوم
و معاتب گردم سزد از کمال بزرگی تو که چون عذر من ظاهر است قبول کنی مرا و از آمدن بخانه خویش معذور داری
مهراب بت پرست بود و سام و زال یزدان پرست مهراب چون لطف لفظ او بشنید معذور داشت و بخانه آمد و
حکایات شمایل و محامد بزرگی او در پیش زن خویش باز راند و زن او را آستین دخت خواندندی در غایت کیاست
و ذکا و فراست بود و او را از این آستین دخت دختری بود رودابه نام که نقاش قدرت شکل نور ماه در خد
روی او ترکیب کرده بود و سلطان ملاحت مشک سیاه خال را بر عارض رنگین او ترتیب داده

حکایت

چون رودابه از پدر خود حکایت شمایل و فضایل زال استماع کرد و داستان چنین دلستان بسمع او رسید
چون مرادستان بر گل و چون می پرستان بر مل عاشق او گشت و بمجرد وصف گل جمال زال چون لاله سوخته
دل شد و تا نرگس چشمش از سمن رخسار او بمرادی رسد چه حیلتی اندیشید و طریقی ساخت پنج کنیزک داشت
که بر بساط حسن نقش پنج زدندی قمر که مقام رایات داشت بیک داو بماندی رودابه سر این سودا
پیش ایشان بگشود و از ایشان آن درد را درمان طلبید و گفت صواب آنست که بهر طریق که توان خبر این بیدل را
بزال رسانید پس آن پنج کنیزک ببهانه گل چیدن بر آن کنار جویبار آمدند که لشکرگاه زال بود و از گلستان
چمن آن پنج دلستان گل افشان میکردند و ببهانه گل میچیدند زال سوال کرد که شما کیستید ایشان گفتند ما کنیزان
ماه روی زمین و خورشید زمان رودابه ایم که دختر مهرابست و از غیرت چشم او در دیده مهر آب چندان در صفت
جمال رودابه مبالغه نمودند که زال هزار دل بسته جمال و عاشق وصال او شد پس ایشان را گفت هیچ حیلتی توانید ساخت

که چشم

که چشم ما بجمال او روشن شود و از خبر بنظر و از بیان بعیان رسیم و اگر این لطیفه بجای آرید حق شما بشناسم ایشان گفتند
بدین حدیث قیام نماییم و رودابه از فرمان ما درنگذرد و در هر چه گوییم رضا رعایت نگاه دارد و در آن کوشیم که طریق وصال میان شما
گشاده شود پس برفتند و رودابه را خبر کردند و در قصر خلوت خانه راست کردند و مواصلت و ملاقات را اساس نهادند
پس چندانکه شب درآمد و لشکریان زال خواب گرفت و هوا اینک تاریک شد زال در صحبت آن جوانان در قصر رودابه
آمد و از راه مستور بحرم دلدار شد چنانکه نظر هر دو بر یکدیگر افتاد یکی ماه دید و یکی آفتاب خبر بنظر شد و دل هر دو از عشق
یکدیگر زیر و زبر شد گاه عاشق در معشوق ساعد را از هر دو ساعد کمر سیم میداد و گاه معشوق از سر مهر بر دهان
عاشق مهر می نهاد و بخشمی پاس دشمن داشتندی و بدیگر چشم ریحان کاشتندی چون فرصت در کشیدی میل را میل
ربودندی یکی بوسه بتعجیل همچنین آن شب تار در نامه وصال دولت بود بپایان بردند و چون صبح صادق که متمم عاشقان
دیده در بی دلانست روی نمود آن دو بیدل یکدیگر را وداع کردند و دلها بیادگار بیکدیگر سپردند و از هم جدا شدند
آنگاه زال بازاول بازآمد و نامه نوشت بنزدیک پدر به هندوستان و در آن نامه ذکر کرد که چشم گناهی کرده است
و دل گرفتار آمده و عقل مغلوب عشق گشته و لشکر اندوه خیل صبر و خویشداری از صحرای سینه بیرون کرده اگر دستم نگیری
از پای درآیم پس پدر نامه بخواند و بغایت برنجید و گفت از پرورده مرغ چنین چشم نتوان داشت پس منجمان و حکما
که در خدمت او بودند بخواند و صورت حال با ایشان باز راند گفتند همانا این کار بخواهد بود و آن مصاهرت سبب
رفعت شما خواهد شد و از این زن مر زال را پسری آید که پهلوانی جهان از تو بوی سپرده و آثار مردانگی و فرزانگی او در همه
عالم ظاهر گردد پس سام از این بشارت شاد شد و نامه پسر را جواب کرد و گفت این معنی از دانایی و خرد و خویش
داری تو غریب شمردم و اگرچه این فعل موجب بدنامی و دشمن کامی است و منوچهر بدین معنی رضا ندهد اما از برای
خاطر تو از بیچاره روی بحضرت پادشاه آوردم و هیچ دقیقه از جد و جهد فرو نگذارم تا مگر اجازت فرماید تا آن کار کرده شود
و از آنجا بطبرستان رفت و چون منوچهر خبر آمدن وی بشنید پیش از آن صاحب خبران معاشقت زال و رودابه
بسمع او رسانیده بودند دانست که از برای اجازت می آید اما حرمت او نگاه داشت و نوذر را که پسر و ولیعهد
او بود باستقبال او فرستاد و چون نوذر برسید سام از اسب پیش او پیاده شد و یکدیگر را کنار گرفتند و نوذر
پرسش برسانید و سام باستظهار تمام خدمت کرد و سوار شدند و پیش تخت منوچهر آمدند و منوچهر تعظیم و اجلال
بجای آورد و او را در پیش خود بر کرسی زرین نشاند و از رنج راه پرسید و تشریف و انعام بر وفق همت خویش و استحقاق
سام مهیا فرمود و سام بشنید که همانا منوچهر حکایت زال و دختر مهراب شنیده است او را نپسندیده و شرم داشت که
از آن حکایت باز گوید و روزی چند مقام کرد و بازگشت بی حصول مقصود مراجعت نمود و بوقت مراجعت منوچهر سام را
گفت باید که چون بزاول رسی لشکرکشی بطرف کابل و مهراب را براندازی که از فرزندان ضحاکست نباید که وقتی

فتنه زاید سام گفت فرمان برم و بازگشت و دران وقت که نامه خام زال را جواب کرد که من بحضرت رفتم جهت این
مهم زال نامه نوشت بر روداوه و ذکر کرد که چون کار بجای رسید بپدر نامه نوشتم و صورت حال تقریر کردم و او مرا استظهار گردانیده
است که بحضرت روم و این کار بپردازم و امید آنست که چون او بحضرت رسد شاه بدین مصاهرت اجازت فرمایند تا ما دو
از رنج فراق خلاص یابیم و روداوه چون این نامه را بخواند جواب نوشت و انگشتری فرستاد و زنی بود که پیوسته نامه
و یادگاری ایشان آوردی و بردی و آن زن در سرای روداوه آمد شدی داشتی آن زن یادگار زال آورده بود و انگشتری
روداوه ناگاه آستین دخت را که مادر روداوه است نظر بر وی افتاد و او را گفت سبب چیست پیش ازین در سالی
دو بار بوثاق های آمدی اکنون پیوسته می آیی و با روداوه خلوت میکنی پیرزن جواب سقیمی گفت استین دخت
او را برنجانید و جامهٔ او را بدرانید و انگشتری و نامهٔ روداوه ازانجا بیرون آمد و بر مضمون حال وقوف یافت و پیش
روداوه رفت گفت ای بدفعل بلایه وای بی شرم بی خاطر یک ذره آب شرم و یک ذره حیا در چشم و دولت خدای داناست
که نیست این چه آیین است که بدید کردهٔ و این چه رسمست که بیرون آوردهٔ از اصل ما بد کار که بوده است
و از خاندان ما جز عفاف و صلاح نشان نداده اند نکویی که این رغبت است که این همه فضیحت و رسوائیست روداوه
مروارید مژه بپچید و گوهرهای آبدار اشک در مقام اعتذار در پای او افشاند و گفت ای مادر کاشکی مرا نزادی کاشکی
پیش ازین جام فنا نوش کرده بودی تا این بلا بر روی من نیامدی و اکنون چون آمد پردهٔ من مدر و این سخن را از پیش پدر
پوشیده دار که او مردی غیورست نباید که آتش غیرت او را برباد دهد و ترا بفراق من برخاک نشاند و اکنون امید خلاص
نزدیکست و سام بجهت اجازت خواستن و تدبیر مصاهرت بخدمت منوچهر رفته است و شاید که زمان زمان برسد و
این در بسته را مفتاحی و این شب تاریک را مصباحی بدید آید و اگر کاری بخلاف آن خواهد بود مرا خود بهجران زال تیر ازان کشد یا تیغ
پس آستین دخت با دل پریشان بازگشت و فکرت بر نهاد او مستولی شد و در عاقبت آن کار اندیشه میکرد و در اثنای آن حال مهراب
نزدیک او آمد و او را متفکر یافت سبب پرسید بعلتی بهانه کرد و از هر نوع سخن گفت و آخر سرپوش از طبق برداشت و مهراب
چون این سخن شنید برخود بجوشید و شمشیر برکشید استین دخت گفت آهسته باش و درین کار اندیشه کن نباید که وقتی پشیمان شوی
و سود ندارد و پسر سام ترسیان ازان جماعت نباشد که مصاهرت او سبب عار تواند بود و اگر چنانست که سام اجازت این
مصاهرت آورد ما را کدام دولت به ازین تواند بود مهراب گفت نباید که منوچهر گمان برد که این بمطالبت ما بوده است و درین
معاونتی از زال قصد کرده ایم و چون این دختر را بکشم منوچهر ازمن خشنود شود و داند که مرا درین قصدی نیست آستین دخت گفت
ناکشته را هروقت توان کشت اما کشته را زنده نتوان کرد پس مهراب از سر آن درگذشت و بعد از مدتی سام از حضرت بازآمد
و زال او را استقبال کرد و مهر و شفقت پدری در کار آمد و زال بچشم پدر درآمد او را بپهلوی خویش نشاند از حال پرسید زال
زمین ببوسید و بدرد دل بگریست و احوال خود چنانکه بود تقریر کرد و سام را بر وی رحم آمد و گفت اندیشه مدار و من نامه نویسم و تو

خود بر آن نامه را ببر باشد که حرمت و مکان تو بحصول غرض و وصول مقصود منتفی شود پس سام نامه نوشت و زال بر عقب مهم تمام
بحضرت شتافت و شرط زمین بوس شاه منوچهر بجای آورد و خدمت و نامه تسلیم کرد و شرف اذن و اجازت یافت و مراجعت نمود و
چون آمدن سام بحصول غرض بمهراب رسید و آنچه منوچهر مر سام را گفته بود که لشکر بر وایشان را براندازد استماع کرد مر آستین دخت را گفت
که با تو گفتم که صلاح ما در کشتن این دخترست و این ساعت کار ما از دست ما درگذشت و اگر سام ناگاه بدین طرف آید نه ما ماناکه جان از
دست او بکوشش توانیم برد آستین دخت گفت اگر تو فرمان کنی من این درد را درمان سازم و این کار را در انجام آورم گفت آنچه صلاح
باشد تقدیم باید نمود پس آستین دخت تحفها و هدیها راست کرد و بتهنیت آمدن سام بزاول شد و سام چون خبر آمدن او بشنید
در توقیر و ترحیب او مبالغه کرد و مقربان خود را باستقبال او فرستاد و چون استین دخت بخدمت سام آمد و هدیها پیش آورد در آن
میان انگشتری بود از لعل تراشیده که شب را روز کردی و روز را دل افروز سام بدست خود نگاه داشت باقی هدیها فرمود
تا برای زال بردند آنگاه آستین دخت گفت چون ضمیر منیر تو از حالها آگاهست مرا تقریر حاجت حال ما را تو به از ما
میدانی و بر غرض من به از تو کسی واقف نیست سام را ازین نجابت خوش آمد و گفت کردار و گفتار تو در حسن و لطافت
مناسب دیدارست اکنون دل قوی دار چون من نامه نوشته ام بحضرت منوچهر و زال را فرستاده آمدن نزدیکست و امید
چنانست که هم درین زودی با حصول غرض مراجعت خواهد کرد و چون آستین دخت روزی چند مقام کرد اجازت مراجعت خواست
و سام او را خلعتهای نیکو و جواهر لطیف فرمود و بجهت مهراب انواع لطف ارزانی داشت و آن هدیها که آورده بود باضعاف
آن مقابل کرد و چون آستین دخت بازگشت دیری برنیامد که زال از پیش منوچهر با حصول غرض بازآمد و هم در حال نامه نوشتند
پیش مهراب و او را ازان حال اعلام دادند و یاد کرد که در عقب نامه بخواهم آمد تا آن کار پرداخته شود و انواع سرور
و اسباب آن ساخته کرد پس سام با زال از زاول روی بکابل نهادند و تمامت مردم مملکت را پیوسته کردند و سام با زال
بکابل آمد و مهراب ایشان را استقبال کرد و ایشان را بقصر رفیع فرود آورد و اسباب سور بساختند سام گفت مرا آرزو
می باشد که فرزند شما را به چشم و دیده بجمال او روشن کنم پس اجازت کردند و مقصوره بیاراستند و روداوه را در انجا نشانیدند
و او را پیش آوردند چون سام او را بدید از غایت جمال و نهایت کمال او متحیر شد شعر
آنکس که مرا ملامت عشق تو کرد چون روی ترا بدید معذورم داشت پس پسر را گفت که ترا اقبال بچنین جمال روی نموده است و دولت
چنین زیبایی را بسر تو آورده پس بترتیب سرور و اقامت رسم تزویج و نکاح تقدیم نمودند و روزی چند در ضمان
خوشدلی بودند و جمال شادمانی را در آینه کامرانی مشاهده کردند و چون آن ضیافت به پایان رسید سام در پناه فتح و ظفر
بهندوستان بازرفت و زال با روداوه بزاول آمدند و در عیش و طرب بگذرانیدند و از رنج فراق برآسودند گفتار
در ذکر زادن رستم چون مدتی برآمد روداوه را از زال پسر آمد نام وی رستم نهادند و روی بتربیت او آوردند و آثار بزرگی و
مردانگی در ناصیه او پیدا بود فی المهد ینطق عن سعادة جده اثر النجابة ساطع البرهان چون مدتی از ولادت او بگذشت سام از هندوستان

بسیستان آمد تا دیدار بجمال او روشن کند و چون او را بدید از وصال جمال او حظی برداشت گفت چون در بوستان گل بشکفد
وقت پژمردن نرگس باشد اکنون نوبت ما گذشت و هنگام شما آمد پس زال و رستم را وداع کرد و بطرف هندوستان
باز رفت و هم دران نزدیکی منوچهر پسر خود نوذر را ولی عهد خود گردانید و بر تخت نشاند و انواع علل و امراض روی بوی نهاد
و آخر الامر دنیا را وداع کرد و نوذر بپادشاهی نشست و فتنها پیدا شد و افراسیاب با حشم و لشکر بیکران اطراف ممالک را
پریشان کرد و اصحاب تواریخ اختلاف کرده اند در آنکه افراسیاب چیزی از ایران گرفت یا نه و درین اقاویل بسیارست اما چون
آنچه ابو منصور ثعالبی ذکر کرده است درست ترست در قلم آورده شد

ذکر نوذر

چون نوذر بپادشاهی بنشست فتنها
برخاست و قوت و شوکت افراسیاب کار بر ایرانیان مضطرب گردانید و لشکر با نوذر خلاف کردند و پهلوانانی که روی
کار او بودند پشت دادند تا نوذر بسام نامه نوشت و ازوی مدد خواست و سام بخدمت شتافت و چون خبر رسیدن
سام سپهبد جنگی بوی رسید و او را خدمت کردند سام ایشان را ملامت کرد که چرا در خلاف می زنید ایشان از نوذر گلها
کردند و رسمهاء بد او باز راندند که او ناکسان را بر میکشد و بزرگان را خوار میگرداند و در هیچ مصلحت طریق حزم نمی سپرد و ما تا این
ساعت که خدمت واجب دیده ایم حق پدران وی بوده است و اگرنه او لایق ریاست نیست و اکنون صلاح کار در آن
دیده میشود که ما جمله ترا مطیع و فرمانبردار ایم کمر طاعت تو می بندیم و دست بمتابعت تو بر میکشاییم تاج پادشاهی شما را
میسزد تاج بر سر نه تا ما در کمر بندیم و در دفع خصم کوشیم و نوذر را بموضع نزه و جایگاه خوش فرستیم و هر کس را که دلش خواهد در خدمت او خدمت تو
معین گردانیم تا بمراد خود زندگانی کند و عیش مهیا میگذراند و این ملک و دولت در سایه جمال تو بسلامت بماند و افراسیاب
بکام نرسد و فرزندان ما اسیر نشوند سام ازین فضول تنگ دل شد و گفت آنچه گفتید نیکست اما رای صواب آن باشد که
در تقویم و تهذیب او کوشیده او را ملامت کنیم و زشتی افعال وی بوی نماییم و پیران کاردیده تجربه یافته را در خدمت او ممکن
گردانیم تا بکرم خداوند جل جلاله او را بیداری دهد پس سام پیش خدمت نوذر رفت و شرط تعظیم او بجای آورد و او را با خود
بر تخت نشاند و حق پدری و حرمت او رعایت کرد و بگفت که فر سام و حشمت او بر سر وی بود کارها نیکو رفت و خللها
تدارک یافت و امور مملکت روی بنظام نهاد و پس ناگاه سام را از طرف سیستان نگرانی افتاد و بضرورت اجازت
خواست و برفت باز امور ملکی بکلی پریشان شد و افراسیاب با لشکر جرار قصد ایران کرد و سبب هجوم بر ولایت آن بود
که چون خبر وفات منوچهر بترکستان رسید و دران وقت پادشاه ترکستان پشنگ بود که او پسرزاده تور بن افریدون بود
و پشنگ را پسر بود و از همه دلاورتر و قوی تر افراسیاب بود و پشنگ مر ارکان دولت خود را بخواند و گفت شما دانید
که از افریدون و منوچهر بر برادران شما چه رفته است و چند کس از اعیان ترکستان هلاک کرده اند و چند مال تلف شده و ابتدای
آن کارزار از خطاء افریدون بود که حرمت و بزرگی پدر ما رعایت نکرد و ایرج را که بسال کمتر بود بر ایشان برگزید و خزائن
و دفائن بوی داد و از ملک خود آنچه خلاصه و زبده بود در تصرف وی آورد و دو طرف جهان بدو بسر داد که هر یک آیة

مردی و جوانمردی بودند و اگر نیز از ایشان عربده آمد و خطا بر دست ایشان رفت کوشش با عذار و استغفار ایشان نیاورد
تا رفت آنچه رفت و امروز وقت آنست که کینه دیرینه خود خواهیم و چون دست داد اگر خون پدران خود باز طلبیم رقم ناخلفی
بر ما کشند و ما فرزندان و خزائن و دفائن خویش فدای این کار کردیم شما نیز می باید که درین کار یک کلمه و یکدل باشید همه زمین بوسیدند
و گفتند تا جان داریم در رضای تو و دفع اعدای تو کوشیم پس افراسیاب را بخواند و گفت بدانکه ملک بر مثال شخصی است و این جماعت
بر مثال اطراف و دست و پای او که همه با یکدیگر متحد باشند تا مزاج بر قرار صحت باشد پس افراسیاب این وصیت را قبول کرد
و ایشان را وعدها بسیار داد پس چون قوت سرما شکسته شد و موسم بهار درآمد افراسیاب بطرف بلخ لشکر کشید و از آنجا بطبرستان
رفت و نوذر چون آگاهی یافت از طبرستان بدهستان آمد و هر دو لشکر در مقابله یکدیگر ایستادند و صفها برکشیدند در روز اول
بارمان که پهلوان بود از لشکر ترکستان درمیان آمد و مبارز خواست و قباد که برادر قارن بود پیش او بیرون آمد و بعد از کوشش
بسیار کشته شد برادر قارن سپاه را جمع کرد و یکبار حمله کردند و بسیاری از مردان کار در معرکه کشته شدند و چون شب درآمد
بازگشتند نوذر چون ضعف خود و قوت ترکان بدید بفرمود تا بنهار اعیان لشکر را بحصار پارس بردند و قارن را با آن نام
زد کرد و افراسیاب را ازان خبر شد پس شیرویه را بر عقب ایشان بفرستاد و چون اعیان لشکر شنیدند که فوجی از لشکر افراسیاب
از عقب ایشان رفته اند از فضیحت بترسیدند و از نوذر اجازت خواستند تا بر عقب بروند و او را گفتند زینهار از حصار دهستان
بیرون نیایی تا رسیدن ما باشد پس شیرویه بقارن رسید و مصاف کردند و قارن پسر شیرویه و بیشتر ازان جماعت را بر زمین
زد چون اعیان لشکر ایران بر عقب پسر شیرویه برفتند نااهلی مر نوذر را رای زد و گفت مصلحت آنست که تو نیز بر عقب ایشان
بروی و با ایشان بازآیی که نباید که اینجا آفتی رسد و آن بیچاره فی الحال آن رای را پسندید و از حصار بیرون آمد و هم در حال افراسیاب
با خبر شد با لشکر خود از عقب او برفت و بتاختن با کبوتر حمله آورد و بعد از آنکه بسیار کس را کشته بود نوذر را با هزار کس
از اعیان ملک بگرفتند و دربند کردند و چون افراسیاب را چنین فتح نامدار دست داد شیرویه را گفت پسر تو جریده رفته است
بر عقب او لشکر ببر نباید که چشم زخمی رسد شیرویه با لشکر برفت چندانکه قارن را دریافت گفت بایست تا خبر دهم
که نوذر را با هزار کس از اعیان و ارکان ایران دربند افراسیاب افتاده اند قارن گفت آنچه تو میگویی نمیدانم اما پسرت در
دوزخ بی تو تنگدل نشسته است بتیغ پیغام فرستاده است که پدر را بمن رسان و من این ساعت ترا بوی خواهم رسانید
پس حمله کرد با لشکر و ترکان طاقت ایشان نداشتند و روی بگریز دادند و قارن خلقی را از ایشان بکشت و شیرویه با بقیه
لشکر بگریختند و با افراسیاب پیوست و افراسیاب چون این خبر بشنید نوذر را بیاورد و بفرمود تا زمین را سرخ کردند و برادر
خود را اغریرث بطبرستان بنشاند و باقی بندیان را بوی سپرد و خود بری رفت و بر تخت پادشاهی نشست و دست بظلم
دراز کرد و روی بخراب کردن زمین ایران نهاد و از شومی آن ظلم خداوند تعالی برکت از زمین برداشت و قحط عظیم
پدید آمد چنانکه هر کس از شمشیر ظلم افراسیاب کشته نشده بود همه از گرسنگی هلاک شدند و دوازده سال در پادشاهی بود و درین مدت

جز خرابی وظلم وتعدی هیچ نکرد واین اخبار چون به پشنگ رسید از غایت شادی وفرح روح او در قفص نگنجید وکالبد خالی کرد و
افراسیاب را ملک ترکستان با ملک ایران متصل شد ودران وقت که ابتدا کینه خواستن کرده بود از بلخ لشکر جرار وسپاه
بسیار به سیستان فرستاده بود تا سام وزال را مشغول دارند تا بمعاونت نوذر نپردازند وزال ان جماعت را متفرق کرد وایرانیان روی
به سیستان نهادند وبزال پیوستند وجمعیت کردند واغریرث چون در ذات او مرحمتی بود جماعتی را از ایرانیان که در دست او
محبوس بودند گفت شنیده ام که لشکر ایران جمعیت میکنند واگر افراسیاب ازین حال آگاه شود شما را هلاک کند صواب آنست که شما نامه
نویسید بنزدیک زال تا او لشکری اینجا فرستد تا من حصار وولایت را بگذارم وشما را اینجا رها کنم ومرا نیز پیش برادر عذری
باشد وایشان در سر نامه نوشتند واز انجا لشکر جرار نامزد شد وباطراف ونواحی متفرق شد واغریرث شهر ساری را
بگذاشت وبری رفت وچون افراسیاب برادر را بدید غضب عظیم برنجید وگفت آن جماعت را چرا انگشتی واز ولایت چرا
دست برداشتی ودر حال او را بشمشیر بگذرانید وهم در ساعت پشیمان شد وگفت مثل خیانت که دست راست دست
چپ را بشکند وتعزیت برادر بداشت چون لشکر ایران جمع کردند وفراهم آمدند جملگی چشم بدر شهر ری آمدند چون
افراسیاب خبر هجوم ایشان بشنید او نیز با لشکر خود بیرون آمد ومسافت میان هر دو لشکر یک فرسنگ بیش نبود وقحط
عظیم در عالم افتاده بود وخلق از بی بارانی هلاک میشدند وستوران از بی علفی تلف میشدند لشکر ایران گفتند که این کار
که ما بدوست گرفته ایم بی پادشاهی میسر نشود **ذکر زو بن طهماسب** زو بن طهماسب که از اولاد افریدون بود آورده اند
که فر پادشاهی در ناصیه او پیدا بود وبا او بیعت کردند وبر تخت نشاندند وبافراسیاب پیغام فرستاد که بسبب این فتنها
برکت از جهان برداشته اند اگر صواب بینی روزی چند جانب مصلحت بسر بریم واین شمشیر انتقام در نیام آریم تا مگر این
آتش بلا که افروخته شده است فرو نشیند وافراسیاب این معنی را پسندید واز تنگی علف از ری بطبرستان رفت ومیعادی
در صلح را معین کردند وچون ایرانیان از تنگی بفراخی آمدند وبارانها رحمت بر زمین آمد وخرابیها روی بعمارت آورد
رسولان در میان آمدند وقرار برانجمله دادند وقرار برانجمله دادند که تیر پرتاب از ایران شهر بایشان باز گذارند وایشان
بدان بسنده کنند وقرار دادند که آن تیر انداز آرش باشد واو مردی پیر شده بود واز سحر بهره داشت پس تیری ساخت
از چوب معین که از مدتی باز در کوه پرورش می یافت وبرانجا نهاده وهر کس از معارف پادشاه دوگانه بران نشان خود
کردند وآرش بر سر کوه طبرستان برآمد وآن تیر بینداخت از کوه طبرستان از پیش افراسیاب تا بباد غیس برفت وچون
زوال گشت بی آنکه دست آدمی بوی رسید از انجا برخاست ودر هوا میرفت تا آنگاه که آفتاب فرو شد آن تیر در زمین
خلم در جایگاهی که آن را کمری خوانند فرود آمد وقرار گرفت چون تیر را از انجا باز آوردند جماعتی از ثقات گواهی دادند
که تیر تا انجا رفت واز انجا آوردند افراسیاب بضرورت رضا داد وعقد بستند وحدی معین کردند وافراسیاب بترکستان
باز رفت وزو بن طهماسب ملک را در تصرف آورد ومدت هفت سال خراج بر رعایا بخشید وخصبی ورفاهیتی در عالم

پیدا آمد والحاصل آن دولت بسیار برنداشت وپنج سال پیش زو بن طهماسب پادشاه نبود روزی دو سه مانده گل خوش نگشت
وآخر زمان همچنین باد بهره **ذکر گرشاسب بن زو بن طهماسب** در حال حیوة پدر پادشاه شد افراسیاب با او جنگ
کرد ودران جنگ متوفی شد وپادشاهی گرشاسب شش بوده است اما بعضی از مورخان ذکر پادشاهی او نکرده اند و
گفته اند که چون در حال حیوة پدر پادشاه شد وهم در حال حیوة او بمرد زمان او داخل پادشاهی پدرش بود وزمان هر دو دوازده
سال بود ومادرش از نژاد ابن یامین بن یعقوب بود علیه السلام **ذکر مولود موسی علیه السلام** موسی علیه السلام
بپادشاهی ملک منوچهر متولد شد وملک جهان منوچهر بود وملک مصر را فرعون نام بودش الولید بن مصعب ودر عهد یوسف
علیه السلام گفتیم که آن فرعون که بوقت او بود که بت پرستی کردی بیوسف علیه السلام بگروید واز بت پرستی دست بداشت
ویوسف وبرادرانش را فرزندان آمدند وایشان را بنی اسرائیل خواندندی واسرائیل یعقوب بود علیه واین مجموع بنی اسرائیل
در مصر بودند وخدای تعالی را پرستیدندی ودیگر همه بت پرست بودند الا گروهی اندکی که بیوسف گرویده بودند ویوسف در
مصر نماند ومیان رود نیل نهادند ووصیت کرد به برادران که فرزندان فرزندان را وصیت کنند که آن روز که بنی اسرائیل
از مصر بروند بطرف شام مرا گرفته ببرند وبنزدیک ابراهیم واسحق ویعقوب علیهم السلام نهند وهمچنین برادران را وصیت کرد
یکی از عقب دیگری می روند وایشان با اولاد وفرزندزادگان یوسف از مصریان بودند ومصریان را قبطیان خواندندی که اصل
ایشان همه از قبط بود واین گروه بنی اسرائیل کمتر بودند از قبطیان پس این فرعون بن قابوس بن مصعب خلق را به بت پرستی
خواند همه قبطیان ومصریان اجابت کردند وآنان که در دین بودند دست از دین باز داشتند وبت پرستیدند الا بنی اسرائیل
که فرزندان یوسف وبرادرانش بودند پس این ملک قابوس ایشان را خوار کرد وبمردمان مصر فرمود که ایشان را حقیر وذلیل
دارید وبر یکدیگر قسمت کنید وکارها سخت فرمائید وبریشان جزیه نهاد ومی ستد وچون سال چند برین بگذشت
ابن قابوس بمرد وبرادرش بملک بنشست الولید بن مصعب واین فرعون موسی بود واز همه مصریان بر خدای تعالی دلیرتر
بود پس گویند زن بود برادرش را بزرگ وهم از اهل بیت او بود نام آسیه بنت مزاحم بن عبید بن ریان بن الولید
زن عاقل وپارسا ونیکو روی بود این فرعون الولید او را بزنی کرد واو را گرامی داشتی واندر کار ملک با وی
مشورت کردی واین فرعون همان بت پرستیدی وخلق را از دین یوسف منع کردی وچون مدت پنج سال
برین نوع گذرانید دعوی لمن الملک از باطنش سر بر زد وگفت من خدایم مرا پرستید چنانکه خدای تعالی گفت
فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی گفت بزرگتر بتان منم وچهل سال برین سخن بود آنگاه در بت خانها آمد وهمه
بتان را معدوم کرد وچنین گفت ما علمت لکم من اله غیری شما جز من کسی را نشناسید ومرا پرستید همه مصریان
وقبطیان اجابت کردند الا بنی اسرائیل وایشان را از بسیاری نتوانست از مصر بیرون کردن بر همانجا
خویش فرمود که از ایشان چندانکه خواهید جهت کفایت کارها خویش بگیرید وکار فرمودند وکارها خسیس فرمودند

وفرعون را حجت خاصه صدمه ارفرد ازایشان خدمتکار بود در شهر و دیهها هر زنی از مصریان زنی از بنی اسرائیل بندگی داشتی بکرایه که خدای پرست بود و در دین یوسف بود علیه السلام وگویند ده سال بنی اسرائیل درین سختی بودند و چون خدای عز و جل خواست که موسی را علیه السلام از عدم بوجود آورد و وقت مولودش نزدیک رسید فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس از جانب شام آتشی آمدی و همه قبطیان را بسوختی با خانهاشان و اندر میان بنی اسرائیل سالم بماندندی پس دیگر روز برخاست و معبران و منجمان و کاهنان و جادوان را جمع کرد و بپرسیدشان از آن خواب ایشان گفتند از بنی اسرائیل فرزندی آید که هلاک تو و قبطیان بدست او بود پس فرعون بر هر زن که حامله بودند از بنی اسرائیل زنی از قبطیان موکل گردانید و امر کرد که بوقت وضع حمل اگر دختر آید دست بدارید و اگر پسر بود بکشید و وقت بودی که زن بارداری پیش وی آوردی و عذاب میکردی تا بار بینداختی و پنج سال بدین امر قیام نمودند چنانکه خدای عز و جل یاد میکند ازین بلاء بزرگ واذ نجیناکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب یذبحون ابناءکم ویستحیون نساءکم وفی ذلکم بلاء من ربکم عظیم و همچنین درین پنج سال که آن قوم بکشتن اطفال قیام می نمودند از بنی اسرائیل نیز بسیاری بمردند پس مصریان پیش فرعون آمدند و گفتند که از بنی اسرائیل هر که بزرگ بود می میرد و آنچه متولد میشود میکشند پس زود باشد که این همه هلاک شوند پس این همه کارهای سخت که ایشان میکردند ما را باید کرد و بر ما دشوار شود پس فرعون بفرمود که یکسال بکشید وگویند عمران که پدر موسی بود و هارون از فرزندان لاوی بن یعقوب بودند نسبه عمران بن یصهر بن یافث بن لاوی بن یعقوب علیه و او مردی بود روشناس و جزیه می داد و زنی داشت پارسا و مسلمان بار گرفت اندرین سال که کس نکشتند و پسری آورد و هارون نام کردند و دو سال برین بگذشت و درین سال که کشتندی بار گرفت و موسی علیه متولد شد و خدای تع بدل وی الهام کرد که ویرا به رود نیل افکن و هیچ اندیشه مکن که ویرا نگاه دارم و باز بتو رسانم و پیغمبری دهم قوله تع واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین پس مادر موسی را الهام کرد سه روز شیر داد و باخبار تغییر چنان است که سه ماه شیر داد و بجامه در پیچید و در تابوت نهاد و بقیر بیندود و در بربست و برگرفت و در رود نیل انداخت و کوشک فرعون برکنار شهر بود و بر لب رود درختان بسیار بود و از آنجا راهی بود که بسرای فرعون اندر شدی و چون تابوت را آب برگرفت مادرش خواست که بخروشد خدای تع دلش را نگاه داشت چنانکه فرمود لولا ان ربطنا علی قلبها لتکون من المؤمنین پس مادرش بازگشت و موسی را خواهری بود نام مریم مادر او را گفت برکنار رود می رو و چشم بر تابوت میدار تا کجا رود و خواهرش بامر مادر قیام نمود دید که تابوت را آب می برد در زیر درختی سرای فرعون در درمیان درختان بداشت کنیزکان فرعون بطلب آب آمده بودند دیدند و بگرفتند و بنزدیک آسیه خاتون بردند خواست که بگشاید باز فکر کرد که شاید که درانجا امر نفیس باشد و آن مقدار که باشد شاید که فرعون از من

استوار ندارد و همان لحظه بطلب فرعون فرستاد و بیامد و آن تابوت را بگشادند کودکی دیدند فرعون متحیر بماند و آسیه را گفت این را باید کشت آسیه گفت قرة عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا گفت ما را پسر نیست این پسر ما و ترا روشنائی چشم بود ویرا مکش که ازین یک تن بنی اسرائیل کم شود و نه زیاده و بسیاری خواهش کرد تا فرعون بدو بخشید آسیه ویرا از تابوت بیرون کرد و بفرزندی پذیرفت و او را موسی نام نهاد و موسی بعبرانی آب و درخت بود یعنی او را در میان آب و درخت گرفتند و موسی را بتازی موسی گفتند پس آسیه بطلب زن فرستاد که موسی را شیر دهد و هر چند زنان شیر آور آوردند موسی پستان ایشان نگرفت پس گویند مادر موسی بلطایف الحیل خود را بهم دایگی پیش فرزند انداخت و آسیه موسی را بوی داد که شیر دهد و چون موسی پستان مادر را بدید فی الحال بگرفت آسیه شاد شد و ویرا گفت پیش من باش و این فرزند را شیر می ده که من ترا نیکو دارم مادر موسی از برای دفع مظنه آنکه ندانند که فرزند ویست گفت مرا فرزندان و شوهر و خان و مانست نتوانم از همه دست باز داشتن اگر فرمائید این کودک را بخانه برم و بدارم و هر گاه که فرمائید بنزدیک شما آورم آسیه گفت روا است موسی را که مادرش بامداد در تابوت کرده و در آب انداخت شبانگاه خدای عز و جل باز بوی رسانید پس مادر موسی را هر هفته یک کرت بنزدیک آسیه آوردی تا پنج سال برین بگذشت یک روز آسیه با موسی بازی میکرد و او را بکنار فرعون اندر نشاند موسی دست دراز کرد و ریش فرعون را بگرفت و بکند فرعون دست او بگرفت و گفت این فرزند است از بنی اسرائیل که من او را همی جویم و قصد کشتن او کرد آسیه گفت که من ویرا بیازمایم اگر بدانائی کرده بود تو دانی و کشتن او و الا نشاید طفلی را که بفرزندی پذیرفته باشیم کشتن و بفرمود تا طشتی پر آتش و طشتی دیگر پر از یاقوت سرخ حاضر کردند و موسی در میان آن دو طشت بنشاند و گفت اگر دست سوی یاقوت دراز کند بدانائی او حمل باید کردن و اگر سوی آتش بنادانی پس موسی خواست که دست سوی یاقوت دراز کند بدانائی جبرئیل علیه فرمان رسید تا دست ویرا بسوی آتش میل داد و انگشتی از آتش برگرفت و بدهان برد و زبانش بسوخت و بگریست آسیه گفت دیدی که آن خطا بنادانی کرد پس ویرا برگرفت و بکنار اندر نهاد و فرعون برخاست و موسی را بمجلس هر زبان بسوخت و از همه حرفی سین را درست نتوانستی گفت و چون بزرگ شد خدای تع ویرا پیغمبری داد گفت واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی پس مادر موسی را بخواند و می پرورد تا ده ساله شد و توانستی بر اسب نشستن و من بعد چون از پیش مادر بخانه فرعون رفتی سواره شدی با سواران و چاکران بسیار و او را پسر فرعون خواندندی و موسی را دوست داشتی و چون سوار شدندی موسی را هم عنان خویش داشتی که تا بزرگ و با خرد شد و بسی سالگی برسید فرعون او را زن داد و موسی را علیه السلام از آن زن دو پسر آمد یکی را نام جرشون و دیگری الیعضا و همچنین موسی در عز و دولت و پادشاهی می بود در خانه فرعون تا چهل سال تمام شد

حدیث رفتن موسی به پیش شعیب پیغمبر

و چون موسی را چهل سال تمام شد خدای تع خواست که ویرا از فرعون جدا کند یک روز بامداد برنشست و بدر کوشک فرعون آمد گفتند برسم سیری بیرون رفته است در دو فرسنگی مصر شهر بیف

موسی از عقب وی برفت درمیان نیم روزگاه دو مرد را دید یکی قبطی و دیگری بنی اسرائیلی که جنگ میکردند و آن قبطی
بروی تعدی میکرد بنی اسرائیلی از موسی دادخواست موسی قبطی را گفت دست از وی بدار سخن وی را اجابت نکرد پس موسی
مشت بر قبطی زد قبطی بمرد پس موسی دران روز فرعون را ندید و دیگر روز بامداد که برخاست همی ترسید پیش فرعون رفتش
که ناگاه وی را عقوبت و چون خبر کشتن قبطی بفرعون رسید خواست که عقوبت کند بل که بکشد پس قبطیان که مومن بودند موسی را
خبر کردند موسی هم اندر ساعت از انجا که بود سر و پا برهنه متوجه شام شد سوی مدین و هشت شبانه روز راه برفت و درین
مدت بجز از سر گیاه چیزی نخورده بود و مردمان مدین گوسفند داشتندی و شعیب نبی درمیان ایشان بود و هزار گوسفند داشت
و دو دختر یکی را نام صفورا و دیگری عفرا صفورا سفید پوست بود و عفرا سیاه چرده و هر دو خوب صورت بودند و گوسفندان
ایشان داشتندی و مزدور همی طلبیدند و بمدین جائی بود بر در شهر که اهل شهر گوسفندان را از انجا آب دادندی و بر سر آن
چاه سنگی که بچهل تن گرفتندی و همچنین دلوی داشت که بچهل تن برکشیدندی و بوقت آب دادن گوسفندان و مردمان
جمع شدندی و بدین کیفیت که گفته شد گوسفندان را آب دادندی و سنگ را بر سر آن چاه نهادندی بعد ازان دختران شعیب
بیامدندی و از پس آبها گوسفندان آن قوم که مانده بودی گوسفندان خویش را آب دادندی و چون موسی بر سر آن چاه رسید
گرسنه و مانده شده بود دختران شعیب را دید که از دور با گوسفندان خویش ایستاده بودند موسی ایشان را گفت چرا از دور
ایستاده اید با گوسفندان خدای تعالی میفرماید وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَوَجَدَ
مِنْ دُونِهِمُ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ الی آخر الآیة ایشان احوال آب دادن گوسفندان خود با او عرضه داشتند و گفتند
ما را پدری پیرست و ما ضعیفیم خدای تراست موسی علیه گفت بیایید تا من شما را آب دهم و زودتر باز گردید که عورتید
پس موسی بر سر آن چاه آمد و آن سنگ را بر داشت و همچنان تنها آب را بر کشید و گوسفندان دختران را سیراب کرد
و ایشان را گفت باز گردید و خود در سایهٔ درختی گرسنه بنشست پس دختران پیش پدر آمدند و قصه حال را بگفتند
لفظا بلفظ و بآخر گفتند که علامت گرسنگی از وی احساس کردیم شعیب دختر خردتر را که نام صفورا بود بطلب
موسی فرستاد آن دختر بیامد و از موسی شرم داشت از دور بایستاد و گفت پدرم ترا میخواند موسی روان شد و دختر را گفت
از عقب من می رو هر جا که من خطا روم مرا آواز ده آن دختر را پارسائی او معلوم شد و از عقب وی روان شد
تا به پیش شعیب رسید و بعد از پرسیدن و دانستن آنکه او از فرزندان یعقوب نبی است موسی قصه که بر سر خویش
بچه نوع آمده بود با شعیب بگفت شعیب گفت مترس که از دست کافران برستی پس طعام از برای موسی بیاورد تا بخورد
و بخفت بعد ازان همین دختر پدر را گفت که وی را مزدور گیر و باز از قوت و پارسائی که از وی دیده بود بگفت و گفت
نخواست که بالای مرا ببیند همین گفت که از پس من آی پس شعیب دل بوی نهاد و گفت ازین دختران من کدام
که خواهی بزنی بتو دهم موسی گفت چیزی ندارم که بکابین دختر دهم شعیب گفت کابین تو آن خواهم که هشت سال

گوسفندان مرا نگاه داری و بچرانی و اگر ده سال تمام کنی اختیار تراست و موسی اجابت کرد و چون مدت میعاد ده مستوفی شد
شعیب صفورا را بوی داد و بعد ازان روزگاری که با یکدیگر بودند موسی شعیب را گفت مرا مادر و پدر و برادر و خواهر اند
بمصر و ممکن که فرعون هلاک شده باشد اجازت ده تا با این دختر بروم شعیب گفت ای پسر بجز این گوسفندان مرا چیزی
دیگر نیست که برسم جهاز بدختر خود دهم یکسال دیگر پیش من بباش تا آنچه از نتاج گوسفندان حاصل شود بتو دهم موسی اجابت
کرد آن سال گوسفندان شعیب همه دوگانی آوردند پس شعیب گفت موسی را که ای فرزند امسال گوسفندان تو همه نر زادند
یکسال دیگر بباید تا هر گوسفند ماده که پیدا شود بتو دهم از قضا را دران سال جمع گوسفندان دوگانی زادند همه ماده
پس شعیب آن مجموع را بوی داد و گویند گوسفندان موسی بیش از شعیب شدند پس شعیب را وداع کرد و گویند شعیب را
در خانه عصا بسیار بود و درمیان آن عصاها یک عصا بود دو شاخ که فرشته آورده بود و شعیب داده موسی را
گفت درین خانه رو و ازان عصاها یکی برگیر موسی در رفت و آن عصا را که خدای عز و جل آیت او خواست کردن بهمری
فرشته آورده بود بشعیب برگرفت و گروهی گویند که آن عصا را وقتی بوی داد که جهت گوسفندانش بمزدوری گرفت
و گروهی گویند دران وقت داد که موسی از فرعون روگردان و متوجه مدین شد از مصر و در راه گردان شد فرشته
بصورت آدمی خود را بر وی عرض کرد و او را براه آورد و دران وقت آن عصا را فرشته بدو داد حدیث
نبوة موسی علیه السلام قال الله تعالی فَلَمَّا قَضَى مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَارًا چون موسی
روی بمصر نهاد با اهل و گوسفندان و پنج روز راه برفت از پیش شعیب علیه بگوشه کوه طور سینا برسید چون شب درآمد
بادی برخاست و سرما و تاریکی و برف و بارندگی پیدا شد پس موسی بعورت خود گفت آتشی بزن و برافروز تا گرم شویم
هر چند آتش زد و سعی نمود ازان سنگ و آهن آتش نیامد موسی درماند و چون لختی از شب بگذشت موسی از دور
بر کناره کوه آتشی دید موسی عصا برگرفت و متوجه آن آتش شد و چون نزدیک رسید آتش بر سر درختی دید نه بر روی
زمین و گویند آن درخت اونج بود و اونج خاری بود بزرگ و نخست درختی که از بهشت بر روی زمین برست وی
بود و گروهی گویند که عصا موسی از بیخ آن درخت بود و بروایتی از بیخ مورد بود پس بهر تقدیر موسی بترسید خواست که
بازگردد خدای عز و جل وی را ندای شنوانید بوحی که یا موسی من خدای همه خلقم موسی بعد از استماع این کلام و یقینی که بر
وی حاصل شد سجده کرد پس خدای عز و جل موسی را گفت إِنِّي أَنَا رَبُّكَ مترس من خدای توام فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ
إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى و بپای موسی نعلین بود گفت نعلین از پای بیرون کن و درین باب حکما را سخن بسیار است
و اهل معرفت اندرین باب سخن بسیار گفته اند و محل اختصار است شرح آن نمی توان دادن پس بدانکه خدای تعالی
موسی را دران مقام از توحید و شریعت هر چه خواست بر وی تمام کرد و هم دران شب بتشریف پیغمبری مشرف
شد بعد ازان بفرعون فرستادش و این عصا در دست او بود و از توحید باری تعالی سخن گفت که معرفة الله تعالی

دران سه سخن است سخن اول کفت اِنّی اَنَا اللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنَا دوم کفت اِنّی اَنَا رَبُّکَ سیم کفت اِنّی اَنَا اللّٰهُ
رَبُّ العالمین وجون همه کار بر موسی تمام شد از باب توحید وشریعت وشعری پس فرمودش بپیام بردن بفرعون جاهلکی
ملکی کی را برسول فرستد مردی عاقل را اختیار کند واورا بهر چیزی بیازمایند ونماید ومر جند اند اورا بیاموزند پس برسولی فرستد پس خدای تو
کفت موسی را اَلْقِهَا یا مُوسی این عصارا از دست بیفکن فَاَلْقٰهَا فَاِذَا هِیَ حَیَّةٌ تَسْعٰی جون بزمین افکند آن عصا
ماری کشت بزرک وکردن سطبر وروی بهن مانند روی اسب جون موسی آن بدید بترسید از بیم برکشت وخواست که بکریزد
خدای تو کفت یا مُوسی لَا تَخَفْ اِنَّکَ مِنَ الْاٰمِنِینَ یعنی باز کرد ومترس که تو ایمنی پس موسی بازکشت خدای تو کفت
خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِیدُهَا سِیرَتَهَا الْاُولٰی یعنی بکیر ومترس که این را باز جوب خواهیم کردانید موسی را معلوم شد که آن قدرتست
بترسید دست دراز کرد وکردن مار بکرفت وآن مار بدست او جون جوب شد همجنانک اول بود جون این یک آیة
بدید وبیار امید پس آیة دیکر بنمودش وکفت اَدْخِلْ یَدَکَ فِی جَیْبِکَ تَخْرُجْ بَیْضَاءَ مِنْ غَیْرِ سُوْءٍ اعنی من غیر برص
کفت دست بجیب فرو کن وکونه موسی واندام وی سیاه جرده بود وجون دست از جیب برکشید همی تافت اندر تاریکی
شب جون ماه سفید با وجود این براهین موسی ضعفی نمود وعجز خویش پیدا کرد وکفت یارب هرون را بمن انباز ده
بشعری بحجت انکه یکجا پیام کذاریم هردو ترا پرستیم وهارون در مصر بود وپیش از دربر خدای تو به هرون پیغام داد که همه
موسی باش ومحسن موسی را آکاه کرد که فرعون را بر شما هیچ مضرتی نتواند رسانیدن وتو بروی غلبه کنی پس موسی ازین ایمن
وشاد شد وجون حاجتهای او تمام روا شد پس کفت تو وبرادرت بدر فرعون شوید وسستی منمایید اندر پیام کذاردن و
برسید وکفتا فَقُوْلَا لَهٗ قَوْلًا لَیِّنًا یعنی جون با او سخن کویید نرم کویید تا او بشنود وجای دیکر کفت فَقُوْلَا اِنَّا رَسُوْلَا
رَبِّکَ یعنی جون بروی شوید بکویید که دو پیغامبر خداییم عز وجل فَاَرْسِلْ مَعَنَا بَنِی اِسْرَائِیلَ وَلَا تُعَذِّبْهُمْ یعنی بنی اسرائیل را
میازارید وآن عذاب را از ایشان بردار قَدْ جِئْنَاکَ بِاٰیَةٍ مِنْ رَبِّکَ ترا از خدای تو آیة آورده ایم این عصا واین
دست وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰی پس موسی علیه السلام با آن مرتبها وجاه وقت سحرکاه پیش عورت باز آمد وزن
همه شب بیدار بود ووی را جشم همی داشت جون بیامد زن کفت آتش آوردی موسی علیه السلام کفت نه ولیکن روشنایی پیغمبری
آوردم والسلام علی اتبع الهدی حدیث رسالت موسی علیه السلام بفرعون پس موسی علیه دیکر روز ازان
موضع برفت تا بمصر رسید وشب اندر شهر شد ومادر وپدر او زنده بودند جون بدر خانه آمد مادر وی را نشناخت پرسید که تو جکسی
کفت مرد مستمندم امشب میهمان شما ام واز راه رسیده ام پس مادر وی را بخانه جای داد وطعام پیش وی آورد ومر هرون را
کفت بنشین وبا وی طعام بخور جون هرون بنشست وموسی با وی سخن کفت هرون وی را بشناخت ومادر را آکاه کرد و
شادمان کشتند وجون از خوردن طعام فارغ شدند موسی علیه پیغام حق تعالی بهرون بکذارد هرون کفت سمعًا وطاعةً وجون دو
روز بکذشت موسی وهرون بدر سرای فرعون شدند ودر خبرست که مدتی کاه پیش فرعون باز رفتند ودر بعضی روایتی دیکر یکسال

بدر فرعون بماندند پس موسی کفت که من رسول خدای تعالی ام حاجبان جون این سخن بشنیدند نشم دیوانکی بردی شنیدند
وکسی این خبر پیش فرعون نکفت تا یکسال برین بکذشت وکویند فرعون را مسخره بود در پیش وی یک روز بر عادت معهود
کفت من خدایم آن مسخره کفت عجب انکه یکی بر در قصر نشسته است ومیکوید اورا خدای هست جز تو فرعون در غضب
شد کفت انکس را بیاور بدید آن مسخره بیرون آمد موسی وهرون را دید هر دو را پیش فرعون برد وکفت من پنداشتم
که یکی هست اکنون دو مردند که جنین میکویند فرعون جون موسی را دید پرسید که تو کیستی کفت من رسول خدای تعالی ام واو
رب العالمین است فرعون اورا بشناخت کفت تو آن نه که ترا خود پروردم ودر میان ما بزرک شدی وجند سال میان ما بودی
وحق نعمت من نشناختی وناسپاس شدی وآن قبطی را بکشتی وجون ترا طلب کردم بکریختی کفت آری من آنم وآن
مرد را بخطا کشتم وخطا را قصاص واجب نیست فرعون کفت این رب العالمین که ترا فرستاده است کیست وجیست
قَالَ رَبُّ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَمَا بَیْنَهُمَا اِنْ کُنْتُمْ مُوْقِنِینَ یعنی خدای همه آسمانها وزمینهاست وانجه درمیان
آنست همه او آفریده است ونکاه دارید پس فرعون روی بمقربان خود کرد وکفت بشنوید که جه میکوید وبعد ازان بموسی
کفت اکر جز من خدای دیکر پرستی ترا بزندان کنم وعقوبت کنم موسی کفت ترا چیزی بنمایم وآیتی پیدا کنم بر نبوت خود
وعصا از دست بیفکند آن عصا روی ماری کشت عظیم ودهان باز کرد ولب زیرین بر تخت فرعون نهاد و
لب بالا بر کنکره کوشک وخواست که فرعون را با تخت مملکت وکوشک فرو برد وآن همه که پیش فرعون بودند بکریختند
وفرعون در زیر تخت کریخت واز بیم جنان شد که یک هفته شکمش همی رفت واورا در هفته یکبار حاجت آمدی واین
حال در هیچکس ندیده بود از جمله چیزها که نکوذ فرعنیه شد یکی این بود پس از زیر تخت از موسی زنهار خواست وکفت آن
مار را بکیر تا بتو بکروم وآن کنم که فرمایی پس موسی کردن آن مار بکرفت همجنان شد که بود فرعون از زیر تخت بیرون
آمد وبجای خود بنشست پس موسی علیه السلام دست از جیب درآورد برکشید سفید جون ماه وَنَزَعَ یَدَهٗ فَاِذَا هِیَ
بَیْضَاءُ لِلنّٰظِرِینَ
همی خواهد که شما را بجادویی از مصر بیرون کند شما مصلحت جه می بینید کفتند در زمان تو جادوان بسیارند ازین داناتر
همه را جمع کن تا بروی غلبه کنند پس فرعون موسی را کفت باز کرد تا در کار تو بنکرم پس موسی بازکشت واین خبر در مصر
منتشر شد وهر کسی بدیدن او می آمدند وبنی اسرائیل نیز دیکر دیدند وهمجنان هر روز بدر فرعون می آمدند وبار نمی یافتند
اما خلق را بخدای تعالی میخواندند پس فرعون بهمه جای فرستاد تا هر کجا جادویی بود بیاوردند ودر روایت جنین است
که هزار جادو جمع شدند پس فرعون بفرمود که از میان ایشان استادان بکزینند هشتاد ودو تن اختیار کردند و
جهار تن مهتر ایشان بود عارون وحطیط ومصفع و پس فرعون ایشان را نوازش کرد وقصه جوب ومار
کرو بدین آن بدیشان بکفت وکفت خواهم که بروی غلبه کنید ایشان کفتند ازین جادوی که وی کرده است آسان تر

اکر او یک چوب را مار کرداند ما نه از چوب را مار کردانیم و با فرعون شرط کردند و کفتند بعد از ان که بر وی غلبه کنیم
از تو چه عطا داریم فرعون کفت شما عطا دهم و نزدیک خویش دارم و از مقربان کردانم پس فرعون موسی را
بخواند و کفت اینک جادوان من همچون تو جادوی کنند و بر تو غلبه کنند مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ و فرعون را روز
عید بود که همه خلق مصر کرد آمدندی وعده آن روز کرد پس موسی از پیش فرعون با آن جادوان بیرون آمد پس موسی جادوانرا
بخدای تعالی دعوت کرد و کفت من جادو نیستم بلکه پیغمبر خدایم ایشانرا از جادوی منع کرد ایشان کفتند یا موسی بعد
از انک جادوی کنیم اکر بر ما غلبه کنی ما بدین تو بکرویم پس موسی از پیش ایشان بازکشت و ایشان چوبها و رسنها راست کردند و
بر یکدیکر بستند و بر پای کردند تا وقت حاجت بر مردمان چنان نمایند که این مارانند و با خبار تفسیر چنین است که صد خروار رسن
و چوب جمع کردند تا آن میعاد روز عید رسید و فرعون منادی کرد در همه شهرها که درین روز عید جمع شدند که از شرح
دادن مستغنی است پس موسی بیامد و آن دوان بایستادند برابر وی و فرعون بر تخت نشست پس جادوان
موسی را کفتند که تو چوب خویش افکنی یا ما موسی کفت شما پس ایشان صد خروار چوب و رسن بسته بزمین بیفکندند
و جادوی کردند تا آن همه چوبها بچشم خلایق مار نمود که می روند و بر هم پیچید و موسی نیز بترسید و ترس موسی نه از ان جادوی
و ماران بود که بطلان آن بر ایشان بود بلکه ترس وی از ان بود که خلایق و دیگران جادوان قیاس کنند و چون آیه
پیغمبری پندار جادوی دانند خدای تعالی کفت لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى یعنی مترس که تو بر ایشان غلبه کنی پس موسی
عصا از دست بیفکند و آن عصا ماری کشت بزرکتر از ان ماران دنب بزمین و سر در سر قبه فرعون در پیچید
و دهان باز کرد و آن همه مارانرا فرو برد پس موسی آن مار را بکرفت و در دست وی عصا شد و چوبها و رسنهای خویش
ندیدند یقین شد ایشانرا که آن فعل موسی آیه خدای تعالی بود جادوان مسلمان شدند پس فرعون جادوان را در مقام عتاب آورد
و اشارت بموسی کرد و کفت که وی مهتر شماست و با وی مواضعه کردهٔ و با من مکر کردید پس فرعون بفرمود تا ایشانرا
در پیش خلایق دستها و پایهاشان ببریدند و بر دار کردند تا بران دار بمردند بامداد جادوان دشمن خدای تعالی بودند و شبانکاه
شهید و اندر بهشت پس فرعون از انجا خوار و ذلیل بازکشت و چهل روز بار نداد و هر روز موسی و هارون بدر سرای
وی آمدندی و بخدای تعالی خواندی و او بار ندادی تا اتباع موسی بسیار شدند و بیست سال موسی علیه السلام در میان ایشان بماند
و دعوت بخدای عز و جل میکرد و هر روز فرعون از دیکر روز بتر بود و بآخر کفت من بر آسمان روم و خدای موسی را ببینم
و بهامون فرمود که مناره بساز بزرک تا بر روم و خدای موسی را ببینم بر آسمان پس مناره از کچ و آجر بکردند و دو سال همه
تا بنا وی نهادند و نخستین کسی که خشت پخته کرد وی بود و مناره بحدی رسانیدند که دیکر بر سر آن نتوانست نهادن
پس فرعون بران بر رفت آسمانرا از انجا همان دید که از زیر دیده و نیز آوازی شنیدی فرود آمد و کفت با قوم
خود که موسی دروغ میکوید پس موسی هر سال یک آیت بنمودی و فرعون خواهش کردی و کفتی اکر این عذاب

از ما بر کیری ما بتو بکرویم و بنی اسرائیل را بتو سپاریم و چون عذاب از ایشان برفتی هیچ نکرویدندی و باز عهد بشکستندی
تا نه آیت هر یک از دیکری بزرکتر بدیشان نمود و این نه آیت را در قرآن یاد کرده است نخستین آیت عصا و دست
و قحط بود و آنچنان بود که سالی در مصر قحطی پدید آمد که هیچ چیز از زمین بر نرویدند و از درخت بچیدند و از کرسنکی همی مردند پس
فرعون کفت این همه از شومی موسی است و با قوم خود چنان مقرر کرد که او را بکشند و موسی را هیچ کس نبود در میان قوم فرعون
مکر دو کس یکی از مصریان و دیکری از قبطیان که بموسی ایمان آورده بودند و از فرعون پنهان همیداشتند و از ان دو یکی درود کر
بود که چون موسی را مادر در آب می انداخت وی تابوت تراشید و دران وقت که فرعون جهت خون قبطی امر کرد که موسی را
بکشند هم وی خبر داد تا موسی از مصر بمدین شد و چون سه سال تمام قحط شد و از میان ایشان نمی رفت باز موسی را
خواهش کرد که دعا کن تا این قحط بشود بتو بکرویم و دعا کرد و آن قحط برفت و باز نکرویدند پس دیکر سال طوفان آمد چنانکه
خدای تعالی کفت فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ و همه مصر را غرق کرد نه شبانروز باران آمد و خانهای ایشان مملو شد
و نزدیک بود که همه غرق کردند پس موسی دعا کرد تا آب از آسمان بایستاد و چون ازین بلیت خلاص شدند نکرویدند
پس دیکر سال چون کشت ایشان برآمد ملخ را فرستاد تا همه را بخوردند و هیچ چیز نماند باز خواهش کردند تا موسی دعا
کرد و آن ملخان همه بمردند پس آن ملخان را جمع کردند و بریان کردند و از برای خوردن نهادند و کفتند ما را ازین ملخ طعامست
و نکرویدند دیکر سال چون کشت ایشان برآمد خدای تعالی قمل و دپای که می باشد و هر کجا که نشیند تباه کند و سبزی را زرد کند
و بهر کشتی که فرود آید دانه نکیرد و بیرون نیاید پس ایشان خواهش کردند موسی دعا کرد تا ایشان همه بمردند و چون کشت برویدید
کفتند ما را همین بلاست و نکرویدند دیکر سال چغز آمد و خانهاشان پر از چغز شد و بجایی رسید که خانها و شهر را از ایشان
بستانیدند دیکر بار خواهش کردند تا موسی دعا کرد خدای تعالی بارانی بفرستاد و آن چغز را بدریا برد هم نکرویدند دیکر سال خون
آمد چنانک هر چه پر آب کردندی خون کشتی و این همه عذابها بر قبطی بود نه بر بنی اسرائیل و چون بنی اسرائیل و قبطی بر لب رود آمدندی
بنی اسرائیلی آب صافی بر داشتندی و از ان قبطی خون کشتی باز موسی را خواهش کردند و دعا کرد تا خدای تعالی آن عذاب را
بر داشت هم نکرویدند پس دیکر سال موسی علیه السلام دعا کرد که یا رب همه خواستهای ایشانرا سنک کردان و دعا مستجاب شد و جمیع خواستهای
ایشان سنک کردید از درم و دینار و انچه از زمین و درخت روییدی تا غایتی که تخمی که از مرغ جدا شدی چون بزمین رسیدی
سنک بازموسی را خواهش کردند تا دعا کرد و از ان عذاب نیز خلاص شدند اما هر چه سنک کشته بود همچنان بماند تا امروز
بمصر اندر درم و دینار و جواهر سنکین یابند و هر چه ایشانرا بود همه سنک کشته بود تا خرما و نان پخته و آرد و غیره و چون
آیت تمام شد یکی عصا دوم دست سیم قحط چهارم طوفان پنجم جراد ششم قمل هفتم ضفادع هشتم دم نهم طمس یعنی اینک خواسته
بود که همه سنک کرد و چون موسی از ایشان نومید شد کفتند مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ لِتَسْحَرَنَا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ
و فرعون هر روز فرعون تر که بودی بر کفر و بر عذاب بنی اسرائیل بیفزودی پس موسی علیه السلام پیش فرعون شد و با او بنرمی

سخن گفت و فرعون را چهارصد سال از عمر گذشته بود و پیر و ضعیف شده بود پس گفت اگر من و بخدای عز و جل بگروی
دعا کنم تا الله تعالی ترا جوانی و قوت باز دهد همچنانک اول بودی و چهارصد سال دیگر زندگانی یابی فرعون را از آن
خوش آمد و گفت بکنم و ترا جواب دهم پس بهامان مشورت کرد و هامان او را از آن منع کرد و بران عازم شد که موسی را
بکشد و اول خواست که بنی اسرائیل را از موسی جدا کند تا همه موسی نشوند و با او حرب نکنند و بنی اسرائیل بسیار بودند پس
فرعون بر رود مصر که جوی مصر از آنجا گشادی منظری بکرد چنانکه جوی آب بزیر آن اندر رفتی و آنجا بنشست و هرگه که
یکی از بنی اسرائیل بگذشتی فرعون بزبان خود با وی سخن گفتی و از دین موسی منع کردی و بخود خواندی و گفتی ملک مصر مراست
و این نعمتها مراست و من ملک و عظمت و بزرگی دارم و موسی درویش است و نان ندارد و زبان نیز ندارد که سخن گوید
و بنی اسرائیل بسخن وی التفات نمی نمودند تا دو سال برین بگذشت پس فرعون با اتباع خویش اتفاق کردند که موسی را بکشند
و اگر بنی اسرائیل بمدد وی برخیزند ایشان همه را بکشیم چون این خبر به بنی اسرائیل رسید پیش موسی آمدند و بنالیدند و همچنین موسی بخدای تعالی
بنالید و روزگار دراز شد و هلاک فرعون را وقت زوال آمد پس موسی فرمود مر بنی اسرائیلیان را که زن و مرد و خرد و بزرگ
شب از مصر بیرون روید و قبطیان را آگهی آگاه مکنید چنانکه خدای عز و جل فرمود فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُم
مُتَّبَعُونَ الآیة

ذکر بیرون شدن بنی اسرائیل از مصر و هلاک شدن فرعون

پس خدای تعالی وحی
فرستاد بموسی علیه که بنی اسرائیل را شب از مصر بیرون فرست پس موسی علیه امر کرد که امشب بیرون روید که خدای تعالی وعده
کرده که فرعون را با قومش هلاک کنم ایشان بعد از ساختگی که کرده بودند شب بیرون [illegible] وصیتی که یوسف علیه السلام
کرده بود که بوقت رفتن بنی اسرائیل از مصر باید که مرا با خود ببرید بشام ایشان با موسی عرض کردند گفت مانع ما همین بوده است
تا موسی بعد از تفحص که کرد و هر قدر او را در میان رود نیل نشان یافت و تابوت از سنگ رخام بود و تدبیر رفتن کردند پس
هرکسی را از بنی اسرائیل بفرمود از قبطیان که همسایه دارد برسم عاریت پیرایها و زر و نقره و چهارپایان از ایشان بستاند
و چنان نماید که بفلان ده کاری داریم و بدین بهانه از قبطیان هرچند جامه و پیرایه که بود از زرینه و جواهر و آنچه بدان
ماند بنی اسرائیل بستدند و خواسته بسیار بر ایشان جمع شد پس عزم رفتن بر ایشان مقرر کرد که بفلان موضع جمع شوند
و چون جمع شدند موسی علیه السلام بمیعادگاه روان شد و سپاه را بر شمردند ششصد و بیست هزار سوار حربی بشمار آمد جز از پیاده
و خرد از زنان و کودکان و پیران و هرچه بیست ساله بود از کودکان بر نشمردی و هارون را بر مقدمهٔ لشکر روان کرد
و خود بر ساقه بود و شب نهم بود از ماه محرم شب شنبه وقت سحر و چون فرعون برین واقف شد همان روز کس فرستاد
به همه شهرها که در حواشی مصر بود تا سپاه جمع کرد و چون شبانگاه ببود مجموع سپاه بر وی گرد آمده بودند چنانک خدای تعالی گفت
فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ پس دیگر روز که دوشنبه بود و دهم ماه محرم و روز عاشورا است فرمود تا سپاه
کشیدند و هامان را مقدمه کرد تا دو هزار بار هزاران هزار پیاده و پنج بار هزاران هزار سوار بود و هفتصد هزار اسب نر بود جز از

مادیان

مادیان و از این اسبان نر هفتصد هزار سیاه بود بجز از دیگر رنگها و بوقت طلوع آفتاب سپاه از مصر بیرون آمد و نیمروز بموسی رسیدند
و چون بنی اسرائیل ایشان را بدیدند موسی را علیه گفتند که فرعون با قبطیان اندر رسیدند و ما را از پیش دریاست و از پس شمشیر و سپاه فرعون
ده چند ما زیاده است و ما را بکشند و موسی گفت مترسید که خدای تعالی با ماست و ما را راه دهد فَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ
الْبَحْرَ وحی فرستاد بموسی که عصا را بر دریا زن چون عصا بر دریا زد دریا از هم باز شد و از زمین برخاست و بر بالا چون طاقی
بایستاد و تنگ دریا خشک شد و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند بدوازده کوی دریا در شدند اول موسی اسب بدریا راند و گفت بسم الله
پس بنی اسرائیل همه اندر رفتند و چون به نیمه دریا رسیدند این دوازده سبط را میان ایشان دیوارها آب بود و یکدیگر را نمی دیدند پس موسی
علیه السلام دعا کرد تا الله تعالی آبها را از هم باز کرد تا یکدیگر را میدیدند و پهنای دریا دو فرسنگ بود بدو ساعت بگذشتند و چون
بنی اسرائیل از دریا برآمدند فرعون و قبطیان ازین جانب بر لب دریا رسیدند و مشاهدهٔ آن حال کردند و حیران بماندند که هرگز چنان حالتی
ندیده بودند که آب مثال طاقها در هوا ایستاده باشد پس فرعون هامان را گفت که ما ازین جای سهمناک چگونه گذریم هامان گفت
موسی بجادوی بگذشت تو با خدائی نتوانی گذشتن فرعون گفت راست میگوئی و اسب اندر دریا راند و قومش از عقب تا همه سپاه را
بدریا اندر برد پس فرعون با سپاه بر لب دریا رسید خواست که بیرون آید جبرئیل طپانچه بر روی فرعون زد چنانک از اسب بیفتاد و
آب دریا بفرمان باری تعالی بقرار باز آمد و مجموع قومش غرق گشتند و چون بفرعون رسید گفت گرویدم بدان خدای که بنی اسرائیل بدو گرویده
اند که جز وی خدای دیگر نیست و گرویدم بموسی علیه السلام اندرین حالت جبرئیل علیه قدری گل دریا گرفته بر دهان فرعون زد و غرق
گردش پس خدای عز و جل گفت فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا ایشان را منفعت نکند بدان وقتی که عذاب من
دیدند و چون فرعون و قومش غرق شدند و بنی اسرائیل بر لب دریا آمده از روز نه ساعت گذشته بود و روز عاشورا بود و آن روز
موسی با قوم در روزه بودند پس دیگر روز بنی اسرائیل موسی را گفتند که ما را بدل اندر خیانت که فرعون غرق شده باشد و زنده است
که بر وی علامات بود جز از علامات آدمیان از جمله یکی آنکه چهارصد سال بزیست که درین مدت وی را دردسری نبود و دیگر هفته
بجای حاجت شدی و دیگر آنکه بوقت رفتن بالا و نشیب دست و پای مرکب وی دراز و کوتاه شد و او بران مرکب بر یک قرار
بودی علی هذا پس موسی علیه مناجات کرد الله تعالی امر کرد تا دریا فرعون را با همه سپاه از قعر آب برآورد تا ایشان بدیدند و ایمن شدند
و بر تن ایشان بسیاری سلاح بود از زر و سیم پس بنی اسرائیل خود را بدریا می افگندند و آن مال از ایشان جدا میکردند و بیرون می آوردند
و هیچ دینی غنیمت کافران حلال نبود الا در دین محمد علیه السلام پس موسی قوم خود را منع کرد و گفت شما را از آن خواسته پس که بعاریت
از ایشان ستده بودید از پیرایه و زر و سیم و گوهر که ذکر آن پیشتر گذشت و خدای تعالی آن خواسته شما را حلال کرد ایشان فرمان نکردند
و آن خواستها همه برگرفتند پس ده روز آن دریا موج کرد و آن همه خلق را از دریا برکنار انداخت و هنوز آن موج از آنجا بنشست
و نشسته تا روز رستخیز و هنوز آن جای را باب الطامات خوانند پس روز دیگر موسی با آن قوم روان شد و میرفتند تا بجائی
رسیدند از عمالیق هم از قبطیان و قوم فرعون بودند اما از پادشاهی وی بیرون بودند و بت پرستیدندی و بتان داشتند

ماند سرگاو و گوساله بزرگ و خرد پس قوم موسی را گفتند از پس چندین نعمت که خدای تعالی بدیشان داد و فرعون را غلبه کردند که
یا موسی ما را نیز باید که الهی را ببینیم تا او را بپرستیم چنانکه این مردمان می پرستند چنانکه این مردمان می پرستند پس
موسی سر از زبان برداشت و گفت شما مردمان نادانید و آنچه این مردمان می پرستند باطلست و چون دید که سخن نپذیر
نیستند ایشان را بر کنار دریا فرود آورد و بمیان ایشان مردی بود نام وی سامری و بروایتی چنانست که او نه از بنی اسرائیل بود
و نه از قبطیان اما بموسی گرویده بود و با بنی اسرائیل از دریا گذشته و بروایتی دیگر آنست که سامری از بنی اسرائیل بود از فرزندان
لاوی بن یعقوب از قرابتان موسی و این قول درست ترست پس الله تعالی جبرئیل را بفرستاد و موسی را علیه السلام بطور سینا خواند
بمناجات حدیث موسی بطور سینا و پرستیدن قوم گوساله را و چون خدای تعالی موسی را بطور سینا خواند توریة یکبار بوی فرستاد
نه چون قرآن بر محمد علیه السلام پاره پاره و سوره و این قرانرا از آن قرآن خوانند که خدای تعالی گفت تَبَارَكَ الَّذِي نَزَّلَ
الْفُرْقَانَ و بوقت رفتن جبرئیل موسی را گفت سی روز روزه دار پس موسی قوم را واقف گردانید ازین حال و گفت شما هم
اینجا باشید که سی روز را پیش شما آیم و هارون را بر سر ایشان خلیفه کرد ایشان گفتند یا موسی باید که از ما مهتران با تو باشند
تا بوقت استماع ملک علام ایشان گواهی دهند موسی اجابت کرد و ایشان هفتاد تن از بنی اسرائیل با موسی بفرستادند
و تفسیر چنین است وَوَاعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً من ذی القعده وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ من ذی الحجة و فرعون در محرم
هلاک بروز عاشورا و مناجات موسی در ذو القعده و میان غرق شدن فرعون و مناجات موسی یازده ماه بود پس
موسی برفت و در پای آن کوه یکماه بنشست و روزه داشت با هفتاد تن که با او بودند و چون میعاد بگذشت جبرئیل
فرمان آورد که ده روز دیگر روزه دار از ذو الحجه و موسی قوم را وعده کرده بود که روز سی ام را پیش ایشان آید و چون
وعده رسید قوم آمدند و هرونرا گفتند که ندانیم که موسی را و این مهتر ما کجا شدند ترسیم که ایشانرا هلاک کرده باشند چون سامری
این سخن از ایشان بشنید قصد هلاک ایشان کرد و هرون گفت دانم که موسی چرا باز نیاید و برین قوم خشم
گرفتست که چرا ایشان زر و سیم از فرعون و قومش جدا کردند که نه حلال بود و از ایشان جدا شده و بنک مردان
و مهتران از ایشان جدا کرد و ترسم که خدای تعالی شما را عذاب فرستد اکنون آن خواستها را جمع کنید تا من جایی کنم
و دران جای دفن کنم که چون موسی بیاید اگر بر شما حلال کند بشما باز دهم و اگر حرام کند باتش بسوزم ایشان اجابت کردند
و هرون جایی بکند و آن غنایم را بچاه اندر افکندند و هرون خاک بران پوشید و چون سی روز ببود و موسی نیامد سامری گفت
باز نیاید تا این همه را بسوزید و سامری زرگر بود پس آن زرها را آوردند و خلایق نگاه میکردند و سامری ازان زرها گوساله
ساخت و آن گوساله بانگی کرد چنانکه خلایق بشنیدند و گویند که گوشت و استخوان گشت و بر زمین برفت و بانگ بسیار
کرد و گیاه خورد و بروایت گویند سه روز باند هم برین صورت گوساله و همان یک بانگ کرد چنانچه خدای تعالی گفت فَأَخْرَجَ
لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ و خوار بتازی بانگ گاو باشد خاصه پس بنی اسرائیل گفتند هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى

جمله بنی اسرائیل این گوساله را سجود کردند و باخبار تفسیر چنین است از ششصد هزار مرد دوازده هزار سجود نکردند و هرون
ایشانرا بخدای تعالی همی خواند و میگفت ای قوم این بلائیست شما را از خدای تعالی که بر وفتنه شدید و خدای شما رحمن است ایشان
گفتند هرون را که اگر خاموش می باشی فبها و الا ترا بکشیم که تو از پیش موسی دور شدی تا پیغمبری و مهتری بگیری پس هرون با آن
دوازده هزار مرد از میان ایشان بیرون و موسی را ازین حال خبر نبود و چون چهل روز روزه داشت موسی و قوم او تمام شد
و بوعده خدای تعالی روز دهم ذو الحجه با آن هفتاد تن بسر کوه طور سینا بمناجات شد پس باری تعالی موسی را از قصه پرستیدن گوساله
قوم او خبر داد که سامری گوساله ساخت و آوازی از درون او بیرون آمد پس موسی گفت یارب اگر سامری گوساله ساخت
از زر آواز از وی نه سامری بیرون آورد بل که تو بیرون آوردی پس چون موسی بمناجات باستاد و حق تعالی با وی سخن گفت
و توریة بر لوح نوشته بموسی داد قوله تعالی وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ
و چون مناجات تمام شد و توریة بیافت گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ گفت پروردگارا بمن فضل کردی
و سخن خویش مرا بشنوانیدی هم بفضل خویش مرا دیدار بنمای الله تعالی گفت لَنْ تَرَانِي وَلَكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ
تو دیدار ما را تحمل نتوانی آوردن و لیکن درین کوه نگر و در پیش موسی کوهی بود بغایت بلند و الله تعالی نظر بران کوه کرد آن
کوه بر خود بلرزید و بترکید و باخبار تفسیر چنانست که شش پاره شد و بزمین حجاز افتاد یکی کوه ثبیرست و دیگر کوه ثور
و سیم حراق و سه ازان بمدینه افتاد یکی را احد خوانند و دیگری را رضو و سیم رمان و موسی بیفتاد و هوش از وی بشد و چون
بهوش باز آمد گفت بار خدایا توبه کردم ازین سخن که گفتم و من مومنم و یقین دانم که ترا بچشم سر نتوان دید و آنکه گفت
فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ یعنی تجلی امر ربه و این همچنانست که باری عز اسمه گفت هَلْ يَنْظُرُونَ إِلَّا أَنْ تَأْتِيَهُمُ اللَّهُ
یعنی ان یاتیهم امر الله و هر مومنی بشرط ایمان و عقیده توحید این بداند که معنی این امر خدا بود و این چنین در لغت عرب بسیارست
که چیزی بلفظ نام برند و معنی چیزی دیگر خواهند که با این چیز پیوسته بود و بقرآن نیز چنین است قوله تعالی وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ
الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا یعنی اهل القریة و اهل العیر حدیث قارون قارون ابن عم موسی بود
و بر دین وی و زرگری دانستی و موسی وی را بخود نزدیک داشتی که بس عاقل بود و گویند بغایت نیکو روی بود و فرمان
بردار موسی و دران وقت که موسی از مناجات باز آمد و قومش گوساله پرستیده بودند خواست که آن گوساله را
بسوزد و خاکسترش بباد بردهد تا قومش یقین شود که اگر گوساله خدای بودی آتش از خویش باز داشتی پس موسی
قارون را گفت که این گوساله را بسوز و زر هرگز نسوزد پس بخدای تعالی مناجات کرد پس الله تعالی آن کیمیا را که زر ازوی کنند
چون دارو ها بروی دارند زر گردد و بی دارو در زر افگنی بسوزد و آن گیاه بر لب دریا بسیارست و کس نمیدانست
و پیش ازین نیز هیچکس نشناخت و امروز نیز هیچکس آن کیمیای اصلی را نشناسد که موسی دران وقت جز بقارون
نیاموخت پس قارون بامر موسی این گوساله زرین را بر آتش نهاد و آن گیاه سوده بروی افکند و آن گوساله را

بسوخت و چون موسی بنی اسرائیل را بمصر آورد قارون از آن کیاه بسیار با خود بیاورد و جهت خویش زر میکرد
و خواسته بسیار بروی جمع شد و هر چیزی که بایستی خریدی از جمله چهار هزار غلام بیاراست با کمرهای زر و جامهای
نیکو و اسب و زر و باغها و ضیاعها و همچنین بفرمود تا خانها ساختند از آجر و درهای آهنین و کلیدهای آهنین را مردی
بر کردن برکردی و پیش او می رفتی تا بجائی رسید که صد اشتر بایستی تا کلیدهای وی را کشیدی و در وی از موسی
بگردانید پس خدای تعالی موسی را امر کرد که از وی زکوة بخواه چون زکوة طلب کرد اجابت نکرد موسی با او تساهل کرد و گفت
از هزار درم یکدرم و از هزار دینار یکدینار بدرویشان ده و چون شمار خواسته بکرد و دید که بسیار جمع شد نداد
و هر روز خواسته وی افزون شدی تا ده سال برین بگذشت و قارون برین حال بود و بآخر خواست که موسی را
در چشم بنی اسرائیل خوار کند تا از دین وی دست بدارند و دران وقت زنی بود بلایه و مشهور قارون وی را بمال بفریفت
و گفت بنی اسرائیل را جمع خواهم کرد با موسی باید که چون جمع شوند تو بگوئی که موسی با من زنا کرد و آن زن قبول کرد که بگوید
قارون دعوتی ساخت و بنی اسرائیل را جمع کرد و موسی را نیز طلب کرد موسی بتصور آنکه زکوة خواهد داد و پشیمان
خواهد شد بیامد و پیش از رسیدن موسی آن قوم را گفت که موسی زنا کرده است با فلانه کس و اینک در خانه منست
و مقرر آنکه این قصه را در روی موسی بگوید و چون موسی بشنید این قصه را با وی آشکارا کرد و زن را طلب کرد
و خواست که بگوید که موسی با من زنا کرد گفت مرا قارون بمال فریب داد که پیش مردمان بگوی که موسی با من زنا کرد
موسی را از درد آب در چشم آمد و قارون خجل شد و موسی بیرون آمد و خدای را سجده کرد خدای تعالی گفت یا موسی زمین را
در فرمان تو کردم هر چه خواهی بفرمایش موسی پیش قوم باز آمد و گفت یا بنی اسرائیل دور شوید از پیش این کافر که حق
جل و علا فرموده که زمین وی را فرو برد ایشان برخاستند و دورتر شدند قارون از کبر برنخاست و بموسی
ننگریست پس موسی گفت یا زمین بگیرش زمین در زیر قارون بجنبید قارون بترسید و بر پای خاست
زمین پای قارون را بگرفت تا بزول قارون در روی موسی بخندید و گفت این کدام جادویست که آوردی موسی گفت
یا زمین بگیرش تا زانو بگرفت قارون گفت یا موسی زمین را بگوی تا دست از من بدارد تا درین کار بنگرم موسی
گفت ای زمین بگیرش زمین تا سینهاش بگرفت و دستها و سرش بر روی زمین گفت یا موسی بحق قرابتی
که میان ماست گفت ای زمین بگیر وی را تا گردنش بگرفت گفت یا موسی زنهار گفت ای زمین بگیر
زمین قارون را فرو برد و ناپدید شد پس موسی خدای تعالی را شکر کرد پس خدای عز و جل موسی گفت که این بندهٔ
من که چندین ترا خواند و فریاد خواست نرسیدی اگر مرا خواندی ترا بر وی مسلط نکردمی و گویند زمین قارون را فرو برد
با هفتاد تن از اتباع وی که با وی مرتد شده بودند و تا روز رستخیز هر روز بمقدار قامت یک مرد فرو میرود
تا بدوزخ رساند پس گروهی از بنی اسرائیل گفتند که موسی قارون را از بهر آن دعا تا چیزها و گنجهای او بگیرد پس دیگر روز

دعاکرد

دعا کرد تا گنجهای قارون را زمین فرو برد **حدیث** کشته که در بنی اسرائیل یافتند چنین آورده اند که بدیهی از
دیههای بزرگ مردی بود و مال بسیار داشت و او را دو برادرزاده بود میراث خوار وی و این عم ایشان را چیزی ندادی ایشان
بطمع میراث وی را بکشتند و شریعت توریة چنان بود که شریعت ماست که هر کس که میراث خوار کسی بود و آنکس را بکشد قاتل را
میراث نرسد و گویند این هر دو برادرزاده عم را بکشتند و میان دو ده بیفکندند و بیامدند و خاک بر سر کرده فریاد میکردند که
عم ما را کشته اند و هیچکس نمیدانست که قاتل کیست پس موسی بشریعت توریة حکم کرد که از مردم هر موضعی که بمقتول اقربست پنجاه
مرد بار سارا سوگند دهند و حکم قصاص کنند و اگر سوگند نخورند کشش بر ایشان واجب شود و اگر بمیان دو ده باشد دیت واجب
شود دیت بر هر دو ده باشد پس موسی دیت بر هر دو ده نهاد و ایشان درمیان یکدیگر خلاف کردند و هر یکی گفتند که شما کرده اید
و حرب درمیان ایشان واقع شد و بسیاری مردم از جانبین کشته شدند و این هر دو تن که عم را کشته بودند گفتند که ما عم را
نکشتیم تا قاتل پدید نیاید پس مردمان هم پیش موسی شدند که از خدای تعالی درخواه تا کار بما روشن گرداند که این کس را که کشته
است پس موسی دعا کرد و امر آمد که گاوی بکشند و اندامی از آن گاو بر آن مرده زنند تا زنده شود و بگوید که وی را که کشته
است قوله تعالی إِنَّ اللهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً پس ایشان گفتند که از خدای تعالی بخواه که این گاو چگونه است و بچه کیفیت است
سیم ما صلی الله علیه و آله و سلم گفت بنی اسرائیل کار بر خویشتن دشوار کردند موسی گفت يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ ایشان
گفتند میانه را رنگ بیارست حق تعالی گفت صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ و فاقع آن بود که زرد سخت زرد بود
پس ایشان چندانکه جستند بدین صفت هیچ گاوی نیافتند الا در دست پیره زنی بیوه یتیم داری که زندگانی ایشان از آن گاو
بود پس آن زن را گفتند که گاو را بها کن تا از تو بخریم زن گفت هزار درم پس مردمان پیش موسی آمدند و گفتند گاوی یافتیم اما
بهایش گرانست اما می توانیم که بزور بگیریم موسی گفت اگر بستم و بی رضای وی بگیرید مرده زنده نشود و مقصود حاصل نگردد
و حکما گفته اند خدای تعالی را هیچ امری بی حکمتی نیست پس باز شدند زن دانست که ایشان هیچ گاوی نیافتند این کرت گفت بده
هزار درم کم ندهم ایشان باز پیش موسی آمدند که از خدای تعالی درخواه که گاوی دیگر بدهد موسی گفت يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا ذَلُولٌ
تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ الآية گفت این گاویست که هرگز کسی بر وی کشت نکرده است مسلمه پاک بی عیب
لَا شِيَةَ فِيهَا هیچ گونه دروی آمیخته نیست باز پیش آن زن شدند زن را یقین شد که جز آن گاو هیچ جای نیافتند آن زن گفت
بصد هزار درم کم ندهم موسی گفت بخرید که کار بر خود دشوارتر از این مکنید که این کشته زنده نشود تا بهای آن گاو تمام ندهید
برضای آن زن پس ایشان بدان امر قیام نمودند حق سبحانه و تعالی گفت فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ پس آن گاو را بکشتند
و دمچه اش بر آن مرده زدند زنده شد و گفت مرا این برادرزادگان کشتند پس موسی بفرمود تا ایشان را بقصاص رسانیدند
و آن فتنه درمیان دو ده ساکن شد **حدیث** موسی و خضر علیهما السلام قال الله تعالی وَإِذْ قَالَ
مُوسَى لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّى أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا این عجایبها که باری تعالی موسی را نموده کسی را

نموده و از کارها موسی یکی آنست که بعد از غرق فرعون که بهم شد بدیدن خضر شد و در نبوت خضر اختلاف کرده اند
گروهی از مفسران گویند که او پیغمبر بوده و نامش الیسع بوده والله تعالی ویرا در سوره انعام یاد کرده است که واسمعیل والیسع
ویونس و این الیسع خضر است و گروهی گفته اند که از بنی اسرائیل از قرابتان موسی بوده از فرزندان یهودا ابن یعقوب
علیه السلام و آب حیوان یافت و بخورد و زنده بماند جاوید و گروهی گفتند که پیغمبر نبود اما بنده پسندیده بود و علم او
بیش از موسی بوده و تعلیم میداد چنانک لقمان حکیم بروزگار داود پیغمبر که از وی تعلیم میگرفت و اثر خضر از بهر آن گفتند
که بر سنگی خشکی نشسته بود چون بدپای خاست آن سنگ سبز گشته بود و الیاس نیز پیغمبر است موکل بر بیابانها که
هر کسی که بمیرد ویرا بشوید و دفن کند و اگر راه گم کند ویرا براه آورد و همچنین خضر بر دریاها موکل است که هر که اندر دریا
بمیرد ویرا یاری کند و از ماهیان نگاه دارد و بشوید و بر وی نماز کند و دفن کند و هر دو تن در جهان زنده اند و هر سال
بوقت موسم بمکه روند و حج کنند و همه کس ایشانرا نه بینند و الیاس باتفاق همه علما از فرزندان هارون بن عمران بود
و خضر بر مقدمه لشکر ذوالقرنین اکبر بود آنک همه جهان در تحت امر وی بود و بطلب آب حیوان رفت و نیافت و خضر
یافت و خورد و این ذوالقرنین نه آنست که خدای تعالی در قران گفت وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ
و این اسکندر که سد یاجوج و ماجوج بسته است از بعد موسی بود و آن ذوالقرنین در زمان ابرهیم علیه السلام که از مشرق
تا مغرب بگشت و مسلمان بود و جهان آباد و عدل بداشت و چون ابرهیم از پیش نمرود بگریخت به بیابان شام جایی که
و آنجایی بود خصمان چاه از وی بستدند ابرهیم علیه السلام با آن خصمان نیز دیگر ذوالقرنین شدند ذوالقرنین بفرمود
تا آن چاه را بتصرف ابرهیم گذاشتند و چون وی برفت باز بستدند بستم و ابرهیم بزمین فلسطین شد و این حدیث
مفصل در قصه ابرهیم گذشته است باز آمدیم بقصه موسی که بطلب خضر شد که از وی علم آموزد و این قصه اطنابی دارد
و مقصود آنکه الله تعالی بعد از غرق شدن فرعون موسی را امر کرد که قوم خود را موعظه گوی و از نعمتهای من ایشانرا
آگه کن پس موسی بدان امر قیام نمود در میان کلام مردی گفت یا کلیم الله تعالی را بنده هست از تو عالمتر و بدریاست
آنجا که گذرگاه آب بود پس موسی را الله تعالی بخضر رسانید در میان جزیره و سلام کرد خضر گفت و علیک السلام
یا نبی الله موسی گفت که ترا چه خبر کرد که من پیغمبرم گفت آنکس که ترا بمن راه نمود و در وقت رفتن موسی یوشع را
با خود مصاحب برده بود پس موسی گفت ترا متابع باشم تا مرا علم آموزی خضر گفت که تحمل صحبت من نتوانی کردن
موسی گفت من بی فرمانی نکنم پس خضر ویرا اجابت کرد و در لب دریا کشتی میرفت خضر و موسی و یوشع در ان کشتی در آمدند
پس خضر موسی را گفت نتیجه متابعت آنست که هر چه من کنم از من نپرسی که چرا کردی هر چند عجب طلبی از قاعده بیرون
نمایم و موسی قبول نمود چون کشتی مقداری برفت خضر پنهان کشتی را پاره بشکست و آب بکشتی در آمد و بتر رسیدند
اما در کشتی درود گران بودند از ان مرمت کردند و آب باز ایستاد اما کشتی معیوب شد موسی گفت چرا چنین کردی که

نزدیک

نزدیک بود که همه غرق شویم خضر گفت نگفتم که با من صبر نتوانی کردن موسی گفت بر من مگیر که این معنی مرا از یاد رفته بود
خضر ساکت شد و چون یکساعت بود مرغی بیامد و بر پهلوی آن کشتی نشست و بانگی کرد باواز بلند و خوش خضر
گفت ای موسی دانی که این چه میگوید گفت نه گفت میگوید اندرین کشتی دو بندگانی نشسته اند که علم خدای دانند که کسی نداند
ولیکن در جنب علم الله تعالی بمقدار این آب که در منقار منست باضافت این آب که در دریاست و چون از
کشتی بیرون آمدند بر کنار دریا دیهی بود و کودکان بازی همی کردند و در میان ایشان جوانی بود نیکو روی و بجای مردان
رسیده پس خضر آنجا توقف کرد تا آن جماعت پراکنده شدند دست آن جوان را خضر بگرفت و سنگی بر سر وی زد جوان
بیفتاد و بمرد موسی علیه السلام گفت أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا کاری منکر کردی
خضر گفت أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا پس گفت ترا نگفتم که با من صبر نتوانی کرد پس موسی گفت
من بعد اگر از تو چیزی پرسم معذور باشی اگر با من صحبت نداری پس از آنجا بدیهی آمدند و طعامی خواستند هیچکس ایشانرا
ماکولی نداد چون از دیه بیرون آمدند دیواری بر راه بود و خراب خواست شدن خضر براست کردن آن دیوار
قصد کرد موسی گفت چرا مزد این نستدی تا مارا طعامی بودی خضر گفت قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ
سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا و بوقت مفارقت گفت یا موسی ترا بگویم از آن چیزها که صبر
نتوانستی کردن اول قصد شکستن کشتی آن بود که شهری که مر کشتی بود ملک بود ستمکار و آن کشتی از آن
جماعت درویشان بود و اگر معیوب نمی بود از دست ایشان بیرون می رفت و آن ملک بستم میگرفت و دیگر
جوان که بکشتم کافر بود و بت پرست و پنهان از مادر و پدر در شب بیرون آمدی و راه زدی و مادر و پدر او مسلمان بودند
ترسیدم که از کافری خویش مادر و پدر خود را هلاک کند و آن دیوار که راست کردم از آن دو طفل بود و در زیر آن دیوار گنج
بود و پدر ایشان مردی نیکو بود و گویند مراد ازین هفتم پدر ایشان بود و اما از عبدالله بن عباس مرویست که در وقتی که
از وی سوال کردند که وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا چه بود آن گنج گفت همه خواسته بود و کتب علم و یکی تخته بود از زر
و پنج حدیث از حکمت بر پنج سطر نوشته اول آنکه شگفت دارم از کسی که مرگ یقینست چرا خرمی کند و بر سطر
دوم نوشته بود شگفت دارم از آن کسی که او داند که نیکی را پاداش هست چرا کاهلی کند و بر سطر سیم نوشته بود
که شگفت دارم از آن کسی که بی گمانست که خدای تعالی عقوبت کند او چون گناه کند و بر سطر چهارم نوشته بود که شگفت دارم از آن
کسی که بی گمانست که خدای تعالی ویرا روزی دهد او چرا طلب روزی کند و بر سطر پنجم نوشته بود که شگفت دارم از آن کسی که
بی گمانست که دنیا را زوال هست و دل بدنیا نهد و ایمن باشد ازین دنیای غدار و چون خدای تعالی این علم و حکمت بیاموزاید
و این را گنج خواند پس خضر گفت یا موسی من آنچه کردم همه بفرمان خدای تعالی کردم و باز بدریا شد و موسی و یوشع بمصر آمدند
الخبر خروج موسی از مصر بمحاربه جبابره و گویند که چون موسی از پیش خضر بمصر آمد الله تعالی ویرا امر کرد که

بنی اسرائیل را تمام بلب دریا بیت المقدس برد و انجا سه تهرست و دران شهرها مردمانند بیبالا شصت ارش و قوت
ایشان در خور بالای ایشانست و از قوتی که داشتند ایشانرا جبابره خوانند و در میان ایشان مردیست نام وی عوج
بن عنق و مفصل احوال عوج بعضی در باب نام آدم و بعضی در باب نام نبی ما محمد علیهما السلام ذکر کرده شده است پس از مصر بیرون
آمد با ششصد هزار مرد از بنی اسرائیل و تا آن شهرها دو ماهه راه بود و امروز آن سه شهر ویرانست پس چون موسی بده روزه آن شهر رسید
فرود آمدند و با یکدیگر عهد و میثاق بستند و آزار آن مردمان اندیشیدند بعضی عهد را بشکستند و عزیمت مراجعت
کردند و بروایتی سر آن دو جماعت که عهد بشکستند یکی یوشع بن نون بود و دیگری کالب بن یوقنا پس موسی بنی اسرائیل را دل داد
و گفت شما از ایشان بیشترید هر چند ایشان بقوت ترند و خداوند تعالی بجانب شماست که ایشان کافرند و الله تعالی
هلاک ایشان وعده کرد و وعدهٔ خدای تعالی حقست اما ایشان متردد بودند پس موسی عصا برگرفت و با هرون برفت
و بنی اسرائیل مراجعت کردند و همه شب راه میرفتند و چون روز میشد همه بر جای خویش بودند و موسی برفت و عوج را بکشت
چنانکه ذکر رفته است و باز بلشکرگاه آمد و ایشانرا آگاه کرد که رفتیم و خلقی بکشتیم که مثل وی در عالم کسی دیگر نیست پس موسی
آن لشکر را برگرفت و با هرون برفت به بیابانی که میان مصر و فلسطین بود دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ و دران
بیابان نه آب بود و نه گیاه و نه پرنده و نه چرنده و جز از خار چیزی دیگر نبود پس ایشان از موسی طعام خواستند خدای تعالی ایشانرا
ترنجبین داد بر سر خارها و آن ترنجبین امروز از ان جاست پس موسی را گفتند ما را گوشت باید خدای تعالی مرغان فرستاد و شان
از عدد بیرون قوله تعالی وَأَنزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ و این براه مصر باشد مرغی کوچک چون کبک
سرخ و گوشت وی نیز مثل گوشت وی بعد از آن از موسی آب طلبیدند موسی دعا کرد فرمان آمد که عصا بر سنگ زن و آن
سنگ موسی با خود داشتی چون عصا بر سنگ زد دوازده چشمه آب پدید آمد موسی را خطاب کرد الله تعالی که هر روزی
چندانی آب برگیرید که تا شب بسنده بود الا روز آدینه که دو روزه گیرید و شنبه کار نکنید و همچنین جهت دفع مضرت آفتاب
الله تعالی ابری بفرستاد تا بر بالای سر ایشان دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ و نیز آن جامهاشان را نگاه داشت
چنانکه نه دریدی و نه فرسودی و اطفال ایشانرا که با لا کوچک بودند بمقداری که در بالا فزودی در جامه نیز افزودی و
همچنین هر کودکی که از مادر متولد شدی با جامه آمدی و ایشان اندران خویش بینی کردند و چون آب بر داشتندی
آب باستادی و چون بر زمین نهادندی آب جاری شدی و چون سالی چند برین نوع بگذشت گفتند که یا موسی
لَن نَّصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ گفتند که صبر نکنیم برین طعام آسمان ما را طعام باید که از نبات زمین بود از تره و مانند آن
الله تعالی فرمود أَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَىٰ بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ بدل طعام خواهید که بهترست از طعامی که بدترست
پس دران بیابان بسر بردندی و ذلیل چهل سال بماندند و آن نعمتها بر ایشان حرام نبود قوله تعالی فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً
يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ یعنی حرمت مصر و نعمتهای وی پس از چهل سال موسی و هرون بمردند و پس از هرون و موسی یوشع بن نون را

وحی خویش کرد و الله تعالی او را پیغمبری داد
خبر وفات موسی و هرون علیهما السلام پس سالی تمام موسی وحی کردند که
من هرون را بفلان وقت بخواهم برد چون میعاد منقضی شد موسی هرون را از ان موضع بمقدار فرسنگی زمین از بیابان بیرون
برد و دران موضع درختی بزرگ بود و در زیر آن درخت تختی نهاده بود و بفرشهای الوان آراسته هارون موسی را گفت مرا
آرزو می آید که برین تخت تکیه کنم موسی اجازت داد هرون پای تخت تکیه کرد الله تعالی خواب را بروی غلبه کرد و ملک الموت را
بقبض روح او امر کرد و ملایکه را فرمان رسید تا آن تخت را بآسمان بردند با هارون و بروایتی زمین از هم باز شد و تخت بزمین
فرو شد پس موسی آن موضع را نشان کرد و پیش قوم آمد و گفت هارون را الله تعالی وفات داد و بنی اسرائیل گفتند که موسی هارون را بکشت
از بهر آنکه ما هارون را دوست داشتیم پس موسی بنی اسرائیل را بسوی گور هرون برد و دعا کرد تا زمین شکافته شد و هرون را بدیدند پس موسی
خبر کرد که بعد از سه سال دیگر ترا نیز ببرم و چون آن وقت منقضی شد یوشع را وصی کرد و با یوشع از میان خلق بیرون شدند
از جانب مغرب و از هر سوی دریا می شدند و بیمی در دل یوشع افتاده بود و نمیدانست که چیست و موسی می دانست الفرا الامر
یوشع موسی را در کنار گرفت موسی از میان پیراهن ناپدید شد و بجز پوست و پیراهن بدست یوشع ماند متحیر شد پیش بنی اسرائیل آمد
و ایشانرا قصه بگفت ایشانرا و یرا نیز بقتل موسی متهم کردند برنجیدند و قصد کشتن کردند یوشع ایشانرا سه روز ضمان خواست امان دادند
اما مردی بروی موکل کردند تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون و چون شب درآمد یوشع بمناجات و تضرع درآمد و بنی اسرائیل
در خواب شده دیدند که از آسمان سبزپوشی نیکوروی نزول کرد و گفت دست ازین بنده بیگناه باز دارید که او موسی را
نکشت که خدای تعالی او را بجوار رحمت خود برد و چون بامداد برخاستند دست از یوشع بداشتند و بروایتی دیگر آنست که موسی فرشتگان را
دید که گوری میکندند موسی پرسید که این گور کیست گفتند گور بنده ایست بزرگوار که بطول و عرض با تو ماند و میان ما در کشادگی و
خردی خلاف افتاده است موسی گفت من درین گور روم و تکیه کنم تا اختلاف از میان شما برخیزد و آن اسرافیل و عزرائیل
بودند و چون موسی تکیه کرد در گور عزرائیل روح وی را قبض کرد و بروایتی دیگر آنست که خدای تعالی ملک الموت را بصورت
مردی بقبض جان موسی فرستاد چون بیامد و موسی را گفت بقبض روح تو آمده ام موسی گفت دران وقت که روح من میدادند ترا اختیار
بود و طپانچه بر روی ملک الموت زد چنانکه یک چشم وی کور شد عزرائیل بحضرت رب جلیل شد و گفت یا رب موسی بحضرت
تو گرامیست الا انجای یک چشم خود چشم او بکندمی الله تعالی امر کرد که باز گرد و با موسی مدارا کن که او بندهٔ منست و بعد از سلام
او را بگوی که دست بر پوست گاوی نه هر چه موی که زیر دست تو بگذرد تو را یکسال زندگانی فرستم آنگاه بمیری چون
ملک الموت آمد و پیغام را بسمع عرض کرد موسی گفت که چون از مرگ چاره نیست آنچه آخر خواهد بود هم اکنون رضا دادم و جان
بحق تسلیم کرد و موسی صد و بیست سال زندگانی یافته بود پس از ان موسی بنی اسرائیل هفت سال دران بیابان بودند و یوشع از سبط یوسف
علیه السلام بود و کالب از سبط یهودا و آن روز که یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون می برد گویند با جباران هیچکس بیرون نیامد
مگر یوشع و کالب بن یوقنا و آن همه بنی اسرائیل بمردند و فرزندان ایشان بیرون آمدند اکثری ده ساله و بیشتر و کمتر و بزرگترین

ایشان چهل ساله بودند والله اعلم **حدیث** یوشع با جباران و بلعم بن باعور خداوندان حدیث چنین گویند که
یوشع از سبط یوسف از بنی اسرائیل بود مادر یوشع مریم بود خواهر موسی علیه پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و دو شهرستان
ایشان را بگرفت چون بارقا و ایلیا و خلقی بسیار بکشت از جباران پس بشهرستان بلقا که بزرگتر و جای ملکشان بود رفت
و اندر حصار بلعم بن باعور بود که از قرابت ایشان بود و بخلق و قوت ایشان بود و اما مسلمان بود و مستجاب الدعوة پس مردمان
حصار التجا بوی کردند تا بدفع لشکر یوشع دعا کند بدین موی ایشان را دعوت کرد اجابت نکردند و آن لشکر شش ماه آن حصار را
محاصره داشتند و حرب همی کردند و ملک شهرستان را نام بالق بود و آن شارستان بدو منسوب بود و چون کار بر ایشان
سخت شد ملک فرمود تا بلعم را بپا وردند و داری بزدند و بلعم را گفت اگر جهت دفع این لشکر دعا کنی فبها و الا ترا بر دار کنم
و بلعم بر سر کوه رفت و دعا کرد و خدای تع قصه او در قرآن یاد کرده که وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ بر لشکر یوشع شکسته شدند
و روی در فرار نهادند چون یوشع آن حال بدید از اسب فرود آمد و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد و او نیز در حق بلعم دعا کرد
و خدای تع اجابت کرد و بلعم از دایره اسلام بیرون افتاد چنانکه فرمود فَانْسَلَخَ مِنْهَا پس یوشع از عقب بنی اسرائیل برفت و ایشان را
باز آورد و بلعم دانست که خدای تع بر وی خشم کرده است و سپاه آن روز تا شبانگاه حرب همیکردند پس بلعم با ملک گفت که بنی
اسرائیل بزنا حریص اند ملک باید که امر کند تا زنان از حصار بیرون روند که چون زنا و معصیت اندر میان ایشان واقع شود ایشان را
بر ما نصرت نبود و چون چنین کردند طاعون در بنی اسرائیل پیدا شد و هر زن که با مردی خفته بودی هلاک شدی پس بنی اسرائیل
آن زنان را از پیش خود براندند پس خدای تع آن طاعون را از میان ایشان برداشت در وقت نماز پیشین نظر کردند هشتاد
هزار مرد تلف شده بودند پس دیگر روز آدینه بود که یوشع بنی اسرائیل را بحرب آورد و حصار فتح شد و بنی اسرائیل در رفتند
و ملک را بکشتند با خلق بسیار که اندر آنجا بودند و در روز دیگر که شنبه بود یوشع بنشست و بشریعت توریة غنیمت حلال نبود
و هر چه مسلمانان از کافران بستدندی جمع بایستی کردن و آتش اندر زدن تا بسوختی یوشع برین دستور غنایم را جمع کرد تا بسوزد
و آتش همه را بسوخت و گویند این همه حربها بزمین شام بوده است و همچنین چند شهرستان دیگر بگرفت پس بیمار شد
و اندران بیماری نماند و عمر وی صد و بیست سال بود و از بعد موسی بیست و هفت سال بزیست والله تع اعلم **حدیث**
کالب و یوقنا بروایتی هر دو پیغمبر بوده اند که چون یوشع بمرد بنی اسرائیل این دو مرد را بدست آوردند و ایشان
از سبط شمعون بن یعقوب بودند بنی اسرائیل ایشان را بپادشاهی برگرفتند و چون بنی اسرائیل
باز جمع شدند از مغرب و یمن گذر کردند و بملک بارق بگذشتند بعد از محاربات بسیار ایشان را
هزیمت کردند و بکشتند و حربهای بسیار بشام کردند اما در آنکه کالب و یوقنا پادشاه یا پیغمبر بوده اند
اختلاف کرده اند اما بیشتری برآنند که پیغمبر بوده اند والله اعلم بالخیر
والصواب

طبقهٔ دوم را کیانیان خوانند

و ایشان نیز ده تن بوده اند و مدت پادشاهی هفتصد و بیست و چهار سال و این را تخمهٔ کیقباد خوانند بسبب کیقباد بود و طهماسب
نزدیکست و بروایت پسرزاده و در تاریخی تهمی گویند و آن که پسر نکن بوده است و زال رستم را بفرستاد تا او را در همدان برد و بر
تخت نشاندند و با افراسیاب حرب کرد و ظفر یافت و اول ایشان کیقباد و آخر ایشان اسکندرست اگر چه اسکندر
واسطه بوده است میان کیانیان و اشکانیان و مورخان اسکندر را علیحده ذکر کرده اند بنابران معنی وی را در آخر کیانیان
آورده علیحده و مقصود نیز حاصلست چون آخر کیانیان افتاده و اول اشکانیان **ذکر کیقباد** کیقباد بن زاب بن
زو بن طهماسب و او اول کیانست و چنین گویند که چون طهماسب ملک را باز گذاشت باد دولت کیقباد بوزید و کمال حسب
و جمال نسب او بحدی بود که وهم در گرد فضل او نرسیدی و فهم پیرامن سرادق وصف جلالش نگشتی و او بساط عدل گسترد
و خلایق را در ظل امان جای داد و افراسیاب چون خبر وفات طهماسب بشنید خواست که بار دیگر بولایت ایران آید لشکر جرار
بی نهایت ساز کرد و چون خبر هجوم او بکیقباد رسید لشکرها جمع کرد و حشمها را استدعا نمود و خبر آمدن او بزال و رستم
رسید بغایت برنجیدند و پهلوانان زابل و کابل و هند و سند را جمع کردند و گفتند فتنه افراسیاب باز تازه شد و طریق
ظلم و شیوه خود بر دست گرفت و اجبست که ما خود را سپر بلاء کیقباد سازیم و این فتنه را دفع کنیم فاما من پیر شده ام و این
پسر من رستم ضخامتی و جسامتی دارد و هر اسب طاقت سواری او ندارد و من اسبی لایق او ندارم اگر کسی از شما اسبی دارد
که مناسب او باشد لطف باید فرمود و ایثار او کرد و من منت بسیار بقلید او میکنم همه گفتند جان و مال و اسب فدای او باد
آنچه داریم بر وی عرض کنیم پس از اقصای هندوستان تا به حد زاول مقدار پنجاه اسب بر وی عرض کردند او هیچ اسبی را اختیار
نمیکرد تا روزی مادیانی با کره کمیتی بر وی گذرانیدند چنانکه چشم او بران کره باز شد در دل وی وقعی عظیم یافت و گفت
آن کره را باز آرید تا به بینم باز آوردند و گفتند این کره را تو باز میخوانند و این را رخش رستم میگویند و تا این غایت هیچ
آفریده را دست نداده است و هیچکس دست بر پشت وی ننهاده رستم گفت اسب منست پس کمند بینداخت
و او را بگرفت و پیش وی رفت و دست بر پشت وی نهاد و بر وی سوار شد و با لشکر روی بخدمت کیقباد نهاد و چون نظر کیقباد
بر رستم افتاد از جمال و کمال وی خیره بماند **شعر** بقد تو کسی سرو در میان قبا بروی تو کسی ماه بر نهاده کلاه
چو ماه بود و چو سرو نه ماه بود و نه سرو قبا نبندد سرو و کله ندارد ماه پس او را اعزاز و اکرام بغایت فرمود و از تعظیم و توقیر
هیچ دقیقه فرو نگذاشت و چند روز مقام کردند افراسیاب با لشکر خود برسید و نزدیک ایشان لشکرگاه ساخت
و روزی که اتفاق مقابله بود صفها راست کردند و افراسیاب در قلب خود بایستاد رستم گفت افراسیاب را بمن نمایید
چندانکه نظر من بر وی افتد از دست من جان نبرد پس چون لشکرها در هم آویختند رستم چون آتش حمله آورد و چون باد

ازعقب افراسیاب می تاخت والبته نظر از افراسیاب نمی انداخت خلق را بهم بر زد چندانکه بافراسیاب رسید افراسیاب چو کریحش هیچ حیله ندید روی بگریز نهاد و رستم درعقب او می تاخت چندانکه اورا دریافت واز اسپش در انداخت وانجا درباب گرفتن و گذاشتن وکشتن چند قصه گفته اند اما بیشتر مورخان بر آنند که رستم ویرا از اسب در افکند و پالهنگ در گردن وی نهاد و میکشید و چون لشکر رستم این حالت بدیدند بر رستم تهنیت اکابر لشکر پیش وی آمدند درین حالت که رستم هر دم خود مشغول شد افراسیاب فرصت غنیمت شمرد و بجست تدبیر و تقدیر ایزدی خود را از قید رستم خلاص کرد و فرار نمود و یکی از آن کشتگان را بدان پالهنگ در بست و خود بگریخت و بلشکرگاه خود رفت رستم آن کشته را میکشید چندانکه پیش کیقباد آمد و معلوم شد که آن بندی افراسیاب نیست خجل شد و کیقباد این خجالت را در روی بدید گفت امروز این همه فتح و نصرت نتیجه شهامت وقوت تو بوده است واگر منوچهر عنان خود را نگشتی چندین فتنه در جهان پیدا نگشتی و صلاح تو درین بوده است که او بر دست تو کشته نشده است واین اولی باشد که او حد خود را بشناسد رستم خدمت کرد و گفت انچه رفت بسبب کودکی و اندکی تجربه بود بعد ازین مثل این تقصیر نرود وافراسیاب همان روز بهزیمت برفت و از جیحون بگذشت و بماوراء النهر شد و از انجا رسولان فرستاد و صلح التماس کرد و بر قرار اول که از فریدون مر تور را ولایت داده بود هم بران صلح کردند و فتنها بیارامید و جهان ساکن شد و راهها ایمن گشت و ولایت بر کیقباد قرار گرفت و جمله خصمان ملک وی مقهور گشتند و چون صد سال از ملک وی بگذشت پسر بزرگ خود را کیکاوس نام ولی عهد خود گردانید و روی بعالم آخرت نهاد و عالم را بدرود کرد و دار الملک کیقباد اصفهان بود والله اعلم

حدیث حزقیل نبی علیه

چنین آورده اند که بعد از یوشع کالب و بوقیا پیغمبر گشتند و از پس کالب و بوقیا تدبیر بنی اسرائیل بر حزقیل افتاد و اورا ذو الکفل خواندند و پدر او را به پیری زاده بود و در بنی اسرائیل هیچ مرده زنده نشد الا بدعاء موسی علیهما السلام چنانکه الله تعالی در قرآن مجید یاد کرده است ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ و عیسی را گفت وَأُحْيِي الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللَّهِ و در باب ذو الکفل جای دیگر فرمود أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ و قصه او چنان بود که بنی اسرائیل را هر روز بحرب کفار امر میکرد و ایشان اجابت نمیکردند الله تعالی طاعون برایشان فرستاد هر روز خلقی بسیار می مردند ازین وهم خلایق از شهر بگریختند و چون یک میل وار برفتند حق تعالی مرگ را برایشان گماشت و گویند هزار هزار مرد بودند همه بمردند پس بعض مردمان که در شهر مانده بودند بیرون آمدند و ایشان را بدیدند از بسیاری که بودند نتوانستند دفن کردن دیواری برگرد ایشان بر آوردند و چون مدتی بگذشت حزقیل نیز بمرد و بعد از وی بنی اسرائیل بت پرستی پیش گرفتند و دست از توریة بداشتند و دین موسی را بگذاشتند پس خدای تعالی الیاس را پیغمبری داد و بدیشان فرستاد

حدیث الیاس پیغمبر علیه

چون خدای تعالی الیاس را پیغمبری داد و در میان آن قوم آمد در شهری از شهرهای شام که اندرانجا ملکی بود و بتی داشت و جمیع خلایق را امر کرده بود به پرستیدن آن بت و نام آن بت بعل بود چنانکه خدای تعالی گفت وَإِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ أَلَا تَتَّقُونَ أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ

ای تعبدون

ای تعبدون الصنم و گویند که الیاس از فرزندان هارون بود برادر موسی و نسب او الیاس بن یاسین بن فنحاص بن العیزار بن هارون و گروهی گویند که این بعل زن بود که ویرا می پرستیدند پس این ملک را و خلایق را الیاس بخدای تعالی خواند اجابت نکردند الله تعالی باران باز گرفت و قحط اندر میان ایشان پیدا شد قصد الیاس کردند که بکشندش والیاس از ایشان فرار نمود و هم سال آن قحط برداشت و بیشتری خلق بمردند از گرسنگی والیاس هر کجا شدی با وی نان بودی و هر که خواستی بدادی تا یک روز پناه بخانه پیرزنی برد و او را پسری بود نام الیسع بن اخطوب از گرسنگی افتاده بود چنانکه نمی توانست نشستن و می نالید الیاس ویرا نان داد و به شد آن گنده پیر استدعا کرد بقبول پسر و پسر را بدو سپرد والیاس برفت و آن پسر را با خود ببرد و مدت سه سال بگذشت و چون دانست که آن قوم از طریق خود تجاوز نخواستند کردن الیسع را خلیفه کرد و خدای تعالی الیسع را پیغمبری داد والیاس دعا کرد خدای تعالی اسپی فرستاد والیاس بران اسپ برنشست و خدای تعالی ویرا پر داد و بپرید و فرشته گشت و با فرشتگان بر آسمان شد

حدیث الیسع نبی علیه السلام

پس از ان الیسع مدتی در میان بنی اسرائیل پیغمبر بود و چون از دنیا برفت علما بودند ناصح مردمان بعد از مدتی خلایق از راه برفتند و از دین توریة دست باز داشتند و اندر میان ایشان تابوتی بود چنانکه خدای تعالی فرمود فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ و آن تابوت از چوب شمشاد بود و بروایتی از آهن و در و بند نداشت و هیچکس نمیدانست که اندران تابوت چیست و سری بود ویرا مثال سر گربه و ایشان را سکینه بود از خدای تعالی و سکینه را آرامش تفسیر کرده اند هر که پیش این سکینه بایستادی هر حاجتی که خواستی از خدای تعالی روا شدی واگر دشمن قصد ایشان کردی آن تابوت را به پیش آن لشکر بردندی از ان تابوت بانگ گربه برآمدی و خدای تعالی آن دشمن را منهزم کردی وَبَقِيَّةٌ مِمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَى وَآلُ هَارُونَ و اندران تابوت بقیتی بود از آل موسی و آل هرون و علما و مفسران گویند که آن بقیت عصاء موسی بود و عمامه هرون و از ان ترنجبین که بدیشان فرستاده بودند مقدار یک قفیز و همچنین آن روز که موسی از مناجات باز آمد و لوح توریة بیاورد و آن لوح از زر و زمرد و یاقوت بود و توریة اندر وی نوشته چون قوم را دید که گوساله پرستیدند از غضب بر زمین زد و از ان دو لوح از یاقوت بشکست و ریزه ریزه شد و آن لوح ریزه ریزه دران تابوت بود و آن تابوت بدست موسی بود و از بعد او بدست پیغمبران تا وقت الیسع و از بعد وی اندر دست بنی اسرائیل بماند تا گویند که فساد و خون ریختن و راه زدن و خواسته خلایق بحلال داشتن در میان بنی اسرائیل بسیار شد پس خدای تعالی ملکی را از زمین و از عمالقه مصر و مغرب بر ایشان گماشت و اندر بنی اسرائیل ملکی بود بنام ارسلان و بیمار بود و بخود نتوانست حرب کردن پس آن لشکر غالب شد و بنی اسرائیل مغلوب کرد و آن تابوت را از میان ایشان ببردند چون خبر بردن تابوت و مغلوبی لشکر وی بملک رسید از غم بکشش فرو شد و بمرد و بنی اسرائیل را ذلیل کردند و آن تابوت را بشهرهای خود فرستادند و این ملک در میان ایشان نشست و تعذیب میکردشان تا دران سختی بماندند چهارصد سال تا حق تعالی اشموئیل را علیه السلام پیغمبری داد و ملک طالوت

بنی اسرائیل حدیث اشموئیل النبی علیه وحدیث اشموئیل در قرآنست الم تر الی الملأ من بنی اسرائیل من بعد
موسی الآیة پس بنی اسرائیل گفتند دانی که ما را ملکی نیست ترا دعا باید کرد تا خدای تعالی ما را ملکی نام زد کند تا حرب کنیم با دشمنان
و دشمنان را از شام بیرون کنیم پس اشموئیل دعا کرد کقوله تعالی وقال لهم نبیهم ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا
پس گفت خدای تعالی شما را ملکی داد از میان شما از سبط ابن یامین طالوت نام اما درویش بود و او پدر و کسان سقای کردندی
و روزی خود از آن گذرانیدی پس اشموئیل وی را بخواند و گفت امر خدای تعالی آنست که بملکی بنشینی و او اجابت کرد اما وی را
اختیار نمیکردند و گفتند ما را حجة آیت است اشموئیل گفت ان آیة ملکه ان یأتیکم التابوت علامت ملک طالوت
آنست که تابوت بدست شما آید گفتند اگر چنین باشد فرمان برداریم و تابوت در دست دشمنان بود و کسی نمیدانست که کجاست
بروایتی گویند که آن جماعت تابوت را بردند و در مستراحی دفن کردند و بر بالای او دفع فضله میکردند و هر کس که چنان کردی وی را
علت ناسور پیدا شدی و ناسور از ایشان یادگار مانده همچو الخناس که شیطان بجا مانده یادگار و گروهی گویند که تابوت را در بیت
خانه نهاده بودند برسم تقدیر چون امر خدای تعالی در رسید کقوله تعالی تحمله الملائکة فرشتگان آنرا بیاوردند چنانکه بامدادی که برخاستند
تابوت را در میان خود دیدند و آن ملک بر گرفتند که علامت ملکی آن بود حدیث جنگ طالوت با جالوت
پس چون بنی اسرائیل بر طالوت جمع شدند اشموئیل علیه بحرب دشمنان خدای تعالی امر کردش نخست با جالوت جبار پس طالوت
سپاه عرض کرد هشتاد هزار مرد بجانب جالوت رفت بعد از وقوف جالوت نیز سپاه عرض کرد پس طالوت بفرموده
اشموئیل نبی خواست که لشکر خود را بیازماید که فرمان میکنند یا نه چون سپاه به بیابان بیرون برد و هوا بغایت گرم بود
و خلق تشنه شده و او در فلسطین بود از دور آب بدیدند طالوت ایشان را گفت هر که بدین آب رسد و پیش از آنکه از آب
بگذرد آب خورد با من نتواند آمدن کقوله تعالی ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه فلیس منی ومن لم
یطعمه فانه منی الا من اغترف غرفة بیده پس چون لشکر بآب رسیدند خویشتن را بر وی افکندند و بیشتری
آب خوردند پیش از گذشتن و چون طالوت از آب بگذشت آن جماعت را باز گردانید و ایشان هفتاد و شش هزار مرد بودند
و با چهار هزار مرد برفت چون بجالوت رسید جالوت با صد هزار مرد بیرون آمد بنی اسرائیل بترسیدند گفتند لا طاقة لنا
الیوم بجالوت وجنوده و در میان ایشان علما بودند گفتند کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله
والله مع الصابرین پس طالوت با این مردمان پیش رفت و صف برکشیدند چون جالوت ایشان را بدید ننگ داشت
که با صد هزار مرد بدان کم مایه حرب کند پیش طالوت فرستاد که بی ناموسی باشد با لشکر کم مایه حرب کردن بیا تا من و تو تنها حرب
کنیم و الا کسی را از لشکر خود اختیار کن تا من وی را بکشم یا او مرا و لشکر هر جای باشد از سپاه طالوت هیچ کس اختیار نشد
کرد اشموئیل علیه مرا وحی داده است و گفت که بر هر که راست آید انگشتری تواند جالوت را کشتن پس آن زره در هر که پوشید
راست نیامد و اندرین لشکر مردی داود نام بود و نام ابیشا از سبط یهودا بن یعقوب علیه السلام و دوازده پسر داشت بضبط

کوسفندان

کوسفندان تعین کرده در آن حواشی در میان کوهها و پدر داود چون بشنید که لشکر اشموئیل رسید علیه بحرب جالوت داود را
که پسر کهتر بود بر سر گوسفندان بگذاشت و با پسران دیگر با بنی اسرائیل ملحق شد و داود در راه گفت هر روز جهت طعامی می آورد و چون گوسفندان
میگوید داود بغم موده بدر تیام نمودی و داود را عصای بودی در دست و پیراهن و توبره پشمین در گردن و فلاخن سنگی برسم شبانان
یکی روز پدر را گفت هر سنگی که درین فلاخن نهم بهر جا که خواهم بزنم راست آید بفرمان خدای تعالی از مرغ و غیره پدر گفت خدای تعالی روزی تو
درین فلاخن کرده است روزی دیگر گفت با پدر در میان این کوهها شیری را خفته دیدم بخواب و من بر بالای وی نشستم و دو
گوشش وی را بگرفتم و او از هیبت بر نتوانست خاستن پدر گفتا یا پسر دشمن تو هلاک شود و یا پادشاهی بزرگ دیگر روز پیامد
و گفتا یا پدر هر روز که پیش تماشای آیم با خود تسبیح میگویم آهسته ازین کوهها صدای میشنوم که با من تسبیح میگویند پدر گفت نیکیست
که از خدای تعالی بتو خواهد رسید پس آن روز که سپاه طالوت زره را بپوشیدند و بر هیچکس راست نیامد و برادران داود پوشیدند راست
نیامد و درین گرت که داود پیش پدر می آمد در راه سنگی با وی در سخن آمد و گفت من آن سنگم که موسی علیه بدشمنان خدای تعالی
انداخت ظفر یافت تو نیز مرا بردار و بر طرف جالوت انداز و قدرت خدای تماشا کن پس طالوت مر داود را گفت اگر
جالوت را بکشی من مملکت خویش را با انگشتری و دختر خویش را بزنی بتو دهم و او بپذیرفت پس طالوت و جالوت
صف سپاه برکشیدند و جالوت بنفس خود از میان لشکر بیرون آمد و داود پیاده بنزدیک وی رفت جالوت گفت تو بکشتن
من آمده اگر شرم نداشتمی ترا بدست بگرفتمی و بمالیدمی چون مورچه پس داود آن فلاخن سنگ را با سنگ از توبره
بیرون آورد و بگردانید و بنام خدای تعالی بینداخت پس آن سنگ بر پیشانی جالوت آمد و مغز از سرش بیرون آمد و بیفتاد
و بمرد و آن سنگ بر زمین آمد و از زمین بر جست و بر سواری دیگر آمد و او نیز بمرد و همچنین بر زمین می آمد و از زمین بر می جست
و بر سوار دیگر می آمد و میکشت تا از انداختن یک سنگ سه هزار مرد کشته شد و دیگران بهزیمت شدند بفرمان خدای تعالی
کقوله تعالی فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت الآیة پس طالوت مراجعت کرد و چون باشموئیل رسید قصه گذشته
با وی بگفت اشموئیل گفتا بوعده خود وفا کن طالوت دختر و انگشتری را بداود داد و خلق همه فرمان بردار او گشتند و سالها
برین بگذشت و اشموئیل معمر بود و طالوت ملک و داود خلیفه و داماد و کار بنی اسرائیل راست شد حدیث
قصد طالوت داود را و هلاک شدن او با پسران و چون جمع خلق میل بداود کردند و از طالوت دوستر داشتند طالوت را
حسد آمد اما بواسطه اشموئیل نبی هیچ نتوانست گفت و چون سه سال برین بگذشت و اشموئیل درگذشت طالوت تدبیر کشتن
داود کرد دختر طالوت داود را خبر کرد که امشب پدر من بکشتن تو می آید داود پنهان شد و زن را گفت بر بستر من خیکی
پر شراب بنه و جامه بروی بپوش آن زن همچنان کرد و خود نیز پنهان شد طالوت در شب بیامد و آن خیک را بدید پنداشت
که داود است و شمشیر حواله وی کرد و بعد از آن که معلوم شدش که داود نیست دانست که دختر وی را خبر کرده است شب دیگر
بطلب کشتن هر دو شد و نیافت پس شب دیگر داود بر سر بالین وی آمد با شمشیر جو به تیر و بر هر تیری نام خود نوشته

دو تیر را بر بالین وی نهاد و دو تیر بر پایین و دو بر یمین و دو بر یسار و برفت چون طالوت بیدار شد و تیرها را با نام داود
بدید گفت داود از من جوانمردتر بود که چون بروی قادر شدم و نپنداشتم که او دست بشمشیر زدمش و او بر من قادر شد و درگذشت
پس دختر و داود از وی دور شدند و چهل سال برین بگذشت و بیاکشت علما بنی اسرائیل ترا ملامت میکنند و بد میگویند که داود
با وی نیکوئی کرد و او با وی بدی میکند پس طالوت مجموع علما را بکشت الا زنی زاهده که مستجاب الدعوه بود و بآخر او را نیز
طلب کرد و بحاجب سپرد تا بکشدش حاجب وی را پنهان کرد و چون یکسال برین بگذشت طالوت از کشتن عالمان پشیمان شد
و میگریست و میگفت بببینید تا عالمی یابید تا بپرسم که مرا توبه هست و یا نه پس طالوت را آن غم افزون تر و گریستن زیاده شد
تا روزی از حاجب سوال کرد که هیچ جای عالمی دانی که بگوید که توبهٔ من چیست حاجب گفت مثل تو چون آن کار دارست که بدهی آمد در
اول شب بانگ خروس بشنید گفت درین وقت بانگ خروس شوم است بفرمود تا در آن ده هر جا خروسی بود بکشتند و چون خواب شد
آمد بفرمود که خروس بانگ کند مرا بیدار کنید پس گفتند تو اندرین ده خروس نگذاشتی که بانگ کند طالوت بعد از استماع این مثل
گریه بروی زیاده شد پس دیگر شب هم ازین حاجب سوال کرد که عالمی جهت توبهٔ من پیدا کن حاجب قصهٔ زن عالمه با وی بگفت و پیش
او بردش و طالوت توبهٔ خود را از آن عالمه سوال کرد بجواب طالوت گفت که این معنی بر من روشن نیست اما اگر شما قبر پیغمبری دانید
من بروم و دعا کنم و دانم که حل مشکل شما از وی باشد و گویند که قبر یوشع بن نون اندران شهر بود پس طالوت و حاجب و آن زن بسر قبر
یوشع رفتند و زن دعا کرد و یوشع سر از گور برکرد و از وی پرسید که توبهٔ طالوت چیست گفت برود بشهرستان جباران بشام و
طالوت را ده پسر بزرگ بود ایشان را نیز با خود ببرد و با کافران حرب کند تا او و پسران کشته شوند خدای تعالی توبه او را قبول کند و همه را
بیامرزد و یوشع باز بگور فرو شد پس طالوت مراجعت کرد تا فته و گفت پسران کی با من موافقت کنند و همچنان میگریست
پس حاجب قصه گذشته با پسران او بگفت ایشان سوی پدر آمدند و گفتند جانهای ما فدای تو باد و در آنکه توبه تو پذیرند جانها را ما را خطر نیست
و متوجه بحرب کافران شدند و جنگ کردند تا ده پسر او کشته شدند و بآخر او نیز کشته شد و خدای عز و جل توبه او را قبول کرد و
داود بیرون آمد و بملک بنشست و بنی اسرائیل بروی جمع شدند و او را پذیرفتند و خدای تعالی او را با ملک پیغمبری داد و گفت
واتیه الحکمه یعنی النبوة **حدیث** داود النبی علیه السلام و ذکر نبوته و چون داود به پیغمبری بنشست همه بنی اسرائیل بروی
جمع شدند و نسب وی چنین است داود بن ایشا بن عوبد بن عامر بن سخشون بن عمران بن رام بن حصرون
بن فارض بن یهودا بن یعقوب علیه السلام و او مردی بود سرخ موی و کربه چشم و کوتاه بالا و اندک ریش و خدای تعالی او را چندان
قوت و مملکت داد که بر درگاه او هر شبی هزار مرد حارس بودی و هر روز نوبت دیگری بودی و از پس موسی و شعیب و یوشع علیهم
السلام هیچکس را ملک و پیغمبری نبود مگر وی را و یوسف را با جلالت او در مصر ملک نبود و پیغمبری بود و او همیشه خازن ملک بود و ملک
کسی دیگر بود و چون خدای تعالی فرعون را غرق کرد و مملکت مصر همه بموسی داد و او و از پس آن یوشع را داد و از پس یوشع تا وقت داود
پیغمبری یک تن را دادی و ملک یک تن را الا داود را و از بعد وی پسرش سلیمان را علیهم السلام و ایزد تعالی داود را خلیفه خویش خواند

وگفت

وگفت یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض و او را حکمت بیاموخت و امر کرد تا خلق را بر دین موسی خواند
و نگاه دارد و زبور فرستاد و دران حکمت و شریعت نبود الا تحمید خدای تعالی و ثنا و ستایش و عظتها و پندها و او را آوازی بود که هر وقت
که زبور خواندی مرغان بر سر او بایستادندی و آواز او را مثل زدند امروز خالک بهشت ازان و پس ازان خوشتر ازان آواز نشان بداد ای
کوه تعالی انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق و جای دیگر گفت یا جبال اوبی معه والطیر والنا
له الحدید و او را نود و نه زن بود جز پرستاران و روز کار خویش بسه قسم کرده بود یک قسم روز عبادت کردی و یک قسم روز اندر
کار خلق نظر کردی و یک قسم روز با زنان خلوت کردی و او همیشه با زبور خویش توریه همی خواندی و اندر توریه چون بمرتبهای پیغمبران
رسیدی و بدیدی گفتی یارب مرا نیز بدان مراتب برسان خدای عز و جل گفت ای داود ایشان را همه بلاها فرستادم و بران صبر کردند
ابراهیم را بآتش نمرود و اسحاق به نابینایی و یعقوب را باندوه یوسف و یوسف را ببلای چاه و هفت سال بندگی و هفت زندان کشیدن
و موسی را ببلای فرعون و بیم جان و گریختن سوی مدین و ده سال شبانی کردن شعیب و ایوب را ببلای کرمان هفت سال گرفتار کردن
و صبر کردن او و تو را هیچ بلا ندادم داود گفت یارب مرا نیز بلایی ده تا بمرتبه ایشان برسم خدای تعالی دعاء او را اجابت کرد و سالها برین
بگذشت و داود این حدیث فراموش کرد پس یکروز عبادت همیکرد ابلیس بیامد بر صورت کبوتری و هر رنگی که اندر جهان باشد بروی
بود و پیش داود بنشست و داود هرگز چنان ندیده بود داود دست دراز کرد که ویرا بگیرد ببرید و از روزنه بیرون شد داود
سر از روزنه بیرون کرد تا ببیند که کجا شد زنی دید بر بامی که خود را همی شست بغایت کمال و جمال در خوبی آن زن چون ویرا بدید
سر بجنبانید و همه تن را بموی بپوشانید داود فتنه تر شد و سر باز کشید و بنماز مشغول شد نتوانست صبر کردن پرسید که این زن
کیست گفتند ازان غازی[2] و نام آن زن سایغ بنت الیاس و آن زن از فرزندان ملوک بود و هر دو بزرگ بودند پرسید که او کجاست
و داود او را با سپاه فرستاده بود بر سر کافران تا حرب کند با هفتاد هزار مرد و خواهرزاده خویش را سپه سالار کرده بود نام او تابین
صوتار و تابوت با او فرستاده بود داود بدان سپه سالار نامه کرد که او را بدان حرب تابوت دار رسم چنان بود که هر که بحرب
تابوت باز نتوانستی گشتن ازانجا و تابوت را ضایع کردی یا ظفر یافتندی یا آن مرد کشته شدی یا آن مرد بازگشتی هم باز
کشتندی پس او را با تابوت بفرستاد آن روز ظفر ایشان را و دیگر روز بفرستاد همچنان ظفر ایشان را بود پس دیگر روز بفرستاد
او کشته شد و چون او کشته شد بعدت بنشست و عدت شریعت توریه همچنین بود که شریعت ما پس داود آن زن را
بزنی خود درآورد آن زن گفت اجابت دهی کنم که چون از من ترا فرزندی آید او را خلیفه خویش کنی بر ملک داود قبول کرد و عهد
خود بدین شرط بداو داد و در شریعت توریه هرچند زن کنند روا باشد بشرط آنکه نفقه ایشان تمام بتوانند دادن و داود را ازین
زن پسری آمد و ویرا سلیمان نام کرد و چون بزرگ شد ویرا خلیفه کرد و از پس داود خدای عز و جل ملک و پیغمبری هر دو سلیمان را داد و چون
زن بداو بار گرفت بسلیمان خدای تعالی خواست که او را آگاه کند که چه گناه کرده است دو فرشته فرستاد پیش او در روز عبادت و داود
نماز کرد و دیوار محراب از هم باز شد و این دو فرشته بیرون آمدند و دیوار فراز شد داود بترسید چنانکه خدای تعالی فرمود وهل

ودیگری نام اوریا

انک نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع منهم چون در آمدند و پیش او بنشستند و گفتند
مترس ما دو خصم ایم قصه ما را بپرس و در میان ما حکم کن و راه راست بنمای پس گفت این برادر منست و او نود و نه میش دارد و مرا
یک میش بیش نیست ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة و او بدین یک میش من طمع کرده است
و از من بستد داود بی آنکه معنی آنرا تفکر کند گفت ستم کرد بر تو پس داود متقر آمد بستم بی آنکه آگاه بود و چون آگاه
شد سر بسجود نهاد و آب از چشم او روان شد بر گناه خویش و از خدای تعالی آمرزش خواست و چهل شبانروز اندر سجود بماند و سر بر نداشت
مگر بحاجت نماز فریضه و میگریست چندانکه آب از چشم وی رفته بود از محراب گیاه بدمید پس خواست خدای تعالی آن بود که داود را
محنت دهد و از آن محنت توبه دهد جبرئیل را بفرستاد تا او را بشارت توبه داد پس او سر از سجود بر داشت و شکر آنرا باز سر بسجده نهاد
و گریستن او کمتر نشد اما از شرم خدای تعالی بس خواست که بعد از آن قوت او از کسب بود دعا کرد الله تعالی آهن را در دست او نرم کرد
همچون خمیر قوله تعالی و النا له الحدید ان اعمل سابغات و قدر فی السرد و آن آهن را حلقه کرد و خدای تعالی او را زره گری بیاموخت
و روزی او همه از کسب او کرد و بروایت گویند که داود را بعیب نسبت کردند یعنی هیچ کسبی نداند آنگاه دعا کرد چنانکه گفتیم و لکن
از عمل او در خزانه بسیار بود که بمردم دادی روز حرب و عمر داود علیه السلام صد سال بود چهل سال در ملک و نعمت بود و چون از ملک او
پانزده سال بگذشت در بنی اسرائیل طاعون افتاد و گروهی گویند قحط و مردم هلاک میشدند و داود به بیت المقدس شد و مسجد بیت
المقدس را بنا کرد و چون عمر وی بآخر رسید بسلیمان علیه وصیت کرد که بعد از وی مسجد را باتمام رساند پس سلیمان آنرا تمام کرد
و فضل آن مسجد آنست که پرداخته دو معجزتست و اصل و فرع آن مسجد همه از سنگست سلیمان علیه سخره گرفت دیوانرا تا
استونها از سنگ کردند و حالا بام و ستون او همه از سنگ رخام است بیست و سه گز یک لخت بی پیوند محفوظ است
دلیل آنکه نه کار آدمیانست آنست که خدای عز و جل فرمود و الشیاطین کل بناء و غواص و مسجد دمشق همچنانست
و آن بنا سلیمانست علیه السلام **حدیث** لقمان حکیم و گویند بعهد داود علیه از حکیمان جهان لقمان بود و حق تعالی
و لقد آتینا لقمان الحکمة و از پیغمبری داود علیه ده سال گذشته بود که خدای عز و جل لقمن را حکمت داد
و پیش داود آمد و سه سال با وی بود و از اندازه عمر خود مقدار عمر هفت کرکس خواسته بود و یافت و آن سه هزار و پانصد سال بود
و یافت و بعد از نبوت تا عهد یونس بن متی و از حکمت او بسیار فایده برگرفت و گویند لقمان یک روز پیش داود آمد و او زره
همی ساخت و لقمان آن ندیده بود خواست که بپرسد باز حکمت در خاموشی دید چون داود تمام کرد در لقمان پوشانید تا بنگرد که چگونه
آمده است گفت نیک چیزیست این حرب را لقمان گفت الصمت حکمة و قلیل فاعله و گفته اند **شعر** چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش از آن معنی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد **حدیث** سلیمان علیه السلام
پس از داود سلیمان علیهما السلام بملک بنشست و جمع بنی اسرائیل بر وی اتفاق کردند و خدای تعالی میراث پدرش را پیغمبری و ملک
بوی داد و گفت و ورث سلیمان داود یعنی الملک و الحکمة و النبوة و سلیمان بجاه پدر خلیفه او بود و هر حکمی که پدر کردی

ربع

پسر بر حکم نوشتی و عرض کردی قوله تعالی و داود و سلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم و این قصه
چنان بود که روزی داود علیه در میان خلائق نشسته بود دو مرد پیش وی آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد که مرا زمینی بود کشته و رسیده و دانه
بر گرفته و حرث آنرا خوانند که رز و کشته بود و زرع آنرا گویند که هنوز سبز بود و این مرد را گوسفندان بود میان او و انبازان چنانکه خدای تعالی گفت
فیه غنم القوم یعنی الشرکاء پس کشت آنرا شب بچرا آورده بکشت اندر شدند و آن حرث را بخوردند پس داود حکم کرد
که خداوند کشت را بر خداوند گوسفندان واجب آید که بقیمت گوسفندان بنگرند تا چندان قیمت کشت است پس آن گوسفندانرا
از خداوندش بستد و بخداوند کشت داد پس این حکم را بر سلیمان عرض کردند سلیمان گفت نیکو بود حکم کردن ستم خدای تعالی اما این
نوع نیز می توانست کردن که خداوندان گوسفندانرا امر کند تا آن موضع را بکارد و آب دهد و تعاهد کند تا آن کشت همچنان شود که بود
و گوسفندانرا بدست خداوند کشت دهد تا علف دهد و تعاهد کند و همی دارد تا آن وقت که او آن کشت بر وی سپارد و درین فرصت
و مقدار که گوسفند بدست وی بود از نتاج و پشم و شیر و هر چه آید همه از آن او بود بدل علف دادن و تعاهد کردن تا هر دو را زیان
نشود و خواسته تباه نشود و خصومت در میانشان نماند داود علیه السلام بدین حکم شاد شد و از حکم خویش باز گشت و بدین حکم سلیمان
کار کرد و دانست که الهام حقست چنانکه خدای تعالی گفت ففهمناها سلیمن و جای دیگر گفت و کنا لحکمهم شاهدین و خدای تعالی
او را ملکی داد که پیش از وی و بعد از وی هیچکس را نبود قوله تعالی رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب
و زبان مرغان او را بیاموخت و باد و پریان و دیوان او را مسخر کرد و بدیوان امر کرد تا به بنا مسجد بیت المقدس مشغول شد و ستون
و سقف آن از سنگ رخام کرد محفوظ و همچنین هر کجا شهری یا رای یا چیزی بنا کردی که آدمیان عاجز آمدندی بدیوان امر کردی
کقوله تعالی یعملون له ما یشاء من محاریب و تماثیل و جفان کالجواب و قدور راسیات و همچنین یک گروه را
غواصی فرمود تا در دریا رفتند و از انجا مروارید و لولو بر آوردندی و این غواصی بفرمان وی پیدا شد و هر گاه که یکی از دیوان خشم
گرفتی او را بدین کیفیت بند و تعذیب کردی که سنگی بزرگ را بدو نیم کردی و او را اندر میان آن دو سنگ کردی و هر دو
هم بر دوختی بروی گداخته و خدای تعالی وی را چشمه بیرون آورده بود از روی گداخته که پیش از وی هیچکس را نبود کقوله تعالی و اسلنا
له عین القطر یعنی الصفراء والمذاب و همچنین فرمود و ان له عندنا لزلفی و حسن مآب یعنی با این همه ملک
این جهان ملک آن جهان بزرگ و نیکوتر داشت و این سخنی بزرگست و ابو عبد الله الانصاری گوید بکتاب زهد که با این همه
ملک نان جوین خوردی و خدای تعالی سلیمان را بساطی داده بود صد فرسنگ در صد فرسنگ و دیوان بساط و تخت او بنهادندی
و او بران بساط بر تخت بنشستی سیصد کرسی سیمین بران بساط پیش تخت او بنهادندی تخت او میان بنشاندی و مهترانرا بران
کرسیها و کهترانرا بر بساط بنشاندی و همچنین از عقب ایشان پریان و از پس ایشان دیوان و از پس دیوان انسانی که بر
نشستندی و مرغان بر بالا سر ایشان پر اندر پر دوختندی از جهت سایه و از پس وی هزار خانه بود از آبگینه بر بساط
همه بر تخت نیکو و زنان اندران خانها بودندی و او را هزار زن بود سیصد آزاد و هفتصد پرستار و هر وقتی که خواستی و هر

باد بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی و اندر هوا بردی مقدار میلی بالا گاه کمتر و گاه بیشتر هرکجا برسیدی صد فرسنگ در صد
فرسنگ بگرفتی چون ابری چنانچه همه خلایق بدو حیران بودی تا بگذشتی و او گاهی در دمشق بودی و گاهی در بیت المقدس
و اگر خواستی بطبرستان و گرگان و اصطخر فارس و درین جایگاهها کوشکها هنوز مانده است و چون بفرمودی باز آوردی
چنانکه خدای تعالی فرمود وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا و یکماهه راه را
باد بیکساعت ببردی قوله تعالی وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ و گاه بودی که آن بساط را باد بزمین کشمیر
نهادی و هم از آنجا برگرفتی که مقدار یک برگ آسیب نرسیدی بلکه از جای خود نجنبیدی و با این همه خلق خدای تعالی باد را بفرمودی
تا صاحب خبر سلیمان بودی تا سخن هر کسی که در مملکت بودی باد بگوش سلیمان رسانیدی و با این همه خدای تعالی گفت وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا
لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ یعنی با این همه عز و کامرانی در بهشت زیادت ازین بدهیم **حدیث** بلقیس گویند
سلیمان علیه السلام غزو دوست داشتی و گردی پس او را خبر آمد که اندر زمین سبا ملوکانند بت پرست پس سلیمان علیه السلام سپاه را
بیاراست و باد را بفرمود تا بساط موصوف را برداشت و چون بمکه رسید خانه را طواف کرد و چون از حجاز بگذشت
میان حجاز و یمن شهرها بسیار است و از او سبا خوانند و چون سلیمان بزمین سبا رسید زنی بود اندران شارستان نیکوترین
خلق نام او بلقیس و همه اهل سبا مأمور امر او بودند و زنی عاقله و با تدبیر بود اما آفتاب پرست بود و سلیمان از وی خبر نداشت
و سپاه سلیمان بکروز ببیابان تشنه شدند پس سلیمان هدهد را طلب کرد که اندران بیابان آب کجاست و نیافتندش سلیمان گفت
مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ چه حالت که ویرا نمی بینم گفتند که غایب است گفت لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا
شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ الآیه یعنی ویرا عذاب سخت کنم یا بکشم یا حجتی مسموع بگوید و هدهد اندر هوا بود با مرغان و او نیز
تشنه شده بود بلندتر پرواز کرد سیاهی دید اندر ده فرسنگی لشکرگاه با سبزیها و آبهای روان بقصد آب خوردن بدان جانب رفته بود
که زود وی مراجعت کند و چون بدانجا رسید بلقیس را دید که در سایه آن بوستانها بر تخت نشسته بود و مخبران آورده اند که
بالای آن تخت هشتاد گز بوده است و درازا هشتاد گز که از زر و گوهر و یاقوت و زمرد ترصیع کرده و چون هدهد بدان موضع
رسید بلقیس ویرا بدید و بعد از شناخت از وی پرسید که ملک شما بزرگتر یا این ملک هدهد گفت ملک سلیمان و ازین معنی آنچه
گذشت جواب بصواب داد و بعد از آنکه آب خورده بود پیش سلیمان آمد و خبر سبا و خوشی و نعمت و خبر بلقیس را بعرض رسانید
إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ پس سلیمان باد را بفرمود تا آن بساط را برگرفت
و در بیابان سبا نهاد پس هدهد را گفت سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ گفتا بنگرم تا راست گویی اذْهَبْ
بِكِتَابِي هَٰذَا فَأَلْقِهْ گفت این نامه را بدیشان ده و جواب باز آور هدهد نامه را بمنقار بگرفت و ببرد و در کنار بلقیس انداخت
و از دور بر سر تخت بنشست بلقیس بترسید و گفت بزرگ ملکی باشد که رسول وی مرغ بود پس جمع سرهنگان خود را جمع کرد و گویند
ویرا هزار سرهنگ بود و بر دست هر سرهنگی هزار مرد داشت چنانکه هزار هزار مرد بود پس ایشانرا گفت إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ

یعنی

یعنی نامه آمد سوی من از کسی که بزرگتر است از من که رسول او مرغ است چون نامه را بگشادند بتازی نوشته بود إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ
وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ گفت خود را از من بزرگتر مدار و بدین من درآی
و اندرین دو سخن نگر بیارست و با سرهنگان و اکابران درین باب مشورت کرد هر کسی چیزی گفتند پس بلقیس گفت من صواب چنان بینم
که هدیه از برای وی بفرستم از دنیاوی اگر بپذیرد دانم که دنیا خواهد و اگر نپذیرد دانم که دین خواهد سرهنگان گفتند آنچه مراد شماست غایت مقصود ماست
پس بلقیس هدیه بیرون کرد دو خشت فرستاد یکی زرین و یکی سیمین و حقه سیمین و بروی قفل زرین زده و دانه یاقوت سرخ
در وی نهاده که کسی از آن بزرگتر ندیده بود و پیش از آن یاقوت سوراخ نکرده بودند و این الماس نداشتند و رسول را گفت چون برسی ویرا
بگوی که ناگشاده بگوید که اندرین حقه چیست اگر نگوید حقه بمن باز آور و اگر بگوید پیش وی بنه و بپرس که ویرا چه سوراخ کنند و صد
کنیزک و صد غلام بی ریش فرستاد و ایشانرا همچون زنان موی گذاشت و جامه زنان پوشیده و همچنان بگوی که زن از مرد جدا کند
اگر نتواند باز آور و نیز بپرس که اندر جهان کدام آبست که تشنه بخورد و سیراب شود و نه آب باران بود و نه آب چشمه پس رسول از پیش
وی متوجه شد پیش از رسیدن وی جبرئیل علیه السلام بسلیمان علیه السلام آمد و این خبرها ویرا بگفت و جواب پیغامها ویرا بیاموخت
پس سلیمان دیوانرا امر کرد تا پیش کرسی او چند بساط جای کردند و جمله را فرش زرین و سیمین انداختند و کرسی بنهادند و خلق را
بمرتبه و رسم بنشاندند و مرغان پر اندر دوختند جهت سایه و بر کرسی نشست پس رسول بلقیس برسید و چون عظمت و ابهت
سلیمانرا مشاهده کرد بتخصیص آن بساط را که خشتهای ویرا از زر و سیم انداخته بودند شرم داشت که آن دو خشت را بیرون آورد
پس آن حقه را سر بمهر و غلامان و کنیزکانرا بگذرانید و همه پیغامها را عرض کرد پس سلیمان ویرا از آن دو خشت که آورده بود
و از شرم مخفی داشته آگاه کرد رسول گفت همچنین است پس سلیمان گفت آنچه خدای تعالی مرا داده است از خواسته و ملک و دین
به از آنست که شما را داده از خواسته و ملک بی دین پس بجواب پیغامها مشغول شد گفت آنکه تشنه از وی بخورد و سیراب
شود که نه آب باران بود و نه آب چشمه آن خوی اسب است که خوی اسب شیرین بود و خوردنش نافع و اندرین حقه
یک دانه یاقوت سرخ سوراخ ناکرده پس دیوانرا بفرمود تا الماس را بیاوردند و سوراخ کردند و مورچه امر کرد تا مویی بدهان گرفت
و بدان سوراخ اندر شد و از دیگر سوی بیرون آمد و آن وصیفانرا طعام خوردن بنشاندند پیش خود و پیش از آن بفرمود تا دستها
بشویند و زن چون دست شوید کعب دست پیش دارد و مرد پشت دست و دیگر دست برهنه کند و دست بشوید
و آستین در کشد چون سلیمان زن از مرد جدا کرد رسولانرا باز گردانید تا هدیها که آورده بودند همه باز گردانید گفت ارْجِعْ
إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا الآیه یعنی لا طاقة لنا رسولانرا بلند گردانید هم گفتا سوی ایشان شو که من
سپاه آرم که ایشانرا طاقت با آن سپاه نبود و ایشانرا اسیر گردانم پس رسول پیش بلقیس آمد و احوال عرض کرد بلقیس
سپاه خود جمع کرده پیش سلیمان آمد بدان نیت که مسلمان شود و هرگاه که وی بسفر شدی آن تخت ملک خویش بهفت خانه
نهادی و درها و بندها از آهن و سنگ و هزار مرد را با سلاح تمام بمحافظت آن بگذاشتی و میان او و سلیمان ده روزه راه بود و سلیمان

علیه السلام خواست که بلقیس را قدرتی نماید تا به پیغمبری مقر آید پس با اتباع خود گفت از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از رسیدن
وی بیاورد یکی از مهتران جنیان گفت من بیاورم گفت بچند گاه گفت بچندانی که شما از تخت برخیزی و سلیمان هر روز خلق را
بار دادی و چون چاشت بگاه بودی برخاستی پس گفت زودتر خواهم قَالَ الَّذِي عِندَهُ عِلْمٌ مِّنَ الْكِتَابِ الآية و از آدمیان
یکی بود نام او آصف از فرزندان لاوی بن یعقوب از بنی اسرائیل گفت من بچندانی بیاورم که تو چشم بر هم زنی و فراز کنی و بهمین
مقدار چون نظر کرد تخت بلقیس پیش خود دید گفت هَذَا مِن فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ پس سلیمان علیه
خدای را شکر کرد و این علامت نبوة سلیمان بود و این اصل درستست از اصول دین که هر گاه به زمانه پیغمبری بود از اولیاء خدای تع
کسی باشد و هر چه خدای تع ولی را بدهد از معجزات آن پیغمبر بود چنانکه مرتضی علی علیه السلام در خیبر بکند و متکلمانرا اندرین سخن بسیارست
پس گفت ازین تخت وی چیزی گم کنید چون بلقیس برسد ببینم که شناسد یا نه پس دیوان تدبیر کردند و گفتند ما خود از سلیمان در
عذاب بودیم و شک نیست که چون بلقیس را به پیوند بزنی کند و از ایشان تعذیب ما زیاده بود پس بباید تا آن زن را بر دل
وی سرد کنیم و آن زن را از نیکوئی هیچ عیبی نبود الا آنکه اندر ساق پای موی بسیار داشت سیاه هر چند بنزدیک عرب
پسندیده است و دوست دارند اما بنزدیک عجم پسندیده نیست پس سلیمانرا گفتند که وی را بر ساق پای موییست دراز
و زشت پس سلیمان خواست که وی را پای برهنه ببیند و فقها گویند روا باشد که پیش از نکاح پایها و ساقها تا زانو دیدن و روایت
کنند از پیغمبر ما علیه السلام که مردی زن خواست پیغمبر گفت اگر پیش از خواستن وی را بدیدی دوستی و الفت بیش بودی و از دیدنها
چون روی و دست و سر و ساعد است پس سلیمان بفرمود تا از آبگینه بساطی صحن کز اندر صحن کز ترتیب کردند برنگ آب
بمقدار آنکه هر چند بر بالای آن رفتی و گذر کردی بر گرفتی و در زیر آن آبگینه از ماهی و آنچه در آب باشد چنانکه هر که رسیدی ندانستی
که آبگینه است و پنداشتی که آبست پس سلیمان بفرمود تا کرسی وی را بر آن آبگینه نهادند و چون بلقیس برسید گفتند پیش سلیمان رو
فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَكَشَفَتْ عَن سَاقَيْهَا فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ أَهَكَذَا عَرْشُكِ قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ
و چون تخت را بدید با آن نقلها و کلیدها بدر آن گفت آن تخت نه از منست گفتند اهکذا عرشک حق است تخت من قالت
کانه هو مخالفت و حیلت نگفت و چون تخت آبگینه را بدید بنداشت که آبست ایزار پای برکشید سلیمان نخواست
که کسی دیگر بیند قَالَ إِنَّهُ صَرْحٌ مُّمَرَّدٌ مِّن قَوَارِيرَ یعنی ساق را بپوش که آبگینه است نه آب پس بیامد تا پیش کرسی سلیمان
و مسلمان شد و گفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ اسلام بپذیرفت و سلیمان
وی را پیش زنان فرستاد و سپاه او همه مسلمان شدند پس سلیمانرا موی ساق او بنظر نیامد و دفع آن از پرسید هر کسی چیزی گفتند و آخر
قرار بر آن گرفت که دیوان گفتند با نمک حیلت توان پس گرمابه بنا کردند و پیش از آن گرمابه نبود و نیز یاقوت کسی سوراخ نکرده
بود و چشمه روی گداخته کسی را نبوده به بلقیس پیغام داد تا به گرمابه رود و آن ترکیب که از آهک کرده بود بکار برد
و بلقیس بدان ارتقیام نمود و گویند سلیمانرا از وی پسری آمد نام وی داود کرد و در ملک خلیفه کرد و عبدالله عباس گوید که

پیغم ما

پیغمبر ما علیه السلام هر روز جمع کردی زنانرا و قرآن آموختی و اخبار که اندر تفسیرست یاد گرفتندی و رسول علیه السلام قران جمع کرده
مصحف کرده بود و بدست حفصه که دختر عمر بن الخطاب بود سپرده و چون عثمان عفان بخلافت بنشست و آن مصحف را بدست آورد
و از وی نسخه برگرفت و اندر میان مردم بسیار شد پس ابن عباس گفت من خرد بودم و زنان پیغمبر از من پنهان نشدندی یکروز که
پیغمبر علیه السلام ایشانرا جمع کرده بود و قرآن تعلیم میداد در آمدم اندرین وقت که حدیث بلقیس میکرد چون انجا رسید که سلیمان بلقیس
را گفت تا آهک را بدفع موی بکار برد گفت اگر برادرم چندین سخن نگفتی روا بودی که سیاهی موی بر سپیدی ساق نیکو بود این سخن هم
بدان گفت که طبع عرب داشت و طبع عرب حکیم تر بود و سلیمان از عجم بود از فرزندان اسحق و طبع عجم زنانی را بهتر دارند
که موی بر ساق نداشته باشند حدیث سلیمان علیه السلام با شیاطین قوله تع وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ
و سلیمان خبر آوردند که در جزیره از جزایر دریا شهریست بزرگ و ملک آن شهر را خواسته بسیار اما بت پرستست پس سلیمان
قصد او کرد و باد را بفرمود تا بساط او را برگرفت و بدریا اندر برد و سلیمان با آن ملک جنگ کرد و مجموع ایشان مغلوب
شدند و آن ملک دختری بنهایت صاحب جمال داشت سلیمان وی را بزنی کرد و بیاورد اما آن زن همه روزه میگریستی در فراق پدر
و سلیمانرا از آن گریستن دل متألم می بود و ندانست که چه تدبیر کند تا دیوان گفتند وی را صورتی از سنگ ترتیب باید کرد
بر شبه پدرش تا بدان خرسند شود و بروایتی گویند که این معنی زن از سلیمان التماس کرد صورت بساختند و پیش او بردند
پس آن زن بوقت نماز هر روز بیامدی و آن صورت را سجده کردی با همه کنیزکان و بدین معنی از گریه تسکین یافت و با سلیمان
خوش برآمد و خندان گشت و سلیمان ندانست که بت پرستست و چون چهل شبانروز برین بگذشت آصف برخیا که آدمی
بود و سلیمان نزدیک و مستجاب الدعوة و بخانه سلیمان در شدی بی حجاب و زنان از وی پنهان نشدندی و او میدانست و تا
غایت بسلیمان نگفت که ملکی با هیبت بود و بآخر گفت که چرا بر چهل شبانروزی خاموش باشی از جهت هوای زن گفتا إِنَّا لِلَّهِ
وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ پس سلیمان برخاست و بخانه اندر شد و آن صورت را بشکست و آن زن و کنیزکانرا عقوبت
کرد و خطاء خود در بدید و بتوبه مشغول شد و گویند سلیمانرا انگشتری بود در انگشت که همه ملک بدان بازبسته بود و از جمله زنان
که داشت وی را قرینی بود نام وی جراده او را امین داشتی بر آن انگشتری بوقت حاجت بوقت قضا حاجت انگشتری را
بجراده داد و درین حالت دیوی بود بزرگ نام وی صخر خویشتن را بصورت سلیمان برآورد و بیامد و انگشتری را از جراده
بستد و در انگشت کرد و بر کرسی نشست و همه خلق مطیع او شدند و چون سلیمان از وضو فارغ شد و پیش جراده آمد بطلب
انگشتری جراده گفت تو کیستی گفت من سلیمان جراده انکار کرد که تو سلیمان نیستی و سلیمان آمد و انگشتری ببرد و بر تخت ملک
نشست و تو دیوی بصورت سلیمان برآمده پس بخانه شد سوی زنان زنان وی را نشناختند و روی خود از وی بپوشیدند و او را
ناسزا گفتند و همچنین بر هر که خود را عرض کرد همین شنید و همچنان میرفت تا بلب دریا بجائی صیادان رسید اما بدیشان اظهار کرد
که من سلیمانم و ایشانرا حالی کرد همچنان گرسنه تا شبانگاه ببود وی را دو ماهی دادند آنگاه بشهر آمد یکی را بنان داد و یکی را بریان کرد

و با آن نان بخوردی هر روز بدین دستور می بود تا چهل روز بگذشت و ماهی را جهت صیادان بدوش همی کشید هم چندان که
در خانهٔ او بت پرستی کرده بودند پس خدای تعالی آن زلت را از وی عفو کرد و ملک را باز بوی داد و آن چنان بود که چون
آن دیو بر تخت سلیمان نشست حکم کردی نه بر رسم سلیمان بود و نه موافق حکم توریة و عالمان که گرد کرسی بودند و آصف
بن برخیا متحیر مانده بودند و چون چهل روز بگذشت دیوان جمع شدند و گفتند یقین است که این ملک بر تو نماند و باخر
آدمیان آگاه شوند باری چنان کن که فردا ما را شادی بود و علم جادوئی که از دست خلق بدر شده است بیاوردند و کتابهای
خدا را ناپدید کردند و بجای آن جادوئیها را بنوشتند و پایهای کرسی سلیمان را که از زر بود هر چهار پایه را بشکافتند و کتابهای
جادوئی آنجا نهادند و لزارات کردند چنانکه برین حال هیچکس واقف نبود جز دیوان و چون سلیمان بر سریر مملکت نشست
از آن معنی آگاه نبود و چون سلیمان را قضا در رسید آن پایهای تخت را بشکافتند پیش خلایق و آن کتابها جادوئی را برون
کردند و گفتند این کتبی است که سلیمان آورده است از خدای تعالی و خلق را آن جادوئیها بیاموختند و بسیاری از آدمیان دست
از دین بداشتند و خدای تعالی این قصه را اندر قرآن یاد کرد و گفت وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُو الشَّيَاطِينُ عَلَى مُلْكِ
سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ و این قصه اطنابی دارد باز آمدیم
بر قصه باز آمدن ملک بدست سلیمان پس چون چهل شبانروز بر آمد و آدمیان دلتنگ و متحیر مانده سوی آصف آمدند
و قصه حال بگفتند و گفتند که ما را بدل چنین آید که این حاکم سلیمان نیست و آصف نیز همین گفت و گفت من بسوی زنان وی روم
و استخبار حال سلیمان کنم و از مادرش نیز بپرسم که هر بامداد سلیمان بسلام مادر شدی و بعد از آن بیرون آمدی و بر کرسی
نشستی و چون آصف برفت و از مادر و زنان سلیمان بپرسید گفتند ما امروز چهل روز است که از وی خبر نداریم پس آصف را
با آن جماعت یقین شد که این نه سلیمان است و آصف را گفتند که دیو است که سلیمان را کشته و بجای وی نشسته و دفع وی را جز این حیلة
نیست که پیش وی توریة بخوانیم پس آصف با جمع علما گرد کرسی بنشستند و توریة همی خواندند بآواز بلند آن دیو صبر نتوانست
کردن از بالای کرسی ناپدید شد پس ایشان را درست شد که آن دیو بوده است سلیمان را جستن گرفتند پس آن دیو برفت و آن
انگشتری را در دریا افگند و چون شبانگاه شد بر قرار معهود آن ماهی را خود نیز بدر فروشد پس خدای تعالی ماهی را برگماشت
تا آن انگشتری را فرو برد پس آن ماهی را بدام صیاد افگند و چون شبانگاه شد بر قرار معهود آن ماهی را بسلیمان داد با
ماهی دیگر پس سلیمان یک ماهی را شکم بشکافت انگشتری از شکم وی بیرون آمد شاد شد و در انگشت کرد و بمملکت نشست
و آن دیو را طلب کرد و نیافت دیوان را گفت بر شماست که او را حاضر گردانید و الا مجموع شما را عذاب شدید کنم ایشان گفتند
او در تنگ دریاست و دست ما بدو نرسد اما بحیلت او را بدست آوریم و بعد از چندگاه که برین بگذشت دیوان بر لب
دریا آمدند و بر سلیمان بآواز بلند نوحه کردند آن دیو سر از آب بر آورد و گفت شما را چه حالت گفتند سلیمان بمرد پس وی بمیان
ایشان در آمد وی را بگرفتند و بسته پیش سلیمان آوردند سلیمان بفرمود تا وی را میان آهن و سنگ ببستند و بقعر دریا افگندند

کتارستخیز

که تا رستخیز انجا مانده است و بروایتی دیگر چنین است که سلیمان نیت کرد که بیک شب بهزار حرم گرد آیم تا از هر زن مرا پسری
آید و بزرگ شوند و بحرب کافران روند از ایشان مدد تمام باشد که اگر هر فرزند من هزار کافر بکشند ترجیح فضل من بر همه انبیا ثابت شود
و از این سخن وی را هستی پیدا شد بعد از قیام نمودن بر مدعی خود الله تعالی وی را از یک زن پسری داد سست اندام نادرست بر آن
جسد را بر تخت سلیمان نهادند پس خدای تعالی وحی کرد که نیکی از تن خود دیدی نه از ما و کبر آوردی اینک فرزندت بر کرسی بی دست و پا
و کور و گنگ پس سلیمان از خدای تعالی بترسید و چهل شبانروز میگریست و توبه و زاری میکرد تا خدای تعالی توبه سلیمان بپذیرفت و ملک
بوی باز داد و آن بچه چهل شبانروز بزیست و بمرد و باخبار تفسیر چنین است که ملک سلیمان چهل سال بوده است بیست سال گذشته
بود که این حال بوی رسید و گویند چون او را محنتی رسیدی گفتی رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي
إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ و اما این آیة دلالت کند که دیو
تخت سلیمان را گرفته بود و بجای وی نشسته وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُو الشَّيَاطِينُ عَلَى مُلْكِ سُلَيْمَانَ
حدیث وفات سلیمان علیه و چون از ملک سلیمان پنجاه و نه سال بگذشت بفرمود تا بنا کنند و مسجد بیت
المقدس را بتمام رسانند و آنجا مسکن کرد و بعبادت مشغول شد چنانکه در رکعت یک روزی بگذرانیدی و بنزدیک محراب
سلیمان هر روز درختی برستی و با سلیمان بسخن در آمدی و گفتی مرا چه خوانند و بچه دارو بکار آیم تا روزی درختی برست بر قرار معهود
سلیمان از وی بپرسید که ترا چه خوانند و بچه دارو شایسته باشی آن گفت که خراب بیت المقدس را رسم و آن کار را شام سلیمان دانست
که وی را اجل نزدیک رسیده است پس سلیمان آن درخت را ببرید و عصائی کرد که هر گاه که نماز کردی بر آن عصا تکیه کردی
و دانست که مسجد بیت المقدس بر وی مانده است که تا در حیوة است دیوان کار کنند و چون وی نماند دیوان دست بدارند
پس سلیمان مناجات کرد و گفت یا رب مرگ من پنهان دار از دیوان و پریان تا مسجد بتمام رسد و در مسجد یکپاره کار مانده
بود و الله تعالی اجابت دعاء وی کرد و چون عمرش بتمام رسید بر قرار معهود وی را در نماز ایستاده می دیدند و از وقت عبادت
که در بیت المقدس پیش گرفته بود تا غایت مرگ هیچکس را از مخلوقات قدرت او نبود که پیش تواند رفتن بی امر وی و دیوان
شب و روز کار میکردند و بکره میبشدند و ستونها می آوردند و محفوظ همیکردند تا مسجد بتمام رسید پس خدای تعالی خورنده چوب را
بر آن عصا گماشت بعد از دویست و شصت و پنج روز که مسجد بتمام رسید بنیاد گفت قوله تعالی فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ
عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ گفت قضاء مرگ سلیمان کردیم و از مخلوقات بغیر از کرم که عصا
وی را خورد کسی را وقوف مرگ او ندادیم و از بعد سلیمان ملک عجم قوت گرفت و ملک عجم پس سلیمان بود نام او رحیم بن سلیمان
و اندرین کتاب ختم رحیم تمام نگوید اما این رحیم هفت سال و بروایتی هفده سال ملک بود و بمرد و باخبار ملوک عجم در عهد داود
و سلیمان ملک کیقباد بود و او را پسری بود کیکاوس نام و همه ملک عجم او داشت و حد مشرق و چین و ترکستان همه او را بار
بود و ناحیت حجاز و سبا و یمن و حد مغرب سلیمان را بود علیه السلام و سلیمان آهنگ مشرق نکردی و گویند کیکاوس از سلیمان

درخواست کرده بود که دیوان فرمان او برند و سلیمان اجابت کرده بر او باد را قهر کردی و بعضی دیوان را از قهر کشتی و دعوت را رعایت کردی و مسکن وی بلخ بودی

ذکر کیکاوس

کیکاوس پسر کیقباد بود و بروایتی نبیره اما از دختر بهمن بود که از مهتران ترکستان خلیفه کرده اند و رستم زال را سپهسالاری داده بود و در ایام وی بود که رستم بر سبیل شکار بطرف سمنگان رفت و این قصه اطنابی دارد مقصود آنکه او دختر ملک سمنگان را بدست آورد و دختر از وی حامله شد و رستم دران ولایت جهت نمود با ایران زمین و بعد از مدتی وضع دختر را خدای تعالی پسری داد نام او سهراب نهادند و چون دوازده ساله شد و بحد بلوغ رسید از حال پدر پرسید صفت پدر با او کردند آرزومند پدر شد خواست که بجستن پدر خود پیش پدر رساند از افراسیاب لشکری طلب کرد و جهان نمود که بجنگ کیکاوس می رود بعد از اجابت بارمان وزیر را با هومان و دوازده هزار مرد اختیار مصاحبت سهراب نامزد کیکاوس را کرده روانه گردانید و چون کیکاوس برین حال واقف شد رستم را فرمود تا لشکری جمع کرد و بجنگ متوجه شد و چون بیکدیگر رسیدند چنانکه معهود می بوده از هر دو جانب طلب مبارزی کردند و این قصه نیز اطنابی دارد غرض آنکه از جانب ایران زمین رستم پیش آمد و از توران زمین پسر وی سهراب اما یکدیگر را نمی شناختند و جنگ در پیوستند هر چند سهراب جهان پهلوان بود و از رستم پهلوان‌تر بود و اول دفعه رستم را بر زمین زد و رستم بلطایف الحیل خود را از قید او خلاص کرد و ضرب تیغ زد و بینداختش پس سهراب دران حالت در میان خاک و خون میغلطید و این بیت میگفت چنانکه فردوسی در شاهنامه آورده شعر

کنون گر تو در آب ماهی شوی   و یا چون شب اندر سیاهی شوی
بخواهد ز تو خود پدر کین من   چو بیند که خاکست بالین من

رستم از وی پرسید که پدر تو کیست سهراب گفت پدر من رستم زال است رستم چون این بشنید فریاد برآورد و واویلاه برکشید و جامه بدرید و کسی پیش کیکاوس فرستاد و احوال باز نمود و طلب نوشدارو کرد کیکاوس را چون بر حال ایشان اطلاع یافت بر ملک بیندیشید از همچنان پدر و پسری که بیکدیگر بپیوندند و در فرستادن نوشدارو تجاهل می نمود آخر الامر بصواب دید ارکان دولت گفتند نافرستادن از فرستادن بهتر است سلطنت تو از رستم بهم بر زده شود بدین جهت نفرستاد آن زمان مرده بود و از آن زمان گفته اند و ضرب المثل شده مصراع سودی نکند نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند بعد از آن مادر سهراب بکین خواستن پسر آمد رستم چون وی را دید بگریست و سوگند یاد کرد که ندانستم که وی فرزند منست بعد از آن با وی جمع آمد فرامرز بزاد بعد از این واقعه کرت دیگر پهلوانان ایران زمین بشکارگاه افراسیاب رفتند دختری از تخمه گرسیوز که برادر افراسیاب بود بدست آوردند کیکاوس دختر را از ایشان بستد با وی جمع شد و از آن دختر پسری آمدش سیاوش نام کردند اما چون کیکاوس بمملکت بنشست و او مردی مشوش طبیعت و متردد عزم و مختلف رای بود و ثبات و تأنی از امور او دور بود و گاه در کار رعیت استیصال و ظلم بسیار کردی و گاه در لهو منهمک طریق حزم را مسلوک نداشتی و او بارشاد طوس و گودرز و رستم شهر بلخ را دار الملک خود ساخته بود و بدان سبب ولایتهای ایران از هجوم ترکان ترسان می بود روزی ابلیس خود را بصورت مطربی از مطربان ساخت و بمجلس او درآمد و سماعی کرد و ابیات ذکر خوب رویان یمن و حسن جمال زنان و کودکان آن زمین

بازراند

بازراند که دل کیکاوس بکلی موافقت بر ترتیب آن بگرد و در وی همین نهاد و هر چند ارکان دولت و اعیان مملکت آن سفر را کاره بودند و بتعریض و تصریح او را منع میکردند البته ممتنع نشد و هم وزرا با او موافقت کردند و چون بیمن رسیدند پادشاه یمن را ذو الاذعار نام بود با او بجنگ بیرون آمد و چون قوت و شوکت کیکاوس او را معلوم شد از جنگ بصلح میل کرد و صلح کردند و مال فراوان داد هزار هزار دینار و هزار تای حله بزر و هزار اسب تازی نژاد و هزار تیغ یمانی و پادشاه یمن را دختری بود که در جهان بحسن و کمال او مثل زدندی و او را بتازی شعری گفتندی و به پارسی سودابه پس آن دختر را بخواست و پادشاه یمن با او داد و صلح میان ایشان موکد شد و دختر را بوی تسلیم کرد و میان کیکاوس و سودابه اتفاق عظیم افتاد و هر دو دل بر وصال یکدیگر نهادند و عاشق جمال یکدیگر شدند و ذو الاذعار خواست که کینه از وی بخواهد و آنچه بر وی رفت بی مکافات نماند کیکاوس را با تمامت ارکان دولت و اعیان لشکر بمهمان آورد و همه کس را از ایشان جدا فرود آورد ناگاه همه را بگرفت و مقید کرد و کیکاوس را بندی بر پای نهاد و بجای کرد و موکلان بر سر چاه نصب کرد و کس فرستاد تا سودابه را بکوشک خود خوانند سودابه آن خبر بشنید بغایت برنجید و موی و روی بکند چون پدر او را از آن حال خبر شد او را بگذاشت تا در همان کوشک مقام کرد و اجازت داد تا هر روز یکبار بر سر آن چاه رود و طعام که باید ببرد و آن خبر در شهرهای ایران افتاد و کارها پریشان شد و افراسیاب فرصت نگاه داشت و از حد خود تجاوز نمود و بر اطراف ممالک کیکاوس تاختن آورد پس ایرانیان بزاولستان رفتند و رستم را باستخلاص کیکاوس تحریض نمودند و رستم با لشکری بطرف یمن رفت و پادشاه یمن چون ضعف خویش و قوت رستم بدید و نام او شنیده بود جرأت نمود و بصلح پیش آمد و بران قرار داد که کیکاوس و آنچه از آن او ستده باشد باز دهد پس کیکاوس را خلاص کرد و تمامت امرا و حشم او را بگذاشت و آنچه از ایشان ستده بود اضعاف آن بدیشان داد و سودابه را با هزار کنیزک در صحبت کیکاوس روان کرد و چون کیکاوس بعراق رسید ملوک و مشاهیر رسم استقبال بجای آوردند پس کیکاوس با افراسیاب نامه نوشت که نقض عهد لایق ملوک و پادشاهان نباشد و اکنون اگر آنچه از ولایت ستده باز دهی و آنچه رفت عذرخواهی اسباب صلح میان ما بماند و صلاح کار جهان باشد و اگرنه من و گرز و میدان افراسیاب و چون نامه بافراسیاب رسید جواب نامه بر قانون عقل و قضیه خرد داد و آخر الامر مصافی میان ایشان قائم شد و کارزاری کردند که فلک دوار بدوران مبتلا شد و هزیمت بر لشکر افراسیاب افتاد و افراسیاب چند کرت از دام هلاک و محنت مرگ خلاص یافته بود و چون این کرت نیز منهزم بازگشت ملک بر کیکاوس مقرر شد و دولت وی از سر تازه و جوان شد و از لشکرها عذرخواست و ایشان را خلعتها داد و اقطاعها تعیین کرد و سپهبدی تمامی کشور ایران رستم را فرمود و ملک نیمروز و کابل و زاولستان و هندوستان بر وی مقرر شد و بتازگی و تجدید عمر در فراغت گذرانید و آنچه روایت کرده اند در عجایب از نمرود و ابراهیم خلیل علیه السلام و آنچه با کرکسان قصد آسمان کرد گویند کیکاوس بود و این قصه مشهور است و در کتب تواریخ مسطور بدان سبب بیان کرده نیامد و گویند چون ضعف و عجز خود بدید و بزرگی آن فعل مطلع شد یکسال بپیوسته عزلت و خلوت گزید و باستغفار و اعتذار مشغول گشت و بعد از سال روی بخلق نمود

و به سر کار خود رفت و گویند کیکاوس را پسری بود از زنی دیگر از زنی که رودابه بود با عقل و خرد و هوش و نام او سیاوش چنانکه
از ذکر او پیش رفت و مادر او وقت وضع حمل جان بسپرد و عالم را وداع کرد و کیکاوس او را به رستم داد تا به پرورد و رستم در تهذیب
اخلاق و حسن شمایل او شفقت پدرانه مبذول داشته بود و بغایت جمال و حسن بود و همه هنرها که پادشاهان را شاید در او درآموخته بود
چنانکه صفت جمال و کمال او باطراف جهان رسید کیکاوس شفقت ابوت و مهر پدری بر استدعاء او باعث شد او را بخدمت کیکاوس
فرستاد و چون بحضرت پیوست و جمال و بدیهه شیفته حرکات او شد او را عزیز و گرامی کرد و از زن و مرد هر کس که نظر بروی
می انداخت شیفته او میشد تا ذکر جمال او بسودابه رسید سودای جمال دیدن او در سودابه رسید کیکاوس را گفت شنیدم که پسر تو
از سیستان باز آمده است و من او را مادرم و شفقت من بروی کامل است میخواهم که خط خویش از جمال آن فرزند بردارم و او را ببینم و آنچه
اشفاق باشد بجای آورم اگر اجازت فرمائی تا او را دعوت کنم که کمال پادشاهی باشد کیکاوس آن سخن را به پسندید و اجازت
داد سودابه دعوت شگرف ساخت کیکاوس پسر را گفت امروز اعزه حرم ما میخواهند که در حرم مشاهده تو کامی زنند اینجا
باید رفت سیاوش اگرچه آن معنی را کاره بود فاما جز امتثال روی نداشت برخاست و بدسرای حرم رفت و چون سودابه
چون خبر آمدن او یافت پیش او باز آمد و هم بنظر اول سر بر خط هوای او نهاد پس جماعتی از دختران آن سرای و فرزندان کیکاوس که
هواخواهان او بودند پیش خواند و ایشان را بنشاند و مزاح سخن بگردانید و هم بعبارت الفاظ و هم باشارت الحاظ رموز دل تقریر
کردند چنانکه سیاوش بر غرض او واقف شد و زود برخاست و برفت و سودابه از اینجا چون زلیخا در پی آن یوسف وقت
می دوید و میگفت   درویش من خسته برداشته دل خندان بنشین که من بدانم که توئی   سیاوش عذری تقریر کرد که کرت اولست
مرا از خدمت تو شرم می آید و روز کار پیش است و از حرم بیرون آمد و سودابه را در آتش سودا بگذاشت و چون از حرم بیرون
آمد کیکاوس درآمد و از سودابه سؤال کرد که چگونه یافتی پسر مرا گفت چون کمال فضل الهی حضرت پادشاهی تعالی و تقدس ذات
بی نظیر شاه را از همه ملوک جهان برگزید یکی از خصایص افضال در حق او این فرزند شایسته است که در عالم نظیر ندارد اکنون در باب او
اندیشه و در نظم حال او رعایتی فراز آمده است عرضه دارم اگر پادشاه صواب بیند کیکاوس گفت آنچه تو بینی جز صواب نباشد
و تو در باب او متهم نیستی چه او را بجای مادری سودابه گفت مرا در خاطر می آید که هم آینه او را کسی باید که دل با او بیارامد و خاطر او
از آن بیاساید و امروز من در جهان مثل او کسی نمی بینم اگر صواب بینی یکی از دختران خویش را نامزد او کنی تا در سلک دولت
او منتظم شود و فرزندی که از ایشان آید کریم الطرفین باشد کیکاوس این رای را بپسندید سودابه گفت اگر ملک او را فرمان دهد
تا بحرم درآید تا من یکان یکان دختر بروی عرض کنم و هنر هر یک با وی باز رانم تا کدام بپسندد کیکاوس سیاوش را گفت
که اندیشه من بکار تو موقوف است و همت من بر انتظام امور تو معروف و میخواهم که چنانکه از جمال تو خط شادی برگرفتم از
جمال فرزند تو هم نصیب راحت یابم و امروز در جهان هیچکس کفو تو نیست الا فرزندان تو که خواهران تواند بر تو عرضه کنم
هر کرا بپسندی بتو دهم سیاوش دانست که آن مکر سودابه است که میخواهد تا بدان طریق او را بحرم درآرد سیاوش گفت من بنده ام

و بنده را اختیار نباشد و هر کرا پادشاه بپسندد بنده را بود پادشاه گفت از خرد و کیاست تو واجب کند ولیکن کار نکاح
کار همه عزت بچشم دیگران زن نتوان خواست چنانکه بدل دیگران دوست نتوان داشت پس سیاوش برخاست و در حرم رفت
سودابه از سر قدم ساخت و پیش او آمد و او را با عزاز و اکرام بنشاند و جماعتی دختران آراسته بروی گذرانید و او سر در
پیش افکنده بود و جماعتی خدمتکاران را فرمود که شما دور باشید که شاید که پسرم از شما شرم دارد و هیچ کس نتواند شنید
پس خدمتکاران و حاشیه دور شدند و رای آن سودابه گفت این همه بهانه است و خلاصه سخن اینست که دل و جان من بسته
عشق تو شده است بهیچ خلاص ممکن نیست   دارم سر آن که با تو در بازم جان گر هست سر منت سر در جنبان   سیاوش گفت
ای خداوند این سخن بزبان نشاید راند که من چنان فرزند نباشم که در حرم پدر خیانت کنم و بد اندیشم برخاست و قصد بیرون آمدن
کرد و سودابه در او آویخت و گفت اکنون بر سرم واقف شدی من دست از تو باز ندارم و در جان و خون تو سعی کنم
سیاوش گفت از من ایمن باش من هرگز راز تو فاش نکنم و ستر تو با کس نگویم خویشتن را از سودابه درکشید و برفت سودابه
فریاد برآورد و جامه بجزید و خروشید که کیکاوس از خواب بیدار شده از جای بجست و کس فرستاد تا سبب خروشیدن
معلوم کند قاصد پیش سودابه آمد و حال بپرسید گفت این ناکس بدکیش قصد من کرد و در حرم پدر بد اندیشید و آنکس ملک را
خبر کرد سیاوش را بخواند و گفت از تو بمن چیزی رسانیده اند و من میدانم که نوبت اول که در حرم شدی بکراهت می رفتی و
اکنون چنین تهمتی بر تو نهاده اند اگر بوده است اقرار بگناه اولیتر از اصرار و اگر نبوده است حال براستی پیش من شرح ده
سیاوش حال چنانکه رفته بود تقریر کرد و ملک او را باور داشت و بگفت زن التفات نکرد و سودابه خدمتکاری را که بود
تا دو زن حامله را حاضر کرد و فرمود تا حمل ساقط کنند و در شب باو رسانند و فرزند چهار ماهه ساقط کردند و در شب باو رسانیدند
دیگر باره فریاد برآورد و بخروشید و آن بچه را از جامه خواب خود بیرون انداخت و گفت این دو بچه از ملک ضربت
سیاوش چنین کاری کرده است و مرا در چنین رنجی افکنده و این بچه هلاک شدند چون کنیزکان آن بدیدند
بخروشیدند و کیکاوس را بیدار کردند و بسوی سودابه شتافت و او را در آن حال بدید و آن بچگان را در طشت
زرین نهاده بوی نمودند و جامه سودابه را خون آلود بنمودند کیکاوس را از پسر شکی در دل افتاد و گمان او بر یقین
غالب شد و منجمان و کاهنان را حاضر کرد و بچگان را بایشان نمود و بفرمود تا تعرف و دلیلها برگیرند و حال قبایح
معلوم شود و باز نمایند احتیاط کردند و رای زدند که این بچگان از کیکاوس و سودابه نیست و تنجیم بیرون آوردند
که از کیست و آن زن را بدست آوردند و بتهذیب و تخویف مقر آمدند و حال براستی باز راندند و سودابه گریستن
گرفت و گفت در اول مرا استوار نداشتی و این گواه آوردم و بچگان نیز نمودم تصدیق نمیکنی من ترک پسر گرفتم و با تو
موافقت کردم این ساعت حال چنین است من اکنون نزد پدر روم و انصاف خود از پدر خواهم تا حق من باطل
نکند کیکاوس را رقت آمد و متفکر بماند و اهل علم را بخواند و این حال را با ایشان بگفت گفتند این حکم جز آتش

تواند کرد مصلحت آن باشد که آتشی عظیم بیفروزی و هر دو را در آنجا فرستی تا هر که گناهکار است بسوزد و هر که بی گناه است خلاص
یابد کیکاوس بفرمود تا آتشی عظیم برافروختند و سیاوش و سودابه را بر خیزید و درین آتش روید تا خدای تعالی راستگوی را پدید
آورد سودابه گفت من گواه خود گذرانیده ام او را حجت و گواه ظاهر باید کرد کیکاوس روی بپسر کرد و گفت اگر چیزی رفته
است استغفار کن تا من و تو فضیحت نشویم و این عار تا قیامت بر ما نماند و اگر بیگناهی حجت آن بنمای تا دل قرار
گیرد و زبان مردمان از تو کوتاه شود سیاوش گفت خدای تعالی گناهکاران را از بی گناهان داند و نیک را از بد جدا کند اگر من گناه
کار باشم شومی آن در من رسد و اگر ازین جرم مبرا باشم صدق من نگاهبان من شود پس برخاست و جامه سفید در پوشید
و پدر را خدمت کرد و بر اسبی نشست و روی باسمان کرد و گفت ای داننده ضمایر برائت حال من میدانی بر بیگناهی من
بخشش و حشر من بار است گویان کن این بگفت و تازیانه بر اسب زد و در آتش راند و گرد بر آمد چنانکه شرر آن آتش
ضرری بوی نرسانید و جامه او از آن دود رنگ نگرفت و بیرون آمد و خدای تعالی را سجده شکر کرد و پیش پدر
آمد و بجای خود باستاد و پدر از جای برخاست و پیش او آمد و او را در کنار گرفت و گفت که شکر این نعمت چگونه گذارم
که مرا چنین فرزندی خدای تعالی کرامت کرد و خواست که سودابه را سیاست کند اما سیاوش شفاعت کرد تا جان آن
بدکردار را بوی بخشید شعر آتش ار محرقست و پس باهم از چه معنی نسوخت ابرهیم آب اگر مغرقست و بس بیباک
تو ز موسی چرا نکرد هلاک بعد ازین خبر آمد که افراسیاب روی بحرب ایران نهاد و چندین هزار سوار جمع کرده و بلخ را
مستخلص گردانیده کیکاوس خواست که از برای دفع آن فتنه بنفس خود حرکت نماید اما سیاوش چون بسبب آن
تهمت کوفته خاطر و پریشان ضمیر می بود از پدر اجازت خواست تا او را بدان خدمت اجازت فرماید تا آن اندیشه از دل
شاه دور شود کیکاوس اجابت فرمود و گفت آنچه می باید از استعداد و لشکر و خزینه مدد دولت سیاوش گفت
از مصاحبت رستم چاره نیست چون او پشت و پناه سپاه و روی لشکر است و نیز درفش کاویان باید که پیش
من باشد تا مرا قوتی بود شاه ملتمس او را اجابت و اجازت داد تا براه سیستان برود و رستم را به پند و همراه خود کند
پس سیاوش دوازده هزار سوار و دوازده هزار پیاده از چپ و راست از رجال و مشاهیر برگزید و روی براه آورد
و بسیستان شد و رستم باستقبال بیرون آمد و حق تعظیم و تبجیل بجای آورد و چهل روز در سیستان مقام کرد و از آنجا براه
طالقان ببلخ رفت و گرسیوز که برادر افراسیاب بود در بلخ بود چون خبر آمدن لشکر بشنید بگریخت و از جیحون نزد
بگذشت و با افراسیاب پیوست افراسیاب روی باستعداد لشکر آورد و در آن میانه خوابی دید که بغایت
بترسید و روز دیگر با برادر خلوت کرد از برای تدبیر و خواب تقریر کرد گرسیوز گفت این خواب بغایت عظیم است
و اکنون صلاح کار ما در آنست که گرد مصالحت در آییم و دم موافقت زنیم تا مگر خصمان بدان سبب دست از ما بدارند
افراسیاب این را بپسندید و تحفه و هدایا زیادت از معهود ساز کرد و سیاوش و رستم را در نامه بتعظیم یاد کرد و سخن

صلح در میان آورد و گرسیوز را بلشکر ایران فرستاد چون بنزدیک ایشان رسید او را فرود آوردند و تحفه و هدایا زیادت از معهود
بدید و آن مخالفت و ملاطفت مشاهده کردند سیاوش با رستم تدبیر کردند که صلح را رد نباید کرد و از طریق موافقت دور نباید بود
باتفاق یکدیگر نامه نوشتند که صلح کنیم بر آن قرار که آنچه از ولایت ایران ستده باز دهد و آنچه خراب شده است ضمان آن برو
واجب بود و تسلیم کنی و از مشاهیر و اقارب خود صد کس بما گروی دهی تا بدان سبب بدین صلح اعتماد توان کرد و گرسیوز را
باز گردانید افراسیاب چون نامه ایشان را بخواند گفت آخر کودک بمال فریفته شد صد کس را گرو فرستادند و آنچه اشارت رفته
بود بوفا رسانیدند و عهد صلح موکد شد و سیاوش رستم را گفت این کار بی فرمان کیکاوس کرده شد باید که از ما نرنجد باید رفت
و صورت حال باز راند رستم خود بحضرت رفت و هدایای افراسیاب رسانید و حکایت صلح باز گفت کیکاوس چون
این سخن بشنید از جای بشد و بغایت برنجید و گفت بمکر و تزویر افراسیاب فریفته شدید و بصد مغول که سر ایشان بمزد
حجام نیرزد نام گرو بر ایشان نهاد و بشما فرستاد تا مونت معاش ایشان از وی ساقط شود مغرور گشتید و پیران چون کار
بکودکان باز گذارند چنین بود اکنون باید که در حال باز گردی و آن صد کس را نزدیک من فرستی تا شمشیر بر ایشان بیازمایم
و تو لشکر بتوران بری و کینه دیرینه را از ایشان بخواهی رستم گفت اکنون عهد کرده شده است و پیمان رفته و پسر افراسیاب
بدست ماست پادشاه داند که نقض عهد لایق ملوک و ابناء ملوک نباشد و اگر این معنی سیاوش بشنود پریشان گردد کیکاوس
گفت من دانم که این همه پریشانی بسبب علت و تهاون تو بوده است و اگر نه این کار چنین نرفتی رستم گفت آنچه صلاح
من کنم اگر البته پادشاه این کار را بمشیت خواهد داد پیغام بزبان کسی دیگر بسیاوش فرستد که من این سخن با وی نتوانم گفت
کیکاوس گفت روا باشد تو همین جا بر سر خدمت باش تا من دیگری را بفرستم پس طوس را بفرستاد و بسیاوش پیغام داد که
آن گروه را بفرست تا من ایشان را بکشم و تو برو و تمامت ترکستان خراب کن و اگر ازین فرمان سر بتابی لشکر
و خزانه و درفش کاویان را بطوس سپار و تو باز گرد تا حکم تو کرده شود چون طوس ببلخ رسید و پیغام را برسانید سیاوش بغایت
برنجید و گفت من عهد کرده ام و بخدای تعالی سوگند خورده ام و فرمان حق تعالی بر من نافذتر است از فرمان کیکاوس پس مال و خزانه
و لشکر بطوس تسلیم کرد و گفت این جماعت که بگرو ستده ام البته بتو ندهم تا بسبب من جمعی کشته نشوند و این عار در دنیا
و وبال در آخرت مرا باقی بماند و با افراسیاب نامه نوشت و بند با زایش او فرستاد که میان من و پدر من بسبب تو مخالفت
و منافقت شد و مرا بدانچه کرده بودم برنجانید و لشکر و خزانه از من باز گرفت و بدیگری حواله کرد و من بدین سبب کوفته شدم
و بی مراد و دشمن کام بخدمت او نتوانستم رفت بعضی درست مرا گفتند باید رفت و من نمیدانم که بر آن عهد که کرده ای وفا خواهی کرد
یا نه و اگر صدقی بر آن عهود دیا رست ترا هیچ زیان ندارد و اگر مرا راه دهی از طرف ترکستان بجانب کشمیر روم و از آنجا
گوشه طلبم و منتظر حکم خدای باشم و آن نامه بافراسیاب رسید بغایت شادمان شد و آن را دلیل اقبال خود دانست و پیران را
که پیر دولت و وزیر مملکت و صاحب رای او بود بخواند و این معنی را از وی طریق طلبید پیران گفت صواب آنست

که سیاوش را تربیت کنی داد و بر خود گیری و لطفی که کرد درین باب حق آن شناسی و جزاء آن واجب دانی و بر یقین باشی که هیچ مادر
چون سیاوش فرزند نیاورده است پس افراسیاب جواب نامه نوشت سراسر همه لطف و دلداری و اگر ترا هوای ترکستان باشد من و تو
چون دو تن باشیم که بیک جان زنده باشیم و ملک و ممالک من در تصرف تو باشد و برین جمله سوگند خورد و عهد کرد چندانکه نامه بسیاوش
رسید مجال توقف نداشت بر فور از آب ترمذ عبور کرد و چون بماوراءالنهر رسید پیران باستقبال بیرون آمد با پیلان آراسته
و جنیبتان با ساخت زرین پیش او آوردند و تهنیت قدوم گفت و او را مستظهر گردانید و تا بسمرقند جمله شهرها را آیین راست
کردند و انواع تکلف بجای آوردند و همچنین برین ترتیب میرفت تا بشهر گنگ رسید که افراسیاب آنجا بود و افراسیاب پیاده از
کوشک خود پیش او باز رفت سیاوش چون او را بدید موافقت کرد و او نیز پیاده شد و خدمت کرد و افراسیاب او را در کنار
گرفت و بپرسید و گفت بخانه خود آمدی قوی دل باش و من مهمان توام و اگر بر تو گران شدم بکرانه و گوشه روم و ملک بتو سپارم
سیاوش او را ثنا گفت بعد از آن او را بخانه خود فرود آورد که نمونه از بهشت بود و افراسیاب فرمود تا اسباب فراغت و راحت و آسایش
او مهیا کردند و ازین جانب کیکاوس پشیمان شد از انچه کرد و زبان ملامت بر وی دراز کردند و رستم خسته از غم و رنج سیاوش
جهان بر وی تاریک و در فراق او روزی بسالی میگذرانید و سیاوش در خدمت افراسیاب مرفه الحال می بود تا کار از مهمانی
بدامادی رسید و دختری از فرزندان خود در حکم او کرد و طرفی از اطراف ملک خویش را که بطرف چین پیوسته بود نامزد
و اقطاع او کرد و وی در آن مملکت عمارتی کرد و سیاوش آباد نام کرد و در آن قصری ساخت که در ولایت توران مثل آن نبوده
و صورت پدر خویش و رستم و جملگی ارکان دولت ایران بر یک طرف بنگاشت و بر جنب خود خویش رسمها نهاد و بنگاشتها
کرد و خبر آن بافراسیاب رسید و او مردی حسود بود بدان سبب در خشم شد و بازار تمامی رواجی بیافت و همه در عشرات
او تقریر میکردند و میگفتند که لشکر ترا بر خود دعوت میکند و مال بسیار بدیشان میدهد و سر فتنه دارد و افراسیاب را بعضی
از آن باور می آمد و بعضی نه خواست که امتحان کند گرسیوز را فرمود تا برسولی پیش سیاوش رود و او را بلطف و مجاملت بخواند و گوید
آرزوی جمال تست اکرم فرمایی و عزیزه را بیاوری تا چند روز بیکجا باشیم و حظ خود را از جمال تو استیفا کنیم نیکو باشد
و گرسیوز سیاوش را عظیم دشمن داشتی و همیشه بر وی حسد بردی چون بنزدیک سیاوش آمد از سیاوش همه تعظیم و تعظیم و فرمان
برداری دید دانست که او را پیش افراسیاب آبروی شود گفت بدانکه جماعتی رای ملک بر تو بد کرده اند و حالا از
تو در خشم است و اگر حالی پیش او روی نباید که حکمی فرماید که دست تدارک از آن قاصر باشد اکنون چون فرمان برداری و
اخلاص تو دیدم من پیش بروم و ملک را از آن حال آگاه کنم و اگر طلب کند بیایی صواب باشد سیاوش بگفت دشمن مغرور
شد و او را باز گردانید و خود منتظر اجازت نشست و گرسیوز چون پیش افراسیاب آمد تخلیط و تضریب زیادت
کرد و گفت اگر کار را تدارک نکنی زیاده شود و هر که بر دشمن اعتماد کند زخم خورد افراسیاب او را راست گوی پنداشت
و خود برنشست و بسیاوش آباد شد و چون خبر آمدن او بسیاوش رسید باستقبال او بیرون آمد همین که افراسیاب را نظر بر وی

افتاد

افتاد بانگ بر وی زد و بفرمود تا ویرا پیاده کردند و سر برهنه پیش آوردند و هر چند عذر خواست و برائت خود باز نمود التفات
نکرد سراپرده برزدند و افراسیاب بفرمود تا او را بخواری بخوابانیدند و چون گرسیوز سر او را از تن جدا کردند

شعر

گل نو شکفته در باغ ملک
از آن هیچ گل بود اندک بقا

افراسیاب در حال پشیمان شد و دانست که بد کرد و بر گرسیوز لعنت کرد و گفت تو مرا
در چنین وبال افکندی و ندانم که پایان این چگونه خواهد بود و چون این خبر هایل با ایران رسید نوحه و زاری بجایی رسانیدند که آسمان را
بر ایشان دل بسوخت و کیکاوس بتعزیت نشست و تاج از سر بنهاد و خاک بر سر کرد و رستم از جای برخاست و سر و پای برهنه نزدیک
کیکاوس آمد و گفت کردی بجای ملک خود آنچه صد هزار دشمن نکند و این همه بشومی سودابه بدنژاد بود و بی دستوری او در حرم او شد
و دست سودابه گرفت و بیرون آورد و در پیش کیکاوس سر او را ببرید و کیکاوس او را منع نکرد و همچنین هر یک از ایرانیان آن
کردند که بزبان وصف آن نتوان کرد پس رستم لشکر جمع کرد و بجنب افراسیاب بیرون شد و کمر طلب کین سیاوش بر میان بست
و افراسیاب پیش ایشان باز آمد و اسباب جنگ مهیا کرد و در روز اول افراسیاب پسر خود را که سرخه نام داشت با لشکر آراسته پیش
ایشان فرستاد و در حمله اول پسر او را بر زمین زدند و سرش ببریدند و بیشتر آن لشکر را در خاک خوابانیدند و روز دیگر افراسیاب
بنفس خود بجنگ آمد و چون آسیای حرب گردان شد و تنور جنگ تافته گشت و رسول اجل از سر تیغ گردان پیام مرگ
بمردان جنگ رسانید و افراسیاب قوت خصم و ضعف لشکر خود بدید و جزای ظلم خویش بیافت بدست نامرادی عنان از جنگ
برتافت و روی بگریز نهاد و چون گوزن از صولت شیر ژیان میگریخت و رستم اژدها کف و نهنگ در زیر ران بر عقب
ایشان می تاخت همچنین تا بشهر گنگ برفتند و افراسیاب بگریخت و ایشان دار الملک او را غارت کردند و خزانها
برگرفتند و مردان لشکر را بکشتند و با دهقانان و ضعیفان طریق رفق سپردند و رستم چون بدانست که کیکاوس هم پیر
و هم بدل ضعیف است تا نباید که فتنه حادث شود و پریشانی زیادت گردد باز گشت و تمامت آن خزاین را پیش
کیکاوس برد و افراسیاب وخامت عهد بدید و جزای خلاف بوی رسید

ذکر کیخسرو و ولادت او و رسیدن به پادشاهی

اصحاب تواریخ چنین گفته اند که پیش از نزول واقعه سیاوش خوابی دید و از انجا خاتمت کار خود فهم کرد پس
زن را پیش خواند و گفت مرا از بهر تو رنج عظیم میرسد و کار بکام من نخواهد بود و هر آینه پدرت مرا بکشد و من اخلاص و دوستی
تو در حق خویش میدانم و پدرت هم میداند که تو مرا دوست میداری و هواخواه منی و بدین سبب قصد کشتن تو کند لیکن
پیران نگذارد اگر این احوال که با تو تقریر کردم ظاهر شود زینهار گوش دار که تا چون حمل بنهی اگر پسر آید کیخسرو نام کن و در آن
کوش که او را با پیران شهر سپاری تا مگر کین من او بخواهد و انصاف من او بستاند و چون آن واقعه افتاد پیر از آن خبر شد
بر بادپا نشست و در مدت نزدیک افراسیاب آمد و او را ملامتها کرد و او خود پشیمان شده بود بوجه قضا و قدر تمسک
کرد و گفت من صواب چنان بینم که چون این واقعه افتاد از نسل وی احتراز کنم و میگویند دختر من از وی حمل دارد اولا
میکشم پیران گفت الله الله همه بنادانی حمل کنند و بر رکاکت رای و سختی دل و سست اعتقادی نسبت سازند و چگونه

دل دهد کسی را که فرزند خود را بیگناه بکشد و دلهای خلق بدین سبب از تو نفرت گیرند پس افراسیاب بدین سخن نرم شد
و از آن درگذشت و دختر را به پیران سپرد و خود بازگشت و چون یکچندی برآمد کیخسرو در وجود آمد و در جمال و صورت
عظیم بپدر مشابهت داشت و پیران بدان شاد شد و امّا از او پوشیده میداشت تا وقتی که افراسیاب را خوش دل یافت حدیث
آن ولادت باز راند افراسیاب گفت من میدانم که او را بکشم و مادهٔ فتنه بریده گردانم فاما شفقت پدری و نصیحت تو مرا
از تقدیم آن مهم مانع میدارد مصلحت آنست که او را از مادر بستانی و بشبانی دهی که او را در بیابان بپرورد چنانکه او نداند که من فرزند
کیستم و مادرش هم نداند که او را بکه داده پیران فرمان او را نگاه داشت و او را بشبانی سپرد و وصیت کرد تا در تربیت او
تقصیر نکند و از امتثال سعادت خود شناسد شبان خدمت را قبول کرد و می پرورد تا هفت ساله شد روزی پیران حال آن کودک
از شبان پرسید گفت مردانگی و مروت در جبین او پیداست و بی آنکه از کسی تعلیم کرد تیر و کمانی ساخته است و همه روز شکار
میکند و خرگوش و روباه می افکند و بانخجیر در می آویزد پیران گفت او را بمن نمای شبان برفت و او را بیاورد و چون چشم
وی بر روی وی افتاد شعاع سعادت و فرّ ایزدی بر روی بدید شیفته شد او را بستد و بخانه آورد و با بچگان خود بنشاند
چون یکچندی برآمد از افراسیاب بترسید و او را خبر کرد که چنین کودکی با ما در بهم نزدیک منست افراسیاب آرزو کرد که او را
به بیند فرمان داد تا او را پیش او بردند چندانکه نظر بر وی انداخت مهر و شفقت در وی بدید آمد و گفت او را تعرض
نرسانید و گفت با مادر او را بسیاوش آباد فرستند و آن کودک را بوی دهند و مخاصمت میان رستم و افراسیاب برخاست
و لشکر ایران بجای خود رفتند و افراسیاب بعمارت ولایت و تدارک خللها قیام نمود و در اثنای آن حال خبر کیخسرو
بایران رسید و منزل و مسکن او را ایشان معلوم کردند گیو را که هر دم کار و گزیده بود معین کردند تا پوشیده بسیاوش آباد
رود چون بدانجا رسید کیخسرو بشکار بیرون شده بود در صحرا بهم رسیدند گیو بفرّ ایزدی بشناخت که او کیخسرو است
و کیخسرو بنور فراست بدانست که فرستادهٔ کیکاوس است پس هر دو یکدیگر را کنار گرفتند و آشنائی دادند گیو را پوشیده
بخانه آورد و با وی و مادر تدبیر کرد و رای بران قرار گرفت که سوار شوند و بشتابند تا خدای تعالی چه حکم کرده است اول شب
سوار شدند و تا بروز براندند مسافتی دور قطع کردند چون از آنجا خبر بافراسیاب رسید استعداد ساخت و کس بر عقب ایشان
فرستاد و بیشتر راه قطع کرده بودند تا چون بجیحون رسید کشتی خواستند تا بگذرند کشتی بان کشتی نداد گیو کیخسرو را گفت
بدان فرّ ایزدی که تو داری ازین آب جیحون چنین گذر توان کرد باک مدار و اسب را در آب ران و ما در رکاب تو میرویم
و یقین که بسلامت باشیم کیخسرو اسب را در آب راند و بسلامت بطرف دیگر رفت و گیو و مادر او در عقب بگذشتند
و چون بایران خبر شد تمامت باستقبال او بیرون آمدند و صورت بزرگی و آیت ظفر آگهی در وی می دیدند و تعجب می نمودند و سر
پیش او بزمین می نهادند تا بحضرت کیکاوس رسید و بپارگاه دررفت و جد پیش او برخاست و او را در کنار گرفت
و بر تخت خود نشاند و از لشکر برای او عهد و بیعت بستند و او را بجنگ افراسیاب تحریض کرد و چون حرص وی دران

بیرون رستم را از سیستان و گودرز را از اصفهان و دیگر اعیان را بخواند و درفش کاویان بدیشان داد و کلید
خزاین بکیخسرو سپرد و خود از میان بیرون آمد و زمام ملک بدست او داد و کیخسرو از پیش کیکاوس نهضت
فرمود و روی ببلخ نهاد و عزم خطای و توران کرد و افراسیاب پیش ایشان باز آمد و میان ایشان حربهای عظیم رفت
و الغرض الامر لشکر افراسیاب هزیمت کردند و آن حربها میان ایشان چهل سال بماند و در همه وقایع شکست بر لشکر
افراسیاب افتاد و الغرض کار ایشان بدانجا انجامید که در میان خوارزم و دهستان لشکرها متفرق جمع شد و حربهای عظیم شد
و الغرض الامر لشکر افراسیاب منهزم گرد و کیخسرو از آنجا بشهر گنگ رفت که دار الملک افراسیاب بود و آنرا
خراب کرد و جاسوس فرستاد باطراف تا از افراسیاب خبر آرند ایشان خبر از چین آوردند کیخسرو لشکر بچین کشید
و فغفور پیش خدمت او آمد و مال قبول کرد و اعلام داد که افراسیاب از آب عبور کرده است و قلعهٔ که از آن گنگدز خوانند
حصار کرده است کیخسرو فرمود تا کشتیها ساختند تا تمامت لشکر از آب عبور کردند و بدان قلعه رفت و افراسیاب
از میان لشکر چون سیماب ناپدید شد و کسی از و نشان نداد و کیخسرو آن مملکت را ضبط کرد و خراجی تعیین کرد و بازگشت
و بسیار مال آورد و از آنجا بشهر گنگ رفت و پس بخدمت کیکاوس آمد و باطراف جهان کس فرستاد و اعلام کردند که هر جا
که افراسیاب را به بینند و بحضرت آرند و بعد از مدتی مردی زاهد او را بشناخت که بصومعهٔ او در آمده بود او را در صومعه
محبوس کرد و خود بشتافت و اهل دیه را خبر کرد افراسیاب بحیلی که داشت خود را از آن صومعه بیرون انداخت و چون اهل
دیه بیامدند و او را نیافتند زاهد خجل شد زن گفت من او را دیدم از صومعه بیرون آمد و در سر حوض که بر در صومعه است غوطه خورد
و ناپدید گشت اهل آن خطه بر لب آن حوض بایستادند تا گودرز خبر شد و گرسیوز که برادر افراسیاب بود در دست او بود
او را بیاوردند و بر لب حوض چوب می زدند و او فریاد میکرد افراسیاب در زیر آب دل بر برادر بسوخت سر از
آب برآورد در حال کمند بینداختند و او را از آب بیرون آوردند و دست بسته پیش کیخسرو بردند خواست که بروی رحمت
فرماید و او را بجان امان دهد گودرز چون آن حال بدید در حال شمشیر بکشید و بی آنکه کیخسرو فرماید سر او را چون گوی در میدان
انداخت و آتش فتنه فرونشست و بعد از مدتی کیکاوس را وفات رسید و ملوک و ارکان دولت کیخسرو را مطیع
شدند و ایران و توران خراج بدیوان او گذاردند چون ملک دنیا تمامت ضبط کرد ترک ملک لهراسپ کرد و خویش
از ملک خلع کرد و ملک بلهراسپ سپرد و تاج بر سر وی نهاد و از لشکر جهة او بیعت ستد و خود روی به بیابان نهاد
و هیچ چشمی او را ندید و هیچ گوش آواز او نشنید و مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود و از کیخسرو شصت سال و از مشاهیر
علما که در ایام وی بوده اند فیثاغورث تلمیذ لقمان حکیم بوده و آورده اند که در وقتی که کیخسرو از دنیا کرانه می جست زمین
ایران بدین نوع قسمت کرد طوس را خراسان داد گیو گودرز را فارس و اصفهان داد رستم را زابل و کابل و سند داد و بزین
دستور هر یکی را از اکابر و پهلوانان بمقدار وی جای داد و خود از میان برفت **ذکر دهیم بن سلیمان**

بعد از پدر بملک بنشست واو هم ملک بود وهم نبی وملک سلیمان همه شام وحجاز ویمن وسبا وحد مغرب گرفته بود وملک
پسرش همین شام بود ونه نیز همه بنی اسرائیل ورا فرمان بردار بودند هفت سال وبروایتی هفده سال ملک راند واو نیز بآخرت
خرامید بعد از ان از بنی اسرائیل بهر گوشه ملکی برخاست از رجیم پسری ماند اسا نام برجای پدر بنشست اما بر سبط یهودا و سبط
ابن یامین بود واز طرق آباد واجداد دست بداشت ورواج بت پرستی داد وچهل سال بدان امر قیام نمود وسه سالار
بر سبط یهودا وابن یامین برگماشته بود وچون عمرد پسرش بملک بنشست ترویج اسلام ودین داد وترویج دین
آبا واجداد خود میکرد وبا ملک هند که بت پرست بود حرب کرد وغالب شد بعنایت الله تعالی در منقول عنه در قصه رجیم
همچنین مبهم بود وسخن زیاده ازین نبود **حدیث** ایلیا با زرخ پادشاه هند روایت است از وهب منبه که
چون پسرش اسا بجای پدر بنشست اظهار مسلمانی کرد وهمه بتانرا بشکست وچهل سال بت پرستی که در میان بنی اسرائیل بود
خلایق نمی توانستند دست باز داشتن برایشان بکشتن وعید کرد مردمان بر طریق عجز پیش مادرش که بت پرست بود
آمدند تا ویرا درخواست کند که مزاحم ایشان نشود مادر ویرا نصیحت کرد وگفت از طریقه پدر برگردد وتشویش مردم مده او
بمادر مشغول شد وگفت مارا خدای تو می باید پرستیدن وترا نیز مسلمان باید شدن وسعی بسیار نمود مادرش بمسلمانی در نیامد
پس بمادر گفت میان من وتو رحم برافتاد ونفرمود تا مادرش را بکشتند چون خلایق این حال مشاهده کردند بترسیدند وخلق بسیار
در اسلام درآمدند گروهی براستی وگروهی بنفاق وجمعی پناه بملک هند بردند که او نیز بت پرست بود وقصه حال وعجز خود
عرضه کردند او بعد از تحقیق حال آن جماعت نامه نوشت بهر شهر وبیاجوج وماجوج که همه فرمان بردار وی بودند ووعده عطاها
واز این خلایق همه روی سوی وی نهادند واو در خزاین باز کرد وجامها وسلاح بیرون آورد وعرض لشکر کرد وایشانرا فرقه
وبرهم فرقه پنجاه فیل وصد هزار مرد وهمچنین لشکر بیارات وصد تخت زر برهم تختی قبه از سیم وزیر هر قبه کنیزک
وهر تختی را چهار شتر برگرفتی ودر روز در قبه بودی وآن قبها دیگر گرد برگرد آن وکنیزهار مرد بیرون این جمع گرد برگرد
وی ایستاده متوجه شام شدند وچون بدریا رسیدند وبکشتیها اندر نشستند واین خبر بملک شام رسید اسا
بترسید وبپناه بالله تعالی برد وگفت یا رب ایشانرا ابدا یا غرق کنی دعاء وی اجابت شد وآن شب فرشته در خواب بملک نمود
وگفت خدای تو دعاء ترا اجابت کرد اما اول ایشانرا ابر شهر تو بیاورند وبعد از ان منهزم کرداندشان تا خواستها ایشان
بتو بماند وچون سپاه زرخ هند از دریا برآمدند بر مر ایشان از خوردنی ودر هیچ رودی آب نماند تا بدروازه شهر ایلیا
آمدند بشهرستان بیت المقدس پس ملک هند سپاه را بلشکرگاه شام پراکنده کرد بهر شهری پس ملک شام جمعی را بیرون
کرد برسم نزل ولی تا آن سپاه را بنگرند وخبر آرند پس ایشان بر سر کوه شدند چون چشم ایشان بران لشکر افتاد متحیر
بماندند وباز گشتند واحوال عرض کردند خلایق بترسیدند جمعی منافقان گفتند چاره نیست بجز انقیاد ایشان نمودن وبعضی
مسلمانان گفتند که ترا دعا باید کرد تا خدای تو شر ایشان از ما بگرداند وگویند اسا بپای لنگ بود پیاده متوجه مسجد بیت المقدس

شد وتاج ملوکانه از سر بنهاد وبا دیده گریان بخاک اندر می مالید ومیگفت اللهم یا رب السموات السبع ورب العرش
العظیم آل ابرهیم واسحق ویعقوب والاسباط انت المتعالی من علمک حیث شئت ما لا بد منها دارک ولا یضیق عنه عظمک
وبالکلمة الذی سالک بها ابرهیم خلیلک فاطفات بها عنه النار بالحقیقة بالابرار والدعاء الذی دعاک به ابن عمران فانجیت
بنی اسرائیل من الظلمات فاعتقهم به من العبود وسیرتهم به فی البحر والبر وغرقت فرعون ومن معه وبالتضرع الذی تضرع به
عبادک داود وفقهه ووهبت له من بعد الضعف القوة ونصرته علی جالوت الجبار وهزمه وبالکلمة التی سالک بها سلیمان
نبیک فاعطیته الحکمة ووهبته الرفعة وملکته علی کل دابة فی الدنیا انت تحیی الموتی وتبقی خالدا وتفنی الدنیا وجدیدها الابلی
اسالک یا الهی ان ترحمنی باجابة دعوتی فانی اعج مسکین من اضعف عبادک واقلهم حیلة وقد حال بنا کرب عظیم
وخطر شدید لا یطبق کشفه غیرک ولا حول ولا قوة الا بالله ولا قوة لنا الا بک فاجم ضعفا بما شئت فانت ترحم من
تشاء من تشاء یا ذا الجلال والاکرام برحمتک یا ارحم الراحمین چون مناجات ودعاء وی باتمام رسید خدای تعالی اورا
وحی فرستاد وبعمری داد وبحرب زرخ ملک امر کرد پس اسا بیرون آمد ومردم را ازین حال واقف کرد وگفت بحرب
باید رفت وبخود متوجه شد وچون نظر کرد با وی جز دوازده سالار کسی نبود وبا هر یکی ازین دوازده معدودی چند
پس پیش لشکر شد وبر بلندی بایستاد وچون زرخ ایشانرا بدید سر بجنبانید وکس با اسا فرستاد که ننگ دارم که با چون تو
کم مایه حرب کردن خدایت را بخوان بحرب من اسا ویرا نامزد گفت پس زرخ جمله تیر اندازان خود امر کرد که بیکبار
تیر باران کنند وکردند وخدای تعالی هر تیری را که از کمان کشی بگشادی هم بران کس آمدی وزرخ فرستاد که انرا دید که می آمدند تخم ما
کنده وخلق بسیار از لشکر زرخ کشته شدند تا زرخ با صد هزار مرد از جمله زیاده نماند گریزان شدند وبدریا اندر شدند خدای تعالی
باد را امر کرد تا آن کشتیهای ایشانرا غرق کرد ومالهای ایشانرا بکنار انداخت واسا بنی بر جای بایستاده خبر نداشت تا الله تعالی
ویرا خبر داد که قومت را بگوی تا بردند وغنایم را به بیت المقدس آوردند وهمچنان کردند پس اسا بنی بیکسال دیگر امان یافت
ونماند ومدت ملک وی بیست وپنج سال بود **حدیث** پادشاهانی که پادشاهی یافتند از بنی اسرائیل بعد از انبیا
از پس ملک اسا پسرش بملک بنشست باداد وعدل نام او ملبوسا بن اسا بن حاسب بن رجیم بن سلیمان بن داود
وبیست وپنج سال ملک براند وچون بمرد پسرش بنشست واز بعد وی زید بنشست نام وی عثلیا وهر چند در بنی اسرائیل
ملک وملک زاده بود ونیز بنشست وهفت سال در ملک بماند وبعد از وی پسرش ملک بگرفت وچهل سال بماند وبعد از
وی پسرش عوزیا بملک بنشست چهل ودو سال وبمرد واز پس وی حزقیل بنشست واو ملک مسلمان بود وباداد که
خدای تعالی بوی پیغمبری فرستاد نام او شعیا وبروایتی شعیا پس حزقیل به پیغمبری بگروید وقوم او از بت پرستی دست باز
داشتند وشریعت تازه کردند ومحمد بن اسحق چنین گوید که نام این ملک کیشا بود وداد وعدل کردی اما ملک
بود وبر رانش ریشی بود چنانکه سوار نتوانست شدن وحرب کردن پس ملک بابل نام او اسحاریب بود

وقصد او کرد وروی بشام نهاد و او را شش هزار علم بود و عدد لشکر او جز خدای تعالی ندانستی و او را سهمگینی بود
بخت النصر که از پس این شام و بیت المقدس بر دست او ویران شد و فرزندان انبیا و بنی اسرائیل بر دست او
کشته شدند کقوله تعالی وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ پس بخت النصر
وی را نصیحت کرد که انجا نباید شدن که در میان ایشان شعیا پیغمبر است و مستجاب الدعوة و بلشکر بسیار مغرور نباید شد
ملک سخن بخت النصر التفات نکرد و با سپاه به بیت المقدس اندر آمد ملک التجا بشعیا نبی برد و او دعا کرد خدای تعالی وحی
فرستاد که من خانه بیت المقدس را نصرت کنم و دست دشمنان از ملک کوتاه کنم شعیا نبی ملک را خبر کرد و
بمسجد بیت المقدس در آمد و سر بسجود نهاد و گفت یا رب تو مرا توفیق دادی تا در میان خلق داد کردم و بندگانرا
بفرمان تو داشتم اکنون توفیق و فتح و ظفر بر دشمنان میخواهم الله تعالی دعاء وی را اجابت کرد و شعیا امر کرد که از فلان جاه
آب برکش و پای وی را بشوی شعیا نبی همچنان کرد و پای ملک درست شد و اندرین حالت مردی اندر آمد و گفت البشارة
ایزد تعالی مرگ بلشکر استحاریث افکند و همه هلاک شدند پس شعیا و ملک با خلایق شهر بیرون شدند و خلایق را مرده دیدند و
استحاریث در میان مردگان نیافتند و چون طلب کردند بمیان غاری زنده دیدندش با بخت النصر و پنج تن دیگر بند کرده
آوردندش پس ملک بفرمود تا غلهای گران برگردن ایشان نهادند و هشتاد روز برین بگذشت استحاریث از ملک
تمنای کشتن خود کرد که ازین حال مرا غیرتست که الله تعالی بشعیا نبی وحی فرستاد که ملک را بگوی که ایشانرا مکش و بگذار تا بقوم
خویش روند و ایشانرا خبر دهند تا همه ملکان از ملک بیت المقدس نومید شوند پس ملک بامر خدای تعالی قیام نمود و بعد
ازین ملک حزقیل یکسال را بمرد و بعد از وی بوراقیم بملک بنشست سه سال و بنی اسرائیل فساد بسیار میکردند و شعیا نبی
ایشانرا پند میداد ازین آزرده بودند قصد کشتن وی کردند از شهر بیرون شد و پناه بالله تعالی برد و در درختی میان تهی
در آمد و درخت فراهم شد و گوشه رداء وی از بیرون بماند و چون قوم آن حالت مشاهده کردند درخت را بدو نیم بریدند
چنانکه شعیا بدو نیم شد پس بخت النصر بیامد و ایشانرا با ملک بیت المقدس بگرفت و چشمهای وی کور کرد و
فرزندانش در پیش وی بکشت و مسجد بیت المقدس را ویران کرد و بنی اسرائیل را با این ملک و همه زادگان بنده
کرد و بزمین بابل برد پیش ملک عجم و ملک آن روزگار گشتاسب بود پسر لهراسب ملک شام و بیت المقدس
به بخت النصر داده بود والله اعلم لهراسب بن اروندشاه بن کیخسرو بن کیقباد و او نبیره برادر کیکاوس
بوده است بعد از کیخسرو بپادشاهی بنشست و مسکن وی در شهر بلخ بودی و بخت النصر را بعراق باز فرستاد و
گفت عراق و شام و یمن تا حد مغرب و اهواز تا حد روم ترا و من در بلخ نشسته تا ترک را نگاه دارم پس
بخت النصر شهر بشهر می رفت و فتح میکرد و از دجله سوی مغرب بگذشت و بشام شد و با مردمان شهر دمشق
کرد و از انجا بمصر شد و بگرفت و خلق بی حد بکشت و بعضی را اسیر کرد و بعضی که از وی بگریخید از شام و مصر

بزمین

بزمین حجاز افتادند و از ان سال جهودان انجا شدند مقام کردند چون خیبر و قریضه و وادی القری و بخت النصر از انجا
رفت تا باخر مغرب رسید و بهر جا که رسیدی خرابی کردی و ملکانرا بکشتی و از انجا باز آمد بلب دجله با غنایم بی حد و اسیران
و دانیال هم اندر میان ایشان بود و عزیر النبی که بخت النصر وی را از زندان بیرون کرده بود الله تعالی وی را فرمود که به بیت
المقدس رو که خرابی آن دیار را آبادان خواهم کرد و این قصه مشروح در باب عزیر النبی علیه السلام خواهد آمدن باز آمدیم بسخن
لهراسب که او پادشاهی بود که پیوسته بتسخیر ممالک و ملوک مشغول بودی و درجات مردم بواجبی نگاه داشتی
بدان سبب بیشتری از اقالیم بگشود و در عهد وی جهان معمور و دلها مسرور گشت و او را دو پسر بود یکی را نام گشتاسب
و دیگری را زرین و هر یکی بصورت و سیرت آراسته بودند اما لهراسب را در باب فرزندان خطائی افتاد و آن چنان بود
که فرزندان کیکاوس را بر ایشان بگزید و مقدم داشت و ولایات و کارهای بزرگ بدیشان تفویض کرد بنا برین معنی
گشتاسب از پدر آزرده روی بسوی روم نهاد و انجا کسی بود از فرزندان افریدون چون بر حال گشتاسب اطلاع یافت
اعزاز و اکرام بواجبی پیش برد و بخانه خودش فرود آورد و کمر خدمت بر میان جان بست و بعده بتقضاء الهی که شرح آن
اطناب دارد دختر خود را بوی داد و بعد از ان بترتیب گشتاسب مشغول شد که گشتاسب را بجنگ لهراسب فرستد
چون لهراسب برین حال واقف شد پسر دیگر زرین بر رسم رسالت پیش گشتاسب فرستاد تا بنشنید قصه کیخسرو را به پند و فرا
یاد آورد و گفت در دوستی فرزندی که جزوی از اعضاء این کس است هرگز نقصان نبیند و گفت **شعر**
اگرچه دل بکسی داد و جان ماست هنوز بجان او که دلم بر سر وفاست هنوز و در ان نوشته بیعت نامه بود مضمون آنکه دیگر در باب
وی هیچ دقیقه مبهم نخواهد بود با وعدهای بسیار و در اثناء آن نمود که من پیر شده ام و بگوشه انزوا گرفتن اولی میبینم و چون گشتاسب
بر ضمیر پدر واقف شد باستصواب قیصر و دختر او که در حباله وی بود با خواسته بسیار متوجه بدر شد چون لهراسب واقف
شد چند منزل باستقبال گشتاسب بیرون آمد و بواجبی اعزاز و اکرام کرد و همچنانکه وعده کرده بود ملک بوی سپرد و بنشست
بلخ کرد و مدت ملک وی صد و بیست سال بوده است والله اعلم **گشتاسب** بن لهراسب چون بپادشاهی بنشست
چون کودک بود از حال شام و مصر و مغرب و فلسطین و غیره واقف شد که بخت النصر خرابی بسیار کرده چنانکه مرغ و وحوش
و سباع در انجا خانه کرده گشتاسب کسی به بخت النصر فرستاد نام وی کورش از اسباط جاماسپ حکیم و گفت وی را سوی من فرست
و اسیران بیت المقدس را باز فرست و بر سر ایشان ملکی کن هم از اهل ایشان و شهرهای تا زمین شام و نواحی از سر بجای ویرانه
آبادان کنند پس کورش بدان امر قیام نمود و بخت النصر را ببلخ پیش گشتاسب فرستاد و خود بملک عراق و بابل بنشست
و ندا در داد که هر کجا که ویرانست آبادان کنند اینجا از بیت المقدس است به بیت المقدس روند و خلق بسیار بر وی جمع شدند
پس کورش از آل داود بر ایشان تعیین کرد و گویند آن ملک دانیال بود پس ایشان برفتند و آن دیار را آبادان کردند بهتر
از انکه پیشتر بود چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرده است وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا الآیة و گویند از ان وقت که اسیر شده بودند

تا مراجعت ایشان به بیت المقدس و آبادانی آن دیار صد سال بود و چون دانیال علیه السلام از عمارت بیت المقدس و آن دیار فارغ شد
لشکر کشید بر سر بخت النصر و چون بخت النصر در خود قوة مقاومت ندید از وی بگریخت و روی بخراسان نهاد در قلعه سرش متحصن شد
دانیال از عقب او بیامد و آن قلعه را بگرفت و وی را بکشت و هم درین ایام دانیال را اجل در رسید و رحلت کرد و مدفن وی نیز در آن
قلعه است باز آمدیم بسخن گشتاسب گویند با وجود آنکه مرد عالی رای و بزرگ بود وی را نیز خطای افتاد و آن خیانت که زردشت حکیم
در زمان او در آذربیجان پدید شد و دعوی پیغمبری کرد و دین مغی آشکارا کرد و بحکمت بسیاری عجایب و غرایب بنمود که مردم فریفته
و متابع او شدند از آن جمله گلی ساخت که هرگز پژمرده و خشک نشدی و پیوسته تازه بودی و همچنین آتشی ساخت که هیچ آب
نمردی و گفت این گل را از بهشت و آتش را از دوزخ جبرئیل من آورده است و آورده اند که چون گشتاسب واقف شد در رواج او
سعی نمود در بلخ و از بلخ بشهرها دیگر شد و در مدت صد و سی و پنج سال پادشاهی کرد و خلایق را دعوت بدین دین کرد و بروایتی
خیانت که چون گشتاسب بوی بگروید باضطخر و بدان کوی که در حوالی آنست بنشست و بزند خواندن مشغول شد و امر کرد تا
آتشکدها ساختند و خلایق را بترسانیدن آتش فرمود و آنچه اندر طریق مغان بود چون خواهر و دختر را بزنی کردن و ختنه
ناکردن و خویشتن را از بول گاو شستن ازین نوع بسیار است که برشمردن آن از اعلی حده کتابی باید و از دین ساسان دست باز داشت
و این قصه اطنابی دارد و بالآخر الامر زردشت حکیم را در شهر نسا بکشتند و گشتاسب کشنده وی را بکشت و بجای زردشت حکیم جاماسب
را بنشاند و گشتاسب اول در دیار اصطخر مقام داشت و در حوالی آن کوههاست و بر کوهها صورتها و در دامان آن چشمها
و مسکن ملوک عجم پیشتر در آنجا بوده است و قبر ملوک عجم که پیش از اسلام بوده اند بر سه گونه است یا در غارها یا در کوهها
یا در زمین نهادندی و سنگ بسیار بر آن ریختی چنانکه تلی گشتی و اندرین وقت طراسب در بلخ بود و بغایت پیر شده
ارجاسب ترک که نبیره افراسیاب بود چون خراسان را خالی یافت آهنگ بلخ کرد و چون برسید طراسب با وجود پیری
جنگی با وی بکرد که هیچکس نشان نداده و بسیاری از آن قوم بکشت و بالآخر الامر کشته شد با جمع خلایق بلخ از جمله هشتاد
کس را از علماء مجوس بردار کردند و آتشکدها را ویران کردند و خواهر و مادر گشتاسب را اسیر کردند چون خبر این واقعه بگشتاسب
رسید جهان برچشم وی تاریک شد و بی توقف متوجه ترکان شد و چون بیکدیگر رسیدند سه شبانروز جنگ کردند آخر الامر
گشتاسب شکست یافت و بیست و کس از فرزندان وی کشته شدند با بسیاری از لشکریان و گشتاسب گریزان شد و بکوهی
بلندی که در حواشی جنگ گاه بود از کوههای طبرستان پناه برد و گویند پیش ازین قصه گشتاسب فرزند خود اسفندیار را در اغلاق
بسخن جاماسی اعراض که گفته بودند که فکر خلع پدر دارد و بند کرده حبس فرموده بود و رکن اعظم لشکر گشتاسب وی بود چون گشتاسب
بدان کوه طبرستان گرفتار شد و لشکر اتراک محاصره کرده گذرها را گرفتند گشتاسب متحیر بماند با جاماسب مشاورت کرد که تدبیر چیست
جاماسب گفت مصلحت در آنست که اسفندیار را عهدنامه فرستی با وعدها و عذرخواهی بسیار تا او بیاید و باشد که خدای تعالی ما را به برکت او
ازین بلیه خلاص بخشد گشتاسب را تدبیر او پسند آمد و جاماسب را به رسم رسالت بطلب اسفندیار فرستاد و چنانکه تدبیر و تلقین جاماسب بود

و در آن گفت نمود که چون ازین بلا برهیم و مشاهده ایشان افتد که از تورانیان بکشی دیگر مرا با مملکت کاری نبود و انزوا و عبادت را
من بعد اگر خدای تعالی عمر بخشد پیش گیرم همچون پدرم از ملک بنای بگزیده ام پس جاماسب برفت و اسفندیار را از بند بیرون آورد و متوجه گشتاسب
شدند و چون اسفندیار را پدر بگرفت فرمود تا بر دست و پای او و گردن او بندهای گران نهادند که از شرح مستغنی است جهت
احتیاط را که مثل او از مادر نزاده بود و پس جاماسب خواست که همان آهنگر را طلب کند جهت بند گشودن اسفندیار دست و پای را
بر یکدیگر مالید و بندها بینداخت جاماسب متحیر بماند گفت درین مدت چه مانع بود ترا اسفندیار گفت که در بند بحق پدر بودم نه در بند آهن
و متوجه گشتاسب شدند چون بدامان آن کوه رسیدند در شب بود اسفندیار اول آن جماعتی را که بر سر راهگذر چسبیده بودند بجهت
نگاهداشتن راه و خواب غفلتشان برده بشمشیر بکشید و مجمع را بگشت و ببالای کوه برفت و پدر را دریافت و بعد از سه روز که استراحت
نمود بر سر ارجاسب ترک راند و در اول وهله وی را بشربت تیغ بی دریغ سیراب گردانید با بسیاری از اتراک و ترکستان بگرفت
و میغیت و خرابی میکرد تا تبت و همه را معمور گردانید و خواهران و تابعان و جمیع اسیران خود باز آورد و در وقت مراجعت پادشاهی
توران زمین را باولاد عزیز بشنگ داد که برادرزاده افراسیاب بوده و او را از پیغمبران شمرده اند و جزوی در ترک پیغمبر بوده است
و آن ولایت در دست ایشان بماند تا زمان اسکندر و گویند در وقتی که ارجاسب ترک گشتاسب را منکوب کرده بود و فرزندانش را
غارت و اسیر کرده درفش کاویان را نیز برده بود و در وقتی که گشتاسب اسفندیار را می فرستاد بر سر ارجاسب وصیت کرده بود که
چون خدای تعالی ترا فتح و نصرت دهد تا درفش کاویان را بدست نیاوری نیائی و گویند پیشتر رفتن اسفندیار در پی ترکان و ترکستان
جهت این بود و چون بدست آورد مظفر و منصور بازگشت و گویند چون گشتاسب از آن بلیه خلاص شد با وعدهایی که با اسفندیار کرده
بود وفا ننمود و همچنان وی را بجنگ دیگر فرستاد و حکومت آن دیار را با عزیز بشنگ داد که برادرزاده افراسیاب بود
که او را از پیغمبران شمرده اند و اسفندیار مظفر و منصور باز می آمد و چون در وعده گشتاسب خلاف بسیار واقع شد که در هر جنگی همین
وعده کردی که چون باز آیی مملکت بتو بسپارم و بالآخر الامر گفت یک حرب دیگر مانده است چون از اتمام کنی البته پادشاهی بتو
بتو مفوض گردانم و آن حربیست که با رستم باید کردن و روان گردش و گشتاسب را سبب دشمنی با رستم آن بود که در آن وقت
که گشتاسب بسخن صاحب غرضان اسفندیار را حبس کرد در قلعه گردکوه و ارجاسب ترک بر بلخ آمد و کرد آنچه ذکر آن گذشت و چون
آن خبر بگشتاسب رسید بروایتی در زاولستان بود آهنگ ارجاسب کرد و رستم را بطلبید درین واقعه رستم با وی مخالفت نمود و چون
اسفندیار بسر رستم رفت میان ایشان جنگهای عظیم واقع شد و گویند اسفندیار از رستم بسیاری پهلوان تر بود اما رستم وی را بحیله
بکشت و چون خبر قتل وی بگشتاسب رسید بسیاری متالم شد و پشیمان گشت چه فایده امابعد از اسفندیار ولی عهدی به پسرش
بهمن داد و درین باب سخن بسیار است اما برهمین موضع ختم کرده و از آثار گشتاسب در عالم بسیار است از آنجمله در خراسان
هراة است و در عراق بیضاست که مجمع علما و فضلا و مشایخ بوده مثل ابوعبدالله بن محمد که ابواسحاق فیروزآبادی شهرت دارد
و منصور حلاج و سیبویه نحوی و قاضی ابوبکر که تصانیف بسیار در فنون دارد و شیخ الشیوخ عالم شهاب الدین ابوبکر و امام محمد

و قاضی نظام‌الدین بیضاوی و جمعی از حکما در زمان گشتاسب بوده‌اند چون سقراط عابد که تلمیذ فیثاغورث است و جاماسب حکیم که
ذکر او گذشت در دیهی مدفونست از دیههای فارس که آنرا جهرم گویند و بروایتی در کوه سویه هراة و از سخنان گشتاسب است که هر که بنام قرینه
شود بجان درماند و از سخنان اسفندیارست که قدر شکر کننده از نعمت دهنده بیشتر است که شکر باقی ماند و نعمت فانی شود **حدیث**
عزیر نبی علیه و گویند دران وقت که عزیر علیه السلام از میان اسیران بخت النصر بگریخت الله تعالی بوی امر کرد که به بیت المقدس رود
که خرابی آن دیار آبادان خواهیم کرد و انجا مقیم باش پس عزیر از شام متوجه بیت المقدس شد بر خری نشسته و الله تعالی ویرا در قران یاد کرده
اَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا و چون عزیر به بیت المقدس رسید دید با زمین برابر شده و در صحرا آن گیاه
نمانده و دران دیار از جنس مخلوقات لیس فی الدار غیر دیار زیران باغات ایشان و درختها پر میوه بود و او گرسنه بس قدری انگور
وانجیر را برگرفت و بخورد و مقداری بیرون آورد و بدست آمد و در پیش خود بنهاد و چون تشنه شد قدری انگور بفشرد و مقداری
ازان بخورد و خر را ببست و بدان دیها نگریست متعجب با خویشتن گفت **كَيْفَ يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا** گفت باری تعالی
چگونه شاید بودن که خدای تعالی ویران شده زنده کند یعنی آبادان کند و چون جای نشستگاه بود زیر سایه درختی تکیه کرد خوابش ببرد الله تعالی
جان از تن او جدا کرد و صد سال مرده بماند کقوله تعالی **فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ** تا بخت النصر ببابل باز آمد و لهراسب
بمرد و گشتاسب بپادشاهی نشست و بخت النصر را بدر خواند و بنی اسرائیل را باز فرستاد تا آمدند و آن دیار را عمارت کردند پیش از مردن
بس خدای تعالی عزیر را زنده کرد و صد سال بر آمده بود و خرش مرده و خاک شده و درین مدت سرما زمستان و گرما تابستان بر آن
انجیر و انار گذشته و گونه نگردیده و چون عزیر چشمها باز کرد وقت آفتاب فرو شدن بود و او جای نشستگاه خفته بود و پنداشت که همان
روزست پس بدان طعام و شراب که پیش بود نظر کرد دید که گونه نگردیده و خر خویش را ندید بسوی بیت المقدس شد شهر را آبادان دید
و خلق بسیار گفت این خر کجا شد و بدین یکزمان که تکیه کردم این جهان ویران آبادان شد و متعجب بنشست الله تعالی با وی خطاب
کرد و گفت یا عزیر **كَمْ لَبِثْتَ** چند وقت که اینجا مانده گفت **لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ** گفت روزی یا بعضی از روزی پس الله تعالی
فرمود **بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانْظُرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ** بنگر درین طعام و شراب که داشتی که طعم
گردانیده است و نه لون **وَانْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا** و بنگر که چگونه گردم این استخوانها خر بوسیده ترا
و چگونه بر آوردم گوشت و پوست و موی او و بتن عزیر چون این حال مشاهده کرد خدای تعالی او را گفت ببین **قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَىٰ**
كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ بعد ازان ویرا گفت **وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ** من ترا علامتی کنم اندر میان خلق و او را خدای تعالی پیغمبری داد
و توریة بوی آموخت پس او بمسجد بیت المقدس در آمد و اظهار نبوة کرد و بخت النصر بوقتی که مسجد بیت المقدس را ویران کرد و بسوخت
توریة سوخته بود و بوقت مراجعت مردم و معمور کردن آن ولایت که همه را بهتر ازانکه بود ساختند اما از راه که توریة عکس بودند که اندر
میان نبود و مجلس نیز یاد نداشت پس عزیر را گفتند بر مدعی پیغمبری چه علامت داری گفت من ارمیاام که خدای تعالی مرا بسوی بنی اسرائیل
فرستاد و دران وقت ویرا آن نام بود و مرا از زندان بیرون کردند و من صد سال مرده بودم و آن حدیث خویش و آن خرابی ترا

بگفت

بگفت ایشان گفتند ما را علامتی باید بر مدعی تو عزیر گفت من توریة را بخوانم ایشان گفتند اگر چنین کنی بتو بگرویم و اندر
بنی اسرائیل نه موسی و هارون و مجلس دیگر توریة از بر نتوانستی خواندن پس عزیر همه توریه بر ایشان املا کرد و ایشان بنوشتند
و به پیغمبری او بگرویدند و گفت در وقتی که بنی اسرائیل بنیاد و مشغول شدند و دست از توریه باز داشتند در میان ایشان پیغمبری بود شعیا
نام که پیش ازین ذکر او گذشت توریه را بخط خود نوشت و در مسجد بیت المقدس بزیر ستون اندر کرد و بوقت خرابی بخت
النصر ستونها همچنان بر پای ایستاده بود که مردمان بر سر آن بازی کردند چون عزیر توریه بر ایشان املا کرد گفت مرا جمعی دیگر هست
بزرگتر ازین و شنیده‌اید که پیغمبری بود اندر بنی اسرائیل نام او شعیا و توریه را نوشته بوقت فتنه بنی اسرائیل در زیر ستون ازین ستونهای این
مسجد پنهان کرده ایشان گفتند باخبار پدران شنیده‌ایم اما ندانیم که کدام ستونست عزیر آن ستون را بدیشان نمود چون بکندند
توریه ازانجا بیرون آمد اندر صندوق از چوب و بیرون آهن و انرا با آنکه عزیر املا کرده بود مقابله کردند یک حرف تفاوت نکرد
بس ایشان بر عزیر فتنه شدند و گفتند این نه آدمیست چنانکه خدای تعالی صفت ایشان کرد و گفت در کلام مجید **وَقَالَتِ الْيَهُودُ**
عُزَيْرٌ ابْنُ اللَّهِ خدای تعالی بر ایشان رد کرد و گفت **اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ** و او را دون
خدای تعالی پرستیدندی آمدیم بقصه بخت النصر که چون بلخ باز آمد پیش گشتاسب گشتاسب او را ملامت کرد و گفت تو شام و بیت
المقدس را ویران کردی و خلق از آزادان برده کردی اما ویرا عقوبت نکرد ازانکه بخت النصر در عجم بسیاری از ملکان عجم را
خدمت کرده بود از تخت که بدر بیت المقدس آمد و باز گشت چنانکه جز این پیشتر ذکر کردیم و از بعد آن لهراسب را خدمت
کرد و از پس آن گشتاسب بر شاه و آخر الامر بر دست دانیال نبی علیه کشته آمد کما سبق ذکره **حدیث بهمن اسفندیار**
و او پسر زاده گشتاسب بود و پادشاهی بود که در آبادانیها سعی نمودی و عبادت نیز کردی اما آتش پرست بود و دین مغی داشتی
و رستم پدر ویرا کشته بود و شرح آن پیشتر گذشته چون با درش قوت و قدرت ویرا مشاهده کرد گفت کین پدرت از رستم باز خواه
بهمن اجابت کرد و متوجه رستم شد رستم خود آن زمان مرده بود اما برادر رستم زواره را دریافت و بکشت و زال را بگرفت و حبس
کرد و با آخر آزاد کرد و گویند مادر بهمن از اولاد طالوت بود و زنش از رحبعم بن سلیمان علیهما السلام و او را چهار فرزند بود
ابنا ساسان و داراب و نبات خان و مهر بک بهمن و ساسان زهد و عبادت اختیار کردند و از خلق کناره جست
و داراب خرد بود بهمن خال را ولی عهد کرد و تاج بر سر وی نهاد و بروایتی چنین گفته‌اند که چون کینه پدر از رستم و اتباع بکشید
مراجعت نمود و بعد از چند سال که فتح ممالک کرد چنانکه بیشتر از ممالک روم در تحت امر آورد و مراجعت نمود با آخر
دختر خود را که نامش همای بود و بعضی شمیران گفته‌اند بزنی کرد چنانکه بر طریق ایشان روا بود و دختر از پدر حامله شد بعد ازان
چون بهمن بیمار شد چون علامت مردن در وی مشاهده کردند همای گفت یا پدر بباید که ملک این زادی که در شکم منست
اگر پسر بود و اگر دختر بهمن بعد از اجابت این سخن وصیت کرد و چون بهمن بمرد همای را بر تخت ملک بنشاندند پسر بهمن که نام
او ساسان بود و چون دید که ملک بخواهرش دادند نا امید شد و بگوشه شد و عبادت میکرد و گوسفندان داشتی و شبانی کردی

و چون با خواهرش تلاش ملک نکرد و از و نومید شدند گفتند که این نه اصل و نسل بهمن است تا بمرد و بروایتی چنین گفته اند که
چون این ضعف و انکسار در خود مشاهده کرد علما را بخواند و گفت تا این غایت کار ملک بر هیچ زن تفویض نبوده است
و من این کار در کردن همای کردم که اگر پسری آرد پادشاهی از آن آن پسر باشد و اگر دختر باشد مخیر است اگر خواهد ملک را بخود
بدارد و اگر خواهد بدختر دهد و ملک را بدو تفویض کرد و با آخر پشیمان شد و ننگ آمدش و جلاء وطن اختیار کرد و با پسری که
ویرا بود نام ساسان می رفتند تا بهندوستان و نام و القاب خود پوشیده میداشتند و مفصل این قصه در اول طبقه ساسانیه است
و گویند که مدت عمر وی صد و دوازده سال بوده است و از حکما که در روزگار او بوده اند چون سقراط و بقراط و جالینوس
بوده اند **حدیث همای بنت بهمن** که ویرا شمیران نیز گفته اند بعد از بهمن خلایق بپادشاهی وی گردن نهادند تا
وضع حمل او شد مقرری که با پدر کرده بود چون وضع شد پسری آورد در غایت جمال چون شیرینی ملک در مذاق او نشسته بود خواست
که ویرا بکشد باز دلش نداد و ویرا مخفی و بمردمان چنان نمود که در شکم وی بادی بوده است نه بار و بعضی چنین گویند که گفت بار
بنهاد و این فرزند را در صندوق کرد و چند عدد جوهر قیمتی در آن صندوق نهاد یا نوشته و بقیر سر آن صندوق استوار کرد
و در آب انداخت بتقضاء الهی آن صندوق بدست گازری افتاد که هم در آن چند روز فرزندش مرده بود و مادر فرزند را شیر بقرار
مانده ویرا بفرزندی گرفتند و بزرگ میکردند تا به هشت سالگی رسید و اظهار کرد که این فرزند منست و بروایتی گفته اند که چون
پادشاه زاده بود بحد بلوغ رسید که هم پادشاهی سرکار گازری در غمی آورد بسلاح ورزیدن مشغول شد و با لشکری که مادرش بجنگ رومیان
می فرستاد برفت امیر لشکر در راه از وی آثار دولت مشاهده میکرد و چون بروم رسیدند از وی مردانگی بی حد در وجود آمد
بر امیر لشکر بعد از مراجعت آن حال که از وی مشاهده کرده بود با همای تقریر کرد همای بعد از تفحص دانست بیقین که فرزند ویست
مملکت بدو داد و خود بگوشه نشست و آن دار الملک فارس بود و ترسید از آنکه روزی مادرش با وی مکر اندیشد و او را بکشد
ببلخ رفت و چون خبر مرگ مادرش بشنید از بلخ بفارس آمد و آنجا بنشست و آن فرزند را چون در آب یافته بودند
داراب گفتند از برای خفت کلام و گویند شهر اصطخر را همای بعد از خرابی عمارت کرد و چهل مناره و خانه بزرگ
که در وسط اصطخر بود و مسلمانان از آن مسجد ساخته بودند بنا کرده ویست و مدت ملک وی سی سال است و او را آزاد چهر نیز
خواندندی **حدیث داراب بن بهمن** او را داراب بزرگ خواندی و او پادشاهی بود با عقل و رای و تدبیر چون خبر
مرگ مادر بشنید بفارس آمد و ملک را بگرفت و اندر فارس شهری بنا کرد و اکنون هست و اکثر ملوک آفاق ویرا مطیع شدند
و بیشتر مقام وی بفارس بودی و از ملوک که ویرا فرمان نبرد فیلقوس یونانی بود از فرزندان عیص بن اسحق علیه السلام در روم که آبا
عن جد ویرا مملکت بارث رسیده بود داراب بروم لشکر کشید و او را بدست آورد و بعد از ضبط آن مملکت و قدرت در زمین
یونان دختر ویرا بزنی بخواست و باز مملکت و پادشاهی آن دیار بفیلقوس داد مقرر بر آنکه هر سال صد بیضه زر که هر بیضه
بوزن چهل مثقال باشد برسم خراج بدهد و فیلقوس قبول کرد و میداد و گویند که چون داراب دختر فیلقوس را بخواست از دهن وی

بوی

بوی ناخوش می آمد بدین سبب ویرا باز نزدیک پدر فرستاد پدرش حکما و اطبا طلب کرد تا دهان ویرا علاج کردند از هر گونه
داروها ترکیب کرده و بکلی آن علت از وی برفت و آن دختر را وضع حمل که از داراب شده بود شد فرزندی آمدش در غایت
جمال پس فیلقوس از برای دفع طاعنان نسبت آن فرزند بخود کرد و ننگ داشت از آنکه گویند داراب دختر ویرا نگاه نداشت
و مدت ملک داراب دوازده سال بوده است و از حکما که در روزگار او بوده اند افلاطون الهی است که تلمیذ سقراط بوده و
داراب را در اواخر عمر پسری آمد از دوستی هم نام خودش کرد و ولی عهدی خویش بوی تفویض کرد اما ویرا داراب اکبر خواندی
و پسر را داراب اصغر **حدیث داراب اصغر** چنین آورده اند که چون پدرش درگذشت و ملک بر وی
مقرر شد بزمین بابل بر تخت پادشاهی بنشست مانند پدر و ملک فیلقوس نیز اندرین وقت درگذشت در یونان زمین و
اسکندر بجای وی بنشست و آن خراج مقرری که فیلقوس میداد باز گرفت چون یکسال برین بگذشت داراب خراج طلب کرد
و رسولی فرستاد اسکندر التفاتی بسخن وی نکرد داراب کرت دیگر کس فرستاد و گفت تو از پدر بزرگتر نیستی که هر سال هزار بیضه زرین
بر خود گرفته و درین ماضیه بی تعلل ادا کرده اسکندر در جواب آن رسول فرمود که آن مرغ که بیضه زرین کردی بمرد چون خبر بداراب
رسید در غضب شد و تهدید نامه نامه با چوگان و گوی و یک قفیز کنجد بوی فرستاد و گفت تو کودکی ترا گوی بازی همی باید کرد ترا
با مملکت داری چه نسبت با وعید چند و گفت جنگ را ساخته باش و موضع جنگ را معین کن چون اسکندر بر مضمون
مکتوب وقوف یافت در جواب نامه نوشت که تحفه که بما فرستادی تفأل گرفتیم و آن گوی بکره زمین تشبیه کرده ام یعنی همه روی
زمین بمن سپردی و تو از ملک بیرون آمدی و دیگر این دولت چیزی همچو کان مرا قوتی دادی بدین فال و یک قفیز سپندان
فرستاد و گفت اگر سپاه تو بعدد کنجد است سپاه من بعدد سپندانست و سپندان بعدد بیشتر از کنجد بود چون داراب برجواب
برجواب نامه مطلع شد آهنگ حرب کرد و ششصد هزار مرد عرض کرد و همچنین اسکندر هشتصد هزار مرد عرض کرد از یونان
زمین و قصد یکدیگر کردند و از ملک اسکندر سه سال گذشته بود و از ملک داراب چهار سال و چون متوجه یکدیگر شدند در زمین
جزیره میان عراق و شام نزدیک موصل بیکدیگر رسیدند و پیش از آنکه بجنگ بر خیزند بر قاعده که اسکندر را بود صورت
خود را تغییر کرد و لباس پادشاهانه از خود دور کرد و با تنی چند از نزدیکان برسم رسالت نزدیک داراب رفت تا اوضاع ویرا
بخود مشاهده کند که گفته اند لیس الخبر کالمعاینه و چون در خلوت خاص باریافت پیغام اسکندر رسانید و آنچه صواب دید
او بود گفت و بصلحش دعوت کرد داراب در جواب گفت پیغام ترا توقفی می باید و با مسکی برسم و در حال فرمود تا جشنی
بیاراستند و بشراب خوردن با یکدیگر مشغول شدند و ساقی را فرمود تا ویرا از باده از قاعده بدهد تا باشد که از وی
خبری معلوم کند و اسکندر را قوت باطنی نه چنان بود که به تنها متغیر شدی تا در آخر مجلس بود که یکی از ملازمان داراب که
پیشتر برسم رسالت نزدیک اسکندر رفته بود از در در آمد و چون چشم وی بر اسکندر افتاد یکدیگر را بشناختند رسول
بپیش داراب متوجه شد تا ویرا واقف گرداند که این شخص اسکندر است و اسکندر این معنی را دریافت فی الحال ببهانه آب تاختن

از مجلس بیرون آمد و در دهلیز بارگاه اسب نوبتی حاضر بود سوار شد و تا داراب واقف شد و طلب کرد اسکندر بلشکرگاه خود
رفته بود و در سراپردهٔ خود فرود آمده هرچند که عاقبت آن کار بخیر آمد اما وی را منع کردند که این شیوه سلوک از جمله خطایاست
و چون از جانبین از صلح نا امید گشتند روی بحرب آوردند و جنگی بکردند که هیچکس نشان ندادی و داراب بخود مبارزت
می نمود چنانک اسکندر بدید و بترسید اما گویند که داراب ظالم نفس بود و ستمکار و خلایق ازین راه گذر از وی متنفر بودند
پس در آخر این جنگ دو مرد همدانی از مقربان داراب وی را زخمی زدند و در لشکر اسکندر گریختند و پیش اسکندر احوال گذشته
عرض کردند اسکندر فی الحال بر سر داراب آمد وی را دید در خون غلطیده سر وی را اسکندر بر زانوی خود نهاد و بگریست
و سوگند یاد کرد که این کار را من نفرموده‌ام و نیز درین آمدن قصد کشتن تو نداشتم و در آنکه بخود پیش تو آمدم برسالت و ترا بصلح
دعوت کردم شاهد قول منست داراب آن سخن را از وی تصدیق کرد و گفت از تو چند التماس دارم باید که قبول کنی یکی آنکه
کشندگان مرا بکشی دیگر آنک دختر مرا بعقد در آوری دیگر آنکه بر اولاد فرس بیگانه نگماری و ایشان را خوار نداری اسکندر قبول
کرد که عجل الله الوقت تا در نظر وی کشندگان وی را بشربت تیغ آبدار سیراب کردند و اندرین معنی قائل گوید شعر
بادی نعمت ار بیرون آئی کر سپهری که سرنگون آئی وازین جهت بود که ملوک طوایف را بگماشت و نخواست که خلاف عهد او کند
اما از اقارب داراب کسی نگذاشت قائم مقام که مبادا که مستولی شوند و از وی یا از اولاد وی کینه خواهند و گویند ارسطاطالیس
تلمیذ افلاطون حکیم وی را بدین طریقه ارشاد کرد و مدت پادشاهی داراب یازده سال بوده است و یکی از آثار وی شهر
ابهرست حدیث اسکندر الملقب بذی القرنین ذکر فضائل و خصایل اسکندر بیش از انست که بزبان قلم دو زبان
بر صحیفهٔ کاغذ دو روی تقریر و تحریر توان کرد اما کلمه چند در باب حکومت و سیاست که فرموده و نکته از نکات حکمت
که مستنبط رای رزین و فکر دوربین او بوده مثال را ایراد می آورد اختلاف است اندر باب اسکندر که پسر داراب بوده است
یا پسر فیلقوس نزدیک فارسیان آنست که ملک یونان داراب دختر فیلقوس را بخواست و دختر از وی حامله شد پس ملک بعلت
بوی دهان دختر را پیش پدر فرستاد و بعد از وضع حمل آن دختر پسری آورد فیلقوس وی را نام اسکندر نام کرد و این حکایت
پیشتر گذشته و بمردم چنان نمود که پسر منست و از آن عار داشت که گویند ملک داراب دختر مرا رها کرد اما مردم فارس
زیرا که او را اسکندر داراب گویند و بسیاری قصه اندر نسبت او نیست اما اکثری برانند که اسکندر پسر فیلقوس است
نبیرهٔ عیص بن اسحق النبی علیه السلام و در آنک مادر وی دختر فیلقوس است شکی نیست و همچنانکه قصه یوسف احسن القصص انبیا گفته اند
احسن القصص پادشاهان قصه اسکندرست و این قصه نیز اطنابی دارد از هر بابی شمه آورده میشود تا موجب
ملالت نگردد اول آنکه فیلقوس وی را چرا اسکندر نام نهاد و این را دو وجه گفته اند یکی آنک چون ولادت وی در اسکندریه
بود وی را نسبت بدان کرده اسکندر گفته اند و دیگر آنکه ذکر آن پیشتر گذشته و آن چنانست که وقتی که فرزند در شکم مادر بود
پیش پدر فرستاد بعلت بوی دهان و پدرش بحکما آن وقت فرمود تا وی را معالجت کنند و هر یکی بمعالجتی مشغول شدند از نوکی

که میندیداشد و بوی دهان بکلی از وی برفت ازان اسکندروس گفتند بوقت ولادت وی را این نام کردند و از برای خفت
اسکندر گفتند دیگر آنکه وی را چرا ذو القرنین گفته اند و این را نیز چند وجه است یکی آنکه از ابتدای حال او تا انتها او شصت سال بود
یعنی دو قرن بدین سبب وی را ذو القرنین گفتند و گروهی گفته اند که از قرن تا بقرن رسیده یعنی هر دو گوشهٔ جهان یکی آنجاست که
آفتاب بر می آید و دیگر آنجا که فرو می رود و هر دو را قرنین خوانند کقوله تعالی ویسئلونک عن ذی القرنین و جای دیگر فرمود حتی
اذا بلغ مغرب الشمس الآیة و چون وی هر دو گوشه رسیده بود وی را ذو القرنین گفتند و همچنین از عبدالله بن عباس مرویست که اسکندر
با همه سپاه خویش یکسال در مغرب نشسته بود و اهل مغرب را بخدای تعالی می خواند یک تن زیاده بدو نگروید غیر ازان یک تن همه را
بکشت و گویند که ذو القرنین اول ملک بود و چون ملکش تمام شد بمغرب و مشرق برسید حق تعالی وی را عمری داد و تمسک بدین
آیه کنند که قلنا یا ذا القرنین الآیة و گویند این نزول وحی بوده که خدای تعالی ترا جواب دهد بنظام آنست که چنین گفت
اما من ظلم فسوف نعذبه این جواب وحی بود که خدای تعالی ترا جواب دهد و آنکس که گفت پیغمبر نبود و گفت ندا الله
وی را بالهام بود نه بخاطب بود و الهام اندر دلش افکند چنانکه فرمود و اوحی ربک الی النحل الآیة این نیز وحی الهام بود نه
پیغمبری پس خدای تعالی گفت یا ذا القرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا اما درین معنی خلاف نیست
که پادشاهی بوده است صالح و عادل و مقبول قلوب خلایق و عمر وی پس ذو القرنین تا از مغرب بمشرق شد آنجا که آفتاب بر آید
وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا کذا گفتیان که اندر مشرق قومی بودند که بوقت آفتاب بر آمدن هیچ چیزی نیست
که خود را از آفتاب بپوشند نه جامه و نه خانه و نه دیوار زیرا که بیابانیست پر از ریگ اندروی بنا نتوان کرد و زراعت
نیز نتوان کرد که خوردنی و پوشیدنی حاصل شود و طعام از شهرها دیگر آورند و سرمای عظیم نیز بود و ایشان چون ستوران بر پای
جماع کنند و چون آفتاب از مشرق بر آید و قوت گیرد تا وقت زوال در زیر زمین باشند و چون آفتاب از ایشان بگذرد و تا
روز دیگر که آفتاب بر آید بیرون آیند پس ذو القرنین همی آمد قوله تعالی ثم اتبع سببا حتی اذا بلغ بین السدین یعنی جکین
و بحد مشرق دو کوهست بلند و در میان آن دو کوه وادیست بزرگ که راه گذر آن بود و ازین کوه تا بدان کوه هزار
ارش و مردمان بیرون آن کوه مسلمان بودند بسیار و چون ذو القرنین آنجا رسید پیش آمدند و اظهار مسلمانی کردند با وجود ما
نیکو و اندر میان آن دو کوه از هیچ سوی راه نبود مگر ازان طرف که خلق بسیار بودند که ایشان را یاجوج و ماجوج خوانندی
و عدد ایشان بغیر خدای تعالی کسی ندانستی و ایشان دو گروه اند یکی از فرزندان یاجوج و دیگر از فرزندان ماجوج و ایشان را
فرزند بسیار و از هر یکی چندین هزار و صورت ایشان صورت آدمیست اما بالای هر یکی از ایشان دو ارش زیاده نیست
و گوشهای ایشان تا زمین کشیده شود و چون بخسپند یک گوش بستر کنند و یکی بالاپوش و گشت و طعام ایشان جز توت
نباشد که اندر کوهها بسیار باشد از آن جمع کنند و بکوبند و بخورند و دین ندارند و خدای نشناسند و هر مردی که از ایشان
بمیرد هزار فرزندش باشد نر و ماده پس ایشان از میان آن دو کوه بیرون آمدندی سوی این جماعت مسلمانان

وخراب کردندی وایشانرا مزاحم شدندی وطعامهای ایشان بخوردندی پس آن مردمان دران وقت پیش ذوالقرنین
آمدند واظهار اسلام کردند واز دست یاجوج وماجوج بنالیدند والتماس کردند که بر ممر ایشان سدی بندد بنا بر التماس ایشان
اسکندر از روی وسرب سدی بست میان آن دو کوه چنانکه مسلمانان از ایشان برستند وتا قیامت از ان سد نتوانند
گذشت وهمچنین آورده اند که دران هنگام که در عالم طواف میکرد چون بفارس رسید ابناء ملوک را جمع کرد ومحبوس گردانید
ونامه بارسطاطالیس نوشت مضمون آنکه ملک زادگانرا بدست آورده ام واز جهت گردنکشی ایشان از جهة فتنه می اندیشم ومیخواهم
دل ودلرا از
که ایشانرا از میان بردارم اندرین باب مصلحت چیست ارسطاطالیس در جواب نامه فرمود که همچنانکه تن را از جان روح و
روح را از تن گزیر نیست جهانرا از جهانبانان گزیر نیست اگر اولاد ملوک را هلاک کنی محتاج شوی بدانکه ملک تفویض کنی
بنا اهلان وچون ایشان مستولی شوند مضرت ایشان بیشتر باشد ایشانرا نباید کشت وخون بی جنایت ریختن شرعا
وعقلا روا نباشد که اگر چنین کنی امة تو دیگر نزا بر کارد تا با خاندان تو چنین کنند وصواب درانست که ایشانرا بر یکدیگر
کاری نفرمائی که ممالک ایرانرا بر ایشان قسمت کنی تا بیکدیگر مشغول باشند وتو از ایشان ایمن شوی واسکندررا
این تدبیر خوش آمد ومملکت ایشانرا بر ایشان قسمت کرد ومادرش که دار الملک اصلی بود باسطخر رومی داد وهمچنین
در ایران نود پادشاه مقرر گردانید چنانکه هیچ یک فرمان دیگری نبردندی وبدین سبب بود که کسی از ملوک طوایف بروم
حاکم نشد ومقام که مقام اجداد ومولد ومنشاء او بود از جنگ وفتنه ایرانیان ایمن بماند وهمچنین آورده اند که از عهد اسکندر
تا زمان اردشیر بابکان سیصد وهژده سال مملکت ایرانرا ملوک طوایف داشتند وایشان کوشش بمسائل مشکل کردندی
لاجرم در عهد ایشان مردم بمسائل علوم کوشیدندی واهل عالم در علم بدرجه اعلی رسیدندی چنانکه سندباد وسیاس وغیر آن با مشاء وکتاب
معتبر در عهد ایشان ساخته اند وهمچنین در موضع وچگونگی آن نیز اختلاف کرده اند بعضی گویند که در بابل بوده وبروایت
آنست که در ری بوده است وگروهی بر آنند که در طهران بوده است وبعضی گفته اند که در شهر زور بوده وهمچنین در مدت
پادشاهی وی اختلاف کرده اند بروایت اصح چهارده سال بوده است وبعضی بر آنند که سی وشش بزیست و
چهارده سال گرد عالم بگردید وتمامی معموره زمین را در تصرف خود آورد وبروایتی شصت سال وآورده اند که در آن وقت
که با لشکر داراب مصاف خواست چون بیکدیگر رسیدند وجوه لشکر وروس سپاه او عرضه داشتند که شرح آن
بکتابت راست نیاید وعدد آن در حصر وشمار در حوصله آدمیان نگنجد کشتمارا با لشکر انبوه خصم اندازه کنید ان القصاب
لایهوله کثرة الغنم قصاب از بسیاری گوسفند نترسد وباشه از شغبه عصفور منهزم نشود وشاهین از اجتماع
کلنگ باک ندارد وبس کشد باصابت رای آن لایق تر که جمعی از لشکر این وبها دران درگوشه پنهان شوند چندانکه
سپاه روم از لشکر زنگ منهزم گردد بعزم شبیخون بر ایشان تازند شعر زان پیشتر که خصم بر ما خورند چاشت
ما بر عدوی مملکت خود خوریم چاشت اسکندر ازین سخن جبین درهم کشید وگفت شبیخون زدن نشان

عجز نیست شعر چو دشمن بود خفته وبیخبر ز ناکام بر وی شبیخون مبر که انها بدشمن شبیخون برند
که از دشمن خفته عاجز ترند بمردی توان کرد خصم را نیست گرت نیست مردی برابر مایست وچند شهر بساخت چون
مرو وهراة واصفهان وسمرقند واسکندریه وسد یاجوج وماجوج که ذکر آن گذشت پس بطلب آب حیوة بتاریکی رفت
وخضر والیاس را با خود ببرد وایشان هر دو آب حیوة را اندر ظلمات دریافتند وایشان هر دو در زمان ابرهیم بوده اند وبعد از
هژده روز اسکندر از ظلمات بدر آمد واز دنیا رحلت کرد وبعد از وی مملکت بر پسرش عرض کردند قبول نکرد وبعلم وعبادت
مشغول شد پس حکیم بطلمیوس را بجای وی بنشاندند وگویند بوقت وفات وصیت کرده بود که چون ویرا در تابوت نهند دستهای
ویرا از تابوت بیرون کنند وبر موجب وصیت کار کردند هیچکس آن فهم نکرد تا حکیمی گفت که بزبان اسکندر ندا در میدهد
که ای طالبان دنیای فانی از من اعتبار گیرید که گرد عالم برآمدم ومال دنیا را جمع کردم وهمچنین پادشاهان جهانرا مسخر کردم
آخر الامر بگذاشتم وبگذاشتم با دست تهی وچیزی از خزائن دنیا نبردم واز سخنان ویست که سخت ترین حالی
نکبایش دشمنت بر بدی احوال عاقل را به بدی مکافات نیکی است بعد از قدرت موجب شادمانیست قدر استاد از پدر
بیشتر است که پدر سبب حیوة فانیست واستاد سبب علم باقی تحمل درویش بیشتر از فضائل ایشان که درین قناعت
ودران خواری مده ومنت منه مخواه وآب روی مکاه بر مکس ومترس حدیث نبوة زکریا پیغمبر علیه السلام
آورده اند که بوقت ملک شام بدست یونانیان بود وبطلمیوسیان بنی اسرائیل را بزرگ داشتندی وبنی اسرائیل اندر نعمت افتادند
ومسجد بیت المقدس آبادان گشت وعبادت در وی بسیار گشت ووقت بودی که در مسجد چهار هزار وپنج هزار عابد بودی که بروز
روزه داشتندی وبشب نماز کردندی واز مسجد بی عذری بیرون نیامدندی واندر میان ایشان پیغمبری نبود وآرزومند پیغمبری بودند
خدای تعالی زکریا را علیه السلام پیغمبری داد وبنزدیک ایشان فرستاد واو نیز یکی از آن عابدان بود وزکریا پسر بوحنا بود از فرزندان رحبعم
بن سلیمان علیه السلام واین زکریا محرر بود باین چهار هزار عابد در مسجد معتکف بودند بطهارت بیرون آمدندی وباز گشتندی
ومحرر آن بود که بنی اسرائیل را عادت چنان بود که هر که خواستی که بخدای تعالی تقرب جوید چون زن خواستی وداماد شدی گفتی یارب
اگر مرا پسری آید محرر کردم ومادر نیز همچنین گفتی واین نذری بود بر ایشان واجب وچون فرزند بیامدی اگر دختر بودی نذر
بر ایشان واجب نشدی زیرا که دختر را محرر نشایستی کردن واگر پسر آمدی همان دم که از مادر جدا شدی ویرا بیکی از
عابدان مسجد سپردندی ومادر بگاه شیر دادن پیش وی شدی وبجز با نیدی وباز گشتی واز مسجد بیرون نیاوردندی تا بزرگ شدی
وچون به هیچ سالگی رسیدی مادر ویرا بعابدی سپردی تا توریة وعبادت از وی بیاموختی وهرگز از وی معصیتی نیامدی
وهم دران مسجد بودی تا بمردی وهر که از بنی اسرائیل بمردی هیچ چیز نداشتی وهر چه که داشتی وقف آن مسجد کردی جهت
جامه ونان وطعام آن عابدان وکعب الاحبار روایت کند که فرزند محرر کردن بنی اسرائیل را سبب آن بود که اندر توریة
یافته بودند که خدای تعالی موسی را گفت ان احب العباد الی من خدمنی سالما لم یکن له حاجة وهمچنین گویند هر که از بنی اسرائیل پسر فرزند بودی

جاره نبودی تا یکی را محرر نکردی پس آن عابدان زکریا را پیغمبری و مهتری کردن نهادند و عبادت بفرمان او کردندی
داود ایشم عم بود از فرزندان سلیمان بن داود علیهما السلام دو دختر داشت یکی بعمران بن ماثان داد و یکی را بزکریا
بزنی داد و نام آن دختر که بزکریا داد ایشاع بود و مادر یحیی علیه السلام و آنکه بعمران داد نام او حنه و آن مادر مریم بود
و زکریا می خواست که ویرا از آن زن فرزندی آید و نیامد و عمران را ازین زن فرزند بسیار آمده بود لکن زن عمران
بار گرفت و زنش هم دو فرزند را محرر کردند و آن مریم بود چنانکه خدای عز و جل گفت و اذ قالت امرأة عمران رب
انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی انک انت السمیع العلیم حدیث مریم بنت عمران علیهما السلام
و گویند بعد از آنکه مادر و پدر ویرا محرر کردند نخست از مادر حکایت کرد پس از پدر و نسب فرزند بمادرش درست تر بود فلما
وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت ولیس الذکر کالانثی پس خدای تعالی
بزکریا وحی فرستاد که مادر مریم را بگوی که من این دختر را از تو بپسری بپذیرفتم کقوله تعالی فتقبلها ربها بقبول حسن
وانبتها نباتا حسنا الآیة ویرا بمسجد آر و محرر کن و هرگز بمسجد هیچ دختر محرر نکرده بودند چون مادر مریم ویرا بمسجد آورد
و بنهاد عابدان و زاهدان نپسندیدند جمع سوی زکریا آمدند و گفتند این زن عمران چیزی محدث آورده است زکریا بدیشان گفت
که بامر خدای تعالی آورده است ایشان خاموش شدند ازین معنی پس هر یکی گفتند که ویرا من بپذیرم و بپرورم زکریا گفت من بدین
سزاوارترم که خاله ویرا بزنی دارم پس ایشان گفتند اگر ویرا بسزاوارتر کسی دادندی هیچ کس از مادری سزاوارتر نبودی و چون
با زکریا خصومت کردند از جهت داشتن مریم زکریا گفت قرعه اندازیم بنام هر که قرعه برآید بداشتن مریم اولی بود برین
قرار دادند پس آن قلمها که توریة بدان کتابت کردندی هر یکی بر قلم خویش نام خود نوشتندی پس آن قلمها را بپوشیدند
پس هر یکی را گفتند که دست درین قلمدان کن هر قلم که بدست تو آید بیرون آر بنام هر که برآید سزاوارتر بود بداشتن و به پروردن
مریم چنانکه خدای عز و جل فرمود وما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم وما کنت
لدیهم اذ یختصمون پس بدان قلمها سه بار قرعه زدند هر سه بار بنام زکریا علیه السلام برآمد دانستند که او سزاوارتر است
پس زکریا مریم را بپذیرفت چنانکه خدای تعالی فرمود وکفلها زکریا کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها
رزقا پس زکریا مریم را فرمود تا در مسجد قبه کردند و می پروردند تا بزرگ شد و بر در آن قبه دایم قفل زده بودی
و کلید با خویشتن داشتی چون مریم هفت ساله شد زکریا ویرا توریة بیاموخت و مریم روز و شب بمحراب بعبادت مشغول
شد و زکریا را همی از خدای تعالی فرزند خواست و او را هفتاد سال از عمر گذشته بود و زنش پیر شده و حیض گسسته و زکریا
از فرزند نا امید گشته و گفت از زن و مرد پیر فرزند نیاید و مهر فرزندی بر مریم افکند و چون فرزندی می پرورد و میداشت
و هر روز یکبار در را بگشادی و او را طعام و شراب دادی و از عبادت چیزی بیاموختی و برفتی پس بر قرار معهود که
طعام و آبش دهد در بگشاد دید در پیش مریم در زمستان طعام و میوه تابستانی تازه نهاده و گویند انگور بود بمحراب

مریم گفت قوله تعالی کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا پس زکریا مریم را گفت انی لک هذا
این از کجا آمد ترا اندرین وقت مریم گفت هو من عند الله این از نزد خدای تعالیست ان الله یرزق من یشاء
بغیر حساب گفت خدای تعالی روزی کند از آنکه خواهد بی شمار زکریا دانست که این جز خدای عز و جل کسی
نتواند پس یک روز و دو روز نگاه کرد همچنان دید در خاطرش خطور کرد که آن خداوندی که درین زمستان میوه تابستانی
تواند آورد قادرست که از من فرزندی آورد تا چند نا امید شده ام و زکریا خدای تعالی را بخواند از دل پاک و فرزندان خواست
چنانکه خدای تعالی گفت هنالک دعا زکریا ربه قال رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع
الدعاء مثل خبر مولود یحیی بن زکریا علیهما السلام قال الله تبارک و تعالی فی محکم کتابه
بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمت ربک عبده زکریا
اذ نادی ربه نداء خفیا گفت خدای تعالی رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خدای عز و جل را بخواند از نهان بی آنکه
خلق دعاء او بدانست و دعاء مخفی او از بهر آن بود که او و زن هر دو پیر شده بودند چنانکه فرمود قال رب انی وهن
العظم منی واشتعل الرأس شیبا ولم اکن بدعائک رب شقیا یعنی یا رب من پیر شدم
و سفیدی بسر من درآمد و در هیچ دعا که ترا خواندم نا امید نکردی وانی خفت الموالی من ورائی یعنی القرابة یا رب
من از قرابات خویش بترسم یعنی از بنی اسرائیل و زکریا را چیزی نبود که بپرداختی بمیراث که از آن جهت ترسیدی اما بترسیدی
که برفت بعد از وی پیغمبری نماند که کتاب خدای تعالی ضایع نشود و بترسید که چون از بعد وی پیغمبری با فرزند نبود ضایع شود گفت
فهب لی من لدنک ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب یعنی النبوة گفت مرا پسری ده که پیغمبری از
من و آل یعقوب بدو رسد واجعله رب رضیا و او را پسندیده کن بر مذهبی که تو پسندی و زکریا در محراب
نماز میکرد باری تعالی جبرئیل را به بشارت بوی فرستاد و گفت فنادته الملائکة وهو قائم یصلی فی المحراب
ان الله یبشرک بیحیی جبرئیل گفت خدای تعالی ترا بشارت دهد بیحیی لم نجعل له من قبل سمیا و او را
یحیی حق سبحانه و تعالی نام کرد و بر روی زمین هیچکس را یحیی نام نبود و یحیی بدان سبب نام کرد که از میان دو پیر موجود شد
یعنی از میان دو مرده زنده بیرون آمد پس خدای تعالی یحیی را صفت کرد و گفت مصدقا بکلمة من الله وسیدا
وحصورا ونبیا من الصالحین و جز یحیی الله تعالی هیچ پیغمبری را سید نخوانده بود و بعضی از مفسران
سید را حلیم تفسیر کرده اند یعنی ویرا از حلم آفریده ام تا از خلق رنج و ایذا تواند کشید و اصل مهتری بحلم بود زکریا گفت
انی یکون لی غلام وقد بلغنی الکبر وامرأتی عاقر یعنی مرا فرزند از کجا باشد که پیر شده ام و زن مرا
حیض گسسته است جبرئیل گفت کذلک یفعل الله ما یشاء خدای عز و جل چنانست هر چه خواهد کند و چون
یحیی بیامد خدای تعالی ویرا پیغمبری داد هم بزندگی زکریا پس زکریا را بکشتند از بس آن گروهی از بنی اسرائیل و گفتند او بیحیی

از آسمان کتاب آمد کفت تع یا یحیی خذ الکتاب بقوة یعنی بجد کیر ای یحیی این کتاب خدای تع را بکیر و جهد کن تا آنچه
اندروست بکزاری و بروایتی چنین است که بوی کتاب نیامد و معنی این کتاب توریة خواهد وحنانا من لدنا و
زکوة یعنی رحمة من عندنا و طهارة کفت رحمت فرستادم بر یحیی و اورا رحمت خویش کردم اندر میان خلق و از کناه و پلیدی
جماع ویرا پاک کردم چنانک هیچ زن حاجت نبود اورا وکان تقیا و پرهیزکار بود ولم یکن جبارا عصیا
و بر پدر و مادر کردن کش نبود این بود شمه از قصه یحیی علیه خبر مولود عیسی علیه السلم بعد از یحیی نبی بود بروایت
شش ماه و بروایتی سه سال واند تع از قصه وی یاد کرده است که واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت
من اهلها مکانا شرقیا الآیه کفت یاد کن از قصه مریم چون از مادر جدا شد و بحجاب اندر شد تا کسی ویرا نه بیند
و باخبار تفسیر چنین است که سیزده ساله شد حیض بیامدش و بعد از سیم حیض بعیسی علیه حامله شد و عمران پدر مریم مرده بود
و مریم بدست زکریا بود اندران حجره مسجد و بغیر از زکریا کسی دیکر ویرا ندیدی و عمرانرا برادری بود یعقوب نام و یعقوب را
نیز پسری بود محرر کرده هم با مریم و نام او یوسف بود و زکریا خادمی این مسجد را بدین یوسف داده بود و چون یوسف نیز
سیزده ساله شد درودکری بیاموخت و خادمی مسجد نیز میکرد و زکریا چون شغلی داشتی کلید خانه مریم بیوسف دادی
تا حاجتی که بودی بکزاردی و چون مریم از حیض سیم پاک شد یوسف آب جهة غسل کردن وی در حجره بنهاد چنانکه الله
تع فرمود اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا بعد از ادای غسل جبرئیل بیامد و خویشتن را بصورت
یوسف درودکر بنمود و مریم جز زکریا و یوسف از مردان کسی دیکر را ندیده بود پس کفت اعوذ بالرحمن
منک ان کنت تقیا بزینهار خدایم از تو جبرئیل چون علامت ترس از وی بدید کفت انا رسول
ربک لاهب لک غلاما زکیا کفت من رسول خدایم آمده ام تا ترا کودکی بخشم از آب پلید پشت
مردان و چون مریم دانست که او نه آدمیست کفت انی یکون لی غلام ولم یمسسنی بشر ولم اک
بغیا کفت مرا پسر از کجا باشد که هرکز دست هیچ مردی بمن نرسیده است جبرئیل کفت قال کذلک قال
ربک هو علی هین الآیه یعنی خدای عز وجل فرموده است که من این فرزند را بیافرینم بی پدر و اورا پیغمبر
کردانم و نام او عیسی است علیه و مسیح لقب بود و مسیح از بهر آن خواندش که بر معلول که دست بمالیدی هم اندر ساعت
شفا یافتی بامر خدای تع پس جبرئیل بعد از آنکه مریم را از وهم بیرون آورد و دانست که فرشته است نه آدمی پس خدای تع
مریم را بستود و کفت ومریم ابنت عمران التی احصنت فرجها فنفخنا فیه وصدقت الآیه
یعنی دختر عمران تن خویش پاک داشت از ناشایست تا تن هیچ مردی بوی نرسید پس جبرئیل بمریم اندر دمید
از آن باد بار کرفت و عیسی اندر شکم مادر موجود کشت و بعضی کفته اند مریم نماز کردی عیسی تسبیح کفتی اما جهودان کفتند
که جبرئیل در میان نبوده و یوسف درودکر بوده که با مریم جمع شده بی نکاح و انما که این سخن کفتند و تکذیب سخن

باری تع کردند کافر شدند و بعضی از ترسایان که عیسی را از حد وی در کذرانیدند و خدا را بحقیقت قدرت نشناختند
و سه کروه شدند یکی از ایشان کفتند ان الله ثالث ثلثة یعنی خدای سیم ایشانست یعنی اول مریم و دوم عیسی و سیم
خدای تع و کروهی دیکر کفتند خود خدای تع عیسی است کفت تع ان الله هو المسیح بن مریم کفتند از آسمان فرود آمد
و بشکم مریم اندر شد و بصورت آدمی بیرون آمد و خود را بدین صورت بآدمی نمود و باز بآسمان بر شد و آن کروه
دیکر کفتند که خدای تع مریم را دوست کرفت و از فرزندی بیاورد و اورا علامت خویش کرد اندر میان خلق پس اورا و مریم را
و خویشتن را انباز کرد و عیسی را بی پدر بیافرید و از بزرکی خدای تع چیزی کم نشود اما مقالت اهل اسلام اینست که عیسی
بفرمان و قدرت خدای تع از مریم بی پدر موجود شد چنانکه آدم را علیه بی پدر و مادر از خاک بیافرید کفت تع ان مثل عیسی
عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون کفت مثل عیسی که از مادر بی پدر
آفریده شد چون مثل آدمست که اورا خلق کرد از خاک و چون مریم بعیسی حامله شد و شکمش بزرک شد شرم داشت
که زکریا ویرا به بیند پس پسر عم خود یوسف را بکفت قصه آمدن جبرئیل چنانکه ذکر رفت و چون وقت وضع حمل رسید
مریم از مسجد بیرون شد چون مقداری برفت درد بکرفت از دور درختی دید خرما اما خشک کشته بود متوجه کشته
بپای درخت شد درد زیاده کشت بپای آن درخت بنشست کفت تع فاجاءها المخاض الی جذع النخلة
و چون بار بنهاد از درد خویش و شرم خلق کفت یا لیتنی مت قبل هذا ای کاشکی پیش ازین بمردمی و کنت
نسیا منسیا یا چیزی بودمی که مرا یاد نکردندی و در کرد آن درخت خشک که عیسی متولد شد هیچ آب نبود بقدرت
خدای تع چشمه آب پدید شد تا مریم عیسی و خود را بشست پس خدای تع فرمود وهزی الیک بجذع النخلة الآیه
کفت این درخت خشک را بجنبان تا خرما بیفتد و مریم جنبان کرد هم اندر ساعت خرما بیفتاد و مریم از آن خرما بخورد و قوت
کرفت و خرما چیزی بود کرم و از بهر این سنت شد که هر زن که فرزند آرد ویرا خرما دهند والا انجیری و چون مریم لخت
ببود عیسی را برکرفت و بمسجد آمد سوی قوم کفت تع فاتت به قومها تحمله مریم عیسی را برکرفت و بقوم آمد و چون
عباد و زهاد مسجد فرزند مریم را بدیدند متعجب ماندند و جمع پیش مریم آمدند و کفتند یا مریم لقد جئت شیئا فریا
چیزی منکر آوردی یا اخت هرون ما کان ابوک امرأ سوء وما کانت امک بغیا
کفتند ای خواهر هارون پدرت بد نبود و مادر تو زناکننده نبود تو این فرزند از کجا آوردی پس خدای تع اندرین حالت
عیسی را بسخن آورد تا مریم و زکریا و یوسف درودکر را ازین تهمت بری کرد و کفت انی عبد الله آتانی الکتاب
یعنی الانجیل اول خود را به بندکی یاد کرد خلاف آن سخن ترسایان و کفت مرا کتاب داد یعنی انجیل پس کفت وجعلنی نبیا
و کفت مرا پیغمبری داد بکودکی و هیچ پیغمبر نبود و پیغمبری نکرد بکودکی پس کفت مبارکا اینما کنت و کفت مرا مبارک کرد
هر کجا باشم واوصانی بالصلوة والزکوة ما دمت حیا و مراد دین و نماز و زکوة فرمود ولم یجعلنی جبارا

شقیا و مرا متکبر و بدبخت نکرد وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا
و گفت خدای تعالی مرا درود داد بروزی که بجهان آمدم و آن که ازین جهان بروم بنزد خدای تعالی **صفت هجرت**
مریم علیهما السلام و چون خدای تعالی پیغمبران را علیهم السلام هجرت فرمود و بهجران مبتلا کرد چنانکه ابرهیم را بهجرت
و موسی بمدین شد سوی شعیب و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم از مکه بمدینه هجرت کرد همچنین عیسی نیز هجرت کرد و مادرش مریم
وی را برگرفت و ببرد ازان روز که زاده بود بیک ماه از زمین بیت المقدس بزمین مصر و سی سال انجا بودند پس
بزمین بیت المقدس آمدند پس عیسی علیه خلق را پیغام داد و انجیل شان بیاموخت و سبب هجرت آن بود که عیسی بوقتی
که از مادر بزاد از پس ذوالقرنین بود بوقت ملوک طوائف و آن زمین از آب دجله ازان طرف تا بحر و یمن و مغرب
ملوک ایران داشتند و ذکر آن پیشتر گذشته و بوقت عیسی ملک هیرودس بود و بروایت ملک روم قیصر بود
آن ملک پنجاه و شش سال بود و چون از ملک او چهل و دو سال بگذشت عیسی از مادر متولد شد و بزمین بیت المقدس
ملکی بود ارغوسطوس نام وی را نشانده بود پیش آن هیرودس و بنی اسرائیل و آن مسجد و عابدان و زکریا را بگذاشتی
و چون عیسی از مریم بزاد پس بر هیرودس ملک را عجب آمد و بعد از ده روز که خبر منتشر آمد جمعی از شام روی سوی بیت
المقدس نهادند تا عیسی را ببینند با مادر و ایشان کاهنان و منجمان و اعلم آن روزگار بودند چون برسیدند خبر ایشان
بملک هیرودس رسید طلب کرد شان و احوال پرسید بصفت عیسی مشغول شد و هر یکی از معلومات خویش دران باب
سخن گفتند و آخر الامر نمودند که چون بزرگ شود الله تعالی او را باسمان برد پس این ملک بروی حسد برد و قصد کرد که وی را
بکشد مریم را خبر شد و گروهی گفته اند که خدای تعالی وحی الهام داد و گروهی گفته اند فرشته بیامد و مریم را آگاه کرد
که عیسی را از بیت المقدس بیرون بر پس مریم بر خری نشست و عیسی را در پیش گرفت و پسر عم خود یوسف نجار را
با خود ببرد و از حد شام بیرون شد و در دهی از دیههای مصر بنشست و عیسی را آنجا بپرورد بسختی و گویند خوشه چیدی
و عیسی را بپس بگذاشتی و گهواره وی را در پشت کرده خوشه چیدی و آن دیهی بود خوش آب و هوا و اندر کتاب مسالک
و مسالک چنین گفته که اندر جهان نزهت و خرمی چهار جایست یکی سغد سمرقند و دیگر غوطه دمشق سیم نهر الابله چهارم
شعب بوان و این بپارس است و از روستاهای شهر شیراز است و وی را ببروزاباد خوانند چون این دیها را که نهر الابله خوانند
مصر است و این دیه که مریم عیسی را انجا بپرورد از روستاهای غوطه است و دیهیست بر بلندی بر باغها و آبهای
روان چنانکه در صفت آن دیه خدای تعالی گفت وَجَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ آيَةً وَآوَيْنَاهُمَا إِلَىٰ رَبْوَةٍ ذَاتِ
قَرَارٍ وَمَعِينٍ گفت عیسی و مادرش را علامتی کردیم و عبرت اندر میان خلق پس عیسی را می پرورد تا دوازده ساله شد
و اندران دیه دهقان بود که طعام بسیار بدرویشان دادی و پیوسته در احسان وی گشاده بودی و هر شبی بسیاری از
درویشان بنان و مان انجا بودی تا دیگر روز چاشت بخوردندی و برفتندی و مریم و عیسی بسیار آنجا رفتندی و این

دهقان ایشان را گرامی داشتی پس نخستین آیتی که دهقان از عیسی مشاهده کرد در سن دوازده سالگی آن که از درویشان
که بر در خانه او بودند بخزینه شبی اندر شدند و بسیار چیزی بیرون آوردند چون دهقان واقف شد بغایت تافته گشت
و همچنین مریم نیز تافته شد و چون عیسی ملالت دهقان و مادر را مشاهده کرد دهقان را گفت تا درویشی که دران شب انجا بوده
جمع کرد از جمله یکی نابینا بود و یکی بی پای عیسی آن بی پای را گفت که بگردن نابینا برنشین برنشست پس نابینا را گفت
برخیز گفت من ضعیفم همچنین برنتوانم خاستن عیسی گفت دوش چون توانستی خاستن و او را بردن و در سن بدست
گرفتن تا از خزینه انچه خواست جمع کرد و او را با آن چیزها بر شیدن انچه کرده بودند مجموع بیان کرد و ایشان مقر
آمدند و آن چیزها بدهقان واصل شد پس دهقان ازان وجوهات چیزی بمریم داد و خواست گفت تو و پسرت ازخانه من
جای دیگر مروید و مریم اجابت کرد و همچنین دهقان روز بروز از عیسی آیتی دیدی که مهر و محبت زیاده گشتی تا گویند عیسی سی سال
بسی رسید خدای عز و جل وی را انجیل بیاموخت بتمامی با علم و حکمت و در شام ایشان بسیار مر خلق را که از و بدیدند
پس خدای تعالی بدو وحی کرد که باز به بیت المقدس رو و خلق را بمن دعوت کن پس عیسی با مریم به بیت المقدس آمدند
و گویند همان وقت که عیسی از بیت المقدس برفت زکریا را بکشتند **خبر** کشتن زکریا و نبوت یحیی
علیهما السلام و چون ملک هیرودس بنسبت مریم آن سخنها بشنود و مریم بطرف شام هجرت کرد بنی اسرائیل زکریا را گفتند
که تو متهم بودی اما بسبب آنکه با مریم زنا کردی کافر شدی و ترسیدی که وی با با بگوید وی را بشام و مصر روان کردی و ملک
هیرودس بیرون ازین متولد قصد کشتن عیسی داشت پس بنی اسرائیل این متولد را با وی در میان نهادند و گفتند که زکریا بدین سبب
عیسی و مریم را بجهانید ملک حکم بکشتن زکریا کرد بعد از وقوف زکریا فرار نمود و بر عقب مریم روان شد پس بنی اسرائیل از عقب
وی برفتند بر در شهر درختی بود کاواک چون ایشان را دید بمیان درخت فرو شد و ابلیس ایشان را ازان حال آگاه کرد
و گفت این درخت را بباید بریدن پس آن درخت را ببریدند چنانکه زکریا بدو نیم بریده شد و خونش بدوید و بروایتی
دیگر گویند که خدای تعالی درخت را فرمان داد تا بدو نیمه شکافته شد و زکریا را در میان گرفت و چون فراهم خواست آمدن
ابلیس رشته از طیلسان وی بگرفت تا از شکاف درخت بیرون ماند چون بنی اسرائیل بیامدند دانستند که وی در اندرون درخت
ببریدندش بعد از کشتن زکریا یحیی علیهما السلام مخفی بود تا ملک هیرودس بمرد و خدای عز و جل وی را پیغمبری داد و پیغام بخلق
گزارد پس ازانکه وی را سی سال شده بود و بنی اسرائیل وی را بپذیرفتند و بشریعت توریة و خلق را بعیسی همی خواند که عیسی علیه
بیاید تا ایشان را و از آسمان کتاب آرد چون انجیل و چون عیسی علیه السلام بیامد نخستین کسی که بدو بگروید یحیی بود علیه
چنانکه خدای گفت أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَىٰ مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِّنَ اللَّهِ وَسَيِّدًا وَحَصُورًا وَنَبِيًّا مِّنَ الصَّالِحِينَ
خبر نبوت عیسی علیه السلام پس عیسی علیه السلام بمسجد بیت المقدس آمد و انجیل بدیشان عرض کرد و خلق را
بخدای تعالی خواند و خدای تعالی از عیسی حکایت کرد و گفت أَنِّي قَدْ جِئْتُكُم بِآيَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ گفت من معجزه و شمارا آیة آوردم

از خدای تع گفتند چه آوردی أنّي أخلق لكم من الطين كهيئة الطير فأنفخ فيه فيكون طيراً باذن الله
گفت من از گل صورت مرغی کنم پس دم بدو اندر دمم او بپرد بفرمان خدای تع پس او این خفاش که وی را شپرک گویند پیدا کرد و او مرغیست
عجب از همه مرغان تیز پر ترست و بر همه اعضای او هیچ پری نیست بجز گوشت و استخوان پس آن قوم گفتند جز این آیتی داری گفت
که وأبرئ الأكمه والأبرص الآیة گفت نابینای مادرزاد را بینا کنم و اکمه آن بود که از مادر نابینا زاده بود و اعمی آن بود که
بینا زاده بود و نابینا شده پس اگر او اعمی را بینا کردی عجب نبودی که حکما این چنین کنند اما همه دانایان معترفند که اکمه و ابرص را
علاج نیست پس گفتند علامتی دیگر داری گفت وأحيي الموتى باذن الله یعنی مرده را زنده کنم بفرمان خدای عز وجل پس ایشان
اندر میان کوههای بیت المقدس یکی وادیست و اندر توریة یافته بودند که گور سام بن نوح علیه السلام دران وادیست گفتند وی را
زنده کن پس عیسی علیه برگرفت آن وادی با ایشان و همه خلق بنی اسرائیل را جمع کرد و عیسی گفت یا سام بن نوح قم باذن الله پس
موضع گور سام شکافته شد و سر از خاک برآورد محاسن سپید و پیش از ابرهیم کسی را محاسن سپید نبودی بنی اسرائیل گفتند وی سام نیست
که بخبر اندر چنانست که او سیاه ریش بوده پس عیسی ازوی پرسید که تو کیستی گفت من سام بن نوح پس گفت من کیستم گفت تو عیسی
بن مریم پیغمبر خدای تع گفت چرا ریش تو سپیدست گفت چون آواز تو شنیدم پنداشتم که اسرافیل است و در صور دمید مویم سپید شد
گفت یا سام خواهی از خدای تع درخواهم تا باز ترا زنده کند گفت ای پیغمبر خدای اگرچه دیر بزییم نه آخر بباید مردن و مرا هنوز
تلخی جان کندن بکام اندراست دعا کن تا خدای تع مرا همچنان که بودم بزمین باز برد پس عیسی دعا کرد و او بگور فرو شد و زمین
چنان شد که بود اما جهودان بدین کیفیت این خبر را منکرند که یک ساعت اندر گور نشست اما سخن نگفت و بیفتاد و زمین همچنان
هامون شد که بود گفتند دیگر آیتی داری گفت وأنبئكم بما تأكلون وما تدخرون في بيوتكم گفت هرچه در شب
از طعام در خانها خود بخورید بگویم که چه خوردید و چند مانده است إنّ في ذلك لآية لكم إن كنتم مؤمنين گفت اندرین
شما را آیتهاست اگر بگروید بآیتها من پس گفت ومصدقاً لما بين يديّ من التوراة بتوریة راست گوی باشم بخوانم
ولأحل لكم بعض الذي حرم عليكم و این سختیها که اندر توریة است بر شما آسان کنم و بعضی ازان که حرامست بر شما حلال
کنم و از آنها که حرام بود یکی پیه گوسفند بود و دیگر سپیدی گوشت و اندر شریعت جهودان از توریة همچنین است چنانکه خدای گفت
عز وجل وعلى الذين هادوا حرمنا آن چربی که از گوشت بر استخوان بود با مغز استخوان حلال بود و چون عیسی علیه السلام
بیامد همچنان حلال کرد و دیگر آنکه در توریة حرام بود و در انجیل حلال آمد کار کردن بود بروز شنبه و کار کردن بر جهودان هم بروز شنبه
حرام بود پس عیسی گفت من آیتها نمودم و این شرایع نشنودند و کافر شدند و گفتند این همه جادویست چنانکه خدای عز وجل گفت
وإذ قال عيسى ابن مريم يا بني إسرائيل إني رسول الله إليكم مصدقاً لما بين يدي من التوراة ومبشراً برسول
يأتي من بعدي اسمه أحمد عبدالله عباس رضی الله عنه چنین گفت که هیچ پیغمبری را پیغمبری تمام نشد تا قوم خویش را محمد صلی الله علیه بشارت نداد
و بر ایشان نعمت محمد گفت و عیسی علیه همچنین گفت فلما جاءهم بالبينات قالوا هذا سحر مبين چون علامتها عیسی علیه بدیدند

گفتند این جادویست و بدو نگرویدند و باخبار تفسیر چنانست که عیسی سی سال اندر میان خلق بود و هرگز دو شب یکجا نبود
و کس وی را خانه و مرکب ندید و چون کفر ایشان مشاهده کرد تنها بشهر شام و مصر و یمن تا حد مغرب برفت و خلق را دعوت
بخدای تعالی کردی و در وقتی که از بیت المقدس بیرون شد گروهی کافر و مسلمان با عیسی برفتند اما نخستین حواریان بودند چنانکه
حق تع ازیشان آزادی فرمود و گفت يا أيها الذين آمنوا كونوا أنصار الله ای مومنان نصرت کنید یعنی متابع شوید محمد را
و دین خدا را نصرت کنید كما قال عيسى ابن مريم للحواريين من أنصاري إلى الله گفت از بنی اسرائیل از پس حواریان گروهی
مسلمان شدند از بنی اسرائیل اما فضل و پیش دستی مر حواریان را بود اما محمد جریر از اخبار عیسی هیچ نگفته است و علامت
نبوت او چنین گفته است که وی بیامد سوی بنی اسرائیل به پیغمبری و سه سال بود و هیچکس بدو نگروید و او را بگرفتند که بکشند
خدای تع وی را باسمان برد خبر مائده که از آسمان بر عیسی بن مریم فرود آمد قال الله تع إذ قال الحواريون يا عيسى
ابن مريم هل يستطيع ربك أن ينزل علينا مائدة من السماء گویند دران وقتی که عیسی با قوم میرفت بزمینی رسیدند
از ان طرف مصر نام آن اندر پس قوم از عیسی بوسیلت حواریان طعام خواستند پس عیسی مناجات کرد و گفت اللهم ربنا
أنزل علينا مائدة من السماء یعنی ای بار خدای ما را از آسمان مائده فرست پس همه خلق چشم سوی آسمان کردند از هوا سفره
پیش عیسی و قوم او فرود آمد و آن دستاری بود و بروی دوازده نان میده و ماهی بریان با مقدار نمک و تره و از عبدالله عباس
رضی الله عنهما روایت کنند که از هرچه در جهان از اطعمه بر انجا بود الا گندنا و سیر و پیاز پس آن قوم خوردند تا آفتاب فرو شد
و آن سفره باسمان بر شد و آن روز یکشنبه بود پس دیگر روز وقت چاشتگاه همچنان فرود آمد تا هر روز برین قرار آن قوم
گفتند این جادوی سه روز پیش بنداشت و شب درآمد و دیگر روز که برخاستند آنها که این سخن گفته بودند خوک شدند
بفرمان خدای تع و بروایتی دیگر چنانست که یکی از حواریان برخاست نام او شمعون و دو ماهی بریان کرده و پنج گرده آورد
و همه خلق ازان بخوردند و سیر شدند و سه روزه طعام برداشتند و همان پنج گرده و ماهی همانجا بماند و قوم بعد از آنکه خوک شدند و سه
روز ببودند و بمردند و گفته اند هر که را خدای تع مسخ کند او را نسل نبود و گروهی از متکلمان این را منکرند و مائده نیامد و حواریان
هیچ نخواستند که عیسی چون دعا کرد خدای تع شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذابی کنم سخت که هیچکس را نکرده باشم ایشان ترک
مائده گرفتند و گفتند ایمن نیستیم ازین بد که همه مسلمان بر اسلام بمانیم خبر آن دیه که بر لب دریا بود قوله تعالی
واسألهم عن القرية التي كانت حاضرة البحر خدای تع دو گروه را از بنی اسرائیل مسخ کرد یکی اصحاب المائده را مسخ گردانید
که خوک شدند و بیشتر ازیشان از قوم داود علیه آن مردمان بودند اندر دیهی که روز شنبه که نشنیدی و حق شنبه نگاه
نداشتندی خدای تع ایشان را مسخ کرد و بوزینه گردانید و گفت واسألهم عن القرية التي كانت حاضرة البحر إذ يعدون
في السبت در تفسیر چنانست که آن دیه بر لب دریا میان مدینه و شام بود نام وی ایله ایشان از علم منع شنبه دست
برداشتند که الله تع در توریة منع کرده بود و بروایت بروزگار داود بود و بماهیان الهام داده و این کرده و چون روز شنبه شدی

ماهیان بر لب دریا شادی کنان افکندی تا کسی باد و هوا کردندی چون شنبه بگذشتی بقعر دریا شدندی همچنانک امروز
بحرم کعبه آهوان و ددان در آیند از صید ایمن باشند و با خلق آمیخته شوند و چون بیرون روند هیچکس ایشانرا نیابد و از خدای تعالی
آیت تا خلق بدانند که وحش را نیز باری تعالی الهام داده پس ایشان حیلت کردند پهلوی دریا حوضی بزرگ بکندند
پر از آب شیرین و بدان حوض دریا را راه کردند و چون روز شنبه بودی ماهیان از آب دریا بشیرین و تلخ بیرون
آمدندی و حوض آب شیرین خان دیدندی خود در آن حوض افکندندی چندانکه پر شدی آن قوم راه دریا ببستندی
و روز یکشنبه ایشانرا بگرفتندی و در آن وقت در بنی اسرائیل رحبعم بن سلیمان بود و علما نیز بودند و میدانستند
این حیله خطاست و ایشانرا منع میکردند و پند میدادند نمی شنیدند و یکسال برین امر قیام نمودند و بروایتی دو سال
پس ایزد تعالی گفت فَلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا الآیه گفت بند علما را یک دو سالست که دست باز داشتید أَنجَيْنَا الَّذِينَ
يَنْهَوْنَ عَنِ السُّوءِ وَأَخَذْنَا الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ بَئِيسٍ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ یعنی برهانیدیم آنکسانی را
که نهی میکردند و باز می داشتند از بد کردن و آن ستمکارانرا بگرفتیم بعذاب سخت و از پس دو سال ایشانرا بوزینه
گردانید هفت روز بزیستند و بمردند **حدیث** بردن عیسی علیه السلام بآسمان محمد بن جریر گوید که بعد از سی سال
که عیسی علیه اندر میان خلق بود جهودان باتفاق ملک بیت المقدس هودوس الاصغر قصد کشتن وی کردند و عیسی با حواریان
یکشب پنهان شد و روز دیگر از حواریان شمعون نام شخصی بیرون آمد جهودان ویرا بگرفتند که عیسی را بما نمای و الا ترا میکشیم وی گفت
من از عیسی و یاران او بیزارم پس دیگر حواری بیرون آمد بگرفتندش بهمین وعید گفت اگر مرا چیزی دهید بگویم ویرا سی درم
دادند ایشانرا پیش عیسی آورد و حواریان همه بجستند عیسی را بگرفتند و از گردن تا پای ببستند گفتند تو مردمانرا جادوئی
میکردی و گفتی مرده زنده گردانم چرا خود را از ما خلاص نکنی پس ویرا ببردند بپای داری که جهة وی ترتیب داده بودند و جهودی
بسیار جمع شدند و ایشانرا مهتری بود نام وی ایشوع چون او حاضر شد عیسی را بگشادند تا بر دار کنند ایزد تعالی عیسی را ناپدید کرد و
بصورت عیسی بر ایشوع افکند پس ویرا بگرفتند هر چند گفت من ایشوعم مهتر شما باور نکردند و بکشتند و بر دار کردند کقوله تعالی وَمَا
قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَٰكِن شُبِّهَ لَهُمْ یعنی ویرا نکشتند و بر دار نکردند و اما کسی دیگر را که مانند او بود بر دار کردند
وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِّنْهُ و آن جهودان بشک اندر تا غایت ندانند که ویرا کشته اند یا جز ویرا مَا لَهُم بِهِ
مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَل رَّفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ الآیه پس آن ایشوع هفت روز بر آن دار بماند و بر وی
مریم علیها السلام بیامدی و همیگریستی بعد از هفت روز شبی عیسی پیش مریم آمد از آسمان تا داند که کشته نیست و تسکین یافت پس عیسی
آن شب یحیی را با آن ده حواریان که بر دین مانده بودند طلب کرد یحیی با هفت حواری یافتند و آوردند پس عیسی بر ایشان وصیت
کرد که دین ویرا نگاه دارند و بعد از وی خلق را بخدای تعالی خوانند و هر یکی را بجائی تعیین کرد و فرستاد چون روم و حد مغرب
دمشق و یکی را بزمین بابل و عراق فرستاد تا حد مشرق یونس را داد و یکی را بنینوا که اصحاب الکهف آنجا بودند فرستاد نام یحنس

71

و یحیی را با یک کس بزمین بیت المقدس مقرر کرد نام او یعقلوس و یکی را بزمین حجاز فرستاد که زمین مغرب بود نام او یلیا پس
بعد ازین او مریم را وداع کرد مناجات کرد تا خدای تعالی ویرا بآسمان برد و ترسایان آن شب را که عیسی بآسمان بر رفت تا غایت عید
دارند و دعوتها کنند در کلیسیاها و خانهای خویش **خبر** مرگ مریم و کشتن یحیی علیه السلام چون عیسی بآسمان شد
حواریان دین عیسی را آشکارا کردند و هر کس بدان شهر و ناحیت که نامزد بود برفتند و یحیی بن زکریا و یعقلوس حواری بزمین
بیت المقدس آمدند ملک هودوس الاصغر ایشانرا نیکو داشت و دین عیسی بپذیرفت و فرمان بردار یحیی شد و این ملک را
برادر زاده بود و ویرا دوست میداشت میخواست که ویرا بزنی کند یحیی علیه منع کرد که چون روا نبود بشریعت توریة و انجیل
پس آن زن و مادرش دشمن یحیی شدند و مادر دختر را تعلیم کرد که بوقت حاجت از ملک درخواه تا یحیی را بکشد و فرصت
نگاه داشتند تا روزی که ملک بخوردن شراب بنشست مادر دختر را بیاراست و برسم ساقی بودن پیش ملک آورد و کاسه
میداد چون مست شد میل دختر کرد دختر گفت تا سر یحیی را بریده نه بینم این معنی میسر نشود پس ملک بفرمود تا یحیی را بکشتند
و سر وی در طشت نهاده آوردند پس ملکی بود از ملوک طوائف ازین جانب دجله چون این خبر بوی رسید تاخته شد قصد
بنی اسرائیل کرد و آن ملک بیت المقدس و اکثری از ایشان بکشت و باقی مانده با شهزادگان اسیر کرد و مسجد بیت المقدس را خراب کرد
و مراجعت نمود بعد از مدتی بنی اسرائیل مراجعت نمودند و از هر جانبی در بیت المقدس جمع شدند و مسجد را معمور کردند و برخی
گویند که این قصه بخت النصر است و این غلط است که بخت النصر پیش از اسکندر بوده و این ملک هودوس کرد از ملوک عجم
آنام ملکی که ظالم و ستمکار و بدکردار که بودی اندر بنی اسرائیل او را بخت النصر خواندندی والله اعلم

طبقه سیم را از ملوک طوایف اشکانیان گویند
و ملوک طوائف نیز گویند

اول ایشان اشک بن داراب است و آخر ایشان اردوان و عدد ایشان بیست نفر و مدت ملک ایشان پانصد و هفده سال و ایشانرا ملوک طوایف بدان
گفتند که اسکندر هر یکی را بر طائفه حاکم گردانید و ممالک در دست ایشان بماند و از ایشان بفرزند فرزند رسید تا آن وقت که اردشیر
بابکان خروج کرد و ما بین اردشیر و اسکندر پانصد و هفت سال بوده است و درین مدت مذکور میان ملوک طوایف جنگ و خصومت نبود
و اول ملوک طوایف اشک بن داراب بود خروج کرد و ملوک طوائف ویرا مدد کردند تا بروم رفت و آن ملک را از انطیش رومی که
پادشاه روم بود بعد از اسکندر بگرفت و بسیاری را اسیر کرده آورد و در کشتی نشاند و بفرمود تا کشتی را غرق کردند
و خزینه داراب و بسیاری چیزها که اسکندر بروم برده بود باز آورد و بیت الملک را او گشاد و بسیاری بنا هم کرده او کرد
بران خروج کرد و اندر عهد او بسیاری عجائب و حوادث بوده است چون قصه نبوت و کشتن زکریا و یحیی علیهما السلام و قصه اصحاب
الکهف و قصه نبوت یونس علیه السلام و قصه شمعون عابد و صندوق صادق که در آن روزگار جرجیس علیه بوده است اما

اسامی منفصل پسین پادشاهی هر یکی از اشکانیان هرچند با جمع تفاوتی دارد و راست نمی آید اما چنانکه بنظر درآمده اندرین جدول یاریم و بعد ازان سبب تحقیق ناکردن پادشاهی هر یکی گفته که چه بوده است والله اعلم بالصواب و جدول اینست

و گویند ملوک طوایف اشک را بجهة رسالت مقدم میداشتند اما هیچ یک مال بیکدیگر نمیدادند و بسبب آنکه اشک ازیشان بزرگتر بود ایشانرا اشکانیان گفتند در طبری آورده است که مدت پادشاهی طوایف ملوک پانصد و هفده سال بود و بعضی گفته اند که چون پنجاه سال از عهد اسکندر بگذشت اشک پادشاه شد و زیاده و کم گفته اند اما صحیح آنست که میان اسکندر و اشکانیان فرقی بوده است و اتفاق دارند که ولادت عیسی علیه در زمان اردوان الاکبر بود و این اختلافات بسبب آن بُد که اسکندر در ایران زمین که عرصه آن بیداست که چند تن و کس را از پادشه زادگان مملکت داد و ناقلان اخبار چندان اهتمام چندان ننمودند که حکایات بالا اندازد در دفاتر تواریخ ثبت کنند و غیر ازین حکایت اشکانیه ذکر نکرده اند و چنین گفته اند که دران وقت ظلم بسیار بود و بشومی ظلم ایشان نام ایشان از دفاتر بیفتاد و فردوسی طوسی رحمة الله علیه که تاریخ ملوک عجم یاد داده است نهایة تاریخ اشکانیانرا مختصر گرفته است و گفته

نظم

سکندر سگالید ازین گونه رای — که تا روم آباد ماند بجای
بران گونه بگذشت سال دویست — تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نخست اشک بود از نژاد قباد — دگر گرد شاپور خسرو نژاد
که در زار اشکانیان — چو بیژن که بود از نژاد کیان
هرمز چون از هرمزد دیو رنگ — چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بهرگاه اشکانیان — بخشید گیتی بایرانیان
چو زد بلرزی خسرو اردوان — خردمند داری و روشن روان
دگر خواندند اردوان بزرگ — که از میش بگسست چنگال گرگ
چو کوتاه بد شاخ و هم بیخشان — نگوید جهاندیده تاریخشان

و این اردوان آخر اشکانیان است که اردشیر بابکان این بود و طبقه اشکانیان و در اکثر تواریخ ذکر ایشان همچنین مبهم آورده است والله اعلم

اخبار ملوک روم و شام

و گفته بودیم که از وقت ذوالقرنین اسکندر تا گاه اردشیر بابل از لب دجله ازین سوی ملک یونان داشتند و از بعد ایشان رومیان داشتند و تا لب دجله هر دو یکی بود اول ایشان اغوسطوس و چون از ملک وی چهل و دو سال گذشت عیسی علیه السلام متولد شد و از بعد وی اغوسطوس چهارده سال دیگر بزیست تمامی پنجاه و شش سال و از بعد وی شرطینا رنوس بود و بواسطه آنکه او ترسا شده بود ملک روم و شام هر دو یکی شدند و همی بود همچنین تا زمان پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم که بیرون آمد ملک شام و روم بدست ملک هرقل بود اما از لب دجله ازین سو بعد از اسکندر ملوک طوایف داشتند که ذکر ایشان گذشت و بوقت ایشان عرب گرد آمدند بحرین که کار برایشان دشوار بود و چون ملک اشکانیان از عراق بیرون شد عرب بعراق بزمین جزیره و کوفه آمدند و بجای اشکانیان نشستند تا عقبه حلوان اما ازین سوی ملوک طوایف داشتند تا آب جیحون اما اردشیر پیدا شد و بر ملوک طوایف قهر کرد و ملک ایشان بستد تا لب دجله و عقبه حلوان و زمین عراق و دجله و زمین بابل هرجا که عرب بودند با ایشان قهر کرد و همه را بیرون کرد ازین مواضع و ببادیه افکندشان و خواست که شام از رومیان بستاند نتوانست و چنانکه ذکر آن گذشت که شام و روم هر دو مملکت کلی بودند ازان وقت که عیسی بر آسمان شد تا هنگامی که پیغمبر ما علیه السلام آمد اول طارنوس و آخر هرقل پانصد و هشتاد و پنج سال بوده است و درین مدت تاریخ پنجاه و پنج ملک بود از رومیان که شام و روم داشتند و چون از پادشاهی هرقل که آخر ایشان بود سی و چهار سال بگذشت پیغمبر ما علیه السلام از مدینه بوی نامه فرستاد و باسلام دعوتش کرد و این قصه بجای خود گفته شود و از روزگار بخت النصر بار پسین که بیت المقدس را خراب کرد تا وقت هجرت پیغمبر ما علیه هزار سال بوده و کسری و از وقت اسکندر تا زمان پیغمبر ما علیه السلام نهصد و بیست و شش بوده و از وقت که عیسی بر آسمان شد تا زمان پیغمبر ما علیهما السلام پانصد و هشتاد و پنج سال بوده و چون پیدا کردیم که بعد از اسکندر ملک از دجله ازان سوی تا شام و مغرب یونانرا بود و از پس ایشان رومیانرا بود بوقت پیغمبر ما علیه السلام اکنون بدانکه از لب دجله ازین سوی بعد از اسکندر تا ری همه اشکانیانرا بود و از ری ازین جانب تا جیحون ملوک طوایف را بود و این اشکانیانرا بزرگ داشتندی و چون اشکانیانرا دشمنی پیدا شد ملوک طوایف ایشانرا مدد فرستادندی و این قصه اطنابی دارد و چون درین قصص زیاده امری غریبی نبود برین مقدار کرده شد و بیان کردن شمه از قصه اصحاب الکهف اولیتر نمود ازین قصص والله اعلم

خبر اصحاب الکهف

این اصحاب الکهف مردمان بودند بشام و ملک ایشان بت پرست بود با همه مردم شهر و این ملک را نام دقیانوس بود از ملوک یونان بدان وقت که ملک شام یونان داشتند پس شش تن از میان ایشان مسلمان شدند پس ملک ایشانرا بخواند و سوال کرد که خدای شما کیست ایشان برپای خاستند و گفتند خدای ما خدای آسمان و زمین است چنانکه خدای تعالی گفت وَرَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ

لن ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا ملک گفت این قوم ما بجز یک خدای خدایان دارند چرا حجتی نیارند
وکیست ستمکارتر از آنکس که بر خدای عز و جل دروغ گوید و انباز دارد و گویند ایشانرا پیغمبری نبود از عقل خویش خدایرا دانستند
واین پیش از عیسی و یحیی و زکریا علیهم السلام بوده و اندران فترت پیغمبری نبود و ایشان بزرگ زادگان بودند پس ملک
نتوانست ایشانرا بشتاب کشتن و ملک را قاضی بود مسلمان گفت چون مهتر زادگانند در کشتن ایشان توقف باید کردن یک امشب
مهلت ده تا فکری کنند ملک ایشانرا مهلت داد و چون شب درآمد فرار نمودند و اسامی ایشان اینست مکسلمینا تملیخا یملیخا
مطوس سطوس بیروس و روی بکوه نهادند و دران کوه بشبانی رسیدند نام او دیموس از وی پرسیدند که درین حوالی پناهی هست
که چند روز مخفی باشیم شبان از کیفیت حال ایشان بپرسید ایشان قصه خود و قضایای گذشته با او درمیان نهادند پس شبان نیز
بدین اسلام بگروید و با ایشان روان شد و دران کوه شکاف سنگی بود و غاری بهمکین و در تنگ اما درون غار گشاده
پس شبان گوسفندان با یاران بگذاشت و با ایشان برفت و شبان را سگی بود با ایشان همی رفت هر چند سنگ را می زدند
باز نمیگشت لکن الله تعالی آن سگ را بسخن درآورد تا بزبان فصیح بدیشان گفت که چند مرا میرانید که بدان خدای که
شما را آفریده من نیز گرویده ام پس برفتند اندر غار و تکیه کردند و آن سگ نیز مانند بندگان سر بر دو دست نهاده تکیه کرد
کقوله تعالی وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید پس خدای تعالی خواب را بر ایشان گماشت و در خواب جانها از ایشان
جدا گشت پس دیگر روز ملک ایشانرا طلب کرد تا بیگاه طلبیدند و نیافتند پس ایشان دران غار سیصد و نه سال بماندند و
دقیانوس بمرد و از یونانیان ملکی آمد و ملک شام بگرفت و اندر ایام عیسی علیه السلام بیرون آمد و از حدیث اصحاب الکهف
مر بنی اسرائیل را خبر کرد که ایشان باز زنده شوند تا حجتی باشد آنکسانی را که بشک اند اندر بعث و زنده گشتن از پس مرگ و
الله تعالی قصه ایشانرا اندر انجیل یاد کرده چنانکه در قرآن وکذلک اعثرنا علیهم لیعلموا ان وعد الله حق و ان
الساعة لا ریب فیها گفت انهرا آن ایشانرا زنده کردم بعد از سیصد و نه سال که مرده بودند تا خلق بدانند که وعده خدای تعالی
حقست بروز رستخیز اما در انجیل بود که در کدام شهرست از شهرهای شام و آن کهف کدام کوهست اما نمی دانستند که از کدام زمین
ظاهر کردند پس خدای عز و جل اول یک تن را زنده کرد که نام مکسلمینا بود مهتر ایشان بوقت پیشین و چون زوال اندر گشت همه
زنده بشدند و آن سگ نیز زنده بشد و برپای خاستند چنانکه از خواب خیزند قال قائل منهم کم لبثتم قالوا لبثنا
یوما او بعض یوم گفت یکروز مانده ایم یا کمتر از یک روز و با ایشان درم دقیانوس بود گفتند فابعثوا احدکم بورقکم
هذه الی المدینة فلینظر ایها ازکی طعاما فلیأتکم برزق منه ولیتلطف الآیة یک تن را بدین شهر فرستید
تا شما را طعام آرد پاک تا امشب ازین شهر برویم ولا یشعرن بکم احدا و کسی را ازین حدیث آگاه مکنید و ایشان یملیخا را بفرستادند
تا او از نانوایان خرید و این قصه اطنابی دارد مقصود آنکه چون نانوا را زر داد و آن زر بوزن درمی ده درم بود و بمثقال
هفت مثقال و ببزرگی برابر کف پای شتر بچه گفت تو گنجی یافته که این سکه ملک دقیانوس است و بعد از قیل و قال که میان

ایشان

ایشان ظاهر شد رجوع بملک کردند و ملک استفسار حال او کرد و او قصه خود تمام بگفت و چون اندر انجیل این قصه
دانسته بود پرسید که یاران تو کجایند گفت بکهف پس ملک با همه سپاه متوجه ایشان شدند چون نزدیک رسید یملیخا گفت که
ایشان خبر این جهان ندارند بدین کیفیت که مرا از شما معلوم شد و پندارند که دقیانوس زنده است و چون این همه خلق را ببینند
بترسند اول من بروم و ایشانرا آگاه کنم بعد از آن شما بیایید ملک گفت رواست پس یملیخا برفت و خبر این جهان و عیسی و انجیل
و این ملک ایشانرا بگفت و بخفت او و بمرد و ایشان نیز همه بمردند و آن ملک با آن همه خلق بر در کهف بماندند و هیچکس از هیبت
آن غار نتوانست درون رفتن پس بر در آن غار مسجدی بساختند از نشانی و علامات آن تا هر که خواهد نمازی کند
بهر حاجتی که داشته باشد مستجاب شود و بر در آن غار بر سنگ نوشتند قصه اصحاب الکهف که بچه تاریخ اندر غار شدند و چند سال
بماندند و بزمان کدام ملک پیدا شدند و بمردند ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا
واین آن نبشته را گفت و اندر قصه اصحاب الکهف که بکدام زمان در غار شدند و بیرون آمدند اختلاف بسیار کرده اند و اصحاب
کهف این بود که گفتیم با قوم حواریان اما دران هیچ اختلاف نیست که ایشان هفت تن بوده اند و هشتم سگ ایشان کقوله تعالی
وثامنهم کلبهم و این در ایام ملوک طوائف ظاهر شد آن حکایت از اهل انجیل کرد و از اخبار مشرکان گروهی گفته اند سه تن بوده اند
و گروهی گفته اند چهار تن بوده اند و گروهی گفته پنج تن بوده اند و ششم سگ ایشان و این اختلاف از ایشان حکایت
کرد و گفت قل ربی اعلم بعدتهم ما یعلمهم الا قلیل یعنی گفت خدای تعالی از خلق کسی عدد ایشان نداند مگر اندکی
اما محمد بن اسحق المغازی رحمه الله علیه چنین روایت کند که اصحاب الکهف هشت تن بوده اند و نهم ایشان کلب بوده والله اعلم

قصه یونس بن متی علیه السلام و یکی از عجایب اخبار که اندر بنی اسرائیل بوده است حدیث یونس بن متی بود
بروزگار بنی اسرائیل و یونس هم از بنی اسرائیل بود از پیغمبران مرسل چنانکه خدای عز و جل گفت وان یونس لمن المرسلین
و خدای تعالی ویرا بشهر نینوی فرستاد و آن هفت شهر بود و همه بت پرست بودند و او پیغام الله تعالی بگذارد و هیچکس بدو بگروید
روزگاری برین بگذشت یونس خدای تعالی را بخواند و الله تعالی ویرا وعده کرد که فلان روز عذاب فرستم از آسمان و گفت که عذاب کنم و چون
وقت وعده رسید یونس علیه السلام از میان ایشان بیرون شد چون روز شد خدای عز و جل ابری فرستاد سرخ مانند آتش
و زبانهای آتش از وی همی جست پس ملک و شهریان بطلب یونس بیرون آمدند تا بخدای بگروند و یونس از آن قوم خشم گرفته
گفت چرا تا امروز نگروید و روی بدیشان ننمود و طلب دریا شد و عذاب برابر ایشان همچنان می بود پس روز دیگر
ملک بیرون آمد و گفت اگر یونس برفت خدای یونس بر جاست بفرمود تا همه خلق از خرد و بزرگ بیرون آمدند و عدد
ایشان زیاده از صد هزار بود کقوله تعالی وارسلناه الی مائة الف او یزیدون و اینجا او بمعنی بل بود و هم چند
ایشانرا چهارپایان بود بیرون آوردند پس بفرمود تا فرزندان از مادران و چهارپایان جدا کردند و بچگانرا بیاوردند و مجموع
بنشستند بر آن ملک با آن قوم روی بر خاک نهادند و ملک گفت یا رب اگر یونس پیغمبر تو بود و از وی نا امید شدیم بتو امید داریم

ویکبار خروش کردند و بنالیدند سه شبانروز چون روز چهارم ببود خدای عزّ وجل برایشان رحمت کرد و عذاب از ایشان
باز گردانید و هرگز خدای تعالی بر هیچ خلق رحمت نکرد که برایشان زیراکه هر امتی که بپیغمبر خویش نگرویدند چون عذاب برایشان رسید
ایشان را گرویدن سود نداشت مگر قوم یونس را کقوله تعالی فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس
لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی پس یونس آن شب برفت تا لب دریا رسید کشتی آمد ترسید که قوم بیابند و او را ببینند
در کشتی نشست و برفت چون بمیان دریا رسید خدای عزّ وجل آن ماهی را که یونس را اندر شکم او باز خواست داشت از قعر دریا
برآورد و یونس دانست که از وی زلتی بوجود آمده و اندر دلش رسید که قوم وی را طلب کردند و نیافتند و اندر نپسندید که
از ایشان جدا شدم پس آن قوم را گفت که این ماهی بقصد من آمده است و قصه نبوت و قوم خویش از ابتدا تا غایت بدیشان
بگفت و گفت از شما من گناه کارترم مرا بدریا افکنید ایشان احتیاط میکردند که آخر الامر بران قرار گرفت که نام جمیع اهل کشتی
را بر سوفارها بنویسند و در آب افکنند سوفار هر که بآب فرو رود وی را بآب افکنند سه کرت قرعه زدند هر سه بار بر یونس
آمد کقوله تعالی فساهم فکان من المدحضین یعنی من المغلوبین فی القرعة پس یونس خویشتن را در آب افکند آن ماهی بامر حق
تعالی وی را فرو برد کقوله تعالی فالتقمه الحوت وهو ملیم و حق تعالی بماهی وحی کرد که این نه روزی تست وی را نیکو دار پس همان دم
بنماز ایستاد و یونس نماز دوست داشتی کقوله تعالی فلولا انه کان من المسبحین یعنی من المصلین گفت اگر نه آن بودی که یونس
از نمازکنان بودی تا رستخیز اندر شکم ماهی بماندی پس یونس چهل شبانروز در شکم ماهی بماند و آن ماهی درین مدت طعام و شراب
نتوانست خوردن از بیم آنکه یونس را زیان دارد و هلاک شود پس خدای تعالی بدان ماهی الهام کرد تا یونس را گرد همت دریا برآورد
و پوست آن ماهی را چنان تنک کرده بود که یونس بآسانی جمیع غرایب و عجایب دریا را مشاهده کرد اندرین چهل شبانروز
و سناج آن ماهی امروز پشته بلندست چون گنبد خانه و کشتی بانان و صیادان گوشت او حرام دانند و صید نکنند و نخورند
و اگر در شست افتد بگذارند بعد از چهل شبانروز خدای تعالی خواست که وی را برهاند در دلش افکند تا خدای تعالی را بخواند فنادی
فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین بخدای تعالی بپاکی مقر آمد و بر
خویشتن بستمکاری پس بامر خدای تعالی باز آن ماهی یونس را هم بدان موضع که در کشتی نشسته بود سه روزه شهر بر لب دریا از
گلو برافکند و یونس بضعیفی چنان شده بود که کودکی که از شکم مادر آید و چهل شبانروز از شراب و طعام مانده بود پس امر تعالی باهوی
امر کرد تا بیامد و پستان در دهان وی نهاد و یونس را شیر داد و برفت و شبانگاه همچنین باز آمدی و از جهت دفع حرارت
آفتاب خدای تعالی درخت کدو را برویانید و اندر لب دریا درختی بود خشک پس کدو بران درخت برآمد و برگها خود را همین
کرد بدین کیفیت که مدت چهل شبانروز آن آهو بامداد و شبانگاه وی را شیر دادی تا قوت گرفت و برخاست و نماز کرد
پس وی را بقوم باز فرستاد پس یونس بیامد و چون بکنار شهر رسید شبانی را دید با گوسفندان از وی استفسار مردم شهر کرد احوال
گذشته را شبان لفظا بلفظ باز گفت و گفت حالا ایشان مسلمانند و یونس را میطلبند تا ایشان را دین بیاموزاند او گفت منم

منم یونس بن متی برو و ایشان را آگاه کن و چون بیایند مرا درین کوه طلب کنند پس آن شبان برفت و ملک و قوم را
آگاه کرد پس ملک با قوم بدان کوه آمدند و یونس را دیدند در نماز ایستاده و چون از نماز فارغ شد آن قوم بروی سلام
کردند و بعد از پرسیدن برخاست و با ایشان بشهر اندر آمد و ایشان مؤمن شدند تا وقت مرگ چنانکه حق تعالی فرمود
فآمنوا فمتعناهم الی حین و توبه یونس بپذیرفت و از وی خشنود شد کقوله تعالی فاجتباه ربه فجعله من
الصالحین یعنی اختاره بعد ان اخرج من بطن الحوت پس خدای تعالی پیغمبر ما را از قصه او آگاه کرد و گفت صبر کن با قوم خویش
هرچند ترا بیازارند و رنج دهند و از ایشان جدا مشو چون یونس نبی که بی فرمان من از قوم جدا شد تا بشکم ماهی اندر ماند و گفت
فاصبر لحکم ربک یعنی لقضاء ربک ولا تکن کصاحب الحوت اذ نادی وهو مکظوم یعنی یونس بن متی اذ
نادی من بطن الحوت **خبر** آن دو تن که خدای تعالی ایشان را به پیغمبری فرستاد و آن از عجایب اخبارست
اندر ملوک طوائف یکی آن بود که خدای عزّ وجل اندر کلام پدید کرد و گفت واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها
المرسلون و آن دیه شهر انطاکیه بود در زمین موصل و شام و این سه پیغمبر بودند چون صدوق و صادق و سلوم و اندران
ملکی بود از رومیان نام او لطیحلس و بت پرستیدی با همه شهریان پس خدای تعالی ازین سه تن دو پیغمبر را بفرستاد ایشان را دروغ
زنی کردند باز یکی دیگر را بفرستاد و هر سه پیغام بگذاردند و محمد بن جریر گوید که راویان اختلاف کرده اند گروهی گفته اند که حواریان عیسی
بودند و هر سه پیغمبران بودند که بر ملک و قوم او پیغام بگذاردند بفرمان عیسی که پیشتر ذکر آن معنی گذشته که عیسی علیه حواریان را نامزد شهرها
کرده بود کقوله تعالی اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون و پیغمبر چنین است
که نام دو تن نخستین تومار بود و دیگری مالوس و یکسال مردم را بخدای تعالی دعوت کردند بغیر از یک کس بدیشان نگروید و آنکس
مردی بود غریب و درودگر نام او حبیب نجار و درودگری در شهر کردی اما از شهر بیرون نشستی و کار کرد خود هر روز بدو نیمه کردی
یک نیمه بدیشان دادی و یک نیمه بر عیال خویش صرف کردی و چون یکسال بگذشت اندران شهر باران نبارید پس ایشان پیغمبران را
گفتند که از شهر ما بروید که از شومی شما باران از ما باز ایستاد پیغمبران گفتند طائرکم معکم شومی شما با شماست و از شامت گناه کنید
و جز خدای تعالی را پرستید پس آن قوم قصد آن پیغمبران کردند چون حبیب نجار واقف شد همی آمد چنانکه خدای تعالی گفت وجاء من اقصی المدینة
رجل یسعی پس آن مردمان را گفت اتبعوا المرسلین یعنی این پیغمبران را متابع شوید ایشان را کشتند توشده گفت ومالی لا اعبد
الذی فطرنی والیه ترجعون گفت چرا نپرستم آن خداوندی را که مرا بیافرید و بازگشت شما همه بدوست پس پیش پیغمبران گفت
انی آمنت بربکم فاسمعون پس آن مردمان وی را اندر زیر پا افکندند و لگد همی زدندش تا بمرد و خدای تعالی بروی رحمت کرد
و بهشت فرستاد و گفت قیل ادخل الجنة قال یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین و گفت کاشکی قوم
من بدانستندی تا ترا متابع شدندی و گور حبیب نجار امروز در انطاکیه پیداست پس خدای تعالی جبرئیل را امر کرد تا بانگی کرد که همه بمردند خدای تعالی
گفت ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون **حدیث شمسون علیه** و اندر اخبار ملوک طوائف یکی قصه شمسون پیغمبر بود

بشهری از شهرهای روم که خدای ترا پرستیدی و خدای تو ویرا چندان قوة داده بود که هیچ کس با وی اندر مقابله نتوانستی آمدن
واگر ویرا برسن و زنجیر وغل وانچه بدان ماند ببستندی چون قوت کردی بگسستی واین معنی بران قوم روشن بود و مردمان آن
شهر بت پرست بودند وشمسون را خانه دریک فرسنگی شهر بود وچون بشهر آمدی و دعوت کردی انکس که بخدای تو بگرویدی
با او مهاجرت کردی ودر وقت محاربه سلاح وی استخوان زنخ شتر بودی وازان خاک که در استخوان زنخ باشد خدای عز
وجل از برای او چشمهٔ آب بیرون آورده بود چندان که سیراب شدی وآن مردمان هیچ روی با او بس نیامدندی بس کفتند که از راه
کذرجیست که بر وی ظفر نتوان یافتن وبتدبیر زن ویرا از راه ببرند تا او معلوم کند که ویرا بچه چیز توان بستن که از آن نتواند
کسیختن زن از وی سوال کرد او کفت هم بموبهای من وآن شمسون موی داشت بغایت دراز وسطبر چون مردمان
برین حال واقف شدند زنش را کفتند وقتی که در خواب باشد جمیع اعضاء ویرا به بند بموبهاء وی و مارا تنبیه کن وآن زن همچنین
کرد وآن قوم بیامدند اول کوش وبینی ویرا ببریدند وبس بشهر اندر آوردند وبیش ملک بردند وملک بر منظری بود و همی نکریست
دران حالت شمسون خدای تورا بخواند از سر درد پس خدای تو هرچه از تن وی بریده بودند باز داد وآن بندها از وی بکشاد
بر او ستون منظر پادشاه را بکرفت وبهیبت بجنبانید وآن منظره بیفتاد وملک وهمه خلق هلاک شدند بفرمان خدای عز وجل

قصهٔ جرجیس پیغمبر علیه السلم واین جرجیس هم بایام ملوک طوایف بود و بر دین عیسی علیه وا اهل فلسطین بود
وبازرکانی کردی وچون سر سال ببودی انچه مردمان زکوة بدادندی وی هرچه سود کرده بودی همه بدرویشان دادی وباسرمایه
یکسال دیکر بازرکانی کردی وهم برین دستور عمل کردی ودران وقت در موصل ملکی بود که شام بوی تعلق داشت نام وی داذیانه
وبروایتی تازیانه وبت پرست بود با جمیع مردم شهر وولایت ومردم شام نیز وبا این جرجیس جمعی از حواریان عیسی علیه
بودند همچون جرجیس بدین عیسی وایشان بر خویشتن همی ترسیدند ودین مسلمانی پنهان همی داشتند پس جرجیس کفت
من بیش این ملک بزنهار روم واورا هدیها بسیار برم تا بفرماید که کسی مزاحم تجارمن نشود وبس متوجه دادیانه شد بموصل وآن
ملک را خبر کرده بودند که اندر شهر تو جماعتی پیدا شده اند بر طریق روشن وبت نپرستند پس ملک منادی اندر داد که هر کسی که
باشد از غریب وشهری از شهر بیرون آید وان بت خویش را که نامش افلون بود بیرون آورده بود وآتش عظیم برافروخته
وخلق را به پرستیدن آن بت فرموده که هر که نپرستد ویرا بآتش افکنند وچون جرجیس برسید با یاران وخواسته وملک را
بدان حال بدید بدلش اندر افتاد که این ملک را بخدای تو خواند یا در آید یا ویرا بکشد پس صواب چنان دید که آن خواستها را بیاران
خود داد وتنها بصورت درویشی پیش ملک اندر آمد ملک را خشمناک دید کفت تو بنده خدائی با این همه خلایق وترا
الله تع روزی دهد واو زنده دارد وبمیراند وتو بتی را پرستی که نه بیند ونشنود ونکوید ونه از و منفعت ونه مضرت بود ملک کفت
تو کیستی جرجیس کفت بنده خدایم وبدان آمده ام که ترا بخدای تو خوانم ملک کفت اکر چنین است که تو میکوئی بایستی که ترا بهتر ازین
بودی حال وهمچون من توانکری بودی که من و اکثری ازین مردم را خواسته از حد وعدد بیرونست جرجیس کفت عطای خدای

بدان جهانست نه بدین جهان پس ملک کفت این بت را سجده باید کردن والا عذابی کنمت سخت جرجیس کفت جز آن خدا را
نپرستم که همه موجودات آفریده اوست ملک بفرمود تا ویرا بر چوبی ببستند برهنه و بشانهای آهنین اندام ویرا شانه همیکردند
تا جمیع پوست وکوشت وی خراشیده شد پس بفرمود تا سرکه و سپندان بران جراحتها باشیدند پس میخ آهنین در آتش نهادند
تا سرخ شد وبدان سرش را داغ کردند وهم در پس بفرمود تا دیک روئین پر آب کردند وبجوشانیدند و بعد از آن ویرا دران دیک
نهادند وسر دیک را ببستند چندانکه ساعتی شد چون سر دیک را کشادند زنده بیرون آمد ملک متحیر شد بفرمود تا ویرا در زندان
کردند وبر دستها وپایهایش چهل میخ آهنین بکوفتند وستونی بود از سنگ رخام از ان بیست مرد بر داشتند وبر پشت وی
نهادند همچنین می بود تا شب در آمد بفرشته برو وحی فرستاد و تا آن غایت پیغامبری نیامده بودش وان فرشته آن سنگ را
از پشت او برداشت ومیخها از دست و پای وی جدا کرد واو را طعام وشراب آورد وبام خدای تع وکفتش که باری تع کفت
با این دشمن صبر کن بر بلا وعذابی که او ترا کند واو ترا چهار بار بکشد ومن ترا زنده کردانم سه بار پس دیکر روز پیش آمد وبایستاد
ملک کفت ترا از زندان که بیرون آورد کفت آنکه سلطانی وی را مسلم است پس ملک بفرمود تا ویرا بدو چوب ببستند وباز
بدو نیمه ببریدند وهم نیمی را بهفت پاره کردند وپیش شیران مردم خوار افکندند شیران ویرا ببوییدند ونخوردند چون شب در آمد
خدای تع بارها او را بقدرت کامله فراهم آورده درست کرد وجان بدو باز داد واو دیکر روز پیش ملک آمد وبایستاد
چون ملک ویرا بدید کفت این شخص جادوست پس مردی از علمای ملک کفت که این مرد نه جادوست که هر کز کسی نشان
نداده که بجادوی کسی بمیرد وزنده شود وجادوی ندیدیم که پوست وکوشت واستخوان ویرا سکان خورده باشند
باز زنده کند وانجا یک زن درویش را که کاوی بود ماده که از شیر وی قوت ومعاش کردی بمرد وسکان بخوردند
ومدتی بران بکذشت آن زن پیش جرجیس آمد وقصه حال بکفت جرجیس را بر وی رحم آمد عصاء بوی داد که برو واز
استخوانهای کاو انچه باز یابی جمع کن واین عصا را بران زن وقدرت خدای را مشاهده کن پس این زن
برفت سر کاو مانده بود بیش جرجیس آورد وجرجیس آن عصا را بر وی زد آن کاو زنده شد وبدست آن عورت
ومن نیز بجرجیس کرویده ام پس ملک بفرمود تا زبانش را ببریدند چون این قصه بشهر اندر افتاد آن روز چهار هزار مرد بجرجیس
بکرویدند وآن ملک آن چهار هزار کس را بکشت پس جرجیس را کفت چرا خدایت را نکفتی تا ایشانرا زنده کردی جرجیس
کفت این دولت که ایشان یافته بهتر از زنده کردن وزندکانی این جهان بهتر وهمچنین کویند که ملک بر کرسی نشسته بود
با چهارده تن از مقربان هر یکی بر کرسی یکی از ایشان کفت که چهارده کرسی است هر یکی از چوب درختی اکر خدای تو مر چوبی
باصل خود باز برد وسبز کرداند چنانکه ما از ان میوه تناول کنیم بتو بکرویم پس جرجیس دعا کرد وانچنانکه مدعی ایشان
بود ظاهر شد پس ملک همچنین برین جادو غلبه نتواند کردن آن مردک کفت ویرا بمن ده تا عذابی کنمش که جادوی خود
فراموش کند وملک ویرا بدو داد پس آن شخص بر شبه کاوی از روی بصورت مجوف بفرمود تا ساختند ومیان

ازارپز نفط و سرب و زرنیخ و کبریت کرد و جرجیس را اندر میان آن و با آتش انداخت سه شبانروز تا آن مجموع بگداخت
و بسوخت و جرجیس بسلامت بیرون آمد و پیش ملک سخن گفت پس مردی دیگر از ندیمان ملک گفت ای جرجیس ندانم تو اینها
کنی خدایت را بگوی تا این مردگان که گورستان را زنده کند تا بر حال تو گواهی دهند و جرجیس دعا کرد از آن گورستان هفده
تن برآمدند نه مرد و پنج زن و سه کودک و درمیان ایشان پیری بود استفسار حال او کردند چهارصد سال بود تا مرده بود و مجمل
جلسا ملک گفتند هیچ عذابی نماند که وی را نکردیم جز از گرسنگی پس ملک بفرمود تا وی را بخانه زن گنده پیر درویش باز داشتند و اندر آن
خانه ستونی بود که بنا جمیع خانه بر وی بود و چون جرجیس گرسنه شد آن ستون بفرمان ایزد سبز گشت و هر میوه که در عالم ممکن
بود از وی پدید شد تا جرجیس و آن پیرزن بخوردند و آن زن مسلمان شد و او را پسری بود بی دست و پای و گوش و زبان
و چشم بالتماس آن زن جرجیس دعا کرد و آن پسر شفا یافت الا زبان و دست و پایش را دعا نکرد و گفت این سه عضو را بوقت
دیگر دعا کرده شود پس ملک را از حال سبز شدن ستون و میوه‌ها بیرون آمدن خبر دادند ملک بفرمود تا وی را بیاوردند و پاره پاره
کردندش و بسوختند و خاکسترش بجمعی فرمود تا بدریا افکنند بفرمان خدای تعالی باد آن خاکستر را بدان لب دریا گرد کرد خاک
آن قوم می‌دیدند و جرجیس از میان بیرون آمد و با آن قوم پیش ملک حاضر شد و آن جماعت آن قصه عرض کردند ملک متحیر شد
جرجیس را گفت اگر شماتت اعدا نبودی بتو بگرویدمی با وجود این معنی شب در بتخانه من اندرآی و آن بت کلانتر را
سجده کن من بخدای تو بگروم جرجیس اجابت کرد تا هم از آن بتان وی را علامتی نماید و ملک آن شب وی را نگاه داشت و چون
این خبر در شهر افتاد متابعان جرجیس غمگین شدند و جرجیس آن شب بخانه ملک بنماز ایستاد و زبور آغاز خوش خواندن گرفت
و زن ملک نیز از عقب وی بنماز ایستاد و چون جرجیس از نماز فارغ شد دین بر وی عرض کرد و او بپذیرفت و او را گفت
پنهان دار چون روز دیگر بود همه شهر در بتخانه جمع شدند از مخالفان و متابعان و آن گنده پیر که مسلمان شده بود پسر مفلوک
خود را برگردن گرفته آمده بود پس ملک بیامد با جرجیس در بتخانه اندر شدند اندرین حالت پسر گنده پیر را هر سه عضو
باقی مانده درست شد و او نیز به بتخانه اندر آمد پیش جرجیس پس جرجیس وی را گفت این بتان را پیش من خوان و اندر
آن خانه هفتاد و یک بت بود هر یکی بر کرسی زرین نهاده پس آن کودک آن بتان را گفت که جرجیس شما را میخواند بتان از کرسیها
فرود آمدند و بر زمین می‌غلطیدند تا پیش جرجیس جرجیس پای بر زمین زد و آن بتان با آن کرسیها همه بزمین
فرو شدند بخاک ملک و آن همه خلایق می‌دیدند پس ملک گفت ای جرجیس مرا بفریفتی و خدایان مرا هلاک کردی گفت
از برای آن کردم تا بدانی که همچنانکه از خویشتن چیزی نتوانند باز داشتن از شما نیز نتوانند باز داشتن پس آن
ملک چون آن حالت را مشاهده کرد بدو نگروید و زن ملک را گفت هیچ چیز عجایب نماند که تو از جرجیس ندیدی مگر آنکه
دعا کند تا زمین فرو شوی همچون این بتان چرا بدو نگروی و مردمان که بر دین وی بودند شادی کردند و اظهار اسلام
هفت سال بود که جرجیس درمیان ایشان بود و سی و چهار هزار مرد و زن بدو گرویده بودند پس ملک زن خود را گفت

امروز هفت سالست تا با این جادو می‌کوشم با چندین حیلت که کردم با من بر نیامد تو بیک حیلت او فریفته شدی پس بفرمود تا
بران چوب که جرجیس را بسته بودند ببستند و هم بران شانه آهنین وجودش را بخراشیدند جرجیس را گفت دعا کن تا خدای تو
این عذاب بر من آسان گرداند جرجیس گفت ای زن سوی آسمان نگر چون نظر کرد بخندید گفت دو ملک را دیدم جامهای
بهشت گرفته و منتظر تا بعد از قبض روح که مرا بحضرت بیچون برند چون آن زن بمرد جرجیس دست برآورد و گفت یا رب مرا
اندرین بلاها کرامت کردی و صبر دادی و اندرین کشتنها ثواب شهیدان و امروز که آخر روز محنت وعده‌ها کرده بودی
که مرا نزد خود بری و ازین بلاها برهانی الهی پیش ازین بردن این خلق را که بمن نگرویدند و دروغ زن کردند ایشان را پیش من
هلاک کن چون جرجیس از دعا فارغ شد ابری بیامد و بر ایشان کسان که بدو نگرویده بودند آتش باریدن گرفت و ایشان نیز همه
بجرجیس و اتباع وی اندر نهادند و میکشتند تا آن سی و چهار هزار مرد و زن کشته شد پس آن ملک با آن کافران همه با آتش
سوخته شدند و ایام ملوک طوایف سپری شد و اردشیر بابکان خروج کرد و ملک ایشان بگرفت والسلام

طبقه چهارم را ساسانیان گویند

که اول ایشان اردشیر بود و آخر ایشان یزدجرد
شهریار و عدد ایشان سی و سه نفر مرد و مدت پادشاهی ایشان بروایت تاریخ حافظ ابرو پانصد و ده سال و یکماه و بروایت
تاریخ گزیده پانصد و بیست و هشت سال و چیزی آورده اند راویان اخبار که در آن وقت که بهمن مریض بود و دختر را ولیعهد خود کرد وی را
پسری بود نام ساسان از غیرت از میان مردم بیرون رفت و بجهت وجه معاش گوسفند چند با خود برد و شبانی اختیار کرد و گویند که
بیشتر مسکن وی در کوه بود و چون پدرش بهمن از بیماری خلاص شد و از آنکه ولیعهدی بدختر داده بود و عنان اختیار از دست
رفته پشیمان شد و او نیز همچون پسر جهت دفع شماتت اعدا چاره جز جلاء وطن ندید و خود را به پسر رسانید و هر دو سر در
بیابان نهادند و ملک بدختر گذاشتند و میرفتند تا زمین هندوستان و نسب خود را پوشیده میداشتند و قوت و معاش
حاصل سخن آنکه از پادشاهی بشبانی رسیدند و بهمن باقی عمر خود در آن گذرانید تا بمرد و از وی پسرش که ساسان بود بماند تا پنج
پسر را همین نام میکردند و روزگار ایشان نیز در شبانی گذشتی و بیشتر مسکن خود را کوه اختیار کرده بودند تا گویند شبی
پادشاه اصطخر خوابی دید مر ایشان را بفرمود تا ایشان را حاضر کردند و بعد از استفسار حال ایشان تربیت
بواجبی بنسبت ساسان بکرد و نسب وی را اظهار گردانید و دختر خود را بزنی بوی داد و این قصه نیز طولی دارد حاصل سخن آنکه
از وی اردشیر در وجود آمد و بابک که جد پادری او منسوبست بنابرین وی را اردشیر بابک گفتندی و گویند در ابتدا
خدمت اردوان میکرد و بسبب آنکه وی را مستعد و مردانه دید از خود بترسید و وی را محبوس میکرد از حبس اردوان
بگریخت و چون باصطخر رسید بابک که پدر مادر او بود و حاکم آنجا نمانده بود او را قائم مقام گردانیده با او متفق گشته خروج کردند
و اردوان را بکشتند و دیگر ملوک را قمع و قهر کردند و گویند از ملوک چهارگانه که همه جهان در تحت تصرف خود آورد یکی
اردشیرست در زمان او مانی زندیق پدید شد و دین مغی آشکارا کرد و قصه وی اطنابی دارد بجای خود گفته شود

اردشیر بابک که نبیره بهمن ساسان بهمنست وگویند که چون بابک متولد شد موی دراز بر سر او رسته بود
واین واقعه را مردمان تفسیر میکردند و بابک بعد از مردن ساسان بنگاه داشتن آتش کدها وضبط ملک اصطخر قیام
می نمود تا نماند و بوقت اردشیر رسید واین اردشیر بابکان بجد مادری منسوبست پدر اردشیر را ساسان نام بود یکی در حق
وی خوابی دید از برادرش برسید اظهار کرد وگویند میان اردشیر و اردوان جهت پیدا شد و از وی بگریخت اردوان
پسر خود را بجنگ وی فرستاد اردشیر وی را بکشت و بجانب اردوان آمد و بعد از محاربه بسیار وی را بکشت و بر ملک
مستولی شد و دخترش را زن کرد دختر بفریب برادر اردشیر را خواست که زهر دهد اردشیر فهم کرد و زن را بوزیر
داد تا بکشد زن گفت حامله ام چون اردشیر این شنود وی را زنهار داد و خود را خصی کرد بعد از چند ماه شابور از ان
زن متولد شد وزیر او را بپرورد و در ده سالگی در حالت گوی باختن بر اردشیر ظاهر گشت وزیر احوال شابور عرض
کرد اردشیر وزیر را نوازش کرد از بهر آنکه از نسل او فرزند پدید آمد اردشیر پادشاهان ملوک طوایف را هم که مطاوعت
کرد بگذاشت و هر که مخالفت کرد برداشت آب زنده رود اصفهان را بخش کرد و علیحده در هر ولایت یکی را نصب کرد

ومقرر

ومقرر گردانید وچنین گویند که از روزگار اسکندر تا روزگار اردشیر پادشاهان بدو قسم بوده اند از آب دجله آن طرف
ملک یونان داشتند واز پس ایشان رومیان داشته اند واندران وقت که ملک روم و شام هر دو یکی شدند تا بوقت عیسی
علیه السلام اما از آب دجله ازین سوی ملوک طوایف داشتند بعد از اسکندر چون ملک از اشکانیان بستدند و زمین
عراق خالی شد اعراب بیامدند و بزمین عراق نشستند و زمین عراق را تا حد شام و روم بگرفتند بعد از ان اردشیر بیرون
آمد واز ملوک طوایف مملکت بستد و هر که اعرابی بودند با ایشان قهر کرد و مجموع را ببادیه افکند سوی حجاز و بحرین و کف
جای شما انجاست واز وی بسیار خصال نیکو و سخنان پسندیده و ترتیب و قاعده که پادشاهانرا و بزرگانرا بکار آید نقل کرده اند
چنانکه بعد از وی بیشتر پادشاهان ازان دستور عمل خود ساخته اند واز سخنان او یکی آنست که در کتاب کلیله و دمنه بتقریب
آورده که اردشیر گفته است لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال ولا مال الا بالعمارة ولا عمارة الا بالعدل والسیاسة
و دیگر آورده اند که از ملوک رومیان که ذکر آن پیشتر گذشته چون مدت چهل و دو سال بگذشت عیسی صلوات الرحمن علیه
از مادر متولد شد و مدت پنجاه و شش سال در میان قوم بود و بعد از ان بر آسمان شد و ذکر آن در کلام مجید مذکورست
واز ان وقت که عیسی بر آسمان شده تا زمان محمد علیه السلام پانصد و هشتاد و نه سال بوده است و دیگر آورده اند که
از جمله پادشاهان که همه جهان در تحت امر خود آورده اند یکی اردشیر بود و بعضی چنین گویند که مدت چهل و چهار سال پادشاهی وی
بوده است ازین جمله چهارده سال چنان که حکم وی در اکثری از ربع مسکون نفاذ یافته والله اعلم ترجمه نصایح اردشیر
که پیشتر از کلیله و دمنه نقل کرده شد اینست ملک بی لشکر نتوان داشت ولشکر بی مال و مال بی عمارت حاصل
نشود و عمارت بی عدل میسر نگردد و عدل بی سیاست صورت نه بندد ملک و دین توامان اند دین اصل است
و ملک نگهبان او هر چه بی اصل باشد بناید و هر چه بی نگهبان بود زود بزوال آید لذت عفو بهتر از لذت انتقام که نتیجه
این شکر است و نتیجه آن پشیمانی عدل شهریار بهتر از فراخی روزگار بخل ویران کننده بنا کرم است خردمند
باش و اندوه و تیمار مخور بی کینه باش واز کس مترس راستی کن تا همه کس ترا دوست دارند بفرهنگ آموختن جهد
جهد کن تا دانا گردی سپاس داری کن تا مستحق نیکی باشی بزرگ منش باش تا همه کس میل بتو کنند و دوست جویند
دانایانرا نیکو دار تا رستگار شوی نیکونام گردی پادشاهانرا فرمان بردار باش تا بجان و مال ایمن باشی جهان کن همیشه
بیم دوزخ و محشر بیاد داری تا رستگار شوی بر هیچ حال بر سوگند خوردن دلیری مکن گذشته را بیاد میار بر آنچه هنوز
نرسیده باشی مجوی بر حسودان مال خود عرض مکن بهیچ وجه حیلت و منافقی مکن تا از همه اندوه رسته باشی سر لوح نوشته
پیش نظر داشتی تا چون در غضب شدی بدان ساکن شدی بدانکه تو خدا نیستی بلکه جسدی که بعضیش بعضی را
بخورد رحمت کن بر بندگان خدا تا خدا بر تو رحمت کند حقی که بندگان خدا را بر تست گوش دار واز آثار اردشیر است
کوره درفاش واصل آن کوره فیروزآباد است که بقدیم از اجور گفتندی و بعد از اردشیر خراب شد و شاه فیروز آنرا

عمارت کرد وفیروز آباد نام کرد وشوشتر وکرمان واهواز وخراسان وموصل وبعض از بحرین **شابور**
بن اردشیر بعد از پدر بپادشاهی نشست واو پادشاهی بود با عدل ورای ومدت سی ویک سال بپادشاهی قیام نمود ودر جهان
بسیار عمارت کرد که هنوز باقی است از آن شهرها یکی نیشابور است که طهمورث بنا کرد وبا تمام رسانیده بود وبعد از آن اسکندر
خراب کرد شابور آبادان کرد بر مثال رقعهٔ شطرنج هشت در هشت قلعه واکاسره را عادت بود که شهرها را بر مثال جانوران
می‌ساختند چنانکه سوس را بر مثال باز وشوشتر را بر مثال اسب علی هذا وچون اردشیر در بیابان شهری می‌ساخت شابور
ازو آن شهر بخواست اردشیر مضایقه کرد وگفت تو نیز یکی بساز شابور را غیرت آمد ونیشابور بساخت وانیشابور
نام کرد بمرور ایام نیشابور گفتند وشادشابور وقزوین وخورستان وبهر ولایت او روستاها بساخت ودر حوالی
نیشابور غاریست واندر آن غار صورت شابور را از سنگ تراشیده بر شکل ستونی در میان آن غار ایستاده ساخته اند
واو پسر خود را اورمزد را بزندگی ولی عهد خود گردانید وبعد از چند وقت نماند پسر بپادشاهی نشست ودر زمان او مانی
زندیق پیدا شد ودین باطل را آشکارا کرد **اورمزد** بن شابور بن اردشیر بن ساسان چون پدر پادشاهی بدو داد
بعد از دو سال که گذشت بر وی بسیاری از سپاه وخواسته جمع شدند بعد از آن از چه جماعتی شابور را
گفتند بسیاری خواسته وسپاه جمع کرده است وداعیهٔ آن دارد که بحرب تو آید وبکلی دست تو از ملک کوتاه
کند شابور از شنیدن این سخن متفکر شد خواست که او را طلب کند باز اندیشه کرد که اگر بخواند ونیاید واین
خبر در افواه افتد ودر فکر واندیشهٔ وی می‌بود که از برای وی چه تدبیر کند چون از حال پدر اورمزد واقف شد
فی الحال یک دست خود را ببرید ودارو کرد تا جراحت بتاشد وآن دست بریده را در صندوق نهاد وبا نامه پیش
پدر فرستاد ومضمون نامه آنکه من بملک طمع نکرده ام نه بزندگی ونه نیز بعد از شابور وغرض دست بریدن وی آن که
خاطر پدر از وی جمع شود که پیشتر رسم عجم چنان بودی که هر کرا نقصانی بودی آنکس را بپادشاهی کردن ننهادندی وچون
بر حال اورمزد شابور واقف شد بغایت دلش بر وی بسوخت وسوگند موکد کرد که اگر تو خود را پاره پاره کرده
که ملک از آن تست ونزد من ولی عهد خود کرده ام هم بزندگی وهم بمردگی وچون پدرش بمرد بعد از پدر دو سال پادشاه
بود وگویند او بصورت وهیات مانند جد خود اردشیر بود واز آثار وی شهر [illegible] ودیگر دستگرد میان
بغداد وخوزستان والله اعلم **بهرام** بن اورمزد بن شابور بن اردشیر نیکو صورت وسیرت وباعقل وعلم
وداد وعدل بود وگویند مانی زندیق در ایام شابور پیدا شده بود وخلایق بسیار او را مطیع شده بودند ودر ایام
اورمزد نیز همچنان ودر ایام بهرام نیز پدید آمد وگفت این دین که تو داری باطل است واین قصه اطنابی دارد خلاصه
سخن آنست که بهرام او را بگرفت با متابعان او ومجموع را بکشت وپوست وی را باز کرد وپر کاه کرد وبر در شهرستان
شابور بیاویخت ومدت ملک وی که در نیشابور مسکن کرده بود اختلاف کرده اند در تاریخ گزیده سه ماه گفته است

ودر تاریخهاء دیگر سه سال وسه ماه گفته واندر شاهنامه فردوسی طوسی رحمة الله علیه نه سال گفته والله اعلم
بهرام بن بهرام بن اورمزد بن شابور بن اردشیر مردی بغایت نیکو سیرت بوده است اما از آثار وی چندان
چیزی مشهور نیست وگویند که چون بپادشاهی نشست خود را سهنشاه نام کرد وداد وعدل پیشه گرفت ومدت
ومدت ملک وی نوزده سال بوده است **بهرام** بن بهرام بن بهرام واو را شکانیان شاه گویند بسبب آنکه در زمان
پدرش شاه سیستان بود وگویند که مدت ملک وی چهارده ماه بوده است وبسبب قلت ملک زیاده امری نبوده
واز وقایع که ذکر آن کرده میشود وبعضی مدت ملک وی سیزده سال ونیم گفته اند واو نیز نبیرهٔ شابور بوده **نرسی**
بن بهرام بن بهرام بن اورمزد از بعد وی بپادشاهی نشست واول پادشاهی که بنفس خود در دیوان نشست
اوست وسیرت نیکو داشت وداد مظلوم دادی واز آثار او در ولایت خوزستان روستاها بسیار است ومدت
نه سال پادشاهی کرد وهفده سال نیز گفته اند واصح هفت سال ونیم ماه بوده است واو را فرزندی بود نام اورمزد او را
بزندگی ولی عهد خود کرده بود ونیز گفته که بعد از وی بپادشاهی قیام نمود **اورمزد** بن نرسی بن بهرام بعد از پدر بپادشاهی
نشست واندر صفت او گویند که مرد بدخلق بوده است اما عدل داشته ومدت شش سال ونیم ماه امان یافت
واو را هیچ فرزندی نبود وبعد از دوران درین مدت تاریخ مذکور که گذرانیده بیمار شد وچون علامات مرگ در خود مشاهده
کرد وگویند زنش حامله بود وصیت کرد که بعد از وی اگر پسر آید شابور نام کنند ومملکت از آن وی باشد وگویند بعد از
وفات وی بچهل روز وبعضی گفته اند بشش ماه پسری آمدش ارکان دولت بوصیت پدر نام شابور کردند وتاج بر سر گهواره
ووزیران بکار ملک قیام می‌نمودند **شابور** بن اورمزد بن نرسی المعروف بذو الاکتاف پیش ازین ذکر آن
گذشته که بوصیت پدر او را شابور نام کردند وبر تخت خوابانیدند وتاج بالای سر او بیاویختند وچون او طفل بود ملک پرآشوب
شد از عرب طایر عرابی لشکر کشید وطیسفون را غارت کرد که تختگاه ساسانیان بود وخواهر اورمزد را نوشه نام بود بغارت
ببرد وزن کرد واز وی دختری آورد ملکه نام کرد وچون شابور بحد مردی رسید اندرین مدت گذشته هر امری از امور کلی وجزوی که
واقع گشته بود بخدمتش عرض میکردند از آنجمله خطوط از حدود ممالک آورده بودند بشکایات از اعراب عرض کردند شابور بالشکری
تمام آهنگ اعراب کرد وبیشتر چاههای ایشان را انباشته کرد وهمچنان از سر غضب وغرور بجنگ طایر عرب رفت وگویند
ملکه توشه دختر طایر عرب با او متفق شد واو را در قلعه راه داد تا طایر را بگرفت وبکشت وملکه را زن کرد وگویند ملکه شبی در بغل
شابور نالیدن گرفت موی بزرگ زیر پهلوش افتاده بود وریش کرده شابور از وی پرسید که ترا پرورش بچه چیز کرده اند که چنین
نازک اندامی گفت پدرم پیشتر غذای من از مغز استخوان ونبات سوده کردی شابور را دل بر وی دیگر شد
وگفت تو با پدر که ترا بدین نازنینی پرورده چه وفا کردی که با من که پدرت را کشته ام چه کنی واو را سیاست کرد وبسیاری از
قوم عرب بکشت وچون از قتل ملول شد بفرمود تا شانهاء اعراب بیرون میکردند وایشان را سنجی میکشید اعراب او را بدین

بدین سبب ذو الاکتاف خوانند و فارسیان هویه سنبا خوانند و هویه کتف باشد و گویند از اجداد رسول ما علیه السلام مالک بن نضر
پیش او رفت و از وی وفا عموم عرب بپرسید شاپور گفت از منجمان شنیده ام که از میان اعراب شخصی پیدا شود که هلاک ملوک
عجم سبب او باشد بدین گونه این قتل میکنم مالک گفت شاید که قول منجمان دروغ باشد و اگر نیز راست است بگویید تا از کدام قبیله
باشد تا آن کم شود بدان سبب دست از اعراب بداشت و بنا برین معنی اعراب خود را آزاد کرده مالک شمارند و دیگر
چنین آورده اند راویان اخبار که در وقتی که شاپور بقتل اعراب مشغول بود چهار قوم از ایشان امان خواستند امان داد اما
هر یکی را بجایی فرستاد یکی بنی تغلب را بجانب بحرین فرستاد و عبد الله بن قیس و بنی تمیم بهجر و یمامه و بنی حنظل را بجانب اهواز
و بنی بکر بن وایل را بجانب عمان و یمن و خود کرمان و بعد از آن آهنگ روم کرد و گویند که در بیست و شش سالگی بود که برسم
رسالت بروم رفت قیصر او را بشناخت و بگرفت و محبوس کرد و بایران آمد و خرابی بسیار کرد و متمکن بشد شاپور
از زندان قیصر با کنیزک ایرانی که نگهبان وی بود و عاشق شده بگریخت با آن کنیزک و تا زمین قزوین هیچ جای آرام نکردند
باغی که اکنون بشاپوران مشهور است و شاپور ساخته بود و اندران وقت باغ کوچک بود و صومعه یزدان پرستی بود نزول
کرد از احوال ایران استکشافی می نمود صومعه دار با او گفت وزیر شاپور در روم و بارست و ایم لشکر است در شهر و ان
باز باستحضار ایشان اشارت کرد بخدمتش بپیوستند و باتفاق بقصد قیصر بجانبی که حالا بغداد است روان شدند و برسم
قیصر رسیدند و او را اسیر کردند ملک شاپور صافی شد چون ملک بر و قرار گرفت قیصر را الزام نمود تا هرچه در ایران
خرابی کرده بودند معمور گردانید و نگذاشت که ایرانیان جهت او مزدوری کنند تا مزدوران را از روم بیاورد و آن هم
هنوز باقیست که رومی دگر جی بایران آیند و مزدوری کنند بگل کاری و گویند در زمان شاپور مانی صورتگر دعوی پیغمبری کرد
و برهان و دعوی او آن بود که ادوار بزرگ و کوچک و خطها دراز و کوتاه بکشیدی چنانک بپرکار و بسطر احتیاط
رفتی تفاوت ننمودی و صورت ربع مسکون و سه ربع غیر مسکون بر گوی چند بیضه نگاشته بود تمامت شهرها و دریاها
و کوهها و رودها از آن معلوم می شد و پیراهنی ساخته بود چون بپوشیدی مرئی بودی و چون از تن بیرون کردی نامرئی
بودی اما در مناظره با علما دروغ زن شد شاپور او را هلاک کرد و بعض مورخان گویند ثانی شاپور اردشیر بود و حمزه اصفهانی
آورده که بعهد بهرام اول بوده مردی آذرباد نام هم در عهد او در آذربیجان دعوت پیغمبری کرد اهل آن ولایت تابع او شدند
آذرباد جان نیز و باز خوانند شاپور او را بگرفت و بعضی از فلزات بر سینه او گداخت ضرری بوی نرسید مردم در حق
او معتقد شدند و او مردی را بنا شایست تحریص کرد و اباحت کرد آن فلزات به تبرک در خزانه پادشاهان بودی
هارون الرشید آنرا برلختی ساخت از آثار شاپور یکی شهرستان قزوین که اکنون محلتی است از آن و مسقط رأس
و شهر مداین و بنیاد ایوان و تجدید عمارت بنهاد و شادروان شوشتر و نواح شاپور که اکنون آنرا عسکر میخوانند در حدود
بغداد و خوزه شاپور که آنرا سوس گویند و حسد جان در سجستان و هندوستان و مدت عمر و پادشاهی او هفتاد و دو سال

بوده و بمرد و او را پسری ماند کوچک نام وی نیز شاپور بود و مر شاپور را برادری بود از مادر و چون پسر شاپور کوچک بود
مردمان بر وی گرد آمدند **شاپور** بن شاپور بن اورمزد بن نرسی بعد از عم پادشاه شد و داد و عدل آغاز کرد
مردمان بغایت شادمان شدند و بسیار امیدوار بعضی گویند که عمش نیز مطیع شد و شکار دوست بود و بشکار رفته در خیمه
نشسته بود بادی عظیم پیدا شد و طنابها خیمه را بگسیخت و بر سر او افتاد و بمرد و بعضی گویند مردمان بشور اندر آمدند و آن
خیمه را بر سر او انداختند و مدت پادشاهی وی پنج سال و چهار ماه بود شروین و حورین معاصر او بودند پادشاه روم را در حالت
رحلت پسر کوچک بود پیش شاپور فرستاد و گفت کسی را بفرست که ملک مضبوط دارد چون پسر بزرگ شود بدو سپارد شاپور
شروین را بفرستاد تا بر ملک روم حاکم شد چون پسر قیصر بحد مردی رسید شروین ملک بدو سپرد و خواست که مراجعت کند اجازت
نداد و در روم نگاه داشت شروین تا عهد بهرام گور در روم بود و نام شروین در اشعار پهلوی بسیار است و کتابتیست در عشق آن
او را شروسک خوانند **بهرام** بن شاپور بن شاپور اورمزد بن نرسی بعد از پدر پادشاه شد و چون بعهد پدر
حاکم کرمان بود او را کرمانشاه خواندند ظالم و جبار صفت بود و داد کس نداد روزی سپاه بر وی بیرون آمدند و بتیرش بزدند
و از آن زخم بمرد و بعد از وفاتش در خزانه صندوقها بی شمار سر بمهر یافتند و بزندگی در مقبره خود از چوب آبنوس
صندوق بساخت جهت گور و بر و نوشت که ما دانستیم که بدین جایگاه سر نهیم و مهربان مار اسود ندارد و کین
هیچ بدکنان ما را بیش از وعده بر پنج انوشته خط خود را از جهان برداشتیم و جهان بدیگران بگذاشتیم و مدت پادشاهی وی
سیزده سال بوده است **یزدجرد** بن بهرام بن شاپور بن شاپور بن اورمزد بن نرسی بعد از برادرزاده پادشاه
شد و بغایت ظالم و ستمکار بود و فارسیان او را بزه گر و عرب اثیم لقب کردند و منجمان را فرمود تا طالعش را احتیاط کنند گفتند
مرگ تو در خراسان بکنار چشمه سبز خواهد بودن نذر کرد که در مدت العمر بطرف خراسان نرود بوقت مرگ رعاف
بر و مستولی شد و هیچ چیز امساک نمی پذیرفت طبیبان گفتند بخراسان باید رفت و آب چشمه سبز غسل باید کرد تا صحت
یابد بر منجمان عظیم متغیر شد و منکر و گفت آنچه مایه صحت من و خوشترین وجهی بود مرا از آن منع کردند تا از آن فایده محروم
ماندم و هلاک من خواستند و نمیدانست که قضا و قدر در کار خود استادند و او را بپای خود بلب گور آوردند ناگاه اسبی بغایت
خوب از آن چشمه برآمد و با هیچکس رام نشد و گویند یزدجرد از غایت حرص بنزدیک آن اسب رفت اسب
بایستاد تا او را بگرفت و زین خواست و بدست خود بر پشت وی نهاد و خواست که دوال در پس دم وی افکند اسب بر
لگد بر سینه یزدجرد زد چنانچه بمرد و باز بچشمه رفت و مدت پادشاهی او بیست و یکسال و نیم بود و بروایتی چنانست
و بروایتی چنانست که این واقعه در پای قصر وی بود و چون اسب ویرا بکشت زین و لجام بینداخت و ناپدید شد
مردمان گفتند فرشته بود که الله تعالی بدین صورت فرستاد تا ما را از شر وی برهانید و اندرین وقت پسرش بهرام گور
غایب بود **بهرام بن یزدجرد گور** یزدجرد او را بعد از امیر عرب سپرده بود تا او را تربیت کند و چون یزدجرد

نماند و مردم از وی بجان رسیده بودند از ظلم که داشت گفتند پسر وی که در بادیه با اعراب پرورش یافته باشد
پادشاهی را نشاید پس اتفاق کردند و کسری نام شخصی را از اولاد اردشیر بپادشاهی نشاندند بهرام باتفاق منذر و نعمان
لشکر اعراب که سر آن لشکر منذر بود با سی هزار سوار بسر حد ملک آمدند پس جمعی از اکابر پیش بهرام آمدند و مراسم
خدمت پیش بردند و از پدرش شکایت کردند و ستمهای وی بر شمردند و گفتند ما بدین سبب دست در دیگری زدیم
بهرام ایشان را هر چه گفته بود مصدق داشت و بعدل و شفقت و رعایت وعده داد بزرگان او را دعا گفتند و بیرون
آمدند و دو گروه شدند و میان ایشان منازعت ظاهر شد بهرام گفت ملک میراث منست و امروز دیگری دارد
من و او را بیکدیگر رها کنید هر که بر دیگری ظفر یابد ملک از آن وی باشد والا تاج را میان دو شیر گرسنه بنهیم که
هر که بر دیگری ظفر یابد و بردارد ملک از آن وی باشد و باتفاق برین معنی مقرر شد و تاج را میان دو شیر بنهادند
کسری گفت بهرام را که تو بر دعوی آمده پیشتر برو بهرام پیش خرامید چون بهرام بدو رسید روی بوی نهاد بهرام بر پشت
وی نشست و بگرزی که داشت سرش را بکوفت پس شیر دیگر حمله کرد یکی ضربه دیگر بوی زد و پایش بگرفت
و بران دیگری می زد تا هلاک شد کسری چون این حال مشاهده کرد بطریق پای بوسیدن فراپیش آمد و عذر
خواهی بسیار کرد و همگنان بخدمت کمر بستند و پادشاهی بر وی مقرر شد و چنین گویند که چون خاقان با دویست
پنجاه هزار مبارز از جیحون بگذشت این مردم بغایت خوفناک شدند و هر چند بهرام را میگفتند التفات
نمیکرد آخر الامر سیصد مرد از سپهسالاران و هزار مرد از مبارزان برگزید و برادرش نرسی را نیابت داد
و گفت که من با این جماعت بآذربیجان خواهم رفت تا آتشگاه را زیارت کنم و از انجا بارمنیه بشکار روم
چون باز گردم تدبیر کارزار کنم چون او برفت بزرگان فرس از وهم خویش نامه بخاقان فرستادند که بهرام
بگریخت و ما همه محکوم امیم التماس از آن حضرت آنکه بکنون متوجه گردند تا مردم نترسند خاقان شاد
گشت و فارغ و خرم و با ایمنی تمام و سکون متوجه گشت بهرام برفت و آتشکده را زیارت کرد و کلاه از
در پیش انداخت و دو روز براه ارمنیه برفت پس راه بگردانید بسوی خوارزم چون بحوالی آنجایگاه رسید
جامه ترکانه بپوشید و بتعجیل تمام بتاختند چون بیک منزلی خاقان رسیدند فرود آمدند و جاسوس فرستاد و از
حال خاقان واقف شد بن شبانه بر سروی شبیخون آورد و خود با دویست مرد بر سر خاقان رفت
و او از هر جانب دویست مرد بداشت که فغان از لشکرگاه برآمد که نام بهرام یاد کنید طبل باز بزنید و هر کس
که بطرف ایشان متوجه گشت بکشتند و خود با جماعت خاصه بر در خیمه خاقان راند و حاجبان را بعضی بکشتند
و بعضی را اسیر کردند و اندر رفتند خاقان از مستی خفته بر تخت یافتند سرش ببریدند و خلق بسیار بکشتند
و بعضی بگرفتند چون روز برآمد بهرام لشکرگاه از اتراک خالی دید و غنیمت فراوان یافت در حال شمار تنها

باطراف فرستاد و خود آهنگ هند کرد چون پادشاه هند از آمدن او واقف شد رسولی فرستاد و با وی صلح کرد و دختر خود
بزنی بوی داد و مکران و چند شهر دیگر که دران نواحی بود و بمملکت بهرام نزدیک بود بداد بعد از ان بهرام قصد جانب حبشه
کرد و نرسی را بروم فرستاد و هر دو مظفر باز گشتند و گویند داد و عدل داشت که هیچ پادشاه پیشتر از وی نکرده بود و
چهار سال خراج از مردمان برگرفت و در کتاب عزیز است که در علم عروض آورده اند که اول کسی که تازی نظم کرد او بود
و اول بیتی که بر لفظ او گذشت این بود منم آن شیر شکه منم آن پیل یله منم آن بهرام گور منم آن بوجبله پس روزی در پی گوری
می دوانید آبی تنگی در زمین شوره افتاده بود و گویند که در میان آن زمین جای پوشیده بود چون اسبش بدان موضع رسید
فرو رفت و ناپدید گشت چنانکه مادرش یکماه و چهل روز بر سر آن چاه بنشست و آب فرمود تا کشیدند هیچ آثار و
علامات او و اسبش پیدا نشد و او را بهرام گور از بهر آن گفتندی که روزی در ابتدا در حال در شکارگاه بگوری رسید
که شیری بر بالای وی رفته و گردن او را بدندان گرفته اندران حال تیری بر پشت شیر بگشاد چنانکه از وی و گور
بگذشت و بزمین فرو رفت و مدت ملک او سه سال بود **یزدجرد** بن بهرام پادشاه عادل و نیکو سیرت بوده و از
حلم و لطف که داشت او را یزدجرد حلیم خواندندی و ملک او هجده سال و پنج ماه بوده است **هرمزد** بن یزدجرد
بن بهرام گور پسر کوچکتر یزدجرد بود بر برادر بزرگ غلبه کرد و ملک بقهر فرو گرفت و برادر بمملکت هیاطله التجا
کرد و بمدد ایشان بعد از مدت اندک پادشاهی باز ستد و گویند پادشاهی وی هشت سال و نیم بوده و هرمز را اسیر
کرد **فیروز** بن یزدجرد مردی دادار با خیر بوده و در اول دولت و پادشاهی او قحطی عظیم ظاهر گشت و مدت
هفت سال خراج از خلق بینداخت و بسیاری مال بهر کس داد از خزانه و از آثار وی فیروز رام است از اعمال
ری و جرجان و فیروزه از اعمال هند و شهر نو اصفهان و شاد فیروز از اعمال فارس و دیوار پنجاه فرسنگ
در میان ایران و توران در خجند و گویند بر دست ترکان هلاک شد و سبب آن بود که بهرام میان توران و ایران
مناره ساخت و حد ترک پدید کرد تا هیچ مداخلت با یکدیگر نکنند چون نوبت بفیروز رسید آنرا بینداخت و ازین
جهت فتنه برخاست و او را با خوشنواز ترک مصاف افتاد و گویند فیروز روی بزمین ترک آورد و ترکان می رفتند
و او از عقب ایشان میرفت ملک ترک فرمود تا در راهگذر وی خندقی ساختند و پوشیده کردند و او دران خندق
افتاد و بمرد و مدت پادشاهی وی یازده سال بوده **بلاش** بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام شاپور بن شاپور
بن اورمزد بن نرسی بن بهرام بن بهرام بن بهرام اورمزد بن شاپور اردشیر بن ساسان بعد از پدر چون بپادشاهی
بنشست و برادرش قباد از وی بگریخت و بترکستان شد و از خان تاتار مدد خواست خاقان وی را لشکری عظیم
داد و او را باز فرستاد چون به نیشابور رسید خبر مرگ برادر بشنید هم از انجا لشکر باز گردانید و بپادشاهی بنشست
و مدت چهل سال و چهار ماه پادشاه بود والله اعلم **قباد** بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام چون در ایران زمین پادشاهی

ثبت هم اندر زمان وی مزدک پدید شد و دعوی پیغمبری کرد و اباحت پدید آورد و ازان مذهب عدل نام کرد
و عبادت از خلق برداشت و مردمان را رخصت داد تا تصرف در زن و مال یکدیگر و بدین سبب زند و اباحت
بر وی بسیار جمع شدند و قباد را نیز بفریفت و مطاوع خود کرد و بتقویت وی اهل از منعمان می ستدند و بدیگران
می داد و خلقان ازین معنی مضطرب شدند و از قباد متنفر گشتند و او را بگرفتند و پادشاهی ببرادرش ارجاسب دادند اندرین
حالت مزدک بگریخت و با فریجان رفت و بعضی گویند که خواهر قباد را بحیلت بجهانید و از آنجا ببلاد ترک رفت و استمداد کرد
و باز گشت و پادشاهی باز ستد و از آثار قباد اوجانست و حلوان و شهر آباد و جرجان و خابور از موصل و دیار بکر و چند موضع
در طبرستان و چون در ملک چهل سال پادشاهی براند بروم رفت و مراجعت کرد مظفر و منصور و بعد از آن ملک بپسر سپرد
و مدت پادشاهی وی گویند شصت و چهار سال بوده است **کسری انوشروان** بن قباد بن فیروز بن یزدجرد بن
شاپور بن شاپور بن ذو الاکتاف ارمزد بن نرسی بن یزدجرد بن بهرام بن بهرام بن بهرام بن اورمزد بن شاپور بن اردشیر
بن ساسان بعد از پدر پادشاه شد و هر که بعد از و پادشاه شد همه را کسری خوانند انوشروان عادت و آیین نیکو نهاد
و عهود و وصایای اردشیر پیش آورد و بران کاربند شد و بزرجمهر حکیم را وزارت داد و باستصواب او در کار مزدک
مشاورت کردند و رای ایشان بران قرار گرفت که وی را بمکر و حیله بردارند پس او را بخود نزدیک کرد و مغرور گردانید
و بلطائف الحیل از وی تفصیل اتباع و اعوان خواست و بهر جانب بنواب خطها فرستاد مقرر بر آنکه بروز مهرجان کسان
وی که آنجا باشند جمله را هلاک کنند و انوشروان بر قرار معهود در روز مهرجان مزدک و اعیان ولایت مانده را حاضر گردانید و مجموع را
بکشت و گویند انوشروان بدست خود مزدک را بکشت ترتیب خراج ملک و ضبط لشکر و دفتر عرض او پیدا کرد و در پیش
در بارگاه وی چهار کرسی بودی یکی برای بوزرجمهر و دوم جهت قیصر و سیم جای ملک چین و چهارم برای ملک قفچاق
دیوار دربند خزران که اسفندیار بنیاد کرده بود او تمام و آنجا سپاه سالاران با سپاه نشاند تا شر قوم قفچاق از مردم ایران دفع میکردند
و آن ولایت بان پاره بدان اسفهسالاران داد و هر یکی را تشریف داد و صورت بران نگاشته آن ولایت را در دست
فرزندان اسفهسالاران بماند و ایشان را بدان تشریفات باز خوانند چون شیرانشاه که اکنون از شروانشاه میگویند و دیلانشاه
و علی هذا رومیه که بشکل انطاکیه ساخته است در جنب مداین بعراق عرب او ساخت مداین او بشکل انطاکیه است بجنب
مداین و اکنون خرابست گیلان و دیلمان او را مسخر شد و بقصد قیصر عزیمت روم کرد و آن ملک را بگرفت و قیصر را بدست
آورد و دیگر وی را پادشاهی داد بقرار آنکه هر چند سال هرگاه آید و از روم مراجعت کرد و بماوراء النهر رفت و با خاقان
صلح کرد بشرط آنکه تا فرغانه انوشروان را باشد و دختر وی را بعقد خود در آورد و از دختر او هرمزد در وجود آمد و باتفاق بمحاربه
هیطله رفتند و ایشان را قهر کرد و بجانب هند و چین رفت و ایشان نیز بصلح در آمدند و مواضع چند بر خود گرفتند کتاب
کلیله و دمنه و شطرنج بعهد او از هند بایران آوردند بزرجمهر در عوض شطرنج نرد ساخت چون مراجعت نمود خبری از دربند

رسید

رسید که قفچاق مستولی شده و دربند بجنگ خراب کردند انوشروان متوجه ایشان شد و تمامت را قمع گردانید و دربند معمور
کرد و بعضی از لشکریان انجا بداشت و بفرمود تا حصارها ساختند و راهها نگاه داشتند از دزدان و چون از ملک او چهل
و چهار سال بگذشت اصحاب الفیل مهترشان ابرهه صباح قصد خانه کعبه کرد و بمرغان ابابیل و سنگ سجیل هلاک شدند و هم درین
سال جهان بمقدم شریف سید عالم علیه السلام مشرف گشت انوشروان بعد ازین هشت سال بزیست و در وقت ولادت
نبی علیه السلام آتشکده مرده گشت و دریای ساوه خشک شد و دوازده کنگره از ایوان وی بیفتاد و انوشروان ازین دلتنگ
متفکر شد سطیح کاهن را بخواند و این واقعه با وی بگفت گفت این حال دلیل کند بر ولادت عربی و علامت وی بر
جمله آتشکدها و بعدد هر کنگره که افتاده است یکی از فرس پادشاهی کند بعد از آن ملک از ایشان منقطع گردد و گویند تمامی
پادشاهی وی چهل و هشت سال بوده است و درین مدت شاهی هیچ بد اصل و سفله التفات ننمود چنانکه قائل گوید شعر
نوشیروان که طنطنه صیت عدل او تا باشد این جهان همه جا داستان بود هرگز روا نداشت که بد اصل و سفله را
در سمع حضرتش قلم اندر بنان بود و گورش بکوهی که جبل الجحیم گویند و بروایت گویند که مامون خلیفه را داعیه دیدن گور انوشیروان
پیدا شد بمداین رفت و از آنجا یکی او را دلیل شد که من گور وی را میدانم و براه دشوار وی را برد و بر کوهی شد که درازی
وی پنج فرسنگ بود و بر سر وی غاری و در آنجا خانه زرین و نوشیروان را بر سر آن خوابانیده و تاج بر سر وی و بمانده در دست
و اندام بهار و ها اندوده تا تباه نشود چون مامون وی را بدید بگریست لون وی سفید دید و عصابه زربفت بر پیشانی بسته
و بران نبشته که دنیا بکس نماند و بر انگشترین نوشته که انگار که همه گیتی ترا شد چون گاه رفتن آید چه سود که همه نیست شد
پر از وفات من ملکی اینجا رسد با وی ناقصی بود که درین قبه خیانت کند مامون بیرون آمد تفحص کرد خادمی انگشتری برگرفته
بود از وی بستد بران نوشته دید که هر کرا مال نه کامرانی نه و هر کرا زن نه کدخدائی نه و هر کرا فرزند نه شادمانی نه و هر کرا این
هر سه نه هیچ غم نه و بفرمود تا بر گورش نبشتند هر چه از پیش فرستادیم ما را ذخیره است و از سخنان اوست عدل پایداریست
که آب غرقه نشود و عدل گنجیست که هر چند ازو بیشتر خرج کنی بیشتر باشد و سعادت افزاید و چندانکه کمتر خرج کنی
کمتر گردد و دولت بر باید هر که او را از مردم شرم باشد و از نفس خود بی نفس او را ایشان و قدری نیست مردانست
که در نهان کاری نکند که در آشکارا شدنش خجالت باید برد هر که استعداد نفس خود باطل کند بزرگی نسب او را فایده
نکند در جنگ دشمن از کمی لشکر خود نباید اندیشید که هیمه بسیار را آتش اندک تواند سوخت هر که اتباع خود را نیکو
سیاست و حمایت و رعایت کند امارت لشکر را شاید و هر که املاک خود را آبادان دارد وزارت را پسندیده باشد او را
تاجی بود این پندیات بر آنجا نوشته روزی بارشادی کری بند اگر دی که این پندیات کاربندید کار بکاروانان سپارید
خویشتن شناسان را از نادرو دمید خرج باندازه دخل کنید تا از نیاز برهید طعام و شراب تنها مخورید چیز خود از مردم
دریغ مدارید بسخن سخن کس را میازارید بجوانی غره مشوید با دبیر و شاعر کینه مکنید و از بخیلان دور باشید خرسندی پیشه کنید

کار ناکرده بکرده مشمارید طاعت کرده ناکرده انگارید کار امروز بفردا میفکنید بر مادر و پدر مخندید زندگانی اگرچه دراز باشد یک روز شمارید خداوندان ادب را خدمت کنید با دانایان دوستی کنید بهترین دوست دانایان را دانید بدترین مردم طعنه زنان را دانید نیکوترین پیرایه خاموشی را دانید ناگفتنی مگوئید ناجستنی مجوئید هیچ گونه با بنده همداستان مشوید در کارها مشورت کنید سخن جهان دیدگان خوار مدارید از دوست نادان دوری کنید از دشمن دانا بترسید در زمین کسان درخت منشانید از مردم کینه ور بترسید مست و دیوانه را پند مدهید بجایگاه بدنام مروید قدر عافیت بدانید از خداوندان محنت عبرت گیرید زن پیر بیگانه در خانهٔ خود راه مدهید از مکر زنان ایمن مباشید بر مرگ دختران غم مخورید دشمن اگرچه خرد بود خوار مدارید بی آداب خدمت سلطان مکنید راز خود پیش سخن چین مگوئید راز مردم چون راز خود آشکارا مکنید زن و فرزند را در تنگی مدارید نان خود بر سفرهٔ کسان مخورید از زنان وفا چشم مدارید در همسایگی پادشاه خانه مگیرید بتن درستی ایمن مباشید خدمت ناحق شناسان مکنید میان زن و شوهر کینه منهید بهر کار نیکو محضری نهید سخن پادشاه مگوئید در حق عالمان طعنه مزنید بعیب جستن مردم مشغول مشوید بر مردم جاهل گستاخ مباشید با درم خریدگان مزاح مکنید کاهلی پیشه مگیرید عمر بنادانی صرف مکنید با هیچ کس افسوس مدارید هر که از مادر ابله زاد پندش مدهید از آموختن ننگ مدارید فرزند را پیشه آموزید در همه کار اوستادی مکنید بی توانائی لاف مزنید ناپرسیده سخن مگوئید پیش پادشاهان چشم نگاه دارید پیش بدی باز مروید با هر کس میامیزید اگرچه دشوار بود علم طلب کنید بیمار پرسی برغبت کنید یکدیگر را هدیه دهید براستی و دروغ سوگند مخورید تا درخت نو نکارید درخت کهنه مکنید کارها را پیش و پس بنگرید بیم از زهر تر دانید ایمنی از شیر خوشتر دانید آن جهان بدین جهان بدست آورید بزیارت نیکان بسیار روید بر پادشاه دلیری مکنید بهر جای که روید زیر دست نشینید ناخوانده بمهمان کسان با بدنام همراهی مکنید از نوکیسه وام مخواهید راز خود با زنان و کودکان مگوئید و با خداوندان دولت کینه مدارید آزموده را میازمائید خرسندی کار بندید بشتاب زدگی مکنید عاقبت کارها بنگرید از سفلگان و ناکسان حاجت مخواهید پای باندازهٔ گلیم دراز کنید سخن نیک از همه کس بشنوید سخن باندازهٔ خود گوئید حاجت از مهتران خواهید در شورستان تخم مکارید بر ناکس رنج مبرید بمال این جهان کبر مکنید از مردم رنج بردارید دشمنی از بهر خدا کنید بخواستهٔ مردم رغبت مکنید بندگان را بیهوده مزنید بوقت فراخی سپاس داری کنید بوقت تنگی صبوری کنید پیش پادشاه سخن برادر او گوئید بگاه دولت مردم را یاری کنید تا بروز نکبت وفا بینید هرچه بزبان گوئید در دل همان دارید حال خود بدوست دشمن منمائید دوستان را از عیبشان آگاه کنید برای گذشته باشید مروید بر هیچ کس لعنت مکنید جنگ کسان با خود مگیرید با هیچ کس سخن تلخ مگوئید خسیس طبع و دون همت مباشید غریبان را خوار مدارید کار آرامیده را مجنبانید راز پادشاه آشکارا مکنید و فرزندان را نام نیکو نهید بمرگ دشمنان خرم مباشید بر گذشته تیمار مخورید از این جهان

بهرهٔ خود بردارید تندرستی بهترین نعمتها دانید خویشتن را در جوانی نیک نام کنید بهر جای و بهر حال نیکی کنید چهار چیز همیشه نگاه دارید دیر خفتن و زود خاستن و کم خوردن و کم رنجی از تنهائی بینوائی در کدخدائی **هرمزد** بن انوشروان بن قباد و بعد از پدر پادشاهی نشست و گویند ظالم و ستمکار بود ارکان دولت کسری را پیشتر در پنهان بکشت و بعضی را براندخت و بعضی بنهانها و مصادرات عنیف پایمال گردانید زمینها به پیمود و خراج زیاده کرد بدین سبب ارکان دولت از و متنفر شدند چون آوازه باطراف رسید پادشاهان بیگانه هوس ایران زمین کردند ساوه شاه از ترکستان با لشکر بی قیاس بخراسان آمد پادشاه دشت و قیصر روم و قوم عرب نیز بر آهنگ ایران لشکر کشیدند موبد موبدان تدبیر کرد با پادشاه دشت و قیصر روم و قوم عرب را تحف و هدایا خشنود کرد تا بازگردیدند بعد از آن بهرام چوبین را که از نژاد ملوک بود با لشکر گران بجنگ ساوه شاه فرستاد جنگ کردند بهرام او را در جنگ بکشت و ظفر نمود تا با پسرش بی حرمتی کردند و از غنایم بعضی که در خور پادشاه بود جهت خود تصرف کرد هرمزد ازین جهت برنجید و خلعت زنان پیش او فرستاد بهرام بروی عاصی شد و پسرش پرویز را برو متهم کرد و سکه را بنام پرویز بزد پرویز از پدر بترسید و بگریخت و بولایت ارس رفت و بر دختر پادشاه انجا عاشق شد و چون هرمزد برین واقعات متنبه شد و ظلم کم نمیکرد ارکان دولت از بیم جان متفق شدند و او را خلع کردند و میل کشیدند و پسرش پرویز را بیاوردند و پادشاهی دادند و بعد از آن هرمزد را بکشتند و مدت ملک هرمزد دوازده سال بوده است از بخت آن اوست کافر نعمت در معرض سخط خالق و ذم مخلوق باشد. **بهرام چوبین** بقولی از فرزندان گرگین میلاد و بقولی از تخم یزدگرد بود گویند برین ترتیب بهرام بن بهرام بن اردشیر بن شاپور بن یزدگرد بزه گر بر سوی خدمت گزاری هرمزد و هوس پادشاهی بکین خواستن هرمزد آمد در راه با پرویز ملاقات افتاد و مکالمات درشت در میانه رفت و بمحاربات انجامید پرویز از بهرام انهزام کرد و دانست که طاقت او ندارد و کس سوی پدر فرستاد و احوال عرض کرد هرمزد صواب آن دید که زنان و کودکان و خزاین را در حصنی مضبوط کرداند و خود استمداد از طرف روم آرد پرویز بعد از آن بتدبیر مشغول شد و او را دو خال بود یکی را نام بندویه و دیگری را بسطام و از آن جمله بودند که هرمزد را کور کرده بودند و از وی ترسیدند بندویه به پرویز گفت که جامه و ساز خویش بمن ده تا بحسن تدبیر این لشکر که قصد کرده اند و از عقب می آیند از شما باز دارم و تو و بسطام و دیگر سواران برانید پرویز چون مصلحت خود در ان سخن دید بندویه را اجابت کرد و جامه و انچه طلب کرده بود بوی داد و خود با جمیع لشکریان برفت پس گویند بعد از رفتن پرویز بحصار اندر رفت و در حصار استوار کرد و بر بالا بر رفت چون لشکر بهرام در رسیدند بندویه را با آن جامه و فر بدیدند پنداشتند که پرویز است و در آن وقت هیچکس را یارای آن نبود که بخود زینت و زیب پادشاهی پوشیدی پس بدر حصار فرود آمدند و بندویه خود را اعلان نمود که من پرویزم و دانید که دیر از اینجا که راه گزینت پس گفت امروز و امشب مرا مهلت

دهند بعبادت واستغفار مشغول شوم انگاه بیرون آیم لشکریان اجابت کردند روز دیگر مهلت خواست تا شبانگاه
همچنان اجابت کردند بعد از ان بیرون آمد لشکر او خرابیدند واز حیلت او آگاه شدند وی را به پیش بهرام بردند بسبب انکه
سداره خویش واتباع بسیار داشت وی را نکشت اما محبوس کردانید وبسداره بحبس وتدبیر از قید بهرام بگریخت وباذربیجان
رفت وانجا پنهان می بود وبعضی چنین گفته اند که چون پرویز بملک روم رفت ودختر قیصر مریم را زن کرد ولشکر
تمام از قیصر بستد وباذربیجان مراجعت نمود وبسداره ملحق شد وباتفاق متوجه عراق شدند وبا بهرام حرب
کردند وظفر یافتند بهرام از پس ایشان نهزیمت بخراسان رفت واز انجا بترکستان رفت وانجا مقام کرد بعد از
وقوف پرویز کسی نزدیک خاقان فرستاد با تحف وهدایا بسیار واستدعا قتل بهرام فرمود زن او از بی آگاهی
خاقان بفرمود تا بهرام را بکشتند ومدت استیلاء بهرام با ایران دو سال بوده **پرویز بن** هرمز بن انوشروان از و
تا اردشیر بجده پشت همه پادشاه بوده اند وحسن اتفاق پیش از وی هیچ پادشاه نبوده اگر بعد از وی پسرش وبنیره اش
پادشاه کردند اما چون زمان اندک بود انرا اعتباری نکردند بعد از بهرام چوبین پادشاهی بر وی قرار گرفت کسانی که پدرش را
کشته بودند اگرچه خالان او بودند وبعضی ایشان از بهرام چوبین خلاص یافت بقصاص پدر بکشت فارسیان در شرح
بزرگی او مبالغه کنند اما آنچ روایت معتبر معتمد چون حمزه اصفهانی وابو علی مسکویه نقل کرده اند یاد میکند پانزده هزار کنیزک
مطربه وخدمتکار وشش هزار خادم وچاوش وپنجاه هزار وپانصد اسب که هر عربی ورومی واسته زینی ونهصد وشصت
زنده فیل در پیش او بوده بیرون انچه در شهرها داشتی وچون سوار شدی دویست کس با مجمرها در حوالی او رفتی تا باد بوی خوش
بدو رسانیدی وهزار آدمی وچارپای آب بر راه گذر پاشیدندی تا گرد فرو نشستی واو مردی بود خوب روی
ولطیف شمایل وحسن خلق وبر زور ودلیری وقوت شهوانی سرآمد زمان خود بود وانچ او را بود دیگری را نبود اول انکه
پاره زر طلا در دست او چون موم بودی هر شکل که خواستی بی آتش از ان بساختی ودیگر از عاج بانگ انگشت گشاده چون
او را فرزند خواستی شد آن بچه را در آب نهادی چون فرزند متولد شدی آن انگشتان با هم آمدی نجم طالع کردی واحتیاج نبودی
از حرم خبر پرسیدن وکاسه چون آب بخوردندی بی انک آب در وکردی باز پر شدی وفیل سفیدی در عهد او در ایران
بچه آورد وبا ایران نیکو حجتی باشد وباربد مطرب که تا غایت مثل او کسی درین عالم ندیده است او را جهت پرویز سیصد و
شصت نواست هر روز یکی گفتی واستادان موسیقی را قول او حجت است وهمه خوشه چین خرمن اویند وگنج بادآورد
وآن چنان بود که میان پرویز وقیصر مخالفت شد پرویز اسنک ملک او کرد بکنار دریا نزول کرد قیصر از بیم خزاین
آبا واجداد را تمامت در کشتیها نهاد تا در جزایر دریا بنهد باد آن کشتیها را سرگردان کرد وبمنزل پرویز رسانید
وآن همه خواسته بروزی پرویز شد وچون از ملک پرویز نوزده سال بگذشت پیغمبر صلی الله علیه وآله بشرف وحی
مشرف شد وچون از وحی نوزده سال بگذشت بپرویز نامه کرد واو را باسلام دعوت کرد پرویز از انجا پیغمبر

علیه السلام نام خود بالای نام او نوشته بود برنجید ونامه بدرید وگفت کرا خود زهره با این احترام نویسد نام خود بالای نام
چون این خبر بسمع رسید علیه السلام در حق او فرمود فرق الله ملکه کما فرق کتابی ودعا مستجاب گشت بعد از ان پرویز بعامل
یمن که نصب کرده وی بود فرستاد وگفت که این مرد که دعوی نبوت میکند بنزد توم او فرست والا که اجابت نکند
وی را گرفته پیش من فرست عامل بنابر فرموده پرویز فیروز دیلمی را با چند اکابر دیگر نزدیک پیغمبر فرستاد واحوال
عرض کردند نبی در جواب فرمود که پرویز را دوش کشتند شما این رسالت از بهر که میکنید آن جماعت آن تاریخ را
قلمی کردند بعد از مدتی این خبر برسید وموافق قول رسول علیه السلام بود آن جماعت مسلمان شدند واین قصه اطنابی دارد
مقصود سخن آنکه بعد از مدتی دعا نبی که در محل اجابت افتاد ملک پرویز هم آمد وپسرش شیرویه بر وی خروج
کرد واو را بکشت وگویند پرویز متهم شده بود واو را بی گناه کشته پس از ان امیر او را بقصاص پدر بکشت شیرویه
از وی پرسید که پدرم در آن حالت چه گفت هر کشنده پدر را بکشد گوشت پاک نباشد شیرویه دانست که درین سخن
ترغیب قاتل بر قتل خود کرده است بلکه تنبیه شیرویه بر سیاست او کرده از آثار پرویز قصر شیرین وصفت شبدیز
وایوان که در بیستون می ساخت وتمام نشد وپادشاهی او سی وهشت سال از سخنان اوست شکر کننده را نعمت
دهید ونعمت دهنده را شکر گویید وحسن که ملوک شیروان از نژاد پرویزند **حکایت** بندویه وبسطام پرویز روزی
بهزاد بن مهردار را چهار هزار درم انعام فرمود چون پروانه به بندویه رسید پروانه را بیرون انداخت گفت بیت المال
تحمل این اتلاف نمیکند چون این خبر به پرویز رسید بفرمود تا دست وپایش را قطع کردند ودر میدان انداختند بر قرار
انجام ملکیت بفرمود تا سنگسارش کردند وبسطام والی خراسان وجرجان وطبرستان بود فی الحال نامه فرستاد که مهم عظیم
پیش آمده در حال متوجه شود وشد وچون بقومش رسید خبر مرگ برادر شنید متهم شد متوجه طبرستان شد وجمعی از بهر ایشان
بدو پیوستند وخیالات در دماغ در دماغ آوردند وطمع ملک کردند بسطام کودک دختر بهرام را زن کرد وبا همدان رفت
وپرویز لشکر جمع کرد وبهمدان آمد وپیغام فرستاد که اگر بسطام را هلاک کنی من ترا انکاح کنم کودک شبی بسطام را شراب
داد تا مست شد سرش را ببرید وپیش پرویز آمد پرویز او را انکاح کرد وفرخ زاد از و در وجود آمد والعلم عندالله ونعمان
بن منذر را پیش از فوت حضرت نبی علیه السلام بهشت ماه بقتل آوردند **شیرویه بن پرویز** سبب کشتن شیرویه
مر پرویز را آن بود که گویند پرویز بدخویی پیش گرفت وبزرگان را خوار داشتی وبیگناه اندک عقوبت بسیار کردی وبآخر
الامر بنیاد مصادره وناواجب بنهاد وخلایق از و نفور شدند پس اکابر بایکدیگر مشورت کردند وپسرش شیرویه را
بر وی بیرون آوردند وبران داشتند که پدر را محبوس کرد واز وی راضی شدند تا دیر بزه کان هلاک کرد وبمملکت بنشست
وبعد از ان اندیشه کرد که برادران ملک از وی بستانند برادران را بکشت پس وی را دو خواهر بوده یکی را نام توران دخت
ودیگری را آزرمی دخت اندرین واقعه ایشان سوی شیرویه آمدند وباوی عتاب کردند که پدر وبرادران را از بهر ملک بی وفا

بهشتی و بنداری که این ملک بر تو جاودان بماند خدای تو را ازین پادشاهی برخورداری مدهاد و بسبب آن خبری که پیغمبر علیه
برسول پرویز گفته بود همه ملک ازان مسلمانان شد و رسول علیه معاذ بن جبل را بخلافت انجا فرستاد و چون شیرویه بپادشاهی
بنشست همان دران هفته بیمار شد و علت طاعون بر وی ظاهر گشت و او و بیشتری اکابر فرس بدان بیماری هلاک شدند و از
ملک بر نخورد و آورده اند که هر که پدر را یا برادر را از برای ملک بکشد عمر او بپایان نکشد و مدت ملک وی از ابتدای کشتن
پدر و کشتن او و برادران و اقارب و غیره و امان یافتن شش ماه بوده است و عمرش هشت و دو سال **اردشیر**
بن شیرویه چون پدرش درگذشت او در طیسفون بود و بغیر از وی کس نبود که استعداد پادشاهی داشتی و هشت ساله بود
چون خبر مرگ شیرویه بدان دیار رسید وی را اکابران دیار هم انجا بر تخت نشاندند بی مشاورت شهربراز و این شهربراز
سپهسالار بزرگ بود ازین معنی خشمناک شد و لشکری جمع کرد و برفت و اردشیر را بگرفت و بکشت و خود بمملکت
بنشست و تاج بر سر نهاد و مدت پادشاهی اردشیر یکسال و شش ماه بود شهربراز سپهسالار که از امرای پرویز بود
چون بمملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و خلایق مشاهده حال او کردند مردمان عجم ننگ داشتند وی را گردن نهادن
و باندیشه دفع او بودند تا روزی شهربراز برسم شکار برنشست با همه سپاه پس مردمان عجم بمردی فرمودند تا ضربتی
بر پشت وی زد چنانکه از شکمش بیرون آمد و بعد ازان بر دار کردندش و آواز میکردند که هر که نه اهل ملک باشد و مملکت
طلب کند سزایش این باشد بعد ازان طلب ملکی کردند که بپادشاهی بنشانند و مدت ملک شهربراز یکسال بوده است
کسری ابن قباد و کسری خرداد نیز گفتندی و او از نسل ساسان بهمن بوده است چون دیگری نیافتند وی را
بپادشاهی نشاندند اما مدت یکسال زیاده امان نیافت **کسری قباد** بن هرمزد اندرین فرصت او در ترکستان بود و
پرورش انجا یافته بود باتفاق اکابر فرس وی را بپادشاهی برداشتند اما عمر وی زیاده از سه ماه نمانده بود و نماند و بیشتری مورخان
ذکر او نکرده اند و بعد از وی کسی نیافتند از ابناء ملوک که این دو دختر توران دخت و آزرمی دخت توران دخت را که دختر
مهتر بود بملک بنشاندند والله اعلم **توران دخت** بنت پرویز بملک بنشست و سوخ را بوزارت برگماشت
و این سوخ آن کسی بود که شهربراز را کشته بود و زن عاقل بود عطا بسیار بداد و باجی بداد و همه خلایق را بداد و عدل و کرم
خشنود گردانید و در وقت او لشکر اسلام خروج کرد و پیغمبر ما علیه السلام بروزگار وی وفات یافت و بعد از شش ماه که توران
دخت امان یافت بعالم آخرت پیوست **آزرمی دخت** بنت پرویز را بملک بنشاندند و او نیز زن عاقله و عادله بود
و بصورت و سیرت در غایت کمال آراسته بود و پس فرخ زاد که پیشتر وزیر پرویز بود وزیر خود گردانید و این فرخ زاد را
پسری بود رستم نام و بامیری خراسان متعین و گویند که فرخ زاد برین زن عاشق شد و خواست که او را بزنی کند و اظهار این
معنی کرد آزرمی دخت وی را در خفیه طلب کرد بخلوت خاص بکشت خبر واقعه وی به پسر وی رستم رسید لشکری جمع کرد و قرب
هشتاد هزار سوار متوجه آزرمی دخت شد و او را بدست آورد و بعد از فضیحت و خلاعت هرچه تمامتر بکشت با اتباع که داشت بعد از

وی ملک بی پادشاه ماند فیروز نام کسی را پیدا کردند از فرزندان انوشروان و بر تخت نشاندند و گویند مدت ملک
آزرمی چهار ماه بوده است **فیروز جفسنس** از نژاد یزدجرد اثیم بود و مادرش از نژاد انوشروان نسب
فیروز بن بهرام بن اردشیر بن شاپور بن یزدجرد بن اثیم آورده اند که در وقتی که شیرویه برادران و اقارب را میکشت
وی خرد بود مخلص وی بدین سبب بود وی را بپادشاهی نشاندند چون تاج بر سر وی نهادند گفت این تاج را نخواهم که
بر سر من تنگست ازین معنی خلایق قیاس بر بی عقلی او کردند و از وی ناامید شدند و عزلش کردند و گفتند که وی
نه از ابناء ملوکست و مردی را بیاوردند از مغرب زمین و بپادشاهی برداشتند و مدت ملک فیروز دو ماه بوده
فرخ زاد بن خسرو پرویز راویان اخبار چنین گویند که چون شیرویه خویشان را میکشت دایه یزدجرد یزدجرد را
پنهان کرد بجانب فارس آورد و اکابر آن دیار وی را در اصطخر می پروردند تا بحد مردی رسید و چون شنید
که فرخ زاد در مداین بپادشاهی نشست و استعداد پادشاهی ندارد یزدجرد را بمداین بردند و بپادشاهی نشاندند
نسب فرخ زاد بن خسرو پرویز و بروایت مولف تاریخ گزیده چنین آورده اند که فرخ زاد بن شیرویه از مطربه بکر
نام اصفهانی حاصل شده نسب او تصدیق نمیداشتند و چون ازان تخمه کسی نبود ضرورت را بپادشاهی بنشاندند و مدت
ملک وی یکماه زیاده نبوده است **یزدجرد** بن شهریار بن پرویز بن هرمزد بن انوشروان بن قباد بن فیروز بن یزدجرد
بن بهرام گور بن یزدجرد بن بهرام بن شاپور بن اردشیر بن شاپور ذوالاکتاف بن اورمزد بن نرسی بن بهرام بن بهرام
بن بهرام بن اورمزد بن شاپور بن اردشیر آخر ملوک عجم بود چون بپادشاهی نشست دید که اطراف ممالک متعدیان
گرفته بود و استیلا یافته مدت هشت سال در مداین بود که خبر رسید که سعد وقاص قادسیه را گرفت و متوجه وی است
یزدجرد رستم را که پسر فرخ زاد بود با لشکری بجنگ وی فرستاد و تاج انوشیروان با جوهر چند نفیس بودیعت
بخوارزم فرستاد و خود و رعیت بدماوند کوه آمدند و گویند رستم منجم نیکو بود و بر وی روشن شده بود که دولت
اکاسره بآخر رسیده میخواست که بصلح انجامد میسر نشد و آورده اند که رستم و لشکر اعراب بیکدیگر رسیدند میان
ایشان جنگ عظیم واقع شد و رستم کشته شد و اعراب غالب گشتند و غارت و تاراج لشکر کردند چون خبر
کشتن رستم به یزدجرد رسید متوجه اصفهان شد و انجا اقامت نکرد و بکرمان شد مردمان کرمان وی را راه ندادند
بخراسان رفت بشهر نیشابور و ازانجا بمرو شد و انجا اقامت کرد ماهویه که نایب بود دران طرف بسبب
خیانتی که کرده بود اندیشید و درین باب لشکر عرب از عقب وی رسیدند و مدت دو ماه با ایشان حرب کرد
و بآخر از ایشان منهزم شد و پیش ماهویه شد ماهویه وی را لشکری داد و سوی عراق کرد هم درین وقت خبر
یافت که بیژن پادشاه ترک قصد ایران زمین دارد با ملک مباطله می آید یزدجرد متوجه ایشان شد و ماهویه
در وقتی که بیکدیگر رسیدند چنان می نمود که بمعاونت تو می آید بمعاونت لشکر اعراب اما ماهویه با ایشان

یکی بود اما جنگ کردند چون یزدجرد دانست که با او غدر میکنند بگریخت و در آسیایی پنهان شد شخصی ماهویه را از حال او
خبر داد حکم بقتل او کرد و بروایتی گویند آسیابان وی را بشناخت و بسبب طمع جامه و زینت او را هلاک کرد و مملکت
از ملوک فرس بکلی منقطع شد و مسلمانانرا مسلم گشت یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب و مدت ملک وی بیست
سال بوده و این فتح و واقعه در زمان خلافت عثمان بوده و مدت ملک وی بیست سال بوده اما درین مدت چهار
سال زیادت رواج نداشت و شانزده سال ازین طرف بدان طرف گریزان بود تا کشته شد در سنه احدی
و ثلثین هجری و عمرش سی و پنج سال بوده است و گویند یزدجرد را دو دختر بود در قلعه شهرستان پیش شروان که خواهرزاده
یزدجرد بود چون لشکر اسلام قلعه را بگرفتند آن دو دختر را اسیر کردند و پیش امیر المومنین علی علیه السلام آوردند یکی نام شهربانو
بود از بهر امیر المومنین حسین بخواست و دیگری بمحمد بن ابو بکر داد والله اعلم **موعظه** بدانکه این مجموع را
که یاد کردیم جهانداران بودند و روز خویش بگذاشتند و برفتند و از ایشان جز کردار نیک چیزی نماند
چنانکه برشمردیم و یقین بدانکه اگر مردم را نام نیکو باید بکردار نیکوش یاد کنند **شعر**
جز نام نیک و بد چه شنیدی که باز ماند　از دور ملک دادگران تا ستمگران
عدل اختیار کن که ز عالم نبرده اند　بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
پس واجبست بر خردمندان که این اخبار ملوک را برخوانند و بجمال این
جهان بی وفا نظری کنند و دل در جهان نه بندند که نه نیکان خواهند ماند و نه بدان و جهد کنند که خصم بسیار نه اندوزند
که کار خصم دشوارست و ایزد تعالی دادگرست هر آینه بقیامت داد خصمان بدهد از بهر دنیا خصم بآخرت بردن
دشوارست و روا نباشد چنانکه در حکایت آمده است که ابو علی دقاق بنزدیک ابو علی الیاس آمد که سپهسالار
نیشابور بود و ابو علی الیاس بسیار کامل و فاضل بود چون پیش او بادب بنشست گفت مرا پندی ده ابو علی دقاق
وی را گفت ای امیر مسئله بپرسم بی نفاق جواب دهی گفت بلی گفت بگوی که زر دوستتر داری یا خصم امیر گفت
زر گفت چگونه است که آنچ دوستتر داری همین جای میگذاری و آنچه دوست نداری و آن خصم است با خود می بری
امیر را قطرات آب از چشم روان شد و گفت نیکو پندی دادی و بسیاری حکمت اندرین سخن است اما خدای تعالی
پیغمبر فرستاد تا ببرکت وی دار کفر دار اسلام شد و ملک آن زمان انوشروان بود و انوشروان از آن ملکان
که پیش از وی بودند بگذشت بداد و عدل و سیاست و آن همه ببرکت رسول بابود علیه السلام که بروزگار وی بدنیا آمد
و انوشروان پس از مولود نبی دو سال زیست و پیغمبر با روزگار وی فخر کرد و گفت ولدت فی زمن الملک العادل
یعنی در روزگار ملک دادگر آمدم و این خبری از عدل او و آن ملکان که پیش از وی بودند بیشتری را همت بر آن
بود که جهانرا آبادان کردندی و با رعیت داد و عدل پیش بردندی و آثار آبادانی ایشان در عالم تا امروز پیداست
که شهرها و قریها ساخته اند و کاریزها کنده و آب چشمها که ضایع شدی بیرون آوردندی و هر شهری را بملکی باز خوانند

وانوشروان

و انوشروان جهانرا بعدل آبادان کرد چنانکه بحکایت آمده که در ایام پادشاهی خود خویشرا به بیماری برساخت و امینانرا
بفرمود تا گرد ولایت وی برآیند و از ویرانه خشتی کهنه پاره بیارند و بخلایق چنان نمود که علاج وی را حکیمان بدان فرموده
اند و نیافتند و ازین معنی انوشروان شاد شد و اندرین باب سخن بسیارست اگر بدان مشغول شویم بتطویل می انجامد پس
عود کردیم بسر سخن او و ابتدا از قسم دوم کردیم برین موجب و بالله العون و العصمة و التوفیق

قسم دوم از شیث نبی الله که پیغمبرانرا علیهما السلام نسب بوی میرسد

الی غایة المعتصم بالله که آخر خلفاء بنی العباس است و این قسم بر هشت طبقه نهاده شده است

طبقه اولی اجداد نبی گویند علیه السلام و التحیة

که اول ایشان وصی خلیفة الله شیث نبی است علیه السلام که بعد از وفات هابیل پنج سال در وجود آمده و آخر ایشان
تا زمان خاتم النبیین و رب العالمین محمد بن عبدالله بن عبد المطلب الهاشمی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و مدت زمان
ایشان پنج هزار و ششصد و اند سال و در تعداد اجداد نبی علیه السلام اختلاف بسیار کرده اند اما این فقیر بعد از طلب بسیار
و مطالعه بی شمار از کتب و اخبار که در نظر آورده و استماع کرده وطن خود را بر یک قرار داده و آن دو بحر الانساب
بود که تاریخ کتابت نزدیکتر از آن بحضرت رسالت علیه السلام کسی نشان نداد این اسامی را در آن دو نسخه
متفق اللفظ ثبت کرده بودند و مقررست که هر کتابی که بحضرت رسالت اقرب بصحت نزدیکترست بسبب آنکه
منظور نظر عزیزان و بمطالعه بزرگان بسیار در آمده و صحت یافته پس آن دو کتابت را و شاهد قیاس کرده و منقول عنه
ساخته ابتدا از آدم صلوات الرحمن علیه کرده الی غایة خاتم الانبیا محمد المصطفی اولا مجملا و مجدولا چنانکه در اول کتاب
گذشته که از جمله پنجاه و یک نفر هفده نبی و هفده ولی و هفده پادشاه بودند و این اسامی هر اسمی را در جدول نموده و در پای هر نام
هر یکی شرح نبوت و ولادت و سلطنت آنکس داده و بعد از آن بطریق تفصیل شمه از احوال هر یکی را بعد ما که شرح احوال
آدم علیه السلام پیشتر گذشته اینجا ابتدا از شیث نبی کرده اگر چه بعضی از سلف تعداد اجداد نبی را حصر نکرده اند و ابتدا
و انتها آدم را گفته و بعضی ابتدا و انتها گفته اند اما بیان آنکه از کی و تا کی نکرده کما سبق ذکره فی اول الکتاب و همچنین حدیث
که از نبی علیه السلام درین باب پیشتر گذشته که کذب النسابون من بعد عدنان موافق و شاهد حال افتاده که اگر در اسامی
یا تعداد اجداد نبی علیه السلام تفاوتی بینند نظر بر صحت حدیث رسول علیه السلام کنند نه بر کذب بر مدعی این فقیر
و ما شهدنا الا بما علمنا و ما کنا للغیب حافظین و بعد ازین در صفحه ابتدا جدول ثبت شود ان شاء الله تعالی

شیث نبی علیه السلم چون پیشتر ازین در اول کتاب شرح حال آدم صلوات الرحمن علیه گذشته اینجا صورت
ابتدا شیث می بایست کردن وچنین آورده اند راویان اخبار که چون شیث علیه السلام بدنیا آمد ختنه کرده بود و بهترین
فرزندان بود ونهصد ودوازده سال عمر یافت ازین جمله چهل ودو سال عالم را باثار عدل وانوار شرع مزین
گردانید وحرفه وی جامه بافتن وآدم علیه السلام بدان معنی این حرفه بوی آموخت تا پیشتر درخانه پیش وی باشد
واو بود که کعبه را از صحیفها که سنگ نوشته بود بر وی وبر آدم منزل شده بود دباز عمارت کرد و بجلی بر آورد
و سه صحیفه که منزل شده بود واورا هبه الله وصیته بعد ابیه آدم فی اولاده گفتندی وچون از عمر وی صد سال بگذشت
اورا فرزندی آمد نام وی انوش کرد و ولی وصی خود وبروایت اکثری از راویان پیش آدم وحوا بزمین هند
دفن کرد والله اعلم **انوش النبی علیه السلم** واورا انس نیز گفتندی ومادر ویرا نام محولا السما بود وگویند که اوطوری
بود که الله تعالی خصوصیت داده بود مرشیث را بوی وگویند که از فرزندان آدم علیه السلام بغیر از شیث هیچ یکی را ازین
کرامت ومنزلت نبود وچون عمر وی از نود بگذشت از وی قینان متولد شد وچون از حیوة وی مدت
هشتصد و پنج سال وبروایت نهصد وپنج سال بگذشت واو نیز اثار ضعف وپیری درخود مشاهده کرد قینان را وصی خود
ساخت واو نیز بجوار حق پیوست **قینان** وهو هو النبی علیه واورا حارثه نیز گفتندی ومادر ویرا
نام واسطه بود دختر کمال بن شیث النبی علیه وچون بوصیت پدر بر مسند خلافت بنشست هیچکس از متابعت
او نتوانست تجاوز کردن وچون مدت نود وپنج سال از عمر وی بگذشت او نیز پسر خود یزد را ولی عهد کرد

وعهد ولا

وعهد ولایت استوار کرد وچون از عمر وی نهصد و ده سال بگذشت بجوار حق پیوست وگویند اول کسی که عمارت
آغاز کرد جهت کردن کشتن وی بود **یرد نبی علیه السلم** ویرد ویارد ویرانم گفتندی این دو نام را در دو
بحر الانساب که ذکر آن گذشته که مستند این ضعیف بدین کیفیت مشاهده افتاد که بعد از قینان یرد را ذکر کرده
اند اگرچه مورخان پیشتر مهابیل را بعد از قینان ذکر کرده اند اما این فقیر تتبع آن دو کتاب قدیمی کرده ومعین دانست
که آنچه پیشتر بوده است چنانکه ذکر آن گذشته که بنظر اکابر پیشتر درآمده باشد اگر سهوی بودی اصلاح کردندی ونام
مادر یرد سمال بود دختر کابک بن شیث علیه وبعد از پدر بخلافت قیام نمود وچون از حیوة وی مدت صد سال
بگذشت دختر از اولاد قابیل درنکاح آورد وازان دختر ویرا فرزندان بسیار شدند وچون از حیوة او مدت نهصد
وشصت ودو سال بگذشت بروایت اخنوخ النبی وبروایت مهابیل از وی متولد شد وچون نهصد و دو سال
از عمر وی بگذشت واثار ضعف درخود بدید فرزند خود را که قابل دید وعلامات واثار غریبه در وی مشاهده کرده وصی
خود گردانید وبجوار حق پیوست **مهابیل نبی علیه** مادر ویرا نام نعجله بود وطله نیز گفتندی دختران بشران
میطل بن شیث بن آدم علیهم السلام وآورده اند که در زمان مهابیل بنی آدم بسیار شدند واز انبوهی در زحمت بودند مهابیل
ایشانرا پراکنده وجدا کرد واولاد شیث علیه بزمین عراق متوطن شدند وشهرسوس که ویرا بابل نیز گویند بنا کرده ویست
ومشهد دانیال نبی علیه در انجاست وبعضی برانند که اول کسی که طرح شهر انداخت ودر وی خانها بنا کرد وی بود وپیشتر از وی
مردم در غارها وشیب کوهها مسکن داشتی وهمچنین انهار را بر روی زمین جاری کرد جهت زراعت کردن وهمو بود که ادوات
حرفها اختراع کرده واو بود که حیوانات میکشت وپوست ایشانرا ملبوسات ومفروشات میکرد اما مورخان قومی برانند
که مرتب این صنایع هوشنگ بوده است وگویند که در ایام وی بود که بتها ساختند وبعبادت آن مشغول شدند وهمچنین ادوات
وآلات فسق که حالا موجودست از زمان او واولاد اوست وگویند که بعضی از اولاد شیث نبی علیه با ایشان مختلط شدند
وبصفت ایشان موصوف گشته وشیوه شرب وفسق پیش گرفتند اما معلم این شیوها در ابتدا فرزندان قابیل بوده اند
وبسیاری سعی نمودی در دفع شر آن جماعت وبکلی میخواست که مرتفع شود ونمیشد ودایم ازین قصه در غصه بودی وولادت
وی ازان وقت بود که عمر آدم علیه السلام به هشتصد وشصت سال رسیده بود ودرین مدت شصت وپنج سال که از عمر وی گذشته
بود بروایتی اخنوخ وبروایتی یرد متولد شد ومدت عمر وی نهصد وبیست وشش سال بوده است وبروایتی هشتصد و
نود وپنج سال وچون سنت الهی بدان پیوسته است که از پی هر رنج راحتی واز عقب هر تاریکی روشنایی ظاهر گرداند ناگاه
شعشعه پرتو صبح سعادت از افق نبوت طلوع کرد ودنیا را بمقدم اخنوخ النبی علیه السلام مشرف گردانید **اخنوخ النبی علیه**
قوله تعالی واذکر فی الکتاب ادریس الآیة واین ادریس را اخنوخ نیز گفتندی بسبب آنکه درس بسیار کردی کتابهای خدایرا
عز وجل وادریس پیغمبر سوریانی بود ودر میان اورا هرمس الهرامسه گفتند ومثلث بالنعمه نیز گفتندی زیرا که پیغمبر مرسل بود

وهم پادشاه وهم حکیم وچون شصت وپنج سال عمر کذرانید ازوی ملکی متولد شد ودر صفت صورت وی کویند طویل القامه وبزرک
صدر بوده وبرسرش موی بسیار وبرتنش اندک وبه یک چشم وکوش وی بزرکتر از آن دیکری بود وبلند آواز ودروقت
رفتن کام نزدیک یکدیکر واز خدای تعالی بروی صحیفه آمده بود وبعضی کویند که موشنک وی بوده است وبروایتی جماعت
که موشنک ملکی بود که ایزد تعالی ویرا امر کرد که ایزد تعالی ویرا امر کرد تا ادریس را علیه السلام برکرفت وبکوه برد که کرد برکرد
عالم است واورا روش ستارکان بنمود وتعلیم علم نجوم داد وازین درس کرد تا همه آن علم در دل وی قرار کرفت وواقف شد
ودیدبیضا نمود وما دام که بران کوه بودی نخوردی ونیاشامیدی ونخفتی ومدت سی سال بدین کیفیت سلوک کرد وبتوفیق
خدای تعالی آن علوم را دریافت ودر تحصیل آن علوم بواسطه ریاضتی که کشید آن علوم را ریاضی کفتند پس ایزد تعالی ویرا بیاموخت
که بچه در شکم مادر چکونه وبچه حکمت موجود میکرداند ودر کی وچه نوع صورت ایشان بدید می آید بقدرت خدای تعالی اول کسی که فن
خیاطی پیدا کرد وجامه دوخت وپوشید وی بود وپیش ازوی همه پوشیدنیها پوست نادوخته بودی وبعضی کویند که هاروت
وماروت در زمان وی بوده اند وبروایتی کویند که ویرا با ملک الموت دوستی بود ازوی درخواست کرد تا ویرا بفرمان الله تعالی
شربت مرک بچشانید وباز زنده کردانید واز صراطش کذرانید وبدوزخش برد وبیرون آورد وبهشتش برد وکفت بیرون
آیی بیرون نیامد وبجواب وی کفت که از خداوند تبارک وتعالی هرچه بمن رسید همه را حق دانسته ام وکردن نهاده وقبول
کرده ام وشربت مرک چشیده ام واز صراط کذشته ام وبدوزخ درآمدم وبعنایت حق تعالی بیرون آمدم وبهشت رسیدم
بیرون نمی آیم اندرین حالت خطاب رب الارباب دررسید که ای ملک الموت بکذار بنده ما را در بهشت قوله تعالی ورفعناه مکانا
مکانا علیا الایة واندرین معنی شیخ سنایی رحمة الله علیه فرموده است بیت بمیر ای دوست پیش از مرک اکر می زندکی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی کشت پیش از ما وبروایت دیکر چنین کویند که خازن بهشت ادریس را علیه السلام از بهشت
بیرون میکرد بیرون نمی رفت وقال وقیل درمیان ایشان بتطویل انجامید جبرئیل علیه السلام پیش ایشان آمد وکفت بهشت جای
مباحثه ومنازعت نیست بیرون آیید تا میان شما صلاح کرده شود چون ادریس علیه السلام بیرون شد خازن در بهشت را ببست
وکفت امر حق جانست که بجز از محمد علیه السلام هیچ نبی وولی در بهشت قرار نکیرد وپس در موضعی از مواضع بهشت بیرون بهشت
قرار کرفت وبتعلیم ارواح اطفال مؤمنان مشغول کشت بامر خدای تعالی وکویند حق سبحانه وتعالی ادریس را روز پنجشنبه از خراسان
از موضع کوه مزار مجد که درمیانه طوس وابیوردست باسمان برد واین قصه اطنابی دارد وآن روز ادریس سیصد وشصت وپنج
ساله بود وکویند بت پرستی تا روزکار وی درمیان خلایق استمرار یافته بود وویرا به پیغمبری قبول نمیکردند علم نجوم وحکمت
مر ایشان را تعلیم کرد بعد از آن همه بعض ایشان براین حجت کرفت ودر زجر النفس کتابی دارد که از ینبوع الحیوة کویند بدنیا
آموخت بعد از چندین مقدمات هزار کس زیاده بودی که دیدند سبب آسمان بردن وی این بود از میان آن قوم وتفصیل این
حکایت آنست که اندران جای که مسکن ادریس بود علیه السلام شخصی بود از جابره که آن قوم نبوت وسطوت مطیع خود کردانیده

بود وبتان بصورت خود ساخته وباطراف فرستاده ومردم سجده کردن ایشان فرمود ادریس خواست تا آن جبار
را دعوت کند بخدای تعالی بتقریب نمود وعلم نجوم وحکمت ربانی چنانکه اندران علم ماهر شد پس کفت هرکاه که قران
مشتری وزحل باشد در اول درجه حمل وکواکب علوی وسفلی دران برج بایکدیکر قران کنند دلیل که شخصی بیرون آید ودعوی پیغمبری
کند ورسم نو بنهد اکنون وقتست ببین تا آن شخص پیدا آمده است یانه آن جبار اسطرلاب برکرفت وارتفاع بکرفت
وطالع معین وزایچه بنهاد وکواکب سیاره وثابته ثبت داد ودرجات ودقایق او تا چهار کانه بیرون آورد واندران
تامل کرد پس کفت ای استاد آن شخص ظاهر شده است واز تاثیر کواکب او دلیل است که صاحب این دعوی پیغمبریست
وهرکس که سخن ویرا مخالفت کند موجب هلاک او باشد وهرکس که مطیع او بوده مسعود باشد ادریس علیه السلام کفت نکاه کن
که آن شخص درکدام اقلیم است بعد از احتیاط تمام کفت اندرین اقلیم کفت ببین تا درکدام شهرست کفت که اندرین شهرها کفت
درکدام محلت باشد کفت اندرین محلت که ماییم کفت اکنون احتیاط کرده نکاه کن که درکدام خانه است چون تامل کرد کفت
اندرین خانه پس احتیاط کن تا درکدام حجره باشد پس او حساب کرد ودلیل برکرفت ودرجات ودقایق وثوانی وثوالث ورابع
وخامس را حساب کرد کفت اندرین حجره است که من وتوییم ادریس علیه السلام کفت درین خلوت خانه بغیر از من وتو کسی دیکر
نیست بغیر درست می باید که این سعم تو باشی یا من کفت بلی پس ادریس ع کفت که تو در خود هیچ آثار این سخن یافته که حق تعالی بتو
فرستاده است وترا بوحی وکتاب خود مشرف کردانیده کفت نه پس ادریس ع کفت اکنون از ارباب وجوه ومثلثات
وحدود وکواکب نظر کن تا این شخص را چه شکل باشد پس او در درجات طالع وارباب وجوه ومثلثات نظر کرد کفت این صورت
تست نه صورت من واین پیغمبر تویی وبنده ایمان آورد ودر اظهار دعوت کلی اورا مساعدت ومعاونت نمود ودین
خود وخدا پرستی آشکارا کرد وهرکس که تمرد کرد اورا مالش داد وقتل کرد وسنت جهاد او نهاد وبا اولاد قابیل مقاتلت کرد
وزنان وکودکان ایشانرا برده کرد وهمچنین ادریس ع در وقت ارتفاع پسر را ولی وصی خود کرد وصابی که صابیان بدو منسوب اند
پسر او بوده است این بود شمه از قصه ادریس ع **متوشلخ النبی علیه** ومادر متوشلخ را برکیام نام بود از نسل قابیل
سعان بن محویل بن حنوخ بن آدم صلوات الله علیه وکویند که این متوشلخ وقتی در وجود آمد که از عمر ادریس ع سیصد سال
کذشته بود وبروایتی شصت وپنج سال ونخستین کسی که از فرزندان آدم علیه السلام که بقلم نوشت وی بود واورا فرزندان بسیار
بودند وچون از عمر او هفتصد سال بکذشت ویرا فرزندی آمد نام وی لمک نهاد وچون آثار خیرات دروی مشاهده کرد اورا
وصی خود کردانید وبجوار حق تعالی پیوست وبروایتی جماعت که چون از عمر متوشلخ صد وهشتاد وهشت سال بکذشت لمک در
وجود آمد وچون نهصد وشصت ونه سال بکذشت بجوار حق تعالی پیوست **لمک النبی علیه السلام** این را بغاری خلیل تفسیر
کرده اند مادر ویرا نام عربا بود دختر عزرایل بن سوسد بن حیور بن قینان واو کسی بود بسبب حسن تدبیر ورسوم وقاعده

نیکو که ویرا بود مجموع اهل شام وعراق وفارس وکهستان واذربجان وکرمان وخراسان وماوراء النهر در تحت تصرف خود
آورده بود واو مردی بود موحّد وبسیارکسان بارشاد وی ازبت پرستی بازآمدند وچون عمر وی بصد وهشتاد وهشت
رسید وبروایتی صد وهشتاد ودو از قوم قابیل دختری بعقد خود درآورد وویرا ازان نوح النبی علیه السلام در وجود آمد
وبعد از ولادت نوح علیه السلام بروایتی پانصد ونود وپنج سال وبروایتی هفتصد ودو سال وبروایتی هفتصد وهشتاد ودو
دو سال بزیست وچون قابلیت وعلامت نبوت در نوح علیه السلام مشاهده کرد اورا ولی ووصی خود گردانید وبجوار
حق تعالی پیوست **نوح النبی علیه** قوله تعالی انا ارسلنا نوحا الی قومه چون نوبت خلافت بنوح رسید عاصیان بسیار شده بودند
وهرکسی روی در طریق آورده گروهی آفتاب پرست وگروهی بت پرست وغیره شده ونوح نبی علیه السلام مشاهده حال ایشان
میکرد تا زمان وحی وچون پدرش ملک بعرد نوح نبی بجای او بنشست واورا آدم دوم گفتند بسبب آنکه بعد از طوفان صحت
اوضاع عالم بوی می پیوندد وبعد از وحی بامر دعوت خلایق ویرا بسیار می زدند بسبب آنکه نوحه بسیار کردی از همین بر خود
ویرا نوح گفتند وهمچنین هر فرزندی که دران وقت از مادر متولد شدی بوقت تمیز پدر اورا ببردی واز دور نوح رابوی نمودی
وگفتی این مرد دیوانه است وجادو باید که هرگز بدو نگروی واگر ترا فرزندی آید همچنین وصیت کنی برآمد تا طوفان آب فرستاد
وازل وحی معلوم او شده وپیش ازان امد تعالی وحی کرده بود که درخت ساج بنشان ورسیدن آن درخت چهل سال
می بوده است ونوح را روشن شده بود که چهل سال را بلا خواهد آمدن وچون بدان وقت آن درخت اندر رسید بامر حق کشتی
از چوب ساج بتعلیم جبرئیل علیه بساخت بر شکل قومی طولش هشتاد گز وعرضش پنجاه وعمقش سی گز وبروایتی طولش هزار ودویست گز
وعرضش ششصد گز بوده است وهر طبقه واز جمیع حیوانات زوج زوج در کشتی بوده تا تناسل منقطع نشود واز کوفه در کشتی
درآمدند که خانه نوح آنجا بوده است پس آب نخست از تنور سرای نوح علیه السلام برآمد که اندر کوفه حالا داخل مسجد جامع است
وآن تنوری از آهن که جبرئیل علیه از بهشت با دم آورده بود وفرزند بفرزند می رسید تا بنوح پس باره آب از زمین برآمد وکشتی را
برگرفت واول بموضع خانه کعبه برد وطواف کنان بگردانید وهمچنان از مشرق تا بمغرب بگردانید بعد از شش ماه بموصل آورد روز
عاشورا بود که بر سر کوه جودی رسید وچون از کشتی بیرون آمدند هشتاد تن بودند اندر حالت بیرون آمدن گفت یا رب انزلنی منزلا
مبارکا وانت خیر المنزلین بعد ازان آن موضع را دهی ساختند وباعتبار عدد مردم آن ده را ثمانین نام نهادند وذکر آن در کلام
مجید مذکور است وآثار آن ده هنوز مانده است وسام ویافث وحام فرزندان وی اند ومولانا فخر الدین ابدال درین
بیت آورده بیت ابو الفرس وابو الترک وابو الهند سمی دان بسام ویافث وحام وگویند از فرزندان نوح کنعان کافر
بود وبوقت طوفان نوح ویرا بخواند قبول نکرد ودر جواب بدو گفت ساوی الی جبل یعصمنی من الماء آب طوفان از همه کوهها
اندر گذشت وکنعان را غرق کرد وبروایتی خیانت که کنعان بتعلیم شیطان خانه از آبگینه بساخت واندر رفت وبواسطه دفع

نقلست که میگرد وبیرون رفت نداشت جمع میشد تا دران میان هلاک شد بعد ازین واقعه نوح علیه جهانرا برین سه فرزند قسمت
کرد طرف شمال یافث را داد وطرف جنوب حام را داد ووسط عالم سام را داد وصقلابیان وروسیان وفرنگ از اولاد
یافث اند وسند وهند از اولاد حام وعجم وبنی اسرائیل که در وسط عالم بوده اند از سام وانساب بنی آدم بعد از طوفان بدین
کیفیت است والعلم عند الله وانساب سام ویافث برین موجبست یافث را پنج پسر بوده که بطرف مشرق روانه شده اند
خوصر روم وصقالبه از وی پیدا شدند سرش ترک وخزر ازو پیدا شدند منانخ مغولان ازو پیدا شدند اساف یاجوج وماجوج
از نسل او پیدا شدند سام را نیز پنج فرزند بود ارفخشد عربت طسم وحام ولنم بر عالقه اند اسود بورنشاس عوسلم بر عاد
اولین ارم بر عاد وثمود باز آمدیم بر قصه نوح پس آن قوم که با نوح نبی گرویده اند پس از خلاص طوفان از وی برگردیدند
واتفاق کردند که نوح را هلاک کنند بسبب دعایی که کرد خدای تعالی طوفان فرستاد تا عالم خراب شد وهمه خلایق هلاک
گشتند پس الله تعالی اختلاف کلمه اندر میان ایشان پیدا گردانید چون بامداد برخاستند هر یکی از ایشان زبانی میگفتند که آن
دیگری فهم نمیکرد وآن هشتاد تن نیز نماندند الا نوح علیه بااین سه پسر که ذکر کرده شد وبروایتی انتساب بنی آدم بعضی
باولاد شیث میرود وبغیر از نوح اما بصحت نپیوسته است ودر باب طوفان بعضی برانند که بلاد بابل وعراق وشام ودیار بکر
وحدود روم وطوفان زیاده نبوده است وبلاد مشرق مثل چین وخطای وهند وترکستان وماوراء النهر وخراسان گذشته
واهل سند وحکما ومورخان خطای این طوفانرا منکرند وهمچنین معاندند که ایشان نه نوح ونه طوفانرا شناسند وگویند این جهان
پانزده بار این چنین بوده وتا باشد چنین خواهد بودن وهمچنین اندر وقوع وحی نیز اختلاف کرده اند بعضی گویند بصد وپنجاه
سالگی وبعضی بصد وهشتاد سالگی ودویست وپنجاه سالگی وبعضی چهار صد وپنجاه سالگی گویند که نوح علیه بخلعت نبوت
ووحی مشرف شد ومدت صد وپنجاه سال قوم را دعوت کرد همان هشتاد تن بدو گرویدند وبآخر رسیدند کاسبق ذکره
بعد از سیصد سال الله تعالی هود نبی را بفرستاد ودر مدت عمر وی نیز اختلاف کرده اند بروایتی هزار هفتصد وسی وبروایتی یکهزار
هفتصد وبروایتی هزار وچهار صد وهشتاد سال وبروایت مشهور نهصد سال گفته اند ودر تاریخ یونان که در آخر این متوارث
ثمه آورده خواهد شد برین معنی متفق اند که دعوت نوح علیه نهصد وپنجاه سال بوده است ومیان دعای نوح وقوم او هلاک
شدن سیصد سال بوده است ودیگر وعده کرده بود خدای تعالی مر نوح را ببرکت فرزندان وگویند که از طوفان چون چهل سال بگذشت
جهان پر خلایق وآبادان شد اما هرکه بدان حال نرسید وآن چنان بود که اگر کسی خواستی صد فرسنگ بپا بها بتوانستی
رفتن از آبادانی خانها وبوستانها ایشان که پیوسته بود که در طوفان غرق شد بعضی بیابان وبعضی دریا گشت ودیگر از
وقت آدم تا زمان طوفان اختلاف کرده اند بروایتی هزار سال وبروایتی هزار ودویست سال وهزار وپانصد نیز گفته اند
وبروایتی دیگر گویند از زمان ادریس علیه السلام تا زمان لمک که پدر نوح بود علیه ودر گذشت هیچ پیغمبر نبوده است ومیان نوح
وادریس علیهما السلام هزار وسیصد سال بوده است این بود سخن مورخان اما مورخان بنی اسرائیل آورده اند که چون نوح علیه

درکشتی نشسته با وی هشتاد تن بوده از نوح با سه پسر و زن وعروس وچهل زوج از حیوانات واز عمر نوح ششصد سال گذشته بود
که آب بزمین فرو شد و بعد از پنجاه وهفت روز زمین جهان خشک شد که آمد و شد وی آسان گشت و مدت مقام وی
درکشتی چهل روز بوده و بعد از بیرون آمدن از کشتی از فرزندان خود حام را خلیفه کرد اگرچه یافث بعمر ازوی زیاده بود
و چون از طوفان دویست سال بگذشته ارفخشد از سام در وجود آمد سام وی را با وجود چهار پسر دیگر که بود وصی
ولی و وصی خود گردانید و بعد از سی و پنج سال که از عمر ارفخشد بگذشت وی را فرزندی آمد وی را شالخ نام کرد واز
وقت ولادت تا ولادت غابر که وی را هود نبی خوانند ششصد و شصت و شش وچهل بوده است واز ولادت غابر تا ولادت
فالغ که بنام معروف و مشهور گشت و او را قاسم از بهر آن گفتند که در زمان وی زمین را قسمت کردند بر اهل او وی ساله بوده است
و گویند اندرین وقت نمرود مردود بوده است که از جباری دعوی خدائی کرد و ابراهیم را صلوات الرحمن علیه که در روزگار
وی بوده به بت پرستی دعوت کرد و ابراهیم علیه السلام ابا کرد نمرود علیه اللعنة سیزده سال وی را در زندان و بند محبوس کرد انید
و چون از اطاعت او نومید گشت بفرمود تا آتش عظیم برافروختند و ابراهیم را دران آتش انداختند و اندو ملائکه مقرب را فرمود
تا او را از میان آتش بیرون آوردند و نجات داد نمرود مردود و آن وی را پریشان و پراکنده کرد واز جباری بخواری واز
عز بذل و نگونساری انداخت و بنیان بر ایشان کاشت چنانکه زبان ایشان و لغتی در میان ایشان معروف و
متداول بود فراموش کردند و زبان و سخن یکدیگر فهم نمیکردند وازین سبب عداوت میان ایشان واقع شد و وقایع و حروب
و فتن قایم گشت و قوم قوم و گروه گروه پریشان و پراکنده شدند و هر یک بجائی و مقامی افتادند و زبان و لغت آن مقام
بیاموختند اختلاف لغات ازینجا ظاهر گشت آمدیم با سر تاریخ از فالغ تا ارغو سی سال بوده است و از ارغو
تا اساروغ سی و دو سال بوده است و از ساروغ تا ناحور سال بوده است ولد ناحور تا تارخ بیست و نه سال بوده است
و از تارخ تا ولادت ابرهیم علیه السلام هفتاد سال بوده است پس درست شد که از ولادت نوح تا ولادت ابرهیم علیهما السلام
هشتصد و نود و دو سال بوده است و نوح حیوة باقی پس معلوم شد که عمر نوح نهصد و پنجاه سال بوده است و باقی
عمر سام بعد از طوفان پانصد و دو سال و باقی عمر ارفخشد چهارصد و سه سال **سام بن نوح علیه السلام**
و هو نوح گزیده وی را انبیا بر مرسل گفته است و مادر وی عیمورة بوده و اندر میان فرزندان نوزده زبان بوده واندر میان فرزندان
حام هفده زبان بوده است و بهترین فرزندان نوح بعد و اندر میان فرزندان یافث سی و شش زبان بوده است چون سام
از مادر متولد شد ختنه کرده آمد و عمر وی پانصد سال بوده است و بهترین فرزندان نوح بود بسبب دعائی که پدر در حق
وی کرده بود در وقتی که در خواب بوده و عورت وی منکشف گشته چون حام رسیده بود تمسخر و مزاح میکرده و چون یافث رسیده
چشم فرا بوشیده و نشسته و چون سام رسیده فی الحال وی را بوشیده و چون نوح علیه السلام بیدار گشته و بر حال هر یک اطلاع یافته
سام را دعا خیر کرده و از نسل وی بسیار پیغمبر آمده و ظاهر گشته و سام را نه پسر بوده یکی را از فرزندان آدم نام بود پدر عاد و ثمود است

و موضع عاد یان بنی عمالقه با لحم سور و احباب و عاطه و لابک و اما ثمود فرود آمد بزمین کولی و در انجا ششصد
سال بماندند پس از انجا نقل کردند بزمین مکه و در نزدیکی مکه و بلاد الحجر مقام ساختند و به بت پرستی مشغول گشتند
تا وقتی که حق سبحانه و تعالی هود را علیه بر ایشان فرستاد و ایشان را سالها دعوت کرد چون ایمان نیاوردند حق سبحانه و تعالی ایشان را
هلاک کرد بریح العقیم و ازینهاست که فرزندان حام به بندگی افتادند واز یافث که پدر بزرگست ببرکت دعاء نوح علیه السلام
در بندگی کم افتند و ملوک فرس از فرزندان سام اند والله اعلم **ارفخشد** مادر وی طلب بود دختر
سرویس بن یافث نوح علیه و آورده که آدم برادر ارفخشد را هشت پسر بود عاد و ثمود و ضحاک و طسم و جدلیس و
قاسم و وبار عاد بیمن شد و ثمود بمیانه بادیه و ضحاک بمیانه ارض و طی رفت و طسم بمیانه بحرین و جدلیس بزمین بار و قاسم
بمیانه حرم و بحرین و وبار بزمینی که بوی باز خوانند و اولاد عاد بسیار شدند و مستولی گشتند و مهتر ایشان عملیق بن عاد
بود و چون وی درگذشت پسران وی شداد و شدید پادشاه گشتند و بر جهانیان غلبه کردند و ضحاک را بزمین بابل و
فارس فرستادند و انجا آغاز جور و ستم کردند پس باری تعالی هود نبی را علیه بدعوت شداد فرستاد شداد بوی التفات نمود
تا بریح العقیم هلاک شدند و شمه ازان منقول در قصه سام نبشته گذشته والله اعلم **شالخ علیه السلام** بروایتی و هو صالح النبی
علیه السلام مادر وی سروب بود دختر سرویس یافث بن نوح علیه میلاد وی بعد از آدم علیه السلام بدو هزار و دویست و چهل و
چهار سال و مدت خلافت وی چهارصد و سی و هشت سال **غابر** و هو النبی اول من تکلم بالعربیة و نام او هود
بود علیه السلام چون از مادر متولد شد آوازی شنیدند که اینست آن سعی که بتان را بشکند و صلیبها را نگونسار کند و جز یک
خدای نپرستند مادر وی معکه بود دختر عویلم بن سام بن نوح علیه السلام و او را هود از بهر آن خواندند که پیشوا و رهنمای دین
بود و پیغمبر مرسل بود و مانندترین فرزندان بود با آدم علیه السلام و او در زمان ضحاک بدید شد و شمه از حال ایشان در بابی
حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه گفته خواهد شدن در جواب بیست و هشت سوال که از حضرت رسالت کرده اند و
ازان سوالات یکی قصه شداد بن ضحاکست و بعضی او را غابر می شمارند و بعضی از نژاد عاد میگویند و نسبش هود بن عبد الله
بن رواح بن جادب بن عاد بن عوض بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام خدای تعالی وی را بقوم عاد فرستاد ایشان هیکل قوی
و قوت تمام داشتند و بت پرست بودند هود علیه ایشان را پنجاه سال دعوت کرد از بسیار اندکی ایمان آوردند بعد از آن
هود علیه در حق ایشان دعا کرد سه سال باران نیامد و زندگانی بر ایشان تلخ شد لقمان حکیم با دو رفیق بمکه فرستادند
جهت دعاء استسقا لقمان و یک رفیق بخدای تعالی ایمان آورده بودند چون رسیدند شخصی ایشان را بضیافت برد سیم رفیق
ایشان که کافر بود دعا کرد الله تعالی سه رنگ ابر فرستاد سیاه و سرخ و سفید و اندرین حالت آوازی آمد که ازین رنگها کدام ابر
که میخواهید بقوم فرستید مرد کافر ابر سیاه اختیار کرد و آن صرصر بقوم او در رفت هفت شب و هشت روز بقوت هر چه تمامتر برفت
و درخت و اعمار از بیخ تمامت برکند و خراب کرد و ایشان هر چند قوت کردند و از غایت قوت پای تا زانو بزمین فرو بردند

نمانده بکرد و تمامت هلاک شدند و این واقعه در ماه شوال بود بهنگام برد العجوز و هود علیه السلام بعد ازین واقعه
پنجاه سال دیگر بزیست و عمرش صد و پنجاه سال بود و بحضر موت مدفون است **فالغ** صاحب کرامات
و معنی این نام قاسم بود مادرش عزوه بود دختر صعوتی بن عویلم بن سام بن نوح علیه السلام و اورا فرزندان بسیار بودند
بدان غایت که هر وقتی که سوار شدی هفتصد سوار فرزندان وی همه از نسل وی برنشستندی والله تعالی اعلم **ارغو**
پادشاه عصر و بروایتی ذکر یافته علیه السلام و این نام را ارغو نیز گفته اند مادر وی کیار بود دختر سعید بن عویلم بن سام
بن نوح علیه السلام **ساروغ** پادشاه مادر وی عروه بود دختر کوکب بن عویلم بن سام بن نوح علیه السلام و ساروغ
ویرا بدان گفتند که همیشه شتاب زده و نیکو نهاد هرگز ویرا ندیدندی الا بنماز و کار خیر و ثنای خدای تعالی بدان سبب نیز عیش
کشید **تارخ** صاحب کرامات این نام بزبان سریانیست و تفسیر وی روز بود و مادر وی ملکه بود دختر ارجیل بن
عویلم بن سام بن نوح علیه السلام **ناحور** صاحب ذراتست که پدر ابرهیم است علیه السلام این نام بزبان پهلویست
اما آنکه بدان شهرت یافته است آزر گفته اند مادر آزر سکی بود دختر سلمی بن جرنعان بن نعطان **ابرهیم النبی علیه السلام**
قال الله تعالی واذکر فی الکتاب مریم انه کان صدیقا نبیا بحکم حدیث ما قبل اولو العزم هم است و بروایتی کبار علما اولو العزم اول است
لقب او خلیل الله بود و مادر وی دسا بود دختر فالغ بن غابر و این ابرهیم را ولادت هم در زمان نمرود بن کنعان بود و نمرود
و کنعان بزمین بابل بودند که آن موضع حالیا بغدادست و نمرود بت پرست بود و بغایت ظالم بوده است و وزیر وی پدر
ابرهیم بود علیه السلام و نمرود ویرا دوست داشتی و بر جمیع خزاین خود ویرا صاحب اختیار کرده بود و با جهان اختیار و صاحبی
که ویرا بود بت پرست تراش کردی و چنین آورده اند که از پادشاهان کافر که همه روی زمین گرفته بودند دو داشتند یکی نمرود
بود و دیگری بخت النصر و از مسلمانان یکی سلیمان بن داود علیهما السلام و دیگر ذوالقرنین و ولادت ابرهیم صلوات الله علیه چنین
آورده اند که منجمان که در آن زمان نمرود بودند یک روز در پیش نمرود بودند گفتند درین سال فرزندی از ما در متولد خواهد شد که
بجمیع بتان را بشکند و پادشاهی براندازد و ترا از وی هم هلاکت بود چون این سخن نمرود بشنید کسان برگماشت تا هر زن که
حامله بود حاضر کردند تا بعد از وضع حمل اگر پسر بودی هلاک کردندی و چون ابرهیم از مادر متولد شد اندر حال مادرش ویرا برگرفت
و اندر کوه اندر غاری پنهان کرد و شیر دادش و مراجعت کرد و بعد از آمدن جهة رسیدن فرزند از وی پرسیدند گفت مرا فرزندی
آمد اما دوش بمرد پس کماشتگان نمرود بواسطه خاطر آزر زیاده مبالغه نکردند و متعرض نشدند بعد از سه روز مادر ابرهیم
در شب برفت و فرزند را زنده دریافت انگشت خود را در دهان گرفته می مکید چنانکه کودکان را حالا عادتست و خدای تعالی روزی
ویرا ازان انگشت بیرون می آورد بقدرت کامله چون مادر فرزند را بدان حال دید شاد شد برگرفت و بر کنار نهاد و شیر داد
و باز تنها بنهاد و بخدای تعالی بازگذاشت و گویند ابرهیم علیه السلام بیک روز چندان ببالیدی که دیگر کودکان بیک ماه و چون
هفت ساله شد یک مادرش آنجا رفته بود فرزند را از غار بیرون آورد چون نظرش بر ستاره افتاد گفت هذا ربی و بعضی گویند

که این استفهام بود چون ستاره فرو شد گفت لا احب الآفلین و چون ماه و خورشید برآمد همچنین میگفت و خدای تعالی ابطلیه بی مادرش
او را بخانه آورد و این واقعه و احوال گذشته ویرا به پدرش باز گفت که درین مدت با این کودک چه کرده ام و چگونه پرورده ام پس
مهر ابرهیم بدل آزر در افتاد و بغایت ویرا دوست گرفت و در پیش نمرود حدیث وی بگفت بدین کیفیت که پیش ازین مرا پسری
بود بغربت رفته و باز آمده است و این قصه اطنابی دارد مقصود آنکه اول ابرهیم بنصیحت پدر مشغول شد و مر پدر را بکرات
پند داد و بخدای تعالی دعوت کرد و نمیگروید تا بدانجا رسید که شکایت ویرا پیش ملک برد و بعد ازان مناظره و روی بحث که ابرهیم را
با پدر بود بنمرود افتاد و او را نیز بخدای تعالی دعوت کرد و نمرود جهت خاطر آزر با وی هیچ نمیگفت و چون ابرهیم بحد کمال رسید و بشرف
وحی مشرف شد پس نمرود باشارت ابلیس علیه اللعنة بساختن منجنیق مشغول شد و گویند پیش ازان در عالم منجنیق نبود ابرهیم را
در آتش انداخت و آتش بر ابرهیم گلستان شد و ابرهیم ازان میان سالم بدر آمد و این قصه نیز اطنابی دارد و برهمین اختصار کردیم
و اندرین وقت ابرهیم شصت ساله بود و همچنان ابرهیم میکوشید و بجائی رسید که فرصتی یافت و به بتخانه اندر رفت و بزخم
تبر جمیع بتان را بشکست و تبر را بر گردن بتی که کلانتر بود بنهاد چون نمرود برین حال واقف گشت بیامد و از ابرهیم بعد از عتاب
سوال کرد که این بتان را که شکسته است ابرهیم گفت کلانتر ایشان نمرود گفت که کلانتر ایشان را حس و حرکت نیست چگونه
این کار کند ابرهیم گفت که مرا نیز همین تعجبست که کسی را که حس و حرکت و قدرت نباشد چگونه بخدائی توان گفت و گویند
نمرود نمیخواست که بحجتی ویرا هلاک کند اما فرمود تا ابرهیم را حبس کردند مدت سیزده سال و آخر الامر بجائی رسید که ویرا در
منجنیق نهادند و در آتش انداختند و او را ازان هیچ گزندی نرسید چنانکه شمه ازین حال پیش گذشته و الله تعالی در کتاب مجید
خود چند جای ذکر کرده است و همه معروف و مشهورست دیگر قصه صندوق ترتیب کردن و بر پشت کرکسان گرسنه
تعبیه کردن و گوشت بر سر علم و چوبها از چهار رکن آویختن و بدین کیفیت سه شبانه روز اندر هوا رفتن و در همه حال
ابرهیم علیه بر وی مظفر و منصور آمدی تا آخر الامر کار بجائی رسید که نمرود را که همه حیلهاش باطل شد و هیچ نتوانست کردن
بعد ازان ابرهیم را بخواند و گفت مرا می باید که بخدای تو بگروم و لیکن از بهر پادشاهی نمیتوانم و خدای تو ترا نگاه دارنده است
ترا چه زیان دارد که اگر با این مومنان که با تو گرویده اند ازینجایگاه بروی و شهر بابل را بمن بگذاری و عیال و پیکان را با خود ببری
ابرهیم علیه السلام سخن ویرا اجابت کرد و ازانجا برفت **هجرت ابرهیم علیه السلام** پس خدای تعالی ابرهیم را چون پیغمبران
دیگر مبتلا گردانید تا از خان و مان خود بجایت رفتی و ابرهیم را برادرزاده بود نام وی لوط و بر دین ابرهیم بود و نیز ابرهیم را
عمی بود نام وی هاران و او را دختری بود نام وی ساره بزنی بخواست و با خود ببرد با لوط و ساره و تنی چند که با وی بگرویده بودند
و می رفتند تا بزمین شام رسیدند بشهری که ازا حران گویند و تا امروز آن شهر آبادانست و بعضی چنین گفته اند که این ساره
دختر ملک حران بود نام او بوبل و او بت پرست بود و همچنین پادشاه بابل و پادشاه حران و آزر که پدر ابرهیم است برادران
یکدیگر بوده اند بعد ازان موضع برفتند و بناحیتی که ازا موتکنان گفتندی و آن پنج دیه بودند متصل بیکدیگر در نواحی شام

و در هر دیهی صد هزار مرد و نفر بیا پس قوم ابرهیم وی را اکشند که اینجا مقام باید کردن که جایگاه نیکوست ابرهیم سخن ایشان اجابت نکرد
پس لوط با قوم آنجا ساکن شدند و ابرهیم و ساره برفتند تا بمصر و جایی نزول کردند جائیکه کسی ایشان را نشناسد چون مردمان مصر
ساره را دیدند از صورت وی عجب ماندند که هرگز بدان خوبی زن ندیده بودند خبر بملک مصر که نام وی صسان علوانی بود
بردند ملک ابراهیم را طلب کرد و گفت راست بگوی که تو چه کسی و اینجا بچه کار آمدهٔ ابرهیم گفت من از زمین بابلم و آوازهٔ عدل
تو شنیدم اینجا آمدم که بباشم ملک گفت این زن که با تو مصاحبت چه کست ابرهیم گفت که خواهر منست و الله تعالی خطاب کرده
که انما المؤمنون اخوة الآیة بعد از آن ملک مصر با ابراهیم گفت که خواهرت را پیش من فرست تا به بینم و موکلان بر وی گماشت
ابرهیم نزدیک ساره آمد و گفت پادشاه بتو طمع کرده است و کس فرستاده بطلب تو و من پادشاه را گفته ام که او خواهر منست
تو نیز همچنین گویی و گویند ابرهیم هرگز غیر واقع نگفته بود بجز از سه کرت یکی آنکه ساره خواهر منست و دیگر آنکه نمرود وی را بدعوت موکلان
داده بود و فرستاده بود به بتخانه تا بتان را به بیند و به پرستد و ابرهیم در آن فرصت در بتخانه گوشه گرفت و گفت که بیمارم و دیگر
آنکه گفت بت کلانتر ایشان شکست پس چون ساره را نزدیک ملک بردند چون چشم ملک بر جمال وی افتاد بیهوش شد و چون
بهوش باز آمد از وی سوال کرد که این مرد ترا چه میشود ساره در جواب گفت که برادر منست بعد از آن ملک با ساره خلوت کرد و دست
بسوی او دراز کرد ساره دعا کرد دست ملک خشک شد ملک ساره را گفت دعا کن تا دست من نیکو شود ساره دعا کرد دست ملک
نیکو شد و همچنین بروایات مختلف چند کرت دست بسوی دراز میکرد و دستش خشک میشد و بعد از التماس ملک ساره
دعا میکرد و دستش نیکو میشد آخر الامر دست از ساره بداشت و این صنعتی که از وی مشاهده کرده بود بر جادویی حمل کرد بعد از آن
ابرهیم را طلب کرد تا بوی باز دهد و چنین گویند راویان اخبار که چون ساره را از پیش ابرهیم نزدیک ملک می بردند اندر آن حالت
ابرهیم سر بسجده نهاد و گفت یارب مرا اندر آتش انداختی هیچ باک نداشتم اکنون درین کار صبر و قوت ندارم مرا فریاد رس
الله تعالی پرده حجاب از میان ابرهیم و ملک مصر برداشت تا وی ساره را بدین کیفیت بدید که گذشت می دید و آواز او می شنید
و ملک را چهار صد کنیزک بود بهترین ایشان که هاجر بود بساره بخشید با هدایای دیگر و با ابرهیم فرستاد و ساره پیش ابرهیم آمد
و چون در جبین ابرهیم زیاده تغیری ندید از شادی هاجر را بدو بخشید پس ابرهیم از آنجا متوجه شد بطرف فلسطین و از شهر
بیرون آمد پس شنید که در آن دیار قحط عظیمست غلامانرا بطلب علوفه فرستاد بمصر پیش دوستی خلیل نام و غلامان ناامید باز
گشتند و اندر راه جوالها را از ریگ کردند و بیامدند و احوال با بعضی آنچه گذشته بود با برهیم عرض کردند ابرهیم از خجالت
و ملالت اندرین حالت که ابرهیم اندر خواب بود هاجر سر یک جوال از آن ریگها بگشاد بقدرت الله تعالی آرد گندم شده بود
و هاجر در حال قدری از آن آرد بیرون آورد و نان بپخت و ابرهیم را بیدار کرد تا تناول کند ابرهیم سوال کرد که این نان از کجاست
هاجر گفت از آن آرد که دوست تو خلیل مصری فرستاده است ابرهیم دانست که حق تعالی قدرت نموده است گفت خلیل مصری
نفرستاده است خلیل الله فرستاده است او را بدین سبب خلیل الله گفتند بعد از آن ابرهیم علیه السلام از آن گندم بکشت از بیع آن خوشه

پشمار شد معان داری پشه کرد و بعد از مدتی و بعد از آن بوقتی باز نمرود ملتجی شد و بعد از قضایا و مناظرات که در میان ایشان
واقع شد اگر بمفصل آن بواجبی مشغول میگردیدیم بتطویل می انجامد نمرود خواست که باری دیگر بنوعی دیگر بجنگ الله تعالی رود

هلاک شدن نمرود علیه اللعنه همیشه با ابرهیم علیه السلام عداوت کردی چنانکه شمهٔ پیشتر یاد کرده شد قصه
صندوق ساختن و کرکسان گرسنه و نیز گفته بود که دست باز ندارم از حرب کردن با الله تعالی پس گویند الله تعالی فرشته را بصورت
آدمی بسوی فرستاد و گفتش تو یکی بندهٔ ضعیفی و ایزد تعالی ترا چندین سال عمر داده و پادشاهی دنیا نیز آنکه کفران کردی بحرب الله تعالی دیگر
پیغمبر وی را بآتش انداختی و از خان و مان آواره کردی اکنون بیا با ابرهیم بگرو تا گرفتار نگردی نمرود جواب گفت که تو همانا که از خویشان
آن جادویی دیگر گفت اگر بر آسمان ملکی هست از من بزرگوارتر که تو و ابرهیم خلیفتان وی اید بگوی تا سپاه خویش را بیاورد تا با هم حرب
کنیم فرشته گفت روا باشد پس نمرود لشکر خود را بیاراست بعد از آن فرشته روی بآسمان کرد و گفت یارب تو دانایی پس
الله تعالی سپاه پشه را که ضعیف ترین خلایق بود بجنگ وی فرستاد تا بر روی کافران اندر افتادند و غلبهٔ پشه چندان شد
که سپاه یکدیگر را نمی دیدند و هر اسپی را که گزیدندی چندان بر جستی که سوار را بینداختی تا همه متفرق و هلاک شدند و نمرود تنها بهزیمت
افتاد و بسوی خانه خود و چنان پنداشت که از آن بلا برست پس الله تعالی یک پشه که یک چشم کور بود و یک پای لنگ امر کرد تا در
دماغ نمرود رفت و مغزش را بخوردن گرفت نمرود دست بر سر و روی خود می زد و همچنان هر وقت که بر سر وی چیز زدندی از پشه
از خوردن باز ایستادی و همواره کسی بایستی تا چیزی بر سر وی زدی تا غایتی که بتکها بفرمود و هر کسی بنوبت بر سر وی می زدند
و نمرود در آن روز که زحمت پشه رسید هزار سال از پادشاهی گذشته بود و بی الم چهار صد سال دیگر بعقاب و محنت پشه بزیست
و بمرد و بعد از وی هم از خویشان وی قنطری نام پادشاهی گرفت و مدت سیصد سال در پادشاهی گذرانید بعد از آن مملکت بملوک عجم افتاد
باز آمدیم بقصه ابرهیم علیه السلام چنین آورده اند راویان اخبار که اول کسی از بنی آدم که سفیدی بر ریش و موی سر او در آورد وی بود و آن
چنانست که حق تعالی وی را گفت که چرا از من ترسانی ابرهیم گفت که از تو چگونه نترسم که پدرم آدم را علیه السلام با وجود آنکه در حضرت تو
قرب وی بمرتبه بود که بید قدرت کمال او سرشتی که خمرت طینة بیدی اربعین صباحا و روح خود در وی دمیدی که فنفخت فیه من روحی
و ملایکه را بسجود او فرمودی و در بهشت خود جای او دادی بمجرد گناهی از بهشتش بر آندی و ببلای دنیایش گرفتار کردی خطاب
آمد از حضرت رب جلیل که ای ابرهیم خلیل نمیدانی که مخالفت دوست بر دوست سخت باشد **اسمعیل النبی علیه السلام**
چنین آورده اند که چون ساره هاجر را با ابرهیم علیه السلام بخشید هاجر از ابرهیم باسمعیل حامله شد در وقتی که از عمر ابرهیم هشتاد و شش سال
گذشته بود و اینک فرزندی آمد اسمعیل نام کردند بعد از آن ساره را رشک بسیار شد و سوگند موکد کرد دانید که عضوی از اعضای
هاجر ببرد از گوش یا بینی و غیره اما چون خود کرده بود اظهار نمی توانست کردن آخر الامر بحق از فرج وی ببرید پس خدای تعالی
ازار برایشان و بر هر کسی که بر ملت ابرهیم بود و باشد سنت کردانید تا ساره و ابرهیم را نیز باید ختنه کردن چون ساره ختنه کرد
هشتاد ساله بود **اخراج اسمعیل و هاجر** پس ساره هم چند خواست که با اسمعیل و هاجر شکیبایی کند نتوانست کردن

بعد ازان ابرهیم را گفت که بیش ازین طاقت ندارم این کنیز و کودک را بگیر و از پیش من ببر که من هاجر را ختنه کردم خدای تع
آن معنی بر من عقوبت گردانید تا آن فعل بر من و جهانیان واجب شد اکنون می ترسم که بدست خطائی برود که هم دو
عاصی شویم پس ابرهیم ایشانرا برگرفت با مقدار طعام و شراب و روی به بیابان نهاد تا آنجا که این زمان بیت المعمورست و آنجا
آبادانی نبود که آب و گیاه نبود و اسمعیل علیه السلام درین وقت دو ساله بود پس ابرهیم مشک آب و زاد که داشت پیش ایشان بنهاد
و آهنگ بازگشت کرد هاجر ردی ابرهیم کرد و گفت از خدای تع نترسی زن ضعیفه و کودک خرد را در بیابان بگذاری و دست کرد
و او را بگرفت ابرهیم در جواب هاجر گفت که شما را بخدای تع سپردم و بازگشت بسوی ساره و هاجر از عقب ابرهیم نگاه میکرد و میگریست
و چون ابرهیم رفت هاجر ازان طعام میخورد تا تمام شد و تشنه شد پس هاجر برخاست و بر سر کوه صفا شد بطلب آب هر چند بگردید
از آب اثری نیافت و همچنین هفت بار بصفا و مروه شد و می آمد و اکنون که حاجیان در صفا و مروه می روند ازانجا
سنت شده است پس درین حالت اسمعیل علیه السلام بگریست چنانکه کودکان بی مادر گریند و پاشنهای پای بر زمین همی مالید چنانکه
رسم کودکانست حق سبحانه و تع بزیر پاشنه اسمعیل علیه السلام چشمهٔ پدید آورد که آن زمزم است تا امروز بر جاست
پس چنین گویند که چون هاجر آواز گریه اسمعیل شنید فی الحال بسوی وی دوید دید که در زیر پاشنهٔ وی چشمه آب بر می جوشید
و می رود هاجر ازان معنی شاد شد اما ترسید که آن آب ضایع شود قدری خاک بیاورد و پیرامون آن آب را بگرفت و پیغمبر علیه السلام
چنین خبر داد که اگر هاجر پیش آب بند نکردی آن آب رودی شدی از جمیع رودها که هست در عالم بزرگتر از برکت قدم اسمعیل
پس آن آب بایستاد و مرغان هوا بر سر آن چشمه پرواز میکردند و همچنین هر جا که در بیابان آبی باشد مرغان گرد آیند و بران
پرواز میکنند و مردمان بیابان ازان پرواز مرغان بشناسند و گویند اندران نواحی جرهم نام مردمان بودند و آن قبیله را جرهم
خواندندی و آب ایشان کم شده بود و اندران بادیه گشتندی و آب میجستند از دور بگینتی که ذکر کرده شد مرغان را
دیدند بدان جانب متوجه شدند و چون بدانجا رسیدند هاجر را با پسر و آن آب دیدند گفتند تو کیستی و این آب از کجا آمد
که هرگز اینجا هیچ آب ندیده است و این پسر از آن کیست هاجر گفت بندهٔ خدایم و این فرزند منست و این آب خدای تع
داده است ایشان نیز حال خود عرض کردند از کمی آب و گفتند اگر خواهی ما جمعی پیش تو آییم تا از تنهائی برهی و ما را ازین آب
نصیبی ده هاجر اجابت سخن ایشان کرد و گفته روایت بس ازان مردمان گروهی آنجا آمدند و هاجر را با اسمعیل نیکو میداشتند
تا اسمعیل بزرگ شد و گویند ابرهیم از جبرئیل علیهما السلام از حال ایشان بپرسید جبرئیل گفت ایشان احوال چنانکه بود بگفت
پس ابرهیم از ساره دستوری خواست تا برود و ایشانرا ببیند ساره دستوری داد بشرط آنکه چون بدیشان رسی از ستور
فرود نیایی چون اسمعیل بزرگ شد مادرش نماند مردمان گفتند که این آب ازان این کودکست اگر از اینجا برود نباید که این چشمه
خشک شود پس حیلتی ساختند و دختر مهتر جرهم را با اسمعیل دادند و کسب ایشان بجز صید کردن نبود و همچنین بقاعده ایشان
اسمعیل بشکار رفته بود اندرین حالت ابرهیم بیامد بدر خانهٔ اسمعیل و از حال فرزند بپرسید و درین حالت یک پای خود را

از رکاب بیرون و بر سنگی نهاد قدم وی دران سنگ نشست و حالیا آن سنگ در مکانست و از اقدم گاه ابرهیم میگویند
و از ستور فرود نیامد و آن زن ابرهیم را علیه السلام خدمتی نکرد ابرهیم آن زن را برسم رسالت بلهو برسم رسالت با اسمعیل پیغام
فرستاد که اسمعیل را بگوی که آستانه را بدل کن و آن زن معنی این سخن دریافت و بهمین عبارت چون اسمعیل باز آمد
او را بگفت او دانست که معنی سخن وی چیست آن زن را طلاق داد و دیگری بخواست **عمارت خانه کعبه**
چنین آورده اند که خانه کعبه را که شیث علیه السلام ساخته بود و خراب شده ابرهیم و اسمعیل بفرمان خدای تع باز ساختند
و حجر الاسود را خدای تع بفرستاد تا دران خانه نشاندند بعد ازان امر قربان رسید و آن چنان بود که ابرهیم علیه السلام
نذر کرده بود که اگر او را پسری بود قربان کند و این قصه نیز اطنابی دارد چون قربان رسید فرمان آمد که بوعدهٔ خود
وفا کن ابرهیم بدان امر قیام نمود چون از پدر و پسر دران کار انکار و گرانی طبع نبود حق تع از ابرهیم علیه السلام آن نیت
بپذیرفت و از بهشت گوسفندی فرستاد تا عوض اسمعیل قربان کرد و ازان وقت سنت قربانی در ملت ابرهیم علم
پیدا شد و گویند که چون از عمر اسمعیل علیه السلام صد و سی سال بگذشت درگذشت او را در جنب مادرش هاجر در حرم
محترم کعبه دفن کردند و نسبش بسیار بودند و دو پسرش مکه را وطن ساختند یکی نابت و یکی قیدار و ایشانرا
فرزندان بسیار بودند و امروز مردمان که بزمین حجاز اند همه از نسل ابرهیم و اسمعیل اند **قیدار**
عالم و زاهد زمان خود بود مادر وی سلمی بود دختر حارث بن مهاجر بن جرهم و قیدار را خدای تع ده چیز داده بود که هیچ کس را نبود
اول صوت خوب دوم آنکه در دویدن آهو را بگرفتی سیم انداختن و خطا نکردی چهارم سواری بود بغایت مبارز
پنجم در غایت قوت و توانایی کسی مثل وی نبود ششم ابهتی بودش که هیچکس را نبود هفتم هیبت و صلابتی داشت که مانند
او دیگری نبود هشتم بکشاده دلی وی نبود نهم در سخاوت بی مثل بود دهم در وقت مجامعت با هشتاد زن جمع شدی
بمردانگی بدین سبب بزبان آن وقت وی را قیدار گفتندی **حمل** پادشاه وقت بود مادر وی عاضره دختر
رحل بن عامر بن یعرب بن قحطان و او را حمل از بهر آن گفتند که گویند پدرش هشتاد زن بزنی کرده بود از دختران
اسحق نبی علیه السلام و مدت دویست سال با ایشان بود و هیچ فرزندش نیامد مقصود شش شتر برسم قربان تصدق
کرد خدای تع وی را فرزندی بخشید از قضاء الهی آتشی بیامد و مجموع ایشانرا بخورد بعد ازان آوازی شنید حبک یا قیدار خذ
و عاجزه را بعقد خود درآور و چون بعقد خود درآورد از هر طرف ندائی شنید که ابشر قرة شیبک بحملت فرزند باد که
بار گرفت و چون بزاد وی را حمل نام کرد یعنی او پاینده است خدای عز و جل **شیحایل** و اندرین نام
اختلاف کرده اند بعضی بر آنند که وی نبیست که ذکر وی گذشته و بعضی بر آنند که بر آنست و مادر شیحابل هنده بود
دختر واقع بن البطری از فرزندان عالقه و او را باین نام از بهر آن گفتند که از مادر مرده متولد شد و خدای تع وی را زنده گردانید
شیحا نام او شد یعنی شیحا زنده کرده و ایل ابدا گویند یعنی زنده کرده خدای تع و تقدس بنبت بود مادر نبت نابعه بود

دختر زید بن کهلان از فرزندان قحطان و او را ینبت از بهر آن گفتند که روزی مادر و پدرش بطرف یمن می رفتند اندر راه مادرش را وضع حمل شد و چون وی متولد شد مادر بمرد و اندرین حالت باراتی عظیم در رسید پدرش وی را برگرفت و بغاری اندر شد و هم درین ما بین پدرش نیز دران غار بمرد و کودک بی مادر و پدر چهل روز اندران غار بماند بنگاه داشتن خدای تعالی بعد از چهل بقضاء الهی کاروان درگذر بود شخصی اندران غار آمد و آن کودک را برگرفت و غمخوارگی کرد چون بزرگ شد وی را ینبت نام کرد یعنی رویانیدهٔ خدای عز و جل **یشجب** و نحشب که در بعضی نسخها ثبت کرده اند مادر وی ابی حطانه دختر علی بن جرهم و نحشب نام کرده اند و همچنین روزی یکی از فرزندان اسحاق بندهٔ ازان وی را بکشتند و یشجب ازین معنی بغایت در غضب شد سوگند یاد کرد که هر آنکس ازیشان بازگیرم پس هزار مرد را بر سر گور آن بندهٔ کشته شده بقتل آورده سر از تن جدا کرد پس او را بلغت عبری نحشب نام کردند یعنی بخون ریزی شمارکننده **یعرب** عالم زمانهٔ خود بود مادر وی حارثه بود بنت فرار بن زرعه و او را از بزرگ همتی یعرب گفتندی و هیچکس از فرزندان اسمعیل و اسحق آن دست نیافت که وی و گویند او بود که ملک شام و یمن و حجاز بگرفت و قسطاط یعنی قسطنطنیه و خزر برسید و از زمین فارس تا مراة برسید و بگرفت و میبینی که داشت هیچکس دیرانه بیری که بسجده نکردی و آخر سر از رکوع و سجود برنداشتی بجهت معبود **یسیع** عالم بود و عابد مادر وی نعجا بود دختر حمیر و این نام از بهر آن وی را گفتند که بغایت جوانمرد بود تا غایتی که هیچ چیز از برای فردا ننهادی و ذخیره نکردی و او طعام را از مال خود از هیچکس دریغ نداشتی **اُدَد** زاهد زمانهٔ خود بود مادر وی حیی بود بنت قحطان و از فرزندان اسمعیل وی بود که به چهار زبان سخن گفتی و خطهای مختلف نوشتی و دبیری کردی و این معنی از فرزندان کسی دیگر را نبود **اُد** عابد عصر خویش بود مادر وی سلمی بود دختر حارث بن مالک نماره احمر و این نام وی را از بهر آن گفتند که بلند آواز بود چنانکه دوازده میل آواز او شنیدندی **عدنان** پادشاه شام بود مادر وی بلها بود دختر یعرب بن قحطان و از فرزندان اسمعیل وی بود و او را عدنان از بهر آن خواندند که چشمها خلایق اندر وی خیره ماندی از نیکویی وی و نیکویی وی را می شمردندی روزی نزدیک هشتاد سوار از عقب وی فرستادند اندر میان دو کوه وی را یافتند و عدنان با ایشان کارزار کرد و نزدیک بود که آن سپاه مغلوب کردند اندرین حالت اسبش بیفتاد و عدنان پناه بکوه برد در یافتندش از خدای تعالی زنهار خواست دستی از کوه پدید آمد و وی را برگرفت و بر سر آن کوه نهاد و بعد از آن آوازی پیدا که بعضی ازان سپاه منهزم و ناچیز شدند و این معجز مصطفی بود علیه السلام و گویند معاصر بخت النصر بوده و اندر نسب نبی علیه السلام پدر بپدر تا آدم آنچه دران اختلاف کرده اند تا عدنانست و این بیت ایشان او نظم کرده اند **شعر** کم من اب قد علا بابن ذوی شرف کما علا برسول الله عدنان و از ام سلمه رضی الله عنه روایتست بدین طریق عدنان بن اد بن ادد بن یعرب بن اعراق الثری پس ام سلمه گفت زید همیسع است و یری نبت است و اعراق الثری اسمعیل است و بعضی گویند ابرهیم است ازان جهت که چون ابرهیم را در آتش نمرود دیدند نمیسوخت گفتند این بنت الاعراق الثری غرض آنکه از رسول ما علیه السلام هیچ نسابه را تا بدین جا اختلاف

نیست و در همه کتب بهمین ترتیب است و بعد ازین تا بآدم علیه السلام در چند موضع اختلافست آنچه مشهورتر بود در کتب معتبر یافتم آنست که ثبت شده و العلم عند الله اما اسامی مادران حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مادرش آمنه است بنت وهب بن عبد مناف بن زهره بن کلاب بن مره و مادر برّه بنت عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار بن قصی بن کلاب بود و مادر برّه ام حبیب بنت اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بود و مادر ام حبیبه برّه بنت عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بن لوی بود و مادر برّه قلابه بنت الحارث بن مالک بن حباشه بود مادر قلابه امیمه بنت مالک بن غنم بن لحیان بود و مادر امیمه دره بنت ثعلبه بن الحارث بن سعد بود و مادر دره عاتکه بنت غاضر بن حطیط بن جشم بن ثقیف بود و مادر عاتکه بنت عوف بود اما مادر وهب بن عبد مناف بن زهره که جد رسول علیه السلام بود هیلم و گویند عمره بنت نصر بن غالب بن الحارث بن عمرو بن ملکان و گفت ابن نصر بن غالب ابو کبشه بود که قریش رسول را علیه السلام نسبت بوی کردند که جده مادر رسول بود هر وقتی که رسول مخالفت قریش نمود مشرکان قریش گفتند از ابی کبشه جد مادر نوع خو کرده است بنا بر آنکه ابو کبشه مخالفت سایر مردم بعبادت شعری کرده بود و عرب گویند اول کسی که عبادت شعری کرده بود ابو کبشه بود و می گفت شعری آسمان را بپهنا قطع میکند و شمس و قمر و سایر کواکب آسمان را بدراز نا مادر هیلم زن و جمل بنت لوی بن غالب بن فهر بود و مادر سلمی ماریه بنت کعب اما مادر مضر بن غالب سلافه بنت واهب بن الکیم و مادر سلافه بنت قیس بن ربیعه بود اما مادر عبد مناف زهره بود و مادر زهره بنت کلاب بن قصی و قصی برادرش فاطمه بنت سعد بن سیل بود از محمد بن سایل نقل میکنند که از بهر رسول علیه السلام نام پانصد مادر نوشته بود **معد** پادشاه عرب بوده و مادر وی سمه بود بنت نحشب بن یعرب بن قحطان و وی را این نام از بهر آن گفتند که هرگز زین از پشت اسب و سلاح از خود جدا نداشتی و همواره می شمردی روز بروز هر جنگ بنی اسرائیل را **نزار** پادشاه بود در شام مادر وی معازن بود دختر حوس بن علی و او را نزار از بهر آن گفتند که در وقت ولادت او پدرش هزار شتر قربان کرد یکی از خویشان وی گفت این اسرافست که کردی پدرش گفت واین که اندک و نزارست و این بخت نزار بود و کنیت وی ابو ربیعه زیرا که وی را چهار پسر بود چون ربیعه اما مادر مضر انمار و ایشان از یک مادر بودند مادر مضر را که سوده بود بنت عکرمه و مادر ربیعه و انمار جداله بود بنت وعلان از جرهم و قبیله مضر را مضر الحمرا خوانند شرح این شود و نسبت نبی علیه السلام بمضر می رود و نشست نزار ببادیه بود و او را خواسته بسیار بود بنا بر غرض و حکمتی چهار چیز را بچهار پسر وصیت کرد که بعد از وفات او تصرف نمایند اول خیمه از ادیم سرخ بودش بمضر داد بدین سبب وی را مضر الحمرا خواندند و اسبی سیاهی داشت بربیعه حواله کرد و مجلسی فرشی بودش از ادیم سیاه با همیانی زر بانمار تفویض کرد و خادمی داشت بایاد مسلم داشت بعد ازان گفت اگر میان شما اختلاف افتد بزمین نجران کاهنی هست نام افعی و اندر حرمت ادست نزدیک وی روید تا این خواسته میان شما قسمت کند و بخود نیز کاهن بود و این چهار پسر او از دانش بهره یابنده بودند و اندر فال بدانستندی چون پدر ایشان بمرد و اختلاف میان ایشان واقع شد برخاستند تا بزمین نجران روند بوصیت پدر که کرده بود در راه شتر

سواری دیدند که سراغ میکرد شتری را مضر گفت شتر تو یک چشم بود گفت بلی ربیعه گفت شتر تو لنگ بود گفت بلی
اماد گفت شتر تو دم بریده بود گفت بلی انمار گفت شتر تو رمیده بود گفت بلی بعد از آن آن مرد گفت شتر من کجا
دیدید ایشان گفتند ما ندیدیم آن مرد گفت شتر من شما دارید بی شکی و با ایشان می رفت تا بنزدیک کاهن رسیدند
پیش از آنکه ایشان صورت حال و وصیت پدر خود عرض کنند خداوند شتر گفت نخست قضیه مرا انقطاع رسانید
که شما شتر من دارید و احوال گذشته که از ایشان شنیده بود بتفصیل عرض کرد کاهن از ایشان جواب مدعی پرسید
که این نشانها راست نسبت شتر از کجا گفتید مضر گفت از آن دانستم که شتر وی یک چشم است که گیاه از یکطرف
راه چریده بود و آن یکطرف دیگر گفت من دانستم که لنگ بود که یک دست نیک بر زمین ننهاده بود و آن دیگر
گفت که من بدان دانستم که رمیده بود که پیشتر راه بی راه رفته بود و دیگری گفت از آن دانستم که دب بریده بود که
سرگین یکجا انداخته بود که خاصیت شتر آنست که دب وی سرگین را پریشان میکند کاهن طعام و شراب پیش آورد و بدان
اطعمه یک بره بچه بود چون لقمه تناول کردند کاهن نیکوئی فراست و علم ایشان بدید خداوند شتر را گفت که شتر تو
ایشان ندارند برو و شتر خود را بجوی پس از ایشان پرسید شما پسران کیستید گفتند پسران نزار بن معد بن
عدنانیم کاهن گفت معذور دارید که شما را نشناختم و میان من و پدر شما دوستی بود امروز و امشب مهمان باشید تا فردا
میان شما حکم کنم و ایشان اجابت کردند مضر گفت این گوشت بره بغایت خوشست اما شیر سگ خورده است
اماد گفت این شراب بغایت خوشست اما اصل وی بر گور پرورده است ربیعه گفت این میزبان مرد خوش است ولیکن
حرامزاده است انمار گفت من هرگز این چنین سخنی نشنیده ام ابن سبب برآمدن حاجت ما خواهد شد و کاهن مستمع
ایشان بود و هیچ سخن نگفت کاهن آن همه از ایشان بشنید و تفحص کرد همچنان بود آن بره شیر سگ خورده بود و
از باغبان پرسید آن رز از گور برآمده بود بعد از آن کاهن بنزدیک مادرش رفت و گفت راست بگوی که پدر من که
بوده است مادرش گفت مرا از شوی من فرزند نیامدی مردی بغایت نیکوروی بخانه من اندر آمد من خویشتن بدو دادم
و تو از وی آمدی و اقدی کاهن آن خواسته میان ایشان قسمت کرد چنانچه راضی شدند بعد از آن کاهن از ایشان
پرسید که این سخنها به چه دلیل گفتید مضر گفت من بدان دانستم که انگور از گور برآمده است که چون میخوردیم دل ما مرده میشد
و شادی از ما برفت دیگری گفت حال بره بدان دانستم که هرگز بهتر از آن گوشت نخورده بودم و در زمان خوردن
مراعات و انسانیت نکردیم و مثال سگان از یکدیگر بربودیم و گفته اند در جهان از شیر سگ خوش طعم تر نیست
دیگری گفت حال تو بدان دانستم که در نفس تو حمیت و غیرت نبود دانستم که در اصل تو فسادی بوده است و مهتران
که در مکه غالب بودند اندران بنی بودند و اصل قریش بلغت عرب جماعت بود قریش القوم اذا اجتمعوا و بعضی گفته اند که قصی
نام جانوریست در دریا که بر همه جانوران چیرگی دارد و قصی بجوار مسجد مکه خانه خرید و آنرا دار الندوه نام کرد و چون بکاری

قیام نمودندی مهتران مکه را بدان سرای خواندی از بهر مشورت کردن و قصی را چهار پسر بود چون عبد القصی و عبد
الدار و عبد العزی و عبد المناف ابا بهتر و کهتر ایشان عبد المناف بود جد معظم و قصی او را دوستر داشتی و عبد
مناف را چهار پسر بود عبد الشمس و هاشم و مطلب و نوفل و ازین جمله هاشم را دوستر داشتی و نام وی عمرو بود و او را
رسم چنان بود که هر مردی را یک عصاره خوردنی بدادی با لختی گوشت بدان سبب وی را هاشم خواندند لانه کان یهشم
الثرید لقومه یعنی ترید لقمه کردی بسوی قوم خویش چنانکه شاعران در مدح وی از جهت سخاوت او شعرها گفته اند
این بود شمه در قبیله قوم قریش که رسول علیه السلام بدین قوم فخر کرده و گفته الائمه من قریش

مضر

زاهد عصر خویش بود مادر وی عکه بود دختر عک بن عدنان بن اُد بن اُدد وصف و شرح حال و بزرگواری مضر در پای
نام نزار شمه ذکر کرده شده و اینجا تکرار مناسب نبود آورده اند که چون مهتری همه فرزندان نزار و آل معد بن عدنان
بمضر رسید و اهل و بیت معد بغایتی رسید که عدد آن پدید نبود و مضر نیز بر همه قبایل عرب مهتر بود و اول کسی که حدا خواند
در عرب مضر بود و سببش آن بود که روزی از اشتر بیفتاد و دستش بشکست و اشتر دور رفت و او از درد
دست فریاد میکرد و میگفت یا یداه یا یداه اشتران پیش او گرد آمدند و درد دستش ساکن شد شتر بر پشت
و او آوازی بغایت خوب داشت چون میخواند شتران جمع میشدند پس مضر این صدا پیدا کرد بعد از آن دیگران بر آن
زیاده کردند و از رسول علیه السلام مرویست که تسبوا الربیعة والمضر فانهما مسلمان یعنی دشنام مگوئید ربیعه و مضر را که ایشان
مسلمان بودند

الیاس

پادشاه زمانه خود بود کنیت او ابا عمرو و نام مادرش بروایتی حبا بود دخت اباد بن خاطبه
بن عمرو بن حمیر و بروایتی رباب بنت حیدة بن معد و نعمان که در زمان امیر المؤمنین عمر خطاب با لشکر عجم درنهاوند جنگ
کرد و لشکر عجم را بشکست و فتح عراق عجم بر دست او شد از نسل عامر بن الیاس بود و نسبت او چنین است نعمان بن عابد
بن مجاز بن جبیر بن نصر بن حبشه بن کعب بن عبد بن ثور بن هدمه بن لاطم بن عثمان بن عمرو بن اد بن عابر بن الیاس
و الیاس وی را از بهر آن گفتند که در وقتی متولد شد که مادر و پدر از وی ناامید شده بودند

مدرکه

زاهد و عابد زمان بود نام
وی عمرو بود و کنیتش ابا هذیل و ابا خزیمه نیز گفته اند مادرش خندف بود بنت عامر بن ماء السماء بن الحارثة بن امرء القیس
بن ثعلبه بن مازن بن ازد بن عوف چون شرف پدران را دریافت بدین سبب وی را مدرکه خواندند و او دو برادر
دیگر بود عامر و عمیر اما عامر را لقب طابخه و عمیر را قمعه شد و مادر ایشان لیلی بود خندف نام نهادند و ایشان بخندف باز خوانند
و سبب آن بود که روزی شتران پدر این فرزندان پیش خانه ایستاده بودند ناگاه خرگوش از میان ایشان برجست شتران
برمیدند عمرو و عامر و الده ایشان لیلی بدویدند الیاس مادر فرزندان را در دویدن دید گفت مالک تخندفین چه شدت که میتابی
او را نام خندق شد و عامر خرگوش را بگرفت و عمرو در پی شتران میرفت تا عامر گفت انا ادرکت الابل فاطبخ صیدک یعنی شتران را
دریافتم تو شکاری را که گرفته ببر عمرو را مدرکه خواندند و عامر را طابخه و عمیر را که برادر ایشان بود چون ایشان هر یکی کاری کردند

و دران وقت از روی نیکو روی .
نبود و او را بلقب خوانده بی . بسیار .
و چون قصی مرد و مهتری مکه . نیابت .
وصیت کرد و عبد مناف مهمان .
طرفیه بمعنی ادرمی دانست .

خزیمه وازدست او هیچ کاری برنیامد منفعل درگوشه خانه نشسته بود اورا قمعه لقب شد وانقطاع گوشه نشینست

پادشاه حجاز بود و کنیت ابا اسد مادر وی سلمی بنت اسلم بن الحاف بن قضاعه و بروایتی بنت اسد بن ربیعه بن نزار

بن معد بن عدنان چون یعرب و قحطان را بیکجای پیوسته کرد بدین معنی ویرا خزیمه خوانند واین خزیمه انست که هبل را

بکعبه آورد وآن بت را هبل خزیمه میگفتند واین خزیمه را غیر کنانه پسری بود اسد نام و زینب حرم مصطفی علیهما السلام از نسل

این اسد بود زینب بنت جحش بن رباب بن یعمر بن صبره بن مره بن کثیر بن غنم بن اسد بن خزیمه و از این

نسل امراء معتبر در زمان عباسیان سیف الدوله و دبیس که ذکر ایشان در تواریخ ثبتست ازین نسل اند **کنانه**

عابد وقت خویش بود کنیت او ابو النضر مادر وی بروایتی عوانه بود بنت سعد بن قیس بن عیلان و بعضی گفته اند هند بود

دختر عمرو بن قیس بن عیلان بن مضر بن نزار بن عدنان واین حدیث در شان کنانه مرویست روی عن الاوزاعی عن ابن

عمار انه سمع عن اثلة بن الاسقع انه سمع رسول الله یقول ان الله اصطفی کنانة من ولد اسمعیل واصطفی قریشا من کنانه واصطفی هاشما

من قریش واصطفانی من بنی هاشم ابو عمار گفت از واثله شنیدم که او گفت از رسول علیه السلام شنیدم که می فرمود که حق تعالی

قبیله کنانه را از اولاد اسمعیل اختیار کرد و قریش را از کنانه اختیار کرد و بنی هاشم را از قریش و مرا از هاشم **النضر**

عالم و زاهد ایام بود کنیت ابا مخلد و نام او قیس است و اورا نضر گفتند از بسیاری جمال که داشت و مادرش بره بنت

مره بن اد بن طابخة بن الیاس بن مضر بن نزار و جماعتی ویرا قریش گفتند و بعضی گفتند جانوریست در دریا که بر همه جانوران چیره گی

دارد و نام وی قریش است چنانکه پیشتر یاد کرده ایم و بدر که جایی گفته بود میان مکه و مدینه وقتی که مشرکان مکه بیرون آمدند

و با رسول جنگ کردند دران صحرا و پشته ای ایشانرا کشتند و دران چاه انداختند از فرزندان مخلد بن نضر است بدین سبب

مصاف را واقعه بدر نام نهادند بدر بن مخلد بن حارث بن مخلد بن النضر است **مالک** بمکه پادشاهی کرد کنیت

او ابو الحارث ولقب عکرمه نام مادرش عاتکه بود بنت عدوان بن قیس عمرو بن مضر بن نزار و بعضی گویند نضر بن کنانه

که پدر مالک است نام او قریش است و بعضی گویند وقتی که قریش قبایل را جمع کرد و کارها نیک ویرا قرشی گفتند و او دست اول کسی که

باین اسم شهرت گرفت وآن اجتماعیست که بر خصال نیک و کار خیر بوده و نیز آورده اند که دران وقت که شابور بن هرمز

بن نرسی اعراب را میکشت و بعضی را زنده شانه بیرون میکرد تا دران سختی می مردند و اورا شابور ذوالاکتاف بدین جهت

گفتند که سبق ذکره مالک پیش او رفت و ویرا نصیحت کرده منع کرد از کشتن و از سبب کشتن ایشان سوال کرد

شابور گفت منجمان گفته اند که از میان اعراب شخصی پیدا شود که هلاک ملوک عجم را سبب باشد بدین سبب این قتل میکنیم مالک

گفت شاید که قول منجمان دروغ باشد و بر تقدیری که راست باشد گو بگویند که آنکس از کدام قبیله باشد تا آن قتل بران قبیله

و کمتر کرده بدین سبب شابور دست از آزار اعراب باز داشت و اعراب اورا مالک خود دانستند و گفتند

اندر حجاز پادشاه بود و بعد از آدم بچهار هزار و صد و هشتاد سال متولد شد مدت پادشاهی او صد و هشتاد سال کنیت او ابا غالب

و فهر را باجماع قریش گویند مادر وی جندله بود بنت حارث بن مصاص و فهر را عامر نیز گفتندی و بعضی برانند که قریش عبارت

ازین فهرست دران اختلاف کرده اند که نفعی هر کرا دیدی بپوشیدی و اگر گرسنه دیدی سیر کردی و گم شده را براه آوردی و ترسنده

حمایت کردی و گریخته را جای دادی بدین او را این نام نهادند و در تاریخ کامل آورده است که حیان حمیری از یمن در زمان فهر

بکعبه آمد و خواست تا سنگهای خانه را بیمن برد پس اجتماع کردند قریش و کنانه و خزیمه و غیرهم و رئیس ایشان فهر بود و با حمیر

جنگ کردند چنانکه منهزم شدند و حیان بدست ایشان اسیر شد و سه سال اورا در مکه نگاه داشتند تا حیان نفس خود را باز

خرید و اورا بگذاشتند چون از مکه بیرون آمد در مابین مکه و یمن وفات یافت و ضحاک نام در زمان بنی امیه دعوی خلافت

کرد و کشته شد بدست مروان بن الحکم از نسل فهر بود **غالب** زاهد وقت خویش بود مادرش لیلی بنت حارث بن تمیم

بن سعد بن هذیل و برادران پدر مادرش حرب و محارب و اسد و عوف و ابن غالب را غیر از لوی پسری بود و هلال بن

حنظل علیه اللعنه که مصطفی را علیه السلام هجو میگفت و در روز فتح مکه بر در کعبه کشته شد از فرزندان ابن تمیم الادرم بود

لوی پادشاه عرب بود و کنیت وی اباکعب مادر وی عاتکه بنت مخلد بن النضر بن الکنانه و بروایتی مادر وی سلمی بود دختر ابو ربیعه بن

الحارث بن عمرو بن العاص بن الحارث بن عمرو بن الخزاعه واین لوی را از غیر کعب هفت پسر دیگر بود سامه و عامر و خزیمه و سعد

و حارث و عوف و جشم چهار اول از ایشان اصل قبایل و فرزندان سامه را بنو الناجیه گویند و عباد بن منصور که قاضی بصره بود

ازان نسلست و سوده حرم مصطفی علیه السلام از نسل عامرست از فرزندان خزاعه و ثابت الشیبانی که محدث بود ازان نسلست

کعب عابد وقت خویش بود کنیتش ابو مصاص مادر کعب ماریه بنت کعب بن القین بن جسر القضاعه و چون از مادر متولد شد

هر دو شست انگشت او بهم باز بسته بود بشمشیر باز کردند بدان سبب ویرا کعب خوانده اند و کعب را برادران بودند مادر پدری یکی عامر و دیگری سامه

و ایشانرا از پدر برادری دیگر بود عوف نام مادرش بارده بنت عوف بن غنم بن عبد الله بن غطفان واین کنیت در میان اعراب عظیم

القدر بود چنانکه تاریخ مستعمل پیش اعراب از موت او بود تا بعام الفیل بعد ازان که قصه ابرهه واقع شد تاریخ از عام الفیل گرفتند و کعب فصیح بود

چنانچه در حج خطبه کردی و خطبه او در میان عرب شهرت دارد ازان جمله گویند روز جمعه قوم خود را خطبه کرده این خطبه فرمود اما بعد فاسمعوا

و تعلموا و افهموا و اعلموا لیل ساج و نهار صاح والارض مهاد والسماء بناء والجبال اوتادا والنجوم اعلام والاولون کالاخرین و

والانثی والذکر الزوج فصلوا ارحامکم فاصطفوا اصهارکم و ثمروا اموالکم فهل تم هالک رجع او میت نشر الدار امامکم والظن غیر ما تقولون

حرمکم زینوه و عظموه و تمسکوا به فسیاتی له نبأ عظیم و سیخرج منه نبی کریم ثم یقول نهار و لیل کل اوب بحادث سواء علینا لیلها و نهارها یؤوبان

بالاحداث حین تاویا و بالنعم الصافی علینا ستورها علی غفلة یاتی النبی محمد فیخبر اخبارا صدوقا خبیرها ثم یقول والله لو کنت ذا سمع و بصر

وید و رجل لتیصبت فیها تنصب بالنبی نحواه دعوته من العشیرة بالحق جدلانا و کان بین موت کعب بن لوی غالب و بین

مبعث رسول الله خمسمائه و سنه و ستون سنه و علما گفته اند صفت سمع و نبوت او را صحف ابرهیم علیه السلام خوانده بود و دانسته

پادشاه مکه و بطحا بوده کنیت او ابا نعیظ و مادرش مخشیه بنت شیبان بن محارب بن فهر و دو برادر مادر

پدری داشت هصیص و عدی و بعضی گویند مادر عدی رقاش بود بنت رکیه بالمه بن کعب بن حرث بن تیم بن سعد بن عمرو بن قیس بن عیلان **کلاب** پادشاه مکه و مدینه بود کنیت او ابا زهره و مادرش هند بنت سریر بن ثعلبه بن الحرث بن فهر بن مالک و او را برادران پدری بود تیم و تبیط و مادر این برادر اسما بود بنت حارثه بن البارقه و ابوبکر صدیق از قبیله این تیم بن مره است و نسب وی در پای نام وی مذکورست تا بمره بن کلاب و سعد وقاص از فرزندان این زهره بن کلابست ابی وقاص کنیت مالک است که بدر سعدست و نسب او چنین است سعد بن مالک بن وهب بن عبد مناف بن زهره بن کلاب و عبدالرحمن عوف از فرزندان این زهره کلابست نسبه عبدالرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبدالحارث بن زهره کلاب **قصی** پادشاه عرب بود نام وی زید بود و کنیت ابوالمغیره و لقب قصی و جمع نیز گفته اند و ویرا برادری دیگر بود زهره نام و پدرش را ابا زهره بدان سبب میگفتند و قصی را چهار پسر بود هر یکی را بشغلی و نسبت بچیزی کرد دو پسر را به بتان نسبت کرد یکی را عبد مناف و دیگری عبد العزی نهاد و یک پسر را بخانه خود نسبت کرد و نام عبدالدار نهاد و یکی را نسبت بخود کرد و نام عبدالقصی نهاد و ازین پسران هر یکی را قبیله پیدا شدند از بنی عبدالعزی خدیجه کبری پیدا شد و برادرزاده وی زبیر العوام که پسر عمه مصطفی است علیه السلام و از بنو عبدالدار بنو شیبه پیدا شدند تا اکنون کلید کعبه در دست ایشانست و از فرزندان عبدالقصی مهتر عبدالدار بود و او مردی ضعیف و بی رای بود اما پدر را با وی نظری بود و عبد مناف که از اجداد رسولست علیه السلام مردی عاقل و با تدبیر و رای بود و بروز کار پدر معروف و مشهور شد اما چون عبدالقصی با عبدالدار بهتر بود خواست که ویرا بشرف و بزرگی برادران برساند پس که از ایشان بگذراند دار الندوه و حجابه و سقایه و لوا و رفاده را بوی داد و گویند دار الندوه تا بزمان معاویه بود و چون معاویه امیر شد از ایشان بخرید و دار الاماره کرد و آن حالا در حرم مکه است و هنوز مشهورست و اما حجابه بدیشان داد و بفرزندان ایشان بماند و هنوز فرزندان شیبه بن عثمان بن ابی طلحه بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار دارند و رسول صلعم بعد از فتح مکه کلید را بعثمان بن ابی طلحه داد و این عثمان بن ابی طلحه چون بمدینه هجرت کرد کلید را به پسر عم خود شیبه داد تا اکنون اولاد او دارند و حجابت بر ایشان مقررست اما لوا بر اولاد عبدالدار مقرر بود تا زمان اسلام و فتح مکه بنو عبدالدار از حضرت رسالت التماس کردند و گفتند یا رسول الله اجعل اللواء علینا مصطفی علیه السلام فرمود که الاسلام اوسع من ذلک یعنی اسلام بیش از آن خواهد بود که لوا بر یک خاندان باطل شود و رفاده و سقایه هم با ایشان بود تا بزمان فرزندان عبد مناف بن قصی که عبدالشمس و هاشم و مطلب و نوفل بودند و چون عبدالدار را شرف نبود و مستحق تر میدانستند اتفاق کردند که بنوعی از ایشان انتزاع نمایند بدین سبب قبایل قریش دو گروه شدند بعضی با بنی عبد مناف و بعضی با بنی عبدالدار اتفاق کردند جماعتی که با بنی عبد مناف اتفاق کردند بنو اسد بن عبدالعزی و بنو زهره بن کلاب و بنو الحرث بن فهر بودند و در کعبه بایکدیگر سوگند و انواع طیب از مشک و عنبر و دیگر بویها خوش جمع کرده حاضر کردند و دست دران نهادند و مواثیق بستند بدین سبب این قوم را مطیبین نام نهادند و جماعتی که با عبدالدار اتفاق کردند بنی مخزوم و بنو سهم و بنو جمح و بنو عدی بودند و باتفاق بایکدیگر سوگند خوردند و

وایشانرا احلاف خوانند و این دو گروه در قبایل عرب و قریش مشهور باشند بعد ازان از طرفین ترتیب کارزار کردند و لشکرها بیارا ستند و بحرب عزیمت جزم کردند پس جماعتی از اکابر ایشانرا بصلح دعوت کردند و ایشان قبول کردند بقرار سقایه و رفاده حق بنی عبد مناف باشد و دیگر مناصب مذکور حق بنی عبدالدار و از حرب باز ایستادند بعد ازان فرزندان عبد مناف میان یکدیگر قرعه انداختند این منصب بهاشم افتاد که جد مصطفی علیه السلام بود و بعد از وی ببرادرش مطلب و از وی بعبد المطلب بن هاشم رسید و از وی به پسرش ابوطالب رسید و از وی ببرادرش عباس رسید و از عباس به پسرش عبدالله رسید و از وی به پسرش علی بن عبدالله بن عباس رسید و از وی به پسرش محمد بن علی که پدر سفاح خلیفه بود و بعد از وی بابوجعفر منصور دوانقی و بعد از وی بخلفاء عباسی بماند تا این غایة و قصی چون قریش را جمع کرده بود و مکه را از تصرف دیگران بازگرفت و این مناصب تعیین کرده مهتر و حاکم قریشیان شد و دوست و دشمن از سخن او تجاوز نکردندی و همچنین بعد از وفات او تا زمان اسلام و قصی وفات یافت او را در حجون دفن کردند و از جمله فرزندان او یکی عبد مناف بود جد نبی علیه السلام مادر قصی فاطمه بود دختر عوف بن سعید و نام وی زید بود و لقبش مجمع از بهر آن میگفتند که قبیلهای قریش را او جمع کرد بمکه و بنو هاشم او را جمع القبایل نام نهادند **عبد مناف** پادشاه عرب بود و ابوعبد شمس نام او مغیره بود و بغایت ملیح و خوب صورت بود و او را بلقب قمر البطحا گفتندی و او را عبد مناف بدان سبب گفتند که مادرش ویرا پیش مناف برد و بپای کرد اندر خانه کعبه و گویند این از آن اوست او را عبد مناف خوانند و مناف بتی بود اندر مکه نهاده و چون قصی برد مهتری وی بعبد مناف رسید و او طریقه و رسم بزرگان داشت و او را چهار پسر بود عبد شمس و هاشم و مطلب و نوفل و این سه پسر از یک مادر بودند عاتکه نام بنت مره السلمی و نوفل از مادر دیگر بود واقد نام عبد شمس بسال مهتر از برادران بود که بنی امیه از فرزندان اویند و عثمان و معاویه و عتبه و مروان و شیبه ازان قبیله اند و بنی عبدالمطلب هم از قبیله مغیره اند عبیده بن الحارث که بجنگ بدر شهید شد و امام شافعی ازین قبیله اند و بنو نوفل هم قبیله معتبر شدند جبیر مطعم که از صحابه است که وحشی قاتل حمزه بنده اوست ازین قبیله است و هاشم جد مصطفی و مرتضی و حمزه و عباس و سایر بنو هاشم ازین و بوی منسوبند اسم هاشم عمرو بود و کنیت او ابو نضله چون عبد مناف برد **هاشم** پادشاه عرب بود بعد از پدر حاکم مکه و رئیس و مهتر قریشیان شد و رفاده و سقایه تعلق بوی گرفت و او در رعایت مهمان و طعام خورانیدن مبالغتی تمام افزون از آبا و اجداد و در زمان او در مکه قحطی عظیم پیدا شد و سه سال بماند دران قامت اهل مکه را هر روز هر شخصی را یک کاسه آش با لحم گوشت و در کاسه ترید کردی و هیچکس را گرسنه نگذاشتی از ولایتها طعام آوردی تا هر چه داشت دران صرف کرد نامش عمرو بود بدان سبب او را هاشم خوانند لانه کان یهشم الثرید لقومه بمکه یعنی از بهر قوم خویش ترید آوردی و شعرا درین معنی و مدح اشعار بسیار گفته اند از انجمله عمرو العلی هشم الثرید لقومه ورجال مکه مسنتون عجاف سنة الغبار رحلتان کلاهما سفرة الشتاء و رحلة الاصیاف و این سنت رحلة الشتاء و الصیف در قریش او پیدا کرد که از اکاسره اجازت خواست و مثال گرفت که قوم خویش بولایت عراق روند و انجا معامله کنند و هم از ملک حمیر یمن و از نجاشی حبشه و از قیاصره بروم و شام و از همه اجازت حاصل کرد تا قریشیان تابستان و زمستان انجا

زمشدی و سورهٔ لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء والصیف برین معنی دالست وشایه عدل و بروایتی عبدشمس وهاشم توامان
بودند که بیک شکم در وجود آمدند و دو کودک بهم پیوسته بودند و عبدشمس نخست در وجود آمد گویند انگشتان ایشان را از یکدیگر بشمشیر
جدا کردند خون بچکید شخصی از حاضران گفت که میان فرزندان ایشان مخالفت باشد و در روی یکدیگر تیغ کشند این فال راست آمد و
ازان گاه باز پیوسته میان بنی امیه و عبدشمس و بنی هاشم حرب و مخالفت قائم بود چنانکه هنوز میان مردم مشهورست و سبب مخالفت ازان
برخاست که چون هاشم مهتر شد و مردم را طعام بسیار دادی و رفاده و سقایه بوی تعلق داشت و عبدشمس پیوسته بتجارت غایب بودی
امیه بن عبدالشمس بر هاشم رشک برد و حسد کرد خواست که او نیز خود در طعام دادن بهاشم تشبیه کند ازان قاصر و عاجز آمد و بغض و حسد
و عداوت در دل او زیاده شد و آن بر سبیل میراث بفرزندان رسید و هاشم بجوانی بغزه در شام بماند و بعد از وی عبدشمس بمکه درگذشت
و نوفل بعد از برادران بموضعی که انرا سلمان گویند از راه عراق درگذشت و مطلب بموضعی که انرا ردمان گویند اندر یمن درگذشت
و مطلب و هاشم را البدران گفتندی بسبب صورت خوب و میان هر دو موافقت و الفت تمام بود و همچنین میان عبدشمس و نوفل
و چون هاشم نماند فرزندانش طفل بودند رفاده و سقایه و مهتری قریش مطلب را بود تا عبدالمطلب بن هاشم بزرگ شد بوی داد
و او را بجای هاشم بنشاند و مادر وی عاتکه بود دختر هلال بن صالح **عبدالمطلب** که جد مصطفی بود علیه السلام پادشاه مکه شد
و مادر عبدالمطلب سلمی بود بنت عمرو بن زید الخزرجیة النجاریة و اسد که او را دختری بماند فاطمه نام مادر امیر المؤمنین علی علیه السلام و از
وی فرزندی نماند و هاشم ابونضله گفتندی عبدالمطلب را نام عامر و لقب شیبه بود و کنیت ابوالحرث بود و بسبب مویی سپید
که بر سرش ظاهر بود بوقت ولادت او را شیبه گفتند و بر سبیل تجارت بشام میرفت چون بمدینه رسید بخانهٔ عمرو بن زید بن اسد
الخزرجی بکار فرود آمدند و دختر او را سلمی نام خواستاری کردند اجابت کردند بقراری که چون ایشان را فرزندی باشد پیش ایشان باشد
و بمکه نبرد با این قرار هاشم او را بخواست و چون باز آمد او را با خود گرفت و بمکه آورد و زن حامله شد سلمی بشرطی که کرده بود بمدینه
آورد تا انجا ولادت باشد و خود بر سبیل تجارت بشام رفت و در غزه بماند چنانکه ذکر وفات پیشتر گذشته چون سلمی را فرزند
در وجود آمد نام وی شیبه نهادند و انجا بود تا هفت ساله شد عم او مطلب چون خبر او بشنید فی الحال بمدینه آمد و شب هنگام در شهر شد
برادرزاده را دید که با زمرهٔ کودکان بازی میکرد چون بر احوال وی واقف شد او را بر پس خود بر شتر نشاند و بمکه آورد بی اذن مادر و بروایتی
از مادر اجازت خواست او را بمکه آورد چون بمکه در آوردند مردمان گفتند مطلب آمد و بنده آورد او را بدان سبب عبدالمطلب گفتند
و این نام بر وی بماند و از پس اصحاب الفیل هشت سال فرمان یافت و عمرش نود سال بود و در وقت وفات او پیغمبر ما علیه السلام هشت
ساله بود و بروایتی ده ساله پس ابوطالب را وصیت کرد بمحافظت و نگاه داشت نبی پس مهتری مکه چون بعبدالمطلب رسید و او نیز این
رفاده راعی داشت و سخاوت از فرزندان بیشتر بود و او را مطعم الناس والوحوش والسباع خواندندی و نیز گویند که خبر یافته
بود که اسمعیل النبی علیه السلام در چاه زمزم گنجی نهاده است و عبدالمطلب را خواستها بسیار بود و همچنین از اصحاب الفیل بسیاری غنیمت
بوی رسیده بود پس چاه زمزم را کاویدن گرفت از بهر آن گنج و گویند بسیاری زحمت کشید و چاه را ویران کرد و آب کم شد

و آن گنج را نیافت بعد ازان که مایوس شد با خدای تعالی نذر کرد که اگر آن گنج را بیابد و آن چاه بر دست وی آبادان شود از پسران
خود یکی را قربان کند چنین آورده اند که او را از ده پسری که بود یکی عبدالله بود که پدر سرور کاینات علیه السلام و مادر عبدالله را از قبیلهٔ بزرگ
خواسته بود پس ایزد تعالی مراد عبدالمطلب بداد و آن چنان بود که وی را در واقعه نمودند که در حواشی چاه در فلان موضع حاضر باش که زاغی منقار
خود بر زمین خواهد زدن همان موضع را بکاو تا بر سر گنج برسی و دیگر روز عبدالمطلب آن واقعه را بهمین کیفیت مشاهده کرد و
همان موضع را فرمود تا بکندند و آن گنج را بیافت و متاع آن گنج دو نخجیر بود زرین و صد قبضه شمشیر و صد زره سلیمانی پس گویند
ازان غنیمت دری بکرد و بر خانه کعبه نشاند و آن دری بود از آهن فولاد و آن دو نخجیر زرین را بران در بزد و خانه که هنوز
آنست و خانه و دیبا بپوشانید بعد ازان خواست که آن نذر را که کرده بود وفا کند و پسری را قربان کند و در میان آن ده پسر قرعه
بزد از قضاء الهی قرعه بر عبدالله بن عبدالمطلب آمد پس عبدالمطلب آهنگ کشتن او کرد و چون مادر عبدالله واقف شد همه بنی زهره
را جمع کرد و روی بعبدالمطلب نهادند که ما همداستان نباشیم که تو این پسر را قربان کنی عبدالمطلب گفت نذری کرده ام چه کنم گفتند
فدایش همچون ابرهیم علیه السلام قربان کن عبدالمطلب قبول کرد و در خیبر زنی بود کاهنه پیش وی شدند و از وی سوال کردند
که فدا چگونه باید کردن زن گفت که یک شتر برابر عبدالله بباید داشتن و قرعه انداختن اگر بر طرف وی افتد دو شتر بباید داشتن
و قرعه انداختن و در شتر افزودن تا آنگاه که قرعه بر جانب شتر آید آنگاه آن مقدار شتر که باشد قربان باید کرد پس عبدالمطلب
همچنین کرد تا بصد شتر قرعه بر جانب شتران افتاد و عبدالمطلب آن صد شتر را قربان کرد بفدای عبدالله و دیت صد شتر در شرع ازینجا
گرفته اند و پیغمبر علیه السلام گفتی انا ابن الذبیحین و یکی ازین اسمعیل خواستی و یکی پدر خویش عبدالله را و مردمان را اندر ذبح اختلافست
اندر فرزندان ابرهیم علیه السلام گروهی اسمعیل خواستند و گروهی اسحق خواسته اند پس عبدالمطلب عبدالله نیکو داشتی بسبب
علم و زهدی که وی را بود و از فرزندان دیگر عزیزتر بود و چون از دنیا برفت مردمان عبدالله بهان چشم می دیدند والله اعلم
عبدالله زاهد وقت خود بود کنیت عبدالله ابا قثم و ابا محمد نیز گفته اند و مادر عبدالله فاطمه بود دختر عمرو بن عابد بن عمران
بن مخزوم نعطان و مادر فاطمه لجم بود دختر عبد بن قصی و مادر لجم سلمی بود دختر عامر بن عمرو بن ودیعه الحارثی و فاطمه را
از عبدالمطلب هشت فرزند بود ابوطالب که نامش عبد مناف بود و زبیر و عبدالکعبه و عبدالله و سه دختر امیمه و عاتکه
و بره و عبدالله از همه خردتر بود و عبدالمطلب او را از همه دوستر داشتی و چنین گویند که چون عبدالله بحد بلوغ رسید پدرش
از برای وی زن خواست نامش آمنه بنت وهب بن عبد مناف و عبدالله با این زن همی بود و بجد و بمکه زیبای
بود نام من ورقه بن نوفل و کاهن بود و او را خواهری بود کاهنه و بنام قتال و بروایتی ام قتال و همچنین فاطمه شامی گفتندی
و ترسا بودند پس روزی این فاطمه در گذرگاه در مکه در راه بعبدالله رسید و اندر وی نگاه کرد نور محمدی در جبین وی مشاهده
کرد و نیز حدیث وی را اندر کتب خوانده بود بعد ازان از عبدالله سوال کرد که تو کیستی گفت من پسر عبدالمطلب ام فاطمه گفت
تو آن پسری که پدرت نذر کرده بود که ترا قربان کند گفت بلی زن گفت من دختر نوفلم خواهر ورقه اگر مرا بعقد خود درآوری در عوض

آن صد شتر که پدر تو عوض تو قربان کرده بدهم و نمیدانست که دیرازن ممنت عبداله کفت قبول کردم ولیکن بخانه روم و پدر را بکویم
چون بخانه رسید آمنه بوی درآمیخت و عبداله را بنشاط درآورد و بادی جمع شد وآن نورکه در پیشانی وی دیده بود برفت
بعد ازان عبداله بسوی آن زن شد که نامش قتال بود و بادی وعده کرده آن زن در روی عبداله نظر کرد آن نور از وی رفته بود آن زن
از عبداله پرسید که زن داری کفت بلی زن کفت چون از پیش من برفتی با وی جمع شدی کفت بلی زن کفت ای عبداله برو که مرا
با مردحاجت نیست وآن معنی که من در جبین تو مشاهده کرده بودم نیست و عبداله بعد از استماع این سخن بازکشت وازان
نور محمد صلی الله علیه وآله در وجود آمد و عبداله را هیچ فرزندی نبود جز محمد علیه السلام و در وفات عبداله اختلاف کرده اند بروایتی
کویند که پدرش ویرا بطلب غله و خرما بجانب مدینه فرستاده بود هم انجا وفات یافت و بعضی کویند بشام رفته بود در وقت مراجعت
بمدینه رسید وفات یافت اورا در سرای النابغه دفن کردند و مدت عمر او بیست و پنج سال بود و وفات او بروایتی پیش از ولادت
پیغمبر علیه السلام و بروایتی بعد از ولادت نبی بوده بدو سال و چهار ماه و چون عبداله متوفی شد از وی کنیزکی ماند ترکه نام واو
بام ایمن مشهور بود و هشت اشتر وکله کوسفند که میراث بر رسول علیه السلام رسید وآن کنیزک حضانه رسول علیه السلام میکرد و بنده
مولف این کلمات در تواریخ اسامی پیغمبران مرسل زیاده از هشتاد و سه نیافته و مناسب است جهت ملت محمدی بحکم حدیث علما امتی
کانبیاء بنی اسرائیل وامت محمد علیه السلام بهفتاد و سه فرقه رفته اند که هفتاد و دو هالک اند و یک فرقه ناجیه مناسب این معنی
افتاده و همچنانکه حضرت رسالت علیه الصلوة والتحیة خاتم انبیا و مستجمع جمیع کمالات بود این بیچاره خواست تا در ان طبقه که بدان
حضرت منسوبست هیچ چیز از نکات و دقایق غریبه که مورخان بیان کرده اند مبهم نماند ازان جمله خدمت مولانا الاعظم نادرة الدوران
وجیه الملة والدین احمد بن ابی بکر مستوفی قزوینی طاب ثراه وجعل الجنة مثواه مولف تاریخ کزیده که مثل آن کسی ندید اندران تاریخ
اختراعات که خاصه اوست یکی آنست که علم استیفا را بترتیب در طبقه اتراک رقمی زده اول بطریق اجمال قبایل و منشعبات
ایشان را نظامی نماید و بعد ازان بتفصیل و مدعی مشارالیه آن بوده که در تاریخ علم سیاق دانسته شود سخن را از برای تفهیم اهل روزکار
خویش بسط داده بر این ضعیف خواست که هم ازان منوال اندرین رساله تتمه نماید و چون استعداد و دقایق ذهن بعضی
از اهل روزکار چنان مشاهده می افتاد که انچه متقدمان از بیان آن بتفصیل مفهوم نشدی این طایفه را برموز واشارت
فهم شدی پس انچه عزیز در علم سیاق اندر چند جزء نموده زیاده بران مجملا اندران مقدمات درین قطعه مذکورست **نظم**
مدات امهات وصدور محاسب عرضه همی کنم بجناب خدایکان اصل تصرفات وقرارست باز خرج باقی و جمع و نص واضیفت و جملتان
تقریر ذکر آمد و باقی ز بعد نص الحاق و جملتان و ذکر من جمیع دان مدمخرف آمد و در آخر همه خواهی فذلکش کش و خواهی تتمه خوان
و منفصل انراکه خواجه احمد مذکور جهت اتراک دستور عمل ساخته نموده این کمینه پناه باند تا برده در روی حضرت رسالت علیه السلام
و صحابه عظام آورده و مجملا اندرین معقلی مربع این چند اسم که اندرین فرد مذکور میشود بر سم جمع آورده والله اعلم
الله و محمد و علی از پی آن بوبکر و عمر ذکر میدان عثمان

و همچنین اندرین مربع هر اسامی که مذکورست سواد و
بیاض او مقرونست بدان کیفیت که هر اسمی را که
سواد افتاده همان اسم بهمان شکل سواد و
بیاض او افتاده است و در معقلی اینچنین
کم افتد بعد ازین مجموع هر یکی ازین اسامی هم بخط
معقلی بطریق سیاق بتفصیل ثبت کرده و بصورت
خرج باز نموده اکرچه فن استیفا خاصه خواجه احمد
مستوفی بوده و بمستوفی مشهور کشته واسم و مسمی
مناسب یکدیکر افتاده و همچنین از رسول علیه السلام
منقولست که الاسماء تنزل من السماء وآن عزیز باوجود
استعداد و مواد و روزکار مساعد و یاران موافق
دمی بیان لایق اکر سخن وی قبول افتد غریب وان کمینه برخلاف وی با وجود قلت بضاعت و عدم استطاعت و یاران
موافق و غریبی و دل حزینی و خاطر غمکین و اندرین معنی قایل کوید مستوفی غمش ضمایر زنخست مجموع غمش بنام من کرد درست
انکاه برات وصل در خرج براند غم باقی کرد و کفت در عهده تست غرض ازین مقدمات الکه اکر در کلام و معانی و بیان آن قصوری
و فتوری و سهوی باشد ملتمس از ارباب قلوب آنست که در ذیل عفو درآورند و اصلاح کردنش دریغ نفرمایند
اکر صاحبدلان بینند جایی ز سهوش در سخن جای خطایی ز من سرکشته خاطر پریشان ندارم غیر ازین چشمی از ایشان
که از من سهو کردن درکذارند باصلاحش ز روی لطف آرند باز آمدیم بر سر سخن و ضابطه که اسامی را که اندرین معقلی مربع بطریق سیاق جمع کرده
حالا بطریق خرج باز نموده شد هر اسمی را **مربع**
بتفصیل ذکر کرده شرح داده میشود اسم اول که
اسم الله است در روی همه حضرت باری جل
جلاله و عم نواله ولا اله غیره است برین موجب
که ذکر کرده شود

حمد بی حد و ثنا بی عد مر حضرت جلال آن خدای را که دیدهٔ عقل و جان در مطالعه بدایع عزت او حیرانست و غایات افکار
و ابصار مخلوقات در حضیض کره کمال صمدیت او سرگردانست آن موجودی که هستی را او را با مشاکلت مکان و مناسبت
زمان و تحدید لیل و نهار نسبت نه آن واجب الوجودی که فیض فضل و جود وجود اضعاف الطاف و انواع اصطناع در
اطراف و اکناف آفاق و انفس فراوانست کثرة جملهٔ ممکنات دلیل وحدانیت اوست ومن كل شيء خلقنا
زوجين و تعیین جملهٔ ممکنات حجت قدرت اوست که رب المشرقين ورب المغربين و علم او محیطست بجمله معلومات
از ذوات و صفات و کلیات و جزویات و باقیات و متغیرات که وعنده مفاتح الغيب لا يعلمها الا هو و استحقاق عبادات
و طاعات و خضوع و خشوع جز او را مسلم نه ولا تدع مع الله الها آخر لا اله الا هو صفت فردانیت و نور وحدانیت از
وصمت قسمت کثرت جز او را مسلم نه که والهكم اله واحد لا اله الا هو منزه از آنچه در علمش شبهت بود یا در فعلش سهو باشد
یا کردارش موقوف ماده و مدت یا گفتارش محل تهمت و ریبت تدبیر جز او را واجب نه که فتعالى الله الملك الحق لا اله الا هو
کمال سعادت همه مبدعات در ملازمت خدمت عتبه جلال آلهیت اوست که ففروا الى الله و اعتماد همه صدیقان و محققان و متعبدان
در امید یافت رحمت و فضل او که قل بفضل الله وبرحمته و ظهور نور سرور ارواح و اشباح همه روندگان از کرامت او که واعتصموا
بحبل الله جميعا و حمد همه حامدان از آغاز کار ان ربكم الله تا پایان کار خالدين فيها ما دامت السموات والارض میدان بی پایان
احسان او را مسلم که له الحمد في الاولى والآخرة اما بعد بر مقتضی كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق و همچنین
در بیان من عرف نفسه فقد عرف ربه خواستم تا در شناخت و معرفت حضرت کلمهٔ چند در سلک کتابت اندرین مقاله منتظم گردد
و برسم دریوزه پیرامون اهل دلان برآمدم از هر گوشه توشه و از هر خرمنی خوشه بدست آورده بر طبق نثار بعز عرض رسانیده
میشود اگرچه بر مدعی این معنی بس مناسبست آنچه قائل گفته در مقامی که همایون نتوانند پرید صعوه را این سر پرواز شکاری دارد
بدان ای عزیز که معرفت خدای تعالی از خواندن رسائل تمام حاصل نمیشود و همچنین معرفت آنکس که خدا را شناخته است
هم حاصل نمیشود از جهت آنکه جمله آدمیان این دعوی همیکنند که ما خدا را میشناسیم و معرفت خدا را داریم و ما نمیدانیم
که کدام راست و کدام دروغ می گویند خواستم تا در آن باب شمهٔ بیان کنم از حضرت باری مدد خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد
از عمل ما شیا و تقدیر بدان اعزک الله فی الدارین که معرفت صنعت دولت و حس صفات دل را نهایت نیست بر ما مجیبی در نتوانیم
یافتن که کدام معرفت دارد و کدام ندارد اما معرفت هر چیزی را علاماتی هست چون آن علامات کسی دریابد ما را بیقین معلوم شود
که آنکس را معرفت آن چیز هست و اگر نه نه مثلا اگر کسی دعوی کند که من خباز یا حدادم یا نجارم اگر عمل ایشان تواند کرد راست
میگوید و اگر نه دروغ میگوید چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه معرفت خدای تعالی را علامات بسیارست از جمله چند علامت که خاص است
بیاوریم که در هر که این چند علامت باشد چنین میدان که آنکس معرفت خدای تعالی دارد و در هر که نباشد ندارد چون این مقدمات معلوم کردی
بدانکه هر که چنین دانست که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای تعالی و تقدس است وجود خدای هم اول و هم آخر و هم ظاهر و هم باطن است

هو الاول والآخر والظاهر والباطن بل خود همه اوست بهتر و روشن تر ازین که صاحب شریف گفته است نتوان گفتن اما چه فائده
چون ترا آن گوش پیدا نیامده است که این سخن را توانی شنید و آن چشم نداری که جمال خدا را توانی دید اما اندرین مقوله آنچه اعتقاد
و اختیار این بیچاره است پیدا کردم از جهت آنکه نه هر آدمی که باشد همه چیز را بداند و نه هر چه آدمی بداند بتواند گفت
و نه هر چه آدمی بتواند گفت بتواند نوشت بلکه از صد هزار کس یک کس دانا باشد و انگاه دانایان از صد هزار چیز که بدانند
یکی بتوانند گفت و از صد چیز که بتوانند گفت یکی چنان باشد که بتوان نوشت اهل و نا اهل اند و منظور نظر و مستعد و نا مستعد
گردد ای درویش هر کرا استعداد ادراک حقایق نباشد که آدمیان در تحصیل علوم بر تفاوت اند بلکه در جمله کارها متفاوت اند
از جهة آنکه هر یک آلت کاری و مظهر چیزی اند پس هر یک کار خود تواند کرد و اینست معنی كل ميسر لما خلق له و اگر چنان
بودی که جمله را استعداد یک چیز بودی نظام عالم کبیر نبودی چنانکه در آدمی که عالم صغیر است اگر جمله اعضاء آدمی را استعداد
یک چیز بودی آدمی ناقص بودی و نظام وجود آدمی نبودی پس عضوی را از اعضای آدمی استعداد کاری دارد و هر یک
کار خود می تواند کرد ای درویش اگرچه بظاهر این چنین می نماید که هر یک کار خود میکند اما بحقیقت جمله خدمت یکدیگر میکنند
چشم خدمت پای میکند دست خدمت سر میکند سر خدمت حواس میکند و اعضای ظاهر خدمت معده میکنند و معده خدمت جگر میکند
و جگر خدمت جمله بدن میکند و جمله اعضا را چنین میدان که جمله در کار یکدیگرند و خدمت یکدیگر را میان بسته اند و خبر ندارند
اگر چشم نقصان خود خواسته باشد بحقیقت نقصان پای خواسته باشد و اگر دست نقصان روی خواهد نقصان خود خواسته باشد
و در جمله اعضاء آدمی همچنین میدان و همچنین که در وجود عالم صغیر این معنی مشاهده کردی در وجود عالم کبیر همچنین میدان که هر که هست و هر چه هست
جمله اعضاء یکدیگرند و اندرین معنی قائل گوید بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی و هر یک و هر چیز استعداد کاری دارند
و هر یک کار خود می توانند کرد و اگرچه بظاهر این چنین می نماید که هر یک کار خود میکنند اما بحقیقت جمله خدمت یکدیگر میکنند
و ممد و معاون یکدیگرند پادشاه تربیت و محافظت رعیت میکند و رعیت مدد و معاونت پادشاه میکند و آهنگر خدمت
درودگر میکند و درودگر خدمت آهنگر و اهل شهر خدمت اهل روستا میکنند و اهل روستا خدمت اهل شهر میکنند و عالم کار عامی میکند
و عامی کار عالم میکند و در جمله افراد موجودات همچنین میدان پس هر یک که نقصان آن دیگر خواهد بحقیقت نقصان خود خواهد و هر یک
که مدد و معاون آن دیگر باشد بحقیقت ممد و معاون خود خواهد بود و هر کرا امر معروف و نهی منکر غرض نهایت جاهل است و هر کرا در
سیرت احسان و عطا نیست نهایت غافلست اگرچه در سیرت و احسان خاصیت بسیار دارد اما باید که نیت او این باشد و چه دیگر
در بیان نا کردن اختیار و اعتقاد خود درین مقدمات از نظر نامحرمان آنست که هر آدمی که باشد البته وی را مذهب باشد یکی مذهب
مادر و پدر و اعوان شهر بود تا در میان کدام طائفه باشد البته در اول او را آن مذهب باشد اینست معنی كل مولود يولد على الفطرة فابواه يهودانه
وينصرانه ويمجسانه و دوم مذهب پادشاه ولایت بود که اگر پادشاه ولایت عادل باشد بیشتر اهل آن ولایت عادل باشند و اگر ظالم باشد

ظاهر شوند علی هذا القیاس از جهت آنکه همه را قرب پادشاه مطلوبست و طالب ارادت و محبت پادشاه باشد هر کس به نیتی و نیز همه را از پادشاه خوف باشد پس باین سه سبب جمله در متابعت کوشند و خود را بمناسبت منسوب گردانند اینست معنی الناس علی دین ملوکهم و سه مذهب یار بوده تا در حق که ارادت میدارد و با که صحبت و دوستی میدارد هر آینه مذهب او گیرد که معنی صحبت مشابهت است به بیرون و موافقت باندرون اینست معنی المرء علی دین خلیله پس این مذهب میان وی و خلیل ویست و غیر خلیل را برین اطلاع نیست و از خلیل پوشیده می باید و تحقیقت این مذهب میان وی و خدای ویست تعالی و تقدس اینست معنی استر ذهبک و ذهابک و مذهبک پس هر که طالب اسرار و حقایقست باید که خود را از اهل صحبت گرداند و در صحبت هر چه میخواهد طلب کند که از کتاب زیاده کاری بر نیاید اینست معنی خذ العلم من افواه الرجال هر دانایی که بوده است او را طریق سخن گفتن با اهل صحبت دیگر بوده است و با اهل کتاب دیگر و تا عالم و عالمیان باشند اهل صحبت و اهل کتاب باشند و علامت اهل کتاب اینست که هر روز در ذکر ماضی و مستقبل باشند و از حال بی نصیب و از وقت بی بهره باشند و علامت اهل صحبت آنست که هرگز ماضی و مستقبل نکنند و از وقت برخوردار و با نصیب باشند و نیز بدانکه بعضی از مستمعان ضعیفان باشند که چون آغاز آن شود که سخن فهم کردن گیرند زبان نگاه نتوانند داشت و بی اختیار ایشان از ایشان سخنها در وجود آید و ازین سبب از عوام بدیشان ملامت و زحمت بسیار رسد پس تدبیر ایشان آنست که زبان نگاه دارند و اگر نتوانند داشت نام عاقلی از خود بیندازند و بدیوانگی خود را معروف و مشهور کنند تا هر چه بگویند از زحمت عوام ایمن باشند ای درویش بعضی از سالکان ضعیف باشند و چون در بار اسرار تحمل نتوانند کردن و از سر بیرون رود آنگاه نه جوی ماند و نه آب و همچنین ضعیفان باشند که ناگاه واردی بدیشان فرود آید و تحمل آن نتوانند کرد و از ایشان ظاهر شود و گوینده را زیان دارد و حال وی را بگدائی نسبت کرده اند که ناگاه گنجی یابد و گدا پنهان نتواند داشت از جهت آنکه قوت و حوصله آن ندارد و گنج از دست برود بلکه سر او هم در سر گنج شود باز بعضی رودخانها و آبگیرها و دریاها باشند که هر چند سیل بسیار در ایشان آیند پیدا نیاید و هر چند دُرّ و لآلی بسیار که در قعر دریا باشند کسی را بران اطلاع نیفتد و همچنین بعضی کسان صبور باشند و در تحمل بار اسرار قوی بوند اگرچه بصورت ضعیف باشند و به بادی در سوانروند و اگر خواهند که دُرّ و لآلی معانی از بحر باطن خود ظاهر کنند و صدف صورت ظاهر نکنند تا نظر نامحرمان بران نیفتد چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه انبیا و اولیا علیهم السلام دُرر و لآلی بسیار در صدفها و صورت تعبیه کرده اند و با خلق میگویند تا بطفیل صورت صدف دُرّ و لآلی معانی قبول کنند که روزی جوهری شوند و اگر ایشان جوهری نشوند باشد که بدست جوهری افتند که دُرّ را در صدفها بشناسد و از آن برخوردار شود و این چند مذاهب مختلف که پیدا آمد بدان بود که طریق سخن انبیا و اولیا را ندانستند و در معرفت اشیا اعتماد بر عقل خود کردند و پیداست که حد عقل آدمی تا بکجاست چون از حد خود پای بیرون نهد جز سرگردانی حاصل نشود راهی باشد که وقت رفتن آن راه نور ستاره بمثابت نور حس است و نور ماه بمثابت نور عقلست و نور آفتاب بمثابت نور الله است و همچنین اهل تحقیق میگویند که عدد مذهب مختلف کسی را معلوم نباشد و چون عدد مذاهب معلوم نباشد اصول مذاهب هم معلوم نباشد اما این مقدار معلوم است که این خلاف از آنجا پیدا آمد که مردم شنیدند از انبیا که این موجودات را خداوندی هست پس هر یکی در هستی

وصفات خداوند خبری اعتقاد کردند چون با یکدیگر موازنه و حکایت کردند جمله بر خلاف یکدیگر اعتقاد کرده بودند پس همه یکدیگر را منکر شدند و دلیل گفتن آغاز کردند بر اثبات اعتقاد خود و نفی اعتقاد دیگران و چنان گمان بردند که جمله دلایل ایشان راست و درست است و آن گمان ایشان خطا بود زیرا که جمله را اتفاقست که طریق العقل واحد چون طریق عقل دو نمی شاید اعتقاد دو چه بلکه زیاده کی روا باشد و این سخن ترا بیک حکایت معلوم شود چنانکه در حکایت آورده اند که شهری بود و اهل آن شهر جمله نابینا بودند و حکایت فیل شنیده بودند میخواستند که فیل را تماشا کنند و اندران آرزو بودند که ناگاه روزی کاروان برسید به در آن شهر و دران کاروان فیل بود و اهل آن شهر شنیدند آنچه دانایان و عاقل تران بودند جماعتی از شهر بنزدیک فیل آمدند یکی دست دراز کرد گوش فیل بدست وی آمد چیزی دید همچون سپری اعتقاد کرد که فیل همچون سپر است و یکی دست دراز کرد خرطوم فیل بدست وی آمد چیزی دید همچون عمودی اعتقاد کرد که فیل همچون عمودی است دیگری دست دراز کرد پای فیل بدست وی آمد چیزی دید همچون عمادی اعتقاد کرد که فیل همچون عمادی است دیگری دست دراز کرد پشت فیل بدست وی آمد چیزی دید همچون تختی آنکس اعتقاد کرد که فیل همچون تختی است جمله شادمان شدند و باز گشتند بسوی شهر و هر کس بمحله خود اهل محله سوال کردند که فیل را دیدید گفتند دیدیم و هر یکی آنچه دیده بودند بیان کردند و اهل محله آنچنانکه شنیدند اعتقاد کردند و چون جمله محلات با یکدیگر رسیدند همه بر خلاف یکدیگر گفتند جمله یکدیگر را منکر شدند و دلیل گفتن آغاز کردند هر یک بر اثبات اعتقاد خویش و نفی اعتقاد آن دیگران و آن دلیل را دلیل عقلی و نقلی نام نهادند یکی گفت که نقل میکنند که فیل را در روز جنگ در پیش لشکر میدارند هر آینه باید که فیل همچون سپری باشد دیگری گفت که نقل میکنند که فیل روز جنگ خود را بر لشکر می زند و لشکر خصم بدین سبب از وی شکسته میشوند پس باید که فیل همچون عمودی باشد دیگری گفت نقل میکنند که فیل هزار من بار بر می دارد و زحمتی بوی نمیرسد پس باید که فیل همچون عمادی باشد دیگری گفت که نقل میکنند که چندین کس مرفه و آسوده بر فیل می نشینند باید که فیل همچون تختی باشد اکنون با خود اندیشه کن که ایشان با این دلایل که هرگز بمطلوب که فیل برسند و با این ترتیب مقدمات هرگز نتیجه راست نیاید جمله عاقلان دانند که هر چند ازین نوع دلیل بیشتر گویند از معرفت فیل دورتر افتند و هرگز بمدلولی که فیلست نرسند و این اختلاف هرگز از میان ایشان برنخیزد بلکه زیاده شود چون عنایت حق در رسید و یکی از میان ایشان بینا شود و فیل را چنانکه فیلست ببیند و بداند و با ایشان گوید که این همه که شما از فیل حکایت میکنید چیزی از فیل دانسته اید مرا خداوند تع بینا گردانید و فیل را چنانکه فیلست دیدم و دانستم سخن بینا باور نکنند و گویند این تو میگویی که خدای تو مرا بینا گردانید تو خیالست و دماغ خلل کرده است و دیوانگی ترا زحمت میدهد و اگر نه ما بینا باشیم و کس سخن ما را قبول نمیکند مگر اندکی و قلیل من عبادی الشکور و باقی بر همان جهل مرکب احتراز کنند و از آن نگردند و از میان ایشان الا که تنها باشند و قبول کند وی را کافر و ملحد گویند و لیس الخبر کالمعاینه اکنون این مذهب مختلف را همچنین میدان که شنیدند که این موجودات را خداوندی هست و هر یکی در ذات و صفات خداوندی چیزی اعتقاد کردند چون با یکدیگر موازنه و حکایت کردند بر خلاف یکدیگر اعتقاد کرده همدیگر را

منکر شدند و دلیل گفتن آغاز کردند و کاغذها سیاه کردند و کتابها پر کردند و قرآن و احادیث را آنچه موافق اعتقاد ایشان بود تاویل کردند و با اعتقاد خود راست آوردند و هر چه را تاویل نتوانستند کرد آنرا متشابه نام نهادند و گفتند و ما یعلم تاویله الا الله و برانجا وقف لازم کردند و از والراسخون فی العلم ابتدا کردند می بایست که اعتقاد خود را با قرآن و حدیث راست کردندی ایشان برعکس کردند پس هر که از انصاف در آید و تامل کند و تقلید و تعصب را بگذارد و بیقین داند که این جمله اعتقادات نه بدلیل عقلی و نقلی درست است زیرا که دلایل عقلی و نقلی مقتضی یک اعتقاد بیش نباشد پس اعتقاد جمله بلا دلایل است و جمله متقلد اند و از تقلید روا نباشد که دیگری را گویند که او گمراه و کافر است زیرا که در نادانی همه برابرند بنقل دلیل راضی نیستند ای درویش هر که درچنین وقتی افتد که اعتقاد بسیار و اختلاف بی شمار باشد و در ان ولایت دانایی نباشد مذهب مستقیم آنست که دوازده چیز را حرفه خود سازد که سبب نور و هدایت است اول آنکه با نیکان صحبت دارد دوم آنکه فرمان برداری ایشان کند سیم آنکه از خدای راضی شود چهارم آنکه با خلق خدای تع صلح کند پنجم آنکه آزار بخلق نرساند ششم آنکه اگر تواند راحت رساند این شش چیز است معنی التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله هفتم آنکه متقی و حلال خوار باشد هشتم آنکه ترک طمع و حرص کند نهم آنکه با هیچکس سخن نگوید مگر بضرورت دهم آنکه اخلاق نیک حاصل کند یازدهم آنکه پیوسته بریاضت و مجاهدات مشغول باشد دوازدهم آنکه بی دعوی باشد و همیشه نیازمند بود که اصل همه سعادات و تخم همه درجات این دوازده چیز است هر که این دوازده دارد مردی از مردان خدایست و رونده و سالک راه است و هر که را این دوازده چیز نیست اگر چه صورت عوام دارد و در لباس ایشانست چهارپایست بلکه از حیوان کمتر اولئک کالانعام بل هم اضل و اگر صورت خواص دارد و در لباس خواص است دیویست که گمراه کننده مردمانست الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس

فصل در بیان توحید و آنچه تعلق بتوحید دارد بدانکه توحید در لغت عرب یکی گفتن است و در شریعت خدا را یکی گفتن است و در طریقت خدا را یکی دانستن است و در حقیقت یکی داشتن است و معنی شرک دو گفتن و دو دانستن و دو دیدنست پس در شریعت موحد آنکس است که خدا را یکی گوید و در طریقت آنکس است که خدا را یکی داند و در حقیقت آنکس است که یکی بیند پس در شریعت مسلم و موحد و مومن یکیست و معنی منافق و کافر و مشرک یکیست اما نزدیک اهل تحقیق هر یک معنی خاص دارد و بجای خود گفته شود

فصل در معرفة الله تع بدانکه اعزک الله فی الدارین که آدمیان در معرفت خدای تع بر تفاوت اند بعضی اهل تقلید اند و بعضی اهل استدلال و بعضی اهل کشف و ما سخن این هر سه طایفه را بشرح بیاوریم تا سالکان بدانند که هر یک از کدام طایفه اند

فصل در بیان اعتقاد اهل تقلید بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار میکنند هستی و یگانگی خدای تع را و میگویند که خدای تع یکیست و قدیم است و اول و آخر و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد و در زمان و مکان و جهت نیست موصوفست بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و عالم و قادر و سمیع و متکلم و مرید و بصیر است اما اعتقاد این طایفه بواسطه حس سمع است و در حساب اهل اسلام اند و درین مرتبه بر سالک سعی و کوشش غالب

باشد و رضا و تسلیم مغلوب و ریاضات و مجاهدات سخت و طاعات بسیار درین مرتبه است و هر چیز که بظاهر تعلق دارد درین مرتبه است اگر چه این دارند اما علم و ارادت و قدرت او را بنور دلایل و برهان و تقلید کشف و عیان بر جمله اسباب و مسببات محیط ندیده اند و جمله اسباب را همچون مسببات عاجز و مقهور ندیده و مشاهده نکرده اند بدین سبب اسباب را سعی و کوشش اضافت کنند و از سبب سعی و کوشش بینند جهت آنکه این طایفه هنوز در مرتبه حس اند اکنون بدانکه غم و اندوه و اسباب درین مقامات اینست اعتقاد اهل تقلید

فصل در بیان اعتقاد اهل استدلال و این طایفه اقرار بهستی و یگانگی میکنند و بدل تصدیق و بیقین میدانند که این عالم را صانعی هست و صانع عالم یکیست و قدیمست و اول و آخر و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست و تغیر و تبدیل بر وی نیست احد حقیقی است اجزا ندارد در زمان و مکان و جهت نیست نوریست نامحدود و نامتناهی بحریست بی پایان و بیکران موصوفست بصفات سزا و منزه از صفات ناسزا و حی و قادر و مرید و بصیر و سمیع و متکلم است و معرفت این طایفه بواسطه عقل یعنی بدلیل عقلی و برهان یقینی است و این طایفه از اهل ایمانند و درین مرتبه رضا و تسلیم غالب باشد و سعی و کوشش مغلوب از جهت آنکه این طایفه بنور عقل و برهان و دلیل یقینی خدای تع را شناخته اند و بعلم و ارادت بر کل موجودات محیط دیده و موجودات را یکبار عاجز و مقهور او یافته و اسباب همچون مسببات عاجز و مقهور او یافته و مشاهده کرده بعضی چنانکه تا اکنون مسبب را عاجز و مقهور دیده اکنون سبب را عاجز و مقهور دیده اند و بمسبب الاسباب رسیده و راضی و تسلیم شده اند و اعتقاد ایشان بر هیچ چیز نماند نه بسعی و کوشش و نه بر مال و جاه و نه بر طاعت و نه بر معصیت الا بر خدای تع ای درویش هر که خود را بشناخت علامت آن باشد که چنانکه را مسخر می دید اکنون انگشت را هم مسخر بیند اگر چه دست را محرک انگشت است و انگشت محرک قلم و از قلم حرفی پیدا می آید اما چه تفاوت میان حرف و قلم و انگشت و دست چون هر چهار عاجز و مقهور و مسخر محرک جمله اند هست جمله کاینات را یکبار همچنین میدان که اگر چه هر یک سبب وجود و محرک یکدیگر اند اما جمله عاجز و مقهور و مسخر خدایند و وجود و حرکت همه از خدایست و وجود مسبب هم از خدایست چنانکه مسبب عاجز و مقهور است سبب نیز عاجز و مقهورست و سبب را تاثیری نیست در وجود مسبب تفاوت پیش ازین نیست میان سبب و مسبب که وجود سبب مقدم است بر وجود مسبب و این سخن ترا جز بمثال معلوم نشود بدانکه وجود الف مقدمست بر وجود با اما ترا یقین معلوم است که وجود این دو حرف از کاتبست بی تفاوت و الف را هیچ تاثیری نیست در وجود با و کاتب شریک ندارد در کتابت با همچنین افراد کاینات اگر بعضی بر بعضی مقدم اند اما جمله از خدایند و خدای تع شریک ندارد در آفرینش کاینات و افراد کاینات نسبت بخدای تع هر یک بر یکدیگر مقدم و موخر نیستند و جمله برابرند از جهت آنکه نسبت هر فردی از افراد کاینات با خدای تع همچنانست که نسبت هر حرفی از حروف این کتاب با کاتب حرف اول از کاتب و حرف دوم و سیم همچنین تا آخر کتاب جمله از کاتب اند کاینات را همچنین میدان عرش و کرسی از خدای آسمانها و زمینها از خدای و آنچه اندر میان آسمان و زمینست از خدایست افراد موجودات جمله از خدایند

واز ینجا گفته اند که از تو بخدا راه بطریق عرض است و افراد کاینات نسبت بیکدیگر بعضی بر بعضی مقدم و بعضی بر بعضی موخر
و بعضی ماضی و بعضی مستقبل اما نسبت بخدای جمله برابرند چون این مقدمات معلوم کردی و دانستی که علم و ارادت و قدرت
خدای تو بجمله اشیا محیطست بکلیات و جزئیات عالم و هیچ چیز بی علم و ارادت خدای تو در وجود نیاید اکنون بدانکه خدای تو
خزینهاء بسیار دارد و خزینهء وجود و خزینهء حیوة و خزینهء رزق و خزینهء امن و خزینهء غنا و خزینهء عقل و خزینهء علم و خزینهء
قدرت و خزینهء حکمت و خزینهء سعادت و خزینهء دولت و فراغت بهر که خواهد میدهد و بهر که نمیخواهد نمیدهد و کلید این خزاین
بدست کسی نیست و چون دانستی که این موحد از اسباب درگذشت و بمسبب اسباب رسید و علم و ارادت و قدرت
مسبب الاسباب را بر کل کاینات محیط دید و خزاین و بیرا مالامال یافت و یقین دانست که کلید این خزاین بدست کسی نیست
الا هو بهر که میخواهد میدهد اکنون بدانکه درین مقام حرص بر میخیزد و توکل بجای وی می نشیند و سعی و کوشش بر میخیزد
و رضا و تسلیم بجای آن می نشیند و محبت اسباب و محبت غیر بر میخیزد و محبت خدای تو بجای آن می نشیند و خوف غیر بر میخیزد
و خوف خدای تو بجای آن می نشیند و اندرین مقامست که غم معاش و اندوه رزق بر میخیزد و اندرین مقامست که طبیب معزول
میشود و منجم باطل میگردد و اسباب بیکبار از پیش این موحد بر میخیزد و چنانک اگر وقتی ناگاه چشمش بر سببی افتد در وقت
رنج یا راحت انرا شرک داند و زود از آن باز گردد و بتوبه و استغفار مشغول گردد اینست توحید اهل استدلال و اهل ایمان
و بیشتر اهل تصوف بدین اعتقاد باشند **فصل** در بیان اعتقاد اهل کشف بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق هستی
و یگانگی خدایرا و این اقرار و تصدیق ایشان بطریق کشف و عیانست و آن طایفه از حجابها گذشته اند و بمشاهده خدای تو مشرف
شده اند و بعلم الیقین و عین الیقین دیده و دانسته که هستی خدایراست و بس و ازین جهة این طایفه را اهل وجوب
میگویند و درین مرتبه برین موحد هیچ چیز غالب نیست که این موحد میگوید که همه چیز در اصل نیست و هر چیز که هست می باید که باشد
و اگر بایستی خود نبودی و هر چیز که باید بجای خود باشد که هر چیز که نه بجای خود است نامش بد میشود پس سعی و کوشش بجای
خود نیکست رضا و تسلیم بجای خود نیکست کسب و ذخیره بجای خود نیکست ترک و توکل بجای خود نیکست کوشش طبیب
و منجم بجای خود نیکست ای درویش سالک چون بمقام وحدت رسید و دید و دانست که هستی خدایراست و بس سالک نماند از جهت
آنکه اگر سالک باقی باشد کثرت باقی باشد پس سالک برخاست و همچنین کثرت و شرک و حلول و اتحاد و قرب و بعد
و فراق و وصال برخاست خدا ماند و بس و همیشه خدا بوده و باشد و بس اما سالک در خیال و پندار بود که مگر خدا وجودی دارد و وی
هم وجودی دارد اکنون از خیال و پندار بیرون آمد و بعلم الیقین و عین الیقین دانست که وجود یکی بیش نیست و همین طایفه میگویند
که اگر غیر از وجود خدای تو وجودی دیگر بودی مردم خدایرا نشناختندی چون غیر خدا وجودی ندارد مردم خدایرا می شناسند
جهانا بلندی و پستی توی ندانم چه‌ای هر چه هستی توی و چون دانستی که وجود یکی بیش نیست بدانکه این وجود ظاهری و باطنی
دارد باطن این وجود یکی نورست و عالم مالامال این نورست نوریست نامحدود و نامتناهی بحریست بی پایان و بی کران حیوة

و علم و ارادت و قدرت ازین نورست بینائی و شنوائی و گویائی موجودات ازین نورست طبیعت و خاصیت و فعل موجودات
ازین نورست بل خود همه این نورست خدا را شناخت و سیر الی الله تمام شد انگاه چنین چون تمامت اشیا و حکمت اشیا را
دانست کماهی سیر فی الله تمام شد و دانایان درین مسئله سیر فی الله اختلاف کرده اند که ممکن باشد که یک آدمی همه چیز و حکمت
همه چیز را کماهی براند و بهر چند بعضی گفته اند از جهت عمر آدمی اندکست و حکمت و علم خدای تو بسیار و کمال الوهیت بلند
تر از انست که دست عقل و وهم بدو رسد لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر همه بهمه داند و همه بهمه تواند
و پیش بعضی آنست که یک آدمی را ممکن است که تمامت اشیا و حکمت اشیا را کماهی براند و بهر چند از جهت آنکه استعداد ایشان
بتفاوت است و بعضی را قوتی افتاده است و دعاء محمد علیه السلام که گفت اللهم ارنا الاشیاء کما هی از برای این بوده است **فصل**
بدانکه طایفه بر آنند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای تعالی است و در وجود باری کثرت و اجزا نیست آنچه ظاهر عالمست
که عالم اجسام و طبیعت و مرکب و منقسم و متغیرست خلق خدایست و خلق خدای وجود ندارد الا خیالی و ظلی و عکسی
همچنین بر سیدند که عالم چیست الموجود الذی یمکن ان یتغیر و آنچه باطن عالمست که عالم ارواحست خدای واجب الوجود
و وجود حقیقی ویراست پس ظاهر عالم را که خلق خداست با باطن عالم که خدای خلقست همچون ظاهر خود با باطن می شناس
اینست معنی ان الله خلق آدم علی صورته و اینست من عرف نفسه فقد عرف ربه و اینست معنی ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش
علیهم من نوره کمشکوة فیها مصباح الآیة و اینست معنی و اشرقت الارض بنور ربها و اینست معنی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی
و در قران و احادیث مانند این بسیارست از جمله گفته اند که باطن عالم بمثابت نورست و ظاهر عالم بمثابت دریچها و نور دایم
سر از دریچها بیرون کرده است و میگوید و میشنود و می بیند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه این طایفه خود را
اهل وحدت نام کرده اند و دیگر ایشان سوفسطائیه نام نهاده و نیز بحکایت آورده اند که عزیزی میگفت چند سال خلق را بخدای تو
میخواندم هیچکس سخن من اجابت نکرد ترک ایشان کردم و بخدای تو باز گذاشتم چون بدان حضرت رسیدم جمله را یکبار در آن حضرت
دیدم و اهل وحدت ازینجا گفته اند که از موجودات تا بخدای تو راهی نیست جهة آنکه نسبت هر فردی از افراد موجودات بخدای تو همچنانست
که نسبت هر حرفی از حروف این کتاب بمداد و از امیر المؤمنین علی علیه السلام سوال کردند که خدای تو چیست الموجود الذی لا یمکن
ان یتغیر اکنون بدانکه خلق هستی نیست نما و اما نزدیک بعضی خیالست که خیال و روح و صورت و معنی آدمی خیال
و نمایش است جهت آنکه نزدیک این طایفه اگر جوهر و عرض و اگر جسم و روح و اگر موت و حیوة و اگر صحت و اگر مرض و
اگر علم و جهل و اگر نور و ظلمت و اگر اسلام و ایمان و اگر نبوت و اگر ولایت است خیال و نمایش اند یعنی وجود حقیقی
که وجود حقست با وجود عالم اجسام و عالم ارواح که ظاهر و باطن عالم اند همچنانست که وجود هوا با وجود سراب جهت آنکه
سراب می نماید و وجود ندارد و هوا می نماید و وجود دارد و وجود آب بهواست و ظهور هوا بسبب آبست اینست سخن
طایفه دیگر و همچنین بعضی دیگر میگویند که ما چگونه خیال و نمایش باشیم که بعضی از ما خوش و بعضی ناخوش و بعضی در رنج و بعضی در راحت

وبعضی حاکم وبعضی محکوم وبعضی گویا وبعضی خاموش وماننداین اند جواب گویند که تو هرگز در خواب نرفته و خبر آن نشنیده
و ندیده که در خواب یکی را می زنند وآنکس در رنج است ویکی را می نوازند وآنکس در راحتست و ترا هیچ شکی نیست که این جمله در خواب
خیال و نمایش است وآن خیال و نمایش را ازین جهت عالم کشند که علامتند بوجود خدای تو وهمین طایفه میگویند که اگر همیشه
روز بودی وشب نبودی هیچکس روز را نشناختی هرچند دانایان کفتندی باور نکردندی اما چون شب هست روز را می شناسند وبضدها
تتبین الاشیاء وهمین طایفه میگویند که وقتی ماهیان دریا جمع شدند وگفتند مدتیست که ما نام آب می شنویم ومیگویند که حیوة ما از وست
وما هرگز آب را ندیده ایم وبعضی ازان ماهیان گفتند میگویند در فلان دریا ماهی هست که او آب را دیده است ومی شاید که پیش او
رویم تا آب را بما نماید پس آنکه دانایان ایشان بودند روی بسفر آوردند ومدتها برفتند تا بدان دریا رسیدند وآن ماهی را دیدند
گفتند ما چند گاه است که نام آب می شنویم ومیگویند که حیوة ما از وست وما هرگز آب را ندیده ایم بخدمت شما آمده ایم تا آب را بما نمای ماهی
در جواب گفت **شعر** ای در طلب گره گشای مرده با وصل بزاده وز جدای مرده ای بر لب بحر تشنه در خواب شده وی بر سر گنج در گدائی مرده
آنگاه فرمود که فهم کردید گفتند نه گفت شما غیر آب را بمن بنمائید تا من عین آب را بشما بنمایم گفتند فهم کردیم وآب را دیدیم این بود سخن
این طایفه **شعر** خلق خدا که خدمت دادار میکنند هیچند بر سه قسم کار این کار میکنند قومی شدند از پی جنت خداپرست وین رسم وعادتیست که تجار میکنند
جمعی همی کنند پرستش ز بیم او وین کار بندگانست که احرار میکنند قومی نظر ازین دو جهت قطع کرده اند بر کار هر دو طایفه انکار میکنند
چون غیر خویش هر که هستی نیافتند بر گرد خویش همچو پرگار میکنند اینست راه حق که سیم فرقه می روند سیر و سلوک راه بهنجار میکنند
فصل در بیان کفر و توحید والحاد ووحدت بدانکه از کفر تا بتوحید راه بسیارست واز توحید تا بالحاد هم
راه بسیارست واز اتحاد تا بوحدت هم راه بسیارست ووحدتست که مقصد سالکان ومقصود روندگانست ای درویش معنی مطابق
کفر پوشش است و پوشش بر دو قسمست یکی پوشش آنست که بواسطه آن پوشش خدا را نمی بینند ونمیدانند این کفر مبتدیانست
ومذمومست ویکی پوشش آنست که بواسطه آن پوشش غیر خدای تو نمی بینند ونمیدانند واین کفر منتهیانست ومحمودست ان الذین
کفروا سواء علیهم أانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب عظیم این آیه متناول
هر دو کفرست چون معنی هر دو کفر را دانستی اکنون بدانکه معنی مطابق توحید یکی کردنست ویکی را یکی نتوان کردن چیزها بسیار را
یکی توان کردن وچیزها بسیار را یکی کردن بدو طریق باشد یکی بطریق علم ویکی بطریق عمل پس توحید دو قسم آمد یکی توحید علمی
ویکی توحید عملی چون معنی توحید دانستی اکنون بدانکه معنی مطابق اتحاد یکی شدنست ویکی شدن میان دو چیز باشد ومعنی
مطابق وحدت یگانگی است ودر یگانگی کثرت نیست در کفر مذموم کثرت هست ودر اتحاد کثرت نیست ودر وحدت
کثرت نیست ووحدتست که مطلوب طالبان ومقصود روندگانست ای درویش سالک چون بمقام وحدت رسید
ودید ودانست که هستی خدا راست وبس سالک نماند ازجهت آنکه اگر سالک باقی باشد کثرت باقی باشد وگفته شد که در وحدت
کثرت نیست پس سالک بنماند وشرک برخاست وحلول واتحاد برخاست وقرب وبعد وفراق ووصال برخاست خدای ماند وبس

103

ای درویش همیشه خدا بوده وباشد اما سالک در خیال وپندار بوده پنداشت که مگر خدای وجودی دارد وی بغیر وجودی خدای وجودی
دارد اکنون از خیال وپندار بیرون آمد وبعلم الیقین وعین الیقین دانست که وجود یکی بیش نیست وآن وجود خدایست تعالی وتقدس
وذکر این معنی پیشتر گذشته که اگرچه وجود یکی بیش نیست اما این وجود ظاهری دارد وباطنی باطن آن وجود یکی نورست که جان
عالمست وعالم مالامال آن نورست وظاهر آن وجود مشکات ومظهر صفات این نورست **فصل** ای درویش
بدانکه این طایفه همیشه چهار بوده اند واصل این اعتقادات همین چهار اعتقاد بیش نیست واین معتقدات بسیار آمده اند
جمله فروع اند وهیچ شک نیست که ازین چهار یکی حقست وسه دیگر باطل اما هر یک میگویند آنچه حقست باماست ودیگران باطل
وهر چهار طایفه این بیت را میخوانند **شعر** مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال
ای درویش بدانکه بیشتر آدمیان خدای موهوم ومصنوع می پرستند ازجهت آنکه هر یک با خود چیزی تصور کرده اند وآن متصور
خود را خدای نام نهاده اند وآن خدا را می پرستند ومصور هر کس مصنوع وموهوم آنکس باشد وهمه روز عیب بت پرستان میکنند
ومیگویند که خود می سازند ومی تراشند ومی پرستند ونمیدانند که ایشان نیز همه عمر درین بوده اند واز رب الارباب که خدای
واحد مطلق است غافلند ای درویش هر چیزی که معین کرده اند همچون ستاره وماه وآفتاب وآتش وبت ونور وظلمت ومانند این
مقید شد وخدای مقید دیگر باشد وخدای مطلق دیگر وهمچنین دیگر باشد وذات دیگر شک نیست که هر چیز ربی دارد اما رب دیگر باشد
ورب الارباب دیگر هر که بخدا رسید وبذات خدای خود نرسید بت پرست وهمه روز بخلق عالم بجنگ ودر اعتراض وانکارست
وهر که از وجه بگذشت وبذات خدا رسید از بت پرستی خلاصی یافت ویکبار با خلق صلح کرد واز اعتراض وانکار آزاد شد
واین علامت نیکست آنکه بوجه رسید وخدای می پرستد اما مشرکست وآنکه بذات رسید هم خدای می پرستد اما موحدست
ای درویش اتفاق کرده اند که هر که خود را شناخت خدا را شناخت وهر که خود را شناخت عالم کبیر را شناخت ای درویش تا خود را
نشناسی ممکن نیست که خدا را بشناسی واین سخن بغایت کوتاهست وبسیار مشکلست وعزیزی آورده است که هشتاد سال بایست
تا این راه را بپایان بردم ودرین هشتاد سال هر کجا پیری وزیرکی ودانائی بود رفتم ودر خدمت ایشان بسر می بردم ومراد
آن بود که خود را بشناسم امیر المؤمنین علی علیه السلام گوید که هرگاه که رسول را علیه السلام بخلوت دیدمی گفتمی یا رسول الله بچه
مشغول باشم که عمر خود ضایع نکرده باشم رسول علیه السلام فرمودی که خود را بشناس تا خدا را بشناسی وبخدای رسی عروج تمام کردی
فصل چون معرفت خدای تو دانستی اکنون بدانکه معرفت خدای تو یک علامت دارد وآن ترکست چنانکه قائل گوید
کر سر برگ کلاه فقر داری ای فقیر چار ترکست بباید اول تا شود کارت زپیش ترک اول ترک مال وترک ثانی ترک جاه
ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش ای درویش بباید دانست که مراد از ترک ترک فضولاتست چنانکه طلب فضولات نادانی وحجاب
راهست ترک مالابد هم نادانی وحجاب راهست ای درویش در همه کارها طرف افراط وتفریط مذمومست ووسط محمود خیر الامور

اوسطها در ترک نیز همچنین است آدمی قوت و لباس و مسکن بقدر ضرورت ضروریست اگر جمله را ترک کند محتاج بدیگران شود
و همه روز با مردم بجنگ باشد چنانکه طلب فضولات فساد بسیار دارد ترک ما لابد نیز فساد بسیار دارد بلکه فساد ترک ما لابد
و فضولات بسیارست اگر جمله را بیاوریم دراز شود و هر چه نه ضرورتست از فضولاتست طلب طعامهای خوش و گوناگون
و لباسهای خوب و روزگار نیک شیخی و واعظی و مدرسی و قاضی گری و حاکمی و وزیری و پادشاهی و مانند آن از فضولات
عالم بی اینها نباشد اما لازم نیست که تو باشی تو ترک کن و از دوزخ بیرون آی که فضولات در بلا و دوزخ است ای درویش
چون معرفت خدای و ترک را دانستی اکنون بدانکه این معرفت و ترک بمثابت درختی است و مثل کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت
و فرعها فی السماء و جمله افعال پسندیده و اخلاق حمیده میوه این درختند و جهل و طلب فضولات هم بمثابت درختی است
و مثل کلمة خبیثة کشجرة خبیثة اجتثت من فوق الارض ما لها من قرار جمله افعال ناپسندیده و اخلاق ذمیمه میوه این درخت اند
ای درویش معرفت خدای و ترک بمثابت درختی است معرفت خدای بیخ درختست و ترک ساق درختست بیخ درخت در دل فرو رفته
است و شاخ درخت از دل ظاهر شده است هر چند که بیخ این درخت قوی تر میشود ساق وی نیز قوی تر میگردد و این
درخت چهار شاخ دارد شاخ اول صلحست با همه کس شاخ دوم شفقت است بر همه کس شاخ سیم تواضعست با همه کس شاخ
چهارم راستی است با همه کس ای درویش هر که بیقین دانست و دید که خدای با همه است و همه چیز و همه کس بنور خدای موجود و زنده اند
و جود و حیوة و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام موجودات بنور خدایست طبیعت و خاصیت و فعل موجودات بنور
خدایست علامت این عارف آن باشد که با خلق عالم بیکبار صلح کند و ترک اعتراض و انکار کند هم باندرون و هم به بیرون و راضی
و تسلیم شود و خلق عالم را معذور دارد و بیقین بداند که هر یک در مرتبه اند و کار آن مرتبه میکنند که در وی اند ای درویش صلح آن باشد
که خلق عالم از دست و زبان وی ایمن شوند و بصلح پسنده نکند باید که در علم و قدرت فزود و باید شفقت کند و راحت
و رحمت از هیچ کس دریغ ندارد بهر چه تواند بدرم و قدم و درم و بصلح و شفقت پسنده نکند باید که در علم و قدرت بالاتر وی اند تواضع کند
و عزت و حرمت همه نگاه دارد و با ادب زندگانی کند دیگر علامات خداشناس آن باشد که محل شفقت و رحمت را بداند و صلح و شفقت
و تواضع پسنده نکند با جمله اهل عالم راست گفتار و راست کردار باشد و در هیچ موضع دیانت و امانت فرو نگذارد و بتقوی زندگانی کند
و هیچ کس را بگمراهی و گمراهی نسبت نکند همه را در راه خدا داند و روی در خدا بیند و بر مغز بی از پنجا گفته است **شعر**
در ظاهر و باطن مجاز و حقیقت خلق دو جهان از همه رو سوی تو دیدیم اینست علامات خداشناسی هر که دارد مبارکش باد قول بی عمل را قدر
و قیمتی نباشد هر مقامی که رسیده اند بعمل رسیده اند فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و همچنین والعمل الصالح یرفعه بحقیقت بسخن توان شناخت
که در مدرسه چه کاره است سخن بزرگان را خردان در خود توانند یاد گرفت اما خردان در خردی کار بزرگان نتوانند کرد پس مرد را
بسخن نتوان شناخت که در چه مقامست اما بعمل و ثبات در آن عمل توان دانستن که در چه مقامست و مردان سخنی که نه مقام ایشان باشد

گفته اند و مردان از سر آن کردن نکرده اند این بود علامت خداشناسی ای عزیز فراغت و جمعیت در ترکست و راحت
و آسایش نیست الا در فراغت و جمعیت و اهل الله نباشند الا اهل فراغت و جمعیت و اگر نمی توانی که ترک کنی باری در آن کوش
که آزاری نرسانی و اگر نمی توانی که راحت رسانی باری جهد کن که راست گفتار و راست کردار گردی که نجات در راستی است
فصل در نصیحت بدانکه دانایان این عالم را بدریا و احوال دنیا را بامواج دریا نسبت کرده اند از بهر آنکه هر زمان
صورتی پیدا می آید و هر ساعت نقشی ظاهر میشود و هیچ یک را بقا و ثباتی نمی باشد صورت اول هنوز تمام نشده است و استقامت
نیافته که صورتی دیگر می آید و آن صورت اول را محو میکند و عاقل هرگز بر موج دریا عمارت نسازد و اقامت نکند و بعضی احوال
این عالم را بر چیزهایی که در خواب می بینند تشبیه کرده اند و بدان هم می ماند از جهة آنکه درین عالم چیزها می نماید و مردم
را دل بران می نهند و فریفته میگردند و بدین سبب در بلاها و فتنه ها می افتند و بعذابها گوناگون گرفتار میشوند و بآتشها گوناگون
میسوزند بعضی بآتش فراق و بعضی بآتش حسرت و بعضی بآتش حسد و بعضی بآتش یا بست میگدازند و فریاد میکنند
و نمیدانند که در خوابند و خواب می بینند الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا پس بدانکه جمله بلاها و فتنه ها و عذابها گوناگون دوستی
دنیا و اهل دنیاست خطاب این سخن با تو تنها نیست با خودم هست و من وجهی ترا و خود را معذور میدارم که این عالم بغایت
ساحرست بعضی بسحر وی فریفته میشوند و اگر چه بعضی فریفته نمیشوند اما چون احتیاج بوی دارند و بدین واسطه با ناجنسان
هم صحبت می باید بود و با بی خبران دست در کاسه می باید کرد و اگر صحبت با ایشان نمیدارند کار عالم بر نمی گردد ای
درویش چون در افتادیم بزندگی بسر می باید برد و راضی و تسلیم می باید بود تا بسلامت بگذریم پس باید که بر دنیا و نعمت دنیا
دل ننهی و بر حیوة و صحت و مال و جاه اعتماد نکنی که هر چیزی که در زیر فلک قمرست و افلاک بر ایشان میگردد و بر یک حال نمی ماند
البته از حال میگردند ای عزیز درویشی اختیار کن که عاقلترین آدمیان درویشانند که باختیار خود درویشی اختیار کرده اند
و از سر دانش نامرادی برگزیده اند از جهة آنکه در زیر هر مرادی ده نامرادی تعبیه است بلکه صد و عاقل از برای یک مراد
صد نامرادی تحمل نکند و بیقین بدانکه ما مسافریم و البته ساعة فساعة خواهیم گذشت و حال هر یک از ما هم مسافرست اگر محنت است
و اگر دولت که میگذرد اگر دولت اعتماد بر دولت مکن و اگر محنت داری همچنین دل تنگ مکن که معلوم نیست که ساعتی دیگر چون باشد
خاتمة الکتاب بدانکه روندگان راه خدای تعالی مدتها در مدرسها بحث علوم در خدمت علما تحصیل و تکرار کرده اند و انگاه از مدرسه
بخانقاه آمده اند و در خدمت مشایخ مدتها ریاضت و مجاهدت کشیده و در معرفت کتابها ساخته و پرداخته و مرید بسیار گرفته و تربیت
مریدان مشغول شده اند و بعد از همه دانسته که هیچ نمیدانند و بنادانی خود از سر تحقیق اقرار کرده و آن کتابها شسته و درین باب هر یکی چیزی
گفته اند از جمله عزیزی گفته است تا بجایی رسید دانش من که بدانسته ام که نادانم هر که دانست که خدای تعالی را چنانکه اوست
نمی توان دانست العجز عن درک الادراک ادراک **شعر** کس را حقیقت از ازل راه نشد و ز سر فلک هیچکس آگاه نشد
از راه نهفته هر کسی چیزی گفت معلوم نگشت و نیز کوتاه نشد درویشان چون این سخن بشنیدند توکل اختیار کردند و دانایان

گفته اند که مصلحت آدمی آنست که دعوی محقق از سر بنهد و بعجز و نادانی خود اقرار کند و چنین داند که چنانکه خدای تعالی هست
ور اچنان نمی توان دانست و نمی توان شناخت **شعر** خرد در جستنش از ره برونست خدا را هم خدا داند که چونست
انگاه شریعت را غنیمت و عزیز دارد و عزیز داشت شریعت آن باشد که انقیاد اوامر و اجتناب از نواهی کند و متقوی باشد
و هیچ نکته از نکات شریعت فرو نگذارد بعد از آن بداند که خلاص آدمی در جمعیت دنیا و آخرت در لقمهٔ حلال و صحبت نیکانست
و همچنین گرفتاری دنیا و آخرت بر عکس آن **فصل** در بیان ولایت و نبوت چون عروج و نزول جوهر اول که پیشتر ذکر آن
گذشته است دانستی حضرت رسالت علیه السلام میفرماید که جوهر اولی روح منست که اول ما خلق الله نوری پس محمد علیه السلام
پیش از آنکه بدین دنیا آید پیغمبر بود و باشد و ازین معنی خبر دارد که لا نبی بعدی و گفت کنت نبیا و آدم بین الماء والطین هم سمرت
اکنون ازین عالم رفته است هم ازین معنی خبر دارد ای درویش هر چند صفت و بزرگواری محمد را علیه السلام گویم از هزار یکی گفته باشم
جوهر اول دو کار میکند یکی آنکه از خدای تعالی فیض قبول میکند دوم آنکه فیض بخلق میرساند و اگر گویند محمد دو کار میکند هم صواب
باشد از جهت آنکه چون جوهر اول روح محمد باشد راست باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه از طرف
جوهر اول که از خدای تعالی فیض میگیرد نامش ولایتست و این طرف که بخلق میرساند نامش نبوتست پس نبوت ظاهر ولایت بود
و ولایت باطن نبوت و هر دو صفت محمدست علیه السلام چون ولایت و نبوت را دانستی اکنون شیخ سعدالدین حموی رحمة الله علیه
میفرماید که هر دو طرف جوهر اول را دو مظهر باشد درین عالم مظهری که نامش نبوتست خاتم انبیاست و مظهر آن طرف
که نامش ولایتست صاحب الزمان که اسامی بسیار دارد و او را علم بکمال و قدرت با او همراه باشد چون بیرون آید تمامت
روی زمین را بگیرد و از همه ظلم و جور پاک کند و بعد از آن بعدل آراسته گرداند و مردم در دوستی آراسته باشند و شیخ سعدالدین مشار
الیه قدس سره در حق وی کتابها ساخته و خبر داده که درین وقت و درین زمان که ما بودیم بیرون خواهد آمد و گفته اذا بلغ الزمان
الی حروف بسم الله فالمهدی قاما بدوران الزمان عقیب صوم الا فبلغوا عنی سلاما و بعضی از مشایخ و علماء هم معترف اند به بیرون
آمدن وی از قول رسول علیه السلام اما تعیین وقت بیرون آمدن نکرده اند اما علامت بیرون آمدن وی را گفته اند ای عزیز چندانها
بادی همراه کرده اند که اگر بگویم از صد یکی نگفته باشم و احوال پیش از آنست که به نوشتن راست آید چون دانستی که ولایت باطن
نبوتست و دانستی که ولایت و نبوت صفت محمدست علیه السلام پس بدانکه تا اکنون حقیقت نبوت ظاهر نبود و وضع
صورت میکرد و صورت را آشکارا گردانید و وضع صورت تمام کرد اکنون نوبت ولایتست که آشکارا شود و حقایق را
آشکارا کند صاحب الزمان که گفته شد وی که چون صاحب الزمان بیرون آید ولایت ظاهر شود و حقایق آشکارا کرده تا اکنون
در مدرسها بحث علوم ظاهر میکردند و حقایق پنهان بود از جهت آنکه وقت نبوت کرد و نبوت وضع صورت میکرد چون
وضع صورت تمام شد وقت ظهور ولایتست چون ولایت ظاهر شود و حقایق آشکارا کرد و صورت پنهان گردد و در
مدرسها بحث حقایق کنند حقیقت اسلام و حقیقت ایمان و حقیقت صلوة و حقیقت صوم و حقیقت بهشت و حقیقت

دوزخ و حقیقت ثواب و عقاب آشکارا شود و چون حقایق آشکارا شود قیامت باشد که صفت روز قیامت
اینست یوم تبلی السرائر فما له من قوة ولا ناصر چون قیامت آید و سرایر و حقایق آشکارا شود خدای تعالی بر همه کس ظاهر شود
چنانکه امروز بر بعضی ظاهرست فردا بر همه ظاهر شود کما قال النبی علیه السلام سترون ربکم کما ترون یوم القیامة و
کما ترون الشمس والقمر یوم لیلة البدر باز آمدیم بر سر سخن حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام من کلام بعض
العرفاء و دیگر تمام رحمه الله که چون موسی علیه السلام ذکر لا اله الا الله بسیار گفتی چون در توریة بنام محمد علیه السلام
رسیدی هزار بار بگفتی و از ذوق بآن بآیة دیگر شروع نکردی آخر این حال و ذوق گفتی اللهم اجعلنی من امة محمد
و نور محمد را در خواب بدیدی و در آن حال مستغرق شدی و عیسی علیه السلام بر آسمان مقام در حیرتست و امام
ملائکه آسمان و بیت از آن ساعت که در آسمان قرار گرفته است در مطالعه مقامات و درجات محمدست
و جمیع علیهم السلام همین دعا گفته اند اللهم اجعلنی من امة محمد و هر سری حضرت محمد را بنام دیگر ساخته اند

در شرح نسب مطهرش که بنوعی پیوسته اند

چون حق سبحانه و تعالی را در مبدا فطرت ارادت گشت که ا محیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق باعث آفرینش شد خلقی که بالاتر ازان ممکن نباشد واجب گشت بهترین مخلوقات و خلاصه کائنات و زبده موجودات یعنی نور خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بیافرید و لفظ دربار نبی علیه السلام حاکی آن حکایت که اول ما خلق الله نوری و از غایت قابلیت محل دوستی و مرتبه انسیت دارد و اگر نه دوستی او بودی لاشک موجودات از کتم عدم بصحرای وجود نیامدی قوله ع لما خلقت الافلاک معنی آن نور در صورت بشریت که احسن صورت باظهار رسانیدند و بنی آدم را بسبب عزت آن تشریف تکرم ولقد کرمنا بنی آدم پوشانیدن لازم گشت لاجرم نور مصطفی از جبین ابو البشر آدم علیه درافشان گشت و او بسبب تعظیم آن نور مسجود ملایکه شد آن بر سبیل ودیعت از جبین آدم علیه السلام بوسیلت والطیبین والطیبات والطاهرین والطاهرات نسل بر نسل می آمد تا بمقام مستقر رسید و از قوة بفعل انجامید و عالم صورت بمعنی آن مشرف و مزین گشت و معنی آفرینش بصورت آن مکرم و مفتخر شد اکنون شرح جمعی که دران واسطه بودند و قبایلی که ازیشان منشعب شد بایجاز یاد کنیم از آدم صفی آن نور بشیث نبی آمد علیهما السلام و از شیث به پنج پشت بادریس علیه السلام و از وی بسیم پشت بنوح علیه السلام و از وی بسام و از وی بچهارم پشت بفالغ که بدر عبر یافت و از وی بپنج پشت بابرهیم علیه السلام و از وی باسمعیل علیه السلام ابرهیم را دو پسر دیگر بود اسحق و مدیان و اعراب از تخم مدیانند و اسحق را دو پسر بود عیص و یعقوب عیصاویان از تخم عیص اند و بنی اسرائیل از نسل یعقوب و ایشان دوازده شعبه اند و بدوازده پسر منسوب از اسمعیل نور محمد علیه السلام بعدنان رسید و از وی به پسرش معد و از وی به پسرش نزار و قبایل ایادی و قضاعی هم از نسل معداند از نزار نور مصطفی بمضر رسید و ربیعه هم پسر نزار است و بنی شیبان و بنی جشم از نسل ربیعه اند نور مصطفی از مضر بالیاس آمد قیس بن غیلان هم از نسل مضر است بنی هوازن و بنی مازن و بنی سلیم و بنی غطفان و باهلی از قیس بن غیلان و بنی سعد بکر که دایگان رسول بوده اند و بنی ثقیف و بنی عامر که مجنون ازیشان بود و بنی خفاجه و بنی ضبیم و بنی هلال از هوازن اند نور مصطفی از الیاس بپسرش مدرکه آمد و بنی حسه و خزاعی و ثوری و رباحی هم از نسل الیاس اند نور مصطفی از مدرکه بپسرش خزیمه آمد بنی هذیل هم از نسل وی است و بنی تمیم و بنی لحیان از بنی هذیل اند نور مصطفی از خزیمه بپسرش کنانه آمد بنی اسد از تخم خزیمه اند نور محمد علیه السلام از کنانه بپسرش نضر آمد بنی قعقاع و بنی لیث هم از نسل کنانه اند نضر لقب قریش است و قوم قریش از نسل وی اند نور مصطفی از نضر بپسرش مالک آمد و از وی بپسرش فهر فهریان بدو منسوب اند و از فهر بپسرش غالب آمد و از غالب بپسرش لوی بنی ادم از نسل غالب اند نور مصطفی از لوی بپسرش کعب آمد و از کعب بپسرش بنی عدی و بنی تیم و بنی جمح از تخم کعب اند نور مصطفی از مره بپسرش کلاب آمد بنی تیم و بنی مخزوم که خالد ولید و ابو جهل بن هشام از تخم مره اند نور مصطفی از کلاب بپسرش قصی آمد بنی زهره که مادر رسول و سعد وقاص ازیشان اند از نسل کلاب اند قصی اول قریش را بمکه جمع کرد و امیر قریش شد و دار الندوه جهت دیوان خانه بساخت نور مصطفی از قصی بعبد مناف آمد خدیجه کبری زوجه رسول علیه السلام هم از نسل قصی بود عبد مناف را

بیک بطن

بیک بطن دو پسر آمد هر دو را پشت بیکدیگر چسپیده عبد مناف بشمشیر ایشان را از هم جدا کرد لاجرم تا قیامت عداوت بشمشیر در میان ایشان بماند ازان پسران یکی هاشم است و بنور مصطفی مشرف و دیگری عبد الشمس که پدر امیات که عثمان بن معاویه بن ابی سفیان ازایشانند عبد مناف را پسری دیگر مطلب نام بود و بنی مطلب بدو منسوب اند اما شافعی مطلبی ازان قوم است نور مصطفی از هاشم بعبد المطلب آمد او را نام عامر بود و لقب شیبه و عم منسوب جهت آنکه هاشم در اعراب زن خواست و از وی الله تعالی ویرا پسری داد مطلب برفت و او را گرفته بر پشت خود نشانده بمکه آورد مکیان ویرا عبد المطلب خواندند و از عبد المطلب نور مصطفی بعبد الله آمد و از عبد الله بمستقر خود خاتم النبیین و سید المرسلین و حبیب رب العالمین مصطفی صلی الله علیه وسلم رسید بر تو آن عالم صورت و معنی شد و رایات دین و اسلام افراشته گشت عادات کفر و اصنام برداشته شد مقصود آفرینش کامی ذات که مجموع کل کمالات باظهار رسید و بنابر آنکه ذات مطهر او شمع مقصود جهان آفرینش لابد که روان آفرینش مظهر صنع قدرت الهی و مخزن سر حکمت نامتناهی بود در انبیا و رسل میگشت تا مکمل جمیع کمالات و متمم کلی رسالات باشد کما قال الله تعالی ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین و کان الله بکل شیء علیما

معتقلی

پس هر فردی از افراد انسان فرض عین و عین فرض است که در متابعت وی بکوشند تا در روز یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه در محاسبه فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره درنمانند چنانکه قائل گوید

شعر

محاسب ازلی چون بجاه جسمانی   نهاد جمع بدین صورت هیولانی   بیتش بدانکه بتوجیه اصل ونسب   طلب کند ز تو خرج حیوة جسمانی
چو جمع و خرج بباشد قرین یکدیگر   کشد بصورت تبدیل حالت ثانی   زمین تعیش برآرند صادر من ذلک   که نیست جمع باقی موافق ثانی
زحشو جیب چو باز کنند کوم روح   اگر نباشد چیزی که هست شیطانی   قرارگاه تو جایست بعد ازین کانجا   روا نباشد مجموع را پریشانی
چو وقت وضع درآید که مشرف این جمع   طلب کند ز تو محصول ذات انسانی   بدفعه دفعه گناهی که کرده اکنون   ز دفتر علت جزو حرف برخوانی
بیاضه که حسابت بران شود مفروق   ببین فاضل و باقی حسنت تا دانی   وجوه فاضل قیمت دهند نقد عذاب   جزاء معطله و ارتکاب شهوانی
چو بعض باقی تو بر کشند و گویند   که چیست گوی که تقریر آن چو می رانی   مقررست که گر وجه طاعتی بنود   تو در عذاب الیم جحیم درمانی
مگر که صاحب دیوان دین ز راه کرم   مناقشت نکند در حساب دیوانی   عموم عدل عمیمش کند علی الاطلاق   بفضل محو خطاهای دانی و جانی
بجود بی غرض و لطف خاص و رحمت عام   بآب فضل بشوید جریده جانی

حدیث اسامی و احوال اجداد نبی صلی الله علیه وسلم

روایت کنند علماء اخبار و راویان از حضرت سید مختار علیه الصلوة والسلام که چون در ذکر اسامی اجداد وی بعدنان بن اد رسیدند فرمود لا تجاوزوا معد بن عدنان کذب النسابون قال الله تعالی وقرونا بین ذلک کثیرا و از معنی و قرینه این حدیث معلوم میشود که در سلسله نسب مصطفی علیه السلام تا عدنان بن اد هیچ خلافی نیست و این مقوله در اول کتاب مشروح گذشته و اصحاب تواریخ و علم نسب در ما بین عدنان و اسمعیل علیه السلام تا روزگار عدنان بن اد که معاصر بخت النصر بوده خلاف بسیار کرده اند چنانک بعضی تا چهل کس ذکر کرده اند و قومی بر پنج یا شش اختصار کرده اند و در اسامی نیز اختلاف کرده اند اما انچه مشهور و جمله بران بوده اند اینست که ذکر کرده میشود هر چند محقق است که از عهد اسمعیل علیه السلام تا روزگار عدنان بن اد که معاصر بخت النصر بوده بالاء هزار سالست و درین مدت همانا زیاده از پنج و شش کس نبوده باشند و با زمان چهل کس مساوی نیست بی برانچه مشهور بود اختصار کردیم

حدیث مولود مصطفی علیه السلام

معاینه ما صلی الله علیه وسلم خاتم النبیین و باکثر روایات چارمین هر چند بحکم صورت بشریت در آخر انبیا و رسل مبعوث شد اما بمعنی علو و مرتبه اشرف انبیاست بحکم حدیث کنت نبیا وادم بین الماء والطین و نحن الاخرون السابقون مقدم و پیشوای همه است و از ملوک زادگان مکه بود و ولادت مبارکش عام الفیل بعد از پنجاه و هشت روز وصول اصحاب فیل بود بمکه بروایتی شب دوشنبه دوازدهم ربیع الاول و سال چهل و دوم بود از پادشاهی نوشیروان عادل موافق بیستم نیسان و بروایتی غره نیسان و بروایتی ثامن عشرین نیسان سنه اثنین و ثمانین و ثمانمائة از تاریخ اسکندر رومی و عام الفیل آن سال را گویند که ابرهه بن ابرهة بن الصباح حبشی پادشاه یمن با فیلان و لشکر گران بمکه شد بقصد خرابی کعبه و ایزد تعالی طیرا ابابیل را فرستاد تا ایشان را هلاک کردند چنانکه در کلام مجید در سوره الم ترکیف ربک باصحاب الفیل مذکورست و طالعش بقول ابو المعشر بیست درجه جدی و زحل و مشتری در عقرب خانه امید و سعادت او بر به درجه منتهی

ومریخ

ومریخ بخانه خود بحمل و آفتاب نیز بحمل و زهره در حوت بشرف و عطارد در حوت و راس بجوزا و ذنب بقوس بشرف بخانه اعدا و بتاریخ فارسیان هفدهم دی ماه و بروایتی سال بر چهل از پادشاهی انوشروان و در شب ولادت او همه بتان که در خانه کعبه بودند بیفتادند و ایوان کسری بشکست و دریاء ساوه خشک شد و آتشکدهاء فارس بمرد و از کعبه ندا آمد که کفر برد و دین برافروخت و مرا نیز زمان طهارت رسید و چون در وی نگاه کرد نوری از روی وی درفشان بشد که ستارگان را پیدا کرد و از پیش او تا شام برفت چنانکه قصرهاء شام در نظر او آمد و انوشیروان عادل در خواب دید که از کاخش ده کنگره بیفتاد و موبد موبدان دید که شتران لاغر عرب با شتران فربه عجم جنگ میکردند و بآخر ایشان را گریزانیدند و از سطیح کاهن تعبیر پرسید گفت زمان زوال دولت اکاسره رسید و از قوم عرب زوال یابند و آن صاحب ولی که زوال ایشان از و خواهد بود متولد شد اما از اکاسره ده کس پادشاهی کنند انوشیروان ازین معنی خرم شد و گویند آغاز نبوت وی سال بیست و دوم بود از پادشاهی خسرو پرویز و مادرش آمنه بنت وهب الزهری بود و پدرش عبدالله بن عبد المطلب باصح روایات آنست که هنوز رسول علیه السلام در شکم مادر بود که پدرش بمدینه وفات یافت و سرای بود بر در مسجد خانه کعبه و امروز بدار محمد مشهورست این سرای از آن مادر رسول بوده و در آنجا متولد شد و تا وقت هجرت در مکه متوطن بود و چون بمدینه هجرت فرمود آن سرای را عقیل بن ابی طالب بهاء اندک بمردی قریشی فروخت و بروایتی بی اجازت رسول و چون عقیل مسلمان شد و بمدینه نبی را علیه السلام گفت که من آن سرای را فروختم نبی را ناخوش آمد اما هیچ نگفت و چون روز فتح مکه بود رسول علیه السلام با سپاه بسیار بمکه درآمد از عم خود عباس پرسید که کجا نزول کنیم عباس گفت بدان سرای که از مادر انجا متولد شدی نبی علیه السلام فرمود که عقیل ما را سرای کجا گذاشته است و این سخن در عرب مثل شد و در آن روزگار که حجاج بن یوسف ثقفی را عبد الملک مروان بجنگ عبدالله زبیر و گرفتن مکه فرستاد و حجاج بعد از آنکه عبدالله زبیر را بکشت و کعبه را بمنجنیق خراب کرد و مکه را بگرفت برادر خود یوسف ثقفی را در آنجا امیر کرد و آن سرای را بخرید و در مسجد مکه گرفت و بسرای وی مشهور شد و بدار محمد یوسف معروف و تا زمان هرون الرشید آن سرای داخل مسجد بود بفرمان وی تجدید مسجد کردند و آن سرای از مسجد بیرون کردند و اکنون بمسجد متصلست پس نبی علیه السلام در آن سرای متولد شد و چون مادرش را آمنه طلق رسید گفت بخواب دیدم که کسی از آسمان فرود آمدی و مرا فرمود که این مولود مبارک که در شکم تست مهتر همه خلایق است چون بوجود آید او را محمد نام کن و بگو که اعیذه بالواحد من شر کل حاسد پس آمنه این خواب را بر عبد المطلب عرض کرد و نیز بوقت وضع گفت که روشنایی دیدم که از وی همی تافت چنانک همه جهان روشن شد و شرح این پیشتر گذشته عبد المطلب بعد استماع این کلام و ولادت نبی علیه السلام وی را محمد نام کرد و مهر کسی که عبدالله بود بر نبیره افکند که محمد است علیه السلام

حدیث آنکسانی که مصطفی را علیه السلام شیر داده اند

و گویند اول کسی که مصطفی را علیه السلام شیر داد ثویبه بود کنیزک ابولهب بار برش مشروح و پیش از محمد حمزه را شیر داده بود پس ایشان را برادر میخواندند و حمزه عبد المطلب از مصطفی علیه السلام بچهار سال

وبروایتی بدو سال مهتر بود وابو سلمه بن عبد الاسد المخزومی را که پیش از مصطفی علیه السلام ام سلمه در نکاح وی بود هم شیر داده
بود و ثویبه پیش از هجرت در مکه پیش رسول علیه السلام آمدی و نبی وی را اکرام داشتی و همچنین خدیجه کبری رضی الله عنها وی را اعزاز
میفرمود و خواست که وی را از ابولهب بخرد و آزاد کند ابولهب اجابت نکرد و چون مصطفی صلی الله علیه وسلم از مکه بمدینه
هجرت کرد ابولهب او را آزاد کرد و مصطفی همواره از مدینه جهت ثویبه چیزی فرستادی تا بوقت مراجعت پیغمبر از خیبر
خبر او برسید مصطفی از پسر وی مسروح تفحص کرد گفتند پیش از مادر وفات یافت پرسید که هیچ خویشان دارد گفتند نه و بعد
از ثویبه مصطفی را حلیمه بنت ابی ذویب السعدیه شیر داد و نام ابی ذویب عبد الله بن الحارث است چنین گویند قبیله سعد بن بکر را
که مقام ایشان بترب طائف است بر دوازده فرسنگی مکه هر سال بمکه آمدندی بهارگاه و کودکان شیر خواره را بیرون
بردندی و شیر دادندی و بدان از ایشان فایده یافتندی و باز پیش مادر و پدر آوردندی چون مردمان بنی سعد بن
بکر بمکه آمدند و زنان ایشان بیشتر از سالهای دیگر آمده بودند باز نان شیر ور و آن سال در صحرا ایشان گیاه نبود و مردمان
در سختی بودند و حلیمه بنت ابی ذویب و ابی ذویب نام عبد الله بن الحارث بن شجنه بن جابر بن زرام بن ناصره
بن فصیه بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن غیلان بن مضر و نام شوهر حلیمه
حرث بن عبد العزی بن رفاعه بن ملان بن ناصره و فرزندان حارث برادر و همشیره رضاعی نبی علیه السلام می شدی
و حلیمه و شوهرش هم آمده بودند و حارث که شوهر حلیمه بود شتری ماده ضعیف داشت که از وی شیر دوشیدی و کم شیر بود
و خرکی داشت لاغر و گوسفندان چند لاغر از بی علفی و از بی توشگی در راه بهمان شیر شتر قناعت کرده بودند و از
مرکوب از بس همه مردمان بمکه رسیدند و هر زن که آمده بود کودکی بگرفتند و رسول را برهمه عرضه کردند نپذیرفت که مال ندارد
و یتیم است و چون حلیمه رسید هیچ کودکی نیافت و گفت شرم دارم با این همه زنان که کودکان می برند و من هیچ کودکی ندارم
از مکه برم و آن کودک یتیم را بگیرم پس با شوهر پیش عبد المطلب آمد عبد المطلب او را وعدهای نیکو داد تا محمد را بپذیرفت
از مادرش بستدند و برفتند و تا آنگاه مصطفی را نو به شیر همی داد پس حلیمه بر دراز گوش نشست و محمد را پیش گرفت
دراز گوش بنشاط و شتاب همی رفت زنان همراه حلیمه را گفتند که این حمار را چه علاج کردی که تیز همی رود و شب را
بمنزل فرود آمدند حلیمه هر دو پستان خود را پر از شیر یافت بی آنکه چیزی خورده بود بخلاف معهود پستان راست
محمد را داد و پستان چپ پسر خویش را هر دو سیر شدند و شوهرش شتر را بدوشید چندان شیر آمد که هر دو سیر بخوردند
پس شوهرش حلیمه را گفت این کودک بر ما مبارک آمد و چون بوطن رسیدند هر روز برکت زیاده میشد و هر شب گوسفندان ایشان
با شیر آمدندی و از آن دیگران بی شیر با آنکه چراگاه یکی بود و محمد نیز از کودکان بیشتر می افزود چون دو ساله شد حلیمه او را
از شیر باز کرد آمنه مادرش کس فرستاد و کودک را باز خواست اگر چه حلیمه را سخت آمد نا چار پیش مادر آورد و خواهش بسیار کرد که ما
او را دوست میداریم که برکات او در خانه ما پدید آمده است و هوای مکه گرم و عفن است از بیماری او می ترسیم میخواهیم که او را با ما

دهی تا برویم آمنه اجابت کرد و حضرت محمد را بدیشان داد و بخانه آوردند پس روزی رسول علیه السلام با فرزند حلیمه که همشیره
او بود گوسفندان بر کوه چراگاه بردند بر عادت هر روز چون زمانی ببود بروایتی در خواب و بروایتی بیدار که دو فرشته از آسمان
فرود آمدند بر صورت دو آدمی نزدیک او جامهای سفید پوشیده و او را بر پهلو خوابانیدند و شکم او بشکافتند و هر چه در شکم
او بود بیرون کردند و در آن میان چیزی همی جستند چون همشیره و دیگر کودکان آن حال بدیدند بگریختند و پیش حلیمه آمدند
و گفتند که شکم محمد را بشکافتند حلیمه و حارث بر جستند و آهنگ کوه کردند چون نزدیک پیغمبر رسیدند او را دیدند گونه بگردیده
و عارضش گلرنگ از زعفران شده در برش گرفتند و سر و رویش بوسه دادند و پرسیدند که ترا چه شد گفت دو سه تن بیامدند با طشت
و آفتابه زرین و شکم من بشکافتند و همه آلات و امعا بیرون کردند و در آن طشت بشستند و بجای باز نهادند و گفتند که
از مادر پاک آمدی اکنون پاکتر شدی پس یکی از ایشان دست در شکم من کرد و دلم را بیرون آورد و بدو نیمه کرد و خون سیاه از آنجا
بیرون آورد و گفت این بهره شیطانست و در همه دلها آدمیان هست و لیک از تو بیرون آوردیم و دلم باز بجای خود نهادند
و یکی انگشتری داشت و بدان مهر کرد و دیگر مرد دست بر شکم من فرومالید درست شد پس حلیمه او را برگرفت و بخانه برد پس حارث
حلیمه را گفت که من میترسم که این کودک را از دیوانگی چیزی رسیده باشد برخیز تا او را نزدیک فلان کاهن بریم و قصه او را بگوییم اگر
او دیوانه خواهد شدن او را پیش مادر بریم پس دیگر روز او را پیش کاهن بردند و از ابتدا حال کودک عرض کردند پس کاهن از پیغمبر علم
پرسید که چگونه بود مصطفی علیه السلام چنانک دیده بود از اول تا آخر بگفت کاهن بر جست و رسول را در بر گرفت و فریاد بر آورد که ای
قوم عرب این دشمن شما و دین شماست و او دین شما را براندازد و بتان را جمله نگونسار کند مردمان قبیله برو گرد آمدند پس گفت مرا با این هم
بکشید پس حلیمه رسول را از دست وی بر بود و گفت تو دیوانه خویشتن را بکش ما نگذاریم که باین فرزند گزندی رسد پس او را از آنجا
بردند و گفتند پیش از آنکه گزندی بوی رسد او را بمادر برسانیم پس او را برگرفتند و پیش مادر آوردند و گفتند کودک تو بزرگ شد
اکنون تو سزاوارتری بوی آمنه گفت تو بر تربیت این کودک بغایت حریص بودی اکنون چه حال واقع شد و بر وی الحاح کرد حلیمه
قصه باز نمود و سخن کاهن را نیز بگفت مادرش گفت مترس که شیطان و هیچکس را بر وی دست نخواهد بودن و دیو و پری نزدیک او نیاید
که چون من بوی حامله شدم بخواب چنان دیدم که بهتر و مهتر همه خلایق اوست و چون در وجود آمد نوری از وی بتافت و تا زمین شام
بشد و همه کوشکها، بصری که شهریست در شام بدیدم پس مادر او را بپذیرفت و حلیمه بازگشت و در آن وقت پنج ساله بود در مابین
مکه و مدینه دیهی است که او را ابی حره خوانند قبر مادرش آنجاست و گویند که در غزو ابوا که در ماه صفر پیغامبر با مهاجر و انصار رفته بود
و سعد عباده مقدمه لشکر بود چون به بنی حره رسید نبی زیارت کرد و چون مادرش نماند ام ایمن کنیزک آمنه رسول را بمکه رسانید و بجد
او عبد المطلب سپرد و آمنه سی ساله بود که وفات یافت و چون عبد المطلب را وفات رسید او را به پسر خود ابوطالب که برادر پدر
مادری عبد الله بود سپرد در آن وقت محمد علیه السلام هشت ساله بود و چون با ابوطالب بشام رفت و به بحیرا راهب رسید چنانک
بعد از این خواهد آمدن دوازده ساله بود و چون با قریش در حرب فجار که مشهورست و ذکر آن بعد از این بیاید حاضر شد بیست ساله بود

وچون خدیجه را بخواست بیست و پنج ساله بود وچون قریش دیگر بار خانه را عمارت کردند وبرای باز نهادند حجر الاسود منازعت
کردند وبحکم رسول راضی شدند سی و پنج ساله بود وچون تاج رسالت بر سر نهاد وبنزول وحی مشرف شد چهل ساله بود ونزول وحی هم در
ماه ربیع الاول بود روز دوشنبه وچون ابوطالب وخدیجه در یک سال نماندند چهل ونه ساله بود وچون بمعراج رفت پنجاه ودو ساله بود
وچون هجرت کرد پنجاه وسه ساله بود وبهنگام وفات شصت وسه ساله بود **کفالت ابوطالب**
مصطفی را علیه السلام وقصه بحیرا راهب چون ابوطالب را با مصطفی بسبب شفقت هرچند تمامتر بود وعبد المطلب مشاهده کرده
بود نبی را بوی سپرد و دیگر آنکه ابوطالب وعبد الله که پدر مصطفی بود از یک مادر بودند بعد از مدتی ابوطالب باسم تجارت عزم
شام کرد ونبی دران زمان بروایتی هفت ساله وبروایتی ده ساله بود از ابوطالب التماس کرد تا او را با خویش بشام برد چون
اجابت کرد بزمین بصری رسیدند که از بلاد شام است نزدیک شهر فرود آمدند وانجا صومعه رهبانی بود نام او بحیرا وکتب بسیار خوانده
بود وصفت پیغمبر یافته راهب از بالای دیر مینگریست ومشاهده میکرد که ابر سفیدی چند سپر واری بزرگ پیدا ونبی را از میان آن قوم
سایه کرده وچون در سایه درختی فرود آمدند که برگهاء سبز داشت بر مصطفی سایه انداخت وچون آفتاب میل میکرد شاخ درخت نیز
میل میکرد تا سایه برقرار بر مصطفی باشد در حال بر خلاف عادت طعامی ساخت وابوطالب وقریشیانرا که با او بودند بمهمانی طلب کرد
ومیخواست که هیچکس تخلف نکند ایشان همه رفتند ومصطفی را که هنوز کودک بود بمحافظت رختها گذاشتند بحیرا چون آن امارت
که میخواست درمیان نمیدید گفت هیچکس از شما تخلف کرده است گفتند بلی کودکی که بسال از همه کهتر بود بمحافظت رختها گذاشته ایم
التماس کرد که او را نیز حاضر گردانید نبی را علیه السلام طلب کردند وبعد از فراغت از طعام بحیرا آنچه میطلبید در نبی
وصفاتی که بران واقف شده بود معاینه مشاهده کرد پس مصطفی را سوگند داد که بحق لات وعزی که آنچه از تو پرسم راست بگوی وبحیرا را
مراد ازین سوگند امتحان بود دیگر آنکه قریش بلات وعزی سوگند خوردندی مصطفی گفت مرا بلات وعزی سوگند مده که من ازانها
هیچ دشمن تر ندارم پس بحیرا او را بخدا سوگند داد واحوال خواب وبیداری ونوم ویقظه او پرسید آنچه مصطفی تقریر میکرد موافق و
مطابق آنچه بحیرا در کتب دیده بود می یافت ومهر نبوت را که درمیان دو شانه بود بدید وبعد ازان از ابوطالب پرسید که این پسر
ازان تو چیست گفت فرزند منست بحیرا گفت باید که پدر وی در حال حیوة نباشد واو یتیم بود ابوطالب گفت برادرزاده منست ومادر
بوی حامله بود که پدرش وفات یافت بحیرا التصدیق کرد گفت باید که او را بشام نبری وازجهودان وترسایان نیکو نگاه داری تا او را تعرض
نرسانند که او مرتبه عظیم خواهد داشت ابوطالب او را باز بمکه فرستاد وبروایتی گویند که ابوطالب آن سفر تمام نکرد وهم ازانجا بازگشت
وبروایتی وی را بشناختند وقصد هلاک او کردند وبحیرا ایشان را بخواند ونصیحت کرد ونگذاشت تا آسیبی بوی رسانند **توجه حضرت**
هم دران سفر تنی از یهود او را بشناختند هم
رسالت علیه السلم کرت ثانی باسم تجارت بشرکت خدیجه بطرف شام وچون ابوطالب سخن بحیرا راهب بشنود بمکه
آمد زیادت در بند حمایت وحراست رسول علیه السلام شد وحضرت رسالت با وجود صغر سن با وقار وادب ومهذب بود وهم چه کودکی
وکعبی بیشتر علا مستحسن بودی ودر پیش قوم معتمد وچون بحد بلوغ رسید ذات مبارکش مستجمع جملۀ اوصاف حمیده ونفس شریفش منیع جلیل

خصال شرفش در محضر از همه خوبتر ودر مخبر از همه نیکوتر ودر کرم وسخا از همه بیشتر بود ودر مروة ووفا از همه تمامتر ودر
حلم وتواضع از همه کاملتر ودر مبرت واحسان شاملتر ودر شجاعت وقوت کسی باوی بر نیامدی در صدق وراستی همه را بر
قول وی وثوق واعتماد بودی در حسب ازکی ودر نسب اعلی ودر میثاق اوفی در صیانت اطهر ودر امانت اشهر در سیرت
اصلح ودر عبارت افصح در صورت ابلغ در همه کاری ارجح ودر همه شغلی انجح قوم او را امین خواندندی ودر جمله کارها رای او را
مبین شمردندی صلوات الله علیه وآله وخدیجه بنت خویلد رضی الله عنها مال بسیار داشت وپیوسته مردمان جهت او بتجارت رفتندی
تا درین ایام مال بسیار بتجارت میفرستاد واعتماد بر هم کسی نداشت وامانت پیغمبر علیه السلام مشهور شده بود کسی را پیش حضرت
رسالت فرستاد وگفت یا محمد مال بسیار میخواهم که بتجارت شام فرستم ودر قریش اعتماد جز بر تو نیست ورسول علیه السلام اجابت کرد
وبروایتی خدیجه نبی را باخود انباز کرد ودر مکه کم کسی بود که مایۀ خدیجه نداشت واندرین وقت محمد علیه السلام بیست ساله بود وخدیجه
چهل وهشت ساله وخدیجه را غلامی بود ازاد کرده وی را بخدمت سید مقرر کرد ونبی علیه السلام متوجه شام شد تا نزدیک شام بمنزلی فرود
آمدند ودران منزل راهبی صومعه نشینی بود ودر نزدیک صومعه وی درختی وسید در پای آن درخت بنشست ومیسره پیش وی
ایستاده راهب بیامد واز میسره استفسار کرد وحال نبی پرسید بعد ازانکه ازنبی حال مشاهده کرد میسره گفت شخصی است از قریش
راهب گفت در انجیل چنین دیده ام که بعد از عهد عیسی بچهارصد سال شخصی بیاید ودر پای این درخت بنشیند واو پیغمبر آخر الزمان
باشد پس سید را پای بوس کرد وبخدمت بایستاد پس سید بجانب شام رفت وهم مهمی که از باب خریدن وفروختن وغیره بود کفایت
کرد ومراجعت نمود بمکه ودر وقتی که آفتاب بافق بود پاره ابر سفید بر مثال سایه بانی بر سر وی ایستاده بودی وچندانکه قافله
میرفت آن ابر میرفت ومیسره ازان حال واقف شده با کسی نگفت چون بمکه رسید گویند خدیجه بر منظری نشسته بود ودر بطحاء
مکه می نگریست محمد را دید بربالای شتری نشسته وآفتاب گرم می تافت وقدری ابر سایه بان وی شده بعد از مشاهده این حال
خدیجه با هیچکس نگفت وچون میسره بیامد واحوال با خدیجه بگفت وسخن راهب نقل کرد وخدیجه آن متاعی که سید آورده بود
بفروخت چندان مکسب کرد که هرگز مثل آن نشده بود وهم درمی نه درم مکسب کرده بود وخدیجه زنی خردمند بود چون
مشاهده این حال کرد وآن حکایتها از میسره بشنید او را میلی تمام بجانب سید علیه السلام پیدا شد **ذکر**
تزویج حضرت رسالت علیه السلام با خدیجه رضی الله عنها خدیجه خویش پیغمبر بود علیه السلام دختر خویلد بن عبد العزی بن قصی
واو را پیشتر شوهری بود وفات یافته ومال فراوان ازوی بخدیجه رسیده بی آنکه خدیجه ازان خود داشت کس پیش نبی فرستاد
وگفت بزرگان با مال بسیار بخطبه من رغبت میکنند ومن قبول نکردم کسی را ومرا بشوهر حاجت نیست وهم اخوات بسیار
وهیچ نگهبانی نیست واز تو امانت ودیانت یافتم وبتو رغبت کردم برو وابوطالب را بگوی تا مرا از پدر تو بخواهد پس
نبی احوال را با عم بگفت وابوطالب خدیجه را از خویلد خواستگاری کرد از برای نبی خویلد اجابت نکرد وابوطالب را عذری گفت
اما در غیبت ابوطالب گفت همه مهتران مکه دختر مرا خواستند اجابت نکردم اکنون چون به یتیمی درویشی دهم که وام دار

وی بوده است چون خدیجه برین حال مطلع شد دعوتی ترتیب کرد و ابو طالب را با جمع مهتران مکه طلب کرد بمهمان و چون
دعوت بخوردند نبید حاضر کردند بوصیت خدیجه خویلد را پشته دادند و ابو طالب را گفته و مجمد گفته بود که اندران وقت که پدرم سر
خوش شود باید که ابو طالب مرا از بهر تو بخواهد و بنی این قصه را با ابو طالب گفته بود و همچنین گفته بود که چون پدرم اجابت کند هم اندر
مجلس عقد باید کرد اما محمد پیش از وحی و بعد از وحی می نخورده بود پس ابو طالب فرصت نگاه داشت تا وقتی که معین بود پس
ابو طالب خدیجه را از برای محمد بخواست و خویلد اجابت کرد و هم اندر مجلس عقد بستند و حضار مجلس را گواه گرفتند ابو طالب در نکاح
حضرت رسالت این خطبه بخواند الحمد لله الذی جعلنا من ذریة ابرهیم و زرع اسمعیل و ضئضئ معد و عنصر مضر و جعلنا
حضنة بیته و سواس حرمه و جعلنا بیتا محجوجا و حرما آمنا و جعلنا الحکام علی الناس فی محلنا الذی نحن فیه ثم ان ابن اخی
هذا محمد بن عبد الله لا یوزن به رجل الا رجح وان کان فی المال قلة فان المال ظل زایل و امر حایل و محمد من قد عرفتم قرابته و قد خطب خدیجة
بنت خویلد و لها مثل ذلک قد بذل لها من الصداق ما اجله و عاجله من مالی و هو بعد هذا له نبأ عظیم و خطر جلیل یعنی سپاس خدایرا
که ما را از نسل ابرهیم و کشت اسمعیل و از اصل معد و طبقهٔ مضر ایجاد فرمود و ما را نگاهبان حرم خود گردانید و ما را خانه که محجوج و متوجه
همه خلقست و حرمی ایمن کرامت فرمود و ما را حاکم بر مردمان ساخت و بعد ازین پسر برادر من محمد که هیچ مرد را با او برنسنجند الا که او
راجح آید اگرچه در مال اندک آمده لیکن مال سایه جدا شونده و امری حجاب کننده و محمد آنست که شما قرابت او معلوم است و بدرستی که خدیجه را خواست
و حال آنکه مال موجل صداق از مال من کرده و محمد را بعد ازین خبری عظیم و نوری بزرگ در پیش است و در روایات آمده است که صداق
چهارصد دینار بود چون ابو طالب خطبه تمام کرد ورقة بن نوفل گفت الحمد لله الذی جعلنا کما ذکرت و فضلنا علی ما عددت
فنحن سادة العرب و قادتها و انتم اهل ذلک کله لا ینکر العشیرة فضلکم و لا یرد احد من الناس فخرکم و شرفکم فاشهدوا علی معاشر قریش انی
قد زوجت خدیجة بنت خویلد من محمد بن عبد الله علی اربع مایة دینار شکر آن خدایرا که ما را چنان گرد که تو یاد کردی و ما را تفضیل
نهاد بر آنچه تو شمردی پس ما مهتران عرب و قاید ایشانیم و شما نیز اهل او ئید عشیرت انکار فضل شما نکنند و هیچ کدام از مردم
فخر و شرف شما نتوانند یافت و ما رغبت باتصال علقه نمودیم بر من گواه باشید که خدیجه را بزنی بمحمد بصداق چهارصد دینار داده ام بعد از ان
ابو طالب گفت که خواهم عم خدیجه با تو در تزویج شریک باشد عم او عمرو بن اسد گفت همچنین بر من گواه باشید و چون عقد تمام شد و شب درآمد
و مردمان برفتند خدیجه پدر را بجز ابا نید چنانکه رسم عرب بود مخلوق بر روی وی کرد و زعفران بر تن خویش فرمود که کنیزکان دف
می زدند و رقص میکردند پس پیش رسول صلی الله علیه و سلم فرستاد که ابو طالب را بگوی تا از شتران جوان یکی را ذبح کند و مردم را بدر خانه
دعوت کن و بعد ازان درآی و با من اختلاط کن رسول صلی الله علیه و سلم چنان کرد و از طرفین مبتهج و مسرور گشتند و ابو طالب ازان فرح
تمام یافت و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الکرب و دفع عنا الهموم چون روز شد و خویلد بیدار گشت زعفران و خلوق را از جانبین مشاهده
کرد و گفت مرا چه بوده است گفتند دوش خدیجه را بمحمد دادی خویلد انکار کرد گفتند پیش همه اکابر مکه و روسا قریش بوده و همه برین گواه اند خویلد
پیش خدیجه آمد و گفت میگویند که ترا دوش بمحمد داده ام خدیجه گفت تو بهتر دانی خویلد گفت من امروز بمسجد مکه شوم بمیان انجمن قریش و ازین

بیزار شوم و محمد را بگیرم و الزام کنم تا از تو دست باز دارد خدیجه گفت ازین فکر درگذر که این رسوایی من باشد و زنرا از شوی
کردن عیب نیست و از شوی بیرون آمدن بدین شتاب عیب من باشد و هر آنکس تهمت کرده اند و مردمان دانند که مرا بمحمد رغبتی
نیست و چون تو این کار کنی هر کسی سخنی گویند و هر زشتی بود و چنین گویند که تو با ابو طالب این کار بدوستی کردی و چون خصومت کنی مردمان
بر من سخن گویند زشت باشد خویلد گفت توانگران و محتشمان مکه ترا میخواستند اجابت نکردم چگونه بمردی درویش راضی شوم خدیجه
گفت مردمان دانند که مرا بخواسته کس حاجت نیست و زنرا باید که بهتا دهند و محمد بمیان قریش همتا نیست و ما را در قریش
کفو است و در میان مردمان پسندیده است بامانت و دیانت و راستی و هیچ کس هرگز هیچ عیبی تهمت نکرده چنانکه جوانان را بود
این حدیث را هم چند بجنبانی نیکوتر بود خویلد خاموش شد و بخانه آمد خدیجه حضرت محمد را علیه السلام بخانه آورد و بعضی گویند که
خویلد مرده بود و این گفت و شنید با عمرو بن اسد بن عبد العزی عم خدیجه بود اما واقدی رحمه الله علیه گوید که این غلطست اصح
آنست که عمش پیش از حرب فجار متوفی شده بود و بعد از پانزده سال که خدیجه در خانه حضرت رسالت بود محمد علیه السلام
بتشریف وحی مشرف شد و بعد از ان پنج سال دیگر خدیجه در حیوة بود و محمد را از خدیجه شش فرزند شد سه پسر و چهار دختر
پسران قاسم و طاهر و طیب و قاسم از همه بزرگتر بود و محمد را ابو القاسم بدان سبب کنیت شد و دختر نخستین زینب بود و دوم رقیه
و سیم ام کلثوم و چهارم فاطمه رضی الله عنهن و پیش از وحی هر سه پسر برحمت خدا رفتند و دختران هر چهار در زمان پیغمبر می بودند
و پیغمبر علیه السلام بر مال خدیجه رضی الله عنها فراخ دستی کرد و بسیاری ببخشید و مردمان از بهر سخاوت و امانت او بر وی گرد آمدند
و او را محمد امین خواندند و هر کرا از زینهاری و امانتی بود پیش وی بردندی و هر کرا با کسی خصومت افتادی بتوسط پیش او آمدندی
و او میانجی و حکم کردی و مردم همه بحکم او راضی بودندی و همه گفتندی که چون ابو طالب وفات یابد کسی جز وی مهتری را نشاید
و آورده اند که خدیجه خاتون روزی پیش ورقة بن نوفل که ابن عم او بود آمد و احوال پیغمبر علیه السلام و آن کرامتها که میسره در راه شام
از قصه راهب و ابر سایه بان و غیره دیده و آنچه خدیجه بخود مشاهده کرده بود در وقت رسیدن کاروان مکه با ورقه در میان نهاد
ورقه گفت بشارت باد مر ترا که این وصف که تو کردی وصف پیغمبر آخر الزمان است و شوهر تو پیغمبری خدا رسید و او پیغمبر همه
عالم خواهد بود و او را دولتها روی خواهد نمود که در فهم و وهم کس نیاید ورقه ترک بت پرستی کرده بود و به تتبع توریة و انجیل مشغول
شده و احوال پیغمبر علیه السلام از انجا معلوم کرده و پیوسته مشتاق آن بودی که زمان نبوت او دریافتی و نصرت دین اسلام کردی
و از سر اشتیاق پیوسته شعرها گفتی و بگریستی و ازین نوع منقول بسیاری در خلا و ملا در مدح محمد گفتی چنانکه از سخنان وی بعضی را
از قدیش دشوار آمدی پس گفتی ای قوم قریش اگر شما بمانید و من نمانم تا آن زمان که محمد دین خود آشکارا کند و دعوت خلق آغاز
کند کاری چند کنم که جمله از دست من بفغان و فریاد باشند و اگر هلاک شوم کسی از دایرهٔ قضا و قدر بیرون نتواند آمدن و مجمع
التواریخ مولانا حافظ الدین آورده است که خدیجه را پیشتر شوهری بوده نامش عتیق بن عابد المخزومی و از وی دو دختر داشته
رقیه و امامه و ازان پیشتر شوهری دیگر داشته نامش ابو هاله و نام او هند بود و گویند مالک بن الباس و از و دو پسر آورده بود

ذکر خراب کردن خانهٔ کعبه و باز آبادان کردن قوم قریش در سال سی و پنجم از ولادت سید علیه السلام قریش خانهٔ کعبه را خراب کردند و سبب آن بود که از روزگار ابرهیم تا غایت عمارت از کسی نجنبانیده بود و ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام از برآورده بودند میان دو کوه و زمین آن چنان بود که هرگاه که باران آمدی آب در خانه افتادی و دیگر آنک سقفش نمانده بود و دیوارها کوتاه شده و در میان خانه جایی بود که از آن گنج کعبه گفتندی و هر چیزی که از آن کعبه بودی در آنجا نهادندی اتفاقا جماعتی شب رفتند و چیزی چند از آنجا بدزدیدند قریش آن جماعت را پیدا کردند و تعذیب بسیار کردند و این معنی سبب زیادتی اهتمام ایشان شد در باب عمارت خانه و دو آهوی زرین گویند آن وقت که باری تعالی ابرهیم را علیه السلام امر فرمود به بنای خانه آن آهوان ساخته بودند و از آن غزال الکعبه گفتندی و در خانهٔ کعبه بود وقتی که اسمعیل علیه السلام در خانهٔ کعبه والی بود و چون او نماند پسرش قیذار مهتر مکه بود و بعد از او فرزندانش تا مدت جرهم افتاد بفرزندان مضاض و چون ایشان ضعیف شدند و بنو بکر و خزاعه بدیشان مستولی شدند و دل از توطن مکه برکندند و رئیس ایشان عمرو بن حارث حجر الاسود را از رکن خانه برکند با غزال الکعبه و هر سلاحی که در خانهٔ کعبه بود جمله را در چاه زمزم پنهان کرد و چاه زمزم را بینباشت و با زمین هموار گردانید و بعد از آن از مکه بیرون رفتند و بجانب یمن می بودند و چاه زمزم از عهد جرهم باز مدروس شده بود تا آن زمان که عبد المطلب آن را ظاهر کرد چنانک ذکر آن گذشت و درین ایام که میخواستند که از او عمارت کنند از خراب کردن آن متوهم بودند و از قریش چهار قبیله معتبر بودند بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم هر رکنی بعهدهٔ یک قبیله کردند که خراب کنند و باز عمارت کنند پس زنبیل و کلنگ می کردند و بقصد خراب کردن خانه می آمدند اما هیچ قوم پیش دستی نمیکردند روز پنجم ولید مغیره بیامد و او از قبیلهٔ بنی مخزوم بود و از همه پیرتر و گفت ای مردمان این فکر می بایست کرد و چون کردید با تمام باید رسانید و خدای تعالی از دل ما آگاهست و میداند که ما این خرابی از برای آبادانی میکنیم و بر نیت ما واقفست و بدیوار خانه بالا رفت و آن رکن را که بنی مخزوم مقرر بود یک گوشه را ویران کرد و دیگران از دور می نگریستند چون هیچکس پیش نرفت ولید مغیره باز گشت و هم همه باز گشتند و گفتند امشب صبر کنیم اگر ولید را امشب عذابی نرسید فردا جمله باتفاق این خانه را ویران کنیم آن شب بگذشت و ولید را گزندی نرسید دیگر روز بیامدند و هر کسی رکنی ویران کردند هر دو بالا بزمین فرو بردند سنگی بدید آمد که هرچند آهن بروی می زدند کار نمیکرد و آن سنگ در کاه خانه بود چون دانستند که از آن پیشتر بنیاد نمی توان برد آن سنگ را از آنجا برآوردند و امروز همانست که بر آستانهٔ خانه نهاده است پس بنیاد آن محکم کردند و دیوارها از سنگ برآوردند تا بپوشش رسید و دری از آهن بروی نشاندند و عبد المطلب شمشهٔ زر بران زده بود و امروز همانست و چون دیوارها از سنگ برآوردند تا بپوشش رسید تمام شد و بحجر الاسود رسید این چهار قبیله با یکدیگر مخالفت کردند و هر کسی گفتند که این حجر الاسود را بمقام او می نهیم تا شرف آن ما را باشد و هر چهار قبیله بنشستند و آن سنگ را بمیان نهادند و هر گروهی تاریخ و نسب خویش باز می خواندند و مفاخر آبا و اجداد که چون و چنین بود ذکر میکردند و سخن میان ایشان بتطویل انجامید و از روز تا شش ساعت گذشت و بجای انجامید که یکدیگر را دشنام دادن گرفتند و پیکار دراز شد و ساز حرب کردند پیران قوم از فتنه بترسیدند پس دیگر روز گرد آمدند و ولید مغیره که از همه پیرتر بود ایشان را نصیحتی کرد و از کارزار

باز داشت

باز داشت و گفت بران اتفاق کنید که هر کس که نخست بدین مسجد در آید او را حاکم سازیم تا میان ما حکم کند و از حکم او تجاوز نکنیم تا او گرا فرماید که این سنگ را بجای خویش بنهد پس جمله برین معنی اتفاق کردند و سخن گفتند و سوگند خوردند که درین سخن تغییر نکنند که ناگاه مصطفی صلی الله علیه و سلم از در مسجد در آمد چون وی را دیدند همه گفتند محمد امین آمد و ما همه بداوری او پسندیده ایم و چون محمد نشست این قصه را بر وی عرض کردند و گفتند هر حکم که تو کنی ما بران رضا داریم پس سید رسل ردای خویش بیفگند و بهن باز کرد و سنگ را برداشت و دران میان نهاد پس گفت از هر قبیله یکی گوشهٔ ردا بگیرند تا هیچ یک بی نصیب نباشند ایشان بدان راضی شدند و بغایت شادمان گشتند که آن نزاع از میان ایشان مرتفع شد و آن سنگ را بدین کیفیت بردند تا پیش دیوار رسانیدند و بنهادند بر زمین پس گفتند این سنگ را آنجا که مقام اوست بر رکن خانه که نهد دیگر بار خصومت افتاد و باز التجا به نبی علیه السلام کردند پیغامبر گفت شما این کار بکنید و بدست مبارک خویش آن سنگ را برگرفت از میان ردا و بر رکن خانه آنجا که مقام او بود بنهاد و خانه را بپوشش رسانیدند و در مکه چوب نبود و درودگر نیز نبود محمد بن جریر گوید که کشتی همی آمد از دریا و دران کشتی چوب بسیار بود مردمان مکه برفتند و آن چوبها را بخریدند و در مکه درودگری پیدا شد قبطی از مصر او را بفرمودند تا آن چوبها مرتب کرد و خانه را بدان بپوشانیدند و در بعضی کتب چنین آورده اند که نجاشی که پادشاه حبش بود وی را داعیه آن شد که در شهر انطاکیه کلیسایی بسازد پس معماران بفرستاد تا برآورد کنند که مصالح آن چه باشد و چوبها چند انگ تفصیل کرده بودند جمع آوردند با درودگران استادان در کشتی نشاندند و وکیلی با ایشان روان کرد که این مصالح و ما یحتاج بانطاکیه برد چون کشتی بمقابل جده رسید بشکست و هر دم بزحمت بکنار آمدند و آن چوبها را بکنار دریا جمع کردند گروهی گفتند این کشتی مبارک نبود و این کار ملک نیک نیامد و بعضی دیگر گفتند کشتی دیگر پیدا کنیم و بعضی گفتند اینها را بشام رسانیم آن مرد وکیل گفت من بجز ازینها هیچ نتوانم کرد عرضه داشتی پیش نجاشی نویسیم و صورت حال باز نماییم بهر چه حکم نماید بدان کرده شود و مردمان مکه این حدیث بشنیدند برخاستند و با ابو طالب بجده رفتند و آن چوبها را از آن وکیل ببهای گران می خریدند و نجاران را گفتند اجرهٔ آن مقدار که خواهید بدهیم تا خانهٔ کعبه آبادان کنیم که این خانه ایست که ابرهیم خلیل علیه السلام بنیاد نهاده است وکیل گفت من بجز این کار نتوانم کرد از ملک دستوری خواهیم پس مردی پیش نجاشی فرستادند و نامه نوشتند و صورت احوال شکستن کشتی و رسیدن چوبها بجده و صواب دیدن و رای هر کسی که در باب چوبها چه گفتند باز نمودند و بآخر نامه حکایت قریش و عمارت خانهٔ کعبه و احتیاج ایشان بچوب باز نمود نجاشی نامه را جواب کرد که آن چوبها را بخانهٔ کعبه بخشیدم آن همه بمکه برید و درودگران را با خویشتن ببرید و آن خانه را نیکو عمارت کنید و مالی که داده بودم خرج خانهٔ کعبه کنید آن وکیل همچنان کرد و چوبها را بمکه آورد و بعمارت قیام نمودند تا خانه تمام شد و بسیاری زیاده آمد و در مکه بماند و وکیل مراجعت نمود و امروز خانه بدان بناست که آن روز کرده اند حجاج یوسف در وقتی که با عبد الله زبیر جنگ میکرد رکنی از آن خانه بسنگ منجنیق خراب کرد و چون مکه را مسخر کرد باز آن آبادان ساخت هم بدان وضعی که بود و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم دران ایام سی و پنج ساله بود و چون چهل ساله شد بتشریف وحی مشرف شد از رسیدن جبرئیل بفرمان رب جلیل تا غایت جمیع اهل مکه از وضیع و شریف و بنده و آزاد بامانت و دیانت و تقوی و مقبول قول محمد علیه السلام معترف بودند

واو را محمد امین میخوانند وشرح آن حکایات پیشتر گذشته و بعد از چندی که جبرئیل آمد و گفت یا محمد امر حق تعالی شد که خلایق را بجا دعوت کنی بتخصیص نزدیکان خود را و انذر عشیرتک الاقربین و مفصل این بجای خود گفته شود پس رسول علیه السلام بامر باری تعالی با آن جماعه بر خلاف هواهای ایشان سخن آغاز کرد و از پرستیدن بتان که معبود ایشان بود منع کرد و بچیزی که خلاف طبیعت ایشان بود دلالت کرد خلایق نیز در آن خلل بر خلاف ماضی و بعضی در مستقبل نیز بزبان درازی بیرون آمدند گروهی گفتند کاهن است و گروهی گفتند شاعر است و گروهی گفتند کاذبست و گروهی گفتند مجنونست و مانند این و مفصل این منقول را شیخ علی بن عثمان جلابی در کشف المحجوب آورده است پس بعضی از اهل طریقت بر متابعت حضرت رسالت علیه افضل التحیه راه ملامت سپرده اند و مشاهده کرده که ملامت را اندر خلوص عقیدت تاثیر و مشربی تمامست و اهل مخصوص اند بملامت و خدای عز و جل در صفت ایشان یاد فرموده که ایشان از ملامت ملامت کنندگان نترسند ولا یخافون لومة لائم ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله واسع علیم

خبر منقبت نبی و اسلام آوردن خدیجه کبری و مرتضی علی و بعضی از صحابه و بروایتی مبعث در بیست سالگی و چهل سالگی نیز گفته اند اما اصح روایات آنست که چون پیغمبر علیه السلام چهل ساله شد الله تعالی جبرئیل را بفرستاد و بوحی مشرف کرد اند و از ابتداء ربیع الاول شش ماه انچنان بود که خواب و حالات مبشرات می دید و حدیث الرؤیا الصالحة جزء من ستة واربعین جزءا من النبوة مبنی برین معنی است یعنی که بیست و سه سال که زمان رسالت او بود چهار شش باشد و به بیداری در رابع عشرین رمضان سنه احدی واربعین من عام الفیل و کلام مجید برین معنی ناطقست شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن هدی للناس الآیة و همه کتب آسمانی در رمضان نازل شده چون توریة در سادس رمضان و زبور در ثانی رمضان و انجیل در ثامن عشر رمضان و قرآن در رابع عشرین منه و بتاریخ اسکندری سنه احدی و عشرین و تسعمایه و بتاریخ فارسیان اردیبهشت ماه بر نوزده از پادشاهی خسرو پرویز چاشتگاه بود که جبرئیل علیه السلام پنج آیة از سوره اقرا بنزد وحی آورد و علامتها دیدی و شب جبرئیل را علیه السلام خلقی عظیم بخواب دیدی چنانکه سرش بر آسمان و پایش بر زمین بودی و نشناختی و بترسیدی از وی و چون تنها رفتی در مکه از هر سنگ و کلوخ و چهار پا که بودی آواز همی آمدی که السلام علیک یا رسول الله و بکوه حرا رفتی و انقطاع از خلق جستی و باز آمدی تا یک روز بنزدیک خدیجه آمد و گفت یا خدیجه می ترسم که دیوانه شوم و از علامتها که مشاهده کرده بود با وی بگفت خدیجه گفت یا محمد غم مخور که با خصال حمیده که تراست ایزد تعالی هرگز از جنس دیو و شیاطین بر تو مسلط نکند اما بوقتی که اثر آن علامات بر تو ظاهر گردد مرا آگاه کن یک روز خدیجه نشسته بود گفت یا خدیجه آن خلق مرا بنموده خدیجه بنزدیک نبی آمد و ویرا در کنار گرفت و بنشست و بپرسید که همی بینی گفت بلی یا خدیجه خدیجه سر و موی برهنه کرد گفت همی بینی نبی گفت نه خدیجه گفت یا محمد مبارک باد مر ترا که این نه دیو و شیاطین است و این فرشته است زیرا که اگر دیو بودی از موی من حرمت نداشتی و نرفتی پس پیغمبر علیه السلام بهمان قاعده بکوه حرا رفتی تنها و شب بخانه مراجعت کردی اندوهگین و تافته تا آن روز که خدای تعالی وحی فرستاد و در روز وحی اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که در بیست و چهارم رمضان بوده چنانکه پیشتر گذشت و بعضی گفته اند که در هجدهم رمضان و بروایتی در دوازدهم ربیع الاول و اصح

اینست و جمهور برانند که در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود که از مادر متولد شد و در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود که از دنیا رحلت نمود و همچنین در روز دوشنبه دوازدهم این ماه بود که بتشریف وحی مشرف شد و جبرئیل علیه السلام میخواست که خود را از کوه بیندازد جبرئیل ویرا بمیان دو بر خویش گرفت و بفشرد و بگذاشت تا بهوش باز آمد و چند کرت برهمین قاعده میخواست که خود را از کوه در اندازد جبرئیل ویرا میگرفت و می افشرد و بر پارات میکرد و محمد بن اسحق روایت کند که نبی گفت علیه السلام که چشم من در خواب بود که جبرئیل علیه السلام آمد بوقت چاشتگاه و نامه در پاره دیبای سبز پیچیده بیرون آورد و مرا داد و گفت بخوان گفتم چون خوانم که چیزی نخوانده ام گفت قوله تعالی اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ وربک الاکرم الذی علّم بالقلم علّم الانسان ما لم یعلم و گویند پیغمبر نبی را پیش از چهل سالگی وحی نیامده بود بعد از آن جبرئیل ناپدید شد و نبی بخانه شد لرزه بر وی افتاد و احوال گذشته بر خدیجه عرض کرد و این پنج آیة را که جبرئیل علیه السلام بوی آورده بود بر خدیجه خواند پس تکیه کرد و گفت مرا بپوشید و گویند خدیجه کتب پیشین خوانده بود و اخبار انبیا و نام جبرئیل شنیده و نیز خدیجه را عم زاده بود بمکه نام وی نوفل و در آن وقت از وی عالم تر کسی نبود و دین عیسی صلوات الله علیه داشت خدیجه از وی احوال جبرئیل بپرسید او گفت جبرئیل علیه السلام رسول خداوندست بپیغمبران و در کتب اوائل مسطورست که درین عهد پیغمبری باشد که رسالت بدو ختم گردد و اکابر پیشین از وی نشانها داده اند از جمله ملک جاوس الواس که اول ملوک حمیر بود شعر

و یملک بعدهم رجل عظیم   نبی لا یرخص فی الحرام
و یسمی احمد یا لیت انی   اعمر بعد مخرجه بعام

اکنون اگر ویرا دعوت فرموده اند ایمان آوردن بوی فرض است خدیجه گفت وی از دعوت سخن نگفت و بخانه آمد و او را سرما اثر کرده بود جامه بسر در کشید و بمن گفت تا ویرا بپوشیدم پس جبرئیل بیامد و پیغمبر را بخواند و گفت یا ایها المدثر قم پس پیغمبر علیه السلام سر بر آورد و گفت فقد فقت ما اصنع قال قم فانذر برخیز و خلق را آگاه کن و بخدای تعالی خوان پس نبی علیه السلام جامه از خویش دور افکند برخاست خدیجه گفت که یا ابا القاسم چرا تکیه نکنی و نیاسائی نبی گفت ای خدیجه کار من از تکیه کردن و آسودن بر آمد که جبرئیل علیه السلام آمد و مرا گفت برخیز و خلق را آگاه کن و بخدای تعالی خوان کرا خوانم و کیست که مرا در سخن مرا اجابت کند و استوار دارد خدیجه گفت نخست منم و سخن ترا استوار دارم نبی بغایت شادمان شد و اسلام بر خدیجه عرضه کرد و خدیجه بگروید و جبرئیل انجا حاضر بود نبی را گفت که آب خواه تا آبدست و نماز بیاموزمت تا خدای تعالی را چگونه پرستی و آب آوردند و بعد از فراغت و دانش آن معنی جبرئیل برسم امامت پیش رفت و پیغمبر و خدیجه بوی اقتدا کردند دو رکعت نماز کردند اندرین حال علی بن ابوطالب از در در آمد و اندر آن وقت هشت ساله بود و بروایتی نه ساله و ده ساله نیز گفته اند ایشانرا دید بی آنکه در پیش نبی جبرئیل باشد سجود می کردند ایم گفت یا محمد کرا سجده می کنی نبی احوال گذشته را با وی بگفت پس گفت اگر تو بدین دین من بگروی رستگار باشی علی خواست تا از روی ادب با پدر مشورت کند پیغمبر دانست گفت یا علی این سخن را مخفی داری و جز ابوطالب را کسی دیگر نگوئی ایم گفت یا محمد خدای تعالی مرا بیافرید و با ابوطالب مشورت نکرد مرا بدین خدای تعالی با ابوطالب مشورت حاجت نیست بر من عرض کن آن دین که ترا فرموده اند نبی بر وی عرض کرد و علی قبول کرد و این نماز پیش با علی بگذارد مخفی می داشتند تا بفرمان خدای تعالی آشکارا کنند و آن روز و آن شب

نبی باندیشه و متفکر بود که این حدیث را بکه گویم و آشکارا کنم که همه دیوانه نگویند و استوار دارد پس گویند بعد از امیرالمؤمنین علی
زید بن حارثه بن شرحبیل مسلمان شد و این زید باسیری بدست نبی افتاده بود و سیدم علیه السلام او را پسر خوانده بود و حارثه
در حیوة بود و بطلب پسر آمد و جزع بسیار میکرد و او را در پیش مصطفی دید نبی زید را گفت پدرت آمده است بطلب تو و اختیار
بتو دادم خواهی برو و خواهی بباش زید ملازمت و صحبت رسول علیه السلام اختیار کرد و بدین سبب پدر و برادرش مسلمان شدند
و بعد از پنج کس ابابکر صدیق مسلمان شد و بعد از ابوبکر عثمان بن عفان و بعد از وی زبیر بن العوام که برادرزاده خدیجه
کبرا است و بعده صفیه مادر زبیر که عمه مصطفی بود علیه السلام که بغیر از خدیجه کبری هشت کس مسلمان شد و بعده سعد ابی وقاص و طلحه
بن عبدالله و مدت سه سال اسلام را آشکارا نمی توانستند کردن الا بر کسی که برو اعتماد بودی باز آمد باسلام آوردن ابوبکر صدیق

خبر مسلمان شدن ابوبکر صدیق حسن آورده اند راویان اخبار که اندر مسجد مکه بغیر از آن بتی که اندر درون خانه بود سیصد و
شصت بت دیگر نهاده بودند و آن بتان همه از سنگ تراشیده بودند بر صورت مردم جامها پوشیده و خلایق که بمسجد آمدندی بعد از
پرستیدن بت جوق جوق حلقه حلقه بنشستندی و سیدم هرگز بتی را سجده نکرده بود و سر حلقه آن جماعت چون ابوبکر و ابوطالب
و ابوجهل و ولید مغیره بودند و چون سیدم بمسجد آمدی اندر حلقه ابوبکر بنشستی و ابوبکر با محمد گفتی که چرا این بتان را سجود نکنی بطریق
مردمان دیگر سیدم علیه السلام فرمودی که از دلم بر نمی آید که چیزی را که بدست خویش تراشم و دانم که از وی منفعتی و مضرتی نباشد چرا
سجود کنم ابوبکر گفت راست میگویی و این حدیث مرا نیز بدل اندر می آید و این چه دینیست که پدران ما داشته اند بنا برین مقوله که میان
نبی و ابوبکر بسیار گذشته بود بعد از تفکر و تأمل که در آن یک شبانروز کرده بود که این قصه پیش که آشکارا کنیم بعد از جماعه مخصوص قوم را
نبی بر ابوبکر زد که بامداد او برابر چنید و گویند که ابوبکر در آن شب بخواب چیزی دیده بود و چون بیدار شد گفت کاشکی کسی یافتمی که مرا راه نمودی
و ندانم که این حدیث با که گویم پس بدلش اندر آمد که محمد برادرزاده ابوطالب مردی با خرد است و با من دوست و راز دار است و امین
و این دین را دشمن دارد بامداد بخانه وی روم و این راز را با وی بگویم مگر مرا راهی نماید چون بامداد شد هر دو متوجه یکدیگر شدند و در راه
بیکدیگر رسیدند بعد از وقوف بر آنکه برای یکدیگر بوده اند ابوبکر گفت ای محمد حکایت من بسیار است اول تو از آن خود بگوی پس نبی از آمدن جبرئیل
و کیفیت آن و اسلام آوردن خدیجه و علی مرتضی و غیره آغاز کرد لفظا بلفظ بعد از استماع کلام نبی علیه السلام ابوبکر گفت که من دوش اندرین
فکر بوده ام و امروز از برای این معنی آمده ام و نخست امروز بیرون آمدن من برای این بود و مرا بدین دین خوان نبی هم آنجا
دین بر وی عرض کرد و بعضی بر آنند که اول کسی که ایمان آورد ابوبکر بود که این معنی را از ابن عباس پرسیدند گفت شعر حسان نشنیده
اذا تذکرت شجوا من اخی ثقة فاذکر اخاک ابابکر بما فعلا خیر البریة اتقاها واعدلها بعد النبی اوفاها بما حملا والثانی التالی المحمود مشهده
و اول الناس منهم صدق الرسلا

ذکر اسلام عثمان بن عفان و باقی صحابه بعد از اسلام ابوبکر بر عادت بر در مسجد
بنشستی و آهسته آهسته مردم را باسلام دعوت کردی و از بت پرستیدن منع کردی تا پنج تن از کبار صحابه بدعوت او بایمان و اسلام
در آمدن چون عثمان بن عفان و زبیر عوام و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص و طلحه بن عبدالله و حضرت سید علیه السلام ایمان

و اسلام برایشان عرضه کرد و ایشان قبول کردند پس مسلمانان با امیرالمؤمنین علی و زید بن حارثه و ابوبکر صدیق هشت کس شدند
و ایشان سابق اسلام اند پس از ایشان ابوعبیده جراح مسلمان شد و بعده ابوسلمه بن عبدالاسد و ارقم بن ارقم و عثمان بن مظعون
و عبیده بن الحارث بن عبدالمطلب و اسما بنت ابی بکر و خباب بن الارت و عمیر بن ابی وقاص و عبدالله بن مسعود و مسعود
انصاری و سلیط بن عمرو و ربیعه ابن المغیره و اسما بنت سلام و خنیس بن حذافه و عبدالله بن جحش و برادرش ابواحمد بن جحش و
جعفر بن ابی طالب و اسما بنت عمیس و فاطمه بنت المجلل و حاطب بن حارث و زن او فکیهه بنت یسار و معمر بن الحارث و سائب
بن عثمان بن مظعون و مطلب بن ازهر و رمله بنت ابی عوف و نعیم بن نعیم و حاطب بن عمرو و ابوحذیفه مهشم بن عتبه بن ربیعه
و واقد بن عبدالله و خالد و عاقد و ایاس پسران عبد لیلی و عمار یاسر و صهیب رومی این جمله بودند که باسلام در آمدند یکی بعد از دیگری
و بعد از اینها پراکنده باسلام در آمدند دو دو و سه سه تا چنان شد که اسلام در مکه شهرت گرفت و مجالس از آن سخن گفتندی که محمد دینی
نو آورده است و میگوید که مرا از خدای تو پیغام آمده است و پیغمبر و گروهی پنهان بوی گرویده اند و نماز همیگزارند ابوجهل گفت
هر کرا از آن قوم بدانم سرش چون سر مار بکوبم و همچنین اگر محمد در مسجد آید و جز هبل را سجده کند و هبل بتی بود که همه مکیان او را پرستیدندی
و بزرگان مکه بعد از ابوطالب سه کس دیگر بودند از بنی مخزوم ابوجهل بن هشام و کنیت او ابوالحکم بود پیغمبر وی را ابوجهل خواند
و از بنی عدی عمر بن الخطاب بود و او در مرتبه و بزرگی برابر ابوجهل بود و از بنی هاشم عباس بن عبدالمطلب و ابوطالب خود حاکم همه بود
و نبی را از عباس و عمی بود که با او دوست بود و از عمان سیدم ابولهب با وی دشمن بود و از بنی مخزوم ابوجهل و ولید مغیره و رسول الله
علیه السلام آرزوی آن بود که بمسجد حرام نماز گزارد و از بیم ابوجهل و عمر نتوانستی گزارد که از قریش این دو تن بزرگتر و تیزتر بودند چون
یاران نبی علیه السلام بی وقت رسیدند گفت بار خدایا تو دانی که بر دین تو از همه جهانیان این دو کس دشمن ترند ازین هر دو یکی را راه
نمای و ذکر آن بجای خود گفته شود

ذکر اسلام حمزه بن عبدالمطلب رضی الله عنه از شکار چون آمد سبب اسلام حمزه چنین آورده اند
که روزی صلی الله علیه و آله بکوه صفا رفته بود و ایستاده ابوجهل بدو رسید و سفاهت زشت آغاز کرد و سنگی بر سر نبی زد و بشکست چنانک
سید علیه السلام بغایت رنجیده شد اما تحمل کرد و هیچ جواب نگفت و اندرین حالت زنی ایستاده بود خدمتکار عبدالله بن جدعان التیمی از دور
اما می شنید که ابوجهل با حضرت رسالت چه سفاهت می نماید و او تحمل فرمود چون او بگذشت حمزه رضی الله عنه از شکار می آمد همچنان
سلاح بر بسته و حمزه عظیم بر شکار مولع بودی و پیشه آن بود که هر روز بشکار رفتی و چون از شکار باز آمدی اول طواف خانه
کعبه کردی بعد از آن بخانه رفتی چون نزدیک صفا رسید آن زن که سفاهت ابوجهل شنیده بود پیش حمزه آمد و گفت اندرین ساعت
ابوجهل از اینجا بگذشت و برادرزاده ترا دشنام داد و برنجانید حمزه بغایت ملول گشت و بروایت دیگر چنانست که حمزه بشکار
رفته بود آهویی پیش وی در آمد تیر بر کمان نهاد و بر آهو راست کرد که بزند آهو بفرمان یزدان با حمزه بسخن در آمد که چرا از عقب
من همی آیی که ترا خود بخانه کار افتاده است حمزه را از آن حال خود عجب آمد و سوی خانه متوجه شد چون برسید حمزه را کنیزکی
بود نام او قمیر دید که همی گریست چون حمزه را بدید گفت آنک امروز بر سر محمد رسید هیچ حبشی مبیناد و گوش کسی مشنواد

و قصه حال عرضه کرد حمزه را از سخن آن آهو یاد آمد و همچنان کمان در دست گرفت و خبر ابو جهل پرسید گفتند این زمان در مسجد است
پیش قریش نشسته برفت و چون برسید بی سؤال و جوابی کمانی که در دست داشت می زد چنانک کمان و سر ابو جهل بشکست
و خون روان شد پس گفت ای مخنث تویی که برادرزاده مرا دشنام دهی برخیز تا ببینم که چه توانی کرد جماعتی از قبیله بنی مخزوم که
خویشان ابو جهل بودند خواستند که ویرا یاری دهند ابو جهل منع ایشان کرد و بعذر پیش حمزه باز آمد و گفت گناه من بود اما در تقصیر
حسن که اصحاب ابو جهل خواستند که حمزه را بزنند و یاری ابو جهل کنند گفت حمزه را هیچ مگویید تا از غضب فرود آید که نباید که بمحمد
بگرود و حمزه مردی بود که همه عرب از وی بترسیدندی و او را بیشتر از ابو طالب داشتندی پس حمزه پیشتر از آنک
بخانه خود رود بخانه خدیجه پیش محمد علیه السلام آمد و گفت ای محمد بعد از توقف بر حال تو رفتم و ابو جهل را بدین کمان سر جای
سرش بشکستم رسول علیه السلام فرمود زخم او مرا چه سود دارد حمزه گفت چه خواهی ای محمد نبی گفت آن خواهم که مسلمان شوی
حمزه فی الحال بایمان و اسلام درآمد و گفت ای محمد من خود بدین کار آمده بودم و پیغمبر صلی الله علیه وسلم از اسلام حمزه قوی
شادمان و خرم شد و مسلمانانرا انبساطی و قوتی حاصل شد و ازین معنی مشرکان قریش عظیم تنگ دل شدند بدان سبب
که در قریش از حمزه مردانه تر کسی دیگر نبود و آن مهابت و سیاست که ویرا بود هیچکس را نبود و همه از وی می ترسیدند و اول
قوتی که مسلمانانرا حاصل شد باسلام حمزه بود رضی الله عنه و ضعف و عجز مشرکان قریش پدید آمد پس روز دیگر جمله صنادید
قریش در مسجد حرم جمع آمدند و رئیس و مهتر ایشان عتبة بن ربیعه بود چون باز نگریست رسول را دید علیه السلام در گوشه تنها نشسته
با قوم گفت من پیش او می روم تا ویرا نصیحتی کنم باشد که دل وی نرم شود و دست از دین و خدایان ما بدارد و زیاده تفرقه
در میان قوم نیفکند گفتند شاید عتبه برخاست و پیش سید علیه السلام آمد و بنشست و گفت ای محمد تو بزرگتر و مهتر مایی لیکن
آمده و دین نو نهاده و تفرقه در میان قوم افکنده و خدایان ما را دشنام میدهی و دین ما را عیب میکنی و قوم قریش ازین معنی
پراکنده خاطر میشوند و می رنجند و اندیشهای بد در حق تو میکنند اکنون اگر مقصود تو ازین کار مال و نعمتست از بهر تو توزیعی
کنیم و چندان مال حاصل که در عرب کسی بمال تو نباشد و اگر غرض تو زیادتی جاه و حرمتست ما جمله مهتران قریش هر روز
بخدمت تو آییم و هر چه فرمایی آن کنیم و اگر مقصود تو مملکت و فرمان دادنست تا جمله بر تو بیعت کنیم و پادشاه خود سازیم
و کمر خدمت پیش تو بر میان بندیم و الا اگر ترا خیالی که مستولی شده است و از دیو وسوسه روی نموده که بخود دفع آن نتوانی
کرد تا ما اطبا ماهر را جمع کنیم و هر چه بذل باید کرد بذل کنیم تا مداوای تو کنیم می رویم و براد تو میکنیم از بهر تو مارا بگذاری
و تعرض بدین و خدایان ما نرسانی چون عتبه ازین سخن فارغ شد سید صلوات الله علیه گفت یا عتبه آنچه بود جمله بگفتی و
فارغ شدی عتبه گفت بلی رسول علیه السلام فرمود که یا عتبه تو نیز بشنو تا من چه میگویم و پیغمبر علیه السلام آغاز کرد که
بسم الله الرحمن الرحیم حم تنزیل من الرحمن الرحیم کتاب فصلت آیاته قرآنا عربیا لقوم یعلمون بشیرا و نذیرا فاعرض اکثرهم
فهم لا یسمعون و عتبه در شنودن این کلمات متعجب نشسته و مستمع می بود و نبی میخواند تا بسجده رسید سجده کرد و بعد از آنک

از سجده فارغ شد روی بعتبه کرد و گفت ای عتبه بدانک من بدین کار آمده ام که قرآن خوانم و دعوت بالله ایمان کنم اگر قبول کردید
مرا با مال و جاه شما کاری نیست و اگر قبول نکنید و درین مقابله همه عالم بر من عرض کنند من ازین کار نگردم و هر روز بیشتر گویم و عتبه
مردی زیرک بود دانست که آنچ سید علیه السلام گفت حق بود برخاست و متوجه قوم شد چون قوم از دور ویرا دیدند گفتند که بخدا که عتبه
محمد را بفریفت و چون عتبه برسید گفتند چه کردی عتبه گفت من سخنی از محمد شنیدم که هرگز مثل آن نشنیده بودم اگر شما نیز بشنوید
و بدان کار کنید هر خللی که از آن بشما رسد من از عهده بیرون آیم و من بغور کار محمد رسیدم مقصود او نیک دانستم و محمد را ازین کار نه
غرض مال و جاهست و سلطنت مقصود او چیزی دیگرست و او هیچ با تنک با شما خطاب میکند و بدین خود میخواند با همه قبایل عرب چنین میکند اکنون
مصلحت شما چنین می بینم که ویرا مزاحم نشوید و بحال او بگذارید و تعرض نرسانید که حال وی از دو کار بیرون نیست یا خود قبایل عرب
از بیرون بخصمی وی برخیزند و او را هلاک کنند و مراد شما بسعی دیگران برآید و خونی در میان قوم و قبیله نیفتد یا نه تمام از بنو هاشم و بنو
مطلب و با آنک وی بر جمله عرب غلبه کند و مسخر و منقاد گرداند آنگاه هم عز او باشد و هم عز شما و چون عتبه این سخن بگفت قوم در یکدیگر
نگریستند و گفتند عتبه را محمد فریفته است و از راه برده و مغرور گردانیده پس گفتند ای عتبه سخن محمد در تو کار کرده است عتبه گفت
آنچه رای و صواب دید من بود با شما گفتم باقی قصه را شما دانید **ذکر** اسلام عمر بن الخطاب چنین آورده اند که ریاست
بنو هاشم در زمان محمد علیه السلام ابی طالب را بود و ریاست بنی مخزوم ابو جهل را و ریاست بنی عدی عمر بن خطاب را و از بنی مخزوم ولید مغیره
و ابو جهل با نبی دشمن بودند و از بنی عدی عمر خطاب از همه قبیله با نبی دشمن تر بودند و بعد از پنجاه کس که بر دست نبی بیعت اسلام بسته
بودند عمر بن الخطاب مسلمان شد و از اهل مدینه روایت کنند که سبب اسلام عمر خطاب آن بود که خواهرش فاطمه و شوهرش سعد بن زید
نفیل پنهان از عمر باسلام درآمده بودند و یکی دیگر هم از قبیله عمر خطاب نعیم بن عبد الله بن النحام و از بیم عمر نمی توانستند اظهار کردن
و خباب بن الارت از پیش پیغمبر علیه السلام رفتی و ایشانرا قرآن آموختی و عمر عظیم نبی و مسلمانانرا دشمن داشتی و فرصتی می جست
که دست بروی نماید یکروز یکی درآمد و گفت یا عمر اگر با محمد و قوم او کاری میکنی امروز وقتست که او با اصحاب در فلان سرای جمع آمده اند
پس عمر شمشیر حمایل بقصد ایشان متوجه شد نعیم بن عبد الله مذکور در راه پیش وی باز رسید و گفت یا عمر بکجا می روی گفت بدان صابی
می روم که دمار از وی برآرم و اهل جاهلیت کسی را که باسلام درآمدی صابی گفتندی نعیم گفت اندیشه خطاست که کرده و چندین خود را مغرور
مدار که اگر بدست تو برآید که محمد را هلاک کنی بنی هاشم و عبد المطلب ترا زنده نگذارند اول برو و اهل و بیت خود را بصلاح آور آنگاه قصد
محمد کن که خواهر و دامادت هر دو مسلمان شده اند عمر چون این سخن بشنید متوجه خانه خواهر شد تا هر دو را هلاک کند چون بدانجا رسید خباب
الارت آنجا بود و صحیفه در دست داشت سوره طه برانجا نوشته و خواهر و دامادش را تلقین میداد چون دانستند که عمر رسید
خباب الارت در گوشه پنهان شد و خواهر عمر آن صحیفه که در دست داشت در زیر ران پنهان کرد و عمر آواز قرآن خواندن ایشان
شنیده بود چون در رفت داماد را گفت این چه آواز بود که من شنیدم و شما میخواندید خواهرش گفت تو هیچ نشنیدی و ما هیچ نخواندیم عمر در
غضب شد و موی سر داماد را بگرفت و در پیش خود کشید تا ویرا هلاک کند خواهر او برخاست و میان شوی در عمر آویخت عمر مشتی بزد

وسر خواهر را بشکست وخون بر روی او روان شد چون عمر چنان کرد ایشان خباب از پیش برداشتند وگفتند ای عمر ما متابعت محمد کردیم
وبدین وی درآمده اگر تو ما را پاره پاره خواهی کرد از دین وی برنگردیم چون عمر چند ایشان بدید وخون فراوان بر روی خواهر دید
وازان حرکت پشیمان شد ودست از ایشان باز داشت وروی بخواهر کرد وگفت آن صحیفه که میخواندید بمن ده تا من ببینم خواهرش گفت
می ترسم که بدست تو دهم عمر سوگند خورد که من آنرا بخوانم وباز بتو دهم خواهرش گفت اول غسلی برآور ووضوی بساز که این کلام خدا است
بی طهارت نشاید که کسی دست بران نهد عمر غسل کرد وبیامد واز اول سوره طه تا انجا که له ما فی السموات وما فی الارض وما بینهما وما تحت الثری
برخواند درین موضع وی را رقتی شد وگفت چه نیکو سخنی است وچه مکرم خطابیست ابن خطاب چون این بگفت خباب الارت که از بیم عمر پنهان
شده بود ظاهر شد وگفت ای عمر امید چنان میدارم که خدای تعالی ترا اسلام ارزانی دارد عمر گفت چون میدانی خباب گفت دی روز پیغمبر صلی الله علیه
دعا میکرد که اللهم اید الاسلام بعمر او بابی جهل ای عمر اکنون بشتاب که دعای پیغمبر علیه السلام مستجابست عمر گفت ای خباب مرا راه نمای
که محمد کجاست تا بروم وایمان آورم وخباب وی را نشان داد عمر همچنان شمشیر حمایل کرده متوجه سید شد ودر خانه که سید بود در بزد از
شکاف در یکی دید که عمر شمشیر حمایل کرده بر در ایستاده است خبر بسید آورد وخایف گردیده بود وصحابه جمله بترسیدند حمزه رضی الله عنه گفت یا رسول الله
بفرمای تا در بگشایند که من ضمان شمشیر دیم اگر پای از حد خود بیرون نهد بهمان شمشیر سرش از تن بردارم چون حمزه این بگفت
سید فرمود تا در را بگشادند وعمر درآمد وسید وی را پیش باز رفت تنها وگریبان او را بگرفت وسخت بجنبانید وگفت یا عمر اگر بصلح آمده تا دست
از تو بدارم واگر بجنگ آمده تا دمار از تو برآرم عمر بگریست وگفت یا رسول الله آمده ام تا ایمان آورم اشهد ان لا اله الا الله واشهد انک
رسول الله چون عمر ایمان آورد پیغمبر علیه السلام گفت الله اکبر صحابه چون آواز تکبیر شنیدند تکبیر گفتند وپیش عمر باز رفتند واو را در کنار گرفتند
وبعد از پنجاه کس که مسلمان شده بودند از جمله سی ونه مرد ویازده زن پنجاه ویکم عمر بود بعد ازان اسلام آشکارا کردند وبمسجد آمدند ونماز گزاردند
وخانه را طواف کردند وهر روز قوت نبی زیاده میشد تا ابوطالب زنده بود وچون نبی را عمر بچهل ونه رسید ابوطالب وفات یافت

ذکر آشکارا کردن دعوت مدت سه سال دعوت واظهار اسلام آشکارا نمیکرد مگر پیش کسی که بروی اعتماد بودی همچنین جماعتی
مسلمانان چون خواستندی که نمازی کنند پنهان بغارها رفتندی ونماز کردندی تا روزی سعد بن ابی وقاص وسعید بن زید وعمار یاسر
وعبدالله بن مسعود وخباب الارت در مغاره بنماز مشغول بودند جمعی از مشرکان مقدم ایشان ابوسفیان واخنس بن شریق الثقفی
چون ایشان را دران حال دیدند آغاز سفاهت کردند واز جانبین خصومت ظاهر شد سعد وقاص شانه شتری افتاده دید برداشت
وبر یکی ازان مشرکان زد چنانکه سرش بشکست وگویند اول خونی که جهة اسلام ریخته شد آن بود وبعد ازین بسه سال این آیة
نازل شد که وانذر عشیرتک الاقربین یعنی پاکان خویشان نزدیک خود را وجای دیگر میفرماید اگر شما سخن من باور دارید
یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله وهیچکس را دشوارتر از قریش بلکه از قرابتان که بمحمد ایمان آورند با آنک الله تعالی
جمیع انبیا را علیهم السلام امر کرده تا بمحمد ایمان آورند واین معنی بتفصیل محمد بن اسحق در سیر النبی آورده است که چون از عمر سید علیه السلام
چهل سال بگذشت حق تعالی وی را برانگیخت از برای رحمت عالمیان واو را بکافه خلق فرستاد تا بواسطه وی از ضلالت وظلمت بیرون آیند

وکافه

وکافه خلق را بفرمود تا طاعت وی برند وبدو ایمان آورند ونصرت دین او دهند وبا ایشان عهد ومیثاق کرده وهمچنین انبیا را
علیهم السلام تا ایمان بوی بیاورند ویاری دین دهند وبا ایشان وصلت کنند وامتان خود را از نبوت پیغمبر ما خبر دهند بنابرین
مقدمات ظاهر شد که از عهد آدم علیه السلام تا انقراض عالم ایمان هیچکس درست نبوده است ونباشد تا مادام که ایمان بمحمد نیاورند
وتصدیق رسالت وی نکنند باز آمدیم بر سر سخن اول که بعد از وحی بسه سال امر حق تعالی در رسید وپیشتر گذشته که آگاه کن خویشان
نزدیکان خود را پس رسول علیه السلام بر سر کوه برآمد واین ندا درداد وگفت یا صباحاه یا بنی عبد المطلب یا بنی عبد مناف واسامی
قبایل که نزدیک بودند یک یک یاد کرد وگفت اگر شما را گویم که از پس این کوه لشکری پیدا شد سخن باور دارید گفتند بلی که ما
از تو هرگز سخن خلاف نشنیده ایم پس انی نذیر لکم بین یدی عذاب شدید من شما را می آگاهانم که تا خدای پرستی کنید واز روزی
که عذاب سخت باشد بترسید وبیندیشید عمش ابولهب گفت تبا لک لهذا جمعتنا نه بر تو باد ما را از برای این طلب داشتی
وبر پای خاست پس سوره تبت یدا ابی لهب در حق او نازل شد وزن ابولهب را ام جمیل عمه صحابه را عادت چنان بود که
خار خشک بیاوردندی وبر راه مصطفی وصحابه افکندی تا پای ایشان آزرده شدی ودر کفر این سوره در شان او آمد وامراته
حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد وگفته اند که چون این آیة فرود آمد که وانذر عشیرتک الاقربین مصطفی دلتنگ شد ودران
درنگی میکرد جبرئیل آمد وگفت یا محمد چرا خویشان خود را طلب نمیکنی مگر از عذاب خدای نمی اندیشی پس مصطفی علیه السلام علی را فرمود
که طعامی بساز حضرت علی برفت وگوسفندی در تنور نهاد وقدری ماست حاضر کرد بموجب فرموده رسول علیه السلام وتمامت بنی
هاشم وخویشان نزدیک را بخواند عمانش ابوطالب وحمزه وعباس وابولهب وهمچنین دیگران بیامدند چهل واند کس وطعام پیش
ایشان نهادند وتمامت سیر بخوردند وهنوز طعام مانده بود وازان دوغ همه سیراب شدند ودوغ همچنان برقرار بود چون مصطفی خواست
که آغاز سخن کند ابولهب مبادرت نمود وگفت محمد امروز ما را از برای آن خوانده است که جادویی خویش ما را بنماید رسول علیه السلام
از طامات او غمگین شد وآن روز هیچ حدیث نکرد ودیگر روز برهمان قاعده با امیر المؤمنین فرمود تا طعامی ساخت وهمه بخوردند وهمچنان
برقرار بماند وازایشان کس بود که آن مقدار طعام تنها بخوردی بقدرت ایزدی همه سیر شدند وازان طعام چیزی کم نشد پس نبی فرمود
که ای بنی عبد المطلب وهاشم ندانم جوانی را در عرب که بقوم خود نیکوتر ازان آورد که من جهت شما آورده ام چه من شما را خیر د
نیکوی دنیا وآخرت آورده ام ومن رسول خدایم بهمه خلایق کدام یک از شما با من بیعت میکند ومددکار میشود تا او برادر ووصی وخلیفه
من باشد هیچکس وی را جواب نداد علی که بسال از همه کهتر بود برخاست وگفت من بدین تو گرویده ام ویار ومساعد خواهم بود درهمه
حال مشکل پس رسول دست برگردن او نهاد وفرمود که این برادر منست ووصی ووزیر وخلیفه من درمیان شما همه کس او را فرمان وانقیاد
نمایید پس مردمان بیرون آمدند وبر ابوطالب افسوس واستهزا میکردند که محمد پسر ترا بر تو بگزید ومهتر کرد باید که از فرمان او بیرون نروی
ورسول دعوت آغاز کرد وجماعتی از بیم ابوطالب که رئیس مکه بود چیزی نمیتوانستند گفت تا این آیة نازل شد که انکم وما تعبدون
من دون الله حصب جهنم الآیة رسول بمسجد آمد واین آیة برایشان خواند ایشان را خشم زیاده گشت گفتند لات وعزی وخدایان ما را

مارا دشنام داده است بخصومت و مخالفت او برخاستند و بقصد او متفق شدند الا تنی چند که ایشانرا خدای تعالی نور ایمان
کرامت کرده بود و ابوطالب در معاونت مصطفی و اصحاب او و یاری کردن و دفع شر متعدیان و قاصدان مبالغه می نمود
و هرچه تمامتر سعی می نمود چون قریشان این معنی مشاهده کردند جمعی از مهتران ایشان از آن جمله یکی چون عتبه و شیبه پسران
ربیعه بن عبد الشمس و ابوسفیان که مادهٔ فتنه او بود و ابوالبختری بن ابی اسد بن عبد العزی و بن عبس الاسود بن المطلب و پدر
خالد بن الولید المغیره و عم پدرش ابوجهل بن الهشام المخزومی و پدر عمرو بن العاص الولید السهمی و نبیه و منبه پسران حجاج السهمی
بخدمت ابوطالب حاضر شدند و از محمد شکایت کردند و گفتند برادرزاده تو محمد بتان ما را دشنام میدهد و دین ما را مذمت و نکوهش
میکند و آبا و اجداد ما را بضلالت منسوب میکند و ما را بی خرد میخواند اورا ازینها باز دار یا ما را با او بگذار و تو در میان میا ابوطالب
ایشانرا بسخن خوب و نوازش باز گردانید و رسول علیه السلام در اظهار دین اسلام و دعوت مبالغه زیادت میکرد قریشیانرا نفرت
زیادت شد کرت دیگر پیش ابوطالب آمدند و گفتند تو بزرگ مایی و بسال مهتری از تو درخواستی که کرده ایم منع محمد نکردی اکنون چنین
نتوانیم کردن که او آبا و اجداد ما را و بتان ما که معبود همگنانست نکوهش اورا ازین کار منع کن والا ما را با او بگذار و بعد ازین کار زار
خواهیم کردن و خشمناک بازگشتند ابوطالب اندیشناک شد نمی توانست از ایشان مفارقت کردن و بتنهایی با ایشان عداوت نمودن
و از عقل خود رخصت نمی یافت که معاونت فرزند خود بگذارد پس مصطفی را احضار فرمود و پیغام قریشیان با و رسانید و گفت ای فرزند
من خود را و مرا از هلاکت و شر ایشان نگاه دار و مرا در ورطه میفکن که تحمل ایشان نتوانم کرد مصطفی را گمان شد که ابوطالب
دست شفقت و عاطفت از سر او باز خواهد گرفت گفت ای عم اگر آفتاب را بدست راست و ماهتاب بدست چپ من نهند من ترک
این کار نتوانم گرفت و این پاک را آشکار کنم اگر هلاکت من دران باشد و اشک چون مروارید از دیده ببارید و از پیش ابوطالب
برخاست بعد از آن ابوطالب اورا بخواند و از سر لطف و مدارا گفت ای فرزندم هرچه خواهی بگوی و بکن که بحق آن خدایی که جان داد که تا
مرا جان در تن باشد تربیت و تقویت از تو دریغ ندارم و دشمنانرا بر تو دست نباشد و چون قریشیان این معنی مشاهده کردند و از
ابوطالب ناامیدی تصور کردند کرت سیم باتفاق پیش وی رفتند و برادر خالد بن الولید عماره بن الولید که جوانی بغایت خوب صورت
و فصیح و شاعر و بزرگ زاده بود با خود بردند و گفتند که در قریش هیچ جوانی از عماره پاکیزه تر و مطبوع و محبوب و فصیح تر نیست اورا
بجای محمد بفرزندی گیر و نگاه میدار و محمد را با ما ده تا هلاک کنیم که خدایان و آبا و اجداد ما را دشنام میدهد و فتنه می انگیزد در میان ما
عوض مردی مردی است که با تو دهیم ابوطالب گفت نیکو معامله میکنید و با انصاف و راستی سخن میگویید که فرزند خود را بدهم تا هلاک
کنیم و پسر مرا بگیرم و بپرورم و نعیم نگه دار این کاریست که هرگز میسر نشود و پس مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف که از مهتران
قریش و دوست ابوطالب بود گفت قوم تو با انصاف سخن گفتند و تو از ایشان قبول نکردی این معنی از انصاف دورست
ابوطالب گفت ای دوست قدیم سخن ایشان از جادهٔ استقامت و انصاف و مردی و مروت دورست اگر تو نیز با ایشان موافق
شدی در مخالفت و ترک جانب دوستی قدیم خواهی کرد مرا تفاوت نیست هرچه خواهی بکن آنگاه قریشیان اظهار عداوت کردند و فتنها انگیختند

واصحاب مصطفی را که مسلمان شده بودند میگرفتند و بانواع عذاب و شکنجه مبتلا میساختند تا ترک مسلمانی کنند و بر مصطفی بسبب
تربیت ابوطالب دست نمی یافتند ابوطالب چون تعدی ایشان مشاهده کرد تمامت بنی هاشم را حاضر گردانید و بمحافظت و مراقبت
مصطفی خواند تمامت بر مظاهرت و مساعدت او متفق اللفظ و المعنی شدند و با ابوطالب استادگی کردند الا ابولهب که جانب
قریشیان داشت ابوطالب را از بنی هاشم خوش آمد و قصیده غرا در مدح بنی هاشم بگفت و در آنجا تخلص بذکر فضائل رسول علیه السلام
کرده است که ایراد درین مختصر مناسب نبود ذکر وفات ابوطالب و خدیجه کبری رضی الله عنها از قریشیان نقل است که
چندی بگاه وفات ابوطالب پیش وی آمدند و گفتند تو مهتر و سید و سرور مایی انصاف ما از برادرزادهٔ خود بستان و اورا
بگوی که دیگر بتانی که معبود ما اند دشنام ندهد تا ما نیز اورا بخدای وی گذاریم ابوطالب مصطفی را طلب کرد و درخواست کردن
قریشیانرا بگفت مصطفی در جواب فرمود که من ایشانرا بچیزی میخوانم که خیر ایشان در آنست و آن یک کلمه است و کلمهٔ شهادت
بر ایشان عرضه کرد ایشان در حال متغیر و متنفر شدند و چون ابوطالب را وقت وفات نزدیک شد مصطفی حاضر بود و ابوجهل و عبدالله
بن امیه برادر ام سلمه و بروایت دیگر چنین آورده اند که مصطفی گفت یا عم کلمه بگوی که تا روز قیامت از برای تو گواهی دهم در جواب ابوطالب
روایات بسیارست از آنجمله یکی آنست که ابوطالب گفت اگر نه عرب مرا عیب کنند و گویند از بیم مرگ گفت بگفتمی لیکن بر دین پدران بودن
اولی این آیه نازل شد انک لا تهدی من احببت الی آخر الآیة و بروایتی آمده است که چون مصطفی از و التماس این کلمه کرد و ابوجهل
و عبدالله بن ابی امیه گفتند که چون روا باشد که تو دین عبد المطلب و آبا و اجداد خود بگذاری و متابعت پروردهٔ خود کنی چندانکه رسول
مبالغه میکرد ایشان در خلاف آن مبالغه می نمودند و همچنان پیغمبر علیه السلام ترغیب و تهییج میکرد در آخر حال ابوطالب لب بجنبانید
برادرش عباس حاضر بود گوش داشت که چه میگوید و با مصطفی گفت که یا محمد آنچه خواستی ابوطالب بگفت محمد گفت من نشنودم اما تو صادق القولی
و بروایت جماعتی که ابوطالب مسلمان شد بر دست محمد علیه السلام و در نعت نبی قصیده انشا کرد که دلیل مسلمانی او مفهوم و معلوم شود
شده است از آن قصیده دو بیت اینست شعر لقد علم الرسول رسول الملایک ببیض تلالا کلمع البوارق
اذب و احمی رسول الملک حمایه حام علیه شفیق و در یکسال ابوطالب و خدیجه کبری وفات یافتند در مکه پیش از هجرت به سال و خدیجه
پیش از وفات یافت بسی و پنج روز و بعضی گفته اند بسی و سه روز و بعضی گویند به روز و بوفات ایشان کار مصطفی علیه السلام سخت و دشوار
شد و غم و اندوه عظیم بر وی غلبه کرد و چون ابوطالب در نگاه داشت او قوی مبالغه میکرد قریشیان حرمت و حشمت او بسیار میداشتند
و خدیجه نیز رضی الله عنها مدد و معاونت بسیار میکرد ذکر ایذا کردن قریشیان نبی را بعد از وفات خدیجه و ابوطالب و هم را
هر راز و گله که بودی با خدیجه بودی و در فضائل خدیجه رضی الله عنها از رسول علیه السلام حدیث بسیار مرویست از آنجمله جعفر بن ابی
طالب رضی الله عنه روایت از رسول علیه السلام که مرا فرموده اند تا خدیجه را بشارت دهم بخانه از بهشت که از یک دانه لولو مجوف
آفریده است و ساکنان آن خانه را هرگز رنجی نباشد و همچنین در فضایل وی آمده است که جبریل علیه السلام پیش سید آمده بود رسول علیه السلام
گفت یا خدیجه هذا جبریل یقرئک السلام من ربک فقالت خدیجه الله السلام و منه السلام و علی جبریل السلام جبریل گفت یا محمد خدای تو میفرماید

ترا که سلام ما بخدیجه برسان پس پیغمبر علیه السلام گفت یا خدیجه اینک جبرئیل ایستاده و ترا سلام میرساند از حق تعالی خدیجه برپای خاست
و گفت خداوند تعالی است که پاکست از همه عیبها و از وست جمله سلامتها و آفرین و درود بر جبرئیل باد که اوست پیک رسالت حق و
اوست رسول رسولان خدای و وفات هر دو در یک سال مصطفی را صعب نمود و بعد از مرگ ابوطالب قریشیان مجال یافتند و مصطفی
را تعرض بسیار میرسانیدند تا بحدی که در نماز بود سفیهی از سفیهان قریش در حالتی که سر در سجده گاه داشت دامن پر خاک کرده
بر سر او ریخت همچنان بخانه آمد چون فاطمه زهرا ویرا بدان صفت دید بگریست و خاک از میان مویهای وی بیرون میکرد مصطفی
گفت ای فرزند مگری که مر کرا همچنان عمی برود کم از این پیش وی نیاید و دیگر الحکم بن عاص پدر مروان شکنبه گوسفندی بنجاست
بر مصطفی انداخت در حالتی که در نماز بود رسول او را بر چوبی نهاد و بیرون آورد و گفت این چه بد همسایگی است ای بنی عبد مناف
و چون بخانه آمد فاطمه زهرا رضی الله عنها آن را می شست از جامه مصطفی و میگریست گفت مگری و آسوده خاطر باش که خدای تعالی تو شر
این ظالمان از پدر تو برگرداناد و فرمود که ما نالت منی قریش شیأ اکرهه حتی مات ابی طالب یعنی تا ابوطالب نماند قریشیان
نتوانستند بمن جفا کردن و همچنان قریشیان فقرا اسلام را میگرفتند و می بستند و بعضی سنگهای تفسان در آفتاب می افکندند
و بر سینه ایشان می نهادند و انواع دیگر عذابها گوناگون میکردند که از طریق محمد برگردید و معبودان ما را بپرستید و چون کار بر مصطفی
علیه السلام تنگ آمد و از قریشیان ناامید شد خود را بر قبایل عرب عرض کرد تا باشد که یکی را خدای تعالی هدایت روزی کند و او را مدد
شود نخست بر بنی ثقیف رفت و ایشان بطایف می نشستند زید بن حارثه با او بود و بروایتی تنها رفت چون آنجا رسید سه برادر
آن وقت مهتر بنی ثقیف بودند عبد یالیل و مسعود و حبیب پسران عمرو بن عمیر رسول ایشان را بخدای تعالی و راه راست و نصرت اسلام
و ایستادگی نمودن خواند یکی از ایشان گفت اگر خدای تعالی ترا فرستاده است و تو فرستاده خدایی بمدد تو چه حاجت دیگری گفت
خدای تو بهتر از تو دیگری را نیافت که بفرستد و دیگری گفت والله که من با تو سخن نگویم چه اگر رسول خدایی مرا چه قدر که با تو سخن گویم و اگر
نیستی مرا با تو سخن چرا باید کرد چون مصطفی از ایشان مایوس شد نخواست که این سخن بقریشیان رسد ایشان را گفت چون از
شما وفایی ندیدیم باری این راز را آشکار مکنید ایشان بخلاف آن کردند و سفیهان و کودکان را بر آن گماشتند که بتشنیع و غلبه در عقب
او افتادند و سنگ بروی می زدند تا سنگی بر پای مبارک وی آمد و مجروح شد مصطفی از شر ایشان پناه بباغی برد که تعلق
بعتبه و شیبه داشت پسران ربیعه حضرت محمد علیه السلام در گوشه خسته خاطر و پای مجروح گشته نشسته بود و بخدای تعالی بنالید و از
خدای تعالی استعانت میخواست اتفاقا ایشان هر دو در باغ بودند چون مصطفی را بدان حال بدیدند هر چند مشرک بودند دل ایشان بسوخت
غلامی نصرانی عباس نام با ایشان بود گفتند طبق انگور پیش آن مرد بر و با او سخن مگوی عباس چنان کرد رسول دست بانگور
برد و گفت بسم الله و بخورد عباس گفت اهل این ولایت بگاه چیزی خوردن از این شیوه نمیگویند رسول گفت تو از کدام شهری و چه دین داری
گفت از شهر نینوی و نصرانی ام مصطفی گفت از شهر یونس بن متی عباس گفت تو یونس را چه شناسی رسول علیه السلام گفت او برادر منست
و پیغمبر بزرگست و من نیز پیغمبرم عباس در پای رسول افتاد و دست و پای او بوسه میداد عتبه و شیبه از دور میدیدند گفتند این غلام را نیز

ازراه

از راه برد پس رسول کلمه بروی عرضه کرد و مسلمان شد و چون پیش عتبه و شیبه آمد گفتند چرا اینچنین کردی گفت در روی زمین بهتر
از وی کسی نیست و مرا ایمن شد و او بمن چیزی گفت که جز انبیا ندانند گفتند مبادا از دینی که داری ترا برآرد پس آنگاه رسول
از آنجا بیرون آمد بعزم مکه چون بنخله رسید منزل بود در شب نماز میکرد و هفت تن از پریان نصیبین بر وی گذشتند و استماع خواندن
قران کردند **خبر** اسلام آوردن پریان به نبی علیه السلام و بقوم خود رفتند بعد از یکی و بی ایمان آورده بودند و در
قران مجید ذکر ایشان آمده است قوله تعالی واذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القران تا آخر سوره و سوره قل اوحی نیز
نازل شد و چون مصطفی بحدود مکه نتوانست رفتن بی مردی و استظهار کسی پیش مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف
فرستاد که از مهتران قریش بود و از آنها که در ابطال آن صحیفه کوشیدند و از وی زیاده شری صادر نمیشد و گفت در پناه و جوار تو
بشهر می آیم در حال مطعم و فرزندان و برادر زادگان و اتباع او سلاح پوشیده بخدمتش رفتند و با او در مسجد درآمدند ابوجهل چون
آن حال بدید گفت متابع او شده اید یا بجوارش آورده اید مطعم گفت بجوار ما آمده است ابوجهل گفت هر که در جوار شما باشد
هیچکس را با او کاری نباشد مصطفی مدتی در مکه مقام کرده دعوت میکرد روزی ابوجهل مصطفی را دید گفت ای بنی عبد مناف
این پیغمبر شماست عتبه را که از بنی عبد مناف است حمیت و غیرت آمد گفت بطریکی چرا عجب می آید ترا که از میان ما پیغمبری خیزد
مصطفی بشنود گفت ای عتبه آنچه گفتی از سر حمیت و غیرت بود که ترا جهت خود شد نه از برای خدای تعالی و اما تو ای ابوجهل
زود باشد که حال تو بجایی رسد که اندک خندی و بسیار گریی و اما ای معاشر قریش نه دیرگاه باشد که شما درین دین که اکنون
کراهیت و انفت دارید باکراه درآیید و همه چنان شد که فرمود و پیغمبر علیه السلام در موسم و وقت وارد عرب بمکه خود را
بر قبایل عرض کرد و بدعوت میخواند نخست بر بنی کنده عرض کرد و ایشان در خانها خود بودند مهتر ایشان ملیح نام
اجابت نکرد پس بر بطنی از بنی کلب که ایشان را بنی عبدالله گویند عرض کرد از ایشان نیز فلاحی ندید از آنجا به بنی حنیفه شد
و با ایشان گفت ایشان از همه ناخوشتر جواب گفتند پس بر بنی عامر شد و ایشان را دعوت کرد یکی از ایشان جواب
گفت که اگر ما بر تو بیعت کنیم و تو بر مخالفان ظفر یابی بعد از این کار تمام را باشد مصطفی فرمود که این کار از آن خدایست
بهر که خواهد دهد پس آن مرد گفت ما خود را پیش بلا کنیم و هدف تیر عرب شویم تا کار بدیگری افتد ما را باین دعوت رغبت نیست
و همچنین رسول علیه السلام بر قبیلها خود را عرض میکرد و بدعوت قیام می نمود هر که بشهر مکه رسیدی که او را شرفی یا نامی بودی میگفت
و بهر جا میرفت عمش ابولهب میرفت و توقف میکرد تا مصطفی از سخن می پرداخت آنگاه میگفت ای فلان شما را بر پرستش
لات و عزی میخواند و میخواهد که رسوم قدیم براندازد و متابعت و ضلالت او کنید باید که بسخن او التفات ننمایید که او مجنونست
ذکر جماعتی از ضعفاء مسلمانان که مشرکان قریش بعداوت حضرت رسالت تعذیب ایشان میکردند و آن جماعت
قومی بودند که در اسلام سبقت دارند و ایشان را قبیله و عشیره نبود و کفار قریش چون با نبی و کبار صحابه چیزی نمی توانستند
گفت ایشان را تعذیب میکردند بعضی را بگرسنگی و بعضی را بتشنگی و بعضی را بآفتاب گرم می بردند و چوب می زدند و ایشان در بلا

ومسلمانی صبر میکردند و ثبات می نمودند از جمله مستضعفان یکی بلال بود رضی الله و پدرش رباح نام او را
از حبشه اسیر آورده بودند با مادرش حمامه و او بنده امیه بن خلف بود از قبیله بنی جمح و این امیه بغض مسلمانان عظیم در دل
داشت و همه روز بلال را گرفته بر فضای مکه بردی و در میان ریگ گرم در صمیم تابستان برهنه وی را بخوابانیدی و سنگ
بزرگ بر شکم او نهادی و گفتی ای سیاه یا بمحمد کافر شو و لات و عزی را سجده کن یا اینجا بعذاب بمیر و من ترا هر روز
همچنین عذاب خواهم کرد بلال گفتی احد احد یعنی من بجز یک خدای نپرستم خدای دیگر ندارم یک روز ورقه بن نوفل
میگذشت بلال را دید که بدان صفت عذاب میکردند و او احد احد میگفت با امیه بن خلف گفت شرم نداری از خدای تو که این بیچاره را
چنین عذاب میکنی بخدای که اگر او درین عذاب بمیرد شهید باشد و تربت او را زیارتگاهی سازم امیه بن خلف التفات
بسخن ورقه نکرد و بلال را همچنان عذاب میکرد تا روزی که ابوبکر صدیق وی را در عذاب دید ابوبکر نیز امیه را نصیحت کرد و گفت که
از خدای نمی ترسی که این بیچاره را عذاب میکنی امیه ای پسر ابو قحافه اگر دلت بروی میسوزد از من بخر تا ازین عذاب برهد ابوبکر
گفت مرا بنده ایست و همه کار از دست او بر می آید و بلال مردی ضعیف است و بدست او کاری بر نمی آید از من بستان و بلال را بمن ده
و همچنین کردند و بلال را ابوبکر صدیق آزاد کرد و مؤذن مسجد کرد دیگر از ضعفا عمار یاسر بود رضی الله عنه از قبیله بنی مخزوم
واو و پدر و مادر مسلمان شده بودند و مهتران قبیله هر روز ایشان را گرفته ببطحاء مکه بردندی و در ریگ گرم بخوابانیدی و انواع
عذاب کردندی یک روز پیغمبر علیه السلام برایشان بگذشت و گفت اصبروا یا آل یاسر موعدکم الجنه مادر عمار دران عذاب هلاک شد
چنانکه کافران گفتند از دین محمد بیزار شو او میگفت ربی الله احد و دینی دین احمد و گویند بوقتی که او را عذاب میکردند ابو جهل حربه
بر مادر عمار زد چنانکه هلاک شد و اول کسی که در اسلام شهید شد وی بود و عمار را همچنان عذاب میکردند گاهی بر ریگ گرم و گاهی
سنگ تفسان بر سینه او می نهادند و گاهی سرش با آب فرو می بردند و میگفتند ترک تو نمیکنیم تا محمد را دشنام دهی و لات
و عزی را نیکی گوئی و او چنان کرد ترک عذاب او کردند او پیش پیغمبر آمد و بگریست و صورت حال تقریر کرد پیغمبر فرمود که تو دل خود را
چون یابی عمار گفت دل من بر ایمان مطمئن بود نبی فرمود بشارت باد مر ترا بهشت و این عمار در تمام غزوات با رسول بود
و در جنگ صفین با امیرالمؤمنین علی بود و آنجا کشته شد و عمرش از نود گذشته بود دیگر از مستضعفان خباب الارت بود
و پدرش سیاهی بود از لشکر قومی از ربیعه او را اسیر کرده بودند و در مکه سباع بن عبد العزی خزاعی او را خریده بود و خباب نیز
از سابقان اسلام بود کفار قریش وی را نیز عذاب سخت کردندی برهنه پشت وی را در آفتاب مکه بر ریگ گرم نهادندی و سنگ بزرگ
تافته شده بر سینه او نهادندی و وی را بدین گونه خیانگ کردندی با ایشان هیچ نگفت و او نیز با رسول صلی الله علیه و آله هجرت کرد
و در مشاهد با نبی بود و بعد از رسول علیه السلام در کوفه ساکن شد و در سنه سبع و ثلثین هجری وفات کرد دیگر از مستضعفان
صهیب بن سنان رومی بود و او رومی نبود اما رومیان او را اسیر کرده بودند از قریه و بعضی گویند از آنجهت که رنگش سرخ
بود برومیان می مانست و پیغمبر علیه السلام او را ابا یحیی لقب نهاده بود و پیش از آنکه وی را فرزندی بودی و او را نیز عذاب بسیار

بلال را بعد از آن مصطفی

کردند

کردند و بوقت هجرت نبی او را گرفته مانع شدند هرچه داشت بکافران گذاشت و در آخر بدان رسید که در آخر عمر خطاب
بجای خود صهیب را بامامت تعیین کرد تا آن زمان که اصحاب شوری خلیفه تعیین کنند و صهیب در مدینه وفات یافت در شوال سنه ثمان
و ثلثین هجری و عمرش هفتاد سال بود دیگر عامر بن فهیره بود و او مولای طفیل بن عبد الله الازدی بود و طفیل برادر عایشه بود از مادر
و مادرش ام رومان بود و عامر نیز از سابقان اسلام بود و او را نیز عذاب میکردند که سبق ذکره ابابکر او را بخرید و آزاد کرد و بعد
از آن گوسفندان ابابکر نگاه میداشت و در وقتی که ابوبکر با حضرت رسالت در غار بود این عامر خدمت ایشان میکرد و با ایشان
بمدینه آمد و در غزا حاضر بود و در روز بئر معونه شهید شد و دران وقت چهل ساله بود و در روز شهادت وی را در میان کشتگان
نیافتند که دفن کنند وی را ملائکه دفن کردند دیگر ابو فکیهه بود و نام او افلح و یسار نیز گفته اند و او بنده صفوان امیه
بن خلف بود و عذاب بسیار کشید و او نیز دران وقت که بلال باسلام درآمد مسلمان شد پس امیه بن خلف وی را بگرفت و طنابی بر
پای او بست و او را در ریگهای گرم میکشید و با او میگفت که این خدای تو که او را می پرستی او در جواب میگفت که خدای من خدای تو
نیز هست پس ریسمان در گردن او کرد و میکشید برادر امیه ابی بن خلف بدو رسید و گفت عذابش زیاده کن که محمد بیاید و بسحر خود
او را خلاص کند همچنین وی را عذاب میکردند تا آن زمان که تصور کردند که مرده است ابوبکر بدانجا رسید و او را بدان حال بدید
اندک رمقی مانده بود او را از ایشان بخرید و آزاد کرد و بعضی گویند که از آن بنی عبد الدار بود دیگر ضعیفه بود کنیزک نام کنیزک
بنی مؤمل بن حبیب بن عدی بن کعب و این کنیزک پیش از عمر مسلمان شده بود یک روز عمر وی را چندان بزد که مانده شد ترک او کرد
او را نیز ابوبکر بخرید و آزاد کرد دیگر جاریه بود زنیره نام از بت پرستیدن بگشت و مسلمان شد و گویند از بنی مخزوم بود
ابو جهل وی را عذاب میکرد تا کور شد کافران بدو میگفتند لات و عزی نور چشم ترا بردند که ترک پرستیدن ایشان کردی او در جواب
گفت لا والله که ایشان نه منفعت و نه مضرت بکسی نتوانند رسانید لیکن حق تعالی چنین تقدیر کرده بود دران شب که او را این سرزنش
کرده بودند زنیره دلتنگ بخفت روز دیگر برخاست حق سبحانه و تعالی چشمهاء وی باز داده بود بهتر از آنکه اول بود و کفار از گفته خود
خجل شدند و گفتند این از سحر محمد بود و ابابکر وی را نیز بخرید و آزاد کرد دیگر هدیه و دختر او بود و این هر دو پرستار زن بودند
بجهت اسلام ایشان پیوسته آن زن ایشان را برنجانیدی و کارها سخت فرمودی ابابکر ایشان را نیز بخرید و آزاد کرد دیگر
ام عبیس بود کنیزک اسود بن عبد یغوث از بنی زهره و اسود وی را عذاب بسیار میکرد که مسلمان شده بود و ابابکر وی را نیز بخرید و آزاد کرد
ابی قحافه پسر را از خریدن این جماعت منع کرد و گفت اگر این بندگان را که میخری و آزاد میکنی باری جمعی اقویا بودندی که روزی بکار
باز آمدندی اولیتر بودی ابوبکر گفت ای پدر من ایشان را از بهر خدمت خدای تعالی می خرم نه از بهر خدمت خود و تو گوید
ابو جهل در تعذیب مسلمانان از همه کافران بیشتر میکوشید ابن عباس گوید عذاب کفار با صحابه رسید مختار بجائی رسید که پیغمبر ایشان را
رخصت کلمه کفر داد که بنظام گشتندی و خود را از عذاب برهانیدی محمد بن اسحق گوید که چون سید علیه السلام اصحاب خود را در دست
کافران معذب دید و آیه قتال نیامده بود ایشان را اجازت فرمود که بجانب حبشه بروند پیش نجاشی و این اولین هجرت بود

اهل اسلام را و لفظ پیغمبر علیه السلام که اصحاب را دستوری داد بهجرت این بود لو خرجتم الی الارض الحبش فان فیها ملک لا یظلم عنه
احدا وهی ارض صدق حتی یجعل الله لکم فرجا مما انتم فیه یعنی ای صحابه بزمین حبش هجرت نمایید که انجا پادشاهی هست یعنی نجاشی که ظلم
روا نمیدارد و پیش او کسی بر کسی ظلم نتواند کردن و زمین حبش نیکو است و در مردم ایشان جز صدق و راستی نباشد و انجا می باشید
تا حق تعالی فرجی فرستد و نخستین کسی که هجرت کرد عثمان عفان بود و مفصل این بجای خود گفته شود **ذکر** برادری دادن مصطفی علیه السلام
صحابه را از مهاجر و انصار مواخاة میان صحابه در مدینه بود و خلاف است که در کدامین سال بود بروایت بعضی دو بار اما چون محمد اسحق
مطلبی صاحب مغازی در سال دوم از هجرت که مسجد مدینه تمام شد ذکر کرده است قول او را اینجا آورده شد رسول صلی الله علیه و سلم
علی کرم الله وجهه را گفت این برادر منست حمزه که عم رسول بود با زید بن حارثه ابو بکر با خارجه بن زید بن ابی زهیر انصاری
عمر با عتبان بن مالک انصاری ابو عبیده با سعد بن معاذ انصاری زبیر بن العوام با سلمه بن سلامه بن وقش انصاری عثمان بن
عفان با اوس بن ثابت انصاری سعد بن زید با ابی بن کعب انصاری مصعب بن عمیر با ابا ایوب انصاری ابو حذیفه بن عتبه
بن ربیعه با عباد بن بشر بن وقش انصاری عمار بن یاسر با حذیفه بن الیمانی انصاری ببر خالد نبی ابو ذر غفاری با منذر بن
عمرو انصاری حاطب بن ابی بلتعه با عویم بن ساعده انصاری سلمان الفارسی با ابو الدرداء انصاری بلال حبشی با ابو رویحه
الخثعمی ارقم بن ابی الارقم با ابو طلحه انصاری ابو سلمه بن عبد الاسد با سعد بن خیثمه انصاری صهیب با حارث بن الصمه انصاری
عبد الله بن جحش با عاصم بن ثابت عثمان بن مظعون با ابو الهیثم بن التیهان انصاری اوسی عتبه بن غزوان با ابو دجانه انصاری خزرجی
ابو مرثد الغنوی با عباده بن صامت خزرجی انصاری معاویه بن ابی سفیان با الحتات بن یزید التمیمی و چون بعضی ازین جماعه مذکور بوقت
فتح مکه مسلمان شدند و درین وقت هنوز مشرک بودند همانا مواخات دو باره بوده باشد و در بعضی روایات چنین آمده است که میان
ابو بکر و عمر علی و سهل بن حنیف عثمان و عبد الرحمن عوف زبیر و طلحه ابو عبیده و سالم مولای ابی حذیفه سعد بن ابی وقاص
و مصعب بن عمیر ازین معلوم شد که مواخات دو بار بوده است یکبار میان مهاجر و انصار و یکبار میان مهاجرین با یکدیگر
ذکر جماعه مشرکان که استهزا و افسوس بر مصطفی علیه السلام میکردند مقدم ابو لهب که عم مصطفی بود و نام او عبد العزی است و تعرض
و آسیب بسیار به عم و یاران او می رسانید و همسایه رسول بود و بر راه نبی پلیدی می انداخت تا روزی حمزه دید که بر نبی پلیدی انداخت
حمزه آن پلیدی را برگرفت و بر سر و روی ابو لهب انداخت ابو لهب آنرا از خود می افشاند و میگفت که صابی احمقست و دران وقت
مسلمانان را صابی میگفتند و ایشان ازان روز ترک آن فعل مذموم کردند که سوره تبت یدا ابی لهب در شان او و زنش ام جمیل آمده و
در مکه نماند در وقتی که خبر جنگ بدر و قریش شنود که در بدر کشته شدند برنجی که انرا عدسه خوانند و آن مانند طاعون بر می آید **دیگر**
عبد الاسود بن عبد یغوث بن وهب الزهری که پسر خال مصطفی بود و پدرش عبد یغوث برادر مادر مصطفی استهزا بسیار میکرد
و چون نظر او بمسلمانان رسیدی با یاران خود گفتی که اینها ملوک روی زمین خواهند شد و ملک کسری و قیصر بخواهند گرفت و چون
بمصطفی رسیدی گفتی امروز از آسمان با تو سخن گفته اند ای محمد و امثال این گستاخیها میکرد روزی با و سموم بر و زید رویش

سیاه شد و خوره در سر و رویش افتاد و ازان بمرد **دیگر** الحارث بن قیس السهمی بود که با بن الغیطله معروفست و غیطله مادر وی بود
و او سنگی از صحرا برگرفتی و عبادت آن کردی و چون سنگی بهتر ازان یافتی برگرفتی و انرا بینداختی بغایت مستهزی بود و بر مسلمانان
افسوس کردی و در شان او آمده است که افرایت من اتخذ الهه هواه و ماهی شور بسیار خوردی تا روزی تشنگی بر وی غلبه
کرد و از خوردن آب سیر نمیشد تا ازان بمرد و بروایتی پنج ذبحه نماند **دیگر** الولید بن المغیره عبد الله بن عمرو بن
المخزوم این پدر خالد بن ولیدست و عم ابو جهل و از سروران قریش بود و بسال از دیگران مهتر و از مستهزیان بود و میگفت
چگونه شاید که وحی بمحمد آید که او جوانست و من بزرگ مکه و سرور قریشم و بمن وحی فرو نیاید و با بو مسعود الثقفی که سید و پیشوای ثقیف
است و مقدم اهل طایف و مایم دو بزرگان این دو شهر یم این آیه در شان او آمد که و قالوا لولا نزل هذا القران علی رجل من القریتین
عظیم تا انجا که و رحمت ربک خیر مما یجمعون و بعد از هجرت به ماه نماند و او نود و پنج ساله بود **دیگر** ابو جهل بن هشام
المخزومی و نام او ابو عمرو بود و کنیت ابو الحکم مسلمانان او را ابو الجهل خوانند و بدین نام مشهور شد و او بیشتر از قریشیان در ایذاء
مسلمانان کوشیدی و افعال بد مذموم او مشهور و از شرح مستغنی است که در جنگ بدر بر دست معاویه و معوذ پسران عفرا انصاری کشته
شد و سرش ازتن عبد الله بن مسعود جدا کرد و در شان او آیات بسیار منزل شده است **دیگر** الاخنس بن شریق الثقفی بود حلیفه
بنی زهره و او ازار و زحمت بسیار رسانیدی بمصطفی و در شان او این آیه منزل شد و لا تطع کل حلاف مهین تا انجا که بعد ذلک زنیم
دیگر امیه و ابیه ابنا خلف الجمحی از مهتران قریش بود و از جمله مستهزیان بود و امیه هر گاه که مصطفی را دیدی گفتی همزه
لمزه الذی و معنی همزه آنست که مردم را در حضور و آشکارا دشنام دادی و بچشم و ابرو غمز زند و لمزه آنست که در سر مردم را نکوهش کند
و بیازارد سوره ویل لکل همزة لمزة در شان او فرود آمد و در حرب بدر کشته شد بر دست حبیب انصاری و ابیه بر دست مصطفی
کشته شد در حرب احد **دیگر** ابو قیس بن الفاکه المغیره بود ابن عم ابو جهل بن هشام و با ابو جهل قرین و رفیق بود و از مستهزیان
بود و در حق محمد گفت ابترست که پسر ندارد سوره انا اعطیناک الکوثر فصل لربک و انحر ان شانئک هو الابتر و بعد از هجرت از خر بیفتاد
و خر بر پای او لگد زد و در پیش شد و چون کردن نیش آماس کرد و ازان بمرد و عمر او هشتاد و پنج سال بود **دیگر** النضر بن الحرث
بن علقمه بود از بنی عبد الدار و او در تکذیب و تقبیح مصطفی مبالغه کردی این آیه در شان او نازل شد که و اقسموا بالله جهد ایمانهم الایه
و دیگر آیات نیز آمده و او را در روز بدر اسیر کردند مصطفی علیه السلام فرمود تا او را امیر المومنین علی گردن بزد **دیگر** نبیه و منبه پسران
حجاج سهمی ایشان نیز در ایذاء رسول و مسلمانان کوشیدندی و با رسول گفتندی که خدای بغیر از تو کسی را نیافت که بخلق فرستد که در
قریش از تو بزرگتر و توانگتر بسیارند و ایشان هر دو در جنگ بدر بر دست امیر المومنین علی علیه السلام کشته شدند و بروایتی منبه انصاری
بقتل آورد و ذو الفقار را از ایشان بمصطفی علیه السلام رسید **دیگر** عقبه بن ابی معیط بن عمرو بن امیه بن عبد الشمس شوهر مادر
عثمان و در ایذاء رسول و صحابه از دیگران بیشتر کوشیدی تا غایتی که روزی شکنبه ناپاک آن ناپاک بر دوش مصطفی علیه السلام انداخت
طلیب بن عمیر که از فرزندان عبد بن قصی است و مادرش دختر عبد المطلب که عمه مصطفاست علیه السلام آن شکنبه را بر گرفته

وبر سر و روی او زدند و اوبی ادبی بسیار کردی از جمله یکی آنکه امیة بن خلف وابی کلند در روی مصطفی خیو انداز
دیکوتف بر تو و بر دین تو واویجان کرد و رسول خیو پاک کرد و گفت نذر کردم که هر گاه که ترا از بیرون مکه بینم بکشم عقبه
گفت ای محمد مگر تو همی اندیشی که تو از اجداد پادشاهی بود که کسی را با تو انی گشت پس در جنگ بدر بر دست امیر المومنین
علی اسیر شد مصطفی عاصم بن ثابت بن ابی افلح الانصاری را بفرمود تا در منزلی که آنرا صفرا گفتندی گردن بزد و بیاوحشید
دیگر الاسود بن المطلب بن اسد بن عبد العزی ابن عم خدیجه الکبری بود و استهزا بسیار کردی و چون نبی را با اصحابه بدیدی
گفتی که اینها پادشاهان روی زمین اند که گنجهای کسری و قیصر بر ایشان آشکارا خواهد شدن و چربک زدی و سخنهای سرد
گفتی مصطفی او را نفرین کرد که کور شود و مرگ فرزندان ببیند و پسران او زمعه و عقیل و حارث روز بدر بر دست امیر المومنین علی
و حمزه کشته شدند و پیش از غزای احد کور شد و بزشتی بمرد دیگر طعیمة بن عدی بن نوفل بن عبد مناف مصطفی را ایذا
رسانیدی و تکذیب کردی و بدگفتی روز بدر بر دست امیر المومنین حمزه کشته شد دیگر رکانة بن عبد یزید بن هاشم
بن المطلب بود که با پیغمبر عداوتی عظیم داشتی و با ضخامت و قوت جثه بود چنانکه همه پهلوانان را می انداخت روزی مصطفی را
گفت ای برادر زاده من از تو چیزها می شنوم که میگویی و تو هرگز دروغ گوی نبودی بیا تا کشتی گیریم اگر تو مرا بیندازی بدانم که
دعوی تو راستست مصطفی اجابت فرمود و سه بار او را بر زمین زد و باسلامش دعوت کرد گفت مرا بجادویی انداختی من مسلمان
نشوم تا آن درخت را نخوانی و آنجا درختی افراشته شاخها بود مصطفی بدرخت اشارت کرد که بیا درخت در حرکت آمد و زمین می
شکافت تا بخدمت مصطفی آمد گفت ازین عظیم تر ساحری ندیدم بگوی تا باز گردد مصطفی اشارت کرد درخت با جای خود
شد رکانه گفت این جادوی قوی ترست و دران وقت مسلمان نشد اما عاقبت مسلمان شد دیگر مهتران و سروران قریش بودند
که بعضی از ایشان عداوت کمتر کردندی مثل عتبه و شیبه که ذکر ایشان رفت و جمعی بودند که دشمنی بافراط میکردند و مسلمانان را زحمت
بسیار میرسانیدند چون عاقبت مسلمان شدند ذکر ایشان درین باب نباید از جمله ابو سفیان بن الحرث بن عبد المطلب بود پسر عم
مصطفی علیه السلام و عبدالله بن ابی امیة المخزومی برادر ام سلمه که مادرش عاتکه عمه مصطفی علیه السلام دختر عبد المطلب و ابو
سفیان حرب پدر معاویه و او عداوت از همه بیشتر نمود و الحکم بن العاص پدر مروان که بعد از آنکه مسلمان شد چون هنوز حلاوت
حلاوت اسلام نیافته بود اذی کارهای مذموم صادر میشد مصطفی او را از مدینه براند که ذکر آن بجای خود بیاید ذکر
رفتن مسلمانان بار اول بحبشه چون مشرکان این همه جفا میکردند و مسلمانان را عذاب میرسانیدند مصطفی علیه السلام بسبب حرمت
ابو طالب از آسیب مشرکان ایمن بود فرمود که اگر بهجرت رغبت نمایید از آزار و ایذاء این مشرکان خلاص یابید بحبشه
روید که ایشان اهل کتاب و احکام اند و ملک نجاشی آنجا پادشاه عادل و ستم بر کسی روا ندارد و باشد که حق تعالی گشایشی کند ده کس
از یاران رسول و چهار زن بار اول هجرت کردند که اسامی ایشان برین ترتیب است از بنی امیه و عبد شمس عثمان بن عفان و زوجه او
رقیه خاتون و از بنی عبد شمس ابو حذیفة بن عتبة بن ربیعه و زوجه او سهله دختر سهیل و از بنی اسد عبد العزی زبیر بن العوام و از بنی

عبد الدار بن قصی مصعب بن عمیر و از بنی زهره و از بنی کلاب عبد الرحمن بن عوف و از بنی مخزوم ابو سلمة بن عبد الاسد مادرش
برّه بنت عبد المطلب عمه مصطفی و زوجه ام سلمه که آخر زوجه رسول شد و از بنی جمح عثمان بن مظعون و از بنی عدی عامر بن ربیعه
حلیف آل خطاب و زوجه او لیلی بنت ابی حثمة العدویه و از بنی عامر بن لوی ابو سبره بن ابی رهم که مادرش عمه مصطفی است برّه عبد
المطلب و او پسر برادر ابو سلمه است و حاطب بن عمرو بن عبد شمس و از بنی الحرث فهر سهیل بن بیضا و این نام از آن
که شهرت یافته است مادرش را دعد بنت ربیعه گفتندی و مهتران این جمله عثمان بن مظعون بود و این هجرت در ماه رجب کردند
از سال پنجم از آغاز دعوت و سال دوم از اظهار دعوت و شعبان و رمضان در حبشه بودند و ماه شوال باز گشتند و سبب آن بود که
چون مصطفی مخالفت خویشان می دید منتظر می بود که از خدای امری نازل شود که موجب قربت و اقدام ایشان بود بدین اسلام
و بدین او میل نمایند درین اندیشه می بود که سوره والنجم اذا هوی نازل شد و اتفاقا مهتران قریش همه حاضر بودند و با رسول هم
در مجاوره این سوره بطریق وحی میفرمود که افرایتم اللات و العزی و منوة الثالثة الاخری بزبان او انداخت که تلک الغرانیق
العلی و شفاعتهن لترتجی قریشیان بوصف کلمه لات و عزی خوشدل شدند و بشاشت و شادی نمودند و مسلمانان را گمان نبود که بزبان
مصطفی در حالت وحی سهو گذرد و درین سوره سجده است چون بسجده رسید مصطفی سجود کرد و مسلمانان جمع سجود کردند و مشرکان
بیاد نام لات و عزی سجده کردند الا ولید بن المغیره که پیر بود و نخوتی و عجبی تمام داشت مشتی سنگ ریزه از زمین بطحا
برگرفت و پیش پیشانی برد مردم ازین مجلس متفرق شدند و در مکه آوازه انداختند که همه در دین متفق شدند خبر بحبشه
رسید که قریشیان مسلمان شدند از مهاجران جمعی مراجعت کردند و جبرئیل مصطفی را خبر داد از آنچه بزبان او بطریق سهو گذشته بود
غمی عظیم اندوهگین شد و بسبب دلخوشی او این آیه نازل شد که و ما ارسلنا من قبلک من رسول و لا نبی الا اذا تمنی القی
الشیطان فی امنیته مصطفی را ازان اندوه و وهم تسلی حاصل شد و قریشیان چون دانستند که آن کلمه را شیطان در زبان
او انداخت عداوت ایشان با مسلمانان بیشتر شد و جمعی که از حبشه باز گشته بودند و بر بطلان اسلام قریشیان واقف شدند
هر یکی در پناه و سایه معتبری پنهان در شهر می آمدند از انجمله عثمان بن عفان در پناه ابی احیحه سعید بن العاص بن امیه و ابو حذیفه در
پناه پدر خود عتبه در آمد و عثمان بن مظعون در پناه ولید بن المغیره پس روزی مصطفی علیه السلام در کعبه طواف میکرد چهار کس
از سروران عرب الاسود بن المطلب و ولید بن مغیره و امیه بن خلف و عاص بن وائل السهمی او را دیدند و گفتند بیا تا اتفاق کنیم
معبود تو ما پرستیم و معبود ما تو پرست اگر معبود تو بهتر باشد ما را ازان نصیبی برسد و اگر معبود ما بهتر باشد از فایده آن
محروم نمانی در شان ایشان سوره تمام فرود آمد که قل یا ایها الکافرون الی آخر السوره و مراد ازین آنست که اگر شما خدا پرستی
مفوض خواهید کردن برانکه انچه شما می پرستید پرستم من ازان بی نیازم و بدان حاجت ندارم پس شما بر همان دین خود
بایستید و من بر دین خود که هستم خواهم بود فی الجمله مسلمانان مدتی در زحمت و عذاب و مشوش خاطر بودند و قریشیان
بهیچ نوع دست بر نبی علیه السلام نمی یافتند پس او را بسحر و کهانت و جنون و شاعری نسبت میکردند و هر که بمکه آمدی

تا سخن او بشنودی بغیبت او وبهتان وافترای ازادت او باطل میکردند وسخت ترین آزاری که از ایشان بدو رسید که عبدالله
بن عمرو بن العاص روایت کند که روزی قریشیان در حجره مجتمع بودند وبا یکدیگر شکایت مصطفی وانچه از وی بدیشان رسیده بود
وصبری که بران کرده بودند میکردند مصطفی بر عادت بیرون آمد وپیش خانه کعبه رفت ورکن را بوسه داد ودر طواف بر ایشان
گذشت ایشان بهم چشمک زدند وتهدید میکردند بار دیگر بطواف برایشان بگذشت هم چنین کردند پیغمبر علیه السلام بر فعل ایشان
واقف شد واظهار کرد باری که برایشان بگذشت گفت ای ابا انچه می شنوید معاشران قریش بخدای که جان محمد بدست اوست که من از برای
شما آن آورده ام که منفعت شما در انست ایشان از هیبت آن در پیش انداختند مجال سخن کس نداشتند وبعضی تملق میکردند
دیگر روز در همان موضع مجتمع شدند وبا یکدیگر جفاهای محمد میکشند که چون بیاید ودر روی شما سخنهای سخت گفت وهیچکس را قدرت
ویاری جواب او نبود در اثنا این مصطفی بر قاعده بیرون آمد ویکبار روی بدو آوردند وهر یک میگفتند که تو چنین وچنان میگفتی
مصطفی میگفت ای والله من که آن میگویم پس عقبة بن ابی معیط علیه اللعنه دست در گریبان مصطفی زد ومیکشید مسلمانان در پیش مصطفی
ایستاده دفع ومنع میکردند ودیگری میزدند ومیکشیدند میکشید مردی را که میگوید معبود خدایست با ایشان نیز جفا کردند عاقبت بازگشتند و
بر مصطفی از ایشان سخت تر ازین جفا نرفت ومدتی مسلمانان از مشرکان در زحمت وعذاب بودند ومصطفی بمکه مقیم بود ودعوت
پنهان وآشکارا میکرد وقریش را بر دوست نبود الا بر متابعان تا جمعی بسیار رغبت بهجرت حبشه کردند هشتاد ودو نفر درین نوبت
متوجه حبشه شدند بعضی با زنان وفرزندان وبعضی مجرد وهجرت دو بوده است یکی بحبشه ودیگری بمدینه هر که این دو سعادت یافت
اورا ذوالهجرتین گویند از بنی هاشم یکنفر جعفر بن ابی طالب ومنکوحه او اسما بنت عمیس واز بنی امیه وحلفا ایشان هشت نفر عثمان بن عفان
با منکوحه خود رقیه خاتون وعمرو بن سعید بن العاص با زنش فاطمه بنت صفوان وبرادر خالد بن سعید با زنش همینه بنت خلف
واورا در حبشه از وی پسری شد سعید ودختر آمنه نام که زبیر اورا بخواست واز حلفا بنی امیه شش نفر عبدالله بن جحش اسدی پسر عمه
مصطفی عاتکه بنت عبدالمطلب وبرادر عبیدالله بن جحش با زنش ام حبیبه بنت ابی سفیان واین عبیدالله در حبشه نصرانی شد ومرد وام حبیبه
بر دین ثابت بود مصطفی اورا بخواست وقیس بن عبدالله الاسدی با زنش برکه بنت یسار مولای ابی سفیان ومعیقب ابی فاطمة الدوسی واز
بنی عبد شمس بغیر از بنی امیه دو نفر ابو حذیفه بن عتبه وابوموسی اشعری که حلیف ایشان بود وحلیف سوگند را گویند واز بنی نوفل بن عبد
مناف یکنفر عتبة بن غزوان که حلیف ایشان بود واز بنی عبدالعزی چهار نفر زبیر بن العوام برادرزاده خدیجه وپسر عمه مصطفی صفیه بنت
عبدالمطلب واسود بن نوفل بن خویلد برادرزاده او ویزید بن زمعة ابن الاسود بن المطلب وعمرو بن امیه بن الحارث بن اسد واز بنی عبد
بن قصی یکنفر طلیب بن عمیر پسر عمه مصطفی علیه السلام واز بنی عبدالدار بن قصی پنج نفر مصعب بن عمیر وسویبط بن سعد بن حرملة و
وجهم بن قیس با زن وفرزندان وابوالروم بن عمیر برادر مصعب وفراس بن النضر بن الحارث واز بنی زهرة بن کلاب شش نفر عبدالرحمن
وعبدالله ابن ابی مسعود الهذلی حلیف ایشان وبرادرش عتبة بن مسعود والمقداد بن الاسود واز بنی تیم بن مره دو نفر الحارث بن خالد
بن صخر با زنش ریطه بنت الحارث واورا در حبشه پسری شد موسی نام ودو دختر وعمرو بن عثمان بن عمرو واز بنی مخزوم هشت نفر ابوسلمه

وازوجه او

وزوجه او ام سلمه ام المؤمنین واورا انجا دختری شد زینب وشماس بن عثمان بن الشرید ومعتب بن ابی سفیان بن عبدالاسد وبرادرش
عبدالله بن ابی سفیان وهشام بن ابی حذیفه بن المغیره وپسر عمش سلمة بن هشام بن المغیره برادر ابوجهل وعیاش ابن ابی ربیعه بن المغیره
پسر عم وبرادر مادری پدری ایشان ومعتب بن عوف سلول حلیف ایشان وبه ابو یمامه مشهورست واز بنی جمح بن عمرو یازده نفر عثمان
بن مظعون وحاطب بن الحرث با زنش فاطمه ودو پسر محمد وحارث وخطاب بن حارث وسفیان بن عمرو ودو پسرش جابر بن سفیان
وجناده سفیان وبرادر مادری ایشان شرحبیل بن حسنه وعثمان بن ربیعه بن رهبان. مجموع این مردان مهاجر هشتاد ودو نفر اند
وبعضی گویند که عمار بن یاسر نیز بحبشه هجرت کرد اگر این روایت راست باشد هشتاد وسه نفر باشند **ذکر** ارسال رسولان
قریش بطلب مسلمانان قریشیان چون احوال استقامت جماعه مسلمانان بحبشه استماع نمودند واستغراق وقبول که نجاشی ایشان را
پناه میداد ورسول نامزد کردند بدفع ایشان یکی عمرو بن العاص السهمی که ماده هر فتنه بود ودیگری عبدالله بن ابی ربیعه المخزومی با تحف وهدایا
تمام جهت نجاشی ومقربان او مرتب کردند وچون ابوطالب که عم پیغمبر بود ازین واقف شد چند بیت بگفت وتضرع بملک نجاشی که سخن
رسولان قریش نشنود وبعادت وقاعده خود مراعات از اصحاب پیغمبر علیه السلام باز نگیرد وآن ابیات را پنهان رسولان قریش
بکسی داد که بملک نجاشی رساند وابیات **شعر** الا لیت شعری کیف فی النای جعفر — وعمرو واعداء السعد الاقارب
وهل نال افعال النجاشی جعفرا — واصحابه او عاق ذلک شاغب — تعلم ابیت اللعن انک ماجد — کریم فلا یشقی لدیک المجانب
یعلم بان الله زادک بسطة — واسباب خیر کلها لک لازب — وانک فیض وسجال غزیره — سال الاعادی خیرها والاقارب
ام سلمه رضی الله عنها دران وقت خاتون ابوسلمه بن عبدالله بن عبد الاسد بود وهمراه شوهر دران هجرت بحبشه رفته وچون شوهرش
وفات یافت حضرت رسالت اورا بخواست وحکایت کند که چون رسولان قریش بحبشه رسیدند نخست اعیان حضرت را دیده وهدیها
رسانیدند وبا خود یکی کردند وبخدمت نجاشی رفتند وهدیها خاصه عرض کردند وبخزانه تسلیم کرد وبعد ازان تقریر کردند که جمعی ازینها
وجهال قوم ما دینی نو که هرگز نبوده است ظاهر کرده اند وبدین ملک درآمده وتفرقه وفتنه در قوم ما انداخته اند درخواست میرود تا ایشان را
گرفته با ما سپارند تا بولایت بریم وسزای ایشان بواجبی بگذاریم حجاب نجاشی برای رشوت با قریشیان یکی شده بودند عرضه داشتند
که قریشیان اشراف قوم خود را بطلب جماعه مبتدعان فرستاده اند واین جماعت را اعتبار آن نیست که ملک سخن استماع نماید بخدمت
ملک حاضر آیند ایشان را برسولان تسلیم کردن مصلحت است نجاشی از سخن ایشان خشمگین شد وگفت جماعتی که بحمایت من تمسک نموده
باشند وپناه بمن وسیلت ساخته وبر دیگران اختیار کرده تا سخن ایشان نشنوم ومحقق نکنم که این دو شخص صادق اند در دعوی خود
یا کاذب چگونه تسلیم دارم نخست احضار ایشان فرمود وبار عام داد ونواب وحجاب ومقربان حضرت او جمع شدند وهر یکی بمرتبت
بنشستند پیشوا وسخن گوی وافصح مسلمانان جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه او ودیگر اصحاب قرار دادند که انچه از حضرت نبوت شنوده اند
محقق وصدق است وحق باشد بگویند ومراقبت هیچکس نکنند پس نجاشی بپرسید که این چه دین نوست که نهاده اید وبدین من ودیگر
ملتی درنیامده ونجاشی واهل حبشه بر دین مسیح علیه السلام بودند جعفر بن ابی طالب کمان فصاحت بزه کرد وابروی بلاغت

پرکه وگفت ما مردمی بودیم جاهل جلف که مردار میخوردیم و بتان می پرستیدیم و بر منکرات و مذمومات و ناشایستها
اقدام می نمودیم و حقوق خویش وندی مراعات نمی کردیم و تمییز میان کهتر و مهتر نمی ورزیدیم و قوی و توانا بر ضعفا و بیچارگان
ظلم و ستم میکردند تا خدای تعالی از ما رسولی فرستاد تا مکارم اخلاق و طیب اعراق راست پیشه و درویش بخشای که نسب
وحسب او را میدانیم و راستی و صدق قول و درستی اعمال و دیانت و امانت و نزاهت و پاکدامنی او
پیش دوست و دشمن محقق است ما را بخداپرستی میخواند که او ما را آفریده است و واحدست و بی همتا و انباز و ما را از بت پرستی و عبادت
اصنام منع کرد و بدین اسلام و هدایت و راه راست نمود و ما را از دروغ و بهتان و افترا و غیبت و آزار یکدیگر اجتناب فرمود
که جز سخن راست نگوییم و حقوق خویش و بیگانه بشناسیم و با همسایگان نیکویی کنیم و بر درویشان نفقه کنیم و از محرمات و منهیات
و زنا و ربا و خون ناحق ریختن تحذیر و احتراز فرمود که مال یتیم نخوریم و نماز کنیم و روزه داریم و آنچه شرایط اسلام بود تمام بشرح
مستوفی تقریر کرد ما این چنین کسی را تصدیق کردیم و با وامر و نواهی او ایمان آوردیم و هرچه بر ما حرام کرد حرام دانستیم و آنچه حلال
کرد حلال دانستیم خویشان ما بر ما حسد بردند و تغلب کردند و آزار ما روا داشتند و از دین راحت ما را منع میکردند و از
متابعت اسلام بمطاوعت اصنام میفرمودند و چون ما را از خداپرستی مقهور و مجبور کردند بولایت تو پناه آمدیم و سایه ترا
بر دیگران اختیار کردیم بر امید آنکه بر ما ظلم و ستم نرود در پناه عاطفت تو نجاشی و رهبانان و مهتران او رقت آوردند و بگریستند
نجاشی گفت بخدای که این سخن و آنچه عیسی علیه السلام بما رسانید هر دو از یک مظهر صادر شده اند شما هر دو رسول باز گردید که من
ایشان را بشما نخواهم داد که حق بطرف ایشان می بینم چون بیرون رفتند عمرو بن العاص چنانکه سیرت او بر آن منظور بود
میگوید فردا ابلای عظیم بر سر ایشان آورم که از آن رهایی نیابند عبدالله ابن ابی ربیعه که پرهیزکار بود منع او کرد و گفت مکن که [illegible]
کایشان خویشان ما اند روزی دیگر بامداد عمرو بن العاص بخدمت نجاشی رفت و گفت ایشان در حق عیسی مریم سخن بزرگ میگویند
جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه که در آن زبان راندن مقدرت و غرض و ایذاء مسلمانان بود نجاشی ایشان را طلب کرد و گفت در حق
عیسی علیه السلام چه میگویید جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه گفت سخن ما در شان او میگوییم هو عبدالله و رسوله و کلمته القاها الی العذراء البتول
معنی چنان باشد که او بنده خداست و رسول او و کلمه او که بعذرا بتول یعنی مریم علیها السلام انداخت نجاشی گفت چنین است بروید
و فارغ البال و ایمن باشید که تا من در حیوة باشم کسی بر شما دست نیابد و هدیه قریشیان رد کرد و گفت حق تعالی از من رشوت نگرفت
تا من از شما بگیرم عمرو بن العاص و عبدالله ابن ربیعه خایب و خاسر باز گشتند و مسلمانان آنجا بفراغت و خوشدلی روزگار میگذرانیدند
و معنی سخن او که خدای تعالی از من رشوت نگرفت آنست که پدر نجاشی پادشاه حبشه بجز نجاشی فرزندی دیگر نداشت و عم نجاشی را
دوازده پسر بود حبشیان از آنجا که عقل و کفایت ایشانست گفتند این ملک را یک پسر بیش نیست بعد از آن شاید که ملک بدیگران افتد
و برادرش دوازده پسر دارد و چون ملک با و انتقال پادشاهی در خاندان او بماند مصلحت در آن دیدند که پدر نجاشی را هلاک کردند
و برادرش را بپادشاهی برگرفتند و چون نجاشی جوان عاقل بود ملازمت عم اختیار کرد و پیش او اعتبار یافت و همه کارها با خود گرفت

نجاشی گفت هیچ یاد داری از آنچه بر محمد فرود آمده است گفت بلی و آیتی چند از کهیعص خواند صح

حبشیان

حبشیان از و اندیشه کردند و با عمش گفتند ما پدر او را از برای تو کشته ایم و از وی هراس داریم او را هلاک کن یا از پیش خود
دور گردان ملک باضطرار رضا داد که او را از حوزه ملک دور کنند حبشیان نجاشی را ببردند و بششصد درم ببازرگانی فروختند بازرگان
او را در کشتی نشاندند تا بولایت خود برد در همان شب بتقدیر ایزدی ابری برآمد و صاعقه بر ملک افتاد و او را هلاک کرد حبشیان خواستند
که یکی از پسرانش را بجای او تعیین کنند در هیچ کدام از آن دوازده پسر صلاحیت پادشاهی نیافتند ضرورت حالشان باعث شد بر آنکه نجاشی را
باز آورند در پی او برفتند و باز آوردند و بپادشاهی نشاندند بازرگان بطلب مال خود آمد و گفت بها غلام باز گردانید و الا غلام بخدمت
ملک برم ایشان بسخن او التفات نکردند بازرگان بخدمت نجاشی رفت و گفت ای ملک این جماعت غلامی خریدم بششصد درم غلام از من
باز گرفتند و درم نداوند نجاشی روی بدان جماعت کرد و گفت حق بجانب تاجر است مال او باز دهید یا غلام ایشان زر بازرگان باز دادند
این معنی سخن او بود که خدای تعالی از من رشوت نگرفت و اول عدلی که کرد این بود و عاقبت مسلمان شد و بر مسلمانی بمرد و رسالت رسول را
از اوامر و نواهی قبول کرد و بباقی اعضا کما قال الله تعالی
یا ایها النبی انا ارسلناک **ذکر** مسائل بیست و هشت
گانه که یهودان از پیغمبر علیه السلام پرسیدند و آن چنان بود
که نبی در مکه بیرون آمد و مسلمانی را آشکارا کرد و گفت
رسول خدایم و این قرآن سخن وی است کافران دیگر گفتند که
این قرآن را از پیش خویش میگویی چنانکه خدای عز و جل فرمود
و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا الآیة و با خود گفتند
ما رسولان بفرستیم بمدینه سوی جهودان که از توریة
سخنها بیرون کنند که بدان حجتها محمد را توان شکستن
پس ابوجهل و ولید مغیره هر دو برخاستند و بمدینه شدند
و جهودان خیبر را و بنی قریظه و فدک و وادی القری جمع کرده مشورتها کردند و آخر گفتند شما جهودانید و کتابها از آسمان آمده است
و ما را هیچ کتابی نیامده است باید که از کتاب خود مسئله چند بیرون آورید صعبتر تا ما از وی بپرسیم اگر حق باشد بدو بگرویم پس
جهودان از همه توریة بیست و هشت مسئله بیرون کردند آنچه صعبتر بود و گفتند از وی بپرسید اگر همچنانکه در توریة است او
بگوید بدو بگروید **اول** در چگونگی الله تعالی پرسیدش **دوم** پرسیدش که الله تعالی در چه کار است سیم پرسیدش که خدای تعالی این
جهان را چند روز آفرید و تا چند هنگام بدارد چهارم پرسیدش که رستخیز کی باشد پنجم پرسیدش که آفتاب و ماهتاب از چه آفریده شده
اند ششم پرسیدش از تعداد ستارگان از سیارات و ثابتات و افعال و مسکن ایشان که هر یکی بر کدام فلکست و بهره ایشان بکار آید
آدم چه بود **هفتم** پرسیدش که تا کوه قاف چگونه و کجاست و از چه آفریده شده است هشتم پرسیدش که جابلقا و جابلسا کجاست

وخلق ایشان چه دین دارند و ماکول ایشان چیست نهم پرسیدش که یاجوج و ماجوج کجا اند و چه دین دارند و کی بیرون آیند و ماکول
ایشان چیست و سد که اسکندر بسته است میان آدمیان و ایشان چگونه است و نیز صفت ذوالقرنین که بکدام روزگار بوده است
دهم پرسیدش که روح چیست و آفریدن روح چگونه است یازدهم پرسیدش که اصحاب کهف که بوده اند و چه دین داشته اند و بکدام روزگار بوده اند
دوازدهم پرسیدش که خدای تو را بر پشت زمین چند پیغمبر بوده و از ایشان چند مرسل بوده اند و بدعای کدام پیغمبر چند زنده شدند و آن کدام
مردگان بوده اند و بکدام وقت سیزدهم پرسیدش که آهن بهر که نرم شد همچون خمیر تا هر چه از وی میخواست میساخت چهاردهم پرسیدش
که چشمه روی روان کرا بوده است که داخته و از آن روی روان شارستان کرد رویین و آن شارستان کجاست و چه چیزست در وی از عجایبها
شانزدهم پرسیدش که با ایزد تعالی که انبازی کرد و بهشت ساخت اندرین جهان و آن بهشت کجاست هفدهم پرسیدش که آن ده سخن که
الله تعالی بداود نبی فرستاد بر انگشتری نبشته و فرمود که از فرزندان خود سوال کن هر که جواب آن ده سخن بگوید خاتم را بوی ده هجدهم
پرسیدش که نخستین خانه بر روی زمین کدام بوده و رسم آیین آتش پرستیدن که آورده بجهان نوزدهم پرسیدش که نخست کی که بر روی
زمین بت پرستید که بوده است بیستم پرسیدش که نخست که بود که گناه کرد و خون بناحق ریخت بیست و یکم پرسیدش که نخستین کی که بود
که شراب خورد و رسم شراب خوردن آورد با رودها و سازها و داد آن بیست و دوم پرسیدش که نخستین کی که سپیدی بسر و ریش اندر آورد
بیست و سیم پرسیدش که از مشرق تا بمغرب که بگرفت و همه پادشاهان اسیر وی کردند چون بیرون آید نام وی چه بود بیست و چهارم پرسیدش
که هاروت و ماروت که بوده اند و چه گناه کرده اند و کجا باشند و آدمیان از ایشان چه فایده گیرند بیست و پنجم پرسیدش که پیش از آدم این جهان
بدست که بوده است بیست و ششم پرسیدش تا خدای تو آدم را از چه آفریده است و چگونه آفریده است چون این مسئلها بیرون کردند از
از توریة چنانک یاد کردیم ابو جهل بن هشام و ولید مغیره گفتند آن جهودانرا که از شما پنج مرد نامزد کنید هر کدام داناتر و عالمتر باشند تا با ما بیایند
که چون بمحمد رسیم این سوالات از وی بکنیم و او پاسخ آن باز دهد اگر چیزی گوید خلاف کتاب شما جواب آن باز دهند ایشان از میان خود
پنج کس که عالمتر بودند اختیار کردند مالک بن شعب و کعب بن لمانی و اسد بن سعید و اعلم بود با پسر قدوس پس این پنج تن با ابو جهل و ولید مغیره
بمکه آمدند و این مسئلها از پیغمبر علیه السلام سوال کردند پیغمبر جواب ایشان نتوانست گفتن و لیکن گفت جواب مسائل شما پاسخ کنم و چشم بر آمدن
جبرئیل میداشت که او را خبر دهد و جبرئیل تا ده روز نیامد و پیغمبر بغایت از نا آمدن جبرئیل تافته بود و مشرکان قریش و مکه و جهودان زبان
طعن کشادند که خدای محمد بر وی خشم گرفت و او قران از خود میساخته است و دیوانه و بیراهست و برین متفق می بودند تا پانزده
روز گذشت پس جبرئیل بیامد و پاسخ این چنانک بود از قول خدای تو و قران مجید بیاورد بسم الله الرحمن الرحیم والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک
ربک و ما قلی و گفت بروز که همی بر آید و بشب که فراز آید که ما بر تو خشم نگرفتیم و بیرون نیامدیم و این آیه آورد که بخوان والنجم اذا
هوی ما ضل صاحبکم و ما غوی و دیگر این آیة برخواند و گفت یا محمد و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله پس پیغمبر شاد گشت
و ابو جهل و ولید مغیره و آن پنج جهود را بخواند و جواب مسئلها بگفت **پاسخ** اول آنچ پرسیدند که ما را صفت خدای تو بگوی صفت خدای تو
بچون و چگونگی نتوان گفت و او را بچیزی و کسی منسوب نتوان کرد که گفت تو قل هو الله احد الله الصمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد

واندرین

123

واندرین معنی قایل گوید **شعر** ای صفات ذات پاکت قل هو الله احد   وی نهال باغ توحید تو الله الصمد
لم یلد بیخت و لم یولد وراشاخست و برگ   میوهٔ او لم یکن بارش له کفوا احد   **پاسخ** دوم پرسیدند که
خدای تو چه کار میکند جبرئیل علیه السلام این آیه برخواند
قل اللهم مالک الملک الی آخر الایة **پاسخ** سیم
پرسیدند که خدای تو این جهانرا بچند روز آفرید گفت
ولقد خلقنا السموات والارض وما بینهما فی ستة ایام
وما مسنا من لغوب و این شش روز کار آن جهانی
شش هزار سال بود بروزگار این جهان چنانک
خدای تو فرموده است وان یوما عند ربک کالف
سنة مما تعدون پس خدای تو نخست چیزی که
آفرید قلم آفرید و قلم را گفت بنویس چون قلم نوشتن
گرفت آسمانها و زمینها و آفتاب و ماهتاب و
ستارگان بیافرید و فلک گشتن گرفت و شش
هزار سال برین بر آمد و اگر خواستی این همه را بیک ساعت
بیافریدی و لیکن حکمت وی این اقتضا کرد و
پیغمبر علیه السلام گفت العجلة من الشیاطین والتانی من الرحمن پس روزها را بیافرید و نخست روز یکشنبه را آفرید و همی آفرید
تا روز آدینه و آنچ اندروست از خلایق و عجایب و روز شنبه هیچ نیافرید پس جهودان گفتند که این شش روز کدامست که خدای تو این
جهانرا بیافرید روز یکشنبه آسمانرا آفرید و هر چه اندروست روز دوشنبه زمین را آفرید و هر چه اندروست از نفع و ضرر و روز
سه شنبه کوهها بیافرید و آنچ درویست روز چهارشنبه درختانرا آفرید و آنچ درویست از خیر و شر و سود و زیان و همه کار
جهان بچهار روز سپری شد چنانک خدای تو فرمود قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین وتجعلون له انداداً ذلک
رب العالمین و روز پنجشنبه آسمانها بیافرید و آنچ اندرویست و روز آدینه ستارگان و ماهتاب و آفتاب را نیمروز فرشتگانرا
از اول روز آدینه تا سه ساعت از روز بگذشت بیافرید پس ساعت چهارم این جهان فرشتگان و اشند شش ساعت و نیم روز و از
نیم روز دیگر تا آخر روز آدینه بود آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد پس جهودان گفتند ما نیز همچنین یافتیم بتوریة اما بروز شنبه خدای تو
بیاسود پیغمبر علیه السلام گفت دروغ گفتید که خدای تو را بآسودن احتیاج نیست و آسودن کسی را باشد که او از چیزی مانده شود و تصدیق
این آیة الله تو گفت وما مسنا من لغوب و از عبد الله بن عباس مرویست که گفت از رسول پرسیدند که چون خدای تو آفتاب و ماهتابرا

پا فرید مردو بروشنایی یکی بودند پس فرمان شد جبرئیل را که تا پر بر روی ماه در مالید تا ضیا از وی بشد و نور زیاده اندر روی بماند چنانکه
فرمود فمحونا آیة اللیل و بدا آفتاب و ماهتاب و آن پنج ستاره که جنس اوست رونده اند چنانکه خدای تعالی گفت والشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر
العزیز العلیم والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم و حکمت در آنکه ماهتاب از آفتاب روشنایی کمتر کرد آن بود تا تفرقه میان روز
و شب ظاهر گردد و در آنکه این کواکب مذکوره بچه چیز از چه آفریده شده و مقدار و کیفیت و کمیت و معاد ایشان علیحده کتابی می باید و حساب
این نسخه این مقدار سخن زیاده نبود باز آمدیم بپاسخ دادن روز قیامت که رستخیز کی برخیزد و الله تعالی آیة فرستاد که یسئلونک عن الساعة
ایان مرسیها الی آخر الآیة چنین فرمود که ترا می پرسند از رستخیز بگوی که آن علم خدایست عز و جل بجز او کسی دیگر نداند قوله تعالی ان الله عنده علم
الساعة و ینزل الغیث الی آخر الآیة گفتا این پنج چیز است که هیچکس بغیر الله تعالی نداند یکی آنکه کودک در شکم مادر نرست یا ماده و دانش آمدن
باران و دیگر نداند که فردا چه خواهد بود و دیگر کس نداند که مرگ او کجا خواهد بود و دیگر رستخیز اما از رسول علیه السلام مرویست که یک روز
جبرئیل پیش من آمد و یک آینه روشن دیدم بدست وی و بمیان آن یک نقطه سیاه گفتم یا اخی جبرئیل این چیست گفت روز آدینه است
گفتم این نقطه چیست گفتا که رستخیز گفتم رستخیز روز آدینه باشد گفتا بلی چون روز آدینه آمدی رسول علیه السلام رستخیز را چشم داشتی و
گویند عرابی پیش معمر آمد و گفت من دوش بخواب دیدم که مرغزاری بود بزرگ و بمیان آن مرغزار منبری نهاده و آن منبر را هفت
پایه بود و من ترا دیدم که بر آن پایه پسین بودی علیه السلام گفت که آن مرغزار که تو دیدی این جهانست که هفت هزار سال بود
و آنکه مرا دیدی بر آن پایه بازپسین آنست که من بدین هفت هزار سال بازپسین آمدم و این علامت آنست که رستخیز نزدیکست
و جهودان گفته راست که ما بتوریة چنین دیده ایم پاسخ کوه قاف چنین گفت که خدای تعالی این کوه را پیرامون جهان آفریده است
از زمرد سبز و اورا میخ زمین خوانند که والجبال اوتادا و جهان در میان آن بمثال انگشتری در انگشت و هیچ آدمی آنجا نتواند رسیدن
زیرا که چهار ماه بتاریکی اندر باید رفت و آنجا آفتاب و ماهتاب و ستاره نیست و سبزی چنانست که این کبودی آسمان از فروغ ویست
و جمیع کوهها جهان با کوه قاف پیوسته است و اگر کوه قاف نبودی جهان همه لرزان بودی و خلایق روی زمین بفراغت
نتوانستی بودن پاسخ جابلسا و جابلقا آن دو شارستانست بمشرق و مغرب آنکه بمشرق است جابلقا خوانند و آنکه بمغرب
جابلسا و این شارستانها نیز از زمرد است سبز و بکوه قاف پیوسته است و هر شارستانی دوازده هزار فرسنگ اندر فرسنگ
است و گویند امیر المؤمنین علی علیه السلام پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود اندرین حال جهودان فدک و خیبر و قریظه با
ابوجهل و ولید مغیره ناگاه پیدا شدند تا مر نبی را بکشند با توریة و اخبار مقابل آمد پس امیر المؤمنین علی از نبی چند سوال کرد و جواب
آن شنود و گفت در هر شارستانی هزار دربندست و بر هر دربندی هزار مرد نوبتی است و هر شبی نوبت دارند تا سال دیگر
برین مرد که نوبت داشته است نوبت نرسد و جهت نوبت داشتن آنست که اندران ناحیت بسیار کپانند و ایشانرا
پارس و مانیل خوانند و بدین خلق جابلقا و جابلسا متعصب اند و شب و روز حرب میکنند و این نوبت داری از بهر ایشانست
و از فرزند آدم نیستند و ندانند که خدای تعالی آدم و یا ابلیس و آفتاب و ماهتاب آفریده است و روشنایی او از کوه قافست و دیوارها

او از سنگ

او از سنگ و سوفار ایشان همه بر نورست و هیچ چیزی نخورند و ننوشند و فرشته نیستند و لیکن طاعت بر مثال فرشتگان کنند
و ایشان همه نر ند و ماده در میان ایشان نیست و دین و شریعت ندانسته که شب معراج جبرئیل مرا بسوی ایشان برد و من اسلام بر ایشان
عرض کردم و قبول کردند و بخدای تعالی بگرویدند و هم از ایشان در میان ایشان خلیفه بگماشتم و هیچکس از ما بسوی ایشان نتواند رفتن زیرا که
چهار ماه بتاریکی اندر باید شدن پاسخ حدیث یاجوج و ماجوج ایشان از فرزندان آدم اند و ببالا بغایت حقیر و کوتاه و هر یکی از ایشان
دو گوش دارند بر مثال گوش فیل و بسیار زند و اندر جهان خرابی کنند و بمشرق ایند آنجا که بر آمدن آفتابست اندر پس کوهی بغایت
بزرگ و از آن سوی کوه بدین سوی نتوان آمدن الا یک راه گذری بود که اگر اسکندر از آن نبستی هر چه بر روی زمین از نباتات و حیوانات
بودی بخوردندی و اگر بر ما نیز ظفر یافتی بخوردندی و سوی آفتاب بر آمدن شهرها و جایهای بسیارست چون آفتاب بر آید همه بزمین فرو
شوند این مردمان چون آگاهی اسکندر یافتند که بجهان همی گردد جمع بنزدیک وی شدند و حاجت خواستند که ما ترا اخراجی بدهیم
این گذرگاه را بگیر و سدی میان ما بکن تا یاجوج و ماجوج بر ما دست نیابند پس ذوالقرنین بدانجا شد و بدید و از آن مردمان آهن
خواست و روی بگداخت و سدی بر آورد بغایت محکم تا آن خلقان از ایشان برستند و حدیث یاجوج و ماجوج قصه درازست و بجای
خود گفته شود ان شاء الله تعالی پاسخ اصحاب کهف بروزگار ملکی بوده است که او را دقیانوس خواندندی و شهری مقام او بود که آن شهر را افسوس
گفتندی و پیش از عیسی مریم بوده است و مردمان که در آن وقت بودند همه کافر بودند پس هفت تن از مردمان و خاصان آن ملک بودند
پنهان مسلمان شدند و بگریختند و بغاری اندر شدند الله تعالی آن غار را بسته کرد و ایشان اندران غار سیصد و اند سال مرده بودند
بعد از ان الله تعالی ایشانرا زنده کرد و بدان زمان که اندر غار شدند روزگار عیسی مریم بود علیه السلام و قصه ایشان در سوره الکهف
و این ذی القرنین هم بدین حدیث سوره که خدای تعالی گفت قالوا یا ذا القرنین ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض الی آخر الآیة و یاد کرده آید
بجای خود پاسخ اصحاب الاخدود و ایشان اهل نجران بوده اند و نجران شهری بوده است که مردمان آن شهر بسوی عمران گرویده بودند و اندران
نواحی ملکی بود نام او یوسف و لیکن بلقب ذونواس گفتندی جباری بود با فراوان خلق و عیسی مریم بیرون آمده بود و خدای تعالی او را
باسمان برده بود و از این حواریان عیسی بنجران افتاده بودند و دین عیسی عرض کردند بر ایشان و گفتند با وجود این دین دین موسی
منسوخ شده است پس ایشان مسلمان شدند چون از خاصان ذونواس واقف شدند ایشانرا بگرفتند و بکشتند چون این خبر بملک رسید
پنجاه هزار مرد جمع کرده بیامدند و گرداگرد شهر نجران کندها کندند و آتش اندر افکندند و اهل نجرانرا بگرفتند و بکنار آن کندها آوردند
و گفت هر که از دین عیسی بیزار شد خود رست و هر که نشدی پایش بگرفتندی و اندران کنده انداختندی چنانکه الله تعالی گفت قتل
اصحاب الاخدود النار ذات الوقود و این قصه نیز اطنابی دارد و شمه بیان کرده شد پاسخ دادن قصه پیغمبران علیهم السلام که بر روی
زمین چند بعثت چند مرسل اند و چند غیر مرسل و بدعا چند پیغمبر بود که مرده زنده بشد و کیان بودند که زنده شدند نبی علیه السلام گفت
الله تعالی را صد و بیست و چهار هزار پیغمبرست و از آنجمله سیصد و سیزده مرسل چنانکه جبرئیل را دیدند و وحی خدای تعالی از او شنیدند
و نخستین ایشان آدم و آخرین محمد بود علیهم السلام و از این پیغمبران چهار کس سخن سوریانی گفتندی چون آدم و شیث و نوح و ادریس

علیهم السلام اما سیوم آنکه بدعای او مرده زنده شد نخست موسی بن عمران بود و آن چنان بود که در بنی اسرائیل مردی را کشته یافتند و قاتل را
کسی نمیدانست تا بعد از دعای موسی الله تعالی فرمود که گاوی را بکشند و دم وی را بران کشته زنند همچنین کردند آن کشته بسخن آمد و گفت که مرا
کشته است پس موسی آن کشنده را بگرفت و بقصاص بپاینید و این قصه در اخبار موسی گفته آمد و هفتاد تن بودند که بدعای موسی
زنده شدند در وقتی که با موسی بمناجات شدند و موسی با الله تعالی سخن گفت چنانک در کلام مجید میفرماید وکلم الله موسی تکلیما ایشان التماس کلام
خدای تعالی کردند و اجابت و شنیده شد چنانک موسی می‌شنید بعد از آن دیدار خواستند صاعقه آمد و آن هفتاد تن را پاک بسوخت
چنانک الله تعالی میفرماید واذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام پس موسی دعا کرد و گفت اگر ایشان را هلاک میکردی پیش ازین توانستی
کرد و مرا نیز با ایشان یارب ایشان را زنده کن ایزد تعالی دعا را اجابت کرد و ایشان را زنده گردانید چنانک فرمود ثم بعثناکم من بعد
موتکم لعلکم تشکرون و دیگر در روزگار عیسی بن مریم بود که بدعای وی زنده گشت و سبب آن بود که چون عیسی اظهار نبوت کرد از وی
معجز خواستند گفت انی قد جئتکم بآیة من ربکم انی اخلق لکم من الطین الی آخر الایة من مرده را زنده گردانم و کور مادرزاد را بینا کنم
و پیسی مادر آورده را بهم و از گل مرغ بساخت و باد اندر وی دمید و دعا کرد روح بدان مرغ اندر شد و زنده گشت و چنین گویند
که آن مرغست که شب پره بعد از آن مردمان میگفتند که کسی پیدا می باید کرد که دیر سال باشد که مرده باشد تا زنده کند و رقم بر سام
بن نوح زدند و گفتند که گور سام بن نوح بفلان وادیست پس عیسی با آن جماعت بدان وادی شدند و عیسی بر سر بلندی شد و بعد از آن
که دعا کرده بود گفت بآواز بلند که ای سام بن نوح قم باذن الله تعالی سام جواب داد که لبیک یا روح الله و سر از گور بیرون کرد
موی سر و روی سفید شده بود همچون شیر عیسی از وی سوال کرد که بدان روزگار که تو بودی هیچ کس را موی سفید نبود و این موی سفید
از بهر ابراهیم آمد علیه السلام سام گفت همچنین است که تو میگوئی و مرا نیز موی سیاه بود چون مرا آواز کردی پنداشتم که رستخیز است
و مرا برانگیزند از هول رستخیز موی سر و ریش سفید شد بعد از آن عیسی گفت خواهی تا از خدای تعالی درخواهم تا ترا چندی زندگانی دهد
گفت نخواهم از بهر آنک باز تلخی جان کندن نباید چشید توقع که دعا کنی تا بجای خود باز گردم عیسی دعا کرد و سام بگور فرو شد و گور ریش
هموار شد چنانک بود و این واقعه همه دیدند و بسیاری از ایشان بعیسی بگرویدند و دیگران مردگان بودند حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم

که بیرون ... و دانیال پیغمبر علیه السلام ... چنانک حق تعالی فرمود الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم وهم الوف

احیاهم ان الله لذو فضل علی الناس ولکن اکثر الناس لا یشکرون و آن چنان بود که بشهر ایشان مرگ افتاده بود پس خلق آن شهر بیکبار
بیرون آمدند چون بیک فرسنگ رسیدند مرگ ایشان را دریافت و همه برابر با خاک شدند بر یک جای بعد از آن از نواحی دیگر مردمان
بیامدند و خواستند که ایشان را بگور کنند از بسیاری که بودند میسر نشد اما گرد بر گرد ایشان دیواری ساختند و بگذاشتند و گویند
بعد ازین واقعه هزار سال دیگر الله تعالی دانیال را فرستاد و آن دیوار را دید و دانست و عجبش آمد از خدای تعالی درخواست و دعا
او اجابت شد و باری تعالی ایشان را همه زنده گردانید و بدین جهان می‌بودند و تناسل ایشان بسیار گشت و تا غایت هستند
تا اجل ایشان در رسید و باز بمردند و حالا نشان آن کسانی که از نسل ایشانند آنست که از اندام ایشان بوی ناخوش آید و بدان
بشناسند باب نهم در معرفت روح از حضرت رسالت جبرئیل پرسید که ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی وما اوتیتم

من العلم الا قلیلا گفت می پرسند از تو ای محمد از روح بگوی که روح فرمان خدای تعالی است و مرا پیش ازین آگاه نکرده است باب دهم آهن باردی
گداخته بگوی که بدست داود نبی علیه السلام نرم شد مثال موم تا هرچه میخواست میساخت بی آتش و این زرهها که بجهان مانده است که از آن
جای بندیست آنست و از از زره داودی خوانند و آنست که الله تعالی فرمود ولقد آتینا داود منا فضلا یا جبال اوبی معه والطیر الی آخر الایة و دیگر
روانهای تازی عین القطر خوانند و این روی روان را هیچکس نداد الا سلیمان بن داود علیهما السلام و آنچنان بود که از پریان و دیوان و آدمیان
تا مرا و را ازین روی روان اثری کنند که تا قیامت بماند و ایشان اجابت کردند و باتفاق گفتند که ازین روی روان شارستانی کنیم بزرگ
دوازده میل اندر دوازده میل و این روی را انجا بریم که آدمیان را گذر نباشد و بحیلت از آنجا کنند و این گنجها و علمها که بدست شماست
همه را بدان شارستان باید نهادن و گفته اند شهریست از آن سوی بیابان که آنرا بدان باز خوانند و بیست روزه راه است بنزدیک
آن دیوان را تا آن چشمه عین القطر را انجا بردند و این شارستان بدان مثال که یاد کردیم بنا کردند بغایت بلند و راه از زمین در آنجا
ساختند و طلسمی ساختند چنانک هیچکس از آدمیان انجا نتواند رفتن زیرا که در آن بیابان طعام و آب و گیاه نبود و همچنین می بود تا بروزگار
عبدالملک مروان روزی حدیث این پیش آدمی گذشت و موسی بن نصیر خلیفه او بود بمغرب و حدود اندلس پس عبدالملک بوی نامه فرستاد
با مبالغه و تاکید بسیار در جهت پیدا کردن و حقیقت آن شارستان چون این نامه بموسی رسید که خلیفه عبدالملک بود هم اندر زمان
سپاه خویش را گرد آورد بمیان شهری که آنرا قیروان گویند و آن نامه عبدالملک بر ایشان خواند و هزار سوار از ایشان از مبارزان
اختیار کرد باختیار ایشان و بفرمود تا چهل روزه آب و علف ایشان و ستوران ایشان بردارند و متوجه شدند تا بدانجا رسیدند چیزی
دیدند از دور که مرکز عجایب تر از آن ندیده بودند و آن چیزیست تاریک همچنان می تافت که آفتاب و ماهتاب و ستارگان پس موسی و
آن قوم بغایت بترسیدند اما همچنان ترسان ترسان همی رفتند تا بنزدیک آن شارستان رسیدند و پیرامون آن برگشتند هیچ جای
در نیافتند و دیوارش بغایت بلند بود پس موسی با آن قوم متحیر بماند و هیچ تدبیری نتوانست کرد الا آنک منادی اندر دادند
که هر کس که بدین دیوار بر رود و خبری آورد از آن جانب من او را صد هزار درم دهم پس یک مرد اجابت کرد من بروم و خبر آورم
بعد از آن بالا نهادند اشتران و زینها اسبان و غیر آن بر بالای یکدیگر نهادند و کمندها بر یکدیگر بپیچیدند و حیلها کردند تا یکبار کمند را
بران کنگره اندر افکندند پس این مرد را گفتند بسم الله برو و آن مرد بحیلت هرچند تمامتر بر رفت چون بسر کنگره رسید سبک روی
سوی مردمان خود کرد و بخندید بقهقه سخت و خود را بدان طرف افکند و ناپدید شد هرچند که این مردم گوش فرا داشتند هیچ بانگ و
اثری ندیدند و عجایب ایشان زیادت شد پس مردی دیگر بیامد همچنان صد هزار دینار بپذیرفت تا او نیز بر رفت و چون بر سر
کنگره رسید همچنان کرد که آن نخستین کرده بود و برفت پس سیم کس را بصد هزار دینار راضی کردند آن مرد گفت که یک رسن بپای من
اندر بندید و چون آن حالت از من مشاهده کنید آن رسن را بکشید تا ازین سوی افتم چون مرد بر سر کنگره رسید و آن حالتش واقع شد
که از دیگران مشاهده کرده بودند بفرمود تا رسن بکشیدند تا آن مرد از آن سوی نیفتد رسن بریده شد مانند چیزی که از انجا او
ببرند و آن مرد همچون دیگران بقهقهه بخندید و بدان سوی کنگره افتاد و ناپدید شد چون این سه تن ضایع شدند کس دیگر اجابت نکرد

وطع ازان درم برداشتند پس هود با آن سپاه که با وی بودند حیران بماندند و هیچ کس زیاده ازین تدبیری و حیلتی نتوانست کردن
پس بکرم راجعت کردند پس هود گفت باری دیگر گرد بر گرد این شارستان بگردید و همچنان گشتند و هیچ چیز ندیدند مگر بر دیواری
کنده بودند و بیتی چند نوشته باسیج الکت پرسیدندش از انبازی گرفتن بخدای تو بدانکه آن شداد بن عاد بن عملیق بود که همه
جهان را گرفت از مشرق تا مغرب و همه پادشاهان بدست وی مقهور بودند پس با خدای تعالی انبازی گرفت و بهشت ساخت
بر مثال بهشت آن جهان و اندر آنکه از بنی اسرائیل پرسیدند که آن بهشت کجاست و چگونه گفت از قول خدای عز و جل الم تر کیف
فعل ربک بعاد ارم ذات العماد التی و اندر جهان کسی نبود به نیرو و بالاء عادیان و هیچ کس همچنان بناها نتوانست کردن که عادیان
کردند پس این شداد منکر شد و کفر آورد و گفت من خدایم انشانم پس اله تعالی هود نبی را علیه السلام بوی فرستاد و او را بخدای تعالی
دعوت کرد و بهشت آن جهانی وعده کرد و صفت بهشت را با وی بیان کرد شداد گفت اگر خدای تو بهشت فخر میکند
در آسمان من در زمین فخر کنم و بهشت سازم ازان نیکوتر و در اثنا این بسیار سخن نیز بگفت و بآخر گفت مرا خلیفتی هست
و برابا درم و گویند با این شداد مردی بود از بزرگترین جباران که خدای تعالی از وی بزرگتر خلق نیافریده بود نام او عوج که
شمه از حال و صفت او در اول کتاب گذشت و گویند که بایام الاکاسره از ملوک عجم خواستند که بر نهر فرات پلی ببندند و هیچ چوب
نمی یافتند که برسیدی پس برفتند و پنجاه گردون و گاوان بقوت ببردند و بدان استخوانها پهلوی عوج ببستند و بکشیدند
و بفرات آوردند جسر ازان ببستند و مدت پانصد سال مردم بران میگذشتند پس از اجاعتی سر زنش کردند که از
استخوان مردم جسر کرده اند پس آنگاه از آنجا برداشتند و این جسر بدین کیفیت که حالاست ترتیب کردند و گویند پیش ازین
شداد عاد عوج را خلیفه خود کرده بود بر همه گروه عاد چون یکبار همه بخدای تعالی عاصی شدند این عوج را پیش هود علیه آوردم چند
ایشان را بخدای تعالی دعوت میکرد اجابت نمیکردند و داعیه آن داشت که بهشت سازد پس بفرمود و کسان بر گماشت
تا بنایان و مزدوران بیاوردند هزار استاد بر دست هر استادی هزار مزدور تعیین کرد چنانکه صد هزار مرد گشتند پس
بفرمود بجایی که آب و هوا نیکو شناختندی تا طلب کردند و موضع اختیار کردند که انرا ارم گویند پس این استادان بدان
مشغول شدند و دوازده میل اندر دوازده میل طرح انداختند بعد ازان شداد بخلفاء خود نامه نوشت از مشرق تا مغرب
تا هر کجا باشد دیبا از جواهر و نقره و زر و عود و مشک و زعفران و عنبر و آنچه بدین ماند همه از پادشاهان بستدند و سوی
وی فرستادند تا چنان شد که از مشرق تا بمغرب خلایق را ازین جنس چیزی نماند و چنین گویند که کشتی با عماری یک درم
سیم پیدا کردند اندران وقت هیچ کس نبود که بجز بعد ازان خبر یافتند که یک درم در دهان مرده نهاده اند پس گور آن مرده را بشکافتند
و آن یک درم بیرون آوردند و بدادند تا چنان بهشتی بساخت با خشت سیمین و زرین و کنگرها همه از یاقوت سرخ
و جویها از می و شیر و آب و انگبین دران موضع جاری کردند و بدل سنگ ریزه اندر میان جوی مروارید و یاقوت
ریخت و خاک وی همه از مشک و زعفران کرد و بکنار این جویها همه درختها بنشاند از سیم و برگ آن از زر سرخ و شکوفها از سیم سپید

وان

وآن درمیان آن کوهها نشاندند و قصرها ساخت و کنیزکان و غلامان صاحب جمال اندرانجا نشاندند و هشتصد سال روزگار شد
تا این تمام شد و شداد درین مدت ازان ندیده بود و چندانکه هود علیه السلام وی را ازین مزخرفات منع میکرد فایده نبود بعد ازان
شداد برخاست با پانصد هزار مرد و متوجه آن بهشت چون نزدیک آن رسید آن عذابی که از خدای تعالی خواسته بود بکوه موقف
وآن ابر سیاه که در عذاب بود وآن باد همه قوم عاد را هلاک کرد چنانکه اله تعالی فرمود واما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة سخرها
علیهم سبع لیال و ثمانیة ایام این باد گرد آن پانصد هزار مرد در آمد که با شداد بودند همه را هلاک کرد پس جهودان گفتند
صدق یا محمد که ما بتوریة همچنین یافتیم و چنین گویند که بایام معاویة بن ابی سفیان مردی پارسا عبدالله نام و او را اشتری گم شده بود
و بطلب آن اشتر رفته بود ناگاه بدان جایگاه رسید و ندانست که آن چه چیزست و گمان برد که دیوانه شده است پس لختی ازان
گوهرها و زر و سیم و مشک ناب و عنبر برداشت و بشهر خود باز آمد و نزدیک معاویه شد و احوال گذشته عرض کرد و آنچه
آورده بود پیش وی نهاد و گویند آن چیزها همه از گونه خویش گشته بود و نمی دانستند که آن چیست پس هرچه از سیم و زر بود چیزی حاصل
میشد و دیگر چیزها تباه شده بود و چون بر آتش می نهادند بوی هرچه می آمد میگفتند که آن چیزست امثال مشک و عنبر و غیره
پس معاویه آن مرد را سپاهی داد تا برود و آنها را در تصرف آورد هرچند بگشتند آنرا باز نیافتند و بجای دیگر چنین دیده شد
در کتابی که از دین عقیل بن حنظلة الشیبانی که قاضی حضرموت بود گفتا که بکودکی از پدرم شنیدم که نزدیک این حضرموت شهری
بزرگست و بر لب دریا سوراخیست و این سوراخ پهلو بدریای بزرگ دارد و شداد مرده درانجاست پس جمعی روشنایی برداشتند
و بدان غار اندر شدند و می رفتند تا روشنایی تمام شد متحیر بماندند اما همچنان میرفتند ناگاه روشنایی پیدا آمد ازان دریا بزرگ
بعد ازان بخانه رسیدند که بسنگ اندر کنده بودند مقدار صد ارش درازی و بر مثال آن تختی دیدند از زر و گوهر بر نشسته و کنده بودند
اندران خانه از سنگ و یکی دیدند مرده نهاده باندازه آن تخت بر قفا بخوابانیده و پیرامون آن تخت زر و گوهر و سیم بود و جامه
زربفت پوشانیده چون دست بران جامها کردند همه خاک گشت وآن جواهر ازوی فرو ریخت و بر بالین مرده لوحی
دیدند از زر و بر وی نوشته و کنده بودند چنانکه اندر سنگ میکنند وآن لوح را برداشتند و خواستند که بیرون آیند راه را باز نیافتند
و چون باز بجای وی نهادند روشنایی دریا ظاهر شد و بیرون آمدند و حالات گذشته را حکایت کردند و چنین گویند که شداد را
پسری بود نام وی مرثد و خلیفه پدر بود و بهود علیه السلام گرویده بود و بدان روزگار غایب بود پس آن پسر بیامد وآن پدر را
برگرفت و همه اندام وی بکافور و مشک بیندود و بحضرموت آورد و این خانه بزرگ و تخت سنگین و لوح سیمین و بیت چند
بر آنجا نوشته در حضرموت این پسر بساخت و بر شداد را ملک داده بودند از پس مرگ ثمود و هود بگرویده بود علیه
و هم درین روزگار داود نبی علیه بوده **ذکر** مناجات داود علیه با اله تعالی مناجات کرد که یکی را از فرزندان من
ملکی ده که بعد از وی دیگری را نباشد چنانکه در کلام مجید هست و دعاء وی اجابت شد پس داود عظیم بماند که این ملک
تعیین خلافت را بکدام فرزند مقرر گرداند بسبب آنکه هر یکی را توقع بود تا حضرت جبرئیل علیه السلام از حضرت علیم علام

اندر رسید و صحیفه آورد و این مسئله بروی نوشته و انگشتری در وی که هر که ازین فرزندان تو جواب این مسئلها بگوید صواب
این خاتم ازان وی باشد و دران خاتم نگین که بخاصیت در دست هر کس که بودی از آدمی و پری و غیر هم مسخر وی بودی پس
داود علیه السلام فرزندان را جمع کرد و قصه آمدن جبرئیل و آوردن خاتم و مسئلها با ایشان بگفت و بر ایشان خواند هیچکس از او جواب
نتوانست گفت الا سلیمان علیه السلام اما این سوال و جوابرا بدو روایت دیده ام و سقیم ثبت افتاده بود و روشن نبود که کدام
روایت صحیح است پس ضروری هر دو روایت آورده شد روایت اول آنست که داود علیه السلام را ده مسئله بود که بر فرزندان
عرض کرد و هیچ یک جواب نگفتند الا سلیمان علیه سلیمان بر پای خاست و گفت ای پدر این مسئلها را من جواب گویم بتوفیق خدای عز
پس داود علیه السلام شاد شد سوال کرد و گفت بگوی ای فرزند من که کمترین چیزی چیست و بیشترین چیزی چیست و تلخ ترین
چیزی چیست و شیرین ترین چیزی چیست و بدترین چیزی چیست و نزدیکترین چیزی چیست و دورترین چیزی چیست
و اندوهگین ترین چیزی چیست و رامش ترین چیزی چیست سلیمان علیه السلام گفت کمترین چیزی نفس است اندر تن آدم
و بیشترین چیزی شکست اندر تن فرزند آدم و تلخ ترین چیزی درویشی است و شیرین ترین چیزی توانگریست و زشت ترین
چیزی کفر است اندر بنی آدم و بدترین چیزی زن بد اندر میان فرزند آدم و نزدیکترین چیزی بفرزند آدم آن جهانست
و اندوهگین ترین چیزی روحست اندر تن بنی آدم داود علیه السلام گفت که صدق و آن نگین چهارسوی که از بهشت آورده
بودند و بر یک گوشه آن نگین نوشته بود که الملک لله و بر دوم گوشه نوشته بود که العزة لله و بر سیم گوشه نوشته بود که
السلطان لله و بر چهارم گوشه نوشته بود که القدرة لله بوی داد بفرمان باری تع و بروایت دیگر چنین دیده شد که چیست
مسئله بود که از فرزندان سوال کرد که ای فرزند من بهترین چیزی در تن فرزند آدم چیست سلیمان علیه بر پای خاست
گفت جانست و نفس که می آید چون از وی جدا شود چیزی نبود دیگر گفت بیشترین چیزی در تن فرزند آدم چیست
گفت شکر است گفت تلخ ترین چیزی در تن فرزند بنی آدم چیست گفت درویشی گفت شیرین ترین چیزی در تن
فرزند بنی آدم چیست گفت توانگری گفت زشت ترین چیزی در تن فرزند آدم چیست گفت کافری گفت بدترین
چیزی در تن فرزند آدم چیست گفت زن بد است گفت دورترین چیزی از مردم چیست گفت این جهانست
گفت غمگین ترین چیزی در مردم چیست گفت جان که بوقت مرگ از مردم جدا شود گفت نیکوترین چیزی مردم را
چیست گفت جان گفت از آسمان چه چیز بزرگتر است گفت سخن حق گفت از زمین گشاده تر چیست
گفت عدل سلطان گفت توانگرتر از دریا کیست گفت دل توانگر گفت نزدیکتر چیزی چیست گفت آن جهان
گفت از آتش گرم تر چیست گفت حرص آدمی گفت سخت تر از سنگ چیست گفت دل کافر گفت از زهر تیز
سردتر چیست گفت نومید شدن از کاری که دل بران نهاده باشی گفت بزرگتر از کوه چیست گفت بهتان گفت در جهان
ویرانی بیشتر است یا آبادانی گفت ویرانی گفت در جهان مرده بیشتر است یا زنده گفت مرده گفت در جهان زن بیشتر است

یا مرد گفت زن چون سلیمان این مسائل را جواب گفت فرمان رسید که انگشتری ملک را بوی ده و داد پس جهودان متواتر گفتند
ما همچنین یافتیم اندر توریة پاسخ آنکه گور سلیمان کجاست پیغمبر علیه السلام گفت گور برادرم سلیمان درمیان دریا در بزرگست بکوهی
که اندر سنگ خارا کنده اند بر یک تخت و او را همچنانکه بایام پادشاهی بود بر انجا نهاده و آن انگشتری مملکت بدست ویست چنانکه
گوئی زنده است و دوازده نگهبانست بران جزیره که میگردند و نگاه میدارندش شب و روز و هیچ مخلوق انجا نتواند رسیدن
زیرا که دو ماه بدریا باید شدن الا دو تن یکی عفان و دیگری بلوقیا که رفتند و گویند که این عفان بطلب انگشتری سلیمان رفته بود و
بلوقیا را همراه خود کرده پس برفتند و رنجها بسیار انجا رسیدند چون خواست که آن انگشتری از انگشت سلیمان بدر کند صاعقه
بیامد و عفان اندر افتاد و بسوختش و بلوقیا باز آمد و این خبر را فاش کرد و سبب این خبان بود که چون سلیمان علیه السلام
ازین جهان رحلت کرد یکسال بر عصا تکیه کرده بود و راست ایستاده و هیچکس نمیدانست که او زنده است یا مرده
تا موریچه سفید بیامد و عصا را بخورد و عصا بشکست سلیمان از پا در افتاد و پس شوری درمیان دیوان و پریان و آدمیان
افتاد و پس این همه گروه آن تخت را برداشتند و بدان جزیره بردند پس آن نیز تن جهود گفتند راست گفتی که ما نیز در توریة
چنین یافتیم پاسخ آنکه نخست بنا اندر زمین کدام بود پیغمبر علیه السلام گفت که بنا بیت المعمور که از بهشت فرستاد
از بهر کرامت آدم صلوات الرحمن علیه و آن خانه از یاقوت سرخ بود و بوقت طوفان نوح علیه السلام آن خانه را باسمان بردند
بفرمان باری تع بعد ازان ابرهیم را بفرمود تا با اسمعیل علیهما السلام دیگر باره عمارت کردند بعوض بیت المعمور چنانکه
خدای تع در کلام مجید میفرماید که و البیت المعمور و السقف المرفوع جهودان گفتند که راست گفتی ای محمد که ما نیز بتوریة چنین یافتیم
پاسخ آنکه اول کسی که بود که در زمین قتل کرد گفت نخستین کسی که خون ناحق کرد قابیل بود که هابیل را بکشت و از بیم پدر
بگریخت و در بیابان همی گردید و قابیل را نسل بسیار شده بود و چون بسیار شد صنعت انگسار در خود مشاهده کرد یکی روز
در خانه نشسته بود از بام خانه وی شخصی بر شکل فرشته از روزن خانه وی اندر آمد و پیش قابیل نشست قابیل گفت
تو کیستی گفت من فرشته ام از آسمان آمده ام تا ترا نصیحتی کنم و تدبیری کنم اندر کار تو تا پیش پدر و مادر و برادران توانی
آمدن واز تو خشنود گردند و تو نگشتند قابیل گفت چه باید کرد ابلیس گفت بدان و آگاه باش که آتش از بهر آن قربان هابیل
را سوخت که آتش از وی خشنود گشته بود اکنون اگر تو آتش را سجده کنی آتش ترا فرمان بردار شود قابیل هم انگاه آتش را
سجده کرد پس ازان فرزندان وی که بوی نگاه کردند آتش پرستی پیشه کردند جهودان گفتند صدق یا محمد ما نیز بتوریة چنین یافتیم
پاسخ آنکه نخست کسی که بود که بت پرستید گفت از جمشید و سبب آنکه چون همه روی زمین در تحت امر خود آورده بود و
جمشید چیزی را کشتی که از وی نیکوتر نبودی و هر کجا که جمشید رفتی روشنائی روی او بر دیوار افتادی و هزار سال پادشاهی گذرانید
که درین مدت یکساعت دردسر و بیماری نبودش بعد ازان بخویشتن اندیشه کرد و گفت چون من کیست چون ابلیس از اندیشه

وی آگاه شد و بدین سخن اندر وی راه یافت بدل وی وسوسها افکند و با خویشتن گفت همانا که من نه آدمی‌ام در مدت هزار سال
مرا درد سری نبود پس بوقت قیلوله ابلیس از روزن وی در آمد و پیش وی بایستاد جمشید سر بر آورد و گفت تو کیستی
و بدین موضع چگونه افتادی گفت من فرشته‌ام و مرا از آسمان فرستاده‌اند پیش تو جمشید گفت فرشتگان آسمان چه خبر دارند
ابلیس گفت تو خود نمیدانی که کیستی تو خدای آسمان و زمینی و این همه خلایق را تو آفریدهٔ و من اکنون آمده‌ام تا ترا گویم که کار این
جهان چون راست کردی اکنون بآسمان بر شو تا کار آسمان راست کنی و فرشتگان ترا چشم همی دارند جمشید گفت چه دلیل
داری برین که من خدای آسمان و زمینم ابلیس گفت نخست دلیل آنست که هیچکس از مخلوقات فرشته نتواند دید تو مرا دیدی معاینه
و دوم دلیل آنست که ترا هزار سال رسید درین مدت هیچ آفت و بیماری و درد سری بتو عارض نشد و دشمنی بر تو ظفر نیافت جمشید
گفت اکنون چه باید کردن تا بر آسمان روم ابلیس گفت بیرون باید رفتن و خلایق را جمع کردن و هزار خروار هیمه بباید فرمود تا بیاورند
و آتش اندران زدن و خلایق را گفتن که من خدایم هر که مرا سجده کند و بپرستد خود رست و هر که نافرمانی کند بدین آتش وی را بسوزم
پس همچنان کرد و همه خلایق بخدائی وی مقر گشتند پس جمشید پنج خلیفه بیرون فرستاد باطراف جهان و ایشانرا اشهار بسیار
بداد و اشتر و اسپ و خرگاه و خیمه و زر و سیم و آنچه بدین ماند و پنج صورت کردند بر مثال جمشید که هر که صورتی را
ازان صور بدیدی پنداشتی که جمشید است و صورتها از زر و سیم و گوهر فرمود تا بساختند و هر خلقی را یک صورت بداد تا
خلایق را بسجده آن فرمودندی و این خلفا میگفتند که این صورت خدای شماست چون مدتی برین بگذشت جمشید گرفتار شد و همه
خلفا بمردند و این صورتها بدست مردم بماند و مردم بتانرا می پرستیدند و نام آن بتانرا مردمان بنام آن پنج خلیفه کردند
یکی یغوث دوم سواع سیم یعوق چهارم ود پنجم نسر و بعد ازان خلایق بت پرستی بدل اندر شیرین شد تا خدای تعالی نوح
نبی را نزد ایشان فرستاد تا ایشانرا بخدای عز و جل دعوت کند و اصل بت پرستیدن ازینجاست پاسخ آنکه نخست
شراب که پیدا کرده است و آلات و ادوات و رود و نای زدن و بوستانها پیش بردن و دف و طبل و آنچه بدان ماند
پیغمبر علیه السلام گفت که این خللها از فرزندان قابیل ماند و ایشانرا تناسل بسیار گشت و اندر میان ایشان پسری بود
نام او یوباک او شادی دوست داشتی پس ابلیس او را اغوا کرد و این چیزها در آموخت تا که انگور بگرفت و شیره
و شیره کرد و دوست باز داشت تا تلخ شد و بپالود و بقرابه و صراحی کرد و شاه رود و چنگ و سازها و دیگر نیز بساخت
و چون قدری ازان بخوردی بر جستی و پای کوفتی و نشاط کردی و همه فرزندان در وی نگاه کردند و آن کارشان خوش آمد
و این بماند از ایشان تا اکنون پاسخ آنکه نخست کی که بود سپیدی اندر روی آورد گفت ابرهیم خلیل بود علیه السلام
که بمجلس اندر نگریست سپیدی اندر موی بدید گفت یا رب مرا آگاه کن که تا این چه سپیدیست گفت این وقارست
و آهستگی و خرد و حلم پاسخ آنکه کدام ملک خواهد بود که همه ملک جهان بگیرد و گفت دجال خواهد بودن که از مشرق

تا مغرب بگیرد و خلایق را بفرمان برداری خویش آورد و بالا دراز باشد چنانکه از ابر بگذرد و از دریاها هر کدام که ژرفتر
بود آب دریا بکعب وی بیش نباشد و این دجال را بهشتی باشد بدین دنیا و بوقت سوال جهودان پیغمبر گفت جواب
گویم و لیکن خبر نداشت تا جبرئیل بیامد و آیه آورد و گفت این جهودان با تو جدال همیکنند اندر کار ملکشان و چنان دانند
که ایشانرا ازان قوتی باشد و آن ملک ایشان دجال باشد و این دجال را نام عبدالله بن الصیاد طید باشد و آن پادشاهی که
ایشان میگویند او باشد و ایشان بدان زمانه باشند که بهنگام رستخیز بیرون آید و اندرین باب سخن بسیارست پس یاران
پیغمبر علیه السلام پرسیدند که دجال چگونه باشد و بکدام وقت باشد گفت آن هنگام باشد که یاجوج و ماجوج سد ذوالقرنین را
سوراخ کنند و بیرون آیند و روزگار رستخیز باشد و هر چند در جهان جادوان باشند با آن دجال بوند و او را خری بود بس بزرگ چون
وی و بر دشت همی رود مقدار چهل فرسنگ زمین باشد و همه درختها و آب روان و شیر نیها بدین صفت با وی رود
هر کجا که او رود و مردمان چنان دانند و ببینند که هر چیز که بجهان اندرست از جواهر و سنگ و سفال و آنچه بدین ماند همه با وی همی رود
پس آن چهل فرسنگ زمین را دجال گوید که بهشت منست و چاکران او بدان چهل فرسنگ زمین اندر باشند و آن خر که
بر وی نشسته بود چندان بود که در سایه گوشها وی هزار مرد سوار صفها کشند و هر کس که بدجال در نگرد چشمش چنان نماید که از
سر تا پایش ماران و کژدمان و اژدها و آنچه بدین ماند با وی همی روند و اندر مردمان خوانند چیستی و خلایق را بجهودی خواند و بیشتر
مردمان بر دست وی مقهور گردند مگر آنکه خدای تعالی توفیقش دهد و هیچکس با وی حرب نتواند کردن و پادشاهی وی چهل روز
بیشتر نبود و درین چهل روز از مشرق تا مغرب بگیرد و برود و باز بجنوب و شمال آید و همه جایان بفغان آیند از وی و بیشتر
هر چند که ازو بترسند و بگریزند نتوانند گریخت مگر کسی که عمید باشد و سر بسجده و محراب نهاده و تضرع و زاری همیکند و ایزد تعالی را
همیخواند و بر پیغمبر صلوات همی فرستد آن کس را دجال نه بیند و اگر نه هیچ چاره نیست تا خلق زمین را همه را بطاعت خویش
آرد و چون چهل روز تمام شود و خدای تعالی خواهد که بندگان فرجی بخشد و از جور او برهاند فرمان دهد تا مهدی از سوی مغرب
ظاهر گردد و خلق جهان روی بسوی وی آرند و مهدی دجال را بکشد و خلایق را از جور او برهاند و جهان آبادان و باداد و عدل
گردد و مهدی آن گنجها که بر روی زمین و در زیر زمین باشد همه را بر دارد پس آنگاه چشم دارید که رستخیز باشد
پاسخ آنکه پیش از آدم جهان بدست که بود گفت آن فرشتگان که پیش از آدم بودند این جهان بدست ایشان بود و چنان
بود که خدای تعالی این جهانرا بیافرید و گروه فرشتگان بیافرید و ایشانرا نام جان بود و ابلیس را بر ایشان امیر کرد و نام وی پیش
ازین حارث بود و ایشانرا از آتش آفرید و این جهانرا بدیشان داد چنانکه خدای تعالی گفت و خلق الجان من مارج من نار و مارج
زبانه آتش بود پس این فرشتگان بزمین می بودند و مملکت زمین ایشان داشتند و حارث که امیر ایشان بود بآسمان بود و در
آسمانی چندین هزار سال عبادت کرده بود و هرگز عاصی نشده بود پس خدای تعالی بفرمود تا حارث بزمین آمد این جانرا از پشت
زمین بر ماند و این پادشاهی او را گشت با آن فرشتگان که با وی بودند و آن جان که از حارث هزیمت شده بودند بجزیرها و دریاها

افتادند پس حارث بدل اندر آمد که چون من کیست اندر آسمان و زمین که من بر سر آسمان صد هزار سال طاعت کرده ام و هیچ عاصی
نشده و حالا که بزمین آمده ام همه ممالک من دارم امروز خواست که آن کبر که اندر دل آورد ملایکه را بدید آورد تا بدانند که بعبادت
مجرد بسیار پشت باز نتوان نهادن با وجود آنکه اندر همه آسمان و زمین هیچ کس نبوده که چندان حارث عبادت کرده باشد
پس خدای تعالی وحی فرستاد سوی فرشتگان زمین که با حارث بودند که خلیفتی خواهم آفریدن بر روی زمین چنانکه در قرآن مجید یاد
کرده و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة فرشتگان گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح
بحمدک و نقدس لک گفتند یارب کسی آفرینی بزمین که فساد کند و خونهای ناحق ریزد و ما ترا طاعت همی داریم و تسبیح همی کنیم
خدای تعالی گفت انی اعلم ما لا تعلمون گفت من آن دانم که شما ندانید و گفت من دانم که از پشت آن خلق که من آفرینم پیغمبران
آیند و زاهدان و عالمان و عابدان آیند بمیان ایشان پس آن جهودان گفتند همچنین است ای محمد و ما بتوریة نیز چنین یافتیم
تمام شد مسألهها و پاسخ دادن آن والله اعلم و قصه آفرینش آدم و فرمودن ملائکه را بسجود آدم در اول کتاب گذشته است
بواسطه آن اینجا ذکر کرده نشد **ذکر** آغاز ظهور مسلمانی در انصار و هجرت نبی علیه السلام و انصار عبارت از مردمی است
که در مدینه ساکن بودند قبایل یمن و عرب قحطان چنین آورده اند که چون ابو طالب رحلت کرد منافقان مجال یافتند و
با جمهم با ایذاء نبی برخاستند اگر چه عباس زنده بود اما آن قوت که ابو طالب را بود او را نبود و چنان مستولی شدند که ذکر آن
گذشت که عاص شکنبه بر بار در وقت سجود بر سرش زد و شقی دیگر خاک بر سرش ریخت علی هذا القیاس پس رسول
بطلب مددی بطایف شد نیز دیگر ترسایان و از ایشان مددی نیافت و اندرین سفر بروایتی زید بن حارثه با وی بود
و بمکه آمد و معراج و بیت المقدس کرامت یافت و بعد از یکسال و نیم که در مکه بود هجرت کرد و چون سال هجرت نزدیک شد شش تن
از مدینه بمکه آمدند بحج از قبیله خزرج و مردمان مدینه دو گروه بودند یکی اوس و دیگری خزرج در روستای مدینه چون خیبر و قریظه و
وادی القری و مانند این همه جهودان داشتند کسانی که از بیت المقدس گریخته بودند از بخت النصر و آنجا حصارها ساخته بودند
و اهل مدینه با ایشان بسنده نبودند و آن جهودان صفت پیغمبر علیه السلام در توریة یافته بودند اما تصور چنان داشتند که از
بنی اسرائیل بود و هرگاه که آن جهودان را دشمنی یا سپاهی پیش آمدی نام محمد بردندی نصرت یافتندی و چون پیغمبر علیه السلام پیدا شد
گفتند این نه آن پیغمبر است کقوله تعالی ولما جاءهم کتاب من عند الله مصدق لما معهم وکانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا
فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین پس آن شش تن که از مدینه آمده بودند پیش نبی آمدند و نبی علیه السلام
دین بر ایشان عرض کرد و قصه خود را بگفت ایشان گفتند ما دین تو پذیرفتیم اما در مدینه دو قبیله است یکی اوس و دیگری خزرج
برویم و هر دو قبیله را آگاه کنیم که ایشان با یکدیگر متعصب اند و سال دیگر باز آییم و چون آن مردمان بمدینه شدند ایشان را تبلیغ
کردند ایشان را نیز مسلمانی خوش آمد و سال دیگر شش تن دیگر با آن شش تن بفرستادند تا پیغمبر را بمدینه آورند و چون بمکه
رسیدند بنهانی نزول کردند و نبی علیه السلام ایشان را دید و اکرام کرد و ایشان درود اهل مدینه عرض کردند و بر نبی بیعت کردند که بدین

بیرون نیایند و او را بتن و خواسته و جان نگاه دارند و نبی با ایشان بمکه شد نهان از اهل مکه و پیغمبر علیه السلام نزدیک عباس آمد
و گفت ای عم ترا معلوم است که تا ابو طالب نماند من از اهل مکه هر چند رنج کشیدم اکنون طاقتم نماند و یاران از مدینه پیش آمده بودند
و دین مرا پذیرفتند و امسال شش دیگر با ایشان آمده اند برسولی تا که مرا ببرند توجه مصلحت بینی عباس گفت ای پسر اندر مدینه
دوازده هزار مرد زیاده است و ندانم که تو از دست آن دوازده هزار مرد آنجا توانی شدن نخست خلیفتی بفرست تا خلیفه تو
مردم را فراهم آورد و بمعاونت جمع کند ممکن که تو ازین میان بیرون توانی رفتن پس رسول علیه السلام مصعب بن عمیر را با ایشان
بفرستاد تا بر اهل مدینه اسلام عرض کند و کرد و رسول آن مردم را عذر خواست و ایشان مراجعت کردند پس ابو جهل برین قصه
اطلاع یافت اصحاب خود را جمع کرد و در دفع نبی که ویرا تلف و تاخیر کند قرعه فکر ناصواب را در میان آورد و هر کسی رایی
زدند ابو جهل این رقم زد که از مجموع قبایل از هر قبیله باید آوردن و شب بخانه محمد در افتادن و ویرا کشتن تا همه قبایل عرب
بخون وی شریک باشند و همه را بقصاص وی نتوان کشتن پس مجموع مردم بر تدبیر وی برفتند و از هر قبیله دو مرد با سلاح
بیاوردند و جبرئیل علیه السلام بیامد و نبی را علیه السلام از حال آگاهی داد و این آیه آورد که واذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک
او یخرجوک و یمکرون و یمکر الله والله خیر الماکرین پس جبرئیل فرمود که امشب برو اما در دست نبی ودیعتها بود از آن مردمان پس
رسول علیه السلام مرتضی علی را بخواند و گفت که من امشب همی روم باید که تو دو سه روز اینجا باشی تا این ودیعتها را با مردمان
دهی و از عقب من بیایی اما باید که امشب بر بستر من بخسپی من تکیه کنی و برد من بر خود بپوشی تا کافران چنان تصور کنند
که منم و ترا چیزی نتوانند کشت و ابو جهل از قبیله که مردمان می آمدند نهان همیکرد و چون از شب معهود مقداری بگذشت
در اول ربیع الاول نبی با ابو بکر صدیق و غلام ابو بکر عامر بن فهیره و عبد الله بن اریقط اللیثی باتفاق بیرون آمدند و سه روز
اندر غاری در میان کوه اندر یکی فرسنگی مکه ساکن شدند و چون روز شد مشرکان پیغمبر را ندیدند و امیر المؤمنین علی علیه السلام را بر جای
وی یافتند و بگرفتند و بمسجد بردند و قریش گرد آمدند و زمانی او را رنجه داشتند و بگذاشتند و بدر خانه ابا بکر رفتند او را نیز نیافتند
پس منادی کردند که هر که محمد را بیارد او را صد شتر سرخ موی بدهیم بدین امید از هر جانب خلایق رفتند و نیافتند و چون سه
شب در غار بودند تا کافران بیارامیدند و اسما بنت ابی بکر درین سه شب از ایشان خبردار بود و هر شب طعامی از برای
ایشان همی آورد و پس شب ابو بکر اسما را گفت که امشب زیاده طعامی بیاور و عامر شتربانرا بگوی که از برای هر یکی شتر جمازه
بیاورد پس شب چهارم که عامر شتر بیاورد پیغمبر با اصحاب بر شتران نشسته با دلیلی که ایشانرا از بیراهه بمدینه برد متوجه
شدند و از اسما منقولست که بعد از سه شب از رفتن پیغمبر علیه السلام و پدرم که ندانستم که بکجا رفتند آوازی شنیدم در
شیب مکه بموضع غنا و این شعر همی گفت و کسی ندیدیم و مردمان از عقب همی شدند و من همی نگریستم تا او بالای مکه برفت
و آن شعر که آن پری میگفت **شعر** جزی الله رب الناس خیر جزائه رفیقین حلّا خیمتی ام معبد هما نزلا بالهدی فاهتدت به
فافلح من امسی رفیق محمد لیهن بنی کعب مکان فتاتهم و مقعدها للمؤمنین بمرصد اسما بتقرینه مضمون این ابیات

معلوم شد که بمدینه رفته اند و روز دوشنبه بود دوازدهم از ربیع الاول سیزدهم از وحی سنه ثلث وخمسین عام الفیل بمدینه
رسیدند و موضع قبا نزول کردند که از مدینه تا انجا آوازی راه زیاده نباشد و نبی در شیب درختی بنشست چون مردمان
واقف شدند بنزدیک نبی آمدند و شادیها کردند و گویند تا روز آدینه انجا بود و نماز کرد و از پیش نماز خطبه کرد بعدازان بر
اشتر نشست و متوجه مدینه شد پس هرکس مهار اشتر میگرفتند بالتماس آنکه نبی بخانه وی نزول کند و آن کسان از اکابر
و محتشمان بودند پیغمبر علیه السلام فرمود که مهار اشتر را بر گردن وی افکنید که او خود داند که کجا نزول باید کردن و اشتر همی رفت
تا انجا که امروز مسجد است بموضع روضه نبی انجا زانو بر زمین زد و آن زمین دو یتیم بود نامشان سهل و سهیل نبی بخانه مردی فرود آمد
نامش خالد بن الضیم و کنیتش ابو ایوب انصاری و او مردی بود بی بضاعت و عیال بسیار و ضیق مکان مردمان گفتند
که این جایگاه مناسب شما نیست و همچنان هرکسی التماس نمودند تا بخانه ایشان نزول کند نبی فرمود که جای مرد انجاست که جامه و پناگاه
اوست و بخانه ابو ایوب بود و بفرمود تا آن پاره زمین را بخریدند از برای مسجد عمارت کردن و در جوار آن حجره ساختند
اگرچه هجرت نبی در ماه ربیع الاول واقع شد مورخان باول ماه محرم که اول سالست بردند و تاریخ هجرت را از اول محرم اعتبار کردند
ذکر حوادث که در مدینه افتاد در سال هجرت در سال نخستین هجرت کلثوم بن الهدم بمرد و هم درین سال بود که نبی عایشه را
بزنی کرد و بخانه آورد و پیشتر از دو سال در مکه عقد کرده و عایشه هفت ساله بود و بوقت زفاف نه ساله و بعده ابوبکر صدیق
باشارت نبی علیه السلام پسر خود عبدالله را بفرستاد تا مادر و فرزندانرا بیاورد بعدازان جهودان گفتند که ما جادوی کردیم که مر بدین
محمد نگرود و اورا فرزند نیاید و کافران شادی کردند پیغمبر علیه السلام فرمود که بدین سخن مزخرف ایشان غم مخورید که خدای
عز و جل مرا وعده کرده است که دین مرا تا رستخیز بدارد و هم درین سال که عبدالله بن الزبیر از مهاجر متولد شد و هم درین
سال نعمان بن بشیر متولد شد از انصار و هم درین سال که مختار بن ابی عبیده الثقفی از مادر بزاد پس مسلمانان تکبیر بزدند و جهودان
دروغ گوی شدند و این هر سه تا امارت یافتند پیغمبر علیه السلام در مدینه بفرمان خدای تعالی قبله باطراف بیت المقدس فرمود والسلام
اشکارا کرد اما با بعضی جهودان صلح کرد و هم دران چند ماه امر شد که نماز پیشین و عصر و عشا بچهار رکعت و شام به سه رکعت
گزارند ذکر معراج رسول علیه السلام در وقت معراج خلاف کرده اند بعضی گویند که پیش از هجرت مدینه بود و بعضی بعداز
هجرت گفته که در مسجد حرام بوده در وقتی که در حجره آسایش کرده بود و گروهی گویند از خانه ام هانی دختر ابوطالب بمعراج رفت
و چون از وحی یازده سال و چند ماه بگذشت معراج اتفاق افتاد و در شب سابع عشرین رجب سنه اثنی و خمسین عام الفیل
و هم وقت نماز فرض شد ذکر اصل تاریخ گویند که پیغمبر علیه السلام اندرین سال تاریخ نهاد و ازین پس نامها و حکمها بی تاریخ
بودی و نبی گفت روا نباشد بر امری اطلاع یافتن که ندانند که کدام سال نوشته اند و این تاریخ اندر عرب و عجم قدیمست و
گویند که ملکی بنشستی یا فوت شدی یا قحطی افتادی یا کاری بزرگ بودی تاریخ ازان وقت نهادندی چون مرگ آدم صفی و طوفان
نوح نبی علیه السلام پس گفت تاریخ هر امتی ازان چیز باید کردن که با یام آن پیغمبر بوده است و بوقت ابرهیم تاریخ از آتش

انداختن

انداختن وی گرفته اند و بعدازان انگاه که خانه کعبه را بنا کردند و بوقت قصی بن کلاب که میان فرزندان نزار و فرزندان معد
مفاخرت افتاد و حرب کردند و خلق بسیار کشته شدند و عرب آنرا حرب الفیل خواندند و تاریخ ازان وقت نهادند و دیگر آن وقت
که خانه کعبه را ویران کردند و باز آبادان کردند تاریخ را اهل مکه ازان وقت کردند و چون پیغمبر علیه السلام بمدینه هجرت کرد بفرمود تا تاریخ
را از هجرت گیرند اما آنرا باول محرم آوردند و هجرت را ازینجا اعتبار کردند و ازین گروهی مردمان از قتل حسین بن علی گرفته و گروهی
در شام از دوستی معاویه و دشمنی علی و از مرگ معاویه گرفته اند و گبران از کشتن یزدجرد شهریار و تا جهان بوده است
هر قومی که اندر جهان بوده اند هرکس بنوعی دیگر تاریخی داشته اند ذکر اختلاف مردمان از روزگار گذشته ابتدا از آدم
علیه السلام در میان هر ملتی بنزدیک جهودان آنست که ازان وقت که آدم صفی بزمین آمد تا آنگاه که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
بزاد از مادر چهار هزار و سیصد و چهل سال است و گویند اندر توریة چنین نوشته اند و ازان وقت که پیغمبر علیه السلام از مادر
متولد شد و بپیغمبری آمدش چهل ساله بود و از پیغمبری تا زمان هجرت ده سال بود و اندر مدینه سیزده سال و ترسایان چنین گویند که از زمان
آدم تا وقت پیغمبر علیه السلام پنج هزار و نهصد و هشتاد و دو سال بود و مغان چنین گویند که از وقت آدم تا زمان پیغمبر ما علیه السلام
شش هزار و سیزده سال بود و این جمله مخالفست اما عبدالله بن عباس روایت کرده است که از وقت آدم تا زمان نوح علیه
دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال بوده است و از طوفان تا وقت ابرهیم علیه السلام هزار و هشتاد و نه سال و ازانگاه
ابرهیم تا وقت موسی علیهما السلام پانصد و شصت سال و از وقت موسی تا زمان سلیمان بن داود علیهم السلام که مسجد بیت المقدس
بنا کرده است پانصد و شش سال بود و از زمان سلیمان نبی تا وقت ذوالقرنین هفتصد سال و از وقت ذوالقرنین
تا مولد عیسی علیه السلام سیصد و شصت و نه سال و از وقت عیسی تا زمان پیغمبر ما پانصد و پنجاه و یکسال و این اختلاف که اندر
تاریخ است که ازانگاه آدم تا اکنون چندست هرگز برنخیزد و این اختلاف ازانست که گفته اند که اول مدار این جهان از هفت
هزار سال نهاده است و هیچکس یقین ندانند که چند گذشته است و چند مانده و این ازبهر آنست که چندین اختلاف
کرده اند و اندر تاریخ ما هیچ اختلافی نیست که از وقت مولود پیغمبر ما تا وقت نبوتش چهل سال بود و از وقت نبوت
تا زمان وفات بیست و سه سال و درین بیست و سه سال سیزده سال در مکه بود و ده سال در مدینه بود ذکر آمدن
فرمان خدای تعالی بحرب مشرکان چون پیغمبر علیه السلام از مکه بمدینه رفت مکیان گفتند که ما از محمد برستیم پس خدای تعالی آیة فرستاد
فاذا انسلخ الاشهر الحرم فاقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم وخذوهم واحصروهم واقعدوا لهم کل مرصد و چون این آیة نازل
شد حکم آن آیتها و احتمال و صبر منسوخ شد پس نبی علیه السلام باطراف و جوانب لشکر فرستادن گرفت تا کاروانها
همی زدند و خواسته بمسلمانان همی بخشید تا نزدیک مکه سپاه همی رفت و هیچکس از مکه بیرون نتوانستی رفتن و هیچ راه
کاروان بمکه نیارست شدن و اندرین سال پیغمبر صلی الله علیه وسلم بسیاری حربها کرد و بعضی بخود و بعضی لشکر فرستاد تا کاروانها
مکه را همی زدند و گویند که در مدتی که پیغمبر اندر مدینه بود بیست و هفت غزو کرده بود و این غزوات در آخر کتاب ذکر کرده شود

بس سال دیگر غزو بدر کرد **ذکر** غزواتی که سغمبر علیه السلام کرد پیش از غزو بدر چون آیت حرب نازل شد نبی علیه السلام
نخستین کسی حمزة عبد المطلب را فرستاد با سی سوار از مهاجر و اول سپاهی که بیرون شد از اسلام این بود بروز هفتم ماه رمضان
واز هجرت هفت ماه بود و سغمبر علیه السلام بدست خویش لوای سفید ببست و حمزه را داد و بر سر کاروان مکه فرستاد بر لب
دریا که از طرف شام می آمدند و سر آن کاروان ابو جهل بود با سیصد مرد سوار و اندر دیهی نزول کرده و مهتر آن دیه مجدی بن عمرو
الجهنی بود که دوست حمزه بود و هم دوست ابو جهل و با حمزه زیاده از سی سوار نبود پس مجدی بن عمرو پیش باز حمزه آمد و اورا
گفت که ابو جهل اندرین دیه است با سیصد سوار و مردمان نیز تابع اویند توقع که از بهر خاطر من مراجعت کنی و حمزه را معلوم بود
که این سخن از سر شفقت و راستی میگوید پس حمزه یاران را گفت سلامت بهتر است از غنیمت که اینجا نشاید حرب کردن
روا است مراجعت نمودن که این مراجعت فتح باشد و همچنین ابو جهل آن جماعت را بمکه برد **ذکر** غزوا احیا گویند
آن روز که ابو جهل بمکه شد با کاروانیان مکیان را گفت که محمد بعد ازین دست بحرب ما دراز کرده و قصه گذشته بتفصیل بگفت
پس مکیان اتفاق کردند که بقصد نبی و اصحاب او استعداد حرب کردند و متوجه شدند پس نبی را جبرئیل علیه السلام ازین واقعه خبر کرد
پس سغمبر علیه السلام عبیدة بن الحارث بن عبد المطلب را با شصت مرد بفرستاد ایشان می آمدند اندر بادیه تا بر سر جایی
رسیدند نام آن احیا جاعی دیدند بر سر آن چاه نزول کرده از مشرکان و با ایشان دو تن بودند از مسلمانان که در مکه مانده
بودند چون سپاه سغمبر را دیدند صف برکشیدند و از مشرکان گریخته بمسلمانان پیوستند بهمین حرکت مشرکان منهزم شدند
و روی بمکه نهادند و بروایتی چنانست که این غزو حمزه کرده است **ذکر** غزو حران و آن چنان بود که اندر ماه شوال
سغمبر علیه السلام حمزه عبد المطلب را و ابو عبیده جراح و سعد بن ابی وقاص را با بیست نفر مرد پیاده بفرستاد و لوا بدست مقداد
داد و بدیشان فرمود که اندر بادیه جایی است که انرا حران گویند و از مکیان کاروانیست انجا رسیده که سر ایشان عکرمه
ابو جهلست بروید و آن کاروان را بزنید پس ایشان بامر رسول بان کار قیام نمودند و چون بدان موضع رسیدند چشم عکرمه بر
مسلمانان افتاد و صدای صلوات بگوش ایشان رسید و اندرین معنی قایل گوید چشم اعمی چو زمرد نکند کور شود
گوش ابلیس چو قران شنود کر گردد عکرمه از ایشان فرار نمود و مسلمانان مظفر و منصور مراجعت نمودند و بروایتی عکرمه را ندیدند
که کاروان گذشته بود **ذکر** خواستگاری فاطمة الزهرا از نبی علیه السلام و آنچنان بود که در سال دوم از هجرت
ابوبکر صدیق فاطمه را از نبی خواستگاری کرد رسول فرمود در جواب که قضا نازل نشده است بعد ازان عمر خطاب و جمعی از
اکابر قریش نیز خواستگاری کردند همین جواب داد جمعی مرتضی علی را گفتند که تو از برای خود خواستگاری کن و کرد
و رسول علیه السلام فرمود که الله تعالی مرا بدین تزویج امر کرده است پس نبی انس بن مالک را فرمود که ابوبکر و عمر و عثمان
و عبد الرحمن عوف و سعد بن ابی وقاص و طلحه و زبیر و بعضی از صحابه را نیز حاضر گردانید و بعد از ایجاب و قبول خطبه بدین
موجب فرمود الحمد لله المحمود بنعمته المعبود بقدرته المطاع لسلطانه المرهوب من عذابه وسطواته النافذ امره فی ارضه

وسمایه الذی خلق الخلق بقدرته ومیزهم باحکامه واعزهم بدینه واکرمهم بنبیه محمد ثم ان الله تبارک اسمه وتعالت عظمته جعل
المصاهرة نسبا لاحقا وامرا مفترضا اوشج به الارحام والزم الانام فقال عز وجل وهو الذی خلق من الماء بشرا فجعله نسبا وصهرا
وکان ربک قدیرا فامر الله یجری الی قضائه وقضاؤه یجری الی قدره ولکل قضاء قدر ولکل قدر اجل ولکل اجل کتاب یمحو الله ما یشاء
ویثبت وعنده ام الکتاب ثم ان الله تعالی امرنی ان ازوج فاطمة بنت خدیجة من علی ابن ابی طالب فاشهدوا انی زوجته
ایاها علی اربعمائه مثقال فضة ان رضی علی بذلک بعد ازان طبقی خرما قصب خواست و پیش ایشان نهاد و فرمود که تاراج کنید
دران حالت مرتضی علی درآمد سغمبر در روی او تبسم فرمود و گفت یا علی خدای تعالی فاطمه را با تو نکاح کردند بچهارصد مثقال نقره تو بدین
راضی هستی امیر المومنین علی گفت بلی سغمبر علیه السلام فرمود جمع الله شملکما واقر عینکما واسعد جدکما وبارک الله علیکما منکما کثیرا
طیبا و اندر ماه صفر بود که فاطمه زهرا را بمرتضی علی علیه السلام سپردند و درین وقت فاطمه سیزده ساله بود و نه سال بماند و از
امیر المومنین علی علیه سه پسر آورد چون امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین و محسن و دو دختر چون زینب و ام کلثوم
و فاطمه زهرا بشش ماه بعد از وفات رسول بعالم آخرت رحلت فرمود و مرتضی علی و اسما بنت عمیس زن ابوبکر صدیق ویرا
غسل دادند چنانکه حضرت رسالت فرموده بود در قران مجید و بعد ازانکه بروی نماز کرد در شب بخاک دفن کردند
بروایتی در بقیع و بروایتی در روضه رسول علیه السلام و فضیلت و منقبت فاطمه از شرح مستغنی است از انجمله از نبی علیه السلام
منقولست که فرزندم فاطمه ازان لقمه در وجود آمد که در شب معراج در بهشت خورده ام و اورا زهرا از برای گفتندی که
در ولادت امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین که ازانها یکی بین العشائین بوده است حیض پاک شده بود و بعد
از وفات وی حضرت امیر المومنین علی هم بوصیت فاطمه امامه که دختر زینب بود بنت رسول علیه السلام که پیشتر زن مغیره
بن نوفل بوده و حکایت وی پیشتر گذشته بعد از بیست مغیره ویرا طلاق داد بجواب دید مشرکان مکه بعقد خود درآورد
ذکر غزو ابوا در ماه ربیع الاول بخود عزیمت کاروان مکه فرمود و کاروان را نرسید اما بنزد دیه ابوا که قبر مادر وی

در انجا بود رفت و زیارت مادر کرد و از خلیفت خدای تعالی ویرا آمرزش خواست و مردم آن حدود با سغمبر علیه
السلام صلح کردند و بعد از پانزده روز که انجا بود بمدینه مراجعت فرمود **ذکر** غزو ابواط در ماه ربیع الاخر بود که
کاروان مکه که از طرف شام می آمدند و امیه بن خلف مهتر ایشان بود و میرفتند تا بموضع که نامش ابواط بود رسیدند
کسی ندیدند شنیدند که کاروان گذشت بمدینه مراجعت نمودند **ذکر** غزو ذات العشیره نبی در ماه جمادی الاول
در عقب کاروان بیرون رفتند تا بموضعی که از اذات العشیره خوانند چندانکه در بیابان گشتند از کاروانیان
هیچ خبر نیافتند تا بقوم ابی الجم رسیدند و با ایشان صلح کردند و گویند امیر المومنین علی را ابو انجا لقب ابوتراب فرمود
وجه تسمیه را بروایتی گفته اند که امیر المومنین بقیلوله مشغول بود و گرد بر روی نشسته سغمبر علیه السلام چون آن مشاهده کرد
گرد بردای خود از روی وی پاک میکرد و اورا ابوتراب خواند و بروایتی اصح آنست که امیر المومنین غایب شده بود

پیغمبر علیه السلام بعد از طلب وی را دید در میان نخلستان که نماز میکرد و روی بر خاک نهاده می مالید و تواضع و تضرع می نمود چون
نبی علیه السلام وی را بدان صفت دید بعد از آنکه روی از خاک بر داشت رسول علیه السلام فرمود که یا ابا تراب نیاز و پرستش
می کنی و بدین نام مرتضی علی فخر کردی و کنیت بجای بجود نبی مرا ابو تراب فرمود **ذکر** غزو بدر الاول در کفر جمادی الاول
خبر آمد که عمرو جابر و گروهی بنی جهینه چهارپایان مدینه را از کله براندند پیغمبر علیه السلام در عقب ایشان روان شد تا چاه سار بدر
و این بدر که چاه سار بدو منسوبست پسر امیه قریش بود از کاروانیان اثری نبود بمدینه مراجعت نمودند و این غزو را بدر الاول
گویند **ذکر** غزو بطن النخل در ماه رجب نبی عبد الله بن جحش را با جمعی اکابر و یاران بفرستاد تا از مکه خبری آوردند ایشان
برفتند و در موضعی که بطن النخل گویند بکاروان مکه رسیدند که از طرف طائف می آمدند و عمرو حضرمی را بکشتند و غنایم بسیار
بمدینه آوردند اما پیغمبر علیه السلام ازان غنایم تصرف نمی نمود جهت آنکه در ماه حرام قتل کردند و غنیمت گرفتند و این در ماه
حرام عادت نبود تا این آیت نازل شد یسألونك عن الشهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر الآیه بعد از اجازت حاصل شد **ذکر**
در روز برات قبله اسلامیان بجانب کعبه مبین شد و بروایتی هم درین روز صوم رمضان فرض شد و بروایتی صوم رمضان در
ربیع الاول فرض شد اما قبله نبی تا بدین وقت سوی بیت المقدس که قبله جهودان و ترسایان بود بود و نبی را طعن میکردند
که اگر دین تو از دین ما جداست چراست که قبله ما و آن تو یکیست پس پیغمبر علیه السلام مناجات کرد و گفت الهی مرا قبله دیگر
بنمای الله تعالی آیت فرستاد قد نری تقلب وجهك فی السماء فلنولینك قبلة ترضیها فول وجهك شطر المسجد الحرام الآیه
بعد ازین قبله نبی سوی کعبه شد **بیان** روزه ماه رمضان در ربیع الاول و آن چنان بود که چون رسول علیه السلام بمدینه
آمد و دیگر سال جهودان را دید که از روز دهم محرم تا روز عاشورا روزه داشتندی رسول علیه السلام از ایشان سوال کرد که این
روزه را چه فضیلت است گفتند این روزیست که خدای تعالی فرعون را بدریا غرق کرد و موسی علیه السلام روزه داشت ما نیز روزه
داریم پس نبی یاران را بفرمود تا روزه داشتند و ترسایان را دید که پنجاه روز روزه دارند رسول را نیز علیه السلام آرزو شد که اندر
شریعت او روزه مخصوص باشد الله تعالی روزه ماه رمضان فرض کرد و آیه فرستاد یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام کما
کتب علی الذین من قبلکم لعلکم تتقون ایاما معدودات چون دیگر محرم رسید نبی علیه السلام فرمود که هر که خواهد روزه دارد و هر که
خواهد ندارد اصحاب پرسیدند که مخصوص ما کدامست الله تعالی آیت فرستاد شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن هدی للناس و بینات
من الهدی والفرقان **ذکر** غزو بدر دوم سال هجرت در رمضان بود که وحی آمد که ابو سفیان با کاروان مکه از شام می آید راه بر ایشان
بگیر که نصرت ترا خواهد بود و متوجه شدند ابو سفیان واقف شد راه بگردانید و بمکه فرستاد و مدد خواست اکابر مکه بمدد
او متوجه شدند ابو سفیان کاروان را براه دریا بمکه رسانید و مکیان براه بدر به پیغمبر رسیدند و با پیغمبر علیه السلام سیصد و سیزده مرد بودند
هشتاد و سه از مهاجر و دویست و سی از انصار و مکیان نهصد و پنجاه مرد بودند و بروایتی هزار و صد مرد بودند و مهتران
ایشان چون عتبه و شیبه و امیه بن خلف و عقبه بن ابی معیط و عباس بن عبد المطلب و عقیل بن ابی طالب و ابو جهل بن هشام

وابوالبحتری

وابوالبحتری و چون بکنار بدر رسیدند در جنگ پوشیدند و جنگ عظیم واقع شد و خدای تعالی نبی را نصرت داد و مکیان مغلوب شدند
پس نبی امر کرد با اصحاب که عباس را مکشید و بگریزم که را خواهید مجیم بید در کشتن و اسیر کردن الا عتبه و شیبه و ابو جهل را که بکشند و اصحاب
بدان قیام نمودند پس مردمان خلاف کرده اند در کشتگان مشرکان بدر گروهی گویند چهل و پنج تن بودند و همچندان اسیر اما در تفسیر
آورده که هفتاد و دو تن کشته شدند و همچندان اسیر بودند اما در کشتگان مسلمانان هیچ خلافی نیست که چهارده نفر بوده اند شش از مهاجر
و هشت از انصار و چون فارغ شدند و اسیران را بر نبی عرض کردند عقبه بن ابی معیط آنکه خیو بر روی مبارک رسول انداخته بود
پیاوردند حضرت رسالت فرمود که کیست که وی را بمالک دوزخ رساند امیر المؤمنین علی علیه السلام وی را بکشت پس ازان مسلمانان هر کسی که اسیری
داشت پیغمبر علیه السلام فرمود تا کسان ایشان را از مکه بیایند و ایشان را باز خرند و بعد ازان پیغمبر علیه السلام عباس را بخواند و گفت
ای عم تو از همه اسیران توانگرتری و با تو از خویشان سه اسیر درویش چون عقیل و نوفل و عمران باید که تو ایشان را و خود را باز خری عباس
گفت مرا بستم آوردند نبی گفت حالا اسیری عباس گفت مرا چیزی نیست خود را بچه چیز باز خرم رسول علیه السلام گفت اگر ترا سیم زر نیست تمام
خود را باز خری گفت بلی گفت آن شب که از خانه بیرون می آمدی آن صره زر بعد و چندین که بام الفضل دادی که در فلان خانه
پنهان کن و بوی گفتی که مرا درین سفر کاری افتد از ایمان چهار فرزند قسمت کنی عباس گفت یا محمد ترا که خبر کرد که بغیر از من و ام
الفضل کسی وقوف نیافت نبی گفت جبرئیل علیه عباس گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس خدای تعالی فرمود یا ایها
النبی قل لمن فی ایدیکم من الاسری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا پس نبی علیه السلام گفت جبرئیل علیه از بهر تو آیت آورد که ترا در
مسلمانی بیشتر ازان دهد که از تو بستاند و گویند درین واقعه بدر سوده که حرم نبی بود دختر ربیعه بر مشرکان مکه گریست
رسول وی را طلاق داد و باز بشفاعت عایشه تجدید نکاح کرد بدین سبب نوبت خود بعایشه گذاشت و گویند دیگر روز
فتح بدر بود که حارث را با فتح نامه بمدینه فرستاد و چون حارث بکناره مدینه رسید عثمان غفان را دید با جمعی از اکابر که رقیه دختر
رسول را دفن میکردند چون فتح نامه بدیشان رسید غم ایشان بشادی بدل شد و همچنین از منهزمان نخستین کسی که بمکه رسید
حسان بن جابر بود و اندر مکه هیچکس از مهتران نمانده بود الا صفوان بن امیه و ابو طالب بن ابی لهب بن عبد المطلب و ابو لهب
و هر سه تن در مسجد بودند چون حسان را دیدند و احوال پرسیدند و خبر کشتگان و اسامی ایشان را بگفت و از مهتران هر که را پرسید
کشته شدند صفوان گفت ای مردمان این مرد دیوانه است و اگر باور نمی دارید ازوی سوال کنید که از صفوان چه خبر داری
حسان گفت صفوان پیش من نشسته است و بر من همی افسوس کند و گفت والله که پدر ترا که امیه بود کشتند و برادرت را نیز هم دیدم
دانستند که راست میگوید نوحه و زاری در گرفتند و ابو لهب بیمار بود چون این خبر بشنید بیمارتر گشت و بیاماسید و دیگر روز بمرد
و همچنین گویند که دران وقت که از مکه هجرت کرد دو دختر وی در مکه مانده بود یکی رقیه حرم عتبه بن ابی لهب و دیگر زینب زن
ابو العاص بن ربیع و او مردی بزرگ بود و از بازرگانان بعد از هجرت نبی مکیان دامادان نبی را گفتند که دست از دختران محمد
باز دارید عتبه بن ابی لهب رقیه را دست باز داشت تا پیش پدر آمد اما ابو العاص زینب را دست داشتی و زینب وی را پی

بخن مشرکان اجابت نکرد و گویند در جنگ چون ابو العاص اسیر گشت پیغمبر ویرا بخواند و گفت کسی فرست بمکه تا از برای توان مقدار
فدا بیاورند تا از قید اسیری خلاص کردی ابو العاص قبول کرد کسی پیش زینب فرستاد که از برای من این مقدار وجه جهت مخلص
من بفرست زینب آن وجه را بتمام فراهم نتوانست آوردن یک مقنعه داشت با گوهرها که مادرش خدیجه کبری بوی داده بود
از سر برداشت و بر بالای آن دراهم نهاد و بفرستاد و چون وجوهات را با آن مقنعه پیش نبی آوردند چون چشم نبی بر آن مقنعه
افتاد و بشناخت و بگریست چنانک آب بر رخسار مبارکش بدوید در همان لحظه آن وجوهات را با آن مقنعه بر زینب
باز فرستاد و بروایتی گویند که چون ابو العاص از رسول علیه السلام آن حالت مشاهده کرد مسلمان شد این بود تتمهٔ از واقعه بدر
واندر میان غزو بدر و غزو احد سیزده ماه بوده است بدلیل آنکه نبی از جنگ بدر ماه رمضان مراجعت نمود و بروایتی چهار روز
بوده است و بروایتی هفت روز از ماه مانده بود و سال دیگر که سیم سال هجرت بود در هفتم ماه شوال بجنگ احد شد
واندرین مابین سیزده ماه مذکور پیغمبر را علیه السلام هشت غزو واقع شد چهار غزو بخود قیام نمود و سه غزو کسان را فرستاد
و آن چهار غزو که بخود قیام نمود چون بدر و قینقاع و سویق و انمار و سه غزو دیگر کسان فرستاد که بتفصیل هر یک بجای خود
گفته شود خبر غزوة الکدر و آن چنان بود که چون نبی علیه السلام از بدر مراجعت کرد بر گرد مدینه همه جهودان بودند و هر
گروهی را حصاری بود با خرماستانها چون خیبر و قریظه و بنی نظیر و فدک پس نبی علیه السلام ایشان را دعوت کرد باسلام اجابت
نکردند اما صلح کردند مقرر بر آنکه هیچ دشمن نبی را مدد نکنند نه بمرد و نه اسلحه و غیره و چون نبی را از ایشان بقدر تسکین پیدا شد
قصد قریش کرد اما از فتحی که رسول را علیه السلام در بدر شد بنسبت مشرکان مکه جهودان را اندوه آمد که قریش مهتر عرب بود و لیکن
اتفاق عرب بنی سلیم و بنی غطفان ببادیه بر سر چاه کدر آمدند و قصد پیغمبر کردند جبرئیل علیه السلام نبی را از حال ایشان خبر داد
پیغمبر علیه السلام در اول شوال متوجه ایشان و چون از حال پیغمبر واقف شدند بترسیدند و فرار نمودند و درین غزوه لوا بدست
مرتضی علی بود علیه السلام و چون نبی بدان موضع رسید معدودی چند را دید اما بسیاری از شتران و گوسفندان مانده بودند پس
رسول علیه السلام بعد از غنیمت سه روز دران موضع توقف کرد و مراجعت نمود با آن غنایم و روز نهم بمدینه نزول فرمود خبر
غزو بنی قینقاع بروز نهم از شوال واقع شد و این قینقاع آن جهودان بودند که با نبی عهد کرده بودند و پس خلاف عهد کردند و تدبیر دفع
و هلاک نبی می بودند و نبی بواسطه عهدی که با ایشان کرده بود متفکر می بود تا جبرئیل علیه السلام آمد و این آیه آورد واما تخافن
من قوم خیانة فانبذ الیهم علی سواء یعنی اگر با کسی عهد دادی و از خیانتشان می ترسی ایشان را آگاه کن و بعد از آن با ایشان حرب
کن پس پیغمبر متوجه قینقاع شد با یاران که در حصاری که نزدیک مدینه داشتند ایشان را باسلام دعوت کرد ایشان اجابت نکردند
پس نبی علیه السلام مراجعت نمود و عهدنامه ایشان را باز فرستاد و روز دیگر که یازدهم شوال بود لوا بدست حمزه عبد المطلب داد
و متوجه شد و پانزده روز محاصره کرد جهودان بتنها رآمدند و برسول علیه السلام تقرب جستند و ایشان حلیفان بنی خزرج
بودند و مهتر خزرج عبد الله سلول بود منافق پس نبی قصد خون و مال ایشان کرد عبد الله سلول از رسول علیه السلام خواهش کرد بجان

مقرر بر آنکه نبی مال از ایشان بستاند نبی علیه السلام اجابت کرد بدان شرط که از مدینه بروند و خواسته ایشان بستد و بر مسلمانان
قسمت کرد و گویند ایشان هفتصد مرد بودند پس از مخلص متوجه شام شدند و گویند مجموع ایشان پیشه ور بودند از همه نوع چون آن جماعه از
جوانب مدینه برفتند پیغمبر فرمود تا حصارهای ایشان را خراب کردند و بوقت قسمت غنیمت ایشان این آیه نازل شد واعلموا انما غنمتم من شیء
فان لله خمسه وللرسول بعد ازین پیغمبر علیه السلام از هر غنیمتی خمس را تصرف نمودی و حاصل آن را بر پنج قسم کرده خرج کردی
بهری جهت خاصه و بهری جهت خویشان و بهری جهت درویشان و ایتام و راه گذری و آنکه خواستی و بروایتی درین وقت شرب خمر حرام شد
و از غنایم که از ایشان بدست مسلمانان افتاد اسلحه بسیار بود از انجا سیصد زره بود خبر غزوة السویق باول ماه ذو القعده بود و سبب
این غزو آن بود که چون قریش بهزیمت بمکه شدند گویند ابو سفیان را در بدر پسر کشته بود نام او حنظله و یک پسر دیگر اسیر بود نام او عمرو
بن ابی سفیان و ابو سفیان با مهتران عتاب کرد و گفت اگر من درین حرب بودی بدیدندی که با محمد چه کردمی آن جماعه گفتند اینک محمد
در مدینه است و دور نیست ابو سفیان در غضب شد که من بعد دست بنان فراز نکنم تا بدر مدینه نروم و شبیخون محمد بر او نهفت
کس از اتباع خود بجنگ پیغمبر رفت اما بمدینه نتوانست رفتن اما صبحگاهی پنجاه سوار فرستاد و بخود متوجه بنی النضیر نزول کرد بناحیت مدینه
و بدیشان گفت هر که را یابید بگیرید و بکشید تا سوگند من راست شود و اگر توانید ایشان آمدند تا بدر مدینه بمحلی از شهر بیرون
نام او عریض و دو مسلمان را که بکار کل مشغول بودند از انصار بدیدند و کشتند و خانه چند خراب کردند و باز گشتند و با ابو سفیان فرار نمودند
و چون نبی واقف شد با دویست سوار در عقب ایشان روان شد ابو سفیان و اتباعش از تعجیل از جهة سبکباری انبانها پست که بر عقب
اسبان بسته بودند می انداختند و یاران پیغمبر می یافتند و چون دران انبانها جز پست چیزی دیگر نبود این غزو را سویق نام نهادند
پس پیغمبر علیه السلام از ذی قعده چند روز مانده بود که باز آمد و بقیت ماه در مدینه بود و در ذی الحجه عید گوسفند کشان بکرد و نماز عید بگزارد
و نبی بدست خویش دو گوسفند بکشت این بود نخستین قربانی و نبی همه ماه ذی الحجه در مدینه بود و باول ماه صفر بغزو انمار بیرون شد
خبر غزو انمار که اندر ماه صفر واقع شد سال سیم از هجرت خبر آمد که گروهی از اعراب بنی سلیم و بنی غطفان گرد آمده اند در بادیه
بموضعی که آنرا انمار خوانند و میخواستند که بر مدینه شبیخون آورند و از مدینه تا بدیشان پنج روزه راه بود پس نبی در اول این ماه بتاختن ایشان
شد چون واقف شدند بگریختند و چون نبی بر سر آب ایشان رسید همه ماه صفر انجا بود و در آخر صفر بمدینه آمد و ربیع الاول در مدینه بود
و درین ماه ام کلثوم بعثمان عفان داد و بعد از رقیه و بدین سبب او را ذی النورین گویند و در اول ماه ربیع الاول بود که کعب الاشرف را بکشتند
و آن چنان بود که چون قریش قضیه حرب بدر رسید کعب بمکه شد و با ایشان مصیبت داشت و از برای کشتگان بدر مرثیها گفت و نبی را
علیه السلام هجا کرد و هر جا بنشستی بکوشش دین نبی کردی پس روزی نبی در میان انصار نشسته بود گفت ای مردمان کیست از شما که برود
و کعب را بکشد و خود را در راه خدای تو فدا کند مردی از انصار نام او محمد مسلمه گفت من بروم نبی ویرا دعا کرد و پس یک کس دیگر که با کعب شیر
خورده بود با وی اتفاق کرد و همچنین تا هفت کس برفتند از انصاریان نماز خفتن بود که بدر حصار رسیدند سلکان بن سلامه نام که با محمد مسلمه
اتفاق کرده بود و با کعب شیر خورده بود تنها بدر حصار آمد و یاران را دورتر بداشت و در بزد کعب بر بام آمد و گفت بدین وقت

چه خواهید سلطان گفت تنی چند با من اند و دوستان من اند و گندم همی خرند و بروز شوم داریم کعب گفت کجا اند سلطان گفت
درمیان خرماستانند کعب بیرون آمد و متوجه ایشان شد چون نزدیک رسیدند کعب را درمیان گرفتند و کارد و شمشیر بر وی همی زدند
تا کشته شد پس بشتاب بمدینه آمدند نبی ازان حال بغایت شادمان شد خبر غزو قرده و سبب این غزو چنان
بود که قریش از مکه ببازرگانی آمدندی و اگر نیامدندی زندگانی نتوانستندی کرد چون جنگ بدر واقع شد ایشان بترسیدند
و ترک بازرگانی کردند و کار بر ایشان تنگ شد پس ابوسفیان گفت تدبیر آنست که ما کاروان بر بی راهه بریم چنانکه محمد نداند
و دلیل گرفتند و بذات العرق آمدند و آنجا راه نیافتند که بکنار دریا روند نبی علیه السلام واقف شد و زید بن حارثه را با سپاه بر
سر ایشان فرستاد و زید برفت و سپیده دم بود که بدیشان رسید ابوسفیان و صفوان بن امیه زمانی با وی برآمیختند و بآخر
بگریختند پس زید آن کاروان را با آن دلیل پیش نبی علیه السلام آورد پس نبی آن جمله غنیمت را بر یاران قسمت کرد و آن
دلیل مسلمان شد و چون ابوسفیان و صفوان بهزیمت بمکه شدند مردمان مکه متحیر گشتند و بقبیلهای عرب فرستادند و زاری
کردند و یاری خواستند که با محمد حرب کنند و سلاحها جمع میکردند اندرین فرصت سه کس فرستاد و مهتر جهودان خیبر که سلام نام
داشت با مردم مکه یکی بود بگفت و آنجنان بود که سلام الحقیق که مهتر خیبر بود و با کعب الاشرف دوست و نبی را بسیار زیان اکنی
و مردمان مدینه دو گروه بودند یکی اوس و دیگر خزرج و هر وقت که این گروه جهت پیغمبر کاری کردندی آن خواستندی که کاری کرده
باشند و با یکدیگر بتعصب بودند و این منت مرد که کعب الاشرف را کشته بودند از اوس بودند پس اهل خزرج از نبی اجازت
خواستند که بروند و سلام بن الحقیق را بکشند پس هشت کس بیعت کردند یکی عبدالله بن عتبه و دیگری عبدالله بن رئیس با شش
کس دیگر برفتند و بوقت آفتاب زرد بدر خیبر رسیدند و خیبر را حصن حصار استوار بود در روی یکدیگر با درهای آهنین
و عبدالله بن رئیس بخیبر بسیار رفته بود او یاران را پنهان نشاندند و تنها با مرد دستار بر وی فرو کشید تا دروان وی را
نشناسد و بدان حصار در شد و دروان هر شبی که در را ببستی کلیدها را هم انجا از میخی بیاویختی تا بامداد و عبدالله
رسم دانسته بود چون مردم آرام گرفتند عبدالله در حصار بگشاد و یاران را واقف کرد و بجمع بحصار اندر رفتند و حجره بود
درمیان حصار سلام هر شب انجا بودی تا نیم شب با مردمان صحبت داشتی و چون آن مردمان برفتند مسلمانان بدان حجره
اندر شدند و شمشیر بکشیدند و سلام را بکشتند و خویشش را از حجره بیرون انداختند عبدالله بن عتبه از نردبان بیفتاد
و پایش بشکست و یاران برپشت گرفته از حصار بیرون آوردند و چون بیرون آمدند زن سلام آگاه شد و بخروشید
مردمان جمع شدند و در حجره و حصار کس بیگانه نیافتند چون در حصار گشاده دیدند گفتند که محمد شبیخون آورده است در حصار
ببستند و یاران نبی پیش نبی آمدند و حال بگفتند نبی بغایت شادمان شد و این واقعه در ماه شعبان بود سال سیم از
هجرت و هم درین ماه پیغمبر علیه السلام حفصه دختر عمر بن الخطاب را بزنی کرد خبر غزوة الرجیع و این غزو چنان بود
که میان مکه و مدینه دو قبیله بودند یکی را عضد و دیگری را قاره گفتندی و ابوسفیان با ایشان دوست بود و بدیشان گفته بود

که هر کرا از محمد یابید بکشید یا بمکه فرستید تا بران دو تن از آن قبیلها نزدیک پیغمبر آمدند و گفتند جمعی کثیر از قبیله ما مسلمان شدند توقع که
تنی چند را بفرستی تا ایشان را تعلیم علم ایمان و اسلام کنند پیغمبر علیه السلام شش تن از مسلمانان با آن دو کس فرستاد چون نزدیک
قبیله رسیدند بموضعی که نام آن رجیع بود نزول کردند و آنجا زمین بنی هذیل بود پس از بنی هذیل خلقی بیرون آمدند و مسلمانان را گرفتند و گفتند
مخیرید در آنکه شما را هم اینجا بکشیم و الا بمکه بریم و بفروشیم تن اختیار مکه بردن کردند و فرودیش و سه نفر را هم انجا بکشتند و آن سه
تن را بمکه بردند جماعتی از مکیان که کسان ایشان را در جنگ بدر کشته بودند بخریدند و هر یکی را بصد خواری و زاری بکشتند و این غزو
بسال چهارم بود از هجرت و چون این خبر به پیغمبر علیه السلام رسید بسیار تافته شد و دانست که این قصه تدبیر ابوسفیان بوده است
پس نبی عمرو بن امیه ضمری را بخواند و این عمرو مردی بود بمردانگی معروف او را گفت اگر خویشتن را بخدای تو توانی بخشیدن
برو و ابوسفیان را بکش عمرو قبول کرد و با یک تن دیگر برفت عمرو دران فرصت گفت ابوسفیان را بکاره و بزنیم اما از نخست خانه
را طواف باید کرد پس برفتند و خانه را طواف میکردند مردمان مکه ایشان را بشناختند و قصد گرفتن ایشان کردند عمرو و همراه او بگریختند
برشد و یک روز تا شب پنهان بودند بعد ازان بمدینه آمدند دو مرد از مهتران مکه پیش ایشان رسیدند یکی را بکشتند و دیگری را اسیر
این گروه پیش پیغمبر علیه السلام آوردند و گفتند ابوسفیان را نیافتیم ولیکن طلیعتش را آوردیم خبر غزوه احد گویند در ماه شوال قریش
اتفاق کرده و گفتند بیا رامیم تا داد خود از محمد بستانیم و بهمه قبایل عرب کسان فرستادند و دران وقت از مهتران مکه یکی عکرمه بن ابی
جهل بود و دیگری صفوان بن امیه و عبدالله بن ربیع و پدر این هر دو مهتر را در بدر کشته بودند و چون سپاه جمع کردند ابوسفیان گفت
که ازین بتان یکی را که نام هبل است با خود بباید برد زن ابوسفیان که پدرش را روز بدر کشته بودند و برادرش را ولید عتبه و عمش شیبه
بن ربیعه و عکرمه بن ابی جهل و عمرو بن العاص و همه مهتران تا زنان آمده بودند ابوسفیان سپاه را بر در مکه عرض کرد سه هزار مرد بود
که متوجه مدینه شدند پوشیده و گویند روز آدینه بود که نبی علیه السلام بعد از نماز روی باصحاب کرد و از جبرئیل علیه السلام روایت کرد قصه
مشرکان مکه و آوردن لشکر ابوسفیان با یاران بر سم مشاورت گفت که مصلحت چیست مدینه را حصار سازیم یا خود بصحرا بیرون رویم
که این غزوه بغزوات دیگر نسبت ندارد عمر الخطاب گفت چرا در مدینه باید بودن بصحرا بیرون باید شدن پس رسول علیه السلام فرمود
بروید و حرب را مستعد شوید بنا بر فرموده از پیش رسول بیرون آمدند و می رفتند بخانها خویش تا پوشش پوشند در راه امیر المومنین
علی با عمر الخطاب گفت یا عمر در وقتی که نبی با یاران مشاورت میکرد که جنگ در صحرا کنیم با ابوسفیان یا در مدینه و تو گفتی در صحرا
این جواب تو نادانسته بود و جواب پیغمبر علیه السلام آن بود که ما مأموریم بامر خدای تعالی و رسول او عمر را آن سخن پسندیده افتاد
گفت باز گردید تا این سخن را بگوییم مرتضی علی اجابت نکرد و فرمود که چون این سخن از تو پیدا شده است ترا باید رفت و عمر خطاب
باز پیش رسول آمد و این سخن را بگفت درین مابین و فرصت رسول علیه السلام زره پوشیده بود گفت یا عمر آن حکم نماند که سنت انبیا
چنانست که چون زره را بعد از جنگ از بر بیرون کنند و درین وقت جبرئیل بیامد و گفت که لشکر ابوسفیان اندر رسید پس نبی علیه السلام
فرمود که حرب را ساخته شوید که مشاورت همان بود که کردیم و مسلمانان هزار مرد بودند و اکثر برهنه چون سپاهی آن لشکر

مشرکان از ابد بدیدند بترسیدند اما جمله با رسول بیرون رفتند باکراه تا بموضع که از احد گویند رسیدند عبدالله ابی سلول باز ایستاد گفت
ندانیم که بکجا همی رویم هر که راه سلامت خواهد باز گردد و باز گشت و سیصد مرد با او مراجعت کردند چون نبی علیه السلام برین حال
واقف شد فرمود که چنان تصور کنید که این سیصد مرد خود نبود پس رسول علیه السلام دلیلی گرفت تا از پس کوه احد لشکر را ببردند
و کوه از پس پشت کردند و پیش از مصاف رسول علیه السلام فرمود پنجاه سوار را که در غاله کوهی بود که از پس پشت مسلمانان راه
داشت تا از آنجا نگذارند بر مشرکان بعد ازان لشکرها اندر رسیدند و از جانبین صفها برکشیدند و ابوسفیان هبل را پیش صف آورد
و برافراشت و حمله کرد پس سعد علیه السلام زبیر را فرمود که تو نیز حمله کن بنا بر فرموده رسول علیه حمله کرد و باول حمله برگشت بعد ازان
طلحه بن عثمان که لواء مشرکان داشت پیش آمد و از امیر المؤمنین علی مبارزت خواست مرتضی علی علیه پیش رفت و بیکدیگر
آویختند و بعد از فرصتی امیر المؤمنین علی شمشیری بزد و ابی طلحه را بمالک دوزخ سپرد و چون رسول علیه السلام آن حال را مشاهده کرد
فرمود که بیکبار حمله کنید مسلمانان حمله کردند و مشرکان را برگرفتند و آن بت را که هبل نام داشت در دست و پای ستوران
انداختند و مسلمانان از عقب ایشان روان شدند بگرفتن غنایم و گویند ازان پنجاه سوار که رسول علیه السلام که بر گذرگاه آن درغاله
کوه فرستاده بود ازان جمله سی سوار نیز بگرفتن غنیمت رفتند و از عمر بن الخطاب منقولست که اندران حالت من هند را دیدم
که پیاده سراسیمه دست و پای بر خلخال بکوه بالا می دوید و همچنین خالد بن ولید با دویست سوار بهزیمت میرفت چون بدر آن
درغاله رسید نظر وی بدان بیست سوار افتاد بگرد ایشان درآمدند و مجموع را بدرجه شهادت رسانیدند و بدان درغاله اندر آمدند
چون لشکر مسلمانان آن حال مشاهده کردند بترسیدند و چون عثمان بن عفان دید که قوت مقاومت خالد ندارد با دو نفر دیگر از نزدیکان
بیک طرف بیرون رفت در پس کوه احد سه روز سرگردان شدند و بعضی دیگر از اصحاب رسول علیه السلام در کوه احد در زیر
سنگها مختفی شدند زیرا که مشرکان هر که را از مسلمانان می دیدند میکشتند و لواء مشرکان که افتاده بود بار است شد و ابوسفیان که گریخته بود
باز خوانده ند و همچنین ابابکر و عمر خطاب و طلحه و زبیر با جندی از مسلمانان خسته و مجروح در کوه در زیر سنگها مختفی شده بودند اما امیر
المؤمنین علی از قصه خالد ولید خبر نداشت که از عقب در آمده بود و در پیش صف بود و شمشیر میزد و حرب میکرد پس مشرکان
بیکبار حمله کردند پس مشرکان بیکبار حمله کردند مرتضی علی علیه اندرین حالت شمشیر را بر خود مشرکی زد چنانکه شمشیرش بدو نیمه
شد بعد ازان امیر پیش پیغمبر آمد که شمشیر من بشکست رسول علیه دران وقت ذوالفقار بوی داد و ذوالفقار شمشیری بود
که در جنگ بدر از عتبة بن حجاج به پیغمبر رسیده بود امیر از رسول بستد و باز پیش آمد و نبی علیه السلام دران روز فرمود که
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار و هم درین حرب گویند مطعم بن عدی را غلامی بود وحشی نام دلیر و بی باک و مطعم و هند
که زن ابوسفیان بود بیکجا بودند وحشی را گفتند که محمد عمان ما را کشته است و با او عمت چون حمزه و عباس اگر محمد را یکی
از عمان بگیری مطعم گفت ترا آزاد کنم و هند گفت این مجموع جواهری که بر سر و تن منست بتو دهم وحشی قبول کرد و زره اندر
پوشید و از عقب حمزه در آمد در حالی که حمزه با مشرکان در کارزار بود حربه بزهر آلوده بر پشت حمزه زد چنانکه از سینه اش

بیرون آمد حمزه بیفتاد پس وحشی آن حربه را بکشید و دیگری بزد حمزه جان بحق تسلیم کرد رضی الله عنه و چون هند برین حال واقف شد
شکم حمزه را بشکافت و مقداری از جگر حمزه بمزید چندانکه خواست که بگلویش فرو شود نشد از دهان بینداخت
پس گوش و بینی وی را ببرید و برشته اندر کشید و همچنین گوش و بینی مسلمانان که کشته بودند می برید و برشته اندر میکشید
و زنان مشرکان دفها بر دست گرفته می زدند و سرودها میگفتند و مردمان را بر جنگ تحریص میکردند و لواء مسلمانان بیفتاد اندرین حالت
عتبه بن ابی وقاص سنگی بر لب و دندان نبی زد و بشکست و بعد از وی عبدالله بن قمیة اللیثی شمشیری بر کلاه پیغمبر زد با وجود آنکه
رسول علیه السلام زره داشت کارگر کرد و از اسب اندر افتاد و بیهوش شد بواسطه خون بسیار که از وی رفته بود عبدالله بن قمیة اللیثی
چنان دانست که رسول علیه السلام ازین دنیا نقل کرد فی الحال اسب نبی را علیه السلام برنشست و بتاخت بمیان مشرکان و فریاد بر آورد
که محمد را کشتم و اینک اسب وی را آوردم و درین حالت کسانی که با نبی بودند پراکنده شدند و خبر کشتن نبی بمدینه اندر افتاد پس
مردی انس بن نضر نام از مدینه بیامد ابابکر و عمر و طلحه و زبیر را با جمعی دید در پس سنگی نشسته چون وی را دیدند گفتند ای انس
بکجا میروی که نبی را کشتند انس گفت ما را بی نبی زندگانی نمی باید باری بر دین وی بریم و پیش رفت و جنگ میکرد تا کشته شد
و اندرین حال امیر المؤمنین علی در پیش صف حرب همیکرد و از حال نبی واقف نبود و چون رسول اندکی بحال خود باز آمد آواز کرد
اینک من زنده ام اما اصحاب چنان بهم بر آمده و مشغول بودند که کسی واقف این نداء نمیشد تا عباس آواز نبی را بشنید بیامد اما نبی را
نشناخت از بسیاری خون که از رسول رفته بود و بر روی آمده و چهره وی را پوشیده چون با عباس سخن گفت عباس رویش بشناخت
و بگریست پس نبی گفت یا عم آواز کن که مردمان ما باز آیند و بگوی ایشان که من زنده ام مردمان چون آواز عباس شنیدند هر کسی از
پس سنگی بیرون آمدند و بروایتی چنانست که دران وقت که رسول را ضربت رسید و بیفتاد اصحاب هر که با وی بودند بگریختند بتصور
آنکه رسول نماند و چون بسعد وقاص رسیدند گفتند برادرت رسول را کشت پس سعد در میان کشتگان در آمد رسول را نشسته دید
که آواز هم داد که منم محمد و زنده ام شما کجا روید و از مرگ کجا گریزید پس سعد قصد کشتن برادر کرد رسول وی را پیش خود نگاه داشت
و منع رفتن وی کرد و امر کرد که فلان تیر را پیش من فرو ریز سعد همچنان کرد اندرین حالت مرتضی علی اندر رسید و رسول را بدین کیفیت
بدید فی الحال قدری آب بیاورد تا نبی سر و روی را بشست و لواء نبی بر پای کرد و تکبیر گفت و سعد را پیش نبی بگذاشت چون مسلمانان
آن حال مشاهده کردند صد مرد جمع شد پس امیر با آن صد مرد حمله کرد و نبی نیز تیر بدست سعد میداد و سعد می انداخت و هر تیری که بینداختی
کافری بدوزخ فرستادی و گویند روز نماز دیگر رسیده بود و کافران در خاطر داشتند که روز دیگر جنگ کنند خدای تعالی هیبتی بدل ایشان
افگند و شتران بار کرده بتعجیل هر چه تمامتر بسوی مکه روانه شدند و عم آن روز هم آنجا توقف کرد و مردمان بیرون آمدند و کشتگان
خود نوحه کردند و خواستند تا ببرند رسول علیه السلام منع بردن ایشان کرد و گفت همچنان ناشسته بگور کنید تا روز حشر بدان کیفیت
برخیزند و در عدد کشتگان اختلاف کرده اند باصح اقاویل هشتاد تن بوده اند از مسلمانان قوله تعالی اولما اصابتکم مصیبة قد اصبتم
مثلیها قلتم انی هذا قل هو من عند انفسکم یعنی روز بدر از کافران قریش دو بار چندین کشته شدند که مسلمانان خبر

غزوه ذات الرقاع پس پیغمبر علیه السلام خبر آمد که گروهی از بنی غطفان و بنی ثعلب قصد مدینه کرده‌اند پیغمبر با سپاهی پیاده متوجه ایشان شد
و بجائی نزول کرد که از او ذات الرقاع خواندندی و آن جماعتی بسیار بودند با سلاح تمام اما ترس در دل ایشان افکند تا حرب نکردند اما همگنان
ساخته می‌بودند و پیغمبر علیه السلام انجا صلوة الخوف کرد یعنی نماز ترس و خدای تعالی آیه فرستاد و فرمود و اذا کنت فیهم فاقمت لهم الصلوة
فلتقم طائفة منهم معک و لیأخذوا اسلحتهم الی آخر الآیه پس پیغمبر علیه السلام سپاه را بدو قسمت کرد یکی را بدیشان مشغول کرد و با یک
قسمت نماز کرد و چون این قسم نماز کردند بدان جماعة مشغول شدند تا آن قسم دیگر نماز کردند و بدین حال می‌بودند تا مدت
شبانه روز و آن مردمان هیچ حرب نکردند و خدای تعالی هول در دل ایشان افکند و منهزم شدند و آنچه با خود نتوانستند بردن ببردند
و باقی را گذاشتند و پیغمبر علیه السلام با غنیمت بسیار با مدینه مراجعت نمود خبر غزوه بدر الموعد و آن چنان بود که درین سال که ابو
سفیان از احد بازگشت با قوم مسلمانان گفت دیگر سال آراسته باشید تا باز آئیم بحرب و چون دیگر سال بدان وقت رسید پیغمبر علیه السلام
خواست که آن وعده وفا کند با یاران برفت و بموضع چاه بدر نزول کرد و با ابوسفیان کس فرستاد که بوعده گاه آمدم و ابوسفیان منادی
در داد و سپاه از مکه بیرون آورد و پس این سال در مکه قحطی عظیم افتاد و مردمان گفتند امسال ما را روی حرب کردن نیست و مراجعت
نمودند و چون پیغمبر علیه السلام بچاه بدر آمد مردمان از قبیلها عرب آمدند و همه روز بازار کردند پس پیغمبر علیه السلام هشت روز آنجا بود و روز نهم
بمدینه مراجعت نمود خبر بئر معاویه پس سال چهارم از هجرت مردی نامدار از عرب بمدینه نامش ملاعب که از مردانه ترکستان بادیه
و همه عرب او را فرمان بردندی و از بنی عامر بود و نبی را گفت بخدمت تو آمده‌ام و بسیار هدیه پیش نبی آورد پیغمبر علیه السلام گفت
من هدیه آنکس قبول نکنم که بر دین من نباشد آن مرد گفت دین شما کدامست نبی علیه السلام دین بروی عرض کرد آن مرد گفت دین تو
نیکوست و من بپذیرفتم اما خواهم که کسی بقبیله من فرستی و دین بر ایشان عرض کنی نبی گفت از آن ترسم که نپذیرند و از ایشان
فسادی پیدا شود آن مرد گفت من بپذیرفتم که ایشان دین تو قبول کنند اما نامه باید نوشت سوی عامر بن الطفیل و من نیز نامه نویسم
و آن عامر امیر آن نواحی بود پس پیغمبر را و چهل مرد از مهاجر و انصار بفرستاد سوی عامر با نامه و ایشان برفتند تا بموضعی که آنرا
بئر معاویه خوانند نزول کردند و آن دو نامه بدست حرام بن ملحان بعامر فرستادند عامر چون آن نامه را بخواند آن رسول را بکشت و با
دویست سوار برنشست و بر سر آن چهل مسلمان آمدند و مجموع را گردن بزدند الا عمرو بن امیه که چون نوبت بدو رسید گفت ای امیر
من مردی ام از عرب و از ایشانم عامر وی را عفو کرد و بمدینه بازگشت و احوال گذشته عرض کرد نبی بغایت تافته شد و عامر بن مالک
این قصه بشنید او نیز بغایت شرمنده شد بقبیله خود بفرمود تا برفتند و عامر بن الطفیل را بکشتند و همچنین گویند در وقتی که عمرو امیه
بنزدیک مدینه رسید دو مرد را دید پرسید که از کدام قبیله‌اید گفتند از قبیله عامر بن الطفیل عمرو بن امیه را جراحت کشتن آن چهل مرد
تازه شد فی الحال هر دو را بکشت و سوی پیغمبر آمد و بعد از گذاردن قضایا پیغمبر بدو گفت آن دو مرد را بنا حق کشتی که از قبیله بنی
نضیر بودند و عهد مسلمانی گرفته خبر غزو نضیر و گویند بیک فرسنگی مدینه حصاری است که جهودان داشتندی و نبی با جمیع جهودان
که نزدیک مدینه بودند عهد کرده بود که دشمنان او را نصرت ندهند نه بمال و نه بمدد و نه بسلاح و پیغمبر ایشان را بدین بگذاشت

پس عمرو امیه

پس عمرو امیه آن دو کس را که بر در مدینه کشته بود بهم قبیلهٔ ایشان بعد از وقوف رسول فرستاد و پیش نبی گفت با تو عهد داریم
و دو کس از ما بیگناه بر در مدینه کشته‌اند قاتل ایشان بازدهید تا بقصاص رسانیم و الا دیت آن مردان بده نبی علیه السلام گفت
راست گفته‌است و دیت را یک نیمه بر اهل مدینه افکند و نیم دیگر بر جهودان که نزدیک مدینه بود از بنی قریظه و بنی نضیر و اهل
فدک و نبی بنفس خود بدر حصار جهودان شد بر خری سوار و هاشم بن حصین با جمعی صحابه با خود ببرد و بر در حصار فرود آمد جهودان
از حصار پیش نبی آمدند و بنشستند نبی از ایشان یاری خواست ایشان گفتند با اندرون حصار رویم و همه اتفاق کنیم بر آنچه کرده شود
بیاییم و عرض کنیم و چون بحصار شدند تدبیر کردند که هرگز محمد را ازین تنهاتر نیابیم از بالای بام سنگی بر سر او باید زدن و از
وی خلاص شدن پس جبرئیل نبی را خبر کرد و آیه آورد قوله تعالی یا ایها الذین امنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف
ایدیهم عنکم الآیه پس نبی یاران را بگذاشت و روی بمدینه نهاد جهودان نگاه کردند از بام نبی را ندیدند و اندرین حالت مردی از مدینه
آمد و خبر نبی آورد اصحاب عجب آمد از آنکه دراز گوش را گذاشته و یاران را خبر نکرده ایشان نیز بمدینه آمدند در جواب و سؤال
ایشان رسول فرمود که جبرئیل آمد و آیه آورد پس رسول علیه السلام بجهودان فرستاد که با من عهد کردید و بآخر خیانت کردید شما را
ازین نواحی بباید رفتن که من از عهده عهد خود بیرون آمدم پس ایشان فکر رفتن کردند عبدالله رسولی بر ایشان فرستاد که بپای
باشید که بوقت حاجت بیایم با دو هزار مرد بمدد شما پس خدای تعالی آیه فرستاد الم تر الی الذین نافقوا یقولون لاخوانهم الی آخر الآیه
فرمود که ایشان را منافقان گفتند مروید که چون رفتن ضرورت شود ما نیز با شما بیاییم پس نبی علیه السلام بفرمود تا از برای حرب
منادی کردند پس جهودان بعد از وقوف کسی پیش عبدالله منافق فرستادند که بمعاونت تو که قبول کردی بایستادیم و اکنون محمد
قصد ما کرده است توقع که بوعده وفا کنی چون رسول جهودان پیش عبدالله رسید پسر عبدالله را نشسته دید و شتاب زدگی
همی کرد که پیش محمد شود عبدالله گفت ای پسر کجا خواهی رفتن گفت پیش محمد که بغزای جهودان میشود عبدالله با پسر هیچ نگفت چون رسول
جهودان آن حال مشاهده کرد و پیغام تمام ناگزارده برخاست و بنزدیک جهودان آمد و گفت عبدالله را بر پسر خود فرمان نیست
بر دو هزار مرد فرمان چون دهد پس نبی علیه السلام با سپاهی بدر حصار آمد و اول فرمود تا خرماستان ایشان را بزنند جهودان زنهار
خواستند نبی ایشان را زنهار داد بر آنکه هر یکی از ایشان خرواری بار برگیرند از هر چه خواهند با زنان و فرزندان و آن
دیگرها بجای مانند اندرین حال خدای عز و جل آیه فرستاد هو الذی اخرج الذین کفروا من اهل الکتاب من دیارهم لاول الحشر
الی آخر الآیه گفت ای محمد این خواسته ترا دادم تا هر چه خواهی بکنی و کسی را در آن نصیب نیست الا آنکه تو خواهی و دیگر بود
و ما افاء الله علی رسوله منهم الآیه پس نبی آن خواسته را مجموع بمهاجر و انصار داد و این در ماه صفر بود در سال چهارم از هجرت
خبر تزویج پیغمبر علیه السلام چون سال پنجم در آمد بماه محرم پیغمبر علیه السلام زینب بنت جحش را بزنی کرد و آنچنان بود که نبی علیه السلام
زید بن حارثه را بفرزندی بپذیرفته بود و مردمان او را زید بن محمد خواندندی تا خدای عز و جل آیه فرستاد که ادعوهم لآبائهم

مواقسط عند الله فان لم تعلموا آباءهم فاخوانکم فی الدین وموالیکم پس زید چون بزرگ شد نبی علیه السلام زینب را بدو
داد و زینب نیکوترین زنان آن زمانه بود و پنج سال با زید بود پس پیغمبر علیه السلام روزی بخانه زید آمد بطلب وی و دست
بر در نهاد در باز شد زینب را بمیان سرای دید نشسته سر برهنه نبی سر بگردانید و گفت زید کجاست گفت بیرون رفته است و نبی ویرا
بسیار دیده بود اما سر پوشیده پیغمبر را بچشم خوش آمد خواست که دیگر بار بنگرد چشم بخوابانید و گفت سبحان الله العظیم سبحان الله
مقلب القلوب و برفت و چون زید باز آمد زینب احوال باز آمدن نبی را بتفصیل با زید بگفت زید گفت از کلام تو حسن معلوم
میشود که بنظر نبی خوش آمدی مرا نیز با تو نشاید بودن پس سوی پیغمبر آمد و گفت زینب را بی آنکه از وی عیبی دیده باشم طلاق
خواهم دادن نبی ویرا گفت که زن خود را نیکو دار و از خدای تعالی بترس چنانکه با نبی خطاب آمد واذ تقول للذی انعم الله علیه الی آخر الآیه
اگرچه طلاق زینب را بدل خوش آمد دلی اظهار نکرد و نخواست که زید بیازارد و مردم بدانند اما زید زینب را طلاق داد و چون عده
زینب بگذشت کسی سوی پیغمبر فرستاد که زید از بهر تو مرا طلاق داد که تو مرا قبول کنی پیغمبر علیه السلام در جواب ساکت شد پس خدای عز
وجل در میان فرشتگان زینب را به پیغمبر علیه السلام داد و آیت فرستاد که زینب را بتو دادم و آیت اینست
پیغمبر علیه السلام گفت کیست که زینب را بشارت دهد چون عایشه
واقف شد اندوهگین شد پیغمبر با عایشه گفت که حکم خدای تعالی است پس زنی برفت و زینب را بشارت داد و زینب بدین
شادی هر پیرایه که بر تن داشت بگشاد و بدان زن داد و نبی علیه السلام بخانه زینب آمد بدان نکاح که خدای تعالی کرده بود چنانکه
خدای تعالی فرموده فلما قضی زید منها وطرا زوجناکها الی آخر الآیه و زینب بدین نکاح فخر کردی بر همه زنان پیغمبر علیه السلام و گفتی شما را پیغمبر
بزنی کرد و مرا خدای تعالی بتو داد و چون ماه ربیع الاول درآمد بغزوه دومة الجندل شد **خبر** غزوه دومة الجندل و خبر
این غزو چنان بود که نبی آن جماعت جهودان را که از حصار بنی نضیر رانده بود ایشان اندر همه شهرها و دیههای عرب همی رفتند
و یاری همی خواستند و ایشان را بحرب نبی علیه السلام همی خواندند تا جمع را بفریفتند که بدر مدینه آیند با قریش و ابوسفیان و غیره
پس خدای تعالی پیغمبر را آگاه کرد و آیه فرستاد الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب الی آخر الآیه پس رسول قصه را با یاران بطریق
مشورت بگفت بعد از رای هر کسی برای سلمان فارسی اتفاق کرد و گرد بر گرد مدینه خندق کنند بیست ارش درازی و بیست
ارش پهنا دوی بعد از یکماه که بپرداختند ازین مهم سپاه عرب با کافران مکه بمدینه آمدند سپاهی که هرگز ندیده بودند اهل
مدینه بترسیدند از بسیاری و اسلحه که ایشان را بود چنانکه خدای عز و جل فرموده اذ جاؤکم من فوقکم ومن اسفل منکم الآیة پس پیغمبر
علیه السلام فرمود که نصرت مارا خواهد بودن پس چون کافران مدینه خندق بدیدند عجب ماندند که نتوانستندی اندر آمدن
و هرگز چنان ندیده بودند پس کافران بیست و شش روز ببودند و بغیر از آنکه از جانبین تیری بر یکدیگر انداختندی هیچ حربی واقع
نشد و از کافران بر کس کشته شد نیز و آخر یکی از مهتران قریش بخندق اندر آمد با شش تن و خواست که باز گردد نتوانست

چون مرتضی علی این حال مشاهده کرد خود را بخندق افکند و ایشان را بچالاک دو زخم بزد و بعد بر بالای خندق شد و از ان مشرکان
نبرد خواست کافری گفت نخواهم که بدست من کشته شوی امیر گفت تو حالا بدست من کشته شوی کافر در غضب شد و از اسب
فرود آمد و بر علی حمله کرد امیر ویرا زخمی بزد و بیفکند و سرش ببرید چون این حال مشرکان مشاهده کردند در میان ایشان
مبارزی بود که در جنگ برابر باشان بود نام او عمرو بن عبدود زود سلاح اندر پوشید و ویرا اسبی بود بهلول کشیدی زین کرد و
آیینه از بهر پیشانی وی ساخته بدان روشنی که کسی نتوانستی در وی نظر کردن بر نشست و خود بر سر نهاد و پیش صف درآمد و مبارز
خواست امیر المؤمنین علی علیه السلام خواست که پیش رود کافر گفت من عیب دارم که با تو حرب کنم امیر گفت من عیب ندارم و اگر خود
مغروری همچو من پیاده شو عمرو بخشم فرود آمد و اول شمشیر هر دو پای اسب خود قلم کرد و گفت هیچ بهانه نماند من اکنون همه
عرب را از عذاب تو برهانم و عمرو کسی بود که اندر همه عرب از وی بقوت تر کسی نبود پس با یکدیگر برآویختند از بامداد
تا نماز پیشین هر ضربتی که زدندی رد کردندی و گرد و خاک از میان ایشان برخاست پس علی علیه السلام عمرو را گفت نگفته بودی
که یار نیاوردم عمرو گفت که را آوردم امیر گفت اینک پس پشت آمد عمرو باز پس نگریست امیر ضربتی بزد و پای عمرو را از تن جدا ساخت
عمرو گفت یا علی مکر کردی گفت الحرب خدعة و شمشیر دیگر بزد و عمرو را دو نیم کرد و سوی مسلمانان آمد و چون گرد و خاک نشست
عمرو را مشرکان کشته یافتند دل ایشان بشکست بعد از ان مردی از بنی غطفان نام وی نعیم بن مسعود الله تعالی نور مسلمانی در دل وی
ظاهر کرد بیامد بنزدیک نبی و مسلمان شد و گفت یا رسول الله مرا فرمان بده گفت ای نعیم آن خواهم که بروی و این کافران را
از یکدیگر پراکنده کنی و نعیم با همه مهتران دوستی داشت قبول کرد و بیامد و هر یکی از مهتران را ببدید و بجنس تدبیر میان ایشان بهم
برآورد و همچنین همان شب میان مشرکان باد و گرد و صاعقه عظیم پیدا شد چنانکه خیمها از جای کنده میشد بترسیدند
و هر چه از اثقال بود بگذاشتند و بگریختند و بسیاری از غنایم از ایشان بدست مسلمانان افتاد و این آیه نیز نازل شد
یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم الی آخر الآیه والله تعالی لشکر کافران را بپراکند و این واقعه ده روز از ماه شوال مانده بود که واقع
پنجم از سال هجرت بعد از ان نبی علیه السلام فرمود که دیگر قریش بحرب ما نیایند و ما را بحرب ایشان باید رفتن و حرب
کردن مسلمانان شاد شدند **خبر** غزوه قریظه چون نبی علیه السلام ازین غزو بپرداخت اندرین حالت
جبرئیل علیه السلام فرمان الله تعالی رسانید که سلاح منه تا از بنی قریظه بپرداری رسول علیه السلام نماز دیگر بود که متوجه ایشان شد
چون بدر حصار قریظه رسید جهودان در ببستند رسول گفت ای سگان و خواجگان چون دیدید حکم خدای عز و جل را
ایشان گفتند ای محمد هرگز امثال این سخن کسی نشان نداد که بزبان تو گذشته باشد چرا چنین گویی که این سخن پیغمبران نیست
اکنون فرمود که بصورت نصیحت نیز تکذیب من میکنید اما هیچ سخن بی الهام حق بر زبان من نرود و بیست روز نبی
علیه السلام آن حصار را محاصره داشت پس جهودان را مهتری بود نامش کعب بن اسد بدیشان از سه کار یکی را قیام باید
نمودن یا بروید و محمد بگروید و یا شمشیر برگیرید و زن و فرزندان همه را بکشید و روی بحرب کنید اگر ظفر یابید شما را

زن و فرزند کم نیست و با ایشان که تنها است و محمد ایمنست و دانند که ما تنها هیچ کاری نکنیم بروید و شبیخون بر محمد زنید
و او را و یارانش را بکشید ایشان در جواب مهتر گفتند که ما را جز بشریعت توریه کاری دیگر نیست و بزندگی خویش زن و فرزند
نکشیم که بعد از ایشان ما را زندگانی نباید و دیگر آنکه حرمت شنبه نشکنیم آن مهتر گفت بعد ازین شما دانید و چون بیست
و پنج روز بگذشت کار بر ایشان سخت شد و زینهار خواستند نبی علیه السلام فرمود که بحکم خدای عز و جل شما را زینهار دهم ایشان
گفتند ما را چندان مهلت ده که بنی نضیر را دادی که دست زن و فرزند خود بگیریم و برویم چنانکه ایشان بشام شدند رسول گفت
الا آنکه فرمان خدای تو و حکم من بود پس مردی بود که او را گرامی داشتی و بمدینه دست باز داشته بود و اندر میان جهودان
او را مال و ملک بود جهودان گفتند وی را سوی ما فرست تا با او مشورت کنیم نبی وی را بنزد ایشان فرستاد پس ابو لبابه بدر حصار
شد جهودان با وی گفتند که در بیرون آمدن ما پیش محمد چگوئی آن مرد بزبان پاسخ داد اما ریش خود بدست بگرفت و دیگر دست
اندر گلو مالید یعنی که همه را بکشد و مراجعت کرد بلشکرگاه نبی علیه السلام جبرئیل علیه السلام پیش از رسیدن وی پیغمبر را آگاه کرد و آیه آورد
قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول وتخونوا اماناتکم وانتم تعلمون پس جهودان بحکم پیغمبر از حصار بیرون آمدند و گفتند ای محمد
با ما نیکوئی کن و ببخش نبی گفت من بر حکم مهتر شما سعد بن معاذ آن سه راه که شما را نموده بود و قبول نکردید اکنون پسند کردم ایشان
گفتند ما نیز پسندیدیم و این سعد را تیری بر دست زده بودند و از وی خون می آمد و باز نمی ایستاد پس جهودان برفتند و سعد را
بر اسبی سوار کرده پیش رسول آوردند و شرط و قصه که میان ایشان و نبی گذشته بود با سعد بگفتند که ما هر دو جانب رضا داده بحکم تو ایم
سعد گفت مجمع را گردن باید زدن و خواسته ها ایشان را غارت کردن و زن و فرزند ایشان اسیر کردن نبی علیه السلام گفت
ای سعد حکم چنان کردی که خدای تو امر کرده بود و راست آورد و چون جهودان این سخن از سعد بشنیدند آنها که توانستند
بگریختند اندر بیابان و گویند که مردمان حصار ششصد مرد بودند پیغمبر فرمود تا مجموع دستهای ببستند و بعد از گردش خواسته ها
ایشان بمدینه آوردند و دستهای ایشان سه روز بسته بود تا از تصرف و جراحات ایشان آنچه پنهان داشتند
بیرون دادند پس بفرمود پیغمبر که بمیان بازار مدینه چاهی بکندند و بر لب آن چاه بنشست و بفرمود تا یک یک را گردن
بزدند و در آن چاه افکندند و کودکان و زنان را عفو میکردند الا کودکی که بالغ شده بود اما یک زنی را کشتند که از بام حصار
سنگی انداخته بود و مسلمانی کشته و یک چندی که خواهش کردند که با ایشان خویشی داشتند پس نبی غنیمتی که از جهودان
آوردند خمس آن تصرف نمود با یک کنیزک و پیاده را یک بهره بداد و سواری را دو بهره و سنت قسمت برین موجب
تا رستخیز بماند و این در ماه ذو القعده بود بسال پنجم از هجرت خبر غزوه بنی لحیان و این بنی لحیان دو قبیله بودند یکی را
نام عضل و دیگری را قاره و ذکر ایشان پیشتر گذشته که حیلت کردند و بنزدیک نبی علیه آمدند بالتماس آنکه با ما کسی فرستی
تا ما را مسلمانی آموزد و رسول علیه با ایشان شش تن بفرستاد ایشان سه تن را بکشتند و سه تن را در مکه بفروختند پس نبی را علیه السلام
از ایشان خبر آمد نبی قصد ایشان کرد و دلیل گرفت از بی راهه میشدند اما ایشان از حال نبی واقف شدند و بگریختند و بکوهها

پراکنده شدند و پیغمبر از ایشان کسی نیافت پس بمدینه مراجعت نمود خبر غزوه ذی قرد چون نبی علیه السلام بمدینه
رسید شتران او با سقوا فرستاد و رباح که بندهٔ رسول بود پس عتبه بن حصین با پنجاه سوار شتران را تاراخت و رباح خبر بمدینه آورد و گویند
مردی بود از یاران پیغمبر بسیار دونده و تیرانداز چنانکه کم وقتی تیر وی خطا شدی و اگر خواستی در دوندگی آهو بگرفتی و رباح
پیش از دویدن رسول ابن مسلمه را بدید و قصه تاختن شتران با وی بگفت پس مسلمه از عقب آن جماعه بدوید و اندر رسید
و دست بتیرانداختن زد ایشان چنان دانستند که سپاهی اندر رسید از شتران دست باز داشتند و بگریختند و همچنان مسلمه از عقب
ایشان می دوید و ایشان از وهم جامها و اسلحه خود همی افکندند و میگریختند پس عتبه بن زید از پس ایشان همی شد از بکه ایشان را
گفت شرم ندارید که چندین سوار از یک تن میگریزید چون دانستند که یک کس بود همه بازگشتند و با مسلمه جنگ در پیوستند
مسلمه اندر پس سنگی نشست و تیر همی انداخت تا نیم روز با ایشان حرب کرد و آخر الامر بر مسلمه غلبه کردند و هزیمت دادند مسلمه
بدوید و اندر نیافتندش و چون نیم روز ببود پیغمبر علیه السلام با یاران از مدینه بیرون آمدند و چون کافران بدیدند همه بگریختند
و چون شب اندر آمد نبی بر سر جایی نزول کرد نام او قرود و اشتری بکشتند و چون ساعتی ببود مسلمه را دیدند که می آمد و اسباب
از آن مشرکان می آورد با بسیاری کالا و اسلحه چون نبی علیه وی را بدید دعا کرد و بستود و پیش خود بنشاند و چون دیگر روز شد
نبی علیه با اصحاب مظفر و منصور بمدینه آمدند و بعد ازین آیه آمد و حج رفتن نبی فرض شد و هم درین سال عمرو بن عاص و خالد
بن الولید باسلام در آمدند خبر غزوه بنی المصطلق و آن چنان بود که خبر آمد که گروهی از اعراب بر سر آبی گرد آمده اند و بر مسلمانان
بمدینه متوجه شده و انتظار جماعتی دیگر می برند پس رسول علیه السلام بی توقف متوجه ایشان شد و چون بنزد ایشان رسید سه روز با ایشان
محاربه کرد و آخر فرار نمودند و بسیاری چیز بگذاشتند رسول علیه السلام هشت روز دیگر آنجا بود و بعد از آن مراجعت نمود با غنیمت
بسیار و این در ماه شعبان بود و درین غزو بود که نبی علیه السلام عایشه بنت ابی بکر را با خود برده بود که منافقان در او طعن کردند و این
قصه اطنابی دارد پس اول خبر دهیم از تزویج نبی مر عایشه را و بعد از آن شمه از آن قصه پر غصه یاد دهیم خبر تزویج پیغمبر علیه
مر عایشه را بنت ابی بکر چنین آورده اند که از پس مرگ خدیجه کبری رضی الله عنها بعد از دو سال وی را بزنی کرد و عایشه هفت ساله بود
و در سال هجرت که نبی بمدینه هجرت کرد عایشه نه ساله بود که بخانه آورد و عایشه تفاخر کردی و گفتی مرا بر زنان دیگر فضیلت است
بهفت چیز یکی آنکه دوشیزه بخانه پیغمبر آمدم و دیگر آنکه چون جبرئیل علیه وحی آوردی من همی شنیدم و دیگر آنکه پیغمبر در خانه من
بیمار شد و بآخرت رفت و دیگر آنکه منافقان بر من دروغ گفتند و خدای تو بر پاکی من چند آیت فرستاد و آن چنان بود که نبی هر باری
که بغزو رفتی قرعه زدی بنام هر زن که بر آمدی وی را ببردی در غزو بنی المصطلق قرعه بنام عایشه بر آمد پس نبی هودجی بفرمود
تا مرتب کردند و پرده بر وی فرو گذاشته بر شتری و نبی علیه در آن غزو عایشه را با خود ببرد و چون مراجعت کرد بمنزلی فرود آمدند
و از شب یک نیمه گذشته بود که عایشه بدست وردی شب بیش بیرون آمد و باز آمد و پرده هودج فرو گذاشت و چون وقت
سحر بود که مردمان بار برخاستن کرد عایشه را بخاطر آمد که عقدی بود که داشت از جزع یمانی بموضع دست وردی بیفتن فراموش کرده

بطلب آن مقنعه رفت و پرده در هودج برفکند بر قاعدهٔ معهود و شب تاریک بود و مقنعه را نیافت شتربانان چون فراز آمد
و در هودج فرو هشته دیدند هودج را بر شتر نهاد و روان شد بر قاعدهٔ هر روزه چون عایشه باز آمد نه هودج را دید و نه لشکر را
متحیر بماند و پیغمبر علیه السلام مردی را در عقب لشکر تعیین کرده بود نام او صفوان السلمی که در لشکرگاه بودی تا روز که اگر از کسی
چیزی مانده باشد او بیاورد چون روز روشن شد عایشه را دید از وی بپرسید که ترا چه افتاد که باز ماندهٔ عایشه قصه حال با وی
بگفت صفوان او را بر شتر خود نشاند و مهار بدست خود بگرفت و متوجه نبی شد حسن گویند که چون حضرت رسالت
بمنزل رسید و عایشه را ندید امیر المومنین علی علیه را باز فرستاد امیر چون در راه بصفوان و عایشه رسید بعد از استفسار فی
الحال مراجعت کرد و متوجه نبی شد علیه السلام و او را آگاه کرد و خبر اندر لشکرگاه افتاد که عایشه اندر هودج نیست اندرین
حالت که عایشه و صفوان رسیدند هر کسی بنوعی حکایت آغاز کردند عبداله ابی چنان گفت که عایشه معذور است که صفوان
از محمد جوانتر است و خوب روی تر و هر کسی بدین نوع سخن میگفتند و چون بمدینه رسیدند این سخن فاش گشت و همچنین هر کسی بنوعی
این قصه را بر ساختی یاد میکردند مردی بود از خویشان ابابکر صدیق و از عبد مناف بود و ابوبکر صدیق وی را خال و مادرش را
خاله خواندی و نامش مسطح بود گواهی داد و گفت که دیر گاهست که عایشه هنوز در خانهٔ پدر بود که این معنی بر من روشن شده
که عایشه با صفوان سر داشت و دیگر زینب دختر جحش که زن زید بن حارثه بود گواهی داد که دیر گاهست که این معنی همی
دانم و دیگر حسان شاعر گواهی داد بر همین معنی که دیگران گواهی دادند اما در گواهی چنان مردم دو گروه شدند بعضی گفتند راست
میگوید و بعضی گفتند دروغ گواهی داد چون خبر بحسان رسید نزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و مسطح و زینب مذکوره را با خود آورد بگواهی
دادن نبی از زینب سوال کرد که این سخن که از تو روایت میکنند از کجا میگویی زینب از خواهر خود نقل کرد که من از خواهر خود
شنیدم که من ایشان را یکجای بسیار دیده ام و مسطح نیز مثل این مقوله بر نبی عرض کرد از شنیدن این معنی نبی علیه السلام بسیار
تافته گشت و لیکن هیچ بر عایشه پیدا نکرد و اما بوقتی که در خانه آمدی خود را بر عایشه گران داشتی و گویند که در مدینه مستراحی بود
و زنان را رسم چنان بودی که بوقت حاجت همه جمع کردن بیرون آمدندی و چنین گویند که برسم معهود شبی عایشه با مادر خود و مادر
مسطح دست در روی شب بیرون آمدند و آن زن که مادر مسطح بود بتقریبی افتاد جمیع حکایات را از گواهی دادن مسطح و زینب
و حسان پیش نبی علیه السلام عایشه را گفت عایشه آنجا خاموش بود اما چون بخانه خود باز آمد با مادر خود عتاب کرد که چنین
خبری بشهر اندر افتاد و تو واقف آن و مرا واقف نکردی مادرش گفت ای دختر هر زنی را که شوهر دوست دارد مردمان وی را
چنین گویند و تو ازین سخن هیچ غم مخور اما چون نبی علیه السلام با وی روی ترش داشتی و هیچ سخن نگفتی بیمار شد پس یک روز عایشه پیغمبر را
گفت که من بخانه مادر میروم و چند روزی نبی علیه در جواب گفت تو دانی عایشه با کنیزکی بخانه مادر شد بیمار اما هر وقتی که نبی علیه
آن کنیزک را دیدی گفتی که بیمار است چونست اما بخود نرفتی بدیدن وی تا بیست و پنج روز برین معنی بگذشت و گویند عبداله بن
ابی منافق زشتیها میگفت پس پیغمبر علیه السلام یکروز نماز دیگر بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا ایها الناس کیست که خانهٔ مرا

سخنی همیگوید که من بر اهل خویش جز پاکی ندیده ام اندرین حالت اسید بن حضین برخاست و او مهتر اوس بود و گفت یا رسول اله
بگوی که اگر آن کس از قبیلهٔ ماست ما او را بکشیم و اگر از قبیلهٔ خزرج است تا هم اکنون سرش برداریم اندرین حالت سعد بن عباده
که از قبیلهٔ خزرج بود برخاست و گفت آن کس که این سخن گفته است از قبیلهٔ خزرج است و تو که شجاعت می نمایی و لاف میزنی کسی را
از ایشان نتوانی کشت و جنگ میان ایشان قایم شد و سعد گفت که تو با ایشان منافقی ای و مرا دروغ گوی میخوانید پس نبی علیه
از منبر فرود آمد و با امیر المومنین علی علیه بخانه رفت اسامه بن زید در خانهٔ نبی بود نبی از وی سوال کرد که هر چه از عایشه دانید با من بگویید
اسامه گفت من از عایشه چیزی ندیده ام نه بکردار و نه بگفتار و برین معنی سوگند یاد کرد با وجود این معنی تفرقه و اندوه نبی کم نشد
چون از نبی مرتضی علی این معنی مشاهده کرد و گفت یا رسول اله خویشتن را ازین تردد و سوگند دادن برهان که اندر جهان زنان بسیارند
و چون ترا دل بر عایشه سخت است دیگری اختیار کن پس گویند ابتداء عداوت عایشه با امیر ازینجا خاست و گویند همچنین نبی علیه
حزین و اندوهگین بود و استفسار حال عایشه در حضور مادر و پدر وی همیکرد و عایشه انکار این معنی میکرد که جبریل پیام
و چند آیه بر وی عرض کرد چون نبی را گرانی پدید آمد و آثار وحی در وی پدید شد پدر عایشه را رنگ روی زرد شد و لرزه بر
اندامش افتاد که نباید که عایشه را رسوایی پدید آید پس اله تعالی هژده آیه فرستاد در برائت و پاکی عایشه و آن آیات اینست که
ان الذین جاؤا بالافک عصبة منکم لا تحسبوه شرا لکم تا آنجا که اولئک مبرؤن مما یقولون لهم مغفرة و رزق کریم و این همه در تمامت ماه
رمضان و شوال بود بسال ششم از هجرت و چون ماه ذی القعده اندر آمد رسول علیه السلام بعزیمت گزاردن حج بمکه شد و آن سال هم نشد
خبر فتح و صلح حدیبیه پس پیغمبر علیه السلام عزیمت حج کرد و ندانست که ویرا از حج کنند و در ذی قعدهٔ سال مذکور بود که با او
هفتصد مرد از هر دو گروه اتفاق کردند و هفتاد شتر سفید موی با خود داشت از شتران ابوجهل که روز بدر بغنیمت گرفته بود و چون نبی
نزدیک مکه بجایی که انرا ذی طوا خوانند رسید و مکیان واقف شدند مسلمانی از مکه خبر آورد که قریش حرب را ساخته شدند پس نبی برسم قراولی
که حالا مصطلح است خالد بن ولید را با ده تن پیشتر بفرستاد و بمکه عکرمه بن ابی جهل با جمعی کثیر از مکه بیرون آمدند و میان ایشان حرب
قایم شد پس کرت عکرمه را تا ببطن مکه هزیمت کردند چون رسول واقف شد خالد ولید را سیف اله خواند بعد از آن ابوسفیان با لشکری بیرون آمد
چون رسول آن حال بدید با مسلمانان گفت اندر حرم قتل نکنید اما خود را از ایشان نگاه دارید پس رسول علیه السلام دلیلی گرفت بعد از مشاهدهٔ
این حال تا وی را از راه دیگر بمکه برد و متوجه شدند چون بحدیبیه رسیدند که قریب بمکه بود شتر نبی علیه زانو بر زمین نهاد هر چند سعی کردند
برنخاست مسلمانان سوال کردند از نبی که این شتر را چه شد نبی فرمود که فرمان خدای تعالی وی را باز داشت چنانکه فیل ابرهه را لشکر
حبشه پس پیغمبر از شتر فرود آمد و با خود گفت هر چه قریش از من خواهند بدهم تا بسلامت باز گردم پس خدای تعالی آیه فرستاد که و هو الذی
کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم گفت من شما را از ایشان و ایشان را از شما باز داشتم از بعد
آنکه ظفر دادمتان و چون پیغمبر بحدیبیه نزول کرد که نزدیک مکه بود و مکیان بمکه رسیدند اما در آن موضع آب نبود ولی جایی بود بی آب

وخشک شد علیه السلام تیری بداد وفرمود که بدان چاه فرو برید گویند شتربانی آن تیر بستد وبتک چاه فرو برد در حال آب
برآمد وهر کسی بقدر حاجت آب کشیدند وآن چاه وآب هنوز باقیست چون برین حال قریش واقف شدند مردی را برسالت
سوی محمد فرستادند نام او بدیع المواجی وگفتند ببین تا محمد بچه کار آمده است نبی فرمود که من بحرب نیامده‌ام بلکه بگزاردن حج
آمده‌ام ورسم نبود که مرکز حج کسی را باز دارند پس نبی علیه السلام با این مرد تلطف سخن پرداخت وگفت قریش را بگوی که مرا
بعرب بگذارید تا با ایشان بکوشم تا با شما درشتی نباید کرد رسول باز آمد واز پیغمبر علیه السلام شکر گفت بعد از گزاردن احوال
وگویند مردی بود در قریش که جمیع مردم وی را از جهت دانش معتقد بودند مسعود الثقفی نام که مهتر مکه وطایف بوده وبا اکابر
وملکان روزگار بوده قریش وی را گفتند ترا باید رفت وسخن محمد شنودن که قول تو در میان ما حجت است پس او بیامد وپیغمبر را بدید
ویاران پیش او با دب نشسته گفت ای محمد تا کی با قریش جنگ کنی هرگز هیچ ملک ومهتر دیدی که با مردم خویش چندین
حرب کرد وچون قوم خویش را هلاک کرده باشی ازین بیگانگان که ملازم توانند بنا بر اغراض چه نیکویی ووفا بینی که آخر دست
از تو باز دارند وبرگردند اندرین حالت ابوبکر وعمر وی را دشنام گفتند پس عروه مشتی بر پهلوی او زد وقصد کشتن او کرد
اما رسول وی را منع کرد وبا وی تلطف نمود وگفت ای عزیز سخن همانست که مرا بعرب بازگذارید تا با شما درشتی نباید کرد پس او مراجعت
کرد وبمکه آمد واحوال گذشته عرض کرد وبسیاری از صلابت نبی بگفت که هیچکس را در پیش محمد زهره آن نیست که بیکبار در نگرند
وسخن گویند از خود وبا وی چنان یکدل اند که کمترین صفتی آن بود که مال وجان پیش وی فدا کنند واین چنین جماعتی یک تن از ایشان
هزار باشند وچاره شما جز مدارا نیست ومحمد میگوید که مرا بعرب بازگذارید وبا من جنگ مکنید مردمان از این سخن بدل خوش آمد
پس رسول علیه السلام فرمود عمر خطاب را فرمود که بمکه رود ومردمان را آگاه کند از آنکه خاطر جمع ندارند از آنکه با ایشان
حرب نخواهیم کرد اگرچه بنا بر مصلحتی با ایشان مدارا کردم ایشان بخود مغرور نکردند عمر رضی الله عنه را اجابت نکرد وگفت یا رسول الله تو
دانی که میان من وابوسفیان عداوت که دیگرست وگروه من در مکه اندک اند اما عثمان را نسبت که اورا با ابوسفیان دوستی وقرابتی
هست وگروهش بسیارست پس عثمان را گفت برو وقریش را بگوی که ما بزیارت خانه خدای تعالی آمده‌ایم نه بحرب وچون عثمان
برفت ورسالت بگزارد ایشان گذاشتش رسول را در مکه اختیار نکردند وعثمان را نیز باز داشتند وخبر بپیغمبر رسید که عثمان را کشتند
پس نبی بر پای خاست وگفت اکنون بر ما واجب شد حرب کردن واز نو جمیع اصحاب بیعت کردند وخدای تعالی آیه فرستاد که لقد
رضی الله عن المؤمنین الآیة گفت خدای تعالی از ایشان خشنود شد که پیغمبر را بدل خویش بیعت کردند اندرین حالت عثمان اندر
رسید چون پیغمبر وی را بدید تکبیر گفت وآن روز حرب باز افکندند پس دیگر روز قریش سهیل بن عمرو وحویطب عبد العزی از برای
صلح فرستادند مقرر بر آنکه این سال رسول مراجعت کند وبمکه در نیاید تا اعراب طعن نکنند که مسلمانان ایشان را تغلب کردند ودیگر
سال هم بدین وقت بیایید ومکه را سه روز بدیشان پردازیم وزنان وکودکان را با هرچه باشد بکوهها بریم تا محمد با یاران بیاید
وخانه را طواف کند وباز گردند تا ده سال دیگر واگر درین مدت کسی از مکه بعزیمت اسلام بمدینه رود وی را باید برند وباز فرستند

واگر از ایشان بمکه آید واز دین محمد دست باز دارد همچنان ایشان را بمدینیان سپارند ومن بعد مکیان هیچکس را از مسلمانان تعرض
نرسانند ومکیان هیچ دشمن نبی را معاونت نکنند نه بمرد وبسلاح وچون رسولان این پیغام قریش بگزاردند نبی علیه السلام اجابت کرد
وبمرتضی علی علیه السلام فرمود که بدین شرایط صلح نامه بنویس ونوشت پس در صلح نامه بعد از حمد باری چون بسم الله آغاز کرد سهیل دست
امیر بگرفت وگفت این را منویس که ما رحمن ورحیم را نشناسیم وآن نویس که ما نویسیم علی نوشت که محمد رسول الله باز سهیل دست امیر
بگرفت وگفت این منویس که ما او را بسمت نشناسیم اگر دانستمی که او رسول خدایست او را از خانه باز نداشتمی امیر بسخن وی التفات نمود
ونامه چنانکه نبی فرموده بود بشرایطی که از طرفین مقبلات که کرده بودند ثبت کرده وبمقطع رسانیده بمشرکان داد پس مشرکان
همچنان بر نبشته محمد رسول الله مناقشت میکردند پس رسول امیر المؤمنین را گفت که ازین نامه محمد رسول الله حک کن وبنویس که من
محمد بن عبد الله امیر گفت دلم یاری نمیدهد که حک کنم پس نبی علی را گفت که آن موضع را بمن نمای امیر نمود رسول علیه السلام از ید دست
مبارک خود حک کرد بنا بر مصلحت وقت اما اکثری اصحاب را ازین معنی عجب نمود وبعضی مرتد شدند وگفتند که اگر رسول حرب نخواست کردن
وبصلح راضی خواست شدن چرا از ما بیعت حرب بتجدید طلبید وهمچنین عمر خطاب پیش ابابکر صدیق رفت من دانم که محمد رسول خدایست
اما ندانم که چرا چندین رعایت مشرکان میکند ابابکر گفت که بجز فرمان برداری چاره نیست پس در آنکه مرتضی علی گفت که دلم یاری نمیدهد
که محمد رسول الله حک کنم ورسول بخود حک کرد وفرموده بود که ترا نیز همین واقعه پیش آید وتو نیز راضی خواهی شد وآن واقعه در جنگ صفین
بود که میان امیر المؤمنین ومعاویه صلح نامه نوشتند ودر مبدا نامه بعد از حمد باری تعالی آن بود که من امیر المؤمنین علی عمرو عاص منع کرد که
وی را امیر المؤمنین منویسید که اگر ما او را امیر المؤمنین داشتمی میان ما وشما عداوت نبودی پس امیر المؤمنین بعمرو عاص پیغام داد که قصه
من وتو بمشرکان نمی ماند ومفصل آن بجای خود گفته شود این سخن خاصه طبع مولف است ودرین جای نظرست وخالی از تعصب
نیست باز آییم بر سخن که مدعی مشرکان نمی از حضرت رسالت یافت شد وصلح کردند از جانبین مراجعت نمودند هم درین سال این
آیه نازل شد یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا امر شد که خلق را بخدای تعالی دعوت کن **خبر** فرستادن رسول علیه السلام
رسولان باطراف مملکان زمان بدعوت اسلام پس در ماه ذی قعده سنه مذکوره رسول علیه السلام شش رسول بپادشاهان
اطراف فرستاد ودعوت بدین اسلام کرد اول حاطب بن ثعلب را سوی ملک قبطه فرستاد که نام او مقوقس بود واو مسلمان نشد
ونامه را جواب فرستاد وبا هدایا بسیار از آنجمله استر دلدل ودو کنیزک یکی را ماریه نام ودیگری را سیرین ماریه را پیغمبر تصرف نمود
واز وی ابراهیم متولد شد اما سیرین بحسان بن ثابت بخشید واستر دلدل را بمرتضی علی علیه السلام بخشید وشجاع بن وهب را بحارث
غسانی که ملک شام بود فرستاد اسلام قبول نکرد وعمرو امیه ضمری را بنجاشی که ملک حبش بود فرستاد واو اسلام قبول کرد وتحفهای
نیکو فرستاد وجواب نامه باز نوشت وهمچنین رسول دحیه کلبی را بقیصر روم فرستاد قیصر اسلام در خفیه قبول کرد اما از رومیان پنهان داشت
ونامه را جواب نیکو نوشت وهدایا وتحف بسیار فرستاد وبدین صورت نوشت بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی
پرویز بن هرمز فانی احمد الله الیک الذی لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا ونذیرا الی قوم علیه السنة وسلب عقولهم

ومن یهدی الله فلا مضل له ومن یضلله فلا هادی له وان الله بصیر بالعباد اما بعد فاسلم تسلم اوادن بحرب من الله ورسوله ولم یعجزهما
بسبب آنکه نام نبی بر نام خود مقدم دید پرویز مسلمان نشد ونامه را بدرید و در حق رسول ناسزا کفت جون این خبر برسول علیه السلام
رسید در حق او کفت مزق الله ملکه کما مزق کتابی بدین سیرت ملکش او براخاد و دیکر تخمه او از پادشاهی تمتع نیافتند بعد ازان پرویز
نامه نوشت بملک که نصب کرده وی بود مضمون آنکه این شخص که بحجاز بیرون آمده است کسی را پیش وی فرست تا او را نصیحتی
کند ونوعی سازد که پیش من آرندش و الا لشکری ببر و او را پیش من فرست و جون نامه پرویز بملک یمن رسید دو کس را
بمدینه پیش نبی فرستاد با نامه پرویز جون بمدینه رسیدند نبی علیه السلام جند روز ایشانرا باز داشت پس یک روز آن رسولان
تندی کردند رسول علیه السلام ایشانرا کفت تندی مکنید وساکن باشید که دوشینه شیرویه بدر خود پرویز را بکشت و پادشاهی کرفت
وانجنان بود اما رسولان کفتند این سخن را از تو بملک یمن رسانیم نبی علیه السلام کفت بلی این مقدار که از من شنیدید بکویید
وازین رسولان یکی دبیر بود ودیکری سرهنک پس نبی آن دبیر را بدیه داد وآن سرهنک کمری که متوقس فرستاده بود بداد
پس ایشان بسوی ملک یمن شدند واحوال کذشته عرض کردند ملک فرمود که این سخن را روز نامه کنید تا بنکریم که اکر جنین
باشد که محمد کفته است اندرین باب فکری دیکر باید کرد وکویند بعد از مدتی روشن شد جانجه پیغمبر علیه السلام کفته بود ومجموع ایشان
مسلمان شدند کم داده را و فرزندان او بر همه اهل یمن فخر میکردند وهنوز هستند وایشانرا ذو المعجزه خوانند دیکر هم درین
سال صلوة استسقاء فرموده است **خبر** فتح قلعه خیبر در سال هفتم از هجرت در ماه محرم فتح خیبر بود واندر خیبر
جهودان بودند وهیج حصاری استوارتر ازان نشان نمیدادند وهشت حصار بود اندر یکدیکر و کرداکرد آن خرماستان بود وهمچنین
دو فرسنک بود تا قبیله بنی غطفان وایشان با جهودان یکی بودند پس نبی یازده روز آن قلعه را محاصره کرد واندرین حالت
نبی را درد شقیقه وامیر المومنین علی را درد چشم کرفته بود پس نبی ابابکر صدیق را بحرب کردن امر کرد واو برفت وسعی کرد اما
زیاده کاری پیش نرفت دیکر روز عمر بن الخطاب را بحرب جهودان امر شد لشکر ترتیب داده ببرد و بر در حصار بیرون
جنکی نکرد و باز کشت وجون حضرت رسالت این حال مشاهده فرمود لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله ورسوله ویحبه الله ورسوله
کرارا غیر فرار پس مردمان همه امیدوار شدند که این خطاب نیست که واقع خواهد شد جون دیکر روز شد حضرت رسالت علیه السلام
امیر المومنین علی را طلب کرد و بدرد جشم او اندر دمید در دم صحت یافت پس رایت را بدو تسلیم کرد امیر المومنین متوجه حصار
شد ومبارز میخواست اول کسی که از حصار بیرون آمد مردی بود بغایت دلیر وپهلوان وبسرعت تمام پیش امیر اندر آمد وبا امیر
بکشت وبا خراهیم [illegible] وبرانکشت واین حصار بیرونی را دری بود از آهن که بجهل مرد فراز وباز کردندی امیر حلقه آن در را بکرفت
وبجنبانید وبر کند وبیرون انداخت واندرین معنی قائل کوید **شعر** شاهی که جهان ز عدل او شد خرم
وز زخم سنان او عدو شد درهم ‌ درجست ز سیاحی بتوفیق اله ‌ یکدست هزار من در از خیبر کند ‌ وآن روز امیر المومنین فتح
حصار را کشاد پس آن جهودان زنهار خواستند بدان معنی که خواسته ونخلستان را به پیغمبر علیه السلام باز کذارند وانجا می باشند

اجریت

وجریت ایشان این نخلستانها باشد اما ایشان بپرورانند وجون وقت رفع شود عامل رسول خرز کنند وحاصل آن بدیشان
وازان وقت این رسم خرز پیدا شد وازجانبین راضی شدند وبر اشارت نبی امیر المومنین علی بر مقرری که کرده بودند صلح نامه ایشان
بنوشت بعد ازان نبی خواستهای ایشان بمیان یاران قسمت کرد وکویند حفصه در آن حکمها اسیر پیغمبر علیه السلام شده بود وی را بعد از قبول
اسلام آزاد کرد وبعقد خود در آورد وبعد از فتح خیبر کویند که پیغمبر علیه السلام بمدینه مراجعت کرد وبروایت دیکر هم از انجا متوجه
فدک شد **خبر** صلح فدک جون اهل فدک واقف شدند پیشتر از آنکه رسول علیه السلام لشکر کشد بزنهار اندر آمدند وبر دستور
اهل خیبر صلح کردند پس رسول علیه السلام فدک را خاصه خود کرد واز محصول آن درویشان را نیز وادی وخدای تبارک وتعالی آیت
فرستاد در آنکه خاصه پیغمبر شد جون کسی حرب نکرد قوله تعالی وما افاء الله علی رسوله منهم فما اوجفتم علیه من خیل ولا رکاب
ولکن الله یسلط رسله علی من یشاء الایه جون از فدک بپرداخت زنی بود از جهودان زینب بنت الحارث نام یهودیه و
شوهرش مسلمان کشته بود رسول را علیه السلام بره بزهر آلوده فرستاد ونبی لقمه ازان در دهان نهاد وبخایید اما فرو نبرد وبیرون انداخت
وبرایتی این بره بزبان باری تعالی بسخن در آمد وکفت از من مخور که مرا بزهر آلوده اند ومسموم جون این حال مشاهده کرد نبی علیه
با زینب خطاب کرد که جرا جنین کردی زینب کفت ترا همی آزمودم که اکر پیغمبری خدای ترا آکاه کند یا بنور پیغمبری دریابی ترا
زیان نکند واکر پادشاهی مردم از دست تو برهند رسول از وی عفو کرد وپس هر سال جون بدان وقت رسیدی رسول را ازان زحمت
پیدا شدی وباز صحت یافتی کفته اند بدان زحمت از دنیا برفت وسبب آن بود که شهید رفته باشد دیکر درین سال جهت پیغمبر
علیه السلام منبری ساختند سه درجه ودر زمان معاویه شش درجه دیکر بران افزود وجون نبی علیه بران منبر شد درختی که پیشتر
بران تکیه زدی وخطبه کردی بر فرقت محمد بنالید رسول علیه السلام از منبر فرود آمد وآن درخت را در کنار کرفت وخشنود کرد
وباز بران منبر شد شوریده رومی کوید **مصرع** منبر استون خانه که هند ساخت پیغمبر جواو پسند دکر پایه زد در ذیح بالا نم
خبر غزوه وادی القری واین وادی القری حصاری بود جهودانرا نزدیک خیبر پس نبی متوجه ایشان شد ویکهفته
حصار را محاصره کرد بی آنکه حرب واقع شود ایشان بزنهار اندر آمدند وبیرون آمدند ورسول علیه السلام خواسته ایشان بر
یاران قسمت کرد وبمدینه مراجعت کرد پس پیغمبر علیه السلام ازان نخلستان که آن مردمان همی ورزیدند مقرری که کرده بود همی ستد
از ایشان در ایام خویش وابابکر صدیق همجنان کرد جون نوبت بعمر خطاب رسید کفت که پیغمبر علیه السلام جنین فرموده که بزمین
عرب دو دین جمع نشود پس عمر جهودان جزیره را بیرون کرد وجهودان خیبر را کفت هر کجا خواهید بروید ایشان سوی مرتضی
علی آمدند وآن عهد پیغمبر بیاوردند وکفتند این نه خط شماست ونه نیز کواهی بر این صلح که محمد با ما کرد اکنون عمر ما را بیرون میکند
پس امیر مر عمر را درباب ایشان درخواست کرد واجابت نیفتاد وکفت ایشانرا از رفتن جاره نیست واز خیبرشان براند
وروایت که جهودان امیر المومنین علی را دوست دارند این نیز سخن خاصه مولف است واصلی ندارد بران دلیل که جون خلافت بامیر
المومنین علی علیه رسید بایستی که ایشانرا باز خواندی ونکرد بنا بر تعصب مذهب خود کفته باز آییم بسر سخن که پیغمبر علیه السلام

درماه صفر بود که از خیبر بازآمد بمدینه و تا ذی القعده بمدینه بود و درین مابین رسولان که بملکان رفته بودند مراجعت نموده رسیدند
و هر چه جواب داده عرضه داشتند و هدیه مقوقس بگذرانید و همچنین از صفر تا ذی القعده چهار لشکر شبیخون زدند و چون
ذو القعده بگذشت ازین سال هفتم پیغمبر متوجه مکه شد آن عمره که باز نکرده بود و صلح نامه نوشته امسال قضا کند و این عمرة القضا خوانند
خبر عمرة القضا و چون متوجه مکه شد از مسلمانان هر که بود با وی موافقت نموده چون بمکه رسید قریش بر قرار معهود مکه
خالی کردند و بر سر کوهها و غارها از دور همی نگریستند و پیغمبر علیه السلام بر شتر می نشسته و عبدالله بن رواحه مهار شتر را گرفته و می کشید
تا بمسجد مکه و با نبی علیه السلام گفته بودند که محمد و یارانش از گرسنگی مدینه زرد و ضعیف شده اند پس رسول با یاران گفت که از خویشتن
ضعیفی منمایید و چون بطواف بگشتند پیغمبر علیه السلام گرد خانه بدوید و یاران موافقت نمودند و چون بصفا و مروه شد از آن
کوه فرود آمدند و بدان کوه دیگر بر شدند و سعی کردند میان صفا و مروه و مردمان قریش و مکه می دیدند و چون فارغ شدند
پیغمبر و یاران ببطحا فرود آمدند و سه روز در بطحا بودند که هیچکس از مکیان و خویشان نگفت که بخانهٔ من فرود آی و پیغمبر
شصت اشتر آورده بود که قربان کند غیر از آنکه سوار بودند و با او صد اسب بود و اسلحه نیز آورده بودند از برای احتیاط
که بوقت حاجت در نمانند پس روز چهارم بمکه درآمد و دیگر روز میمونه را که دختر عمش بود حارث بن عبدالمطلب بزنی کرد و
عباس بن عبدالمطلب که با او از مدینه آمده بود باعث این معنی شد پس پیغمبر روز چهارم از مکه برفت و با او مولای بود نام رافع
وی را بگذاشت تا میمونه را بیاورد و بمکه دست باز داشتش و خدای تعالی آیه فرستاد و لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن
المسجد الحرام و چون پیغمبر علیه السلام ازین عمرة القضا مراجعت کرد تا آخر ذی القعده در مدینه بود و بروایتی در ذی الحجه نیز و چون بسال
هشتم درآمد از اول محرم تا اول جمادی الاول هشت لشکر بهر جانب فرستاد گروهی را از ایشان بکشتند و گروهی ظفر یافتند
و گروهی حرب ناکرده مراجعت نمودند و در ماه جمادی الاول بود که سپاه فرستاد بغزو موته بشام **خبر** غزوه موته و این
غزو موته مسلمانانرا بوده است با رومیان و از روم نیز لشکر بمدد ایشان آمد پس پیغمبر علیه السلام سه هزار مرد برد در مدینه عرض
کرد و زید بن حارثه را بر ایشان امیر کرد و بفرستاد و گفت اگر زید کشته شود جعفر بن ابی طالب امیر باشد و اگر او نیز کشته
شود خالد بن الولید را امیر دارند و گویند جعفر را اندوه آمد ازین سخن گفت یا رسول الله ندانستم که زید مولی را بر ما امیر کنی نبی گفت
ای جعفر کار آن بهتر که خدای عز و جل کند و عمرش پس برفتند تا بحد شام و فرود آمدند بجایی که نام آن معان بود و بدیشان
خبر رسید که ملک روم آمده است با دویست هزار مرد پس مسلمانان اندیشه ناک شدند و گفتند سه هزار مرد با دویست هزار مرد
چه توانند کرد پس عبدالله بن رواحه ایشانرا بر حرب کردن تحریض کرد پس جبرئیل علیه السلام خبر آورد که عبدالله رواحه گفت نبی او را
دعا کرد و میان یاران و ایشان برفتند تا بدان لشکر رسیدند بدیهی که از موته خوانند از حد بلقا و لشکر رومیان و مسلمانان
صفها برکشیدند و حرب عظیم کردند و زید نیز حرب همی کرد تا کشته شد پس رایت را جعفر بن ابی طالب برگرفت و سپاه را
بفرمود که در حرب فرود آیند و پیاده حرب کنند مسلمانان اجابت نکردند او بخود پیاده شد و شمشیر می زد و هم دو پای اسب خود

بیفداخت

بینداخت تا مردمان بدانند که او پیاده حرب خواهد کرد و اول کسی که در مسلمانی این حرکت کرد جعفر بود پس مسلمانان
پیاده شدند و جعفر رایت بدست گرفت و حرب همی کرد تا دست راست وی را بینداختند بدست چپ گرفت و همچنان حرب همی کرد
تا دست چپش را نیز بینداختند رایت را ببر بگرفت و حرب همی کرد تا شهید شد بعد از آن خالد بن الولید رایت برگرفت و همه سپاه بر خالد
متفق شدند و آن روز حرب کردند تا شبانگاه شد لشکر را برگردانیدند و اندر محاربات بخبر جبرئیل علیه السلام رسول علیه السلام
آگاه شد که لشکر بموته بحرب مشغول شدند نبی با یاران بمسجد آمدند و بامر حق جبرئیل حجاب از پیش نبی علیه السلام برگرفت از مدینه تا روم
و نبی جمیع آن حالات میدید و با یاران میگفت که زید را بکشتند و عبدالله بن رواحه نیز کشته شد و جعفر را دستها بریدند کشته شد و همچنین
یک یک همیگفت و یاران همی گریستند و آن روز نبی جعفر ابی طالب را جعفر طیار نام کرد و گفت خدای تعالی بعوض آن دست
دو پر داده تا با فرشتگان بپرد پس مسلمانان آن روز و آن ماه را تاریخ کردند و چون آن لشکر باز آمد و برسیدند همه موافق بود با آنچه
نبی گفته بود و چون خالد لشکر را باز گردانید گفت مسلمانان اندکی اند و کافران بسیار و اولیتر آن باشد که مسلمانانرا از پیش پیغمبر برم
و چون این خبر به پیغمبر رسید بپسندید و خالد را بستود و چون خالد بنزدیک مدینه رسید رسول علیه السلام پیش واز شد بر اسبی سوار و پسر
جعفر طیار را که پنج ساله بود در پیش اسب گرفته و بعد از رسیدن این لشکر چون جمادی الآخر و رجب و شعبان بگذشت نبی علیه السلام
در ماه رمضان بغزو فتح مکه شد **خبر** فتح مکه آورده اند که پیغمبر علیه السلام بحرب حدیبیه صلح کرده بود بدان شرط
که از جانبین با هم حرب نکنند و کسی را بر حرب او تحریض نکنند و یاری ندهند از هیچ نوعی و کسی که در خدمت پیغمبر باشد متعرض وی
نگردند و کسی را بدیشان دلالت نکنند و بمکه دو حی بودند یکی بنی خزاعه و دیگری بنی بکر بن کنانه و چون قریش بحدیبیه صلح کردند
بنی خزاعه گفتند ما حلفای پیغمبریم و اندر عهد اوییم و پیغمبر بدیشان برفت با ایشان اندر عهد و هم چنانکه اندر مکه در دین او نبودند و بنی بکر
گفتند که ما اندر حلف و زینهار او نیستیم و هم برین معنی برفتند و پیغمبر مراجعت کرد و میان این دو قبیله اندر جاهلیت عداوتها
و خونها بود بعد از مراجعت نبی علیه السلام میان این دو قبیله حرب واقع شد بنی بکر التجا با بوسفیان آوردند و همیشه خزاعه اندر حلف
بنی هاشم بودند و بنی بکر بعهد بنی امیه و بنی مخزوم و چون بکر آمدند و از قریش یاری خواستند قریش بنا بر صلح که با نبی کرده بودند یاری نتوانستند
بسپاه دادن اما جمعی با بنی بکر بشب برهم مرد با ایشان بیرون رفتند و هم بشب بیامدند تا کسی نداند چون صفوان بن امیه و عکرمه بن
ابی جهل و سهیل بن عمرو و جماعتی از مهتران با خزاعه حرب کردند و بسیاری از ایشان بکشتند و چون روز دیگر شد رسولی بنزدیک محمد
علیه السلام فرستادند که قریش عهد او بشکستند و پیش از رسیدن آن خبر جبرئیل علیه السلام بیامد پیش نبی و او را آگاه کرد و گفت فرمان
خدای عز و جل آوردم که بحرب مشرکان مکه شوی که نصرت ترا خواهد بود پس نبی علیه السلام خلق را فرمود بساز جهاز راه را و نگفت
که بکدام طرف میرویم و هم خیمها عرب که مسلمان شده بودند کس فرستاد و سپاه آورد و هم که در مدینه بودند از مهاجر و انصار ده هزار
مرد عرض داد و پنج هزار از مدینه و پنج هزار از عرب و روز دهم بیرون آمدند با سلاح تمام و دلها را با سپاه بسپرد که خبر بمکه نرود و پنج روزه
راه برفت و بمنزلی فرود آمدند عتبه بن حصین و اقرع بن حابس پیش آمدند عتبه گفت یا محمد از حرب میترسم نه از حرام بکجا نیت کرده

بنی گفت اینجا که خدای تو خواهد و برفت و چون بغدیر رسید منزل لیث نزدیک عسفان و گرم بود و روزه داشتن دشوار شد خدای تع
آیه فرستاد که فمن کان منکم مریضا او علی سفر فعدة من ایام اخر یعنی هر که بماه رمضان بیمار بود و یا در سفر روزه بگشاید و در روزهای دیگر
برآرد پس نبی روزه بگشاد و از آنجا بعسفان رفت و گویند قریش از نگیش محمد خوفی ترسیدند و گفتند جاسوسی باید که برود و مارا از
محمد خبری آورد ابوسفیان اختیار رفتن کرد و بر جمازه سوار شد و از مهتران دو کس با خود ببرد و درین منزل عسفان که پیغمبر بود شب
رسیدند و آتشها دیدند بر کنار راه بایستادند و گویند درین شب عباس بن عبدالمطلب بر استر پیغمبر نشسته بود و در تاریکی بر گرد ا
گرد لشکر همیگشت آواز ابوسفیان شنید که با یار خود سخن میگفت و میان عباس و ابوسفیان دوستی بود و چون آواز وی را بشناخت
وی را طلب کرد و یکدیگر را بدیدند و بپرسید که بچه کار آمده گفت بخبر پرسیدن عباس گفت اینک پیغمبر آمد با ده هزار مرد میتقدم پس عباس ابوسفیان را
گفت بیا و بر عقب من نشین تا بزینهار پیش نبی برم که اگر نه در دست عمر خطاب افتی جان از دست او نبری که از جاهلیت باز
میان شما دشمنی است و این عداوت ایشان از بهر هند بود زن ابوسفیان و گویند هند زن بلایه بود و همیشه با جوانان سری داشتی
و نخست در جاهلیت با عمر و هند اول زن فاکه بن المغیره بود و چون او را با مردی از قریش تهمت کردند فاکه دست از وی بداشت
و ابوسفیان او را بعد از آن واقعه شوی کرد و ابوسفیان وی را بعمر تهمت کرد و از آن وقت میان ابوسفیان و عمر عداوت بود و این قضا اتفاق
دارد پس عباس ابوسفیان را گرفته پیش رسول می آمدند از قضا را درهمین شب بعمر باز خوردند عمر گفت یا دشمن خدای الحمد لله که باری ترا
بدست مسلمانان گرفتار کرد بی زینهار عباس گفت من وی را زینهار داده ام عمر را اندوه آمد اما عباس و ابوسفیان پیش نبی رفتند و عمر در
کشتن ابوسفیان بسیاری سعی نمود چنانکه نزدیک بود که میان عمر و عباس بهم برآید گفت یا عم امشب وی را ببر تا بامداد مصلحت را ببینیم و من نیز
وی را زینهار دادم و برفتند و دیگر روز ابوسفیان را عباس بیاورد تا مسلمان شد پس او را بمکه باز گردانیدند عباس گفت یا محمد ابوسفیان
در مکه مهتر است باید که از پیغمبر مهتری بود پس پیغمبر علیه السلام گفت من دخل دار ابوسفیان فهو آمن پس عباس ابوسفیان را گفت بمکه
این ندا درده تا مردمان مهتری ترا بدانند پس ابوسفیان بمکه آمد گفت اینک محمد رسید با سپاهی که هیچکس با ایشان مقاومت
نتواند کرد و گفت که نبی گفته است من دخل دار ابوسفیان فهو آمن پس قریش از سخن بغایت بترسیدند و پیغمبر نیز اندیشه مند بود
که مکیان حرب کنند یا مکه دست مسلمانانرا هجرت فرمایند یا نه که خدای عزوجل آیه فرستاد که ولا تقاتلوهم عند المسجد الحرام حتی یقاتلوکم فیه فان
قاتلوکم فاقتلوهم و بر مقدمه لشکر زبیر بن العوام بود فرمود که از پیش برو با خیل لشکر خویش بمکه از طرف شرقی شهر بایست
و لوا بر سر کوه بزن و بخالد گفت که از طرف غربی برو و همچنان بایست و تا کسی با شما حرب نکند با هیچکس حرب مکنید و ایشان
برفتند و بانچ نبی فرموده بود قیام نمودند و پیغمبر بمکه در شد با لشکری که مانده بود و بر در مکه بموضعی که ذی طوی خوانند بایستاد تا زبیر
و خالد را هر چه پیش بود مدد کنند و چون قریش دیدند که لشکر اسلام زبیر و زبیر بمکه را گرفتند و از پیش و پس شهر میشدند نبی دانست
که حرب نیست سپاه را تفرقه کرده بشهر در آمد و منادی فرمود که هر کس که بخانه بنشیند و حرب نکند ایمن است و چون پیغمبر بر اهل
مکه مسلط شد با سپاه خود فرمود که هیچکس را مکشید الا تا با شما حرب نکنند الا شش تن که هر کجا که بیابید بکشید اگرچه در درون مسجد

باشند و همچنین چهار زن را و از آن شش مرد یکی عبدالله بن سعد بن ابی سرح بود برادر عثمان بن عفان که با وی شیر خورده بود و دبیر پیغمبر بود
در مکه که وحی نوشتی و باز مرتد شده بود و بمکه پیش کافران آمده و دوم عبدالله بن خطل و او مردی بود از بنی تیم بن غالب و شاعر بود
و بمدینه آمده بود و مسلمان شده و رسول وی را عامل صدقات کرده و نبی وی را بجایی از عرب فرستاد بطلب صدقات و چون صدقات
بستاند یک تن را بکشت بناحق و بمکه رفت و مرتد شد و پیغمبر را در شعر هجا کردی و دو کنیزک سیاه حبشی داشت که رود و بربط و چنگ
زدندی چنانکه رسم حبش است و نبی ایشان فرموده بود که شعرها و هجاء نبی را در پیش مردمان مکه با این سازها میگفتند و مکیان بران
رود ایشان و هجاء پیغمبر شادی کردندی سیم حویرث بن وهب بن عبد قصی و او نبی را در مکه بسیار عذاب داشتی و نام نیکی و بر سنگ
زدی و از پس مرگ ابوطالب او بود که خاک در وقت سجود بر سر نبی ریخته بود که ذکر آن پیشتر گذشته چهارم مقیس بن صبابه که با
پیغمبر بود و بغزو بنی المصطلق شاهد بود و مردی از انصار برادر او را بغلط بکشت و نپنداشت که کافر است پس مقیس از مکه بیامد
و مسلمان شد و رسول را گفت که این کشنده برادرم را بده تا بکشم پیغمبر گفت بر قصاص نیاید و برادرت بخطا کشته شد بعد
اما بر دیت واجبست و نبی دیت برادرش را بر مسلمانان قسمت کرد و بدو داد چون دیت بستد آن کشنده برادر را بکشت و مرتد
شد و روی بمکه نهاد و برفت پنجم گفت عکرمه بن ابی جهل را بکشید که این فتنها که پدرش کرد با وی یار بود و از بعد پدر آنچه توانست
بکرد از بدی با مسلمانان ششم صفوان بن امیه بن خلف را که لشکر احزاب را روز خندق او گرد کرده بود پس ابوسفیان و از آن
چهار زن که گفته بود که بکشید اول هند بود زن ابوسفیان مادر معاویه که در روز احد شکم حمزه را رضی الله عنه شکافته بود و جگرش بیرون آورده
و خاییده دوم ساره مولای عمرو بن هاشم بن عبدالمطلب و گویند در وقتی که نبی از مدینه متوجه مکه شد در اثنای راه با لشکریان بسر و پنج روزه
راه آمده بودند حاطب بن ابی بلتعه نامه نوشت از جمیع حالات نبی بتراتبان خود بمکه و بدین زن داد که در میان موی سر خود پنهان
کن و بر سم همه جیدن از لشکرگاه بیرون رو و بر بی راهه مقداری بیرون رو و بعد از آن براه آی و میرو تا بمکه بری و نبی را جبرئیل
علیه السلام خبر کرد رسول مرتضی علی و زبیر را از عقب او بفرستاد تا آن نامه را از وی گرفته بیاورد و بعد از اطلاع قصد کشتن حاطب کردند و او
عذری آورد نبی علیه السلام مسموع داشت سیم و چهارم آن دو کنیزک عبدالله خطل که هجاء رسول را بر رود و سرود و بربط پیش مشرکان مکه میگفتند
پس حضرت محمد علیه السلام با جمیع لشکری که داشت بمکه درآمد بر اشتری نشسته دعامه سیاه بر سر و مرتضی علی لوای پیش او گرفته چون بمکه درآمد
فرمود که آنجا که زبیر بر سر کوه لوا زده خیمه بر پا زنند و پیغمبر بمسجد درآمد و همه مهتران مشرکان در مسجد جمع بودند الا عکرمه بن ابی جهل و صفوان
بن امیه که گریخته بودند و شنیده بودند که پیغمبر حکم کشتن ایشان کرده و روز پنجم از ماه رمضان بود که نبی بدان سپاه و هیبت بمسجد
حرام درآمد و خانه را طواف کرد و چون این حالت بدیدند مشرکان دانستند که حرب نخواهد کرد پس هر کس از خانه بیرون آمدند
تا مسجد پر شد و چون نبی از طواف فارغ شد بفرمود تا در خانه را بگشادند و آن بتان را که در خانه بودند بیرون آوردند و در بیرون
مسجد بردند و بشکستند و آن بت مهتر را که نام هبل بود بدر بیرونی مسجد بروی انداختند جهت ممر خلایق بر وی
و بعد از آن بدرون خانه شد و دو رکعت نماز بگذارد و بیرون آمد مسجد را پر از خلق دید از اهل مکه حلقه در را بگرفت و خدای را

حدود شناخت پس روی بدان مردمان کرد و گفت یا اهل مکه چگوئید و چه اندیشید که من بجای شما چه کنم سهیل بن عمرو برخاست و هنوز
مسلمان نشده بود و گفت یا رسول الله چنین گوییم که مردی مهتر قریش و مهتر زاده بشهر خویش آمد که زاد و بود او بود و بر اهل خویشان ظفر
یافت پیران را حرمت داشت و جوانان را آزرم داشت و بر کودکان و زنان ببخشد و همه را آزاد کرد پیغمبر علیه السلام چون آن بشنود
آب بچشمش بگردید و همه اهل مکه بگریستند باواز بلند پس نبی گفت من آن گویم با شما که برادرم گفت مر برادران خویش را لا تثریب علیکم
الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین پس نبی بیرون آمد و بخیمه خود رفت و خلق مکه فوج فوج میامدند و مسلمان میشدند و درین وقت
این آیت نازل شد اذا جاء نصر الله والفتح ورایت الناس یدخلون فی دین الله افواجا پس نبی عمر خطاب را فرمود که هر که می آمد مسلمانی
بر وی عرض میکرد و بیعت همی گرفت و پیغمبر همی شنید و گویند مادر و پدر ابوبکر باستصواب وی درین روز مسلمان شدند و اهل مکه
همه مولای پیغمبر گشتند زیرا که قوت و ظفر پیغمبر برایشان چنان بود که اگر خواستی مجموع را بکشتی و اگر خواستی اسیر کردی و بمیان مسلمانان
قسمت کردی و نکرد و فتح این مکه نصرتی بود از خدای تعالی و فتح قریبی و اشارت با بشارت مر مومنان را چنانکه خدای تعالی فرموده که
نصر من الله وفتح قریب وبشر المومنین پس روز دیگر نبی علیه السلام
بپرسید ازان ده تن که بکشتن ایشان امر کرده بود و بر کیشه
ابی سرح بخانه عثمان پنهانست و چون عثمان برین واقف شد او را
پیش پیغمبر آورد و گناهش را عفو خواست درین حال سعید بن عباده
الانصاری با جمعی انصاریان پیش رسول با شمشیرها ایستاده
بودند و چون نبی را چشم بر عبدالله افتاد و عثمان
خواهش کرد نبی در ساعت چشم در پیش افکند
و خاموش بود و همچنان عثمان خواهش میکرد
پس نبی سر بر آورد و سخن عثمان را اجابت کرد
و عبدالله ابی سرح باز مسلمان شد و چون عثمان برفت
و عبدالله را با خود ببرد رسول علیه السلام سعد عباده را گفت
کسی نبود از شما که سر این منافق را از تن برداشتی که در انکه چندین خاموش بودم آن بود سعد گفت یا رسول الله بچشم
اشارتی بایست نمودن نبی فرمود که عثمان آزرده میشد اما عبدالله بن الخطل را همان روز دو کس از یاران نبی یافتند و بکشتند
اما حویرث نهان شد امیرالمومنین علی علیه السلام وی را پیدا کرد و بکشت و مقیس بن صبابه را مردی هم از قوم او بیافت و بکشت
و صفوان بن امیه بگریخت و بجده شد و خواست که در دریا شود مردی از مسلمانان دوست وی بود نام او عمیر بن وهب صفوان را
از پیغمبر علیه السلام خواهش کرد و رسول وی را زنهار داد عمیر گفت یا رسول الله مرا علامتی ده که بنزد او برم تا ایمن گردد و صفوان

پسر عم نبی بود و مادرش هانی بود دختر عبدالمطلب پیغمبر علیه السلام عمامه سیاه خویش را که با آن در مکه رفته بود روز فتح بوی داد
تا ببرد و صفوان را باز آورد پس رسول علیه السلام وی را زنهار داد و مسلمانی بروی عرض کرد صفوان نپذیرفت نبی گفت چهار ماه مهلت
یا مسلمان باش یا شمشیر ازین هر دو کدام اختیار کنی صفوان گفت مرا دو ماه امان ده نبی گفت چهار ماه بایست و عکرمه بن ابی جهل
پیش از صفوان گریخته بود و بیمن شده چون زنش مسلمان شد ام حکیم بنت الحارث بن الهشام و دختر عمش بود روز بیعة النسا
با هند بنت عتبه در زمان فتح مکه عکرمه را از رسول زنهار خواست و رسول زنهار داد آن زن از پی او بیمن شد و عکرمه را باز آورد
و مسلمان شد از بعد دو ماه که پیغمبر فتح خیبر کرده بود و بعد از فتح بمدینه رفته و همچنین زن صفوان فاخته بنت ولید المغیره که روز بیعة
النسا مسلمان شده بود صفوان را بمدینه آورد تا مسلمان شد این بود قصه شش تن که نبی بکشتن ایشان فرموده بود اما آن چهار زن
یکی هند بود در خانه ابوسفیان پنهان بود و دیگری ساره بود که مسلمان گشته بود و ازان دو کنیزک بجای رسول بسرود میگفتند یکی مرتد
بود که وی را یافتند و بکشتند و دیگری مرتد بود نیافتندش تا بوقت عثمان بزیست و بمرد و همچنین سه روز بر سر کوه صفا رسول
نشسته بود و عمر بیعت مردان گرفت و چون روز چهارم شد زنان مکه را هند جمع کرده بود از بیم خویش و بیامدند چون ام حکیم
زن عکرمه و فاخته دختر ولید زن صفوان با همه زنان مهتران و پیش از ایشان ابوسفیان بیامد و هند را خواهش کرد نبی را از آمدن
هند سخت آمد و عفو کردن او در جواب ابوسفیان گفت تا بنگرم که از خدای تعالی چه اشارت آید پس خدای تعالی آیة فرستاد یا ایها النبی اذا
جاءک المومنات یبایعنک علی ان لا یشرکن بالله شیئا ولا الی قوله واستغفر لهن الله ان الله غفور رحیم پیغمبر را فرمود که آمرزش
خواه ایشان را نبی دانست که خدای عز و جل گناه هند را عفو کرد و مسلمانی پس رسول علیه السلام همه را پیش خواند روی سخن را بهند
حواله کرد که او سخن گوی تر بود و هند دانسته بود که حالت بیعت ستاندن با عمرست گفت یا رسول الله ما بیعت با تو میکنیم عمر را
در میان نخواهیم پس هند را در پیش خواند و هند روی بسته پیش نبی رفت پیغمبر با او شرط کرد چنانکه خدای تعالی فرمود عز و جل علی ان لا
یشرکن بالله شیئا ولا یسرقن ولا یزنین ولا یقتلن اولادهن الآیة بدان شرط که با خدای تعالی شریک نگیرید و شرک نیاورید هند گفت
یا رسول الله با ما سخنها و شرطها میکنی که با دیگران نکردی و ما این پذیرفتیم که شریک نگیریم بدان شرط که خدای تعالی عفو کند ازان چیزی که
در خانه باشد که از شوهر بدزدیم و این ابوسفیان بغایت بخیلست و چندانی ندهد که مرا و فرزندان مرا بسنده بود و من از مال
وی چندان برگیرم که مرا و فرزندان مرا بسنده بود بی اسراف بی آنکه او بداند پیغمبر علیه السلام گفت این مقدار بهر کفایت که برداری
دزدی نباشد پس گفت ولا یزنین و زنا مکنید هند گفت زن آزاده هرگز زنا نکند عمر را عجب آمد از بی شرمی او و نبی علیه السلام
بوی نگریست و تبسم کرد که دانسته بود ازان کار که میان هند و عمر بود در جاهلیت و پیغمبر جوابش نداد تا ابوسفیان نداند
این سخن نیز بتعصب و تعریض است به ازین باید و گفت ولا یقتلن اولادهن یعنی فرزندان مکشید و رسم عرب
چنان بود که دختران را زنده بگور کردندی و میکشید بزرگ نشود و بر ما عار نیاورد هند گفت گوئی ما را که فرزندان خرد
خود را کشید و تو فرزندان بزرگ ما را بکشتی و حنظله بن ابی سفیان روز حرب بدر کشته شده بود و چون گفت ولا یاتین

بهتان یفترینه بین ایدیهن وارجلهن یعنی دروغ نگویید با شوهران که از کسی دیگر فرزند آرید و بر شوهر نبندید هند گفت این خود زشتست
واین خود هیچکس نکند و گفت ولا یعصینک فی معروف یعنی عاصی مشوید و بی فرمانی مکنید بدانچه فرمانست از نیکویی هند گفت
اگر عاصی خواستی شدن خود اینجا نشستی و چون هند بیعت تمام کرد و رسول علیه السلام نتوانست دست بر دست او زدن کاسه
پر آب طلب کرد و دست بدان آب اندر زد و بیعت تمام شد از زنان و مردان پس پیغمبر علیه السلام خالد بن الولید را بعزی فرستاد تا
ویران کند و آن خانه بود بیرون مکه ببطن النخله از سوی طایف بر یک فرسنگی و عرب آنجا بسیار رفتندی و در خانه بت بود گرد ا
گرد خانه طواف کردندی و اندران خانه بتی بود از سنگ و از وی آواز آمدی و با آن مشرکان حدیث کردی و ایشان آن بت را
عزی خواندندی و چون سوگند خوردندی بدان درست خوردندی یکی لات و دیگری عزی و لات نیز بتی بود و آنجا نهاده از سنگ بصورت
مردی و گفتندی این دو جفت یکدیگرند پس بامر پیغمبر علیه السلام خالد بیامد و آن خانه را ویران کرد و آن بت را بشکست و گویند
از ان صورت همچون صورت پیرزنی آمد و بخروشید همچون زن و بزمین فرو شد پس خالد بیامد و آن احوال را برسول علیه السلام بگفت
گفت آن عزی بود که هرگز دیگر او را نپرستند بروی زمین و بتی دیگر بود در بیرون مکه نام او سواع اندر خانه و سیم بت دیگر بود در بیرون
مکه از سنگ در خانه نام آن بت مناف و خدای تعالی در کلام مجید یاد کرده که ومناة الثالثة الاخری پس نبی سعید بن زید
انصاری فرمود تا آن بت را بشکستند و عمرو بن العاص را بفرستاد سوی سواع و آن هم بتی بود از سنگ که بنی نضیر کرده بودند
عمرو او را بشکست بعد از ان پیغمبر هر کسی را از مهاجر و انصار از مکه بجایهای عرب فرستاد و گفت ایشانرا باسلام خوانید و روز بیستم بود
که نبی علیه السلام بفتح اندر مکه شد و بروایتی سیزده روز در حرم محترم بود و آنگاه مراجعت با سپاه از مهاجر و انصار و اندر ماه شوال بغزو
حنین شد و با هوازن و ثقیف حرب کرد **خبر غزوه حنین** و این مردمان عرب که بحنین آمده بودند از جایهای پراکنده
از بادیه و طایف و چون بمدینه رفت ایشان بحد و طایف جمع شدند و یکی را از بنی هوازن بر خود امیر کردند نامش مالک بن
عوف و او عرب سی هزار مرد گروهی را بخواهش و گروهی را بستم از قبایل عرب گرد کرد و بیاورد بر دو روزه راه مکه بپهلوی طایف
بوادی که او را حنین خوانند و مالک هر مردی که آورده بود با زن و فرزند و خواسته و چارپایان بودند چون برین حال نبی علیه
واقف شد آن ده هزار مرد که بمکه برده بود جمع کرد و دو هزار مرد دیگر که در مکه مسلمان شده بودند که مهتر ایشان ابوسفیان بود بیرون آمدند
و مردمانی که نو مسلمان شده بودند نبی ایشانرا چیز بخشید و چون غنیمت گرفت ایشانرا بسیار چیزی داد و ایشانرا مؤلفة قلوب خوانند
پس با پیغمبر علیه السلام گفتند که پیش صفوان اسلحه بسیارست که قریش بوی سپرده اند و صفوان هنوز مسلمان نشده بود پس پیغمبر علیه السلام
صفوانرا بخواند و گفت آن زرهها که قریش پیش تو نهاده اند برسم عاریت بده تا ازین حرب فارغ شویم بسپاریم صفوان بیاورد
پیش نبی علیه السلام پس نبی علیه روز هشتم بود از ماه شوال با آن دوازده هزار مرد از مکه متوجه آن لشکر شد و چون سپاه بیکدیگر
رسیدند و آغاز حرب کردند لشکر اسلام از مهاجر و انصار آن ده هزار مرد که نبی آورده بود بحرب اشارت فرمود و آن دو
هزار مرد که در مکه از نو مسلمان شده بودند از دور بداشت و بر سر ایشان ابوسفیان و صفوان بن امیه را بداشت و نبی پیش خود

یاران

ویاران بحرب اندر آمدند پس مالک بن عوف با جمع سپاه خود بیکبار حمله کردند و نخستین حمله مسلمانان منهزم شدند و از ان
ده هزار مرد بنی نه تن ماندند چون ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عباس و فضیل عباس و ابوسفیان بن حرب و ایمن بن عبید
و اسامه بن زید حارثه و دشمنان غلبه کردند و مسلمانان هزیمت میگشتند و اسیر میکردند و مردمان مکه از دور میدیدند و بعضی از ایشان
سخنان طعن آمیز همیگفتند و چون پیغمبر دید که دشمن غلبه کرد و کار تنگ شد خدای عز و جل گفت وضاقت علیهم الارض بما رحبت
پس عباس را گفت که روز احد همچنین لشکر از پیش من پراکنده شدند و بآواز تو جمع شدند پس باید که آواز دهی پس عباس باواز بلند
گفت یا اصحاب پیغمبر اینک رسول علیه السلام شما را میخواند پس هر کسی که بودند در پس پشتها و تلها و درکهها و غیره از انصار و ایشانرا
خانه در مدینه بود و بمکه نتوانستندی گریختند چون آواز عباس بشنیدند یکان یکان بیرون می آمدند تا تنی چند پیش پیغمبر جمع آمدند
و حمله کردند و یک گوشه لشکر عرب بشکستند و چون دشمنان این حالت بدیدند هیبتی در دل ایشان افتاد و هزیمت کردند
و نبی از اشتر فرود آمد و شمشیر بکشید و گویند تا غایت هرگز بتن خویش جنگ نکرده بود در پیش دشمنان و پیش صف شد و همراه
از عقب او میرفتند و نبی میگفت انا النبی لا کذب انا بن عبد المطلب و جنگ میکردند تا بسیاری از ایشان بکشتند و گویند کشته بود
از مسلمانان که هشت و سی و پنجاه کشته بود و چون بن عوف این حالت مشاهده کرد روی بطایف نهاد بهزیمت و آنجا حصاری
بود استوار پناه خود ساخت و اهل طایف را که همه از بنی ثقیفه و بنی هوازن بودند بحصار راه میداد و از هزیمتیان عرب
هر که میرسید راه نمیداد و میگفت روی بسوی بادیه کنید و بجایهای خویش روید و چون پیغمبر دید که سپاه عرب هزیمت شدند لشکر فرستاد
در عقب ایشان بجمع کردن غنایم از چارپایان و زنان و کودکان و خود در لشکرگاه حنین نزول کرد و سه روز ببود تا سپاه مسلمانان
مقدار چار پنج هزار مرد روز چهارم با غنیمت بسیار پیش رسول آمدند و از جمله شش هزار مرد بود و شش هزار زن بود و کودک
و عدد گوسفندان اخدای تعالی داند و بنو سعد بن بکر که نبی را شیر داده بودند مالک بن عوف بستم آورده بود با ایمانت الحارث
بن عبدالله بن عبد العزی و بدر ایما و مادرش حلیمه مرده بودند و در میان زنان عرب که اسیر بودند پیش رسول آوردند حضرت
نبی ویرا نشناخت بالکل پنجاه سال بود که ویرا ندیده بود پس این زن گفت ای پیغمبر خدا من خواهر توام دختر حلیمه و نشانی بداد
و پیغمبر بشناخت و آب از چشم مبارکش روان شد و ردا از گردن باز کرد و بر زمین افکند و او را دست گرفت و بر آنجا
بنشاند و بسیاری رعایتش کرد و دیگر روز از وی سوال کرد که چه خواهی اینک پیش من باشی یا بقبیله باز شوی گفت بحی
باز شوم پیغمبر او را از ان غنیمت کنیزکی و غلامی داد و بفرستادش بعد از ان خواست که آن غنیمت را بر یاران قسمت کند که خبر آمد که
مالک بن عوف در حصار طایفست و همه هوازن و ثقیفه بروی جمع اند پس نبی علیه السلام قسمت غنیمت را موقوف کرد و با همه
سپاه ازین لشکرگاه برفت و بمنزلی فرود آمد نامش جعفریه و آن روز آنجا بود با همه غنایم پس مردی را نام مسعود بن عمرو با هزار
مرد دیگر بران غنایم موکل کرد و روز دیگر با لشکر خود سوی طایف رفت **خبر غزوه طایف و قسمت غنیمت حنین** چون
پیغمبر علیه السلام بطایف رسید مجموع بنی هوازن و ثقیف که هزیمت کرده بودند پیش مالک در حصار دیده در ها استوار کرده و حرب را

حصار را
ایستاده پس نبی علیه السلام پانزده روز آن را محاصره کرد و جنگ کرد و هر که در بیرون حصار بود مسلمان شد اما حصار را نتوانست
گشودن پس پیغمبر علیه السلام لشکر را بجعرانه آورد آنجا که غنیمت حنین گذاشته بود بران عزیمت که غنیمت را قسمت کند
و چون اهل حصار از بنی هوازن و بنی ثقیف و بنی سعد و بنی بکر برین مطلع شدند با مالک عوف گفتند ما چگونه پیش تو
بایستیم که زنان و فرزندان ما اسیر محمد اند و اینک رفت و ایشان را بر یکان یکان قسمت و برده کند و بعد از آن آن
آن جماعة از عقب نبی آمدند بتضرع و زاری و بیشتری مسلمان شدند و از مردمان بنی سعد بن بکر پیری برخاست که در آن
وقت که حلیمه محمد را می پرورد این مرد نبی را بسیار در کنار پرورده بود و بر گردن کشیده گفت ای محمد ما خالان و خالگان
توییم و خویشان مادری که ترا پرورده و شیر داده است چگونه سزاوار کرم تو که ایشان را اسیر و برده کنی و به یکان یکان دهی
نبی را علیه السلام آب در چشم بگردید گفت چه خواهید در زن و فرزند یا خواسته و چارپای هر کدام خواهید بدهم ایشان
گفتند زن و فرزند را رسول علیه السلام بدیشان بخشید و آن شش هزار زن و کودک را آزاد کرد مگر عیالان مالک بن
عوف را که بحصار طایف بود پس ایشان گفتند یا رسول الله مالک سوی تو چگونه تواند آمدن با چندین حرکات ناپسندیده
که از وی صادر شده و جفاهائی که با تو کرده است پیغمبر علیه السلام گفت که مالک را بگوئید که اگر بیائی از همه گناه تو بگذرم و همه خواسته
و زن و فرزندان تو با صد شتر دیگر بدهم پس آن جماعة بازگشتند و مالک را پیغام رسانیدند مالک پیش نبی آمد و مسلمان شد
و هر وعده که نبی کرده بود وفا کرد و او را امیر کرد بر کسان طایف که مسلمان شدند و بند و فرمود که با بنی ثقیف که اندر حصارند
حرب کن پس مالک بامر رسول برفت و مسلمانان را جمع کرد و مردمان حصار را بعجز آورد تا پیش نبی آمدند و مسلمان شدند و گویند چون
مالک از پیش نبی بازگشت پیغمبر بجعرانه خواست که آن غنیمت را قسمت کند و قاعده نبی چنان می بود که سواری را دو بهره و پیاده را
یک بهره میداد از هر چه حاصل میشد اما درین قسمت بیشتر مهاجر را نداد و این مؤلفة قلوب را که از مکه بودند و نو مسلمان شده
ده تن را هر یک از اشتر برین موجب داد ابو سفیان و پسرش معاویه را صد و حکیم بن حزام را صد و نضر بن حارث را صد و علاء
بن حارثه الثقفی را صد و حارث بن هشام را صد و برادر ابو جهل را صد و صفوان بن امیه را صد و سهیل بن عمرو را صد و عتبة
بن حصین را صد و بیش ازین ده تن مالک بن عوف را صد شتر داده بود و جماعتی دیگر از قریش پنجاه پنجاه بداد و انصار
آزرده از لشکر جدا شدند و بمحوطه فرود آمدند و عزیمت رفتن مدینه کردند پس سعد بن عباده پیش نبی آمد و گفت جمیع انصار اوس
و خزرج از تو آزرده شده اند و میگویند که چون پیغمبر مکه و شهر خویش را بدید روی از ما بگردانید و ما بودیم که همه خواسته پیشکش او
کردیم و به بدر و احد و غیره جنگها کردیم و عن قریب درین جنگ حنین که عباس یا معشر الانصار منادی میزد چرا ابو سفیان
و صفوان و سهیل بن عمرو را نخواند پس پیغمبر بعد از استماع این سخن با سعد بدان محوطه برفت و انصار را دید و گفت یا معشر
الانصار شما دانید که شما را از خویش دانم و مردمان مکه را بیگانه دانم و بر اسلام شما ایمنم و بر ایشان ایمن نیستم
و نیز دانید که خدای تو بسبب من شما را باره راست آورد و اختلاف که در میان شما بود از اوس و خزرج اندر سبب

از آن عصبیت و شمشیر زدن برهانید و من نیز بسبب شما از بلا برستم قوم من مرا دروغ گوی گفتند و از من بیزار شدند و از شهر بیرون
کردند و قصد من کردند شما مرا راست گوی داشتید و بگرویدید و بخواسته خویش توانگر گردانیدید و من بر هر حالی بر شما اعتماد کنم و من
این غنیمت را بدین جماعت بدان بخشیدم که دین ایشان ضعیف بود و بهیچ تکیه من بهره و نصیب خود که خمس بود بگرفتم
نصیب شما را ندادم انصاریان بعد از استماع کلام نبی بگریستند و گفتند یا رسول الله رضا دادیم و پسندیدیم و پیغمبر نیز ایشان را
دعا کرد و این واقعه در بیست و پنجم ذوالقعده بود و پس هم از جعرانه متوجه مکه شد و عمره گزارد و از آنجا بالقصار متوجه مدینه شد
و عتاب بن اسید را بمکه امیر کرد و معاذ بن جبل را با او بنشاند تا مردمان را علم ایمان و اسلام و طریق شریعت آموزد و در ماه
ذی الحجه رسول بمدینه رسید و این سال مسلمانان حج کردند و این سال هشتم بود از هجرت و اندر ذی الحجه پیغمبر را علیه السلام از ماریه پسری آمد
ابرهیم نام کرد و چون ماه محرم نو شد و عرب از بادیه و هر جای آمدند و مسلمان می شدند پس مردمان بنی اسد بیامدند و گفتند با خود بیامدیم
و بی شمشیر مسلمان شدیم توقع که از ما نماز و قربانی و زکوة نخواهی پس خدای عز و جل آیة فرستاد یمنون علیک ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم
بل الله یمن علیکم الی آخر الآیة گفت یا محمد بر تو سپاس نهند بر آنکه مسلمان شوند بگوی با ایشان که سپاس مر خدایراست که شما را بمسلمانی راه نمود در
ماه ربیع الاول بود که عروة بن مسعود مهتر طایف از بنی ثقیف بمدینه آمد و مسلمان شد و پیغمبر را گفت بروم و قوم خویش را باسلام در آرم
و برفت و ایشان خبر یافته بودند از مسلمانی وی چون برسید در حصار بر وی او در ببستند پس او برابر در حصار بایستاد و ایشان را
باسلام خواند اجابت نکردند پس مالک ایشان را خبر کرد که همه عرب بیرون حصار بودند مسلمان شدند چون اهل طایف این حال را
مشاهده کردند و هشت ماهی از سال نهم الهجرة در بندان کشیده بودند گفتند این حصار و حبس بر ما امتداد یافت و همه عرب
مسلمان شدند ما نتوانیم بدین میانه مخالف شد و گویند مهتری بود ایشان را عبد یالیل پنج تن دیگر از مهتران با او همی کردند
و بفرستادند و گفتند یا محمد شرط کن تا مسلمان شویم و ایشان بیامدند در ماه رمضان بمدینه و در خانه مغیره که از بنی ثقیف بود فرود آمدند
پس مغیره ایشان را بنزدیک نبی برد و ایشان قوم خویش را صلح خواستند و شرطها کردند اول آنکه خانه لات ویران نکنی و این لات
صنمی بود خاصه مر اهل طایف را بخلصار رسول اجابت کرد دیگر گفتند ما را نماز معاف داری پیغمبر گفت در هر دینی که نماز نبود خود خیر اندران
دین نبود دیگر گفتند ما را تنها مانی که بتان را بدست خویش بشکنیم نبی اجابت کرد و ایشان را باز فرستاد و گویند ابو سفیان و مغیرة بن شعبه را
با ایشان بفرستاد تا لات را ویران کردند و بتان را همه بشکستند و بمدینه باز آمدند پس رسول علیه السلام در ماه شوال همین سال بغزوه
تبوک بیرون آمد **خبر غزوه تبوک** و این تبوک بحدود شام است و انجا همه رومیان و ترسایان بودند و رفتن
جهت انتقام کشیدن جعفر طیار و زید بود که بموضع موته واقع شده بود اما مسلمانان را ازین رفتن بسیار کراهیت می آمد از
دوری راه و کثرت دشمن و خیل بسیار که بنسبت مسلمانان واقع شده بود و هوا گرم و نیز دست تنگ بودند و معنی هر لشکری که
شدی پنهان داشتی الا درین لشکر که آگاه کرد پس این آیة نازل شد که لو کان عرضا قریبا و سفرا قاصدا لاتبعوک الی آخر الآیة
و چون امر شد که درویش و توانگر بروند پس رسول علیه السلام فرمود مر توانگران را که درویشان را نفقه و ستور هر کس بمقدار خویش

یاری کنند و گرو نهند و برفتند و نبی این لشکر را بسختی و دشواری بیرون کرد و چون یک منزل برفتند عبدالله بن سلول با منافقان جمله بازگشت
و گویند نبی علیه السلام سباع بن عروه الغفاری را بر مدینه امیر کرد و مرتضی علی را فرموده که تو نیز بمدینه باش بجای من و چون نبی علیه السلام یک منزل
برفت منافقان گفتند بمدینه علی را از بهر آن گذاشت و با خویشتن نبرد که بدل گران رفته بود چون این سخن بگوش امیر رسید دیگر روز اسلحه
در پوشید و از عقب پیغمبر برفت و گفت یا رسول الله منافقان نسبت من در مدینه چنین گفتند نبی گفت دروغ گفتند من ترا بجای خویش
بداشتم و بر عیال و خان و مان امیر کردم و تو پیش من بجای که هرون بود بموسی پس امیر را باز گردانید بامر که از پیران و درویشان و
ضعیفان بود و بخود متوجه شد تا بتبوک رسید شهری دید بزرگ و پر از مردم اما همه ترسا بودند چون پیغمبر بدر شهر فرود آمد حاکم شهر بیرون آمد
و با پیغمبر صلح کرد و جزیت پذیرفت و همچنین تا دو ناحیت که نزدیک تبوک بودند بر همین دستور صلح کرد و جزیت قبول کردند
پس پیغمبر علیه السلام بمدینه مراجعت نمود پس گروهی از علماء اخبار چنین گویند که این در ماه رجب بود و پیغمبر علیه السلام در اول رمضان
ازین غزو باز آمد و گروهی در شوال گفته اند که باز آمد بعده رسول علیه السلام مرتضی علی را با سپاهی به بنی طی فرستاد و جای ایشان در میان
دو کوه بود و از همه عرب ایشان بزرگتر بودند از بهر حاتم که سخاوت او در عالم معروفست و حاتم مرده بود و پسرش عدی حاتم مانده بود
مهتری مملکت طی او داشت اما ترسا بود **خبر** غزو بنی طی پس پیغمبر علیه السلام علی ابن ابی طالب را علیه بفرستاد و گفت مگر
پسر علی تواند آورد و چون امیر بنزدیک رسید و عدی واقف شد عیال و خواسته و آنچه داشت در روی بسوی شام نهاد و آنجا
ترسایان بودند و چون حضرت امیر عدی را نیافت خواهرش را اسیر کرد و اندران حی بت پرستان و بتخانه بود که آن بت را
پرستیدندی علی علیه السلام آن بت را بشکست و آن بتخانه را ویران کرد و اندران بت خانه دو شمشیر خوب یافت برداشت
و با دختر حاتم پیش پیغمبر علیه السلام آورد و چون پیغمبر علیه السلام از حال دختر حاتم واقف شد بفرمود تا در مدینه خیمه از ادیم زدند
و او را آنجا فرود آوردند و نخواست که وی را برده کند از حرمت پدرش و بعد از چند روز که رفته بود آزاد کرد گویند روزی بمسجد پیغمبر رفت
آوازی آمد و زن بود سخن گوی گفت یا رسول الله من زن پیرم و دختر پدر کریم و ترا فضیلت بسیارست توقع که مرا آزاد
کنی تا بسوی برادر شوم پیغمبر گفت حاجت تو روا کردم اما شتاب مکن تا همراهی پیدا شود ترا روانه گردانم پس از آن جماعتی پیدا
شدند مناسب و نبی علیه السلام او را اجازت فرمود و زاد و راحله و مرکب و جامه مناسب او بود بداد و بسوی شام پیش برادرش
روانه کرد و او از برادر بزرگتر بود بسال چون برادر را بدید توبیخ و خواری کرد و گفت مرا با پیری گذاشتی و زن و فرزند خویش گرفتی و رفتی
پس برادرش عذر خواهی و خاطر جوئی بسیار کردش و گفت این مرد را چون یافتی و نسبت من چه مصلحت بینی خواهرش گفت مصلحت
آن بینم که سوی او روی و سخن او بشنوی اگر خود پیغمبرست از و چاره نیست و اگر مملکت ترا نزد او عزت بود عدی را
سخن خواهر پسندیده افتاد و سوی پیغمبر آمد نبی علیه السلام چون دانست که عدیست از برای او برخاست و اکرام کرد بخلاف
کفر هرگز بتعظیم کافری بر نخاسته بود و دستش بگرفت و متوجه خانه شد در راه زن از رسول علیه السلام حاجتی خواست
فروختی رسول علیه السلام عدی را گرفته بود و ایستاده تا حاجت او روا شد پس برفت عدی با خود گفت که این نه مملکت

و پیغمبرست

و پیغمبرست که اگر ملک بودی هرگز چنین تواضع نکردی و چون بخانه نبی در آمد بالشی بود از ادیم و بلیف آگنده پیغمبر علیه السلام برسم حرمت
مهمان در شیب عدی انداخت و خود بر زمین بنشست و بعدی گفت هر چه درین جهان سزاوار مهتریست الله تعالی بتو داده است
بر قوم خویش و عرب نام و عظمت و بزرگی داری چه زیان دارد اگر ترا دینی بود که سزاوار بزرگی آن جهان گردی پس آنچه رسول
گفت عدی همه را اجابت کرد و مسلمان شد و چندین وقت در ملازمت نبی بود و باشارت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بجای خویش
باز شد و قوم او بمجموع مسلمان شدند اندرین سال نهم و اندر سال دهم از هجرت بهر جانبی کاروان نبی بطلب صدقات بیرون شدند
و اسلام تا حد یمن رسید و بیشتر عرب مسلمان شدند **خبر** مناظره اعراب با نبی علیه السلام در سال دهم گویند اندرین سال
تمامت اعراب و قبایل مسلمان شدند و اسلام قبول کردند چون قوم بنی تمیم و بنی سعد بکر که دایگان رسول بودند و عمرو بن معد
یکرب و قوم عبد القیس و قوم بنی اسد از یمن پیش نبی آمدند بعد از آن همه مهتران بادیه جمع آمده بودند و در عرب رسم چنان بود
که بر یکدیگر فخر کردندی پس گفتند بیا ای محمد تا بر یکدیگر فخر کنیم اگر بزرگی تو ثابت شود ما مطیع تو گردیم و بر خلاف مدعی مطیع
ما باشی پس عطارد بن حاجب از میان ایشان خطبه کرد و او خطیب و افصح ایشان بود و بسیاری اظهار فخر و فصاحت نمود
و چون فارغ شد نبی علیه السلام به ثابت بن قیس انصاری اشارت کرد که جوابش گوی و ثابت خطیب پیغمبر بود برخاست
و خطبه کرد فصیح تر از خطبه ایشان به بسیاری مراتب بعد از آن زبرقان بن بدر که شاعر ایشان بود شعری گفت و فخرها در ایشان بسیار کرد
پس رسول بحسان بن ثابت اشارت کرد که جواب ایشان بگوی و گفت بهتر از ایشان پس مجموع ایشان مسلمان شدند در ماه رجب
درین سال دهم نجاشی بحبشه بمرد و پیغمبر مر او را نماز گفت و از مدینه بر وی نماز کرد و باول ذو القعده بود که به پیغمبر خبر آمد که گروهی
از کافران عرب بمکه متوجه شدند و اظهار مسلمانی میکنند و میگویند که حج میرویم و نمیخواست که مشرکی بمکه در آید در حال سوره
برائة من الله نازل شد امر شد که هر که عهد دارد وی را این چهار ماه حرام زمان ده رجب و ذی قعده و ذی الحجه و محرم پس از آن
عهد میکن و بگوی که خدای تو و رسول او از مشرکان بیزارند و از پس این چهار ماه هیچکس دیگر را عهد نبندید که اسلام آشکارا شد
و آیه نازل شد فسیحوا فی الارض اربعة اشهر پس نبی را امر شد که در روز حج ایشان را پیغام کن که دران وقت همه اعراب جمع اند پس
نبی بدست امیر المومنین علی ابن ابی طالب آیاتی که در باب حج نازل شده بود بداد و امیری حج بحکم رب العالمین با سلام رسید
و امر شد که کفار دیگر بحج نروند و اول کسی که امیر حج شد مرتضی علی بود علیه السلام پس امیر المومنین برفت همچنان که رسول علیه السلام فرموده آن
پیغامها را که خدای تو فرستاده بود بر ایشان خواند و کفار را از رفتن حج منع کرد و همچنین پیغمبر علیه السلام کسی فرستادی و باسلام
دعوت کردی و ایشان مسلمان شدندی و چون پیغمبر علیه السلام رحلت کرد بعضی مرتد شدند و زکوة و صدقات باز گرفتند
از انجمله که مسلمان شده بودند و باز مرتد گشتند از قوم بنی حنیفه و اهل یمامه ده تن پیش رسول آمده بودند و مسیلمه الکذاب با ایشان
بود و گویند پیش از ایشان مسیلمه بمدینه آمده بود و سخن نبی استماع کرده و گویند او مردی بود فصیح و زبان آور و متکلم بلغت تازی
بقوافیها نیکو و سجع و ترصیع و تجنیس و مراعات نظیر ادا کردی و چون از پیش نبی از مدینه پیش قوم خویش بیمامه رفت

و مسیلمه دانسته بود که پیغمبر علیه السلام چنین گفتی که خیر الشعر خادمهم و جایی دیگر گفته که سید القوم خادمهم و این سخن از وی شنیده بودند
که بهترین ایشان آنست که ایشان را خدمت کند پس دران وقت از هر جانبی اکابر قومی پیش رسول می آمدند و مسلمان میشدند
پس از یمامه ده تن که یکی از ایشان مسیلمه بود بمدینه آمدند و در بقیع نزول کردند پس مسیلمه ایشان را گفت که شما نه تن پیش محمد روید
و من جامها و اولاغهاء شما را نگاه دارم پس ایشان پیش نبی آمدند نبی از ایشان پرسید که شما نه تن اید و همین شما کجاست ایشان
گفتند یا رسول الله او مارا خدمت کند و جامهاء مارا نگاه دارد پیغمبر گفت ذلکم خیر لکم و دیگران گفتند که همیشه گفتی که خیر الشعر خادمهم
و چون از پیش رسول باز آمدند و مسیلمه را بگفتند که رسول در باب تو چه گفت مسیلمه گفت اینک محمد بفضل من مقر آمد پس نبی آن تن را
مسلمانی و شریعت بیاموخت و بدیشان فرمود که اهل خویش را بدین دین خوانید پس ایشان با مسیلمه باز گشتند و بنا مسلمانی بر
قوم خویش عرضه کردند اجابت آن قوم را گران آمد پس مسیلمه قوم را گفت که من همچون محمد پیغمبرم و یک نیمه عالم مراست و یک نیمه وی را و
باآنکه مرا ندید بفضل من مقر آمد و از ان نه تن گواهی خواست که محمد مرا ذلکم خیر لکم گفت و این قوم را حجت ساخت و گفت
که محمد گفته است که چون با شما پیغمبر خدای تعالی بود شمارا پیغمبر بیگانه چه کار آید و شریعت من آسانتر از شریعت و ایشان را طریق بنهاد
و نماز از ایشان برداشت و زنا و می خوردن حلال کرد پس آن قوم دین او بگرفتند و او ایشان را کلامهاء مسجع نه بوزن شعر با قافیه
همیگفت و دعوی کردی که این کلام از آسمان همی آید پس من و بزندگی پیغمبر گفتی که پیغمبری یک نیمه زمین مراست و یک نیمه
محمد را اگر چه محمد جبرئیل همی آید بمن میکائیل آید و چون متابع و مومن او بسیار شدند خود را رحمن یمامه نام کرد و او را رحمن الیمامه
خواندندی و چون کارش بزرگ شد پیش رسول علیه السلام نامه نوشت و در عنوان نامه چنین نوشت که من رحمن الیمامه
الی محمد بن عبدالله فی القریش و در نامه نوشت اما بعد کان الارض بیننا و دو تن را از بنی حنیفه با این نامه بفرستاد و چون
رسول بر مضمون نامه وی مطلع شد ازان دو تن پرسید که شما چگونه اید ایشان گفتند که یک نیمه زمین تراست و به پیغمبری
و یک نیمه ازان وی پیغمبر فرمود که اگر نه آنست که رسولان را نکشند بفرمودمی تا شما را بردار کردندی پس ایشان را باز گردانید
و در جواب نامه نوشت من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین
و چون جواب نامه برسید بیمامه مردی بود مهتر بنی حنیفه فصیح زبان نام او مجاعة بن اسد مردمان بنی حنیفه این دو نامه را بر وی
عرض کردند او گفت این نامه پسین بنامه پیغمبران ماند و چون نبی علیه السلام رحلت کرد مسیلمه گفت که جبرئیل علیه السلام پیش من
آمد و گفت پیغمبری همه روی زمین بر تو مسلم گشت و بر همین مدعی می بود تا زمان خلافت ابابکر صدیق ابابکر خالد بن ولید را
بفرستاد تا وی را بکشت و مفصل این بجای خود گفته شود باز آمدیم بسخن اول گویند که قوم بنی نجران که ترسا بودند بصلح جزیه
قبول کردند و از قوم بنی عامر دو کس به بهانه مسلمانی بقصد نبی علیه السلام آمدند پیغمبر ایشان را دعا کرد یکی بعلت طاعون و دیگری
بصاعقه هلاک شد و هم درین تاریخ زینب بنت رسول الله که در خانه ابو العاص بود درگذشت و چون سال دهم در رسید رسول
علیه السلام بکعبه رفت و حج کرد و خلق را بدرود کرد و از ان حجة الوداع خوانند **خبر** حجة الوداع گویند از ذو القعده پنج روز مانده بود

از سال دهم از هجرت که پیغمبر علیه السلام بحج رفت و از مدینه احرام گرفت و بیشتران مهاجر و انصار با او برفتند و از زنان عایشه بود
درین سفر و درین وقت امیر المومنین علی در نجران بود بصدقات ستاندن چون واقف شد با نبی ملحق شد و حج کردند و دران وقعه
خلق بسیار جمع شده بودند که هیچکس نشان نداد پس نبی علیه السلام در عرفات خطبه کرد و رسوم حج و مناسک خلق را بیاموخت
و همه کار دین تمام کرد پس باری تعالی آیه فرستاد که الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا نبی علیه السلام
خلق را بدرود کرد و گفت من جز این حج نکنم و مسلمانان بسیاری بگریستند و او را بدرود کردند و از آن حجة الوداع نام کردند و آخر
حج وی این بود اندر سال دهم از هجرت و آخر غزوه وی غزوه تبوک بود **خبر** عدد غزوات رسول علیه السلام چنین گویند که رسول
علیه السلام بیست و هفت غزو کرد و گروهی گویند بیست و نه غزو خیبر و فدک و وادی القری یکی گیرند و گویند نبی از خیبر بفدک شد
و از انجا بوادی القری پس بمدینه مراجعت کرد و انان که هر یکی جدا گویند بیست و نه غزو باشد **خبر** عدد حج و عمره رسول
علیه السلام و مردمان متفق اند که نبی علیه السلام در جمیع حیوة خود سه حج کرد دو حج پیش از هجرت و یکی حجة الوداع که حجة
البلاغ نیز گویند اما در جمیع زندگانی این چهار عمره کرد یکی پیش از هجرت و دوم بحدیبیه و سیم عمرة القضا چهارم با حجة الوداع بیکجای
و این روایت از عایشه است اما عبدالله بن عمر گوید که نبی علیه السلام دو عمره کرد یکی عمرة الحدیبیه و دیگری عمرة القضا و با دو حج دیگر
عمره نکرد والله اعلم **خبر** عدد ازواج نبی علیه السلام چنین آورده اند که نبی علیه السلام چهارده زن را نکاح کرد از ایشان خدیجه
بنت خویلد و زینب بنت خزیمه و زینب خلیلی در حال حیوة وی متوفی شد و عالیه بنت ظبیان و خوله بنت هذیل را طلاق
داد و این نه زن که باقی ماند عایشه سوده حفصه ام سلمه زینب جویریه رمله صفیه میمونه که بعد از وی در حیوة بودند و چهار زن را
نکاح کرد و بوطی نرسید و پنج زن خواست و پیش از نکاح دست بداشت و دو شریف داشت و از زنان اول خدیجه بنت خویلد
بن اسد بن عبدالعزی بن قصی در ابوت پنجم است از قصی و پیغمبر علیه السلام ششم بود و بروایتی خدیجه پیش از پیغمبر دو شوهر کرده
بود چون عتیق از بنی مخزوم پس ابوهاله از بنی تمیم و از هر یکی دختری آورده و از پیغمبر علیه السلام سه پسر آورد قاسم و طیب و طاهر و هو
عبدالله پیش از وحی قاسم و طاهر متولد شدند و گویند قاسم چندان بزیست که بر چهار پای توانستی نشست و در کنیت زنان و عمر وی
اختلاف بسیار و طیب در زمان وحی متولد شد و حکمت در آنکه پسران وی مردند پیش از بلوغ عین مصلحت بود و جهت
آنکه فرزندان پیغمبران مانند پدر بسیاری بمرتبه رسالت رسیدند نشایستی فرزندان او که دون مراتب باشند و چون حضرت
رسالت خاتم النبیین است بعد از و پیغمبری نمیشایست و دیگر آنکه اگر ایشان بماندندی امامت و حکومت بدیشان رسیدی
و ممکن که هر یک هوایی کردندی و از ان در اسلام فتنه خاستی حق تعالی ایشان را پاک باآخرت برد تا ازین اقسام هیچ نباشد
و کسی را در حق اهل بیت طعن نرسد و چهار دختر بود اولا زینب که جفت ابی العاص بود و رقیه و ام کلثوم که جفت عثمان بودند
و پیش از وحی متولد شدند و فاطمه در زمان وحی متولد شد و از و نسل ماند و خدیجه در ماه ذو القعده در سال دهم از وحی درگذشت
بیست و پنج سال با رسول بود و شصت و پنج سال عمر داشت و قبر او در مکه است و تا او در حیوة بود پیغمبر علیه السلام زن

رفت
دیگر نخواست دوم سوده بنت ربیعه بن قیس از بنی عامر بن لوی بود پیشتر زن سکران بن عمرو بود و چون پیغمبر علیه السلام در پرده
او در حال حیوة بود و سیزده سال با رسول بود در عهد عمر خطاب نماند سیم عایشه بنت ابی بکر و بکر پیش رسول علیه السلام آمد او در نکاح
دوم زن رسولست و در وطی سیم چون رسول علیه السلام در پرده رفت او در حیوة بود و نه سال با رسول بود و هیجده سال و چهل و هشت
روز دیگر بزیست و در سنه ثمان و خمسین معاویه بن ابی سفیان در دهلیز خانهٔ خود جایی کنده و سر پوشانیده عایشه در انجا افتاد و در گذشت
عمرش شصت و پنج سال به بقیع مدفونست شخصی از و درخواست پندی کرد گفت یاد دار و نگه دار و فرو خور و کرد کن و بخت دار
و ببر و به پیوند و بپوش و بردار و بده و بستان آن مرد گفت رمز نمیدانم عایشه گفت یاد دار خدا را و نگه دار زبان را و فرو خور
خشم را و کرد کن علم و بخت دار دین را و ببر از بدان و به پیوند با نیکان و بپوش عیب مردم و بردار بار از مردم و بده داد
مردم و بستان لب آخرت چهارم حفصه بنت عمر بن خطاب پیشتر زن حبیش سهمی بود و در رابع عشرین شعبان سنه ثلث هجری اورا
بخواست قریب هشت سال با پیغمبر بود و چون پیغمبر در پرده رفت او در حیوة بود بزمان عثمان در سنه سبع و عشرین در گذشت
پنجم ام سلمه هند بنت امیه بن مغیره بن المخزومیه از عاتکه عمه رسول علیه السلام پیشتر زن عبدالله بن عبدالاسد مخزومی بود در سنه اربع هجری
اورا بخواست و بعد از وفات پیغمبر در حیوة بود و چهل و هشت سال دیگر بزیست در سنه تسع و خمسین نماند هشت سال با رسول بود
ششم زینب بنت خزیمه بن صعصعه از قوم بنی عبد مناف پیشتر زن طفیل بن حارث مطلبی بود در رمضان سنه اربع هجری اورا
بخواست چون کما بیش دو ماه با رسول بود در گذشت پیغمبر علیه السلام اورا ام المساکین خواندی جهت آنکه زن رحیم دل بود هفتم
ام حلیمه بود زینب بنت جحش الاسد از امیمه عمه رسول علیه السلام در اول زن زید حارثه بود در محرم سنه سبع هجری اورا بخواست
و عقد نکاح او خدای تعالی بست پیغمبر علیه السلام با آن نکاح با او جمع شد و او بدین فخر کردی چون پیغمبر علیه السلام در پرده رفت او در
حیوة بود و شش سال با نبی بود بعد از رسول از زنانش اول او نماند در سنه عشرین هجری هشتم جویریه بنت حارث بن ضرار بن
ابی مصطلق الخزاعیه پیشتر زن مالک بن صفوان بود در رمضان سنه ست هجری بخواست و پنج سال با رسول بود علیه السلام و بوقت وفات
او در حیوة بود و چهل و پنج سال دیگر بزیست در سنه ست و خمسین نماند نهم ام حبیب رمله بنت ابی سفیان بن امیه پیشتر زن عبدالله بن
جحش بود و او بحبشه نماند نجاشی اورا جهت پیغمبر علیه السلام در سنه ست هجری بخواست و چهار صد دینار مهر داد از زنان پیغمبر
هیچکس را چندان مهر نبود پیغمبر علیه السلام آن پیوند را قبول کرد و در سنه سبع هجری اورا با خود گرفت و بوقت وفات رسول علیه السلام
در حیوة بود و قریب چهار سال با رسول بود علیه السلام در سنه اربع و اربعین هجری نماند دهم صفیه بنت حیی بن اخطب پیشتر زن
سلام بن مشکم حاکم خیبر بود در سنه سبع هجری اورا بخواست چون پیغمبر علیه السلام رحلت کرد او در حیوة بود و سه سال و چند ماه با او بود
و بعد از وی پنج سال بزیست و در سنه ثلاث و خمسین نماند یازدهم میمونه بنت حارث الهلالیه پیشتر زن عمیر بن عمرو بود
از بنی ثقیف در ذو الحجه سنه سبع هجری اورا بخواست و او در سنه ثمانین و ثلاثین نماند دوازدهم شراف بنت خلیفه الکلبی پیشتر زن دیگری بود
چون مدتی با پیغمبر بود در گذشت بغیر از او و زینب و خدیجه کبری هیچ زن دیگر در خانه رسول علیه السلام متوفی نشد سیزدهم

عالیه

عالیه بنت ظبیان بن بکر از بنی کلاب و بروایتی غزیه بنت دودان که پیشتر زن ابی العسکری سهمی بود بعد از مدتی که
با رسول بود ویرا طلاق داد چهاردهم فاطمه بنت ضحاک بن بذیل و بروایتی خوله بنت سند چون مدتی با رسول بود اورا مخیر کرد که دنیا
خواهی یا آخرت او دنیا قبول کرد رسول اورا طلاق داد و فاطمه چنان درویش شد که گفتی که منم که جهت دنیا از صحبت رسول برآمدم
و دنیا نیافتم و بخلاف این چهار زن دیگر را در نکاح آورد اما بهم نرسیدند اول سبا بنت رفاعه پیش از آنکه برسول رسد نماند دوم
عمره بنت جابر از بنی کلاب پدرش با پیغمبر گفت که دختر من هرگز رنجور نشده است نبی فرمود که او را بنزدیک خدای تعالی قربی و منزلتی
نباشد و طلاق دادش سیم قتیله بنت قیس بن معدیکرب پیشتر از رسیدن برسول علیه السلام متوفی شد چهارم لیلی بنت الحطیم پیش از
ملاقات شنید که برص دارد دست برداشت و طلاق داد و بخلاف این پنج زن خواست و نکاح ناکرده دست باز داشت اول
ام هانی بنت ابی طالب دوم ضباعه بنت عامر بن صعصعه و صفیه بنت امامه حمیری که اسیر شده بود پیغمبر ویرا بحصه خود برگرفت
و خواست که بزنی کند شوهرش از عقب وی درآمد و از بهر او مسلمان شد پس نبی اورا بمیان خود و شوهر مخیر گردانید او شوهر را اختیار
کرد و نبی علیه السلام بوی داد چهارم حبیبه بود بنت عباس که معلوم شد که زنی ویرا با نبی شیر داده است دست باز داشت پنجم جمره بود
بنت حارث بن حارثه که چون رسول علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات از پدرش بخواست او بهانه کرد و گفت یا محمد دختر من
برص دارد و نداشت رسول علیه السلام گفت همچنین و دست از و بداشت چون حارث بخانه رفت دخترش پیس شده بود پیغمبر صلی الله
علیه و سلم با هیچ قبیله پیوند نکرد و الا ببرکت مصاهرت آن قبیله در اسلام آمدند و از صورت حال معلوم میشود که این پیوندها بجهت
رفعت و قوت اسلام کرده اند نه از بهر ازالت شهوت و از سرتی بنت شمعون قبطی بود ماریه نام و از و ابراهیم متولد شد
و در سنه ست هجری در گذشت و دیگری ریحانه بنت زید قبطی از وی فرزند متولد نشد **خبر** عدد کتاب رسول علیه
حضرت مرتضی علی و عثمان کاتبان وحی و مناشیر بودند اگر ایشان حاضر نبودندی ابی بن کعب و زید بن ثابت وحی
نوشتندی و اگر ایشان نیز حاضر نبود ازین جماعت که ذکر خواهد شد هر کس که حاضر بودی وحی نوشتی چون خالد بن سعید و علاء
الحضرمی و معاویه بن ابی سفیان و حنظله بن اسدی و عبدالله بن مسعود و ابان بن سعید و عبدالله بن سعد بن ابی سرح که مرتد
شد و معزول گشت و زبیر عوام و جهم بن صلت کاتبان زکوة بودند حذیفه کاتب بخش مغیره بن شعبه و حصین کاتبان
معاملات بودند **ذکر** موذنان نبی پنج تن بوده اند اول بلال بن ابی رباح و او موذن مدینه بود دیگر عبدالله ام مکتوم
و او موذن مکه بود و نابینا سیم سعد بن قرظ و او موذن روز بود چهارم [illegible] بن سعد موذن سفر او بود و پنجم بلال عثمان
و او بود که در پیش منبر موذنی کردی **خبر** اسماء نبی صلی الله علیه و اله و سلم بدانکه حق سبحانه و تعالی پیغمبر را نامها داد بعضی
بنص و بعضی بتاویل و بعضی بکنایه و بعضی بتصریح و بعضی در کتبهاء انبیا بزبان آن قوم یاد کرد و بعضی از اخبار رسول علیه السلام
که خود روایت کرد و بعضی آن بود که هر ولایتی ویرا بزبان خویش نامی نهادند پس آنچه معلوم گشت از قران و اخبار و آثار
یاد کنیم تا معلوم شود که اشتقاق هر نامی از کجاست پس ابتدا از محمد علیه السلام کرده شد محمد قوله تعالی محمد رسول الله احد قوله تعالی

من بعد اسمه احمد نبی یا ایها النبی انا ارسلناک رسول یا ایها الرسول بلغ شاهد قوله تع انا ارسلناک شاهدا مبشر انا ارسلناک
شاهدا ومبشرا نذیر قوله تع بشیرا ونذیرا داعی قوله تع ونذیرا وداعیا سراج قوله تع باذنه وسراجا منیرا عبد قوله تع سبحان الذی اسری
بعبده منذر قوله تع انما انت منذر من یخشها هاد ولکل قوم هاد مدثر قوله تع یا ایها المدثر مزمل قوله تع یا ایها المزمل مصطفی
قوله تع الله یصطفی من الملائکة مذکر قوله تع فذکر انما انت مذکر مبین قوله تع انا فتحنا لک فتحا مبینا امی قوله تع الرسول النبی الامی
یس قوله تع یس والقران الحکیم طه قوله تع طه ما انزلنا علیک القران لتشقی بینة قوله تع ما جاءتهم البینة ذکر قوله تع وما هو الا ذکر
للعالمین نعمة قوله تع یعرفون نعمة الله رحمة قوله تع وما ارسلناک الا رحمة للعالمین رؤف قوله تع علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم حق قوله تع
فریقا منهم لیکتمون الحق حبی قوله تع فیستحیی منکم قریب قوله تع ان رحمة الله قریب من المحسنین ولی قوله تع انما ولیکم الله ورسوله عزیز
قوله تع عزیز علیه ما عنتم حریص قوله تع حریص علیکم بالمؤمنین کریم قوله تع انه لقول رسول کریم هادی قوله تع عالم قوله تع وعلمک ما لم تکن
تعلم داعی قوله تع وانک لتدعوهم حاکم قوله تع فاحکم بینهم خاتم قوله تع وخاتم النبیین نور قوله تع لقد جاءکم من الله نور عایل قوله تع ووجدک
عایلا فاغنی رسل قوله تع یا ایها الرسل آمر قوله تع یامرون بالمعروف ناهی قوله تع وینهاهم عن المنکر شهید قوله تع وجئنا بک علی هولاء
شهیدا منادی قوله تع ربنا اننا سمعنا منادیا ینادی این پنجاه و یک نام در قرانست که برشمردیم و بآیت دلیل آورده شد باتفاق مفسران
این همه نام رسولست و بعضی از مفسران بعضی ازین اسامی بر قران رانده اند اما اغلبی بر آنند که مجموع نام اوست دیگر آنچه در اخبار
آمده است اینست ماحی یمحو الله بی الکفر اینست نام اول در خبرست جاء فی الخبر عن النبی صلی الله علیه وسلم ان لی اسماء انا الماحی الذی
حاشر وانا الحاشر الذی یحشر الناس علی قدمی عاقب وانا العاقب والعاقب الذی لا نبی بعده اما این سه نام دیگر در خبرست قال النبی علیه السلام
اذا کان یوم القیامة کنت امام الناس خطیب خطیبهم وصاحب شفاعتهم ولا فخر سید واین پنج نام در یک خبرست قال النبی علیه
انا سید المرسلین اذا بعثوا سابق وسابقهم اذا وردوا البشیر دلیل خبر برین نام ومبشرهم اذا ارسلوا مقدم دلیل خبر برین نام وامامهم اذا
سجدوا مقرب دلیل خبر برین نام واقربهم مجلسا ابو القاسم دلیل خبر برین نام قال النبی علیه السلام من صام یوم الشک فقد عصی
ابا القاسم حبیب الله دلیل خبر برین نام قال النبی علیه السلام ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی آنچه در آیه واخبار معلوم بود بیان
کرده شد و هر یک دلیل گفته شد بحجت آیه وخبر وبغیر ازین نامها دیگر در کتب پیشین و بزرگان گفته شد برین
اختصار کرده شد الا این چهار نام در توریة طاب طاب و در انجیل منذمید و در زبور فارقلیطا و در صحف منحنا در سریانی
المحا و در رومی البرقلیطس خبر اندر آنکه نزول جبرئیل علیه السلام پیش انبیا چند بوده است نزدیک آدم علیه السلام
ده کرت نزدیک نوح علیه السلام پنج کرت پیش ابرهیم علیه السلام چهل کرت نزدیک موسی علیه السلام شصت و چهار کرت پیش عیسی
صلوات الرحمن علیه بیست و دو بار پیش محمد علیه الصلوة والسلام بیست و چهار هزار بار خبر اندر روزه داشتن هر یک ازیشان
آدم صفی علیه السلام در ماهی سه روز روزه داشتی داود علیه السلام روزی خوردی و روزی داشتی سلیمان علیه السلام در ماهی نه روز
روزه داشتی سه روز اول ماه و سه روز وسط ماه و سه روز آخر ماه مریم خاتون در سه روز یکبار روزه گشادی عیسی علیه السلام

جمیع عمر خود بروزه گذرانیدی محمد علیه السلام در ایام بیض روزه داشتی خبر کسانی که بعمران علیهم السلام مانند بودند
اول جعفر طیار بود که رسول علیه السلام گفت که بمن میمانی هم بخلق وهم بخلق دیگر امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین
بودند که هیچکس ازیشان مانندتر نبود و از امیر المومنین علی علیه مرویست که گفت از رسول علیه السلام شنیدم که فرمود
از صدر حسین تا فرق او بمن میماند و از سینه حسن تا قدم همچنان بمن میماند دیگر قثم بن عباس بن عبد المطلب که شهید
کشته و مرقد او در بلده سمرقندست دیگر مسلم بن معتب بن ابی لهب دیگر کابس بن ربیعه و این کابس بزمان معاویه بن
ابی سفیان بود در بصره چون معاویه از حال او خبر یافت کسی فرستاد بعبد الله عامر که امیر بصره بود از تعیین معاویه و گفت
کابس ربیعه را پیش من فرست و عبد الله بن عامر بدان امر قیام نمود و بفرستاد و چون کابس برسید و در مجلس معاویه نشست
معاویه از پس پرده در روی کابس نظر کرد لرزه بر اندام وی افتاد و بی خود از پس پرده بیرون آمد پیش کابس و او را اکرام کرد
و باز ببصره فرستاد خبر اندر خصایص رسول علیه السلام نماز چاشت و نماز وتر و نماز تهجدست و مسواک و قربان
کردن بر وی واجب بود و بر امت سنتست زنان را مخیر کردن بر دوام نکاحشان با رسول علیه السلام و مشورت با صحابه
در امور و صبر بر قتال با وجود آنکه لشکر کفار زیاده از ضعف باشند بر وی واجب بود و بر امت نیست اما بر امت واجبست از بهر
نبی زنی که او را خوش آید در نظر شوهرش طلاق دهد و اگر امت در نماز باشند و پیغامبر آواز دهد جواب دادن مر امت را در میان
نماز واجبست و زکوة فرض بود و بر خویشان او هاشمی و مطلبی و آزاد کردگان او و بر وی جهت شرف او حرامست و صدقه
تطوع خاص بر وی حرامست و زره از تن بیرون کردن پیش از آنکه بجنگ رود چون جهت جنگ پوشیده باشد و ظفر و هزیمت
معین شود بر وی حرام بود و خیانت بچشم کردن یعنی شخصی را بظاهر نوازش کردن و بچشم اشارت بعقوبتی بر وی حرام بود
و چیزی بکسی دادن که زیاده ازان بر وی تکلف کند بر وی حرام بود و بر امت نیست و چشم بر زهرات دنیا و زینتهای آن
داشتن بر وی حرام بود و بقولی مکروه و بر امت نیست و بر امت حرام بود آواز بر آواز او بر داشتن و او را بنام یا بکنیت
خواندن یا آواز در خانه دادن و او را خواندن و جهت دیگران حرام نیست در روزه وصال داشتن و گزین غنیمت
تصرف کردن و جهت خود بر داشتن او را مباح بود و امت را نیست و همچنین وی را مباح بود در مرض الموت مال خود
هر که خواهد وصیت کردن و امت را نیست بیش از ثلث و او را روا بود از بهر خود گواهی دادن و حکم بران کردن و همچنین
از بهر فرزند خود و امت را نیست و همچنین وی را روا بود دختر هر که خواهد و بهر که خواهد دهد اگر چه ولی دختر راضی باشد
و روا بود وی را بلفظ هبه نکاح کردن و همچنین بی مهر و گواه زیاده از چهار زن و امت را زیاده از چهار نه و روا بود وی را با وجود
آنکه در احرام بودی یا ولی زن یا زن یا شوهر تزوج کردن و امت را نیست خبر اعمام و عمات نبی علیه السلام او را
نه عم بود چون حرث مقوم مهراب عیداق عباس زبیر ابوطالب حمزه ابو لهب و حرث از همه مهتر بود و حمزه و عباس که تر
از همه بودند و ازیشان حمزه و عباس مسلمان شدند و در ابوطالب اختلافست چنانکه پیشتر گذشت عمات او را

شش عمه بود چون ام حکیم وهی بیضا و عاتکه و امیمه و ام زینب و رضیعه رسول صلی الله علیه وسلم و صفیه وهی ام زبیر و شقیقه ام حمزة
و برة و ازین جمله صفیه مادر زبیر عوام مسلمان شد **ذکر** موالی نبی علیه السلام پیغمبر را علیه السلام دوازده مولی بود که بعضی را
خریده بود و آزاد کرده و نخستین زید بن حارثه و ابورافع و او را بزمان خدیجه خریده بود و آزاد کرده و پسرش اسامة بن
زید دیگر ثوبان از فرزندان ملوک یمن خریده بود و برده کرد و نبی علیه السلام او را بخرید و آزاد کرد و بشام رفت و تا زمان
معاویه زنده بود سیم شقران حبشی که از پدر به پیغمبر میراث رسیده بود و نبی آزاد کردش چهارم صالح بود که از عجم با سیم آورده بودند
دهقان بود و بروایتی بنده عبدالرحمن عوف بود که برسول بخشید و هم آزاد کردش و پنجم ابورافع بود از عرب و بروایتی از عجم
و گروهی گفته اند که بنده عباس بود که به پیغمبر داد و نبی آزاد کرد و ششم سلمان الفارسی بود گروهی گفتند از عجم بود و بعضی گفته اند از رامهرمز
بود از اهواز از شهر سپاهان و گروهی گفتند از پارس بود و اصل گروهش از شهر نیشابور و نامش بعجم مانی بود و گروهی گفتند سیاه
بود و نامش مهران بود هفتم انسه بود و نبی ورا از حربی بزرگ کرده بود و آزاد کردش و شتربان خاصه بود و گاهی از آن صدقات چرانیدی
جماعتی از عرینه بمدینه آمدند و مسلمان شدند و بیمار شدند رسول علیه السلام ایشان را بشیر شتران خوردن حواله کرد بهتر شدند ایشان
بیرون رفتند و شیر شتر همی خوردند تا صحت یافتند و بعد از آن بشتران طمع کردند و مرتد شدند و شتربان را بکشتند و شتر از ابراندند و سوی
عرب باز شدند پیغمبر علیه السلام مرتضی علی را علیه السلام بفرستاد تا ایشان را بیاورد و بفرمود تا همه را دستها و پایها ببرند و چشمهاشان بکندند و نیم روز
بزمین تافته بمدینه بموضعی که حره خوانند فکندند تا بدان مذلت بمردند و این پیش از آن بود که خدای تعالی آیه حدود فرستاد و هشتم مهران بود
و گویند حفص بود که مقوقس ورا سوی نبی فرستاده بود با دو کنیزک یکی سیرین و دیگری ماریه ماریه را بخود تصرف کرد و سیرین را
بحسان ثابت بخشید که ذکر این معنی پیشتر گذشت و مهران را آزاد کرد نهم ابوبکره بود و این ابوبکره بنده کسی بود که از اهل طایف
و چون رسول علیه السلام طایف را محاصره کرد فرمود که منادی دادند که هر بنده که از حصار بیرون آید آزاد باشد ابوبکره با چندی
از بندگان اهل طایف خود را از حصار بیرون انداختند همه ایشان را آزاد کرد و همه پراکنده شدند و کسی از ایشان با نبی نایستاد
الا ابوبکره دهم یسار بود و این بود که عربان بنی عرینه ورا گرفتند و دست و پایش را ببریدند و خار بچشم و زبانش فرو می بردند
تا از دین نبی برگردد و نگشت تا آخر الامر بکشتندش یازدهم موهبه بود که با پیغمبر علیه السلام بگورستان بقیع آمد باستغفار امت و از
مولدان مدینه بود رسول علیه السلام او را بخرید و آزاد کرد دوازدهم سلیم بود در آن وقت که عمر خطاب بخلافت بنشست او از دنیا
رحلت کرد عمر بروی نماز کرد و دفن کردش این بود موالی رسول علیه السلام که ذکر کرده شد و بعضی را از اینها دو نام بود یک
نام پیش از آنکه بدست رسول علیه السلام رسیدند و نام دیگر آنکه رسول نام کرد و این دو نام هر یک شهرت بجای یافته اند پس واجب نمود
که ای مولف نصاب صبیان اسامی ایشان در دو بیت ذکر کرده آورده شود و اینست **شعر** موالی که از دست نبی را کمی نبه
دیگر فضاله آنکه نه بیعت و نه هبه ثوبان رباح و صالح و هم عم یسار و زید بورافع و ضمیره کبیشه موهبه و نبی را نه کنیزک دیگر بود
غیر از آنکه ذکر رفته نامشان ام ایمن خاصه و دیگری سلمی و سیم رضوی **عدد** مراکب رسول علیه السلام و هم را اسپ بود

که هر یک را بعرب نامها نهاده بودند نخستین اسب را سکب نام بود که خریده بود از اعراب بنی عامر و روز احد برنشسته بود و دیگر مرتجز
و دیگر اسبی بود که او را ذوالجناحین نیز گفتندی و آن روز که حضرت مرتضی علی علیه السلام عمرو عبدود را بکشت بروی نشسته بود و دیگری اسبی
بودش سمند نام و این را نیز از اعراب بنی مره خریده بود دیگر اسبی بود که او را لزاز نام بود که مقوقس فرستاده بود با بردگان دیگر اسبی
بودش نام او لحیف و او را ربیعه براء مهتر عرب فرستاده بود دیگر اسبی بود که نام او ورد بود تمیم الداری ملک عمان فرستاده بودش
و نبی علیه السلام این اسب را بعمر بخشید ششم اسبی بود نام او ظرب فروة بن العمر الجذامی فرستاده بود ملک عمان هفتم اسبی بود نام او یعسوب
و این اسب را دوست داشتی و همچنین نبی را علیه السلام دو استر بود زینی یکی مقوقس فرستاده بود نام او دلدل و پیش از آن در عرب
هرگز کسی استر ندیده بود و ندانست که استر چه بود و رسول علیه السلام با امیر المومنین علی علیه السلام بخشید دیگر استری بود که نجاشی
فرستاده بود با بکر صدیق بخشید و همچنین نبی را علیه السلام دو دراز گوش بود که یکی بازین و گاهی با وی سواری کردی یکی را نام عفیر بود که
مقوقس فرستاده بود و دیگری را نام یعفور چون بمهمانی رفتی بروی نشستی و همچنین پیغمبر را بیست و سه شتر بود ازین جمله سه شتر تازه
ماده بودند یکی را نام قصوی بود که آن ابوبکر خریده بود و هم وی نگاه میداشت تا روز هجرت بروی سوار گشت بمدینه آمد و دیگری
جدعا نام داشت و هر دو گوش بریده بود و سیم را نام عضبا بود و این شتر را نیمهای گوش بریده بود و بیست شتر ماده بود که شیر
دادندی ازین جمله یک شتر را که نام او شعر ابلود خاصه پیغمبر دوشیدندی و باقی را جهت خانها و همچنین صد گوسفند داشت و بروایتی نه
بز ماده داشت که هر روز از صحرا باز آوردند و بدوشیدندی **عدد** سلاح نبی علیه السلام رسول را علیه السلام هشت شمشیر بود و بروایتی
نه اما آنچه بشرح یافته شد برین موجب اول را نام عضبا بود و این شمشیر از پدر به نبی میراث رسیده بود و آن روز که از مکه بمدینه هجرت
کرد با خویشتن داشت و روز حرب بدر نیز با وی بود و باقی را خود حاصل کرده بود و شمشیر دوم را ذوالفقار خواندندی که در روز بدر
از سر غنیمت برگرفت و آن شمشیر از آن منبه الحجاج بود که در عرب نامدار بود و در جنگ احد بمرتضی علی بخشید و سه شمشیر دیگر از غنیمت
بنی قینقاع یافت یکی حتف و دوم بتار و سیم ملق و دو شمشیر دیگر را امیر المومنین علی علیه السلام از بت خانه طی آورد یکی را نام مخذم و دیگری را
رسوب و همچنین سه کمان داشت نام روحا و صفرا و بیضا و بروایتی چهار کمان بودش و همچنین سه نیزه بودش که نام هر یکی پیداست
اندر اخبار و بروایتی چهار و همچنین سه زره داشت یکی را نام فضه بود و دیگری سعدیه و این هر دو زره را روز بدر بالای یکدیگر پوشیده بود و سیم را
در غنیمت خیبر یافته بود نام فاضله و ذات الفضول نیز گفتندی و سپری داشت نامش زلوق و درقه بر گنبدی و صورت مردی بر وی
نگاشته نبی علیه السلام فرمود که آن صورت را از آنجا دور کنند و گویند بی آنکه دست کسی بوی رسید پاک شد **خبر**
اندر مایحتاج رسول علیه السلام و نبی را دو عصا بود یکی نام عنزه و تا زمان مامون خلیفه در مدینه بود و دیگری نامش جبه و علمی از صوف سیاه
و سقرلاطی که نامش عرجون بود و قضیبی بود که از ممشوق خواندندی و این قضیب با طیلسان و برد یمانی بدست خلفا افتاد و یکی از
ادیم سر طرف بر زده و یک جبه تیر و پیرهن سفید و دو برد یمانی نادوخته و میزری عمانی و دو گز کرباس صحاری و دو پیراهن و جبه

یمانی و کلیمی سرخ و سه طاقیه کوچک لاجی و ازاری و لحافی از کرباس سرخ و موزه سیاه و آینه و شانه و سرمه دانی و ناخن چین و مسواکی و کاسه
چوبین سه بند نقره بر روی زده و کاسه از آبگینه و کاسه از کل نجیه و درفش و سوزنی چند و سر جمعه برد سرخ و موزه سیاه که نجاشی فرستاده بود و پوشیدی
و عود و بوی خوش بکار داشتی و او را طیبه مطبخ نبود اما طیبه بوی خوش بود بدین نظر باید کرد که از بضاعت مزجات حق تعالی او را درین حکمتی
است که اگر خواستی که او را مال دنیائی بود که سماجت او زر و مروارید و جواهر شدی اما حکمت ازلی چنان اقتضا کرد که او را از دنیائی نصیب
نباشد تا چون اکاسره و قیاصره و جبابره که جهان را گرفته بودند ملت او همه را هلاک کردند و لشکرهای ایشان بشکستند و ولایت ایشان
بستدند هیچکس دران زبان طعن دراز نکرد و نتوانست که از شوکت پادشاهی بود بلکه همگنان را معلوم و محقق گشت که تایید الهی بود که نیل
ایشان و حکم ما رید دیگر آنکه چاپلوس و غش را و او را مخالف اکرداند تا او بر همه مظفر آید و هیچکس را بر و منت نبود و همه بدانستند که کار او
خدائیست نه هوائی **صفة النبی علیه السلم** از امیر المومنین علی ابن ابی طالب مرویست که پیغمبر علیه السلام مردی بود بالا میانه
و سپید روی و بر سپیدی سرخی و محاسن نه گرد و نه کوتاه و بالا نه دراز و نه کوتاه اما با هر بلندی که بایستادی بیک سر و گردن از وی زیاده
بودی و موی سرش سیاه بود و دراز تا کتف و از بر ناف خطی بودش سیاه و باریک چنانک گویا بقلم کشیده اند و بر سینه و شکمش جز آن
موی نبود و سرش گرد بود نه کوچک و نه بزرگ و کف دستش گشاده و کف پایش نه پهن و نه تنگ و پشتش بزرگ بود و دهن و
بمیان دو کتفش چندانکه یک دست پهن بنهی موی بر رسته بود گرد و نه پراکنده و چون برفتی به نیرو رفتی که گفتی پای او سنگ برکند
و چنان رفتی که چندانستی که از فراز بنشیب فرود آید و گران گران و تبسم و تعجب نرفتی چنانک رفتن ملوک بود و شیرین روی بود چنانک
هر کس که پیش وی بنشستی از پیش وی نتوانستی برخاستی و اگر گرسنه پیش وی بنشستی و بر روی وی نظر کردی یاد طعامش نیامدی
و اگر با غم کسی پیش وی آمدی غم از دلش بشدی از شیرین روئی و خوش حدیثی وی و هر که ویرا دیده بود مقر بود که هرگز پیش از وی
شیرین تر و خوش خوی تر از وی ندیده بود و موی سرش فرو هشته بود و گاه بافته و اندر شصت و نه سال موی سر و ریش هیچ سپید نشده
بود الا در پیش سرش ده یا پنج موی که سپید شده بود و اندر همه جهان کسی از وی خوش خوی تر و گشاده دست تر نبود و ندید و چنان
آورده اند که یک روز در مدینه فزعی خاست و مردمان همی دیدند و هیچکس نمیدانست که چه حال واقع شده و خلایق بیرون
شدند و هیچ از ان حالت نبی علیه السلام اسب ابو طلحه را حاضر دید بر نشست و اسب خود را بتافت و اسب ابو طلحه برهنه بود و شمشیر
بگردن حمایل کرد و پیش از همه خلایق بدان آواز رسید و چون مردمان بیرون آمدند نبی مراجعت کرده بود و خلایق را تسکین داد
و گفت مترسید و اندر روز احد که سپاه هزیمت کردند و همه خلق از نبی بازگشتند و او را تنها گذاشتند از آن جایگاه که بود یک قدم
پستر نیامد و مهاجر و انصار را بجوب میخواند و از هیچکس نترسید **خبر** ثنائی که خدای تعالی در کلام مجید ویرا در هژده صفت با خود
برابر کرد و بدان هژده نام صفت خود را یاد کرد و او را یاد کرد و آن هژده صفت اندرین جدول ذکر کرده شده
است

هذه الجدول

معجزات نبی علیه السلام چنین آورده اند که حق سبحانه و تعالی هر معجزه که جمیع پیغامبران را داده بود بمحمد صلی الله علیه و سلم
آن همه را بداد و از همه درگذرانید و شصت **معجزه** زیاده بران که اگر مجموع را یاد کنیم کتاب بتطویل انجامد اما هر چند معجزه که
در اعضاء مبارکش بود از سر تا قدم ظاهر گشته و از برای تبرک آورده میشود **معجزه** ولادتش آن بود که چون از مادر متولد شد سر مبارک
بسجده نهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انی رسول الله و حوران بهشت بیامدند و ویرا در قماط بهشت بپیچیدند و هر چند پاک آمده بود از برای
سنت را باب کوثر بشستند و بر همه اهل بهشت عرض کردند و باز آوردند و چون او را در گهواره در نهادند کردندی ماه از آسمان
نور خویش بر گهواره وی افکندی و میجنبانیدی و فرشته او را نوازش کردی چنانک مادران فرزند را نوازند **خبر** سرش آن بود

که اگر در میان مردم بلند بالا برفتی از همه بلندتر بودی و چون برابر بایستادی نیز از همه بلندتر بودی و چون سر برهنه کردی
از فرق تا عرش نور گرفتی صلی الله علیه وسلم معجز چشمش آن بود که از پس پشت همچنان دیدی که از پیش روی چنانکه انس رضی الله عنه
روایت کند که چون رسول علیه السلام بامامت پیش رفتی امر کردی که در صفها راست بایستند و احکام و ارکان نماز نگاه دارند که شمارا
از پس پشت خویش می بینم چنانکه از پیش روی معجز گوش سید علیه السلام آن بود که در خواب همچنان شنیدی که در بیداری چنانک
عبدالله عباس رضی الله عنهما روایت کند که جهودی از سید علیه السلام پرسیدی که ما را خبر کرده اند که اسرائیل یعنی یعقوب علیه السلام چنین
گفت که مرسل از معجزات ما را ازان معجزها ایشان خبر کن تا بتو بگرویم رسول علیه السلام گفت یکی از معجزات ایشان آنست
که در خواب و بیداری شنوایی و بینایی ایشان مساویست گفت راست گفتی یا ابا القاسم صلی الله علیه وسلم معجز
روی سید علیه السلام آن بود که روزی بخانه درآمد و عایشه را سوزن از دست درافتاده بود و بسیاری طلب کرده و نیافته از ظلمت خانه
و چون نور جمال سید علیه السلام درخانه افتاد تاریکی خانه روشن شد که درحال عایشه سوزن باز یافت معجز
زبانش آن بود که سید علیه السلام مرحصین را گفت بگرو او را بتی بود گفت اگر این بت من با تو سخن گوید با تو بگروم نبی روی در بت کرد و گفت
ای بت من کیستم در وقت ازان بت ندا آمد که تو رسول خدایی و فرستاده حقی و چون حصین این حال مشاهده کرد ایمان آورد و بگروید
صلی الله علیه وسلم معجز دست نبی علیه السلام بسیار بود ازانجمله یکی آن بود که روز خندق دران ساعت که کافران حمله آوردند و لشکر
اسلام خندق کنده بودند و آن نور دیده بودند که سه بار برآمده بود و در اطراف جهان رفته دران میان سید علیه السلام یک مشت خاک
بینداخت ایزد تعالی آن را پراگند و در دیدهای کافران درآورد و بیکبار همه را منهزم و نابینا گردانید صلی الله علیه وسلم معجز
انگشت سید علیه السلام آن بود که انس رضی الله عنه گفت رسول را دیدم در سفری نماز دیگر را وقت درآمد اصحاب هیچ آب نیافتند و ضیق وقت
سید شخصی کوزه بیاورد که در وی مختصر آبی بود نبی علیه السلام دست مبارک را دران آب زد از انگشت وی آب دویدن گرفت تا که مجموع
لشکر طهارت کردند و آبدانها پر کردند و نماز کردند و همچنین جابر بن عبدالله روایت کند که در غزا بودیم و لشکر را آب تمام شده بود و گرما
عظیم فرو گرفت و تشنگی بجایی رسید که بیم هلاکت بود پس همه اصحاب پیش نبی آمدند و از تشنگی بنالیدند سید علیه السلام آبدانی بخواست و دست
مبارک در وی زد و بفرمان باری تعالی از سر انگشت وی چشمه آب روان شد که هزار و پانصد تن سیراب شدند پس سید گفت اگر صد هزار تن
بودندی همه سیراب شدندی صلی الله علیه وسلم معجز کتف نبی صلی الله علیه وسلم آن بود که عبدالله عمر رضی الله عنهما روایت کند که میان دو کتف
مبارک رسول مهری بود بر مثال بیضه کبوتری بگردی و بران پدید آمده بگوشت چنانک بنویسند بر جای سوح مبین محمد رسول الله و
نور از وی می درافشاندی صلی الله علیه وسلم معجز پشت سید علیه السلام آن بود که از غایت پاکیزگی و راحت وی نگاه داشت
حق تعالی وی را تا بدان جای بود که گویند که عرب و کفار مکه را عادت بود دران روزگار که هر کودکی که نه ساله شدی وی را در مسجد حرام آوردندی
و بتی را بر پشت وی نهادندی تا گرد حرم طواف کردی و او را بدان فال گرفتندی و چون سید صلی الله علیه وسلم نه ساله گشت عاشق وی را بیاوردند
و بتی بر پشت وی نهادند تا بر طریق معهود طواف کند جبرئیل را علیه السلام فرمان آمد تا آن بت را از پشت نبی علیه السلام بینداخت

چند بار آن بت را بر پشت وی نهادند و همچنان جبرئیل می آمد و می انداخت و این آیة ایزد تعالی بروی فرستاد که ووضعنا
عنک وزرک الذی انقض ظهرک الآیه بقول بعضی از مفسران این بود که حق تعالی پشت وی را نگاه داشت صلی الله علیه وآله وسلم
معجز سینه و شکم سید آن بود که درحال دوازده سالگی جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و رضوان او را برکوه حری بردند و
سینه او را بشکافتند تا ناف و دل مبارکش را بیرون آوردند و بآب کوثر بشستند تا نصیبی که در وی بود از نصیب
پدران بی دین دلش صافی گشت پس بجای بهشت بپیچیدند و در سینه وی نهادند و جبرئیل پر بر وی فرو مالید تا نیکو شد و ناپدید
گشت و از سینه تا ناف سید خطی پدید آمد از موی چون خط دبیر و باریک و رنگ موی و بوی چون بوی مشک و شرح این
بتفصیل گفته شد معجز کف دست سید علیه السلام آن بود که در مسجد درآمد و سه سنگ ریزه برکف دست نهاد در
جماعت از سنگها آواز تسبیح ظاهر شد و بگوش حاضران و مستمعان رسید پس بر دست ابوبکر نهاد و ابوبکر بر دست عمر
همچنان آواز تسبیح می آمد که همه کس میشنودندی پس عمر از دست بنهاد خاموش گشتند پس سید علیه السلام گفت وان من شیء
الا یسبح بحمده معجز دم مبارک نبی علیه السلام آن بود که قتاده بن نعمان را واقعه افتاد چنانک یک دیده وی از حدقه بر روی
رخساره بیرون آمده بایستاد دران حالت قتاده بن نعمان با اندوه و درد و زاری و افغان پیش سید علیه السلام آمد و گفت
یا رسول الله عیال جوان دارم می اندیشم که از زشتی این چشم من از من بیرون آید پس نبی علیه السلام آن دیده وی را بحدقه باز نهاد
و دم مبارک بروی دمید در دم بحال خود باز گشت چنانک همه خلق متعجب بماندند در وی و ندانستند که کدام چشم بود صلی الله علیه وسلم
معجز ستر عورت نبی علیه السلام آن بود که روزی در صحرا اقتضای حاجتی پدید آمدش و فراغت جایی و پناه نیافت الا سه درخت
دید از یکدیگر دور سید علیه السلام در میان آن سه درخت بایستاد و گفت ای درختان فرو پوشید مرا در حال آن درختان چنانکه بر
کشیدند و باهم آمدند و سید را علیه السلام در میان گرفتند تا پوشیده گشت و چون فارغ شد گشاده شدند و سید را راه دادند
صلی الله علیه وسلم معجز گرگ و آن چنان بود که گویند شبانی در صحرا گوسفندی چرانید گرگی از رمه بره بربود شبان در عقب او روان
شد گرگ بره را بگذاشت و با شبان سخن درآمد شبان ازین معنی غریب و عجیب نمود که سخن گفتن از گرگ عجبست گرگ در
جواب شبان گفت ازین عجبتر نیز هست و آن آنست که محمد در میان شما مبعوث گشته و شما ایمان نمی آرید چوپان چون این سخن
بشنود باز پس آمد و بقبیله خود رفت و حکایات گذشته با قوم و قبیله خود عرضه داشت آن جماعت را ازان سخن درد اسلام
پدید آمد و اکثری ازایشان مسلمان شدند و آن قبیله را بنو ذیب خوانند و بدین مفتخر اند معجز خون سید علیه السلام آن
بود که روزی حجامی را گفت که خون وی را بردارد و چون حجام خون سید بگرفت دلش نداد که بر زمین ریزد و ضایع کند بخورد سید
علیه السلام ازو پرسید که خون را کجا ریختی حجام گفت خون رسول را نتوان ریختن بیاشامیدم رسول علیه السلام گفت نشایستی
خوردن و اکنون که خوردی منت انداخت بر آتش دوزخ حرام گشت معجز خوی رسول علیه السلام چنین گویند که ام سلمه
خوی پیشانی نبی علیه السلام بگرفت و بر سر عروسی افشاند تا دم آخر آن عروس خوش بوی بود و اورا دختری آمد خوش بوی و همچنین

دختر او دختری آمد خوش بوی بود و آن خوش بویی در ایشان بماند چنانکه هر چند فرزند از ایشان می‌آمد همه خوش بوی می
بودند و بجایی برسید که در مدینه قبیله گشتند و تا غایه هستند و معروف اهل و بیت عطار بنی گویند از برکات خوی سید
صلی الله علیه و آله وسلم **معجز**های رسول صلی الله علیه وسلم آن بود که روایت میکنند که جابر بن عبدالله الانصاری فرمان یافت
و از وی وام بسیار بماند پسرش بنزدیک رسول علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله مرا از وام داران پدرم شفاعت کن تا بر من خفا کنند
و مهلت دهند که ما را از پدر یک درخت خرما رسیده که جز آن یک درخت نداشت و از ین درخت چندان حاصل نشود که ما را و
ایشان را کفایت باشد رسول بعد از استماع این سخن برخاست و قدم مبارک در راه نهاد و بنزدیک آن درخت آمد و گرد بر گرد آن درخت
خرما سه بار بگشت و پس گفت ای جابر وام داران را حاضر کن چون بیامدند پس خرما می افشاندند و میداد تا مجموع وام داران گزارده گشت
و هم چندانکه بهر وام داران داده بود از برای جابر بماند ببرکت قدم نبی علیه السلام **معجز** غساله قدم نبی علیه السلام جابر انصاری
چاهی داشت در خانه خویش و آب آن چاه بغایت تلخ و ناخوش بود روزی بنزدیک سید علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله از تشنگی
هلاک میگردیم و آبی که در خانه داریم نمی توانیم خوردن از تلخی و ناخوشی چون پیغمبر این سخن از وی بشنود طشت و آب خواست و قدمها را
بشست و گفت ببر این غساله را در آن چاه ریز چون ببرد و در آن چاه ریخت در حال آن چاه زلال و خوشبوی و خوش طعم گشت
ببرکت قدم رسول علیه السلام و هم چنانکه از معجزات نبی ثمه آورده شد مشابهت و برابر به بعضی از انبیا آورده میشود چنانکه اگر
موسی را علیه السلام از سنگ آب روان کردند مصطفی را علیه السلام از انگشت آب روان کردند و اگر موسی را دریا شکافتند برای مصطفی علیه
ماه را شکافتند و اگر بدعای عیسی علیه مرده را زنده کردند از برای نبی علیه السلام بی آنکه دعا فرماید و همت مصروف دارد بزغاله بریان را
زنده گردانیدند و اگر سلیمان را علیه باد مسخر گردانیدند که غدوها شهر و رواحها شهر مصطفی را علیه السلام بیک شب بقاب قوسین بردند
و باز آوردند و اگر سلیمان را ملک دنیا دادند مصطفی را علیه السلام ملک بقا دادند چنانکه فرمود آدم و من دونه تحت لوائی کسی که از برای
او شیاطین باشند کی برابر باشد باکسی که زیر لوای او خلق اولین و آخرین باشند من النبیین والمرسلین وغیرهم و اگر داود را علیه
خلیفه خواندند که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض مصطفی را علیه السلام بمحلی رسانیدند که خداوند را عزوجل خلیفه خویش خواند چون گفت
انت المستخلف علینا یا رسول الله فرمود الله تعالی عزوجل خلیفتی من بعدی و قال موسی علیه السلام رب اشرح لی صدری و قال عز من قائل
لمحمد علیه السلام الم نشرح لک صدرک و قال موسی علیه السلام واجعل لی وزیرا من اهلی و قیل لمحمد علیه السلام ورفعنا لک ذکرک و قال موسی
علیه السلام رب ارنی انظر الیک فی محل العبودیة و قال عز من قائل لمحمد صلی الله علیه وسلم ما زاغ البصر و ما طغی الآیة **خبر**
وفات رسول صلی الله علیه وسلم چنین گویند که سید علیه السلام اندر ماه ذوالحجه سال دهم از هجرت در حجة الوداع نالان گشت و چون بمدینه
باز آمد از ذوالحجه چند روزی مانده بود همچنان می نالید گفتند که تنگی راست و چون ماه محرم درآمد سال یازدهم از هجرت بیماری وی زیاده شد
و خبر بیماری وی بعالم منتشر شد اندرین اول خبر آمد که سپاه روم بنزدیک شام حرکت کرده جمع آمده اند نبی علیه السلام اندرین حالت که بود مردمان را
گفت که ساخته شوید بجهت غزو شام و اسامه بن زید را بر ایشان امیر کرد و او برد در مدینه بلشکرگاه خیمه زد اما مردمان را امیری وی خوش نمی آمد

و میگفتند که نبی مرا آزاد کرده را بر قریش امیر کرد و بر مهاجر و انصار و چون این خبر برسول علیه السلام رسید گفت من میدانم که او سزاوارست
امیری را و در آنکه پدرش را زید حارثه را بر لشکر موته امیر کردم مردمان همچنین گفتند اندرین حالت اسامه درآمد سید سر او در کنار گرفت
و گفت مردمان بنسبت پدرت نیز همچنین گفتند و آنچه من دانم هم سزاوار بود امیری را پس اسامه بیرون آمد پس خلایق بساختگی لشکر
مشغول شدند و هم درین ما بین به پیغمبر علیه السلام خبر آمد که از زمین یمن مردی بیرون آمده نام او اسود و دعوی پیغمبری میکند و بزمین عرب
مردی دیگر بیرون آمده طلیحه نام از بنی اسد و همچنین دعوی میکند و خلق بسیار مرتد شدند و بدیشان گرویدند و نبی علیه السلام خود خبر مسیلمه
شنیده بود بیمامه و چون خبر این دو تن دیگر بشنود تافته شد و بیماریش زیاده شد و این اسود از بنی مذحج بود و کاهن و شعبده
و فصیح و زبان و چشم بند بود و بس اهل یمن اکثری بدو گرویدند و بطلیحه در بنی اسد نیز همچنین تا غایت که عمرو بن معدیکرب را نیز مرتد شد
و کارداران نبی که بجمع کردن صدقات رفته بودند آنچه حاصل کرده از ایشان گرفتند و نماز و صدقات از مردمان برگرفت و لشکر بسیار
جمع کرد و سوی پیغمبر متوجه شد پس نبی اندرین حالت نامها کرد و سوی ملکان حمیر که آنکه ایشان کنید و بکشید لجرآن مسلمانان با ملکان که دران
دیار بودند جمع شدند و هم دور الکشتند چون خبر برسول علیه السلام آمد شاد شد و بیرون آمد و خطبه کرد و گویند که در ماه صفر بود و نبی علیه السلام
پیشانی خود را بسته بود از درد سر پس نبی بخانه شد و بیماری بر وی گران شد و اندرین حالت نوبت هر خانه نگاه داشتی تا غایت که دست بر
گردن دو کس نهادی در وقت رفتن از ضعف و چون از خانه میمونه بیرون آمد یک دست برگردن امیرالمؤمنین علی علیه و دیگری بر کتف
قثم عباس و پایها بزمین کشید میشد تا بخانه عایشه رسید و بر بستر تکیه کرد و تب گرفتش و این در آخر ماه صفر بود و ضعف چنان مستولی شد
که بمسجد نتوانست رفتن پس ابابکر هر روز مردمان را امامت کردی و چون از ربیع الاول پنج روز گذشت سخن از خویشتن با امید شد عایشه را
گفت کار من بود قدری آب بیاور و بر من ریز که شاید که سبکتر گردم و بیرون شوم و امت را وصیت کنم و بدرود کنم و عایشه همچنان کرد و نبی بیرون
آمد و خلایق در مسجد جمع بودند از ضعف و درد بر بالای منبر نتوانست رفتن و ایستادن بنشست و مردمان را خطبه کرد و بعد از حمد و ثنای حضرت
باری تعالی انگشت را که قمر و احد و خیبر گشته شده بودند پس گفت ای مردمان مرگ حقست و هیچکس را از وی چاره نیست و بعد از مرگ روزی
هست که از آن روز قصاص خوانند و در روز عدل حالا یکدیگر را قصاص کنید که آن روز هیچ از کشته دیگری از مهتر داد بدهد و کس را محابا نیست
اینک پیش شما آمده ام اگر کسی را بر من قصاص است از زدن و سر و گفتن و خواسته کسی نیستم برون مرا بقصاص پاک کنید که چون بحضرت
حق شوم کسی را بر من حقی نمانده باشد پس مردمان یکبار خروش برآوردند و بگریستند و گفتند یا رسول الله از همه بحلی و تراحق بر ماست
ما را بر تو پس درین حالت مردی برخاست نام وی عکاشة بن محصن و گفت یا رسول الله فلان شب بفلان غزو من اشتر خویش را پهلوی
تو می راندم تو قضیبی حواله اشتر کردی و آن بر من آمد و بغایت آزرده شدم و دردناک و مرا قصاص بر تو واجبست پیغمبر گفت مرا این
معنی بخاطر نیست اما قول تو پیش من استوارست اگر چنین بوده است ترا قصاص بر من واجبست و اینک تن من پیش تو است خواهی بزن
گفت خواهم و نبی را یک قضیب بود از خیزران بافته و با دیباها اندر و گوشه جلت راندن شتر بلال فرمود تا بیاورد از خانه فاطمه و در وقت
رفتن بطلب قضیب گفت که با فاطمه مگوییه این معنی را که دل وی طاقت نیارد و در وقت رفتن بلال مردمان یکان یکان روی بعکاشه

می آوردند ومیکشیدند شرم نداری واز خدای تو نترسی که پیغمبر را بزنی چه شود که این قصاص بوی بخشی واو اجابت نمیکرد وپس نبی گفت ویرا
هیچ مگویید که حق خود میطلبد پس هر یکی از اکابر عرب از مسلمانان گفتند که این قصاص را بصد شتر بما فروش وصلح کن هیچ فایده نکرد و چون قضیب بیاوردند
امیر المومنین علی ابن ابی طالب برخاست وگفت ای عکاشه نبی علیه السلام بیمارست وتن او ضعیف وزخم نتواند برداشتن بجای یک زخم که ویرا خواهی
زدن مرا بهمه قوت خویش صد زخم بزن مردمان همه یکبار خواهش کردند بجای نرسید پس قضیب از دست بلال بستد وبنزدیک رسول آمد رسول
علیه السلام گفت که ای عکاشه بزن وسخت نزنی که ضعیفم وهمه خلق بگریستند عکاشه گفت ای محمد آن شب که قضیب بر من زدی من برهنه بودم
وتو پوشیده چگونه قصاص باشد پس نبی روان خود را برهنه کرد چون عکاشه رسول را چنان بدید قضیب از دست بینداخت ودر پای نبی افتاد
وروی نیمی بر پشت ونیمی بر پایها رسول می مالید ومیگریست چنانکه خروش وفغان وگریستن از جمله مردمان برآمد ونبی را نیز آب اندر
دیده بگردید پس عکاشه گفت یا رسول الله خواستم بدین تدبیر که روی خود بر وجود مبارک تو مالم باشد که ایزد تعالی آتش دوزخ بر من حرام کند
نبی علیه السلام گفت حرام شد حرام شد تن تو بر آتش دوزخ وبروایتی چنانست که مرادش دیدن مهر نبوت بوده که بر کتف حضرت رسالت پناه بود
وچون استماع داشت که هر که چشم بر آن مهر افتد آتش دوزخ بروی حرام گردد این بود قصه عکاشه اما محمد جریر این قصه را در کتاب خود نیاورده
پس رسول علیه السلام بخانه باز شد وگویند جمعی بودند که درین روز حاضر نبودند که رسول را بدیدندی وتب نبی دیگر روز سخت شد وروز سیم گران تر شد
واندرین حالت جماعتی از مهاجر وانصار که رسول را ندیده بودند بیامدند بدیدن رسول علیه السلام علی ابن ابی طالب علیه بیرون آمد واشان را پیش رسول علیه
برد رسول با یاران بگریستند وچشم پر آب شد وگفت مرا بنشانید فضیل بن عباس ویرا برگرفت ودر پس پشت وی نشست بر بستر پس نبی خواست
که خطبه کند نتوانست اما ایشانرا پند داد وچند سخن فصیح بگفت همچنانکه خطبه را در مسجد مدینه کرد وآن سخنان اینست که چون بیاران در نگریست
گفت مرحبا بکم حیاکم الله آواکم الله ونصرکم الله وسلمکم الله ووفقکم الله ورزقکم الله اوصیکم بتقوی الله واودعکم الله انی لکم منه نذیر
ولا تعلوا علی الله عباده ولا تفسدوا الی فی جهنم مثوی للکافرین ومحمد جریر این خطبه را نیاورده اما در کتابهای دیگر دیده شد برین موجب وگویند
زیاده ازین نتوانست سر نگاه داشتن تکیه کرد ویاران پرسیدند که یا رسول الله اجل تو کی باشد گفت نزدیک رسید پس گفتند ترا که شوید گفت هر که بمن
نزدیکترست از قرابات من کشند ترا بچه چیز کفن کنیم گفت از جامه سفید وبردیمنی که مرا است کشند ترا که در قبر نهد گفت هر که بمن نزدیکتر از قرابات
من کشند بر تو نماز که کند گفت خیر الله لکم جزاکم الله خیرا که چندین می پرسید وچون مرا بشویید وکفن کنید بر سر گور نهید که نخستین کسی جبرئیل
باگروه خویش بر من نماز کنند از فرشتگان وهمچنین میکائیل واسرافیل وعزرائیل هر یکی باگروه خویش از فرشتگان پس آنگاه شما بیایید فوج
فوج از مردان وزنان ونماز کنید وبگور کنید وبعد ازین واقعه گران تر شد پس یاران بیرون آمدند پس عادت وزنان کرد او بنشستند
واین در روز پنجشنبه بود ودیگر روز آدینه گران تر شد پس گفت اللهم اعنی علی سکرات الموت وروز شنبه همچنان بود ویکشنبه گران
تر شد پس عباس وعلی هر دو سوی پیغمبر آمدند وچون عباس علامت موت در نبی مشاهده کرد مر علی را گفت که ای عم از وی بپرس که بعد از وی
خلیفتی کدام گروه را بود علی گفت یا عم اندرین حالت که رسول راست دلم یاری نداد چنین سوال از وی کردن عباس دیگر هیچ نگفت
پس دیگر روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بوقت بامداد برخاست ومسواک خواست وچندانها سخت مسواک کرد وعایشه چنان تصور کرد

که نبی

که نبی بهتر شد بپدر پیغام فرستاد ابابکر صدیق بیامد ونبی را همچنان بدید که مسواک همیکرد وبا عایشه گفت بمزاح که سخت بهتر شده است
اما امشب نوبت خانه زن دیگرست عایشه گفت نبی بیمار در خانه من شد وصحت در خانه من یافت نه در خانه زن دیگر رسول
چون از ایشان این سخن بشنود تبسمی کرد وچیزی نگفت پس ابابکر برفت وگویند که چون آفتاب فراخ شد سخت دیگر نتوانست نشستن
وچون چاشت رسید خوی بر پیشانی وی پیدا شد ودهان باز کرد وفراز کرد وبحکم ملک علام ندای کل من علیها فان شنید وجان بحق تسلیم
کرد انا لله وانا الیه راجعون واندرین
وقت امیر المومنین علی از خانه بیرون
آمد ومیگریست عمر بر در ایستاده بود
گفت یا علی منافقان خبر در افکندند
که نبی مرد علی بجواب او هیچ نگفت وخاموش
بود پس ابابکر بیامد ومردمان را دید که بر عمر
گرد آمده بودند وگفت که این منافقان
همیگویند که سخت سوی خدای عز وجل رفته است
وباز آید چنانکه موسی از پیش قوم خویش
بمناجات رفت وبعد از چهل روز باز آمد
وهمچنین عیسی علیه السلام بر آسمان شد وباز
سوی قوم خویش آید سخت مانیز باز سوی قوم
خویش آید وچون ابوبکر سخن عمر اندر نگرفت
بخانه عایشه اندر شد ویرا دید که
که همیگریست ودست بر روی ران می زد اما پیغمبر را خوابانیده وردا بر روی وی پوشیده پس ابوبکر از خانه بیرون آمد
عمر را دید که بر در همان سخن میگفت پس ابوبکر گفت ای عمر این سخن مگوی که خدای تعالی گفت مرسلم را که انک میت وانهم میتون پس ابوبکر انک
گفت ای مردمان محمد از دنیا رفت با مر خدای تعالی پس هر که محمد را می پرستید محمد مرد وهر که خدای را می پرستید خدای تعالی زنده است
که هرگز نمیرد وخدای تعالی در قرآن مجید میفرماید که وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم
فتنقلبوا خاسرین پس مردمان را معلوم شد که نبی از دنیا رفت بگریستند وصفیه که عمه نبی بود این مرثیه را از برای نبی گفت
الا یا رسول الله کنت رجاءنا وکنت بنا برا ولم یک جافیا وکنت رحیما هادیا ومعلما لیبک علیک الیوم من کان باکیا
لعمرک ما ابکی النبی لفقده ولکن ما اخشی من الهرج آتیا کان علی قلبی لذکر محمد وما خفت من بعد النبی المکاویا

فداک رسول الله امي و خالتي   وعمي وآبائي نفسي وماليا   صدقت وبلغت الرساله صادقا   ومنه صليب العود ابلج صافيا
فلوان رب الناس ابقينا   سعدنا ولكن امره كان ماضيا   عليك من الله السلام تحية   وادخلت جنات من العدن راضيا
ارى حسنا ايتمته وتركته   فيبكي ويدعو جده اليوم نائيا   وهم درمرثيه نبي عليه السلام فاطمه بنت رسول اين ابيات انشا كرده
اذا مات يوما ميت قل ذكره   وذكر ابي مذ مات والله اكثر   فوا عجبا للموت فسال مثله   ووا عجبا من مثله كيف تغير
لئن عوا احسانه لم يعتبروا   مكارمه اللائي الى الخير تذكر   وايضا لها رضي الله عنها في مرثيه النبي صلى الله عليه واله وسلم
روحي على زفراتي محبوسة   يا ليتها خرجت مع الزفرات   لم اكن حيا للحيوة دائما   ابكي مخافة ان تطول حيوة
وله‌ا في مرثيه النبي صلى الله عليه وسلم   حق على من شم تربة احمد   ان لا يشم مدى الزمان غواليا   صبت على مصائب لو انها
صبت على الايام صرن لياليا   ترجمه من كلام سيد حسيني رحمه الله   هر كه ببوئيد خاك گور رسول   گر نبويد عبير نيست عجب
برتوان آمد از مصيبت او   گر برآيد بروز گردد شب   **در بيان حال جماعتي كه بعد از نبي بخلافت قيام**
نموده اند گويند ازين جماعت بعضي را مردمان بر بيعت اتفاق كرده اند وخلافت ايشان باجماع ثابت شده وبعضي آنند
كه خليفه كه پيش از وي بوده ولي عهد خود گردانيده كه بعد از من خليفه باشد وبعضي آنانند كه استحقاق خلافت بواجبي داشته اند اما اقتضاي
وقت چنان مي بوده كه بندگان خداي تعالي را در خفيه بالحق دعوت ميكرده اند وراه مي نموده وطريقه رسول عليه السلام مرعي داشته
اما چون منافقان واقف حال ايشان شده اند هر يكي را بنوعي هلاك گردانيده اند وبعضي آنانند كه بقوت وحشمت خود بخلافت نشسته
اند وبعضي آنها بوده اند كه در روزگار خليفه كه بوده است پديد آمده اند برخلاف آن خليفه از هر دياري كسان ايشان بيعت كرده
وبعضي به بيعت در نيامده وازين جماعت مذكور هر يك را شهرت بچيزي بوده است بعضي را بكنيت وبعضي را بلقب وبعضي را بنام
پس هر وري ذكر اين مجموع را بايد كردن تا فائده حاصل گردد ازين جمله سه نفر را خلفاء راشدين گويند ودوازده نفر ديگر را ائمه
مهديين گويند وچهارده نفر ديگر را بني اميه گويند وسي وهشت نفر ديگر را كه در بغداد وغيره بخلافت قيام نموده اند بني العباس
گويند وباقي را ملوك طوايف گويند كه باستقلال در ايام بني العباس در ايران وتوران بوده اند وايشان دوازده طبقه بوده اند
كه بعد از طبقات خلفاء راشدين وائمه مهديين وبني اميه وبني عباس ذكر ايشان خواهد آمد وازين جماعت مذكور هر طبقه را اول
بطريق اجمال مجملا ذكر خواهد شدن ومفصل حال هر يكي بطريق ايجاز بجاي خود گفته شود هر چند اين فقير ناقلست وگفته اند
العهدة على الراوي ونيز گفته اند كه نقل كفر كفر نيست اميد وار چنانم كه باري تعالي ازين مقاله دل وزبان ما را از ميل ومحابا وتعصب
وزياده وكم وقصد وغرض نگاه دارد بمحمد وآله الامجاد آمديم باز بر سخن **طبقه دوم خلفاء راشدين گويند**
كه اول ايشان ابابكر صديق است وآخر ايشان تا زمان امير المومنين علي عليه السلام واسامي اين طبقه بر قاعده سابق
كه ذكر آن گذشت اول مربع معلق جمع كرده نموده وبعده اوصاف هر يكي را از كنيت ولقب ونام وما در وپدر ونقش
انگشتري ووزير ومدت سال وماه وعمر وبواب وروز وفات ومدفن هر يكي را مجملا وشرح حال هر يكي مفصلا نموده

شود بي تفاوت وزياده ونقصان ومدت خلافت ايشان سي وچهار سال ونه ماه وچهار روز بوده وما توفيقي الا بالله عليه توكلت واليه انيب

خليفه اول را كنيت   ابوبكر لقب الصديق نام او
ابوالكعب بود رسول عليه   اورا عبدالله نام نهاد ونسب او
چنانست عبدالله بن   ابي قحافه عثمان بن عامر بن عمرو بن كعب

بن سعد بن تیم بن مره که جد هفتم مصطفی بود و سه سال از وی بزرگتر بود در سی و هفت سالگی مسلمان شد و بیست و شش سال دیگر بزیست
والعهده علی الراوی چون از دنیا برفت در قبه رسول علیه السلام او را دفن کردند سرش آنجا که کتف مهتر علیه السلام و چنین آورده اند در تعیین
خلافت وی که چون حضرت رسالت از دار فنا بدار بقا رحلت فرمود هنوز وی را دفن ناکرده اختلاف بمدینه اندر افتاد و مردی
بمسجد نبی اندر آمد و گفت که مردمان انصار گرد آمده اند و بر سعد عباده بیعت کردند پس ابوبکر دست عمر بگرفت و برخاست و هر دو بیرون آمدند
و امیر المومنین علی و عباس رضی الله عنهما نشسته بودند و تدبیر شستن و گور و کفن نبی میکردند و ابوبکر و عمر برفتند و ابوعبیده جراح ایشان را در راه
پیش آمد و بدیشان گفت باز گردید که انصار بسقیفه بنی ساعده گرد آمده اند و سعد بن عباده را بر خویشتن امیر کردند و ایشان را غم آن نیست
که مهتر علیه السلام از دنیا رفته است و دفن ناکرده مانده است و نزدیکان وی شمایید که مهاجر باشید نخستین نبی را دفن کنید پس
یک تن را از خویشتن امیر کنید ابوبکر گفت والله باز نگردم تا ایشان را نبینم و سخن ایشان را نشنوم پس ابوبکر دست عبیده و دست عمر
بگرفت و هر سه تن برفتند تا آنجا که انصار بودند مردمان را جمع دیدند اما هنوز بیعت نکرده بودند و سعد بیمار بود چنانکه نتوانست نشستن
پس مردمان انصار بعد از خطبه که کردند گفتند که شما مهاجر باشید و فضل شما خود پیداست و لیکن ما می خواهیم که یکی را از میان خویشتن امیر کنیم و شما نیز
یکی را از میان خویش امیر کنید چون سخن ایشان بنهایت رسید ابابکر صدیق نیز خطبه کرد و هر آیتی که در فضل انصار دانسته بود بیان
کرد و بعد از آن گفت اگر چنین کنیم که شما میگویید خلاف افتد و شما خود معلومست که مهتر علیه السلام فرموده است الائمة من قریش پس امامت
و خلافت بقریش باز گذارید و من ازین دو تن یکی را اختیار کردم با عمر بیعت کنید یا با ابوعبیده جراح انصاریان در جواب گفتند که ما را
بیعت کردن بر امیر المومنین علی اولیتر است با فضائل و کمالات که وی راست و اقربیت با نبی علیه السلام چون عمر این سخن بشنید
فی الحال دست ابابکر صدیق بگرفت و با وی بیعت کرد و ابوعبیده نیز بیعت کرد انصاریان شرم داشتند و بر بیعت گرد آمدند و دست
بر دست ابابکر صدیق میزدند و همه خلق مدینه روی بدانجانب نهادند و غلبه کردند چنانکه نزدیک بود که سعد عباده بزیر پای مردم
تباه شود پس مردی آواز داد که ای مردمان ساکن تر باشید که سعد را در زیر پای تباه کردید عمر گفت بکشید این منافق را که این همه
فتنه بمیان غلطان خواست انگیختن **خبر** آنکه امیر المومنین علی با ابابکر صدیق بیعت کرده یا نکرده است اختلاف کرده اند
محمد جریر چنین گوید که امیر المومنین علی علیه السلام بر سر بالین نبی صلی الله علیه و آله و سلم بود چون از مبایعت اصحاب واقف شد همان ساعت
آمد و با ابوبکر بیعت کرد و در دیگر اخبار چنین است که از پس چهل روز بیعت کرد و گروهی گویند که بعد از شش ماه بیعت کرد و گروهی گویند
که امیر المومنین علی با هفده تن بوده اند که بیعت نکردند از آنجمله هفده تن یکی سعد عباده انصاری بوده و آن چنان بود که چون خلق مدینه
پیش ابوبکر صدیق آمدند و بیعت کردند امیر المومنین علی نیامد ابابکر طلب وی فرستاد جهت بیعت کردنش بروایتی عمر و خالد بن
ولید را و بروایتی عمر خطاب خالد ولید را فرستاد و دران حال امیر زبان بگشاد در افضلیت خود بر جمیع صحابه و اندر آنکه استحقاق خلافت
بعد از نبی مراست و نفس دلیل نمود پس گفت در آنچه شما پرداخته اید و من در خانه نشسته بوقت خود مشغول راضی نمیشوید
و چون سخن بنهایت رسید ابابکر گفت دست از وی بدارید پس امیر مراجعت کرد و پس عمر خطاب آن روز مردمان را تعجیل میداد تا

بیعت ابابکر ترغیب میداد و بانگ همی کرد که ای مردمان امروز بیعت کنید با خلیفه پیغمبر پیش از آنکه شب در آید گفت بیدی که بیکی تکیه کند کی
و او را امامی نبود آن روز اندر مدینه کسی نمانده بود معروف از مهاجر و انصار الا همه بیعت کرده بودند الا ابوسفیان حرب که پس امیر المومنین علی آمد
و گفت چرا این کار را بر ابوبکر بگذارید که او از بنی تیم است و از قریش نیست و از ایشان کمتر کدام قبیله است من بیاری بنشینم و کس
فرستم بمکه و سپاه آورم چنانکه خلایق اندران عجب بمانند و این ولایت جز بنی امیه را نبندم علی گفت علیه السلام و بیست تا تو با مسلمانان
عداوت میکنی و هرگز نصیحتی که دران صلاح مسلمانان باشد نکنی میخواهی که خلافی در میان مسلمانان اندازی و چون ابوبکر بشنید که ابوسفیان چنین
همیگوید و به بیعت راضی نیست هم اندر ساعت پسرش یزید بن ابی سفیان را بخواند و امیری شام بوی داد تا آنجا که مسلمانان رفته بودند و چون
ابوسفیان بشنید که پسرش را امیری داد همان روز بیامد و بیعت کرد و مهتر را علیه الصلوة والسلام در خانه متوفی گذاشته بودند و دست باز
داشته و روی پوشیده و کسی نمی پرداخت بکار شستن و نماز کردن وی تا دیگر روز بامداد پس دیگر روز که شد ابوبکر را عمر بخانه آورد و گفت
بسیاری مانده اند که بیعت نکرده اند و خلایق در مسجد گرد آمده اند پس ابوبکر و عمر هر دو بمسجد آمدند و بمنبر بر آمدند باتفاق نخست عمر خطبه کرد
و گفت ای مردمان خدا را عز و جل شکر کنید و تمدح ابابکر و ترغیب مردمان بدعوت وی همیکرد و گفت که ابابکر یار پیغمبر بوده و با وی
اندر غار بوده و هجرت کرده و هر که از شما او را بیعت نکرده امروز بیعت کند و این روز بیعت العامه خواندند تا آنچه مانده بودند بیعت
کردند و چون خبر بیعت ابابکر بفاطمه بنت رسول الله رسید که در سقیفه بنی ساعده بر وی بیعت کردند از کیفیت پرسید گفتند اول انصار خلافت
می جستند گفت نیست ایشان را اکانت الخلافة فیهم ما کانت الوصاية بهم بعد از آن پرسید که مهاجر چه گفتند گفت سخن ایشان آن بود که
ما از قریشیم و این کار جز قریش را نشاید که ما رهط رسولیم فاطمه رضی الله عنها گفت احتجوا بالشجرة واضاعوا الثمرة **خبر**
غسل رسول علیه السلام در اخبار چنین آمده است که روز سه شنبه بود که کشش پیغمبر بر داختند و روز دوشنبه از دنیا رفته بود و بعضی
گفته اند که چهارشنبه و بعضی گفته پنجشنبه بوقت پیشین بود که بوقت وی پرداختند و مهتر علیه السلام وصیت کرده بود که مرا اهل بیت
من شویند بنابرین معنی عباس بن عبد المطلب با دو پسر خود یکی فضل بن عباس و دیگری قثم بن عباس و علی ابن ابی طالب و دیگر مولای بود
از آن مهتر نام او شقران امنه ایشان بجمع مهتر را غسل دادند کافور و حنوط داد و از سه جامه کفن کردندش یکی سپید و دو برد و هر سه درجه
بودند و مجوز و آنچه سنت مردگان بود همه بکار بردند و در موضع گور کردن و بقیع دفن کنند یا مسجد یا خانه عایشه اختلاف کرده اند
و بآخر در خانه عایشه که هم آنجا از دنیا رفته بود قرار گرفت و بعضی از وی این حدیث نقل کردند که قبر من اینجا باشد که جان من جدا
شود پس بر موضع بستر وی گور کندند و امیر المومنین علی و فضل و قثم عباس هر سه بگور فرو شدند و نبی را دفن کردند و اندر آنکه
مهتر علیه السلام چند ساله بود که وفات یافته اختلاف کرده اند گروهی گفته اند که شصت و سه ساله بود زیرا که چهل ساله بود که وحی
آمد و سیزده سال بعد از آن بمکه بود و ده سال بمدینه و از همه نقلها این درست ترست و گروهی گفته اند که شصت و پنج ساله بود که از
دنیا رفت اما همه اخبار با نقلست که روز دوشنبه از مادر زاد و آن روز که کعبه بنا کردند شانزده ساله بود و بعضی گویند که هجده
ساله بوده است که وی را گفتند که حجر الاسود را بدست خویش بر رکن خانه نه و این نیز روز دوشنبه بود و آن روز که از مکه بمدینه هجرت کرد

روز دوشنبه بود وآن روز که از دنیا برفت دوشنبه بود واندر آنکه سعد عباده بر ابابکر بیعت کرد یا نکرد اختلاف کرده اند وگویند
که چون ابابکر بخلافت بنشست اکثر خلایق با وی بیعت کرده بودند الا سعد بن عباده الخزرجی وعمر مر ابوبکر را گفته بود مگذار وی را تا بیعت
نکند پس ابابکر بعمر سعد بن عباده را بگرفت تا بیعت کرد دست از وی باز نداشت پس گفت من دانم که این بیعت بکراهیت
و ناخوشی کردی ولیکن بکرامت واجب شد که اگر بر کردی سرت را بر دارم وگروهی گویند که ابوبکر سعد را دست باز داشت وسعد بوی بیعت
نکرد واندران بمرد وسبب آن بود که سعد از خزرج بود وابابکر از بنی تیم واز قدیم میان ایشان عداوت بود ونیز مردمان اوس
نخواستند که این کار مر خزرج را بود خبر اندر التماس ابابکر از اصحاب آورده اند که چون ابابکر بخلافت بنشست گفت
من از کار خود باز ماندم واز قوت چاره نیست ونیز دبیری می باید که چیزی بنویسد واو را نیز وظیفه باید پس مردمان وی را از بیت
المال شش هزار دینار تعیین کردند پس او عمر را قاضی کرد وعثمان را وزارت داد ونخستین کاری که کرد ضبط بیت المال بود که
منافقان سر بر آورده بودند بعد از وفات نبی علیه السلام پس اول تمسک شرعیه متروکات نبی را ضبط کرد خبر
مناظره فاطمه رضی الله عنها با ابابکر چنین آورده اند که چون فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نزدیک ابوبکر آمد ومیراث پدر را
طلب کرد مانند فدک وباقی خمس خیبر وهدیه که بمدینه داشت وغیره بعد از آنکه امیر المومنین ابابکر آنچه از رسول مانده بود دست
باز داشته بود بتمسک شرعی پس فاطمه رضی الله عنها گفت یا ابابکر بعد از فوت تو میراث تو کرا بود گفت فرزندان مرا فاطمه گفت
چرا میراث پدرم را از من باز داشته و آنچه بپدرم مخصوص بود تصرف نموده وحق از مستحقان باز میداری پس ابابکر
در جواب وی این حدیث را از رسول علیه السلام روایت کرد نحن معاشر الانبیاء لا نورث ولا نورث یعنی رسول علیه السلام فرموده
است که ما گروه پیغمبران میراث نگیریم ونه میراث بگذاریم پس فاطمه بملکیت فدک دعوی کرد وفرمود که پدرم در حال حیوة بمن
بخشیده است ابابکر از وی بینه طلب کرد فاطمه عباس وعلی را حاضر کرد ودعوی کرد وایشان شهادت باقامت رسانیدند
کاموفرط پس ابابکر این حدیث دیگر روایت کرد که لا نورث ما ترکناه فهو صدقه امیر المومنین علی در جواب فرمود این حدیث که ما گروه
پیغمبران نه میراث داریم ونه میراث بگذاریم این اشارت بخاصه نبوتست وبس که اگر بتر آن کاد مکنی نه نص کلامست که وورث
سلیمان داود الآیة وهمچنین ذکریا گفت یرثنی ویرث من آل یعقوب واز مجلس بیرون رفت درین مابین ابوبکر مر فاطمه را گفت
رضی الله عنها دیگر گواه داری بر دعوی خود فاطمه ام ایمن را حاضر کرد واو نیز گواهی داد که رسول علیه السلام فدک را بفاطمه بخشید وامروز
حق وملک ویست شهادت وی نیز مقبول نیفتاد مر ابابکر را پس فاطمه متغیر شد وگفت ای ابابکر تو امروز بر شهادت گواهان من انکار میکنی
تروانی وفردا روز دقاضی روح اکبر واز ابوبکر برنجید تا وقت وفات با او سخن نگفت وهمواره در فراق پدر میگریست ومیوخت
فاطمه همسایگان از گریه وناله او نفور شدند بعد از آن ابابکر صدیق بغزای مشرکان قیام نمود خبر غزو اسامه بن زید الحارثه
وگویند نخستین غزو ابابکر صدیق آن بود که اسامه را نام زد شام کرد بجنگ رومیان وگفت حضرت رسالت وی را بدین امر قیام
نموده بود ووی را عمر امان نداد باید که اکنون برود پس مردمان گفتند این فکر صواب نیست که اعراب بادیه بیشتر مرتد شده اند وطلیحه

بنی اسد دعوی پیغمبری کرده وبیشتر بدو گرویده اند وهمچنین مسیلمه بیمامه دعوی همیکند وتو بمدینه نشسته با مهاجر وانصار ومسلمانان
همین اند که نام تمام کرده وچون بروند ایشان تو در مدینه دشوار توانی بودن ابابکر فرمود که من حاکم شما ام نه محکوم ومن چیزی که پیغمبر
فرموده من نقصان نکنم پس ایشان التجا بعمر بردند که وی را ازین فکر بگرداند واگر نکرد وبگوی تا ما را امیری دیگر کند که ما زیر علم اسامه
نرویم که او مولی زاده است وما عرب قریش مهاجر وانصار ونتگ داریم زیر علم وی رفتن چون عمر این پیغام ببرد ابابکر گفت چاره نیست
جز رفتن پس مردمان عزیمت مصمم کرده متوجه شدند پس ابابکر مردمان را وصیت کرد وگفت فرمان برید از آنکه بر شما
امیرست وخیانت مکنید واگر غنیمت یابید وچون ظفر یابید زنان وکودکان خرد را مکشید وویرانی مکنید ودرخت
بارور را مبرید وچارپای مکشید مگر آنکه بخورید وبشام اندر رهبانان مانند ترسا از خلق بریده ودر صومعها در آمده ترسائی کنند
وبا هیچکس حرب نکنند وکسی را نیازارند مزاحم ایشان مشوید وکس را از ایشان مکشید چون وصیت تمام شد گفت اسامه را
نخست به بلاد قضاعه رو چنانکه پیغمبر علیه السلام فرموده بود واز آنجا بجد شام پس اسامه برفت ونخست قضاعه را غارت
کرد وسپاه را بجای عرب پراکنده کرد وغارت کرد وبکشت وبحدود روم بزمین کنعت اندر شد تا آنجا که پدرش زید حارثه را
کشته بودند وبسیاری غنیمت گرفته مراجعت کرد وروز چهلم را بمدینه نزول کرد خبر اسود الکذاب واین اسود در
یمن بیرون آمد ودعوی پیغمبری کرد واز بنی عباس بود وپیغمبر علیه السلام هنوز زنده بود اما بیمار بود وعمرو بن معدیکرب با جمعی از
اعراب مرتد شده بودند وفروة بن مسیک الکندی را که پیغمبر علیه السلام بر ایشان امیر کرده بود بیرون کردند وپیغمبر علیه السلام
واقف شد بسوی امیران ایشان نامها فرستاد ببین تا دفع اسود کنند وبکشند وپیغمبر را درین بسیار کسان بودند که چون
مسلمان شدند یمن وآن نواحی همه بدو دادند وچون او بمرد از وی پسری ماند شهر بن باذان نام کرد وپیغمبر علیه السلام شهر
صنعا وشهر دو به او را داد واز شهر مدینه نه امیر دیگر فرستاد زیرا که شهر بسیارست وهم دو سه شهر را نام زدیکی کرد تا امیری
کنند وبدانچه نبی فرموده بتقدیم رسانند واسامی امرا چون عامر بن سهل الهمدانی وموسی الاشعری وخالد بن العاص وطاهر بن ابی
هاله ویعلی بن امیه وعمرو بن حزم وزیاد بن لبید وعکاشه بن ثور ومعاویه بن کنده وگویند از عدن تا حضرموت بدیشان
تفویض کرد وهم یکی را هم شهری وحد بدید کرد وشهر باذان را امیری صنعا داد که میانه عدن ویمن ملوک حمیر بود واین نه دیگر را
گرد بر گرد وی بشهرهای یمن فرستاد ومعاذ بن جبل را بر همه امیر کرد وچون خبر اسود به پیغمبر رسید با امرا نامها کرد که بحرب اسود
روید وبشهر بن باذان نامه کرد وسپه سالاری وی را تعیین کرد پس شهر بن باذان سپاه جمع کرد وبحرب اسود شد وبا اسود
جز پیاده هشتصد سوار مستعد بود وچون بیکدیگر رسیدند جنگ در پیوستند اسود شهر بن باذان را بگرفت وبکشت وخلقی
بسیار از مسلمانان بکشت وبصنعا آمد وشهر اکه شهر بن باذان داشت بگرفت وزنش را بزنی کرد واین امیران پیغمبر
هر یکی بشهرهای یمن پنهان شدند ومعاذ بن جبل پنهان شد ودو تن از امیران بمدینه آمدند یکی خالد بن العاص ودیگر عمرو بن حزم وپیغمبر را
خبر کردند وکار اسود بزرگ شده بود واز صنعا طایف بگرفته بود وشهر بن باذان را دو پسر بود چون فیروز وازادبه واسود ایشان را

مهتری عجم داده بود و معاذ بن جبل با این مسلمانان پنهان همی بودند و دو ماه برین بگذشت پس بمعاذ خبر آمد که قیس که سپه سالار اسود
بود و فیروز و دازاذویه از وی بیازرده اند و دل ایشان از وی رمیده پس معاذ در خفیه پیش ایشان آمد و پیغام پیغمبر بدیشان برسانید
و گفت که پیغمبر گفته است که اسود را بکشید و بکشتن وی بهشت را بخرید و ایشان را بسیار پند داد و سخنهای نیکو گفت ایشان گفتند
فرمان برداریم و میدانیم که محمد پیغمبر است نه این کذاب اما دست ما بدو نرسد که ما را نه سلاحست و نه سپاه و نه خواسته فیروز گفت من
حیلتی کنم و زن وی را دل بگردانم و او را از روی زمین گم کردانم و سوی آن زن شد و گفت همیدانی که این اسود شوهر ترا بکشت
و بر اهل من ستم بسیار کرد و مملکت از دست ما بیرون کرد و من بدان آمده ام که با ما یار باشی تا او را بکشیم زن گفت مرا خود همی
آن کنم که بر من روشن شده است که وی کافرست پس فیروز گفت چه حیلت توان کرد زن گفت همه سرای را پاس دارند
و حرس کرده اند در شب و از در سرای نتوان آمدن اما امشب دیوار بلان خانه بخوابانم و آن خانه را پشت سوی کوچه است شما شب آن
خانه را سوراخ کنید در وقتی که از شب سه یکی شده باشد و من امشب کسی پیش وی نمانم و چراغ را نیز بکشم فیروز و دادویه را آگاه کرد
و بیامد و یاران را خبر کرد پس ازاذویه و قیس اتفاق کردند و معاذ جبل و یاران پیغمبر را خبر کردند و چون شب درآمد بیامدند و خانه را
سوراخ کردند و اول کسی که درآمد فیروز بود پس گفت این زن تا بنگرد که سرش از کدام سوی است و چاره چیست چون درآمد و از
زن پرسید که سر اسود که از کدام سوی است آهسته گفت و نشان داد اسود حدیث ایشان بشنید و برخاست و بر روی جامه
خواب بنشست و از مستی خویش را بیدار کرد و فیروز خویشتن را بر وی افکند و هم دو زانو بمیان گردنش نهاد و سرش از سوی پشت
کشید و گردنش بشکست پس بیرون شد و یاران را خبر کرد و بعد از آن درون رفت و سرش ببرید و بیرون آورد و زن نیز با فیروز
بیرون شد و سوی معاذ جبل آمدند و مسلمانان شاد شدند پس معاذ گفت من بعد پنهان نشاید بودن و چون بامداد شد بیرون
آمدند و معاذ در مسجد شد و قیس و فیروز و داذاویه بر در مسجد بایستادند و چون معاذ بمسجد درآمد بانگ نماز گفت همه سپاه اسود جمع شدند
و چون معاذ بدینجا رسید که اشهد ان محمدا رسول الله سپاه قصد معاذ کردند تا بکشندش اندرین حال فیروز سر اسود پیش ایشان انداخت
چون سر او بدیدند بپراکندند و معاذ آن روز نماز بامداد در مسجد بگزارد پس دین مسلمانی بیمن آشکارا شد و سوی پیغمبر علیه السلام
کس فرستادند و پیغمبر شاد شد و از آن وقت که اسود بیرون آمد تا روزی که کشته شد سه ماه بود و چون رسول از یمن بیامد
گویند که پیغمبر زنده بود و از بعد آن بده روز نماند و گروهی گویند که بوقت خلافت ابابکر بود که اسامه را بشام فرستاد و بحرب
پس آن امیران یمن همه بر سر کار خویش شدند و معاذ جبل را بر خود امیر کردند و هم درین سال در ماه رمضان فاطمه بنت رسول
علیه السلام بعالم آخرت رفت از بعد رسول بشش ماه و او را بیست و نه سال عمر بود و اسما بنت عمیس و عباس و فضیل و امیر المؤمنین
علی بر وی نماز کردند و او را دفن کردند **خبر** اهل الرده و بهمین وقت که خبر اسود کذاب آمد و پیغمبر بدو و بمسلمانان نامه کرد چنانکه
بپیشتر ذکر آن رفت پس خبر آمد از عرب که طلیحه از بنی اسد ساده خروج کرده و بسیاری از جهال عرب او را متابع شده اند
پس پیغمبر بهر حی فرستاد سوی آن مسلمانان که هنوز متابع او نشده بودند و ایشان را بحرب طلیحه و کشتن وی امر کرد و پیغمبر علیه

پیغامبر بود چون رسولان برفتند پیغمبر نماند و چون خبر مرگ پیغمبر بعرب رسید طلیحه ایشان را گفت من بعد نماز مکنید و زکوة و صدقات
شتر و گوسفند مدهید و از خواسته ایشان چیزی طمع نکرد و ایشان را آن خوش آمد پس ایشان مر رسولان را گفتند که محمد مرد و خلیفه
او بمدینه نیست شما بروید و او را بگویید که این زکوة از ما برگیر تا ما بین شما درآییم رسولان آمدند و خبر آوردند ابوبکر گفت که آنچه در زمان
پیغمبر بوده زانوبند شتری کم نکنم و درین حال اسامه بن زید حارثه همه سپاه برده بود و جمع کرد تا آن سپاه بیاید و درین میان از عرب
از هر حی رسولان آمدند و خواهش کردند و عمر را وسیلت ساختند تا ایشان را شفاعت کند که دو سال یا یکسال ما را بحل کند که ما را
نرسید و رسولان مراجعت کردند پس از ده روز که در مدینه بود اما بدانستند که در مدینه کسی نیست و عرب را آگاه کردند و
بنی اسد و طی و غطفان و فزاره و هوازن و ثقیف این حیها عرب همه مرتد شده بودند و بر طلیحه جمع شده و مسلمانی جز بمدینه نمانده
بود و پیغمبر علیه السلام فرموده بود ان الاسلام لیارز الی المدینه کما تارز الحیه الی جحرها گفت مسلمانی همچنان بمدینه باز آید که مار با
سوراخ خویش شود و مسلمانان چنین گفتند که ابابکر خطا کرد که با عرب مدارا نکرد پس ابابکر جمع کرد تا اسامه از شام باز آمد اما فرموده بود تا
دروازها را مضبوط دارند و با سلاح باشند که نباید که اعراب شبیخون آرند که همه نزدیک آمده اند و بر هر دروازه سپاهی بداشت
که یکساعت روز و شب غایب و غافل نشوند درین حال دو قبیله از عرب یکی بنو عبس و دیگری بنو ذبیان برون تا در مدینه بتاختند
و جنگی واقع شد اما کسی کشته نشد و عرب بر در مدینه بنشستند و کس فرستادند بحیها و مدد طلب کردند و تا بحی ایشان
دو فرسنگ بود بجایی که آن را ذوالقصه خوانند پس خلقی بسیار از حیها بیامدند ابوبکر آن شب تا روز سپاه تعبیه کرد و سپیده
دم بیرون آمد و بر آن اعراب زدند و تا آفتاب برآمدن جنگ کردند و خلقی بسیار از جانبین کشته شدند آخر الامر اعراب
روی بهزیمت نهادند و مسلمانان از عقب ایشان همی شدند پس بمدینه باز آمدند پس گروه از عرب به روز اندر صدقات
بفرستادند بدست کارداران رسول که آنجا مانده بودند و از پس این صدقات اسامه بن زید از شام باز آمد با غنیمت بسیار پس دل مسلمانان
قوت گرفت و ابوبکر اسامه را بمدینه خلیفه کرد و بخود متوجه عرب شد و گرد آگرد مدینه دو روزه راه از عرب پاک کرد و یک هفته
آنجا بود و مراجعت کرد با غنیمت بسیار و بعد آن سپاه عرض کرد و یازده امیر از مهاجر و انصار بیرون کرد و چون خالد بن ولید و
عکرمه بن ابی جهل و مهاجر بن امیه و خالد بن سعد بن العاص و عمرو بن العاص و حذیفه بن محصن و عرفجه بن هرثمه و شرحبیل بن حسنه
و معن بن حاجز و سوید بن مقرن و العلاء بن الحضرمی با هزار مرد از مهاجر و انصار و بجهار عرب فرستاد و گفت حرب کنید با مرتدان
تا مسلمان شوند والا همه را بکشید پس سپاه مسلمانان پیاده پراکنده شدند از سوی مشرق و مغرب و هر گروه روی از آن سوی نهادند
که فرموده بودندش و همه عرب مرتد بودند الا قریش پس خالد بن ولید روی سوی طلیحه نهادند و چون ابوبکر ازین حال واقف شدند که بر طلیحه
مردم بسیار جمع شدند پس بهر سالار نامه کرد که بر جای خویش بباشید و فرمان خالد بن ولید را چشم دارید و بوقت حاجت بمدد او شوید
و همچنین خالد بن ولید نامه کرد که با طلیحه حرب کن و بدان سپاه که در بادیه اند هر که ترا حاجت باشد سوی خویش خوان پس خالد بن ولید
روی سوی طلیحه نهاد **خبر** طلیحه بن خویلد بن اسد و بیشتر کسی که سوی طلیحه آمده بودند از عرب حی بنی طی بودند و عدی بن حاتم

مهتر طی بود و چون سنم نماند او از حی خویش پیش ابوبکر آمد بمدینه و چون خالد متوجه طلیحه شد عدی اجازت طلبید و رفت پیش از
خالد و ازان مردمان که پیش طلیحه آمده بودند چون وی را بدیدند شاد شدند و هر چه گفت اجابت کردند و چون خالد بنزدیک
طلیحه رسید عدی بن حاتم پیش وی باز آمد و گفت بحرب شتاب مکن که مردمان طی سخن اجابت کردند تا ایشان را بیاورم بدین
سخن خالد سه روز دران منزل توقف کرد نخستین روز ازان مردمان پانصد کس پیش خالد آمدند و دیگر از جدیله هزار مرد
بیامدند بعد ازان همه حی طی بیامدند و مسلمان شدند باز خالد روی سوی طلیحه نهاد و طلیحه نیز ازان منزل که بود پیشتر آمد و نیک نزدیک
رسیدند چنانک میان هر دو سپاه یک منزل بیش نماند و طلیحه را برادری بود نام او اسلمه و طلیحه وی را سپه سالاری داده بود و آن شب طلیحه
و اسلمه بطلایه بیرون آمدند و خالد نیز آن شب عکاشه و ثابت بن اقدم را بطلایه بیرون فرستاده بود و آن شب بهم رسیدند
و ثابت با اسلمه و عکاشه با طلیحه در آمیختند و حرب در پیوستند اسلمه ثابت را بکشت و عکاشه طلیحه را بنزدیک آورده بود که بکشد اسلمه
بمدد طلیحه آمد و عکاشه را بکشتند چون سپیده دم شد خالد سپاه را بر طلیحه راند این دو تن را کشته بر راه افکنده دید بغایت
تافته شد حرب در پیوستند و آن روز حرب عیینه بن حصین کرد با بنی فزاره و طلیحه وی را حرب فرمود و خود در خیمه نشست
و گلیم در سر کشید و گفت من جبرئیل را چشم دارم که از آسمان بنصرت ما آید چنانک محمد را آمدی و عیینه با هفتصد مرد جنگ
در پیوست تا وقت چاشت رسید و خلق بسیار کشته شدند پس سوی طلیحه آمد و گفت جبرئیل نیامد گفت نه پس برفت و تا
نیم روز حرب کرد و باز آمد و از آمدن جبرئیل بپرسید که آمد طلیحه گفت هنوز نه عیینه بحربگاه باز شد و جنگ سخت کرد و بسیاری
از لشکر وی کشته و خسته شدند و قوت لشکر خالد هر زمان زیاده میشد و هیچکس عیینه را یاری نمیداد گفت تا بیدی جبرئیل
بدروغ خویش را چند در معرض هلاک آریم باز گردید که نه جبرئیل خواهد آمدن و نه میکائیل و عیینه عنان بگردانید و چون بر طلیحه بگذشت
سبب انهزام بپرسید گفت ما آنچه مقدور بود کردیم اکنون جبرئیل را بگوی که تا بیاید که نوبت نیابت اوست چون طلیحه مشاهده کرد
که لشکر فرار کردند بر اسب نشست و زن را بر جمازه نشاند و راه شام پیش گرفت و در جایی بود که هیچکس وی را نشناختی
و خالد از عقب ایشان برفت تا نماز دیگر و بسیاری بکشت بعد ما که عیینه و قرة بن هبیره را اسیر کرده بلشکرگاه آورد و
غنیمت بر لشکریان قسمت کرد و عیینه و قره را بمدینه پیش ابابکر فرستاد و دین اسلام پذیرفتند و بجای خویش
باز شدند خالد بجای طی نشست و از هر سوی عرب می آمدند و مسلمان میشدند و چون طلیحه شنید که همه عرب مسلمان شدند
بعد از یکسال از شام مراجعت کرد و اسلام اظهار کرد و با بنی کلاب در بادیه نشست و ابوبکر وی را طلب کرد بیامد
چون وقت حج رسید برفت و حج کرد و او بجاهلیت کاهن بود در مکه ازان همه توبه کرد و هم آنجا متوطن شد تا ابوبکر
بمرد و عمر بنشست پیش عمر آمد و بیعت کرد عمر وی را گفت تو آنی که ثابت و عکاشه را بکشتی که در انصار از ایشان فاضلتر
نبود طلیحه گفت مرا چه گناه خدای تو خواست تا بر دست من شهید شوند و من ازان کارها پشیمان شدم و توبه کردم عمر
وی را هیچ نگفت و بقوم خویش بنی اسد مراجعت کرد و می بود در اسلام تا بمرد **خبر** آن مرتدان که پس از طلیحه بماندند

و چون خالد

و چون خالد بن ولید آنجا بنشست هر کجا اندر عرب مرتدی بود که سوی وی نیامدی کس فرستادی و بیاوردی و بعضی را بآتش
و چوب و سنگ بکشتی و بعضی را سر نگون در چاهها افکندی و بکشتی و گویند در عرب زنی بود از بنی غطفان نام او سلمی
و ام زمل نیز خواندندی دختر مالک بن حذیفه بود و زن مالک را ام قرفه خواندندی دختر هلال بن ربیعه بن بدر بود و خواسته
بسیار داشت و یکبار پیغمبر علیه السلام بغطفان سپاه فرستاده بود و ظفر یافته و بردگان آورده از جمله یکی دختر مالک بود
و او را بعایشه بخشیده و عایشه وی را آزاد کرده و مسلمان کرده پس سلمی اجازت خواست که بحی خویش رود و برفت
و پدرش مالک بمرد و او را برادری بود نام حکمه آن روز که عیینه بن حصین بر مدینه تاختن کرد و اشتران پیغمبر را براندند و رسول
علیه السلام از عقب ایشان برفت و جنگ کرد و اشتران باز ستد دران جنگ از جمله کشتگان شدند یکی عبدالله
بن عیینه بود و دیگری حکمه و چون همه عرب مرتد شدند این سلمی نیز مرتد شد و چون طلیحه از خالد فرار نمود این سلمی با جماعتی
فرزندان بدیهی بنشست و هر که از مرتدان پیش وی می آمد وی را رعایت میکرد تا خلق بسیار بر وی جمع شدند پس گفت
من با خالد جنگ کنم و خون برادرم حکمه طلب کنم و این خبر بخالد آمد وقتی که بکشتن مرتدان مشغول شد و او را خوار داشت
و گفت از زن چه خیزد تا کارش بزرگ شد و سپاه بسیار از مرتدان عرب بر وی جمع شدند چنانک خالد را تن خویش بدفع وی
قیام بایست نمودن و از برابر خالد بایستاد و حرب کرد سخت تر از حرب طلیحه و این سلمی بر عماری نشسته و خلقی
بسیار بر وی جمع و حرب بدانجا رسید که خالد گفت هر که شتر عماری را شمشیری زند وی را صد شتر دهم و هیچکس بدان شتر
نتوانست رسیدن پس خالد بتن خود قصد او کرد و صد کس را برگرداشته بکشت و برسید و آن شتر را شمشیری بزد
و پایش بیفکند سلمی از عماری بیرون افتاد و خالد وی را بدست خود بکشت و فتح نامه سوی ابوبکر فرستاد **خبر**
عبدالله بن سلمی و او را بلقب فجی خواندندی و بعرب مردی بود از بنی سلیم نام او ایاس بن عبدالله مردی صعلوک بود و دزدی کردی
و راه زدی و او را بلقب فجا خواندندی و در زمان پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بود و چون بنی سلیم بگاه ابوبکر مرتد شدند
و سپاه بیرون آمد بقصد ایشان از جمله یازده میر معن بن حاجز را ببنی سلیم فرستاده بود چون بدان حی رسید بعضی باسلام
آمدند و بعضی بگریختند و چون خالد متوجه جنگ طلیحه شد معن را طلب کرد و معن برادر خود طریفه را بر بنی سلیم خلیفه کرد و پیش
خالد رفت و بعد از فرار کردن طلیحه همانجا پیش خالد می بود و این فجا هم بران مرتدی مانده بود و او را یاری بود نام او
نجبه و هم او مرتد و دزد بود پس این فجا وی را گفت من مسلمان نخواهم شدن اما میخواهم که خالد و ابوبکر را مردی خویش بنمایم پس
برخاست و با این نجبه بمدینه آمد پیش ابوبکر و با او خود را مسلمان نمود و گفت من بر دست پیغمبر علیه السلام مسلمان شدم و توبه
کرده ام و تا امروز بران ام و در همه عرب هیچ جا هیچ مردی نیست که من ندانم و نشناسم و با خالد بحرب طلیحه و سلمی بودم و مرتدان را
میدانم که اندر بادیه کجا پنهان اند و میتوانم که ایشان را بگیرم و لیکن دستگاه ندارم که کارزار را بسازم اگر مرا سلاح و خواسته
دهی و بشتر جمازه مدد کنی با این یار خود هیچ یکی بگذارم و هر کجا مرتدی باشد بگیرم یا مسلمان کنمش یا سرش بفرستم تا کفارت

ابوبکر
گناهان گذشته می‌شود ازین سخن بسیار شاد شد و دعا کردش و آن مقدار که توقع کردند زیاده ازان بدیشان داد از همه
چیزی پس هر دو از مدینه بیرون آمدند و هم بر در مدینه کاروانی را بزدند و بگرفتند و مردی خویش بنمودند و ببادیه اندر رفتند
و مرتدانرا بر خود جمع کردند و بر مسلمانان همی تاختند از حی بحی و همی کشتند و غارت همی کردند تا سه ماه برین بگذشت و کارش
بزرگ شد و خلق بسیار از اهل رده بروی جمع شدند چنانک خالد متحیر و متفکر بماند پس ابوبکر بخالد نامه کرد که وی سوی من آمد
و چنین چنین کرد باید که ویرا طلب کنی و بکشی و الا پیش من فرستی خالد گفت فراسة المؤمن حق پس فراست را کجا کی کار
بندد پس خالد نامه فرستاد بطریفة بن حاجز برادر معن که به بنی سلیم بود که فجاءة را طلب کن و همچنین ابوبکر نیز بطریفه نامه کرده بود پس
طریفه از بنی سلیم با سپاه بسیار برفت بر سر فجاءة و با وی بسیاری حرب کرد و بعد از ظفر بجیه فجاءة را اسیر کرده بمدینه آورد ابابکر
فرمود تا بسیار هیزم جمع کردند به بقیع الغرقد انجا که نمازگاه است و آتشی بر افروخت سخت بزرگ و فرمود تا فجاءة را دست و پای بسته
دران آتش انداختند خبر سجاح الثعلبیه و چون کار مرتدان گفته شد خالد از ابوبکر اجازت خواست که بمدینه
مراجعت کند ابوبکر بوی نامه کرد که همانجا باش تا کس فرستم بجایها بطلب صدقات که چون انجا باشی کسی سرکشی نتواند کردن پس
خالد با سپاه بکوی طی بنشست و ایشانرا از سرکشی نگاه میداشت که زنی از موصل پیدا شد از بنی تغلب بغایت فصیح و متکلم
و همه بنی تغلب ترسا بودند و نام وی سجاح بنت الحرث و اورا سجاح بواسطه آن گفتند که سخن مسجع گفتی و دعوی پیغمبری کرد و گفت
از خدای تعالی بمن وحی می آید و خلق بسیار از بنی تغلب بوی گرویدند و چون از مسیلمه کذاب واقف شد که بیمامه دعوی پیغمبری
کند و مردمان یمامه بدو گرویده اند او نیز از زمین جزیره برفت با کسانی که بدو گرویده بودند و بعرب آمد با چهارصد سوار
مستعد از مبارزان موصل و جزیره و چون بحد حجاز آمد بر گروه حیه که پیشتر بودند نامه کرد و دین خویش که چیزی از مسلمانی
بود و لختی از ترسائی عرض کرد و انچه برایشان حلال داشت پنج وقت نماز بود و گوشت خوک و خمر خوردن و انچه حرام
کرد زنا بود و بنی حنیفه دین او بپذیرفتند و همچنین سوی بنی مالک و بنی یربوع نامه کرد و ایشان نیز سخن ویرا اجابت کردند
پس گفت خدای تعالی میفرماید که نخست با بنی ذباب حرب کنید و دوش جبرئیل بر من سوره آورد پس مالک بن نویره را
سپاه سالاری داد و متوجه بنی ذباب شد و ظفر یافتند و خلقی بسیار بقتل آوردند و همچنین اسیر کردند و چون
این خبر منتشر شد از قبایل عرب خلقی بسیار بدو گرویدند و پیش او آمدند و کار سجاح قوی شد پس روی سوی مسیلمه
نهاد که هر دو یکی شوند و خلق را بدین خویش خوانند و چون مسیلمه را خبر امد بترسید و آن سپاه مسلمانان که بر در یمامه بودند از جمله
یازده امیر که ابوبکر بهر جانب فرستاده بود و سر آن سپاه شرحبیل بود چون خبر سجاح شنودند که آمد با بنی هذیل و بنی تمیم و بنی
تغلب از وی بشکوهیدند و چنان پنداشتند که مسیلمه از وی ترسیده است و گمان بردند که ویرا مسیلمه خوانده است پس مسلمانان از در
یمامه دو روز راه پستر نشستند و سجاح با سپاه اندر رسید پس مسیلمه چهل تن از بنی حنیفه پیش او فرستاد تا بنگرند
که بچه کار آمده است و نامه نوشت و در نامه چنین یاد کرد که پیغمبری تا این زمان نیمی مرا بود و نیمی مر محمد را چون او بمرد جمله

بیاید و پیغمبری روی زمین بمن سپرد و من آن نیمه قریش ترا دادم و اکنون پیغمبری عالم نیمی مرا و نیمی ترا چون سجاح بر مضمون
نامه وقوف یافت آن چهل تن را نوازش فرمود بواجبی و گفت مرا از خدای تعالی همچنین فرمان و سوره آمده است و هر خرافات
چند پریشان برایشان خواند و دلداری بسیار کرد و پیش مسیلمه فرستاد و گفت چاره نیست تا ما یکدیگر را نه بینیم رسولان باز
آمدند و مسیلمه را گفتند که وی نیز همچون تو پیغمبر است و از خدای تعالی بر وی سورها می آید همچنانک بر تو و سورها را بر مسیلمه خواندند و مسیلمه
شهر یمامه را بر خود حصار کرده بود از بیم مسلمانان و بترسید که اگر سجاح بیاید و آن گروه انبوه یمامه بدو گروند پس دیگر باره رسول
بدو فرستاد که اگر خواهی که مرا بینی سپاه آنجا بگذار و خود تنها پیش من آی پس سجاح با ده تن از خاصگیان خویش پیش
مسیلمه شد و مسیلمه بفرمود تا بیرون از حصار قبه از ادیم زدند و از حصار بیرون آمد و با سجاح دران قبه بنشست و مسیلمه جوان
نیکو روی بود و با یکدیگر حدیث کردند و این قصه اطنابی دارد و آخر الامر بدانجا امید که سجاح را گفت تو همیدانی که من پیغمبرم و تو نیز پیغمبری
چه زیان دارد اگر من ترا بزنی کنم تا قوم من و قوم تو یک سخن شوند و همه عرب را ذلیل کنیم سجاح رضا داد پس جایی کرد و مسیلمه
با او مجامعت کرد و سه روز انجا بود پس سوی سپاه آمد و گفت او دیدم همچو من پیغمبرست و من ویرا بزنی بودم تا قوم ما هر دو یکی شوند
و دشمنانرا قهر کنیم عطارد بن حاجب گفت ترا هیچ کابین داد گفت نه گفت بازگرد و طلب کابین کن که بدنامی تو باشد
سجاح آمد و طلب کابین کرد گفت از پنج نماز که تو برایشان نهادهٔ من دو نماز را ازیشان برداشتم یکی بامداد و یکی خفتن
بکابین تو که این دو نماز دشوارتر بود و گویند هنوز بادیه پیایند از اعراب بدان طریق که نماز صبح و عشا نکنند و اندر جهها بسیار اند
و مسیلمه خواست که سجاح بازگردد و سجاح همچنان بر در یمامه نشسته بود مسیلمه قبول کرد که از غلهٔ یمامه نصفی بوی دهد و گفت من ترا باز
نگردانیدمی اما این سپاه تو بیشتر بنی تمیم اند و در مسلمانی بوده اند می ترسم که سپاه مسلمانان ایشانرا بفریبند و یکی شوند و ترا هلاک کنند
تو این غله امسال بستان و از حد یمامه بیرون رو و من هر سال بدین دستور غله یمامه را سوی تو فرستم تا انگاه که خاطر از مسلمانان جمع
کنم ترا پیش خود طلبم پس سجاح مراجعت کرد و بنی تمیم دانستند که بی حمیت است و زانیه همه ازوی روگردان و پشیمان شدند
و همچنین مالک نویره پشیمان شد و روی بجایهای خویش نهادند و سجاح با آن سپاه خود روی بموصل کرد و انجا می بود تا بزمان معاویه مسلمان شد
و چون این خبر بابوبکر رسید که سجاح بازگشت و اعراب دست ازوی باز داشتند بغایت شادمان شد اما اعراب بنو تمیم بغایت از
ابابکر در وهم بودند که خالد ویرا فرماید بانتقام کشیدن پس دو تن را سوی ابابکر فرستادند و بگناه خویش مقر آمده ابوبکر گناه ایشانرا
عفو کرد اندرین حال عمر بن الخطاب گفت ایشان یکبار مرتد شدند و با سجاح اتفاق کردند و خون چندین مسلمانان بریختند چون دیدند
که بدست ایشان کاری بر نیاید پشیمان شدند و گرت دیگر این بود که با سجاح در آمیختند و چون کار ایشان نمی شد اکنون از ترس این
رسولان فرستادند پس مصلحت آنست که سوی خالد نامه کنی تا برود و به بیند تا هر که از ایشان مسلمانست دست ازو بدارد و آنکه
مرتد است بکشد و مسلمانان از ایشان ایمن باشند و ابوبکر همچنین نامه کرد بخالد و رسولان عرب که از بنی تمیم آمده بودند نومید بازگشتند خالد بن ولید
از انجا که بود سوی بطاح متوجه شد خبر بطاح و مالک بن نویره و چون خالد روی سوی بطاح آورد و مالک شنید که خالد متوجه

اوشد او نیز مردم خود را جمع کرد و گفت ما گناه بزرگ کرده‌ایم که طریق سجاح گرفتیم و یاری کردیم و اینک خالد رسید و ما را با وی جز مدارا
چاره نیست و این بطاح که ما بروی جمع شده‌ایم لشکرگاه نیکوست و چون خالد ما را درین منزل جمع بیند تصور کند که جهت جنگ وی
جمع شده‌ایم مصلحت آنست که هر کس بجای خویش بازشوند تا بدانند که ما بر دین محمدیم پس هر یکی از ایشان بجای خویش بازشدند و صدقات
جمع کرده پیش خالد باز فرستادند و چون ببطاح نزول کرد و صدقات بستد و ابوبکر را نامه کرد و ابوبکر بعد از وقوف بخالد اعلام کرد
که بدین مقدار از ایشان راضی مشو و در خیمهاء بنی تمیم تفحص کن و مرتد از ایشان بکش و بر ایشان منجنیقهای بس بنا بر فرموده سوی روز به
آمد با سپاه بسیار و با قعقاع بنی عمرو حرب کرد و ظفر یافتند و هر دو مهتر ایشان کشته شد و سپاه منهزم شدند و بحصار حیاض
گرد آمدند و خالد برفت و بوقت سحرگاه خود را در حصار افکند و اکثری را از ایشان بکشت که جوی خون روان شد و اندران
حصار دو مهتر بودند یکی مهبودان و مهتر عجم بود کشته شد و دیگری هذیل که مهتر عرب بود بگریخت و بدو روز راه دو حصار بود
و در هر دو حصار خلق بسیار بودند از عرب و عجم نام یکی حصار ثنی بود و دیگری زمیل و در ثنی مردی بود از بنی تغلب نام او
ربیعه بن بجیر که مهتر ایشان بود و مهتر زمیل را نام غیاث و این دو حصار را نیز خالد بگرفت و همه را بکشت و دران نزدیکی
حی مالک بن نویره بود پس خالد جمعی را بفرستاد تا مالک را بیاوردند و در شهادت بر اسلام مسلمانان دو گروه شدند بعضی
گفتند مسلمانست و بعضی گفتند مرتدست پس وی را با قوم او در پیش خود بنشاند و پرسید که با سجاح موافقت نمودید گفت ما که
متابع نشدیم اما با او صلح کردیم جهت دفع ضرر و مالک هر حدیث در مناظره که گفتی چون سخن پیغمبر علیه السلام رسیدی با خالد گفتی
آن مرد شما چنین گفت خالد را خشم آمد گفت ای سگ او مرد ما بود و مرد تو نه و من میدانم که تو کافری و سجاح را بعرب تو آوردی
و بخت از بنی تمیم پیش وی تو حرب کردی و خون مسلمانان ریختی پس خالد بفرمود تا گردنش بزدند و زن وی را بزنی کرد و میان
مالک و عمر خطاب دوستی بود پس بوقتاده با خالد گفت که مرا سوی وی فرستادی تا وی را آوردم و بر مسلمانی وی گواهی دادم و زکوة
براد و تو او را بکشتی خالد گفت بر کفر او دیگری گواهی داد بوقتاده گفت سخن من پیش پیغمبر علیه السلام از سخن آنکس و سخن تو
نیز درست تر بود خالد بانگ بر وی زد بوقتاده از پیش خالد بمدینه آمد و با بوبکر از وی شکایت کرد ابوبکر بانگ بر وی
زد پس سوی عمر شد و او را گفت که خالد مالک را بکشت و زنش بزنی کرد و مالک مسلمان بود پس عمر سوی ابوبکر شد
و گفت خالد بستم شمشیر کشیده است بر مسلمانان و هر کرا خواهد بکشد اینک ابوقتاده گواهی میدهد که مالک بن نویره مسلمان
بود و من نیز گواهی دهم که خالد وی را بستم کشت و زنش بزنی کرد و خواسته وی برگرفت خالد را بازخوان و داد
مردمان بده که در دین نیکو نبود ابوبکر گفت ای عمر خالد شمشیر خدای تعالی است که پیغمبر علیه السلام وی را سیف الله خواند و شمشیر خدای را
من باز بنیام نکنم و من از بوقتاده خشنودم تا سوی خالد نرود و عمر جهت خالد بسیاری غلو کرد بجایی نرسید و بوقتاده
بموجب فرموده پیش خالد رفت و برادر مالک سوی عمر خطاب آمد و دعوی خون مالک کرد و گفت او مسلمان بود
خالد وی را بکشت ابوبکر خالد را طلب کرد که جریده بیا و با متمم بن نویره که خصم است جواب دعوی او بگوی پس

خالد با پنج چاکر خود و بلال حاجب ابوبکر بود چون نزدیک ابوبکر رسید ده دینار بهدیه سوی بلال فرستاد و نخستین رشوتی
که در مسلمانی دادند و بستدند این بود و توقع از بلال آن کرد که وی را پیش ابوبکر برد بی عمر تا او عذر خود بگوید تنها پس بلال آن ده دینار
بستد و رسول را گفت باید که فردا پیش از برآمدن آفتاب بدر خانه خلیفه حاضر گردد پس دیگر روز خالد بر جمازه نشسته
و در بر زره افکنده و شمشیر حمایل و عمامه سرخ بسر اندر بسته و دو تیر بعمامه اندر زده چنانکه رسم سپه سالاران و مبارزان عرب
بود و چون بدر مسجد رسید عمر با یاران اندر مسجد بود و خانه ابوبکر بر در مسجد داشت چون برسید و بمسجد در آمد عمر بر خاست و پیش
باز وی برفت و گریبانش بگرفت و در مسجد کشید و آن تیرهاش بشکست و گفت ای دشمن خدای تو مسلمانی را بکشتی و زنش
را بزنی کردی بخدای که امروز بدل وی ترا کشم خالد خاموش بود و هیچ نمیگفت و عمر همچنان وی را کشان همی برد تا در سرای ابوبکر
چون بلال ایشان را بدید اندر سرای رفت و ابوبکر را گفت خالد آمده است و گفت که عمر با ویست ابوبکر خالد را طلب
کرد و عمر خواست که با وی برود بلال دست بر سینه وی نهاد و گفت خالد را پیش نفرموده است عمر بازگشت و بجای
خویش بنشست و دست بر دست می زد و میگفت دریغا که خون مالک بن نویره باطل شد که این شخص اکنون خلیفه
را بفریباند و چون ابوبکر را چشم بر خالد افتاد گفت با خالد که مسلمانی را بکشتی و زن وی را بزنی کردی خالد گفت ترا
سوگند دهم بخدای عز و جل که نشنیدی از پیغمبر علیه السلام که گفت خالد شمشیر خدای است بر زمین ابوبکر گفت آری بخدای
که همچنین شنیدم خالد گفت پس خدای عز و جل شمشیر نزد جز بر گردن کافری یا منافقی ابوبکر گفت راست گفتی هم اکنون بر
سر عمل خویش رو پس خالد از پیش ابابکر بیرون آمد و عمر همچنان در مسجد نشسته بود چون چشم وی بر عمر افتاد دست
بقبضه شمشیر کرد و از نیام برکشید و گفت فراز آی پسر ام شمله و مادر عمر را ام شمله خواندندی و بیرون آمد و بر جمازه نشست
و بلشکرگاه خویش بی درنگ متوجه شد **خبر** مسیلمه بن الخبیث الکذاب و چون خالد از مرتدان بپرداخت
و مالک بن نویره را بکشت و اندر عرب مرتد آشکارا نماند و بمدینه آمد و ابوبکر را بدید و همان زمان مراجعت کرد ابوبکر از
عقب نامه کرد که ترا با سپاه بیمامه باید شدن و با مسیلمه حرب کردن و شرحبیل با مسلمانان آنجاست و بشرحبیل نامه کرد که
چون خالد برسد از فرمان و صواب دید وی بیرون نروی و منادی فرمود در مدینه که هر کس که سلاح بر تواند گرفتن
سوی خالد رود از مهاجر و انصار متوجه یمامه شدند و چون بخالد رسیدند همه سپاه عرض کرد سیزده هزار مرد در شمار آمد
پس مهاجریان ابوحذیفه بن ربیعه را مهتر کرد بر یک گروه و بر دیگر گروه زید بن الخطاب را که برادر عمر بود و بر انصار یک گروه
ثابت بن قیس بن الشماس را و بر گروه دیگر البراء بن مالک را و مقدمه عبدالله بن عمر بن الخطاب را بیرون کرد و خویشتن
بر قلب بایستاد و می راند تا در یمامه و شرحبیل بن حسنه چون واقف شد دو منزل پیش وی باز آمد و چون مسیلمه واقف
شد مردمان بنی حنیفه را جمع کرد از جمله این امال الحنفی و نیز مردی را از یمامه نام او نهار الرجال که سوی پیغمبر آمده بود و قرآن
آموخته و چون خبر مسیلمه به پیغمبر علیه السلام رسید مردمان یمامه او را متفق شدند این نهار الرجال را بفرستاد تا خلایق را

بمسلمانی خواند و کار مسیلمه تباه کند چون او بیمامه شد مسیلمه وی را بنواخت و آن خویش کرد و گفت من این دین را روی
بتو کردم تا هر چه خواهی خلق را بفرمایی و من گویم که خدای تو چنین فرموده است پس وی با مسیلمه یکزبان شد و مردمان را گفت
که محمد علیه السلام بنبوت مسیلمه گواهی داد و مرا فرستاد تا شما را آگاه کنم و این نهار الرجال بر مسلمانی بتر بود از مسیلمه و مردمان عامه
هر چه او گفتی فرمان بردندی پس او مسیلمه را گفت صلاح در آنست که نماز فرمایی مردمان را همچنانکه محمد فرموده است گفت رواست
گفت من موذنی کنم گفت بکن گفت نخست بنبوت محمد گواهی دادم و دوم آن تو مسیلمه گفت رواست پس نهار الرجال موذنی
کردی و چنین گفتی که اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان مسیلمه رسول الرحمن الیمامه پس مسیلمه مهتران یمامه را از برای تدبیر بخواند ایشان
گفتند سپاه بسیار داری در حصار نتوان بودن پیش خالد شو و حرب کن پس مسیلمه سپاه بیرون کرد بحرب خالد چهل هزار مرد کارزار
و بر در یمامه میان باغها تا دیوار حصار پیوسته بود لشکرگاه کرد و مر او را بوستانی بود بغایت بزرگ و خرم و میوه‌ها بالوان
و مر آن را حدیقة الرحمن نام کرده بود مسیلمه با خاصگیان خود آنجا فرود آمد و آن را از پس وی حدیقة الموت نام کردند و وی را آنجا کشتند
پس مجاعه که مهتر یمامه بود با شصت مرد بنی عامر را بتاخت که کسی تن از خویشان وی کشته بودند و زن او برده کرده پس مجاعه
کشندگان را بکشت و آن زن را باز آورد و بیک منزلی یمامه فرود آمد و خبر خالد نداشت و شب بمقدمه خالد رسید و مجاعه را با یاران
وی بگرفتند تا دیگر روز خالد رسید و وی را دید و بعد از تفحص وی را بند کرد و باقی را بکشت پس دیگر روز خالد لشکر را تعبیه
فرمود بر آن تعبیه که نهاده بود و شرحبیل را بر مقدمه کرد و مسیلمه با لشکر بیرون آمد و پیش باغ صفها بر کشیدند پس خالد لشکر را
بحرب فرمود و خود بر تخت بنشست بلشکرگاه اول عبد الرحمن بن ابی بکر بر مسیلمه زد و طفیل را که بر میمنه مسیلمه بود بکشت
پس هر دو سپاه بر هم حمله آوردند یکبار و سپاه مسلمانان منهزمت شدند چنانک خود را بر تخت خالد افکندند و رایت مهاجریان
بیفتاد و دشمن اندر آمد تا بدان خیمه که مجاعه آنجا محبوس بود و انهزام تمام چون خالد دید که کار از دست رفت و با وی کسی نماند بر نشست
و سالم مولای ابو حذیفه را فرمود تا علامت مهاجریان بر گرفت و پیش لشکرگاه باز شد و گفت یا معشر المهاجرین والانصار
چون وی را بدیدند بایستادند پس سپاه را گفت اگر شما غم دین نیست هیچ حمیت مردان نیست و ایشان را بازگردانید نهصد و پنجاه
تن از مسلمانان کشته بودند و از نام برداران زید بن الخطاب را کشته بودند پس خالد فرمود که گروه گروه از مهاجر و انصار جدا شوند
تا آنکه حرب کنند من بدانم پس صفها بر کشیدند و بنفس خود پیش آمد و حمله بردند و همی کشتند و در پی ایشان میشدند تا در باغ
و گرد باغ که مسیلمه در آنجا بود محاصره کردند پس مسیلمه از هر مهتری که بپرسید گفتند وی را کشتند گفت ما را این جهان بی ایشان بچه کار آید
و دو زره داشت بپوشید و بر نشست و خلق را بجنگ تحریض کرد و بر در آن باغ جنگ سخت تر از آن که کرده بودند کردند چنانک
دویست مرد دیگر از مسلمانان کشته شدند و پانصد کس دیگر زخمدار شدند اما خالد پای داشت و بتن خود حرب همیکرد و بسیاری از دشمنان
بکشت و مسلمانان در باغ بشکستند و اندر رفتند و همی کشتند و خالد در بیرون باغ بایستاد با معاویه هر که از باغ از دشمنان بیرون
آمدی بکشتی چنانک از درون و بیرون باغ هفت هزار مرد کشته شدند و از آن روز باز آن باغ را حدیقة الموت نام نهادند

و هر آنک لشکر منهزمت شد بعضی روی سوی حصار نهادند و خالد نیز جمعی از مسلمانان بگشتن ایشان فرموده بود و ایشان نیز هفت هزار
مرد دیگر کشته بودند و مسیلمه با آن دو زره که پوشیده بود چون دانست که کار از دست رفت و مسلمانان بباغ اندر آمدند و دانست که
با اسب از باغ بیرون نتوان شدن خود بر سر نهاد و پیاده شد و روی را بزره بپوشید و خویشتن را بمیان سپاه در افکند و بهزیمت همی
از در باغ بیرون آمد و وحشی حبشی بر در باغ ایستاده بود و همان شمشیر که حمزه عبد المطلب را کشته بود حمایل کرده اما بدست هم بعد از آن واقعه
مسلمان شده بود چون مسیلمه برگذشت مردی انصاری وی را بشناخت فریاد برآورد که این مسیلمه است و بشمشیر بر وی زد هیچ کاری نکرد اما بمعاونه
و بر قفاست پس وحشی بر وی تاخت و حربه بر سینه اش زد چنانک از پشتش بیرون آمد و گویند همان حربه بود که حمزه کشته بود و چون شب
شد جمعی که در حصار بودند در را ببستند و خالد بلشکرگاه خود باز آمد اما ندانست که حال مسیلمه چه شده است و تصور کرد که در حصار شد و خالد
بغایت ملول بود و بروایت تاریخ گزیده بعد از آن که ترتیب کرد و مسلمانان را باز پس نشاند هزار و ششصد مسلمان شهید شده بودند و خالد مردی
نمود و عاقبت ظفر یافت اما لشکرش خسته و شکسته و مجروح بودند پس دیگر روز خالد بر نشست با سپاه چند گرد لشکر طواف میکرد تا بنگرد چند
که کشته شده است از سپاه او و از آن دشمن و مجاعه را که مهتر یمامه بود با خویشتن همی برد تا خالد را بنماید و او یک یک را همی نمود از
مردم مسیلمه چون بدر باغ رسید مردی دراز قامت و نکو روی دید پای بر وی زد و گفت این کرد یمامه چه کرد خالد گفت این کیست
گفت مسیلمه است خالد شاد شد و گفت بگردید تا وی را که کشته است و وحشی گفت من کشتم خالد گفت ای وحشی اگر بکافری بودی
بهترین مسلمانان را کشتی که حمزه بود عم نبی علیه السلام و بمسلمانی بدترین کافران را کشتی پس خالد همان زمان رسول فرستاد و بشارت
این فتح پس دیگر روز مجاعه وی را گفت به بشارت این فتح و بکشتن مسیلمه فریفته نشوی که این مقدار که کشتی در حصار چندین هستند
از مبارزان هستند و مسیلمه کمترین بود در بنی حنیفه و این جماعت سخت تر کوشند و حرب کنند و ترا بعد از روزگار بسیار و خلقی
بسیار کشته شوند تا این حصار بگشایی اکنون با من صلح کن و این مردمان را بخوان و زینهار ده تا من بروم و از خواسته ایشان
چیزی قرار داده صلح کنم خالد گفت تا بنگرم و آن شب اندیشه کرد که از پس این حرب و چندین کس که از مسلمانان کشته شوند
و شدند بر در حصار چگونه نشینم پس دیگر باره مجاعه این سخن را گفت که نصیحت من بشنو که ترا بر من حقیست که جان من بخشیدی
اگر صلح خواهی کردن امروز ادیه که مردمان یمامه از کشتن ترسیده اند پیش از آنک روزی چند بر آید و ایشان اندر حصار قوت کنند و صلح
نکنند و این حصار را نتوانی ستدن و خالد تصور کرد که او راست میگوید اما از برای احتیاط بر نشست و گرد بر گرد حصار بگشت
و آن مردمان بیشتر زنان را جوشنها پوشانیده بودند که در حصار چندان مرد نمانده بود و گرد بر گرد باره متصل ایستاده و شعاع آفتاب
بر ایشان تافت و جایی بغایت استوار دید و محکم و زمستان نزدیک چون فرود آمد صلح را رضا داد و مجاعه را گفت چه باید کردن
مجاعه گفت ترا از خواسته ایشان چهار یک راضی باید شدن خالد گفت پسندیدم پس شرط کردند که از آن همه خواسته که اندر حصار است
از زر و سیم و درم و دینار و جامه و فرش و اوانی چهار یک خالد را دهند تا میان سپاه قسمت کند و اندر حصار گوشکی بجهت خالد بگزینند
و هر دیهی یکی را که ضابطتر بود و بهترین تا درختان بار ور را ضبط کند پس مجاعه گفت بروم و از آن مهتران که مانده اند تنی چند فرود

آورم تا صلح نامه بنویسی بنام ایشان پس مجاعه برفت و پنجاه تن را بیرون آورد جهت صلح نامه و خالد صلح نامه نوشت بر خویشتن
و بر ابوبکر و بر همه مسلمانان برین شرطها و همه مسلمانان را گواه کرفت پس دیگر روز حصار را بکشادند و جمیع مردمان بیرون آمدند پس
خالد بحصار اندر شد کسی ندید جز آنک بکردید پس بیرون آمد و مجاعه را گفت که با من خیانت کردی که در حصار سپاه نبوده است
مجاعه گفت یا ایها الامیر قوم من بودند چاره نبوده مرا از نصیحت ایشان و حیلت آنک خان و مان با ایشان بماند که ایشان را
مصیبت رسیده است بدین خلق که کشته شده اند از ایشان که هرگز درد ایشان فراموش نکنند خالد خاموش شد و صلح کرده را
تباه نتوانست کردن و چون سه روز برین معنی بگذشت نامه ابوبکر رسید مضمون آنک تیغ در کشتن مسیلمه و جز حصار رسید و آن حصار را
چندین خطری نیست که چون مهتر رفت از ایشان فکری نکنند بر در حصار بنشین تا گشاده شود برنخیزی و بهیچ باب از در صلح در نیائی
و چون حصار را بگشائی جمیع مردمانرا بکشی و زنان و کودکان را برده کنی و خانها و ضیاع و عقار ایشان بر مسلمانان قسمت کنی
و خالد به روز پیشتر صلح کرده بود و نتوانست شکستن او نیز نامه کرد که حصاری بود استوار و ذخیره بسیار و مردمان کینه دار
و سپاه ما بسیار کشته شده بود و از بیرون حصار علف نبود و زمستان نزدیک چنان صواب دیدم که صلح کنم و چون نامه رسید به روز
پیشتر صلح کرده بودم بر چهار یک خواسته ایشان اما خالد بحث تا فتنه شد و تباه نتوانست کردن که سپه سالاری که زینهار دهد و صلح
کند امام مسلمانان از آن نتواند شکستن هرچند کراهیت آیدش اگرچه یک تن از مسلمانان بود چون نامه با بوبکر رسید اندوهگین شد
که نتوانست شکستن صلح را چون عمر این معنی مشاهده کرد فرصت غنیمت شمرد و گفت خالد خدای تو را و مسلمانانرا خیانت
کرد و از خواسته بچهار یک صلح کرد و دشمنانرا تو انگر گذاشت تا باز فردا سپاه کنند و او از برای خود چیزی پسنده تا بدین معنی
راضی شده و من میگویم که او منافق است او را باز باید خواند این حدیث عمر در دل ابابکر جایی گرفت نامه کرد بدین عبارت
که ای خالد نابکار و مرا اوراحت کرد بخیانت و سخنان درشت گفت در نامه چون برسید خالد دانست که این شیوه عمر است
و عمر بهر دو دست چنین کارها کردی و این نوع را اغشم خواندندی و چون خالد دید که سعی وی را باطل کرد خالد گفت هذا من عمل
الاعسر گفت این کار آن حسد است یعنی عمر پس خالد مجاعه را گفت دختر خود را بزنی بمن ده که نیت کردم که بیمامه باشم مجاعه گفت
تو کابین دختر من نداری که کابین وی هزار هزار درم است که اول بپردازند و کابین مادرش و خواهرش و جمیع اهل بیت ها
همچنین بوده است اما حدیث کابین را محمد جریر روایت نکرده است اما در دیگر جایها معروفست پس خالد را ازین سخن مجاعه عار آمد
و گفت من هیچ زنی را کم ازین کابین نکرده ام پس خالد همان روز کابین تسلیم کرد و هنوز غنیمت یمامه قسمت نکرده بود که تمامی
چهار یک نرسیده بود و لشکریان از دست تنگ بود از جمله شاعری بود نام او زیاد بن عمر اللیثی از دوستان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بیت
گفت در باب خالد و پیش عمر فرستاد که بخلیفه رساند و اینست شعر ابلغ امیر المومنین رسالة من ناصح لک لا یرید خداعا
بصع النساء بالف الف کامل وصعت سادات الجیوش جیاعا لولا ابن خطاب اتول مقالتی اقص مامدینکم لا رتاعا
پس عمر این ابیات برگرفت و سوی ابوبکر برد و گفت نه بینی ای خلیفه خدای که خالد چه فساد میکند و این که او کرد از هیچ کسی روایت

نکرده اند

نکرده اند از چندین ملوک که بوده اند و از فرزندان آدم که زنی را بهزار هزار درم کابین رسیده گشته و اگر کردند هم آنند روز نتوانستند
رسانید و این چنین خاموش چون توان بودن بنسبت که چندین هزار خون مسلمانان بگردن اوست و چندین هزار مسلمانان در حرب
بکشت بطمع خواسته ایشان بیهانه مرتدی و درین حرب یمامه هزار و دویست مرد فاضل از مهاجر و انصار کشته شده است از یاران
سمر از جمله یکی برادر من بود خون همه بگردن اوست که اندران وقت که مسلمانان از حرب میفرمود اگر بخود قیام نمودی بدین مقام نرسیدی
و چون ملوک اکاسره بر تخت بنشستی و حرب کردی شکست بر لشکر اسلام نیامدی او را باز باید خواند و آن خواسته از مسلمانان از دست وی
و هرگز وی را بر کار مسلمانان ایمن و امین نباید داشت ابوبکر چون این بشنید بر حال خود بماند و بغایت در غضب شد اما او را باز نخواند
و گفت درین فتح نو بر دست مسلمانان اگر او را باز خوانم دل ایشان بشکنند و دشمن چیره شود و لیکن نامه کرد که خوی از خالد بچکید
و گفت ترا چندین فراغت که عروسی کنی و خواستها و فساد کنی و خون چندین مسلمانان پیش تو ریخته و هنوز خشک ناشده و خالد
نامه برخواند گفت هذا من عمل الاعسر پس مهتران یمامه را کرد و گفت خلیفه صلح شما را نپسندیده است و عمر الخطاب نمیگذارد که
این صلح با تمام سپید شما را بمدینه باید شدن و حال خویش بر خلیفه عرض کردن تا مراد فرماید پس ده کس از ایشان بمدینه شدند چون
مجاعه و سلمی بن عمرو و باقی مهتران و پیش ابوبکر تضرع کردند و التجا بعمر و سایر مسلمانان بردند شفاعت آوردند عمر دانست که این را خالد
فرموده است پس ابوبکر آن صلح اجابت کرد و نامه نوشت بخالد و چون ابوبکر نگاه کرد مردمانی دید با عقل و تمیز و سخنان نیکو و
دانسته بود که مسیلمه بر ایشان سورتها خواندی و گفتی که بمن از خدای تو آمده است و ابوبکر از آن هیچ نشنوده بود فرمود اهل یمامه را
که شما بدین فرو دانش مسیلمه شما را چه گفتی که بنزدیکی کشته سخنانی که دعوی کردی که از خدای عز و جل آمده است ابوبکر گفت انچه
یاد دارید بر من بخوانید مجاعه گفت یک سوره چنین بود صفدع یا صفدع بنی کم ینقین لا الشارب تمنعین ولا الملائکه رین تکدرین
فی الماء واسلک فی الطین و دیگر سوره آن بود که چون یمامه غارت کردند و او خواست که از عقوبت ایشان یمامه را و مردمانرا
نهی کند پس گفت خدای تو بمن سوره فرستاد در شان ایشان و چنین میگوید والذیب الاطح واللیل اظلم والجدع ازلم ماهتکت
اشد من محرم و این دیگر سوره را چنین گفت که در شان ایشان نازل شده واللیل الدامس والذیب الخامس ما قطعت
اشد من اصره ابوبکر گفت هرگز از خدای تو این سخن نیامده است کجا برده بود شما را کشته ای خلیفه خدای این شقاوتی که بر سر ما نوشته
بود و اگرنه ما را بسیار چیزها بدیده آمده بود بر دروغ او ابوبکر گفت چه بود گفتند آن نهار الرجال را که برسولی فرستاده بودند
که ما را قرآن آموزد با مسیلمه یکی شد و هر سوره که از قرآن ندانستی او را یاموختی و گفتی تو نیز سوره چنین که محمد گفته است
بگوی و او را این سوره یاموخت و گفت والذاریات ذروا فالحاملات وقرا تا آخر سوره و او را گفت همچنین که محمد گفته است
بگوی پس او گفت والمبذرات درعا فالحاصدات حصدا والذاریات قمحا والطاحنات طحنا والخابزات خبزا والثاردات
ثردا فاللاقمات لقما لقد فضلتم اهل الحضر علی اهل قوم وما فضلکم اهل الوبر اما صنیعکم فامنعوه والمعتر فآووه والباقی فناوه بس
این سوره دیگر بوی آموخت که قد افلح من تزکی و او نیز گفت قد افلح من صیغم فی صلاته واخرج الواجب من زکوته وللعم

واطعم المساکین من غلاته واجتنب الرجس فی فعلاته بورک فی نغوره وشانه و سوره دیگر آموخت که والسماء ذات البروج الآیة
او نیز گفت والارض ذات البروج والجبال ذات البروج ونحن علیها نموج بین اللوی والفلیج پس ایشان ابوبکر را چنین گفتند
که مار این از دروغ او پدید آمد که زنی از بنی حنیفه بیامد از دیهها یمامه و گفت ما را بجاهها آب کم شده است دعا کن تا افزون
شود و نهار الرجال گفت بکن که از محمد چنین دیده ام و آن چنان بود که جماعتی پیش وی آمده بودند و از کمی آب و خرما بنالیدند
پس محمد طشتی بخواست و آب را بدست اندر دهان کرد و مضمضه کرد و در طشت ریخت و گفت ازین آب قدری در خرماستان
ریزید و قدری در جاهها ایشان چنان کردند آب جاهها چنان شد که بدست بتوانستندی کشید و درختان چنان بار گرفتند که شاخها بزمین
فرود آوردند چنانکه بدست باز کردندی پس مسیلمه نیز همچنین کرد و چون ایشان آن آب بهمین کیفیت عمل کردند همه جاهها و
خرمابنان خشک شدند و همچنین نهار الرجال گفت روزی که در پیش محمد بودم هر کودک که از مادر متولد شدی پیش وی آوردندی او
دست بر سر کودک بمالیدی و دعا کردی و زبانش را نیز بمالیدی تو نیز همچنین کن و مسیلمه همچنین کرد و هر کودکی را که زبان و سر
بمالیده بود گنگ و کل شدند بفرمان خدای تعالی و گفتند که روزی بحوطه در شد و نهار الرجال با وی بود و آن زمین را کشت کرده بودند
و بنبات برآمده و سبز شده و مسیلمه انجا دست وروی بشست نهار الرجال خداوند زراعت را گفت که چه باز میداری تا که این
آب دست وی را بگیری و برین کشت خود افشانی تا خداوند تبارک و تعالی برکت کند که من محمد را دیدم که بحایطی در شد از بنی النجار
و همچنین میکرد و خداوند کشت بدستوری بران کشت دمید از آن چندان حاصل شد که هرگز چندان نیامده بود پس خداوند کشت
آب دست مسیلمه را نیز چنان کرد و کشت سبز شده همه خشک شد و خداوند حایط آن سال هیچ نیافت بر کشت آن مردمان آن
همه دروغ وی می دیدند اما ازوی بیزار نشدند و او مردی بود از بنی ربیعه از یمامه مسیلمه و همه بنی حنیفه از ربیعه اند و محمد و قریش
از مضرند پس ابن طلیحه بمدینه آمد و بنزد ابوبکر و بدو گروید و قرآن بیاموخت و باز بمسیلمه شد و گفت تو چه چیزی گفت پیغمبرم همچون محمد
گفت سوی تو فرشته آید از خدای تو چنانکه سوی محمد گفت بلی و تنها خدای نیز آید پس طلیحه گفت خدای در میان
روشنایی آید یا در تاریکی مسیلمه گفت گاهی بمیان روشنایی و گاهی بمیان تاریکی طلیحه گفت دروغ میگویی اما از خویشان
منی و او را متابع شد پس ابوبکر این آیت را برخواند ومن یضلل الله فلا هادی له پس ایشان را بیمامه فرستاد و صلح پذیرفت
و خالد آن چهار یک خواسته میان مسلمانان قسمت کرد و اینجا بود و خبر علاء الحضرمی و گویند از جمله یازده
امیر که ابابکر جهت مرتدان فرستاد یکی علاء حضرمی بود و همین علاء را پیغمبر علیه السلام ببحرین فرستاده بود سوی منذر بن ساوی
که ملک بحرین بود تا او را باتباع او را مسلمان کرد و بمدینه مراجعت نمود چون رسول علیه السلام از دنیا برفت منذر نیز در همان
وقت بمرد و مردمان وی مرتد شدند ابابکر علاء را بفرستاد و ایشان دو گروه بودند یکی عبد القیس و دیگری بنو بکر اما عبد القیس باز بمسلمانی
در آمدند الا بنو بکر و در وقت نبی علیه السلام خلیفه ای از برای ایشان بعبد الشمس فرستاده بود نام الجارود بن عمرو این کس هم از ایشان
که سوی پیغمبر آمده بود و مسلمان شده و شرایع اسلام آموخته چون پیغمبر علیه السلام نماند مرتد شدند و گفتند اگر وی پیغمبر بودی نمردی

جارود

جارود گفت چرا زوی در جهان پیغمبران بودند و رفتند او نیز همچنان برفت ایشان مستقیم شدند و باز مسلمان شدند و تا رسیدن
علاء الحضرمی جارود عبد القیس را بدرآورده بود پس بنو بکر و بنو ربیعه مهتری را اختیار کردند او حطیم بن ضبیعه از بنی قیس و مرتدان بدین
حطیم گرد آمده بودند بحرین هجر را گرفت و هجر شهری است بزرگ که ملک آنجا نشستی پس سپاه فرستاد به بنی عبد القیس که با جارود
بودند و از مسلمانی منع کرد ایشان اجابت نکردند و اندر حصار شدند در شهری از بحرین نام او داروس و این حطیم
سپاه بسیار از مرتدان بر در آن حصار بنشاند و گروهی از مسلمانان بحصار دیگر شدند نام آن جواثا پس حطیم بر در دو حصار
سپاه تعیین کرد جهت محاصره و مسلمانان اندرین تنگی حصار بودند که علاء الحضرمی برسید با سپاه مسلمانان هر مسلمانی که درین
دو حصار و غیره بودند بر علاء جمع شدند و مرتدان که حصارها محاصره داشتند بگریختند و بنزدیک حطیم شدند پس مسلمانان آهنگ حرب
حطیم کردند و گویند علاء در بادیه بود ... روزه راه از بحرین نیم راه مدینه و ابو هریره دران سپاه بود و علاء که دران بادیه بود امری
غریب مشاهده شد و آنچنان بود که لشکر اسلام در هر جایی که در رفتند پیشکی آن آب نبود نزول کرده بودند و مسلمانان از آب مانده
بود آن شب تشنه بماندند و چون از شب نیمی بگذشت مجموع اشتران برمیدند چنانکه در لشکرگاه یک شتر نماند و خلایق با جمعهم طلب
اشتران رفتند و نیافتند بوقت سپیده دم مراجعت کرده و ناامید گشته و تشنه لب بلشکرگاه رسیدند و دست از جان خویش
بشستند و پیش علاء تضرع کردند پس علاء دست برآورد و دعا کرد و گفت غم مخورید که خدای تعالی شما را درین بیابان نگاه دارد ایشان
گفتند ما را غم اشتران نه چندانست که غم جان ما خویش از برای آنکه چون هوا گرم شود و ما تشنه و گرسنه و دو روزه راه در پیش کسی از ما زنده
نماند و همچنان علاء دعا میکرد تا روز گرم شد و آفتاب بتافت بوقت نیم روز دست از جان بشستند ناگاه از دور سپیدی پدید آمد
مانند سراب پس همه روی بدان آوردند دیدند رود آبی در غایت لطافت پس مردمان همه شاد آب کرده و ابدانها نیز پر کردند درین هنگام
اشتران که شب رمیده بودند دیدند روی بدان آب نهاده آمدند و آب خوردند و هر کسی شتر خود را گرفتند چنانکه کسی را زیانی نشد و چون حطیم
از لشکر مسلمانان واقف شد گرد بر گرد هجر را خندق کند که علاء اندر رسید حصار را محاصره کردند تا یکماه هر روز بامداد و شبانگاه مقابله و مقاتله بود
بعد از یکماه حطیم لشکر بازا مهمانی کرد و شراب بسیار خوردند و بمستی و نعره و فریاد از ایشان عام شد و چنان شدند که اگر همه عالم زیر و زبر
شود ایشان را از آن تفاوت نکند پس یکی از حصار بنزدیک علاء آمد و قصه حال عرض کرد و گفت اگر امشب برایشان دست یابی هرگز
نخواهی یافتن که همه مستانند و بیهوش افتاده پس علاء بحسن تدبیر از خندق بگذشت و کمند انداخت و اندر حصار جمعی رفتند و در حصار را
بگشادند تا مسلمانان اندر رفتند و شمشیرها در نهادند و بکشتند تا جوی خون روان شد و قیس بن عاصم بدست خود حطیم را بکشت
و چون روز شد علاء نماز بامداد بگزارد و سوار شد و بهجر اندر آمد پس هر که از مرتدان مانده بودند باسلام درآمدند پس آن روز غنایم
قسمت کرد و در شهر هجر بنشست و سپاه پراکنده بهر جانب بفرستاد در عقب کسانی که آن شب گریخته بودند تا همه را گرفتند و بکشتند
و بعد از فتح بحرین یک شهر مانده بر لب دریا نام آن دارین پس علاء سپاه جمع کرده متوجه آن حصار شد چون مرتدان واقف شدند
جمیع کشتیها که بر لب دریا بود گرد کردند و ایشان را بکار بود نگاه داشتند و باقی را بسوختند و برفتند و چون علاء برسید

و مشاهده آن حال کرد فرود آمد و روی بر خاک نهاد و گفت یا رب همچنانک بر زمین قادری بر آب نیز قادری ما را ازین آب بگذرانی
تا بدین دین شکسته نشود پس علا برنشست و در دریا اسب درانداخت با جمیع سپاه چون مشاهده کرد آب دریا تا زانوی اسب بیش نبود
بفرمان خدای تعالی و چون از دریا بیرون آمدند و مرتدان از آن چشم بدیشان افتاد دل ایشان بشکست گفتند این جماعت جادوانند پس
علا شمشیر کشید و دو روز کشش کرد تا مجموع را بکشت و خواسته ایشان تصرف کرده دیگر روز مراجعت نمود و از آب بگذشت
که کسی را آب از زانو نگذشت و آن علامتی بود از علامات اسلام بتحقیق و صدق ایمان و این هم از فضیلت پیغمبر بود علیه السلام
پس علا بر لب دریا غنیمت بر سپاه قسمت کرد و پیاده را یک سهم و سواری را سه تیر پیاده را دو هزار درم و سواری را شش هزار درم پس علا
مراجعت نمود و نامه کرد و فتح بحرین با بوبکر و کیفیت دریا گذشتن و مسلمانان همه شاد شدند پس ابوبکر نامه کرد بعلا که همانجا باش تا ترا
خبر فرستم و بگویم که چه باید کرد والسلام **خبر** اهل ردت بعمان و اخبار ایشان از جمله یازده سپهسالار که ابوبکر فرستاده بود یکی حذیفه
بن محصن بود که بعمان فرستاد و هم بر پی مرتدان بزمین مهره بود و مهره بعمان نزدیک بود عمان بر لب دریاست و مهره میان
عمان و حجاز است و زمین بادیه و همه عرب اند و در وقت رسول علیه السلام که مسلمان شده بودند و پیغمبر عمرو بن العاص را بملک عمان
جیفر بن جلندی فرستاد که ملک مهره هم وی بود و بعد از اسلام ایشان عمرو بن العاص باز آمد و چون خبر مرگ رسول بدیشان
رسید همه مرتد شدند او نیز مرتد شد و با جیفر حرب کرد و ملک او بگرفت و جیفر با سپاه خویش که مسلمان بودند بگریختند گروهی
بکوهها پنهان شدند و گروهی بدریا و چون این خبر بابوبکر رسید حذیفه بن محصن را بعمان فرستاد و مجدم ثمه را نام زد مهره کرد
و گفت اول با یکدیگر دفع مرتدان عمان کنید بعد از آن بمهره شوید و اگر بمدد احتیاج باشد از حذیفه یاری خواهید و چون عکرمه
بن ابی جهل در جنگ یمامه بگریخت و بمدینه آمد ابوبکر از وی خشم گرفته بود که جرأتش از شرحبیل جراة نمود و جنگ اول بیمامه
شدی و بآخر فرار نمودی پس این عکرمه را نیز بمدد ایشان روانه کرد اگر بقوت حاجت باشد با ایشان باش والا
بیمامه شو و با آن سپاهی باش پس عکرمه نیز بیامد و بحذیفه و عرفجه پیوست و با جمعهم روی بحرب لقیط بن مالک نهادند و چون
جیفر ازین حال واقف شد از کوهها بیرون آمدند و ابوبکر مر ایشان را امر کرده بود که همه کارها بصواب دید جیفر کنید و چون بهم
رسیدند تدبیرها کردند و بمهتران عمان نامه کردند و باسلام خواندند و ایشان اجابت کردند و سوی جیفر آمدند لقیط بترسید و از
و از عمان بیرون آمد و لشکر عرض کرد و بجای فرود آمد که نام او دبا بود و لشکر خود را با زنان و کودکان برده بود تا از جهت
حمیت حرب کنند پس جیفر گروهی را از مسلمانان که در حدود عمان بودند بمدد طلبیده بود از عبدالقیس و پیش او رسیدند لقیط
شتاب کرد و حرب پیش آورد و لشکر اسلام شکسته شدند و کار با فرسیده بود که از ناگاه نیز عبدالقیس رسیدند حق تعالی
نصرت و مسلمانان چون قوت یافتند باز گشتند و جنگ اندر پیوستند و لقیط را بکشتند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ده هزار
مرتد بکشتند و غارت کردند و غنیمت قسمت کردند و پنج یک بیرون کردند و بدست عرفجه بن هرثمه پیش ابوبکر فرستادند و در آن
خمس یک هشتصد برده بود جز از دیگر چیزها پس جیفر عمان بگرفت پس عکرمه بن ابی جهل را با سپاهی سوی مهره فرستادند و چون عکرمه نزدیک شد

جمعی از مسلمانان پنهان پیش وی آمدند و باقی مرتدان دو گروه شدند بر یکدیگر بیرون آمدند و چون عکرمه برسید نزدیک گروهی که کمتر بودند برایشان
زد و جنگ کردند زیاده از جنگ عمان و حرب را بکشت و غنیمت که بدست آمد بر سپاه قسمت کرد پس روی بافضل کرد و او را نیز بکشت
و خواسته بسیار گرفت و بر سپاه قسمت کرد و بحصن اندر مهره قبائلی بود و مردمان پراکنده لختی اندر جزیرها و بعضی اندر بادیه و این مهره جائیست
که از وی کندر آرند و مروارید و ایشان را اهل اللبان گویند و لبان کندر باشد و علک رومی نیز گویند عکرمه چون این دو حرب بکرد
و اهل مهره را باسلام دعوت کرد و ایشان اجابت کردند و اسلام بزمین مهره ظاهر شد و مرتدی نماند پس عکرمه پنج یک مال را سوی ابوبکر
فرستاد و نامه کرد و قصه گذشته عرض کرد ابوبکر شاد گشت و از وی خشنود شد و آن زمین را بوی داد که در آنجا والی باشد **خبر**
مرتدان تهامه و تهامه زمین مکه و طایف را گویند و پیغمبر را علیه السلام بتهامه کارداران بودند در مکه غیاث بن اسید بود و بطایف
و دیبا روی یکی عثمان بن ابی العاص بود و به نجد و ببادیه طایف مالک بن عوف بود و از نجد از آن سوی خود حدی نبود چون عرب مرتد شدند
قریش مرتد نشدند بمکه و لیکن از حدود تهامه جائیست سوی دریا که آن را بلاد عک گویند و در آنجا مردمانی اند که ایشان را اشعریان خوانند
که ابوموسی الاشعری از ایشان بود و ایشان مرتد شدند و با آن مرتدان که از یمن آمده بودند یکی شدند و از یاران اسود کذاب
نیز بدیشان بپیوستند و بنو زبید نیز بایشان نزدیک بود یکی شدند و راهها زدندی و فساد کردندی و عمرو بن معدیکرب
که مرتد شده بود و چون اسود را بکشتند عمرو با این مردمان زبید و عک یکی شدند و پیغمبر را علیه السلام شمشیری بود نام صمصام
بکارداری داده بود از اعمال خویش و بیمن فرستاد و عمرو بن معدیکرب آن شمشیر را از وی گرفت و بدان فخر کردی از خوبی
وی و چون مرتدان عک با وی بپیوستند مردی را بر خویش امیر کردند نام وی جندب بن سهل و چون ابوبکر برین حال واقف شد
متفکر شد پس بغیاث بن اسید نامه کرد که بر سر ایشان سپهسالاری کند و شر ایشان از مسلمانان دفع کند بنا بر فرموده غیاث
خالد بن اسید را بفرستاد تا با ایشان حربی عظیم بکرد و مهتر ایشان جندب را بگریزانید و بسیاری از آن مردم بکشت و اسیر کرد
و آن مهتر ایشان که جندب بود بگریخت و بحدود طایف رفت که آنجا مرتدان جمع شده بودند و مردی از خثعم بر خویش امیر
کرده نام حمیصة بن النعمان پس ابوبکر عثمان بن العاص را نامه کرد که بر ایشان سپاه بر از طایف پس عثمان بن العاص عثمان بن ربیعه
را بفرستاد تا با ایشان حرب کرد و حمیصه با سپاه از وی بگریخت و سوی مرتدان یمن شد و مردمان نجران ترسا بودند و با پیغمبر علیه السلام
صلح کرده بودند بر جزیه و چون رسول علیه السلام از دنیا برفت ایشان صلح بشکستند و چون سپاه بسیار بحد طایف و تهامه درآمد ایشان
سوی ابوبکر آمدند و طلب صلح کردند چنانک در زمان رسول بود و زمین تهامه از مرتدان پاک شد و آنچه مانده بود بگریختند و بیمن رفتند
که اهل یمن دیگر باره مرتد شده بودند **خبر** مرتدان یمن و احوال ایشان مردمان یمن مرتد شده بودند بگاه اسود کذاب و پیغمبر
علیه السلام بمعاذ جبل نامه کرد و قیس سپهسالار اسود و فیروز دادویه از فرزندان عجم با ایشان گرد آمدند و اسود را بکشتند و اسود را
فیروز کشت بتوسط قیس و معاذ را بیرون آوردند و درین وقت پیغمبر علیه السلام از دنیا رفته بود پس ابوبکر نامه کرد و فیروز و
امیری یمن بوی داد و ازین قیس را اندوه آمد و مرتد شد و عمرو بن معدیکرب را با خویش یار کرد و قصد دادویه و فیروز کرد

وازاد به را بهای خواند و گفت در حیره و فیروز واقف شد و با بوبکر نامه کرد که قیس مرتد شد وازاد به را بکشت پس ابوبکر ازان
یازده امیر که با علم رده بیرون کرده بود مهاجر بن امیه و عیاش و خالد بن اسید و عثمان بن ابی العاص و عکرمه بن ابی جهل بن هشام را
وام کرد تا بیمن رفتند و با مهاجر جمع شدند و فیروز را مدد کردند پس قیس با مهاجر بن امیه حرب کرد و باشکارا دعوی مسلمانی می کرد
و عمرو معدی آشکارا ردت داشت و با قیس می بود در حرب قیس شکسته شد و با عمرو معدیکرب اسیر افتادند بدست و سوی ابوبکر فرستادند ابوبکر
قیس را گفت مرتد شدی وازاد به را بکشتی او گفت من مرتد نشدم و دعوی مسلمانی کرد و انکار کشتن آزاد به کرد ابوبکر وی را
بگذاشت و عمرو معدیکرب را گفت تا کی همی گردی ازین بدان و مرتد شوی گفت جهت آنکه نیکو ندارند مرا و بزمان محمد نیکو شدم
امیری ربید را بمن داد ابوبکر گفت من نیز بدهم عمرو گفت من نیز مسلمان شدم و امیری قبیله ربید بوی داد و ابوبکر بعکرمه بن
ابی جهل و مهاجر بدین نامه کرد که چون یمن از مرتدان خالی شد بحضرموت شوید بمدد زیاد بن لبید که عامل صدقات از دست
پیغمبر علیه السلام که آن جماعت مرتد شده اند و با زیاد حرب کرد و پس ایشان برفتند و با اشعث بن قیس الکندی که مهتر ایشان
بود حرب کرد و اشعث با بنی کنده از حضرموت براندند و ایشان را در بادیه حصاری بود که از آن کنده خواندندی درانجا متحصن شدند
و مهاجر و عکرمه از ایشان محاصره کردند پس نامه ابوبکر برسید که چون حصار را بگشاید جمیع مردان را بکشید و زنان و کودکان را اسیر کنید و عکرمه بن
ابی جهل را با اشعث دوستی بود و چون بر مضمون نامه ابوبکر مطلع شد بعکرمه پیغام کرد که مرا با چندین از خاصگان از مهاجریان زینهار
و عکرمه ضمان کرد و چون بیرون آمد وی را پیش ابوبکر فرستادند و بر فرموده ابوبکر در حصار شدند و بعد از قتل جمیع مردان و زنان و کودکان
اسیر کردند و خواهر ابوبکر که در حباله اشعث بود باز بنکاح تازه کردند پس مهاجر بصنعا یمن شدند با فیروز و بحضرموت عبید بن سعید
بر بنی کنده امیر بود و زیاد بن لبید عامل صدقات بود برقرار و این همه در سال یازدهم بود از هجرت و چون ذوالحجه شد ابوبکر بعتاب
نامه کرد تا حج کند و آن سال امام حج او بود و گروهی گویند عبد الرحمن عوف بوده است و محمد بن جریر گوید که درین سال معاذ جبل از یمن
باز آمد و ابابکر عمر الخطاب را بجای او فرستاد تا انجا باشد **خبر** خالد بن الولید و فتحها عراق و چون سال دوازدهم در آمد از
هجرت کار ملک عجم ضعیف شد و ملک ایشان بعد از شیرویه بن پرویز بزنان و کودکان افتاده بود پس مردی از کوفه بیامد نام وی مثنی
بن حارثه الشیبانی و مسلمان شد و گفت مرا بر کوفه و سواد آن بوکار تا هر چه بگشایم ازان ولایة مرا بود و دران وقت ایاس بن قبیصه
الطائی را ملک حیره و کوفه داده بودند بجای نعمان بن المنذر و همه زمین عرب و شام او را بود اما این مثنی نتوانستی رفتن بزیر علم او
پس بمدینه آمد و ابوبکر آن دیار را بوی داد و دلداری کرد و گفت ترا مدد فرستم پس مثنی بیامد گاهی بکوفه بودی و گاهی بسواد و چون
ابوبکر واقف شد که بدست مثنی کاری برنیاید و سال نود در آمد پس خالد ولید را از یمامه بخواند و گفت ازانجا بعراق شو بحیره و کوفه
و با مثنی یکی شو و او را بدستور دار و روی بمدائن و ابله کن و ابله شهریست میان کوفه و بصره و از فرج الهند خوانند که ازو بعمان
توان شدن بر آب و عمان از زمین سند و هند و همچنین نامه کرد بمثنی که فرمان خالد کن پس خالد از یمامه ببصره آمد و کوفه و بسواد
عراق در آمد پس از آنکه بحیره و کوفه رسد بر راه دیهها ترسایان بود قصد ایشان کرد ایشان زینهار خواستند که جزیه بدهند پس ایشان را

زینهار داد

زینهار داد و جزیه بر ایشان نهاد و نخستین جزیتی که باسلام نهادند آن بود و آن هزار درم جزیه بود ببستد و صلح نامه نوشت وازانجا بحیره آمد
و با مثنی بپیوست **خبر** فتح الحیره و چون بدر حیره آمد ایاس بن قبیصه استقبال کرد خالد گفت ای ایاس اگر خواهی دین بپذیر والا
جزیه قبول کن و یا حرب را بیارای ایاس جزیه بپذیرفت نود هزار درم بدادند و با مثنی آهنگ عراق کرد و بر راه بدیهی رسیدند و حرب کردند
و مهتر ایشان کشته شد و دیه را غارت کردند و در حیره مردی بود ترسا نام او عبد المسیح بن عمرو چون خالد بدر حیره رسید و خواست که وی را ببیند
که سیصد سال از عمر وی گذشته بود و در وقت ملاقات خالد از وی سوال کرد و گفت که تو از کجایی عبد المسیح گفت از پشت پدر گفت ازین نمی پرسم
میگویم که از کجا آمده گفت از شکم مادر پس گفت بر چه چیزی گفت بر زمین گفت چنین گویم که بچه اندری گفت اندر جامه گفت بحرب آیی یا بصلح گفت بحرب
نیستم خالد گفت چون بحرب نیستی این حصن چنین بچه کار آید و حیره را حصنی بود بزرگ گفت این حصن مر بیخردان را بنا کردیم که چون
بیخردی بیاید وی را بدین حصن از خود دور کنیم تا باخردی بیاید و آن بیخرد را از ما بازدارد پس خالد با ایشان بجزیه صلح کرد و ابوبکر
قعقاع بن عمرو التمیمی را بمدد خالد فرستاد و عیاض بن غنم بحرین بود عامل صدقات ابوبکر بوی نامه کرد که بمدد خالد شو و همچنین مردی بود بمیان
یمن با سپاه عظیم از مسلمانان پس او با بوبکر نامه کرد که مکسح بعرب مرتد نماند ابوبکر وی را امر کرد که تو نیز بمدد خالد رو با همه سپاه
و چون سپاه بسیار بر خالد جمع شد همه ملک عراق وی را داد و نامه کرد که تمکین را بستم بنداری و هر که برفتن دستوری خواهد دستوری دهی
که بر دست ایشان فتحی نبود پس خالد بن ولید با ده هزار مرد بعراق در آمد **خبر** فتح الابله چون نامه ابوبکر بخالد آمد جهت ولایة
عراق و سپهسالاری و جمیع سپاه مسلمانان که اندر بادیه اند و بحدود یمن و عراق همه را بفرمان تو کردم بنابر فرموده خالد چهار امیر طلب کرد
چون مثنی و مذعور و حرمله و سلمی پس ایشان با هشت هزار سوار بخالد پیوستند پس خالد با هژده هزار مرد آهنگ ابله کرد و این ابله را
مردی داشت از عجم با دو هزار مرد و او را انجا نشانده بودند با پنج هزار مرد و این وقتی بود که شیرویه بن پرویز مرده بود
و ملک عجم کودکی بود یزدجرد نام او هرمز از دهقانان و مردی را نایب خالد وی گذاشته بودند تا او بزرگ شود پس این هرمز ملک را
نگاه داشتی از سوی بادیه از عرب و از سوی دریا از سند و چون از رسیدن خالد واقف شد با اردشیر که ملک عجم بود کس فرستاد و
بخود بیادیه اندر آمد در موضعی که آب نبود بخالد رسید و چون شب در آمد خدای تع بجانب خالد چندان باران بباراند که مجموع جایها
پر شد و آب بسندیده بر زمین بایستاد و بلشکرگاه عجم یکقطره باران نیامد پس دیگر روز بحرب بیرون آمدند و از جانبین صفها بر
کشیدند نخستین کس هرمز بدر آمد و خالد را آواز کرد که بیرون آی مردی باید حرب کردن و چون چندین سپاه نریخته پس خالد بیرون
آمد هرمز مردی بود تخته و خالد تن ضعیف هرمز از اسب فرود آمد و بایکدیگر بکشتند پس هرمز ضربتی زد کارگر نیامد خالد شمشیر بینداخت
و هرمز را بگرفت و بر زمین زد و خواست که سرش را ببرد و سپاه عجم اندر آمدند بمدد هرمز از جانب خالد قعقاع بر ایشان حمله کرد و براند
پس هرمز را خالد سر از تن جدا کرد و بمیان لشکر عجم انداخت و برنشست چون سپاه عجم چنان دیدند فرار نمودند و اعراب از عقب ایشان
می رفتند و میکشتند و اسیر میکردند و شب را بلشکرگاه آمدند و چون دیگر روز شد خالد برنشست و برفت در آمد و خزانه را غارت
کردند و سلسلها بسیار یافتند که آورده بودند که چون مسلمانان را اسیر کنند بدان سلسلها ببندند و هرمز را تاجی داده بودند که تاج

انوشروان بود بس قیمتی و بجواهر مرصع کرده که قیمت آن صد هزار زیاده بود پس خالد آنچه در خزینه و غنیمت گرفته بود قسمت کرد و
پنج یک آن بیرون کرد و با آن تاج و یک فیل بمدینه فرستاد و ابوبکر بفرمود تا گرد مدینه بگردانند و بعد از آن فیل و تاج را بخالد فرستاد اما محمد
جریر روایت کند از جماعتی مورخان که آورده اند که رمله را نه خالد گشاد که بزمان عمر بن الخطاب گشاده شد بسال چهاردهم از هجرت
اما قول اول درست تر میدانند و این فتح را ذات السلاسل خوانند والله تعالی اعلم **خبر** وقعة المذار و اندران هنگام که از رسیدن
خالد بهرمز واقف شد که بچه هزار مرد رسید بملک عجم خبر فرستاد و ملک عجم را در اهواز مردی بود نام او قارن فرمودش که هرمز را
مددکاری کن و با سپاه خویش برو پس قارن با پنجاه هزار مرد متوجه هرمز شد و چون بحد رمله رسید منهزمیان هرمز را دید بعد التفحص حال
ایشان را ملامت کرد و باز گردانید و بمنزل فرود آمد و چون خالد واقف شد متوجه او گشت و در منزلی که قارن بود نام او مذار بود
بجلد بیکدیگر رسیدند قارن نواب را گفت که لشکریان هرمز دل شکسته و دلفت خورده اند اول بخود حربی کنیم و تنی چند از عرب بیفکنیم تا این
منهزمیان را قوتی پدید آید پس قارن با دو سپهسالار خویش پیش آمدند چون قباد و بوشجاع که مردی و مردی بس خالد عدی بن حاتم طائی را
برابر قباد بیرون کرد و عاصم بن عمر الخطاب را برابر بوشجاع و بنفس خود برابر قارن و خالد را مردی بود که رایت و نیزهٔ خالد برگرفتی
نام او معقل بن الاعشی از عقب خالد برفت و در وقت کارزار معقل قارن را غافل دید از عقب او در آمد و ضربتی زدش و از
اسب بیفکند و بکشت و همچنین عاصم شجاع را و عدی قباد را بکشت و سپاه عجم هزیمت شدند و آن روز خالد بفرمود که کسی را زنده
نگذارند پس آن روز تا شب میکشتند و چون شب در آمد مراجعت کردند پس آن روز خالد بر کشتگان بگذشت سی هزار کس از
عجم کشته بودند و باقی خود را بجعاری افگندند و اندرین حرب مسلمانان چندان غنیمت گرفتند که نتوانستند قسمت کردن پس خالد
منادی فرمود کردن که هر کس هر چه گرفته است او را باشد و آن غنیمت قسمت کرد که گرد آمده بود و پنج یک از آن بدست سعید بن النعمان
سوی ابوبکر فرستاد و پنج یک هرمز بدست ولید بن عقبه فرستاده بود و او هنوز باز نیامده بود که این رسول دیگر با پنج یک برسید و عمر
همیشه گفتی که خالد را معزول کن ابوبکر گفت کسی را که فتح وی از فتح نگسلد چگونه معزول کنم و این فتح در ماه صفر بود و خالد بنواحی
رمله و اهواز لشکر فرستاده بود ده هزار مرد از عجم برده کرده بود **خبر** وقعة الولجة و چون خبر این واقعات بملک عجم رسید
سپهسالاری بیرون کرد نام او اندرزغر با پنجاه هزار مرد و می آمدند تا بحد سواد و آن جاییست که آن را ولجه خوانند سه روزه راه تا بخالد
نزول کردند و چون خالد واقف شد سپاه عرض کرد و پانزده هزار مرد اختیار کرد و متوجه ایشان شد و اندران وقت بمداین مردی
بود که او را هزار سوار خواندندی که تا هزار سوار نبودی او حمله نکردی و خالد صفت وی شنیده بود و چون نزدیک ایشان برسید چهار
هزار مرد سوار کرد و سوی لشکرگاه عجم کمین کرد و امر کرد که بوقتی که هر دو سپاه بهم بر آیند شما از چپ و راست در آیید و حرب کنید
و چون هر دو لشکر در مقابله ایستادند هزار سوار بیرون آمد و از خالد مبارز خواست پس خالد بیرون آمد و با یکدیگر حمله کردند
خالد نیزه حواله او کرد و از پشت اسبش برداشت و بر زمین زدش و نیزه قوت کرد تا از پشتش بیرون شد اندرین حالت
خالد طعام خواست خاصه کردند گفت بیست که با خدای تعالی نذر کردم که تا وی را نکشم نان و آب نخورم و طعام سیر نخورد و گفتم بیست

کاین طعام

که این طعام خوردم پس خالد نیزه را از شکمش بر کشید و سپاه را بحرب اشارت کرد و حرب اندر پیوستند و از دو کمینگاه چهار هزار مرد
بیرون آمدند و از چپ و راست شمشیر در نهادند و خالد از پیش پس عجم پشت بداد و مسلمانان ایشان را میکشتند بیش از آنکه بحرب مذار
و رمله کشته بودند و اندرزغر بهزیمت بگریخت و هر که تنها افتاد و اندر بیابان از تشنگی بمرد پس خالد همه ولجه بگرفت از حیره تا رمله
و بصره و سواد و جایهای خوش و آبهای روان و بوستانها و طعامهای بسیار دید که در عمر خویش ندیده بود و ازین فتحها بهر ناحیتی کاروان
فرستاد و اندر میان خلق ایمنی و راستی و عدل و داد کرد **خبر** حرب الیس و گویند که در لشکر قارن ترسایان بودند
که از اهواز با وی آمده بودند از عرب بنی بکر و بنی عجل و بحرب بسیاری کشته شدند پس در اهواز و حیره و موصل آنچه از عرب بنی بکر
و بنی عجل بودند جمع شدند و بملک عجم نامه کردند که ما هواخواه توایم و یاری دهیم این بار دیگر لشکر فرست که در لشکر خالد از مردم ما
بسیار زنند تا بر دیم و خالد را از میان بر داریم ملک زغر پنجاه هزار سوار بر سر خالد فرستاد و از عقب وی مردی را فرستاد با چهل هزار
سوار از سپاهی نام وی بهمن جادو و چون لشکر اندرزغر هزیمت شدند و بهمن جادو رسیدند بهمن بر جای بایستاد و ملک را نامه
کرد تا چه فرماید چون نامه ترسایان بنی بکر و بنی عجل به بیعت ملک آمده شد و بهمن نامه کرد که با لشکر ترسایان بنی بکر و بنی
عجل بپیوند و با خالد جنگ کن بهمن جادو سپاه را پیش ترسایان فرستاد و خود بمداین رفت تا ملک را ببیند و اندر کار خویش
شرطها کند و بجابار دهقان که سپهسالار او بود امر کرد که ترسایان را جمع کن و حرب مکن تا من بیایم پس جابار برفت تا دیهی
بر لب فرات نامش لیس و این دیه خاصه وی بود و چون ترسایان سپاه را دیدند که بی سپه سالار آمدند همگی از جای بجنبیدند
و سوی جابار شدند و فارغ بنشستند و چون خالد ازین حال واقف شد با پنج هزار مرد اختیار کرده بر سر ایشان راند و سوگند
خورد که اگر خدای تعالی مرا بر ایشان ظفر دهد چندان بکشم که خون ایشان درین رود برود و از چاشتگاه تا میانهٔ دو نماز خالد حرب
میکرد که هرگز نکرده بود و لشکر عجم بهزیمت شدند خالد منادی کرد که کس را نکشند و دستگیر کرده پیش من آرند و همچنین کردند
پس آن روز خالد بفرمود تا آن اسیران را پیش آن رود آوردند و گردن زدند چنانکه خون اندران رود در روان شد و سوگند خالد راست
شد و غنایم را قسمت کرد و پنج یک آن سوی خلیفه فرستاد و ابوبکر بسیار شاد شد و این لیس دیهی بود اندر حدود سواد
نامش مغیثا چون خالد بشنید که این منهزمیان آنجا گرد آیند سپاه بر گرفت و بمغیثا شد و هر که را یافت بکشت و شهر را
ویران کرد و چندان خواسته یافت که آن را اندازه نبود **خبر** فتح الحیرة والسواد بالصلح و مغیثا جایی بود که در سواد
از آن بزرگتر نبود و ضیاع همه دهقانان سواد آنجا بودی و چون خالد ویران کرد و ضیاع مردمان ویران شد آن دهقانان سواد گفتند
مرعی این جماعت آنست که در دین ما روایی نرود و این فسادی که خالد کرد هرگز هیچ ملکی نکرد و آن جماعت از حیره با خالد صلح کرده بودند
چون ضیاع ایشان ویران شد گفتند خالد صلح بشکست پس باتفاق بر خالد بیرون آمدند و سپاه بسیار جمع کردند چون خالد واقف شد متوجه
ایشان شد پس ازادبه که سپهسالار ایشان بود اول پسر خود را با سپاه بسیار بجنگ خالد فرستاد و بر دست وی کشته شد و چون آزادبه
خبر کشتن پسر بشنید بخود عزیمت حرب خالد کرد با سپاه بسیار که خبر رسید درین ماه که اردشیر ملک عجم بمرد پس وی شب از حیره

فرار نموده پنهان شد و مردمان حیره و سواد حیران بماندند اندر حصار چون خالد واقف شد سپاه بفرستاد و منادی رفت تا هر مردم را که
که محاصره حصار کنند و اگر امان خواهند امانشان دهند و اگر اسلام نپذیرند حرب کنند و چون سپاه رسید ایشان را باسلام خواندند و ایشان
جزیه پذیرفتند و مسلمانی نپسندیدند و حرب کردند و حصار بگرفتند و بسیاری را بکشتند و اندر آن حصار رهبانان بودند بیرون آمدند پیش
لشکر اسلام کلیدها برسر افکنده و بگریستند و زنهار خواستند و حرام بود مسلمانان را کشتن رهبانان پس سپهسالار را که مثنی بود
گفتند ما را سه روز مهلت ده تا پیش خالد رویم تا او هرچه فرماید و مهلت داده و پیش خالد رفتند و آن حرب را موقوف کردند و از ایشان
چهار مهتر شدند چون ایاس بن قبیصه و عدی بن عدی و عبید بن اکال و عبد المسیح بن عمرو و بسیاری خواهش کردند تا خالد بر صلح جزیه اجابت
کرد و عبد المسیح سیصد ساله بود و بعد از خالد شصت سال دیگر بزیست بعد از آن خالد از عبد المسیح سوال کرد که این جهان را چگونه یاد داری گفت
از حیره تا دمشق و شام که امروز همه بادیه است بوستانها و درختان پرمیوه یاد دارم پس این مهتران بازگشتند و بمردمان حیره جزیه قسمت
کردند بر مردی که حرب نتوانست کردن چهار درم جمع کردند دویست هزار درم جمع شد و از جزیه سواد دو بار هزار هزار درم آمد این همه
بخالد دادند و همه سواد بروی گشاده شد پس خالد سراپرده را بر در حصار بزد و سپاه را بدو شهر دو امیر نامزد کرد یکی جهت ضبط خراج
و صدقات و جزیه و یکی از برای حکومت و خالد چندان توقف کرد که خراج بوی رسید برداشت و آهنگ انبار کرد
فتح انبار و حدیث آن و چون خالد از حیره و سواد بپرداخت و شنید که ملک عجم مرده است و زنان را بمملکت نشانده اند
و آزادبه که از حیره گریخته آنجا شده است و ایشان را بر حرب تحریض میکند پس خالد دو رسول فرستاد یکی بملک و دیگری بعوام و گفت بایشان بگوئید که بخدای
تو بگروید و به پیغمبر او و یا جزیه بپذیرید و یا حرب را استوار باشید چون رسولان رفتند و پیغام بگزاردند آزادبه گفت مصلحت در آنست
که مقدمه بیرون کنید تا خالد بیکبار نتواند آمدن پس بهمن جادو را بیرون فرستادند که بده فرسنگی مداین بنشستند و از عقب وی آزادبه
نیز بیرون رفت با سپاهی پس رسولان را بازگردانیدند که میان ما و تو جز حرب نیست و ایشان را با انبار سپاه بسیار بود از عرب
و عجم و مهترشان شیرزاد و آن ترسایان حیره و موصل و جزیره و عرب بنی بکر و بنی عجل که از خالد منهزم شده بودند و با انبار آمده
و انبار شهریست میان سواد و مداین با حصار استوار که بخت النصر بنا کرده است و شهر دیگر هست که عین التمر خوانند و عجم را آنجا
سپاه بسیار بود و ایشان را امیری بود از فرزندان بهرام چوبین نامش مهران و با وی نیز از عرب بسیاری گرد آمده بودند پس آن عجم
نامه کردند بمهتران بعین التمر و شیرزاد و انبار که از خالد با خبر باشید و چون رسولان خالد بازآمدند و خالد را واقف حال آنجا
گردانیدند خالد بر در حیره سپاه عرض کرد سی هزار مرد اختیار کرد و قعقاع بن عمرو را بر حیره امیر کرد و بجود روی با انبار نهاد و با شیرزاد
دهقانان ده هزار مرد بود از عرب و عجم با جوشن و زره و سلسله بر روی حصار نشسته چون خالد بن ولید برسید خلقی دید از سر تا پای در آهن
پس تیراندازان را بخواند و گفت امروز کار شما را افتاده است بر ایشان تیرباران کردند تا آن ده هزار مرد را کور کردند پس
شیرزاد از خالد زنهار خواست و از در صلح درآمد و خالد صلح کرد بدانکه شیرزاد از جزیره برود با اتباع خویش و از خواسته هیچ
برندارد مگر جامه تن و طعام سه روزه و همچنین برفت تا انبار و خالد انبار بگرفت و تاراج کرد چون شیرزاد به بهمن پیوست

بهمن ویرا ملامت کرد که چرا صلح کردی شیرزاد گفت بیک تیرباران که کردند ده هزار مرد را چشمهاشان کور کردند دیگر بار سپاه ما
فریاد و صلح برکشیدند **خبر عین التمر** و چون خالد از کار انبار بپرداخت آهنگ عین التمر کرد و آنجا از سپاه عرب و عجم سپاه بسیار
بودند از بنی بکر و بنی عجل و بنی تغلب و نیز مردمان پراکنده از بیم خالد همه ترسا و بت پرست و مهتریشان حیره و جزیره و سواد و بلد و انبار
و بر آن عرب مهتری بود نام او عقبة بن ابی عقبه چون خالد نزدیک رسید مهتران را گفت حرب عرب عرب بهتر دانند و اگر شیرزاد حرب
بعرب بازگذاشتی هزیمت نشدی پس این حرب خالد را بازگذارید مهتران را آن گفته نیکو آمد پس گفت ایشان بازشوید و شدند لشکر و
مهتران بر در عین التمر لشکرگاه بزدند و چون خالد با عجم برابر صفها برکشیدند و این عقبه مردی بود بالابلند کوتاه بچشم خالد حقیر
درآمد بگذاشتند تا صف راست شد ناگاه از پس وی درآمد و سرش در بغل گرفت و از اسبش برربود و برابر خود افکند و بلشکرگاه
آوردش و سپاه را بنمود تا حمله حمله کردند و لشکر عرب هزیمت شد و از ایشان بسیاری بکشتند و چون خبر هزیمت بمهتران شد عجم از در عین
التمر منهزم شد و مردمان شهر بحصار رفتند و خالد بیامد و سه روز حرب کرد و روز چهارم زنهار خواستند خالد گفت بدان شرط که بحکم
من فرود آئید چون چاره ندیدند بر حکم وی فرود آمدند خالد همه را برده کرد و خواسته که در حصار بود غنیمت گرفت و اسیران که گرفته بود گردن
بزد **خبر فتح دومة الجندل** و در وقتی که خالد سپاه بهر جانب میفرستاد عیاض بن غنم را بدومة الجندل فرستاده بود و آن حصاری بود
استوار میان عراق و بحرین و در آن حصار دو مهتر بود یکی ودیعة بن عبدالله و دیگری الجودی بن ربیعه و عیاض این دو حصار نتوانست
گشادن تا خالد این فتح بکرد و دائم مهتریان در آن حصار جمع میشدند پس خبر بخالد آمد که عیاض چگونه آنجا درمانده است پس خالد عین
التمر عویم بن الاسلمی را امیر کرد و روی بدومة الجندل نهاد و در آن حصار چندان گرد شده بودند که در حصار نگنجید هم گرد حصار فرود آمدند
پس خالد بیامد و حرب کرد و حصار بگرفت و مردانرا بکشت و زنان و کودکان را اسیر کرد و غنیمت میان سپاه قسمت کرد و خمس بابوبکر
فرستاد و خود بدومة الجندل بنشست و اقرع بن حابس را و زبرقان بن بدر را که با انبار امیر کرده بود نامه وی آمد که چون از سواد بگذشتی عجم
پنداشتند که بازگشتی بر در مهر و روزمهر گرد آمده اند و بجده و سواد سه حصار بود چون حصید و خنافس و مصیخ گرفتند وی ترسم که روی بانبار
نهند خالد قعقاع را بخواند و بحصید فرستاد و بجود روی بانبار نهاد و در حصار حصید سپهسالاری بود نام او روزبه و زرمهر ویرا آنجا فرستاده بود
و خود با سپاه عجم بر حد سواد بنشست و چون قعقاع نزدیک رسید روزبه از زرمهر مدد طلبید زرمهر مهبودان نام شخصی را در لشکرگاه بداشت
و خود بیامد با سپاه بسیار و با قعقاع حرب کردند و خدای تعالی مسلمانان را نصرت داد هر دو مهتر عجم کشته شدند زرمهر و روزبه و سپاه
هزیمت شدند و بحصار خنافس گرد آمدند و چون خبر بمهبودان که نایب مناب زرمهر بود رسید که زرمهر و روزبه کشته شدند با سپاه
بحصار مصیخ آمد و چون خالد آگاه شد قعقاع را بساخت و در وقت سحرگاه خود را در حصار مصیخ افکند و شمشیر اندر نهاد و بکشت تا روز چنانکه
جوی خون روان شد و دو تن از بنی نمر یکی عبدالله و دیگری عبدالعزی بن اسد که بر دست ابوبکر مسلمان شده بودند و ابوبکر ایشان را نامه
اسلام داده بود که متعرض ایشان را مزاحم نشوند و ایشان هر دو اندر حصار بودند و نامه ابوبکر را کشیده و میگفتند ما مسلمانیم و کسی در آن
تاریکی نمی توانست خواند و عبدالعزی شاعر بود و میگفت اقول اذا طرق الصباح بغارة سبحانک اللهم رب محمد

سبحان ربی لا اله غیره رب البلاد و رب من یوحده پس خالد بفرمود تا ایشان را بکشتند گفت اگر مسلمانند در میان کافران چکنند
پس آن شب هم که در حصار مصبح کشته شد و محبوب ان که مهتر ایشان بود و مهتر عرب بگریخت و بر دو روزه راه دو حصار بود و خلق بسیار
بودند از عرب و عجم دران حصار نام یکی حصار ثنی و دیگری زمیل و اندر حصار ثنی مردی بود از بنی تغلب نام او ربیعه بن بجیر و بران
مردمان مهتر بود و نام مهتر زمیل عتاب پس جمع تر بیتان روی بدین حصارها نهادند پس خالد بعد از توقف تاختن کرد و همه را بکشت
باد و مهتر دران حصار و از پس وی حصاری بود نام وی رضاب نزدیک حد روم و آن عده که خالد بعین التمر کشته بود وی را اسیری بود
مبارز نام وی هلال بن عقبه دران حصار بود اما با وی اندکی مردم بودند چون خالد بدانست بوی تاختن کرد که بگیرد او واقف شد و بگریخت
و بزمین روم رفت پس در حد روم در دیهی که نام وی فراض بود و دران طعام و علیق و الاغان بسیار بود نزول کرد و غنیمت قسمت کرد
و خمس یکی سوی ابوبکر فرستاد و خبر این فتحها بنعمان بن عوف الشیبانی و دیگر الصباح بن عبدالله و ابوبکر شادی بسیار کرد و پس پسران عبد
العزی که در حصار مصبح کشته شده بودند سوی ابوبکر بمدینه شدند و بر خالد دعوی خون پدر کردند که او را که بر دست تو مسلمان شده بود بکشت
و وی مسلمان بود و این مسلمان دیگر را بکشت با وجود آنکه نامه تو بدست وی بود بر مسلمانی و مسلمانان دیگر را بکشت پس عمر را زبان
دراز شد بر خالد و گفت که مالک را بکشت و وی مسلمان بود و این دو مسلمان دیگر را بکشت ابوبکر گفت ایشان را با همیان کافران چه کار بود
گناه ایشان بوده است پس ابوبکر دیت عبدالعزی به پسرانش داد از بیت المال و خالد انجا بنشست بعراق تا ماه رمضان در آمد و روزه
همانجا بداشت سال دوازدهم از هجرت پس این هلال بن عقبه که از حصار رضاب بگریخت بروم و رومیان را گفت خالد از عراق بیرون خواست
و آهنگ روم کرده است مرا مدد دهید تا من عرب و عجم را که در روم نگذارم و هم بدین حد روم وی را قمع کنم رومیان وی را اجابت
کردند و ملک روم وی را از قسطنطنیه صد هزار مرد فرستاد و پس هلال کس فرستاد بسواد دار و هر جانب از آن سپاهها که گریخته بودند
سی هزار مرد دیگر بروی جمع شدند پس نامه کرد بملک عجم و سپاه خواست و خالد همی دانست و خاموش بود تا رمضان بگذشت انگاه
لشکر از روم بیرون آمد با لشکر عجم با صد و بیست هزار مرد سپاهی و بلب فرات آمدند پس خالد روز دیگر برنشست و حربی
عظیم واقع شد اخر الامر سپاه روم منهزم شدند و سپاه مسلمانان شمشیر اندر نهادند و میکشتند و آنچه از شمشیر میرستند در آب
اکثری غرق شدند چنانکه صد هزار مرد از رومیان و عجم و عرب در شمار آمد که کشته شدند و هلال بن عقبه بگریخت و غنایم بی حد
گرفتند پس خالد انرا قسمت کرد و خمس یکسان پیش ابوبکر فرستاد با فتح نامه و همه عرب و عجم از وی نومید شدند و ملک سواد و عراق و رملا و را
صافی شد پس خالد را تمنای حج کردن در خاطر خطور کرد و دانست که ابوبکر وی را اجازت نخواهد دادن و از وی تا مکه دوازده روزه راه
بود و خالد نخواست که بر راه راست برود که ابوبکر واقف شود دلیلی بگرفت و با ده تن از خاصان خویش بی اجازه برفت و حج کرد
و مراجعت نمود روز سیزدهم از ذوالحجه هنوز پنج روز مانده بود که باز آمد و ابوبکر واقف شد که خالد بحج رفته بود و پس عمر بن الخطاب بدو هم
خالد غضب کرد و او را گفت که مسلمانی و سپاه را ضایع کرد اما خدای عز و جل نگاه داشت پس ابوبکر بخالد عتاب نامه نوشت و در آخر
گفت من ثواب خدای تو را از تو دریغ ندارم اما مرا چه بود از ضایع کردن سپاه بکردی اما خدای تو مسلمانان را نگاه داشت باید که دیگر

دلیری چنین

دلیری چنین نکنی پس خالد بحیره قرار گرفت و آهنگ مداین کرد **خبر** رفتن خالد بن ولید بشام و گشادن شهرها و چون سال سیزدهم
اندر آمد ابوبکر تدبیر شام کرد و همه شام بدست رومیان بود و خبر میبود مردمان را که ساخته شوید عزم شام را پس ابوبکر سپاه بشام فرستاد با سه امیر
یکی خالد بن اسمعیل بن العاص و دیگری ابوعبیده بن الجراح و سیم شرحبیل بن حسنه و این سه امیر متوجه شام شدند با هشت هزار مرد و اندرین
حال برخلاف ماضی عمر بن الخطاب خالد را پیش ابوبکر بستود و گفت وی را حمایت بنیت بهروی و هیبت و صلابت وی در دل مردم افتاده است
خالد را نیز امر کن تا با این سپاه بشام رود پس ابوبکر بخالد نامه کرد و وی را بستود و گفت شادی است که خدای تو ترا روزی کرده است
از جهاد و حج اسلام بدست تو اندر جهان بهر جانب رسیده و الحمد بر نیت و فضل نکوئی تو به بیغمبر اید اکنون زمین شام همه کافران دارند
و سپاه انجا فرستادم اما خواهم که تدبیر و نیت تو نیز با ایشان باشد باید که بشام روی و آن مقدار سپاه که در عراق مصلحت دانی
بگذاری و آن سپاه که بشام فرستاده ام فرمان بردار تو کردم و دیگر نیز سپاه فرستم و هر که از سپاه تو دستوری خواهند که بمدینه آیند دستوری
ده چون خالد آن نامه خواند گفت این کار عمر است و من چه برده است و نه خواست که تمام عراق بر دست من گشاده
شود پس مقداری از سپاه بعراق بگذاشت و مثنی بن حارثه را بر ایشان امیر کرد و بخود متوجه شام شد پس ابوبکر از مدینه معاویه بن ابی
سفیان را با سپاهی سوی خالد فرستاد و بعمرو بن العاص که بعمان بود نامه کرد که با سپاه خویش پیش خالد شو و همچنین هر جا سپاهی بود همه را
سوی خالد فرستاد **خبر** فتح یرموک پس ابوبکر هر سپاه سالاری را که فرستاده بود شهری از شهرهای شام نامزد وی کرده بود برین
دستور ابوعبیده جراح را حمص و عمرو بن العاص را فلسطین و یزید بن ابی سفیان را دمشق و شرحبیل را اردن پس هر یکی از ایشان آهنگ
شهر خود کردند و چون ملک روم واقف شد پنجاه هزار مرد از شهر قسطنطنیه بیرون فرستاد و بدیشان امر کرد که پیش ایشان شوید سوی هر
گروه از مسلمانان ده هزار و بیست هزار و همه سپاه مسلمانان هشت هزار مرد بودند از نخست و چون پنجاه هزار مرد قصد ایشان کرد ابوبکر را
واقف کردند و ابوبکر خالد را نامه کرد و در رفتن شام تعجیل فرمودن پس خالد با نه هزار مرد از عراق بشام آمد و ابوبکر متعاقب سپاه میفرستاد
تا سی هزار مرد تمام شد و چون ملک روم واقف شد خالد با سپاه نامه کرد که بیرون مشوید از حد روم تا من بیایم و او با دویست هزار مرد
روی بخالد نهاد و درین حال خبر آمد که ابوبکر بیمار است و مسلمانان را دل بشکست پس خالد خطبه کرد و گفت امروز روزیست که اندر
اسلام چنین روزی نبوده است و چندین سپاه کافران بر سر مسلمانان نیامده است دل مشکنید بر بیماری ابوبکر و در راه و رضای
خدای تعالی حرب کنید و در کار دین بکوشید و ایشان را وعدها نیکو داد پس خبر آمد که ملک روم از کنده روم بیرون آمد و
روی بیرموک نهاد و عبدالرحمن خالد علامت پدر بر گردن داشت و این سی و شش هزار مرد را بسی و شش هزار کرده کرد
و عمرو بن عاص را با ده هزار مرد بر میمنه کرد و یزید بن ابی سفیان را با ده هزار مرد دیگر بر میسره و خالد اندر قلب لشکر بایستاد و برکردی
امیری برین ترتیب سپاه را بحرب آورد و همچنین در روز حرب دویست و پنجاه هزار مرد صفها بر کشیدند پس خالد قاریان لشکر را
فرمود تا سوره انفال را خواندن گرفتند و منادی ندا داد که از مهاجر و انصار یک سو شوید هزار مرد بودند خالد ایشان را به
پیش صف در آورد و روی بآسمان کرد و گفت یا رب اینها آن کسانی اند که تو پیغمبر خویش را بدیشان نصرت دادی و دین

خویش را بدیشان عزیز کردی و از یاران پیغمبر از هر کسی استمداد همت طلبید پس حرب اندر پیوست و کوشش و حرب کردن عظیم
مشغول بود اندرین میان رسول از مدینه رسید و خبر مرگ ابوبکر و خبر خلیفتی عمر بن الخطاب و عزل خالد آورد و سپاه سالاری مر عبیده بن
الجراح را و چون دید که سپاه اندر کارزارند دانست که اگر این خبر را بگوید سپاه مسلمانان هزیمت کنند خاموش بود و هر کس از وی بیماری
ابوبکر پرسیدی گفتی بهتر شده و دوازده مرد دیگر را بمدد فرستادم و من از پیشتر بیامدم تا شما را خبر کنم و مردمان شاد شدند و خالد
رسول را هم پهلوی خویش بداشت بگوش او گفت که ابوبکر بمرد و خالد پرسید که بر خلیفتی که نشست گفت عمر خالد گفت پس معزولم رسول گفت
خود گفت خالد گفت نیکو کردی که مردمان را آگاه نکردی پس خالد از اسب فرود آمد و سر بسجود نهاد و گفت یارب اگر آن چه با کردم اگر
برای خلق بود و جهت عز و نام و خشنودی ابوبکر را تو دانایی که این حرب خاص از برای تو و امید شهادت و خشنودی و عز دین تو میکنم
پس سوار شد و با ده هزار مرد از قلب گاه حمله کرد و همچنین عمرو بن عاص از میمنه و یزید بن ابی سفیان از میسره و سی هزار مرد بیکبار حمله
کردند و رومیان را برداشتند و هزیمت کردند و تاختن هرقل برسید و هرقل سپهسالاری بود نامش جارجه بر نشست و سپاه روم را باز بصف
آورد و پیش صف آمد و گفت خالد بن ولید کدامست خالد اسب پیش راند و جارجه کتابها خوانده بود و پرسید که این دین شما چیست خالد گفت
شهادة ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله و نماز و روزه و زکوة و قربان و حج و شرایع اسلام او را بگفت جارجه بعد از استماع سوی خالد
آمد و مسلمان شد و سپاه روم را دل بشکست پس خالد با همه سپاه باز حمله کرد و رومیان هزیمت شدند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند از بامداد تا
هنگام آفتاب فرو رفتن از رومیان بیست هزار و از مسلمانان سه هزار کشته شده بود جز آنک زخم خورده و خسته شده بودند از جمله
یکی ابوسفیان حرب بود و او را تیری بر چشم رسید و یک چشمش کور شد پس خالد غنیمت کرد که از جمله سی هزار سراپرده یافتند از دیبای رومی زده
و این فتح روز شنبه بود و سیزده سال از هجرت گذشته پس خالد این خواستها جمع کرد و چون وقت قسمت غنیمت بود و دانست که معزول است
ابو عبیده جراح را بخواند و رسول که نامه عمر داشت با بو عبیده داد و مردمان خبر مرگ ابوبکر نشنیده بودند پس خالد خطبه کرد و خبر مرگ ابوبکر
را تمام کرد و خلافت و سپهسالاری ابو عبیده پس مردمان بگریستند و خالد را دعا کردند و گفتند ایها الامیر جزاک الله خیرا که مسلمانان را گرامی
کردی بدین حرب با این خبر که شنیده بودی و اگر این خبر کسی دیگر شنیدی این حرب تمام نکردی پس رسول نامه عمر با بو عبیده داد و بنامه
اندر نوشته بود که خدای تعالی ابوبکر را ببرد و او کار مسلمانان بمن سپرد و از همه چیزی مرا فکر آن مسلمانان بود که اندر شام اند و خالد مردی
بود که مالک بن نویره را بناحق بکشت و بیامد و پیش خلیفه پیغمبر علیه السلام بدروغ گواهی داد که وی کافر بود هم مسلمانی را بکشت و هم دروغ گفت
و چنین کس را بر کار مسلمانان استوار نتوان داشت مگر خویشتن را دروغ زن کند و گوید که مالک نویره را بکشتم و او مسلمان بود اگر
چنین گوید او را بدان امیری بدارید و اگر نگوید او را معزول کن و ترا دادم و او را حساب کن هر چه بدست وی است از خمس و غنایم همه باز
ستان و آنگاه هر خواسته که دارد از درم و دینار و جامه و فرش و ستور همه دو نیمه کن و یک نیمه که بستانی اندر بیت المال نه و چون ابو عبیده
بر مسلمانان این نامه بخواند یاران پیغمبر علیه السلام غمگین شدند و گفتند حق خالد نه اینست با چندین جهد که وی در اسلام کرد پس ابو عبیده خالد را
گفت یا ابا سلیمان چه بینی ازین دو کار کدام اختیار کنی گفت امشب فکری کنم و فردا ترا جواب گویم گفت روا است و با خالد در آن لشکر

خواهی بود

خواهری بود با رای و خرد و فاطمه نام خالد با وی مشورت کرد و گفت چه بینی خود را دروغ زن کنم و امیری نگاه دارم و الا نیم خواسته
بدهم و امیری بسپارم خواهرش گفت اگر امیری نگاه داری جانت بشود که عمر دشمن تست از دیرگاه و دشمن کهن دوست نگردد
و همی خواهد که تو خود را پیش مردم دروغ زن کنی و مقر آیی که من مالک را بناحق کشتم و وی مسلمان بود آنگاه برادر مالک را فرماید
تا خون برادر بر تو دعوی کند و ترا بکشد آن به که امیری بگذاری و نیم خواسته را بسپاری خالد گفت راست گفتی پس دیگر روز
از هر چه وی را بود نیمی جدا کرد چهل هزار درم جمع شد با بو عبیده سپرد **خبر** مثنی بن حارثه و حرب او با عجم آن وقت که
خالد از عراق متوجه شام شد و مثنی را بر حیره و سواد و بر عراق و بدان جایها که گشاده بود امیر کرد بنامه ابوبکر و نیمی از سپاه نه هزار مرد
بدو داد و کار عجم ضعیف شده بود و بر هیچ ملک اتفاق نمیکردند اندرین وقت بشهریار بن اردشیر که از نسل شاپور بود اتفاق کردند
و او را گفتند ما را هیچ کار واجب تر از کار عرب نیست که بمملکت ما در آمدند و سواد و عراق و حیره بگرفتند پس او هرمز جاذویه را
با سی هزار مرد بعراق فرستاد با پیلان بسیار و چون مثنی واقف شد قصد ایشان کرد و بحد بابل و سواد بیکدیگر رسیدند و حربی عظیم
اندر پیوستند پس عجم پیلان بمیان مسلمانان در افکندند و مسلمانان را پراکنده کردند پس مثنی مسلمانان را گفت که بر پیلان تیرباران
کردند و پیلان بر چشمها تیر خورده خود را بلشکرگاه خویش افکندند و سپاه عجم هزیمت شد و مسلمانان از ایشان بسیاری بکشتند
و چون خبر هزیمت بمداین رسید ملک ایشان مرده بود و مختلف شدند و بی ملک بماندند و سواد و حیره و هر چه از دجله از آن سوی بود
بدست مثنی بماند و وی را خبر آمد که ابوبکر بیمار است پس مثنی بر سپاه خلیفتی معین کرد و خود بمدینه شد و ابوبکر هنوز زنده بود اما در
حال نزع بود و عمر را خلیفه کرده بود چون مثنی را بدید وی را بستود و عمر را بخواند و گفت همان روز که من بمیرم و تو بکار مسلمانان
مشغول شوی نخستین کار تو آنست که مثنی را بعراق فرستی که هیبت او در دل عجم افتاده است و چون خالد از کار شام بپردازد
وی را نیز با سپاه بعراق فرستی و ابوبکر همان شب بمرد و عمر مثنی را بعراق فرستاد و بعزل خالد بن الولید نامه کرد و سپهسالاری
با بو عبیده جراح داد چنانکه سبق ذکره **خبر** مرگ ابوبکر صدیق و شمار زنان و فرزندانش چنین آورده اند که جهودی از مهتران
خیبر وی را دعوت کرد و حارث که طبیب همه عرب بود و با ابوبکر بخوان نشسته بود طبق برنج بر آن خوان نهادند ابوبکر یک
لقمه تناول کرد پس حارث بن کلده یک لقمه در دهان نهاد و از دهان بیرون انداخت هذا مسموم بسم سنة یعنی اندرین برنج زهریست
که یک سال را اثر وی ظاهر شود و همچنان بود که وی گفته بود و چون یک سال بر آمد ابوبکر خسته شد و پانزده روز بیمار شد و بمرد
روز دوشنبه هفتم جمادی الآخر و در همان روز در مکه غیاث بن اسید در مکه بمرد و بوقت وفات ابوبکر پدرش ابو قحافه زنده بود
در مکه و چون شش ماه بگذشت از وفات ابوبکر او نیز بمرد و در آن روز که از دنیا برفت وصیت نامه نوشت که مضمون وی
بطریق ایجاز اینست بسم الله الرحمن الرحیم من خلیفه کردم بر شما که مرا خلیفه اید عمر خطاب را و گویند ابوبکر را سه پسر بود اول عبدالله
مادر او از قبیله بنی عامر بود و اسماء ذات النطاقین و عبدالله بجای حیاة پدر درگذشت و از وی نسل نماند دوم عبدالرحمن
مادرش ام رومان بنت حرث بود از بنی فراس و عایشه نیز از وی بود و او در سنه ثلث و خمسین بحباجا درگذشت سیم محمد

مادرش اسما بنت عمیس را امیر المومنین علی علیه السلام بخواست و محمد شیعه ازوی بود در مصر کشته شد بردست عمرو عاص بامر
معاویه بن ابی سفیان عمر خطاب قاضی وی بود و عثمان بن عفان و زید بن ثابت کاتب او بودند و ابو عبیده جراح صاحب شرط
و مولاء او صاحبش بود و اول کسی که در اسلام صاحب شرط و صاحب داشت او بود خاتم رسول وی داشت و از وی بعمر رسید
و ابوبکر مردی بود که اندر جاهلیت بازرگانی کردی و گوسفند نگاه داشتی و بلون سفید پوست بود و تن خشک و ریش تنک و
نگارش بر روی ظاهر و گونه اش بزردی زدی و ریش سفید بود اما رنگ کردی و وصیت کرده بود که وی را زنش شوید اسما بنت
عمیس و پسرش عبد الرحمن آب ریزد و کفن جز ایشان بپنه کی و برانه چند و اول زن که در اسلام شوهر را شست وی بود پس
عمر خطاب در مسجد رسول میان منبر و محراب بروی نماز کرد و در وقت غروب آفتاب که وفات کرد و میان شام دفنش در قبر
وی عمر و عبد الرحمن با عثمان و طلحه و زبیر در گور کردندش بنا بر وصیتی که کرده بود در پهلوی پیغمبر علیه السلام بکفنش که سرش آنجا که کتف
پیغمبرست و امروز همچنانست و گویند در زمان خلافت برادران پدری را از میراث بهره کنند و جد داد و دو نوبت حج کرد
و بر اوراق و هر جا که وحی نوشته بودند بدست هر که بود بستند و در خریطه نهاد و مهر کرد و بحفصه که حرم نبی بود علیه السلام
تا در زمان خلافت عثمان به بیاض برد والله اعلم **خبر** خلیفه دوم را کنیت ابو حفص است لقب فاروق اسم عمر و نسب او

چنین است که ذکر کرده شود عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی بن
رباح بن عبد الله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب که جد نهم مصطفی بود
علیه السلام و مادرش حنتمه بود بنت هشام بن المغیره بن عبد الله بن عمر و بن
مخزوم بن رابطه خواهر زاده ابوجهل و چون خلافت بعمر رسید بر منبر شد
و خطبه کرد و منبر رسول را سه پایه بود و پیغمبر علیه السلام بر پایه سیم شدی
و ابوبکر بر پایه دوم بایستادی و عمر بر پایه اول او خطبه کرد و مردمانرا
پند داد و از منبر فرود آمد و نبشت و نخستین حکمی که کرد نامه با بوعبیده

جراح فرستاد و لشکر شام و حرب روم بوی داد و خالد بن ولید را معزول کرد و مردمانرا ازان معنی سخت آمد از اثرهای
نیکو که خالد را بود در اسلام و گفتند نخستین کاری که ابوبکر کرده بود عمر تباه کرد و چون نامه با بوعبیده رسید سپاه و علم از خالد بستد
و خالد را بمدینه فرستاد و گروهی گویند که ابوعبیده خالد را با خود داشت تا فتح شام بکرد و خالد را در دمشق بسیاری اثرهای نیکو
نمود و چون عمر سپاه شام را بعراق فرستاد و خالد بمدینه شد و رومیان که بهزیمت رفته بودند از عزل خالد واقف شدند
شاد شدند جمع گشتند و خبر عزل خالد بملک روم رسید ملک نیز شاد شد و بانطاکیه آمد و این همه شهرهای بزرگ شام و از حمص سپاهی
فرستاد بدمشق با مهتری نام ماهیان بن ماهیان که بزرگترین شهرهای شام بود و حصارش استوار و ملک با هزار هزار مرد بانطاکیه نشست
که بوقت احتیاج مدد فرستد و چون خبر با بوعبیده رسید متحیر بماند و تدبیر کرد که بفحل سپاه فرستد تا رومیان را دران حصار مشغول کند پس

شرحبیل را با پنج هزار مرد سوی فحل فرستاد و کعب الحمیری را با ده هزار مرد امر کرد که این دربند را نگاه دار تا از پنجا ایشانرا مدد نیاید و خود
با سپاه سوی دمشق شد چون آنجا شد ماهیان را دید با هشتاد هزار مرد و میان ایشان حرب افتاد رومیان شکسته بدمشق در آمدند و ابوعبیده
بر در دمشق بروایتی دو ماه و بروایتی شش ماه دمشق را محاصره کرد و بعد از شش ماه ماهیان را خدای تعالی فرزندی داد و مهمانی کرد و جمله سپاه را
شراب داد و همه مست و لایعقل گشتند چون مسلمانان واقف گشتند شب کمندها اندر کنگرهای حصار انداختند و بر آمدند و تکبیر
کشیدند و آن حصار را چاره در بود که مسلمانان بگشادند تا آن لشکر در آمد و از جانبین بحرب مشغول شدند و بسیاری کشته و خسته
شدند و چون روز شد رومیان طلب صلح کردند و بران قرار گرفت که خواسته رومیان از زر و دینار و چهارپایان بیرون از
زمین و ضیاع و عقار و سرایها بدو نیمه کنند یک نیم مسلمانانرا و دیگر نیم ایشانرا باشد و از حاصل یک قفیز زمین یک قفیز غله بدهند
و آن سپاه که بفحل و بیسان رفته بودند گویند آن حصار را یک فرسنگ حوالی شورستان بود و ایشان خبر آمدن لشکر اسلام یافته
بودند و آب افکنده دران شورستان که شرح آن بعد ازین گفته شود **خبر** فحل و بیسان و طبریه و شهرهای دیگر و این
حصارهاست بر زمین اردن و فلسطین از حدود شام و هر حصاری از رومیان بسیار آمده بودند اما در فحل هشتاد هزار مرد بودند
و مهتر ایشان نام سقلان بن مخراب از بزرگان روم بود و شرحبیل با سپاه اسلام بر در آن حصار نشسته بود و چون خبر فتح دمشق بعمر رسید
با بوعبیده امر کرد که اکنون کار فحل و بیسان و آن حصارهای دیگر که بزمین اردن و فلسطین است بساز بنا بر فرموده ابوعبیده یزید
بن ابی سفیان را با پنج هزار مرد داد و در دمشق بنشست میان دو سپاه تا از هر دو لشکر با خبر باشد نزدیک مسلمانان و پیش شرحبیل شد
اما دو هزار مرد بیاری شرحبیل فرستاد بفحل و محمد جریر آورده است که در جمیع این حربها خالد بن الولید با بوعبیده بود و زیر علم وی می رفتی
بهر تقدیر چون ابوعبیده بحد فلسطین بنشست دو هزار مرد بشرحبیل فرستاد و دو هزار دیگر با بو الاعور السلمی بطبریه فرستاد پس
شبی رومیان شبیخون بر شرحبیل آوردند با آن هشتاد هزار مرد بتصور آنکه شرحبیل غافلست و با شرحبیل هزار مرد بود و روز و شب
سپاه را تعبیه داشتی با سلاح تمام نیکو پس آن شب رومیان با آن سپهسالار خود بیرون آمدند و در میان شورستان راهی بود خشک
و باریک و از آنجا بتانی بگذشتند و از بیداری مسلمانان غافل بودند و چون بیکدیگر رسیدند حرب در پیوستند تا نیم شب شد سقلان که
مهتر ایشان بود کشته شد و رومیان منهزم شدند و بدان راه باریک نتوانستند شدن و از شوربختی دران شورستان گرفتار
شدند و مسلمانان از عقب ایشان شمشیرها اندر نهادند و اکثری را از تیغ بی دریغ سیراب گردانیدند و باقی مانده را چون بامداد شد
خسته و مجروح یافتند پس شرحبیل آن حصار بستد و از آنجا به بیسان شد و چند حرب کردند با یکدیگر و با آخر یک روز بیرون
آمدند و بآخر عظیم حربی کردند و آخر الامر منهزمت شدند و از در صلح در آمدند بر شرط همان دمشق مقرر آنکه هر مردی هر سال چهار دینار
بدهند و هر زن دو دینار و این قاعده جزیه بر ایشان بماند و درین قاعده صلح نامه نوشتند و گروهی این سخن را از بیسان خوانند و
ایشان را از طبریه و بیسان نسبت کنند و بروایتی گویند که بیسان را بصلح بگشادند که ابوعبیده از آنجا بگشاد و این معنی اندر
کتاب معارف نبشته است و سر محمد بود و بدر حسن بصری از ایران این بیسان بوده اند اما این قول که شرحبیل گرفت

درست است و محمد بن جریر بر قول اولست که بصلح و جزیه فتح شد و چون مردمان حصار طبریه بر فتح فحل و بیسان واقف شدند
ایشان نیز با ابو الاعور السلمی از در صلح درآمدند هم بر شرط مردمان دمشق و بیسان و ابو الاعور بعد از اجابت بشرحبیل باز گرد
پس همه زمین فلسطین و اردن مسلمانان بگرفتند پس ابوعبیده پنج یک ازان غنایم بیرون کرد با فتح نامها و این حصارها بعمر فرستاد
و مسلمانان خرم شدند خبر فرستادن عمر لشکر را بعجم پس چون ابوبکر بیمار بود مثنی بن حارثه خرابی دید چنانکه ازان بترسید
مدینه آمد در روز طلب کرد و بدیشان گفت ایشان گفتند ترا بمدینه باید رفت و مدد طلبید بنابرین معنی مثنی بمدینه آمد و ابوبکر بیمار
بود پیش وی بایستاد و گفت من مثنی بن حارثه ام گفت بچه کار آمده گفت که فارسیان قوت گرفتند و ملکی بنشاندند یزدجرد
نام و آهنگ سواد کردند من بطلب مدد آمده ام ابوبکر بعمر وصیت کرد که پیشتر از همه کارها باید که مثنی را بعراق روانه کنی چنانکه
خاطر وی خواهد اما عمر بعد از مرگ ابوبکر اول حکمی که کرد آن بود که خالد ولید را معزول کرد پس روزی مردمان جمع آورد خطبه کرد که
خدای تعالی پیغمبر را وعده کرده که زمین عجم بر دست امتان وی گشاده شود و وعده خدای عز و جل دروغ نباشد بشتابید بعراق و شما
دانید که تا غزو و حرب نکنید خواسته و شهادت نیابید اکنون سستی مکنید و اینک مثنی آمده است بسوی شما بطلب مدد از
جانب عراق هیچکس مدد نکرد و دیگر باره تاکید کرد بعبارت دیگر و موعظه چند و آخر این آیه برخواند ان الله اشتری من المومنین
انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة و بسیاری بگفت هیچکس اجابت نکرد و مثنی نیز منفعل شد و مهاجر و انصار و دیگر مردمان انجا جمع بودند
پس روز دیگر عمر خلایق را جمع کرد و خطبه کرد و بسیاری از آیات قران برایشان خواند کسی اجابت نکرد بر حرب عجم و باز پراکنده
شدند روز سیم برهمین قاعده خلایق را طلب داشت و خطبه کرد و بسیاری مبالغه نمود و بر حرب ایشان تحریض کرد و هیچکس اجابت
نکرد چون مثنی این حالت مشاهده کرد بر پای خاست و گفت ای مردمان اندر جهاد رغبت کنید و مترسید از جانب عجم و عراق از
جوانبها آسان ترست و ما بیشتری از عراق گشاده ایم و کار عجم ضعیف است و ما بر ایشان سر افرازیم و مرا انجا سپاه بسیارست
اما میخواهم که از شما مدد باز گردم تا فارسیان شکسته شوند و مسلمانان خوشدل گردند و چون مثنی سخن تمام کرد نخستین کسی که اجابت
ابوعبیده مسعود الثقفی بود اما نه از یاران رسول بود و از عقب وی دیگری برخاست نامش سعد بن عبیده و از عقب وی دیگری
برخاست نامش سلیم و دیگران خاموش بودند و عمر ازین معنی غمگین شد و گفت ای مردمان من بعد در زمین مکه و مدینه نتوان بود
وازین سو شهرها دیگر نتوان شدن که تا حجاز بوده است از قدیم باز مردمان مکه و مدینه بازرگانی کرده اند بشام و عراق
و حبشه و یمن و ازین اطراف میوه ها و طعام و جامه و انچه خواسته اند آورده اند و روزگار بسر برده و شما را امروز همه
جهان دشمن اند اگر بحرب دشمنان نروید و این شهرها بجنگ یا بصلح نگشایید دیگر اینجا زندگانی نتوانید کردن مردمان
را این سخن بسند افتاد و انگاه جمعی که اجابت کردند چهار هزار مرد جمع شدند و بیرون ازین ده هزار مرد بود که خالد بن ولید
بوی داده بود پس عمر مثنی را گفت که تو از پیشتر برو و بعده ابوعبیده الثقفی امیر لشکر مدینه کرد که از فرمان وی
بیرون نیایند آن مردمان گفتند ما را امیری دیگر باید که او در غزو بدر و احد با پیغمبر برابر آمده عمر گفت شما کاهلی کردید

کس نامرد

که من شما را سه بار درخواست کردم و دلالت کردم و اجابت نکردید و امروز فضل وی را بود پس ابوعبیده را با آن لشکر امیر کرد و گفت
چون بمثنی رسی او همه سپاه با تو سپارد و فرمان تو کند در دین وقت کار عجم قوت گرفته بود و ملک بتوران دخت که دختر کسری بود داده بودند
و از بزرگان دران زمان مردی بود از سواحل ایران توران دخت او را رستم بن فرخ زاد گفتندی حرب عرب او را داد و از سپاه عجم بود
و آزرمی دخت در خراسان بود و پیش از توران بملک نشسته بود و فرخ زاد که مهتر همه سپاه بود بعد ازین بآزرمی دخت که زنی بغایت با
جمال بود طمع کرد و کس پیش وی فرستاد و گفت زن من شو تا تو ملکه باشی و من سپه سالاری تو کنم آزرمی دخت بوی جواب فرستاد که من پادشاه
زن تو نتوانم شدن که مردمان مرا زشت گویند و دانم که ترا مقصود تن منست چون شب درآید تنها بدر سرای من آی و بار خواه تا ترا بخویشتن
وخویشتن را بتو رسانم و پیش بدرگاه او دو هزار مرد حربی بودندی پس آزرمی دخت مهتر ایشان را بخواند و گفت که چون فرخ زاد
بیاید مرا آگاه کن و در شب فرخ زاد آمد و گفت ملکه مرا خوانده است تا رای بزنیم از بهر مملکت و چون امیر حرس ملکه را خبر کرد بی اجال
بفرمود که سر وی را از تن ببر و پیش من آور و امیر حرس چنان کرد پس فرمود که سر وی را بر سر چوبی کن و بسته او را بام بگذار تا مردمان
بدانند که از وی ترک ادب آمده است پس امیر حرس بدان امر قیام نمود دیگر روز چون مردمان آن حال را مشاهده کردند بترسیدند
و بترسیدند و هیچ نگفتند و چون خبر این واقعه بپسرش که رستم بود رسید بطلب خون پدر بمداین آمد و آزرمی را بدان کیفیت که پیشتر
ازین در باب نام آزرمی دخت گذشته است بخلافت هر چه تمامتر بکشت و بروایتی گویند که وی را در گوشه محبوس کرد و خواهرش که
توران دخت بود بجای وی بنشاندند و توران سپاه سالاری بوی داد و او را بسوی عرب فرستاد و بوی وعده کرد که اگر عرب را از عجم
بیرون کنی و این ملک را از ایشان برهانی من ده سال این ملک عجم بتو دهم هر چند از نژاد کسری نیستی و نه از اهل بیت ملوکی
بران پیمان که مهلت منقضی شود باز مملکت را باهل بیت ملک دهی خواه مرد باشد و خواه زن رستم بدین قرار از مداین با سپاه بسیار
سوی سواد آمد و امیران عرب که انجا بودند همه بگریختند و بحیره شدند و چون مثنی بن حارثه چاهرو سواد را آشفته دید و مسلمانان ضعیف شده
و بازبیم آمده و همچنین رستم که بحیره و سواد نشسته بود چون آگاه شد امیری مثنی از طرف مدینه باز آمد تا جابجا بنشست و دهقانی بود
بزرگ که اهل سواد و عجم فرمان او کردندی و الکه دیهار سواد وی را بود پس رستم رسولی با نامه بوی فرستاد و نام دهقان جابان بود و نام رسول
نرسی بود و مضمون نامه آنکه باید که سپاه جمع کنی و بجنگ مثنی روی و من ترا مدد فرستم که عرب را حال دیگرگون شده است و ملک ایشان مرده
یعنی ابوبکر و سپهسالار ایشان خالد که ما را ازوی خطری بود رفته و معزول شده و ازین دیگران کاری نیاید و ایشان را هیچ قوت
نمانده است و همه از سواد بگریختند و ترسیده بحیره شدند خبر جابان و نرسی با ابوعبیده الثقفی و چون نرسی که رسول رستم بود پیش
جابان آمد و پیام بگذارد جابان از شهر و ده سپاه جمع آورد و با نرسی روی بحرب نهاد و ابوعبیده که از مدینه رسیده بود مثنی بن حارثه جابر
فرموده عمر همه سپاه را بدو تسلیم کرد و پیش وی بایستاد و چون ابوعبیده خبر جابان و نرسی شنید که بحرب می آیند مثنی را با سپاه پیش
ایشان فرستاد تا حرب عظیم کردند و مردم بسیار از هر دو جانب کشته شدند آخر الامر عجم هزیمت کردند و بعضی اسیر شدند از
جمله اسیران یکی جابان بود که دیگر باره اسیر کرده بودند و پیش ابوعبیده بردند و او را آگاه کردند که یک کرت وی را در حصر ایم

کرده بودند و زینهار داده و کذاشته و حالا نیز بدست افتاده و ویرا باید کشت که این ملک سواد است و رکن اعظم لشکر عجم ابو عبیده کفت
من ویرا چگونه کشم که مسلمانی ویرا زینهار داده است و خون وی بر همه مسلمانان حرامست که پیغمبر علیه السلام فرموده است که المسلمون علی سواهم و
ابو عبیده دست از وی بداشت اما غنیمت بسیار از آن حرب یافتند خبر فتح لشکر بجوانب کوفه و سواد روستائیست که آنرا
کسکر خوانند و این روستای لشکر از همه سواد با نعمت تر و خرم ترست و انجا مرغان بسیار باشند مقدار بره کوچکی و آن مردمان آن
مرغان از فربه کنند و بخوان پادشاه برند و آنرا جاج الکسری خوانند و این نرسی که رستم ویرا آنجا نشاند پسر خاله پرویز بود و لشکر
و روستاها را انجا را خراج با قطاع بوی داده بود و آنجا دهقانی بود و آن همه خلق بفرمان او بودند چون سپاه مسلمانان برفتند و او نرسی
بحران می بود چون توران دخت رستم را بفرستاد و کفت برو و آن ولایت دهقان خود نکه دار پس نرسی با رستم بیامد و رستم ویرا آنجا نشاند
فرستاد و او جاماناز را بجنک عرب و جامانا از انکسکر تعبیه کنند کاسبق ذکره و ازان منهزمیان کسی که روشناس بود پیش رستم شدند و دیکران نزد نرسی
آمدند پس نرسی از رستم مدد طلبید پس رستم جالینوس را که مهتران عجم بود با ده هزار مرد بفرستاد و ابو عبیده با لشکرگاه مسارن نشسته
بود که از حرب پرداخته دیکر روز میخواست که غنیمت قسمت کند خبر رسید که بحصار سقاطیم خلق بسیار بر نرسی جمع شدند و رستم نیز سپاه
بمدد او فرستاد و ابو عبیده آن غنایم را انجا بگذاشت و با سپاهی پیش از انکه لشکر مدد بنرسی رسد متوجه وی شد چون نرسی واقف شد
مردانه ایستاد و از حصار سقاطیم بیرون آمد و جنگی عظیم بکرد و آخر الامر منهزم شد و بسیاری کشته و اسیر کشتند و نرسی پیش
رستم شد و آن حصار سقاطیم مسلمانان را شد اما ویران کردند و جالینوس و آن ده هزار مرد بیک منزلی حصار رسیده بودند چون واقف
شدند بر جای بایستادند و آن منهزمیان بروی جمع میشدند و ابو عبیده واقف شد غنیمت حصار را پیش مثنی فرستاد و متوجه جالینوس شد
و او را بشکست و همه غنیمت که بدست افتاد و کرفت و بحصار سقاطیم مراجعت نمود و همه سواد و ویرا صافی شد پس ابو عبیده انجا
بنشست و قسمت غنایم کرد میان سپاه بعد از آنکه خمس بیرون کرده بود پس دهقانان آن مواضع از ترس آنکه ابو عبیده دهها
ایشان ویران نکند بیامدند و نعمتها و حلواها بسیار که عرب هرکز ندیده بود بیاوردند و همچنین از آن مرغان لشکری بزرک
و عرب نداشتند که کشتن مرغست و ابو عبیده جزیه بر ایشان تحمیل کرد و ایشان قبول کردند پس ابو عبیده پرسید که این چه مرغانند
کفتند این مرغان خانگی اند کفت چرا پیش من آوردید کفتند ما را رسم چنین باشد که پیش مهتران هدیه بریم ابو عبیده کفت باید که
همه لشکر را چنین بیاورید ایشان شرم داشتند و کفتند ای امیر این چنین پیش شاهان و امیران بریم همه کس را نسزد اکر فرمائی هم
لشکر را یک روز مهمانی کنیم ابو عبیده اذن ابنسند بد و آن طبقهای حلوا و مرغان بدیشان بازداد و دهها ایشان ویران
و ایشانرا اسیر کرد و مال ایشان غنیمت کرده رسول بعمر رفت با خمس غنایم چون عمر آنرا بدید شاد شد از بعد آنکه ویرا
سرزنش کرده بودند از بعزل خالد بن الولید و این ابو عبیده مردی بود ناشناخته و با پیغمبر علیه السلام نانشسته پس کفت خدای تع
مردمانرا نه ببزرکی و نه نسب و جاه دارد که از بنده دل پاک خواهد و شاید انستید که آن همه فتحها عراق در زمان ابو بکر خالد
میکرد اکنون بنکرید که ابو عبیده از ایشان مغ بنسند بد چه تفاوت باشد میان مردی که خون و خواسته مسلمانان

حلال داد و بدین سخن خالد را همی خواست پس مردمان کفتند فرمان فرمان خلیفه است خبر حرب وقعة الجسر و چون جالینوس
بهزیمت شد سوی رستم آمد و ویرا ملامت کرد و چون خبر بتوران دخت رسید مردی را بیرون کرد از بزرکان عجم و نام وی فیروزان
و این فیروزان را بهمن جادو کفتندی از بهر آنکه دانا بود و توران سی هزار مرد با سی پیل با وی بیرون کرد و در میان پیلان یکی سپید بود
و بهیچ حربی نفرستادندی که مظفر باز نیامدی و آن علم مبارک که عجم را بود نام درفش کاویان توران دخت آن علم را بهمن جادو
داد و او را سپهسالار کرد و نامه کرد برستم که هر چیزی که وی خواهد از خواسته و سپاه و زر و دیبا بده و او سوی رستم متوجه شد
و همچنین رستم جالینوس را با وی بفرستاد و بهمن را کفت که اکر این کرت بکریزد سرش را پیش من فرست پس بهمن سپاه بکشید تا کنار
فرات و بدیهی نزول کرد نام ما قطف النیس و بعد از وقوف ابو عبیده لشکر کشیده و مثنی را بر مقدمه کرد و بر لب فرات برابر
بهمن جادو فرود آمدند بدیهی که نامش فروجه بود و فاصله بینهما فرات بود اندر فرات جسری بود و این حرب را وقعة الجسر
خوانند پس بهمن با ابو عبیده کس فرستاد و کفت مخیری در آنکه از آب باز پس نشینی تا من بکذرم و با تو حرب کنم و الا من
باز پس نشینم و تو از جسر بکذر تا حرب کنیم پس ابو عبیده بعد از مشاورت که با یاران کرد رای ایشان بران قرار کرفت
که فارسیان باز پس نشینند بهمن لشکر را فرمود تا باز پس نشینند و مسلمانان از جسر کذشتند و بجای ایشان نشستند
و بهمن را ذو الحاجب نیز کفتندی که مردی بود پیر و ابرویش بر چشمها افتاده و بوقت حاجت ابرو بر پیشانی بستی
دیکر روز از جوانب سپاه تعبیه کردند و پیلان را از عجم بر کستوانها در پوشانیدند و خرطومهاشان بزره اندر کرفتند و پیلبانانرا
نیز سلاح در پوشانیدند و به پیش صف فرستاد و پیل سپید را در پس همه پیلان بداشت و از هر پیلی جرسها بسیار در آویختند
چنانکه آیین ایشان بود و پیلبانان نعره برآوردند و بر سپاه مسلمانان حمله کردند با وجود آنکه هرکز پیل ندیده بودند
و اسبانشان می رمیدند آن روز تا شب حرب کردند و باز کشتند و این ابو عبیده پدر مختار بود که عبید الله زیاد را جهت خون امام
حسین بکشت و این مختار اندرین حرب بود و دیکر روز سپاه صف کشیدند ابو عبیده کفت اکر مرا بکشند نوفل را بر شما
امیر کردم و اکر ویرا بکشند فلان و فلان را تا هفت کس برشمرد و اکر این هفت کس را بکشند مثنی بن حارثه را بر شما امیر کردم
و بحرب اندر آمدند و این قصه اطنابی دارد مقصود آنکه بعد از محاربات بسیار چند آنکه بر زبان ابو عبیده رفته بود واقع
وی کشته شد و همچنین از عقب وی کشته شدند تا هفت امیر کشته شد و آن هر هفت از اهل بیت ابو عبیده بودند پس
مثنی علم بر کرفت و در پیش صف شد چون دانست که سپاه هزیمت خواهد شدن و ایشان نتوانند باز داشتش
با خیل خویش نرم نرم میرفت و پشت سپاه خویش نکاه میداشت تا از جسر بکذرند و کسی غرق نشود پس مردی از
بنی ثقیف نام عبدالله بن یزید برفت بنادانی و جسر را ببرید تا سپاه حرب کنند و هزیمت نروند و فریاد میکرد که
ای مسلمانان باز کردید و هیچکس فرمان وی نمیکرد و خود را در آب افکندند بعضی بکنار رفتند و بعضی هلاک شدند چون مثنی برسید
پرسید که این جسر را که بریده است تا مردمان باز کردند بر سر وی راند و چند تازیانه فرود آورد و کفت ترکی باشی که مردمان

بس تو باز گرد جز آنک چندین مسلمانان را غرقه کردی و من با عجم در پیش تا غایت حرب بکنم تا مسلمانان بتانی از جسر بگذرند
اکنون اند . چوبی زیر دست راز بر دست . نه مردی بود بجنگ خود نکت پس مثنی منادی فرمود که ای مسلمانان شتاب مکنید
خود را در آب میفکنید تا من جسر را راست کنم و در رود فرات کشتی بانان بودند که مسلمانان را میگذرانیدند پس مثنی بفرمود تا کشتیها
بیاوردند و جسر اندر بستند تا مسلمانان که مانده بودند بگذشتند و از عقب ایشان وی نیز بگذشت و در لشکرگاه ابوعبیده
بموضع مروحه نزول کرد و مثنی را با وجود آنک زره داشت زانوده بر بالای جبه بپوشید و ویرا تیری زده بودند پس روز دیگر
عرض لشکر کرد چهار هزار مرد کم آمده بودند و چون شب اندر آمد آن سپاه که با ابوعبیده آمده بودند متوجه مدینه شدند و چون مثنی
دانست ملول شد و چون روز شد قومی دیگر جمع آمده بودند و چون شب اندر آمد بمدینه رفتند پس دیگر باره مثنی عرض لشکر
کرد سه هزار مرد رفته بودند پس آنگاه عبدالله بن زید انصاری را برسالت پیش عمر فرستاد و جنازه سوار بتعجیل و این رسول پیش
از منهزمان بمدینه رسید و اندرین عمر بر منبر بود مهاجر و انصار جمع بر بالای منبر بر آمد و احوال گذشته را در گوش عمر بگفت عمر گفت همیشه
کار حرب چنین باشد که بزنی و گه بزنند و رحمه الله یا ابا عبیده بعد از آن منهزمان بمدینه رسیدند و بجایهای خویش رفتند و هیچکس
روی نمی نمودند چندانک عمر ایشان را طلب میکرد نمی آمدند عمر درماند و عبدالرحمن عوف را بر ایشان گماشت که عبدالرحمن مردی
خوش خلق و لطیف زبان بود تا سوی ایشان شد و چند نصیحت کرد که پیش عمر آیند نشنودند عبدالرحمن گفت یکی آنکه
از کافران روگردان شدید و دیگر آنکه بر امام مسلمانان نیز عاصی خواهید شدن و ایشان را بعد از نوازش بسیار دیگر روز بمسجد رسول
نزدیک عمر آوردند بعد از آنک عمر پشت بمحراب باز نهاده بود ایشان سلام کردند عمر یکان یکان را می پرسید و دست بر ایشان
مینهاد و بروی خود می مالید و ایشان را دلداری می کرد و گفت کار حرب چنین باشد و مثنی بن حارثه هم بدان منزل فرود آمد و چون شب
و چون روز دیگر شد همان جا دو متوجه میشد چون بلب آب رسید پل را بریده دید همانجا قرار گرفت و از هر سوی آب
کسان فرستاد تا هر کشتی که یابند بیاورند جهت ساختن جسر و یکماه با بستن آن پل تمام رسید و مثنی صبر کرده می دید تا جراحت
وی نیک شد و چون خواست همین که بگذرد و بوی خبر آوردند که عجم بر توران دخت برآشفتند از بهر رستم و گرد وی گشتند که ما
سالاری رستم میخواهیم و توران رستم را باز خواند و ترا نیز طلب کرد تا میان شما قرار و قاعده نهد چنانک هر دو سپهسالار باشید
هر کسی از قبل آنک ویرا خواستند بنا برین معنی عجم بتمامی باز گشتند و مثنی بر جای خویش ببود پس آن جابان که دهقان سواد بود
و ابوعبیده ویرا آزاد کرده بود بر سر دهقانی خویش شد در دهی که نام او اسود بود که یکبار خالد الولید آنجا با وی حرب
کرده بود و خلق بسیار بر وی گرد آمدند بعضی از مردمان سواد و حوالی آن از سپاه عجم و جابان را گفتند که مثنی بن حارثه سخت
ضعیف شده و فرصت غنیمت باید شمرد که ما ده هزار مرد زیاده ایم و ویرا نیز بگفتند و متوجه مثنی شدند و همچنین مثنی روی
بدیشان نهاد و حمله کرد ایشان منهزم شدند و جابان را دستگیر کرد با دویست مرد از مهتران سواد و همه را بکشت
و بلشکرگاه خود مراجعت کرد و بعمر کس فرستاد و احوال را عرض کرد و مدد طلبید عمر جریر بن عبدالله البجلی را با چهار هزار مرد بفرستاد

که مهتر بجیله و مرد بزرگ و در صحبت پیغمبر علیه السلام بوده و آن روز که وی با ده تن پیش نبی علیه السلام آمد ویرا بر ردای مبارک نشاند
و گفت اذا اتیکم کریم قوم فاکرموه یعنی چون کریم قومی پیش شما آید ویرا گرامی دارید و اورا بمدد مثنی فرستاد اما جریر را عار
می آمد که در زیر علم مثنی باشد گفت من بمدد لشکر شام شوم عمر گفت در شام لشکر بسیارست و ضعف در عراق و عجم قوت
گرفته اند و مثنی مدد طلبیده جریر گفت سپاه مرا فرمان نکنند عمر گفت شما را ربع خمس از همه فاضل بود و این خاصه شما را
باشد و دیگری بقسط نصیب گیرند و همچنین کس فرستاد که جریر می آید تا بمرج الروحاء ویرا اکرام کنی و باید که ویرا بواجبی تعظیم کنی
و هر غنیمت که یابی ویرا ربع خمس فضل کنی بنا بر فرموده مثنی تا بمرج الروحاء ویرا اکرام کرد و چون خبر بعجم رسید بهمن جادویه
که مثنی را از مدینه مدد رسید ایشان نیز کس فرستادند و از توران دخت مدد طلبیدند توران دخت مهران بن باذان
که در روزگار پرویز ملکی کرده بود و برادرش بوقت پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بود بیرون کرد و با ده هزار مرد بفرستاد
بمدد ایشان خبر کارزار مثنی و مهران و چون مثنی خبر یافت که مهران از عجم رسید بنفس خود متوجه ایشان
شد و بر لب فرات بیکدیگر رسیدند صفها برکشیدند و حمله کردند و در اول حمله تیری بر شکم مهران آمد و کشته شد و مثنی
کس فرستاد بمیمنه و میسره مسلمان بشارت آنک مهران کشته شد دل قوی دارید که چون تمامی مردم عجم واقف کردند منهزم
خواهند شدن پس مثنی برفت با پنج هزار مرد و جسر را ببریدند و باز گشتند تا بقلب خویش و چون میمنه و میسره عجم
از شکست قلب خویش واقف شدند روی بجانب جسر نهادند چون جسر را بریده دیدند بایستادند و مثنی از بریدن
جسر پشیمان شد و گفت چون عجم را راه گریز نماند جان را بکوشند و ایشان بمقدار پنجاه هزار مرد بودند پس مثنی پیش لشکر
خود بایستاد و نگذاشت که از پی ایشان بروند و چون لشکر عجم دیدند که مسلمانان از عقب ایشان نیامدند ایشان بدو فرسنگ
بیشتر نشیب تر از فرات رفتند و کشتیها پیدا کردند و جسر بستند و همچنین مثنی همین جسر را عمارت کرد و چون
دانستند که عجم از آب گذشتند وی با مسلمانان از همین جسر خویش بگذشت و گفت فارسیان چون راه گریز یافتند
اگر از پی ایشان بکارزار رویم باز نگردید پس مسلمانان از عقب ایشان برفتند و بلشکرگاه ایشان زر و خواسته و چهارپای
بسیار که از بهر خوردن آورده بودند گرفتند و هرگز عرب در هیچ کارزاری چندان غنیمت و چهارپای نیافته بود و بعد از آنک
جمع آوردند مثنی بر مسلمانان قسمت کرد و بسواد باز گشت و خمس غنیمت بیرون کرد و بنا بر فرموده عمر ربع از آن بجریر داد تا
بر لشکر خود قسمت کرد و باقی را با فتح نامه پیش عمر فرستاد و این فتح اندر ماه رمضان بود بسال سیزدهم از هجرت و سواد
و عراق در تصرف مسلمانان شد و مثنی بمیان سواد بنشست و بهر شهری لشکری پراکنده کرد و بداد و عدل کردن وصیت
فرمود و جریر بن عبدالله بجلی خلاف آورد و با مثنی نیامیخت مثنی بوی فرستاد که ترا بمدد من فرستاده اند و من بر تو امیرم ترا فرمان
من باید کرد و در اینجا بمن فرود آمدن جریر جواب گفت عمر مرا بمدد تو فرستاد بلکه بمدد این کارزار فرستاد چون کارزار تمام شد
من از مدد تو بیرون آمدم و ترا بامیری نپذیرفتم و اما برادر شیخ مثنی این معنی را بعمر نوشت و از جریر گله کرد و چون عمر بر

برغارت دو سوای ایشان اطلاع یافت و دانست که چون خصمی پیدا شود یکدیگر را فرمان نبرند پس سعد ابی وقاص را بیرون کرد
بسپه سالاری و بنزدیشان نامه کرد و بسپه سالاری سعد را امر کرد که هر دو فرمان او کنند و سعد از مدینه برفت و بجایی فرود آمد که انرا
اسران خوانند و مثنی و جریر هر دو سوی او شدند و از فارسیان کسی پیدا نبود و زمستان درهم اندر آمد و سعد همه زمستان انجا بود
و مثنی بن حارثه آن زمستان انجا بمرد **خبر** سپهسالاری سعد ابی وقاص و پیش از رسیدن سعد ابی وقاص مثنی کارزار
کرده بود و همه سواد بروی راست شده و هر جای اشتران فرستاده اندر ماه رمضان و شوال و در اثنا این معنی مردی از بدریان پیش
مثنی و گفت این عجم را بازاریست از سواد بیرون بر یک روزه راه مداین بر جایی که حالا بغداد است و پیشتر انجا دهی بود
که انرا باغ داد گفتندی و از روستایی مداین بود و در سالی پارسیان را هشت روز انجا بازار بودی پس آن مرد گفت که اکنون وقت
آن بازارست و چندان خواسته انجا پادرند که شمار از آن کسی نداند و می توان ایشان را تاراج کردن و هشت روز از شوال گذشته
بود که مثنی دو هزار مرد پوشیده اختیار کرد با دلیلی از بی راهه چنانکه شب می راندند و روز مخفی میشدند پس از یک روز که بازار
کرده بودند روز دیگر وقت چاشت برسر ایشان راندند انچه داشتند گذاشتند و فرار نمودند مثنی هر یکی با پانصد مرد بر سر بازار
جهت محافظت آن محلها بگذاشت و با هزار و پانصد مرد بقتل آن جماعه مشغول شد چندان بکشتند که جوی خون روان شد
و بعضی بگریختند آنگاه سپاه را فرمود که غنیمت بردارید تا برویم پیش از آنکه خبر بمداین رسد و جز از سیم و زر برمدارید جهت
سبکباری را پس ایشان بدان امر قیام نمودند پیش از نماز دیگر روان شدند و آن شب ده فرسنگ براندند پس مثنی آن خواسته
بران قوم که با او بودند قسمت کرد پس آن منهزمان که بمداین رسیدند در همه مداین هیچ جا نبود که در انجا ماتم نبود یا مردش کشته
بودند یا مالش برده بودند و در همه عجم تا حد ترکستان از هیچ شهری نبود که خویش انجا نبودند و دران وقت هر دو سپه سالار
رستم و بهمن جادو در مداین بودند و بجهت آنکه در عقب مثنی نرفتند تشنیع بدرگاه توران دخت بردند و گفتند که بسبب
این دو سپهسالار عرب بر ما چیره شدند و در یک روزه راه جمع مال ما را ببردند و مردم ما را بکشتند و روی برستم کردند که
از آن وقت که تو سپهسالار شدی عرب بر ما چیره شدند گفت عیب شما آنست که شما را پادشاه نیست و عجم را که پادشاه زن بود
کار ازین بهتر نبود شما را پادشاه مردی باید دانا تا مردمان دانند که کار از بهر که میکنند تا آن کار بجایی برسد و ایشان
این سخن را بپسندیدند و گفتند ما را از تخم پرویز پادشاهی باید نرینه پس رستم سوی توران دخت آمد و گفت از نسل خسرو
پرویز همه فرزندی که حالا هست از کنیزک و غیره همه را باید نوشتن و بمن دادن و توران همچنان کرد و پس رستم پیام و مردم را جمع
کرد و گفت مرا یکی از فرزندان نرینه خسرو رهنمونی کنید یکی گفت شهریار پرویز را پسری آمده بود نام یزدجرد و شیرین ویرا
بدایه داد و بدهی از دیههاء سواد و چون پنج ساله شد پیش پرویز آوردند پرویز قصد کشتن او کرد شیرین در ربودش و بجان
دایه سپرد و ما نشنودیم که وی بمرد اگر ویرا یافتید فبها والا از تخم پرویز هیچ نرینه نمانده است پس بطلب یزدجرد بدان
دیه فرستادند یزدجرد را در بیست و یک سالگی یافتند و مردمان پنداشتند یزدجرد پسر آن مردست که زن وی

دایه یزدجرد بود و چون برسید هم اندر ماه شوال بود که ویرا بپادشاهی برداشتند و چون این خبر منتشر شد هر لشکری پراکنده بود و از هر شهری
مهتران قدیمی بیامدند پس یزدجرد را گفتند که ما را کاری مهم تر از کارزار عرب نیست که باچیره شده اند پس یزدجرد لشکر بیرون کرد
صد هزار مرد اختیار و رستم را سپهسالار کرد و کارزار عرب را بوی سپرد پس رستم از مداین بیرون آمد و بدهقانان سواد کس فرستاد
و ایشان را تهنیت پادشاهی یزدجرد خوشدل گردانید پس آن دهقانان همه بروی گرد آمدند و هر کجا از عرب از مردم مثنی که در آن
دیها بودند بکشتند و بعضی بگریختند و دران وقت مثنی بالنبار نشسته بود و میان سواد و مثنی بیم فرستاد و مسلمانان اندر سواد و
حیره قریب هشت هزار بودند با آنکه نومسلمان شده بودند پراکنده بدیها و شهرها پس هر روز گروهی دیگر خسته و گریخته با جراحت
سوی مثنی آمدند پس مثنی بعد از مشاهده این حال بعمر نامه کرد و مدد طلبید و او را آگاه کرد از عجم چون بر مضمون نامه عمر واقف شد
تافته گشت و این احوال ماه ذوالقعده بود و عمر نیت حج کرده بود و نخواست که باز پس افکند بمثنی نامه کرد که با جمیع مردم خود از
سواد و حیره بیرون آی و با سپاه حیره و قادسیه بنشین و مدد مرا به تن چشم دارید بوقت مراجعت من از حج و امیرالمؤمنین علی را
در مدینه خلیفه کرد و پنج روز از ماه ذوالقعده مانده بود که برفت و پنج روز از ذوالحجه مانده بود که باز آمد و چون نامه عمر بمثنی رسید بدان
امر قیام نمود و فارسیان بسواد اندر آمدند و تا رمله تصرف نمودند و چون مردمان سواد باز هم از دین برگشتند و شهرها و دیها همه
دادند برین حال رستم یزدجرد را واقف گردانید و چون از مدینه باز بطلب عرب هر جا نامه کرده بود بر در مدینه گرد آمده بودند
و این نخستین روزی بود از محرم سال چهاردهم از هجرت پس عمر مدینه را بامیرالمؤمنین علی سپرد و با آن عرب بادیه و مدینه یک منزل برفت
و بموضع صرصر تردد کرد و سه روز انجا بنشست و بروایتی ده روز نعایت تافته و حالم ندید انست که بخود بدان امر قیام نماید یا
سپاهی فرستد آخر الامر تدبیر کرد که خداوندان رای را طلب کرده با ایشان مشورت کند پس عباس بن عبدالمطلب و عثمان بن عفان
و عبدالرحمن عوف با جمیع پیران مهاجر و انصار را طلب کرد و پادشاهی برگرفتن یزدجرد و فرستادن رستم را با صد هزار مرد جاده
و در آمدن سپاه ایشان تا رمله و سواد و بیم فرستادن و کسانی که چند گاه مسلمان بودند و از دین برگشتند و همه جزیه داران عهد
بشکستند و همه سپاه مسلمانان از سواد بیرون آمدند بعد از آنکه بسیاری کشته شدند و مثنی هم و سواد نشسته و میان او و جریر
ناسازگاری شدن و فرمان یکدیگر ناکردن بنا برین مقدمات میخواهم که بخود بروم شما چه صواب بینید مردمان خاموش شدند جهت
آنکه مهتر عرب قریش بودند و مهتر همه قریش بنی هاشم درین وقت عباس بن عبدالمطلب و بعد از همه کلانتر و برای و تدبیر از همه بیشتر بود
و مردمان همه منتظر تا وی چه فرماید پس عباس گفت ای عمر مصلحت آنست که سپاه فرستی و مردی را سپهسالار کنی که مثنی و جریر نتوانند از
فرمان او تجاوز نمودن و با خبر باشی که هم چند مدد باید از عرب بفرستی همه خلایق این تدبیر بپسندیدند پس در ساعت کس بطلب امیر
المؤمنین علی فرستاد و طلحه را نیز از مقدمه لشکر طلب کرد و چون حاضر شدند فکر خود بدان لشکر و تدبیر فرستادن سپاه را که عباس
کرده بود بنزدیشان در میان آورد و گفت شما چه صواب بینید امیرالمؤمنین علی تدبیر عباس را بپسندید و گفت از جهة سپهسالاری
هیچکس مناسب تر از سعد ابی وقاص نیست و عمر با جمیع سپاه این سخن بپسندیدند پس عمر سعد را طلب کرد و شش هزار و بروایتی چهار هزار

مردی بود داد و را سپه سالار کرد و بمثنی و جریر نامه کرد که از فرمان و صواب دید سعد بیرون نروند و سعد با آن سپاه
برفت و عمر بمدینه آمد و از عقب وی متعاقب سپاه میفرستاد و سعد می رفت تا بقادسیه رسید نزول کرد و پیوسته بدیهات
سواد سپاه فرستادی تا غارت کردندی و چارپایان و طعام آوردندی تا روزی قاصدی رسید که رستم سپاه عجم را عرض کرده
و از یزدجرد دیگر سپاه خواسته و متوجه عرب گشته و بساباط رسیدند انجا که حالا بغداد است و گرد می کشند که رستم
همان وقت پادر که سعد بقادسیه رسیده بود و چون رستم بحیره رسید سعد بعمر نامه کرد عمر بجواب نامه نوشت که اول باید که رسولی بملک
یزدجرد فرستی تا وی را بخدای عز و جل و رسول علیه السلام خواند تا حجت خدای تعالی و پیغمبر علیه السلام برو درست کرده شود پس بر فرموده سعد
از فصحا، سپاه پنج تن اختیار کرد و بیرون کرد چون نعمان بن مقرن المزنی و بشیر بن ابی درهم و حمله بن عرفة الکیانی و
حنظله بن ابی ربیعه التمیمی و حارث بن شیبان و متوجه مداین شدند و چون ملک واقف شد همه اکابر و سپاه جمع کرد و چون
ایشان رسیدند جمیع خلایق بنظاره ایشان بیرون آمدند جمعی را دیدند بدان نوع که هرگز ندیده بودند بر اسبان تازی نشسته
دعاها بر سر نهاده و زیر گلو بر بسته چنانکه رسم عربست و دراعها بر دوشها پوشیده و شمشیرها حمایل کرده و تازیانها دراز
و باریک باریک در دست گرفته و در پای نعلینهای تنگ و باریک در رکابها کرده و چون بنزدیک ملک درآمدند یزدجرد و مهتران
عجم را از ایشان هیبتی بدل اندر آمد پس ملک ترجمان را گفت بپرس تا بچه کار آمده اند نعمان گفت ما مردمان بودیم بر جهالت
و ضلالت خدای عز و جل بر ما ببخشید و پیغمبر خویش فرستاد هم از ما و گروهی که بوی نگرویدند خدای تعالی فرمود تا بدیشان حرب کرد و بدین
خویش برد و این سنت از وی بماند و از دنیا که می رفت ما را وصیت کرد که با کسانی که از دین بیرون اند بدین دین دعوت
کنید و اگر سرکشی نمایند با ایشان حرب کنید و تا امروز شما را بدین دین میخوانیم و اگر نمی گروید جزیه بدهید و الا حرب را بیارایید ملک
گفت شما ازین چند گروه که اند جاهلتر از ترک و روم و حبشه و هند و سند و غیره هیچکس بدبخت تر و بحال از شما نیست و بعد از شما
کمتر نیست و شما را قوت جواب ایشان نبود و از گرسنگی بدین ولایت آمدید که ملکی ندارید که تیمار شما کند اکنون هر کرا خواهید بر شما
ملک کنم تا تعهد و تیمار شما بواجبی کند و بر سر حد نگاه دارد پس مغیره گفت سخن همانست که اول شنیدی ملک گفت این سخن با که میگویی
گفت با تو ملک گفت شما را از ما هیچ نیابد جز خاک که بر سر کنید پس بفرمود تا جوال بیاوردند و گفت بر پشت هر یک که مهتر است بنهید
و از مداین کنید و گفت اگر نه آن بودی که قاعده رسول کشتن نیست من این مردار بکشتمی پس ایشان آن خاک را بیرون آوردند
و هر یکی را شتری بود جهت زاد و راحله نشستن بیرون مداین بران بار کردند و گفت یا معشر العجم این خاک را بفال گرفتیم
بدان معنی که زمین و هر چیزی که شما را بود بخواهیم که خاک زمین کالبد همه چیزست و عجم را ازین فال زدن بسیار اندوه آمد و
ایشان آن خاک را سوی سعد بردند و احوال گذشته عرض کردند و سعد ایشان را تحسین کرد و چون این خبر مال برستم رسید
غایت محنت آمدش و گفت این گدازاده جواب را چه داند و مادر یزدجرد گدا بود و جایی کردی شیرین را و شیرین وی را روزی
سوی شهریار فرستاد تا وی را حجامت کند شهریار با وی جمع شد و یزدجرد از وی پیدا شد و گویند سعد دو ماه به یک جایی

بماند و وجه معاش از سواد برستم تاراج می آوردند و رستم نیز از جای نمی جنبید که در علم نجوم مهارت تمام داشت و منجم کاهن
بود و میگفت که دولت عجم بخت گشته شده است و چون بودن سعد بقادسیه بسیار کشید و غارت وی از حد گذشت اکابر
پیش یزدجرد رفتند و از رستم بنالیدند و گله کردند که او بساباط نشسته است و عرب همه ولایت ما را خراب کردند پس یزدجرد برستم کس فرستاد
و بجنگ کردن با عرب امر کرد و بر وی تقی خیانت کرد این مناظره در میان با رستم بود و یزدجرد با وی گفت که ترا چاره نیست از رفتن
و رستم میگفت که صلاح در آنست که فوج فوج لشکر از عقب یکدیگر فرستیم و چون کلانان ایشان اگر بعضی شکسته شوند برخی بر قرار
ایشان را مدد شوند که اگر لشکر بیکبار شکسته شود هیچکس چاره آن نتواند کردن هر چند ازین مقوله گفت بجایی نرسید پس رستم
بالضروره لشکر عرض کرد صد هزار مرد بود و بیست هزار مرد دیگر خواست و این داستان اطنابی دارد مقصود آنکه رستم همی آمد تا بحیره
رسید و در انجا از مسلمانان کسی نمانده بود همه پیش سعد رفته بودند الا ترسایان که جزیه از مسلمانان پذیرفته بودند حالا پیش رستم آمدند
رستم ایشان را نان داد و گفت که سبب طمع شما بود که عرب اندر سواد طمع کرده درآمدند و بر ما دلیر شدند عبدالمسیح بزرگ ترسایان بود و زبان بر گشاد
و گفت ما آنچه کردیم نه از دوستی ایشان کردیم بلکه از بیم جان و خان و مان و اهل و عیال خویش جزیه پذیرفتیم رستم خاموش گشت و دیگر
سخن نگفت و بر جای خویش بایستاد و گویند طلیحه خویلد اسدی که دعوی پیغمبری کرد و باز مسلمان شد مردی بغایت مبارز و در لشکر اسلام بود
سعد وی را طلب کرد و برسم جاسوسی بلشکر عجم فرستاد و او سه کرت برفت و هر کرتی چند اسب و از مردم ایشان برسم زبان گیری آورد
بعد از آنکه وقوف یافته بودند و از عقب آمده و جنگ کرده از مبارزان ایشان و کشته شده و چون از مردیهای وی وقوف یافته بود
روزی بطریق مطایبه گفت ای طلیحه ثواب دزدیدن را بهتر دانی یا پیغمبری را گفت مگر اعتقاد تو بدین حق آن بطلان را کفارت کند پس سعد
و همه سپاه وی را دعا کردند پس دیگر روز رستم جالینوس را با چهل هزار مرد بر مقدمه لشکر کرد و متوجه سپاه عرب شدند و برابر سپاه فرود آمدند در
قادسیه و در لشکر عجم سی فیل بود پانزده با جالینوس و پانزده با رستم و آن فیل سفید که ابوعبیده را کشته بود با رستم بود پس رستم تنها برنشست
و برابر زهره شد که بر مقدمه سعد بود و وی را طلب کرد تا با وی سخن گوید و او نیز برابر بایستاد پس رستم گفت شما همچو یا بودید و ما را
بجای شما نیکویها بسیار رفت که هر وقت که بجانب ما آمدید شما را بپذیرفتیم و از شما شهرها و نعمتهای خویش باز نداشتیم و حالا کارزار
از حد گذشت و اکنون از نان و نعمت و بازرگانی آنچه شما را باید دریغ نیست زهره گفت چنین است که تو میگویی اما پیشتر ازین
مردمان جهت این اغراض که گفتی پیش می آمدند و ما اکنون از بهر دین آمده ایم رستم گفت این دین که شما خواهید چیست زهره ترجمه
کلمه شهادت بپارسی تفصیل کرد رستم گفت نیکوست گفت دیگر چیست گفت همه خلق را آن خواهند که خود را خواهند رستم گفت این
سخن هم نیکوست پس گفت اگر شما را بدین اجابت کنیم از در شهر بازگردید زهره گفت بلی و بجز بتجارت کسی بزمین شما نیاید
پس رستم حدیث صلح اندر افکند و بازگشت و دیگر بسعد کس فرستاد و بطلب کسی که با وی سخن گوید پس دیگر روز سعد ده تن را از
فصحا و بلغا و فضلا پیش رستم فرستاد و بدیشان وصیت کرد که یک تن پیش سخن نگوید مقدم ایشان مغیرة بن شعبه بود
چون پیش رستم درآمدند گفت نخست سخن تو میگویی یا من مغیره گفت تو بگوی پس رستم خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت

وکار عجم و فیروزی ایشان یاد کرد و گفت این گروه عجم همیشه اندر جهان مسلط بودند بر ترک و عرب و روم و سقلاب و هند و خزر و بربر
وازین حال که در جهان بوده اند کسی بحال ضعیف تر و ذلیل تر و بمقدار کمتر و بطعام حاجتمندتر و صبورتر و گرسنه تر و برهنه تر از عرب نبودند
وشما را گرسنگی بران داشته است که خود را بر شمشیر عجم عرضه میکنید پس هر مردی شما را خرما بدهیم و دو دست جامه و هر یکی از مهتران شما
هزار درم و هر کی تا باز گردید و گشته نشوید که من نخواهم که شما بر دست من گشته وا نیم شوید این بگفت و خاموش گرد پس مغیره زبان
بگشاد و بعد از حمد خدای تعالی گفت هر چه گفتی از عز خود و ذل ما همه راست است اما این همه قوت و بزرگی که شما را داده بود خدای تعالی اکنون
مارا داد و گفت قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء و یعنی ملک
ازان وی است بهر که خواهد دهد و از هر که خواهد بستاند و این جهان با کسی بر یک حال نماند که کار جهان گردانست هر چند توانگری شما را
داد و درویشی مارا و پیغمبری از ما بر ما فرستاد و هدایت داد تا بدو بگرویدیم و بما امر کرد تا همه خلق را اندر دین خوانیم هر که بگرود و یا جزیه
بدهد رستگار و الا میان ما و آنکس جز شمشیر نیست رستم چون حدیث جزیه بشنود خشم گرفت و بانگ بر مغیره زد و سوگند یاد کرد که
چون روز بر آید از شما آنچه کشتنی باشد بکشم و آنچه اسیر کردنی بود اسیر کنم پس مغیره باز گشت و دیگر روز رستم بسعد وقاص کس
فرستاد که تو از جسر بگذری یا من سعد گفت من جسر را از بهر تو نبستم از بهر خویش جسر به بند و از لشکرگاه تا مداین ده روزه راه
بود و بهر جا و بهر نعره داری مردی بداشته بود تا هر چه واقع شود بزودی واقف شدی پس رستم بعد از اتمام جسری که ببست دیگر روز
سپاه را تعبیه کرد و صد و بیست هزار مرد بر میمنه و میسره و ساقه لشکر بداشت و سی و پنج فیل در پیش صف بداشت با هر فیلی چهار هزار جنگی
و ده فیل دیگر پیش تخت خویش بداشت بر هر فیلی دو صندوق پر از زر و فیل بانان بر بالای آن نشسته و سعد وقاص اندرین
حالت بیمار بود از دنبل چنانکه نتوانستی نشستن که دنبل بر نشستگاه بود بنابرین معنی خالد بن عرفطه را خلیفه کرد بر سپاه و حرب
پس خالد بن عرفطه صف را راست کرد و میمنه و میسره را بیاراست و تا شب زدند و هر دو سپاه هم ... محاربه و مقاتله بود
و هر یکی از مهتران و پهلوانان را وصیت و نصیحت کرد بر حرب کردن و تحریض کرد و چون شب در آمد هر یک بلشکرگاه خویش رفتند
و دیگر روز تعبیه ساختند و بدشتی آمدند نام آن اغواث محمد بن جریر چنین گوید که در لشکر سعد هزار و هشتصد زن بودند با شوهران
خویش چون حرب آغاز شدی ایشان آمدندی و مردان خود را آب دادندی و مجروحان را بر گرفتندی و آب دادندی و آنچه از
کافران نیم کشته بودی تمام کشته کردندی و ابوعبیده جراح بشام رفته بود و دمشق را گشاده و هر دم روم را منهزم کرده و یکباره
برین بر آمده و چون سعد وقاص بامیر المؤمنین نامه کرد و احوال عجم باز نمود که با صد و چهل هزار مرد مبارز با استعداد بیرون از
خدمتکاران که با ایشان دویست هزار مرد میشوند و چند فیل جنگی قصد عرب کرده می آیند و مارا بمدد احتیاج است پس عمر
خطاب با بوعبیده جراح نامه کرد که آن لشکر که با خالد بود بمدد سعد وقاص فرست بعراق بنابر فرموده ابوعبیده شش هزار
مرد که با خالد تعلق داشت بهشام که برادرزاده سعد بود بسپرد و روانه کرد پس هشام بن عتبه بن ابی وقاص قعقاع
بن عمرو را بمقدمه کرد با هزار مرد و از پیش بفرستاد و خود با پنج هزار سوار از عقب او روانه شد و در همان روز که سعد وقاص
از دفن کردن کشتگان خود پرداخته و سپاه را دلها مجروح و شکسته شده و لشکر را تعبیه کرده که بحرب شوند ناگاه بانگ طبل

و نای بر آمد و آن سپاه از دور پدید آمد چون نیک نگاه کردند قعقاع بن عمرو را دیدند از شادی خروش از نهاد مسلمانان بر آمد
و چنان شاد شدند که از کشتگان خویش فراموش کردند و در همین روز رسول عمر بن الخطاب رسید با چهار شمشیر و چهار اسب
تازی و سعد را امر کرد که این خلعت روز حرب مهتر از ادیان بس سعد سه کس را که حرب سخت کرده بودند و بسیاری را کشته
و رنج بی حد دیده از بنی اسد یکی طلحه بن خویلد و حمال بن مالک و ربیل بن عمرو بن ربیعه آن سه شمشیر را بدیشان داد و همچنین از بنی
تمیم عاصم بن عمرو نهایت مبارزی و کارکرده بود شمشیر چهارم را بدو داد و آن چهار اسب تازی بسپه سالاران که از دمشق آمده
بودند داد مقدم قعقاع پس روز سیم هم برین دشت اغواث حرب در پیوستند پس قعقاع بن عمرو پیش صف راند و مبارز خواست
بهمن جادو که ویرا ذوالحاجبین خواندندی بیرون آمد قعقاع پیش راند و بیک ضربت ویرا هلاک کرد و درین حربها سعد را بر بالای
کوشکی بر آورده بودند و تکیه کرده بود از جهت دنبل و میدید هر چه واقع میشد و دران روز قعقاع جنگهای عظیم کرد و از
جانبین بسیار کشته شده بودند چنانکه در حربگاه بر زمین خون می درخشید و کشتگان بر یکدیگر افتاده و آن روز هزار و پانصد
مرد از مسلمانان کشته شده بودند و سعد جابر بن زید را فرموده بود تا ایستادگی نمود و کشتگان را بگور کردند پس دیگر روز هر دو لشکر
بدشتی که نام وی اعماس بود بعزیمت حرب بیرون رفتند و دران شب قعقاع از سپاه شام پنج هزار مرد را در خفیه بیرون کرد و گفت
بامداد از جانب دمشق بلوک بلوک همی آیید تا مردم را قوتی و خصم را ذلتی پیدا شود و ازین تدبیر هیچ کس دیگر را واقف نکرده بود
پس دیگر روز تا شبانگاه جوق جوق لشکر میرسیدند اما یزدجرد از مداین سه هزار مرد فرستاده بود از جبارزان عجم و آن روز
تا نماز پیشین رسید و گویند اگر خدای تعالی الهام در دل قعقاع نیفکندی چون روز شدی سپاه مسلمانان هزیمت شدی که از حربها هیچ
حرب سخت تر از حرب روز اعماس نبود و رستم فرمود تا پیلان را برگستوانها در پوشانیدند و پنج هزار مرد را امر کرد تا گرد بر گرد پیلان
باشند که چون پیلان مردم خویش نه بینند جنگ نکنند و هشام بن عتبه بن ابی وقاص آن روز پیش حرب در آمد و تیر انداز بغایت
خوب بود و همچنین عمرو بن معدیکرب در پیش پیلان آمد و مسلمانان را گفت من حمله خواهم برد تنها بر پیلان و آن پنج هزار مرد مرا بوقت
احتیاج تنها مگذارید و از عقب من حمله کنید و ازان پنج هزار مرد بسیاری بکشت و آخر ویرا در میان گرفتند و اسبش را زخم زدند و از
اسب در افکندند و به پهلوش زخمی زدند سخت و خون ازوی بسیار رفت و هر که بر وی بگذشتی پایش بگرفتی و از اسب بیفکندی و بودی
که نگاه داشتی و دیگری را بگرفتی و بر دیگر زدی و بکشتی هر دو را و عجم ازان حالت وی متحیر بماندند پس جمله سواران متوجه وی شدند تا
بکشندش اندرین حالت عمرو باز پس نگریست و مسلمانان را دید که نزدیک وی رسیده بودند عمرو اسبی را دنب گرفته بود و سوار نتوانست شدن
از بسیاری خون که ازوی رفته بود قوت بر نشستن نداشت چون مسلمانان رسیدند ویرا سوار کردند و ببردند پس آن روز حرب سخت
شد و فیلان را با آن فیل سفید به پیش صف اندر آوردند پس سعد ترسید که همچون حرب روز اعماس غلبه کنند پس بفرمود تا قعقاع و عاصم
بر فیل سفید نشستند و آن سواران حمله کردند و هر دو چشم ویرا به تیر کور کردند بخروشید و خرطوم بر زمین نهاد و همچنین پهلوی وی فیلی سیاه
بود و ویرا نیز کور کردند و چون خوکان بخروشیدند و آواز ایشان چون بدان فیلان رسید باز گشتند و روی بمداین نهادند و هیچ کس ایشان را

بازنتوانست گردانیدن وپیل بانان فرمان نبردند وتا بدان نه ایستادند رستم چون دید که همه عجم روی از پس نهادند بترسید وگفت ای
مردمان جهان دانید که این پیلان خود نبودند وصفهارات کردند وآن روز تا شب وشب نیز حرب کردند وآن شب را لیلة الهریر
خوانند هرگز در جاهلیت ومسلمانی حربی ازان سخت تر نبوده است وبروایتی چنانست که آن شب که امیر المومنین علی با معاویه در
صفین حرب کرد آن شب را نیز لیلة الهریر خوانند که مردمان گروه گروه ویک یک میپیچیدند ومی خروشیدند ودران شب نه سعد دانستی
ونه رستم که هر دو لشکر چه میکنند وغلبه کرانست ونعره از فریاد مردمان وبانگ آهن چنانک در بازار آهنگران شنوند خبری نمیدانست
تا روز همچنان حرب بود چون روز شد مسلمانان شش هزار کشته شده بودند پس سعد مهتران قبیلها را بخواند وگفت هرکس قوم خویش را بر حرب
تحریض کنید یکزمان دیگر که در خاطر میکند که ایشان امروز همه منهزم خواهند شدن والله تعالی نصرت دهد **خبر وقعه القادسیه**
وچون مهتران هرکس قوم خویش را بسخن سعد دفن کردند ومسلمانان بر حرب ایستادند وعجم صبر همیکردند تا روز گرم شد ناگاه بادی سیاه
از سوی مغرب برخاست با گرد وخاک بسیار چنانکه هر دو لشکر یکدیگر را نمی دیدند درین حالت رستم تخت زرین بر لب رود زده بود
واشتران پر درم ودینار ایستاده وهم از مرد ایستاده وشادروان زربفت بر بالای رستم بداشته شادروان را باد در ربود
بهنگامی که روز گرم شده وبهوا برد ودر رود انداخت واین حرب بر لب رود قادسیه بود که انرا نهر العتیق خوانند که آب آن
از فرات ودجله است رستم از تخت فرود ودر سایه بنشست واندر پیش رستم آن علم را که درفش کاویان خواندندی که
گویند ازان وقتی که کاوه از اصفهان بیرون آمد ودردست ضحاک درهر حربی که این علم را باز کردندی ظفر ایشان را بودی ودرهر
ظفر چیزی از جواهر ولآلی بر وی افزودندی تا بجایی رسیده بود که جمیع مقومان در قیمت وی بعجز خود معترف شده بودند پس آن علم
را در پیش تخت رستم بپای کردند اندرین حالت مسلمانان بیکبار حمله کردند وقلب لشکر عجم را از جای ببردند هلال بن علقمه نام
بر رستم رسید وبشناخت وبکشت وسرش ببرید وبر تخت وی برآمد وندا در داد که یا معشر المسلمین رستم را کشتم وانیک سرش
با منست وجالینوس که مقدمه لشکر رستم بود چون آن ندا بشنود فرار نمود ومیمنه ومیسره رستم بهزیمت برفتند ومسلمانان
در عقب ایشان میکشتند وغنایم میگرفتند تا شب هنگام ومردی بود دران روز که صد مرد کشته بود از عجم وهم دران شب
بعمر خطاب نامه کردند به بشارت فتح قادسیه وبدست هلال بفرستادند پس خبر آمد از منهزمیان که با فیلان با سی هزار مرد جای
ایستاده اند وبا ایشان هفت سرهنگ بزرگست وگویند ما بروی روی ملک یزدجرد را ببینیم وبحرب بازگردیم هرچه بادا
باد وباشد که ظفر یابیم وبازگشته شویم همچنانکه رستم وجالینوس کشته شدند وآن هفت سرهنگ را نام این بود هرمزدان
فیروزان قارن شهریار خورشید فرخان خیرو پس سعد نزد هفت سرهنگ از مهتران عرب با ده هزار مرد بیرون کرد
وهریکی را با خیلی برابر هر سرهنگی فرستاد وگفت اگر همه بیکجا جمع شوند شما نیز همچنان گرد آیید واگر پراکنده باشند شما نیز پراکنده
شوید پس ایشان همه عجم را یافتند جمع وحرب اندر پیوستند وهمه سرهنگان عجم بردست ایشان کشته شدند الا هرمزدان که
اسیر کردند وبا غنایم بسیار پیش سعد آوردند وسعد بعد از خمس که بیرون کرد بران سپاه قسمت کرد ودرهمان منزل باستصواب

عمر توقف کردند تا لشکر آسوده شوند اما آن هوا خراب ایشان نساخت وهمه بیمار شدند وازین عمر را اعلام کردند پس عمر نامه
کرد بسعد که عرب را هوا وزمین چنان باید که انجا شتر وگوسفند چرا کنند وایشان را آن هوا موافق باشد اکنون بنگر تا چراگاه اهل سواد
کجا باشد ودران جایگاه عرب را فرود آور پس دران ناحیت همه جای بگشت وهوای کوفه خوش کرد که با هوای بادیه راست بود
ولیکن آبادان بود سعد لشکر را انجا فرود آورد واین مسجد آدینه که حالا در کوفه هست بنا کرده وی است وهمچنین بنای کوفه بیفکند
واز سواد تا مداین بگرفت چنانکه پیشتر خالد بن الولید گرفته بود ومردمان سواد بگاه خالد گروهی مسلمان شده بودند وگروهی اهل
ذمه بودند وجزیه همیدادند چون رستم بیامد عهد بشکستند وبا رستم اتفاق کردند وچون سعد بیامد وسواد بگرفت دیگر عهد خواستند
وگفتند عهد شکستن ما از بیم رستم بود والا بر ان عهدیم پس سعد باستصواب عمر زمین سواد را انچه تعلق بخاصگیان پرویز و
پرویز داشت وخداوندان حاضر نبودند همه بیت المال کرد وبه برزیگران سپرد وانچه خراجی بود بر دستور سابق بگذاشت
وامروز همچنانست واین بسال چهاردهم بعد از هجرت بود **خبر بنا نهادن بصره** وبصره بوقت عمر خطاب
شهر نبود ودیهی بود ودر حوالی آن دیها بر لب دجله سنگستان وسنگ سپید بود میان بصره وفرات وعرب چنین زمین را
بصره گویند وگرد برگرد انجا امروز نهرست وچون از حرب قادسیه فارغ شدند وعجم شکسته شدند عمر بترسید که عجم
از انجا سپاه خواهند پس صواب چنان دید که بر لب دجله برکنار دریا میان عرب وعجم بر راه کسی بنشانند وانجا شهری بنا کنند تا اگر عجم
ازان سوی مدد خواهند راه نیابند بنابرین عتبه بن غزوه المازنی را بخواند واو سید بنی مازن بود وگفت اکنون مارا ازینجانب
خطرست وحالا کسی نیست که عجم را یاری تواند کردن مگر هندوان تو با قوم خویش برو وهرکه از عرب با تو بیاید
وبر راه عجم انجا که در آب توان نشستن ولب دریا نزدیک بود شهری بساز واگر رسولی از مداین بعمان وهندوستان
رود مگذار بنابر فرموده عتبه با سیصد وسیزده مرد از بنی مازن برفت وچون انجا رسید بادی با نصد مرد جمع شده بودند گفتند
اندرین دیها دهقانان بسیارند عتبه ایشان را طلب کرد چون ایشان از عتبه وقلت مردم واقف شدند با چهار هزار مرد بر سر
ایشان راندند پس عتبه برنشست وحرب در پیوستند وبیشتری را کشتند وکلانتر دهقانان را اسیر کردند واز مهتران
دهقانان یکی حرشه ودیگری را دلقه خواندندی وانجا گروهی بودند از عرب عمان وبر لب آن رود مسکن ساخته پس عتبه
ایشان را باسلام دعوت کرد وبعد ازان بصره را بنا کرد وسعد وقاص کوفه را بنا کرده بود ومیان بصره وکوفه مداین بود و
عجم از عرب عظیم ترسیده بودند واز بصره بمداین نزدیک بود که کوفه پس عتبه بعمر نامه کرد وعرض نمود که بصره را بنا کردم ومیان
من وعجم نزدیکترست که بکوفه واگر مرا سپاه بود مداین را بگیرم وبروایتی چنانست که عمر وی را با سعد فرستاده بود وبعد از فتح
نامه کرد که وی را بفرست تا بصره را عمارت کند پس عمر عتبه را نامه کرد که در بصره خلیفه بگذار وپیش من آی پس عتبه مردی را
از بادیه نام وی مجاشع بن مسعود خلیفه کرد ومتوجه مدینه شد ومیان بصره وسواد حصاری بود نام مذار واندر انجا کافران
بودند خویشان آن دهقانان که ایشان را کشته واسیر برده بودند خواستند که بر عتبه شبیخون آورند وگویند مغیره بن شعبه با ایشان

سعد نزد منبان بود جون واقف شد تاختن کرد و از ایشان بسیاری را بکشت و بعضی را اسیر کرد و مجاشع که خلیفهٔ عتبه بود
خود ازین خبر نداشت و مغیره در فتح نامه نوشت یکی بعمر و یکی بعتبه که من نزا کشادم و جون عتبه بمدینه رسید گفت که مجاشع بن مسعود را
بربصره خلیفه کردم عمر گفت مرد بادیه بکار نتواند گزارد و فتح نامهٔ مغیره را بوی داد و آنچه خواست ازو معلوم کرد و او را باز گردانید
و او در راه بمرد و همه ولایت او بصره شش ماه بود و جون واقف شد بمغیره بن شعبه نامه کرد و او را امیری بصره داد و امر کرد که تا
بصره با تمام رساند پس مغیره یک سال و دو سال امیر بصره بود و بعد از دو سال عمر ابو موسی الاشعری را بفرستاد و این در آخر سال جهاردهم بود
از هجرت نبی علیه السلام **ذکر فتحهای شام** اندر روزگار عمر رضی الله عنه و عمر پیوسته یک سپاه در عراق داشتی و دیگر در شام
و جون سپاه شام حربی کردندی دست از ایشان برداشتی تا بیاسودندی و همچنین سپاه عراق را نیز که جون فتح قادسیه تمام کردند از
ایشان دست باز داشت و ابو عبیدهٔ جراح را بحرب حمص اشارت فرمود که شهری بزرگ بود از شام و معدن ملک روم بود که جون
بشام آمدندی دران شهر مقام کردندی و یزید بن ابی سفیان با ابو عبیده بود و محمد بن جریر گوید که خالد بن الولید در جمیع فتحهای شام با بو عبیده
بود و بروایت دیگر جنانست که بعد از عزل بمدینه مراجعت کرد پس ابو عبیده سپاه بحمص برد و سال پانزدهم از هجرت روی بحمص
نهاد و یزید بن ابی سفیان را بر مقدمهٔ لشکر بفرستاد و خالد بن ولید از عقب وی و هرقل ملک روم واقف شد و در انطاکیه نشسته
بود و آن شهریست بر لب دریا از شهرهای شام و امیر حمص با وی بود اما سپاه اندک بود و در راه حمص شهری بود که آنرا
مرج الروم خواندندی انجا سرهنگی بود از روم نام او درو جون واقف شد که دمشق از سپاه خالی شد روی بدمشق نهاد خالد
و یزید واقف شدند و او را در میان گرفتند و بکشتند و با مرج آمدند و بگرفتند و ببودند تا ابو عبیده بیامد پس ملک روم مردی را بفرستاد
نام سنس تا بر ابو عبیده زند و ابو عبیده خبر نداشت که خالد و یزید با او نیز حرب کردند و سپاهش را منهزم کرده و او را کشته
بودند و دو فتح جنین بیک روز واقع شده بود پس ابو عبیده با خالد و یزید ملحق شد در مرج و ملک روم امیر حمص را بحمص فرستاد
که حمص را ضبط کند و فرمود که صبر کن تا زمستان درآید که همگی ایشان دست و پای برهنه باشند و ملک از انطاکیه بشهری شد
نام وی رها جمص نزدیک که اگر ویرا مدد باید بفرستد **خبر فتح بلاد حمص** پس ابو عبیده و خالد و یزید با سپاه بر در حمص فرود آمدند
و زمستان در رسید و سرمای عظیم بود و هر روز اهل حمص بیرون آمدندی و حرب کردندی و مسلمانان بر سختی صبر همیکردند تا زمستان
بگذشت و همجنین ملک روم با میر حمص نامه کرد و گفت صبر کنید که هوای بهار این موضع خلاف مزاج عرب باشد و همه بمیرند و ایشان
صبر همیکردند تا در حصار طعامشان نماند و بر مسلمانان نعمت بسیار بود پس اهل حمص جمع آمدند و گفتند ملک روم خرف شده است
و ما را بصبر میفرماید و نداند که بچه سختی میگذرانیم صواب آنست که بر دستور اهل دمشق صلح کنیم و اندرین فکر بودند که زلزله پیدا شد
و دیوار حصار بیفتاد پس گفتند بزودی صلح باید کردن پیش از آنکه اهل حصار را بقهر بگیرند و ما را بکشند پس بر بام حصار آمدند و ندای
صلح اندر دادند خالد بن الولید گفت که با این رومیان صلح مکنید و صبر کنید ابو عبیده فرمان نکرد و صلح کرد و عمر خطاب تدبیری چنان
کرده بود که هر چه در عراق و شام برفتی شب ما خبر بوی رسیدی جون صلح نامهٔ ابو عبیده بعمر رسید گفت خالد خویش را امیر ساخت بی آنکه

کی را

کسی ویرا امیر کند و جون خبر زلزله شنود گفت اگر فرمان خالد کردندی به بودی پس عمر عبد الله بن مسعود را بطلب خمس فرستاد و از
شهرهای شام دو شهر ناگرفته مانده بود یکی قنسرین و دیگری قیساریه **خبر فتح قنسرین** پس ابو عبیده خالد را بقنسرین فرستاد
با سپاهی که با وی بودند و نزدیک قنسرین حصاری بود استوار و نام آن حاضره و مردم هر دو حصار متفق بودند جون خالد بدر قنسرین
نزول کرد مردمان حاضره شعاس را که ملک حصار بود کس فرستادند که سپاه تو از خالد زیاده است بیرون آی تا ما یاری کنیم و خالد را
از میان برگیریم و همچنین کردند و بحرب مشغول شدند و شعاس و امیری بود از رومیان با خلقی بسیار کشته شدند و بعضی منهزم کرده
بحصار اندر شدند پس خالد ده روز حصار را محاصره کرد و ایشان از عجز بصلح درآمدند خالد گفت وقتی صلح کردی که شما حرب نکردی
پس خالد از سر قدرت حصار را از ایشان بستد و همه را بکشت و خواسته بستد جون مردمان حاضره زینهار خواستند و گفتند ما مردمان عربیم
و این اهل حصار را که بسبب معاونت ما بیرون نیامدندی کار بر تو دشوار بودی خالد با ایشان صلح کرد و با بو عبیده نامه کرد و ابو عبیده
فتح نامه بعمر فرستاد و خالد را بستود و عمر از عزل خالد پشیمان شد و گفت ابو بکر خالد را بهتر دانست که من و عمر دو کس را از امیری معزول کرد
و پشیمان شد یکی خالد بن ولید را از شام و مثنی بن حارثه را از عراق و نتوانست از رای خویش برگشتن و جون خبر حرب خالد بملک
روم رسید دل از شام برکند و راه قسطنطنیه پیش گرفت که سرحد روم بود تا می خطبت نماید پس ابو عبیده بعمر نامه کرد که ما را از شهرهای
بزرگ دو شهر مانده است اگر فرمان باشد سپاه فرستم والا خود بروم و درین وقت ابو عبیده بحمص بود و عمرو بن العاص در اردن و یزید
بن ابی سفیان جوان بود در فلسطین پس عمر بجواب نامهٔ ابو عبیده گفت معاویه بن ابی سفیان را بفرست **خبر فتح قیساریه** و تواریخ
جون معاویه بقیساریه شد با پنجاه هزار مرد لشکر روم که آنجا بود و آنچه در حصار بود صد هزار دیگر و با معاویه ده هزار بود و این
نخستین امیری او بود و جنگ کردند و مسلمانان ظفر یافتند و حصار فتح شد و قرب صد هزار مرد را بکشتند و دران وقت که ابو عبیده
نامه کرده بود بعمر از بهر قیساریه و اجنادین و نموده که ارطبون با سپاه بسیار آنجا نشسته است و او مرد با مکر و حیلت است و
ارطبون بزبان رومی راهب گویند و بسبب این معنی بود که عمر بمعاویه نامه کرد و بقیساریه فرستاد و بعمرو بن العاص نامه کرد و گفت
ارطبون روم را با ارطبون عرب بزدم تا خود ملک از پرده چه آرد بیرون باید که جون نامه بتو رسد باید که با جنادین روی نهی بر فرموده سپاه
برگرفت و با جنادین رفت **خبر فتح اجنادین** و جون عمرو بن العاص با ارطبون رسید ویرا گفتند که این راهب عرب است نه جنان
که تو راهب رومی پس ارطبون گفت ویرا باید آزمود و با وی پنجاه هزار مرد بود بحرب عمرو بن العاص آمد و عمرو ویرا منهزم کرد پس
ارطبون میرفت تا بیت المقدس و متحصن شد بحصاری که ایلیا خوانند آن حصار و زمین بیت المقدس و اجنادین را عمرو بن العاص
بحرب بگرفت و آنجا امیری بنشاند و با سپاه از عقب ارطبون برفت به بیت المقدس و بیت المقدس را محاصره کرد ارطبون رسولی بوی
فرستاد که تو این حصار را نتوانی گشادن که من در اخبار چنین خوانده ام که این حصار بدست کسی گشاده شود که نام وی سه حرف باشد
و این عمرو را نام جهار حرف بود و لیکن وی التفات نمود و جندانکه توانست سعی نمود بجایی نرسید بالضروره بعمر نامه کرد و احوال
باز نمود و گفت این حصار را بجز تو کسی نتواند گشادن پس عمر امیر المؤمنین علی را بمدینه خلیفه کرد و بجایی آمد که آنرا جابیه خوانند از حد شام

بر ابوعبیده و خالد و یزید و شرحبیل و جمیع سرهنگان را طلب کرد **خبر** فتح ایلیا و بیت المقدس پس چون شام بروی جمع شدند
و گویند عمر چهار بار بشام آمده بود با این کرت یکبار عزیمت کرد تا بیت و عدل ابوعبیده را مشاهده کند و چون خبر شنید که در شام
طاعون و مرگ مفاجات است از راه بازگشت و این بار که از مدینه برفت علی بن ابی طالب را بر جای خویش کرد و سپاه فرست
فرمان او کرد و چون بجابیه رسید و سرهنگان بنزد وی پیوستند همان بحکم امیرالمومنین علی را گفتند عمر متفکر شد و از آنجا تا ایلیا پنج روزه
راه بود و چون خبر رسید عمر بارطیون رسید از حصار دست بداشت و بسوی روم متوجه شد و سبب آنکه سپاه مسلمانان بر راه بودند
بر گردید و بمصر شد پس مردمان ایلیا مقیم بماندند و رای ایشان بر آن قرار گرفت که از ایشان سه هزار مرد بر سم زینهار پیش عمر آمدند
از جهودان و عمر خطاب با ایشان صلح کرد و چون ازین حال عمرو عاص واقف شد سوی عمر آمد پس عمر ایشان را عهدنامه داد که عمرو
آنکه جزیه ستانند مزاحم ایشان نشود و کلیساها را ایشان ویران نکنند پس عمر نامه کرد بخالد بن ولید و یزید بن ابی سفیان و برادرش
معاویه و عبدالرحمن عوف و عمرو بن العاص بزمین فلسطین و رمله و شهرهای بزرگ که اندر شام بود و هنوز نگشاده بودند مضمون
آنکه هر که بصلح درآید بهمین کیفیت که ما کردیم ایشان را اجابت کنند و الا حرب کنند و ایلیا از زمین فلسطین بود و بیت المقدس
را جبه شام گشاده اند و چون بدستور صلح بر دست عمر گشاده شد پس این شهرهای دیگر برین موجب درآمدند و مسلمانی در شام آشکارا شد
برین نوع بعد از فتح بیت المقدس عمر رفت و آنجا بنشست و متعاقب از هر جانب فتح نامه میرسید بعد از آن عمر را خبر آمد که ارطیون
که از ایلیا گریخت حالا در مصر است و تا غایت هر که میگریزد بوی میپیوندد و سپاه بسیار بروی جمع شده اند بنابرین معنی
عمر خطاب عمرو بن العاص را با سپاه بمصر نامزد کرد و از عقب وی زبیر عوام را بمدد او فرستاد و چون ارطیون واقف شد از مصر
بروم گریخت و عمرو بن عاص در مصر بنشست و فتح نامه مصر بعمر فرستاد و همچنین عمر ابوعبیده را بشهرها فرستاد و از سوی عراق و ایشان
نیز از در صلح درآمدند و تا روم گشاده شد پس عمر بهر شهری امیری بنشاند چون علقمة بن محرم را بایلیا و علقمة بن حکم را برمله
و ابوعبیدهٔ جراح را بحمص و یزید ابی سفیان را بدمشق و برادرش معاویه را بقیساریه و عمرو عاص را بمصر و چون بمدینه آمد دیوان
عطا بنهاد و حدیث نسب بنگند و گفت بنی هاشم و مهاجر و انصار همه یکی اند و نسب فضل نگیرند بصواب دید عثمان
و عبدالرحمن عوف هر کس را بمقداری وی از بیت المال چیزی بداد بعد از آنکه اسامی هر یکی را مفصل کرده از انجا که نیز از رفته اند
و آنانکه بمدینه بودند از جانبازان و غیره و دانسته بود هر یکی را دو هزار و هزار و پانصد و از دویست کم نبود که بداد اما در مفصل
اسامی صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو و حارث بن هشام و ابوسفیان حرب را که مهتران قریش بودند و اندران خلاف نبود نام
ایشان در آخر اسامی ثبت کرده بود بنا بران معنی که بعد از فتح مکه مسلمان شده بودند و چون ایشان بدیدند اسامی خود را که از
اهل بدر و خیبر و حدیبیه کمتر نیستند پیش عمر آمدند و گفتند ما بقریش و در همه عرب کسی از خود برتر ندانیم که آبا و اجداد ما همه مهتران
بوده اند چرا نام ما در آخر نوشتی و قسم ما کمتر دادی عمر گفت ما این قسمت نه بنسبت قریش و عرب میدهیم کم هر که در اسلام
قوی تر و قدیم ترست و در صحبت رسول بیشتر بوده بیشتر دهیم ایشان گفتند اگر پیشتر بودن صحبت رسول اعتبار میکنی

ای

ای ما از اهل جزیه و منافقان و مشرکان که در صحبت رسول بوده اند و تا غایت نیستند بطریق خود و دیگر آنکه حضرت رسالت
بوقت قسمت غنیمت ما را بیشتر از دیگران دادی و تو کمتر میدهی و اگر سبقت اسلام را اعتبار میکنی چرا نظر بحال خود نمیکنی که بعد از سی و
نه کس مسلمان شدی عمر بسخن ایشان ملتفت نشد و این فتوح شام و دیوان عطا که عمر نهاد در سال پانزدهم بود از هجرت
خبر فتح مداین و غنایم که آنجا یافتند پس در سال پانزدهم از هجرت عمر سعد وقاص را بکوفه فرستاد تا با لشکر بیاساید و
چون وقت غزا درآید نامه کرد بسعد و بحرب اکاسره بمداین امر کرد و با سعد پنجاه هزار مرد بود لشکر کشید بجانب عراق
و بسواد شد و روی بساباط نهاد آنجا که امروز بغداد است و همچنین از شهرهای سواد روی بنهادند چون بحد مداین رسید
شصت هزار مرد بودند و یزدجرد تن خود چون خبر سعد بشنود متوجه گشت و با ارکان دولت مشورت کرد که سپهسالاری
لشکر را که قبول میکند که بحرب عرب رود کسی اجابت نکرد و باتفاق گفتند که از مداین بباید رفت بزمین ری و گرگان و کهستان
و اصفهان و فارس و خوزستان که مردم آنجا هواخواهان ما اند و از مداین دست باز باید داشت یزدجرد را رای ایشان بغایت
ناخوش آمد جهت آنکه مداین دار الملک بود و معدن مال و عمارات عالی و او را وزیری بود نام او خورشید و تیر انداز خوب
و محرم تر وی با او مشورت کرد او نیز همان جواب که اکابر داده بودند گفت یزدجرد بعد از ناامیدی دیگر روز بر نشسته بود
و از بیرون مداین با آن وزیر همی گشت خاطر متالم پس روی بوزیر کرد و گفت ای سوار و رسم ملوک عجم چنان بودی که چون
کسی را بزرگ خواستندی کردن وی را سوار گفتندی و او بدان سخن بزرگ گشتی پس یزدجرد گفت ای سوار این همه آوازه
تیر اندازی تو کجا شد خورشید در آن دم تیری در کمان پیوست و گوی چوبین بلند بر هوا انداخت و به تیر بزد پس گفت ای
ملک دست و کار همچنان بجایست اما بازوی بخت بجای نیست کار را بخت باید نه دست پس یزدجرد دل بر فتن نهاد
و چون سعد نزدیک رسید یزدجرد چندان زمان نیافت که مال و خواسته همه را بر گرفتی چندانکه توانست برداشت و با مردمان
مداین با جمهم باذکور و اناث برفت و چون سعد واقف شد قعقاع را با سپاهی بر مقدمه بفرستاد و گفت بمداین رو و از آنجا
در عقب ایشان قعقاع بدان امر قیام نمود و سعد در همان ساعت متوجه شد بمداین و چون بمداین رسید و منع نیافت
از وضیع و شریف و شهری دید که هرگز ندیده بود مقیم بماند در آن قصرها و باغها و بوستانها و جایهای خوش و خرم و این آیه بخواند
کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمة کانوا فیها فاکهین کذلک و اورثناها قوما آخرین فما بکت علیهم السماء
والارض و ما کانوا منظرین پس سعد بکناره شهر نزول کرد در ایوان مداین که هنوز بر جایست صد و پنجاه ارش درازی
و شصت گز پهنا و آن صفه بیرون شهر مقدار یک بانگ رفتن است بر دشت ساده بنا کرده است و یک نیزه بالا زمین
فرو برده و بسنگ بر آورده هر ستون صد گز بالای آن از سنگ و بجای خشت سنگ تراشیده و ستونها بدان بپای
کرده و میان هر دو ستون طاقی زده بر صفه و ایوان بنا کرده همه از سنگ تراشیده و انرا کسری قباد کرده بودند و نوشیروان
عادل از بهر داد و عدل منزل ساخته بود تا آنجا می نشستی حاجت حاجب و دربان و بار و بارگاه نبودی و هیچکس

کی رانیز نتوانستی کردن و هر که خواستی پیش وی توانستی رفتن و در بهار و تیرماه از ابر غمها از کوی انجا بردمیدی و در
سالی دو بار میوه بودی و چون سعد بدین ایوان نزول کرد هشت رکعت نماز کرد بیک سلام و در هر رکعتی تشهد بخواند و در هر
رکعتی سوره فاتحه و سورة الاخلاص بخواند و این نماز را صلوة الفتح خوانند پس عمرو بن مقرن را صاحب غنایم کرد و منادی فرمود که
هر کس هر چه یابند سوی عمرو آرند تا خمس آن بیرون کرده شود بعد ازان همه این اندر شد و این مداین شهر بزرگ بود و دار الملک
نوشروان و بدان کوشک سفید فرود آمد که خاصه کسری بود و سبب آنک درون و بیرون او را گچ کرده بودند وی را کوشک
سفید خواندندی و روز و شب آن کوشک بر زمین چون آفتاب و ماهتاب همی تافت و از فرش و سلاح پر بود و چند خانه در
خزانه بود پر خواسته و غنیمت پس سعد بفرمود تا آن مجموع را نیز جمع کردند پیش عمرو و همچنین قعقاع که از پی یزدجرد رفته بود هم
غنیمت که یافت بیاورد و بسپرد و گویند چندان خواسته گرد آمد که از حد و اندازه نبود پس سعد بفرمود تا خمس آن بیرون کردند
و باقی را قسمت کردند بر شصت هزار مرد که همه سوار بودند و گویند هر مردی را دوازده هزار درم رسید جز آن چیزها که بعمر خطاب
فرستاد و در حساب نیامد و خمس ازان بیرون نکردند و آن مال بسیار بود که آن چیزها را نتوانستی شکستن و خمس آن
بیرون کردن از جمله آن مال یکی آن بود که قعقاع شتری یافته بود با خرواری صندوق بفرمود تا گشادند پیراهنی بود ازانکه همه
از مروارید خوشاب هر دانه چون فندقی و ازان پیراهن در یکدیگر بافته و دیگر جامه زربفت مرصع با جواهر قیمتی و تاج گوهرها
در وی نشانده که قیمت آن خدای تعالی کسی ندانست و دو دست جامه زربفت هر یکی از رنگی همه بر جواهر و پای ابریشمین
ازار و شلواربند زربفت هم بجواهر و کسری چون روز بار بودی بر تخت نشستی و آن پیراهن در پوشیدی و آن
تاج بر سر نهادی و آن پای اورنجن در پای کردی و در هر ده انگشت دست انگشتری داشتی نگینهای آن از یاقوت
سرخ و مردم را بار دادی پس سعد وقاص این همه را پیش عمر فرستاد بیرون از خمس و دیگر آن بود که دران خزانه یکی عیبه
سلاح یافتند و اندر انجا سلاح کسری بود زرهی زرین و خود زرین و ساعدین و ساقین زرین و شش زره دیگر داودی
مصعف بزر بافته و آن زرهها ازان شش ملک بود که بوی رسیده و بر هر زرهی نام آن ملک نوشته برین موجب یک زره
ازان هرقل ملک روم بود که چون بهرام گور و یران نهب کرد آن زره ازوی گرفته و زره دیگر ازان خاقان بود ملک ترک سیم
ازان ملک سقلاب بود چهارم ازان بهرام چوبین که او نیز از ملکی یافته بود و پنجم ازان سیاوخش بود و زره ششم ازان نعمان
بن المنذر بود و همچنین نه قبضه شمشیر بنام نه ملک یافتند که بر هر شمشیر برین موجب نوشته یکی ازان هرقل ملک روم بود شمشیر دوم
ازان خاقان سیم ازان ملک سقلاب چهارم ازان بهرام گور پنجم ازان سیاوخش ششم ازان نعمان بن المنذر هفتم ازان
کسری بن قباد هشتم شمشیر بهرام چوبین نهم شمشیر کسری و همچنین اسبی یافتند از زر و زینی از سیم برو نهاده و آلات همه از سیم و گوهر
و یاقوت و زمرد بروی مرصع کرده و سواری بر وی هم از سیم نشانده از سر تا پای مرصع از جواهر و همچنین شتری یافتند از سیم
ریخته و زینی بر پشت وی نهاده از زر و بجواهر مرصع کرده و چون کسری بر تخت نشستی تاج بر سر نهادی و آن پیراهن مروارید

در پوشیدی

در پوشیدی و این اسب و شتر هر دو جانب تخت بداشتندی اما آن تاج بزرگ را از گرانی که بود بر سر نتوانستی نهادن و بر
دو گوشه تخت دو ستون بود از زر و جواهر در یکدیگر مرصع کرده و بر سر تاج ابریشم بافته از هر دو جانب و عمود ارید و گوهر در
بافته و بمیان تخت راست اندر آویخته باندازه سر وی چون کسی نظر کردی پنداشتی که آن تاج بر سر ویست چنانکه گرانی تاج بر سر
وی نبودی و همچنین فرشی و بساطی بافته از دیبا شصت گز بالای آن و آن را بساط زمستانی خواندندی و بران بنشستی
دران وقت که در جهان موسم سبزه و غم نبودی و گرداگرد آن بساط زمرد سبز بافته بودند چنانک چون نظر کردی کشت زاری از
هر لون و جواهر نیز از هر لون دران بساط نشانده بر مثال هر چه اندر عالم سبزه و غم و لالات از هر رنگی چنانکه هر که بدیدی پنداشتی که در
میان آن بساط گلها ریخته اند این مجموع را جمله پیش عمر بن الخطاب فرستاد و ازوی خمس بیرون نکرد و چون آن بساط را پیش عمر بردند
ازان یک وجب بامیر المومنین رسید بهفتاد هزار دینار ببازرگانی فروخت و از جمله چیزها خانه از آبگینه دیدند در انجا دیدند پر از کافور
کرده و آنرا نیز بعمر فرستاد با خبر فتح و عمر بغایت خشنود شد و همه مسلمانان را ازان خواسته خشنود کرد پس نامه کرد بسعد وقاص
که سپاه را هم انجا نگاه دار و بنا بر فرموده سعد سپاه را بمداین فرود آورد و بنا بر مخالفت آب و هوا جایی طلب کن که چراگاه شتران
و گوسفندان مداین باشد و نیز هوای آن هوا مسلمانان را بسازد **خبر** بنا کردن کوفه پس سعد وقاص دو تن را تعیین فرمود
که در هوا و زمین نیکو دانسته ای یکی سلیمان بن ربیعه الباهلی و دیگری حذیفه بن محصن و هر یکی از جانب دست راست و دست
چپ روان کرد از مداین تا موضعی جهت شهر ساختن اختیار کنند و ایشان بعد از تعیین و تفحص بسیار با خاک موضع کوفه
بسازواری آب و نیکوی هوا و سعد خود پس از فتح قادسیه انجا بنا افکنده بود و هر کس را امر کرده تا بنایی کنند پس مردمان هر کی
بناء عالی نهادند مانند کوشک سفید که در مداین بود بنا کرده کسری پس سعد آن در که بر کوشک مداین بود بیاورد و بر کوشک
خویش نشاند پس خلایق نیز درها و چوبهای خانهای مداین بیاوردند و در سرای و خانهای خویش بکار بردند و چون خبر کوشک سعد
بعمر رسید محمد بن مسلمه را بخواند و امر کرد که بکوفه رو و در کوشک سعد با آنچه در وی چوب باشد بسوزان و همچنین هر کوشک و بناء که
از چوب باشد بسوز و بعد از فراغت این امر نامه مرا بسعد ده و باز گرد و محمد بن مسلمه بدان امر قیام نمود و نامه را بدست سعد
داد و مراجعت نمود و اندران نامه با سعد عتاب کرده بود که چرا خانهای عالی ساختی و بمن رسید که کوشکی جهة خود ساخته ای مانند
کوشک نوشروان و در کوشک کسری را آورده و بر انجا نشانده با حاجب و دربان و چون محمد بن مسلمه مراجعت نمود
سعد بمداین رفت و آن کوشک همچنان ویران می بود تا بهنگام معاویه بن ابی سفیان و چون معاویه زیاد را بامیری عراق
فرستاد آن کوشک را آبادان کرد جهة نشستن خود و آن سرای سلطان گشت و از پس وی هر که امیر بودی اندر کوفه اندران
کوشک نشستی و بیرون ازین کتاب روایت کرده اند که روزی شعبی بدان کوشک بگذشت گفت چه شوم کوشکی است
که هر که اندرین کوشک نشیند ازان روز که عمر امر کرد که ویران سوختند و سعد را بیرون کرد از انجا کسی بسلامت بر نخورد پس گفت
که بفلان سال ازینجا بگذشتم از ماه محرم بیست روز رفته بود بعد از عاشورا بده روز که امیر المومنین حسین را کشته بودند

وعبید الله زیاد درین کوشک نشسته واز در ایوان تا در سرای دو رویه سپاه و سماطش کشیده بود وطشتی سر امیر المؤمنین
حسین را در انجا پیش وی نهاده و سال دیگر هم بدان ماه و همان روز بدانجا گذشتم مختار بن ابو عبیده الثقفی را دیدم هم بر انجای
وهم بران آیین نشسته وهمان طشت پیش وی نهاده وسر عبید الله زیاد در انجا نهاده و دیگر سال هم بدان ماه وهمان روز انجای
بگذشتم سر مختار را دیدم هم دران طشت پیش مصعب بن الزبیر نهاده وهمچنین سال دیگر بگذشتم بدانجا هم بدان وقت مردمان را دیدم
هم بران صفت وسر مصعب بن الزبیر دران طشت و چون سال هفدهم بگذشت از هجرت و بنا بر کوفه تمام شد و هر کسی در جای
خویش قرار گرفتند در شام حرب واقع شد بر در حمص میان رومیان که آمده بودند و ابو عبیده جراح و در اخبار مغازی در حرب اول
که حمص را گشادند وقعة الاولی خوانند واین حرب را وقعة الاخری **ذکر** حرب حمص فی وقعة الاخری واین چنان بود
که چون ملک الروم بشنید که عجم را از مداین بیرون کردند واعراب و آن دیار را بگرفتند دانست که تا زمین روم نیز بیایند بنا بر انکه
مردمان تکریت بطاعت آمده بودند وحصار تکریت بدست مسلمانان بود و زمین جزیره الا بعضی از مردمان موصل دل
رومیان داشتند پس ملک روم لشکر بسیار جمع کرد و بحرب فرستاد و چون آن سپاه از روم برفتند مردمان جزیره کس فرستادند و
از ایشان یاری خواستند و براه جزیره تا روم چهار شهرست و دران شهرها جماعتی عرب بودند و از دیار ربیعه خوانند و بعضی دیار
مضر خوانند و همه جزیره را امروز بدیوان عراق باز خوانند و مردمان جزیره ترسایان بودند و بصلح درآمدند و گروهی جزیه بر خود
گرفتند پس گروه مردمان روم اجابت کردند و عرب را اخراج کردند و لشکریان روم بسیار جمع شدند بیشتر از صد هزار
و بحوالی حمص آمد و ابو عبیده جراح سپاه خود پراگنده کرده بود و اندر حمص سپاه نبود و چون این لشکر ثانی قصد او کردند او بعمر
نامه کرد و سپاه خواست و پیش از جواب نامه عمر آن سپاه پراگنده را جمع کرد و یزید ابی سفیان را از دمشق بخواند و معاویه را
از قیساریه و خالد بن الولید را از قنسرین و بنفس خود پیش از رسیدن سپاه شام و مدینه بحصار اندر شد و سپاه روم بر در
حصار جمع شدند و ابو عبیده را از سپاه همگی که پای در حصار بردی و خالد بن الولید از قنسرین سپاه جمع میکرد اما فرصت
فوت میشد و چون نامه ابو عبیده بعمر رسید نامه کرد بسعد وقاص و عمر در هر شهری سپاهی نشانده بودی بیرون از انکه
بحرب شدندی و ایشان را امیری بود که شهرها نگاه داشتی و کوفه چهار هزار مرد بودند کوفه و حیره را شحنگی پس عمر بسعد نامه
کرد که قعقاع بن عمرو را با آن چهار هزار مرد که شحنه عراق اند پیش ابو عبیده بشام فرست پس عمر مردمان مدینه را امر کرد که ساز
لشکر کنید که ما را نیز بباید رفتن و روز سوم از مدینه متوجه شام شد و چون بجابیه رسید نزدیک گرد تا سپاه بدو رسیدند و ابو عبیده
منتظر می بود و چون خالد بن ولید با سپاه قنسرین برسید باتفاق ابو عبیده از دلالت و صواب دید خالد از حصار بیرون
آمد و سه شبانه روز با سپاه روم حرب کردند عاقبت رومیان فرار نمودند بعد از انکه سی هزار مرد ایشان کشته شده بود
و مسلمانان بسیاری غنیمت گرفتند و چون سه روز ازین حرب بگذشت قعقاع با چهار هزار مرد از عراق برسید پس ابو عبیده
بعمر فتح نامه فرستاد و بهزیمت شدن رومیان و رسیدن سپاه عراق بعد از سه روز پس عمر بعد از شادمانی بسیار از جابیه بمدینه

مراجعت نمود پس عمر بابو عبیده نامه کرد که هر غنیمت که بدست آمده است بعد از خمس آنچه ماند میان سپاه شام و عراق که بعد از
سه روز رسیده اند راست برابر قسمت کن که ایشان بمدد شما آمده بودند **خبر** فتح جزیره بعد از فتح حمص عمر بسعد
وقاص نامه کرد که بهر شهری از شهرهای جزیره سپاهی فرست تا همه جزیره گشاده شود بمسلمانی و با پذیرفتن جزیه و اهل جزیره
همه ترسا بودند پس سعد بنا بر فرموده عمر که عیاض بن غنم بدان سپاه امیر باشد همچنان کرد و ابو موسی الاشعری را با وی بفرستاد و همچنین پسر
خویش عمر سعد را و نامه نبشت بسهل بن عدی که برقه نشسته بود که با سپاه خود در فرمان عیاض باشی پس عیاض با سپاه
بیامد اول بشهرستان رها رسید که اول شهرست از جزیره و سرحد عراق و حصار را محاصره کرد آن جماعت از در صلح درآمدند و
جزیه پذیرفتند پس عیاض هم انجا بنشست و شهرهای دیگر که زیاده عرصه نداشت سپاه میفرستاد و امر میکرد که اگر بجزیه در آیند
اجابت کنید والا حرب و بوقت مدد مرا آگاه کنید و سهل بن عدی را که بدر رقه نشسته بود نامه کرد که اگر مردمان
رقه صلح کنند و جزیه بپذیرند فبها والا با ایشان حرب کن واین ترسایان جزیه نبودند و بشهر اندر بیامدندی و همگی شدند و ایشان را
عرب جزیره گفتندی عیاض ولید را بفرمود که ایشان را طلب کن و ایشان از بنی تغلب بودند تابستان جایی و زمستان جایی و با
ایشان صلح کن بجزیه یا باسلام والا حرب کن و چون ایشان از ولید و عقبه خبر دار شدند با عیال و چهارپایان سوی ملک روم
رفتند و ننگ داشتند از جزیه دادن و چون خبر صلح شهرهای جزیره بعمر رسید که گشاده شد الا بنی تغلب که بروم شدند پس عمر
بملک روم نامه کرد که مردمان بنی تغلب بدانجانب آمده اند و این ترسایان که درین دیارند برایشان ستم نمیکنیم هر که بطوع و رغبت
مسلمان میشود فبها والا جزیه می پذیریم هیچ کس را با وی کاری نیست چون حال برین نوع بود تو چرا ایشان را پیش خود خواندی پس ملک روم
امر کرد آن جماعت را تا پیش عمر آمدند گفت با ایشان چرا از شهر مسلمانی بیرون رفتید ایشان گفتند که ما عار داریم از جزیه دادن
و ما برسم صدقه هر چه مقدور باشد بدهیم عمر گفت این نیز جزیه باشد گفتند باری رسم جزیه نباشد که نام صدقه بود با خراج پس عمر بدین
شرط با ایشان صلح کرد و شرط دیگر آن کرد که بعد از ان فرزندان که ایشان را باشد ترسا بنیاورند تا مسلمان برآیند و مسلمان باشند
پس بنی تغلب این صلح بپذیرفتند و شهرها جزیره گشاده شد و این قصه در سال هفدهم بود از هجرت **خبر** بازگشتن خالد بن ولید
بمدینه و رفتن امیر المؤمنین بشام و چون سال هژدهم درآمد و زمین شام گشاده شد در اول سال عمر نامه کرد و خالد بن ولید را
بمدینه باز خواند بسبب آنکه ابو عبیده نامه کرده بود بعمر که این فتح حمص که من در حصار بودم و او مرا بیرون آورد و حرب کرد
و خدای تعالی فتح داد و بعد از فتح هر کسی بجای خویش باز شدند چون این خبر منتشر شد مردمان شام و حجاز و یمن و مدینه خالد را
دوست گرفتند نامه کردند و یک دل شدند که این فتح وی را بود پس هر کس که بتوانست رفتن از هر جانب بتخصیص از مدینه تهنیت
این فتح پیش خالد میرفت و خالد هر کسی را بنسبت وی رعایت میکرد و عمر را این معنی ناخوش می آمد از جمله اشعث بن قیس
الکندی پیش خالد شد بقنسرین خالد وی را ده هزار درم بداد چون ازین عمر واقف شد نامه کرد بابو عبیده جراح بحمص که خالد را
از قنسرین بخوان و همه سپاه را جمع کن و از وی بپرس که این ده هزار درم اشعث را از کجا دادی و اگر مقر نیاید کلاه از سرش

برکیر و دستار اندر کردنش کن تا بکوید که از کجا داده اکر مقر آید که از جایی یافتم پس در مهما خیانت کرده باشد که ده هزار
دینار را عوض از وی بستانی و به بیت المال فرود آوری و اکر بکوید که از خواستهٔ خویش دادم پس مقر آید که اسراف کرده است
و برایش من فرست تا وی را جزای مسرفان بدهم و با نامه عمر قاصدی بفرستاد تا ابوعبیده بحضور وی این معامله با خالد بکند و چون
نامه برسید ابوعبیده خالد را از قنسرین طلب کرد و کفت که وجهی که با شعث انعام کردهٔ از کجا دادی خالد جواب نداد دیکر بار
پرسید هیچ نکفت همچنان خاموش بود و سیم بار پرسید همچنان خاموش بود بلال انجا حاضر بود ابوعبیده بوی امر کرد که کلاه از سرش
برکیر و دستار در کردنش بکشید که عمر فرموده است یا راست کویی یا نکیمت خالد سر برآورد و کفت که از خواستهٔ خویش
داده ام بلال کلاه و عمامه بوی داد اما خلایق را ازان معنی نهایت ناخوش آمد پس ابوعبیده خالد را بمدینه فرستاد و آن مرد که نامه
عمر آورده بود با خالد چون بمدینه پیش عمر رسید عمر کفت ای خالد این ده هزار درم از کجا آورده بودی و ترا چندان خواسته بود که صلت
تو ده هزار درم بود خالد کفت این را از قبضهٔ شمشیر و غنیمت حلال که بنصیب راست شدم و بجامه و سلب مبارزان بزرک که
بیفکندم که رسول علیه السلام چنین فرموده که هر که کافری را بکشد جامه و سلب او وی را باشد من خواستهٔ خویش را همچون مسلمانان هر کرا
خواهم بخشم و بیفکنم و هر چه خواهم کنم و قاعده و طریق را تا غایة چنین دانسته بودیم عمر کفت آری چنین است اما تو از مسلمانان
بسی خیانت کردهٔ و بر تو بسیاری واجبست از وی بیست هزار درم بستد جز آنکه ابوعبیده از وی ستده بود پس خالد در مدینه بنشست
و مردمان شام و عراق و مدینه و حجاز بدین سبب عمر را ملامت کردند و درین سال هژدهم در شام طاعون افتاد و خلق بسیار بمردند
و مردمان از شهرها بشهرها و از دیهها بدیهها میکریختند و بروایت چنانست که آن زحمت همه شام بکرفت و ابوعبیده بحمص بمرد و همچنین
حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و خلق اشراف عرب در لشکر از مهاجر و انصار بمردند و چون عمر بشنید نامه نوشت بمعاویه بن ابی سفیان
بتعزیه و امیری همه شام را بوی داد پس معاویه بدمشق آمد دو سه ماه برآمد چون خبر آوردند که معاویه سیرت ابوعبیده ندارد و با مردمان
زندکانی بقاعده نمیکند و داد کس نمیدهد عمر عزیمت شام کرد تا طریق معاویه مشاهده کند درین حال مهاجر و انصار را جمع کرد و کفت
نیت کرده ام که همه مملکت اسلام بکردم و از کار عمال و سیرت ایشان بپرسم کعب الاحبار در اصل جهود بود و عالم و همان سال
مسلمان شده و کتب اخبار بسیار خوانده ام کفت ای امیر نخست از کدام جانب روی آری کفت از سوی عراق یا سوی مغرب کعب
کفت مرو که بکتب پیشین چنین خوانده ام که خیر اندر جهان ده جزوست نه بمشرق پس مرد دیکر نامش محمد بن مسلم از انصار کفت
چنین شنیدم از پیغمبر علیه السلام که خشم ده جزوست نه بکار اندرست و یکی بهمه جهان و مردی ده جزوست نه بردم و یکی بهمه
جهان چون عمر این بشنید رای عراق بکذاشت و عزیمت شام مصمم کرد و کفت خلق بسیار بمردند و میراثی مانده و انجا کسی نیست که
فرایض داند و قسمت آن تواند کرد پس عمر متوجه شام شد و بمنزلی فرود آمد نام آن سرغ و عبدالله عباس و خلق بسیار از مهاجر
و انصار با او بودند اندرین منزل خبر رسید که بیماری شام افزون شده است و مرک سخت تر شده عمر با مردمان مشورت کرد همه کفتند
مراجعت اولی الا عبدالله عباس کفت که باز کردی چون بنیت جهاد بیرون آمدهٔ و از قضای خدای تو هیچکس نتواند کریخت

زنان ده جزوست نه بعرب و یکی بهمه جهان و ... ده جزوست نه ... و یکی بهمه جهان و ... ده جزوست ... و یکی بهمه جهان

اما عمر را رای بازکشتن بود و بروایتی محمد بن جریر کوید که ابوعبیده و یزید و شرحبیل با امرای شام همه زنده بودند که عمر متوجه شام شد و پیش
او باز آمدند و ایشان بودند که وی را کفتند که در شام بیماری سخت تر شده است و مردم بسیاری میمیرند و عمر همچنان با مردمان مشورت میکرد
متحیر مانده تا روز بکذشت و روز چهارم عبدالرحمن عوف که از پس مانده بود برسید و عمر احوال را با وی بکفت بطریق مشورت عبدالرحمن
کفت که از پیغمبر علیه السلام شنیدم که چون این بیماری در شهری پیدا شود که مسکن باشد از انجا مروید و چون در شهر دیکر بود انجا مروید
پس دیکر روز عمر مراجعت کرد پس عبدالله عباس و ابوعبیده با جمعی که آمده بودند کفتند که یا امیر از قضای خدای تع میکریزی کفت بلی از
قضای خدا بقضای خدای میکریزیم که همچنانک هلاک بقضای خدای تع بود سلامت نیز بقضای خدای تع بود و بازکشت بمدینه و عمر
چهار بار متوجه شام شد نخستین بیرون آمد و سپاه فرستاد و از جابیه بازکشت کرت دیکر آن وقت که رومیان ابوعبیده را در
حمص متحصن کردند و خالد وی را فریاد رسید از جابیه چون خبر فتح شنید بازکشت و این دو بار در سال شانزدهم بود از هجرت و سیم
کرت اندر سال هفدهم این بود که ازین منزل سرغ بازکشت از بیم بیماری و چهارم کرت هم درین سال بود که خبر رسید که بیماری آخر شد
متوجه شد و همه شام را بکشت و رسوم معاویه را بدید و چون ابوعبیده جراح و یزید ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه با جمیع عمال
شام مرده بودند بدان بیماری پس عمر همه شام را بمعاویه سپرد و آن از پس شش ماه بود درین سال هفدهم و کویند این بازکشتن
او بماه صفر بود و سبب صحت مردم ازان بیماری آن بود که چون ماه جمادی الاول در رسید عمرو بن عاص مردمان را کفت که از دمشق متفرق
شوید و مسکن در شهرها سر دیهها کیرید که بیماری شما را آن هوا سازد و همچنان بود چون این خبر بعمر رسید شاد شد و کفت عمرو تدبیر بصواب
کرد و بعد ازان که معاویه را منشور امارت همه شام فرستاد همچنین عمرو عاص را بفلسطین کذاشت در ماه رجب و بروایتی کویند که
معاویه را همین دمشق داد تا انجا که برادرش داشت و عمرو عاص بقرار خود بفلسطین و شرحبیل بن حسنه را دیار اردن و در آخر ماه
رجب بود که بیماری بتمامی از شام برفت اما بیست و پنج هزار آدمی از لشکر اسلام مرده بودند و چون این خبر بعمر رسید در ماه
شعبان متوجه شام شد کما سبق ذکره و در سفر عباس بن عبدالمطلب و عبدالرحمن عوف و بعضی از پیران صحابه با او بودند الا علی
بن ابی طالب را که بدله کرد و چون بشام رسید مردم بروی جمع شدند جمع امیران و مسلمانان را نصیحت کرد و موعظت کفت و چهار
ماه اندر شام بود و همی کشت و شعبان و رمضان و شوال و ذو القعده و ذو الحجه از شام بیرون آمد و مردم را باز کردانید
و نصیحت و وصیت کردشان و با مهاجر و انصار متوجه مدینه شد و اندرین حالت که مردم را بدرود میکرد بلال حبشی حاضر بود از
وی التماس کرد که بانک نماز بکوی و بلال بعد از نبی علیه السلام بانک نماز باواز بلند ساز نکرده بود و عمر بسیاری الحاح و شفاعت
کرد تا بلال برخاست چون کفت الله اکبر الله اکبر هر آنکس که آنجا حاضر بود بکریستند و ناله و فریاد از ایشان برخاست
و مرک و تعزیت پیغمبر باز تازه کشت و چون بلال بانک نماز تمام کرد عمر ایشان را بدرود کرد و بروایت دیکر کفته اند که عمر
در اول ذو القعده از شام مراجعت کرد و در ذو الحجه بمکه رفته بود و عمره و حج کرد و کعبه را عمارت کرد و جامه بوشانید والسلام
طلب کردن عمر مغیره بن شعبه را از بصره و آن چنان بود که عمر را خبر آوردند که مغیره را که امیر بصره بود بازنی

بزنا کرفتند و مغیره با زنان میل تمام بودی و بوقتی که عمر ویرا امیری بصره و سپاه داد اندران سپاه یکی مولای بود ازان پیغمبر علیه
و اورا ابوبکره خواندندی و از مغیره دایم آزرده بودی و اندر بصره زنی بود با جمال از بنی هلال و شوهر او مرده بود و دایم پیش
مغیره شدی و آمدی و سرای ابوبکره بپهلوی سرای مغیره بود تا روزی پنهان ابوبکره کمین کرد تا وقتی که آن زن با مغیره خلوت
کرده بود پس ابوبکره بعد از مشاهده آن حال بیرون آمد و از مسلمانان چندی را طلب کرد تا ایشان نیز آن حال را مشاهده
کردند و در همه احکام مسلمانی از بیع و نکاح و طلاق و غیر آن بدو گواه حکم کنند الا حکم زنا که چهار گواه خواهند لقوله تعالی والذین
یرمون المحصنات ثم لم یأتوا باربعة شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة و لا تقبلوا لهم شهادة ابدا و گواهی چنان باید دادن که
ما این مرد را با این زن چنان جمع دیدیم که میل در سرمه دان بود و هر چهار تن که بدین کیفیت گواهی دهند بشنوند و بعد ازان گواهی
این چهار تن را هیچ چیز دیگر نشنوند بعد از قبول امام شهادت ایشان را حکم شرع چنانست که آن زانی اگر زن ندارد صد تازیانه
بزنند و اگر زن دارد ویرا در مغاکی در خاک کنند چنانک نتواند بیرون آمدن و از جانبین سنگ باران کنندش تا بمیرد و
حکم عقوبت زن زانیه نیز همچنین است پس گواهان را حد قذف بباید زدن هشتاد تازیانه والله تعالی از رحمت و کرم بر بندگان خویش
این گواهی را چنین دشوار کرده است و ابوبکره دانسته بود که از وی گواهی را تنها نپذیرند تا کسی دیگر نباشد پس بیرون آمد و بهانه
مهمانی سه کس دیگر را بخانه برد چون شبل بن معبد البجلی و نافع بن کلده و زیاد بن ربیعه و چهارم ویرا و مغیرة بن شعبه که دبیر سعد وقاص
بود و سعد بمغیره داده بود پس ابوبکره ایشان را بخانه بنشاند و خود پیش آن دریچه بنشست و نظر میکرد چون مغیره با آن زن جمع شد
و بکار مشغول شدند آن دریچه را نرم نرم باز کرد و ایشان را گفت بنگرید امیر را پس ایشان نظر کردند و مغیره و آن زن را کاملا
هیئة بدیدند و این وقت نماز پیشین بود و چون تکبیر گفتند مغیره بر قاعده هر روز به پیش صف آمد ابوبکره دست بر سینه اش
نهاده باز پس آورد و گفت ای فاسق از زنا برخیزی و پیش صف مسلمانان نماز کنی و چون او مولای پیغمبر بود هیچکس ویرا هیچ
نتوانست گفت و او بود که این سخن را به پیش عمر نوشت پس بدین معنی ابوموسی الاشعری را بخواند و امیری بصره را بوی داد و گفت
مغیره را پیش من فرست و نامه بمغیره نوشت بعزل وی و بمدینه خواندش پس ابوموسی ببصره آمد و نامه عزل مغیره بوی داد و نامه
خود را به اهل بصره خواند پس مغیره بمدینه شد و ابوموسی الاشعری تا آخر عمرش ببصره بماند و عمر آن حدود و رمله جمله بوی داد پس او
بعمر کس فرستاد و کاردان خواست مردمان مستور و فقها پس عمر سی تن را از یاران پیغمبر علیه السلام بفرستاد بمعاونت وی و
از جمله یاران یکی انس بن مالک و عمرو بن حصین و عمرو بن مغیره خبر فتح کوره اهواز و بدین سال هجده هم پیش از آنکه
عمر شام رود جمیع شهرهای اهواز گشاده شد بزمانی که ملک اهواز هرمزدان بود و هرمزدان و این ملک ازان ایشان داد ورا
پدرانش را اجازت داده بود که تاج بر سر نهند و در همه عجم هفت جماعت بودند که تاج داشتند جز ملک عجم بواسطه نسبت اما
تاج ایشان خردتر بودی ازان تاج و این هرمزدان را ملک یزدجرد باهواز فرستاده بود و چون منهزم مراجعت نمود ملک ویرا باهواز
باز فرستاد و با دنیای که داشت انجا و اهواز ببصره نزدیکست و حد هر دو بیکدیگر پیوسته و محمد بن جریر گفته بود پیش

کتابه

کرباد بصره عتبة بن غزوه و چون وی بماند مغیرة بن شعبه با امیری بصره آمد و مدت امیری وی شش ماه بود و چون هرمزدان از قادسیه
باهواز شد مغلوب پس عتبه بعمر نامه نبشته کرد و عمر بسعد نامه کرده بود که عتبه را مدد فرست و سعد از کوفه نعیم بن المقرن و عبدالله بن
مسعود را با پنج هزار سوار بفرستاد و این هر دو از مهاجر بودند پس این سپاه بصره و کوفه یکی شدند و روی باهواز نهادند بهرمزدان و او
در شهری بود که بهرسودی خواندندی و کرد اکرد اهواز جماعتی بودند از عرب که ایشان را کلیب بن وایل گفتندی و ایشان را با هرمزدان
عداوت بود از بهر حدها و زمینها و دیهها که میان ایشان بود بنابرین معنی با مسلمانان مواعده کردند که فلان روز بحرب مشغول گردید که
ما مدد شما ایم و چون روز وعده رسید سپاه مسلمانان بدو فرقه شدند یکی نیمه سپاه کوفه بود پیش آمدند بعد ازانکه هرمزدان سپاه خود
تعبیه کرده بود و پنداشت که همه سپاه مسلمانان همین است اندرین با این بود که سپاه بصره نیز اندر رسید و بحرب مشغول گشتند
و چون یک ساعت بگذشت کلیب بن وایل نیز دررسید که وعده داده بود و هرمزدان چون زخم عرب دیده بود روی بهزیمت
نهاد و مسلمانان بسیاری را بکشتند و ایشان را کردند و هرمزدان شهر نواهواز که انرا سوق الاهواز خواندندی و میان ولایت
و دار الملک وی بود و درمیان این شهر حصاری بود خود را دران حصار افکند با لشکری و میان سوس و اهواز رودیست و انرا
دجیل خوانند و انجا جسریست هرمزدان انرا حصار کرد و مسلمانان غنیمت بسیار گرفتند و خمس آن بیرون کرده با فتح نامه پیش عمر
فرستادند و آن جماعه که از بصره آمده بودند ده تن از ایشان مهتران و مردمان بزرگ و عاقل بودند و احنف بن قیس با ایشان
بود و او هنوز غلام و مهتر بنی تمیم بود با این کلیب بن وایل که مدد مسلمانان شدند سوی عمر رفتند و امیر کلیب بنواخت و قوم ویرا
بعد از نوازش نگاه داشت که گرد وی بعتبه نامه کرد و سفارش نمود و در روز دیگر حاجتهای ایشان روا کرده باز گردانید و با
ایشان از یاران پیغمبر علیه السلام نام حرقوص بدر اهواز فرستاد بمدد آن سپاه دیگر و هرمزدان متحصن بود و چون سپاه مسلمانان
رسیدند و از رود دجیل اندر گذشتند و هرمزدان از حصار بیرون آمد و حرب کردند که کس نشان ندادی عاقبة الامر هرمزدان
منهزم شد و مسلمانان بسیاری از عجم بکشتند و هرمزدان بشهری شد از شهرهای اهواز و هنوز چهار شهر بدست وی مانده بود چون
رام هرمز و شوشتر و شوش و جندیشاپور و شهرهای دیگر و سوق الاهواز بدست مسلمانان بود پس هرمزدان کس فرستاد و صلح
طلبید و حرقوص با عمر احوال عرض کرد و بجواب وی امیر فرمود که صلح کنید بدان شرط که این شهرها که در دست شماست
از اهواز توقع نکنند الا انرا که متصرف است و این سوق الاهواز با شما بماند و همچنین صلح کردند و هرمزدان برام هرمز
بنشست و از اهواز ازان سوی شهرهای فارس است و آن همه را ملوک عجم داشتند و یزدجرد در ری نشسته بود و چون
حرقوص اهواز بگشاد و بصلح پس از عمر اجازت خواست که سپاه بفارس برد عمر گویند رضا نداد و گفت جایی بایستی
که بزودی خبر تو بمن رسد و اکنون یک سوی اسلام ببصره و اهواز رسید و یک سوی بکوفه و عقبه حلوان خبر
رفتن مسلمانان از بحرین بپارس و عمر را بحرب کارداری بود نام علاء الحضرمی که پیغمبر علیه السلام ویرا انجا فرستاده بود
و امیری داده بود و تا غایة بدان دستور بود و چون دید که سعد وقاص چندان حرب کرد و تا حلوان گشاد و دیرانیه آرزو شد

که غزوی کند و بر دست وی فتحی شود و میان بحرین و فارس دریاست پس علاء الحضرمی با سپاه در دریا نشست و روی بفارس
نهاد بی اذن عمر و بشهر اصطخر آمد و در فارس ملکی بود نصب کرده یزدجرد نام شهرک مردی بود از دست وی موبد نام و چون از
رسیدن علا واقف شد سپاه برابر آورد و حربی عظیم کردند و از جانبین بسیار کشته شدند پس اهل اصطخر از شهرک مدد طلبید و او مدد
فرستاد و چون علا دید که طاقت مقاومت ندارد دم لجت کرد و بلب دریا رسید دریا موج برآورد و همه کشتیها غرق شد پس مسلمانان
متحیر شدند و آهنگ اهواز کردند تا از آن سوی ببصره شوند شهرک واقف شد و راه بصره بریشان بگرفت و مسلمانان نیم هزار مرد
بودند اینجا نیز متحیر شدند نه باصطخر توانستند شدن و نه بدریا و راه اهواز نیز نیافتند و سپاه بی حد بر شهرک گرد آمده بود پس این
خبر بعمر رسید و او هم بعتبه نامه کرد که علاء الحضرمی درمانده است سپاه از بصره بفرست براه اهواز بمدد مسلمانان تا ایشان را از بلا نجات
برسانند که اگر ما را فارس نباشد شاید پس عتبه بنا بر فرموده بنج هزار سوار بیرون کرد از بصره و براه اهواز بفارس فرستاد تا آنجا
که سپاه شهرک راه مسلمانان گرفته بودند تا حرب کردند و راه را گشادند و با علا ملحق شدند و براه اهواز ببصره آمدند پس عتبه علا را
سوی سعد فرستاد و آن سپاه را هم یکی باز بجای خود بعد از آن عتبه از عمر دستوری خواست که بحج رود و اجازت حاصل کرد و بحج رفت
و در بصره ابن بوسره را امیر کرد و در وقت مراجعت چون ببطن النخله رسید فرمان یافت و از آن وقت که ببصره آمد تا روز وفات
سه سال و نیم امیر بود و عمر ابن بوسره را در بصره بگذاشت تا آن سال تمام شد و بسر سال مغیره بن شعبه را بر بصره امیر کرد و چون
دو سال برآمد ابو موسی الاشعری را بفرستاد و مغیره را طلب کرد و ابو موسی تا آخر دولت عمر بر بصره امیر بود خبر گشادن
بقیت شهرهای اهواز و گرفتار شدن هرمزدان و چون یزدجرد خبر اهواز و آمدن لشکر بفارس بشنید از ری نامه کرد و بمردمان
فارس گفت که دین را چنین خوار گرفتید و کار عرب را راست داشتید تا از پس سواد و عراق و مداین از شما بستدند و آهنگ
اهواز کردند و چون هرمزدان یاری نکرد دید او از در عجز بنیمی از اهواز صلح کرد و بعده عرب بسر شما بفارس آمدند و شما سستی
نمودید تا بسلامت برفتند پس یزدجرد بجمیع امرای فارس و هرمزدان نامه کرد که مجموع باتفاق یکدیگر سعی نمایید و این جماعت
اعراب را بردارید و ایشان نیز بر فرموده اتفاق کردند و چون این خبر بعمر رسید که هرمزدان با مردمان فارس یکی شد
و صلح بشکست عمر بابو موسی نامه کرد که بوسره را با سپاه بفرست بحرب هرمزدان تا ویرا از میان برگیرد و طمع لشکر فارس
از ما ببرد و همچنین عمر بسعد وقاص نامه کرد که سپاه از عراق بفرست باهواز تا با شما در بصره جمع شوند و با هرمزدان حرب
کنند سعد بدان امر قیام نمود پس عمر نامه کرد و سپهسالاری بصره و کوفه بوسره را داد و او برفت سوی هرمزدان و همچنین
هرمزدان را نیز از فارس از جانب شهرک سپاه رسید و پیش از رسیدن سپاه فارس هرمزدان از بوسره از مسکن وی گریزانید
و کسی بجای وی نشاند و چون از رسیدن سپاه شهرک واقف شد بعمر نامه کرد که از فارس متعاقب لشکر میرسد مرا نیز مدد باید
پس عمر نیز بابو موسی نامه کرد که از بصره بتن خویش برو با سپاه تا با بوسره بپیوندد اما سپاه سالاری بوسره را باشد که کار حرب
او به داند و سپاه بر در حصار فرود آوردند و دشمنان در حصار بودند و هشتاد حرب کردند و از جوانب خلق بسیار کشته شدند

ودرین فرصت سه بار از فارس هرمزان را مدد رسید و بیشتر کشته شدند لکن الامر روزی از شهری بیرون آمد و بوسره را گفت مرا
امان ده تا ترا راهی بدین حصار نمایم و او را زینهار داد پس گفت زیر دیوار این حصار راهی هست که از بیرون آب رود و مردم نیز
توانند رفتن باید که امشب چند مرد را بران سر آب منتظر کنی تا من از حصار بیرون آیم و ایشان را بنمایم تا بحصار در شوند و همچنان کردند
و اندر شدند و در حصار بگشادند و اندر حصار قلعه بود استوار و اندر قلعه هر شب هرمزان با هزار مرد که تیرانداز بودند و معتمد
وی درآمدی و بامداد بیرون آمدی و این شب که قلعه را گرفتند هرمزان را نیافتند و بامداد از حال وی واقف شدند پس مسلمانان گرد
کرد آن قلعه فرود آمدند حصاری دیدند بس استوار پس بوسره گفت ای مسلمانان کار اینست که مانده است اندرین حالت
هرمزان از سر حصار مر بوسره را گفت رنج بردی و کار کردی اما تا این قلعه را شاپور بنا کرده است هرگز کسی بگشاده است
و نتوانند گشادن و با من نیز هزار تیرانداز است که تیر ایشان بر زمین نیفتد و با هر مردی صد کمان و هزار چوبه تیر تا این همه
کمانها نشکنند و این هزار تیر نزود که بهر تیری مردی از شما برود و یقینست که عدد مسلمانان چهار هزار مرد بیش نیست
بوسره گفت ازین کلمات مقصود تو چیست ما با تو آن کنیم گفت ازین حصار بیرون روید و چون حکم عمر بر حکم شما مقدمست مرا پیش
وی فرستید تا هرچه خواهد کند بوسره سخن ویرا اجابت کرد و برین قرار صلح دادند و هرمزان از قلعه بیرون آمد و چون عمر
واقف شد نامه کرد که هرمزان را پیش من فرست و ابو موسی را با سپاه ببصره فرست و تو با هزار مرد بنشین و بهر شهری
از اهواز امیری بنشان و سپاه عراق را پیش سعد فرست بوسره بدان امر قیام نمود و هرمزان را با بو موسی بسپرد تا ویرا از بصره
پیش عمر فرستاد و هرمزان برفت با همه خواسته و زینت خویش و چون ببصره رسیدند بو موسی انس بن مالک و احنف بن قیس
و با ایشان هرمزان پیش عمر فرستاد و چون بمدینه رسیدند هرمزان با زینت و ترتیب ملکانه پیش عمر شد جامه زربفت پوشیده
و تاج بر سر نهاده و کمر زرین بسته و خلایق در زینت وی متحیر شدند و چون بمسجد رسید و درآمد عمر ویرا بدید و از دین برسید گفت
کشند هرمزان ملک اهواز گفت بگویید تا زینت کافران از سر و تن بیرون کنند پس آن همه از وی برکشیدند و پیراهنی از کرباس
در وی پوشانیدند و او را بنشاندند و مغیره بن شعبه را که در بصره چیزی از زبان فارسی آموخته بود طلب کردند عمر گفت از وی بپرس
تا چه میگوید هرمزان بعد از سوال که از وی کردند گفت سخن مردگان گویم یا زندگان عمر گفت سخن زندگان که تو زنده هرمزان
گفت نخست آن گویم که تو مرا زنده گذاری و از کشتن ایمن کردی که مرا گفتی که سخن زندگان بگوی و مرا از جمله زندگان کردی عمر
گفت من بدین معنی آن خواستم که چنانچه سخن کن که زندگان گویند که تو هنوز زنده نه آن خواستم که ترا زنده دست بدارم
و من آنکس را که بو البراء بن مالک را کشته باشد چگونه او را زنده بگذارم و آن تیری که بر بو البراء آمده بود هرمزان زده بود چون
از عمر هرمزان این سخن بشنود دانست که او را بخواهد کشتن عمر را گفت از تو نیکویی و عدل شنیده ام و اکنون تشنه ام توقع که
پیش از کشتن بفرمای تا مرا آب دهند پس عمر بفرمود تا ویرا آب آوردند پس گفت مرا چندان زمان ده که این آب بیاشامم عمر گفت
زمان دادم هرمزان گفت بپذیرفتی که مرا نکشی تا این آب را نخورم عمر گفت بلی پذیرفتم پس هرمزان آن آب را بر زمین ریخت

وگفت اکنون مرا نتوانی کشتن که قول کردی که مرا نکشی تا این آب را بیاشامم و من هرگز این آب را نتوانم خوردن که
بزمین فرو رفت پس انس مالک با همه یاران پیغمبر علیه السلام گفتند راست همی گوید یا امیر که سخن و عهد را هیچ تدبیر نیست پس عمر گفت
این دستان و فریب با من هیچ سود ندارد الا آنکه بگویی لا اله الا الله محمد رسول الله هرمزان بگفت و مسلمان شد و همه مسلمان
شدند و هرمزان در مدینه می بود تا از دنیا رحلت نمود و این فتح اهواز در سال نوزدهم از هجرت بود و چون سال بیستم درآمد
عمر خطاب بعمرو عاص نامه کرد که از شام سوی مصر و اسکندریه رو و آن دیار را بگشای و همچنین بمعاویه بن ابی سفیان نامه کرد که ویرا
مدد فرست فتح مصر و اسکندریه بنابر فرموده عمر عمرو عاص بحد اسکندریه رسید انجا روستاییست نامش نیار
غارت و کشش بسیار کرد و از انجا باسکندریه رفت و محاصره کرد و چون دانست که کار حصار دشوارست و بزودی فتح نشود آن
مقدار غنیمت که یافته بود خمس بیرون کرده پیش عمر فرستاد و بعده بنشست و پنج ماه حرب کرد تا کار بر مردم حصار دشوار شد
از در صلح درآمدند و بر جزیه قرار دادند و ملک اسکندریه را قبول کرد و در حصار بگشادند پس انرا بگذاشتند مسلمانان و بعد ازان
عمرو باشارت عمر متوجه مصر شد و ملک مصر مقوقس بود و قبطی بود و در شهر خویش بتخت نشستی اما سپاه وی در مصر بود با مهتری نام وی
جاثلیق و اورا جاثلیق بن مریم خواندندی پس وی با جمع عالمان از شهر بیرون آمدند تا بعمرو عاص سخن گویند و عمر ایشان را این
کرد و گفت ما را پیغمبر فرموده است که چون بر اهل مصر ظفر یابید با ایشان نیکویی کنید که با ما ایشان را قرابتی هست از جهت
آنکه مادر اسمعیل از قبط بود و اسمعیل علیه السلام پدر عرب بود و مادرش مادر عرب بود و دختر ملک مصر بود و اندرین وقت که مردمان
عین الشمس بران ملک ظفر یافتند و ویرا بکشتند و مادر اسمعیل علیه السلام که هاجر نام بود برده کردند و بیاوردند و بدیگر ملک
فروختند و آن ملک هاجر را بساره بخشید چنانکه ذکر آن گذشته است و از هاجر ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام آمد که پدر همه عرب
بودند بنابرین مقدمات میخواهیم که حق گزاری شما کنیم اگر مسلمان شوید فبها والا جزیه بدهید ایشان گفتند ما را یکماه زمان دهید
تا درین باب فکری کنیم و بحصار رفتند و چون سه چهار روز بگذشت مسلمانان را خبر شد که ایشان بکار سازی حرب مشغول اند پس
زبیر بن عوام بدر حصار رفت و حرب در پیوست و همچنین گروه مسلمانان از عقب رفتند و راه فرود آمدن حصار می جستند
و چون مردمان مصر آن حالت مشاهده کردند نزدیک جاثلیق شدند و احوال عرض کردند جاثلیق بدیشان گفت که بدانید که
این عرب قومی اند که کسری که ملک عجم بود و قیصر که ملک روم بود از خان و مان آواره و بیرون کردند و ما با ایشان مقاومت نتوانیم
کردن پس آواز کردند و از عمرو بن عاص صلح خواستند و عمر اجابت کرد و زبیر عوام را باز خواند و در حصار بگشادند و
مسلمانان بحصار اندر شدند و زبیر عمرو را گفت که من این حصار را گشاده بودم اگر یک زمان دیگر مرا نمی طلبیدید و ترا نبایست
صلح کردن عمرو بسخن وی التفات نکرد و صلح نامه نوشت و جزیه بر ایشان مقرر کرد و در مصر رفت و چون خبر فتح مصر بملک
قبط بعین الشمس رسید و این عین الشمس شهریست بزرگ و مملکت قبط نزدیک مغرب ملک سپاه بکشید و متوجه مصر شد
و همچنین عمرو سپاه بکشید تا در عین الشمس بیامد و هر دو سپاه برابر ایستادند و حرب در پیوستند و نخستین حمله سپاه قبط را

برگرفتند و بسیاری را اسیر کردند و بکشتند و غنیمت بسیار یافتند و اسیران را بمدینه آوردند و اندران وقت که عمر علاء
الحضرمی را از بحرین باز کرده بود و سوی سعد وقاص فرستاد و بجای وی قدامه بن مظعون را به بحرین امیر کرد درین هنگام بعمر خبر آمد
که قدامه نبیذ میخورد پس عمر حد میخوارگان بروی راند و ابوهریره را به بحرین و یمامه امیر کرده و هم درین سال مردمان کوفه از سعد
وقاص بگله آمدند و عمر سعد را نیز از همه عراق و کوفه عزل کرد و بمدینه آورد و چون سال بیست و یکم اندر آمد عجم دیگر باره بنهاوند جمع
شدند و مسلمانان برفتند و نهاوند را بگشادند خبر فتح نهاوند و چون عمر سعد وقاص را از کوفه عزل کرد و سعد از یاران
پیغمبر بودند و بجای وی عبدالله بن عطفان را بر کوفه خلیفه کرد پس یزدجرد را گفتند که آن مرد که فتح قادسیه کرد و رستم را کشت و ترا
از مداین بیرون کرد ملک عرب ویرا از سپهسالاری معزول کرد و درین وقت یزدجرد در ری بود و همه خراسان و ترکستان
در فرمان وی بودند پس یزدجرد بهر جایی نامه کرد و در نامه گفت کار جهان گردانست و ملک گاهی عزیز و گاهی ذلیل و کار ملک
چون کار دینست گاهی بزرگ شود و گاهی خرد و من در ری بسیار صبر کردم اکنون کار عرب ضعیف شد اکنون گرد آیید تا بحرب
ایشان رویم و نیت نیکو کنید که نصرت از آسمان بر مقدار نیت مرد فرود آید و از هر شهری سپاه خواست و همه خراسان
نامها رفت تا نیشابور و بلخ و مرو و سیستان و از آن جانب تا بفارس و اصفهان و قهستان و آذربیجان و همه مملکت عجم
و همه ویرا اجابت کردند و از هر شهری ده هزار و بیست هزار بیامدند و با وی کسی نبود که سپهسالاری کند که همه کشته شده بودند
و از مبارزان فیروزان مانده بود که اورا ذوالحاجب خواندندی و از پیری که بود ابروان داشتی پس بجمع سپاهیان اشارت شد
که بر فیروزان جمع شوند در نهاوند و صد و پنجاه هزار مرد بر فیروزان گرد آمدند و چون عبدالله بن عطفان واقف شد بعمر نامه کرد
و احوال را باز نمود و چون آن نامه بعمر رسید تافته شد از رسول نام کرد که ترا چه نام است گفت قریب گفت نام پدرت گفت ظفر
عمر گفت الظفر قریب ان شاء الله پس عمر آن نامه را بر مسلمانان خواند و مشورت کرد که بخود برود یا سپاه فرستد و هر کس درین
باب رایی زدند و آخر الامر بدان قرار گرفت که از مدینه بنعمان بن المقرن المزنی دهند و باهواز فرستند پس امر شد که نعمان
با سپاه خود و سپاه که از مدینه فرستادند و از بصره آن مقدار که ممکن باشد با تو بیایند و ویرا امیر کرد و بر هر سپاه مدینه عمر
پسر خود عبدالله را با هزار مرد از مهاجر و انصار بفرستاد و سایب بن اقرع که دبیر او بود با وی بفرستاد تا قسمت غنیمت وی
بکند پس عمر بابوموسی الاشعری ببصره نامه کرد که از سپاه بصره و اهواز سه یکی نگاه دار و باقی را بنعمان فرست و همچنین کرده
ده هزار مرد جمع شده بود همه از یاران پیغمبر علیه السلام و سادات عظام چون حذیفه بن الیمانی و جریر عبدالله البجلی و عمرو بن معدیکرب
و طلیحه بن خویلد الاسدی و مکشوح المرادی و آن سپاه بیست هزار مرد بودند براه سواد بجانب حلوان رفتند و از انجا ده هزار
مرد دیگر بدیشان پیوست پس بعتبه برشدند و بعراق رفتند و خبر بنهاوند شد که سپاه عرب رسید و ایشان نیز بکار ساختگی
خود مشغول شدند پس نعمان بموضع طرز بر بیست فرسنگی عجم بنشست و چون دانست که ایشان پیش نیایند متوجه
ایشان شد و بنهاوند نزول کرد و امیر المومنین و مسلمانان بغایت ملول بودند و چشم براه داشته که از جانب نعمان

چو خبر رسید اندرین حالت مردی بیامد نام او جراح بن سنان و با او سه تن دیگر و پیش عمر از سعد وقاص شکایت کردند که او بر
عراق و کوفه ستم کرده و مالهای ما را بستم بستد و غنیمت که میان یاران قسمت میکرد راست نبود پس عمر محمد بن مسلمة الانصاری
را بخواند و او را منصب آن بود که ناظر کار عمال بودی و گفت با سعد و آن مردمان بکوفه رو و تفحص کن و چون رسیدند محمد بن مسلمه
با سعد بجامع شد و سعد احوال گذشته را باز نمود پس سعد گفت از مردم بپرسید سعد را پرسیدند گفتند ما ازوی جز نیکوئی ندیدیم و در وی
هیچ عیبی نشناسیم و ندانیم و بجز وی ما را کسی دیگر امیر نباید بعد از سالی محمد بن مسلمه با سعد بمدینه آمدند و سعد احوال گذشته باز نمود
پس سعد گفت ای امیر المؤمنین من آنکسم که نخستین خونی که از کافران بر زمین من ریختم بغزو بدر و نیز روز احد پیغمبر علیه السلام مادر و پدر
خویش را فدای من کرد و گفت فداک ابی و امی و جز از من کسی دیگر را این دعا نکرد و باز آمدیم بسر سخن که چون نعمان بن مقرن بدر نهاوند
شد با سپاه بسیار فیروزان از نعمان کسی طلب کرد تا با وی سخن گوید نعمان مغیره بن شعبه را بفرستاد و فیروزان مجلس را آراسته بود بدیبای
زربفت و بر تخت زرین نشسته و تاج بر سر نهاده و خلقی پیش وی ایستاده با حربها و نیزها و شمشیرها کشیده چون مغیره در رفت
ملک وی را بدید گفت شما قوم عرب از همه جهان بدبخت تر و گرسنه تر بید و مراد خاطر شما آنست تا که همه را بکشند لیکن نمیخواهم
که خون جماعتی بر دست برود برخیزید و بروید که شما را به باشد پس مغیره بسخن اندر آمد و الله تعالی را یاد کرد و بر پیغمبر صلوات فرستاد
و گفت ما همچنین بودیم که تو میفرمائی از ذلیلی و درویشی اما خدای تعالی ما را پیغمبر فرستاد تا او بدین خویش راه نمود و بدبختی از ما ببرد
و بشما داد و اکنون بدان آمدیم تا هرچه دارید از شما ببریم یا جان اینجا بنهیم و بیرون آمد و بپیش نعمان پس فیروزان یاران را گفت
که این مرد هرچه گفت راست گفت و چون مغیره بیامد دیگر روز نعمان سپاه تعبیه کرد و یکمنزل با پس نشست و بفرمود تا چیزهائی
که ساقط بود از جامه و آلت چارپای رها کردند پس عجم از پی ایشان در آمدند و حرب اندر پیوستند و نعمان خود رایت برگرفت
و گفت مرا دل اندر می آید که شهادت یابم اگر چنین باشد بعد از من حذیفه الیمانی بر شما امیر باشد و اگر حذیفه نیز کشته شود نعیم
بن مقرن و بعد از وی مغیره بن شعبه باشد پس نعمان سه تکبیر گفت و بچهارمین حمله برد و سپاه عجم را باول حمله بر داشت و منهزم شدند
و حرب بشمشیر اندر نهادند و میکشتند پس نعمان بفرمود تا رایت پیشتر بردند و خواست که پیشتر شود که ناگاه تیری بیامد
بر تهیگاه وی و جان بحق تسلیم کرد برادرش نعیم چون آن بدید بیامد و رویش در پوشید و او را برگرفت و پیش حذیفه برد پس
حذیفه با سپاه حمله کردند و عجم یکبار هزیمت کردند و همی کشتندشان و فیروزان راه همدان گرفت با جمعی و قعقاع
بن عمرو التمیمی از عقب وی برفت و میان همدان و نهاوند عقبه ایست بدیشان رسید و فیروزان را بکشت و با ایشان بسیاری
از ستوران و چارپایان پر بار بود همه را غنیمت کرد و پیش حذیفه آورد و دیگر روز تفحص کرد زیاده از صد هزار مرد از عجم
کشته شده بودند پس حذیفه بفرمود که غنیمت را سوی سالم آوردند که عمر وی را جهت غنیمت تعیین کرده بود و او خمس بیرون کرد و باقی
بر سپاه قسمت کرد اندرین حالت حذیفه را خبر آمد که باز نهاوندیان جمع شده اند حذیفه قعقاع را با سپاهی سوی ایشان فرستاد و اندر همدان
دهقانی بود نامش دینار پیش قعقاع آمد و گفت مرا پیش امیر خود بر تا با وی صلح کنم قعقاع وی را پیش حذیفه آورد و صلح کرد و حذیفه صلح نامه

نوشت و همدان بصلح فتح شد و همدان و نهاوند بیکدیگر نزدیک است و چون فتح تمام شد حذیفه انجا بنشست تا فرمان عمر بیاید که باز گردد
یا بنشیند و چون نهاوند شهر خرد بود و تحمل آن سپاه نداشت پس حذیفه هرچه سپاه بصره بود بنهاوند فرود آورد و هرچه سپاه کوفه بود بدینور فرستاد
و چون این خبر بیزدجرد رسید از پادشاهی نا امید شد و بزاری روی بخراسان نهاد

خبر فتح اصفهان

و چون عمر دید که یزدجرد همی آید
و هر سال دیگر سپاه جمع کردن و حرب کردن بعد از تدبیر و صواب دید اصحاب بفرمود تا سپاه از عقب وی باز نگردند تا آنجا که وی را بیابند
یا هلاک کنند پس عمر با هرمزان مشورت کرد که نخست از کجا گیریم گفت از اصفهان که پادشاهی عجم را سرست و فارس و کرمان دو دست
و همدان و ری دو پای و تا سر بر جای باشد همه بر جای باشد و چون سر بریدی برستی پس عمر ولایت عراق و نهاوند را بعمار بن
یاسر داد و عبدالله بن مسعود را بفرستاد تا آن مردم را مسایل فقهی آموزد و چهار لوای دیگر بچهار سرهنگ داد و بزمین عجم
با سپاهی بفرستاد یکی نعیم بن مقرن را بهمدان فرستاد که با حذیفه صلح کرده بودند و باز شکسته بودند و گفت بعد از همدان بر عقب یزدجرد
بروی و دیگر لوا عصمة بن فروه را داد و سیم لوا بکر بن عبدالله داد و با در بایجان فرستاد و لواء چهارم عبدالله بن عبدالله را داد
با ده هزار مرد از سپاه بصره و باصفهان فرستاد و عبدالله از یاران نبی و از انصار و خلیفه بود در بنی الخزرج و بغایت مبارز
و عمر ابو موسی الاشعری را از بصره عزل کرد و امر کرد که باصفهان شود و کسی را بجای وی امیر کرد و عمر ابو موسی را سه کرت از بصره
عزل کرد و کرت اول این بود و همچنین عمر بزیاد بن حنظله نامه کرد که با عبدالله القانی سوی اصفهان رو از کوفه و عبدالله
ده هزار مرد داشت و با مر عمر بمدینه آمد و آن مقدار دیگر که ممکن شد سپاه جمع کرده و همچنین بنهاوند آمد و از سپاه حذیفه بقدر امکان
بستد و لشکر تعبیه کرد و میمنه و میسره بیاراست و میان نهاوند و اصفهان هشت روزه راهست و در اصفهان مردی بود
از عجم نام او مادرسان و سپاه بسیار داشت و همچنین از نهاوندیان نهاوند و همدان و ری بسیاری بر وی گرد آمده بودند چون خبر
عرب بشنود اول سپه سالاری بفرستاد با سپاه بسیار و از توابع اصفهان در موضعی که از اروستاق الشیخ خوانند بعبدالله رسیدند و حرب
عظیم کردند و عبدالله بنفس خود بر سپه سالار حمله کرد و شمشیری بزد و بکشت و آن سپاه هزیمت شدند و مسلمانان قتل و غارت بسیار
کردند و اندران روستا دهقانی بود بزرگ اسفندیار نام بیامد و با عبدالله صلح کرد و این نخستین فتح بود از ولایت اصفهان
پس عبدالله بیامد تا در اصفهان و ملک اصفهان نیز مردی مبارز بود چون سپاه روی بوی آورد بنفس خویش پیش صف آمد و عبدالله را
گفت نشاید این همه خون ریختن و شنیده ام که تو مردی مبارزی بیا تا من و تو دست بردی نمائیم اگر مرا بکشی اصفهان
ترا است و الا لشکر و خواسته تو مرا است عبدالله گفت رواست و با هم بر آمیختند و دست بردی نمودند که از شرح
مستغنیست عاقبت با دوستان از عبدالله امان خواست و امان دادش که مسلمان شو یا جزیه بپذیر گفت جزیه بپذیریم و
صلح کنم بدان شرط که هر کجا خواهم بروم عبدالله اجابت کرد و باصفهان در آمد و بر خلق نیز جزیه افکند اما اکثر ازیشان با ملک خود
بطرف کرمان شدند با اهل و بیت خود عبدالله فتح نامه اصفهان بعمر نوشت و او شادی بسیار کرد و بعبدالله نامه کرد که
سایب اقرع را بر اصفهان امیر کن و بنفس خود بکرمان شو بنا بر فرموده عبدالله روی بکرمان نهاد و هم درین سال مردمان کوفه

از عمار یاسر گله کردند عمار گفت ندانم که با مردمان کوفه چکنم که مردی چون را بدانجا فرستادم از وی گله کردند و چون عمار را بفرستادم از وی نیز گله میکنند مغیره انجا حاضر بود گفت ای امیر کوفه را مردی باید با سیاست و تدبیر و هیبت عمر گفت بجز از تو کسی دیگر نشاید و مغیره را امیر کوفه کرد و تا عمر بمرد او امیر کوفه بود اما امیری عمار یاسر یکسال زیاده نبود و این همه بسال بیست و یکم بود از هجرت و هم درین سال عمر عبدالله مسعود را بجهة علم فقه بر امور مسلمانان تعیین کرد و خازنی بیت المال بدو داد و هم درین سال عثمان بن احنف را بجانب خراج و جزیه تعیین کرد و شریح را قضا و حکم داد و عمار یاسر که از کوفه باز آمد جریر عبدالله البجلی و جریر عبدالله الثقفی را با خود بیاورده بود عمر بعمار گفت یا ابا الیقظان مگر از عزل غمگین شدی که این دو تن را با خود بیاوردی تا از تو آزادی کنند عمار گفت والله که چون مرا این عمل دادی شادی نکردم و چون معزولم کردی اندوهم نیامد و هم درین سال حسن بصری در بصره متولد شد و عامر الشعبی در کوفه و هم درین سال عمر فرمود که جهودان خیبر را از خیبر بیرون کردند و خیبر بر مسلمانان قسمت کرد

حکایت

چنین آورده اند که جماعتی از احبار شام نزدیک عمر آمدند و گفتند تو بزرگترین اهل اسلام میداری خود را چند مسئله مشکلات ما را اگر جواب گویی و حل مشکل ما کنی بهمه تو بگرویم و بشریعت وی اقرار کنیم اول گفتند که بگوی که قفل آسمانها چیست دیگر آن قفل را کلید کدامست دیگر گفتند کدام گور بود که با مدفون سفر میکرد و آن که بود که قوم خود را پند و وعظ میداد که نه او را دهان و نه زبان بود و دیگر جماعتی که بر روی زمین برفتندی و بخوره مخصوص بودندی الا آنکه ماده وجود ایشان در رحم مادر و پشت پدر نبود چند کس بوده اند و دیگر کدام موضع بود که از وقت آفرینش عالم تا انتهای آن یکبار آفتاب زیاده بر آنجا نتافت دیگر گفتند که از حیض زنان ما را بگوی عمر بن الخطاب روی بامیرالمومنین علی علیه السلام کرد بالتماس جواب این جماعة احبار گفتند یا عمر این عزیز کیست که جواب مسائل ما را بوی حواله میکنی مگر وی از تو عالم ترست عمر گفت بلی و گفت او پسر عم پیغمبرست احبار مسلم داشتند و گفتند در توریة ذکر او هست که محمد عربی که پیغمبر آخر الزمانست و برابر عم باشد نام ایلیا واو دریای علم بود پس امیرالمومنین علی آغاز جواب مسائل ایشان بکشاد و گفت قفل آسمانها شرکست بخدای عز و جل چون کسی شرک آورد اعمال او باسمانها نرسد و کلید این قفل کلمه شهادتست که بوحدانیت خدای عز و جل اقرار کنی و گوری که با مدفون در زندانی که با یونس سفر میکرد ماهی یونس بود صلوات الرحمن علیه که ویرا گرد همه دریا برآورد والله تعالی پوست آن ماهی را تنک کرده بود و حکمت آن بود که یونس علیه السلام از درون سینه ماهی همه دریا را می دید و غرایب و عجایب صنع حق تعالی را مشاهده میکرد و آن واعظ که قوم خود را وعظ میکرد که او نه انس و نه جن بود آن مور سلیمان بود علیه السلام نام وی منذر بر آن وادی نمل مر قوم خود را گفت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون و معنی آیة اینست که ای قوم بسوراخهای خویش در شوید که لشکر سلیمان میگذرد تا شما را در زیر پای نیارند و ندانکه عذر ایشان خواست وایشان ندانند و دیگر حیوانی که بر روی زمین برفت بی آنکه از رحم متولد شده بود شش اند چون آدم صلوات الله علیه و حوا و ناقه صالح علیه السلام و گوسفند قربانی ابرهیم علیه السلام و عصی موسی و مرغ عیسی و دیگر آن موضع که یکبار زیاده آفتاب بر آنجا نتافته است قعر رود نیل بود که بواسطه معجزه موسی

علیه السلام بنی اسرائیل بگذشتند و دران زمان قعر دریا پدید آمده بود و آفتاب یکزمان بروی تافت و چون احبار و یهودان این جوابها بشنودند در حال ایمان آوردند انتهی باز بر سخن غزوات اسلام

خبر فتح ری و دماوند و قومس

چون خبر فتح همدان بسیاوخش آمد که پادشاه ری که برادرزاده بهرام چوبین بود و خبر آنکه لشکر اسلام روی بوی نهادند از جوانب سپاه بسیار جمع کرد از گرگان و طبرستان و دماوند و قومس و از جمله سپاه سیاوخش مردی بود از دهقانان ری از جمله بزرگان عجم نام وی زینبی بن مرجان و او را با سیاوخش عداوتی بود چون نعیم از ساوه بگذشت و بیک منزلی ری فرود آمد این زینبی پیش نعیم آمد و نعیم را اکرام کرد و بپذیرفت پس زینبی ویرا گفت که در ری سپاه بسیار جمع شده اند و ایشان را بغیر از حیلت نتوانی شکستن و صواب دران می بینم که دو هزار مرد بمن دهی تا بروم و چون برابر ایشان بحرب درآیی من از پس ایشان بشهر اندر آیم و ایشان را بخود مشغول کنم تا تو بر ایشان غلبه کنی نعیم سخن ویرا اجابت کرد و بدو هزار مرد بداد و برادرزاده خود منذر بن عمرو را برایشان مهتر کرد و زینبی آن سپاه را ببرد و به شب پیرامون شهر بگردانید دیگر روز سیاوخش سپاه از ری ببرد و از کوه بگذشت و بحرب مشغول شدند اندرین وقت زینبی از سوی کوه طبرک درآمد و خود را در شهر افکند و چون سیاوخش واقف شد برگشت از بیم جان و زن و فرزند خویش و لشکر جملگی هم برگشتند و گروه گروه میشدند از هر جانب که آمده بودند پس نعیم شمشیر بکشید با مسلمانان و چندان بکشت که جوی خون روان شد و آنچه رفتند بقومس و دامغان جمع شدند اما شهر ری فتح شد و غارت کردند و غنیمت بسیار جمع شد پس نعیم مهتری شهر را بزینبی داد و شهرستان ری ویران کرد و هنوز آن شهرستان ویرانست و شهر دماوند دهقانی بود بزرگ نام او مرداشاه چون خبر هزیمت بوی رسید دانست که کار عجم بهم برآمد سوی نعیم آمد و از بهر دماوند صلح خواست و جزیه بپذیرفت و نعیم صلح کرد و سپاه را از جانب دماوند باز خواند و سیاوخش در حرب کشته شده بود پس نعیم غنایم بیرون کرد و بدست مضارب العجلی بفرستاد و از گرد آمدن منهزمان بقومس عمر را آگاه کرد جواب نوشت که بقومس مهتری نیست که بروی جمع شوند باید که در ری بنشینی و برادرزاده ات را بفرست تا قومس را بگشاید و او بدان امر قیام نمود و سپاه فرستاد و تا قومس فتح شد و آن سپاه منهزم شدند مجموع بواسطه آنکه قومس را حصاری نبود بسوی گرگان و طبرستان شد و در شهر گرگان ملکی بود از دیلم و دین عجم داشت نامش مرزبان و گرگان و دهستان او داشت و در طبرستان و هر شهری ملکی بود و همه آن ملکان در فرمان او بودند

خبر فتح گرگان و طبرستان

پس سوید از بسطام روی بگرگان نهاد ملک گرگان بیک منزل پیش آمد و مسلمان شد بدان شرط که سوید را از گرگان جز یک خراج نخواهد و هم که مسلمان نشود جزیه بدهد و بهر جانب که احتیاج باشد مسلمانانرا مدد دهند پس ازین سوید سپاه ببرد و بر در گرگان فرود آمد چون اسپهبدان طبرستان واقف شدند پیش مهترشان آمدند نام او فرخان دیلم بود و او را اسپهبد اسپهبدان خواندندی و سپهبد را معنی سالار بود بزبان طبری یعنی سپاه را از جایی بجایی برد و این فرخان را اسپهبد خراسان خواندندی زیرا که از دست ملک خراسان بود و نیز او را دیلم همه و گیلان خواندندی و امروز همه سپهبدانرا همچنان نویسند بعنوان نامها پس آن سپهبدان با فرخان گرد آمدند و گفتند تدبیر چیست فرخان گفت کار عجم بهم برآمد و صواب درانست که صلح کنیم و جزیه بپذیریم و بر خود قسمت

و ملکان طبرستان را اسپهبدان خواندندی بزبان طبرستان

کنیم جان خواهیم وایشان راضی شدند پس فرخان کسی فرستاد پیش سوید وبا وی صلح کرد برانک از همه طبرستان هر سال پانصد هزار درم
بدهند وبوقت احتیاج سپاه مسلمانانرا بسپاه مدد دهند پس سوید بنعیم نامه کرد بفتح گرگان وطبرستان واحوالها باز نمود که بچه منوال
صلح کردند واین حربها وفتحها درسال بیست ودوم بود از هجرت خبر فتح آذربیجان ونهاوند گویند عمر نامه کرد بنعیم بن مقرن
که سماک بن خرشه را بآذربیجان فرست وانجا یزید بن عبدالله بن خود را عصمه فرستاده بود وآتشکدها عجم همه انجا بود وعجم آتش را
آذر خوانند بزبان پهلوی بدین سبب آن دیار را آذربیجان خوانند واول حد آذربیجان از همدان گیرند واندرین شهرهاست وهمه را
آذربیجان خوانند واز بلاد ترک وماوراءالنهر راههاست تا خزران وراه بر بیابانست وراهی بر آذربیجان واین راهها دربند گویند
وان همه دیها وراهها را ابواب خوانند ویکی راه آبست اندر میانه واندر وی شهری بزرگیست بر کنار دریای خزران که بدان شهر
ازان راه آیند وبازرگانی کنند واز همه شهرها ابواب آن بزرگترست وانرا باب الابواب خوانند وهمه زیلها ومحفورها بدان
شهرها بافند وبهمه جهان برند پس عصمة بن یزید بیک طرف آذربیجان برفت وبکیر بن عبدالله بدیگر سوی واول کسی که پیش بکیر آمد
ملکی بود از ملکان آذربیجان نامش اسفندیار وحرب کردند اسفندیار را اسیر گشت وسپاهش منهزم شدند اسفندیار گفت اگر خواهی
که جمیع شهرهاء آذربیجانرا بصلح بگشایی همچنین مرا اسیر میدار واگر مرا بکشی همه آذربیجان بطلب خون من قصد تو کنند وکار بر تو
دشوار گردد بکیر وی را همچنان اسیر میداشت وخبر فتح که شد بعمر فرستاد با پنج یک غنایم وقصه اسفندیار را باز نمود که بواسطه وی اندر
آذربیجان دیگر حرب نماند واجازت خواست که بدربند رود وعمر اجازت داد پس بکیر عصمة بن یزید را در همه آذربیجان خلیفه
کرد وحرب را بدربند برد با اسفندیار که اسیر کرده بودند وبا سپاه خود بدربند شد وعمر نامه کرده بود بعصمة وبحذیفه وعبدالرحمن
ربیعه وبحبیب بن مسلمه بجزیره وبچند کس دیگر که بکیر را مدد دهید بنا بر همه فرموده هر یک از راهی متوجه بکیر شدند واین دربندها
بیرون شدند وسراقه عبدالرحمن بن ربیعه را بر مقدمه کرد وآن دربند که ایشان که ازان سوی شدند ملکی بود نام وی شهریار
وپیش آمد وبا او بجزیه صلح کرد پس آن ملک گفت من بمیان دو دشمن گرفتارم چون خزران وروس وایشان دشمن جهانیان اند
خاصه ازان عرب وحرب ایشان جز این مردمان من نتوانند کردن وبجای آنک این جزیه مارا باید دادن حرب کنیم با
ایشان بخواسته خویش وشر ایشان باز داریم تا از حد خود بیرون نیایند وما را هر سال حرب باید کردن عبدالرحمن گفت
ما مهتر خویش را تنبیه کنیم پس عمر را آگاه کردند عمر گفت این جزیه بر ایشان منه وبحرب بگذار وبدین سبب اکنون
دربندرانه خراج خوانند ونه جزیه بستانند که ایشان بتن وخواسته وسلاح خویش با کافران جنگ باید کرد واین سنت
بفتوح ماوراءالنهر اندر رفته است واز بهر آنست که براسبیجاب وفرغانه نه خراجست ونه جزیه که پیوسته حرب
وکافران ترک را از مسلمانان باز دارند وبعد از صلح این یک دربند که کرده بودند پس سراقه وبکیر وعبدالرحمن بن ربیعه
وحبیب بن مسلمه بیکجای جمع شدند وبدان دربندهای دیگر صلح کردند که تا دشمنانرا از مسلمانان باز دارند ومسلمانانرا
بدانجا سپاه نباید فرستادن پس ازین امیران هر کسی را بدربندی بجایه در بند الامان تا همه دربندها را استوار کردند ومسلمانان

دران شهرها ایمن وبعمر نامه کرد بدین خبر وعمر شاد شد وسراقه را بدین بزرگواری نامه کرد پس سراقه درین دربندها بمرد وعبدالرحمن
بن ربیعه را خلیفه کرد وچون این خبر بعمر رسید تافته شد از مرگ سراقه بعده بعبدالرحمن نامه کرد که تو نیز دران بند می باش وباید که از شکی
تو بیدار آید چنانک بنام نیکوی سراقه برفت پس عبدالرحمن باشهریار تدبیر کرد وگفت من نیز انجا غزو کنم ازین دربندها با سپاه روم
وروس شهریار گفت مصلحت نیست که دشمن را بر ما راه دهی وگر فرو دو این دربندها از خزران والانان وروس بگذری که انجایگاه شاهان
بسیارند وشهرها بسیار وانرا بلنجر گویند وچون ازانجا بگذری سد یاجوج وماجوجست که اسکندر بسته است عبدالرحمن بسخن وی التفات نکرد
وسپاه برگرفت وبدان دربند اندر شد ودویست فرسنگ ازان حد ببرید وشهرها بسیار ببلنجر درآورد ودو تن ازان سپاه
که با عبدالرحمن بودند بنزدیک عمر آمدند ودر جواب سوال وی آمدند وگفتند بشهرها رسیدیم که همه کافران بودند بحد خزر والانان وجمله
بهم پیوسته بودند وهر که مارا دید گفت هرگز بدین زمین لشکر نیامده است این گروه مگر فرشتگانند که از آسمان آمده اند از بهر آن
اینجا توانستند آمدن ومسلمانان میگفتند ما فرشته نه ایم اما فرشتگان با ما اند وحرب میکنند ایشان از وهم می مردند ورعب ایشان
چنان بود وگفتندی که اگر از ایشان کسی را بکشند بمیرند که فرشتگان با ایشانند وما میرفتیم ومردمان مارا نظاره میکردند عاقبت
گفتند یکی را بکشیم وببینیم که زنده میشود یا نه واز پس درختی کمین کردند ویکی را تیری زدند وبمرد وچون دانستند که ما هم میریم
باتفاق قصد ما کردند ومارا قوت مقاومت ایشان نبود بازگشتیم بجانب دربند وگویند عبدالرحمن روزی با شهریار نشسته
بود واز هر جا سخن میگذشت ودر دست شهریار انگشتری بود نگین از یاقوت وبروز چون آتش همی تافت وشب چون چراغ
عبدالرحمن پرسید که این نگین از کجا آورده واز که گرفتی شهریار گفت فلان کس را بخوانید بخواندند شهریار گفت ازوی گرفته ام یا ایم
عبدالرحمن ازوی سوال کن سوال کرد گفت از سد یاجوج وماجوج واز ابدر تا انجا ملکانند بسیار وانجا ملکیست که آن سد بپادشاهی
وی است میان دو کوه اند وهر ملکی که اندر راه بودند بدرست جهت این بدیشان هدیه فرستادم ویرا بسلامت میگذرانید ملک بملک
تا بدین ملک برسید وآن ملک را هدیه بسیار فرستاده بودم با نامه واز وی یاقوتی طلب کرده بودم جهت نگین انگشتری وآن
ملک این نگین بمن فرستاده است بدست این مرد عبدالرحمن ازان مرد سوال کرد که این نگین از کجا آوردی گفت من چون هدیه بدان
ملک دادم وی جانوردار خویش بخواند وگفت این مرد ببر وبجهه او گوهری طلب کن جانوردار عقابی را سه روز گرسنه بداشت پس
عقاب را با مقداری گوشت پارها سرخ برگرفت ومرا با خود ببرد بر سر آن کوه که سد یاجوج وماجوج بدان پیوسته است وزیر آن کوه
جایی دیدم بر دو کوه کنده واز انجا تا بزمین دور بود وتاریک واز دوری قعرش بدید نبود که چه مقدارست پس آن جانوردار
گفت ازین گوشت پارها بدین قعر فرود اندازم وعقاب را از عقب وی رها کنم اگر در راه بگیرد خود هیچ نباشد واگر بقعر آن کنده
افتد وبرآورد بی شک چیزی با آن برآورده شود پس آن گوشت را بینداخت وعقاب را از عقب رها کرد وآن گوشت
بقعر آن افتاد وعقاب آن گوشت را از زمین برگرفت وبچنگال برآورد وبر دست جانوردار نشست این یاقوت پاره
بدان گوشت درنشسته جانوردار بگرفت وبمن داد ومن بیاوردم عبدالرحمن گفت صفت آن سد مرا بگوی گفت دو کوه

بلندست و میان آن دو کوه راه گذری بوده است آن راه گذر را بآهن و روی گداخته بسته اند عبدالرحمن از وی مسلم داشت و گفت
خدای تعالی اندر کلام مجید فرموده است پس عبدالرحمن بپرسید که آن دو کوه بر چه رنگست تنی چند نشسته بودند و جامها داشتند از برد
یمانی جای سپید و جای سرخ و جایی زرد آن مرد گفت رنگ آن کوه بدین جامها ماند پس عبدالرحمن از شهریار بپرسید که این نگین را چند قیمت
است شهریار گفت قیمت این کس نداند اما آنچه من فرستاده ام بکوه تنها بدست این مرد سه بار هزار هزار درم بر آمده است از نفقه و
بهای آن مردمان و آن ملکان پس شهریار آن انگشتری از دست بیرون کرد و پیش عبدالرحمن بنهاد عبدالرحمن برگرفت و در انگشت
کرد و باز بیرون کرد و بوی داد و گفت ما را بکار نیست شهریار گفت اگر خبر این انگشتری یکی از ملوک عجم بشنیدندی بجنگ
نگذاشتندی و از بهر این امانت و دیانت است که شما همه جهان مسخر خویش کنید و هیچ آفریده با شما مقاومت نتواند کردن و درین سال
بیست و دوم عبدالملک مروان و معاویه از مادر متولد شدند **خبر** رفتن یزدجرد و مسلمانان بخراسان و گویند خدای تعالی
مسلمانانرا بر حلوان ظفر داد خبر بیزدجرد رسید با خاصیگان خویش برفت و بعماری اندر نشسته بود تا بجایی رسید که در راه
آب بود و استران نتوانستند اندر آب راندن یزدجرد در خواب بود بیدارش کردند در غضب شد که چرا مرا بیدار کردید
که این ساعت بخواب می دیدم که جد من کسری با محمد خصومت کردی پیش خدای عز و جل و کسری گفتی یا محمد بگذار تا فرزندان
مرا ملک تمام شود محمد گفتی تا صد سال شمارا دادم کسری شفاعت کرد که افزون کن گفتی صد و ده سال گفتی افزون کن من درین
خواب بودم که مرا بیدار کردید و نگذاشتید تا ببینم که ملک من چند مانده است پس یزدجرد بری آمد و چون خبر فتح نهاوند بوی رسید
از ری متوجه اصفهان شد و از انجا بکرمان و پس از ان بخراسان و به نیشابور شد و از انجا بمرو و از انجا بهر شهری نامه کرد و ایمن
بنشست و در آن وقت که از ری بیرون می آمد آتشکده قدیمی بود که از آن بزرگتر نشان نداوندی آورده بود با خود در مرو
بنهاد و گرداگرد آن بوستان و اندر وی آب روان و بر آن آب آسیا نهاد و در قصه یزدجرد تا اینجا خلافی نیست بعد ازین
مورخان اختلاف بسیار کرده اند تا غایت که محمد جریر که سخن وی مستشهد مورخان و مفسران است اختلاف کرده و چنین
گفته است که اندر کتب عجم خوانده ام که یزدجرد چون بمرو آمد و کمتر از یکسال بزیست که کشته شده است که بسبب آسیابش
بکشتند و باز محمد بن جریر میگوید که یزدجرد بمرو شد و بهمه خراسان نامه نوشت و عمر احنف بن قیس را بگرفتن وی بفرستاد
و یزدجرد از وی بگریخت تا بلخ رسید و بخاقان ترک و ملک چین نامه کرد و از ایشان سپاه مدد خواست خاقان
سپاه برگرفت و بیامد یزدجرد با خاقان از جیحون بگذشت با اهل و بیت خویش و بفرغانه بنشست بایام عمر و بروزگار
عثمان بن عفان بمرو آمد و آنجا هلاک شد اما آنکه در اخبار کتب عجم است چنین آورده اند عمر را هم سال حربی همی بایست
کردن و چون فتح نهاوند بکردند و عمر مسلمانانرا دستوری داد که از عقب یزدجرد بهر جا که توانند بروند و چون یزدجرد واقف
شد بکیفیتی که گذشت شهر شهر بمرو آمد و آن آتش خانه را بنا کرد و ایمن بنشست و با وی چهار هزار کس مانده بودند اما نه
کسانی بودند که از ایشان حرب آمدی که غلامان و مزدوران و طباخان و فراشان و رکابداران و زنان آزاد

بودند اما چهار هزار غلام وی بودند که از مداین با وی رفته بودند و شایسته حرب بودند اما با یزدجرد هیچ نمانده بود و
نیز درآمدی چندان نبود که این غلامانرا بسنده بودی و از دست وی در مرو ملکی بود ماهویه نام و همه خراسان تا لب جیحون در
فرمان بود و چون ماهویه بشنید که یزدجرد را از مداین بیرون کردند او با خاقان ترک وصلت کرد و داماد او شد و ملک خویش
با وی یکی ساخت و عهد بستند که بوقت حاجت یکدیگر را مدد کنند پس یزدجرد بیامد که با ماهوی حساب چند ساله بکند ماهوی
از خاقان مدد خواست و هشت هزار مرد بیامدند و بر در مرو فرود آمدند یزدجرد از ماهوی بپرسید که این سپاه ترک بچه کار
آمده اند گفت خاقان فرستاده است بمدد تو یزدجرد گفت از طلب خواسته کن ماهوی گفت فرمان بردارم و چون شب درآمد
ماهوی سپاه بشهر اندر آورد بقصد یزدجرد و بکوشک یزدجرد اندر آمدند یزدجرد بکنیزکان فرمود تا ویرا از پس دیواری فرو
هشتند و او با آن جامه زربفت که بودش برفت و بعد از زمانی با سیائی پناه برد و تکیه کرد و چون روز شد اسیابان
بطمع جامه زربفت و زینت ملکانه که بروی دید تبری بر سر وی زد و بکشت و او را در آب افکند چون دیگر روز شد
ماهوی ویرا اندر سرای نیافت بعد از طلب بدان اسیا تافت و جامه زربفت بدست آسیابان یافت و آسیا باز انگشت
و ایمن بنشست تا آن زمان که عمر احنف بن قیس را بخراسان فرستاد و بصلح بگشاد و چون متوجه مرو شد ماهوی فرار نمود
و از جیحون بگذشت و بسوی خاقان شد بترکستان و چون احنف از فتح خراسان از مرو و بلخ و هراة بپرداخت تا لب
جیحون از همه خراسان مرو را اختیار کرد و در حوالی آن در دهی قصری بنا کرد بچهار فرسنگی مرو و از اقصر الاحنف گویند
و در همه ایام عمر انجا بود و بروایت محمد بن جریر طبری جز ازین است و گویند که یزدجرد بمرو آمد و عمر احنف را با دوازده
هزار سوار بیرون کرد از سپاه بصره و کوفه و فرمود که از عقب یزدجرد می رو هر کجا ویرا یابی از روی زمین بردار پس احنف نخست
باصفهان شد و از انجا بجد کوهستان و از ان ره بخراسان نخست بشهر هراة و هری را بشمشیر و حرب بگشاد و صحار العبدی
را در هراة خلیفه کرد و عاصم بن عبدالله را با سپاهی به نیشابور فرستاد و حارث بن حسان را بسرخس و ایشان هر دو شهر را بی حرب
گرفتند و خود با سپاهی متوجه مرو شد بعد از توقف یزدجرد بگریخت و بمرو رود شد و احنف در مرو فرود آمد پس یزدجرد
از خاقان ترک و ملک چین سپاه خواست پس عمر احنف را چهار هزار مرد با چهار امیر بزرگ بمدد فرستاد از عرب چون علقمة
بن النضر و ربیع بن عامر و عبدالله بن ابی عقیل و عروه بن مسعود الثقفی چون برسیدند احنف بن حارث بن النعمان الباهلی
را بمرو خلیفه کرد و بنفس خود بمرو رود شد و یزدجرد از وی ببلخ گریخت و آنجا در حصار نشست و احنف برسید و آنجا
حرب واقع شد پس یزدجرد از جیحون بگذشت و بلخ فتح شد بعد احنف آن نواحی همه را بگشاد تا بخارا پس ربعیه
بن عامر را با سپاه کوفه در بلخ بنشاند و بمرو مراجعت کرد و بعمر فتح نامه خراسان و گریختن یزدجرد بترکستان فرستاد عمر گفت
چه کنم خراسانرا کاشکی میان ما و خراسان دریای آتش بودی و عمر ازین معنی که سپاه از وی دور افتاده بودند بغایت
متالم می بود امیرالمؤمنین حاضر بود گفت چه کراهیت داری از فتح خراسان عمر گفت مردم خراسان سه کرت عهد شکستند

و چون بسیار رنجید پس عمر با حنف نامه کرد و گفت نخواهم که از جیحون بگذری اما در خراسان هر کجا خواهی بنشین و چون
یزدجرد از جیحون بگذشت و بسغد رسید ملک اسفندیار با وی متفق شد و سپاه بسیار جمع کرد و ملک ترک نیز مرد بسیار
زنده تا با سپاه فرغانه از جیحون بگذشت و ببلخ آمد و چون ربعی بن عامر در خود قوت مقاومت ندید بمرو آمد پیش احنف پس یزدجرد
با پنجاه هزار سوار بر احنف راند و سپاه مسلمانان بیست هزار بودند برابر یکدیگر بنشستند و دو ماه حرب کردند بامداد و شبانگاه و یزدجرد
بمرو الرود رفته بود و نشسته که یکشب بطلایه بیاید که شبی از خویشان خاقان مردی با اهل و بیت خویش بطلایه آمد و احنف
ندانست و هم در شب با او حرب کرد و او با سه برادر دیگر بر دست احنف کشته شدند چون خاقان واقف شد گفت آن عرب
شوم بوده است که چندین مردم از ما کشته شدند و اگر ما این پادشاهی را بگیریم هم بیزدجرد باید سپردن و دلش هم داشتن پس سپاه
برگرفت و بسوی ترکستان مراجعت نمود و همچنین یزدجرد از مرو الرود متوجه مرو شد که وی را خزاین و حواصل بسیار بود آنجا مخفی و چون
بمرو رسید حارثه بن نعمان با سپاه مسلمانان مرو را بحصار گرفته بودند پس یزدجرد آن خواستها را جمع کرد و روی سوی بلخ نهاد بعزیمت
آنکه پیش خاقان رود اندرین عزیمت مهتران عجم که با وی بودند مخالفت کردند و گفتند ترکان را وفایی باشند اگر بدیشم زینهار هم دهی
بجانب عراق اولی که ایشان را وفایی هست و آن خواسته که داری بدیشان ده که بیشک جان تو بتو باز دهند که بعد از آن
که کهتری باید کردن بخان و مان خویش اولی تر که بجایگاه غریبی و یزدجرد را گفتند که ما ترا نمیگذاریم و این خواستها را بتو نمیدهیم
تا ببری که این خزاین از پدران ما بسختی گرفته‌ای و میخواهی که بترکان دهی پس آن خزاین را از وی بستدند یزدجرد با خدم خویش
سوی خاقان رفت پس آن خواستها را گرفته سوی احنف بن قیس آوردند و احنف با ایشان صلح کرد و پس هر کس بخانه خویش باز رفتند
بهمدان و فارس و اصفهان و ری و از هر جا که بودند پس احنف آن خواسته را میان مسلمانان قسمت کرد همچند آن آمد که قسمت
غنیمت نهاوند اما محمد بن جریر چنین گوید که چون عجم بر یزدجرد بیرون آمدند او از ایشان بگریخت و با سپاه اندر رفت و او را
هم آنجا بکشتند و بآب اندر افکندند و ایشان سوی احنف شدند و آن خواستها وی را دادند و صلح کردند و بروایت دیگر گویند
که او از مرو بگریخت و ببلخ شد و از جیحون بگذشت و بترکستان شد و چون بسغد رسید رسول ملک چین پیش آمدش که از چین
می آمد با جواب نامه یزدجرد نامه بستد و برخواند دید که بر ملوک واجبست که یکدیگر را یاری کنند اما این مردمان عرب که تو مرا
بدیشان یاری خواستی ضعف ایشان از رسول تو شنیدم و مذهب و دین و سیرت ایشان بدانستم آن مردمان
با این دین و امانت همه جهان بگیرند و هیچکس با ایشان مقاومت نتواند کردن و صلاح تو در آنست که با ایشان
مدارا کنی تا بفراغت توانی بودن پس خاقان بترکستان باز شد و یزدجرد بفرغانه بایستاد و احنف بن قیس از مرو
ببلخ آمد باز و نامه کرد و فتح خراسان بعمر و گریختن یزدجرد اما مردمان خراسان گویند که چون دو بار در خلافت عمر عهد بشکستند
و این خبر را بروزگار عثمان بازگوییم بجای خود و چون نامه احنف بعمر رسید باحنف فرمود که تو اندر خراسان بنشین و آن سپاه
که در عراق بود بسپهسالاری امین بسپار و آن سپاه را با آن سپه سالار بفارس فرست و احنف همچنان کرد

خبر کشادن شهرهای فارس

و در سال بیست و سیم بود از هجرت که خبر آمد که شهرک که ملک فارس بود سپاه بسیار گرد کرده است
و هم در شهر توز که شهر نوح بود بر کرانه فارس از سوی اهواز که جامهای توزی که میگویند از آنجا می آورند جمع شده اند پس عمر بیست هزار
مرد بفرستاد و کسی را سپهسالار نکرد اما بهر شهری سرهنگی را امیر کرد و امر کرد که چون بولایت فارس رسید پراکنده شوید و هر کسی
با سپاه خویش بشهری شوید که نامزد شما شده است تا آن لشکر نیز پراکنده شود و تدبیر که کرده اند باطل گردد و هر کسی را سپاهی
که در مقابل آید جواب گوید و بر امرا قسمت شهرها برین موجب بود امیری شهر توز بمجاشع بن مسعود داد و او برادر
ابو عبیده الثقفی بود آنکه روز حرب جسر در پای فیل سپید کشته شد و اردشیر خره بعثمان بن العاص داد و شهر شیراز که
دار الملک بود بساریه بن رستم الدیلی داد و بسا و دارابجرد و آن نواحی بحکم بن ابی العاص داد و چون عرب بفارس رسیدند بموده
عمر هر کسی بشهری که نامزد وی بود رفتند و غالب شدند بدرم که در مقابل ایشان آمد از جمله حکم بن العاص که برادر عثمان بن العاص
بود روی بشیراز نهاد و شهرک با فوج انبوه با وی و سپاه بسیار از عجم با سلاح تمام چنانکه جز چشم ایشان پیدا نبود و با حکم نیز سپاه
بسیار بود از جوانان و مهتران و مبارزان عرب چون عبد الله معمر و سعد بن معمر البجلی و جارود العبدی و ابو صفره پدر مهلب و با بابا
شهرک در مقابل در آمدند و چون شعله آتش بر یکدیگر زدند از وقت چاشتگاه تا نماز دیگر کارزار نمودند لقد الامر شهرک منهزم شد
و مسلمانان کشش بسیار کردند و حکم بن العاص بدست خویش شهرک و پسرش را بکشت و مردی در لشکر شهرک بود از عجم با جاه و حشم
بسیار بر زینهار پیش حکم آمد پس حکم غنیمت که یافته بود خمس آن بیرون کرد و با فتح نامه پیش عمر فرستاد و همچنین ساریه سوی دارابجرد
و بسا و شد و ایشان متحصن شدند و مسلمانان دو ماه بر در حصار بماندند پس عجم کرد از ابجد در آوردند و هم مردمان عجم بقوت
و مدد ایشان از حصار بیرون آمدند و جنگ سخت کردند و بسیاری از سپاه مسلمانان کشته شدند و روز آدینه بود وقت نماز
و حرب بر دشت ساده بود و نزدیک مسلمانان کوهی بود بزرگ و کافران گرداگرد مسلمانان در آمدند و حرب و کشش میکردند
چنانکه کار بر مسلمانان تنگ شد و بیم هزیمت بود که ساریه گفت آواز عمر شنیدم که یا ساریه الجبل الجبل یعنی ای ساریه کوه کوه پس
ساریه سپاه از دشت ساده بکشید بنزدیک کوه تا از پس پشت ایمن شدند و درین کرت که حرب کردند ظفر یافتند و
گویند در شب آدینه این واقعه عمر بخواب دیده بود و با یاران گفته و در وقت خطبه خواندن بعد از لحظه که توجه نمود و مسلمانان را چنان
مضطر دید آن ندا از وی پیدا شد والله تعالی بقدرت خویش صدای او را بلشکر اسلام برد و چون آن فتح بر آمد ساریه بسیاری
غنیمت یافت و خبر فتح و خمس غنیمت بعمر فرستاد و در میان آن خواستها یکی سفط بود پر از گوهرها که گوناگون مسلمانان دست
بران نکردند و همچنان سوی عمر فرستادند و آن خاص عمر را بود و گویند عمر هر روز از بیت المال خوانی بکشیدی و هر مردم را طعام دادی و
بعد از آن بخانه خود رفتی و با ام کلثوم که دختر امیر المومنین علی بود طعام خوردی **خبر فتح کرمان** پس گویند سپاه مسلمانان با عبد الله
بن عبید الله و سهل بن عدی بکرمان شده بودند بسال بیست و دوم و سه حرب کردند با اهل کرمان و سپاه بسیار و انجام مردمانند
بکوهسار کرمان که ایشان را بپارسی کوچ خوانند و بتازی قفص خوانند پس سپاه کرمان بدیشان کس فرستادند و بمدد خواندند

وایشان بشهر اندر آمدند و سپاهی بسیار گرد شد برادل حد کرمان و حرب کردند و خدای تعالی مسلمانان را ظفر داد و کافران را بسیار
بکشتند و در کرمان ولایتی شهریست که آن را جیرفت خوانند عبدالله مر سهیل بن عدی را آنجا فرستاده بود بر راه راست بمیان شهرها
و بخود براه بیابان برفت و هر چارپا که یافت همه را گرد کرد و گویند چندان شتر و گوسفند یافت که عدد آن را خدای تعالی داند و آن
غنیمت قسمت کرد و خمس بیرون کرد و خبر فتح و خمس بمدینه فرستاد بدست عبدالله بن بدیل و عمر از آن شاد شد و عبدالله بن عبدالله
بن مزید الخزاعی را بطبسین فرستاد از حدود کوهستان و آن همه را بگشاد و پس این عبدالله بن بدیل پیش عمر شد و گفت من دو روستا
از ولایت کرمان بگشادم و گفت آن دو روستا باقطاع بمن بخش عمر خواست که بدهد چون عبدالله بن عبدالله واقف شد کس فرستاد
و گفت آن دو روستا نیست که آن دو شهر بزرگست و از جمله خراسانست و عمر از آن معنی باز داشت **خبر فتح سیستان**
و هم درین سال عمر عاصم بن عمرو التمیمی را بسیستان فرستاد و عبدالله بن عمر با او برفت و ملک سیستان سپاه گرد کرده بود و لشکر
حد آمده و با مسلمانان حربی عظیم کرد و عاقبت منهزم شد و شهر را حصار گرفت و شهر سیستان آنجا که ملک نشستی اوک خواندندی
و از حصاری استوار بود پس چون ملک متحصن شد مسلمانان اول آن شهرهای دیگر را که گرداگرد آن بود بگرفتند و از اوک
دست باز داشتند و مسلمانان تا چند بار برسیدند و چون ملک دانست که در آن حصار نتوانند بودن از در صلح در آمدند و اوک را
بداد و عبدالله بن عمر و عاصم آنجا بودند در همه ایام عمر و عثمان و علی چون وقت معاویه بود معاویه زیاد را بعراق فرستاد و پسرش را
در همه ایام عمر اسلم بن زیاد و شدند والسلام **خبر فتح مکران** و زمین سند و از پس زمین کرمان و فارس در میان سند
و سند زمینی است که از آن مکران خوانند و آنجا شهرها بسیارست چون شهر مکران و شهرم و شهر کنه و این همه را حد با مکران پیوسته است
و یک حد با زمین سندست و نیز برابر عمانست و میان عمان و مکران دریاست چون عبدالله بن عبدالله بکرمان شد حکم بن
عمرو التغلبی را بزمین مکران فرستاد و شهاب بن عدی بن شهاب را با او بفرستاد و سهل بن عدی از عقب ایشان بفرستاد
و همه پادشاهی مکران تعلق بملک سند داشت چون ملک سند واقف شد بنفس خود بیامد با پیلان و سپاه بسیار و چون خبر بملک
و لشکر اسلام که متوجه مکران بودند رسید که ملک سند بدین کیفیت سپاه عبدالله بر کرمان یکی را خلیفه کرد و او نیز بنفس خود متوجه
شد و ملک را بزبان سند و سل خوانند چنانکه ملک عجم را کسری خوانند و ملک روم را قیصر و ملک ترک را خاقان
پس آن و سل لشکرگاه بنهاد و مدد را که از جانب ولایت خود طلب کرده بود چشم همی داشت و هر روز ملکی با لشکر
بسیار میرسید و سپاه مسلمانان از دور نشسته میدیدند پس عبدالله بن عبدالله گفت ای مسلمانان شما از دور نشسته اید
و ایشان را گذاشته تا هر روز نو لشکری بدیشان می پیوندد و مصلحت درانست که امشب بر ایشان شبیخون بریم
و چون شب درآمد مسلمانان بر ایشان زدند و ایشان را پراکنده و منهزم گردانیدند و و سل که پادشاه ایشان بود
کشته شد و سپاه مسلمانان از عقب ایشان میرفتند و میکشتند تا بسیاری را بکشتند و بعضی را اسیر کردند و عبدالله
خبر فتح مکران و خمس غنیمت بعمر فرستاد بدست صحار العبدی و صحار مردی فصیح بود و عبدالله بنامه یاد کرده بود که چگونه

آمان

آسان بود این حرب بر ما و چگونه یک منهزم شدند و نیز از پس این زمین سندست اگر فرمان باشد بروم اما بنامه‌ای که با آن پیلان
چه کنیم نه چیزیست که میان سپاه قسمت توان کرد عمر چون بر مضمون نامه مطلع شد از صحار بپرسید که این زمین مکران چگونه
زمینی است او گفت زمین او کوه است و آنکه زمین است درشت همچون کوه و آبش اندکست و خرماش بدترین خرماهاست
و مردان آنجا مردانه ترند از دیگر جایها و باندک سپاه آنجا نتوان رفت که ضایع شوند و اگر سپاه بسیار رود همه از گرسنگی بمیرند
که آنجا طعام بسیار نیست پس عمر نامه کرد بعبدالله و حکم کرد که از مکران بدان سوی سپاه نفرستی و بزمین سند نامه کن که اگر آنجا
کسی را این پیلان در کارست از شما بخرد و بهای آن را میان مسلمانان قسمت کنید و عبدالله بموجب فرموده قیام نمود
خبر فرستادن مسلمة بن قیس بکردان فارس و اهواز و هم درین سال امیر المؤمنین عمر بکردان فارس سپاه
فرستاد که از عرب گروهی مردمان حربی بر عمر گرد آمده بودند و عمر را خبر آمد که بحد پارس و کرمان و اهواز کردان باشند
بسیاری و راه زنند و خلق را تباه کنند پس مسلمة بن قیس الاشجعی را تعیین کرد و گفت از کیفیت کردان فارس که بمن رسیده
و حال آنکه پیش من بسیاری از مردمان حربی مبارز جمع شده اند از مبارزان عرب باید که ایشان را با خود ببری تا آن جماعت
را باسلام درآوری یا شر ایشان از مسلمانان دور کنی بنابر فرموده مسلمه با آن سپاه متوجه آن دیار شد و این مسلمه نیز بنفس
خود پر دل و مبارز بود برفت و برابر کردان فرود آمد و ایشان را باسلام خواند نکردند بجزیه دادن خواند قبول نکردند
با ایشان حرب کرد و غالب شد و بسیاری را از ایشان بقتل آورد و خواسته بسیار یافت و خمس از آن بیرون کرد و
همیان غنایم گوهرها بسیار یافت و نیز سفطی پر از یاقوت یافت و مردمان را گفت این را همچنین بعمر فرستیم که خاصه او باشد
که وی را مؤنتها بسیارست و برضای مردمان رسولی را تعیین کرد نام وی عمران و خمس آن بیرون کرد و باقی را قسمت کرد و
آن خمس را با فتح نامه بعمر فرستاد و همچنین آن سفط پر از یاقوت بجهت خاصه وی و بنامه اندر یاد کرد که برضا و اتفاق مسلمانان فرستادم
خبر قتل عمر رضی الله عنه و گویند اندرین سال عمر بمکه شد و حج کرد و زنان پیغمبر را علیه السلام بحج برد و از خواسته
بیت المال و مراجعت نمود و بسعی عمر اعلام اسلام تا اقصای مشرق و مغرب برسید و اکثر ربع مسکون بنور مسلمانی منور گشت
و اقطار آفاق از شر شرک و کفر و بدعت پاک شد و آوازه عدل و انصاف او در جهان شایع و منتشر شد کعب الاحبار مر عمر را
گفت چنان در توریه خوانده ام که از عمرت سه روز مانده است عمر چون در خود رنجی نمی دید تصور خطا کرد و در همان روز
ابو لؤلؤه فیروز یهودی غلام مغیرة بن شعبه و بروایتی غلام خالد بن الولید اما قول اول درست ترست بشکایت از صاحبش
پیش عمر آمد و گفت یا امیر المؤمنین مغیره بر من مقاطعه گران تحمیل کرده است و مرا طاقت کشیدن آن نیست و هر روز
دو درم که از من می ستانند بنهای تا چیزی کم کند عمر گفت چه کار مشغولی فیروز گفت گاهی بخرده نجاری و نقاری و گاهی
آهنگری عمر گفت در کار چنین که تو دانی این دو درم بسیاری نیست و در اثنای این گفت که شنوده ام که آسیا توانی ساختن
که بباد بگردد فیروز گفت بلی عمر گفت از بهر من آسیایی چنین بساز فیروز گفت اگر زندگانی باشد ترا آسیایی سازم

رسید جماعتی که پیش وی بودند و بنزدیشان وصیت خلافت میکرد میان شش کس و آخر گفت که اگر امیر المؤمنین علی را بدهند رای راستشان نماید پس پسرش عبدالله گفت که ترا چه منع میکند که بگویی او باشد گفت کراهیت دارم در زندگی و مردگی که در خلافت سخن گویم پس کشند بعثمان و گفت او مردیست اما بر خویشان خود که بر ترین قوم اند مرتبی و مهربانست و پای بگردنش فرو کنند و اسلام را بفساد آورند و بروایت مؤلف تاریخ گزیده آنست که گفته که یکی از چند کس که اختیار کرده، خلافت را بده گفت علی مزاح دوست است و خلافت را جد باید و طلحه متلف است و خلافت را محافظت مال باید و زبیر عوام تند خویست و خلافت را رفق باید و سعد وقاص ترک بوده و عبدالرحمن عوف خویشتن دارست و در خلافت از ضرب و زخم ناگزیرست اما اگر ابوعبیده جراح یا سالم زنده بودندی بدیشان دادمی

صفت عمر و زنان و فرزندان او

محمد بن جریر گوید که گونه رویش سرخ و سفید بود و گروهی گویند سیاه چرده بود اما بی اختلاف همه روایات سطویل القامه بود و چون در میان خلایق گذشتی از آن مردمان بر تر بود و در رفتن پشت و کتف جنان جنبانیدی که سوار پیست که همی رود از سختی رفتنش و سرش اصلع بود و ریشش سفید بود اما بحنا رنگ کردی و کسی چنین را اعسر و ایسر نیز خوانند و در سال عمرش گروهی گویند پنجاه و هفت سال بود و بروایتی شصت و یک و شصت و سه نیز گفته اند و همچنین در مدت خلافت بروایتی ده سال و پنج ماه و بروایتی ده سال و شش و چهار روز و در هم زندگانی خود هشت زن کرده بود سه زن اندر جاهلیت یکی زینب بنت مظعون بن حبیب و دیگری ملیکه ام کلثوم بنت خرول و سیم قریبه بنت ابی امیه المخزومی و این قریبه را بگذاشت و عبدالرحمن لنی بخواست هم در جاهلیت و عمر بمسلمانی چهار زن کرد یکی حلیمه بنت الحرث دوم جمیله بنت عاصم الانصاری و سیم ام کلثوم بنت امیر المؤمنین علی که از فاطمه بود و چهارم عاتکه بنت زید بن عمرو بن نفیل که پیش از وی زن عبدالله بن ابی بکر صدیق بود و بعد از عمر زبیر بن العوام بزنی کرد و بعد از عمر این چهار زن که بمسلمانی کرده بود بماندند و بروایتی عمر را هشت پسر ماند یکی عبدالله از زینب و دیگری عبیدالله از ملیکه و سه پسر را عبدالرحمن نام کرد که ممتاز با کبر و اوسط و اصغر شدندی اکبر از زینب و اوسط از لهیه و اصغر از فکیهه و همچنین دو پسر دیگر زید نام که با کبر و اصغر ممتاز بودندی زید اکبر از دختر امیر المؤمنین علی بود و اصغر از جمیله و چهار دختر ماند یکی از زینب و دیگر فاطمه از ام حلیمه و سیم رقیه از ام کلثوم و چهارم زینب از فکیهه

ذکر شوری که از پس مرگ عمر و بیعت عثمان افتاد

آورده اند که چون عمر زخم خورد دانست که از آن زخم نرهد آن پنج کس را بخواند و گفت باید که شما سه روز طلحه را انتظار کنید اگر نیاید روز چهارم اتفاق بر یک تن کنید بخلافت ایشان گفتند ای امیر المؤمنین تو یک تن را اختیار کن همچنانک ابوبکر ترا گفت جواب سخن شما را پیشتر گفته ام که اگر ابوعبیده جراح که سمع با مینی وی گواهی داد و من شنیدم یا سالم زنده بودی یکی را خلیفه کردمی پس گفت شما جمع شوید و یک تن را از میان خود خلیفه کنید باتفاق بعد از آن عمر ابوطلحه انصاری را بخواند و گفت ترا با پنجاه مرد انصار موکل کردم که چون مرا بگور کنند

که خبر آن بشرق و غرب عالم برسد و این واقعه بسال بیست و سیم بماه ذی الحجه بود بعد از آنکه عمر از حج باز آمده بود چون سه روز بگذشت روز چهارشنبه بود و چهار روز از ماه ذی الحجه مانده بود بامداد بوقت سپیده دم بنماز بیرون آمد و بمسجد در شد و همه یاران صفها بر کشیده و منتظر بودند و ابولؤلؤه پیشتر آمده بود با کاردی از دو جانب تیز و مسجد تاریک بود کاردی بر پهلوی وی زد و یکی دیگر بر ناف وی بر وجست و وی را کسی ندید امیر از یاران بپرسید که عبدالرحمن اینجاست گفتند بلی گفت پیش رود و نماز بگزارید و عبدالرحمن بنا بر فرموده وی پیش رفت و امامت کرد پس یاران امیر را برگرفتند و بخانه اش آوردند چون عبدالرحمن از نماز فارغ شد فی الحال بنزدیک وی آمد پس عمر نرم نرم بوی گفت که ای عبدالرحمن من این کار مسلمانان را حواله بتو خواهم کرد بگوی که بپذیرم عبدالرحمن گفت ای امیر تو بینی و مشورت کنی مرا که این شغل بپذیرم پس عمر گفت این سخن پیش هیچکس مگوی بعد از آن عمر اکابر را طلب کرد و وصیت کرد که بعد از من امیر المؤمنین علی و عثمان و عبدالرحمن عوف و طلحه و زبیر و سعد وقاص بنشینند و بر خلافت یکی از ایشان اتفاق کنند بر این جماعت را حاضر کردند اما طلحه را نیافتند گفتند بضیعت رفته است پس عمر ایشان را گفت این کار از شما بیرون نیست اول طلحه را طلب کنید اگر نیاید شما هر چهار تن بعد از مشاورت این کار بر کردن یکی نهید باتفاق و تا خلافت بر کسی قرار گیرد صهیب امامت کند و بروایتی مقداد بن الاسود این بگفت و ضعف بر وی مستولی شد و زمانی چشم بخوابانید و خاموش شد و باز چشم بگشاد و به پسرش عبدالله گفت که برو و پیش عایشه و اجازت خواه تا مرا هم بپهلوی پیغمبر علیه السلام دفن کنند که آن خانه ویست و باز چشم بر هم نهاد تا زمانی ببود و مهاجر و انصار اندر رسیدند یکان یکان عمر را همی دیدند و بیرون میشدند اندرین ساعت کعب الاحبار اندر آمد چون عمر وی را بدید آن سخن یادش آمد گفت ای مرا گفته که تو کشته شوی و مرا بیم نه از مرگ که از مرگ چاره نیست ولیکن بیم از انبار گناهانست که بر گردن دارم پس وی را گفتند دستوری ده تا پزشکی بیاوریم گفت شما دانید پزشک بیاوردند از بنی حارث نام او کعب و مردی دانا بود امیر را آب خورانید از جراحتش بیرون آمد که بر ناف بود پس شیر خورانید همچنان بیرون آمد پزشک گفت ای عمر وصیت کن که کار تو تمام است عمر گفت من وصیت تمام کرده ام گروهی گویند همان روز چهارشنبه بمرد و او را دفن کردند و این پنج تن بمشورت مشغول شدند و سه روز و سه شب در آن بودند پس ماه محرم در آمد و سال شد بیست و چهارم از هجرت هم اندر روز نخستین بر عثمان اتفاق کرده بیعت کردند و بعضی گویند از روز چهارشنبه تا جمعه بزیست و شنبه بمرد و یکشنبه بشستند و دفن کردند و آن اول روز محرم بود و بدان چند روز که ایشان مشورت میکردند نماز صهیب میکرد یا مقداد اسود بروایتی و چون عمر را بشستند و خواستند که وی را دفن کنند و نماز کنند علی و عثمان پیش شدند یکی بر بالین و یکی بر پایین و عبدالرحمن عوف را گفتند پیش رو و نماز کن او گفت نه مرا پیش باید شدن و نه شما را که وصیت عمر درین امر بصهیب است تا آنگاه که شما را اتفاق بر یک تن افتد و همچنان کردند که وی گفت پس عمر را بگور کردند و روز دوشنبه دوم محرم و یکشنبه نیز گفته اند بسال بیست و چهارم از هجرت و بر عثمان بن عفان بیعت کردند و اندر ما بین که خلافت بر عثمان قرار گرفت بامر عمر صهیب امامت میکرد و بروایت دیگر از امام محمد بن حنبل منقولست که آن شب که عمر خطاب او را گفت

السید

این پنج تن را جمع کن و مگذار تا سه روز که پراگنده شوند و روز چهارم باید که بر یک تن بیعت کرده باشید و اگر یک تن خلاف کند
باید که وی را بکشی و بروایتی مقداد بن اسود را بخواند و گفت تو این سه روز پیش نماز باش و وصیت عمر چنین بود که اگر ازین چهار تن
یکی مخالفت شوند او را بکشند و اگر همه یکدیگر را مخالف شوند همه را بکشند و دران که عمر کس بطلب امیر المومنین علی فرستاد عباس که عم بود بیامد
و گفت ای پسر مرو که عمر این کار به بنی هاشم ندهد و ترا از بهر آن می خواند که یک تن را خلیفه کند و ترا ابدان همی خواند که خلایق نگویند که از بنی هاشم
کسی درمیان نبود و محل طعن پیدا شود علی گفت ای عم نتوانم یارا از مخالفت نمودن و برفت و چون باز آمد عباس گفت که ای فرزند چه کردی گفت ای عم
عمر این کار را از بنی هاشم ببرد و کسانی را درمیان آورد که هوای یکدیگر خواهند عباس گفت ای فرزند تو فرمان من نکردی آن وقت
که پیغمبر علیه السلام بموت نزدیک بود گفتم از وی سوال کن که از بعد تو خلیفه که باشد تا خلاف نبود نپرسیدی و فرمان من نکردی و چون پیغمبر علیه السلام
از دنیا رحلت فرمود گفتم برخیز و بیرون آی تا خلایق ترا بیعت کنند فرمان من نکردی تا آشفته شدند و هر چه خواستند کردند و امروز نیز گفتم
نزدیک عمر مرو هم فرمان نبردی و این مردمان که در مشورت اند این کار بتو ندهند اکنون تو مصلحت خود را بهتر دانی و چون عمر را
دفن کردند بنابر فرموده ابوطلحه انصاری آن پنج تن را بخانه عایشه برد و بنشاند و بخود با پنجاه مرد بر در حجره بنشست چون یک زمان
بگذشت از حجره آواز ایشان بشنید و آن سخن بجایی نرسید و جمله خلاف یکدیگر میکشید و با آخر متفرق شدند پس دیگر روز
مقداد اسود و ابوطلحه هر پنج تن را بیاوردند و آن روز دیگر تا بشب همین مقوله درمیان بود و هم اتفاق بر کسی نکردند و بجای نهاد خود
باز شدند پس روز سیم مقداد ایشان را جمع کرد و سوگند خورد که اگر امروز این کار بجایی نرسد شما را امشب بخانه نگذارم پس
هر پنج تن بنشستند و بسیاری قال و قیل میان ایشان واقع شد و بجایی نرسید لاجرم عبد الرحمن عوف گفت که من این کار را
بر شما آسان کنم زیرا که این قصه دراز شد و بسر نشود که هر یکی حجتی گوید ازین جماعت کیست که این کار را از خویشتن
دور کند و با آخر گفت من این کار را نخواهم اما باید که شما با من عهد کنید که هر چه من بگویم رضا دهید ایشان گفتند رضا دادیم عبد الرحمن
بعجز و سخن ایشان اکتفا نکرد و هر یکی را سوگندی همیداد چون نوبت سوگند با میر المومنین علی رسید فرمود که بدان شرط که با اهل
و بیعت خویش میل نکنی و او از قبیله عثمان بود پس عبد الرحمن گفت اگر میل کردمی بخویشتن کردمی برخاست و برگوشه
از خانه بنشست و هر یکی را همی خواند و با وی رازی همیگفت اول با میر المومنین علی گفت که تو همیگویی که من مهتر بنی هاشم و بر
عم سعم و داماد وی ام و مرا اندر دین سابقتی هست و من بدین کار سزاوارترم و راست میگویی و چنین است اگر این کار بتو
نرسد بکدام یکی ازینها دوست تر داری علی فرمود که بعثمان و باز بجای خود شد بعد ازان عبد الرحمن عثمان را بخواند و گفت
تو گویی که من پسر عم عبد منافم و داماد پیغامبر بر دو دختر و بدین کار سزاوارترم راست میگویی اگر این کار بتو نرسد بکدام یکی
ازینها دوست تر داری عثمان گفت بعلی پس عبد الرحمن وی را بجای خویش فرستاد و کسی را گفت که فلان و فلان چه کنند
بعد ازان زبیر را بخواند و همچنان پرسید که اگر این کار بتو نرسد که را خواهی زبیر گفت علی را بعد ازان عبد الرحمن آشکارا گفت که
همچنانکه من می بینم این کار بر علی و عثمان همی گردد امشب ما را امان دهید تا فردا بر یکی بیعت کنیم پس هر یکی باز بخانه رفتند پیش

ازانکه

ازانکه شب درآید امیر المومنین علی سعد وقاص را دید و گفت ای سعد ترا معلوم هست که مرا فضلهاست که عثمان را نیست و نیز دانی
که عبد الرحمن بعثمان میل دارد باید که تو باری میل نکنی سعد گفت نعم یا ابا الحسن و زبیر را نیز همچنین بگفت و او نیز همچنین جواب داد و بعد
مرگ عمر مهتران گرد آمده بودند تا به بینند که خلافت بر که قرار گیرد پس عبد الرحمن گرد مردم برآمد و همه را بدید و گفت این کار در مسلمانان بر علی و عثمان
میگردد و شما کرا اختیار میکنید بعضی گفتند علی را و بعضی گفتند عثمان را خواهیم اما عبد الرحمن را میل بعثمان بود پس یکی از مهتران ابوسفیان
نزدیک عمرو بن عاص آمد و گفت که عبد الرحمن پیش من آمد و پرسید که ازین دو کس کرا خواهی گفتم عثمان را عمرو گفت زبیر نیز پیش من آمد
و مرا پرسید من نیز همچنین جواب دادم بعد ازان ابوسفیان گفت عثمان مردی شرمگین است ترسم که این کار را بزیان آرد و از
خود باز افکند در جواب وی عمرو بن عاص گفت تو برو تا من امشب هر دو را به بینم و چنان کنم که این کار بر عثمان قرار گیرد و ابوسفیان
برفت پس عمرو بن عاص اول پیش علی آمد و گفت تو دانی که دوست دیرینه توام و حالا این کار میان تو و عثمان مانده است پس گفت
بدانکه امشب عبد الرحمن پیش من آمد و گفت ازین دو تن کرا خواهی گفتم علی را و ترا خواستم اکنون سوی تو آمده ام تا ترا نصیحتی
کنم علی گفت بگوی عمرو عاص گفت عبد الرحمن مردیست با صلاح باید که چون فردا این کار بر تو عرض کند رغبت نکنی و چون
گوید بپذیر گویی نخواهم که چون از تو بی رغبتی و گرانی بیند رغبت بتو زیاده کند و بیرون آمد و همچنین پیش عثمان آمد و گفت
که چون فردا روز عبد الرحمن این کار بر تو عرض کند قبول کن و هر شرطی بر تو حمل کند بپذیر و مگو که نخواهم که او مردی درست
و راست است و بعد ازین هر دو کس عبد الرحمن را دید و هر چه گفته بود با او بگفت پس دیگر روز عبد الرحمن سعد و زبیر را بخواند
و گفت این کار دراز شد و بر علی و عثمان همی گردد نصیب خویش شما یک تن را بخشید هر دو گفتند که ما نصیب خود علی را دادیم
و سعد وقاص نیز گفت بدان شرط که علی را بنشانی عبد الرحمن گفت رواست و بمسجد آمد و نماز کردند و خلایق در مسجد جمع شدند
پس عبد الرحمن بر منبر شد و خطبه بکرد و بترتیب و در آخر خطبه گفت که عمر خطاب ازین کار کراهیت داشت و نخواست که از پس
مرگ خلیفتی کند و کار بمشورت افکند و درمیان پنج کس نهاد و اکنون برین دو تن همی گردد شما ازین دو تن کرا خواهید
تا با وی بیعت کنیم عمار بن یاسر جواب داد که اگر خواهی که خلاف نبود علی را بیعت کن و مقداد نیز همچنین گفت اما عبد الله
بن ابی سرح که با عثمان شیر خورده بود و دبیر پیغمبر بود علیه السلام و مرتد شده بود و بمکه مراجعت کرده پیغمبر علیه السلام روز فتح مکه
بفرمود تا وی را بکشند عثمان وی را خواهش کرد و باز دیگر مسلمان شد از میان همه خلق آواز برآورد و گفت یا عبد الرحمن
اگر خواهی خلاف نگردد عثمان را بیعت کن چون این سخن بگفت عمار یاسر دشنام داد و گفت ای مرتد ترا با این سخن
و ترا خود در مسلمانی چه نصیبست بعد ازان مردی از بنی مخزوم عمار را دشنام داد بعد ازان هر کس که در مجلس از بنی هاشم بودند
آن مرد را و هم بنی مخزوم دشنام دادند و آشوب و بانگ اندر مجلس افتاد و اندرین حالت سعد وقاص بر پای خاست
و گفت این کار را زود تر ازان که فتنه خیزد آخر کن پس عبد الرحمن گفت ای مردمان خاموش باشید تا آن حکم که من
دیده ام اندرین کار بکنم پس عبد الرحمن با علی دست خود بنهاد پس دست علی را بگرفت و بر بالای منبر برآمدند و گفت ای

ای امیر المومنین علی عهد و میثاق خدای عز و جل بپذیرفتی که این کار مسلمانانرا بر کتاب خدای تعالی و سنت رسول علیه السلام و سیرت آن دو خلیفه که از پس وی بوده اند قیام نمائی امیر المومنین علی را از ان سخن که اندر شب عمرو العاص گفته بود یاد آمد در جواب وی گفت که این کار دشوار بود همه حکم خدای تعالی و سنت پیغمبر علیه السلام بجای آوردن اما بدان قدر که علم و قدرت منست جهد کنم و جهد کنم و از خدای تعالی توفیق خواهم عبد الرحمن دست امیر المومنین علی از دست چپ خویش باز داشت و دست راست را همچنان بر بالا میداشت و امیر را گفت بدین شرط و ضعیف نخواهیم و گفت ای عثمان بپای عثمان بشتاب بپا مد پس عبد الرحمن گفت ای عثمان بپذیرفتی عهد و میثاق خدای عز و جل و سنت پیغمبر علیه السلام و سیرت این دو خلیفه که از پس وی بوده اند عثمان گفت پذیرفتم پس عبد الرحمن دست بر دست عثمان زد و گفت بارک الله لک فیما ارضاه و خلایق بر خاستند علی گفت عبد الرحمن را که بفریفتید مرا و چه فریفتنی و باز گشت و بخانه رفت و بروایتی دیگر چنین گویند که عبد الرحمن و عثمان گفتند یا علی کجا روی بیعت ناکرده نه خدای تعالی گفته است و من نکث فانما ینکث علی نفسه نه بر خویش عهد کردی که بهر چه من کنم بپسندی و نه عمر گفت که هر که رای عبد الرحمن مخالف شود اندرین مشورت او را بکشند چون امیر المومنین علی این بشنود باز گشت و دست بر دست عثمان زد پس همه مردمان و امیران که آمده بودند بیعت کردند بر عثمان و الله اعلم

و نسب او چنین است گویند عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبد الشمس بن عبد مناف که بپدر ششم نبی بود و در سی و سه سالگی مسلمان شد و چهل و هشت سال در اسلام بود و بیست سال از و مهتر بود چون دیگر روز شد عثمان بمسجد آمد و خلایق جمع آمدند و منبر رسول علیه السلام سه پایه بود نبی بر پایه سیم رفتی و ابو بکر بر پایه دوم و عمر بر پایه اول و چون پایه دیگر نبود عثمان بر پایه سیم رفت و خطبه کرد و خلایق را پند داد و فرود آمد

و بنشست و گویند دران چند روز که خلافت بر وی قرار نگرفته بود عبد الله بن عمر چند کس را بتهمت خون پدر کشته بود از جمله یکی مولا سعد وقاص بود و سعد عبد الله را گرفته میخواست که خلافت بر کسی قرار گیرد و ببرسد چون بر عثمان مقرر شد و او از منبر فرود آمد و بنشست تا آن قضیه بپرسد نخستین کاری که کرد عبد الله بن عمر خطاب را طلب کرد که از همه پسران عمر بزرگتر بود و آن هرمزان که ملک اهواز بود و از انجاش آورده بودند و مسلمان شده بود با ترسایان نشستی و مردمان گمان بردندی که هنوز دلش پاک نشده است و آن ابو لولوه فیروز که عمر را کشته بود با هرمزان نشستی و یکی دیگر مولای سعد بود و او نیز با هرمزان و فیروز دوست بود و هر سه بیکجای نشستندی و ابو بکر را پسری بود نام عبد الرحمن با عبد الله دوست بود و این کارد را که عمر را بدان بزدند سلاح حبشه بود و پیش از انک عمر را کشتند بسه روز عبد الرحمن با عبد الله نشسته بود و حدیث همیکردند عبد الرحمن گفت من امروز سلاحی دیدم دسته بر میانه و عبد الله گفت کجا دیدی گفت بر هرمزان بگذشتم

او نشـ

او نشسته بود و فیروز غلام مغیره و این حبشه که با سعد وقاص بود و هر سه حدیث همیکردند چون بگذشتم برخاستند و آن کارد از کنار وی بیفتاد و عبید الله گفت آن سلاح را بحبشه دادند پس آن روز که عمر را زخم رسید فیروز از مسجد بیرون جست و بگریخت و دیگر کس وی را ندید و بروایتی گویند مردی از بنی تمیم وی را بگرفت و هم بدان کارد بکشت و آن کارد را بیاوردند و عبید الله از وی بستد و گفت من دانم که این فیروز این کار نه بتدبیر خود کرده است والله که اگر امیر ازین زخم بمیرد خلقی را بکشم که اندرین انباز بود پس آن روز که عمر وفات کرد و عبید الله از سر گور او باز گشت بدر هرمزان شد و او را بکشت و بدر سعد وقاص شد و حبشه را بکشت سعد از سرای بیرون آمد و گفت مولای مرا چرا کشتی عبید الله گفت بوی خون عمر از تو نیز می آید و ترا نیز بکشم نزدیک و عبید الله موی بها داشت تا بکتف سعد دراز شد و مویش بگرفت و وی را بر زمین زد و شمشیر از دست وی بستد و چاکرانرا فرمود تا وی را بخانه اندر بستند تا آن هنگام که خلیفه پدید آید که قصاص کند چون عثمان بنشست نخستین آن بود که عبید الله را پیش وی آوردند و یاران پیغمبر علیه السلام پیش وی حاضر بودند عثمان گفت چه بینید و اندرین کار چه باید کردن امیر المومنین علی گفت وی را بباید کشتن بخون هرمزان که وی مسلمان بود و این شخص وی را بیگناه کشت و هرمزان مولای عباس بود که چون وی را از اهواز بیاوردند گفت کسی خواهم که از اهل بیت پیغمبر علیه السلام تا بر دست وی مسلمان شوم و بر دست عباس مسلمان شد و همه بنی هاشم را در خون هرمزان بخش بود چون امیر المومنین علی عثمانرا گفت که عبید الله را بباید کشتن عمرو العاص گفت این مرد را پدر را کشته اند اگر تو او را بکشی دشمنان گویند خدای تعالی کشتن اندر یاران پیغمبر افکند و این نیز اندر خلافت تو بوده است عثمان گفت راست میگوئی و من این را عفو کردم و دیت هرمزان از بیت المال خویش بدهم امیر المومنین علی دیگر سخن نگفت و عثمان عبید الله را بدست بداشت و هم درین سال بیست و چهارم گرمی و خونی پیدا شد و هر کسی را خون از بینی همی رفتی و دو سه ماه اندرین بودند و آن سال را عام الرعاف خوانند از بهر این رنج که گفتیم

خبر فرستادن امیر المومنین عثمان سعد وقاص را بشهر کوفه

چون روز سیم شد عثمان مغیره بن شعبه را از کوفه معزول کرد و سعد وقاص را داد اما آن کینه که از سعد در دل داشت پیدا نکرد و گفت عمر چنین وصیت کرده که بعد از من بود سعد را کار فرمایید و امیری دهید و نخستین امیری که عثمان فرستاد سعد بود که بکوفه شد عبد الله بن المعمر را بسیستان فرستاد و بدو گفت همان رسم که ترا عمر فرموده نگاه دار و مردمان چنان می نمود که هیچ رسمی که عمر نهاده است نگردانم و هیچ کاردار او را معزول نکنم و چون سه سال شد و کارش قوی گشت نخستین سعد وقاص را از کوفه معزول کرد آنگاه یکان یکان را معزول همیکرد اما از رسمهای نیکوی وی آن بود که هر کس عطا داشت ده یازده افزون کرد و چون ماه ذو الحجه در آمد اندرین سال بیست و چهارم عبد الرحمن عوف را بفرستاد تا حج کرد و چون سال بیست و پنج در آمد آنگاه که عمال را عزل کرد خبر آمدش که مردم اسکندریه عهد بشکستند و مرتد شدند عثمان عمرو عاص را بمصر و اسکندریه فرستاد و عبد الله بن ابی سرح را با سپاهی بمغرب فرستاد و هم در سال بیست و پنج ولید را بآذربیجان فرستاد که بیعت شکسته بودند و او بسیاری قتل و غارت کرد تا بصلح انجامید بر آنک هر سالی هشتصد هزار درم بدهند چون ولید آذربیجان بگشاد

انجا بشت سلمان بن ربیعه را با دو رزه ده هزار بارمینیه فرستاد و حرب کردند و غنیمت چندان آوردند که ولید متحیر بماند و از قسمت
کرد و با سپاه باکوفه شدند و هم درین سال چون خبر وفات عمر بروم رسید قیصر سپاه فرستاد و بیست هزار مرد با سرهنگی نامش مرزبان
بجانب شام پس معاویه بعثمان نامه کرد و مدد خواست عثمان بولید نامه کرد با سلمن بن ربیعه الباهلی را با هشت هزار مرد بمدد معاویه
فرستاد و معاویه ده هزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمه الفهری و ایشان برفتند و رومیان را هزیمت کردند و از
عقب ایشان بروم شدند و شهرها بسیار بگشادند و بروایتی دیگر چنانست که چون معاویه از عثمان مدد طلبید عثمان عبدالله
ابی سرح و عبدالله زبیر را بمدد معاویه فرستاد چون فریقین بهم رسیدند و وعدهٔ روز جنگ مقرر شد عبدالله زبیر با عبدالله ابی
سرح گفت که لشکر روم و فرنگ بسیارست و سپاه مسلمانان اندکی بر ایشان بجنگ مظفر توان شدن درین روز که هنوز وعده رسیده
است با لشکری برنشین و منتظر می باش چون آواز تکبیر بشنوی بر لشکر روم و فرنگ زن که من با سی سوار برسم رسولان می روم که بتوفیق
خدای تو پادشاه ایشان را هلاک کنم که خبر یافته ام که از لشکر جدا شده است و در سایه بانی از پر طاووس با دو مسطره نشسته عبدالله
بن ابی سرح مستعد شد و عبدالله بن زبیر برسم رسالت برفت لشکر روم و فرنگ راهش دادند چون نزدیک پادشاه رسید آن سی سوار را گفت
شما میان من و لشکر روم و فرنگ بایستید تا بر حال من واقف نشوند و اگر قصد من کنند شما زمانی ایشان را باز دارید تا من کاری کنم
واسب را بتاخت ملک دانست که بقصد او میرود خواست که سوار شود و بگریزد عبدالله اندر رسید و میان او و اسبش اندر آمد و تیغ
حواله او کرد چنانکه سرش از دوش بیفتاد سر گرفت و خود را بر بالای او افگند و همه را بگشت و تکبیر کرد و آن سی سوار چون
آن حال مشاهده کردند آواز تکبیر چنان بلند کردند که بعبدالله ابی سرح رسید و او با لشکر اسلام درآمد و لشکر روم و فرنگ را
بهم برزدند و قریب ده هزار آدمی از شربت تیغ بی دریغ سیراب کردند و چنان لشکر عظیم از دلاوری عبدالله بن زبیر شکسته شد
و از شهرها چندی بتصرف مسلمانان درآمد و غنیمت بسیار بدست افتاد پس عبدالله بن ابی سرح باندلس رفت و آن ولایت مسخر کرد
و زکوة بستد و هم درین سال بیست و پنجم عثمان بحج رفت و مسجد مکه تنگ بود و عمر چند سرا گرد آن بخریده بود تا اضافه مسجد
کند عثمان درین فرصت آنرا در مسجد آورد در سنهٔ بیست و شش مراجعت کرد بمدینه و چون سال بیست و هفتم اندر آمد افریقیه
و اندلس گشاده شد و عمرو بن عاص را بمصر و اسکندریه فرستاد و چون سال بیست و هشتم اندر آمد از هجرت خبر
گشادن افریقیه و اندلس و شهرهای مغرب عثمان عمرو عاص را که بمصر و اسکندریه و عبدالله بن ابی سرح را بافریقیه فرستاده بود
با سپاه بسیار و گفته بود چون افریقیه گشاده شود عبدالله بن نافع و عبدالحصین بزمین اندلس و افریقیه فرستد تا
جزیره بگشایند بعد از آنکه ایشان بدین امر و فتح این مواضع و مسلمان کردن آن مردمان هر دو عبدالله را نامه کرد که
چون قسطنطنیه نزدیک است سپاه ببرید و از بربر مدد خواهید چون مسلمان شده اند و ایشان بدان امر قیام نموده
بسوی دریا متوجه قسطنطنیه شدند و غارت کردند و با خواسته بسیار متوجه باندلس شدند بعده مردمان از افریقیه
گروهی که ابدین نزدیک عثمان رفتند و از عبدالله بن ابی سرح شکایت بسیار کردند و گفتند ویرا بامیری نمیخواهیم پس

عثمان بعبدالله نامه کرد که بمصر رود و با عمرو عاص باشد و همچنین نامه کرد بعبدالله نافع و او را از اندلس بافریقیه آورد و بامیری
و امیری اندلس و بربر بعبدالله بن الحصین بماند و این پادشاهی مسلمان بود تا وقت هشام بن عبدالملک آنگاه مردمان بربر مرتد
شدند و مردمان اندلس بر مسلمانی بماندند و خراج افریقیه که ملک روم ستدی دو بار هزار هزار و پانصد دینار بود پس چون عبدالله
بن سعد بمصر آمد و با عمرو بن العاص می بود عثمان نامه کرد و بنداری مصر بوی داد و عمرو عاص را ازین معنی ناخوش آمد دست عبدالله
بن سعد را در کار خراج قوی نداشت عبدالله بعثمان نامه کرد و از عمرو عاص گله کرد عثمان نامه کرد بعبدالله بن سعد که امیر مصر باشد و سپاه
بدو سپرد و عمرو را باز خواند پس عمرو بمدینه آمد از عثمان آزرده و با سعد وقاص همی بود بدان سبب که هر دو از عثمان آزرده بودند
و این در سال بیست و هشتم بود از هجرت خبر گشادن قبرس و روم بر دست معاویه و چون سال
بیست و هشتم درآمد نامه کرد معاویه بعثمان و دستوری خواست که غزو کند سوی دریا و عمر هرگز مسلمانان را اجازت
ندادی که بدریا اندر شدی و معاویه این معنی را بر عثمان آسان نمود و گفت شهرهای روم با شهرها پیوسته است
چنانکه آواز مرغ از یکدیگر واقف میشوند و درمیانه دریاست و عثمان ویرا دستوری داد پس معاویه سپاه را
از راه دریا بروم برد و بسیاری حرب کرد سوی خشک و تر و بر همه ظفر یافت الا یک نوبت که سپاه بدریا فرستاده
بود با مردی نام عبدالله بن قیس و ملک روم واقف شد چون عبدالله نزدیک لب دریا رسید سوی روم کشتی
بمیان دریا باز داشت و خود بزورقی نشست و بطلائگی شد بر لب دریا زنی را دید درویش ورا درم بسیار
داد و آن زن بدیه اندر شد و بانگ زد و گفت اینک آن ملک عرب در دریا می آید با سپاه خود کالا بر لب دریاست
و آن مردمان آمدند و عبدالله را بکشتند و سپاه وی منهزم پیش معاویه آمدند پس معاویه بسال بیست و هشتم با سپاه
بغزو شد و از حمص در دریا نشست و بشهری شد از شهرهای دمشق برابر حمص با فی قبرس و بگشادند و خراج
ملک روم از آن شهر هفت هزار دینار بود و معاویه بستد و با ایشان صلح کرد بر آنکه با رومیان جهت دفع مسلمانان
یاری نکنند و چون رومیان متوجه شوند مسلمانان را واقف گردانند و مدد ندهند و بعد ازین صلح مراجعت نمود بحمص
و عثمان را نامه کرد بدان فتح و هم درین سال مردم بصره گله کردند از ابوموسی الاشعری عثمان ویرا عزل کرد و بعبدالله بن عامر داد
و اندرین سال بسیاری عمال بهر جانب فرستاد عبدالله را ببصره فرستاد و عمر بن عثمان را بخراسان فرستاد و او
از جیحون بگذشت و بفرغانه شد و باز بخراسان آمد و عبدالله بن عمر التیمی را بمکران فرستاد با سیمی و عبدالله بن عمیر را
از سیستان باز خواند و عاصم بن عمر الخطاب را داد و این همه را بولایت یکسان زیاده نگذاشت مگر عبدالله بن
عامر که او را از بصره باز خواند و بفارس فرستاد و عاصم بن عمر را باز خواند و عمر بن معقل را بفرستاد پس مردمان فارس
بر عبدالله بن مسعود بیرون آمدند و او را در اصطخر بکشتند عثمان نامه کرد و سپاهی بفارس فرستاد و بسیاری از مردمان
اصطخر بکشت بکین عبدالله و نامه کرد که نگاه داشتن فارس بدست یک امیر برنمی آید امیر جواب نامه کرد که پنج

ایرا بنشان و خود ببصره مراجعت کن و او بدان امر قیام نمود بعد از ان عثمان بخراسان سه امیر فرستاد یکی احنف بن قیس
و مرو الرود را بدو داد با نواحی و حبیب بن قرة الیربوعی را بلخ داد و طخارستان و قیس بن هبیرة السلمی را نیشابور فرستاد
و خالد بن عبداله و احمد بن انس را باقی خراسان داد و اندر سال بیست و نهم از هجرت عثمان بحج رفت و این ششم سال بود
از خلیفتی وی و آن سال چهار رکعت نماز کرد و اندر منا سه ابرده بزرگ بزد که هرگز در مسلمانی کس نکرده بود اما در جاهلیت
همچنان کردندی مهتران قریش حجاج را طعام دادندی چون پیغمبر علیه السلام بیامد آن رسم برخاست و نخستین چیزی که
مسلمانانرا از عثمان کراهیت آمد این بود و گفتند رسم جاهلیت تازه و زنده کرد و همچنین چون نماز عید چهار رکعت کرد مردمانرا
سخت آمد و بر وی انکار کردند و گفتند سنت پیغمبر علیه السلام بگردانید و بسیاری از فقها و یاران پیغمبر انجا بودند
جمع شدند و پیش وی آمدند و گفتند در مدتی که در ملازمت نبی علیه السلام و ابوبکر و عمر بودیم از هیچ یک نماز عید چهار
رکعت ندیدیم پس عبدالرحمن عوف گفت ما با تو بیعت بدان کردیم که تو این امت را بر سبیل سنت پیغمبر و سیرت آن خلیفه
بداری اکنون ایشانرا مخالف شدی و در اول خلافت بشرطی بتو دادند و گرفتی که از سیرت ایشان تجاوز نکنی و چون
کار بر تو قرار گرفت از آن تجاوز میکنی گفت ایشان باجتهاد و رای کردند من نیز همان میکنم و همچنین هر یکی از
یاران پیغمبر بروی تشناعتی کردند گفت که پیغمبر علیه السلام و ابوبکر و عمر بمکه آمدندی مسافر بودندی و اینجا خان و مان
و ضیاع نداشتند و من اینجا مقیمم و خان و مان دارم مرا دو رکعت نماز روا نباشد و مردم زیاده برین سخن نگفتند
ذکر رفتن عبداله بن عامر بخراسان و چون سال سیام در آمد عثمان را خبر آمد که مردمان خراسان مرتد شدند
پس عثمان سعد بن عاص را بامیری خراسان فرستاد و نامه کرد بعبداله بن عامر کز بصره برو و با سعد بن العاص
بخراسان شو عبداله انتظار سعد نکشید و پیش از وی بخراسان رفت و چون سعد بکوفه رسید واقف شد بنداشت که
در حد خراسان وی را انتظار کند چون سعد بری آمد خبر وی از نیشابور دریافت پس بدامغان آمد و بگرگان و طبرستان برسید
که همه مرتد شده بودند پس گرگانرا محاصره کرد با وی صلح کردند بدویست هزار درم و بدادند و بمسلمانی درآمد و از انجا
بطبرستان شد و شهر را حصار کرد چند و یک چند حرب کردند و آخر بصلح درآمدند بدان شرط که یک تن را نکشند
چون بیرون آمدند همه را بکشت و یک تن را زنده بماند و گفت چنین شرط کردم که یک تن را نکشم و چون
طبرستان بگشاد باز بمدینه آمد و در آخر این سال ولید بن عقبه در کوفه می خورد و عثمان وی را بمدینه آورد و سعد بن
العاص را بامیری کوفه فرستاد اما اهل کوفه از ولید خشنود بودند که بی حجاب با مردمان معاش کردی و هر که خواستی
پیش وی توانستی رفتن و پیش از وی که سعد وقاص بود حجاب سخت داشتی و با مردمان نیامیختی و ولید
پنج سال بکوفه حاکم بود و مردمان ملول شدند از عزل ولید و نصب سعد بن العاص و هم درین سال بود که انگشتری
بچاه افتاد و **خبر** افتادن انگشتری از دست عثمان و گویند پیغمبر علیه السلام در اول حال انگشتری نداشت

و چون نامه ملوک از اطراف سوی وی آمد نام خداوند او را نوشته بودی پس نبی علیه السلام بفرمود تا وی را انگشتری ساختند و سه سطر بر وی نوشت
و عایشه بوقت وفات نبی علیه السلام از دست وی بیرون کرده بود و چون ابوبکر صدیق را بیعت کردند عایشه آن انگشتری را بوی داد و ابوبکر آن
انگشتری را در وقت نزع حفصه را داد و گفت کسی را ده که بعد از من برو بیعت کنند و بوقت بیعت عمر انگشتری را حفصه بوی داد و همچنین
بعثمان رسید و از دست عثمان در چاه اریس افتاد عثمان تافته شد و بفرمود تا همه آب را برکشیدند و بجستند و نیافتند و دیگر هرگز کسی باز نیافت
پس عثمان بفرمود تا وی را انگشتری دیگر ساختند و هم درین سال سیام بود که عثمان ابوذر غفاری را بربذه فرستاد و ابوذر مردی بود درست و راست
گوی و از کسی احتمال نکردی و همه خلفا وی را بزرگ داشتندی و عمر وی را بشام فرستاده بود و او توانگرانرا از صدقه
فرمودی و درویشانرا اعانه فرمودی و میان وی و معاویه لجاج رفت بدین سبب که معاویه بعثمان نامه نوشت و از وی
گله کرد و گفت دستوری ده تا وی را بگسیلم و عثمان اجازت نداد و گفت اگر با وی صحبت نمی توانی داشت وی را نفقه
و شتری ده تا بمدینه باز آید بعد از وقوف در جواب نامه معاویه ابوذر را گفت ترا عثمان خوانده است و برای تو
نفقه و شتر فرموده بنابر فرموده عثمان عرضه کردند نگرفت و پیاده از شام بمدینه سوی عثمان آمد و کعب الاحبار پیش عثمان
نشسته بود که ابوذر اندر آمد و سلام کرد و عثمان وی را نزدیک نشاند و از راه بپرسید و گفت یا اباذر برمن
آنست که حق خدای عز و جل از مسلمانان بستانم نتوانم گفت مردمانرا که خواسته خویش نگاه مدارید یا بستم صدقه دهید
و این برمن واجب نیست ابوذر گفت این بر تو واجبست که پیغمبر علیه السلام فرموده است بمکارم الاخلاق و
این صدقه دادنست و درویشانرا بگزیدن این همه از دینست و ترا باید فرمودن کعب الاحبار گفت در همه دینها
چنین است که هر که فریضه بگزارد بر وی هیچ چیز واجب نیست ابوذر عصا در دست داشت بر سر کعب زد چنانکه
بشکست و خون ظاهر شد و گفت ای جهود بچه ترا بکار مسلمانان سخن گفتن و برخاست تا بیرون رود کعب وی را بگرفت
و با وی پیش عثمان بزانو نشست و قصاص خواست عثمان گفت کعب را گفت ترا این قصاص هست
و لیکن بمن بخش و کعب بدو بخشید و بیرون رفت امیر ابوذر را گفت که زبان را لختی کوتاه کن و با مردمان
مدارا کن و الا از میان مردمان بیرون شو ابوذر گفت مرا دستوری ده که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ابوذر تنها زید
و تنها میرد و در قیامت تنها خیزد و ابوذر برفت و بربذه شد و زنده تا زیست در بادیه و از پس این
سال سی و یکم خبر غزو ذات الصور بود مسلمانانرا با رومیان **خبر** غزوات ذات الصور و اخراج
ابوذر غفاری از مدینه و رسم غزو دریا در میان مسلمانان معاویه نهاد و هر امیری که در شام بودی عمر خطاب ولایه آن امیرا
بمعاویه دادی و چون همه شام معاویه را شد آهنگ روم کرد و در دریا غزوها کردند و شهرها بگرفتند و خواسته
بسیار بدست آوردند و کار بر ملک روم تنگ شد و عبداله بن ابی سرح که امیر مصر بود و افریقیه را او گشاده بود
از روم پس ملک روم با سپاهی که هیچکس چنان سپاهی ندیده بود متوجه شد و عبداله بن ابی سرح با سی هزار مرد بیامد

واندر کشتی نشست و آن کشتیها اندر دریا بجایی رسیدند که ان را ذات الصواری خوانند مسلمانان چون از دور کشتیهای رومیان بدیدند
در هر کشتی پانصد مرد بر سیدند و باد برخاست و کشتیها نزد کشتیهای مسلمانان و کافران بمیان دریا باز داشتند
تا باد بنشست پس کشتیها بر یکدیگر آوردند و حرب عظیم آغاز کردند به تیر و نیزه و شمشیر و گویند تیری از جانب مسلمانان بر ملک روم آمد
و خسته شد و رومیان صفها بشکستند و کشتیها گسسته کردند و مسلمانان دانستند که ایشان بهزیمت می روند مسلمانان
گفتند مصلحت در آنست که ما نیز کشتیها بگشاییم و در عقب ایشان برویم عبدالله گفت شاید محمد بن ابی آنجا بود گفت
مصلحت در آنست که از عقب ایشان برویم که منهزم اند عبدالله بن ابی سرح گفت خاموش باش محمد بن ابی بکر از آن
خشونت خاموش شد و گفت این نیز نه کاریست که وی مرتد بودی و محمد بن حذیفه گفت که از پس این منهزمان
شاید شدن عبدالله وی را نیز بانگ بر زد پس مردمان عبدالله سرح را گفتند و بحدیث عثمان در آمدند که این نه کفایت
کنه عثمانست که همچون تو کسی را بر مسلمانان مسلط کند و خون او حلالست ما را جهاد و حرب بمدینه باید کرد با عثمان
ما جهاد بدریا چه کنیم و از این گونه سخنها گفتند و چون سپاه روم برفتند عبدالله باز سپاه را بمصر آورد و هم درین سال
سی و دوم بود که یزدجرد شهریار را در خراسان بکشتند و حدیث یزدجرد از دو سه گونه حکایت کنند
و از آن محمد بن جریر روایت کردیم بایام عمر خطاب و گویند در سال سی ام بود که عثمان عبدالله را بخراسان
فرستاد و بسال سی و یکم از پس آنکه یزدجرد را کشته بودند بخراسان رسید و پیش از آن چون از بصره
برفت و بفارس شد و بگرفت و از آنجا بکرمان شد و بگرفت پس خبر مرگ یزدجرد بدو رسید او عبدالله
بن مجاشع را بکرمان خلیفه کرد و خویشتن متوجه خراسان شد و هر شهری از شهرهای خراسان گروهی تغلب کرده بودند
و میداشتند عبدالله عامر با آن سپاه سوی خراسان آمد و بر خس بنشست و بهر جایی سپاهی می فرستاد از جمله
حسن بن محمد را بطوس فرستاد و حاتم بن نعمان الباهلی را بمرو فرستاد و او مرو را بصلح بگشاد و دو بار هزار هزار
درم و دویست هزار درم بستد و آن همه شهرها که مرتد شده بودند بآمدن یزدجرد باز صلح کردند و درم صلح بستد
و از جمله خراسان شش بار هزار هزار درم و دویست هزار درم بستد و بعثمان فرستاد و بنیشابور آمد و آنجا قرار گرفت
و چون سال سی و دوم در آمد از هجرت مرجاز مرو الرود از آن سوی بود چون مرو و طالقان و فاریاب و جوزجانان
تا بلخ کن شهرها که احنف بن قیس گشاده بود بروزگار عمر خطاب و باز ایستاده بودند بفرموده عبدالله
احنف باز از نیشابور برفت با چهار هزار مرد و آن شهرها را بگشاد باز تا بلخ و بهر شهری و جایی خلیفتی بداشت
و بنیشابور مراجعت نمود پس عبدالله بعثمان نامه کرد که بر دست من چندین شهرها گشاده شد و هیچ
وقت کسی را چنین فتح نبوده اکنون دستوری ده تا مراجعت کنم و بشکرانه این فتح حج کنم و امیر المومنین
این دستوری دادش پس عبدالله قیس بن الهیثم را بر نیشابور خلیفه کرد و احنف را بر مرو و بلخ و

جوزجانان و احنف بن عبدالحنی را بهراة و بادغیس تا حد غور داد و همه خویشان و سپاه را بدیشان سپرد و خویشتن متوجه
حرم شد و میان قومس و گرگان کوهیست و اندران کوه دیههای بسیارست و آن کوه را کوه قارن خوانند و همچنین مهتران
آن دیهها قارن خوانند چون عبدالله راه حرم گرفت قارن با سپاه بسیار متوجه نیشابور شدند و چون قیس بن هیثم واقف شد
مردی بود پیش وی مبارز نام عبدالله بن خازم قیس با وی گفت با این سپاه که می آید چه کنیم که طاقت ایشان نداریم عبدالله
گفت تو برو و از عقب عبدالله عامر تا من با این سپاه در نیشابور در حصار بنشینیم تا تو بمدد با سپاه بروی و ازین آن [illegible]
تا قیس از خراسان برود که اگر فتحی بود بنام وی باشد پس قیس وی را بر سپاه خلیفه کرد و برفت از عقب عبدالله بن عامر و
قارن سپاه بنیشابور آورد پس عبدالله بن خازم همه سپاه خویش را بفرمود تا هر کسی فتیله بر سر سنان نیزه خود بست با روغن چون شب
در آمد از حصار بیرون آمد با سپاه و یک فرسنگ برفت آنگاه بفرمود تا آن نیزه ها را بر افروختند و روی بسپاه قارن نهاد چون قارن
و سپاهش از دور آن بدیدند پنداشتند که ایشان را از جایی مدد آمده است قارن سپاه را گفت بر نشینید گفتند چون بر نشینیم که چندان
لشکر رسیدند هر شمعی از آن پیش هر سرهنگی است قیاس باید کرد که بر هر سرهنگی چند مردم بود و روی بهزیمت نهادند پس عبدالله
بن خازم شمشیر اندر نهاد و تا روز همیکشتند و قارن نیز کشته شد و چون قیس بن الهیثم بمدینه شد و عبدالله بن عامر بشغل حج
مشغول بود عثمان بر قیس انکار کرد که چرا آمدی و درین سال سی و دوم از یاران نبی علیه السلام بسیاری رحلت نمودند یکی
عبدالرحمن عوف بود که هشتاد و پنج ساله بود و دیگر عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه که هشتاد و پنج ساله بود و دیگر عبدالله
بن مسعود بود و دیگر طلحة الانصاری بود و ابوذر الغفاری بود بربذه از فرستادن عثمان بود آنجا تا مرد خبر
نامبارکست که عثمان ایشان را بشام فرستاد عثمان را رسم چنان بود که بر که خشم گرفتی او را از وطن خویش بیرون کردی و بغربت
فرستادی و چنین گفتی که بر مرد هیچ چیز سخت تر از آن نیست که او را از وطن خویش آواره کنند و بیرون کنند نه بینی که خدای
تعالی در کلام مجید فرموده است ولو انا کتبنا علیهم ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم ما فعلوه الا قلیل منهم ولو انهم فعلوا ما یوعظون
به لکان خیرا لهم واشد تثبیتا پس چون عثمان امیری کوفه را از ولید بن عقبه و سعد بن العاص را داد مردمان کوفه ولید را دوست داشتند
با سعد بن عاص عداوت نهادند و با عثمان نیز بواسطه آنکه وی را فرستاده بود همه مهتران کوفه با یکدیگر دعوت و بیعت کردند یکی مالک
بن الحرث الاشتر و ثابت بن قیس بود و کمیل بن زیاد و صعصعه صوحان و زید بن صوحان و عمرو بن الجمع پس سعید بن
العاص نامه کرد بعثمان و او را ازین کار خبر کرد پس عثمان بجواب نامه سعید نوشت که ایشان را از کوفه بران و بحمص فرست و چون
جواب نامه برسید بنا بر فرموده سعید ایشان را بحمص فرستاد و امیر حمص عبدالرحمن بن خالد الولید بود و ایشان را خوار داشت و هیچ حساب
برنداشت و این همه کس فتنها می انگیختند بر عثمان پس عثمان سعید بن العاص را بار دیگر طلب کرد از کوفه و سعید عمرو بن الحرث را
بخواند و بجای خود بخلافت نایب مناب گذاشت و برفت مردمان کوفه اتفاق کردند که چون سعید باز آید وی را در کوفه نگذارند و همچنین
چون سعید از مدینه بیامد مردمان بغوغا بیرون شدند و با او حرب کردند و اندر کوفه نگذاشتند چون سعید این حالت مشاهده کرد

بمدینه مراجعت نمود و احوال را بعثمان عرضه کرد عثمان ابوموسی الاشعری را بفرستاد و ابوموسی بکوفه آمد و گفت ای مردمان
پیغمبر صلعم فرموده است که همه امیران مرا مطیع باشید و فرمان کنید و شمارا از امیری چاره نیست اگر بسنید بد فیها والا من نیز مراجعت
کنم و بمدینه شوم پس مردمان کوفه گفتند ما ترا پسندیدیم و سخن ترا اجابت کنیم پس ابوموسی بکوفه بنشست و آن فتنه نیز بنشست
و گویند همچنان که مردمان کوفه از سعید بن العاص گله کردند مردمان مصر نیز از عبدالله بن ابی سرح گله بردند پیش عثمان و گفتند همه عمال خودرا
دست بازداشتی و چشم فرو خوابانیدی و هیچ سخنی نگفتی تا هرچه خواستند کردند و عثمان را خواهری بود که بعمرو بن العاص داده
بود و چون عثمان عمرو بن العاص را از بصره معزول کرد و بمدینه آمد عمرو خواهرش را دست بازداشت و او هم به بدگفتن عثمان
مشغول بودی و همچنین امیرالمومنین علی علیه از عثمان آزرده بود و عبدالله بن عباس رضی الله عنه نیز از عثمان آزرده بود و هم نکوهی عیبهای
عثمان مشغول بودند و میگفتند که عمال را دست بازداشته تا هرچه خواهند کنند و یاران پیغمبر را صلی الله علیه و سلم هیچ کاری و شغلی
ندهد و همه حکم و امیری بنی امیه را دهد و ابوذر غفاری را بکشت معاویه نفی کرده است و مروان بن الحکم را که پیغمبر علیه السلام از
پیش رانده است وزیری خویش داده است و همچنین هرکسی را از وی گله و آزاری بود و امیرالمومنین علی را نیز از این جمله ها
آزرده بود پس مردمان چندکرت با عثمان بگفتند التفات ننمود و فرمان نکرد و از ایشان نپذیرفت پس خلایق با
یاران نبی علیه السلام پیش امیرالمومنین علی آمدند و خواهش کردند و گفتند عثمان را پند ده امیرالمومنین علی علیه برفت
و عثمان را پند داد و نصیحت کرد و گفت این کار بزرگ شد و مسلمانان و یاران پیغمبر علیه السلام مرا التماس نموده تا ترا
آگاه کنم در جواب امیرالمومنین علی عثمان گفت این مردمان مرا میگویند که تو همه کسان خویش را امیری دهی یا علی قسم بر تو که
این کسانرا که من امیری داده ام از مغیرة بن شعبه بتر بود که عمر وی را امیری داد و کسی بر وی تشنیع نکرد امیرالمومنین علی
گفت عمر هرکرا امیری دادی یا کسی را بجایی فرستادی پای بر گردن نهادی و ترس ایشان بگذاشتی تا هرچه میخواستند میکنند
و هیچ نمی پرسی و نمیگویی ایشانرا اگر چنین خواهی کردن دست بازخواهی داشتن تا آنچه خواهند کنند و بعذر کار مردمان
که عجز خود بر تو عرض میکنند نرسی به باشد و نیکو نباشد اکنون من ترا نصیحت کردم و رفتم باقی تو دانی چنانچه مصلحت
تست همچنین کن که تو مصلحت خویش را به دانی امیر این بگفت و برخاست و بیرون آمد و چون سال سی و سه از هجرت رسول علیه برآمد
فتنه و آشوب از هر شهری برخاست چنانچه ذکر آن کرده میشود **خبر** برخاستن فتنه امیرالمومنین عثمان
چنین آورده اند که عبدالله سبا مردی بود از زمین یمن و کتب پیشینیان بسیار خوانده بود بنا بر مقدمات گذشته هرجا که بنشستی
مردمانرا موعظه گفتی و عیبهای عثمان گفتی و خلق بسیار بر وی گرد آمدندی و اورا بزرگ داشتندی از جهت
علم وی و چون دانست که سخن وی میشنوند گفت نزد این همی گویند که عیسی باز بدین جهان آید مسلمانان
حق ترند که گویند محمد باز آید چنانکه خدای تو در کلام مجید فرموده است ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاد
و مردمان اکثری این را قبول کردند و گفت هر پیغمبری را وزیری بود و وزیر پیغمبر ما امیرالمومنین علی بود و حق خلافت

اوراست و عثمان بجور گرفته است که چون عمر کار خلافت بمشورت افکند همه بر امیرالمومنین علی اتفاق کردند و عبد
الرحمن عوف دست امیرالمومنین علی را بگرفت که با وی بیعت کند عمرو بن العاص اورا بفریفت تا بیعت بر عثمان کردند
و عثمان این کار بناحق گرفته است و بدین قول خلایق اورا متابع بشدند انگاه گفت که ویرا معزول کردن فریضه است همچون نماز
و روزه و الله تعالی در کلام مجید چنین فرموده است که کنتم خیر امة اخرجت للناس تامرون بالمعروف وتنهون عن المنکر وتومنون
بالله و ما اکنون با عثمان دستی نداریم مگر که فرمان کارکنان وی نکنیم و جور ایشان از خویش بازداریم مردمان این سخن پسندیدند
و اما این مقالات را پنهان همی داشتند و نظام امر معروف همیکردند و بر کارداران عثمان بیرون آمدند و از همه عمال عثمان
عبدالله بن سعد بن ابی سرح که پیشتر ذکر مرتد شدن وی گذشته بتر بود و امیر مصر بود پس بهر جای نامها کردند و از عثمان شکایت
کردند و همه خلایق متفق شدند که عثمان را خلع کنند و دیگری را بخلافت بنشانند و وعده بپنهان دادند که فلان روز بمدینه جمع شویم
چون بر این حال عثمان اطلاع یافت کس فرستاد و همه عمال خویش را بخواند و گویند از همه پیشتر معاویه از شام بیامد و در عقب وی
از هر جانب کارداران رسیدند چون جمع شدند عثمان این واقعه را بطریق مشورت در میان آورد معاویه گفت که این همه
از یاران نبی همی خیزد ایشانرا باید نواخت و هرکسی را بجایی باید فرستادن پس عبدالله بن سعد ابی سرح گفت که ایشانرا هریکی
بثغری از ثغرها مشغول کن و بعضی گفتند که این درم بیت المال را بدیشان ده چنانکه عمر داد و هر یکی تدبیری همیکردند و
بعد از یکچندی که بودند هرکسی باز بجای رفتند رفتند و معاویه را با کعب الاحبار دوستی بود گفت این کار با عثمان شوریده شد
کاشکی بدانستمی که این کار بر که قرار خواهد گرفت تا هم اکنون ویرا خدمت کردمی کعب الاحبار در جواب معاویه گفت
که این کار بعد از عثمان بر تو قرار گیرد بعد از بسیار حربها معاویه هرگز این چشم نداشت و امیدش نبود اما چون این سخن بشنود
در طمع افتاد بعد از آن مروان بن حکم گفت که بهر شهری جاسوسان باید فرستادن تا از حال مردمان مارا واقف کنند و چنین کردند
و چون جاسوسان باز آمدند گفتند با عثمان از هر گونه گپ ها زنند و میگویند که ترا خلع و دیگری را بخلافت بردارند پس مردمان همه
برین معنی اتفاق کردند با چهار هزار مرد و ایشانرا چهار مهتر بود چون عبدالله بن السواد و خالد بن ملجم و سودان بن حمران و کنانة
بن بشر **خبر** نامه کردن عبدالله بن سعد ابی سرح نامه کرد بعثمان و اورا آگاه کرد و عثمان چون واقف شد از برخاستن فتنه
امیرالمومنین علی و طلحه و زبیر و سعد ابی وقاص را بخواند و بدیشان گفت که از مصر چهار هزار مرد با این چهار مهتر بقصد من می آیند
توقع که شما مرا نگاه دارید که اگر این کار از من بشود بشما نرسد چون این سخن بدین عبارت اداکرد امیرالمومنین علی گفت
مالک طهذا الکلام لا ام لک و برواتی مالک و لهذا الامر لک ترا با این سخن چه کارست و چه دانی که بما رسد یا نرسد
پس عثمان گفت که اکنون بگوی که تدبیر این کار چیست و ندانم که از من چه قصور واقع شده است امیرالمومنین علی گفت
که تو بخواسته مسلمانان گستاخی کردی و عمر و ابابکر چنین نکردند و امیری مواضع همه خویشان خود را دادی عثمان در جواب
گفت که راست میگویی ایشانرا پریشان خواستم کردن و من از آن دادم که آن خواسته بدیشان بایست دادن

که تا هم بدرویشان رسد و هم رحم پیوسته شود و گویند عثمان مروان الحکم را پانزده هزار درم داد و خالد بن اسید را پنجاه هزار درم داد
پس امیر گفت اگر صدقه می دادی چرا چندان ندادی که زکوة برایشان واجب نشدی و یا خود هزار درم دادی عثمان گفت من از خواسته
خود باز دهم امیرالمومنین علی گفت اگر چنین کنی نصرت ما از تو دور نیست ایشان درین مقاله بودند که جماعت مصریان رسیدند و یکباره
مدینه نزول کردند بر عزیمت خلع عثمان بموضعی که ازا اسار المدینه خوانند پس مردمان بیرون شدند و از ایشان سوال کردند که بچه
کار آمده اید آن جماعت گفتند که آمده ایم که بر عثمان امر معروف کنیم بدین رسمها که میکند او و عمال او ازانش و بعد از بسیاری
حکایات که از جانبین واقع شد که شرح آن اطنابی دارد و در آخر آن عثمان تقبل کرد که عملداران خود را عزل کند که مردمان
از ایشان شکایت میکردند و این قصه اندر سال سی و سیم بود از هجرت و قریب دوازده سال از خلافت عثمان
گذشته بود و چون هر قومی بولایت خود رسیدند و مدتی بران بگذشت تاثیر آن ظاهر نشد و کارداران همچنان
برقرار بودند پس دیگر سال مصریان باز آمدند با چهار هزار مرد و چهار مهتر که ذکر ایشان گذشت با اسلحه تمام و از کوفه
و بصره نیز سپاهی بیامدند همچنان با مهتران خود چون مالک بن الاشتر و … بن النضر و عبدالله بن الاجمع و زید
بن صوحان از کوفه و بروایتی همچنین عدی بن حاتم طایی و عمار بن یاسر و لبابه بن بشر مصری و سودان بن حمران مصری و عبدالله
بن یونس و عمرو بن داره و عمرو بن مجان هر کسی با گروهی و بمردمان چنان می نمودند که بحج می رویم اما نخست بمدینه
میرویم پس بمدینه آمدند و بجایی نزول کردند که نامش ذی المروه است و همه بران بودند که عثمانرا از خلافت
بیرون کنند و خلیفه دیگر نشانند مصریان امیرالمومنین علی را میخواستند و کوفیان زبیر را و بصریان طلحه را و اندرین
وقت بدین جماعت خبر آمد که مردمان مدینه سلاح پوشیدند پس کس فرستادند که شما بچه کار آمده اید بحرب یا بصلح ایشان
گفتند ما را با کسی حرب نیست اما بگله آمده ایم از کارداران عثمان پس مردمان مدینه سلاح بنهادند و ایمن شدند و بیارامیدند
بعد از ان امیرالمومنین ازان جماعت پرسید که مقصود شما چیست گفتند آن خواهیم که عثمان این امیرانرا عزل کند علی گفت
عثمان آن کند که شما خواهید و امیرانرا خلع کند پس آن مردمانرا اطمینانی پیدا شد و پراگنده شدند در مدینه پس مردمان
مدینه عثمانرا ملامت کردند و گفتند هر چند این مسلمانان بتظلم پیش تو می آیند بغور کار ایشان نمی رسی بعد از چند روز
کان گروه جمع بودند و هیچ کس بغور کار ایشان نرسید از میان ایشان از مصریان گروهی سوی امیرالمومنین علی آمدند و گفتند ما
بدان نیت آمده ایم که عثمانرا خلع کنیم و ترا بخلافت برداریم امیرالمومنین علی بانگ برایشان زد و گفت شما اندرین چه کارید
که این حدیث یاران پیغمبرست علیه السلام پس چون شب درآمد عثمان سوی امیرالمومنین علی آمد و گفت متوقع که این مردمانرا
بازگردانی که من بعد هر چه فرمایی آن کنم امیرالمومنین تقبل کرد دیگر روز ایشانرا طلب کرد و نصیحت وارسا(؟) و گفت
و گفت صلاح درانست که بازگردید که من بعد آنچه مقصود شماست عثمان آن کند پس ایشان در جواب امیر گفتند که بر قول او
ما را اعتمادی نیست که در ان کرت نیز همین معنی گفت و تقبل کرد و تاثیر نه و تاثیر آن پیدا نشد بدین کرت

امیرالمومنین

امیرالمومنین بر تقبل خود قسم موکد گردانید که این معنی را تغییر و تبدیل نکند و بدین معنی نوشته بحضور اکابر بدیشان داد و اندرین
وقت قریب دوازده سال از خلافت عثمان گذشته بود پس ایشان بازگشتند و بعد ازین واقعه مروان بن الحکم پیش عثمان آمد
گفت برو بمسجد و خلایق را طلب کن و بگوی که این مردمانرا حجتی نبود از جهت آن بازگشتند که پسر ابوطالب میگوید که مردمان
مصر را من بازگردانیدم و بدین سخن وی آب روی تو بریزد پس عثمان بصواب دید مروان بمسجد آمد و مردمانرا جمع کرد و
بعد از خطبه که کرد هر مروان وی را تلقین کرده بود ادا کرد و گفت مراجعت آن جماعت بسبب آن بود که حجتی نداشتند
و دانستند که تهمت میکنند جهت این معنی بازگشتند پس هر کسی از گوشه مسجد فریاد برآوردند و گفتند ای عثمان توبه کن و
بخدای بازگرد و درین ما بین سنگ باران کردندش عثمان دست بر روی نهاد و گفت اللهم انی اتوب الیک
و همچنان دست بر روی بنشست درین حالت سنگی بر پشت دستش آمد و از منبر درغلطید و بیهوش شد و گویند عصایی
بود از آن نبی علیه السلام در دست شخصی وی بگرفت و بر وی می زد تا بدو نیمه شد و همچنان در زیر پایش بمالیدند بعد از آن
جماعتی وی را برداشتند و بخانه بردندش تا بهوش باز آمد بعد از ان امیرالمومنین علی بدیدن وی شد و گفت ای عثمان چند کار
تو نیکو کنم و تو بگفتار مروان تباه کنی ترا باین نوع خطبه چه کار بود عثمان بتقصیر خود اعتراف کرد گفت اکنون چه باید کردن امیر
گفت بگوی با آن مردمان که بنده بیگناه نبود و نیز از گناه معصوم نبود توبه کردم و شما را فرمان برداری کنم و ازین گونه سخنها
چند بگوی پس دیگر روز عثمان بمسجد آمد و آنچه امیرالمومنین علی وی را تلقین کرده بود ادا کرد پس خلایق همه گریان شدند و گفتند
یا عثمان ترا خدای تو درین گناه که اعتراف نمودی از تو عفو کرده در امان خود نگاه داراد پس امیرالمومنین علی عذر مردم
بخواست و گفت بر وی بیش ازین نبود و عثمان بخانه رفت بعد از ان گروهی از پیران صحابه بخانه عثمان شدند تا وی را
بپرسند برسم عذرخواهی و اندرین وقت که با عثمان این مناظره و مباحثه داشتند که چرا این خطبه کردی و پسر ابوطالب را بر خود
راه دادی و مروان گفت حالا این مردمان امروز بدر سرای تو آمده اند تا بر تو حجتی گیرند و فردا بر تو وبال گردد ایشانرا
بار مده عثمان در جواب وی هیچ نگفت پس مروان بیرون آمد و بهر زشتی و سردی که می توانست گفت که ای مردمان
چرا پی کار خود نروید و مصلحت کار خود نگیرید مگر کاری دیگر ندارید بعد از مشاهده این حالت آن جماعت بازگشتند
و پیش امیرالمومنین علی آمدند و از مروان شکایت کردند که ما را چنین و چنین گفت امیرالمومنین علی متغیر شد و سوی عثمان
آمد و گفت ای عثمان من ازین حدیث تو نگویم که من چندان که کار تو نیکو میکنم تو بگفتار مروان تباه میکنی و عثمان را زنی بود
با خرد نامش نایله پیوسته با عثمان گفتی که بقول مروان کار مکن و از فرمان علی دست باز مدار که او وصی پیغمبرست علیه السلام
اما عثمان فرمان وی نکردی بعد ازین عثمان روی بایشان کرد و گفت هر آن وقتی که مرا کاری پیش آید باید که از خانه بیرون نیایی
و در قضیه من مدخل نکنی در جواب وی امیرالمومنین علی گفت بر خود واجب دانم با مر خلیفه قیام نمودن و قبول کردم و فی الحال
بیرون آمد و همین معنی را دستور عمل خود ساخت و دیگر از خانه بیرون نیامد تا آن روز که عثمانرا کشتند باز آمدیم بسر سخن سابق

که چون بسخن امیر المومنین بازگشته به منزل رفته بودند فرود آمده جمازه سواری از دور بدیدند بطلب وی فرستادند
و بیاوردند دیدند غلامی بود از آن عثمان ازوی پرسیدند که بکجا میروی گفت بمصر پیغامی دارم گفتند نامه داری انکار
کرد چندانکه جستند نیافتند و در اثنای این معنی دیدند که مطهره خشک از بالای شتر آویخته اند بشکافتند از آنجا نامه
بیرون آمد بخط مروان و مهر عثمان بسوی عبدالله بن سعد ابی سرح که نصب کرده وی بود در مصر مضمون نامه آنکه این
مردمان که اینجا آمده اند ایشانرا بگیر و همه را یک یک و دو دو بکش و خواسته شان بستان تا همه جهانیان عبرت گیرند
چون بر مضمون نامه مطلع شدند گفتند اکنون کشتن عثمان بر ما واجب شد و مراجعت نمودند و متوجه مدینه شدند و
مردمان کوفه و بصره را باز خواندند و چون بمدینه بایکدیگر ملحق شدند آن نامه را گرد شهر برآوردند و بجمیع خلایق نمودند پس
مردمان گفتند حالا ریختن خون عثمان حلال شد که عهد خدا را شکست و رضا داده بخون مسلمانان و بروایتی جماعت
که درین کرت یکی از بزرگان آن قوم محمد بن ابی بکر بود و اسامی کشتگانرا که ذکر کرده بودند در مکتوب اول نام
محمد بن ابی بکر بود پس ایشان سوی امیرالمومنین علی آمدند و قصه حال عرضه کردند بتفصیل امیر مؤمنان فرمود که من بعد درمیان شما
سخن ندارم و نگویم و بعد از آن آن جماعت طلحه و زبیر را پیش کردند با جمعی از یاران پیغمبر و بنزدیک عثمان شدند و این
قصه را باز راندند عثمان گفت من ازین خبر ندارم پس گفتند این خط مروانست دبیر تو و مهر تو و غلام تو می برده و شتر
تو اگر بی وقوف تو چنین کرد و قصد خون مسلمانان کرد و تو آگاهی نداری پس امیری مسلمانانرا نشائی و خلافت بر تو حرام باشد
و اگر تو نبشتی و عهد شکستی و سوگند دروغ کردی ریختن خون تو حلالست اکنون ترا با ما سه کار باید کردن یا آنکه خود را خلع
کنی یا عمال خود را که ماده فتنه شده اند معزول کنی یا مروانرا که این خط ویست بما دهی تا بقصاص برسانیم والا ترا میکشیم
پس عثمان گفت من ازین خط خبر ندارم و این خلعتی خدای تعالی مرا داده او باز ستاند و مروانرا چیزی بر وی ثابت ناشده بشما
ندهم مگر کسی این غلام را بفریفته است و این خط را نوشته و خط بخط و مهر بمهر بسیار می ماند و من مروانرا بکشتن
نتوانم دادن و گویند از مدینه مردی بود اندرین مجلس جبلة بن عمرو نام و اندر دست رسنی داشت چون از عثمان ازین
نوع جواب بشنود گفت والله که این رسن بگردنت کنم و دستهات را به بندم تا توبه کنی و خاصگیان خویش که ماده فتنه
و جنگ اند از خویش دور کنی گفت ای امیر در جواب گفت که با من یاران پیغمبر هستند جبله گفت بلی هستند چون مروان
رانده و معاویه لعنت کرده و عبدالله بن سعد مرتد و ولید بن عقبه که اندر روی پیغمبر خیو افکنده بود و عثمان چون این کلمات بشنود
خاموش شد **مقتل عثمان** پس مردمان مدینه با آن جماعت یکی شدند و بر در سرای عثمان گرد آمدند و عثمان
در سرای را ببست و ایشان روز بر در سرای بیمیگردند و شب و روز همی بودند تا بدان رسید که زنان و کودکانرا باز داشتند و نگذاشتند
که کسی اندر سرای شدی و بیرون آمدی و کار بر ایشان تنگ شد و مدت بیست روز بدان بگذشت چون کار بر عثمان سخت
شد سر از دریچه سرای بیرون کرد و گفت تمهید عذر خود میکنم اول آنکه پیغمبر علیه السلام مرا با بلا استخلاف کرد و دو دختر خود بمن داد

و روزی که بار مسجد می نهادند همه مهتران مهاجر و انصار حاضر بودند و سنگ میکشیدند مرا و ابوبکر را و عمر را از تکالیف آن منع کرد و دیگر
بوقت حنین و غزوات از مردم چیزی میخواست من دوازده هزار درم آوردم دیگر آنکه ابوبکر و عمر و علی پیش رسول علیه السلام در آمدند
اوران خود را از ایشان بپوشید و چون من در آمدم جامه بر ران خود بپوشید و بنشست دیگر آنکه در روز حدیبیه جز من دیگری را
برسالت نفرستاد و آن روز که غایب بودم دست راست را بر دست چپ خود زد و فرمود که اینک دست عثمان با این همه
فضایل و کمالات که مراست چرا آب از من منع میکنید و قصد من کنید و یکبار مناقب خود برشمرد و گفت از خدا بترسید و از پیغمبر
و من شرم دارید که عمرم از هشتاد درگذشت و استخوانها باریک و دیدها تاریک و قوت اکنون ریاضت بگذارید تا بمرگ خود بمیرم
که عن قریب خواهد بودن و اگر مرا بکشید بانواع عذاب معاقب و مواخذ باشید چون سخن بدینجا رسانید آن جماعت بعضی را
ازین مناقب منع کردند و گفتند این همه سخن دراز میکنی و عمل خود را بکمال می بینی چرا نظر بر این افعال خود نمیکنی که نخست
شرط کردی که متابعت قرآن و شیخین و سنت کنی و در همه خلاف کردی و دیگر آنکه ابوذر غفاری را رضی الله عنه که رسول علیه
و شیخین وی را مکرم داشتندی بسبب نزاعی که او را بر سر بیت المال المسلمین در شام بود با معاویه و گفت ای معاویه بیت المال
بدان سبب میگوئی تا بدل خرج کنی و جواب در عرصات با خدای تو باید گفت بیت المال المسلمین می باید خواند و جواب در دنیا
با مسلمانان باید گفت و ازین مباحثه ایشان مدام متغلب خاطر و دلگیر شدند و معاویه قصد وی کرد و بدین سخن ابوذر
بخشم بمدینه باز آمد از شام و تو از برای خاطر معاویه وی را از مدینه بیرون کردی و در دیه خرابه مقامش دادی دیگر حکم بن
العاص و مروان حکم را که پیغمبر علیه السلام فرسنگی از مدینه بیرون کرده و رانده بود و شیخین نیز بر موافقت و متابعت
پیغمبر علیه همچنان می راندند بنابر علت برص تو او را باز آوردی و خلاف رای نبی کردی و وزیر خود کردانی و از بیت المال
مر او را مبلغ پانزده هزار درم هر سال مقرر کردی دیگر آنکه زکوة بخداوند مال باز گذاشتی تا بدل خود میدادند دیگر آنکه
چون مصطفی بجنات النعیم خرامید ابوبکر بوقت خلافت خود چون بر منبر نبی بر آمد یک درجه فروتر بایستاد و عمر
نیز همچنان از ابابکر یک درجه فروتر نشست و چون نوبت بتو رسید بر بالای منبر بر آمدی بجای نبی و حرمت ایشان
و انصاف نگاه نداشتی دیگر در غزاه احد چون جنگ قایم شد پشت از همه کس با دو کس فرار نمودی و دو روز در میان
کوه راه گم کرده بودی و سرگردان شده و پیغمبر را علیه السلام در میان دشمن بگذاشته از خدا شرم نداشتی
دیگر آنکه عبدالله مسعود را فرمودی تا چندان چوب بزدند که اندران بمرد و همچنین عمار یاسر را فرمودی که چندان
زدند که ضلعی از اضلاع وی بشکست و غشی کرد چنانکه نماز نتوانستی گزاردن دیگر آنکه برادر مادری خود ولید بن
عقبه ابی معیط را امیری کوفه دادی با آنکه بدفعلی وی ترا روشن بود و نیز بر خلایق و بسیاری از اصحاب نبی گفته
که او بدین امر مناسب نیست التفات بسخن ایشان نکردی تا او از سرمستی نماز بامداد را در امامت چهار رکعت گزارد و
امیرالمومنین علی وی را حد زد دیگر آنکه با وجود چندین از اکابر و پیران صحابه همه امیری مواضع را بجوانانی دادی که از اقربای

تو بودند از بنی امیه و دیگر عبدالله بن سعد ابی سرح را که هم رضاع تو بود و قران بکفر وی نازل شده بسبب آنکه در کتاب وحی تغییر و
تبدیل کرده بود و پیغمبر علیه السلام ویرا لعنت کرده و از پیش خود رانده تو ویرا برکشیدی و امیری مصر دادی و چند از تعدّی وی
ظلم بتو آوردند التفات نکردی دیگر معاویه بن ابی سفیان که پسر عم تو بود دست ویرا دراز گذاشتی تا مال شام و مصر و مغرب
زمین را از برای خود جمع کرد و آن مال حق فقرا بود و همچنین با جمع بنی امیه چنین کردی از بیت دیگر آنکه شیخین بر در حجاب و دواب
نشاندند و تو خلاف ایشان کرده و نشانده دیگر آنکه بر خلاف نبی علیه السلام و خلفا چهارپایان مسلمانان را از خوردن و چرانیدن
گیاه صحرای بقیع منع کردی تا ازین سبب نقصان بسیار بمسلمانان رسید دیگر آنکه نماز قصر و جمع دو رکعت بود در سال ششم از
خلافت با چهار رکعت کردی و شیخین چنین نکردند و دو رکعت میگذاردند و تو نیز پیش ازین همچون ایشان میگذاردی
و دیگر پای بر منبر نبی نهادی و ده عدد مصاحف را بسوختی پس امیر المؤمنین هر یکی ازین منقوله جواب با صواب میگذاردی اما با آن
جماعت در نگرفت از جمله آنکه گفتند که من نماز موسم حج چهار رکعت کردم و پیغمبر علیه السلام و ابوبکر و عمر دو رکعت کرده
اند جواب آنست که ایشان مسافر بوده اند بدان سبب دو رکعت کردند و من مقیم بودم اینجا و خان و مان و ضیاع و عقار
دارم مرا اینجا نماز مسافرانه نشایست کردن و دیگر آنکه مسودات قران چرا سوختی از بهر آن سوختم که آن مسودات بدست
هر کسی بود اندک اندک و هر کس پارهٔ داشت و یکدیگر را تکفیر میکردند و هر کسی همی گفت که آن من بهترست من صواب چنان دیدم
که چیزی که بدست حفصه حرم رسول و بروایتی بدست ابی بن کعب بود طلب کردم از وی و ابی همیشه در صحبت رسول علیه السلام
می بودی و بهر وقت از شب و روز که وحی نازل میشد از آن بنوشتی و چون رسول علیه السلام از دنیا رحلت کرد بسبب دفع
اختلاف مردم ذکر کرده شد آن جامع را بدست آورده ندا در دادم که هر که قران چیزی دارد بیاورد و هر چه آوردند بعد از
ثبوت شاهدین با آن جامع مقابله کردمی اگر راست آمدی ثبت کردمی مجموع بدین کیفیت جمع کردم و آنچه سوره دراز بود با اول
بردم و آنچه کوتاه بود بآخر آوردم و درست کرده بهر کس دادم و آنچه ایشان داشتند بستاندم و بسوختم و بروایت جماعت
که پیغمبر علیه السلام بخود جمع کرده فرموده بود تا مصحف نوشته بودند و بدست زوجه خود حفصه که دختر عمر خطاب بود نهاده چون
عثمان بخلافت بنشست آن مصحف را طلب کرد و بدست آورد و نسخت او نقل کرد بدین ترتیب که حالا هست و بعد از آن
در میان مردم بسیار شد و این روایت را در باب نام سلیمن نبی علیه در آخر قصه بلقیس که در نکاح خود همی آورد دیده شد
در تاریخ طبری دیگر گویند که مروان حکم را که پیغمبر علیه السلام و شیخین رانده بودند باز آوردی چنین بود اما پیغمبر علیه السلام
باز ویرا بنواخت و من برین حال نهادم دیگر گویند که خویش ترا امیری دادی راستست این سخن از بهر آن دادم که رسول
علیه السلام فرموده که جوان با علم بهتر از پیر بی علم است و هم نبی علیه السلام عتاب بن اسید را امیری مکه داده بود و او موی روی
نداشت همچنین اسامة بن زید را بسپه سالاری تعیین کرده و او بیست و دو ساله بود دیگر گویند که همه کسان خویش را ولایت
دادی خدای تعالی میفرماید واتقوا الله الذی تساءلون به والارحام و دیگر جای فرموده واولوا الارحام بعضهم اولی ببعض الآیة

بر این جماعت کشید که عثمان کارداران را باز خوانده است و با ما مدارا همیکند و لیکن آرای مشغول میدارد ما را تا ایشان برسند و چاره ما بکنند
پس آهنگ کردند که آتش اندر سرای وی افکنند پس دیگر روز بعد از نماز بامداد عثمان مصحف پیش نهاده و قران همیخواند از فکر و ملالت
خوابش ببرد چون اندر در سرای زدند و بانگ و شغب برخاست بیدار شد و مروان سپاه را تعبیه کرده بود اندر سرای و سرای عثمان بغایت
بزرگ بود و با نهصد مرد اندر سرای بودند همه با سلاح تمام و بدر خانه که عثمان در آنجا بود صف زده پس عثمان مروان را پیش خود خواند از برای
مشورت و تدبیر این کار درین ما بین آن مردم در سرای را سوختند و در آمدند مروان را دیدند با نهصد مرد با سلاح صف برکشیده بر در خانه
عثمان و حرب آغاز کردند حربی صعب و تا امروز هر حربی عظیم را که یاد کنند ضرب المثل را گویند یوم الدار و همیکشتند تا خون همچون آب
جوی برفت و از آن نهصد مرد بیشتری کشته شدند و در جنگ مردی را مروان شمشیری زد بر پای و آن نیز مروان را بزد بر پهلو کردن چنانکه
مروان بیفتاد و ابو حفصه که مولای مروان بود ویرا بر پشت گرفت و از سرای بیرون آورد و بخانه زنی پنهان کردش و آن زن مروان را
معالجت و محافظت همیکرد تا نیکو شد اما تا مروان زنده بود گردنش کژ بود و عبدالملک بن مروان تا آخر عمر خویش حق گزاری آن زن
کردی و پسرش را که نام ابرهیم بن عدی بود امیری شهری از شهرهای شام داده بود تا در امیری بمرد و چون مروان را از سرای بیرون آوردند
نخستین کسی که اندر خانه عثمان شد محمد بن ابی بکر بود کاردی بدست ریش عثمان بگرفت و خواست که کارد براند عثمان گفت
ای پسر ابابکر اگر ابوبکر زنده بودی این ریش بتیغ من بدست تو ندیدی هم داستانی نشدی محمد ابابکر دست از وی بداشت و بیرون
آمد پس مردی از مصریان نام وی کنانه بن بشر بخانه اندر شد که عثمان را بکشد سه تن از مهتران مصر چون عبدالرحمن عباس
و بروایتی سودان و قتیره و غافقی خویشتن را بخانه اندر افگندند و بانگ بر کنانه زدند که ویرا مکش که ما را خون وی بکار نیست
و پیش آمدند و بطریق نصیحت و تلطف عثمان را گفتند که ای مرد خویشتن را از خلیفتی بیرون کن تا سر و جانت همیشه بسلامت
باشد عثمان گفت این کار مرا خدای تعالی داده است جز وی کسی باز نستاند چون دیدند که فرمان نخواهد کرد بیرون آمدند پس کنانه
بن بشر اندر آمد و کاردی بر بنا گوش وی زد و ابیر بیفتاد و از وی خون بجست و بمصحف رسید بعد از آن سودان و قتیره و غافقی
شمشیر به پهلویش همی زدند و اندرین حالت زنش نائله هر زرینه که بر تنش بود بگشاد و بکنار او اندر نهاد و چادر بسر اندر کشید
بعد از غارت که چیزی نماند یک پس چادر ویرا بکشید نائله هر چه داشت بینداخت و گفت چادر را بمن رها کن و بروایتی چنین
است که خود را بر بالای عثمان افگنده بود تا دستش افگنده شد آنگاه برخاست پس سپاه بیت المال را غارت
کردند و فرازه درم بود اندر سرای عثمان و نخستین کسی که از سرای بیرون آمد غافقی بود آواز کرد که یا طلحه بن عبدالله
قتلنا ابن عفان یعنی ای طلحه پسر عفان را کشتیم مردمان را اندرین سخن درست شد که طلحه اندران کار متفق بوده
اما امیر المؤمنین علی و زبیر و سعد و سعید هر یک بخانه خویش بودند و هیچکس ازین خبر قتل عثمان شادی نکرد مگر عمرو بن
العاص که گفت من دایم هیمه بر آتش نهادم و همه جا ناز بر وی آغالیدم و من انگشتم که چون ریش آرم خون آرم و اندر
روز آدینه بود که عثمان را کشتند در هجدهم ذی الحجه بروایت رشیدی بسال سی و چهارم و بروایتی سی و پنج از هجرت

و عده امیر سپاه کوفه بدو منزلی مدینه رسیده بودند و سپاه شام برنده نزول کرده چون خبر کشتن امیر بدیشان رسید هم انجا مراجعت
کردند و عبدالله بن سعد ابی سرح که بر سر سپاه مصر بود چون خواست که باز بمصر شود محمد بن حنفیه مصر گرفته بود و اورا اندر شهر
نگذاشت پس عبدالله بازگشت و نزدیک معاویه شد بشام دیگر اورده اند که امیر المومنین عثمان دوکرت حصاری شد کرت
اول بیست و دو روز و کرت ثانی هجده روز که هر دو کرت چهل روز باشد و دیگر گویند مردی بود هانی نام از انصار
و عثمان مدتی ویرا در زندان داشت تا در انجا بمرد و بعد از قتل امیر پسر هانی بیامد و سنانی بدست گرفته پای امیر را
بگرفت بیکدست و بدست دیگر بر پهلویش همی زد تا استخوانهاش خرد شد و میگفت که از بدی و بدفعلی پدرم را
در زندان بکشتی دیگر گویند که آن روز که عثمان را بکشتند جماعتی خواستند که برگیرند نعشش عبدالرحمن عباس که مهتر مصریان
بود بیامد و گفت نگذاریم که ویرا بگورستان مسلمانان برند که او مسلمان نبود بدان جهت که عهد خدای تو بشکست و
مسلمانی از وی برفت و درین معنی مردمان مدینه از انصاریان با وی متفق بودند پس سه روز امیر انجا افکنده بود
و تباه شده بعد از سه روز گروهی از بنی امیه چون حکم بن حزام و جبیر بن مطعم و حویطب بن عبد العزی پیش امیر المومنین
علی آمدند و خواهش کرده گفتند یا علی عبدالرحمن را بگوی تا دستوری دهد تا ویرا بگور کنیم در گورستان مسلمانان امیر المومنین
علی امام حسین را پیش عبدالرحمن فرستاد و امر کرد که کسی را مگذار که مانع برداشتن عثمان شود تا ویرا دفن کنند عبدالرحمن
اجابت کرد و کسی فرستاد که بگذارید تا ویرا بردارند هر چند در مدینه گشتند و جنازه خواستند کسی جنازه نداد بالضرورة
ازان درها که در سرایش بود دری بیاوردند و میان شام و خفتن بود که ویرا برگرفتند بسبب آنکه بروز از بیم غوغا نتوانستی
بگور کردن که سنگ باران همیکردند و میگفتند نگذاریم که ویرا بگورستان مسلمانان دفن کنند چون این خبر بعبدالرحمن
رسید چند کس را از انصار مقدم ادریس بن عبیده و جبل بن حنیف را بفرستاد و امر کرد که مانع برداشتن وی نشوند اما مگذارید
که در گورستان مسلمانان بگور کنند بنا بر فرموده ویرا برداشتند و در پهلوی گورستان مسلمانان گورهای جهودان بود در انجا
بنهفتا بگور کردند و همی بود تا آن وقت که کار ملک بمعاویه بن ابی سفیان قرار گرفت بفرمود تا دیوارهای ویران
که گرد بر گرد گور عثمان بود بیفکندند و بر بالای گور وی قبه برافراشتند و بعد ازان هر کسی از بنی امیه که مردی در حوالی
وی بگور کردندی حالا بدان جهت آن موضع را گورستان بنی امیه میخوانند والله الباقی

صفت

عثمان و عدد اولاد او گویند او مردی بود میانه بالا و بر وی جدره و کتفهاش بزرگ و ریش سفید و بر رویش نشان
آبله و بانگ نماز نخستین روز آدینه رسم او نهاد و بوقت نشستن یکی موذن و یکی از رسمهای نیکوی وی عمارت
و این عمارت کوشکی بود اندر مدینه که در عالم کسی نشان ندادی و حجاج در وقت مراجعت از مکه الله بنظاره آن کوشک
رفتی و متحیر شدی و بعضی گفتندی که از مکه نیکوترست بدین سبب عثمان بفرمود تا آن کوشک با زمین برابر
کردند و مدت خلافت عثمان یازده سال و یازده ماه و نوزده روز بود و اورا یازده پسر بود اول

عمرو او بزرگترین فرزندان او بود بیمن درگذشت و دوم عبدالله اکبر و سیم عبدالله اصغر از رقیه بنت رسول الله
او را در شش سالگی خروسی منقار اندر چشم زد و بدان اندر گذشت چهارم ابان راوی حدیث است و در حرب
جمل بر جانب عایشه بود پنجم خالد و مصحف که خون عثمان بروی ریخته شده بود در دست وی و فرزندان وی بود ششم سعید
از قبل معاویه حاکم خراسان بود همانجا کشته شد هفتم عمر هشتم ولید نهم شیبه دهم مغیره یازدهم عبدالملک بطفلی
نماند بنی امیه امیر المومنین علی را بخون عثمان متهم کردند امیر گفت من بمیان رکن و مقام کعبه سوگند خورم که عثمان را من
نکشتم و نفرمودم و بدان هم داستان نبودم لیکن کشندگان وی بر من غلبه کردند و سخن من باز نمیگشتند و عثمان در
خلافت ده حج کرد گفتی در سنه اربع و ثلثین کار پیش مروان الحکم بود و قاضی کعب بن سور و عثمان بن قیس و صاحب
خبران مولی او و صاحب شرط عبدالله بن قنفذ التیمی بود والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

طبقهٔ سیم ائمهٔ مهدیین خوانند که اول ایشان

امیر المومنین علی بن ابی طالب و آخر ایشان صاحب الزمان محمد المهدی و عدد ایشان دوازده نفر و مدت
دعوت ایشان دولت دویست سال و هشت ماه والله الباقی اما راویان الشیخ ابو جعفر بن ابو علی
الطوسی و الشیخ المفید محمد بن حسن النجفی و الشیخ جمال الدین حسن بن محمد بن محمد بن مطهر الحلی و مولانا الحسن بن محمد
السبزواری که ائمه شیعه اند ایشان در تاریخ خود تعیین از خلفاء راشدین با ائمه اثنا عشر کرده اند اولهم علی ابن ابی طالب
و آخرهم محمد بن الحسن که ایشان حجة الحق علی الخلق بوده اند اسامی جمع ابو جعفر طوسی ارشاد التواریخ جمع شیخ سعد
جامع التواریخ جمع شیخ مطهر نهج المناهج جمع مولانا حسن سبزواری شکل مسدس بنام دوازده
امام رضوان الله علیهم اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

این بود حالات اجال ائمه المهدیین بدانکه بر عالمیان مقرر و مبرهن است و واضح گشته که در روزگار نبی علیه السلام اهل آن زمان منحصر
بر سه طبقه بوده اند مومنان و کافران و منافقان اما مومنان آنان بوده اند که دل و زبان و باقی اعضا با نبی علیه السلام یکی بوده اند و بعمل
آورده و کافران آن جماعه بوده اند که دل و زبان ایشان با نبی یکی نبوده اند و منافقان آن جماعه بوده اند که خود را بصورت مسلمان
می نمودند و در معنی بتر از کافران بوده اند چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود از حال ایشان خبر داده ان المنافقین فی الدرک الاسفل
من النار و این معنی دیگر بر عالمیان روشن است و از شرح و دلیل مستغنی است که چون حضرت رسالت از دار فنا بدار بقا رحلت نمود
بغیر ازین جماعت که بیشتری از ایشان در صحبت نبی علیه السلام بوده اند که اسامی بعضی مفصل خواهد شدن درین طبقه اثنا
عشریه هیچ کافری متعرض خاندان نبوت نشده است و همین چند دسته ازین منافقان بطنا بعد بطن یادگار مانده چنانکه گفته اند
همچو الخناس کز شیطان بمانده یادگار و همین طبقه امامیه بوده اند که استحقاق خلافت بواجبی داشته اند اما اظهار آن معنی نتوانستند
کردن و بعد از وقوف بر حال ایشان هر یکی را جاجتی که اسامی ایشان مفصل خواهد شدن بنوعی بشربت شهادت رسانیده
اند ازین جهت بوده است که اصحاب قصص و تواریخ بذکر امامیه مشغول نشده اند و بعد از خلافت امیر المومنین علی ذکر
خلافت بنی امیه و بنی عباس چنان کرده اند اما چون ذکر این طبقه در میانست که اول ایشان امیر المومنین بوده است واجب نمود
کلمه چند در باب او آوردن بعد از رسول صلی الله علیه و سلم تا بوقت بیعت او و همچنین در باب هر یکی از ائمه بطریق ایجاز و بعد ازان بر
ضابطه ارباب تواریخ بر طریق سلف رفتن چنین آورده اند که چون حضرت رسالت علیه السلام فرمان یافت بعد از و فاطمه
رضی الله عنها منزوی بود و چون از بیعت ابابکر خبر بدو رسید که بروی بیعت کردند از کیفیت حال بپرسید گفت نیست
ایشان را آن کار بعد ازان پرسید که مهاجره گفتند گفت سخن ایشان آن بود که ما از قریشیم و این کار جز قریش را نشاید که ما
رهط رسولیم علیه السلام فاطمه رضی الله عنها گفت احتجوا بالشجرة واضاعوا الثمرة **خبر** اندر سوالات مشکله که
جاثلیق بامر قیصر از اهل اسلام پرسید از واقدی منقولست که در وقت خلافت ابابکر روزی در مسجد نبی علیه السلام
حاضر بودم مردی در آمد نام او سواد بن عارب الدوسی و سلام کرد و گفت یا امیر المومنین من دوستی داشتم از برهمنان و آن
برهمن گاه گاهی پیامی دو هر گفتی که برخیز و بمدینه رو و دین محمد بپذیر که جمله ادیان بدین دین منسوخت بنا برین بخدمت سید
عالم آمدم و مسلمان شدم و باز سید مراجعت بخانه خود کردم و چون بشنودم که خلافت بر تو قرار گرفت بتجدید عهد آمدم
ابابکر وی را بنواخت پس یاران سید علیه همه در مسجد جمع آمدند و در میان ایشان مردی بود از ملک زادگان عرب
نام وی حارث بن جبله الغسانی خواست که بر پای خیزد و بر سواد سلام کند و همچنین یکی بود از صحابه نام وی دحیه بن
خلیفه الکلبی حارث پای بر ردای وی نهاد و بدرید و این دحیه برخاست و لطمه بر روی حارث زد و در هم آویختند و بخدمت
ابوبکر شدند و حارث گفت ای امیر داد من ازوی بستان که بی موجبی لطمه بر روی من زد امیر گفت تو نیز لطمه بر روی
وی زن حارث گفت نزنم تا بفرمایی که دست وی ببرند که روی من بهترست از روی وی بهترست که نبی علیه السلام روی من دیده است

ابوبکر بسخن وی التفات ننمود در خشم شد و از مسجد بیرون آمد و شب هنگام بر شتری سوار شد و روی بروم نهاد و برفت تا قسطنطنیه که دار الملک بود به پیش ملک روم و اول کسی که از دین برگشت و بروم رفت وی بود پس حارث را بجایی نیکو فرود آوردند و خادمان و کنیزکان و فرشها و زر و سیم بی اندازه و اسبان و استران و هدیهای نیکو از هر جنس بوی فرستاد پس بفرمود تا جمیع علماء روم را و رهبانان که بودند حاضر کردند و از ایشان پرسید که حارث را چه رسیده و از بهر چه آمده است ایشان گفتند از سه وجه بیرون نیست بطمع آمده یا ایذائی بوی رسیده یا در دین ایشان ضعفی پیدا شده است قیصر گفت شکی نیست که در دین ایشان ضعفی بدید شده است پس امر کرد که باتفاق بنشینید و از توریه و انجیل و زبور مسئله چند برگزینید بهر وجهی که مشکل تر باشد تا من بنزدیک ایشان فرستم و طلب جواب کنم اگر جواب بصواب گویند فبها و دانم که دین ایشان قویست و اگر بجواب درمانند تا تدبیر کار کرده شود بنابر فرموده جمیع رهبانان و جمیع علما بنشستند و هر مسئله که دشوارتر بود از این سه کتاب بیرون نوشتند و بدست جاثلیق که اعلم آن جماعت بود با چند تن دیگر که ذکر ایشان بجای خود کرده شود بفرستادند با نامه و ابتدای نامه چنین کردند که بسم الله العزیز الحکیم از قیصر بن هرقل ملک روم خداوند گنج و خواسته بنزدیک ابوبکر صدیق بدان و آگاه باش که حارث بن جبله ترسا گشت از آن که ضعفی دید در دین شما اکنون مسئله چند بشما فرستاده شد تا از آن جواب گیرید اگر بدانید خود رستید و الا خراج ده ساله میخواهم که بفرستید و اگر نفرستید منتظر باشید که آمدیم با سپاهی گران که شما را طاقت و مقاومت آن نباشد چنین آورده اند که در روزگار ابابکر چون مشکلی افتاد با امیر المومنین علی رجوع کردندی و بوقت تدبیر مشاورت با وی کردندی و هیچ چیزی نرفتی الا بمشاورت وی و چون روز ابابکر باخر رسید و عمر خطاب بخلافت بنشست امیر المومنین محمد بن ابابکر را با خود گرفت و مادر ویرا اسما که بنت عمیس بود در عقد آورد و محمد را پرورش دادی و همیشه با خود داشتی در سفر و حضر او در جنگ جمل و صفین و او را بمصر فرستاد بحکومت و اتباع معاویه ویرا بکشتند کما سبق ذکره و از بهر امیر المومنین از برای وی نیابت متالم شد گفت کان لی ربیبا و کان لی حبیبا لا ابقانی الله لمعضلة لیس لها ابو حسن و همچنین در روزگار خود عمر نیز همیشه در فتوی و تدبیر مشکلات رجوع با وی کردی و نیز در چندین مواضع فرموده لولا علی لهلک عمر از جمله در قصاص آن زنی که بار داشت امیر المومنین علی فرمود که اگر این زن مستوجب قصاص است در باب فرزندی که در شکم دارد چه فرمایی پس عمر موقوف کرد تا وضع حمل زن شد پس خواست که ویرا قصاص فرماید باز امیر المومنین علی ویرا فرمود که اگر حالا نیز برین زن قصاص فرمایی این طفل وی ضایع شود و همچنین در توقف می انداخت تا آن هنگام که بر وی روشن گشت که آنچه امیر المومنین علی میفرمود صلاح دین وی دران بوده پس گفت لولا علی لهلک عمر و همچنین گویند که در وقت خلافت عمر هر کرا کاری افتادی از خرد و بزرگ سخت جواب پیش او رفتندی و سخنی که بودی عرضه داشتندی و عمر بموجب شریعت بگذاردی تا روزی کودکی ده دوازده ساله بحضرتش رفت و سخنی میگفت و دران مبالغتی میکرد و سخنش بسط بدانجا رسید

عمر گفت ای کودک چند گویی و دراز نفسی کنی از خدای نمی ترسی و از خلق شرم نمیداری گفت کودک بجواب وی که از خدای نمی ترسم و از خلق شرم نمیدارم عمر گفت این چه سخنست که تو میگویی کودک گفت من آنم که خدای تو نداند و آن دارم که خدای تو ندارد و خون خورم و مردار خورم و ربا خورم و پیغمبرانرا دروغ گوی دانم و جهودان و نصاری را راست گوی و از رحمت خدای تو گریزم و بحکم خدا راضی نباشم چون عمر از وی این سخن بشنید عظیم تافته شد و برنجید و حکم کرد بکشتن آن کودک تا درین بودند که امیر المومنین علی در آمد عمر حکایت و سخن گذشته وی با امیر بگفت امیر کودک را طلب کرد و پای ورا دید علی ویرا در کنار گرفت و سر و چشم او را بوسه داد و گفت صدق رسول الله پس گفت ذکر این کودک از سید علیه السلام شنیده ام عمر را عجب آمد گفت یا علی باز گوی تا در چه حکمت علی گفت از کودک بپرسیم تا جواب چه میدهد پس گفت ای کودک چگونه گفتی که من از خدا نمی ترسم گفت زیرا که خدای تو کریم و رحیم و عادلست بهمه انواع از وی ایمن باشم و از وی نترسم امیر گفت از مردم چرا شرم نداری گفت زیرا که دروغ نگویم و غیبت نکنم چرا شرم دارم گفت چرا گویی که آن دانم که خدای نداند گفت زیرا که من او را خدای دانم و او چون خودی نداند گفت چرا گفتی که من از آن دارم که خدای ندارد گفت من مادر و پدر دارم و خدای تو را نباشد لم یلد و لم یولد گفت چرا گفتی که من ربا خوارم کودک گفت خدای تو میفرماید من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یک نیکویی کنند ده عوض باز دهم پس آن نه ربا باشد گفت چرا گفتی مردار خورم کودک گفت ماهی را ذبح نیست و من ماهی خورده ام و خورم که حلالست پس گفت چون گفتی که من خون خورم گفت جگر و سپرز خون است و من هر دو میخورم گفت چگونه گفتی که پیغمبران دروغ گویند گفت برادران یوسف علیه السلام گفتند یوسف را گرگ بخورد دروغ گفتند و در چاهش انداختند پس گفت چگونه گویی که جهودان و نصاری را راست گویند گفت از آنکه خدای تو میفرماید وقالت الیهود لیست النصاری علی شیء وقالت النصاری لیست الیهود علی شیء یعنی جهودان گفتند نصاری بر هیچ نیند و ترسایان گفتند جهودان بر هیچ نیند و هر دو راست میگویند پس امیر گفت چرا گفتی که از رحمت حق تو میگریزم گفت باران رحمت خدای تو است و من از وی بگریزم تا جامه ام تر نشود گفت چرا گفتی که من حکم خدای آرزو نخواهم گفت زیرا که مرگ حکم خدای تو است و من هرگز مرگ آرزو نخواهم امیر المومنین دیگر بار سر و چشم کودک را بوسه داد و عمر نیز همچنین و از وی عذر خواست پس گفت لولا علی لهلک عمر پس گفت من این کودک را بغفلت بخواستم کشتن خدای تو نگاه داشت و سبب امیر المومنین علی بود والسلام و همچنین در تدبیر حربها گوش باشارت او داشتی و در حوادث حکم بفتوی او کردی و حل مشکلات صحابه او بودی و در تعبیه لشکرها و حربها اعتماد بر رای او بودی تا وقتی که سعد ابی وقاص نامه نوشت به بسیاری جموع یزدجرد ملک عجم و مفصل این پیشتر گذشته تا عمر را کشتند و عثمان بخلافت بنشست کما سبق ذکره و در روزگار عثمان امیر هم بران جمله بود که پیش از آن در مشاورت و فتوی و یاری تا شش سال از خلافت عثمان بگذشت و گرداگرد وی بنی امیه جمع شدند و عثمانرا بر خلاف رای و تدبیر امیر المومنین علی میداشتند و هر کس خلاف آن کردندی تا کار بجایی رسید که امیر المومنین عثمان را بکشتند امیر المومنین علی گفت فتنه بدید آمد باز آمدیم بر قصه خلافت امیر المومنین علی و احوالات او که اول ائمه اثنی عشریه است رضی الله

عنهم اجمعین و نسب او چنین علی ابن ابی طالب خلیفه اول کنیت ابوالحسن لقب المرتضی نام علی عبد المطلب بن هاشم که جد مصطفی بود

علیه الصلوة والسلام چنین گویند راویان
مؤذن بیامد و او را بنماز خواند گفت
علی آمد علی گفت برو و ابو ایوب
مؤذن برفت و ابو ایوب را بیافت
که نماز کن و نماز آدینه را امیر المؤمنین
بربام حصار آمد و عبد الله بن عباس را بخواند
رفش عبد الله پیش امیر المؤمنین علی
و مردمان ترا تهمت میکنند

اخبار که آن روز که عثمان را حصار کردند
برو و علی را بگوی تا نماز کند مؤذن سوی
انصاری را بگوی تا نماز کند بنا بر فرموده
خبر بامیر آورد علی سهل بن حنیف را بفرمود
علی کردی و چون وقت حج شد عثمان
و بمکه فرستاد تا مردمان حج کردند و درویت
آمد و گفت عثمان مرا حج می فرستد
بیا تا برویم امیر اجابت سخن وی

نکرد پس عبد الله برفت و حج کرد و روز آدینه عثمان را کشتند پس مردمان پیش امیر المؤمنین علی آمدند و گفتند دست
بده تا بر تو بیعت کنیم امیر اجابت نکرد و او را کاره یافتند و چون چند روز برین بگذشت مردمان مدینه با آن جماعت
آمدند و امیر المؤمنین را گفتند که خلایق را از امام چاره نیست و چند روز است که جهانیان بی امام اند و یاران پیغمبر علیه
بر تو جمع شده اند دست بیرون کن تا بر تو بیعت کنیم امیر المؤمنین گفت عمر خطاب کار بمشورت افتاد و من نمیخواستم
تا این کار مرا بود اکنون چون بیازمودم اهل روزگار را مرا از دور بودن آسانتر هر کس را که خواهید بدهید این کار و چون
مصریان از امیر المؤمنین مایوس شدند سوی طلحه آمدند و احوال عرض کردند نیز اجابت نکرد چون دانست که هنوز خلافت
و چون پنج روز برین بگذشت آن غریبان دانستند که کار بتهاون ایشان بر نیاید بیامدند و اهل مدینه را جمع کردند و
گفتند امروز پنج روز است تا جهان بی امام است کسی بگزینید و بدین کار بپای کنید ایشان گفتند جز امیر المؤمنین علی کسی
دیگر نشاید پس گفتند علی نمی پذیرد باز شما را بباید رفتن و از وی التماس نمودند پس اهل مدینه با آن جماعت پیش امیر المؤمنین شدند
و گفتند که جهان بی امام است و از تو سزاوارتر کسی نیست و بسیاری التماس نمودند اجابت نکرد پس گفتند باری بمسجد رویم
تا درین کار فکری کنیم و بیامدند و گویند امیر در ان حال کمانی داشت بنشست و بر وی تکیه کرد و باز همین سخن را گفتند
و چون امیر را کاره دیدند آن غریبان گفتند اگر ما بشهر خویش شویم و امام جهان درین بدید نیامده باشد در جهان فتنه خیزد که هرگز
ننشیند امیر المؤمنین چون این سخن بشنید گفت باید که یاران پیغمبر همه حاضر باشند از مهاجر و انصار پس آن جماعت برفتند
و یاران نبی را بیاوردند الا طلحه و زبیر که ایشان پیغام فرستادند که هر که مسلمانان بپسندند ما بپسندیم و چون مردم بیعت کنند ما نیز
بیعت کنیم چون امیر المؤمنین سخن بشنید گفت تا ایشان نیایند این کار بر نیاید و عزم برخاستن کرد و مردمان بگذاشتند مالک اشتر گفت
من طلحه را بیاورم و حکیم بن جبله گفت من زبیر را بیاورم و چون مالک بنزدیک طلحه شد و احوال که بود بگفت آمدن خود را وعده نمود اکر د مالک گفت

مسلمانانرا بی امام خواهی کردن و میان مسلمانان خلاف افکندن و چون مردمان همه پیش تو آمدند به بیعت کردن اگر ترا می بایست
چرا بیعت نکردی امروز که مردمان بریک کس اتفاق نمودند چرا خلاف میکنی و حکیم نیز زبیر را همچنین گفت هر دو را بیاوردند امیر
بعد از تمهید کلام در اثنا آن فرمود که مرا درین کار رغبتی نیست و خلایق بی امام مانده اند هر کدام از شما که خواهید اختیار کنید
طلحه در جواب امیر گفت معاذ الله اینجا که تو باشی با فضل و قرابتی و سابقت با نبی ما کیانیم پس مالک دست امیر
المؤمنین را باز کرد و اول کسی که دست بر دست امیر المؤمنین زد طلحه بود و گویند دست راست طلحه شل بود پس مردی
نامش حبیب دوست گفت نخستین دست شل و ناقص بر دست امیر المؤمنین هرگز این کار تمام نشود و بعد از طلحه
زبیر و جمیع خلایق بیعت کردند الا حسان بن ثابت و کعب بن مالک و نعمان بن بشیر که خواهان بنی امیه بودند و چون امیر المؤمنین
بخانه رفت و خلایق متفرق شدند پس طلحه و زبیر از قصه عثمان که سعی خلاص او نکرده بودند پشیمان شدند و هر دو پیش
امیر المؤمنین علی آمدند و گفتند قاتلان عثمان را بباید کشت امیر گفت ای یاران چندین هزار خلایق چگونه کشند که همه قرابتان
و خویشان شما اند اگر یک کس را معین می دانید که وی کشته است من نیز با شما متفق ام در کشتن و قصاص وی و الا صبر
کنید تا درین باب فکری کرده شود بعد از ان امیر المؤمنین بمسجد حاضر شد و بر منبر بر آمد و خلایق جمع شده و خطبه کرد و نماز
آدینه بگذارد بتاریخ بیست و پنجم ماه مبارک ذوالحجه سال بر سی و پنج از هجرت و بروایت تاریخ رشیدی سی و چهارم هجرت پس
دیگر روز مغیره بن شعبه پیش امیر المؤمنین آمد و گفت چون بیعت تو در گردن ما ثابت شد آنچه ما را درین کار صواب روی
نماید عرضه داشتن آن بر ما واجبست پس گفت این عاملان که عثمان تعیین کرده ایشان را اتباع بسیار شده
اند چون ایشان را عزل کنی خلایق بر تو دشمن شوند و بتدبیر و مخالفت عزل تو کنند صواب آنست که ایشان را یکسال دست
باز داری و بر عمل بگذاری تا کار رست قوی گردد و از مخالفان ایمن شوی انگاه هر کرا خواهی عزل کن امیر المؤمنین در جواب فرمود
که کار ملکی با رضای خلایق راست نمی آید و اکنون که ستمکاری ایشان دانستم نخستین کاری که کنم عزل ایشان باشد چون مغیره
این سخن بشنید برفت و دیگر گفت خلایق را بر ما زبان طعن دراز شود و گویند که ایشان بدین کار مناسب بودند پس این
همه فتنهها را سبب چه بود و مغیره دیگر روز بیامد و گفت یا امیر المؤمنین اندران حدیث دی روز چون تفکر کردم دیدم که صواب
همانست که فرموده اید اگر این مردمان را باز نطلبی خلایق گویند که اگر این کارداران شایسته بودند مسلمانانرا امیر المؤمنین عثمان
نیز بخلافت بپسند بودی و بعد از ان از پیش امیر المؤمنین مغیره بیرون آمد و هم درین ما ابن عبد الله عباس از جانب حج رسید و در وقت
در دست امیر المؤمنین بیعت کرد پس سوال کرد که مغیره اینجا آمده بود امیر المؤمنین فرمود که دی روز نصیحت کرده و امروز غدر
پس گویند که نخستین حاجتی که طلحه از امیر المؤمنین خواست امیری بصره بود و همچنین زبیر امیری کوفه طلب کرد که بروند فرمود
که مضایقه نیست اما یاری ده و مشورت کننده شمایید رفتن شما ازینجا مصلحت نیست هر یکی از شما کسی از قبل
خویش تعیین کنید بضبط آن دو موضع و بنفس خود پیش من باشید ایشان را جواب امیر خطاب نیفتاد و در

دل کینه گرفتند و می بودند تا وقتی که امیر المومنین علی عمال را بهر جانب تعیین میکرد آمدند و امیر را گفتند که در همه کارها
آن باید که با ما مشورت کنی امیر فرمود که اگر احتیاج باشد با همه مسلمانان مشورت کنم اما بدان حاجت نیست و همچنین
عایشه نیز از عثمان رنجیده بمکه رفته بود و دایم بمذمت وی مشغول بود و با آخر عزیمت بجانب مدینه کرده
و یک منزل بیرون آمده بود که خبر قتل عثمان بوی رسید بمکه مراجعت کرد و فی الحال در مستقبل بر خلاف ماضی بتعزیه
وی مشغول شد بنابر عداوتی که با امیر المومنین علی بود وشش از آن وقتی که سعد علیه السلام را از جانب عایشه تنفری
پدید آمده بود بنابر طعن طاغیان در غزوه بنی المصطلق و مفصل آن پیشتر گذشته و آن حکایت مشهور و آن قصه در افواه افتاد
و چنین گویند که بعد از اظهار ملامت بسیار که بنی مختار می نمود امیر المومنین علی فرموده بود با رسول علیه السلام که چون ترا کانی
و تنفری بر عایشه پیدا شده است در عالم زنان بسیارند چون این سخن بعایشه رسید کینه علی را بدل اندر گرفت
و خون عثمان را نسبت بعلی کرد لا لحب عثمان بل لبغض علی و شهرت داد در مکه و خلایق را بطلب خون عثمان از علی دلالت
میکرد و بعد از اهتمام نمودن بسیار از آن الحابر مکه گفتند با عایشه تا غایت مذمت عثمان میکردی این زمان تمدح وی میکنی
و علی را بخون وی متهم می داری و نسبت میکنی عایشه گفت از ناپاکی و ناباکی عاملان وی بسیاری حکایت میکنند
که ظلم ایشان بر مسلمانان عثمان کردن نهاده و حالا معلوم شد ما را که این سخن بغرض بوده و چون خبر عایشه بطلحه و زبیر
رسید بعد از چهار ماه که ایشان از پیش امیر المومنین بیرون آمده بودند طلحه ساکن بصره و زبیر ساکن کوفه شده متوجه
عایشه شدند و بسبب طمع زیادت و ریاست بر امیر المومنین عاصی شدند و بیعت وی را شکستند و لشکر در بصره جمع کردند و همه
سر لشکر شدند و با امیر المومنین حربها عظیم کردند و آخر الامر طلحه و زبیر در جنگ کشته شدند و شتر عایشه را پی کردند و محمد بن ابی بکر
خواست که او را تحت کند امیر مانع آن شد و بعایشه گفت که کار عورات بخانه نشستن و دوک ریشتن آمده است نه بجهاد در پیش
و خود را تفریح کردن و او را بطرف مدینه فرستاد این بود مجمل قصه عایشه و مفصل این بجای خود گفته شود باز آمدیم بر سر قصه امیر
المومنین علی و عاملان بهر جانب تعیین کردن و اول خلیفه که امیر المومنین علی تعیین کرد عبد الله بن عباس را رضی الله عنهما و برا نامزد
شام کرد و معاویه بن ابی سفیان را عزل کرد و گویند که عبد الله اختیار نکرد و گفت که چندین سالست که معاویه در شام ممکن شده و
مردمان شام وی را مطیع اند و بنی امیه نیز مجموع آنجا جمع شده اند و ترا بخون عثمان نسبت میکنند و چون معاویه را عزل کنی ایشان
همه بر من بیرون آیند و حرب کنند و من صواب چنان می بینم که عهدنامه شام بمعاویه فرستی و بنی امیه که با وی اند هر یکی را بموضعی نامزد
کنی تا از تو ایمن شوند بعد از آن یک یک را طلب کردن و باز داشتن و آن دیار را از ایشان خالی و پاک کردن امیر المومنین
فرمود که جواب تو آنست که پیشتر مغیره بن شعبه شنوده که ضبط امور دینی و دنیوی کردن و کار ملکی با کار ملکی و رضای خلق با
رضای مخلوق راست نمی آید و مدار اهل معاش امور دنیت و مداهنت کردن نه کار اهل تعیین است و من هرگز مداهنت
نکنم و او رسوم عجم گرفته است و بر من روشن گشته است که او اهل بغی است اگرچه بظاهر کلمه گوید و خدای تعالی در کلام مجید خود

چنین میفرماید وان طائفتان من المومنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما فان بغت احدیهما علی الاخری فقاتلوا التی تبغی حتی تفیء الی امر الله
فان فاءت فاصلحوا بینهما بالعدل واقسطوا ان الله یحب المقسطین و این مقاتلت با این باغیان بحکم قران و اجتهاد و بصواب
دید خود کردم و بعد از این مقدمات فرمود که من معاویه را بشام نگذارم و کسی را از بنی امیه بر مسلمانان مسلط نکنم و میان من و معاویه
جز از شمشیر واسطه نیست باز عبد الله عباس گفت یا امیر المومنین تو بغایت مردی و لاوری و بقوت و ظن و خود این سخن همیگوی
و چنین قوت الله تعالی بهر کس نداده است اگر اجازت فرمائی و درین باب فرمان من کنی مجموع بنی امیه را اسیر تو گردانم
و معاویه را از شام باز آورم و این مقوله در میان می بود تا سالی برین بگذشت انگاه امیر المومنین فرمود یا ابن عباس
تو و معاویه هر دو دعوی کذبی دارید و من از تو آن خواهم که چون با من مشورت کنی اگر من فرمان تو نکنم تو فرمان من
کنی عبد الله گفت که سمعا و طاعة و گفتن حق تراز بن آنست که فرمان تو برم و گویم هم درین وقت ملک روم خبر کشتن
عثمان را شنید و دانست که در عراق قایم شد گفت مسلمانان با یکدیگر مشغولند با سپاه عظیم از راه دریا متوجه شام شد و گویند
هزار کشتی بود و در هر کشتی هزار مرد با استعداد و چون نزدیک شام رسیدند باد مخالف برخاست و کشتیها غرق شدند الا
ملک روم که با معدود چند بیرون آمد و چون رومیان برین مطلع گشتند مجموع فراهم آمدند و ملک را در گرمابه بکشتند چون سال
سی و ششم در آمد امیر المومنین بهر شهری از مسلمانان عمال و خلیفه خود فرستاد و عمال عثمان را باز می خواند و معزول میکرد و چون
فرستادن امیر المومنین علی عمال را بمواضع و مخالفت عایشه و طلحه و زبیر و گویند نخستین عاملی که امیر المومنین
علی فرستاد عبید الله بن عباس که برادر عبد الله بود بیمن فرستاد و یعلی بن منبه را باز خواند و عثمان حنیف را ببصره
فرستاد و عبد الله بن عامر بن کریز را باز خواند و عمار بن یاسر را بکوفه فرستاد و ابو موسی الاشعری را باز خواند و قیس بن
سعد عباده را بمصر فرستاد و عبد الله بن سعد ابی سرح را باز خواند و سهل بن حنیف را بشام فرستاد و معاویه ابی سفیان را باز
خواند پس گویند چون سهل بتبوک رسید جماعتی را دید و از کیفیت حال او استفسار می نمودند قصه خود را پوشیده
داشت ایشان گفتند اگر نصب کرده عثمان فبها و الا باز گرد بسلامتی بر همین معنی مراجعت نمود و پیش
امیر المومنین آمد و احوال آن دیار را باز نمود و چون قیس بن سعد عباده بمصر رسید آن جماعت متغلب دید اما قبولش
کردند و او همین معنی را بامیر المومنین نوشت و چون عبید الله بن عباس بیمن رسید هر مالی که در بیت المال بود یعلی بن
منبه برداشت و بمکه آورد و بعایشه ملحق شد عبید الله در یمن نه مال دید و نه کسی را و عثمان بن حنیف چون ببصره رسید عبد الله بن
عامر شهر بند و سپرده و برفت و چون عمار بن شهاب بکوفه رسید طلیحه بن خویلد پیش او بیرون آمد و گفت باز گرد که مردمان کوفه
بر ابو موسی بدل نخواهند و از تو خون عثمان طلب کنند و از آن کس نیز که ترا فرستاده است و عمار در مراجعت تعلل می نمود
بن طلیحه گفت اگر باز گردی و الا سرت بر میدارم عمار باز گشت و پیش علی آمد و احوال را باز نمود و همچنین در هر موضعی که کارداران
امیر را گذاشته نامها کردند بمخالفت آن قوم چون سعد عباده با خلاف اهل مصر و عثمان بن حنیف با خلاف اهل بصره امیر المومنین

تا نامه نبشتند زبیر و طلحه را بخواندند و این قصه را بدیشان بگفت و گفت اینک نتیجه آن میبینی که دیده بودم و مردمان مبالغه در بیعت همیکردند
اکنون صلاح چیست ایشان گفتند در آنک گفتیم که ما را ببصره و کوفه فرست غرض آن بود تا سپاه جمع کنیم و نفرستادی اکنون این مردمان
چشم میدارند که ما بر تو خلاف کنیم باید که ما را بمکه فرستی تا آنجا بعبادت مشغول شویم تا مردمان بدانند که ما را هیچ چیز حاجت نیست
و ترا مطیع شوند پس حرب پیش گیر که این فتنه جز بحرب ننشیند امیر فرمود که دستوری دادم هر چند میدانم که غرض شما ازین نه
عبادت و حج است و در آنک مرا با این مردمان بحرب ترغیب میدهید الا نیکوئی پیش برم اگر سود ندارد آنگاه حرب خود آخر
کارست طلحه و زبیر بمکه از بهر آن اجازت خواستند که از عایشه خبر داشتند که در مکه چه میکند و عایشه را با علی عصبیت بود
از آن قصه که در غزو بنی المصطلق بر عایشه گفته بود و رسول علیه السلام از آن تافته بود و هیچ چیز تسکین نمی یافت و علی ویرا
گفته بود که اندر جهان زنان بسیارند اگر دلت بریکی بد شد بیکی دیگر بزنی کن و از آن وقت عایشه با علی بخشم گشته بود و در آن
وقت که عایشه از مدینه برفت عثمان اندر حصار بود و عایشه با عثمان نیز بد بود و عثمان را همیگفت که توبه کن و داد مسلمانان بده
از خود و کارداران خود والا دست ازین کار بدار تا خدای تعالی مسلمانان را بدل دهد به از تو و ندانست که بیعت بر علی کنند چون
بشنید که بیعت بر علی کردند ناخوش آمدش پس گفت عثمان را بستم کشتند و خون ویرا طلب باید کردن البته پس گفت مسکین عثمان
که ویرا بناحق کشتند در بلده حرام در ماه حرام و مال ویرا بناحق بستدند اندرین حال یکی از اکابر مکه ویرا گفت پیشتر ازین واقعه ام
المؤمنین بمذمت عثمان مشغول بودی و اکنون مردم را ترغیب میکنی بر طلب خون وی عایشه گفت آن زمان ویرا تهمت
میکردند بچیزها بد اکنون شنیدم که توبه کرده و خون وی حرام بود پس عبد الله الحضرمی که امیر مکه بود گفت نخستین کسی که خون
وی طلب کند منم و مردمان مکه بر وی بیعت کردند و این خبر بطلحه و زبیر رسیده بود از بهر آن دستوری خواسته بودند برفتن بمکه
و گویند هنوز امیر المؤمنین علی واقف نشده بود پس امیر المؤمنین رسولی بابو موسی الاشعری فرستاد تا یقین شودش که مردمان کوفه
بر چه چیز عازم اند ابو موسی جواب نامه کرد که مردمان کوفه بر طاعت تواند و ترا بیعت کردند علی ابو موسی را دست بداشت
پس رسولی دیگر بمعاویه بن ابی سفیان فرستاد نامش سبرة بن الجهنی و همچنین نامه دیگر نوشت باطاعت معاویه او رسول را فرود
آورد و یکماه ویرا جواب نداد بعد از آن معاویه رسولی بیرون کرد نامش قبیصه با نامه سر بمهر سوی علی و در نامه هیچ ننوشته بود اما
بزبان بامیر پیغام داد و نامه مهر کرد و عنوان نامه نوشت و او را با رسول علی بفرستاد و در نامه هیچ ننوشته بود چون قبیصه برسید
و نامه بداد و امیر بگشاد و هیچ نوشته ندید گفت در نامه چیزی نیست اگر سخنی داری بگوی بعد از زینهاری که رسول از امیر خواست و بداد
گفت همه اهل شام بیعت کردند که خون عثمان طلب دارند و صد هزار مرد زیاده است و قمیص خون آلود عثمان را در منبر دمشق
پوشانیده اند و هر روز بمسجد آیند و بر عثمان بگریند امیر گفت خون عثمان را از که طلب میدارند گفت از شما امیر گفت اللهم انی بریٔ
الیک من دم عثمان من بیزارم از آنکس که عثمان را کشت و خون وی در گردن علی بماند پس رسول را باز گردانید و زبیر و طلحه دستوری خواسته
بمکه رفته بودند کما سبق ذکره پس امیر برفتن شام عزیمت جزم کرد و مردمان را بحرب معاویه خواند و سپاه جمع کرد و بر تعبیه

قثم بن العباس را مستخلف کرد و محمد بن الحنفیه را لوا داد و عبد الله بن العباس را بر میمنه کرد و عمرو بن ابی سلمه را بر میسره و ابو لیلی را
بر مقدمه و از آن کسان که بر عثمان بیرون آمده بودند تکلیف نکرد به بردن پس نامه کرد بقیس بن سعد بن عباده که سپاه
مصر جمع کن و از عقب من بنصرت بشام و همچنین بعثمان حنیف ببصره نامه کرد اندرین حالت خبر آمد بامیر المؤمنین علی که
مردمان بمکه گرد آمدند بر خلاف تو و عایشه فرموده ایشان را که خون عثمان از علی طلب کنید و خلافت ویرا مپسندید و طلحه
و زبیر با ایشان متفق شدند امیر را این سخن سخت آمد و مردمان را جمع کرد و گفت ما را کاری پیش آمد بزرگتر از کار شام و قصه که
در مکه عایشه پرداخته بود با ایشان بگفت و دیگر آنکه طلحه و زبیر با ایشان متفق شدند و بیعت بشکستند پس گفت بباید سوی مکه
رفتن که این واجب ترست از شام و چون اهل مدینه قصه طلحه و زبیر را شنیدند در رفتن سخت سست شدند و کسی رفتن اجابت
نمیکرد و امیر سه روز بیعت را همیگفت که با من بیعت کردید بیعت را وفا نصرت بود پس اندک مایه مردم اجابت کردند و امیر
متوجه مکه شد اما بر طلحه و زبیر بسیاری مردم جمع شده بودند از امرا چون یعلی بن منیه که امیر یمن بود و سعید بن العاص و ولید بن عقبه
و عبد الله بن عامر با همه بنی امیه آنجا گرد آمده بودند و بیعت کردند و سوی عایشه آمدند و تدبیر کردند که از کدام جانب روند و گفتند مردمان
مدینه زیاده کسی متفق نشده اند سوی مدینه باید شدن طلحه و زبیر گفتند هر چند چنین است اما مردمان مدینه با مردمان ما حرب
کنند بدان سبب که ما در پیش ایشان با علی بیعت کردیم و بعضی گفتند بشام باید رفتن پیش معاویه و با او یار شدن عبد الله
عامر گفت ببصره شویم که آنجا ما را هواخواهان بسیارند و بر من که عثمان حنیف را از شهر بیرون کنم و شهر را بشما بسپارم طلحه گفت
اگر ترا مردی بودی عثمان حنیف را در شهر نگذاشتی همچنانک معاویه سهل حنیف را پس یعلی منیه گفت صواب آنست که
ببصره شویم و طلحه دانست که مردمان بصره هواخواه اویند پس عایشه را گفت ترا با ما باید آمدن و مردمان بصره را بطلب خون عثمان
تحریص کنی چنانک در مکه کردی و عایشه اجابت کرد و متوجه بصره شد **خبر** خروج عایشه با طلحه و زبیر در
بصره پس عبد الله بن عامر از زر هر چه خواسته که داشت بطلحه و زبیر داد تا بر سپاه قسمت کردند و همچنین یعلی بن منیه ششصد شتر و
ششصد هزار درم بداد تا بسپاه دادند و اشتری بود نام عسکر در یمن بهشتاد دینار خریده بود بعایشه داد تا هودج ویرا برد
بار کردند و هزار مرد متوجه بصره شدند و امیر المؤمنین ساخت مکه رفتن همیکرد و چون عایشه با جماعة از مکه بیرون آمدند ام الفضل
بنت عبد المطلب نامه نوشت سوی امیر المؤمنین و از کل احوالات ویرا خبر کرد و امیر المؤمنین سهل بن حنیف را بر اهل
مدینه امیر کرد و قثم بن العباس را بمکه فرستاد بامیری و نهصد مرد از مدینه بقصد ایشان بیرون آمد چون بربذه رسید شنید که
ایشان گذشته اند امیر بموضع ذی قار بنشست که میان بصره و کوفه بود و نامه کرد بعثمان حنیف که در بصره بود بتصور آنک طلحه
و زبیر و عایشه آمدند خویشتن را از ایشان نگاه دار و عایشه با هزار مرد از مکه برفت چون ببصره رسید سه هزار مرد بر وی
جمع شده بودند از عرب غوغایی و دانسته بودند که امیر سر راه ایشان گرفته و از راه بیراهه می آمدند منزل بمنزل تا نزدیک
بصره بمنزلی رسیدند نامش حوأب از آن دلیل پرسید که این منزل را چه خوانند گفت حوأب و سگان آن دیه بانگ بسیار میکردند

بس عایشه طلحه و زبیر را گفت که من باز میگردم که از رسول علیه السلام شنیدم که از زنان من یکی بود که سگان حوءب بر وی بانگ کنند و آن
رفتنش نه صواب باشد طلحه و زبیر گفتند که این مرد دروغ گوید و این را حوءب نخوانند عایشه دلش قرار نگرفت گفت باز میگردم که زنانرا
با لشکر کاری نیست و ایشان عبدالله بن زبیر را بطلب کسی فرستاده بودند و برا کسی فرستادند و گفتند زود بیا و بگوی که علی رسید
تا ما لشکر برداریم و دران وقت که امیر المومنین برفت ام سلمه که حرم رسول بود پیش امیر آمد و گفت من با تو بروم چنانک عایشه با آن
قوم علی گفت خدای ترا مزد دهاد تو بخانه بنشین و دعا کن که خدای تعالی عایشه را خود گرفتار کند بدست من و عایشه این را شنیده
بود و از علی همی ترسید و عزیمت مصمم کرد که از حوءب باز گردد که عبدالله بن زبیر خویشتن را بلشکرگاه اندر افکند و گفت علی آمد
و لشکر شتاب بر گرفت و عایشه نتوانست گفتن که من باز گردم و دلیل براه راست مراجعت کرد علی را دید نشسته تفحص
آنک بکدام راه رفته اند پس علی از دلیل پرسید که این زن را کجا دیدی دلیل خبر عایشه چنانک بود بگفت علی گفت من دانستم که من
از مدینه بیرون نتوانم شد اکنون که با من بیعت کردند و بیعت مسلمانان در گردن منست اینجا نتوانم نشستن و آن روز که
پیغمبر علیه السلام از دنیا رحلت کرد کسی را از خویشتن حق تر ندیدم بدین کار و چون ابوبکر مرد همچنین و چون عمر را زخم رسید
کار بمشورت افکند و یک جزو کرد از شش جزو این کار پس عثمانرا بکشتند یک هفته مردمان مرا می جستند و من اجابت
نمیکردم تا همه متفق شدند و با دل خوشی با من بیعت کردند و نتوانستم مسلمانانرا ضایع گذاشتن بپذیرفتم اکنون حلال نباشد مرا
در خانه نشستن و چون عایشه نزدیک بصره رسید و بر اکشد نهر دو مرد تا معلوم شود که مردم بر چه حالند اول رسولی بفرستاد پس عایشه
عبدالله بن عامر را بخواند و گفت مرا اینجا تو آوردی و گفتی که مردمان بصره با من متفق اند اکنون بشهر اندر رو و مردمانرا جمع کن تا من در آیم
پس عبدالله اندر شهر شد و عایشه از ان منزل که بود بر خاست و به بصره فرود آمد خبر واقعه بصره میان عثمان حنیف
و طلحه و زبیر و چون عایشه بدر بصره فرود آمد عثمان بن حنیف که عامل امیر المومنین بود عمران بن حصین را برسالت پیش وی فرستاد
و گفت تو که حرم پیغمبری بدین کرده انبوه بچه مصلحت بدین جا آمدی با طلحه و زبیر که در بیعت مرتضی علی اند عایشه گفت اهل مدینه عثمانرا
بکشتند ما بطلب خون وی آمده ایم و طلحه میگوید که از بیعت علی پشیمانم چون عمران این خبر بیاورد عثمان بن حنیف گفت انا لله
و انا الیه راجعون و در کار خود متحیر شد و منتظر رسول امیر المومنین علی همی بود پس عثمان حنیف خواست که بداند که کسی با عایشه
در بصره متفق هست یا نه پس قیس بن المغیره را بخواند و گفت برو بر در مسجد آدینه و این معنی را استفسار کرده بمن خبر بیاور
بنا بر فرموده قیس بر در مسجد آدینه آمد و خلایق جمع بودند و بتفحص این معنی مشغول چون آن جماعت را معلوم شد غرض وی
از هر جانبی سنگ بر وی حواله کردند پس بیامد و احوال را با عثمان بگفت و عثمانرا معلوم شد که عایشه را در بصره هواخواهان هستند
پس دیگر روز عایشه سپاه بر گرفت و بشهر اندر آمد و در میان بصره جایی هست گشاده که آنرا مربد خوانند بایستاد بر هودج با همه
سپاه و همچنین عثمان بن حنیف با سپاه خویش بیامد و بگوشه بایستاد و مردمان بصره بنظاره همی آمدند پس طلحه خطبه بخواند مشتمل
بر فضایل عثمان و طلب خون او و گفت یا اهل بصره بر شما واجبست طلب خون عثمان کردن و زبیر نیز همچنین گفت که کشندگان وی را طلب

کند

کنند و بکشید اهل بصره بدو گروه شدند جمعی با علی و جمعی بر علی پس یکی آواز داد و گفت یا طلحه و زبیر اگر مدعی شما آنست که علی گفت عثمانرا
شما که در مدینه بودید چرا بیعت کردید و امروز بشکستید و بهانه خون عثمان حرب را ساخته شده اید و همچنین مردی دیگر آواز کرد نامش جاریة قدامة
بن قدامة السعدی و گفت ای عایشه والله که کشتن عثمان آسانتر از آنک تو پرده خویش بر بدری و در میان خلق بیرون آمدی بر شتر ملعون
و حرمت پیغمبر را علیه السلام بشکستی و پرده حرمت خود را از خود برداشتی اگر تو خود آمدی حرب با تو باید کرد تا ترا بپرده باز آوریم و اگر ترا
بستم آورده اند مارا حرب بدان کس باید کرد که ترا بدینجا آورده که ایشان بتو کردند بدین خدای تعالی و حرمتی بزرگ بود که کردند اندر مسلمانی
که مادر مسلمانانرا بپرده درید پس جوانی از بنی سعد بیرون آمد و گفت یا طلحه و زبیر شما حواریان پیغمبرید و با وی صحبت داشته اید و
لیکن از پس وی حق وی را نگذارده اید که زنان خویشتن را پس پرده نشانده اید و حرم نبی را علیه السلام پرده بدریدید و پیش
مردمان بپای کردید طلحه و زبیر درین مقابله هیچ جوابی ندادند پس حکیم بن جبله از سپاه عثمان بن حنیف بیرون آمد و حمله کرد بر سپاه میان
عایشه و حرب اندر گرفتند و خلایق از بامها سنگها می انداختند از جانبین بیکدیگر و گرد و خاک بر خاست و جنگ عظیم شد
و از جانبین بسیار کشته شدند و آن روز تا شب حرب کردند و چون شب در آمد عایشه با سپاه برفت از مربد و آنجا گورستانیست
مقبره بنی مازن خوانند نزول کرد و عثمان بن حنیف نیز بکوشک خود مراجعت نمود و دیگر روز نیز بیامدند و حرب کردند
تا نماز پیشین و از هر دو گروه امروز نیز بسیاری کشته شدند و بآخر از جانب عایشه صلح ظاهر کردند از طرف عثمان بن حنیف
گفتند که ما را با تو صلح نیست تا طلحه و زبیر را از خویشتن دور نکنی عایشه گفت ایشان میگویند که ما با علی بیعت بستم کردیم
گفت دروغ میگویند که تو آنجا نبودی و من آنجا حاضر بودم عایشه گفت اگر چنین است کسی بمدینه فرستیم تا اهل مدینه چه گواهی دهند
پس من ایشانرا از شهر بیرون برم تا آنگاه که رسول باز آید تو شهر نگهدار و لشکر یکدیگر را نیازارند و بدین شرط صلح نامه
نوشتند و بدست کعب بن سوید بفرستادند و این حدیث بپرسیدند چون این خبر بامیر المومنین علی رسید بعثمان بن حنیف نامه کرد که چرا
یقین خود را شک کنی و تو در مدینه نبودی که طلحه و زبیر برغبت بیعت کردند بی آنک از کسی و همی بودی اکنون تو هم آنجا مردانه باش
که من می آیم با سپاه و چون کعب که رسول عایشه بود بمدینه رفت مردمانرا جمع کرد بمسجد نبی علیه السلام و بتمامی پیام بداد و نامه عایشه را
بخواندند مضمون آنک شما چه گویید که طلحه و زبیر بیعت بر علی بدل خوشی کردند بطوع و رغبت یا بستم هیچکس جواب نداد اسامة بن زید
از میان جمع آواز بر آورد و گفت که طلحه و زبیر از بیم شمشیر مالک اشتر بیعت کردند بستم که ایمه مدینه بود گفت و میدان دروغ زن منافق را
و مردمان بر خاستند و اسامه را لگدکوب کردند چنانکه نزدیک بهلاکت رسید تا صهیب بن سنان و ابو ایوب و محمد بن مسلمه رفتند و
اسامه را از دست آن جماعت مخلص کردند و گفتند ترا با این سخن چه کارست پس رسول عایشه چون این حال مشاهده کرد مراجعت کرد و هر چه دیده
بود بگفت عایشه گفت الله اکبر پس کعب را پیش عثمان بن حنیف را فرستاد تا آنجا نیز بگفت و بآخر گفت که شهر را بپرداز در جواب کعب عثمان گفت
که مرا نامه عثمان بدست آمده است که هم اینجا باش تا من بیایم و من مامور امر ویم کعب بیامد و پیغام وی را با عایشه بگفت و چون شب در آمد
طلحه و زبیر با سپاه بر در کوشک عثمان راندند و جنگ در پیوستند و بعد از محاربات بسیار آن چهل مرد را که با عثمان حنیف در آن کوشک بودند

بکشتند و عثمان را بیرون آوردند و بچوب و بکوشک اندر شدند و سرای سلطان بگرفتند و روز دیگر شهر یار فرمان دادند و عثمان را بازداشتند
خبر بامیر المؤمنین بصره و واقعهٔ آن پس عثمان حنیف را گرفتند و طلحه و زبیر حکم بر کشتن وی کردند یکی گفت که ویرا بکشیم باید گشت
و دیگری گفت که ویرا بر دار باید کردن تا خلایق از وی عبرت گیرند اما عایشه بر کشتن وی رضا نداد و گفت ویرا موی ریش و سبلت و ابرو
بتراشید و بنزدیک علی فرستید و همچنین کردند و او را پیش علی فرستادند و چون پیش امیر رسید گفت مرا با ریش و سبلت دادی و فرستادی اکنون
امرد پیش تو آمدم امیر ویرا دعا کرد و بسبب ایشان نفرین کرد و گفت بخدای که ایشان میدانند که من که از خلفاء پیشین بهترم اما
محبت دنیا در دل ایشان شیرین است پس طلحه و زبیر بصره را بگرفتند و دیگر روز در بیت المال بگشادند و در مسجد آمدند و بر منبر شدند و خطبه
کردند و گفتند ای مردمان شما فضایل عثمان بن عفان را دانید و خلق از وی بسبب کارکنان او آزرده بودند و ما انکار روی بدان میکردیم
که باز آید و نخواستیم که کشته شود و ما امروز خون ویرا طلب کنیم و کشندگان ویرا بکشیم و زبیر و طلحه بر منبر پهلوی یکدیگر نشسته بودند
و هر چه طلحه گفتی زبیر بران گواهی دادی و هر چه زبیر گفتی طلحه نیز گفتی همچنین است اندرین حالت مردی از میان جمع برخاست و گفت
یا طلحه نامهای تو بما نه چنین می آمد که اکنون میگویی بحدیث عثمان طلحه خجل شد و سر اندر پیش افکند پس زبیر گفت هیچ نامه من آمد
کشند اگر جا نیامد نکو خبر آمد پس کرت دیگر طلحه بر منبر شد و همچنان تمدح عثمان همیکرد و تنقیص امیر المؤمنین علی همیکرد و اندرین
حالت مردی از عبد القیس برخاست و گفت شما با علی بیعت کردید و اکنون عیب او همیگویید بی آنکه عیب دیده باشید دلیل آنکه
تا او نشست حکمی نکرده بود که بر وی عیب گیرید پس مردمان بر طلحه و زبیر شمشیرها کشیدند و از قبیلهٔ عبد القیس مردم بسیار برخاستند
و طلحه میخواست که در ان خطبه علی را خلع کند و تخلیفی بنشیند چون فتنه قایم شد طلحه و زبیر از منبر فرود آمدند و بنقض سلطان شدند
و گفتند طلب آنکسان کنید که از بصره بمدینه آمدند بکشتن عثمان و آنچه در بیت المال بود بغوغا ببردند پس هر کسی غمازی همیکردند که فلان
آنجا شد و فلانکس با وی بود و همیکشتند بعد از آن باتفاق عایشه باطراف بلاد نامها فرستادند بقصاص خون عثمان از علی
و گفتند ما چنین کردیم ببصره و شما نیز چنین کنید که بحرب علی خواهیم شدن و اگر بدین معنی از قلت حال و کثرت ضعف آنکه نتوانید قیام نمودن
باری به بیعت و خلافت او راضی مشوید و او را خلع کنید و چون خلایق بیعت خواستند بر حرب علی و آشکارا کردند که عثمان را علی کشت
بعدان حکم و عبد القیس که هر یک مهتر قبیله بودند و بشجاعت و مردانگی مشهور بعلت آنکه گفته بودند که ای طلحه و زبیر بیعت امیر المؤمنین
را بشکستید و در خدای عز و جل عاصی شدید و همه مسلمانان خویش هیچ امید بابای بر ایشان راندند در محلهٔ مربد و بعد از حرب
بسیار که کردند مردی شمشیر بزد و یک پای حکم بینداخت حکم بر پای وی شمشیری حواله کرد آن مرد چون بیفتاد حکم کاردی برکشید
و سرش زنده جدا کرد بعد از مشاهدهٔ این حال طلحه و زبیر بر حکم راندند و او را با شصت از اهل بیت او بکشتند و دیگران بهزیمت
برفتند چون بیعت بصره تمام کردند و بهر شهری نامه کردند و سپاه خواستند عایشه بکوفه بزید بن صوحان نامه کرد و او را بخواند
اجابت سخن عایشه نکرد و عزیمت رفتن بجانب علی داشت عایشه برین چون اطلاع یافت تافته شد فی الحال نامه نوشت بوی و گفت
ای زید من ترا خواندم نیامدی باری سوی علی نروی و بخانه بنشینی زید بجواب نامه نوشت که خدای عز و جل مرا بجهاد و حرب امر کرده است

از مدینه بجو

و ترا فرموده که بخانه بنشین و دوک ریس و کار زنان کن تو کار خود مرا میفرمایی و کار من تو پیش گرفتی این کار بر خلاف قاعدهٔ مسلمانیست
عایشه خاموش شد و هر روز خبر همی پرسید که علی بچه کار است و سپاه جمع میکند از کوفیان و مصریان و غیره و همچنین خبر آمد که مردمان بیشتر
بر علی جمع شده اند طلحه و زبیر ازین معنی تافته شدند و از هیچ جایی سپاه پیش ایشان نمی آمد و بیشتر ازین معنی تافته بودند و امیر المؤمنین علی
از هر جانبی سپاه خواست بتخصیص از کوفه که از آن خود میدانست و ابو موسی الاشعری پیوسته نامه کردی و بهواخواهی کوفیان اما ابو موسی
را دل با علی نبود از ترس آن چنین کردی که ویرا عزل نکند پس امیر المؤمنین علی محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر بن ابی طالب را برسم رسالت
بکوفه فرستاد و نامه نوشت بابو موسی که باید که مردمان کوفه را بر حرب تحریض کنی و هر چند بتوانی سپاه بفرست چون رسولان امیر المؤمنین
علی بکوفه آمدند دیدند که نامهٔ طلحه و زبیر آمده و ابو موسی خلایق را بمعاونت ایشان ببصره دلالت میداد و رسولان علی بعد از وقوف
ابو موسی را گفتند شرم نداری نه بیعت امیر المؤمنین علی در گردن تست آنگه تو تنقیص عثمان در گردن شماست گفته بود بعد ازان مجادله
و مناظره پیش آمد رسولان بیامدند و قصهٔ حال را با علی عرضه داشتند امیر تافته شد باز عمار یاسر و امیر المؤمنین حسن را نیز بفرستاد
و در عقب ایشان مالک اشتر را جمعی را برای امیر المؤمنین دعوت کردند و مطیع گردانیدند و این قصه اطنابی دارد مقصود آنکه
چون ابو موسی خواست که در قصر خود رود بعد از خطبه که کرده بود مالک اشتر بانگ بر وی زد و گفت اخرج لا ام لک اخرج الله
نفسک برکنید ای منافق این سرای سلطان از آن علیست و تو مردمان را از معاونت او منع میکنی ابو موسی گفت
امشب مرا بگذارید تا بیرون روم مالک اشتر گفت یکساعت امان ندهم پس بغز نمود تا هر چه در سرای بود بیرون آوردند از جامها
و قماشها و آنچه بیرون می آوردند غوغا غارت میکرد اندرین حالت ابو موسی از مالک زنهار خواست گفت این همان مردمانند که از
بهر ایشان خدای تعالی ترا و پیغمبر را علیه السلام و امیر المؤمنین علی را بیازردی پس مالک ویرا تا شب امان داد تا بجایی دیگر شود و کالا ببرد
پس امیر المؤمنین حسن و عمار و مالک آن شب در آن سرای سلطان بودند پس دیگر روز از همه قبیلهٔ عرب و از همه کوفه از مردم
نامدار جنگی با سلاح و آلت و استعداد تا هفت هزار و بروایتی دوازده هزار مرد بدیشان ملحق شده متوجه امیر المؤمنین شدند
امیر ایشان را بنواخت و خاطرجویی بواجبی بکرد و بآخر گفت من شما را بدان خوانده ام تا برین جماعت که با ما مخالفت نمودند
مدد باشید تا من ایشان را بحق بخوانم اگر اجابت کنند بپذیریم و از گذشته هیچ نگوییم که ذکر الوحشة وحشة و اگر اجابت نکنند
با ایشان مدارا کنیم و اگر نبذ بینند و یا بغی و ستم کنند از خدای تعالی درخواهیم تا شر ایشان از ما بگرداند و بقدر طاقت و امکان
در صلاح مسلمانان خواهیم کوشیدن تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون پس علی آن سپاه را بذی قار فرود آورد و دیگر روز قعقاع بن عمرو را برسالت
ببصره فرستاد و او برفت و اول عایشه را بدید و گفت ای امی چرا از مکه بیرون آمدی گفت از برای صلاح مسلمانان پس گفت طلحه و زبیر را بخوان تا بحضور
رسالت علی ادا کنم و چون ایشان حاضر شدند قعقاع از ایشان سوال کرد و گفت شما در چه کار آیید گفتند ما خون عثمان را میطلبیم قعقاع گفت
روا میدارید که زن و عیال خود را در خانه نشانده اید و حرم رسول را بلشکرگاه آورده اید طلحه گفت وی ما را آورده است پس قعقاع گفت
این کار شما را اول و آخر نمی یابد و اندرین جستن خون عثمان فسادست نه صلاح زیرا که شما اندر بصره ششصد مرد بکشتید و ششصد هزار

ابو موسی گفت

[illegible]

مرد کین در دل نهاده که ایشان بطلب خون شما اند و هر چند چنین پیش گیرند کین اندر دل مردمان افزون شود و این فساد
نه صلاح عایشه گفت نیکو گفتی اکنون چه باید کرد پس قعقاع پیش امیر آمد و گفت ایشان بصلاح باز آمدند پس امیر سپاه برگرفت و برابر
بصره آمد پس آنکسانی که برد مدینه شده بودند از برای دفع از مهتران چون مالک بن اشتر و عدی بن حاتم طایی و بسیاری که برشمردن
آن بتطویل می انجامد همه گرد آمدند و گفتند که ایشان در تدبیر صلح اند و صلاح ما در آن نیست مصلحت در آنست که حرب کنیم چنانکه
ندانند که این حرب ما انگیختیم و گویند امیر المومنین سه روز بر همین حدیث صلح جهد کرد که قعقاع واسطه شده و خبر آورده و توقف
نمود و چند آنکه خلق را میخواند هیچکس اجابت نمیکرد پس از سه روز امیر بیرون شد بر اسبی سوار و اندر میان لشکرگاه بایستاد
و طلحه و زبیر را آواز کرد و گفت بدان خدای که پیغمبر را براستی فرستاد که بیرون آیید تا با شما سخنی بگویم پس ایشان هر دو بیرون
آمدند و نزدیک یکدیگر بایستادند چنانکه سرهای اسبان ایشان بیکدیگر رسید پس علی گفت ای برادران سپاه و سلاح
بسیار گرد کردید اگر خدای تعالی شما را از حرب من بپرسد هیچ حجتی توانید آوردن که من باری نتوانم و هیچ حجت ندارم پنداریم
که میان من و شما هیچ خویشاوندی نیست و نه بیعت من در گردن شماست و ما برادرانیم در اسلام نه دین من و شما یکیست
و بیکجای در عقب نبی علیه السلام نماز کرده ایم و صحبت داشته من چه کرده ام که خون من حلالست شما را طلحه گفت تو مردمان را
بر عثمان جمع کردی تا در آن کشته شد علی گفت در میان ما جز خدای تعالی نیست دست نیاز بدرگاه او برآریم و دعا کنیم و گوییم یارب
تو آنکس را جزا بده که در مرگ عثمان شاد بود تا ببینیم که این معنی از جیب که سر بر می زند طلحه سر در پیش افگند و خاموش شد
پس امیر روی در زبیر کرد و گفت یاد داری آن روز که من نشسته بودم در مدینه در محله بنی هاشم و تو با پیغمبر علیه السلام بگذشتی
نبی بطرف من نگریست و تبسمی کرد و تو رسول را گفتی که تو هرگز دست از پسر ابوطالب نداری پیغمبر فرمود ای زبیر روزی بود که
سپاه سوی وی بری و حرب کنی و ستمکار شوی ای زبیر از خدا بترس زبیر سر در پیش افگند یکساعت و گفت یا علی مرا سخنی
بیاد دادی که اگر این سخن پیش ازین مرا بیاد آمدی هرگز اینجا بیکاه نیامدمی والله که من هرگز با تو حرب نکنم و آب بچشم اندر آورد
و عنان بگردانید و علی بلشکرگاه خویش رفت و زبیر پیش عایشه رفت و این قصه را با وی بگفت و گفت باز گردم و با علی حرب نکنم
و باز گشت بجای خویش بعد ازان عایشه طلحه و عبدالله بن زبیر را بخواند و پیش ایشان از زبیر گله کرد و ایشان پیش زبیر آمدند
و گفتند که ما را خود اینجا نبایستی آمدن اکنون که بیامدیم و سپاه گرد کردیم و خلق را بحرب خوانده خون عثمان طلب کردیم
خلق را اندر بصره بکشتیم و حالا لشکری روی بروی آورده چون ما باز گردیم مردمان گویند که این معنی نه از بیم خدای تعالی است
بلکه از ترس علی بود و ازین نوع سخنان میگفتند تا زبیر را سر برگردانیدند زبیر گفت سوگند را چه کنم گفتند بنده آزاد کن و او را
غلامی بود نامش مکحول وی را آزاد کرد و اندرین معنی عبدالرحمن بن سلمان التیمی شعری انشا کرده است و آن اینست شعر
الم ارکالیوم اخا اخوان اعجب من مکفر الایمان بالعتق فی معصیة الرحمن و شاعری دیگر گفت یعتق مکحولا لصون دینه
کفارة لله عن یمینه والنکث قد لاح علی جبینه پس مردمان بصره سه گروه گشتند جمعی با طلحه و زبیر بیعت کردند و گروهی

بشب پیش علی آمدند و بعضی بر هیچ یک اتفاق نکردند و از جوانب سپاه را عرض کردند سپاه امیر المومنین علی بیست هزار بود و ازان طلحه و زبیر
سی هزار و از هر دو جانب بر صلح قرار دادند بعد ازانکه امیر المومنین عبدالله بن عباس را سوی ایشان فرستاد متواتر برانکه بامداد بیایند و صلح کنند
و روایت کنند که چون این خبر بامیر المومنین رسید که رای عایشه و طلحه و زبیر بر جنگ قرار گرفت مردم منقلب شدند احنف بن قیس و سعد وقاص
و عبدالله بن عمر و اسامة بن زید گفتند که علی داماد و برادر پیغمبرست و عایشه حرم نبی علیه السلام مصلحت آنست که از معاونت هر دو
جانب کرانه کنیم و ایشان موافقت طرفین نکردند و یکدیگر بیرون شدند پس عایشه بر شتری سوار شد که نامش عسکر بود و هزار
یکهزار پیاده براطراف شتر وی درآمدند زبیر بجنگ اقدام نمود و حمله کرد زبیر گفت اقتلونی یا عبدالله او گفت لا یا عبدالله و بعضی گفته
که زبیر از عمار فزون بود و نخواست که از جمله فئه باغیه رود که رسول علیه السلام فرموده بود که یقتل عمار الفئة الباغیة پس طلحه و زبیر
دران روز کشته شدند و شتر عایشه را مانند قنفذ کرده بودند از بسیاری تیر که بر وی زده بودند پس یکی از مردم کوفه شتر وی را پی کرد
و عایشه گرفتار شد و شرح آن بتفصیل گفته خواهد شد و بروایت دیگر آنست آن جماعت را که در کشتن عثمان متهم بودند آن
شب خواب نیامد و گفتند ایشان بخون ما صلح کنند و تدبیر آنست که حرب انگیزیم میان این دو لشکر بشب تا کسی نداند که ما کرده ایم
و بوقت سپیده دم بود که ایشان سه گروه شدند و خود را بر لشکر طلحه و زبیر زدند بر سه موضع و قتل آغاز کردند ازان جماعت فریاد
برآمد که شبیخون آوردند و همین جماعت باز منهزم شدند و خود را بلشکر علی درافگندند و لشکر امیر نیز تصور کردند که شبیخون
آوردند و هیچکس ندانست که ماده این جنگ ازکجاست و طلحه و زبیر گفتند که ما دانستیم که از پسر ابوطالب صلح نیاید و حرب
اندر گرفتند و کسانی که ماده این جنگ بودند چون مالک اشتر و عدی بن حاتم با متابعان از لشکر بیرون رفتند و سوی امیر آمدند و گفتند
ما را از لشکرگاه بیرون کردی صحبت طلحه و زبیر و ما دانستیم که ازیشان جز غدر نیاید امروز ما جانهای خود فدای تو کنیم و حمله کردند
و حرب سخت شد و عایشه فرمود تا هودج وی را بر شتر نهادند و دو رویه برگستوان بر وی مرتب کردند چنانکه شتر و هودج
بزره بپوشیدند و بهودج اندر نشست و از عقب حربگاه بایستاد و طلحه و زبیر در پیش لشکر حرب میکردند در رزم گرم و حرب
عظیم گشت پس عبدالله زبیر پیاده حمله کرد پیاده مالک اشتر بر وی حمله کرد مالک شمشیری بر سرش زد بعد از محاربه بسیار که کرده بودند
عبدالله بیفتاد مالک خواست که دیگری زند عبدالله وی را بشناخت و دست مالک را بگرفت که اینک مالک جمعی گرد بر مالک
حمله بردند پس مالک از وی خود را اخلاص کرد و بلشکر علی پیوست و عبدالله پست گشت و بیفتاد که بیست جای وی جراحت بود
بر سر و اندام مردمان وی را برگرفتند و در شهر بردند و طلحه و زبیر در قلب لشکر ایستاده بودند و امیر المومنین علی ندا فرمود در لشکر
خود که حرب چنان باید که تا با شما حرب نکنند شما حرب نکنید و چون منهزم شوند در عقب ایشان مروید و هر کرا جراحت
رسد دیگر مزنید و نیز کشتن ایشان مکنید که خون و خواسته ایشان حلال نیست اما چون قصد ایشان کنید بدان نیت
باید که مضرت ایشان از خود دفع کنید اگر کشته شوند خون ایشان بگردن شما نبود و چون روز گرم شد از هر دو گروه بسیاری
کشته شدند و بوقت نماز پیشین بود که طلحه را بر پای تیری رسید و بپهلوی اسب اندر شد طلحه آن تیر را بیرون کرد و خون از

وی روان شد و او نیز همیکرد و از پیش صف تا چون بسیاری از وی برفت و ضعف مستولی شد غلامی را گفت بر عقب من نشین
و مرا با خود گیر و غلام همچنان کرد نتوانست بودن پس گفت مرا باز گردان بشهر چون بشهر رسید بمرد و گور وی امروز همانجاست
و زبیر هم پهلوی وی ایستاده بود و چون طلحه باز گشت او نیز مراجعت نمود و بجائی شد که آنرا وادی السباع خوانند در بالای بصره
عمرو بن جرموز از عقب وی با دو سوار روانه شد و تیری بر تهی گاهش زد که بدیگر جانب گذاره شد زبیر باز گشت و شمشیر
حواله وی کرد عمرو سپر بگرفت و سپرش بدو نیمه شد و آن دو سوار اندر رسیدند و زبیر را از اسب بیفکندند و عمرو فرود آمد و سرش را
ببرید و پیش امیر المومنین علی آمد امیر سر در پیش افکند و بروایتی چنانست که عمرو گفت بشارت زبیر را کشتم امیر فرمود ابشر بالنار پس گفت
از سید علیه السلام شنیدم که کشندهٔ ابن صفیه بدوزخ است و پیشتر ازین امیر فرموده بود که هر که بگریزد از پی وی مروید پس عمرو
امیر را گفت من ندانم تا چه باید کردن اگر ترا مخالف شوم بدوزخ باید شدن و اگر ترا موافق باشم هم بدوزخ باید شدن تو بدین امت
بلائی و چون عایشه را گفتند که طلحه و زبیر باز گشتند بفرمود که اشترم را پیش صف برید و دوازده هزار مرد پیش صف آمدند با اشتر
عایشه و عایشه ایشانرا بر حرب تحریض میکرد که حرب سست شده بود بر پیش طلحه و زبیر و چون دیگر بار صفها بر کشیدند امیر المومنین علی
تا ذه شد پس یاران امیر بر هودج و شتر تیر باران کردند که هودج چون خارپشتی شد از بس که تیر در وی نشانده بودند و مهار شتر
برادر کعب بن سوید داشت امیر مالک را بخواند و گفت تا مردمان این شتر را بر پای ایستاده بینند باز نگردند سعی کن تا مهار شتر را
بگیری و بدین جانب کشی مالک با سپاهی حمله کرد و شمشیر بزد و دست کعب را بینداخت دیگر برادر بپایمرد و مهار شتر را بگرفت
و عایشه را گفت منم برادر کعب عایشه گفت خدا اکبر اند خدا وا دراینه هر دو دست بیفکندند و همچنین یکان یکان می آمدند تا هفتاد کس را
دست بیفکندند و دیگر کس مهار شتر نگرفت پس امیر فرمود که مهار شتر بکشید هر چند میکشیدند از جای نمی جنبید امیر فرمود
و هیدا این ملعون انشمیر بر پایش زدند با نیفتاد و سپاه بصره منهزم شدند و چون هودج بر زمین افتاد عایشه آواز بر آورد
و گفت یا ابا الحسن قد ملکت فاسجح چون دست یافتی نیکوئی کن امیر همی شنید و جواب نداد پس محمد ابی بکر را بخواند
و گفت خواهرت را بگیر و در شهر بر پس محمد وی را ببصره برد بخانهٔ عبد الله بن الخلف الخزاعی که مهتر بصره بود و امیر آنجا همی بود
تا شب اندر آمد و نگذاشت که کسی ازین منهزمیان بر دو و عبد الله بن عامر کز بر خسته شده بود و بجانب شام گریخت با خلق بسیار
ازین منهزمیان پس آن امیر المومنین علی ببصره آمد و برای سلطان بنشست و دیگر روز فرمود تا کشتگانرا جمع کردند و بر هر دو گروه
نماز کردند پس امر کرد تا هر چه یافته بودند بدر مسجد جامع بردند تا خداوندانش بیامدند و ببردند پس امیر المومنین بفرمود تا در
بیت المال را باز کشادند ششصد هزار درم یافتند بر تمهید عدل و قاعده بر عالمیان ایثار کرد و اندرین حرب در روایتی بیست
هزار و بروایتی هفده هزار کشته شده بود از جمله کمهزار از سپاه امیر المومنین علی بود و باقی ازان جانب بود و هشتاد کس آنان بودند
که مهار شتر عایشه نگاه میداشتند بعد ازان خلایق برای سلطان آمدند و امیر را بیعت کردند پس جوانان بصره هر شبی بر در
سرای عایشه جمع شدندی و آواز بر آوردندی و چیزهای زشت و ناسزا گفتندی عایشه ازان معنی بسیار متالم بود و چون

بم

خبر با میر المومنین علی آورد امیر قعقاع بن عمرو را بفرستاد و گفت هر که جفا کند وی را ادب بلیغ کن چون قعقاع بیامد خلق بسیار دید بر در خانه
عایشه گرد آمده بودند و دو تن را بگرفت و هر یکی را فرمود تا صد چوب زدند و دیگر کس گرد آن خانه نگشت و هر چه اندر بیت المال
بصره بود بر مردم قسمت کرد کما سبق ذکره و وعده کرد که چون شام را بگشاییم ده چندین بدهم بعد ازان امیر المومنین بفرمود محمد ابی بکر را
تا عایشه را بمدینه برد که خانه وی بود و از بیت المال دوازده هزار درم بداد و چهل زن از اشراف بصره با وی بفرستاد و امیر سه
میل با وی برفت پس عایشه شتر را نگاه داشت و مردم را نصیحت کرد و گفت نه میان من و امیر المومنین علی از قدیم چیزی نبود از
عداوت مگر آنکه میان زنان و خویشان شوهر بود و او بنزد من بهتر ازانست و امیر نیز وی را تلطف نمود و دلداری کرد و پس
امیر حسن و حسین و محمد حنفیه امر کرد تا با عایشه سه منزل برفتند و خود ببصره مراجعت نمود و امیری بصره بعبد الله بن عباس داد
و خود با سپاه بکوفه رفت و بمدینه نشد و کوفه را دار الملک و خانه خویش کرد چون امیری بصره عبد الله عباس را داد مالک گفت
که مدینه تمام پسر عباس را باید و بصره عبد الله را و کوفه خود علی را باید ما از تیمسال باز چرا حرب کردیم و عثمانرا چرا کشتیم و چون
امیر المومنین از بصره متوجه کوفه شد مالک با جمعی از پیش برفت تا اهل کوفه را بروی بیرون آورد و چون امیر واقف از عقب برفت
و چون او را دریافت دلداری بواجبی با وی پیش برد و خشنودش کرد و بیکدیگر بکوفه شدند بعد ازین واقعه جبله
بن عتار حنظلی و عمران بن فضل البرجمی با جمعی از صعالیک عرب روی بسجستان نهادند و بر امیر المومنین علی بیرون آمدند
امیر المومنین عبد الرحمن الطائی را برسم رسالت پیش ایشان فرستاد جبله وی را بگرفت و بکشت چون خبر بامیر المومنین
رسید حصین بن ابی العنبری را با چهار مرد بفرستاد تا جبله را بگرفتند و بکشتند ازان وقت خوارج را ماوی
سیستان شد **خبر** مصر بروزگار امیر المومنین و در ایام عثمان عبد الله بن سعد ابی سرح بمصر امیر بود و محمد
بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه از جملهٔ سپاه وی بودند هر دو محمد بسبب آنکه از عثمان آزرده بودند بد گفتندی و اهل مصر را
بروی اغالیه ندی و مصریان چون بمدینه آمدند محمد ابی بکر با ایشان برفت و محمد بن حذیفه در مصر بایستاد و مردمانرا سوی
مدینه همی فرستاد و چون خبر آمد که در مدینه عثمانرا در حصار گرفتند محمد بن عبد الله را از مصر بیرون کرد و تعصب امیر المومنین میکرد
و چنان پنداشت که چون کار بر امیر قرار گیرد مصر را بوی دهد و امیر المومنین مصر را بقیس بن سعد عباده داد و سعد بمصر شد و عهد
نامه برخواند و بیشتر خلایق وی را مطیع شدند و بر دست او امیر المومنین علی را بیعت کردند تمامی این قصه را بعد از قصهٔ عمرو عاص
بجای خود ذکر کرده شود **خبر** رفتن عمرو بن العاص بنزدیک معاویه بشام و در آن وقت که عثمانرا حصاری کردند
عمرو بن العاص خویش بود با دو پسر محمد و عبد الله و چون خبر کشتن عثمان بنزد رسید هر دو پسر خویش را بخواند و گفت ما را صواب
در آنست که صبر کنیم اینجا تا کار بچه انجامد اندرین ما بین خبر آمد که معاویه در شام همی بیعت کند بطلب خون عثمان و بر امیر المومنین
علی تهمت میکند و امامت را بر خویش همی بندد پس عمرو بن العاص با پسران مشاورت کرد و گفت چه مصلحت بینید اندر آنچه
بنزدیک علی رویم یا بنزدیک معاویه ایشان گفتند امیر المومنین علی مردیست سابق و با فضل بسیار و اجب چنان باشد که هر کس

سوی وی روند وبدو تقرب جویند عمروعاص گفت چنین است که شما میگوئید اما علی هم با مردیست وهم با رای ویرا بتدبیر کس
حاجت نیست ما را از دیگ معاویه باید شدن که هر کس سوی وی شود سپاس وی برو واجب شود که ویرا بهر کس حاجتی است
برهمین سخن با پسران سوی معاویه بجانب شام شد وچون انجا رسیدند مجموع اهل شام را بر یک شمشیر ایستاده دیدند وبیعت بطلب کردن
خون عثمان واندران روزی که عثمان را بکشتند مردی نامش نعمان بن بشیر الانصاری پیراهن خون آلود عثمان از سر عثمان برکشید وبشام
آورد با آن دست بریده زنش نایله ودست بود بدو نیم کرده با چهار انگشت وهر آدینه معاویه بر منبر شدی وخطبه کردی وآن
جامه پرخون ودست بریده نایله از آستین وی از بالای منبر درآویختی وخلایق را گریستن بسیار آوردی پس زیاده از هزار
مرد از مبارزان شام سوگند خوردند که آب سرد نخوریم وسر وتن نشوئیم تا خون عثمان را طلب نکنند ومرتضی علی را بخون عثمان
تهمت میکردند دلیل برانکه کشندگان را با خود دارد وعطا وروزی میدهد ایشان را پس عمروعاص گفت که این کاریست که هم فردا
تمام شود پس معاویه هم بشام بایستاد وآمدن امیرالمومنین علی **خبر** ولایت قیس بن عباده بمصر وقتل محمد بن
ابی بکر پس امیرالمومنین علی قیس بن سعد را بمصر فرستاد ووصیت کرد که نیکان را نیکو دار وبدان را مقهور ومالیده پس
قیس با هفت کس بمصر متوجه شد چون بدانجا رسید فی الحال بمسجد بر بالای منبر برآمد وکتاب تولیت امیرالمومنین را برایشان
خواند وایشان را بمطاوعت درآورد وبعد از ان خطبه بلیغ خواند ودر اثناء آن گفت بدانید ای اهل مصر بدانید که ما بیعت
با بهترین خلق بعد از پیغمبر کرده ایم شما نیز همان متابعت کنید آن مردم اکثری بیعت کردند الا جماعت از احباء عثمان
که انکار کردند وچند روز حرب کردند عاقبت قیس برایشان ظفر یافت ومحکوم او شدند درین حالت ومابین نامه معاویه
رسید مضمون انکه چون تو بدیار ما رسیده وبما نیز دیگر نیست همان به که با ما موافقت نمائی ومطیع ومنقاد شوی چون
ازین حالت امیرالمومنین واقف شد محمد بن ابی بکر ومحمد بن جعفر الطیار حاضر بودند گفتند قیس را از مصر معزول کن که
معاویه ویرا بخواهد فریفتن ویکی ده که با معاویه تیغ کشیده دارد رقم بر محمد ابی بکر زدند واورا بجای قیس فرستادند
چون محمد بن ابی بکر بمصر رسید معاویه عمرو العاص با لشکر انبوه بحرب محمد فرستاد ومیان ایشان فتنه قائم شد واهل مصر
دو گروه شدند چون این بامیرالمومنین علی رسید امیر اشتر النخعی را بمدد محمد فرستاد چون معاویه واقف شد در نزدیک مصر دهی
بود وحاکم آن ده را با معاویه دوستی بوده وگویند که اشتر علی دوست داشتی درعسل قدری زهر هلاهل کردند وبدان حاکم
فرستاد وگفت که چون اشتر برسد ویرا بخدمتکاری خوایش آی وطعامی پیش او آور واین عسل را بخورد وی ده واو همچنان
کرد واشتر اندران هلاک شد **خبر** محمد بن ابی بکر پس گویند درانکه محمد بن ابی بکر بمصر رسید وقتل واقف شد
برنجید وگفت امیر را معتمد ندانست ومصر را بمحمد سپرد وبعلالت بمدینه آمد بخانه خود ومردم مدینه ویرا حرب همی زدند که علی
با تو دغا کرد ودیگری را بگماشت بنقیس مدینه را بگذاشت وبکوفه بنزدیک امیرالمومنین علی آمد با سهل حنیف هم وبا او بود
تا بصفین رفت پس صفین گویند که چون از امیرالمومنین مدد بمحمد ابی بکر نرسید محمد نیز تنها با معدودی چند آن مقدار که ممکن بود

بکوشید

بکوشید در محاربات وهر روز لشکر وی کمتر میشد واز ان عمروعاص زیاده بی انکه از مصر از محمد بن ابی بکر مردم روگردان
میشدند وبطرف عمروعاص نمیشد تا عاقبت محمد بن ابی بکر را بگرفت وباتفاق معاویه ودر شکم خری نهاد وبسوخت خواهرش عایشه
تا زنده بود بریان نخورد واز وی کودکی ماند اورا بخود گرفت وپرورش کرد اما این قصه را بجای خود گفته خواهد شدن منفصلا
خبر واقعه صفین وابتداء آن پس امیر بعد از فراغ جمل از بصره بکوفه آمد ونامه پیش جریر بن عبدالله البجلی بنبشت
که عامل عثمان بود درعراق عجم واو درهمدان بود ونامه دیگر باشعث بن قیس بنبشت که او هم عامل عثمان بود باذربیجان و
مردم هر دو جانب را به بیعت خواند وفرمود که چون بیعت ستانید هر دو پیش من آئید وچون حاضر شدند امیر گفت میخواهم که رسولی
بنزدیک معاویه فرستم که روی دل نه بیند جریر گفت مرا بفرست که او دوست منست واز سخن من بیرون نرود اشتر گفت
ویرا مفرست که با معاویه دوستی دارد آن جانب را نگذارد وهر کس درین باب چیزی گفتند عاقبت رقم بر جریر زدند وبفرستادند با نامه
پیش معاویه مضمون آنکه مهاجر وانصار به بیعت من متفق اند وطلحه وزبیر که خلاف کردند رسیدند بدانچه سزاوار بودند چون
معاویه برنامه امیر مطلع شد روزی چند مدافعه ومماطله می نمود جریر از وی برنجید وگفت مرا پیش تو از بهر آن فرستاده است تا
زودتر مراجعت نمایم ومعاویه وعده کرد که روز آدینه جواب نامه نویسیم وآغاز تزویر وتمویه نهاد وروز آدینه خطبه کرد وآن
پیراهن خون آلود عثمان را با انگشتان زنش از منبر درآویخت وبگریست وگفت عثمان را بکشتند واکنون علی بنقض شما میفرست
تا شامیان را بر جنگ امیرالمومنین علی تحریص کرد پس اهل دمشق گفتند که مال وزن وفرزند ما فدای تست هرچه فرمائی بنهادیم
چون این خبر بامیرالمومنین علی رسید که معاویه مستعد جنگ است وجریر از خشم غیر منقضی الحاجه بگوشه رفت ومنزوی شد معاویه
از کران تا کران شام لشکری جمع کرد وروی بامیرالمومنین علی نهاد امیر چون واقف شد با خیل وحشم واصحاب خود از کوفه بیرون آمد
واستخلاف بر مداین سعد بن مسعود کرد وبمقدمه خود معقل بن قیس را با سه هزار مرد بجانب موصل فرستاد وفرمود که تا رسیدن ما
باید که جسری بر فرات سازی تا از ان عبور کنیم وبشام رویم پس گویند معاویه مستعد بود وبتانی بیرون آمد بعد از ان امیرالمومنین
گویند چو — مالک را با لشکری بمقدمه بفرستاد ولا تبدأ القوم بالقتال بنزدیک ایشان نیز چندان نزدیک مشوید که بجنگ آمده اید وبیکبار دور
مشوید تا ملامت نباشد وهمچنین معاویه عمرو بن العاص را سپهسالاری داد وعمرو نیز مردمان شام را جمع کرد وبنمود که طلب خون عثمان
بر همه کس واجبست کارسازی خود جهت رفتن بکنید وعمرو را مولائی بود نام وردان ویرا خلعت کرد وپنج هزار سوار بوی داد واز
پیش بفرستاد واز پس وی خود متوجه شد واز عقب وی معاویه وهمچنین امیرالمومنین علی از کوفه بمداین آمد وزیاد بن النضر
الحارثی را با چهار هزار مرد از پیش بفرستاد واز عقب وی روانه شد وبرقه بدو رسید وبا همه سپاه از جسر بگذشت وگویند معاویه
ابو الاعور السلمی را بمقدمه بفرستاد وزیاد وابو الاعور چون بهم رسیدند زیاد نخواست که بی فرمان امیرالمومنین علی حرب کند امیر را
واقف کرد امیر مالک اشتر را بفرستاد ومالک پیاده وسپاه تعبیه کرد ودر صفین در سر آب فرات لشکرها بهم رسیدند وحرب درپیوستند
وآن روز تا شب جنگ کردند درین مابین امیرالمومنین در رسید وخواست که منزلی بگیرد که مناسب باشد معاویه سبقت

نمود و بجای نیکو نیست امیرالمؤمنین صعصعة بن صوحان را برسم رسالت پیش معاویه فرستاد و گفت ما بکراهیت و اضطرار بجنگ تو
آمده‌ایم و شما راه آب را گرفته‌اید و مردم ما تشنه‌اند معاویه با اصحاب مشاورت کرد که جواب این سخن چگوییم گفتند بهتر از آن نباشد
که چنانکه ایشان عثمان را از تشنگی بکشتند ما همچنان راه آب بر ایشان بسته داریم تا از تشنگی بمیرند عمرو عاص گفت
بهتر آنست که در آب مضایقه نکنیم و ایشان را با آب راه دهیم صعصعه چون تردد ایشان مشاهده کرد پیش امیرالمؤمنین آمد و آنچه
دیده بود و شنیده عرض کرد امیرالمؤمنین جمعی را از جانبازان تعیین کرد تا برفتند و راه آب بستدند و شامیان را دور کردند پس روز دیگر
امیرالمؤمنین جمعی را برسالت چون بشیر بن عمرو المحصن الانصاری و قیس بن سعد را با دو نوکر دیگر با رقعه بفرستاد و فرمود که بر اجزای
[illegible] و نصیحت کنید که مسلمانان اندر میان کشته خواهند شد و اندر آن رقعه امیرالمؤمنین این کلمه نوشته بود که معاویه از جمله
چیزها که بدان مغرور و مفتخر بودی یکی فصاحت بود و کلمات امیرالمؤمنین اینست غَرَّکَ عِزُّکَ فَصَارَ قُصَارُ ذٰلِکَ ذُلَّکَ
فَاخْشَ فَاحِشَ فِعْلِکَ فَعَلَّکَ تُهْدَا بِهٰذَا و چون ایشان پیش معاویه رسیدند و نبشته امیر را بدو کردند پس گفتند از خدای بترس و
این تفرقه در میان امت محمد میفکن تا خون بناحق ریخته نشود بعد از استماع معاویه سخن بر ایشان رد کرد و سخن بر ایشان
آغاز کرد و گفت چرا این نصیحت اول علی را نکنید بشیر گفت صاحب ما مثل تو نیست که خلیفه ما سزاوارترین همه اصحاب رسولست
اندرین کار و در دین و در فضل و در سبقت اسلام و بقرابت محمد علیه الصلوة والسلام و تو ازین همه کمالات دوری و خروج کرده
بهتر از آن نباشد که ترک خلاف گیری و منقاد او شوی معاویه گفت ترک طلب خون عثمان کنم نعوذ بالله هرگز چنین نکنم پس قیس بن
سعد عباده گفت یا معاویه همه خلایق دانند که قصد تو طلب خون عثمان نیست و بدین بهانه امامت خویش را درست میکنی
و جز این حجتی نیافتی که عامه را بر خود جمع کنی دست ازین حدیث عثمان بدار و کار بخداوند کار بسپار و اگر نه این کار تمام نکرده
همه عالم رسوا شوی معاویه بانگ بر قیس زد و گفت ای سفله خاموش باش که اگر نه آن بودی که رسول کشتن قاعده نمی باشد
بفرمودمی تا سرت برداشتندی و با آخر گفت میان ما و شما جز شمشیر نیست پس آن جماعت باز گشتند و پیش امیر آمدند و گفتند آنچه مشاهده
کردیم میان ما جز شمشیر چیزی واسطه نخواهد بود پس امیرالمؤمنین یاران خود را طلب کرد و بحرب تعیین کرد و لشکر را
بهفت بخش گردانید و بر هر بخش سپهسالاری مقرر کرده بداشت اول چون مالک بن اشتر دوم حجر بن عدی سیم شبث بن
ربعی چهارم خالد بن معمر پنجم زیاد بن النضر ششم معاویه هفتم قیس بن سعد چون این خبر بمعاویه رسید او نیز سپاه خود را بهفت
قسم کرد و هفت سپهسالار چون عبدالرحمن و برادرش عبیدالله بن عمر الخطاب و عمرو بن العاص و شرحبیل بن سمط و
ولید بن عقبه و حمزة بن مالک و ابوالاعور السلمی پس امیرالمؤمنین علی شرایط و آداب جنگ مردم خود را بیاموخت و گفت
هشیار باشید پس نخست روز مالک اشتر با سپاه خود بیرون آمد و حرب را آغاز کرد و همچنین هر روز سپهسالاری بیرون رفتی و حرب
کردی و از اول ماه ذوالحجه تا آخر ماه تمام هر روز قومی رفتی و جنگ کردی و روزی بودی که دو کرت حرب کردندی و مفصل
شرح آن بجای خود گفته خواهد شدن و درین باب این اندرین سال سنه ست و ثلاثین در زمان امیرالمؤمنین حیدر کرار

بسیاری

بسیاری از صغار و کبار از قضاة و کتاب از مردم پاکیزه روزگار در شمار نامدار با اعتبار و بر عکس این معنی از مردم بد بختار شرار بی وقار
خاکسار و بعضی در جمل با طلحه و زبیر ستمکار و بعضی در حرب صفین از جانب معاویه بی مقدار در کارزار سفر بجانب سقر کرده و جمعی
از جانب علی مرتضی بر مرکب شهادت سوار و بعضی با مر خالق جبار ازین دنیاء غدار بعالم پایدار جانسپار یکی از ایشان چون
حذیفة الیمانی بوده که بعد از واقعه عثمان نماند چنانکه استدراک چهل نکرد و مرقد او در مداین است و دو پسر او صفوان و سعید
بوصیت پدر در صفین کشته شدند عهد امیرالمؤمنین علی و سلمان فارسی هم درین سال نماند و قبر او نیز در مداین است و در مدت عمر وی
اختلافست بعضی گویند دویست و پنجاه سال بوده است و بروایتی سیصد و پنجاه سال بوده است و از خلفاء مسیح را چون قسطورس
دریافته و از جمله اکابر که در جنگ صفین از جانب امیرالمؤمنین علی کشته شدند چون عمار یاسر و اویس قرنی بوده و برهمین اختصار
کرده شد تا بتطویل نه انجامد خبر از حوادث سنه سبع و ثلاثین در حرب صفین و در محرم این سال وعده
بر سبیل صلح میان امیرالمؤمنین علی و معاویه شد مقرر آنکه دیگر جنگ نکنند و چون از محرم نیمی بگذشت امیرالمؤمنین علی بر سبیل رسالت
عدی بن حاتم الطائی را و یزید بن قیس الارحبی و شبث بن ربعی و زیاد بن خصفه را پیش معاویه فرستاد بعد از ملاقات نخست عدی
بن حاتم آغاز سخن کرد و گفت یا معاویه ما آمده‌ایم که ترا بدان خوانیم که ریختن خون مسلمانان از میان برخیزد و بر تو این معنی
روشنست که مرتضی علی کیست و همه امت بر وی جمع آمده‌اند مگر تو که مخالفت می نمایی از خدای بترس تا ترا روزی پیش
نیاید چنانکه روزی جمل طلحه و زبیر را پیش آمد معاویه گفت هیهات یا عدی تو نه از برای صلح آمده بلکه از برای تهدید و تخویف آمده
من از نبیره حربم و بر حضور حربم و امید میدارم که درین حرب خون تو بدست من ریخته شود تو این صحبت را با خداوند خود بگوی که او
جماعتی را از صحابه در جمل بکشت و اکنون قصد ما نیز کرده است پس شبث بن ربعی گفت ای معاویه در غضب مشو ما بصلح آمده‌ایم
نه بجنگ و بدان کار آمده‌ایم که ترا ازین جهان نیکو بود و همه جهانیان ترا می شناسند و هیچکس ترا بر امیرالمؤمنین علی نگزیند
معاویه گفت تا من خون عثمان طلب نکنم و اگر علی از خون عثمان بیگناه است چرا کشندگان عثمان را با خویشتن دارد پس
رسولان مراجعت نمودند پیش امیرالمؤمنین و از شنیده و دیده همه را عرض کردند و امیرالمؤمنین عزیمت خود را بر حرب جزم
کرد و هر کرتی که امیرالمؤمنین چنین کردی و خبر بمعاویه رسیدی سخن اصلاح در میان افکندی و این کرت نیز چون خبر جنگ با ما فتح
میشود بوی رسید باز در صلح زدن گرفت و امیر هر چند بر قول وی اعتماد نداشت از برای دفع ریختن خون مسلمانان تعجیل نمی‌نمود
پس معاویه حبیب بن مسلم الفهری را با نفری چند پیش امیرالمؤمنین فرستاد و چون رسولان امیرالمؤمنین علی هر کرتی که پیش معاویه رفتندی
بغیر از منقبت امیر و تجهیل معاویه بکنایه و بعضی بصریح چیزی نگفتندی و معاویه ازین مقام بود بنابران معنی اندرین کرت
در تمدح خود رقعهٔ انشا کرد اندر مقابله نوشته امیرالمؤمنین که ذکر آن گذشته و بدست حبیب بفرستاد و گفت که بوقت
مفارقت این رقعه را بدست امیرالمؤمنین علی ده پس حبیب بنزدیک امیر آمد و رسالت خود بگذارد که فحوی کلام این بود که در وقت
خلافت عثمان که بسنت رسول و کتاب خدای تو کار میکرد و حیوة او بر شما گران آمد و او را بکشتید اکنون آنکسانی که وی را کشته‌اند

بر نوبت وخود را خلع کن وبنشین تا مشورت افکنیم که تولیت این کار که میرسد دیگر مرا با تو هیچ نیست چون رسول معاویه سخن بدینجا رسانید امیر در غضب شد وگفت آن خبیث را بگوئید که تو از کجا واین سخن از کجا که من بعد میان ما جز شمشیر میانجی نخواهد بود از استماع کلام امیر المؤمنین رسولان عزم رفتن کردند ونوشته که معاویه فرستاده بود بنا بر فرموده وی بوقت مراجعت در پیش امیر المؤمنین بنهادند وبرفتند بعد از آن امیر المؤمنین برداشت ونظر کرد دید که معاویه بقصیده اندر مدح وصفت ونسب خود مکتوب انشا کرده واندر آن نوشته که یا ابا الحسن ان لی فضائل کثیرة کان ابی سید القریش فی الجاهلیة وصهر رسول الله وانا ملک فی الاسلام وخال المؤمنین وکاتب وحی رسول الله صلی الله علیه وسلم فاین مثلی چون این نوشته را امیر المؤمنین بدید روی بعبد الله عباس کرد وگفت نظر کن که پسر جگر خوارهٔ حمزه چه میگوید که او وپدران او باکراه باسلام درآمدند پس امیر المؤمنین این قطعه انشا کرد وگفت بنویس این قطعه را بجواب او وآن قطعه اینست که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب فرمود وعبد الله عباس نوشت

شعر

محمد النبی اخی وصهری	وحمزة سید الشهداء عمی	وجعفر الذی یضحی ویمسی	یطیر مع الملائکة ابن امی
وبنت محمد سکنی وعرسی	مخلوط لحمها بدمی ولحمی	وسبطا احمد نجلاء منها	فمن منکم له سهم کسهمی
سبقتکم الی الاسلام طراً	غلاماً ما بلغت اوان حلمی	واوجبنی الامامة ما علیکم	رسول الله یوم غدیر خمی
واوجبنی ولایة علیکم	رسول الله یوم غدیر خمی	واوصانی النبی بلا اختیار	یا منه رضی منکم بحکمی
فویل ثم ویل ثم ویل	لجاحد طاعتی من غیر جرمی		

وچون ماه صفر درآمد بجنگ قیام نمودند پس امیر المؤمنین ترتیب وصیت جنگ کردن را چنانکه قاعدهٔ سنت باشد بتمامی لشکر خود را بیاموخت ومیمنه ومیسره از جوانب برآراستند واندرین روز بجمیع سپه سالاران چنانکه بنابر آن فرمود وسپاه را بیازده صف برکشیدند وچون معاویه دانست او نیز سپاه خود یازده صف کرد واهل شام هم برنوبت متابعت کردند واندران روز جنگی شد که از شرح مستغنی است وبسیاری خلق کشته شدند ودر روز دوم چون صفها راست کردند امیر بفرمود هاشم بن عتبه ابی وقاص را تا بیرون شود آراسته واز جانب معاویه ابو الاعور السلمی پیش آمد وچون روز سیم بود از جانب امیر زیاد بن النضر بیرون شد واز طرف معاویه عمرو بن العاص واندرین روز جنگی واقع شد سخت از همه روزها وچون شب درآمد از یکدیگر جدا گشتند واندر روز چهارم از جانب امیر المؤمنین محمد بن الحنفیه واو را لشکری بود واز طرف معاویه عبد الله بن عمر الخطاب واز محمد مبارزت خواست امیر المؤمنین آن روز محمد را از جنگ منع کرد وهر یکی بجای خود باز شدند روز پنجم از طرف امیر المؤمنین علی عبد الله بن عباس بیرون آمد واز طرف معاویه ولید بن عتبه علیه ما یستحق وپیش از آنکه بحرب قیام نماید فرزندان عبد المطلب را آغاز ناسزا ولعنت کرد وجرأت ومردی وناپاکی وبد اصلی خود را بر همین قطع کرد ومراجعت کرد واندر روز ششم امیر المؤمنین گفت تا چند جنگ کودکان کردن وبانگ بر لشکر خود زد وگفت بیکبار حمله کنید وهر قبیله با قبیلهٔ خود بکوشید وروز چهارشنبه بود آن روز جنگ عظیم واقع شد وچون شب اندر آمد هر قومی بجای خود رفتند ودر روز پنجشنبه چون صبح صادق بدمید در آن وقت امیر المؤمنین نماز را بگزارد وهنوز تاریک بود که با لشکر خود در برابر

شامیان آمد ودست برداشت ودعا کرد چنانکه هر دو سپاه شنیدی وخطبهٔ غرا بخواند پس عبد الله بن عباس که از خطباء کوفه بود برخاسته واما مختصر وموعظه فرمود با بسیاری از آیات کلام ملک علام بعد از آن امیر المؤمنین روی در اهل شام کرد وفرمود که ای قوم شما باسلام معاویه مغرور مشوید که او وپدر او باکراه واجبار بمسلمانی درآمدند واندر آنکه حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام ایشانرا در زمرهٔ مؤلفة قلوب یاد کرده واز صدقات چیزی برای ایشان مقرر گردانید جهت این بود واین معنی بر عالمیان اظهر من الشمس است ومرا از اختلاف واختیار شما عجب می‌آید که مرا بگذارید ومطاوعت او کنید وسخن وی را بشنوید واستوار دارید ومن شما را بکتاب خدای تعالی وسنت رسول علیه السلام میخوانم سخن من اینست واز آن معاویه تزویر وتلبیس وزرق وحیله واز برای دنیا روسیاه شده وتوقف کردم که این کار بنیکوئی بسر شود واین خون ریختن از میان برخیزد هر چند جهد کردم میسر نشد باید که فردا حرب را آماده باشید وچون امیر المؤمنین سخن بدینجا رسانید آن جماعت گفتند یا علی تو گواهی میدهی که عثمان مظلوم مرد امیر فرمود که عثمان نه مظلوم مرد ونه ظالم ایشان گفتند هر که بدین اقرار نکند که عثمان مظلوم مرد ما از وی بیزاریم وجنگ را مستعد شدند از جانبین پس امیر المؤمنین بتجدید قوم خود را اوصایا فرمود واندران وقت معاویه در قبه از ادیم سرخ رفت بغایت عالی وبر تخت نشست وعبد الرحمن بن خالد الولید بر در قبه شمشیر کشیده با چهار هزار مرد از اهل شام ایستاده وحرب اندر پیوستند وجنگی بکردند که هیچکس نشان نداده بعد از کوشش بسیار روکرد وفر وکیم وداد اهل شام متحیر ومضطرب شدند ونزدیک بود که بگریزند اندرین حالت عمرو عاص از قبهٔ معاویه بیرون آمد وسپاه بر وی جمع شدند وباز گشتند دیگبار بر امیر المؤمنین حمله کردند وبرداشتند هر چند امیر ایشانرا باز خواند باز نگشتند پس فرمود که چنان دانم که میمنه خود نبود امیر المؤمنین جنگ پیش برد وسپاه شام از عقب منهزمیان رفته بودند وچون دانستند که امیر المؤمنین پیشتر شد دست از میمنه برداشتند وبجای خویش باز آمدند وچون امیر مالک اشتر را دید گفت یا مالک این مردمان کوفه با ما وفا نکردند وهمه باز گشتند پس مالک از عقب ایشان بتاخت وآواز داد که یا اهل نجف همه بایستادند وگفتند لبیک پس مالک بعد از نوازش ونصیحت بسیار بخشید وایشانرا باز خواند همه بازگشتند بجای خود بعد از آن امیر المؤمنین علی تکبیر کرد وبا گروهی از مردم حمله بر شامیان کرد وبدست خود از اکابر ایشان بیست ونه کس را بشربت شمشیر بیدریغ سیراب گردانید وشب اندر آمد وقرار گرفتند ودیگر روز آدینه بود بیرون آمدند واشتر را بمقدمه کرده وجنگ اندر پیوستند چنانکه هیچکس قوت مفارقت نبود از شامیان ومیمنه را از جای برکندند ومضطرب ومنهزم شدند وچون معاویه آن حالت مشاهده کرد سخت بترسید وبعمرو عاص گفت که کار از دست رفت بغیر از فرار تدبیر چیست ایشان اندرین سخن بودند که منهزمیان خویشتن بر قبهٔ معاویه زدند پس معاویه از قبه بیرون آمد وبر نشست وخواست که باز گردد عمرو عاص گفت چه بودست یکزمان صبر کن اندرین حالت عبد الله بدیل با ششصد مرد خود را بر سپاه معاویه زد وخلق بسیار بکشت از سپاه شام معاویه گفت بنگرید که آن کیست وپنداشت که امیر المؤمنین است پس سپاه را بفرمود تا وی را در میان گرفتند چون از ابدیه حمله کرد با سپاه عراق وشام را از جای برداشت ومعاویه وی را بدید وبشناخت وچون دانست که کار همه مالک میکند گفت

مجلس باشد که برود و کار او کفایت کند عبیدالله عمر گفت من کار او را کفایت کنم و او در پای علم ذوالکلاع بود معاویه فرمود
تا فرمان عبیدالله کنند پس عبیدالله در پیش آمد گفت یا اهل شام شما خون عثمان طلب میکنید و این مالک اشتر آنست که عثمان را کشت این بگفت و
حمله کرد و ذوالکلاع و خیل وی نیز حمله کردند زیاد بن النضر ذوالکلاع را بکشت و بعد از وی عبیدالله عمر را بکشت و امیرالمؤمنین بر هر طرفی
میگشت و مردمان را بر حرب تحریض میکرد و زمانی در حرب شمشیر تا چندان مردم کشته بود که شمشیرش دوتا شد و قبضه شمشیر
بر دست چسبیده و گویند عمار یاسر این روز نماز پیشین بحرب اندر آمد و بعمر صد ساله بود و همه آن شب قرآن میخواند پس دست برآورد
و مناجات کرد و گفت یارب تو دانی که اگر من جائی دانستمی امروز فاضلتر ازین جای بحرب آنجا رفتمی و هیچ جای ندانم بهتر ازین
که رستگاری در آخرت و خشنودی تو اندرانست مگر اینجا و دانم که شهادت اندرین است و گفت بالله العظیم که معاویه و اصحاب او بر
باطل اند این بگفت و بحرب اندر آمد و هاشم بن عتبه را با خود ببرد و حرب همیکرد و عمرو بن العاص ایستاده بود و عمار تشنه شد از هاشم
آب خواست و هاشم آب نداشت و شیر داشت بعمار داد چون عمار شیر بدید بخورد و گفت الحمدلله صدق رسول الله هاشم از عمار پرسید
که گفتش صدق رسول الله از چه بود عمار گفت که از پیغمبر علیه السلام شنیدم روزی که مرا گفت ترا بکشند باغیان و روز باز پسین توشه تو
شیر بود پس عمار با پیادگان کوفه حمله کرد و عمرو عاص پیاده شد و جنگی عظیم کردند و عمار مراجعت نکرد تا بدرجه شهادت رسید
و بعد از کشتن عمار چون این خبر بمعاویه بگفتند که عمار یاسر چه گفته بود در روز آخر معاویه گفت او را کسی کشت که بحرب آورد پس عمرو عاص
گفت این تاویل است سخن منکر و دور از معنی که خداوند سبحانه و تعالی داند که علی کیست و ما چه کسانیم و بروایتی گویند که چون معاویه
این حدیث بشنید متألم شد پس گفت که ما اهل بغی ایم که عمار را کشتیم عمرو عاص گفت عمار را کسی کشت که بجنگ آورد چون خبر این قول
بامیرالمؤمنین علی رسید که بقیاس عمرو عاص کشنده حمزه پیغمبر علیه السلام بوده باشد ایشان خطا خود میدانستند از محبت دنیا کور
و کر گشته بودند و هم درین روز هاشم بن عتبه را مردی کشت از بنی یربوع نامش الحرث بن المنذر و عمار را نیز وی کشت و چون امیرالمؤمنین
علی خبر کشتن عمار یاسر بشنید سپاه خویش تعبیه و همه را بخواند و ایشان دوازده هزار مرد بودند و بیکبار حمله کردند و همچنین همه سپاه
خویش را بر معاویه زدند و معاویه و عمرو عاص برنشستند و چون امیرالمؤمنین بسپاه ایشان رسید بایستاد و بآواز بلند گفت ای
معاویه چرا چندین خلق را بکشتن دهی با من بیرون آی تا خدای تعالی میان من و تو حکم کند چون معاویه این سخن از امیر بشنید هیچ جواب
نداد بعد از آن عمرو عاص گفت یا معاویه پیش رو که علی داد بداد و سخن حق گفت معاویه عمرو را گفت که مگر بدین مملکت من طمع کرده
که مرا پیش وی فرستی که من هرگز کسی را نمانده ام و ندیدم که بنبرد پیش وی رفت که زنده باز آمد چون امیرالمؤمنین دید که معاویه هیچ جواب
نداد و نه جنبید پس با صف خویش شد و شب درآمد و مردمان نماز شام و خفتن بگزاردند و باز بحرب درآمدند و آن شب
تا روز حرب کردند بشمشیر و حربه و کارد تا بجائی رسید که ریش یکدیگر میگرفتند و خون چون جوی جاری شد و هرگز چنان شب بد
چنان حرب کسی یاد نداشت و آن شب را لیلة الهریر خوانند و امیرالمؤمنین بنفس خود آن شب تا بروز سپاه شام همیکشت و چون روز
از بسیاری کشتگان نتوانستی راه رفتن و چون روشن شد امیرالمؤمنین باز صف سپاه راست کرد و حرب اندر گرفتند چون سپاه

آن حالت

آن حالت مشاهده کردند آنچه مانده بودند روی بفرار نهادند و گفتند اکنون از ما هیچکس زنده نماند و معاویه متحیر شد پس عمرو العاص گفت اکنون
ما را تدبیر آنست که مصاحف بر سر نیزها کنیم و ایشان را بدین خوانیم اگر صلح کنند فبها والا در میان یکدیگر تخلف کنند و معاویه را آن تدبیر خوش
آمد که سپاهش بیشتر کشته شده بودند و باقی در انهزام پس بفرمود که مصحفها بر سر نیزها کردند و بانگ کردند که ای مردمان اکنون بشام و
عراق هیچکس نمانده است پس آنگاه مسلمانی که کند و من شما را بدین کتاب خدای تعالی میخوانم که ما و شما بدین گرویده ایم مردمان عراق گفتند که ما
بشنیدیم و قبول کردیم و امیرالمؤمنین پیش صف درآمد و گفت ای مردمان این کار با شما نه از بهر دین میکنند بلکه از ترس میکنند و کار شما
باخر رسیده است پس گفت یکزمان صبر کنید و پای اندر حرب بدارید که شامیان همین ساعت منهزم شوند و این تدبیر که کرده اند عمرو عاص
کرده است و بدین حیلت میخواهند که حرب را بنشانند و از ایشان چندانی کس نمانده است این سخن را نشنیدند و حرب نکردند پس
سپاه امیرالمؤمنین بدو گروه شدند و بر علی بیرون آمدند و گفتند ما کتاب خدا را باز نتوانیم داشتن و نشنودن و بدان کار ناکردن
و اگر تو که علی فرمان نمیکنی ترا بکشیم که ما عثمان عفان را بدان باز دادیم که بکتاب خدای تعالی کار نکرد و فرمان نبرد و آنچه بخویش
میخواست میکرد و اندرین حالت مالک اشتر در پیش صف بود و حرب همیکرد و خلق را همیکشت مر خدا امیرالمؤمنین فرمود
که حیلت عمرو عاص و معاویه بسیار است بدین قول ایشان فریفته مشوید ایشان قبول نکردند و امیر را گفتند که باید که مالک را باز
گردانی پس امیر بطلب وی فرستاد مالک نیامد و جواب باز فرستاد که از ما تا فتح اندکی مانده است باز اصحاب علی تکلیف کردند جهة
طلب مالک و همچنان امیر کس فرستاد و مالک همان خبر باز فرستاد و گفت از ما تا فتح چیزی نمانده است پس اصحاب دست بشمشیر کردند
و گفتند اگر مالک باز نمیگردد والا ترا مشغول میکردیم که غزا کردن خود اینجا می یابیم پس کرت سیم امیرالمؤمنین بمالک کس فرستاد و گفت
ما را یاغی در میان پیدا شد جنگ کردن تو ما را چه فایده دهد که قصد من کردند پس مالک باز گشت و چون آن قوم را دید بملامت
مشغول شد و گفت شرم ندارید از خدای تعالی و از پیغمبر علیه السلام که بقول این فاسقان فریفته شوید و بر امیرالمؤمنین بیرون آمدید
و هیچ ندانید که ایشان شما را همی فریبند والله که شما که اهل عراقید هرگز غزا نبینید و ایشان را دشنام داد و سخن ایشان بتطویل
انجامید و ایشان قصد مالک و مالک قصد ایشان کردند و امیرالمؤمنین بلطائف الحیل آن فتنه را بقدر تسکینی داد و گفت چون
که با معاویه باید کردن شما با ما میکنید پس بنشست و حسرت میخورد بر آنکه کار معاویه بیک لحظه رسیده بود که آخر کرده این
عراقیان بتدبیر عمرو عاص فریفته شدند و بر امیرالمؤمنین بیرون آمدند و چون زمانی بگذشت اشعث بن قیس بیامد و امیرالمؤمنین
را گفت که این مردمان مرا همی گویند بنزدیک معاویه رو و بنگر که چه حکم است که ما بدان همی خوانند امیرالمؤمنین گفت تو بهتر
دانی اشعث برفت و معاویه را دید و بپرسید معاویه گفت اگر بگویم علی سخن مرا نقض کند و حجت پیش برد ولیکن دو تن را
حاکم کنیم تا آنچه مصلحت بینند بر آن رویم بحکم یحکم به ذوا عدل منکم فابعثوا حکما من اهله و حکما من اهلها پس اشعث باز آمد و پیغام بگزارد
همه آن پیغام را پسندیدند و حرب بنشست پس دیگر روز شامیان گفتند که ما عمرو عاص را حکم کردیم خوارج گفتند ما ابوموسی را حکم کردیم
امیرالمؤمنین فرمود من وی را نخواهم که او عدوی منست و من عبدالله عباس را خواهم پس عمرو عاص این سخن بشنید گفت او همچون علیست

کسی دیگر باید امیر فرمود که اگر بهترین چیزی مرا مخالف شدند باری حکم اندر کنند که من خواهم ایشان بجز ابن عباس هر کرا خواهی حکم کن
امیرالمؤمنین فرمود اینک مالک اشتر ایشان گفتند که عالم را وی کشته است وی را نباید حکم کردن پس احنف بن قیس گفت هر آینه مرا بفرست
خوارج وی را نیز قبول نکردند و گفتند جز ابوموسی کسی دیگر نشاید بعد از آن امیرالمؤمنین فرمود لا اری لمن لا یطاع هر چه خواهید کنید پس ابوموسی را
گفتند که بر صلح قرار دادند گفت الحمد لله گفتند ترا حکم کردند گفت انا لله پس وی را بنزدیک امیرالمؤمنین آوردند و احنف صلح نامه را چنین نوشت
هذا ما صلح به امیرالمؤمنین علی عمرو عاص گفت وی را امیرالمؤمنین منویس که اگر وی را امیرالمؤمنین دانستمی در میان ما این خلاف نبودی
او امیر اهل عراق است تا بنگریم که از کتاب خدای تعالی چه برآید در جواب عمرو عاص گفت من هرگز نام امیرالمؤمنین از علی جدا نکنم
امیرالمؤمنین فرمود که قصه ما راست چنانست که رسول را علیه السلام افتاد بحرب حدیبیه که مشرکان قریش از رسول صلح نامه
میخواستند و نبی مرا امر کرد بنویس نامه میان ما و ایشان و من آغاز کردم و نام محمد رسول الله نوشتم مشرکان گفتند که وی را محمد رسول الله
منویس که اگر او را رسول الله دانستمی خلاف میان ما نبودی نبی فرمود که نام رسول الله محو کن گفتم دلم نمیدهد نبی گفت بمن نمای
که نام کدامست چون بنمودم بدست مبارک خود از آن بسترد و فرمود که ترا نیز چنین روزی پیش آید و تو نیز مطیع شوی
و این یکی از معجزات رسول بود علیه السلام عمرو گفت ای علی بد کردی که نام خود را با پیغمبر برابر کردی امیر بانگ بر عمرو زد و گفت ای
فاسق خاموش باش که ازین معنی دوری بعد از آن عمرو عاص گفت مرا با کافران تشبیه میکنی امیر فرمود که از زمره ایشانی
بلکه بدتر از ایشانی بکه تشبیه کنم پس صلح نامه نوشتند بدین کیفیت هذا ما صلح علی بن ابی طالب و معاویة بن ابی سفیان
و شرط کردند که هر چه این دو تن کنند و هر چه مصلحت دانند ما آن حکم را بپسندیم و این قصه اندر روز چهارشنبه سیزدهم ماه صفر بود
سنه ۳۷ و قرار بر هشت ماه کردند و گفتند درین میعاد اختیار خلیفت لشکر را بود نه علی را و نه معاویه را باشد و از هر سپاهی ده تن
بگواهی نبشتند که امیرالمؤمنین علی بعراق امیری کند و معاویه در میان اهل شام و از بعد هشت ماه بدومة الجندل حاضر آیند هر یکی با
چهار صد تن و در همین روز خبر بامیرالمؤمنین رسید که مالک این صلح نامه را نپسندید امیرالمؤمنین فرمود که من نیز نپسندیدم و این
همه و این همه از شما پدید آمد پس امیرالمؤمنین مراجعت کرد بطرف کوفه و چون بشهر رسید مردمان بشتاب بکویها می رفتند
اندرین حالت شخصی نخعی میگفت که این علیست که نه بخیر بصفین شد و نه بخیر باز آمد امیر بشنود و فرمود که بر خیر بصفین شدم
و بر خیر باز آمدم و محمد بن جریر گفته است که با امیرالمؤمنین سپاه چند بوده است اما بروایتی با امیرالمؤمنین پنجاه هزار مرد و با معاویه
هشتاد هزار و چهل هزار کشته شده بود و بروایت تاریخ گزیده لشکر امیرالمؤمنین پانزده هزار و لشکر معاویه صد و بیست هزار
والله اعلم **خبر الخوارج والمغرور** و اندران فرصت که بصفین آن صلح نامه نوشتند و پراکنده شدند نخستین
کسی عروة بن ادیة التمیمی آواز برآورد و گفت لا حکم الا لله یقضی الحق وهو خیر الفاصلین حکم خدای راست و حکم خدای تعالی را بدیان
چرا کنیم و ابوموسی و عمرو عاص چه دانند که خدای تعالی چه حکم کرده است و چرا گفتند این حکم نپسندیم تا با او بایستادی و
خواست که آن حکمین را باز افکند تا اشعث بن قیس و قوم او از وی عذر خواستند و خاموش کردند و سپاه مراجعت

نمودند

نمودند و امیرالمؤمنین بیشتر برفت و فوج فوج از عقب او می رفتند پس آن دو گروه که گفتند حکم نپسندیم یکجای جمع شدند و مردمان را
گفتند شما کافر شدید و علی نیز کافر شد و زیاد بن النضر که از شیعه علی بود گفت کافر شما شدید و او برحقست و اگر زان بودی
که من در طاعت اویم و بی فرمان او هیچ کاری نکنم والا دمار از نهاد شما برآوردمی پس ایشان همی آمدند و افزون می شدند
تا بحرورا رسیدند دوازده هزار مرد جمع شده بودند و بر در کوفه دهیست که آنرا حرورا خوانند آنجا فرود آمدند و ازین سبب
بود که ایشانرا حروریان خوانند و چون روزگاری بگذشت برین گفتند مارا امیری باید که با علی حرب کنیم پس شبث بن ربعی را
که از همه مبارزتر بود بر خود امیر کردند و روزگاری برین بگذشت و امیرالمؤمنین ایشانرا بایست کردن تا دفع کند زیاد بن النضر را
بفرستاد تا معلوم کند که مدبر و مهتر ایشان کیست زیاد برفت و خبر آورد که مهتر ایشان یزید بن قیس است امیرالمؤمنین وی را امیری
اصفهان داد و از ایشان جدا کرد پس بی مهتر شدند پس امیرالمؤمنین عبدالله بن العباس را بنزدیک ایشان فرستاد و گفت بنگر تا مدعای ایشان
چیست و چه میگویند و اینک من در عقب تو رسیدم و چون عبدالله بن عباس بنزدیک ایشان رسید ایشان عبدالله الکوا را در مقابل وی
آوردند و او در میان ایشان متکلم بود تا یکدیگر سخن گویند عبدالله عباس گفت چرا بر امیرالمؤمنین بیرون آمدید گفتند او را این
حکمین بچه کار بود و از چه معنی کرد و حکم خدای راست و چون ایشان حکم از مصحف خواستند چرا اجابت کرد که ما پیش از
حرب ایشانرا بدان خواندیم و گردن ننهادند پس ابن عباس گفت که این حکم چیزیست که اندر کتاب خدای عز و جل هست
والله تعالی فرموده که هر کس که کاری نداند او را حاکم کنند قوله تعالی یحکم به ذوا عدل منکم الآیة پس چه عدالت بوده است که هرگز عمرو عاص را
که او روی با روی شمشیر می زند و خون ما حلال داند اکنون معدل شد ایشان اندرین گفت و گوی بودند که امیرالمؤمنین علی
در رسید و بخیمه در آمد و دو رکعت نماز بگزارد پس عبدالله الکوا را گفت مرا مخالف شدید عبدالله گفت عمرو بن العاص را و ابو
موسی را چرا حاکم کردید امیرالمؤمنین فرمود که ای مردمان نه اول شما را گفتم که این مکر و حیلتست که مصاحف بر سر نیزها
کردند تا شما باز گردید گفتم بدین ریو فریفته مشوید که پشیمان خواهید گشت نشنیدید و بخود این دو کس را حاکم کردید تا از کتاب
خدای تعالی حکم کنند اگر ازان کنند که خدای تعالی فرماید بپسندیم و اگر غیر آن کنند نپسندیم پس گفتند تو پنداری که عمرو عاص و
ابوموسی چنین بار رسانند که حکم ایشان بر مسلمانان حجت باشد امیرالمؤمنین فرمود که ایشان حکم نه از خود توانند کردن
حکم از کتاب خدای تعالی باید کردن پس گفتند این هشت ماه چرا ایشانرا زمان دادی امیرالمؤمنین فرمود تا شتاب نکنند و همه
قرآنرا یکبار دو بار از اول تا بآخر بخوانند و هیچ عذری نگویند و ما نیز اندرین هشت ماه نیک خراج از عرب بستانیم و ما
و ستوران بیاسائیم و آنگاه بنگریم تا از کتاب خدای تعالی چه برآید و اگر حکم کنند بخلاف حکم خدای تعالی بخود روا نداریم و در همه
حال بحکم خدای تعالی راضی باشیم و شما بشهر اندر آئید بدین شرط و بدین نیت پس امیرالمؤمنین را اجابت کردند و بشهر اندر آمدند
خبر الحکمین و اندر صلح نامه نوشته بودند که ابوموسی و عمرو عاص هر دو یاد کردند و بعد از فراغت تمام قرآنرا
از اول تا بآخر بخوانند تنها و تدبر کنند و در اول ماه رمضان هر دو بدومة الجندل حاضر شوند و آن موضعیست میان عراق و حجاز

وشام و امیرالمؤمنین با چهارصد مرد بیامد و معاویه با هم چندان و اگر چنان باشد که ایشان نیایند هم یکی این چهارصد مرد را بفرستند
از شام و عراق و این چهارصد مرد چنان باشد که خلافت را بشایند و عمرو و ابوموسی با هم مناظره کنند چنانک با ایشان هیچ کس نبود
مگر آنکس که ایشان خواهند و چون رای و تدبیر بران افتد که امیرالمؤمنین علی را یا معاویه را خلیفت کنند این هشتصد مرد را گواه گیرند
و اگر تدبیر ایشان بران قرار گیرد که هر دو را یله کنند هر کرا خواهند این هشتصد مرد یکی را بنشانند و این هشتصد مرد اختیار بود که از عراق
و شام روانه کرده بودند و چون وقت میعاد رسید ابوموسی بموضع میعاد آمد و عمرو بن عاص نیز از شام بدومة الجندل آمدند و با عمرو عاص
چهارصد مرد بودند از قریش ابوموسی را گفت چرا با تو کسی نیست و معاویه بوعده برسید و کس فرستاد ابوموسی با امیرالمؤمنین کسی فرستاد
و صورت حال را عرض کرد و گفت معاویه بوعده وفا کرد تو نیز وفا کن پس امیرالمؤمنین چهارصد مرد از عراق و حجاز و مدینه و هیچکس
غایب نبود از یاران رسول علیه السلام مگر سعد ابی وقاص که توبه کرده بود و پیاده شده و بجهة معاش گوسفندی چند جمع کرده و کردی
گشته اند که محمد بن ابی بکر آنجا بود و بعضی گفته اند نبود و از جمله کسانی که آنجا بودند و امید خلافت همی داشتند یکی عبدالله زبیر
بود و دیگری محمد بن طلحه و آنک نخواستی چون عبدالله بن عمر بود و چون بدومة الجندل آمدند و خیمه بزدند و عمرو بن عاص و ابوموسی اندر
آنجا شدند ابوموسی گفت بگوی تا چه پدید آمده است از کتاب خدای تو عمرو گفت معاذالله تو امیری و مهتری و عالم نخست تو
سخن گوی و عمرو بدان آن خواست تا بداند که چه خواهد گفت تا مراد وی از کلام وی بر آید یا نه پس ابوموسی گفت بنزدیک
من صواب آنست که هر دو را از خلافت بیرون آریم و دیگری را بنشانیم تا این فتنه بنشیند عمرو گفت ترا از خلافت
معاویه چه بار دارد و من خلافت معاویه را اندر کتاب خدای تو یافتم و تو دانی که عثمان را بظلم کشتند و طلب کردن خون وی پاره
پاره است و معاویه از اهل عثمانست و پسر عم اوست و اندر قریش از اهل بیت او بزرگتر نیست و یار پیغمبرست و دبیر
وحی بوده است میان او و میان نبی دامادی بوده است و خال مؤمنانست و اگر بر معاویه قرار گیرم چنان بود که بایستی
و هیچ بدی حکم کنی بکند ابوموسی گفت از خدای تو بترس اگرچه معاویه را شرف هست اما شرف امیرالمؤمنین علی بیشت
و اگر شرف و نسب بودی از علی نگذشتی فاما آنک گفتی معاویه از اهل عثمانست هیچکس بعثمان از پسر او نزدیکتر نیست
اما آنک مرا از معاویه همی پذیری این حکم خدایست عز و جل و من بر حکم وی رشوه نپذیریم پس عمرو گفت غیر از معاویه و علی
کرا بینی ابوموسی گفت که عبدالله بن عمر را تا رسم عمر زنده شود و او مردی پارسا و زاهدست و عالم و با ورع و با سخاوت
عمرو گفت او نشاید زیرا که سلطانی را کسی باید که وی را دیدار بود نگاه مردی و دست زدن بود بوقت دادن و او را
ازین هر دو هیچ نیست و اگر او شایسته است پسر من از وی مناسب ترست که او یار پیغمبر بود و عالم و با ورع و زاهد
و سخاوتست ابوموسی گفت راست گفتی ولیکن آن وقت شایستی که اندرین حرب نبودی عمرو گفت هر کرا خواهی
اختیار کن ابوموسی گفت همان سخن اولست بهتر آنست که هر دو را ازین کار بیرون آوریم آنگاه کار بشوری افکنیم تا
هر کرا مسلمانان اختیار کنند ما راضی شویم عمرو گفت برهمین برفتیم پس هر دو بیرون آمدند از خیمه پیش آن همه خلایق پس

عمرو گفت

عمرو گفت که مردمان را واقف کن که کار ما راست شد و چون ابوموسی خواست که سخن گوید عبدالله عباس آهسته وی را در گوش گفت
این عمرو مردم مکارست حاضر باش تا ترا نفریبد ابوموسی گفت ما راست کردیم پس بر خاست و گفت ای مردمان من و عمرو هر دو
این کار را بر چیزی راست کرده ایم و امید میداریم که صلاح مسلمانان اندران باشد و این فتنه بنشیند و آن چنانست که امیرالمؤمنین
علی و معاویه را هر دو ازین کار بیرون آوردیم و کار بمشورت افکندیم چنانک عمر کرد تا هر کرا مسلمانان اختیار کنند بنشانند و
شما گواه باشید که من علی و معاویه را ازین کار بیرون آوردم و ازین کار رخود شوید و امام بگزینید بعد ازان عمرو برخاست و خطبه کرد
پس گفت ابوموسی علی و معاویه را ازین کار بیرون آورد و من علی را بیرون آوردم چنانک ابوموسی آورد و این کار را بمعاویه
دادم که ولی عهد عثمانست و خون او طلب همیکند ابوموسی گفت کذبت و فجرت و غدرت دروغ گفتی و این کار نه چنین نهادیم
و مثل تو چنانست که خدای عز و جل گفت کمثل الحمار یحمل اسفارا پس عبدالله عباس گفت نگفتم که او مردی غدارست ابوموسی گفت
مرا بفریفت پس مردمان شام نزد معاویه شدند و مر او را بخلافت سلام کردند و مردمان عراق نزد علی آمدند و عبدالله عباس
امیرالمؤمنین علی را حالات گذشته بگفت پس امیرالمؤمنین بعد از نماز بامداد که کردی برین جماعت نام او را لعنت کردی بحکم قران مجید
که الا لعنة الله على الظالمين چون معاویه و عمرو عاص و ابوالاعور السلمی و حبیب بن المسلمة و عبدالرحمن بن الخالد و ضحاک بن قیس و مجمع
بن ابی بکر و ولید بن عتبه و ابوموسی الاشعری چون این خبر بمعاویه رسید او نیز ناسزا گفتن آغاز کرد علی و حسن و حسین و عبدالله بن عباس
و محمد بن ابی بکر و مالک اشتر و قیس بن سعد عباده پس معاویه را بشام امیرالمؤمنین خواندندی و علی را بعراق و همه اهل اسلام و خوارج
از پس آن امیرالمؤمنین مشغول کردند **خبر الخوارج واجتماعهم وقتالاتهم** و آن روز که امیرالمؤمنین علی ابوموسی را
بدومة الجندل فرستاد بحکمین دو تن از مهتران خوارج از آنها که بحرورا بودند گفتند یکی نام زرعه و دیگری را حرقوص که این مرد را
معزولست که او حکم نتواند کردن و حکم خدا را بر کسی حواله نکن و ازین حکم خواستن باز گرد و خدا را ازین توبه کن که گناه بزرگست
و دیگر بار سپاه جمع کن که سپاه آسوده اند تا حرب کنیم پس امیرالمؤمنین فرمود که شما بودید در روز صفین که چون آن مصحفها بدیدید
بر من سخت گرفتید تا من بناخوش اجابت کردم و اکنون عهد کردم چگونه بی وفایی کنم و خدای تعالی میفرماید و اوفوا بعهد الله اذا
عاهدتم و اکنون صبر کنید تا خود چه حکم کنند پس حرقوص گفت که اکنون بگوی که گناه کردم و توبه کردم امیرالمؤمنین فرمود که گناه من نکردم
شما کردید پس دیگری گفت ای امیر مردم بسیارند که ترا کافر همی خوانند بدین که حکم خدای تعالی بخلق افکندی و اگر تو این مردم را
جمع نکنی و بحرب نفرستی با تو حرب کنند و تو بدین مردمان درمانی امیر گفت تا با من حرب نکنند من با ایشان حرب
نکنم و چون خبر این حکمین بدیشان رسید همه جمع شدند و گفتند اکنون ریختن خون علی بر ما حلال شد که ایشان هر دو یعنی
عمرو عاص و ابوموسی که حکم بودند او را از خلافت بیرون آوردند پس روزی امیرالمؤمنین در مسجد خطبه میکرد مردی از خوارج
آواز کرد که لا حکم الا لله و خوارج را بدین سخن دلپسندی چون امیرالمؤمنین این بشنید گفت این سخن حق است اما
آنکه شما میگویید مدعی شما آنست که نباید که در میان خلایق حاکم و سلطان بود که امر و نهی کند و چون چنین باشد کار خلق

خایف شود و بر یکدیگر ستم کنند پس یک مرد دیگر جواب داد و گفت لا حکم الا لله و سیم مرد نیز همچنین پس امیر المؤمنین فرمود
که ای مردمان شمارا بر ما سه چیزست یکی آنکه شمارا از جماعت باز نداریم و دیگر آنکه با من بجهاد آیید نصیب غنیمت شما باز نگیریم
و دریغ نداریم و سیم آنکه تا با من حرب نکنید با شما حرب نکنیم چون دیدند که امیر با ایشان حرب نکند سپاه را جمع کردند و عدد ایشان
زیاده از پانزده هزار مرد بود و عبدالله بن وهب مهتر ایشان بود و همه بروی گرد آمدند و یکدیگر را خطبه کردند و پند دادند و گفتند
این جهان را دست بباید داشتن و آن جهان اگر رفتن و روی بخدای تعالی آوردن و چون این همه خلق عاصی شدند و روی بدنیا آوردند
و علی کافر شد بدین حکم که بکرد و امر معروف و نهی منکر فریضه است و اندرین شهر نشاید بودن که دار الحرب و ایشان
همه کافران اند و بصورت مسلمانان مگر آنکس که مذهب ما دارد خبر الخوارج ومقالاتهم جمیعا پس گفتند امام ما
را امیری باید که پارسا و بمذهب داناتر باشد و امامت را بشاید تا بر خود امیر کنیم و از عقب او نماز گزاریم و بفرمان او حرب
کنیم و زکوة بوی دهیم تا آنجا که باید دادن بدهد و اندر مذهب ایشان خیانتست که زکوة و صدقه بدرویشان مسلمانان نباید
دادن الا بدرویشان ایشان و هرگاه که سپاه بحرب ایشان قیام نماید آن مال بدیشان باید دادن تا بر حرب نیرو کنند و
ایشان نیز ازین مبالغها زشت است و گویند عبدالله وهب آن امیری بپذیرفت و آن مذهب را بر ایشان عرضه همی کرد
بر یکدیگر بیعت کردند و بگریستند و این آیه که خدای تعالی فرموده است که ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الکافرون و لا حکم الا لله
همه گفتند گرویدیم و عزیمت رفتن کردند و بهر دیگر آن مهتر آمدند برسم مشاورت که بکدام شهر رویم گفت نهروان و آن که
شهری خرم است و آن مردمان شمارا باز نتوانند داشتن و اندر میان شهر رودیست روان و اگر شما با نفدیا دوبیست گذرید علی
شمارا باز دارد یکان یکان همی روید و اندر دیها پنهان همی باشید تا من برسم و چون بشهر نهروان رسیم نامه کنیم بدان مردمان
که امروز روز حرب چون من گویم لا حکم الا لله ایشان نیز با ما موافق شوند و نیز ایشان را بگوییم که ما را میعاد نهروانست
تا هر که خواهد و تواند از عقب ما آنجا آید همه گفتند صوابست پس عبدالله وهب نامه نوشت من عبدالله بن وهب الراسبی ومن فلان
ومن فلان الی من بلغه کتابنا هذا اسلفه جماعة من المسلمین والمؤمنین من اهل البصرة وغیرهم من البلدان پس گفت شما دانید
که این اهل کوفه و عراق متابع بودند مر علی را بهر حالی تا براه بود و چون از راه برگشت و حکم خدای تعالی بمردمان افکند و دین اسلام را
دست باز داشت ما از و بسندیدیم و دست از و باز داشتیم و او را مخالف گشتیم و امر معروف و نهی منکر واجبست
و ما با علی بسیار گفتیم که این کار را تمام کن و ازین که بودی باز گرد و توبه کن فرمان ما نکرد و اکنون واجب دیدیم که از وجدا
شویم و من عبدالله امر معروف و نهی منکر با او بجنبش کنیم هر که خواهد که سوی ما آید میعاد نهروانست و این مرد که نامه آورد از
مذهب ما هر چه خواهید از وی بپرسید پس عبدالله بن سعید را بخواند و بفرستاد و جواب باز آورد و چون وقت رفتن شد هم
بخانه عبدالله جمع شدند و روز دوشنبه بود قرار بر آن دادند که بعد از نماز جمعه بروند پس در شب شنبه یک یک و دو دو گروهی برفتند
و گروهی را خویشان باز داشتند و بعضی را خویشان دیگر آگاه شدند و از عقب برفتند و باز آوردند و یزید بن حصین اندر

شب

شب بیرون آمد و بر اشتری نشسته و اسب را جنیبت کرده و این آیه همی خواند فخرج منها خائفا یترقب قال رب
نجنی من القوم الظالمین ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل و عدی بن حاتم را پسری بود با ایشان
برفت و عدی بطلب وی برفت نیافتش مراجعت نمود و بر دو منزلی کوفه عبدالله بن وهب را دید با بیست سوار که همی رفت بپوشیده
و مکمل پیاده و امیر المؤمنین را گفت امیر تافته شد و اندران وقت کاردار امیر المؤمنین در نهروان سعد بن مسعود الطایی بود پسر عم
عدی بن حاتم و چون این عبدالله بنهروان رسید سعد پیش وی باز آمد و او را با اندک مردمی دید گفت دست به بند ده تا
ترا پیش امیر المؤمنین فرستم عبدالله گفت ترا دست ندهم اگر با تو هزار مرد باشند و اگر تو اینجا بفرمان علی باشی ترا آن باید
کردن که علی فرماید و او همیداند که من میروم اگر نه خواستی مرا باز داشتی چون سعد این سخن وی بشنید مراجعت نمود
و عبدالله بنهروان شد و دران وقت امیر بصره عبدالله عباس را بود و اندر بصره سپاه بسیار بود اما عبدالله پیش امیر المؤمنین
بکوفه بود درین فرصت و چون امیر را خبر آوردند که خوارج بنهروان جمع شدند و از جمله سپاه بسیار بجانب ایشان میرود امیر
تافته شد و عبدالله عباس را امر کرد که ببصره باید رفتن و نگذاشتن که کسی پیش عبدالله وهب رود از بصره و ابو اسود الدیلمی را
با او بفرستاد و پیش از رسیدن ایشان خوارج آمده بودند و چون عبدالله متوجه بصره شد امیر المؤمنین مردم کوفه را جمع کرد و خطبه
کرد و گفت ای مردمان شما دانید که چون در صفین آن مصاحف را بدیدید و حکم خواستید من شمارا گفتم که این فکر شما صواب نیست
و سخن مرا نشنودید تا بفساد انجامید و هر دو حکمین خطا کردند و شمارا نیز معلوم شد و اکنون واجبست جهاد کردن و متوجه شام
شدن جهت حرب ساخته شوید و فردا بلشکرگاه آیید و روز دوشنبه ساخته باشید ایشان بدان امر قیام نمودند و روز دوشنبه متوجه
شام شدند و لشکرگاهی که سوی شامست او را نخیله خوانند فرود آمدند و امیر المؤمنین نامه کرد بجانب خوارج بعبدالله بن وهب
بنهروان بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله علی امیر المؤمنین الی عبدالله بن وهب ومن معه من الناس و نه گفت ومن معه من المسلمین
و ایشان را تنبیه کرد که با شما گفته بودم که اگر حکمین خطا کنند از ایشان بیزارم و با ایشان حرب کنم و اکنون بیزارم
و سپاه جمع کرده شما را منتظرم بیایید تا دیگر باره حرب کنیم و این کرت محکم و دستان ایشان فریفته شده باز نگردید
چون امیر المؤمنین بدیشان رسید بعد از اطلاع جواب کردند که دران وقت که گفتیم که ابو موسی را مفرست فرستادی و
کافر شدی اگر بر خویشتن مقر شوی و با اسلام درآیی و از نو مسلمان شوی ما نیز باز آییم امیر المؤمنین بعد از وقوف جواب
نامه ایشان نا امید شد و گفت ما را راه شام باید گرفتن و از ایشان زیاده خطری نیست چون کار شام نیکو شود
آنگاه بدیشان مشغول شویم پس امیر نامه کرد بعبدالله عباس و طلب سپاه کرد که ببصره علوفه خوردی و نام ایشان در دفاتر
دیوان ثبت بود شصت هزار مرد بودند و بکوفه شصت و پنج هزار ازین جمله پنجاه و هشت هزار نام بردار بودند
و هشتاد هزار اتباع و پسران ایشان پس عبدالله بن احنف بن قیس را بیرون کرد و سپاه را امر کرد که رفتن شام را ساخته
باشید پس عبدالله از لشکرگاه بیرون آمد و از آنجا برفت با هزار و پانصد مرد و مردمان را گرد کرد و بعد از خطبه گفت ای مردمان

شرم ندارید از خدای عز و جل واز امیر المومنین که چندین روزی برکیم بیا از بیت المال وچون کارزار پیش آید وشما را طلب کنند

این قدر مردم بیرون آیند ووعده کرد وکفت اکر شما بروید فبها والا نام شما را از دیوان کم کنیم پس کفت حارثه بن السعدی را بیرون

کردم هر که از احنف بازمانده است با حارثه بروند با وجود چندین سعی ومبالغه هزار وهشتصد مرد زیاده نرفتند پس عبدالله

عباس با امیر المومنین نامه کرد که تا این مردمان بصره را عقوبت نکنم نروند واز شصت هزار سه هزار بیش نرفته اند پس امیر المومنین

اهل کوفه را جمع کرد وخطبه کرد وکفت ای اهل کوفه مردمان بصره با من چنین کردند واز شصت هزار مرد سه هزار آمدند شما یاری وفا

کنید که من مکافات حق شما را براجی بیش برم پس اهل کوفه چاکران وتبع را جمع کرده بتمام شصت وپنج هزار مرد بر امیر المومنین

علی عرض کردند وامیر از ایشان خشنود شد وسپاه را به نیت شام عرض کرد پس امرا سپاه کفتند ای امیر اول بنهروان باید

رفت ودل از خوارجیان فارغ کردن وبعد از ان متوجه شام شدن امیر فرمود که مهم کلی کار شام است واز این معدود چند

چندان خطری نیست وسپاه بر کرفت وبه یکی منزل شد پس با امیر المومنین خبر آوردند که خوارجیان هر که از مسلمانان بکیرند بکشند

وخون ایشان را حلال دارند ومیکویند که همه این خلق کافرند جز اهل ایشان وسرای ما دار الحرب وخواسته ما حلال است

امیر چون این سخن بشنود تافته شد ومردی را بسم جاسوسی بجانب ایشان فرستاد نام او الحارث بن مرّه العبدی پس این مرد

برفت وبعد از وقوف باز آمد وامیر را کفت ایشان در ان تدبیر اند که چون ما بجانب شام رویم بکوفه آیند وخرد وبزرگ را بکشند

وغارت کنند وزنان را اسیر کنند پس سپاه کوفه یا امیر ما چکونه بجانب شام رویم که دلها ما آنجا نها وزنان وفرزندان مشغول است

ودر کوفه سپاهی که با ایشان مقاومت نماید نیست پس امیر سپاه را بر کردید وروی بنهروان نهاد از در انبار وآنجا منجمی بود

وکفت ای امیر اندرین روز بیرون مرو که نیکو نیست وفلان روز باید رفتن امیر بسخن وی التفات ننمود وهم در ساعت

برفت چون ظفر یافت خطبه کرد وکفت اکر بزمان منجم کردمی خلایق این ظفر را از منجم دیدندی وچون امیر متوجه

نهروان شد قیس بن سعد را بر مقدمه کرد ومتوجه شد چون بنهروان رسید برابر آن سپاه نزول کرد بعد از ان

از میان آن سپاه بیرون وده تن را از ایشان بخواند وامیر بدیشان کفت ای مردمان شما مارا یاران بودید ودل

شما با من بود ومن همان بودم که با شما بودم چه بود تان که چنین مخالف کشتید ازین فکر دور باشید وباز کردید تا برویم

وبا اهل شام حرب کنیم ایشان کفتند ما با تو بشام رویم تا همچنان حرب کنی که آن کرت کردی امیر المومنین فرمود کناهی که

شما کردید وآن حکمین بود بدان مرا متهم میکنید ومن شما را کفتم مکنید سخن من نشنیدید وتا شما نخواستید وبر من

بیرون نیامدید من این معنی اختیار نکردم ایشان کفتند ما معترفیم بدانکه کردیم وکافر شدیم وبازکشتیم تو نیز بکناه

خویش اقرار کن که تو نیز کافر شدی وباز مسلمان شو تا ما با تو برویم پس علی کفت معاذ الله که من چنین کنم که من پیش

از جمع خلایق باسلام در آمده ام وصاحب پیغمبر علیه السلام بوده وبواسطه ذو الفقار من بسیاری از بیکانکان

باسلام اندر آمده اند هر چند امیر المومنین ازین نوع موعظ برایشان خواند پریشان تر شدند وفایده نکرد ودانست

که با ایشان نصیحت ونرم کفتن پیش نرود پس دیکر روز حرب را بساخت وسپاه را تعبیه کرد وعبدالله عباس را بر میمنه کرد ومعقل

بن قیس را بر میسره وقیس بن سعد را بر مقدمه کرد وجمله خوارج چهار هزار مرد بودند پس عبدالله بن وهب ویزید بن حصین را

بر میمنه کرد وبر میسره شریح بن اوفی را واندر قلب لشکر بنفس خود بایستاد پس دیکر باره امیر المومنین پیش از حرب پیش راند از

برای حجت وبدیشان کفت هر که از شما بازکردد ایمن است واز هر چه کرده وی را عفو کردم پس از ایشان فروة بن نوفل باز کشت

با پانصد مرد وبجانب دیکر شد وپیش امیر المومنین علی افتاد بزینهار وسیصد مرد دیکر ان دو دوکان باز بکوفه شدند پس عبدالله

وهب ماند با باقی سپاه وامیر المومنین فرمود بسپاه خود که تا با شما حرب نکنند شما حرب مکنید وزید بن قیس با امیر المومنین بود

واین هم از ان جماعت خوارجیان بود بحدود که امیر المومنین اصفهان بدو داد تا از ایشان جدا شد وخوارج وی را دیدند وکفتند یا

زید لا حکم الا لله وان خدعک اصفهان امیر المومنین چون بشنید فرمود ما حکم لهذا علی رجل کان فیکم دخت ایشان حمله کردند

وچون امیر المومنین بدید سپاه خود بر وقتم کرد وایشان را بمیان کرفتند وبیک ساعت ایشان را بر زمین خوابانیدند چنانکه

کشتی هرکز نبودند واندر میان این جماعت یک مردی بود مبارز واندر یک دست وی استخوان نبود وبازوی وی کوشتی بود

مجتمع چون پستان زنان وبر سر پستان مویی چند وچون میکشیدند دراز میشدی وبدست او رسیدی ومانند دست بودی

وچون میکذاشتند بجای اول میشد وآنکس را لقب ذو الثدی خواندندی پس فرمود که اکر شما بر عمل سست نشوید من شما را

خبر میدادم که تا قیامت بر شما چه خواهد رفت پیغمبر علیه السلام هر چه من کفته بود همه حق بود وکفته بود که با تو حرب کنند کروهی

مردمان که دین نداشته باشند واز ایمان چنان جهند که تیر از کمان واندر میان ایشان مردی بود بدین صفت

که ذکر کرده شد پس امیر بفرمود که در میان کشتکان طلب کنید که ذو الثدی هست طلب کردند وکشته یافتند وبنزدیک

امیر آوردند امیر چون وی را بدید والله ما کذبت وما کذبت یعنی نه دروغ کفتم ونه مرا دروغ کفتند پس از انجا برفت و

ایشان را بکور ناکرده واز سپاه امیر المومنین دویست تن کشته شده بودند پس امیر المومنین چنان خواست که از نهروان

بموصل رود وراه شام پیش کیرد پس خطبه کرد وکفت خدای تو با شما وفا کرد وبنصرت وشما را عزیز کردانید ودشمنان را

ذلیل کرد باید که ازینجا بشام روید پس اسعد بن قیس کفت هر دمان را اندرین حرب تیرها برفت ونیزها وشمشیرها بشکست

وسلاح اندر میان نماند ایشان را بکوفه باید بردن چندانک بشهر اندر شوند وعیال را ببینند وسلاحها راست کنند وحربها

بیارایند ومتوجه شام کردند امیر المومنین متوجه کوفه شد وبدر کوفه فرود آمد وکفت هر کرا مهمی است بشهر اندر شود وکفایت

کنید وبنجا نهام ردید که روزکاری برود وبر آن بود که دیکر روز متوجه شام شود وچون دیکر روز شد نظر کرد اندر لشکرکاه

کسی ندید دلش از سپاه عراق آزرده شد ونیت رفتن شام فسخ کرد ومدتی در کوفه ببود باز سپاه بیامدند واز وی عذر

خواستند واین واقعه نهروان در آخر سال سی وهشت بود از هجرت وبعد ازین واقعه امیر المومنین هر خطبه که کردی کوفیان را

بشکستی وسود نداشت وکسی نیت رفتن نکرد وامیر المومنین از ایشان آزرده می بود وصبر همیکرد تا سال سی و

بنشست اندر آمد و در ابتدای این سال بود که محمد بن ابی بکر را در مصر بکشتند و عمرو بن عاص بمصر آمد از قبل معاویه **ذکر**
مقتل محمد بن ابی و گویند امیر المؤمنین علی پیش از صفین سعد بن قیس را از مصر باز کرده و محمد بن ابی بکر را فرستاده و چون
محمد برسید قیس شهر بدو سپرد و گفت با این مردمان بسیاری نیکویی کردم تو نیز همچنین کن و ایشان را نیکو داری و به پیش امیر
المؤمنین آمد و بصفین بود و گویند محمد بن ابی بکر همه کارهای قیس را مخالف شد و بفرمود امیر المؤمنین که با مردمان خربتا حرب
کن و سپاه را فرستاد و تا بر ایشان حرب کردند و این قصه بیشتر گذشته و اندر مصر مردی بود نام وی معاویه بن حدیج و از
در باز خون عثمان طلب همیکرد و چون کار صفین و حکمین بگذشت و دانست که اهل شام معاویه را امیر المؤمنین خواندند پس
آن معاویه ظاهر شد و غوغا با او یار شدند و شهرها بر محمد بن ابی بکر بیرون آوردند و سپاه خواست پس محمد بن ابی بکر
ازین حال امیر المؤمنین را واقف گردانید و نمود که معاویه خدیج شهرها بر من تباه گردانید و چون امیر واقف شد فرمود
که مصر را هیچ کس نشاید الا مالک اشتر یا قیس بن سعد و قیس صاحب شرط کوفه بود از پس صفین و مالک امیر جزیره
و موصل بود پس امیر نامه کرد بمالک که کسی را از قبل خود خلیفت کن و بیا که مصر را بر من و بر محمد ابی بکر تباه کردند
و او هنوز جوانست و او را تجربه نیفتاده و چون مالک بیامد و مشورت کردند مالک گفت هم قیس را باید فرستادن
اما قیس اجابت نکرد پس مملکت آذربیجان قیس را داد و مالک را بمصر فرستاد و گفت یا مالک من چون
کسی را بجایی فرستم آنکس را وصیت باید کردن اما ترا بوصیت حاجت نیست پس امیر المؤمنین نامه کرد بتسلیم
العمل الی المالک نامه کرد و باهل مصر بطاعت داشتن مالک و اندرین نامه مالک را بستود پس مالک از کوفه
متوجه مصر شد و چون معاویه برین حال واقف شد که چون مالک بمصر رسید او با مالک اشتر بس نیاید و از آن
ملول شد و گویند دهیست بر لب دریای قلزم بر راه مصر و رئیس آن دیه را نام دهقان قیوم بود از مواخواهان معاویه
نام او جاسان پس معاویه بدو نامه کرد و گفت که مالک بتصرف مصر میرود چون مالک برسد وی را مهمان کن
و او عمل و بیعت و تدبیری کن که وی را زهر خورانی و چون مالک برسید وی را مهمان کرد و اندر انگبین
وی را زهر داد تا در آن هلاک شد و خبر این واقعه بمعاویه رسید بر منبر برآمد و خطبه کرد و گفت علی را دو دست
بود دست راست او روز حرب صفین بریده شد یعنی عمار یاسر و دست چپ او امروز اشتر را تلف کردند
و چون خبر این واقعه بامیر المؤمنین رسید بگریست و مصر را بمحمد ابی بکر باز داد و بدو نامه کرد که ما مصر را بسعد
بن قیس میدادیم قبول نکرد باز مالک را دادیم که او بر دشمنان ما سخت دشمن و بر دوستان ما دوست بود و از و خشنود
بودیم او را ایدر جه شهادت رسانیدند و ما ترا از بهر آن معنی باز خوانده بودیم تا ترا جایی دهم که ضبط آن بر تو آسان گرده
و دانش آن آسان تر بود از ولایت مصر اکنون مالک برفت پس تو آن ولایت را بر خویش نگاه دار و
با دشمنان صبر و مدارا کن و بحرب ایشان ساخته باش و از خدای تعالی استعانت خواه و رفق کن آنجا که رفق باید

کردن و بحق کن بوقتی که بحق باید کردن و خدای تعالی فرموده است ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الآیة و در هر حالتی
که هستی خدای تعالی را یاد کن تا ترا نگاه دارد و یار باشد **خبر** فرستادن معاویه عمرو عاص را بمصر و بحرب محمد بن ابی بکر
و گویند معاویه مردم را گرد کرد و عمرو عاص را بخواند و با او شرط کرده بود که چون کار شام بروی قرار گیرد امیری مصر را
بوی دهد پس گفت ما را این کار تمام شد و در مصر شیعت بسیار داریم آنجا باید رفت اگر حرب باید کرد
حرب کن و اگر صلح باید کرد صلح کن پس عمرو متوجه مصر شد و نامه کرد بمعاویه بن حدیج بمضمون آنکه در عقب مکتوب
رسیدیم با شش هزار مرد مستعد و چون بیک منزلی شهر رسید معاویه بن حدیج با آن جماعت غوغا باستقبال وی بیرون
آمد بعد از ملاقات آن جماعت عمرو عاص نامه کرد بمحمد بن ابی بکر که برخیز و بیرون رو و دانی که خون عثمان بگردن تست و همچنین
معاویه بن ابی سفیان نامه کرده بود و بوی داده و عمرو عاص نامه خود را در میان نامه معاویه بفرستاد پس محمد بن ابی بکر بعد از
وقوف امیر المؤمنین علی را ازین حال واقف گردانید و گفت حرب کنم یا صبر و از امیر سپاه طلبید امیر بجواب فرمود
که صبر کن تا سپاه بتو رسد و اگر ضرورت باشد کن که ظفر خدای را است از آنکه خواهد دهد و سببی حاجت نباشد
و در نامه یاد کرد قوله تعالی کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله الآیة و گفت و قد وقعت علی ما طویت
کتابک علیک من کتاب الفاجر پس محمد بن ابی بکر عمرو عاص نامه کرد و گفت از خون عثمان بر من چه چیز است که مرا از
تو عذر باید خواستن که هر اثری که ما را اندر آن بود ترا دو چندان بود و ترا این جهان گشتم که عثمان کشته شد اگر خواست
خدای تعالی باشد و عثمان جور کرد و بر کتاب خدای تعالی حکم نکرد و الله تعالی گفت و من لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الکافرون
چون عمرو نامه بخواند دانست که محمد بن ابی بکر بر حرب کردن یکجهت است پس عمرو بدر مصر فرود آمد و محمد از مصر بیرون
آمد و کنانه را بر مقدمه لشکر کرد و کنانه آن بود که کارد بر گلوی عثمان زده بود و پسر معاویه بن حدیج بود که با عمرو بود
پس عمرو سپاه را تعبیه کرد و عبد الرحمن را بر مقدمه کرد و بپیش کنانه فرستاد و سپاه عمرو در آن وقت هزار شده بود و از آن محمد
چهار هزار بود پس کنانه حرب اندر گرفت و عبد الرحمن را بشکست و بسیار کس را بکشت و هزیمت به پیش عمرو رسید
پس عمرو با معاویه خدیج گفت برو و با پسرت حرب کن معاویه بیامد و با پسر حرب کرد و او را بشکست و فرود آمد و
سرش را ببرید و گفت تو بودی که عثمان را کشتی و چون کنانه کشته شد محمد بن ابی بکر تنها بماند و سپاهش هزیمت گشت
و ندانست که کجا رود و سرگردان بویرانه اندر شد معاویه از عقب وی برفت و او را بگرفت پس عبد الرحمن
پیش عمرو عاص شد و جان برادر خواست عمرو بدو بخشید و معاویه خدیج نامه کرد که محمد را برادرش بخشیدم
وی را مکش معاویه را اندوه آمد و گفت من پسر خود را بکشتم وی را چرا نکشم اندرین حالت محمد آب طلب کرد که بخورد
معاویه گفت ندهم تا از تشنگی بمیری و ترا همین ساعت خواهم کشت تا خدای تعالی ترا از جحیم و غساق دوزخ آب دهد پس وی را
بکشت و اشکمش را نیز و شکم اسپش بشکافت و محمد را در شکم اسپش کرد و بسوخت و بروایت سلیم بجواب دیدم معاویه

بن ابی سفیان در شکم خر کرد و آتش اندر زد و بسوخت و از محمد پسری ماند کوچک قاسم نام عایشه وی را بنزد خود آورد و بپرورد و
گویند چون واقعه محمد بعایشه رسید بغایت متالم شد و در باقی عمر خود بریان نخورد و بعد از هر نمازی بر معاویه بن ابی سفیان و عمرو عاص
و معاویه خدیج لعنت همیکرد و در حسرت برادر و عمرو عاص فتح نامه بمعاویه بن ابی سفیان فرستاد و امیر المومنین هر روز مردمانرا خطبه
کردی و بحرب مصر خواندی و هیچکس ویرا اجابت نکرد الا کعب بن مالک با دو هزار مرد متوجه مصر شد و امیر المومنین فرمود که این
مقدار مردم نه بس اند تا ایشان انجا رسند کار محمد گذشته باشد و همچنان بود که امیر گفته بود و ایشان پنج روزه راه رفته بودند که جاسوسان
امیر از مصر باز آمدند و خبر آوردند از کشتن کنانه و محمد بن ابی بکر و امیر المومنین تافته شد و آن نامه را بر سر منبر برخواند و همان لحظه عبد الله
شریح را بفرستاد و جازه سوار از پس سپاه تا باز آمدند پس امیر المومنین خطبه کرد و اهل کوفه را تشنیع کرد و گفت هر انگاه که من شمارا بامری
خوانم اجابت نکنید خدای تعالی مرا از شما بدلی دهاد و الا بسعادت از میان شما پیش خویش براد و بر شما یکی را مسلط کناد و گویند آن شب
حجاج از مادر بزاد پس امیر بعبد الله عباس نامه کرد و اورا از کشتن محمد بن ابی بکر خبر داد و از کوفیان گله کرد پس عبد الله زیاد را
از کشتن محمد بن ابی بکر خبر کرد پس عبد الله زیاد را خلیفه کرد و بکوفه آمد بدیدن امیر المومنین و امیر بدو تسلی یافت او گفت از تو جدا نشوم
و گویند چون معاویه برین حال واقف شد ببصره کسی فرستاد نام او عبید الله بن عمرو الحضرمی **خبر** الورد عبید الله
بن عمرو الحضرمی و چون معاویه واقف شد که عبد الله عباس در کوفه بنشست و بصره از و خالی شد عبد الله الحضرمی را بفرستاد
با دو هزار مرد و گفت اهل بصره را بمن دعوت کن و عبد الله بیامد و ببصره فرود آمد و رسولی بشهر فرستاد و هواخواهان خود را آگاه کرد
و چون زیاد ابیه واقف شد مردمانرا بحرب خواند و کسی اجابت نکرد و با زیاد پنجاه مرد زیاده نبود پس بمهتران کس فرستاد که مرا نگاه
دارید ازین دشمن تا بامیر المومنین نامه کنم و سپاه خواهم همچنان اجابت نکردند باز زیاد گفت که مرا نگاه دارید که با من بیت المال آل
صبره اگر بیت المال را نگاه نه من آری من ترا نگاه دارم پس زیاد با بیت المال بخانه او شد و عبید الله اندر آمد و بصره را بگرفت
پس زیاد بامیر نامه کرد که من اندر بصره پنهانم با بیت المال در خانه صبره و عبد الله اندر بصره گریخته بود پس امیر المومنین اعین
بن ضبیعه المجاشعی با اندکی از سپاه بفرستاد و اعین از بصره بود و انجا ویرا اهل و بیت بسیار بود و امیر فرموده که اهل و بیت
خویش را جمع کن چون اعین ببصره آمد بهمسایگی زیاد فرود آمد و بنی مجاشع را گرد کرد و دیگر روز صفها برکشیدند و یکدیگر را
بند ها دادند و باز گشتند زیاد و باز پنهان شد و بامیر المومنین بدین نامه خبر کرد پس امیر المومنین جاریه بن قدامه را بخواند
و او نیز از بصره بود و با پانصد مرد ویرا بفرستاد و اورا نیز همچنان فرمود که اعین را امر کرده بود و او ببصره آمد و با زیاد
بپیوست و با عبید الله حرب کردند و اورا منهزم گردانیدند و از سپاه او بسیاری را کشتند و عبد الله پنهان شد هم اندر خانه
کسی بود و چون جاریه دانست آتش اندران خانه زد و عبد الله با هفتاد کس بسوخت و زیاد شهر بگرفت و فتح نامه
بامیر المومنین فرستاد و پس امیر المومنین باز عبد الله عباس را ببصره فرستاد **خبر** بنی ناجیه و تغلبهم علی الاهواز
والسواحل و عبد الله عباس چون ببصره شد اندر کوفه قبیله بود و ایشانرا بنی ناجیه گفتندی اهل و بیت بزرگ مقدار سیصد تن

بر نشستند

بر نشستند و مهتر ایشان مردی بود نام او الحارث بن راشد و این حارث مذهب خوارج داشت و از پنهان کین امیر المومنین در دل
و کشتی او کافر شد که تحکیم کرد و آنکسانی که روز حرب نهروان باز مانده بودند و پنهان بودند اندر خانها و جراحت داشتند
و آنکسان که بنزدیک امیر المومنین آمده بودند پراکنده بودند بحدود سواد و کوهها و اصفهان و کرمان و سجستان و هر کسی که بجایی
افتاده بودند آن مردمانرا همانجا دعوت همیکردند و این بنی ناجیه بگرفته بودند و این حارث همه قوم خود را دعوت کرد چون اجابت
کردند بیامد و امیر المومنین را گفت من بعد از پی تو نماز نکنم امیر فرمود شرم نداری که در روی من چنین همیگویی و بجهاد جمل و
صفین با من بودی و اکنون بخدای تو عاصی شدی و عهد بشکستی حارث گفت بدان سبب که تحکیم کردی امیر المومنین گفت
کتاب خدای تعالی میان خود و تو بنهم و از انجا با تو سخن گویم برهم که آید توبه کند و حارث دانست که با امیر بحجت بر نیاید گفت
این کار را باز آیم و برفت پس دیگر روز امیر اندر مسجد بنشست و مردم جمع شدند که مشاهده مناظره ایشان کنند
و چون روز بر آمد و حارث نیامد امیر فرمود که هر روز حارث بگاه می آمد بنگرید تا دیر چه بوده است پس مردی را بفرستاد
نام او عبد الله بن نعیم او بخانه حارث شد و اورا ندید گفتند بترسید و پنهان شد پس مردی برخاست نامش زیاد بن حفص و گفت
ای امیر این کار را خوار نباید داشت که این مردمان بسواد اندر شوند و خلق را از ما بگردانند و امروز ایشانرا طلب
باید کردن که بارا فردا در هم آورند امیر المومنین در جواب زیاد فرمود که هم ترا با اتباع بدین کار بباید قیام نمودن و از
عقب ایشان رفتن بنابر فرموده امیر زیاد صد و پنج کس از خویشان خود جمع کرد و بطلب ایشان بیرون شد
و بر یک منزلی کوفه بنشست تا خبر ایشان از کجا آید سیم روز را بامیر المومنین از کار دار خراج خبر رسید از دیهی که مردمان
سواد از بنی ناجیه که اینجا گذشتند و مردی از دهقانان سواد که مسلمان شده بود و از دیهی بدیهی میرفت و با وی ترسایی
بود از دهقانان سوال کردند که چه کسی گفت مسلمانم گفت در باب علی چه گویی گفت او بهترین خلایق است و بر روی زمین از
وی بهتری نیست گفتند تو کافر شدی و اورا بکشتند ترسا را گفتند تو چه کسی گفت من ترسایم گفتند برو بسلامت چون بامیر
المومنین خبر آمد که ایشان بسواد شدند و زیاد نامه کرد و فرمود که تو نیز از عقب ایشان برو چون ایشانرا دریابی اول
پند بده و نصیحت مشغول شو و این آیه را کاربند که تعالی فقولا له قولا لینا الآیة تا مگر بصلاح باز آیند و اگر نصیحت ترا نپذیرند
برایشان حرب کن و زیاد از عقب ایشان برفت و بدیهی اندر یافتشان نام آن مدار و آن ناحیتی است بزرگ از نواحی شام
بخرمی و خوشی چون دیها رسید چون زیاد و هنوز دیگ ایشان رسیده ایشانرا دید فرود آمده اما زین براسبان بود چون زیاد را
دیدند برنشستند و بایستادند پس زیاد گفت این مردمان آسوده اند امروز حرب نباید کردن پس آن شب فرود آمدند بعد از
نماز حارث را بسیاری پند داد و موعظه فرمود زیاده بر آنکه امیر المومنین فرموده بعد از آن حارث گفت آن کشته
دهقان را بمن ده تا بقصاص وی بکشم بحکم باری تعالی و با تو حرب نکنم حارث گفت ندهم و اگر حرب خواهی سخن بسیار مگوی
که ما سخن تو از راه نبردیم پس صف برکشیدند و حرب در پیوستند جنگی عظیم کردند و دو تن از گروه زیاد کشته شد اما از

ازهر دو جانب بسیاری خسته شدند و روز بیگاه شده بود از یکدیگر جدا شدند و هر یک بجای خود فرود آمدند و چون شب اندر
آمد حارث با خوارجیان فرار نمودند و بکوهی اندر شدند از کوهها اهواز و اصفهان از بیم امیه برامهرمز شدند و اندر میان آن
کوهها فرود آمدند و زیاد به بصره مراجعت نمود و امیرالمؤمنین را از ایشان واقف کرد و گفت بسیاری ازین منوال با ایشان
گرد همی آیند پس امیرالمؤمنین معقل بن قیس را با ده هزار سوار باهواز فرستاد و بعبدالله بن عباس ببصره نامه کرد که دو هزار مرد دیگر
سوی معقل فرست بعد ازان بامیرالمؤمنین خبر آمد که فارس بهم برآمد و سهل بن حنیف را بیرون کردند باز امیرالمؤمنین بعبدالله
بن عباس نامه کرد که زیاد را با سپاه ده تا بفارس و کرمان رود بامارت بنا بر فرموده عبدالله زیاد را با چهار هزار مرد بداد پس
زیاد و معقل اول بدفع حارث بکوه اندر شدند و حارث بمردمان چنان نمود که من از شام و خون عثمان میطلبم و عرب را که
نیک آورده که صدقات از شما بنگیرم و بدین نوع ده هزار مرد برخویش گرد کرد و چون معقل بدیشان رسید حرب اندر گرفتند
و مردمان را بر جنگ تحریص همیکرد و میگفت شما کجا یابید جهادی ازین فاضلتر با جماعتی که از اسلام بیرون آمده اند و ترسایان را
بر ما بگزیدند و خون ما حلال همیدارند و حرب اندر پیوستند پس مردی از سپاه معقل که اول خوارج بوده و بآخر توبه کرده نام
او اصهب بن عبدالشمس الراسبی حارث را دید و بشناخت و بر وی حمله کرد و نیزه حواله سینه وی کرد چنانک از پشتش
بیرون آمد و از اسب در افتاد پس اصهب سرش ببرید و بر نیزه کرد و آواز برآورد که هذا راس حارث الخارجی خوارجیان
چون آن سر را بدیدند منهزم شدند و معقل با سپاه خود از عقب ایشان برفت و بسیاری را بکشت و اسیر کرد اما زیاد اندر طلب
بایستاد و علامت خویش بر پای کرد و گفت هر که بدین جانب آید از جان ایمنست و گویند که ترسایان و مرتدان بر علامت
گرد آمدند از بنی ناجیه و عثمانیان بگریختند پس معقل بکوفه مراجعت نمود و زیاد متوجه فارس و کرمان شد **خبر**
فتح فارس و کرمان بر دست زیاد بعد از اخراج سهل بن حنیف و چون زیاد بفارس رسید بچرب زبانی و مدارا ایشان بر دبا
آن مردمان خراج بستدی بی آنک با کسی حرب بایدی کردن پس زیاد امیرالمؤمنین را واقف گردانید و نمود که فارس بطاعت
آمدند و خراج بدادند و فتنه بنشست پس زیاد بمملکت فارس قرار گرفت بی آنک خونی ریخته شود و مردمان وی را
بارادت قبول کردند و با یکدیگر میگفتند ما هرگز صورتی ندیدیم بسیرت نوشیروان شبیه تر ازین صورت پس زیاد
بعد از ضبط فارس بکرمان شد و بهمین طریق ضبط آن دیار نمود و مراجعت کرد بفارس و باصطخر بنشست و قلعه بنا کرد
میان اصطخر و دیهی که نام او بیضا گویند و تا امروز برجایست و آنرا قلعه منصور خوانند و اندران وقت که سهل بن حنیف را
از فارس بیرون کردند و خبر آن بمعاویه رسید خواست که بفارس شود و یا سپاه فرستد چون زیاد بیامد و ضبط آن دیار بکرد
و این خبر بمعاویه رسید دانست که با وی بر نیاید پس بمکر و حیله مشغول شد و تدبیر آن کرد که بعراق و سواد و بصره
و حجاز و هر جائی سپاه خود را بفرستد تا امیرالمؤمنین علی بدان مشغول گردد و از اطراف مملکت از هر جای چیزی بگیرد
خبر جیوش معاویه باطراف ولایات امیرالمؤمنین علی و چون سال سنه تسع و ثلاثین درآمد درین سال

معاویه جیوش خود را باطراف ولایات امیرالمؤمنین فرستاد و چون ضعف اصحاب امیر را مشاهده کرد و شور و فتنه درین سال
واقع شد که از شرح مستغنی است و نخستین سپاه که معاویه بیرون کرد نعمان بن بشیر بود وی را با دوازده هزار مرد بعین التمر فرستاد
و این عین التمر شهریست بر لب جزیره از جزایر شام و کاردار امیرالمؤمنین علی مالک بن کعب با هزار سوار آنجا بود پس مالک چون سپاه
شام از دور بدید و در خود قوت مقاومت ندید فرار نمود و حصاری شد با جندش و بامیرالمؤمنین نامه کرد و از آمدن نعمان بشیر
و متحصن شدن خود و طلب مدد خود پس امیرالمؤمنین با اهل کوفه فرمود که بمدد وی روید کسی اجابت نکرد و امیرالمؤمنین بر سر منبر آمد
و بعد از خطبه ایشانرا نکوهید هیچ فایده نکرد پس نعمان مالک را محاصره کرد و تا یکماه از حصار بیرون می آمد و با نعمان تا شبانگاه
حرب میکرد و گویند دران حوالی مردی بود نامش مخنف بن سلیمان و از هواخواهان امیرالمؤمنین مالک را از سواران عرب پنجاه مرد
بمدد فرستاد و بوقت نماز شام بود که آن سواران را از دور بدید نعمان چون آنرا بدید گمان بیش ازان برد و چون شب
فراز آمد بگریخت و بسوی معاویه شد و بعد از معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار مرد بطرف هیت فرستاد و هیت شهریست
میان موصل و شام و از هیت با نبار آمدند و بشهر سواد و امیرالمؤمنین را انجا سرهنگی بود نام او اشرس بن حسان البکری
با پانصد مرد چون آن شش هزار مرد را از دور بدید از اشرس سیصد تن بگریختند و او با آن دویست مرد باقی مانده
با آن لشکر حرب همیکرد تا کشته شد و دیگران خسته و مجروح گشته فرار نمودند و سپاه شام انبار را بگرفتند و غارت
کردند چون خبر این واقعه بامیرالمؤمنین رسید از غضب دیگر با کسی سخن نگفت و بنفس مبارک خود تنها بلشکرگاه رفت پس
دیگر روز خلقی بیرون شدند و خواهش کردند و گفتند این چنان کاری نیست که تراتن خویش باید رفتن پس امیرالمؤمنین
سعد بن قیس را با هزار سوار بفرستاد تا بجد و دشام اندر شدند و کسی را نیافتند و مراجعت نمودند بعد ازان معاویه عبدالله
بن سعد الانصاری را با هزار و هفتصد مرد به تیما فرستاد و تیما اول شهریست از شام بر کنار بادیه و امر کرد که هر که از بادیه آید
از عرب صدقات بستان و از انجا بمکه و مدینه و حجاز رود و همه را بگیر چون این خبر بامیرالمؤمنین رسید مردی را بفرستاد نام
مسیب بن نجبه الفزاری با دو هزار مرد و این عبدالله بن سعد چیزی از صدقات گرفته بود که سپاه امیرالمؤمنین علی در رسید
و حرب اندر پیوستند و بسیاری را از شامیان بکشتند و بعضی بگریختند بجانب شام و درین تیما حصاری استوار است
بعضی پناه بدان حصار بردند پس مسیب بیامد و ایشانرا زینهار داد تا بجانب شام فرار نمودند و در حصار شد و آن
شتران صدقات را همه غارت کردند و آتش اندر زدند و در حصار را بسوختند و چون معاویه ازین حال واقف شد تافته
گشت و وقت حج نزدیک بود پس معاویه ضحاک بن قیس را با صد مرد اندر بادیه فرستاد و امر کرد تا منزلهای بادیه را ویران کردند
و چاهها را ویران کردند و به انباشتند و گفت هر عربی که بر راه و منزل یابید بکشید و غارت کنید و حجاج را از مکه رفتن
باز دارید و بدیشان گویید که چون شما را در مکه امام نیست بکجا همی روید و با که حج کنید پس ضحاک از شام ببادیه درآمد و چون
بچاه و براه رسید ویران کرد و از اعراب هر کس را که آنجا یافت غارت کرد و بکشت و از آنجا بثعلبیه آمد و انرا نیز ویران کرد

و امیرالمؤمنین بهر منزل سواری نشانده بود تا حجاج را منزل بمنزل بدرقه باشند ضحاک چون برسید آن مجموع را بگشت و مسلمانانرا
از حج کردن باز داشت و گویند مردی از کوفه نام عمرو بن مسعود از امیرالمؤمنین اجازت خواست که با خیل خویش بحج رود ضحاک ویرا
اندر راه دریافت و غارت کرده باز گردانید چون امیرالمؤمنین برین حالت واقف شد حجر بن علی الکندی را با چهار هزار مرد
بفرستاد تا با ضحاک حرب کردند و از سپاه او بسیاری را بکشتند و او را منهزم گردانیدند اما وقت حج بیگاه شده بود و آن سال
از سوی خراسان و عراق هیچکس حج نکرد و معاویه مردی را فرستاده بود نام او یزید بن شجره تا حج کند بمردمان مصر و یمن و
حدود مغرب و بدین سال قثم بن عباس از دست امیرالمؤمنین در مکه بود هم سال او حج کردی و هر دو سپاه داشتند و خواستند
که حرب کنند مردمان مکه جمع آمدند و گفتند ما شما را نگذاریم که درین موسم خون ریزید و حج از مردمان ببرید و اتفاق بران کردند که نه
این کند و نه آن و اندرین وقت شیبة بن عثمان در مکه بود و برا گفتند تا حج کرد و هم اندرین سال بود که معاویه بنفس خود با اندکی
از سپاه روی بعراق نهاد براه موصل و از دور برسیدند که بکجا میروی گفت موصل را به بینم که هرگز ندیده ام و بموصل آمد و چند روز بر لب
دجله توقف کرد و باز گردید و بدان آن خواست که خبر بامیرالمؤمنین رسد که او بنفس خود بعراق اندر آمد خبر از
حوادث سنه اربعین و اندرین سال بود که امیرالمؤمنین را شربت شهادت چشانیدند و در اول سال معاویه بسر بن ارطاة را
بفرستاد با سه هزار مرد که مدینه و مکه را بگیرد و اهل حجاز و یمن را به بیعت او خواند پس بسر اول بمدینه آمد و او از عامر بن لوی
بود از قریش و در مدینه از قبل امیرالمؤمنین علی ابوایوب انصاری بود چون بسر نزدیک رسید و ابوایوب در خود قوت مقاومت
ندید روی بکوفه نهاد پیش امیرالمؤمنین علی و چون بسر برسید شهر را بگرفت بی حرب و بر بالای منبر بر آمد و خطبه کرد و گفت یا مخارق
و مازین کجاست خداوندتان و آن غلامان عثمان بودند و مردمان بگریستند پس گفت ای مردمان مگر نید عثمان را بکشتید
و الله اگر نه آن بودی که معاویه مرا گفته نفرمود من از شما یک نرینه زنده نگذاشتمی امام که با او بیعت نکنند سرش برگیرم
و از منبر فرود آمد و آن روز همه مردم مدینه از بیم او با او بیعت کردند و از انصار جابر در مدینه بود پنهان شد که بر منبر
بسر گفته بود که ویرا میخواهم که بکشم و یا بر معاویه بیعت کند و جابر پنهان شده بود هر جا چیزی وی یافتند آن خانه را
ویران کردند و او بخانه ام سلمه حرم نبی علیه السلام آمد و او شیعت امیرالمؤمنین علی بود و گفت با وی بیعت نخواهم کردن
که اهل بغی و مبطل اند ام سلمه گفت بغیر از بیعت کردن چاره دیگر نیست و مردمان مدینه را هلاک مکن و نیز قصد جان خود مکن
پس جابر برفت و باکراه بیعت معاویه کرد و چون بسر خاطر از مدینه جمع کرد ابوهریره را در مدینه خلیفه کرد و خود متوجه مکه شد
و چون قثم بن عباس برین حال واقف شد از مدینه برفت و بسر بشهر اندر آمد و از اهل مکه بیعت خواست و گویند ابوموسی
الاشعری از روز حکمین از معاویه و شامیان گریخته بود اندرین وقت بترسید و پنهان شد بسر ویرا طلب کرد و بیاورد
و گفت چرا گریختی گفت ترسیدم که مرا بکشی گفت معاویه مرا گفت که یاران پیغمبر را علیه السلام نکشی پس بیعت معاویه از وی بستد
و دست از وی بداشت و متوجه یمن شد و اندران وقت امیر یمن عبیدالله بن عباس بود چون واقف شد فرار نمود و بکوفه پیش امیرالمؤمنین

و در یمن عبدالله عبدالمدان حارثی را بگذاشت بسر چون بیمن رسید ویرا با اولاد او بکشت و دو فرزند دیگر طفل از آن عبیدالله
بن عباس بود پیش شتربانی یکی را نام قثم و دیگری را عبدالرحمن بسر هر دو طفل را با شتربان بکشت و چون خبر بامیرالمؤمنین علی رسید
که در مکه و مدینه و یمن چه کرد امیرالمؤمنین جاریة بن قدامه را با دو هزار سوار و وهب بن مسعود را با دو هزار سوار بجانب مدینه فرستاد
چون ابوهریره واقف شد بگریخت و چون جاریة بنجران رسید جماعتی را یافت از شیعه عثمان همه را بکشت بعد ازین گویند امیر
المؤمنین بمعاویه کس فرستاد تا کی باشد این چنین عهد کن که شام ترا و عراق مرا و معاویه بپسندید و جاریه در مدینه بنشست و بسر
در یمن تا امیرالمؤمنین علی زنده بود و چون امیرالمؤمنین را فرمان رسید بسر پیش معاویه شد و اندرین سال عبدالله بن عباس از امیرالمؤمنین
علی آزرده بود از بهر آنکه امیر ابوالاسود الدیلی را در بصره خلیفه کرده بود و او نامه کرده بود بامیرالمؤمنین که عبدالله دست به بیت المال
دراز کرد پس امیر بعبدالله نامه کرد که دفتری بفرست که از هر جای چه ستانده و بخود چه تصرف نموده و گویند خراج همه بدست بنی
امیه بود چون امیرالمؤمنین زیاد را انگار بن فرستاد بیت المال بدست عبدالله عباس بماند و چون امیرالمؤمنین از وی حساب طلبید
و دانست که کار بر امیرالمؤمنین شوریده گشت هم درین سال هر مالی که در بیت المال جمع بود برداشت و گفت این روزیهاست
که مرا که داده است و متوجه مکه شد و از بنی هاشم بیست سوار با خود ببرد که تنها نتوانست رفتن تا آن خواسته را آنجا رسانید
و فارغ بنشست پس امیرالمؤمنین عتاب نامه بوی نوشت و گفت در چنین وقتی ما را گذاشتی و همه بیت المال را ببردی و ازین نوع
شکوه چند عبدالله بجواب نامه فرستاد که از تو ما را کاری نیکی باید سبب آنکه سخن ما را نمی شنوی اکنون تو با ولایت خود من
ترک همه کردم پس در مکه چند وقتی ببود و از آنجا بطائف رفت لیکن محمد بن جریر در کتاب خود چنین نگفته است و اندر دیگر اخبارها
خبارت که هم درین سال عقیل بن ابی طالب نزدیک معاویه شد و امیرالمؤمنین بغایت متألم شد چنانکه چشمه
آب از چشمش روان گشت از غصه آنکه برادرش ویرا بگذاشت و نزدیک دشمن او شد و از درد برادر دو بیت بگفت
و گفت برادر تو آن باشد که چون کار تو نیکو بود شاد باشد و چون حال تو بگردد برادر نواز باشد و غم خورد و گویند
سبب رنجش و رفتن عقیل از پیش امیر آن بود که امیر از بیت المال هر روز رطلی بنسبت هر فردی از اهل بیت خود مقرر
کرده بود روزی عقیل با اتباع خود گفت که از وظیفه مقرری هر روز هر یکی مقداری کم خورید و بعد از چندی چندان جمع شده بود
که امیرالمؤمنین را به ضیافت طلب کردند و غرض ایشان آن بود که حال خود را بامیرالمؤمنین عرض کنند تا در وظیفه ایشان چیزی
زیاده کند و چون امیر بیامد و از ایشان پرسید که این فتوح شما را از کجا رسیده است که مرا ضیافت کردید ایشان قصه حال عرضه
داشتند امیر چون بخانه خود باز آمد خازن بیت المال را طلب کرد و بدان مقدار طعامی که عقیل و اهل بیت او گذرانیده بودند
تا چیزی از ایشان زیاده آمده بود گفت همان مقدار زیاده بدیشان مده که چون بدان مقدار میسر میشده است زیاده
بران دادن اسراف باشد و اندر کلام مجید آمده است که والله لا یحب المسرفین و گویند چون عقیل بشام رسید معاویه بتعظیم
و اکرام او را بواجبی پیش برد و خواسته بسیار از اجناس و مواشی و غیره پیشکش او کرد و بعد از چند روز آنکار بر آن دیار را

جمع کرد و از عقیل التماس آن کرد که اندر روز جمعه خطبه کند اندر خطبه مرتضی علی را ناسزا گوید و عقیل از وی قبول و شرط کرد که چنین کند
و اندر روز مقرری معاویه اکابر شام را جمع کرده بود عقیل خطبهٔ غرا کرد که تا آن روز کسی نشنیده بود بوقت معاویه چون بنام امیر المومنین
علی رسید زبان بگشاد و در باب امیر این چند کلمه که ذکر آن خواهد شدن بگفت معاویه بعد از استماع آن کلام بغایت منفعل شد
و از اکابر شرم داشت و از عقیل برنجید چون بخانه آمد کسی پیش عقیل فرستاد و گفت شرط کرده بودی که علی را ناسزا گوئی چرا
خلاف وعده کردی عقیل گفت خلاف وعده نکردم و او را ناسزا گفتم و ازین معنی آن اراده کرد و گفت کسی را که خدای تعالی مدح و ثنا
گفته باشد از جنس مخلوق هر کس هرچه گوید بنسبت او ناسزا گفته باشد و اندر خطبهٔ که عقیل خواند چون بنام امیر المومنین رسید
سخن وی در باب امیر این بود که گفت الامیر الامام الهمام العابد العالم الزاهد المعصوم العابد الراکع الساجد الکریم الرحیم الماجد المرشد
التقی النقی الزکی الرضی الوفی الوصی الملی الجلی الجلیل الجمیل العاقل الادیب الاریب اللبیب المتکلم الذی قالع الصخرة
عن القلیب اخ الرسول وابن عمه و زوج بنته و حامل رایته و قاضی دینه و من علی رسول الله فوق جنته و فمعه تخلص کرامته و من
خلق الله تو الملائکة فی صورته و من قلع باب خیبر و دکدکه و من اشتاق الملائکة الی رؤیته و من عرج جبرئیل علیه السلام تعجب
شجاعته و نصرت ذو الفقار بحربته فذاک و الله مولانا سید النجبا امین الامنا مفزع الاعداء نور الاولیاء سیف النبوة تاج
الفتوة حارس الرسالة باب الحکمة امام الائمة فخر الابرار قاسم الفجار قاتل الکفار کرار غیر فرار ابو الفضل و غیث الطل کافی العدل
کریم النسل طیب الاصل تقی من العیوب نقی من الذنوب صادق فی القول سابق فی الفضل ناطق بالعدل منبع العلم مرکز الحلم
معدن الجود کثیر السجود موضع الکرم عظیم الهمم اصل السخا قوام العطا اساس الوفا کثیر البکا هزبر الوغا مجاب الدعا مفرج الهموم بحر
العلوم انور من النجوم الامام المعصوم امیر الانام قلیل المنام کثیر الصیام دایم القیام الضارب بالسیفین الطاعن بالرمحین المصلی
بالقبلتین النور الانور و القمر الازهر و السراج فی المحشر الصدیق الاکبر و الفاروق الاعظم و الحجة علی العالم لیث بنی غالب
الشارب علی کل هارب ابو الحسن التقی علی المرتضی مصباح الدجی المنزل فیه هل اتی موقوف بالوفا فقد استمسک بالعروة
الوثقی فاتح الخیبر و قاتل العنتر و اهل التاج و المنبر المکنی بابی تراب امام الصادق حسن الخلق مجید الضرب شدید الرای
زکی الاصل و فی التوریة برهان و فی الزبور و الانجیل بیان و فی القرآن تبیان السابق بهجتین ابو السبطین کوکبین دریین
نوریین سراجین وهاجین عالمین عاملین زاهدین امامین همامین عابدین سیدین سندین الشهیدین المظلومین المقتولین
الحسن و الحسین فذلک و الله مولانا علی ابن ابی طالب بعد از آن چون عقیل انحراف و تغییری در مزاج معاویه مشاهده کرد
فکر مراجعت کرد و از معاویه اجازت طلبید و معاویه اجابت کرد پس عقیل متوجه امیر المومنین علی شد و هر خواسته که معاویه
داده بود چنان دانست که از وی بستاند و نستدند و چون بنزدیک امیر المومنین علی رسید کسی را برسم شفاعت پیش امیر
فرستاد که از سر گناه وی درگذرد امیر فرمود بشرط آنکه از دنیا وی که با وی همراه است در بیت المال بسپارد و تنها
و طعنه و مقرری خود رود که داشت و عقیل قبول نمود و پیش امیر آمد و این همه بسبب آن بود که روی دل ایشان با آخرت

بود و همچنین امیر المومنین را از جانب عمی همه سه جا تا کسی را کار بکناره رسید و در هفدهم رمضان سنه اربعین وی را شهید کردند
و بروایتی در ربیع الاخر اما درست تر اینست والله اعلم **ذکر** مقتل امیر المومنین علی علیه السلام چنین آورده اند که بسال
چهل و یکم از هجرت سه تن از خوارج اندر مسجد آدینه کوفه نشسته بودند یکی عبدالرحمن ملجم و دیگری مبارک بن عبدالله و دیگری بکر بن
عمرو التمیمی و امیر المومنین علی و معاویه و عمرو عاص را لعنت کردندی و گفتند که تا ایشان در دنیا زنده خواهند بودن هرگز فتنه و خون
ریختن از میان خلایق دور نخواهد بودن بعد از آن گفتند هر یکی از ما یکی را ازین جماعت بکشیم تا این خون ریختن از میان
خلایق برخیزد و ببینیم که بهشت جاودان یابیم عبدالرحمن گفت من علی را بکشم و مبارک گفت من معاویه را بکشم و عمرو بکر گفت
من عمرو عاص را بکشم و وعده کردند که در هفدهم رمضان این کار بکنند هر سه بدین تدبیر پراکنده شدند و شمشیر ها بزهر آب دادند
و مبارک بن عبدالله و عمرو بن بکر برفتند و روز وعده را چشم نهاده شدند چون روز وعده بود عمرو در مسجد آمد و در میان مردمان
بایستاد قضا را آن روز عمرو عاص را قولنج گرفته بود و او را صاحب شرطی بود نامش خارجه وی را گفته بود که نماز کند بجای وی
چون صاحب شرط بمسجد اندر آمد عمرو بن بکر پنداشت که عمرو عاص است که هنوز تاریک بود وی را شمشیری زد و هلاک کرد پس مردمان
وی را بگرفتند و پیش عمرو عاص بردند پرسیدش که چرا چنین کردی گفت بغلط تو کشتم و قصه ماضی را عرض کرد بعد از آن
عمرو عاص بفرمود تا وی را بکشتند و مبارک بن عبدالله هم بدین میعاد سپیده دم بود که بمسجد دمشق در آمد و بنشست و چون معاویه
اندر آمد شمشیری بر هر دو دست وی زد و دیگر حواله سر وی کرد بر پشتش آمد و ببرید و دیگری هم حواله سرش کرد بر دو
گونه معاویه آمد و ببرید تا استخوان و هر دو گونه از معاویه در آویخت معاویه بیفتاد و بیهوش شد آن جماعت
مبارک را بگرفتند و معاویه را بخانه بردند و چون بهوش باز آمد مبارک را طلب کرد و گفت ترا اینجا که فرستاده است
مبارک قصه حالات گذشته را بمعاویه بگفت بعد از آن معاویه فرمود تا وی را بکشتند پس حکیمی را آوردند که معاویه را علاج
کند چون حکیم زخم را دید گفت از شمشیریست که بزهر آب داده اند علاجش آنست که آهن تافته بر جراحت
نهند تا زهر را ببرد معاویه گفت من تحمل آتش تافته ندارم که بر جراحت نهند طبیب گفت شربتی دارو باید خوردن
ولیکن آب پشت و نسل از تو منقطع شود معاویه خوردن دارو را اختیار کرد و بخورد و علاج جراحت یافت
بعد از آن بفرمود تا مسجد آدینه را مقصوره کردند تا کسی بی فرمان او در آن نرود و عبدالرحمن ملجم در کوفه بود و اندر محله که
وی بود زنی بود خارجه نام و پدر و برادران آن زن در حرب نهروان کشته شده بودند چون عبدالرحمن آن زن را بدید
و عاشق وی شد که بغایت جمیله بود گفت باید که بعقد من در آئی آن زن گفت کابین من بسیار است
عبدالرحمن گفت بگوی تا چند است آن زن گفت سه هزار درم است و غلام و کنیزک قاطمه و خون علی بن ابی طالب
عبدالرحمن همه را قبول کرد و گفت بر کشتن علی مرا مدد کار باید آن زن دو کس را پیدا ورد یکی را نام وردان و دیگری
شبیب بن مخزوم و هر سه تن بیعت کردند و وعده کردند و در مسجد کوفه شدند و در پس در بایستادند چون امیر المومنین

بمسجد اندر آمد هر دو تن شمشیرها فرود آوردند اما شمشیر عبدالرحمن کارگر افتاد و بر فرق امیرالمؤمنین آمد تا مغزش برسید و مردمان
مسجد بعضی بگرفتن ایشان مشغول شدند و قومی امیرالمؤمنین را بخانه بردند بعد از آن هر دو تن را گرفته پیش امیرالمؤمنین آوردند
امیرالمؤمنین با امیرالمؤمنین حسن فرمود که عبدالرحمن را که زخم زده بود نگاه دارد گفت اگر بمیرم از این زخم پس از مرگ
من آنچه خدای تو فرموده است وی را قصاص کنید پس امیرالمؤمنین حسن وی را بخانه برد بعد از آن مردمان که حاضر بودند از امیر
المؤمنین التماس وصیتی کردند و گفتند بعد از تو امیرالمؤمنین حسن را بیعت کنیم علی جواب ایشان نداد و حال بر وی
گشته بود باز اعادت کردند گفت که شما مصلحت خود بهتر دانید و دست از من باز دارید که بخویش مشغولم در روز بیست
که نوزدهم رمضان بود امیرالمؤمنین وفات یافت و او را دفن کردند و در مدفن وی اختلاف کرده اند بعضی گفته اند
که هم اندر مسجد کوفه بوده است و بعضی گفته اند که در قصر الاماره است و بعضی بر زمین نجف میگویند که عضدالدوله آنرا
عمارت کرد و مشهد مقدس او را ظاهر کرده اند بواسطه دشمنی بنی امیه و خوارج و چنین روایت کنند راویان اخبار که در آن
روز که امیرالمؤمنین را شربت شهادت رسید بامدادان که از مسجد بیرون می آمد چند عدد از قازان و بطان پیرامون
امیرالمؤمنین درآمدند و بانگ میکردند جماعتی پیش رفتند و ایشان را می رمانیدند امیرالمؤمنین فرمود که ایشان را
مرمانید که بر حیوة من نوحه میکنند و همین شب بود که ابن ملجم المرادی وی را تهنیت کرد و گویند امیرالمؤمنین
در حال حیوة هر وقت که او را بدیدی گفتی هذا قاتلی حاضران گفتندی چون چنین است او را از ربقهٔ حیوة بر باید داشت
و بدوزخ فرستاد امیرالمؤمنین در جواب ایشان فرمود که قصاص پیش از گناه نیامده است و همچنین روایت کنند از
امیرالمؤمنین حسن که گفت آن روز که پدرم را قصد کردند بخدمتش رسیدم فرمود که من امشب اهل خود را بیدار میکردم که صبح را
زنده دارند در اثنا آن چشم من بخواب رفت پیغمبر علیه السلام را دیدم گفتم یا رسول الله بسیاری بدیها از امتان تو
دیدم و با من خصومتها کردند فرمود اللهم ابدلی بهم من هو خیر منهم و ابدلهم بی من هو شر منی و گویند در نماز بر معاویه و عمرو عاص
و ابوالاعور السلمی و حبیب و عبدالرحمن خالد و ضحاک بن قیس و ولید نفرین کردی چون این خبر بمعاویه رسید بجهود بنی
امیه و اتباع گفت تا بر امیرالمؤمنین علی و عبدالله بن عباس و حسن و حسین و اشتر و همچنین بر تمامت بنی هاشم بر منابر
و غیره ناسزا میگفتند تا آن روز که امیرالمؤمنین حسن از جهت ناعتمادی و بی وفائی اهل عراق بالضروره با معاویه صلح کرد مقرر
کرد که امیرالمؤمنین و اتباع او را ناسزا نگویند معاویه تقبل کرد تا امیرالمؤمنین حسن در حیوة بود و چون وی را شهید کردند باز
بافعال خود عود کردند و لعنت و ناسزا میگفتند تا زمان عمر عبدالعزیز که وی لعنت از خاندان برداشت و بجای که در میان
خطبه لعنت میکردند فرمود که بگویند ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی
یعظکم لعلکم تذکرون الآیه و گویند خلافت وی چهار سال و نه ماه بوده است و در سیرت وی از ابن عباس منقولست
که اگر علم عالم را پنج قسمت میکردند چهار قسمت با امیرالمؤمنین میرسیدی و یکی بتمامت اهل عالم چنانکه در آن یکی امیرالمؤمنین

با ایشان شریک بودی و همچنین از امام احمد حنبل روایت کنند که گفت هیچکس از اصحاب پیغمبر علیه السلام از آن فضایل و کمالات
که امیر را بود. **صفت** امیرالمؤمنین علی علیه السلام گویند او مردی بود بگونه سرخ و ابروی گندم
گون و بالا میانه و چشمهاش ده و شکم بزرگ و سر اصلع و کثیر التبسم و نه زن کرده بود و زن نخست او فاطمه زهرا بود و پسران وی
یازده و بعضی هژده نیز گفته اند و از جمله سه پسر فاطمه بوده چون امیرالمؤمنین حسن و حسین و محسن که از شکم فاطمه تباه شد
و این قصه اطنابی دارد و دانستنی است و نانوشتن و ناگفتن آن درین زمانه اولی است و بعد از وفات امیرالمؤمنین
از جمله پسران یکی مرده بود و چهارده زنده بودند و همچنین هژده دختر داشته اما از هیچ یک نسل و عقب نمانده و از پنج
پسر نسل مانده است چون امیرالمؤمنین حسن و امیرالمؤمنین حسین و محمد حنفیه و عباس و از نسل عمر بیشتر مانده است و همه
علویان بدین پنج اصل باز شوند و محمد حنفیه را گویند مادرش خوله بود از بنی حنیفه بدین سبب حنفیه خوانند و گویند
او از عبدالله زبیر منهزم بطائف رفت و بروایتی از آنجا فرمان یافت در سنه احدی و ثمانین و عمر وی
شصت و پنج سال و بروایتی که از طائف برفت و کسی را معلوم نشد که بکجا رفت و کجا متوفی شد
و بعضی گویند که قبر وی در بصره است و بعضی گویند در جزیره است از جزایر عمان در نزدیک مرغ نام آن جزیره
کرخ و مرقد وی در دامن کوهیست قبه بر داشته و در جوار وی قبر ارشیون پسر لبید و همچنین قبر علی صدیق صحابه
بوده است و بغیر از این مواضع چند جای دیگر قبر وی را گفته اند و اختلاف کرده اند و اما در روزگاری که این فقیر بود
در خراسان در بلدهٔ فاخرهٔ طوس مسجدی خراب بود و بر در آن مسجد ستابهٔ قدیمی بود و بر ایوان آن ستابه بخط کوفی
گل پخته کتابتی نوشته و ذکر محمد حنفیه و القاب وی در آن کتابت مذکور حاکم آن زمان از طبقهٔ جاونی قربان
حاجی بیک نام شخصی بود وی را داعیه عمارت آن مسجد در خاطر خطور کرد و بدان قیام نمود وقتی که دیوارهای
کهنه وی را ویران می کردند و از بنیاد بر می آوردند در پیش محراب سردابهٔ پیدا شد و در سردابه استخوانهای آدمی
و از میان چهار خشت مجوف که بر یکدیگر وصل کرده بودند ورقی آهو بخط کوفی القاب محمد حنفیه و اشارت
بر قد وی کرده پیدا شد مردم آن وقت شادیها کردند و حاکم فرمود تا طبل زدند و معلولان می آمدندی و صحت
یافتندی از جنس کوران و کران و گنگان و شلان و غیره مقصود آنکه چندین معلولان صحت می یافتند و بعد از آن
آن حال نماند بوقتی که بعمارت وی مشغول شدند و حالا قبهٔ عالی بامر پادشاه آن زمان امیر تیمور گورکان بر سر
آن قبه بر داشته و ایوان عالی در برابر ایوان مسجد جامع طوس بر افراشته و دو خانقاه عالی و بعضی عمارات دیگر
نیز در لواحق آن امرا آن روزگار یکی حاجی بیک مذکور و یکی امیر شاه ملک نام که یکی از امرا امیر تیمور بود و تاریخ
ظهور **مشهد** بسال هفتصد و هفتاد و نه ز هجرت بود ثالث رمضان بجمعه وقت صلا امام مشرق و مغرب محمد حنفی
بپای آن گنج نهانی بطوس شد پیدا و چهارم عباس در کربلا شهید گشت پنجم عمر مادرش تغلبیه بود و از این شش پسر نسل نماند

اول محسن از فاطمه بطفلی نماند و بروایتی در شکم فاطمه تباه شد دیگر عبدالله که مختار ثقفی وی را در حرب مصعب بکشت و سیم عثمان
و چهارم عبدالله و جعفر هر سه تن با امیر المومنین حسین در کربلا شهید شدند و دیگری یحیی مادرش اسما بنت عمیس بود و او با محمد بن
ابی بکر برادر مادری بود و از دختران سیزده را نام ام کلثوم و زینب از فاطمه بنت رسول علیه السلام ام کلثوم را بمحمد بن
جعفر طیار داد و بعد از وی ببرادرش عون بن جعفر و زینب را بعبدالله بن جعفر طیار داد و جعفریان که خود را سید می نامند
نسبت با زینب و ام کلثوم بنات فاطمه بنت رسول الله و بعده رمله و ام الحسین و ام کلثوم و زینب صغری و جمانه
و میمونه و خدیجه و ام الکرام و نفیسه و ام سلمه و امامه از امهات مختلف اند و کلمات امیر المومنین بی شمارست تبرک را
این کلمات را ایراد کردم و این ابیات را بطریق موعظت انشا کرده آورده شد **شعر**

اذا عاش امرؤ ستین عاما . فنصف العمر تمحوه اللیالی . وباقی العمر اسقام وشیب . وهم بارتحال وانتقالی
ونصف العمر آمال وحرص . وشغل بالمکاسب والعیالی . ونصف العمر یمضی لیس یدری . لغفلته یمینا عن شمالی
فحب المرء طول العمر جهل . وقسمته علی هذا المثالی . بافلک عمر مردم شصت سالت . شبش نیمی و شب خوش حالت
بماند سی و زان سی پانزده نیز . غم قوت عیال و جمع مالت . بماند پانزده نیمی از آن نیز . بغفلت بر یمین و بر شمالت
بماند ده و زان ده پنج دیگر . زمانی طفلی و حال کمالت . بماند پنج و این پنجت عمرت . ترا ای شصت ساله پنج سالت
چو عمر اینست با چندین حریصی . غم دنیا بدل بودن محالت .

وایضا له الایمان تطهیرا من الشرک والصلوة تنزیها عن
الکبر والزکوة سببا للرزق والصیام ابتلاء الاخلاص عن الخلق والحج تقویة للدین والجهاد عز الاسلام والامر
بالمعروف مصلحة العوام والنهی عن المنکر ردعا السفهاء ووصل الارحام نماء للعدد والقصاص حقنا للدماء واقام
الحدود واعظاما للمحارم وترک شرب الخمر تحصینا للعقل ومجانبة السرق ایجابا للعفة وترک الزنا تحصینا للنسب
وترک اللواطة تکثیرا للنسل والشهادات استظهارا عن المجاحدات وترک الکذب تشریفا للصدق والامانة نظاما
للسلامة والطاعة تعظیما للامامة **امام حسن** را کنیت ابو محمد لقب المجتبی نام امیر المومنین و حافد رسول رب
العالمین الحسن بن علی المرتضی بدانک اهل بیت پیغمبر علیه السلام
که بطهارت ازلی مخصوص اند و هر یکی را اندرین معانی قدمی تمام بوده است
و چون جمله قدوه این طایفه و حجة الحق علی الخلق بوده اند اگر چه خلافت
نکرده اند اما چون مستحق خلافت ایشان بوده اند شمه واجب نمود
از حال هر یکی بطریق اجمال بیان کردن که از رسول علیه السلام
مرویست که ذکر الصالحین تنزل الرحمة و چنین آورده اند که امیر
المومنین حسن اندرین طریقت نظری تمام و اندر دقایق عبارات

حظی وافر تا حدی که گفت علیکم بحفظ الاسرار فان الله مطلع علی الضمایر یعنی بر شما باد بحفظ اسرار که خدای عز وجل داننده اضمار
و حقیقت این آن بود که بنده مخاطبست بحفظ اسرار همچنانکه بحفظ اظهار از مخالفت جبار آورده اند که چون قدریان غلبه
کردند و مذهب اعتزال اندر جهان پراکنده شد حسن بصری رحمة الله علیه بامیر المومنین حسن علی علیهما السلام نامه نوشت و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم سلام خدای بر تو باد ای پسر پیغمبر و روشنایی چشم او و رحمت خدای و برکات او شما جملگی بنی هاشم چون
کشتیها روانید اندر دریاها و ستارگان تابانید و علامات هدایت و امامان دین هر که متابع شما بود نجات یابد چون متابعان
کشتی نوح که بدان نجات یافتند مومنان کقول النبی علیه السلام مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجا ومن تخلف عنها غرق چه گویی
یا پسر پیغمبر در تحیر ما اندر قدر و اختلاف آن اندر استطاعت تا بدانیم که روش شما اندران چیست که ذریت پیغمبر بودم که منقطع نخواهید
گشت و علمتان بتعلیم خداوندست و نگاه دارنده و حافظ شما از آن خلق و چون امیر المومنین بر مضمون نامه مطلع شد بجواب
نوشت بسم الله الرحمن الرحیم انچه نوشته بودی از حیرت خود در آنکه میگویی از امت ما اند و قدر آنچه بر آن مستقیم می یابم بود آنست
که بتقدیر خیر و شر ایمان نیاورد کافرست و هر که معاصی برو حواله کند فاجر یعنی انکار تقدیر مذهب قدر بود و حوالت معاصی بخدای
مذهب جبر و قدریست و مراد من ازین نامه یک کلمه بیش نبود اما جمله را بیاوردم که بغایت فصیح و نیکو بود و همچنین امیر
المومنین حسن کرم الله وجهه اندر علم حقایق و اصول بدرجه بوده است که اشارت حسن بصری با مبالغتش اندر علم بدو
بوده است و همچنین آورده اند که اعرابی در آمد از بادیه و امیر بر در سرای خود نشسته بود اندر کوفه و امیر را دشنام داد
و مادر و پدرش امیر المومنین فرمود ای اعرابی مگر گرسنه شده یا تشنه و یا ترا چه رسیده است و وی همچنان میگفت
تو چنین و مادر و پدرت چنین امیر المومنین حسن بخادمی فرمود تا یک بدره درم بیرون آورد و گفت یا اعرابی معذور دار
که در خانه ما جز این نمانده است والا هیچ از تو دریغ نداشتمی چون اعرابی از وی این حال مشاهده کرد و گفت اشهد
انک ابن رسول الله صلی الله علیه وسلم من گواهی دهم که تو پسر رسول خدایی و بدینجا من بتجربه حلم تو آمدم و این صفت
محققان باشد که مدح و ذم بنزدیک ایشان یکسان بود و بنجا شنودن متغیر نشوند کمالات امیر المومنین
حسن نامتناهی و از شرح مستغنی است بجهة تیمن را این مقدار آورده شد باز آمدیم بسر آن سخن که بعد از شهادت
امیر المومنین علی علیه السلام در میان خلایق چه واقع گشته چنین آورده اند راویان اخبار که چون امیر المومنین حیدر کرار را
دفن کردند خلایق متحیر مانده بودند دیگر روز وفات وی امیر المومنین حسن بر بالای منبر بر آمد و خطبه کرد غرا و در اثنای
خطبه گفت امشب که پدرم را شهید کردند آن شب بود که قران در وی نازل شد و همین شب بود که عیسی مریم را
باسمان بردند و همین شب بود که یوشع بن نون را بکشتند و پیغمبر علیه السلام فرموده است که شریر ترین اهل عالم از اولینیان
کشنده ناقه صالحست و از آخریان کشنده علی بن ابی طالب علیه السلام و درین مدت حیوة هیچ جز الا هفتصد درم که
میخواست بجاریه بدهد از برای خدمت فرزندان و هرگز خشتی بر خشتی ننهادی و در اثنای این کلمات وقت بردی

غلبه کرد فرضی وبقیطه پدا آمدش وبعضی از حاضران مجلس بگریستند وچون امیر المومنین حسن بحال خود باز آمد خلایق جهت
بیعت کردن بروی جمع شدند امیر المومنین حسن را ازان معنی کاره یافتند واجابت بیعت نمیکرد وبدان سبب
که صاحب تدبیر بود ومیدانست که بر دولت متزلزل اعتمادی نباشد وبر متابعت اهل عراق وثوق نداشت
پس یکی از کبار آن جماعه این دو حدیث از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم روایت کرده بر امیر المومنین حسن عرض کرد وحدیث
اینست که قال النبی علیه السلام من مات ولم یعرف امام زمانه فقد مات میتة جاهلیة وقال علیه السلام انی تارک فیکم الثقلین
کتاب الله وعترتی وامیر المومنین همچنان بر قرار اول بود وبی وفایی وتقوری که از پیشتر ایشان در محاربات ومشتبان در صفین
مکان بنسبت شاه مردان مشاهده کرده بود بنظر خیال می آورد وایشان مبالغه همیکردند لتخ الامر بالغضر دره مفصل حالات
گذشته ایشان برایشان خواند وگفت دست از من باز دارید ومرا بخدای تو باز گذارید که بسبب مرد ومعاونت
شما جمع کردن امور ملکی وملکی محال می بینم واندر حدیثی که جهت امامت مستشهد آورده اید پدرم اندران داخل بود وکردید لجه
بسنده نمابود پس ایشان بگناه خود اعتراف نمودند ورسن استغفار در گردن افکندند وازدر بساطلی در آمدند وبآخر
کشید که مدار کار دین ودنیا بر امام است وتو که سلاله مصطفی وپسر علی مرتضایی بیعت ما را بپذیر که ما هیچکس را
درین کار لایق تر از تو نمی دانیم واز تو هیچ باز نخواهیم گشت ودستها پیش آوردند امیر دیگر مبالغه نکرد وگفت اگر شما را
رای اینست روا باشد ودست بدیشان داد وگویند اول کسی که وی را متابعت کرد قیس بن سعد عباده بود وچنین گویند که
قریب چهل هزار کس بر امیر المومنین حسن بیعت کردند **خبر** رسیدن وفات امیر المومنین علی مرتضی بمعاویه
آورده اند که چون خبر واقعه امیر المومنین بمعاویه رسید بغایت شادمان شد وازین جهت بسیاری خلق از وی برگردیدند
وبنزدیک امیر المومنین حسن آمدند وبروی بیعت کردند وسپاه بر امیر المومنین حسن دو چندانکه بر پدرش بود گرد آمدند
وگفتند تن وجان وخواسته همه فدای تو کنیم وبا معاویه حرب کنیم حسن در جواب ایشان گفت که پدرم از حرب معاویه هیچ
بهرت نیاورد چرا انگه بنزای زارش گشتند وگویند مدت شش ماه برین بگذشت چون آن مردمان درین کار از امیر
بی رغبتی دیدند بروی تشنیع زدند پس امیر لشکرگاه بیرون آورد وروی بشام نهاد خلاف آنکه مردمان شتاب میکردند
وی صبر همیکرد تا یکماه بران بگذشت انگاه قیس بن سعد عباده را از پیش بفرستاد با پنج هزار مرد وبروایتی با دوازده
هزار مرد وچون مردمان از امیر بی رغبتی مشاهده کردند از وی بگردیدند وبسوی معاویه شدند آن جماعه که از پیش
معاویه آمده بودند وباز از سرنو بر معاویه بیعت کردند در بیت المقدس وپیشتر ازین وی را امیر معاویه گفتندی
چون امیر المومنین علی شهید شد وی را امیر المومنین معاویه خواندند پس امیر المومنین حسن متوجه مداین شد واندر کوشک سلطانی
نزول کرد وچون سپاه از امیر المومنین حسن این حال مشاهده کردند بر وی بیرون آمدند وفسادی در لشکر انداختند که
قیس عباده را کشتند وفتنه قایم شد وخلقی که با قیس وامیر المومنین حسن بودند بیرون آمدند واندر سراپرده امیر المومنین

حسن

حسن ریختند وغارت کردند وگلیم که اندر زیر وی بود بکشیدند واو را بکارد زدند واما کارگر نیامد وایزد تعالی نگاه داشت
وبعضی بر آنند که کارد را مختار زد اما بصحت نپیوسته است اما گفته اند که اگر امیر المومنین حسن در مقصوره بیضا مختفی نمیشد
وی را کشته بودند ودران وقت امیر مداین سعد بن مسعود الثقفی بود عم مختار پس مختار بوی گفت ای عم از برای تو رایی زده ام
وفکری کرده ام که هم مال وهم شهرت تو اندران مشاهده میکنم وآن رای آنست که میان امیر المومنین حسن ومعاویه صلحی کنی وهنوز
این مقوله اندر میان ایشان بود که عبدالله عامر وعبدالرحمن برسم رسالت از پیش معاویه برسیدند **خبر** اندر
صلح معاویه با امیر المومنین حسن آن بود که بعد از رسوم تعزیت کشتن امیر المومنین علی حسن را بصلح دعوت کرد واین قصه نیز
اطنابی دارد مضمون ومقصود آنست که بعد از بسیاری حکایات ووعده ووعیدی که از جانبین واقع شد قرار بر صلح کردند
وامیر المومنین حسن از جهت بی وفایی اهل روزگار بصلح اندر آمد وشرط صلح بران قرار گرفت که جمیع امور ملکی را بمعاویه باز
گذارد ودیگر معاویه واتباع او امیر المومنین علی را دشنام نگویند وامیر المومنین حسن را با اهل او بکوفه بگذارد تا خواسته بیت
المال عراق تا او میان برادران قسمت کند وآن پنج بار هزار هزار درم بود برهمین منوال وشرایط امیر المومنین حسن صلحنامه
نوشت وچون آن نامه تمام شد بر امیر المومنین حسین وعبدالله بن جعفر عرض کرد امیر المومنین حسین با برادر گفت که نیز دیگر من نیابت باشدید
است جانب پدر را گذاشتی وجانب معاویه را نگاه داشتی در جواب وی امیر المومنین حسن گفت اسکت انا اعلم بهذا
الامر منک ونامه را بجانب معاویه فرستاد وچون نامه بمعاویه رسید همه شرطها را معاویه اجابت کرد ودشنام گفتن از امیر المومنین علی
بیفکند وگفت الآن تا وقتی که تو چنین باشی والا دیگر کنم باز عبدالله بن عامر وعبدالرحمن مبرد را با تقبلات انچه در نامه
بود باز فرستاد وبیرون از ان خراج داراب کرد وفارس بوی مسلم داشت ودر عقب ایشان متوجه بکوفه آمد در ربیع الآخر
وبروایتی در جمادی الاول **خبر** رسیدن معاویه بکوفه آورده اند که چون معاویه بکوفه اندر آمد وبا امیر المومنین
حسن ملاقات دست داد عمرو عاص معاویه را گفت که بمسجد کوفه باید رفت وخلایق را جمع کردن وحسن را باید گفت که خطبه
بخواند که او فصیح نیست بل که هیچ نداند خواند تا بر خلایق روشن گردد که او بابت خلافت نبوده تا خلق از عزلت خود و
بر خلافت تو بیاکاهاند معاویه از امیر المومنین حسن التماس کرد تا بر بالای منبر برآمد وبعد از حمد وستایش خدای تعالی ودرود
مصطفی گفت ایها الناس ان احمق الحمقاء الفجور وان اکیس الکیس التقی وان هذا الامر الذی تنازعنا انا ومعاویة بن ابی
سفیان اما انه حق الذی بمنی فترکته ان کان حق فترکت عنه طلبا لصلاح المسلمین وتمام تقدمت علی معاویة لکم
عهدالله ومیثاقه ان یعدل بینکم ویوقر علیکم ولا یاخذ فیه احدا باحنه ولا یرد ولا شی کان فی هذه الحروب ورد وی معاویه
کرد که چنین است معاویه گفت بلی امیر گفت وان ادری لعله فتنة لکم ومتاع الی حین قل رب احکم بالحق وربنا الرحمن المستعان
علی ما تصفون این حال بر معاویه عظیم سخت آمد وخطبه غرایا کرد که مثل آن هرگز نشنوده بودند وعمرو عاص از گفته
خویش پشیمان شد وانفعال یافت ومعاویه نیز از وی برنجید بعد از ان امیر المومنین حسن از کوفه بمدینه آمد وچون

این خبر بقیس رسید بغایت برنجید و چون بعبدالله عباس رسید از معاویه امان خواست بعد ازان معاویه عبدالله عامر را با جیش
بزرگ بجنگ قیس فرستاد چون عبدالله عامر بقیس رسید بعد از بسیاری قضایا و چاپلوسی و افسون که بر قیس خواند و در اثنا وان
کلمات عرض تقبلات معاویه کرد بر التماس قیس مضمون آنکه هر چه قیس بنویسد من بدان وفا کنم و گویند در ان
وقت که معاویه عبدالله عامر را بر سر قیس میفرستاد و تلقین و وصیتش میکرد عمرو عاص حاضر بود گفت مرا بفرست تا بروم و با وی
جنگ کنم معاویه گفت خاموش باش که ما از ایشان نیکی را نگفتیم تا ایشان از ما دور انگشتند پس گویند که میان قیس و
معاویه بواسطه عبدالله عامر بر صلح قرار گرفت بشرط آنکه اورا با همه شیعه امیر المومنین علی امان دهند مقرر بر آنکه هر دیه و اموالی
که گرفته باشند از ایشان باز نخواهند چون این خبر بمعاویه رسید همه را اجابت کرد بعد ازان قیس با مردم خود متوجه
معاویه شد چون برسید پیش معاویه درآمد و گفت السلام علیک ایها الملک معاویه بخندید و گفت چرا امیر المومنین نگفتی
سعد گفت سید علیه السلام گفت که بعد از سی سال خلفاء راشدین ملک باشد چون معاویه از تمامت نواحی از دشمن ایمن شد
کارداران بهر جانب فرستاد بصره را به بشر ارطاة داد و مصر را بعبدالله عامر داد و در سال چهل و سیم مکه را بمروان
الحکم داد و هم درین سال حجاج بن یوسف از مادر بزاد اما اولاد امیر المومنین علی در همه وقتی درویش بودند که امیر را با همه
فرزندان از بعد مرگ وی هشتصد درم بیش نماند چنانکه شرح پیشتر نوشته شد **خبر** خروج خوارجیان بعد ازین
خوارجی که در هر جانب مانده بودند و ترک قتال با امیر المومنین علی کرده و حسن کرده چون دیدند که امیر المومنین حسن
با معاویه صلح کرد پس ایشان بقصد معاویه عازم شدند و بر فروة بن نوفل الاشجعی جمع شدند و او با پانصد مرد مستعد در صحرای
شهرزور فرود آمده بود چون برین حال معاویه واقف شد کس پیش امیر المومنین حسن فرستاد و گفت لشکر بستان
و برو بجنگ خوارج و ایشان را بکش امیر المومنین حسن در جواب فرمود که اگر من از کسی را از مسلمانان بکشتمی و جنگ
کردمی اول با تو بودی که از همه خوارج تری و من ترک خلافت نکردم الا برای صلاح امت **ذکر** قتل امیر المومنین
حسن گویند که چون امیر المومنین حسن بمدینه آمد با اهل و بیت خویش و نیز هرگز از وی معاویه ایمن نبود و بجنگ
که دلالتش کرد اجابت نکرد و جواب معاویه را چنانکه پیشتر گذشته بوی رسانیدند بتدبیر دفع امیر مشغول شد بنوعی که
کسی بران هم واقف نگردد که بسعی و رضای وی بوده پس کس فرستاد پیش اسماء بنت اشعث بن قیس که زن امیر المومنین
حسن بود با خواسته بسیار که اگر حسن را بکشی من ترا ده هزار درم بدهم و دیگر آنکه ترا بزنی فرزند خود یزید بدهم و کیفیت
و تفصیل این قصه اطنابی دارد بعد از آنکه وی با برین معنی راضی شد جواب معاویه را باز فرستاد که وی را چگونه کشتم
معاویه دستارچه زهر آلوده از برای وی فرستاد و گفت بوقت حاجت وی را بدین دستارچه پاک کن و آن زن بیجان
کرد و زهر همه اندام وی باز رشد و کرد می کشید که زهر در جگر وی کوفته وی داد تا بمرد بعد ازان معاویه وی را مال درم
بداد و یزید را گفت که وی را بزنی کن اجابت نکرد و گفت حسن را جان کشت چه دانم تا مرا چگونه کشد **خبر**

جنگ

جنگ که بعد از وفات امیر المومنین حسن قائم شد چنین گویند که چون از شستن امیر المومنین فارغ گشتند و بجنازه کردنش خواستند
که در پهلوی سید علیه السلام بگور کنند عایشه بر استری نشست و بیامد با جمعی از اعراب و گفت این خانه منست نگذارم که وی را اینجا بگور کنید
خلقی برآشفتند و گفتند تو یکبار بر شتر نشستی تا بسبب تو بسیاری از مسلمانان هلاک شدند و دیگر بار بدان کیفیت باز آمدی از خدای
تو شرم نداری و یتیم بماندند و گفتند حکم خانگی ازین موضع برخاسته و متهم شده حالا ترا برین مقام حکمی نمانده و از جانبین بسیاری حکایات
گفته شد و بجایی سرایت کرد که بر جنازه امیر المومنین حسن تیر باران کردند چنانکه ابن جوزی آورده است طعنه بزع القیع وضربه
بشباب ریش العقاب بر آن مردمان از برای دفع فتنه جنازه وی را به بقیع بردند و اندر قبه عباس دفن کردند و امیر بیت وصیت کرده بود
بعد ازان از اهل و بیت هر چند بعالم آخرت می شد هم دران لواحق و طولش دفن میکردند و در مدح امیر المومنین حسن رضی الله عنه
دو بیت انشا کرده اند کفاکم من مدیح الناس طرا اذا ما قیل جدکم الرسول کدام مدح شمارا بدین مزید بود
که مادر تو بتولست و جد تست رسول چون معاویه از کار امیر المومنین حسن خاطر جمع گردانید عبید الله زیاد را بنواحی ممالک فرستاد
تا بیعت یزید بگرفت از همه اهل عراق و خراسان تا هیچ کس که بیعت نکردند چهار کس از مدینه و یکی از مکه و آن کس عبدالله عباس
بود که گفت من مرد پیرم و آفتاب عمر من در غروب از من چشم توقع ولایت مدارید و از مدینه امیر المومنین حسین علی بود و
عبدالله بن زبیر عوام و عبدالله بن عمر و عبدالرحمن ابی بکر و گویند معاویه را دل بدیشان مشغول می بود و میخواست که هم اندر
زندگی وی بیعت کنند و چون سال پنجاه و ششم درآمد معاویه بصره را بعبیدالله زیاد داد و کوفه را بضحاک بن قیس و خراسان را
بعبدالرحمن بن زیاد و چون سال شصت اندر آمد در ماه مبارک رجب معاویه بیمار شد و در بیماری
یزید را طلب کرد جهت وصیت و گفت ای پسر هر چه بایست کردن کردم از آنچه می بایست و مبارزان جهان را کم کردم
و از همه خلایق بیعت تو گرفتم الا ازین چهار کس و بگویم که با هر یک ازین چهار کس چه کنی اول عبدالرحمن بن ابی بکر مردیست
که او لهو دوست دارد وی را هر چه خواهد بده تا بدان مشغول گردد و عبدالله بن عمر بعبادت مشغولست او خود ملک نجوید
و از عبدالله بن زبیر باز مگرد تا بیعت وی بگیری که او از همه بدترست و اگر بیعت نکند در کشتن وی تقصیر مکنی و در
باب حسین علی اگر با تو بیعت کند خویشی را از وی نگاه داری و هر چه از تو خواهد بدهی و الا که بیعت تو در دنیا به تو دانی
و هیچ وجه از وی ایمن نباشی و اهل مکه و مدینه را نیازاری که ایشان ناصر ما بوده اند و معاویه هم در خسر الدنیا و الاخرة ذلک هو الخسران
المبین **خبر** در سیرت معاویه چنین آورده اند که اول کسی که بیعت بر فرزند خود کرد در اسلام و طیب را
غالیه او نام نهاد و ... خال مومنان و اول کسی بود که در مسجد مقصوره ساخت و اول کسی بود که برید نهاد در اسلام و اول کسی بود
که در نشستن خطبه بخواند و کاتب وحی و خال مومنان و اندرین باب حکیم سنایی چند بیت انشا کرده و اینست **شعر**
بس سند اگرچه خال منست دوستی ویم بکاری نیست ور نبشت او خط زبد رسول بخطش نیز افتخاری نیست
در جهانی که شیر مردانند بخط و خال اعتباری نیست و اندران که معاویه را خال مومنان میخوانند آن بود که روزی معاویه

حدیثی از رسول علیه السلام روایت میکرد و نمود که مرا فال مومنان خوانده است و اندرین مجلس عمرو عاص حاضر بود او نیز از
پیغمبر علیه السلام روایت کرد که من دخل بمکة وکانما دخل بمکة و این مکه دیهی بود که عمرو عاص ساخته بود معاویه روی در عمرو عاص کرد و گفت
این حدیث را کی رسول علیه السلام فرموده است گفت دران وقت که ترا فال مومنان گفت

امام سیم

که شمع آل محمد و از جمله علایق مجرد و سید زمانه خود بود کنیت ابو عبدالله لقب التقی نام امیر المومنین و امام المتقین
حسین بن علی بن ابی طالب علیهما السلام از محققان اولیا و
قبله اهل بلا و قتیل کربلا بود و اهل این قصه بر درستی حال
وی متفق اند که حق ظاهر بود مر حق را تابع چون حق مفقود
شد شمشیر برکشید و تا جان عزیز فدای خدای تعالی نکرد نیارامید
و رسول صلی الله علیه و سلم اندر وی نشانها داد که او بدان
مخصوص بود چنانک عمر بن الخطاب روایت کرد که روزی
نزدیک پیغمبر علیه السلام اندر آمدم رسول را دیدم که امیر المومنین
حسین را بر پشت مبارک خود نشانده بود و رشته اندر دهان خود گرفته و یک سر رشته بدست حسین داده و
بزانوها همی رفت چون آن حال را مشاهده کردم گفتم نعم الجمل جملک یا ابا عبدالله پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود نعم الراکب
هو یا عمر و ویرا کلام لطیف اندر طریقت حق و رموز بسیار و معاملت نیکو و از وی روایت کرده اند که گفت اشفق الاخوان
علیک دینک یعنی مشفق ترین برادران تو بر تو دین تست از آنچ نجات اندر متابعت دین بود و هلاکش اندر مخالفت
آن پس مرد خردمند آن بود که بفرمان مشفقان باشد و شفقت آن بر خود داند و جز بر متابعت آن نرود و برادر آن
بود که نصیحت نماید و در شفقت نه بندد و اندر حکایات یافتم که روزی مردی نزدیک وی آمد و گفت یا پسر رسول الله
من مردی درویشم و اطفال دارم و التماس از شما قوت امشب است امیر گفت بنشین که مارا رزقی در راهست
تا بسی بر نیاید که پنج صره بیاوردند از نزد معاویه و گفتند که معاویه از شما عذر میخواهد و میگوید که این مقدار اندر وجه کهتران
صرف فرمایید که بر اثر این تیمار نیکو تو خواهد رسید امیر المومنین اشارت بدان درویش کرد و آن پنج صره را بدو داد و از
وی عذر خواست که انتظار کشیدی و این بس مختصر است اگر دانستمی که این مقدار است ترا انتظار نفرمودمی که ما
از اهل بلاییم و از همه راحتهای دنیا باز مانده ایم و مرادهای خود گم کرده و زندگانی بمراد دیگران باید کرد و مناقب وی اشهر
ترازانست که بر هیچکس از امت پوشیده بود و این نیز از شرح مستغنی است باز آمدیم بسر این سخن که بعد از شهادت امیر المومنین
حسن که بعد از شهادت امیر المومنین حسن و مردن معاویه و حکومت یزید باستقلال بر سر امیر المومنین حسین چه گذشت
والعهدة علی الراوی چنین آورده اند که چون یزید علیه ما یستحق بعد از مرگ پدر بر مسند حکومت نشست باطراف و جوانب

ممالک

ممالک بخبر مرگ معاویه نامه فرستاد و بیعت خود را تازه کرد و همه کارداران معاویه را برقرار بماند اما اندیشه داشت تا ازین
چهار تن بیعت بستاند چون نامه یزید بولید رسید که بیعت از چهار کس که در مدینه اند بستان ولید مروان حکم را بخواند و با وی
مشورت کرد مروان گفت من نصیحت یزید را دست باز ندارم این چهار تن را بخوان اگر بیعت کنند نیکو و اگر گویند بنگریم فی
الحال هر چهار تن را بکش ولید گفت سبحان الله چرا چنین گویی که ایشان را بگزاف نتوان کشت پس ولید عبدالله بن عمرو بن عثمان را بطلب
حسین فرستاد و امیر را پیشتر ازین معلوم شده بود دانست که ویرا از برای چه میخوانند با خود پنجاه مرد با سلاح برد که شما بیرون
بنشینید و گوش بر آواز من دارید که اگر کار دیگرگون شود خویشتن را برای من در افکنید تا اراده الله آنچه باشد پیش برده شود
پس امیر المومنین بنزدیک ولید شد ولید بعد از تعظیم و اکرام تواجی پیش برد امیر را باعزاز نشاند و نامه یزید را بر وی
عرض کرد بعد از استماع چنین فرمود که این نامه بنام چهار کس آمده است جمله را بیکجای باید خواندن تا خود هنگام روز بر چه آرد بیرون
ولید گفت رواست و امیر المومنین بر خاست برتا برود مروان گفت ای ولید ویرا مگذار و این زمان که اختیار بدست
تست ویرا بکش یا بگذار تا من ویرا بکشم چون امیر المومنین از مروان این سخن بشنید گفت ای مروان تو مرا نتوانی کشت
و ولید نیز و بیرون آمد در همین با عبدالله زبیر متوجه مکه شد و در آنجا قرار گرفتند چون مردمان کوفه برین حال واقف شدند
جمع آمدند و بیعت نامها با رسولان پیش امیر المومنین حسین فرستادند که ما همه جان و خواسته فدای تو کنیم اگر این دیار را
بقدوم مبارک مشرف گردانی چون نامها بامیر المومنین رسید پیش عبدالله عباس برد برسم مشاورت و گفت اندرین قضیه
مصلحت چیست عبدالله گفت من باری مصلحت دران می بینم که نخست نفرستی و بخود آنجا باشی چندانک حقیقت حال
معلوم شود که ایشان مردم بی وفا اند و همی دانی که با پدرت چه کرده اند باز امیر المومنین فرمود که چون میگویند که دوازده
هزار مرد حالا به بیعت ما در آمده اند غایبانه عبدالله گفت هنوز اعتماد را نمی شاید اول کسی پیشتر بفرست اگر فرستادهٔ ترا
براجی فرمان برند بعد از آن بخود رفتن مناسب باشد بنابرین معنی امیر المومنین حسین پسر عم خود مسلم بن عقیل را بخواند و گفت
برو بکوفه و بگوشه بنشین تا شیعت ما بر تو جمع آیند و از ایشان بیعت گیر و ببین تا چند کس با تو بیعت کردند بعد از آن
مرا آگاه کن که اگر مصلحت آمدن باشد متوجه گردم بنابر فرمود مسلم بن عقیل متوجه کوفه شد و بعد از آنک بکوفه رسید بوصیت
امیر المومنین بگوشه نشد و مخفی می بود تا خبر اندر کوفه منتشر شد که مسلم بن عقیل آمده است و بیعت امیر المومنین حسین
میگیرد و امیر المومنین حسین از عقب وی می آید و مردم روی بمسلم نهادند و بیعت میکردند تا دوازده هزار مرد که گفته بودند
به بیعت در آمدند بعد از آن مسلم نامه فرستاد بامیر المومنین حسین و احوالی که بود عرض کرد و از مهتران ایشان که بخط خویش
نوشته بودند صد و پنجاه بیعت نامه گرفته بدست رسولان بنزدیک امیر المومنین حسین فرستاد و چون آن رسولان با آن بیعتها
و نامها به پیش امیر المومنین رسیدند و امیر بر مضمون احوال مطلع شد شادمان گشت و در جواب نامه نوشت که در عقب مکتوب
و رسولان رسیدیم و امیر المومنین حسین را در بصره بسیاری از شیعت بدین بود بنزد ایشان نیز نامه کرد و بدست مولا سلیمان نام

بفرستاد مضمون نامه آنکه جمیع مهتران که شیعت مایند بکوفه جمع آیند بعد از آن امیرالمومنین حسین آهنگ کوفه کرد پس مردی بود
از هواخواهان یزید نامش عبدالله مسلم سوی نعمان بن بشر که امیر کوفه بود از دست یزید آمد و گفت چند روز است که
مسلم بن عقیل اینجا آمده است و همه خلق کوفه با او بیعت کرده‌اند مر حسین بن علی را و حسین از مکه بکوفه خواهد آمدن چون نعمان
بن بشر از وی آن سخن بشنید بسخن وی التفات ننمود بدان سبب که از یاران پیغمبر علیه السلام بود اما در جواب وی گفت تا ایشان
از من پنهان دارند من نیز از ایشان پنهان دارم و تا با من حرب نکنند من با ایشان حرب نکنم چون عبدالله بن مسلم از نعمان
این سخن بشنود دیگر سخن نگفت و بیرون آمد و فی الحال بسوی یزید نامه کرد و از آمدن مسلم بن عقیل و بیعت کردن وی از اهل کوفه
بر حسین و خبر آمدن حسین بکوفه که متوجه شده است و دیگر مجموع این قصه را بنعمان بن بشر گفتم نعمان در جواب من چنین و
چنین گفت و من صواب در آن می بینم که امیر دیگر بکوفه فرستی و چون نامه عبدالله بن مسلم به یزید رسید فی الحال به بصره بعبدالله
بن زیاد نامه کرد و فرمود که کسی را در بصره از قبل خود خلیفت کن و بکوفه رو و مسلم بن عقیل را و هر که بروی بیعت کرده باشد
بکش و اگر حسین را بیابی و بیعت من نکند ویرا نیز بکش و سرش پیش من فرست بنا بر فرمودهٔ یزید عبیدالله
زیاد متوجه کوفه شد و چون بقادسیه رسید پیشتر از سپاه بتعجیل برفت و میان نماز شام و خفتن بکوفه رسید با ده سوار
و عمامه بر روی فرو گذاشته بود مردمان کوفه چون ویرا بدیدند تصور کردند که امیرالمومنین حسین است و او سلام بدان مردمان
میکرد و آن مردمان در جواب گفتندی و علیک السلام یا ابن رسول الله و خلق بسیار بر وی گرد آمدند و هر کسی گفتی که در خانه من
فرود آی و او همی رفت تا بدر قصر سلطان رسید نعمان بن بشر چون آن حال مشاهده کرد در قصر را ببست و بر بام کوشک
بر آمد و گفت یا ابن رسول الله بازگرد پس مردمان کوفه نعمان را دشنام دادند و گفتند در بگشای تا فرزند رسول در آید نعمان
گفت نگشایم و نخواهم که گویند فرزند رسول حسین بن علی المرتضی در ایام من کشته شد پس عبیدالله زیاد گفت که در بگشای
که لعنت بر تو باد و بر حسین چون مردمان کوفه ویرا بشناختند بگریختند پس نعمان در بگشاد و عبیدالله در کوشک رفت
چون مسلم بن عقیل بدین حال واقف شد در سرای هانی بن عروه که بر وی اعتماد داشت مختفی شد و عبیدالله زیاد واقف شد
هانی را بخواند و گفت شنودم که مسلم بن عقیل در خانه تست هانی انکار کرد و گفت سوگند خور هانی سوگند بخورد و عبیدالله ویرا
باز داشت اندرین حالت افزون از پنجاه هزار مرد گرد آمده بودند از بهر هانی پس عبیدالله جمعی را بخانه هانی بطلب مسلم
فرستاد و ویرا یافتند و آوردند بعد از آن غوغا عام بر ایشان جمع شدند عبیدالله زیاد از آن غوغا بترسید بفرمود تا مسلم
و هانی را بر بام کوشک بردند و هر دو را بشربت شهادت سیراب کردند و سر ایشان پیش آن جماعت انداختند چون
آن جماعت آن حال را مشاهده کردند بگریختند و این واقعه در ماه ذوالحجه بود بسال شصت از هجرت و در همین تاریخ امیر
المومنین حسین از مکه بیرون آمده بود با اهل بیت خویش بر اعتماد نامهای کوفیان که مسلم عقیل فرستاده بود و ندانسته
بود که بعد از آن در کوفه چه واقع شده

خبر امیرالمومنین حسین و چون امیر از مکه متوجه کوفه شد

از دوستان هر که ویرا دیدی گفتی بکوفه مرو و همچنین عبدالله عباس پیش وی آمد و منع رفتن وی کرد و در آن وقت عبدالله بن زبیر
در مکه امیر بود و بیعت آشکارا کرده و او همی خواست که حسین برود تا شهر ویرا صافی شود پس عبدالله بن عباس بار دیگر آمد و گفت
یا حسین از حرم مکه که خانه خدایست مرو و بگفتار کوفیان غره مشو و یاد کن که با پدر و برادر تو چه کردند و اگر ضرورت خواهی رفت
باری با خود این زنان و کودکان مبر تا نخست بدانی که کار چگونه باشد اگر کوفیان هوای تو خواستندی بیعت آن خلیفه یزید را
که در شهر نشسته است بیرون کردندی و هم ترسم که ترا بکشند در پیش این عیالان و کودکان و چون بر سر امیرالمومنین حسین
آن قضا مقدر شده بود فرمان وی نکرد و با همه اهل بیت خویش متوجه کوفه شد و با وی چهل سوار و صد پیاده بودند و در
راه ویرا جمعی پیش آمدند و خراج یمن می آوردند به یزید امیرالمومنین حسین چون آن کاروان را بگرفت و گفت امام منم و من بدین
حق ترم از یزید و هر چه از آن مسلمانان بود باز داد و آنچه در بیت المال بود همه را بگرفت و چون بتیمه بادیه رسید
فرزدق شاعر و همام بن غالب بدیدن وی آمدند و از طرف کوفه هنوز خبر عبدالله زیاد نداشتند امیر گفت خبر من چیست
بکوفه ایشان گفتند که مردمان کوفه را دل با تست اما ندانیم که قضا چیست امیر گفت که قضا باز نتوان داشت
پس امیرالمومنین حسین بشتاب میرفت تا پیش از آنکه یزید واقف شود وی بکوفه رسیده باشد و عبیدالله زیاد چون هانی
و مسلم بن عقیل را بکشت بهر جانبی عمال فرستاد و درین فرصت نامه بوی رسید از طرف یزید مضمون آنکه حسین از مکه
بیرون آمده باید که سپاه را بطرف بادیه فرستی و عبیدالله همه کس را از ولایتها نامزد کرده بود عمر بن سعد وقاص را بخواند
و عهدنامه ویرا بداد و گفت باید که بروی و حسین را بگیری عمر سعد گفت مرا توقعست که ازین کار عفو کنی عبیدالله زیاد
گفت پس عهدنامه را بمن باز فرست عمر سعد گفت امشب مرا مهلت ده تا بیندیشم و آن شب فکری بسیار کرد و
تدبیر صواب آن دید که عهدنامه را باز فرستد اما محبت و شیرینی دنیا در مذاق وی جای گرفته بود نتوانست باز فرستادن
پس دیگر روز متوجه حسین شد باول ماه محرم سال شصت و یکم از هجرت و روی ببادیه نهاد با چهار هزار مرد و حسین بن
علی به میل قادسیه فرود آمده بود پس عمر بن سعد مردی را بخواند نامش حر بن یزید و او از شیعت علی بود او را
گفت برو و جایها و منزلها راست کن و چون حر بن یزید به میل قادسیه رسید امیرالمومنین حسین را دید با عیال
فرود آمده ویرا گفت کجا خواهی رفتن ای فرزند نبی بازگرد که اینک لشکر رسید و مسلم بن عقیل و هانی را
بکوفه بکشتند امیرالمومنین حسین گفت چگونه بازگردم با این همه اثقال و عیال حر گفت باری از راه بگوشه
رو امیرالمومنین حسین بیک طرف روان شد و میرفت تا بمنزلی رسید که آن را کربلا خوانند پس عمر بن
سعد چون ببادیه آمد اما این قصه را امیرالمومنین حسین از شهربانو پوشیده داشت چون عمر سعد ببادیه
اندر آمد خبر حسین را بکربلا یافت متوجه کربلا شد چون عمر سعد با سپاه بدید آمدند شهربانو اندرین حالت از امیر
المومنین حسین سؤال میکند که مگر نزدیک کوفه رسیده ایم که بسیاری درخت خرما بنظر من در می آید امیرالمومنین حسین

حسین سخن حر بن یزید را اظهار کرد و گفت که این درخت خرما نیست نیزه‌هاست که کوفیان برکرده‌اند و بقصد خون ما می‌آیند بعد از آن
حسین با آن چهل سوار برنشست با صد پیاده و صف برکشیدند و بر جای ایستادند تا آن سپاه فراز رسیدند پس عمر بن سعد از میان سپاه
بیرون آمد و بر امیرالمؤمنین حسین سلام کرد و گفت هر چند دانم که شما بدین کار خلافت و امامت ترید اما خدای تعالی نمیخواهد که این کار شما را
باشد و تو بیش از پدر جدل نتوانی کرد و این کار بر روی قرار نگرفت و لکن الامر بکشته شد و برادرت امیرالمؤمنین حسن دانست
که این کار رو نخواهد بودن دست باز داشت تا از اندیشها برست تو نیز خویش ازین کار بیرون آر امیرالمؤمنین حسین گفت
دست از من بازدارید تا بسوی مکه شوم و گرد این کار نگردم و یا بسوی یزید شوم و اگر بدین سخن اعتماد نمیکنید کسی را از آن خویش
با من روان کنید که آنچه از قضا حوالهٔ من شده است کردن دارم عمر بن سعد گفت نیکو همیگوئی اکنون صبر کن تا من نامه کنم سوی
عبیدالله زیاد تا درین چه فرماید و سعد با لشکر خود آنجا فرود آمد و نامه فرستاد سوی عبیدالله زیاد و کیفیت حال عرض کرد عبیدالله
زیاد جواب نامه نوشت که نخست حسین را سوی من باید آمدن تا من او را سوی یزید فرستم حسین رفتن بسوی عبیدالله زیاد
اختیار نکرد و هیچ عبیدالله زیاد میگفت هیچ سود ندارد تا حسین سوی من نیاید و دست بر دست من ننهد به بیعت یزید حسین
گفت هرگز این کار نکنم و باطل متفق را گردن ننهم و اندرین قیل و قال یک هفته روزگار گذشت عبیدالله کسی بسوی عمر سعد فرستاد
که من ترا از آن فرستادم که با حسین حرب کنی نه از برای فسادت عمر سعد همان لحظه برنشست و بحرب حسین رفت با سپاه که
بودش و امیرالمؤمنین حسین را آواز کرد که من بسیار جهد کردم که تا با خون تو انباز نباشم و این کار بر نیامد امیرالمؤمنین حسین
گفت امروز مرا امان ده تا فردا عمر آن روز امان داد چون عبیدالله زیاد برین واقف شد شمر ذی الجوشن را بخواند و
گفت این عمر سعد با ما منافقی میکند و دل با حسین دارد برو اگر عمر حرب کند فبها و الا باه از وی بستان و عهدنامه از وی بگیر
و آن سپهسالاری ترا دادم و با حسین حرب همی کن تا سر وی را از برای من بفرستی و درین روز که امیرالمؤمنین حسن امان
خواسته بود نماز دیگر آن شمر فرا رسید چون احوال را با وی گفتند گفت من بگذارم امان ندهم پس عمر سعد برنشست با سپاه
و بسوی حسین آمد و گفت که عبیدالله زیاد کسی دیگر فرستاده است بحرب حسین گفت که شب نزدیک است یک امشب
مرا امان دهید پس شمر را بسیار خواهش کردند تا امان داد پس همه شب امیرالمؤمنین حسین سلاح راست همیکرد پس نیم شب
بود که رسول عبیدالله زیاد دررسید که پیشتر از حرب کردن فرات را برایشان بگیرید و آب را ازیشان بازدارید تا همه
از تشنگی بمیرند و چون حسین الکشیده سرش را بمن فرستید و تن وی را بسنب اسبان بکوبید عمر سعد در ساعت عمرو بن الحجاج را
با پانصد مرد بر لب فرات فرستاد تا آب فرو را بر امیرالمؤمنین بگرفتند و بلشکر حسین هیچ آب نبود و امیرالمؤمنین همه شب سلاح
راست همیکرد و بخود شعرها میگفت و پسر کهتر وی علی بن حسین بیمار بود و بخیمه اندر خفته بود چون آن ترنم از پدر شنید بگریست
و زنان و اطفال دران حال بفریاد و بگریستند و خروش ازیشان برخاست امیرالمؤمنین حسین گفت مگریید که دشمنان شاد
شوند پس آن خودمان را که شیعت وی بودند و با مروی آمده بودند بخواند و گفت آنچه بر شما بود بگردید و من شما را بحرب

آوردم اکنون شما را از بیعت خود معاف داشتم اکنون هر کجا خواهید بروید و بدانید که این جماعت را دشمنی با من افتاده و قصد
خون من دارند ایشان در جواب گفتند که روز رستخیز پیش خدای تعالی چه گوییم و پیش جدت چه عذر آوریم که فرزند وی را بدست دشمن بسپاریم
ما همه با حیات رجا نها پیش تو فدا کنیم پس امیرالمؤمنین حسین آن مقدار سپاه که داشت تعبیه کرد پس مردی بود در بادیه نام وی طرماح و از شیعت
علی بود چون شنید که امیرالمؤمنین حسین بکربلا گرفتار شده است بجمازه برنشست و همان شب پیش حسین آمد و گفت که برین
شتر من نشین تا ترا بحی خویش برم که آنجا هیچکس نتواند آمدن حسین گفت در چنین وقتی دست از اهل و عیال بازداشتن عار
بود و از پس عیال و زن و فرزند بدین کیفیت مرا زندگانی نباید طرماح را عذر خواست پس امیرالمؤمنین حسین یکزمان
بخواب شد پیغمبر را علیه السلام دید گفت یا حسین غم مخور که فردا شب بر من باشی امیرالمؤمنین حسین چون از خواب درآمد
امید از جان خود برگرفت و چون روز شد نماز کرد دید که لشکر عمر بدمنه بطلایه بلای پیش خویش بود داشته اند بوق شقاوت
بدمیدند و طبل ضلالت بکوفتند قلاوزان بدعت بانگ برزدند میمنه را آن طاغیان بعمرو بن حجاج زبیدی دادند
و میسره را بشمر ذی الجوشن و قیس اجمی را به سالاری سواران و شبث بن ربعی را بامیری پیادگان تعیین کردند رایت
ضلالت بدست دوید ملعون دادند و روایت کنند که چون امیرالمؤمنین حسین چون آن حالت مشاهده کرد بر اسب
سوار شد و بیرون آمد چون آفتاب درخشنده و آن روز آدینه بود و روز عاشورا و عمر سعد بکیفیت که ذکر رفت
سپاه را بیاراست و بحرب آمد چون امیرالمؤمنین حسین آن حال بدید از اسب فرود آمد و بر اشتر نشست چنانکه همه سپاه
وی را بدیدند و خطبه کرد و گفت یا اهل کوفه من دانم که این زمان مرا سخن گفتن مرا سود ندارد و بر من روشن گشته است
که باخرین منزل رسیده ام از منازل دنیا و اول منزلیست از منازل آخرت و لیکن خواستم گفتن تا حجت
خدای تعالی بر شما باشد و عذر خویش سازم پیش خدای تعالی پس گفت ای مردمان شما دانید که من پسر دختر پیغمبر خدای تعالی ام و پسر
عم زادهٔ اویم امیرالمؤمنین علی و عم من جعفر طیار است و عم پدرم حمزه است سید الشهداء و من و برادرم را پیغمبر علیه السلام
گفت سیدی شباب اهل الجنة و همچنین برادرم را بر دوش راست گرفتی و مرا بر دوش چپ و بمسجد بردی و گفتی
چه نیکو بارگیری است بارگیر شما و چه نیکو سوارانید شما اگر بخدای تعالی بگروید و بجدم که رسول خدای تعالی است ایمان دارید
نه بینید که ترسایان سم خر عیسی چگونه دارند و جهودان چیزی که از آن موسی بیابند بهمان عزیز دارند ای قوم بر شما
روشن است که من پسر دختر پیغمبرم و تا در میان شما ام خون کسی نریختم و خواسته کسی بغیر حق نستدم شما بچه جهة
خون من حلال دارید و من بمدینه نشسته بودم بر سر قبر جدم مرا از آنجا نگذاشتید و قصد من کردید تا بمکه شدم
و شما که اهل کوفه اید رسولان فرستادید با نامها هر یک بخط خویش ثبت کرده اکنون من شما را آن گویم که موسی گفت
قوم فرعون را اگر از من بیکسو شوید تا من باز بحرم خدای تعالی روم و آنجا بنشینم تا این جان بر من بگذرد و بدان جهان
بدید آید که حق که را بوده است و ستم که کرده است و هیچکس او را ندا داد پس امیرالمؤمنین حسین گفت الحمد لله که حجت

خدای تو بر شماست و بر شما لازم آمد پس دیگر باره امیرالمؤمنین حسین هر یکی را نام بنام بخواند که شما بر من بیعت کردید واکنون
مرا بخواهید کشتن ایشان جواب دادند که ما از بیعت تو بیزاریم امیرالمؤمنین حسین گفت الحمد که شما را بر خدای تو هیچ حجت نماند
و به الله تو مناجات کرد واز شتر فرود آمد و بر اسب نشست و بایستاد تا ابتدا حرب ایشان کنند پس حر بن یزید
التمیمی که از پیش واز رفته بود واو را آگاه کرده از سپاه عبیدالله حمله کرد و پیش امیرالمؤمنین حسین آمد و گفت السلام علیک
یا ابن رسول الله امیرالمؤمنین حسین جواب سلام او باز داد و بپرسید که بچه کار آمده گفت بدان آمدم تا پیش تو کشته شوم
امیرالمؤمنین حسین گفت ترا شهادت نوش باد و بهشت جاودانه وگویند که حر را دو پسر بود یکی را نام علی و دیگری را نام حمزه
پیش آمدند و حرب کردند و هر سه بدرجه شهادت رسیدند پس شمر عمر سعد را گفت چرا روزگار همی بری عمر تیری در کمان نهاد
و گفت شما گواه باشید که نخست تیر من انداختم پس دو تن از موالیان عبیدالله زیاد بیرون آمدند یکی را نام یسار و دیگری را
سالم و مبارز خواستند از لشکر امیرالمؤمنین حسین دو تن بیرون رفتند یکی حیدر بن المطهر و یکی بریر بن الحصین و آن هر دو را
بکشتند پس مردی دیگر از لشکر عمر سعد بیرون آمد نام معقل بن یزید واز لشکر حسین یزید بن الحصین بیرون آمد و معقل را
بکشت و دیگری بیرون آمد واو نیز کشته شد پس از آن مزاحم بن حرث از لشکر عمر بیرون آمد واو نیز کشته شد و نافع
بن هلال از لشکر حسین واو را نیز بکشت پس روز گرم شد و یاران حسین تشنه شدند و عمرو بن الحجاج بر میمنه لشکر عمر سعد
بود گفت ای مردمان حسین دل بر مرگ نهاده است و کسی با ایشان بر نیاید ما بجملگی حمله باید کردن عمر گفت چنین کنیم و تیر
اندازان امر کردند تا تیرباران بر لشکر امیرالمؤمنین حسین کردند چنانکه جمع لشکر یاران امیر مجروح تیر شدند و حمله پیش آوردند
و بیست تن را از لشکر حسین بکشتند و یاران حسین اندک مانده بودند صبر همیکردند پس حرب با امیرالمؤمنین حسین رسید
همه پیش اندر آمده یاران گفتند یا ابن رسول الله تا یکی از ما زنده باشد حرب را بتو نگذاریم پس امیرالمؤمنین حسین را آب
اندر چشم آمد و گفت احسن الله جزاکم وایشان را کشته میشدند و هر یکی که رفتی گفتی که تو رفتی و من از پس تو می آیم و
همچنین تا هر که با حسین بود همه شهید گشتند پس حسین با فرزندان و برادران و عم زادگان بماندند و اهل بیت خود را گفت
که اکنون نوبت بمن رسید ایشان کشند تا ما زنده باشیم نگذاریم که تو پیش حرب روی پس نخستین کسی که حمله کرد پسر مهتر
امیرالمؤمنین حسین بود و همی گفت انا علی بن الحسین بن علی و ده حمله کرد و هر حمله چند کس بیفکندی پس تشنگی بر وی غلبه
کرد و زبانش خشک شد و پیش پدر آمد و گفت یا پدر بغایت تشنه ام پدر وی را دعاء خیر کرد و گفت جان پدر چه چاره
توانم کرد پس زبان خود در دهان وی اندر نهاد پس دیگر باره باز گشت و حمله کرد مردی فرا پیش آمد نامش مره بن سعد
واز پس وی گردید و شمشیر برو زد واو را بیفکند از اسب بعد از آن گرد وی در آمدند واو را لخت لخت کردند حسین چون
آن حالت بدید بگریست بآواز بلند و هیچکس آن روز بل که تا آن وقت آواز امیرالمؤمنین حسین بدان کیفیت نشنیده
بود پس زینب از خیمه بیرون آمد و خویشتن را بر علی افکند و خروش برخاست بعد از آن عبدالله مسلم بن عقیل بیرون آمد ازان

جانب نامردی بیرون آمد نامش صبیح و تیری بر روی وی گشاد واو دست بر روی خود نهاد دستش بر پیشانی دوخته شد
چون باز گشت همان مرد تیری دیگر بر پشت وی زد که شکمش بیرون آمد با امیرالمؤمنین حسین پنج برادر ماند عبدالله و عباس و جعفر
و عثمان و محمد واز برادران که حاضر نبودند چون محمد حنفیه و عمر بن علی و دو پسر حسین مانده بود یکی را نام قاسم و دیگری را علی
اصغر و علی بیمار بود و بخیمه تکیه کرده و قاسم کودک بود از خیمه بیرون آمد شمشیری کشیده حسین گفت باز گرد که تو کودکی گفت
یا عم بحق نعمت که دست از من باز دار که طاقت چندین الم ندارم پس سواری بر وی حمله کرد و شمشیری بزدش بر سر و بدو نیمه کرد پس
امیرالمؤمنین حسین با آن پنج برادر یکبار بیرون آمدند و بسیار مقاتله کردند که از شرح مستغنی است و بسیاری ازان جماعت بهلاک
و دوزخ سپردند آخر الامر یکبار حمله آوردند وایشان را در میان گرفتند و بکشتند و درین حالت تیری بر لب امیرالمؤمنین
حسین آمد حسین از اسب پیاده شد دست گشت و بی طاقت گشت از تشنگی و زخم بسیار که بر وی آمده بود و بنشست هر که
فراز آمدی تا او را بکشد با خود گفتی خون وی اندر گردن نتوانم کردن و باز گشتی و امیرالمؤمنین حسین را یک ساله پسری بود شیرخواره
آواز گریه او بشنید دلش بسوخت وی را طلب کرد و بر کنار نهاد و همی گریست مردی از بنی اسد تیری بینداخت و بر گوش
آن کودک آمد و همانجا جان بداد حسین کودک را از کنار بنهاد و گفت انا لله و انا الیه راجعون و گفت یارب مرا بدین مصیبت
شکیبایی بخش و برپای خاست و بر کنار آب رفت که مگر آبی تواند خوردن شمر گفت ویلکم دست باز مدارید تا آب
خورد کاو از تشنگی مرده است که چون آب خورد زنده شود و حسین بر روی اندر افتاد و آب اندر دهن گرفت مردی تیری
بدهان وی اندر زد حسین آب را بریخت و تیر را از دهان بیرون کشید و باز گشت بر در خیمه بایستاد پس عمرو بن سعد
آهنگ کشتن وی کرد چون نزدیک رسید حسین گفت تو بکشتن من آمدی شرم داشت و باز گشت و پیادگان را گفت
که بچه کار آمده اید چرا وی را اندر میان نگیرید و آتش نکنید پیادگان بگرد امیرالمؤمنین حسین اندر آمدند و امیر حمله همی برد واز
ایشان همی کشت و شمر و عمر سعد همی دیدند پس عمر شمر را گفت که تو هرگز مردی را دیدی که همه اهل بیت وی کشته شدند واو را چند
جای جراحت کردند و چندین سپاه گرد وی اندر آمدند واو هنوز بدین کیفیت کارزار میکند و امیرالمؤمنین حسین با آن
پیادگان حرب همیکرد تا سی و چهار جای وی را بشمشیر جراحت کردند و سی و سه جای دیگر به نیزه و تیر و خون بسیار
از وی برفت و تشنگی بر وی سخت شد پس شمر با شش تن از خاصگیان خویش آهنگ وی کردند امیرالمؤمنین حسین نیز
آهنگ ایشان کرد یک پیاده از عدو نام شمشیری بزد امیرالمؤمنین حسین دست پیش داشت دستش از کتف
بینداخت امیرالمؤمنین حسین برخاست و آهنگ خیمه کرد پیاده از عقب وی در آمد و حربه بزدش بر پشت واز
سینه او بیرون آمد و امیرالمؤمنین حسین بیفتاد و جان بداد انا لله و انا الیه راجعون و کشنده سنان بن انس
النخعی بود و خولی بن یزید الاصبحی سر وی را از تن جدا کرد با سر چند کس از سرهای عترت رسول علیه السلام و قیس
بن اشعث پیراهنش را بیرون و حبیب بن بدیل شمشیرش برگرفت و شمر آهنگ خیمه کرد و غارت کرد و جامها

از سر و تن زنان می ربودند و ایشان همی خروشیدند چون عمر سعد خروش و جزع ایشان بشنید آنجا آمد شمر را دید شمشیری کشیده و علی بن حسین را که بیمار و خفته بود قصد کشتن کرده عمر گفت شرم نداری از کشتن کودکی شمر گفت که امیر عبید الله فرموده است که هیچ نرینه از آل حسین زنده نگذاری عمر گفت مسلمانان کودکان کافران نکشند وی را پیش امیر بر تا هر چه خواهد بکند و شمر را باز گردانید با پادگان بعد ازان شمر عمر سعد را گفت که از فرمان عبید الله یکی آنست که بعد از کشتن حسین اسبان را بر تن وی بران پس ده سوار را بفرمود تا اسبان بر تن حسین راندند چندانکه همه استخوانهاش خرد گشت و در مجمع التواریخ آورده است که از جمله آن ده تن یکی اسحق بن سره الحضرمی بود و نقلست که به برص مبتلا گشت و هر دو چشمش کور شد و آن شب آنجا فرود آمدند و عمر سعد نامه نوشت سوی عبید الله زیاد و سر حسین را بدست خولی بن یزید الاصبحی بفرستاد و تن حسین را با دیگر آن شهیدان در کربلا بگذاشتند و اهل بیت حسین را با سر حسین بفرستادند و دیگر روز عمر سعد کشتگان خود را بگور کردند و حسین را با کشتگان رها کردند همچنان و زنان ایشان را بر اشتران افگندند بر بالای پالانهای خشک جامه دریده و سر برهنه با علی بن حسین که بیمار بود و روی بکوفه نهادند پس تن حسین سه روز با آن کشتگان بر دشت افتاده بود و کسی نتوانست بر گرفتش پس مردمان غاضریه بیامدند و این غاضریه دهیست بر لب آب فرات و گفتند ای مسلمانان این کشتگان را دد و دام همی خورد از خدای تعالی بترسید پس همه گرد آمدند و امیر المؤمنین حسین را بی سر در گور کردند پس چون خولی سر حسین را پیش عبید الله زیاد برد و دیگر روز عمر سعد بکوفه درآمد با آن زنان و کودکان پس آن مردمان کوفه همه بگریستند پس ام کلثوم گفت ای نامردان چه میگریید که مردان ما را شما کشتید و اکنون که بکشتید همی گریید پس ام کلثوم گفت شعر

ماذا تقولون اذ قال لکم ... ماذا فعلتم وانتم آخر الامم
بعترتی وباهلی بعد مفتقدی ... منهم اساری وقتلی ضرجوا بدم
ما کان هذا جزائی اذ نصحت لکم ... ان تخلفونی بسوء فی ذوی رحمی

پس عبید الله زیاد بکوشک اندر سماطین بزد و با هیبت بنشست و از جمله عمر سعد را بار داد تا درآمد و سر حسین اندر طشتی پیش وی بنهادند و آن اسیران را از زنان و کودکان بپای بداشت و عبید الله بدیشان همی نگریست پس گفت الحمد لله الذی اکرب وکرب مالکم ام کلثوم گفت که الحمد لله الذی اکرمنا بمحمد وطهرنا تطهیرا پس عبید الله گفت کیف رایتم فعل الله ام کلثوم گفت یجمع الله بیننا وبینکم یوم القیامه و بعضها گفتم پس عبید الله زیاد گفت ترا هنوز چندین زبان هست که چنین همی گویی و می توانی گفت و خواست که وی را عقوبت کند عمر سعد گفت سخن زنان بر دست نگیرند تخصیص اندرین زمان و مصیبت و حالتی که وی را رسیده بعد ازان عبید الله بپرسید که این غلام کیست عمر گفت پسر حسین است پس گفت وی را نیز بکشید و نخواهم که از نسل فاطمه یک نرینه زنده بماند پس صاحب شرط دست علی را بگرفت تا بیرون برد زینب بخروشید و او را در کنار گرفت و گفت اگر وی را میکشید ما همه عورتانیم بی محرم ما نیز اول ما را بکشید و همچنین جمعی از حضار مجلس شفاعت کردند عبید الله گفت جان وی شما را بخشیدم و برخاست و بیرون

آمد و بر منبر برآمد و گفت الحمد لله الذی اظهر الحق واهله ونصر امیر المؤمنین یزید وحزبه وقتل کذاب بن الکذاب الحسین علی وشیعته و از منبر فرود آمد و گفت تا سر حسین را بر نیزه کردند و بکوفه در محله بگردانیدند پس ازان آن سرها با آن عورات و علی بن الحسین بدست زحر بن قیس سوی یزید فرستاد و چون یزید سر حسین و آن اسیران را دید سماطین بزد و همه سپاه را بار داد و آن اسیران را در پیش وی بداشتند و آن سر را پیش او نهادند پس یزید بسر حسین نظر کرد و گفت رحمک الله والکرب قطعت الرحم وفارقت الجماعة قضیبی در دست داشت بر لب و دندان حسین زد و قصیده انشا کرده بود و در مجموعه طوائف دیده شد شماتت و خوشدلی هر چند تمامتر ترنم همیکرد و ابو برزه الاسلمی آنجا حاضر بود گفت دور دار این قضیب را از لبانی که پیغمبر را علیه السلام بسیار دیده ام که برین لبها بوسه همی داد و بعضی از ابیات این قصیده اینست شعر

لیت اشیاخی ببدر شهدوا ... جزع الخزرج من وقع الاسل
لعبت هاشم بالملک فلا ... خبر جاء ولا وحی نزل
فاهلوا واستهلوا فرحا ... ثم قالوا یا یزید لا تشل
لست من خندف ان لم انتقم ... من بنی احمد ما کان فعل

و از مضمون این قصیده بسبب آنکه انکار وحی کرده و لازم آمده است بعضی از علماء اسلام وی را تکفیر کرده اند و لعنت کرده و این دو بیت نیز از وی منقولست شعر

ابا قومنا ان ینصفونا فانصفت ... قواضب فی ایماننا تقطر الدما
یفلقن هاما من رجال اعزة ... علینا وهم کانوا اعق واظلما

پس یزید روی بعلی بن الحسین کرد و گفت پدرت رحم ببرید و حق من نشناخت و خواست که این سلطانی که خدای تعالی بمن داده است از من ببرد تا خدای سبحانه و تعالی با وی چنین کرد در جواب وی علی بن الحسین فرمود ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الآیة بعد ازان یزید نیز بفرمود تا آن سر را در شام و مدینه و بیت المقدس و سایر ولایات او بگردانیدند و باز آوردند پس یزید بجهت ابو برده برادر ابو موسی الاشعری بعد از ده روز دیگر آن زنان و کودکان را بمدینه فرستاد و سر امیر المؤمنین حسین پیش تنش و بروایتی در عسقلان دفن کردند و از عبید الله زبیر روایت کرده اند که در آن شب که امیر المؤمنین حسین را شهید کردند بخواب دید که رسول علیه السلام قاروره در دست داشت و خون امیر المؤمنین حسین دران جمع کرده و میگفت از خدای تعالی طلب خون حسین خواهیم کردن عبید الله چون بیدار شد و گفت حسین را امشب کشتند قاروره بمن داد و گفت و آن خون تازه بود و همچنین از ام سلمه که حرم نبی بود علیه السلام مرویست که گفت رسول صلی الله علیه و سلم پاره خاک در قاروره بمن داد و گفت همان وقتی که فرزندم حسین را شهید کنند این خاک خون شود و در همان شب خون شده بود و همچنین در روز عاشورا بسیاری از حکایات از اکابر مرویست از جمله گویند توبه آدم علیه السلام بعد از صد سال اندر روز عاشور اجابت شد و درین روز رفع ادریس علیه السلام بر آسمان بود و همچنین قرار گرفتن کشتی نوح نبی علیه السلام بر کوه جودی و هم درین روز خلاص ابراهیم بود علیه السلام از آتش نمرود و هم درین روز قبول توبه داود علیه السلام بوده است و هم درین روز معاودت سلیمان بوده است علیه السلام بملک خود

و هم درین روز بوده است که الله تعالی ایوب نبی را از بیماری و رنج کرمان خلاص داد و هم درین روز بوده است که موسی صلوات الله
علیه از هول دریا و رنج فرعون خلاص یافت و هم درین روز بوده است مخلص یونس نبی علیه السلام از بطن ماهی و هم
درین روز بوده است عروج عیسی علیه السلام بر آسمان و بدانچه در عاشورا قیام می باید نمود **شعر**

ده چیز کرو نیست بعاشور یاد دار . میکویم ای عزیز ز راه نصاحه
صوم و صلوة و غسل و دعا و تست . اطعام و مسح دست بسر و صلح و مصافحه

و یزید را بواسطه انکار وحی که از مضمون قصیده وی که در پیشتر گذشته در کشتن حسین گفته است لازم آمده لعنت
جایز داشته اند بنابرین مقدمات اندرین معنی کمال اسمعیل گوید **شعر** چون محرم گذشت و عاشورا . خنده بر لب حرام باید کرد
وز پی ماتم حسین علی . گریه از ابر وام باید کرد . لعنت دشمنانش باید گفت . دوستداری تمام باید کرد **ومنه ایضا**
اگر کسی لب بی زان تو همی بکشد . بهم خویشتن از لعنتش رها نکنی . اگر کشنده فرزند مصطفی است یزید . حدیث لعنت و نفرین باو چرا نکنی
تو بر کشنده فرزند خود کنی لعنت . چو بر کشنده فرزند مصطفی نکنی

و امیر المومنین حسین را هفت پسر بوده چون علی اکبر و علی اصغر
و عبدالله و محمد و عبیدالله و حسن و از نسل امامت از زین العابدین ماند و دو دختر داشت زینب و سکینه و مدت
عمر او پنجاه و شش سال و پنج ماه و هفت **امام چهارم** آدم آل عبا وارث نبوت و چراغ امت سید مظلوم و امام
محروم زین عباد و شمع اوتاد ابو الحسن علی بن الحسین علی بن ابی طالب علیه السلام و در فصل الخطاب آورده که او را زین
العابدین بدان معنی گفته اند که ظاهر و باطن و افعال و اقوال و خُلق و خَلق وی بمصطفی علیه السلام مانند بود و مادر زین العابدین
شهربانو بود دختر یزدجرد شهریار و او را با خواهرش کیهابانو از حدود فارس بیاوردند و شهربانو را بامیر المومنین حسین
دادند و از وی این زین العابدین متولد شد و کیهابانو را
بمحمد ابی بکر دادند و از وی قاسم متولد شد اکرم و اعبد
اهل زمانه و وی مشهورست بکشف حقایق و نطق دقایق
و از وی پرسیدند که بهترین دین و دنیا و آخرت کیست گفت
من اذا رضی لم یحمل رضاه علی الباطل و اذا سخط لم یخرجه
سخطه من الحق اگر بر باطل راضی نشود و خشمش برون
نیارد چون بخشم بود و این اوصاف کمال متقیان بود
از آنچه رضا دادن بباطل باطل بود و دست بداشتن حق اندر حال خشم باطل و مومن مبطل نباشد و نیز آورده اند که چون
امیر المومنین حسین را در کربلا شهید کردند بجز وی کسی نمانده که بر قسم بودی و او بیمار بود و امیر المومنین حسین ورا علی اصغر
خواندی بنسبت به پدر خود و چون ایشان را بر شتران برهنه بدمشق اندر آوردند پیش یزید بن معاویه یکی گفت
کیف اصبحتم یا علی و یا اهل بیت الرحمة بامدادتان چون یا علی و یا اهل بیت رحمت اصبحنا من قومنا بمنزلة قوم

موسی من آل فرعون یذبحون ابناءنا و یستحیون نساءنا فلا ندری صباحنا من مسائنا و هذا من حقیقة بلائنا گفت بامداد ما چون
بامداد قوم موسی از بلای قوم فرعون که فرزندان ایشان را بکشتند و زنان ایشان را برده کردند و این از حقیقت بلاست
و خداوند را شکر گوییم بر نعمتهای وی و حمد گوییم بر بلاهایش و مخبر آمده است که هشام بن عبد الملک بن مروان بحج آمد
و خانه را طواف کرد خواست تا حجر الاسود ببوسد از زحمت خلایق راه نیافت پس بر منبر شد و خطبه کرد اندران
میان زین العابدین علی بن الحسین بمسجد در آمد با روی چون قمر و خدی منور و جامه معطر ابتدا طواف کرد و چون
نزدیک حجر رسید مردمان جهت تعظیم وی حجر خالی کردند تا وی مر آنرا ببوسید مردی از اهل شام چون این هیبت بدید
با هشام گفت که امیر المومنین تویی و ترا بحجر راه ندادند آن جوان خوب روی که بود که بیامد و جمله خلایق در رمیدند و
موضع حجر را از برای وی خالی کردند هشام گفت من وی را نشناسم و مراد وی آن بود که تا اهل شام وی را نشناسند
و بدو تولا نکنند و بامارت وی رغبت ننمایند فرزدق گفت شما گوش دارید تا من شمه بگویم **شعر**

هذا الذی یعرف البطحاء وطأته . والبیت یعرفه والحل والحرم . هذا ابن خیر عباد الله کلهم . هذا التقی النقی الطاهر العلم
اذا رأته قریش قال قائلها . الی مکارم هذا ینتهی الکرم . ینمی الی ذروة العز التی قصرت . عن نیلها عرب الاسلام والعجم
من جده دان فضل الانبیاء له . وفضل امته دانت له الامم . هذا ابن فاطمة الزهراء و محکم . بجده و ابن الوصی علیهم کم قدم
یبین نور الهدی عن نور طلعته . کالشمس ینجاب عن اشراقها الظلم . مشتقة من رسول الله نبعته . طابت عناصره والخیم والشیم
یکاد یمسکه عرفان راحته . رکن الحطیم اذا ما جاء یستلم . فی کفه خیزران ریحه عبق . من کف اروع فی عرنینه شمم
یغضی حیاء و یغضی من مهابته . فما یکلم الا حین یبتسم . فلیس قولک من هذا بضائره . العرب تعرف من انکرت والعجم
کلتا یدیه غیاث عم نفعهما . یستوکفان ولا یعروهما العدم . عم البریة بالاحسان فانقشعت . عنه الغیابة والاملاق والظلم
سهل الخلیقة لا یخشی بوادره . یزینه اثنان حسن الخلق والشیم . من معشر حبهم دین و بغضهم . کفر و قربهم منجی و معتصم
ان عد اهل التقی کانوا ائمتهم . او قیل من خیر اهل الارض قیل هم . هم الغیوث اذا ما ازمة ازمت . والاسد اسد الشری والبأس محتدم
لا یستطیع جواد بعد غایتهم . ولا یدانیهم قوم وان کرموا . مقدم بعد ذکر الله ذکرهم . فی کل بدء و مختوم به الکلم
من یعرف الله یعرف اولیة ذا . والدین من بیت هذا ناله الامم

و مانند این در مدح وی بیتی چند بگفت و وی را و اهل بیت
پیغمبر را علیه السلام بستود هشام بعد از آنکه برین حال واقف شد بر وی خشم گرفت و بفرمود تا فرزدق را محبوس
کردند بعسفان و این جاییست میان مکه و چون این خبر بزین العابدین رسید بفرمود تا دوازده هزار درم پیش او بردند
و گفت بگویید وی را که بیش ازین چیزی حاضر نبوده که بتو فرستادی و عذرخواهی نمود فرزدق آن سیم را باز فرستاد و گفت
ای پسر رسول خدا از برای سیم اشعار بسیار گفته ام این ابیات را بکفارت بعضی از آنها گفتم از برای رسول و فرزندی
و چون پیغام فرزدق بامام زین العابدین بردند گفت باز گردید و این سیم را باز برید و بگویید که ای باخواهی اگر ما را

مراد خواه و دوستداری میبشند که تا باز کردیم بدان چیزی که داده باشیم و از ملک خود بیرون کرده انگاه فرزدق آن سیم را بستد
و مناقب او بیش از آن است که جمع توان کرد **شعر** وانی لاکتم من علمی جواهره لئلا یری الحق ذو جهل فیفتتنا
وقد تقدم فی هذا ابو حسن الی الحسین ووصی انه الحسنا یا رب جوهر علم لو ابوح به لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا
ولا استحل رجال مسلمون دمی یرون اقبح ما یاتونه حسنا و امام زین العابدین چون در حیوة امیر المؤمنین متولد شد بدین سبب
او را علی اصغر گفتند کما سبق ذکره بروایت فصل الخطاب در روز شهادت امیر المؤمنین دو ساله بوده است و بوقت حادثه کربلا
بیست و دو ساله و دران روز بیمار بود بدان سبب حرب نکرد و بروایت تاریخ گزیده ولادت او روز دوشنبه بود بمدینه
نیم شعبان سنه ثمان و ثلاثین هجری و بوقت ولادت او سال امیر المؤمنین حسین تقرب چهل و دو بوده و هم بروایت تاریخ
گزیده بوقت شهادت امیر المؤمنین علی امام زین العابدین چهارده ساله بود و مدت عمر وی سی و سه سال و ده ماه و بیست و
هفت روز بود و چون سالش بتقرب نوزده رسید امام محمد باقر متولد شد و چون بتقرب سی و هفت رسید نبیره اش جعفر صادق
متولد شد وفات وی روز دوشنبه منتصف ذوالحجه سنه اربع و تسعین هجری بوده در مدینه و بروایتی سنه اثنی و تسعین هجری
و او را نه دختر و یازده پسر بوده ابو جعفر محمد الباقر و زید و عبدالله و عمر و الحسین الاصغر و علی و الحسن و الحسین الاکبر و
القاسم و سلیمان و عبیدالله بنات خدیجه و ام موسی و ام حسن و ام کلثوم و ملکه مدت عمرش چهل و هشت سال
و چهار ماه بوده سبب وفات او گویند بامر عبدالملک بن مروان مسموم بود موضع قبر وی گورستان بقیع در جوار امیر المؤمنین حسن
مدفونست بوقت وفات او در تاریخ گزیده آورده که باقر سی و هشت ساله بوده و صادق دوازده ساله **امام پنجم**
حجت بر اهل معاملت و برهان ارباب مشاهدت امام اولاد نبی و گزیده نسل علی ابو جعفر محمد بن علی بن حسین
بن علی بن ابی طالب علیه السلام و بکنیت نیز ابو عبدالله و بلقب باقر گفتندی و او را سخن بسیار است که جعفر صادق از
وی نقل کرده و سید عصر خویش بوده بیست و هفت سال و هفت ماه و هشت روز
امام بوده روز آدینه ششم صفر سنه خمس و ستین و بروایتی اصح نیم صفر سنه سبع
و خمسین در مدینه متولد شد چون سالش به هژده رسید امام جعفر صادق بوجود
آمد و چون روز دوشنبه بود پانزدهم رجب سنه سبع عشر و مایه درگذشت
صادق سی و چهار ساله بود و ویرا نیز در بقیع پیش امیر المؤمنین حسن دفن کردند
وفات او بفرمان هشام بن عبدالملک مروان مسموم بود عمرش پنجاه و دو سال و
پنج ماه و دوازده روز بوده است و او را شش پسر بود جعفر صادق علی
و عبدالله لقبه دق دق و ابرهیم و المحمد و زید و عبیدالله و دو دختر ام سلمه
و زینب الصغری مخصوص بوده بدقایق علوم و لطایف و اشارات از کتاب خدای عز و جل و ویرا کرامات مشهور

بود و آیات از هم دیگر اهین اند و گویند ملک قصد هلاک وی کرد کس فرستاد و برد و چون بنزدیک وی در آمد از وی عذر خواست
و از اندیشه فاسد خود تشویر خورد و هدیه داد و نیکوی باز گردانید جمعی از مقربان گفتند ایها الملک قصد هلاک وی داشتی و بر خلاف
آن معنی از تو ظاهر شد چه بود ملک گفت چون باقر بنزدیک من در آمد دو شیر دیدم یکی بر راست و دیگری بر چپ و من میگفتند اگر تو قصد
وی کنی ما ترا هلاک کنیم و نیز از وی روایت کنند که گفت اندر تفسیر قول خدای عز و جل که فمن یکفر بالطاغوت بالطاغوت و یومن بالله
گفت باز دارنده تو از مطالعه حق طاغوت تست بهرچه محجوب بدان حجاب از وی باز مانده بترک آن حجاب بگوی تا بکشف
اندر رسی و محجوب ممنوع باشد و ممنوع را نباید که دعوی قربت کند و از خواص وی روایت کنند که چون از شب لختی بشدی
و از اوراد فارغ گشتی آواز بلند بر آوردی بمناجات و گفتی الهی و سیدی شب اندر آمد و ولایت تصرف ملوکان بسر آمد و
ستارگان بر آسمان هویدا شدند و خلق جمله بیارامیدند و چشمان فرو خوابانیدند و مردمان بنوامیه رسیدند و بایستعداد
خود نهفت کردند و بنوامیه درها خود در بستند و پاسبانان بر گماشتند و آنان که بدیشان حاجتی داشتند حاجت خود بگذاشتند
بارخدایا تو زنده و پاینده و بیننده و داننده غنودن و خواب بر تو روا نیست و آنکه ترا برین صفت نشناسد بهیچ
نعمت روا نیست و شب و روز اندر بقا تو خلل نیارد درهای رحمت گشاده است بر آنکه ترا بخواند و دعا گوید و خزاین تو جمله
ندای آنست که بر تو ثنا گوید تو آن خداوندی جل جلاله که رد سایل بر تو روا نیست آنکه دعا گوید از مومنان و در درگاه هست
سایل را باز دارنده نباشد از مومنان و خلق زمین و آسمان بار خدایا چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم چگونه دل را
بدنیا شاد کنم و چون نامه را یاد کنم چگونه از دنیا با چیزی قرار گیرم و چون ملک الموت را یاد کنم چگونه از دنیا بهره
بگیرم پس از تو خواهم و ترا دانم و از تو جویم این جمله میگفتی و میگریستی تا شبی ویرا گفتم ای سیدی و سندی چند گریی
و تا چند خروشی گفت ای دوست یعقوب یک یوسف گم شد چندان بگریست که چشمهایش سپید شد و من هژده
کس را با پدر خود یعنی حسین و قتیلان کربلا گم کرده ام باری کم از آنکه در فراق چشمها سپید کنم و این مناجات بعربیت
سخت فصیح است اما بجهت تطویل ترجمه کردم تا مکرر نشود **امام ششم** سیف سنت و جمال طریقت
و معبر معرفت و مزین صفوت ابو محمد جعفر بن محمد الصادق بن علی بن
الحسین رضی الله عنهم سی و یکسال و هفت روز امام بود در روز دوشنبه نهم
ربیع الاول سنه ثلاث و ثمانین هجری بمدینه متولد شد و شصت و پنج سال
و چهار ماه و نیم عمر یافت و از اهل بیت کسی چندین عمر نیافت و بعد از مرتضی
علی علیه السلام هیچ امامی از وی عالم تر نبود و در اول پسر مهتر اسمعیل را
ولی عهد کرده بود و بسبب شرب خمر ویرا خلع کرد و بموسی کاظم داد و
اسمعیل پیش از جعفر صادق درگذشت و جعفر صادق ویرا از

دیهی که در چهار فرسنگی مدینه بود بر دوش مردم بمدینه آورد و بحضور مدعیان در گور کرد اما اسمعیلیان این معنی را مسموع ندارند و گویند بعد از جعفر صادق اسمعیل امام بود و اعتبار نص اول دارد و بنام او دعوت کنند جعفر صادق روز دوشنبه بیست و دوم رجب سنه ثمان واربعین ومایه بمدینه درگذشت و در بقیع در جنب حسن بن علی علیهم السلام مدفونست و سبب وفات او گویند بفرمان ابو دوانق مسموم بود و بوقت وفات او کاظم بیست ساله بود جعفر صادق را یازده پسر بود چون اسمعیل و موسی کاظم و محمد که قبر او بجرجانست و بکور سرخ مشهور و علی و عبدالله و اسحق و هفت دختر

باز آییم بسر آن سخن که امام جعفر صادق عالی حال و نیکو صورت و آراسته ظاهر و آبادان سیرت بود و ویرا اشارات جمیل است اندر جمله علوم و مشهور در رقت کلام و قوت معانی وی اندر میان مشایخ رضی الله عنهم و ویرا کتب معروفست در بیان این طریقت و از وی روایت کنند که گفت من عرف الله اعرض عما سواه عارف معرض بود از غیر و منقطع از اسباب از آنچه معرفت وی عین فکرت بود که فکرت جزوی معرفت وی باشد و معرفت جزوی نکرت وی پس عارف از خلق گسسته باشد و بدو پیوسته غیر را اندر دلش مقدار آن نباشد تا بدیشان التفات کند که گفت لا یصح العبادة الا بالتوبة فقدم التوبة علی العبادة و قال الله تعالی التائبون العابدون یعنی عبادات جز بتوبه راست نیاید که خداوند مقدم کرد توبه را بر عبادت از آنکه توبه بدایت مقامات و عبودیت نهایت آن و چون خداوند تعالی ذکر عاصیان کرد بتوبه فرمود و گفت و توبوا الی الله جمیعا ایه المومنون و چون رسول را صلی الله علیه وسلم یاد کرد گفت فاوحی الی عبده ما اوحی و در کشف المحجوب اندر حکایات یافتم که داود طایی رحمة الله علیه بنزدیک وی آمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا پندی ده که دل من سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان تو زاهد زمانه خویشی ترا به پند من چه حاجت داود گفت ای فرزند پیغمبر شما را بر همه خلایق فضلست و پند دادن تو بر همه واجب امام گفت یا ابا سلیمان من از آن می ترسم که در مناجات جد من در من آویزد که چرا متابعت حق من نگزاردی و این کار بنسب صحیح و سبب قوی نیست این کار بمعاملت خوبست اندر حضرت حق تعالی داود در گریستن آمد و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت نبوت و ترکیب طبیعتش و جدش رسولست و مادرش بتول وی بدین حیرانی است داود که باشد که او بمعاملت خود معجب شود و هم از وی گویند که روزی نشسته بود با موالی خود مرایشان را میگفت بیایید تا بیعت کنیم و عهد کنیم هر که از میان ما رستگاری یابد اندر قیامت همه را شفاعت کند آن جماعت گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت که جد تو شفیع همه خلایق است وی گفت من با این افعال شرم دارم که اندر قیامت بروی جد خود نگرم و این جمله رویت عیوب نفس است و این صفت از اوصاف کمالست و جمله متمکنان حضرت خداوند برین بوده اند از انبیا و اولیا و رسول علیه السلام فرمود اذا اراد الله بعبد خیرا بصره بعیوب نفسه و اگر جمله اهل بیت را یاد کنیم و مناقب یک یک برشمریم این کتاب حمل آن نکند علی حده کتابی باید این مقدار کفایت بود و هدایت آدمی را که عقل ایشان را لباس ادراک باشد از مریدان و منکران

این طریقت برین مقدمات باقی ائمه را بطریق اجمال ذکر کرده میشود که ایشان مستغنی اند از اطناب از القاب

امام هفتم الکاظم موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم

منتهم امامت اما اسمعیلیان امام هفتم اسمعیل را دانند و امامت بر وی ختم کنند و بدین سبب ایشان را اسماعیلی خوانند و موسی کاظم چهار سال و شش ماه و بیست و یک روز امام بود و از ائمه اثنا عشر هیچکس را زمان امامت چندین نبود ولادتش روز یکشنبه نهم صفر سنه ثمان وعشرین ومایه بود بمدینه و پنجاه سال و پنج روز عمر یافت بروایت فصل الخطاب و چون سالش بقرب سی و چهار رسید رضا بوجود آمد در روز آدینه چهاردهم صفر سنه ثلث وثمانین ومایه و موسی ببغداد درگذشت و رضا سی و سه ساله بود ویرا بمحله کرخ بغداد دفن کردند و مشهد ویرا عمارت عالی کرد و سبب وفات ویرا گویند که هرون الرشید آورده بود و حبس کرده و بفرمود تا ویرا سرب در حلق گداخته والعهدة علی الراوی و ویرا سی و یک پسر بوده اما بیست و پنج را نام یافتیم علی الرضا که در مشهد طوس مدفونست و ابرهیم که در مسجد جامع خبوشان مدفونست و عقیل و هرون و حسن و حسین بشیراز مدفون اند و عبدالله که بمشهد او جان آورده مدفونست و اسمعیل و عبدالله بکریوه ماهی و محمد و احمد که ایشان نیز بشیراز مدفون اند و جعفر و یحیی و اسحاق و عباس و حمزه و این حمزه و علی نام بشیراز مدفون اند و مشهد او هیبتی دارد و عبدالرحمن و قاسم و جعفر الاصغر و محسن که بنواحی ... مدفونست و بیست و هشت دختر داشت اما شانزده را نام یافتیم ستی و فاطمه که بقم مدفون اند و خدیجه و فاطمه صغری و زینب و حلیمه و اسما و محموده و امامه و میمونه و ام اسمعیل و ام کلثوم کبری و ام کلثوم صغری و ام عبدالله و ام فروه و ام قاسم و امام موسی کاظم را کمالات زیاده از آنست که شرح صد یک از آن بقلم دو زبان در رشته بیان توان آورد اما بجهة تبرک یکی آنست که راوی روایت کند که روزی فرزدق شاعر قطعه انشا کرده که در همان شب گفته بود که و هیچکس ندیده آورد و خواست که عرض کند قبل از ادا امام موسی کلمه حالات وی که در شب واقع بوده یاد آورد انشاء آن قطعه و تعداد ابیات وی بی آنکه قطعه را فرزدق بخواند بگفت و بعد از آن کاغذ پاره از جیب تکیه بر ... آورده و در دست گرفت و بفرزدق گفت آنچه دوش گفته بخوان چون فرزدق بخواند امام موسی کاظم کاغذی که در دست داشت بوی داد و بدان قطعه در آن کاغذ متحیر ماند و نزدیک بود که بیهوش گردد چون امام موسی کاظم این معنی از وی مشاهده کرد فرمود که ای فرزدق مرا از جدم امیرالمومنین علی علیه السلام این معنی که بعلم جفر تعلق دارد بارث رسیده که چون این داعیه در خاطر تو خطور کرد مرا معلوم شد که درین ساعت بدین کیفیت و صورت شخصی که توئی پیش من آید و این قطعه را بخواند و از معلوم خود بود که نوشتم در شب

امام هشتم الرضا علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی المرتضی

بیست و هفت سال و بیست روز امام بود روز سه‌شنبه یازدهم ذوالقعده سنه ثلث
وخمسین ومایه بمدینه متولد شد و پنجاه و یکسال و ده ماه و بیست و شش روز عمر یافت چون عمرش بتقرب
چهل و چهار رسید جواد بوجود آمد و چون در روز دوشنبه هفتم شوال سنه ثلث ومایتین بطوس
درگذشت جواد هشت ساله بود و سبب وفات او گویند بفرمان مامون در انگور زهر کردند
و بخوردش دادند بدان درگذشت و در مشهد طوس مدفونست آن مشهد را سوری
که بوقت سلطان محمود غزنوی حاکم نیشابور بود عمارت کرد و رضا را پنج پسر
بود از جمله محمد جواد که در کرخ بغداد مدفونست پیش جد خود و جعفر
و حسین که بقزوین مدفون اند و یک دختر بوده است و نام او نیافتم والله اعلم

امام نهم محمد الجواد التقی

محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی المرتضی رضی الله عنهم
نهم امامت شانزده سال و هشت ماه و بیست و شش روز امام بود روز آدینه
منتصف رمضان سنه خمس وتسعین ومایه بمدینه در وجود آمد و بیست و چهار
سال و نه ماه و هجده روز عمر یافت چون عمرش بتقرب نوزده رسید نقی متولد
شد و در روز سه‌شنبه پنجم رجب سنه عشرین ومایتین ببغداد درگذشت و مادر جواد
جاریه بود نام او خیزران و سبب وفات او گویند بفرمان معتصم مسموم شد
و او را دو پسر بود علی النقی و حسن و چهار دختر حلیمه و خدیجه
و فاطمه و او را عقب بسیار است و بیشتر ایشان در ری و قم مدفون اند

امام دهم النقی

واسمه سامه علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی
بن حسین بن علی المرتضی رضی الله عنهم اجمعین دهم امامت
سی و سه سال امام بود روز سه‌شنبه منتصف رجب سنه
اربع وعشرین ومایتین بمدینه متولد شد و سی و نه سال و
یازده و هجده روز عمر یافت و چون سال او بتقرب هجده رسید عسکری
متولد شد در روز دوشنبه سیم رجب سنه اربع وخمسین
ومایتین بسامره درگذشت عسکری بیست و دو ساله
بود و سبب وفات او گویند بفرمان معتز خلیفه مسموم بود و او نیز در مشهد سامره مدفونست و او را چهار
پسر بود حسن و جعفر و ابو ابراهیم و یک دختر بوده است والله اعلم بالصواب

یازدهم امامت پنج سال و هشت ماه و پنج روز امام بود روز دوشنبه دهم ربیع الاخر
سنه اثنی وثلثین ومایتین در سامره بوجود آمد و بیست و هفت سال و ده ماه و بیست و
هشت روز عمر یافت و چون عمرش بتقرب بیست و دو سال و نیم رسید
مهدی بوجود آمد در روز آدینه هشتم ربیع الاخر سنه ستین ومایتین و در روایت
فصل الخطاب یوم الجمعه ششم ربیع الاول بسامره درگذشت
مهدی را چهار سال و نیم بود و سبب وفات او گویند بفرمان معتمد
خلیفه مسموم بود و او نیز در سامره مدفونست فرزند وی یکی بود والله اعلم

امام دوازدهم المهدی

محمد بن حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن
علی المرتضی علیه السلام دوازدهم امامت خاتم ایمة المعصومین چهار سال
امام بوده است روز پنجشنبه منتصف شعبان سنه خمس وخمسین ومایتین در
سامره متولد شد چون نه ساله گشت در هشتم رمضان سنه اربع وستین ومایتین
هجری غایب شد در سامره بزمان معتمد خلیفه و دیگر کسی وی را ندید و معتقد
اهل شیعه آنست که مهدی آخر الزمان وی است و در حیوة است چون وقت
ظهور باشد بیرون آید و اسمعیلیان میگویند که مهدی چهارم پسر اسمعیل است
که در مغرب خروج کرد و مدتی آن ملک در تصرف وی بود و اولاد او و این قصه بجای خود گفته شود در قسم ملوک طوایف
در طبقه اسماعیلیه و اهل سنت میگویند که مهدی یکی باشد از علویان بنی فاطمه و هنوز متولد نشده است و طایفه میگویند
که مهدی پسر ابو دوانق بود و همچنین در ذکر اسامی ایمه اثنا عشریه مرویست که در توریة بزبان عبری بدین کیفیت مذکورست
بلیا قیدار اذویل مغام مشاع ادوما هیشا مداد تیما یطور نافیس واقیدما این بود شمه از تاریخ ایمه که
ذکر آن رفت باز آمدیم بسر سخن امیر المومنین حسین و قتل او که چون یزید علیه ما یستحق خاطر از کار امیر المومنین حسین جمع کرد
عبید الله زیاد را بنواخت اما مسلم بن زیاد را بخراسان فرستاد

خبر ولایت مسلم بن زیاد بر خراسان

یزید عبید الله زیاد را کوفه و سواد و عراق داد از بهر کشتن امیر المومنین حسین و بصره خود عبید الله داشت و بوقت
معاویه خراسان و سیستان هم عبید الله داشت اما یزید از وی گرفته بود ازین معنی عبید الله را تحت آمد و از کشتن امیر المومنین
حسین پشیمان شد و همچنین خراسان را یزید از عبید الله بستد و بمسلم داد و مسلم متوجه خراسان شد و یزید نامه کرد بعبید الله
زیاد که از سپاه عراق شش هزار مرد هر جا که مسلم اختیار کند بوی ده و چون مسلم بدر رسید نامه بوی داد بنابر فرموده عبید الله
گفت سپاه بگزین که اختیار تراست و مردمان بجهة رمش با مسلم بغایت راغب بودند اما عبید الله نمیخواست که ایشان بروند

و بدیشان اظهار کرد که مروید و با من باشید اما کسی سخن وی را نشنود و اجابت نکرد از آن مهتران یکی حثیم بن اسد بود گفت
با مسلم برویم بهتر که با تو باشیم که در ملازمت مسلم حرب با ترکان و کافران باید کرد و چون با تو باشیم حرب با اهل بیت پیغمبر
علیه السلام باید کرد و همچنین حسین بن علی را باید کشت و من آن جهان را دوست دارم ازین جهان پر مصیبت و ضلالت
پس مسلم شش هزار مرد از عراق برگرفت و بخراسان آمد و در مرو نشست و از جیحون بگذشت و با ترکان حرب کرد و سغد را
بگرفت و سمرقند را بگشاد و خواسته بسیار یافت از درم و برده و چارپایان و میان سپاه قسمت کرد و پنج یک آن را به یزید فرستاد
بعد از آن عبدالله زبیر در مکه خروج کرد **خبر** خروج عبدالله زبیر و گویند چون امیر المومنین حسین را شهید کردند عبدالله زبیر هم
اهل مکه را به بیعت خویش خواند و امیر المومنین حسین را بسیار بستود و گفت مردمان عراق با حسین چه کردند و بگریست پس مردمان مکه بروی
بیعت کردند و چون آن خبر به یزید رسید سوگند خورد که وی را دست بسته و سلسله بگردن پیش خود بپای کنم و بفرمود تا سلسله
سیمین مرتب کردند و با دو رسول پیش ولید بمدینه فرستاد و امر کرد که این سلسله را در گردن عبدالله زبیر کن و بمن فرست ولید
آن رسول را با آن سلسله بمکه بعبدالله زبیر فرستاد تا پیغام یزید بگزارد و آن رسول برفت و آن سلسله پیش عبدالله زبیر بنهاد و
پیغامی که داشت بگزارد عبدالله زبیر سر خود را بجنبانید و این شعر بگفت **شعر** انی لمن نبعة صم مکاسرها
اذا تناوحت القصبان والعشر ولا الین لغیر الحق اسأله حتی یلین لضرس الماضغ الحجر و چون آن حال مشاهده کردند
از پیش عبدالله زبیر آمدند و آن دو بیت را آوردند و بر یزید عرض کردند با آنچه گذشته بود و دیده بودند یزید خاموش شد تا
وقت حج در آمد آخر سال ولید وقت حج بمکه شد و از یک سوی حج کرد و از سوی دیگر عبدالله زبیر هر یک با گروهی و چون سال
شصت و دو در آمد بعد از حجت ولید تدبیر آن میکرد که عبدالله زبیر را مگر تواند بند کردن درین مابین عبیدالله زیاد به یزید نامه
کرد که ولید مردی بحت ابله است و این کار تباه کند کسی دیگر بجای وی بفرست یزید ولید را باز خواند و عوض او پسر عم خویش
عثمان بن محمد بن ابی سفیان را بفرستاد و او جوان بود و کار نادیده بمکه بنشست و بخوردن و بازی مشغول شد **خبر**
واقعه الحره و درین سال عثمان بن محمد ده تن را از مهاجر و انصار سوی یزید فرستاد و اشراف مدینه منذر بن زبیر بود و عبدالله
بن حنظله با ایشان بود یزید بدیشان تلطف نمود و منذر زبیر را و هر یک را ده هزار درم بداد و هر یکی از دیگران نیز در خور
ایشان و ایشان چون بمدینه باز آمدند گفتند یزید کافر است و او را دین نیست و ما از بیعت او بیزاریم و مردمان مدینه
نیز همین گفتند و عبدالله بن حنظله را مهتر خود کردند و این عثمان و مروان بن الحکم و همه بنی امیه را بند کردند و علی بن الحسین بمدینه
بود باتفاق پیش وی شدند که با او بیعت کنند و او اجابت نکرد که پدر خود را دیده بود که در کربلا بدان زاری شهید کردند
و بعبادت مشغول بود آن بیعت نپذیرفت و بدین سبب نامش ممنوع شد چون یزید واقف شد مسلم بن عقبه را بخواند
و با ده هزار مرد بمدینه فرستاد و علی بن الحسین را بنزد سفارش نمود و حصین بن نمیر را خلیفت او کرد و در همین روز یزید
بعبیدالله زیاد نامه کرد که با سپاه بسیار بمکه رود و با عبدالله زبیر حرب کند عبیدالله زیاد گفت دو چیز بر من نبود یکی آنکه

فرزند

فرزند پیغمبر را بکشم و سپاس نباشد و دیگر آنکه بروم و خانه خدای را خراب کنم و جواب نامه یزید گفت که من بیمارم و نتوانم رفتن چون
بهتر شوم بروم پس مسلم بمدینه آمد و دید که حربگاه ساخته بودند بعد از سه روز بحرب در آمدند و عبدالله بن حنظله و فضیل بن عباس بر مقدمه
لشکر مدینه بودند و فضیل بغایت مبارز و دلیر بود خود را بر لشکر شام زد و بسیاری بکشت و برهم زد و نزدیک بود که فرار نمایند
و مسلم بنفس خود بحرب در آمد و نیزه بر پهلوی فضیل بن عباس زد و از اسب در افکند و شامیان حمله پیش آوردند و هزیمت
در شهر افتاد و از مردم مدینه بسیاری کشته شدند پس عبدالله بن حنظله با هشت پسر خود و سپاه بیرون شد و حرب همیکردند تا کشته
شدند و مسلم با سپاه بشهر اندر افتادند و سه روز بغارت مشغول بودند و از یاران نبی علیه السلام هر که مانده بود بکوه ها فرار نمودند
و مسلم فتح نامه مدینه به یزید فرستاد و روز چهارم بمسجد جامع حاضر شد و ندا کرد که غارت و کشش برداشتیم بیرون آیند و بیعت
کنید و هر کس که نیاید خون وی حلال است و خواسته نیز پس گروهی بیرون آمدند و بیعت کردند مسلم بعده علی بن الحسین را بخواند و گفت
یزید ترا درود فرستاد و گفت نیکو کردی که اندرین فتنه خویشتن را نیفکندی من پاداش ترا بواجبی پیش برم و بدین روز که
حرب کردند محمد بن علی بن العباس از مادر متولد شد **خبر** حرب کردن حصین بن نمیر با عبدالله زبیر و در سال
شصت و چهارم بماه محرم مسلم بن عقبه در مدینه بیمار بود و نامه اش آمد از یزید که باید که سپاه مدینه بمکه بری و با عبدالله
زبیر حرب کنی که کار او قوی شد پس مسلم روح بن زنباع را بر مدینه خلیفت کرد و متوجه مکه شد با حصین بن نمیر چون
به منزلی مکه رسید بیماری وی زیاده شد حصین بن نمیر را بخواند و سپاه بدو سپرد و روز دیگر بمرد و چون عبدالله واقف
شد گفت این شامیان را نباید گذاشت که بیاسایند و بیامد و حرب در پیوستند و آن کس که کشته شد برادر عبدالله بود منذر نام
و شامیان غلبه کردند و بسیاری از مکیان بکشتند و آخر عبدالله زبیر منهزم بمکه شد و شامیان گرداگرد مکه فرود آمدند و محاصره
کردند و منجنیقها ساختند و سنگ بخانه کعبه می انداختند و ستونهای مسجد همی شکست و آنکس که منجنیق ساختی و انگندی
کافری بود حبشی و منجنیق همی افکندی و شعر همی خواندی و چون سنگ بر صفا افتادی گفتی فروتر آور و بسیار ستونهای مسجد بشکست
و کرباس بنفط همی انداخت تا آتش فروغ گیرد و جامهای خانه کعبه را بسوخت و خانه برهنه بماند در اثنای این بادی عظیم
پیدا شد چون حبشی آن نفط بینداخت آتش اندر منجنیق افتاد و آن سیاه حبشی با ده مرد که همراه او بودند بسوختند و همان روز
یزید بن معاویه اندر شام بمرد و چون شامیان علامت آن سوختن و آتش و کسانی که بدان قیام می نمودند دیدند در
جنگ کردن سست شدند و حصین نامه نوشت سوی یزید و مردن مسلم و قصه عبدالله زبیر و احوال گذشته وی را واقف
گردانید و ندانست که یزید مرده است و پیش از این خبر بعبدالله زبیر رسید پس دیگر روز عبدالله زبیر گفت شما حرب از برای
که میکنید که یزید مرد و حصین گفت دروغ میگویند تا ثابت بن قیس از مدینه آمد و حصین را گفت که یزید مرد و بر
پسرش معاویه بیعت کردند چون حصین را مرگ یزید درست شد بجانب شام مراجعت نمود و این قصه یزید
اطناب دارد بعد ازین در طبقه بنی امیه در بابی نام وی گفته شود و گویند بعد از مرگ یزید عراق و غیره پرفتنه بود

و بر کسی بیعت نکردند و عبدالله زبیر در مکه قوی شد و خلق بسیار بر وی بیعت کردند تا غایت که جمیع وزراء یزید چون نعمان بن بشیر
انصاری که امیر حمص بود و ضحاک بن قیس الفهری که امیر دمشق بود و زفر بن الحرث الکلابی که امیر قنسرین بود و مالک بن قیس
که امیر فلسطین بود و حسان بن مالک که امیر اردن بود این همه امیران هوای عبدالله زبیر داشتند الا حسان بن مالک که هوای خالد بن
یزید داشت و خالد شانزده ساله بود و اندرین مابین عبیدالله زیاد از عراق اندر رسید و آن ضلالت را بدید نخواست که این
کار بخالد رسد که با آنچه از یزید بسیاری جفا دیده بود و در آن تدبیر بود که وی را از عراق عزل کند که برد و پیش از رسیدن عبیدالله
زیاد از عراق بر معاویة بن یزید بیعت کرده بودند و از ابیات نبود و بجای خود کشته شود بعد از بسیاری قیل و قال که در میان مردم
واقع شده بود که آن قصه نیز اطنابی دارد و مردم دمشق خواهان خالد بن یزید بودند و با عبیدالله زیاد مشاورت کردند او گفت
این کار حق خالد بن یزید است چنانچه مدعی شماست اما عبدالله زبیر حالا قوت گرفته است و عراق و بصره و کوفه و مکه و مدینه
و یمن و شهرهای آن در تصرف ویست و هر که امروز بخلیفتی بنشیند وی را با پسر زبیر بسیاری بباید کوشیدن و خالد
جوانست و تجربه روزگار ندیده و از بنی امیه کسی باید که پیر و با آزمایش باشد که این کار بدو دهیم و نیز دیگر هیچکس
شایسته تر از مروان بن الحکم نیست و مردمان پسندیدند و بر مروان بیعت کردند و این معنی نه از جهة دوستی مروان بود
بلکه از عداوت یزید بود بسبب آنکه هر وعده که در باب کشتن امیرالمومنین حسین کرده بود بتمامی وفا نکرد و عبیدالله
از یزید برنجید و از کشتن حسین پشیمان شد و این سر را پنهان همیداشت تا بتدبیر وی خلافت بمروان دادند و بر وی بیعت
کردند چنانکه گفته اند لا لحب علی لبغض معاویه و از پس مرگ یزید بسیاری فتنه و آشوب در خراسان پیدا شد و هم بر آمد
و آن قصه اطنابی دارد **خبر** جمع شدن توابین بکوفه بطلب خون حسین و اندر سال شصت و یکم
که امیرالمومنین حسین را شهید کردند آن مردمان که در کوفه بودند و نتوانستند بمدد امیر آمدن و بعد از چهار سال که عبیدالله زیاد
و سپاه او از عراق بشام شدند و عراق خالی شد بیرون آمدند و همین مردمان بودند که با مسلم بن عقیل بیعت کرده بودند
و با امیرالمومنین حسین نامه نوشته و طلب کرده بکوفه و بوقت رسیدن عبیدالله زیاد چون مسلم بن عقیل بیرون آمد که کارزار
کند یاری همه در خانها پنهان شدند تا مسلم را بکشتند و چون همه دانستند که خطا کرده اند بهم میرسیدند و دست حسرت
میخاییدند که حسین را بخواندیم چون بیامد نصرت او ترک کردیم و خذلان او کردیم و بر یکدیگر نفرین همیکردند و نیز دیگر رؤساء
شیعه که پنج تن بودند رفتند چون سلیمان بن صرد الخزاعی و مسیب بن نجبة الفزاری که از خیار اصحاب علی بود همه در خانه
سلیمان صرد مذکور جمع شدند مسیب خطبه کرد و گفت الله تو ما را بطول عمر مبتلا کرده اید و در انواع فتنها افتادیم
میخواهیم که توبه کنیم و بخدای تو بنالیم باشد که توبه ما را قبول کند و گناهی عظیم کردیم و فرزند پیغمبر را آوردیم تا بسخن ما
اینجا کشته شد و ما هیچ مددوی نتوانستیم کردن حال ما همچون بنی اسرائیل باشد و همان گوییم که ایشان گفتند
قوله تعالی و اذ قال موسی لقومه یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم

و عبدالله بن سعد بن نفیل الازدی و عبدالله بن وال التیمی و رفاعة بن شداد البجلی که از خیار اصحاب علی بود

فتاب

فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم پس همه بزانوی توبه در آمدند و گریه و زاری کشیدند و گفتند مصلحت در آنست که تیغها بر کشیم
و شانها بر سر نیزها راست کنیم و جان از خبث دشمنان آل محمد پاک کنیم و بتمامت اهل شیعه نامها نوشتند و ایشان را دعوت کردند که
طلب خون امیرالمومنین حسین کنیم و درین کار راستی سه سال بماندند تا یزید بمرد آنگاه سلیمان گفتند که این طاغی باغی بمرد و ظلم ایشان
از حد رفت ما را چه میفرمایی و گویند بعد از مرگ یزید بشش ماه مختار ابو عبیده از مکه بکوفه آمد و عبدالله بن یزید الخطمی الانصاری از قبل
ابن الزبیر بکوفه آمد بر سبیل امارت مختار شیعه را بر طلب خون امیرالمومنین حسین دعوت میکرد و میگفت که من از پیش مهدی
محمد بن الحنفیه آمده ام جماعتی از شیعه بر وی جمع شدند و هم درین سال جماعتی از خوارج بر عبدالله زبیر خروج کردند که او دعوت
برخلاف بنی امیه میکرد و چون یزید خوارج از نصرت ابن الزبیر نادم شدند گفته اند نیز برهمان اعتقاد دست بعد از آن اقوام
شیعه بر مختار لعنت میکردند بسبب آنکه حسین بن علی را چون در مداین طعنه زدند او معاون آن مردم بود بعضی چنین گفته اند که او
بود که طعنه زد و تا بایام امیرالمومنین حسین که مسلم عقیل بکوفه آمد مختار بدیهی از اعمال کوفه متوطن بود چون شنید که مسلم بن عقیل بکوفه رسید
و شیعه بر وی جمع شدند خواست که تدارک ما فات کند گفت بعد از آن نباشد که با اتباع خود بمدد ایشان روم تا از خود دفع
آن تهمت کرده باشم بعد از نماز شام بکوفه رسید با جماعت خود عبیدالله زیاد اندران وقت عمرو بن حریث را بمیمنه کوفه نشانده
علمی بدست مختار چو آن را بدید متحیر بماند که آن علم از آن کیست و برای چه زده اند چون عمرو بن حریث را چشم بر مختار افتاد
بپیش خویش خواند و او را در زیر آن رایت ایمن کرد چون بامداد شد خبر او را بعبیدالله زیاد بردند که مختار آمده است
تا نصرت مسلم بن عقیل کند پس فرمود تا مختار را حاضر کردند و با او عتاب آغاز کرد و گفت که فتنه می انگیزی مختار گفت که من
ازین خبر ندارم و امشب در زیر رایت عمرو بن حریث بودم و عمرو نیز برین گواهی داد با این همه عبیدالله زیاد قضیبی بر روی
مختار زد چنانکه آسیب آن بچشمش رسید و بعد از آن فرمود تا بندش کردند چون مختار را این حال واقع شد پیش عبدالله بن عمر
الخطاب کس فرستاد که داماد وی بود تا او پیش یزید نامه فرستاد جهة خلاص مختار چون مختار خلاص یافت همچنان رفت پیش
عبدالله زبیر و نشست چون خبر مرگ یزید بوی رسید عزم عراق جزم کرد و بکوفه آمد و شیعه بر وی جمع شدند و گفتند ما پیشتر
ازین بر پنج کس اقبال کرده بودیم مختار گفت ایشان مردمان پیرند و شیعه علی اند اما از جنگ و تجارب ایام غافلند با من موافقت
نمایید که جواب خصمان بگویم پس همه بر وی بیعت کردند و بخون قاتلان امیرالمومنین حسین منتظر شدند ازین جماعت شریح
ابا کرد از قضا و گفت من در میان فتنه قضا نکنم **خبر** بیعت توابین با مختار در سال شصت و پنج بود و بعضی
برهمان سلیمان صرد بساختند و در کوفه بعد از آن منادی کردند که یاران حسین پیش ما آیید از آن جمله شانزده هزار کس چهار هزار
بر سلیمان جمع شدند پس سلیمان از دیگران پرسید گفتند مختار ایشان را بخود دعوت کرد پس سلیمان بیرون آمد و مسیب
با سلیمان گفت که توبه شما مقبول نشود مگر بفعلی پس آن جماعت بسر گور حسین رفتند و بسیاری بگریستند و زاری و نوحه
کردند تا شبانگاه بقرقیسیا بکنار فرات آمدند و از هذیل بن زفر که امیر قرقیسیا بود وجه معاش طلب کردند او هرچه مقدور بود

بفرستاد و پس روز دیگر بعین الورده رفتند چون اهل شام واقف شدند بروزگار مروان بن زیاد و حصین بن نمیر را که از مقربان
او بود با دوازده هزار مرد در عقب سلیمان صرد فرستاد و تا بعین الورده چون بیکدیگر رسیدند سلیمان بر شامیان زد و همه را منهزم کرد
چون ابن زیاد برین حال واقف شد هشت هزار مرد دیگر بمدد حصین بن نمیر فرستاد مقدم ایشان ذو الکلاع دیگر بار دیگر بهم
زدند سلیمان کشته شد بعد از وی عبدالله بن سعد بن نفیل رایت بستد و پیش رفت و او نیز کشته شد بعد ما که جماعتی از عاصیان شام
کشته شده بودند و درین سال خلافت عبدالملک مروان بود و هم درین سال ابن الزبیر بنا و عمارت کعبه کرد که حصین نمیر خراب
کرده بود بمنجنیق عبدالله زبیر خواست که از آن خرابی بگذارد تا سبب تشنیع بنی امیه باشد و چون ویرا خلافت حجاز و یمن مسلم
شد قوم او مصلحت دران دیدند که کعبه را عمارت کند **خبر** آشکارا کردن دعوت مختار و حوادث سنه ست
وستین اندرین سال در چهاردهم ربیع الاول اندر کوفه مختار دعوت آشکارا کرد و عبدالله مطیع که عامل ابن الزبیر بود از کوفه بیرون
کرد و سبب آن بود که چون سلیمان صرد کشته شد منهزمان او بکوفه آمدند مختار را در حبس عبیدالله زیاد یافتند پس مختار بدیشان نامه نوشت
و ایشان را بظفر امید داد و بشارت محمد بن الحنفیه پس ایشان این کار را بهم دیگر مختار فرستادند اگر خواهی ترا از حبس بیرون
می آوریم مختار در جواب گفت که من پیش داماد خود ابن عمر خطاب فرستاده ام تا او از عبدالله بن یزید الخطمی و ابرهیم بن محمد
بن طلحه شفاعت کند و مرا از حبس بیرون آورد پس گویند که در جواب ابن الخطاب گفتند که ما از خروج و فتنه او می اندیشیم چون
سوگند مغلظه بخورد ویرا خلاص دهید پس مختار را سوگندها دادند از جمله یکی آنکه هزار شتر در پیش کعبه قربان کند و دیگر آنکه
تمامت بندگان از ذکور و اناث از مال او آزاد باشند تا او را از زندان بیرون کردند پس مختار بعد از خلاص خود با یاران
گفت چگونه ترک حسین کنم و شیعه پیش او تردد می نمودند و جماعت او بیشتر میشدند تا کارش قوت گرفت آنگاه که عبدالله زبیر
عبدالله یزید را از کوفه بر انداخت و عبدالله مطیع را بجای او بنشاند و او بر منبر رفت و خطبه کرد چون فرود آمد حکایت
مختار را با او بگفتند پس او مختار را بخواند مختار تمارض نمود و گفت مرا تب گرفته است و خود را در جامه خواب انداخت
رسولان عبدالله بن مطیع خبر باز بردند عبدالله گفت ما بدین وی رویم اگر غم واقع گشته باشد او را بکشیم چون این خبر بمختار
و یاران او رسید با یاران گفت شما بمدد ابرهیم بن مالک اشتر با پنجاه باشید اگر عبدالله پای از حد خود بیرون نهد ویرا شربت
فنا سیراب کنم و آن شب ابرهیم پیش مختار آمد با گروه انبوه پرسید که اینها چه کسانند و آن گروه شیث ربعی بود خواست
که خود را بر مختار زند اگرچه او نیز خون حسین میطلبید اما نمیخواست که از راه گذر مختار باشد مختار نیز بیرون آمد و آن شب
همه در جنگ بودند تا بامداد مختار را خبر کردند که عبدالله مطیع شیث را همین زمان پیش تو خواهد فرستادن تا ترا بگیرد و کید
بفریبند زینهار بگیرد و کید فریبنده نشوی پس مختار بعد از وقوف ابرهیم اشتر را با ناهید کس بداشت و گفت هر که پیش من آید
او را بکش پس شیث بوقت صباح خواست که پیش مختار رود نگذاشتند و گویند مختار یزید بن انس را بمقدمه لشکر خود کرد تا
بدعوت اهل شیعه و تحریض بر جنگ میکرد که خون حسین طلب باید کردن و ابرهیم مالک میگفت ای یاران قطعا از کثرت دشمن

مترسید

منهزم شدند و عبدالله م

مترسید که قصاب از بسیاری گوسفند نترسد و آن روز جنگ سخت کردند و راشد را که از امراء عبدالله مطیع بود بکشتند و لشکریان عبدالله
مطیع منهزم بماند و با قوم خود عتاب کرد که مختار را با ذلک مایه نتوانستی گشتن و روزی دیگر عبدالله مطیع جمعی را بفرستاد و همه کشته شدند
و بعضی را اسیر کردند و بعضی را پیش مختار آوردند مختار آن همه اسیران را ببخشید و دلداری کرد تا بدان سبب همه اهل کوفه مطیع او
شدند و درین سال مروان از دمشق کار راست شد و جیش فرستاد یکی بحجاز و دیگری بعراق بعبیدالله زیاد و هم وصیت
کرد که هر شهری که از عراق بگیری ترا مسلم است پس فرمود که کوفه را سه روز نهب و کشش کنید و متوجه شد بعد از آنکه عبیدالله زیاد
بموصل رسید خبر وی بمختار آمد که عبیدالله زیاد با لشکر جرار رسید بعد از آن عبیدالله زیاد ربیعه بن مخارق را با سه هزار مرد بجانب
عراق فرستاد و سه هزار دیگر در عقب روانه کرد تا بر مختار زنند سپاه مختار بر ربیعه زدند و ربیعه را بکشتند چون منهزمیان
پیش ابن زیاد رسیدند و حالات گذشته عرض کردند از استیلاء خصمان ابن زیاد لشکر عرض میکرد و گویند هشتاد هزار مرد بعرض
اندر آمد پس مختار ابرهیم اشتر را با هفت هزار سوار بفرستاد تا سلاحها بپوشیدند و گویند اندرین حال مردم مختار مختلف الرای
شدند و تیغها در نیام کشیدند و بر مختار بیرون آمدند و گفتند که کذابی اول کسی که ابن حنیفه را فرستاده است و ادعای مهدی است
و او طلب خون برادر خود حسین میکند و او ترا فرستاده و تو ابرهیم را با خود یار کردی و فتنها می انگیزی و مردم بیکبار مختار
بسخن ایشان التفات نکرد و اصحاب خود را بر جنگ تحریض کرد و سلاح در پوشیدند و متوجه شدند چون آن دو لشکر
در مقابل یکدیگر بایستادند اصحاب ابن زیاد می گفتند یا لثارات عثمان و اصحاب شیعه میگفتند یا لثارات الحسین و جنگ
اساس نهادند عاقبت لشکر بر ایشان ظفر یافت و آن شب مختار بخانه خود نشست تا او را خبر رسید در شب کسی ویرا گفت
که تو کشندگان امیرالمومنین حسین را که بیشتر ایشان در کوفه جمع اند چرا مانده مختار گفت مقدم ایشان عبیدالله زیاد دست ابدا
بوی کرده شد بامدادان بدین امر قیام نمایم و از جمله قاتلان حسین یکی عمرو بن حجاج زبیدی بود و دران وقت که در کوفه
بود با مال و جماعتی سپاه چون این سخن بشنید بگریخت و هرگز کسی ندانست که کجا رفت و عمر بن سعد وقاص هم در کوفه بود
پس دیگر روز مختار بفرمود تا عمر سعد را بکشتند و در بصره بیعت بر منبر کردند و فرمود که جمیع قاتلان حسین که آنجا بودند بکشتند
و درین سال عبدالله مطیع از کوفه پیش عبدالله زبیر رفت بحجاز و هم درین سال محمد بن الحنفیه بحجاز رفت و چون عبدالله زبیر
قوت گرفته بود با محمد حنفیه عتاب کرد که شرم نداری که چنین کنی و چنین کسی را اجازت دهی که فتنه انگیزد و اگر نه برای تو
بودی سخن مختار را التفات نکردندی و محمد را بمکه در زندان کرد و هیمه چند بر در زندان نهاد که اگر چیزی واقع شود ترا بسوزم
چون این خبر بمختار رسید التفات نکرد و کشندگان امیرالمومنین حسین را بکشت و بر عراق مستولی شد و کسان
ببصره فرستاد **خبر** مسیر ابرهیم اشتر بقتال ابن زیاد در سنه سبع وستین چون دل از کشندگان امیرالمومنین حسین
بعراق پاک کرد بعد از آن لشکرها راست کرد و با ابرهیم روانه کرد بعد از آن مختار بیرون آمد بان کرسی خود که صفت آن کرسی
بجای خود گفته شود و او را وصیت کرد به سه چیز و گفت اول از خدای تعالی بترس در سر و علانیه دوم آنکه هر چه توانی مکن

کربیجل سم اسب چون بیکدیگر رسیدند در حال بتیغ بید دریشان فروگیر و همچنان بعراق مراجعت کرد و ابراهیم با گروهی خود برفت و چون
بموصل رسید ابن زیاد ازین حال واقف شد او نیز با لشکر خود بیرون آمد چون بیکدیگر رسیدند و بر ساحل خازر حرب کردند و صفوف تسویه دادند
اندرین حالت ابراهیم به پیری رسید از شیعهٔ امیرالمؤمنین حسین گفت مرا بگوی که امیرالمؤمنین حسین چگونه کشتند تا من ابن زیاد را همچنان
بکشم آن پیر گفت که از آبش منع کردند پس ابراهیم نیز اول لشکر خصم را از آب منع کرد و چون جنگ در پیوست لشکر ابن زیاد
منهزم شدند و اکثری کشته شدند در شب پس ابراهیم با یاران خود بعد از فراغت گفت که من دوش کسی را کشتم که در زیر لوا منفرد
بود چنانکه از کشش او بوی مشک بدماغ من رسید چون تفحص آن معنی کردند ابن زیاد بود که ابراهیم بیک ضربت وی را بدو نیم کرده
بود تکبیر در پیوستند و سرش را ببریدند و تنه اش را بآتش بسوختند و گویند درین سال ابن زیاد برادر خود مصعب را بامارت
بصره فرستاده بود **خبر** میر مصعب بقتل مختار باز کوفیان بی وفا بقتل مختار متفق شدند و پیش مصعب رفتند
و از وی شکایت کردند و گفتند او دروغ گویست خواست که بنام محمد حنفیه انگیزد و خلقی را بکشت و مال ایشان را تصرف نمود
و بر همه کسان واجبست بدفع او مشغول شدن چون مصعب از ایشان این حکایات استماع کرد با لشکر بسیار از اهل
بصره و عرب بیرون آمد و متوجه کوفه شد چون نزدیک رسید و بشهر درآمد مختار نیز از قصر امارت بیرون آمد و در بازار کوفه
بیکدیگر رسیدند و جنگ در پیوستند تا شب جنگ کردند که شرح آن نتوان دادن و بسیار خلایق از جوانب کشته شدند
و عاقبت مختار نیز کشته شد و مصعب بر کوفه ظفر یافت و این حرب مختار بکوفه بماه رمضان
شصت و هفت بود از هجرت و عمر مختار نیز شصت و هفت بوده است والله تعالی اعلم بالصواب

طَبَقهٔ چهارُم در ذکرِ تسلّط و تغلّب بَنی اُمیّه

عدد ایشان پانزده نفر و بروایت اصح چهارده و سیزده نیز گفته اند و اختلاف بدان افتاده است که حکومت
بعضی را ازین طبقه اعتبار نکرده اند که شرح آن بجای خود گفته شود بنا برین معنی در مدت پادشاهی ایشان نیز اختلاف
کرده اند بعضی ابتدا از ابوسفیان کرده اند و گفته اند انتهاء این طبقه صد و پنجاه و یک سال و شش ماه و بیست و هفت روز بوده
و بعضی ابتدا از معاویه کرده اند و گفته اند که بعد از قتل عثمان بوده است که در سنه خمس و ثلثین واقع شد و او در بیعت امیر
المؤمنین علی در نیامد و مردم را بخود دعوت کرد و این حکومت در میان ایشان بماند تا بوقت خروج عباسیان بمعاونت
ابومسلم و قتل مروان بن الحمار و این درست ترست و درین تاریخ مؤلف گوید **شعر**
دور مروانیان ز روی حساب | اولش گیر و آخرش قلب است
قیاس برین معنی نود و هفت سال پادشاهی ایشان بوده
باشد و با خبار نیز چنین آمده است که گروهی بودند از بنی عجل بخراسان و دوستی بنی هاشم داشتند و ابومسلم نیز
غلامی بود زیرک و با خرد و نام او عبدالرحمن و دوستی بنی هاشم در دل وی قرار گرفته پس گروهی از ایشان

عزیمت حج کردند چون سلیمان کثیر و مالک بن الهیثم و قحطبة بن شبیب و لاهز بن قریط و غیره چون بمکه رسیدند
محمد بن علی بن عبدالله عباس آن روز بمکه بود آن جماعت پیش وی شدند و چیزی که با ایشان همراه بود بر سم معامله پیش بردند
و ابومسلم با ایشان بود و از هر گونه حکایت گذشت محمد بن علی با بومسلم نظر کرد و بدیشان گفت این شخص بغایت خردمند
در نظر من می آید چه کس است گفتند پسر سراجی است از کسان عیسی بن معقل گفت آزاد است یا بنده گفتند که مدعی متعلقان
آنست که او مولای ایشان است محمد گفت هرچه هست از وی علامات غریب مشاهده میشود امید چنانست که ازان کسان
باشد که اندر دوستی بنی هاشم حرکت کند ایشان گفتند این معنی که خواهد بود که بنی امیه دراز کشیده محمد گفت بخدا والله که من از
پدران خود شنیدم که چون سال حمار اندر آید الله تعالی دولت بنی هاشم آشکارا کند و دولت بنی امیه ببرد ایشان پرسید که سال
حمار چه باشد گفت هیچ صد سال نگذاشت بر دولت قومی که کار ایشان زیر و زبر نشد خدای عز و جل فرموده است
او کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها اکنون وعده آنست که بنا کرده اند بعد ازان گفت اعلموا انکم فی سنة الحمار
و کانی بهذا الغلام و قد لحق فی هذا الامر بدانید که چون شما در سال صد آید ملک بر بنی امیه بزوال آید و اشارت با بومسلم
کرد که چون او برخیزد یاری کنید پس ایشان قبول کردند ایشان اول بطریق اجمال و بعد ازان بطریق تفصیل
شمه از حالات در بابی نام هر یکی گفته اید از برای عبرت اهل بصیرت کقوله تعالی فاعتبروا یا اولی الابصار
پس آن جماعت از مکه مراجعت نمودند و این معنی بخاطر کرده گاه گاه پیش ابومسلم می آمدند و حالات می پوشیدند ابومسلم
گفت شتاب مکنید و چون میان کرمانی و نصر سیار مخالفت افتاد ابومسلم یاران را مژده داد که کار نزدیک
رسید و شرح این معنی بجای خود گفته شود باز آمدیم بقصه بنی امیه و قبل منهم نظما **شعر**
بودند از سران امیه چهارده | بگرفته عرصهٔ همه آفاق سر بسر
اول معاویه پسر هندی وفا | وز بعد او یزید جفا کار بدگهر
وانگه معاویه بد و مروان و بعد ازو | عبدالملک ولید و سلیمان و پس عمر
انگه یزید باز هشام است و پس ولید | وز بعد او یزید و براهیم بد اثر
مروان بن محمد و انگه است حمار | بود آخرین و نیست جز این چهارده دگر

در تاریخ طبری چنانست که چون معاویه بپادشاهی بنشست بعد از امیر المومنین علی و حسن علیهما السلام شهرها را بخش کرد بصره را بعمرو عاص داد و مغیرة بن شعبه را بمصر فرستاد تا زیاد بن ابیه را که نصب کرده امیر المومنین علی بود باز آورد و چون بیامد زینهار دادش و به برادری بپذیرفت و نسب زیاد را اندر تواریخ چنان آورده اند که زیاد بن ابیه که پدر عبید الله است که روزی زیاد بوقت خلافت عمر بر منبر برآمد و خطبهٔ فصیح کرد و بلیغ امیر المومنین علی حاضر بود فرمود که اگر این شخص قریشی بودی بر همه عرب زاید آمدی و صیت گرفتی و همه تابع او شدندی اندرین حالت ابوسفیان تبسم کرد و گفت اگر در نسب وی انچه مرا معلوم است بگویم عمر هر احدی بی حد زند امیر المومنین علی گفت که بمن بگوی ابوسفیان گفت بفلان وقت بیگاه بخانه فلان شراب فروش رفتم چون کاسه چند شراب اتفاق افتاد طبیعت میل مباشرت کرد از شراب فروش طلب کردم گفت بی هنگام است اما فلان کنیز کیست و غیر وی حالا میسر نمیشود و او را بیاورد و من با وی جمع شدم بر رسم زنا او بزیاد حامله شد و این حکایات بود تا بزمان خلافت امیر المومنین علی وی را بفارس و کرمان و آذربیجان فرستاد بحکومت و زیاد آن مواضع را نیکو ضبط و مال و لشکر بسیار جمع آورد و چون این خبر بمعاویه رسید بوی کتابتی کرد و گفت تو برادر منی

ودرین معنی بر علی روشن است و آخر قصد تو خواهد کرد بیا و با من متفق شو و این قصه نیز بجای خود گفته شود و چون زیاد بمرد این بدنژاد عبید الله از وی بماند همچو الخناس که شیطان بماند یادگار و درین باب افتاده انچه فردوسی طوسی گفته است شعر

ز بد اصل چشم بهی داشتن　　بود خاک در دیده انباشتن
ز ناپاک زاده مدارید امید　　که زنگی بشستن نگردد سفید
درختی که تلخست وی را سرشت　　گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب　　بیخ انگبین ریزی و مشک ناب
سرانجام گوهر بکار آورد　　همان میوهٔ تلخ بار آورد

و کوفه و جمله خراسان انچه اسلام را بود او را داد و اندر سال پنجاه و دو حج کرد و هم درین سال ابوموسی الاشعری بمرد و معاویه مکه و مدینه را نیز بزیاد داد این بود مجمل قصه معاویه و مفصل آن بجای خود گفته شود و بروایت اول این طبقه ابوسفیان بوده است چنین آورده اند در اخبار که هند بنت عتبة بن عبد الشمس که مادر معاویه بود پیش از انکه ابوسفیان وی را نکاح کرد در نکاح ابوعمرو حفص بن المغیره بود و حفص دران وقت بجمال مروت و سخاوت مشهور بود و پیوسته در احسان او گشاده و در ضیافت او نهاده و بجهة مهمان بر در سرای مهمان خانه ساخته روزی مو اکرم بود و حفص از صحرا رسیده و پیش از رسیدن حفص هند دران مهمان خانه آمده بود و در خواب شده و شخصی هم درین ما بین از خانه بیرون می آمد حفص بهمان خانه اندر آمد هند را خفته دید و بیدار کرد و بپرسید که این مرد که بود که از خانه بیرون رفت هند گفت من کسی را ندیدم حفص را غیرت در حیرت افتاد هند را گفت الحق با تلک هند بخانه پدر رفت و از شوهر گله کرد پدر هند بمخاصمت حفص برخاست و گفت چرا فرزند ما را بچیزی تهمت میکنی که آن از خاندان ما نیاید بیا تا بنزدیک حاکم رویم و دران حاکم از عرب افعی نام از نجران و او کاهنی بود که از اخبار و اسرار اعلام دادی پس حفص و عتبه با جماعتی از بنی امیه متوجه افعی بنجران شدند و پیش از رسیدن عتبه هند را گفت ای فرزند ما کاری نادانسته کردیم جهة آنکه چنین سخنی بود پوشیده و مبهم اگر این کاهن رقم بر تو کشد تا قیامت عار آن بر خاندان ما بماند چون هند این سخن از پدر بشنید متغیر شد پدرش گفت ازین تغیر تو مرا گمان می آید که نباید که نفس تو آلوده زنا باشد و در پیش سوی کاهن توقف کرد و بعد از مدتی ابوسفیان هند را در عقد خود درآورد از ینجا طعن کرده اند که حفص مر هند را طلاق نداده بود که بر ابوسفیان حلال شدی و انچه فردوسی طوسی گفته است اشارت بدین معنی بوده است

نباشد کسی بر پدر دشمنش　　که یزدان بآتش نسوزد تنش

و همیشه میان عبد مناف و عبد الشمس خصومت بود و مصطفی و مرتضی نبیرهٔ عبد المطلب و از عبد الشمس حرب و میان هر دو خصومت بود و مصطفی را با ابوسفیان و علی را با معاویه مرتی شمشیر و حربهای عظیم در میان بود **معاویه** بن ابی سفیان بن حرب بن امیه و هو اصل قبیله بنی امیه جد او و جد عثمان بن عفان برادران بودند و او در عقل معاش دنیاوی مرتبهٔ عالی داشت و در روز فتح مکه مسلمان شده بود و از مؤلفة القلوب بود در عهد عمر خطاب امارت شام یافت و عمر او را کسری عرب خواندی بان سبب و جماعتی او را حاکم مخطی خوانده اند و زبان طعن و لعن بروی دراز نکنند جهت آنکه صحبت رسول یافته و کاتب وحی بوده اما گویند امیر المومنین علی برحق

بود در ربیع الاول سنه احدی واربعین هجری چون امیر المؤمنین حسن از کار خلافت نزول کرد حکومت و پادشاهی بدو تعلق گرفت و او کوفه بمغیرة بن شعبه و بصره بزیاد بن ابی داد و نسبت زیاد با بوسفیان قبول کرد و او را برادر خواند و دمشق را دار الملک ساخت و چون بصره پر شیب از دزدان و مفسدان نا ایمن بود باز زیاد گفت که در انجا شرایط سیاست بتقدیم رساند زیاد در بصره منادی کرد که هیچکس شب از خانه بیرون نیاید هرکرا بیند ابقا نخواهد رفت در شب اول یکهزار و هشتصد آدمی بقتل آمدند و در شب دوم چهارصد و در شب سیم سی بعد ازان کس را زهره تردد نبود زیاد منادی کرد که در شب در دکانها را نبندند و اگر چیزی تلف شود من تاوان بدهم و در مدت حکومت در بصره کسی در دکانها نبست و وحوش می آمدند در شهر و آلات دکانها برهم می زدند و عرب ازین شباک ساختند جهت دفع وحوش بر دکانها می نهادند و آن رسم در عرب هنوز باقیست و در سنه خمسین بعد از مرگ مغیره بن شعبه کوفه نیز بزیاد ابی تعلق گرفت و در سنه ثلث وخمسین الطاعون کرد تا که را نیز بزو داد بعد از شش ماه زیاد در رمضان سنه ثلث وخمسین بمرد معاویه بصره را به پسرش عبید الله زیاد و کوفه بنعمان بن بشیر و مکه بسعید بن عاص و مروان بن حکم را در مدینه امارت داد و پسر خود یزید را در سنه اثنی وخمسین با جمیع امرا لشکر بحرب روم فرستاد و جنگ عظیم کردند و ابو ایوب انصاری دران جنگ شهید شد اما ظفر مسلمانان را بود معاویه در باب ولایة به یزید دادن با احنف بن قیس که از عقلاء جهان بود مشورت کرد احنف گفت اعلم بیزید و جاره فان کنت تعلم لله رضا وللامة صلاحا فلا تشاور فیه احدا وان کنت تعلم غیر ذلک فلا تزوده الدنیا وانت صائر الی الاخرة وانما علینا ان نقول سمعنا واطعنا معاویه نصیحت او خوار داشت و در سنه ست وخمسین از اهل عالم بیعت بنام یزید بستد همه کس بیعت کردند الا پنج کس اول عبد الله بن عباس به بهانه نابینایی که ضریر لایق خلافت نباشد دوم حسین بن علی سیم عبد الله زبیر چهارم عبد الله عمر پنجم عبد الرحمن ابی بکر معاویه با این جماعت مضایقه و تکلیف کردن مصلحت ندید بوقت مردن یزید را گفت در کار تو از سه کس میترسم اول حسین بن علی اگر برو دست یابی با او مدارا و آزرم کن که رحم او برسول پیوسته است دوم عبد الله عمر و او درین کار شروع نکند الا وقتی که جهان خود صافی بیند و این صورت نه بندد سیم عبد الله زبیر او مار زهر دارست او را مجنبان و اگر دست یابی ابقا مکن و ضحاک بن قیس و مروان حکم را بگوی که پدرم بگوید وصیت کرده است که شما او را بدست خود بگور کنید و بخاک بسپارید چون بگور فرو روند با تیغ بر سر گور از ایشان بیعت خواه یزید همچنان کرد مروان حکم لگدی بر معاویه زد و گفت تخدع و انت فی هذه الحالة معاویه در دمشق در منتصف رجب سنه ستین بمرد گویند بوقت وفات یکی از خواص خود گفت بر خود ازین سه گناه بزرگتر نمی بینم اول آنکه در حق اهل بیت ظلم کردم و تغلب نمودم دوم آنکه زن حسن را بفریفتم تا او را زهر داد سیم آنکه یزید را پادشاه جهان کردم و چهل و دو سال امارت شام کرده بود و هشتاد و یک سال عمر داشت از سخنان اوست تعلموا الادب فان کنتم اغنیاء نفعتم وان کنتم اوساطا سدتم وان کنتم فقراء استغنیتم

یزید بن معاویه

علیه ما یستحق بعد از پدر باستقلال بپادشاهی نشست و جهان در تحت تصرف خود در آورد و بیعت بنام خود از

پنج کس خواست بوالی مدینه نامه کرد تا بزجر بیعت بستاند از حسین علی و عبد الله زبیر بدین سبب از مدینه بمکه رفتند کوفیان ازین حال آگاه شدند در خفیه استدعاء حضور حسین کردند و او را ببصره نوید دادند و نامها نوشتند حسین علی با عبد الله عباس مشورت کرد عبد الله گفت اول کسی را بفرست تا بیعت تو از ایشان بستاند و از درون ایشان واقف شود پس اگر بحقیقت باشد تو نیز برو حسین عم زاده مسلم بن عقیل را بفرستاد بکوفه و مسلم بخفیه بیعت می ستد دوازده هزار مرد برو بیعت کردند و نامها بحسین نوشتند و او را برآمدن مبالغت کردند حسین با چهل سوار و صد پیاده که اتباع و اهل بیت او بودند کودکان بعزم کوفه روانه شدند عبد الله عباس او را از رفتن منع کرد و گفت الکوفی لا یوفی نشنید و برفت و از قبل یزید در کوفه نعمان بن بشیر عامل بوده و در کار مسلم بن عقیل تجاهل می نمود و کس را منع نمیکرد بعد از وقوف یزید او را عزل کرد و امارت کوفه بعبید الله زیاد تفویض کرد و بند و فرستاد تا بتعجیل از بصره بکوفه رود و بدفع مسلم بن عقیل و شیعه اهل بیت مشغول گردد و عبید الله مبادرت نمود و پیشتر از حسین بکوفه رفت کوفیان بتصور آنکه حسین علیست می گفتند مرحبا یا ابن رسول الله عبید الله بدار الاماره نزول کرد و لشکر برخود جمع کرد و مسلم عقیل و هانی عروه و بعضی از اکابر شیعه از و پنهان شدند عبید الله زیاد ایشان را بدست آورد و بکشت و از یزید پیغام نو رسیده بود که حسین علی از مکه عزم کوفه کرده آگاه کار او باش و مفصل این قصه در مقتل و جای دیگر پیشتر گذشته که دران وقت بغیر از زین العابدین که مانده بود و هفده کس از اهل بیت و صد و بیست و چهار کس از شیعه شهید شده بودند و چون سر حسین به یزید رسید بر حال او خرمی کرد و درین فتح سوره انا فتحنا بخواند ابو ایوب انصاری حاضر بود گفت یزید را ملامت کرد و سر حسین را از و بستد و در روز چهلم به پیش تنش رسانید و بروایتی در عسقلان دفن کرد یزید زین العابدین را دید گفت دیدید که با خود چه کردید و منع بیعت کار خود بکجا رسانید زین العابدین گفت ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها یزید گفت لا والله ما اصاب من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر و زین العابدین را با عورات و اطفال و اهل بیت بمدینه فرستاد اهل بیت بر بیعت مخالف یزید شدند زین العابدین از مدینه بیرون رفت یزید ازو دیت داشت و او را نوید داد و مسلم بن عقبه را با لشکری بجنگ مدنیان فرستاد و جنگ سخت کردند بیشتری صحابه درین جنگ کشته شدند و بعضی بغارها و بیغولها گریختند یزیدیان بر مدینه مظفر شدند و سه شبانروز غارت کردند بعد ازین واقعه در مکه عبد الله زبیر مخالف یزید شد در سنه اربع وستین هجری اهل مکه و مدینه و بعض از عراقین بخلافت بروی بیعت کردند کار او بالا گرفت یزید ازان معنی متأثر شد و حصین بن نمیر را با لشکر شام از شام بحرب او فرستاد چون عبد الله واقف شد مکه را حصار کرد چون حصین رسید منجنیق بنهاد و بسوی مسجد حرام سنگ و آتش نفط باران کردند چنانکه مسجد حرام از ضرب سنگ منجنیق خراب شد و خانه کعبه از انداختن آتش بسوخت و اندرین میان بادی عظیم پیدا شد و آتشی ازان میانه بجست و در منجنیق و دران کسانی که بدان امر قیام می نمودند و نفط اندازان افتاد و بسوختند

هم درین حال خبر مرگ یزید برسید اول عبدالله زبیر پس عبدالله پیش حصین فرستاد که آنکس که تو از بهر او جنگ میکنی بدوزخ رسید حصین باور نکرد چون خبر متواتر شد دست از حرب بداشت پس عبدالله زبیر حصین را بخود دعوت کرد و او اجابت نکرد و بجانب شام مراجعت نمود و یزید علیه ما یستحق در رابع عشر ربیع الاول سنه اربع و ستین هجری الی نار الله و سقره پیوست و سبب وفات او روایت کنند در حالت مستی رقص میکرد و بیفتاد و سرش بشکست و مغزش بیرون آمد و گویند تا جان از تنش بیرون شد چنگ بربالین او نهاده بود و کنیزکان سرود میگفتند و چنگ همی زدند و ندیمان نیز می میخوردند تا دست و عادت او آن بود و اعتقاد وی آن داشت سه سال و دو ماه پادشاهی کرده بود و سی و نه سال عمر داشت بدمشق پیش معاویه مدفون است و گویند اول کسی بود که خادمان از اهل اسلام برداشت و یزید را سیزده پسر بود چون معاویه و خالد و هاشم و ابوسفیان و عبدالله اکبر و عبدالله اصغر و عمر و ابوبکر و عتبه و حارث و عبد الرحمن و ربیع و محمد و نشان نیکوکاری و بدکرداری از ینجا قیاس می توان کردن که از اولاد این همه فرزندان یزید یکی را در عالم نام و نشان نیست و اگر نیز هست شرم دارند که اظهار نسب خود کنند و از یک زین العابدین که از امیرالمؤمنین حسین است هزار هزار علوی در جهان بیش اند خدای تو برکت در نسل علویان نهاد و از تخم یزید ببرید که اگر نیز کسی باشد خامل الذکر تا جهانیان بدانند که کسی ببدکرداری سود نکند و کار آخرت هنوز در پیش است و این تمثال چنان می نماید که سگ بهر چهل روز تولد میکند و بهر کرتی هفت یا هشت بچه می آورد و بچگان او از خورد ایشان و دد فارغ اما گوسفند در هر شش ماه یکی بچه یا دو بچه می آورند و بیشتری چنانست که در هر سالی از ابتدا حال تا انتهای حال او از آدمی و ددان میخورند بی آنکه بر ایشان ز پستان ناچیز میشوند همه صحراها و کوهها در شهرها و دیهها و بیابانها همه مملوست و سگ را قیاس بر گوسفندان توان کرد که ناچیز هست و ناموجود با وجود آنکه از خوردن دد و از سرما مردن ایمن اند و درین معنی قایل گوید شعر

زبهر آنکه زیک سگ هزار سگ بچه زاد یزیدیان چو سگانند دشمنان علی
گرفته منبر و محراب گرگ آدم رو دریغ منبر و محراب و خاندان علی

اما درین مقدمات سوال متوجه است که از نسبت سگ کردن و صدف لعنت داشتن جایز هست یا نه جواب این سوال از کلام حضرت پروردگار که خطاب بآن نسبت فرموده اولئک کالانعام بل هم اضل الایه و جای دیگر فرموده الا لعنه الله علی الظالمین اگرچه بعضی در کفر وی حکایتی گفته اند که کافر بوده است اما در ظلم هیچکس را بحث نیست **الراجع الی الله**

معاویه بن یزید بن معاویه بن ابی سفیان ولادت او در سال بیست و دوم بود از هجرت بعد از پدر در ربیع الاول سنه اربع و ستین برو بیعت کردند و او چهل روز پادشاهی کرد و در جمادی الاول سال مذکور بمرد و در وقت رحلتش اکابر بربالین وی جمع بودند ویرا گفتند که ولی عهدی معین کن گفت اتزود مرارتها و اترود بنی امیه حلاوتها و بروایتی چنانست که بعد از خلافت مذکور بر بالای منبر برآمد و خطبه کرد و گفت من خود را خلع کردم بدان سبب که بر من روشن گشته است که پدران من بر نبی و خاندان نبی ظلم کرده اند و این کار را بستم گرفته اند و بر جای ایشان نشسته ام و من تاب آتش دوزخ ندارم و از گرفتاری خدای تعالی میترسم و از منبر فرود آمد و اندران حالت مروان بن الحکم که پسر عم عثمان بود بر منبر برآمد و گفت

الدهر والدهر والایام واحده والناس کالناس والدنیا لمن غلبا و مردمان بروی غلبه کردند و بروایتی چنانست که عبیدالله زیاد علیه ما یستحق آمد و معاویه را خلع کرد و مروان را بنشاند بسبب عداوتی با یزید داشت از جهت وعدها که وی را بر کشتن امیرالمؤمنین حسین کرده بود و آخر وفا نکرد و مدت عمر معاویه بن یزید بیست و یکسال بوده است و بروایت چنانست که بعد از معاویه بن یزید بنام برادرش خالد مقرر کردند اما طبیعت او از حکومت متنفر بود و با وجود صغر سن بحکمت و علم مایل و مشهور استادان هر فن و عالم زمان خویش بود و اشعار نیکو دارد و در بنی امیه ازوی عالم تر نبود و گویند در امور خطیر جدش معاویه با او مشورت کردی و چون خالد از حکومت اجتناب نمود بمروان رسید **المؤتمن بالله**

ابوعبدالملک مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس و او اصل قبیله بنی امیه بود و عم زاده عثمان بن عفان بود اما از مطرودان رسول بود اهل شام از جهت آنکه خالد تارک بود و کار عبدالله زبیر قوت گرفته مشورت کردند تا بعبدالله زبیر دهند عبیدالله زیاد که رکن اعظم آن خاندان شده بود و با یزید بنا بر اغراض دنیاوی بد بود نظر بر آنکه حکومت از بنی امیه بیرون نرود میل بمروان کرد تا مردم برو بیعت کردند در جمادی الاول سنه اربع و ستین هجری و چون نه ماه از حکومت مروان بگذشت مادر خالد را بخواست و ضحاک بن قیس و جمعی امرا بنام عبدالله زبیر دعوت کردند و خلق فراوان بدعوت ایشان در آمدند و عبدالله زبیر بعد از شهادت امیرالمؤمنین حسین خروج کرده بود در سنه ستین هجری و در سنه احدی و ستین حج کرد و دران وقت از اهل مکه و مدینه و طایف و عراق و خراسان بیعت گرفت چون این حال را عبیدالله زیاد مشاهده کرد حیلت و مکر کرد و ضحاک بن قیس را گفت تو شیخ قریش و زاهد وقتی و مرتبه تو از عبدالله زبیر بیشتر است چرا بنام او دعوت کنی و بنام خود نکنی ضحاک این دم بخورد و من بعد دعوت بنام خود کرد مردم ویرا گفتند تو بنام عبدالله زبیر دعوت از ما کردی و اکنون بنام خود از ما دعوت میخواهی برو که تو بر چیزی نیستی ضحاک ازان معنی پشیمان شد و باز دعوت بنام عبدالله زبیر کرد آب ریخته با کوزه نمی آمد مروان حکم سپاهی بجنگ وی فرستاد و در مرج راهط بیست روز جنگ کردند بآخر ضحاک کشته شد و لشکرش منهزم شدند و شام تمام مروان حکم را صافی شد بعد ازین واقعه مروان لشکری بمکه فرستاد و بجنگ عبدالله زبیر و سر آن سپاه حبیش بن دلجه بود حاکم برادر عبدالرحمن عوف از مدینه با لشکری بمدد عبدالله زبیر آمد و بعضی از سپاه شام بکشت و در کوفه هم درین وقت سلیمان بن صرد و جمعی از اهل شیعه اهل بیت خروج کردند بطلب خون امیرالمؤمنین و بر سر تربت وی رفتند و زاری و گریه و توبه کردند و عذر خواستند و گفتند که ما بر تو بیعت کردیم و بوقت حاجت نصرت ندادیم تا بر دست دشمنان شهید شدی اکنون بمکافات جانها فدا کنیم و بجنگ دشمنان تو رویم و از بنی امیه هر کرا که در کوفه یافتند بکشتند پس بجنگ عبدالله زبیر رفتند و در عین الورده بهم رسیدند و در جمادی الاول سنه خمس و ستین بیست روز حرب کردند سلیمان صرد و اکثر اکابر شیعه کشته شدند و سپاه ایشان منهزم شد بجزیره گریختند و هم درین سال در بصره

وبا و طاعون پیدا شد و خلق بسیار اندران بمردند چنانکه بتجهیز و تکفین ایشان نمیرسیدند هم در بصره جماعتی از ازرقه بطلب خون حسین خروج
کردند عبدالله زبیر لشکری بجنگ ایشان فرستاد و ایشان را قهر کرد و بسیاری کشته شدند مروان حکم در رمضان سنه
ست وستین در مجلس خالد را گفت اسکت یا ابن الرطبة الاست خالد این حکایت با مادر شکایت کرد مادرش گفت با کسی
مگوی تا من او را خاموش کنم چون مروان پیش زن رسید گفت خالد شکایت من با تو کرد زن گفت او از آن عاقلتر است که
ازین انواع گوید مروان ایمن شد چون شب درآمد بالشی بر دهان وی نهاد و بر آن نشست تا بمرد و بامداد گفت که ناگاه
مرد شصت و یکسال عمر داشت و یکسال و نه ماه پادشاهی کرده بود بعد از و کار عبدالله زبیر قوت گرفت و اکثر ملک بر وی
راست شد نافع بن ازرق ببصره و اهواز دعوی خلافت کرد و خود را امیر المومنین خواند و نجدة بن عامر بیمامه همچنین شاعری
گفت سعی صعوا اسعیا فکل جزیره فیها امیر المومنین و منبر **الموفق لامر الله** ابو الولید عبدالملک
بن مروان بعد از پدر پادشاه شد در روز یکشنبه اول رمضان سنه خمس و ستین هجری و ولادت در سال بیست و دوم
بود از هجرت و در بنی امیه بجز از معاویه از و صاحب تدبیرتر نبود و بنی مروان الحمار از و شجاع تر نبود و او بکرم آن قوم بود
در کوفه مختار بن ابو عبید ثقفی خروج کرد و ابرهیم بن مالک اشتر مدد او شد و او بنام محمد حنفیه دعوت میکرد اما محمد حنفیه او را
نفرموده بود و لیکن منع نیز نمیکرد مختار عراق و دیار بکر و اهواز و آذربیجان مسخر کرد و دعوی خون حسین علی میکرد عبدالملک
عبیدالله زیاد را از شام بجنگ او فرستاد و چون بموصل رسید مختار ثقفی یزید بن انس را با سه هزار مرد بجنگ او فرستاد
یزید بن انس رنجور شد و در روز حرب ورقا را امارت لشکر داد ورقا با عبیدالله زیاد حرب کرد عبیدالله منهزم شد و
اسپ بسیار در دست ورقا آمد تمامت را بکشت و یزید بن انس درگذشت ورقا خبر بمختار ثقفی فرستاد و مختار
ابرهیم مالک اشتر را بجنگ عبیدالله زیاد فرستاد چون ابرهیم روان شد کوفیان بر مختار خروج کردند مختار ابرهیم را باز خواند
و با کوفیان حرب کردند و بیشتر اکابر را بکشتند و در طلب خون حسین بن علی بجد تمام ساعی شدند تا عمر سعد وقاص
و پسر حفص و شمر ذی الجوشن را بکشتند و سرهای ایشان پیش محمد حنفیه فرستادند محمد حنفیه گفت خدای تو او را و ما را بر
طاعت توفیق دهاد مختار ثقفی هر کرا با حسین حرب کرده بود میگرفت و میکشت بعضی از ایشان بگریختند و ببصره
پیش مصعب بن زبیر شدند مختار ثقفی چون دید که محمد حنفیه بطاعت راغب نیست و مقتدی او نمیشاید خواست که
عبدالله زبیر را مقتدی خود گرداند اسپی چند بدو فرستاد عبدالله زبیر مرد عاقل بود فریب در نگرفت مردم در احوال مختار
متردد شدند در اثنا آن محمد حنفیه عزم حج کرد عبدالله زبیر او را موقوف گردانید و بیعت طلبید و حبس کرد محمد حنفیه
بمختار ثقفی نامه کرد و مدد طلبید مختار لشکر فرستاد و او را خلاص داد مردم باز در حق مختار معتقد شدند مختار در
رمضان سنه سبع و ستین ابرهیم مالک اشتر را بجنگ عبیدالله زیاد فرستاد بحدود موصل حرب کردند شامیان هشتاد هزار
مرد بودند و کوفیان هفت هزار هشتاد غالب شدند شامیان منهزم گشتند عبیدالله زیاد در کر نیز بردست

ابرهیم مالک اشتر کشته شد سرش بمختار ثقفی فرستاد جماعتی از قاتلان حسین که پیش مصعب بن زبیر جمع شده بودند او را به
جنگ مختار تحریض دادند مصعب باتفاق مهلب بن ابی صفره لشکر بحرب مختار ثقفی فرستاد و مصعب سپاه او را منهزم کرد
مختار بخود بیرون آمد جنگ کرد منهزم یافت با کوفه آمد و بسرای سلطان نزول کرد مصعب بکوفه درآمد و او را در حصار گرفت
مختار بیرون آمد و حرب میکرد تا کشته شد لشکریانش در سرای سلطان بودند تمامت را بیرون آوردند زیاده از هزار
بودند همه را بکشتند و این حال در سنه سبع و ستین بود عبدالله زبیر عراق و آن ولایت را بمصعب داد جماعتی ازرقه در عراق
و فارس و اهواز بار خروج کردند و ازیشان خرابی بسیار رفت مصعب بن زبیر مهلب بن ابی صفره را بجنگ ایشان فرستاد
مدت هشت ماه بجنگ مشغول بودند تا ایشان را قهر کرد در شام سعید بن حکم که عمزاده عبدالملک مروان بود بر عبدالملک مروان
خروج کرد و بر شام مستولی شد عبدالملک با او صلح کرد بر آنکه هر دو شریک باشند امامت عبدالملک کند و محافظت
بیت المال عمرو بن سعد روزی عمرو بن سعد بخانه عبدالملک رفت چون او را تنها یافت قصد کرد و گفت که من سوگند خورده ام
که بند بر گردن تو نهم باید که اجازت دهی تا سوگند راست کنم و در حال بردارم عمرو بن سعد چون خود را در دست او
یافت بغیر از تسلیم چاره ندید مکر کرد و گفت بشرط آنکه مرا با بند بیرون نفرستی تا لشکرت حرمت من نباشد
و نظر بر آن داشت که عبدالملک مخالفت کند و او را بیرون فرستد تا لشکرش او را باز ستانند عبدالملک دریافت گفت
بوقت مردن بر چون منی مکر میکنی و بفرمود تا او بکشتند و سرش از بام پیش لشکر انداختند لشکرش پاره اضطراب
کردند و پراکنده شدند از روم قیصر لشکر بجنگ عبدالملک فرستاد بعد از حرب بر آن صلح کردند که از بلاد روم که در تصرف
اسلام بود هر ماه چهار هزار دینار سرخ بقیصر دهند باقی با سلام باشد عبدالملک لشکر بجنگ مصعب زبیر
آورد جنگ کردند ابرهیم اشتر و عیسی بن مصعب دران جنگ کشته شدند و لشکر مصعب بیشتر منهزم شدند عبدالملک
خواست مصعب را بزینهار آورد اتباع مصعب نیز او را برین ترغیب میکردند مثل لا تخدع اینما اکون عالما ادعلو بها
و جنگ میکرد تا بر دست عم مختار ثقفی کشته شد عبدالملک بکوفه مظفر شد و چهل روز آنجا اقامت کرد در کوشک
سلطان یکی از صحابه و بروایتی امام شعبی عبدالملک مروان از و درخواست پندی کرد گفت درین چند روز هم بدینجا
عبیدالله زیاد را دیدم سر حسین علی پیش نهاده و چوبی بر دندان مبارک او میزد و باز مختار ثقفی را دیدم سر عبیدالله زیاد را
پیش نهاده و چوب بر آن میزد اکنون ترا می بینم سر مصعب را پیش نهاده و چوب بر آن میزنی ربی ظفر غره مشو و بر
آینده ایمن مباش عبدالملک بگریست و گفت راست میگوئی هر چند دنیا وفادار نیست اما ملک عقیم است دشمن یک
بر نمی تابد و بفرمود تا آن کوشک را بشکافتند و سر مصعب زبیر بخراسان فرستاد و از قبل زبیریان ابن حازم والی خراسان
بود بر آن سر رقت کرد و این بیت بگفت اعبس زنبر ای الجراة وانما فانی ساوصی و ما متی بالدبر عبدالملک بشام
رفت و حجاج بن یوسف الثقفی را در رمضان سنه اثنی و سبعین بجنگ عبدالله زبیر فرستاد بمکه و آنجا بود که چون از حکومت

وی هفت سال بگذشت در سنه اثنی وسبعین هجری تمامت شام وعراق بروی بیعت کردند عبدالملک خطبه کرد وگفت
ایها الناس از شما کسی خواهم که برود و عبدالله زبیر را که بقتل عثمان وعلی وحسن وحسین شاد شد وفتنهای انگیزد اورا بکشد هیچکس
جواب نداد الا حجاج بن یوسف ثقفی که برخاست وگفت یا امیر مرا بفرست که در خواب دیدم که ویرا پوست میکندم عبدالملک
ویرا با لشکری نامزد کرد وگفت لشکر طارم نیز بدو پیوندد پس حجاج متوجه مکه شد چون بمکه رسید حجاج با او بر سه جاه میمون
حرب کرد در ذوالقعده سنه اثنی وسبعین عبدالله منهزم در مکه رفت حجاج مکه را محصور کرد ونه ماه محصور بود و در ذی الحجه نیز
بحرب مشغول بود ودران سال هیچکس حج نکرد وحجاج منجنیق بر مکه راست کرد در کوه ابوقبیس وسنگها بکعبه می انداخت
و در روزگار یزید که حصین بن نمیر بامر یزید سنگ بکعبه می انداخت همین عبدالملک مروان انکار آن معنی میکرد ونوبت
خود گفت که منجنیق بیشتر از پیشتر کنید تا خانه زودتر خراب گردد در منتصف ذوالقعده وحجاج همچنان کرد از سنگ منجنیق بیشتر
بارو وخانها خراب شد هر سنگ که بخانه میرسید فرشتگان میگرفتند تا برخانه نیاید حجاج بخود سنگ را میکند و بینداخت
تا برخانه افتاد و دو رکن خراب شد در حال آفتاب منکسف شد و روز تاریک شد وستاره بدید آمد و باد وگرد
برخاست صاعقه آمد واز لشکر حجاج بعضی را بسوخت لشکر حجاج بترسیدند باز خواستند گشت حجاج ایشان را بر جنگ تحریض
داد وگفت این اثر ماه نیست از انجا ام روز مارا بود وفردا ایشان را باشد اتفاقا دیگر روز صاعقه آمد واز قوم عبدالله زبیر
جندی را بسوخت لشکر حجاج را دل قوی شد وجنگ میکردند تا در مکه از قحط منزعج شدند وبیشتر بزینهار حجاج رفتند
تا بجایی که دو پسر عبدالله زبیر بزینهار بیرون آمدند پیش حجاج عبدالله زبیر خواست که در اندرون کعبه گریزد مادرش اسما ذات
النطاقین مانع شد وگفت اگر حرمت بیرون کعبه نمیدارد حرمت اندرون کعبه نیز ندارد عبدالله زبیر جنگ میکرد تا در روز
سه شنبه سیزدهم جمادی الاول سنه ثلث وسبعین کشته شد مدت ملک عبدالله زبیر نه سال وعمرش هفتاد ویکسال
مادرش دران روز که او کشته خواست شد مثقالی مشک بشربتی بدو داد تا بخورد وگفت هر که در حالت رحیل چنین شربتی
بخورد از اندام او بوی ناخوش نیاید حجاج عبدالله را بیاویخت ومیخواست که مادرش شفاعت کند اورا فرو گیرد و اسما بحجاج
التفات نمیکرد واز بسیاری گریه بر فراق عبدالله نابینا شد بعد از شش ماه حجاج در طواف کعبه بدو رسید سلام کرد
اسما شنید پرسید کیست گفتند حجاج است گفت ایها الامیر ما حان لهذا الراکب ان ینزل حجاج گفت این شفاعتست اورا فرو گرفتند
وبمادرش دادند اسما چون شخص عبدالله را بدید در حالت نود سالگی حیضش بدید آمد گفت رحمک الله لقد کنت علیک کل شی
من حسنی حتی رحمی بکت علیک وعبدالله را بگور کرد حجاج سر عبدالله زبیر را که عابد وزاهد وقت بود وتا او در حیوة بود
پادشاهی بر بنی امیه قرار نمیگرفت چون اورا شهید کردند طوعا وکرها مطاوعت ایشان کردند چون حجاج بر مکه مستولی
شد جهة آنکه خانه کعبه را بسنگ منجنیق خراب کرده بود بمشورت سادات واکابر مکه تمامت خانه را
بکند وعمارتی که عبدالله زبیر کرده بود وخانه را دو در گردانیده بود وفراخ تر کرده باطل کرد وبا همان مقدار کرد

که در عهد رسول علیه السلام بود عبدالملک مروان کار عراقین وفارس وخراسان وآن حدود در سنه خمس وسبعین بحجاج تفویض کرد و
خراسان وسیستان وبیشتر مردم باستیصال خوارج انگیخت و درین وقت حجاج از کوفه ببصره رفت بهر پان در ارکرون تیهاهند
وقصد وی کردند پیش دستی کرد وظفر یافت واکثری را بکشت الا چهار کس که بسیستان افتادند و دو کس بماوراءالنهر و
خوارجیان شبیب بود بعد ازان حجاج برادر خود محمد بن یوسف را بفارس فرستاد واو شهر شیراز بساخت عبدالملک بعد ازان برادر
خود عبدالعزیز را بامارت مصر فرستاد وحجاج را باستخلاص کرمان فرستاد واو پیش حجاج نوشت که ماها ونمرها دقل ولصها بطل و
ان قل الجیوش بها ضاعوا وان کثرت جاعوا حجاج بدین سبب دست ازان ولایت بازداشت تا چون حکومت بعمر عبد
العزیز رسید مسخر کرد وانجا مسجد جامع ساخت بفرمان عبدالملک وخراسان را عبدالملک بنصر سیار داد در سنه ست وسبعین ونقره
کم عیار ده هفت مسکوک کردند قل هو الله نقش سکه بود پیش از و در عرب زر ونقره مسکوک نکرده بودند اهل عجم سکه
بخاری وپهلوی بود واهل روم ومغرب را برومی وعیار هر شهری بنوعی بودی عبدالملک بیک عیار کرد وگویند آنچنان بود که چون
بر میان نامها نوشتندی بر سر نامه قل هو الله احد ثبت کردندی بعد ازان ذکر نامه وذکر تاریخ کردندی عبدالملک فرمود که با ایام
محمد علیه السلام این سنت نبود شما ازکجا پیدا کردید عبدالملک خالد بن یزید را بخواند وگفت باید که سکه بنام خود سازی
تا بدان مردم معامله کنند وترک درم رومیان گیرند خالد گفت بر انجا چه نویسم عبدالملک گفت بر طرفی نام خدای تعالی ورسول وبر دیگر
طرف نام خود وتاریخ پس فقهاء مسلمانان ازان کراهیت میداشتند که آن درم بدست جنب وحایض نتوان دادن
اما سخن ایشان بجایی نرسید وگویند عبدالملک در موصل نشستی یزید بن نعیم که دران عهد مثل او در عرب
وعجم چابک سواری نبود خانگی تنها با دویست وسیصد مرد بکوشیدی واگر صد هزار بودی از هزار سوار
روی بگردانیدی وحجاج با وی جنگ کرد حجاج را منهزم در کوفه گریزانید ومحصور کرد از بیم دشمن آن زحمت بحجاج رسید
که ازو وفتنه او تمامت ملک حجاج برسید حجاج بدمکر کرد وشبیخون بر سر خانه او برد زنش غزاله وبرادرش مصاد را
اسیر کرد ناچار بگریخت ودر کشتی نشست تا از رود هم بگذرد و اسپی با ماد بانی نشاط کرد کشتی بگردید غرق شد
خبر او با مادرش بردند باور نمیکرد چون گفتند غرق شد نوحه آغاز کرد موجب ازو پرسیدند گفت بوقت حمل او بخواب
دیدم که آتش از فرجم بیرون آمد وفروغش بهمه جهان برسید دانستم که آتش را جز آب نکشد مطرف بن مغیره بن
شعبه را حجاج بدفع خوارج فرستاد او بر حجاج خروج کرد وپادشاهی طلبید حجاج لشکر بجنگ او فرستاد واورا قهر کرد در فارس
وکرمان جماعة ازارقه قطری بن الفجاءة را بر خود امیر کردند ومخالف حجاج شدند مهلب بن ابی صفره را بجنگ ایشان
فرستاد مهلب مدتی با ایشان در جنگ بود تا فارس وکرمان از ایشان مستخلص کردند ازارقه دو گروه شدند
بعضی بر قطری بن الفجاءه مجتمع شدند وبعضی بر عبد ربه الکبیر وبا یکدیگر حرب کردند قطری بولایت ری افتاد حجاج بوالی ری
اسحاق بن محمد اشعث نامه کرد تا با قطری حرب کرد واورا بکشت وعبد ربه الکبیر در جنگ مهلب ابی صفره

کشته شد حجاج خراسان بمهلب داد و بعد ازان طرف جیحون کش و نخشب مسخر کرد و در سنه اثنی وثمانین عبدالرحمن بن محمد اشعث
باتفاق عبدالرحمن بن عباس بن ربیعه بن حارث بن عبدالمطلب با حجاج در بصره حرب کردند و منهزم بکوفه رفتند اکثر صحابه دران وقت
که باقی بودند وکبار تابعین و اعیان عراقین بسبب جور حجاج با ایشان متفق گشتند و بجنگ حجاج رفتند در موضع جماجم نام حرب
کردند از غره ربیع الاول سنه ثلث وثمانین تا عاشر جمادی الاخر در جنگ بودند سیزده هزار مرد از طرفین کشته شدند حجاج حیلتی
کرد و اکابر لشکر او را بفریفت تا در جنگ سستی کردند عبدالرحمن بگریخت دیگر باره مردم جمع شدند بجنگ حجاج رفت
در موضعی که نامش مسکن بود پانزده روز جنگ کردند عبدالرحمن بگریخت واز راه کرمان بسیستان رفت انجا او را
بگرفتند زنبیل نام بادشاه کابل او را خلاص داد حجاج شاه کابل را بفریفت تا او را با خویشان بکشت و سرهاشان بحجاج فرستاد و حجاج
در سنه ثلث وثمانین شهر واسط را بنا کرد و ابتدا ان روز که بنای واسط می نهادند راهبی را دید بر دراز گوشی سوار چون اندران
موضع رسید دراز گوشش وی بول کرد راهب آن بول را برگرفت و در دشت انداخت و حجاج آن حال را مشاهده کرد ازوی
پرسید که این چه بود که کردی گفت در کتابها خویش دیده ام که درین موضع عبادت خانه بپا زنند از برای بندگان خدای
تو پس حجاج بعد از اتمام واسط مسجد جامع را انجا بنا فرمود که آن راهب گفته بود و در سنه خمس وثمانین یزید بن
مهلب را از خراسان معزول کرد و او را با تمامت بنی مهلب محبوس گردانید و قتیبه بن مسلم را داد عبدالملک
در خواب دید که چهار نوبت در محراب کعبه بول کرد آن خواب را با سعید بن مسیب معبر بگفت جواب داد که از پشت
تو چهار پسر حکومت کنند و آن خواب راست آمد پسرانش ولید و سلیمان و یزید و هشام حکومت کردند براستی
انکه حکومت کردن بنی امیه با بول کردن در کعبه زیاده فرقی نداشت و در عهد عبدالملک جرائد دیوانی از صورت
فارسی بعربی نقل کردند و رقوم بنیاد نهادند سازنده آن وزیر عبدالحمید بن یحیی بود بثینه و جمیل عاشق و معشوق معاصر
او بودند بثینه اسمر و لاغر بود و زیادت حسن نداشت اما فصیح بود عبدالملک ازو پرسید که جمیل از تو چه جمال دید که از
جمله عالم ترا برگزید او در جواب گفت که اهل عالم در تو چه استحقاق یافتند که ترا بخلافت گزیدند عبدالملک خجل و ساکت
شد بعد از موسی بن نصیر اندلس را باسلام در آورد عبدالملک در پنجشنبه در منتصف شوال سنه ست وثمانین نماند
بیست و یکسال و یکماه پادشاهی کرد و هشت با عبدالله زبیر در تنازع بود و سیزده سال بی ازو و مدت عمرش شصت و
دو سال از سخنان اوست افضل الناس من تواضع عن رفعة واعرض عن قدرة وانصف عن قوة المنتصر بالله
ابوالعباس ولید بن عبدالملک بن مروان بعد از پدر بحکم وصیت و بیعت پادشاه شد مردی کریم نهاد و گشاده
عطا بود جهة محدثان اجناسی در شهرها رسمها معین کرد و فقها و نابینا یان را مشاهره دادی و از برای یتیمان معلم نشاند
و لغرامات معین کرد زنان بسیار خواستی و طلاق دادی گویند شصت و سه زن خواسته بود و در زمان قتیبه بن مسلم
از خراسان بترکستان رفت و سمرقند بحرب بستد در سنه سبع وثمانین وازانجا خواسته فراوان آورد

و بتان زرین و سیمین ازانجمله بتی زرین بود دویست و پنجاه هزار مثقال همه بگداخت و بر لشکریان بخش کرد و بعد ازان
بخارا و سغد و چاچ و فرغانه که شهرستان ازا کاشغر خوانند و خوارزم و دیگر ولایات ترک در فرمان خود آورد و با خراسان آمد
و مرو را دارالملک ساخت و از طرف شمال مسلم بن عبدالملک که او را بسبب زردی و لاغری جراد الاصفر خوانند بحرب غزو
قسطنطنیه رفت و بعد از حرب شهر مستخلص کرد و تنها در میان چندین هزار ترسا رفت و صلیب ایشان نگونسار بیرون آورد
و در قسطنطنیه مسجد جامع ساخت اکنون مسلمانان روز عید انجا نماز کنند و بعضی زندان ترسایان ساخته اند ولید عمر عبد
العزیز را بمدینه فرستاد تا موضع چند در حوالی مسجد رسول علیه السلام بخرید و اضافه مسجد گردانید تا گشاده شد و در مسجد حرام
مکه ستونهای سنگین نشاند و از شام بدانجا نقل کرد و تنقش از ساج ساخت و مصانع در راه بادیه برآورد و در
دمشق جامع ساخت که مثل آن کس نساخت و در جهان مسطور است در کتاب استظهار آمده اگر کاتبی جلد وصف
آن کما ینبغی بنویسد یکماه تمام نتواند کرد و هم در دمشق دارالشفا و دارالضیافه ساخت و پیش از و کس نساخته بود و چون
او عمارت دوست بود اکابر دولت او همه آن خیر ورزیدند الناس علی دین ملوکهم و لاشک هر پادشاهی بدانچه مایل باشد
ارکان دولت او همه آن خیر ورزند پادشاه صاحب سعادت آنست که در خیرات و نیکوئی افزاید و از جور و ظلم بپرهیزد
در سنه اربع و تسعین یزید بن مهلب و برادرانش از زندان حجاج بگریختند و پیش سلیمان عبدالملک رفتند و پیش او مرتبه
تمام یافتند حجاج در خامس عشرین رمضان سنه خمس وتسعین بمرد بیست سال امارت کرده بود و پنجاه و چهار سال عمر داشت
و زیاده از صد هزار آدمی بحضور خود کشته بود بخلاف آنچه در جنگها کشته بودند در روز وفات او پنجاه و هشت هزار آدمی
محبوس بودند ازان جمله بیست هزار زن در جرایم جرائد ایشان بنگریستند یکی در مسجد بول کرده بود و دیگر در شهر مدینه
بتقاضا حاجت نشسته و علی هذا اعرابی از حبس خلاص یافت گفت اذا نحن جاوزنا مدینة واسط خرینا وصلینا بغیر حساب
حجاج بعد از عمر خطاب بچندین متولد شد اما عمر خطاب بنور کرامات احوال او یاد کرد وقتی که اهل عراق امام خود را بر منبر
بسنگ بزدند عمر بر ایشان نفرین کرد و گفت اللهم عجل علیهم غلام الثقفی الذی یحکم فیهم بحکم الجاهلیة لایقبل عن محسنهم
ولا یتجاوز عن مسیئهم و او بدین سخن حجاج را خواست سبب مرگ حجاج ملعون آن بود که چون صحابه و تابعین و فقها و علما
بر مخالفت حجاج بر عبدالرحمن اشعث متفق شدند هر که از ایشان یافت میکشت سعید بن مسیب ازوی بگریخت
و مدتها در ولایت می گشت پس بمکه رفت و مجاور شد حجاج بفرستاد و او را بگرفت و در راه موکلان از کرامات
ظاهر میدیدند و استیناس او را گفتند سر خود گیر گفت از قضای خدای تو چند گریزم او را پیش حجاج بردند حجاج او را
باز خواستها میکرد و او جوابها میگفت حجاج برنجید و او را سیاست کرد در حال حجاج را جنون پیدا شد و زیادت
میگشت و او فریاد میکرد که چرا سعید بن جبیر را کشتم و میگفت سگان در اندرونم رود گانم می درند طبیبی پاره
گوشت در ابریشمی بست و بحلق او فرو هشت پر از کرم برآمد او را گفت وصیت کن حجاج یکی از خواص خود را گفت

بکر که مردم در حق من چه میگویند باز آمد و گفت میگویند که اگر دوزخ انگشتی است حجاج راست میان قتل سعید بن جبیر و مرگ
حجاج یکماه بود و از سخنان حجاج است ان الله کتب علی الدنیا الفناء وعلی الآخرة البقاء فلا یغرنکم شاهد الدنیا عن غایب الآخرة واقهروا
طول الامل بقصر الاجل وحسن العمل و در بصره همین سال وبای عظیم شد چنانکه در سه روز سیصد هزار آدمی بمردند و بعد از آن
زلزله شد چنانکه چهل روز باقی بود ولید عبدالملک در سه شنبه منتصف جمید الاخر سنه ست وتسعین بمرد و مدت نه سال و هشت
ماه پادشاهی کرده بود و چهل و پنج سال عمر داشت و بسال وفات او جعفر دوانیقی در وجود آمد **الناجی الی الله**
ابو ایوب سلیمان بن عبدالملک بن مروان بعد از برادر پادشاه شد و در قوم بنی امیه از و فصیح تر نبود در زمان او قتیبه با قوام کاشغر
بجزیه صلح کرد و بر سلیمان عاصی شد و لشکر بیرون آمد وکیع بن ابی سود تمیمی را بر خود امیر کردند وکیع با قتیبه جنگ کرد قتیبه کشته شد
و از آن لشکر که با او بودند هیچکس بیش نزیست سلیمان عراقین و خراسان و ترکستان به یزید بن مهلب داد و او در خراسان و
ترکستان فتحها کرد و قلاع و بلاد مسخر کرد ابید و فتح گرگان و طبرستان که هیچ پادشاه از اکاسره و خلفاء اسلام را دست نداده بود
او را میسر شد و چندان خواسته یافت که هزار هزار دینار پنج خمس آن بود درین معنی نامه بسلیمان می نوشت وزیرش
صالح بن عبدالله گفت ذکر مبلغ مکن مباد اگر تو حجت شود نشنید و بنوشت و بعد از مرگ سلیمان از آن زحمت دید سلیمان
وزارت بجعفر برمکی داد پدران جعفر در زمان اردشیر بابکان وزیرزاده و بزرگ منش بودند و تولیت این خاندان بدیشان
تعلق داشت و در اسلام تا آخر عهد هارون الرشید وزارت در خاندان او بماند جعفر بفرمود تا زر و نقره صافی کردند و مضروب
کردند که پیش از آن مغشوش مضروب کردندی زر جعفری بدو منسوبست سلیمان حکم کرد تا حجاج مرحوم بناحق از مردم ستده
بود از متروکات او باز دهند و در آخر عهد عم عمر عبدالعزیز که بهترین بنی امیه بود ولی عهد کرد و بسبب آنکه ولید میخواست
که پسر خود عبدالعزیز را که خواهر زاده عمر عبدالعزیز بود ولی عهد کند عمر عبدالعزیز مانع شد و سعی کرد تا بسلیمان اگرچه عمر را عیب
نبود سلیمان بدین سبب مفتاح الخیر خواندند و سلیمان در روز آدینه بیستم صفر سنه تسع وتسعین هجری برنج ذات الجنب
درگذشت و دو سال و هشت ماه و نه روز حکم کرده بود و چهل و پنج سال عمر داشت عمر عبدالعزیز بروی نماز کرد **المعتصم بالله**
ابو حفص عمر عبدالعزیز بن مروان بعد از عم زاده بحکم وصیت در دهم صفر سنه تسع وتسعین پادشاه شد مادرش دختر عاصم بن عمر خطاب بود
و او درویشی تحسین داشت و او را بدین سبب عمر ثانی خواندند و فقها قول او را حجت شناسند و در امور دینی نظری باریک داشت و در عدل
و داد کوشید از حکام بنی امیه هیچکس مثل او نبود و حب اهل بیت در دل او راسخ بود و لعنت اهل بیت او دفع کرد و الحق توفیق نیکو یافت
و بروایتی گویند ولید بن عبدالملک رفع لعنت کرده و در عهد او خبر آمد که بیست هزار سوار ترک در آذربیجان جمع شدند و خرابی میکنند عمر بن حاتم را
با چهار هزار سوار بجنگ ایشان نامزد کرد عمر گفت یا امیر لشکر دشمن بسیار است امیر فرمود که لشکر پادشاه عادل اگرچه اندک باشد منصور و مظفر گردد
و چنان شد که او گفت کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله و از مسلم بن عبدالملک مسلمانان شکایت فسق رسانیدند عمر عبدالعزیز او را
از روم باز خواند و یزید بن مهلب را از امارت عراق و خراسان معزول کرد و مال که از خمس غنیمت گرگان که در نامه سلیمان نوشته بود و یاد

کرده از وطلب داشت و بدین سبب او را محبوس کرد و یزید بن مهلب در عهد او محبوس بود تا در وقت وفات او بگریخت در عهد او
امام محمد بن علی بن عبدالله بن عباس داعیان محمد بن خنیس و ابو عکرمه سراج و حیان عطار را بدعوت ولایت فرستاد و عمر عبدالعزیز روز
آدینه بیست و پنجم رجب سنه احدی ومایه درگذشت مسلم بن عبدالملک بر او نماز کرد و بحمص مدفونست دو سال و پنج ماه چهارده روز حکومت
کرده بود و سی و نه سال عمر داشت سبب وفات او آنکه هشام بنده از آن او را بزهر داد تا او بزهر داد و عمر دریافت از غلام تفحص کرد
راست باز میان آمد او را گفت آنچه از هشام ستده به بیت المال سپار و تو از مال من آزادی سر خود گیر و اگرنه پس از من ترا زنده نگذارند
القادر بصنع الله یزید بن عبدالملک بن مروان بعد از عم زاده به پادشاهی نشست میان او و یزید بن مهلب عداوت بود
و در طلب او مبالغه نمود یزید بن مهلب ببصره رفت و تغلب بر آنجا مستولی شد یزید بن عبدالملک برادر خود مسلم را بجنگ او فرستاد
و در چهاردهم صفر سنه اثنی ومایه جنگ کردند یزید بن مهلب و برادرش حبیب کشته شدند و بیشتر لشکر او بقتل آمدند برادرش
مفضل و پسرش معاویه و دیار بکر بکرمان افتادند لشکر مسلم در عقب برفتند و با ایشان حرب کردند و بعضی کشته شدند و بعضی اسیر شدند
یزید بن عبدالملک عراقین و خراسان بمسلم مسلم داشت و جراح بن عبدالله حکمی را بر ولایت آذربیجان و ارمن فرستاد
و او آنجا فتح کرد و از خراسان ابو مسلم بن عبدالرحمن از نسل سدوس که معاصر کیخسرو بود بر ورده عیسی بن معقل بوده است در سنه
اثنی ومایه در خدمت سلیمان بن کثیر و قحطبه بن شبیب و مالک بن هیثم بحضرت محمد بن علی بن عبدالله آمدند و مالی که از ربیعه
حاصل شده بود تسلیم کردند چون چشم امام بر ابو مسلم افتاد از احوال او استکشاف کرد گفتند سراج بچه است و بنی معقل میگویند
بنده زاده ماست و او میگوید از اولاد امام محمد گفت من در ناصیه او کار دین و دولت اثری عظیم می بینم و امید دارم که درین دولت
بمرتبه عظیم برسد گفتند ای امام ظهور این دولت کی خواهد بود که انتظار از حد رفت و جور بنی امیه بغایت رسید گفت در دولت بنی امیه
در غره الحمار آید و وقت نزدیک باشد و من می بینم که دولت خاندان ما را اگر شی ازین پسر باشد و دیگر از چندین بر شما باد که بر
پسرم ابراهیم بیعت کنید و اگر او را حادثه افتد بر برادرش ابوالعباس ابو مسلم سخن امام در دل گرفت چون باز گشت
در خراسان بدعوت مشغول شد یزید را دو کنیزک مغنیه بود یکی حبابه دیگر سلامه یزید بر ایشان چنان فتنه شده بود که دست
از همه کارها باز داشت برادرش مسلم او را گفت اهل جهان روی بدرگاه تو آورده اند و تو روی بدرگاه غمگنی و در روی در کنیزک
کرده بنگر تا مردم ترا چه گویند یزید منفعل شد بعد از زمانی حبابه در پیش او آمد یزید بدو ملتفت نمیشد حبابه گفت که چرا سر گرانی
گفت از آنکه برادرم مرا عیب کرد حبابه گفت یک نوبت سماع استماع فرمای پس هر جایی که فرمایی بفرمای و ساز بسیار آورد
اذا کنت [illegible] عن اللهو والصبی فکن حجرا من یابس الصخر جلمدا هل العیش الا ما تلذ و تشتهی وان لام فیه ذو الشنان و فندا
یزید ازین ابیات باز عیش رفت بعد از یکسال در خانه عرد و تا سه روز دفنش نکردند بی حبابه او دفن کردند و بر سر گورش زاری
میکرد و این ابیات میخواند ودل [illegible] فهو قائم من اجلک هذا هامة الیوم او غد و روزی در حجره طواف میکرد و تمکن حبابه رسید
سلامه این بیت بر نوای بربط بزد کفی حزنا بالهائم الصب ان یری منازل من یهوی معطلة قفرا یزید نعره بزد و بیهوش شد و دو شبانروز

بیهوش بود و سیم روز در شب آدینه پنج شعبان سنه خمس و مایه درگذشت مدت عمرش چهل سال مدت پادشاهی چهار سال و یکماه و او را در
پهلوی خانه منیق دفن کردند و این بیت مناسب احوال اوست خوب رویان چو پرده برگیرند عاشقان پیششان چنین میرند **المنصور بالله**
ابوالولید هشام بن عبدالملک بن مروان بعد از برادر بپادشاهی رسید در زمان او خزریان خروج کردند و از آب کر و ارس
بگذشتند و تا اردبیل بیامدند جراح بن عبدالله که حاکم آذربیجان و اران بود جهة دفع آتشکده که بعهد او ویران بود در ولایة
اران و موغان و شروان و آن حدود خرابی بسیار کردند جراح بن عبد برفت و بر ایشان مستولی شدند هشام سعید بن عمرو الحرشی را
بجنگ ایشان فرستاد و سعید از شام براه اخلاط برفت و جنگ کرد و مسخر گردانید و از انجا ببردع و بیلقان و تا جروان رفت
و دو نوبت شبیخون بر لشکر وی زد و دو نوبت بر خاقان خزر زد و جنگ کرد دوم بار شکست بر خاقان افتاد لشکر اسلام
غنیمت بسیار یافتند هشام برادر خود مسلم را بدان ثغر فرستاد و او نیز فتحها بسیار کرد هشام او را معزول کرد و مروان الحمار را بفرستاد
مروان الحمار دشت خزر را مسخر کرد و تا صقلاب برفت چون خاقان دانست که کار مسلمانان قوت گرفت او نیز مسلمان شد
و تمامت قلاع و جبال و بلاد و حدود دربند از هر دو جانب مسخر گشت و شعار اسلام دران ملک آشکارا شد هشام عراقین
به یوسف بن محمد ثقفی داد و خراسان بنصر سیار و هر دو دران ممالک فتحها کردند در سنه ثمان عشر و مایة امام علی بن عبدالله
بن عباس نماند هفتاد و هشت سال عمر داشت ولادت او روز قتل مرتضی علی علیه السلام بود در سنه احدی و عشرین مایة زید بن علی زین
العابدین در کوفه خروج کرد اهل کوفه پانزده هزار مرد با او بیعت کردند اما در وقت خروج دویست و هفده و بروایتی سیصد
کس بیش مردم نیامدند و دیگرها پنهان شدند و آن چنان بود که زید تمیمی بکوفه رفت اهل کوفه بدو تقرب جستند هشام ویرا طلب
کرد و خواست که ویرا ببهانه بکشد پس گفت خالد میگوید که مالی بودیعت داده ام و این خالد پیش یوسف حاکم عراق بود هشام او را عزل
کرد و مصادره کرد و بیوسف داد زید در جواب هشام گفت که خالد چگونه مال بمن دهد که مرا و اجداد مرا با جمیع بنی هاشم بر منبر لعنت
و دشنام میکند زید بدین سخن بکوفه فرستاد تا ببهانه دیگر ویرا هلاک کند چون زید و بعضی از اکابر را معلوم شد قریب چهل هزار آدمی
برسم بیعت بر زید جمع شدند و بعد از وقوف هشام کشتن زید حواله بیوسف کرد و درین وقت حسن بن حسن العلی نامه بزید فرستاد
مضمون آنکه زینهار که بر اهل عراق که مایه فتنه و نفاق اند اعتماد نکنی که با ما همان کنند که با پدران ما کردند و اندرین ما بین یوسف بکوفه
رسید با لشکر بسیار زید از وی مختفی شد و گفت یا اهل کوفه می اندیشم که با من همان کنید که با پدران من کردند و عم و جدم کردید ایشان گفتند
حاشا و کلا علی را معاویه قصد کشتن کرد و حسن را از خلافت عزل کرد و حسین را با امر یزید کشتند زید بدین مزخرفات ایشان فریفته
شد و استعداد خروج کرد در سنه اثنی و عشرین و مایه و به بیعتیان گفت که در اول صفر خروج کنیم چون این خبر بیوسف رسید پیش حکم بن صلت
فرستاد و گفت اهل کوفه را در جامع جمع کن و محبوس میدار تا به پنجم چه میشود و حکم برین امر قیام نمود چون ساعتی از شب بگذشت زید بیرون
آمد و مشعلها برافروخت و یا منصور منصور میگفتند که علامت ایشان آن بود و بعد از آن شد بجنگ یوسف اندرین حال حکم درهای مسجد
و بازارها فرو بست و یوسف را از خروج خبر داد یوسف بنوشت و با زید دویست و هفده کس جمع شدند و بریکدیگر زدند و زید بخود جنگ

همیکرد و میگفت که کوفیان با من همان کردند که با آبا و اجداد ما و چون دید که بیعتیان از و برگشتند گفت رفضونا زید را نام رافضی
برایشان افتاد و زید همچنان تن از معترکان میکوشید تا از سپاه ثقفی تیری بر پیشانی وی آمد چنانکه از مغفر بیرون آمد و بدان شهید شد
و او را در گور کردند یوسف بن عمر ثقفی او را از گور برآورد و سرش ببرید و بشام پیش هشام فرستاد و تنش را فرمود تا بر دار کردند و هشام بفرمود
تا آن سر را از دروازه دمشق بیاویختند و بعد از چند روز بمدینه فرستادند و تنه وی در کوفه بر دار می بود تا آخر زمان هشام و اول زمان
ولید بن یزید پس بحکم نصر سیار از دار فرود آوردند و بسوختند و خاکسترش بباد بر دادند یحیی بن زید در مرثیه او گفت لکل قتیل معشر یطلبونه
ولیس لزید بالعراقین طالب یحیی زید ازین جنگ بگریخت و بخراسان رفت نصر سیار ویرا بگرفت و محبوس کرد و تا هشام در حیوة بود او
در زندان بود و اعیان بنی عباس در کوفه غلو کرده بودند اسد بن عبدالله حشمی والی خراسان ابوعکرمه و محمد صادق و عمار عبادی را بگرفت
و دست و پای ایشان را مخالف ببرید چون این خبر بامام محمد بن علی رسید جواب بر اعیان نوشت الحمد لله الذی صدق مقالتکم و گفت کار دعوت را
از چنین حالت گریز نباشد صدق مقالات شما بر مصابره این شدت معاینه گشت چون کار بدین درجه رسید زود باشد که مقصود روی نماید
هشام در سادس ربیع الاول سنه خمس و عشرین مایة برصافه درگذشت نوزده سال و هشت ماه پادشاهی کرده بود و شصت و یکسال عمر داشت و گویند
وفات سکینه و فاطمه دختران امیرالمؤمنین حسین در ایام هشام بوده **المکتفی** ابوالعباس ولید بن یزید بن عبدالملک بعد از عم
بپادشاهی نشست بنصر سیار نامه کرد تا یحیی بن زید را از قید خلاص کرد یحیی عزیمت عراق کرد خلق بی حد بدعوت او درآمدند والی نیشابور
عمرو بن زراره کس پیش وی فرستاد که ازین ولایت بیرون شو یحیی بسخن وی التفات ننمود عمرو بن زراره بجنگ او آمد و شکست بر عمرو
افتاد یحیی عزم بلخ کرد ولید چون ازین حال واقف شد سلیمان بن احمد المازنی را که از بنی تمیم بود و نصر سیار و مسلم احوز را بجنگ
یحیی فرستاد در جوزجانان بیحیی رسیدند و حرب عظیم کردند از قضا تیری بر یحیی آمد و شهید شد و اکثر مردم او در جنگ بقتل آمدند و او را
با برادر بر دار کردند و بعزای او در نیشابور یکسال نوحه و زاری بود و جامها سیاه پوشیدند ابومسلم دران حال از اتباع بنی امیه از
صد هزار آدمی بکشت و در سنه خمس و عشرین مایة امام محمد بن علی بن عبدالله بن عباس درگذشت و امامت در حق پسرش ابرهیم قرار گرفت
و بعد از و در حق ابوالعباس اقرار کرد و گویند ولید مذهب زنادقه داشت روزی تفأل بمصحف کرد این آیه برآمد واستفتحوا
وخاب کل جبار عنید ولید برنجید و مصحف بدرید و این ابیات گفت اتوعد کل جبار عنید فها انا ذاک جبار عنید
اذا ما جئت ربک یوم حشر فقل یا رب مزقنی الولید گویند ولید روز آدینه با کنیزک شراب خورده بود و مجامعت کرده چون قامت
کشیدند آن کنیزک مست و جنب الزام کرد تا دستار در سر بست و دراعهٔ فرو گذاشت و چون خطبا بر منبر رفت و خطبه کرد و اهل
اسلام را امامت کرد لاجرم بعد از مدتی محمد بن خالد القشیری بر ولید خروج کرد با اکابر بنی امیه و بر پسر او یزید بن ولید متفق
شدند و او را بکشتند در روز چهارشنبه بیست و یکم جمادی الاول سنه ست و عشرین مایة و هیچکس بروی نماز نکرد از بهر
آنکه مطعون و بی اعتقاد و بی دین بود روز بقبایح میگذاشت و شب بفضایح بسر می برد در روزگار او فساد نصر سیار
آشکارا شده بود مدت عمر ولید چهل و سه سال و مدت پادشاهی او یکسال و دو ماه از سخنان اوست که لا تؤاخر لذة یوم

الی عشر و مائة یغم مامون **الشاکر لانعم الله** ابوخالد یزید بن ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان پادشاه شد مادرش را نام شاه
از و زشاه فیروز نبیره یزدجرد شهریار بود و او را ناقص گفتندی جهت آنکه او وظایف و میراث که در حق حکام بنی امیه بود او قطع
کرد بوقت بیعت او مروان الحمار بارمینیه بود یزید بن عمرو بن هبیره او را از آن منع کرد و بخود هوس خلافت کرد چون خلافت
بر یزید متقرر شد هر دو برادر را محبوس گردانید جمعی دیگر گفتند برادران را بکش تا خلافت بر تو مستقیم شود گفت چون برادران گناهی
ندارند شرعا و عقلا نشاید کشتن اما مذهب اعتزال داشت چون مدت شش ماه از پادشاهی او بگذشت در ذوالحجه سنه ست و
عشرین و مائه بطاعون درگذشت و مدت عمر وی چهل سال بوده است **المتعزز بالله** ابواسحق ابرهیم بن ولید بن عبدالملک بن مروان
بعد از برادر پادشاهی تعلق بدو گرفت و او مرد مضطرب و متهتک بود و مردمان از وی متنفر بودند و مروان بن محمد را
میخواستند و مروان غایب بود اما عبدالعزیز الحجاج ابرهیم را تقویت و مدد میکرد بر خلافت ناگاه مروان از جانب آذربیجان
با لشکر گران در رسید بعد از آنکه ابرهیم دو ماه حکم کرده بود مقاومت نتوانست کرد از مروان بگریخت در صفر سنه سبع و عشرین
مائه پس عم زاده اش عبدالعزیز بن حجاج بود او را بکشت و ولایت بگرفت بقوت خویش و بپادشاهی بنشست **القائم بحق الله**
ابوعبدالملک مروان بن محمد المروانی المعروف بالحمار و او را بدان سبب مروان الحمار خوانند که عرب سر هر صد سال را حمار گویند در
عهد او مدت بنی امیه قریب بصد سال شده بود و از ایام ولید بن عبدالملک مروان امیر حمص بود بعد از پسر عم زاده پادشاه شد
و چون بر ساقه دولت بود در عهد او فتنه بسیار شد و در ذوالحجه سنه ثلث و ثلثین مایه عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابی
طالب بکوفه خروج کرد و میان او و میان امیر کوفه چند نوبت محاربه شد عاقبت از امیر کوفه امان بستد و بعد از آن جمعی از بنوهاشم
بدو پیوستند و اهل حلوان و همدان و قم و کاشان و نطنز و اصفهان و بعضی از فارس و کرمان و ری به بیعت او در آمدند مروانیان
چون این حال مشاهده کردند با جمیع تعهد او کردند او روی بطرف خراسان نهاد تا بهراة رسید آنجا او را بگرفتند و حبس کردند تا روزگار
بنی العباس بود او را بکشتند بامر ابومسلم و مزار او در موضع هراة است و او اشعار خوب دیگر در خراسان یکی از بنی مهلب مشهور
بکرمانی خروج کرد و او از شیعه امیرالمومنین علی بود و میان او و نصر سیار یکسال محاربات افتاد و در اثنای این حروب ابومسلم صاحب
دولت در سابع و عشرین رمضان سنه تسع و عشرین مائه بقریه ماخان از توابع مرو دعوت بنی عباس اظهار کرد و با کرمانی در جنگ
نصر سیار متفق شد نصر سیار احوال بمروان حمار نوشت مروان حمار برنجید و او را مدد نفرستاد و جواب نوشت که ما آن روز
گفتیم که ترا ولایت و امارت خراسان دادیم نصر سیار چون ناامید گشت ناچار بجنگ ابومسلم و کرمانی رفت و کرمانی بر دست
نصر سیار کشته شد و نصر سیار از ابومسلم بگریخت و در ولایت ری و ساوه بمرد و آن چنان بود که از قتل کرمانی مردم
خراسان میل با ابومسلم کردند و خواجه بدو دادند نصر سیار دانست که کار از دست رفت دست از حرب برداشت و بخانه اندر شد
و بمروان نبشت پس ابومسلم از یاران خود چهار کس را بخواند چون عاصم بن اسمعیل جرجانی و برادرش عمر اسمعیل و سلیمان کثیر و طاهر بن خزیمه
بنزد نصر سیار فرستاد و گفت بعد از سلام بگوید که نامه از ابرهیم بن محمد آمده است و میخواهیم که بر تو عرض کنم برخیز و بیا آن کسان

بنزد

بنزد او ده قیام نمودند درین حال هرثمه بن فریضه این آیه برخواند یا موسی ان الملا یاتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین
برخاست و بحجره در شد و فرار نمود پای غلام و بنه دیگر با ابومسلم آمدند و قصه این آیه خواندن بگفتند بغز بود تا او را گردن زدند و سرای او
غارت کردند پسرش ادهم بن نصر در خراسان صاحب لشکر بود اما با وجود ابومسلم او را کاری میسر نشد خراسان ابومسلم را صافی شد
قحطبه بن شبیب طائی بجانب عراق فرستاد قحطبه گرگان بقهر و ری و ساوه و قم و کاشان بی حرب مسخر گردانید و با مردم اصفهان
جنگ کرد و بگرفت و از آنجا برگشت بنهاوند و همدان رفت و با مردم نصر سیار حرب کرد و ایشان را بکشت و از آنجا بحلوان شد
و شهر حلوان بستد و عزم کوفه کرد یزید بن هبیره از واسط عزم حرب ایشان کرد بر کناره فرات در هم افتادند شب بود حرب در پیوست
قحطبه را اسب خطا کرد و او را در آب غرق گردانید اما لشکرش وقوف نداشتند لشکر یزید بن هبیره منهزم شدند چون روز شد
و قحطبه غرق شده بود پسرش حسین بن قحطبه را بر خود امیر کردند و بکوفه شدند ابوسلمه حفص بن سلیمان الخلال وزیر آل محمد
حسین بن قحطبه و امراء خراسان را نوازش کرد و نزول فرستاد اما در کار بیعت اهمال می نمودند و پیش ائمه اهل بیت امام جعفر
صادق و دیگران می فرستاد و او را نوید خلافت میداد ابومسلم همانا درین معنی با ابوسلمه متفق بود سفاح و برادرش ابوجعفر و اعمامش
داود و عبدالله و عبدالصمد و عیسی در کوفه متواری بودند ازین معنی واقف شدند صورت حال با حسن قحطبه و امراء خراسان باز گفتند
در کار دولت خود از ایشان یاوری طلبیدند خراسانیان بر ایشان ازدحام نمودند و گفتند خلافت بجائی رسیده است
که بکسی رسد که مادر او جاریه باشد از بنی عباس بدین صفت موصوف کیست بسفاح اشارت کردند اهل خراسان بر سفاح بیعت
کردند و پیشتر از همه ابوعون مرغزی سرلشکر حسن قحطبه کردند ابوعون سفاح را بمسجد آورد با اهل کوفه در بیعت کردند
و دعوت آشکارا کردند چون مروان الحمار آگاه شد گفت غریبی که لشکر را بکشد درین دولت دیگر امید خیر نباشد بدین
کینه ابرهیم برادر سفاح را بگرفت و سرش در انبان کرد تا بمرد و روی ببصره نهاد و مردم جمع میکرد و چون بموصل رسید صد هزار
مرد برو جمع شده بود و لشکر بجنگ سفاح کشید سفاح اعمام خود عبدالله و عبدالصمد بن علی بن عبدالله عباس و ابوعون مرغزی را
بجنگ او فرستاد با بیست هزار مرد و ابوعون بدو پیوست با چهار هزار سوار دیگر بر کناره آب بهم رسیدند چون فریقین صف
بیاراستند مروان الحمار را باراقت محتاج شد فرود آمد تا آبی بریزد اسب بدست کسی بداد اسبش بمیان لشکر آمد لشکر پنداشتند
که او را کشتند منهزم شدند عرب ازین مثل کرد و گفت ذهب الدولة ببوله و او را در حال گفت اذا انتهت المدة لم ینفع العدة
و عجب آنکه دولت بنی امیه بر چه کس باخر آمد که در عهد خود عدیم المثل بودند مروان الحمار و صاحب لشکرش عمرو بن هبیره
در مردی و شجاعت و وزیرش عبدالحمید یحیی در تدبیر و کفایت و اگر غم ازین سه کس شنیدندی مردم بگمان بودی که از
تباهی رای یا سستی و نامردی بود حق تعالی چنین قضا فرمود تا همگنان را معلوم و محقق شود که کارها بتقدیر ایزدیست
نه بتدبیر و مردی لکل اجل کتاب ولکل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون لشکر بنی عباس
تا موصل در عقب لشکر او میرفتند و میکشتند تا شام و هر جا مروانی که می دیدند میکشتند مروان حمار بمصر گریخت از و

پرسیدند چرا بدین محنت افتادی گفت ازانکه دشمن را خوار داشتم و بر مردی و تدبیر خود اعتماد کردمی و سخن بسیار کار نبستم
و از امر و نظر ننشستم تا کار دشمن بالا گرفت و این ابیات گفت **شعر** ما زلت انعی علیهم سیفی دیارهم
والقوم عن ملکهم بالشام قد قذرا حتی ضربتهم بالشام وانتصبوا عن نومه لم ینبها قبلهم احدرا
ومن رعی بهما فی ارض مسبعة ونام عنها تولی رعیها الاسد عبدالله علی برادر خود عبدالصمد و ابوعون مرغزی را با
ده هزار مرد در عقب مروان الحمار بفرستاد و بفرمود تا صالح بن عامر بن اسمعیل حرجانی با خیل ابوعون مرغزی با چهار هزار سوار
از نیل بگذشت و بر دهی نزول کرد نصیر بزمین فیوم که آن ده را عونت درکنیسه فرود آمد و نیت عزم جزم بمغرب زمین کرد و از امراء
خود یکی را متهم کردند بدوستی عباسیان و پیش از رسیدن ابوعون مرغزی فرمود تا زبان او را از قفا بکشیدند و درین ساعت گربه بیامد
و آن زبان را بخورد و هم دران شب لشکر عباسیان برسیدند و او را دران سرای دریافتند و بهمان کیفیت زبان او را از قفا بکشیدند
در ذی القعده سنه اثنی و ثلثین و مائه همان گربه بیامد و آن زبان را بخورد و خلایق ازان عجب ماندند و گفتند امری غریب مشاهده
افتاد که زبان ملک مشرق و مغرب بدهان گربه دیدیم غایته پس سرش باز کردند و پیش صالح فرستادند و صالح بعبدالله علی و ابوالعباس
فرستاد و مدت خلافت مروان پنج سال و دو ماه و سه روز بوده است پس درین ساعت یکی از ملازمان خاص مروان بیاوردند
تا بکشند گفت مرا مکشید که میراث نبوت پیش منست بشما دهم و آن قضیب و برده و خاتمی بود در حال بیاوردند و انها را پیش سفاح
فرستادند و چون مروان کشته شد پنجاه و پنج ساله بود گویند دو پسر وی گریخته بجانب حبشه رفتند دیگر چنانک درنسب معاویه
که اول این طبقه بوده طعن کرده چنانک ذکر آن نیز در اول طبقه گذشت درنسب مروان الحمار که آخر طبقه بوده طعن کرده اند
که مادر وی کنیزکی بود ازان ابرهیم بن مالک اشتر و دران وقت که ابرهیم را بکشتند آن کنیزک بغنیمت بدست محمد بن مروان
افتاد و این مروان ازان کنیزک در وجود آمد بروایتی چنانست که آن کنیزک حامله بود که بدست مروان افتاد چون در دست وی متولد شد نسب از وی ثابت شد

طبقه پنجم در ذکر خلفاء بنی العباس که در عراق عرب

بمعاونت ابومسلم خروج کردند عدد ایشان سی و هفت نفر و ابتدا و انتها خلافت ایشان اینست که در یک بیت ذکر کرده شده است منظوم
حکم عباسیان علی التفصیل ابتدا قب و انتهاشان خون سال او سنگرست و ماهش دو بوده از روز بیست و سه افزون
قصه ابومسلم در اخبار چنین آورده اند که ابومسلم خراسانی که سبب دولت آل عباس بوده در جمادی الاول سنه تسع و عشرین و مائه
بیرون آمد در خراسان و اظهار دعوت بنی عباس کرد و بشارت امام نزدیک سلیمان کثیر آمد بمرو با نوشته امام که ازمکه نوشته بود
دستور عمل ابومسلم و از جمله یکی آن بود که با سلیمان کثیر مخالفت نکنی و بیعت ایشان بود که ابایعکم علی کتاب الله و سنة رسول الله
صلی الله علیه وسلم والطاعة لاهل بیت رسول الله علیکم بذلک عهدالله و میثاقه والطلاق والعتاق والمشی الی بیت الله الحرام و علی
ان لا تسئلوا رزقا ولا طعاما حتی یبداکم به ولاتکم پس با یکدیگر اتفاق کردند که در آخر رمضان اظهار دعوت کنند و کردند اما

از اول رمضان تا آخر کرمانی و شیبانی باتفاق با نصر سیار در جنگ و قتل بودند و نام ابومسلم عبدالرحمن مسلم گفتندی و دوستی بنی
هاشم در دل وی قرار گرفته بود تا روزی بقوم ساعیان که مقدم ایشان سلیمان کثیر بود بحج رفتند و دران سفر از ابومسلم بسیار علامات
بسیار علامات پسندیده مشاهده کردند و در وقت مراجعت چون بخراسان رسیدند میان کرمانی که مخالف خاندان بود و نصر سیار
که نصب کرده مروانیان بود محاربه قایم گشته بود چون ابومسلم بدانست که غلبه و حق بجانب کرمانی است مژده که کار نزدیک
رسید پس ابومسلم و کرمانی یکی گشتند بعد ازان ابومسلم یاران خود را گفت تا سیاه پوشیدند و علمهای سیاه پیدا آوردند بعضی گویند
که بسبب سوک داشتن زید بن علی و پسرش یحیی بوده که زید را در کوفه و یحیی را در خراسان بلخ بموضع جوزجان شهید کرده بودند و
بعضی گویند سیاه پوشیدن ابومسلم بر خلاف بنی امیه بود که ایشان جامهای سبز پوشیدندی پس ابومسلم غلامان را بفرمود تا هر یکی
از جامها پوشیده و عمامها پیچیده و یکان یکان را پیش خود میخواند تا آخر آن کسی که عمامه و جامه سیاه پوشیده بود درآمد چون ابومسلم
در وی نظر کرد هول در دل خود یافت و دانست که هیچ جامه هول ناک تر از سیاه نیست پس سیاه پوشیدن اختیار کرد و کار ابومسلم
هر روز در ترقی بود تا کار در تعصب خاندان بدانجا رسانید که چون بر منابر خطبه کردندی بعضی گفتندی اللهم واصلح الامیر
آل محمد و مردم خراسان دو گروه شدند بعضی خطبه بنام مروان کردندی بعد از گریختن نصر سیار بجانب مروان چنانک پیشتر
ذکر آن گذشته و فرستادن ابومسلم در عقب وی قحطبه را و فتح کردن بلاد و رسیدن قحطبه در کنار آب فرات و دران که جنگ
واقع شد و غرق شدن قحطبه در آب بی آنکه لشکرش واقف شوند و بعد از وقوف آن حال بر لشکرش حسن بن قحطبه
بیعت کردن و فتح کوفه که گویند با حسن قحطبه افزون از سی هزار مرد جمع شده بودند و حسن بکوفه دررفت و در کوفه شخصی
بود نامش ابوسلمه حفص بن سلیمان و او را وزیر آل محمد گفتندی حسن قحطبه بوی تقرب جست و گفت ابومسلم را بمتابعت
تو فرموده است تمامت سادات بنوهاشم پیش او جمع شدند و پنداشتند که بیعت بنی فاطمه را خواهد بود چون مروان ازین
حال خبر یافت کس فرستاد تا ابرهیم را بگیرند و ابرهیم با برادران قصد کوفه کرده بود در راه کسان مروان ایشان را بگرفتند
ابرهیم گفت آنکس را که مروان مطلبد منم و برادران را وصیتی چند کرد و بکوفه فرستاد پس ابرهیم را پیش مروان بردند
بفرمود تا حبس کردند در زندان پس ابوالعباس سفاح با ده کس از برادران و شیعت بکوفه رفتند و بسرای سعید بن ولید نزول کردند
ابوسلمه ایشان را پنهان کرد و آخر فاش شد پس از ابوسلمه پرسیدند که برادران امام کجااند او انکار کرد این خبر با بوالعباس
سفاح رسید و بر ابوسلمه بدگمان شد و بترسید و برین سخن مایی بگذشت مروان ابرهیم را در زندان بکشت و این خبر بکوفه رسید
اکابر نزدیک ابوسلمه رفتند و گفتند شنیدیم که ابوالعباس سفاح برادر ابرهیم امام در کوفه پنهان است و او ولی عهد ابرهیم است او را حاضر
باید کرد تا با او بیعت کنیم ابوسلمه گفت من ازین حال خبر ندارم و تا واسط را نگیریم و تا مروان و ابن هبیره کشته نشوند وقت
خروج ایشان نیست و ابوسلمه میخواست که آل عباس نباشند و از آل بنی فاطمه یکی را امامت دهد ابوحمید و ابوجهم ازین بحث آگاه شدند
پیش او رفتند و ازین نوع سخن با او گفتند و آخر الامر گفتند که ما باتفاق با آل عباس بیعت کردیم و امام نمی بینیم و تو ایشان را پنهان داشته

داديارنام

ابو سلمه انکار کرد ایشان نومید شدند اما در طلب می بودند تا روزی را از ایشان بدیدند که امام را از ما سلام برسان و بگوی که ابرهیم را
شهید کردند و ابو سلمه را با تو دل راست نیست مبادا که کار تو نوعی دیگر شود پس چون آن جماعت ابو العباس برین حال واقف شد ایشان را
پیش خود خواند ایشان هشت کس از صنادید کوفه پیش ابو العباس رفتند ابو سلمه ازین حال خبر یافت و ابن جهم را بطلبید
وگفت این غوغا چیست گفت پیش امام بودم و سلام کردم و بلشکر اعلام دادم تا او را بیرون آرند ابو سلمه گفت وقت
بیرون آمدن او نیست ابن جهم گفت وقتست و سخن میان ایشان بتطویل انجامید چون ابو سلمه دانست که کار از دست رفت
و از تدبیر او بگذشت بخدمت ابو العباس رفت و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و تمامت لشکر بدین صفت بروی سلام کردند
روز آدینه دهم ربیع الاخر سنه اثنی و ثلثین و مائة و بروایتی دهم ربیع الاول بعد از آن بر منبر رفت و خطبه کرد و قرابتی خود را با پیغمبر علیه
السلام یاد کرد و از مردم بیعت خود بستد بعد از آن عم خود عبدالله بن علی را بخواند و بحرب مروان فرستاد در هفت فرسنگی موصل
بهم رسیدند و جنگی عظیم کردند و عاقبت مروان شکسته شد و فرار نمود عبدالله از عقب او بموصل رفت و سه روز انجا مقام کرد و
از انجا بشام رفت و اهل دمشق را بتعصب با یکدیگر محاربه افتاد و باخر عباسیان غالب آمدند و ولید بن معاویه را که امیر دمشق
بود بکشتند پس عبدالله بن علی بدمشق درآمد و مردم را ایمن کرد و برادر خود صالح را با ده هزار مرد در عقب مروان فرستاد و مروان
روی بمصر نهاده آخر الامر او را بکنیسه عین الشمس دریافت و او را بکشت چنانچه پیشتر شرح آن گذشته و سرش برداشت
و پیش ابو العباس سفاح فرستاد و خلافت بر عباسیان مقرر شد پس سفاح بر بالای منبر برآمد و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی طهر
الارض من جور بنی امیة الذین قتلوا آل محمد و اولاده و اتباعه بعد از آن گفت نه ابو سفیان آن بود که لب و دندان نبی را بشکست
و نه زنش هند مادر معاویه جگر حمزه را بخورد و نه معاویه آن بود که قصد صحابه کرد چون خالد بن ولید و علی ابن ابی طالب و حسن بن
علی و عایشه و محمد بن ابی بکر را بکشت و نه پسر او یزید علیه ما یستحق امر کرد بکشتن حسین بن علی تا خاندان و حرم وی را عریان
پیش وی آوردند و نه عبیدالله زیاد مسلم عقیل را بکشت [illegible] و مرده بردار کرد و فرود آورد و بسوخت و نه مروان برادرم را
ابرهیم بکشت چرا رحم کنیم و زنده گذاریم و هیچ این شجره ملعونه خبیثه را بر نیندازیم و ازین معنی سنائی رحمه الله گفته شعر

دوستان پسر هند مگر بیخبرند ... که ز افعال پدر او به پیمبر چه رسید
پدر او لب و دندان نبی را بشکست ... مادر او جگر عم پیمبر بمزید
خود بناحق حق داماد نبی را بگرفت ... پسر او سر فرزند علی را ببرید
بر چنین قوم ستمکار [illegible] ... لعن الله یزیدا و علی قوم یزید

بعد از آن بفرمود تا اولاد بنی امیه را جمع کردند از خرد و بزرگ هشتاد کس را یا هفتاد تمامت را زنده استخوانها اعضا خرد
کردند و بر بالای یکدیگر افکندند و بساطی بر بالای ایشان بگستردند و بجایی که از انهر حلوی خوانند و سفاح با اتباع بر آن
بساط نشستند و طعام میخوردند و ایشان در زیر آن بساط با ناله و افغان و خواری جان دادندی چنان بزاری گویند آن
جماعت را در مهد زرین پرورده بودند چون اکابر دولت بنی امیه از جاده شریعت پای بیرون نهادند شومی کردار ایشان
در تمامت آن قوم سرایت کرد بعد از آن ابو العباس بعم خویش عبدالله بن علی بشام نامه کرد که هر کرا یابید از بنی امیه

بکشید

بکشید و او نیز بدان امر قیام نمود بعد از آن نامه کرد که گورهای بنی امیه را بغیر از عمر عبدالعزیز بشکافند و استخوانهای ایشان را بیرون
آورد و بسوزد چنانکه ایشان زید بن علی را بعد از مردن بسوختند و دولت بنی امیه سپری شد از مروانیان عبدالرحمن بن معاویه
بن هشام بن عبدالملک مروان بر بعض اندلس در سنه تسع و ثلثین و مائة مستولی شد و مدت سیصد سال پادشاهی انجا در تخم او بود
بعد از آن که سفاح خاطر از بنی امیه جمع کرد ولایات قسمت کرد عم خویش داود را ولایت حرمین داد و بکشتن مروانیان که بهر جا
که پیدا شوند امر کرد و او قبول کرد و قیام نمود چنین آورده اند که سفاح را از ابو سلمه چیزی در خاطر بود که او عزم کرد که خلافت بر علویان مقرر
دارند در باب او با داود عم خود مشورت کرد او گفت ابو سلمه را درین دولت مساعی جمیله بوده است با او خطابی نتوانی
کرد و اگر البته چیزی در خاطرست باید که بعلم و مشورت ابو مسلم باشد و اگر او منع کند بدانکه هر دو با هم متفق اند و اگر گفتش رخصت دهد
بکو رسول خود را بفرست تا او را بکشد سفاح برادر خود منصور را بفرستاد بخراسان ابو مسلم او را با عزاز و اکرام تلقی کرد و چون حکایت
ابو سلمه بگفت و رخصت کشتن یافت مردی ضرار نام بخدمت ابو جعفر فرستاد تا ابو سلمه را بکشد و ضرار بموجب اشارت ابو العباس
ابو سلمه را بکشت و بروایتی چنانست که ابو سلمه را متهم می داشتند بدوستاری سادات علوی و او را وزیر آل محمد گفتندی چون
ابو سلمه واقف شد از ضمیر ایشان دفع آن معنی نتوانست کردن تردد بدیشان نکرد ابو العباس وی را بخواند و گفت ما را همان
دوستی بر قرارست که بود و خلعت داد و بوزارت خود منصوب کردانید و شبها وی را بملازمت نگاه داشتی چون
نیمی از شب بگذشتی بخانه خود رفتی تا شبی برهمین قاعده بیرون آمد مروان بن انس که با او موافق بود قصد او کرده بود او را
و آن خون را بر خوارجیان ببستند و ابو جعفر یکماه در مرو مقام کرد چون عظمت ابو مسلم را دید خاطرش بروی متغیر شد چون بخدمت
ابو العباس رسید از ابو مسلم شکایت کرد و گفت اگر تدبیر او بدین زودی نکنی چنان شود که تدارک آن نتوان کرد و ابو العباس
دران کار تعلل می نمود پس در اول سنه خمس و ثلثین و مائة ابو العباس ابو جعفر را ولی عهد خود کرد و بیعت از بهر او بستد
و از پس پسر عمش عیسی را و ابو جعفر را گفت اگر درین باب نامه با بو مسلم نویسید ممکن که اجابت نکند تو خود برو
و بیعت او بستان ابو جعفر دیگر بخراسان رفت و ابو مسلم آن تدبیر را که بی اتفاق او کرده بودند خوش نیامد ابو جعفر را الحاح
نکرد و ابو جعفر با او مدارا کرد تا بیعت خود از و بستد و باز گشت و از ابو مسلم شکایت کرد سفاح هیچ نگفت سال دیگر نامه
ابو مسلم دستوری خواست تا بحج رود و با هشت هزار سوار متوجه حج شد و در وقت توجه بحضرت خلافت پیش سفاح او را
اعزاز کرد ابو جعفر با سفاح گفت اگر ملک میخواهی او را بکش و اگر انکار مردم ترا مانع میشود دمی که در آید من او را بکشم
تو گناه بر جانب من نه تا معذور باشی سفاح گفت مرحبا هوای بکن ابو جعفر نیت کشتن او جزم کرد روز دیگر ابو مسلم
در آمد سفاح با بو جعفر پیغام کرد که انچه دوش گفتم مکن چون ابو مسلم بیرون رفت سفاح گفت این مرد عزیمت حج دارد اگر در
دلش غدر بودی پیدا شدی ابو جعفر گفت امیری موسم حج بمن ده تا من نیز گزارم و پیشتر امیری حج ابو مسلم
طلب کرده بود چون امارت حج با بو جعفر داد ابو مسلم برنجید چون از حج مراجعت نمودند در راه خبر وفات سفاح شنیدند

ابو جعفر از لشکریان بیعت بستد و ابو جعفر همه روزه اندوهگین بودی ابو مسلم ازان حالت استفسار کرد گفت از عم خود عبد الله
بن علی میترسم که شام بیعت نکند ابو مسلم قبول کرد که کار او کفایت کند و عبد الله بن علی را پنجاه هزار سوار جمع شده بود چون خبر وفات
سفاح را بشنید لشکر را جمع کرد و گفت که سفاح گفته بود که هر که مروان را دفع کند ولایت شام او را بود و از لشکر جهة خود بیعت
بستد و لشکر بجزیره آورد ابو جعفر ابو مسلم را بفرستاد تا با او حرب کرد و زحمت بسیار کشید شش روز در بکاوحت بسر برد
آخر الامر عبد الله بن علی بگریخت و پناه با عیسی که امیر کوفه بود برد و یکسال عبد الله علی را پنهان داشت و ازین از منصور جهة
خود زینهار خواست و امان طلبید و آخر الامر قبول کرد چون او را بدرگاه حاضر کرد منصور او را محبوس گردانید و اندرین سال
ابو مسلم عاصی شد   چنین آورده اند که منصور از ابو مسلم آزرده بود چون خاطر از عبد الله علی جمع کرد منصور ابو مسلم را پیش
خود خواند و ابو مسلم چون رنجیده خاطر بود اجابت نکرد و عزم خراسان نمود منصور او را بانواع مواعید خوب مستظهر
گردانید چون بکرات رسولان آمد شد میکردند و عهدنامه بتوقیع منصور بود که قصد او نکند ناچار بحضرت پیوست
منصور او را اکرام کرد و ارکان دولت را باستقبال او بفرستاد و در شب چهار مبارز را با شمشیرها بداشت و بدیشان
گفت که چون من با ابو مسلم سخن گویم و دست برهم زنم شما در آیید و شمشیرها حواله او کنید چون ابو مسلم در آمد و سلام کرد منصور
او را جواب خوش داد و در توقیر و احترام او مبالغت و خواست که شمشیر حامل با او نباشد گفت شنیدم که دو شمشیر
نیکو از عبد الله علی یافتی و این شمشیر حامل یکی از آنست گفت همچنین است منصور گفت بمن نمای ابو مسلم شمشیر بدو
داد منصور گفت این بیا و کار تو با من باشد بعد از آن انچه در دل داشت از وی بر شمردن گرفت و ابو مسلم هر یکی را جوابی
میداد انگاه منصور دست برهم زد آن جماعت در آمدند و او را بکشتند در ماه شعبان سال بر صد و سی و هفت
و جثه او ناپدید کردند و بروایتی چنانست که آن فرشی که وی را بران کشته بودند و خود آلوده گشته ابو مسلم را دران پیچیدند
و در شط انداختند و لشکریان او را بنواخت و عطا داد و عذرها گفت و بیعت بستد در سنه ثلث و اربعین و مایة
منصور مهندسان فرستاد تا کجا آب و هوای خوش باشد تا شهری بنا کنند و ایشان بر موجب فرموده هر جانب بگردیدند و
احتیاط بکردند تا بدین موضع رسیدند که اکنون بغداد است اتفاق کردند و منصور را اخبار کردند و منصور انجا رفت و گویند صومعه
راهبی انجا بود چون راهب آن غلبه و حشم بدید از موجب اجتماع سوال کرد شخصی گفت خلیفه انجا شهری خواهد ساخت
راهب گفت که انجا شخصی عمارت کند که او را مقلاص نام و دوانقی گویند این سخن با بو منصور رسانیدند گفت والله
که مرا در کودکی مقلاص خواندند و آن چنان بوده است که در اوان طفولیت ابو جعفر را در مکتب خانه و سایر کودکان
یکدیگر را دعوت میکردند کودکی بیامد و از دایه خود مقداری ریسمان بدزدید و بدعوت اصحاب داد چون دایه برین
حال وقوف یافت وی را مقلاص خواند و مقلاص نام دزدی بوده است مشهور دران روزگار که مثلش نبوده است
و این نام بروی بود تا بزرگ شد دیگر کسی وی را بدان نام نخواند و گویند ابو منصور را آن موضع خوش آمد و شب انجا بود

و فرمود تا اساس عمارت بنهند و گویند بروی نجم نجابت مشغول بودی چنانکه حساب از دانگی و نیم دانگی کردی پس
چنانچه او گفت کوچها و بازارها و مسجد و حمامات وضع کردند و آلات جمع آوردند از مداین و منصور خشت بر دست گرفت و بنهاد
و گفت بسم الله و الحمد لله و الارض لله یورثها من یشاء من عباده و هم بزرگی انجا قصری بنا کرد و اول سال مایة و چنین در بغداد بر تخت خلافت
بنشست و مجموع خشت و ادوات آن از مداین بار میکردند و بکشتی می آوردند چون بغداد تمام شد در افواه افتاد که منصور از معالی
شهری که خراب میکرد شهری چنانچه میخواست بنا کرد که دران شهر هیچ خرابی ظاهر نشد منصور در غضب شد و بفرمود تا مداین را با
زمین برابر کردند و خشتها و آلات آن در شط ریختند و حالا بغیر از صفه و طاق کسری که از ابدر خواست الا کرده اند
و بزیارت حذیفه یمانی و سلمان فارسی که بعد از خرابی عمارت کردند آثاری از ان عمارت نمانده و این فقیر بوقتی که احرام بیت الله
بسته در آخر رمضان سنه عشرین و ثمانمایه بدانجا رسید

و ما قیل فی جمیع اسمائهم

بالعربیة

الا اسمع الاسماء الخلایق تذکره   عشت بنی العباس من فضلهم به
فسفاح والمنصور مهدی وهادی   رشید امینهم ثم مامون والشهر
ومعتصم مع واثق متوکل   ومنتصر ومعین به المعتبر
ومعتزهم والمهتدی والمعتمد فتل   ومعتضد والمکتفی والمقتدر
ومع قاهر راضی کذا مستعصم   ومستکف ایضا والمطیع اخو النظر
وطایعهم مع قادر ثم قائم   کذا مقتدی مستظهر فضله الظهر
ومسترشد مع راشد ثم مقتفی   ومستنجد المستضی فی الشجر
وناصر دین الله تمت ثم ظاهر   ومستنصر مستعصم ومنه هدر

و بالفارسیة

از بنی عباس سی و هفت بودند امام   کز سنان و تیغشان شد سینه اعدا فگار
بود سفاح آنگهی منصور و مهدی بر عقب   هادی و هرون امین مامون امام کامکار
معتصم انگاه واثق بعد از و متوکل آن   منتصر پس مستعین بود و معتز نیز کار
مهتدی و معتمد پس معتضد پس مکتفی   مقتدر پس قاهر و راضی امام روزگار
متقی مستکفی و انگه مطیع و طایع آنست   قادر و قایم پس از وی مقتدی شد آنگه
بعد از و مستظهر و مسترشد و راشد   مقتفی مستنجد انگه شد کردگار
مستضی و ناصر و ظاهر دگر مستنصر آنست   و آخرین قوم مستعصم بحکم کردگار

و مولف کلیله و دمنه آورده است که یکی از خصایص
بغداد آنست که در وی وفات خلفا کم بوده است جعفر بدیه میمون در یک منزلی مدینه است و ابو عبد الله الملقب
بالمهدی بمرحله از مازندران از راه گرگان ابو موسی مهدی الملقب بالهادی بعیسی آباد و ابو جعفر مهدی الملقب بالرشید
بطوس و عبد الله بن هارون الرشید الملقب بمامون بطرسوس روم و محمد بن الامین ببغداد کشته شد و ابو منصور المفضل
الملقب بالمسترشد بالله در حدود یمن کشته شد و میان این مواضع و بغداد مسافت بعیدست تم

سفاح ابو العباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس اولین خلیفه است و پنجم از عباس در روز آدینه
ثالث عشر ربیع الاول سنه اثنی و ثلثین و مائة به وی بیعت کردند فصیح و نیکو سخن و بلند رای و کریم الاخلاق بود از سخنان اوست
من سدد نغر من لان بالف والتغافل من اخلاق الکرم من کبر قدره قل طمعه ما اقبح بنا ان یکون الدنیا لنا و اولیانا خالون
من حسن اثارنا و چون بخلافت بنشست ردای مصطفی صلی الله علیه و سلم بچهار صد دینار بخرید و تمام ملک بواجبی کرد و همه
و شام و مغرب بعم خود عبد الله بن علی داد حرمین بعم دیگر داد داود بن علی و برادر خود ابو جعفر را بواسط بجنگ یزید بن
هبیره فرستاد که از قبل بنی مروان حاکم بود و ابو جعفر کار او بساخت و با پیش برادر آمد سفاح او را ولی عهد خود گردانید و بخراسان
فرستاد تا از ابو مسلم واقف شود و بیعت بستاند ابو جعفر اهل خراسان را در جمیع امور مطاوع ابو مسلم یافت ابو مسلم با او بتواضع
در آمد و او را اعزاز تمام کرد ابو جعفر ابو مسلم را از کار ابو سلمه خلال و آنکه خلافت بعلویان خواست داد اعلام کرد و از
قصد ابو سلمه درخواست ابو مسلم مروان بن انس را بدین مهم بفرستاد و ابو جعفر با پیش برادر آمد و ابو مسلم حفص بن سلیمان وزیر
آل محمد را بکشت و وزارت بخالد بن جعفر برمکی دادند طالب الحق عبد الله بن یحیی بن زید بن زین العابدین خروج کرد سفاح
ابو مسلم را بجنگ او فرستاد تا او را قهر کرد سفاح ولایت ارمن و اذربیجان محمد بن قتول را داد و آن مملکت را از
مخالفان پاک کرد ابو مسلم صاحب دولت شنید که سلیمان بن کثیر قاصد اوست در سنه ست و ثلثین و مائة با چهار
هزار سوار بعزم حج ببغداد رفت سلیمان بن کثیر را بحضور خلیفه بکشت و بخلیفه التفات نکرد ابو مسلم میخواست که
خلیفه او را امارت حج دهد با ابو جعفر بگفت تا از سفاح جهة او بخواهد ابو جعفر گفت بمن داده است و با سفاح گفت
که اگر او امیر حاج باشد فتنه انگیزد و از اهل بیت کسی را اختیار کند سفاح امیری حاج با بو جعفر داد او و ابو مسلم
بحج رفتند از هر منزل که ابو جعفر کوچ کردی ابو مسلم نزول کردی تا آب و علف کردی برفتند و حج کردند و بواسطه تدبیر ابو جعفر
فتنه ظاهر نشد سفاح در ثالث عشر ذی الحجه سنه ست و ثلثین و مائة درگذشت چهار سال و شش ماه خلافت
کرده بود سبب وفات علت جذام بود چنانکه بر بستر می گشت و از اندامهای وی گوشت و پوست می ریخت

تا در آن وفات یافت مدت عمرش چهل و دو سال بود و وزیرش ابوسلمه خلال و خالد برمک و مقامش پیش از خلافت
بجزیره بود در خلافت باهواز نقل کرد و انجا عمارت عالی ساخت و هم انجا مدفونست **المنصور بالله** ابوجعفر
عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس دوم خلیفه است و پنجم از عباس چون در بخل مبالغه نمودی او را دوانیقی خواندند بعد از
برادرش ابومسلم میخواست که خلافت بعم زاده او عیسی بن موسی دهد او قبول نکرد و گفت اگر سفاح در حق من وصیت کردی با وجود
ابوجعفر قبول نکردمی چگونه در حق ابوجعفر وصیت کرده چگونه قبول کنم بدین سبب ابوجعفر با ابومسلم بد شد و بحکم وصیت
برادر بخلافت بنشست عمش عبدالله بن علی با او سرکشی میکرد ابوجعفر پیش ابومسلم فرستاد تا بحرب آورد و شیرمرد
که سر در افاضل زمان خود و استاد منشیان بود با ابومسلم گفت با وجود خراسان بجنگ عم خلیفه می روی و او با شیر مردان
شام از حرم دورست ابومسلم گفت تو بآراستن سخنان و اختراع معانی باریک بصد درجه از من برتری اما در کار حرب
هزار یک انچه من دانم ندانی این دولت کافی است افراشته شده و درخت بیخ محکم گردانیده بهر بادی از جای در نیاید
برفت و بعد از محاربات بسیار عبدالله بن علی منهزم ببصره گریخت و پناه با برادرش سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس برد چون ابومسلم سپاه
عبدالله بن علی را بکشت غنایم بسیار در دست او آمد ابوجعفر یقطین بطلب غنایم فرستاد ابومسلم نامه خلیفه بینداخت و گفت پسر
سلامه را چه حد آنکه از من اموال خواهد این خبر چون بخلیفه رسید جواب نوشت که از سر آن غنایم برخاستم و امارت شام و خراسان
بر تو مقرر است چه سعی تو درین دولت زیادت از آنست که با مثال این معانی مضایقه توان کرد باید که بر شام نایبی بگماری و روی
بدرگاه آری که در کلیات امور بتو احتیاج است ابومسلم جواب داد که چه حاجت که پسر سلامه مرا امارت دهد که من خود بزخم شمشیر دارم
حسن بن قحطبه ملازم بود بخلیفه نوشت که آن دیو که در دماغ محمد بود اکنون در درون ابومسلم است یعنی هوس خلافت دارد خلیفه ازین
سخن عظیم متأثر شد عم زاده خود عیسی بن موسی که دوست جانی ابومسلم بود بمرو فرستاد و بمواعید و استظهار و تغلیظ ایمان او را
از ری باز خواند و وزیر ابومسلم مصلحت مراجعت نمیدید ابومسلم سخن او نشنید و بدرگاه خلیفه رفت تا سه روز او را راه نداد اما چندان
مکتوبات و نوازش فرستاد که ابومسلم بغلط افتاد و روز چهارم او را بخلوت راه داد ابومسلم در کار خلیفه متردد شد از وزیر
تدبیر پرسید گفت ترک الرای بالرای منکی شد ابومسلم شمشیری حمایل داشت خلیفه گفت شنیدم که از عمم شمشیری قیمتی بدست
تو افتاده است بنمای ابومسلم شمشیر برکشید و بخلیفه داد گفت نه این دیگریست چون تیغ از دست بستد گفت یاد داری که با من
جفا کرده در عهد برادرم بر تو سلام کردم جواب من ندادی و بعد از برادرم خواستی که حق من باطل کنی و بعم زاده ام عیسی دهی و مرا
پسر سلامه خواندی و سرشیعه ما سلیمان کثیر را بگناه بکشتی ابومسلم گفت ای امیر المؤمنین از حق نعمتها یاد کن که برین دولت
ثابت کرده ام و بالحقیقه اساس دولت آل عباس در مرکز خلافت نهاده ام دست صولت و صلابت و رایات عالیه موکب منصور
حضرت مقدسه امامی نصب کرده مهابت و شجاعت او گفت آن کار را قوت دولت ما کرده نه شوکت و مردی تو و اگر کار
بکردار تو بودی بر پشه ما در شدی و دست بر دست زد ابومسلم گفت ای خداوند تا بدین مرتبه در غضب مرو که قدر بنده

چنین

چنین نیست بعثمان بن سهل که در قفای ابومسلم منتظر اشارت ایستاده بود چشمک زد او تیغی بر کتف ابومسلم زد و گفت
وانفساه خلیفه گفت یا ابن الخبیثة قتل الجبارین و فزع الصبیان ابو الخطیب ضربتی دیگر زد و ضربتها پیاپی شد ابومسلم جان میداد
و خلیفه این ابیات میخواند **شعر** زعمت ان الدین لا یقتضی فاستوف بالکیل ابا مسلم
اشرب بکاس انت تسقی بها امر فی الحلق من العلقم افراد او زیلو که خون آلود شده بود بپیچیدند و در شط انداختند
لشکر ابومسلم بر در بجوشیدند خلیفه حاجب را بیرون فرستاد که امیر المؤمنین شما را می پرسد و میفرماید که ابومسلم بنده ما بود و از حد
خود تجاوز کرد جزای خود یافت دل خوش دارید و بجای خود باز روید و یکساله روزی بستانید و هر کرا اختیار میکنید تا بر شما امیر کنم
بدین سخن غوغا تسکین یافت و این حال در خامس عشر شعبان سنه سبع و ثلثین و مائه بود و در روضه علما این ابومسلم شصت و
هفت سال عمر یافت و اصلش از اصفهان بود اما چون در مرو خروج کرد بمروزی منسوب شد و در روزگار ابوجعفر استاسیس
بادغیسی پیدا شد و دعوی پیغمبری کرد در سنه خمسین و مائه و جماعتی که بدین استاسیس گرویدند سیصد هزار بوده اند بعد از آن
محمد بن عبدالله بن حسن بن حسین بن علی المرتضی در سنه اربع و اربعین و مائه در مدینه بر خلیفه خروج کرد خلق بسیار برو جمع شدند
و او را مهدی لقب کردند خلیفه عم خود عیسی بن موسی را بجنگ او فرستاد ناگاه تیری بر تن علوی آمد و شهید شد و کس ندانست
که زد بعد از او برادرش ابراهیم ببصره و اهواز و فارس مستولی شد عیسی بن موسی بحکم خلیفه با او جنگ کرد او را نیز تیری
رسید و شهید شد قاتل را کس ندانست خلیفه پدر این دو برادر بگرفت و محبوس کرد با اقربا او از زندان بگریختند
و باندلس افتادند خلیفه در سنه خمس و اربعین و مائه شهر بغداد بنا کرد و آلات او از مداین و عمارات اکاسره بدانجا نقل کرد بوقت
آنکه خلیفه خواست که عمارات کسری بشکافد با وزیر خود سلیمان بن خالد مرزبانی مشورت کرد وزیر خلیفه را منع کرد و گفت
گویند پادشاهی خواست که شهر بپا زد تا شهر خراب نکرد شهری دیگر نتوانست ساخت خلیفه سمع نداشت و در خرابی شروع
کرد دید که اخراج بسیار میرود و آلات آن با جزو مخرب و نقل وفا نمیکند خواست که ترک کند وزیر گفت الشروع ملزم چون
در خرابی شروع رفت بتمام خرابش کن و اگر نه گویند پادشاهی شهری ساخت و دیگری خراب نتوانست کرد و ایوان را بگذار که آن
اثری عظیم و شاهد عدلست بر نبوت عم زاده ات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که در شب ولادت او شکافته شد تا آن عمارت
بر جای باشد آن در افواه بود و نیز مردم تا روزگار معلوم کنند که مصطفی چون بیرون آمد کسری را که درین جای بر پای بایستادی
عرش بر سقف رسیدی آنکس که عمارت بدین عظیمی ساخته بود قهر کرد و همگنان را معلوم کرد که کار او خدایست نه خلقی و
هوایی خلیفه ابوجعفر در سنه ثمان و خمسین و مائه بمکه بر دیوار این دو بیت نوشته بود و آن ابیات اینست **شعر**
ابا جعفر حانت وفاتک وانقضت سنوک و امر الله لا بد واقع ابا جعفر هل کاهن او منجم لک الیوم من حر المنیة مانع
ازین منفعل شد و بعد از چند روز در گذشت و بیست و دو سال خلافت کرده بود و شصت و سه سال عمر داشت و وفاتش
در مدینه بود پیش از روز ترویه بیک روز در ششم ذوالحجه سنه ثمان و خمسین و مائه و او را بمیان حجون و چاه میمون دفن کردند سخن

واسع را دو بیارت در غایت سلامت نموده ار راشد یاد میشود عاملی را بولایتی فرستاده بود از وی شکایت رسانیدند باستحضار او
مثال رفت در آمدن بحضرت تهاون نمود خلیفه بنواب آن ولایت نوشت ان ثقل المیهم الینا بالکلیة فنحن نتبع ببعضه فابعثوا الینا
راسه و ببعضی خویشان نوشت ایاک و قطیعة الرحم باتصال ما یجزم التعریض عقوبة الاجزاء والامانی مخاییل الجهل بدلا علیک قطعها
قبلها و وزارت او بخالد برمک مفوض بود پس سلیمان مرزبانی پس ربیع بن یونس معن زائده که در سخا حاتم ثانی بود و از جمله
کارها بزرگ کرد عبدالله بن المقفع کلیله و دمنه بنام او از زبان پهلوی بعربی نقل کرد در عهد او قضا بر امام ابوحنیفه عرض کردند
او گفت من قضا را نشایم و اگر دروغ گفتم در دروغ قضا را نشاید خلیفه او را محبوس کرد و او دران حبس درگذشت اما در مقامات ابوحنیفه
چنانست که ابوجعفر او را بزهر هلاک کرد و از ائمه بزرگ که در عهد او بودند امام مالک مدنی امام سفیان ثوری **المهدی بالله ۳**
ابوعبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس سیم خلیفه است و ششم از عباس در مکه با پدر بحج رفته بود چون پدرش درگذشت بر وی بیعت کردند
خیر و نیکو خوی بود و محبوب دلها گویند پدرش روزی از خواص پرسید که احوال مهدی چگونه مشاهده میکنید در وجه عیب است تا او را
ازان باز دارم گفتند در وی عیبی نیست اما در دلها محبوب نیست منصور خلیفه سیرت پسندیده خود بگردانید و خلق را بمطالبت مواخذه کرد
و بالزام اسباب و املاک ایشان باز ستد و بمبایعه بران حجتها نوشتند بوقت رحیل با مهدی گفت من در طبع خود ظالم نبودم جهة مصلحت تو
خود را ظالم ساختم هرچه از مردم تعدی ستدم با حجج آن در خزینه جدا نهاده ام بعد از من او را بخداوندان اداکن و استحلال خواه تا در
دلها محبوب و شیرین باشی مرتبه مهر و شفقت پدری ازینجا قیاس باید کرد چون مهدی بخلافت نشست تمامت زندانیان را خلاص داد الا آنکه
خون یا فساد کرده بود و با خویشان و ندان خود نیکویی کرد و معاش برایشان فراخ گردانید و در حق اولاد صحابه از مهاجر و انصار انعامات
فرمود مهدی خلیفه بحج رفت و چندان مال خرج کرد که هرگز نکرده بود چنانک باصطلاح ما شش بار هزار هزار دینار صرف کرده بود گویند دران
سفر سفره او از آب و یخ خالی نبود مهدی خلیفه عیسی بن موسی را الزام کرد تا خود را از ولیعهدی معزول کرد و ولایت عهد خود به پسر خود
هادی داد و بعد ازو بهرون الرشید و در حق ایشان وصیت کرد و در زمان مهدی خلیفه عبدالله بن معاویه از نسل جعفر طیار باصفهان
خروج کرد مهدی بفرستاد و او را بگرفت و محبوس کرد و دران حبس درگذشت مردی بخراسان خروج کرد نامش حکیم بن هاشم سازنده ماه نخشب
اصلش از دیه کازه بولایت بادغیس در اول در دیوان ابومسلم کاتب بود در جنگ تیری بر چشمش آمد کور شد برقعی بران چشم فرو
گذاشت او را بدین سبب برقعی خواندند شکلی عظیم داشت و بروایتی گویند مذهب تناسخ داشت و آخر دعوی خدایی کرد خلق بسیار
برو گرد شدند در ولایت کش و نخشب که از اعمال و نحوه خوانند و در انجا بی ساخت و پهن آورد خلایق فتنه وی شدند و حالا
در ماوراء النهر از متابعان او پیشند ایشانرا سپید جامه خوانند و اکثری از ایشان بکار دهقنت مشغول اند اما اعتقاد خویش پنهان
می دارند او عروج تمام یافت مهدی خلیفه مسیب بن زهیر را بجنگ او فرستاد چون کار بر او تنگ آمد اقربا خود را در شراب
زهر داد تا تمامت بمردند و خود را در میان ماده بسوخت چنانچه از اعضا و جوارح او هیچ باقی نماند بدین اتباع او گمراه شدند و گفتند او بآسمان
رفت و این حال در سنه ست و ستین و مائة بود وزیر مهدی ابوعبدالله بن معاویه بن عبیدالله الاشعری بود بعد از عزلش ابوعبیدالله بن

یعقوب بن طهمان داد وزیر اول در قصد او بود تا روزی ایب او را لگدی زد صاحب نسیان شد وزیر اول در غیبت غیبت کرد و او را
بتشیع و حب علویان منسوب کرد مهدی برو متغیر شد و جهة امتحان یکی را از علویان بدو داد تا بکشد یعقوب علوی را امان داد و پنهان
بجانب همدان روان کرد مهدی بفرستاد و آن علوی را در راه بگرفت و پنهان کرد و احوال از یعقوب تفحص نمود گفت کشتم بسر خود سوگند داد بر
کشتن اصرار نمود مهدی علوی را بدو نمود و او را از وزارت معزول کردانید و محبوس کردانید و یعقوب تا عهد هارون الرشید محبوس بود هارون
او را خلاص داد او در مکه رفت و مجاور شد تا درگذشت پس از یعقوب ابوجعفر فیض بن شیرویه راه وزارت یافت از کتابت مهدی یا
گویند خویش درویش داشت و چون درو قابلیت نمیدید با او زیادت اکرامی نمیکرد و مقربان حضرتش در حق ایشان پیش مهدی تعریفی
میکردند تا انعامی فرماید مهدی گفت بر شما روشن کردانم که در کار او محق نبودم تا مهره زر سرخ بر سر جسری بنهادند و آن خویش را
بمهمی بآن سوی جسر فرستاد تا بران مهره زر بگذشت و باز آمد و زر ندید از وی پرسیدند خلیفه مهره زر جهة تو بر سر جسر نهاده بود
جواب نداشتی گفت من در رفتن و باز آمدن خود درین فکر بودم که اگر کور باشم بدین جسر چگونه گذرم چشم برهم نهاده میرفتم زر ندیدم
مهدی گفت معلوم شد خویشان بر مثال مویهائی اند بر اندام که بعضی معطر باید کرد چون محاسن و موی سر و بعضی البته قلع باید کرد چون موی
زهار و بغل و بعضی درگذاشتش و برداشتش یکسان اند چون موی سینه و دست و پای و غیرها مهدی شخصی را بخواب دید که این بیتها میخواند
کان بهذا القصر قد باد اهله و اوحش منه رکنه و منازله و صار عمید القصر من بعد بهجته الی جدث تبنی علیه جنادله
فلم یبق الا ذکره و حدیثه ینادی بنزیل معقولات خلائله بعد از ده روز مهدی در آخر روز پنجشنبه بیست و دوم محرم سنه تسع و ستین
ومائة درگذشت بزهر و بروایت چنانست که روزی در دنبال آهویی در خرابه رفت از غایت حرص مهدی در عقب او براند در
خرابه کوتاه بود پشت مهدی بشکست ده سال و یکماه خلافت کرده بود و چهل و سه سال عمر داشت او را در دیه زیم باسیدان دفن
کردند از آثار او تجدید عمارت شهر ری است و جانب مشرقی بغداد و جامع رصافه و سرای عالی در جنب آن نخاس خوب دارد
از کلام اوست ما توسل الی الله وسیلة اقرب الی من تذکیری بدا سلفت من الیه لان منع الاواخر تمنع شکر الاوائل **الهادی ۴**
ابومحمد موسی بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس چهارم خلیفه است و هفتم از عباس چون مهدی وفات کرد هادی در
طبرستان بود چون از واقعه پدر خبر یافت بازده روز را ببغداد رفت در ربیع الاول سنه تسع و ستین و مائة بخلافت بنشست بعد از پدر
بحکم وصیت خلافت بدو تعلق گرفت و او بگرگان بود هارون در حضرت بر هادی بیعت کرد و بیعت نامه بهادی فرستاد هادی ببغداد آمد
و بخلافت بنشست حسین بن علی بن حسین بن علی المرتضی بر بعض اندلس مستولی شد و زیاده از سیصد سال حکومت انجا در نسل او
بماند قوم زنادقه در عهد او قوت گرفتند از ایشان عبدالله بن المقفع مترجم کتاب کلیله و دمنه بعربی و صالح بن عبدالقدوس
و عبدالله بن داود و عمزاده سجاح و عبدالله هاشمی خواستند که نقیض قرآن انشا کنند ابن المقفع که افصح الفصحا بود دران زمان شش ماه
دران کار رنج برد و یک خانه پر از مسوده کرد و نقیض یک کلمه نتوانست گفت و لاشک مخلوق کلام الله غیر مخلوق نتوانند گفت
هادی از حال ایشان واقف شد و تمامت را بکشت و در شانزدهم ربیع الاول سنه سبعین و مائة وفات کرد و آن شب لیلة الهائجه

دلیله العجب نیز خوانند که درین شب بود که یک خلیفه بمرد و یکی بخلافت نشست و دیگری از مادر بزاد هادی بمرد و رشید بنشست و
مامون بزاد و سبب مرگش آنکه در عیش آباد بر صفه نشسته بود تیر و کمان در دست داشت فراش پرده می بست هادی با دیگر حاضران
گفت چه گوئید توانم که تیری بر سینه این فراش زنم چنانکه از پشتش بیرون رود گفتند خلیفه ازان قادر انداز تر و قوی بازوتر است
که از امثال این درماند اما دست بخون چنین بیکسی نباید آلود نشنید و تیر بران بیچاره زد و بکشت و در لحظه پشیمان شد
و ادمانرا بخواند و خشنود گردانید و استحلال خواست اما قهر خدای درکار آمد هادی بثره بر پشت پا پدید آمد و خاریدن گرفت چنانکه
بدو سه دست می خاریدند تسکین نمی یافت آماس کرد و بگندید بمرتبه که از بوی زشت دران حوالی نمی شایست بودن روز سیم را
بدان درگذشت و هرون الرشید قصد یحیی برمکی کرده بود درهمان ساعت آب طلبید و بخورد و لختی بحلق او جست و می نخید
تا اندران بمرد بخون ای برادر میالای دست که بالای دست تو هم دست هست هادی یکسال و سه ماه خلافت کرده بود و بیست
و چهار سال عمر داشت و بروایت بیست و پنج سال و از سخنان اوست ان الرضا کفاک موته الاعتذار وزیرا و ربیع بن یونس
وزیر پدرش **الرشید بالله** ابوجعفر هارون بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس پنجم است از عباسیه پنجم
خلیفه همان شب که برادرش بمرد بر وی بیعت کردند و او را ازان ام ولد مامون متولد شد و این از عجایب بود که در یک شب خلیفه
بمرد و خلیفه بزاد و بر خلیفه بیعت کردند و عجایب دیگر آنکه عم عمش سلیمان بن منصور و عم پدرش عباس بن محمد و عم جدش عبدالصمد
بن علی بر وی بیعت کردند و ولادت وی بری بود بسال صد و چهل و هشت از هجرت در شب شانزدهم از ربیع الاول سنه سبعین و مائه
مذکور که شب عجیبه گفته اند چون بخلافت بنشست وزارت بیحیی بن خالد برمکی داد و او را پدر خواند و کار یحیی در دولت هارونی
بمرتبه رسید که وزارت در چشم او حقیر نمودی هفده سال در دولت او کار برامکه درجه اعلی داشت هرون الرشید مذهب امام مالک داشت
و میخواست که همه اهل جهان مالکی شوند امام مالک مانع شد و گفت اجتهاد علما باطل نباید کرد و بوقت آنکه هرون الرشید پیش امام مالک
کتاب موطا میخواند هر روز بخدمت امام رفتی امام گفت اجازت فرمای تا من هر روز بخدمت امیرالمومنین آیم خلیفه گفت درجه
علم ازان بالاترست که عالم را پیش خود خواند هرون بر نماز و روزه نافله مداومت نمودی و هر روز هزار درم از مال خود بصدقه دادی
نه از بیت المال و چون بحج رفتی صد مرد فقیر را بهره از مال خود زاد و راحله دادی علما و شعرا را دوست داشتی مجالست بسیار کردی
و در حق ایشان انعامات فرمودی گویند در یک شب در صحبت امام ابو یوسف القاضی شاگرد امام ابوحنیفه پنجاه هزار دینار
رسیده بود و حال چنان بود که ابرهیم برادر هرون را کنیزکی جمیله بود خواست که او را بستاند بسی هزار دینار از وی بخرید ابرهیم
سوگند خورد که آن کنیزک را نفروشد و نبخشد و پشیمان شد و از آزار خلیفه بترسید و تا دیلمی طلبید قاضی ابو یوسف گفت یک نیمه
بخش و یک نیمه بفروش تا سوگند واقع نشود چنین کردند هرون گفت چون تو یک نیمه کنیزک بمن بخشیدی من نیز پانزده هزار دینار
بتو بخشیدم ابرهیم گفت شکرانه آنکه قاضی مرا این راه نمود هم سی هزار دینار بدو دادم هرون خواست که همان شب با کنیزک
دخول کند بی استبرا جایز نمی دید ابو یوسف گفت او را با غلامی عقد نکاح کن و پیش از دخول طلاق بستان تا آن عقد مانع استبرا

کرده هرون کنیزک را با غلام عقد نکاح کرد غلام طلاق نمیداد بده هزار دینار نوید داد قبول نمیکرد ابو یوسف گفت غلام را بکنیزک بخشی
تا چون ملک کنیزک شود عقد منفسخ گردد هرون چنان کرد بشکرانه آن ده هزار دینار که بغلام می داد بقاضی داد چون هرون کنیزک را در
تصرف آورد صد هزار دینار بروی تمامی بدو داد کنیزک ده هزار دینار بشکرانه آنکه او را با میرالمومنین رسانید بقاضی داد چون از خلافت
هرون هشت ماه بگذشت محمد امین از زبیده بنت جعفر دختر عم هرون منکوحه او متولد شد چون محمد امین پنج ساله شد او را ولی عهد خود
خراسان با اتابک او فضل بن یحیی برمکی داد و در سنه ست و سبعین و مائه یحیی بن عبدالله علوی برادر محمد و ابرهیم که در عهد ابو دوانق
خروج کردند در طبرستان بتقویت حسان پادشاه آنجا از تخم رستم زال دعوت امامت کرد بتدبیر فضل بن یحیی برمکی و بتزویر فضلاء
بغداد سجلی نوشتند برانکه یحیی بنده هرون الرشید است و پیش حسان گواهی دادند حسان ناچار او را بسپرد و به بغداد آوردند هرون با او
نیکوئی کرد و پنج سال که بگذشت بزندان کرد و دران حبس بزهر تباه شد هرون ولایات غربی از عقبه حلوان تا جایی که اسلام رسیده
بود بمحمد امین داد و شرقی بمامون و روم و دیار بکر و آذربیجان و آن حدود بقاسم داد و او را مؤتمن لقب کرد در خطبه اول نام امین پس
از و نام مامون و بعد ازان نام مؤتمن معین فرمود و معتصم را در هیچ حساب نیاورد خدای تعالی چنان خواست که خلافت بدو رسید و در
نسل او بماند و آثار او را ابد هیچ خلیفه را نبود هرون الرشید را از جعفر بن یحیی برمکی و خواهر خود عباسه شکیب نمی بود و میخواست
که هر دو در مجلس او حاضر باشند عباسه را با جعفر نکاح کرد و شرط کرد که با هم صحبت و مباشرت نکنند ایشان را چون قدم از
جاده شریعت نمی بایست نهاد و خلوات دست میداد عباسه را زمام اختیار در دست نماند لطف طبع او باعث
شهوت گشت این ابیات بجعفر نوشت   عزمت علی ما قیل وان یکتم الهوی   فضاح و نادی انی غیر فاعل
مذرتی والالحف مایخف غیره   وان عنفی فی هواک عواذلی   وان خان موتی لم ادع لم ابعض   داقرب عند الموت انک قاتلی
جعفر را نیز هوای جوانی درکار آمد و با او دخول کرد و دو پسر حاصل شد هرون الرشید ازان متغیر گشت بهانه میطلبید تا خون
ایشانرا بریزد تا چون ایشانرا بزندقه نسبت کردند بسبب تغیر هرون یحیی اضداد را معقول افتاد و در صفر سنه سبع و ثمانین
و مائه جعفر بن یحیی را بکشت و یحیی را با پسران بگرفت خانهای ایشان غارت کردند یحیی قران میخواند و مردم غارت میکردند در هیچ تغیر
پیدا نشد و گفت یکون هکذا یوم القیمه چون هرچه ظاهر بود بردند باظهار نهانیها بر ایشان تشدد نمودند یحیی گفت همه جهانیان
میدانند که میل ما با دخار مال فانی نبود و در کسب نام باقی بودیم ازان ما نتوان ستدن یحیی و پسران او فضل و موسی و محمد همه را
محبوس کردند و بعد از مدتی بکشت و آن خاندان کرم را بر انداخت و خانهای ایشان را بکند و بسوخت و حرمهای ایشانرا بر عوام
مباح کرد چون یحیی در حبس بمرد در جیب او کاغذ پاره یافتند تصور کنج نامه کردند پیش هارون بردند بگشود بر او نوشته
بود قد تقدم الخصم والمدعی علی الاثر والموعد القیمه والحاکم العدل الذی لا یجور وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون هرون
بگریست و از کرده پشیمان شد اما الناس لا تنسی ازان یحیی برمکی است ماریت باکیا احسن تبسما من العلم المواعید
نباک الکرام بسطا دون بهاحاسد الاحرار بعد از برامکه وزارت بفضل بن ربیع داد و از ظلم و جور بسیار رفت و مردم را از ظلم او

نکبت برامکه سخن می نمود و در سنه تسعین و مایه قیصر از روم بجنگ هرون الرشید آمد و هرون نیز بجنگ او رفت بعد از
محاربه صلح کردند بر آنکه قیصر هر سال سیصد هزار دینار سرخ بدهد چون هرون بازگشت قیصر نقض عهد کرد و دست بدیار اسلام
بازید [?] زیرچنان بخت بود هرون دران سرما بروم رفت و بسیاری از رومیان بکشت قیصر دیگر باره صلح کرد چون علی بن عیسی ماهان
در خراسان و ماوراء النهر جور بسیار میکرد در سمرقند رافع بن لیث بن نصر سیار خروج کرد و بر ماوراء النهر مستولی شد هرون الرشید
هرثمه بن ابی طلحه التمیمی را بخواند و بخراسان فرستاد و علی بن عیسی ماهان را معزول کرد و هرچه بناحق از مردم ستده بود الزام کرد تا
بخداوندان باز داد چون کار رافع بن لیث در ماوراء النهر بزرگ شده بود هرثمه از هرون الرشید سهرستان [?] که اکنون محلتی است
از قزوین از دست دیلمان شکایت بحضرت او رسانیدند هرون بفرمود تا محلات دیگر در گرد آن بسازند و بارویی
بکشند چون بعمارت مشغول شدند هرون در طوس شب شنبه ثالث ربیع الاخر سنه ثلث وتسعین ومایه درگذشت از انجا که
اکنون مشهد علی بن موسی الرضاست دفن کردند بیست و سه سال و دو ماه و نیم خلافت کرده بود و چهل و دو سال و نیم
عمر داشت و بروایتی چهل و هشت سال عمارت قزوین تا زمان معتز خلیفه ناکرده بماند حکایت زبیده خاتون زن هارون
الرشید و خیرات او که براه حج کرده و پاک دامنی او مشهورست و در زمانها مذکور و از شرح و وصف مستغنی و تا غایت نیک زنان
جهان را بدو نسبت کنند و بعد از مرگ هرون در بیت المال نهصد هزار هزار زر سرخ ماند بیرون از وجوهات دیگر معاصر زمان او
امام شافعی سلطان ابویزید بسطامی احمد حضرویه یحیی معاذ رازی بهلول ابن راوندی **الامین** ابوعبدالله محمد
بن هرون بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله عباس هشتم است از عباسیان ششم خلیفه بعد از هرون الرشید در بغداد خلافت
برو مقرر شد در بنی عباس هیچ خلیفه غیر ازو مادر پدری عباسی نبود او را بر زنان میل و شغفی تمام بوده است گویند استیهای فراخ
اختراع اوست تا حدی که مردی با آستین او در توانست رفت روزی چند کنیزک پهلوی همدیگر نشسته بود و از آستین این در
میرفت و از ان دیگر بیرون می آمد پدرش برو بنظاره بود ازین کار با او عتاب کرد و او را بتحصیل علوم الزام نمود او جواب
داد انا مشغول بابیی [?] فاطلبوا الدرس غیری لاجرم برو نپایید در اول خلافت نامه کرد بوزیر فضل بن ربیع بخراسان که با مامون
رفته بود و گفت باید که بیعت من از باه من بستانی و هرچه با پدرم همراه بود ببغداد آوری هرون الرشید گفته بود که هرچه همراه
اوست مامون را باشد فضل بن ربیع بحکم محمد امین با خزاین و اسباب هرونی ببغداد رفت مامون در خراسان بماند فضل
بن سهل را وزارت داد اصل سهل بن فضل از اکاسره بود در اول دین گبری داشت بردست یحیی بن مالک برمکی مسلمان شد در ان
روز که مسلمان میشد غسل کرد و جامه پاک می پوشید و بر سجاده نشست زمزمه گبری میکرد او را گفتند چون مسلمان خواهی شد زمزمه
گبری چیست گفت برخود روا نمیدارم که زمان گذرانم که معتقد دینی نباشم مامون با امین طریقه اتحاد می سپرد اما فضل بن ربیع
از خوف خود دل امین بر مامون بد میکرد تا محمد امین خواست که مامون و موتمن را خلع کرد چند نوبت بطلب مامون فرستاد که از طرف
دشمنان اندیکم [?] غیبت متعذرست محمد امین نام مامون و موتمن را از خطبه بیفکند و پسر خود موسی را ولی عهد خود کرد و چون او

هنوز نو در سخن می آمد او را الناطق بالحق لقب کرد چون خبر بمامون رسید او نیز نام امین را از خطبه بیفکند محمد امین چون
بشنید علی بن عیسی ماهان را بجنگ او فرستاد و مامون طاهر بن حسین بن مصعب ذوالیمینین برابر فرستاد و فضل بن سهل او را بطالع نجمیه [?]
روان کرد و گفت لوا تو بطالع بسته شد که تا قرب شصت سال هیچکس از ان نتواند گشود و چنین بود ازین وقت تا زمان غلبه بنی لیث
بر طاهریان پنجاه و شش سال بود طاهر و علی بن عیسی ماهان در مشکوی ری جنگ کردند علی بن عیسی کشته شد و سپاهش منهزم گشت
طاهر سرش بمامون فرستاد محمد امین عبدالرحمن بن جبله الانباری با بسیار لشکر گران بجنگ طاهر ذوالیمینین فرستاد و در حدود همدان جنگ
کردند طاهر مظفر شد عبدالرحمن از همدان بگریخت و بصلح بیرون آمد محمد امین بمدد عبدالرحمن لشکر فرستاده بود عبدالرحمن از طاهر اجازت خواست
تا برود و آن سپاه را بمطاوعت درآورد اجازت داد برفت و شب بر طاهر شبیخون زد طاهر آگاه بود بمقاومت باز ایستاد عبدالرحمن
در جنگ کشته شد طاهر ذوالیمینین تا عقبه حلوان برفت محمد امین لشکر گران بجنگ طاهر فرستاده بود طاهر از سختی راه بترسید لشکر گرد
محمد امین لشکر را دو ساله روزی میداد لشکریان بغداد بدین موسم [?] بکم خویش [?] روزی مراجعت کردند طاهر بی حرب از عقبه حلوان فرو رفت
و بمامون فرستاد و مدد خواست مامون هرثمه بن ابی طلحه را بمدد فرستاد و طاهر براه اهواز ببغداد رود و هرثمه براه نهروان همچنین
کردند در اثنا این احوال حسین بن علی ماهان در بغداد بر امین خروج کرد و دعوت بنام مامون کرد و بردست سپاه محمد امین کشته
شد طاهر ذوالیمینین ولایت اهواز بحرب بستد و از بصره و واسط بصلح با و پیغام آمد باستظهار ایشان بمدائن آمد و بر انجا
مستولی شد و از انجا بدر بغداد آمد چون محمد امین را از طرفین دشمن در رسید کار برو تنگ شد بطاهر ذوالیمینین پیغام کرد که او را
راه دهد تا پیش مامون رود طاهر نه پذیرفت بهرثمه پیغام فرستاد اجابت کرد قرار دادند که در شب هرثمه در زورق بمیان شط آید
و محمد امین را ببرد طاهر ازین فکر آگاه شد همان شب در میان شط کمین کرد چون محمد امین بیرون آمد و در کشتی هرثمه رفت طاهر
جنگ در پیوست و کشتی سوراخ کرد تا غرق شد محمد امین خود را بشنا [?] باکنار انداخت ترکی [?] غلام طاهر او را بکشت محمد امین گفت
اذا لم یساعد المقادیر مصرع [?] التدابیر چون روز شد طاهر ذوالیمینین سر او بمردم بغداد نمود و شهر مستخلص کرد و این حال
شب یکشنبه در خامس عشر محرم سنه ثمان و تسعین و مایه بود طاهر سر محمد امین را با فتح نامه پیش مامون فرستاد در نامه نوشت که اما بعد فان
المخلوع وان کان ابن [?] امیرالمومنین النسب واللحمه فقد فرق الله بینه و بین امیرالمومنین فی الولایه والحرمه فیما اقتص علینا من نبا نوح
فقال عز من قائل انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح ولا صله الارحام لرحم فی معصیه الله ولا قطیعه اذا کانت القطیعه فی ذات الله
چون سر امین پیش مامون بردند بگوشه چشمی دران بنگریست و بهای های بگریست خواص او گفتند ای امیرالمومنین وقت رقت نیست
هنگام شادیست که چنین دشمن را قهر کرده گفت مکارم او مرا یاد می آید بران میگریم از ان جمله روزی با پدرم در خزانه بودم در حق
من بانصد هزار درم و در حق او دو [?] هزار درم انعام کرد هرچه بدو بردم آن را بمن داد چون خبر قتل امین بمادرش رسید زبیده خاتون
گفت لعن الله الحجاج ازو پرسیدند گفت روز انعقاد [?] هارون خواست که با من جمع شود او را از خود منع کردم گفتم هذا شغلتنا [?] بخراش [?]
البرای [?] والجواری او از غلبه شهوت پیش کنیزک باذغی [?] نفت [?] او بمامون حامله شد و سبب هلاک فرزند من گشت مدت خلافت

این جهار سال و هشت ماه و مدت عمرش بیست و هشت سال **المامون** ابوالعباس عبدالله بن هارون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس هشتم است از عباس و هشتم خلیفه پیش از وی بنیه از امیرالمومنین رضی الله عنه سبع خلیفه حافظ بود مامون کفتی از خلفا معاویه صاحب حزم و رای بود اما دولت او بعمرو عاص قایم بود دوم عبدالملک مروان و از آن او بحجاج قایم بود سیم من و من بخود قایم بود و در علم عفو درجه عالی داشت و درین معنی کفتی لو علم الناس حبی العفو لیتقربوا الی بالجرایم مامون زمام کلی و جزوی در دست فضل بن سهل نهاد و او را ذوالریاستین لقب کرد یعنی وزارت و امارت را فضل بن سهل برادر خود حسن بن امارت عراقین داد و طاهر ذوالیمینین را فرمود تا بجنگ خوارج رفته بود و هرثمه با خراسان مراجعت کند هرثمه و طاهر را ازین حرکت بحث آمد اما ناچار از بغداد برفتند و در بغداد فتنها پدید آمد در کوفه علوی معروف بطباطبا نامش محمد بن ابراهیم بن حسن بن حسین بن علی المرتضی علیه السلام خروج کرد و امیری از امرا لشکر هرثمه نامش ابوسرایا با او متفق شد و کوفه و واسط و بصره و اکثری ولایات عراق عرب مسخر کردانید حسن سهل لشکر فرستاد و بحرب او طباطبا مظفر شد حسن بن سهل بهرثمه فرستاد تا باز کرد و بجنگ ایشان رود اجابت نمیکرد او را بزجر باز کردانید بهانه آنکه ابوسرایا کماشته اوست بجنگ ایشان رفت هرثمه مظفر شد علوی از نسل افطس در بصره علوی معروف زید النار خروج کردند حسن سهل را بفرستاد و ایشان را قهر کرد هرثمه بر حسن تفوق می جست ولایت شام بدو داد قبول نکرد و پیش مامون رفت فضل بن سهل مامون بر و متغیر کردانید تا او را بکشت در بغداد اکابر بامارت حسن راضی نبودند هر کاه فتنه ظاهر شدی فضل بن سهل از مامون پوشیده داشتی و ممکنت این فتنها جنبه علویان نیست روزی فضل بن سهل با یکی از ارکان دولت کفت سعی من درین دولت از ابومسلم بیشتر است او کفت ابومسلم از قبیله بقبیله رسانید و تو از برادری ببرادری فضل سهل کفت اکر عمر باشد از قبیله بقبیله رسانم و مامون را بر آن داشت تا علی بن موسی رضا را ولی عهد کرد و دختر خود زینب را بدو داد و شعار سیاه عباسیان بسبز علویان بدل کرد تا فتنه علویان فرو نشیند در بغداد بنی عباس ازین حرکت مخالف مامون شدند و او را خلع کردند و خلافت بعمش ابراهیم بن مهدی دادند در سنه اثنین و مایتین مامون بربنی سهل متهم شد چون بسرخس رسید خال خود غالب بن حکم مسع و جمعی را بفرمود تا فضل سهل را در حمام بکشتند و مامون ایشان را بقصاص بکشت در خزانه فضل سهل صندوقچه یافتند بمهر تصور جوهر ثمین کردند چون بکشودند درو حریر پاره یافتند بر آنجا نوشته هذا ما قضی الفضل بن سهل علی نفسه و قضی انه یعیش ثمانیة و اربعین سنة ثم یقتل بین الماء والنار از بزرکی سهل متعجب شدند از سخنان فضل بن سهل است الرای یدیلم السیف والسیف لا یدیلم الرای ما اهتزی العصیان ولا استعطف السلطان ولا استلب النعام ولا دفعت المقادم ولا المعیل المجوب ولا ترقی المجد ورعل الهدایه بعد از اندک مدتی حسن سهل دیوانه شد مامون ببغداد رفت اهل بغداد بر ابراهیم مهدی خروج کردند در منتصف ذوالحجه سنه ثلث و مایتین و او را از خلافت عزل کردند ابراهیم بعد از مدتی بدست مامون کرفتار شد مامون او را عفو کرد دختر حسن سهل توران نام را بزنی بخواست حسن سهل دار السلطنه جهة داماد بساخت و در آن زفاف بزینتی آراست کرد که هیچکس ندیده بود از جمله نثاری که از بهر مامون ساخته بود کاغذ پارها در موم کرفته بود و بر و نوشته که هر که این کاغذ پاره ورد

مامون

خزاین ملک بستاند و حصیرها از زر و نقره بافته بودند و طبق صد دانه مروارید غلطان وزن هر یک زیاده از یک مثقال و مهر توران آن بود که مامون از بهر وی قیام کند چون حسن سهل در کذشت توران در پیش مامون رفت قیام نکرد توران کفت یا امیر بچه دانستی کفت بدانچه قیام نکردی هم درین سال سنه ثلث و مایتین محمد بن جعفر الصادق که قبر او بکور سرخ مشهور است بجرجان در کذشت چون مامون علم دوست بود و عالم پرور بزمان او کتب اوایل از حکمت و نجوم و هندسه و اقلیدس و فلسفه و منطق و مجسطی و غیر آن از سوریانی با عربی نقل کردند او را سیصد هزار دینار بر ترجمان علوم صرف شد و آن مترجمان پیش او مرتبه و جاه یافتند او را هر هفته یک روز مجلس علم بودی و علما را از آن مباحثات فایده حاصل شدی مالی و علمی از ثمامه بن اشرس که شیخ معتزلیان مرویست که ابوسمانی که عامل بیت المال بود در پیش مامون آمد کفت مستحقان را بعضی هنوز انعام امیرالمومنین نداده ام و مال صدقه تمام شد مامون بعد از فکر سر بر آورد و کفت مستحقان زیاده نشوند که توانکران تیمار درویشان نمیدارند و اقربا بمراعات خویشان نمیکوشند بروزکار پدرم مال صدقه ازین کمتر بود و تمام بمستحقان صرف نمیشد بل در آن عهد دستهای اغنیا بصدقه کشاده بود و چون برادرم محمد امین و مادرش زبیده و آل برمکه که عطاهای ایشان حصر نشاید کرد و علی هذا درین عصر کسی نیست که با درویشی نیکویی کند الا مالک شامی و عبدالله بشیر که خیری میکنند فردای قیامت که خلفا و پادشاهان بر نیکوکاران عهد خود مباهات کنند مرا انجا سر افکنده باید شد و سیصد هزار دینار بر وکیل خاص نوشت تا بمستحقان رساند ثمامه بن اشرس کفت یا امیرالمومنین مصطفی علیه السلام و خلفاء راشدین را بحسن عمل و صدق نیت توفیق باید کرد و بر پادشاهان و وزرا واجبست که حکایات چنین بسمع اصغا کنند تا روزی بنقص خویش در آینه توفیق کذشتکان مشاهده کنند و در حسن عمل و کسب نیکو افزایند و مامون طاهر ذوالیمینین جهت کشش محمد امین سر کران بود او را بحکومت خراسان فرستاد و پسرش عبدالله طاهر را بر درکاه خود نیابت داد و کویند معتصم روزی با چند غلام چابک تا در پیش مامون رود عبدالله غلامان را منع کرد معتصم با ابن الاعور ترا میشاید که با نصد غلام باشد مرا نمیشاید که با این قدر باشم عبدالله کفت مرا با پانصد غلام این معنی در دماغ نباشد که ترا با پنج غلام یعنی هوس خلافت معتصم برنجید و باز کشت و بعبدالله نوشت قد مثل نفسک یا ابن الاعور الا بالطیل حتی طبت ان هذه الدولة والامر الا بانک و انها لا تکمل الا بک فاعرف قدرک ولا تجاوز حدک فلولا انک من الطیم عصفور لا علی الابدی لامر بصفک او بجواب نوشت فهمت ما ضمنت کتابک و با تمامک الا قدری والسیف الذی ضرب عنق اخیک فی عنقی انتظر منی بحرب خاص رو فسک عبدالله طاهر این جواب بمامون خلیفه نمود مامون معتصم را منع کرد که چرا چنان نوشتی تا چنین جواب شنیدی معتصم ما کان عندی الصبر علی ما کان منه ابدا مامون را خوش آمد و فرمود تا دل عبدالله را بدست آرد معتصم بعبدالله نوشت قد کانت امور بیننا و بینک نزغ الشیطان بین یوسف و اخوته و انا اقول ما قال لهم لا تثریب علیکم الیوم طاهر ذوالیمینین بخراسان در کذشت مامون جای او به پسرش طلحه داد مردی در مصر خروج کرد نامش عبدالله بن حکم مامون عبدالله طاهر را بجنگ او فرستاد تا او را قهر کرد در آذربیجان بابک خرم دین لعنه الله دعوت کرد و دین مزدک آشکارا کرد مامون محمد حمید طوسی را بجنگ او فرستاد

بابک او را بکشت و کار بابک قوت گرفت مامون پیش از آنکه تدارک کند در سابع عشر رجب سنه ثمان عشر و مائتین درگذشت و گویند ابتدای خلافت او در سنه ثمان و تسعین و مائة بیست سال خلافت کرده بود و چهل و هشت سال عمر داشت بطرسوس مدفون شد و از آنجا ببغداد آوردند سبب وفاتش آنکه انجیر تازه آرزو کرد و آن در آن حدود یافت نبود ناگاه اعرابی از راه برسید و سبدی انجیر نازک بیاورد مامون از آن بسیار بخورد و رنجور شد و بدان درگذشت و بروایتی معتصم خالی را بفرمود بغیر نیت تا نامه بخط هرون الرشید زهرآلود کرد تا بمامون داد مامون چون آن را ببوسید بوی زهر بدماغش رسید هلاک شد معتقد مامون چنان بود که قرآن مخلوقست و رؤیت حق سبحانه و تعالی ناممکن امام احمد حنبل و جمعی از علما محبوس کرد تا بدین اعتقاد کنند و اهل اسلام را برین معنی الزام نمود این معنی پسندیده حق سبحانه و تعالی نبود اجل او را امان نداد که اسلام را مشوش کرد اند هر پادشاه و حاکم که خواست در اسلام خللی افکند و وهنی اندیشد اجل زبانش فرو بست خدای تعالی حکام وقت را بتقویت دین اسلام قوی داراد و گویند کسائی پیش مامون رفت تا او را طریقه نحو آموزد چون بشرب مشغول بود این بیت بر برگ مورد نوشت و پیش او فرستاد للنحو وقت و هذا الوقت للکاس و للذماء و شم الورد و الآس کسائی بجواب بر ظهر رقعه نوشت و باز فرستاد لو کنت تعلم ما فی النحو الهتک بلذته عن لذة الکاس لو کنت تعلم من فی الباب قمت له تخا علی الوجه بل مشیا علی الراس مامون او را نوازش بسیار کرد والله اعلم

المعتصم بالله ۸ ابو اسحق محمد بن هرون الرشید محمد بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس هشتم است از عباس و هشتم خلیفه است و هشت سال و هشت ماه و هشت روز خلافت کرد و چهل و هشت سال عمر داشت و هشت پسر و هشت دختر و هشت هزار غلام داشت و هشت فتح بزرگ کرد و هشت ملک معتبر را بکشت و هشت بار هزار هزار دینار میراث گذاشت بدان سبب وی را خلیفه مثمن گویند چون بخلافت بنشست عمش ابرهیم بن مهدی با پسر خود مبتدیه ابتدا بخلافت بر وی سلام کرد و حال آنکه چون بنی عباس مامون را خلع کرده بودند ابرهیم بن مهدی را خلافت داده معتصم با او همین معنی کرده بود و بتعریف پسر خود گفته بنده زاده تو هارون است و این هر دو صورت در یک خانه واقع شد و از عجایب حالات معتصم از عظما و ارباب رای و حزم بود و تمامت آذربیجان و ارس بحز او شد و معتصم اسحق بن ابرهیم را که امیر بغداد بود بجنگ بابک فرستاد و فریقین مدتی بحرب مشغول بودند و فتح روی نمی نمود اسحق از خلیفه مدد خواست حیدر بن کاوس را که از سروسنه ماوراء النهر باسیری آورده بودند و در حضرت خلافت مرتبه بلند کرده و بپایه حجاب رسیده و افشین لقب یافته بمدد او فرستاد و در بمعاون جنگ کردند قریب چهل هزار بابکی کشته شد و بابک اسیر گشت در صفر سنه ثلث و عشرین و مائتین در سامره دست و پایش مخالف بریدند و بر دار کردند مدتی مدید بر آن درخت بماند اسیران بابکی یکی که جلادش بود خلیفه از او پرسید که چند آدمی کشته گفت ما ده جلاد بودیم من زیاده از بیست هزار کشتم از آن دیگر نمیدانم و عدد مقتولان حروب خدای تعالی داند هم درین سال معتصم غزیت روم کرد منجمان گفتند استخلاص روم بوقت دخل انجیر باشد معتصم علی رغم ایشان در زمستان سر در روم رفت و قونیه که معظم بلاد آنجا بود مسخر کرد و از رومیان بسیار بکشت بوقت مراجعت جمعی از امرای لشکر با عباس بن مامون شراب میخوردند عباس بگریست و گفت خلافت حق من بود و عم بتغلب مرا محروم کرد ایشان گفتند فانهار ما فدای تو باد بکوشیم تا ترا بخلافت

ایام و از سرمستی همان شب خروج کردند و در سرای معتصم افتادند جان داران و پاسبانان آگاه بودند بجنگ ایستادند همه را بکشتند معتصم در کار دین بغایت صلب بود معنی بدو رسانیدند که در شهر قسطنطنیه عورت مسلمانان در دست گرفتارست و فرنگان روی تعدی بسیار میکردند آن عورت نالش کرد و فرنگان گفتند معتصم خلیفه بیاید بر اسب ابلق و ترا از دست ما خلاص دهد معتصم سوگند خورد که بهیچ امری کلی مشغول نشوم تا این کار کفایت نکنم در غلبه زمستان لشکر کشید و با قسطنطنیه رفت و با قیصر جنگ کرد و مظفر شد و آن عورت را خلاص داد و ملک فرنگ مسخر کرد گویند در روز حرب تمامت لشکر او بر اسب ابلق نشسته تا افسوس فرنگان بدیشان بازگشت از اسبان معتصم صد و سی هزار اسب ابلق بوده است دیگر چیزها بدین قیاس باید کرد چون معتصم را غلامان بسیار بودند و آن چنان بود که گویند مادر وی را رشید از همه ترکان و کنیزکان دوست میداشت و اول خلیفه که روی بتربیت ترکان آورد و بعبدالله بن طاهر ذو الیمینین که نام او امیر خراسان بود نوشت تا وی را از خراسان غلامان ترک فرستد چون نامه بعبدالله رسید بما وراء النهر کس فرستاد بجهة ترکان که صاحب اسلحه باشند و در وقایع دادمردی بتوانند داد تا بخرند و بیاورند و بجود در خراسان میخریدند و می فرستاد تا در بغداد ترکان بسیار شدند و معتصم را بدیشان قوتی بدید آمد اما اهل بغداد ایشان را کاره بودند و هر کجا که یکی از ایشان تنها یافتندی بکشتندی چون این معنی بر معتصم ظاهر شد و بغدادیان را از ایشان زحمت میرسید معتصم شهر سامره بساخت از قنطره اعلا تا قنطره اسفل هفت فرسنگ بود معتصم فرمود تا توبره های اسبان خاصه او پر خاک کردند و بیکجای بریختند و بر آن کوشک ساخت از اباب الجمال خوانند شهر سامره را در اول سرمن رای میخواندند و گویند آن شهر در وقت ملوک عجم معمور شده بود و باز خراب گشته و هرون الرشید بنیاد عمارت کرده بود و فرصت نیافت و معتصم آن را عمارت کرد و بدانجا خرامید با خواص لشکر خویش و آن را دار الملک ساخت در سنه اربع و عشرین و مائتین بازیار بن قارن بطبرستان خروج کرد و طریقه خبیثه بابک خرم دین ظاهر کرد اید و جامه سرخ بپوشید و آن قوم سرخ جامگیان خوانند معتصم عبدالله بن طاهر ذو الیمینین را بجنگ او فرستاد نزدیک گرگان جنگ کردند خلقی بسیار از سرخ جامگان کشته شدند و آن اهل بدیشان منسوبست بازیار اسیر گشت او را بسامره بردند برابر بابک بیاویختند در خزانه بازیار بن خالد خازن نامه ایشان یافت که بدو نوشته بودند که من درین مذهب پسندیده با تو متفق ام بیا تا بهم دیگر این رسم دین عرب را براندازیم و آیین کبری تازه کنیم عبدالله طاهر آن نامه بخلیفه نمود خلیفه بدین سبب ایشان را بکشت معتصم معتزلی بود امام احمد حنبل و بعضی علما را زجر کرد تا از معتقد خود رجوع کنند بروم فرستاد تا اسیران مسلمانان هر که قرآن را مخلوق داند بخرند و هر که نگوید او را در اسیری بگذارند بسیاری اسیران ذل اسیری اختیار کردند و قرآن را آفریده نگفتند معتصم در اول ربیع الاول سنه سبع و عشرین و مائتین بشام درگذشت و بسامره مدفون شد ابو العباس فضل بن مروان و محمد بن عمار و محمد بن عبدالملک الزیات وزرای او بودند و حاجبش وصیف ترک و ابی ساج

الواثق بالله ۹ ابی جعفر هرون بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن عبدالله بن عباس نهم است از عباس و نهم خلیفه است بعد از پدر بخلافت بنشست و او نیز معتزلی بود و مردم را الزام کردی تا قرآن را مخلوق خوانند اما اهل بیت و علما را نیکو داشتی چنانکه در عهد او علوی درویش نماند در فضل و بلاغت درجه

عالی داشت و او را بدین سبب مأمون الاصغر خواندند اشعار نیکو دارد و این از ابیات اوست
انا اخو الموتی اهدی من الذی بها بهکت نفسی سقاما و علت فقد نحلت حتی الرای سالتها فدی العین من ساق الرباب فضلت
فان نحلت فالبخل منه سجیة وان بذلت اعطت قلیلا و بیت و او را در علم موسیقی تصانیف معتبر بود چنانکه استادان آن علم در آن متعجب
بودند در عهد او عبدالله طاهر والی خراسان بود برادرش مصعب با او در نمی ساخت مصعب را فرمود خدمت برادر کند در سنه ثلاثین و مائتین
عبدالله طاهر در خراسان نماند واثق جای او به پسرش طاهر بن عبدالله ذوالیمینین داد بزمان واثق محله کرخ بغداد بسوخت واثق هزار هزار
بجاثلیق کم بضاعتیان داد تا در عمارت خانها خود صرف کردند و هم در آن روز مردم فرغانه وجهت عمارت چون صد هزار درم التماس
کردند احمد داود حاجت میکرد واثق گفت همین زمان جهت عمارت هزار هزار درم بستدی باز جهة فرغانه چیزی میطلبی حاجب
گفت ان سالک ان اهل فرغانه کما سالک عن اهل بغداد بشکرانه آنکه خدای تو بندگان خود را بتو محتاج کردانیده است از بغداد تا فرغانه
و ترا محتاج ایشان نکرده با ایشان مکرمت کن واثق بدین سخن التماس اهل فرغانه مبذول داشت و هم ازین حاجب مرویست که
درویشی بردر واثق مرا گفت خلیفه را بگوی تا صد هزار درم بمن دهد حاجب بخندید درویش گفت بر چه میخندی گفت بر التماس تو درویش
گفت علیّ الطلب و علیک البلاغ و علی امیر المؤمنین السماع و علی الله تیسیر حاجب این سخن بخلیفه رسانید خلیفه بعد از تفکر گفت
انچه میخواهد بدهید او طلب کرد و تو ابلاغ رسالات کردی و من شنیدم نشاید که تعطیل خدای تو عاید کرده و چون مال پیش درویش بردند
دست رد بر سینهٔ ایشان باز نهاد و قبول نکرد او را گفتند طلب و رد مناسبت ندارد گفت دوش با خدای تو در مناجات
بودم گفتم آنانکه حاکم بندگان خود کرده لایق آن موهبت نیستند در عایا در معرض بلا و ایشان غافل هاتفی آواز داد که
ایشان نیازهای تا حقیقت معلوم شود جهة امتحان این سوال کردم والا بدان محتاج نیستم و برفت و این سخن بخلیفه رسانیدند
رقت کرد و گفت آن مال مضاعف کرد. بعد ته دمید بشکرانه آنکه خدای تو مارا پیش آن درویش خجل نکرد و گویند واثق مردی
بود بغایت قوی چنانکه بهر دستی گوسفندی نگاه داشتی بمقدار آنکه پوست کشیدندی و بی اشتها غذا بسیار خوردی و در
ادخال مبالغه نمودی تا اخلاط فاسد جمع شد و بمرض استسقا مبتلا گشت و طبیب حاذق بنشاند نیشابوری و در معالجهٔ او پیچها
نمود او را در تنور کرد آتش از او بر آورد بنشاند و اغذیه و اشربه موافق داد تا بصحت مبدل شد گفت این نوبت این رنج مهلک دفع شد
اگر در اکل و شرب بر قاعدهٔ اول باشی مرض نکس کند و دوا پذیر نباشد واثق این سخن خوار داشت مرض نکس کرد و بدان درگذشت
در بیست و چهارم ذوالحجه سنه اثنین و ثلثین و مائتین بسامره و گویند بوقت وفات بفرمود تا نطع و جامهٔ خوابش از زیر بر داشتند
و او را بر خاک خوابانیدند و گفت یا من لایزول ملکه ارحم علی من قد زال ملکه و نماند اتابع گفت در وقت وفات واثق پیش او رفتم در نزع
بود بگوشهٔ چشم در من نگریست چنان بترسیدم که باز گونه برفتم و از صفه در افتادم و شمشیرم بشکست و واثق همان لحظه درگذشت
جامهٔ در رویش کشیدند موشی در زیر جامه رفت و آن چشمی که بخشم در اتابع نگریسته بود بخورد حاضران متعجب شدند که چشمی که اتابع را
بترسانید ساعتی نگذشت موشی چنین بخورد فاعتبروا یا اولی الابصار مدت خلافت وی پنج سال و نه ماه و شش روز بوده است

۱۰

و مدت عمرش سی و شش سال و نیم **المتوکل علی الله** ابو الفضل جعفر بن معتصم بن هارون بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله
بن عباس نهم است از عباس و دهم خلیفه است بعد از واثق وصیف ترک میخواست که خلافت بمحمد بن واثق دهد بعد قاضی ابی داود سعی کرد
تا بمتوکل دادند هفت کس بر وی بیعت کردند که همه پسران خلفا بودند محمد بن معتصم و موسی بن مأمون و عبدالله بن امین و ابو احمد بن رشید و عباس
بن هادی و منصور بن مهدی و محمد بن واثق عبد خزاعی در هجو واثق و متوکل گفت الحمد لله لاصبر و لا جلدا ولا عزاء اذا اهل الهوی رقدوا
خلیفه مات لم یحزن له احد واخر قام لم یفرح به احد قدمر هذا فمر الذنب یتبعه وقام هذا فقام الشوم والنکدا متوکل با اهل بیت
تعصب داشت و در سنه ست و ثلاثین و مائتین قبر امیر المؤمنین حسین بن علی را علیهما السلام خراب کرد چنانکه با زمین هموار کرد و از
زیارت کردن و مجاور شدن منع کرد و آب در صحرا افگندند تا قبر بکلی باطل گردد چندانکه گرد بود آب حیرت آورده بر آورد و بر آنجا نرسید
بدین سبب از آن مشهد حائری خوانند و همچنین در موضعی ماران و کژدمان جمع کرده بود و بفرمودی تا بر مردمان افگندندی و ایشان را
بگزیدندی باز تریاک بدیشان دادی تا صحت یافتندی و ازین گونه خصائل رذایل بسیار داشت منصور نام پسر خود را متوکل
ولی عهد خود کرد و با او استخفاف کردی و مسخرگان را بروی گماشتی چنانکه روزی بمادرش دشنام دادند و برادران کوچک ویرا
بر وی تفضیل نهادی او را شخص منتصر خواند متوکل گفت او را منتصر مخوان منتظر خوان که او منتظر مرگ منست و منتصر بدین سبب
کینهٔ او در دل گرفت پادشاهان پیشین نام ولی عهد خود آشکارا نمیکردند تا از قصد او ایمن باشند و عادت ایشان چنان بود که پادشاه
بخط خود نام ولی عهد بجای نوشتی و مهر کردی پس خطوط ارکان دولت بتراضی ولایت عهد او بستدی و باز مهر کردی و در
خزانه نهادی تا بعد از وفات او بیرون آوردندی و آنکه ولی عهد بودی پادشاه شدی و گویند محکمی از دست خلفا آن تمکین
نیافت که جعفر برمکی از هارون الرشید و فتح خاقان از متوکل و هارون در همه کار ایشان را مشورت بدانی که شغل دنیا عاقبتی وخیم دارد
و محمد بن خاقان هم ترتیب بود که چون فتح خاقان بیمار شد متوکل دل از همه کارها بر داشت و چندان اندوه بر دل گرفت که او نیز هم بدان
علت بیمار شد تا او در تحفه دست بدست بدر خانه خاقان بردند میگریست و این ابیات میخواند اکون صبرا و انت علیل و صبی علی جزعی علیل ولیل
عجل السقام علی قلب ولم یکن یا من احب له علی سبیل حتی اعللت بما اعللت رجائی صبر جمیل و علیک جمیل خدای تو برهم دو
فضل کرد و صحت داد متوکل بختیشوع حکیم چندان املاک داد که هر سال ده هزار درم حاصل آن بود از سخنان متوکلست لذة الدنیا
الرحمه والسعة و از اشعار اوست در مرثیهٔ مادرش تذکرت لما فرق الدهر بیننا فعزیت نفسی بالنبی محمد
و قلت لهان المنایا سبیلنا فمن لم یمت فی یومه مات فی غد و بفرمان متوکل مردم ادیان دیگر را اغیار دو خشند پیش از مردم اغیار
نبود و زید بن احمد الباقر العلوی بر وی خروج کرد جمعی با او هم عهد بودند و سوگند از او برگشتند او در جنگ بدست متوکل گرفتار شد
متوکل را چهار پسر بود و منتصر را ولی عهد کرده بود و بعد از او معتز را و پس از او مؤید را و معتمد و موفق را در آن مرتبه نیاورد خدای تو چنان خواست
که منتصر و معتز زیادت خلافتی نکردند و مؤید بخلافت نرسید و معتمد که در حساب نبود بیست سال خلافت بکرد و آثار پسندیده
گذاشت و موفق را خلافت در نسل ماند تا هنگام را معلوم کرد که کارها چنان باشد که خدای تو خواهد نه آنکه خلق اندیشند نعم الله

باشاه و بحکم ما برید متوکل بخواب دید که دابه با او سخن میگفت از معبر پرسید بر خاطر معبر گذشت و اذا وقع القول علیهم اخرجنا
لهم دابة من الارض تکلمهم اما این تعبیر نکرد گفت خیر باشد و قاضی بخواب دید که شخصی این ابیات میخواند **شعر**
یا نائم العین فی جثمان یقظان اما العیون لایبکی بهتان اما رایت حروف الدهر ما فعلت بالهاشمی و بالفتح خاقان در مین
متوکل و فتح خاقان را کشته بودند متوکل چهارده سال و نه ماه و نه روز خلافت کرد و در منتصف شوال سنه سبع واربعین ومائتین
بارشاد پسرش بجعفر سامره بردست غلامان کشته شد و حال انجام چون کشت مدت عمرش چهل و دو سال و کشنده وصیف بن الحاجب
بوعامر دیو واتی باغر ترک گویند در وصف شمشیر ی پیش متوکل مبالغه کردند بحرین فرستاد و از ابهاء گران بخرید و از انعام خود
باغر ترک داد و گفت بدین شمشیر چیزی ازرد و نه تو و اول زخم باغر ترک بدان شمشیر برد و فتح خاقان خود را برو انداخت و گفت
لا ارید الحیوة بعدک یا امیر المومنین عثعث مسخره در ان مجلس حاضر بود اندر میان گریخت و گفت ارید الف حیوة بعدک یا امیر المومنین
بعد ازین غلامان را علو بود و عزل و نصب خلافت در دست ایشان پیشوای غلامان بوغا و وصیف بودند و ابناء ایشان و تا زمان
دیالمه کم و بیش بود حالت و زمان دوازده خلیفه برین صورت بود **المنتصر بالله** 11 ابوجعفر محمد بن متوکل بن معتصم بن
هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس دهم است از عباس و یازدهم خلیفه بعد از پدر خلافت بدو داد ند
در حق علویان اکرامات بسیار کردی از سخنان اوست ما ذل ذو حق وان اطبق الناس علیه ولا عز ذو باطل لو طلع القمر من جبینه
و از اشعار اوست شعر متی یرفع الایام من قد وضعته وینقاد لی دهر علی جموح اعلل نفسی بالرجاء وانی لاغدو علی ما شانی و اروح
چون پدر را کشته بود شش ماه حکم کرد کارش رواجی نداشت همچون پادشاهی شیرویه بن پرویز و یزید ولید مروانی در منتصف ربیع الاخر
سنه ثمان واربعین ومائتین درگذشت بعلت خناق و سرسام و در روزگار وی ترکان چنان قوت گرفتند که هر کرا خواستند
بخلافت بر داشتندی و هر کرا خواستندی عزل کردندی و عمرش بیست و پنج سال بود **المستعین بالله** 12 ابو العباس احمد
بن محمد بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن عبدالله بن عباس نهم است از عباس و دوازدهم خلیفه
بعد از عم زاده خلافت بدو تعلق گرفت در خراسان عبدالله طاهر بن ذوالیمینین درگذشت مستعین آن ولایت با عراق عجم به پسرش
داد و یعقوب لیث در سجستان خروج کرد و بران مستولی شد در طبرستان در سنه خمسین ومائتین الداعی الی الحق حسن بن زید بن
محمد بن اسمعیل بن الحسن بن زید بن الحسن بن علی بن ابی طالب الباقری خروج کرد و نبیره حسان حاکم انجا با او متفق شدند و قوم دیلمان با ایشان ضم گشتند و با کارداران مستعین
جنگ کردند و بر طبرستان مستولی شد و ماز و سعید در تصرف آوردند دیگر باره الداعی الی الحق و در ری نایبی نشاندند نامش محمد بن جعفر
طاهریان محمد میکائیل را فرستادند و محمد علوی را بکشت و ری در تصرف آورد دیگر باره الداعی الی الحق بیامد و با محمد میکائیل و لشکر طاهریان جنگ
کرد و ایشانرا مقهور کرد این دو ملک ری و طبرستان او را مسلم شد تا در عهد معتز خلیفه موسی بوغا با او جنگ کرد و دستش از عراق کوتاه کرد
او بطبرستان رفت و بعد از پادشاهی نوزده سال در سنه سبعین ومائتین فرمان یافت برادرش محمد قائم مقام شد و هجده سال پادشاهی
کرد و بگرگان بر دست محمد بن هرون بتقویت اسمعیل سامانی کشته شد غلامان بر مستعین خروج کردند در اول محرم سنه اثنی

وخمسین ومائتین و او را از خلافت خلع کردند مستعین این ابیات خواند کل مصیبه لذهاب غیر ملک المهیمن الوهاب
کل وزیر بزور و یعنی ویجازی العباد یوم حساب و بندگان خود را دران روز تمامت آزاد کرد و او را گفتند جهت خود مقام و موضعی اختیار
کن بصره را اختیار کرد گفتند هوای بصره گرم است گفت برده تنها اشد من الحرارة بعد الخلافة او را بواسط دیدند گفت اللهم ان کنت خلقتنی من
خلافتک فلا تخلنی من رحمتک و جنتک منصور خزاعی که حاکم واسط بود محافظت و رعایت او نیکو کرد بعد از مدتی معتز او را طلب کرد
چون بقاطون رسید سعید حاجب او را خفه کرد و گفت بحتری شاعر در حق او گفت خلع الخلیفة احمد بن محمد وسینکث البال له او بخلع **شعر**
ایهاء العباس ان سبیلکم فی قتل احدکم مهیع ورقعت دنیاکم فتمزقت بکم الحیوة تمزقا لا یرقع مستعین سه سال و نه ماه و دو روز
خلافت کرد پنجاه و هشت سال عمر داشت و در خلافت از سست رایی شش وزیر نشاند لاجرم دولت بر دنپاید و گفته اند هیچ دولت
با اختلاف رای نپاید و عروس سعادت بانی باقی روی ننماید **المعتز بالله** 13 ابو عبدالله زبیر بن متوکل بن معتصم بن
هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس او دهم است از عباس و سیزدهم از خلیفه بعد از عم زاده خلیفه شد
آورده اند که آن روز که او بخلافت نشست منجی آوردند کاحتیاط کند که چند مدت خلافت خواهد کرد منجم بفکر مشغول شد شخصی گفت
من بهتر از منجم میدانم که چند مدت گفتند بگوی گفت مدت وی چندان باشد که ترکان باشند جمله بخندیدند اما معتز در فضل یگانه بود و اعلم
علماء زمان و اشعار خوب دارد و ثبت شد الله یعلم ما جنبی ای قد عنیت عرک عذله مکروب یدری البسر ورادا دهامک منزلی
ونغبت صفو العیش حین لقیت و از منثورات اوست من احب البقاء فلیعد قلبا صبورا اراده صورت العقل فی تحمّلک کیف
در عهد او کار الداعی الی الحق قوی شده بود و قزوین و ابهر و زنجان در تصرف آورده هزار مرد برو جمع شده بود موسی بوغا بفرمان
خلیفه بجنگ او رفت چون صف بیاراستند موسی بوغا بفرمود تا در پس پشت ایشان نفط بر زمین زدند و آتش دران زدند
الداعی الی الحق منهزم شد که بران آتش می بایست گذشت آتش قوم را میسوخت آوازه در انداخت که آتش از زمین بر آمد
و در ایشان افتاد این حال در سنه ثلاث وخمسین ومائتین بود الداعی الی الحق را دست از عراق کوتاه شد در طبرستان
و مازندران بودی در سنه خمس وخمسین ومائتین یعقوب بر خراسان و قهستان و کرمان و فارس مستولی شد خلیفه او را
منشور فرستاد و معتز ابواحمد برادر خود موفق را نظر برانکه خلافت برو نماند در زیر برف کرد تا از سرما بمرد و در لحاف سمور بر مردم
نمود و گفت بمرگ طبیعی بمرد لاجرم او نیز از خلافت بر نخورد ترکان جامگی خواستند در خزانه مال نبود و در افواه مشهور که اموال
وزیرا احمد بن اسرائیل و علیی صاحب دیوان و حسن مخلّد دبیر بوده اند صالح بن وصیف ترک که پیشوای غلامان بود از ایشان
مال طلبید بحضور معتز ماجرا دراز کشید ترکان شمشیرها آمیختند و آن هرسه را از پیش معتز خلیفه بیرون کشیدند و بزخم شکنجه
اموال از ایشان بستدند معتز خواست که وزیر را دست باز گیرند ملتفت نشدند و اندیشه کردند که اگر معتز بماند ایشان
زنده نمانند بر در او آمدند و او را طلبیدند او تعلل کرد و بهانه دارو خوردن غلامان در رفتند و او را بیرون کشیدند و در آفتاب بداشتند
تا خود را از خلافت عزل کرد و بمطالبات زجر نمودند تا هر چه داشت بداد پس در حمام گرم بردند و بخاب زهر آلود بدو دادند تا بدان

سبب درگذشت و بروایتی از گرسنگی بمرد بحتری شاعری در حق او گفت   بدیلکن که درین کشت زار روز
جزا بداس دهر همان مدرودی که میکاری سه سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرده بود و بیست و سه سال عمر داشت و این حال در
غایب عشر رجب سنه خمس و خمسین و مایتین بود المهتدی بالله[14] ابو اسحق محمد بن واثق بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی
بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس دهم است از عباس و چهاردهم خلیفه بود بعد از عم زاده او را از بغداد جهة خلافت بسامره بردند و در همان
سرای که معتز در آنجا بود فرود آوردند او بر معتز سلام کرد و در صدر خلافت بنشست و معتز بزانوی ادب در پیش او بنشست و این صورت از جمله
عجایبات جهانست و خردمندانرا موجب اعتبار است مهدی اشعار نیکو داشت و من هذه شعر   ایها الطامع ما یبقی بما یفنی یوثق
انما الدنیا عیان و شیاء سدق   انت رهن المعاصی و تقبل الذنب موثق   فاضل الحلم فتلک بعناد الحلم یطلق   مهدی چون پدرش واثق معتزلی بود اما در
عهد او انواع ملاهی بر طعام بکار نبود گفت اگر زهد و ورع و عدل و راستی در دل من شیرین نکرده بودی چندان تضرع کردمی که شیرین کردانیدی
چه ننگ بود بنی امیه که دورترین رسولند عمر بن عبدالعزیز برخاست بشایستی که در بنی عباس که نزدیکترین رسولند چنین بودی مهدی
بنفس خود بدیوان مظالم نشستی و بحوائج مردم برسیدی و قصهها بخود توقیع کردی و بدست خود بدیشان دادی تا خرجی نیفتد
بعهد او در بصره زنگیان بر خواجگان خروج کردند و تمامت را بکشتند در سنه خمس و خمسین و مایتین علوی برقعی لیث نام را علی بن
محمد بن احمد بن الباقر بر خود امیر کردند و چهارده سال و چهارده ماه بصره در تصرف او بود و بروایتی گویند برقعی روستایی بچه بود مادرش
زن علوی شد او خود را علوی خواند مهتدی بفرمود تا صلیب ترسا و جهود در منصب دیوان ننشینند تا مسلمانان از آن مناصب زیر دست ایشان
نباید بود مهتدی غدر غلامان معلوم داشت خواست که ایشان را مکافات کند غلامان آگاه شدند اما از بیم زهد و ورع او بود که نمی
یارست خروج کردن پسران متوکل ایشان را دلیری دادند و گفتند که زهد و عدل او غره نباید شد که رهبانان نیز طاعت میکنند و کافرند
بدین دلیری غلامان بروی خروج کردند او از عوام یاری طلبید و گفت الا تقاتلون قوما نکثوا ایمانهم وهموا باخراج الرسول وهم بدؤکم اول مرة
هیچکس مدد او نکرد او بخود مبارزت نمود تیر چند را بینداخت عاقبت اسبش خطا کرد و اسیر شد او را الزام کردند تا خود را خلع کند اجابت
نمیکرد ناگاه آواز غلبه شنید برسید که چیست گفتند بر معتمد بیعت کردند در ثانی عشر رجب سنه ست و خمسین و مایتین بود یازده ماه و دو روز
خلافت کرد او را محبوس کردند و انثیین او را بفشردند تا بمرد چون ترکان چنین خلیفه کش شدند خلفا را دیگر اعتمادی بر ایشان نماند از پادشاهان
یعقوب لیث معاصر او بود مدت عمر مهتدی سی و هشت سال بود گورش بسامره است المعتمد علی الله[15] ابو العباس احمد بن متوکل بن
معتصم بن هارون بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس دهم است از عباس و پانزدهم خلیفه بعد از عم بخلافت نشست
در نظر مردم مهیبی و شکوهی داشت در عهد او خلافت را طراوتی پیدا شد و تغلب غلامان پیدا شد و او همچون عباس بلند آواز
بود در عهد او یعقوب دعوت بواطنه بذیرفت و با داعی الی الحق حسن بن زید بن العمد الباقر حرب کرد در طبرستان و از دست او بیرون
آورد و عزیمت جنگ خلیفه کرد خلیفه برادر خود را الموفق بالله طلحه بن متوکل را بجنگ او فرستاد او با امرای خراسان فرستاد که یعقوب دعوت
بواطنه پذیرفته است و میخواهد که در دین اسلام شکست آورد هر که دین دارد از متابعت او بگردد اکثر لشکر خراسان از متابعت یعقوب

بدین

بدین سخن برگشتند بعد از محاربه از پیش موفق بگریخت و بخاورستان رفت آنجا لشکر جمع کرد و باز آهنگ جنگ خلیفه کرد خلیفه بدو پیغام فرستاد
که درین نوبت قدرت خدای تعالی و معجز رسول علیه السلام دیدی و گمراهی خود مشاهده کردی توبه کن و بغداد آی باز کرد که ما از سر جریمه تو گذشتیم
بخراسان بسر پادشاهی خود رو یعقوب لیث پاسخ فرستاد که من از دی بگریخته ام بقوت دولت و زور بازو کار خود بدین درجه رسانیدم
تا خلیفه را نگیرم از پای ننشینم اگر میسر گشت فهو المراد و اگر نه نان کشکین و روی گزیدن من بازست و با لشکر روان شد اما اجل
او را مهلت نداد و بعلت قولنج درگذشت خلیفه الموفق بالله را در سنه سبعین و مایتین بجنگ دفع علوی فرستاد و زنگیان بصره موفق
برقعی را بکشت و سرش بدار الخلافه و زنگیان را برداشت استاد رضی الدین موسی علوی سر برقعی را برداشت و بکور کرد و این دلیل است
بر علویت برقعی و الا این کرامت نکردی فتنه برقعی علوی عظیم داشت معتمد از آن او زیاده از حد مضطرب بودند خلاف آنچه در حروب
اتفاق افتاده الموفق بالله در سنه ثمان و سبعین و مایتین حاکم بصره بود و حجاز نیز در تصرف او بود در غرات عجم حسن بن علی بن عمر بن
علی بن حسن المجتبی سبط رسول علیه السلام خروج کرد و خود را ناصر بالله لقب کرد او را با طروش خوانند و بکثری معروف بود بدیلمان رفت
و خلق را دعوت کرد کار او آنجا بلند شد معتمد خلیفه در اول پسر خود را جعفر ولی عهد خود کرده بود و الموفق بالله لقب کرده و بعد از وی
برادر خود الموفق و ایشان هر دو در حال حیوة او درگذشتند معتمد برادر زاده خود احمد بن موفق را ولی عهد کرد و معتضد بالله لقب کرد
و بعد از وی ببرادر خود او مفوض کرد از پادشاهان یعقوب لیث و برادرش عمرو معاصر او بودند معتمد یوم الاحد اواسط رجب سنه تسع
و سبعین و مایتین بر سر مستی سر بریان بافراط خورد و بدان درگذشت بیست و سه سال و سه ماه خلافت کرد و پنجاه و یکسال عمر داشت
از سخنان اوست من عرف بالحکم کثرة الجزاء علیه من فقد به نسبه نهض بحسبه لا یستکمل شرف الانتساب الا بشرف الاکتساب
و از منظومات اوست شعر   شبهت حمرة وجهه فی ثوبه   بشقایق النعمان فی النعام   طال و الله عذابی و اهتمامی و اکتسابی
بغزال من بنی الاصغر لا یعنیه ما بی المعتضد بالله[16] ابو العباس احمد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن هرون الرشید
بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس یازدهم است از عباس و شانزدهم از خلیفه بعد از عم بخلافت نشست
کامل عقل و عالم و عالی همت و صاحب تجربه بود و از غایت کاردانی او را سفاح ثانی خواندندی در دار الطیبه بغداد مقام
ساخت بعد از خلفا متابعت او کردند برادر او بعد از وی ولی عهد بود سخنان خوب و استعارت بی نظیر دارد و من کلامه الظلم
بالظلم یصاد و المال بالمال یکتسب و الرجال بالرجال یستمال و خزائن الملوک قلوب الرعیه فما اودعوه بها وجدوه فیها و موازینهم
بامر خوار و من اشعاره شعر   یا حسنا لم یکن بعد رغدی حسب   انت عن عیش بعید و من القلب قریب
لیس لی فی بعدک شیء من العیش تقضب لکنک من قلبی علی و انت عنی رحب   و خیالک منک مدعة خیال لا تعشقه لو ترانی کیف لی بعدک عول و مجیب
و فوادی من حرق الهوی لهیب   فسبب یا لی بک مجنون لبیب   ما ادری نفسی و ان طبیبها عنک بطیب لی دمع لیس ینقضه و اسعار ما یجب
ابن رومی شاعر در حق معتضد میگوید   سلفا بنی العباس ان امامکم   امام الهدی و الباس و الجود و اجد   لمایا تی العباس افتی ملککم
کذا باب العباس ایضا مجده   امام بطل الامس بعمل کبده   تلهف لهف و اسعاد المعد   و از سیاست معتضد در دلها شکوه افتاد دیگی

انگور بر قطره از باغ فریادی شنید تفحص کرد کفتند لشکری خوشه انگور بر بوده است او را بیاوردند و گفت از خیل کیستی گفت از غلامان امیر
آن امیر را با آن لشکری بکشت و بر در باغ بیفکند ازین معنی هیبتی عظیم در دل مردم نشست جمعی ازین حرکت منکر او شدند که
گناه لشکری کرد امیرش را چرا کشت معتضد دریافت گفت اگر آن امیر لشکری را در امثال این بی راهی یک نوبت باز داشته بودی ازو
این جریمه صادر نشدی چون نکرد با او درین جرم شریک شد دوم آنکه این امیر در زمان عم معتمد شخصی را بناحق بکشت و عم در قصاص تغافل
نمود من نذر کرده بودم که اگر خلافت بمن رسد او را بکشم حق تعالی نذر مرا بوفا رسانید بدین بهانه او را بدست من باز داد تشکی ازین
در دل مردم نشاند منصور حلاج را بحکم او کشتند معتضد پیش از خلافت بخواب دید که بر کنار دجله مردی پیر نورانی دست در دجله کردی
وکفی آب برداشتی در دجله آب نماندی باز آب بریختی دجله پر شدی معتضد احوال او پرسید گفتندی که این امیر المؤمنین علی مرتضی است
برو سلام کرد مرتضی علی علیه السلام او را اکرام کردی و گفتی چون خلافت بتو رسید فرزندان مرا نیکو دار و مگذار که زحمتی بدیشان رسید
معتضد بدین سبب رعایت علویان کردی و در زمان کار بنی صفار قوت گرفت و بر اکثر ممالک مستولی شدند باشارت خلیفه اسمعیل سامانی
ایشان را بر انداخت خلیفه مملکت ایشان را باسمعیل مسلم داشت پیش از عهد معتضد نوروز غره فروردین فارسیان بود و دران زمان دخلها
نرسیده بود و مردم از ادای خراج در زحمت بودند نوروز را باوج آفتاب برد که نیمه خزیران باشد دخلها بعضی رسیده و بعضی از آفت
ایمن شده و ادای خراج درین موسم بر مردم آسان بود معتضد مدت نه سال و نه ماه خلافت کرد روز دوشنبه بیست و دوم
ربیع الاول سنه تسع و ثمانین و مائتین از افراط مباشرت نماند چهل و هشت سال عمر داشت گورش بحریم بغداد است ١٧ المکتفی بالله
ابو محمد بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن مامون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس دوازدهم
از عباس و هفدهم خلیفه است بعد از پدر بخلافت رسید عالم و لطیف طبع بود و بعد از مرتضی علی بغیر ازوی از بنی عباس هیچکس را علی نام
نبوده است مسجد جامع بغداد و دار البارحه که سرای اوست او ساخته است بعهد او در سنه اربع و تسعین و مائتین ذکرویه بن مهرویه قرمطی
خروج کرد و مذهب زندقه آشکارا کرد در کوفه و شام و دیار بکر مستولی شد و بحجاز رفت در حرم حاجیان را بکشت و خواست که
راه کعبه بسته گرداند تا کسی بحج نرود خلیفه کس فرستاد و در تربیت ایشان مالها بذل کرد و ایشان را بگرفت با وی محاربات عظیم رفت
تا سرانجام او را بمهرویه فرستادند قوافل حجاز از اطراف از بیم او نمی یارست آمدن مکتفی شر او را از ولایات بگردانید تا خبر قتل او فاش
شد و حجاج بدان دل گرمی عزیمت بیت الحرام کردند و کار حج از سر رونق گرفت محمد هارون در طبرستان بعد از آنکه محمد برادر
الداعی الی الحق را بر انداخته بود و بران ملک بتقویت سامانیان مستولی شد و بر خلیفه خروج کرد مکتفی لشکر فرستاد و او را مقهور کرد
مکتفی شش سال و هفت ماه و بیست روز خلافت کرد روز شنبه در ثالث ذو القعده سنه خمس و تسعین و مائتین درگذشت
و سی و چهار سال عمر داشت از پادشاهان اسمعیل و احمد سامانی معاصر او بودند و او بحریم مدفون است وزیر مکتفی قاسم بن عبد الله
بود بعد ازو عباس بن حسین و از عجایب حالات عباس بن حسین روزی بعیادت قاسم بن عبد الله رفت پسران قاسم استقبال
او کردند او دست ایشان بوسه داد همان زمان که او بیرون رفت قاسم بن عبد الله نامزد خلیفه وزارت بعباس بن حسین داد

و او بعزای قاسم رفت پسران قاسم که بامداد عباس دست ایشان بوسه کرده بود بشب نارسیده دست عباس بوسه دادند و در یک نفس
دیر چندین تفاوت ظاهر شد خردمند آنست که در شغل دنیا دل نه بندد و در کسب عمل صالح و ثواب آخرت باشد حق تعالی این توفیق همه را نصیب
گرداند ١٨ المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن مامون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس
دوازدهم است از عباس و هجدهم از خلیفه ولادتش در رمضان سال بر دویست و شصت و دو در سیزده سالگی بوصیت برادر در خلافت بر
قرار گرفت و هم دران سال صوفی را بزاد چون یازده سال از ملکش بگذشت در سنه ست و ثلثمائه ابو الهیجا بن حمدان و مارونک و جمیع
امرا در خلع مقتدر و نصب خلافت بنام عبد الله بن معتز متفق شدند و کارشان قوت گرفت جماعتی زداله و خادمان سرای مقتدر
مخالفت ایشان کردند کار بجنگ انجامید امرا منهزم شدند و عبد الله معتز اسیر گشت مقتدر بفرمود تا سرش در ابان آهنگ نهادند تا کار
مقتدر قوت گرفت بعد از مدتی باز ابو الهیجا و مارونک در باب خلیفه آغاز مخالفت کردند مقتدر دریافت مردم با سلاح را در خانها پنهان کرد
تا چون ابو الهیجا در پیش مقتدر آمد او را بتیغ بیدریغ هلاک کردند مارونک بدر سرای مقتدر رفت و او را بگرفت و الزام کرد تا خود را خلع کرد
و رذاله و خادمان باتفاق مونس بن فرید که بسر خال مقتدر بود بجمع آمدند غلو کردند و مقتدر را از بند خلاص دادند مقتدر رایشان غلبه
کرد باز مردم تجدید بر وی بیعت کردند و مقتدر تا یکسال با مارونک خطابی نکرد میان مارونک و مونس خویش بباب الطاق بود و میان او
و غلام جنگ شد مارونک کشته شد تفتیش بسر بیدند و در در بر غلام کردند که منظور نظرش بود چون خبر بامیر الامرا مونس الاستاد رسید
رنجش فرمود که چرا بی مشورت من بر چنین حرکتی کنی پس بسبب مارونک راه در کرد تا بجنگ مقتدر رفت و مقتدر را منهزم گردانید و
شکست تمام بکار خلافت راه یافت و در اثنا این اسمعیلیان بنو ثعلب که از نسل خلفای بنی عباس بودند خروج کردند و آن ولایت
در تصرف آوردند او بر دست دیلمان اسیر شد خلیفه آن ولایات تا او خلاص شد در سنه تسع عشر و ثلثمائه قرمطیان بحرین
و لحصا مقدم شان ابو سعید جنابی در مکه قتل عام کردند و چاه زمزم از کشتگان برگشت و پیرامون حرم سر از کشته انداخته بودند
و حجر الاسود را ببردند و بسر بهر زمان انداختند ابو سعید جنابی از مکه بعزم جنگ مقتدر بجد و بغداد آمد با پانصد سوار بنهر ملک نزول
کرد مقتدر خلیفه ابن ساج را با سی هزار سوار بجنگ او فرستاد ابن ساج دشمن خود را خوار داشت و پیش از جنگ بمقتدر نوشت
که ابو سعید را گرفته بحضرت بفرستم مقتدر جواب فرستاد که جسر قطع کن تا ابو سعید نتواند گذشت ابو ساج نه پذیرفت و با ابو سعید
فرستاد که میان ما حق صحبت قدیم موکد است ترا طاقت مقاومت من نیست بیا و بمطاوعت در آی و یا سر خود گیر تا
بسلامت بمانی ابو سعید از فرستاده پرسید که با ابن ساج چند مرد اند گفت سی هزار ابو سعید گفت الله اکبر که سه مرد نیست
پس از لشکریان خود یکی را گفت سر خود را ببر در حال ببرید دیگری را گفت در آب انداز بینداخت سیم را گفت خود را
از بالای بام بیفکن بیفکند گفت هر که چنین لشکری باشد از دشمن نترسد ترا از من امانت است لشکر ابی ساج با
سگان بزنجیر بتو نمایم و در شب با ابی ساج شبیخون برد جمعی را بکشت و بعضی را منهزم کرد و ابی ساج را اسیر کرد و
با سگان بزنجیر کرد و اعمال فرات در تصرف آورد و مقتدر جسر از فرات برداشت تا او عبور نتواند کرد مقتدر بیست و چهار سال

و یازده ماه خلافت کرد روز شنبه مقدم شوال سنه عشرین و ثلثمائه کشته شد بر دست ترکان عمرش سی و هشت سال بود و سبب قتلش آنکه
برادر خود قاهر را محبوس کرده بود میخواست که او را از میانه برگیرد و مردی بربری جابک سوار خدمتکار طاهر بود و با امیر الامرا مونس الاستاد
مواضعه داشت روزی در میان شماسیه مقتدر مردم را سلاح شوری میفرمود این بربری درآمد و سلاح شوری نیکو میکرد و مقتدر خواست
تا بهتر تماشا کند جانداران را از برابر خود دور کرد و بربری فرصت غنیمت شمرد و در تاخت و حربه خیان بر سینه او زد که از پشتش بیرون
رفت و او اسب بجهانید و آهنگ زندان کرد تا قاهر را خلاص دهد چون بسوق الثلثاء رسید خرواری خار در پیش آمد اسبش
رمید قلابی از دکان قصابی در حلق بربری افتاد و اسب از زیرش بجست بربری آونگ شد چون کسان مقتدر در عقب او
برسیدند او را بدان حال دیدند آن خارها در زیرش بسوختند در عهد مقتدر وزارت در تزلزل بود تا چهارده وزیر بنشاند از جمله
یکی ابو علی بن محمد بن علی بن حسن بن مقله واضع خط بود لاجرم فتنها بالا گرفت و مملکت خراب گشت مقتدر در شماسیه مدفون شد
از پادشاهان احمد سامانی و پسرش نصر معاصر او بودند **القاهر بالله** ۱۹ ابو منصور محمد بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم
بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس دوازدهم است از عباس و نوزدهم خلیفه بعد از برادر بسعی
مونس الاستاد بخلافت نشست و بحقیقت مونس درین قضیه قاصد جان خود شد چون قاهر طبیعت غلامان خلیفه میدانست
در ایشان جای اعتماد نماند با جمعی مواضعه کرد و ایشان را با سلاح در خانها پنهان کرد و چون مونس الاستاد و یلبق و پسرش و علی
الاعور در پیش او رفتند آن جماعت از کمین بیرون آمدند و همه را به تیغ فرو گرفتند و بکشتند سر مونس الاستاد عظیم بزرگ بود مغزش
بیرون کردند شش رطل بغدادی بود سرهای این امرا از خانه بیرون افکندند لشکرها بجوشیدند جماعتی بیرون آمدند گفتند خلیفه
میفرماید این جماعت بندگان ما بودند و زیاده از حد خود سر کشیدند و رزق شما نمیدادند ایشان را بسزای ایشان رسانیدیم
شما دلخوش باشید و رزق خود بستانید فتنه فرو نشست بعد از آن بحرب برادر رفت و کنیزکان را مطالبه بسیار و شکنجه ناهموار
و چوب بر سم میزد تا بدان عقوبت هلاک شدند چون این حال مردمان ازو مشاهده کردند غلامان از قاهر متوهم شدند
و خواستند که او را خلع کنند و خلافت با بوالعباس مکتفی دهند قاهر دریافت ابوالعباس مکتفی را در سرای حرم بچهار میخ بر دیوار زد و دست
و ابو یحیی را که از عمال بزرگ بود و در دعوت ابوالعباس مکتفی بود آواز داد و گفت ترا امروز دویست هزار دینار تسلیم
می باید کرد گفت ای امیر المؤمنین بنده را این قدر نیست خلیفه گفت ابوالعباس مکتفی درین خانه است و بر تو درست میکند که ترا
این قدر هست در رو تا مشافهه با تو بگوید ابو یحیی در رفت و او را بدان حال بدید و گفت ای خداوند بنده را این مال دانی
و در همان روز تسلیم کرد قاهر نیکو سیرت و طریقت بود و در عهد او انواع ملاهی از ظلم مرتفع کرد یکسال و شش ماه و هشت روز
خلافت کرد و در اواسط جمادی الاول سنه اثنین و عشرین و ثلثمائه اسمای ترک با جمعی لشکریان او را میل کشیدند شانزده
سال دیگر بزیست عمرش پنجاه و یکسال بود از پادشاهان نصر بن احمد سامانی و عماد الدوله دیلم معاصر او بودند و
دیلمیان هنوز بر بغداد مستولی نشده بودند از سخنان قاهر است که من صنع خیرا او شرا ابتدا فبنفسه **الراضی** ۲۰ **بالله**

ابوالعباس محمد بن مقتدر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس
سیزدهم است از عباس و بیستم خلیفه بعد از عم بخلافت بنشست و او را اشعار نیکوست و در مرثیه پدر این ابیات اوست **شعر**
و لو ان حیا کان قبرا لمیت لصیرت احشائی لاعظمه قبرا و لو ان عمری کان طوع مشیتی و ساعدنی المقدور قاسمته عمرا آورده اند که چون
بخلافت بنشست بر بام قصر برآمد مشغله شنید بکنار دجله رسید که چه فریاد است گفتند جماعتی که از جسر میگذرند و قومی که از آن طرف
می آیند فریاد میکنند بر آن جماعت که بر کنار جسر اند که توقف کنید تا این جماعت بگذرند راضی فرمود تا جسر دیگر بستند و گفت آیندگان
از جسری و روندگان از جسری دیگر روند چون مرداویج د توران بجکم ماکانی بکشتند لشکر او بجکم بخشیدند و عزیمت بغداد کردند خلیفه
برسید که از وجود ایشان در بغداد فتنه خیزد غلامان ساجی را فرستاد تا ایشان را از در آمدن بغداد منع کردند تورون و بجکم ماکان
رفت و بعراق با قارتین پیش پسران ابوالهیجا بعد از مدتی چون کار غلامان ساجی و حجریه سست شد خلیفه پیش ماکان فرستاد
تا بیاید و امیر الامرای بغداد شد بعد از چند گاه مکتوبی بدست افتاد از زبان خلیفه پیش ابوبکر رایق نوشته و او را از جهة
امیر الامرائی طلبیده بجکم بر سر آن مکتوب بخلیفه سخنان سخت گفت خلیفه منکر شد و گفت ابن مقله وزیر کرده باشد
بجکم بر سر آن مکتوب و جهة آنکه او را از بغداد منع کرده بود در دل داشت او را بگرفت و دست راستش ببرید و او فریاد
میکرد و میگفت دستی که چنین خطی وضع کند و سه مصحف مجید بنویسد و سه خلیفه را وزارت کند دست او چون دست
دزدان چگونه بریدند بجکم بر ملک خلیفه مستولی شد و راستی آنکه ملک با سیاست داشت و بر دزدان و خونیان و قطاع طریق
ابقا نکرد و با قرمطیان قرار داد که هر سال پنجاه هزار دینار بدیشان دهد تا راه حج نه بندند و کسی را زحمت نرسانند تا حجاج
میداد که در خزانه بود بس بر حجاج موزع کرد راضی شش سال و دو ماه و دو روز خلافت کرد در سنه تسع و عشرین و ثلثمائه در گذشت
مدت عمرش سی و دو سال از پادشاهان نصر بن احمد سامانی و عماد الدوله دیلم و برادرانش معاصر او بودند از سخنان اوست
من طلب عزا بباطل اورثه الله ذلا بالحق **المتقی بالله** ۲۱ ابو اسحق ابرهیم بن مقتدر بن معتضد بن موفق بن متوکل
بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس سیزدهم است از عباس و بیست و یکم
خلیفه است بعد از برادرش خلافت بدو میدادند گفت بی رضای عم قبول نکنم جهة آنکه قاهر او را خلع نکرده بود قاهر را این
سخن از متقی موافق آمد بر و دعا کرد و گفت راضی برادرت بر من ظلم کرد اما بسبب نیکی تو او را حلال کردم و خود را خلع کردم
و خلافت بر تو مبارک باد بجکم امیر الامرا در عهد او بود بواسط بشکار رفت جمع کردان بیابانشینی او را بکشتند
از وی مال فراوان باز ماند از جمله دو بار هزار هزار دینار سرخ و شش بار هزار هزار درم متقی آن همه را بر بیت المال فرستاد
لشکر بعضی در واسط با ولاد بزیدی پیوستند و بعضی بموصل پیش حسن همدانی رفتند و ابن حسن همدانی امیر الامرا شد
میان او و اولاد بزیدی محاربات رفت ترکان گاهی مدد این بود و گاهی مدد آن عاقبت حسن همدانی کشته شد
و اولاد بزیدی منهزم گشت امیر الامرائی بتوزون متقی از موصل ببغداد می آمد توزون او را استقبال کرد و شرایط خدمت

بجای آورد و بجهه خدا فرود آورد پس بکوفتش و میل کشید و این حال در عاشر صفر سنه ثلث و ثلثین و ثلثمایه بود متقی کحل العین للرا
سراج له بعد از آن بیست و چهار سال بزیست و در شعبان سنه سبع و خمسین و ثلثمایه درگذشت سه سال و یازده روز خلافت کرده
بود و پنجاه سال عمر داشت در غربی بغداد مدفونست از پادشاهان نصر بن احمد و پسرش نوح سامانی و عماد الدوله دیلم با برادران
معاصر او بودند و در روزگار او قحط و وبا و عظیم در بغداد بود چنانک مرده بتکفین نمیرسید متقی راتبه مطبخ که از بیت المال بود در وجه
کفن مردم نهاد و از محصول املاک خود خرج خود میکرد **المکتفی بالله** [22] ابو القاسم عبد الله بن مکتفی بن معتضد بن موفق بن متوکل
بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بیست دوم است از عباس و بیست و دوم است
از خلفا بعد از عم زاده خود بخلافت نشست در چهل و یک سالگی او را امام الحق نام کردند جهة آنک در بنی عباس هیچ خلیفه بعد
از ابو دوانق بعد از چهل سالگی بخلافت ننشست و سخنان خوب دارد من کلامه تقوی الله خیر عباده والعدل فی الرعیة نعم البلاد
من اغنی بترقبه فقد تعرض لحول اسمه در عهد او توزن امیر الامرا بود کور شد و بکوری عمر خدای تعالی داد متقی از و بستد بعد از
توزن دیالمه در بغداد امیر الامرا شد خلیفه معز الدوله احمد بن بویه را دعوت کرد باز میان او و این احمد بسیار محاربات
رفت و چهار ماه بجنگ مشغول بودند حوالی بغداد در ان جنگها خراب شد عاقبت آن جدال منهزم شد معز الدوله در عدل
داد گوشید و خرابیها آبادان کرد و در عمارت سراها و بقعها سعی بلیغ کرد پس تصور نمود که روز بهان خرشید امیر دیلم را امیر
الامرا خواهد کرد خلیفه را خلع کرد و میل کشید روز پنجشنبه بیست و دوم جمادی الآخر سنه اربع و ثلثین و ثلثمایه خلافت او مدت یکسال
و چهار ماه بود و بعد ازین واقعه چهار سال دیگر بزیست مدت عمرش چهل و شش سال از پادشاهان نوح سامانی و عماد الدوله
دیلم و برادران او معاصر او بودند والسلام **المطیع بالله** [23] ابو القاسم فضل بن جعفر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن
معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس سیزدهم است از عباس و بیست و سیم
از خلفا بعد از عم زاده یعنی معز الدوله بخلافت رسید کار معز الدوله در عهد او متمکن شد و در کار رواج ملک
سعی بلیغ نمود رندانها متفرق برداشت و همه یکجای آورد ترکان ساجی و سرایی را مالیده داشت و شرایش ن
از خلفا دفع کرد با سیف الدوله حسین بن ابی الهیجا حمدانی خراج معین کرد که ماه بماه بمعز الدوله رسانند در سنه تسع و
ثلثین و ثلثمایه قرمطیان حجر الاسود را که مدت بیست سال برده بودند بی موجبی بیاوردند و بر ستون هفتم مسجد کوفه ببستند
و گفتند بفرمان بردیم و هم بفرمان باز آوردیم از امیر المومنین علی علیه السلام مرویست کانی انظر الی الساری وقد حمل
حجر الاسود من مکة وعلقه من هذه الاسطوانة واشار الی الاسطوانة السابعة ینصبه رجل اسمه احمد چون قرمطیان از آن ستون
مسجد کوفه ببستند بر اول و دوم و سیم قرار نمیگرفت و سخن امیر المومنین علی علیه السلام درین معنی ظاهر شد پس مطیع خلیفه
بفرستاد و حجر الاسود را بسی هزار دینار بخرید و زر بوقت تسلیم او طاهر بن سعید جنابی قرمطی با اعیان کوفه گفت گواه
باشید که حجر الاسود تسلیم میکنیم کشند که امیر گفت شما را بچه معلوم است که این سنگ حجر الاسود ست ابن علیم محدث

حاضر بود گفت از رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که ان الحجر الاسود یحشر یوم القیمة له عینان ینظر بهما و لسان یتکلم به یشهد لکل
من قبله وانه حجر یطفو علی الماء ولا یسخن بالنار اذا اوقد علیه ابو طاهر بن سعید افسوس کرد در حال آب و آتش خواست و بیازمود
همچنان بود گفت کار اسلام بنقل ناقلان معتمد درست است در ان نمی توان انداخت مسلمانان حجر الاسود از و بستدند و بمکه بردند
بیک شتر لاغر انرا بمکه رسانید و در زیر آن فربه شد مطیع خلیفه بیست و سه سال و نیم در خلافت بماند پس مفلوج شد خود را خلع کرد و به پسر
داد در اول محرم سنه اربع و ستین و ثلثمایه و دو ماه دیگر بزیست و مدت عمر وی شصت و سه سال بوده است از پادشاهان نوح
نصر و عبد الملک نوح بن منصور بن عبد الملک سامانی و عماد الدوله دیلم و برادرانش و عضد الدوله معاصر او بودند و در ایام دولت
سلطان محمود سبکتکین پدید آمد **الطایع بالله** [24] ابو بکر عبد الکریم بن مطیع بن مقتدر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم
بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس چهاردهم است از عباس و بیست و چهارم خلیفه بعد از پدر
خلافت بدو تعلق گرفت و هفده سال و نه ماه در خلافت بماند در زمان او در سنه خمس و ستین و ثلثمایه شام و بخارا از تصرف
بنی عباس بیرون رفت و در حوزه اسمعیلیان آمد و در سنه خمس و سبعین و ثلثمایه مرغی از دریا عمان برآمد بزرگ بزرگتر از فیلی و بر پشته
نشسته و روی بمشرق کرد و سه نوبت بزبان فصیح گفت قد قرب و باز بدریا رفت و روز دیگر همچنین تا سه روز و این از
عجایب حالاتست از پادشاهان منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس عبد الملک و نوح بن منصور سامانی و عضد الدوله دیلم
معاصر او بودند طایع در اواخر شعبان سنه احدی و ثمانین و ثلثمایه بالزام بهاء الدوله دیلم خود را از خلافت خلع کرد و مدت دوازده
سال دیگر بزیست و با قادر خلیفه مجالست کردی و قادر او را اکرام نمودی و عمرش شصت و نه سال بود و در سنه ثلث و تسعین
و ثلثمایه نماند **القادر بالله** [25] ابو العباس احمد بن اسحق بن مقتدر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن هرون الرشید
بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس چهاردهم است از عباس و بیست و پنجم خلیفه بعد از عم زاده خلافت
برو مقرر شد او غایب بود بطلبش فرستادند تا رسیدن او در میان مردمان در کار خلافت او در میان مردم نزاع افتاد و دیگر
آدینه در خطبه نام خلیفه نبردند صریحا چون مال البیعه بستدند بخلافت رضا دادند اما در خراسان مدتی خطبه بنام طایع بود و
میکشتند امامی بکنایی که موجب خلع نباشد چرا مخلوع شود تا چون سلطان محمود سبکتکین بران ملک مستولی شد او را با قادر خلیفه
معاودت بود خطبه بنام قادر کرد قادر خلیفه صایم الدهر و قایم اللیل بود و در داد و عدل درجه عالی داشت لاجرم حق تعالی برکت آن
زمان او را امتدادی داد و چهل و یکسال و چهار ماه خلافت کرد و اشعار خوب دارد و من هذه **شعر**
عجبت منه من طوالع شیبی تعت مهلا فدا نظام الزهور بدلنی بدالشیبی من مسک عذاری طیبا من الکافور کان بینی و بین عم کتاب
عالطتنی بذاک ایدی الدهور در سنه تسع و تسعین و ثلثمایه ولایة شام از تصرف حاکم عزیز اسمعیلی بیرون رفت و در تصرف کلاب
آمد حاکم فاطمی از مصر پیش بهاء الدوله آمد و ابن ابی سلوک و قرواش بن مقلد عقیلی صاحب موصل و علی مزید و منصور بن حسن
و حسن بن ثمال الخفاجی که از امراء بزرگ بودند مکتوبات نوشتند و دعوت بواطنه کردند و تحف فرستادند و خویشان نپذیرفتند

مرداش مقلد در موصل خطبه بنام او کرد قاضی ابوجعفر سمنانی آنجا بود با صاحب موصل گفت اگر صاحب شادی از برای تو مرحمی گوید
باضعاف این تحفه با و انعام میکنی چرا بدین تحفه مختصر خود را بدنام دو جهان کرده و خطبه بنام اسمعیلیان کردی مرداش ازین
معنی متنبه شد وانچ حاکم اسمعیلی بنزد و فرستاده بود تمامت بقاضی بخشید و خطبه بنام خلفاء بنی عباس کرد قاضی ابوجعفر این تحف
باآن تحفه بقادر خلیفه فرستاد قادر آن تحفه را بر در دار الخلافه بسوخت و باضعاف آن بقاضی فرستاد چون دیگران دیدند
که مرداش مقلد چه کرد از آن اندیشه رجوع کردند و کار خلافت قادر از سر قوت گرفت قادر خلیفه را در سنه ثلث وثمانین
وثلثمائه پسری آمد اورا ابوالفضل محمد نام کرد چون بحد بلوغ رسید ولی عهد خودش کردانید اما پیش از قادر درگذشت و هم در سنه
ثلث وثمانین قادر خلیفه با دختر بهاء الدوله دیلم سکینه نام وصلت کرد و صد هزار دینار مهر کردند میان قادر خلیفه و سلطان
محمود سبکتکین جهة فردوسی طوسی شاعر بمکتوبات مناقشات رفت خلیفه حمایت فردوسی کرد و سلطان محمود مکتوب
بخلیفه نوشت که اگر فردوسی را بمن نفرستی بغداد را بپای فیل بسپرم خلیفه بر پشت مکتوب او نوشت بسم الله الرحمن الرحیم
الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل قادر خلیفه روز دوشنبه دوازدهم ذوالحجه سنه اثنی وعشرین واربعمائة درگذشت
هشتاد و هشت سال عمر داشت بدار الخلافه مدفون است از پادشاهان نوح بن منصور و منصور بن عبدالملک و عبدالملک بن نوح
سامانی و سلطان محمود سبکتکین و پسرش مسعود و بهاء الدوله عضد الدوله دیلم و پسرش سلطان الدوله معاصر او بودند
و در عهد او دولت سامانیان سپری شد و ملکشان بغزنویان افتاد ۲۶ القائم بامر الله ابوجعفر عبدالله بن قادر بن
اسحق بن مقتدر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس
بازدهم است از عباسیان بیست و ششم از خلیفه بعد از پدر بخلافت منصوب شد عالم و فاضل و لطیف طبع و از اشعار اوست
سبق ملکنا با علی احمد من الغیث وداه بیحم سبرنا علی سنة العاشقین وطبنا المکارم الله بهم در اول دولت او کار دیالمه
سست شد و سلجوقیان خروج کردند و پادشاهی از دست غزنویان و دیلمان بیرون بردند و تا رسیدن ایشان ببغداد
در بغداد فتنها قائم شد و غلامان بر دیلمان مستولی شدند و بر ایشان مصادرات و نهب و غارت کردند تا جدی
که جامع فخر الدوله دیلم را که بر طرف غربیست فصیل و خندق کردند تا در روز جمعه غلامان با دستار و جامه دیلمان نماز کنند
و در بادیه بدین سبب خلیفه بحضور طغرلبک استعجال نمود و قاضی هبة الله هاشمی را بطلب او فرستاد سلطان طغرلبک
در سابع عشرین رمضان سنه اربع واربعین واربعمائة ببغداد رفت و ملک ابرهیم دیلمی استقبال کرد سلطان اورا بگرفت و بند
کرد و بقلعه ری فرستاد و لشکریانرا از غارت منع کرد ترکان بغداد پیش بساسیری رفتند که سرهنگی بود از سرهنگان دیلمان
و او بر جهه شام بود و دعوت اسمعیلیان مصر پذیرفته از مصر اورا امر حاصل نوشته بساسیری بمصر پیش المستنصر
بالله فرستاد و از و مدد خواست و اورا انجام خلیفه و سلطان طغرل تخویف داد سلطان طغرلبک درکار بساسیری تهاون نمود
تا از مصر اورا مدد رسید و اموال و اسلحه فراوان آورد و دبیس بن صدقه و گروهی بنی اسد بدو پیوستند و او قوی حال شد

از کرد و ترک و لواب بنی کلاب لشکر فراوان بروجمع شد آهنگ جنگ سلطان کرد و سلطان طغرلبک قتلمش بن اسرائیل را
که عم زاده او بود با قریش بن بدران عقیل بجنگ او فرستاد و بنی عقیل با قریش بدران غدر کردند و با طرف بساسیری رفتند بدین
سبب شکست بر سلطان افتاد قتلمش منهزم پیش سلطان آمد سلطان بنفس خود بدان جنگ رفت بساسیری بر جبه گریخت
لشکر سلطان در عقب رفتند بسیاری از لشکر بساسیری کشته شدند و بسنجار رفت از سلطانیان خلقی بسیار بکشت چنانکه از
دفن عاجز شدند و در جاههای افکندند و خاک بر سر میکردند بساسیری با امراء شام و قریش بدران و بنی تمیمه و بنی کلاب بجنگ سلطان
آمدند در منزل گاه سلطان قحط عظیم شایع شد چنانک گوشت بیک دینار رسید سلطان بفرمودند تا کمین کردند و در روز حرب
از ایشان منهزم شد چون از کمین درگذشت معاودت کرد و خلق بسیار از قوم بساسیری بکشت و اسیر بی شمار گرفت اسیران
هرچه از بنی عقیل بودند دست باز داشت و گفت ایشان درین مخالفت معذورند که جمله خانه و زن و فرزند کردند اما آنها از بنی تمیم
و بنی کلاب بودند بکشتند پس میان ابرهیم بن ینال را که برادر مادری سلطان طغرلبک بود بفریفتند و پنجاه هزار دینار زطلا
فرستادند و با امارت شام امیدوار کردند ابرهیم بر سلطان غدر کرد و بگریخت و عزم همدان کرد گذر بر نصیبین کرد و متولیان
نصیبین ترسیدند که آن شهر غارت کند مر گرا خواسته بود بر داشتند و عزم راه کوهها بحث کردند اتفاقا او برایشان
افتاد و آن مالها ببرد و اهل نصیبین سالم بماندند ابرهیم بن ینال چون بهمدان رسید ملک بر سلطان بشورانید و ارکان دولت را
بخود دعوت کرد سلطان را دفع شر او لوازم بود آن جنگ را بگذاشت و بهمدان رفت و با ابرهیم ینال جنگ کرد و اورا
منهزم کردانید و بگرفت و بزه کمان بکشت ابونصر کندری بحکم سلطان طغرلبک از رزم گاه با خاتون سلطان ببغداد رفت
و آنجا نیز بودن مصلحت ندید عزیمت خوزستان کرد پیش ازین راست و قائم خلیفه را مبالغت نمود تا بخوزستان رود و قائم خلیفه
مبالغه اورا نپذیرفت و چون سلطان طغرلبک از جنگ بساسیری مراجعت نمود بساسیری قوت گرفت در ذی القعده سنه
خمسین واربعمائة ببغداد رفت و جانب غربی بگرفت و جسر ببست و بطرف شرقی آمد عمید العراق ولقد المعری با
پنج هزار مرد در حرم با بساسیری جنگ کردند و منهزم شدند لشکر بساسیری در حرم خلیفه رفتند و قائم خلیفه را با وزیرانی جمله
علی قاضی القضاة علی دامغانی و رئیس الرؤسا ابن شروان و نقیب النقباء هاشمیان بگرفتند و رشته ان زدند و برسوای
در بغداد بگردانیدند پس بکشتند و قائم خلیفه را بمهارش عجله سپرد و در خانه محبوس کردند قائم خلیفه اندران حبس گفت
مالی من الایام الا موعدی فمتی اری ظفرا بذاک الموعد یومی یمر فکلما قضیته علّلت نفسی بالحدیث الی غد فتنه بساسیری یکسال
وچهار ماه در بغداد قائم بود خلیفه رقعه بسلطان نوشت و گفت در باب کرباه قرامطه استحکام یافته و کار اسلام
سست گشت سلطان وزیر را فرمود جواب بنویس صفی ابوالعلا بجواب این آیه نوشت ارجع الیهم فلنأتینهم
بجنود لا قبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون سلطان را خوش آمد و گفت امید میدارم که همچنین باشد
سلطان گفت تا آتش فتنه ابرهیم ینال درین ملک منطفی نمیشود عزیمت بغداد متعذر است و بدان سبب فتنه

بساسیری اقتدا دیافت چون سلطان طغرلبک کار ملک بانسق آورد و عزیمت بغداد کرد در راه مهار محمله قائم خلیفه را بخدمت سلطان
آورد سلطان شرایط احترام بتقدیم رسانید و زمین بوس کرد و پیاده در رکاب خلیفه روان شد خلیفه گفت ارکب یا رکن الدین خطاب
سلطان را بدین آورد سلطان خلیفه را بدار الخلافه رسانید و کار خلافت باز از نو رونق گرفت و لشکر بحکم سلطان بجنگ بساسیری با عمال
فرات رفتند بساسیری بگریخت ایشان بر سبیل شکار مطالع رفتند ناگاه برو افتادند و جنگ کردند و بساسیری کشته شد سرش بسلطان
فرستادند سلطان گفت میخواستم او را زنده در دست آرم تا با او اکرام کنم بمکافات بدکرداری او تا جهانیان را تنبیهی باشد بساسیری
را نام ارسلان بود و جهت آنکه از بساسیری فارس بود بدین نام مشهور شد خلیفه با سلطان طغرلبک پیوند کرد و ارسلان خاتون بنت طغرلبک را
در نکاح آورد و دختر خود سیده خاتون را بسلطان داد و در روز کار خود بر طاعت و عبادت مستغرق کرد و از تنعم و تکلف احتراز نمود
وزیر ابونصر کندری قاضی محمد بن علی دامغانی را تربیت کرد تا خلیفه و سلطان قضاء بغداد بدو دادند و او را در همه روی زمین بدرستی ملکی نبود
و نه ملبوس و نه مرکوبی پس از کار قضا چندان نعمت حاصل کرد که متمول تر ازو در بغداد هیچکس نبود و سالها در قضاء بغداد و در نسل او
بماند قائم خلیفه در اوایل شعبان سنه سبع و ستین و اربعمائه درگذشت هشتاد و پنج سال عمر داشت و چهل و چهار سال و هشت ماه
خلافت کرده بود مدت خلافت او و پدرش یکیست بمدت دولت بنی امیه درین سال در بغداد بسبب سیل خرابی عظیم رفت
چنانک بغدادیان تاریخ ساختند و از پادشاهان مسعود و محمد و عبدالرشید ابناء محمود سبکتکین و مودود علی بن ابرهیم ابناء
مسعود محمود و مسعود بن مودود بن مسعود بن محمود این هشت کس در غزنه و جلال الدوله و عماد الدین الله و ملک الرحیم دیلم
در عراق و فارس و طغرلبک و الب ارسلان و ملکشاه در ایران معاصر او بودند از سخنان اوست سحل الامطار و بالصبه على
المصیص یکون على المقدار ٢٧ المقتدی بالله ابوالقاسم عبدالله بن امیر ذخیره بن قائم بن قادر بن الامیر اسحق بن مقتدر بن
معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس هفدهم است از عباس و
بیست و هشتم خلیفه بعد از جد بخلافت بنشست و ماه ملک خاتون سلطان ملکشاه سلجوقی را در نکاح آورد و مدت نوزده سال و
پنج ماه خلافت کرد سلطان ملکشاه بعد از وفات خواجه نظام الملک ببغداد آمد و با خلیفه متغیر بود تا از بغداد بیرون رود هر کجا خواهد
باشد مقتدی یکماه مهلت خواست سلطان گفت یکروز مهلت ندهم تاج الملک ابوالغنایم تا ده روز مهلت طلبید سلطان پیش از
انقضاء مهلت وفات یافت و مقتدی وارست در زمان او حسن صباح در قلعه الموت در حدود قزوین بدعوت اسمعیلیان
مشغول شد مقتدی بقاضی ابوبکر حموی شامی که زاهد و متقی و شافعی مذهب بود و از هیچکس هیچ نستدی و قضا بر هیچ
تربیت راند بوقت تفویض گفت بدان شرط میکنم که صائم الدهر باشم و انتظار رنجان و تره کنم و بدست خود بکنار دجله روم و
بشویم خلیفه راضی نمیشد اما چون او بصدق میگفت راضی شد و آخر خواست که وزارت بدو دهد امتناع کرد و گفت الله
خیر کیف رفع دیوان المخلوقین بعد ما رفع فی دین الخلایق از پادشاهان ملکشاه و الب ارسلان سلجوقی و ابرهیم بن مسعود
غزنوی معاصر او بودند در اواسط محرم سنه سبع و ثمانین و اربعمائه درگذشت مدت خلافت او نوزده سال و ده ماه بود

و عمرش سی و هشت سال و هشت ماه و هشت روز و از سخنان اوست وعد الکرما الزم من دیون الغرما الامر النصیحه
انفع فی الامور من الوجوه الصبیحه الاقدام افضل من الاحجام الانا استیصال النعم و استدراک الحرم تقوی الله خیر ما ادخر للمعاد
و الحیا افضل ما حلی به العباد و من الرعیه لازم للراعاه و قیح بالراحه و الاقبال على السعاه من ارب حالی البع مجاله وراع محاله العدل
یغنی عن جمع العساکر و یمنع بما لا یمنع الحصون و صوامع ٢٨ المستظهر بالله ابوالعباس احمد بن مقتدی بن ذخیره بن قائم بن قادر
بن الامیر اسحق بن مقتدر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس
هیجدهم است از عباس و بیست و نهم خلیفه بوصیت پدر بخلافت نشست عالم و فصیح بود و از سخنان اوست ذخایر الدنیا ذکر
جمیل فی الاخره و از اشعار اوست شعر اذا رأیت الحزن للهوى فی القلب باجمعا یوما بدوت على رسم الوداع بدا
فکیف السالک نهج الاصطبار و قد اری طرائق مجر فی الهوى قددا ان کنت انقض عهد الحب فلدی من بعد هذا فلا غایته ابدا
باروی بغداد بجانب شرقی و خندق و دروازها مستظهر ساخت خلافت بنا کرد و در عهد او هیچ خارجی خروج نکرد و او را در خلافت
تشویش نبود و بیست و پنج سال و سه ماه و یازده روز خلیفه بود و در تواریخ مثبت است که در روزگار وی در سنه تسع و ثمانین و اربعمائه
غیر زحل شش ستاره دیگر در برج حوت قران کردند و منجمان حکم کرده بودند که طوفان واقع شود مثل طوفان نوح و هیچکس نماند الا
ماشاء الله و مردم بسیار مضطرب الحال شدند و امید از حیوة منقطع کردند و در آن وقت منجمی بود علیوی نام ماشاءالله او را طلب کرد
و بحکم این قران ازو سوال کرد گفت آنچه در سبب مثل قران نوح نخواهد بود بدان جهت که در قران نوح هفت ستاره قران کردند و درین
قران شش ستاره پیش قران نکردند فاما باید که جمعی مردم را که از اطراف جمع شده باشند در محلی از آب آسیبی رسد و اتفاقا
درین هنگام قافله حاج بنخله محمود رسیده بودند سیلی آمد و همه را غرق کرد و خلیفه برین حکم که او کرده بود آن منجم را تربیت
بسیار کرد و در ربیع الاول سنه اثنی عشر و خمسمائه درگذشت چهل و یکسال و نیم عمر داشت از پادشاهان برکیارق و محمد ابناء
سلطان ملکشاه سلجوقی و قطب الدین محمد خوارزمشاه و ابرهیم بن مسعود و نبیره اش ارسلان شاه غزنوی معاصر او بودند
در عهد او آل بویه سپری شدند و حسن صباح همچنان دعوت اسمعیلیان میکرد ٢٩ المسترشد بالله ابو منصور فضل بن مستظهر
بن مقتدی بن قائم بن قادر بن اسحق بن مقتدر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن
محمد بن علی بن عبدالله بن عباس نوزدهم است از عباس و سیم خلیفه بعد از پدر بخلافت نشست و هیبت و شکوه تمام
داشت سلاطین سلجوقی را محل نهاد و در علم حدیث مهارتی عظیم داشت و علماء عالم حدیث بر و خواندند سخنان و اشعار
نیکو دارد و از اشعار اوست شعر اقول لشرخ الشباب اصطبر قلبی ورد قضاء الوطر قمت و بعث بهذا العتیب
و ان زال عنهم فهذا ابیطر فقال المسبب اسعی العباد على حسرة ذات منها السور و از کلام اوست حمایة الملک متعینة علینا
و اعین الازمنة طامحه الینا بوقتی که بسبب مخالفت او کرد خلیفه لشکر بجنگ او کشید پیش از آنکه او را اسیر کردند گفت اثم
روایح النصر من صفحات السود و ائمح شخص الظفر من جلال السعود و این نوعی از کرامات و مغیبات است سلطان مسعود بن محمود

بن ملکشاه سلجوقی خواست بر شیوهٔ سلاطین پیشین در بغداد خطبه و سکه بنام او باشد خلیفه مسموع نمیداشت و هوس کرد که از بلاد عراق عجم
چند شهر در ضبط آورد هر دو لشکر کشیدند بحد دینور جنگ کردند جمع ترکان از هواخواهی خلیفه بپیش سلطان مسعود رفتند بدین سبب شکست
بر خلیفه افتاد بر پشته ایستاد و لشکر را انداختی کرد و تمام اهتمام مینماید کار از دست رفته بود درین حالت حاجب سلطان باجوقی برسید و خلیفه را
از سلطان زمین بوس رسانید و بخیل سلطان برد سلطان حرمت نگاه داشت او بنیز اجای آورد و جدا فرود آورد اما خواص دولت او
و اتباع او را بقلاع حصین محکم کرد و او را شهید نیداشت سلطان سنجر بن ملکشاه ازیرا در زادهٔ سلطان مسعود بدین حرکت باز خواست
کرد و از عجایب حالات دران چند روز باد و گرد عظیم بود چون سلطان بمراغه رسید بر کنار آب صافی نزول کرد جمعی ملاحده خلیفه را با جمعی
از خواص او بکشتند مراغیان ازین سبب خلیفه کش خوانند ملاحده اکثر قتید و بعد از قتل بسوختند عزلت مسترشد خلیفه بیعی سلطان در
رجب سنه تسع و عشرین و خمسمائه مدت خلافت او هفده سال و دو ماه و عمرش چهل و دو سال از پادشاهان سنجر بن ملکشاه و محمود و طغرل
و مسعود و ابناء ملکشاه سلجوقی و ارسلان شاه و بهرام شاه ابناء مسعود بن ابرهیم بن مسعود بن محمود غزنوی و قطب الدین محمد خوارزمشاه
و پسرانش معاصر او بودند حسن صباح در زمان او بود و بزرگ امید قایم مقام او شد و در ایام او محمد ابن غزالی که بعلم و تقوی مشهور بود
و از حجة الاسلام تربیت و تعلیم یافته بود در سنه اربع عشر در جانب مغرب خروج کرد و در سنه اربع و عشرین وفات یافت
و عبد المومن بن علی از اصحاب بیضا بمعاونت او قیام نمود و تمامت ملک مغرب بستدند و چنین گویند که هنوز آن دیار در تصرف
اولاد او مانده است و بروایت خلافت مسترشد هفده سال و هفت ماه بوده است **الراشد بالله** ۳۰ ابو منصور
جعفر بن مسترشد بن مستظهر بن مقتدی بن ذخیره بن قایم بن قادر بن اسحق بن مقتدر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن هرون
الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بیستم است از عباس و سی ام از خلیفه چون پدرش در جنگ سلطان ایشم
در بغداد خلافت بدو دادند و نام سلجوقیان از خطبه و سکه بیفکندند اتباع سلجوقیان که در بغداد بودند بعراق عجم گریختند راشد بانتقام
کار بود آهنگ جنگ سلطان کرد سلطان نیز آهنگ جنگ او کرد راشد در خود توانائی مسلطان ندید از یک دروازه سلطان در
بغداد میرفت و از دیگری راشد بیرون میرفت و براه موصل بمراغه رفت و زیارت پدر دریافت و از آنجا باصفهان رفت شهر محصون
کرد امیران دست نیافت و ملاحده او را نیز بکشتند در سابع عشرین رمضان سنه اثنی و ثلثین و خمسمائه خلفا بعد ازین مختفی
شدند و دیگر تردد نکردند مدت خلافت او یکسال و چهار ماه بود و از پادشاهان سنجر بن ملکشاه و مسعود بن ملکشاه سلجوقی و اتسز
خوارزمشاه معاصر او بودند و از اسمعیلیان بزرگ امید دعوت بواطنه میکرد **المقتفی بالله** ۳۱ ابو عبد الله محمد بن مستظهر بن مقتدی
بن ذخیره بن قایم بن قادر بن اسحق بن مقتدر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی
بن عبد الله بن عباس نوزدهم است از عباس و سی و یکم خلیفه بعد از آنکه سلطان مسعود سلجوقی برادرزاده اش راشد را بحکم و فتوی
ائمه بمجلس قضاة خلع کرد او را بخلافت نامزد کرد در بیست و یکم ذی القعده سنه ثلثین و خمسمائه و خلیفه فاطمه که دختر سلطان محمد
بن ملکشاه بود و خواهرزادهٔ سلطان محمود بود بخواست و در زمان وی وباء عظیم پیدا شد و او بود که فرمود که از برای کعبه در نو

ساختند و درهای کعبه را ببغداد آوردند و از بهر خود تابوت ساخت مردی حکیم و نیکو خلق بود تا سلطان مسعود در حیوة بود خلافت
او رواجی نیافت و او را بر موروث پیش دست نبود و از آن پس چون ارتفاع بخانه بردندی غلام سلطان شحنه بایستی الا در راه ایشان کردندی
و چون سلطان ببغداد رسیدی گوسفند با ما یحتاج بخوان خانه بردندی چون سلطان مسعود درگذشت آبی بروی کار خلافت آمد و
دیگر سلاطین سلجوقی را در بغداد راه نداد سلطان محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی خواست که رسم سلطانان سلجوقی را تازه کند و در
بغداد باز آید لشکر کشید و با علی کوچک صاحب موصل بدر بغداد رفت و بغداد را محاصره کرد اما جنگی نمیکرد و میخواست که بترس بیم کرد و جهان
گیری و از رزم با هم مناسبت ندارد کار محاصره دراز کشید بسلطان نوشت ایها الصبی ما رایت جدارا اقضم من جدارنا و لا دارا
ازین من دارنا فان استعنت بعلی الصغیر استعنا بالعلی الکبیر و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و در اثنای این حال
از عراق خبر تشویش رسید بی خواست دست از حصار باز داشت و روان شد در سنه ثلث و اربعین و خمسمائه سنقر بن مودود
در فارس خروج کرد و بران ملک مستولی شد در سنه تسع و اربعین و خمسمائه و چنگیز خان متولد گشت از پادشاه سنجر بن ملکشاه
و برادرزادهٔ او مسعود بن محمد و نبیرهٔ برادرش ملکشاه بن محمد بن محمود بن ملکشاه سلجوقی و اتسز خوارزمشاه معاصر او بودند و
بزرگ امید و پسرش محمد دعوت بواطنه میکردند مقتفی بیست و چهار سال و چهار ماه خلافت کرد و بروایتی بیست و پنج سال
و در اوایل ربیع الاول سنه خمس و خمسین و خمسمائه درگذشت شصت و شش سال عمر داشت برصافه مدفونست
المستنجد بالله ۳۲ ابو المظفر یوسف بن مقتفی بن مستظهر بن مقتدی بن ذخیره بن قایم بن اسحق بن مقتدر بن معتضد بن
موفق بن متوکل بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بیستم است از عباس و سی و دوم
خلیفه بعد از پدر خلافت بدو دادند بهیبت و وقار و کیاست تمام بود و عاقل و مردانه و لطیف طبع بود و ولادت او در غرهٔ ربیع الآخر
سنه عشر و خمسمائه بود ابتدا خلافت او در سنه خمس و خمسین و خمسمائه بوده است از حکایات او مرویست که شبی با یکی از خواص
که پیش او خفته بود گفت آواز کدینه زرگری می آید از زیر سقف در چنین وقت این عمل نتوان کرد همانا قلابی است بین تامل کرد
و گفت برو نبلان محله و کوچه و منتظر باش آنکس که درین هنگام چنین کار کند او را از تردد ضروری چاره نباشد چون در خانه
بگشاید در رود آنکس را که این کار میکند بیار همچنین کرد و آن مرد را با آن درم مسکوک و غیر مسکوک پیش خلیفه آورد خلیفه احتیاط
کرد عیار تمام داشت موجب برسید آن مرد گفت از درویشی بدین جرات اقدام نمودم قلبی نزده ام مانده بنده درین لعره و
و تمعات خلیفه بر و رحم کرد و در حق او انعام فرمود و گفت من بعد در دار الضرب کار کنی و از ترویج نخواهند شبی دیگر آواز کرد
که شب آب بر بالا کشند و بروز چون سرد شود فرو گیرند شنیده دانست که درین هنگام موسم آن فعل نیست گفت بی شک
میان عاشق و معشوق مواضعه است کس فرستاد و بدان جانب مردی دید از خانه بیرون می آید و بمسجد رفت و جوانی خوش
صورت بیامد تا دران خانه رود آن مرد او را بگرفت و پیش خلیفه برد تفحص کرد معشوق زن آن پیر بود و آن آواز مواضعه بود میان
ایشان حکم شریعت بتقدیم رسانید در عهد او اسمعیلیان مصر برافتادند و ملک مصر بآل ایوب رسید و خطبه بنام مستنجد

کردند بسبب آنک دانشمند جرجانی نجم الدین نام مرتبه پیش آل ایوب بلند گردانید چنانکه ایشان در رکاب او پیاده رفتندی آل
ایوب را گفت خطبه بنام خلفاء بنی عباس می باید تا نماز درست باشد بقول او بنام مستنجد کردند مستنجد یازده سال خلافت کرد
و در اوایل ربیع الاول سنه ست وستین وخمسمائه بگرمابه درگذشت مدت خلافت وی یازده سال عمرش پنجاه وشش سال در ایام
خلافت او خلفاء بنی فاطمه در مصر و دولت آل سلجوق ضعیف شد وزراء او عماد الدین هبیره و شرف الدین البلدی بود واز پادشاهان
محمد بن محمود وملکشاه سلیمان وعم زاده او سلطان بن طغرل سلجوقی وایل ارسلان خوارزمشاه وسنقر بن مودود سلغری وبرادرش
زنکی معاصر او بودند واز اسمعیلیان محمد بن بزرک امید دعوت بواطنه میکردند و در عهد او ملوک غزنه منقطع شدند وملک ایشان
با غوریان افتاد ۳۳ المستضیء بنور الله ابو محمد حسن بن مستنجد بن مقتفی بن مستظهر بن مقتدی بن ذخیره بن قائم بن قادر بن اسحق
بن مقتدر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بیست و
یکم است از عباس وسی وسیم از خلفا ولادت او روز دوشنبه سیزدهم شعبان سنه ست وثلثین وخمسمائه بعد از پدر
بخلافت رسید وبروی بیعت کردند در دهم ربیع الاول سنه ست وستین وخمسمائه و در ایام خلافت او غزنویان منقطع
شدند وملوک غور بر بلاد غزنه وسند وخوارزمشاهیان بر خراسان وعراق مستولی شدند مردی بزرک منش وبسیار عطا
بود واز مروت او حکایت بسیار است در اول عهدش امیر الامرا قطب الدین بود و در امارت طول عرض یافت ودیانتی
تمام داشت ومحب علما وخادمان خلیفه صندل وخالص را با او عداوت بود خلیفه را با او بد کردند خلیفه بقصد او قادر نبود بر بای سرای ندا
کردند که بمردمان که جان قیماز ترا ومالش تراست عوام غوغا کردند وبدر خانه او رفتند هرچند بر دفع قادر بود اما چون قتل بایست کرد روا نداشت
دیوار خانه بشکافت وبیرون رفت وبا پانصد سوار راه موصل گرفت عوام خانه او تاراج کردند ومالها بیرون بردند مستضیء از علامت
هیچ از آن ملتفت نشد قطب الدین قیماز را در راه موصل گرما اثر کرد وباکثر اتباع بدان درگذشت وزیر مستضیء عضد الدوله
نبیره رئیس الرؤسا که بر دست بساسیری کشته شد عزیمت حج کرد ملاحده برشوه تجار رقعه بر وعرض کردند چون بمطالعه مشغول شد
او را بکشتند وکیل در مستضیء ابن العطار بود و او کریم جهان بود واز مستضیء اجازت ستده که هر انعام که دون هزار دینار
باو فاکش بمستحق رساند وچون بهزار دینار رسید اجازت طلبد مستضیء را سرتی بود بنفشه نام که منبع سخا ومعدن خیرات
بود جو ماصه وخانقاه شونیزیه او ساخت واو صدقات بمستحقان رسانیدی وبدین مهم تنها وپنهان گشتی مستضیء نه
سال ونه ماه خلافت کرد و در روز شنبه آخر شوال سنه خمس وسبعین وخمسمائه درگذشت ومدت خلافت او نوزده سال بوده
واز پادشاهان ارسلان طغرل وایل ارسلان خوارزمشاه وپسران سلطانشاه وتکش وزنکی سلغری وپسرش معاصر او بودند
وحسن بن محمد بزرک امید وپسرش محمد دعوت بواطنه میکردند ۳۴ الناصر لدین الله ابو العباس احمد بن مستضیء بن مستنجد
بن مقتفی بن مستظهر بن مقتدی بن ذخیره بن قائم بن قادر بن اسحق بن مقتدر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن
هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بیست ودوم است از عباس وسی وچهارم خلیفه بود ولادت او

در رجب سنه ثلث وخمسین وخمسمائه بود وپدر در حال حیوة خلیفه کرد وولی عهد خودش خواند وفرمان داد تا نام ویرا در خطبه
وسکه در آوردند در روز آدینه بیست ودوم شوال سنه خمس وسبعین وخمسمائه در ابتدا حال وچون پدرش درگذشت خلافت
بکلی بر او قرار گرفت تا روز یکشنبه سلخ رمضان سنه اثنی وعشرین وستمائه در ابتدای حال سلطان محمد خوارزمشاه خوارزم
وخراسان وعراق وغزنه ویرا بود میان او وخلیفه وحشت افتاد که شرح آن اطنابی دارد وسلطان محمد مذکور از ائمه ممالک
بتخصیص از مولانا وسلطان العلما مفتی الجن والانس فخر الملة والدین محمد رحمه الله فتوی حاصل کرد مضمون آنکه آل عباس در منصب
خلافت محق نیستند واستحقاق خلافت سادات حسینی راست وهر صاحب شوکتی که قادر باشد بر وی واجبست که یکی از
سادات حسینی را که مستعد باشد بخلافت بنشاند تا حق در مرکز خود قرار گیرد بنا برین معنی سید علاء الدین ترمذی را که از سادات
بزرک بود نامزد گردانید ومتوجه بغداد شد تا بخلافت بنشاند چون بگریوه اسداباد رسید شیخ الشیوخ عالم شهاب الملة والدین سهروردی
قدس سره برسم رسالت پیش محمد آمد وچند نصیحتی فرمود سلطان در جواب شیخ گفت که مرتکب امر نامشروع نشده ام وفتوی ائمه را بر
شیخ عرض کرد چون شیخ دانست که سخن او در محل اجابت نیفتاد مراجعت نمود وهم در آن ما بین برف عظیم پیدا شد وبسیاری
از لشکریان وستوران تلف شدند پس سلطان مراجعت نمود در اول دور او در مصر عاضد خلیفه اسمعیلیان در عاشورا سنه خمس
وستین وخمسمائه وفات یافت وهمچنین صلاح الدین یوسف برادر اسد الدین شیرکوه که بجای عم در مصر حاکم شده بود در اول جمعه
که بعد از وفات عاضد بود خطبه بنام بنی العباس کرد وخلافت اسمعیلیان مصر منقطع شد ومدت خلافت آن جماعت دویست
وهشتاد سال بوده در عهد هیچ خلیفه آن امن وراحت نبود که در زمان او ومدت چهل وشش سال ویازده ماه خلافت کرد هیچ خلیفه را
طول زمان خلافت چندین نبود وهم در زمان او خوارزمشاهیان سلطنت از دست سلجوقیان بیرون کردند وچنگیز خان بر ایران
وتوران مستولی شد وتمامت پادشاهان را آفر کرد چنانک ذکر آن کرده شود که در جهان قتل عام رفت از پادشاهان تکش خوارزمشاه
وپسرش سلطان محمد در ایران وترکستان وتکله برادرش در اسمار وزنکی سلغری وعم زاده اش طغرل بن سلغر در فارس حاکم بودند
واز اسمعیلیان محمد بن حسن ملحد وپسرش جلال الدین حسن نو مسلمان وپسر او علاء الدین ملحد معاصر او بودند در آخر عهد او کرمان در
تصرف براق حاجب آمد ناصر خلیفه را ضربی وفات کرد گاو وی که جهة او صدقه کردند بر ثغا نوشته بودند بدین سبب ثغا مواشی از
بغداد برانداخت ووفات او در غره شوال سنه اثنی وعشرین وستمائه بود ومدت عمر وی شصت ونه سال بوده ۳۵ الظاهر بالله
ابو نصر محمد بن ناصر بن مستضیء بن مستنجد بن مقتفی بن مستظهر بن مقتدی بن ذخیره بن قادر بن اسحق بن مقتدر بن معتضد بن
موفق بن متوکل بن معتصم بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بیست وسیم است از عباس وسی وپنجم از خلیفه
ولادت در محرم سنه احدی وسبعین وخمسمائه پدر او ویرا در ایام خلافت خود ولی عهد گردانید و روز جمعه یازدهم صفر سنه خمس وثمانین
وخمسمائه وهمچنین فرمان داد تا در مساجد مدینة السلام بغداد ویرا در خطبه کردند و در روز سیم بر خلفا نثار کردند وسکه بنام وی زدند مدت
شانزده سال در بغداد سکه وخطبه بنام او بود وبعد از مدتی جهتی ویرا از نظر پدر بینداختند پس ناصر بنمود تا نام ویرا از

سکه و خطبه بنام او کنند و مدت مانده سال برین بگذشت پس بر اثر آن بادی خوش برآمد و او را بنواخت و بفرمود تا بر قرار سابق نام او در خطبه و سکه در آوردند تا روز آدینه سلخ شوال سنه ثمان عشر و ستمائة ناصر بجوار حق رفت و بعد از پدر که خلافت بدو رسید کارش رونق نداشت نه ماه و پانزده روز خلافت کرد روز سیزدهم رجب سنه ثلاث و عشرین و ستمائة وفات کرد مدت عمر وی قریب پنجاه و دو سال بود از پادشاهان که معاصر او بودند چنگیز خان و سعد بن زنگی سلغر در فارس و براق حاجب در کرمان و علاء الدین ملحد در الموت دعوت بواطنه میکرد

٣٦ **المستنصر بالله** ابو جعفر منصور بن ظاهر بن ناصر بن مستضی بن مستنجد بن مقتفی بن مستظهر بن مقتدی بن ذخیره بن قائم بن قادر بن اسحق بن مقتدر بن معتضد بن موفق بن متوکل بن معتصم بن مأمون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس سی و چهارم است از عباس و سی و ششم خلیفه بعد از پدر روز پنجشنبه چهاردهم رجب سنه ثلث و عشرین و ستمائة بر مسند خلافت نشست اندر روز برد مبارک نبی علیه السلام بر دوش افکند و فرید الدین وزیر ایستاده بود و خلق را بکلمه بیعت تلقین میکرد شانزده سال و ده ماه و بیست و هشت روز خلافت براند در عهد او نشان خراب در ملک عرب نماند محصول ملک را از عراق عرب و خوزستان و کردستان و بعضی از دیاربکر که حساب پدر ابو سعید کرده شده شصت تومان بوده و بدان زر شش هزار و هشتصد تومان بوده و نسخه مفصل آن دیده شده و در عهد او [illegible] با لشکر مغول باستخلاص اردبیل رفتند مردم بقلعه پناه بردند و از خلیفه مدد طلبیدند مستنصر دران سال مردم را از رفتن حج منع کرد و با لشکر گران مدد اردبیلیان بعراق فرستاد تا جنگ کردند بعد از محاربات مغولان منهزم شدند و دولت ما لا کلام در دست اهل اسلام آمد مستنصر در دوازدهم رجب سنه خمس و عشرین و ستمائة که بروایت تاریخ چنگیز خان بود آغاز عمارت مدرسه مستنصریه کرد و در سنه اثنی و ثلثین و ستمائة باتمام رسید والحق بجهان مثل آن مدرسه کس نشان نداد و چندان وقف که او کرده کس نکرد و عجیب عمارت سعادت برابر مستنصریه ساخت روز آدینه دهم جمادی الاخر سنه اربعین و ستمائة و بنا قمریه در شعبان سنه ست و عشرین و ستمائة باتمام رسید که خوبترین مواضع بغداد است از پادشاهان چنگیز خان و پسرش اوکتای قاآن معاصر او بودند و در فارس سعد بن زنگی و ابو بکر سعد سلغری و در کرمان براق و پسرش مبارک خواجه و در بیشتر ایران سلطان جلال الدین حاکم بود و اندر الموت علاء الدین و روایت کنند که روزی مستنصر اندر خزینه درآمد و تفحص خزاین و مواریث میکرد خادمی پیر که نام او [illegible] بود وی را در حجره برد حوضی بیست در بیست بر سنج و سفید بزر نموده اما مقدار دو بدست خالی بود مستنصر چو آنرا بدید فرمود خوش باشد اگر الله تعالی مرا چندان مهلت دهد که این مال را بخورم و بخشم آن خادم پیش وی زمین بوسه داد و بروی دعا کرد و گفت لا اله الا الله همین حوض را بر پدرت عرض کردم از بسیاری تعجب کرد و تمنا برد از الله تعالی که چندان امان یابد که این دو بدست که خالی مانده است پر کند من از وی چون این سخن بشنیدم چیزی دیگر بدو ننمودم لاجرم نه ماه زیاده خلافت وی نبود باری بدانکه مانده حوض دیگر همچنین موجود است خدای تعالی ترا عمر و دولت دهاد تا آن جمله را بکام دل بخوری و بخشی بعد از آن در گنج خانها بکشاد و جمله را خرج نمود مستنصر روز آدینه دوازدهم جمادی الاخر سنه اربعین و ستمائة درگذشت مدت عمرش پنجاه و دو سال بوده است و از غرایب و عجایب که در روزگار وی واقع شد یکی آن بود که یکی از واسط ببغداد

بیک روز آمد که پنجاه فرسنگ زمین است وزراء او فرید الدین قمی که بعد از مدتی وی را باز پس معزول کرد و شمس الدین باقر

٣٧ **المستعصم بالله** ابو احمد عبد الله بن المستنصر بالله ابو جعفر منصور بن الظاهر بالله ابو نصر محمد بن الناصر لدین الله ابو العباس احمد بن المستضی بنور الله ابو محمد حسن بن المستنجد بالله ابو المظفر یوسف بن المقتفی بالله ابو عبد الله محمد بن المستظهر بالله ابو العباس احمد بن المقتدی بالله ابو القاسم عبد الله الامیر ذخیرة بن القائم بامر الله ابو جعفر عبد الله بن القادر بالله احمد بن العباس احمد بن الامیر اسحق بن المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن المعتضد بالله ابو العباس احمد بن الامیر موفق بن المتوکل علی الله ابو الفضل جعفر بن المعتصم بالله ابو اسحق محمد بن الرشید بالله ابو جعفر هرون بن المهدی بالله ابو عبد الله محمد بن المنصور بالله ابو جعفر عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس بیست و پنجم است از عباس و سی و هفتم خلیفه ولادت او بروایتی در سنه ستمائة و بروایتی در شوال سنه ثمان و ستمائة بیعت کردند بر وی روز آدینه دهم جمادی الاخر بعد از پدر بخلافت بنشست از زمانیکه پشت خلیفه بوده اند و نه دیگر تا منصور همه خلیفه بوده اند و چنین اتفاق هیچ خلیفه را نیفتاده است پانزده سال و هشت ماه و بیست و چهار روز خلافت کرد او را ببلاهت نسبت کرده اند و اندرین معنی از وی حکایات منقول است که شرح دادن آن مناسب نیست اما در زهد و ورع کوشیدی و آخرت طلب بودی و از دنیا فراغتی داشتی و نیز بر ساقه دولت بود اگر تدبیری کردی موافق تقدیر نیامدی و چون لشکر مغول بر خوارزم شاه غلبه کرد و تمامت ایران را مسخر گردانیدند وزیرش ابن علقمی مرد عاقل مدبر بود [illegible] گفتی که لشکر مغول همه جهان گرفتند و علاج ایشان بیش از آنست که توان بخویشتن قیام نمودن درین باب اندیشه باید کرد بعد از اندیشها که کردند پیروی آن بود که سخن وزیر را با ارکان دولت در میان آورد ارکان دولت گفتند که وزیر ترا می ترساند بنا برین معنی دیگر بسخن وزیر التفات ننمود و این قصه را خوار داشت وزیر چون از وی نا امید شد کسی در خفیه پیش هلاکو خان فرستاد که اگر پادشاه بطرف عراق نهضت کند چنان کنم که یک نیمه عراق پادشاه را باشد و یک نیمه خلیفه را و چنان نمود که خلیفه نصیحت نمیشنود و پادشاه گفت که وزیر مرد عاقل است که هم طرف ما را رعایت میکند و هم جانب مخدوم نگاه میدارد چون هلاکو خان دل از تصفیه ملاحده و قلاع ایشان بپرداخت روی ببغداد نهاد و در سادس صفر سنه ست و خمسین و ستمائة ببغداد رسید و بتهور و نهیب و تکلیف و غصب [illegible] گردانید و خلیفه و فرزندان او را پیش هلاکو خان آوردند بدیه وقف پادشاه فرمود تا وی را حبس کردند و طبق زر و جواهر پیش او فرستاد بعوض نان و نان خورش خلیفه گفت که این خوردن را نشاید هلاکو گفت چون خوردن را نشاید چرا از لشکر دریغ داشتی و بعد از آن بمنع خصم نکوشیدی دیگر آنکه هم طریق لطف مسلوک نداشتی و مدارا و تدارک مشغول نگشتی پس بفرمود تا خلیفه را بکشتند و در تاریخ گفته اند شعر

سال هجرت ششصد و پنجاه و شش ... روز یکشنبه چهارم از صفر
شد خلیفه نزد آن صاحب قران ... دولت عباسیان آمد بسر

و لشکر مغول بغداد را خراب کردند و قتل عام رفت و چهل روز قتل میکردند هشتصد هزار آدمی کشته شد گویند از لشکری با نام در کوچه چهل و چند کودک شیرخواره یافت فکر کرد که چون بی رزق بمانند هر آن بهتر که همه را از زحمت زندگانی خلاص دهم و همه را بکشت روزی از [illegible] رسید که در مدة العمر غیر ازین خیری نکردم جزا یابم گفت دوزخ تا بادی هم بازی باشی [illegible] و از اولاد خلیفه کوچکترین ابو المناقب مبارک بن المستعصم باقی ماند اولجایتو او را خواهش کرد از پدر پسرش منکو تیمور تا بادی هم بازی

باشد و اورا اباقاخان زن مغول داد و ازان زن دیرآمد پسر آمد مهتررا ابونصر محمد نام کرد و اورا فرزندی شد ابوالمناقب مبارک
ویرا نام کرد و از وی عمی ماند بهم که اورا آینه کیند و دیگر گویند که مستعصم مردی عنین الفرج بود نه میل بزنان داشتی و نه بکودکان
و منکرات خودی و سماع دوست بودی و صفی الدین عبدالمومن که لا نظیر وقت بود برای او تصانیف بسیار ساخته است
و در مستنصریه دو مصحف بود یکی بخط عثمان و یکی بخط امام زین العابدین و هم در ایام او ناپدید شد و از پادشاهان کیوک و منکو قاآن
از احفاد چنگیز خان معاصر او بودند و از سلغریان ابوبکر سعد بفارس و در کرمان مبارک خواجه و عم زاده اش قطب الدین و از
ملاحده علاء الدین و پسرش خورشاه و از واقعات غرق شدن بغداد کرت اولی در سنه ثلث و خمسین و ستمایه بود چنانکه یک
نیمه بتاع نظامیه غرق شد و آثار آن هنوز باقیست و مسجد جامع بیکبار غرق و هم درین سال که در بغداد این واقعه واقع شد
زلزله عظیم در مدینه پدید آمد ازان جانب مدینه بچهار فرسنگ ذیر آتش پدید آمد و پانزده روز بماند و احجار را میسوخت و چوب را
نمیسوخت و این از عجایب حالاتست باز آمدیم بر غرقه شدن بغداد که بعد از خلیفه عمارت کردند و مدت ملک عباسیان از
انقراض ملک بنی امیه فی سنه اثنین و ثلثین و مایه تا صفر سنه ست و خمسین و ستمایه پانصد و بیست و چهار سال بوده است
کم و بیش مفصل و پیراسته در اول طبقه عباسیان ذکر کرده شده است لمولفه در تاریخ بغداد — بیت — و سه از ماه شوال و شب آدینه بود
منعقد بهشتاد و پنج از هجرت فخر جهان گشت بغداد از دم شط آبخان و ویران که کس — جز درون قبرها مردم نداد هیچ نشان و همچنین
در صفت بغداد و خطبای عباسی در اول کتاب ترجمه کلیله و دمنه آورده که در نوبت جعفر دوانقی این کتاب را ابن المقفع از پهلوی
بفارسی ترجمه کرد و یکی از آثار باقی آن خلیفه امروز بغداد است که ننه در بلاد اسلام و کفر چنان شهری نشان نمیدهند یکی از
خصایص بغداد آنست که وفات خلفا انجا کم اتفاق افتاده ابوجعفر مذکور بدیه میمون بیک منزلی مدینه وفات یافت و ابو عبدالله
الملقب بالمهدی بر جله از مازندران براه گرگان و ابومحمد موسی المهدی الملقب بالهادی بعیسی آباد و ابوجعفر بن مهدی الملقب
بالرشید بطوس و عبدالله بن هرون الرشید الملقب بالمامون بطرسوس بلاد روم و محمد بن امین ببغداد کشته شد اما دران وقت
خلیفه نبود و چشم امت بر خلع او اجماع کرده بودند و ابو منصور الفضل الملقب بالمسترشد بمراغه که در وقت مولف ترجمه کلیله و دمنه
بوده است و سخن این جماعه دران کتاب تا اینجا زیاده نیست و از مستعصم خبر نداده اند الامتحان و محاسن شهر بغداد
بسیارست و هر کس از اصحاب تواریخ درباب او سخنی گفته اند اما شرح و تفصیل مستوفی بیاورده اند والله تعالی اعلم

طبقه ششم در ذکر بعضی از صحابه عظام و جمعی از تابعین کرام

و بعضی از علمای اسلام گفته اند صحابی بکسانی اند که رسول را علیه السلام دیده باشند و با او صحبت داشته و بدو ایمان آورده و بعضی گفته که با این صفات
باید که راوی حدیث باشند و بعضی گفته که با این صفات باید که در غزوات با او هم بوده باشند و بعضی گفته اند که با این صفات باید که طول زمان صحبت
یافته باشند بی هر که بدین اوصاف بیشتر موصوف باشد فضیلت او بیشتر بود و تابعین کسانی اند که بعضی از صحابه را دیده باشند و متابع اقوال و افعال کرده صحابه
عظام و تابعین کرام بسیار بوده اند و انچه اسامی ایشان مسطورست از صد متجاوز گذشته بنده بعضی را از ایشان بر سبیل ایجاز یاد میکند

امام ابوحنیفه کوفی نعمان بن ثابت بن طاوس بن هرمزد ملک بنی شیبان نام طاوس بروایتی مرزبان بود بعلم امیرالمومنین علی علیه
و امیرالمومنین در حق او دعا کرد که بارک الله فیک و فی نسلک بدان برکت این مرتبت یافت گویند امام ابوحنیفه پیش از امامت بخواب دید
که استخوان اعضاء رسول علیه السلام پراکنده شده بود و او جمع کردی معبر تعبیر کرد که علم دین جمع کند و امام باشد در وقت امامت
گویند بسر روضه رسول علیه السلام رسید گفت السلام علیک یا رسول الله و یا سید المرسلین جواب شنید و علیک السلام یا امام المومنین وفاتش
در بغداد در رجب سنه خمسین و مایة واندرین معنی قایل گوید — **شعر** — سال هشتاد بوحنیفه بزاد — در جهان داد علم فقه بداد
سال عمرش کشید تا هشتاد — در صد و پنجهش وفات افتاد — و او بعهد الواثق بالله بود اورا بجواز دفن کردند شرف الملک ابوسعید مستوفی
مملکت سلطان ملکشاه سلجوقی بر مزار او عمارت عالی کرد عمر او هشتاد سال از تابعین است از صحابه این هفت کس دریافته بوده است
انس بن مالک جابر بن عبدالله ابوالطفیل ابن ابی لیلی عبدالله بن ابی الخیر عایشه بنت عجرد — **امام مالک** — بن انس بن مالک
بن ابی عامر بن عمیر بن حارث بن عثمان بن حیات بن عمرو بن حارث و هو واضح من بنی حمید بن سبا پدرش از کبار صحابه رسول بود
و او از تابعین است و استاد محدثان بقول علما اولین امام سنت و جماعت اوست سه سال در شکم مادر بود و هشتاد و پنج سال عمر
داشت در سنه تسع و تسعین و مایة بمدینه درگذشت و به بقیع مدفون گشت — **امام شافعی** — مطلبی و هو محمد بن ادریس بن الیاس
بن عثمان بن شافع بن سایب بن عبید بن عبد البر بن هاشم بن مطلب بن عبد مناف اورا شافعی بشافع و مطلبی بمطلب که
اجداد او بودند باز میخوانند شافعی رضی الله عنه در طفلی بخواب دید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم زبان در دهانش نهاد و گفت علم ترا گرفتت
و امیرالمومنین علی علیه السلام انگشتری در انگشت او کرد و گفت کار دین بر تو ختم است از برکت این خواب این مرتبه یافت
در وقت امامت بسبب حب اهل بیت اورا برفض منسوب کردند بواسطه بیتی چند که گفته بود آن ابیات اینست — **شعر** —
لوکان رفضا حب آل محمد — فلیشهد الثقلان انی رافضی — انا الشیعی فی دینی و اصلی — بمکة ثم داری عسقلیة — خلیفه اورا الزام نمود تا قرآنرا
مخلوق خواند و او خلیفه را بازی داد و بر منبر برآمد و انگشتان برشمرد و گفت صحف و توریه و انجیل و زبور و فرقان این هر پنج مخلوق
یعنی پنج انگشت و بدین سبب بمصر گریخت و متوطن شد و هم انجا وفات یافت در سنه اربع و مایتین در تاریخ وفاتش گفته اند
اندر صد و پنجاه که نعمان زجهان — رفت آمد و شافعی چو ماه تابان — از غزه شام مولد و خاک بمصر — عمرش بده پنجاه و چهار از دوران
بعهد مامون خلیفه عمرش پنجاه و چهار سال بود و دعای وی پیشتر این بود — قلت مال من سایل مستغفر — انا عبد سایل مستغفر
کرم مثلک ینادی سحر — فدعوناک و عندالحر — از سخنان اوست — من استغضب و لم یغضب فهو حمار و من استرضی و لم یرض فهو جبار
امام احمد بن حنبل بن محمد بن حنبل الشیبانی شاگرد امام شافعی و استاد محدثان واثق خلیفه اورا الزام نمود تا قرآنرا
مخلوق خواند نخواند در زخم چوب کشیدش نخواند و بزخم چوب در سنه ست و ثلثین و مایتین درگذشت ببغداد بالای قبر امام ابو
حنیفه مدفون شد و قبرش مشهورست طاوس بن کیسان الیمانی از تابعین است در سنه ست و مایة درگذشت حسن بن
یسار بصری چون او متقدم مشایخ بود ذکرش در زمره ایشان آورده شد وفاتش در سنه عشر و مایة در بصره محمد بن عبدالرحمن

بن ابی لیلی در سنه ست وعشرین ومایة در مصر ربیعه بن ابی عبدالرحمن در سنه ست وثلثین درگذشت بانبار بعهد سفاح عبدالرحمن عمرو
الاوزاعی در سنه سبع وخمسین ومایة درگذشت سفیان ثوری در سنه احدی وستین ومایة بعهد مهدی خلیفه درگذشت شصت وچهار سال
عمر داشت از سخنان اوست که عزیزترین خلایق پنج گروه اند عالم زاهد فقیه صوفی توانگر متواضع درویش شاکر شریف سنی کرت احمد
قاضی ابو یوسف بن یعقوب بن ابراهیم بن حبیب بن سعید بن خنیس در سنه اثنی وثمانین ومایة بعهد هرون الرشید درگذشت
هشتاد و نه سال عمر داشت از متروکات او چهار هزار فتوت بود بر بند هر یکی درستی از نسخ واین همه جهت صدقه مستحقان ترتیب
کرده بود **امام محمد** بن حسن شیبانی در ری در سنه تسع وثمانین ومایة بعهد هرون الرشید درگذشت پنجاه و هفت سال عمر داشت اصحاب
امام ابوحنیفه در مسایل که قول دو کس ازین مجتهدان موافق باشد اگر مخالف امام ابوحنیفه بود خود مجتهد شمارند و هر کدام که خواهند کار
کنند و چون قول هر کس موافق بود رجحان آنرا شمارند و بران کار کنند **ومنهم القراء** صاحب قرات ده اند وازیشان
هفت معتبر اند و اکثر علما علم قرات برانند که در نماز بخلاف قرات سبعه خواندن روا نیست اول نافع بن عبدالرحمن بن ابی نعیم
مدنی اصلش از اصفهان بود مولا ام سلمه حرم رسول علیه السلام و بروایتی مولا میمونه دوم عبدالله بن کثیر مکی سیم ابو عمرو بن علاء
البصری بکوفه در سنه اربع وخمسین ومایة چهارم عبدالله بن العامر الدمشقی پنجم عاصم بن ابی النجود الکوفی در سنه سبع وعشرین ومایة
بعهد مروان حمار نماند ششم حمزه بن حبیب بن عمار الکوفی بحلوان در سنه ست وخمسین ومایة نماند هفتم علی بن حمزه الکسایی الکوفی
در سنه تسع وثمانین ومایة نماند در ری این هفت کس قرا سبعه اند و تمامی قراء عشره ابوجعفر بن یزید القعقاع المدنی بعهد مروان حمار
نماند خلف بن هشام البزاز و بالروایة اسحق قتیبه در سنه تسع وعشرین ومایة در بغداد درگذشت یعقوب و اسامی قرا سبعه
درین دو بیت آمده است **شعر** در مکه نخست ابن کثیرست امام در بصره ابو عمرو علی دارد نام نافع ز مدینه ابن عامر از شام
عاصم و علی و حمزه از کوفه تمام **اسامی قراء سبعه** از مدینه ورش و قالون نافع است استادشان از مکه ابن کثیر قنبل بزی عیان
بصریان بوعمرو سوسی و دوری ازیشان بود ابن عامر شامی هشام با ابن ذکوان عاصم و بوبکر و حفص از کوفه ظاهر گشته اند
حمزه و خلاد و خلف از کوفیان شان هم بدان حارث و دوری کسایی هم ز کوفه آمدند فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
روات اهل القراة اول عیسی قالون عثمان ورش رواة نافع اند دوم احمد البزی و محمد قنبل رواة ابن کثیر اند سیم ابو عمرو
الدوری و ابوشعیب السوسی رواة ابو عمرو اند چهارم هشام و عبدالله ذکوان رواة ابن عامر اند پنجم ابوبکر الرضی وحفص رواة
عاصم اند ششم خلف و خلاد رواة حمزه اند هفتم ابوالحارث الرضی وحفص الدوری رواة کسایی اند **وقوف و رموز سجاوندی**

حافظا بشنو کنون این نظم را — تا ترا در وقف باشد رهنما
م وقف لازمست مگذر ازو — گر گذشتی خوف کفرست اندرو
ط بود وقف مطلق آمد مرترا — بگذری زان هم کجا باشد روا
ج جایز بگذری زان هم روا — لیک در وی ایستادن به ترا
ز مجوز ایستی هم در خورست — بلکه بگذشتش ازو هم بهترست
ص را وقف مرخص کرده اند — ایستند در وی اگر در مانده اند
لا اگر باشد علامت اندرو — نیست وقف آنجا ترا بگذر ازو

اخبار اند آنکه قرآن را از سر اخلاص بجز ترتیب خوانند

ابن عباس از نبی علیه السلام روایت کرده است که هر کی ختم قرآن از سر اخلاص برین ترتیب بخواند هر حاجتی که از خدای تعالی خواهد روا شود

جمعه	شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه
البقره تا آخر سوره مایده	از انعام تا آخر توبه	از یونس تا آخر مریم	از طه تا آخر سوره قصص	از عنکبوت تا آخر ص

چهارشنبه	پنجشنبه
از تنزیل تا آخر الرحمن	از اذا وقعت تا آخر قرآن

بعد ازان سر بسجود نهد و حاجت خواهد و همچنین شیخ جار الله در کتاب خود
از امام جعفر بن محمد بن علی نقل کرده است که هر کس که پنج کرت ربنا بگوید
و پنجم وی ربنا آخر سوره آل عمران بود که بعد ازوی فاستجاب لهم ربهم بود هر حاجتی که از خدای تعالی بخواهد روا شود و از اکابر منقولست
ایا قرة العین اگر بایدت — که باشی تو پیوسته در عافیت
هر آیه فرو خوان تو هر بامداد — من النحل والکهف والجاثیه
اولئک الذین طبع الله علی قلوبهم وسمعهم وابصارهم واولئک هم الغافلون ومن اظلم ممن ذکر بایات ربه فاعرض عنها ونسی ما قدمت
یداه انا جعلنا علی قلوبهم اکنة ان یفقهوه وفی اذانهم وقرا وان تدعهم الی الهدی فلن یهتدوا اذا ابدا افرایت من اتخذ الهه
هویه واضله الله علی علم وختم علی سمعه وقلبه وجعل علی بصره غشاوة فمن یهدیه من بعد الله افلا تذکرون **حدیث**
اندر تعداد سورها که بسم الله را با آیت دیگر بوصل نمی توان خواند و مجموع آن سورها درین یک بیت مذکورست
قال یا عیسی یا داود یا الحکیم جو قطع بینه تبت دو لات اولا کم **ومنهم المحدثون** اصحاب حدیث بسیار اند ازیشان
(لا اقسم بیوم القیمه لا اقسم بهذا البلد)
هفت کس اصحاب صحاح اند اینجا یاد کنیم اول ابو عبدالله محمد بن اسمعیل بن ابراهیم بن مغیره الجعفی البخاری در سنه ست وخمسین
ومایتین نماند ببغداد هم قدیم مغیره که پدر جد اوست مجوس بر دست جعفر والی بخارا مسلمان شد و بدو منسوب گشت دوم
ابوالحسن مسلم بن حجاج بن مسلم القشیری نیشابوری در رابع عشرین رجب سنه احدی وستین ومایتین نماند سیم ابو داود سلیمان
بن اشعث بن اسحق الازدی السجستانی البصری در بصره در سادس شوال سنه سبع وخمسین ومایتین نماند پنجاه و پنج ساله بود چهارم
ابو علی محمد بن عیسی بن سورة السلمی الترمذی در سیزدهم رجب سنه تسع وسبعین ومایتین در ترمذ نماند پنجم ابو عبدالرحمن احمد بن شعیب
بن علی النسایی در مکه در سنه ثلث وثلثمایه نماند ششم ابو عبدالله محمد بن محمد بن یزید ابن ماجه الربعی در سنه ثلث وسبعین
ومایتین نماند هفتم ابو محمد الدارمی و بروایتی ارباب الصحاح البخاری مکی بن ابی ابراهیم البلخی عبدالله بن عثمان المروزی عبدالله
بن طوسی المعیسی ابو عاصم السیستانی محمد بن احمد عبده الانصاری محمد بن یوسف العراقی ابو نعیم فضل بن علی المدنی
اسمعیل بن ابی یونس المدنی یحیی بن معین احمد بن حنبل یحیی بن یحیی النیسابوری خلیفه بن سعد اسحق راهویه علی
بن حسن بن عبدالله فواریری شریح بن یوسف حرمله یحیی بن خلف بن هشام عبدالله بن مسلمه عیسی السجستانی مسلم بن ابراهیم
بن سلیمان بن حرب عثمان بن ابی شیبه ابو الولید الطیالسی محمد بن فرضه احمد بن یونس بن عبدالله مسلم معدی یحیی بن
معین المقدم ذکره احمد بن حنبل المقدم ذکره قتیبه بن سعد المقدم ذکره الترمذی اسحق بن موسی بن محمود بن غیلان سعید
بن عبدالرحمن محمد بن النسایی علی بن حجر احمد بن منیع محمد بن حسین سفیان بن وکیع قتیبه بن سعد المقدم ذکره اسحق بن

ابریم حمید بن مسعد علی بن حزم محمد بن علی بن عبد الاعلی حارث بن مکی حیاد بن السری محمد بن بسار المقدم ذکره محمد بن محمود بن عبدلان
المقدم ذکره ابی داود السجستانی صاحب الصحاح ابن ماجه **ومنهم المشایخ** از مسلمانان هر که صحبت رسول علیه السلام دریافته
بود ایشان را صحابه خوانند و هر که ایشان را دریافت او را تابعین گفتند و هر که تابعین را دریافت او را تبع تابعین لقب دادند و اقوامی که
بعد از ایشان بودند مشایخ خطاب کردند اکنون ذکر بعضی از اکابر مشایخ می آید **شیخ** اویس قرنی از کبار تابعین است
و رسول در حق او فرمود که او خیر التابعین است و هم از رسول علیه السلام مرویست در آخر حدیث طویلی الا وانه اذا کان یوم القیامة قیل
العباد ادخلوا الجنة و یقال لاویس قف اشفع فیشفع فی عدد مضر و ربیعة یا عمر یا علی اذا لقیتما طلباه انه یستغفر لکما اویس را
بجهت تبرک و شرف ذکر او در اول زمرهٔ مشایخ آورده شد در وقتی که شنید که کافران دندان مبارک رسول علیه السلام شکسته
موافقت نمود وفات او بروایتی در حرب دیلم شهید شد و گورش بقزوینست و در روایتی در جنگ صفین شهید شد در سنه ست
و ثلثین مجروح جائیکه پشته در جنگ صفین گذشته و بروایتی در کرمان شاهان کردستان مدفونست از سخنان اوست در خردی
گناه منگرید در بزرگی حالتی دیگرست در حق تو عاصی میشوید هر که خدای تعالی را شناخت بروی هیچ چیز پوشیده نماند رفعت در فروتنی
و پیشوایی در نصیحت خلق و مودت در صدقه و فخر در فقر و نسبت در تقوی و شرف در قناعت **شیخ** حسن بصری او
نیز از تابعین بود چون اکثر مشایخ را خرقه بوی میرود و از وی با امیر المؤمنین علی علیه السلام ذکر آن در اول مشایخ آوردن از لوازم
بود ولادت او در سال بیست و یکم از هجرت در بصره وفاتش در سنه عشر و مائة در بصره بعهد هشام عبد الملک مروانی وفات محمد
بن سیرین المعبر و فرزدق و جریر شاعر در تاریخ وفات حسن بصری بوده از سخنان اوست بنیاد مسلمانی بر ورع است و خلل
ورع از طمع هر سخن که از سر حکمت نیست آفتست و هر خموشی که از سر فکرت نیست مایه شهوتست و هر نظر که از سر عبرت نیست محض
لهو و زلت است **شیخ** حبیب عجمی در اول رباخواره بود و سبب توبه او از آن بود که برای سیر رفت کودکان بازی میکردند گفتند
دور شوید تا گرد پای حبیب رباخواره بر ما ننشیند تا چون او بدبخت نشویم این سخن در دل او موثر شد بمجلس حسن بصری رفت و توبه
کرد چون باز گشت همان کودکان گفتند دور شوید تا گرد پای ما بر دامن حبیب تایب ننشیند و عاصی نشویم حبیب در سلوک آمد
و کار او بدرجه اعلا رسید از و پرسیدند که رضای حق تعالی در چیست گفت در دلی که غبار نفاق در نبود پرسیدند از شخصی که نماز از و فوت شده و نمیداند
که از نماز خفتن که ماندست او را قضا چگونه باید کرد گفت از خدای تعالی غافل بوده است او را حد غافلان باید زدن و فرمود تا همه نماز
قضا کند **شیخ** محمد واسع از تابعین است وفاتش در سنه عشرین و مائة بعهد هشام عبد الملک مروانی از سخنان اوست عارف باید
که از خویشتن بحق بغیر نپردازد صادق آنست که امید و بیم برابر داند از و پرسیدند که چگونه گفت چگونه باشد کسی که عمرش رود و گناهش
فزاید **شیخ** عتبة بن غلام معاصر حسن بصری بود و مرید او از سخنان اوست که دنیا چون زن مکارست چه مردی باشد که زن
ناجکار را طلاق ندهد جائیکه با او رجوع نکند و لیکن باید که آن کند که حق خواهد نه آنچه خلق فرماید **شیخ** ابو حازم معاصر حسن بصری
بود از سخنان اوست که اندکی از دنیا ترا مشغول دارد از بسیاری از آخرت در دنیا هیچ شادی بی غم نیست و هر که بدنیا و آخرت

ملتفت نشد او را هیچ کم نیست بجهد تو بتو نرسد و آنچه ترا ست بمنع تو از تو نگردد **شیخ** مالک دینار از تابعین است
وفاتش در سنه ثلثین و مائة بود بعهد مروان حمار از سخنان اوست و او هر سلامت ذکر بی عیب و از سخنان اوست راضی
باش در همه امور بکارسازی که بی تو همه کار تو می سازد و هر که بدنیا راغب است دیو از طلب او فارغ است و او از حلاوت
ذکر بی نصیب سالک باید که مالک دینار نبود تا مالک دینار شود **فقیهه** رابعه عدویه معاصر حسن بصری از سخنان اوست که بر دنیا
افسوس میکنیم نان این جهان میخوریم و کار آن جهان میکنیم و سخن اوست الهی در نماز دل فارغم ده یا نماز بی دل قبول کن **شیخ**
ابو سلیمان دارانی در سنه خمس و ستین و مائة بزمان مهدی عباسی بود از علما حدیث است از سخنان اوست که از بهر دنیا چندان
جهد باید کردن که اینجا اقامت خواهد بود و از بهر آخرت چندانکه آنجا خواهد بود هر کرا مروت نبود عبادت نبود مرد باید که از لذت
دنیا روزه گیرد و عید او فوت او باشد سالک باید که چنان بموت مشتاق باشد که محبوس باطلاق و از مردم چنان گریزد که از
شیر درنده **شیخ** ابراهیم ادهم ملک زاده بلخ بود و سبب توبه او آن که روزی آواز پایی بر بام خود شنید پرسید که چه کسیست
گفت شتری گم کرده ام میطلبم گفت ای عجب شتر بر بام خانه من میطلبی جواب داد که عجبتر آنکه خدای تعالی را در تنعم و پادشاهی میطلبی ابراهیم
ادهم متنبه شد روزی دیگر در پی شکاری می تاخت آوازی شنید که ترا بهر این کار نیافریده اند همانجا توبه کرد و جامه شبانی پوشید
و عزم حجاز کرد و با فضیل عیاض صحبت داشت کارش بلند شد از سخنان اوست هر که دل خود را در سه کار نیابد نشان
آنست که بر روی او بسته اند یکی قرآن خواندن دوم نماز کردن سیم ذکر گفتن طعام حلال خور که بر تو نه صیام روز است و نه قیام
شب دعاء او بیشتر این بود که الهی مرا از ذل معصیت با عز طاعت آور درجه صلحا کسی یابد که ابواب نعمت و محنت بر خود گشاده
کرده اند و در های عز و نعمت و کسالت بر خود بسته یکی او را دشنام داد گفت مکافات این منت چه با تو بکنم اول جواب بدشنام
باز ندهم دوم از تو گله نکنم سیم از تو در دل کینه نگیرم چهارم پیش خدا از تو نالش نکنم پنجم ترا در نماز بدعا یاد آورم ششم سلام
از تو باز نگیرم هفتم اگر حق تعالی مرا بهشت برد بی تو نروم وفات او بصوب روم بود در سنه احدی و ستین و مائة بزمان مهدی
عباسی و بروایتی در سنه ثمان و مائة در بغداد و قبر او نزدیک قبر امام احمد حنبل است یکی از طبیبان عرب پیش ابراهیم ادهم
آمد و گفت که ایها العارف مریض القلب علیل البال فهل من دوائه الذی الخصال صامله ثم اجابه فقال یا هذا الرجل خذ من
عروق الفقر مع اهلیلج التواضع و الملح الخشوع ثم الته فی طنجیر التقی ثم اوقد تحته من نار المحبة و حرکه بمحراک العصمة ثم صفه بمنخل
الصفا فاذا اصنع وراق امزجه بشراب الشوق ثم بارد بشربها بملعقة الاستغفار فاذا لاح صباح الهدایة فعلیک بکون
الجوارح لسع الدوا و استعین بطبیب التوفیق من صالح الرفیق و ایاک و سرور الغرور باستقامة المزاج و الکرخطیه
و سلطان الشهوات تاثر لا یومن غوایله و فی الله تمسک القبول **شیخ** ابو علی شقیق بن ابراهیم بازرگان بود سبب
توبه او بترکستان بتجارت رفته بود کافری را از بت پرستی منع کرد که این بت هیچ قدرتی ندارد گفت چگونه دیرا می پرستی کافر گفت
چون خدای تو قادرست بایستی ترا در شهر بلخ روزی دادی تا ترا اینجا نبایستی آمدن شقیق از تجارت توبه کرد و در سلوک آمد

کارش درجهٔ اعلا یافت وفاتش در سنه تسعین ومایة بزمان هرون الرشید از سخنان اوست خردمند آنست که دنیا را دشمن دارد و بزرگ
آنست که دنیا او را نفریبد و توانگر آنکه بقسمت خدای تعالی راضی باشد و درویش آنکه از غیر خدای تعالی چیزی خواهد و بخیل آنکه حق خدای
تعالی ندهد قدم درویشان بدید شود که بوعدهٔ خدای تعالی ایمن تر بود از وعدهٔ خلق پرهیز مرد به چه توان دانست بعزا ایستادن
و از مکروهات منع کردن و سخن ناگفتن شیخ فضیل عیاض اصل و نسب او از مرو بود ولادت او بابیورد و در محرم محترم فرمان
یافت وفاتش در سنه سبع وثمانین ومایة بعهد هرون الرشید در اول قاطع الطریق بود و سبب توبهٔ او آنکه بر کنیزکی عاشق بود
شبی بر وقت او میرفت آواز قرآن خوانی شنید که قرآن میخواند الم یأن للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله ازین آیه او را
بیداری حاصل شد توبه کرد و بازگشت بجمع کاروانیان رسید که از بیم او نمی یارست رفتن ایشان گفت فضیل ما توبه کرد شما
ایمن باشید کاروان برفت و فضیل در سلوک آمد و کار او بدرجهٔ اعلی رسید و از علما حدیث گشت از سخنان اوست چون خوف
در دل ساکن شود هرچه بکار نیاید بر زبان نگذرد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و هیبت خدای تعالی بقدر علم بنده بود در آخرت
و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود در عقبی و مستجاب الدعوه را جز در حق پادشاه دعا نباید کرد که صلاح پادشاه عادل صلاح
اهل جهانست چون خدا بنده را دوست دارد رنجش بسیار دهد و چون دشمن دارد دلخوشی دنیا بر وی گشاده گرداند و گفت که در آخر
الزمان قومی موجود شوند که بظاهر دوست و برادر یکدیگر باشند و راه و طریق دوستی سپرند و در باطن دشمن یکدیگر و خون
یکدیگر خورند و بنفاق و بغض و مخادعت و فریب زندگانی کنند شکر خداوند تعالی که از معاصران ایشان نخواهم بودن و گفت
خوشا وقت آنکه از میان مردم جدا بیرون رفت و صحبت را بهم زد و با حق انس گرفت شیخ حاتم بن یوسف اصم
گویند که نبود عورتی از او سوال کرد ناگاه بادی ازوی جدا شد حاتم گفت آواز بلند کن تا زن منفعل نشود نام اصمی بر وی بماند
او را بدار الخلافه بردند چون با خلیفه در سخن آمد خلیفه را زاهد خطاب کرد خلیفه گفت زاهد من نیستم زاهد تویی حاتم گفت زاهد
آنست که بکمتر چیزی قناعت کند و حق سبحانه و تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل چون بدنیا قناعت کردهٔ زاهد باشی و من هم
بدنیا و آخرت فرو نمی آرم چگونه زاهد باشم او را پرسیدند که آرزوی چه داری گفت روز تا شب عافیت گفتند همه روز کار تو
بعافیت میگذرد گفت عافیت کامل آنست که از بنده بصورت و بمعنی کبیره و صغیره نیاید سالک را چهار مرگ بباید چشید
مرگ سفید و مرگ سیاه و این تحمل آنست از مردم و مرگ سرخ و آن مخالفت هواست و مرگ سبز و آن از همه احوال باید گرد الا
از نفس خود شیخ معروف محفوظ بن فیروز کرخی وفاتش در سنه احدی و مائتین هجری در بغداد بعهد مامون اول ترسا بود او را
بمعلم دادند معلم او را می آموخت ثالث ثلاثه او میگفت که قل هو الله احد معلم او را بزد او بگریخت و بر دست امام علی بن
موسی رضا مسلمان شد و در سلوک آمد بعد از آن مادر و پدرش مسلمان شدند و از سخنان اوست تصوف گرفتن حقایق است
و گفتن بدقایق و ناامیدی از خلایق و بریدن از علایق هرکه بدل از خدای تعالی برگردد خدای تعالی بمغفرت ازو برگردد و هرکه بطاعت
با خدا گردد خدا برحمت با او گردد و خلق را معتقد او کرده اند در حالت نزع او را گفتند وصیتی کن گفت در ملک من غیر ازین

پیراهن نیست بصدقه بدهید تا برهنه برسید شیخ محمد سماک معاصر معروف کرخی بود از سخنان اوست که خود را بر هیچ کس فضیلت
ننهی هرگز اگر درد معنوی بود درمان او بجز انس با حضرت عزت نیست سالک تا تارک نشود واصل نگردد شیخ بهلول گویند عم زادهٔ
هرون الرشید بود روزی پیش خلیفه رفت عمارت عالی ساخته بود او را گفت چیزی برین عمارت نویس پارهٔ انگشت برداشت و بران نوشت
رفعت الطین ووضعت الدین رفعت الجص ووضعت النص ان کان من مالک فقد اسرفت والله لا یحب المسرفین وان کان من مال
غیرک فقد ظلمت والله لا یحب الظالمین شیخ محمد بن اسلم الطوسی در اصل عرب بود اما چون در طوس متوطن شد بطوسی
مشهور گشت معاصر امام علی موسی رضا بود حاکم خراسان او را دو سال کرد تا قرآن را مخلوق خواند و نخواند قبر او در نیشابور است
شیخ ابوسلیمان ابوعبدالرحمن بن عظیم الدارانی دمشقی وفاتش در سنه خمس عشر و مائتین بزمان معتصم از سخنان اوست
هر طاعتی که در دنیا ذوق ندهد در آخرة ثمره ندهد هرگاه دوستی دنیا در دل قرار گیرد دوستی آخرت از دل بیرون رود و اصل همهٔ
کارها مخالفت هوای نفس است هرچه راز نگاریست و زنگار دل سیر خوردن است و علامت خذلان ترک گریستن هرچه که بنده را
از خدای تعالی باز دارد و بخود مشغول کرده اند آن چیز بر بنده شوم است هرکه برای رضای خدای تعالی ترک شهوت کند بهشت جای اوست
شیخ ابونصر بشر بن حارث حافی مروزی در صحبت فضیل عیاض بودی و در بغداد وطن داشتی وفاتش در محرم سنه سبع
و عشرین و مائتین بزمان معتصم خلیفه از علما حدیث است سبب سعادت او آنکه بر راه کاغذ پارهٔ یافت بر انجا نوشته
بود که بسم الله الرحمن الرحیم از انبر گرفت و خوشبوی کرد و جای نیکو نهاد هاتفی آواز داد که ای ابونصر نامهٔ ما مطیب کردی مکافات
از نام تو مطیب کردیم و بشهرت نهادیم از سخنان اوست که هرکه خواهد که عزیز دنیا و شریف آخرت باشد گو از کس حاجت مخواه
و بد کس مگو و بمهمانی کس مشو زهد چیزیست نباشد الا در دل خالی و اندوه چیزیست که چون در دل قرار گیرد مجال غیر خود ندهد ازو
پرسیدند که نان با چه خوریم گفت با قناعت که حلال اسراف نپذیرد شیخ ابویزید طیفور بن عیسی البسطامی وفات او در سنه
اربع و ستین و مائتین و بروایتی در سنه احدی و ستین و مائتین ازو پرسیدند که مردم را درین راه چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود
گفت تن توانا گفتند اگر نبود گفت دل دانا گفتند اگر نبود گفت گوش شنوا گفتند اگر نبود گفت چشم بینا گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجا
کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت گناه مردم را چنان زیان ندارد که بی حرمتی و خوار داشتن برادر زاهد چنان باش که
نمایی و یا چنان نمای که باشی ازو پرسیدند که این پایه بچه یافتی گفت بشکم گرسنه و تن برهنه اگر کسی بمرتبه چنان شود که در هوا
بپرد و یا بر روی آب برود و در جمیع امور تتبع شریعت نکند بدو ملتفت مشوید که مبتدع است از ابیات اوست شعر
که خردم در خور اثبات تو نیست واندیشهٔ من بجز مباهات تو نیست من ذات ترا بواجبی چون دانم داننده تو بجز ذات تو نیست
شیخ ابراهیم ستنبه هروی معاصر ابویزید بسطامی بود بقزوین مدفونست بایزید با او گفت میخواهم که در حضرت حق تعالی
در حق خلق شفاعتی کنم گفت همتی باشد در حق مشتی خاک سخن گفتن شیخ ابوالحسن خوارزمی در سنه ثلثین و مائتین بعهد
واثق خلیفه نماند از سخنان اوست هرکه عاقلتر بخدا عارف تر دنیا چون مزبله ایست و سگان او سگان کمتر از سگ آنست

که از دنیا زیادت از ما یحتاج طلبد که سگ از مزبله بقدر احتیاج میخورد و میگذرد هر که بدنیا نگرد بنظر محبت و ارادت خدای تعالی نور یقین
و زهد از دلش ببرد و هیچ صعب تر از غفلت نیست شیخ احمد حرب معاصر با یزید بسطامی بود از سخنان اوست کاشکی بدانستمی که کیست
که بمن میگوید تا مزد او بدادمی که چون کار من میکند اجره من سترده باشد حق تعالی میفرماید لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم چون به نیکوترین
صورتی آفریدی مردکی باشد که به بدترین صفتی مشغول شود یعنی فرمان دیو کند از وی پرسیدند که چرا شب نمی خفتی گفت عمری که از بهر طاعت
داده اند چگونه در غفلت صرف کنم شیخ ابو حامد احمد بن خضرویه بلخی بود و مدت عمرش نود و نه سال بود در سنه اربعین و مائتین
در زمان متوکل درگذشت از سخنان اوست که حقیقت معرفت آنست که دوست داری حق تعالی را بدل و یاد کنی بزبان و فرمان
بری بتن و از غیر او بریده شوی ترک بهترین اقبالست و دوستی آن بدترین افعال اگر نه شهوت بودی غفلت بر مردم ظفر نیافتی
شیخ ابو عبد الله حارث بن اسد المحاسبی وفاتش ببغداد در سنه ثلث و اربعین و مائتین بعهد متوکل از سخنان اوست خدا را باش
و اگر نه خود مباش هر که باطن خود بمراقبت و اخلاص درست کند خدای تعالی ظاهر او را بمجاهدت و اتباع سنت درست کند شیخ
ابو الفیض ثوبان بن ابراهیم المعروف بذو النون مصری وفاتش در خمس و اربعین و مائتین بزمان متوکل از سخنان اوست معرفت
بر سه وجه بود یکی معرفت توحید و آن عامه اسلام راست دوم معرفت حجت و بیان و آن حکما و علما راست سیم معرفت صفات و نعت
حجاب خوف باید که در دل از رجا قوت تر بود که اگر رجا غالب گردد دل مشوش گردد و علامت دوستی حق تعالی متابعت محمد رسول الله است
در اقوال و افعال و احوال از وی پرسیدند که توبه چون باید کرد گفت عوام را از گناه و خواص را از غفلت شیخ ذو الکفل
برادر ذو النون مصری بود شیخ ابو تراب علی بن حصین نخشبی در بادیه بصره در سنه خمس و اربعین و مائتین بزمان متوکل خلیفه نماند
بعد از مدتی او را دیدند بر پای ایستاده و خشک شده و سباع او را زحمت نرسانیده توکل آنست که دل در خدای بندی اگر بدهد
شکر کنی و اگر نه صبر کنی لباس مقدار عورت پوشانست باقی زینت است چون بنده در عمل صادق بود پیش از عمل حلاوتش
بیابد شیخ ابوبکر محمد بن عمر وراق ترمذی معاصر احمد خضرویه بود از سخنان اوست در دنیا و عقبی فرح کسی راست که سلطان را
در دنیا برد فروع نیست و سبحانه در عقبی با او حساب نکند یعنی مجذوب حق باشد صاحب وقت آن باشد که تاسف نخورد بر ماضی
و امید ندارد بمستقبل تا حال را ضایع نکند و توکل او مستقیم کلید همه کارها صبر است بر در ارادت چون درست باشی بکلید
در برکت گشوده شود شیخ ابو علی محمد بن عاصم الانطاکی وفاتش در سنه خمس و مائتین بزمان مستعین خلیفه از سخنان اوست
هر سالک که هیچ و هم نزدیک او برابر باشد زاهد بود و چون بر فرایض بایستد عابد بود و چون را از حق داند موحد بود شیخ
محمد بن علی حکیم ترمذی معاصر ابو تراب نخشبی بود از سخنان اوست نفس چون بتقوی و توحید رسد هزار بار حبیب و بزرگوارتر
از آن باشد که در اول بود او را اینجا نگاه باید داشت اینجا محبوب است از وی از تقوی و جوانمردی پرسیدند گفت تقوی آنست
که چنان باشی که در قیامت هیچکس دامن تو نگیرد و جوانمردی آنکه تو دامن هیچکس نگیری عزیزترین کسی آنست که معصیت
او را خوار نکرده است و خوارترین کسی که طاعت او را عزیز نکردانیده هر که را علم باشد و عمل نه در زندقه افتد و هر کرا

تفقه باشد و ورع نه بفسق گرفتار شود و چون حق تعالی ضامن رزقست بنده را ضامن توکل باید بود حقیقت محبت حق تعالی دوام [illegible]
بذکر او و روایت است از وی که حق سبحانه و تعالی را بخواب دید جهت نجات خلایق این دعا آموخت بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الله الابد
الابد سبحان الله الفرد الصمد سبحان الله رافع السماء بغیر عمد لم یتخذ صاحبة و لا ولدا لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد شیخ ابو الحسن سری بن مغلس
السقطی نود و هشت سال عمر داشت وفاتش در سنه سبع و خمسین و مائتین و بروایتی در سنه احدی و خمسین و مائتین در زمان معتمد خلیفه از
سخنان اوست در قیامت امتان را با نبیا باز خوانند و اولیا را بخدا تقوی اسمیست مشتمل بر سه معنی و آن آنست که نور معرفتش
چراغ ورع را نکشد و در علم باطن هیچ نگوید که ظاهر شرع بر و نقض کند و کرامات او را بران ندارد که پرده باز درد و از محارم راعیت کوتاه
بهشت نزدیک چیزی از کسی نخواهی و اگر بتو دهند نستانی و ترا نبود که کسی دهی سی سال استغفار یک شکر میکرد بسبب آنکه آتش در
بازار بغداد افتاد و دکانش نسوخت چون خبر بدو بردند گفت الحمد لله بنیکی خود در افتاد نه خلق و جنید گفت از وی شنیدم که هر که خواهد که
دین وی بسلامت ماند و دل وی پیوسته خرم و بی غم از مردم خود را دور گرداند و عزلت و تنهایی گزیند شیخ ابو زکریا یحیی بن
معاذ رازی واعظ وفاتش در سنه ثمان و خمسین و مائتین بعهد معتمد خلیفه از سخنان اوست یک گناه بعد از توبه زشتتر از هزار گناه پیش
از توبه زاهد برای زهد ترک زینت دنیا گیرد تا او را زهد میسر گردد هر که از خدای راضی است بدانچه میدهد خدای تعالی از و راضی است
بدانچه میکند فوت از موت مشکلتر است چه آنکه فوت از حق تعالی بریدنست و موت از خلق سالک باید که خویش را هیچ خیر مشغول
نگرداند مگر بدانچه وقت بدان اولیتر هر که با حق تعالی خیانت کند در سر حق تعالی پرده او را بدرد باشکارا شیخ محمد بن اسمعیل سامری
معروف بخیر النساج وفاتش بقزوین در سنه ست و ستین و مائتین بزمان معتمد خلیفه عمرش صد و بیست سال بود از سخنان اوست
خوف و بیم از ما بخداست بندگانی را که بی ادبی کنند بدان تا ادب گیرند شیخ ابو حفص عمر بن سلم حداد النیشابوری وفاتش در سنه
ست و ستین و مائتین بزمان معتمد خلیفه از سخنان اوست از معصیت کفر آید همچنان که از تب مرگ آید سالک را که بجماع میل باشد
در و تعلق از بطالتست جوانمردی انصاف دادنست و انصاف نا خواستن ادب ظاهر عنوان ادب باطن است شیخ
ابو صالح حمدون بن احمد قصار نیشابوری وفاتش در سنه احدی و سبعین و مائتین بزمان معتمد خلیفه از سخنان اوست فاش مگردان بر هیچکس آنچه
مملکت که بر تو مثل آن باشد چون کسی را بینی که بر عصیان اقدام می نماید او را نصیحت کن ملامت مکن مبادا تو نیز بدان گرفتار
شوی تواضع آنست که کس را در جهان محتاج خود نه بینی هر که در سیرت نیک نکوید بنقص خود معترف نشود هر که در عمل افزاید درجه مردان
یابد هر که از همه کار دنیا دلتنگ باشد سلوک را نشاید شیخ ابو محمد سهل بن عبد الله التستری وفات او در سنه ثلث و سبعین و مائتین
بزمان معتمد خلیفه از سخنان اوست اول مقام عبودیت برخاستن است از اختیار و بیزار شدن از حول و قوت خود عمل کننده که بی مقتدا
عمل کند در معرض قبول نیاید شیخ ابو اسحق ابراهیم بن یحیی گدایان تبریزی وفاتش همانجا در سنه خمس و ستین و مائتین [illegible] مدفونست
شیخ ابو سعید احمد بن عیسی خراز بغدادی وفاتش در سنه سبع و سبعین و مائتین بزمان معتمد خلیفه از سخنان اوست
هر که در ابتدا ارادت درست نکرده باشد اندر نهایت عافیت و سلامت نیابد اشتغال بطاعت از علامات سعادت بود

و متابعت شهوات علامت شقاوت اخفا سر علامت بیداریست و افشا آن از رعونت بشریت شیخ ابوحمزه بغدادی
وفاتش در سنه سبع وثمانین ومائتین بزمان معتمد خلیفه از سخنان اوست هر کرا سه چیز بود از همه آفتها ایمنست شکم خالی و دل قانع و درویشی
دایم شیخ ابوبکر احمد بن نصر دقاق وفاتش در سنه مائتین بزمان مکتفی خلیفه از سخنان اوست هر که دوستی مرگ در دل گیرد
حق تعالی دوستی دنیا را فانی از دل او بیرون برد و الفت باقی در دست او کرداند شیخ ابواسحق ابراهیم بن احمد خواص وفات
او در سنه احدی وتسعین ومائتین بزمان مکتفی خلیفه از سخنان اوست داروی دل سه چیزست قران خواندن و معنی آن دانستن
و شکم تهی داشتن شیخ ابوعبدالله عمرو بن عثمان المکی وفاتش ببغداد در سنه احدی وتسعین ومائتین بزمان مکتفی خلیفه از سخنان
اوست هر چه در وهم تو آید از معنی جنس دانش یا جمال یا جسم یا نور یا شخص یا خیال خداوند تعالی از ان منزه است و علم هیبتش
اوست و خوف سابق و نفس حرنیست سرکش و فرماینده بر حذر باش ازو و بسیاست او را بسته دار و خوف ده او را تا
مطیع گردد شیخ ابوالحسن احمد بن محمد نوری بغدادی وفاتش در سنه خمس وتسعین ومائتین بزمان مکتفی خلیفه از سخنان اوست که
بزرگترین کسی عالمیست که بعلم خود کار کند و عارفی که سخن از حقیقت گوید و چون بعلم خود کار نکند و از حقیقت سخن نگوید همچون
مرقع پوشیست بر درها و مزبله بر سر دارها شیخ ابوالقاسم جنید بن محمد النهاوندی قواریری معروف بغدادی وفاتش در سنه
سبع وتسعین ومائتین بزمان معتضد خلیفه از سخنان اوست دل مومن حرم خزانه خاص است خدا را مردی آنست که نامحرم در راه
ندهی طاعت علت سعادت ابدی نیست بلکه مبشر آنست که سعادت عبادت کننده راست صادق آنست که راست گوید
در سهمی که مخوف باشد و نجات او نباشد الا بدروغ عارف آنست که از سر نا شنوده خبر دهد و این مرتبه حاصل نشود الا بمجاهدت
و ترک لذات دنیا و متابعت رسول علیه السلام و بریدن از انچه نفس دوست دارد همه راهها بر خلق بسته است الا انچه در عقب
رسولست شیخ ابوعثمان سعید بن اسمعیل الحیری وفاتش در نیسابور در سنه ثمان وتسعین ومائتین در زمان معتضد خلیفه از
سخنان اوست خرد تمام نشود تا چهار چیز در دل او راسخ نشود منع و عطا و ذل و صحبت با خدای تعالی بحسن ادب و دوام هیبت
و با رسول علیه السلام بمتابعت سنت و لزوم طاعت و با اولیا بحرمت داشتن و صحبت کردن و با اهل خود بخوش دلی و با درویشان
بگشاده رویی و با جاهل بدعا کردن هر که سنت بر خود امیر کند حکمت گوید و هر که هوا بر خود امیر کند بدعت گوید شیخ ممشاد دینوری وفاتش
در سنه تسع وتسعین ومائتین بزمان معتضد خلیفه از سخنان اوست ادب مرید بجای آوردن حرمت پیرست و نگاه داشتن حرمت برادر مسلمان
و متابعت سنت و شعار شریعت چون مرید نزدیک پیر شود باید که از خود منقطع شود شیخ ابوعبدالله محمد بن اسمعیل مغربی وفاتش در سنه تسع
وتسعین ومائتین در زمان معتضد خلیفه عمرش صد و بیست سال بود از سخنان اوست خوارترین درویشان مردمان درویشی است که متابعت توانگران
کند و عزیزترین خلقان توانگری که مخالفت با درویشان سازد شیخ ابوالعباس احمد بن محمد مسروق طوسی وفاتش در سنه تسع وتسعین
ومائتین بزمان معتضد خلیفه از سخنان اوست علامت تقوی ورعست و علامت ورع از شبهت باز ایستادن و هر که چشم نگاه دارد
از حرام و تن از شهوت و باطن مزین کند بمراقبت و ظاهر آراسته گرداند بمتابعت سنت و خوی کند بحلال خوردن از قصد شیطان بر خطا نرود

شیخ ابواسحق بن شیبان قرمیسینی از مشایخ بزمان معتضد خلیفه وفات یافت از سخنان اوست فنا و بقا بر اخلاص وحدت گردد و هر چه جز
این بود زندقه بار آورد و سفل آنست که در فضای توحید عامی شود شیخ یوسف اسباط وفات او نیز در حدود ثلثمائة بود بزمان معتضد خلیفه از سخنان اوست
هر که قران داند و دنیا بر گزیند افسوس میکند نماز بجماعت بر بنده فرض نیست بلکه رزق حلال خوردن فرضست و علامت صدق آنست که دل
با زبان راست کرده اند و ترک دنیا گیرد و قهر نفس کند و دوام خلوت خواهد و لذت ذکر و راحت مجاهدت و سخن باندیشه گفتن و دور بودن از انچه عذر
باید خواست شیخ ابوالقاسم سمنون بن حمزه محب معاصر شیخ جنید بغدادی بود از سخنان اوست قرارگاه خلقان میدان غفلت است
و اعتقاد ایشان بر ظن و تهمت است شیخ ابوالخیر اقطع مغربی وفاتش در سنه ثلثمائة در زمان مقتدر از سخنان اوست کسی بجای شریف نرسید
مگر بموافقت حق و ادب بجای آوردن و فریضها گزاردن و با مردم نیک صحبت داشتن شیخ ابومحمد بغدادی وفاتش در سنه ثلثمائة بزمان مقتدر از
سخنان اوست مطالبه همه کس با نظام تربیت بود و مطالبه سالک بحقیقت ورع و دوام صدق هر کرا کردار باشد و گفتار نه نعمت بود و اگر گفتار
باشد محنت بود و اگر هر دو نبود و صدق بود غنیمت بود شیخ حسین بن منصور حلاج اصل او از بیضاء فارس بود وفاتش در سنه سبع وثلثمائة
بزمان مقتدر خلیفه بسعی حامد بن عباس پیش از قتل هزار چوب زدند آهی نکرد و پس بفتوی جمع کردند و بسوختند وخاکسترش بدجله ریختند
از هر حبابی که از ان خاکستر بر روی دجله آمد انا الحق برآمد در قتل او خواهرش روی گشاده در میان مردمان آمد او را گفتند روی بپوش گفت که ای
از مردمان بپوشند درین شهر نیم مردی بود او را نیز بر سر دار کردند یعنی سری با حلاج در میان نهادند نتوانست نگاه داشتن اجماع بران معتقد
است که منصور را بفتوی کشتند بتخصیص بفتوی جنید و حال آنکه وفات سید الطائفه جنید پیشتر از منصور بود بدوازده سال کم و پیش ببغداد
کما سبق ذکره و قتل حسین منصور ببغداد بباب الطاق یوم الثلثا من ذی القعده سنه تسع وثلثمائة بود منقولست که حسین منصور روزی در خاطر
گذرانید که حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم در شب معراج چرا تنها مومنان را درخواست کرد و جرایم را درخواست نکرد و نگفت که همه را بمن
بخش فی الحال مصطفی صلی الله علیه وسلم متمثل گشته درآمد و فرمود که بفرمان خدای تعالی خواستم انچه خواستم اگر فرمودی که همه را بخواه همه را بخواستمی
حسین منصور دستار از سر برداشت یعنی در حضرت بغرامت می ایستم مصطفی علیه السلام فرمود که درین غرامت سرم با دستار برمی
باید داشت تا راضی شوم و سبب صلب وی آن بود و آن بهانه شد و بر سر دار میگفت که من میدانم که این از نجات و خواست کیست از خواست
او روی نگردانم و عاشق چنین باشد و چون او در سکر و غلبات حال صادق بود معذور بود برانچه بر زبان میگذرانید و اگر کاذب در دعوی انا
گوید بفرعون ملحق گردد صادق از کاذب و حقیقت از مجاز ممتاز آن انا را لعنه الله در عقب و این انا را رحمه الله مصاحب آن انا گفت
از خودی بیاد شد و این انا گفت از خود آزاد شد و از سخنان اوست چون بنده در حق فانی شود از رنج و راحت موثر باشد معرفت
عبارتست از دیدن اشیا هلاک در همه معنی سالک از خلق آنست که از جفای خلق رنجه نشود اخلاص تصفیه عمل است از شوایب کدورت
شیخ مظفر قرمیسینی وفاتش در سنه سبع وثلثمائة بزمان مقتدر از سخنان اوست صوم بر سه قسم است صوم روح از امل و صوم عقل از هوا و صوم
نفس از حرام هر سالک را که این سه صوم نیست از صوم طعام فایده نیست فاضلترین عمل سالک نگاه داشتن وقتست و آنکه در
علم تقصیر نکند و از حد تجاوز ننماید هر که ادب از پیر نیاموخته باشد پیری را نشاید شیخ عبدالله رودغدی معاصر منصور حلاج

حلاج بود از سخنان اوست حق تعالی معرفت خود را به بنده بعد از بلا دهد که با و رساند دل سلطانست و نفس سگ درگاه سلطان را
متابع سگ نشاید بود بلکه سگ را در پی سلطان باید دوید شیخ ابوالحسین بنان واسطی وفاتش در مصر در سنه عشر و ثلثمایه بزمان مقتدر
از سخنان اوست که نشان آرام دل بخدا آنست که بدانچه نزدیک خداست ایمن تر باشد از انچه در دست اوست شیخ
ابومحمد احمد بن محمد بن حسین الجریری وفاتش در سنه احدی عشر و ثلثمایه بزمان مقتدر از سخنان اوست هر که گوش بخدمت نفس دارد
اندر حکم شهوت اسیر شود و محبوس اندران هر آکرده حق تعالی فایدها بر دل او حرام کند و از سخنان حق ذوق نیابد و دعاء او اجابت نشود
شیخ ابوعبدالله محمد بن فضل البلخی وفاتش بسمرقند در سنه تسع عشر و ثلثمایه بعهد مقتدر خلیفه از سخنان اوست شقاوت بسه چیز است
عالم بی عمل و عامل بی اخلاص و مصاحب درویشان بی حرمت داشتن ایشان خرابی مسلمانی از سه چیز است بدانچه داند کار نکند و بدانچه
نداند نیاموزد و بدانچه آموخت از کار باز دارد ازو پرسیدند که زاهد کیست گفت آنکه بچشم حقارت در دنیا نگرد و از و بر گردد
و تعدی بر نفس خود کند شیخ ابوبکر واسطی اصلش از فرغانه بود وفات او نزدیک سنه عشرین و ثلثمایه بزمان مقتدر خلیفه از
سخنان اوست تصوف بی مذهبیست هر گاه که خدای تعالی بر بنده خواری دهد او را بصحبت کودکان اندازد که اهل معنی را صحبت در مشاهده
ایشان ناخوش بود و نقصان روح بود شیخ ابوعلی احمد بن محمد رودباری وفاتش بمصر بود در سنه عشرین و ثلثمایه بزمان مقتدر خلیفه
از سخنان اوست تصوف نزدیک است همه جا که با دمنزل نیامیزد ازو پرسیدند که چگوئی در حق آنکه بسماع مایل باشد
و گوید بدرجه رسیده ام که اختلاف احوال من در من اثر نکند گفت رسیده است ولی بدوزخ شیخ ابوبکر محمد بن علی کتانی بغدادی در سنه
اثنی عشرین و ثلثمایه بعهد قاهر خلیفه نماند از سخنان اوست شهوت مهار دیوست هر که مهار دیو گرفت بنده او باشد شیخ ابومحمد
مرتعش نیشابوری وفات او در سنه ثمان و عشرین بعهد قاهر خلیفه از سخنان اوست ارادت باز داشتن تن است از مرادها و دنیا
و باز گشتن تست بامرهای حق تعالی و رضا بدانچه بر وی میرود او را گفتند فلان کس در هوا میرود گفت در پی هوا رود و بهتر از آنکه در هوا
رود شیخ ابوعلی محمد بن عبدالوهاب الثقفی وفاتش در نیشابور در سنه ثمان و عشرین و ثلثمایه بزمان راضی خلیفه از سخنان اوست
اگر سالک همه علوم کسب کند بدرجه نرسد الا بارشاد پیر یا امام روزگار که در دین محمد علیه السلام زندگانی ناخوش بود مگر بمتابعت امام
شافعی شیخ ابوالحسین علی بن محمد مزین البغدادی وفاتش در ثمان عشرین و ثلثمایه بزمان راضی خلیفه از سخنان اوست هر که بخدا از خلق
بی نیاز شود خدای تعالی خلق را نیازمند او گرداند شیخ ابومحمد عبدالله مبارک وفاتش در نیشابور بود در سنه ثلثین و ثلثمایه بعهد مقتفی
خلیفه و بروایتی در سنه احدی و ثمانین مایه از سخنان اوست مروت خرسندی بهتر از مروت دادن با توانگران تکبر کردن
بهتر از تواضع کردن هر که فرصت رها کند بلا مبتلا شود فاضلترین وقت آنست که خاطر از وسواس خالی باشد شیخ لقمان
برغوی سرخسی وفات او در سنه ثلث و ثلثین و ثلثمایه شیخ ابویعقوب اسحق نهرجوری وفات او در سنه اثنین و ثلثمایه بزمان مقتفی
خلیفه از سخنان اوست دنیا دریاست و کناره او آخرت و کشتی او تقوی هر که در کشتی تقوی نبود غرق شود و هر که سیری بطعام داند دایم
گرسنه بود و هر که توانگری بمال داند همیشه درویش بود و هر که حاجت از خلق خواهد همیشه محروم بود یعنی سیری از ترک دنیا یابد و توانگری

بقناعت و حاجت از خدای تعالی باید خواست شیخ ابوبکر عبدالله بن طاهر ابهری وفاتش در سنه ثلثین و ثلثمایه بزمان مقتفی خلیفه بود از سخنان
اوست درویش آنست که او را رغبت دنیا نبود و اگر بود از حد کتاب فراتر نشود و هر که دوستی دنیا با او بود با امیانیم او را پرسیدند که
درین راه بچه طریق رویم تا رستگار باشیم گفت انچه کنند بکن و انچه کشند مکن مکن شیخ ابوبکر شبلی وفاتش در سنه اربع و ثلاثین و ثلثمایه
بزمان مستکفی خلیفه از سخنان اوست که سالک باید که هر طاعت که خدای تعالی او را اکرامی کرده او را گرامی تر دارد و هر معصیت که خدای تعالی نهی کرده است
از او دشمن دارد شیخ ابوعبدالله بن حسن الانطاکی معاصر شبلی بود از سخنان اوست اعضای گرامی عبارتست چشم و زبان و دل
و دماغ بچشم مبین انچه نشاید و بزبان مگو انچه نشاید و در دل اندیشه مدار که از ان بر دو مسلمانان خسارت زاید و در دماغ هوی
مپز که سودای دنیا افزاید اندوه مخور از برای چیزی که فردا ترا مضرت رساند و شاد مباش الا بچیزی که فردای قیامت ترا خرم گرداند
شیخ فتح موصلی معاشر بود از سخنان اوست چون بصورت طعام و شراب از تن باز گیری موجب هلاک تن باشد چون بمعنی
علوم حکمت و شرع از جان باز گیری موجب هلاک جان باشد سالک باید که سخن از حق گوید و عمل از بهر حق کند و حاجت از حق خواهد
شیخ ابوعلی کاتب وفاتش در سنه اربعین و ثلثمایه بزمان مطیع خلیفه از سخنان اوست معتزله خواستند که خدا را منزه
گردانند از جهت مخطی شدند و متصوفه از طریق علم تنزیه کنند مصیب شدند شیخ ابوسعید احمد بن محمد بصری معروف باعرابی وفاتش
در سنه احدی و اربعین و ثلثمایه بزمان مطیع خلیفه از سخنان اوست هر که سخن گوید از جائی که بدانجا نرسیده باشد سخن او فتنه
مستمع باشد شیخ ابوالحسن سهل قوشنجی در سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه بزمان مطیع خلیفه از سخنان اوست مروت ترک
حرامست و طلب طاعت سالک را هیچ دشمن سخت تر از نفس نیست شیخ ابوعبدالله محمد رازی وفاتش در سنه ثمان و خمسین
و ثلثمایه بزمان مطیع خلیفه از سخنان اوست هر عالم که عیب خود بیند و با خود نیاید بجبالات علم مشغولست نه بعمل علم و آراستن
ظاهر میخواهد نه براستی باطن لاجرم جوارح او بنده اوست شیخ بندار ابوالحسن شیرازی وفاتش باوجان فارس در سنه ثلث
و خمسین و ثلثمایه بزمان مطیع خلیفه از سخنان اوست با مبتدعان صحبت داشتن اعراض بار آورد شیخ ابوبکر محمد داود
دینوری معروف برقی وفاتش پس از سنه ستین و ثلثمایه بزمان مطیع خلیفه از سخنان اوست چون طعام حلال در معده بود قوت
اعضا دهد در طاعت و چون شبهه بود راه حق بر بنده مشتبه گرداند و چون حرام بود میان حق تعالی و بنده حجاب گرداند عمرش زیاده از
صد سال بود شیخ ابوعمرو اسمعیل بن محمد وفاتش در سنه ست و ستین و ثلثمایه بزمان طایع خلیفه از سخنان اوست تصوف صبر کردنست بر امر
و نهی و آفت آنست که بهر حال که باشد راضی نشود بدانچه در آنست هر عالم را که نتیجه علم نبود زیان او بیش از دانش اوست شیخ
ابوالقاسم ابراهیم بن محمد نصرابادی وفاتش در سنه سبع و ستین و ثلثمایه بعهد طایع خلیفه از سخنان اوست تصوف ایستادن است بر سنت
و جماعت و دست بداشتن از هوا و بدعت و تعظیم حرمت پیران و خلق را معذور داشتن و بر در دوام مداومت نمودن شیخ
احمد عطار رودباری وفاتش در سنه سبع و ستین و ثلثمایه بزمان طایع خلیفه از سخنان اوست تقوی را ظاهر و باطنی است ظاهر آن رعایت
حدود شریعت است و باطنش تصفیه نیت است و اخلاص شیخ ابوالعباس احمد بن محمد سهل بن عطاردی وفاتش بصوم شام در سنه

سبع وستين وثلثمائه بعهد طايع خليفه از سخنان اوست هر كه خود را آراسته دارد باداب سنت دل او را خداى تو منور كرداند بنور معرفت
هيچ مقام نيست بالاتر از مقام متابعت در فرمان حق آنچه ميطلبى از ديوان علم بجوى واگر نيابى از محكه حكمت طلب كن واگر نيابى
بخلوت خانه توحيد رو واگر نباشد مطلب كه شيطانيت زشترين خصلتى صوفى بخل است شيخ ابوعبدالله بن حنيف نيم‌رازى
وفاتش در سنه احدى وثمانين وثلثمائه در زمان طايع خليفه از سخنان اوست ارادت رنج ذاتيست و ترك راحت او را از قرب
پرسيدند گفت قرب با حق بالزام موافقت بود و قرب حق با بنده بدوام توفيق هر صوفى كه ديو او را وسوسه تواند كرد در كار خود
از اكابل تر است و در تذكرة الاولياء شيخ عطار در پاى نام حارث محاسبى از شيخ عبدالله حنيف نقل ميكند كه گفته است بر پنج كس از پيران
ما اقتدا كنيد چون حارث محاسبى و جنيد بغدادى و رويم و ابن عطا و عمرو بن عثمان مكى زيرا كه ايشان جمع كرده‌اند ميان علم و حقيقت
و طريقت و شريعت و هر كه جز اين پنج‌اند اعتقاد را نشايد اما اين پنج هم اعتقاد و هم اقتدا را نشايند همچنين بزرگان طريقت
گفته كه عبدالله حنيف ششم ايشان بوده است اما خويش ستودن كار ايشان نيست شيخ ابوعثمان سعيد بن سلام مغربى وفاتش در سنه
ثلث وسبعين وثلثمائه بعهد طايع خليفه از سخنان اوست تقوى بر حد تقصير ايستادن است و از در فراتر شدن و صحبت درويشان
بر توانگران اختيار كردن شيخ ابواسحق ابراهيم بن داود رقى صحبت جنيد دريافته بود و عمرش بصد و بيست و شش سال رسيده از سخنان
اوست قيمت هر آدمى بقدر همت اوست اگر دنيا دارست قيمتى ندارد و اگر آخرت طلبست چندان قيمتى ندارد و اگر بهر دو ملتفت
نيست قيمت بنده نسبت ندارد و نشان دوستى چيزى بركزيدن طاعت اوست و متابعت رسول عليه السلام شيخ ابومنصور
بن عمار قرشى واعظ در اول بر راه كاغذ پاره ديد بر آن نام خداى تعالى نوشته جائى يافت بعد بخورد به بركت آن در علم بر او گشوده شد و از
سخنان اوست دل عارف محل ذكرست و دل ذاكر جاى توكل و دل متوكل منبع رضا و دل راضى مقام قناعت چون سالك
عارف شود بجد و در مجاهدت در رياضت كوشد و چون بحق عارف گردد در رضا كوشد و هر كه زبان نگاه دارد از عذر خواستن فارغ
بود هر كه ترك دنيا كند از غم خوردن برهد و هر كه از محنت دنيا جزع كند مصيبت دين او باشد لباس سالك تواضع و شكستگى بود و لباس
عارف تقوى شيخ ابواسحق ابراهيم شهريار كازرونى وفاتش در سنه اربع وعشرين واربعمائه بعهد قائم خليفه از مرويست كه اين
دعا را در جواب از حضرت رسالت يادگرفته است بسم الله الرحمن الرحيم اللهم اجعلنى لكثرة الذكرك و مواذيا لحمدك وحافظا لامرك
و راجيا لوعدك وخايفا لوعيدك راضيا فى كل حالاتى عنك راغبا كل امورى اليك مؤملا لفضلك منتظرا لرحمتك يا ارحم الراحمين
ويا اكرم الاكرمين شيخ ابوالقسم قشيرى صاحب الرساله فى التصوف والتصانيف الكثيرة معاصر شيخ ابواسحق كازرونى بود شيخ
ابوعلى دقاق معاصر شيخ ابواسحق كازرونى واميرعلى الياس كه حاكم كرمان بود از او درخواست پندى كرد گفت تو مال خود دوست تر
يا دشمن خود امير على گفت هر كس مال خود دوست تر دارد شيخ گفت چرا مال خود در دنيا ميگذارى و نظر در دشمن با خود بآخرت مى برى
شيخ ابوعلى سينا معاصر شيخ ابوسعيد ابوالخير بود و در پاى نام شيخ ابوسعيد ذكر كرده شود اگر چه وى از زمره حكمائست و جناب
آن بود كه در ميان ايشان ذكر كردى اما اينجا بواسطه آنكه معاصر بودند و مصاحب تقريب افتاد و در تاريخ ولادت و وفات

او قابل گويد مصرع حجة الحق ابوعلى سينا در شجع آمد از عدم بوجود در شصا كسب كرد كل علوم در تكز كرد اين جهان بدرود
[٣٧٣ ٣٩١ ٤٢٧] شيخ ابوسعيد ابوالخير در روز با شعبان سنه اربعين واربعمائه در گذشت و عمر او هشتاد و سه سال بود و او را با شيخ
ابوعلى سينا اجتماع صحبت افتاد بعد از مفارقت از هر يك پرسيدند شيخ ابوسعيد گفت آنچه من مى بينم او ميداند و شيخ ابوعلى گفت آنچه
من ميدانم او مى بيند طرفين را تمام برترين شيخ ابوسعيد معلوم شد كه ليس الخبر كالمعاينه از اشعار اوست شعر
جسمى دارم همه پر از صورت دوست با ديده خوشست چون دوست در اوست از ديده بدوست فرق كردن نه نكوست يا اوست بجاى ديده يا ديده خود اوست
از او پرسيدند كه صوفى كيست گفت آنكه هر چه در سر دارد بنهد و هر چه در دست دارد بدهد و از آنچه بر او آيد نجهد و در حق اصحاب تصوف ميفرمايد
كه درويشان بايد كه ده چيز بر خود فريضه دانند اند موافقت كتاب خداى تعالى اول جامه را پاك دارند كه تو بتيابك فطهر دوم پيوسته
بر طهارت باشند كه رجال يحبون ان يتطهروا والله يحب المطهرين سيم در مسجد يا تكيه باشند با تسبيح و تهليل باشند يسبحون بالغدو و
الاصال و در اول وقت نماز گزارند و كن من الساجدين و نماز شب بجاى دارند و من الليل فتهجد به نافلة لك و در سحرگاه استغفار
كنند و بالاسحار هم يستغفرون و بامداد چندانكه توانند قرآن خوانند و تا طلوع آفتاب سخن نگويند كه ان قرآن الفجر كان مشهودا
و ميان شام و خفتن بورد مشغول باشند كه و من الليل فسبحه و ادبار السجود نيازمندان و ضعيفان را پس از اين اوقات دست گيرند كه ولا
تطرد الذين يدعون ربهم بالغداة والعشى يريدون وجهه و بى موافقت يكديگر چيزى نخورند يا ايها الذين آمنوا اوفوا بالعقود
و بى دستورى يكديگر غائب نشوند واذا كانوا معه على امر جامع لم يذهبوا حتى يستاذنوه پس از اين اوقات فراغت ايشان بسه چيز
باشد يا بعلم آموختن يا بكسبى مشغول شدن و يا كسى را راحتى رسانيدن و هر كه اين جماعت را بدوستى گيرد و يا در حق ايشان يارى
دهد بهر چه تواند كه سبب راحت و آسايش دل ايشان باشد با اين جماعت شريك باشند كه قوله تعالى فاستجاب لهم انى لا اضيع عمل عامل
منكم من ذكر او انثى بعضكم من بعض و همچنين ميفرمايد اولئك هم الراشدون فضلا من الله ونعمة و هم عليه السلام فرموده من احب قوما
فهو منهم شيخ سنائى غزنوى معاصر شيخ ابوسعيد ابوالخير بوده تصانيف معتبر و اشعار بى نظير دارد اين دو بيت از اشعار او بتكرار
ثبت افتاده است شعر اى كشى كه زهد مجلس افروختى در عشق چه حيلهات آموختى اى پيچ از سوختن وسوختنى
عشق آمدنى بود نه آموختنى شيخ ابوالقسم گرگانى معاصر سلطان محمود غزنوى بود بوقت وفات فردوسى او را از گورستان
مسلمانان دفن كردن منع كرد و گفت مادح كافران و گبران بود و پيغمبر عليه السلام فرموده من تشبه بقوم فهو منهم همان شب فردوسى را
بخواب ديد حلهاى روحانى پوشيده و متعجب شد از فردوسى او را گفت خداى تعالى مرا فرمود اگر فردوسى بندگان گشتى مقبول بدين
معنى گشتى كه گفتى جهانرا بلندى و پستى توئى ندانم چه هر چه هستى توئى و قبر اين دو بزرگ در طوس است شيخ ملك فردوسى معاصر
سلطان محمود از سخنان اوست چهار گروه بهترين مردم اند عالم عامل و حكيم گويا و عابد مجرد و واعظ بى طمع شيخ عبدالله
انصارى معروف به پير هرى و در تاريخ وفات او قابل گفته شيخ عالم خواجه عبدالله انصارى كه بود
قدوه اقطاب و هم از قيروان تا قيروان سيصد و پنج و نود بد سال كامد در وجود چون كه از چار صد هشتاد و يك رفت از جهان

مرغی او در هوا است از سخنان اوست اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر بر آب روی خسی باشی دلی بدست آر تا کسی باشی اگر در آیی
در باز نست و اگر بیابی حق بی نیاز نست شریعت را در حقیقت راه است نست بی شریعت بحقیقت رسیدن بهتانست جهان زیر
کرشفا از زی و جهان پیر که بدعا از زی نور تجلی ناگاه آید اما بر دل آگاه آید توحید نه آنست که او را یگانه خوانی توحید آنست که او را یگانه
دانی هر که در وی این ده خصلت نیست مرگش به از زندگانیست با حق بصدق با خلق بانصاف با نفس بقهر با بزرگان بخدمت با کودکان
بشفقت با دوستان بنصیحت با دشمن بحلم با درویش به بذل با جاهل بخموشی با عالم بتواضع و اندرین معنی قائل گوید شعر
ده چیز شرط عافیت است صدق با خدا با خلق خلق و با تن خود قهر دایما با مهتران کرامت و با کهتران کرم با دشمنان حلیم و با دوستان وفا
با عالمان تواضع و با جاهلان سکوت با مردم فقیر بمقدار خود عطا طاعت رها مکن چو کردی بها مکن صحبت با اهل تا بجانست و با نا اهل
تا ب جانست انچه علاج کند من همان میکنیم او آشکارا کند من نهان میکنیم اعتقاد نیک گنج بی زوالست راستی که
بدروغ ماند نکوی نان همه کس مخور ولی نان بهمه کس ده منکری سرمایه همه جهلهاست بر نیکویی کردن بهانه جوی جهانش اگر هزار دست
داری یک دشمن بسیار مگو انچه نتوانی شنید وفا از مردم اصیل جوی که اصیل خطا نکند گناه کم از عفو دان بیاموز و بیاموزان
دعا به از سپاه دان سرمایه همه گناهان جهلست امید همه رحمتها صبر ست دلیل همه نیکیها علم است سر همه فتنها زبانست داروی
داروی همه کارها توبه است زوال همه نعمتها ناشکریست چند چیز است اگر چه بخورند عمر را زیادت کند قران خواندن و با علما نشستن
و نماز بجماعت گزاردن و نافله و نماز چاشت و نافله میان شام و خفتن گزاردن و سوال کردن و چند چیز ست که بخورند زندگانی زیاده
کند شیرینی و گوشت و عدس و نان میوه چند چیز ست که فراموشی آرد حجامت در مغز و نظر در مصلوب و بول در آب ایستاده و میان
دو زن در راه رفتن و بازی کردن با عورت خود و خواندن انچه بر گورها نوشته اند و در میان شتران گذر کردن و مالیده رفتن و جنب
کاری کردن و چند چیز غم افزاید ایستاده تنبوت بر شیدن و رفتن در میان گوسفندان و کوتاه کردن ریش و بازی کردن با جامه
خویش و استنجی بدست راست کردن و تنها رفتن براه طالب دنیا رنجور ست و طالب عقبی مزدور و طالب مولی نور علی نور آگهی
اگر مرا گوئی بنده من از عرش بگذرد خنده من او را گفت در حق دنیا چه گوئی گفت چیزی چه گویم که بحرص بدست آرند و ببخل نگاه
دارند و بحسرت بگذارند درون او همه حسرت و بیرون او همه عبرت چه جای عشرت لکن برین بساط همه تنها مانده ایم و فرزین
طاعت ما کژ میرود و رخ بدر کرمی آریم اسب بر سر نازد دران زمان که در شاه راه اجل بازیم ازین بیل دیو صورت
مارا امانی کرامت فرمای شیخ ابوالحسن خرقانی از سخنان اوست حق تعالی قسمت بندگان پیدا کرد هر یک نصیب خود
برداشتند نصیب جوانمردان یعنی اولیا اندوه آمد وقتی بیل در دست داشتم و کاری میکردم چو خود در اسر کنار رغیب دیدم بیل بهوا
کردم از عرش بری فرود آوردم بیل دوم بهوا کردم هیچ نمانده بود عاقلان آن گویند که شنیده باشند هر که زندگانی جو نیم مرد
دو زندگانی بهم آید و هر که زندگانی با خلق کند چون بمیرد دو مرگش بهم آید شیخ احمد غزالی وفاتش در قزوین در
سنه سبع عشر و خمسمایه بعهد مسترشد خلیفه تصانیف و تالیف بسیار دارد و اشعار بی نظیر و از سخنان اوست در وقتی که

سلطان سنجر وی را بوطن اصلی مراجعت کردن التماس کرد بجهة مبلغ شیخ حاصل ملک نیمروز عرض کرد او در جواب سلطان گفت
چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد با فقر اگر کنم هوس ملک سنجرم عریان ملک بخشم و گوئی که خامه ام خاموش نکته گویم و گوئی که دفترم
تا یافت جان من خبر از ملک نیمشب صد ملک نیمروز بیک جو نمیخرم حجة الاسلام محمد بن محمد بن محمد الغزالی الطوسی رحمه الله علیه او
بعهد مستظهر خلیفه بود و تصانیف و تالیف بسیار و معتبر دارد و از شرح مستغنی است و اظهر من الشمس است وفاتش در طوس
و در تاریخ ولادت و وفات او قائل گوید حجة الاسلام غزالی بسال چارصد با چل و شش آمد از تاثیر دوران در وجود
چون بسال پانصد و پنج از جهان رحلت نمود سال عمرش شصت با پنجاه کم شش روز بود و از سخنان اوست که اصل مهلکات ده صفت
مذموم است بخل و کبر و عجب و ریا و حسد و تیزی خشم و شره طعام و شره سخن و دوستی مال و دوستی جاه و اصل منجیات نیز
ده است پشیمانی بر گناه و صبر بر بلا و رضا بقضا و شکر بر نعمت و برابر داشتن خوف و رجا و زهد در دنیا و اخلاص در طاعت
و خلق نیکو با خلق و دوستی حق تعالی حاصل کردن و توحید و توکل نگاه داشتن و مراقبه و محاسبه بجای آوردن باید که هر بامداد
و شبانگاه اندرین تفکر کند تا صفات مذموم چگونه دفع کند و صفات حمیده چون حاصل کند شیخ عبدالله بن محمد غزالی وفاتش
در سنه خمس و خمسمائة شیخ نورالدین گیلی بتبریز مدفونست کتاب معتمد از مقالات اوست شیخ نعیم بدیل سبزواری
معاصر سلطان تکش بود اهل سبزوار منکر او بودند مریدان او را گفتند بجای دیگر نقل کن نه مسلمانی شهادتی بحسبز وارت گفت بنده را
بارادت حق تعالی چه کارست اگر قومی ها ازین جماعت منکر نبودی بنده را انجا وطن دادی دادرا نیز خوشتر بودی شیخ مکارم
در سنه اثنی و ستمائة درگذشت بعهد ناصر خلیفه در نزدیک بغداد در موضعی که بدو منسوبست مدفونست شیخ فقیه زاهد تبریزی وفات
او در سنه اثنی و تسعین و خمسمائة تا زمان او را بزیارت بردند بر سر گوری که مرده در عذاب بود او بنور کرامات دریافت گفت بر سر گور
تهی پیش ازین نتوان نشست شیخ امام جنید معاصر فقیه زاهد بود و در تبریز مدفونست شیخ بابا فرج معاصر فقیه زاهد
بود در گجیل تبریز مدفونست شیخ اوحدالدین کرمانی از سخنان اوست گویند چون در سماع بودی پیراهن امردان بدرانیدی
و سینه بر سینه ایشان نهادی چون ببغداد رسید خلیفه پسری صاحب جمال داشت این سخن بشنید فکر کرد که او مبتدع است
و کافر اگر ازین نوع حرکتی کند او را بکشم چون شیخ در سماع بنور کرامت دریافت گفت سهلست مرا بر سر خنجر بودن
در پای مراد دوست بی سر بودن تو آمده که کافری را بکشی غازی چو توئی رواست کافر بودن پسر خلیفه در پای شیخ نهاد و مرید
شد شیخ مجدالدین بغدادی از دهی است بغداد نام در خوارزم و بهاء الدین خوارزمی صاحب ترسل که منشی خوارزمشاه بود
برادر او بود شیخ مجدالدین در سنه ثلث عشر و ستمائة بعهد ناصر خلیفه بتهمت آنکه با مادر خوارزمشاه معاشقه ورزیده بحکم سلطان شهید شد
بعد از قتلش سلطان پشیمان شد بخدمت شیخ نجم الدین کبری رفت و گفت چنین خطا از من صادر شد دیت خون او چه باشد
تا تدبیر کنم شیخ گفت جان من و تو و اگر جهان هنوز بدیت خون او نشاید چون تا کرده گردد شد تدارک پذیر نباشد و از
اشعار اوست شعر یک موی تمام از صاحب هوس است تا خود بتو زین جمله کدام دست رس است و آنکس که بیافت دولتی یافت عظیم

وانکس که نیافت داغ ما یافت برات شیخ نجم الدین کبری او را دلی تراش کشد اما در مدت عمر دوازده مرید پیش او بکمال رسید
و مرید قبول نمیکرد اما آن دوازده اکابر جهان بودند چون شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالا
اسفراینی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین دایه و شیخ جمال الدین گیلی و مولانا جلال الدین بها ولد چنگیز خان پیش شیخ
نجم الدین کبری فرستاد که فرموده ام که در خوارزم قتل عام کنند باید که بیرون آیی تا کشته نشوی شیخ جواب داد که شصت و
سال در زمان خوشی مصاحب بوده ام در وقت ناخوشی از ایشان تخلف نمودن بی مروتی باشد در فتنه مغول
در سنه ثمان عشر و ستمائه بعهد ناصر خلیفه در خوارزم شهید شد و اشعار خوب دارد شعر دی بیست درون من که پنهانی نیست
برداشتن سرش باسانی نیست ایمانش هزار بار تلقین کردم آن کافر را سر مسلمانی نیست جایی که دلی تراش را با نفس خود
انکار است ازین نوع دیگران چه خطر است حق سبحانه و تعالی همگنان را از شر شیطان نفس نگاه داراد شیخ سعد الدین حموی عم شیخ
سعد الدین بود شیخ شهاب الدین سهروردی ببغداد بمقبره باب الحلج مدفونست وفاتش در سنه اثنی و ثلثین و ستمائه در حضرت
خلیفه گفت که او تمامت قرآن در دو رکعت نماز میخواند و هر روزی چهار ختم میکند خلیفه بجهة آزمون وی را حاضر کرد و جمع قرآن
بیاورد در حضور او در یکساعت ختمی بکرد چنانکه از شرائط قرات هیچ چیز فرو نگذاشت اکنون جماعتی که بعهد مغول بودند
یاد کنیم شیخ جمال الدین لیلی منشآت نظم و نثر خوب دارد بتبریز درگذشت و در تاریخ وفات او گفته اند شعر
جمال ملت و دین قطب اولیاء خدا که آستانه او بود قبله ابدال بسال ششصد و پنجاه و یک بحضرت رفت شب دوشنبه و روز چهارم شوال
شیخ سعد الدین حموی وفاتش در سنه خمس و ستین و ستمائه و بروایت دیگر چنین آورده اند بسال ششصد و پنجاه و عید اضحی چاشت
که سعد دین حموی دل از جهان برداشت و در زمان او عالم از کثر مال امال بود و خراسان را حاکم عادل اهل خراسان شکر حاکم در خدمت
شیخ تقریر میکردند گفت بر افتد شکر زیاده کردند گفت بر افتد زود تر بر افتد گفتند ای شیخ درین دور که اهل جهان از ظلم حکام
ببلاء عظیم گرفتارند و حق سبحانه و تعالی خراسان را حاکم عادل داده بایستی که شیخ در حق او دعاء خیر فرمودی تا موجب آسایش
خلق جهان بودی چه سر است که شیخ چنین میفرماید گفت که او مخالفت اقتضاء زمان میکند و هیچ کس با آن نبنده نباشد شیخ
نجم الدین دایه کتاب مرصاد العباد از تصانیف اوست در فترت مغول بروم رفت پیش سلاطین سلجوقی و این فقیر در
تاریخ سنه عشرین و ثمانمایه ببغداد رسید قبری دید در جوار خانقاه و مقبره شیخ جنید بر لوح آن قبر که از آجر بود القاب شیخ نجم الدین
نوشته و از سخنان اوست شعر ار چه چو من داغ جدایی دارد با گریه و سوز و آشنایی دارد سر رشته شمع به ز سر رشته من
کان رشته سری بروشنایی دارد شیخ جلال الدین بها ولد از بلخ بود در فتنه مغول بروم رفت و همانجا وزارت یافت ولادت
او در ششم ربیع الاول سنه اربع و ستمائه بود و وفات او در ششم جمید الثانی سنه اثنی و سبعین و ستمائه و در تاریخ وفات او گفته اند
بر سر قبر شمس تبریزی رفتم و خیره مقبره گشتم بهر تاریخ فوت او ابدام انور الله مرقده گفتم بزین حساب مدت عمر وی شصت و
هشت سال و سه ماه بوده باشد و او را اشعار شورانگیزست سلطان ولد بن مولانا مشار الیه ولادت او در بیست و پنجم

ربیع الثانی سنه ثلث و عشرین و ستمائه و وفات او بیست و یکم رجب سنه اثنی عشر و سبعمائه عمر وی هشتاد و نه سال و سه ماه و چهار روز
بوده و او نیز اشعار شورانگیز دارد شیخ رضی الدین علی لالا در اثنی و اربعین و ستمائه نماند در اسفراین شیخ
اسمعیل در قولی در همانجا مدفونست شیخ ریکران بدیعی در بغداد که بعزو منسوبست مدفونست بترتیب وصول
شکر مالکو ببغداد بخواب دید که فرشته عمود آهنین آتشین بدست داشت و میگفت بالغزه اضربوا علی روس الفجرة
شیخ محمد کجانی بجد و تبریز مدفونست شیخ عثمان ساوجی وفاتش بساوه در سادس عشر رجب سنه
خمس و ستمائه شیخ ابو علیشاه شیخ احمد جام شیخ بورجان شیخ تاج الدین اشنوادی شیخ بیر یوسف
بروجردی شیخ قطب الدین شیخ زین الدین کاموی شیخ ابو القاسم عبد الرباطی شیخ احمد مرکوز قزوینی
در سنه ست و ستمائه بقزوین درگذشت شیخ ضیاء الدین تبریزی بچرنداب مدفونست این دو بیت از اشعار اوست
دوش این دلم از درد جدایی میسوخت زاندیشه آن تا تو کجایی میسوخت تا از شب تیره روز روشن بدمید
بیچاره دلم چو روشنایی میسوخت شیخ ابو عبد الرحمن خراسانی ببغداد در سنه ست عشر و سبعمائه
درگذشت شیخ عز الدین نظری شارح قصیده ابن فارض در تصوف شیخ شرف الدین طویل قزوینی
در سنه عشرین و سبعمائه بقزوین درگذشت عالم عاقل بود

بعد از ذکر صحابه عظام و قاریان کلام و مشایخ متزهد و علماء متعبد که هر یکی از ایشان نادرهٔ زمان خویش بوده اند یاران معنی
که سالها فراوان در دریای عرفان غواصی نموده و غوطها خورده و حاصل هم درر و لآلی که بعنایت حضرت لایزالی بدست آورده
بر طبق احسان برسم ما حضر جهة استشهاد و ارشاد طالبان دردمند و نیازمندان مستمند نهاده تا ازان خوان نوالهٔ و ازان دریا
چالهٔ در قید کتابت آورده شود نظر باهل روزگار و دیار خویش کرده هفتاد و سه فرقه را که حدیث ستفرق امتی من بعدی
علی ثلاثة و سبعین فرقة کلهم فی النار الا فرقة واحدة در شان ایشان آمده مشاهده افتاد و عجب آنکه هر یک ازین جماعت را
مدعی آن بود که فرقه ناجی ماییم و بر مدعی خود دلیل از کلام ملک علام و احادیث نبی علیه السلام می نموده و چون نظر باصل مدعی و
روش ایشان کرده شد این هفتاد و سه فرقه از دو مذهب پیدا آمده بودند یکی مذهب اهل سنت و جماعت و دیگری مذهب
شیعت و مذهب اهل سنت پنجاه و پنج فرقه و مذهب شیعت هجده فرقه گشته که مجموع هفتاد و سه فرقه باشند و شیخ عزیز نسفی قدس
سره دلیل بر مدعی هر یک ازین دو فرقه را در کتاب کشف الحقایق بتفصیل آورده بی تعصب و تقسیم و روزی از روزها این فقیر
همین مقوله را بر ملا با جمعی احباب پیش از تالیف این کتاب گفته میشد آن جماعت بنظر شفقت و التفات نموده التماس کردند که درین
باب فصلی و ازین مقاله رسالهٔ در سلک کتابت منتظم باید گردانید تا عموم را فایده باشد بنا بر التماس ایشان واجب دید
اول معتقد هر یکی ازین دو مذهب اصل را بی میل و غرض و تفاوت و نقصان آورده شود بعد ازان در عبادات چند مسئلهٔ
که محتاج الیه بود و چون اهل و یار خویش را بیشتر بر روش حنفی و شافعی مشاهده افتاد مسایلی که آورده اکثر ازین دو مذهب
روایت کرده و چون احیانا شکسته بسته شعری گفته میشد ازا در سلک نظم آورده پیش از تالیف این کتاب هشت سال
و بعد از اتمام کافی الاسلام نام نهاده هر چند اکابر پیش ازین نوع سخن بهتر ازیکدیگر پرداخته گذاشته اند پس درین باب
سخن استاد مناسب حال این کمینه افتاد که گفته اند **شعر** شوخی نگر که قطره بدریا همی برم خرمهره نزد لؤلؤ لالا همی برم
و بتوفیق که این منظوم را بنا بر مقدمات گذشته درین تاریخ درج کرده میشود همچنین این بیت استاد نیز بر خاطر
خطور کرد **شعر** کهن جامهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن ملتمس از اصحاب قلوب آنست که چون بر خطایا
سهوی اطلاع یابند اصلاح کرده و نش دریغ نفرمایند که گفته اند که آدمی از سهو و نسیان خالی نباشد **شعر**
اگر سهویست ازا در بذیرند بزرگان خرده بر خردان نگیرند و این بیچاره را بدعای خیر یاد دارند و بفاتحه و اخلاص مدد فرمایند

خدایا گناهش بجل درگذار
که گوید دعایی برین خاکسار

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد حامدان اندر جهان انچه بودند آشکارا و نهان
از ملایک ز انبیا و اولیا بر خدا کشند بی روی و ریا
ای برادر بعد حمد ذو الجلال کو درودی بر نبی و هم بر آل
باز بر اصحاب و اتباعش بخواه رحمت بی حد و بی عد از اله
بعد ازان بر مومنان با کرام گوی تکبیر و دعایی والسلام

سبب نظم کتاب

در عقاید در سنن در فرضها نسخهٔ منظوم موفر بارها
گرد ازین بنده عزیزی التماس زانکه نبود کار گیتی را اساس
کاختلافات مذاهب کو چرا کرده اند بسیار بعد از مصطفی
آن همیگوید که حق بر قول ماست وین دگر گوید که نه قول خطاست
عذر ما گفتیم بوی از حد برون زانکه بودم بی بضاعت بی فنون
نزد او مقبول نامد عذر ما پس کنم عرض سخن پیش شما
کاختلافاتی که این دم در میانست از قیاس و رایها عالمانست
گر ز راه و رهنما جویی نشان صد هزاران بیش باشد در جهان
هست از انها هر یکی را مدعی کین طریق ما بود راه خدا
اصل این جمله مذاهب این زمان نیست جز هفتاد و سه اندر میان
اهل پنجه و پنجست ازین اهل شیعت هجده آمد بیقین
هست این نقل از کتاب معتبر نام آن کشف الحقایق ای پسر
از ادلهٔ هر یکی از خاصان تمام می نمایند از احادیث و کلام
منع هر یک در میان یکدگر نیست جز تاویل و رای از خیر و شر
عالم عارف نباشد مدعی گر ز دعوی بگذری مرد رهی
بس شده نزدیک این بیچاره فرض ثمه از قول هر یک کرد عرض
خواستم توفیق از رب جلیل معنی بسیار و لفظ او قلیل
تا بود در مصرعی پنج و چهار نکته گو هست در فرضت بکار
لیک از حکم احادیث نبی خود طریقت را همی کن منتخب
جز هدایت هیچ چیزی راهبر نیست در عالم کسی را راه بر
چند در تقلید سرگردان شدی گرد عالم بی سر و سامان شدن
گر ازین معنی کنیم آگهی نی خلقان تا کی همچون رهی
خالق آن بنده را در هر محل در امان دار از خطا و از خلل
کافی الاسلام شد این نسخه نام پس بود هر فرد را از خاص و عام
بابهانه فصلهایی بیبها تا صد و هشتاد و ای رهنما
غیر واو عطف ما را رو نمود کین صد و هشتاد و دو تاریخ بود

عقاید

بعد احمد مقتدا و راهبر کس نباشد جز ابو بکر و عمر
بعد از و عثمان و بعد از وی علی بعد ازین هر کس که او والی ولی
نزد اهل سنت آمد این درست پیش اهل شیعت این قول سست
پیش ایشان بعد ختم انبیا هست محراب از برای مرتضی
بعد از و ز اولاد او لیکن ز مرد در کمالات از ذکر ناگشته فرد
سلسله تا مهدی آخر زمان بر همین منوال میدان ای جوان

در علم ایمان

حق پرستانرا باید از نخست علم ایمان جملگی کردن درست
تا اگر باشد کسی راجت و جو باید پرسد نکته زین گفتگو
از سر دانش سوالش را جواب گوید او والله اعلم بالصواب

در مومن بها

شرط ایمان از احادیث و کلام صدق شش چیزست ای مرد تمام
اولا ایمان بذات حق بیار بعد ازان گرد ملایکرا یاد دار
با کلام الله و با پیغمبران هم بحشر و خیر و شر ای مومنان
نزد شیعه شر ز نفس خود بود وین شر را ز خالق بد بود

پیش نعمان بی عمل باشد تمام / شافعی را با عمل گیرد نظام

در بنای اسلام

رکن اسلام از کمال لایزال / دو شهادت شد یقین بی قیل و قال
پس نماز و رکن ثالث شد زکوة / رابعش صوم است و حج بهر نجات

باب اول در وضو

شستن رو دست و پا و مسح سر / نزد نعمان فرض میدان ای پسر
لیک نزد شافعی نامور / نیت و ترتیب دو فرض دگر
نیت رفع حدث کن هم صباح / در وضو میکن نمازت را مباح

فصل اول در فرایض وضو

پیش نعمان ربع باید مسح سر / شافعی خود از سه مو داده خبر
لیک مالک فرض میدارد تمام / مسح سر را با موالات ای امام
پیش شیعه مسح پا باشد درست / نزد اهل سنت این تثلیث سست

فصل دوم در سنتهای وضو

از سنن ده باشد اندر آبدست / نزد نعمان اولا شستن دو دست
باز استنجا و مسح سر تمام / مسح اذنین است و مسواک ای امام
مضمضه تخلیل و استنشاق آر / نام حق گو موضعی را شو سه بار
پس بقول شافعی اسم آله / پیش گویان کم سخن یاری بخواه
تکیه بر چپ بینی هم از چپ نشان / بر بلندی رو بقبله آن زمان
غرغره بالای فرض اندامها / شوی دستان دست را ای رهنما

فصل سیم در موجبات غسل

فرض غسل از وطی آمد مر ترا / ز احتلام و ز ختانین التقا
غسل میت پاکی از حیض و نفاس / نزد مالک روز جمعه زین قیاس

فصل چهارم در فرایض غسل

آب اندر بینی و اندر دهان / نزد نعمان بر همه اعضا روان
فرض پیش شافعی باشد دو تا / نیت است و شستن اندامها
نزد مالک فرض میدان ای امام / باز مالیدن دو دست والسلام

فصل پنجم در بیان آنکه غسل چند نوع است

غسل جمعه سنت و عیدین نیز / همچنان کافر کز ایمان شد عزیز
غسل استسقا و در وقت خسوف / غسل دیگر هنگام کسوف
حاجیان را غسلها چندی دگر / وقت حاجت در منا سنگی بگر

باب دوم در بیان تیمم

نیت است و خاک و مسح رو و دست / خاک پاک از بهر چه گویم بهست
قصد خاک و نیت از بهر فلاح / در تیمم کن طهارت را مباح
در سفر چون آب شد میلی نهان / پس بزن بر خاک دستت ای جوان
نیت آر و مسح رو کن بعد از ان / ضرب دیگر را زدن بر خاک دان
ساعدین و مرفقینت مسح کن / نزد نعمانست این نوعت سخن
شافعی را با عمل ترتیب هست / نزد مالک مسح تو تا نیم دست
آنچه کرد اندر وضو را نادرست / در تیمم نیز باشد آن درست

فصل اول در سنتهای وضو

چار چیزست در تیمم سنت با / اول اقبال بدن ای حق پرست
باز دارد دو دست و بعد از آن / هست تفریج اصابع بی گمان
همچنین افشاندن دستست باز / شافعی را چند دیگر با نماز
تسمیه تقدیم بر بالای یمین / راست را بر چپ نه ار داری خرد

فصل دوم در بیان آنچه تیمم بدان رواست

خاک و ریگ و سرمه و گچ و حجر / باز زرنیخ است و آهک ای پسر
نزد بویوسف بجز از خاک و ریگ / مر تیمم را نباشد هیچ نیک
لیک نزد شافعی جز از تراب / کو بود منبت نمیدارد صواب
پس کراهت دان تیمم را تو نیز / خاک بسیار و عمل کردن دو نیز

باب سیم در فرایض نماز

فرض نعمان چار ده دان در نماز / آبدست و جای پاک و جامه باز
ستر عورت وقت و نیت قبله هم / باز تکبیر و قیام آمد اهم
پس قرائت دان تو بعد از وی رکوع / قعدهٔ اخری و سجده با خشوع
هست بیرون آمدن فرض دگر / لیک نزد شافعی چندی دگر
بر ادای فرض تعیین نیت آر / مقترن تکبیر اول را بیار
فاتحه آرا مها ارکان شمر / پس تشهد با صلوة ای نامور
همچنین ترتیب فرض است ای امام / نیت بیرون شدن پیش از سلام
بوحنیفه وقت اخراج نماز / فرض بر فعل مصلی کرده باز
شافعی را فرض جز لفظ سلام / هیچ فعلی نبود ای مرد تمام

فصل در واجبات

هست واجب فاتحه با سوره هم / قعدهٔ اول قنوت و وتر هم
خواندن اظهار و مخفی را بدان / بر تحیات و ترتیب ای جوان
رسمه تعدیل ارکان برقرار / جبر سهوی واقعی را سجده آر

فصل در سجدهٔ سهو

سجدهٔ سهوی که خواهی کرد عرض / دان ز ترک واجب و تاخیر فرض
لیک نزد شافعی با نیاز / شد دو قسمت قول و افعال نماز
هیات و ابعاض و ارکان آمد آن / حکم ترک هر یکی را هم بدان
خود بترک رکن باطل شد نماز / ترک ابعاضت بسجده آر باز
دان تشهد با قعود اولست / باز صلوات و قنوت نیز هست
گر قرائت خواندی در قعده نیز / یا دو باره رکن کردی ای عزیز
یا تشهد را بیاری در قیام / یا قیام آری تو از بعد تمام
یا شک افتادت که چون کردی ادا / باز قبله سینه گشت ای رهنما
یا قعود آری تو در وقت تمام / یا نسیان داده باشی تو سلام
بر خلاف بوحنیفه ای عزیز / گر بعمدا باشد آرد سجده نیز
از سنتها غیر ابعاض ای پسر / هرچه دانی هیاتست ای نامور
ترک هیات را عوض ناید بدید / نیک در باب ای جوانمرد سعید

فصل در بیان سجدهٔ سهو

چون تشهد گشت کن سلام / با دو سجده نزد نعمان ای امام
کرت دیگر تشهد با نیاز / آر و بیرون شو ز اکمال از نماز
شرط سجده پیشتر باید سلام / منفرد را دو و یک کرت امام
سجده دو بعد از تشهد مر امام / شافعی را هست بعد از وی سلام

فصل در بیان سجدهٔ تلاوت

چارده سجده است بر قول امام / شافعی و بوحنیفه در کلام
مختلف در جمله اند غیر دو جا / آخر حج است و صاد ای رهنما
شافعی حج و نعمان صاد را / سجده باشد هر یکی را مدعی
واجب نعمان و پیش شافعی / هست سنت گر تو مرد آگهی

فصل در سنتها

سنت آمد ادعیه اعوذ نیز / تسمیه آمین بگوی ای با تمیز
رفع ید تا گوش و چشم سجده گاه / راست را بر چپ نه و میکن نگاه
دست را بر زانوت نه در رکوع / سجده بین انگشتها کن تا خضوع
باز سمع الله تکبیرات هم / در رکوع و در سجود آمد اهم
هم هبوط و هم صعود ای با تمیز / در نشستن بر چپ آمد حکم نیز
سوی قبله داشتن انگشت پای / لیک نزد شافعی رهنمای
مفترش در قعدهٔ اول نشین / هم تورک را تو در ثانی گزین

فصل در فرایض نماز واجبات

شانزده رکعت فرض و واجب سه گزار / با ده و دو سنت ای فخر کبار
فرض و واجب نزد نعمان وتر دان / شافعی را سنت آمد بی گمان

باب چهارم در بیان نماز جمعه

هست پیش شرط جمعه ای عزیز / پس جماعت خطبهٔ غرا و دین
پیش نعمان فرض کردن را ادا / نیست غیر مصر جامع خود روا
همچنین یک جا روا نبود دو جا / باز در صحرا که باشد خیمها

شافعی را با چهل مرد از نخست … حر و بالغ میشود فرضش درست
چون بجامع روز جمعه پا نهی … پس بنشینی اگر مرد رهی
چار رکعت سنت پیشین گزار … فرض دو و از بعد خطبه می‌شمار

باب پنجم در بیان نماز جنازه

پس وضو بدهند و شویندش بآب … هم بر جامه کردنش بهر ثواب
مرده با دوام را یک جامه بس … ور نباشد یا نمد یا شاک و خس
شافعی را سنت و نخی آمد رکنها … بعد نیت هم تن چار تکبیر ما

فصل در تکبیرات نماز جنازه

بعد اول آن سه تکبیری که هست … با سلام ثانی تو سنت است

باب ششم در بیان نماز مسافر

قصر فرض و خوردن روزه است هم … پیش نعمان زین نباشد بیش و کم
وقت حج نعمان بقصر و جمع باز … بر مثال شافعی کرده نماز

فصل در بیان نماز عید

هست تکبیرات هر عید ای جوان … سه و سه نزدیک نعمان بی گمان
در خسوف و در کسوفت دو گزار … هم قیام و هم رکوعت چار بار
دو گزاری هم در استسقا نماز … بعد غسل و توبه و صوم و نیاز
استخاره دو و توبه دو گزار … بعد از آن رو در نماز حاجت آر
رو بسجده فاتحه هست بار خوان … آیه الکرسی همین نوع ای جوان
بازده بعد از قراءت می‌شمار … بود هم یک رکن دیگر ده بیار
انچه بر وی فرض میگردد زکوة … هست حیوان و جواهر پس نبات
وز فواکه مثل تمر است و عنب … وز جواهر هم بفضه ست و ذهب
بیست دینار از زر باشد ترا … نیم دیناری بده بهر خدا
وز نباتاتی که هست از وی ترا … نیز هشتصد من زکوتش عشر ای جوان
یک کشته از بیست و پنج آمد نصاب … هم بهر گاوی دگر از سی ثواب
گر متاع تاجری داری تو هم … بر مثال زر زکوتش زن رقم

فصل در بیان نماز جمعه

وقت خطبه گر بود در پیش و پس … دو گزاری تو تحیت را و بس
دو سنن از بعد فرض خواه چار … خواه شش لیکن سلام از دو بار
هر مسلمانی که از دار فنا … کرد رحلت او بسوی دار بقا
وان لفافت و قنوت و پیرهن … سینه بند و مقنعه بهر زن
در کفنش مال از حضرت با نیاز … نیز غسل و هم نماز و دفن ساز
فاتحه تکبیر و قیام و پس دعا … هم سلام پیشتر ای رهنما
وقت تکبیرات دست را بر آر … گو اموزو هر دو را سنت شمار
چون سیم تکبیر گفتی پس بخوان … وان دعا کو سنت بهر مردگان
از سفرهایی که می باشد مباح … هیجده فرسنگ چون نبی مباح
شافعی را جمع و قصر و نیت است … شانزده فرسنگ چون دانند که هست
هیچ تا سه روز میکرد و تمام … هم نشاید نیت از بهر اتمام
آن نمازی کان تاکید سنت باز … بر هر عیدی دو سنت با نیاز
شافعی را سنت و پنجست ای عزیز … از قراءت پیشتر ای با تمیز
در رکوعی صد عدد تسبیح خوان … هم قراءت را تطویل ای جوان
چاشت از دو تا ده و دو می‌گزار … هم تهجد را از این نوع ای نگار
اندکی تحریم شش رکعت بیار … وانکهی حمد و صلوة ای نامدار
وان نمازی کان بتسبیح آمدست … رکعتش چارست ذکرش سیصدست

باب هفتم در بیان زکوة

چارپا گاو است و گوسفند و شتر … در نباتات است چون گندم و بر

فصل در بیان زکوة زر و نقره و نبات و حیوانات

چون دویست درهم نقره شد روان … پنج درهم را بده تو آن زمان
ده یکی ده زان نباتات ای عزیز … گوسفندی چون شتر پنج است نیز
گوسفندت چون چهل شد شیشکی … چارصد چون گشت از هر صد یکی
چار دانگ و یک طسو در وزن شرع … وان بزر دینار و در نقره بنوع

عشر از او زان شرعت اعتبار … ربع عشر آمد زکوة ای شهریار
نیت اول فرض دان بهر ثواب … قی میار و ترک کن هم از شراب

فصل ۱ در آداب روزه

خواندن قرآن و دوام اعتکاف … ترک مالایعنی و ترک گزاف
وطی کردن قصد خوردی یک غلام … عتق باید ورنه شصت مسکین طعام
شافعی بر وطی کفارت نهاد … نه از آن چیزی که خوردی بامداد
استطاعت با خرد اسلام نیز … باز آزادی بلوغ ای با تمیز
قصد و احرام و طواف و سعی باز … ستر عورت روز عرفه وقفه ساز

فصل ۲ در مکروهات و منهیات حج

سر نپوشد مرد و زن هم روی را … صید و حلق و عقد و طیب ناروا
نظم شد در هفته‌ای این مختصر … مدتی غایب بد از پیش نظر
گشته شد تاریخ دیگر بی قصور … در جمادی الاخرین باز از صدور
گرچه نبود لایق اهل زمان … قصه مور و سلیمان را بخوان
موسوی نسبت ور از مولد بطوس … در هم آتش مسکن لقمه صد فسوس
ختم کردم من بدین ختم الکلام

باب هشتم در بیان روزه

محترز باش از طعام ار مومنی … ترک کن وطی جدا کردن منی
هست در افطار تعجیل ای پسر … بایدت تاخیر کردن در سحر

فصل ۲ در بیان کفارت روزه

سیر دادن یا دو مه روزه ادا … وانچه خوردی از ادا میکن قضا

باب نهم در بیان حج گزاردن

فصل ۱ در آداب حج

رکن عمره همچنین میکن قیاس … غیر عمره روز عرفه حق شناس
پوشش اثواب و مثلش ناروا است … باز طیب و ناخن چیدن خطاست

فی ختم الکتاب

دیدم و بنوشتم و کردم عیان … بهر اخلاصی که بنوشتی روان
انچه رو در باب تاریخم نمود … عاقبت چون دیدم آن
جز محمد ابن فضل الله نبود … جامع این نسخه سودا و سود
اندر آن دقتی که ماند یمکنیس … هم که فضلش رسد فریادرس
باد بر روح نبی از ما سلام

طبقه هشتم در فواید و اقاویل حکماء ما تقدم و ما تاخر و وصایا

چون از سخن هر طایفه درین نسخه جمع شد خواستم که از سخن حکما که عموم خلق را نافع بود بیاورم اگرچه حکمت عطاء خداوند عز و جل است که خواهد که بدهد اما از حضرت رسالت علیه السلام منقولست که همچنانک صحبت را اثرست سخن را نیز اثرست بنابرین مقدمه ابتدا از حکیم افلاطون که از عنایت علیم علام در عالم علم علمِ از و عالی بوده

شعر

نام او فیلسوف افلاطون … شش سخن گفت طرفه و موزون
وان شش از شش هزار و سیصد و شش … مختصر حکمت آورید برون
گفت هر کو بداد قانع شد … او تو اگر ترا آمد از قارون
وانکه از مردمان نیکو شد … گشت ایمن ز جور مردم دون
چون حسد را ز دل جدا کردی … بر تو گردند مردمان مفتون
دار زور او چو تیر افکندی … نکند مر ترا زمانه زبون
انچه کار تو نیست رو بگریز … تا نه بندت از چرا و ز چون
اندکی صبر کن که اندک صبر … شادی آرد ترا ز حد بیرون
سخن فیلسوف خوار مدار … که نگردی ز لؤلؤ مکنون

و همچنین افلاطون شاگرد خود ارسطاطالیس میگوید خداوند خویش را

بشناس و حق او نکاه دار و همیشه بتعلیم و تعلم باش و غایت بر طلب علم منوز و از اهل علم را بکثرت علم امتحان مکن بل که اعتبار حال ایشان
بتجنب از شر و فساد کن از خدای تو چیزی مخواه که نفع آن منقطع بود و متیقن باش که همه مواهب از حضرت اوست و از نعمتها باقی و فوایدی
که از تو مفارقت نتواند کرد التماس کن همیشه بیدار باش که شر در را اسباب بسیار است و انچه نشاید کرد بآرزو مخواه و بدانک انعام
خدای تو از بنده ببسط و عتاب نبود بل بتقویم و تادیب باشد بر تمناء جوه شایسته اقتصار مکن تا موت شایسته با آن مضاف نبود
و جهت موت را شایسته مشر که وسیلت سر باشد بر آسایش و خواب اقدام مکن مکر بعد از آن که محاسبه نفس در سه چیز بتقدیم رسانیده باشی
یکی آنک تامل کنی تا در آن روز از تو هیچ خطا واقع شده است یا نه و دیگر آنک تامل کنی تا هیچ خیر کرده یا نه و سیم آنک هیچ عمل بتقصیر فوت
کرده یا نه یاد کن که چه بوده در اصل و چه خواهی شد بعد از مرگ و هیچکس را ایذا مکن که کارهاء عالم در معرض تغیر و زوالست بدبخت
آنکس بود که از تذکر عاقبت غافل بود و از ذلت باز نه ایستد سرمایه خود از چیزها که از ذات تو خارج بود مساز در فعل خیر با
مستحقان سوال مدار بل که پیش از التماس افتتاح کن از مصیبت عالم جزع مکن و اندوه کین مباش و همیشه یاد کن مرگ را و
بمردگان اعتبار کیر حساب مردم از بسیاری سخن بی فایده و اخباری که کنند بچیزی که ازان مسئول نبود بشناس و دوستدار همه کس باش و زود
خشم مباش که غضب عادت تو کردد و هرکه امروز بتو محتاج بود بر آوردن حاجت او بفردا میفکن که تو چه دانی که فردا چه حادث شود معاونت
کن همه کس را مکر آن کسی را که بفعل بد خود کرفتار باشد تا سخن متخاصمان مفهوم تو نکردد بحکم ایشان مبادرت منمای حکیم بقول تنها مباش
بلک بقول و عمل باش که حکمت قولی درین جهان بماند و حکمت عملی با آن جهان برسد و انجا بماند اکر در نیکو کاری رنجی بری رنج بماند و فعل
نیک بماند و اکر از کناه لذتی یابی لذت بماند و فعل بد بماند ازان روز یاد کن که ترا آواز دهند و از آلت استماع و نطق محروم باشی نشنوی
و نکویی و نه یاد توانی کرد و یقین دان که متوجه بمکان شده که انجا نه دوست شناسی و نه دشمن پس انجا کسی را بنقصان منسوب مکردان
و حیثیت شناس که بجای خواهی رسید که خداوند کار و بنده انجا یکسان باشند پس اینجا تکبر مکن و همیشه زاد ساخته دار که چه دانی
که رحیل کی خواهد بود و بدانک از عطای خدای تو هیچ چیز بهتر از حکمت نبود و حکیم کسی بود که فکر و قول و عمل او متساوی و متشابه بود
مکافات کن به نیکی و در کذار از بدی یاد کیر و حفظ کن و فهم کن در هر وقتی کار خویش را و تعقل کار خود کن و از هیچ کار از کارهاء
بزرک این عالم ملالت منمای و در هیچ وقت تا توانی زبونی و سستی مکن و از خیرات بتجاوز مشو و هیچ سینه در اکتساب چند
سرمایه مساز حکمت دوست دار و سخن حکما بشنو هوای دنیا از وجود خود دور کن و از آداب ستوده امتناع مکن در هیچ کار پیش از وقت
آن کار مپیوند و چون بکاری مشغول شوی از روی فهم و بصیرت بدان مشغول باش به توانکری متکبر و متعجب مشو و از مصایب شکستکی
و خواری بخود راه مده با دوست معامله چنان کن که بحاکم محتاج نشوی و با دشمن معامله چنان کن که در حکومت ظفر ترا بود و با هیچکس سفاهت
مکن و تواضع با همه کس نکاه دار و هیچ متواضع را حقیر مشمر و انچه خود معذور داری برادر خود را ملامت مکن ببطالت شادمان مباش و بر بخت
اعتماد مکن و از فعل نیک پشیمان مشو و بر هیچ کس مزاح و افسوس مکن همیشه بر ملازمت سیرت عدل و استقامت و التزام خیرات
مواظبت کن این بود وصایاء افلاطون و همچنین از ارسطاطالیس منقولست شعر

در وصیت نکاه میکن تا تندرستی ترا بود همواره کریان کار کرد نوشروان در همه عمر خود نشد بیمار کفت چون معده بر طعام بود
تو طعام دکر مخور زنهار چونکه دندان تو نخاید خرد چون بمعده رسد شود دشوار چون بکیرد ترا بول زایل کن بول را در مثانه باز مدار
هر سه روزی به دیگر مایه خون علت زنوزود ناچار از زنان ای حکیم هر هفته بر تو باد اکتفا یکبار و دراز پیر زن که بار آرد
مرگ ناکه جماع با کشاد خون نکه دار در تن تو که هست جانت را خون چو مرکب رهوار زینهار ای پسر که دار دردا تا ضرورت نشمار مدار بکار
و همچنین چند سخن بدیع از قول نوشروان عادل یاد کرده میشود تا آن را کاربندی چنین آورده اند که مامون خلیفه بدیدن تربت نوشروان
عادل رفت و آن قصه اطنابی دارد و تتمه در بابی نام نوشروان کذشته است مقصود آنک چون مامون برسید و اعضاء او را دید پوسیده
و بعضی خاک شده پس بر دیوار خطی دید نوشته بزر بلفظ پهلوی بفرمود پهلوی خوانی را حاضر کردند و آن خطها را بخواند و بتازی کردانید
و از تازی بپارسی و در عجم معروف شد اول آنک کفته بود که تا من زنده بودم و پادشاه همه بندکان خدای تو از عدل من بهره مند بودند و
هرکز هیچکس بخدمت پیش من بخدمت نیامد که نخست از انچه می جست بهره نیافت اکنون وقت عاجزی هیچ چاره ندانستم
جز آنک این سخنها برین جایکاه بنبشتم تا اکر کسی بزیارت من آید این کلمها را بخواند و بداند بعد از مرگ من محروم نماند
و این مواعظ پای رنج او شود و سخنها اینست کفت چرا مردم از کاری پشیمانی خورد که از آن کار یکبار پشیمانی خورده باشد دیگر آنک چرا
ایمن خسبد کسی که با پادشاه آشنایی دارد و کفت چرا زنده شمرد کسی خود را اکر زندکانی بکام او باشد دیگر کفت چرا دشمن خوانی کسی را که
جوان مردی خود را آزار کسی داند و کفت که با مردم بی منم دوستی مکن که نه دوستی را شاید و نه دشمنی را و کفت به پرهیز ازان
نادانی که خویشتن را دانا شمرد و کفت داد از خویش بده تا از داور مستغنی باشی و کفت حق کویی اکر چه تلخ باشد و کفت اکر
خواهی که راز تو دشمن نداند با دوست مکو و کفت مردم بی قدر را زنده مدان و کفت بکزاف مخر تا بکزاف نباید فروخت و کفت
مرگ به از نیاز بهمسران خود و کفت بد نا اعتقادان اعتقاد مکن و از معتمدان اعتماد بر مکیر و کفت بخویشان خود کم از خود محتاج شدن
مصیبتی عظیم دان که در آب مردن به از غوک زینهار خواستن و کفت فاسق متواضع این جهان به از عابد متکبر آن جهان
و کفت نادان تر ازان نبود که کهتری بمهتری رسیده باشد و چون او را ببیند بچشم کهتری در وی نکرد و کفت بی شرم تر ازان مدان
کسی را که دعوی کند که نداند و ازان دروغ زن نشود و کفت فریفته تر ازان کسی نبود که یافته بنا یافته بدهد و کفت بجهان ازان
فرومایه تر کسی نبود که کسی ازو حاجتی خواهد و تواند اجابت کردن و نکند و کفت هر که ترا بدی کوید تا در حق تو بدی کرده باشد
در غیبت تو ویرا معذور تر ازان دار که آن سخن را بتو میرساند و کفت هر بنده که بخرند و بفروشند آزادتر ازان کسی دان که بنده
کلو و حلقوم خود باشد و کفت هر چند کسی دانا باشد که با آن دانش خرد رای نداند آن دانش بروی وبال باشد و کفت هر کس
که امروز روزکار او را دانا نکند در آموختن وی رنج مبر که رنج تو ضایع شود و کفت همه چیز از نادان نکاه داشتن آسان تر
که ویرا از تن خویش و کفت اکر خواهی که مردم نیکوکوی تو باشند تو نیکو کوی مردمان باش و کفت اکر خواهی که رنج بجای مردمان
ضایع نشود رنج مردمان ضایع مکن و کفت اکر خواهی که کم اندوه باشی حسود مباش و کفت اکر خواهی که روزکار بخوشی کذرانی روش

خویش را بر روی کار دار و گفت اگر خواهی که ترا دیوانه نشمرند آنچه نتوانی یافتن مجوی گفت اگر خواهی که با آب رو باشی جوانمردی را پیشه
کن و گفت اگر خواهی که شرم زده نباشی آنچه ننهاده بر مدار و اگر خواهی که پردهٔ تو دریده نشود پردهٔ کس را مدران و گفت اگر خواهی که از
پشیمانی ایمن باشی بهوای دل کار مکن و گفت اگر خواهی که از نیکان باشی روی خود را در آیینهٔ کسان بین و گفت اگر خواهی که بی بیم و آزار
باشی بی آزار باش و گفت اگر خواهی که قدر تو بزرگ باشد قدر مردم بزرگ دان و مردم شناس باش و گفت اگر خواهی که بر قول تو کار
کنند تو بر قول خویش کار کن و عهد را وفا کن و گفت اگر خواهی که در میان مردمان ستوده باشی با نان و نمک باش و گفت اگر خواهی
که در هر دلی محبوب باشی آنچه ترا پسند نباشد بکس مپسند اگر خواهی که بر دلت هیچ زخمی نیاید که آن زخم را مرهم سود ندارد با هیچ
نادان مناظره مکن و گفت چون خواهی که بیاموزی بجوانی بیاموز که چون پیر شوی از آن بی نیاز باشی و گفت اگر خواهی که بهترین قوم باشی
چیزی از خلق دریغ مدار و گفت اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوتاه دست باش این پندها بود نوشروان عادل که عین حکمت هم بدنیا
سودمند بود و هم بآخرت باز آمدیم بر سخن بعضی از حکما **حکمت** سقراط گفت هر کرا خدای تعالی حکمت داد و دنیا یافتن خواسته
غم خورد مثل وی کسی باشد که آسانی و سلامت یافته بود و غم خورد از نایافتن غم و رنج زیرا که ثمرهٔ حکمت آسانیست و ثمرهٔ مال
رنج و بلا ابن المقفع گوید که ملوک هند کتب حکمت بسی کشیدندی باشتران پس بفرمود حکما را تا آن همه را مختصر کردند همه دانایان را اتفاق
بر چهار سخن افتاد یک سخن تعلق بملک دارد و آن عدلست و یک سخن رعیت است و آن طاعتست و یک سخن تن است و آن ناخوردن
است تا بوقت گرسنگی و یک سخن زبانست و آن آنست که نااندیشیده نگوید **حکمت** حکیمی گفت که مردم بر پنج گروه اند یکی آنست
که داند که بداند که نداند و آن زیرک است بیاموزندش دیگری آنست که داند و نداند که داند او فراموشکارست یاد دهندش
دیگر آنست که نداند و پندارد که میداند او جاهل است از وی دور باشید دیگر آنست که نداند و نداند که نداند او مرده است قایل گوید
آنکس که بداند و بداند که بداند / پیوسته تواضع کند و که بماند / و آنکس که نداند و بداند که نداند / او زود خود از ننگ جهالت برهاند
و آنکس که بداند و نداند که بداند / بیدار کنش زود که در خواب نماند / آنکس که نداند و بداند که بداند / در جهل مرکب ابدالدهر بماند
و آنکس که نداند و نداند که نداند / تو مرده شمارش که کسش زنده نخواند / اینک بعراق اند شهریست معظم / کو را همدان خوانند او هیچ نداند
و هم درین معنی قایل گوید / عاقل آنست که نداند و بداند که نداند / و نترسد که بپرسد که بداند که نداند / جاهل آنست که نداند و نداند که نداند
و نترسد که بپرسد که بداند که نداند **حکمت** حکیمی را پرسیدند که چه زندگیست گفت امل کشنده و دور ترک گفت حیوة گذشته که دیگر
باز نرسد گفت دو چیزست که با وی حیلت نرود کاری که روی باقبال نهد ادبار را با وی هیچ کاری نیست و چون روی با دبار نهد
اقبال را با وی هیچ کاری نیست لقمان حکیم پسر را گفت دو خصلت نگاه دار و از دیگر اندیشه مدار دین آن جهان را و درم این جهان را
نوشروان بوزرجمهر را پرسید که چرا است که دوست را دشمن توان کرد و دشمن را دوست نتوان کرد گفت از بهر آنکه آبادان را
ویران کردن آسانست و ویران را آبادان کردن دشوار و جام را آسان تر توان شکست از آنکه درست کنی و گفت در تندرستی
پرهیز کردن آسانتر از دارو خوردن در بیماری و گناه ناکردن آسانتر از استغفار کردن و آرزو خوردن به از غم خوردن

و هوای تن بزبان آوردن بهتر از دوزخ رفتن **حکمت** مردی از حکما پیش چند سال گرد جهان میگشت و این شش سخن
مردمان را می آموخت و میگفت هر کرا علم نیست او را غم دو جهانی نیست و هر کرا صبر نیست او سلامتی دین نیست و هر کرا علم نیست او را
از علم خویش منفعت نیست و هر کرا پرهیز نیست او را نزدیک خدای تعالی کرامت نیست و هر کرا سخاوت نیست او را از مال خود بهره
نیست و هر کرا نصیحت نیست او را نزدیک خدای تعالی حجت نیست **حکمت** بوزرجمهر را پرسیدند که کدام عزت که با ذل پیوسته
گفت آن عز با خدمت سلطانست و عز با حرص و عز با شفقت همو را پرسیدند که ایشان را چه ادب باید کرد گفت بنواختن اندرون
پرده گفت بندگان را چه ادب باید کردن گفت بکار فرمودن چندانکه طاقت داشته باشند تا بفضول نپردازند گفت خسیسان را چه
ادب باید کردن گفت دانستن تا قدر خود بدانند گفت آزادگان را چه ادب باید کردن گفت بحاجت ناروا کردن هم از و پرسیدند که
جوانمرد کیست گفت آنکه بخشید و باد نکرد و کشنده که چرا است که مرد مال خود را از بهر مال هلاک میکند گفت از بهر آنکه پندارند که
خواسته بهتر از چیزهاست دیگر است و ندانند که آنچه خواسته از بهر آن باید بهتر از خواسته است گفتند چیزی هست بهتر از جان که مردمان
جان از بهر آن بدهند و باک ندارند گفت از جان عزیز تر سه چیزست دین و کین و راحت از سختی هم ازو پرسیدند که دانش و سخاوت
و سخاوت و شجاعت را چه آراید گفت دانش را راستی و سخاوت را تازه رویی و شجاعت را عفو کردن پس از فیروزی حکیم یونانی گفت
چهار چیز از بلاهاء بزرگست بسیار عیالی با کم چیزی و زن بد و نا پارسا و فرزند ناشایسته از جاهلیان اتفاق کرده اند که کار جهان
بر پنج روییست پنج از و بقضا و قدرست یکی زن خواستن و دیگری فرزند و سیم مال و چهارم پادشاهی و پنجم زندگانی اما پنج دیگر را
جهد باید کرد یکی علم و دیگری دبیری و سیم سواری چهارم رفتن بهشت و پنجم رهایی از دوزخ و پنج دیگر طبیعی است یکی وفا کردن و دیگری مدارا
کردن و سیم تواضع کردن و چهارم سخاوت کردن و پنجم راست گفتن و پنج دیگر عادتیست یکی راه رفتن و دیگری خوردن و سیم خفتن و چهارم
جماع کردن و پنجم بول کردن و پنج دیگر میراثیست یکی نیکو رویی و دیگر نیکو خویی و سیم همت بلند و چهارم متکبری و پنجم سنگدلی اما سخن جهان
سه چیزست که خردمند آنرا فراموش نباید کرد یکی برآمدن این جهان و دیگری گشتن حال زمانه و سیم آفتهاء زمانه اما شش چیزست که
جهان بیهانهٔ آن ارزان است یکی طعام گوارنده و فرزند درست اندام و یار موافق و جفت مهربان و سخن درست و خرد تمام حکیمی گفت پنج چیز
ضایع ترین همه چیزهاست یکی چراغ روشن پیش آفتاب و باران بشورستان و زن خوب روی بدست نابینا و طعام خوش بپیش سیر خورده
و کلام خدای تعالی در پیش ظالم اسکندر را پرسیدند که چرا است که استاد خویش را عزیز تر از مادر و پدر باید داشت گفت از بهر آنکه پدر از بهر زندگانی
فانیست و استاد سبب زندگانی باقی و گفت اگر زمانه برای تو نرود تو برای زمانه برو که مردم بندهٔ زمانه است و زمانه دشمن
آدمی و هر نفسی که مردم بزند بمرگ نزدیکتر است و از زندگانی دورتر **حکمت** گروهی از حکما از بزرجمهر پرسیدند که ما را از باب
حکمت چیزی بیاموز چنانکه ما را منفعت کند تا بدان بکوشیم و آنچه ما را زیان دارد بگوی تا از آن دور باشیم تا خدای تعالی ترا پاداش نیکی
بدهد گفت آگاه باشید که هشت چیز روشنایی چشم را زیاده کند و اندرین معنی قایل گوید هشت چیز نور چشم آدمی گردد فزون از هشت چیز
کز همیشه میشود در وی نظر کن هر زمان / در زر و در نقره و در شیخ و کعبه و شاه و علم / روی خوب و خط نیک و سبزه و آب روان / و چهار چیزست که

چنانچه را بکار آید یکی طعام شور خوردن و دیگر آب گرم بر سر ریختن سیم اندر چشمه آفتاب نگریستن و چهارم دیدار دشمن و چهار چیز است که تن را
فربه کند یکی جامه نرم و دیگری بی غم بودن و سیم بوی خوش و چهارم خواب گرم کامی و آن چیزی که تن را نزار کند یکی گوشت قدید خوردن و
دیگر جماع بسیار کردن و سیم اندر گرمابه دیر بودن چهارم شبانگاه زود تکیه کردن و جامه درشت پوشیدن اما آن چهار چیز که دل را زنده گرداند
دل را درست گرداند یکی طعام بوقت خوردن و دیگر اندازه هر چیز نگاه داشتن سیم کار سخت ناکردن چهارم غم بیهوده ناخوردن
و چهار چیز تن را شکسته دارد یکی بر فراز دشوار رفتن و دیگر بر ستور حرون نشستن سیم بر ماندگی راه رفتن چهارم با پیر زن جماع کردن و
آن چیز که دل را زنده کند یکی خوشایسته و دیگر استاد دانا سیم انبار ایمن و عیال موافق چهارم دوست سازگار مساعد و چهار چیز
دل را بمیراند یکی سرماء زمهریر و دیگر گرماء سموم سیم دود تلخ چهارم بیم دشمن سقراط حکیم گفت که پنج چیز مردم را تباه کند یکی بر دوستان
فریب کردن دیگر از خداوندان دانش روی گردانیدن سیم خویشتن را خوار داشتن چهارم کین ناستن کشیدن پنجم از سر هوای دل رفتن بقراط
گوید پنج چیز از پنج چیز سیر نشود یکی چشم از دیدن دیگر ماده از نر سیم هیمه از آتش چهارم زمین از باران پنجم عالم از علم حکیمی را پرسیدند که
تلخ ترین چیزی در دنیا چیست گفت سخن سره که از ناسزا شنودن و وام گران و تنگ دستی و شیرین ترین چیزی فرزند است و بی نیازی و سخن خوش
و همچنین حکیمی را پرسیدند که مرگ چیست و فرق میان خواب و مرگ چیست گفت خواب مرگ سبک است و مرگ خواب گران و همچنین
حکیمی را پرسیدند که توانگری چیست گفت خرسندی گفتند عشق چیست گفت بیماری جان ارسطاطالیس را پرسیدند که دوست کدام استوارتر و
و یار کدام مهربان تر گفت گوهر بهتر یاران مهربان و یار بهتر دوست و تدبیر با خردان بهتر جالینوس حکیم گفت هشت چیز فراموشی آرد یکی
سخن نیکو شنودن و بر دل صورت ناکردن دیگر حجامت کردن بر مهره کردن سیم اندر آب ایستاده بول کردن چهارم ترشی بافراط خوردن
پنجم روی مرده دیدن ششم بسیار خفتن هفتم بویرانی بسیار نظر کردن و همو گوید در کتاب ادویه که فراموش کاری از هفت چیز خیزد
یکی از بلغم و دوم از خنده قهقهه سیم از خوردن چیزهاء شور چهارم از خوردن گوشت فربه پنجم از صحبت بسیار کردن ششم بر ماندگی
ناخوش هفتم مداومت بر خوردن ترهاء و سیر دهیا نمودن ابو القاسم حکیم گوید که اندر کارها روزگار رفته از سه گروه آید یکی از خم کردی و دیگری از خم
جوی و سیم خبر بد اینها از علامت کم رسند بزرجمهر حکیم گفت اگر خواهی که ابدال گردی تحویل کن بخوی کودکان گفتند چگونه گفت اندر کودکان
پنج خصلت است که اگر آن در بزرگان باشد بجای ابدال رسند یک آنکه غم روزی نخورند دیگر آنکه چون بیمار شوند بشب و بروز غم نخورند
و از خدای تو گله نکنند سیم آنکه هر چند طعام بود ایشان با یکدیگر بخورند چهارم آنکه هر چند جنگ کنند کینه در دل نگیرند و زود آشتی کنند
پنجم آنکه باندک مایه بترسند و آب اندر چشم آرند وهب بن منبه گوید که هر عالمی که پاک نبود و پرهیزکار نبود او دزد دین باشد و دیگر هر مردی
که خردمند نیست او و حیوان یکی باشد حکیمی گفت که مایه مهتری بارکشی است و مایه گناه شتاب زدگی و مایه خواری تنگ دلی است حکیمی
گفت مردم جهان باید که بدل چاکر باشند و بتن سرهنگ و بخوی ابلهی یعنی نیک و بد از همه در گذارد و اگر کسی حکمت گوید باید که بشنوی اگر چه آنکس
حکیم نبود که بسیار تیر بر نشانه زده مانده که تیر انداز نبوده اند **حکمت** احنف بن قیس گوید که دوست نیست ملوک را و وفا نیست دروغ
زن را و راحت نیست حاسد را و مروت نیست بخیل را و مهتری نیست بدخوی را و مردی از مردی گله کرد پیش اسکندر گفت رو بدی خود را

از خلق باز دار تا از مردمان ایمن باشی بزرجمهر حکیم گفت عافیت چهار است یکی عافیت دین و عافیت تن و عافیت خواسته و عافیت
اهل اما عافیت تن در سه چیز است کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن اما عافیت مال در سه چیز است یکی آنکه قصد مال کسی نکنی و دیگر امانت را بگزاری
و سیم حق خواسته بیرون کنی اما عافیت اهل در سه چیز است یکی قناعت و با یکدیگر شکیب بودن و طاعت خدای را موافقت کردن حاتم اصم را
پرسیدند از چیست که ما آن را نمی یابیم که متقدمان یافتند گفت بدان سبب که از ما پنج چیز فوت شده است یکی استاد ناصح و دیگر موافق سیم
جهد دایم چهارم کسب حلال پنجم زمانه مبارک در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که گفت یا علی روی بمن کن و گوش و دل فارغ دار بخور
و بپوش و یاد کن و ببخش و محکم دار یعنی بخور خشم را و بپوش عیب برادر خود را و ببخش گناه ستمکار را و یاد کن آن گور تنگ و تاریک
را و محکم دار دین و اسلام را حکیمی را گفتند ما را پندی ده گفت به بین قضاش و بجو رضاش و مکن جفاش حکیمی را پرسیدند که اندر میان
خلق چه بهتر است گفت تدبیر بسیار و توانایی نه و گفتار بسیار و دانایی نه اما بنده بر همه چیزی حریص کند مگر بر سه چیز یکی بر درویشی
که همه خلق توانگری جویند دیگر بر غم که همه خلق شادی جویند سیم بر مرگ که همه خلق زندگانی خواهند ابو القاسم حکیم گوید که هلاک بنده اندر
دو چیز است یکی بی فرمانی و دیگر خود رایی اما بی فرمانی بعالم اندر است و خود رایی اندر قرایان **حکمت** بلای خلق از سه گروه است یکی از
دانشمند بی راه و از قرایان ابله و از عامه بدخواه و همو گفت از مرد طامع راستی مجوی و از مردم بی اصل وفا مطلب حکیمی گفت اندرین
زمانه دو چیز عزیز است یکی در ریاست دین نگاه داشتن عجب است و دیگری درویشی و همو گفت چهار حالت که اگر
نگاه داری مرد باشی یکی ترت را چنان داری که اگر همه خلق بتو اقتدا کنند روا داری دیگر با همه خلق چنان معاملت کنی که
اگر با تو همان معاملت کنند روا داری دیگر حالت چنان داری که اگر بتو آید روا داری حکیمی گفت باید که بسه چیز نگری بی سه چیز بدرویشان
نگری بچشم تواضع نه بچشم تکبر و بتوانگران نگری بچشم نصیحت نه بچشم حمیده دیگر بزنان نگری بچشم شفقت نه بچشم شهوت وهب منبه
گوید که اندر توریة خوانده ام که ما در همه کتابها نه سه چیز است کم و حرص و حسد و پنج چیز دیگر فرزند فرزند ایشان سیم خوردن و سیم خفتن
و تن آسانی و دوستی دنیا و ستایش خلق و گفت هر که از سه چیز برهد بیم و دنیا بهشت یکی سنت دیگر منت سیم ملامت بنیکوکاری
منت ننهد و از خود بر مردمان مؤنت ننهد و چون از کسی عیبی بیند ملامت نکند بر سر جمع اردشیر گفت حذر کن از کریم چون گرسنه
شود و از لئیم چون سیر گردد و گویند ابن القریه نزدیک حجاج آمد و او از بزرگان زمانه بود در دانش و فرهنگ حجاج او را پرسید
که کفر چیست گفت آرزوی نعمت و پوشیدنی از رحمت گفت رضا چیست گفت پسنده کاری بر داده خدای تعالی و شکیبایی بر ناوایست
گفت صبر چیست گفت خشم فرو خوردن و بردباری اندر ناکامی گفت حلم چیست گفت آمرزش نمودن از پس توانایی و خشنودی
از پس خشم گفت کرم چیست گفت نگاه داشتن دوستان را و حق ایشان گزاردن گفت بسنده کاری بر اندک خوردن و اندک پوشیدن
گفت توانگری چیست گفت بزرگ داشتن خرد را و اندک و بسیار داشتن اندک را گفت رفق چیست گفت اندر یافتن چیزها بزرگ
بدست افزار اندک گفت جمعیت چیست گفت ایستادن بر سر آنکس که زیر دست تو باشد گفت شجاعت چیست گفت خاک بر روی دشمنان
کردن و ایستادن بجای گریختن دیگران گفت خرد چیست گفت راستی و خشنودی جستن جهانیان گفت عدل چیست گفت

کام دل ناخواسته و راست کفت کفت انصاف چیست کفت هم داستانی برداوری کفت دل چیست کفت بختی از تهی دستی
و شکستگی بکاه فیروزی کفت حرص چیست کفت بتر آرزو بجای امید کفت امانت چیست کفت کزاردن حقها و واجب کفت
خیانت چیست کفت سستی کردن اندر توانایی کفت عقل چیست کفت اندیشه کردن و دریافتن چیزها امانت کروه را خواری است
یکی آنکه ناخوانده بر خوان کسان نشیند دیگر آنکه بر خداوند خانه فرمان دهد دیگر آنکه از دشمنان نیکی چشم دارد چهارم آنکه براز کسی
مردمان کوش دارد پنجم آنکه بر سلطان دلیری کند ششم آنکه برتر از مرتبهٔ خود نشیند هفتم آنکه حدیث کند پیش کسی که از وی
نشنود هشتم دوستی کردن با ابلهان بزرجمهر را پرسیدند که چیست آنکه هر چند راست بود نشاید کفت کفت آن زشت بود کفت
خویشتن ستودن و کفت هرکز بخیل را ستوده نبینی و خشمکین را شادمان و خردمند را حریص و نه کریم را حسود و نه آز ور را توانکر
و نه ملوک را دوستان حکمت حکیمی کفت پنج تن اندر پنج چیز شادند و هم بران پشیمان یکی ستمکار چون کار از دست شود
و دیکری بریدن از برادران چون بختی رسد سیم هر که بر دشمن دست یابد و او عجز خود پیدا کند چهارم چون بزن بد مبتلا شود
که از زن نیک دست برداشته بود و یاد آورد حکیمی کفت عتاب ظاهر بهتر از کینه پنهان و بزرجمهر کوید که خداوندان غم سه کروه اند
یکی دوست که از دوست جدا شود و دیکری پدر مهربان که فرزند کم کند و توانکری که درویش کردد حکیمی کوید که پنج تن اینکه
خواسته برایشان عزیزتر از تنهاء ایشانست یکی آنکه بمزد جنک کند و دیکر آنکه چاه کند و کاریز برد سیم بازرکانی که در دریا نشیند
چهارم مار افسای که مار بدست کیرد پنجم آنکه مخاطره کند بخوردن زهر اما عمرو بن معدیکرب کوید که سخن نرم نرم کند دلها را که سخت
تر بود از سنک و سخن درشت درشت کند دلها را که نرم تر بود از حریر حکیمی کفت اندوه بیماری بیماری جانست همچنانکه درد بیماری
تن است و شادی غذای جانست همچنانکه طعام و شراب غذای تن است حکیمی از کسی وام خواست ندادش کفت اکر ندادم چیز از آن نیست
که یکبار روی من سرخ شد که شرم داشتم که اکر بدادی نه یکبار روی من زرد شدی بلکه هزار بار حکیمی کفت هر که فرهنک نورزد
بجا ارزد و کفت هر که رنج آموختن برده است تخم آسانی کشته است و کفته هر که بی هنر بود او درخت بی بر بود و کفت هر که شمشیر
ستم برکشد خویشتن را کشد و کفت هر که بر هیزد بیاویزد جوانی همنشین دیوانکیست و پیری صفت فرزانکی است
کفت تو را باک از دشمن چه باک داری لقمان حکیم کفت برای هیزم رفتم یکی را دیدم پلاسی پوشیده کفتم چه مردی کفت آدمی کفتم چه نام
داری کفت تا چه خوانند کفتم چه کار کنی کفت بی آزاری کفتم چه خوری کفت آنچه دهد کفتم از کجا دهد کفت از آنجا که خواهد
کفتم خنک دل کفت نیز از دیده که باز داشته است حکمت حکیمی کفت سه چیز غم از دل ببرد یکی صحبت و دوم وام کزاردن
و سیم دیدار دوست و همو کوید دو چیز غم دل بیفزاید طمع کردن بناکسان دیکر مزاح کردن با فرومایکان و اندرین معنی قایل کوید
ار اکر آب زندکی بارد هرکز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزکار مبر کز نی بوریا شکر نخوری و هم درین معنی کفته اند در باب طمع
از کریمان خواه چیزی زانکه نبود هیچ عیب زابر باران و ز دریا در ز کان زر خواستن با لئیمان دم مزن زیرا که خود نکنند اکر
استخوان از سنک بیه از کوه جو از خر خواستن و همین حکیمی کفت چهار کار زشتی که از چهار کار رستی حسد مبر و از غم رستی با یار بد منشین

290

و از ملامت رستی و معصیت مکن از دوزخ رستی خواسته کرد مکن و از دشمن رستی و همچنین حکیمی کوید چهار کار است بد که مردمان
بکنند هم درین جهان و هم در آن جهان مکافات یابند و اکر درین جهان بوی نرسد بفرزندان وی رسد یکی غیبت کردن خلق و کفته
اند غیبت سوارست زود دریابد دیکر علما را خوار داشتن سیم ناشکری کردن بر دادهٔ خدای تعالی چهارم خون ریختن بناحق از سلطان
و رعیت و درین معنی مثل است حکما را که کشنده را بکشد اکرچه دیر بماند حکمت لقمان حکیم پسر خود را کفت ای فرزند چندین پیغمبر را خدمت
کردم و از هر یکی حکمتی یاد کرفتم و از جمله حکمتها چهار سخن اختیار کردم دو سخن آنکه یاد داری و دو سخن آنکه فراموش کنی
اما آن دو سخن که یاد داشتنی است خدای را یاد دار و مرک را و آن دو سخن که فراموش کردنی است با هر که نیکویی کنی فراموش کن و هر که
در حق تو بدی کند فراموش کن و بدانکه هر کرا علم نیست ویرا عزت دو جهان نیست و هر کرا حلم نیست ویرا از علم خود منفعت نیست
و هر کرا صبر نیست او را سلامتی نیست و هر کرا پرهیزکاری نیست ویرا بحضرت خدای تعالی کرامت نیست و هر کرا سخاوت نیست او را از مال
خود بهره نیست و کفت ای فرزند هفت چیز از همه خلق نیکوست اما از هفت کروه نیکوتر توبه از همه کس نیکوست اما از جوانان نیکوتر
و زهد از همه کس نیکوست اما از عالمان نیکوتر صیانت از همه کس نیکوست اما از دوستان نیکوتر و وفا از همه کس نیکوست اما از درویشان
نیکوتر راست کفتن از همه کس نیکوست اما از پیران نیکوتر و شرم از همه کس نیکوست اما از زنان نیکوتر و عدل از همه کس نیکوست
اما از حاکمان نیکوتر هر جوانی که او را توبه نیست چون بوستانیست که او را میوه نیست و هر عالمی که او را زهد نیست چون درختیست که او را
بر نیست و هر خوبرویی که او را حیا نیست چون دیکیست که او را نمک نیست و هر پیری که او را راست کفتن نیست چون چراغیست
که او را نور نیست و هر زنی که او را شرم نیست چون باغیست که او را در نیست و هر سلطانی که او را عدل نیست چون ابریست که او را باران نیست
و هر دوستی که او را وفا نیست چون کانیست که او را زر نیست و کفت دولت را وفا نیست از خانهٔ اکابر به در برود و بخانهٔ جهلا میرود والله اعلم

قسم پنجم در اخبار سلاطین عظام و ملوک کرام که در زمان خلفاء

عباسی و بعد از ایشان در ممالک خراسان و ایران و توران باستقلال حکومت کرده اند اکرچه حال هر فردی از افراد هر طبقه را علیحده
تاریخی است اما بایجاز ذکر این معنی پیشتر کذشته که اکر همه را بترتیب بیاوردی بتطویل انجامیدی درین مختصر حال آن بیاوردی پس
شمه از حال هر یکی بطریق ایجاز ثبت می افتد و این قسم بر دوازده طبقه بنا داده شد و بالله العون و التوفیق

طبقهٔ اول را طاهریه خوانند

مدت ملک ایشان شصت و دو سال بود و ایشان پنج تن بوده اند چنانچه در عهد اول شش در شش نود و ده بوده شدوان شاه تو
در خراسان که منصب شاهی طاهر و طلحه بوده و عبدالله پس از آن طاهر و محمد آن که یعقوب داد تخت و کلاه و ایشان ملوک با عدل و داد
بوده اند و با فضل و هنر و ابتداء دولت ایشان از زمان مامون است که چون باستقلال بر مسند خلافت نشست ولایت
خراسان با میر طاهر بن مصعب بن رزیق بن اسعد ابو العباس الخزاعی داد و شجرهٔ نسب طاهریه را منهاج سراج جوزجانی در
کتاب طبقات ناصری آورده است که نسب ایشان ببعض روایات از طاهر ذو الیمینین به بیست و شش واسطه بمنوچهر

الملک می‌رسد والعهدة علی الراوی و آثار و علامات بسیار بوده در خیرات و مبرات بیرون از حسن خصال از مساجد و خوانق و مدارس
و غیرها با موقوفات بسیار که از شرح مستغنی است بران مواضع پس صفاریان موقوفات که بحوزهٔ دیوان جمع کنند جهت املاک خاصه مجموع آن
عمارات را با زمین برابر کردند چنانچه از آثار و علامات آن هیچ باقی نماند و آن موقوفات را بملکیت تصرف کردند این بود فهرست طبقهٔ طاهریه
بر سبیل اول بطریق اجمال مجملا و بعده منفصلا بطریق ایجاز اسامی هر یکی را با بیان مدت حکومت و تاریخ وفات هر فردی نموده شود از نیک و کس والله اعلم

طاهر ذو الیمینین که اول این طبقه است گویند که جد اعلاء وی که اسعد نام بود در ایام جاهلیت فرخ نام بوده و بر دست طلحه
مسلمان شده و او را پسری آمده مصعب نام و مصعب ساکن فوشنج شد و در وقت ابو مسلم که دعوت آل عباس ظهور یافت یکی از داعیان بود
و وی را پسری شد حسین و این حسین نیز مدت عمل فوشنج داشت و طاهر که پسر حسین بود بخدمت مامون رفت و می‌بود تا آن وقت
که محمد امین در بغداد با مامون که در خراسان بود مخالفت بنیاد کرد و علی بن عیسی ماهان را در شهور سنه خمس و تسعین و مایة با پنجاه هزار
مرد بجانب عراق عجم و خراسان روانه کرد مامون طاهر را بصواب دید فضل بن سهل لوا داد و با چهار هزار مرد بجانب عراق فرستاد و او
علی بن عیسی را بشکست و سر وی پیش مامون فرستاد با فتح نامه و با بریدی که فتح نامه داشت بسه شبانه روز بمرو آمد و بعد از آن بدو روز
سر علی عیسی را رسانید و بعد از آن محمد امین از بغداد عبدالرحمن جبله را بحرب فرستاد طاهر وی را نیز منهزم کرد و تمامت عراق عجم و
جبال طاهر را مسلم شد از زمین تاریخ مذکور و در سنه ست و تسعین و مایة مملکت اهواز بگرفت و از آنجا تا بواسط برفت و هم درین سال مداین
بگرفت و لشکر او تا بصرصر برفتند و در سنه سبع و تسعین و مایة بغداد را محاصره کرد و مدت یک سال در بغداد حرب کرد تا در سنه ثمان
و تسعین و مایة بغداد را بگرفت و محمد امین را بکشت و سر وی را پیش مامون فرستاد و شرح کیفیت کشتن محمد امین را در طبقهٔ عباسیه
ذکر رفته و کشتن محمد امین در بیست و پنجم محرم سال مذکور بوده بعده مامون به بغداد رفت و طاهر را بعد از چندی در شهور سنه خمس و مایتین بامارت
خراسان و بلادی که بر شرقی بغداد است تعیین کرد و سببش آن بود که روزی پیش مامون درآمد در حالتی که مامون شراب میخورد و
حسین خادم ساقی بود وی را دو کاسه داشتند پس مامون گفت بنشین طاهر بنشست و مامون در گریه شد طاهر گفت یا امیر المومنین

چرا گریی که از شرق تا بغرب مسخر است هر چه خواهی از عباد و بلاد همه مامور فرمانند مامون گفت من از برای امری می‌گریم که اظهار
آن طراز نیست و پنهان داشتن آن غم و بیماری و با زخجان بگریست که طاهر را مجال سوال نبود و بیرون آمد و سیصد هزار درم بر حسین
خادم و کسان وی صرف کرد و گفت میخواهم که سبب گریستن خلیفه را بجست و بتحقیق معلوم کرده با من بگویید پس دیگر شراب خوردن مامون حسین
حسین خادم فرصت غنیمت شمرد و سبب گریه مامون را سوال کرد و بسیاری مبالغت نمود مامون وی را بکشتن وعید کرد که آنچه با تو بگویم نگاه داری
و او قبول کرد پس مامون گفت همین چشم من بر طاهر می‌افتد احوال برادرم و آن خواری که بروی رفته است پیش خاطرم می‌آید خود را نگاه نمی‌توانم
داشت پس حسین خادم طاهر را از آن حال آگاه کرد و طاهر پیش احمد ابی خالد که وزیر مامون بود رفت و گفت هر نیکویی که در حق من کنید و صورت
حال باز نمود و احمد تقبل کرد و پیش مامون رفت و بترتیب گفت که چند شب است که در خواب نرفته‌ام که احوال خراسان نامضبوط است و ضبط
آن بلاد بدست غسان بن عباد بر نمی‌آید طاهر بن حسین را بخراسان می‌باید فرستاد و من وی را ضامنم و مامون اجازت داد پس دیگر روز
مبلغ ده بار هزار هزار درم از برای وی تعیین شد و طاهر بمقاومت بلاد شرقی معین گشت و روانه شد و در سنه ست و مایتین و مدت
حکومت طاهر در خراسان یک سال و نیم بیش نبود و در وفات طاهر از کلثوم بن ثمامه بن ابی سعید مرویست که طاهر روز جمعه در جمادی الاول
سنه سبع و مایتین در مسجد بجمعه خطبه کرد و چون بدعاء خلیفه رسید دعا نکرد و گفت که اللهم اصلح امة محمد بما اصلحت به اولیاءک واکفها هم
من بغی علیها وحشد فیها بلم الشعث وحقن الدماء واصلاح ذات البین و فرود آمد و بخانه رفت و دیگر روز در فراش که خفته بود وی را
مرده یافتند و چون این خبر بخلیفه رسید جای وی را به پسرش طلحه مسلم داشت و طاهر مردی بود اعور و سبب آنکه وی را ذوالیمینین
لقب شده بود بر روایتی گویند که مامون وی را بعراق می‌فرستاد گفت بدست راست با من بیعت کرده هم بدین دست بیعت من از دیگران
بستان که تو ذوالیمینینی و بروایتی در آن روز که در حوالی ری با علی عیسی مصاف داد به دو دست شمشیر کرده بود و هم در آن زمان
که مردی از لشکر را بدو نیمه کرد و وی را ذوالیمینین گفتند و در آن وقت که او وفات یافت پسرش عبدالله بن طاهر که ثالث از ملوک این طبقه
بود با مامون در رقه بود حاکم از آن وقت که پدرش را بخراسان و عراق فرستاد عبدالله را برقه بحرب نصر بن شبث امر کرده فرستاد
و او را بمجموع عمل طاهر والی کرد اینک و او در آن ولایت احوال که پرداخته آوردن آن اطنابی دارد و ما را از آن تاریخ مقصود نه
احوال آن دیار است پس عبدالله با مامون خلیفه به نیابت خود طلحه را حکومت خراسان داد **طلحه** الثانی من الطاهریه پس
مامون بعد از وفات طاهر طلحه را مثال و تشریف فرستاد و در شهور سنه سبع و مایتین در خراسان حمزه خارجی خروج کرده بود طلحه بعد از کارزار
بسیار وی را دفع کرد و در سنه ثمان و مایتین حسن بن حسین مصعب را که عم او بود لشکری داد و بکرمان فرستاد و کرمان بگرفت و دعوی
استقلال کرد مامون احمد بن خالد را که وزیر بود با لشکری بفرستاد تا وی را گرفته بدرگاه خلیفه آورد و مامون از وی عفو کرد و در سنه تسع
و مایتین عبدالله بن طاهر بر نصر بن شبث ظفر یافت و وی را در سنه عشر و مایتین پیش مامون رسانید و بعد از آن متوجه مصر شد و بگرفت و همچنین
اسکندریه را بگرفت و در سنه احدی عشر و مایتین در مصر مقام کرد و در آخر این سال ببغداد پیش مامون آمد و هم درین سال محمد بن حمید طوسی
که یکی از امراء خراسان بود با لشکر یا خراسان با ذربیجان بحرب رفت بحرب بابک خرمی و در سنه ثلث عشر و مایتین طلحه بیمار شد و غسان

بن عباد و حاکم سند و علی بن طاهر برادر عبدالله و طلحه در خراسان بود طلحه وفات یافت و علی بن عبدالله بخلافت عبدالله حاکم شد **عبدالله**
الثالث من الطاهریه و در دویست و چهارده جمعی خوارج خروج کرده بودند در دیه سرخ نیشابور و با علی بن طاهر جنگ کرده و بسیاری مردم بقتل
آوردند بعد از وقوف مامون بعبدالله طاهر فرمود که بخراسان رود و عبدالله بنیشابور آمد و او بغایت عادل و رعیت پرور و اشعار خوب دارد
و دران ایام در خراسان قحط بود و چند گاه بود که باران نیامده بود و مردم با وجود قحط از زراعت آینده ناامید بودند همان روز که عبدالله رسید
بسیار باران بارید و در سنه خمس عشر و مائتین غلامی از آن عبدالله طاهر عزیز نام با جمعی از مصر پیش عبدالله می آمد چون بحوالی قم رسید جعفر بن داود
با مامون عاصی شده بود عزیز با او حرب کرد و ظفر یافت و در سنه ست عشر و مائتین عبدالله خوارج خراسان را بر انداخت و در سنه ثمان عشر و
مائتین مامون وفات یافت و برادرش معتصم بخلافت نشست و عبدالله را بر قرار بحکومت خراسان عهد و لوا فرستاد و پسر او محمد را در
بغداد تربیت کرد و در سنه سبع و عشرین و مائتین معتصم وفات یافت و هرون بن المعتصم بخلافت نشست و او نیز عبدالله را برگزید
و عبدالله در سنه ثلاثین و مائتین بجوار حق پیوست مدت حکومت او در خراسان هفده سال بود و عمرش همچنانکه پدرش چهل و هشت سال بود
طاهر بن عبدالله بن طاهر الرابع من الطاهریه بعد از وقوف واثق خلیفه طاهر بن عبدالله بر مجموع ولایات که عبدالله متصرف بود
والی گردانید و عهد و لوا فرستاد و بعد از دو سال از حکومت طاهر الواثق بالله خلیفه وفات یافت و جعفر بن معتصم المتوکل علی الله بخلافت
نشست در سنه اثنی و ثلثین و مائتین و او نیز از برای طاهر عهد و لوا فرستاد و در سنه سبع و ثلثین و مائتین ابتدای امر یعقوب لیث و
شرح کشته شدن وی در بابی نام او مذکورست بجای او گفته شود و در سنه سبع و اربعین و مائتین متوکل خلیفه کشته شد و شرح آن در بابی نام
او مذکورست در طبقه عباسیه پس منتصر بخلافت نشست بعد از شش ماه او نیز در سنه ثمان و اربعین وفات یافت و بعد از و
المستعین بالله بخلافت نشست و هم درین سال بماه رجب طاهر بن عبدالله در خراسان وفات یافت **محمد بن طاهر**
الخامس من الطاهریه چون خبر وفات طاهر بمستعین خلیفه رسید عهدنامه و لوا بر امارت خراسان بنام پسرش محمد بن طاهر بفرستاد و در
احدی و خمسین و مائتین امیر حسن بن زید العلوی که سید ادیب و فاضل و شاعر بود در طبرستان خروج کرد و اکثر بلاد دیلم و گیلان را
بگرفت و اهل آن بلاد و بیشتر بر دست او مسلمان شدند و در سنه اثنی و خمسین و مائتین مستعین را خلع کردند و خلافت بمعتز بالله دادند
و معتز محمد را همچنان برقرار بگذاشت یعقوب لیث بعد از مدتی که سیستان گرفته بود و یکبار لشکر بهراه آورده و مراجعت نموده
در سنه ثلث و خمسین و مائتین کرمان و فارس را بگرفت و درین سال مستعین خلیفه را خلع کردند و بعد از خلع بمرد و معتز خلیفه شد و در سنه
ست و خمسین و مائتین مهتدی را خلع کردند و او نیز بعد از خلع بمرد و معتمد علی الله خلیفه شد و در سنه سبع و خمسین و مائتین یعقوب لیث را
از پیش خلیفه بحکومت کرمان و سیستان و بلخ و طخارستان منشور آمد و درین سال حسن بن زید العلوی از طبرستان لشکری بخراسان
آورد و بگرفت پس محمد بن طاهر ضعیف شد و او را امانت خبر نیشابور و اندک موضعی از نواحی جرجان پس یعقوب لیث در سنه تسع و خمسین و مائتین
قصد نیشابور کرد و جمعی از اکابر سیستان از یعقوب لیث گریخته پناه به محمد بن طاهر آورده بودند از آن جمله عبدالله فضل با برادر
و چون دیدند که محمد طاهر را خواب غفلت دریافته و دولتش بآخر رسیده بنزدیک امیر حسن بن زید علوی پناه بردند و چون یعقوب

لیث بنزدیک نیشابور رسید اهل نیشابور از خوف یعقوب و غفلت محمد کس پیش یعقوب فرستادند و تا محمد را گرفته ببستند و بازدادند
و دولت طاهریان در خراسان بآخر رسید و محمد طاهر مردی فاضل و سخی بود و از جمله حکایات او یکی آنست که گویند در نیشابور مردی فاضل بود که
او را محمود وراق گفتندی کنیزکی داشت بر بطی غایت لطف و جمال و طبع مستقیم که خوش نغمه گفتی و خوش صوت ساقی و بغایت موافق صفت
حسن صورت و سیرت او بمحمد رسید کس پیش محمود وراق فرستاد که بهر بها که خواهد بخرد و هم داو را میسر نمیشد و جهت تعلق که بوی داشت
بعد از مدتی که محمود و هم چه داشت با این کنیزک بخورد این بار که مفلس شد کس پیش امیر محمد فرستاد که کنیزک میفروشم امیر متوجه شد و چهار بدره زر
بنجادی داد و براه حرم که نزدیک بود بخانه محمود وراق رفتند و بدرها و زر را بنهادند در پیش کنیزک رفت و گفت برخیز و جامهای نیکو بپوش
و استعداد خدمت امیر کن چون کنیزک از وی این سخن بشنید گریه بروی مستولی شد چنانچه آواز گریه او بامیر محمد رسید محمود با کنیزک گفت
که موجب گریه تو چیست تو اینجا در نعمت و آسایش خواهی بود و من اینجا از فراق تو در عذاب و این از برای آن میکنم که تو پیش من در
زحمتی کنیزک گفت ای مولای من آخر کار من و تو این بود که مرا از خود جدا کنی گفت از عشق تو میکنم که در دست من هیچ نیست باری تو
آسوده باشی کنیزک گفت اگر از برای من میکنی بکن قبول کردم که باقی عمر برای تو انچه مال کسب لایق عبادات باشد حاصل کنم محمود گفت
چون چنین است ترا آزاد کردم و بسیزده دینار و نیم بزنی نکاح کردم چون محمد طاهر این مذاکره ایشان بشنید برخاست
و گفت این چهار بدره زر بشما بخشیدم و بیرون آمد و گفت این مناسب حال تو باشد و این نام در جهان باقی گذاشت

طبقه دوم آل لیث بن حاتم اند و مدت ایشان از ابتدا سنه خمس و خمسین و مائتین

بود که یعقوب لیث مستولی شد تا انتهای ایشان که در آخر سنه ثمان و تسعین و مائتین بوده چهل و سه سال باشد و ایشان نیز
پنج نفر بوده اند **یعقوب** بن لیث بن حاتم و گویند لیث بن حاتم روی گر بود در سیستان و او را سه پسر بود یعقوب و عمرو و علی
و یعقوب در طفولیت کرمی تمام داشت و چون پیش پدر روی گری کردی مرجع و پیرایه بیت اشادی ضیافت کردی کودکان هم بر خود را
وایشان را تربیه کردی چون بسن بلوغ رسید دویست نفر بر وی جمع شدند و او را امیر میخواندند پس از آن بردی گری رفت و بدان
ملتفت نشد چون تخوفی دید در خود سلاح ورزی پیشه کرد و از آن بعیاری و راه زنی اشتاد اما در آن کار طریق انصاف مرعی و مال
کسی بیکبار نبردی و بودی که از برده بعضی باز دادی تا در ایام متوکل که دهم خلیفه است از عباسیه در شهور سنه سبع و ثلثین و مائتین
یکی از اهل تعب که او را صالح بن النضر الکنانی گفتندی مملکت سیستان بگرفت یعقوب نوکر وی شد پس عبدالله بن طاهر لشکری فرستاد
تا صالح را از حوالی سیستان براندند بعد از آن درهم بن النضر الرافع بر سیستان مستولی شد و مستقل شد یعقوب پیش وی اعتبار تمام
یافت و بسبب اعتبارش پیش درهم آن شد که شبی یعقوب خزانه درهم بشکافت و مال بی قیاس بیرون برد و در میان آن مال
چیزی شفاف دید تصور کوهر قیمتی کرد و اتفاق نرا بر زبان زد نمک بود حق نمک پیش او بر فیض مال غالب آمد مالها را بگذاشت
و برفت و بامداد آن خازن از آن متعجب شد قصه را بدرهم باز نمود درهم منادی کرد و دزدان را امان داد تا حاضر شود یعقوب پیش
رفت درهم سوال کرد که چون بر اموال قادر شدی نابردن را موجب چه بود یعقوب حکایت نمک را یاد کرد درهم را خوش آمد و

درگاه خود وی را راه جاسوسی داد و کار وی در ترقی بود تا باخر ایام و لشکرکش شد اما طریقه درهم آن بود که پیوسته معاونت خوارج
کردی و برای ایشان رفق چون مردم آن دیار بیشتر بران مذهب بودند و در ضبط لشکر و تدبیرات امور بیاده بود بدین سبب اصحاب
بر یعقوب جمع میشدند تا غایتی که درهم نیز باختیار حکومت بدو گذاشت و بروایتی ببغداد پیش خلیفه شد و چون یعقوب قوت
گرفت بدفع خوارج مشغول شد و بسیاری را بر انداخت و با خلیفه اظهار خدمتکاری میکرد و میگفت که از جهة دلخواه خلیفه با خوارج حرب
میکنم و این حال در سنه سبع و خمسین ومائتین بود و درین وقت پسران درهم چون نصر و صالح از وی فرار نمودند و پناه بزنبیل
که بادشاه کابل بود بردند زنبیل بمعاونت ایشان با سی هزار مرد بجنگ یعقوب آمد و یعقوب با سه هزار مرد برابر رفت و بر
زنبیل حیلت و مکر کرد و او را بفریفت و گفت بنده از کرده پشیمانست و از روی مخدوم زادگان شرمسار که گفته اند **شعر**
سر خجالت درویش ازان بود در پیش که گر گناه ببخشند شرمساری هست اگر عذر در پذیرند و عهد و پیمان کنند بمطاوعت آیم و ملک بسپارم
زنبیل این فریب بخورد و جهة تمهید و میثاق با پسران درهم با دویست سوار از لشکر دور شدند یعقوب نیز با همین مایه مردم برفت
و بر ایشان غدر کرد و همه را بکشت و با لشکر خود بر سر آن لشکر بی سر تاخت و شش هزار آدمی را بتیغ بگذرانید و غنیمت بسیار بدست
آورد و کار سیستان بر وی قرار گرفت و در سنه ثلث و خمسین ومائتین که محمد بن طاهر حاکم خراسان بود و درین وقت در نیشابور ساکن
برفت و فوشنج بگرفت و دران وقت فوشنج از هراة بقبیله و لشکر بیشتر بود و جهة آنکه تخت گاه طاهریه فوشنج بود و در اوایل سنه
خمس و خمسین ومائتین خبر خروج یعقوب بعالم منتشر شد علی بن حسین که حاکم فارس بود بخلیفه عرضه داشت کرده بود که یعقوب
لیث در خراسان بقوت شد و طاهریان دفع او نمی توانند کرد مضمون آنکه مملکت کرمان بوی دهند تا یعقوب بران مستولی نشود
و یعقوب نیز التماس کرمان کرده بود و خلیفه منشور کرمان داد و غرض خلیفه نزاع ایشان بود که از هر دو یکی تلف شوند که هر دو بظاهر
اظهار فرمان برداری میکردند و چون حکم کرمان از خلیفه بعلی بن حسین که حاکم فارس بود رسید طوق بن مغلس را از خوزستان بخواند
و بضبط کرمان فرستاد و همچنین یعقوب بحکم خلیفه بکرمان رفت و بگرفت و طوق و اتباع او را اسیر کرد و غنیمت بی حد بدست آورد
علی بن حسین با مردم شهر و لشکر بسیار بجنگ او بیرون رفت و بعد از محاربات بی حد او نیز اسیر شد و ملک فارس بر یعقوب صافی شد
با غنیمت بسیار و گویند بیرون از اموال هزار بدره زر از خزینه علی بن حسین بدست افتاد و مدت یکسال از رعیت بگرفت
و هیچ زحمتی نداد چون این خبر بمعتمد خلیفه رسید او را منشور با ثنای و خلعت فرستاد و پس یعقوب از برای معتمد خلیفه که بعد از خلع معتز
نشسته بود ده باز سفید و ده باز ابلق و صد من مشک با تبرکی چند پیش خلیفه فرستاد و اظهار مطاوعت نمود و بازگشت و بسیستان رفت
و این واقعه در آخر سنه خمس و خمسین ومائتین بود و ابتدای سلطنت یعقوب لیث ازین تاریخ است و بعد ازان متوجه بلخ و طخارستان شد
و از بلخ لشکری بر داشت و بکابل رفت و آن دیار را نیز بگرفت و از غنایم ولایت بخلیفه هدایا فرستاد و ازان جمله چند بت زرین بود و بسیستان
مراجعت نمود و باز متوجه هراة شد که مخالفت کرده بودند و بگرفت و حسین بن طاهر بن حسین را در فوشنج ملک کرد و در سنه تسع و خمسین
ومائتین متوجه نیشابور شد بجنگ محمد بن طاهر چون بنزدیک او رسید محمد بن طاهر در خود قوت مقاومت ندید پیش آمد و یعقوب وی را حبس کرد

ذکر فتح ری در روز یکشنبه چهارم شوال سال مذکور بود و شصت مرد از اهل بیت او را بند کرد و در سنه ستین ومائتین متوجه طبرستان
شد بجنگ الداعی الی الحق حسن بن زید الباقر العلوی چون بساری رسید میان ایشان جنگی عظیم رفت و آخر حسن فرار نمود و بدیلمان رفت
پس یعقوب از ساری بامل شد و خراج یکساله بستد و مراجعت نمود و دران سفر خرابی بسیار بلشکر یعقوب راه یافت و چون از دربطات
بیرون آمد عرض لشکر کرد قریب چهل هزار کس تلف شده بودند و در آخر سنه احدی و ستین ومائتین خلیفه المعتمد بالله فاصلان طبرستان
وری و خراسان را طلب کرد و حکمی بر ایشان خواند مضمون آنکه ما یعقوب لیث را نصب نکرده ایم و او عاصی شده است و سبب
آن بود که محمد طاهر و متعلقان او را که معتبران خلیفه بودند گرفته بود و در سنه اثنی و ستین ومائتین یعقوب متوجه اهواز شد و چون
نزدیک رسید حاکم اهواز پیش باز آمد یعقوب وی را تعظیم کرد و انعام مهیا فرمود بعد ازان متوجه بغداد شد معتمد خلیفه در سر من رای
بیرون آمد و با ستجاع بجنگ مشغول شده عرض داد و ببغداد آمد و بگذشت و در زعفرانیه را لشکرگاه ساخت پس یعقوب از اهواز بواسط آمد
و بگرفت در بیست و چهارم جمادی الاخر سال مذکور و خلیفه روز پنجشنبه ششم رجب از زعفرانیه کوچ کرد و بجنبا رایی که از اسرین
خوانند و برادر خود موفق را با لشکرها روانه کرد تا با یعقوب جنگ کند چون بیکدیگر رسیدند میمنه بر میسره موفق زدند و بشکستند و جمعی
کثیر از امرای خلیفه کشته شد اما موفق از قلب نجنبید تا هم میان بنزد رسیدند و یکبار حمله کردند و یعقوب منهزم گردانیدند
و موفق را زیاده از ده هزار شتر و اسب و استر بدست افتاد و چندان زر و نقره و قماش دران لشکرگاه بود که چهارپایان ایشان
از حمل آن عاجز آمدند و درین عرصه محمد بن طاهر در صندوق بود خلاص یافت و خلیفه وی را تربیت بسیار کرد و شحنه بغداد گردانید
و یعقوب براه خوزستان بازگشت و در جندیشابور نزول کرد و این واقعه در دوازدهم رجب سال مذکور بود و مسعودی گوید که سبب غلبه
خلیفه بر یعقوب آن بود که آب بر پس پشت لشکر یعقوب انداخته بود و دران جنگ یعقوب بنفس خود هجده حمله کرد و بسیاری را
بدست خویش بکشت و هیچ نمانده بود که قصه خلیفه آخر شود که نصر دیلمی که مولای علی بن صالح در کشتی بود و در میان کشتی نفت چون برابر
لشکر یعقوب رسید بیرون آمد و آتش در اوفق یعقوب زد و اشتران جمازه بسیار بود ازان آتش رم خوردند و خود را بر صف
لشکر یعقوب زدند لشکر بهم بر آمد و شکست بر ایشان افتاد باز آمدیم بتمامی قصه یعقوب و وفات وی و سیرت او گویند یعقوب را علت
قولنج پیدا شد اطبا گفتند حقنه باید کرد او مرگ بر حقنه اختیار کرد و اندرین مابین ایلچی از پیش خلیفه رسید و استمالت نامه
آورده که حکومت فارس و بلاد شرقی بوی تفویض است و یعقوب بیمار بود و قدری نان خشک و پیاز میخورد و گفت خلیفه را
دعای ما برسان چنین که دیدی خسته ام بگویش اگر بمیرم از تو خلاص شدم و هم تو از من و اگر عافیت یافتم میان من و تو واسطه
جز شمشیر نیست که آنچه میخواهم بمن دهی حاکم است و اگر مقصود تو حاصل گردد من با این نان و پیاز بسازم که بدین پرورده ام
وی تو آنم گذرانید و ایلچی بازگشت و هنوز بدار الخلافه نرسیده بود که خبر مرگ یعقوب برسید و اندر سیرت او گویند که مردی زیرک
بود و در هیچ عهدی کسی بسیاست تر از وی نشان ندادی و مجموع چارپایان لشکر ملک وی بود و علیق چارپایان از دیوان
وی بکرا از امرا و معتبران کسی چارپایی چند داشتی و از برای مؤنت چارپایان چندین هزار مرسوم قرار داشت و هزار مرد جلد

از میان لشکر اختیار کرده بود و هر یکی را جاق زرین بوزن هزار مثقال ساخته و همچنین هزار دیگر گزین کرده و هر یک را جاق از نقره هزار
مثقال بهمین طریق داده و ایشان را در ایام عیدها و روزی که ایلچیان از اطراف رسیدندی در دست گرفتندی و هیچ کس را از نواب
وی وقوف بر احوال وی نبودی و در تدبیر امور هیچکس شریک تدبیر وی نبودی و همیشه بر زیلوچه نشستی بی تکلف و خدم و حشم پیش وی
بودی و چون خوابش آمدی سر بر آن سپر نهادی و بخواب رفتی و پوشش وی از پنبه بودی و او را پنج هزار اشتر و ده هزار دراز گوش
که کم از استر نبودی و اختیار دراز گوش بر استر آن کرده بود که دراز گوش را احتیاج بستن نبود فی الحال که بار ازو جدا میکردند
میگذاشتند و او را اشعار خوب بوده و حکایات وی بسیارست برهمین ختم کرده شد **ذکر** عمرو لیث و حکومت وی
و هو الثانی من الصفاریة و چون او را کار نزدیک رسید عمرو را وصی خود گردانید و او بعد از برادر باستقلال بحکومت در سنه خمس
و ستین و مأتین بنشست و بخلیفه نوشت که مطیع و فرمان بردارم و ابو العباس موفق که برادر معتمد خلیفه بود از برای وی حکمی نوشت
بحکومت خراسان و مواضعی که تعلق بطاهریه داشت چون فارس و ری و اصفهان و کرمان و سیستان و سند تا بحدی که در بغداد
و در خطبه بعد از ذکر خلیفه ذکر او کردندی و چون بعضی مقدمات بر یکدیگر موقوفست هر چند ازین طبقه ما را غرض احوال صفاریه است
اما بواسطه ربط سخن ذکر کسانی می باید کرد که در میان کار ایشان مدخل کرده اند از انجمله یکی احمد بن عبد الله خجستانیست و خجستان
از اعمال بادغیس هراة است و احمد از اصحاب محمد بن طاهر بود که پیش یعقوب لیث آمده بود و اعتباری تمام یافته و در شهور سنه
احدی و ثلثین و مأتین که یعقوب به نیابت خود کسی تعیین کرده عزیز بن سری در نیشابور عزیمت سیستان کرد و هراة را به برادر خود
عمرو لیث داد و عمرو نیز از قبل خود طاهر بن حفص را در هراة تعیین کرد تا ضبط مال کند احمد را چون فضولی در خاطر بود و همچنان
که بسیستان رود و پیش علی لیث آمد و گفت برادرانت خراسان قسمت کردند و هر یک نایبی از پیش خود مقرر کردند تا تعلقات
ایشان را ضبط کند تو نیز مرا از یعقوب درخواه و از قبل خود بگذار تا ضبط امور تو کنم و علی لیث همچنین کرد احمد را در خراسان بگذاشت
و او ضبط اموال علی لیث میکرد و درین ما بین مقدار صد سوار بر خود جمع کرد و بدیه بت از قصبات نیشابور آمد و با عامل انجا جنگ کرد
و او را منهزم گردانید و خراج یکساله آن موضع از رعایا بستاند و مردی چند بگرفت و متوجه قومس شد چون به بسطام رسید با عامل و رعایا
او نیز همین عمل کرد و در اوایل سنه اثنی و ستین و مأتین به نیشابور آمد با عدتی تمام و با [illegible] نیشابور که نایب یعقوب بود
جنگ عظیم بکرد و بآخر عزیز منهزم شد و او حاکم نیشابور شد و مردم را بال طاهر میخواند و مکتوب نوشت برافع بن هرثمه که او نیز از
امراء طاهر بود که وطن اصلی وی بود و او پیش احمد بن عبد الله آمد و احمد وی را امیر لشکر خود کرد و بحکومت بنشست و ازین نشست
او فتنه برخاست و بعد از هفت سال که فتنه وی در خراسان قائم بود اما نیشابور از دست رفته در شوال سنه ثمان و ستین و مأتین
از طرف طالقان به نیشابور آمد و با اهل نیشابور غضب کرد و نیزه در میان سرای خود فرو برد و حکم کرد که مردم نیشابور چندان زر بپا دارند
که این نیزه در زیر پنهان شود و اهل نیشابور ازین سخن بغایت متوهم شدند و همه بزاری دعا میکردند که خدای تعالی شر وی را از سر ایشان
دفع کند و شبانه احمد بشراب مشغول شد و در خواب مستی بود که غلامانش وی را بکشتند و چون قصه رافع و احمد خجستانی متصل و داخل قصه

عمرو لیث است اول حکایات رافع تمام کنیم پس قصه عمرو لیث و چون احمد را بکشتند رافع در هراة بود اتباع احمد بامارت وی
التفات کرده طلب کردند و رافع از هراة به نیشابور آمد در سنه تسع و ستین و مأتین و درین سال از اکثر ولایت خراسان خراج
دو ساله بستد و در شعبان سنه اثنی و سبعین و مأتین موفق برادر معتمد خلیفه خراسان را بمحمد طاهر داد تا کنار آب آمو و بر عزل عمرو لیث
و محمد بن طاهر حکومت مواضع مذکوره را برافع بن هرثمه داد که بنیابت او حاکم باشد پس رافع بضبط و فتق ممالک قیام نمود اول بمرو رفت
و از انجا بهراة رفت و از انجا بخوارزم رفت و مال یکساله بستد و به نیشابور مراجعت نمود و در سنه اربع و سبعین و مأتین بگرگان رفت
و محمد زید را از انجا بیرون کرد و محمد باسترآباد رفت و رافع از عقب وی را محاصره کرد و در استراباد قحط شد چنانکه یکدرم نمک
بدو درم نقره میخریدند و محمد بن زید فرار نمود بشب و از راه ساری بطبرستان رفت و این در ربیع الاول سنه سبع و سبعین و مأتین بود
چون رافع خبر یافت که محمد بن زید در زمین دیلمانست برفت و تمامت زمین دیلمان را تا قزوین ویران کرد و مراجعت نمود و بری
می بود تا زمانی که معتمد خلیفه وفات یافت و معتضد بخلافت بنشست و رافع را معزول کرد و سبب عزل رافع آن بود که خلیفه نوشته
بود که صد قدم از ری تعلق بسلطانیه دارد ازان تصرف نماید و رافع قبول نکرد و بعد ازان خلیفه نامه نوشت باحمد بن عبد العزیز عجلی
که رافع را از ری بیرون کن و همچنین بعمرو بن لیث که ما خراسان را بتو دادیم پس احمد مذکور رافع را از ری بیرون کرد و رافع بگرگان آمد
و احمد در سنه ثمانین و مأتین وفات کرد و رافع بری مراجعت کرد و هم درین سال عمرو لیث تمامت خراسان در تحت تصرف
خود در آورد و اول به نیشابور آمد و در جمادی الاول سال مذکور پس رافع لشکر کشید و متوجه خراسان شد در ربیع الاخر سال مذکور و میان
او و عمرو لیث جنگ سخت شد عاقبت الامر رافع منهزم برفت تا ابیورد بعزیمت انکه بهراة رود یا بمرو عمرو لیث بعد از وقوف
بسرخس رفت و راهها بر وی بست رافع به نیشابور آمد و عمرو لیث از سرخس مراجعت نمود و رافع را در نیشابور محاصره کرد امراء
رافع بتنگ آمدند و بعضی بگریختند و بعضی بزنهار پیش عمرو لیث آمدند و بآخر تمامت یاران از وی برگشتند حتی که غلامانش و او
چهار هزار غلام زر خریده بود و از حکام خراسان هیچکس را این دست نداده بود القصه چون رافع احوال بدین گونه مشاهده کرد هر چه
داشت بر جمازها نهاد و با جمعی اندک با خانه و فرزندان در رمضان سنه ثلث و ثمانین و مأتین متوجه خوارزم شد چون برباط
صوق رسید بروایتی خوارزمشاه ابو سعید مرغابی را بفرستاد تا وی را بکشت در ششم شوال سنه ثلث و ثمانین و در منتظم آورده که
که عمرو لشکری از عقب او بفرستاد تا وی را بکشتند و سر او را پیش عمرو آوردند و عمرو پیش معتضد خلیفه فرستاد در محرم سنه اربع و ثمانین
و مأتین باز آمدیم بر قصه اول از تمامی حکایات عمرو لیث چنین گویند عمرو در سنه ست و ستین و مأتین بشیراز آمد و از انجا متوجه
اصطخر شد و باز بشیراز مراجعت نمود و مقیم شد و عمارت مسجد عتیق شیراز درین وقت کرده است بعد پانصد هزار دینار و
پنجاه من مشک و پنجاه من عنبر اشهب و دویست من عود و سیصد طاق جامه منقش و سیصد ظرف طلا و نقره و سیصد چهارپای
خوب و غلام چند تحفه و هدیه پیش موفق فرستاد و بروایت دیگر که مسعودی در مروج الذهب آورده که هدایا که عمرو لیث آورده صد سر اسب خوب
و چند صندوق قماش نفیس و چهار هزار بار هزار هزار درم و با این هدایا بتی بود که از طرف سند در جمله غنایم گرفته بودند از روی ساخته

و بر وی چهار دست و دو شاخ از نقره مرصع بجواهر از لعل و مروارید و از آن صورت کاوی نشانده و در بزرگی چندان بود که شتری
بتوق در بردن وی عاجز آمدی و دیگر بتان از آن خود نیز همه مرصع کرده و رسانیدن اینها ببغداد روز پنجشنبه رابع ربیع الاول این سال بود و اندر
سنه احدی و ثمانین ومائتین مردم خراسان شکایت عمرو لیث بخلیفه عرضه داشتند معتضد بدیشان گفت که عمرو لیث را از خراسان عزل کردم
و حکومت از ابمحمد بن طاهر دادم و صاعد بن مخلد را تعیین کرد با لشکری که در واسط بود از آن موفق که برود و با عمرو لیث جنگ کند و در
شعبان این سال بود که محمد بن طاهر از قبل خود رافع بن هرثمه را بامارت خراسان تعیین کرده بود حکم فرستاد چنانکه ذکر آن گذشت و در دهم
ربیع الاول این سال میان لشکر خلیفه و عمرو لیث از اول روز تا آغاز پیشین جنگ قایم بود و بسیاری از جانبین کشته شدند آخر الامر عمرو لیث
منهزم شد و لشکر وی از پانزده هزار سوار و پیاده که بودند سه هزار کس اسیر و سه هزار دیگر بزینهار در آمدند و لشکر خلیفه سی هزار چهار
پای از همه جنس گرفته بودند و چندان قماش و اموال و جواهر و نقود که حساب کم آن نمی توانستندی کرد و بروایت خیانت که چون عمرو لیث
رافع هرثمه را بکشت سرش پیش خلیفه فرستاد با هدایا که ذکر آن گذشت و خلیفه بسخن جماعتی که از وی شکایت کرده بودند وی را عزل کرد
و عمرو بتوت شده بود با لشکر جرار روی ببغداد نهاد و از نزدیک حلوان با پانصد سوار گزیده براند چون خلیفه برین حال واقف شد با وزیر
مشاورت کرد وزیر گفت تا در بیرون صحرا خندقی کنند و پل از چوب بران خندق تعبیه کردند و هزار و دویست غلام بیدق انداز تعیین کردند
و در آن صحرا خیمه زدند و غلامان بیدقها آستین و سرب مرتب کرده و جماعتی را بر سر آن تعیین کرد که چون عمرو لیث از پل بگذرد آب در
خندق اندازند و پل برگیرند و در حوالی شهر لشکر بغداد را در کمین داشتند که چون عمرو لیث ببغداد رسید وزیر خلیفه باستقبال رفت و گفت
خلیفه درین صحرا طرح شهری انداخته است و بر سر عمارت است عمرو از آن فرصت دانست و در بغداد نزول نکرد و بتعجیل بدان سوی راند چون
از قنطره بگذشت نعره زد و قصد خلیفه کرد غلامان دست به بیدق انداختن برگشادند از قضا یکی بر چشم عمرو آمد و کور شد عمرو منهزم
شد چون بکنار خندق رسید خندق را پر آب دید و لشکر خلیفه از کمین برگشاده دست به تیغ و سنان و تیر و کمان بردند اما عمرو را اسب نامدار
بود از خندق بجهانید و از آن پانصد سوار صد سوار خلاص یافتند و باقی هلاک شدند پس عمرو لیث روی بخراسان نهاد چشمی بباد داده
و چون برسید بساختگی و استعداد لشکر مشغول شد و چون این خبر بخلیفه رسید باز در محرم سنه ست و ثمانین ومائتین با عمرو لیث صفا آمد
و فرمود که نام او بر علمها نوشتند و شحنگی بغداد و حکومت خراسان با توابع آن بدو تفویض کرد باز در شوال این سال از آن رجوع کرد
و کس پیش اسمعیل سامانی فرستاد که بجنگ او رود هر چند اسمعیل در خود قوت مقاومت آن نمی دید بنا بر فرموده متوجه او شد با دوازده
هزار مرد گذر بر مراة داشت در کوچه باغی درختی پر سیب سر فرود در راه داشت اسمعیل غلامی را از آنجا برگماشت که ببیند که کسی از آن
تصرف میکند یا نه همه لشکریان بران گذشتند و هیچکس یک سیب تصرف نکرد و بعد از وقوف اسمعیل خدای تعالی را شکر گذارد که سیاست و عدل
او در دل لشکر بدین مرتبه است و امید در ظفرست هر چند در آنکه عمرو لیث با اسمعیل رسید و در موضع که مصاف کرده اند در حوالی بلخ بوده یا در دیگر
جای بروایتی در حوالی بلخ بوده و بوقت انهزام سرگردان در غیلان افتاد و اسبش در گل مانده و از غرائب عالم آنکه بغیر از وی هیچ یکی
از لشکری در دست نیفتاد و زخمی نرسید بر سر تبه عمرو لیث با پنجاه هزار و بروایتی با هشتاد هزار مرد آراسته برابر آمد و فریقین صف بیاراستند

و طبل جنگ فرو کوفتند اسب عمرو لیث احتیاط کرد و او را در ربود و بمیان لشکر اسمعیل برد بی آنکه جنگ اتفاق افتد گرفتار شد در نصف
ربیع الاول سنه سبع و ثمانین ومائتین و آن همه لشکر بیک طبل منهزم شدند و عمرو را در خیمه محبوس کردند و یک کس بملازم او کرد جهة خدمت
و گویند از فراشان یکی آنجا بگذشت در وقتی که آن خادم جهة عمرو قلیه می پخت در لغلاغوی و خادم بطلب حوایج رفته بود سگی سر در لغلاغوی
کرد دهانش بسوخت سر بتعجیل بیرون آورد حلقه لغلاغوی در گردنش افتاد می دوید و لغلاغوی می برد و اندرین حال عمرو لیث بخندید
و گفت مطبخی شکایت میکرد که مطبخ را سیصد شتر بدشواری می برد زیاده می باید کرد و شب هنگام نظر میکنم که سگی با سانی می برد تعز
من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر چون این خبر بامیر اسمعیل رسید حاجب را پیش عمرو فرستاد و او را استمالت
داد و گفت اگر خدای تعالی روا داشته باشد ترا از خشم خلیفه خلاص کنم عمرو وی را دعا کرد و گفت میدانم که مرا از خلیفه روی خلاصی نیست اما امیر
اسمعیل انچه طریقه مردی بود کرد و گفت و بازوبندی بدان حاجب داد و گفت امیر اسمعیل را بندگی برسان و بگوی که شنیده ام که لشکرت
بی نواست و این گنج نامهایست و دفاین من و برادرم همان بهم که این بندگان تو عاید گردد و از آن حضرت توقع است که کردار
موافق گفتار نمائی و از خون من دست کوتاه کنی حاجب بدین جهة امیر اسمعیل تحفه بیی و بشارتی می آید و حال را عرضه داشت امیر اسمعیل
بانگ بروی زد و گفت برو و این تحفه بوی ده و بگوی که اسمعیل میگوید از غایة دانش میخواهی که بر خود فردی جوی جوی و برادرت
را گنج و دفینه از کجا آمده چنانچه ما را معلوم است که شما رویگر بچگانید و سه روزی سعادتی که بخشیت شقاوت مساعدت شما
کرده در جهان استیلا یافتید و بزور و جور و ظلم اموال حاصل کردید مظلمه که از آن اموال در گردن شماست میخواهی که در گردن من
افکنی من از آن نیستم که ازین بازی بخورم و آنچه گفته است که تفحص خون من نکند و چون مرا بروی حق خون نیست چرا دست بخون
وی بیالایم و آنچه گفته است که وی را پیش خلیفه فرستم بغیر ازین چه توان کرد حاجب برفت و جواب گنج نامه بدو رسانید عمرو گفت
هزار آفرین بر اعتقاد اسمعیل باد و چون این خبر بخلیفه رسید گفت آفرین بر اسمعیل و لعنت بر عمرو باد پس خلیفه ایلچی فرستاد بطلب عمرو لیث
و امیر اسمعیل وی را بفرستاد و از خلیفه التماس کرد که خون وی را نریزد و عمرو لیث را در ماه جمادی الاول سنه ثمان و ثمانین ومائتین ببغداد
رسانیدند خلیفه بنا بر التماس امیر اسمعیل وی را نکشت اما فرمود تا وی را حبس کردند تا سنه تسع و ثمانین ومائتین و بروایتی دو سال در حبس بود
و در وفات عمرو لیث نیز دو روایتست یکی آنکه خلیفه در وقت نزع بفرستاد خادمی را تا وی را بکشت و بروایتی خیانت که چون امیر
اسمعیل درخواست کرده بود که خون وی را نریزند خوردنی از وی باز گرفتند تا در زندان از گرسنگی بمرد و کار اعتبار جهان اینست
با وجود آنکه از پادشاهان هیچکس را چون او سفره نبود و گویند عمرو لیث آن بود که غلامان خرد میخرید و تربیت میکرد و چون
بزرگ میشدند بامرای بخشید و امرا را مجال آن نبودی که غلام خود را بی اجازت او بزنند مگر غلامی که عمرو بدیشان بخشیده
بود و عمرو پنهان رعایت آن غلامان میکرد و احوال آن امیر تحفه بعرض عمرو میرسانید و چون عمرو اظهار ضمایر و حرکات ایشان
کردی متعجب شدندی و تصور میکردند که مگر جنیان وی را خبر میکنند پس امرا در غیبت و حضور حاضر وقت خود می بودند و دایم متوهم و گویند هر لشکری
که زنی چند قطار شتر انبان بار کردی و با خود می بردی و هیچکس فهم آن نمیکرد و مجال سؤال نبود از دم تا در راه برد دی رسیدند

که گذر لشکر ازانجا محال بود و دشمن نزدیک رسیده عمرو فرمود تا آن انبانها پر سنگ کردند و در رودخانه انداختند و بالای آن بخاشاک
و خاک راه انباشتند و ازانجا بگذشتند نقلست که از ارکان دولت او کس معتبرتر از بشیر نبود روزی وی را طلب کرد و گفت تو که
چندین گناه کرده و آغاز تعداد آن کرد محمد سوگند یاد کرد بخدا و طلاق و عتاق و هرچه سوگند را بدان اعتبار کنند که مرا غیر از پنجاه بدره زر
نیست و از انجمله می سپارم احتیاج بدان نیست که گناهی که نکرده باشم بر من شماری عمرو گفت محمد مردی عاقلست و نمود تا آن پنجاه
بدره زر را بخزینه سپرد و ازو راضی گشت **ذکر** طاهر بن محمد بن عمرو لیث و چون عمرو لیث را اسیر کردند مردم بجملگی بر نبیره او
که طاهر بن محمد بود جمع شدند و او در صفر سنه ثمان و ثمانین و مائتین بفارس رفت و عامل خلیفه را منهزم گردانید و از انجا باهواز رفت پس خلیفه
عبدالله بن فتح را پیش اسمعیل سامانی فرستاد جهة آنکه طاهر را دفع کند با اتباع عمرو لیث و از برای اسمعیل بسیاری چیز فرستاد از جمله صورت
اشتری از دیبا دوخته بودند و زردوزی کرده و بجواهر مرصع گردانیده و شمشیر قبضه بند و باز مرصع بجواهر قیمتی و سیصد هزار دینار نقد
جهة لشکریان و دیگر بار عبدالله مقرر کرده بود که در آن راه که می رود هر ولایتی که رسد آن مقدار که از خراج آن ولایت نقد شود بگیرد
تا به بار هزار هزار درم اضافه آن سیصد هزار درم کند چون عبدالله پیغام خلیفه باسمعیل رسانید پس اسمعیل بطاهر مکتوبی نوشت و گفت
من از خلیفه درخواهم تا مملکت سیستان بتو گذارد باید که نصیحت من قبول کنی و بسیستان روی و طاهر اجابت کرد و برفت و معتضد غلام
خویش بدر را بفارس فرستاد و در سنه تسع و ثمانین و مائتین معتضد وفات یافت و مکتفی بخلافت نشست در سنه تسعین و مائتین طاهر پیش
مکتفی فرستاد و مملکت فارس را بمقاطعه طلبید و خلیفه اجابت کرد و ایلچی طاهر را رعایت کرد و از برای طاهر خلعت فرستاد پس طاهر بفارس رفت
و مال مقاطعه را ببغداد می فرستاد تا در ربیع الاول سنه ثلث و تسعین و مائتین ابوقابوس با جمعی از امراء طاهر پنهان پیش خلیفه رفتند و سبب آن
بود که طاهر بعیش و طرب مشغول گشته و از شیراز بسیستان رفته بود جهة نزهت خاطر و صید کردن و لیث بن علی بن لیث و سبکری غلام
عمرو لیث بفارس آمدند و میان ایشان و ابوقابوس نزاع شد و ابوقابوس ببغداد رفت پیش خلیفه و خلیفه او را و هرکس را که با وی رفته بود
رعایت کرد بعد ازان طاهر نامه نوشت بخلیفه که ابوقابوس مالی چند تصرف کرده است از شیراز او را بمن فرست تا آن مالها از وی بگیرم
والا همانجا حسابش بکن و آن مالها از وی بگیر که آن جمله مال مقاطعات خلیفه جواب نامه نوشت و التفات بسخن طاهر نکرد و در سنه ست
و تسعین و مائتین میان سبکری که غلام عمرو لیث بود و طاهر جنگ واقع شد و سبکری طاهر و برادرش یعقوب و فرزندان محمد بن عمرو لیث
را اسیر کرد و ایشان را بدست نویسنده خود ابوالفضل بن عبدالرحمن بن جعفر شیرازی سپرد و پیش مقتدر خلیفه که بعد از مکتفی نشسته بود
فرستاد پس مقتدر خلیفه عبدالرحمن را خلعت داد و طاهر و یعقوب و اتباع ایشان را بند کردند و سبکری هرچند بامر خلیفه بر فارس مستولی
شده بود اما چندان دور نمود که چون نایب خود را ببغداد فرستاد و نایب او بوکالت مقاطعه اموال فارس کرد در سنه سبع و تسعین و مائتین
ذکر لیث بن علی بن لیث و گویند لیث بن علی در سنه سبع و تسعین و مائتین از سیستان بفارس آمد و سبکری را از فارس
بیرون کرد چون خلیفه واقف شد مونس خادم را با لشکر بسیار فرستاد بفارس و او با سبکری متفق شدند و متوجه فارس شدند لیث بن
علی بعد از توقف لشکری برداشت و متوجه ایشان شد چون بیکدیگر رسیدند جنگ سخت کردند باخر لشکر لیث منهزم شد و لیث را

دستگیر کردند امراء خلیفه با مونس گفتند که حالا مصلحت در آنست که سبکری را نیز بگیریم و هر دو را پیش خلیفه فرستیم تا مملکت فارس بر تو مسلم
دارد مونس گفت فردا که پیش آید وی را بگیریم و سبکری هر بامداد بسلام مونس آمدی چون درآمد مونس معتمدی را پیش سبکری فرستاد و احوال
گذشته وی را بگفت که امرا چنین اتفاق کرده اند اکنون وظیفه آنست که تو امشب بجانب شیراز متوجه شوی و چون صباح شد مونس از امرا
سوال کرد که سبکری کجاست ایشان گفتند نمیدانیم مونس گفت یکی از شما حکایت گذشته بوی رسانیده و با ایشان عتاب کرد بعد ازان مونس
گفت تا لیث بن علی را گرفته متوجه بغداد شد و سبکری بشیراز آمد و تمامت امور خود را بعبدالرحمن کاتب تفویض کرد اصحاب سبکری بر وی حسد
بردند پس یکی از امراء سبکری با وی گفت که عبدالرحمن کاتب در نهان کتابت بخلیفه میکند و بیشتر یاران با وی سوگند خورده اند و بیعت بسته
اند و او با ایشان قرار داده که پروانه خلیفه حاصل کند و سبکری را بگیرد پس سبکری عبدالرحمن را بگرفت و بند کرد و اسمعیل بن ابراهیم علیی را
قائم مقام او کرد و اسمعیل در خاطر او نشاند که با خلیفه عاصی شود و بدین مال که بخلیفه میفرستد لشکر خود را آبادان کند و چون عبدالرحمن
واقف شد بابن الفرات که وزیر خلیفه بود نوشته فرستاد که سبکری را یاغی گری در خاطر بود من او را ازان منع کردم مرا بند کرده است ابن
الفرات نوشته بمونس فرستاد و او در واسط بود که برود و سبکری را بدست آورد مونس متوجه شد چون باهواز رسید سبکری واقف شد
از در صلح درآمد و بمونس نوشت که توقع آنست که از خلیفه التماس کنی که من درین موضع باشم و هر سال زیاده از مقاطعه فارس و کرمان
مبلغی سنگین بدهم از انچه قاسم بن عبدالله از مکتفی مقاطعه کرده بود و آن چهار هزار هزار درم بود مونس هفت هزار هزار درم کرد وزیر
قبول نمیکرد تا بنه هزار هزار درم رسانید و ابن الفرات قبول نکرد و گفت اگر میخواهد بیست ده هزار هزار درم بگیرد و سبکری قبول نکرد ابن الفرات
مونس را متهم گردانید بدانکه میل بجانب سبکری دارد و یکی از خادمان خود را با چند امیر باهواز فرستاد و محمد بن جعفر عمانی که بفارس رود
بجنگ سبکری و بمونس نوشت که باید که لیث بن علی را ببغداد رسانی که مرا بر دیگری اعتماد نیست پس محمد بن جعفر متوجه شیراز شد و مونس متوجه بغداد
با لیث بن علی بن لیث و چون محمد بن جعفر بشیراز رسید با لشکرهای خود و انچه از اهواز با خود برده بود سبکری بیرون آمد و جنگ سخت بکرد و باخر
بجانب کرکان منهزم شد و ازانجا راه بیابان بسیستان رفت و این وقایع در سنه ثمان و تسعین و مائتین بود و در سال متقدم ابونصر احمد بن اسمعیل
سامانی بری آمد و ازانجا بهراة آمد و در محرم سنه ثمان و تسعین و مائتین مذکور لشکر بسیستان فرستاد و مجموع امراء ترک و اکابر خراسان در آن
لشکر بودند مثل احمد بن سهل و محمد بن مظفر و امیر لشکر حسین بن علی مروزی بود در وقتی که معدل بن علی حاکم بود **ذکر** معدل بن علی بن لیث
الخامس من الصفاریه چون معدل از رسیدن لشکر واقف شد برادر خود را بجانب رخج و بست که انجا تواند غله بسیستان رساند که در آن سال حاکم بود
در سیستان امیر احمد اسمعیل بعد از توقف آن حال بخود متوجه بست شد و با ابوعلی جنگ کرد و او را بدست آورد و ازان طرف حسین
بن علی مروزی با لشکری بسیستان رسید و محاصره کرد و معدل به تنگ آمد و خبر بدو رسید که برادرش محمد اسیر شد و بهراة بردندش پس معدل از در
صلح پیش حسین بن علی که امیر لشکر بود بیرون آمد و چون این خبر بامیر احمد رسید پسر عم خود منصور بن اسحق را بحکومت سیستان فرستاد
و متوجه بخارا شد و معدل و برادرش را بند کرده با خود ببرد و هم درین ما بین خبر آمد که سبکری از راه بیابان فارس بسیستان آمد و کوفته
و مانده و چهارپایان ضعیف شده سامانیه فرصت غنیمت شمردند و بی لشکر بر شدند و بی جنگ او را با اتباع و لشکر او بگرفتند بعد

احمد سامانی بخلیفه نوشت که سیستان را فتح کردم ومعدل بن علی لیث ومنکری را بدست آوردم خلیفه آن ایلچی را رعایت کرد
واز برای احمد سامانی هدایاء نیکو فرستاد وایشان را طلب کرد پس احمد ایشان را پیش خلیفه ببغداد فرستاد ودر شوال سنه ثمان وتسعین
ومائتین ببغداد رسانیدند وخلیفه فرمود تا ایشان را تمام دوران گشتند بعد از آن سامانیان بر سیستان مستولی شدند اگرچه سیستانیان باز فتنها انگیختند اما

طبقهٔ سیم از پادشاهان سامانیان که مدت ملک ایشان در خراسان صد و دو سال و نیم

وبیست روز بوده ونه تن بوده اند نه تن بودند از آل سامان مذکور گشته بامارت خراسان مشهور اسمعیل واحمد ونصر بود وباز
دو نوح ودو عبدالملک ودو منصور اجداد ایشان پیش از اسلام حکام ماوراءالنهر بودند وبعد از اسلام صاحب لشکر پدر سامانیان را روزگار
مخالف شد بساربانی افتاد وسامانیان گویند بزرگ سر بکار شتربانی در نمی آورد روزی در هنگامه این ابیات میخواندند شنید شعر
مهتری چون بکام شیر درست رو خطر کن زکام شیر بجوی یا بزرگی وناز ونعمت وکام یا چو مردانت مرگ روی بروی از این معنی در جنبیت
او در حرکت آمد بعیاری مشغول شد بعد از آنکه مدتی بر شهر اسامی مستولی گشت پسرش اسد بن سامان را در عهد مامون خلیفه حرمتی پیدا شد وطاهر
ذوالیمینین او را بکارهای بزرگ فرمود بعد از وی خلیفه پسرانش را بولایت امارت داد سمرقند بنوح بن اسد وفرغانه را باحمد بن اسد
واشناس بیحیی بن اسد وهراة را بالیاس بن اسد وایشان مدتی مباشر اشغال این ولایة بودند تا در سنه اثنی وستین ومائتین معتمد
خلیفه تمامت ولایت بنصر بن احمد بن اسد بن سامان داد که ارشد آن قوم بود برادرش اسمعیل از قبل او حاکم بخارا شد بعد از مدتی مفتنان
میان برادران صورت لند اخند نصر بجنگ اسمعیل رفت ظفر اسمعیل را بود اما برادر را دستبوس کرد وگفت تو سلطان منی ومخدومی اگر بخارا
بمن ارزانی داری بکار آن قیام نمایم والا هرچه فرمایی مطیع نصر خجل شد وبر قرار کار بخارا اسمعیل می ساخت ونصر حکومت ماوراءالنهر
میکرد در سنه تسع وسبعین ومائتین نصر درگذشت وتمامت کار بر اسمعیل قرار گرفت وعرصه مملکت ایشان از دیار ترک تا حدود فارس وعراق بوده

الامیر ابو ابراهیم اسمعیل بن احمد بن اسد بن سامان اول کسی که در سامانیان پادشاهی کرد وی بود واو مردی عادل وصاحب
رای بود وپیوسته با خلفا اظهار مطاوعت کردی وبخارا را دارالملک ساخت واو مردی فرزانه وبا شکوه بود وامارت وپادشاهی

از جیحون آب گذشت ملک ماوراءالنهر در عهد او معمور شد چون بنی لیث دست بزور برآوردند معتضد خلیفه او را فرمان داد تا ایشان را برانداخت
وخلیفه مملکت بنی لیث بر وی مسلم داشت در منتصف ربیع الاخر سنه سبع وثمانین ومائتین که عمرو لیث را اسیر کردند در بعضی ایران نام
نام پادشاهی بر وی اطلاق رفت واو در کار خیرات مساعی جمیله بتقدیم رسانید ودر عدل وداد کوشید یکی از بزرگان در عهد او بدید
که طاهریان مردم پاک دین ونیکو اعتقاد بودند وخیرات بسیار کردند واز آن هیچ پیدا نیست وبنی لیث ظالم وستمکار بودند وزیاده خیری
نکردند وتمامت جاریست موجب چیست حکم ازلی درین حکومات جواب داد که بعد از طاهریان بنی لیث بودند از خبث طینت
وظلم جبلی اجرای خیرات طاهریان نکردند واز حرص وطمع باطل گردانیدند وموقوفات آن با تصرف گرفتند وبعد از بنی لیث
سامانیان آرزوی نیک مردی وپاک اعتقادی خیرات بنی لیث مقرر داشتند وبدان طمع نکردند لاجرم آن یکی ناچیز ودیگری جاریست
وحکمت درین صورت آنکه لانسلم در روز محشر نیک وبد را اجرا خواهد بود هر کسی که نیکی کرده باشد او را اجر نیکی دهند وآنکه از نیکی بدی
نیکی باطل کرده باشد نیکی واسمعیل سامانی هشت سال ودو ماه در ایران پادشاهی کرد ودر رابع عشر صفر سنه خمس وتسعین ومائتین درگذشت
از سخنان اوست که کن عصامیا ولا تکن عظامیا ای کن لعظام الذی قیل فیه نفس عصام سودت عصاما وعلمت الکر والاقداما و
جعلت ملکا هماما ولا تکن ممن یفتخر بعظام آبائه والسلام **الامیر** ابو نصر احمد بن اسمعیل بن احمد بن اسد بن سامان بعد از پدر
بحکم وراثت پادشاه شد ومکتفی خلیفه بجهة او حکم فرستاد مرد عالم دوست بود ومجالست او با علما بودی بدین سبب بود که از ومتنفر
بودند واو بود که مناشیر واحکام از زبان دری با عربی نقل کرد مدت شش سال وچهار ماه وهفت روز حکومت کرد روزی اخبار مخالفت
از اطراف ملک شنید گفت الهی اگر تقدیر تو چنانست که این ملک بر من بشورد پیش از شوریدن مرا مرگ فرست وزحمت بندگان خود
مپسند واو را عادت بود که هر شب دو شیر بر در خانه بستندی تا کسی از بیم ایشان در نیارستی رفت آن شب شیر بستن فراموش کرده بودند جمعی غلامان
که در قصد او بودند فرصت یافتند ودر رفتند واو را بکشتند در ثالث جمید الاخر سنه احدی وثلثمائه به بخارا نقل کرده اند وبعد از وی
که در سن هشت سالگی بود بحکومت بنشاندند الب تکین از جمله غلامان او بود **الامیر** ابو الحسن نصر بن احمد بن اسمعیل بن احمد بن اسد
بن سامان بعد از پدر بپادشاهی نشست تمامت غلامان را که قصد پدرش کرده بودند بکشت ودر عدل وداد کوشید وخیرات بسیار کرد
وابو عبدالله محمد بن احمد بن جیهانی که وزیر بود بتدبیر مملکت قیام نمود تا آن وقت که امیر را تدبیر مملکت بدید آمد بعد از مدتی بتماشای
هراة رفت در نظرش خوش آمد آنجا فرو کشید امیران او را هوای زن وفرزند کردند وامیر نصر نه عزم بخارا کردی ونه امیر را دستوری
دادی که بخانه روند ویا زن وفرزند بیاورند امیران از طاقت طاق شدند وبیم بود که بر امیر نصر خروج کنند چه هر چند بمقربان حضرت
وسیلت جستند فایده نبود بارودکی شاعر بدیرخانه رها کردند واین ابیات او در صفت خوشی بخارا وتهیج امیر نصر بر عزیمت بخارا اداکرد **شعر**

یاد جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی ریگ آموی با درشتیهای او زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست خنگ ما را تا میان آید همی ای بخارا شاد باش ودیر زی میر سوی تو شادمان آید همی
میر سروست وبخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی میر ماهست وبخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی

امیر نصر را پس ازین آرام نماند که ابیات برخواند روان شد چنانک بی موزه برنشست و رودکی بدین ابیات از انعام امیران
غنی شد امیر نصر روزی جوانی نیکوروی در کار گل یافت فر بزرگ زادگی از ناصیه او مشاهده کرد از نام و نژادش پرسید و امان داد گفت نام
من احمد است و نژاد از بنی لیث امیر نصر را بر حال او رقت آمد و او را نوازش نمود و اموال بخشید و از اقربای خود زن داد و بامارت سیستان
فرستاد و تا غایت امارت سیستان در تخمه اوست امیر علی بن الیاس که در اول عیاری کرد بتغلب بر کرمان مستولی شد و سی و هشت سال در انجا
پادشاهی کرد تا شهریان بسبب ظلم و جور بر و خروج کردند و او را مقهور گردانیدند و پادشاهی به پسرش الیسع دادند ماکان کاکی از دیلمان گریخته
بخراسان آمد و خواست تا بتغلب بر انجا مستولی شود امیر نصر اسپهسالار امیر علی را با لشکری بجنگ او فرستاد و بوقت عزیمت امیر نصر او را
وصیت کرد که در کار جنگ چنین و چنان کنی در میان سخن امیر علی بحث کرد امیر نصر اندوهگین شد اما تحمل کرد تا امیر نصر سخن تمام کرد و پیرهن
در اندرون پیراهن او کژدمی بود و او را هفت جای نیش زده بود این حال با امیر نصر رسانیدند گفت چرا پیشتر بیرون نرفتی گفت اگر بنده
در حضور امیر در میان سخن گزاردن از زخم نیش کژدمی بنالد و امیر را در میان سخن بگذارد در غیبت او چگونه طاقت زخم شمشیر آرد امیر نصر او را
نوازش بسیار کرد امیر علی رفت و ماکان کاکی را بکشت و سپاهش را منهزم گردانید کاتب خود را گفت حال ماکان کاکی را بلفظ اندک و معنی
بسیار بحضرت امیر عرض کن کاتب بنوشت ماکان صار کاسمه این حال در سنه تسع و عشرین و ثلثمائه بود عمر امیر نصر سی و هشت سال و سی سال حکم کرد و در
ثانی رمضان سنه ثلثین و ثلثمائه گذشته شد و بروایتی او را زحمت سل پیدا شد و مدت سه ماه صاحب فراش بود و بعالم آخرت رفت
در بخارا پیش پدرش دفن کردند در شعبان سنه احدی و ثلثین و ثلثمائه **الامیر** ابونصر حمید نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل بن احمد
بن اسد بن سامان بعد از پدر پادشاه شد در شعبان سنه احدی و ثلثین و ثلثمائه میان او و عمش ابراهیم بن احمد محاربات بسیار رفت
جهة تنازع پادشاهی عاقبت نوح مظفر شد در شهور سنه اثنی و ثلثین و ثلثمائه عبدالله بن مکارم با امیر نوح مخالفت کرد و خوارزم را باز گرفت
امیر نوح از بخارا بمرو آمد و امیر سبکتکین را نامزد خوارزم کرد و در آخر این سال امیر علی بن محمد بن محتاج را بری فرستاد که رکن الدوله
دیلمی آن ولایت را تصرف کرده بود چون بدامغان رسید بعضی از لشکریان مخالفت نمودند ابو علی با آن مقدار که بود بری شد
و رکن الدوله از ری بیرون آمد و صفها برکشیدند اندرین حال از لشکر ابو علی جمع دیگر برگشتند و پیش رکن الدوله شدند ابو علی منهزم
بنیشابور شد و احمال و اثقال او بدست آن لشکر افتاد بعد از توقف در صفر سنه ثلث و ثلثین و ثلثمائه امیر نوح به نیشابور
آمد و لشکر شکسته ساخته گردانید و کرت دیگر ابو علی را بری فرستاد و او در جمادی الآخر سنه مذکور بری رسید و ظفر یافت و امیر نوح
بعد از مدتی که در نیشابور مقام کرد در رمضان این سال متوجه بخارا شد و در شهور سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه ابو علی با امیر نوح مخالفت نمود
و سببش آن بود که چون ابو علی بتجهیز لشکر مشغول گشت که از خراسان بری رود امیر نوح عارضی فرستاد که عرض لشکر کند آن عارض با ابو علی
مضایقه بسیار کرد تا غایتی که اسامی بعضی از متعلقان او اسقاط کرد و بعد از آنکه ممالک ری مسخر کرد امیر نوح شخصی که را بضبط مال انجا
فرستاد و با بو علی نوشت که در مال مدخل نکند دوازده سال و هشت ماه و هشت روز پادشاهی کرده بود و در رابع عشر ربیع الآخر سنه
ثلث و اربعین و ثلثمائه رحلت کرد البتکین در زمان او راه امارت یافت **الامیر** ابوالفوارس عبدالملک بن نوح بن نصر بن

احمد بن اسمعیل بن احمد بن اسد سامان بعد از پدر پادشاه شد و هفت سال و نیم پادشاهی کرد در میدان گوی باختن در حال اسب
تاختن بیفتاد و بدان درگذشت در منتصف شوال سنه خمسین و ثلثمائه و او را طبعها نیکو و اخلاق پسندیده بود چنانکه ابوالحسن نزاعی گوید
روزی غبارناک امیر سوار شد بعزیمت گوی باختن و قضا را بارانی بارید چنانک آن غبار بکلی بنشست من دران حال این دو بیت گفتم
اشهد ان الامیر نصر بخدمت الغیث السحاب رش تراب الطریق کیلا یوذیه فی المرکب التراب لا زال یبقی بلث الملک والعز والشباب
چون امیر از گوی باختن فارغ شد بروی عرض کردم بهر بیتی هزار درم بداد گفت اگر زیاده گفتی دستور هم بدین کیفیت بود و در عهد او
البتکین بامارت خراسان متعین شد و املاک بی قیاس بر وجمع شد **الامیر** ابو صالح منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل
بن احمد بن اسد بن سامان بعد از پدرش امرا در کار پادشاهی مشورت کردند و از البتکین که بزرگترین امرا بود اجازت طلبیدند تا کرا
پادشاهی اختیار میکنند چون منصور نوجوان بود البتکین جواب فرستاد عم او را اختیار کرد پیش از آنکه جواب البتکین بایشان رسد منصور را
بپادشاهی نشاندند البتکین از و متوهم شد تحفه و پیغام دل او خوش کرد اما فایده نبود تا شش ماه بگذشت پس البتکین را بدرگاه
خواند البتکین دانست که خواندن او موجب خیر نیست امارات از و مشوش شد با امرا بر سبیل آزمون در مخالفت منصور سخن گفت امرا موافقت
کردند البتکین برایشان دعا کرد ایشان را بحضرت فرستاد و با هزار غلام سر خود گرفت و عزم غزنین کرد امیر منصور جای او را در خراسان
به ابوالحسن سیمجور داد و پانزده هزار سوار بجنگ البتکین فرستاد بر در بلخ جنگ کردند و منهزم شد البتکین بغزنین رفت حاجب
او را راه نمیداد البتکین غزنین را محصور کرد تا بعجز شهر بسپردند و او پادشاه غزنین را بکشت امیر منصور سی هزار سوار بجنگ او فرستاد
البتکین با شش هزار مرد برایشان زد و بشکست منصور ترک جنگ او گرفت خلف بن احمد سیستانی هوس حجاز کرد و داماد خود طاهر بن
حسین را نیابت داد و بحج رفت بوقت مراجعت دامادش او را در شهر نگذاشت خلف پناه با امیر منصور برد امیر منصور او را لشکر
داد و خلف با لشکر بسیستان رفت دامادش شهر بگذاشت خلف بر سیستان مستولی شد لشکر را پیش منصور فرستاد طاهر بن حسین باز آمد
و با خلف جنگ کرد و شهر بستد خلف باز با امیر منصور پناه برد و لشکر بستد چون بسیستان رسید طاهر درگذشته بود حسین قائم مقام شده با خال
کارزار کرد چون بتنگ آمد پیغام پیش امیر منصور فرستاد و امان طلبید تا بحضرت آورد و ملازم باشد منصور او را امان داد و او سیستان با خلف
گذاشت امیر منصور پانزده سال و نه ماه حکومت کرد و داد و عدل گسترد و از و خیرات بسیار ماند در منتصف شوال سنه خمس و ستین و ثلثمائه
درگذشت وزیر او ابوعلی بن محمد بن محمد ناعمی مترجم تاریخ طبری بود **الامیر** ابو منصور رضی الدین نوح بن منصور بن عبدالملک بن
نصر بن احمد بن اسمعیل بن احمد بن اسد بن سامان بعد از پدر بپادشاهی نشست خواست که وزارت به ابوحسین بن علی دهد ابوالحسن
سیمجور که امیر الامرا بود مشاورت کرد جواب داد که ابن عتبی بهمه هنر وزارت آراسته است اما جوانست و جوان بوزارت پسندیده
نباشد امیر نوح خلاف او وزارت با بوالحسین عتبی داد بواسطه کفایت روزگار بر وجه ضبط تمامتر یافت والحق وزیری مثل او در پیش تخت
هیچ پادشاه نبوده است بدین سبب میان عتبی و سیمجوری کدورت نشست و سعی تمام نا حسام الدوله تاش که از ممالک پدرش بود در خدمت
امیر نوح راه امارت یافت و دقایق را جایگاه داد پس خلف احمد که از لیثیان بود و بصفات کمال آراسته از علم و فضل و کرم

وصحبت علما و اهل فضل آراسته در سیستان مخالفت نوح کرد و خراج باز گرفت امیر نوح خواهرزاده خود حسین طاهر را بجنگ او فرستاد
بعد از محاربه خلف پناه بقلعه ارک برد حسین طاهر آنرا محصور کرد تا هفت سال در حصار بود و ظفر روی ننمود بدین سبب شکوه
سامانیان در دلها کم شد ابوالحسین سیمجوری بدین معنی شماتت میکرد امیر نوح اورا از امارت خراسان عزل داد و بجنگ فرستاد
و خراسان بتاش تفویض فرمود ابوالحسین در خفیه با خلف متفق شد بطام بران قرار دادند که خلف از آن قلعه بموضعی دیگر رود و قلعه بدو
تسلیم کند و همچنین کردند ابوالحسین سیمجوری نقض حرمت خود از سعی ابوالحسین عتبی میدانست با فایق متفق شد و جمعی را بفرستادند تا اورا
بوقت آنکه عمید دیلمان آمده بود بکشتند و خراسان پرآشوب شد و هر طرف خصومت کردند عاقبت بران مقرر کردند که نیشابور بتاش باشد
و بلخ فایق را و هراة تا قهستان ابوالحسین سیمجوری را روزی ابوالحسین سیمجور در باغ با سریتی مباشرت کرد بوقت انزال درگذشت پس ابوعلی
بجای او امیر شد نوح بن منصور امارت خراسان داد میان او و تاش محاربت رفت جهت عزل خود و قتل وزیر عتبی دل از سامانیان برگرفت
و تاش بفخر الدوله دیلم بجرجان برد فخر الدوله با او نیکوییها کرد و گرگان بدو مسلم داشت و خود بری رفت تا سنه تسع وسبعین وثلثمایه حاکم گرگان بود
و آنجا متوفی شد گرگانیان بجوشیدند و خراسانیان بمعاودت مشغول شدند فتنه عظیم پدید آمد و قتل عام رفت فخر الدوله ابوعلی عارض را بجای خود
فرستاد و از گرگانیان سرهزار مرد که سرفتنه ایشان بودند بکشت چون تاش در خراسان رفت امارت بر امیر علی سیمجور قرار گرفت نوح ازو
متوهم شد و امارت هراة بفایق داد میان فایق و امیر علی محاربات رفت فایق منهزم شد و بی اجازت بحضرت شتافت نوح ازو متوهم شد
بکمورت صاحب را بجنگ او فرستاد بعد از محاربه فایق منهزم ببلخ آمد و مدتی آنجا بماند ابوعلی سیمجور به بخارا فرستاد و حقوق خدمت خویش
و سوابق خاندان سامانیان یاد کرد و امارت خراسان طلبید نوح التماس او مبذول داشت و امارت خراسان بدو داد کار او بلند شد و دستگاه
عظیم بروجمع شد هوس پادشاهی کرد دل از سامانیان برداشت و ببغراخان از نسل افراسیاب التجا ساخت و اورا بر طلب ملک سامانیان تحریض
کرد و قرار کرد که چون ملک مسخر شود پادشاهی خراسان بر امیر علی سیمجور مقرر باشد بغراخان عزیمت بخارا کرد نوح بن منصور حاجب اینانج را
با لشکر گران بجنگ بغراخان فرستاد اینانج بدست بغراخان اسیر شد و لشکر منهزم گشت نوح بن منصور فایق را استمالت داده بخواند و بجنگ
او فرستاد فایق در خفیه با بغراخان متفق شد و از سمرقند منهزم بازگشت بغراخان در عقب او ببخارا آمد منصور با جاریات الفرار برخواند
و بجرجانیه رفت مامون بن محمد فریغونی والی آنجا بود با او تکلفها کرد و ابوعبدالله خوارزمشاه همچنین چون بغراخان ببخارا آمد فایق
استقبال او کرد بغراخان بر سریر بخارا متمکن شد فایق را ببلخ فرستاد ابوعلی سیمجور مدد خواست او التماسات بی موقع بدو میکرد تا حق تیغ فضل
کرد و او را بی واسطه مددی بتختگاه رسانید و سببش آن بود که بغراخان رنجور شد عزیمت ترکستان کرد و در راه درگذشت نوح بن منصور
بدار الملک آمد فایق خواست که تغلب ورزد فرج کرد بجنگ او رفت و منهزم گشته با ابوعلی سیمجور پیوست با همدیگر بجنگ نوح بن منصور
اتفاق کردند نوح چون امرا قدیم خود بدخواه دید لازم گشت بدیگران وسیلت جستن امیر سبکتگین را دعوت کرد و او با پسرش امیر محمود بحضرت
آمد بعزیمت جنگ سیمجوری کردند از طرفین عظیم کرتی بود و شوکت و مردم کاردان و فایق مهتم اما دولت مددگار نوح بود از طرف
سیمجوری دارای قابوس با جمعی برگشت و با بخش منصور رفت و ابوعلی سیمجوری از و متوهم شد و با فایق هم پناه بفخر الدوله بردند و با ایشان

تکلفها پادشاهانه کرد و گرگان بدیشان داد ابوعلی سیمجوری خواست در کار مخالفت دیلمان کند گرگان در ضبط آورد بدان واسطه
خود را در دل منصور نوح شیرین گرداند فایق مانع شد و کشف این معنی صورت نه بندد و پیش ممکنان نکو میده شویم امیر نوح امارت خراسان بامیر
سبکتگین داد و او را ناصر الدین لقب کرد و پسرش سیف الدوله محمود و نیشابور بدو داد ابوعلی سیمجور و فایق بجنگ او آمدند و از ایشان منهزم
شد و پیش پدر رفت و هر یک از راهی بجنگ ایشان آمدند ابوعلی سیمجور و فایق را در میان گرفتند و منهزم گردانیدند بقلعه کلات گریختند و شفاعت
نیز دیگ منصور کس فرستادند نوح بن منصور گفت ابوعلی سیمجوری بجرجانیه رود پیش مامون فریغونی و فایق بهر کجا که آید فایق دران مفارقت
بوی سلامت یافت از ابوعلی سیمجور مفارقت کرد و با ایلک خان بن بغراخان پیوست و در سلک خدام او منسلک شد سیمجور روی
بجرجانیه کرد چون بهزارسف رسید ابوعلی خوارزمشاه او را بگرفت مامون فریغونی از جرجانیه بفرستاد و او را خلاص کرد و ابوعبدالله
خوارزمشاه را بکشت ملک خوارزم بمامون مسخر شد مامون بنوح پیغام فرستاد که وجوه سیمجوری بخواست نوح اجابت کرد و او را پیش
خود خواند پس نقض عهد کرد و او را بکشت و فایق ایلک خان را بر جنگ منصور تحریض کرد ایلک خان عزیمت بخارا کرد اما جنگ اتفاق
نیفتاد بران صلح کردند که امارت سمرقند فایق را بود و نوح بن منصور در ثالث عشر رجب سنه سبع وثمانین وثلثمایه ببخارا درگذشت و بروایتی
دوازدهم رجب سنه خمس وستین وثلثمایه و بروایت کامل التواریخ در منتصف شوال سنه ست وستین وثلثمایه وفات یافت
الامیر ابوالحارث منصور بن نوح بن منصور بن عبدالملک بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل بن احمد بن اسد سامانی بعد از پدر پادشاهی یافت
و یکسال و هشت ماه حاکم بود و امارت با بوالمظفر بدخشی داد جمعی از ارکان دولت او با ایلک خان و سیف خان پیوستند و او قصد بخارا کرد
ابوالحارث بگریخت و بخارا در تصرف ایلک خان آمد و آنجا شحنه نشاند فایق بخدمت ابوالحارث رفت و او را دل داد ببخارا رفتند و
با سپاه ایلک خان حرب کردند و ایشانرا منهزم گردانیدند ابوالحارث بار مملکت رسید تا باب خراسان بکتوزون جنگ کرد و منهزم بگرگان
پیش دیلمان رفت فخر الدوله او را نوازش کرد و آنجا بود تا فخر الدوله بماند مجد الدوله رستم و مادرش سیده او را نیکو رعایت میکردند
اما او را هوای خراسان بود دیگر بار عزیمت حرب بکتوزون کرد و از و منهزم بقهستان رفت سیف الدوله محمود بجنگ بکتوزون
بخراسان آمد بکتوزون خراسان بدو باز گذاشت و پیش ابوالحارث رفت ابوالحارث بجنگ سیف الدوله محمود آمد سیف الدوله محمود هر چند
بقدرت و سپاه مستظهر بود اما با ولی النعم مصاف کردن ناپسندیده دید بازگشت و بغزنین رفت ابوالحارث بکتوزون را نوازش کرد
و سنان الدوله لقب داد و بازگشت دران راه بکتوزون بر ابوالحارث خروج کرد باتفاق فایق او را بگرفت و میل کشید در ثامن
عشر صفر سنه تسع وثمانین وثلثمایه الامیر ابوالفوارس عبدالملک بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل بن احمد بن اسد بن سامان بعد
از برادر پادشاهی بدو دادند و او مدت هشت ماه و چند روز پادشاهی کرد با سیف الدوله محمود بخراسان کین ابوالحارث بجنگ فایق و بکتوزون
آمد و ایشانرا منهزم گردانید و خراسان در تصرف آورد و ایشان بماوراء النهر گریختند فایق با ایلک خان متفق شد و ایلک بنظام عهد
عبدالملک آمد و او را و امرا او را بگرفت عبدالملک ناچار بگریخت و ایلک خان بر ماوراء النهر مستولی شد در ثامن عشر ذی الحجه سنه تسع وثمانین
وثلثمایه و دولت بنی سامان سپری شد از تخمه ایشان المنتصر اسمعیل بن نوح که برادر عبدالملک بود از حبس ایلک خان بگریخت و بخوارزم رفت

لشکر بوجع شد ارسلان بالورا با سپاهی گران در مدد وی بفرستاد و در سمرقند با جر تکین برادر ایلک خان بود جنگ کردند با جمع امرا در دست
سامانیان اسیر شد ایشان را بمکافات اقربای خود محبوس گردانید و عزیمت کرد تا تخت الملکی جنگ کردند و بر سر بخارا متمکن شد
ایلک خان بجنگ او بخارا رفت اسمعیل مجال حرب نداشت از بخارا به نیشابور شد ابوالقاسم سیمجوری بدو پیوست تا با امیر نصر بن سبکتگین
جنگ کردند نصر از و بگریخت سیف الدوله محمود بمدد برادر بجنگ اسمعیل آمد اسمعیل پناه بقابوس بن وشمگیر برد قابوس با او تکلف بسیار کرد
و گفت ملک ری بی مملکت که اینجا باید رفت اسمعیل آنجا رفت و در صحبت منوچهر و دارا ابنا قابوس بتزیب شده از ملکهای بازگشت
و عزیمت نیشابور کرد امیر نصر شهر بدو باز گذاشت و برفت و لشکر آورد و جنگ کردند اسمعیل منهزم شد و امیر لشکر ارسلان بالورا
بدین سبب بکشت لشکر از و متنفر شدند ابوالقاسم سیمجوری ایشان را تسکین داد دیگر باره بجنگ امیر نصر رفتند ابوالقاسم سیمجوری دران
جنگ اسیر شد اسمعیل بگریخت و بقوم غزان التجا کرد و غزان او را مدد کردند در بخارا با ایلک خان جنگ کردند و مظفر شدند و بخارا اسمعیل را
مسخر گشت بعد ازان از غزان متوهم شد شب از ایشان بگریخت سیف الدوله محمود را از حال خود وقوف داد و این دو بیت بدو نوشت
از دیده که نقش تو نمودم توبهی وز دل که فرو گذاشت زودم توبهی وز جان که نداشت هیچ سودم توبهی دیدم همه را و آزمودم توبهی
سیف الدوله محمود را بر و رقت آمد و مدد او شد بخارا با لشکر ایلکی جنگ کردند بخارا اسمعیل را مقرر شد بجنگ ایلک خان رفت ایلک
خان از و منهزم گشت و او در پادشاهی متمکن شد کار دشمن بر دل خار داشت لشکرها بیگانه فرستاد ایلک خان فرصت غنیمت شمرد و بجنگ او آمد اسمعیل بگریخت
و بکشتی بجیحون بگذشت مدتی در خراسان قهستان و طبرستان و آن ولایات میگشت تا در ربیع الاول سنه خمس و تسعین و ثلثمایه تا در ولایت مرغ تا بر دست اعراب بنی بهیج کشته شد

طبقه چهارم در ذکر پادشاهان غزنویان چهارده تن بوده اند مدت ملکشان صد و پنجاه و پنج سال

و بروایتی صد و هشت و یکسال ازین سی سال در اکثر ایران و باقی در غزنه اصل ایشان سبکتگین است و او غلام البتکین حاجب سامانیان بود
چون البتکین از منصور بن عبدالملک متوهم شد ترک املاک خراسان و امارت و اسباب خود کرد و با اتباع بطرف غزنه رفت و تغلب بر و مستولی شد
و مدت شانزده سال آنجا پادشاهی کرد و با هندوان غزا کرد چون او درگذشت اتباع او جهة آنکه آثار دولت از جبین سبکتگین مشاهده میکردند
و دختر البتکین در حباله او بود و او را بر خود امیر کردند در سنه سبع و ستین و ثلثمایه و ابتدای دولت غزنویان ازین تاریخ گیرند قصدار و بست
کرده مسخر گردانید و با جیپال و میپال جنگ کرد و او را اسیر گردانید و باز بپادشاهی داد و خراج بر و مقرر گردانید در سنه اربع و ثمانین و ثلثمایه
نوح منصور او را دعوت کرد و امارت خراسان داد و پیش نوح منصور مرتبه او بمقامی رسید که نصب و عزل امرا و وزرا بتدبیر و رای او منوط
بود و نوح دران اختیاری نداشت او نیز مصلحت نوح فرو نمیگذاشت و او در سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه درگذشت پسرش اسمعیل که از دختر البتکین
بود بحکم وصیت قایم مقام پدر شد و برادر سیف الدوله محمود مملکت نشد بلکه او چون دعوی مودت کرد ابا نمود تا میان ایشان
بکارزار انجامید امیر اسمعیل بقلعه غزنه گریخت سیف الدوله محمود او را بمواعید مستظهر گردانید تا بیرون آمد و ملک غزنه سیف الدوله محمود را
مسلم داشت روزی در شکارگاه غلامش نوشتکین قصد سیف الدوله محمود کرد و دست بر قبضه شمشیر نهاده منتظر اشارت اسمعیل بود
او را بسر منع کرد سیف الدوله عازم ایشان بود بازگشت و بخانه آمد و نوشتکین را بگرفت و بکشت و اسمعیل را من بعد بزو میده راه

دادی و روزی از اسمعیل پرسید اگر اینک من بر تو مظفر شدم اگر تو بر من مظفر شدی با من چه خواستی کرد اسمعیل در جواب گفت قلم
ندادی ترا آسیبی رسانیدن ترا با عیال و اطفال و آنچه اسباب تو بودی بقلعه فرستادمی و مایحتاج مهیا داشتمی سیف الدوله با او همین کرد ابو
الحرث سامانی قیام کرد و جای پدر خود در خراسان طلبید ابوالحرث التماس او مبذول داشت و امارت خراسان به بکتوزون داد سیف الدوله محمود
بتغلب آهنگ نیشابور کرد بکتوزون شهر بدو گذاشت و بدین سبب ابوالحرث سامانی عزم جنگ محمود کرد سیف الدوله محمود بوعدت و لشکر اعتماد تمام داشت
بخزانت بی حجت قاطع بر خاندان ولی النعم خروج کند از نیشابور بازگشت تا که چون بکتوزون و فایق بر ابوالحرث خروج کردند و او را بکشتند
و عبدالملک بجای او پادشاه شد سیف الدوله محمود بکین خواستن رفت و خراسان از تصرف ایشان بیرون آورد و ارسلان حارث را بغزنه تا آن
کار کفایت کرد امارت خراسان به برادر مهتر امیر نصر داد در سنه تسعین و ثلثمایه دولت بنی سامان سپری گشت در خراسان و غزنه نام پادشاهی
بر و اطلاق رفت از دار الخلافة القادر بالله منشور سلطنت و تشریف و لقب یافت جدول ششم در پانزده

السلطان ابوالقاسم یمین الدوله محمود که بعد از مدتی یمین الدوله بران افزود و او بلخ دار الملک ساخت مادرش که دختر
رئیس زابل بود او را بدین سبب زاولی خوانند مآثر او از آفتاب روشن ترست و مساعی او در کار دین از شرح و وصف مستغنی کتاب یمینی و
مقامات ابونصر مشکانی و مجلدات ابوالفضل البیهقی شاهد حال اوست علما و شعرا دوست داشتی و در حق ایشان عطاهای جزیل فرمودی سال
زیاده از چهارصد هزار دینار بر جماعت صرف شدی بصورت کریه اللقا بود روزی در آینه نگریست از شکل خود متفکر و متالم شد وزیرش
موجب تفکر پرسید گفت مشهورست که دیدن پادشاهان نور بصر افزاید این شکل که مراست عجب اگر بیننده را کور نکند وزیر گفت صورت
از هزاران هزار یکی نه بیند اما سیرت همگنان را شامل است سیرت پسندیده اقامت فرمای تا محبوب دلها شوی یمین الدوله محمود در اخلاق آنچه
سیرت پسندیده بمرتبه رسانید که از همه پادشاهان درگذشت در اولین سال جلوس او در سیستان معدن زر سرخ پدید آمد در زمین بشکل

درفت چندانک بشیب می رفتند قوی تر بود و زر خالص بر می آمد تا جانک در دورش سه گز گشت در زمان سلطان از زلزله
کوه ناپدید شد هم درین سال براجی عم امین الدوله محمود بر عزم استخلاص نورستخ که اقطاع او بود و خلف بن احمد بران مستولی شده رفت
و در جنگ او کشته شد امین الدوله محمود بانتقام رفت بعد از محاربات بصد هزار مثقال طلا صلح کردند در محرم سنه اثنی و تسعین و ثلثمایه
بجنگ جیپال و هنبال رفت و او را اسیر کرد و امان داد و خراج بست اما چون عادت هندوان چنین بوده که هر پادشاه که دو نوبت بدست
مسلمانان اسیر شود دیگر پادشاهی را نشاید و گناه او جز بآتش پاک نشود جیپال پادشاهی بپسر داد و خود را بسوخت امین الدوله
محمود درین جنگ غازی لقب یافت در سنه اربع و تسعین و ثلثمایه بجنگ خلف بن احمد بسیستان رفت بجهة آنک خلف پسر خود طاهر را
بعد از مراجعت از حج ولی عهد خود کرده بود و حکومت داد و خود بطاعت خدای تعالی مشغول شد و باز پشیمان شد و بر پسر خود غدر کرد و او را
بکشت امین الدوله محمود بدین اشتغام با او جنگ کرد او منهزم بقلعه طاق رفت امین الدوله قلعه را بعد از محاصره بستد او بزینهار بیرون
آمد امین الدوله محمود را سلطان خواند چون محمود سلطان لقب یافت جمیع آن طبقه را بدو نسبت کرده سلطان خواندندی او را این
لفظ خوش آمد او را امان داد و لقب خود سلطان نهاد و ملک سیستان او را مسلم شد خلف بن احمد بعد از مدتی مخالفت سلطان کرد و با
ایلک خان پناه برد سلطان محمود آگاه شد او را از سیستان بقلعه جرجان فرستاد تا در گذشت سلطان محمود بساط مولتان
تا حدود کشمیر صافی گردانید و با ایلک خان صلح کرد بعد از مدتی ایلک خان نقض عهد کرد و بجنگ سلطان آمد سلطان او را منهزم
گردانید و خویشان بسیار از لشکر او زاولیان در دست آوردند زاولیان از ایشان خطی تمام یافتند ایلک خان بقدر خان
چین از تخم افراسیاب وسیلت جست و بجنگ سلطان آمد بر در بلخ جنگ کردند سلطان مظفر شد ایلک خان صلح کرد و در ماوراء النهر
مقیم شد سلطان بجنگ نواسه صاحب ملتان رفت و آن ملک مسخر کرد و باسلام در آورد و صاحب ملتان را بکشت و دیگری را حکومت
داد و سلطان محمود بجنگ غوریان رفت و ایشان دران وقت کفار بودند و با سوری نام مهتر ایشان جنگ کردند سوری کشته شد و پسرش
اسیر گشت و از قهر آن مهر نگین انگشتری که زهر داشت بمکید و جان بمالک دوزخ سپرد و ولایت غور در اسلام آمد و مسخر سلطان گشت
و بروایتی چنانست از طبقات ناصری و منظومه فخرالدین مبارکشاه مروورودی که حکایت سلاطین غور نظم کرده است که مدعی
ایشانست که اهل غور در زمان خلافت امیرالمومنین علی مسلمان شدند و دران زمان حاکم ایشان شنسب بود از نژاد ضحاک
و او منشور حکومت غور بخط امیرالمومنین علی حاصل کرد و آن منشور تا زمان بهرامشاه بن مسعود در دست ایشان بود و بدان مفاخرت
کردندی که در زمان خلافت بنوامیه در جمیع ممالک بر منابر لعنت بر خاندان کردند الا غور و این سخن را فخرالدین مبارکشاه بدین عبارت
نظم کرده باسلام در هیچ منبر نماند که بروی خطیبی همی خطبه خواند که بر آل یاسین بلفظ قبیح نکردند لعنت فصیح و صریح
دیار بلندش از آن بد مصون که از دست آن ناکسان بد برون از آن جنس هرگز دروکس نگفت نه در آشکارا و نه اندر نهفت
بدین بر همه عالمش فخر دان نرفت اندرو لعنت خاندان همین پادشاهان پاکیش و داد بدین فخر دارند بر هر نژاد
بعد از سلطان قصد قلعه بهیم کرد که بتکده هندوستان بود و بران مظفر شد و خواسته بسیار آورد و قریب صد هزار صنم از زر

دنقره

دنقره پا وزد از انجمله یک صنم را صد هزار مثقال طلا وزن بود او را در وجه عمارت مسجد غزنه نهاد و چنانک بر درها بجای آهن زینت را
طلا زده بودند و در ذکر غزو هم که در مجمع التواریخ آورده که از زر و سیم که بدان جا نقل کرده بودند آنچه در ضبط کتابت و حساب آمد هشتاد
بار هزار هزار درم شاهی بود و منقصه هزار و چهار صد من زرینه و سیمینه و از اصناف جامهای رومی و چینی و سوسی و دیگر انواع چندان بود
که پیران دولت و دبیران حضرت از ضبط آن عاجز آمدند از انجمله عمارات آن حصار یکی خانه بزرگ از سیم خام ساخته سی گز طول
و پانزده گز عرض و بعد از آن روی بغزنه نهاد و گویند سلطان محمود از ابوطاهر سامانی پرسید که سامانیان چه مقدار خواسته جمع کرده بودند
گفت رضی را قریب هفت رطل جمع شده بود سلطان خدا را شکر کرد و گفت مرا از مال اعدا صد رطل زیاده جمع شد بعد از آن سلطان
لشکر بجانب غرجستان فرستاد دران وقت حکام غرجستان را شار می خواندند و ابونصر شار در غرجه بود با سلطان مخالفت کرد سلطان
لشکر بجنگ او فرستاد و او را اسیر گردانید و امان داد و املاک او بخرید و او در خدمت سلطان بود تا متوفی شد و صاحب ماردین مخالفت کرد
و خراج باز گرفت سلطان ابوسعید طایی را با سپاه بجنگ او فرستاد و خود در عقب برفت صاحب ماردین در حصار شد سلطان بقوت فیلان
دیوار قلعه را خراب کرد و قلعه را خراب گردانید انجا در خانه نقش چند مصور دید بخواندند تاریخ قلعه بود و چهل هزار سال میکشید همه بادامی
بت پرستان متفرق شدند چه از زمان هبوط آدم بروایتی که در افواه مشهور است هفت هزار سال نمیکشد و اگر بر قول حکما اعتبار کنیم شک نیست که عمارت
آدم چندین آبادان نماند لیکن چون جهل ایشان در مرتبه ایست که بت را خدایی می کنند اگر این معنی پیش ایشان مقبول شود عجب نباشد
ایلک خان در سنه ثلث و اربعمایه در گذشت و برادرش طوغان خان بجای او پادشاه ماوراء النهر شد میان او و کفار چین محاربات رفت
سلطان محمود جهت تقویت دین اسلام مدد او کرد و مظفر شد دختر ایلک خان را جهة خود بخواست در سنه ثمان و اربعمایه زفاف کردند
از مصر مردی تاهرتی نام از پیش حاکم فاطمی برسالت آمد و دعوت بواطنه ظاهر کرد خلق بسیار در دعوت او رفتند کار را عروج تمام یافت
سلطان او را حاضر کرد و بدلایل و براهین عقلی و نقلی ملزم گردانید و سیاست فرمود و آتش آن فتنه بآب خود بنشاند و در رجب سنه تسع
و اربعمایه سلطان محمود عزیمت ولایت قنوج کرد از غزنه تا انجا سه ماهه راه بود پادشاه ولایت کشمیر با سلطان موافقت کرد و بعلادوزی
برفت و ولایت قلاع فراوان مسخر کرد و از در غزنین تا کنار دریا کفار برفتند و چندان غنیمت و برده یافتند که قیمت برده از ده درم
نگذشت و غنیمت بقیه میدادند تا در غزنین باز ستانند و در مدت غیبت سلطان جماعتی افغانیان در ملک سلطان خرابی کردند
چون سلطان از قنوج بغزنین رسید بر ایشان شبیخون برد و اکثر ایشان را تیغ بگذرانید در سنه ست عشر و اربعمایه فتح سومنات کرد و این
سومنات بتی بود و پیش اهل هند اعظم اصنام بود چنانچ اهل اسلام بحج روند اهل هند نیز از اطراف و اکناف بزیارت سومنات
می رفتند و این بتخانه سومنات در کنار دریا است و زیارت وی در شب خسوف بودی چنانچه زیاده از صد هزار آدمی جمع شدی و از
اقصا هند نذورات بسومنات آوردندی و قریب ده هزار جریب زمین دران بلاد وقف آن بتخانه خدام صنم بودی فی الجمله در شعبان
سنه مذکور سلطان بعد از فتح بسیار از بلاد هند متوجه سومنات شد و در راه قلعها فتح میکرد و میرفت تا بدانجا که سومنات بود خانه
بزرگ دید بر سر پنجاه و شش ستون ساج و سومنات بتی بود از سنگ تراشیده مقدار پنج گز دو گز در زیر بنا و سه گز ظاهر سلطان

گرزی بزد و آن بت را بشکست و بعضی از آن سنگ بغزنه رسانید در آستانهٔ مسجد جامع غزنه بینداخت و در آن خانه سوفات قنادیل
مرصع و جواهر بسیار و بعضی ستونها مرصع و زنجیر از طلا بر آن دویست من و خزانهٔ در آن خانه در آنجا بسیاری بتان از زر و نقره و ستونها که مرصع
ساخته بودند هر یکی منسوب بپادشاهی از علما پادشاهان هند و در سنه عشرین و اربعمائه بر ملک عراق مستولی شد و از تصرف آل بویه بیرون آورد
و به پسر خود مسعود داد درین کاروانی از عراق بهندوستان میرفت در بیابان دزدان کوچ بکوچ بر ایشان زدند و مردم را بکشتند و اموال
ببردند و پیرزنی را در آن میان پسر کشته شد شکایت بحضرت رسانید سلطان گفت چون آن ولایت از دار الملک دور است محافظت بلوچی
نمی توان کردن زن گفت چندان ولایت بستان که محافظت توانی کردن و در روز محشر جواب با خدای تو توانی گفت و از تو قبول کند سلطان
ازین سخن متألم شد و خاطر پیرزن بخواسته خشنود گردانید و منادی فرمود که هر کس براه بیابان عزیمت هندوستان کند جان و مال ایشان را ضامنم
کاروان تمام علیه جمع شد از سلطان بدرقه طلبیدند سلطان غلامی را با صد سوار معین کرد همه کاروان سلطان را گفت اگر بدرقه هزار مرد باشند
هنوز کم باشد که دزدان کوچ بکوچ زیاده از هزار بدزدی می آیند سلطان گفت فارغ باشید که من از ته پیر فارغ نیستم کاروان برفت سلطان
خرواری چند میوه را زهر آلود کرد چون در بیابان دانستند که بدزدان نزدیک اند غلام سلطان بهانه آنکه میوه را بآدمی زند بیرون
کرد ناگاه دزدان در رسیدند غلامان بدرقه زمانی محاربه کردند و دیگر بجنبید فریاد از نهاد کاروانیان بر آمد در پیش دزدان تضرع کردند
که مال شما را و جان ما را دزدان چون ایشان را زبون خود یافتند امان دادند و چون در بیابان بمیوه نازک رسیدند اول بخوردن میوه
مشغول شدند خوردن و مردن یکی بود بعد از آن غلامان بدرقه معاودت نمودند و بقایای دزدان را بتیغ بگذرانیدند و بیشتر بوالی
کوکان خبر کرده بودند او نیز با سپاه در رسید و بر خانهای دزدان تاخت و طفل در گهواره را بکشتند بدین آن راه را از مخاذیل پاک کردند
و هم درین سال سلطان بر خوارزم مستولی شد حاکم خوارزم مأمون فریغونی بر دست معتمد لشکر خود دانیال تکین کشته شد سلطان
لشکر فرستاد و دانیال تکین را بکشت و خوارزم و جرجانیه با تصرف گرفت وزیر سلطان ابو العباس فضل غلامی خوب صورت داشت
سلطان میخواست که او را بستاند اما چه غلامی سخن گیش پسندیده نمیدید روزی وزیر سلطان را بخانه برد و پیشکشها کرد از جمله ده غلام
بودند ندیمی گفت این همه تا آن یک غلام را بده وزیر نداد سلطان بخشم بیرون رفت پس از وزیر ترحیض خواست وزیر خود را
بافلاس منسوب کرد و سوگند بر آن خورد نقاد و ودایع بدست باز دادند وزیر برنجید و بزندان رفت و بسلطان پیغام فرستاد که
آنچه داشتم بیرون گذاشتم و زندان بر خود اختیار کردم سلطان فرمود تشم بود مرا با او این معنی در عمل آورد و الا اما او چون این
بر خود پسندید من نیز بران مزیدی نخواهم تا آخر عمر آنجا باشد پس وزارت بشیخ جلیل شمس الکفاة ابو القاسم احمد بن حسن داد و حسن
میمندی هم راه وزارت داشت گویند سلطان محمود پیوسته متردد بود در حدیث العلماء ورثة الانبیا و بودن قیامت و نسب خود از
سبکتگین تا خود صحیح است یا نه شبی بخلوت از جایی می آمد فراش شمعی با شمعدانی طلا در پیش می برد طالب علمی در مدرسه تکرار میکرد
و بسبب تاریکی در وقت اشکال بروشنائی چراغ بقال میرفت سلطان را دل بر وی بسوخت آن شمع و شمعدان بدو بخشید همان شب
جمال جهان آرای مصطفی را علیه السلام بخواب دید گفت یا ابن سبکتگین اعزک الله فی الدارین کما اعززت وارثی هر سه مشکل او ازین حل شد

ولادت سلطان محمود روز عاشورا سنه ستین و ثلثمائه وفات سلطان محمود بروایتی در روز پنجشنبه بیست و یکم ربیع الاول و بروایتی یازدهم
صفر در سنه احدی و عشرین و اربعمائه شصت سال عمر داشت و بروایت مجمع التواریخ شصت و سه سال سی و یک سال پادشاهی کرد السلطان
ابو النصر نصیر الدوله مسعود بن محمود بن سبکتگین بحکم وصیت پدر پادشاهی عراق و خراسان و خوارزم بدو تعلق داشت و هند و غزنه
ببرادرش محمد چون از ملکش دو سال برنت ملک کرمان مستخلص کرد و دست دیلمان از آن کوتاه کرد پس با برادر منازعت کرده بمحاربه
انجامید و محمد بر دست او اسیر شد او را میل کشید و در قلعه محبوس گردانید نه سال محبوس بود و چون میان مسعود و سلجوقیان منازعت افتاد مسعود
از ایشان منهزم بغزنین رفت محمد مکحول را از قلعه بیرون آورد و عزیمت هندوستان کرد چون از رود پنجم بگذشت لشکر بر مسعود بیرون
آمدند و محمد مکحول را از دو بستند و تخت بر پشت فیلی زده او را بر آنجا نشاندند و در لشکر بگردانیدند و مسعود را بگرفتند و پیش محمد آوردند محمد گفت
این بدی که تو با من کردی بنیکی مقابله میکنم کدام موضع میخواهی که با متعلقان آنجا ساکن باشی مسعود قلعه اختیار کرد محمد او را بدان قلعه فرستاد
و در راه لشکر او را بکشتند و در جمادی الاول سنه ثلث و ثلثین و اربعمائه مدت سیزده سال پادشاهی کرده بعد از آن محمودیان بغزنه
قناعت کردند و بدین سبب ایشان را غزنوی خوانند در آن ملک آثار ایشان بسیارست بتخصیص در ایام دولت سلطان مسعود از مساجد
و مدارس و خوانق در ممالک و غیره عمارات یافته و بروایتی مسجد جامع طرس بنا فرموده اوست و سلطان محمد بن محمود گفته است شعر
مسعود برادرم شه شیرکمین میکرد خصومت از پی تاج و نگین کردیم دو بخش تا نباشد جنگی او زیر زمین گرفت و من روی زمین السلطان
علاء الدوله محمد بن محمود بن سبکتگین در حیوة برادر در اول عهد چهار سال در غزنین پادشاهی کرد پس بحکم برادرش مسعود نه سال در حبس بود
و بعد از قتل مسعود یکسال دیگر پادشاهی کرد و در سنه اربع و ثلثین و اربعمائه بر دست برادر زاده کشته شد السلطان ابو الفتح شهاب
الدوله مودود بن مسعود بن سبکتگین برعم خروج کرد و بتقاص خون پدر او را با تمامت اولاد وی که در خون مسعود ساعی بود بکشت و مدت
هفت سال پادشاهی کرد و در رجب سنه احدی و اربعین و اربعمائه بدین جهت عزیمت خراسان کرد در راه بعلت قولنج درگذشت
السلطان مسعود بن مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتگین بعد از پدر پادشاهی بدو دادند یکماه حکم کرد چون طفل بود زمام امور
در کف کفایت مادرش بود بتراضی مادرش امرا و ارکان دولت او را خلع کردند و بر عمش سلطان علی بن مسعود متفق شدند السلطان
ابو النصر بهاء الدوله علی بن مسعود بن محمود بن سبکتگین بعد از برادر زاده بر تخت نشست و زن مودود دختر جغربیک در نکاح آورد
دو سال پادشاهی کرد عمش عبد الله الرشید بر او خروج کرد و منهزم گردانید در سنه ثلث و اربعین و اربعمائه السلطان ابو منصور مجد الدوله
عبد الرشید بن محمود بن سبکتگین لشکر آورد از غلامان محمودی شخصی طغرل نام که امیر الامرا بود با آن لشکر متفق شد و با عبد الرشید جنگ کردند
و او را اسیر کردند دختر جغربیک او را بطغرل اسیر داد و محبوس کرد و با خراسان مراجعت کرد و طغرل بران ملک مستولی شد غزنویان
او را طغرل کافر نعمت خواندند عبد الرشید ابله و سست رای بود که بجد و در میدانی محبوس بود طغرل کافر نعمت در میدان گوی
می باخت کفر بر خاست تماشا و تحسین میکرد بعد از مدتی طغرل کافر نعمت او را بکشت در آن وقت از نواسگان محمود نه شهزاده
حسین و نصر و ایرانشاه و خالد و عبد الرحمن و منصور و همام و عبد الرحیم و اسمعیل در قلعه دیک محبوس بودند در شب در قلعه بکشیدند

وبیرون آمدند وبناه بنوشتکین شرابی حاجب عبدالرشید بردند واو بی زینهاری کرد وتمامت را بدست طغرل کافرنعمت داد تا بکشت
سه شهزاده دیگر فرخزاد وابرهیم وشجاع در قلعه بعید محبوس بودند طغرل کافرنعمت بفرستاد وایشانرا نیز طلب کرد تا بکشد زمانه اورا امان
نداد چون برتخت محمودی نشست تا دامن کرد کند شرابی با دو غلام تیغ درکردانیدند واورا پاره پاره کردند اهل غزنین بقتل او خرمیها کردند
خبر او بقلعه بردند عبدالرشید وآن شهزادکان ازکشش خلاص یافتند قرب هفت سال پادشاهی نمود ودرسنه خمس واربعین وارجمایه وفات یافت
السلطان ابو الفضل جمال الدوله فرخزاد بن عبدالرشید بن محمود سبکتکین بعد از قتل طغرل کافرنعمت بپادشاهی نشست از شهزادکان هرکرا
طغرل کافرنعمت کشته بود درجاهها وبیغولها افکنده بیرون آورد ودرنظر مردم درکورستان سلاطین دفن کرد شش سال حکومت کرد در
سنه خمسین واربعمایه بقولنج درگذشت وعم زاده را ولی عهد کرده بود السلطان ابوالمظفر ظهیر الدوله ابرهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین بوصیت
عم زاده بپادشاهی نشست پادشاه پرمنش ودرازعمر بود پادشاهان سلجوقی اورا خطاب پدر کردندی وچون نامه نوشتی طغرا انکشیدندی
مدت چهل ودو سال در پادشاهی بماند ودرخیرات ومبرات ومساجد وخانقاهات ورباطات وقناطیر اثر کرد ودرخامس شوال سنه
اثنین وتسعین واربعمایه درگذشت السلطان ابوالفتح علاء الدوله مسعود بن ابرهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین بعد از پدر
بپادشاهی نشست خواهر سلطان سنجر سلجوقی را درنکاح آورد مدت شانزده سال پادشاهی کرد ودرسنه ثمان وخمسمایه بدار البقا پیوست
السلطان کمال الدوله شیرزاد مسعود بن ابرهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین بحکم وصیت پدر پادشاه شد یکسال حکم کرد وبرادرش
ارسلانشاه بروخروج کرد واورا بکشت درسنه تسع وخمسمایه السلطان ابوالفتح ارسلان شاه بن مسعود بن ابرهیم بن مسعود بن محمود بن
سبکتکین بعد از برادر بجای نشست میان او وبرادرش بهرامشاه درکار پادشاهی تنازع شد بهرام شاه پناه بخال خود سلطان سنجر
سلجوقی برد سلطان اورا لشکر مدد فرمود وبا برادر محاربات کرد وسلطان سنجر در عقب مدد رسید بهرامشاه قوی حال شد ارسلان شاه منهزم
بلهاور گریخت بهرامشاه برغزنین مسلط شد وسلطان سنجر را غزنی مسخر شد وچهل روز مقام کرد واموال نفیسه بدست او افتاد
از قلعه وقیمت هر مردی دو بار هزار هزار دینار بود وهزار بار وسیصد باره مرصعه ودرغزنی خطبه بنام سلجوقیان خواندند پس سلطان
مراجعت نمود چون لشکر سلطان بازگشت ارسلان شاه بیامد وبهرامشاه را منهزم کردانید بهرامشاه پیش سلطان سنجر رفت ولشکر آورد
وارسلانشاه را بگرفت درسنه اثنی عشر وخمسمایه واماندار دبعد از آن چون در فتنه دید بکشت ومدت پادشاهی ارسلانشاه سه سال
بود السلطان ابوالمظفر یمین الدوله بهرام شاه بن مسعود بن ابرهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین بعد از برادر بپادشاهی بر قرار گرفت
پادشاهی بزرگ منش عالم پرور علم دوست بود فضلای جهان بنام او کتب ساختند از جمله امام عالم فاضل کامل کمال الدین نصر الله بن
عبد الحمید کتاب کلیله ودمنه بعبارتی که اکنون مشهورست بنام او ساخت درمدح جلوس او سید حسن غزنوی این چند بیت انشا کرد
منادی بر آمد از آسمان **شعر** که بهرامشاه است شاه جهان زمان دولت در آن ملک پایه امن ورفاه وراحت بود سی ودو سال
پادشاهی کرد در آخر دولت او علاء الدین حسین بن حسن بن حسین غوری بروخروج کرد بهرامشاه از او منهزم بهند رفت علاء الدین حسین
برادر خود سیف الدین سام را درغزنین پادشاهی داد وخود بهراة رفت بهرام شاه مراجعت نمود وبا سیف الدین سام جنگ کرد

سام منهزم شد چون ترکمانان اورا گرفته بسلطان بهرامشاه سپردند سلطان اورا درشهر برگاوی بگردانید چون این خبر بعلاء الدین
حسین رسید آهنگ جنگ بهرامشاه کرد پیش از رسیدن او بهرامشاه درسنه اربع واربعین وخمسمایه درگذشت وخسروشاه پسرش بجای
او نشست السلطان ابوشجاع ظهیر الدوله خسروشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابرهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین بعد از پدر
بحکم وراثت پادشاهی بدو دادند چون علاء الدوله حسن با سپاه بجنگ او آمد بگریخت بدریای سند رفت بلهاور وعلاء الدین حسن
برادرزاده خود غیاث الدین ابوالفتح محمد سام را به نیابت درغزنین بعد از غارت که کرد پادشاهی داد وبهراة رفت او خسروشاه را
بمواعید وایمان برخود ایمن کردانید ودستگیر کرد وبقلعه محبوس کرد قرب ده سال آنجا بود تا مجموع اولاد واتباع غزنویان
را بدست آورد وهلاک کردانید ودرسنه خمس وخمسین وخمسمایه درگذشت ودولت غزنویان سپری گشت وملک ایشان
باغوریان افتاد واز محمودیان کس نماند والله الباقی وهو خیر الوارثین

طبقه پنجم در ذکر پادشاه دیلمان وایشان هفده تن بوده اند

وبروایتی این نسب راگویند که از نسل جمشیداند اما بدانجا نمی توان رسانیدن که اصلها منقطع شده اند واز تواریخ وقصص وکتب
متفرقه بار بانتظار اندر آمد هیچ روشن نشد واما درکتاب تاجی آورده است که بویه از فرزندان بهرام گورست ونسبش چنین گفته بویه
بن فناخسرو بن تمام بن کوهی بن شیرزیل بن شرکیل بن شیرکنده بن شیرزیل بن شیرویه بن سیستانشاه بن سیس بن فیروز بن
شیروین شاه بن بهرام گور وبعضی از دیالمه گویند که ایشان از دیلم بن ضبه اند وابو علی مسکویه در تجارب الامم آورده است که زعم
ایشان اینست که از فرزندان یزدجرد شهریاراند که از اسلام واعراب گریختند وبگیلان رفتند اما صاحب کامل التواریخ قول اورا
که از ابو نصر روایت میکند واو را متهم میدارد ومیگوید که نسب ایشان بدیالمه بجهة طول اقامت درمیان این طایفه وبروایتی گویند که
این بویه دهی است از ولایت دیلمان که حالا از اقزوین خوانند وایشان هفده تن بوده اند وملک ایشان ازدی قعده
سنه احدی وعشرین وثلثمایه بوده تا بسنه ثمان واربعین واربعمایه صد وبیست وهفت سال بوده است وبروایتی دویست وسی
وهشت سال وبعضی از دیلمان گویند که از تخم دیلم بن ضبه اند اما در کامل التواریخ چنین آورده که بویه را لقب ابوشجاع بود و
متوسط الحال بود وگویند روزی منجمی را دید پرسید که تعبیر کن که بخواب دیدم که از سر قضیب من بجای بول آتشی عظیم بیرون آمد و
روشنائی آن تا آسمان برسید وسه شعبه شد وبلاد وعباد را دیدم که پیش آن سه شعبه خضوع وخشوع میکردند منجم گفت ترا سه پسر
باشد که آن مقدار از بلاد که بدان سه شق آتش روشن دیدی حکومت باستقلال کنند وفرزندان ایشان وچون ابو
شجاع این سخن از منجم بشنید از قلت حال که بنسبت خود مشاهده میکرد متعجب ماند ودرین وقت این عمو بویه دهی بود از ولایت
قزوین کیا کلین (؟) نام که مقیم کوه خود بنهان داشتی چون ماکان بن کاکی پادشاه دیلمان لیلی بن نعمان را قهر کرد وبران ملک
مستولی شد بویه بخدمت او پیوست ودرسلک خدام او منتظم شد اورا سه پسر بود علی وحسن واحمد این برادران واسعد بن
شیرویه وشمکیر از تخم ارغش که بعهد کیخسرو پادشاه گیلان بودند ملازمت ماکان کاکی میکردند تا اسعد بن شیرویه بر ماکان کاکی

خروج کرد و او را بکشانید و بر ملک دیلمان مستولی شد در سنه خمس عشر و ثلثمائه بعد از یکسال بر دست قرامطه کشته شد مرداویج بن زیاد
برجای او حاکم دیلمان شد و ری و رودبار و طالقان و رستم در ضبط آورد پس مازندران و ری و قزوین و ابهر و زنجان و طارمین متعلق
کرد و باستخلاص دیگر بلاد کوشید در همدان قتل عام و نهب و غارت کردند چنانکه دو خروار بند شلوار ابریشم از شلوار مقتولان
بیرون کردند و بری آوردند پس ماکان کاکی بجنگ او آمد و از و منهزم بخراسان رفت مرداویج علی بویه را با برادران بکرج فرستاد و خود
باستخلاص اصفهان رفت مظفر بن یاقوت از قبل مقتدر خلیفه حاکم آنجا بود جنگ کردند مظفر مقهور شد مرداویج بر اصفهان مستولی
شد مظفر بفارس رفت پیش پدر یاقوت با دو هزار مرد بدیشان بازخورد دیلمان از سیصد مرد بود و سیصد دیگر از کردستان بدیشان
پیوست در ارغون با همدیگر جنگ کردند باز یاقوت منهزم شد علی بن بویه برادرانش در عقب بفارس رفتند و در ضبط آوردند و در اثناء
این حال مرداویج را غلامانش در حمام بکشتند در سنه احدی و عشرین و ثلثمائه و بروایت کامل التواریخ در سنه ثلث و عشرین و ثلثمائه و هم در آن
غلامان توزون و بغداد بحکم ماکانی بود و ببغداد رفتند چنانکه در قصه خلفا مذکور شده و وزیر مرداویج حسن بن العمید مرقد او را از اصفهان
بر دوش اکابر بری رسانیدند و بگور کردند علی بن بویه بدعوی حق گزاری باصفهان با وشمگیر بن زیاد حرب کرد و او را منهزم گردانید
وشمگیر بطبرستان رفت و بدان ملک قناعت نمود علی بن بویه عراق و فارس صافی گردانید در حادی عشر ذوالقعده سنه اثنی
و عشرین و ثلثمائه بپادشاهی نشست و عماد الدوله لقب یافت تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر

304

الامیر ابوالحسن عماد الدوله علی بن بویه الدیلمی چون بپادشاهی نشست عراق را ببرادر کهتر خود حسن داد و او رکن الدوله لقب کرد
و برادر کوچک خود احمد را باستخلاص کرمان فرستاد و خود شیراز را دار الملک ساخت بسرای یاقوت نزول کرد لشکر از وی روزی
خواستند مال نبود متفکر شد در خانه یاقوت با ستان خفته بود ماری سیاه دید که از سقف خانه او از سوراخی سر بیرون کرد و باز دید
از آن خانه بیرون آمد بفرمود تا آن سقف را بشکافتند تا مار را بکشند مار را نیافتند اما صندوق مال یافتند از نقد و جنس و جواهر روزی
لشکر از آن بداد چون روز بآخر رسید خواست از آن جامها جهت خود لباسی سازد خیاطی را طلب داشت خیاط کر بود که جامهای
یاقوت در وی بود او را بیاوردند عماد الدوله نظر بر آنکه مردم غیبت کنند او را بنشانند خیاط تصور کرد که او را بجهت و قهر نشانده
چون مردم بیرون رفتند عماد الدوله گفت جامهها را بیار در خیاط تصور کرد که میگوید چوب بیار و گفت ای خداوند بچوب احتیاج نیست
از آن یاقوت پیش بنده زیاده از سی صندوق نیست عماد الدوله بجدید و ارکان دولت متعجب شدند آن صندوقها از دست بدند چون
یاقوت بحضرت خلافت رسید غلامان غلو کردند و لشکران بجنگ عماد الدوله فرستادند فیروزان فریقین بهم رسیدند صد روز جنگ کردند
ظفر و هزیمت روی ننمود فریقین از حرب ملول شدند عماد الدوله بر آن بود که اگر بامداد ظفر نباشد بهزیمت برود در شب بخواب دید که اسبی
داشت فیروز نام بر آن سوار بودی چون پاره راه برفتی نگین فیروزه یافتی چون پاره دیگر راه برفتی او را بنتیجه فیروزی مژده
رسیدی چون سه لفظ فیروز جمع شد شکر فرمود اسب فیروز نام را زین کردند و بر نشست پاره راه برفت انگشتری فیروزه یافت
امید فیروزی بر خاطرش متمکن شد ناگاه خبر رسید که لشکر حرب گریخته اند و اسباب گذاشته عماد الدوله از آن خواب متعجب شد بحضرت
خلافت فرستاد و فارس را بهشتصد هزار دینار ضمان کرد و خلیفه او را منشور پادشاهی داد و خلعت فرستاد و معین لقب کرد و اخذ مال
مال ضمانی با دامیر رسانید اما چون کارش بالا گرفت تغلب نمود و دیگر نداد عماد الدوله مدت شانزده سال و نیم پادشاهی کرد و در جمادی الاول
سنه ثمان و ثلثین و ثلثمائه درگذشت برادرزاده را ولیعهد خود گردانیده بود **الامیر** ابوعلی رکن الدوله حسن بن بویه بحکم برادر در عراق
پادشاه بود او را با پسر قراتکین سپهدار سامانیان بجرات محاربه رفت در سنه اربعین و ثلثمائه پسر قراتکین درگذشت و ابوعلی بن محتاج
بجای او نصب شد رکن الدوله با او صلح کرد و چهل و چهار سال پادشاهی عراق کرد شانزده سال و نیم معاصر عماد الدوله و بیست و هفت و نیم
معاصر عضد الدوله بود چون نود سال از عمر او بگذشت در محرم سنه ست و ستین و ثلثمائه درگذشت و ملک عراق به پسران کوچک داده
بود و اصفهان و قم و کاشان و نطنز و جرباذقان بمؤید الدوله ابونصر بویه داد ری و همدان و قزوین و ابهر و زنجان و ساوه و آوه و
بعض کردستان بفخر الدوله علی و پسر مهتر عضد الدوله صاحب و راحمان که عرش داده بود بعض از ملک فارس بر دست داشت ابن العمید ابوالفتح
علی بن محمد بن حسین وزیر او بود بمرتبه که صاحب عباد با وجود اجلال خود مدح او گفتی و ببیانی خاص در خانهٔ ابومنصور ثعالبی در حق او
گفته عین الشرف و لسانه و سیف الملک و سنانه اشعار خوب و رسایل بی نظیر دارد و در عصر او مثل او نبود **الامیر** معز الدوله احمد
بن بویه بفرمان برادر باستقلال باستخلاص کرمان بجنگ کرمان رفت بجنگ امیر علی الیاس صاحب کرمان روز با ایشان جنگ کردی
و شب ایشان را نزل فرستادی و دیلمان نیز پیغام فرستادند اگر دوستی جنگ چرا است و اگر دشمنی نزل فرستادن از کجاست [illegible]

امیر علی الیاس جواب داد که روز مرا دشمنید از مردی جنگ میکنم و شب درین ملک مهمانید از مروت نزل میفرستم معز الدوله از خجل
شد و با او صلح کرد و باز کردید بعد از امیر علی الیاس پسرش الیسع با دیلمان مخالف شد معز الدوله بجنگ او رفت و بکشت و کرمان مستخلص کرد
بمکران رفت و صلح خراج مقرر کرد و با مردم بوج و بلوچ جنگ کرد دست چپ او دران جنگ بیفتاد چون صحت یافت پیش برادر رفت و از انجا
بخوزستان رفت و مسخر کرد و ملک بصره و واسط مسلم کردانید مستکفی خلیفه استدعاء حضور او کرد در سنه خمس و ثلثین و ثلثمائه برفت و ملک بغداد
در ضبط آورد امر و نهی بقول و بودی الامام امیر الامرائی داشت و برادر مهترش عماد الدوله در بغداد بنشست و بیکسال پادشاه بود و سه سال معاصر عماد
الدوله و بیست سال معاصر رکن الدوله و در ربیع الاول سنه احدی و خمسین و ثلثمائه عامه بغداد بفرمان معز الدوله بر مساجد بغداد نوشتند
بدین عبارت لعن الله معاویة ابی سفیان ولعن من غصب فاطمة رضی الله عنها فدکا و من منعه یدفن الحسن عند قبر جده علیه السلام و من نفی اباذرا
الغفاری و من اخرج العباس من الشوری چون شب در آمد بعضی ازان نوشتها را مردم کل اندود کردند روز دیگر معز الدوله بفرمود تا باز
بنوشتند وزیر محمد المهلبی گفت هر جا محو کرده اند بجای آن بنویسید لعن الله الظالمین و کسی دیگر را دران لعن نام نبرند الا معاویه را
و خیان کردند و آن فتنه بنشست این نقل خاصه طبع مؤلفست که افتراء کرده پس معز الدوله در سنه اثنی و خمسین و ثلثمائه باز بموصل رفت و با ناصر
الدوله از در صلح در آمد مادر بانکه هر سال سی هزار درم بخزانه معز الدوله رساند و در سنه اربع و خمسین و ثلثمائه درگذشت پنجاه و چهار سال
عمر داشت **الامیر** ابو شجاع عضد الدوله معاصر رکن الدوله حسن بن بویه بعد از عمش بحکم وصیت در فارس در سنه ثمان و ثلثین و ثلثمائه
بپادشاهی نشست و مدت سی و چهار سال در پادشاهی بماند مانند او هیچ پادشاهی در دیالمه نبود و از و آثار عظیم باقیست و در ذکر مآثر او
مجلدات پرداخته اند از انجمله کتاب تاجی معانی در اخبار آل بویه بنام او نوشته اند و همچنین ایضاح در نحو و حجه در قرآت و ملکی در طب
و تاجی در تواریخ و مجمل در لغت و از مآثر اوست یکی بر که آبیست که بر سر قلعه اصطخر ساخته و از اشت پایه بوده که از هر یک پایه هزار
کس آب خوردندی یکسال کفایت بودی و دیگر بندی که بران کر بسته است هشتاد سال گذشته و هیچ نقصان بدان راه نیافته است
و ذکر تاریخ آن عمارت در دنبال شیری خیان ساخته اند که از رواق رباط بوقت آنکه آب کم گذرد میخوانند و صنعت آن مسطور است
الملک المنصور عضد الدوله ابو شجاع بن رکن الدوله الحسن اعلی الله بقائهما بتاریخ سنه ثلث و اربعین و ثلثمائه بران چند ان وقف کرده که متولی
آن صد هزار دینار حاصل داشت و بعد از اتمام عضد الدوله بتماشاء آن رفت دیوانه گفت ای امیر همه کارهای تو باز گونه است امیر گفت
درین چه از دیوانگان دیدی دیوانه گفت آنکه مال از عاقلان می ستانی و بدیوانگان خرج میکنی دیگر آنکه شفا و راحت بامر باری تعالی است
و تو دار الشفا می سازی و خود در اشعار رساند می پنداری بر تر ازین دیوانگی چه باشد شعر عضد گفت زهی ای سراینده زه
نگفت عاقل سخن از تو به دیگر عمارت دار الشفاء عضدیه در شیراز هم از آثار اوست و همچنین دار الشفاء بغداد و بازوی مدینه
رسول علیه السلام بعد از آنکه این دو عمارت با تمام رسید گفت من دریا در میان کوهی و کوهی در میان دریا ساختم و شهری در قبله شیراز
که سوق الامیر خوانند و اکنون مزرعه است و سرایی در بغداد که برای سلطان منصوب است و پیش از و هیچکس چنان نساخته
است دیگر بازار امیر در عسکر و قناخسر و هم از مآثر اوست اگرچه حالا خرابست قوام الملک ابرقوهی که صاحب تاریخ قدامی آست

[illegible]

میگوید که چون عضد الدوله در فارس بحکم وصیت عم بر تخت نشست کنیزکی از کنیزکان حرم او با یکی از لشکریان نظری بود در کاه و بیکاه بهم
فرصت بهم میرسیدند تا آن روز که آن شخص در صحرا بشکار رفته بود و در دبای از پیش او جسته بسوراخی در رفت و او کاویدن گرفت چند انکه پیشتر رفت
سوراخ گشاده تر میشد القصه بدهان رسید و بر خانه دید در را بگشاد و گنج دید مملو از زر و جواهر بعضی ازان برداشت و بشهر مراجعت نمود
و ازان روز باز در تعهد آن کنیزک در افزود و آن کنیزک چون از اخراجات زیادت از حوصله و قدر او میدید بوقت آنکه مست شده بود ازوی
پرسید که این قدرت ترا از کجا حاصل شد او گفت اگر من ازین چنین خرج کنم هنوز زیاده ازین دارم کنیزک در تفحص آن ایستاد که این مال از کجاست
و مردمست حالت شکار و یافتن گنج بدو باز گفت و کنیزک آن صورت عرضه داشت پیش عضد الدوله و هم بیرتقرب خود داشت پس با امیر گفت
من در حرم تو گناهی کرده ام که مستوجب قتل و زیاده ازان هستم اما اگر مرا زینهار دهی حالی که دانم معروض گردانم که ازان چندین ساله خراج
پادشاه متدارک شود عضد الدوله انگشتری زینهار بدو داد و آن کنیزک حال آن شخص و تعلقی که بوی داشت و صورت شکار کردن و قصه گنج
یافتن بتمامی عرضه داشت بعد ازان امیر گفت ازان شخص التماس کن دیدن آن گنج را و چون اجابت کند مرا خبر کن پس آن کنیزک در مستی باز ازان
شخص التماس دیدن گنج کرد و او قبول کرد که بفلان وقت بردیم و کنیزک امیر را خبر کرد و امیر دستارچه براز کاغذ خرد کرده بوی داد که دران راه
جابجا آن شخص نداند این کاغذ پارها می افشان و آن کنیزک همچنان کرد و عضد الدوله با معدود چند بر اثر ایشان میرفت تا بدان گنج
خانه در رفت و چون آن شخص پادشاه را بدید حال بروی بغایت متغیر شد امیر وی را ایمن گردانید و گفت یک خم ازین زرها ترا است و این
کنیزک را بزنی بتو دادم آن شخص خرم گشت و عضد الدوله آن گنج را بخزانه خود نقل کرد و در وجه عمارات نهاد و در نجف مشهد مقدس
امیر المومنین علی علیه السلام ازان وجه ساخته است و عمارت بند و بر که و غیره و هم قوام الملک دران تاریخ آورده است که عضد الدوله
را داعیه آن شد که چنانکه ملوک عجم را در قدیم از روم خراج منبر می آوردند از بهر او نیز بیاورند فکری کرد و بازرگانی را طلبید که سفر روم کرده
بود و بدو بستا و ازان گنج خانه مال داد و بروم فرستاد و کتابی بر ورق آهو نوشته بخط یونانی بتاریخ قدیم از حکمای یونان و گفت این را
در بلاد روم در محلی که قابل باشد که انجا مسجدی توان ساخت زمین را بسیار مغاک بساز و این مکتوب را انجا مدفون کن و بپادشاه تقرب
می جوی تا از نزدیکان او شوی بعد ازان این التماس کن که مرد مسلمانم و میخواهم که درین بلاد مسجدی سازم چون ملتمس تو بر آید آن موضع را
اختیار کن و دران مکتوب نوشته بود که بفلان تاریخ در فارس حاکمی پیدا شود و صفات خود در انجا شرح داده و نام و لقب تعیین کرده و گفته
که او را همان حال بود که اسکندر را و ربع مسکون او را مسخر شود و خراج و باج ممالک بدو رسانند و ازین مقوله چیزی و نشان
از حکماء متقدم یونانی بران نهاده بازرگان با این مکتوب و این اموال بروم رفت و بوصیت و فرموده عضد الدوله بواجبی قیام
نمود و بعد از تقرب قیصر والتماس و اجازت یافتن که مسجدی سازد و استادان بنا که شهرتی داشتند حاضر گردانید و چون
اساس می نهادند در تک زمین آن مکتوب یافتند پیش قیصر بردند قیصر ازان متعجب شد پس بازرگان را طلب کرد و گفت حالا
پادشاه فارس کیست و چه نام دارد و صفاتش چگونه است بازرگان هر چه تقریر کرد موافق آن مکتوب بود گفت میخواهم که تحفی با پیلاک
مناسب و تحف پیش او فرستم و با او دوستی کنم و آنکس را همراه تو میسازم و ایشان را روانه کرد بازرگان پیش از رسیدن خود

صورت احوال خود گذشته بتمام با میر اعلام کرد و امیر بشکار سواره شده بود که فرستاده با زرکان رسید در عقب او رسول قیصر پس
عضد الدوله تدبیر خان کرد که آن شب منزل ایشان بهم نزدیک اتفاق افتاد بعد از نزول از آواز وزغ مشوش بودند و از فرستاده قیصر
سخن می پرسید و بزغان فریاد میکردند عضد کاغذ پاره که داروی دران می انگند وزغ فریاد نمیکند بیکی از نزدیکان داد و
گفت این را در آب انداز و بگوی که حکم عضد الدوله است که امشب آواز نکنید تو آن شخص کاغذ را با دارو در آب انداخت بزغان
ترک آواز کردند فرستاده قیصر متعجب شد و گفت عضد الدوله را مانند سلیمان حکم جاریست که جانوران نیز انقیاد می نمایند و قصه
او بدین مختصر شرح نمی توان داد گویند در تاریخ سنه ثمان و ثلثین و ثلثمائه که در بلاد فارس حاکم شد هیچ مانع و منازع در مملکت او نبود
جانب اصفهان و ری پدرش رکن الدوله داشت و جانب اهواز و بغداد عمش معز الدوله و جانب کرمان محمد بن الیاس و پسرش الیسع
که مدتی بملازمت عضد الدوله می بودند تا آن زمان که پدرش وی را طلب داشت که ولی عهد میکردانید و در قصه محمد بن الیاس مشروح
بیان کرده شد تا بعد از مرگ پدر خود در سنه سبع و ستین و ثلثمائه ببغداد رفت و با عم زاده خود فخر الدوله جنگ کرد و او را بکشت و بغداد
مستخلص کرد و روز دخول او ببغداد خلیفه باستقبال بیرون آمد پادشاهی را چنان تعظیم نکردند و او را سر بلند کردانید او نیز در بغداد
سیاست و ضبط هرچند تمامتر بکرد و اکابر جهان در دولت او آسایشها دیدند و در سنه تسع و ستین و ثلثمائه روی بعمارت بغداد
آورد که خرابی بسیار بدان راه یافته بود بعد از عمارت قنوات و مدارس و احیاء جدر و بازار و ظایف ارباب وظایف تعیین فرمود
و فقرا و صلحا در محلات طلب کرد و هر یکی را مشاهره تعیین کرد و لفراجات که از احوال حاجیان می ستانند آنرا برانداخت
و راه بغداد تا مکه عمارت کرد و مجاوران مکه و مدینه و مشهد امیر المومنین علی و حسن و حسین را نذورات فرستاد و گویند که عضد الدوله را
مرض صرع بود در سنه اثنی و سبعین و ثلثمائه استیلا یافت و بروایتی در رمضان و بروایتی در هشتم شوال این سال وفات یافت و او را
بمشهد امیر المومنین علی بردند و دفن کردند امارت او در بغداد پنج سال و نیم بود و عمرش چهل و هشت سال و از و نقل کنند که در وقت نزع
زبانش بر هیچ نگشت الا برین کلمه که ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه و عضد الدوله را اشعار خوب بوده و از معاصران او قاضی
ابو بکر باقلانی بود و در زمان او شیخ الشیوخ العالم ابو عبد الله بن محمد حنیف و قاضی ابو بکر بیضاوی و ابو علی قیری الامیر
ابو منصور عز الدوله بختیار بن معز الدوله بن بویه بعد عضد الدوله بجای پدر در بغداد بود در خدمت خلیفه راه امارت داشت اما نام امیر
الامرائی بر عمش رکن الدوله بود غلام پدرش سبکتکین بر و عاصی شد و امارت بغداد بدست فرو گرفت و دو ماه حکم کرد و درگذشت
غلام دیگر یک چشم الپتکین نام بجای او امیر شد عز الدوله بختیار بخوزستان گریخت و بعم خود رکن الدوله حسن التجا ساخت
و عضد الدوله را بمدد فرستاد عضد الدوله که آن کار کفایت کرد طمع در بغداد کرد عز الدوله از و شکایت بپیش عم فرستاد رکن الدوله
وزیر ابن العمید را پیش عضد الدوله فرستاد و بازخواست کرد وزیر با عضد الدوله بسخنان درشت گفت و بافارس مراجعت کرد اما
بعد از وفات رکن الدوله برفت و با بختیار جنگ کرد و در شوال سنه سبع و ستین و ثلثمائه عز الدوله بختیار را بکشت و بدین کین
ابن العمید وزیر را سیاست کرد الامیر ابو نصر مؤید الدوله بویه رکن الدوله حسن بن بویه در زمان عضد الدوله حکومت شیراز

بدو تعلق

بدو تعلق گرفت شش بعد عضد الدوله و یکسال بغداد و حکومت کرد و بعد از قتل ابن العمید صاحب کافی ابو القاسم اسمعیل ابن العباد
الاصفهانی و بروایتی در سنه سبع و ستین وزارت داد و بواسطه رای صایب رونق هر چه تمامتر یافت و هیچ وجه خلل نپذیرفت
صاحب عباد با کثرت اشتغال درس و کتب و تصانیف ساختن از جمیع علوم و تمامت امور دنیاوی با خبر بود مؤید الدوله در سنه
ثلث و سبعین و ثلثمائه درگذشت صاحب عباد تا رسیدن فخر الدوله برای صایب ملک و لشکر مضبوط داشت الامیر
ابو الحسن فخر الدوله علی بن رکن الدوله بویه بعد از پدر اندک حکومت کرد و از دست برادران بگریخت بعد از وفات ایشان صاحب
عباد استدعای حضور او کرد در سنه ثلث و سبعین و ثلثمائه با سر ملک آمد و وزارت بر صاحب عباد مقرر داشت و در سنه ثمان و سبعین
و ثلثمائه صاحب کافی اسمعیل بن عباد فرمود تا روزی چند در جهان مضروب کردانیدند تنکه پنج هزار مثقال بر جانبی نسب عزنا نقش
کرده و در مجمع التواریخ حافظ الملة والدین مذکور است و بر جانب دیگر سوره اخلاص و لقب خلیفه الطایع بالله و فخر الدوله و نام جرجان
که انجا مکتوب شده بود و اشارت مبهم بنام خود کرده و صاحب کافی اسمعیل بن عباد در علم و فضل و رای و تدبیر یگانه روزگار بود
و آن مقدار کتب نفیس که او جمع کرده هیچ وزیر جمع نکرده چنانکه در سفری چهار صد شتر کتب او میکشید و در سنه تسع و سبعین و ثلثمائه
فخر الدوله و برادر زاده اش بهاء الدوله بن عضد الدوله محاربات کردند فخر الدوله خوزستان با تصرف گرفت و عزم بصره کرد
بهاء الدوله آب در صحرا افکند رفتن میسر نشد با همدان آمد بهاء الدوله باستغفار پیش عم فرستاد فخر الدوله بر و بخشش فرمود امیر
الامرائی و مهتری دودمان بر فخر الدوله مقرر داشت و او در بغداد جامع ساخت بطرف غربی و آنرا درین عهد وزیر عالیجاه
خان خواجه سعد الدین محمد ساوجی تجدید عمارت کرد تا صاحب عباد در حیوة بود پادشاهی او رونق تمام داشت و در سنه
خمس و ثمانین و ثلثمائه صاحب عباد رنجور شد و کار بوصیت رسید در آخرین نوبت که فخر الدوله بعیادتش رفت
او را گفت که هرچه وسع و طاقت این بنده بود در رواج کار این دولت هیچ دقیقه نامرعی نماند و دیباچه جوانی و عنوان
زندگانی در کار این دولت سپری کردم بسیار خون جگر خوردم تا نام امیر بدین سیرت پسندیده مشهور شد اکنون
بنده می رود اگر امیر بر همان طریقه رود برکات آن روز بروز کار همایون باز گردد و بنده را از آن نامی نباشد و من درین خمول
ذکر راضیم تا هم امیر نیکونام باشد و هم رعیت در آسایش اما اگر خلاف این صورت بندد بر اهل جهان روشن شود
که همه ساخته بنده بود و این چنین کار در دولت زیان دارد و در ملک خللها ظاهر شود نباید که بقول صاحب غرض متفق
کار کند و عنان صواب اختیار از صوب صواب بگرداند فخر الدوله گفت چنین کنم اما نکرد صاحب عباد درگذشت
هجده سال وزارت کرده بود چون مرقد او بجنازگاه بردند اکابر دولت اجلال او را در پیش مرقدش زمین بوس کردند مرقدش
در خانه از سقف در آویختند و تخت در زیر نهادند بعد از مدتی باصفهان نقل کردند فخر الدوله بعد از صاحب عباد وصیت او خوار
داشت و هم در روز وفاتش خزاین او برگرفت و فرزندان او را از میراث محروم کردانید و هر که متعلق صاحب عباد بود
در مصادرات کشید و آنچه برای مسامحه کرده بود باز گرفت و وزارت بابو العباس ضبی و ابو علی حموله اصفهانی بده هزار دینار بفروخت

واتش زادست در ملک مطلق گردانید تا عادات مذموم پیش گرفتند و دست تطاول دراز کردند و ارباب عقل را از پای درآوردند تا
بمرتبه که قاضی عبدالجبار قاضی ری که فروع مذهب امام شافعی رضی الله عنه دستی تمام داشت و در اصول شیخ معتزله بود جهة آنکه گفت بر صاحب
عباد ترحم نمی‌کنم که مرا توبه او معلوم نیست بگرفتند و سه بار هزار هزار درم مصادره کردند و از قضا معزول گردانیدند معتقد قاضی عبد
الجبار و معتزله آنست که مسلمانی بدو دانگ سیم مظلمه خالدا مخلدا در دوزخ بماند و این تمول از رشوه دار القضا حاصل کرده بود بحقیقت
ظلم قضاة را با ظلم اهل دیوان نسبت نمی‌توان کرد بنا بر آنکه اگر دیوانیان را ظلمی باشد همان متوار پیش خلق زبان بنباشد و از آن قسمت
و توضیع نیز ممکن که بعض بنظر تخفیف و مسامحه حاصل شود اما ظلم قضاة تا ده چندان حق مسلمانی باطل نکنند بدیشان چیزی عاید نگردد
و قاضی را متصور باشد که زندگانی او بر نهج شرعست و دیوانیان همیشه از خدای تعالی و رسول ترسکار و شرمسار و مخطی و مجرم
دانند خود را و این فرق بین السماء والارض است فخرالدوله در سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه در ماه شعبان در قلعه طبرک درگذشت
پسرش مجدالدوله رستم چهار ساله بود و منکوحه او سیده بر ملک مستولی شد هیچ کس را از ارکان دولت زهره نبودی که بی اذن او در کار کم
و بیش مدخل کردی تا بمرتبه که کفن فخرالدوله قرض کردند و دست بخزانه نیارست بردن با وجود این تسلط چون زن بود توقف در دفن
فخرالدوله تا ماه رجب از امرا قبول نکرد و نگذاشتند که او را دفن کنند فخرالدوله وصیت کرده بود تا بر گورش نویسند ترکنا
مقصورنا و سکنا قبورنا و زال عنا قد کنا وسیصیر من یاتی بعدنا مثلنا بوقت وفات فخرالدوله بدیه نود بار هزار هزار و هشتصد هشتاد
و پنج هزار و دویست و هفتاد و چهار دینار زر سرخ و صد و چهل هزار هزار و هشتصد و شصت و سه هزار و هشتصد و نود درم و سه هزار خروار
جامه بریده و نابریده آلات مرصع و زرین و سیمین و غیر آن در خزانه موجود بود و این همه در اندک مدتی سپری شد و سر حدیث
مال المیت میت باظهار رسید ابوطالب مجدالدوله رستم بن فخرالدوله علی بن رکن الدوله حسن بن بویه بعد از پدر پادشاهی
عراق بدو تعلق گرفت مادرش متکفل مصالح ملک شد زن عاقله بود و صاحب تدبیر ملک برونق میداشت در شعبان سنه ثمان و ثمانین
و ثلثمایه قابوس بن وشمگیر بعد از غیبت هجده سال از خراسان بار سر مملکت خود آمد و گرگان و طبرستان با تصرف گرفت او را
با لشکر سیده و مجدالدوله در تنازع ملک محاربات رفت و از طرفین بسیاری کشته شدند عاقبت بر آن صلح کردند که عراق آل بویه را باشد
و طبرستان و گرگان و مازندران قابوس را قابوس بعد از صلح آهنگ گیلان کرد و بر آن مستولی شد و بسر خود منوچهر را داد قابوس پس
بعد پانزده سال بعد از مراجعت پادشاهی کرد لشکر بر او خروج کردند و او را محبوس گردانیدند و پادشاهی به پسرش منوچهر دادند قابوس در
حبس از سرما بمرد و بروایتی دیگر چنین گویند که ارکان دولت پسر قابوس را بر آن داشتند که قابوس را هلاک کند و او کس را بدین مهم
فرستاد و آنکس چون بر قابوس سلام کرد قابوس دانست که بکشتن وی آمده است در جواب گفت و علیک السلام حلال زاده بهشتی آن
شخص سؤال کرد که بچه دانستی که من حلال زاده ام و بهشتی قابوس گفت بجهة آنکه تو بام من کشته شده و بمن رسیده است کسی که قاتل
پدر را بکشد آنکس حلال زاده و بهشتی باشد و تو بدین امر آمده اما به پسرم این وصایا برسان اول آنکه درخت کهنه بر اندازد و
نو بنشاند و دیگر آنکه جمیع اموال مرا در تصرف گیرد الا که در خزانه صندوقچه ایست سر بمهر هیچ وجه از وجوه پیرامون آن نگردد والا

جهت برادر کوچک بگذارد و درین باب تاکید کرد بعد از آنکه آن شخص قابوس را بکشت و پیش پسر آمد و احوال گذشته عرض کرد پسر
بفرمود تا در حال وی را بکشند با ثبات حلال زادگی و طمع بهشت و بعد از آن از امرا و وزرا و ارکان دولت بدر مجمع در تجسس تیغ طلب
کرد و گفت و بحکم آنکه الانسان حریص لما منع در فی الحال سر صندوق سر بمهر که پدر تاکید کرده بود که جهة برادر کوچک بگذارد رفت
و بگشود و شیشه دید سر بمهر پیش دماغ برد و یک عطسه زد و جان بداد اکابری که بودند تاج آوردند و بر سر فرزند کوچک نهادند و
باستصواب مادرش در نسق مملکت مشغول می‌بودند تا فرزند بزرگ شد و بپادشاهی قیام نمود قابوس در کیاست و عقل و تدبیر مثل
نبود و کتاب قابوس نامه که تالیف اوست دلیلیست بر فضایل او از سخنان اوست المناقب باحتمال المتاعب لذة الملک فیما یشرکهم
فیه العامة من المعالی الامور کان یتمنی کتاب انظر فیه و حبیب انظر الیه منوچهر خطبه و سکه بنام سلطان محمود غزنوی کرد و سلطان دختر نیز داد
منوچهر کسانی که بر پدرش خروج کرده بودند بکشت چون مجدالدوله بحد بلوغ رسید با مادر در کار پادشاهی تنازع نمود وزارت بابوعلی داد
مادرش بخشم بقلعه طبرک رفت وزیر موکلان بر وی گماشت تا نگریزد در شب بگریخت پیش بدر حسنویه امیر کردستان رفت
ببهانه خوزستان بدر حسنویه باستقبال رفت و زمین بوس کرد و خدمات پسندیده بجای آورد و بمدد او لشکر بری رفت و با مجد
الدوله حرب کرد و لشکر او را مقهور گردانید و ملک ری بگرفت و در ری چندین محله بسوزانید مجدالدوله و وزیرش ابوعلی اسیر
شدند سیده در ملک متمکن شد بدر حسنویه با خلعتها و تکلفها بهزار اداء بولایت فرستاد و در کار ملک شرایط معدلت بتقدیم رسانید
روز بار در پرده رقیق رفتی و با وزیر سخن گفتی تسیاس و رعیت را در حد هر یک محافظت نمودی و چون رسل از اطراف آمدندی
جواب بنوشتی از جمله سلطان محمود بدو پیغام فرستاد که باید خطبه بنام من کنی و خراج بفرستی والا جنگ را آماده باش او جواب داد
که تا شوهرم در حیوة بود من ازین اندیشناک بودم که اگر سلطان تاختن فرماید تدبیر چه باید اما اکنون ازان فارغم جهة
آنکه سلطان محمود پادشاه عاقلست داند که کار حرب در غیب است اگر بجنگ من آید و مرا قهر کند نامی نباشد که بر زن
ظفر شود اما اگر از من شکست یابد تا قیامت آرزوی دولت او محو نشود و مردم گویند چه از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود میدانم که سلطان بدین سبب بدین مختصر ولایت ملتفت نشود و بدین جواب مسکت جهان پادشاهی را
از جنگ باز داشت با آخر پسر و مادر با هم دل خوش کردند و مجدالدوله باسم ملک آمد و برادرش شمس الدوله را حکومت همدان
داد اما زمام امور جهان در کف کفایت سیده بود تا او در حیوة بود ملک مجدالدوله برونق بود چون او درگذشت کار از دست
از هم برداشت و ملک بشورید امرا و ارکان دولت مجدالدوله را گردن نمی‌نهادند او از سلطان محمود غزنوی مدد خواست سلطان
با لشکر گران آهنگ عراق کرد کار بر عکس افتاد و چون بدان ملک رسید با مجدالدوله جنگ کرد او را با پسرش بگرفت در سنه
عشرین و اربعمایه مدت سی و سه سال پادشاهی کرده بود ملک عراق در تصرف سلطان محمود سبکتکین آمد الامیر
ابوالفوارس شرف الدوله شیرزیل بن عضدالدوله بن رکن الدوله بن بویه بعد از پدر در کرمان در سنه اثنی و سبعین و ثلثمایه بپادشاهی
نشست و برادرش صمصام الدوله در بغداد در خدمت خلیفه امیر بود چون چهار سال و نیم بر آمد شرف الدوله ببغداد رفت صمصام

الدوله استقبال او کرد شرف الدوله او را بگرفت و میل کشید و بقلعه کیوستان بجانب عمان محبوس کردانید ملک بر شرف الدوله قرار گرفت
دو سال و دیگر بزیست در پادشاهی و در جمادی الآخر سنه تسع و سبعین و ثلثمائه ببغداد درگذشت الامیر صمصام الدوله
ابو کالیجار مرزبان بن عضد الدوله بن رکن الدوله بن بویه بعد از برادرش شرف الدوله ارکان دولت او را از قلعه بیرون آوردند
و بپادشاهی بنشاندند و او نه ماه پادشاهی کرد جمعی دیگر از ارکان دولت شمس الدوله علی بن شرف الدوله و ابو القاسم و ابو یوسف پسران
عز الدوله با او مخالفت کردند و میان ایشان محاربات رفت و بصره و اهواز دران جنگها خراب شد عاقبت صمصام الدوله
بگریخت و هشت سال دیگر بزیست تا در فارس بر دست ابنای عز الدوله بختیار نور الدوله سالار و برادران او کشته شد در
سنه ست و ثمانین و ثلثمائه الامیر ابو نصر بهاء الدوله خسرو فیروز بن شهنشاه بن فیروز عضد الدوله بن رکن الدوله بن
بویه ولی عهد شرف الدوله بود و تا صمصام الدوله زنده بود در بغداد امیر بود و چون صمصام الدوله درگذشت بفارس آمد و انتقام
خون صمصام الدوله بخواست بعد از برادر در صفر سنه ثمانین پادشاه شد مدت بیست و چهار سال و سه ماه در پادشاهی بماند خلیفه القادر
بالله او را شهنشاه قوام الدین لقب فرموده و او با سلطان محمود غزنوی صلح کرد و از دختر خواست در ربیع الآخر سنه اربع و اربعمائه بارجان
بمرض صرع بماند مثل پدرش و تابوت وی را بمشهد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آوردند و پیش پدرش دفن کردند عمر وی چهل و دو سال و نه ماه نیم
و حکومت او بیست و چهار سال الامیر سلطان الدوله ابو شجاع بن بهاء الدوله بن عضد الدوله بن رکن الدوله بن بویه
بحکم وصیت پدر پادشاهی فارس و کرمان تعلق بدو گرفت او را غیاث الدین خواندند دوازده سال و چهار ماه در پادشاهی بماند برادرش
قوام الدین ابو الفوارس حاکم کرمان بود بر وی خروج کرد سلطان الدوله غالب آمد قوام الدین ابو الفوارس بگریخت و پیش سلطان
محمود غزنوی رفت سلطان محمود ابو سعد طائی را بمدد او فرستاد و او را بمملکت کرمان رسانید سلطان الدوله دیگر باره بمدد
لشکر دار الخلافه لشکر آورد او بگریخت و بهمدان رفت پیش شمس الدوله بن فخر الدوله و او نیز متوهم ببغداد رفت سلطان الدوله در
شعبان سنه ست عشر و اربعمائه بفارس نماند الامیر شرف الدوله ابو علی بن حسن بن بهاء الدوله بن عضد الدوله بن رکن الدوله
بن بویه بعد از پدر در بغداد در خدمت خلیفه بنیابت برادرش سلطان الدوله راه امارت داشت ترکان او را بر برادر عاصی کردند
تا نام او از خطبه بیفکند و بنام خود کرد مدت پنج سال و دو ماه امارت کرد در سنه ثلث عشر و اربعمائه در بغداد نماند الامیر
ابو منصور جلال الدوله بن بهاء الدوله بن عضد الدوله بن رکن الدوله بن بویه در اول از پیش برادران در بصره حاکم بود بعد از ایشان
در بغداد امارت یافت و خلیفه القائم بامر الله وی را بملک الملوک ملقب کردانید اکابر نپسندیدند پس فقها فتوی دادند که پادشاه را
بدین نام خواندن جایز است و در سنه عشرین و اربعمائه در بغداد برفی بارید که یک بدست بر زمین بنشست و آب دجله شش روز
یخ بست پس ملک الملوک در بغداد پنج سال امارت کرد در عهد او ترکان بغداد مستولی شدند و هر یک بولایتی حاکم گشتند و او را در
امارت نامی بیش نبود و حکمش در بغداد و واسط بیش روان نه خط نیکو داشت و با علما مجالست کردی در سنه خمس و ثلثین و
اربعمائه درگذشت الملک العزیز ابو منصور در عهد او حاکم واسط بود بعد از پدر بگریخت و بدیار بکر رفت و در پی نواحی بمرد

کنتش و دیگران کردند الامیر عماد الدین الله عز الملوک ابو کالیجار مرزبان بن سلطان الدوله بن بهاء الدوله بن رکن الدوله
بن بویه بعد از پدر در فارس در سنه عشر و اربعمائه بپادشاهی نشست عمش جلال الدوله در بغداد امیر بود میان ایشان تا چهارده سال محاربات
رفت پس صلح کردند خلیفه القائم بامر الله جهت او خلعت فرستاد و بعد از جلال الدوله بغداد نیز با تصرف گرفت اما ترکان او را تمکین نمیکردند
تا بمرتبه که عارض را بحضور او بکشتند و با او مخالفت شدند و از آن خوف ملک ابراهیم پسرش را در بغداد قائم مقام کذاشت عماد الدین الله
بیست و چهار سال پادشاهی کرد از این جمله پنج سال در بغداد حکم کرد و پس خود بیکماه در بغداد و بود اسمعیل شبانکاره بر وی خروج کرد و در
کار آل بویه خلل آورد و سلطان طغرلبیک عازم جنگ عماد الدین الله شد قاضی ابو محمد ناصحی صاحب کتاب المغنی در مذهب امام ابو حنیفه
کوفی متوسط شد تا بصلح رسید و دختر عماد الدین الله در حباله سلطان آورد و عماد الدین الله در سنه اربعین و اربعمائه درگذشت پسرانش
در بغداد و فارس امارت کردند و درین مدت عراق در تصرف سلجوقیان بود الامیر الملک الرحیم ابو نصر عماد الدین الله بن
عضد الدوله بن رکن الدوله بن بویه بحکم وصیت پدر امارت بغداد بدو تعلق گرفت مدت هفت سال حکومت کرد در سنه سبع و اربعین
و اربعمائه با سلطان طغرلبیک بن سلجوقی عزیمت بغداد کرد و او برسم استقبال رفت سلطان وی را بگرفت و بقلعه طبرک ری فرستاد
و آنجا محبوس بود تا درگذشت الامیر منصور بن عماد الدین الله بن سلطان الدوله بن بهاء الدوله بن عضد الدوله بن
رکن الدوله بن بویه بحکم وصیت پدر در فارس حاکم بود و مدت هفت سال حکومت کرد فضلویه یعنی فضل بن الحسن شبانکاره که
اصفهسالار و صاحب بوده بر منصور خروج کرد در سنه ثمان و اربعین و اربعمائه او را بگرفت و بقلعه محبوس کرد تا همانجا درگذشت
و فارس در تصرف فضلویه آمد و هم دران چندگاه سلجوقیان در ضبط آوردند و لله میراث السموات و الارض الا آنکه فضلویه در سنه
ثمان و اربعین و اربعمائه همه فارس را گرفته شد و بهر گوشه امیران بکشتند پس ملک قاورد از عراق بفارس آمد و میان او و فضلویه
جنگ قایم گشت و فارس از آن سبب خراب شد و بآخر فضلویه بگریخت و بخدمت سلطان الب ارسلان شد و فارس را از وی
ضمان کرده بستد و بآخر عاصی شد و بقلعه نشست خواجه نظام الملک طوسی وی را محاصره کرد و بحیلت ترتیب بدست آورد و در اصطخر
محبوس کردانید و او از آنجا خواست که بگریزد کوتوال قلعه از آن واقف شد وی را بکشت و گویند از آل بویه ابو علی کیخسرو بن
عماد الدین الله بعد از برادران قریب چهل سال بزیست و نسخان فارس و کرمانشاه اتباع وی بودند و سلاطین سلجوقی وی را اعزاز
داشتندی چنانکه طبل و علم داده بودند در سنه سبع و ثمانین و اربعمائه بعهد برکیارق بن ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی درگذشت
دولت آل بویه سپری شد و تلک الایام نداولها بین الناس

طبقه ششم در ذکر پادشاهان سلجوقی

خاندان سلجوق در عظمت و بزرگواری جهان بوده است که گویند بیخش تا سمک ثابت است و شاخش از سماک گذشته
از آنکه اقلیم سیم و چهارم و پنجم بامر و نهی و تاج و تخت و بخت و چتر ایشان آراسته شده گویند که چون رایت بزرگواری سلطان
معظم ابو طالب بخراسان ظاهر شد از جانب شمال و مشرق و سلطان مسعود بن محمود را بکشت و ری و اصفهان را
بگرفت بعد از آنکه با علاء الدوله صلح کرد و او را عمید الملک ابو نصر کندری وزیر بود پس سلطان طغرلبک ببغداد رفت

القایم بامرالله را از دست بساسیری بیرون کرد و بخلافت بنشاند بعده متوجه شام شد و در روم شد که شرح آن بجای خود گفته شود
و از شام بدوازده روز بهمدان آمد که سیف الدوله ابراهیم متحصن شده بود بگرفت تا وی را بکشتند و این قصه اطنابی دارد مقصود
آنکه ایشان سه شعبه بوده اند بعضی در تمامت ایران و بعضی در بعضی ممالک و ملک ایشان از سنه تسع و عشرین و اربعمایه تا ربیع الاول سنه
تسعین و خمسمایه صد و شصت و یک سال شعبه دوم بکرمان یازده تن بوده اند و مدت ملک ایشان از سنه ثلث و ثلثین و اربعمایه
تا سنه سبعمایه دویست و پنج سال ارباب دول که در عهد اسلام بوده اند هر یک ملوث بوده اند چون بنی امیه بزندقه و اهتمام ال
خارجی و بعض ابن عباس باعتزال و بنی لیث و آل بویه برفض و غزنویان و خوارزمشاهیان و سلغریان بتجارت کوهر اما
سلجوقیان از عیوب پاک بوده اند و نیکو اعتقاد و مشفق بر رعیت بوده اند و بسبب این معنی در دولت ایشان هیچ خارجی که در سلطنت
ایشان وهنی آرد همچون طغرل کافر نعمت در دولت محمودیان و سبکتکین و البتکین در دولت دیلمان علی هذا اگرچه اتباع
ایشان بپایهای بلند رسیدند سر از ولی نعمت نکشیدند و از کفران نعمت احتراز واجب دیدند و اگر احیانا موی بخشند هم از آن
تخمه یکی را برکشیدند و بپادشاهی نشاندند و مقصود خود از آن حاصل کردند این بود بعضی سخن در باب ایشان اما امام زمان
غواص اللآل فی بحر العرفان من قوة المعانی والبیان یوسف بن عبدالله الخوئی طاب ثراه در تتمیم ینابیع چنین آورده است
که در غره محرم الحرام سنه ثمان و اربعین و خمسمایه چهار پایه سلطنت سلجوقیان برداشتند و بدترین قوم را بر اهل خراسان
کماشتند و چندین هزار آزاد را از تخت مراد نگونسار کردند و صد هزار یتیم را در شکنجه ناهموار فکار کردند و هر کجا پیاده بود
سوار شد و هر کجا بر اسب مراد سوار بود پیاده و زبان کار شد تنها بناز پرورده مهتران و ایمه لقمه گرگان و سگان شد و
قسمت خواران دنیا را خوش گوشت مردار دادن شد در سنه تسع و اربعین و خمسمایه از زخم پنجه شیر قحط سینهاء توانگران
مجروح و دلهای منعمان منکسر بی راحت و عزیزان در بیماری و گرسنگی جان و مهتران از بهر نان جان میدادند و در سنه ست و خمسین
و خمسمایه کار بجایی رسید که در بلخ سگان را طعمه میکردند چون آن نماند یکدیگر را میخوردند و آدمی پخته را دیدم و مادر فرزند خورده را
و درین مدت من اندر شبورغان و اندخود و بلخ زیاده از ده بار در شهر غارت و نهب و عقوبت اسیر گشتم و از شهر بشهر می رفتم تا در سنه
ستین و خمسمایه قصد سفر حجاز کردم چون بطالقان رسیدم حقیقت را مجاز کردم شنیدم که از جانب خطای و ختن لشکری
رسیدند و اهل بلخ شربتی چشیدند که در تلخی از آن همه در گذشت از اسیری عورات و قتل و غارات و محاربات و مساجد
مصطبه و پایگاه ستوران و جمله علما و صلحا سرگردان و پریشان و عاقبت در حصار اندخود محصور و مدتی مدید از همه نیکوییها
مهجور چون گوشمال اهل خراسان بی نهایت دیدم و از تنزیل ربانی خطاب فتهاجروا شنیدم دحی علی الرحیل در دادم
و علایق اقامت را از خود دور کردم و دل از راحت و مضرت نفور گشتم نه این جای مرا شاید و نه این موضع
مرا باید در روی بطرف ما وراء النهر نهادم و در بلده بخارا که مجمع علما بود اقامت ساختم و تتمیم ینابیع را ابتدا کردم
و در سنه اربع و ستین و خمسمایه این بود مجمل وقایع و شرح ایشان باز آمدیم بر بیان آنکه پیشتر گذشته که سلجوقیان

سه شعبه بوده اند اما در نسب ایشان گویند سلاجقه سلجوقی از ترکان قوم قنق بوده اند از تخم افراسیاب و در تاریخ ابوالعلا
چنین آمده است که او بسی و چهار پدر با فراسیاب میرسد و گویند سلجوق را پنج پسر بود اسرائیل و میکائیل و موسی و یوسف و یونس
و ایشان را مال و نعمت بی قیاس بود از ترکستان جهت تنگی چراگاه در سنه خمس و سبعین و ثلثمایه بماوراء النهر آمدند
و در بخارا و سمرقند مقام ساختند سلطان محمود غزنوی با ایشان طریق دوستی سپرد و اسرائیل بدیدن سلطان آمد سلطان
وی را احترام تمام پیش برد و در اثنای حکایات پرسید که اگر ما را بمدد احتیاج افتد ایشان چیست و سپاه چند مدد فرمایی
اسرائیل کمان در دست داشت و دو تیر دست دراز کرد و تیر بسلطان داد و گفت این تیر بقبیله ما فرستی صد هزار سوار بیرون آیند
بمدد سلطان گفت اگر زیاده باید تیر دیگر بداد و گفت این را بلبلخان کوه فرستی پنجاه هزار دیگر بیایند بمدد سلطان گفت
اگر بیش باید کمان را بداد و گفت این را بتوران فرست چندانکه لشکر خواهید بیاید سلطان از کثرت ایشان متوهم شد
و با او غدر کرد و او را در مستی بگرفت و بجانب هند فرستاد و در قلعه کالنجار محبوس گردانید و هفت سال در حبس بود
تا هم آنجا بمرد اگرچه یکبار فرار نمود و این قصه اطنابی دارد اما چون نتوانست بیرون رفتن ذکر آن نرفت اما در ان
حبس برادران پیغام فرستاد و ایشان را بر طلب ملک تحریض کرد ایشان از سلطان اجازت طلبیدند تا از
جیحون بگذرند ارسلان حاجب مانع آمد و گفت ایشان گروهی بی شمارند و مبادا که از ایشان فتنه ظاهر شود
سلطان از وی نپذیرفت و اجازت داد سلجوقیان از آب بگذشتند و در حدود نسا و ابیورد مقام ساختند
از برای استظهار و توفیر خزانه و شعف حرص و درین ما بین میکائیل درگذشت و میکائیل را دو پسر بود جغربک
و طغرلبک که پیشوای قوم بودند و آثار دولت از جبین ایشان در افشان بود و خراسانیان دل بر کار ایشان
نهادند و آبا و علما بندیشان می نمودند و درین وقت سلطان محمود از دنیا رحلت نمود و بر تخت سلطان مسعود
بجای وی بنشست در سنه ثمان و عشرین و اربعمایه سلجوقیان کس بعمید نیشاپور سعدی ابن المهر که امام علی بودی الاجا
او کرده فرستادند و درخواست کردند که در آن نواحی علف خوار معین کند اما این قصه را بسلطان مسعود عرضه داشت
سلطان بنیشابور آمد و قصه سپهسالار با لشکری بدفع ایشان و حرب کردند اما طغرل سلجوق را بود و لشکر
سلطان منهزم شدند سلطان مسعود خواست که بنفس خود با شقام سلجوقیان رود در اثنای آن از جانب
هندوستان خبر تشویش رسید تدارک آن واجب تر دید اول بدفع آن رفت و سوری تاش را که امیر خراسان بود کس
فرستاد و برسم پیغام که سلجوقیانرا از خراسان بیرون کند سوری تاش جواب فرستاد که کار ایشان از آن
گذشته است که با مثال من کفایت توان کردن سلطان تصور کرد که بازار تیزی میکند و برا بالزام بدان
جنگ فرستاد و او ناچار بجنگ ایشان رفت رسیدن و شکستن یکی بود پس طغرلبک به
نیشابور آمد و بر تخت سلطان مسعود در شادیاخ بنشست این بود مبدا حال سلجوقیان و چون در طبقه

از طبقات اول مجملا و مجدولا از کنیت و القاب و اسامی و توقیعات و مدت پادشاهی نموده میشد ازین طبقه
چندتن را که مشهور بوده آورده شد بدین موجب بعد ازان منفصل حال هر یکی را بطریق ایجاز بیان کرده میشود ان شاء الله تعالی

السلطان ابوطالب رکن الدوله طغرلبک بن میکائیل بن سلجوق در نیشابور در سنه تسع و عشرین و اربعمائه بر تخت سلطان
مسعود نشست تا نام پادشاهی بر وی اطلاق شد بعد از چند وقت برادر مادری خود ابرهیم بن اینال را در نیشابور شحنگی داد و نشست
خود در طوس کرد ابرهیم مذکور در نیشابور جور و ستم بسیار میکرد و جمعی اهل نیشابور بدو رقعه نوشتند که این ظلم را بگذار
و راه عدل بسپار که پس ازین جهان جهان دیگریست و اگر سلطان دوست خدای ما نیز دیگیست و ازین نوع مقوله
و موعظه بسیار کفتند هیچ اثر نکرد باسیه دل چه سود کفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ و هم درین ما بین سلطان مسعود از
غزنین بخراسان آمد و طغرلبک در طوس بود از برادر جدا افتاد سلطان مسعود که تاختن بطوس برد پیش ازان که برادران بهم
پیوندند و چون شب درآمد بر ماده فیلی سوار شد و روی بطوس نهاد بیست و پنج فرسنگ مابین بود و بر پشت فیل در خواب شد
و هیچکس را یارای آن نبود که وی را بیدار کند و تعجیل رانند چون روز شد خبر رسید که چغربک با طغرلبک پیوست سلطان
نیل با بازپس ایاست فرمود و مراجعت کرد و در بیابان که میان مرو و سرخس است مصاف داد شکست بر سلطان افتاد
منهزم بغزنین شد و دل از خراسان برکند و در شراب افتاد و در حق او گفته اند مخالفان تو موران بدند مار شدند

برآر

برآور از سر موران مار گشته دمار بروز پای منشین و ز روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار چون سلجوقیان غالب آمدند
و قوت گرفتند و شکوه ایشان در دلها پدید آمد طغرلبک و چغربک و عم ایشان موسی بن سلجوق و عم زادگان و خویشان تمام
بنشستند و عهدی بستند که دائما در کوی موافقت قدم نهند تا خصم بر ایشان ظفر نیابد و دران وقت سارپوژ کاتی وزیر ایشان
بود تدبیری کرد و ازین کار بخلیفه عرضه داشت کردند و از وی اجازت پادشاهی طلبیدند و آن وقت خلیفه القائم بامر الله ابوجعفر
بن عبدالله بود و عرضه داشت را بر دست ابواسحق فقاعی بفرستادند و بعد ازان اتفاق کردند و ولایت قسمت کردند و هم
یکی از مقدمان بطرفی رفتند چغربک مرو را دارالملک ساخت و خراسان را بیشتر خاصه خود کرد و موسی که وی را بیغو کلان
گفتندی نشست بهراة و اسفزار و سیستان نام زد شد و قاوردبر برادر چغربک بولایت طبس و کرمان متقرر شد طغرلبک
بجانب عراق رفت تا آنجا که مستخلص شود و الب ارسلان را که برادرزاده بود ملازم کرد و ری را دار الملک ساخت و سرای
علی کامه دیلم نزول کرد و در انجا نهان خانه یافت و بسیاری مال از انجا بیرون آورد و همچنین در خانه مجدالدوله رستم و آن مال را
بر سپاه قسمت کرد و چون نامه ایشان بدار الخلافه رسید امیرالمؤمنین هبة الله بن محمد المأمونی را با رسول ایشان پیش طغرلبک فرستاد
و با نواع دلداری و نوازش مخصوص فرمود و هبة الله سه سال در خدمت بماند و طغرلبک سه سال باستخلاص بلاد عراق
عجم و آذربیجان و کردستان و فارس و خوزستان و غیره مشغول شد سه سال در خدمت بماند خلیفه باستحضار او اشارت
میفرمود و او را مجال رفتن نبود و بعد از بعده سال که این ولایت بروی صافی شد و مسخر کردانید عزیمت عراق عرب کرد و در سنه
اربع و اربعین و اربعمائه چون بدار الخلافه رسید خلیفه بعد از نوازش و تربیت پادشاهانه بفرمود تا نام وی را در خطبه و سکه درآوردند
و لقب سلطان رکن الدین معین امیرالمؤمنین معین فرمود پس از نام ملک رحیم بخطبه درآوردند سلطان طغرلبک در ماه
رمضان سال مذکور بنهروان شد و آل بویه بر انداخت پس برفت و حج کرد و با بغداد آمد و خلیفه وی را بسیاری خدمت کرد پس
از دو سال فتنه بساسیری بود و خلیفه بر دست وی گرفتار شد و سلطان خلیفه را خلاص داد و او را تهی کرد پس سلطان وزیر عمید
الملک ابونصر کندری را گفت بحضرت خلیفه رو و عرضه داد که چون بجهة دفع متعدیان از تردد بغداد ما را چاره نیست
و در و ما را نان پاره بجهة لشکر معین فرمایند تا برعیت زحمت نرسد وزیر گفت همانا خلیفه از سلطان همین التماس دارد
اما من بفرمان بردم چون عازم شد وزیر خلیفه را در راه دید که می آمد گفت که بدین التماس بحضرت سلطان میرود با او
بازگشت و هیچ نگفت و پیشتر بوقت سلطان رفت گفت وزیر خلیفه پیغامی آورده است اگر جهة نان پاره باشد جواب فرمای
که مرا نیز همین فکر بود ملازمان را بگوییم تا متفرق گشتند پس وزیر خلیفه درآمد و پیغام بگذارد جواب همین یافت سلطان بتدبیر ابونصر
بغداد را بتصرف گرفت و جهة خلیفه نان پاره معین کرد و دست خلیفه را خواستاری کرد و خلیفه اقتناع می نمود وزیر عمیدالملک
دست وی را از اخراجات و تصرفات اموال بربست تا به تنگ آمد بوصلت رضا داد در خراسان چغربک بن میکائیل
درگذشت در سنه ثلث و خمسین و اربعمائه سلطان طغرلبک برادرزاده الب ارسلان را بجای وی فرستاد وزیر عمیدالملک دختر

خلیفه سیده خاتون را بتبریز رسانید پیش سلطان طغرلبک و عقد نکاح بستند و سلطان خواست زفاف بدار الملک ری باشد و عزم
آنجا کرد و هوا گرم بود بسبب خوشی هوا بقصر آن پرونی نزول کرد و رعاف بروی مستولی شد و هیچ چیز امساک نمیپذیرفت در ثامن رمضان
سنه خمس و خمسین و اربعمائه درگذشت و خصم خلیفه با مهر خود ببغداد رفت و مدت پادشاهی طغرلبک بیست و شش سال بود توقیع
وی شکل چمانی و وزرا چون ابوالقاسم کرمانی و عمید الملک ابونصر کندری سلطان ابوشجاع عضد الدوله الب ارسلان بن محمد بزمان
امیر المؤمنین چون جغربک بن میکائیل بن سلجوق بحکم وصیت سلطان برادرزاده اش سلیمان بن جغربک ولیعهد بود بپادشاهی نشست
عم زاده طغرلبک بن قتلمش بن اسمعیل با ایشان درساخت بعد ترکانان با سلیمان جنگ کرد و بر ملک مستولی شد چون الب ارسلان
ازین حال واقف شد بجنگ قتلمش آمد در دامغان جنگ کردند قتلمش از اسب بیفتاد و سرش بر سنگ آمد و مغزش بیرون افتاد
و بدان درگذشت ملک بالب ارسلان قرار گرفت خلیفه القائم بامر الله اورا سلطان عضد الدین الب ارسلان برهان امیر المؤمنین لقب فرمود
و او وزیر عمید الملک نصر کندری را بکشت و وزارت بنظام الملک ابوعلی اسحق داد وزیر عمید الملک ابونصر بوقت قتل قاتل را سوگند داد که
پیغام او بسلطان برساند و با سلطان بگوید مبارک باد خدمتهای شما که بسبب خدمتهای شما بود که هر دو جهان از آن بدست آوردم عمت
طغرلبک مرا درین جهان وزارت داد و تو در آن جهان مرتبه شهادت و وزیر را بگویید که شما از روزی که روی درین دولت نهادید
و وزیرکشی بسلاطین آموختید عجب اگر بر خود و نسل خود باز نبینید حسن صباح صاحب سلطان الب ارسلان شد و تشیعی بود
میان او و نظام الملک دشمنی بود کین دین قائم شد روزی از سلطان پرسید که جمع و خرج مملکت حضرت سلطان گفت نمیدانم گفت نسخه
بخواه سلطان از وزیر نسخه ممالک خواست وزیر گفت بدو سال تمام شود مدت زمان بر دل سلطان گران آمد حسن صباح فهم کرد گفت اگر
فرمان شود بچهل روزش تمام کنم سلطان را موافق آمد و بدو حواله کرد حسن گفت فرمان رود که دفترها نویسندگان به بنده بسپارند نظام الملک را
اگرچه شکستگی تمام بود چاره نداشت بسپرد حسن صباح در چهل روز دفترها نیکو بپرداخت از آن روز باز از عزل خود ترسان
بود چون دفتر تمام شد در روز عرض نظام الملک دواتی خود را پیش دواتی حسن فرستاد تا اوراق بغیبت و دفترش پیش نظام الملک آورد
در آن وقت صورت محاسبات بمبهما و من ذلک نوشتندی دیباچه اوراق در رقم نبود اگر اوراق از هم بیفتادی ترتیب دادن
زمانی خواستی نظام الملک بدید بر هیچ گرفت نبود تکرار کرد و دفتر بینداخت گفت پنداشتم که چیزی نوشته است که بکمی توان
گلبتره نوشته است از افکندن اوراق پراکنده شد دواتی حسن صباح دفتر گرد کرد مبتر در هم بست چون وقت بار
آمد در حضرت سلطان رفتند حسن صباح خواست دفتر عرض کند مبتر یافت اوراق برهم نهاد و سلطان بتغیر استعجال نمود
حسن صباح در جواب بمان و مون نمود نظام الملک گفت دفتری که دانایان بدو سال تمام باید کرد جاهلی بچهل روز تمام کند حاصل
آن جز بمان و مون نباشد سلطان از حسن برنجید و خطاب خواست فرمود تا اما چون بر کشید و او بوده توقف ننمود حسن صباح
از حضرت بجست و سر بالحاد برآورد و کار او بدانجا رسید که مشهور است و نویسندگان از آن وقت باز دیباچه اوراق و رقم
بنیاد نهادند و درین روزگار رسم منها و من ذلک منسوخ شد و زدیان پایه می نویسند سلطان الب ارسلان بغزا گرجستان

رفت بعد از محاربه حاکم آنجا بقراط بن لزکوز با سلطان صلح کرد و بعضی امرا سلطان در دست سلطان اسیر گشتند و بعضی مسلمان شدند
یکی از ایشان بشکین بود بجای حلقه بندگی نعل اسب در گوش کرد و تخمه او همچنان حلقه بزرگ میدارند شهر ویرا باقطاع بدو داد
و اکنون به بشکین معروفست سلطان باستخلاص ارمن رفت و با ملکسا آنجا صلح کرد و دخترش را بخواست و بعد از مدتی طلاق داد تا
نظام الملک اورا در نکاح آورد نظام الملک را از و فرزندان آمدند خواجه احمد از آن زن بود قیصر روم ارمانوس عزم جنگ ایران کرد و اکثر
لشکرش از گرما هلاک شدند قیصر بازگشت و دیگر باره لشکر راست کرد و بجنگ سلطان آمد الب ارسلان با دوازده هزار مرد در برابر
رفت در بلاد بجره فریقین بهم رسیدند و حرب کردند قیصر روم بر دست غلام رومی اسیر شد تشنه نام و عجب آنکه بوقت عرض عارض
از غایة حقارت حشه نام او نمی نوشت سلطان گفت بنویس شاید که قیصر را او گیرد و آن فال راست آمد قیصر باج قبول کرد سلطان اورا از بها
داد و بدار الملک آمد برادرش قاورد بن جغربک را بفارس فرستاد تا با فضلویه شبانکاره جنگ کرد و آن ملکها مسخر گردانید پس از مدتی
برادر عاصی شد سلطان الب ارسلان بحرب او رفت او بزنهار بیرون آمد سلطان اورا امان داد چون تمامت ایران زمین سلطان را
مسلم شد هوس ماوراء النهر کرد و بجنگ خاقان عازم شد از جیحون بگذشت بر کناره آب قلعه بردم مستخلص گردانید یوسف کوتوال اهل
قلعه را اسیر پیش سلطان آوردند سلطان از و احوال می پرسید جواب درشت میگفت فرمود تا اورا سیاست کنند یوسف کوتوال کاردی
بکشید و قصد سلطان کرد و جانداران آهنگ او کردند چون بر قادر اندازی خود واثق بود جانداران را از قصد او منع کرد و سه تیر بدو
انداخت و هر سه تیر خطا شد او بسلطان رسید و سلطان را زخم کرد و سعد الدوله عارض خود را بر سلطان افکند او را نیز زخم کرد حاضران
همه پراکنده شدند یوسف کوتوال همچنان کارد در دست میرفت جامع فراش میخ کوبی بر سرش زد و بیفتاد و بمرد این حال در ربیع الاول سنه
خمس و ستین و اربعمائه بعد ازین رسم شد که مجرم را دست بسته پیش آرند سلطان دو سال در خراسان بر جای پدر حاکم بود و ده سال در ایران
بجای عم پادشاه شد از و مرویست که در همه عمر بر خود اعتماد نکردم الا درین روز دو نوبت خود بین شدم یکی آنکه بر بالای دو لشکر نگاه کردم
شکوهی و انبوهی یافتم تمام در دلم آمد که من بعد کسی با من مقاومت نتواند کرد دیگر آنکه از خود بینی نگذاشتم که جانداران اورا هلاک کنند و بخود
تیر افکندم تا خطا شد و او مرا هلاک کرد و ثمره آن خودبینی اینست که در و گرفتارم و بر دست کمینی هلاک شدم بر ارباب دولت از لوازم
است از غرور احتراز کردن و زور و دولت از حضرت دانستن ولادت او شب جمعه دوم محرم سنه احدی و عشرین و اربعمائه بود مدت
سلطنتش دوازده سال وزیرش خواجه نظام الملک حسین بن علی بن محمد بن اسحق الطوسی توقیعش بنصر الله سلطان معز الدین ابو
الفتح ملکشاه بن الب ارسلان بن جغربک بن میکائیل بن سلجوق بعد از پدر با وجود چندین برادر مهتر بسعی وزیر نظام الملک پادشاه شد
راستی آنکه پادشاهی او بهار آن دولت و اختیار آن سلطنت بود عمش قاورد بن جغربک بحرب او آمد در حدود کرج جنگ کردند لشکر قاورد منهزم شد و او
اسیر گشت لشکر سلطان گفتند چون جان دشمنی را قهر کردند بر سلطان ناز میکردند و زیادتی نان پاره میطلبیدند روزی با وزیر نظام الملک گفتند اگر نان پاره
زیادت نخواهد بود سعادت قاورد باد نظام الملک گفت تندی مکنید تا با سلطان عرضه دارم شاید که رضای شما بجوید و حال با سلطان عرضه کرد و آن
شب قاورد مسموم شد بامداد که امرا پیش وزیر بتقاضا آمدند گفت امشب با سلطان حکایت نان پاره کردم گفت که بجهت عم که خسته خاطر بود مگر در حبس از رنج

زخم خورده است و مرده امرا و لشکر از بیم هیچ نتوانست گفت سر بمطاوعت نهادند برادر تکش در سنه سبع وستین بر وعاصی شده و نیشابور
حصار کرد سلطان ملکشاه بجنگ او رفت و او را بگرفت و میل کشید و هم درین سال سلیمان بن قتلمش را بفرستاد و انطاکیه از تصرف
فرنگان بیرون آورد در سنه احدی وسبعین واربعمایه سمرقند را محاصره کرد و سلیمان خان را بگرفت و سمرقند مسخر شد وزیر اجره ملاخان
چجون بر خراج انطاکیه نوشت و این سخن مشهور است که جهت فتح ملک که ضبط آن کرده بود تا بروز کارها بازگویند و درین سفر ترکان
خاتون بنت طمغاج خان بن بغراخان را بخواست و در پنجم رجب سنه تسع وسبعین واربعمایه سلطان بزیارت بیت الله عزم کرد در بغداد
غلامی از آن او بر جامع فراش را بکشت و در حرم خلیفه گریخت خلیفه بحمایت برخاست جامع فراش پیش سلطان آمد و گفت با قاتل پدرم
همان کن که من با قاتل پدرت کردم ملکشاه صاحب تاج را بفرستاد و آن غلام را بستد و بجامع فراش داد تا بکشت بس بحج رفت و در آن
راه خیرات کرد و صداره از حج بینداخت و از محصول عراق عرب مقرر کرد و پیشتر رسم بود که از هر حاجی بجند جایگاه هر جا هفت مثقال
زر سرخ میستدند و در بادیه در راه حج مصانع و جاهها و رباطات ساخت و از آن هنوز بعضی برقرار است سلطان ملکشاه
دو نوبت بمطالعهٔ ولایت رفت از انطاکیه شام و ولایه روم تا ما وراء النهر بخطا و ختن و از بحر خزر تا حدود یمن و طایف
در نظر آورد و در نوبت دوم قیصر روم مخالفت سلطان کرد بجنگ او رفت یک روز بر سبیل شکار با چند غلام از لشکر جدا گشت
ناگاه در دست رومیان افتاد سلطان با غلامان گفت مرا تواضع مکنید و یکی از شما شمارید که اگر رومیان مرا بشناسند زنده
نگذارند چون نظام الملک ازین آگاه شد شب هنگام غلام چند را بمنزل سلطان فرود آورد و آوازه افکند که سلطان نزول کرد و تشکیم کرد
بر رسم رسل پیش قیصر رفت قیصر از و صلح طلبید نظام الملک صلح قبول کرد و قیصر گفت جمعی از لشکر شما کسان ما را گرفته اند کیستند نظام
الملک گفت پیش ما از آن خبری نیست مگر غلامی چند بی وجود باشند قیصر ایشان را بدو سپرد نظام الملک ایشان را بحضور قیصر تیغ تمام
داد و روان شد چون از لشکر قیصر جدا شد فرود آمد و رکاب سلطان ببوسید و عذر خواست و گفت اگر نه این صورت کردمی خلاص
ممکن نبود سلطان او را نوازش نمود و منت داشت و چون بلشکر خود پیوست با قیصر جنگ کرد و او را اسیر گردانید قیصر سلطان را بشناخت
گفت اگر پادشاهی ببخش و اگر بازرگانی بفروش و اگر قصابی بکش سلطان گفت پادشاهم و او را امان داد و باز بملک فرستاد و گفت
اگر با تو از در صلح درآمدی تو در کردش و قدرت خود بغلط می بودی حرب کردم تا عجز خود و قدرت و همت من معلوم تو گشت و امان دادم
تا دانی که بر لطف و قهر قادرم قیصر بعد از مدتی درگذشت و سلطان ملکشاه سلطنت روم را بعد از قیصر به برادر خود سلیمان داد و بروم
فرستاد تا زمان غازان خان پادشاهی آنجا در تخمهٔ او بود و سلطنت کرمان بعم زادهٔ خود سلطانشاه بن قاورد مسلم داشت زیاده
از صد سال در تخمهٔ او بود و برادر شام را پادشاهی شام داد و او آنجا با عرب و رومیان و فرنگ دست برد ها نمود و شهر صور محصور
گردانید و استخلاص نزدیک شد صاحب صور شراب داری از آن او را بفریفت تا او را زهر داد طبیب حاذق در خدمتش بود
دریافت شکم خرابش بشکافت و احشا از و برآورد و تنش را درو نهادند و بعد او ای بشرط کردند صحت پذیرفت سلطان ملکشاه
غلامان خود بامارت ولایات فرستاد و نوشتکین را که اصل خوارزمشاهیان اوست شحنگی خوارزم داد و قسیم الدوله آقسنقر که اصل

اتابکان فارس و دیار بکر است حکومت حلب واد شرح احوال نسل هر یک بعد ازین خواهد آمد و اندرین حکیم الدین انوری این قطعه در
حق وی انشا کرده است قطعهٔ مشکلست فاضلان واتند وانیست

ای کرده کلیم وار عدلت — آبان خدا برافشانی
در دولت تو کرامت نیسان — کان دولت نیست جاودانی
گر معنی این لغز بواجب — پیدا کردن نمی توانی
اگه بشهور نه با ایام — معنیش هم آنست بدانی
تا ظن نبری که انوری بی عیب است — با خود سخنان او ز تو غیب است

ای رای تو ملک معظم — مه بر ور سال بخش ثانی
خنا که شود بهار و مه بر در — دی ماه بوم خزانی
ای خواجه فیلسوف فاضل — کز فضل یگانه جهانی
تا آخر هم چو که گفتم — از اول سال اگر بخوانی

شرح این لغز را که بنظم گفته آنست که ثبت کرده میشود

آبان رمه دان و مهر مه دیران خوان — زر دان رجب دی شه و نیسان زیست

شرح قطعه که حکیم انوری گفته بنوع دیگر بباید دانست که حکیم انوری درین قطعه رعایت ایام شهور و تواریخ ثلثه کرده است که آن شهور
رومیان و شهور عرب و شهور فرس است آبان و دی ماه شهور فرس است و از شهور رومیان نیسان ذکر کرده است و از شهور عرب رجب
گفته زر خواسته است و از آبان رمه خواسته است که بحساب جمل دویست و چهل و پنج باشد و در روز حکیم انوری خمسهٔ مسترقه در آخر آبان ماه
در تقویم می نوشته اند حکیم انوری بدان اصطلاح گفته است و بآن اصطلاح راستست که از آخر آبان ماه با خمسهٔ مسترقه تا اول فروردین
دویست و چهل و پنج روز میشود و از لفظ دی شه که سیصد و پنج باشد که ماه دهم است و ده در سیصد بود با پنج مسترقه سیصد و
پنج بود و از مهر مه دی اراده کرده است که دویست و ده است و ماه هشتم است و هفت در سی دویست و ده باشد باقی برین
قیاس باید کرد و حکیم انوری در شرح این قطعه گفته که نظم تا ظن نبری که انوری بی عیب است اشارت کرده و در اول قطعه گفته که
مه بر ور سال بخش ثانی از مه آدم مرادست که چهل و پنج باشد و سال بخش یعنی زندگی بخش که نود و یکست باز آمدیم بقصه
تواریخ سابق در کامل التواریخ آورده است که سید الرؤسا ابو المحاسن بن کمال الملک ابی الرضا پیش ملکشاه مقرب بود و پدرش کاتب طغرا
بود ابو المحاسن با ملکشاه گفت که اگر نظام الملک و اتباع او را بمن سپارند هزار هزار دینار از تصرفات ایشان حاصل کنم این سخن بنظام
الملک رسید پادشاه را طوی کرد و یکهزار غلام ترک داشت مجموع را با اسب و استعداد تمام حاضر کرد که من ترا خدمت بدین کرده ام و پدر
و جد ترا و پیش تو چیزی گفته اند مال و تجمل من این غلامانند که از برای تو نگاه داشته ام و دیگر صدقات و خیرات کرده و ثواب آن از آن
خداوندست و آنچه دارم از صامت و ناطق آنست که درین دفتر نوشته ام مجموع از آن پادشاه است من بمنزل و زاویهٔ قناعت دارم
سلطان بفرمود تا ابو المحاسن را بگرفتند و میل کشیدند و بقلعه ساوه فرستاد چون پدرش کمال الدوله بشنید بپناه نظام الملک برد و دویست
هزار دینار خدمت کرد و از طغرا نویسی معزول شد و منصب طغرا نویسی بمؤید الملک نظام الملک مقرر شد و این احوال پیش از آن بود که
مزاج سلطان را بر نظام الملک انحرافی پیدا شود و حارث را بموصل فرستاد و بعد از آنکه ملک موصل بر فرزندان آقسنقر رسید و عماد
الدوله توران را بزباد قزوین فرستاد و بعد از آن پسرش التغات حکومت کرد و قتلمش بدمشق دار تق را بحصن کیوان فرستاد
بعد از آن پسرش قطب الدین سمان پادشاه شد بعد از و پسرش ملک کابل گشت و بر دست لشکر هلاکو شد و افسور را بماردین

فرستاد تا اکنون سلطنت ماردین در نسل اوست و ملک صالح بن ملک نجم الدین منصور آنجا پادشاه است و رکن الدوله خمارتکین
را بفارس فرستاد و رباط خمارتکین که در راه خراسانست بدو منسوبست و غلام دیگر را موضع سرحد پسرود و سالها سلطنت آن ولایت
در تخمهٔ ایشان بماند و محصل روم با فستق و توران مفوض بود و چون سلطان شکار دوست بود در ایران و توران بسیار منارها
از سم گور بساخت و نظام الملک سلطان را ترغیب میکرد تا پسر مهتر برکیارق را ولی عهد کرداند و ترکان خاتون میخواست که پسر او محمود را
ولی عهد کرداند بدین سبب با نظام الملک بد بود نظام الملک را دوازده پسر بود و همه کارهای ایران و توران در دست ایشان
بودی و ترکان خاتون تتبع احوال نظام الملک و پسران او پیش سلطان میکرد و سلطان را برو متغیر میکردانید تا سلطان بوزیر
پیغام فرستاد که مگر با من شریکی که بدل خود ولایات بفرزندان خود میدهی اگر ترک این شیوه نکنی دستار از سرت بردارم یعنی بکشم
نظام الملک جواب فرستاد که دستار من و تاج تو بهم بربسته اند ترکان خاتون این سخن را رنگ و بویی داد و ببدترین صورتی بر سلطان
عرض کرد سلطان برنجید و اورا معزول کرد و جایش بتاج الدین الغنایم داد نایب ترکان خاتون و شرف الملک ابو سعید کاتب را مجد
الملک ابو الفضل قمی و کمال الدوله ابو رضاء عارض بمجد الدوله ابو المعالی بدل کرد و از حرکات خلل در ملک سلطان پدید شد
ابو المعالی درین معنی در حق سلطان گفت **شعر** ز بو علی بدو از بو رضا و از بو سعد شها که شیر به پیش تو همچو میش آمد
در آن زمانه هر آنچه بخدمت تو مبشر ظفر و فتح نامه پیش آمد ابو الفضایل بو الفضل بو المعالی باز زمین مملکت را بنات پیش آمد
کر از نظام و کمال و شرف تو بر شدی ز تاج و مجد و سدید این نکو چه پیش آمد نظام الملک را در آن چند گاه فدائیان در صحرا در ثانی عشر رمضان
سنه خمس و ثمانین و اربعمایه شهید کردند و این اولین خون بود که فدائیان در ایران زمین کردند و اندرین واقعه این ابیات خواجه نظام
الملک انشا کرد و پیش سلطان فرستاد **شعر** سی سال باقبال تو ای شاه جوانبخت گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
چون شد بقضا مدت عمرم نود و شش اندر سفر از ضربت یک تیغ بمردم منشور نکونامی و طغرای سعادت پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند او را بخدا و بخداوند سپردم و گویند از سلطان دو وزیر بسیار خیرات و مبرات با موقوفات
لایق در ممالک ظاهر شد و از آنجمله بارشاد و بهدایت خداوند خواجه جهان دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله والدین الطوسی
ضاعف الله جلاله بود که کمال درایت او از شرح مستغنی است چون بر عالمیان روشن و مبرهن گشته و یکی از علامات و خیرات خواجه مشار اليه
آن بود که چون ببغداد رسید روزی در ممری جمعی از طلاب را دید کتبها در بغل گرفته از مسجدی بیرون می آمدند خواجه کیفیت حال ایشان پرسید
گفتند این جماعت در مسجد بتحصیل علوم مشغول می باشند که جای دیگر ندارند خواجه فرمود تا در بغداد جهة ایشان عمارت عالی باتمام رسانیدند
با موقوفات بسیار و نام آنرا مدرسه نهاد و تا غایت آن عمارت بر قرارست و آنرا در بغداد ام المدارس میخوانند که پیش از آن
در عالم مدارس نبود و بر ارباب خیرات دستور شد و همچنین از شیخ الشیوخ عالم شیخ جنید بغدادی رحمه الله علیه روایت کرده اند که پیش از
وی در عالم خانقاه نبود و ابتداء عمارت خانقاه وی کرد و آنچنان بوده است که گویند روزی شیخ در غلبات شوق روی در صحرا نهاده
میرفت بصیادی رسید که دامی نهاده بود و دانها در زیر آن دام ریخته و از جوانب طیور می آمدند و در شیب می رفتند بچیدن

آن دانها و آن صیاد هیچ یکی التفات نمی نمود تا آن فرصت که شاه بازی بلند پروازی درآمد صیاد آن دام را درکشید و او را در قید
خود آورد و باقی جانوران را بگذاشت چون آن حالت شیخ مشاهده کرد گفت از عالم غیب نموداری بما نمودند بیامد و بجای آن دام خانقاهی
بنا کرد و بجای آن دانها حجرها کرد و آن کرد و این عمارت نیز بر عالمیان دستور شد همچنانکه از خواجه نظام الملک مدرسه و این دو قصه
اطنابی دارد که اگر بشرح آن مشغول میشوم محل اقتضا نمی کند باز آییم بر قصهٔ سلطان ملکشاه که متوجه بغداد شد چون ببغداد رسید
بشکار رفت هوا اثر کرد و رنجور شد در سال مذکور درگذشت سخن نظام الملک در حق او راست شد که دستار من و تاج تو بر هم بسته اند معزی
شاعر در حق ایشان گفت رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر شاه برنا از پس او رفت در ماه دگر کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر ما بین وفات پادشاه و وزیر سی و پنج روز بوده است مدت ملک سلطان ملکشاه بیست سال و مدت
عمرش سی و هشت سال لقب او از دار الخلافه سلطان جلال الدوله معز الدین ملکشاه یمین امیر المومنین تاریخ جلالی و معزی شاعر بدو
منسوب اند او اصفهان دار الملک را اختیار کرد و هم آنجا مدفون شد و محصول ملک او هر سال بیست و یکهزار تومان این زمانی بوده
و چهل و هفت هزار سوار پیوسته ملازم او بودندی و اقطاعات ایشان در ممالک پراکنده بودی تا هر جا که برسیدندی بازماندگی نبودی بعد از
سلطان ملکشاه ترکان خاتون خواست که سلطنت به پسرش محمود تعلق گیرد مقتدی خلیفه رخصت نمیداد ترکان خاتون او را تقبلات
کرد و دلهٔ مقتدی خلیفه که از ماه ملک خواهر سلطان ملکشاه بود و سلطان او را با وجود خلیفه امیر المومنین خواندی و بران بود که
در اصفهان دار الخلافه سازد و او را بخلافت بنشاند و خلیفه ازین معنی مستشعر بود تا خلیفه سلطنت بر پسرش محمود مقرر داشت و بنام
او خطبه فرمود **سلطان** رکن الدین ابو المظفر برکیارق بن ملکشاه بن الب ارسلان بن جغربیک بن میکائیل بن سلجوق بعد از
پدرش ترکان خاتون مادر محمود بر گرفتن برکیارق مبادرت نمود و کربوقا غلام سلطان را بهفت روز از بغداد به اصفهان دوانید برکیارق
بمدد غلامان سلطان از اصفهان بگریخت و در ری بپادشاهی نشست غلامان سلطان کربوقا و ابو هیجا در سلخ ذی الحجه سنه خمس
و ثمانین بری و روجرد با او جنگ کردند با او جنگ کردند و شکسته باصفهان رسیدند و برکیارق بر عقب باصفهان بجنگ محمود رفت
و پانصد هزار دینار از ترکان خاتون بستد و ایشانرا مهلت داد و مراجعت نمود ترکان خاتون از قطب الدین اسمعیل بن
یاقوتی خال برکیارق را بفریفت و وعده داد که زن او شود و او را بر جنگ برکیارق تحریض کرد و ایشانرا در حدود کرج در سنه
ست و ثمانین و اربعمایه جنگ اتفاق افتاد و برکیارق مظفر شد و اسمعیل یاقوتی اسیر شد در رمضان سال مذکور کشته شد
در سنه سبع و ثمانین و اربعمایه عمش تکش که سلطان ملکشاه او را میل کشیده بود بر برکیارق خروج کرد برکیارق را قوت معاودت او
نبود و نیز خبر آمد که ترکان در رمضان سال مذکور درگذشت برکیارق عازم اصفهان شد برادرش محمود او را استقبال کرد و از پشت
اسب یکدیگر را کنار کردند غلامان سلطان او را و ملکانیک برکیارق را معزول کردند و خواستند که میل کشند همان روز محمود را آبله برآمد
دهم روز درگذشت پادشاهی برکیارق را مسلم گشت و وزارت بمجد الملک ابو بکر بن نظام الملک داد و از دار الخلافه امیرا
سلطان رکن الدین برکیارق قسیم امیر المومنین لقب دادند سلطان برکیارق در صفر سنه ثمان و ثمانین و اربعمایه بحدود

همدان با عش تکش جنگ کرد و مظفر شد و تکش را بگرفت و بقلعهٔ تکریت محبوس کرد و همانجا بقتل رسانید فخر الملک بن نظام الملک را
بعد از عزلت مؤید الملک وزارت داد بعد ازین ملاحده برکیارق را کارد زدند اما کارگر نشد هم درین سال عش ... در صحرای
لشکری با او حرب کرد و کشته شد برکیارق ملک شام زنگی بن آقسنقر داد در سنهٔ تسع و ثمانین ... دیگر ... ارغو عزیمت جنگ او کرد
برکیارق عظیم بترسید توانایی جنگ او نداشت اما از روی ضرورت روان شد حق تعالی فضل کرد و پیش از ملاقات فریقین ارسلان
ارغون در مرو با غلامی خلوتی داشت بر دست آن غلام کشته شد برکیارق برادر خود سنجر بن ملکشاه را در خراسان در سنهٔ تسعین و اربعمائة
پادشاهی داد و در خراسان مدتی توقف کرد و در عراق چون برکیارق مؤید الملک را معزول کرد مؤید الملک اینغ غلام سلطان ملکشاه را
بر طلب سلطنت ترغیب و تحریص کرد و اسباب سلطنت جهت او ساز کرد و او از اصفهان بر عزم جنگ برکیارق راه خراسان گرفت
تدبیر با تقدیر موافق نیامد پیش وصول بهمدیگر در اوایل محرم سنهٔ اثنی و تسعین و اربعمائة بساوه اینغ را بکشتند و هم درین سال فرنگان
به بیت المقدس خروج از مسلمانان باز گرفتند و هفتاد هزار مسلمان را شهید کردند مؤید الملک بعد از قتل اینغ پیش محمد بن ملکشاه آمد و او را
بر طلب ملک تهییج کرد و محمد بن ملکشاه با لشکر گران آهنگ عراق کرد و ازین طرف در شوال سنهٔ اثنی و تسعین و اربعمائة لشکر برکیارق
خروج کردند بسبب مجد الملک ابو الفضل قمی که مستوفی بود و دنیا و کار ملک بدو بود و او کار بر امرا تنگ آورده بود امرا اتباع
... با لشکر متفق شدند و قصد مجد الملک کردند چون دید که کار از حد رفت سلطان را میگفت مرا بدیشان ده تا فتنه زیاده
نشود برکیارق نمیداد امرا حرمت سلطان نگذاشتند در رفتند و مجد الملک را ریش گرفته از پیش سلطان بیرون کشیدند و پاره پاره
کردند و فتنه علو گرفت برکیارق از آن میان کناری گرفت و بگریخت و از راه ری باصفهان رفت و از آنجا بخوزستان رفت سیف الدین
صدقه غلام سلطان ملکشاه با لشکری بدو پیوست پیوست عازم دار الملک شدند و از آن طرف محمد بن ملکشاه بهمدان رسید و در غیبت برکیارق
بسلطنت نشست و مؤید الملک وزیر شد کوهر آیین شحنهٔ بغداد درین جنگ کشته شد سلطان برکیارق منهزم بخوزستان رفت امرا باز
با امرا و غلام سلطان ملکشاه با لشکر ... پیوست با عراق آمد و با برادر جنگ کرد در جمادی الاخره سنهٔ اربع و تسعین و اربعمائة محمد بن ملکشاه
منهزم شد و مؤید الملک اسیر شد بعد از چند روز دل امرا بدست آورد و جهت سلطان تقبلات کرد تا وزارت بدو دهند برکیارق
اجابت نکرد و با دارو تعبیل مشغول شد درین حالت با طشت داری کرم گاه روز بتصور آنکه سلطان در خوابست جهت وزارت و بند ... نهبها
مؤید الملک که در حق برکیارق کرده بود نکوهش میکرد و سلجوقیان را به بی حمیتی منسوب میکرد و سلطان بیدار بود ازین سخن برنجید
نفرستاد و مؤید الملک را بیاورد و بدست خود بکشت در ششم شعبان این سال و طشت دار را بکشت ... سلجوقیان چون نشست محمد بن ملکشاه
ازین جنگ بری گریخت و سنجر که برادر مادری او بود از خراسان بدو پیوست و چون برکیارق از حال ایشان واقف شد با وجود ضعف
بدن و مرض از بغداد عازم جنگ ایشان شد ماه رو وزیر را میل کشید و بسمل را بسمل کرد جهت آنکه ایشان او را در صلح ترغیب کرده بودند
سلطان برکیارق بن ملکشاه بجنگ او آمد در ربیع الاخر سنهٔ خمس و تسعین و اربعمائة بنظام ساوه حرب کردند سلطان محمد منهزم
باصفهان رفت برکیارق در عقب لشکر کشید و اصفهان را حصار داد و محمد بیرون آمد و جنگ کردند سلطان محمد منهزم بگنجه رفت

در جمادی الاول

در جمادی الاول سنهٔ ست و تسعین و اربعمائة باز صلح کردند بدانکه شام و دیار بکر و آذربیجان و موغان و ارمن و کوهستان سلطان محمد را بود
و باقی ممالک سلطان برکیارق را و نام هر یک در ولایت آن دیگر در خطبه نگویند سلطان برکیارق عزیمت بغداد کرد در راه رنج صعب واقع
شد پسر خود ملکشاه را ولیعهد کرد و با اتابک ایاز سپرد در دوازدهم ربیع الاول سنهٔ ثمان و تسعین و اربعمائة ببروجرد در گذشت بیست
و پنج سال عمر داشت و دوازده سال پادشاهی کرد وزیرش عز الملک حسن جمال الملک بن نظام الملک توقیعش اعتمادی علی الله وحده

السلطان غیاث الدین ابو شجاع محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان بن جغر بیک بن میکائیل بن سلجوق بعد از برادر ببغداد رفت
بجنگ صدقه و ایاز که غلامان پدرش بودند و بعهد برکیارق با او جنگها کرده بودند و میخواستند که بجای برکیارق پسر ملکشاه را بنشانند
و لشکر بسیار برایشان جمع شده بود چنانکه کثرت ایشان را بود جنگ سخت اتفاق افتاد و در رزمگاه بالای سر صدقه و ایاز ابری
همچون اژدهای دهان باز کرده آتش از دهانش باران پدید شد ایشان همه بترسیدند سلاحها بیفکندند و بزنهار پیش سلطان
محمد آمدند سلطان محمد صدقه و ایاز و ملکشاه برکیارق را محبوس کرد و بحضرت خلافت رفت مستظهر خلیفه او را اعزاز کرد و سلطان
غیاث الدین محمد قسیم امیر المؤمنین لقب کرد بعد ازین سلطان با کار ملاحده پرداخت که در زمان تنازع او و برکیارق کار ایشان
قوت گرفته بود ولعهد عطاش در قلعهٔ شاه دز در اصفهان متمکن گشته و زیادت از سی هزار مرد در دعوت او رفته سلطان
بمحاصرهٔ قلعه مشغول شد بعد از مدتی رزق بر قلعه تمام شد وزیر سلطان محمد سعد الملک آوجی در الحاد از سایبان لعهد عطاش بود
پیغام فرستاد و وزیر گفت دو سه روزی دیگر تحمل کن تا این سگ از دست برگیریم یعنی سلطان را چون سلطان محرور مزاج بود
هر ماه فصد کردی سعد الملک آوجی فصاد را بفریفت تا او را به نیشتر زهر دار فصد کند این حال از قول زن حاجب سعد الملک
با معشوق خود در شب خلوت در اثناء حکایت بسلطان رسانید دیگر روز سلطان خود را رنجور ساخت و فصاد را طلب کرد
فصاد قصد فصد کردن کرد سلطان بغضب در و نگاه کرد فصاد بترسید حال باز گفت سلطان بفرمود تا فصاد را هم بدان نیشتر
فصد کردند در حال بمرد و سلطان را در الحاد سعد الملک آوجی و عداوت او با سلطان شک نماند او را با اتباع او بکشت زن حاجب
بدان معشوق داد و هم دران سنه قلعه مسخر شد لعهد عطاش را برسوائی تمام بشهر آوردند و بکشتند مردی بود نابینا که او را علوی کهیدی
در آنجا کوچهٔ بن بسته خانه داشت تاریک شب هنگام بر سر آن کوچه بایستادی و دعا کردی تا کسی وی را بخانهٔ او رسانیدی مردم
تقرب با الله را او را بدان خانهٔ او بردندی جمعی از آن خانه بیرون جستندی و آنکس را در ربودندی و بانواع عذاب بکشتندی
تا خلق بسیار بدین صورت تلف کرد هر دم را اقربا ناپدید میشدند و هیچ پی بیرون نمی بردند تا زنی از آن خانه چیزی بخواست
ناله شنید تصور رنجوری کرد قدم خانه از بیم آنکه احوال ایشان ظاهر نشود خواستند که آن زن را در خانه کشند و قصد او کردند زن
بجست و حال باز گفت مردم درین جست و جوی بودند روی بدان خانه نهادند و علوی و زنش و بعضی از آن ملاحده را بگرفتند چون
بجستند دران خانها سردابها و چاهها یافتند و مردم برآمد و همگنان را معلوم شد روافض و بواطنه که دست می یابند در قصد مسلمانان
دقیقه مهمل نمیگذارند و خود را دران اجر جمیل و ثواب جزیل تصور میکنند و ناکردن و دست نایافتن عظیم عیبی می شمارند

حق تو هرسه اهل اسلام را از شر مخاذیل نگاه دارد القصه اهل اصفهان علوی مزنی را و زنش را و آن ملاحده را برسوائی تمام بکشتند
و هر کس خویش خود را بشناخت و بیرون کرد و سلطان محمد اتابک بجنگ حسن صباح و ملاحده را بقلعه الموت رفت و اتابک قلعه محصور کرد و کار
بر ملاحده تنگ آورد اما بسبب سلطان باتمام نرسید در سنه خمس مایه وزیر فخر الملک بن نظام الملک بردست فدائی ملحد کشته شد و برادرش ضیاء
الملک را وزارت یافت و او را با علاء الدوله ابو الهاشم همدانی عداوت بود با نصد هزار دینار تقبل کرد تا علاء الدوله را بدست او باز دهد
که حسابش کند سلطان اجابت کرد علاء الدوله را خبر شد براه جابلق باصفهان رفت و پنهان از وزیر سلطان را بدید و بگریست و گفت همانا سلطان
اسلام روا ندارد فرزند رسول را بدست خارجی دادن و اگر نظر بر زیادت بنده ششصد هزار دینار بدهم تا او را ببنده دفع فرماید و اشارت
و اشارت باشد تا بنده حساب او کند سلطان اجابت کرد علاء الدوله بازگشت و در چهل روز آن وجه بحضرت سلطان فرستاد بی آنکه
قرض کرد یا چیزی فروخت و با ضیاء الملک مکافات بدی بنیکوئی کرد علاء الدوله در سنه اثنی و خمسمایه درگذشت سلطان محمد بغزای
هندوستان رفت و جنگ سخت کرد و از بتخانه هندوستان بتی که مهتر بتان بود قریب ده هزار من برسنگ بیرون آورد هندوان او را برابر
مروارید و عنبر می خریدند نفروخت که مردم بازگویند آزر بت تراش و محمد بت فروش و آن بت را باصفهان آورد و جهة خواری در آستانه
مدرسه که خوابگاه سلطانت انداخت و امروز همچنان هست سلطان محمد در رابع عشرین ذوالحجه سنه احدی عشر و خمسمایه درگذشت
و در وقت وفات این ابیات انشا کرد و اینست

بزخم تیر جهانگیر و گرز قلعه گشای
جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای
بسا بلاد گرفتم بیک اشارت دست
بسا مصاف شکستم بیک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت
بقا بقا خدایست و ملک ملک خدای

مدت ملک سلطان محمد سیزده سال بود و عمرش سی و هفت سال و ابتدای پادشاهی او از سنه اثنین و تسعین و اربعمایه وزرا او مؤید الملک
نظام الملک ضیاء الملک بن نظام الملک مظفر الملک یزدی توقیعش استعنت بالله وحده

ابو الحارث معز الدین سنجر بن ملکشاه

بن الب ارسلان بن جغر بیک بن میکائیل بن سلجوق بعد از برادران برکیارق و محمد بیست سال حاکم خراسان بود و بعد از ایشان چهل و دو سال
سلطان سلاطین جهان از حدود ختای و ختن تا اقصای مصر و شام و از بحر خزر تا ملک یمن در حوزه تصرف او بود چنانکه در اوصاف او گویند

بخز که زروم تا بشام گرفت
خنجر زنگ خسرو بهرام گرفت
چون صبا گشت گرد عالم باد
در کور فرو خفت و آرام گرفت

در میان سلاطین اسلام همچنان بود که پرویز در میان اکاسره از فتوح بسیار و علو مرتبه نوزده مصاف معتبر کرد و در هفده مظفر و منصور بود و مسترشد خلیفه
او سلطان معز الدین سنجر برهان امیر المؤمنین لقب داد و در اول پادشاهی مرو سلطانشاه غزنوی کرد و او را بملک رسانید و هر روز هزار دینار برو
خراج مقرر کرد بعد از وفات سلطان محمد بعراق آمد برادرزاده اش محمود بن محمد با او حرب کرد منهزم بساوه رفت و باستغفار پیش عم آمد سلطان
سنجر برو دل خوش کرد و سلطنت تا اقصای ملک او را داد و از هر ولایتی بعضی بتصرف دیوان خود گرفت تا دست او از آن ولایت کوتاه
باشد چون محمود درگذشت برادرش طغرل شد و محمد را بجای او نام زد کرد چون او نیز بمرد برادر دیگرش مسعود بن محمد قایم مقام شد
و چون او نیز متوفی شد ملکشاه بن محمود بن محمد بر جای عم نشست چون او را خلع کردند برادرش محمد بن محمود پادشاه شد و احوال هر یکی علیحده
خواهد آمد در سنه خمس عشر و خمسمایه والده سلطان سنجر درگذشت بعضی از امرا دست تطاول دراز کردند سلطان سنجر ایشان را بسزا و مالش

بواجبی داد و بعضی را بکشت در سنه اربع و عشرین و خمسمایه صاحب سمرقند مخالف سلطان سنجر شد و خراج نمیداد سلطان بحرب او رفت و سمرقند
محصور گردانید تا مردم بسختی رسیدند و از قحط و وبا بیشتر بمردند صاحب سمرقند سلیمان بیرون آمد و بزینهار پیش سلطان رفت سلطان او را
امان داد و با خود بخراسان آورد و غلامی را بسمرقند والی گردانید پس از مدتی بعد سلیمان را حکومت داد در سنه ثلثین و خمسمایه سلطانشاه
بن بهرامشاه غزنوی مخالفت کرد و سلطان بغزنین بعد از محاربه و محاصره رام گردانید و خراج بستد پس ازین میان او و ایشان محاربات
رفت و عاقبت بصلح انجامید و سلطان آن ملک برو مقرر داشت در سنه خمس و ثلثین و خمسمایه بجنگ [illegible] جبال رفت لشکرش مخالفت کردند
سلطان منهزم شد و ماوراء النهر از تصرف او بیرون رفت و در قبضه کفار آمد و از لشکر سلطان خلقی بی شمار شهید کردند فرید الدین کاتب
درین حال گفت شعر

شاها ز سنان تو جهانی شد راست
تیغ تو چهل ساله ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست
کانکس که بیک حال بماندست خداست

ترکان خاتون زن سلطان سنجر و امرا ابو الفضل سیستانی و قماج و غیره درین جنگ اسیر شدند
و شمار کشتگان در حد و عد نگنجید اسیران بعد از مدتی خلاص شدند و سلطان بپوشید سلطان هرچه در همه عمر اندوخته بود درین جنگ تلف
شد و این جنگ در دشت قطوان بود نجد و سمرقند در انجا از معجزات رسول علیه السلام نکته ایست که از رسول علیه السلام روایت
که دشت قطوان مرغزاریست از مرغزار بهشت و چون آن زمین در ولایت اسلام بود مردم تحقیق این معنی نمیکردند چون این همه مسلمانان
انجا شهید شدند معنی آن صورت باظهار رسید شکوه سلطان سنجر ازین بشکست در سنه ثلث و اربعین سلطان سنجر بعراق آمد برادرزاده
اش مسعود بن محمد بخدمت او پیوست درین حال سلطان بهرامشاه غزنوی فتح نامه جنگ غوریان و مرگ سام و سر سوری شهزاده غور بسلطان
سنجر فرستاد فخر الدین خالد درین حال گفت در بدیهه

آنها که بجد تیغ نفاق آوردند
سرمایه عمر خویش طاق آوردند
دور از سر تو سام لب سام عدو
وینک سر سوری بعراق آوردند

در سنه اربع و اربعین و اربعمایه علی چتری که سلطان او را از مرتبه مسخرگی بدرجه امارت رسانیده بود بر سلطان خروج
کرد و با علاء الدین حسن غوری متفق گشته بجنگ سلطان آمد بعد از محاربه منهزم شدند و اسیر شد علی چتری را بکشت و علاء الدین حسن را مجبوس کرد او
مردی ظریف و شیرین سخن بود بسخن دلاویز خود را در دل سلطان شیرین کرد تا سلطان ملک غور باز باو داد در سنه ثمان و اربعین و خمسمایه
سلطان در دست غزان گرفتار شد و حال چنان بود که غزان عددی بی شمار بودند و بر ایشان هر سال بیست و چهار هزار گوسفند مقرر بود که بمطبخ
سلطان رسانیدندی و محصل از جهت خوانسالار برفتی مگر محصل با امرای آن قوم سخن سخت گفت او را بکشتند و من بعد چیزی ندادند خوانسالار
از خود می بخت و با سلطان نمی توانست گفت تا امیر قماج که والی بلخ بود بحضرت آمد خوانسالار این حال بدو باز گفت و از و درین کار
مدد طلبید امیر قماج خراج ایشان از سلطان ضمان گرفت سی هزار گوسفند و شحنگی از آن قوم بستد پسر را آنجا فرستاد فرمان نبرد و خود نیز بجنگ
لشکار ایشان حدود بیرون رفت چون برد و پسر باز خوردند و تنها یافتند جنگ کردند پسر و پدر را بکشتند بترسیدند و از بیم تحمل
بحضرت سلطان فرستادند و استغفار کردند و زینهار خواستند و خون بها پذیرفتند سلطان سر مرحمت داشت بد بعضی مردی مانع
شد و او را بالزام بجنگ ایشان برد غزان زن و بچه پیش داشتند و تضرع و زینهار خواستند عذر ایشان نپذیرفت و جنگ در پیوست
دیگر امرا علی عمر بدنفسی در جنگ سستی کردند سلطان منهزم شد و خلق بسیار هلاک شد شخصی از لشکر سلطان نامش مودود

بن یوسف که بشکل مشابه سلطان بود در دست غزان اسیر شد پنداشتند که سلطانست پیش زمین بوس کردند و بر تخت نشاندند چندانکه
میکش بن سلطان سیم مسموع نمیداشتند تا کسی اورا بشناخت و تصدیق قول او کرد و کشت مطبخی زادهٔ سلطانست اورا ابنانی آرد در
گردن افکندند و پیاده از خیل خود بیرون کردند و در عقب سلطان بمرو رفتند حشم سلطان منهزم شده بود و با هم نیامده معدودی چند
که در حضرت بودند بگریختند سلطان اسیر شد غزان اورا زمین بوس کردند و بر تخت نشاندند و از خود کارداران فرو داشتند و هر چه خواستند
کردند تا بحدی که معاش نتوانستندی و از سلطان نشان نیستندی قریب چهار سال سلطان در میان ایشان بود و درین مدت که زنش
ترکان خاتون در دست ایشان بماند تدبیر نمیکرد و غزان درین مدت در جهان خرابیها کردند و اموال و دماء مسلمانان همی خوردند
و بر خود مباح میداشتند در همه خراسان هیچ موضع نماند که از ظلم ایشان خراب نشد علما و اکابر و مشایخ جهان را در شکنجه و مطالبات هلاک
کردند از جمله امام کامل محمد بن یحیی که تلمیذ امام زمان محمد بن محمد الغزالی بود و خاقانی شاعر در حق او گفته شعر
در ملت محمد مرسل نداشت کس فاضلتر از محمد یحیی غبار خاک آن کرده گاه تهلکه دندان فدای سنگ وین کرده روز قتل دهن را فدای خاک
بشکنجه ناهموار بکشتند در اوایل سنه احدی و خمسین و خمسمایه ترکان خاتون درگذشت سلطان سنجر تدبیر کرد و امیر الیاس [...] که موکل او بود
بفریفت و بر سبیل شکار بکنار جیحون رفت و امیر احمد قماج صاحب ترمذ کشتیها ترتیب کرد بر کنار جیحون نشست و منتظر می بود سلطان خود را
در ترمذ انداخت در رمضان سال مذکور و لشکر جمع کرد و بمدد قماج و امیر عبد الله و دیگر غلامان خاص خود بمرو انداخت و ایشان در آن راه
مردیها کردند و سلطان را بمرو رسانیدند و بسیاری خیرات کرده است که آثار آن هنوز باقیست و اکابر بمدح او بسیار مشغول بوده اند
تخصیص سلطان الشعرا الحکیم انوری این قطعه انشا کرده و ضابطه نهاده که بحساب جمل ابیات سلطنت او کرده بچند وجه و قطعه اینست قطعه

ای خردمند اگر هوش سوی من داری قطعهٔ بر تو بخوانم که عجب مانی از آن
در جهان داری و فرمان دهی و خلق جدا بر سر افرازی سلطان بجهانم برهان
بیتم مرسل بودم که فرستاد و بهر وقت یکی راز دان
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست بی بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان
فرادیم که بچند دید انصاف که او پادشاهیست بحق بر همه معمور جهان
که ندانست شبهت و شکیت درین دانی چی شبهت و شک ز دل بکند خرد ان
تو و شوان بس عدد او بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
تا بود راست حسابش چو حساب سنجر جز که واوی که مترو دست کنی رو نقصان
گر کسی گوید و ما صد همه سنجر نامیم کو عیش نه و با ولی الامر بخوان
زانکه منکم زشما باشد از روی لغت باز از روی حساب ار تو بدانی
بر یقین شد که بر از ما بس بغم فرق نرسد بر همه آفاق خبر او در افزمان
ای سر قرن از عدد و عدل تو و رحمت حق بوده سکان زمین سنجر از جور زمان
ای کبی سایهٔ ایکیس که ترا حافظ اوست تا بود سایهٔ خورشید دران خطه امان

اما چون سلطان را عمر بآخر رسیده بود و دولت بسر رسیده ولایت خراب
گشته فایده نمیداد و اندوه بر سلطان مستولی شد و بمرض الموت سرایت کرد در سادس عشر ربیع الاول سنه اثنین و خمسین و خمسمایه درگذشت هفتاد
و دو سال عمر داشت حاکمیت ایل کوید

وفات شاه جهان سنجر همایون قدر که بود در چمن خسروی خرامان سرو
چو شانزده ز ربیع الاول گذشت دوشنبه بسال پانصد و پنجاه و دو بخطه مرو

و همچنین چون پادشاه گاه گاه از برای امتحان طبیعت شعری میگفته بحکم آنکه گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام
از انجمله این قطعه را در آخر عمر برسم موعظه انشا کرده آورده شد شعر
چون با همه گرد جهان گشتم و دیدم بر خاک در خویش همه تاج ورانرا

بسیار بشمشیر گرفتم زسران تاج بر فرق بسی شانه زدم گرز گرانرا
بسیار بدیدم پدر خویش بخدمت دستان بکمر در زده صاحب کمرانرا
کردم ز پی خوب ایعاب خود جمع از هر طرفی جمله صاحب هنرانرا
از جنس زر و سیم بسی گنج نهادم تا سود کند وقت ضرورت پسرانرا
با این همه گنج و بنه و ملک هم آخر بگذاشتم و بگذاشت جهان گذرانرا
دینی و دنی از جو منی مهر ببرید ز و دست چه اشیت نباید دگرانرا

وزرای سنجر شهاب الدین ابو المحاسن شرف الدین طاهری طغابک کاشغری معین الدین نصر کاشی صدر الدین ابو الحسن بن نظام الملک ناصر
الدین طاهر بن فخر الملک نصیر الدین محمد بن ابی بوبه قوام الدین ابو القاسم طغرایی توقیعش توکلت علی الله و من یتوکل علی الله فهو حسبه صفت سلطان سنجر
گندم گون بر روی نشان آبله داشت محاسن تمام در طول و عرض و بعد از و خواهرزاده اش محمود خان بن محمد از نسل بغرا خان را پادشاهی دادند پنج
سال و نیم حکومت کرد و مؤید بن عبد الله در رمضان سنه سبع و خمسین و خمسمایه بر و خروج کرد و اورا بگرفت و میل کشید و بعد از یکسال بگذشت سلطان
مغیث الدین ابو القاسم محمود بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان بن جغر بیک بن میکائیل بن سلجوق بعد از پدر بپادشاهی نشست و با عم جنگ کرد
و عاقبت بصلح انجامید عمش ملک عراق و آذربیجان و بغداد و دیار بکر و فارس و ارمن و اران و گرجستان بر و مسلم داشت و مسترشد خلیفه
اورا مغیث الدین محمود یمین امیر المؤمنین لقب داد و گویند میان او و المسترشد بالله مخالفت افتاد و دو نوبت به بغداد رفت و شهر
بستد در سنه تسع و تسعین و بعد و دختر داماد سلطان سنجر بود و از هر یکی پسری آورد برادرش سلطان مسعود در سنه اربع عشر و خمسمایه بظاهر همدان
با او مصاف کرد و منهزم بگرگان رفت و در صفر سنه خمس عشر و خمسمایه دالقت بن توران از قزوین بر و بپیوست و با محمود جنگ کرد
بگرمانشاهان منهزم بدینور رفتند سلطان محمود چهارده سال پادشاهی کرد و با زنان انس داشت و بدین سبب خادمان او بدرجه امرا رسیده
میان او و مسترشد خلیفه بدرشد به بغداد و بعد از محاربه بستد و صلح کردند بر اموال جهات ملک مطلع بودی و مملکت بغر و نظامی داشت و در پانزدهم
شوال سنه خمس و عشرین و خمسمایه بهمدان درگذشت بیست و هفت سال عمر داشت و مدت پادشاهی او چهارده سال وزیرش
قوام الدین ناصر بن علی درگزینی قواعد سلطنت ممهد داشت دائم پادشاهی بر پسرش داود انداخت اما بجایی نرسید سلطان سنجر برادر سلطان
محمود طغرل را بسلطنت گزید صفت او گرد روی و محاسن گرد سرخ سفید معتدل القامه قوی بازو سلطان رکن الدین ابو طالب طغرل بن محمد
بن ملکشاه بن الب ارسلان بن جغر بیک بن میکائیل بن سلجوق بعد از برادر باشارت عم سنجر بود بسلطنت نشست مسترشد خلیفه
اورا سلطان رکن الدین طغرل یمین امیر المؤمنین لقب داد میان او و برادرش مسعود بن محمد محاربات رفت و ظفر و هزیمت
می بود و او بدین سبب وزیر قوام الدین ابو القاسم ناصر بن علی را بکشت که سعی کرده بود که خطبه بنام او خوانند و فتنه شد در همدان و سایر
بلاد و عمش مسعود متوجه همدان شد داود بزنجان رفت و کس فرستاد و از خلیفه التماس کرد که خطبه بنام او کنند و هم مسعود همین التماس کرد
مسترشد خلیفه جواب داد که حکم خطبه از آن سنجر است هر که اختیار کند کس پیش سنجر فرستاد که خلیفه سلطان هیچ یک را رخصت نداد که خطبه
بنام و یست پادشاه یکیست سلطان را این سخن خوش آمد بدین سبب مسعود قصد خلیفه کرد و بسیاری فتنه برخاست و بعد از سه سال که
پادشاهی کرد در همدان در محرم سنه تسع و عشرین و خمسمایه فرمان یافت و بیست و پنج سال عمر داشت وزیران او قوام الدین ابو القاسم شرف الدین علی
توقیعش اعتصمت بالله وحده سلطان غیاث الدین ابو الفتح مسعود بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان بن جغر بیک بن میکائیل

بن سلجوق چون طغرل بهمدان درگذشت ارکان دولت بعضی را ببغداد فرستادند و مسعود را دعوت سلطنت کردند و کس را بطلب او فرستادند داود
بن محمود را سلطان مسعود مبادرت نمود و پیش از داود بهمدان رسید ملک برو قرار گرفت جهة دفع فتنه داود و اتابک قراسنقر که رکن معظم دولت بود
طرف داود داشت داود اورا ولی عهد کرده بود دختر خود گوهر خاتون را بدو داد و اورا بپادشاهی آذربیجان و اران و ارمن فرستاد داود
تبریز را دار الملک ساخت و کار دولت او رواجی پذیرفت هفت سال در آذربیجان و اران و ارمن مستقل پادشاه بود پس جمعی را از تبریز
باطنی منسوب کردند داود ایشان را بکشت ملاحده بدین سبب انتقام فدائی فرستادند در سنه ثلثین و خمسمائه در میدان اورا بر در حمام
کارد زدند و بدان درگذشت خلیفه مسترشد بر قصد سلطان مسعود و سلطان بر قصد او رزم کردند بدینور خرتین را جنگ رفت منهزم
لشکر خلیفه افتاد و خلیفه بر سپاه سلطان گرفتار شد بعد از مدتی در مراغه ملاحده اورا بدرجه شهادت رسانیدند چنانکه ذکر رفت سلطان
بعد از آن ببغداد رفت راشد خلیفه از و منهزم شد و بر در اصفهان او نیز بردست فدائی شهید گشت سلطان مسعود مقتفی خلیفه را خلافت
داد و خلیفه اورا سلطان غیاث الدین مسعود قسیم امیر المؤمنین لقب داد سلطان مسعود با همدان مراجعت نمود و جمعی از امیران سر مخالفت داشتند
سلطان گناهشان بخشید پس وزارت بخواجه کمال الدین محمد خازن داد و او در وزارت متمکن شد و امیران التفات نمیکرد امرا با اتابک
قراسنقر شکایت رسانیدند در اثنای این حال منکوتیمور در فارس آغاز طغیان کرد سلطان برادر خود سلجوق شاه را و اتابک قراسنقر را
بجنگ او فرستاد اتابک قراسنقر پیغام فرستاد تا وزیر را بمن فرستی نزوم سلطان بغیر اختیار وزیر را سیاست کرد اتابک قراسنقر
با سلجوق شاه برفت و فارس را مستخلص کرد سلجوق شاه از دکر بخت بعراق آمد اتابک قراسنقر چون از فارس مراجعت در آذربیجان
درگذشت اتابک ایلدگز و اتابک جاولی بجای او بزرگ شدند سلطان مسعود دختر برادر خود طغرل را که از مادر ارسلان بود با اتابک
ایلدگز داد و ازو دو پسر آورد قزل ارسلان و محمد و ملک آذربیجان و اران بایلدگز داد و ملک فارس با اتابک جاولی داد و دست
شبانکاره را ازو کوتاه کرد پس اتابک بن زنگی با محمد و ابابکر محمود بن محمد که برادرزادگان سلطان مسعود بودند و عباس والی ری با سلیمان شاه
برادر سلطان مسعود در مخالفت سلطان مسعود متفق شدند در ولایت اعلم همدان جمع شدند چنانچه شبگیر با سلطان حرب
خواستند کرد بی موجبی همان شب بگریختند سلطان مسعود لشکر در طلب ایشان فرستاد و ایشان را بازآوردند و ایشان بعد از مدتی بمطاوعت
درآمدند خواص سلطان در حق سلیمان شاه با سلطان مسعود بدگوئی کردند تا اورا بگرفت و در قلعه قزوین محبوس گردانید هفت سال در زندان بود
سلطان مسعود بجنگ ملاحده آمد و قلعه حام بولایت قزوین محصور گردانید اما سپاه سستی نمودند و باهم مخالفت کردند تا سلطان فتح ناکرده
مراجعت نمود و ازین کار اهل اسلام را دست و دل شکسته شد و ملاحده سرافراز گشتند در اثنای این احوال اتابک جاولی بزنجان نماند
ملک فارس بعد ازو باتابک قراجه دادند و در خدمت سلطان عبد الرحمن بجای جاولی بزرگ شد بعد از مدتی قراجه در فارس کشته شد
و در فارس خرابی بسیار رفت سلطان ملک فارس ببرادرزاده اش محمد بن محمود داد و دختر خود گوهر خاتون را که پیشتر در حباله داود بود
در نکاح او درآورد و اتابک بزابه را مدبر کار او کرد اتابک منکوبرس در آن سال برابه حکم کردی اتابک برابه و حاجب عبد الرحمن و
عباس والی ری در مخالفت سلطان مسعود متفق شدند سلطان ازین معنی آگاه شد و حاجب عبد الرحمن را با تاران فرستاد و خاصبک بلنگری

و اتابک ایلدگز که بندگان جانی سلطان بودند با او برخیزد و در قصد او فرصت می‌جستند تا چون او از لشکر جدا شد و در سبیل شکار بصحرا رفت
اورا بکشتند چون این خبر بسلطان رسید عباس خواست که بگریزد سلطان آگاه کار او بود اورا بگرفت و بکشت و برابه پیغام داد که احوال
هم عهدان شنیدی خدای که از ایشان باز نمانی برابه لشکر کشید و اصفهان بتصرف گرفت و بجنگ سلطان آمد بر در همدان در سنه احدی و اربعین
و خمسمائه جنگ کردند قتل بسیار رفت برابه اسیر شد و بحکم سلطان کشته شد زن برابه خاتون شخصی اورا بشیراز برد و در مدرسه که ساخته دفن
کرد در شیراز در سنه ثلث و اربعین و خمسمائه برادرزاده اش سنقر بن مودود بکین عم خروج کرد و بر فارس مستولی گشت و دست تصرف
سلجوقیان ازان کوتاه گردانید محمود بن محمد از فارس با خشم آمد سلطان مسعود بعد ازین چهار سال بزیست و در شب غره رجب
سنه سبع و اربعین و خمسمائه بدر همدان نماند همان شب اورا بشهر بردند و در مدرسه فیروزه دفن کردند و مدت ملکش هفده سال عمرش چهل
و نیم سال وزیران او شرف الملک انوشروان خالد کاشی عماد الدین ابو البرکات جمال الدین محمد خازن عز الدین ابو العزیز و جودی مؤید
الدین اسمعیل طوسی تاج الدین شیرازی توقیعش اعتمادی علی الله سلطان مغیث الدین ملکشاه بن محمود بن محمد بن ملکشاه بن
الب ارسلان بن جغربیک بن میکائیل بن سلجوق بعد از عم پادشاهی بدو دادند از دار الخلافه او را سلطان مغیث الدین ملکشاه برهان امیر
المؤمنین لقب نهادند او بلهو و طرب مایل بود و امرا اکثر باردادی خاصبک بلنگری در رو متوهم شدند و بروی عاصی شد و بعد از آنکه
چهار سال پادشاهی کرده بود حسن جاندار را بران داشت که سلطان را بمهمانی برد و مست شبانه و از بساط نشاط بگذشته ضد عاقبة الامر
سلطان را موکل کردند و بکوشکی محبوس کردند و ایلچی بطلب برادرش سلطان محمد فرستادند و بعد از خلع محبوس گردانید و برادرش را
بجای او سلطنت داد و از آن قید بعد از پانزده روز بگریخت و بخوزستان رفت خواهرش از اصفهان از جهة او ما یحتاج فرستادی
او بعد از وفات برادرش محمد باصفهان رفت و بسلطنت نشست و بعد از پانزده روز درگذشت و بروایتی مسموم بود در حادی
عشر ربیع الاول سنه خمس و خمسین و خمسمائه و مدت عمرش سی و دو سال بود و دو ماه و بعد از پادشاهی هشت سال در خوزستان بود و وزیرش شمس الدین
ابو النجیب درگزینی که وزیر سلطان مسعود بود توقیعش استعنت بالله حاجب خاصبک بلنگری سلطان غیاث الدین ابو شجاع
محمد بن محمود بن ملکشاه بن الب ارسلان بن جغربیک بن میکائیل بن سلجوق بعد از برادرش بپادشاهی نشست از خاصبک بلنگری
ایمن نبود در کوشک همدان اورا اذنک جاندار بقتل رسانید لشکر بجوشیدند سر او از کوشک بیرون افکندند فتنه آرام گرفت پس
دل امرا را بخواسته خوش کرد و گویند که از خزاین خاصبک چندان مال برداشت که حد و حصر نداشت از جمله سیزده من از اطلس
سرخ بود دیگر باری قیاس باید کرد اورا از دار الخلافه سلطان غیاث الدین محمد قسیم امیر المؤمنین لقب بخشید عم او سلیمان شاه بعد مخنق
کوتوال از قلعه قزوین بگریخت و بعده اتابک ایلدگز و النش کون خر فخر الدین زنگی و ارغون بازدار و یوسف خوارزم شاه برادران
سلیمان شاه بجنگ او آمدند سلطان محمد را طاقت مقاومت ایشان نماند با موفق و رشید جاندار و امیر بار عزیمت اصفهان
کرد همه کس دل بر پادشاهی سلیمان شاه نهادند و هیچکس را در خاطر نگذشت اساس بدان محکمی و بدان استواری هیچ از جای در کنند
ناگاه سلیمان شاه از غایت تهتکی امیران متوهم شد و در شب بگریخت شبگیر امیران دست بغارت برآوردند و خزانه و

اصطبل سلیمانشاه غارت کردند و از همدیگر متوهم شدند و هر یک بولایت خود رفتند و سلطان محمد بی زحمتی بهمدان رسید و سلطنت برو قرار گرفت سلیمانشاه دران گریز بمازندران افتاد و ازانجا باصفهان رفت و کاری نتوانست کردن پناه بخلیفه برد و اورا الملک المستجیر لقب کرد و برگ و ساز داد و بسلطنت نامزد کرد و او پناه بایلدگز برد و از در خیمه در رفت اتابک اورا مدد کرد و بجنگ سلطان محمد آمدند سلطان محمد با اتباع و سپاهی گران بجنگ ایشان رفت بکنار ارس مصاف کردند سلطان محمد مظفر شد سلیمانشاه بگریخت و بموصل رفت اتابک ایلدگز بمطاوعت درآمد و پسر خود پهلوان را که باتابک محمد معروف شد بخدمت سلطان بعراق فرستاد در خراسان سلطان سنجر درگذشت سلطنت را رنگ و بوئی نماند خراسان از تصرف سلجوقیان بیرون رفت در ثلث و خمسین و خمسمائه سلطان محمد با زین الدین علی کوچک سپهدار موصل و لشکر فراوان بجنگ بغداد رفت و کار بر خلیفه تنگ شد ناگاه خبر رسید که اتابک ایلدگز با ملکشاه بن محمود به همدان رسیدند سلطان محمد عزم مراجعت کرد و لشکر در بازگشتن تعجیل نمودند بغدادیان چیره شدند و غوغا بدر خانهٔ سلطان رسید سلطان ناچار بگریخت و بیک فرسنگی بغداد نزول کرد تا بنه و اثقال ببرد برسد لشکر بغداد در اخذ آن قوت و مردی نمود که فرسنگی در عقب بروند زین الدین علی کوچک مردی نمود تا بنه و اثقال را بحلوان رسانید چون سلطان نزدیک همدان رسید اتابک ایلدگز بازگشت و ملکشاه بخوزستان رفت سلطان محمد بخلیفه پیغام فرستاد و صلح کرد و دختر او کرمان خاتون را بخواست چون دختر نزدیک همدان رسید سلطان اگرچه رنجور بود استقبال نمود اما بسبب رنجوری بنزد او نرسید در ذی الحجه سنه اربع و خمسین و خمسمائه درگذشت هشت سال پادشاهی کرده بود صفت او سرخ و سپید فراخ چشم درازموی لطیف اندام چابک سوار مدت عمرش سی و دو سال وزیر او جلال الدین ابوالفضل و شمس الدین ابوالنجیب توقیعش اعتمادی علی الله

سلطان معز الدین ابوالحارث سلیمانشاه بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان بن جغربیک بن میکائیل بن سلجوق بسعی موفق کرده بازگه بزرگترین او را از موصل بیاوردند و پادشاهی دادند بسبب رضای اتابک ایلدگز که ارسلان بن طغرل درخواست کرد در رمضان سنه خمس و خمسین و خمسمائه درگذشت و در روایتی او را خفه کردند پیش برادرش مسعود بهمدان دفن کردند او را از دار الخلافه سلطان معز الدین سلیمانشاه برهان امیر المؤمنین لقب بود ولادت او در سنه احدی عشر و خمسمائه مدت عمرش چهل و پنج سال زمان حکومتش شش ماه و چند روز وزیرش شهاب الدین و مظفر الدین ارغون توقیعش استعنت بالله وحده وزیر دیگر محمود بن عبدالعزیز حامدی صفت او لون اسمر بسرخی مایل محاسن متوسط کوتاه گردن گرد روی معتدل الاعضا

[illegible]

سلطان رکن الدین ابوالمظفر ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان بن جغربیک بن میکائیل بن سلجوق بعد از عم پادشاه شد و دختر خلیفه کرمان خاتون را در نکاح آورد اتابک ایلدگز که شوهر مادرش بود مدبر ملک او گشت از دار الخلافه او را سلطان رکن الدین ارسلان قسیم امیر المؤمنین لقب دادند عز الدین ضیمار والی اصفهان بود و اینانج والی ری بمحمد بن سلجوقشاه میل کردند و بجنگ ایشان آمدند نزدیک قلعه قزوین در ولایت کرج روز جنگ سخت کردند سلطان ارسلان مظفر شد ایشان بگریختند از طرف اران ملک ابخاز قصد دیار اسلام کرد اتابک ایلدگز بحرب او رفت در حدود قلعه کاک جنگ کردند و مظفر شدند ابخازیان منهزم گشتند و اسیر بسیار در دست مسلمانان آمد مگر اسلامیان را با ابخازیان این چنین جنگ ن

نرفته بود ازین حرب ولایت ابخاز در تصرف اسلامیان آمد بعد ازین خبر رسید که ملاحده بحدود قزوین قلاع میسازند و اهل قزوین ازیشان منزعج اند سلطان ارسلان بجنگ ایشان رفت و در اندک مدتی چهار قلعه از ملاحده بستد ازانجمله یکی قلعه قائم بود که سلطان محمود از فتح آن عاجز شد آنرا ارسلانشاه فتح کرد و از قزوین باصفهان رفت اتابک زنگی سلغری انجا بخدمت سلطان آمد و نوازش بسیار یافت و سلطان ملکشاه فارس برو مقرر داشت امیر اینانج والی ری پناه بخوارزمشاه برد و در سنه احدی و ستین و خمسمائه لشکری از خوارزمشاه و از پیش سلطانشاه بمدد او آمدند و در ولایت قزوین و ابهر و زنجان خرابی بسیار کردند و برده بردند سلطان ارسلان و اتابک ایلدگز بجنگ او رفتند او بمازندران گریخت باز در سنه ثلث و ستین و خمسمائه بری آمد سلطان ارسلان برادر مادری خود نصرة الدین پهلوان محمد ایلدگز بجنگ او فرستاد اینانج مظفر شد اتابک بجنگ او روان شد بر در ری از مصاف بخون راندند شبگیر که ملاقات خواست بودن اینانج را کشته یافتند غلامی چند ازان او آن روز گریخته بودند و ملکش را مسلم شد و باتابک محمد داد و دختر اینانج را زن کرد و اینانج قتلغ برادر آقسنقر در مراغه مخالفت سلطان کرد و اندیشه جنگ داشت اتابک محمد بحکم سلطان برفت و او را قهر کرد و مراغه را ببرادران او علاء الدین کرم و زین الدین باقطاع داد و در سنه ثمان و ستین و خمسمائه والده سلطان ارسلان درگذشت و اتابک ایلدگز بعد از وی پادشاهی نماند قاضی خوبی گفته

شعر

در دا که زمانه نکو خواه رفت واندر پی او چو شمس الدین شاهی رفت
در گردش چرخ کس نداده نشان در پانصد سال انچه درین ماه رفت

در سنه تسع و ستین و خمسمائه ملک ابخاز دیگر باره قصد بلاد اسلام کرد سلطان با برادران مادری اتابکان محمد و قزل ارسلان ابناء ایلدگز بجنگ او رفتند سلطان رنجور شد بجنگ نرفت ازانجا برگشتند سلطان بهمدان آمد دختر فاطمه علاء الدوله را در نکاح خود آورد در جمادی الاول سنه احدی و سبعین و خمسمائه پانزده روز با او بود در منتصف جمادی الاخر سنه احدی و سبعین درگذشت پانزده سال و هشت ماه و شانزده روز پادشاه بود عمرش چهل و سه سال وزیران او شهاب الدین ابوالقاسم محمد بن عبدی و فخر الدین بن معین الدین مخلص الکاشی و قوام الدین دربندی توقیعش اعتصمت بالله وحده صفت او سرخ روی خوب کشیده محاسن دراز غار تمام گوشت

سلطان مغیث الدین ابوطالب طغرل بن ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان بن جغربیک بن میکائیل بن سلجوق که آخر سلجوقیان بود که در عراق و خراسان حکومت و سلطنت کردند یک قوم دیگر در روم و دیگر در کرمان حکومت کرده اند چنانکه ذکر کرده شود اما ظهیر الدین نیشابوری که تاریخ سلجوقیان نوشته است و چون نام او رسیده دعا و مداحی کرده و ختم کرده بعد از پدر پادشاه شد از دار الخلافه او را سلطان رکن الدین طغرل قسیم امیر المؤمنین لقب فرمودند پادشاه خوب صورت نیکو سیرت صاحب شوکت لطیف طبع بود و شعر اوست

دی روز چنان وصال جان افروزی و امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام آن را روزی نویسد این را روزی

در اول دولت تمام امور کلی در دست عمش اتابک محمد ایلدگز بود و کار لشکر بعم دیگر قزل ارسلان مفوض شد و ایشان دران داد مردی و دانش دادند ملک ابخاز قصد آذربیجان کرد و محمد بن طغرل بن محمد که عم سلطان طغرل بود قصد مملکت عراق کرد و پشت ابراباد و متفق شدند و در یک ماه تاختن کردند

و هر دو دشمن را مقهور گردانیدند و تا مدت ده سال که اتابک محمد در حیوة بود ملک سلطان طغرل ریاض خلد بود در سنه احدی و ثمانین و خمسمائة
قران کواکب سیاره در سیم درجه میزان در یک دقیقه جمع شدند و آن اولین قران بود در مثلثه هوایی تمامت منجمان حکم کردند که در ربع
مسکون اثر آبادانی نماند بلکه کوهها خراب شود و از زمین چندگز باد بر دارد و غلو درین معنی انوری میکرد و مردم ازین وهم
در کوهها و زیر زمینها جایها ساختند و مالها بران صرف کردند اتفاقا هنگام ایشان وقت ربع بود چندان باد بنبود که غله پاک کنند
و دران سال از بی بادی غله پاک نتوانستند پاک کردن و در روز حکم چراغ بر سر منار نهادند باد آنرا ننشاند و تا شب بسوخت و درین
صورت معنی حدیث کذب المنجمون برب الکعبة باظهار پیوست بزرگی از شعرا درین معنی این بیت گفته است شعر
گفت انوری که از سبب بادهای سخت ویران شود عمارت و کوه نیز بر سری در روز حکم او نوزیدست هیچ باد یا مرسل الریاح تو دانی و انوری
اگرچه بصورت این معنی باظهار نرسید اما در معنی آن ظهور تمام یافت بتوران درین سال چنگیزخان بر قوم خود سروری یافت و بمطیع کردن
اقوام دیگر مشغول شد و در ایران اتابک محمد که سبب تمهید قواعد سلطنت بود در ذی الحجه این سال درگذشت و ملک پر آشوب شد
ارکان دولت قاصد همدیگر گشتند و هر یک بنوعی شدند و بیجکس مبارک نیامد سلطان طغرل بعد از اتابک محمد کار ملک و لشکر بقزل ارسلان
رجوع کرد و جماعتی مفسدان او را و سلطان را از هم متوهم کردند اتابک قزل منکوحه برادر قتیبه خاتون بنت اینانج را در نکاح آورد و درین وقت
از آفات سلطان فارغ گشت و غافل شد سلطان از و مفارقت کرد و بسمنان رفت قزل ارسلان در عقب او روان شد
در حدود دامغان بهم رسیدند چند روز محاربات رفت اتابک قزل ارسلان با وجود کثرت لشکر شکسته شد و از آنجا باذربیجان رفت
و سلطان بهمدان رفت از دار الخلافه لشکر تمام بمدد قزل ارسلان آمد و در کنار سفید رود با سلطان جنگ کردند و مقهور شدند
سلطان عزیمت آذربیجان کرد و اتابک قزل ارسلان بهمدان آمد و بنام سلطان سنجر بن سلیمانشاه خطبه کرد و بقصد سلطان بجنگ
او رفت او از اصفهان براه ساوه بزنجان رفت سلطان در عقب رسید جنگ کردند سلطان بسبب رنجوری منهزم شد و کار
سلطنت بر اتابک قزل ارسلان متقرر شد شبی که بامداد بسلطنت خواست نشست او را کشته یافتند در شوال سنه سبع
و ثمانین و خمسمائة همان شب اتابک نصرة الدین ابوبکر بن محمد ایلدگز باذربیجان رفت و بپادشاهی نشست و سیف الدین
محمود اینانج سلطان طغرل و برادرش را از بند خلاص دادند و بدار الملک عراق رسانیدند و در منتصف جمادی الآخر سنه ثمان و
ثمانین و خمسمائة در قزوین با قتلغ اینانج جنگ کرد و مظفر شد و درین وقت تکش خوارزمشاه بری آمده بود و با سلطان در ملک
عراق تنازع میکرد بران صلح کردند که ملک ری با تکش گذارند تکش خان بدین قرار باز گشت سلطان جهة دفع فتنه قتیبه خاتون
اینانج را در نکاح آورد او با پسرش متفق شد خواستند که سلطان را زهر دهند سلطان دریافت در خوردن زن داد در حال بمرد
اینانج قتلغ را بگرفت و محبوس بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت خلاص داد و اینانج قتلغ با برادرش نصرة الدین ابوبکر در
کار مملکت آذربیجان تنازع کرد در یکماه چهار نوبت جنگ کردند اتابک ابوبکر مظفر شد اینانج قتلغ پناه با خوارزمشاه برد
بمدد او لشکر فرستاد در محرم سنه تسعین و خمسمائة با خوارزمشاه جنگ کردند سلطان طغرل منظفر شد درین معنی بزرگی گفته

ای پیش هزبران تو خوارزمی خوار وی چنبر بران تو خوارزمی خوار زین پیش نیارند که بینند بخواب در عرصه میدان تو خوارزمی خوار
سلطان طغرل بری آمد و در شراب افتاد و این دو بیت بکفت در حسب حال خود شعر ما یم درین جهان چرا نیم و جهان
بخشیم و خوریم و یاد ناریم غمان نه مال بما ماند و نه خان و نه مان چون عمر نمی ماند و گو هیچ ممان آوازه لشکر خوارزمشاه رسید
او کرم شد ارکان دولت سلطان طغرل بذو مکتوبات نوشتند سلطان طغرل از ذوق عشرت بدان نپرسید و زیر بگفت شعر
گر ملک فریدون ترا امروز بود روزت ز خوشی چو عید نوروز بود در کار خود ار بخواب غفلت باشی ترسم که چو بیدار شوی روز بود
بعد از اندک مدت تکش خوارزمشاه برسید اینانج قتلغ بذو پیوست و با لشکر او در مقدمه بجنگ سلطان طغرل آمد بر ظاهر ری در اواخر ربیع
الاول سنه تسعین و خمسمائة بیکدیگر رسیدند سلطان از غرور جوانی و مردانگی و شراب در سر بجنگ او رفت و در برابر اینانج قتلغ افتاده
حمله کرد و میخواند شعر چو زان لشکر زحاکش برخاست گرد رخ نامداران ما گشت زرد خروش خروشیدن از پشت زین
که چون آسیا شد برایشان زمین و نمیدانست که در آسیا سپهر آسیابان قهر بنگ فنا دانه عمر او آرد میکند چون دولت از و روی
بگردید نگه نتوان داشت از مستی گرزی بر پای اسب خود زد اسب بروی در آمد سلطان بیفتاد و اینانج قتلغ بذو رسید سلطان گفت
ای جهان پهلوان بجانم زینهار ده اینانج قتلغ گفت بوقت مردن بزرگ مطلب ازین همه مشغله مقصود قتل تست حربه بر سینه او زد و بکشت
خوارزمشاه رسید در حال سرش جدا کرد و بخلیفه فرستاد و تنش در ری بردار کردند و درین معنی گفته اند امروز شها ملک جهان دلتنگست
پیروزه چرخ هر زمان از رنگست دی از سر تو با فلک یک گز بود امروز زسر تا بدنت فرسنگست تکش خان با ندیم سلطان طغرل
گفت مردی همین بود که تاب یک حمله ما نداشت ندیم جواب داد زیرا که شاه فردون بود همان بزور ستیز کرد و چو برگشت مهور
دولت سلاطین سلجوق در عراق سپری شد و آن ملک بتصرف خوارزمشاهیان افتاد و امرا و اتابکان سلجوقیان که مخالفت ایشان کردند
هر یک ببلایی مبتلا شدند و هم از آنجا که وسیلت جستند نکبت و از زینهار که با دل نعمت خوردند دمار از روزگار ایشان برآمد
حق سبحانه و تعالی هیچکس را کفران نعمت گرفتار نکناد اتابکان که مخالفت سلاجقه کردند نصرة الدین ابوبکر محمد بن ایلدگز بعد از
عمش قزل ارسلان بیست سال پادشاهی کرد در آذربیجان و اران و در سنه سبع و ستمائة درگذشت برادرش مظفر الدین ازبک بر جای
او پادشاه شد و پانزده سال حکم کرد و در سنه اثنی و عشرین و ستمائة چون سلطان جلال الدین منکبرنی خوارزمشاه بر ملک آذربیجان
مستولی شد و از غصه در قلعه النجق درگذشت پسرش خاموش و غلامش قراجه مدتی کرّ و فر کردند و بجای ازبک در تصرف خوارزمشاهیان
آمد ذکر دوم شعبه سلاجقه اوشان قاورد بن چغری بک بن میکاییل بن سلجوق در سنه ثلث و ثلثین و
اربعمائة حاکم کرمان گشت وی دو دو سال حاکم بود و در سنه خمس و خمسین و اربعمائة شیراز نیز بستد و دست و مال ازان کوتاه کرد
و برادر الب ارسلان یاغی شد باز بمطاوعت در سنه خمس و ستین و اربعمائة در جنگ ملکشاه بن الب ارسلان اسیر گشت و بفرمان
او مسموم شد سلطان ملکشاه ملک کرمان بملکشاه بن قاورد داد او دوازده سال پادشاهی کرد و در سنه ست و سبعین
و اربعمائة نماند بعد از و برادرش توران شاه سیزده سال سلطنت کرد در سنه تسع و ثمانین و اربعمائة درگذشت پس از و پسرش ایرانشاه حاکم گشت

و نه سال پادشاه بود چون میل او با ملاحده بود و با کرمانیان بیداد میکرد در سنه تسع وثمانین واربعمایه درگذشت ایرانشاه را
اربع وتسعین بر او خروج کردند و او را بکشتند عم زاده او ارسلانشاه بن تورانشاه بن قاورد از بیم او خود را در پیش گنبد کوبی پنهان کرده بود
او را بیاوردند و پادشاهی دادند چهل و دو سال پادشاهی کرد و امن و عدل و دادگستری کرد در سنه ست وثلاثین وخمسمایه درگذشت
بعد از وی پسرش محمد چهارده سال پادشاهی کرد و در سنه خمسین وخمسمایه نماند بعد از وی برادرانش ارسلانشاه و بهرامشاه و تورانشاه مدتی سال
با هم در محاربه بودند و هر چند گاهی یکی حاکم شد و ملک کرمان در آن محاربات خرابی تمام یافت بعد از آن محمدشاه بن بهرامشاه بن طغرلشاه
بن محمد بن ارسلان بن کرمانشاه بن قاورد پادشاه شد بعضی خویشان او مخالفت کردند او پناه بسلطان ارسلان بن طغرل آورد
سلطان ارسلان او را لشکر داد مبارزشاه از او منهزم شد و بغور گریخت ملک کرمان برو قرار گرفت بعد از یکسال ملک دینار
از قوم غزان در سنه ثلاث وثمانین وخمسمایه حکومت کرمان از آن تخمه برد **ذکر سیم شعبه سلاجقه**
چون در روم قیصر نماند و کسی نماند که بر جای قیصر تواند بود سلطان ملکشاه بن الب ارسلان برادر خود سلیمانشاه را بروم فرستاد در سنه ثمانین
واربعمایه او بیست سال در آنجا سلطان بود و در سنه خمسمایه درگذشت پسرش سلطان مسعود قاورد قایم مقام پدر گشت و بیست سال
حکومت کرد و در سنه ثمان عشر وخمسمایه درگذشت پسر سلطان مسعود بعد از وی بر تخت نشست نوزده سال پادشاهی کرد بعد از وی پسرش
قلج ارسلان پادشاه شد و ملاطیه از تصرف شامیان بیرون آورد و بیست سال پادشاهی کرد و در سنه ثمان وتسعین وخمسمایه درگذشت
بعد از وی پسرش رکن الدین سلیمانشاه پادشاه شد و از روم بجنگ بستد و داخل روم گردانید میان او و برادرش کیخسرو که حاکم قونیه
بود محاربات رفت و قونیه بستد بیست و چهار سال پادشاهی کرد در سنه اثنی وستمایه بعد از وی قلج ارسلان پادشاه شد عمش
کیخسرو با او جنگ کرد و منهزم شد و باز بمدد اهل قونیه در سنه ثلث وستمایه سلطنت بدست فرو گرفت و انطاکیه بجنگ
از فرنگان بستد و شش سال سلطنت کرد و در سنه تسع وستمایه نماند پسرش عز الدین کیکاوس پادشاه شد بعد از وی یکسال و چند ماه
بیخ سال نماند برادرش علاء الدین کیقباد بن کیخسرو پادشاه شد و سلطنت آغاز کرد در آن زمان مثل او پادشاه نبود برادرش رکن
الدین با او مخالفت کرد و بر دست او گرفتار شد در قلعه بسیار محبوس بود تا بمرد علاء الدین کیقباد بن کیخسرو پادشاه شد و سلطان جلال
الدین خوارزمشاه میان ایشان محاربات رفت و ظفر سلطان علاء الدین را بود چون بیست و شش سال سلطنت کرد پسرش کیخسرو
در سنه ست وثلثین وستمایه او را زهر داد و بسلطنت نشست لشکر مغول بجنگ او رفت بعد از محاربات او منهزم شد
امرا بر ملک روم دست یافتند و در سنه اربع واربعین وستمایه درگذشت بعد از وی پسرش رکن سلیمانشاه سلطنت یافت
و برادر خود علاء الدین کیقباد را بحضرت قاآن فرستاد و بوقت مراجعت از او منهزم شد او را بروم زهر داد برادر دیگرش
کیکاوس از بیم بگریخت بقرم رفت بعد از مدتی بفرمان باتو خان بیاسا رسید چون سلطان رکن الدین سلیمان بیست
سال سلطنت کرد در سنه اربع وستین وستمایه بفرمان اباقاخان بیاسا رسید بعد از وی پسرش کیخسرو نامزد سلطان شد کودک بود
و از دیوان مغول خواجه معین الدین کاشی بحکومت روم فرستادند و او مادر کیخسرو را بخواست و بیست و نه سال نام سلطنت

داشت

داشت و در سنه اثنی وثمانین وستمایه بفرمان احمد خان بیاسا رسید بعد از وی غیاث الدین مسعود بن کیکاوس نامزد سلطنت شد و حکومت
بعم زادهاش خواجه فخر الدین مستوفی قزوینی مفوض گشت و بعد از آن بخواجه فخر الدین لاکوشی تبریزی حواله رفت چون در سنه سبع وتسعین
وستمایه غیاث الدین برادر برادرزاده او کیقباد بن فرامرز بحکم یرلیغ غازان نامزد سلطنت شد بعد از مدتی بامر غازان خان نامزد
سلطنت شد و با غازان خان یاغی شد غازان خان لشکر فرستاد و او را بگرفت نام سلطنت روم از سلجوقیان بیفتاد و جمعی
از ایشان در سواحل بحر و اوجات هنوز حاکم اند و در سنه اربع وثمانین وخمسمایه در وقت قزل ارسلان بجانب آذربیجان بود
پس سلطان بهمدان آمد امرا قصد سلطان کردند سلطان واقف شد و همه را بکشت بعد از آن قزل ارسلان بقصد گرفتن سلطان آمد که او را بگیرد
و پسرش را بر تخت نشاند و از خلیفه مدد طلبید و خلیفه لشکری از برای وی فرستاد سلطان واقف گشت پیش از آنکه بدیگر پیوندند
خود را بر لشکر خلیفه زد و میان ایشان جنگی عظیم شد بآخر لشکر سلطان از میمنه و میسره بشکستند سلطان در قلب بود غلامان گفت
پس پشت من نگاه دارید و حمله کرد و لشکر خلیفه را بشکست وزیر خلیفه ابن القصاب در عماری بود سلطان عماری را بچماق
بشکست و او را با چند بزرگ دیگر بگرفت و غنیمت بسیار از آن لشکر بدست او افتاد چون این خبر بقزل ارسلان رسید از آنجا که
بود بازگشت و بشراب در افتاد پس سلطان وزیر خلیفه را با امرا و بالیهمه خویش و بندگان تشریف داده باز پیش خلیفه فرستاد
خلیفه عذر او قبول نکرد و وزیر را پیش خود نگذاشت و پسر سلطان را باز داشت بعد از آن سلطان با جمعی ترکمانان که بوی پیوستند
بارمینیه رفت و بگرفت و غارت کرد و بخانه عز الدین حسین قفجاق رسید و نبود و وصلت کرد و دختر وی را عقد کرد و این عز الدین
حسین منت هزار خانه در حکم بود چون قزل ارسلان را خبر کردند او در شراب بود ابوبکر و امرا فریاد میکردند که چه وقت شراب خوردن است
که خصم بسر ما رسید پس قزل ارسلان با لشکر تمام تا در خانه عز الدین قفجاق براند و قفجاقیان با سلطان بجنگ بیرون آمدند و سلطان
مبارزتی نمود که در بسیاری تواریخ مثل آن نیاورده اند و بآخر شکست بر سلطان افتاد و با پسر حسین قفجاق و دختر او و دیگر معدودی
چند چون بهمدان آمد قزل ارسلان بر عقب او بهمدان رفت و محاصره و جنگ آغاز کرد و سلطان را در این اثنا مرض خون بسلکم
بدید آمد و با قزل ارسلان بحکم صلح کرد که قزل ارسلان عهد کرده بود که قصد خون سلطان نکند بعد از ملاقات سلطان خواست که مرا جهت
کند اتابک ابوبکر عنان سلطان بگرفت با هزار سوار و او را بی اختیار با زان برد و قزل ارسلان از برای او دمه ار دیار فرستاد
و دلداری میکرد بعد از آن بپیش سلطان طغرل را از دار الخلافه چتر سلطنت دادند و تا اکنون سلجوقی پادشاه بود حالا پادشاه توئی
و جام تو قزل ارسلان از آن معجب شد فدائیان وی را بکشتند در شوال سنه سبع وثمانین وخمسمایه و مدفن وی بر کنار آب خنجران
بموضع تعبیه از توابع مراغه است نزدیک قصبه کوسویه خانک قایل گوید **شعر** سلطان شرق و غرب قزل ارسلان شهی
کیوان ز رفعتش زسمک رفت بر سماک هر چند بود خاک درش بر فلک آخر فلک بزیر تعبیه کردش بزیر خاک بعد از وی اتابک
ابوبکر بن محمد پادشاهی نشست و قتیبه خاتون در عراق پسر خود قلج اینانج را پادشاه کرد و عراق بدست فرو گرفت کوتوال
بهرام را بر سلطان دل بسوخت او را از بند خلاصی داد و بعراق رفت سلطان قتیبه خاتون را در نکاح آورد و از ری بهمدان

رفت و بر قلعه قتلغ ایناج از سلطان بگریخت و پیش تکش خوارزمشاه شد و خوارزمشاه و سلطان از وی بگریخت خوارزمشاه
بخراسان مراجعت نمود و طغتاج را بری نایب خود گردانید سلطان لشکر بیاورد وری بگرفت خوارزمشاهیان بقلعه طبرک
بردند و سلطان بمنجنیق وی را بگرفت انچه خوارزمی و خراسانی بودند پاک بکشت و آنچه عراقی بودند بگذاشت چون خوارزمشاه
واقف شد سال دیگر بیامد و چنانچه در قصه سلطان طغرل و خاتمت کار سلاجقه شرح داده آمد و بقایای اتابکان تبریز در ذیل
حکایات خوارزمشاهیه شرح داده آید ان شاء الله وحده   اتابکان شیراز از در اخبار و تواریخ چنین اعلام کرده اند
که بعد از انقضاء دولت آل بویه در شهور سنه ثمان و خمسین و اربعمائة سلطان الب ارسلان محمد بن جغربک بن میکائیل بن سلجوق
با لشکران متوجه فارس شد و بعد از استخلاص لوای سلطنت را مرفوع کرد و مدت هشتاد و پنج سال از آخر ایام دیالمه ظهور رایت
دولت سلغریان در قبضه تملک سلاطین سلجوقی بماند و درین مدت هشت تن از نیابت ایشان در فارس حاکم بودند اول
فضلویه شبانکاره سلطان الب ارسلان چون مستخلص کرد بطریق ضمان اورا متقرر گردانید عاقبت ضامن اجل
متقاضی آمد و او بر ودیعت روح راضی شد بعده رکن الدوله خمارتکین که از آثار دولت سلجوقی نهالی بود بر لب جویبار
تربیت ترشح یافته بر از هبوط صرصر قهر بیخ او منقطع شد و رباطی که بابین خار در راه است یک منزلی ورابین از آثار
اوست سیم اتابک جلال الدین چاولی که قمع شبانکاره بر دست او میسر شد برفت چهارم اتابک قراجه
مدرسه در شیراز بنا کرد و بر در همدان کشته شد   کشتی تو و کشنده ترا زانکه ترا کشت هم کشته شد از گردش ایام سرانجام
بردی تو و بردند ترا و انکه ترا برد   بودند ازو حاصل ایام بناکام پنجم اتابک منکوبرس در جوار مزار ام کلثوم مدرسه ساخت
و مرقد او انجاست و خاتون او زبیده زن عابده عالی همت بود مدرسه عضدی بنا کرد ششم اتابک بزابه
پادشاه عادل منصف بود بر دست ملکشاه کشته شد هفتم ملکشاه بن محمود بن محمد از نژاد سلاطین سلجوقی بعد از کشش
بزابه یکسال رایت دولت برافراشت چون مدت سلطنت سلجوقیان سپری خواست شد و معشوقه بی وفائی ملک از ایشان
سیری نمود چند افواج ترکمه چون امواج بحر ذخار از نواحی قبچاق مندرج شدند یعقوب بن ارسلان الاقبری با قومی انبوه
قصبه خوزستان را اختیار کردند و سنقر بن مودود السلغری در عرصه کوه گیلویه خیام اقامت برافراشت در سنه
ثلث و اربعین و خمسمائة بر ملکشاه خروج کرد و لشکر ملکشاه ازو منهزم شد اتابک مظفر الدین سنقر را مملکت شیراز
صافی شد رسوم عدل و انصاف تازه کرد و از آثار اتابک مظفر الدین سنقر در شیراز رباطی و مسجدی و مناره رفیع
هست و وزیرش تاج الدین شیرازی بود که پیش از وی وزارت سلطان مسعود محمد کرده بود و این تاج الدین در شیراز
بمحله باغ نو رباطی و مدرسه ساخته است مظفر الدین سنقر سیزده سال مالک الملک بود در سنه ثمان و خمسین و خمسمائة
انگشترین ملک را در انگشت اعقاب کرد و خود از شرف سریر بغرف دار السرور انتقال نمود چون او در گذشت برادر او
اتابک مظفر الدین زنگی بن مودود نام مقام گشت داد و دهش پیش گرفت و ستم و آشوب در زمان او سر خویش گرفت

رباط شیخ کبیر ابو عبدالله الخفیف قدس سره مختصر بود عمارت فرمود و بران وقفها کرد و بعد ازو اتابک مظفر الدین ابوبکر از نو بنیاد
نهاد و عمارت رفیع کرد و بسیاری در اوقاف آن منضم گردانید و بعد از اتمام نماز جمعه دران موضع اقامت کردند و بعد از ایشان در آخر
خاتون شیخ ابو اسحق بن محمود شاه قتلغ ملک آن عمارات ایشان خراب کرد و عمارت عالی ساخت و گنبد رفیع متصل بگنبد بکرد و درین
حالت موجودست فی الجمله اتابک مظفر الدین زنگی عرصه ممالک فارس را بنور معدلت بیاراست و در سنه احدی و سبعین و خمسمائة
در گذشت بعد ازو پسرش اتابک مظفر الدین تکله بن زنگی وارث تاج و تخت گشت خواجه امین الدین کازرونی رحمة
الله علیه که حاتم وقت بود و صاحب کرامات وزیر او بوده است و آن وزیر قریب مسجد عتیق مدرسه و رباطی ساخته است
در اوایل حکومت او اتابک پهلوان محمد ایلدگز فرصتی نگاه داشت و بیامد چون شیراز را خالی یافت قتل و غارت کرد در شهور
سنه خمس و سبعین و خمسمائة بعد از ان اتابک تکله جراحات آن حادثه را بمرهم شفقت دوا کرد چون مدت بیست سال آیات
جهانداری از صفحه ایام برخواند و رایت جهانبانی علم افراخته کرد در اوایل سنه احدی و تسعین و خمسمائة متقاضی
هادم اللذات برسید و طناب عمر و سلطنت اورا از هم ببرید و بعد ازو برادرش اتابک مظفر الدین سنقر
پادشاه مقهور بود اما زیاده مانندی نداشت بر تکله بدفعات خروج کرد و از عراق لشکر آورد و هر نوبت چند روزی امر
حکومت را معانق شد و عاقبة الامر در حومه قتال ما سور ابطال گشت و نوبت دولت سلغری بر حسب تقدیر ازال و حکم
ملک لایزال بپسری شد اتابک مظفر الدین ابو شجاع سعد بن زنگی رسید آثار شهامت و شجاعت او در اقطار ظاهر شد
و وزراء او رکن الدین صلاح کرمانی و دیگری عمید الدین ابو نصر اسعد و این اسعد علم داخر و فضل وافر و جای عریض داشت و نسخه
اشعار او از تازی و فارسی موجودست فی الجمله اتابک سعد در اوایل حال ولایت کرمان مستخلص کرد و سلطنت انجا ببرادر
زاده خود محمد داد و از مشاهیر آثار و خیرات او در نفس شیراز باروی حصین افراشت و مسجدی جامع جدید با وسعت و عالی
ارکان بنا فرمود چنانچه در صحن شهر بدان زینت نشان نداده اند و سعدکیر هم از مستعمرات وی است و هم رباط ابش رباط
شهر الله را که بر حلی کرک معروفست بنا فرمود و بسیاری از اراضی از حمام و مزارع و غیره بران وقف کرد و چون هر بلایی
را نهایتی مقررست و هر اقبالی را ادباری موجل بی سی سال در سریر مملکت سلیمانی خطبه و سکه را بالقاب نام و
اشعار فاخره مزین و محلی گردانید عاقبت در العدی الجادی سنه ثلث و عشرین و ستمائة در عرض تخت سلطنت
مفرش خاک را بستر و بالین ساخت   جانا بجالش چو گردار نیست   بند دل سپه دون سزاوار نیست
پسرش اتابک ابوبکر از ان وقت پدر او را در قلعه اصطخر فرمود بند کردن مدت هفت سال دگری محبوس بود چون اتابک سعد را
مرض الموت پیدا شد بطلب او فرستاد و پیش از رسیدن او وفات یافت و اورا در رباط آن دفن کردند و پسرش رسید
و بر جای او بنشست اتابک مظفر الدین قتلغ خان ابوبکر بن سعد بحکم وراثت و استحقاق علی الاطلاق مالک تاج
و نگین گشت پادشاهی مبارک ذات میمون اعتقاد بود در اظهار شعار اسلام مبالغت نمودی و بر کمال عاقبت و اصابت تدبیر

بزبان قاطعیت که چون پادشاه گیتی چنگیز خان بر ملوک و ممالک مالک شد از سر یکتا دلی اظهار ایلی کرد و برادرزاده خود
تهمتن را به بندگی اکتای قاآن فرستاد و التزام خراج نمود و از آن طرف سیورغامیشی یرلیغ با لقب قتلغ خانی ارزانی داشت
و سلطنت ممالک موروث بروی مقرر فرمود و ملک شیراز از آفات آن لشکر ایمن ماند و از اعداد خیرات حسنه آن بود
یکی که بنا مدارس و مساجد و معابد خیر و استحداث خانات و اسواق در دار الملک ساخت و بدان رفعتی تمام داشت
و قری و مزارع و طواحین بوم جای وقف فرمود و در نفس دار الملک دار الشفا در کمال آراستگی بپرداخت و اطبا
صادق را بر آنجا گماشت و از فتوح نامدار که در زمان دولتش میسر شد فتح جزیره قیس و بحرین و قطیف بود و چون مدت
سی و پنج سال تخت پادشاهی را زینت داد و صد حیلت و نیرنگ از فریب ماهی عمر در شصت معاد افتاد در شهور سنه ثمان و
خمسین و ستمائه منشور سلطنت او بدست منشی تقدیر رسید و طی شد و بهار عمر دی و جام غم انجام کامرانی لبی نه والله اعلم
چون دید که ایمن شد و فارغ بنشست گیرد اجلش دست که بالای نجای چون اتابک ابوبکر ابوبکر بخطای تقدیر و مجاورت
عالم انس هوبت امور مملکتش محیط گشت پسرش اتابک سعد مفهمل این ماتم گشت بسیار با سم نوا بحضرت هولاکو خان
رفته بود و در اثنا مراجعت مرضی غیر مرضی بدو توجه و تاسف نمود و او را بر خستگی بخت پیدا شد چنانچه امید صحت منقطع
کند اندیشید که اگر او را اجل برسد خصومت شیراز در دست ابوبکر بن ابی نصر دهند بجانه و بطانه خود ترکان خاتون نوشت
که ابوبکر طلب دارید و کار او تمام سازید و ترکان خاتون را نیز این معنی در خاطر گذشته بود ابوبکر را طلب فرمود و بتیغ
کین سر از تن جدا کرد و ابوبکر سعد بعد از هجده روز از جام پادشاهی جرعه نوش ناکرده ساغر مرگ از دست ساقی و ظن انه
الفراق در کشید افسوس زعیش تنگ و تشویش مزاج آه از امل دراز و کوتاهی عمر تابوت او را در مدرسه عضدی شیراز که مشهد
ترکان بود نقل کردند پسرش اتابک محمد هنوز در منزل صبی بود او را بر تخت مملکت نشاندند و مادرش ترکان بنت علاء الدوله
یزد بود زن رای زن بنظم ملک و مصالح پادشاهی قیام نمود و خزانه که اتابک ابوبکر بسعی بی شمار که در مدت سی و اند سال که در
سلطنت اندوخته بود بدست عدم التفات و بعضی بصدقات و انواع خیرات صرف کرد و اقتضا روزگار خود
همین است یکی رنج خورد و نهد و دیگری گنج برد و دهد و چون مدت دو سال و هشت ماه از عهد دولت اتابک محمد
بگذشت و هنوز از نخل سلطنت ثمره نچشیده و از شربت کام جامی نچشیده بمنزل باقی نقل کرد و غنچه حیاتش از
گلبن ایام ناشکفته فرو ریخت در شهور سنه احدی و ستین و ستمائه شعر گل صبحدمی بنجود بر آشفت و بریخت
با باد صبا حکایتی گفت و بریخت بد عهدی دهر بین که گل در ده روز سر بر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت ترکان
خاتون گیسوی مشک رنگ را چون چنگ در پای انداخت و رباب وار در کشش محنت فراق قرین ناله زار شد
و بعد از مراسم عزا جان گداز چون امور ملک از سر ضبط بیرون خواست افتاد ترکان خاتون با ارکان دولت و بزرگان
حضرت مشاورت پیوست رای همگنان بران قرار گرفت که اتابک محمد شاه بن سلغر شاه بن اتابک مظفر الدین

سنقر بن اتابک مظفرالدین زنگی بن مودود السلغری پادشاه شد برین اندیشه بر سر ممالک پای نهاده بود و المجان ازوی
آثار شجاعت دیده و درین وقت مالک مملکت بلهو و لعب و شرب خمور و استماع از بتان سیم بر مشغول گشت صراحی صفت دایم
لب بر لب جام نهاد و چون اوتار بسته دام چنگ و رباب و بکار عیش مشغول و مشعوف شد و با این خصایل باطل خون بی خطا چون
جرعه صهبا می ریخت و غبار نفرت و عداوت از هر طرف می انگیخت و اگرچه دختر ترکان را در حباله نکاح آورده بود بقول
ترکان التفات نمیکرد ترکان با امرا اتابکی مواضعه کرد که بوقت فرصت چون اتابک محمد شاه بحرم در آید از مکامن با آلت حرب
در آیند و اتابک محمد را ناگاه بروباه بازی ترکان آهو چشم و ترکان دلاور پر خشم در خواب خرگوشی مقید کردند این مثل
صادقست که از دشمن صدق و صفا و از ترک حلم و حیا و از زن عهد و وفا چشم نتوان داشت او را در صحبت معتمدان بحضرت
ایلخان فرستاد و عرضه داشت که بر شیوه ملکداری قیام نتوانست نمود در قتل یکی از نان برخلاف سنت شاهان [illegible]
پیش گرفته بود پادشاه این خدمت بموقع قبول مقابل گردانید و مدت پادشاهی او چندان بود که ابلق گردون بر عرصه دوران
چهار نوبت نعل هلال بینداخت بعده در ملک آیینها فرمود بستن و ندا در داد که پادشاه سلجوقشاه است و چون بر سریر
حکومت تمکن یافت اهالی شیراز بسلطنت او هر چند پیش مدتی نیافت منتشر شدند در میدان جلوس و جمعی امرا را
از میانه برداشت و ترکان را عقد تزویج بست تا ذکر کرد مگر و فتنه انگیزی نگردد و او هم پادشاه با عیش بود و پیوسته
در مجلس نشسته تا ترکان زهره جبین و فارغ از کار دین و دنیا و با وجود این فتنه انگیزی و خون بناحق ریختن
هولاکو خان چون بر حال او واقف شد فرمان شد که لشکر مغول بشیراز روند و آتش فتنه سلجوقی با آب تیغ فرو نشانند
و چون سلجوقشاه واقف شد خزانه که بود برگرفت و بطرف خوریستان بیرون رفت و چند روزی توقف کرد چون
لشکر مغول در میدان داری و شجاعت و نیزه گزاری مانند نداشت اما گفته اند شعر سیل اگر سنگ را بگرداند
چون بدریا رسد فرو ماند پس لشکر مغول چون در جوش آمدند و دفعه واحده حمله آوردند لشکر سلجوقشاه در حال متفرق شد
سلجوقشاه چون روز دولت را چون لشکر برگشته دید شب نکبت را مانند طالع محنت معاینه با چند تن از خواص در آن
روز شجاعتی نمود که از شرح مستغنی است و بالاخره عنان برتافت و پناه بمجاهده و مسجد جوار مرقد قطب الاولیا
شیخ مرشد قدس سره برد و در بام ابر بپوشید و از درون و بیرون مانند برگ و باران تیر ریزان گشت سلجوقشاه
بر بالین شیخ مرشد آمد و بیک صدمت دست صندوق تربت را بشکست و در و انداخت و گفت شیخا کار به تنگ
آمد و نام به ننگ بدل شد هنگام معاونت و مدد است و این معنی در کازرون شهرتی دارد که شیخ روح الله
بنا بر القدس روحه اجابت داده است تا هرگاه که در کازرون حادثه نازل گردد سنگ تربت او را از جای
بر دارند تا همت شیخ دافع آن واقعه گردد روان قضیه درین موافقت قضا هیچ دفع نکرد چون دولت بسر آمده بود
و طومار عمر بپایان رسیده پس لشکر مغول در مسجد آمدند خلایق بسیار از ترکان سلجوقی و اهالی کازرون بدرجه شهادت

رسانیدند چنانکه امروز جایی که در جوار رباط است مدفن شهدات سلجوقشاه را گرفته بردند و در پای قلعه سپید روز روشن را
در پیش چشمش سیاه کردند و آفتاب عمرش بزوال رسانیدند و مدت ملک هفت ماه او بگذشت بعد ازین واقعه در ممالک فارس
خطبه و سکه و حکومت بنام آبش بنت ابی بکر زینت گرفت و این واقعه در شهور سنه اثنی و ستین و ستمایه و بعد از واقعه
سلجوقشاه از آثار سلغریان جز از اتابک آبش بنت سعد و همشیره او سلغم کسی نبود و منکو تیمور اغول پسر هولاکو خان بود بدان سبب
حکومت بلاد فارس بدو مقرر شد و از واقعات که دران تاریخ ببلاد فارس واقع شد خروج قاضی شرف الدین قاضی القضاة
شرف الدین ابرهیم از جمله سادات عظام ممالک فارس بکمال زهد و طاعت و وفور کرم و طاعت و عبادت مشهور بود مدتی مدید
غربت اختیار کرده و در خراسان بزهد و عبادات خلق را در قید ارادت خود آورده و بسیاری کرامات و مقامات ازو نقل
میکردند چون از خراسان معاودت خواست نمود در راه آغاز دعوت کرد و خواص و عوام بمتابعت او مایل شدند و اعتقاد
می بست که مهدی آخر الزمان جز او نیست از جمله کرامات تقریر کرده اند که از سرایر درون و مضمون مغیبات اخبار میکند
تا حدی کشند که بر مشتی ریگ دعایی میخواند و آنرا متفرق می افشاند ناگاه از هر یک سعداری مندرج میکرد و عوام الناس
چون در ضلالت متابع و اکثر از اقل نشناسند جمعی تمام از دار الملک شیراز و ولایات که ممر او بود مرید او شدند و کوس و اعلام
و حجاب و نواب و آنچه از لوازم کار سلطنت باشد مرتب داشت بر عزم استخلاص دار الملک از حدود شبانکاره در حرکت
آمد نواب و وزراء ایش که حکومت فارس بدو رسیده بود در تسکین فتنه مشاورت کردند تا لشکر مغول و مسلمان
بر سبیل استعجال استقبال نمودند و نیز دیگر پلکوار اتفاق منازلت هر دو لشکر افتاد باخواه در ضمیم طوایف نقش پذیر شده
که بیرون از لشکر عام او را طایفه پیداست که هنگام کار و منازعت استعمال انواع اسلحه مشاهده می افتد و صور اشخاص
ایشان در حجب غیب مستورست و نیز در مواجهه لشکر او هر کس که مخالفت را دست بسلاح باز زد حالی مفلوج شود
بنابرین معنی هر آفریده از لشکر شیراز از مبادرت در معاملت نداشت ناگاه از گوشه بر سبیل امتحان دو سه نوخاسته
بین الخوف والرجا تیر اکش و دادند محذوری واقع نشد سید شرفالدین در قلب با سیان و سلاح ایستاده بی تحاشی تکبیر
گویان در راند سواران مغول بی توقف پشت نمودند و روی برتافتند بیشتر آن لشکر را از چشمه سار تیغ اخضر سیراب
گردانیدند و هذا الحال فی عاشر رجب سنه ثلث و ستین و ستمایه چون خبر این حادثه بهولاکو خان رسید بی صبر و سکون گشته
حکم بلیغ شد تا لشکر عمان لشکر شیراز روند و کشش عام و قتل تقدیم نمایند فضل باری سبحانه و تعالی یاری نمود در عقب خبر
رسید که سید شرفالدین با اعوان و انصار بعد کشش و کوشش عرصه فاعتبروا یا اولی الابصار گردانیده اند و اهالی شیراز از نسبت
موافقت او در مقام رضا منزه بوده اند چون آتش آن فتنه نشست و سال بآخر رسید در شهور سنه خمس و ستین و ستمایه
بحکم ایلخان شادی سلحی و تیمور بضبط اموال مالیانه و استخراج خزانه بحکومت شیراز آمدند و بعد ازان از اولاد اتابکان
کس در ممالک فارس حکومت نکرد و این خاتون در سنه ست و ثمانین و ستمایه در نواحی تبریز برحمت حق رفت او را بشیراز

آوردند و در مدرسه عضدی قرب درب دولت مدفونست

ذکر اتابکان لورستان

ازان قوم بسیارند و حالا ولایت ایشان بدو قسمت لور بزرگ و لور کوچک و این بزرگ و کوچک باعتبار دو برادر که در قرب سنه ثلثمایه حاکم
انجا بوده اند حاکم بزرگ را بدر نام و کوچک را ابا منصور مدتی مدید بدر در حکومت گذرانید و چون درگذشت حکومت به پسرزاده اش محمد
بن هلال بن بدر رسید مدبر ملک او محمد بن خورشید بود و دران وقت یکی نیم زمین لوران در تصرف شولان و پیشوای ایشان سیف
الدین ماکان روزبهانی که از خاندان قدیم بود اکاسره حکام آن دیار بودند و حاکم ولایت شول از نجم الدین کشندی و تا اکنون قوم شول
در تصرف اولاد اویند و در شهور سنه خمسمایه قرب صد خانه کرد از جبل السماق شام که ایشانرا با قوم خود نزاع افتاده بود بلورستان
آمدند و در جبل اصاد محمد خورشید که وزرا بودند نزول کردند بر سبیل رعیتی بزرگ ایشان ابو الحسن فضلوی روزی در خانه محمد خورشید ضیافتی
بود ابو الحسن سر گاوی دادند ازان بفال مبارک داشت و با اتباع خود گفت سر داران قوم خواهیم شد و او را پسری بود علی نام روزی
با سگی بشکار رفت جمعی بدو باز خوردند و میان ایشان ماجرا شد او را چندان بزدند که بمردگی بینداختند و بپایش در غاری کشیدند
سگ با خصمان او برنشست چون شب درآمد و در خواب رفتند آن سگ خایه مهتر ایشان بدندان بکشید و آن مهتر بدان بمرد و سگ بخانه
علی باز رفت اصحاب چون دهان سگ خون آلود دیدند دانستند که او را واقعه رسیده است در پی سگ روان شدند آن سگ ایشانرا
بدر غار برد که علی افتاده بود وی را بخانه بردند صحت یافت و درین سلغریان در فارس بقوت شده بودند اما هنوز اسم پادشاهی و سلطنت
نداشتند چون علی درگذشت از وی پسری ماند محمد نام جوان دلاور بود در خدمت سلغریان مرتبه بلند یافت و چون او نیز درگذشت
از وی پسری ماند که ابو طاهر کنیت داشت جوانی بغایت شجاع بود ملازم اتابک سنقر شد و پیش او مرتبه تمام یافت و اتابک را
با حکام شبانکاره خصومت بود ابو طاهر را با سپاهی گران بجنگ ایشان فرستاد و بعد از محاربات ابو طاهر مظفر شد و بفارس آمد
اتابک وی را نوازش نمود و گفت از من چیزی بخواه یک تیر اتابک درخواست کرد و گفت دیگر بخواه ابو طاهر داغ اتابکی درخواست
کرد هر دو را مسلم داشت گفت دیگر بخواه گفت اگر فرمان شود اتابک بلشکر مدد فرماید ملک لورستان جهة اتابک صافی کنم
اتابک وی را لشکر داد و بلورستان فرستاد ابو طاهر محمد بن علی بن ابو الحسن الفضلوی بصلح و جنگ و وعده و وعید
و فریب و شکیب چنانکه توانست ملک لورستان در قبضه تصرف آورد چون تمکن و استقرار یافت هوس استقلال کرد
و خود را اتابک خواند و با اتابک سنقر عصیان نمود و کار آن ملک بروی قرار گرفت و بعد از مدتی درگذشت و پنج پسر یادگار
گذاشت چون هزار اسف و بهمن و عماد الدین پهلوان و نصرة الدین امراکوس و قزل بحکم وصیت و اتفاق برادران
و امرا نصرة الدین هزار اسف تمام مقام پدر شد و عدل و داد ورزید و بدین سبب اقوام بسیار از جبل السماق بدو
پیوستند چون گروه عقیلی از نسل عقیل بن ابی طالب و گروهی هاشمی از نسل هاشم بن عبد مناف و دیگر طوایف متفرق چون
استرکی قاکونه بختیاری جوانکی بنداتیان عادل کوتوند بیوند بوازکی شونه راکی جاکی ناروئی اسلی کوی هم دری محموی
محعون کا کمشی محاسکی روبهکی براتی کذاید بجر اکرد لولابوه و دیگر قبایلی که اسم معلوم نیست چون این جماعت مستولی شدند

نوبت بعابار شولان را بزخم شمشیر ازان ولایت بیرون کردند و بران دیار مستولی شدند پس دیار شولستان نیز مسخر کردند و شولان منهزم بفارس رفتند هزارسف و برادران لورستان و شولستان و کوه بایه عیسان تا جار فرسنگی اصفهان در ضبط آوردند و اتابک تکله سنقری چند نوبت لشکر بجنگ ایشان فرستاد و مقهور و منکوب باز پیش او رفتند و پیوسته نزاع ایشان بجهة قلعه ماحت که حصن حصین بود و هزارسف میکشید از قبل اتابک محافظ این قلعه بود و چون اتابک تکله سنقری دفع او میسر نبود ناچار بمصالحت رغبت نمود و نصرة الدین هزارسف دختر تکله را در نکاح آورد و کار او عروج تمام یافت هر موضع که قابل عمارت دید دیها ساخت و در هر دمان نشاند و هیچ جای خراب نگذاشت او را پسری شد تکله نام کرد و بخدمت ناصر بالله خلیفه فرستاد و التماس اتابکی کرد خلیفه التماس او مبذول داشت و او را منشور و تشریف داد چون هزارسف درگذشت

اتابک تکله بن هزارسف که از مادر نبیره سلغریان فارس بود چون خبر وفات هزارسف بفارس رسید اتابک سعد سلغری جهة آزاری که بواسطه شکست شولان از لوران داشت جمال الدین عمر لالا را که عم زاده تکله بن هزارسف بود با ده هزار سوار و پیاده لور و شول و ترکمان بجنگ تکله فرستاد و بنزدیک قلعه بهرو با اتابک رسیدند پانصد سوار با او بود هر ناچار در مقابله ایشان بمقاتله بایستاد و چون کثرت خصمان بود اتابک تکله عزیمت هزیمت داشت در این اثنا تیری بر جمال الدین عمر مذکور آمد و بدان هلاک شد و شکست بر لشکر فارس افتاد و کار اتابک تکله ازان بالا گرفت و سلغریان سه نوبت دیگر لشکر بجنگ او فرستادند و مقهور باز گشتند و بعد از مدتی چون هولاکوخان در سنه خمس و خمسین و ستمایه با لشکرها عازم بغداد شد اتابک تکله بر سبیل مطاوعت بخدمت پیوست هولاکوخان او را در تومان کیت قانوس تعیین کرد تکله بر واقعه قتل اهل بغداد و خلیفه و نکبت مسلمانان رقتی کرده بود آن حکایت بگوش هولاکوخان رسید از و برنجید اتابک از رنجش او خبر یافت بی جز ازانجا بلورستان رفت هولاکوخان لشکران بگرفتن اتابک فرستاد اتابک تکله بعد از توقف بقلعه ماحت چندانکه او را مواعید دادند اعتماد نمیکرد تا هولاکو انگشتری امان فرستاد اتابک تکله بیرون او را بتبریز برد و بعد از ثبوت گناه در میدان شهید شد کسان او نهان نعش او را بلورستان بردند و در دیه نجاک بسپردند بعد از و حکومت لورستان

اتابک شمس الدین ارغون هزارسف مقرر گشت و حکم شد که لشکر مغول مراجعت نماید چون الب ارغون بلورستان رسید ولایت خراب دید و رعایا آواره و بعضی بیچاره بحسن تدبیر غائبان را جمع کرد و حاضران را استمالت داد و بر عمارت و زراعت حریص گردانید تا در اندک مدتی ولایت با حال عمارت آمد و او بر طریقه مغول و عرب رحلة الشتاء والصیف مسلوک داشتی زمستان ایذج و سوس با صد و پنجه و تابستان در حوی سرد و بازمین و کوه زرد که منبع رودخانها و زنده رود و زردشت کوی در غایت نزهت و خوبی و خوشی چشمه سار بی پایان و علفها فراوان مقام کردی بعد از پانزده سال حکومت جهان را وداع کرد و از و دو پسر ماند یوسفشاه و عماد الدین پهلوان

اتابک یوسفشاه بن اتابک شمس الدین ارغون بن اتابک هزارسف بن ابوطاهر فخر الدین محمد ملازم درگاه اباقاخان بود حکومت لورستان بدو تفویض رفت و پیوسته با دویست مرد ملازم درگاه بودی و نواب او بحکومت لورستان قیام نمودی بوقت جنگ براق از لورستان لشکر تمام بیرون آورد و همراه و مردانگیها نمود و در وقتی که اباقاخان بطرف گیلان رفت جمعی از گیلانیان شاه را

در غزی گرفتند اتابک یوسفشاه در آن حال از اسب پیاده شد و روی بجنگ آورد چون فیل مست و از ایشان بیکبت تا آن فرزین برهم شکست و شاه را ازان ورطه خلاص داد و از پادشاه مرتبه بلند یافت و ممالک خوزستان و کوکیلویه و شهر فیروزان و جربادقان بدو ارزانی داشت و چون اباقاخان درگذشت و سلطنت باحمد خان افتاد میان او و ارغون مخاصمت شد و احمدخان از یوسفشاه مدد طلبید دو هزار سوار و ده هزار پیاده بمدد احمد فرستاد و چون در خراسان شکست بر احمد افتاد و لوران از راه بیابان روی بنطنز کردند تا ازانجا خود را بولایت لورستان اندازند بواسطه گرمی هوا از تشنگی بیشتری هلاک شدند و اولین نکبتی بود که بدان قوم رسید اتابک یوسفشاه را ارغون خان بطلب شمس الدین صاحب دیوان فرستاد و او در صحبت دیوان باصفهان رفت و صاحب دختر خود را در حباله او آورد و چون خاتمت صاحب بشهادت رسید اتابک بفرمان ارغون خان بلورستان رفت در راه خوابی هولناک دید و بترسید و آهنگ مراجعت کرد و هم دران ایام بجوار حق پیوست از و دو پسر ماند افراسیاب و احمد بترتیب بوقا جلبانک و امرای حضرت حکومت لرستان بر

اتابک افراسیاب بن یوسفشاه مقرر شد افراسیاب برادر خود احمد را ملازم اردو گردانید و خود متصدی حکومت شد و دست تعدی بزور و نیرنگ دراز کرد نواب اسلاف خود را نظام الدین و جلال الدین و صدر الدین را از عهد ملک هزارسف که از وزارت در خاندان ایشان بودند در مصادرت تشنیع و تکالیف بر افزود کرد و هر یک را بتهمتی متهم گردانید و بتیغ ظلم و جور بگذرانید و بحیله و روباه بازی با ترک و تازی میگذرانید تا ارغون خان نماند و نوبت سلطنت بغازان رسید و بر قرار کار آن ولایت بدو مفوض گشت تا در سنه خمس و تسعین و ستمایه چون غازان خان بعزم بغداد بولایت همدان رسید افراسیاب به بندگی خان آمد و نوازش یافته بوقت مراجعت همتدان از فارس رسید و چون پادشاه احوال فارس از و می پرسید همتدان گفت اول سخن این زیاده هر عرضه دارم بعد ازان هر چه فرماید بر احوال دیار انچه دیده و شنوده بود از تصرفات اموال مردم بناواجب و خونها بناحق ریختن و هر چه بدین گونه تعلق داشت بعرض رسانید پس در روز جمعه سنه تسع و تسعین و ستمایه هم بر در بارگاه او را بقتل رسانیدند بعد ازان حکم غازان بنام برادرش

نصرة الدین احمد بن اتابک یوسفشاه منشی دیانت و نصرة الدین احمد دران ملک معاش پسندیده پیش گرفت و اوامر و نواهی شرعی را رواج هر چه تمامتر بداد و آنچه در آن بلاد بتعدی افراسیاب گرفته بود بهیچ نیک دید و کم و بیش آن فرارسید و بوجه احسن تدارک مافات کرد تا ولایت معمور و رعایا مرفه گشتند پس پسر خود یوسفشاه را ولیعهد گردانید و بعد از سی و شش سال که حکومت لورستان کرد در یازدهم ذی قعده سنه ثلث و ثلثین و سبعمایه بایام دولت ابوسعیدی نماند و بر پسر بزرگش

رکن الدین یوسفشاه قائم مقام او شد و او نیز بر سنت پدر خویش رفت و با خلایق معاش نیکو کرد و در جمادی الاول سنه اربعین و سبعمایه دعوت حق را اجابت نمود مدت عمرش چهل و سه سال و مدت حکومتش شش سال موضع وفاتش شوشتر با معر بردند و در مدرسه رکناباد که بدار الفواید موسوم است دفن کردند بعد از اتابک یوسفشاه

مظفر الدین افراسیاب حاکم لورستان شد و باقی احوالی که ازان موضع معلوم گردد داخل تاریخ گردانیده شود ان شاء الله تعالی

طبقهٔ غوریه غوریان نسب خود بضحاک تازی برند و گویند در آن وقت که افریدون بر ضحاک غالب شد
فرزندان ضحاک از وی بگریختند بمحلی که ایشانرا نیابند و اگر یابند برایشان دست نیابند بکوهستان بامیان که واسطه بلخ و کابل است
درآمدند و از آنجا بکوهسار غور رفتند و قلعها ساختند و پیش از ایشان در غور هیچکس نبود چون فریدون واقف شد لشکر بسوی ایشان
فرستاد برایشان دست نیافت و با فریدون صلح کردند که باج و خراج دهند و از آن مواضع بجائی دیگر منتقل نشوند و نسل ایشان
بطنا بعد بطن حاکم آن ناحیت باشند تا بوقت ظهور اسلام در زمان صحابه و تابعین یکی از آن قبیله که بزرگتر ایشان بود شنسب نام
شرف اسلام دریافت و منشوری حاصل کرد بحکومت دیار خود و مدعی ایشان آنست که در زمان حکومت بنوامیه در مجموع در جمیع بلاد اسلام
بر امیر المومنین علی علیه السلام و اولاد او لعنت کردند بر سر منابر الا بلاد غور که امراء بنوامیه را تمکین نکردند فی الجمله از آن تخمه در بلاد غور حاکم بودند
تا زمان سلطان محمود سبکتگین خواست که بلاد غور مستخلص کند بتمامی نتوانست پس بوعده بسیار و عهدنامه بی شمار که در میان آورد
محمد سوری که حاکم بود بصلح بیرون آمد و سلطان وی را با خود بغزنین برد و حبس کرد بعد از آن پسر خود حسن را که بعد از وی در غور
حاکم بود طلب داشت تا او ملازم باشد و ترا اجازت دهم که بغور روی محمد سوری بر قول وی اعتماد نمود و پسر خود را بخواند چون سلطان را
چشم بروی افتاد وی را نیز فرمود تا حبس کردند با پدر محمد سوری بعد از مدتی که امید مخلص منقطع گردانید پسر خود حسن را گفت مرا عمر
باخر رسیده میخواهم که ترا ازین بند خلاصی شود و خود را بغور اندازی که خاندان ما بر نیفتد و در خانهٔ قلعه که محبوس بودند غرفه روی بصحرا
داشت اما تا زمین سی گز بود شبی پلاسی که در زیر افکنده بودند ببریدند و بر هم بست و ریسمانی ساخت و از آن دریچه پسر خود را خلاصی
داد و وداع یکبارگی کرد و پسرش پیاده بغور آمد و باز حکومت بگرفت و چون سلطان واقف شد محمد سوری را بکشت و آن کینه میان
غوریان و فرزندان سلطان محمود باقی ماند و بعد ازین هر لشکری که قصد ایشان کرد مغلوب شد چون لشکر سلطان سنجر و سنجر نیز بنفس خود
و بهرامشاه از طرف غزنه آمدند غنیمت بسیار بدست غوریان افتاد پس غوریان لشکر ترتیب دادند و چون بهار شد متوجه غزنین شدند
و بهرامشاه نیز لشکری گران بیرون آورد و میان ایشان جنگی عظیم واقع شد و باخر بهرامشاه هزیمت نمود بجانب هندوستان
و ملک غزنی سوری بگرفت در سنه ثلث و اربعین و خمسمائه در ماه جمادی الاول مذکوره پس سوری در غزنین بر تخت نشست و
برادرانش علاء الدین و سام بجانب غور مراجعت نمودند و بفیروزکوه رفتند و ملک فخر الدین مسعود بامیان رفت بعد از آن بهرامشاه
از جوانب لشکر جمع کرد و در فصل زمستان متوجه غزنین شد و ملک سوری را از مردم غور خاصه خود دویست و سیصد سواری بود
و سه چهار هزار لشکری که مردم اطرافی بودند و بتجدید جا گرفته و بعضی از سوار که ایشان نیز ببی وفائی شهرتی داشتند چون
بهرامشاه برسید با لشکر و فیلان بسیار ملک سوری با این جماعت مذکور جهت مصاف از غزنین بیرون آمد از لشکر او انچه بغیر غوریان
بودند بطرف بهرامشاه گردیدند پس لشکر بهرامشاه سوری را در میان گرفتند بعد از آنکه سوری کوشش مردانه کرد و صد زخم
سنگین بوی رسید او را دستگیر کردند و بهرامشاه بر تخت غزنین نشست و با ملک سوری که مرد شجاع و سخن گوی و خوش صورت
بود بعد از خواری و استحقار بسیار وی را بکشت و سر وی پیش سلطان سنجر فرستاد در محرم سنه اربع و اربعین و خمسمائه

علاء الدین حسین در غور بجای سوری پادشاه شد و او را سلطان علاء الدین خواندند و در شهور سنه خمس و اربعین و خمسمائه
لشکر بهراة کشید که حاکم سلجوقی از قبل سنجر داشت و هراة بگرفت و با لشکر بسیار از غور و خیسار و غرجستان و هراة و توابع
آن جمع کرد و متوجه غزنین شد و بعد از وقوف بهرامشاه باستقبال ایشان تا موضعی که آنرا کوه بار گویند و جنگ عظیم کردند و درین
جنگ پسر بهرامشاه که جهان پهلوان بود با جمعی بهادران و چند فیل کشته شدند و لشکر بهرامشاه منهزم گشت و لشکر غور متعاقب ایشان
روان شدند منزل بمنزل تا بموضعی که آنرا جوش آب گرم گویند بهرامشاه آنجا بایستاد و باز لشکر خود را ساز داد و با سلطان
علاء الدین کرت دیگر حرب کردند و لشکر غزنین باز شکسته شد و سلطان علاء الدین همچنان از عقب ایشان میرفت تا بظاهر
غزنین و انجا حشم غزنین و پیادگان شهر و مردم رساتیق که بغزنین آمده بودند با غلبه تمام کرت سیم بر ظاهر غزنین مصاف دادند
و درین کرت روز شکسته شدند و علاء الدین بقهر شهر غزنین بگرفت و مدت هفت شبانروز زدن و کشتن و غارت کردن
و کندن و سوختن بود و گویند در آن هفت روز از کثرت دود هوا چنان تاریک بود که روز بشب می مانست و شب از شعاع
آتش روشنائی بمرتبه بود که بروز می مانست مردان غزنین را تمام بکشتند و عورات و اطفال را اسیر و برده کردند و سلاطین
غزنین را تمامت از خاک برآوردند و بسوختند و علاء الدین بر قصر سلطنت غزنین بشراب مشغول بود و بفرمود تا خاک برادرانش
ملک الجبال قطب الدین و ملک سوری پیدا ساختند و در روز هشتم بزیارت ایشان رفت و شرایط تعزیت بجای آورد
و صندوقهای برادران را در مهد نهاده بجانب غور روان کردند و بر سمت بلاد داور کوچ کرده چون بشهر رسید قصور و عمارات محمودی را
که در عالم مثل نداشت و با سلطان سنجر مکاوحت آغاز کرد و سلطان سنجر با لشکر متوجه علاء الدین شد و علاء الدین متوجه
سلطان شد بصحرای هراة رود بهم رسیدند و شکست بر لشکر غور افتاد و سلطان علاء الدین گرفتار شد و سنجر فرمود که او را بند
کنند علاء الدین گفت بحضرت سلطان عرضه دارید که با من آن کن که از برای تو اندیشیده بودم سلطان گفت اندیشیده بودی گفت جهت
عزت سلطنت بندی از نقره ساخته بودم سلطان فرمود تا همان بند را آوردند و بر پای او نهادند و سلطان بجانب مرو روان شد
و چون حکایت لطف طبع و شعر علاء الدین شهرتی داشت سلطان بعد از چند روز او را ندیم مجلس گردانید و طبق مروارید
پیش سلطان نهاده بود بعلاء الدین بخشید علاء الدین در بدیهه این رباعی گفت در حسب حال خود پیش سلطان **شعر**
بگرفت و نکشت شاه را در صف کین هر چند بدم کشتنی از روی یقین وانگه بطبق می دهدم در ثمین بخشایش و بخشش چنان کرد و چنین
بعد از آن سلطان سنجر باز حکومت غور بدو داد و هم درین وقت بود که سلطان سنجر را واقعه غزان افتاده بود و سلطان
علاء الدین در سلطنت غور مستحکم شد اما زیاده مهلتی نیافت چون او وفات یافت سلطنت غور به پسرش سلطان
سیف الدین بن علاء الدین حسین را سلطانی نشاندند باتفاق جمله ملوک غور بر تخت فیروزکوه و سیف الدین صاحب جمال
و محمود الخصال بود چون بر تخت نشست هر دو پسر عم خود سلطان غیاث الدین و معز الدین طاهر را که پدرش در قلعه جرستان
حبس کرده بود خلاص داد و مطلق العنان گردانید اما کوتاه عمر افتاده بود مدت سلطنت او یکسال و کسری بوده و سبب

انقراض دولت او آن بود که روزی در سرای خود تیر می انداخت و امراء غور در خدمت او بودند از جمله سپهسالار ورمیش
بن شیث که برادر ابو العباس و برادر سلیمان بن شیث بود و دران وقت رسم چنان بود که دستوانه طلا مردان در دست کردندی بتوقی
که سلطان علاء الدین جهانسوز گرفتار سلطان سنجر بود و اکابر غور ملک ناصر الدین حسین بسلطنت فیروزکوه نشانده بودند از حرم
سیف الدین یک دستوانه مرصع ستانده بود و بتطیب بدر ورمیش بن شیث داده درین روز سلطان سیف الدین آن دستوانه را بدید
و بشناخت غیرت رجولیت در باطن او شعله زد ورمیش را گفت تیر من از نشانه بیاور چون متوجه نشانه شد
تیری بر پشت ورمیش زد که از سینه او بیرون آمد و هلاک شد برادرش ابو العباس با سلطان این کینه در دل گرفته
می بود تا آن زمان که غزان استیلا یافتند بعد از وفات سلطان سنجر سلطان سیف بجنگ غزان رفت بمرو رود
و در مصاف ابو العباس نیزه بر پهلوی وی زد و از اسبش در انداخت و کشته مرد انرا بر روی نشانه نکشند مانند برادرش
بعد ازان لشکر غور منهزم شد **سلطان** غیاث الدین ابو الفتح محمد بن سام و چون ابو العباس سلطان سیف الدین را بکشت
بغور آمد و باتفاق اکابر غیاث الدین را سلطان گفت و بسلطنت نشاندند در تخت فیروزکوه پس ابو العباس در غایت
عظمت و تمکین می زیست و متمردان غور بیزار زیاده از سلطان ملتفت می بودند پس سلطان باتفاق برادر خود معز الدین محمد
سام ابو العباس را بکشت بعد ازان حکومت سلطان غیاث الدین رونق گرفت و عم ایشان ملک فخر الدین مسعود بامیانی
که بزرگتر بود از پسران عم کانه حسین بن حسن طمع سلطنت غور کرد بمدد ملک علاء الدین قماج سنجری که حاکم بلخ بود و تاج
یلدز که حاکم هراة بود و با لشکر خود روان شد و همچنین سلطان غیاث الدین و معز الدین از فیروزکوه با لشکر خود بیرون آمدند
بموضع که انرا داغ زر گویند پس تاج الدین یلدز جهت نام نیک تعجیل نمود چون فریقین بهم رسیدند دو مبارز غوری بخدمت سلطان
غیاث الدین آمدند و بعد از زمین بوس گفتند ما دو بنده لشکر هراة را کفایت میکنیم و هر دو مرکب برانگیختند سوی صف ترکان
هراة تا بملک یلدز رسیدند و او را بکشتند و لشکرشان منهزم شدند پس دیگر روز صدمه از سوار خون خوار پیش قماج بلخ رفتند
و او را نیز بکشتند و سر وی را بیاوردند پس سلطان آن هر دو پسر را پیش ملک فخر الدین فرستاد باستقبال چون ملک آن
حال بدید عزیمت مراجعت نمود که لشکر اندر رسیدند و اطراف را گرفتند چون سلطان غیاث الدین و معز الدین رسیدند
و معلومشان شد که عمشان در فلان موضع است فی الحال پیاده شدند و پیش رفت و بعد از طریقه خدمتکاری ویرا
بلشکرگاه آوردند و بر تخت نشاندند و پیش وی دست در کمر ایستادند بدین سبب حیا و ندامت بر ملک فخر الدین غالب شد
برخاست و متوجه بامیان شد بعد ازان سلطان گرمسیر و زمین داور و آن دیار مستخلص کردانید بعد از قتل تاج الدین
یلدز بهاء الدین طغرل که از بندگان سلطان سنجر بود هراة را ضبط کرد و پس سلطان غیاث الدین یک دو سال لشکر بجانب بادغیس
می برد و تمامت بلاد غرجستان و طالقان و آن نواحی ویرا مسلم شد بعد ازان لشکر بجانب گرمسیر دو دفعه بار برد و مسلم کردانید
و بسلطان معز الدین داد بعد ازان سلطان غیاث الدین متوجه غزنین شد که بران غزان مستولی شده بودند رفت و

بگرفت

بگرفت بعد از محاربات بسیار و غنیمت بیشمار بدست آمد و این فتح در شهور سنه تسع و ستین و خمسمائه بود و همچنین غزنی را
ببرادر خود سلطان معز الدین مسلم داشت و بفیروزکوه مراجعت کرد و بعد از دو سال متوجه هراة شد و اهل هراة میل بجانب
سلطان داشتند چون بهاء الدین طغرل این معنی دریافت هراة باز گذاشت و بجانب خوارزم شاهیان رفت در شهور سنه
احدی و سبعین و خمسمائه شهر هراة سلطان را فتح شد و بعد از دو فوشنج و بعد از فتح فوشنج ملوک سیستان اظهار انقیاد نمودند
بعد ازان ملوک غزنه که در کرمان بودند و اطراف خراسان انچه تعلق بتوابع بلخ و هراة داشت و چون طالقان و اندخود و میمنه و فاریاب
و مرو الرود و کار سلطان غیاث الدین هر روز رواج نو می یافت پس سلطان غیاث الدین لشکر بجانب نیشابور برد در شهور سنه
سبع و تسعین و خمسمائه و از غرایب اتفاقات آنکه چون نیشابور را محاصره کرد ملک علیشاه بن تکش خوارزمشاهی با لشکر تمام
در درون بود سلطان غیاث الدین از اطراف شهر موضعی اختیار کرد که بسنگ منجنیق رخنه کنند و بجنگ سلطان شهر گرفته شود
از قضا را همان مقدار دیوار که بدان اشارت کرده بود از اثر دولت او بیفتاد بی سنگ منجنیق و غیره و بدین سبب آن شهر گشاده
شد و حکومت انرا بملک ضیاء الدین محمد بن علی که عم زاده سلطان غیاث الدین بود داد و بعد از مراجعت سال دیگر مرو در
بگرفت و انرا بنصر الدین محمد خرنک داد و چون تمامت خراسان در ایام سلطنت غیاث الدین را مسلم شد مرضی حادث شد در هراة در
چهارشنبه بیست هشتم ماه سنه تسع و تسعین و خمسمائه برحمت حق پیوست و در روضه او در مسجد جامع هراة است در قبه که از
برای مرقد خود عمارت کرده بود مدت حکومت او چهل و سه سال و مدت عمرش شصت و سه سال غوریان پیشتر مذهب کرامیان
داشته اند سلطان غیاث الدین شافعی مذهب شد و مسجد جامع هراة که ساخته مخصوص باصحاب شافعی کردانیده و بر کتابه آن
در چند موضع کتابت کرده اند و بعد از وفات سلطان غیاث الدین **سلطان** معین الدین محمد سام که بزمان سلطان غیاث الدین
در شهور سنه سبعین و خمسمائه بامر برادر بر تخت گاه غزنین نشست و در سنه احدی و سبعین لشکر بجانب سند کشید و ملتان بگرفت
و مراجعت نمود و سال دیگر لشکر باچه و اول برد و غنیمت بسیار بدست افتاد و سال دیگر لشکر بغزنشاور کشید و فتح کرد و بعد ازان بچند سال
دیگر لهاور در برد و دولت محمودیان باخر رسیده بود خسرو ملک پسر را با یک زنجیر فیل پیش سلطان معز الدین فرستاد در شهور سنه سبع
و سبعین و خمسمائه و در ثمانین لشکر بدانکوه برد و دولت خسرو ملک باخر رسیده بود بروایت بصلح پیش آمد و باخود گرفتار شد
و لهاور بلکه تمام هندوستان سلطان را مسخر شد در شهور سنه اثنی و ثمانین و خمسمائه و در سنه سبع و ثمانین تا در دهلی برفت و حاکم دهلی
بعد از خدمت بواجبی مال نیز قبول کرد پس سلطان در وقت مراجعت بغزنین قطب الدین ایبک را بپا مانده و دیبال پور و آن
نواحی حاکم گردانید و او در سال دیگر لشکر کشید و دار الملک دهلی بگرفت پس سلطان دیگر سال بطرف بنارس و قنوج رفت
و چند پادشاه را منهزم گردانید و دران فتح سلطان معز الدین را بسی غنایم دیگر و سیصد و اند زنجیر فیل بدست افتاد
پس سلطان معز الدین بعظمت هر چند تمامتر بخراسان معاودت کرد و در تاریخ وفات برادرش سلطان غیاث بمیانه طوس
و سرخس بود بطرف بادغیس هراة آمد بعد از شرایط تعزیت بر ممالک برادر در هر موضعی کسی مقرر کرد شهرت دولت

خواه و استقرار به برادرزادهٔ خود غیاث الدین محمود بن غیاث الدین محمد سام مقرر کرد و ملک ضیاء الدین که عم زاده و داماد
سلطان غیاث الدین بود در غور بحکومت تعیین کرد و ناصر الدین غازی را که خواهرزادهٔ ایشان بود بهراة و خود بجانب غزنین رفت
و استعداد لشکر خوارزم کرد و رفت اما کاری دست نداد بجانب بلخ آمد و لشکر خطای بکنار آمو بودند بعد از جنگ بسیار که کردند سلطان
مراجعت نمود از راه اندخود بجانب غزنین رفت و فرمان داد که سال استعداد لشکر ترکستان کنند درین بودند که از قبایل
کوه خود جمعی عصیان نمودند سلطان برفت و از انجا غنیمت بسیاری بگشت در وقت مراجعت در منزل دمیک بر دست فدائی
از ملاحده در سیم شعبان در شهور سنه اثنی و ستمائه کشته شد چنانکه قایل درین معنی گوید شهادت ملک بحر و بر معز الدین
از ابتدا جهان شد چو او نیامد یکی سیم زغره شعبان بسال ششصد و دو فتاد در ره غزنین بمنزل دمیک چون خبر وفات او بخراسان
رسید اهل غور و خراسان بر سلطنت غیاث الدین محمود بن محمد سام اتفاق کردند و او درین تاریخ مذکور بفیروزکوه رفت و باستقلال
بر تخت سلطنت بنشست و در جمله ممالک غور و غزنین و هندستان و اکثر بلاد خراسان خطبه و سکه بنام او شد و این بیت
دران تاریخ گفته سلطان شرقین و شهنشاه مغربین محمود بن محمد بن سام بن حسین پس سلطان عمارت مسجد جامع هراة را
که در زمان پدرش نیم کاره مانده بود آمد و باتمام رسانید و بتخت فیروزکوه رفت و درین وقت علیشاه بن تکش از برادرش
سلطان محمد خوارزمشاه روی گردان شده بود پیش غیاث الدین محمود آمد خوارزمشاه عهدنامه که میان او و معز الدین محمد سام
دران معنی که با دوست یکدیگر دوست و با دشمن یکدیگر دشمن باشند پیش غیاث الدین محمود فرستاد و نمود که علیشاه دشمن منست
باید که وی را بگیرد بنا بران موجب سلطان غیاث الدین وی را گرفته در فیروزکوه باز داشت و اتباع علیشاه از عراقیان و
خراسانیان و ترکان بسیار بودند و مادر و حرم و پسر همراه داشت و ایشان پیش ایمه خود بودند و چند کرت در خفیه کس را از معارف
بکرات پیش سلطان غیاث الدین فرستادند که توقع از خدمت سلطان آنست که جمعی در خدمت علیشاه به پناه شما آمده ایم مارا
بدست خصم باز ندهند که زینهاری را اسیر کردن کار سلاطین نمی باشد بعد از یاس از ایشان در شب سه شنبه ماه صفر
سنه سبع و ستمائه جماعتی بر بام قصر سلطان برآمدند و او را شهید کردند و جسد او را کسان او بهراة نقل کردند و در گازر
گاه مدفن ساخت و از وی دو پسر ماند بهاء الدین سام بن محمود در سن چهارده سالگی و شمس الدین محمد در سن ده سالگی پس امراء
غور پسر بزرگتر **سلطان** بهاء الدین سام بن محمود بن محمد را بر تخت فیروزکوه نشاندند و بتفحص قاتلان مشغول گشتند
جمعی را کشتند و جمعی را بند میکردند و علیشاه همچنان محبوس بود چون متابعان او دیدند که این فتنه هر روز بالا میگرفت
ترک آن فتنه دیگر کردند و جمعی را در صندوقها نشانده بهانه آنکه خزانه از بیرون برای علیشاه می بریم در می آورد یکی از
ایشان بیامد و صورت واقعه باز گفت صندوقها را بر در شهر بگرفتند چهل و پنج کس از ایشان سی و پنج را در پای فیل انداختند
و باقی را از کوه بینداختند و چون سه ماه از حکومت بهاء الدین سام بگذشت سلطان علاء الدین اتسز بن حسین بخدمت
سلطان محمد خوارزمشاه بود بجهت ضبط ممالک غور التماس لشکری کرد و با لشکری متوجه فیروزکوه شد و چون بدان حوالی

رسید ملوک غور گفتند علیشاه را از حبس بیرون باید آورد تا بنام او بعضی از لشکر خوارزم بموافقت رغبت نمایند و چون او خصم
برادرست در محافظت این جانب کارزار کند پس علیشاه را از بند خلاص کردند پس از جانبین بیکدیگر در اطراف شهر و کوهها
جنگ کردند و در روز جمعه منتصف جمادی الاول سنه سبع و ستمائه شهر بگرفتند علیشاه بطرف غزنین بیرون رفت و بهاء الدین سام و
برادر و والده اش با خزاین که موجود بود با تابوت غیاث الدین بخراسان کوچ کردند و تابوت را در گازرگاه نهادند و اتباع و عورات
و فرزندان او را با خزاین بخوارزم نقل کردند تا بزمان حادثه چنگیز خان در خوارزم بودند و در وقتی که لشکر مغول به خوارزم رفت
هر دو پسر غیاث الدین محمود را بموجب حکم والده سلطان در آب غرق کردند **السلطان** علاء الدین اتسز بن علاء الدین
حسین جهانسوز این علاء الدین در غزنین ملازم محمد سام بود گویند روزی محمد بن سام را مرضی حادث شد اصحاب او اتفاق
کردند که بعد از و اتسز بن علاء الدین بجای او بنشانند چون او صحت یافت و این حکایات بشنود اتسز را بودن در غزنی منع
کرد و اتسز ببامیان رفت پیش بنو اعمام تا درین ایام که غیاث الدین محمود بن محمد بن سام را کشتند او بخوارزم رفت
محمد خوارزمشاه وی را لشکر داد بیامد بغور و فیروزکوه را بگرفت ملوک غور و امرا وی را منقاد شدند اما مخالفت میان او
و امراء ترک غزنین و ملک تاج الدین یلدز ظاهر شد و لشکری بر یکدیگر کشیدند در حدود گیلان بعد از محاربات لشکر غزنی منهزم
گشتند و مدت چهار سال امارت غور کرد از قبل خوارزمشاهیان و براق با لشکر غزنی جنگ کرد در حدود جرمباس غور زخمی خورد
بدان درگذشت و بعد از وفات او فرزندانش متفرق گشتند بعد از علاء الدین اتسز **علاء الدین** محمد بن ابو علی ختم الملوک چند روز
در غور تک و پوی زد در شهور سنه احدی عشر و ستمائه و بجایی نرسید خوارزمشاه او را بخوارزم طلبید و بدانجا رفت و از خوارزم بتخت
حکومت غور امیری تعیین کردند و حادثه مغول پیدا شد **ذکر ملوک بامیان** ازین طایفه غوریه
الاول فخر الدین مسعود بن الحسین که عم سلطان غیاث الدین محمد و معز الدین محمد سام بود و مدتی حکومت بامیان و بلاد
طخارستان کرد و ملوک غور پیوسته وی را حرمت داشتندی و خدمت کردندی و حالش در حکومت بآخر رسید و او را فرزندان شایسته
بودند چون ملک شمس الدین بزرگ و تاج الدین زنگی و ملک حسام الدین علی و همه بهادر بودند **الثانی** ملک شمس الدین مسعود
بن الحسین بعد از وی بحکومت بامیان معین شد و خواهر ملک غیاث الدین و معز الدین در حبالهٔ وی بود پس ملک شمس الدین ممالک
طخارستان و بغلان و شهر بلخ و چغانیان و وخش و بعضی از بدخشان و [illegible] ضبط نمود و دران سال که سلاطین غور
بدفع سلطانشاه بن البارسلان خوارزمی بمرو الرود لشکر کشیدند او با لشکر خود دران لشکر بهادریها کرد و او را نشان
بسر رشید رسید **الثالث** بهاء الدین سام بن محمد ملک عادل عالم پرور بود مولانا فخر الدین رازی علیه الرحمة رساله بهائیه بنام او
ساخته است و مملکت او عرض و بسط تمام گرفت چنانکه از طرف شرق تا حدود کشمیر و غزنی تا حدود ترمذ و بلخ و شمالی تا کاشغر
و جنوبی تا غور و غرجستان روزی قاضی تاج الدین روزنی او را بر سر منبر ثنایی میگفت و بآخر گفت چه جلوه گری کنم عروس ملکی را
که در سلطنت چنین دو خالی بود یکی سلطان غیاث الدین محمد سام و سلطان معز الدین محمد سام بعد از شهادت سلطان معز الدین

مذکور ملک بها الدین سام نوزده روز درگذشت مدت حکومت او چهارده سال **الرابع** ملک جلال الدین علی بعد از وفات
بها الدین وارثان ملک دو فرقه شدند یکی از جهة سلاطین غور غیاث الدین محمود را خواستند که برادرزاده بود و دیگری جلال الدین و علاء الدین
را از ملک بامیان کشیدند که اینها عم زاده بودند و جلال الدین و علاء الدین حکایات روان کردند و ایشان بغزنین رسیدند و گویند خزانهٔ
غزنین را قسمت کردند جلال الدین را دویست و پنجاه شتر از مرصعینه و زر و سیم رسیده بود که بامیان آورد او و عمش مسعود را انتزاع
اتاد عم را بکشت و صاحب که وزیر پدرش بود بگرفت و پوست کشید و هفت سال حکومت راند با سلطان محمد خوارزم شاه بخوارزم آمد
و بعد از آن ناگاه بر جلال الدین زد و او را بدست آورد و تمامت خزانه که از غزنین آورده بود و آنچه در بامیان داشت برگرفت
و او را شهید کرد و بجانب ولایت خود بازگشت **الخامس** علاء الدین مسعود بن شمس الدین محمد او بر دست جلال الدین کشته شد
و جلال الدین بر دست دیگری و از تخمهٔ غوریان اشخت کسی نماند که ملکت کند اما جمعی که حکومت کنند اما جمعی از غلامان سلطان معز الدین
اسم سلطانی یافتند و مدتها مدید حکومت غزنین و هند کردند و شمه از ذکر از هر یک در آخر فصل مذکور میگردد **سلطان** معز الدین
محمد سام را یک دختر بیش نبود اما بندگان ترک بسیار خریدی و تربیت کردی و بجلادت شهرت یافتند در زمان حیوة او گویند روزی
از ندیمان او یکی عرضه داشت کرد که چون تو پادشاهی را پسران بایستی که وارث ملک بودی سلطان فرمود که سلاطین را یک فرزند
یا دو فرزند باشد شایسته ملک مرا چندین هزار فرزندان اند یعنی بندگان ترک بعد از من که مملکت من میراث ایشان خواهد بود و بعد از من
خطبهٔ ممالک بنام من نگاه خواهند داشت و اتفاقا چنانچه بر لفظ او رفت کل ممالک هندوستان مدتها مدید بنام ایشان بماند از انجمله
یکی **تاج الدین** یلدز است که سلطان معز الدین وی را بخرید خردسال بود او را در خدمت خود بزرگ گردانید و بر بندگان دیگر سرور
گردانید و ولایت کرمان و سوران باقطاع بدو داد چون سلطان را آن واقعه رسید یلدز بر تخت غزنین قائم مقام او شد بعد از تسخیر بسیار
و ولایات و محاربات بجانب هندوستان بلهاور رفت وی را با سلطان شمس الدین التمش مصاف افتاد و گرفتار گشت و او را بشهر
بداون فرستادند آنجا شهید شد و مدفن او آنجاست **قطب الدین** ایبک معزی در آنکه از ترکستان آوردند در نیشابور قاضی
فخر الدین عبد العزیز که از اولاد امام ابو حنیفه است بخرید و با فرزندان او قرآن خواند و با اندک مدتی تیر اندازی و سواری و اسلحه
بازی تعلیم گرفت و شهرت یافت بازرگانی وی را از قاضی بخرید و بغزنین برد و سلطان معز الدین وی را بخرید و یک انگشت
خرد او از دست راست شکستی داشت وی را بدان جهت ایبک شل خواندندی بر هم تقدیر اعتباری تمام یافت پیش سلطان
در شهور سنه سبع و ثمانین و خمسمائه که سلطان از غزنه بهندوستان رفت تا حدود دهلی بوقت مراجعت ولایة سامانه و توابع
ان بقطب الدین ایبک سپرد و او تا دهلی برفت و بگرفت و مضمون کتاب تاج المآثر تمام قصه و غزوات قطب الدین ایبک است که
چگونه بلاد هندوستان تا اقصای چین بر دست او فتح شد و چون سلطان معز الدین شهادت یافت سلطان غیاث الدین محمود سام قطب الدین
سام را چتر داد و او را لقب سلطانی فرمود در شهور سنه اثنی و ستمائه در میدان گوی بازی بعد از آن بیامد و غزنین بگرفت و بعد از
چهل روز که بر تخت غزنین نشست باز بجانب هندوستان رفت و در شهور سنه سبع و ستمائه در میدان گوی بازی از اسب خطا شد

و همان زمان جان شیرین بداد و مدت حکومت او در هندوستان بیست سال بود اما آنچه خطبه و سکه بنام او بود چهار سال بوده است
سلطان آرامشاه بن سلطان قطب الدین بعد از وفات قطب الدین ایبک امرا و ملوک هندوستان چنان صواب دیدند که از برای
تسکین فتنهٔ لشکریان آرامشاه را بر تخت نشاندند و نشاندند آرامشاه را اقتضاء اجل در رسید و ممالک هند بچهار قسم شد قسمی
ناصر الدین قباچه گرفت که داماد دختر قطب الدین ایبک بود و آن اوچه و ملتان و توابع آن بود و قسمی سلطان شمس الدین که او نیز
داماد قطب الدین بود متصرف شد و آن دهلی بود با توابع و ممالک لکهنوتی و مملکت گوهر کاهی ملک تاج الدین یلدز و کاهی
ملک ناصر الدین قباچه بود که در هند حکومت و منشور سلطانی یافت و او دو دختر داماد قطب الدین ایبک بود از دختر بزرگتر او را
پسری بود بهرامشاه نام بعد از شهادت سلطان معز الدین ملک ناصر الدین اوچه و ملتان با تصرف گرفت و تا کنار دریا ضبط کرد و در
حادثهٔ لشکر مغول که چنگیز خان سلطان علاء الدین را بشکست در کنار آب و خوارزم شاهیه متفرق شدند بسیاری از اکابر پناه
بناصر الدین قباچه بردند و او در حق ممکنان اکرام و انعام فرمود و پیوسته میان او و سلطان شمس الدین التمش نزاع بودی
تا جمعی از مردم خلج از امرای خلج که با غوریان نسبتی داشتند و از تمه خوارزم شاهیان در هندوستان خروج کردند بر ملک
ناصر الدین قباچه و شکسته شدند در شهور سنه اثنی و عشرین و ستمائه پس آن خلجیان بسلطان شمس الدین پیوستند و سلطان
از دهلی لشکری جمع کرده باتفاق با وجه آمد و ملک ناصر الدین قباچه از و منهزم بقلعه بکر شد و بعد از دو ماه که محاصره بود فتح
شد در بیست و دوم جمادی الآخر سنه اربع و عشرین و ستمائه و فتح قلعه بر دست نظام الملک ابو سعید وزیر سلطان شمس الدین
التمش بوده که کتاب جامع الحکایات محمد عوفی بنام او ساخته است

ذکر ملوک خلجی

یک قوم دیگر که در ایام حکومت هندوستان کرده اند خلجیان بوده اند و گویند محمد بختیار که از خلج غور و بلاد گرمسیر بود یکی از لشکریان
سلطان معز الدین محمد سام و صده داشت مردم جلد و شجاع بودند آن طرف ایشان را اقطاع شد و چون اقطاع تنگ بدست
افتاد بر هر طرف میزد و غنایم میگرفت و خلجیان از اطراف بروی جمع میشدند و در آن وقت قطب الدین ایبک در حیوة بود
آن غنایم را پیش آورد و سلطان قطب الدین او را انعامات فرمود پس بختیار روی بلکهنوتی نهاد و قلاع که در راه بود فتح میکرد و غنیمت
میگرفت از جمله قلعه لکهیه را که هشتاد سال حکومت کرده و هر که بر دست او از قلیل و کثیر طلبی نرفت و کمینه عطای او که دادی
یک لک بودی و درین مدت مذکور حکومت کرده و خزائن نهاده همه را بگرفت و غنایم بی حد بدست او افتاد و از ولایت
و قلعه او بگذشت و لکهنوتی بگرفت و دار الملک ساخت و اطراف و جوانب آن ممالک در ضبط آورد و خطبه و سکه بنام خود
کرد و بعد از چندی بیمار شد و بعالم آخرت رفت و بعد **محمد** شیران خلجی اتباع او را امیر کرد و بعد از چند گاه
که سرداری خلجیان کرد ایشان را با هندوان که در آن طرف بودند حربی افتاد و محمد شیران در آن حرب شهید شد **علاء الدین**
مردان خلجی سردار خلجیان شد و او جلد و تیر انداز خوب بود اما بغایت بی عقل بود چون قطب الدین ایبک وفات یافت

[illegible]

او در لکنوتی بود خطبه و سکه بنام خود کرد و بسیاری از امرا و خلج را بکشت و بر سر جمع در بارگاه خود همه ملک خراسان و عراق قسمت
کردی و گویند بازرگانی بود دران اطراف و مال بسیار ازان وی تلف شده بود احوال آن بازرگان با او گفتند پرسید که از کجاست
گفتند از اصفهان گفت مثال حکومت اصفهان از برای او بنویسید هیچکس را مجال آن نبود از غایت سیاست او که گوید اصفهان در
تصرف ما نیست و اگر گفتندی جواب دادی که خواهم گرفت و مجموع حشم خلج بدست او در مانده بودند و باخر اتفاق کردند و او را گرفته
بکشتند حسام الدین عوض حسین خلجی را بجای او نشاندند و این حسام الدین مردی نیکوسیرت بود و او از کرم بسیم عزیز بود
چندگاه حکومت خلجان و دیار لکنوتی کرد و خزاین جمع کرد و ازوی دران دیار آثار نیکو مانده است و چند کرت سلطان شمس الدین
التمش لشکر بدان جانب فرستاد آخر الامر در سنه اثنی و عشرین و ستمائه میان ایشان بر صلح قرار افتاد و سی و هشت زنجیر فیل
و هشتاد لک مال پیش سلطان شمس الدین فرستاد در سنه اربع و عشرین و ستمائه ملک ناصر الدین محمود بن سلطان شمس الدین التمش
لشکری بلکنوتی برد و با خلجان جنگ کرد و حسام الدین کشته شد و خلجانرا اسیر کرد و حکومت حسام الدین مذکور دوازده سال
بوده است ذکر سلطان شمس الدین التمش ابن سلطان شمس الدین را در اول حال از ترکستان باسیری ببخارا آوردند و او در
اصل بزرگزاده بوده است او را یکی از اقربای صدر جهان بخرید و او را بغزنین برد و بملک معز الدین محمد سام فروخت
و سلطان در تربیت او می افزود تا در شهور سنه سبع و ستمائه که قطب الدین ایبک از اسب بیفتاد و بدان وفات یافت شمس
الدین التمش بجای او سلطان هندوستان شد و سلطنت دهلی برو قرار گرفت و درین وقت سلطان جلال الدین محمد خوارزمشاه
از پیش چنگیز خان در کنار آب سند منهزم شده بولایت هندوستان درآمد چون بحدود لهاور رسید سلطان شمس الدین از دهلی
کسی پیش او فرستاد و نمود که هوای هندوستان گرمست و مناسب مزاج شما نیست و او را عذرخواهی نمود تا بطرف کرمان رفت چنانچه
در قصه خوارزمیان بیان کرده شود ان شاء الله و در سنه اثنی و عشرین و ستمائه لشکر خرابی کرد بلکنوتی فرستاد تا حسام مال قبول کرد
کما سبق ذکره و در سنه اربع و عشرین و ستمائه لشکر باوجه و ملتان کشید و فتح قلعه بکر و تاج الدین قباچه کرد و در سنه ست و عشرین بدهلی
مراجعت نمود و در سنه سبع و عشرین لشکر بلکنوتی فرستاد با پسر خود ناصر الدین محمود التمش و آن دیار فتح کرد و در سنه تسع و عشرین عزیمت فتح
کالیور کرد و پانزده ماه قلعه را محاصره نمود تا فتح شد و بسیاری ازان مردم بقتل آورد بعد ازان در سنه ثلثین و ستمائه ضعف بر مزاج
سلطان شمس الدین مستولی شد و بدهلی مراجعت نمود و در روز دوشنبه بیستم شعبان سنه ثلث و ثلثین و ستمائه بدهلی درگذشت و مرقد
او در مسجد جامع کهنه دهلی است مدت حکومت او بیست و شش سال بوده سلطان رکن الدین فیروزشاه امرا و ارکان دولت
بران بودند که بعد از سلطان التمش غیر از ناصر الدین محمود کسی بجای او نتواند نشست و چون او پیشتر از پدر برحمت حق رفته
سلطان فیروزشاه که کریم و خوش منظر بود و حلم و مروت بکمال داشت اکابر دیار در بیست و نهم شعبان سال مذکور بر تخت سلطنت
نشاندند و او در خزاین بگشاد و انعام او بخاص و عام رسید اما بعشرت مشغول گشت و دران افراط نمود چنانکه کار ملک مختل

ماند

ماند و والده او شاه ترکان در امور مملکت تصرف کرد و بهر کس ضرر می رسانید تا غایتی که پسر سلطان شمس الدین را بقتل آورد و بنابرین
معنی بعضی امرا و ملوک اطراف جمع شدند و طریق تمرد آغاز نهادند سلطان رکن الدین بدفع ایشان لشکری بیرون آورد و چون سلطان
از دهلی بیرون شد سلطانه رضیه که دختر بزرگ سلطان شمس الدین بود با شاه ترکان آغاز نهاد و او را بگرفت باتفاق اهل شهر
بعد از وقوف سلطان رکن الدین مراجعت کرد چون نزدیک رسید امرا ترک ازوی برگشته در شهر آمدند و بر سپاه سلطانه رضیه بیعت کردند
و رضیه بر تخت نشست و کسان فرستاد تا رکن الدین را گرفتند و مقید گردانیده بشهر آوردند و هم درین قید برحمت حق پیوست مدت حکومت او
شش ماه و بیست و هشت روز بوده است السلطان رضیة الدین ابنة السلطان ایلتمش کریمه و عالم نواز و رعیت پرور
و در زمان پدر صاحب وجود چنانچه پدرش برای وی حکم ولی عهد نوشت و بعضی از مقربان گفتند با وجود پسران بزرگ دختر را ولی عهد
می کنید سلطان بجواب ایشان فرمود که من در وی صلاحیت ملک داری زیاده می بینم چون بر تخت مملکت نشست از پرده و لباس عورات
بیرون آمد و قبا پوشید و کلاه بر سر نهاد و درمیان خلق ظاهر شد روز بار همه کس پیش او می آمدند و در وقت سواری همه کس وی را بر پشت
فیل می دید بعد از دفع بسیار کسانی که باتفاق قصد او کرده بودند لشکر بطرف لهاور کشید و فتح کرد و بملک عزالدین کبیرخان داد و بدهلی
مراجعت نمود در نوزدهم رمضان سنه سبع و ثلثین و ستمائه بدهلی رسید درین اثنا ملک التونیه که مقطع بتهنده بود یاغی شد و
سلطانه رضیه با لشکر دهلی بسر او رفت چون بدان موضع رسید امرا ترک با ملک التونیه یکی شدند و امیر جمال الدین یاقوت حبشی که امیر لشکر رضیه بود
شهید کردند و سلطانه رضیه را بگرفتند مقید کرده بقلعه بتهنده فرستادند بعد ازان ملک التونیه وی را عقد کرد پس بطرف دهلی لشکر کشیدند
در غیبت سلطانه رضیه سلطان معزالدین بهرام شاه بن سلطان شمس الدین بر تخت نشسته بود سلطان معزالدین
بهرام شاه بن شمس الدین ایلتمش چون خبر رسیدن رضیه و ملک التونیه برسید لشکری بانبوه ساخته کرد و بدفع ایشان بیرون آمد بعد ازانکه
مصاف دادند شکست بطرف ملک التونیه و رضیه افتاد و ایشان دران واقعه بدست هندوان افتادند و بدرجه شهادت رسیدند
و از وقایع زمان سلطان معزالدین آن بود که لشکر مغول از آب سند گذشته شدند و تا لهاور جا آمدند و بعد از مدت محاصره لهاور گرفتند
و بسیاری بکشتند و اسیر کردند بعد ازان سلطان معزالدین ملک قطب الدین حسن را با جمعی از امرای بزرگ با وزیر مهذب الدین نظام
الملک بدفع لشکر مغول نامزد کرد چون آن لشکر رسیدند مغولان خود مراجعت کرده بودند و وزیر مهذب الدین از سلطان متوهم
بود و می خواست که او را از سلطنت بیرون برد مکتوبی نوشت بصورت عرضه داشت و مخفی پیش سلطان فرستاد و مضمون آنکه
امرا اتراک که درین لشکراند متفق و یکجهت شده صواب آنست که مثال از حضرت نامزد شود تا من قطب الدین حسن را و اتراک را
که باعث این اند بطریق که دست دهد بگیرم و هلاک کنم تا ملک صافی شود چون آن عرضه داشت بسلطان رسید بی تامل بفرمود تا بدان
مضمون مثال بنوشتند و بفرستاد چون آن مثال بلشکرگاه رسید وزیر مزبور آن مثال را برد و بامرا نمود که پادشاه در حق شما این
بابت می نویسد جمله از سلطان برگشتند باشارت خواجه مهذب بر اخراج و عزل سلطان اتفاق کردند چون خبر امرا بسلطان رسید
شیخ الاسلام دهلی قطب الدین برد بجهت تسکین فتنه پیش امرا فرستاد او نیز جزو علت گشته در فتنه مبالغه نمود و لشکر از عقب او

نزاع

بر دهلی فرود آمد و جنگ قایم شد از نوزدهم ماه شعبان سنه تسع و ثلثین تا اول ذی القعده آن حرب برداشت و مردم بسیار از طرفین
کشته شدند و حوالی شهر همه خراب شد و در هشتم ذی قعده شهر بگرفتند و سلطان را بکشتند مدت ملک او دو سال یکماه و نیم بوده است
سلطان علاء الدین مسعود شاه بن رکن الدین فیروز شاه شاهزاده کریم و نیکوسیرت بود و بهمه اوصاف حمیده موصوف بعد ازین
واقعه امرا او را باتفاق بر تخت نشاندند و ملک قطب الدین حسن علی غوری نایب ملک و نظام الدین مهذب وزیر شد و بر ملک استیلا
یافت و کول با عطا فرو گرفت و پیش از آن فیل و نوبت بر در سرای خود قایم کرده بود و جمله کارها از دست امرای ترک بیرون آورد پس امرا
اتفاق کرده در لشکر پیش شهر بر صحرای حوض روز چهارشنبه دوم جمادی الاول سنه اربعین و ستمائه وی را بکشتند و مملکت رونق تمام
گرفت و در سنه ثلث و اربعین و ستمائه لشکر کفار مغول از آب سند گذشت اوچه را حصار دادند و سلطان علاء الدین با لشکری تمام
متوجه شد از دهلی چون بلب آب بیاه رسید آن لشکر در اوچه برخاسته مراجعت نموده بودند بعد از آن جمعی از مقربان مزاج سلطان را از طریق اعتدال
منحرف گردانیدند و بجانب عشرت و شکار میل داد و در ان افراط می نمود تا بحدی که بفساد ملک سرایت کرد پس امرا اتفاق کرده در لشکرگاه
بیرون شهر در خفیه مکتوبها بوصول سلطان ناصر الدین ارسلان نمودند چنانچه بعد ازین بتقریر انجامد روز یکشنبه بیست و یکم ماه محرم
سنه اربع و اربعین و ستمائه سلطان علاء الدین محبوس گشت و هم در ان حبس برحمت حق پیوست سلطان ناصر الدین محمود بن سلطان
شمس الدین بن سلطان شمس الدین ایلتمش ولادت سلطان ناصر الدین در قصر باغ دهلی بود در سنه ست و عشرین و ستمائه در ان
ایام که پسر بزرگتر سلطان شمس الدین ناصر الدین محمود وفات کرد این پسر را بنام او کرد درین ایام که تاریخ بششصد و چهل و چهار
رسید باتفاق ملوک و اکابر سلطان ناصر الدین را در دهلی بر تخت سلطانی نشاندند پس او لشکر باطراف و جوانب می برد و هر
درخت امر خود می آورد و بدهلی معاودت می نمود چندانکه قوت گرفت و اکثر دشمنان را مغلوب گردانید و بعضی را بکشت
این حال در سنه ثلث و خمسین و ستمائه سلطان بتوبیخ ملک قطب الدین حسن که نایب مملکت بود مزاج ملک ناصر الدین بر او متغیر
شد او را بگرفت بعد از آنکه حبس کرده بود بکشت و در سنه اربع و خمسین و ستمائه الغ خان لشکری بمیان هنود برد بموضعی که هرگز لشکر
اسلام بدانجا نرسیده بود و فتح کرد و غنایم بسیار گرفت و در سنه خمس و خمسین و ستمائه سالو نوین امرای چنگیز خان لشکری از آب
سند بگذرانید و در سند و ستان غارت و تاراج کرد و مراجعت نمود و در سنه ست و خمسین و ستمائه ملک لکنوتی بملک جلال الدین مفوض
شد و در سنه سبع و خمسین و ستمائه سلطان ناصر الدین بر عزیمت بر غزو مصمم گردانید و برفت و مندوی چند بکشت و بدار الملک دهلی
معاودت نمود و در سنه ثمان و خمسین و ستمائه الغ خان اعظم غیاث الدین را برای دفع فتنه متمردان سند نهضت فرمود بعدد ده هزار
سوار جرار برگستوان دار و مبارزان خونخوار در موافقت رکاب او روان شدند و در ان ایام غنیمت بسیار از گاو و گوسفند گرفته
و بعد از اخذ غنایم بدار الملک دهلی مراجعت کرد و این حکایات از طبقات ناصری که بنام این سلطان ناصر الدین مذکور منهاج
جوزجانی نوشته است نقل افتاد در آخر تاریخ او همین سال ششصد و پنجاه و هشت است و بعد ازین انچه از تواریخ سند معلوم شود
بجای خود در تتمه تاریخ مغول که بزبان پادشاه هلاکو رسید شرح داده اید انشاء الله تعالی

طبقه ملوک نیمروز

که اکثر ایشان حکام عادل و عاقل بوده اند و غریب نواز و فاضل دوست اگرچه حکومت ایشان را زیاده استقلال نبوده هر کس که مالک خراسان
بحکومت داشته برایشان حکم میکرده اما ایشان مملکت نیمروز را بشهامت خود محافظت می نمودند و با حکام اطراف طریقه اخلاص
و هواخواهی رعایت نموده در زمان سلطنت محمود بسبب آنکه خلف بن احمد با او مخالفت نمود سلطان محمود خواست که استیصال خاندان
او کند مدت مدید حکومت سیستان و توابع آن اتباع او را بود و بعد از وی حکومت بفرزندان او رسید در زمان سلطان مسعود همان قاعده
مرعی بود اما چون دولت از محمودیان بسلجوقیان منتقل شد جمعی که در کوهها بودند خروج کردند و بخدمت سلطان الب ارسلان ملحق
شدند و بمعاونت ایشان ممالک نیمروز در تصرف آوردند و از ایشان چند تن حکومت کردند الاول طاهر بن محمد بعضی گویند
که او از برادر طاهر بن خلف است اما از هیچ نسخه نسب او معین و ظاهر مطالعه نیفتاد و بعضی گویند از نژاد ملوک عجم اند و او
در ابتداء دولت سلطان سنجر حاکم سیستان شد و سرای طاهری در سیستان از بناهای اوست و گویند عمارت عالی بود و مدتی
بر سریر مملکت نشست و درگذشت و بعضی از قصه خوانان در قصه نیمروز چنین گویند که سلیمان علیه السلام بر تختی که باد آنرا
از مملکتی بمملکتی نقل میکرد از راه فارس بکوه سلیمان که در مملکت ملتان است می برد گذر بران دیار افتاد و این موضع که تمام
سیستانست دریا بود چون چشم سلیمان بران افتاد دیوان را فرمود که آنرا از ریگ پر کنید دیوان به نیم روز آن مصلحت تمام
کردند دریا زمین شد و اسم نیمروز بران دیار بماند الثانی تاج الدین ابو الفضل بعد از وفات پدرش بفرمان سلطان
سنجر حاکم ممالک نیمروز گشت و پیش سلطان اعتباری تمام یافت چنانچه در مصافها معظم پهلوان لشکر شد و مملکت نیمروز در ضبط
آورد و آثار خیرات او در ان بلاد بسیار است و با سلطان سنجر بلشکر خطا رفت با لشکر سیستان چون لشکر آن شکست افتاد
که در تاریخ سلاجقه بیان کرده آمد و با سلطان زیاده کسی نماند تاج الدین ابو الفضل پیش سلطان سنجر آمد و گفت ای سلطان
جای ثبات و قرار نیست سلطان با سیصد سوار نامدار در آن غوغا بر لشکر دشمن زد و بسلامت بیرون رفت باده پانزده سوار
و تاج الدین ابو الفضل در قلب بجای سلطان بایستاد و جنگها صعب کرد چنانکه سپاه نیم روز بدست آن لشکر افتادند و سلطان خطا در عجب
ماندند بعاقبت گرفتار شد او را پیش خان بردند و مدت یکسال آنجا بماند و خان او را نیکو داشت و سلطان سنجر نیز بدست آن لشکر
افتاده بود بعد از یکسال خان ایشان را اجازت داد تاج الدین ابو الفضل باز بسیستان رسید و مملکت خود معمور گردانید الثالث
ملک شمس الدین محمد چون ملک تاج الدین درگذشت از وی پسران ماندند بزرگتر ملک شمس الدین محمد بود بملک بنشست و مملکت نیمروز در
ضبط آورد و یک برادر خود عز الملک را میل کشید و برادر دیگر را بکشت و بسیاری از امرا و ملوک سیستان را بکشت و از بسیاری
سیاست او هیبتی در دل مردم سیستان افتاد و سرای امارت را که بنا او بود سرای سیاست خواندند و در ان ایام عهد سنجر باخر
رسید و ممالک خراسان و غزنین و کرمان بدست ظالمان غز افتاد و چند کرت لشکر غز قصد سیستان کردند ملک شمس الدین بدفع
ایشان مشغول شد و نگذاشت که زیاده خرابی واقع شود و بعد از پدر حکومت او را به پسر او دادند و او درگذشت الرابع ملک
تاج الدین حرب چون ظلم ملک شمس الدین محمد از حد درگذشت مردم سیستان بتنگ آمدند و او را خواهر زاده بود که مکنت تمام داشت

جمعی شکایت پیش خوارزمشاه بردند آن ملک با اکابر سیستان مجموع بر ملک تاج الدین حرب مذکور بسر غار الملک بکمول اتفاق نمودند و در پهره دن
شهر سیستان موضعی است که در قدیم شهر آنجا بوده است و نام آن موضع حصلوی گویند جماعتی که اتفاق کرده بودند در شب همه آنجا جمع شدند
و بامداد خروج کردند و ملک شمس الدین را با پسران بکشت و ملک تاج الدین حرب را بر تخت نشاندند و او با خلق داد و عدل کرد و جمله اطراف
سیستان به بیعت او در آمد و او با سلاطین غور و خراسان متابعت و مراسلت در میان آورد و خطبه بنام سلاطین غور کرد که در آن ایام
خراسان ایشان داشتند و ملک تاج الدین در رواج اسلام کوشید و به برکت این معنی مدت شصت سال در حکومت سیستان امان
یافت و در حال حیوة پسر خود ناصر الدین عثمان را ولی عهد گردانید اما ولی پیش از مولی وفات یافت پس پسر دیگر یمین الدین بهرامشاه
را ولی ساخت و تا آخر تا چنان باشد و گویند مدت عمر او بصد و بیست و سال رسید الخامس یمین الدین بهرامشاه ملکی ضابط و تمام
بود سیاست و عدل تمام داشت در عهد شجاعت و کیاست مشهور گشت و مدتها ضبط سیستان نمود و بعد از وفات پدر در سنه اثنی
عشر و ستمایه مملکت خراسان درین ایام اکثر در تصرف خوارزمشاهیان بود و در مملکت سیستان رسم قدیم بوده که قبایل را با یکدیگر دشمنی
بودی و بوقت ظفر یکدیگر را بکشتندی و هیچکس را در شهر و روستا بی سلاح نرفتی چون عهد دولت به بهرامشاه رسید از هر قبیله صد کس
بگروگان بسته و در قلاع مقید فرمود و در هر محله و قبیله که خون بناحق کردندی مهتران محله و قبیله را بدان مواخذ فرمودی با سبب او
آن قتال از میان مردم بر افتاد پس ملک بهرامشاه دو کرت لشکر بقهستان برد بجنگ ملاحده و با ایشان حرب کرد و مراجعت نمود
و امام محمد فراهی که صاحب نصیبان است در زمان او بوده بوقتی که از جنگ ملاحده مراجعت نمود از برای وی مرثی گفته است این چند بیت
بسبیل تبرک نقل افتاد **شعر** همایون و فرخنده بر اهل گیتی مبارک رخ شاه فرخ نژادست زمین یمین و زبر یسارش
جهان بر سر آیین انصاف و دادست شه نیمروزی که در روز نکبت خجسته منوز اول بامدادست ازین حرب کاندر قهستان نمودی
جهان پر ز عدل و ز انصاف و دادست خانگه از تو شادست هر سحر روان محمد ازین حرب شادست بمان در جهان تا جهان را مرادست
ز آب و ز نار و ز خاک و ز بادست نماند فراموش بر یاد خسرو نثار فرای که هیچ بادست و دران ایام حادثه چنگیز خان بخراسان
رسید پیش برادرزاده او پسر ناصر الدین عثمان بن حرب قلعه از ولایت نیه که آن را قلعه شاهنشاهی گویند بملاحده قهستان فروخته
بود و ملاحده آن را تصرف نموده بودند ملک بهرامشاه بقهستان فرستاد که آن قلعه تعلق بسیستان دارد ملتمس که باز گذارند و اگر مضایقت کند
لشکر بدان جانب آورده شود و بدین سبب چند فدایی از قهستان نامزد کردند در شهور سنه ثمان عشر و ستمایه روز جمعه بوقتی که بهرامشاه
عزیمت مسجد کرده بود در بازار چهار فدایی گرد او در آمدند و او را شهید کردند نزدیک مسجد جامع سیستان **السادس** نصرة الدین بن
بهرامشاه که پسر میانگی بهرامشاه بود باتفاق اکابر و امرا بعد از این واقعه بر تخت نشاندند و اختلاف بسیار در ملک نیمروز پیدا شد که بعضی
متابع پسر بزرگتر رکن الدین بودند پس رکن الدین را بگرفتند و مقید کردند بعد از چندی که از جلوس ملک نصرت بگذشت جمعی که متابع رکن
الدین بودند او را از بند بیرون آوردند و میان برادران مصاف قایم شد بعد از محاربه نصرت منهزم شد بطرف
خراسان و غور رفت و از آنجا استمداد نمود کرت دیگر و بسیستان آمد و ملک از دست برادر مستخلص کرد و بعد از آن

لشکر چنگیز خان بسیستان و ملک نصرت بر دست ایشان شهید شد **السابع** رکن الدین بن بهرامشاه و گویند او مردی منهمک بود
و در حیوة پدر حرکات ناپسندیده ازو در وجود آمد چنانچه پدرش دو کرت وی را بگرفت و مقید ساخت سلطان محمد خوارزمشاه بزمان بسیستان
فرستاد و لشکر طلب داشت بهرامشاه رکن الدین با لشکر نامزد کرده همراه فرستاد چون بحدود نوشنج رسیدند ملک رکن الدین در میان شراب
فرستاده خوارزمشاه را بکشت و از خوف آن بجانب سیستان مراجعت نمود پدرش وی را بگرفت و مقید کرد و با نایب خود خزینها فراوان
پیش خوارزمشاه فرستاد و عذر بسیار خواست خوارزمشاه لشکر نیمروز را بقلعه ترمد نامزد کرد و بعد ازان واقعه چنگیز خان شد و آن لشکر با جمهم
درجه شهادت یافتند و ملک رکن الدین محمود بسیستان رفت و برادرش مرده بود و بحکومت سیستان بنشست بعد از برادر نصرة الدین
و دست بظلم بر آورد تا رسیدن لشکر چنگیز خان و خرابی سیستان **الثامن** شهاب الدین محمود بن حرب و بعد از خرابی چون لشکر چنگیز خان
مراجعت نمودند ملک شهاب الدین محمود در گوشه مخفی بود خروج کرد و سیستان بگرفت اما چون ولایت خراب بود و خلق نمانده حکومت او طراوتی و
رونقی نگرفت جماعت خارجیان جمع شدند و شاه عثمان پسر ناصر الدین عثمان تاج الدین حرب را از ولایت نیه استدعا کردند و او لشکر خوارزم
شاهیان را و حاکم کرمان که او را براق حاجب گفتندی مدد طلبید چون آن لشکر بسیستان شاه عثمان با شهاب الدین محمود جنگ کردند و شهاب الدین
محمود کشته شد برادرش امیر علی بجای او بنشست و او نیز رونقی نیافت **التاسع** تاج الدین ینالتکین خوارزمی که از خاندان خوارزمشاهیه بود
از بنو اعمام سلطان محمد خوارزمشاه و دران ایام که سلاطین غور فتح نیشابور کردند تاج الدین ینالتکین با پسر عم خود نیز در التمش خوارزمشاهی
بهندوستان افتاد و در وقت حادثه چنگیز خان این تاج الدین در قلعه ملک کریم الدین حمزه بود در ناگور سوالک ناگاه فرصتی جست و ملک کریم الدین
را شهید کردند و خیل فیل و اسب در پیش کرد و از آنجا بجانب رحمه بخدمت ملک ناصر الدین قباچه که ذکر آن پیشتر گذشت در ذیل غوریان
چون سلطان جلال الدین از لشکر چنگیز منهزم شده بولایت سند در رفت آن تاج الدین بدو پیوست و در موافقت او تا بلاد
کرمان برفت و جلال الدین از کرمان بعراق رفت و تاج الدین در کرمان بود که شاه عثمان از سیستان مدد طلبید براق حاجب ملک تاج
الدین ینالتکین در شهور سنه اثنی و عشرین و ستمایه بطرف نیه فرستاد و ملک تاج بمدد شاه عثمان آمد اما چون ولایت بگرفت خود بحکومت
بنشست و اول ولایت نیه در تصرف آورد و از شهر جماعتی بخدمت او آمدند و از و استمداد نمودند که ملک شهاب الدین را کشته بود که مملکت
بی خصم بود تا مگر شاه عثمان را به سیستان برد و بنشاند ینالتکین بسیستان رفت و شهر بگرفت و بلاد نیمروز در تصرف آورد و صاحب
طبقات ناصری در کتاب خود آورده است که درین تاریخ که ملک رکن الدین خیسار غوری مرا برسالت از خیسار بسیستان پیش ملک تاج
الدین فرستاد و تمام سیستان ملک تاج الدین ضبط کرده بود و میان ملک تاج الدین و ملک رکن الدین خیسار عهدی مستحکم شد بعد از آنکه بغور مراجعت
افتاد ملک تاج الدین را با ملاحده قهستان خصومت افتاد و با لشکری بران جانب رفت و جنگ کردند و منهزم بسیستان آمد و در سنه ثلث و عشرین
و ستمایه ملک تاج الدین قلعه اسفزار و تولک بگرفت و ضبط کرد پس لشکر در سنه خمس و عشرین و ستمایه بار دیگر بسیستان رسید و تاج الدین ینالتکین
در قلعه ارک محصور شد و جنگ قایم شد و مدت نوزده ماه آن جنگ برداشت و ملک آن قلعه نگاه داشت تا از جمله لشکری که باوی دران قلعه بودند
از غوری و تولکی اکثر هلاک شدند و او را بر چشم تیر آمد و ایم مشغول شد و قلعه را بگرفت و باقی ماندگان را شهید کردند و تاج الدین

بقلعهٔ اصبهید کوه آوردند و آنجا شهید کردند و از نسل او در آن بلاد ماندند و در بلاد دیلم حکومت کردند چنانکه ذکر آن بموضع خود بتمام گفته آید
ان شاء الله تعالی وحده **طبقهٔ دهم در ذکر اسمٰعیلیه و ملاحده** که قوی بوده اند علی حده و مدتی مدید
و عهدی بعید بر سریر مملکت متمکن و پادشاهان و سلاطین اطراف از خوف و هراس ایشان بی خواب و آرام و خراج گزار و منقاد امر و نهی
ایشان خواستم تا آنچه زبان مساعدت نماید و روزگار مسامحت کند در سلک دیگر طوایف کشیده بر فتراک این نسخه بندم از اخبار ایشان
اگرچه خبر محتمل صدق و کذب است بر زعم اهل سنت و جماعت و دیگر داعیان و رفیقان یاد کنیم اگر در آن برخلاف قاعده و عقیدت حکایتی
کم دروا از ابر ضعیف رای و ذهن این ضعیف حمل نکنند چه بر نقل حوادث و اخبار و روایت از وقایع و نوازل و آثار از ناقلان معتمد
معتبر و راویان مذکور مشهور بیش نیست او را با بسط ادله و استقصاء جواب و نصرت مذهبی و کرم مقالتی کار نیست و در عهدهٔ صدق و کذب
ایشان خبر نیست جز او از آنچه شنیده است و یا در کتابی خوانده و این طبقه بر دو مقاله است برین تفصیل که ذکر کرده میشود

مقالهٔ اول در ذکر خلفاء علویه و ائمهٔ مهدیه مغرب و مصر

مقالهٔ دوم در دعوت داعیان و رفیقان ایشان که بعضی بقهستان ساکن شدند
و مقدم ایشان حسن صباح حمیری یمنی بود که پیش آن طایفه بحورشاه مشهور و مذکور است

در ذکر دولت خلفاء علویه مهدیه و ایشان چهارده تن بوده اند و مدت دویست و هشتاد و دو سال خلافت کردند از ابتدای سنهٔ سبع و تسعین
و مأتین الی غایة سنهٔ سبع و سبعین و خمسمائة در تاریخ گزیده چنین آورده است و مدعی آن طایفه است که میگویند که باخبار متواتر و نقل متواصل
متورث که چون حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام بشغل نبوت مشغول شد و خلایق را بلباس شریعت و طریقت بیارا است
و از دار فنا بدار بقا رحلت کرد در همه جزایر عرب سه مسجد بیش نماند مسجد حرام و مسجد مدینه و مسجد بحرین و متغلبان مستولی شدند چون مسیلمه
الکذاب و طلیحه بن خویلد الاسدی و اسود العنسی و دیگر اعراب پس خلفاء راشدین تدارک خللها به تیغ مبارزان اعراب کردند
اما گروهی از برای منصب دنیا تخصیص معاویه بن ابی سفیان علیه ما یستحق خروج کرد و بعضی صحابه را بمال مسلمانان بفریفت و بعضی
که با او اتفاق نکردند چون خالد ولید و سعد وقاص را بدارو هلاک کرد و محمد بن ابی بکر صدیق را با مروی در مصر در شکم خر کردند و بسوختند
و امیر المؤمنین حسن را زهر داد و بدارو هلاک کرد و یزید به قتل حسین بن علی علیهما السلام اشارت کرد و بقول زمخشری در کتاب او
ربیع الابرار عایشه را در چاه انداخت و از مکر و حیله و تلبیس او بود که با امام زمان بهانهٔ دروغ بیرون آمد و تیغ در روی کشید و مصحف
بر سر نیزه کرد و هم چرا از این جنس بسیار کرده است که بر شمردن تطویل بلانهایه باشد امیر المؤمنین با صحابه و یاران او و اولاد او در
راه خدای نوع گشته شدند و از آن وقت مسلمانان دو فرقه شدند و این دو فرقه هفتاد و سه فرقه شدند و مذاهب مختلف پیدا شد چنانکه قایل گوید
دین تازی چو هفتاد و سه فرقت باشد که نشاند از این جمله دو با یکدیگر مرد ترسا که چو بیند پس از این چهار راست چون شود در ره او دین مسیحا مضطر
پیشوایان امم گرنه ریاست جویند بس چه یک قول نبینند از پس یک پیغمبر که نبی را بدرست این دگران راه برند راه بری شناسی پیشتر از ره بر
گر نبی آید وگرنه تو نگه تیز باش که بدوزخ نرود مردم آزاده بسیم پس ضروری مارا ذکر مذاهب مختلف پیدا کردن تا آنچه حق است
از بیان ظاهر شود **ذکر** مذاهب مختلف که در امت محمد علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات جدا است و این خلاف از کجا ظاهر شده

و اصل خلاف چیست و مذهب مستقیم از این جمله کدام است بدانکه عزیز نسفی در کشف الحقایق آورده است که از رسول علیه السلام منقول است که
امت ابراهیم علیه السلام بعد از وی هفتاد فرقه شدند و جمله در آتش اند الا یک فرقه و همچنین امت موسی علیه السلام هفتاد و یک فرقه شدند و جمله
در آتش اند الا یک فرقه و همچنین امت عیسی علیه السلام هفتاد و دو فرقه شدند و جمله در آتش اند الا یک فرقه و امت من بعد از من هفتاد و
سه فرقه و جمله در آتش اند الا یک فرقه اینست معنی حدیث ستفترق امتی من بعدی علی ثلاث و سبعین فرقة کلهم فی النار الا فرقة واحدة
چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه سه کس از علماء اهل اسلام شریعت دو کس از علماء اهل سنت و جماعت و یکی از علماء اهل شیعت یکی شیخ ابو منصور ماتریدی
که مذهب ابوحنیفه دارد و دیگری امام محمد غزالیست که مذهب شافعی دارد و دیگر شیخ ابو جعفر طوسی است که مذهب شیعه دارد
هر سه تن در اصول و فروع مذهب سخن بهتر از دیگران گفته اند پس ما سخن این هر سه کس را در دو فصل بیاوریم بی تعصب و بی تعیه
و بی زیاده و نقصان و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و علیه توکلت و الیه انیب **فصل** بدانکه رئیس اهل سنت شیخ ابو منصور ما
تریدی و حجة الاسلام محمد غزالی گوید اصل این هفتاد و دو که از اهل آتش اند شش مذهب است تشبیه و تعطیل و جبر و قدر و رفض و نصب
اهل تشبیه خدای را بصفات ناسزا وصف کرده اند و بمخلوقات مانند کرده اند و اهل تعطیل صفات خدای را منکر شدند و نفی صفات خداوند
کردند و اهل جبر اختیار و اصل بنده کانرا منکر شدند و بندگی خود را بخداوند اضافت کردند و خود را خالق افعال خود گفتند و اهل رفض
در دوستی علی غلو کردند و در حق صدیق و فاروق طعن کردند و گفتند هر که بعد از محمد بلا فصل با علی بیعت نکرد و او را خلیفه و امام ندانست
از دایرهٔ ایمان بیرون آمد و اهل نصب در دوستی صدیق و فاروق غلو کردند و در حق علی طعن کردند و گفتند هر که با صدیق و فاروق بیعت
نکرد و او را خلیفه و امام ندانست از دایرهٔ ایمان بیرون رفت و هر کس از این فرقهٔ شش گانه فرقت شدند و جمله در آتش اند بحکم
لفظ نبوت که کلهم فی النار الا فرقة واحدة و فرقهٔ دیگر از این دو فرقه هستند و ایشان از اهل نجات اند زیرا که بر مذهب مستقیم اند
و مذهب مستقیم آنست که در وی تشبیه و تعطیل و جبر و قدر و رفض و نصب نباشد زیرا که این شش مذهب بیش در وقت محمد علیه السلام
نبوده اند بعد از محمد پیدا آمد از جهت آنکه ابتدای هر یک از این مذاهب شش گانه معلوم است یعنی که در کدام وقت در کدام شهر از که
پیدا آمد و سبب آن چه بود پس مذهب مستقیم آن باشد که محمد با صحابه بر آن بوده اند و این مذهب مستقیم باتفاق اهل اسلام مذهب سنت
و جماعت است از جهت آنکه معنی سنت و جماعت آنست که سنت رسول و عقیدهٔ صحابه است و اعتقاد صحابه آنست که خدای یکیست
و موصوفست بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و ذات او قدیم است و هیچ معنی از صفات وی حادث نیست و از
محل حوادث نیست و صفات او نه عین ذات اوست و نه غیر ذات او لا هو و لا غیره کالواحدة من العشر و او را ضد و مثل و نظیر نیست
و زن و فرزند و حیز و مکان نیست و امکان ندارد که باشد و او از چیزی نیست و بر چیزی نیست و در چیزی نیست بل همه چیز از وی
و قایم و باقی بوی است و او دیدنی است بچشم سر و دیدار او در دنیا ناجایز است و در آخرت اهل بهشت را مر او را خواهد بود
و کلام او قدیم و او فاعل مختار است و خالق خیر و شر و کفر و ایمان است و جز وی خالق دیگر نیست خالق عبادات و افعال
عباد است و عباد خالق افعال خود نیستند اما فاعل مختارند و هیچ صفتی از صفات مخلوقات بصفات وی نماند هر چه در خاطر

و هم کس آید از خیال و مثال که وی آنست وی آن نیست وی آفریدگار آنست لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر و فعل او از علت و غرض
پاک و منزه است و هیچ چیز بروی واجب نیست و فضیلت دون انبیا از وی فضل است و انبیا معصوم اند و بعض از انبیا دیگر معصوم نیست
و محمد خاتم انبیاست و بهترین و داناترین آدمیانست و بعد از محمد خلیفه و امام بحق ابوبکر بود و امام بحق بود و بهترین و داناترین آدمیان
بود و بعد از ابوبکر عمر خلیفه بحق بود و بهترین و داناترین آدمیان بود و بعد از عمر عثمان خلیفه بحق و بهترین و داناترین آدمیان بود و
بعد از عثمان علی امام بحق و بهترین آدمیان و داناترین بود و امامت بر علی تمام شد و اجماع صحابه و اجماع علما بعد از صحابه حجت است
و اجتهاد و قیاس از علما درست و درین جمله که شد ابوحنیفه و شافعی را اتفاق است این بود تمامی سخن شیخ ابومنصور ماتریدی و حجة
الاسلام محمد غزالی که گفته شد **فصل** بدانکه شیخ ابوجعفر طوسی میگوید که اصل این هفتاد و سه مذهب دو مذهب است
مذهب نواصب و مذهب روافض زیراکه آن روز که محمد رسول الله صلعم از دار فنا بدار بقا رحلت نمود از صحابه چهل هزار کس حاضر بودند جمله
با ابوبکر بیعت کردند و ابوبکر را بخلافت نشاندند الا هجده کس از صحابه که با ابوبکر بیعت نکردند و بخلافت بدو راضی نشدند علی و هجده
کس دیگر از صحابه و آن جماعه این هجده کس را گفتند رفضونا یعنی ترک ما کردند و از ما جدا شدند بدین سبب لقب ایشان روافض آمد
و این هجده کس صحابه را گفتند نصبتم لابی بکر بلا نص خلافت ابوبکر کردید بی آنکه در حق وی نص باشد بدین سبب لقب ایشان نواصب
است پس هر یکی ازین دو مذهب را دو نام شد یکی نام خود را بر خود نهادند و یکی نام را خصم بر ایشان نهاد صحابه خود را اهل ایمان
و اهل سنت و جماعت گفتند و این هجده کس ایشان را نواصب خواندند و این هجده کس خود را اهل ایمان و اهل شیعت گفتند و جماعت
صحابه ایشان را روافض خواندند انگاه مذهب نواصب به پنجاه و پنج فرقه شدند و مذهب روافض بهجده فرقه شدند و جمله هفتاد و سه فرقه
جمع آمدند و جمله در آتش اند الا یک فرقه بحکم لفظ نبوت که کلهم فی النار الا فرقة واحدة که از اهل نجاة اند زیراکه بر مذهب مستقیم اند
و مذهب مستقیم آنست که بتوحید و عدل و رسالت و امامت ایمان آورند و هر چهار را تصدیق کنند و معنی توحید آنست که یک قدیم
بیش روا ندارد و ذات را کثرت و اجزا نگویند و او را احد حقیقی دارند بجمله جهات و جمله اعتبارات یک قدیم گویند و آن قدیم را عالم بذات
و قادر بذات و حی بذات دانند و مانند این نه عالم بعلم و نه قادر بقدرت و نه حی بحیوة که این چیز قدما لازم آید یعنی او را صفات
ذات و صفات افعال حادثات و غیر ذات او نیست و قایم بذات او نیست که او محل حوادث نیست و معنی عدل آنست که او را
عادل دانند و ظالم نگویند یعنی خالق قبایح و معاصی و شرور نگویند و خالق افعال عباد نگویند و بنده را خالق افعال خود گویند
باختیار و رسول علیه السلام برگزیده و فرستاده اوست و خلیفه خدایست و امام برگزیده و فرستاده و خلیفه رسول خدایست و ارسال
رسول خدای واجبست و نصب امام بر رسول خدای هم واجبست و ایشان خلاف واجب نکنند و مقصود این سخن آنست
که بدانند که بر خداوند تع واجبست که یکی از بندگان برگزیند و برسالت بندگان خود فرستد تا بندگان وی را از راه مستقیم
خبر کند و این خبر کننده معصوم باشد از صغایر و کبایر تا قول وی حجت باشد و معنی نصب امام آنست که بدانند که بر رسول
واجبست که یکی از امتان خود را بخلافت برگزیند تا بعد از وی بجای او باشد و این خلیفه هم معصوم باشد از صغایر

وکبایر تا قول او حجت باشد و برین خلیفه واجب باشد که یکی را بخلافت خویش برگزیند تا بعد از وی بجای وی باشد تا هرگز روی
زمین از امام خالی نباشد که بقیاس و رای و اجتهاد خود حکمی در شریعت زیادت کردن روا نیست و اجماع امت حجت نیست مگر در
میان معصومی باشد و محمد رسول الله علی را برگزید و وصی و خلیفه خود کرد دانید و علی بعد از محمد بهترین و داناترین جمله انبیا و
رسولان است و باقی ائمه که هم از فرزندان وی اند همچنین اند که اول ائمه همچو آخر است و آخر ائمه همچو اول این بود تمامی سخن شیخ ابوجعفر
طوسی که گفته شد و مستشهد بر مدعی خود شیخ ابوجعفر مذکور بسیاری از احادیث نبی علیه السلام آورده است و بعضی از آن
احادیث اینست والعهدة علی الراوی قال علیه السلام انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی و اهل بیتی و قال علیه السلام
مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجا و من تخلف عنها غرق و بر مضمون این دو حدیث و حدیث دیگر که پیشتر گذشته
در باب هفتاد و سه فرقه که مذکور است خواجه نصیر الدین محمد طوسی این چند بیت انشا کرده اینست **شعر**
اذا افترقوا فی الدین سبعون فرقة و نیفا علی ما جاء فی سایر النقل ای الفرق الهلاک آل محمد ام الفرق اللائی تحت تیهم و تل
رضیت علیا لی اماما و سیدا و انت من الباقین فی اوسع الحل بعد احمد شد بهفتاد و سه فرقه امتش زانکه یک ناجی و دیگر هالک اند ای هوشیار
اتفاق اهل و بیت مصطفی یک فرقه اند دیگران هفتاد و با اختلاف بی شمار ناجی اکنون آل پیغمبر بود یا دیگران باز کن چشم خرد برگو جواب هوشیار
من گرفتم دامن آل نبی را از میان هر که را خواهی تو پس از دیگران کن اختیار هرچه بادا باد باری من گرفتم زین طریق تو سبیل خود نگه دار و مرا اینجا گذار
من چو در کشتی نوحم با نبی و با ولی گر زمین طوفان بگیرد و آسمان آتش ببار رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف من که با آل رسولم چون نباشم رستگار
باز آمدیم بر سخن اول که بواسطه مکر و حیلت وزیر معاویه و بسبب امیر المؤمنین چنانکه پیشتر ذکر آن گذشته مسلمانان دو فرقه شدند
میان ایشان فتنه و غوغا و ظلم شد فرقه از بهر دوستی مال و جاه دنیایی به بنی امیه میلان و اقرار کردند و طایفه از ایشان بیزار
شدند و انکار نمودند و بسبب اختلاف امت کارها از قانون شریعت منحرف گشت و تفرقه در میان مسلمانان پدید آمد هر یک میل
بجایی کردند و دعوی آغاز کردند و بنامی موسوم شدند و مذهب مختلف پیدا شد چنانکه ذکر رفت بس طایفه از جهة غیرت دین از تعدی
بنی امیه و جور و ستم ایشان با اهل بیت بشنیدند و طاقت مقاومت آن ظالمان نداشتند خود را شیعه نام نهادند و هر جا که محل قبول
یافتند دعوت ساختند و به دو چیز تمسک نمودند اول مخالفت و عداوت جماعتی مخصوص و دیگر خروج مهدی بدلالت حدیث نبوی
علیه السلام ظهر فی آخر الزمان من اولادی اسمه اسمی و خلقه خلقی یملاء الارض عدلا کما ملئت جورا و خلایق بسیار بدین رغبت نمودند
و دعوت ایشان داشتند و نخستین کسی ازین مدعیان عبدالله بن سبا بود که بر افعال مذموم معاویه انکار کرد و بولایت علی اقرار
و هم بدست امیر المؤمنین کشته شد و همچنین مدعیان متعاقب و متوالی در هر دیاری برخاستند و در دعوت خلایق داستان
پرداختند که حق در مرکز خود قرار دهند و چون تقدیر حق تع خلاف تدبیر ایشان بود سعی و اجتهاد ایشان مفید نیامد و ملک بدست
بیگانگان بماند و چون ایام بنی امیه منقرض شد و آل عباس بسعی ابومسلم منصب خلافت یافتند آل علی در منصب خلافت رغبت بیشتر
میکردند و از آن حق میدانستند بسبب شرف نسبت فاطمه رضی الله عنها ازین سبب عباسیان متفکر و متضرر می بودند تا بوقت خلافت

منصور دوانقی رسید پس هر کرا از فرزندان بنی فاطمه مخالف خود می یافتند ناچیز میکردند و بقایا را بتجهیل نسب مطعون میکردند و باطراف
واکناف جهان متاصل تا در نظر مردم خوار و بی مقدار و زبون شوند و طمع در ملک و خلافت نکنند در ذروهٔ دولت عباسیان نگاه
کردند میان ایشان از مردم خالی یافتند و خصم غافل و امور مهمل و همتها مقتصر دغدغه‌ها واهی و متابعت شهوات و لذات غالب
و امر معروف و نهی منکر کم در هر گوشه فرصتی جستند و داعیان خردمند شیرین سخن و رفیقان نیکو بیان لطیف گفتار بر دعوات
آغالیدند و بدین جهت بچهار جانب جهان فرستادند در اول سنه ست و ثمانین و از آنجمله یکی میمون قداح بود و پسر پسرش میمون بن عبد الله
قداح که ایشان را از علما و ارکان این طایفه شمرند و از راویان اخبار مرویست که امام جعفر صادق را چهار پسر بود مهتر ایشان اسمعیل
مادرش حسینی بود و موسی مادرش ام ولد و پسر او علی بن موسی الرضا که بمشهد طوس مدفونست سیم محمد دیباج که بطام جرجان مدفونست چهارم
عبد الله معروف بافطح جعفر نص امامت بر اسمعیل کرد و اسمعیل شراب خورد جعفر بر فعل او انکار کرد و خلافت را به پسر دیگر نصب کرد
و طایفه کیسانیان خود را با اسمعیل بپستند و از فرقه شیعه جدا شدند و حجت آوردند که جعفر امام معصوم است و او نص بر اسمعیل کرد و اسمعیل را
بواسطه شراب خوردن در امامت نقصان و خلل نباشد پس ایشان را بانتساب اسمعیل اسمعیلیان خوانند و طایفه که از ایشان متولد شدند
باعتبار هفت امام سبعی گویند و باعتبار آنکه مجرد نظر و استدلال عقل در معرفة الله کافی نبود مگر بتعلیم معلم مرشد ایشان را تعلیمیه گویند و باعتبار آنکه
از قرآن هر کلمه را ظاهری و باطنی هست که عوام را بر ظاهر نقط اطلاع است و خواص را بر باطن تاویل و تقوم ایشان را باطنیه گویند و هر که از
طریق ایشان راسخ شود و اجازت کلام یابد او را مأذون گویند و چون بدرجه دعوت رسد او را داعی خوانند و چون بمرتبه داعی رسد و معلم
شود او را حجت خوانند یعنی او حجت است بر ذات بر خلایق و چون رتبت و مرتبه کمال یافت و از تعلیم بی نیاز گشت او را امام خوانند و بالای
امام اساس و فوق اساس در منزلت ناطق و امام هفت باشند و دوازده داعی و ما دون هر امامی را نباید و زعم اهل سنت و جماعت
آنست که اسمعیل پنج سال پیش از پدر خویش جعفر صادق در سنه خمس و اربعین و مایه وفات یافت و درین باب سخن بسیارست و چنین
گویند که چون صادق وفات یافت جمهور شیعه متابعت موسی کردند مگر گروهی اندک که بمتابعت و امامت محمد دیباج کشیدند
و بدیباجه منسوب گشتند و همچنین فرقه بامامت عبد الله افطح و بافطحی معروف اند و خلفاء عباسی موسی را از مدینه ببغداد
آوردند و محبوس کردند تا در حبس وفات کرد و شیعه گفتند مسموم بود و او را بر کنار جسر آوردند و بر خلایق عرض کردند که بر اظهار
او زخمی نیست و او را بمقابر هاشمی دفن کردند و پسرش بطوس مسموم بود و بعد از آن عباسیان از برای دعوی امامت تفرس
و تفحص میکردند اولاد اسمعیل نیز متفرق شدند و خلایق را دعوت میکردند بر سبیل مظلومی تا بسیاری خلایق اجابت کردند و
ابتداء دعوت باین نوع میکردند که هر پیغمبری را وصی و ولی عهد بودی که در حال حیوة او در شهرستان علم او بود و تمام امد
دور او هفت امام منقضی شد پیغمبر نخستین آدم علیه السلام بدین صفات و شرایط که قایم مقام و ولی عهد بعد از وفات شیث
بود و تمامی دور او در هفت امام منقضی شد و بعد از تمیم دور آدم نوح بود علیهما السلام ناسخ شریعت آدم و دور او نیز بهفت
امام منقضی شد و وصی او سام بود و از پس او ابرهیم پدید آمد ناسخ شریعت نوح و بعد از و اسمعیل بود و دور او یکهزار شش

هفت امام تمام شد و بعد ازان موسی علیه السلام پدید آمد ناسخ شریعت ابرهیم و وصی او هرون بود و چون هرون در حال حیوة
موسی برفت وصی او یوشع بن نون بود و چون دور او بهفت امام تمام شد بعد ازان عیسی علیه السلام پدید شد ناسخ شریعت موسی
و وصی او شمعون الصفا بود و همچنین دور عیسی بهفت امام تمام شد و از پس وی محمد رسول الله پدید آمد و شریعت دیگر نهاد و ناسخ
شریعت عیسی و وصی او علی بن ابی طالب بود و حسن و حسین و علی زین العابدین و محمد الباقر و جعفر صادق و امام هفتم
اسمعیل جعفر بود و دور محمدی نیز تمام شد و همچنین گویند ممکن نیست که امام وفات یابد الا آنکه یک پسر او امام خواهد بودن
متولد شود یا از صلب او جدا شده باشد و معنی آیة ذریة بعضها من بعض اینست و نحوی آیت و جعلها کلمة باقیة فی
عقبه اینست و چون حجت آوردند که حسن علی که باتفاق همه شیعه امام بود و فرزند او امام نبود گویند امامت او مستودع بود
یعنی غیر ثابت و آن عاریت است و امامت حسین مستقر بود و آیه فمستقر و مستودع اشارت بآنست و همچنین گویند که
باطن کسی است که واضع شرع باشد و شرع متقدمان منسوخ کند و اساس آنکه علم شریعت پیش او باشد و اسرار باطن همه خلق
او بداند و ناطق ظاهر شریعت گوید و اساس بواطن آنرا بیان کند کار ناطق وضع تنزیل است و کار اساس تاویل شریعت و بیان شریعت
پیش او باشد و امام منصوص بعد از محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم علی بود بامامت مشکانه و همچنین گویند که امام لازم نیست که ظاهر
باشد یکچند مستور باشد مانند روز و شب متعاقب یکدیگر و در دوری که امام ظاهر نباشد باید که داعیان او میان مردم باشند تا
خلق را بر خدای تعالی حجت نباشد و بعضی از اصحاب تنزیل اند در سبع عهدی پیغمبری دنیا از امام خالی نبود در دور ابرهیم مخفی بود که نام او
در توریة مذکورست بلقب سریانی و عبری و ملک الصدیق گویند و گویند چون ابرهیم برسید چهار پایان خود بدو داد و خضر که موسی علیهما
السلام علم لدنی ازو خواست اما بود یا نایب امام و پیش از دور اسلام دور ستر بود امامان پوشیده بودند و بروزگار علی که امام
آن دور او بود امامت ظاهر شد و از عهد او تا اسمعیل و محمد پسرش که هشتم بود ظاهر بودند و ابتدا ستر از محمد بن اسمعیل بود و از محمد که
آخر دور ظهور بود تمامت مستور شدند تا روزی که باز زمان ظهور باشد و برین جمله این مذهب و مقالت در اکثر بلاد شرق و غرب اسلام
فاش گشت بعضی پوشیده و بعضی آشکار پدید آمدند و همه متفق اند که روزگار از امام خالی نباشد که خدای را بوی توان شناخت
و بی معرفت خداشناسی عارف نتوان بود و پیغمبران در هر روزگاری بامام اشارت کرده اند و شرع را ظاهری و باطنی است
و اصل باطنست مانند جواهر که در باطن سنگ تیره تعبیه است و لولو در اصداف و قعر بحر و روح آدمی که در جسم تیره نهانست
و درین معنی احتجاج کردند کقوله تعالی له باب باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب کقوله تعالی لیس البر بان تاتوا البیوت من ظهورها
ولکن البر من اتقی و اتوا البیوت من ابوابها یعنی نیکوکاری نه آنست که بظاهر مشغول شوند چنانکه عوام شده اند بلکه برینمرد که خرسندی
نه بظاهر نمودن بسبب مقالت باشد و خارج مقالات و زعم اهل سنت و جماعت آنست که اسمعیل پیش از پدر خویش جعفر به پنج
سال در سنه خمس و اربعین و مایه وفات یافت و والی مدینه که از قبل منصور عباسی که حاکم آنجا بود با گروهی انبوه از مشایخ
و معارف مدینه حاضر گشتند و اسمعیل را که در چهار فرسنگی مدینه بدیه عریض وفات یافته بود بر دوشها مردم بشهر آوردند

وبذیشان نمودند و محضریات در باب وفات او موشح باشهاد و خطوط جماعتی حاضران و او را به بقیع دفن کردند جماعتی که
باسمعیل انتساب داشتند گفتند اسمعیل نموده بود لیکن از جهت تقیه مردم چنان کردند و گویند او را بعد از پدر به پنج سال دیگر در بصره دیدند
که بیمار و معلول از و سوال میکردند اسمعیل دست او بگرفت به شد و برخاست و برفت و بر نابینا دعا کرد بینا شد و منصور جعفر صادق
بذات خود از جواب دعوی امامت بوی میکرد چون صادق وفات یافت جمهور شیعه متابعت موسی کاظم کردند بکر عددی اندک که
به دعوت محمد دیباجی تمسک کرده و به دیباجیه موسوم شدند و همچنین فرقه دیگر بامامت عبدالله افطح و با فطحیه معروف اند و خلفاء عباسی موسی کاظم را
بغداد آوردند و در حبس داشتند تا وفات یافت و شیعه گویند مسموم و علی بن موسی را مامون بخراسان خواند و خلافت بوی تفویض
کرد تا آنگاه که بطوس وفات یافت او را نیز گویند مسموم بود و نیز گویند جعفر صادق میمون قداح را با نبیره خویش محمد بن اسمعیل بدبیرستان
میفرستاد و او را طبع نیکو افتاده بوده بود و هرچه میخواند او یاد میگرفت و از مضمون هر کلام استنباطی میکرد و بعد از جعفر صادق
محمد اسمعیل نماند میمون قداح پسر خود عبدالله را بمحمد بن اسمعیل منسوب کرد و گفت نسب جسمانی تعلق بولادت دارد و نسب روحانی
تعلق باضافت چنانکه کسی که ولادت او از پدر جسمانی باشد گویی پسر اوست کسی که علوم حکمت که مایه حیوة روحانیست از
کسی گرفته باشد و باطن مرده جهل بسبب ارشاد و تعلیم او زنده شده هم آن پسر او لیق باشد و مارا بمحمد اسمعیل ولادت روحانیست و
بسبب اسرار علوم شاید که خود را فرزند او گویم و انتساب باو کنیم القصه گفت عبدالله پسر محمد اسمعیل و ولی عهد و وصی و نایب او و او را غیر
پسر و بود تا پدرم و از دشمنان نگاه داشت و پنهان کنم اکنون امانت خود بگذاردم و راز نهفت آشکار کردم امام اوست شیعه متابعت
و مشایعت او موافقت کردند و میمون قداح به بیت [illegible] از ولایت حمص وفات یافت **ذکر** ظهور و خروج مهدی ابو محمد عبدالله بن محمد
بن عبدالله بن میمون بن محمد بن اسمعیل بن جعفر الصادق و هو اول من خلفاء العلویه صاحب سعید خواجه علاء الدین عطاملک بن صاحب
دیوان جوینی در تاریخ جهانگشای آورده است که اسمعیلیان وی را مهدی لقب زمان گویند و میدانند و اهل سنت و مورخان از نسل عبدالله
بن میمون قداح میدانند و او داعی اسمعیل بن جعفر الصادق بود و در عنوان التواریخ ابو طالب خازن بغدادی چنین آورده است که او
از نسل اسمعیل بن جعفر صادقست نسب او بدین موجب یاد کرده است المهدی محمد بن الوصی عبدالله بن التقی قاسم بن الوفی احمد بن
الوصی محمد بن اسمعیل بن جعفر الصادق محمد الباقر محمد که جد مهدی است از بنی عباس بولایت ری گریخت بمحمد آباد و آنجا مدفونست
و آن دیه بدو منسوب و فرزندان او بولایت قند هار افتادند و در آن ولایت مشهورند القصه از فرزندان قداح ابو سلیع بولایت
عراق رفت و گفت من داعی امامم و ظهور امام نزدیکست و از دعاة ابو القاسم حوشب را بیمن فرستاد و فرمود که داعیان باطراف
فرستید و اهل یمن را در دعوت آرید و همچنین ابو عبدالله صوفی محتسب را که از قبیله کتامه بود بدعوت اهل مغرب فرستاد و او از آن
بلاد خلایق بسیار بدعوت درآورد و مکتوبات فرستاد با ستدعاء مهدی که ابو محمد بن عبدالله مشار الیه بود و مهدی روی بدان جانب
نهاد چون بسجلماسه رسید دعوی امامت کرد و از آنجا بمغرب زمین رفت پیش ابو عبدالله شیعی مغربی که در راه او انتظار داشت
بعد از ملاقات ابو عبدالله مهدی را در خانه پنهان میداشت چون خلایق گمانی برده بودند طلب رویت مهدی میکردند سال دوم روزی

که بیرون آمد قریب ده هزار مرد بیعت برد کردند آنگاه بر سریر دولت بنشست بغایت خوب روی و ملیح شمایل و فصیح لهجه و نیکو خلق بود
و درین وقت خلیفه عباسی در بغداد الراضی بالله بود در شهور سنه ست و تسعین و مایتین و این همه روایات و اقوال زعم اهل سنت و جماعت
بود که خلفاء عباسی در انتساب ایشان شهرت دادند و در جامع التواریخ رشیدی میگوید که این همه مواضعه عباسیانست زیرا که ایشان
قصد منصب عباسیان میکردند و عباسیان قصد استیصال ایشان چون برایشان دست نداشتند در نسب ایشان طعن پیدا کردند تا خلایق
در مجالس و محافل بگویند و در چشم مردم خوار و ذلیل کردند و کسی رغبت بدعوت ایشان نکند و همچنین عز الدین علی بن عبدالکریم که صاحب تاریخ
است چنین آورده است که مهدی از مادر نیز حسینی بود پس مهدی بر سایر بلاد مغرب استیلا یافت در سنه اثنین و ثلثمایه عمال عباسی را مستاصل
و مقهور کرد بعد از دویست و سه سال که ایشان داشتند و از ایشان خبری از رسول علیه السلام روایت کرده اند علی راس الثلثمایه تطلع الشمس
من مغربها گفتند تاویل این حدیث بظهور مهدیست پس مهدی لشکری عظیم جمع کرد و بدیار مصر و شام و بلاد سواحل بحر و صعید فرستاد
و آن بلاد بیشتر فتح شد و هم درین سال مذکور عزم مصر کرد و در سال سیصد و پنج از هجرت مهدی بنای مهدیه نهاد و در حدود قیروان
در روز شنبه بیست و پنجم ذوالقعده و آن موضع جزیره بود بحر متصل از آن شهری استوار ساخت و در های آهنین بروی نشاند هر مصراعی
صد قنطار و همچنین پسر را با لشکری بفرستاد تا اسکندریه فتح کرد و مهدی شهری دیگر بساخت در حدود قیروان نامش محمدیه کرد و مهدی
در مهدیه روز چهارشنبه چهاردهم ربیع الاول سنه اثنی و عشرین و ثلثمایه متوفی شد مدت عمرش شصت و سه سال و خلافتش بیست و پنج سال
و ده ماه [illegible] مولدش بسلمیه و وفاتش بمهدیه و دعوتش پیدا و ظاهر و از مهدی شش پسر ماند محمد و عیسی و موسی و حسین و داود و عبدالله
قایم مدت مرگ او پنهان داشت **ذکر** خلافة القایم بامر الله ابو القاسم محمد و هو الثانی من الخلفاء العلویین ولادت او نیز بسلمیه
بود در سنه ثمانین و مایتین و در زمان او در سنه خمس و عشرین و ثلثمایه در صقلیه فتنه ظاهر شد و سبب این فتنه القایم با خلفاء عباسی بود
و در تاریخ ایشان مذکورست که قایم لشکری فرستاد و بسیاری را بقتل آوردند و مظفر مراجعت نمودند چند کرت این فتنه کردند و لشکر
قایم برایشان غالب آمد و باز انگیز فتنه کردند و ابو زید خارجی و صاحب در بانه و کتامه باتفاق یکدیگر بجنگ قایم قیام نمودند و بپیرامون
مهدیه می زدند و قتل و نهب می نمودند قایم با سپاه تمام بیرون آمد و با هم مصاف کردند و جنگ سخت کردند و باخر لشکر قایم منهزم شد
و بقلعه مهدیه درآمد و خلق بسیار از قایم بقتل آمد و ابو زید خارجی مهدیه را محاصره کرد و چون کار بر اهل شهر به تنگ آمد مشایخ و ایمه
بیرون آمدند و از وی امان خواستند امان نداد و همچنان حرب میکردند و مدد از جوانب متعاقب میرسید پس قایم در انبارها بگشاد
و لعوان لشکریان تفرقه کرد بنابرین معنی مردم در روز جنگ سخت کردند شکست بر لشکر قایم افتاد و اهل مهدیه بعضی بگریختند
و بعضی پناه با بو زید خارجی بردند و چون سال اربع و ثلثین درآمد قایم بغایت تنگ هرچه در خزینه بود در مهدیه مجموع بلشکر داد
و بدان عزیمت بیرون آمد که اگر فتح شد فبها و الا ترک مهدیه و آن بلاد گوید و بجانب مصر رود اگر تواند و چون باتفاق بر ابو
زید زدند [illegible] شکستند و ایشان منهزم شدند قایم بر عقب منهزمیان برفت و در لشکرگاه ایشان اطعمه فراوان بود اهل
شهر که مدتی در عسرت بودند بیرون آمدند و اموال ایشان تصرف نمودند و ابو زید بدریا و صعید رفت و اتباع قایم ابو زید را

دجال نام نهادند و قایم بعد از این حروب در بیست دوم شوال سنه اربع و ثلثین و ثلثمایه وفات یافت مدت خلافت او دوازده سال و هشت ماه
و عمرش پنجاه و پنج سال بوده و از وی هفت پسر ماند اسمعیل و جعفر که بعد از وفات یافتند مدت خلافتش او دو و حمزه و عدنان و ابوکنانه دو برادر
دیگر بمغرب وفات یافتند **ذکر** خلافت المنصور بامر الله ابوطاهر اسمعیل بن القایم بامر الله بن المهدی العلوی و هو الثالث من الخلفاء
العلویه مولود او بمهدیه در سنه اثنین و ثلثمایه بود بعد از واقعه پدر در شوال سال مذکور بر وی بیعت کردند و منصوریه در مغرب منسوب باوست
که آن را وطن خود ساخت و منصور بغایت فصیح و بلیغ و صاحب ذهن بود چنانچه خطبه مصنوع مناسب وقت بر فراز منبر انشا کردی
و خطبها او در مغرب مشهور باشد ابوعبدالرحمن نسفی در تاریخ خویش آورده است که ابوجعفر احمد بن محمد المروذی تقریر کرده که او در زی
ابوزید خارجی منهزم شد و من با منصور بالای رفتم و در دست او دو رمح بود یکی بیفتاد فرود آمدم و نیزه بوی دادم و بجهت تفاؤل
دولت این بیت خواندم فالقت عصاها واستقر بها النوی کما قر عینا بالایاب المسافر رمح از من بستد و گفت چرا از این
بهتر نگفتی که از قول خدای عز و علا و اوحینا الی موسی ان الق عصاک فاذا هی تلقف ما یافکون فوقع الحق و بطل ما کانوا یعملون فغلبوا
هنالک وانقلبوا صاغرین و من او را تعجب کردم و گفتم یا مولای تو بی هیچ شک فرزند مصطفایی وانچه گفتی از نور نبوت است که بر تو تافت
وانچه من گفتم از علم عرب است و صاحب جامع التواریخ میگوید که بخط او در کتب خانه مهدیه دیدم کتابی مشتمل بر خطب مرغوب و سخنان خوب
در غایت ایجاز و اعجاز القصه چون پدرش وفات یافت مرگ پدر پنهان داشت و تدبیر مقاومت با ابوزید خارجی پیش گرفت و با لشکر تا شهر
سوس برفت ابوزید هیمه بسیار جمع کرده بود که شهر را بسوزد اهل سوس قوی شدند برسیدن منصور و همچنین میرفت تا نزدیک زید رسید و باتفاق
امرا جمعی از مردم سپاهی جلد بفرستاد و ابوزید بعد از محاربه بسیار منهزم شد چون خبر هزیمت او بمنصور رسید فی الحال در عقب ایشان روان شد
و چند زن و فرزند ابوزید جمعی بدست افتادند همه را گرفته مقید ساخته بمهدیه فرستاد و همچنان بر عقب گریختگان میرفت و منادی فرموده
که هر که سر دجال که عبارت از ابوزید است بیاورد ده هزار دینار مصری که عبارت از ده هزار مثقال طلا است حق السعی او باشد
و ابوزید ببلاد سودان رفت و بکلان و سوازه فرود آمد منصور چون منزل او تحقیق کرد در عقب او چون عقاب بر عقبات پران
میرفت تا ابوزید را با متابعان در مضیق گرفتار کرد تا او را با اصحاب اسیر و دستگیر کرده پیش او آوردند خدای را سجده شکر کرده
بعد از بستن جراحات ابوزید را در قفس آهنین کردند و دو چهار دونر را با او رفیق و قرین گردانید و بعد از چندی بمرد پوستش
سلخ کردند و حشو جلد او را پنبه پاک کنند و در بلاد مغرب میگردانید پس از آن مرگ پدر آشکار کرد و بشارت این فتح ببلاد اسلام
فرستاد و همچنین با حمید بن حصبانی که از مستقمان خوارج بود و بعد از این کار منصور بجایی رسید که در مکه و مدینه خطبه بنام او
خواندند و وفات منصور در سلخ شوال سنه احدی و اربعین و ثلثمایه بود مدت عمرش سی و نه سال و خلافتش هفت سال کسری
و از وی پنج پسر ماند و پنج دختر قضاة او احمد بن محمد الولید و عبدالله بن هاشم و محمد بن ابی المنظور و ابوحنیفه النعمان بن محمد و ابو
برار بن احمد **ذکر** خلافت المعز لدین الله سعد بن المنصور بامر الله اسمعیل بن القایم بامر الله بن المهدی و هو الرابع من الخلفاء
العلویه ولادت او روز دوشنبه یازدهم رمضان سنه تسع عشر و ثلثمایه و بعد از پدرش که نماند با جمعی بیعت کردند مردی

صاحب تدبیر و سیاست و ملک او زیاده از پدر گشت و در سنه سبع و اربعین و ثلثمایه جوهر نام که بنده او بود بمرتبه وزارت
رسانید و با لشکری بفتح دیار و بلاد اقصی مغرب فرستاد و آن دیار را ضبط نمود و تا کنار بحر محیط از دریایی که جزایر خالدات در آنجاست
و ماهی که بدان بحر منسوبست صید کرد و برای نشان بخلیفه آورد پس معز لدین الله بسجلماسه رفت و از انجا فتح کرد و بمدینه فاس آمد و از انجا
بگرفت و در سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه قلعه طبرمین بحرب صقالیه بکشاد و چهل هزار سوار با حسن بن عمار روان کرد در اساطیل
تمام حدود طبرمین را بگرفتند و با رومیان جنگها سخت کردند و غنایم بی شمار بدست آوردند در اثنای این حالات خبر وفات
کافور اخشیدی که والی مصر بود رسید و قحط و غلا و اختلاف میان مصریان از قضاة و اشراف و اکابر بعد از وقوف معز مولای خود را جوهر
نام بدیار مصر فرستاد و جوهر از اقصای مغرب روان شد با اساطیل بسیار محمول باطعمه و اغذیه و حبوب که معز بر اهل مصر صدقه
کرده بود با جوهر در سنه سبع و خمسین و ثلثمایه بمصر رسید نفس مصریان بصدقات معز قرار و آرام یافت و جوهر بعد از نزول بفرمان و
اشارت المعز لدین الله شهر منصوریه قاهره را بنا فرمود و سور خط آن دایره کشید متصل فسطاط میان مصر و عین الشمس در سنه
ثمان و خمسین و ثلثمایه و از انجا قاهره معزیه نام نهاد و دعوت هادیه بر سایر منابر بلاد اقامت کردند چون مصر و اسکندریه و صعید
اعلی و ادنی و زمین اسفل و حرمین مکه و مدینه و قلزم و خطبه عباسیان باطل کردند جوهر قاید خود را جعفر بن فلاح با لشکری بمکه
فرستاد و بگرفت و زمین فلسطین فتح کرد و از انجا بشهر دمشق رفت و بکشود و جمیع بلاد شام فتح کرد و درین وقت خطیب
مدینه ابومسلم علوی بود و بحکم امیر انجا خطبه بنام المعز لدین الله کرد و از نام مطیع عباسی و قرامطه منقطع شد و در مصر و جوامع
ابن طولون و عمرو بن العاص و جمیع مساجد و معابد در اذان حی علی خیر العمل افزود و در شوال سنه احدی و ستین و ثلثمایه المعز لدین
الله بعزیمت مصر از مغرب مراجعت کرد با یاران و فرزندان و اتباع و عساکر و حشم بسیار و مال و منال بی شمار و از جمله
تجملات زرها زده بودند از طلا و نقره و هر یک بوزن آسیا سنگی که یکی را اشتر بقوت یک فرسنگ می برد بعد از آن بر شتر دیگر
بار میکردند و گویند در لشکر او پانزده هزار شتر و ده هزار استر برای نقل اثقال و حمل صنادیق و اوانی زر و سیم و سلاح
با خود داشت و چون بحدود مصر رسید قضاة و اشراف و اکابر مصر باستقبال او باسکندریه آمدند و در روز سه شنبه هفدهم رمضان
سنه اثنین و ستین و ثلثمایه در مصر نزول کرد و معزیه محروسه معموره را دار الملک ساخت و قلعه قاهره بنا فرمود و فرمان شد
که هر یک از امرا و وزرا و رعایا و غیره که بقدر مرتبه و محل درجه خانهاء بیرون قلعه بسازند بعده اساس عدل و انصاف نوعی در ممالک
جان در ان ملک که در تصرف داشت نهاد که هنوز از رسوم و معدلت و حکایات عجیب او باز میگویند از جمله در پیش بارگاه او چند صندوق
نهاده بود که هر روز پر زر کردندی و بعد از بار عام هر درویش خواهان درویش را اجازت دادی که چندانکه توانستی برگرفتی
روایتست که آن صنادیق بر قرارست اما کرم و زر مفقود و حکایات او بسیارست بر همین ختم کردیم که چون امور مملکت او استقامت یافت و او
در دیار مصر اقامت نمود روز آدینه نوزدهم ربیع الآخر سنه خمس و ستین و ثلثمایه متوفی شد بعد از آنکه پسر خود نزار را ولی عهد خود کرده
بود و نام او العزیز بالله نهاده مدت عمرش چهل و پنج سال و هفت ماه بود و خلافتش بیست و سه سال و پنج ماه و ده روز از جمله بلاد افریقیه و مغرب

رفته بود بیست سال و ده ماه و شش روز بود و آنچه در مصر بود دو سال و هفت ماه و چهار روز وفات او را از برای صلاح امور هشت ماه پنهان
داشتند تا روزی که بر العزیز بالله بیعت کردند از اولاد او سه پسر ماند و هفت دختر قضاة او در مصر ابوطاهر محمد بن عبدالله الذهلی و ابی طالب
لعبد بن القاسم بن محمد بن ابی القاسم بود ذکر خلافت العزیز بالله ابومنصور نزار بن معز لدین الله معز بن المنصور و هو الخامس من الخلفاء
العلویة ولادت او بمهدیه بود در سنه اربع و اربعین و ثلثمائة بیعت او در روز وفات پدرش در رمضان سنه خمس و ستین و ثلثمائه مدت خلافت او
بیست و یک سال و پنج ماه عم او امیر حیدر و عم پدرش ابوالعرب و عم جدش بیعت کردند و خلافت بدو تسلیم نمودند و مثل این معهود نبوده
مگر از هرون الرشید و آن روز خطبه فصیح بلیغ کرد که خاص و عام و حاضر از آن بگریانید و محبت او در دلها آرام گرفت و ممالک مصر و شام
و حجاز در تصرف آورد البتکین که مولای بویه بود از بغداد بشام آمد از قبل الطایع بالله و حسن بن احمد القرمطی بر سبیل مدد و بدو پیوست
و تمامت شام بتصرف البتکین داد العزیز بالله قاید ابوالحسن جوهر را با عساکر بسیار بدفع ایشان بشام فرستاد در رمضان سنه خمس و
ستین و ثلثمائة چون بدمشق رسید میان او و البتکین و حسن قرمطی صد و هشت دفعه کارزار افتاد و بعضی اعادت نمود عزیز بالله بنفس
خود بشام روانه شد با عساکر بسیار در ذی القعده سنه سبع و ستین و ثلثمائة چون البتکین از دور سایه بان عزیز مشاهده کرد هیبتی
تمام در دل او پیدا شد از اسب فرود آمد و پیاده نزدیک عزیز آمد با خضوع و خشوع تمام عزیز چون نیکو سیرت و رحیم دل بود
گناهش ببخشید و بعد از اکرام خلعتش بپوشانید و همچنین پسران مولای او را علی بن اسحق بن ابرهیم و مرزبان پسر بویه را و اقطاع
مقرر کرد و والی ولایت گردانید و همچنین کسی دیگر از قرامطه و غیره خروج کردند و همه مقهور شدند و در سنه سبعین و ثلثمائة مظفر و منصور
بدار الملک مصر رفت پس در صفر سنه تسع و سبعین و ثلثمائة خارجی بصعید خروج کرد و بسیاری مردم را بخود دعوت کرد و عاقبت وی را کشتند
و عزیز را سهوی افتاده بود که حکومت شام به یهودی داده بود و همچنین مصر را بنصرانی و ایشان از راه اعتقاد بر اهل اسلام ظلم و تعدی می
نمودند عورتی رقعه بعزیز فرستاد و نمود که یا امیر المؤمنین بالذی اعز الیهود بمنشا بن ... بالشام والنصاری بعیسی بن نسطورس واذل المسلمین
بک الا نظرت فی حالی عزیز از آن رقعه متاثر شد و هر دو را معزول کرد و از هر یکی سیصد هزار دینار مغربی بستد رد مظالم ایشان
و چند گاه مال مسلمانان بر یهود و نصاری انداخت وفات عزیز بالله در رمضان سنه ست و ثمانین و ثلثمائه بود بموضع عین الشمس
مصر ذکر خلافت الحاکم بامر الله ابوعلی المنصور بن العزیز ابوالمعز القایم بن المهدی و هو السادس من الخلفاء العلویة ولادت
او در ... در بیست و یکم ربیع الاول سنه خمس و سبعین و ثلثمائة و اولین خلیفه است که ولادت بمصر بود بر او بیعت کردند
روز پنجشنبه سلخ رمضان سنه ست و ثمانین و ثلثمائة از عمر او یازده سال و پنج ماه گذشته بود مدت خلافت بیست و پنج سال و یکماه بود
جمله عمر او سی و شش سال و شش ماه چون بر او بیعت کردند دیگر روز عید بود و خطبه بنام او خواندند جماعتی از معتمدان کتامه
معتبر بر او شرط کردند با او که کسی را بر اموال خود وقوف ندهند و در امور ایشان نظر نکند و سایر مغاربه حاکم مستولی بودند و
کتامه که قبیله امین الدوله بودند عزم کشتن حاکم کردند امین الدوله گفت از کشتن این کودک چه خیزد و او را بحبس تدبیر نگاه
داشت و محافظت نمود و این قصه طولی دارد مقصود آنکه بعد از آن فتنه بسیار و شورش در ممالک مصر و شام پیدا شد و بآخر

رومیان قصد شام کردند با لشکر بسیار در شعبان سنه ثمانین و ثلثمائة عیا کرد روم با عمال حلب رسید جیش بن صمصام استقبال نمود
با عساکر خود و میان ایشان وقایع سخت افتاد در دمشق کشته شد با قرب دو هزار سوار و پیاده و دو پسر او را با جماعتی از اعیان
لشکر پایمر کردند و بمصر بردند و بعد از ده سال فدیه دادند و با بلاد روم رفت و جماعتی از معاونان که در مراکب اساطیل می آمدند
گرفتار شدند و قریب دویست هزار کس از ایشان بقتل آمدند از این نوع وقایع بسیار واقع شده که بر شمردن تطویل دارد و مقصود ما
حکایاتی غریبه است که در سلک کتابت منتظم شود و در سنه ثلث و تسعین و ثلثمائة اندلسی ابورکوه ولید بر حاکم بامر الله در مصر دعوی
کرد که از اولاد هشام بن عبدالملک از قبیله بنوقره دعوت او قبول کردند پس از ابورکوه پرسیدند که قایم وقت کیست گفت منم
و در کتاب چنین دیدم که در مصر و آن نواحی مالک شوم بنوقره که بجد و رقه می نشستند او را امام خواندند و بر نقش سکه او القایم
لدین الله الولید بن الهشام بکنند و فتنه او دو سال و کسری برداشت آخر الامر او را گرفته پیش حاکم بردند تا کلاهی سرخ بر سر
او نهادند و دست و پای او بسته بر شتر کور و لنگ نشاندند و حمدونه را که دم بوم او را سیلی بر قفا می زد در پس او نشاندند و مطربان
دف می زدند و مردم مثل روز عید منادی میکردند چون خواستند که او را از شتر فرود آورند مرده اش یافتند بعد از آن حاکم حکم
کرد که دروازهای مصر شب بگشایند و درهای دکانها برای بیع و شرا مفتوح دارند و وفور چراغ در خانها و کوچها مسلوک
تا خروج و طواف همه متواصل گشت و حاکم همه شب با خواص خود در میان شهر طواف کردی چنانکه هر خواستی با او سخن گفتی پس
در قاهره معزیه جامع از هم بنا کرد و در نصر جامع انشا فرمود و مردم را از شراب منع کرد و ظروف می خواران بشکست و
عورات را بزور از تردد در کوچها منع کرد و در سنه اربع و تسعین و ثلثمائه حاکم از مصر بمدینه رسول علیه السلام فرستاد تا در خانه جعفر
صادق که از زمان وفات او تا اکنون مقفول و مغلوق بود باز کردند و در آنجا مصحفی و شمشیری و گلیمی یافتند و کاسه چوبینی
و سپری بخدمت حاکم بردند و در سنه خمس و تسعین و ثلثمائه فرمان حاکم نافذ شد تا بیعه نامه را که بنا آن در بیت المقدس بود و بعمارت
حج نصاری را از آنجا منع کند و نیز از رکاب آهنین داشتن و زنگ چند قلاده کنند و در گرمابه خلخال بندند تا از مسلمانان
ممتاز باشند و نصارا زنار برمیان بندند و عمامه سیاه بندند و همچنین فرمود که عید یهود و نصاری باطل گردانند و غلات اوقاف
از قبض کنند و ابواب کنایس را ببندند و بعد از مدتی عفو فرمود و گفتند اگر خواهند عمارت بیعه کنند و هر کس دین خود نگاه دارند
و هم درین سال فرمود که موضعی از برای رسم علوم عمارت کنند و دار الکتب بانواع دفاتر علوم ترتیب سازند و علما بتعلیم و تعلم
در آنجا منصوب باشند و بر آنجا املاک فراوان وقف فرمود و این اول مدرسه بود که پیدا شد در دولت خلفای علویه پس
در سنه سبع و تسعین و ثلثمائه دید که مردم از شراب ترک نمیدادند حکم کرد تا هر چه مواد مسکرات بود تا غایتی که عسل را در نیل
ریختند و کروم را در باغات ببریدند و درین سال نیل تمام بر نیامد مگر چهارده ذراع و چند اصبع و نرخها در زمین مصر گران
شد و طاعون افتاد و مردم بسیار هلاک شدند و در محرم سنه اربعمائه باز بیعت بر لباس یهود و نصاری حکم نافذ شد که همه
سیاه پوشند و درین سال الحاکم بامرالله بموصل و انبار و مداین و کوفه و دیار بکر و تمام دیار ربیع بنام او کردند و بدین سبب

احوال عراق مضطرب شد و بسیاری فتنه قایم گشت و در سنه اربع وثمانین واربعمائه دیواری از حرم رسول علیه السلام بیفتاد و همچنین از
قبة الصخره در بیت المقدس و بموافقت اینها آتش در مشهد حسین علی افتاد و همه بسوخت الحاکم بامر الله اموال فرستاد و همه را عمارت کرد
بعضی از معاندان حاکم گفتند که حاکم میخواست که استخوان پیغمبر را علیه السلام بمصر برد از مدینه و ازین تحکمات حاکم را
بسبکی نسبت میکردند و از و ملول گشتند و قصد هلاک او کردند و حاکم دعوی معرفت احکام نجوم کردی حکم کرد که امشب مرا قاطعی بدرجه
طالع میرسد اگر ازین خلاص یابم عمر من بهشتاد سال برسد و صورت این حال با والده بگفت مادرش بسیاری فزع و زاری بکرد که امشب
بیرون مرو گفت اگر حرکت نکنم روحم از قالب پرواز کند و او هر شب بر خری مصری سوار شدی و طواف کردی بر قرار سابق بیرون شد
ناگاه جماعتی از کمین بیرون آمدند و او را بکارد هلاک کردند در شب شنبه بیست و هفتم شوال سنه احدی عشر واربعمائه مدت
خلافتش بیست و پنج سال و کسری و عمرش سی وهشت کما ذکره **ذکر** خلافت الظاهر لاعزاز دین الله ابو الحسن علی بن الحاکم
و هو السابع من الخلفاء العلویة ولادت او بمصر بود روز چهارشنبه عاشر رمضان سنه خمس و تسعین وثلثمائه و بعد از آنکه یک هفته
که واقعه پدرش را مخفی داشتند قاضی ابو العباس و عوام و خواص با ظاهر بیعت کردند و او نیز بدفع معاندان قیام می نمود تا در سنه خمس
عشر واربعمائه در بلاد مصر قحط و وبا عظیم افتاد و در منتصف جمادی الآخر سنه عشرین واربعمائه ظاهر را پسری آمد نام او المستنصر بالله
ابو تمیم ملقب شد و در روز میلاد او بلاد مصر و جمله اعمال بزینت هرچه تمامتر آراسته شد و در محرم سنه احدی و عشرین واربعمائه
بایام عاشورا زلزله عظیم پدید آمد و نزدیک بود که هر دو کوه مصر مسطح شود منارها بیفتاد و جدران منهدم شد و در سال گذشته حجاج
خراسان براه شام بازگشتند ظاهر ایشان را عزیز و گرامی داشت و خلعتها پوشانید و بنواخت و تعهد تمام بخراسان روان کرد
و از برای سلطان محمود حسنک نیز خلعتی فرستاد و سلطان او را پیش قادر بالله فرستاد و قادر بالله را خوش نیامد که خلیفه مصر ایشان را رعایتها
نمود و شکوه بسلطان محمود نوشت و بفرمود تا آنرا بباب النوبه بسوزانند صاحب جامع التواریخ میگوید تا این غایت از برای
دنیا خصمان و معاندان یکدیگر بودند تا بر انفراد هر یکی خود چه رسد و در سنه خمس و عشرین واربعمائه بساسیری را که از جمله ترکان
جلال الدوله بن سلطان الدوله بود شحنگی بغداد نصب کردند و ظاهر در منتصف شعبان سنه سبع و عشرین واربعمائه بعلت استسقاء در
گذشت و بوفات او خرابی عظیم واقع شد مدت خلافت او شانزده سال و نیم و عمرش سی و سه سال فرزندان او همین المستنصر بالله بود
ذکر خلافت المستنصر بالله ابو تمیم معد بن الظاهر لاعزاز دین الله و هو الثامن من الخلفاء العلویة مولد او بقاهرهٔ معزیه
در سادس عشر جمادی الآخر مذکور بعد از وفات پدر متولی خلافت شد و هنوز او را عمر هفت سال و دو ماه بود که بر وی بیعت کردند در منتصف
شعبان سنه سبع و عشرین واربعمائه بطفلی کار خلافت مباشر شد و چون بحد یازده سالگی رسید با کوکبه سواران بتفرج مصر رفت بر سر او
تاج مکلل مرصع بجواهر نفیس قیمتی که بهای آن کس ندانستی و با وجود منصب خلافت جمالی که چشمها بدیدار طلعت او روشن
گشتی و دردها مسرت و شادمانی افزودی و نخستین فتوحی که مستنصر را بود آن است که انوشتکین بربری را که نایب
خلیفه بود در سنه ثلث و ثلثین واربعمائه با لشکری بحلب فرستاد و سیف الدوله نصر بن صالح مرداس را بگرفتند و بکشتند و از شام بانجان

خطبه و سکه بنام مستنصر کرد و در سنه اربع و ثلثین واربعمائه مستنصر بمصلی رفت و نماز عید بگزارد و خطبه بلیغ فصیح از منشات خود
ابداع کرد و هم درین سال لشکر مغرب بادیس صاحب افریقیه را بفرستاد تا بلاد مغرب فتح کرد و مغرب بادیس دران ایام رنجیده شده بود
در سنه خمس و ثلثین واربعمائه خطبه بنام القائم بالله کرد در افریقیه و قایم از برای او خلعت و منشور فرستاد و فرمود که هر چه از آن بلاد بگیرد
جمله وی را مسلم باشد و تیغی و اسبی و چند علم از برای او بفرستاد براه روم و طریق قسطنطنیه و در اول مکتوب که قایم بابن بادیس نوشته بود
این بود که من عبد الله و ولیه ابی جعفر القایم بامر الله امیر المومنین الی الملک وحیاة الاسلام وشرف الامام وعمدة الانام ناصر دین الله قاهر
اعداء الله و مؤید سنة رسول الله ابی تمیم المعز بن بادیس المنصور ولی امیر المومنین بولایة جمیع المغرب و ما افتتحه بسیف امیر المومنین و این
منشور مطول است این مقدار از اول و نقل افتاد و روز جمعه بود که این منشور بافریقیه رسید معز بادیس در خطبه جمع کرد و بخواص و عوام
عرضه داشت پس دوران او دران ولایت باستقلال می بود تا در سنه ثلث و خمسین واربعمائه وفات یافت و پسرش تمیم بجای او نصب کردند
و اهل مغرب باز مطیع المستنصر بالله شدند و خطبه و سکه بنام وی کردند و در ذی قعده سنه ست و ثلثین واربعمائه المستنصر بالله را پسری
در وجود آمد نام او ابو منصور نزار نهاد و در سنه اثنین و اربعین واربعمائه عرب افریقیه را بگرفتند و خطبه از نام القائم بامر الله با نام المستنصر بالله
علوی کردند و او در سنه سبع و خمسین واربعمائه شهر بجایه را بنا نهاد و در روز شنبه دوازدهم جمادی الاول سنه ستین واربعمائه در ساعت سیم از
روز زلزله عظیم واقع شد و زمین مضطرب و متزلزل گشت و جبال و بحار چنانکه ماهیان در قعر دریا مضطرب شدند و در سنه احدی و ستین
واربعمائه مسجد جامع دمشق بسوخت بدان سبب که میان شام و روم و مغاربه جنگ افتاد و در خانه که متصل مسجد بود آتش زدند خانه بسوخت
و بمسجد و بازار سرایت کرد چنانکه گویند درین واقع صد سوار بسوخت و در سنه اثنی و ستین واربعمائه علویان خطبه از نام مستنصر با نام قائم کردند
بدان سبب که الب ارسلان ایشان را سی هزار دینار رشوت فرستاد و هر سال بده هزار دینار دیگر موعد کرد و با امیر مدینه پیغام فرستاد که اگر تو
نیز خطبه بگردانی هر سال بیست هزار دینار بتو فرستم و همچنین الب ارسلان از راه دیار بکر بحلب آمد در سنه خمس و ستین واربعمائه خطبه از نام
مستنصر بنام قائم کرد و در بیت المقدس نیز خطبه بنام عباسیان کردند و اندرین سال در بغداد باشارت القادر بالله محضری نوشتند متضمن
قدح علویان مصر که کاذب اند در دعوی نسب بجعفر صادق رضی الله عنه و اصل ایشان از صابیان و قداحیان مجوس است جماعتی از محبان
و مقربان آل عباس بر انجا گواهی ایشان کردند چنانکه موضع ذکر آن گذشته خواستند که نسخ آن باطراف ممالک فرستند تا بر منابر
و مجامع بخوانند وزیر خلیفه رئیس الرؤسا مردی عاقل بود گفت مصلحت نباشد که هم چنانکه خلیفه القادر بالله از اینجا تا نهایت
مشرق حاکم است خلفاء علویه از شام و مصر تا نهایت مغرب حاکمند چون برین حال واقف شوند محضری بر بندند و در او
قدح و قبح عباسیان جمع کنند و هر آینه جماعت هواخواهان ایشان اشیاع خود بر اینجانب بیش کنند و شماتت ایشان هر دو مطعون
مسلمانان شوید و از نظر مردم عزت و حرمت و حشمت شما برخیزد پس سخن وی ترک کردند و هیچ جای نفرستادند و در سنه تسع
و سبعین و اربعمائه حسن صباح اسمعیلی در صورت بازرگانی پیش المستنصر بالله رفت و از و اجازت دعوت حاصل کرد که خلایق
خراسان و عراق و ماوراء النهر را از برای او دعوت کند و در مروزی که از پیش او مبادرت می نمود پرسید از مستنصر که

امام بعد از شما که باشد مستنصر فرمود که پسرم نزار و اسمعیلیه معتقد امامت نزار بدین سبب اند و نزار شاعر که او را اسعد الدین
نام است خود را بدین نزار منسوب کرده و تخلص نزاری کرد و در آنکه بعد از مستنصر خلافت به نزار نرادند بمحل آن ذکر کرده شود
و در سنه خمس وثمانین واربعمائه ناصر خسرو از خراسان برای مستنصر بمصر رفت و هفت سال در آن بلاد بود و سه سال حج رفتی و باز
بمصر مراجعت کردی تا آخر از حج بمصر آمد و از آنجا بخراسان معاودت نمود و گویند در بلخ دعوت علویان مصر کرد اعدا
قصد او کردند و بر کوه یمگان متواری شد و مدت بیست سال در آنجا بماند و بآب و گیاه قناعت نمود و مستنصر بالله زبده و واسطه
عقد علویان مصر بوده است شب عید غدیر دهم ذی الحجه سنه سبع وثمانین واربعمائه در قاهره محروسه وفات یافت مدت خلافتش
شصت و چهار ماه وعمرش شصت و هفت سال و شش ماه و هیچ از خلفا و ملوک اسلام این مقدار مهلت فرصت نیافتند
و مملکت او مشتمل و محروس بود بر بسیار مغرب از افریقیه و اندلس و قیروان مصر و تهامه و نجد و یمن و نوبه و دیار ربیعه و دیار بکر
و بساسیری مدت یکسال تمام خطبه او در بغداد و موصل و آن نواحی میکردند و بعد از و دولت خلفاء علویه روز بروز
در انحطاط بود تا بزمان عاضد که بیکبار منقرض شد اسمعیلیان عجم بخلافت و امامت نزار قایل اند اما اهل مصر چون مستنصر
نماند پسر دیگر داشت خردتر از نزار و برا بجای مستنصر بالله بنشاندند ذکر خلافت ابو المستعلی ابوالقسم احمد بن
المستنصر و هو التاسع من الخلفاء العلویه ولادت او در محرم سنه سبع وستین واربعمائه بود و نزار را رفض کردند و در
قاهره مصر بیعت کردند بروی در روز پنجشنبه هجدهم ذی الحجه سنه سبع وثمانین واربعمائه و تا بدین روز همه کس بر آن بودند
که خلیفه بعد از مستنصر نزار باشد اما افضل که وزیر مستنصر بود و صاحب وجود از نزار متوهم بود [illegible] پس خود بترسید
و برادرش را بخلافت موفر کرد و او را المستعلی بالله لقب نهادند و چون مستعلی خلیفه شد قصد گرفتن برادر کرد و نزار با دو پسر
بجانب اسکندریه رفت و حاکم آنجا ناصر الدوله انوشتکین بود غلام پدرش بر وی بیعت کرد و او را المصطفی لدین الله لقب کرد
و مستعلی را خلع کرد و خطبه در اسکندریه و توابع وی بنام نزار خواندند و بر مستعلی لعنت کردند پس مستعلی لشکری با افضل داد
و باسکندریه فرستاد قاضی آنجا جلال الدوله عماد الدین تسکین حرب کرد و افضل را منهزم گردانید و بمصر باز آمد و کرت
دیگر لشکر بیشتر برداشت و برفت و اسکندریه را بعد از محاصره و حرب بگرفت و قاضی را بکشت و نزار را گرفته با یک پسر
پیش مستعلی آورد و مستعلی ایشانرا در حایطی کرد و در برآورد تا هلاک شدند و یک پسر او در اسکندریه مفقود شد و بر وی کسی دست
نیافت و کسی او را نشناخت و انتماء نزاریه الموت بدوست و در سنه ثمان وثمانین واربعمائه تتش که شام را صاحب بود با
برکیارق مصاف داد و کشته شد و از و دو پسر ماند رضوان و دقاق رضوان قایم مقام پدر شد و لشکر پیش برو قسم شدند هم
قسمی بسوی دقاق میلان نمودند عاقبت با یکدیگر حرب کردند و دقاق منهزم شد و در ملک رضوان متمکن شد و برای قوت و قدرت
جانب مستعلی بالله گرفت و در ولایت شام خطبه و سکه بنام او کرد و ازین فرنگی بشام درآمد و معرة النعمان و بیت
المقدس بگرفتند و اوانی و ظروف و فرش آنجا از قنادیل و اموال آنچه یافتند بردند اهل قدس بتضرع نامه بمستعلی نوشتند و حال

عجز خود باز نمودند مستعلی امیر الجیوش افضل را با لشکری بدفع ایشان فرستاد و مدد فرنگان متعاقب میرسید افضل مصالحت در مصالحه
دید و بعد از صلح ازیشان بمدد باز گشت و در سنه ثلث وتسعین واربعمائه تمیم بن معز مدینه سیاقس را که اعظم بلاد مغرب زمین است و از
خواص آن شهر آنست که بحران خرد و مرد الوسد و درین سال کار نزاریه در اصفهان معروف و مشهور شد و برکیارق بتدارک
کار ایشان مشغول گشت و لشکر تمام بدفع ایشان نامزد کرد پس فدائی از حسن صباح شحنه اصفهان میکاییل را در پیش سلطان کارد زد
و بکشت و همچنین چند امیر از موافقان سلطان محمد و مخالفان برکیارق بر دست فدائیان کشته شدند و مردم از ایشان بترسیدند چنانکه اکثر
امرا از خوف ایشان زره در زیر قبا می پوشیدند و درین ایام فرنگ خروج کردند و شهرهای شام اکثری بگرفتند و مستعلی بالله را در صفر سنه
خمس وتسعین واربعمائه کارد زدند مدت خلافت او هفت سال و سه ماه بوده است و مدت عمرش بیست و هشت ذکر خلافت
الامر باحکام الله ابو علی المنصور بن المستعلی بن المستنصر و هو العاشر من الخلفاء العلویة ولادت او روز شنبه سیزدهم محرم سنه
تسعین واربعمائه بود امرا و وزرا بر وی بیعت کردند و او را الامر باحکام الله لقب نهادند و هیچکس را پس از او بخلافت تعیین
نکرده بودند هرچند پدرش نیز خردسال بود بوقت خلافت اما از و کلانتر بود که هنوز تنها بر اسب نمی توانست نشست و افضل
بن امیر الجیوش مدبر دولت او شد و در سنه اثنی عشر وخمسمائة با فرنگان با شوکت تمام از کشتی بیرون آمدند پس خلیفه افضل را
با لشکری بفرستاد تا دفع ایشان کرد در سنه اربع عشر وخمسمائة ابتداء دولت مهدی بن عبدالله بن تومرت العلوی الحسینی بود
بدیار مغرب و او از قبیله مصامده بود در کوه سوس در بلاد مغرب و از وقت آنکه موسی بن نصر فتح قیروان کرد درین کوه
متوطن بودند و این تومرت فقیه عالم بود ببغداد رسیده بود و برامام محمد غزالی رحمه الله علیه علوم دین خوانده مردی مجرد و منزوی بود
برای طهارت رکوه و عصا با وی بودی چون بدیار مغرب رسید طلاب علم فقه بر وی میخواندند امیر یحیی بن تمیم صاحب
افریقیه او را باعزاز و اکرام تمام بشهر در آورد و او را ملازم گردانید ملتزم نشد و از آنجا بدیه ملاله رفت عبدالمؤمن بن علی کومی
رسید تلمیذ او شد از حرکات و سکنات بر ناصیه او امارات اقبال و دولت می یافت از نسب او پرسید که بکدام قبیلات
گفت بعیس عسقلان از بنی سلیم تومرت دید آنکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم بشارت داده است که در آخر الزمان خدای عز وجل
دین اسلام را بعیس عسقلان از بنی سلیم قوی گرداند و آنکس ان شاء الله تو باشی پس او را ملازمت بی حد می نمود و عزت
میداشت مهدی شهرت یافت او با عبدالمؤمن بمراکش رسید که دار الملک علی بن یوسف بود و در آنجا از منهیات
و منکرات شرع بسیاری مشاهده کرد از جمله خواهر امیر المؤمنین را دیدند بر اسبی [illegible] گشاده روی [illegible] مهدی او را منع
کرد برادرش را مردی چنین امری کرد او را بخواند از احوال او پرسید گفت فقیه ام فقها شهر را حاضر کرد تا با او مناظره کردند
هیچ یک را قوت بحث او نبود وزیر مالک بن وهب امیر المؤمنین را گفت که او امر معروف نمیکند بل که او دعوت میکند
و فتنه می انگیزد تا بر بعضی بلاد ما غلبه کند او را بکش و خونش بگردن من اجابت نمود پس او را گفت در حبس اید کن والا
فتنه انگیزد که دفع آن ممکن نباشد جماعتی از متمولان حاضر بودند گفتند مردی غریب است و اهل او را نباید کشتن جهت

دفع دم از پنجا عذر باید خواست پس مهدی بعمان رفت و از انجا بجبل سوس که اصل ولادت او بود مغاربه دعوت او قبول کردند
و گفت بطریق موعظه که پیغمبر علیه السلام بشارت داده است که مهدی پیدا خواهد شد و او را بمهدیی قبول کردند و گفتند بطریقی
و به سبب مناظرات و مباحثات نمودند چون قصه ایشان بامیر المسلمین رسید وزیر گفت نکشیم که او مردی فتانست بدفع او لشکر فرستاد
و مهدی لشکر او را بشکست و بعضی از خصمان بطرف او گردیدند و مدد و معاون او شدند و او کتاب ساخت در توحید و عقیدت
مسلمانی فرمود که یاد گیرید و مردم خود را برجوب و کرش ولایت تحریض داد و امیر المسلمین از و صلح طلبید اجابت کرد و مردمان
پیش او بتحصیل علوم میکردند بعد از ان متربیان خود را مراتب نهاد اولین مرتبه را آیة عشره نام نهاد و عبد المومن را مقدم ایشان
کرد که سابق بودند بر متابعت و مرتبهٔ دیگر آیت خمسین خواند و مردمی را که بطاعت او در می آمدند موحدی نام نهاد و مرتبه
دیگر را آیت سبعین خواند و تا سنه اربع و عشرین و خمسمایه دم بدم کار ایشان در تزاید و ترقی بود و بهر جانبی که متوجه شدی
غلبه کردی در اثنا این مهدی را بیماری عارض مدت ولایت او ده سال عمرش پنجاه و پنج سال باز آییم بسر تاریخ الامر باحکام
الله و سبب کشتن افضل مذکور گویند که افضل بخانه الامر باحکام الله میرفت سه رفیق از سه فداییان نزاریه او را بکارد فرو کردند
و هلاک کردند و گویند تا مدت چهل روز اموال او بخانه خلیفه میکشیدند از نفایس و ذخایر مدت بیست و هشت سال امارت جمع کرده
و او بهر زن مشتعل بود بعد ازین تدبیر کار مصریان در اضطراب افتاد پس بجای او ابو عبدالله نظامی را نصب کرد و لقبش موتمن
دادند و هم درین وقت نزاریان در شام خروج کردند و قلعه با سامس بگرفتند از جبل سماق و دعوت ایشان در تمام بلاد
شام منتشر شد و اقسنقر یوسفی را که دشمن ایشان بود در جامع موصل کارد زدند و همچنین بهرام بن الملک در شهر دمشق
بر دست باطنیان کشته شد و در رابع ذی قعده سنه اربع و عشرین و خمسمایه ابو علی بن المنصور بن المستعلی را جماعت
باطنیان و غلاة مذهب نزاریه هلاک کردند بعوض خون نزار مدت خلافتش بیست و نه سال و عمرش سی و چهار سال
چون او را پسر نبود ابو المیمون بن عبد المجید بن محمد را وصی و ولی عهد خود کرده بود قایم مقام او خلیفه شد و خلافت ایشان از مهدی
تا او متعاقب و متصل بود **ذکر** خلافت الحافظ لدین الله ابو المیمون بن عبد المجید بن محمد بن الامیر ابی
عبدالله بن محمد المستنصر بالله الطاهر العلوی و هو الحادی عشر من الخلفاء العلویة روز قتل الامر باحکام الله بر وزیری که عم زاده
اش بود بیعت کردند و وزیر حاجب اختیار ابو علی احمد بن افضل بن بدر الجمالی بود و او چنان مستولی بود که خلیفه را در
گوشه نشانده تا او رخصت ندادی کسی پیش خلیفه نتوانستی رفت و هر چه در قصر امارت بود وزیر بسرای خود کشید و بغیر از
نام خلافت حافظ را اختیاری نبود تا غایتی که نام حافظ را از خطبه بیفکند و خطبا را فرمود تا لقبی که از برای وزیر در هم چند
گاهی در میان خطبه بخوانند در سنه ست و عشرین و خمسمایه وی را نیز بکشتند جمعی از نزاریه بدان خصمی که نام نزار از خطبه
بیفکنده بود و بروایتی مملوکی فرنگی او را بکشت فی الجمله چون او را بکشتند کار خلافت حافظ لدین الله رواجی گرفت و
تا لس حافظی را وزارت داد و امیر الجیوش لقب نهاد و او ترک کثیر الشر بود حافظ از و متوهم شد و چون تدبیر دفع او

کردند

کردند و بدان عاملش فرستادند و بعد از و حافظ پسر خود را حسن نام وزیر ساخت و ولی عهد نیز گردانید و این پسر بغایت فتان
و شریر بود و بدنفس چنانکه گویند در یک شب چهل تن از امرا مصر را بکشت بعد از دلیری او خبر رسید پس لشکریان باتفاق عرضه
داشتند که پسرت باده والا شماهمه را دور انداختیم خلیفه متحیر بماند نه قبول و نه ردی توانست کرد عاقبت بر دست طبیبه محمودی
پسر خود را داروی قتال داد و بدان هلاک شد در سنه تسع و عشرین و خمسمایه اگرچه بی خلف ضایع بوده مرد خلف را ناخلف ناز اده بهتر
بعد از حسن تاج الدوله بهرام نصرانی را منصب وزارت داد و او مجموع نصارا را بر کار کرد و در سنه خمس و ثلثین و خمسمایه نزاریه در جبل سماق شام
قلعه مصیات بگرفتند و رفیقان را بمحافظت آن نصب کرد و در سنه اربعین و خمسمایه عبد المومن علی لشکری گران باندلس فرستاد و
و تمامت آن نواحی بگرفتند و خطبه و سکه بنام وی کردند و در جمید الآخر سنه اربع و اربعین و خمسمایه الحافظ لاحکام الله خلیفه مصر
وفات یافت مدت خلافتش نوزده سال و هفت ماه و عمرش هشتاد و هفت سال **ذکر** خلافت الظافر لامر الله ابو المنصور
اسمعیل بن الحافظ لدین الله و هو الثانی عشر من الخلفاء العلویة روز وفات پدرش بر وی بیعت کردند در ایام خلافت او عبد المومن
صاحب مغرب پنج هزار سوار باندلس فرستاد شهر غرناطه و مدینه مریه بگرفت و خود بجایه رفت و با تصرف گرفت و ببلاد عمان
رفت و قهرا بگرفت و متوطنان انجا براه بحر و بر پراکنده شدند عبد المومن متوطنان ایشان را از اکابر و اعیان استمالت
داد و اموال بدیشان رد کرد بدین سبب مردم انجا دوستدار او شدند پس عبد المومن بصهباجه رفت که گروه انبوه و مردم مستوره
بودند و بصلح بگرفت و اظهار عدالت فرمود و در محرم سنه تسع و اربعین و خمسمایه الظافر بامر الله مقتول شد و سبب آن بود که وزیر
او عباس خوب صورت نصرت نام داشت ظافر ویرا دوست میداشت چنانکه لحظه از مشاهده جمال او نمی شکفت مردم آن پسر را
بوی متهم کردند و در ایام خلیفه دیهی معظم از اعمال مصر منکوت نام بنصر بخشید و موید الدوله که امیر معتبر از جانب مغرب بمصر آمده بود
روزی بحضور عباس که پدر نصر بود حکایت بخشیدن دیه بنصر میگذشت موید الدوله گفت این دیه در مقابل مهر نصر بسیار نیست عباس را
غیرت و حمیت در حرکت آورد الظافر بامر الله را بخانه خود بمهمانی خواند و خلیفه از غایت شعف نصر بی تاملی اجابت نمود و عباس
جماعتی مبارزان را در کمین نشانده بود ناگاه بیرون آمدند و ظافر خلیفه را و هر که با او بود به تیغ بی دریغ سیراب کردند و در همان خانه
ایشان را دفن کردند مدت خلافت او پنج سال و شش ماه بود **ذکر** خلافت الفایز بنصر الله ابو القسم عیسی بن الظافر بن الحافظ
لدین الله و هو الثالث عشر من الخلفاء العلویة روز قتل پدرش بر وی بیعت کردند و او هنوز پنج ساله بود بیعتش بر کنار خادمان کردند
نخست بتقاص خون پدر مشغول شد عباس مال و خواسته بسیار از مصر بیرون آورد و بجانب شام متوجه شد در راه فرنگان او را
دریافتند و اموال ببردند و عباس را بکشتند پس فایز ملک صالح را وزارت داد و خادمی که در وقت کشتن پدرش همراه او بود و از ان
واقعه خلاص یافته بود او را گفت بجای که ظافر خلیفه کجا دفن کرده اند و او را از خاک بر آورد و بمدفن پدران و جدان برد
و بعظمت و حشمت هر چه تمامتر دفن کرد و درین سال نزاریان قریب هفت هزار کس را قصد کردند خسروشاه بن محمود کاشانی
بدیشان رسید بعد از محاربه بسیار ایشان را بشکست و منهدم گردانید و در سنه احدی و خمسین و خمسمایه عبد المومن از اکابر مغرب

بیعت بنام پسر خود بستد و پسر دیگر ابو محمد عبدالله در الحکومت بنشاند و با عمال آن طرف فرستاد و درین سال عبدالمومن بر مدینه مهدیه مستولی شد
و همه شهرهاء افریقیه را از تصرف فرنگ خلاص داد و مملکتش عریض شد و بر اعراب بادیه نشین استیلا یافت و الفایز بنصرالله
چون فاضل متبحر بود او را با وجود صغر سن نکتهاء بدیع و اشعار غریب داشت در صفر سنه خمس و خمسین و خمسمایه وفات یافت مدت
خلافتش شش سال و دو ماه بود **ذکر** خلافت العاضد لدین الله و بروایتی ابو عبدالله محمد بن قابوس بن ظافر بن الحافظ بن
المستنصر بن ظافر بن حاکم بن عزیز بن منصور بن قائم مهدی ابی محمد بن عبدالله بن یوسف بن الحافظ لدین الله و هو الرابع عشر
من الخلفاء العلویه چون الفایز بنصرالله وفات یافت صالح که وزیر بود گفت از نسل خلفاء علویه کیست که او را صلاحیت
خلافت باشد چند کس را نام بردند و بر عاضد قرار گرفت و این عاضد را پدر خلیفه نبود و او درین ایام مراهق بود قریب بلوغ
صالح او را بخلافت نشاند و خود بتدبیر امر حکومت قیام نمود در صفر سنه خمس و خمسین و خمسمایه صالح دختر خود را
بعاضد داد و در سنه ست و خمسین عاضد وفات یافت و عاضد وزارت بشاور داد و فرنگان قصد کردند عاضد از ایشان
منزعج شد بصاحب شام پناه برد و ملک ناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب را که از قبل او صاحب حمص بود بمدد او فرستاد
لشکر فرنگ پیش از وصول شاور بگریختند پس ازین شاور بر عاضد مستولی شد چنانکه او را بنسبت شاور هیچ اختیار نبود و شاور
اکابر مصر را مصادره میکرد و خلایق را بتنگ آورد بدین سبب میان خلیفه و شاور منافقت افتاد و باز عاضد پناه بملک صلاح
الدین یوسف برد و او شاور را بحسن تدبیر بکشت در هفتم ربیع الآخر سنه اربع و ستین و خمسمایه پس عاضد وزارت بصلاح الدین
یوسف داد و بروایتی در محرم سنه ست و خمسین و خمسمایه و او را الملک الناصر لقب نهاد و صلاح الدین یوسف ضبط امور میکرد درین اثنا
عاضد بیمار شد و بحالت سکرات رسید صلاح الدین طمع در خزاین و دفاین و مملکت کرد اما از برای دفع فتنه بچند روز پیش از وفات
عاضد علوی خطبه و سکه بنام المستضیء لدین الله عباسی کرد و عاضد در روز عاشورا سنه سبع و ستین و خمسمایه وفات یافت مدت
خلافتش دوازده سال بود و خطبه از نام العاضد لدین الله ابی محمد عبدالله بن یوسف الحافظ لدین الله بن المیمون عبدالمجید بن ابی
القاسم محمد بن المستنصر بالله ابی علی المنصور بن العزیز بالله ابی منصور نزار بن المعز لدین الله ابی تمیم معد بن المهدی بالله ابو محمد
عبدالله که او اولین خلفاء بنی فاطمه بود بنام المستضیء لدین الله عباسی کرد بعد ازین صلاح الدین اولاد و اتباع ایشان را محبوس
کرد و همه را شربت فنا چشانید و همه خزاین و دفاین ایشان را که مشتمل بر گنج شایگان بود و افزون از حد و حصر و بر چندان جواهر
نفیس ثمینی که در خزاین پادشاهان باشد مستولی گشت از انجمله چند یاقوت ناسفته درخشنده وزن آن هفده مثقال
که مثل آن دیگر در عالم نشان نداده اند و همچنین قضیبی از زمرد بقدر چهار اصبع طول آن و عوض عقد تمام و صد هزار مجلد کتاب
نفیس شریف اکثر آن بخط مصنف در فنون و در میانه خزانه طبلی یافتند پنداشتند که از بهر لعب و ملاعبت است یکی دست
بران زد ازو بادی بی اختیار بجست دیگری زد همچنان باضطرار بی اختیار ضرط ازو جدا شد خادمی آنرا بشکست طبلی بشنود
تا سخن خود گفت ای دریغا که آن از حکماء یونان بود که حکما از بهر دفع قولنج ساخته بودند چون استیصال خاندان و انقراض دولت

دیگر

و مملکت علویان بخلفاء بنی عباس رسید خرمیها و شادیها کردند و ابواب النوری بشارت زدند و نامه بالله از برای صلاح الدین
یوسف خلعتها و جامها فرستاد و برای خطبا علیحده جامهاء سیاه که شعار ایشانست روانه گردانید و مدت دولت علویان از ظهور مهدی
سلمیه از ابتدای سنه تسع و تسعین و مایتین الی غایه سنه سبع و ستین و خمسمایه دویست و هشتاد و دو سال بوده بعد ازین ملک صلاح الدین
یوسف بن ایوب بر ملک مصر مستولی شد و سلطان لقب یافت و در سنه احدی و سبعین و خمسین و خمسمایه شام نیز در تصرف ملک صلاح الدین
یوسف آمد و دست سیف الدین غازی سلجوقی ازان کوتاه شد و در سنه ثلث و ثمانین و خمسمایه بیت المقدس را از تصرف فرنگان بیرون آورد و دری
بر دروازه آنجا نشاند و بران در نوشته ولقد کتبنا فی الزبور من بعد الذکر ان الارض یرثها عبادی الصالحون و در سنه سبع و ثمانین و
خمسمایه شهر مکه نیز در تصرف آورد و مدتی آن ولایت در تصرف آل ایوب بود و حکومت مصر با غلامان افتاد و از غلامی بغلامی می آمد
تا اکنون و یکی از بنی عباس را خلافت میدهند تا تفویض سلطنت می کند و آن خلیفه را شهربند میدارند و هیچکس وی را نمی تواند دید والله اعلم

مقاله دوم در ذکر اسمعیلیان ایران زمین و ایشان هشت تن بوده اند مدت ملک ایشان
از سنه ثلث و ثمانین و اربعمایه تا سنه اربع و خمسین و ستمایه صد و هفتاد و یک سال بوده و این مشتمل است بر قصه حسن صباح و دعوت
او باطراف ممالک رسیده آنچه مقصود و موافق بود و محقق گشته نقل افتاد **حسن بن** علی بن محمد بن جعفر بن الحسین بن الصباح
الحمیری الیمنی و او از نسل یوسف جوهری است و پدر وی از کوفه آمد و در قم ساکن شد و ولادت این حسن در قم بوده و او
در اول شیعه اثنی عشریه بوده و بوقت سلطان الب ارسلان بوقت سلطان الب ارسلان سلجوقی میان او و خواجه نظام الملک
طوسی در حساب ممالک خصومتی افتاد و سبب آن بود که گویند سیدنا و عمر خیام و نظام الملک طوسی هر سه در نیشابور بودند
و چنانکه عادت ایام صبی و رسم کودکان باشد قاعده مصادقت عهد ممهد و مسلوک میداشتند تا غایتی که با یکدیگر عهد و سوگند
در میان آوردند که از ما هر کدام بدرجه بزرگی و مرتبه عالی رسد دیگران را تربیت و تقویت کند اتفاقا بموجبی که در تاریخ سلجوقی
مذکور است نظام بوزارت رسید عمر خیام بخدمت او آمد و عهود و مواثیق ایام کودکی با یاد او داد نظام الملک گفت او را ده هزار
دینار ادرار کرد که از محروسه نیشابور سال بسال بی تنقیص مجری دارند و همچنین سیدنا از شهر ری بخدمت او رفت و گفت الکریم اذا
وعد وفا نظام الملک گفت تولیت ری تا اصفهان اختیار فرمای سیدنا همت عالی داشت بدان مقدار راضی نشد و توقع شرکت
در وزارت کرد نظام الملک ازان بتنگ آمد گفت بچند ملازمت سلطان نمای بعد از چند گاه چنین گویند که سلطان از نظام الملک
جمع و خرج تمام ممالک طلب داشت نظام الملک گفت این کار بسیار است بمدتی طویل توان نوشت و درین مجلس حسن صباح حاضر بود
گفت بسهل فرصتی مرتب توان کرد فرمان شد که حسن صباح این حساب بنویسد بعد ازان که محاسبه نوشته بود خواست که
بعرض رساند غلام نظام الملک را با غلام حسن قاعده دوستی بود نظام الملک غلام خود را آموخت که با غلام حسن بگوش رود و تدبیری
کند که آن دفتر وی را از هم بریزد و ابتر کند ترا آزاد کنم و هزار دینار دیگر بدهم روز عرض غلام بموجب آموخته مواضعه خواجه آن
دفتر را ابتر و پریشان کرد چون حسن پیش سلطان در آمد دفتر بگشاد اوراق را بر جای خود ندید خواست که مرتب کند

میپرسیدند چندان دفتر برهم زد که سلطان ملول شد موجب تعلل و اضطراب رسید حسن گفت اوراق بهم شده است نظام الملک گفت
ای خداوند او مردی بس متهتک است کاری که بشش ماه دانایان نمی توانند کرد ادعا میکند که بده روز مرتب سازد به ازین نخواهد
ساخت حسن بجان و دل آزرده از پیش سلطان بیرون آمد و در پی آن دعوت افتاد و رسید بدانجا که رسید اول بری رفت که مسقط
راس او بود در سنه اربع وستین واربعمائه چون از بیم سلطان و وزیر ایمن نبود در سنه احدی وسبعین بشام رفت و بر نزار مستنصر
دعوت کرد و هشت سال آنجا بود و با ایران آمد و چون نظام الملک وزیر در طلب او بود حسن صباح متواری شد در ولایت اصفهان
در خانه رئیس ابوالفضل متواری شد و نزول کرد یک روز در اثنا شکایت روزگار و حکایت تعصب سلطان و قصه وزیر نظام الملک آهی
از جان سیدنا برآمد و بدین نوع در عبارت آورد که ای دریغا اگر دو یاری موافق یافتمی جواب این ترک و وزیرش بگفتمی و این مملکت بهم بر
زدمی رئیس ابوالفضل تصور کرد که حسن را از کثرت افکار و بیداری شبها و صیام مدام مالیخولیا پدید آمده است والا پادشاهی را که از اقصای
کاشغر تا انطاکیه بخطبه و سکه او مزین است و چندین هزار سوار و پیاده در زیر رایت او چگونه با دو دل تنگ خلل پذیرد بدین اندیشه
اغذیه و اشربه مرض مالیخولیا شربتها معطر و غذاهای مزعفر مقوی مزاج و تربیت دماغ بوقت افطار پیش حسن آورد حسن دریافت
و از اصفهان بری رفت و مردم قلاع را در خفیه دعوت کرد رئیس مظفر که حاکم گرد کوه بود و حسین قاینی که حاکم قلعه ترشیز قهستان بود
و حکام دیگر قلاع خراسان را دعوت کرد و قبول کردند و از آنجا بقزوین شد و داعیان بالموت فرستاد و مردم آنجا بدعوتش درآمدند
و بعد از آن بر قلعه الموت رفت نام آن قلعه یعنی آشیانه عقاب و از عجایب حالات بحساب جمل حروف الموت بتاریخ عرب صعود
سال اوست و در آن وقت قلعه را از دست سلطان ملکشاه سلجوقی علوی مهدی نام داشت حسن صباح مهدی علوی گفت چون مرا برین قلعه
ملکیت نیست بر اینجا طاعت کردن جایز نمی بینم اگر مصلحت بینی چندانی زمین که در پوست گاوی آید ازین قلعه بمن فروش تا بر ملک خود طاعت و عبادت
کنم خلیفه او بدین کار با نام مهدی آن مقدار زمین بدو فروخت و او پوست گاوی را بدوال برید و در گرد قلعه کشید همه قلعه را فرا گرفت برکشید
تمامت قلعه مرا است مهدی را مجال منع نبود قلعه را بدو گذاشت و او سه هزار دینار زر سرخ برئیس مظفر که حاکم گرد کوه بود نوشت و او
زر بداد و الموت اگرچه مستحکم بود اما عمارت آن کهنه و مندرس شده بود و هوای عفن داشت بسبب بی آبی و در آنجا چشمه کمی خرد بود
که آب آن بخرج وفا نکردی حسن فرمود که از کوه اندرج جوی بالموت آرند و بسیاری دیها از آن حدود بدان آب آبادان شد و بر اطراف
قلعه زراعتها و باغهار بسیار در رسانید و هوای آن خوش شد و بر بالای آن عمارت فراوان فرمود و بعد از آن بایام کیا بزرگ امید بیرون
آورد و اکنون در ایام جوی آب روان بمیان الموت میگذرد چون بر آن مستقر گشت داعیان باطراف و اکناف عالم فرستاد و در روزگار
خود باظهار دعوت منصور گردانید و تعیین اوان دعاة را که بعد از زمان طائفه آنرا دعوت جدیده خوانند چنانست که متقدمان اساس
مذهب خود بر تنزیل و تاویل خصوصا آیات متشابه و مستخرجات غریب از معانی اخبار و آثار نهاده بودند و میگفتند هر آینه هر تنزیلی را
تاویلی باشد و هر ظاهری را باطنی سیدنا باکل در تعلیم زده است و گفت خداشناسی بعقل نیست و نظر نیست به تعلیم امام است چه بیشتر اهل
عالم عقلا اند و هر کس در راه دین نظری است اگر در معرفت حق تعالی نظر عقل کافی بودی اهل هیچ مذهبی را بر خصم خود انکار و اعتراض

ننمودی و نزد سیبویه و متکلمان متساوی بودندی اگر همه کس بنظر عقل مزین اند پس چون سبیل انکار و اعتراض مفتوح است بعضی را
بتقلید و بعضی باختیار این خود مذهب تعلیم است که عقل مجرد کافی نیست و در هر دوری امامی باید که مردم بتعلیم او متعلم و مقتدی باشند
و تحقیق سخنان او آنست که تعلیم با خود واجبست فی الجمله سیدنا برین قیاسات مردم را دعوت میکرد و در استخلاص نواحی الموت مبالغه
می نمود و هر موضعی که بدعوت میسر میشد مسخر میکرد و الا بجنگ میپیوست و هر کجا سنگی می یافت که بنا را می شایست آنجا قلعه بنا می نهاد
و آب بر آنجا جاری میکرد و حوضها میساخت و در سنه اربع وثمانین واربعمائه قاضی حسن قاینی را که از داعیان بزرگ بود بدعوت
قهستان و حدود خراسان فرستاد و چنانک سیدنا در الموت پیش گرفته او نیز در قهستان آغاز دعوت او و استخلاص حوالی و حدود آن
و بدست آوردن قلاع اشتغال نمود و گویند سلطان ملکشاه را غلامی بود التونتاش نام و آن دیار الموت در وجه اقطاع او بود
بقلعه تاختن میکرد و از اتباع حسن صباح هر کرا می یافت میکشت و کار بر حسن تنگ شد بحدی که هنوز ذخیره بر قلعه نبرده بود از قضای
الهی التونتاش درگذشت سیدنا را کار رونق گرفت و حسن قاینی نیز در قهستان خلقی فراوان را دعوت کرد چون این حال به سلطان
ملکشاه عرض کردند او از غلامان خود قزل ساروغ را قهستان را اقطاع داد و آنجا فرستاد و لشکرها و حدود خراسان را بمدد او اشارت
فرمود و در آن وقت نزاریان را بغیر از حصار دره که متصل سیستان از مضافات مومنآباد هیچ پناهگاهی دیگر نبود قزل ساروغ آنرا
محاصره کرد و بجنگ ایشان مشغول شد و همچنین در اوایل سنه خمس وثمانین واربعمائه امیر ارسلان تاش بحرب الموت و قمع سیدنا
و متابعان او نامزد فرمود در جمادی الاول این سال و بمحاصره الموت متمکن بنشست و در آن ایام با سیدنا شصت و هفت مرد بیش نبود و اندک
مایه ذخیره داشتند بقوت اندک و سد رمق روزگار میگذرانیدند و بجنگ و قتال قیام می نمودند درین حال دهدار ابوعلی اردستانی
که داعی سیدنا بود و بقزوین مقام داشت و قومی از مردم قزوین بدعوت او درآمده بودند و همچنین بعضی از مردم طالقان و بعضی
از کوه بره از ولایت ری و رجوع کار ایشان با دهدار ابوعلی بود سیدنا از و استمداد طلبید در وقتی که ارسلان تاش کار بر ایشان
بتنگ آورد و استخلاص نزدیک بود ابوعلی از افراد مردم طالقان و قزوین و دیلم سیصد مرد بمدد سیدنا فرستاد با اسلحه و
آلات حرب تا شبی در آخر شعبان شبیخون بر لشکر ارسلان تاش زدند و مظفر شدند ارسلان تاش منهزم با درگاه رفت ایشان
غنیمت بسیار یافتند از اسلحه و غله و قماش و اطعمه و اشربه سلطان ملکشاه از احوال ایشان متفکر گشت و در تدبیر کار ایشان با
هر کس مشاورت میکرد و نظام الملک در تجهیز و تهیه لشکر بقمع و قهر ایشان مبالغه می نمود اما با تقدیر در قضا تدبیر او موافق نیامد
پس سیدنا بتمهید قواعد فدائیان کرد و گفت کیست از شما که شر نظام الملک طوسی را ازین دولت کفایت کند ابوطاهر ارانی دست قبول
بر سینه نهاد و برفت و در شب جمعه دوازدهم رمضان سنه خمس وثمانین واربعمائه در حدود نهاوند بمرحله سحنه بشکل صوفی محفه نظام الملک
بنزدیک حرم میرفت او را کاردی زد که بدان زخم هلاک شد و نخستین کسی که فدائیان کشتند نظام الملک بود و سلطان ملکشاه بعد از آن
بچهل روز در بغداد حدهم شوال وفات یافت و بعضی گویند مسموم بود پس امور مملکت متزلزل گشت و کار سیدنا قوی شد بدان سبب
که پسرانش برکیارق و محمد در کار ملک بر آنچه میکردند با کار حسن نمی پرداختند و هر کرا چون مهمی بود بوی التجا میکرد و رئیس ابوالفضل

فرصتی طلبید و پیش سیدنا رفت و در جمله اصحاب او منخرط شد سیدنا روزی از او پرسید که ای رئیس مالیخولیا مرا بود یا ترا آنچ معطّر و مزعفر
مرا می بایست یا ترا دیدی که چون دو یار مساعد یافتم چگونه سخن خود وفا نمودم رئیس بتضرع مرده تمام استغفار کرد و استعفا طلبید
و چون خبر سلطان بنزول ساروغ رسید از محاصره قلعه دره برخاست و لشکرها متفرق شدند بعد از آن گویند قلعه منتشر فرمان او نمیکردند
سیدنا کیا بزرگ امید رودباری را بفرستاد و با جمعی تا در دیده در قلعه رشید در شب چهارشنبه ششم ذوالقعده سنه تسع و ثمانین و اربعمایه
و مهتر قلعه را بکشت و قلعه را مستخلص گردانید بی آنکه کسی دیگر کشته شود و آن کوهی خراب بود و از بی آبی هوائی بغایت متعفن داشت
سیدنا بعمارت آن امر کرد و از دو فرسنگ و نیم جوئی در سنگ بریده و از آنجا آب در آوردند و در میان آن باغها و بخدان بساختند
و همه پای قلعه بپاتین و باغات شد و هوای آن خوش گشت و تمامت دیها و حوالی آن مسخر گردانید پس سیدنا آن قلعه بکیا بزرگ
امید تفویض کرد و کیا مدتی در آن قلعه ساکن بود تا وقتی که سیدنا او را بخواند و همچنین قلعه گردکوه و حدود دامغان رئیس مظفر
المعروف بالمستوفی که خانه او باصفهان بود و از شیخ عبدالملک عطاش دعوت نزاریه قبول کرده بودند بدامغان آمد و بحسن تدبیر
برگردکوه رفت و تمامت خزائن خویش بدانجا نقل کرد و اخراجات آن قلعه از مال خود میکرد در سنه تسع و ثمانین و اربعمایه در
سبیل کرد و کوه جای سپید کز در سنگ خاره ببرید چون بآب برسید بگذاشت بعد از وفات او با اهل زلزله عظیم و چشمه در آن چاه
گشاده شد و رئیس بغیر از اسباب و ظرائفها و تجملها که بالموت فرستاده بود سی و شش هزار دینار بر دعوت نزاریه خرج کرد
دوازده هزار دینار نقد بالموت فرستاد و دوازده هزار دینار بخرج سرای صباح چهل سال بر آن قلعه ساکن بود و بسبب پیری
مظفر که شخصی رفیع بود کار حسن صباح بالا گرفت چون سلطان محمد بن ملکشاه بشد در قلع ایشان ساعی شد لشکر باستخلاص آن
قلاع فرستاد قلعه الموت هشت سال محصور بود و بآخر اتابک شیرگیر را بفرستاد و او در کار جنگ و گرفتن حصار مبالغه نمود
و استخلاص نزدیک بود که خبر مرگ سلطان محمد رسید و آن در حجاب توقف ماند تا وقتی که سلطان سنجر از خراسان بعراق آمد
و رئیس مظفر بخدمت سلطان آمد چون بدامغان رسید باشارت سیدنا ضیافتی ساخته بود و سلطان را پیشکش فرستاد و بانثار رسیا
و همه امرا و وزرا و اصحاب مقصود را بقدر مرتبه خدمت کرد و رئیس بسبب ضعف و پیری در محفه پیش سلطان آوردند او را عزیز داشت
و مرتبه او را از جمله ارکان دولت بالاتر کرد وزیر بر سبیل مذمت و نکوهش گفت یا مظفر تقصیر نکردی و پدرانم
مطیع ملاحده شدی رئیس بر فور گفت حق با ایشان دیدم و اگر نه توقع بمال و جاه نداشتم و ندارم بنگر که از دیوان سلطان مرا
چه القاب و اسامی بلند نوشته اند و ایشان چگونه مختصر و بی تکلف می نویسند و اگر سبب انقیاد ایشان بجهة مال
و جاه بودی بایستی که هرگز از بارگاه سلطان دور نبودی مردی منشی بود انشاء سلطان بخواست و پیش وزیر نهاد منشور
بالقاب و کنیت و کاغذ پاره‌ها الموت که نوشته بودند در غایت ایجاز و اختصار بدین منوال که رئیس مظفر که خدایش
برمزید گناه حیث کند یا جان داند وزیر تعجب کرد پس سلطان رئیس را تشریف خاص بزرگ گردانید بعد از آن که
وزیر را بانگ بر زده بود و رئیس در اوایل شوال سنه ثمان و عشرین و خمسمایه نماند عمر وی هفتاد و پنج ماه بود بنزش رئیس

شرملهم منشی خوب بود قایم مقام او بمحافظت گردکوه نصب کردند چون سلطان سنجر باستقلال بپادشاهی نشست او نیز در
طلب حسن صباح سعی می نمود حسن با زنی از خواص مواضعه کرد تا شبی در پهلوی خوابگاه سلطان کاردی بزمین فرو برد
بعد از آن بسلطان پیغام فرستاد که اگر نه حب سلطان در دلم بودی آن کارد را که در شب در زمین سخت نشاندند در سینه نرم آن شاه
بودی و من اگر چه بر سر این سنگم هر که شما را محرم تر با من همدم اند سلطان بعد از مشاهده آن حال از ایشان بترسید و دیگر قصد
سیدنا نکرد و آن ولایت بدیشان مسلم داشت باز رئیس ابوالفضل پیش او رسید حسن گفت دیدی که چون یار موافق یافتم چه کردم
ترا برین گمان دیوانگی بود رئیس ابوالفضل گفت هر آینه بدانش ترا اعتقاد بود اما گرا در خاطر گذشتی که کار بدین مرتبه توان
رسانید حسن صباح گفت در کار دولت دنیا چه کردم اگر توفیق رفیق باشد به بینی که در کار دین چه کنم قصه حسن بسیار است
تخصیص مباحثه و مناظره که فقهاء مذاهب از جانب سلاطین سلاجقه و غیره بادی کرده اند اگر بدان مشغول میشوم علیحده دفتری
باید نوشت بر همین مقدار ختم کرده میشد که او در ربیع الآخر سنه ثمان عشر و خمسمایه حسن صباح بیمار شد چون مرض مستولی شد کیا
بزرگ امید را بخواند و ولی عهدی بدو تفویض کرد و بعد از و علی اردستانی را بر دست راست تمکین داد و حسن آدم قصرانی را بر دست
چپ و کیا را با جعفر که صاحب جیش بودند در پیش و وصیت کرد که تا آنگاه که امام برسد و بر سر ملک خویش آید باتفاق و استصواب
هر چهار کار ملک و دعوت میسازید و حسن صباح را زهد تمام بود بمرتبه که در مدت سی و پنج سال که حاکم بود در ملک او کس
شراب نکرد و نخورد و او را دو پسر بود ایشان را بشراب خوردن و زنا کردن منسوب کرده ایشان را در زیر چه بکشت
چون وقت محاصره کار بر و تنگ شد زن خود را با دو دختر بقلعه گردکوه فرستاد و به پیش مظفر نوشت که چون این عورتان جهة
دعوت خانه دوک ریسند از اجره ایشان ما یحتاج ایشان بده این معنی آن طایفه را سنتی شد که بوقت سختی زن و بچه
از خود جدا کنند و قوت طبع او بمرتبه بود که از آن روز باز که بقلعه الموت رفت تا مدت سی و هشت سال که از دنیا رفت از آن
قلعه بزیر نیامد و از سرایی که مقام گاه او بود دو نوبت از خانه بیرون آمد و یک نوبت بر بام سرای رفت باقی معتکف بود
و تصانیف می پرداخت مضمون آن معانی اصول و فروع مذاهب و ملت محمدی را تاویلات کرد و ظاهر شریعت باطل گشت
بدین سبب نام باطنی بر آن قوم افتاد و در جامع التواریخ خواجه رشید طاب ثراه آورده است که نوشتن دفتر از عربی بفارسی او
کرد و اصل و تصنیفات و قرار و خرج و منها و من ذلک اختراع اوست پس حسن در شب چهارشنبه ربیع الآخر سنه ثمان عشر
و خمسمایه درگذشت الی نار جهنم و سقر و در نجوم چند کتاب مصنف اوست و پیش ایشان اعتباری تمام دارد این بود ذکر
سیدنا **ذکر** جماعتی که بر دست فدائیان ایشان بایام حسن صباح کشته شدند اینست که بطریق تفصیل مسطور میگردد

خواجه نظام الملک شب جمعه ۱۲ بردست ابوطاهر ارانی در سنه خمس و ثمانین و اربعمایه	امیر سپهسالار ارغون ملکشاهی بردست عبدالرحمن خراسانی در سنه ثمان و ثمانین و اربعمایه	ابو مسلم رئیس ری بردست خداداد نزاری قصابخ سنه ثمان و ثمانین و اربعمایه

قتل امیر سپهدار برسق ملکشاهی بر دست رفیق قهستانی سنه ثمان وثمانین واربعمائه

قتل امیر سپهدار ارتن ملکشاهی بر دست حسین خوارزمی فی محرم سنه تسع وثمانین واربعمائه

قتل عبدالرحمن قزوینی بر دست رفیق خراسانی

قتل امیر سیاه پوش و انر و اتابک ارتن ملکشاهی بیکجا کشتند

قتل حسن قائم مقام ارغش بوده و داماد او بر دست ابرهیم دماوندی در سنه تسع وثمانین

قتل امیر سرور ملکشاهی که سپاه سالار برکیارق بود بر دست ابرهیم خراسانی فی شوال سنه تسعین واربعمائه

قتل ناصر کیا علوی که بگیلان دعوی امامت میکرد بر دست ابرهیم و محمد کوهی در سیم رجب سنه تسعین واربعمائه

قتل ابو النجم درازبند دهستانی وزیر سلطان برکیارق بر دست غلام رومی بیست وهشتم رجب سنه تسعین واربعمائه

قتل کلکله صوفی قزوینی بر دست رفیق قهستانی در ۲۴ شعبان سنه احدی وتسعین

قتل مهراوی دهستانی در شهر آمل بر دست محمد دهستانی سنه احدی وتسعین واربعمائه

قتل ابو المظفر خجندی مفتی اصفهان بر دست ابو الفتح سجزی بری فی شعبان سنه احدی وتسعین واربعمائه

قتل ابو الفضل بوعصام رازی بر دست عبدالله فی عاشر شعبان سنه احدی وتسعین

قتل ابو عبید مستوفی ری بر دست رستم دماوندی سنه اثنی وتسعین واربعمائه

قتل ابو جعفر قفاعی رازی بر دست محمد دماوندی فی سنه اثنی وتسعین واربعمائه

قتل ابو القاسم کرخی مفتی قزوین بر دست حسن دماوندی ۱۵ محرم اثنی وتسعین واربعمائه

قتل ابو الفرج قراتکین ساغی عرض رمضان سنه اثنی وتسعین واربعمائه

قتل قاضی عبدالله اصفهانی بر دست ابو العباس بن مشهدی فی صفر سنه ثلث وتسعین واربعمائه

قتل ابو المحمد لسان قزوینی بر دست رفیق قهستانی فی ربیع الآخر سنه مذکوره

قتل ابو العلاء مفتی اصفهانی در جامع اصفهان

قتل امیرزاده خولقه سرای سلطان محمد بر دست محمد صیاد

قتل ابو القاسم اسفراینی ملقب سلطان العلماء رئیس بیهق در شوال

قتل ممالک مقدم کردستان بر دست عبدالملک رازی

قتل امیر سپهسالار که او را اتابک مودود میکشید حاکم دیاربکر در شام فی ... الآخر سنه اثنی وتسعین واربعمائه

قتل قاضی کرمان بر دست حسن سراج فی محرم سنه اثنی وتسعین واربعمائه

قتل احمد بن کردی ... سلطان محمد ملکشاه بر دست چهار رفیق حلبی فی محرم سنه اثنی وتسعین واربعمائه

قتل مفتی علوی مفتی جرجان بر دست حسن واداس

قتل مبارک دانشمند جرجانی بر دست حسن سراج فی عاشر الآخر

قتل افضل الدین امیر الجیوش مصری بر دست رفیق حلبی در رمضان سنه خمس عشر وخمسمائه

قتل معین الملک نظام الملک وزیر سلطان سنجر روز عاشورا سنه خمس عشر وخمسمائه

قتل وزیر مصر که مشهد امیر المؤمنین علی علیه السلام عمارت کرد

قتل کرشاسف جرباذقانی فی رمضان سنه المذکوره

قتل احمد بن عمر بر دست ابو الحسن دهستانی فی شوال سنه المذکوره

قتل طغرلتکین والی دامغان بر دست اسفندیار دماوندی فی شوال سنه المذکوره

ذکر امام وجلوس دولت کیا بزرگ امید رودباری داعی دوم از نزاریه بعد از واقعه سیدنا بجای او بنشست و با جماعت
رفیقان همان قاعده او مسلوک میداشت و امور بر نهج سابق استمرار یافت و چون مرگ او منتشر شد از همه جای خصمان برخاستند و
بزرگترین خصمی پسر او بود با وجود خصمی کشت ای در دنیا جهان کسی که بر روزکار خود مثل نداشت در روز دوشنبه ششم شوال سنه تسع عشر وخمسمائه
کیا ابو جعفر را فرمان حق رسید و کیا بزرگ امید در زمان خود بسیاری از جانب گیلان بگشود و جایها استوار و مردم جلد بدست آورد
و در ربیع الاول سنه عشر وخمسمائه بنیاد میمون دیز نهاد و چون تمام شد معتمدا عبدالملک قشیری را بکوتوالی آنجا نصب کرد و در
جمادی الاول سنه ثلث وعشرین وخمسمائه سلطان محمود از اصفهان ترمش باز دار را به پیغام فرستاد که از الموت معتمدی باصفهان آرد
که تا صلح کنیم کیا بزرگ امید خواجه محمد ناصحی شهرستانی را بفرستاد و بجهت صلح در پیش سلطان لحظه گفت وگوی کردند خواجه محمد از پیش
سلطان بیرون آمد عوام بازار اصفهان غوغا کردند و او را با دو رفیق دیگر بکشتند سلطان تمهید عذری کرد که او را نه بفرمان
ما کشتند کیا گفت که او بعهد و سوگند شما آمد و اگر راست میگوئی کشندگان او را بما ده یا قصاص فرمای والا انتقام را منتظر باش
سلطان بدان التفات ننمود و در غره رمضان سنه ثلث وعشرین وخمسمائه رفیقان بدر قزوین رفتند و چهارصد مرد را بکشتند
و سی هزار گوسفند و دویست هزار شتر و اسب و دویست سر گاو و پا دراز بردند قزوانه در عقب بیامدند و جنگ کردند رفیقان
امیری را از آن قوم بکشتند و باقی منهزم شدند و در آخر ربیع الآخر سنه خمس وعشرین وخمسمائه سلطان محمود بن ملکشاه از دنیا برفت
و رفیقان تاختن از طارم برده بار بردند و پنجاه سر اسب و چهار هزار گوسفند و بیست شتر پر بار بگرفتند و بیست مرد قزوینی را بکشتند
و آن شب بطارم بودند و از ترکان چند کس را بکشتند و غنیمت بسیار قسمت کردند سواری را دو قسم و پیاده را یک
قسم و همچنین قلعه اشکیبی بگرفتند و در منتصف محرم سنه ست وعشرین وخمسمائه لشکر الموت قصد گیلان کرد بقصد ابن ابی هاشم علوی
بدیلمان دعوی امامت زیدیان کرده بود و بخراسان و اطراف نامها نوشته و مردم را بر خصمی کیا بزرگ امید اغرا کرده کیا بصفت
بدو نامه نوشت که این نصیحت ترا بدان میکنم تا حجت خدای تع بر تو متوجه باشد رسول که رفته بود پیغام ابو هاشم آورد که
گفتار شما بر کفر و الحاد و زندقه است اگر مناظر شوید کافری شما ظاهر کرده چون مناظره کنیم رفیقان متوجه شدند در صفر سنه خمس وعشرین
وخمسمائه بدو رسیدند و مصاف دادند و او منهزم شد در بیشهای رفت تا او را بدست آوردند و با او جهدها فراوان کردند
و باخر بسوزانیدند و در آن وقت میان المسترشد بالله عباسی و سلطان مسعود که بنیابت عم خود سلطان سنجر حاکم عراق و
آذربیجان بود وحشتی قائم گشت بحدود همدان لشکرها برابر شدند شکست بر لشکر بغداد افتاد و مسترشد در دست سلطان مسعود افتاد

و مفصل این در ذکر سلاجقه گذشته است مسترشد بمراغه رسید فدائیان وی را بکشتند و چون خبر قتل او با لموت رسید هفت شبانروز بشارت زدند و در سنه احدی و ثلثین و خمسمائه رفیقان بطارم شدند بشهرک که از اعمال ابهر می گویند و بجنگ بستدند و مردم با قلعه شدند و جنگ سخت کردند و قلعه بستدند و پانصد کس را بکشتند و پنجاه کس را باسیری بردند با غنایم و چهارپایان بسیار و شهر و قلعه خراب کردند و کدخدای ده شیر را از آن جهت که دعوت قبول نکرده بود بکشتند و بعد از خرابی بسیار باز آمدند و کیا بزرگ امید بر سر دعوت شد تا بیست و سیم جمادی الاول سنه اثنین و ثلثین و خمسمائه که داعی مرگ را اجابت کرد

ذکر جماعتی که بایام کیا بر دست فدائیان کشته شدند

ابو [illegible] بر دست [illegible] رفیقان در سنه اربع و عشرین و خمسمائه کشته شد.

پسر اتابک [illegible] دمشق بدست [illegible] و محمود دهستانی بتاریخ مذکور کشته شد.

فلان [illegible] که اول داعی بود [illegible] بر دست ابو [illegible] در [illegible] سنه [illegible] و خمسمائه کشته شد.

سید ابوهاشم رئیس امام [illegible] در [illegible] جمادی الاول سنه ست و عشرین و خمسمائه کشته شد.

قاضی شرف الدین [illegible] و ابو سعید [illegible] همدان بر دست مختار [illegible] و [illegible] دامغانی در شعبان سنه ست و عشرین و خمسمائه کشته شد.

سید [illegible] شاه علوی رئیس اصفهان بر [illegible] در جمادی الاول سنه ثمان و عشرین و خمسمائه کشته شد.

[illegible] کاشی وزیر سلطان سنجر بر دست محمد [illegible] در ربیع الاول سنه ثمان و عشرین و خمسمائه کشته شد.

[illegible] احمد حاکم مراغه بر دست ابو علی [illegible] و محمد دهستانی در ذی قعده سنه ست و عشرین و خمسمائه کشته شد.

رئیس [illegible] بر دست ابو سعد قاضی و ابو الحسن [illegible] در ذی الحجه سنه ثمان و عشرین و خمسمائه کشته شد.

مسترشد عباسی بر دست چهارده رفیق در [illegible] مراغه در [illegible] ذی قعده سنه تسع و عشرین و خمسمائه کشته شد.

[illegible] گرگان [illegible] بر دست [illegible] احمدی و ابراهیم [illegible] جمادی الاول سنه سبع و عشرین و خمسمائه کشته شد.

[illegible] ابی القاسم [illegible] قزوین بر دست [illegible] محمد [illegible] قزوینی در ذی الحجه سنه [illegible] و عشرین و خمسمائه کشته شد.

ذکر دولت و جلوس محمد بن کیا بزرگ امید داعی سیم

کیا بزرگ امید پیش از انتقال به سه روز محمد را ولی عهد کرده بود کیا محمد بالموت آمد و حاکم [illegible] پیش گرفت و [illegible] بر جوانب و اطراف تاختن کردند چون خبر بمسترشد عباسی رسید با شمار خون پدر [illegible] محمد بزرگ امید از بغداد بیرون آمد و ملک داود پسر سلطان محمود با لشکرها بدو پیوست و در راه بیمار شد و در آن مرض بشهر اصفهان رسید در سلخ رمضان سنه اثنین و ثلثین و خمسمائه چهار فدائی ناگاه از در بارگاه در آمدند و او را بکارد زدند و سپاه او متفرق شدند چون خبر قتل او بالموت رسید هفت شبانروز بشارت زدند و راشد را باصفهان دفن کردند و در منتصف محرم سنه خمس و ثلثین و خمسمائه [illegible] ابو یوسف با فوجی رفیقان خراسانی بحوالی ری شدند و صد کس را بکشتند و با غنایم و چهارپایان بسیار باز گشتند و بعد از چندین تاختن و محاربات که بر شمردن هر یکی تطویلی دارد در هشتم رمضان سنه احدی و اربعین و خمسمائه کیا محمد پسر خود حسن را بنیابت خود بالموت نصب کرد و خود بالا رفت در رجب سنه اثنی و اربعین و خمسمائه رفیقان بر سر ترکمانان شدند و پنجاه سر و شش هزار گوسفند بیاوردند و جمعی را بکشتند و روز جمعه ششم شوال این سال ولادت کیا محمد بن الحسن بن محمد بزرگ امید بود و در منتصف شعبان سنه اربع و اربعین و خمسمائه سلطان سنجر بشهر ری آمد و اسفهسالار علی طوسی را با کیا حسین بن عبد الجبار بالموت فرستاد که معتقد و ماهیت ایشان بجواب کشند که خدای هست و یکیست و او را باید شناخت و خرد و نظر [illegible] لیست که موافق و مقابل قول خدای تو و رسول او باشند و مراعات احکام شرع بدان وجه که امر خدای تو بدان ناطق

و اخبار رسول علیه السلام بدان صادر واجب دانیم و در مبدا و معاد و ثواب و عقاب و صفات قیامت و آخرت که حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید ذکر آن فرموده ایمان و ایقان آوردن و هیچکس را نرسد که برای خود در حکمی از احکام خدای تو و رسول او علیه السلام تصرف کند و یا حرفی از آن بگرداند تا بقیامت اصلا و قطعا فلن تجد لسنت الله تبدیلا و لن تجد لسنت الله تحویلا اینچ معتقد و دین این جماعت در اصول و فروع اینست اگر نیکست فبها و اگر نه دانشمندی را بفرستید تا آنچ دانیم بگوییم بر جای قرار کلی گیرد و در روز پنجشنبه بیست چهارم ماه سنه احدی و خمسین رئیس مظفر الدین را بمقدمی بقلاع قهستان فرستاد پس در پنجم صفر روز یکشنبه سنه خمس و خمسین و خمسمائه ایلم ملک با جماعتی رفیقان بروستاق قزوین شدند بر ترکمانان و بیست و اند ترک را بکشتند و پنجاه سر اسب و دویست شتر بیاوردند روز دوشنبه پنجم ربیع الآخر سنه ست و خمسین و خمسمائه کیا حسن بن علی بن ابا جعفر که رکن بزرگ اسمعیلیان بود نماند و در سنه سبع و خمسین و خمسمائه روز سه شنبه چهارم ربیع الاول سنه مذکوره محمد بن کیا بزرگ وفات یافت مدت حکومت وی بیست و پنج سال و او پسر خود کیا بزرگ حسن را بولی عهدی نصب کرده بود

جماعتی که بروزگار کیا محمد بر دست رفیقان او کشته شدند

راشد بن المسترشد عباسی باصفهان بر دست چهار رفیق در رمضان سنه اثنی و ثلثین و خمسمائه کشته شد.

قاضی قهستان با موسی در لشکرگاه سلطان سنجر که بفتوی او رفیقان را میکشت بر دست ابراهیم دامغانی در محرم سنه ثلث و ثلثین و خمسمائه کشته شد.

قاضی تفلیس که بفتوی او کشتن رفیقان واجبست بر دست ابراهیم [illegible] دامغانی سنه ثلث و ثلثین و خمسمائه کشته شد.

قاضی همدان بر دست اسمعیل خوارزمی که چند رفیق را کشته و سوخته بود در محرم سنه اربع و ثلثین و خمسمائه کشته شد.

عین الدین خوارزمشاهی بخوارزم در لشکرگاه سلطان سنجر در منتصف جمادی الاول سنه [illegible] کشته شد.

ناصر الدوله [illegible] مهلهل [illegible] کرمان بر دست حسن [illegible] در سلخ محرم سنه خمس و ثلثین و خمسمائه کشته شد.

سنقر [illegible] جوهر حاکم از جمله امرا سلطان سنجر بمرو در شوال سنه خمس و ثلثین و خمسمائه کشته شد.

محمود [illegible] دانشمندی که معروف [illegible] بود بر دست ابو القسم خوارزمی در سنه خمس و ثلثین و خمسمائه کشته شد.

امیر [illegible] بن شهریار با [illegible] مازندران در محرم سنه سبع و ثلثین و خمسمائه کشته شد.

سلطان داود بن محمد بن محمد ملکشاه بر دست چهار رفیق شامی در سنه سبع و ثلثین و خمسمائه کشته شد.

[illegible] گرجستان بر دست شیرین [illegible] در ذی الحجه سنه سبع و ثلثین و خمسمائه کشته شد.

اقسنقر غلام سلطان سنجر والی [illegible] که بر سلطان عاصی بود بر دست دو رفیق در رمضان کشته شد.

عباس والی ری در بغداد [illegible] سلطان سنجر و سرش بخراسان فرستاد در [illegible] سنه احدی و اربعین و خمسمائه کشته شد.

عماد الدین [illegible] وزیر مؤید الملک بر دست یونس مصری [illegible] در جمادی الاخر سنه خمس و خمسین و خمسمائه کشته شد.

ذکر ایام دولت و جلوس کیا حسن بن محمد بزرگ امید المعروف به [illegible]

تحصیل و بحث اقاویل ابو علی سینا و اسلاف خویش کرد و در شیوه سخن دعوت کرامات را تتبع میکرد و در تقریر آن نادر و مائل گشت و در روزگار پدر در تحصیل ایمان و دیوان اشتغال نمود و رفیقان مدار او را منقاد و مطیع بودند و چون او بر سریر دولت متمکن شد جماعتی را که از مدتی مدید محبوس بودند از ری و قزوین و دیگر بلاد اجازت داد و گفت هر که خواهد اینجا باشد و هر که خواهد برود و بسبب وفور تحصیل و کثرت علوم حکمیات بمواعظ و نکات متصوفه در آمیخته بود و در قالب حکمت ریخته و بایام کیا محمد پدر خویش بلطف و مدارا آن قوم مشغوف خویش گردانیده چون پدرش ازین معانی عاری بود رفیقان وی را در حسب پدر عالم متفوق و دانا متیقن

می‌داشته و درکان می‌افتادند که امام که سیدنا وعده داده است اینست پدرش چون بر ظنون مردم آگاه شد بر پسر انکار بلیغ نمود و مردم را
جمع کرد و گفت این حسن پسر منست و من امام نیستم بل که از دعاة امام یکی داعی‌ام و هر که غیر ازین سخن مسموع و مصدق دارد کافر باشد
و قومی که امامت پسرش را تصدیق کرده بودند بانواع عقوبات و شکنجه رنجه میداشت و بیک دفعه دویست و پنجاه کس را بر الموت بکشت
و بر پشت دویست و پنجاه کس که بدین تهمت موسوم بودند داغها نهاد و از قلعه بیرون کرد و حسن نیز ازین دران مقالات و رسالات
فصولی نوشت و جماعتی را که بامثال این ظنون موسوم گشتند طعن و لعن کرد و در بعضی ازان تهمت بلطایف الحیل از ضمیر پدرش برخاست
اما اتباع او بر قرار بودند و او چون قایم مقام پدر شد بعد از چند سال رسوم شرعی و قواعد اسلامی که از عهد سیدنا تا آن التزام نمودندی
منع و نفی جایز میداشت و تغییر و تبدیل میکرد و معهود چنان بود که هر روز جمعه از خانه ببالای منبر آمدی و خطبه کردی و بعد از ادای نماز و
امامت بهمان راه بازگشتی تا در هفدهم رمضان سنه تسع و خمسین و خمسمایه بفرمود تا اهالی ولایات را دران روز بالموت استحضار کردند و در میدان
مصلی جمع شدند و در میدان منبری نهادند و چهار علم بزرگ از چهار لون سفید و سرخ و زرد و سبز که آن کار را مرتب کرده بودند بر چهار رکن
منبر نصب کردند و او بر منبر رفت چنانکه پشت بر قبله داشت و گفت من امامم و بمردم چنان نمود که او متعقدات یعنی امام موسوم که
مفقود بود و غیر موجود بود در خفیه بشر او رسیده است و بعبارت ایشان خطبه آورد و تمهید قاعده معتقدات ایشان و در هر منبر خطبه
فصیح بلیغ ادا کرد در آخر خطبه گفت امام زمان شما را درود و ترحم فرستاد و بندگان خاص گزیده خویش خواند و بار تکالیف شرعی
از شما برگرفت و شما را بقیامت رسانیده که این دو مقام امامت باید که مردم بباطن با خدا باشند و ظاهر را اعتبار نکنند و خطبه
بعربی ایراد کرد چنانکه خاطر ازا رقت آمد و یکی را که در عربیت وقوف داشت بر پایه منبر نصب کرده بود تا ترجمه آن الفاظ بفارسی
با حاضران میگفت مضمون خطبه برین نهج که حسن بن محمد بزرگ امید خلیفه و داعی و حجت ماست باید که شیعه ما در امور دینی و دنیاوی تابع
او باشند و قول او از قول ما شناسند و بدانند که مولانا ایشان را شفیع شده و شما را بخدا رسانید و بعد ازان از منبر فرود آمد و دو رکعت نماز
بگزارد و خوان بنهاد و قوم را بنشاند تا افطار کردند و اظهار طرب و نشاط برسم اعیاد و گفت امروز عید قیامتست و آن روز را عید
القیام نام نهادند و تاریخ ازان روز نهادند و حسن را علی ذکره السلام لقب دادند و درین معنی قایل گوید غم کجا وجود بماند چو مابریم
نام محمد بن علی ذکره السلام و اصل ایراد این لقب بران شخص اول عباسی بوده که بایام لقبی شده و مشهور گشته و خداوند خطاب کردند و
مسلمانان قزوین او را کوره‌کیا خوانند فی الجمله از مهدی تا اینجا بطاعت و نماز و روزه قیام می نمودند و باحکام شرعی قایل بودندی و
ایشان را اسمعیلیه و نزاریه گفتندی پس ازین چون امور دینی گذاشتند ایشان را ملاحده خواندند و بدعا و امامت حسن بودند و حسن صباح
پسری از ان نزار بن مستنصر اسماعیلی مصری بدین مملکت آورده آورد و او را در دهی مخفی میداشت چون بسر حد مردی رسید و را
پسری شد و در همین شب بزرگ امید را پسری شد و بر روایتی گفته‌اند که این پسر نزاریه زن محمد بزرگ امید را مباشرت کرد حسن در وجود آمد و
بمعتقد اسماعیلیان این حسن خود از نبیره نزاریه بود مادر حسن بچه خود را که در شب شنبه با پسر بزرگ امید متولد شده بود بدست معتقد بحسن
تدبیر بخانه بزرگ امید فرستاد تا به پسر او بدل کردند چنانکه کسی برین وقوف نیافت غرض آنکه پادشاهی بامامزاده رسید و این دو

روایت ضعیفست فی الجمله حسن بدین سبب دعوی امامت میکرد و نسب خود بدین صورت بمستنصر باز بست القاهر بقوة الله الحسن المهدی
بن نزار بن مستنصر و حجة آنکه دعوی علویت میکرد در هفدهم رمضان سنه قتل امیر المؤمنین علی بود و عید قیام کرد و حسن را در قهستان
نایبی بود رییس مظفر خطبه و سجل و فصلی بوی فرستاد و فرمود که حسن ام میگویم خلیفه خدای بر روی زمین منم و خلیفه من این رییس
مظفر است فرمان او فرمان ما و کلام او کلام ما دانید و هر چه او گوید دین حق دانید او در هشتم ذی قعده سنه تسع و خمسین و خمسمایه در قلعه مومن آباد
منبری نصب کرد و برانجا خطبه و سجل و فصلی که بدو فرستاده بودند برخواند مضامین احادیث مذکور بعد ازان جمله اسمعیلیان حسن را امام
معروض دانند از اولاد نزار دعوی کرده در تصدیق این قول از محمد بن حسن روایت کنند که حدیث بنوت حسن چون بنوت اسمعیل
از ابرهیم بوده است و تفاوت بیش ازان نبود که ابرهیم دانسته بود که اسمعیل پسر امامست چون آن وقت تبدیل ازان بمعرفت قضا ابرهیم
بوده است و این پسر از و مخفی و آنچه محمد بزرگ امید این ندانسته و حسن را که امام بود پسر خود پنداشت و ازین مقوله بسیار دارند فی الجمله تا
نزاریه بدین متهم نشدند عباسیان بر ایشان دست نیافتند چون از حسن این حالات صادر شد موجب تشنیع شد و لهذا اهل اسلام از ایشان
برمیدند و همت بر جان ایشان مقصور داشتند تا خاندان ایشان بکلی برافتاد و حاصل مذهب حسن همه بر قاعده فلاسفه است بمبالغه انچه
از بهر آنکه عالم را قدیم گفتند و زمان را نامتناهی و معاد روحانی و بهشت و دوزخ و ما فیهما همه را تاویل کرده‌اند که معانی آن وجوه تاویل روحانیست
و بنابرین قیاس گفتند قیامت دران وقتست که خلق با خدای رسند و دقایق و حقایق و بواطن خلایق ظاهر گردد و اعمال و طاعت همه مرتفع
شود که در دنیا همه عمل باشد و حساب نه و در آخرت همه حساب باشد و عمل نه و همه ارکان شریعت را تاویلات کرد و بالحاد رسانید و حکم کرد که اگر کسی
درین روز قیام ظاهر شریعت را رعایت کردی مردم بقتال و نکال مواخذ شود چون رعیت را باباحت و رفع طاعت تحریض میکرد و در دل جهال زود
قرار گرفت و نقش فی الحجر گشت و باندک زمان همه قوم بران مصر شدند کار الحاد عروج تمام یافت چنانچه از ایشان او را بالهیت قبول کردند
چون کار بدین مرتبه رسید جماعتی که مسلمانی ایشان را دامنگیر بود و استطاعت داشتند جلاء وطن اختیار کردند و کسانی را که قوت و قدرت نبود
مصابرت نمودند و فرصت میطلبیدند چون وقت در رسید حسن بن ناموار از آل بویه که برادر زن حسن ملحد بود در سادس ربیع الاول سنه احدی
وستین و خمسمایه بر قلعه لمسر حسن ملحد را کارد زدند و بدان درگذشت مدت پادشاهی او چهار سال بوده است **ذکر** ایام دولت
و مدت مملکت مجد الدین محمد بن الحسن داعی ششم چون پدرش بدست حسن ناموار کشته شد این مجد الدین نوزده ساله بود بجای پدر بنشست
حسن ناموار را با تمامت اقربا او از مرد و زن و کودک که از بقایای آل بویه بودند بعقوبت تمام بکشت و او نیز در اظهار دعوت
قیامت از پدر عالی‌تر و در دعوی امامت مقرتر بود دعوی حکمت و علم فلسفی کردی کلام او در عربیت و حکمت و تفسیر و اخبار و اشعار
بسیارست درین محل تطویل اطناب دارد و او معاصر امام فخر الدین رازی بوده امام فخر الدین در شهری بعد ما که از آذربیجان بازگشته بود
بدرس طلبه و علوم مشغول بود و چون او مردی بغایت فصیح و قادر بر سخن بود در جمله مذاهب و ملل ماهر چنانکه هر طرف که خواستی بر دیگران
ترجیح کردی و بران جمله دلایل و براهین بنمودی او را بدعاة ملاحده متهم کردند بنا برین معنی امام فخر الدین بر منبر رفت و بر ملاحده
نفرین و لعنت کرد چون این خبر بمحمد بن الحسن رسید فدائی از بهر کار او نصب کرد و بفرستاد و گفت اگر او را بدین قلعه آوری ما همه محکوم

جمله مور امر او باشیم و اگر نتوانی او را به حسانی و مهلت دهی بر آن شخص بری بخدمت امام رفت و گفت مردی فقیه ام و هوس آن دارم
که چیزی پیش شما بخوانم مولانا اجابت کرد و آن شخص هفت ماه از وجیز سبقی میخواند و مترصد می بود و فرصت نمی یافت روزی مولانا تنها بخانه
بخلوت در خانقاه بود و خادم را برای وظیفه غذا و ماکول بخانه فرستاد چون خادم از خانقاه بیرون آمد فدایی گفت با وی که ساعتی در آمدن
درنگ فرمای که من دو سه مسئله مشکل دارم تا از خدمتش حل کنم و بخانه مولانا در رفت و در از پس محکم ببست چون پیش مولانا رسید کاردی
چون قطره آب بکشید و قصد مولانا کرد امام برجست و گفت ای مرد از من چه میخواهی فدایی گفت آنکه سینه ترا تا ناف بدرم که چرا امام ما را
بر منبر لعنت کردی پس امام را بیفکند و بر سینه او نشست مولانا از و زینهار خواست و گفت توبه کردم فدایی گفت توبه شما
درست نیست که چون از من رهایی یابی بکفارت سوگند را رخصتی جویی امام توبه کرد و تاکید را مغلظ یاد کرد که از کفارت و رخصتی
نطلبد فدایی برخاست و مولانا را سلام کرد و گفت ایمن باش که از حضرت اجازت کشتن تو نبود و پس گفت مولانا ترا درود می فرستد
و بوصول قلعه دعوت میکند اگر اجابت کنی هر آینه حاکم مطلق قلعه تو باشی و همه مطیع تو باشند و اگر عزیمت آمدن نداری باری ما را مذمت
و ملامت منمای که کلام تو بر دلها خواص و عوام کالنقش علی الحجر باشد و مبلغ سیصد و شصت و پنج دینار زر سرخ از میان بگشاد و بتوسید
و پیش مولانا بنهاد و گفت از آن روز باز که مرا اینجا فرستاده هر سال ترا این مقدار وظیفه معین کرده و دو خلعت و دو تخت نیب که در خانه فلینه
است و من همین دم باز میگردم نوبت و جامه را تصرف کن و چون سلام تمام شود بخدمت رئیس قصران فرستد هر سوم و وظیفه
و راتبه ترا آنجا مهیا کرده قبض نمای این بگفت و برفت مولانا نیز سیاه و خلعتها برداشت و پیش ازین عادت امام چنان بودی که در مباحثات
فرمودی خلافا للملاحدة لعنهم الله و دمرهم الله خذلهم الله من بعد هر بار فرمودی خلافا للاسماعیلیه تا روزی شخصی پرسید که مولانا هر بار لعنهم الله
میگفت اکنون چنان نمی فرماید موجب چیست گفت ای یار ایشان برهان قاطع دارند مصلحت نیست بر ایشان بلعنت خطاب
کردن و مولانا فخر الدین در آن ایام مستقل الحال بود چهار پنج سال ادرارات ایشان قبض کرد و در صحبت او کارش رفعت و مرتبت بلند
یافت و باز بخراسان آمد و در هراة وفات یافت در غره شوال سنه ست و ستمایة و محمد بن الحسن در مملکت چهل و شش سال مهلت یافت
و ملاحده در روزگار او فتنها انگیختند و مالها بردند و بر قاعده خود میبودند و از همه پسران او بزرگتر جلال الدین حسن بود که پدرش بایام
کودکی نص امامت بنام او کرده بود و چون بزرگ شد بر طریقه آبا و اجداد انکار کرد و میان ایشان غبار گونه بدید شد هر دو از یکدیگر
خایف می بودند و در روزهای بار و مجامع که جلال الدین حسن حاضر میشد پدر او حذر میکرد و در زیر لباس زره می پوشید و کسانی که اهل
اعتقاد او بودند و پیرانگاه میداشت مدت چهل و پنج سال در پادشاهی گذرانید و محمد در دهم ربیع الاول سنه سبع و ستمایه درگذشت و بروایتی
مسموم بود بدست جلال الدین حسن **ذکر** ایام دولت و زینت مملکت و جلوس حکومت جلال الدین حسن بن محمد معروف بنو مسلمان
داعی ششمین ولادت او در سنه اثنی و ستین و خمسمائه بود بعد از پدر بپادشاهی نشست چون در زمان پدر او را بدار الخلافه پیش سلاطین
فرستادند و نمودند که کیش پدر را منکر است در نوبت حکومت خود آن معنی واجب دید منهیات از ملک خود برداشت و اوامر و نواهی
شرعی را رواج داد و شیعت خود را در التزام ایمان و اسلام و رسوم شرع میداشت و بفرمود تا در هر دیهی حمامی و مسجدی بساختند

[illegible]

و رسوم اذان و صلوات خمس و صیام تازه گردانید و درین معنی رسولان بخلیفه بغداد الناصر لدین الله و سلطان محمد خوارزمشاه و ملوک
و سلطان و امراء عراق و دیگر اطراف در ربیع الاول سنه ثمان و ستمایه بموجب تنازعی که ازین جهت وی را با پدر بود در حال حیوة تحقق او را
مصدق داشتند و از دار الخلافه باسلام منشور رانده شد و خلعتها فرستادند و بالقاب عالی خطاب کردند چون اهل قزوین بحکم همسایگی بر احوال
و افعال آن قوم واقف بودند از ائمه قزوین التماس کردند تا معتمدان فرستادند تا از کتب خانه ایشان اباطیل که بود بیرون آوردند و بسوختند
و جلال الدین نو مسلمان با سلاف خود لعنت کرد و بدان وسیلة ائمه ممالک اسلام باسلام او فتوی نوشتند و مادر او که زن مسلمان
عابده صالحه بود در سنه تسع و ستمایه بحج فرستاد چون ببغداد آمد خلیفه او را معزز داشت و سبیل او در پیش سبیل تمامت پادشاهان
اطراف و سلاطین آن کناف داشت بدین سبب سلطان محمد خوارزمشاه از خلیفه برنجید و مبداء عداوت او شد و جلال الدین با امرا
گیلان خواست که مواصلت کند ایشان بی اذن خلیفه رضا ندادند چون خلیفه واقف شد اجازت داد که امرا گیلان و دیگر مسلمانان
با جلال الدین حسن نو مسلمان وصلت کنند و او چهار دختر از گیلان بخواست که اولین ایشان همشیره کیکاوس بود از دختر ایم
کریم و علاء الدین پسر جلال الدین حسن ازوی در وجود آمد و جلال الدین حسن با اتابک مظفر الدین اوزبک پادشاه آذربیجان دوستی
کرد و عهد داد بجنگ ناصر الدین منکلی که حاکم عراق بود و با اتابک مظفر عداوت می نمود در سنه عشر و ستمایه بعزم مدد اتابک
از الموت بآذربیجان آمد یکسال و نیم باهم بودند و اتابک وی را انعامات وافر متعاقب بافراط میداد تا غایتی که بعد از اقامت
علوفات جلال الدین حسن و لشکرش از تشریفات و خلعتهای گرانمایه که او را و لشکرش را داد هزار هزار و یکهزار دینار بنام حوایج بها
بخزانه او میفرستاد و مدت مدید در بیلقان باهم بودند و باتفاق مدد شام و آن دیار منکلی را استمداد کلی نمودند و در سنه احدی عشر و ستمایه
مصاف دادند و ناصر الدین حسن منکلی را بشکست چنانک ذکر آن بجای خود کرده شود و سیف الدین اغلمش را در عراق ممکن کردند
اتابک ابهر و زنجان بجلال الدین حسن داد بحق السعی او و درین وقت خبر چنگیز خان رسید و جلال الدین حسن بطاوعت رسول پیش او
فرستاد و چنگیز خان او را امان داد و بعد از یکسال و نیم که پادشاهی گذرانید در منتصف رمضان سنه ثمان عشر و ستمایه وفات یافت
باسهال و بعضی گفتند که زنان و خواهرش وی را زهر دادند بدین سبب ایشان را هلاک کردند **ذکر** جلوس و ایام دولت علاء الدین
محمد بن حسن بن محمد داعی هفتمین از دعاة اسمعیلیه جلال الدین حسن نو مسلمان همین یک پسر بود در سن نه سالگی چون بجای پدر بنشست
ترک مذهب پدر و رسم مسلمانی کرد و با سر اباطیل و اباحت اجداد رفت و خلق بسیار از اقارب و خواهران و زنان را بتهمة زهر دادن پدر
بکشت و بعضی را بسوخت علاء الدین کودک بود و تا دیهی نیافته بود و مذهب ایشان آنست که امام در حالت کودکی و جوانی و پیری
در معنی اصل یکسان باشد هر چه گوید و کند در هر حال که باشد نیکو باشد و امتثال فرمان او در هر شیوه که فرمودی هیچکس منع نتوانستی
و چون بحد بلوغ رسید خون بافراط بگرفت و دماغش خلل کرد و بعلت مالیخولیا انجامید و با جماعتی کودکان و بتماشای گوسفندان پروردن
و شیر دادن مشغول شد تا بنیاد دیار پسندیده که پدرش نهاده بود مضمحل شد و رفیقان باهم الحاد رفتند و با اندک وقتی قوت گرفتند
و علاء الدین با وجود خبط دماغ جماعتی مقربان وی را شنوانیدند که هر چه آدمی اندیشد از نقوش لوح المحفوظ مطالعه کرده و هر چه گوید

بالهام الهی کیش و در فکر و قول او خطا و سهو جایز نباشد و این عجبتر که از احوال گذشته که میان خلایق عجایب نمودی بازگفتی و از
ناآمده اخبار مغیبات کردی بزمان او خواجه شمس الدین محمد طوسی محتشم ناصر الدین که حاکم قهستان بود بتهدید پیش علاء الدین آورد
و تا زمان نزول انجا بماند و علاء الدین بغایت معتقد و مرید شیخ جمال الدین جیلی بود و هر سال برسم معایل او بانصد دینار زر
سرخ دادی و شیخ آنرا بجا کول خود صرف کردی اهل قزوین ویرا سرزنش کردند که ادرار از ملک فارس مردم انعام میکند و از
ملاحده میخورد شیخ گفت ایمه دین خون و مال ایشان حلال میدارند هر وقت که ایشان بارادت دهند دوباره حلال باشد و علاء الدین
بر اهل قزوین بوجود شیخ جمال الدین منت نهادی و گفتی اگر نه سبب وجود او بودی خاک قزوین بتوبره اسبان بقلعه الموت
آوردی یکبار در حال شراب و مستی کاغذی از آن شیخ بعلاء الدین دادند برنجید و بفرمود تا آن شخص را صد چوب زدند و گفت ای
شقی نادان من مست باشم چگونه کاغذ شیخ بدست من دهی بگذار تا از حال بیرون آیم و هشیار شوم انگاه مکتوب او بمن ده و علاء الدین
را پسران بسیار بودند اما از همه بزرگتر رکن الدین خوارزمشاه بود و بهنگام سن شباب پدر و پسر در طفولیت و میان ایشان
هجده سال زیادت تفاوت نبود و بایام طفولیت پسر را گفتی که او ولی عهد منست و امام شما خواهد بود آن قوم ممنوع نداشتند و گفتند
اعتبار نص اول است و میان پدر و پسر بجایی انجامید که قاصد جان یکدیگر شدند و علاء الدین را عادت بودی که در یکماه سه روز
متعاقب شراب خوردی علاء الدین را منظوری حسن نام بود مازندرانی و یکی از سراری خود بزو داده بود و او در حضور زن و شوهر
بام کدام خواستی مباشرت کردی حسن مازندرانی کینه او در دل داشت و چون دید که قصد و تهدید و وعید علاء الدین با پسر متعاقب
شد و پسر از پدر بجان ناایمن گشت در تدبیر آن شد که از پدر بگریزد و بقلاع و بقاع جبل سماق بشام رود یا الموت و میمون دیز
از قلاع رودبار که بخزاین و ذخایر مشحون بود در تصرف آورد درین ما بین حسن مازندرانی کینه علاء الدین با خوارزمشاه در میان نهاد
و او در جواب ساکت شد حسن دانست که خاموشی از رضاست درین وقت رکن الدین خورشاه بیمار و صاحب فراش شد و یکماه از
حرکت و تردد بازماند و علاء الدین بموضع شیرکوه پیش رمه و گوسفندان بود در خانه از چوب و نی که متصل اصطبل گوسفندان بود
مست بخفت نیم شب او کشته یافتند تیری بر گردن خورده و این حال در سلخ شوال سنه ثلث و خمسین وستمائه بود و هندو و ترکانی
نیز بپهلوی او خفته بودند و هر یک را تیری زده بودند بعد از آن پسران و اتباع علاء الدین تهمت خون بر چند کس نهادند و بدان خیال
دو سه کس از مقربان بکشتند و بوهم و ظن هر کس را بدین مواضعه متهم میداشتند تا بعد از یک هفته معلوم کردند که حسن مازندرانی که
افضل الخواص علاء الدین بود و ملازم لیل و نهار او را کشته است هر چند این کار باشارت رکن الدین خورشاه بود بعد از یک هفته حسن مذکور را
بکشتند و جثه او را بسوختند و پسری و دو دختر طفل او را نیز بسوختند اما این قاعده مستمر است که هر که در خون پدر سعی نماید آن دولت
او را نپاید مانند شیرویه و خسرو پرویز که قصد پدر کردند دولت جبار هزار ساله با و منتهی شد و منتصر و متوکل که دولت او
بسرعت منقرض گشت علی هذا قتل او در سلخ شوال سنه ثلث و خمسین وستمائه سی و پنج سال و نیم پادشاهی کرد و چهل و پنج سال عمر داشت
مولانا شمس الدین ایوب طاوسی او را مرثیه گفته است این دو بیت از آن اوست

چون بوقت قبض روحش یافت عزرائیل کاسه داران جهنم آمدندش پیش باز بر دهی قطره تا خمارش بشکند تا نشاط و دستگاهی در کنارش بشکند

ذکر ایام و هنگام انقراض مملکت رکن الدین خورشاه بن محمد داعی هشتمین رکن الدین ابوالحسن المعروف بخورشاه
بن علاء الدین محمد بن جلال الدین حسن نو مسلمان بن نور الدین محمد بن کیا حسن بن المعروف بعلی ذکره السلام بن نوره کیا بن محمد بزرگ امید
رودباری بعد از پدر پادشاه شده باتفاق در کار خون پدر متهم و منسوب بود و مادر وی ایشان دران یکسال که بعد از پدر بود وقتی
که از وی رنجیده بدی حوالت قتل علاء الدین بدو میکردند پس لشکری برودبار بجنگ شاه رود و خلخال فرستاد و مستخلص کرد و قتل عام رفت و بعد از آن
بتدارک این حالت پدر بگیلان و همسایگان دیگر کس فرستاد که طریق مسلمانی ورزید و راهها ایمن دارید و ایلچی بیزد و ساوه و قزوین
و همدان فرستاد که چون دولت بمن رسیده است طریق ایلی و مطاوعت خواهیم سپرد و غبار کدورت خلاف از چهره اخلاص بسترد
جواب نامه باز فرستادند که وصول مواکب پادشاه زاده جهان هولاکوخان نزدیکست صلاح آنست که بنفس خود بیرون آید و در مبادرت
بخدمت او مسارعت نماید بعد از آمدشد رسول قرار بدان نهاد که برادر خود شهنشاه را بمقدمه بفرستد تا در مواقف بساط
روان شود در غره جمادی الاول سنه اربع و خمسین و ستمائه شهنشاه را با جماعتی روان کرد بظاهر قزوین بساط رسیدند پسر خود هولاکو را
در خدمت شهنشاه بحضرت پادشاه فرستاد و در جمادی الثانی آن سال بعد از وصول شهنشاه ایلچیان پادشاه پیش رکن الدین خورشاه رسیدند
و یرلیغ باستمالت رسانیدند که چون برادر را فرستاد و انقیاد و ایلی کرد اکنون قلاع خراب کند و متوجه گردد بنا بر فرموده رکن الدین خورشاه قلعه
خراب کرد و در بار الموت و میمون دیز و لمسر برکشید و بعضی را سر دیوارها و کنگرها بیفکند و صدر الدین زنگی از جمله خورشاه روی
بپادشاه نهاد در اعلام و رفتن بحضرت ایلچیان یکسال مهلت طلبید و بعضی ایلچیان توقف کردند بجهة تخریب باقی قلاع و صدر الدین
که پیغام باردو برده بود بازگشت و یرلیغ مشتمل بر ترتیب رسانید اعنی می باید رفت رکن الدین تعلل کرد وزیر خویش شمس الدین
گیلکی و پسر عم خویش سیف الدین سلطان ملک را در صحبت ایلچیان روانه کرد در منتصف شعبان تمهید معذرت و مدت مهلت طلبیدن
با سرکوه و شال فرستاد تا نواب او ان گرد کوه و قهستان به بندگی آیند چون پادشاه هولاکو بولایت لار و دماوند رسید حاکم گرد کوه و قهستان را
بحضرت پادشاه آوردند پس سیف الدین سلطان ملک با قوم ایلچیان پیش رکن الدین فرستاد که پادشاه بدماوند نزول فرمود روی به بندگی باید
نهاد و اگر ساختگی نکرده پسر را پیشتر بفرستد و پادشاه در غره رمضان بپای میمون دیز رسید رکن الدین و اصحاب او مضطرب و متحیر
شدند و پسر را در صحبت ایلچیان در منتصف رمضان بفرستاد پادشاه پسر را بنواخت و چون طفل بود بعد از دو روز باز فرستاد و فرمود که اگر
بیرون آمدن دیرتر تواند رسید برادر دیگر نزد ما بفرستد تا شهنشاه را که چندگاهست که ملازم درگاهست باز فرستیم رکن الدین برادر خویش ایرانشاه را
بفرستاد و پادشاه برادرش شهنشاه را اجازت داد بشرط آنکه رکن قلعه میمون دیز را خراب کند و بنفس خود متوجه حضرت گردد و بنواخت
و اعزاز ملحوظ گردد والا انرا خدای جاوید داند که بوجه رسید و در اثنای این بود که لشکرها باطراف و جوانب رفته بودند بعد از یکماه
رسیدند پس هولاکوخان با لشکر مغول براه طالقان روی بولایت رکن الدین نهاد و منتصف ماه را بپای میمون دیز نزول فرمود و آن
قلعه را گرد و حج کرد و بواسطه انقیاد ننمودن رکن الدین دو سه روزی با ساکنان آن کوه محاربه رفت و در بیست و پنجم شوال جنگ سلطانی شد

با مهابت و سطوت تمام رکن الدین بترسید دیگر روز پسر خود که همان پسر داشت با برادران دیگر و ایرانشاه پیش پادشاه فرستاد و
خویش روز یکشنبه بیست و نهم شوال به بندگی پادشاه رسید التماس نمود از حضرت با خدمت خواجه نصیر الدین محمد طوسی و جمعی از اکابر و اعیان
و خزاینی که داشت ایثار پادشاه کرد اکثر از آن بر عساکر قسمت فرمود و تمام قلاع او بی جنگ مستخلص شد قبل پدر رکن الدین که علاء الدین محمد بود
در سلخ شوال سنه ثلث و خمسین و ستمائه بمحبس اعاز نهاد و حکم رکن الدین و آن مردم که مطیع ایشان بودند هم در سلخ شوال سنه اربع و خمسین و ستمائه
بود که در پیش هولاکو خان به بندگی بایستاد مدت حکومتش بعد از پدر یک سال تمام بود پس رکن الدین از امرای پادشاه جماعتی که بنام محافظت
ملازم او بودند رکن الدین معتمدان خویش بتخریب آن ولایت در مصاحبت ایلچیان بفرستاد تا جمله اند قلعه متین پرداخته کردند یک قلعه
الموت و لمسر که تعلل آوردند که موکب پادشاه بکنار الموت رسد از قلعه فرود آیند پادشاه بعد از دو سه روز حرکت فرمود و از شهرک
رودبار بگذشت خیمه زدند که شهر از مرکز ملوک دیلم بوده است و بعهد علاء الدین باغی کوشکی ساخته اند و نه روز آنجا بود و بپای الموت آمد
و یکروز توقف نمود و رکن الدین را بپای قلعه فرستاد تا آن قوم را ایل کند مقدم الدین که مقدم قلعه بود تمرد نمود پادشاه بلغای را با لشکر جرار بر
محاصره بر مدار آن بداشت و بنفس خود عازم لمسر شد ارباب الموت از منازعت برگشتند و از کرده پشیمان شدند و متعاقب پیش خورشاه
بپای قلعه لمسر کس فرستادند تا در حضرت پادشاه شفیع ایشان شد و یرلیغ ایشان بستد و برفت و مقدم را از قلعه بشیب آورد و جمعی مغولان بر
بالا رفتند و مجانیق بشکستند و درها برکشیدند و بعد از سه روز که ساکنان قلعه مهلت خواستند که بنقل اثقال و امتعه اشتغال داشتند روز
چهارم عساکر تمام بر آمدند و هر چه مانده بود غارت کردند و الموت کومیت که تشبیه آن بشتر زانو زده کرده اند و آن قلعه را مداخل و مخارج و
فراخی و معارج از اشبیه و نظیر نیست و در ان قلعه ذخایر بسیار بود و اکثر ذخایر آن از عهد سیدنا حسن صباح نهاده بود که تا غایت صد و هشتاد و سال بدان
گذشته بود و هیچ خلل بدان ظاهر نشده و آنرا از کرامات و تبرک سیدنا دانستندی و باقی شرح آلات جنگ و ذخایر بیش از آن بود که شرح آن توان داد
امیری را با عدد بسیار از حشم بتخریب آن منصوب کرد تا آتش بر سر آن میسوختند و خراب میکردند و پادشاه در لمسر مقام فرمود و چون سر و نیامد
طامه بجا در را با لشکری از مغول و تازیک بمحاصره آن بگذاشت و در شانزدهم ذی الحجه سنه اربع و خمسین و ستمائه مراجعت نمود و به رکن الدین را
با ذوانی و حواشی در قزوین ساکن کردند و لشکر او را متفرق با مرا سپردند و رکن را ملازم پادشاه بجانب اردو که در حدود همدان بودند و رکن الدین
منظور نظر عاطفت پادشاه بود در اثنای این حالات بر یکی از بنات مغول عاشق شد و آن خطه و ملک را بخطبه او بدل کرد پادشاه بفرمود تا آن
دختر را بدو دادند روزی در مجلس شراب این رباعی از مطربان درخواست کرد که بگویند بترانه شاها بدرت بزینهار آمده ام
وز کرده خویش شرمسار آمده ام اقبال تو آورد مرا سوی کشان ورنه بچه کار و بچه بار آمده ام و او همیشه سودا و هوس فحول شتران بلخی
بختی رودی پادشاه دویست سر شتر فحل بخشید و هوس بطاره جنگ و کشتی و شتر داشتی چون از کار عروسی فارغ شد التماس کرد
که او را پادشاه بحضرت منکو قاآن فرستد ملتمس او موافق رای پادشاه بود در غره ربیع الاول سنه خمس و خمسین و ستمائه با نه کس متوجه آنحضرت
شد چون بشهر بخارا رسید با ایلچیان خصومت کرد و فرمان منکو قاآن بود از بهر آنکه از ایشان بچه در گهواره نگذارند و تمامت حشم او را
در صدها و هزارها برده برده بودند فرمان شد بتمامت لشکرها ایلچیان رفتند تا تمامی آن جماعت بکشتند و فراغت بتنکچی را فرمان شد

تا بقزوین رفت و جمعی را که از آنجا بودند شربت فنا چشانیدند و از نسل ایشان هیچکس نماند رکن الدین نیز چون بقراقورم رسید
منکو قاآن فرمود که او را چندین آوردن زیاده بوده است و فرمان بدو رسانیدند که تو چون دعوی ایلی میکنی چگونه بعضی
قلاع را فرو نیاوردی چون گردکوه و لمسر اکنون بازگرد و آن قلعه ها را خراب کن و فرمان شد که شرف یکین بدین امید وی را باز
گردانید چون بکنار آب رسیدند او را ببهانه طوی او را از راه بازگردانیدند و بطرفی بردند و شربت مرگ چشانیدند و بروایتی چنانست
که هولاکو خان خورشاه را از قلعه بیرون آورد و عهد کرده بود که قصد وی نکند باعزاز نگاه داشت و با خود می برد یکروز فرمود
که وی را جرامی آرید و اولاغ بهره خسته میکنید پس بفرمود تا وی را هلاک کردند بروایتی در جرباد قان و بروایتی در ابهر و قزوین بتیغ
قلعه الموت را که دار الملک اسمعیلیه بود در زمان متوکل خلیفه عباسی در سنه ست و اربعین و مائتین بنا داده شده بود بفرمان الداعی
الی الحق حسن بن زید الباقری که پادشاه آن ولایت بود چهار صد سال معمور بماند این بود صفت الموت و قصه اسمعیلیان که از
اصل و نسل ایشان در جهان آثار نماند و آینده گان و روندگان بی خوف و وهم تردد نمودند که پیش از آن از مخاصمت ایشان روز
و شب در مضیق زندان و خوف و ترس کار و زنان در خطه جان بودندی گویا بهانه بود که پیر بر آمد یا بادی که گردی برانگیخت و فرو نشست
و چون آن دولتخانه برافتاد بعد از یکسال خاندان عباسی نیز برافتاد منافعا گویا بهم متعلق بودند اگر چه خصمان و ضدان بودند و کدام دولت که عاقبت بنفاد

طبقه دهم در ذکر خوارزمشاهیان و مدت دولتشان از سنه احدی و تسعین و اربعمائه

تا شوال سنه ثلث و عشرین و ستمائه صد و سی و هشت سال **خوارزمشاه** قطب الدین محمد بن انوشتکین و ابن انوشتکین بنده
میکاییل سلجوقی بود بتدریج بسبب عقل و کیاست مرتبت می یافت تا بجایی که رکن بزرگ گشت و در دولت سلجوقیان بمثابت سبکتکین شد
که در عهد آخر ملوک سامانی بود و منصب طشت داری بدو دادند و خوارزم در آن وقت در وجه وظیفه طشت خانه بود بسبب این بود که
شحنگی خوارزم تعلق بدو گرفت و تا آخر عمر شحنگی خوارزم داشت پسرش محمد بن نوشتکین در زمان برکیارق باشارت سنجر بن ملکشاه حاکم
و والی خوارزم بود و بخوارزمشاه منسوب شد و قطب الدین لقب یافت و در سنه اثنی و تسعین و اربعمائه در فرمانبرداری و حق
گزاری سلجوقیان مبالغت نمودی و از فرمان ایشان تجاوز نکردی مدت سی سال خوارزمشاه بود و در سنه احدی و عشرین و خمسمائه
در گذشت و پسرش **خوارزمشاه** محمد بن نوشتکین در حضرت سلطان سنجر ملازم بود و از ارکان دولت کسی برابر او نبودی
و از مرتبه که داشت دیگران بر و رشک بردند و سلطان و او را بر یکدیگر متهم گردانیدند و بعد از وفات پدر باجازت سلطان
بخوارزم رفت و بعد از مدتی عصیان نمود سلطان بجنگ او رفت و خوارزم را بگذاشت سلطان برادرزاده خود سلیمان شاه بن محمد را حکومت
خوارزم داد و بخراسان مراجعت نمود خوارزمشاه معاودت کرد سلیمانشاه خوارزم بدو گذاشت و پیش عم رفت و خوارزمشاه متمکن
شد و نام پادشاهی بر خود افکند و در سنه ثلث و خمسین و خمسمائه نام سلجوقیان از خطبه بینداخت رشید وطواط در خدمتش بود
تهنیت پادشاهی او و انجام دولت سلاجقه قصیده گفت و آن قصیده اینست **شعر**
مرا بملک طاقت جنگ نیست بجنگ ملک نیزم آهنگ نیست ملک شهریار است و از شهریار مزیت شدن بنده را ننگ نیست

اگر با دو پای خنگ ملک کمیت مرا پای هم تنگ نیست بخوارزم آید بسفین شوم فدای جهان را جهان تنگ نیست
سلطان بجواب ادیب صابر را نوشته و پیغامهای شاهانه داد اتسز را نکوهش کرد که در حالت عجز صلح جستن و در وقت امن از عهد برگشتن
نه صفت پادشاهی باشد و نه سیرت شهریاری هرچند مرا از دشمن خوفی نیست اما چون در میان مسلمانان میشوند از خدای تعالی میترسم
اگر اتسز خود را عاقبت دوزخ نسازد او را بهتر باشد اتسز را جواب بازنامه بود از رندان خوارزم دو کس را بفریفت برسم فدائیان ایشان را
بقصد سلطان فرستاد و ادیب صابر را این معلوم شد سلطان را آگاه گردانید تا ایشان را سیاست کرد خوارزمشاه بدین سبب ادیب صابر را
در جیحون انداخت سلطان در سنه اثنی واربعین بجنگ اتسز رفت و هزاراسف محصور کرد حکیم انوری در خدمت سلطان سنجر بود این
دوبیت بر تیری نوشت و در هزاراسف افکند شعر ای شاه همه ملک جهان حسب تراست وز دولت و اقبال شهی کسب تراست
امروز بیک حمله هزاراسف بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست رشید الدین وطواط بجواب او این دوبیت بر تیری نوشت و بیرون انداخت
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر ز هزاراسب تو نتواند برد سلطان سنجر از وطواط برنجید گفت اگر در دست افتد هفت عضو او از
یکدیگر جدا کنم و سعی کرد و هزاراسف مسخر شد اتسز بگریخت و وطواط بهرکه از ارکان دولت سنجری بود وسیلت جست نتوانستند سخن او
با سلطان گفتن تا ندیمی در طیبت سلطان را گفت ای خداوند وطواط مرغکی کوچک است هفت عضوش جدا نمی توان کرد اگر اجازت
باشد او را دو پاره کنم سلطان بخندید و خونش بدو بخشید پس آهنگ خوارزم کرد سادات و مشایخ بیرون آمدند شفاعت و تضرع
کردند اتسز از در بندگی درآمد و امان طلبید سلطان شفاعت قبول کرد اتسز را امان داد اتسز بخدمت سلطان آمد و هم از پشت اسب
سلطان را نیاز برد و بازگشت هرچند سلطان را موافق نیامد اما مخالفت مشایخ نکرد و آن ملک برو مسلم داشت اتسز در ملک متمکن شد
جند و سغناق نیز مسخر کرد از گورخان قراختای در زحمت بود با او مقرر کرد هر سال هزار دینار زر بعد خرج لشکر او برسبیل تحفه
بدو بدهد تا زنده باشد میداد چون سلطان سنجر در دست غزان گرفتار شد ارکان دولت سنجری از اتسز مدد طلبیدند اتسز در ملک
ایران طمع کرد اما چون سلطان خلاص شد آن اندیشه بجایی نرسید چون بیست و نه سال پادشاهی کرد در نهم جمادی الآخر سنه احدی
وخمسین وخمسمائه درگذشت بوقت برداشتن نعشش رشید وطواط این دوبیت بخواند در مرثیه و صفت زیستن و مردن شعر
شاها فلک از سیاستت می لرزید پیش تو بطبع بندگی می ورزید صاحب نظری کجاست تا درنگرد تا آن همه مملکت بدین می ارزید
خوارزمشاه ال ارسلان بن اتسز بن محمد بن نوشتکین بعد از اتسز اتابک اغلبک و جمعی امرا میخواستند که سلیمان بن
اتسز را بپادشاهی بنشانند با وجود ال ارسلان میسر نشد و او بپادشاهی بنشست اتابک اغلبک جمعی امرا معین را بکشت و سلیمان را در زندان کرد
در زمان سلطان سنجر سلجوقی نماند و کار خراسان پرآشوب گشت خوارزمشاه ال ارسلان بعضی خراسان و ماوراء النهر را در ضبط آورد
بر آن میان خان سمرقند و قراخان خصومت شد سمرقند قراخانرا بکشت با ال ارسلان وسیلت جست ال ارسلان بمدد ایشان
رفت و سمرقند را حصار داد مصالحه میان قراخانیان و او افکند و بازگشت و تکین محمودخان خواهرزاده سلطان سنجر نیشابور رفت
بعد از محاربه و محاصره بصلح بازگشت و چون هفت سال پادشاهی کرد در تحفه فرستادن بنزد خان اهمال شد قراختای با لشکری بجنگ او آمد

و او نیز در برابر لشکر فرستاد و در عقب روان شد برنجوری بازگشت لشکرش بعد از محاربه منهزم بازآمدند در تاسع رجب سنه ثمان
وستین وخمسمائه درگذشت مملکت وی هفده سال بود خوارزمشاه سلطانشاه بن ال ارسلان بن اتسز بن محمد بن نوشتکین بحکم
وصیت پدر پادشاهی بدو دادند چون او کودک بود ملک ترکان مدبر ملک او گشت تکش خان که برادر مهتر بود با او درنساخت و برادر
پیغام کرد و نصب میراث سلطنت طلبید سلطانشاه لطیف طبع بود این دوبیت بجواب او فرستاد شعر هر که بسمند عزم من پویه کند
دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند ایلچی و رسول و نامه برناید کار کاشانه ترا مرکب و میدان ما را خواهی که خصومت از میان برخیزد
خوارزم ترا ملک خراسان ما را سلطانشاه باز این دوبیت را بجواب نوشت شعر ای جان غم این غمزه ده سود اگر
وین قصه نه در شانه در ما گیرد با قبضه شمشیر که خون بالاید تا دولت و اقبال که بالا گیرد چون از پیغام و نامه کار بر نیامد بمحاربه رفتند
و تا مدت ده سال جنگ کردند و هزیمت روی نمود تکش خان بدر گورخان ختای وسیلت جست و خراج نذر رفت لشکر بستد
و بجنگ برادر آمد در سنه ثمان وستین وخمسمائه مظفر شد و خوارزمشاهی بدو تعلق گرفت سلطانشاه در خراسان بر بعضی ولایت متغلب
حاکم شد و بیست و یکسال بزیست میان او و برادر درین مدت محاربات رفت و ظفر و هزیمت می بود عاقبت صلح کردند در سلخ رمضان
سنه تسع وثمانین وخمسمائه درگذشت کار کلی با تکش خان افتاد خوارزمشاه علاء الدین تکش خان بن ال ارسلان بن اتسز بن
محمد بن نوشتکین بعد انهزام برادر در ثانی عشر ربیع الآخر سنه ثمان وستین وخمسمائه بپادشاهی نشست رشید وطواط در تهنیتش گفت
جدت ورق زمانه از ظلم بشست عدل پدرت شکستها کرد درست ای بر تو قبای سلطنت آمده چست هان تا چه کنی که نوبت دولت تست
چون سلطانشاه از جنگ او بگریخت و پناه بمؤید آیه سنجری برد مؤید بمدد او بجنگ تکش خان رفت بر ایشان مظفر شد مؤید و ملکت خاتون
مادر سلطان کشته شد سلطانشاه پناه بدر گورخان برد و لشکر آورد تکش خان لشکر آب جیحون برگذر ایشان انداخت کاری نتوانستند
کرد سلطانشاه برفت و سرخس و مرو در ضبط آورد و آهنگ نیشابور کرد و با ملکشاه بن تکش خان جنگ کرد بر شهر ظفر یافت پس با برادر
صلح کرد در سنه ثمانین سلطانشاه پس ازین چهار سال بزیست تکش خان با سنجرشاه بن طغانشاه بن مؤید الله که پادشاه نیشابور بود وصلت
کرد و مادر او را بخواست و دختر خود را بدو داد و چون او درگذشت خواهر خود را بعوض بسنجرشاه داد از عراق استدعای حضور
تکش خان کرد و او برفت و بر ملک ری مستولی شد بعد از یکسال سلطان سنجر بجنگ سلطان طغرل سلجوقی شد و او را بکشت و بلاد عراق
مسخر او گشت چنانکه ذکر رفت درین وقت سلطان لقب یافت و بخوارزم شد و بجنگ عار قورخان ترک رفت و بعد از محاربه او را ایم
گردانید از عراق آگاهی آمد که خلیفه بجهت استخلاص عراق لشکر بجنگ یونس پسر تکش خان که قائم مقام پدر بود می فرستد تکش خان
بدفع لشکر خلیفه آهنگ عراق کرد لشکر او با سپاه دار الخلافه جنگ کردند و ایشان را منهزم گردانیدند تکش خان با خوارزم رفت
و سنجرشاه را میل کشید و این بیت بگفت شعر تا چرخ مرا بدید کانی برخاست دل از سر کار این جهانی برخاست
چون دست قضا چشم مرا میل کشید فریاد ز عالم جوانی برخاست بعد ازین ملک کرمان مستخلص کرد پس آگاهی آمد که پادشاه
بزرگ که نصیب کرده تکش خان بود مخالفت می ورزید تکش خان عم او عار قورخان را بجنگ او با لشکر فرستاد و او را قهر کرد

بعد ازین مرد سیاح دیلمی در قزوین استماع کرد بقزوین آمد و دیلمان را تلقی کرد و آن محله را خراب کردانید و بر هیچ دیلم ابقا نکرد و
با کار مجد الدین پرداخت قلعهٔ ارسلان کشای از ملاحده خالی کرد و ملحدان بدین سبب فدایی فرستادند و وزیر شمس الدین بسروی و
صدر ایران رییس شافعیهٔ ری را بکشتند سلطان تکش باشمام آن قصد قلاع ملاحده کرد و ابتدا از ترشیز نهاد اجل مهلت نداد
در تاسع رمضان سنه ست و تسعین و خمسمائة نماند بیست و پنج سال و نیم پادشاهی کرده بود از جمله شش سال و نیم بر مملکت عراق

قطب الدین محمد بن تکش خان بن ایل ارسلان بن اتسز بن محمد بن نوشتکین بعد از پدر پادشاهی بدو تعلق گرفت میان
او و سلاطین غور در نزاع کار خراسان محاربات رفت سلطان شهاب الدین غوری ازو منهزم شد صلح کردند چنانک ذکر رفت در سنه
خمس و ستمائة در نیشابور زلزلهٔ عظیم و دو ماه هر شبانروزی چند بار زلزله بود و از عمارت آثار نمود بگوشه دیگر شهری ساختند
بعد از شصت و چهار سال در سنه تسع و ستین و ستمائة انجا نیز زلزله سخت شد و خراب گشت بگوشه شهری بنا کردند اکنون ام
البلاد است در خراسان و مازندران پادشاهی شاه غازی نام بود از نخمهٔ یزدجرد شهریار فرو ماند ابورضا نام را برگزید و بمرتبه
رسانید خواهر خود را بزنی بدو داد ابورضا بر شاه غازی عذر کرد و کفران نعمت نمود او را بکشت خواهر شاه غازی که زن ابو
رضا بود دست از آستین مردی بیرون کرد و شوهر را بکین برادر بکشت و تن خود را با جهاز پادشاهی بخوارزم شاه عرض کرد و
خوارزم شاه او را بنکاح خواند چون پادشاه دید که زیاده جالی ندارد با ایم ی داد و ملک مازندران بتصرف گرفت بعد ازین کرمان
مستخلص کرد و بملک زوزن موید الملک قوام الدین اجل داد و او شجاع الدین ابوالقاسم را به نیابت انجا فرستاد پس از ملک زوزن
بنام پسرش اختیار الدین مقرر داشت چون او مرد کاری نبود سلطان محمد بنام پسرش غیاث الدین پیرشاه متعین کرد و نیابت شجاع الدین
ابوالقاسم داشت در سنه تسع و ستمائة غوریان برافتادند و ملک ایشان محمد را مسلم شد و به پسر خود رکن الدین غورسانجی داد و سلطان
محمد سه نوبت بکورخان ختای کرفتار شد اما کس او را نشناخت و از بعد سه شبانروز بلشکر خود پیوست بیم نوبت را سلطان مظفر شد
و لشکر کفار را مقهور کردانید سلطان را درین حال ظل الله فی الارض خطاب کردند نور الدین منشی که از افاضل جهان بود در حق سلطان محمد
خوارزم شاه گفت

شهنشاه جهان بخشا تویی آنک / توان از نعتش خواهد فلک قرض
بجنب قدر تو کمتر نماید / زمین ذره در طول و در عرض
همه پاکان کردی بعهدت / پس از تقدیم شرط سنت و فرض
همی کویند بهر جزو در دی / که السلطان ظل الله فی الارض

نور الدین منشی بر شرب شراب با آن همه فضایل مولع بودی در حق او گفته

فضل تو و این باده پرستی با هم / ماننده بلندیست و پستی با هم
حال تو بچشم خوب رویان ماند / کانجاست همیشه نور و مستی با هم

کورخان در جنگ کوشلک پادشاه قوم نایمان اسیر گشت و بعد از دو سال بمرد سلطان بعد ازین بر ملک قزوین بسبب مرگ تاج الدین ایلدکز بر ملک غوریان
مستولی شد و به پسر مهتر جلال الدین منکبرنی داد و او درین وقت او را اسکندر نام کرد و او جهت خود نوبت اسکندری نهاد و بیست
و پنج از بیکانکان و دوازده از خویشان سلطان این بزدند بو طمکک زند از شهان شد بدید ملک کیش کارت بنهایت رسید رشته دولت
تاب باز پس داد هم درین سال شیخ مجد الدین بغدادی را از جهة آنکه زن سلطان او را با مادر سلطان متهم کرد بکشت و سید علاء الدین

تبریزی

تبریزی را جهت خلافت اختیار کرد و ساز راه عراق کرد تا بنی عباس را جهت آزاری که از ایشان داشت براندازد و او را بخلافت
نشاند چون بعراق عجم رسید اتابکان فارس و آذربیجان هوس ملک عراق کرده بودند و لشکر کشیده با اتابک سعد فارس جنگ کرد
و او را اسیر گرفت و چهار دانگ محصول فارس که هر سال بسلطان رساند صلح کرد و او را امان داد و از اتابک آذربیجان بگریخت
و سلطان از راه همدان بر اسدآباد و از برف راه نیافت و لشکر را اسبان بمردند و مردم بسیار تلف شدند سلطان با جلو های همدان
مراجعت کرد شکوه او در دلها کمتر شد و قصد دار الخلافه برد مبارک نبود تا درانثاء این پیش چنگیز خان تجار روی بایران نهادند
باترار رسیده بودند و اینالجق حاکم انجا بود که با مادر سلطان نسبت خویشی داشت تعرض ایشان موقوف کرد از سلطان اجازت
قتل ایشان خواسته بود سلطان را چون لگد دولت بود نا اندیشیده بکشتن فرمان داد اینالجق با نهصد آدمی بیکبار بکشت و اموال
ایشان برداشت چون خبر پیش چنگیز خان رسید بسلطان خبر فرستاد و اینالجق را طلب کرد تا قصاص کند جهت امرا و صاحب
لشکر خویشان اینالجق بودند سلطان را قدرت سپردن او نبود از غایت بدبختی تعدی نمود و ایلچی چنگیز خان را بکشت و عازم
جنگ او شد در ولایت کاشغر نامه لوین که بجهة دفع کوشلک رفته بود جنگ کرد هزیمت بر مغول افتاد و خوف بر سلطان نشست
مراجعت نمود و دل از پادشاهی برداشت درانثاء این از اهل دیوان خوارزمشاهی بدر الدین عمید از خوارزم شاه متوهم شد بگریخت
و بچنگیز خان پیوست و بتزویر مکتوبات از امراء خوارزم شاه بر چنگیز خان نوشت بر ظهر هر یک مقبول آن مودت و مدد بلشکر تو
در دست جاسوسی بفرستاد چنانک خواص سلطان جاسوس را بگرفتند و آن مکتوبات بعد بستند و بر سلطان عرض کردند سلطان
و امرا نیز بر هم متوهم شدند و چون خدای تعالی تمشیت مغول میداد تدبیر موافق تقدیر شد جمعی از امرا اتابک خوابگاه او کردند او
واقف شده بود و جای بدل کرده امرا خرگاه او را بزخم تیر چون پشت خار پشت کردند چون واقف شدند که سلطان انجا نیست
بدرگاه چنگیز خان رفتند سلطان را بر مخالفت امرا شکی نماند ایشان را از پیش خود داشتن مصلحت ندید ایمی ی را بشهر فرستاد تا چون
دشمن برسید جمعیت پراکنده و طریق موافقت مسدود بی زحمتی بمقصود رسد سلطان از لشکر مغول بی آنک جنگ کند گریزان شد
تا در جزیره ابکون در سنه سبع عشر و ستمائة درگذشت او را همانجا دفن کردند چون مغول ازین مملکت باتوران شد سلطان جلال الدین
از هندوستان بایران آمد و او را از ان جزیره بقلعه اردهن نقل کرد چون مغول آن قلعه مستخلص کردانیدند او را از گور برآوردند
و بسوختند مدت پادشاهی او بیست و یکسال بود و او را بیست پسر بود آق سلطان و ازلاق سلطان و کرچانک و اقول ملک بپادشاهی
رسیدند و در حرب مغول کشته شدند و جلال الدین منکبرنی و غیاث الدین پیرشاه و رکن الدین غورسانجی ایام سلطنت بود
و مناسب حال سلطان قایل کوید

ای در طلب گره گشایی مرده / در وصل بوده از جدایی مرده
ای بر لب آب تشنه در خواب شده / ای بر سر گنج از گدایی مرده

سلطان جلال الدین منکبرنی بن محمد بن تکش خان بن ایل ارسلان بن اتسز بن
محمد بن نوشتکین بعد از پدر بخوارزم رفت و ولی عهد کرده بود در فترت مغول او را خلع کردند و بجلال الدین دادند امراء
خوارزم در هوا کشتند سلطان جلال الدین جای توقف و تدارک نبود عزیمت غزنین کرد برادرش ازلاق سلطان

در عقبش بدلداری رفتند تا او را باز آورند بدو نرسیدند چون بحدود خراسان رسید ایشان را با لشکر مغول محاربات رفت
تا کشته شدند و سلطان جلال الدین با غزنین رفت دران سال میان او و لشکر چنگیز خان هشت نوبت جنگ افتاد و دران
همه او مظفر بود تا چنگیز خان بخود بجنگ او رفت در سنه ثمان عشر و ستمایه بکنار آب سند جنگ کردند که از شرح مستغنی است
لشکر چنگیز خان مظفر شد و سلطان جلال الدین با ششصد مرد بی کشتی از آب سند گذر کرد و آن چنان بود که چون کار بر سلطان
جلال الدین تنگ شد بر اسب آسوده سوار شد و بر لب آب آمد از زمین تا روی آب بقیاس ده گز بود یک تازیانه بر اسب زد
و خود را بر روی آب انداخت ازین حالت چنگیز خان بر لب آب راند و چون آن حالت مشاهده کرد دست خود از روی تعجب
بر دهان نهاد و حیران بماند هشت کس از دریا خلاص یافتند بدو باز رسیدند رفته لشکریان یک یک بدو می پیوستند تا سپاه گران برو
جمع شد و اکثر هندوستان در ضبط آورد دو سال دران ملک بماند چون آگاهی یافت که چنگیز خان از ایران بازگشت جهان پهلوان
ازبک را در هندوستان به نیابت بگذاشت و خود عزم ایران کرد در سنه احدی عشرین و ستمایه بایران آمد اول بکرمان
رسید دختر براق حاجب را در نکاح آورد و بفارس رفت و دختر اتابک سعد را بخواست و باصفهان آورد در ری برادرش
غیاث الدین سلطنت داشت ناگاه بر سر او فرود آمد او را بجز انقیاد چاره نبود سلطنت بوی تسلیم کرد سلطان جلال الدین
ببغداد رفت و با لشکر عرب جنگ کرد و مظفر شد و بآذربیجان رفت و در ضبط آورد ملکه خاتون بنت سلطان طغرل
سلجوقی که در حباله اتابک ازبک بوده بود و مطلقه گشته در عقد نکاح درآورد ازین اندوه رنج بر وجود اتابک
غالب شد و بقولنج سرایت کرد و بدان درگذشت سلطان جلال الدین از آذربیجان بگرجستان رفت و سلطان جلال الدین
مسخر گردانید انجا شنید که براق حاجب در کرمان مخالفت میکند در هفده روز از تفلیس بکرمان رفت براق حاجب بخدمتش رفت
و سلطان جلال الدین را بخشنودی باز گردانید در عقب سلطان جلال الدین ملک اشرف سلام را بفرستاد و ملکه خاتون را از خوی
ببرد و با او خلوت کرد و گرجیان نیز از معاودت بیرون رفتند سلطان جلال الدین از کرمان باخلاط آمد و بمکافات ملک
اشرف مشغول شد پیش از استخلاص اخلاط شنید که لشکر آهنگ عراق کردند بازگشت خبر آمد که پهلوان ازبک مرده و از
هندوستان مراجعت کرده سلطان بگرجستان رفت و مسخر گردانید و باخلاط آمد و بجبر و قهر مسلم کرد و بمکافات ملکه خاتون زن ملک
اشرف را برده کرد و با او خلوت کردند پس ازین بجنگ علاء الدین کیقباد سلجوقی بروم رفت و ملک اشرف بشام رفت و بسبب رنجوری
منهزم شد بعد از صحت عود کرد و در شام و روم خرابی بسیار کرد و دران حال گفت **شعر** در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم
بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم   از حضرت ما برند انصاف بشام   و ز هیبت ما برند زنار بروم   بعد ازین
با لشکر مغول بدر اصفهان جنگ کرد هر دو طرف را میسره زبون کرد اتابک علاء الدین بن اتابک سام یزدی دختر
زاده علاء الدین گرشاسب بن علی بن فرامرز بن علاء الدوله نامی از آل بویه سلطان جلال الدین او را پدر خوانده بود و امارت
خراسان داده و او فرمان بردار سلطان غیاث الدین بود بجهت رعایت عهد و پیمان که بسته بود اجابت نکرد و چون زوال

ملک و خاندان ایشان بود یکی معتمدترین غلامان و خاصگیان سلطان بود این قصه را در خلوت با براق بگفت و براق فی الحال
بتفحص آن مشغول شد و چند کس را بگرفت تا بران اندیشه اقرار کردند پس خویشان خود را فرمان داد تا پاره پاره کردند و سلطان را
با هر که تعلق بدو داشت بگرفت و یک هفته توقف نمود بعد از آن در خفیه سلطان را بزه کمان خفه کرد چون مادرش واقف شد
از سوز جگر و بی طاقتی فریاد و واویلا برآورد و با او نیز بر دستور پسرش عمل کردند و در خفیه خفه کردند و بدین نوع تمامت
لشکریان ایشان را در تنور بلا انداخت و بعد از آن سر سلطان را از تن جدا کرده پیش قاآن فرستاد و بدان سبب
حکومت کرمان مستقر شد و این واقعه در سنه سبع و عشرین و ستمایه بود **سلطان** رکن الدین اغورسانجی بن
محمد بن خوارزمشاه بوقت آنکه سلطان محمد از عراق مراجعت نمود ویرا نامزد ملک عراق کرد با آیینی که لایق جهان ملک و
سلطنت را شاید و عماد الملک ساوه را باتابکی و تدبیر ملک با وی بفرستاد و چون او بری رسید طرفی نشینان عراق بر خلاف
و عصیان اتفاق کردند چون سلطان محمد واقف شد امیری را با لشکری عمده بر فرستاد و بعد از مخاصمت بر ایشان
مظفر آمد و اکثر امراء عراق را بگرفت اما هیچ یک را آسیبی با آنکه همه امید از حیوة منقطع کرده بودند و اقطاع و ولایت بر هر یکی
مقرر داشت بدین سبب همه مطیع گشتند و ضمایر از نفاق بزدودند تا بدان وقت که خبر رسید که سلطان محمد از ماوراء النهر
مراجعت کرده است سلطان رکن الدین عماد الملک وزیر را بخدمت پدر فرستاد عماد الملک بعشوه سلطان محمد را بعد عراق
انجا کشید و سلطان رکن الدین باقبال پدر بیرون رفت و هیچ کاری دست فراهم نداد سلطان محمد متوجه مازندران شد
و سلطان رکن الدین نیز مقام در درون شهر صلاح ندانست خزاین بود برداشت و از انجا کوچ کرد و به بیرون شهر خیمه زد
روز دیگر متوجه اصفهان شد و در بیرون شهر نزول کرد و لشکر در آمد شد آمدند باشارت قاضی اهل
شهر غوغا کردند و از بامها دست بتیر و سنگ بگشادند و بسیار از زخم مجروح و مقتول شدند و لشکریان
رکن الدین جماعتی را از اهل شهر بکشتند و از انجا متوجه ری شدند و در ری دو ماه توقف نمود خبر بدو رسید که لشکر
مغول بار دیگر در رسید سلطان بقلعه فیروزکوه رفت و بروایتی بقلعه گردکوه رفت و شش ماه محصور بود بعد
از استخلاص سلطان را فرود آوردند هر چند تهدید کردند که پیش ایشان زانو زند تن در نداد و ویرا با تمامت
متعلقان و اهل قلعه بکشتند در سنه تسع عشر و ستمایه اگرچه سلطان رکن الدین از سلطان غیاث الدین و سلطان
غیاث الدین از جلال الدین کهتر بودند و نیز پیشتر از سلطان جلال الدین کشته یافتند اما چون سلطان جلال الدین
بعمر بزرگتر بود هر چند کشته او بعد از ایشان واقع شد او را بر ایشان تقدیم نمودن اولی نمود تمام شد تاریخ
خوارزمشاهیه براق حاجب که کرمان بگرفت مدتها فرزندان او دران مملکت حکومت کردند و چون سبب دولت او
هم از خوارزمشاهیان بود ذکر او و فرزندان در ذیل تاریخ ایشان تقریر داده اند تا آن زمان که پادشاه هلاکو خان بایران
زمین آمد باقی احوال ایشان به بیست سال بسال مذکور خواهد شدن ان شاء الله تعالی   تمام شد تاریخ خوارزمشاهیه

طبقهٔ یازدهم در ذکر سلاطین قراختاییه بکرمان

وعدد ایشان نه نفرست مدت ملک ایشان از سنهٔ احدی وعشرین وستمایه الی غایة سنه ست وسبعمایه
هشتاد و پنج سال بوده است اول ایشان براق حاجب وبرادر او حسام الدین جمشید بود از امراء کورخان ختای بودند
وامیر الوس بودند بوقت آنک خوارزمشاه بر قراختای مظفر شد ایشان را بیاوردند و بعضی گویند برسالت درین ملک
آمدند واجازت مراجعت نیافتند ودر خدمت خوارزمشاه مرتبه بلند کردند واز ارکان دولت وامراء حضرت شدند
ورسالت ایشان بجهت تحصیل مال مواضع بود که خوارزمشاه بخان ختای میداد بعد ازانک محمد خوارزمشاه بقوت شد
قاعدهٔ مال گزاری ازمیان برگرفت وجمشید که از مشاهیر امراء قراختای بود رغبت ملازمت محمد خوارزمشاه کرد وچون
پیش او اعتبار تمام داشت بولایت ترکستان فرستاد تا برادران وقرابتان او بخوارزم آمدند وهر یک موجب
ومنصبی یافتند براق بنجابت موسوم گشت وجمشید بوقت فترت مغول که سلطان محمد بماوراء النهر میرفت
امیر لشکر خوارزمشاه بود چون ببخارا رسید ویرا آنجا بگذاشت باچند هزار مرد و او در اوایل فترت مغول بعالم
آخرت رفت وبراق بعراق آمد بنزدیک سلطان غیاث الدین پیرشاه واز بزرگترین امرا شد وقتلغ خان لقب یافت
بعد از تاکید عهود وایمان امارت اصفهان بدو فرمود وچون قراول لشکر مغول برسید براق با خیل وحشم
خود از اصفهان براه کرمان متوجه هندوستان شد بدیدن سلطان شمس الدین ایلتمش که در آخر دولت غوریان
ذکر او گذشت دران تاریخ حاکم دهلی بود واو نیز از قوم قراختای بود که بتدریج آن دولت یافته بود وسبب دیگر
رفتن براق حاجب آنک میان او وتاج الدین کریم الشرف که وزیر سلطان غیاث الدین بود بوحشت انجامید
وباجازت سلطان برفت برعقب سلطان جلال الدین که از چنگیز خان فرار نموده بود وبهندوستان رفته بود
وچون بحوالی یزد رسید اتابک قطب الدین محمدشاه که حاکم یزد بود شرایط استقبال بجای آورد وقتلغ خان دختر
خود یاقوت خاتون را باتابک داد وبجانب کرمان روان شد وحاکم کرمان ملک شجاع الدین بود از جمله سپهسالاران
ملک روزن وشخصی بغایت فتان ومغرور بود چون بر حال قتلغ خان ورسیدن او واقف شد باشش هزار مرد
از سوار وپیاده از کرمان متوجه ایشان شد وباقتلغ خان قریب سیصد سوار بود چنانک در روز جنگ فرمود تا عورات
که همراه داشتند لباس مردان پوشیدند چون عساکر بهم رسیدند حملی در دل عساکر ملک شجاع الدین افتاد وبرگردید وبحصار
حومه که بنو نزدیک بود پناه گرفت باجمعی خاصگیان ومجموع لشکر را بقتل وغارت واسیری داد وحصار را محاصره کردند
وچون در انجام مرد و ذخیرت نبود بعد از دوازده روز امان طلبیده بیرون آمدند شجاع الدین را مقید ساخت بعضی را بگداخت
وبعضی را بنواخت پس لشکر بدین نسق بقوت شد واین حال در آخر محرم سنه احدی عشرین وستمایه بود وشجاع الدین روزی

که از کرمان

که از کرمان بیرون میآمد پسر خود حسام الدین پهلوان را بنیابت خود نصب کرده بود وچون خبر پدرش بدو رسید
گفت کار روز زمانه نوبت ماست دی رفت کرا امید فرداست سودای سروری در سرش افتاد وبکشت پدر غنیمتی
دانست وبحکومت بم ذوالقرنین را فرستاد وبهر جانب کسان دیگر منفرد کرد ودران یک دو سه ماه که
حکومت کرمان داشت از بدی مردم بسیار نیکانرا بکشت وبرنجانید وقتلغ خان بعد ازانک آن لشکر را بشکست
متوجه بم شد ودو ماه دربندان داد وذوالقرنین مداومت نمود وقلعه نگاه داشت پس قتلغ خان روی بکرمان نهاد
وچندانک خواست استخلاص روی ننمود ودر شهر ببست وولایت نیز در تصرف گرفت وروز جمعه وشنبه
بدر شهر می آمدند وجنگ سخت میکردند بدین منوال تا باخر خرداد ماه کشید درین اثنا سرهنگی خراسانی ابونصر نام در قلعه
کوه بود از غایت بی برگی وبی نوایی که مضطر شده بود حال عجز خود بکوتوال قلعه عرضه داشت کوتوال گفت مرا چیزی
نیست که بتو بدهم هر کس بکار خویش بکنید ابونصر برنجید ودر شب از قلعه بیرون آمد وقتلغ خان گفت درین قلعه راهی هست
که ایشان محافظت نمی نمایند لشکر شما را ازان راه ببرم قتلغ خان اورا بمواعید بسیار مستظهر گردانید ودویست
مرد علی ویک خروار نقاره همراه او کرد در شب برفتند وچون بر حصار مشرف شدند علم بر پای کرده نقاره بکوفتند
وشمشیرها بکشیدند وغلغله در شهر افتاد وخروش وفغان از مردم بر آمد القصه قلعه فتح شد وقتلغ خان بقلعه بر آمد وبمعتمدان
خود سپرد وحسام الدین را بجان امان داد ودرین ماه بین در اوایل جمادی الاول سنه احدی وستمایه موکب سلطان جلال الدین
از حدود هندوستان رسید با سه چهار هزار مرد همراه اما ضعیف وبیمار قتلغ خان ویرا استقبال نمود واو در لشکرگاه
فرود آورد سلطان چون نظر بر حال خان انداخت ورای آن بود که در تصور داشت پس سلطان بشهر در آمد وبا وزیر مشورت
کرد که خان را بحیله از میان بردارند وبطلب خان فرستادند وخان نیز بر صورت این حال در آینهٔ خیال ایشان بدید شعر
کانچه در آینه جوان بیند پیر در خشت پخته آن بیند خان جواب فرستاد که مرا مرضی هست وزحمتی دارم که آمدن متعذرست
اگر مهم ضروری هست شما را تشریف باید فرمود بر همین سخن هرگز دیگر میان ایشان ملاقات نیفتاد وسلطان
جلال الدین بعد از دو شبه که در شهر کرمان وبا ذوالقرنین که از بم کرمان با سلطان بود درین روز باوی وکرمان بی منازعی
بدست قتلغ خان بماند ودر پانزدهم شوال این سال ملک شجاع الدین را شربت هلاک چشانید وچون مستقل
شد وبهر جانب زد وبسیاری از بلاد بدست در آورد وقوی حال گشت تا در سالی ششصد وپنج وچهار رسولی
با تحف بسیار بدار الخلافه فرستاد ومنشور پادشاهی کرمان بلقب سلطان التماس کرد خلیفه کس فرستاد که قاعده بدان استقرار
گرفته که لقب سلطان بکسی فرستند که سی هزار سوار بر درگاه او کمر بسته باشند وباخر آن معظم وشهریار اعظم قطب الدین
محمد خان که ولی عهد بود فرمود که بنوشتند واتفاق است در آنک براق حاجب در شیوهٔ تلبیس وتوانگری پیشوای ملوک
جهان بود بعد ازان طغرای مناشیر او بسلطان المعظم نصرة الدنیا والدین ابو الفوارس حسام الدین امیر المؤمنین کشیدند و

سال ششصد و هفت و شش غیاث الدین پسر شاه سلجوقی را بکشت چنانچه در باب نام غیاث الدین مذکور مشروح است
و چون خبر کشتن غیاث الدین بسلطان جلال الدین رسید و قوت تمام گرفته بود قصد براق کرد و بیشتر
پنج هزار سوار اختیار نامزد و تاخت کرد بکرمان با چند خان و از ظاهر اصفهان بدو منزل بیامدند درین حال لشکر
مغول از خراسان بحدود عراق رسیدند و سلطان جلال الدین را پروای کرمان نماند قتلغ سلطان از آن ورطه خلاص
یافت و در سال دیگر که ششصد و بیست و هشت بود خبر وفات سلطان جلال الدین رسید و در آخر سال
ششصد و سی ایلچی با تحفه چند پیش اوکتای قاآن فرستاد و از آنجا تربیت و نوازش یافت و قصه قتلغ سلطان
اطنابی دارد بواسطه طول عمر که از هشتاد گذشته بود مرضی عارض شد در روز پنجشنبه بیستم ذی الحجه سنه اثنی
و ثلثین و ستمایه درگذشت و مدت حکومت او در کرمان پانزده سال بوده است و در آخر عمر قتلغ ترکان را
کنیزکی بوده است خورشید پیکر ماه منظر از تخمه اعیان قراختای بازرگانی باصفهان آورد خواجه سعد الدین
معتمر او را بخرید و بوقت سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی در اصفهان بود وصف او شنید و بخرید و
از قید رقیب منفک گردانید و عقد نکاح فرمود و چون سلطان غیاث الدین را آن واقعه در کرمان افتاد قتلغ
سلطان را چهار دختر شد سونج ترکان و او را نامزد اردوی جغتای خان کرد و یاقوت ترکان که او را باتابک
یزد قطب الدین محمد شاه داد و خان ترکان که خاتون برادرزاده و ولی عهدش بود قطب الدین سلطان و مریم
ترکان که بمحی الدین امیر حاج نبیره اتابک یزد مزوّج گشت و یک پسر رکن الدین خواجه مدفن قتلغ
سلطان در مدرسه ایست که بر ظاهر شهر کرمان بنا فرموده بود سلطان قطب الدین محمد بن حمید را نیکو در کرمان
جوان مستعد مردانه فرزانه بود و برادرزاده و دامادش بود بوقت وفات ودیعت ملک بدو سپرد ترک و تازیک
و دور و نزدیک چون کمر طاعت و متابعت او بر میان بستند سلطان بارگاه و خوابگاه بر پشت
دروازه کهن اختیار فرمود و رسوم مجلس و معدلت ترتیب داد و او را در گوی باختن و تیر انداختن و زور آزمودن
و سلاح کار فرمودن مقامها بود که جهانیان کار رستم داستان را بر طاق نهادند صاحب تاریخ شاهی آورده است
که برای العین مشاهده نمودم که او تیر از بیل و هاون بگذرانید و دیگر از عجایب قوتهای او گفته است که دو شانه
گوسفند بر روی یکدیگر برداشتندی و کل مهره تنک از هر دو بگذرانیدی و دیگر آنکه در سر میدان اسب
برانگیختی و در حالت تاختن کمر مردی بگرفتی و او را از زین در ربودی و اندر وا بچوگی فلاخ همچنان دست
بازیده او را معلق داشتی و ببردی بعد از آن او را بی آزار بر روی زمین نهادی و دیگر گفته اند که نیزه
در قرارگاه زدی و از زمین در ربودی و زمانی بر هوا بداشتی پس بر زمین نهادی و دیگر گفته اند گرزی
داشت هفده من از پیش دروازه حکم کرد که میان برج قزدین و قصر او بود پرتاب کردی و بسر برج دروازه

بیرون انداختی جلنجه در سر میدان بر زمین آمدی و امثال این بسیار از نقل کرده و علی الاجمال هر پهلوان و کشتی گیر و عمود باز
و زور آزمای که در عصر او بودند چنان اسیر قوت و استیلاء او بودند که کبوتر در چنگال شاهین و گور در پنجه شیر غرین و
دران مدت یکسال و شش ماه که پادشاه کرمان بود هیچ کس زهره آن نداشت که بیضه مرغ نا واجب از کسی بستاند
و مناصب دین و ملک بر اصحاب و ارباب آن جماعه در ایام قتلغ سلطان بود بگذاشت و خواجه ضیاء الملک را
که مدتی بود که وزیر و صاحب وجود کرمان بود بر همان منصب گذاشته بود درین ایام جمعی که حساد او بودند
فرصتی یافتند بسمع سلطان رسانیدند که اگر حساب ممالک کرمان براستی از خواجه باز طلبید زیاده از صد هزار دینار
خزانه او را توفیر بود و سلطان در حالت سکر فرمود که او را باز دارند و هر کس از اضداد پیش ایستادند
که بهر نوع تعزیر کنند خواجه ضیاء الملک که اگر این کار بحساب و کتاب رسد بتطویل انجامد بر شیوه موید الملک
نظام الملک که در خدمت سلطان محمد سلجوقی کرده هر خبر که داشت که اسم یا لقب بر ان می افتاد بر طوماری
نوشت و بخدمت سلطان فرستاد و بسلطان پیغام داد که چون بنده را از خراسان بکرمان فرستادند یک اسب داشت
و شتری لخته لنگ اکنون این مبلغ دارم و در دولت شما بدست آورده ام و جمله از آن شماست اگر از راه
صدقه اندک حصه که وقف کرده ام تا نیم نانی حاصل شود و در گوشه مدرسه بنشینم و عبادتی کنم و دعاء جان شما
گویم فبها والا الحکم پادشاه راست و چون سلطان ابا در ملاقات شد و آن طومار را مطالعه کرد گفت این جمله از آن
اوست بی منازعی و او نیز همچنانکه بود وزیرست و این معنی در مدت دو ماه بود که تخت سلطنت
بوجود او مزین شده بود و بعد از آن خواجه فخر الدین از اردوی اوکتای قاآن رسید امیری مغول اخان اقا نام
مصاحب او و بعد از وقوف سلطان استقبال نمود و آن امیر را تعظیم بسیار کرد آن امیر چون شکوه و شجاعت
و فر و هنر سلطان قطب الدین مشاهده کرد تعجب نمود گفت از عهد چنگیز خان باز شغل رسول داری تعلق
بمن دارد و بسی پهلوانان را دیده ام مانند تو کسی از جهت انسانیت و کرم و زور بازو و دانش ندیده ام
اگر بنفس خود بدرگاه قاآن قیام نمودی و در رزم و بزم و شکار و میدان را بیازمودی بی شبهت
از میان سلاطین جهان برگزیدی و هرچه ملتمس بود بی درنگ اشفاق کردی سلطان قطب الدین گفت
من عازم شده بودم اما مادرم مانع آمد و برادرم رکن الدین که پسر قتلغ سلطانست که درین مطعونست خدمت درگاه بسته
است و مهمات که خواسته بود ساخته خواهد کرد اخان گفت شک که فرمان مادر بجای آوردن ضرورت
بود اما اندیشه برادر نه بر صوابست که اگر وی را در خدمت پادشاه کاری دست دهد کار خود سازد و آنچه تواند
بجهت خود بر دارد و هم درین تاریخ بود که قتلغ ترکان را در عقد نکاح آورد و سرادق سلطنت را بوجود خان چقی
که در زیر طاق گردون مثل نداشت بیاراست و در مدت شانزده سال که بعزلت بود این خاتون

برنوع رعایت ناموس حال وآیین خانه ودرگاه ونظم امور معاش او فرمود که شرح صد یک آن بزبان قلم در حیز بیان
توان آورد قصه رکن الدین خواجه جق وحکومت او در کرمان چنین آورده اند که پدر او را در شعبان
سنه اثنی وثلثین وستمایه بجانب اردوی اکتای قاان فرستاد با هدایا وپیشکشی بسیار آورده اند از جمله
چیزی بود از پر طاوس که در هندوستان ساخته بود که مثل آن کس ندیده بود وچون رکن الدین بدرگاه پادشاه رسید
باحصول مقصود از حضرت بازگشت چون بولایت ماوراء النهر رسید ایلچی قطب الدین سلطان بر سپیر ملک
رسانید قطب الدین در نخشب وکش بعد از رسوم تعزیت که بجای آورد وبواسطه آنکه زمستان دریای
شده بود دران ولایت بضرورت توقف نمود وچون هوا خوش شد بر صوب ترکستان روانه شد اول بار در اردوی
جغتای رسید وبمعاونت اتسل که شحنه جغتای بود اجازت حاصل کرده باردوی اوکتای قاان رسانید
خود را واز فرط نیک خدمتی که دران حضرت ثابت کرده بود باپادشاه ودرگاه بانان همه واجب دانستند
رعایت جانب وی بجای آوردن واهتمام وی بلیغها بر وفق مراد او وحاصل کردن واو را بزودی بعدما که مثل
پادشاهی کرمان بنام او مهیا ساخت برجب دلخواه روانه کردند حاجی ساربان که در مصاحبت او روانه شده بود فرصتی
جست ودران حضرت عرضه داشت که ولی عهد وقائم مقام قتلغ سلطان وبرادر حال جلوه بحضور بر تخت
ملک وسریر نشانده وتمامت ملوک وامرا درگاه باوی بیعت کردند واین پسر بعد از جندگاه در وجود آمده
بود بر قتلغ سلطان بشد واو را صلاحیت آن کار نباشد وباوجود او این را کاری پیش نرود باقی
حکم پادشاه روی زمین راست وفضلی در محاوره وکیاست ومردانگی سلطان بخواند اما بعضی از مربیان رکن الدین
فرصت نگاه داشته باپادشاه عرضه داشتند که اکثر مردم برانند که این فرزند قتلغ سلطان است دران
شکی نیست که قطب الدین برادرزاده است واین شرف خدمت درگاه حاصل کرده وهر آینه وی را اولی
باشد ونیز حکمی رفته است ومثال صادر شده ومدم آن قاعده مبارک نباید الغصه او را اجازت مراجعت حاصل
کردند روان ساخت ودر اول حرمت سال ششصد وسی وچهار از آب آمویه گذشت نامه در غایت حرمت
وتواضع سلطان قطب الدین نوشت واز وصول خویش بخراسان وخوف راه وشدت سرما ومشقت راه
شکوها نمود وچند سراب التماس کرد واز مضمون کتابت چنان نمود که پادشاه اوست بعد از وصول سلطان قطب
الدین سی سراب ترتیب داده بفرستاد او که خاتون چون خبر رسیدن رکن الدین شنید مانند گل در بهار بشکفید ودر
خفیه نامه برکن الدین نوشت مضمون آنکه حالا آمدن او بکرمان از طریق صواب دور است که قطب الدین پادشا
قاهرست وبر سریر سلطنت ومملکت ممکن وچون بدین نوع بیانی از عذر او امین توان بود مصلحت آنست که آن
فرزند از راه نیشابور متوجه یزد گردد که همشیره اش ساختگی کار او چنانکه لایق حال پادشاهان بود سازد واز آن

زمان قطب الدین در کرمان مقام نتواند کرد پس رکن الدین متوجه یزد شد ودر طلب پسر قطب الدین محمود شاه
که اتابک ونیزه او بود رسید یاقوت خاتون فرمود تا شهر را آیین بستند وخاتونان با جماعه معارف ومشاهیر
بر سبیل استقبال بیرون آمدند با پیشکشها وباتجمل واو را باعزاز تمام در شهر بردند وبتهیه رخش بدار الملک کرمان
براجی مشغول شد واین قصه اطناب دارد حاصل سخن آنکه سلطان قطب الدین ومادر وجماعتی از خدم ومواشی در کرمان
بگذاشت ومتوجه اردوی قاآن گشت روز دوشنبه غره شعبان سنه اربع وثلثین وستمایه بعد از وقوف
رکن الدین وروز دوشنبه دیگر را بعد از وقوف بکرمان رسید وبطالع جوزا بر تخت مملکت نشست وتمامت
اکابر استادگی کردند واو را قتلغ سلطان خواندند وکنیت ابوالمظفر دادند ومدتی مدید که در ملک وپادشاهی بنشست
همیشه از جانب سلطان قطب الدین خائف بود پس تمامت ملوک وصدور کرمان راجمع کردند وتدبیر چنان کردند که محضری
نوشتند وهمه گواهی ثبت کردند که سلطان قطب الدین رسولان بهندوستان فرستاد والتماس وصلتی کرد وعزم
بران جزم داشت متعاقبت باز آمدیم بقصه قطب الدین که چون بماوراء النهر رسید ودر سمرقند اقامت کرد
بعد از ضبط املاک پدری روی بجانب دانشمند حاجب قیاس که اردوی جغتای بود نهاد وبعد از ملاقات ونوازش
روی بدرگاه اوکتای قاان نهاد وبعد از رسوم خدمت بامش تربیت دانشمند حاجب که از محمد بزرگ بود باو دوست
شد وپیشکشها که داشت بموقف عرض رسانید چنانکه قبول قاان بدان پیوست ودر رزم وبزم
وشکار ومیدان اداب وهنرهای او مشاهده کردند اهل درگاه از اقارب شاه شیفته حرکات وسکنات
او گشتند ودر مجالس ومحافل بذکر مناقب او تقریر قاان کردند که ملک کرمان باستحقاق بوی میرسد
وولی عهد اوست وقاان را با رجائی بود فرمان داد که مثال پادشاهی کرمان بنام او بنویسند وتشریف پادشاهی
کنند وبزودی وی را باز گردانند اتابک محمود شاه یزدی بعد از مشاهده آن حال دست رکن الدین
آستین سعی وقصد باز نوردید ودامن جد وجهد در کرزد وعرضه داشت کرد که اگر قطب الدین نه اتابک
در فارس می تواند بود ونه من واو مدتیست که در پی آنست وبا پادشاه هندوستان وصلتی کرده وعزم
آن دارد که لشکر هندوستان بترکستان آورد وبر مصداق این مقال محضریست که سیف الدین شادی از
از کرمانست بشهادت معارف ومشاهیر واز اغراض کرد فی الجمله مزاج پادشاه از وی بگردانیدند ومثال وتشریف او
در توقف افتاد وتجدید مثال از بهر رکن الدین حاصل گشت وچون رکن الدین در حکومت مستقل شد وبواسطه
ضعف المی ودمن غیر مستقیم پای از جاده طریق بیرون نهاده به معاشی آغاز کرد واکثر مردم کرمان را بگرفت ومصادره
بکرد وبکشت در سال ششصد وچهل وسه در آن زمان جماعت تجار از خراسان رسیدند واخبار کردند که
قطب الدین سلطان از آب آمویه گذشت وبا مثال پادشاهی متوجه کرمانست ودیده خبر رسید که لشکران

قطب الدین بحدود ولایت کرمان رسید پس رکن الدین غیر از فرار چاره کار ندید چندانک فکر کرد در عرصه گیتی هیچ
جای نمی یافت که رخت اقامت انجا نهد الا انک روی باردوی قاان نهد از راه دامغان با صد نفر مرد سوار از
خاصکیان و باقی حرم و متعلقان چون بمنزل که در محاذی گرد کوه است رسیده بودند و باستراحت درخواب خوش شده
ملاحده از حال ایشان واقف شد اسفهسالاری که او را علی ملا میکفتند با پانصد پیاده از کوه فرود آمده روی بلشکر
نهادند و رکن الدین واقف شده بعد از محاربه بسیار رکن الدین بر ایشان ظفر یافت و بعد از ظفر متوهم شدند
که چون گرد کوه نزدیکست اگر واقف شوند مجموع ایشان بیایند اما خبر بیرون نرود فی الحال روانه شدند بتعجیل
مرحله تمامتر در می آمدند تا بخراسان و امیر ارغون در طوس بود بخدمت او به پیوست ارغون آقا با وی کفت
روی باردو دار این کوچ و اثقال را باصفهان فرست تا از دیوان عراق علوفه خورند و باشند و رکن بموجب مثال
ارغون چنان کرد و با باقی نوکران متوجه بلاد سمرقند شد **ذکر سلطنت سلطان قطب الدین** کرت
دیگر در کرمان چنین گویند که مثال حکومت قطب الدین سلطان در باب کرمان چنانک پیشتر گذشت بسبب
خبث خبیثان در توقف افتاد و دران فرصت امیری بود بنام محمود یلواج نام در ختای میرفت و از قاان التماس
کرد که سلطان قطب الدین را بمن ده التماس او مبذول شد رفتند و چند گاه انجا ماندند که پادشاهی آن دیار بر منکوقاان
مقرر شد بعد از مراجعت منبر بار سلطان قطب الدین را در بلاد ختای مشاهده کردند پیش منکوقاان آن شرح عرضه
کرد و منکوقاان آن فرمود که مثال حکومت مملکت کرمان بنام او نویسند و فرمود که پادشاه که انجاست حساب
گذشته وی کند و امیری بزرگ مصحوب سلطان قطب گردانید از تاریخ صدور این حکم تا رسید سلطان بکرمان از جهت
نا ایمنی قریب ۲ در دل داشت همه را مصادره کرد از جمله مولانا فخر الدین که اقضی القضاه و جمله الملک کرمان بود و دران
زمان شانزده سال حکومت رکن برگرفت با اتباع و مال او در حبس میداشت تا بمرد و همچنین بتفحص عمال و کارکنان
گذشته معلوم کرد مالها بنا واجب گرفته بود و بوسیلت آن خزینه خود معمور ساخت در منتصف شعبان سنه
احدی و خمسین و ستمایه با تجمل تمام و پیشکشها مالاکلام متوجه جانب اردوی منکوقاان شد و پیشتر از وی رکن الدین
رسیده و چون خدمت لایق نداشته بالتفات مخصوص نکشته و چون قطب الدین را استعداد تمام همراه
بود و پادشاه و امرا و نواب را خدمتی بواجبی کرد بر رکن الدین ظفر یافت در مباحثه و تلاش مملکت که پادشاه
برسیدن از احوالت میکرد بیرغوجیان و بعد از یک هفته که میان ایشان قیل و قال بود به بینه بر وی روشن
گردانید که چون شنیده بود دانست که پادشاه منشور حکومت بلاد کرمان بر سلطان قطب الدین مقرر کرده رکن الدین گفته بود
که ازین بس طرباکا فرعلاقت از دو زن دیگر بتیر و شمشیر باشد و یرغوجیان این سخن را بر سر جمع بمنکوقاان
عرضه کردند منکوقاان برکن الدین گفت توجه دانسته بودی انچه تیر و شمشیر باشد و فرمان که او را بقطب الدین سپارند

تا بپا ساق رساند و قطب الدین امتثال فرمان را شمشیر بر میان او زد و روی از دیگر دانید بعد ازان اجازت مراجعت
سلطان قطب الدین بکرمان شد و ازان روز که از کرمان رفته بود تا بدانجا رسید دو سال شده بود بتدارک ظلمها گذشته اشتغال
نمود و در اثنا این خبر رسید که رایات پادشاه هولاکو خان از جیحون عبور نموده بعزیمت فتح دار الالحاد
و استخلاص بغداد در ماه جمادی الاولی سنه اربع و خمسین و ستمایه سلطان قطب الدین باستقبال پادشاه از کرمان
متوجه خراسان شد و وصول بخراسان مقدم او را مبارک شمردند که اول فتح قلاع قهستان بود و متوجه طوس
گشت و بعد از رعایت و تربیت پادشاهانه درباره او اجازت دادند مراجعت را مشروط بر انک عن قریب
با لشکر بهتر معاودت نماید و او در شعبان این سال بکرمان رسید و بساختگی اسباب و لشکر مشغول شد
و در غیبت او پادشاه خاتون از ترکان خاتون در وجود آمده بود و بعد از وی سیورغتمش سلطان از خاتون دیگر متولد
گشت و سلطان را پسری دیگر بود حجاج سلطان و سه دختر دیگر داشت بزرگتر می ترکان پس گویند که اندک
فرصتی چندان ترتیب لشکر و پیشکشها اندر خور کرده بود که در هیچ وقتی نشان نداده بودند بعد ما تمامت معارف شهر را
بخواند و بنواخت و گفت این مملکت بمثابت مرغیست من سر آن مرغم و شما تن مرغ تن را بی سر حیوه ممکن
نباشد و سر نیز بی تن ضایع بود پس میان ما و شما مشارکت پس هر کس را وظیفه خود بتقدیم باید رسانید و شرایط
آن بجای آوردن و این در منتصف رجب المرجب سنه خمس و خمسین و ستمایه بود که ناگاه عرض مرض ظاهر شد
و سلطان صاحب فراش گشت و یک دو ماه برداشت تا در منتصف ماه مبارک رمضان این سال مذکور قضا
قضایش زهر آلود را کار فرمود ماه کامرانی او در عقده ذنب زوال منخسف شد **ذکر** حکومت عصمة
الدنیا و الدین قتلغ ترکان و حجاج بن قطب الدین سلطان چون کوچک بود اعیان کرمان از امرا و وزرا بر حکومت
خاتون متفق و موافق شدند شمع تاریکی محنت بمصابیح عدل او افروخته گشت و چون خبر وفات قطب الدین بحضرت
هلاکو خان عرضه داشتند حکم یرلیغ نفاذ یافت که چون او در کوچ دادن این جانب درگذشت آن ملک را بفرزندان
او داد بسبب انکه طفلند ترکان که خاتون وی بود بنیابت ایشان حاکم باشد و کلیات و جزئیات اعمال
کرمان بقبضه ارادت و اختیار او باشد و او سلطان بود همایون صفت خورشید طلعت خجسته سیمای مدت
یازده سال بمشارکت سلطنت ملک راند و در اول دولت در کرمان بصنایع خیرات و تمهید قواعد حسنات
قیام فرمود و معمار همت بلندش مرقد قطب الدین سلطان را در کرمان گنبدی عالی بنا فرمود و از امهات قری و
منظمات دیهها و غیرها ضیاع و اسباب خرید بران مدرسه و سایر بقاع خیر از رباطات و مساجد و خوانق
و ابواب البر که در شهر و ولایت انشا و بنا فرموده است و بعضی بر ضعفا از غلمان و جواری وقف گردانید چنانکه
با وجود انقلاب دهور و اضطراب سنین و شهور دست تنقیض بدان نرسیده است و امروز بعد از صدو

مشتاد سال منوز ریع آن خیرات بمصارف معهود و امداد این مبرات بروان پاک او متواصل است جون
در شکر جنکیز خانیه کوچ داده بعد از وفات هلاکو خان جون سریر جهانبانی بجلوس اباقاخان ارایش کرفت
سلسله رغبت رای اعلا بخواستاری کریمه از کرایم فرزندان ترکان تحریک کرد و امیر قراختای را بدین مهم بکرمان
روانه کردانید ترکان خاتون و حجاج بن قطب الدین سلطان مطیع و منقاد کشته بر تهیه اسباب جهاز و ساختکی
با بحاج اردوی پادشاه خاتون اقبال نموده مرتب کردانیدند جون سلاطین کرمان از آن شرف و سعادت حاصل آمد
ریاض کار ترکان خاتون هر روز طراوت و نضارت پذیرفت و جاه و منصب سلاطین کرمان یکی بهزار کشت
و مدت ده سال قواعد مصافات میان ترکان و سلطان حجاج ممهد بود و اموال کرمان در وقت حکومت ایشان
از دیوان بزرک شصت هزار دینار رایج بود و در عوض آن مال و معاش میفرستادند و راه آمد شد ایلجیان و محصلان
مسدود شد و ولایت معمور و رعیت خشنود جمعی از مردم فتان در میان ایشان پیدا شدند و مردم کرمان بعضی برق
ترکان و جمعی جانب حجاج سلطان کرفتند و مردم فتنه انکیز نزاع که میان ایشان بود زیاده میکردند و در مجلس شراب
سخنان نافرجام که منقصت ترکان خاتون بود بر زبان نزدیکان میرفت و ترکان خاتون اشفاق و الطاف
مادرانه بجای می آورد عاقبة الامر آن نفاق بفساد کلی سرایت کرد تا روزی حجاج سلطان در بارکاه ترکان بعشرت
مشغول شد جون شراب او را دریافت حیا و آزرم از میان برخاست و ترکان امر کرد که برخیز در رقص کن و ترکان
خاتون نکاه داشت خاطر وی را آستینی جند جنبانید در عین آن حالت بعضی ملازمان حجاج سلطان آواز بر آوردند

شعر پیر شد جرخ و اختر و بخت تو نوجوان آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد ترکان خاتون این اهانت را تحمل نتوانست
کرد و نیز نمّامان آوازه در انداختند که خواص سلطان قصد هلاک ترکان و سیورغتمش دارند و ایشان در شب
کوچ کرده بجانب قلعه سیرجان رفتند و از انجا بحضرت اباقاخان رفت و از حجاج اندک شکوه پادشاه در پیش
شوهرش حکم شد که سلطان حجاج بکار کرمان مدخل نسازد و با قتلغ ترکان کذارد و نیز سلطان حجاج در عقب قتلغ ترکان
بمخالفت اباقاخان با ولاد اوکتای قاان وسیلت جست و مدد طلبید قتلغ ترکان بوقت مراجعت این معنی
معلوم کرد و سلطان حجاج را نیز معلوم شد که او آکاه شد در کرمان مجال توقفش نماند و در سنه تسع و ستین
و ستمائه با بی شتروار نقد و جواهر و رزینه و آلات و مرصعات و سواری جند متوجه سیستان شد و از انجا بهندوستان
به دهلی رفت و ملک و تاج و تخت موروث را وداع کلی کرد و عیال و اطفال در کرمان بکذاشت و بعد از ده پانزده
سال که انجا بود وفات یافت و قتلغ ترکان را در غیبت سلطان حجاج سلطنت کرمان باستقلال شد دوازده
سال دیکر و نیز میان او و سیورغتمش بن قطب الدین سلطان در کار سلطنت نزاع رفت و حضرت اباقاخان شکایت
وی فرستاد تا سیورغتمش را طلب کردند اما انجا اعتباری تمام یافت تا در شهور سنه ثمانین و ستمایه خبر وفات

اباقاخان

اباقاخان و جلوس احمد سلطان برسید ترکان خاتون یک روز بشرایط عزا قیام نمود و اسل کرمان را وداع کرد و متوجه
بندکی حضرت کشت و احمد خان حکم یرلیغ بتفویض سلطنت جملکی کرمان بنام سیورغتمش و غزل ترکان نفاذ یافت

ذکر سلطنت سلطان جلال الدین ابو المظفر سیورغتمش بن قطب الدین سلطان در کرمان سیورغتمش

سلطان کامران و شادکام از اردوی الالطاق متوجه کرمان شد در سر سیاه کوه بترکان خاتون رسید پادشاه خاتون نیز
انجا بود حکم یرلیغ به ترکان خواند در اثناء استماع حکم اعراض بسیار کرد جنانکه ترکان بیهوش شد بس سلطان اعیان
کرمان را بر مراجعت بکرمان و انفصال از ترکان تکلیف فرمود و از اهانت و بی آزرمی و شناعت هیچ باقی
نکذاشت و در ربیع سنه احدی و ثمانین و ستماه بکرمان رسید و در مبداء جلوس وی جمعی از جان سلطانیان و
ترکانیان بقصد سلطان سیورغتمش متفق کشتند و مقرر کرده که او را در بارکاه تباه کردانند یکی از آن میان صورت حال را
بسلطان عرضه داشت و سلطان ایشان را بکرفت و بفتوی بعضی از ائمه عصر تمامت را بیاساق رسانید و ترکان
خاتون جون ببندکی احمد خان رسید و بر ایکبی داد خواجه شمس الدین صاحب دیوان در تقویت جانب او کوشید بعضی از اصحاب
کرمان از سیورغتمش کناره کردند و ملازم ترکان شدند و خواجه شمس الدین مشار الیه بحسن تدبیر و نیکوترین وجهی احوال
ترکان پیش احمد خان عرضه داشت و حکم یرلیغ نافذ کشت که حکومت کرمان میان ترکان و سیورغتمش سلطان مناصفه
باشد و درین وقت ترکان در جرنداب تبریز بود که ناکاه از درکاه اله ندای لمن الملک الیوم لله بکوش هوش او
رسید و دست اجل دامن حیوتش جاک کرد دخترش بیبی ترکان در اردوی احمد خان بود جون خبر بدو رسید احکام
یرلیغ بر تفویض اشراف ممالک کرمان و دیکر اشغال حاصل کرد و تابوت مادر را بکرمان رسانید و در کنبد مدرسه که در سر
شهر کرمان ساخته بود دفنش کردند مدت تمامی حکومتش بیست و شش سال و شش ماه بوده است سیورغتمش
در بهار سنه ثلث و ثمانین و ستماه متوجه اردوی احمد خان شد خبر محاربه شهزاده ارغون و احمد خان شنید متردد
و متوقف می بود درین اثنا جندکس با یکدیکر متفق شدند بر آنکه سلطان سیورغتمش را در مسجد جامع یا در بارکاه
هلاک کردانند و توکلشاه را بجای او بردارند و این معنی با توکلشاه در میان آوردند و توکلشاه اعلام سیورغتمش
کرد و شاه ایشان را کرفته و بریده دستهای ایشان را فرمود تا از شانه بیرون آوردند و سر و اعضای او را عبرة
النظاره در ممالک کرمان بکردانیدند و جون سریر سلطنت بجلوس شهزاده ارغون مزین شد بایدو نام ایلجی را
با بلاغ اشارت جلوس و استقرار ملک و تحصیل مال بکرمان فرستاد و ملکشاه ایدوار و مستظهر برغبت
اردو از کرمان بسیرجان و از انجا با مادرش بیبی ترکان و برادرش سوکشاه متوجه حضرت کشتند متوالی الغمان
اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع با ستدعا و طلب سیورغتمش برسید و او نیز بحضرت شاه رسید و حال و جاه
خود را تباه دید و خصوم معتبر جون پادشاه خاتون و توکلشاه و سوکشاه و خواجه ظهیر الدین مستوفی نیز قصد او را جانی

برمیان بسته اما بوقا جلبابک در اوج اعتبار بود و با سورغتمش نیک بجنس تدبیر آن طائفه را از سورغتمش
دفع کرد و ملک کرمان میان سورغتمش و خواهرش پادشاه خاتون مناصفه کردانید و پادشاه خاتون بپادشاه ارغون
شکوه جلبابک کرد که رشوت گرفت و در بارغو روی دل دید بس او سعی تمام نمود تا هرچند زود تر پادشاه
خاتون را بشهزاده کیخاتو دادند و بروم روانه کرد و شهزاده کرجوجین که منکو تمور بن هولاکو خان بود و مادرش ابش
دختر اتابک سعد بسورغتمش دادند درین اثنا بی بی ترکان و فرزندان او و خواجه ظهیر الدین مستوفی بوقا جلبابک
جون عنایتی بطرف سورغتمش داشت فرمود که مجموع اموال کرمان بدیوان بزرگ فرستادند مبلغ ششصد
هزار دینار و بوقا جلبابک جون عنایتی بطرف سورغتمش داشت فرمود که تو این مال را برخود گیر تا من مبلغ را در مصرف
خرج کویم تا مجری دارند وجهت اخراجات مبلغ چهارصد هزار دینار برین موجب مقرر فرمود و محسوب داشت از جمله

سمال‌طار — ایها الطار — وار— درسوم سلطنت و اش بارگاه — مواجب لشکر
ماعر الطار — ماالطار
طلاب و دیدبان و قراول عالطار — عمارت صور و ربض و قلاع و دواب دیوان عالطار — ادرار — بدالطار — سوهـ—ون ... الطار
مرسومات عمال و کتاب دیوان عالمطار — سـام عرالطار — خوارج عرالطار

دویست هزار دینار باقی را مقرر شد بموجب بروات دیوانی خاقانی بارباب حوالات میرساند و سیورغتمش
متوجه کرمان گشت و سلطنت کرمان از راه این معنی بحقیقت از آن وقت بمتصرفی وضمان داری و صاحبجمعی
مبدل گشت جون سورغتمش با مهد عالیه خواهرزاده بکرمان آمدند و بضبط امور قیام فرمود و بحقیقت جون امور ملکی را
نظامی ندید در کرمان مدرسهٔ عالی و خانقاه بزرگ و دار الشفاء نیکو بر درب نو بنا کرد و مواضع مرتفع و مستغلات کرامند
از خالصات املاک بران وقف کردانید بعد ازان میان امرا و ارغون بوقا جلبابک و طغاجار مخالفت شد
و طوغان طغاجار گرفت و جون سیورغتمش ترتیب کرده بود بترتیب ایشان عرضه داشت کرد اگر حکم شود
مبلغ صد تومان مال بر سورغتمش موجه کردانم که از ولایت بزیادتی گرفته و حکم پادشاه شد که استخراج سه سال
سورغتمش کند و اشراف ولایت کرمان و بتکچیان و لشکری به بی بی ترکان تفویض کردند با جمعی که جهت
ایلچی محصل بودند و ترکان بعظمت هرچه تمامتر و احکام معتبر و طبل و علم و چتر و محفه بکرمان رسید و حکم یرلیغ بران
موجب که نواب و بتکچیان سورغتمش را بگیرند و بتعلل و بهانه او که بدیوان بزرگ میروم التفات نکند و آن

وجوه را هم در کرمان از وی بستاند و هیبتی تمام بجال سلطان راه یافت و اگر نه مهابت و شکوه خانزاده بودی
سلطان بیکبار مستاصل میشد و دران وقت قاضی تاج الدین جهت مال و مهمات شهزاده غازان خان بکرمان
آمده بود سیورغتمش با وی مشاورت نمود که تدبیر چیست او گفت مال را فدای عرض جاه می باید کرد قاضی تاج الدین
مبلغ صد هزار دینار بقراجه و وزیر خواجه محمد داد تا سلطان را مانع اردو رفتن نیایند و سورغتمش با تمامت اعیان متوجه
اردوی ارغون خان گشت و آنجا نیز با منازعان بر همین دستور عمل کرد و بتقدیم امیر طوغان مبلغ صد هزار دینار پیشکش
پادشاه کرد که بنده مال کسیم ادا کرده اگر زیادتی از ولایت بیرون آمده بر قراری که پدران من در دولت پدران پادشاه
خورده اند باخراجات عمارت صرف نموده ام اکنون تمامت آن املاک و سرایها و مدارس ازان پادشاه باشد
ارغون خان مرحمت فرمود و حکم نافذ کردانید که صد تومان مال که بروی تقریر میکرده اند بخزانهٔ عامره رسانیده کسی دیگر نهد
و حکومت کرمان بدو مفوض کردانیدند و سیرجان بمیراث در تصرف پادشاه خاتون بود و سورغتمش از راه عداوت
پادشاه خاتون عرضه داشت که مال سیرجان مبلغ پنجاه هزار دینار هر سال بپادشاه خاتون میرسد و اکنون او در روم است عوض
مال سیرجان جهت او بر روم نویسند من هر سال از سیرجان هشتاد هزار دینار بخزانه رسانم و حکم شد که سیرجان را بتصرف
سورغتمش باز گذارند هرچند اتباع پادشاه خاتون و بیا مدخل نزادند اما ازین راه کذر میان برادر و خواهر عداوت بالا گرفت
تا رسید بدانجا که ذکر کرده شود و درین میان بوقا جلبابک بیاساق رسید بابستان امیر نوروز در خراسان یاغی شد و کلبشاه
و سورغتمش صلح کردند و قلعه سیرجان بعد از دو سال فتح شد و درین اثنا پادشاه خاتون از روم رسید
و حکم نافذ شد که سورغتمش قلعه سیرجان را بپادشاه خاتون باز گذارد و او برادرزاده خود طغانشاه بن حجاج سلطان را بتصرف
املاک خاصه باحکام بکرمان فرستاد خود بروم مراجعت نمود و در ربیع الاخر سنه تسعین و ستمایه خبر رسید که لشکرهای
یاغی از آب آمویه گذر عبور کردند و با نوروز بهم بر بلاد خراسان استیلا یافتند و سورغتمش جون همیشه خواهان و مضطرب
پادشاهان مغول بود شادی و بشاشت ظاهر کردانید بعد که ابرهیم سکورجی که جهت مهمات شهزاده غازان خان آمده بود
از کرمان گریخته از بیراهه بخراسان رفت و اتابک نور یاغی شد و در یزد بهاء الدین نهی خروج کرد و کیخاتو خان در
آذربیجان بر تخت شاهی نشست این فتنه در جمیع ممالک بر افروخته گشت بدین سبب سورغتمش را در کرمان استقلال تمام
دست داد و مال ولایت برادر خود خروج کرد و بام که خواست و هرچه خواست از مصادره و کشش بکرد درین وقت کیخاتو
از روم باز رسید پادشاه خاتون مصاحب و در اوج اعتبار بود حکم حکومت کرمان ستده بدانجا متوجه شد از وصول آن خبر سورغتمش
عظیم متوهم شد و دانست که انتقام بوجه قضیه باشد با وزرا و نزدیکان مشاورت کرد خواجه نظام الدین و بعضی اعیان شیوه
عذر ورزیدند و نگذاشتند که بطرف بیرون رود و افغان و هزارهٔ مغول را اعلام دادند که او خواهد گریخت تا ایشان رهها بگرفتند و درین
اثنا شیر امون امیر اردوی پادشاه خاتون بکرمان رسید و اعیان کرمان از سلطان روی دل بگردانیدند سلطان بالضروره

پادشاهزاده کردوجین و سلغا خاتون و فرزندان و اموال و اتباع و خزاین براه شیراز روانه شدند و چون آوازه رسیدن پادشاه
خاتون از راه یزد بود و شیر آموز و لشکر ارغون همراه و ملازم بودند چون از سرحد کرمان نهضت فرمود ناگاه در میان صحرا
رایات پادشاه خاتون با محفه و لشکر انبوه ظاهر شد خداوندزاده کردوجین پیشکش نیکو ترتیب کرده با انواع اموال
از نقد و جنس و جواهر و جامهای نفیس و اسبان عربی و شتران بختی پیشکش کرد و سورغتمش سلطان مراسم خدمت تقدیم فرمود
و در مقام تضرع و موقف شفاعت و اموال و خزاین او تمامت در تصرف پادشاه خاتون آمد و قوام الدین که وزیر بود
سورغتمش را و دفاین و ودایع هر جا که بود نشان داد و بخزانه واصل شد و سورغتمش را یک سواره گردانید **ذکر**
حکومت و سلطنت صفوة الدین پادشاه خاتون در کرمان او زن عاقله و عادله و فاضله بود انواع کمالات و مصحف
و کتب که بخط مبارکش در کرمانست و اشعار متین و دلیل واضحست از جمله این چند بیتی را استشهاد آورده **شعر**
من آن زنم که همه کار من نکوکاریست بزیر مقنعهٔ من بسی کله داریست درون پرده عصمت که تکیه گاه منست مسافران هوا را گذر بدشواریست
بزیر مقنعهٔ من کلاه دارد در چو نوبتیست که او را دماغ سالاریست مدت پانزده سال سرادق اردوی اباقاخان بوجود او آرایش
داشت و بعد ازو خاتون کیخاتوخان بسبب آنکه کرمان خانه مولود او بود و نیز میخواست که از سیورغتمش سلطان انتقامی
کشد حکومت کرمان بموجب فرمان کیخاتو خاتون بستاند و در پانزدهم ذی قعده سنه احدی و تسعین و ستمایه بکرمان
رسید و سورغتمش سلطان را در قلعه کبند کنج محبوس کرد و موکلان بروی گماشت و حقوق برادر خواهری نابوده انگاشت
و از اذلال و اهانت هیچ باقی نگذاشت شهزاده کردوجین از آنجا که فرط شفقت و کمال رافت و وفور حمیت
بود در خلاص او کوشید صد گز طناب در میان مشک آب تعبیه کرد باهتمام فراشی که در قلعه ایلچی گری پیش سیورغتمش
بود و دریچه بود در قلعه گشاده سلطان سورغتمش نماز خفتن بدان طناب از آن دریچه فرود آمد و از آن بند خلاص یافت
و نوکران شهزاده کردوجین بر قراری که نهاده بودند با اسبان نیکو بزیر قلعه مستعد ساخته منتظر سلطان مولانا حسام الدین
زوزنی در آن وقت در کرمان بود این دو بیت در آن واقعه بس نیکو گفته است **شعر** چو درفکند کمند از فراز کنبد کنج
میان واقعه هایل اندران شب تار زمانه نعره همی زد که خیز و راهش دار که پای بر سر گنجست و دست در دم مار فی الحال بران
بادپایان سوار گشته و در صحرا الکلاج کردند که بدان طرف رویم بعضی گفتند به بندگی شهزاده غازان و بآخر باردوی کیخاتوخان
شد و از آنجا امیر اتبوقا مربی او گشت پادشاه خاتون تدبیر و همه ارکان دولت را بجا اظهار گرانمایه و تکلفات و تسلیات
بر آن داشت که او را بکرمان فرستند کیخاتو و قتلغ پیغام کرد که سورغتمش ده سال برخلاف تو استقرار نموده و احکام
ترا مطیع نشده و من از وی غصها بسیار تجرع کرده ام این معنی نیز موثر آمد و او را در صحبت خوارزمی تمغاچی و نوکران پادشاه
خاتون بکرمان فرستادند و یکسواره بشهر در آوردند و در خانه محبوس ماند و خواهر اعیانی سلطان سورغتمش خاتون شهزاده بایدو بود
بنابرین معنی اطلاق او را التماس نمود و حکم یرلیغ فرستاد مشتمل برآنکه سیورغتمش و دخترش شاه عالم را روانه گرداند پادشاه خاتون

در فرستادن

359

در فرستادن سیورغتمش تعلل نمود فاما شاه عالم را ساختگی کرده با برادرش قطب الدین شاه جهان و مادرش ییلاق خاتون بفرستاد
و بعد سورغتمش را از حبس بیرون آورد و با هم معاهده و مصالحه کردند و در بارگاه بر کنار تخت خودش بر صندلی نشاند و برای
او رفت شهزاده کردوجین و سورغتمش طوی قوی کردند قواعد مصافات میان ایشان ممهد شده سورغتمش در مهمات
نواب دیوان مدخل مملکت کرد و چندانکه مردم بر وی جمع شدند جماعتی که قصد او کرده بودند بترسیدند و نمودند که در سر خروج
دارد بدلیل آنکه مردم بسیار در عهد او آمده اند و امرا اردو را بجا اظهار فراوان بفریفتند تا باتفاق در قصد خون او سعی نمودند
و او را باز بگرفتند و محبوس گردانیدند و این معنی بر وی بشد که یکی از خواص پادشاه خاتون را بفریفتند و قدری زهر بدو داده
که بوقت فرصت در شربت یا طعام پادشاه خاتون دهد و در بیست و ششم رمضان سنه ثلث و تسعین و ستمایه
بوقت افطار بحیف و خفه اش هلاک کردند و گفتند که از غصه کارد بر خود زده است و آن سلطان مظلوم را در مدرسه
که بنا کرده او بود بخاک سپردند و در مرثیه او صاحب تاریخ گفته است **شعر** آن سوز دل اگر برسیدی بر آسمان
اجرام نه سپهر شدی جمله چون رماد خواهر برادری بکشد از برای ملک خاک سیاه بر سر فرمان ملک باد و در روز نوروز در سنه اربع
و تسعین و ستمایه خبر رسید که شهزاده بایدو در بغداد خروج کرد و بعضی امرا با بایدو گرفته بتبریز آوردند پادشاه خاتون
خایف گشت درین حال حکم و فرمان بایدو رسید که باز بر تخت شاهی نشست باید که پادشاه ترکان با مال و خزانه بی بهانه
باردو حاضر شود پادشاه خاتون با اعیان کرمان مشورت کرد بعضی گفتند که پادشاه خاتون را مصلحت آنست که راه خراسان
پیش گرفته بشهزاده غازان پیوندد و این تدبیر مولانا تاج الدین قاضی خواف بود و بعضی قلعه و شهر را تحصین نمایم و پسر
مولانا تاج الدین را بپادشاه غازان فرستیم و از آن اندیشه نیز گذشتند و باحکام نجوم سعد و نحس طالع و رمل و تعبیر
خوابها که می دیدند روزی میگذرانیدند فی الجمله مهد اعلا شهزاده کردوجین با لشکرها که متوجه کرمان بودند بدر شهر آمدند
و پادشاه خاتون و اتباع بر قلعه رفتند دو روز محاربه قایم بود و بیشتر اکابر کرمان و امرا و اعیان که بودند تا غایت که توکلش
نیز بخدمت شهزاده کردوجین رفتند و بآخر پادشاه خاتون را پیش شهزاده کردوجین فرستادند و لشکر بشهر در آمدند و اعیان
شهر و امرا و نواب پادشاه خاتون بقهر ببردند و بندهای گران مقید گردانیدند در روز دیگر شهزاده کردوجین بعظمت تمام
بشهر در آمد و در بارگاه بر تخت نشست و مقربان پادشاه خاتون را هم یکی فی الاحشاد بشهر در آوردند و پادشاه خاتون را محبوس
کردند و خزاین و اموالش بغارت و تاراج رفت و کسان بایدو خان صورت حال عرضه داشتند و خداوندزاده کردوجین
بر عزم اردو بجانب کوشک زر حرکت فرمود و پادشاه خاتون با موکلان بسیار با خود برد و مقام کرد و سخن پادشاه عالم
پادشاه خاتون مانند برادرش بحیف و خفه هلاک کردند کیلانجیل و صاعا بجاع **شعر** درختی که پروردی آمد ببار
ببینی هم اکنون برش بر کنار گرش بار خارست خود کشته و گر پرنیانست خود رشته و همانجا در دیهی مختصری دفن کردند
و بعد از آنکه سلطان محمد شاه بسلطنت کرمان آمد فرمود تا صندوق آن خاتون بزرگ را با آیین پادشاهانه و شرط اعزاز

تقدیم نموده. در مدرسه مادرش قتلغ ترکان بخاک سپردند

ذکر سلطنت مظفر الدین ابو الحارث محمد شاه بن حجاج بن سلطان قطب الدین

بحکم یرلیغ غازان خان در سنه خمس و تسعین و ستمایه بسلطنت کرمان نامزد شد و وزارت بنام قاضی فخر الدین هارون هروی با مشارکت خاقانی مفوض گشت سلطان محمد شاه ملازم غازان خان بود قاضی فخر الدین بکرمان رفت سلطان زادگان را چون محمود شاه و حسن شاه و سوکشاه و امثالهم را هیچ احترام نمی کرد بلکه استخفاف میکرد و سر کوفته میداشت مواجب ایشان بیشتر مسقط کرد و هرکرا مواجب داد از ده یکی داد و سلطان زادگان از طاقت طاق شدند و خروج کردند بر وی و او را با اتباع او بکشتند و یاغی شدند دران وقت بحکم غازان خان تیمور بوقا شحنه کرمان بود امراء عراق و فارس را خبر کرد تا با لشکرها بمدد او رسیدند و کرمان را محصور کردند یکسال و نیم در اندرون شهر قحط عظیم پیدا شد اما در بیرون ارزانی بود و چون شهر مسخر نمیشد امرا از محاصره ملول شدند بحضرت غازان خان عرضه داشتند که سلطان محمد شاه را اینجا باید فرستادن تا شهریان شهر بدو تسلیم کنند وزیر کرمان عماد الدین ظهیر گفت مصلحت شما باشد سلطان محمد شاه را اینجا آوردن از وی نشنیدند و عرضه داشتند غازان خان سلطان محمد شاه را بفرستاد پیش از رسیدن از غایت شدت و قحطی اهل شهر مضطر شدند و خواستند به شهزادگان خروج کنند ایشان ناچار بمطاوعت و ایلی درآمدند و شهر را بسپردند خواجه صدر الدین ابهری بحکم یرلیغ برجای قاضی فخر الدین بوزارت نصب شده بود و حاکم کرمان شده بود سلطان محمود شاه را در صحبت امراء ماسان باردو فرستادند چون باصفهان رسید برادرش سلطان محمد شاه برانجا رسید محمود شاه توقع میداشت که برادرش وی را باز ستاند محمد شاه مخالفت فرمان نکرد و برادر را بنظر ندید محمود شاه چون از برادر مایوس شد زهر خورد و بدان درگذشت چون محمد شاه بکرمان رفت امراء عراق شهر مسخر کرده بودند بدو سپردند و مراجعت نمودند و او هرکرا دید که ماده فتنه بود میکشت و خواجه عماد الدین ظهیر بسبب سخنی که درکار او با امرا گفته بود درجه شهادت یافت و سلطان زاده سوکشاه را بحضرت غازان خان فرستاد او را در تبریز بصنعت بکشتند خواجه صدر الدین ابهری از سلطان محمد شاه بر سبیل شکار از طرف بجانب کارزار رفت او بهانه آنکه در عقب سلطان می رود جریده بیرون رفت و راه سیرجان گرفت مولانا صدر الدین قاضی که حاکم سیرجان بود وی را معاونت نمود تا بفارس رفت سلطان محمد شاه وزیر بهاء الملک را بر عقب او فرستاد چند کرت پیغام مکرر کرد تا او را مستظهر گردانیده بکرمان آورد و با او نیکو بیها کرد و بعد از دو سال خواجه صدر الدین ابهری تدبیر کرد تا سلطان محمد شاه را باردو فرستاد و او کارهای سلطان از حسب دلخواه بساخت اما چون متوهم بود مراجعت نکرد سلطان محمد شاه متعلقان او را بحکم یرلیغ پیش او فرستاد و دران چند گاه که سلطان در کرمان بود آثار عمارت بسیار دران دیار بظهور رسانید و چون روزگار عادت خود پیش آورد و آن سلطان جوانبخت را بعد از سه سال که حاکم بود در کرمان در سن بیست و نه سالگی از کثرت مباشرت دائم شراب با هزاران حسرت و دریغ ازین جهان فانی برنج صرع بسرای باقی انتقال کرد و در سنه ثلث و سبعمایه صندوق وی را بشهر درآوردند و در گنبد مدرسه ترکان خاتون دفن کردند و برادرش نیز علاء الدین حسن شاه بعد از بیست روز بمرض یرقان وفات یافت چون این خبر بحضرت غازان رسید قطب الدین شاه جهان را که آنجا ملازم بود و آباً عن جدٍّ سلطان زاده کرمان بسلطنت آنجا موسوم گردانید و بکرمان فرستاد

ذکر سلطنت قطب الدین شاه جهان بن سلطان سیورغتمش بن قطب الدین سلطان

که آخرین امراء قراختاییان بود اگرچه جوان خوب صورت چابک سوار و هنرمند بود اما تجربه نداشت و تدبیری نمیدانست از نظم امور مملکت و ضبط احوال ولایت عاجز بود و نیز از وزرا و ارکان دولتش که بیشتر سقطات زمان دون بودند صادر شد و نوبت آن دولت خود چندانی بر نداشت و فلک دفعه جاه او زود در برافشاند و بوقت وصول خبر وفات و ممات پادشاه سعید غازان انار الله برهانه تمامت ایلچیان و متعلقان امراء عادل و وزراء اعاظم که آنجا بودند در قبض آوردند و محبوس و موقوف گردانیدند با آنکه آن سلطان زاده فرستاده و تربیت کرده و برکشیده عنایت آن پادشاه مغفور بود اظهار بشاشت کردند و شادیانه زدند و مجلس شراب و عشرت را بمطربان خوش الحان و سماع و اغانی بیاراستند مولانا شهید قاضی مجد الدین کیلی را که علامه کرمان و یگانه قضاة زمان بود و در اکثر انواع علوم خصوصا فن جدل و خلاف نظیر نداشت و از حکم یرلیغ بقضا و مصالح و شرعیات و دیوانیات منصوب بزاری زار بکشتند و لشکر بسیرجان کشیدند تا آن ولایت و قلعه را از دست مولانا صدر الدین اخراج کنند و اظهار تهور و تسلط و عصیان کردند تا لاجرم چون سریر سلطنت بطلعت و شکوه و ابهت سلطان اسلام غیاث الدین الجایتو سلطان آرایش گرفت اعیان حضرت حال تمرد و عصیان کرمانیان عرضه داشتند رای انور پادشاه اسلام آن اقتضا کرد که زمام حل و عقد و مفاتیح قبض و بسط آن ولایت در کف کفایت بنده معتمد علیه شایسته نهند بعد از اجازت و تقدیم شرایط استخاره قرعه اختیار بر ملک اسلام ناصر الدوله والدین که از نژاد سلاطین غور بود و حقوق عبودیت و سوابق بندگیهاء قدیم و خدمت ثابت داشت و مخصوص گشته بعنایت پادشاه مغفور بتخصیص در عهد پادشاه مغفور غازان خان در صدد عظام اشغال و جلایل اعمال آمده و اعمالش دایما پسندیده افتاده و مولانا اعظم صدر الدوله والدین را از زیر حکم یرلیغ براه وزارت و حکومت دیوان کرمان معین کردند و امارت و حکومت سیرجان خود حاصل است و ایشان امور کرمان را در سلک استقامت انتظام دادند و قطب الدین شاه جهان را با معتمد باردوی الجایتو سلطان بردند بعد از ثبوت گناهان چون کودک بغایت خوب صورت بود از سر خونش درگذشتند و قطب الدین شاه جهان بشیراز رفت و قناعت پیشه گرفت و نعمت فراوان بروی جمع شد و زندگانی براد می گذرانید تا چند گاه را نماند و سلطنت خانه کرمانشاهیان از نسل براق حاجب و قوم او برافتاد و ملک ناصر الدین بعد از آن مدتها متصرف آن مملکت بود و باقی احوال در تاریخ الجایتو سلطان و پسرش سلطان ابوسعید شرح داده اند تمامت قصه و سلطنت قراختاییان در کرمان والله اعلم

طبقهٔ دوازدهم در ذکر احوال ترک و مغول

و آن مشتمل است بر مطلعی و مقصدی **مطلع** در ذکر نسب ایشان و در جامع التواریخ از تصانیف خواجه سعید رشید الدین
طاب ثراه آمده که اصل ایشان از یافث بن نوح است ؏ مغولان یافث و الوغ خان گویند جد ترکانست و منگ
جد مغولان و مغول اورا ابنت ماقرخان خوانند اورا چهار پسر بود قراخان و اوزخان و کورخان و لوج خان و قراخان را
پسری بود ارغوز نام در دل او کشوده بود و باری سبحانه و تعالی را شناخته و موحد شد مغول اورا اغوز تا خوانند پادشاهی
قوم اورا مسلم شد بعد از ارغورخان پادشاهی نسل یافث بن نوح ؏ از مغول و ترک از تخم ارغوزخان قریب یکهزار
سال بماند و در عهد فریدون بسر تور با او جنگ عظیم کرد بر هیچکس اتفاق نکردند از قوم اغوز دو کس نامشان
نکوز و قیان بگریختند و در دره رفتند که یک راه پیش نداشتند ایشان را در انجا فرزندان آمد و چهارپایان بسیار از
اسب و شتر و گوسفند بر ایشان جمع شد سالها فراوان دراز در ان دره بماندند و از نسل ایشان قبایل شد نسل
قیان را قیات و نسل نکوز را درکین خوانند و پیش مغولان این گروه که در ان دره بودند معتبر از دیگران باشند و
بعضی مغولان گویند که این نکوز قیان دو زن بوده اند در ان دره گرگ با ایشان جمع شد و ایشان را فرزندان آمد
و این روایت ضعیف است چون از هجرت رسول ص ۳ دویست و چند سال بگذشت آن گروه را از ان دره عزم
بیرون آمدن شد بران راه کوهی از آهن بود خروج از انجا میسر نشد هیمهٔ بسیار جمع کردند و انرا بگداختند و بیرون آمدند
و با قوم تاتار که متلها و ایشان انجا بود بدست فرو گرفتند و آن زمینها از تصرف ایشان بیرون آوردند این جماعت را
مغول خطاب کردند و چون مغول در جهان استیلا یافتند اقوام که بیرون بودند در خطاب خود را داخل مغول گردانیدند
و بشرح هریک خواهد آمد زمینی که در اصل مقام ایشان بود و یکساله راه آبادانی نیست و آن زمین را حدود شرقی تا ختای
و غربی تا ولایت ایغور و شمالی تا قراقرم و سلکاری و جنوبی بتا تنکت پیوسته است و چون آن جماعت را زیاده ترتیبی
و تجملی نبوده و غیر از اسب و شتر و گوسفند چیزی دیگر نداشتند تا بمرتبه که هر کس که حاکم قوم بوده اورا رکاب از آهن و جاج
از کرباس دست داده و هر قوم و قبیله را حاکمی بوده و یک کس بر همگان حاکم نمی بود و چون ایشان را از تجملات
و اسباب دنیا چیزی نبوده کس بحکومت ایشان رغبت نمیکرد که تمامت در حکم خود آورند و ایشان پیوسته با یکدیگر
در محاربه بوده اند شرح قبایل ایشان در تاریخ گزیده بر نهج سیاقت یاد کرده **مقصد** در ذکر پادشاهان کامکار و شهریاران
نامدار قوم مغول که بر ایران حکم کردند سیزده تن بوده اند مدت ملک ایشان از سنه تسع و تسعین و خمسمایه تا زمان تالیف
این مختصر دویست و سی و چند سال و ازین جمله بر ایران سال اصل ایشان در ما قبل ذکر رفت که از نسل الان قوات و از قوم
قولاس و آن قوم از شعب قنقرات اند و آن قبیله از قبایل قیات در سنه خمس و سبعین و ثلثمایه بعد از مدتی که شوهرش

مرده بود که روشنی از سر خرگاه درآمد و بحلق او فرو شد آبستن گشت بعد از نه ماه بیک شکم سه پسر آورد پسر کهتر
بنجیر نام داشت نهم پدر چنگیز خانست برین موجب چنگیز خان بن یسوکای بن قبیل بن تومنه بن بایسنغر بن قیدو
بن دوتوم منن بن بوقان بجر بن الان و چنگیز خان را در اول تموچین نام بوده ولادتش در عشرین ذی قعده سنه تسع و اربعین
و خمسمایه چون پدرش نماند او سیزده ساله بود قوم سولی که در حکم پدرش بودند از و برگشتند و اورا تنها گذاشتند و او
تا سی سالگی زحمتها کشید و بجد مهلکات رسید و در بلادها افتاد اما چون دولت یار بود و در ماندن حکم ازل حکمت
داورا اورا از همه خلاص داد و در سی سالگی باز بسر داری قوم رسید و اقوام دیگر را در حکم خود می آورد در چهل سالگی با ازبک خان
پادشاه قوم کرایت دوستی کرد و اورا بپدری پذیرفت مدت هشت سال با هم طریق موافقت کردند و بسیاری
و بسیاری قبایل در تحت امر خود آوردند اما جهت دختر خواستن میان ایشان خصومت و نزاع افتاد و بعد از محاربات
در سنه تسع و تسعین و خمسمایه برو مستولی شد اسم پادشاهی برو اطلاق رفت و در سنه ثلث و ستمایه طایانک خان
پادشاه نایمان را قهر کرد و نام چنگیز خان برو افتاد و یعنی پادشاه بزرگ روز بروز دولت او در زیادت بود تا بر تمامت
مغول و صحرانشینان و بلاد و ولایت ملک توران و ختای و ختن و چین و ماچین و دشت خزر و سقسین و آس
و روس و مکس و الان و قراقرم و ملعت و غیر ان مستولی شد با ایران فرستاد و با محمد خوارزمشاه دوستی کرد و طریق
اتحاد سپرد و مکتوبات و پیمان و عهدنامه بهم فرستادند تجار بدین دل گرمی از طرفین تردد کردند جمعی از ایران بدرگاه
چنگیز خان رفتند و قماش بردند ایشان را نوازش کرد و بازرگان با مال و نعمت بی شمار بهمراهی ایشان بفرستاد و چون باترار
رسیدند اینالجق از قبل محمد خوارزمشاه انجا حاکم بود در اموال ایشان طمع کرد و پیغام بخوارزمشاه فرستاد و اورا بمال تجار
بفریفت و اجازت قتل طلبید سلطان نااندیشه بجنون فرمان داد اینالجق تجار را بکشت و اموال ایشان ببرد چون
از احوال تجار خبر بچنگیز خان رسید در خمس عشرین و ستمایه آهنگ ایران کرد و نخست در اترار جنگ کردند و اینالجق را
بکشتند پس دیگر بلاد ماوراء النهر مسخر کرد و در تمامت ولایات قتل عام رفت و در سنه سبع عشر و ستمایه امیر جبه
و سبتای را بطلب خوارزمشاه فرستاد و ایشان در ایران قتل عام کردند و بر ایران بگذشتند و از راه دربند خزر
با توران رفتند و بعد از ایشان چنگیز تولی خان را بفرستاد و تا بلاد خراسان مسخر کرد و توشی و اوکتای خان را بفرستاد تا خوارزم
مسخر کردند و خویش از آب جیحون بگذشت و بلاد خراسان و تمامت ایران مسخر کرد و قتل عام رفت که در هیچ تاریخی
مثل آن مسطور نیست و اگر تا هزار سال دیگر آفت و بلا نرسد و عدل و داد پاد شد جهان بدان قرار نرسد که در ان عهد بود
از بزرگ فطرت مغول را برسیدند کشته آمدند و کشتند در بدتر رشد فضا متر شدند که بلفظ دری فصیح تر ازین نتوان
گفت چون ایران مسخر کرد در سنه احدی عشرین و ستمایه مراجعت نمود او را هفت پسر بود چون توشی و جغتای و اوکتای
و تولی و کلکای و جورجای اما چهار از ایشان نامدار بودند توشی و جغتای و اوکتای و تولی خوارزم و دشت خزر بتوشی خان داد

وزمین ترک بجغتای داد و اوکتای را ولی عهد خود کردانید و بر همه حاکم کرد و تولی را اموال و خزاین و مواشی خود داد
دو پسر چنگیز خان که جورخان و کلکان بودند در طفولیت چون چنگیز خان بعزیمت محاربهٔ ترک توجه کرد پادشاه مکتوب
ازبک خان بود عزیمت نمود این کلکان با برادر پدری چنگیز خان که جوجی قار نام داشت تخلف نمود چنگیز خان
یرلیغ فرمود که بعد الیوم جوجی قار و کلکان از جریدهٔ ملوک محو شد و ایشانرا در دست راست جای ندهند ازین جهت
مملکت پسر چهار پسر قسمت نمود چون پنج و بیست سال پادشاهی کرد در رمضان سنه اربع و عشرین و ستمائه درگذشت
این بود مجمل قصهٔ چنگیز خان و مفصل آن بطریق ایجاز آنست و بنزدیک مغول چنان متواترست که وی را هشتاد و
دو سال ترکی عمر بوده است که ابتدای آن سال خوک باشد بوجود آمده و هم در سال خوک وفات یافته بولایت
بیکغون و صندوق وی را آن سال موافق چهاردهم رمضان سنه اربع و عشرین و ستمائه هجری باردوهای او رسانیدند و
بعد ازان اظهار واقعهٔ او کردند بنا بر فرمودهٔ وی و دیگر اعمال نجومی حساب کرده اند معلوم شد که سال خوک ولادت
او بوده چنانچه در هشتاد و پنج سال قمری وفات یافته و این تفاوت جهت آنست که سالهای ترکی شمسی میگیرند
و در هر سی سال تقریب با قمری یکسال کم آید و هم چند ترکی سال هشتاد و سه می باشد اما چون در میانهٔ سال بوجود آمده و هم در میانهٔ
سال وفات یافته سال ولادت و هم سال وفات ناقصه بود بدین طریقه معلوم شد و محقق گشت بموجب که پیش ازین
مشهورست که مدت عمر او بوده است از هشتاد و پنج سال قمری و سه سال شمسی ناقصه که باعتبار سالهای تامه تامه
شمسی باشد هشتاد و دو سال و بروایتی چنین آورده اند که بوقت ولادت مقدار کف مانند جگر پاره فسرده در کف
دست راست داشت و چنگیز خانرا از حال طفولیت تا سیزده سالگی در زمان پدر چیز یاد نکرده اند انچه بعد از وفات
پدر احوال او در اضطراب افتاد و حیران بوده تا پنجاه و هشت سال ابتدا از سال پنجاه و هشتم سال موش بوده واقع
ربیع الاخر سنه ثلث و ستین و خمسمائه و در اوایل این مدت چون یسوکای بهادر وفات یافته بود و چنگیز خان طفل ازو مانده
بود امرا و اقوام بسیار از مغول و خویشان پدرش با وی عذر کردند و ازوی برگشتند و اختلال بحال او راه یافت و بعد از
مدتی احوال او منتظم گشت و با پادشاهی رسید بدان قوم مشغول شد و اکثر را هلاک گردانید و بعضی بایلی در آمدند بر جمع
دیگر مخالفان بانی غالب میشد و لشکر او زیاده میگشت تا در آخر مدت پنجاه و هشت سال مذکور قوی حالت
و تمام شوکت شد اینست مجمل حالات او و دران مدت انچه پیش از تقریر بر لقب چنگیز خان یازده سال بوده که سال
خرگوش باشد واقع در ربیع الاول سنه احدی و تسعین و خمسمائه هجری و انتهای آن در سال گاو واقع در جمادی الاخر سنه
احدی و ستمائه بوده که مفصل آن در تاریخ خاقانی و جامع التواریخ که خدمت دستور زمان ملک الافاضل فی الدوران خواجه
رشید جمع کرده و سال بسال بگشادن بلاد و قلاع که در دیار خطای و ختن بوده مذکورست و درین دیار چون محتاج بدانستن
آن نبود ذکر آن مفصل نشد اما بطریق اجمال آنست که اول نام تموجین بوده است تا وقتی که بر ممالک مستولی گشت و دران

ولایت خان و شهر و قبایل شد و بقوت و شوکت از قبایل دیگر پیشتر گشت و دران قبایل مغول متمکن بودند چنگیز خان
و قبها بسبب قرب جوار اونگ خان رفتی اونگ خان چون رای و تدبیر و شجاعت او میدید در تقدیم و اکرام
او مبالغه می نمود تا تمامت مصالح جمهور بوی منوط گشت بعد ازان برادران و خاصگیان اونگ از منزلت او
حسد بردند و در خلوت حدیث استیلای او در میدادند تا اونگ خان نیز از کار او منهزم گشت خواست که بمکر
و کید دفع او کند اتفاق بران کردند که شبیخون بر ایشان زنند ازان میان دو کودک خرد بگریختند و چنگیز خانرا آگاه کردند
چنانکه هم اندر ساعت قوم را روان کرد آن قوم بر میعاد سحرگاه چون بر خانها دوانیدند خانها تهی دیدند اونگ با قوم
در طلب او برفت اما چنگیز خان با قوم اندک بود چشمه آبست که انرا بالجونه گویند انجا بیکدیگر رسیدند بسیاری
کوشش نمودند چنگیز خان اونگ خانرا منهزم گردانید و غنیمت بسیار گرفت و این واقعه در سنه تسع و تسعین و خمسمائه
بود و گویند دران روز هر شخصی که مصاحب او بود از وضیع و شریف اسامی همه را ثبت کرد و هر کس مرتبه بلند یافت
و آن دو کودک را ترخان کرد که مدعی ترخانیان روزگار ما آنست که نسبت ما بدیشان میرود و بعد ازانکه تمامت قبایل
که بودند در تحت امر خود آورد ایلچیان بخطای روانه کرد و بعد آن بخویشتن برفت و پادشاه خطای التون خان را
بکشت و بتدریج آن ممالک را در تحت امر خود آورد در مدت سه سال بعدها در بارس ییل که سال یوز بود واقع
در رجب سنه اثنین و ستمائه و چنگیز خانرا این سال پنجاه و دوم بود و درین مدت پادشاهان که بودند بر تمامت غالب
آمد بتوفیق ایزدی و همه را بکشت و تا سرحد اونن که یورت اصلی بود مراجعت نموده بغایت قوی حال
گشته بفرمود تا توقی سفید نه بار بر پای کردند و طوی عظیم ساخت و گفته بود که خدای تعالی پادشاهی روی زمین بما
خواهد داد که آن روز پیش آمد و دعوی ظهور آثار کرامات کرد و گفت چون پادشاهی این دیار که هر یکی گورخان می
گفتند بدست تو مقهور شدند و ممالک ایشان همه بتو رسید ترا نیز لقب هم برین معنی چنگیز خان می بود خدای تعالی فرموده
که لقب تو چنگیز خان باشد و این نام برای مبالغه چنگ است پس مراد ازین نام شاه شاهان باشد و بجهان بفتح و ضبط آن
دیار می بود تا سال خرگوش واقع در ذی قعده سنه خمس عشر و ستمائه درین سال در اردوها خود جمعیتی ساخت و قوریلتای
بزرگ کرد و لشکر را مرتب گردانید بعزم ولایت تازیک بقصد سلطان محمد خوارزمشاه بسبب کشش بازرگانان
که از طرف ختای رفته بودند و گرفتن مال ایشان که قصهٔ آن معروف و مشهور است و همه پیشتر گذشته و از شرح
مستغنی پس اول چنگیز خان ایلچیان فرستاد باعلام تصمیم عزیمت بجانب او و انتقام انچه سلطان در سابق بدان
اقدام نموده از کشش تجار و ایلچیان چنانکه ذکر آن بجای خود گفته خواهد شد و در سال لوییل واقع در ذوالحجه سنه ست عشر و
ستمائه درین سال در راه ولایت تازیک بود و در رودخانه اردلش بود تا اسبان فربه کردند و در پاییز ازانجا
حرکت کردند و ولایاتی که در راه بود بگرفت چون باترار رسید جوجی و جغتای و اوکتای را جهت استخلاص انجا

و دیگر شهرها که در ترکستان بود بگذاشت و خویش با تولی عازم بخارا شد و در سال مار واقع در محرم الحرام سنه
سبع عشر و ستمائه درین سال بخارا رسید و بظاهر بخارا بدروازه قلعه نزول کرد و متعاقب لشکر می رسید و پیرامون شهر
فرود می آمد و در بخارا بیست هزار مرد بودند مقدمشان کوک خان از دست محمد خوارزم شاه شبانگاه از
حصار بیرون آمدند چون بکنار جیحون رسیدند لشکر بدیشان باز خوردند و همه را بکشتند چون ازین حال اهل بخارا واقف شدند
روز دیگر بامدادان دروازها بگشادند و خلقی از ائمه و معارف به پیش چنگیز خان آمدند چنگیز خان بمطالعه شهر و حصار
برنشست و بشهر در آمد و تا جامع براند و به پیش صفه بایستاد و پسرش تولی خان پیاده شد و بر بالای منبر بر آمد و پرسید
که این مقام سرای سلطانست گفتند خانه خداست بعد ازان فرمود که صحرا از علف تهیست اسبان ما را شکم پر کنید
پس در انبارهای شهر بگشادند و غلها میکشیدند و صنادیق مصحف را آخر اسبان ساختند و خیلهای شراب
در مسجدها بینداختند و مغنیان شهر را حاضر کردند و بصدای نغمات ایشان بسماع و رقص در آمد و مغولان غنای خویش
آوازها برکشیدند و اعیان و سادات و ائمه و علما و مشایخ بستورجای بر طویله اسبان ایستاده و امتثال احکام آن
قوم را التزام نموده و معانی آن حدیث را که شیخ نجم الدین دایه در مرصاد العباد آورده در صفت آن قوم مشاهده کردند
و حدیث اینست لا تقوم الساعة حتی یقاتل الترک صغار الاعین حمراء الوجوه ذلق الانوف کان وجوههم کالمجان المطرقة
صفت این جماعت کرده و گفته که قیامت نیاید تا آنگاه که شما با ترکان قتال نکنید قومی که چشمهای ایشان خرد باشد
و رویهای ایشان سرخ باشد چون سپر پوست در کشیده و پیشانیهای ایشان پهن بود و بعد ازان فرموده و
تکثر الهرج قیل یا رسول الله و ما الهرج قال القتل القتل فرمود که قتل بسیار شود و این واقعه آنست که خواجه علیه السلام بنور نبوت
مشاهده کرده نمود بعد ازان چنگیز خان از شهر بیرون آمد و عموم اهل شهر را حاضر گردانید و بر منبر عیدگاه رفت و گفت ای قوم بدانید
که شما گناه بزرگ کرده اید بدلیل آنکه من عذاب خدای بزرگم اگر از شما گناهان بزرگ نیامدی خدای بزرگ
چون من عذابی بر شما نفرستادی بعد ازان پرسید که امنا و معتمدان شما کیانند هر کس متعلقان خویش را گفتند جهت هر یک
از ایشان مغولی معین کرد و فرمود که مالهای مدفون را ظاهر گردانید و بعد ازان آتش اندر محلها زدند بفرموده وی و بیشتر شهر
بسوخت مگر مسجد جامع و چند سرای که از آجر بود و بعد آن مردان بخارا را بجنگ حصار فرستادند و از جوانب منجنیقها راست
کردند و کمانها بزه آوردند و روزها بر انجمله مکاوحت فرمودند تا عاقبت حصار را بگرفتند و از ایشان نا زیاده بالا
نگذاشتند و زیاده از سی هزار مرد بقتل آوردند و زنان و کودکان ببرده ببردند و دیوارها برابر خاک گشت نتیجه ایلی و یاغی گری
با چنگیز خان ذکر کرده شد سایر مواضع را برین قیاس باید کرد و هم درین سال متوجه سمرقند شد و سلطان محمد خوارزمشاه را صد و
ده هزار مرد بود و بیست فیل دیو شکل و عوام شهر چندانکه در حصر نگنجد چون چنگیز خان برسید روز سیم را جنگ در پیوستند
و جنگهای عظیم کردند آخر الامر قلعه را بگرفتند و اهل قلعه را بصحرا راندند و ترکان را از تازیکان جدا کردند و لشکریان زیاده

از حصر و عد بقتل آوردند بعد ازانکه بیست هزار مرد با سیم پیشه وری جدا کرده بودند و بر پسران و خواتین قسمت
کرده و بعد ازین هر شهری که دران حوالی بود بستد و فرزندان در عقب گذاشته بوی رسیدند و جته و سویدای نویان را در عقب
سلطان محمد خوارزم شاه بخراسان و عراق و آذربایجان فرستاد و جوجی و جغتای و اوکتای را بمحاصره خوارزم روان
کرد و خویش بحدود نخشب و ترمد رفت بعزم عبور از جیحون و در ذی قعده تولی خان را با لشکری بفتح بلاد خراسان
فرستاد و او دران زمستان اکثر بلاد و قلاع را بگرفت و خویش در سنه ثمان عشر و ستمائه از جیحون بگذشت و بلخ را
بستد و بطالقان آمد و محاصره کرد و در سال ایت واقع در محرم سنه تسع عشر و ستمائه و درین سال شمسی دو سال قمری
می یافتند باعتبار تفاوت ایامی که سالهای گذشته و چون سال در اول محرم در آمد چنگیز خان در بهاران سال بمحاصره طالقان
مشغول بود و تولی خان تمامی شهرها و ولایات خراسان بستد چنگیز خان ایلچی پیش او فرستاد که هوا گرم شد بازگرد چون مراجعت
نمود بر گذر ولایت قهستان را غارت کرد و شهر هراة بستد و قتل و غارت کرد و بوقت که چنگیز خان قلعه طالقان
خراب میکرد بوی رسید و جغتای و اوکتای هم درین فرصت رسیدند و جوجی با غرق و الوس خود رفته بود و هم دران
سال خبر رسید که سلطان جلال الدین بجانب غزنه و کنار آب سند رفته و با قوتوقو نویان جنگ کرده و او را شکسته
چنگیز خان چون خبر بشنید در عقب او درین سال روانه شد و سلطان جلال الدین از آب سند بگذرانید و بلا نویان را
بر عقب او فرستاد و خود مراجعت نمود سال کوسفند واقع در محرم سنه عشرین و ستمائه چنگیز خان در هوای گرم اوراباز
خواند و بصحرا اورغو بخدمت با در رسید و تابستان آنجا بودند تا بلا نویان از سند و پستان مراجعت نمود بعد ازانکه
شهرها که دران حدود بود گرفته و شحنه گذاشته سال بوزینه واقع در صفر سنه اثنین و عشرین و ستمائه چنگیز خان درین
سال از تابستان بازگشت و در راه زمستان کرده روی در اردوهای خود نهاد و بتابستان سال مرغ
واقع در صفر سنه ثلث و عشرین و ستمائه چنگیز خان درین سال باردوهای خود فرود آمد و هفتم سال بود که بعزم
ولایت تازیک برنشسته بود و آن تابستان آنجا تمام کرد و در پاییز بعزم ولایت تنکقوت که چند نوبت او را
ایل کرده و باز یاغی شد و برنشست و دران زمستان شهر درسکای را حصار کرد و آتش در زد و پادشاه آن ملک شد
و درغون از شهر برقین که معظم ترین شهرهای آن ملک است با سپاه تومان لشکر بیرون آمد و مصاف داد
سیصد هزار آدمی کشته شد سال سگ واقع در صفر سنه ثلث و عشرین و ستمائه چنگیز خان در بهار این سال بموضع
اونقون طالان هودون ناگاه با خود افتاد و پسران خود اوکتای و تولی را که آنجا بودند طلب داشت و با ایشان در
خلوت نشسته وصیتها کرد و اوکتای قاآن را ولی العهد گردانید ایشان را اجازت مراجعت فرمود و بسر ملک
و خویش فرستاد و خویش بجانب تنکقوت روان شد چون بموضع رسید که سرحد ولایت تنکقوت و جورجه
است پادشاه جورجه ایلچیان فرستاد با طبقهای مروارید چنگیز خان آن جمله را ببخشید و بعد ازان پادشاه

ملکوت صلاح در این دید مهلت ساخت تا مدت یکماه پیش کشها ترتیب کرد با اهل شهر بیرون آمد چنگیز خان را
عارضه بیماری روی نموده بود **سال کوک** واقع در صفر سنه اربع وعشرین وستمایه چنگیز خان درین سال که هشتاد و سیم بوده
از سال ولادت او و مغاد و دو سال بوده در بیماری که داشت در ولایت ملکوت وفات یافت و پیشتر ازان
بنگاه وصیت فرزندان و بازکردانیدن ایشان وصیت کرده بود که اورا واقعه افتد آن حال را پنهان دارند و توجه نکند
تا خلل نشود و امرا و لشکر انجا مصابرت نمایند و توقف کنند تا پادشاه اهل ملکوت بمیعاد بیرون آیند و جمله را بکشند
و نگذارند که خبر واقعه او بولایات رود و الوس بهم برآید ایشان بموجب آن وصیت واقعه او پنهان داشتند
چون اهل ملکوت بیرون آمدند تمامت بشمشیر بگذرانیدند و صندوق او برگرفتند و در دی براه آوردند و هر آدمیزاده
که می دیدند میکشتند تا خبر باطراف نرسد و درین سال مذکور موافق چهاردهم رمضان سنه اربع وعشرین وستمایه
مذکور صندوق اورا باردوها رسانیدند و اظهار واقعه او کردند و در چهار اردوی بزرگ او تعزیت داشتند و درین موضع
که پیش ازان جهت قروق خود معین کرده بود اورا دفن کردند و آن چنانست که روزی چنگیز خان برسم شکار بیرون
رفته بموضعی رسید که درخت تنها دید رسته اورا صورت آن درخت خوش آمد ساعتی انجا فرود آمد و از سایه او فرح یافت
وصیت کرد که مدفن وی انجا باشد بر فرموده او وی را انجا دفن کردند و گویند هم درین سال انجا علف و درخت بی حد شد
و حالا چنان شد که هیچکس از قروق راه بر سر آن نمی تواند بردن و بروایت دیگر آورده اند که چون پدر چنگیز خان وفات
یافت خویشان و اتباع وی بنابر اغراض از وی برگشته قصد او کردند و او روی تعزیت نهاد منهزم و متوهم و متفکر در راه
سنگی بنظر وی در آمد که می آمد بی آنکه اورا محرکی باشد بعد از مشاهده این واقعه با خود اندیشه کرد که مرا برین
راه باید رفتن اتفاقا جماعتی که با وی خصم بودند از عقب وی رسیدند و اورا گرفته و دو شاخه کرده باز آوردند و حبس
کردند و چون فرصتی برین بگذشت یکی از امرا و بزرگ که با وی دوستی داشت نام وی سرعایره چنگیز خان را بحسن تدبیر
از قید ایشان بیرون آورد و جمیع اسباب سفر از بهر وی مرتب کرد الا آتش زنه و اورا روان کرد مدت پیست و
هشت سال در غربت سرگردان و پریشان می بود و درین مدت مذکور هیچکس را از وی خبری نبود و طمع از وی
منقطع کرده بودند و گویند دران وقت که میرفت از وی چهار پسر مانده بود تا روزی از اولاد و هواخواهان چنگیز خان
جمع بودند تولی خان که پسر کهتر وی بود بی تقریبی آواز برآورد که پدرم برمادیون گوزکی نشسته می آید ازین سخن وی
حضار مجلس را خروش از نهاد برآمد همه گریان شدند و چون دو روز ازین واقعه بگذشت چنگیز خان بهمان صفت
که فرزندش بیان کرده بود بدیشان پیوست و چاچه پیشتر گذاشته است شرح آن بر تخت پادشاهی نشست و از هر که
خواست انتقام کشید و گویند وی را پانصد سریت و خاتون بوده است و هشت پسر و پنج دختر و بروایتی دیگر
در ترجمه یمینی در باب خروج چنگیز خان آورده است که در شهور سنه اثنین و ثمانین و خمسمایه کواکب متمکانه را

در برج میزان اجتماع اتفاق افتاده بود که در افواه افتاده بود و منجمان در کتب احکام آورده بودند که درین زمان طوفان
پیدا شود مقدار سه گز و در بعضی اقاویل مقدار ده گز و بروایتی بیست گز از روی زمین برکم دو همچنین کوههای
عظیم را بردارد و از آدمی و دیگر حیوانات چیزی بنماند و قیامت که در قران مجید و آثار آمده است هم درین
این ایام خواهد بود و هر یکی ازان جماعت آن حکم را بر چیزی حمل کرده بودند چون وبا و زلزله و قحط و انچه بدین ماند
و آن وهم بر خاطرها مستولی شد و یکی از میان خراسان چیزی روایت کرده والعهدة علیه فیما رواه که از سید صلعم
سوال کردند بدین عبارت که متی القیامة سید صلعم در جواب فرمود که القیامة چند کرت مراجعت کردند همین
جواب داد زیرکان درین تفکر کردند و بحساب جمل برآوردند که ازین کلمه پانصد و هشتاد و دو عدد حاصل شود
و این اعداد موافق احکام نجوم و عدد سالهای هجری آمد خیال بدین مستحکم ترگشت و بسیاری از اهل تمیز اندیشه
بران گماشتند که در غارها مسکن و ماوای گیرند و بعضی خانها محکم ساختند و مداخل خانها حصین ترتیب دادند در
ماه رجب سنه اثنین و ثمانین و خمسمایه که موعد قران بود بنقصد برابر آن وی چنانکه گذشت که مدت یکماه بر هیچ درختی
برگ نجنبید و خرمنها در صحرا ماند اندرین علامات خروج چنگیز خان ظاهر شد و در سنه تسع وتسعین وخمسمایه
بر سریر سلطنت نشست و در سنه اربع وعشرین وستمایه مذکور در گذشت و در تاریخ وفات او مولف گوید **شعر**
بود القیامه جلوس شهی ز جنس مغول نام چنگیز خان ز موت و مکانش چو کردم سوال ز دوزخ نشان یافتم بی گمان
و گویند اکثر از عقلاء عالم در کار او سرگردان بوده اند که با وجود خصائل محمود که وی را بود بسیاری از اکابر زمان ملازم
او بودند ازان جمله یکی قاضی خانست بسبب آنکه برسیدن بعضی از قضایا را چنگیز خان بر وی حواله کرده بود شهرت
بدین نام یافت دیگر در باب وی از مشایخ کبار حکایات بسیار منقولست که عقل از ادراک آن عاجزست
از انجمله حدیث صاحب مرصاد در باب او آورده است که پیش ذکر آن رفته و قصه تاریخ القیامه که درین معقوله گذشت
و دیگر منقولست از بزرگی که از اهل مکاشفه بوده است والعهدة علیه که حضرت رسالت صلوات الرحمن علیه در لشکر او دید و سوال
و جوابی که در میان واقع شده مضمون آنکه از حضرت عم برسیده بوده است که تو هم در جواب شنیده که او هم کشنده ظالم
که از ماست که بر ماست و این شاهد حال ماست انّ اللّه لا یغیّر ما بقومٍ حتّی یغیّروا ما بانفسهم
و از شیخ علی لالا اسفرای که یکی از خلفای شیخ نجم الدین کبری رحمة الله علیهما بسیاری سخنان در باب چنگیز خان مرویست
از انجمله برین دو رباعی ختم کرده شد و اینست **شعر** کافر ز خطا بهرزه بازی نامد در کشتن خلق بمجازی نامد
یا خواجه سروریش شهید از نداشت یا خود ز خطا کافر غازی نامد **شعر** هر کو بخلاف سنت بر دین آورد
در وقت زکوة بر جبین چین آورد مستوجب صد کرد و چهار اصد در صدد دفع ترک زماچین آمد **اوکتای قاآن**
بعد از پدرش چنگیز خان بدو سال پادشاهی برو مقرر شد در سنه ست وعشرین وستمایه و او مدت سیزده سال در پادشاهی

بماند بر جاحاتی که پدرش کرده بود مرهم می نهاد و داد جود و عطا داد کار سخا در عهد او درجه عالی یافت عطاهای حاتم را
منسوخ گردانید عطاهای او را احصر کردند از صد هزار تومان حساب او زیادت بود در سنه سبع و عشرین و ستمایه
بملک خطای رفت و رنجور شد اما بسیار ولایت بگرفت برادر خود تولی خان را و دقلو هر یکی را برای بخطای فرستاد
و ایشان پیشتر آن ملک مسخر کردند ابقاخان خطای از ایشان منهزم شد و در اقصای خطای بقلاع متحصن شد و در سنه
ثمان و عشرین و ستمایه سلطان جلال الدین خوارزم شاه را بر انداختند و از آن قوم بکلی اثر نماند بس از سلاطین امیر جنتمور را
بحکومت ایران فرستاد تا سنه ثلث و ثلثین و ستمایه بمرد کار بکلی باملش کورکوز افتاد مدت هشت سال حکومت کرد
و در سنه خمس و اربعین و ستمایه کشته شد امیر ارغون اقا بر جای او نزد شد و ده سال باستقلال حکومت چون هلاکو
خان بایران آمد همچنان حکومت بنام ارغون آقا بود تا بزمان ابقاخان درگذشت اوکتای خان در پنجم جمادی الاخر سنه
تسع و ثلاثین و ستمایه از افراط شراب خوردن درگذشت از تخم او قیدو خان بن قان خان بن اوکتای خان در ولایت
منبال و کابل قریب پنجاه سال پادشاهی کرد و آن ولایت همچنان در تصرف اولاد اوست توشی خان بن چنگیز خان
پسر مهتر او بود بحکم پدر بر ولایت خوارزم و دشت خزر بلغار و سقسین و الان و اس و روس و مکس و کاشغر
و آن حدود بدو مفوض شد میان او و اوکتای قاآن پیوسته غباری بود او پیش از چنگیز خان بشش ماه درگذشت اوکتای
قاآن جای او به پسرش باتو خان بن توشی خان داد و او مدتی حکم کرد در سنه اربع و خمسین و ستمایه درگذشت منکو قاآن
آن ملک بر پسر ثانی او باتو خان داد و او دین نصاری اختیار کرد بعد از مدتی او نیز درگذشت منکو قاآن آن
ولایت بسر سرتاق داد و او مسلمان شد و بغایت پادشاه نیکو نهاد بود چون او کوذک بود مادرش را در کار ملک
دست مطلق گردانید هم در آن نزدیکی آن پسر درگذشت برکا خان بن توشی خان بر آن ملک مستولی شد و تا زمان ابقا
خان پادشاه آنجا بود بعد از نبیره باتو خان منکو تیمور بن تعوقان بن باتو خان پادشاه آن ولایت شد و تا عهد ارغون
خان پادشاه بود بعد از و برادرش بود منکک پادشاه بعد از مدت اندک الغو و طغرل پسران منکو تیمور و بولاکون
و کنجکه پسران ماریون یعوقان بن باتو بر و خروج کرد و بر آن ملک مسلط شدند و تا زمان سلطان محمد پادشاه بود بعد از آن
بعد از آن ازبک خان بن طغرلجه بن یعوقان بن باتو پادشاه آن ملک گشت و در آن ملک اسلام آشکارا شد
و تا اکنون بمانده است جغتای خان بن چنگیز خان بحکم پدر پادشاهی ماوراءالنهر و بعضی از خوارزم و بلاد ایغور بدو مفوض
میان او و اوکتای قاآن مصادقت بود و او یکسال پیش از اوکتای قاآن درگذشت قرا هلاکو بن ماتکان بن جغتای
بحکم وصیت پدر بر جای او پادشاه شد و در عهد کیوک خان معزول گشت سو خان بن جغتای تعلق گرفت و در عهد
منکو قاآن عزلت یافت و هلاکو قرا پادشاه شد بعد از و بنام برک مبارکشاه معین گشت و در عهد بکار مادرش بود
بس ابقاخان بن تولی بامکان بن جغتای با او شریک شد و بجستن پیر از پادشاهی دور کرد و بسلاح داری خود را در آورد

بعد از براق برادرش نکتای پادشاه شد بعد از و بوقا تیمور بن نرای سجاون نوری بن ماتکان بن جغتای پادشاه شد
بس ارو ابجکان بن السکای بن تولی بن باتکان جغتای خان پادشاه شد تولی خان بن چنگیز خان با هر سه برادر
مصادقت بود و موافقت نمود و پدرش او را از دیگر برادران عزیزتر داشتی و نوکر خواندی و خاتونان و حرامها
و دیگر مخالفات خود بدو داد و او بعهد اوکتای قاآن درگذشت و پسر او بعد از مدتی پادشاه شد و قاآن و پادشاهان
ایران از بس وی اند **کیوک** خان بن اوکتای قاآن از پس وی اند بعد از پدرش مادرش چهار سال حکومت
کرد تا قرلتای کردند و کیوک خان را پادشاهی دادند و در ربیع الاخر سنه ثلث و اربعین و ستمایه کیوک همچون پدر بخشنده
بود یکسال پادشاهی کرد و درگذشت کار جهان متزلزل شد و شهزادگان هر یکی هوایی کردند و فتنه انگیختند تا باتو خان
بن توشی خان بن چنگیز خان که در آن وقت مهتر قبیله بود قرلتای کرد و باتفاق بیشتر شهزادگان و ارکان دولت
منکو قاآن بن تولی خان بن چنگیز خان را پادشاهی دادند بعد از عم زادگان بچهار سال در ربیع الاول سنه ثمان
و اربعین و ستمایه بپادشاهی نشست اولاد کیوک و اوکتای قاآن و جمعی امرا و ارکان دول را که بپادشاهی او راضی نبودند و
قصد او داشتند قهر کردند چون ملک بر و راست شد برادران قبلا و هلاکو را بشرق و غرب جهانگیری فرستاد و پادشاه
بلاد ایغور بقصد بلاد مسلمانان اندیشه کرد که در بیش بالغ بوقت نماز آدینه قصد عام کند و از مسلمانان اثر نماند قوت
دین اسلام در کار آمد یکی از ایشان مسلمان شد و ازین اندیشه منکو قاآن را خبر کرد تا بفرستاد و هم بوقت عقد نماز
در بیشبالغ برسوایی بکشت و کار دین اسلام قوت کرد و در زمان او در سنه اثنی و خمسین و ستمایه در آذربیجان
زلزله عظیم بود چنانک آبادانیها خراب شد و بعد ازین منکو قاآن برادر خود را از تیغ بوقا را در اردو قایم مقام کرد
و عزیمت استخلاص چین و ماچین کرد و لایات بسیار را مسخر گردانید اما در آن ملک بسبب عفونت هوا رنجور
شد و در محرم سنه تسع و خمسین و ستمایه برادرانش قبلای و اریغ بوکا در کار پادشاهی منازعت کردند و میان ایشان
محاربات عظیم رفت عاقبت صلح کردند و پادشاهی بر قبلای قاآن قرار گرفت مدت سی و نه سال پادشاهی کرد
میان او و کید و خان نبیره اوکتای قاآن و دیگر مخالفان محاربات رفت و آن ملک او را مسلم شد و در سنه ثلث
و تسعین و ستمایه درگذشت هشتاد و سه سال عمر داشت و او دار الملک خان بالغ بملک خطای اختیار
کرد بعد از نبیره اش تیمور قاآن بن ختم بن کتم قبلای قاآن پادشاه شد و در آن ملک اظهار مسلمانی کرد و اکثر مغول بسبب
او در اسلام در آمدند بعد از و قیسان بن ترملان بن ختم بن کتم قبلا قاآن پادشاه دین نصاری اختیار کرد با دین
اسلام در آن ملک در عهد او رواجی نداشت پس از و برادرش بوتا سو پادشاه بود دین اسلام در زیر **هولاکو خان**
بن تولی خان بن چنگیز خان بفرمان برادرش منکو قاآن بالتماس قاضی شمس الدین احمد مالی قزوینی جهت دفع ملاحده
در سنه ثلث و خمسین و ستمایه بایران آمد بقصبه طوس یکچند در مرغزار زادکان نزول فرمود و در دهم شوال سنه

اربع وخمسین وستمایه بجنگ ملاحده رفت وقلاع ایشان قلع کرد و خورشاه پادشاه اسمعیلیان در سلخ شوال سنه
اربع وخمسین وستمایه از قلعه میمون بخدمت آمد و درین تاریخ قایل گوید **شعر** سال عرب چو ششصد وپنجاه و چار شد
یکشنبه اول ذی قعده بامداد خورشاه پادشاه سمعیلیان زتخت برخاست پیش تخت هلاکو بایستاد و هلاکو او را بحضرت
منکوقاان فرستاد و در راه فرمان رسید و او را هلاک کردند پس هلاکو عازم استخلاص بغداد شد و در ولایت کردستان قتل
عام کرد واکثر امراء آن ولایت را بکشت و متوجه بغداد شد و خلیفه بغداد حرب کرد و بغداد را بگرفت و در و قتل
عام کرد چنانک هشتصد هزار آدمی کشته شدند خلیفه در رابع صفر سنه ست وخمسین وستمایه پیش هلاکو خان رفت
و بعد از دو روز او را بکشت با چهار پسر و ملک خلیفه با تصرف دیوان مغول آمد و در خزانه او مال ونعمت بی قیاس
یافتند از جمله حوضی بخ گز در بخ گز زر طلا بود هر درستی سیصد مثقال بعد ازین باستخلاص دیگر ولایات عراق عرب
وخورستان و دیار بکر مشغول شد و تمامت در تصرف آورد و بعد ازین رصد را در مراغه بنا فرمود و بسی از بقاع خیر
بنا کرد که در ایام فطرت خراب شده بود بروزگار وی آبادان شد واین همه برای وصواب دید ملک الافاضل والعلما
خواجه نصیر الدین محمد طوسی بوده است و فرمان هلاکو خان نفاذ یافت که خواجه نصیر الدین مکتوبی بوالی حلب نویسد
بعد از فتح بغداد و سواد اینست اما بعد فقد نزلنا بغداد بسنه ست وخمسین وستمایه فسا صباح المنذرین فدعونا
مالکها والی فحق علیها القول فاخذناه اخذا وبیلاً وقد دعوناک الی طاعتنا فروح وریحان وان ابیت فخزی وخسران
فلا تکن کالباحث عن حتفه بظلفه والجادع مارن انفه بکفه فیکون من الاخسرین اعمالاً الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون
انهم یحسنون صنعا وما ذلک علی الله بعزیز والسلام علی من اتبع الهدی پس بملک شام رفت ورام کرد در شهر دمشق
خبر وفات منکوقاآن بدو رسید مراجعت نمود و امیر کیتوقا دران جنگ کشته شد وسپاه مغول منهزم گشتند بعد
ازین برکا خان لشکر بجنگ ایران فرستاد در سنه ست وستین وستمایه هلاکو خان سپاه بیکران در صحبت شیرمون و
اباقا و سماغر بجنگ ایشان فرستاد وخود در عقب بالشکر بی قیاس روان گشت جنگ کردند لشکر برکاخان منهزم
شد بدربند رسید هلاکو از دربند بگذشت باز در دشت قبچاق جنگ کردند ولشکر برکاخان منهزم شدند امیر
بلکان در عقب ایشان از آب ترک بگذشت و در قشلاق برکا بی رحمیها کردند برکا بر خود بجنگ ایشان آمد قتل بسیار
کردند وایرانیان عزم دربند کردند آب ترک یخ بسته بود سواران بیکبار بر سر آن یخ بگذشتند یخ بشکست وجمعی
باب فرو رفتند و دیگران بجستند و پیش هلاکو خان رفتند هلاکو بدار الملک آمد وجاسوسی را بفرستاد تا معلوم
کند که قاآن با او موافق هستند و مدد خواهند کرد بترسیدند و ترک جنگ کردند هلاکو در تاسع عشر ربیع الاخر سنه ثلث
وستین وستمایه بجغانه مراغه درگذشت بدریا شورا رونق وطسوق مدفونست واین طسوج دیهیست در دشت
فرشکی تبریز نه سال حکومت کرده بود وچهل وشش سال عمر داشت در عهد او فرمانها بنام قاآن بودی و دیوان

ارغون آقا **ابقاخان** بن هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان بعد از پدر بغریبان عمش هلاقاآن پادشاهی
بدو تعلق گرفت ونام او بر عنوان احکام ثبت کردند در رمضان سنه ثلث وستین وستمایه بپادشاهی نشست
برکا خان شهزاده نوقای را با سپاه گران باستخلاص ایران فرستاد وابقاخان برادر خود یشمت را با سپاه برابر فرستاد در صفر
سنه اربع وستین جنگ کردند تتر کاتبان منهزم شدند برکا بخود بانتقام عازم ایران شد وتا کنار رودخانه کر
برسید چون مجال گذشتن نبود عزم تفلیس کرد تا از جسر بگذرد در راه اجل مجال نداد برحمت قولنج درگذشت سپاهش
منهزم شدند جمع دستگیر آمدند ایشان را بغلامی بهر کس داد در سنه ست وستین وستمایه مسعود بیک بن محمود یلواج
از الوس جغتای بجاسوسی بایران آمد و بر بالا تمامت امرا نشست چون مراجعت کرد بخدمت ابقاخان عرضه داشتند
که او پیغام پیش تکودار جغتای آورده بود تا باتفاق بجنگ آیند در عقب مسعود بیک بفرستاد و او را دریافتند
بدین سبب امیر شیرمون را بجنگ شهزاده تکودار جغتای بگرجستان فرستاد در شوال سنه سبع وستین وستمایه
جنگ کردند تکودار اسیر شد واز طرف ماوراء النهر شهزادگان جغتای مقدمهم براق بمخالفت ابقاخان آمدند ابقا
خان نیز با سپاه برابر رفت در ذی الحجه سنه ثمان وستین وستمایه جنگ سخت کردند ابقاخان مظفر شد وامیر عادل
که امیر لشکر بود وبراق منهزم شد در اواخر ربیع الاخر سنه سبعین وستمایه غازان که خلاصه پادشاهان این دودمان و
زبده شهریاران آن خاندان بود متولد شد در سنه احدی وسبعین وستمایه خلق بسیار بر وجع شدند فتنه او بالا گرفت
حکام بحسن تدبیر آن فتنه را بآب خرد منطفی گردانیدند واو را برانداختند در عشرین ذی الحجه سنه ثلث وسبعین
وستمایه امیر ارغون که مدت سی سال زیادت پادشاهی کرده بود در شهر طوس نماند در سنه اربع وسبعین وستمایه
جمعی از ملاحده با پسر خورشاه متفق شدند و او را نو دولت نام نهادند و بر قلعه الموت مستولی شدند فتنه ایشان
بالا گرفت ابقاخان لشکر فرستاد تا قلعه الموت را بکلی خراب کردند وآن ملاحده را مقهور گردانیدند وهم
درین سال در اخلاط وارجیش زلزله عظیم بود چنانک اکثر عمارات خراب شد در سنه خمس وسبعین وستمایه
از عدار پادشاه مصر وشام بروم رفت و در آبلستان با امراء او تودان بهادر که حاکم آنجا بود جنگ کرده
ایشانرا بکشت ولشکر مغول را منهزم گردانیدند ابقاخان این حرکت از فعل معین الدین پروانه حاکم روم
می دیدند بدین سبب او را در الاطاق در سنه ست وسبعین بکشت ولشکر گران بجنگ قیدو قندار فرستاد
بعد از محاربه منهزم بایران آمدند در سنه ثمان وسبعین بر فارس تاختن کردند و خرابی بسیار یافت هم درین سال
از دست خزر لشکر عظیم بایران آمد شهزاده منکوتیمور بفرمان ابقاخان بجنگ ایشان رفت وایشانرا مقهور کرد
و در سنه ثمانین وستمایه شهزاده منکوتیمور بجنگ شام رفت در حمص جنگ کردند در ماه رجب ظفر شامیانرا بود
منکوتیمور با لشکر شکسته ببغداد رفت خواست تا بانتقام رود میسر نشد عزیمت همدان کرد و در میان طوی

که وزیرش خواجه شمس الدین محمد خواجه بهاء الدین صاحب دیوان جوینی کرده بود درگذشت و در تاسع ذی الحجه سنه
ثمانین وستمایه هجده سال پادشاهی کرده بود وزیرش وزیر پدرش بود خواجه شمس الدین صاحب دیوان او درکار ممالک
مساعی جمیله مبذول فرمود و تحسین تدبیر املاک واسباب بی قیاس بر وجمع شد چنانک هر روز حاصل املاکش
یک تومان رسید و در آخر عهد اباقاخان مجدالملک یزدی را بر روی او کشید و بر دم شرف گردانید خواجه شمس الدین
از و بتنگ آمد بدین سبب جمعی خواجه شمس الدین صاحب دیوانرا بقصد اباقا منسوب کردند و شهزاده منکوتیمور که
ارشد آن تخمه بود در سادس محرم سنه احدی وثمانین وستمایه در بغداد درگذشت و اندر تاریخ اباقاخان قایل گفته است
جو بیست روز گذشته ز ماه ذوالحجه نرفت کو بر کس نمیکند اباقا جهارشنبه هنگام صبح در نیمه بسال ششصد و هشتاد درگذشت اباقا

احمدخان بن هولاکوخان بن تولی خان بن چنگیزخان بعد از برادر بسوی پادشاهی کرد اما ارغون خان بن اباقاخان متوهم بود
فکر کرد و ارغون را ببهانه غزا بار دو خواند و درکار پادشاهی سخن گفتند از مرگ منکوتیمور واقف نبود رجوع با حضور او
کرد احمد عهده او بر خود گرفت ناچار رضا داد احمد در ربیع الاول سنه احدی وثمانین در الاطاق بپادشاهی نشست
و وزارت برقرار بخواجه شمس الدین صاحب دیوان داد و قصد مجدالملک یزدی کرد بفرمان احمدخان در عشرین
جمادی الاول سنه احدی وثمانین بصحرای نوشهر او را شهید کردند بعد از مدتی ارغون خان بر احمدخان عاصی شد و جمعی
از شهزادگان و امرا در مخالفت احمد با ارغون متفق شدند احمدخان بدین بهانه برادر خود قنقرتای را با چند امیر بکشت
و در اثنی وثمانین وستمایه امیر الساق که داماد و نایب او بود با شهزادگان بیست و نصر بجنگ ارغون فرستاد
در صفر سنه ثلث وثمانین بر در قزوین جنگ کردند ارغون مظفر شد بازگشت و بخراسان رفت احمدخان لشکر
بیاراست و در طلب او روان شد احمدخان در دامغان غارت و قتل عام کردند ارغون از خوف احمد پناه بقلعه
کلات برد اکثر امرای ارغون بمطاوعت احمدخان در آمدند احمد الساق را فرستاد تا او را بدلجوئی پیش احمد برد
الساق در خفیه با احمد در کشش مبالغت نمود احمد مسموع نداشت و ارغون را محبوس کرد و بالساق سپرد بعضی شهزادگان
و وزیران با احمد حلوق کردند و درکار قصد ارغون و شهزادگان و امیران که هواخواه ارغون بودند مبالغه کردند احمد دران
تاخیر نمود و عزیمت اردوی توداری خاتون کرد تا غالب مغلوب و مغلوب غالب شد در غیبت احمدخان امیر بوقا
جلایک و جمعی از هواخواهان ارغون ازان اندیشه واقف شدند و شب او را از حبس بیرون آوردند و بر سر الساق
و احمدیان شبیخون زدند و ایشانرا بقتل آوردند احمدخان بدین سبب منهزم شد از خراسان بگریخت بر در قزوین
هولانمود که امرای ارغون بود رسید امرا با او بگشت در شب پنجشنبه بیست و ششم جمادی الاول سنه ثلث وثمانین
وستمایه و تا حدود سرای سیجا آرام نگرفت و از انجا لشکریان او را بشناختند و بگرفتند و پیش ارغون بردند و ارغون
او را بمنت ارقان قنقرتای داد تا بقصاص بکشتند مدت پادشاهی او دو سال و دو ماه و سیزده روز بود در زمان او در

ذی الحجه سنه احدی وثمانین خواجه علاء الدین عطاملک بن صاحب دیوان که بر جای خلیفه حاکم ملک عرب بود و برادر
خواجه شمس الدین صاحب دیوان که مصنف تاریخ جهانگشای است درگذشت **ارغون خان** بن اباقاخان بن هولاکوخان
بن تولی خان بن چنگیزخان بعد از عم بپادشاهی نشست و امارت و وزارت با مهر بوقا جلایک و دست او در ملک
مطلق گردانید چنانک بر پادشاهی نامی بنود و مرحوم خواجه فخر الدین مستوفی قزوینی به نیابت او بکار وزارت
قیام نمود ارغون خان خواجه شمس الدین صاحب دیوانرا که بیست و نه سال وزارت جد و پدر و عمش کرده بود بتهمت
آنک اباقاخانرا زهر داد در رابع شعبان سنه ثلث وثمانین وستمایه بظلم شهید کرد زمانه کین مجدالملک باز خواست **شعر**
جو مجدالملک از تقدیر ایزد شهادت یافت در صحرای نوشهر بقصد صاحب دیوان محمد که دستور ممالک بود در دهر
پس از دو سال و دو ماه و دو هفته جشید او هم ز دوران شربت قهر و در تاریخ خواجه شمس الدین صاحب دیوان گفته اند **شعر**
نظام عرصه آفاق صاحب دیوان محمد بن جوینی در یگانه دهر بسال ششصد و هشتاد و سه ز شعبان چهار بوقت عصر دوشنبه برود خانه اهر
خدایگان سلاطین عصر شمس الدین خلاصه همه آفاق صاحب دیوان بسال ششصد و هشتاد و سه بگاه غروب شهید گشت دوشنبه چهارم شعبان
و درین مدت بیست و نه سال که وزارت هولاکوخان و فرزندانش کرد هولاکوخان ده سال اباقاخان هفده سال
احمدخان سه سال خواجه هرون بر خواجه شمس الدین صاحب دیوان نایب امیر اروق امیرادکای در بغداد بود و خواجه
سعدالدین مستوفی برادر خواجه فخر الدین حاکم انجا بود خواجه هرون قصد او کرد تا امیر اروق او را بکشت خواجه فخر الدین
مستوفی این حال بحضرت عرضه داشت و قصاص برادر طلبید بحکم یرلیغ خواجه هرون را در جمادی الاخر سنه خمس
وثمانین وستمایه خواجه فخر الدین مستوفی بحکومت روم رفت و درد داد جور و دانش داد وزارت ایران بملک
جلال الدین سمنانی داد بوقا جلسایک از غرور دولت دل با ارغون خان بد کرد و بشهزاده جشکب بن جرماغون
بن هولاکوخان وسیلت جست جمعی از امرا با او متفق شدند شهزاده جشکب از بیم خود این خبر بارغون خان رسانید
ارغون خان در ذوالحجه سنه سبع وثمانین بوقا جلسایک را بکشت و قوم او را براندخت پس شهزاده جشکب دیگر امرا را
کار بساخت ملک جلال الدین سمنانی را از وزارت معزول کرد پس از مدتی فولاد جلسایک در حق او تربیتی فرمود
ارغون را از و یاد آمد در خامس عشر رجب سنه ثمان وثمانین وستمایه او را بکشت بسیاه کوه بعد از وزارت بخواجه سعدالدین
جهود مفوض فرمود و او ضبط تمام بدید کرد و دست متغلبان از اموال کوتاه کرد و اخراجات متردی را انتعاشی
کرد جمعی بدین سبب با او بد شدند از دشت خزر از پیش بوقای امیر نولتای با سپاه گران بجنگ ایران آمد ارغون خان
امیر طغاجار را و جمعی امرا را بجنگ ایشان فرستاد و امیر جوبانرا در عقب روانه کرد در ربیع الاخر سنه ثمان وثمانین جنگ کردند
امیر جوبان انجا مردیها نمود و آن لشکر منهزم شدند این اولین جنگ امیر جوبان بود سعدالدوله جهود چون فخر الدین
مستوفی را مستحق وزارت میدید و معارض خود می یافت با او بد بود بتفحص احوال او میکرد و هم چند میان ایشان در سابقه

ماده خصومت بنود اما خبث نفس وحقد جهودی وحسد باعث این معنی میگشت وخواجه فخرالدین از نیکونهادی
این معنی درخاطر نمیگذرانید از روم بتهنیت وزارت سعدالدوله روان شد وباردو آمد چون بحضرت ارغون خان آمد
ارغون خان اورا نوازش وسیورغال بسیار فرمود سعدالدوله برنجید وقاصد جان او شد روزی ارغون از سعدالدوله
حساب جمع وخرج ممالک خواست سعدالدوله گفت بمدت دراز تمام شود خواجه فخرالدین مستوفی تاریخی باخود داشت
مشتمل برآنکه اصل مال مملکت چندست وخرج مقرر ولایت چه مقدار واخراجات اردو چند ووجه خزانه چیست بارغون خان
عرضه کرد سعدالدوله ازین عظیم برنجید ودرقصد او بتکیب شد فرصت جست واز ارغون خان درمستی اجازت قتل او
گرفت واورا درشب غره رمضان سنه تسع وثمانین وستمایه درحدود آن بدرجه شهادت رسانید هم دران چندگاه ارغون
خان رنجور شد ورنجوری دراز کشید امیر طغاجار ودوبجا وطوغان وقهستانی وجمعی دیگر از حیات ارغون مایوس شدند جشنی
ساختند وامیر جوشی واردوبوقا وسلطان اتداجی وسعدالدوله وزیر را درصفر سنه تسعین وستمایه بکشتند فتنه عظیم پدید آمد
ارغون خان هم دران نزدیکی درربیع الاول سال مذکور درگذشت واندرین قایل گوید شعر ششم ماه ربیع الاول از تقدیر حق
ششصد وتسعین زهجرت روز شنبه وقت چاشت درمقام باغچه ارغون بفصل نوبهار ازجهان بیرون شد وتخت شهنشاهی گذاشت
وبکوسجاش مدفون شد مدت پادشاهی کرده بود ارکان دولت درعهد او خواجه وجیه الدین زنگی بن خواجه عزالدین طاهر
جوینی بفرمان ارغون خان کشته شد ودر تاریخ او گفته اند وجیه دولت ودین آن فرشته خوی که بود باصل طاهر ودرفضل ومکرمت بکمال
بسال ششصد وهشتاد ونه از هجرت گذشته پنج ز ذوالقعده روز وقت زوال شهید گشت برروز سه شنبه در آران
زگشت چرخ خسیس وزمانه محتال هلاک او زره عقل واعتبار بس است هرآنکه شده غره او بجاه وبمال
روان پاکش براهل خلد سرور باد که بود سرور اهل جهان باستقلال **کیخاتوخان** بن ابقاخان بن هلاکوخان بن تولی خان
بن چنگیزخان بعد از برادر پادشاه شد وکار ملک بامیر شکتور نویین بن ایلکای مفوض گردانید که از امرای بزرگ بود
وتا روم رفت جهت دفع جمع یاغیان وزمستان آنجا بود وبعد از یکسال مراجعت کرد ووزارت بصاحب سعید خواجه
صدرالدین احمد خالدی داد در ذی الحجه سنه اثنی وتسعین وستمایه وزیر کریم جان وجهان کرم بودند روز دولت ایشان
ناسخ زمان حاتم طائی گشته اند اما کیخاتوخان درعشرت ومباشرت افراط کردی وذکور واناث وحلال وحرام فرق
فرق نکردی بدین سبب ویرا ارحس وراحی گفتند دروقت ارغون اتابک افراسیاب فضلوی درلورستان خروج
کرد واصفهان درتصرف آورد کیخاتوخان لشکر فرستاد وایشان را قهر کرد افراسیاب تا زمان غازان خان
درحیات بود غازان اورا بکشت چون پادشاه ووزیر درکار کرم مبالغه می نمودند محصول مملکت ببذل ایشان
وفا نمیکرد درسنه ثلث وتسعین وستمایه خواستند درایران برشیوه ختا کاغذ روان کنند چون تدبیر خطا کردند میسر نشد
وفتنه عظیم پدید آمد دراثنای این حال بایدوخان بن طرغای بن هلاکوخان خروج امرا وارکان دولت کیخاتو جهة

افراط مباشرت با او بد بودند طرف بایدو گرفتند وچون بایدو قوت گرفت دربغداد محمد سکورجی را امیر اولکای
که آنجا بود بکشت وجمال الدین دستجردانی جهت ترغیب لشکر او دربغداد اهل ثروت را بمطالبات گران و
مصادرات بی کران مواخذه کرد وعازم آذربایجان شد کیخاتوخان لشکر درصحبت امیر طغاجار ودیگر امرا بجنگ بایدو
فرستاد امرا باطراف بایدو رفتند الا امیر اخبغا وعناق جنگ کردند وبآخر منهزم شدند وپیش کیخاتوخان رفتند کیخاتو خواست
که صدرالدین را بکین طغاجار بکشد دردست نیفتاد کیخاتون بالضرورة بگریخت وبمراغه رفت ویرا آنجا بشناختند وبگرفتند
وبفرمان بایدو درصفر سنه اربع وتسعین وستمایه بکشتند ودرششم جمادی الاولی سنه مذکوره درخدمت بایدو کمر ببستند ومدت
پادشاهی کیخاتون سه سال ونه ماه ودوازده روز بود **بایدوخان** بن طرغای بن هولاکوخان بن تولی خان بن چنگیزخان بعد از
عم زاده بپادشاهی نشست وزارت بخواجه سعدالدین دستجردانی داد غازان خان با او منازعت کرد وبمعاونت وسعی
امیر نوروز وخواجه صدرالدین احمد خالدی از امیران بایدو چوبان با جمعی باغازان خان متفق شدند ومیان غازان خان
وبایدوخان محاربه عظیم رفت آخر الامر بران قرار دادند که ولایت عراق عرب ودیار بکر وآذربایجان واران
وارمن وگرجستان وروم بایدوخان را بود وعراق عجم وفارس وشبانکاره وخوزستان ولرستان واین حدود
غازان را بود ودرین عهد وپیمان کردند بایدو از عهد برگشت وخواست که قصد غازان خان کند غازان خان دریافت
وبخراسان رفت وترغیب لشکر کرد وامیر نوروز را بجنگ بایدوخان فرستاد وچون بایدو واقف شد امیر طغاجار را
با لشکر تمام دربرابر امیر نوروز فرستاد ودروقت مقابله ومقاتله امیر طغان بطرف غازان خان رفت چون این خبر ببایدو
رسید از غصه طغاجار ناچار بگریخت وآهنگ نخجوان کرد وغازان خان نیز درهمین وقت برسید وبایدو را درراه
بگرفتند ودرآخر ذی قعده سنه اربع وتسعین وستمایه بکشتند زمان پادشاهی وی هشت ماه بود **غازان خان**
بن ارغون بن ابقاخان بن هلاکوخان بن تولی خان بن چنگیزخان باری تع اورا باسلام مشرف گردانید اهل اسلام ویرا
دوست داشتند باتفاق پادشاه زادگان وخواتین وامرا روز یکشنبه سلخ ذی حجه سنه اربع وتسعین وستمایه
بعد از عم زاده پدر باستقلال بپادشاهی نشست وگویند سبب مسلمانی وی امیر نوروز بود پس ویرا نایب خود گردانید
وبنیاد ملک بروی نهاد وپادشاه وامیر درتقویت دین اسلام کوشیدند وبسیاری بتخانها وکلیساها خراب کردند
وبعد دولت ایشان تمامت مغول ایران دراسلام آمدند آفتاب دین محمدی برایشان تابان گشت وظلمت
وکفر وضلالت برافتاد بعد از قرار کارها امیر طغاجار را بروم فرستاد وامیر نوروز را بخراسان اما از ایشان ایمن نبود
شهزادگان سوکای وارسلان باغازان خان یاغی شدند وامیر درولایت با سوکای جنگ کرد واورا مقهور گردانید
وامیر چوبان بحکم پادشاه بجنگ ارسلان رفت درسلقان درجمادی الاخر سنه خمس وتسعین وستمایه جنگ کردند و
ارسلان کشته شد اما غازان خان فتنه سوکای وارسلان را از حیله طغاجار دانست بعد از فراغ کار ایشان جرمی را

بروم فرستاد و فرمان بامیر دیگر نوشت تا طغاجار را بیاساق رسانیدند پس بایتو و سولامش و کردای و اقبال و جمعی
امیران در روم راه امارت یافتند و بعد از مدتی مخالفت نمودند و بعصیان انجامید امیر غازان امیر قتلغشاه را با
سپاهی بفرستاد و در سنه ست وتسعین وستمایه اندرین تاریخ مفسد را دفع کردانید و هم درین سال وزارت بخواجه جمال
الدین دستجردانی داد و بعد از دو ماه بر انگشت و درین تاریخ خواجه جمال قائل گوید   وزیر عالم عادل جمال دستجردانی
که در بخشش چو حاتم بود و در کوشش زال زر   بسال ذال بی دال و بروز نه ز عاشورا   کشید او شربت قهر غازان خان فریدون فر
وزارت بخواجه صدر الدین خالدی داد چون از بی ضبط و نسق کار سلطنت تغلب و تسلط ایلچیان در گرفتن
اولاغ و زیادتی کردن باقصی الغایه رسیده بود و کار بمرتبه انجامیده که تجار و آینده و رونده از ناایمنی راهها از خوف اولاغ
از تردد باز مانده بودند خواجه صدر الدین بامارت بنشست تا مردم ایمن شدند و ایلچیان و پیکان از موضع بام از جای دیگر
اولاغ و علوفه نتوانستند طلب کردند چون اکثر بلاد عراق عجم بواسطه مقرری قبچور خراب شده بود و مردم جلای
وطن کرده بمرتبه که در قزوین نماز جماعت و جمعه حاصل نمی شد خواجه صدر الدین قبچور را از شهر برداشت تمغا مقرر کرد و
ازین معنی مال مضاعف شد و راحت و فراغت مردم و راهها ایمن گشت و گویند ویرا سهوی افتاد و آن
خطا آن بود که پادشاه را از امیر نوروز بگردانید و گفت او با سلطان متفق است و تزویر و مکری بر هم بست
و از معنی و لا یحیق المکر السیء الا باهله غافل شد پس غازان بسخن وی برادران امیر نوروز را چون لشکری و حاجی را
با فرزندان ایشان بتمامی در راه بغداد بکشت و امیر قتلغشاه با لشکری گران با جمع بهادران بجنگ امیر نوروز فرستاد
و در هراة بیکدیگر رسیدند و محاربات بسیار میان ایشان واقع شد آخر الامر بعهد ملک فخر الدین ملک شمس الدین
کرت امیر نوروز را بدست آورد و بکشت در هراة
شعر
بششصد و نود و شش برون شهر هراة
گذشته از مه شوال بیست تا یکروز   ز هفته دو ز دوشنبه میانه دو نماز   رسید لشکر غازان و کشته شد نوروز
و همچنین خواجه صدر الدین طغاجار را که وزیر بود بسبب شکایت رعایا و دیگر آنکه با غازان خان مکر
و تزویر کرده بود و ندانسته که گفته اند   بر هر که زنی مرو زنی باز خوری   در حادی عشرین رجب سنه سبع وتسعین
وستمایه از تیغ بی دریغ سیراب کردانیدند بعد از آن منصب وزارت بخواجه رشید و خواجه سعد الدین مقرر شد
بنوعی که حواله اوامر و نواهی کار وزارت باشارت خواجه رشید الدین بود اما نشان وزارت و التمغا بخواجه سعد الدین
منسوب بود و بسبب مساعی ایشان در جمیع امور ضبط و رونقی پیدا شد و بعد از یکچند مخالفت درمیان وزرا پیدا شد و خواجه رشید را
بدین نصاری منسوب کردند و پادشاه را بران داشتند تا ویرا امر کرد که از دو کار یکی اختیار باید کردن یا از دین نصاری
دست بدارد و بدین محمدی صلعم درآید و الا منصب وزارت بگذارد خواجه رشید الدین فرمود که دین مسلمانی اختیار میکنم
اما در اسلام طرق بسیارست بخلاف ادیان دیگر و منشعبه هر یک باید و حدیث از جمله هر طرقی که خواهم اختیار مرا باشد

گفتند خواجه رشید الدین روش شیعه اثنا عشریه گرفت و پادشاه را نیز بدین طریق دلالت میکرد که شرح آن بجای خود گفته شود
و پادشاه دایما اعلاء اعلام شرع و قمع اعداء دین سعیهای جمیل نمودی چنانکه آثار آن تا منقرض دور گیتی باقی خواهد بود
از جمله در عراق عرب میان دجله و بغداد نهری از فرات جاری کرد و عمارت بسیار بساخت و آن نهر را اکنون
غازانی خوانند و همچنین بمشهد شیخ العارفین شیخ ابو الوفا قدس الله روحه از فرات آب برد و در شهر تبریز جهت
مدفن و مرقد خود قبه عالی ساخت و در حدود همدان در مرغزار سک رباط بنا نهاد و اوقاف بسیار جهت صادر
و وارد وقف کرد و گرد شهر تبریز باروی کشید اما باتمام نرسید و شهر اوجان را حصاری بساخت و بنیاد شهر سلطانیه
او نهاد اما تمامی او در ایام سلطنت سلطان محمد بود و در تبریز و شیراز و اصفهان بلکه در ممالک ایران زمین بفرمود
تا دار السیاده بنا کردند و برانجا وقف بسیار کرد و در روزگار او شهباز رافت پر و بال بگسترانید و بوم شوم
ظلم و جور معدوم شد مولانا رکن الدین صاین قاضی سمنانی و سید جلال الدین شیرازی و خواجه معین الدین عاجی قاضی و الغ
بتکچی مستوفی ممالک بود و مخالفت وزرا کرد و خواستند که در کار ملک خلل اندازند غازان خان ایشان را در سنه
سبعمایه بیاساق رسانید و همچنین خواجه نظام الدین یحیی خواجه وجیه الدین زنگی بن موسی مخالفت وزرا کرد ویرا نیز در سنه
اثنی وسبعمایه بکشت و در عهد وی تاریخ خانی که حالا در دیوان حساب بران میکنند در ثانی عشرین سنه احدی وسبعمایه
وضع کردند و گویند سه نوبت لشکر غازان متوجه مصر شد کرت اول بنفس خود قیام نمود در ثالث ربیع الاول سنه
تسع وتسعین وستمایه بحدود دمشق جنگ کردند و ایرانیان مظفر گردیدند نوبت دوم امیرانرا با لشکر بفرستاد و ایشان
تا حدود دمشق برفتند اما از مصر کس نیامد و لشکر نیز پیشتر نرفت و مراجعت نمودند نوبت سیم همچنان امرا لشکر بردند
درین کرت سلطان ناصر الدین لشکر بجانب ایشان آورد و در دوم جمادی الاخر سنه اثنی وسبعمایه در حدود دمشق جنگ عظیم
واقع شد و باخر ایرانیان مقهور شدند و بگریختند اما امیر چوبان سعی بسیار نمود تا آن لشکر را در وقت گریز از پیش
دشمن نگاه داشت و شکسته بنزدیک غازان خان آمدند و پادشاه را اندک عارضه بود و لشکر را چنان بدید غصه و رنج
بروی مستولی شد چون مجال انتقام نداشت در اثنای این واقعه جمعی قصد غازان کردند و پادشاه دریافت شهزاده
الافرنگ را بخراسان پیش برادر خود فرستاد و از آن جماعت بعضی را بنظام و بعضی بدار و بکشت بعد از آن غازان
خان را مرض موت گرفت و در پانزدهم شوال سنه ثلث وسبعمایه بحدود قزوین درگذشت نه سال پادشاهی
کرده بود و سی سال عمر داشت نعش ویرا بتبریز بردند در عمارتی که جهة خانقاه ساخته بود دفن کردند در تخمه
پادشاهان مغول پیش از وی چنگیز را گور آشکارا نبود بعد از آن الجایتو سلطان خروج کرد الجایتو سلطان را در نسب
قائل گوید الجیتو سلطان بن ارغون بن اباقاخان بن هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان چون در خراسان
خبر وفات برادر را شنید عم زاده اش الافرنگ الجایتو خان و امیر قرقداق را که بزرگترین امرای خراسان

در دل
بودند بسبب آنکه مخالف او بودند بر سر ایشان رانده مقهور گردانید و بدار الملک تازیبان فرستاد و در خامس عشر ذی الحجه
سنه ثلث وسبعمایه بر تخت نشست کامران ترین پادشاها از دودمان بود آیینه کار جهان از زنگ غصه پاک
و روشن شد و او نیز همچون برادر خود در تقویت دین اسلام کوشید و ادیان دیگر منسوخ گردانید و جزیه بر ترسا و جهود مقرر
کرد و ایشانرا بعلامت از اهل اسلام ممتاز گردانید و در ایام دولت او سلطانیه را در سنه اربع وسبعمایه بطالع عقرب
عمارت فرمود و عماراتی رفیع کرد و از همه ممالک خلق را بدانجا ترغیب کرد بعد ما که زر و الاغ داده بود
و اندر شب چهارشنبه هشتم ذی قعده سنه اربع وسبعمایه مذکور الله تعالی شهزاده جهان وارث ملک دولت چنگیز خان
علاء الدین ابوسعید بهادرخان را بدو ارزانی داشت و در سنه خمس وسبعمایه شمس الدین اقسنقر صاحب جاه و جلال
الدین اقوم صاحب حلب و بعضی امراء شام بمطاوعت درآمدند الجایتو سلطان ایشانرا نوازش فرمود و هر یکی را در
ایران زمین حکومت شهری داد و اخراجات فراوان جهت ایشان مقرر کرد بعد از آن داعیه رفتن بجانب
گیلان در خاطرش خطور کرد بدین سمت مصروف گردانید که شهر گیلانرا که مجاور سلطانیه است فتح کند چنانکه فردوسی در باب
آن گفته است شعر
که جمشید با فر و انگشتری بفرمان او مرغ و دیو و پری
زمازندران یاد هرگز نکرد بخت از دلیران ایشان نبرد
فریدون بدان دانش پر فسون همین ارزو اندر او رهنمون
و خراج بران شهر مقرر کرد اما امیر قتلغشاه که امیر الوس بود در آنجا کشته شد و این واقع در ذی الحجه سنه ست وسبعمایه بوده است
چون الجایتو سلطان بعمارت مایل بود ارکان دولت سعی نمودند و شهری چون سلطانیه که ذکر آن گذشت بساختند
بعراق عجم که نسخه فردوس اعلاست و اندر لورستان در پای کوه بی ستون شهر سلطان آباد چمچمال بنا فرمود و اندر
موغان و در کنار دریا شهر بجاباد برآوردند و در جمادی الاول سنه ثمان وسبعمایه ایلدودمشق خاتون زن الجایتو سلطان
در گذشت و وفات یکی از اکابر که در زمان پادشاه بود مولانا قطب الدین شیرازی است تاریخ وفات او
نماز دیگر پنجگاه روز یکشنبه بسال هفتصد و ده ششم ماه صیام یگانه همه آفاق قطب شیرازی گذشت و رفت زدار فنا بدار اسلام
و در سنه عشر وسبعمایه مذکور باز میان وزیران خواجه رشید الدین و خواجه سعد الدین مخالفت افتاد و بنابر آنکه خواجه رشید الدین را
پیشتر از پیشتر در امور ملکی اختیاری پیدا شده بود پس امیر چوبانرا که امیر الامرا بود و جمله الملک بر وی بیرون آوردند
و در زمان غازان خان که ویرا بدین نصاری نسبت کرده و شرح آن پیشتر گذشته درین کرت ویرا بمذهب شیعه نسبت
کردند و این مذهب را بنوعی بر امیر چوبان تقریر کردند که بر حال خود نماند و بقصد خواجه رشید الدین از سر غضب متوجه
مجلس پادشاه شد و چون خواجه مذکور ویرا دید که متغیر است و سبب قهر ویرا دانست بطریق تلطف پیش امیر چوبان
آمد و در اثنای تمهید مقدمه که نهاده گذرانیده بتقریب آمده در گوش چوبان گفت که این منصب سلطنت و پادشاهی
قبایست بر بالای تو دوخته که گفته اند که سلطنت و امارت و وزارت و ریاست را مردم رسیده تجربه دیده

می باید و در اثناء این کلمات بپادشاه کرد و گفت او جوانیست جهان نادیده و تجربه نایافته بدست وی چه کار
برآید پس امیر چوبانرا اگرچه این سخن بسمع خوش آمد و اختیار ممالک الجایتو در قبضه قدرت او بود اما در جواب
خواجه گفت که چگونه روا باشد طمع کردن در حق غیری شرعا و عرفا که این کار بمیراث بپادشاه رسیده است پس خواجه
رشید الدین بامیر چوبان گفت که مرا مدعی همین پیش نیست که با وجود فضایل و کمالات امیر المؤمنین علی که از شرح
مستغنی است و قرب قرابت میراث نبی عم چگونه بدیگری بلا نص کلام الله و یا حدیث نبی روا دارند بعد از
استماع سخن خواجه امیر چوبان از مجلس بیرون رفت منبسط و منازعان خواجه گفت که مرا نیز بحجت از راه بخواهند
بردن و چون خواجه از امیر چوبان از جهت حمایت وزیران و منازعان جمع گردانید پس بانتقام ایشان مشغول شد
در پیش سلطان تتبع خواجه سعد الدین میکرد و حرکات او که مخالف طبع سلطان بود عرضه میداشت تا سلطانرا با وی
متغیر گردانید تا ویرا با آنکه سوگند نواب او جهة موافقت خورده بودند در عاشر شوال سنه احدی عشر وسبعمایه در
محل بغداد با نوابش امیر ناصر الدین یحیی بن جلال الدین امیری و خواجه زین الدین ماسری و خواجه شهاب الدین مبارکشاه
و غیرهم بدرجه شهادت رسیدند و گویند علوی بوده از فرزندان امام جعفر صادق رضی الله عنه و او را سید تاج الدین
آوجی و گور سرخی بر کشید و پیشوای اهل شیعت بود الجایتو سلطانرا بدین مذهب درآورد و نام خلفای راشدین را از خطبه
و سکه بینداختند و نام دوازده امام را بجای آن آوردند و اندرین قولست بعضی بر آنند که پادشاه برین مذهب از
دنیا برفت و بعضی گویند علماء اهل سنت بران سید غلبه کردند و پادشاه را باز آوردند و فرصت نگاه داشتند
تا ثالث ذوالحجه احدی عشر وسبعمایه آن سید را با پسرش و جمع دیگر بسبب ایشان باتفاق خواجه سعد الدین بکشتند
و سید عماد الملک سمنانی را هم بدین سبب میل کشیدند اما نور باطل نشد و وزارت بصاحب شهید خواجه تاج الدین
علیشاه جیلان تبریزی دادند بشرط آنکه بشرط آنکه از تدبیر و رای خواجه رشید الدین تجاوز ننماید و بی نفاق و باتفاق
و صواب دید یکدیگر در امور ملک از کلی و جزوی واقف باشند پس خواجه سعید در ضبط ملک دیگر باره مساعی
جمیل مبذول فرمود و خللی که در زمان ماقبل واقع شده بود جهت آنکه خواجه سعد الدین بخلاف رای صواب او بکار ملک
قیام نموده بود و آن تدبیر صواب نبوده تدارک فرمود و التیام جراحات کرد و در تجدید یاسامیشی ملک و تعدیل قانون
اموال و املاک اجتهاد و احتیاط بلیغ فرمود و بهر ملک امین مقبول القول فرستاد و کار تومان قزوین و ابهر و زنجان و
طارمین بخواجه احمد قزوینی که مؤلف تاریخ گزیده است تفویض کردند و اندرین معنی خواجه احمد مذکور در تاریخ که تالیف
اوست آورده است شعر
نوشته ام باشارات خواجه قانونی که کاتب فلکش میدهد زمین بوسه
الجایتو سلطان در شوال سنه اثنی عشر وسبعمایه عزیمت شام کرد و قلعه رحبه را بستد بعد از محاربه بصلح مراجعت فرمود شهزادگان
کبک یسور بر خراسان تاختن کردند و بعد از خرابی بسیار بازگشتند الجایتو امیر علی قوشچی را با لشکر گران بانتقام

ایشان فرستاد تا از جیحون بگذشتند و در ترمد و ماوراء النهر خرابی بسیار کردند و مظفر و منصور بدرگاه آمدند الجایتو سلطان
شاهزاده جهان ابوسعید خان را بپادشاهی خراسان فرستاد و امیر سونج را براه اتابکی و امیر الامرایی خراسان در صحبت او فرستاد
امرا و وزرا و ارکان دولت هر یک با پسری یا برادری در خدمت او بخراسان روان کردند و در ماوراء النهر شهزادگان
یسور و کبک با هم مخالفت کردند شهزاده یسور میل ایران کرد و بمطاوعت درآمد در شهور سنه سبع عشر و سبعمایه سلطان
وی را نوازش کرد و عهدنامه فرستاد شهزاده کبک بدین سبب بجنگ یسور آمد و کبک منهزم شد در سنه خمس عشر و سبعمایه
میان وزیران خواجه رشید و خواجه علیشاه نزاع افتاد الجایتو سلطان هر دو را در کار وزارت چنین کرد که باتفاق در
تصرف اموال و نشان وزارت بیکنند بعد از آن هیچ کدام در نشان وزارت و امارت تنها مدخل نکردی بعد از یکسال
در غره شوال سنه ست عشر و سبعمایه الجایتو سلطان بسلطانیه رحلت کرد و بدار البقا پیوست و در ابواب البر قلعه که جهت
جایگاه مرقد ساخته مدفون گردید سیزده سال پادشاهی کرد و عمرش بچهل سال رسید و بروایتی سی و پنج سال و نه ماه و هجده روز
لمولفه فی تاریخ وفاته **شعر** هفتصد و سه در مه ذوالحجه الجایتو گرفت مدت ده سال و دو و نیم از جهان
چون گذشت او روز شنبه بعد صبح عید فطر هفتصد و ده بود و سه از هجرت پیغمبران از مولانا جمال الدین ترک که عالم مقبول
القول بود مرویست که درین وقت بشهر نیک از بلاد ترکستان رسید حکایتی عجب در آن یکماه واقع شده بود
که در آن سال لشکر کفار بجنگ ایشان آمد و مردم ترکستان بمحاربت ایشان فرستادند از شهر نیک مردی قرابهادر
نام با آن قوم بجنگ کفار رفت و شهید شد بعد از مدتی از گوشه خانه قرابهادر که عیال و اطفال او در آنجا بودند آوازی
شنیدند که منم قرابهادر شخصی مرا فلان روز شهید کرد اکنون مرا انجا خوش است و من با این شهر باتفاق هشتاد هزار روح باستقبال
روح پیرزنی آمده ایم که سه روز دیگر در خواهد گذشت چون آن قوم بدین مصلحت می آیند من نیز آمدم که خاطر متعلق
احوال شما بود آمدم تا بگویم که شما در چه کارید می باید که اهل شهر را بگویید که آفتی و بلایی بشهر شما خواهد رسید صدقه دهید تا آن بلا
دفع شود چون اهل قرابهادر آن آواز شنیدند آن گوشه خانه را که این آواز می آمد خراب کردند هیچکس را ندیدند باز آواز
از گوشه دیگر برآمد که منم قرابهادر روح منست که با شما میگوید و تفصیل حکایت مکرر گردانید و مبالغه در آنکه اهل
شهر را بگویید تا صدقه دهند و آن آواز همچون آواز اهل ایران نبود بلکه همچنان بود که آوازی که از خم آید اهل خانه درجواب
گفتند که مردم شهر این سخن باور نکنند جواب گفت که اهل شهر را بگویید تا در میدان حاضر شوند و چوبی در زمین
در میدان فرو برند تا من از آن چوب با ایشان سخن گویم همچنین کردند اهل شهر از آن چوب این سخن مکرر شنیدند
و گفت باید که دفع بلا را صدقه دهید و بگویید اللهم کفنی علیک عن المقال و کفی کرمک عن السوال و تا سه روز این
آواز در آن شهر از مواضع مختلف شنیدند بعد از آن آن پیرزن درگذشت آن آواز کس نشنید و این از عجایب

حالات **ابو سعید بهادرخان** بن الجایتو سلطان بن ارغون خان بن اباقا خان بن هولاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان

خبر وفات

خبر وفات پدرش بخراسان رسید سلطان ابوسعید و سونج عزیمت عراق کردند شهزاده یسور و امیر مکتوب
متفق شد و امیر یساول را بکشتند و بر خراسان مستولی شدند ایشان از این معنی با امیر سونج مواضعه بود جهت آنکه
شنیده مرا نا شنیده انگاشت بمقاومت و انتقام مشغول نشد و بحکم وصیت پدر بپادشاهی نشست در صفر
سنه سبع عشر و سبعمایه دوازده ساله بود رسم و آیین پدر در دادگستری و بنده پروری و رعایت رعیت
و حمایت ارکان دولت تازه کرد و چون پادشاه در اوایل دولت بس نیامده بود نام کلی و جزوی ملک
ایران در کف کفایت امیر چوبان نهاد چنانکه از پادشاهی بر نامی بیش نبود و راستی امیر چوبان چنانکه
از پادشاهی او سزد در کار ملک و رعایت حق ولی نعمت هیچ دقیقه مهمل نگذاشت و امیر چوبان از قبایل
سلدوز بود پدرش امیر ملک نام داشت اباً عن جدٍ امیر قبیله خود و پادشاه شناس بودند و چنگیز خان ایشان را دیده
و دانسته امیر توقماق را با قتلغ شاه که ایناق الجایتو سلطان بود متوهم کرد و بگرفت که بزرگترین خاتونان و منظور
الجایتو سلطان بود و بعد از مصادرات خلاص کرد و نیابت خود بدو داد و امیر ایسن قتلغ را که رکن معظم
دولت بود جهت دفع یسور و امیر مکتوب بخراسان فرستاد و بحسن تدبیر ایشان را بمطاوعت درآورد چون
مخالفت میان وزرا بود اصحاب دیوان خواستند که طرف خواجه رشید گیرند و بدفع خواجه علیشاه مشغول شوند خواجه
رشید الدین رضا نداد و نیز آخر دولتش بود و تقدیر ازلی چنانکه بازار فضل و فضایل کاسد گردد و اهل فضل بعجب
بی رونقی که لازم جزو ایشانست با سر رشته خود روند و ظلم ظلمه و جور فسقه دست تطاول از آستین وقاحت
بیرون کنند اصحاب دیوان طرف خواجه علیشاه گرفتند بسعی سعاد و غمز حساد خواجه رشید را معزول کردند و درین معنی
صورتی اتفاق کردند که لایق منصوب نبود و عقل بر آن رخصت ندیده مع هذا منتج آمد و این صورت سبب غربت
جهانیان شد قال النبی صلعم اذا اراد الله تنفیذ قضائه وقدره سلب ذوی العقول عقولهم حتی تنفذ قضاه وقدره و خواجه
رشید در آن مجلس انگشت تحیر در دندان تفکر گرفته بجواب ایشان مشغول نشد و بعزلت رضا داد او را بتبریز
فرستادند تا منزوی شود روزگار زمان دولت او را که سردفتر فضل و محسود ریاض خلد بود از جهل مبدل گردانید بزبان
حال میگفت **شعر** ابر است بجای قمر زهر است بجای شکر سنگ است بجای گهر خار است بجای سمن
آری چو پیش آید عوا مر واشود چون مرعوا جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد محن پادشاه طالب شراء زمستان ببغداد
رفت انجا امیر سونج در عشرین ذی قعده سنه سبع عشر و سبعمایه درگذشت او را بسلطانیه نقل کردند بهار گاه
پادشاه بسلطانیه مراجعت کرد امیر چوبان بر سبیل شکار باذربیجان رفت و بالحاح خواجه رشید را پیش خود برد و نوازش
نمود هر چند خواجه مشار الیه در رفتن بار دوم ابا کرد فایده نبود بسبب آنکه سالها در دولت و عظمت
زندگانی کرده بود و از عمر خطی تمام یافته و پسرانش هر یک آصف و مدبری بودند و در حضرت پادشاه بشغل

کہ محمود وزارت بود منصوب و پدر بزرگوار بوجود شان استظهار هر چه تمامتر داشت اما امیر چوبان او را برفتن
اردو الزام نمود مع هذا کار را تمام کرد و او در راه بگذاشت خواجه علیشاه باتفاق اصحاب دیوان و ارکان دولت
و مقربان حضرت بقصد او مشغول شدند و درین باب غایة مساعی بتقدیم رسانید ارباب دیوان امیر
چوبان را برشوت بفریفتند و زرهای فراوان بر بخشید تا امیر چوبان را با او بد کردند و او مزاج پادشاه را متغیر گردانید در سابع عشر
جمید الاول سنه ثمان عشر و سبعمایه بحدود خشک رابهر از راه بشهادت او را با پسرش خواجه عزالدین بجنت
فرستاد و در تاریخ وفات او قایل گوید **شعر** آن خواجه رشید دین که بد صاحب جاه ‌ وزقدر زدی بر سر انجم خرگاه
ناگاه فسانه گشت انا لله ‌ در شهر جمادی سنه طاب ثراه ‌ بعد ازین امیر ایسن قتلغ از خراسان بحضرت رسید
اهل اردو زمستان در اران کردند در مرحله و زرقاق در ثالث عشر شعبان سنه ثمان عشر و سبعمایه امیر ایسن قتلغ
درگذشت و هم درین زمستان در ماه رمضان امیر زنبور و حاجی دلقندی را که مردی باک بود و از وجود او فتنه بسیاری
درین واقع شد جهت آنکه قصد امیر چوبان داشتند و امرا بر کار امیر چوبان رشک بردند فرصتی جستند تا چون پادشاه
ازبک از تخم توشی خان از دشت خزر بقصد این ملک آمد و تا کنار رود خانه کر برسید و گذر نتوانست این طرف
بجنگ پیش رفتند بازگشت امیر چوبان قورمشی و جمعی را که دران حال بمدد پادشاه نیامده بودند و تقصیر کرده چوب
یاساق زدند ازین حرکت بکلی متنفر شدند و بگرجستان رفتند قورمشی و جمعی دیگر دران حال فرصت غنیمت
شمرده شبیخون بر سر چوبان برد امیر چوبان واقف شده بود و جای بدل کرده دست نیافتند و بنگاهش تاراج کردند
توقماق را بگرفتند و دیگر نوابرا و در طلب امیر چوبان لشکر کشیدند در حدود کوکچه تنگیز جنگ عظیم کردند امیر چوبان
و پسرش حسن انجام مردیها کردند اما چون دشمنان را مدد میرسید و ایشان را لشکر بهزیمت میشد از پیش قورمشی بگریختند
برادر توقماق را در پی امیر چوبان بفرستاد الا بدو نرسید امیر چوبان بجد و در تبریز رسید خواجه علیشاه در حال با سواری چند بمدد او
بیرون رفت و او را بسلطانیه بحضرت سلطان رسانید از طرف دیار بکر امیر ایرنجین با قورمشی بپیوست و ایشان در
اصل از قوم کرایت اند و غالب ایشان را با جمعی امرا درین قضیه مواضعه بود از انجا بنخجوان رفتند و در آذربیجان خرابی بسیار کردند
و اگر لطف حق تع یاوری ننمودی و آنچه ایشان را در خاطر بود از قوت بفعل آمدی بر ملک ایران نامی پیش باقی نماندی از نخجوان عازم
سلطانیه شدند بامید آنکه پادشاه با در دفع امیر چوبان با ایشان موافقت کند و بالحقیقه این قضیه قصد ایشان گشت پادشاه از کمال
کیاست و توفیق ایزدی و سعی خواجه علیشاه دانست که در اعانت ظالم ثمره ندامت باشد بر عزم دفع ایشان با لشکر گران از
سلطانیه بیرون رفت و در زنجان در ربیع الآخر سنه تسع عشر و سبعمایه بهم رسیدند جمعی میخواستند بمطاوعت پادشاه ایشان را در آورند
چند نوبت پیغام مکرر شد و بمحاربه انجامید پادشاه با وجود صغر سن رستم وار در میدان رفت تا امرا بواسطه حرکت او قوی
دل شدند و دشمنان را بهم برشکستند و تمامت را طعمه ضرغام بلا و کشته صمصام فنا گردانیدند و رایات دولت مظفر

و منصور و اعداء مملکت ممتحن و مقهور بسبب دلاوری که دران مصاف از سلطان اسلام معاینه افتاد امراء دولت
و وزرا حضرت عرضه داشتند که اسم مبارک پادشاه می باید که موافق مسمی باشد و بهادر خان مضاف نام
میمون و لقب همایون کرد و پسندیده حضرت افتاد از ان منشورات و احکام جهانبانان در ممالک محروسه بدین
توقیع مزین است و در عشرین رجب سنه تسع عشر و سبعمایه با امیر چوبان شهزاده ساتی بیک بنت الجایتو سلطان زفاف
کرد و در محرم سنه اثنی عشرین و سبعمایه امیر حسین بن اقبوقا که امیر الوس بود بخراسان نماند و هم درین سال امیر تمورتاش پسر امیر چوبان
که حاکم روم بود عصیان نمود و بسخن جمعی مفتنان اظهار چیزی که فوق منصب امارت بود کرد چون این معنی بسمع
پدرش رسید عزیمت روم کرد و بحسن تدبیر او را مطیع گردانید مفتنان را بقتل آورد و او را با خود بحضرت آورد بعد از مدتی
پادشاه او را سیورغامیشی فرمود بحکومت روم فرستاد و او اواخر جمادی الآخر سنه اربع عشرین و سبعمایه خواجه علیشاه درگذشت
و در عهد دولت مغول غیر ازو وزیر متوفی نشده بود بعد ازو وزارت به پسرش امیر محمد نامزد شد پسر کهتر دران کار با او
منازعت کرد اصحاب دیوان دو هوایی کردند تا بدین سبب خسارتها کشیدند و بجد تهلکه رسیدند و اگرچه زیان جانی و مالی یافتند
دمن نجابراسه فقد ربح و رده خود ساختند و وزارت بر ملک نصرالدین عادل که نایب امیر چوبان بود مقرر شد و صاین
وزیر لقب یافت اما او چون ازان کار بیگانه بود کارش پیش نمیرفت وزارت شکسته بسته بی ترتیب میکرد و حکایات
رکیک ازو منقولست که شرح مناسب نیست در سنه خمس و عشرین و سبعمایه امیر چوبان از راه گرجستان در ولایت ازبک خان
رفت و بمکافات آنکه او بوقت آمدن باران آمده بود و خرابی کرده امیر چوبان نیز انجا خرابی کرد و بتعجیل بازآمد چون صاین
وزیر برامور ارادت که اینعی قادر نبود نقص کار خود از امیر دمشق خواجه و اقوام ایشان میدانست در حق ایشان در حضرت
پادشاه سخنها فتنه انگیز میگفت و گفتار نعمت امیر چوبان و فرزندان که بحیثیت ساخته ایشان بود القا میکرد تا پادشاه را
بر ایشان متغیر گردانید امیر دمشق خواجه دریافت تدبیر کرد تا پدرش او را از وزارت گرفته با خود بخراسان برد کار
امارت و وزارت بکلی با امیر دمشق خواجه افتاد و اوامر و نواهی او مطلق مطاع جهانیان شد و دولت او بمرتبه عظیم رسید
خرد بزبان میگفت اذا تم امر دنا نقصه ‌ توقع زوالا اذا قیل تم ‌ چون امیر چوبان بخراسان رسید پسر مهتر خود را حسن بمقابل
نرد اول بجنگ ترمه شیرین فرستاد ترمه شیرین ازو منهزم شد داو دران ولایت قتل و غارت کرد و در مزار سلطان
محمود سبکتگین رحمة الله علیه بی رسمیها کرد و گور او بشکافت و مصاحف پاره کردند لاجرم حق تع دران چندگاه نکبت بخاندان
ایشان فرستاد و در خاطر پادشاه انگند که بتدارک کار ایشان مشغول شود پادشاه در کار ایشان فرصت میطلبید تا در
پنجم شوال سنه سبع و عشرین و سبعمایه باوازه انگندند که امیر چوبان را بخراسان رسانیدند و سرش آوردند اتفاقا نام چند از قطاع
طریق از کردستان آورده بودند تدبیر و تعذیب با هم موافق آمد همان لحظه خانه بر امیر دمشق خواجه حصار کردند چون روز شد او را
بگرفتند و بکشتند و سرش از قلعه سلطانیه در آویختند مولانا شمس الدین ساوجی درین معنی گفت ‌ **شعر**

کاف بود و ذال از هجرت دوشنبه وقت صبح پنجم شوال در سلطانیه از حکم شاه در حصار آورد لشکر قلعه واقف شد دمشق رفت بیرون یافت بر صحرا شهادت چاشتگاه . و سبب کشتن دمشق خواجه آن بود که استیلای او در ممالک ابوسعیدی از آن گذشته بود که سلطان را تحمل آن بودی بخصوص پدرش چوپان اکثر اوقات اما دمشق خواجه بی ادبی او از افراط بگذشت و بدرجه تفریط پیوست بر امتثال امر سلطان تقاعد می نمود و بر احکامش اعتراض کردی بعد از قتل وی حکم یرلیغ سلطان بخراسان بامرا نوشتند و بفرستاد تا چوپان را آنجا بکشند بعضی امراء خراسان با او متفق شدند و یکبین دمشق خواجه صاین وزیر را بکشت حسن که پسر چوپان بود تدبیر آن کرد که از امرای پادشاه هر که اینجاست بباید کشت و سرها پیش او فرستادن و ضبط این مملکت کردن و کرمان و فارس در تصرف آوردن و با پادشاه الوس جغتای طریق موافقت سپردن تا مدد کار ما شوند و بتدریج پادشاهی جهان ما را گردد چوپان بسخن وی التفات ننمود و خود را داشت و بامید آنکه بقوت دولت کار پیش برد با هشتاد هزار مرد عازم عراق شد پادشاه نیز از سلطانیه با لشکر فراوان متوجه او شد چون بقزوین رسید چوپان بدیهی که ازاضاباد نام است و میان فریقین یک روزه ماه ماند بعضی از امرا که دل ایشان با پادشاه بود و حق ولی نعمت واجب دانستند از پیش چوپان بگریختند و عزیمت پادشاه کردند چوپان ازین واقعه متوهم شد لشکرها و خزاین بگذاشت و با خواتین و اتباع بگریخت خواتین و اتباعش بهر چند منزل چندی باز ماندند و او با معدودی مرد از راه بیابان بهراة رسید پناه بملک غیاث الدین گرفت خود بیکیچی دلندی چوپان چون نام هراة و ملک شنید فریاد برآورد و گفت زنهار زنهار بر ملوک هراة اعتماد مکنی که ایشان را وفایی نباشد امیر نوروز و پسر او ارغون کورکان بر ایشان اعتماد کردند بقتل آوردند و اورا با امیر قتلغشاه سپردند تا بقتل آوردش و همچنین دانشمند بهادر را بمهمانی بردند و بکشتند چوپان گفت ملک غیاث الدین مرد بزرگست و با من دوستی و عهد دارد و سخن وی نشنید و پیش ملک رفت بر ملک با وی زنهار خورد و بآخر عادت پدر و برادر خود در امر کشش باظهار رسانید و اورا در محرم سنه ثمان و عشرین و سبعمایه با پسرش جیلوخان که نواده الجایتو سلطان بود و پسر شهزاده دلندی خان نازنین رستم شوکت حاتم طینت یوسف طلعت و بعضی نواب چون بیکیچی دلندی که قارون زمان بود و نعمت او از حد و قیاس برکران بکشت و چوپان سه وصیت بملک غیاث الدین فرستاد اول آنکه سرش از تن جدا نکند و اگر نشان خواهند یک انگشت وی که ناخن زیاده داشت ببرد و فرستند و دیگر آنکه جیلوخان خردست و جهان نادیده وی را زنده پیش سلطان فرستد تا از آن جهت که خواهرزاده ویست ممکن که بر جوانی وی ببخشد سیم آنکه در عمارت که در مدینه رسول علیه السلام ساخته است وی را دفن سازند بعد از آن دو رکعت نماز کرد و شهادت بگفت و تسلیم شد تا اورا بچه وصفی هلاک کردند و انگشت ابهامش پیش پادشاه فرستادند و هم درین سال در ماه شعبان ملک غیاث الدین متوجه اردو شد و پیش از رسیدن وی بغداد بغداد خاتون را که دختر چوپان بود و زن امیر شیخ حسن از شوهر بستد و قمای خود ساخت و در خاطر سلطان قبول تمام یافته بود چنانکه ملک غیاث الدین چون برسید بترسید و از غایت رعبت سلطان پابوس کشت و چون بغداد خاتون اختیاری داشت نگذاشت که هیچ

کار ملک غیاث الدین از پیش رود و اورا در اردو موقوف گردانید و بفرستاد تا تابوت چوپان و جیلوخان و امیر دوسعا بیاوردند و بر ایشان نماز کردند در اوجان و دوسعای را هم در اوجان دفن کردند و تابوت چوپان و جیلوخان با محمل که بطرف حجاز میرفت روانه کردند و سلطان چهل هزار دینار ازین جهت بر خراج محمل بیفزود و در عرفات و سایر مناسک تابوتها را با محمل بگردانیدند و در روز عید جمع حاجیان از اطراف بروی نماز کردند و آمرزش خواستند بتخصیص آبی که چوپان بمکه آورده بود پس بمدینه بردندش و اشراف مدینه نیز بروی نماز کردند و در گورستان بقیع در قبله مسجد رسول علیه السلم در قبه که بنا کرده او بود دفن کردند و گویند این حرکت بر ملک غیاث الدین مبارک نیامد او و پسرش سال بسر نبردند و امیر تیمورتاش پسر چوپان از خوف پادشاه بروم گریخت و پناه با سلطان ناصر مصر برد و دران ولایت دست عطا برگشاد و چون سلطان وی را از خود بسزاوارتر دید و مردم را خواهان وی یافت بر مملکت خویش بترسید و زنهار خورد و در اول شوال سنه ثمان و عشرین و سبعمایه بکشت و سرش بدین ملک فرستاد پسر مهتر امیر چوپان حسن و پسر او تالش از پیش چوپان بخوارزم گریختند و از آنجا پیش ازبک خان رفتند و از آنجا مرتبه و جاه یافتند و از برای او بجنگ جرکس رفتند حسن دران جنگ زخم خورد و بدان درگذشت و تالش بمرگ طبیعی بمرد و سرایة فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون در حق ایشان ظاهر شد شیخ محمود پسر امیر چوپان که حاکم گرجستان بود بردست لشکر گرفتار شد و اورا در تبریز بیاساق رسانیدند و نص اینما تکونوا یدرککم الموت در حق این دودمان محقق آمد و از آن تخمه کسی که حالیا از وی اعتباری باشد از مردان نماند و عمارت که چوپان کرده است از شرح و وصف بیرونست از آنجمله در راه مصر و شام عمارتی دارد که ماحی آثار ملوک عجم و اکاسره است و همچنین اجرای آبی که در مکه کرده است که از عهد آدم علیه السلام تا این زمان کسی آب روان در وادی غیر ذی زرع نشان نداده بود بعد از واقعه چوپان و فرزندان او امارت الوس بامیر شیخ حسن نویان که سبط الکان نوین که دختر زاده ارغون خان بود سلطان داد و بعد از مدتی جهت بغداد خاتون جمعی وی را متهم داشتند که وی را مراسلات نهانیست با بغداد خاتون و قصد سلطان دارند بنابرین معنی سلطان وی را بروم روانه کرد تا در قلعه کماخ که ملک اوست می باشد پس بغداد خاتون شیخ حسن تیمورتاش را تربیت کرد تا سلطان وی را امارت روم داد و بعد از چندی اهل روم شکایت پیش سلطان آوردند سلطان امارت روم امیر شیخ حسن را داد و حکم فرمود که تیمورتاش را از آنجا ازاد کند شیخ حسن تیمورتاش بقلعه تحصن نمود و روزی میگذاشت باز آمدیم ببیان حال وزرا سلطان بعد از چوپان اندران وقت که پادشاه دمشق خواجه را بکشت کار وزارت بخواجه غیاث الدین بن المرحوم خواجه رشید الدین بشرکت بهاء الدین محمد مقرر گردانید پس از شش ماه امرا چون نارطغای و طاشتمور در کار ملک فتنه انگیختند و قصد ارکان دولت داشتند چون معلوم رای پادشاه گشت آیه ولا یحیق المکر السیئ الا باهله صورت حال او شد و در غره شوال سنه تسع و عشرین و سبعمایه بداس فنا کشته خود بدرود جهان

از شر و شور و فتنه این گشت و جمیع خلائق در اماکن خود از فراغت حال و رفاهیت مال بدولت روزگار
می گذرانیدند تا در سنه خمس و ثلثین و سبعمایه سلطان عزیمت قشلاق بجانب بغداد کرده بود که از لشکر ازبک
از طرف قبچاق جماعه رسیدند سلطان از بغداد بقراباغ رفت و سه ماه توقف کرد تا آوازه لشکر یاغی فرو نشست
و در آخر ربیع الاول سنه ست و ثلثین و سبعمایه پادشاه را عارضه پیدا شد بعد از دو هفته که روی بصحت نهاده بود
و استحکام نموده ناگاه در سکرات افتاد و گویند استعمال زهر کردند و هیچ تدبیر و معالجت فایده نداشت تا در شب پنجشنبه
سیزدهم ربیع الاخر سنه ست و ثلثین و سبعمایه مذکور در قراباغ از دار فنا بدار بقا رحلت نمود و جسد او را بسلطانیه آوردند و در
قبه که بنا کرده وی بود در شهریارک نام دفن کردند و در انجا مدفون بود تا زمان امیر و امیرزاده معز الملک امیرانشاه گورکان
ابن مرحوم تیمور گورکان عفا الله روزی انجا رسید فرمود تا آن قبه را خراب کردند و او را از خاک بیرون آوردند
یکی از اکابر و برادر حصار سلطانیه در قبه پدرش دفن کرد و گویند عمر سلطان سی و یک سال و پنج ماه و پنج روز بود و مدت
پادشاهی وی نوزده سال و یازده ماه و بیست و یک روز گفته اند شعر هفتصد و سی و شش از مدت تاریخ عرب
در شب سیزده از ماه ربیع الاخر بوسعید آن شه والا گهر اعدل دل از قراباغ بفردوس برین شد حاضر و بعد از انقراض عهد سلطان بنوبت
سی و پنج سال روزگار امیر صاحب قران شهریار ایران و توران امیر تیمور گورکان از جانب ترکستان خروج کرد و دران باین
مملکت مداری نمی یافت بهر چند وقت یکی بر دیگری غلبه کردی و گویند اولاد چنگیز خان که در زمین ایران بودند تا
پادشاه ابوسعید باستقلال پیش نرسید و از وی عقبی نماند اگرچه امیر علی پادشاه را از ناچار که از اسباط تولی خان بود
بسبب آنکه کسی دیگر از هلاکوخان نمانده بود پادر دند و بپادشاهی برداشتند و همچنین موسی خان از اسباط بایدو
و از اولاد هولاکوخان که امیر علی پادشاه او را باردست کرده بود در شوال سنه ست و ثلثین و سبعمایه او را در اوجان بر تخت
نشاند و بعد از یکماه که امیر شیخ حسن در روم بود بیامد و محمد خان را که از اولاد انبرجی بن هلاکوخان بود بر تخت نشاند
اندرین وقت بود که امیر شیخ حسن تیمور تاش خروج کرد و ترک کوچی را که مشابهت با تیمور تاش داشت گفت این تیمور
تاش است که از بند خلاص یافته و همچنین طغا تیمور خان که از اسباط اونکیز برادر چنگیز خان بود باتفاق امراء خراسان
در مازندران بر تخت نشست و همچنین سلیمان خان که از اسباط هلاکوخان بود شیخ حسن چوبان او را بر تخت نشاند
و همچنین جاتیمور که از اسباط هلاکوخان بود امیر شیخ حسن بدست آورد و در بغداد بر تخت نشاند و با وی قصد عراق کرد
و چون وی نماند باز ممالک بملوک طوایف افتاد که هیچ یکی را بر دیگری زیاده تفوق و ابهتی نبود چون اولاد شیخ
حسن در عراق عرب و آذربایجان و اولاد مظفر بعد از قتل امیر شیخ حسن در عراق عجم و مملکت فارس و کرمان و از
اولاد طغا تیمور در مازندران و ولایت طوس و مشهد و ابیورد بدست امیر ارغونشاه جانی قربانی و ولایت نیشابور
و بیهق بدست سربدال و اولاد مولای در قهستان و ملوک کرت در هراة و نواحی تا حدود مرو و ماخان و شابان

پس

سیستان تا حد کیج و مکران و امیر حسین در بلخ و اندخود و شبرغان و پادشاه عادل در ترکستان و بلده خوارزم
بجماعتی که مشهور بودند بصوفیان علی هذا القیاس خواستم که برهمین موضع ختم کنم که بعضی از اعزه که امثال التماس
ایشان واجب بود کشید که این تاریخ بر نهج تلفیق بپادشاه عصر برسانم و ذکر وی را از زمان ولادت و ابتدا و خروج
و انتها و حال و سال بسپال بطریق ایجاز بیان کنم بنا برین مقدمات واجب دیدم که بعد از پادشاه ابوسعید بیان
کردن احوال و اوضاع امیر جهانگیر صاحب قران شهنشاه اعظم تیمور گورکان

گفتار در ولادت حضرت صاحبقرانی

از نص کلام قدیم پادشاه علیم عظمت کبریاؤه و عمت نعمایه حیث قال عز
من قائل فاراد ربک ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربک مستفاد میشود که چون لطف
فیاض علی الاطلاق از خزانه اعطی کل شیء خلقه ثم هدی خلعت محبت صلاح و میل نیکوکاری پیرایه قامت
دولت و بختیاری سعادتمندی سازد از میامن برکات آن در احوال و اوضاع اولاد و اسباط و امجاد و آثار گرامی و نتایج
ارجمند بظهور پیوندد و مضمون فرموده حضرت رسالت پناه ختمی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و ان صلاح الرجل
لیدرک البطن السابع برصدق این معنی دلیلی واضحست و برهانی لایح و مطابق این اشارت و موافق این بشارت
حال فرخنده مآل پدر نامدار حضرت صاحب قرانیست که جبله کریم امیر طراغای تغمده الله بغفرانه بر مودت و دوستی اهل صلاح
و تقوی مفطور بوده چنانچه در مقدم سبق ذکر یافته و مدت العمر بمجالسه و محاوره سعادت نشان آن طایفه عالیشان رغبتی تمام
داشته و شک نیست که انس و الفتی باین غایت بی مناسبتی ذاتی و آشنایی که در مجمع الارواح جنود مجندة فما تعارف منها
ائتلف واقع شده باشد صورت نبندد لاجرم از برکت دانه دوستی دوستان حضرت عزت که در کشت زار صدق نیت
آن کامکار ستوده آثار پرورش انبتها الله نباتا حسنا برآمده بود فضای صحرای فسیح المجال امال از خرمن دولت و اقبال
و دخل کرامت و افضال مالامال گشت شعر چو بخشش ز اقبال منشور داد سپهرش یکی نامور پور داد در عهد سلطنت
سلطان قزان خان تباشیر صبح پادشاهی از افق تایید الهی دمیدن گرفت و شعشعه اختر جهانبانی از اوج عنایات ربانی
درخشیدن آغاز نهاد و بتاریخ شب سه شنبه بیست و پنجم شعبان سنه ست و ثلثین و سبعمایه موافق ییحان ییل که مبدا دور
سالهای مغولست در مقام خطه دلکش کش از صدف طهارت مآب تکینه خاتون که بآیین شرع مطهر در حباله آن نوین دین
پرور بود آفتاب وجود حضرت صاحب قرانی از مطلع ولادت فرخنده آثار طالع گشت و ماه غره عالم افروزش از برج

سعادت پایدار لامع شد جانی در صورت انسانی بجهان آمد تا از مقدم همایونش ساخته و عالمی در کسوت فردی قدم
در عالم نهاد علم پادشاهی عالمش باوج اقتدار برافراخته عابدان مجامع لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون تا ذات
شریفش از آسیب عین الکمال محفوظ ماند بتلاوت وَإِن يَكَادُ مواظبت نمودند و مسبحان صوامع وَالْمَلَائِكَةُ
يُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَيَسْتَغْفِرُونَ لِمَن فِي الْأَرْضِ تا پایه قدر رفیعش باقصی مدارج کمال ترقی نماید باقامت
وظایف دعا مبادرت جستند و از طلوع آن نیر سعادت پرتو سر حقیت رویای صالحه که اشارت حدیث صحیح بتصحیح آن تصریح
نموده بظهور پیوست و صدق جواب قاچولی بهادر که تومنای خان بلقین ارباب الدول ملهون تعبیر کرده بود و قصه آن در مقدمه
مسطورات محقق شد کوکب هشتم که بلسان تعبیر عبارات از صاحب دولتی بود از بطن هشتم قاچولی بهادر که انوار سلطنتش
جبهات خافقین منور گردانید و بعد از و از میامن آثار و عدل و انصاف اولاد و اخلاقش همچنان روشن بماند از مشرق فتح
و فیروزی ظهور آغاز نهاد و زمانه از وفور سرور بهجت زبان تهنیت بفحوای بر گشاد از فرجبین خجسته اش همچو آفتاب
می تابد که سپهر سریر سلطنت هفت اقلیم را هر چه زودتر آفتابی شود گیتی افروز و از امارات طالع مسعودش چون صبح
صادق روشن که شب پریشانی عالم عن قریب از طلوع صبح دولتش روزی گردد خرم تر از عید و نوروز و تحقیق این سخن
انست که چون در وضع قواعد سلطنت و رفع مبانی خلافت وجود مبارک آن حضرت اساس و بنیاد دولت دودمان
ثابت ارکان صاحب قران آخر الزمان بود و در طالع چنان بنیادی هر اینه بثبات و استقرار بغایت مناسب افتد
و احوال و اوضاع عالم را از تغیر و انقلاب چاره نیست حکمت باهره یُدَبِّرُ الْأَمْرَ مِنَ السَّمَاءِ إِلَى الْأَرْضِ که در کارخانه
تکوین و ایجادش کمناء حوادث جهان کون و فساد بر بالا بسته چنان اقتضا فرمود که طالع همایونش برجی باشد که ثباتش
منافی انقلاب نبوده متحلی باین صفت برج جدی است که ثبات در عنصریات بخاک منسوبست و در فلکیات از سیارات
بزحل و جدی با کمک از بروج منقلب است خانه خاکی زحل واقع شده و این غایت ثبات است در عین انقلاب
و دلیلی ازین قوی تر بر استمرار و استقرار متصور نیست چه نزد اهل تحقیق مقررست که نهایت کمال هر صنفی در انست که با ضد
خود معانق تواند شد چنانکه از تامل در نظم اسماء حسنی تعالت و تقدست روشن میگردد هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ
وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ و ازین مقدمات لطیف غریب بوضوح پیوست که از برای
طالع حوادث کونی انچه درین ثبات و دوام مطلوب باشد موافقتر برجی جدی نتواند بود و شمه صدق این دعوی از حدایق
حقایق ازهار اسرار مقطعات حروف منزله قرآنی استنشاق می تواند نمود شعر مرد باید که بو تواند برد
ورنه عالم پر از نسیم صباست لاجرم طالع فرخنده برج جدی اتفاق افتاد و صاحب جدی که علو مطلق از علویات ملث اوراست
چه پیوتر کوکبی است از کواکب سیار بحسب تسویه در دهم بود که هنگام ولادت ارفع محلی آنست از فلک دوار و لهذا
خانه رفعت و اقبال و منصب و اشغال و بجهت برجیت در یازدهم که خانه امنیت و آمال تا اختر دولت خداوند طالع چون

باوج سلطنت صعود نماید بعلو قدر و رفعت منزلت بر ساله سلاطین روزگار فایق و برتر آید و صورت هر مراد که بکلک
امید بر لوح اندیشه نقش بندد بر حسب دلخواه بحصول پیوندد و نیر اعظم که کوکب جلالت و اقتدار در وتد رابع
که خانه مقام است و قرار بمحل شرف خویش با عطارد چنانچه بمثابت دو آفتاب باشند از بیست و دوم درجه حمل رایت
فتح و فیروزی برافراشته و منشور اقبال بتوقیع سعادت نگاشته تا هنگام طلوع آفتاب سلطنت در مقام اصلی خود ظهور فرموده
هم آنجا مقر سریر پادشاهی گرداند و آن مملکت در زینت و رونق و معموری و عظمت از سایر دیار و بلاد عالم بگذراند و مشتری
که ینبوع سعادتست و حافظ صورت با مریخ که کوکب قوتست و قدرت در پنجم طالع که خانه فرزندانست افاضت عطیات
ارجمند را متعاضد گشته تا از کثرت اولاد و اعقاب سعادتمند و شوکت صورت دولت ابد پیوند قرنا بعد قرن باقی و پایدار
ماند و سعد اصغر که درین طالع خجسته هم صاحب عاشرست خانه جاه و اعتضاد و هم صاحب خامس خانه اولاد و احفاد بمحل شرف
خویش که نهم طالعست و خانه اقربا در شانزدهم درجه حوت ساز سعادت از پرده ملایمت نواخته و قمر که واسطه وصول تاثیر علویات
بسفلیات اوست در چهاردهم درجه همان برج برتو اتصال بر او انداخته تا از موافقت فرزندان و خویشان منقبت
سلطنت و پادشاهی باقصی مدارج کمال رسیده تا انقراض عالم از تطرق نقص و زوال ایمن ماند لاجرم قابله قبول حقش
بمهد سلامت و استقامت برآورد و دایه لطف ایزدش بشیر دلپذیر ترتیب و رعایت می پرورد چون ایام
رضاع بگذرانید و سن مبارکش بمبادی حد تمیز رسید از ریاض حرکات و سکناتش بوی سلطنت و جهانداری چون نکهت
ریاحین از نسیم بهاری میدمید و از مجاری گفتار و کردارش نور سروری و کامکاری چون بارقه برق از ابر آذری میدرخشید
و چون در دیوان نحن قسمنا پروانچه عنایت نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَّن نَّشَاءُ منشور دولتش بطغرای جهان آرای و
آتَيْنَاهُ الْمُلْكَ موشح گشته بود خاطر خطیرش برکوب بادپایان گیتی نورد و ممارست سواری و مباشرت آلات
و اسباب نبرد میلی تمام داشت و از ده سالگی تا عنفوان شباب روزگار بمداومت شکار و پیکار و مباشرت
رسوم و آیین رزم و پیکار میگذاشت ذات مکارم آیاتش مظهر لطف نامتناهی الهی و مکنون ضمیر منیرش محض خیر
و نیکخواهی بود و انچه بحسب ظاهر از آثار قهر و سیاست در مبادی حال از بعضی اتباع و اشیاع عالم اطاعتش صدور می یافت
چنانچه شرح پذیر خواهد گشت جهة ضرورات جهانگیری و لوازم کشورکشایی بود و دلیل بر آنکه این سخن از تکلف
بیگانه و از ریا بریست و نه از قبیل تصنعات منشیانه و آرایش سخن وریست سر اشارت حضرت رسالت حیث
صلعم الولد سر ابیه چه از سپیل صلب همایونش داد گستری بر تخت خلافت جاودان باقی باد که اگر گویند من المهد
الی اللحد هرگز از ان حضرت موری آزرده نگشته است اهل عالم از نزدیک و دور باتفاق تصدیق نمایند چنانچه
که با وجود جمعیت اسباب ترفه و کامکاری و آلات دولت و بختیاری بحفظ اوقات قدسی ساعاتش بشوب ملاعب
و ملاهی چنانچه شیمه سرخوشان شراب دولت و نشوه جاه باشد آلوده نگردد بلکه روزگار سعادت آثارش مطلقا

باداء فرایض طاعات و نوافل عبادات و تلاوت قرآن و غمخواری جهان و جهانیان صرف میشود و بهذا المعانی اظهر من الشمس و آبین من الامس خلافت پناهی حشمت فریدون و شجاعت اسفندیار باعث ذوالنون و عبادت مالک دینار جمع فرموده و ابهت و اقتدار خسروان کامکار با متابعت سیر گوشه نشینان ولایت شعار در سلک توفیق انتظام داده و هو السلطان الاعظم المطاع الخاقان الاعدل الاکمل واجب الاتباع رافع رایات الخلافه بالعدل والاحسان راقم آیات الرحمه و الرأفه علی صحایف الامکنه و الازمان آیة الله بین البرایا المجتهد فی اعلاء کلمة العلیا مفیض نعم الظاهره والباطنه الموعود بلسان النبوه فی المآل الثامنه مشید مبانی الشرع المبین ظل الله فی الارضین المخصوص باوفر الحظ من العنایة الاله الرحمن معین الحق والسلطنه و الدنیا و الدین ابوالنصر شاهرخ بهادر سلطان خلد الله تعالی ملکه و خلافته و سلطانه و چون خامه مشکین عمامه بعد ازین خصوصا در مقاله ثانی بذکر مناقب علیه و مواقف سنیه آن حضرت عطرسایی خواهد کرد عنان لسان از شروع دران کشیده شد و باز از اولاد امجاد این حضرت انجم حشم امید از مشاهده آن روشن است و نه بواسطه اخبار از دیگر استماع میر و دیوسف طلعتی مصر مملکت سلیمانی را بمقامات ابرهیمی و منزلات اسمعیلی مشحون بمکارم اخلاق مصطفوی و ماثر سمات و شجاعت مرتضوی علی المصطفی و علیهم الصلوة و السلم عزیز کرده و آراسته است **مصر** خجسته ذات شریفش بصورت بشری تبارک الله کوی کر رحمیت حسیم سلطنت پناهی که با آنکه در حسن سیرت و تبار سریرت خلعت معاش پسندیده را بطراز الولد الرشید یقتدی بوالده الحمید مطرز داشته بلکه در کمال حلم و کرم ازاری مصدوقه حسنات الابرار سیئات المقربین بظهور رسانیده ذات ملکی صفاتش جامع اصناف فضایل و کمالات و منبع انواع فواضل و مکرمات است ذهن وقادش در ادراک دقایق حقایق و اسرار مغیر یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار نور علی نور و رای مشکل گشایش در کشف خبیات رموز و حل معضلات امور کاشف سر نور علی نور زبان معجز بیانش که ترجمان ملهم توفیقست چون گاه تقریر بینه آن من البیان روشن سازد **شعر** روح از نهیب آنکه وحی منزلست اندر فتد بسجده که سحبان لم یزل و چون از بنان گوهر فشانش که مفاتیح خزاین فضل و احسانست در وقت تحریر آثار امتنان علم بالقلم مشاهده افتد بلکه لطایف نگار بدایع آثار که ثمرات قلم شریفش بکتابه ن والقلم و ما یسطرون مزینست و حبیر خامه مکرمت صریرش در بطون اوراق مصاحف و مجلدات قرآنی و متون کتب و مدوج بل بروج شموس و اقمار معالی و معانی جمال کمال و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون بر نظر دیده وران اطراف و اکناف عالم به نیکوترین وجهی جلوه داده چو وصف ذات شریفش کند زبان قلم عجب مدار که آب حیوة از و زاید نوه جبین آفرینش و روشنی دیده اهل بینش و دانش خلاصه کارخانه ایجاد و تکوین صورت و رحمت ارحم الراحمین وارث ملک سلیمان خلیل الرحمن المؤید من السماء المظفر علی الاعداء مطرز شعار شرع سید المرسلین قهرمان الماء و الطین المنظور بانظار الطاف الملک المنان مغیث الحق و السلطنة و الدین ابوالفتح ابرهیم سلطان خلد الله تعالی فی مراضیه مآثر ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین دوارف فضله و احسانه **شعر** دران قسمت که بخششها نمودند دو ابرهیم را زینت فزودند

یکی دولت سرای ملت آراست یکی شد کار ملک از عدل او راست
ازان گشت آتش سوزنده جیران وزین نار ستم شد نور احسان
ازان شد خانه در مکه پر از نور وزین ملک سلیمان گشت معمور
شد اسمعیل از اپیش قربان وز اسمعیل این قربان مزد جان

و چون مجمل آنکه بر زبان بیان و بر نام جوامع مفاخر و ماثر آنحضرت مرصع کرده مقاله سیم است عنان قلم بصوب ثبت اخبار و آثار صاحب قران گیتی ستان انعطاف می یابد و نخت کیفیت طرز و نسق این تالیف و طریق ضبط و تعیین آن باز نموده میشود و من الله العون و التایید انه حمید مجید

ذکر خروج امیر قزغن

چون قزان سلطان بن یسور اغلن در شهور سنه ثلث و ثلثین و سبعمایه موافق توی ییل در الوس جغتای خان بر سریر خانی قرار یافت دست تسلط و تعدی برکشاد و پای طغیان از جاده عدل و نصفت بیرون نهاد و الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم خلایق از آسیب ظلم او بجان آمدند و مردم از نکایت بیدادش بفغان چه سیاست و قهری با فراط داشت چنانچه امرا الوس را که بقرلتای طلب داشتی هر کس از غایت وهم در خانه خویش رسم وصیت بجای آوردی و بعد ازان متوجه او شدی امیر قزغن که از عظماء امراء عهد بود و اوماق او تبیت با بعضی امراء الوس جغتای اتفاق نموده یاغی شدند و در سالی سرای بجمع و ترتیب لشکر مشغول گشته عزم محاربه او کردند و قزان سلطان خان چون واقف شد با لشکر متوجه دفع او گشت و از قهلقه گذشته در صحرای قریه دره زنگی بتاریخ سنه ست و اربعین و سبعمایه اتفاق محاربه افتاد و امیر قزغن را چشم زخم رسیده یک چشم او بزخم تیری که از شست قزان سلطان خان گشاد یافت تیره شد و از دیدن باز ماند و شکست یافت و قزان سلطان خان بطرف قرشی بازگشت و دران زمستان سرمای عظیم واقع شد و اکثر چهار پایان لشکر او تلف شد و چون امیر قزغن بران حال اطلاع یافت لشکر جمع آورده روی همت برفع او نهاده متوجه قرشی شد و در سنه سبع و اربعین و سبعمایه با او جنگ کرده ظفر یافته او را از میان برداشت و مدت سلطنت قزان سلطان خان در ماوراء النهر و ترکستان چهارده سال شمسی بود و بعد ازو مملکت در تحت و تصرف امیر قزغن درآمد و دانشمندجه اغلن را که از نسل اوکدی قاآن بود بخانی برگزیده و بعد از دو سال او را شونقار کرده و بعد از القراء ... بیان قلی اغلن بن سورغدوه بن دواخان را بر سریر خانی نشاند و مدت سلطنت او ده سال متمادی شد و امیر قزغن بضبط مملکت و تدبیر امور و نسق مصالح سلطنت و اسعاف حوایج جمهور بنوعی قیام کرد که آثار مفاخر او طراز تواریخ سلاطین رفیع مقدار زیبد و ذکر خصال پسندیده اش دیباچه مآثر ملوک گردون اقتدار بروزگار فرخنده آثارش دست هیچ ظالم خانه تشویش بر در خانه رعیتی نزد و پای هیچ ستم پیشه ساحت سرای کسی بگام مناقشت و مزاحمت نسپرد بر جاده قویم شریعت و منهج مستقیم طریقت راسخ قدم بود و صادق دم و در وضیع و شریف از مواهب بی دریغش غریق نعم و مشمول کرم و از معظمات امور که در ایام او وقوع یافت آن بود که از ارهنگ سرای لشکر کشیده بدر هراة آمد و شرح این سبیل اجمال آنست که چون بعد از وفات سلطان ابوسعید در تخت ایران از نسل

چنگیز خان پادشاهی و شوکت نماند فرمان استقلال نیافت و امراء ترک در خراسان عموم تسلط و استیلائی که سابقا
کرایشان را بود نداشتند و در الوس جغتای خان اولغ عهد قزان سلطان بود بواسطه افراط سیاست و قهر خاطر مردم از وی بغایت
رمیده و متنفر گشته چنانچه اشارتی بدان رفت ملک معزالدین حسین پسر ملک غیاث الدین را که در مقدمه
ایمان باصل و نژاد ایشان رفته در هراة قوت و مکنتی تمام حاصل شده و شیخ حسن جوری و امیر وجیه الدین مسعود
سربدال با لشکری آراسته از شجعان و ابطال از سبزوار متوجه او شدند و او نیز سپاه خود مرتب داشته روی جلادت
بمقابله و مقاتله ایشان آورد و سیزدهم صفر سنه ثلث و اربعین و سبعمایه در زاوه لشکر جانبین بهم رسیده جنگی عظیم در
پیوست و در اول شکست بر سپاه ملک افتاد و بسیار از ایشان کشته شدند ملک با معدودی ببالای پشته برآمد و
اشارت کرد که رایت برافراختند و طبل فرو کوفتند و از لشکر پایش که متفرق شده بودند سیصد سوار باز با او پیوستند
ملک مردم خود را دل داده گفت یک حمله دیگر میکنیم که ایشان بغارت مشغول شده اند امیر مسعود را چشم بر ایشان
افتاد و روان متوجه ایشان شد و شیخ حسن از عقب او میراند دران حال از حسن اتفاق که دولت عبارت از آنست
شخصی هم از میان ایشان شمشیری بر پهلوی شیخ حسن جوری فرو برد چنانچه از آنجانب بیرون رفت و دران زمان
جان تسلیم کرد و او با امیر مسعود سربدال گفته بود که اگر من درین کارزار کشته شوم تو روان برگرد و اصلا توقف منما
و چون شیخ بر وفق فالی که خود زده بود سر در سر فضولی کرد امیر مسعود بنابر وصیت شیخ بی توقف روی بگریز نهاد و
سپاه ملک بعد از شکست غالب گشته تیغ انتقام در سربدالیان سرگشته روز نهادند و غنیمت فراوان بدست
ایشان افتاد و ملک بعد از حصول مراد چون بتفقد سپاه خود پرداخت هیچ دهچه نبود که از ایشان کسی بقتل نیامده
بود اما بحکم الامور بخواتیمها خلعت فتح و فیروزی از خزانه تعز من تشاء و انت العزیز الرحیم بر قامت سعادت
ارادت آمد و چون مظفر و منصور با غنایم و فتوحات نامحصور بهراة معاودت نمود نهال اقبال او نشو و نمائی بکمال
یافت و از بخار پندار در هوای دماغش سحاب غرور اعجاب تراکم پذیرفت و با آنکه آبا و اجدادش مجموع
از یمن التفات شاهزادگان چنگیزی و حمایت امراء ایشان حکومت هراة کرده بودند او دم استقلال زد و باظهار
شعار سلطنت چون تخمیس نوبت و نوع چتر جسارت نمود دیگران اقتدار در میدان خالی تیز کرده بودند خیدکرت
لشکر کشیده و با حدود و اندخود و شبورغان تاخت کرد مثنوی چو خالی گردد از گوهر خزینه بیاقوتی نشیند آبگینه
و چون از میامن عدالت و بردباری امیر قزغن ممالک ماوراء النهر بقرار خود باز آمد جمعی از مشایخ عظام جام که با ملک حسین
قرابت نسبی داشتند و از حرکات او که از حد خود می زیبت راضی نبودند پیش امیر قزغن رفتند و از او شکایت کردند
و امراء ارلات و ابردی که ملک حسین با ایشان مصافی داشته بود و بسیاری از امراء ایشان بقتل آورده بزبان تشنیع
بسمع امیر قزغن رسانیدند امیر قزغن چون بر حقیقت حال ملک حسین اطلاع یافت فرمود که تاجیک را چه راه آن باشد

که دعوی سلطنت کند و از فرمان پادشاهان سر کشد باد نخوت و غرور از دماغ بر پندار او به تیغ آبدار آتش بار بیرون کنیم
و بسم باد پای این آتش سرعت شهر و حصار او را با خاک برابر کرده از خون بر ولایتش جیحون بسازیم و بدین عزم تواجیان را باطراف
ممالک فرستاد که عساکر از آب آمویه گذشته بمیعاد مقرر در بلخ جمع شوند و چون آن امر نفاذ انجامید قزغن در رکاب
بیان قلی خان روان شد و امراء الوس مثل امیر بیان سلدوز و محمد خواجه ایردی و سیلتمش و امیر اولجایتو ایردی و امیر عبدالله
پسر بایقو و شاهان بدخشان جمع آمدند و باتفاق روی توجه بصوب هراة آوردند و چون این خبر بملک حسین رسید ایم
آخر را با سیصد سوار بخبرگیری روان ساخت که تا آنجا که تواند برود و کیفیت احوال باز داند و اگر تحقیق شود که لشکر
جغتای از آب عبور نموده اند اصلا توقف نکند و بتک باز گردد و چون امیر آلقو از آب مرغاب بگذشت
و گذشتن لشکر توران زمین از جیحون محقق شد روان مراجعت نموده پیش ملک حسین آمده عرضه داشت مثنوی
قزاغن سپهدار ترکان رسید ز توران با ایران سپاهی کشید بالات و پیکار و ساز نبرد بگردون گردون برآورده گرد
تو گویی که کرده بفرمان دیو همه ملک ایران ز ایمن تهی ملک سران سپاه و اعیان و اشراف مملکت خود را جمع
کرده صورت واقعه بطریق مشورت با ایشان در میان نهاد اصحاب ملک را هر یک رایی رو نمود و چون سپاه توران
هم بعدد زیاد بودند و هم در جنگ صحرا از ایشان دلیرتر ملک یارا نداشت که لشکر بیرون برد چه او را چهار هزار سوار بود
و ده پانزده هزار پیاده و ملک میخواست که از ابتدا حصار و کوچه باغ پناه سازد که دلالت بر عجز و خوف کند و
مخالفان چیره گردند لاجرم رای بر قرار گرفت که در ظاهر شهر روی بدشمنان آوردند و در مقابله و مدافعه مردانه بکوشند
و از جانب شرقی شهر از باغ مرغ تا گهندستان دیواری بکشند و خندقی فرو برند و اسباب و ساز محاربه از شهر بیرون
برده جنگ آماده کشند و ملک حسین مردم خود را به نبرد و پیکار حریص میکرد بکوشیم در جنگ مردانه وار
چه اندیشه از لشکر بیشمار دل و زور و زهره بکار آوریم جهان بر عدو تنگ و تار آوریم و امیر قزغن با سپاه صف شکن
از راه دره پاشتان درآمد بگهندستان نزول کرد و روز دیگر با خان و امیر اولجایتو و سلتمش و دیگر امرا سواره شده در دامن
کارزارگاه ببالای پشته بلند برآمدند و لشکر ملک بنظر احتیاط درآوردند امیر قزغن فرمود که این تاجیک رسوم رزم
و پیکار نمی داند این محل که او اختیار کرده لشکرش رو بخواهد شکست از دو جهت یکی آنکه هنگام حمله و آویزش ایشان را
سر بر بالا می باید آمد و سپاه ما سر زیر و دیگر آنکه چون آفتاب طلوع کند بر چشمهای ایشان خواهد تافت و مقابل خود را
نیک نبینند و از آنجا بلشکرگاه خود باز گشته فرود آمدند و روز دیگر صفها راست کرده روی جلادت بشهر نهادند چون
بمعرکه رسیدند امیر قزغن بفراز پشته برآمد که تمام لشکر طرفین در تحت نظر او بود و سپاه خود را بجنگ فرمود بهادران توران
توران زمین بیکبار حمله کردند و لشکر هراة نیز دست مقاومت برگشودند و جنگی عظیم در پیوست شعر
زمین از خون مردان موج زن گشت سپرها خشت و جوشن ها کفن گشت دلیران سپه در هم فتاده صلای مرگ در عالم فتاده

تن از اب و سر از تن سرنگون شد همه صحرای کین دریای خون شد لشکر ملک بعد از کوشش بسیار زار و زخم‌دار
منهزم شدند و از عقب آب در زمینها انداخته بودند اکثر دران وحل اسیر اجل شدند و سپاه ترک از پس ایشان رسیده دستبردی
بردی عظیم نمودند و شکستی فاحش بر لشکر هراة فتاد ملک بشهر درآمد و سپاهش کوچه باغ متصل شهر را بکوشش فراوان ضبط
نمودند و امیر قزغن با امرا و لشکر منصور و مظفر بمعسکر خویش بازگشت و بعد ازان لشکر هراة از دیوار پست
بزیر می آمدند روز دیگر امیر قزغن نزدیک شهر آمد و بمحاصره مشغول شد و سپاه ظفرپناه هر روز بجنگ پیش میرفتند و
تا شبهنگام بمحاربه و قتال اشتغال می نمودند بدین گونه چل روز پیکار بود زمین پر ز خون و هوا تار بود و چون ملک
از محاصره بتنگ بود اکابر و اشراف شهر درمیان داشت که قضیه بمصالحت رسانند مبنی بر آنکه ملک درین مجال ایشارا
خدمتی کند و سالی دیگر احرام اخلاص بسته بدرگاه خان و امیر قزغن رود و عذر جرایم و تقصیرات گذشته بخواهد و چون امیر
قزغن حاکمی عادل رحیم دل بود و دانست که رعایا و عجزه در زحمتند و خرابی تمام بحال آن ولایت راه یافته بصلح رضا داد و ملک
حسین برسم پیشکش و ساوری بسی چیز از اسبان آراسته و اصناف خواسته از نقد و جنس و غیر آن بیرون فرستاد و وعده
کرد که چون امیر بمبارکی مراجعت نماید و تختگاه فرود آید بنده متوجه احراز سعادت زمین بوس گردد و آن معنی بعهود
و مواثیق مؤکد گردانید و امیر قزغن بجانب ماوراء النهر معاودت فرمود و این وقایع در شهور سنه اثنی و خمسین و سبعمائه
که صورت حرفی آن ذنب باشد موافق توشقان ییل اتفاق افتاد و بعد ازان واقعه کار ملک حسین روی بتراجع نهاد و دقیقی
که در خاطرها داشت نقصان پذیرفت و سران سپاهش که اکثر غوری بودند بغایت مسلط شدند و بقصد او اتفاق
نمودند که او را گرفته برادرش ملک باقر را بجای او نصب کنند و ملک این معنی دریافت و قدرت بر دفع آن نداشت و
خود را بصنعت نگاه میداشت غوریان با یکدیگر اتفاق کرده بودند که چون ملک سوار شود فرصتی نگاه دارند و او را بگیرند
ملک از بستان سرای خود سوار شده بیرون آمد دید که غوریان با همدیگر فکری و عزیمتی دارند تفرس نمود که همان زمان قصد
او خواهند کرد و جمعی از باغیس آمده بودند و اسبی چند در بازار کرده و غلبه بسودای و خرید و فروخت آن جمع شده درین حال
ملک را نظر برایشان افتاد و غوریان را گفت این جماعت را بغارتید غوریان از غایت حرص بتاراج مشغول شدند ملک
فرصت غنیمت دانسته کوچه غلطی بایشان داد و متوجه قلعه اشکلچه شد که اجداد او در حلکای هراة بطرف جنوبی مایل
بغربی شهر ساخته بودند و دران وقت معمور بود و مشحون بذخائر بسیار در شهور سنه ثلث و خمسین در رجب وعده
که کرده بود از اشکلچه عازم ماوراء النهر شد چون ببخارا رسید امیر قزغن مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و بانواع نوازش مخصوص
گردانیده نوید داد که هراة را غوریان ببرادر او ملک باقر داده بودند بازستانند و باو ارزانی دارد و لیکن امرا الوس با ملک
بد بودند و در هر وقت امیر قزغن را بران می داشتند که او را بگیرد و چون امیر قزغن سخن ایشان نمی شنید اتفاق نمودند که ملک را
بقتل آورند که بعد از وقوع کسی از ایشان بازخواست نخواهد کرد و چون امیر قزغن ازان حال آگاه گشت ملک را طلب کرد و از قصد

و اندیشهٔ او اخبر داده فرمود که مصلحت آنست که هم امشب متوجه دیار خود گردی تا گزندی بتو نرسد ملک وظیفهٔ دعا و ثنا
بجای آورده او را وداع کرد و بمنزل خود بازگشت و چون شب درآمد سوار گشته روی توجه بصوب هراة نهاد و چون بدانجا
رسید بی دهشت بشهر درآمد در حصار بمسند حکومت نشسته کس فرستاد و ملک باقر را گرفته محبوس کرد و از جمله وقایع که هم درین
ایام وقوع یافت آن بود که امیرزاده عبدالله بن امیر قزغن از سمرقند لشکر مرتب داشته بخوارزم رفت و او را تسخیر کرد امیر قزغن
زمستان سالی سرای مخیم اقامت ساختی و در بهار بکلوار قرانور په داختی و تابستان و خزان در شهر مونک رایت توطن
افراختی و پیشتر وقت صید کردی و جانور انداختی روزی از مراعات حزم ذاهل بود و از محافظت شرائط احتیاط و تیقظ
غافل با ده پانزده کس بی سلاح از سالی سرای سوار شد و از جیحون عبور نموده در ارهنگ اشنک جانور انداختی کرد شاهانه
شاهین صید آیین از برای شکار طیور طیار پرواز می داد و ناگاه شهباز اجل بقصد روح او الکن اینما تکونوا یدرککم الموت کمین برگشاد
و قتلغ تمور بن بورلدای که اوماقش اورنات بود و هم داماد امیر قزغن و از دیرگاه باز در کمین کین انتهاز فرصتی چنین می‌نمود
مجال یافت و با گروهی غدار بر سر او شتافت و آن نامدار عدالت شعار را بتیر غدر انداخته بتیغ ظلم شهید گردانید و از امرا
و خواص امیر قزغن طائفه در عقب قتلغ تمور تاخت کرده در حوالی قندز باو رسیده او را درمیان گرفتند و بشمشیر انتقام بگذرانیدند
سرانجام غدار نبود نکو بود بدکنش را جهان کینه‌جو و امیر قزغن را بسالی سرای نقل نموده دفن کردند روانش همیشه پر از نور باد
و این وقایع در شهور سنه تسع و خمسین و سبعمائه موافق ایت ییل روت داد **ذکر** حکومت امیرزاده عبدالله بن قزغن بعد از
حادثهٔ امیر قزغن امیرزاده عبدالله از سمرقند آمده متصدی منصب پدر گشت و امرا بمتابعت و مطاوعت او اتفاق نمودند و در
اوائل حال پیان قلی را بر قرار سابق بخانی مقرر و ممکن داشت و چون در زمان حیوة پدر مدتی بسمرقند بسر برده بود و بمتنزهات
دلکش آن دیار فردوس وش خو پذیرفته خواست که مرکز رایت دولتش همانجا باشد عازم سمرقند شد و پیان قلی خان را با خود
ببرد و هر چند امیر قونقنو و دیگر امرا و ارکان دولت پدرش از راه نصح و دولتخواهی عرضه داشتند که مقام اصلی را گذاشتن از
رعایت حزم دور است اصلا سودمند نیفتاد اگر که نصیحت ز عزیزان نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت
و در انجام دران سال بنابر غرضی فاسد و نظری باطل حرم پیان قلی خان داشت بقتل او اقدام نمود و تمور شاه اغلن بن ییسون تمور
خان را بجای او بخانی بنشاند و نعش پیان قلی را ببخارا نقل نمود بجوار مزار مکرم شیخ سیف الدین باخرزی قدس الله سره دفن
کردند **ذکر** لشکر کشیدن بیان سلدوز و شکسته شدن امیرزاده عبدالله بحکم و من یعمل سوء یجز به قتل پیان قلی بر امیرزاده عبدالله
مبارک نیامد و امیر بیان سلدوز لشکر جمع آورده از حصار شادمان متوجه سمرقند شد و چون بحدود کش رسید امیر حاجی برلاس
بن بورلقی بن ایمول بن ییسو منکا بن قراچار نویان با تمامت سپاه خویش باو پیوست و باتفاق بر سر امیرزاده عبدالله آمدند
و جنگ کرده او را برانداختند و برادرش و تمور شاه را که بخانی برداشته بود از میان برداشتند و امیر عبدالله گریخته و از جیحون
گذشته ببالای بقلان به اندراب رفت و در انجا بسر می برد تا وفات یافت اتباع و اشیاع امیر قزغن مجموع متفرق شدند

وامیر بیان سلدوز وامیر حاجی برلاس که از نوینان کامکار وامرای نامدار دران روزگار بمزید شوکت واقتدار ممتاز بودند
مملکت را در حوزهٔ تصرف آورده متصدی ضبط امور ونسق مصالح جمهور گشتند وامیر بیان مردی حلیم کم آزار بود اما شرب
مدام شغفی تمام داشتی ومانند غنچه ولاله پیاله وصراحی روزگار نکشی چنانچه درسالی هفته هشیار نبودی وبغیر از نقش درآینهٔ
پندار لاجرم باندک زمانی ابواب ذیاب شر وشور تیز شد وهرج ومرج بحال مملکت راه یافت واز امرا ونوینان هر در مقامی
که بود بجلکه پندار بیرنک پیشوائی وفرمان روایی بر صفحهٔ تصور نگاشت ورایت استقلال برافراشت هرکه بیضی داشت
مرغ خیالش در آشیان دماغ بیضهٔ اندیشه سروری وگردن فرازی نهاد وهر کدا قوتی بیشتر بود شهباز آرزویش در هوای سودای سلطنت
طیران می نمود شهر کش باتوابع ولواحق که سوالف ایام بازتعلق باباء واجداد حضرت صاحب قرانی وامیر حاجی برلاس داشت
برقرار در تصرف ایشان بود وخجند در تصرف امیر بایزید جلایر وبعضی از ولایات در تصرف امیر حسین بن مسلا بن امیر قزغن
واو با خیل وحشم تلاش منصب پدر میکرد واولجی بوغا سلدوز در بلخ با قوم خود دم از استقلال میزد ودر شبورغان محمد خواجه ایردی
که اوماق او نایمان بود همین طریق می سپرد وشاهان بدخشان در کوهها خویش سر بیکدیگر فرود نمی آوردند وکیخسرو واولجایتو ایردی
در ولایت چیلان وارسنک همین سبیل وامیر خضر یسوری که یورت قدیم او سر پول وتاشکنت از نواحی سمرقند بود مجموع یسوریان
جمع آورده دیگری را در حساب نمیگرفت ودر میان طوایف مختلف بکرات ومرات مقابله ومقاتله واقع شد وهر دم هر عرضه
تلف گشتند از انجمله محمد خواجه ایردی با امیر سلمش که حاکم قهستان بود واز قصد ومحاربهٔ ملک غیاث الدین حسین بتنگ آمده
بما وراء النهر رفته بود واز انجا بازگشته وبا امیر محمد خواجه پیوسته ومیان ایشان صداقتی عظیم حاصل شده بایکدیگر عهد کردند که با اتفاق
لشکر بر ملک حسین کشند با مضای آن عزم لشکری عظیم ترتیب کرده متوجه هراه شدند وملک نیز لشکر جمع آورده
باستقبال ایشان روانه شد ومحمد خواجه وسلمش از غایت غرور پندار با خود مقرر کرده که چون ملک را ببینند بر وحمله کنند
وتا سرش از تن جدا نکنند عنان باز نپیچند وچون ملک از آب مرغاب گذشته در صحرای بیغو لشکر طرفین بهم رسیدند
محمد خواجه وسلمش تیغ کشیده پیش از همه حمله کردند واز همه غرایب اتفاقات دو تیر از صف لشکر بر مقتل آن دو سردار آمدند
وهر دو بر خاک هلاک افتادند وجمع از پیرهٔ راکندی رسید ولشکریان کثرت وشوکت منهزم وپریشان گشت القصه بسبب
هرج ومرج الوس جغتای آتش بلا بالا گرفت وفتنه وآشوب انتشار یافت ورعایا بیچاره در کشاکش تشویش وپریشانی مبتلا
وگرفتار ماندند **ذکر لشکر کشیدن توغلق تیمور خان بمملکت ماوراء النهر** چون اوضاع ممالک ماوراء النهر از حدوث
وقایع مذکور بهم برآمد توغلق تیمور خان بن ایل خواجه بن دوا خان از نسل جغتای خان که پادشاه جته بود واو را بحسب نسب
سلطنت آن ممالک میرسید حشم واتباع خود جمع آورده لشکر برآراست ودر ربیع الثانی سنه احدی وستین وسبعمائه موافق
سیچقان ییل بر سم کشورگشایی روی آرزوی بسوی ماوراء النهر نهاد واز زمان وفات ترمشیرین تا باین وقت سی وسه
سال بود ودرین قرن شش خان در الوس جغتای بنام پادشاهی کردند وچون توغلق تیمور خان بموضع جغتای بلاق رسید

که بقرب آب خجند واقعست از صحاری تاشکنت با امرا وارکان دولت جانقی کرده صلاح امر دران دیدند که الغ
تیمور که اوماق او کدایت وحاجی بیک واوماقش ارکنوت وبیکیجک که اوماقش قانقلی بود برسم منغلای از
پیش روان شوند امرا مثال بامتثال فرمان مبادرت نمودند وچون از آب خجند عبور کردند امیر بایزید جلایر قدم متابعت
در راه موافقت نهاده با قوم خود بایشان پیوست وباتفاق روی عزیمت بصوب شهر سبز آوردند امیر حاجی برلاس لشکر کش
وقرشی وآن نواحی گرد آورده بعزم مدافعه ومعارضه ایشان سوار شد وچون امضای آن رای مصلحت ندانست پیش از آنکه
سپاه جانبین بهم رسند عنان توجه بصوب خراسان تافت **گفتار** در مشورت کردن صاحب قران با امیر حاجی
برلاس ومراجعت نمودن از لب جیحون وملاقات کردن با امرا توغلق تیمور خان حکمت بالغهٔ قادر حکیم تعالی
وتقدس که وقوع هر امری بوجود سببی منوط گردانیده وحصول هر مقصودی بتوسط وسیله مربوط ساخته شغل خطیر
سلطنت را که ظل مرتبهٔ الوهیت بدو خصلت از خصال پسندیده انسانی بازبسته اول رای ثاقب
که چون حادثه بینک تیره شود به پرتو انوارش راه بمامن نجات توان برد بهای لشکری با تیغی نشت
بشمشیری یکی تا صد توان کشت ودوم شجاعتی کامل که بسکام تلاطم امواج حروب ونفس بقوت قلب وسکون
جاش پای جلادت وثبات توان فشرد وبحسب رتبت رای بر شجاعت اقدامست وافضل وفواید تدبیر از عوائد
شمشیر وتیر اتمست واشمل تیغ اگرچه در تیز زبانی آیتیست آیت فتح مبین از تلقین رای رزین آموزد و
سنان هرچند بابوان میدان شمع سان درخشانست شمع ظفر از پرتو تدبیر صواب افروزد وحکم شمشیر اگرچه بر وانچه رای
مستقیم نفاذ یابد قبول آن بگردن دشمنان فرود آید وپیغام تیر اگر تقریر تدبیر باشد در دل خصم جاگیر افتد روشنی دیده
اقبال از غبار معرکه افزاید ودر تاریکی معرکه روشنی رای مستنیر دستگیر آید ومصداق این سیاق آنست چون امیر
حاجی برلاس از توجه سپاه جته متوهم شد ویورت قدیم را مهمل گذاشته عازم خراسان گشت واز جول عبور کرده بکنار
آب جیحون رسید حضرت صاحب قرانی یقین دانست که اگر پیش از این خویشی داری میکند وطن اصلی بیکباره زیر
وزبر خواهد شد ومقام موروثی سمت قاعاً صفصفاً خواهد گرفت چون پدرش امیر طراغای دران سال بجوار رحمت حق پیوسته
بدر رفته وغم گریزان شده زیکانه کشور پریشان شده ودرچنین حال باوجود باوجود آنکه سن مبارکش هنوز از حدود
بیست وپنج سالگی تجاوز ننموده بود وآئینهٔ ضمیر منیرش از صیقل تجارب روزگار جلاپذیر نگشته رای مشکل گشای او
که مطرح انوار تاییدات آلهی ومهبط اسرار عنایت نامتناهی بود بر کشف آن واقعهٔ هایله کاشت ونسبت بیننه
وشاورهم فی الامر کار بند گشته برسم مشورت بر صحیفهٔ ضمیر امیر حاجی نگاشت که مملکت اگر بی حاکم بماند البته خللهای فاحش
باوضاع آن راه یابد وسکان واهالی آن از صدمات قهر وعذر مخالفان به کلی مستاصل گردد صواب آن بود که چون
شما بخراسان خواهید رفت من بطرف کش بازگردم والوس را استمالت داده از انجا بخدمت خان وامرا وارکان

دولت را به پنج ولایت خراب نشود و رعایا که ودایع حضرت ایزدند کار اندر زحمت و تشویش نیفتند امیر حاجی ازین سخن که نتیجهٔ الهام ربانی بود روایح سعادت و اقبال استشمام نمود و آن رای را استحسان فرمود حضرت صاحب قران عنان دولت بصوب ولایت منعطف داشته روان شد و چون بموضع خزار رسید حاجی محمود شاه یسوری را دید که متعلقان لشکر جته را بجرجی شده که می تعجیل هر چه تمامتر می آیند و دندان طمع بنهب و غارت آن آن ولایت تیز کرده و کیسهای آرزو از پی ذخایر و اموال آن حدود و نواحی دوخته حضرت صاحب قرانی بیاری دولت روزافزون او را تسکین فرمود که شما چندان توقف نمایید که من بروم و با امرا ملاقات کنم و باستصواب ایشان آنچه براق و مصلحت وقت باشد بتقدیم رسد کلام شریف آنحضرت چون مطلقا از تلقین ملهم دولت آسمانی بود چون حکم قضا که در هیچ باب بارد مقابل نشد لاجرم باکمال شعفی که بر نفس داشتند همانجا بایستادند و حضرت صاحب قران بسعادت روان شد و چون بکش رسید امراء جته نیز بانجا رسیده بودند با میران سه گانه ملاقات کرد و چون ایشان آثار فر ایزدی در جبین مبارکش مشاهده نمودند مقدم همایونش را بانواع اعزاز و اکرام گرامی داشتند و اورا بر اظهار متابعت خان شایستها نمودند و تومان امیر قراچار و ولایت کش با تمام توابع و لواحق برو مقرر شد و از میان رای عقده گشای سیل قهر و بلا که روان دیار نهاده بود بازگشت و باران لطف و احسان که سالها ساکنانش ازان گسسته بود باریدن آغاز نهاد و مضمون شعر

غم از قبیل تو شادمانی کرده
عمر از نظر تو جاودانی کرده
گرباد بدو رخ برد از کوی تو خاک
آتش همه آب زندگانی کرده

بظهور پیوست مردم کوته نظر را تصور آن بود که این معنی و دولتی عظیمت که آن حضرت را روی نموده اما قضا بهزار زبان با دامی رساند حضرت صاحب قران از پیش امراء جته مراجعت نمود و سایه التفات بر ضبط و محافظت الوس انداخت و جمع لشکر از شهر سبز بکنار آب جیحون فرمان داد و باندک زمانی سپاه بسیار جمع آمد و از انهضت فرموده با امیر خضر یسوری پیوست و درین اثنا میان امراء جته مخالفت افتاد و با تمام لشکر خویش ازان نواحی کوچ کرده بازگشتند و باردوی توغلق تیمور خان پیوستند و امیر بایزید جلایر با اتباع خود بحضرت صاحب قرانی پیو و امیر خضر یسوری پیوست

ذکر لشکر کشیدن امیر حسین بعزم رزم امیر پیان سلدوز و مدد خواستن از امرا

امیر حسین نبیرهٔ امیر قزغن درین ولا از کابل توجه نمود اسکنجک امیر پیان سلدوز کرد و بترتیب و تجهیز لشکر مشغول شد و ایلچی روان داشته از حضرت صاحب قرانی و امیر بایزید التماس معاونت نمود خضر یسوری ملتمس امیر حسین مبذول داشتند جلایر و امیر خضر یسوری مدد طلبید ایشان بعد از مشورت صلاح دران دیدند که حضرت صاحب قرانی و امیر خضر یسوری ملتمس امیر حسین مبذول دارند و امیر بایزید متوجه توغلق تیمور خان شود تا امراء جته را مجال بدگویی و بدفرصتی نماند امیر بایزید بامضای مبادرت نمود و چون بولایت خجند رسید و خبر شنید که توغلق تیمور خان با مجموع لشکر بازگشته است و در کنار آب چو با عزق خود پیوسته آن اندیشه که داشت ایمن گشت و هم انجا توقف

نمود و ازان جانب حضرت صاحب قرانی و امیر خضر با لشکر آراسته روی توجه بمعاونت امیر حسین آوردند و از قلعه که آنرا در بند آهنین گویند گذشته با امیر حسین رسیدند و باتفاق عازم حصار شادمان گشتند که امیر پیان سلدوز آنجا بود و چون او قوت مقابله با ایشان در حیز تمکن خود ندید بضرورت فرار اختیار کرد و روی بجانب بدخشان آورد و ایشان در عقب او روانه شدند و چون ببدخشان رسیدند شاه بهاء الدین که والی آنجا بود دیگر بخت و مملکت تحت تصرف امیر حسین درآمد و بعد از ضبط و نسق آن کیتبا و برادر خم و ختلانی را بیاساق رسانید و چون صحیفهٔ آمال امیر حسین از میامن امداد حضرت صاحب قرانی و امیر خضر بنقوش دولت و اقبال زینت پذیرفت مراسم منت و سپاسداری بتقدیم رسانید و ایشان بعزم معاودت روان شده روی سعادت بولایت خویش نهاد و چون گذار امیر خضر بر ولایت و دیار حضرت صاحب قرانی بود مکارم خسروانه اقتضای آن کرد که مراسم مهمانداری بنوعی که لایق آیین پادشاهان باشد بتقدیم رسد در موضع کشم بدخشان از پیش روان شد و از آنجا تا بشهر سبز که پانزده روزه راه بیش است بچهار شبانروز قطع فرمود و هنگام چاشت در الغ میدان که ییلاق کش است نزول کرده بترتیب طوی فرمان داد و چون امیر خضر نزدیک رسید حضرت صاحب قرانی اشارت حدیث نبی علیه الصلوة والسلام که اکرم الضیف امتثال فرموده مهمانرا استقبال نمود و آنچه از لوازم اکرام و اجلال تواند بود باقصی الغایه بجای آوردند کارکنان حضرت اسباب طوی را مهیا و آماده داشته بودند و مجلس انس و عشرت را مقدمات بهجت و مسرت انتظام داده شعر

شد آراسته مجلسی ارجمند
مهیا در هر چه باشد پسند
خورش خورده شد جام بر داشتند
ز جام طرب کام بر داشتند

و بعد از طوی امیر خضر بولایت خود توجه نمود و حضرت صاحب قرانی در مقر ابهت و جلال خویش استقرار یافت و آفتاب مرحمت و احسانش در در و دیوار روزگار صغار و کبار آن دیار تافت

منور شد از نور عدلش جهان
رعایا بدو شاد و ملک آبادان

ذکر مدد خواستن امیر حسین از حضرت صاحب قرانی نوبت ثانی

در اثنای این احوال امیر توغلغ سلدوز با امیر حسین آغاز مخالفت نهاد و تیغ تمرد و عناد از بی‌آبی آب داد امیر حسین را چون پشت دولت باستظهار حضرت صاحب قرانی گرم بود معتمدی فرستاد و صورت واقعه بارای مشکل گشایش در میان نهاد و امیر بایزید و امیر خضر یسوری نیز ازان حال آگهی داد حضرت صاحب قرانی از فرط فتوت و مردی که شیوهٔ خسروان کامکار بود فی الحال جمع سپاه فرمان فرمود گروهی که در بزم و رزم دم شمشیر زهر و جام را لب لعل خوبان طراز انگارند و تاب و پیچ کمند را حلقهٔ و چین زلف ماه رویان چین شمارند شعر

همه سپه تن و شمشیر دست و تیر انگشت
همه سپه شکن و دیو بند و پیل شکار
بسان دریا لیکن بحمله صاعقه فعل
که دیده کز دریا صاعقه کردار

و با چنین لشکری جرار روی شوکت و اقتدار بصوب معاونت امیر حسین آورد و در موضع قلعه امیر خضر با سپاه خود بموکب همایون پیوست و باتفاق روانه شده در حصار با امیر حسین رسیدند دشمن چون شنید که پیش از رسیدن باد کریزد و مانند دیوار بی بنیاد که سیل بآن نارسیده از هم فرو ریزد گریخته بود امیر حسین مقدم فرخنده ایشان را بانواع اعزاز تلقی نمود و رسم طوی و اغرلمشی اقامت کرده هر یک را بمستقر دولت خویش

روانه داشت حضرت صاحب قران جون از دربند آهنین بگذشت خبر بمسامع جلال پیوست که امیر حاجی برلاس که مستحکام
بار انصرام این امرا جهت بخراسان رفته بود باز آمده است و با امیران بایزید ملاقات کرده اتفاق نموده اند که لشکرها جمع
کرده بسر خضر یسوری روند و امیر حاجی از پس بکشش آمده و تا سپاه انجانب را گرد آورد و جون رای عالی آرای ازین خبر
آگاهی یافت با لشکری که بسعادت ملازمت رکاب همایون فایز بودند از بابان کش عبور نموده با میر خضر پیوست و باتفاق
روی توجه بصوب کش نهادند **گفتار** در محاربه حضرت صاحب قرانی و امیر خضر یسوری با امیر حاجی برلاس و شکست یافتن
جون امیر حاجی از توجه حضرت صاحب قرانی و خضر یسوری وقوف یافت سپاه جمع کرده از کش روان شد و جنگ را آماده
گشت و در موضع ایبار لشکر طرفین بهم رسیدند پر از ناله مغز کوس شد مغز میغ پر از آب شنگرف شد جان تیغ
دلیران همه درهم آویختند جو رود روان خون همی ریختند بهادران هر دو سپاه کوششی نمودند که زمانه از ذکر آثار رستم و اسفندیار
شرمسار شد و بهرام تیغ گذار از فراز حصار فیروزه کار سپهر بزینهار آمد و از اعیان امرا اردوان بخشی عرضه شمشیر فنا گشت
و عاقبت الامر صبح ظفر از مطلع اقبال حضرت صاحب قران بی همال بدمید و نسیم فیروزی برایات نصرت شعار خرم و گردون
اقتدار بوزید و امیر حاجی از انجا گریخته رو بجانب سمرقند نهاد و با میر بایزید ملحق شد حضرت صاحب قران با لشکر سیوار و امیر
خضر و لیسوریان عزم سمرقند جزم کرده از عقب او روانه شدند در اثنای راه لشکرکش باجمعهم جاده سعادت از دست داده پای
جسارت به بی راه ضلالت نهادند و گریزی بی هنگام نموده با میر حاجی پیوستند و بغیر امیر جاکو بن مبارک بن طوقان بن قادان
بن شرقه بن قراچار نویان کسی پیش حضرت صاحب قران نماند امیر خضر این معنی را حمل بر مواضعه کرد و توهمی بی وجه بخاطر خود راه داد
وجهره مصادقت و مصافات را بناخن بدگمانی بخراشید جنانچه آثار آن از مجاری کدار و گردارش می تراوید حضرت صاحب
قرانرا جون یقین گشت که امیر یسوری هرچند بخم معرفت راه صواب گم کرده از دکنار ره جست وصله رحم را ملاحظه فرمود با امیر
جاکو روانه شد و با میر حاجی برلاس ملحق گشت و باتفاق پیش امیر بایزید رفتند امیر بایزید از مقدم خجسته آن حضرت بغایت مبتهج
و شادمان گشته رایت فتح و افتخار و استظهار برافراشت و از اقامت وظایف ترحیب و تعظیم و لوازم اعزاز و تکریم هیچ دقیقه
نامرعی نگذاشت **گفتار** در محاربه حضرت صاحب قرانی با امیر خضر یسوری حضرت صاحب قرانی مدتی با امیر خضر طریق مودت و مصادقت
مسلوک داشته بود و از دقایق مراعات محافظت جانب او در هیچ باب هیچ نکته فرو نگذاشته دران ولا که خدمتش از بدگمانی خویش
رقم غدر و بدگمانی و کمری که اصلا پیرامون ضمیر منیر آن حضرت نگشته بود بر صفحه حال او کشید خاطر خطیرش بیش از اندازه ازو
آزرده گشت جنانچه حمیت خسروانه بهیچ وجه تحمل آن عزم رخصت آن نمی داد و امیر بایزید و امیر حاجی خود قصد او داشتند در حال لشکری
گران باتفاق ترتیب کرده متوجه امیر خضر شدند و حضرت صاحب قرانی برسم منقلای از پیش روان شد و جون از عقبه کش عبور فرمود
در موضع سروش تلاقی لشکر جانبین اتفاق افتاد امیر خضر هرچند میدانست که سر رشته دولت بکلی از دست داده است و روزگار برگشته
اش دم بدم بگوش جان فرو میخواند که **شعر** سالها جام جم بدست تو بود جون تو نشناختی کسی چکند

برده بودی و دولت آمده بود جون تو کج باختی کی چکند اما ندامت فایده نبود بتکلف جلادتی ظاهر کرده سپاه خود را مرتب
داشته در مقابله باستاد از طرفین کورکه و کوس فرو کوفتند و دلاوران با نعره و خروش درهم آویختند **شعر**
بر خرج برده باد هوا خاک معرکه بر باد داده آب جیوه آتش سنان پیکان جو عشق در حرم دل گرفته جای حربه جو عقل تیغ سر ساخته مکان
که تیر همچو غمزه دلدوز دلربا که نیزه همچو قامت جانانه جان ستان بر کشتگان معرکه بر رسم تعزیت چشم زره جو دیده عشاق خون فشان
تا بر نهاد جیش بنالد سپهر و می رخسارش از زبان سنان گشته بر دهان هوای معرکه از گرد سپاه سیاه شد و زمین نبردگاه از خون دلیران لعل
فام گشت امیر خضر طاقت مقاومت نداشت همچو روزگار دولت خود پشت برگرد و مانند بخت برگشته روی فرار بصوب
ادربار آورد **شعر** پلنگ دمان گرچه باشد دلیر نیارد زدن پنجه با نره شیر و امیر بایزید از میامن اقبال حضرت صاحب قرانی
در مسند حکومت متمکن گشت و امیر حاجی نیز حاکم قوم خود شد اما سر لطایف خفیه که در ضمن تقدیرات الهی مضمرست و عقول بشری از فهم
حکمت آن قاصر و عاجز درین اثنا طریق صواب از نظر بصیرت امیر بایزید پوشیده داشت و در روز دیگر از بی دولتی خیال محال
بسته خواست که نسبت با حضرت صاحب قرانی غدر سگالد رای انور حضرت جون پیوسته مطرح انوار الهامات ربانی بود
بحکم اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله در مجلس آن شعبده را بفراست دریافت و به بهانه رعاف دست پیش بینی گرفته بیرون آمد
فی الحال سوار شد و برپشت اسب ترکش بر میان و دل بر عون عنایت ملک دیان بست و روی توکل به بیابان نهاد از ان ورطه
مخوف خود را بکنار انداخت از انکه حامی حفظ الهی محافظت نماید از آسیب غدر معاندان گزند نیابد و طایر دولتی که از آشیانه
عنایت ازلی پرواز گیرد و بدام مکر و حیله بدفرجامان پای بند نگردد و جون امیر حاجی برلاس از رفتن حضرت صاحب قرانی واقف
شد از بی او کس فرستاد و در وادی عقبه گذاشتش را آگاهی داد که خبر رسیده که عبدالله تایغو و فرزند چشم پیر محمد خواجه ایردی
لشکر فراهم آورده اند و اندیشه مخالفت و عصیان درهم داشته از آب عبور نمایند و لشکر را جمع آورند و ازین جانب جوعام را
با انبوهی تمام از عقب خواهم فرستاد تا دفع فساد ایشان کرده آتش فتنه بالاگیرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و جوعام پسر املاد
بن اوچار بن لالا قراچار نویان بود و حضرت صاحب قران جون بر کیفیت آن حال اطلاع یافت با سپاه جولا نیکی
انگ انتظار جوعام کشید روی سعادت بدفع آن حادثه نهاد و امیر بایزید از جلکای کش مراجعت نموده بخجند رفت
و جون حضرت صاحب قرانی بحوالی ترمد رسید شیخ علی جرجری پای جسارت از حد خود بیرون نهاده با لشکری پیش
آمد و در موضع انکار اتفاق پیکار افتاد و رسیدن لشکر بیکدیگر همان بود و شکست یافتن همان دلاوران موکب ظفر پناه
بحمله اول ایشانرا برداشتند و تا ترمد کهنه دوانیده متفرق و پراکنده گردانیدند و جون از جنگ بپرداختند ترمد کهنه مخیم نزول
همایون ساختند **ذکر** لشکر کشیدن تغلق تیمور خان بولایت ماوراء النهر نوبت دوم جون تغلق تیمور خان را داعیه
سلطنت مملکت ماوراء النهر دیگر باره دامن همت گرفت لشکری بی قیاس جمع آورده در جمادی الاول سنه اثنین و ستین
و سبعمایه موافق اودیل روی توجه بآن دیار نهاد و جون بخجند رسید امیر بایزید جلایر که متابعت بر میان انقیاد بست

وامیر بیان سلدوز نیز طریق اطاعت سپرده برسم استقبال تا سمرقند بیامد و امیر حاجی برلاس با آنکه نوبت مخالفت کرده
بود توکل شعار ساخته پیش خان رفت در اثنای این حال خان بگرفتن امیر بایزید وکش او فرمان داد و امیر حاجی
برلاس وهم و هراس بخود راه داده فرار اختیار کرد و روی بولایت کش نهاد و بعضی از الوس خود کوچانیده از آب جیحون
بگذرانید و از سپاه جته کشیمر با علیه بکامش او از عقب بیامدند و جنگی واقع شد و چوغام برلاس کشته شد و امیر حاجی
متوجه خراسان گشت و چون بخوار رسید که قریه ایست در بلوک جوربد از ولایت سبزوار جمعی از اشرار انجا او را با ایدکو
برادرش بحکم گرفته بقتل آوردند و عنقریب بعد از فتح خراسان از آثار انتقام صاحب قران گیتی ستان بعد از آنکه جماعتی
از ایشان بتیغ قهر کشته شدند آن قریه بسورغال از اقطاع وارثان امیر حاجی گشت و تا غایت اهالی انجا بارکش و کارگزار
ایشانند و از امرا جته امیر حمید که او تاش کرلکوت بود و از اقران و امثال خویش بکمال عقل و مزید کیاست و کفایت
ممتاز پیش خان راهی تمام داشت و هرچه بر سبیل نصیحت و نیکخواهی با خان گفتی مقبول می افتاد درین حال شمه از کمال شهامت
و صرامت حضرت صاحب قرانی بعرض خان رسانید و درباب ولایتی که بحسب ارث تعلق بآن حضرت داشت امان طلبید
خان سخنان او بسمع رضا اصغا نمود و ایلچی روان کرده صاحب قران را طلب فرمود و چون آن حضرت برحسب اشارت پیش خان
آمد مقدم او را بانواع تربیت و نوازش گرامی داشت و ایالت ولایت کش و تومان موروثی با توابع و لواحق باو ارزانی فرمود
و خان دران زمستان عزم رزم امیر حسین جزم کرده متوجه او شد و امیر حسین نیز لشکر فراهم آورده تا کنار آب وخش بیامد
و آن موضع را مخیم عسکر خویش ساخت و چون خان از دربند آهنین گذشته بر انجا رسید و سپاه طرفین سیاهی یکدیگر دیده
صفها بیاراستند کیخسرو ختلانی با اتباع خود از امیر حسین روگردان شد و صف ویران ساخته بلشکر خان پیوست امیر
حسین چون آن حال مشاهده نمود روی بهزیمت نهاد و خان مظفر و منصور از عقب او روان شد و از جیحون گذشته تا
بقندز بیامد و لشکریانش ایل و الوس آن حدود و نواحی تا عقبه هندوکش غارت کردند و بهار و تابستان دران اطراف
و نواحی بگذرانیدند **ذکر** مراجعت نمودن تغلق تیمور خان بتختگاه خویش چون پاییز درآمد خان متوجه سمرقند شد و در راه
فرمان داد تا امیر بیان را بیاساق رسانیدند و چون بسمرقند رسید و تمام ممالک ماوراء النهر تحت تسخیر و تصرف درآمده بود و مجموع
امرا و نوئینان اطراف کام و ناکام سر بر خط فرمان نهاده جماعتی را که از فساد ایشان اندیشناک بود بیاساق رسانید
و بعضی که محل اعتماد بودند بعنایت و تربیت اختصاص بخشید و پسر خود الیاس خواجه اغلن بحکومت آن دیار نصب فرمود و
جمله تمام امرا و لشکریان جته مقدم بر همه بیکجک را بملازمت او نامزد کرد و حضرت صاحب قرانی را بصنوف تربیت
پیش پسر خود بگذاشت و چون از مجاری احوال و اوضاع آن حضرت آثار شهامت و صرامت تفرس می نمود ضبط امور آن ممالک را
برای رزین او مفوض فرمود و خود در عین جلالت و کامکاری بمقر سریر سلطنت بازگشت **شعر**
ظفر ملازم و دولت قرین و نصرت یار — هوای طالع فرخنده بخت استظهار
گفتار در توجه نمودن حضرت صاحب قرانی

بطلب امیر حسین قال الله تبارک و تعالی سنة الله التی قد خلت من قبل و لن تجد لسنة الله تبدیلا حضرت ملک علام ذوالجلال
والاکرامت گلزار لطف دل افروزش بی خار قهر جگر دوز نیست و انوار عام عامش خالی از شوائب ظلام انتقام نه بیعم فهم
فی قبضتین ولا ولا قبضة تنعم و قبضة تنقم فراز اوج تعلی الملک را نشیب حضیض و تنزع الملک در مقابل است و گشادگی
فضاء و بسط الرزق لمن یشاء را بستگی مضیق و یقدر له معادل گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند لاجرم سنة الله جاری شده
که چون عنایت بی علت بعلو شان برگزیده تعلق گیرد او را در مبادی احوال بانواع شداید و بلا آزمایش نمایند و چون ظهور سر ان الارض
لله یورثها من یشاء در مظهری جلوه گری آغاز نهند او را باصناف محنت و عنا پرورش دهند **شعر**
اول شکسته باش که اوج سریر ملک — یوسف پس از مجاورت قعر چاه یافت — آدم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام که پدر امهات تا برهنگی نزع
عنهما لباسهما نکشید خلعت کرامت ثم اجتبیه ربه بطراز فتاب علیه مطرز نشد و حضرت خاتم علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات که بهترین
همه اوست چون برکت غربت و زحمت مهاجرت مصابرت فرمود منشور بلند پایه انا فتحنا لک فتحا مبینا بتوقیع و ینصرک الله
نصرا عزیزا موشح گشت **شعر** وصال دوست طلب میکنی بلاکش باد — که خار و گل همه با یکدگر توانند بود — کسی بگردن مقصود دست حلقه کند
که پیش تیر بلاها سپر تواند بود — و از نظایر این نشیب مجاری احوال حضرت صاحب قرانی است که تغلق تیمور خان از دیار ماوراء النهر
بازگشت و مقدم امرا و مردم جته امیر بیکجک مسلم فرموده بود و کفایت مصالح اهالی آن مملکت بحسن تدبیر حضرت صاحب قرانی
بازگذاشته امیر بیکجک برحسب فرموده خان نمی زیست دست تظلم و بیداد برگشاد و از سر بی باکی پای جسارت براه عدوان
و طغیان نهاد و حضرت صاحب قرانی چون مشاهده فرمود که یاساق خان برقرار نماند و حال ملک باختلال خواهد انجامید اقامت
دران دیار مصلحت ندید عزم طلب داشتن امیر حسین جزم داشت و روی همت بلند جناب براه آورد و چون از امیر حسین خبری
ظاهر نبود و تفحص حال و در بیابانها و جولها میگشت تا در برابر خیوق بسر چاه ساغج باد رسید و از انجا باتفاق پیش تکل حاکم خیوق
رفتند آن بدنهاد غدار خواست که ایشانرا بگیرد ایشان بران مکر واقف شدند و از انجا سوار گشته با شصت نفر روی توکل بطرف
بایاب نهادند تکل با هزار سوار متکل از عقب ایشان تاخت آورد و چون برسید از اول روز جنگ در پیوست زبان تیغ
آیه کل من علیها فان بگوش جان فرو میخواند و صفیر تیر پیغام کل نفس ذائقة الموت بنزدیک و دور میرسانید از اتباع حضرت
صاحب قران امیر طغی بوغا برلاس و امیر سیف الدین را بعد کوشش بسیار اسب از کار باز ماند و هر دو دران ریگستان پیاده
بماندند و ایلچی بهادر را نیز اسب از پا درآمد و همچنان از غایت مردانگی از پیکار روی نمی تافت و تیر و کمان نهاده پیاده می رفت
شعر خروشان که شیر و نهنگ و پلنگ — پیاده درآیند هر سه بجنگ — حضرت صاحب قران که جبله مبارکش
بر محافظت و غمخوارگی زیردستان مجبول بود کمان از دست او بستد و زه را پاره کرد تا دست از جنگ باز دارد و از اسب
عذر آن بی باکان عرضه تلف نگردد دلاوران هر دو طرف تا بجدی کوشیدند که از هر کس که با تکل بود پیش سوار بیش باد نماند
و ازین جانب که شصت نفر بودند شش سوار ماند امیر حسین دست جلادت برآورده بر سر تکل تاخت و شمشیر صاعقه کردار

درفش تکل را بدو نیم کرد   دل رزم جویان پر از بیم کرد   و چون سپاه تکل بر امیر حسین ریخته حضرت صاحب قرانی با تیغ ظفر پیکر
نصرت نشان حمله کرد و مجموع را متفرق گردانیده امیر حسین را بیرون آورد و چون روان شدند و آن مدبران دگرباره مجتمع گشته
واز عقب ایشان درآمده بجنگ مشغول شدند واسب امیر حسین را بزخم تیر بینداختند و چون پیاده ماند خاتون قش دلشاد آغا پیاده شد
واسب با و داد و حضرت صاحب قران روی شجاعت بلشکر دشمن آورده تیر نخست بر روی زرمه آن سپاه زد و از پشت
بر روی زمین انداخت و دیگرا از زخم تیر جان ستان از مسافت سه تیر چون مور بر روی تیر برجای باز داشته امیر حسین را سوار ساخت
واز انجا روان گشته بچول درآمدند بعد از آن سیار سخت نحو واز ان سخت سه از نحس اکبر منحوس تر که نزول و شبانه که نزول کردند
سر لطف خفی که عطار ابصورت بلا فرا نماید و حلاوت شفا را در دوای تلخ مذاق تعبیه فرماید مقتضی آن شد که تبعیه اسباب
صوری بکلی از میان برخیزد و تا دست توجه از سر اخلاص بی غبار واسطه در دامن فضل و رحمت پروردگار آویزد **شعر**
خدای عز و جل را بضمن هرچه کند   لطیفه‌ایست که کس را از ان خبر نبود   از همراهان سه نوکر سیستانی بل سه غول بیابانی در صورت انسانی
بودند در چنان حالی اسبان ایشان را گرفته بگریختند و خاک چنین نمکی بر فرق نام خود بیختند حکمت از نمکی آنکه نشناخت حق
حضرت صاحب قران که این همه نقشهای بو العجب طلسم گنج دولت بی پایان او بود اصلا از ان واقعه دهشت و حیرت بخاطر عاطر
راه نداد با دلی قوی و خاطری گشاده رفتار اتنغی داد و الجای ترکان آغا را که خواهر امیر حسین و حرم محترم آن صاحب تایید بود
همراه کرد با یک نوکر و روی توکل بکلوم براه بلک بفضل نی انتهای آله نهاد و چون از چول بیرون آمده بجوی می رسید
یورت فوجی از ترکمان بود اهل حشم بانگ شرارت بر یکدیگر زده و سر راه بگرفتند حضرت صاحب قرانی از وفور غیرت
و حمیت خسروانه حرم عفت پناه را در پناه حفظ الهی بجایی که غله دران ریخته پنهان کرد و نهنگ دریای فتح و نصرت یعنی
شمشیر ابدار آتش کردار از میان برکشید و روان بی اندیشه روی بایشان آورد و یکی از ان جماعت حاجی محمد نام حضرت
صاحب قران را بشناخت و ترکمانان را از جنگ منع نمود و اسبی مناسب کشیده آن حضرت را سوار ساخت و باتفاق ترکمانان
آن شب منزل خویش را از فروغ وجود همایونش غیرت فضای بزم سپهر ساخت و وظیفه خدمتکاری بقدر وسع بجای آورد روزی دیگر حضرت
صاحب قران دست همت بنوازش ایشان بگشاد و یک قطعه لعل گران بها و دو تومغای بافته از لؤلؤ لالا که قیمت آن خراج
مملکتی بود بایشان داد و حاجی محمد مذکور سه اسب و مایحتاج مهیا داشته عجرچی نامش سارق قولانچی ملازم کرد و حضرت صاحب
قران به پیش امیر حسین مراجعت فرمود و الجای ترکان آغا را از جاه برون آورد و او را سواره ساخته بموضع محمودی رفتند و دران
چول چاهی که از ترشح آبش نهال حیات را تازه دارد فرو بردند دوازده شبانروز دران منزل توقف نمودند **ذکر علی بیک**
جون غربانی با امیر حسین و حضرت صاحب قرانی دران وقت که امیر حسین و حضرت صاحب قرانی در موضع محمودی بودند علی بیک
بن ارغونشاه جون غربانی از موضع ایشان آگاهی یافت و چون خامه جف القلم بما هو کائن بر جریده حال آن لئیم بدفعال نگاشته بود
که بانواع عقوبت و نکال گرفتار آمده بیدترین وجهی نیست شود و شآمت فتح نیتش باتباع و اشیاع او سرایت کرده عهد در دل

آوارگی تلف و ناچیز کرده سه بشت بدو را بدان داشت که شصت سوار مسلح را مرتب ساخت و بتاخت بر سر امیر حسین
و حضرت صاحب قران و پنجم ایشان را گرفته بماخان بردند و در خانه تاریک که از اسباب وحشتش چندان کیک بود که راندن آن
بپای مردی دست اصلا میسر نمیشد بند کرده باز داشتند گوهر شه سوار تا چند گاه در حبس صدف بسر برد بپای مراد بر گوشه تاج
سلاطین کامکار نتوان نهاد و لعل آبدار تا مدتی در زندان کان پرورش نیابد بمقصود در کمر سروران رفیع مقدار نتوان زد گل احمر
نکهت جان پرور در تنگنای غنچه یابد و مشک اذفر شمامه عطر گستر از بستگی نافه کسب کند محمد بیک برادر بزرگ علی بیک
چون ازان حرکت ناپسندیده آگاه شد بیقین دانست که نتیجه آن جسارت وخامت عاقبت و پریشانی روزگار تواند بود و شاخ
آن گستاخی البته روزی ثمر ندامت و خسار بار آورد از حدود طوس برای امیر حسین و حضرت صاحب قرانی تحف و هدایا فرستاد
و برادرش بزبان پیغام سرزنش و ملامت بسیار کرد و مبالغه نمود که در زمان ایشان را رها کرده عذرخواهی نماید و بقدر و امکان تدارک
خاطرجویی بجای آورد اما چون علی بیک را پرده شقاوت بر دیده بصیرت فرو آمده بود چهره صواب مشاهده نتوانست کرد و از
لوازم طبیعت آن تحف و هدایا که برادرش فرستاده خود برگرفت و پس از شصت و دو روز ایشان را بیرون آورده رها کرد و در خور
دنائت خود اسبی لاغر و اشتری عنکبوت پیکر بداد دران ولا مبارکشاه سنجری بارشاد دولت با حضرت صاحب قران طریقه اخلاص
و هواداری مسلوک داشته با فرزندان پیش آن حضرت آمد و تمهید معذرت نموده اسبان نیکو کشید و خدمات پسندیده بجای آورد
و پس دیر ازان دانه نیکوکاری که بر زمین سعادت پاشید ریاض دولتش بسبزه پیروزی آراسته گشت و ازان مرحمت صاحب
ارجمند و حکومت شهرهای معتبر فایز شد حضرت صاحب قرانی تمام آن اسبان را پیشکش امیر حسین کرد **گفتار** در توجه نمودن حضرت
صاحب قرانی از امیر حسین و توجه نمودن بطرف کش بعد ازان امیر حسین و حضرت صاحب قرانی در باب مصلحت وقت
بر سبیل مشورت اندیشه کردند رای ایشان بران قرار گرفت که امیر حسین بطرف گرمسیر هیرمند روانه شود و حضرت صاحب قران
بصوب ولایت والوس خویش مراجعت نماید و موعد ملاقات گرمسیر هیرمند باشد پیش تومن و او امیر هزاره نوکدری بود بموجب
اشارت فاذا عزمت فتوکل علی الله بامضای آن عزم نهضت نمودند و امیر حسین روی توجه بجانب گرمسیر هیرمند نهاد و
حضرت صاحب قران بصوب ولایت کش روان شد و چون از آب گذشته بخار زندان که از قری بخارا است رسید
مهد عصمت پناهی الجای ترکان آغا را در انجا باز داشت و بحکم آنکه ماه دولتش در سپهر سلطنت هنوز هلال روزافزون بود
حال اختفا بسیر نهانی میکرد پوشیده از انجا روانه گشت و بمیان ولایت وایل درآمد تموکه قوچین از وصول آنحضرت
آگاه شد و با ده پانزده کس باحراز سعادت پای بوس شتافت صاحب قران کامکار با آن جماعت عازم خوارزم گشت
و صبحگاهی که خسرو سیارگان از کمین گاه مشرق پرتو انداخته مراکب کواکب را از مرغزار سپهر براند کلاه اب از بالای خوارزم براندند
و نماز دیگر با قوبی رسانیدند و از آب جیحون گذرانیده بچول و ریگستان درآمدند و چون هوا بغایت گرم بود در کنار آب و مایه
جنگل مدت یکماه توقف نمودند و در انجا مهد اعلی ترکان آغا از بخارزندان توجه نموده بحضرت صاحب قرانی پیوست و بعد از

یکماه ناگاه سیاهی سپاهی از دور پیدا شد حزم که رعایت آن بر ذمت ارباب دولت واجبست اقتضای آن کرد که از آب
بگذرند صاحب قران کامکار بعون پروردگار سوار شد و باد پیمای همایون در آب جیحون راند و بعد از گذشتن آب بچول درآمدند
و چند روز بیشتر شد تا ایل و الوس از ییلاق مراجعت نمود و آنجا خالی ماند حضرت صاحب قران میل ییلاق فرموده مدت یکماه در آن موضع
توقف نمود و از آنجا عنان عزیمت بصوب سمرقند انعطاف داد و چون برسید در خانه خدر معلی قتلغ ترکان آغا که خواهر کلان آن حضرت
بود بسعادت نزول فرمود و موافق عدد حروف چهل و هشت روز آنجا بگذرانید و چون بعضی مردم را بر حال فرخنده مآلش اطلاع افتاد پادشاه
آن سر زبان برگشاد و بی توقف سوار شد و بجلگه کش درآمد در دیهی آجغی نام قطب وار ساکن شد تا فلک الافلاک چهل و هشت
نوبت دیگر گرد عالم برآید و بعد از آن باقبال و دولت برنشست و شب در میان بکنار آب آمویه راند و در آنجا با تیمور خواجه
اغلن و بهرام جلایر بهم پیوستند و برحسب وعده که حضرت صاحب قران با امیر حسین فرموده بود باتفاق عازم قندهار شدند
و تقدیر موافق تدبیر آمد و در میمند پیش تومن که وعده گاه بود با امیر حسین پیوستند و بهرام جلایر گریخته بطرف هندوستان رفت

گفتار در نهضت امیر حسین و حضرت صاحب قران بجانب سیستان در این وقت والی سیستان دشمنی قوی داشت که مقابله
و مقاتله با او در حیز قدرت و مکنت خود نمیدید از سر عجز و انکسار دست تضرع و اضطرار بدامن دولت و اقتدار امیر حسین
و حضرت صاحب قران کامکار استوار کرد و صورت واقعه خود عرضه داشت کرد ایشان بحکم آنکه فریادرسی ضعفا و درماندگان
بر ذمت همت صاحب دولتان واجبست با هزار مرد آراسته هر یک در بیشه کارزار شیر ژیان و در دریای معرکه نهنگ جان ستان متوجه
صوب سیستان گشتند والی آنجا باقامت رسم استقبال استعجال نمود و بعد از تقدیم شرایط خدمت متقبل شد که اگر میان امداد
ایشان اساس شوکت دشمنش انهدام پذیرد و جان تاریک او از ان ورطه هایل خلاص یابد شمع دولتش در گیرد مبلغی خطیر
از نفایس جواهر و کرایم اموال بشکرانه در نظر آورد و مدت العمر رهین منت و در مقام خدمت باشد ایشان برحسب اشارت
اغاثة الملهوفین صدقة عنان عزم بجانب رزم دشمنش تافتند و تیغ آبدار آتش بار دمار از روزگار مخالفانش برآوردند و اگرچه
والی سیستان را حوصله آن نبود که بعهد خود وفا نماید و آنچه تقبل نموده بجای آورد **شعر** ز هر کس نیاید این کز همت
نهال عهد را سرسبز دارد و چون امیر حسین و حضرت صاحب قرانی از آنجا بازگشتند سپاهی گران از سگ زبان بر سر راه آمده
پای جسارت از طریق ادب بیرون نهادند و دست بی باکی بمحاربه و قتال برگشادند حضرت صاحب قران بشهاب ناوک دیده دوز
جگر سوز بسی از سگ زبان دیوسار را بخاک هلاک انداخت ایشان بیکبارگی روی قصد بآن حضرت آوردند و باتفاق تیرباران
کردند و دست مبارک آن حضرت که مقدر بود که بوسه جای لب پادشاهان عالم و منبع فیض ارزاق بنی آدم باشد از زخم تیری آزرده
گشت والحق جهان دستی را از آسیب چشم زخم چاره نباشد دست کلیم الله را علیه الصلوة والسلام چون کرامت واضمم یدک
الی جناحک تخرج بیضاء من غیر سوء مدخر بود نخست از شعله آتش کاوتی بسوخت جهان نعمان برآورده نزدیک بود که آتش
نجوم از دیده سپهر فرو بارد و قضا سهم جرأت دستی از آن عنان داشت که زمام حل و عقد امور عالم مطلقا بقبضه اختیار

و اقتدار او سپارد و عقیب چنان شد ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها و ما یمسک و چون سگ زبان از صدمات
حمله دلاوران لشکر منصور از هم فروریخته متفرق شدند امیر حسین و حضرت صاحب قران بگرمسیر معاودت فرمودند و آن حضرت
جهت معالجه دست مبارک در مخیم تومن توقف نمود و امیر حسین با نود کس متوجه بقلان شد و چون بحوالی انجا رسید آجونی که برادر
کوچک پلنگک بود با لشکر بسیار راه بر وی بست و جنگ در پیوست و سپاه امیر حسین از انبوهی گروه دشمن بستوه آمده بشکست
و امیر حسین باضطرار فرار اختیار کرده با دوازده کس چهار سوار و هشت پیاده بموضع شبرتو مراجعت نمود **گفتار** در صحت یافتن حضرت
صاحب قرانی و توجه نمودن بصوب ارصف چون چشم زخمی که دست مبارک حضرت صاحب قرانی را دست داده بود بپای
مردی و اذا مرضت فهو یشفین جراحت براحت و زحمت برحمت مبدل گشت آن با تیمور خواجه اغلن و پیت و چهار مرد دیگر
روی توجه بصوب ارصف نهاد و چون بر کهمرد رسید و خبر امیر حسین و کیفیت حالات او استماع افتاد نوکری سونج بیک نام
را پیش او فرستاد تا مژده صحت و سلامت رسانیده مقرر سازد که در ارصف اتفاق ملاقات افتد و در اثنای راه میان ارصف و کهمرد
صدیق برلاس که از نسل ایلدر بن قراچار نویان بود و با پانزده چاکر دیگر بعزم ملازمت حضرت صاحب قرانی مطیه توفیق در بادیه
طلب رانده بودند بمقصد رسیدند آن حضرت صدیق را بجانب امیر حسین روانه داشت که هر چه زودتر می باید آمد و خود بسعادت براند
در اثنای طریق از طرف ارصف سیاهی صد سوار نمود صاحب قرانی پیاده جهت برگماشت تا حال ایشان باز دانند و چون
خبرگیر معلوم کرد که قرانجی بسر حسین است که آوازه آمدن امیر حسین بنواحی بقلان شنیده است و متوجه شده روان ببالای پشته برآمد
و چرخی زد و رای نکته دان صاحب قران از ان حرکت تفرس نمود که آن جماعت موافقند نه مخالف از طرفین بتعجیل براندند
و بعد از تلاقی مجموع در رکاب همایون آن حضرت عازم ارصف گشتند و بعد از وصول نزول در ارصف جمعی را بقراولی
فرستاد صبحگاهی خبر آوردند که از دور سیاهی جمعی سواران می نماید حضرت صاحب قرانی بتأیید ربانی سوار شد و از پس ایشان
گشته از طرف راست درآمد و سؤال فرمود که شما چه کسانید جواب گفتند که فوجی از نوکران فلان کسیم یعنی حضرت صاحب
قران پیش راند توغلقخواجه برلاس و امیر سیف الدین و آتیشه و توتک و جماعتی دیگر از متعینان بودند قریب هشتاد نفر مرد که
بعزم ملازمت آن حضرت روی اخلاص براه خدمتگاری نهاده بودند چون بدانستند که مصدوقه **شعر**
گر در ره عاشق قدم راست نهی معشوق با دل قدمت پیش آید روی نموده روان پیاده گشته مراسم زمین بوس بتقدیم رسانیدند
و چون آن حضرت بمنزل همایون معاودت فرمود روز دیگر از طرف کهمرد گردی پیدا شد و بعد از تفحص شیر بهرام بود که هنگام توجه
حضرت صاحب قران از مخیم تومن در آنجا تقاعد نموده بود و بعد از آن پشیمان شده از عقب روان گشته و چون صدیق و سونج
بشارت صحت و نهضت حضرت صاحب قران بامیر حسین رسانیدند او را از گلبن آمال غنچه اقبال شکفتن گرفت و از چمن امانی
نسیم شادمانی وزیدن آغاز نهاد و بی توقف کمر عزیمت بسته سوار شد و در خدمت او ملغول بود با صد و سی سوار محمود کلی با صد و پنجاه
پیاده در ارصف بآن حضرت رسیدند و یکدیگر را کنار گرفته بر بساط انس و الفت فراز جستند و بتدبیر کار احوالی که هر یک را

مدت غیبت روی نموده بود سخن در پیوستند و چون آگاهی یافتند که منکلی بوغا سلدوز در قلعه اولاجو نشسته قصد آن حصار کردند
شیر بهرام بواسطه صداقتی که منکلی بوغا داشت تعلل نمود که او را نصیحت کرده بیاورد و بدین معنی امضاء آن قصد در تعویق انداخت
خود روان شد و چون منکلی بوغا بران حال اطلاع یافت قرار بر حصار اختیار کرد و برفت و مقارن این احوال سیصد مرد از قوم
دولان جاون که هزاره خلم است و از قدیم باز در عداد اتباع و اشیاع دودمان حضرت صاحب قرانی بوده برسیدند و در سلک
دیگر ملازمان انتظام یافتند و مواد شوکت و اعتضاد لشکر نصرت اثر ازدیاد پذیرفت و از آن محل روان شده در دره صوف
نزول کردند و ایلس پسر تومن با دویست کس تاخت آورده بود بآن حوالی که ایشان ولایت بلخ را براند چون از حال امیر حسین
و حضرت صاحب قران وقوف یافت با ایشان ملحق شد آن حضرت تموکه را با ده کس بطرف قهلغه فرستاد تا خبری بازدا آ
داد چون از معبر ترمذ گذشته بقهلغه رسید دید که لشکر جته ولایت را غارت کرده میکشتند و تموکه بحسب اتفاق با خویشان
و متعلقان خود دوچار خورد و بعد از رسم آغوش و پرسش او را خبر دادند که خانه و فرزندانت بدین نزدیکی فرود آمده اند و مبالغه بسیار
نمودند که بخانه خود رود و زمانی فرزند و کسان خویش ببیند و آن صادق مردانه اصلا قبول نکرد که چون مخدوم از خانه دور است
خدمتکار نشاید که بخانه خود در آید و امیر حسین و حضرت صاحب قران از دره صوف کوچ کرده بدره گز آمدند و بمیدان اولجی بوغا
نزول فرمودند و درانجا استماع افتاد که امیر سلیمان برلاس و امیر موسی و امیر جاکو برلاس و امیر جلال الدین برلاس و امیر هندوکه
برلاس با جماعتی خبر حضرت صاحب قران شنیده اند و با جته مخالفت نموده از میان ایشان بیرون آمده اند و بترمذ رسیده
تولان بوغا را روانه کردند تا شبگیر کرده از جیحون بگذرد و ایشان را کیفیت احوال باز داند و چون از انجا کوچ کرده به جلکای بلخ
در آمدند امیر بوسعید پسر تایغو و منکلی بوغا سلدوز که از قلعه اولاجو گریخته بود و پیش ابوسعید که داماد او بود و حیدر اندخودی
هر سه با شش هزار مرد محکم کمر عداوت بسته و دست جلادت گشاده صبحگاهی بمعسکر ظفر پناه رسیدند و بر لب آن سپاه
که در میان فاصل بود جوشان و خروشان فرود آمدند و از طرفین گذر آب را گرفته کمین کردند صاحب قران ظفر قرین بر حسب اشارت
الحرب خدع بنفس مبارک بکنار آب رفت و بهر گونه سخنان هوشمندانه و حکایات فریبنده آب تسکینی بر آتش صولت
و حدت ایشان ریخت و هر آینه کاردان صاحب تایید هنگام حوادث و وقایع بحسن تدبیر و لطف تزویر آن مقدار مصالح
دولت رعایت نماید که از دست اقتدار هزار شمشیر زن خنجر گذار نیاید   بحسن تدبیر کارها راست کند کامل عاقل بسخن
که بصد لشکر جرار میسر نشود   سپاه آن طرف لب آب دره گز گرفته میرفتند و لشکر نصرت شعار کنار بکنار جوی قوت میراندند و
از جانبین محل گذاری جستند و مجال جنگ مترصد فرصت بودند تا برابر بلخ رسیدند **کشاد** در جنگ امیر حسین و حضرت
صاحب قرانی مؤید مظفر با ابوسعید منکلی بوغا و حیدر چون عساکر طرفین بمقابل بلخ رسیدند از هر دو جانب جوی عبدالله را
در میان گرفته صف برکشیدند و میمنه و میسره و قلب مرتب داشته جنگ را آماده گشتند و از امارت دران حال امرا
که در ترمذ بودند برسیدند و بحضرت صاحب قرانی پیوستند و تموکه نیز برسید و احوال و اوضاع که تحقیق کرده بود عرضه داشت و آن روز

از وقت نماز پیش تا شب آتش حرب و قتال سمت التهاب داشت و اشتعال و میان تن و جان و تیر و جوشن
رسم فراق بود و وصال و مبارزان هر دو طرف بر یکدیگر تیر باران کردند و از زخم پیکان رخنه در جان حیات بسیاران
افتاد و دران روز تموکه زخم دار شد و شبهنگام **شعر** که در پرده کوه رفت آفتاب   سر روز روشن در آمد بخواب
فرود آمدند از دو جانب سپاه   بزرگ را نشاندند بر پاسگاه   روز دیگر که شهسوار هر روزه مضمار سپهر از نقطه افق گذشته سپاه انجم را
و لشکر جانبین باز در جوش و خروش آمده صدای کورکه و کوس در خم این طاق ابنوس افتاد و حضرت صاحب قرانی بعون تایید آسمانی
حمله کرد و از پول گذشته روی قهر و کین بان لشکر جنگ جوی نهاد آیین آورد و ایشان هرچند بعدد بسیار و هنگام پیکار پیل افکن و شیر
شکار بودند با سطوت حمله آن مؤید کامکار جز فرار چاره ندیدند و گردهی چنان انبوه از یک حمله خم و کردن شکوه بسته
آمده از هم فرو ریختند و چون شب روسیاه از تیغ آفتاب بگریخت **شعر** ستاره گرچه بود بی شمار ثبت دهند
چو مهر یک تنه روآورد سوی پیکار امیر حسین و صاحب قران کامکار بعد از ان فتح نامدار عرض سپاهی که ملازم بودند باز دیدند
دو هزار سوار در شمار آمد حضرت صاحب قران با جمعی از ایشان از پیش روان شد و چون بکنار جیحون رسید از معبر ترمذ بکشتی گذشته
قراول بجانب قهلغه فرستاد تا خبری باز دانند و لب آب را مخیم نزول همایون ساخت قراولان از تعب و کوفتگی راه از رعایت
شرایط حزم ذاهل گردانید و خواب بر ایشان غالب شد تا لشکر اجونی برادر کوچک پلنگک برسید و از پیشان بگذشت حضرت
صاحب قران باعتماد قراول منتظر نشسته و سپاه بخیمهای خود غافل آسوده ناگاه یاغی با قراول بهم آمیخته بر سپید لشکر را
دران حال چون مجال آن نشد که فراهم آمده مقابله مخالفان در آیند بضرورت بکشتی در آمدند و خیمها را گذاشته از آب میگذشتند
و حضرت صاحب قرانی با چند کس در جزیره بمحاربه و مدافعه مشغول گشت و چندان پای ثبات و تمکن بفشرد که لشکریان تمام
از آب بگذشتند و بعد از ان خود عبور فرمود و مدت یکماه ایشان ازین طرف آب و لشکر مخالف از ان طرف در مقابل یکدیگر نشستند
و بر ازمای حضرت صاحب قران بسوختن کشتیها فرمان داد و از انجا کوچ کرده متوجه خلم شد که از حدود بلخ است و دران محل با امیر حسین
و بقیه لشکر بهم رسیدند **کشاد** در توجه نمودن امیر حسین و حضرت صاحب قران بجانب طایخان و بدخشان و صلح کردن با شاهان امیر
حسین و حضرت صاحبقران باتفاق عازم قندز گشتند و درانجا ایل بورلدای را جمع آورده عنان عزم بجانب بدخشان تافتند
و چون بطایخان رسیدند در آب شور نفاق و خلاف را چاشنی والصلح خیر شیرین ساخته با شاهان بدخشان از در مصالحت در آمدند
و تلخی وحشت و مخالفت که هر آینه موجب ترش رویی دولت تواند بود بکلی مرتفع شد و از انجا بطرف ارهنگ باز گشتند
و درانجا از آب بجانب سالی سرای عبور نموده متوجه ختلان شد و بچول در آمدند و از چول گذشته موضع دشت کولک مخیم
نزول فرخنده گشت شبانه که بحکم و جعل اللیل سکنا طباع میل آرمیدن کند بعد از ان که حضرت صاحب قرانی بعزم استراحت جامه
تخفیف فرموده بود و پای مبارکش از ساعت صحبت موزه پرداخته امیر حسین با سه چهار کس از حضور آن حضرت کس فرستاد
و چون توجه نموده بمجلس در آمد از حاضران بولاد بوغا بود و شیر بهرام امیر حسین با حضرت صاحب قرانی شکوه شیر بهرام آغاز نهاد

که در حین وقتی که بدشمن رسیده ایم عزم ایل خود کرده جدائی می جوید و بپای مروت و وفای و طریق موافقت و دولانمی پوید صاحب قران
کامکار او را بانواع نصیحت فرمود و سرزنش نمود اما جواب او بر فحوای من گوش استماع ندارم لمن یقول محصور بود امیر
حسین را هم جدا از آن لجاج و استبداد نایرهٔ غضب اشتعال می یافت بحسب مقتضای حال تحمل اولی دانست آخر الامر
بصوب ملجان روان شد و درین حال خبر تحقیق پیوسته بود که توغلغ سلدوز کیخسرو و شکرچه را امیر کرده با بسی امراء جته را پیش آمده اند
و تمور پیکچک و دیگر امرا هزاره و قوشون با پیست هزار مرد از سر جالا تا پول سنگین نشسته اند و ازین جانب بیش از شش
هزار در معرکه نبود صاحب قران موید با کمال اعتقاد مصدوقهٔ کم من فئةٍ قلیلةٍ غلبت فئةً کثیرةً باذن الله بگوش صدق
و اخلاص از هاتف توفیق می شنید و در آینهٔ دولت روزافزون که بصیقل تایید آسمانی جلاء ظفر یافته بود بدیده یقین می دید
با دو هزار مرد روی توکل بسوی دشمنان آورده از پیش روان شد و در سر پول سنگین سپاه جانبین بهم رسیدند از وقت چاشت
که رایت سلطنت والضحی برافراشته شد تا آن زمان که برجم سنجق واللیل اذا یغشی شانه زدند آتش پیکار از زبانه نارٌ حامیة حکایت
میکرد و زمین از کر و فر پیاده و سوار تغییر اذا زلزلت الارض زلزالها می کشت صفیر تیر صدای فاتبعه شهابٌ ثاقبٌ در گوش
جان می انداخت و بریق سنان یکاد البرق یخطف ابصارهم بر دیده دل جلوه میداد زبان تیغ تحقیق معنی مسحا بالسوق
والاعناق ببرهانی قاطع با دامی رسانید و از واقعهٔ گران وقع جاق در شان نزول القارعة ما القارعة حجتی واضح باقامت می پیوست
و آن روز تا شب دلاوران رزم آزمای از هر دو جانب در سر پول تا بجدی کوشش نمودند که هم طاقت در جگر جلادت هیچ بهادر
نماند شب که از طرفین بموافقت شهسوار گردون عنان از میدان برتافتند و کثرت سپاه مخالف بیش از اندازه بود حضرت
صاحب قران بالهام دولت متیقن شد که شمشیر شجاعت را تا بصیقل رای روشن نزدایند چهره ظفر دران نتوان دید و تیر جلادت
اگر نه از شست تدبیر گشاده آید از صدای صفیرش بشارت نصرت نتوان شنید خاطر خطیر بر اندیشه تدارک آن واقعه گماشت
تا کلک تدبیرش صورت بهبود بر لوح ضمیر منیر نگاشت **گفتار** در گذشتن صاحب قران از آب پول سنگین و گریختن لشکر جته
حضرت صاحب قران امیر موسی و امیر موید ارلات و اوج قرا بهادر را با نصد مرد که هر یکی از هزار باز نخوردی بر سر پول سنگین
در مقابله لشکر خصم باز داشت و بنفس مبارک با هزار و پانصد سوار که غبار عرصه پیکار را سرمهٔ دیده و دیدهٔ آرزو دانستندی در ضمان
اقبال روی سعادت از بالای آب بمیدان اسن بهادر و درمیان اسن میدان و رسن کش نیم شب از آب بشتاب بگذشتند
و روی بکوه آوردند روز دیگر قراول یاغی را از اثرهای اسبان معلوم شد که لشکر از آب گذشته است و از آن معنی دغدغهٔ در
ایشان پیدا شد و چون شب درآمد صاحب قران کشورستان عدوبند فرمان داد تا بر بالای کوههای بلند آتش بسیار سوختند
سپاه مخالف را از مشاهدهٔ آن ترس و هراس غالب شد و پای ثبات و قرار از جای برفت و از سر دهشت پای خوف
بر رکب فرار در آوردند و عنان عزم بجهت اضطرار داده روی ادبار بصوب گریز نهادند و بعون پروردگار چنان لشکر جرار
که در مقابل یک سوار ده جنگ جوی تیغ زن نیزه گذار بیش بود بی کلفت رزم و پیکار از هم فرو ریختند والله یؤید بنصره

من یشاء رسمی فروغ رای اصابت شعار نصرت آثار که از پرتو آتش که از دور برافروزد خرمن شوکت و استکبار جتای مخالف
کینه دار با چندین امرا و سردار بسوزد و نه عجب اذا که عنایت باری یاوری کند با او برابری کند و برگزیده که عزیز کرده پروردگار
باشد بدخواه او بضرورت خوار و برگشته روزگار بود و چون دشمنان هم برآمده روی بگریز نهادند حضرت صاحب قران
با لشکر نصرت شعار نشان چون شیر ژیان و سیل بی پایان خروشان و جوشان از بالای کوه فرو تاختند و تا میدان
گجات تکامشی کرده بتیغ عمرفرسای و رمح جان گزای دمار از روزگار ایشان برآوردند **شعر**
دران ره ز بس کز عدو کشته شد بیابان همه پشته بر پشته شد و دران محل مظفر و منصور بشادمانی نزول فرمود و امیر حسین
نیز با بقیه لشکر از عقب برسید از میامن نسایم این فتح ارجمند نهال اقبال بلند و شاخ دولت قوی گشت و روضهٔ امانی
و امال را طراوتی تازه و نضارتی بنوی روی نمود رایت استظهار همگنان باوج اقتدار برآمد و شوکت و شکوه شاه و
سپاهی یکی هزار شد و چون رتبت پیشی و برتری در میان سلطنت و سروری صاحب قران را مقدر و مقرر شده بود باز
با دو هزار مرد از پیش روان شد چون بقتلغه رسیدند اهالی کش و آن حوالی فوج فوج گریخته می آمدند و بملازمان سعادتمند
می پیوستند آنحضرت از جمله دو هزار مرد که همراه آورده بود سیصد مرد گزیده را ملازم رکاب همایون ساخته روی عزیمت براه آورد
و دیگر از ایتوقف درانجا فرمان داد و از آن سیصد سوار دویست مرد با امیر سلیمان برلاس و امیر جاکو برلاس و بهرام جلایر
و امیر جلال الدین برلاس و امیر سیف الدین و یولتمور بصوب کش روان ساخت و فرمود که چهار قشون شوند و هر سواری دو بند
شاخ بسیار برگ از هر دو پهلوی اسب درآویزند تا غبار انگیزد و گرد فراوان برخیزد و داروغا اگر در انجا باشد بگریزد ایشان برحسب
فرموده کاربند شدند و تدبیر موافق تقدیر افتاد و چون بحلکای کش درآمدند داروغا جته از آن غبار ترسیده بود و گریخته و ایشان
بشهر کش درآمده بضبط آن مشغول شدند زهی عنایت الهی بی نهایت درباره آن شهریار کامکار پادشاهی که از وحش اخگری لشکری
شکسته میشود و گاه از انگیختن غباری دیاری مسخر میگردد و دران حال مخیم اقامت الیاس خواجه خان تاش ارغی بود که در چهار
فرسنگی کش واقعست اعیان امرا نامدار و مجموع ملازم و سپاهی بیرون از حد و شمار در سلک اجتماع منتظم و دران وقت تغلق تیمور
خان در مستقر سریر خانی خویش درگذشته بود و الغ تیمور و امیر حمید آمده بودند که الیاس خواجه خانرا بالوس باز برند تا بضبط جای
قیام نماید حضرت صاحب قران با صد سوار که بسعادت ملازمت مستعد بودند شبگیر کرده بخزار آمدند و چون روز شد و بوبندگان
از رسیدن جمشید خورشید بجانب مشرق آگاه گشته در حرکت آمدند مردم از وصول همایون آن حضرت خبر یافته احراز دولت زمین
بوس شتافتند آن حضرت بجمع سپاه خزار و کش فرمان فرمود و تا خواجه سالری را جنداول ساخته و با عساکر گردون مآثر بطرف
جلکالیک بازگشته روان شد و چون بانجا رسیده بسعادت نزول فرمود شیخ محمد بیان سلدوز با هشت قشون لشکر بان حضرت
پیوست و دران محل هفت روز توقف افتاد و امیر حسین و سپاه انجه با او بودند و انچه حضرت صاحب قران در قهلوغه گذاشته بود
برسیدند و شیر بهرام که در دشت کولک جدا شده بود و با ایل خود در رشته با لشکر ختلان بعد از جلو سر و روزی غیبت هم در انجا ملحق شد

امیر حسین و صاحب قران با تمامی لشکر از انجا کوچ کرده متوجه خزار گشتند و در انجا بمزار متبرک خواجه رسمی طاب مثواه درآمدند
و از روح مقدس آن بزرگ دین استمداد همت نموده عقد موافقت را بعهد و پیمان مستحکم گردانیدند و سوابق دوستی و اخلاص
بلواحق یگانگی و اختصاص موکد ساختند **گفتار** در خواب دیدن حضرت صاحب قرانی و بان تفال نموده اسکنجک الیاس خواجه
خان کردن ارادت قدیم از غایت علم حکیم تعالی و تقدس چون رقم اختصاص بر ناصیه اخلاص صاحبدولتی کشیده قامت اقبالش
را از خزانه انا جعلناک خلیفة فی الارض بخلعت فاخر بیاراید آینه ضمیر منیر او را بصیقل توفیق زدوده بانوار تحقیق منور سازد تا عرایس اسرار
غیبی در انجا جلوه نماید و مخدرات مغیبات امور در نظر شعورش پیش از وقوع و ظهور نقاب اشتباه بگشاید و از دریچهای
عالم غیب که روح انسانی ازان محرم کیفیت احوال آینده پیش از آنکه واقع گردد تواند دید روزن خیالست چنانچه از مضمون
حدیث مبارک که ثبت افتاده مستفاد میگردد **شعر** ز نقش بند خیالم خوش آمد این معنی که صورتی بنگارد بشکل دلبرما یوسف صدیق
علی نبینا و علیه الصلوة والسلام صورة اذعان اخوه و ابوین که نص کریمه و رفع ابویه علی العرش و خروا له سجدا ازان خبر میدهد سالها
پیش از وقوع ازین دریچه دیده بود و بشارت فتح مکه شرفها الله تعالی که مضمون همایون لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق بیان
آن ناطقست بر ضمیر وحی پذیر سلطان پیغمبران علیه و علیهم الصلوة والسلام هم ازان محل نقش بسته بود و این کرامت بحسب
مهمات ملکی و مصالح پادشاهی اساطین سلاطین و اعاظم ملوک و خواقین را از راه وراثت خلافت صوری دست میدهد چنانچه حضرت
صاحب قران را روی نمود چه دران حالت که کاری چنان هولناک پیش آمده بود و بلشکری از سپاه دشمن بسیار کم با ایشان مقابله
و مقاتله می بایست کرد روزی وقت چاشت دران باب تاملی می نمود و در اثنای آن اندیشه خوابش در ربود آوازی شنید صریح
بزبان فصیح که شاد باش و غم مخور که خدای تعالی شمارا نصرت و فیروزی کرامت فرمود از خواب انتباه یافت از برای دفع اشتباه
از حاضران پرسید که درین وقت هیچکس اینچنین سخنی گفت همه گفتند نه یقین پیوست که آن سخن از هاتف غیب بگوش هوش
او رسیده و این نسیم بشارت شمیم از گلشن لطف عمیم الهی وزیده اعتمادش بعون تایید ربانی واثق تر شد و با دلی قوی
و خاطری گشاده نزد امیر حسین آمد و صورت واقعه باز نمود و همگنان از استماع این بشارت مواد استظهار و استبشار
همت تضاعف پذیرفت و دل و تابع و دل و تابع متبوع که چون غنچه گرفته بود ازین آگاهی چون گل از نسیم صبحگاهی بشکفت
گفتار در محاربه امیر حسین و حضرت صاحب قرانی با لشکر جته و ظفر یافتن بر ایشان امیر حسین و حضرت صاحب قرانی بعد از
اقامت وظایف شکر و ستایش پادشاهان جل و علا بسعادت سوار شدند و در ترتیب و تعبیه لشکر شرایط حزم رعایت
نموده دو قول مرتب داشتند امیر حسین دست راست آراسته بیرق ظفر پیکر برافراخت و حضرت صاحب قران چون هنگام
نبرد همه دل بود جانب چپ مرکز رایت نصرت شعار خویش ساخت و بدین آیین صفها راست کرده روان شدند و لشکر
دشمن که در تاش اریغی بودند بهمین منوال دو قول تعیین کرده میسره از قرا الیاس خواجه خان و امیر حمید زینت یافت و میمنه را بشکوه
امیر توقتمور و امیر بیکچک آذین و از جانبین لشکر یسال کرده روی کین و پرخاش بسوی قصد یکدیگر نهادند در وضع تعبیه متین

سپاه طرفین بهم رسیدند و غریو کورگه با نعره دلیران در گنبد گردون پیچید اول از مقابل حضرت صاحب قرانی هراولان لشکر
مخالف از غروری که به بسیاری و کینه گذاری خود داشتند مرکب مبارزت در میدان مسابقت جهانیدند آن حضرت قطب وار
پای وقار در مرکز قرار چون اساس دولت خویش استوار گردانید و در رکاب نصرت انتساب گران داشته سبک دست
تابید تیر و کمان یازید و جیب را الف و راست را دال ساخته **شعر** خدنگش از خم نون و دال ماما
روان کرد بر سینه بدسگال و سپاه بموافقت شاه چون ستاره بر خیل ماه از چرخ کمان شهاب پیکان آتش فشان بجان دشمنان
روان گردانید کلک تیر تقریر و جعلناها رجوما للشیاطین بخون پردلان چنان تحریر کرد که از حال ایشان بتصویر مودای و خروا
له سجدا امثلی گشت بهادران لشکر مخالف از حدت آتش کینه چون باد می آمدند مانند آب باران رو بمرکز خاک آوردند
بعضی آب حیات بباد فنا داده و جمعی از تاب زخم پیکان آتش بار سینه پرکینه بر خاک نهادند از مشاهیر کشتگان دو مبارز بود
از قوم بهرین که در معرکه کین نهنگی مردم خوار بودی و در بیشه پیکار شیری پیل شکار و چیو از خاصیان ملک خان که شاه و سپاه او را
ماده استظهار دانستندی و مایه اعتضاد و افتخار و از افتادگان توقتمور بهادر بود و یکی برادر بیکچک و دولتشاه و دو شاهزاده
دیگر که هر یک سرور لشکری و پناه سپاهی بودند **شعر** نماند از دلیران کسی برقرار همه کشته یا خسته افتاده زار سپاه طرفین
بیکبارگی برانگیختند و در هم آویختند و هوای کارزار بکارزار مخالفان چون زره بهزار دیده خون میریخت و چون صدمات حمله رزم
آزمایان متواتر شد و امواج بحر بلا متلاطم گشت بموجب وعده مبشر غیبی با حضرت صاحب قرانی اولیای دولت را میامن
الحمد لله الذی صدقنا وعده شامل روزگار گشت و اعدا و افزشوکت را معنی وَلَّوْا عَلَى أَدْبَارِهِمْ نُفُورًا مدبرین صورت حال آمد چنان
چنان لشکری جرار که بکثرت شمار از قطرات امطار و اوراق اشجار نشان میداد از اندک لشکری چون اوراق خزانی و
قطرات باران نیسانی باطراف و اقطار متفرق و پراکنده گشت و ما النصر الا من عند الله الیاس خواجه خان و امیر بیکچک
و اسکندر اغلن و امیر حمید و امیر یوسف خواجه دستگیر شدند اما خانرا وفاداری که در جبله اتراک مرکوزست دستگیر آمد و تنی
چند از لشکر که او را گرفته بودند بشناختند و بی آنکه سرداران سپاه را خبر شود او را با بیکچک سوار ساخته رها کردند و دیگر
گرفتگان در قید اسار گرفتار ماندند و همان شب حضرت صاحب قران شبگیر کرده تا آب یام براند و در انجا باز سر راه
بر دشمنان بگرفت و بسیاری از ایشان کشته شدند و امیر چاکو و امیر سیف الدین برحسب فرمان متوجه سمرقند شدند و این فتح ارجمند
در شهور سنه خمس و ستین و سبعمایه موافق لوییل اتفاق افتاد و صاحب قران کامکار که همت بلندش در هر کار تا انرا بمنتهای مراد
نرسانیدی نیارمیدی بمشورت امیر حسین با شیر بهرام ایلغار کرده در عقب دشمن روانه شد و از آب خجند گذشته تاشکنت را
مخیم نزول همایون ساخت و از بد دفع عین الکمال چند روزی نیک عارضه مزاجی بر رخسار دولت کشیده شد **شعر**
هر چه را چشم در پسند آرد چشم زخمی بدان گزند آرد حضرت صاحب قران و امیر حسین را در هر یک محلی که بودند اندک
مرضی طاری گشت و عنقریب از شفاخانه وَنُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ صحت بدل گشت و مهد علیا الجای ترکان

بسعادت و کامرانی از طرف گرمسیر آمده بلتیق بعهد سوی سلیمان رسید باز و حضرت صاحب قران بعزم مراجعت از آب
خجند عبور فرمود و بقصد شکار جرگه انداخت و امیر حسین نیز در موضع ذرق بمیل شکار و ترتیب جرگه موافقت نمود
و از هر دو طرف روان شده در اغاز قمارمشی کردند و روزی چند بعشرت و کامرانی بگذرانیدند و از انجا بسعادت
و اقبال سوار شده بصوب سمرقند معاودت نمودند و آن خطهٔ فردوس آیین را بفر قدوم بهجت افزای مملکت آرای
اذین بستند دیدهٔ امید اهالی آن دیار از غبار موکب همایون شاه روشنایی پذیرفت و کشوری که از لگدکوب حوادث
روزگار بجال صغار و کبار راه یافته بود از مراهم مراحم و نوش داروی استمالت و نوازش مومیایی یافت الحمد لله علی نعمائه
کشاد در قورلتای امیر حسین و حضرت صاحب قرانی و برداشتن کابلشاه اغلن بخانی چون مملکت ماوراء النهر و ترکستان با توابع
و لواحق از قبضهٔ تسلط و استیلای قوم جته مستخلص شد اعیان امراء بزرگ و نوئینان رفیع قدر حکومت و فرمان دهی یکدیگر را گردن
اذعان و انقیاد می نهادند و چون هر یک از پیش و ایان قبایل بتمکین پشت استظهار بکثرت اتباع و اشیاع خویش گرم بود مجموع
سر اطاعت و فرمان برداری بیک کس فرو نمی آوردند و سنة الله جاریست که هر کشتی را که جهت و حدتی نباشد که حافظ آن بود
زود بفساد انجامد و هر مملکت را که والی نبود که مجموع اهالی آن امتثال اوامر و نواهی او را واجب و لازم شمرند و از حکم و فرمودهٔ او
بهیچ وجه تجاوز روا ندارند نظام احوال و اوضاع آن البته اختلال پذیرد بنا برین امیر حسین و حضرت صاحب قران با یکدیگر مشورت
کرده مصلحت دران دانستند که از نسل جغتای خان یکی را بخانی بردارند و جهة امضای آن عزم هم در سال سنه خمس و ستین و سبعمایه
جمیع امرا و نوئینان جمع آورده قورلتای کردند و در باب مصالح مملکت سخن راندند و رای بران قرار یافت که کابلشاه اغلن پسر
دورجی بن ایلجیکدی بن دواخان را که از وهم آسیب تقلبات روزگار بحصار شعار فقر بلباس درویشی درآمده بود از ان کسوت
بیرون آورند و قامت اقبالش را بخلعت عالی طراز خانی بیارایند و از برای اتمام این مهم یکی جشن کردند باز زیب و ساز
که در وصف آن قصه کردد دراز زسیم و زر و نعمت و خواسته همه صحن گیتی بیاراسته و باتفاق کابلشاه اغلن بر تخت نشاندند و برسمی
که آیین سلاطین ترکست او را کاسه داشته همه سرفرازان و گردن کشان بیکبار نه بار زانو زدند و امیر حمید اندخودی را که در بند بود
بزندچشم بر دند و همان شب کار او بساخت و تخت وجودش را از والی حیات بپرداخت و چون آن دیار از قدیم باز
منسوب بحضرت صاحب قران و دودمان عالی شان او بوده مکارم ملکات ملکانه اقتضاء اضیاف بیکره امیر حسین را
طوی داد و کاشکان حضرتش جشنی آراستند که زهره رامشگر از نظارهٔ آن ساز حیرت نواخته باد او این نوا متر نم گشت عاطفت
شاملش همگنان را بنواز شها در خور مراعات فرمود و امیر حسین را پیشکشها لایق کشید و چون پدر امیر حمید را با حضرت صاحب قرانی
سوابق مودت و دوستی ثابت بود بحکم مودت الآباء قرابة الابناء دران طوی با امیر الجایتو اپردی که آینه خرد و کیاستش از کبر من
بصیقل تجربهای گوناگون جلا یافته بود و همگنان هنگام سوانح امور برای مشکل گشایش رجوع نمودی امیر حسین التماس نمود لیکن از برای
خاطر شریف آن حضرت دست رد بسینهٔ آن ملتمس باز ننهاد و بخلاص ایشان رخصت داد و با این همه چون ایشان را وعده

لکن اجل کتاب نزدیک رسیده بود این معنی مفید نیفتاد و چون امیر حسین بعزم یورت قدیم متوجه سالی سرای شده با عزاز و اکرام
بیاوردند بایزید و ایمن که امیر حمید در دست ایشان بود چون امیر دو دکانه از دور بدیدند کمان بزدند و ان بعض الظن اثم که ایشان
از برای کشش امیر حمید می آیند مبادرت نموده یکی گرزی زد او را و یکی شمشیر و امیر شهید را از شهد نجات که بلب امید رسیده بود
زهر ممات بهکام جان فرو رفت لا مرد لقضاء الله و لا معقب لحکمه و چون امیر حسین ازین حال آگاه گشت گشت کار نکرد
و کهتر درین قضیه از مهتر بهتر و ایلچی را بتعجیل روان ساخته اسکندر اغلن را طلب داشت و بیاساق رسانید و دران زمستان امیر
حسین و حضرت صاحب قرانی هر یک بمستقر دولت و کامرانی خویش آرام جستند مجاری امور و احوال بر وفق امانی و آمال
از زلال دولت کامی و اقبال مالامال و الحمد لله المنعم المفضال **کشاد** در حکایت لای و شرح کیفیت آن از چمن خار نمای گل آرای
مودای عسی ان تکرهوا شیأ و هو خیر لکم نسیم بشارت بمشام جان شکستگان معرکهٔ مکاره و اخوان میرسد که حکمت نامهٔ الهی تواند
بود که عرایس مطالب و مقاصد بکسوت مکاره و شداید جلوه دهد و لطایف نعمت و عطار در مائدهٔ نعمت و غنایمش
آرد بسیار دولت که ظهور و آثار نکبت باشد و بسی جمعیت و کامرانی که موجب آن نامرادی و پریشانی بود **شعر**
بسا رخنه که اصل محکمیهاست بسا اندُه که در وی خرمیهاست بسا قفلا که بندش نا پدیدست چو وابینی نه قفلست آن کلیدست
و از اشباه و نظایر آیین احکام مجاری احوال حضرت صاحب قرانیست درین مقام چون فصل زمستان که آن حضرت در
مستقر دولت خویش قرین سعادت و اقبال آرمیده بود بآخر رسید و قهرمان بهار سنجق لاله برافراخته سپاه سبزه ختان نباتی را
بمیدان باغ و گلستان کشید **شعر** لشکر کشید باد صبا سوی جویبار و آلوده ساخت آلت و اسباب کارزار پیکان غنچه کرد مرتب بهر گل
داده زره بآب و سنان تیز کرده خار خبر آمد که لشکر جته باز عزیمت این جانب کرده متوجه شده اند حضرت صاحب قران روی
همت بجمع لشکر آورده کس فرستاد و امیر حسین را ازان حال آگاهی داد امیر حسین نیز مود تابولاد بوغا و زنده چشم بر محمد خواجه اپردی
و ملک بهادر با سپاه ایلغار کرده هر چه زودتر بحضرت صاحب قران ملحق شوند و چون ایشان بآن حضرت پیوستند با لشکری که
حمله کردون صولت و هنگام سیر سیاره نهضت باتفاق روی توجه بسوی دشمن نهادند و چون بموضع اتار رسیدند ملاحظهٔ حال
چیول و دواب کرده چند روزی دران علف زار توقف نمودند و از انجا کوچ کرده روان گشتند و از آب خجند گذشته فرود
آمدند و امیر حسین سپاهی گران جمع آورده از عقب ایشان بشتافت و چون بکنار آب رسید و آن جانب مسلای لشکر مخالف
نزدیک شده بود حضرت صاحب قران در میان چیناس و تاشکنت لب آب مخیم نزول ساخت و سپاه را فرمان داد که بتوراچم
جای خود را مستحکم گردانیده شرایط حزم و احتیاط بجای آوردند و امیر حسین با تمامی لشکر که در عقب بودند از آب سیحون عبور
نمودند و بمورجل خود فرود آمدند و ازان طرف نیز سپاه مخالف بکنار آب بادام رسیده نزول کردند امیر حسین و صاحب قرانی
از انجا نهضت نموده روان شدند و چون قراولان طرفین یکدیگر را بدیدند بترتیب لشکر مشغول شدند و صفها بیاراستند
بر دست راست امیر حسین رایت شوکت بعیوق برافراشت و قبلش تیلانجی ارلات بود و هراول الجایتو اپردی و شیر بهرام

وبولاد بوغا و فرہاد اپردی وملک بہادر و دیگر بہادران نامدار وحضرت صاحب قران که جان عالم بود دل کردار در جانب
باجه بخت ظفر پیکر اثالث پیزن کردانید و در قیل امیر ساربوغا را با قوم قپچاق تعین فرمود و در هراول تمور خواجه اغلن معزز
شد و امیر چاکو و امیر سیف الدین و امیر مراد برلاس با عباس بہادر و دیگر دلاوران شمشیر گذار در قول بداشت و باین آیین
پیش راندند اما بر وفق یَوْمَ حُنَیْنٍ اِذْ اَعْجَبَتْکُمْ کَثْرَتُکُمْ از عقاب اعجاب سالم نماندند چه جته چون در مصاف قبی متن با آنکه
بکثرت افزون بودند از سپاه این طرف شکستی عظیم یافتند این نوبت که لشکر این جانب بیش از ایشان بودند بنیاد کار بر حیله
نهادند و سنگ جده که خاصیت آن از بدایع صنع آفرید کارست توسل جسته جده کردند و با آنکه آفتاب در خراد بود ناگاه
سپاه سیاه جوشن ابر از کمینگاه قضا بمیدان هوا تاخت و غریو کورکه رعد در طاق نگون نیلگون کردون انداخت ناوک برق
از کمان رعد بهر سو گشاد داد و از باران تیر ساخته تیرباران آغاز نهاد روزگار را در ان ایام عشق فتنه و آشوب تازه گشته بود و چندان
آب از دیده سحاب فرو ریخت که طوفان برخاست از بس آب و نم که بخاک فرو رفت گاو زمین چون ماهی در آب شناور شد
و دست و پای اسپان معرکه بجای جنان در لای نشست که پوستین شکمشان با پشت زمین رو و آستر گشت از غلبه رطوبت پی بر
استخوان کمان علت استرخا پیدا کرده برعشه انجامید و چون مفلوج لقوه زده شست شد و اطرافش بگردید طایر تیر را پر فرو ریخت
و منقار از کار افتاده و از کثرت نم پوشیدنی و دیگر اسباب جنان گران شده که نه سوار قوت حرکت داشت و نه پیاده و با وجود
این حال سپاه این طرف از حمیت و دلاوری پیش میرفتند و لشکر مخالف برجای خود قرار گرفته نمدها بر سر کشیده بودند و بقدر
امکان جامه و سلاح را از وصول باران محافظت می نمودند و چون لشکر با ایشان رسیدند نمدها از سر بینداختند و با سپان آسوده
و سلاح محافظت نموده جنگ در جنگ در آویختند حضرت صاحب قران بتایید ربانی از میسره حمله کرد میمنه مخالف را
که قبل آن شکون نویان برادر امیر حمید بود بشکست و الیاس خواجه از مشاهده این رو بگریز نهاد اما چون زمانه پای از راستی
بیرون نهاده بود جوانغار لشکر مخالف نیز که قبلش شیر اول و حاجی بیک بود بر راست این جانب غالب آمد و ییلانچی و زنده
جشم را رانده با امیر حسین رسانیدند و قول او هم برآمده متفرق شدند و روی بگریز نهادند شیر بهرام و بولاد بوغا پای ثبات
استوار داشته داد مردی دادند و چون حاجی بیک میمنه این جانب را پیش کرده میراند فرهاد و اورنگتمور از مشاهده این حال
متحیر بایستادند و از ان طرف امیر شمس الدین نیز با گروهی انبوه دست جلادت از آستین تهور برآورده کوششهای مردانه
نمودند حضرت صاحب قران از ثایره حمیت اشتعال یافت و بدست معدلت آب تایید انتساب با معدودی قشون بر ایشان
تاخت و از باد حمله آتش بیم در خرمن قرار ایشان تاخت امیر شمس الدین از هراس آن صولت آن حضرت عنان اقتدار از
صوب پیکار برتافته روی عجز و انکسار بجانب فرار نهاد و الاغ و لت استظهار قوی گشت و باز خود را جمع آورده باستاد **شعر**
زبیم وزی شاه لشکرشکن سپه را دگر جان در آمد بتن حضرت صاحب قران تابان بهادر نوکر خود را پیش امیر حسین فرستاد که صلاح
وقت دران می نماید که امیر پیش آید و باتفاق حمله کرده ارکان شوکت دشمنان چنان متزلزل سازیم که ایشانرا مقابله و مکث

معارضه اصلا نماند و چون از قوت طالع صاحب قران سعادت مآل کوکب امیر حسین آغاز رجعت نهاده بود و روز دولتش
بشام نکبت نزدیک شده بحسب نص اِنَّ اللهَ لَا یُغَیِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتّٰی یُغَیِّرُوْا مَا بِاَنْفُسِهِمْ درین ایام طبیعت او از قرار معهود تغیر یافته بود و
اخلاق ناپسندیده و افعال نکوهیده از و بظهور می پیوست چون تابان بهادر بنزد او رسید بعد از سفاهت زبانی او را خیان برزد
که پیشا د حضرت صاحب قران باز ملک و محمدی را که از بهادران امیر حسین بودند بسوی او روانه داشت که البته می باید آمدن
تا وقت فرصت فوت نشود دیگر باره چون پیغام شنید ایشانرا بزد و دشنام داد و زبان تیم و استبداد بوعید و تهدید برگشاد
که مگر من گریخته ام که مرا پیش میخوانید اگر شما غالب میشوید و اگر دشمن گمان می برید که کسی از دست انتقام من جان خواهد برد ملک
و محمدی آزرده خاطر از پیش او برگشتند و نزد حضرت صاحب قران شتافتند و در عنان همایونش آویختند که اصلا در کار این
پیکار سعی نمی باید نمود و درین باب بیش ازین نباید کوشید آن حضرت از سخن ایشان تجاوز ننمود و دست اهتمام باز کشید
و چون میسره هر دو طرف مقابل خود را رانده بودند و از پی روان شده لشکر از هم گذشته بودند و سپاه هر دو جانب بجای یکدیگر
رسیده هر کس که آنجا بود فرود آمد و دران شب امیر حسین چند نوبت باستدعا حضرت صاحب قرانی کس فرستاد و چون خاطر مبارک
آن حضرت از حرکات بی جایگاه او بازمانده بود اجابت ننمود و التماس مبذول نیفتاد **شعر** دگر روز کین ترک سلطان شکوه
ز دریای چین کوسه برزد زکوه گراینده شد هر دو جانب بجون علم برکشیدند چون بی ستون و چون دلاوران نبرد آزما از هر دو جانب
بهم ریختند و در یکدیگر آویختند شکست بر لشکر جته افتاد پشت بدادند و روی بگریز نهادند و سپاه این طرف از پی گریختگان چون
جان از تن ایشان روان گشت و چون روزگار سر آشفته سر آشفته کاری داشت در حال توق امیر شمس الدین که از وجدا مانده بود
با فوجی سپاه که سرگشته میگشتند پیدا شد و لشکر این جانب که از عقب گریختگان می شتافتند عنان برتافتند و روی توجه
بآن توق نهادند و سپاه شکسته باز جمع شد و یکبار حمله آوردند زلزله در زمین و زمان افتاد **شعر**
ز هر سو تکاور برانگیختند بشمشیر در یکدگر ریختند زپیکان همه خود ها شد گره سنان در دل و دیده ها شد گره زمانه جنانچه رسم بی ثباتی اوست
رایتی که از دولت برافروخته بود بیکبار نکبت نگونسار کرد و لشکر این جانب بعد از آن که غالب گشته بود مغلوب شد و رو
بگریز نهاد و در آشوب تک و تاز هزیمت خلق بسیار در لای و گل بماندند و دشمنان زبون شده چیره گشته تیغ کین برآورده راندند
و قریب ده هزار کس عرصه تلف گشت وَکَانَ اَمْرُ اللهِ قَدَرًا مَقْدُوْرًا و این واقعه در اول رمضان سنه ست و ستین و سبعمایه
موافق پیلان ییل روی نمود و بحسب اتفاق قران هشتم از قرانات مثلثه هوایی که در برج عقرب واقع شد و منجمان از اقران
مسرقه خوانند و دران نزدیکی شده بود و این سخن از برای تتمیم قصه ثبت افتاد بقصد اسناد آثار و باوضاع فلکی اِذْ لَا مُؤَثِّرَ فِی الْوُجُوْدِ
اِلَّا اللهُ چون امرا از آنجا بازگشته بکیش رسیدند هر کس از ایشان عزم آن کرد که ایل خود را از جیحون بگذراند امیر حسین حضرت صاحب
قران اکش گفت خانه و ایل از آب گذرانیدن مصلحت است آن حضرت جواب فرموده که ایشان رفته اند اما مرا همت رخصت نمی دهد
که ولایت را بگذارم که بیگلی لگدکوب غدر و بیداد بیگانگان گردد و یکبار دیگر سپاه جمع کرده با مخالفان در معرض مقابله خواهم آمد

وامیر حسین از آنجا متوجه سالی سرای شد و چون برسید تمام ایل و اتباع خود را کوچانیده از آب عبور کرد و از پشتها و عقبها کذرانیده بموضع شبرتو اقامت نمود و خبرگیران برکماشت تا اگر از توجه سپاه جهت اگاه کرد و بجانب سندوستان رود و صاحب قران کامکار چون امیر حسین از کش روان شد روی همت بجمع لشکر آورد و بجسن تدبیر دوازده قشون مرتب ساخت و تمور خواجه اغلن و چارچی و عباس بهادر را بامقت قشون ازان برسم منغلای روانه سمرقند کردانید و در انجا چاروچی بشراب مشغول شد و سورت شراب در و تاثیر کرد نیران شرارت که درکانون اندرونش افروخته بود از روزن دهان زبانه زدن کرفت و داود خواجه و سندوشاه را تخویف کرد که فلان کس یعنی حضرت صاحب قران بخاطر دارد که شما را کرفته پیش امیر حسین فرستد ایشانرا خوف و هراس غالب شد و فرار اختیار کرده بجانب دشمن شتافتند و چون بموضع کوکلک رسیدند از لشکر جته کپک تمور پسر الغ تیمور و شیر اول و انکرجاق بن حاجی بیک برسم منغلای پیش آمده بودند ایشانرا عجزچی شده بسر تمور خواجه اغلن و جاروچی و عباس اوردند و ایشانرا نمیت داده عقد جمعیت آن سپاه از هم فروکست حضرت صاحب قران چون ازان حال آگاه کشت و دانست که درکار دولت هنوز عقده تعویقی باقیست و سخت کوشی فایده ندارد از آب آمویه عبور فرمود و بلخ را مخیم نزول ساخت و تومان و ایل خود را که متفرق شده بودند جمع آورد و تومان کپک و تومان اولجی بوغا سلدوز را نیز کرد آوری فرمود و جمعی را بضبط و محافظت کنار آب نامزد کرد تا شرایط حزم و احتیاط مرعی داشته از سوانح امور منتظم و قظیم باخبر باشد و تمور خواجه اغلن را بجریمه تقصیری که ازو صدور یافته بود سیاست فرمود و بانتظار طلوع آفتاب دولت وجهانبانی بصبوح عشرت و کامرانی مشغول کشت

محاصره کردن لشکر جته سمرقند را چون لشکر جته بسمرقند رسید و دران وقت حصاری نداشت مولانازاده سمرقندی و مولانا خردک بخاری و ابوبکر کلوی نداف اهل شهر را تحریک نموده بکوچه بند و محافظت شهر مشغول کشتند و مدتی بی شکوه پادشاهی قام ان رعیت مردانه باجنان لشکری جرار عداز دادکیر و دار دادند و بمقابله و مدافعه مخالفان بنوعی قیام نمودند که تسلط و استیلای ایشان بدامن عرض و مال اهالی آن شهر نرسید و چون مردم از تمادی ایام محاصره بتنک آمدند لطف چاره ساز درماندکان تبارک و تعالی فریاد رسی نمود و نسیم روح بخش فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا از مهد رحمت الهی وزیده وبا در اسبان جته افتاد و چندان اسب هلاک شد که از چهار یکی اولاغ بیش نماند و بدان سبب عاجز و متحیر مانده از همانجا بضرورت بازکشتند و اکثر ایشان را ترکش بر پشت بسته راجعت بایست نمود و چون محافظت ملک و مقابله باچنان لشکری که امثال آن کارها در خور همت ملوک و حوصله نایبان ایشان تواند بود از دست رعایا برآمد جمعی را که قوت و اختیاری بیشتر داشتند باد غرور در سر پندار افتاده پای جسارت از پایه خود برتر نهادند و دست تغلب و تعدی بخون ریزی و فساد انکیزی برکشادند یارب مبادا آنکه کدا معتبر شود و دران وقت لشکر جته آهنک بازکشت کرده بودند حضرت صاحب قران عباس بهادر را جهت استکشاف اوضاع جته بتعجیل فرستاده بود و احوال ایشانرا بعد از تفتیش و تحقیق بصورتی که کفته شد عرضه داشت

آن حضرت کرد و چون رای عالی بمراجعت سپاه جته اطلاع افتاد پیش امیر حسین کس فرستاد تا او را ازان حال اگاهی داده باز نماید که عزیمت این دیار باید کرد و چون فرستاده خبر برسانید امیر حسین از بهجت و سروری که از عدو روی نمود فی الحال از شبرتو کوچ کرده متوجه سالی سرای شد و حضرت صاحب قران خانه و ایل خود را از آب کذرانیده بیورت قدیم فرستاد و بعزم استقبال امیر حسین سوار شد و در سرجلکای تبلان اتفاق ملاقات افتاد و یکدیکر را کنار کرفته رسم مراعات از جانبین بتقدیم پیوست و از کذشته و آینده سخنها کفته شد و در باب حال ماضی و مستقبل کهرها بالماس مشورت سفته کشت و رای بران قرار کرفت که اول بهار باتفاق متوجه سمرقند شوند و چون حضرت صاحب قران بسعادت معاودت نمود و از جیحون کذشته و منازل طی کرده بقرشی نزول فرمود و سبب اشتهار آن شهر بقرشی آن شد که کپک در دو فرسخی نسف و نخشب قصری بنا نمود و مغول قصر را قرشی خوانند و آن حضرت فصل زمستان در انجا توقف نمود بعمارت حصار قرشی فرمان داد و بعز دولت روزافزون هم دران زمستان تمام شد کشاد

در نهضت ارجمند امیر حسین و حضرت صاحب قرانی بجانب سمرقند اول بهار که جمشید کردون سریر خورشید اشرف سرای نا هید نهضت نموده سایه وصول به بیت الشرف خویش انداخت و ضحاک فیروزه تخت کل بالشکر سبزه و ریاحین حدود و اطراف حدایق و بساتین را مخیم نزول ساخت

شعر

چار سوی چمن لشکر بهار کرفت
بنفشه زلف و سمن بوی و کل نکار کرفت
صبا نقاب ریاحین مشک بر کشاد
درخت میوه شاخ سیم بار کرفت

امیر حسین و حضرت صاحب قران برحسب وعده که داشتند عزیمت صوب سمرقند برافراشتند و چون بافر جلالت و تمکین ظاهر آن خطه فردوس آیین مضرب خیام نزول ساختند اهم مهمات دولت و دین قمع سربداران بی باک شناختند که درین مدت عرصه خالی را باقدام بغی و طغیان پیموده بودند و بانواع حرکات شنیع از قتل و نهب و غیر آن اقدام نموده فرمان بکرفتن مجموع ایشان نفاذ یافت رای صواب نمای صاحب قران کشورکشای خلاص مولانازاده را مصلحت دانست و او را از آسیب قهر امیر حسین درکذرانید و دیکران درکان کل که معسکر ظفر قرین انجا بود که جای طلوع آفتاب بعد از چهار کواکب می باشد آفتاب سلطنت حضرت قرانی بعد از زوال و انعدام امیر حسین طلوع نماند درین وقت آفتاب ادبار و نکبت امیر حسین روز بروز دست میداد و از انجمله حرص و آز دخت دنیا که اصلا نه لایق طور سروران کردن فرازست در نهاد او غالب شد و بهمکی همت جمع مال اندوختن و ذخایر را طلب آمد تا بحدی که بر امرا و ملازمان حضرت صاحب قران چشم طمع سیاه کرد و بر هم امیر چاکو و امیر سیف الدین و اقبوغا و ایلچی بهادر و دولتشاه بخشی مبلغی خطیر رقم زد و در استخلاص آن محصل کماشت و چون تا آن نزدیکی واقعه جنکهای کذرانیده بودند و بیشتر اموال و ذخایر عرصه تلف و تاراج کشته بود و دست تمکنت ایشان بتدبیر تمامی وجهی که او کیسه دوخته بود نمی رسید همت خسروانه حضرت صاحب قرانی اقتضای آن کرد که ایشانرا مساعدتی فرماید مبلغی عظیم از زر و سیم بوجه مطالبه ایشان مبذول داشت و از انجمله یاره و کوشواره مهد اعلی الجای تو ترکان آغا بود و چون از بدیه باز شناخت که ازان جواهر اوست اما از حرص جان براز بود که حق برادر خواهری فروکذاشت و دست ازان باز نداشت و با این همه مبلغ سه هزار دینار ازان وجه که رقم زده بود باقی ماند صاحب قران در مقابل بازاء آن اسبان خاصه خویش پیشکش کرد و امیر حسین چون دانست که اسبان خاصه آنحضرت است قبول نکرد و تمهید معذرت نمود و کفت من بسالی سرای

میروم و پیش نهاد خاطر آنست که از نقود مبلغی لایق جهة خواستاری دختر بخوارزم فرستم پیش حسن صوفی اگر بر رسم مساعدت این وجه را نقد کرده از عقب من روانه گردانی شاید و چون امیر حسین جانب سالی سرای روانه گشت حضرت صاحب قرانی در کش که مستقر دولت روز افزون بود اقامت فرمود و این وجه را نقد کرده از عقب امیر حسین بفرستاد و بعزم شکار سوار شد **گشاد** در وقوع مخالفت میان امیر حسین و حضرت صاحب قرانی بواسطه افساد مفسدان بعد از آن شعبده باز روزگار طرح بازی از نو در انداخت و بمهره مکر در عرصه تدویر منصوبه تازه بباخت چه خاطر مردم بواسطه حرکت بی قانون از امیر حسین متنفر شدند و نهال کینه اش از ریاض سینها سر بر زده همه می دانستند که تا صاحب قران با او متفق باشد هیچکس قدم جسارت در راه مخالفت او نتواند نهاد لاجرم افساد آغاز نهاد و امیر موسی و علی درویش بسر بایزید جلایر که برادر زن او بود و فرهاد باتفاق سر رشته مکر و حیل برگشادند و به ارده خاتون سخن کرده مکتوبی نگاشته کلک کذب و بهتان بنام امیر حسین فرستادند و ارده خاتون از خواتین ترمشیرین خان بود و دختر او که مادر علی درویش بود در حباله امیر حسین و مضمون آن تزویرنامه که سمت ما هذا الا افک مفتری داشت فلانکس یعنی حضرت صاحب قرانی نسبت با خان و با تو که امیر حسینی اندیشه مخالفت و جدال دارد و بناخن نخوت سر سرکشی و استقلال میخارد و از کردار و گفتار تو بغایت آزرده خاطر است و ملول و عزم رزم جزم کرده است و بترتیب مقدمات آن مشغول و چون امیر حسین بران نوشته بی حقیقت واقف شد آن صورت وحشت انگیز با خان در میان نهاد و بر بیلغ اوکی فرستاد تا حضرت و جمعی که آن معنی باز نموده اند بسمرقند پیش ارده خاتون جمع آیند و بعد این سخن رسیده حقیقت امر باز نمایند حضرت صاحب قران چون ساحه حالش از غبار آن افترا معرا و مبرا بود هیچ اندیشه از آن ننمود و بی توقف متوجه سمرقند شد و امیر موسی و علی درویش و فرهاد چون از توجه آن حضرت خبر یافتند از بیم فضیحت و نکال و خوف خجالت و انفعال روی از آن مکالمه برتافتند و روان بجانب خجند شتافتند هر جا که روا آورد راستی فروغ دروغ آورد کاستی اما چون آن سخن گوش زد امیر حسین شده بود و تحقیق ناکرده بماند صاحب قران مؤید دانشور برای انور که از تلقین الهام دولت بر دقایق امور و خفیات اسرار اطلاع داشت اندیشه کرد که بحکم من یسمع یخل اختر هر خبر که از افق گوش برآمده پرتوش از روزن صماخ بکاخ دماغ تابد البته عکسش بر پیشگاه ضمیر افتد و دل از آن اثر یابد و اگر نیز جایگیر نباید و نپاید وساوس هواجس نفسانی تازه اگر دیگر سر آید امیر حسین را خود در اصل مزاج تلونی تمام هست شاید که از آن معنی خراشی در خاطر او مانده باشد و بی شک اگر چه ریشش را سر فراهم آید اثرش بماند و بعد ازین بر جانب او اعتماد کردن بفتوی حزم که امتثال امرش بر ارباب دول واجبست حرام می نماید بنا بران خاطر خطیرش در آن باب تأملی می نمود و بگام اندیشه فراز و نشیب آن قضیه می پیمود و شیر بهرام و بهرام جلایر خود بر امیر حسین اعتماد نداشتند و پیوسته در معامله او نقش چاره بر لوح تدبیر می نگاشتند تا روزی حضرت صاحب قرانی مکنون ضمیر منیر با ایشان در میان نهاد در آرزو بر روی ایشان باز شد و رازی که پیشتر از خوف آنحضرت در سینه استتار پنهان میداشتند بی حجاب بر زبان آوردند که امیر حسین را دل با هیچ یک از ما راست نیست و رای صواب درین باب بر مخالفت او منحصرست هر چه زودتر بترتیب لشکر اشتغال می باید نمود که البته او بر قصد ما جازمست و بعد از فوت فرصت پشیمانی چه سود

و چون ایشان برین معنی اصرار نمودند و مبالغه فرمودند دغدغه که حضرت صاحب قرانرا از خاطر مبارک سر زده بود اشتداد یافت و با ایشان در مخالفت امیر حسین اتفاق نموده عهد بستند و قرار بران شد که شیر بهرام بختلان رود که یورت اصلی او بود و بجمع سپاه مشغول گردد و حضرت صاحب قرانی درین طرف بترتیب و تجهیز لشکر قیام نماید و شیر بهرام هنگام توجه ختلان شخصی عادل نام از نوکران صاحب قران گردون غلام همراه ببرد و از مردم خود تا خواجه باز داشت تا هر گاه که عادل بیاید تا خواجه برود و سپاه طرفین از یکدیگر آگاهی یابند و چون شیر بهرام بختلان رسید لشکر خود را جمع کرد و ببالای ییلاق بش ترک براند و در انجا متحصن شده اظهار مخالفت امیر حسین آغاز نهاد امیر حسین با او طریق مکر و تقریب پیش گرفت و او را بعهدی از اساس دولت خود هست تر از آن بالا فرود آورد و مطیع و منقاد ساخت و چون حضرت صاحب قران از آن معنی خبر یافت مکتوبی نوشت مخلص آنکه بنیاد مخالفت تو نهادی و یاغی گری آغاز نهاد کردی و اکنون با وی پیوسته خود را نیک مردی سازی زود باشد که جزای توهم او دهد و پشیمانی فایده ندهد و همچنان شد و ازین جانب حضرت صاحب قرانی بهرام جلایر و امیر جاکو و عباس بهادر را لشکر داد و بطرف خجند فرستاد تا ایل جلایر ضبط کنند و امیر موسی و علی درویش بسر بایزید را که سبب مخالفت این افساد ایشان بودند بگیرند و چون ایشان ازین معنی آگاه شدند بگریختند و بهرام الوس جلایر جمع آورد و بر ولایت خود حاکم شد و از خوف آنکه از عهده مخالفت خان و امیر حسین مشکل بیرون توان آمد بی وقوف حضرت صاحب قرانی با جماعتی که بجهت او بودند سوار شدند و مردم علی درویش را بقتل آورده ایل خود را براند و بطرف جته روان شد **گشاد** در رفتن صاحب قران و اشرف وزی یافتن بسمرقند جهت جمع آوردن لشکر حضرت صاحب قران سعادت قرین بجانب سمرقند نهضت فرمود تا لشکر آن طرف جمع آورد و درین اثنا امیر سلیمان و جاورچی که اول بتحریک سلسله مخالفت با امیر حسین و حاجی محمود شاه با مجموع یسوریان کمر اطاعت و انقیاد بسته در سلک بندگان حضرت صاحب قران سعادت قرین انخراط یافته بودند و آنحضرت قرا و ستود که برلاس را در سمرقند داروغا گذاشت و بعزم معاودت سوار گشت بسعادت روان شد هندوکه از بخت مند و صفت وارون بگریخت و پیش امیر حسین رفت و قرا جون از ضبط و نسق کار عاجز بود خود را بدیوانگی داد چاره کو بهتر از دیوانگی و دران وقت که حضرت صاحب قران بعزم سپاه از دولتخانه روان می شد مهد علیا اولجای ترکان آغا عارضه مزاجی داشت و درین مدت مفارقت جان نازنینش بموافقت آن حضرت از خانه تن غیبت نموده بود و بجوار رحمت ایزد کار پیوسته و در وصف حالش زمانه بهزار زبان با دار سانیده **شعر**

جای آنست که حوران بهشت از دیده بر سر او همه بادام سیاه اندازند

خاطر بزرگوار صاحب قران از وقوع آن حادثه اندوه و الم بغایت پریشان گشت و دیده واقعه دیده اش چون دست دریا نوال گوهر افشان شد و چون تدبیر آن کار از حیز اقتدار و اختیار بیرون است وقار و اصطبار بحبل متین انا لله و انا الیه راجعون استوار داشت **شعر**

هر کاری از نیک و بد چاره هست بجز مرگ کش چاره ناید بدست

و اعقاب سلطنت انتساب صاحب قران کامیاب در درج ابهت و تمکین سلطان بخت بیکم از صدف عفت و جلالت آن بانوی بلقیس آیین است و چون امیر حسین خبر این واقعه پر وحشت که در ذی الحجه

مقدمه ماتم دولت واغاز انهدام بنیان رفعت او بود بشنید هم از جهت میل ومحبت طبیعی که لازم قرابت خار مصیبت
واندوهش درجان غمگین نشست وهم ازان جهت که علاقه خویشی سببی که با حضرت صاحب قرانی داشت بکلی گسسته
شد پشت امیدواری واستظهارش بشکست حال پریشانش بزبان تحسر ودرد نوحه میکرد وانکس که خویش بود وباو
پشت دل قوی گشت واین غم ازان غصه بتر است کشاد درلشکرکشیدن حضرت صاحب قران بعزم رزم امیر حسین در پاییز پیکانه تو
سنه سبع وستین وسبعمایه موافق ات ییل حضرت صاحب قران لشکری گران ترتیب کرده باسنک جنک امیر حسین
سوار شد وامیر سیف الدین را با گروهی انبوه منقلای ساخته درمقدمه روان گردانید وامیر حسین چون شیر بهرام را بحیله ومکر فریفته
دردام تلبیس انداخت ومطیع ومنقاد ساخت تصور میکرد که با حضرت صاحب قران نیز همان منصوبه توان باخت هیهات
هیهات درین ولا ملک بهادر وعبدالله پیر اورا با عهدنامه پیش آن حضرت فرستاد وسخنان فریب امیز پیغام داد که تا غایت
باتفاق یکدیگر بکلیات امور اشتغال نموده ایم وازمیان اتفاق گوی تقدم ازمیدان اقران وامثال ربوده ایم چنان سزد که فیما بعد
همان طریق سپرده شود وبرین عهدنامه اعتماد کلی نموده هیچ گونه دغدغه بخاطر راه ندهد وچون لشکر منصور از قهلغه گذشته
بایسون مخیم نزول همایون گشت ملک وعبدالله برسیدند وشرف بساط بوس استسعاد یافته پیغام امیر حسین وعهدنامه او
عرضه داشتند ودرخواست صلح ودوستی اغاز نهادند صاحب قران سعادت قرین از الهام دولت فرصت آیین دانست
آن عهدنامه را وقعی ننهاد وان سخنان بسمع قبول راه نداد اما یسوریان ازبیم انکه حکایت مصالحت شاید که بجایی رسد
اندیشناک شدند وخواستند که ازموکب ظفرپناه تخلف نمایند ودران حال امیر جاکو وامیر عباس که با بهرام جلایر بخجند رفته بودند
برسیدند وباتفاق امرا مصلحت دران دانستند که کلانتر یسوریانرا که اندیشه مخالفت کرده بودند بگیرند رای افتاب
اشراق حضرت صاحب قرانی که از تایید آسمانی پرتو نوازش درهر کار جز بر بهبودی نیفتادی بآن معنی رضا نداد وزبان
دولت ببیان حکمت برکشاد مخلصش انکه این قضیه درصبح نهار سعادت واقبال وغره بهار سلطنت واستقلال
ما واقع شد اگر بگرفتن ایشان گرد نسبت غدر بردامن احوال ما نشیند دیگران پناه باین درگاه نیاورند وکار کشورستانی
وجهانبانی چنانچه باید انتظام نیابد کاخ دولت اگر براساس نیکوکاری بنا کنند کنگره قدرش ازطاق مقرنس گردون بگذرد
ونهال اقبال از جویبار عدل واحسان آب خورد شاخ رفعتش میوه کامرانی بارآورد وسایه سعادت دوجهانی گسترد
وبعد ارشاد بندگان مواه یسوریان را استمالت ونوازش فرموده اجازه مراجعت ارزانی داشت ودیگر لشکریانرا نیز بازگشت
رخصت داد وازانجا بسعادت معاودت نموده قرشی از فر نزول همایونش زینت سپهر برین یافت وامیر حسین
لشکری انبوه جمع اورده با شیر بهرام متوجه این جانب شد مبارکشاه وشیخ محمد بیان سلدوز روی دل بقبله اخلاص حضرت
صاحب قرانی داشتند اما چون سپاه امیر حسین بتعجیل رسیده بودند بضرورت بایشان پیوستند **ذکر** مکر وحیله امیر حسین
وفرستادن خضر خزانه دار را بمصالحت جستن امیر حسین خضر خزانه دار را با مصحفی که بآن سوگند خورده بود پیش حضرت

صاحب قران فرستاد که مخالفت میان ما موجب ویرانی مملکت وپریشانی رعیت ویقین میدانم که جبلت تو درنیکخواهی
مسلمانان ورحمت بازیردستان مفطور است وآن معنی روا ندارد وصلاح دران می بینم که لشکر ابجانب درجغانات توقف
نمایند وازان آن طرف درخزار وهر یک با صدمرد در تنک چکچک بهم رسیم وتجدید عهد مصادقت وموالات کرده
نوعی شود که بعد ازین منبعد ازمیان ما مجال مداخلت وافساد نماند وتا ما بیکدیگر نمی رسیم مملکت قرار نخواهد یافت
صاحب قران صاحب تدبیر بنور رای منیر میدانست که نقد آن عهد را بر محک امتحان عیاری وبنیان آن پیمان ازاستحکام
آزمایش اعتباری نخواهد بود ولیکن چون امرا متفق الکلمه بر آن بودند که مصلحت در مصالحت وبهبود در موافقت بروفق
رای ایشان بنیاد معامله بر عهد ومیعاد امیر حسین نهاد ولشکر را درخزار بگذاشت وسیصد مرد کار دیده مکمل را
با اسبان اعتمادی اختیار فرموده روان شد بعزم انکه دویست سوار ازبرای رعایت حزم بدینو بگذارد وباصد کس
بتنک چکچک رود که وعده گاه است وازان طرف امیر حسین در نونداک شیر بهرام رابگذاشت وچنان شد که صاحب
قران فرموده بود **شعر** تغییر قضاست قول ارباب دول دیگر نشود هر انچه ایشان گویند وهزار سوار گزیده بایلغار
روانه جانب صاحب قرانی گردانید تاجیکی از غلامان آن حضرت درمیان ایشان بوده بگریخت وبتعجیل تمام بشتافت
که صورت بعرض همایون رساند وچون آن حضرت بدیه نزول فرموده بود تاجیک شامگاهی برسید واتفاقا
بردرمنزل نوکری بهرام نام حاضر بود که در تجربه وقایع وحوادث ممارستی نداشت چون صورت واقعه باو بگفت
ازقلت خرد وخبرت ازا وقعی ننهاد وپنداشت که امرا همه درصلح میکوشند واین خبر موجب وحشت نباید رسانید
آن شخص را بزد وبراند ودم درکشید وسواران امیر حسین سحرگاه چون سیل شتابان دررسیدند حضرت صاحب قران
ازحسن اتفاق پیش ازوصول ایشان بعزم توجه وعده گاه سوار شده بود وچون ازرسیدن لشکر آگاه گشت روان براند
وچون بتنک حزم رسید مردم خود را گذرانیده راه بردشمنان ببست وجنگ در پیوست **شعر**
برآمد خروش ده وداد وگیر چو باران ببارید زوبین وتیر شد از آب گلرنگ شمشیر شاه همه لاله گون خاک ناوردگاه
وچون بزخم تیغ آبدار وقوت بازوی کامکار آن لشکر غدار باز داشت ازانجا روان شد وبا دشمنان حمله آورده جنگ
کنان میرفتند تا بموضع قانلش که هردو آب جکید الیک آنجا بهم میرسد وازانجا مخالفان را یاری پیش آمدن نماند
خایباً خاسراً بازگشتند وچون خبر این غدر بخزار رسید لشکر که آنجا بودند متفرق شد حضرت صاحب قرانی با اندک
مردمی که پیش او مانده بودند از خزار گذشته بقرشی نزول فرمود وبا امرا مشورت مصلحت دران دانستند که از برای محافظت
حریم حرمت که مدار ناموس وحمیت بر آنست کوچ را نقل کنند بماخان ودر جوار سنجریان که ایشان با حضرت صاحب قران
سوابق هواخواهی وخدمتکاری داشتند وبر اخلاص ویکجهتی ایشان وثوق حاصل بود بگذرانند وبعد ازان ازسر فراغ خاطر روی همت
بتدبیر کار دشمنان آرند وچون رای بران قرار گرفت شبهنگام هم آن روز چاه ایچی را که درپیرون بود دالیع واقعت

وعده گاه ساخته هر کس بمحل و مأوای خود شتافتند و مهمات ضروری را کفایت نموده هم دران شب باکوچ روان شد روز دیگر لشکر
امیر حسین بقرشی رسیدند و امیر موسی و امیر مندوشاه بحصار درآمده بساط اقامت بگستردند و چون حضرت صاحب قرانی بچاه
ایحق آمد چندان توقف فرمود تا خاص و خدم که وعده داشتند جمع شدند و ازانجا کوچ کرده بطرف ماخان روان گشتند و از آب
آمویه گذشته بچول درآمدند حضرت صاحب قرانی پیش هر یک از ملک هراة و محمد بیک جون غربانی ایلچی فرستاد تا بر احوال ایشان اطلاع
باید کرد که در چه مقامند و از رفتن ایلچیان تا آمدن دو ماه و نیم سر چاه شوراب مخیم نزول همایون ساخت و دران مدت
هر کاروان که از خراسان متوجه ماوراء النهر بود و انجا رسید باز داشتند و چون ایلچیان مراجعت نمودند از لطایف تدبیر که در خاطر خطیر
نقش بست آوازه انداخت که ملک هراة مارا طلب کرده است و کاروانیان را اجازه رفتن داد و هم دران حال سوار شد و
برابر ایشان روی توجه بصوب هراة نهاد باز کاروانان چون بقرشی رسیدند که ایشان بهراة رفتند پیش ملک امیر موسی بران خبر که
جماعتی مردم بی غرض باتفاق از دیده باز میگفتند اعتماد نموده و از قلعه قرشی بیرون آمده لشکر را جمع آورده و با هشت هزار سوار بموضع
چراغ نزول کرد و عزم داشت که با وزکند رود و ملک بهادر نیز با جمعی امرا قوشون و پنج هزار سوار قدوناس از پیش امیر حسین آمده
بودند و از خزار گذشته در قرغاشون توپه و گنبد لولی نشسته **گشاد** در توجه نمودن حضرت صاحب قرانی بجانب قرشی
قال الله سبحانه و تعالی ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا مجاری امور عالم و هر چه واقع میگردد
از نیک و بد و بیش و کم نتیجهٔ ملک قدریست و در حیز تسخیر پادشاه و وزیر و هو القاهر فوق عباده و هو الحکیم الخبیر **شعر**
اگر پای پیلست و گر پر مور ... از و یافت هر یک ضعیفی و زور
چو پیر و فرستد بتقدیر پاک ... بموری زماری برآرد هلاک
کل مراد در گلزار امانی از نسیم عنایت ربانی شگفتن گیرد و دیگر اسباب در میانه بهانه و طغرای ظفر و نصرت بر نامهٔ دولت خامهٔ تایید
ینصر من یشاء و هو العزیز الرحیم رقم زند و کثرت لشکر و وفور شوکت درین کارخانه افسانه بس هر کرا دیدهٔ بصیرت از سرمهٔ توفیق روشنائی
یابد و پرتو انوار این معانی بر جام فرجام نمای ضمیر منیر او تابد بهر کار که پیش آید و بهر مهم خطیر روی نماید دست اعتصام در حبل متین
توکل استوار سازد و رایت عزم بقوت بازوی و افوض امری الی الله بر فرازد و هر آینه بر حسب فهو حسبه و من یتوکل علیه
بر در هر مراد که حلقه ازو بجنباند بی توقف بگشاید و روی امید بهر جانب که آرد و فور مقصودش دو اسبه استقبال نماید و دلیلی روشن
بر درستی و راستی این سخن صورت حال خجسته مآل حضرت صاحب قرانیست که چون کاروانیان را که توقیف نموده بود
اجازه رفتن فرمود و بحضور ایشان متوجه صوب هراة شد بعد از روان گشتن ایشان بمنزل مبارک مراجعت فرمود و چندان
توقف نمود که کاروانیان از انجا بقرشی توانند رفت و بعد ازان عزم استخلاص جزم کرده کمر کوشش و اجتهاد بر میان مردی بست
و دران حال زیاده از دویست و چهل و سه کس ملازم آن حضرت نبودند بر حسب اشارت فاذا عزمت فتوکل علی الله
از کمال اخلاص و صدق نیت توکل بر خدای نصرت بخش کرده با آن نفر اندک متوجه قرشی شدند که در حوالی آن
دوازده هزار سوار با چندین امرا و سردار در کمین کین آماده نبرد و پیکار نشسته بودند و این امریست ورای طور تجارب

دلاوری و پیش از اندازه پهلوانی و بهادری و چون شبگیر کرده بکنار آب آمویه رسید هم دران شب بنفس مبارک با چهل کس
اسب در آب راند و شناه بگذشتند و قریه حسار را در میان گرفتند تا کسی خبر بجایی نبرد و ازانجا کشتیها بآن طرف آب
فرستاد تا بقیه لشکر بکشتی عبور نمودند و از خواص دلاوران که دران یورش ظفر کرد از ملازم بودند سیورغتمش اغلن بود و امیر داود
که اماقش دوغلات بود و کلانتر خواهر حضرت صاحب قرانی قتلغ ترکان آغا در حباله داشت و امیر چاکو برلاس و امیر مؤید
ارلات که دیگر خواهران حضرت شیرین بیک آغا در حباله او بود و امیر ساربوغا جلایر و حسین بهادر و امیر سیف الدین
نکوز و عباس بهادر قبچاق و اقبوغا بهادر نایمان و محمود شاه بخاری و چون ازانجا روانه شد شب ببوردالیغ رسیدند و ایلچیان
امیر موسی انجا بودند بگرفتند و آن شب بوردالیغ را مرکز دوار حایط کرده انجا توقف نمودند و روز دیگر ایوار کرده روی
جلادت براه آوردند و در شب بموضع فرد کهنه فرود آمدند و روز دیگر راهها ضبط نموده کمین کردند و هر که آمد تا آب برد
او را موقوف داشته باز نگذاشتند و شبهنگام بسعادت سوار شده بشیر کنت آمدند امیر چاکو در انجا عرضه داشت که مصلحت
دران می بینم که متوکلانه بر سر امیر موسی شبیخون بریم که او را بدست آریم ساخته مراد بپای کامگاری سپریم حضرت صاحب
قرانی بترجمانی ملهم تایید فرمود که مردم ما بس اندک اند اگر نعوذ بالله چشم زخمی رسد باز جمع شدن مشکل باشد هم درین جا
توقف نماید تا من بقرشی روم و جای درآمدن و برآمدن احتیاط کنم و براق کار اندیشیده بیایم از هاتف دولت
بگوش همت می شنید فی الحال بسعادت و اقبال سوار شد و مبشر و عبدالله را ملازم خود ساخته چون برق خاطف بقرشی راند
و لب خندق قلعه فرود آمد و آب خندق بسیار بود اسپان بمبشر داد و از ممر تزناوی که بر بالای خندق انداخته آب تا بلند بغتت
بنفس مبارک تا بزانو بآب درآمد و دریایی در مختصر آبی روان شده بخاک ریز برآمد و عبدالله نیز از عقب شتافته در دم
آن یگانه آفاق شد و چون بدروازه رسیدند که جانب خزارست صاحب قران سرفراز دست بدر زد معلوم شد
که پشتش بخاک انباشته اند بازگشت و اطراف و جوانب بارو را بنظر احتیاط درآورد جایی که دیوارش پست تر بود
بازجست و عبدالله را نمود که محل نردبان نهادن اینجاست و هم ازان ممر که درآمده بود معاودت نمود و بتعجیل هر چه تمامتر
پیش لشکر شتافت و باز با ایشان هم دران شب بقرشی راند و چهل و سه کس را بمحافظت اسپان بازداشت و صد و با
نردبانها که از بوردالیغ آورده بودند از همان راه که خود فرموده بود با صد مرد دیگر بدر دروازه متصدی فتح الابواب دولت
باستاد و دلاوران که بر حسب رای اصابت شعار بخاک ریز حصار برآمده بودند در همان محل که عبدالله را راه نموده بود پایها نهادند
و بالای بارو برآمدند با شمشیرها کشیده بصوب دروازه شتافتند و چون انجا رسیدند نگاهبانان را مانند چشم و دل معشوق و عاشق
مست و خراب یافتند تیغ از ایشان دریغ نداشتند و یکی را زنده نگذاشتند و درویش یکه بند دروازه را بشکست و حضرت
صاحب قران فرمان داد که برغو کشیدند و بی توقف با سپاه در قلعه تاختند و نفیر و دار و گیر زلزله دران حصار انداختند اهالی
قرشی را از نفیر برغو خواب از چشم جسته بود تهیم بر آمد و تیر تدبیر صاحب قران کشورگیر از گشاد دولت بر نشانه ظفر آمد لشکر

منصور بضبط قلعه مشغول گشته زن و فرزند امیر موسی و اتباع او را دستگیر کردند و هر دو را در چاه و زندان مقید گردانیدند
و محمد بیگ بن امیر موسی که حضرت صاحبقران او را بعد ازین بشرف مصاهرت خویش سرافراز گردانید خرد سال بود
آنحضرت فرمود که او را پوشیده مجال گریز دهند تا چون بپدر رسد لشکرش از هراس پراکنده شوند محمد بیگ در همان شب
بپدر ملحق شد اما ایشان ازین معنی انهزام بخود راه ندادند و متفرق نشدند امیر موسی در زمان پیش ملک بهادر کس فرستاد
و او را از صورت واقعه آگاهی داد و بیکدیگر پیوسته لشکرها جمع آوردند و باتفاق روان گشته چون روز بنیمه رسید
با دوازده هزار مرد حصار را مرکزوار در میان گرفته بودند امیر موسی که اوماقش بایحوت بود مقابله دروازه شهر فرود آمدند
و ملک با لشکر قروناس محاذی طرف دروازه خزار نزول کرد و حضرت صاحبقران بنفس مبارک محافظت
دروازه شهر را متصدی گشت و امیر سار بوغا ملازم بود و امیر داود و امیر مؤید و امیر سیف الدین را بضبط دروازه خزار
فرمان داد و سیورغتمش اغلن و امیر عباس و حسین بهادر و اقبوغا و دیگر امرا را در بارو و برجها باز داشت امیر مؤید
ارلات با یک مرد از دروازه بیرون رفت و بران سپاه کینه گذار زد و تیغ آبدار آتش بار داد مردی داده
کارنامه رستم و اسفندیار را در نظر روزگار خوار کرد و شصت اسب از ایشان گرفته بحصار آورد درین اثنا دو کس که بهادر
چون دولت از مخالفان روی برتافته بقلعه درآمد و در سلک بندگان سعادت قرین منتظم شد حضرت صاحب
قران عزم کرد که همان روز بیرون فرماید و بقوت بازوی کامکار و زخم شمشیر ظفر پیکر دشمنان را بروز ستاره بنماید امیر
سیف الدین را از قواعد نجومی و احکام و رمل وقوفی بود عرضه داشت که امروز توقف نمودن اولی می نماید فردا وقت
چاشت بغایت ساعتی مسعود است آن سخن محل قبول یافت و عزم بیرون رفتن موقوف شد و از جانب مخالف
تیزنگی بهادر با دویست کس همه درها و سپرها برداشته بنزدیک دروازه آمدند و رعایت حزم را شب آنجا بودند و چون
رایت صبح از کمینگاه افق برافراختند ایلچی بوغا بهادر و اقتمور بهادر در پول را بینداختند و با پنجاه مرد از قلعه بیرون آمدند
بی خبر بر سر دشمنان ریختند و تیغ سرافشان و خنجر جان ستان بیرون تاختند و آتش کین و رایت فتح مبین برافروختند
و از مخالفان طغی بوغا بهادر شمشیر کشیده حمله کرده و اقتمور بهادر راه برو گرفته بیک ضربش از پا درآورد و در سپاه امیر موسی
جوانی اوزبکی بود بغایت متهور دلاور پندار پهلوانی در دماغ غرور و جوانی در سر گرزی که کوه البرز از تاب زخمش
بلرزیدی در جنگ آهنگ جنگ کرد قزان بوغا از سر تهور پیش رفته هر دو دست او را چنان بگرفت که پای از جای
بر نتوانست داشت تا بکمک رسید و او را بشمشیر هلاک گذرانید و امیر سار بوغا و ایلچی بهادر کمان کین بزه درآوردند و
از بالای دروازه تیرباران کردند **شعر** ز شست خدنگ افکنان خاست جوش کمان گوشها گشت همراز گوش
هوا پر ز زنبور شد تیر پر خدنگش تن و آهنین نیشتر تیر بهادران از بالای حصار چون کار دشمنان روی بنشیب آورد
و جان مخالفان از ربقه که پیکان میزد بیرون جسته عزم عالم بالا کردند سپاه دشمن از بیم تورا ملا انداخته لنگها در کشیده

بجستند و بخندق که از برای حزم و احتیاط کنده بودند پناه جستند لشکر منصور ایشان را از آنجا نیز رانده از خیمهاشان بگذرانیدند
و در کوچهای شهر دوانیدند و باز از سپاه دشمن توکل با صد مرد از طرفی دیگر حمله آورد و پیادگان مخالف دست جلادت
بتیرباران گشاده لشکر ظفر قرین را برگردانیدند صاحبقران کامکار با پانزده جوان از حصار بیرون تاختند و سپهر
از بیم بلرزیدند و فر دولتش بهادران را قوتی تازه و شوکتی از نو بخشید ایلچی بوغا و بهرام متوکلانه روی بتوکل نهادند
و او پاره دیوار پناه ساخته بود و نشسته و ایلچی بوغا از بالای دیوار شمشیر برو حواله کرد و او سر کشیده روی بگریز آورد
و در روز حیات بهرام از آسیب حسام او بشام رسیده کارش تمام شد و لا مرد لقضاء الله آخر الامر از فر دولت روز
افزون امیر موسی با بیست هزار سوار که درین جانب بود حمله بپای آتش پیکار افروخته بودند آب روی ناموس
ریخته و خاک عار بر فرق روزگار بیخته از پیش اندک نفری از عساکر گردون مآثر پشت دادند و روی بگریز نهادند
مجموع پراکنده و متفرق گشتند اما ملک بهادر با پنج هزار سوار از لشکر قروناس از طرف دروازه خزار هنوز استاده
بود و صاحبقران مؤید مظفر گیتی ستان با شصت کس روی شجاعت بسوی ایشان آورد ملک چون دید که آن
حضرت متوجه انتقام اوست پای قرارش از جای رفته دست عجز در دامن فرار آویخت و بی آنکه شمشیر برکشد
سپر انداخته روان بگریخت و بقیتول خود شتافت که در کنبد لولی بود حضرت صاحبقران عنان دولت بان صوب
تافت و چون شیر غران از عقب او روان شد چون ایشان سیاهی سپاه آن حضرت از دور بدیدند در انجا نتوانستند
استاد متفرق و پریشان گشته رو بگریز نهادند زهی عنایت بی نهایت الهی و زهی فضل و رحمت نامتناهی که یک
کس را بمزید لطف مخصوص گردانیده آن مایه قوت و شجاعت ارزانی دارد و با دویست و چهل و سه سوار باختیار نه بسبیل
اضطرار روی مقابله و مقاتله با دوازده هزار خونخوار همه دشمنان کینه دار نهد و چون برسد بدو شبانروز شهر و حصار
ایشان بستاند و اهل و عیال اسیر کرده مال و منال بتالاند و همه را بتیغ آبدار آتش بار متفرق و پراکنده گرداند و همچنان
بنفس مبارک در پی ایشان تازد و بهادران را اندازد و اسیر سازد و این حکایت واقعی که صحتش بتواتر پیوسته
و در مجلس تحریر بعضی از آن مردم که برای العین این احوال مشاهده کرده اند بی مداهنه تقریر میکنند نه از قبیل لاف
و گزاف **القصه** چون بنیروی اقبال فرخنده فال رایت شوکت و اقتدار معاندان که باوج نجم و افلاک
برافراشته بودند نگونسار شد و نقوش مباهات و افتخار معارضان که باستظهار کثرت اعوان و انصار بر لوح تصور
و پندار نگاشته داشتند بآب تیغ آتش بار بکلی شسته گشت لشکر مخالف بیکبار پشت بعجز هزیمت داد و امیر
و توکل و سردار و لشکر روی اضطرار بصوب فرار نهادند حضرت صاحبقران امیر چاکو و امیر سیف الدین را فرمود
که تا تنگ چلچک نگاهبانی کرده از گریختگان آنچه توانند بدست آورند ایشان دران باب اندک توقفی روا داشتند
صاحبقران کامیاب چون آفتاب که بی لشکر بر حشر اختر زند و چون شیر که بسر پنجه قوت خویش شکار افکند بی درنگ

از پی مخالفان تاخت کرد وامیر داود چون ظفر در مقدمه روان شد واز طرف یاغی صد سوار دلاور که قفای لشکر جو در نگاه
میداشتند از آمدن ایشان آگاه گشتند ودو قشون شده جوانغار شان ایلچی بوغا را رانده برگردانیدند برانغار بر صاحب قران کامکار
حمله آورده نهنگ مردم خوار یعنی شمشیر آبدار آتش کردار در دریای دست صاحب قران آغاز سر افشانی کرده ایشان چون پشه
از پیش باد صرصر جهان گریزان شدند که از مشاهده آن سپاه جوانغار نیز که جلادتی نموده بودند وایلچی بوغا را رانده از بیم فی الحال
بگریختند وکوتلها واسبان ایشان همه بدیگر غنایم عساکر منصور شعار مضاف شد **بیت** بهر جا که رو کرد صاحب قران
ظفر تاخت با او عنان در عنان وآرزو ملک آغا که دختر امیر بایزید جلایر بود وخاتون امیر موسی بود با ملک بهادر همراه گشته
گریخته میرفتند صاحب قران ملک اقتدار از عقب ایشان روان شد وملک را آواز داد که از سر خون تو اگر چه گریختی
گذشتم عورات را از خود جدا گردان ملک چون مژده امان جان شنید بامتثال فرمان مبادرت نمود قضیه مَن نجی برأسه
فقد ربح را غنیمت شمرده از ایشان جدا گشت وچون باد شتاب برفت عورات همچنان می تاختند وصاحب قران سپهر اقتدار
یکه تنه آفتاب وار از پی ایشان میرفت وبا ایشان نوکری بود عاشق تاز نام کمان وتیر در دست واگر چه دران کار دستی
نداشت وچون حضرت صاحب قران نزدیک میرفت تیر در کمان نهاده میکشید ونمی انداخت آنحضرت را از اندیشه
آنکه تیر انداز نیک باشد اگر زخمی رسد محل سرزنش وملامت بود که از برای طمع در زن ومال زخم خورد احتراز میکرد
وبسیار پیش نمی راند ناگاه از قضا بارگیر جهان نوردش را جو گرفت وبرجای بماند ودران حال دولتشاه بخشی برسید وسپر در کشیده
واز پی عورات دوانید آن شخص که کمان داشت تیر بینداخت عیب وعارش در کار نظام شد دست از کوشش باز داشت
وباز نان روی بگریز نهاد دولتشاه هر چند بتاخت بدیشان نرسید ودران وقت آرزو ملک آغا حامله بود ونه ماهه بتومان آغا همانا
که سعادت آن فرزند ارجمند بود که والسعید من سعد فی بطن امه که دست تعرض قاصدان بایشان نرسید چه در محکمه قضا عقد
ازدواج آن بانوی علیشان با حضرت صاحب قران رقم تقدیر یافته بود چنانچه مشروح بوضوح خواهد پیوست وآنحضرت
از اقوبی که قریب قرلغتای است مراجعت فرموده معسکر ظفر پناه را از فر نزول بیاراست وامیر جاکو وامیر سیف الدین را
ازان توقف که امتثال امر نموده بودند خجلت زده پشیمان شدند وتا فرمان قضا جریان بجای آورده باشند بیلاب
چکدالیک در عقب دشمنان تا تنگ چکچک بتاختند وهزاره جلایر وجمعی دیگر که گریخته بودند باز گردانیده بیاوردند **شعر**
بهر طرف که چشم نهی جلوه ظفر وزهر جهت که گوش نهی مژده سرور حضرت صاحب قران آن زمستان در قرشی بسعادت
وسلامت محل توقف واقامت ساخت وسایه رحمت واحسان بر حال اهالی وسکان آن دیار انداخت رعایا را استمالت نمود
وسعی در باب عمارت وزراعت ولایت اشارت فرموده ومحمود شاه را بحکومت بخارا فرستاد تا آن طرف را ضبط کرده
معمور گرداند وخراج واموال آن بخزانه عامره رساند نیکبی شاه که در خراسان پریشان میگردید نشان فرستاده وطلب نموده وآمویه
را با توابع باو ارزانی داشت واو از میامن تربیت آن حضرت حاکم جای خود گشته بضبط آن مشغول شد وعلی بیوری که

با بیوریان سرگردان میگشت در بخارا بمحمود شاه که داماد او بود پیوست حضرت صاحب قران چند نوبت علی وبیوریان را تفقد
فرموده طلب داشت وایشان بسعادت امتثال فرمان مستسعد نگشتند وامیر مؤید حرم خود را شیرین بیک آغا بطرف ماخان روان
کرد وتومجی بخشی نیز کوچ خود را با ایشان بفرستاد ودر اثناء طریق غلط کردند وبی آب ازان سبب تلف شد تا کسی را که خیم بود
دران راه بفرستاد وایشان را سر کرده درماخان باغرق همایون رسانیدند **ذکر** لشکر کشیدن امیر حسین بجانب حضرت صاحب قرانی
چون امیر موسی از صدمه جلادت بهادران حضرت صاحب قران هزیمت یافت با سپاه شکسته بسوی امیر حسین شتافت
وصورت واقعه درست باز راند امیر حسین ازان متعجب بماند وبغایت هراسان واندیشناک شد وبتعجیل هر چه تمامتر لشکر خود را
جمع آورده از سالی سرای متوجه آن حضرت گشت وامیر اولجایتو اپردی وجهانشاه پسر تایغو وپولاد بوغا وده هزار مرد قرونان
با امیر موسی از پیش روان ساخت وایشان از قهلقه گذشته بنزدیک تنگ چکچک فرود آمدند وبترتیب کار رزم وپیکار مشغول
شدند حضرت صاحب قران چون بران حال اطلاع یافت بعزم شبیخون متوجه ایشان گشت واز راه بلنور باغ که در دشت دراغ
در فراز ونشیب آن کتل که لمعه ایست جهان در دهان برف بایین نعل اسبان جاره سم برف برسندان زمین کوفته سکه جستی
وچالاکی زدند وچند کس را از راه بالا نردبان کبری ارسال فرمود تا کیفیت احوال دشمنان تحقیق باز دانند ایشان زبیت
مرد از طرف یاغی گرفته بیاوردند وبعد از استکشاف خبر لشکر جهان معلوم شد که ایشان درشب از تنگ چکچک عبور کرده اند
ودر چکدالیک فرود آمده اند صاحب قران کامکار رعایت حزم را بازکی فرستاد وبعد تحقیق پیغت پیوست که امیر موسی واولجایتو
ودیگر امرا ده هزار سوار مکمل را ترتیب داده بر بالای راق بنا صفها کشیده اند وایستاده وحضرت صاحب قران دران
وقت زیاده از دویست کس ملازم نبودند نیرو وشجاعت صف لشکر بیاراست وروی توکل بایشان نهاد
چون لشکر یکدیگر را بدیدند از طرفین سورن انداختند حضرت صاحب قرانی از تایید الهام ربانی اندیشه فرمود **شعر**
که کس زان مایش نیابد جواز نشیب آیدش چون رود بر فراز بعد از جهان فتحی نماند که انقراض عالم طغرای کارنامه پادشاهان
گردون اقتدار ودیباچه مناقب جانداران هر روزگار خواهد بود اقدام بر چنین جنگی نمودن مصلحت نیست علی الخصوص
در مبادی حال چه تجربه که آیینه یقین نمای عقلست روشن شده که هر دولت عظیم که آستین مآثرش بطراز ثبات مزین ونمط
مفاخرش برقم دوام معنون خواهد بود مبادی آنرا از تقلبات گوناگون چاره نباشد بدر عالم افروز فتح بدر را در عقب هلال واقع
جگر سوز اعدا از کوه بر آمد وآفتاب جهانتاب سلطنت سلیمانی را بر استیلاء دیو که بر پیش در آمد لاجرم آن حضرت
دران حال چون دشمن آگاه شده بود ومجال شبیخون نمانده مراجعت اولی دانست از راه کور دنگ روانه شد ولشکر
مخالف با آن غلبه وکثرت اگر چه معاینه دیدند که ایشان اندک نفری بیش نیستند اصلا از جای خویش پیش نیامدند وکسی از
عقب ایشان صاحب قران بقرشی معاودت فرمود واز انجا متوجه بخارا گشت علی بیوری ومحمود شاه اقامت رسم استقبال
واجب دانستند وبقدم عبودیت پیش آمده وظیفه خدمتکاری بجای آوردند وموکب همایون بسعادت وسلامت

بشهر بخارا نزول فرمود امیر جاکو بسبب آنکه پیش ازین محمود شاه را بر دم اسب بسته و دوانیده بود و پیش و پس چوب زده ادب بلیغ کرده بر جانب او اعتماد نداشت و بصورت دولتخواهی بر خاطر خطیر حضرت صاحب قرانی می نگاشت که مصلحت وقت توجه صوب خراسانست و هر چند مبالغه نمود آنحضرت قبول نفرمود و امیر جاکو و امیر سیف الدین و عباس بهادر متفق شدند و بی اجازه بطرف خراسان بماخان رفته بعد از چند روز خبر ببخارا رسید که متعلای امیر حسین موسی و الجایتو با لشکری گران نزدیک رسیده اند حضرت صاحب قران با علی یسوری و محمود شاه فرمود که صلاح دولت و مملکت و مقتضای شجاعت و جلادت آنست **شعر** که ما لشکر از شهر بیرون بریم بران جنگجویان شبیخون بریم ایشان از وقت ارتکاب آن امر خطیر نبود اتفاق نمودند و عرضه داشتند که بندگان مصلحت دران می بینیم که جای را نگاه داریم و چون دشمن برسد بدفع و معارضه ایشان قیام نمائیم حضرت صاحب قران چون آثار خوف و بددلی از ایشان مشاهده فرمود و بر ثبات قدم ایشان نیز وثوق نداشت از انجا نهضت نمود و عازم خراسان شد و چون بلب آب آمویه رسید از اتفاقات حسنه ده کشتی از بالا آب می آمدند فرمان داد تا آن کشتیها بگرفتند و از آب عبور کردند و بچول درآمده و از مرو گذشته بماخان بسعادت و اقبال با غرق همایون پیوست

ذکر محاصره کردن امیر حسین بخارا را چون امیر حسین با لشکر ببخارا رسید علی و محمود شاه باستظهار معاونت اهالی شهر بضبط و محافظت حصار مشغول شدند و لشکر بیرون حصار را درمیان گرفته جنگ درانداختند و مردم شهر جلادت نموده از دروازه کلاباد بیرون آمدند و روی جسارت بمحاربه ایشان نهادند امیر حسین از راه خداع و مکر با لشکر هزیمت نمود و تا مزار شیخ عالم سیف الدین باخرزی قدس سره بازگشته مردم تاجیک بتصور آنکه لشکر گریخته میرود بی تحاشی با اسلحه و تیر و فلاخن از پی ایشان بشتافتند لشکر باز گردید و بیک حمله همه را تا در دروازه رانده بسیاری ازان زیاده سران را بدست قهر از پا درآوردند و بقیة السیف که بهزار حیله جان ازان ورطه بیرون انداختند تیر و کمان انداخته بسوراخها و کاه دانها خزیدند و دم درکشیدند علی و محمود شاه خواستند که باز حشری جمع کنند و بمحافظت شهر قیام نمایند و هر چند که دران باب سعی نمودند و مردم طلب داشتند کسی بسخن ایشان التفات نکرد و شب بضرورت دروازه باز کرده بیرون جستند و راه ماخان پیش گرفتند آستین دولت از دست فرصت داده بودند دامن عجز بدندان اضطرار گرفته از پی می بایست دوید **بیت** شوربختی که دهد دامن اقبال ز دست زود باشد که ازان غصه گریبان بدرد امیر حسین تکاول از پی ایشان روان کرد تا کنار آب تاخته بعضی نوکران ایشانرا گرفته آوردند و تمام اموال و چهارپایان باز گرفتند علی و محمود شاه سوار و جمعی نوکران پیاده به بیمشقت جان بیرون بردند و از آب عبور نموده بچول درآمدند و از مرو گذشته در ماخان بسعادت بساطبوس حضرت صاحب قران مستسعد گشتند از هر گونه تقصیرات خویش منفعل و شرمسار و بلطف و مرحمت آنحضرت خوشدل و امیدوار مرام خیر پروانه جرایم ایشان رقم عفو کشیده نوازش بسیار فرمود و

و باسب و جامه سرفراز گردانید و بعزم شکار سوار شد و ایشانرا در سلک ملازمان انتظام بخشید و امیر حسین را چون بخارا مسخر شد چند روز انجا توقف نمود و بعد ازان امیر خلیل را با دیگر امرا و لشکری غلبه بمحافظت انجا باز داشت و بیسالی مراجعت نمود و حضرت صاحب قرانی فرمان داد تا نیستانهار ماخانرا آتش زدند و بسوختند باز از نو سبز شد اسبانرا فربه گردانیدند

گفتار در عبور نمودن حضرت صاحب قران از آب آمویه و کرمش نیکبی شاه و تاخت فرمودن بر لشکر قروناس و شکستن ایشان درین اثنا بمسامع علیه آنحضرت رسید که نیکبی شاه از میامن التفات بندگان حضرت از ذل آوارگی خلاص شده و در آمویه و توابع که جای اصلی اوست بعز حکومت تمکن یافت بحکم ان الانسان لیطغی ان راه استغنی پای از جاده اطاعت بیرون نهاده و سر بطغیان و عصیان برآورده و هر کرا امید انکه بانجام توجه این حضرت بسته از نوکران آن حضرت غنیم میگیرد و محبوس داشته نمیگذارد که بگذرد و حضرت صاحب قرانرا از استماع این خبر نایره غضب اشتعال یافت و از راه تورت کول با ششصد مرد شبگیر کرده روان شد و چون بلب جیحون رسید هنگام آب خیز بود و سیلی بغایت بسیار و تیز **شعر** بدریا که موج و در یا نشیب بتک چرخ گردار و طوفان نهیب حبابها از شتاب و چو آتش ز جوش جهان از شکنج و جوشش از خروش آنحضرت بنفس مبارک محل گذار طلب کرده و نظر احتیاط بهر طرف آورده و بریده از بالای برود الیع جای گذار اختیار و امرا را فرمان داد که با چهارصد سوار بطرف نشیب آب روان کردند و خود با دولت [illegible] گاه بر آب زده آخر پیش از انجانب بشاه بیرون آمدند و از انجا شبگیر کرده سحرگاه اطراف و جوانب آمویه که نیکبی شاه انجا بود فرو گرفتند و او مردی دلیر بود و پهلوانی چابک سوار تیرانداز سخت کمان دست جلادت از آستین کوشش برآورد اما شآمت کفران نعمتش دامن دولت گرفته و سعادت یاری نکرد اول تیر که بینداخت زه کمانش بگسیخت و تیرش بر سپر خطای بهادر آمد و دورکه و خطای بهادر در رسیدند و او را دستگیر کردند سبحان الله زه کمانی کو بی از تار جان خود بافته بود که بس زود بگسیخت و تیر مکر از چوبه تدبیر خود تراشیده بود که بسپر خطا باز آمد حضرت صاحب قران فرمان داد و کشتیها بان طرف آب روان کردند و امرا با چهارصد مرد که بموجب فرمان که بان طرف آب بودند بکشتی بگذشتند حضرت صاحب قرانرا در اثنا این احوال معلوم شد که لشکر قروناس در نواحی بخارا نشسته اند همت عالی اقتضاء آن کرد که بعطفه عنان خرمن جمعیت ایشان بباد تفرقه بر دهد باد حمله سپاه نصرت پناه از گرد راه خاک ادبار بر دیده شوکت مخالفان پاشید و نسیم فتح از مهب عنایت الهی بر رایت ظفر پیکر وزید امیر خلیل که مقدم قروناس بود مقهور و مغلوب شد و تمام لشکر متفرق و پراکنده شدند **شعر** دو لشکر بسیار ازین ها کرد و تا باشد کند این هنوز از پرتو صبح جلالش لمعه ایست موکب همایون از انجا مظفر و منصور در کنف حفظ ملک غفور بسعادت معاودت فرمود و از آب گذشته مدت یکماه بر چاهها موضع قراول توقف نمود و از انجا عازم ماخان گشت و نیکبی شاه نقد روان جان بحواله دیوان قهر و انتقام از وجه جنایت کفران نعمت بقابض ارواح فرمود آورد هر کس که خیانت کند چنینش آید پیش

گفتار در فرستادن صاحب قران کردن جلالت امیر جاکو از پیش ملک حسین برسالت

چون حضرت صاحب قرانی از مرو گذشته ماخان مضرب خیام نزول همایون گشت امیر جاکو را برسالت پیش والی هراة مقدم
اورا باعزاز واحترام تلقی نموده از شرایط مراعات ومحافظت هیچ دقیقه فرو نگذاشت ونسبت باحضرت صاحب قرانی اظهار
هواداری ومحبت جانی کرده درباب موافقت ومظاهرت مبالغها نمود وفرمود که من بنفس خویش بیایم اگر ایشان ازین طرف
تشریف دهند بنیاد مودت وموالات استحکام پذیرد وعقد موافقت وارکان معاضدت بعهد وپیمان موکد و
مشید کرد وچون امیر جاکو مراجعت نموده آن سخنان بعرض رسانید وحضرت صاحب قران پیش از مصاحبت امیر جاکو بر راس
بآن طرف رسیده بود وبر عادت ناپسندیده وشیمه غدر که ازان دودمان در هر زمان بظهور آمده اطلاع یافته چه امیر نوروز
برارغون آغا که در زمان سلطنت قزان خان صاحب عقل وعقد ممالک خراسان بود عم ملک حسین ملک فخر الدین
که پدرش ملک شمس الدین کرت اورا در قلعه خیسار غور بند کرده از پدرش طلب داشت وازقلعه خلاص کرده تربیت فرمود و
دختر برادر خود را امیر حاجی باو داد وحکومت هراة باو تفویض فرمود وکار او ازان ترتیب بالا گرفت وچون مزاج
قزان خان بافساد بدگویان برامیر نوروز متغیر شد وبرادر وخویشان اورا در آذربیجان بقتل آورد وامیر قتلغشاه مکوت
ودیگر امرا بقصد امیر نوروز بخراسان فرستاد او بنابر حقوق بسیار که بر ملک فخر الدین داشت وپیوند که با او کرده بود
از طوس پناه بهراة برد وملک فخر الدین با او تجدید عهد کرده بغلاظ ایمان موکد گردانید وبا این همه چون امیر قتلغشاه بدر
هراة رسید ملک فخر الدین عذر ورزید وامیر نوروز را بدو سپرد وبقتل آوردند وبرادر ملک فخر الدین ملک غیاث الدین
که پدر ملک حسین بود ودر عهد سلطان ابوسعید با امیر چوپان سلدوز که مربی او بود همان طریقه سپرد واورا وپسرش را
جلاوخان که از سلطان ابوسعید گریخته پناه بدو برده بودند وبا ایشان عهد کرده به بیداد بکشت وعجب آنکه
امیر چوپان پیوسته نکوهش رای امیر نوروز کردی که بطائفه غدار پناه برد ووسعت پشت اسب بضیق چار دیوار
حصار بدل کرد وخود عاقبت همان کرد که او کرد اذا جاء القضاء عمی البصر واین حکایت در مقدمه بتفصیل گزارش پذیرفته
غرض آنکه حزم وکاردانی حضرت صاحب قرانی بعد از اطلاع برین معانی رخصت ملاقات ومحافظت با ملک نمیداد و
محاسن خصال خسروانه روا نمیداشت که مباسطت وتودد او بعدم التفات واعراض کلی مقابل گردد بنابرین فرزند
ارجمند نور حدیقه ابهت وکامکاری امیرزاده جهانگیر را مبارکشاه سنجری ملازم کرده پیش ملک فرستاد وسخنان محبت
آمیز مهرانگیز اورا جوابی مناسب آن پیغام داد که چون بر دینداری ونیکوکاری ملک وثوق واعتمادی حاصلست
فرزند را پیش او فرستادیم وقتلغ ترا بالغ درین مملکت خواهیم گذاشت ودر خاطر چنانست که عنان عزیمت بصوب
دیار اصلی معطوف کرده ویقین که در رعایت محافظت ایشان آنچه مقتضای مکارم ملکانه باشد بظهور خواهد پیوست
نیاید از بزرگان جز بزرگی

گفتار در نهضت همایون حضرت صاحب قرانی بماوراء النهر وشکست لشکر امیر حسین

چون سابقه عنایت ربانی میخواست سعادت صاحب قرانی را بطغرای فحوای بهجت افزای وجعلناکم خلائف فی الارض

موشح گردانیده بود همت بلند جناب آنحضرت سر بهمت آن فرو نمی آورد که چون سلامت جویان بایمنی قرار گرفته
بمجرد انتظام اسباب دولت وکامرانی قناعت نماید ومانند آسایش پرستان فرصت عیش غنیمت شمرده لذات
جسمانی طلبد وبزم عشرت وشادمانی آراید درین وقت باوجود آنکه تمامت ممالک ماوراء النهر در حوزه تصرف
وتسلط مخالفان ومعاندان بود ودر موضعی گروهی انبوه از لشکر دشمن تمکن یافته هرکس جای خود را بجد تمام محافظت
مینمود صاحب قران سپهر اقتدار عزم آن دیار جزم کرد وباستظهار عون پروردگار سوار شد وباششصد کس
شبگیر کرده روی توکل براه آورد وچون از آب جیحون بگذشتند شبگیر کرده نزدیک صبح به بستان رسیدند وآن روز
باندرون چهار باغی کمین کرده توقف نمودند تا اسبان از رنج راه برآسودند واز موضع جوی باری شبگیر کردند واز طرف
خزار قرشی را در میان گرفتند وجمعی از نوکران امیر موسی آنجا بودند همه دستگیر کرده در قید اسار درآوردند خویشان قیم
واتابجک وکوده وارد وشاه باخود بگریختند ودو ورکه وشیخ علی بهادر باباز ارکاتان بتصور آنکه از یاغیانند
جنگ کردند وغالب شده چهار تنک کنخا غنیمت گرفته پیش حضرت صاحب قران آوردند آنحضرت فرمان داد تا
از ایشان جانش دادند دیگر وپیش دران [illegible] واز لشکر قرناس پنجهزار مرد در موضع قوزی سنداق نشسته بودند وامیر
سلیمان یسوری با ایشان ملحق شده وبرانخواجه وسندوشاه نیز با لشکر بایشان پیوستند واتابجک وکوده از نزدیکی
خزار گذشته پیش ایشان رفتند وحضرت صاحب قرانی ازین احوال آگاهی نداشت آفتاب زردی از قرشی بسعادت
سوار شد ونیم شب بنوفت رسید ودر آنجا چون لشکر قرناس ودیگران که پیش ایشان جمع شده بشنیده جانب حزم رعایت
نموده فی الحال از میان عمارات ودیوارها بیرون فرمود وآن شب در ظاهر بصحرا توقف نمود شعر

دگر روز چون گنبد لاجورد برآورد وبنمود یاقوت زرد

رایت نصرت شعار از آنجا بسعادت روان گشت ودرین اثنا
امیر جاکو از اسب بیفتاد وچنان آزرده شد ومجروح که مزاجش از نهج استقامت انحراف یافت حضرت صاحب
قران سی سوار مکمل همراه او کرده بماخان فرستاد وروی همت راسخ اساس بجنگ لشکر قرناس آورد امرا وبهادران همه دران عزم
متفق ومکمل شده مگر علی یسوری که آن رای را مستصوب نبود ومصلحت نمیدانست خویشانش این معنی
بعرض حضرت صاحب قرانی رسانیدند آنحضرت اورا بجبر تکلیف کرده سوار ساخت وشیخ علی بهادر واقبوغا
بهادر را با شصت مرد برسم منقلای روان گردانید واز جانب مخالف سندوشاه با سیصد سوار مقدمه لشکر بمنقلای
جانبین هم رسیدند ودر یکدیگر آویختند وبباد حمله آتش پیکار افروخته بآب تیغ خاک معرکه باخون برآمیختند بتایید آسمانی
سپاه حضرت صاحب قرانی را با قلت عدد فتح وفیروزی کرامت فرمود ومنقلای دشمن را رانده بقول ایشان
رسانیدند وچون این فتح روی نمود آنحضرت فرود آمد واسبان را آسایش دادند ودرهمان روز وقت پیشین بسعادت
سوار شد وششصد مرد را قشون ساخت وچون سپاه ظفر پناه از معارضان بعدد بسیار کم بود لشکر بازرا

دل داده استمالت نمود وجهت ترغیب ایشان بکوشش و نبرد بلفظ گوهر بار در آورد که امروز روز بزم وعشرت مردانست

بیت بزم مردان عرصهٔ رزمست وعشرت دار وگیر باده خون دشمنست وجام دمادم تیغ وتیر وامیر داود وامیر سار بوغا

وحسین برلاس وامیر سیف الدین وعباس بهادر ومنده واپلچی ودورکه وشیخ علی بهادر وعلی بیوری وجوبین ومحمود شاه هر یک را

بجای خود باز داشت ونفس مبارک بتراول پیش رفت وچون یاغی نزدیک رسید جوانغار وبرانغار ترتیب داده

قول را بفر شکوه خویش بیاراست وفرمود که هنگام جنگ باید که سه جوق شده حمله بریم وچون سپاه طرفین دست داد

شد مولانا بدر الدین وپسرش بگریختند وعلی بیوری با دو نوکر روبگریز نهادند حضرت صاحب قرانی بتایید ربانی حمله کرد

شعر در افکند خود در ادان کارزار جو شیری که گور افکند در شکار لشکری بان شوکت وکثرت ساعتی داد

مقاومت نداده واز یک حملهٔ صاحب قران پشت فرار نموده روبهزیمت نهادند سپاه ظفر پناه تکامشی کرده تا جلد الیک

برفتند وکلانتران ایشانرا بدست آورده بی غنایم از چهارپای وجهات وغیر آن بگرفتند وآن بد سگالان منهزم شدند

سپه بی نیاز از غنیمت شدند از انجمله الجایتو طایخانی وبولاد که با حضرت صاحب قرانی سوابق دوستی واخلاص داشتند

درین ولا مخالفان موافقت نموده آمده بودند ولشکریان ظفر قرین ایشانرا بتیغ کین بگذرانیدند وسرها بریده پیش حضرت

صاحب قران آوردند ووقوع این حال از کمال رحمت وافضال بر خاطر همایونش گران آمد وفرمود تا جسد ایشانرا بشهر کش

نقل کنند وعلما وصلحای آنجا بر ایشان نماز گذارند وبا وجود عداوت وعصیان که از ایشان بظهور انجامیده بود حقوق دوستی

سابق باین مرتبه رعایت کرده شد بعد از ان فتح ارجمند همت عالی عزم آن کرد که دشمنانرا مجال نداده براند وبجلگای حصار

رسانیدند ولشکر انجا جمع کرده روبجنگ امیر حسین آوردند قوت قلب امرا برفعت همت آنحضرت وفا نمیکرد وباتفاق

زانو زده عرضه داشتند که درخواست هواداران دولتخواه وصواب دید بندگان درگاه آنست که این عزیمت فسخ پذیرد

وعنان توجه بصوب سمرقند معطوف کرده عواطف خسروانه سخن ایشان بسمع رضا اصغا نمود **کشاد** در توجه حضرت صاحب

قرانی بجانب سمرقند بسعادت وکامرانی صاحب قران کامکار لشکر کش ونواحی آن جمع آورده متوجه سمرقند شد وترماجوق

ایغور وطغی شاه را در ولایت کش باز داشت تا بضبط اموال دیوانی قیام نموده بسویت وراستی از رعایا مستخلص

کنند وچون رایت نصرت شعار بحوالی سمرقند رسید اوج قرا بهادر با سپاه امیر موسی بیرون آمد وکنار آب رحمت گرفته بایستاد

وحضرت صاحب قران لشکر ظفر قرین را مرتب داشته میمنه ومیسره برآراست وبنیروی دولت قاهره یک

حمله همه را متفرق گردانید واتیمور بهادر از عقب اوج قرا شتافته شمشیری او را زد که تمام تیر ماش قلم شد واوج قرا بهادر

از بالای زین خود را پیچیده شمشیر حمایل فرود آورد وبر سر اتیمور بهادر زد چنانکه اسب از پای در آمد وسوار پیاده بماند

واوج قرا گریخته بشهر در آمد صاحب قران نصرت قرین بموضع ربین نزول فرمود واوج قرا یکهزار وپانصد مرد

مکمل ساخته آهنگ جنگ بیرون آمد سپاه ظفر پناه صاحب قران کردون اقتدار چون شیر غران بسوی شکار روی

جلادت

جلادت بایشان نهادند وایشان از غایت خوف وهراس پیش از جنگ بگریختند وچون لشکر گریخته بمحلها شهر رسیدند

ودر بندها را تنگ کرده بودند وکوچها را چوب انداخته چنانچه سوار را مجال گذار نبود از غایت دهشت وترس

اسبانرا با زین همی کشیدند وتمام زینها شکسته شد ونکبت زده ومقهور بشهر در آمدند حضرت صاحب قران چند روزی

بسعادت واقبال در سغد جنت مثال بموضع قرین کنت وساغرج توقف نمود ودرین اثنا استماع افتاد که الجایتو

وبولاد بوغا با لشکر قدوبای متوجه شده می آیند وبعد ازین خبر طغی شاه که از کش گریخته برسید وتقریر کرد جمعی منجم

برسر ترماجوق تاخته او را گرفته اند وبقتل آورده حضرت صاحب قرانی از انجا نهضت نموده وبا لشکر بدام اشام

بکنار آب یام فرود آمدند واز غونشاه بورد الیبغی که او را بخبر گیری فرستاده بود بیامد ویکی را گرفته بیاورد وچون از و

خبر پرسیدند زانو زده جواب داد که الجایتو وبولاد بوغا بآب توم نشسته اند وامیر حسین با لشکری گران تو شی

رسیده در آیینهٔ رای صواب نمای حضرت صاحب قران که بصیقل توفیق جلا یافته بود مصلحت وقت

چنان روی نمود که با وفا تها چند روزی با روزگار سازگاری کرده شود تا هنگام آن در رسد که دشمنانرا بانجام انتقام

سزای لایق در کنار توان نهاد وما ذلک علی الله بعزیز بنا برین لشکری را که از کش وآن نواحی جمع آورده بود رخصت

مراجعت ارزانی فرمود وبا شصت سوار که از ان سوی آب از ملازم رکاب نصرت انتساب بودند بطرف

پایان آب سمرقند روان شد وامیر حسین پیش ازین بامیر موسی پیغام کرده بود که سر راه حضرت صاحب قرانی بگیرد وامیر

موسی واوج قرا بهادر با لشکر کلدراجیی فرود آمده بودند وجنگ را آماده گشته وچون آن حضرت برسید لشکر

فیروزی اثر حمله کردند وایشان چون پشه از پیش باد صرصر جسته روبگریز نهادند وبهزار حیله خود را بسمرقند

انداختند حضرت صاحب قران چون از انجا شبگیر کرده بباغرج راند وسحرگاه اسبانرا آسایش داده سوار شد

وشبهنگام در قرجی فرود آمده زمانی برآسود واز انجا کوچ کرده وقت صبح در موضع توه بوینی نزول کرده وچاشتگاه

ایوار کرده شب درمیان بکوکنک رسید واز آب خجند گذشته شب انجا توقف نمود وچون کیخسرو وبهرام

جلایر که پیش خان جته رفته بودند از انجا کوچون تمور وشیر اول را همراه کرده با هشت هزار مرد جته آورده بودند ودر

تاشکنت نشسته حضرت صاحب قران روی توجه بآن صوب آورد وچون فرمان خان نفاذ یافته بود که لشکر

وایل آن ولایت پیش بهرام جمع شوند او بحکم یرلیغ دران ولایت مستولی شده بود وچون سواد تاشکنت از غبار

موکب همایون حضرت صاحب قران عطر سا گشت وبهرام پیش ازین نسبت با حضرت صاحب قرانی دم از

موافقت وهواداری میزد وبر مخالفت امیر حسین با آن حضرت عهد بسته بود بتقویت ومعاونت بندگان حضرت بر ایل وتومان

خود حاکم شده وبر معارضان غالب آمده درین ولا تصور بندگان حضرت آن بود که او حقوق سابق مرعی دارد وبعهد خود

وفا نموده در معارضه ومقابله امیر حسین بجان بکوشد واو خود اصلا از ان در نیامد ونسبت با حضرت صاحب قرانی رسم خدمتی لایق

بتقدیم نرساند و با این همه مواضعی که دران نواحی بخاصهٔ شریفهٔ آنحضرت تعلق داشت بعلت آنکه مال از برای خزانهٔ
خان جمع میکنم تصرف مینمود لاجرم غیرت حضرت صاحب قران زبان عتاب با او برگشود و فرمود که من بسبب موافقت
تو مخالفت با خان و امیر حسین بنیاد کردم و بسی خرابی ازان ممر بولایت راه یافت و رعایت جانب دوستی نموده
ترا ازان حال که خود میدانی بحکومت رسانیدم و بر معارضان غالب بر تو مسلط گردانیدم و امروز که اندک قوتی داری باعتماد
عهد و پیمان تو اینجا آمدم و مروت و مردی تو اینست امید بکرم خدای مرادبخش دارم که دیگرباره ترا بر در خویش خوار
و محتاج بینم و عن قریب چنان شد و امیر کیخسرو از مقدم حضرت صاحب قرانی مبتهج و شادمان گشته آن حضرت را بخانهٔ خود
برد و طوی داد و آنچه از وظایف هواخواهی و جانب داری تواند بود بجای آورد و امیر کیخسرو دران وقت که پیش توغلق تیمور خان
رفته بود خان او را بدامادی خود گرامی گردانیده بود و ترکان قتلغ دختر عم زادهٔ خود بیسون تیمور خان بن ابوکن را باو داده و او را
ازان حرم محترم صبیه بود رقیه خانیکه حضرت صاحب قران درین ولا او را از برای فرزند ارجمند امیرزاده جهانگیر خواستگاری
فرمود و بساط عیش و کامرانی گسترده مدت یکماه بعشرت و شادکامی گذرانید **ذکر** لشکر کشیدن امیر حسین
بجانب حضرت و شکسته بازگشتن ایشان درین وقت خان و امیر حسین با لشکری بی قیاس از قرو ناس از شهر سبز گذشته
سالار بلاق را مخیم نزول ساخته بودند و امرا معتبر مثل امیر موسی و شیخ محمد پسر بیان سلدوز و اولجایتو اپردی و دیگر بهادران آن
سپاه بکرات از حضرت صاحب قرانی دست بردها دیده بودند و هراس لشکر منصور در دل ایشان جای گرفته سه فوج لشکر
از پیش روان کرده بودند تا هر گروهی بر سر راهی نشسته بمحافظت آن طریق قیام نمایند ملک بهادر با سه هزار مرد بموضع سوزنگران
آمده بود و از آنجا نگاه میداشت و جهانشاه با هزار و پانصد سوار در رباط ملک بود و خرمن با هزار مرد در موضع ذرق راهی
قدق محافظت می نمود صاحب قران گردون اقتدار چون همگی استظهار بعون عنایت پروردگار داشت
از بسیاری سپاه دشمن اندیشه نمیکرد **شعر** چو سر سبز بخشد یزدان پاک ور از بسیاری دشمن چه باک
یکی تن که یاری بود کردگار نشاید که اندیشد از صد هزار درین حال باتفاق کیخسرو دو هزار مرد جنگی همراه کرده روی توکل
بدفع مخالفان نهادند و آن حضرت با پانصد مرد از پیش روان شد و از موضع خاوص بیرون آمد و از آب خجند شبگیر کرده بر جهانشاه
و سپاه او شبیخون آورد و ایشانرا پریشان و متفرق گردانید و هم دران روز بموضع ذرق تاخت و خرمن را رانده و کوفته و تمامی
اموال ایشانرا بباد تاراج برداد و درانجا زمانی توقف فرمود تا ایشان بیایند و سیصد مرد جنگی با غنیمتها که نتیج روزگار شده
هم آنجا بگذاشت و بیاری تایید ربانی پای عزم در رکاب توکل آورد و با دویست کس روی همت ملکانه بسوی ملک بهادر
نهاد و سی مرد جلد کار دیده از پیش روان ساخت و ده کس را از طرف دست راست و ده کس را از طرف دست چپ تقراولی
در سپاه و بنفس مبارک خود با صد و شصت و شش سوار در عقب ایشان براند مخالفان چون آن سی مرد را پیش دیدند که بی اندیشه
می آیند اندیشناک شدند و گمان بردند که مگر لشکر مغول رسید و غلبه در عقبست سپاه ملک بهم برآمد و روی بگریز نهاد و لشکر منصور

از پیش

از پیش ایشان تاخته دران چول بسیاری از ایشان فرود آوردند و چون گریختگان با امیر موسی و شیخ محمد و اولجایتو رسیدند و ایشانرا
بیم و هراس حضرت صاحب قران در دل و جان قرار گرفته بود کل نم دیده را آبی تمام است با وجود آنکه بیست هزار مرد متکمل داشتند
خوف بر ایشان غالب گشت و هم دران شب بی توقف شبگیر کردند و حالت یوم یفر المرء من اخیه صورت حال ایشان شده کس
بکس ناستاد و هر کس از بیم جان بخود و لرزان می تاختند تا پیش امیر حسین درین ولا امیر کیخسرو از عقب حضرت صاحب قرانی
کس فرستاد که لشکر جته مسلمانانرا غارت کرده و برده گرفته از ذرق باز گردیدند و من با صد مرد در رباط مشط نشسته ام
از وصول این خبر گرد ملال بر خاطر مبارک آن حضرت نشست و روان بازگشته با امیر کیخسرو پیوست و فرمود که مسلمانانرا در دست کافران
اسیر گذاشتن روا نباشد و چون رای عقده گشای او بر تدارک آن واقعه گماشت صلاح دران دید که شصت مرد گزیده کاردار از ابوسد
تا از طرف کوه خود را بلشکر جته نمایند باشد که ایشان متوهم شده بشتاب بگریزند و اسیرانرا بآسانی ترد جهی از ربقهٔ تسلط کفار
خلاص توان داد و نتیجهٔ صورت تقدیر بود که خامهٔ عنایت پروردگار بر لوح ضمیر آن مؤید کامگار نگاشت همانا آن شصت مرد روان
شده سیاهی خود را از جانب کوه بنمودند لشکر جته اسیرانرا با غنایم بی زحمتی بدست آورده مراجعت نمودند و بدان تدبیر لطیف
اسیران مسلمانان از تعرض استیلاء کافران خلاص یافتند بعد از ان حضرت صاحب قران از آنجا نهضت فرمود و از آب سیحون عبور کرده
در موضع خرگ نزول فرمود و چون امرا و لشکریان امیر حسین شکسته و برسوایی جته پریشان و تا زان پیش او رسیدند آتش خشم
برافروخته رایت ملامت و زجر برافراخت و ایشانرا سرزنشها کرده گناه کار ساخت و خود از سر کین چون ضیغم عرین با خان
روان شد و چون بباق کوتل رسید از تمام لشکر ده هزار مرد نامدار که در شجاعت و مردانگی هر یکی خود را ثالث رستم و اسفندیار میدانستند
تعیین برگزید و ایشانرا بر جنگ تیز کرده سخن گسترید **شعر** که باید که مردانه جنگ آورید جهان بر جهانجوی تنگ آورید
و بر سم منقلای روان ساخته مبالغه کرد که بتعجیل از آب خجند بگذرید و آتش بباد حمله افروخته با دشمن نبرد آورید **گفتار**
در گریختن لشکر امیر حسین از هیبت حضرت صاحب قرانی و بازگشتن امیر حسین چون خبر توجه لشکر امیر حسین بحضرت صاحب
قران رسید شامگاهی بود جهان از فراق آفتاب و تراکم حجاب سحاب چنان تاریک گشت که فلک با چراغ راه نمی دید و سحاب
از دیده و دم چو دود دولت روز افزون مایه گرفته برفی عظیم می بارید هوا چون رای مخالفان تیره تر از قار و ابر چون دست دریا نوال
صاحب قران سیم بار **شعر** هوا پر ز میغ و زمین پر ز برف ز لب ره بهر دی سوی گوش حرف عالی حضرت گردون صولت
دران حال بی توقف سوار شد و امیر کیخسرو چون دولت درین کار یار و باتفاق با پانصد مرد روی توکل براه آورد نیم شب
بگذار بارسین رسیدند و گذارها گرفته فرمان شد تا نفیر و غو کشیدند و چون قوت دولت آسمانی هیبت حضرت صاحب قرانی
در دلها انداخته بود چنان لشکری با آن کثرت و شوکت چون رمه و خس بی مجرد آوازی بهم برآمدند و هم دران شب از کنار
آب شبگیر کرده بازگشتند و پیش امیر حسین رفتند درین اثنا بهرام جلایر بی اشارت و استصواب حضرت صاحب قران کامیاب و کیخسرو
از تاشکنت جته بازگشت و بجانب سیرام رفت و چون اغرق صاحب قران و ازان کیخسرو و پیش بهرام برد ایشان نیز از عقب مردم خود

عنان عزیمت بآن صوب تافتند و چون بیرام سپیدند در قزنه چی کت اغرق خود را یافتند و بهرام شاه از وصول صاحب قران از انجا
رفته بود آن حضرت ساربوغا و اقبوغا بهادر را بجانب ختن پیش امیر شمس الدین و حاجی بیک فرستاد بطلب لشکر و بعد از تأمل و استشاره
در اختیار موضع قشلاق کنجه و اترار رفت و حضرت صاحب قران با شصد مرد خاصه بازگشته زمستان بسعادت و اقبال در تاشکنت
که از اجاج و شاش گویند بگذرانید خان و امیر حسین چون درین مدت هر چند کوشیدند دست سعی ایشان بدامن مراد نرسید و در عرصه معارضه
هم منصوبه که از وفور شوکت و کثرت سپاه بشاندند بیدق تدبیری که دولت حضرت صاحب قران فرو کرد از هم بر شد درین هنگام
که لشکر زمستان هجوم کرد و بساط کافوری برف در بسیط گیتی بگسترد بضرورت بازگشتند و در سمرقند بولاد بوغا را با جمعی بهادران
بضبط انجا بگذاشتند و خود با خان بارسنگ سرای رفتند و فصل زمستان در انجا بسر بردند **گفتار** در مصالحت جستن امیر حسین و حضرت
صاحب قران چون فصل شتا باخر انجامید و رسولان صبا و شمال آوازه لشکر بهار در انداختند و نصیحت گویان قمری و هزار در باب
مصالحت گل با خار فصلها پرداختند ساربوغا و اقبوغا بهادر که حضرت صاحب قران ایشانرا بجانب ختن فرستاده بود باز آمدند و خبر
آوردند که از لشکر ختن بی حساب می رسند و چون آنحضرت بحقیقت صاحب قران بود و مؤید من عند الله و در هر وقت باندک سپاهی
لشکرهای گران میشکست و بی کثرت کارهای بزرگ از پیش می برد امور غریب از دولتش بظهور می پیوست امیر حسین را
واهمه دل در تدارک خاطر او بود و در باب مصالحت با او سعی می نمود و چون اول بهار شد و خبر شنید که لشکر ختن بمعاونت آنحضرت
خواهد آمد اندیشه کرد که اگر از جانب ختن لشکری بسپاه او پیوندد کوه آهنین تحمل پیش باد حمله اش بره کاهی نسنجد و ما را بکلی دست
از جهان باید شست و دل از جان بر گرفت **بیت** آنکه بی لشکر ازینگونه جهان بر هم زد / چون سپاهش برسد خود که تواند دم زد
و صلاح آنست که بعلما و مشایخ خجند و تاشکنت توسل جسته از ایشان استدعا نمود که باتفاق با حضرت صاحب قرانی از در دین داری
و مسلمانی در آمده معارضه و مجادله که در میان ایشانست بموافقت و مصالحت رسانند و غبار وحشت و آتش فتنه که در میانه برخاسته
و بر افروخته است بزلال موعظت و نصیحت فرو نشانند اصحاب درس و فتوی و ارباب زهد و تقوی دراعه موافقت پوشیده
دست صلاح از آستین صدق بر آوردند و بپای اخلاص پیش آن سرور صاحب قران آمدند و بعد از تقدیم مراسم دعا و ثنا عرضه داشتند
که چون بندگان از کمال دانش و دین پروری و مرحمت و نیکوکاری حضرت صاحب قرانی و بتیقن معلوم است بدر خواست جانبی
که متضمن خیر و صلاح دینوی و اخروی مسلمانان می دانند جسارت می نمایند حال آنکه مخالفت میان شما و امیر حسین خود موجب
ویرانی مملکت و پریشانی رعیت است و چون ستیزه بجای رسید که لشکر بیگانه در انجا راه دیده دست تعرض کفار بخون و مال
مسلمانان دراز شود و اگر ایشانرا غلبه و استیلائی که مباد اهم گذشت دهد با شما هم وفا نکنند **بیت** ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خانمان کهن / امید بتوفیق الهی که پیوسته رفیق حال شما بوده و خواهد بود چنانست که حسب فرموده والصلح خیر
زنگ کدورت که بر آینه مصادقت و دوستی طرفین نشسته بصیقل مصالحت جلا پذیرد تا عرایس مصالح ملک و ملت
سلامت و امن لشکری و رعیت در صفای آن چهره بنماید و از حسن اتفاق دران نزدیکی حضرت صاحب قران بخواب دیده بود

که در آب خجند سیل بسیار آمده بود و او در میان آب بر سر چوبی نشسته بودی و بسجده در افتاده و از فریاد رس در ماندگان
خلاص و نجات طلبیدی و از غایت دهشت از خود غایب شده و چون چشم باز کردی خود را در ساحل آب دیدی از
طرف سمرقند و در عقب نظر کردی همچنان دریا جوشان مشاهده نمودی و چون از خواب در آمد رای مبارکش بالهام دولت
آن سیل جوشان را بلشکر تعبیر فرمود و صورت نجات که در جانب سمرقند دیده بود دانست که آنچه مرادست هم از ان طرف
بحصول خواهد پیوست در خاطر خویش روی توسل و امیدواری از جانب ختن بگردانید و چون درین هنگام آن گروه گزیده
مصالحت التماس نمودند و دران باب مبالغه فرمودند در محکمه رای صواب نمای آنحضرت بدو گواه عدل ثابت شد
که خیر در سلوک جاده موافقت و مصالحتست و چون خاطر شریف بران نهاد اندیشه فرمود که اگر جمعی در میان آمد شد نمایند
و گفت و گوی کنند این کار مدتی در تیه توقف و تأخیر بماند همان به که خود پیش امیر حسین روم و بجائی که باشد رو برو گفته و شنیده
هر چند زودتر غبار کدورت از میان برخیزد نوکری بخشنبه نام راجهة اعلام قصدی که فرموده بود پیش امیر حسین فرستاد
و بنفس مبارک خود روی صدق بسوی کعبه صفا نهاده بی توقف و اندیشه روان شد و از سیحون عبور کرده متوجه سمرقند
گشت و چون بانجا رسید و آفتاب غره مبارکش ظاهر شد سمرقند را منور گردانید وقت طلوع آفتاب بود خواست که بشهر در آید
شخصی از شهر بیرون آمد و خبری غیر واقع رسانید که امیر حسین وفات یافته است حضرت صاحب قران بعد از استماع آن
سخن بشهر در آمدن مصلحت ندانست عنان توجه بصوب شادمان تافت و چون بشادمانی بشادمان رسید با چند قشون از
لشکر امیر حسین که از مقابل می آمدند دو چار خورد و چون روی قصد بآن حضرت نهادند دفع صائل را بنیروی تأیید حمله کرد و ایشانرا
رانده و منهزم گردانید و از انجا بآب بام آمد نزول فرمود و زمانی توقف فرمود تا اسبان جریده سیر شدند و بسعادت سوار
شد و چون بموضع نیازی رسید امیر موسی منزاره غابچی که تعلق بخاصه او داشت و دیگر سپاه جمع آورده با لشکری پیش آمد بهادران
این طرف او را از قصد و نیت صاحب قرانی خبر دادند که عزم ملاقات امیر حسین دارد تا کدورتی که در میان آمده بصفا مبدل
شود امیر موسی بکثرت لشکر مستظهر بود آن سخن مسموع نداشت غافل از آنکه عمده در باب محاربه و جنگ مردی و مردانگی
سردار است نه بسیاری لشکر جرار و با آنکه چند بار خود را آزموده بود باز لشکر را بر آراسته آهنگ جنگ کرد حضرت صاحب
قران امیر سیف الدین و ختای بهادر را با پنجاه مرد فرستاد که از عقب ایشان آمده حمله آوردند و بنفس مبارک با معدودی چند کس
پیش ایشان بگرفت لشکر امیر موسی چون دیدند که سپاه از پیش و پس ایشان در آمدند و دست برد این سپاه بکرات دیده بودند
و مزه آتش چشیده فی الحال منهزم شده متفرق و پریشان گشتند لشکر منصور از پی ایشان دوان شده بسیاری بتیغ بگذرانیدند
و بسی را فرود آورده از قتل در گذرانیدند و درین اثنا حضرت صاحب قرانی جهت تفقد دولتخانه ارغونشاه بورد الیغی بایلاکات
لایق بجانب ماخان روان فرمود و درین حال از پیش خبر آمد که لشکر امیر حسین رسید حضرت صاحب قرانی مراجعت فرمود و همان
ششصد مرد را مرتب داشته بر بلندی بایستاد و لشکر قورناس سی قشون سواران گزیده میمنه و میسره آراسته در رسیدند و در مقابل

صفهار کشیدند و از جانبین سورن اند اختند حضرت صاحب‌قرانی با سپاه ظفرپناه زمانها توقف نمودند تا آن بهادران بکاری که
این راه از برای آن پیموده اند و زحمت کشیده در آیند و دست بکشایند کسی سر بر نیاورد و پای پیش ننهاد و آن حضرت ایشانرا
بکذاشت و با دلاوران خود مراجعت فرمود و شبکیر کرده از آب کوهک بکذشت و سحرکاه بقیناز شتتار نزول فرمود و چون پیش
ازین نوکری بخشبه نام بسالی سرای پیش امیر حسین فرستاده بود که سخن مصالحت برساند دران موضع بانتظار معاودت او توقف
نمود و چون بخشبه با امیر حسین رسید و خبری که پیوسته کوش امید او بر راه انتظار آن بود برسانید این معنی را غنیمت شمرد و برالتزام
موافقت و ترک مخالفت سوکند یاد کرده عهد بست و تورانشاه با بخشبه فرستاد تا عهدان جانب نیز مستحکم شود حضرت
صاحب‌قران عباس بهادر را با تورانشاه روان کرد و امیر حسین با عباس بهادر تجدید عهد کرده پیمانرا بایمان موکد کردانید و امیر
موسی و اولجایتو را باده هزار مرد بفرستاد و با ایشان مبالغه کرد که خاطر فلانکس یعنی حضرت صاحب‌قران بدست آورده با او صلح
کنید و سعی نموده البته نوعی سازید که میان ما ملاقات افتد و چون ایشان از قهلوغه و کش کذشته در پایان سمرقند بقریه کمرکت
که مزار متبرک علی اتا قدس سره انجاست فرود آمدند حضرت صاحب‌قران به علی آباد سغد نزول فرموده بود ایشان بدرخواست
مصالحت کس فرستادند وانکس از آب کوهک عبور کرده پیش حضرت صاحب‌قران آمد و شرف بساط بوس استسعاد یافت
حکایت درخواست امرا درباب مصالحت بعرض رسانید و قرار بران شد که آن حضرت باصدکس و امیر موسی و اولجایتو باصدکس
بهم پیوندند و ملتمس ایشان مبذول افتاده صلح کنند و چون این سخن بامرا رسید فی الحال سوار شده باصد مرد متوجه کشتند و حضرت
صاحب‌قران با دویست مرد توجه نمود و چون بیکدیکر نزدیک شدند ملازمان انحضرت عرضه داشتند که امرا صاحب وجود امیر حسین
اینها اند که بپای خود بدام آمده اند اکر اینها را بدست آوریم دیکر اورا قوت مقاومت با ما نماند بکلی ویران و مستاصل شود
کودش چرخ تیغی شموافق نموده فرصت غنیمت می باید شمرد همت عالی انحضرت آن سخن را تمکین نکرد و فرمود که عهد
شکستن از مردی نیست و چون امیر موسی و امیر اولجایتو بحضرت صاحب‌قران رسیدند زبان انصاف بعذرخواهی برکشادند
و از جانبین عهد مودت و دوستی تازه کردند و وحشت و کدورت بکلی از میان برخاست و حضرت صاحب‌قران تسلی خاطر
ایشانرا بوثاق امیر موسی فرود آمد و بقاعده سابق بساط انبساط و یکانکی مبسوط کشت و بعد از ان ایشان لشکر خودرا اجازه دادند
و خود نیز بجایهای خویش معاودت نمودند و انحضرت بجانب کش توجه نموده بسعادت و اقبال در اخط جنت مثال نزول
فرموده اصول و اهالی انجا باحراز دولت پایبوس مبادرت نموده بانواع عنایت و نوازش سرافراز کشتند بیت
باقبال بخت صاحب‌قران زفیض همه مملکت شادمان ذکر لشکرکشیدن امیر حسین بجانب بدخشان دران وقت
شاهان بدخشان با خان و امیر حسین یاغی بودند امیر حسین بالشکر بسر ایشان رفت و شاهان نیز سپاه خود جمع کرده پیش آمدند
و لشکر طرفین در مقابل یکدیکر بنشستند و چون ملک حسین والی هراة از مخالفت شاهان بدخشان و توجه امیر حسین بجانب
ایشان اکاه شد لشکری کران بطرف بلخ روان کرد تا ایل و الوس انجارا غارت کنند حضرت صاحب‌قران را بران حال

اطلاع افتاد از کش با سپاه ظفرپناه روی توجه بدفع ایشان نهاد و لشکر ملک را چون از توجه آن حضرت
خبر شد شبورغان و بلخ را تا خلم تاخت کرده بتعجیل باز کشتند حضرت صاحب‌قران از معبر ترمد عبور فرمود
و چون خراسانیان بازکشته بودند عزم دیدن خان و امیر حسین کرد و چون امیر حسین را از توجه آن حضرت خبر داد
با شاهان صلح کرده روان بازکردید و در قندز اتفاق ملاقات افتاد و یکدیکر را کنار کرفته غبار وحشتی که درمیان بود بکلی
مرتفع شد و چند روز طویها متصل کرده بعیش و عشرت مشغول شدند و از انجا نهضت فرموده بییلاق اسکمش رفتند و حضرت
صاحب‌قرانی با خان کس فرستاد تا امیرزاده جهانکیر با اغرق بخطه دلکش کش فرماید روان کشت فرمان صاحب‌قران
که اغرق بسوی کش آید روان کفتار در لشکرکشیدن امیر حسین و حضرت صاحب‌قران بجانب کابلستان چون دران
وقت بولاد و اقبوغا بسو پشت استظهار بحصار کابل باز کذاشته پای از جاده انقیاد بیرون نهاده بودند و سر از ربقه
اذعان کشیده دم از مخالفت میزدند امیر حسین و حضرت صاحب‌قران لشکری کران مرتب داشته بعزم توجه آن جانب
سوار شدند و چون از عقبه هندوکش کذشته بکابل رسیدند بولاد و اقبوغا مقابله و معارضه را آماده کشتند بحصار تحصن جستند و لشکر
این جانب حصار را مرکز وار درمیان کرفتند و جنک در پیوستند حضرت صاحب‌قران روی همت عالی بقهر دشمنان آورده ایشانرا
عاجز و مضطر کردانیدند و بهادران نصرت پناه داد مردی و مردانکی داده ختای بهادر و شیخ علی بهادر بابی دلاوران دران
جنک زخم دار شدند و چون انحضرت بنفس مبارک متصدی کارزار شده بود مخالفان را بقدرت کارزار کشت و لشکر ظفرقرین حصار را
بحرب و ضرب بکشادند و بولاد و اقبوغا را دستکیر کرده بیاسا رسیدند و بعد از فتح حصار و قهر مخالفان و ضبط دیار مظفر و کامکار باز
کشتند و درین اثنا امیر حسین با حضرت صاحب‌قرانی بر سبیل مشورت سخن راند که داعیه دارم که بلخ را جای نشستن سازم و قلعه
هندوانرا که در وقت معموری که پاسبان بامش با هندوی فلک همرازی بودی و از ترشح آب خندق عمیقش کاو زمین در شنا بودی
بالتمامی بمبانی بجال عمارت باز آورم حضرت صاحب‌قران اورا منع فرموده قصه عمش امیر عبدالله یاد داد که بعد از واقعه امیر قزغن
عزم توطن در سمرقند جزم کرد و امرا و دولتخواهانش عرضه داشتند که ولایت خود را کذاشتن و درمیان بیکانکان وطن ساختن
از طریق حزم دور است چه اکر کاری افتد مردم بیکانه بکار نیایند و مددکاری ننمایند و او نصیحت نیکخواهان را نشنید عاقبت
بحن ایشان رسید و دید انچه دید شعر هرکه نصیحت ز عزیزان نکند کوش بسیار بخاید سر انکشت ندامت این اندیشه
که تو بخاطر آورده همان حکم دارد عاقل بعد از چنان تجربه چنین فکرها در خیال نیاورد امیر حسین این سخنانرا مسلم داشت
و معترف شد که منشا نصیحت محض شفقت و نیکخواهی است اما توفیق متابعتش رفیق نکشت و بعزم این کار که ازکردنی
که از جمله اسباب نکبت و ادبار او بود روی توجه ببلخ نهاد با وجود انکه متوجهان بود که از مراجعت کابل حضرت
صاحب‌قران بدولت مستقر خویش فرماید از ان حضرت التماس موافقت و همراه ببلخ برد و همین که انجا رسید عمارت حصار
هندوان و حفر خندق آن پیش کرفت و بنیاد انداخته تمامت رعایا و لشکری بجد هرچه تمامتر مشغول کشتند و اهالی و

و متوطنان شهر بلخ را مجموع بقلعه درآورد و شهر خراب بماند و این قضیه در تاریخ سنه تسع و ستین و سبعمایه موافق بیچین ییل بود
درین اثنا خبر آمد که لشکر جته باز متوجه این طرف شده اند امیر حسین میدانست که ظلمت امثال این واقعه باظهار آثار شهامت و
صرامت حضرت صاحبقرانی انکشاف یابد توجه او را بصوب ماوراء النهر ضروری دانسته **بیت** کی بجایی رسد چنین کاری
بی زد و کیر چون تو سرداری **کفشاد** در لشکر کشیدن حضرت صاحبقرانی بجانب سپاه جته چون توجه سپاه جته محقق شد حضرت
صاحبقرانی متوجه ماوراء النهر شد و با امیر موسی از جیحون عبور نموده روی جلادت بدفع دشمنان آوردند تا بشکنت رسیده بودند
و چون زمستان در رسید همانجا توقف نمودند و حضرت صاحبقران با امیر موسی از سمرقند گذشته در مقر قراقشلاق آمدند
و امیر حسین نیز با باقی لشکر از عقب آمده در جلکای کش نشستند و از اتفاقات حسنه میان امرای جته اختلاف افتاد و قمر الدین
که اولوس بیکی دوغلات [illegible] و کبکتمور و شیر اول با بعضی لشکر بقصد حاجی بیک ارکنوت متفق گشتند و حاجی بیک بران اطلاع
یافته آهنگ جنگ ایشان کرد و ایشان نیز سوار شدند و چون نزدیک یکدیگر رسیدند باهم هم سخن شده بازگردیدند و قمر الدین
و کبک تمور حمله کردند و با اتباع خود بازگشته بگریختند و حاجی بیک بسر شیر اول رفت و او را بقتل آورد از ین جهت لشکر جته بهم برآمده
و متفرق شده بازگشتند و آن مهم عظیم از میامن دولت حضرت صاحبقرانی بی کلفت زحمتی کفایت شد بعد از آن حضرت
صاحبقران و امیر موسی پیش خان و امیر حسین کس فرستادند که چون لشکر جته پراکنده و پریشان بازگشتند مصلحت آنست که از عقب
ایشان بشتابیم و چون دران زمستان شاهان بدخشان تاخت آورده بودند و قندز را غارت کرده و بازگشته امیر حسین
عزیمت صوب بدخشان و سرانجام معامله آن طرف کردن اولی دانست **کفشاد** در نهضت امیر حسین و حضرت صاحبقران
بجانب بدخشان چون بمیامن دولت از اندیشه سپاه جته فراغت حاصل شد امیر حسین و حضرت صاحبقران لشکر
از نو مرتب داشته متوجه صوب بدخشان شدند و چون از جیحون عبور نموده دقول و منقلای آراسته از طایقان و کلا
دکان بگذشتند و کشم که از توابع بدخشانست مضرب خیام نزول گشت حضرت صاحبقران چنانچه مقتضای تقدم ذاتی آن
حضرت بود از پیش بایلغار روان شد و امیر حسین لشکر خود را جهانملک همراه آنحضرت بفرستاد و خود با خان در کشم توقف
نمود و از انجانب بدخشان عقبه کرکس را گرفته پیاده شدند و باستادند بتصور آنکه بعقاب تیر مرغ را نگذارند که
از انجا گذار یابد و مجموع آلکه یای سپاه حضرت صاحبقران بدیدند و هم برایشان شد و روی بگریز نهادند و باز در عقبه
جرم جلادتی نموده باستادند و چون رایت ظفر پیکر بنزدیک رسید انجام توقف نیارستند کرد فرار اختیار کردند
و از آب جرم گذشته پل را خراب ساختند و گذرهای آب را گرفته باستادند حضرت صاحبقران از دیگر جای
محل گذار جست و فوجی از مردم خود نهانی بگذرانید و چون ایشان را از گذشتن لشکر خبر شد پای قرارشان از جای برفت
و بطرف بالای بدخشان گریختند و در دره ایرج که جائیست بغایت تنگ و دو آب عظیم آنجا بهم می پیوندند چپرها بستند
و مجموع شاهان دران محل باستادند و چون عساکر گردون مآثر روی شجاعت بانجا نهادند ایشان پشت داده از ان محل نیز

402

بگریختند تنغر الیک رفته از سر آب جیحون بگذشتند و گذرهای آب گرفته باستادند منقلای لشکر ظفر قرین از عقب ایشان بشتافتند
و جنگ جلادت بجنگ بایزید [illegible] را از انجام برانند و شاه شیخ علی بدخشانی را دستگیر کردند و گلهای اسب
و گوسفندان ایشان را گرفته منفصل انرا بعرض صاحبقرانی رسانیدند و جماعتی از بدخشیان و در دو جمع شده آنحضرت جهانملک
با ابوی لشکر بفرستاد و غارت کرده الجه بسیار گرفتند و چون بازگشتند بدخشیان در تنگنای سر راه ایشان گرفتند و جنگ
در پیوستند و چون نیران قتال اشتعال یافت جهانملک بگریخت مخالفان چیره گشته هر چه ایشان غارت کرده بودند باز گرفتند
و بعضی را بقتل آوردند و ششصد و سی سوار را فرود آورده اسب و جبا از همه بستدند و چون بلخی بشتاب تاخته صورت این
حال بعرض صاحبقران رسانید نایره حمیت خسروانه برافروخت و بی توقف بنفس مبارک سوار شد و ببالای کوه برآمد و از
هول آن واقعه با ملیه نیشتر لشکر منهزم گشته از موافقت کردن دران امر خطیر تخلف نمودند صاحبقران مؤید کامکار با سیزده
کس سر راهی تنگ که ممر ایشان بود بگرفت و دست شجاعت از آستین تایید آسمانی برآورده دست بردی نمود که فلک دوار
حیران و مریخ خنجر گذار انگشت تعجب در دهان بماند و بعد از کوشش بسیار بزخم تیغ ظفر نگار لشکریان را از آسیب استیلا
مخالفان چیره گشته برهانید و از زبان مبارک آنحضرت که ترجمان الهام دولت بود منقولست که این همه جنگ که من کرده ام
و کارها که مرا پیش آمده است بسختی آن جنگ ندیده ام و از ان جانب دیگران پنجاه پیاده سپرها برکشیده روبان حضرت نهادند
و بنزدیک آمده تیر باران که بر جان مخالفان می بایست سوی صاحبقران روان کردند و دویست مرد دیگر از عقب می آمدند
قدرت طالع فرخنده صاحبقران ایلچی بوغا نیز و بخشید و پیاده در میان ایشان دوید و چند تاجیک را سیلی بر گردن و
بنکه دانی و چرب زبانی با ایشان گفت آن شخص را که می بینید فلانکس است یعنی صاحبقران و امیران شما را اخلاص کرده
بازیچه این جنگ بیهوده چرا میکنید اگر کشته شوید یا اسیر گردید گناه در گردن شما خواهد بود تا دانید پادکان چون نام
همایون آنحضرت را بشنیدند دست جسارت از جنگ بداشتند و سر مسکنت فرود آورده لب ادب را باقامت رسم زمین بوس
بیاراستند و دو کس از ایشان بپای بیچارگی پیش آمده بتضرع و زاری از حضرت صاحبقران امان جان طلبیدند اشارت
نفاذ یافت که آنچه از اسب و جبا لشکریان گرفته اند همه را جمع کرده علی الصباح بیاورند و بسپارند تا امیران شما را بشما بخشیم
ایشان اطاعت فرمان را انگشت قبول بر دیده تسلیم نهادند و وظیفه نثار دعا بجای آوردند و بازگشتند و صاحبقران گردون اقتدار مظفر
و کامکار بمعسکر همایون نزول فرمود بدخشیان تمام آنچه از سپاه اینجانب ستده بودند جمع کردند و بی پیشکش از تنوزهای
اسب مرتب ساختند روز دیگر همه را بر داشتند چهره از نهیب خوف و لب از امید خندان متوجه آستان حضرت صاحبقران
شدند و بعد از آنکه مراسم بندگی اقامت کرده غنایم را باز رسانیدند و پیشکشها بکشیدند مرحمت خسروانه بخلاص امیران ایشان
فرمان داد و آنچه لشکری غلبه که بعضی از کشته و خسته ششصد و سی سوار از ایشان اسیر گشته بباد کم نامویی داده بودند آن مؤید
کامکار بسیزده کس از مخالفان ظفر یافته چیره شده بضرب شمشیر بازستد و پیشکشها بغرامت برسر و بعد از ان بسعادت و فیروزی

از انجا مراجعت فرمود و چون در ظل حفظ حمایت رحیم رحمن در شهر بدخشان نزول فرمود تیزکچی جلایر و بعضی لشکر که گریخته بودند وانجا رسیده در معرض خطاب و عتاب افتادند و امرا خواه پسند که بر عفوی ایشان موقوف مانده بعد از معاودت پرسیده شود غیرت خسروانه تحمل نفرمود و باحضار ایشان فرمان داد بعد از پرسش گناه همه را پیش و پس چوب یاساق زدند در اثنا توقف صاحب قرانی در بدخشان امیر حسین پیش او کس فرستاد که شیخ محمد پسر بیان سلدوز کیخسرو آمده و اتباع خود جمع آورده و رایت مخالفت برافراشته و فرو نشاندن آتش این فتنه شغل کار شمشیر آبدار توانست شیوه بخت کامکار توانست امیدوار که درین کار توقف روا ندارد و بتعجیل بیایی و خود با خان بسالی سرای روان شد **گفتار** در مراجعت حضرت صاحب قرانی از جانب بدخشان چون حضرت صاحب قرانی خبر مخالفت شیخ محمد و کیخسرو شنیده واقف شد بعزم مراجعت از بدخشان سوار شد و بسعادت و اقبال روان گشت و چون همه میدانستند که مرکز مدار دولت و ظفر رایت فتح آیت حضرت صاحب قرانیست که هر جانب که باشد نصرت انجاست شیخ محمد و کیخسرو نیز دست امید بدامن دولتش دراز کرده مکتوبی بآنحضرت نوشته بودند و اندیشه خود را عرضه داشته درخواست مدد و معاونت کرده و آن مکتوب در راه بدست امیر حسین افتاده بود و حضرت صاحب قرانی را از آن معنی آگاهی دادند و چون بارسنگ رسید و در کنار آب با امیر حسین ملاقات فرمود امیر حسین اظهار بشاشت و شادمانی کرد و از وظایف تعظیم و تکریم هیچ دقیقه فرو نگذاشت اما حضرت صاحب قرانی را در خاطر انجان بود که بنای مصادقت و مصافات از جانبین بعهد و پیمان موکد شده امیر حسین آن مکتوب را در میان آورد و مافی الضمیر خود را پنهان ندارد که از نشانه صفای خاطر باز نمودن رازست امیر حسین اصلا اظهار آن نکرد و هیچ از آن بر زبان نیاورد و حضرت صاحب قرانرا ازین معنی حزازه در خاطر مبارک پدید آمد و چون بمنزل فرخنده بازگشت هرکس در آمدند و باتفاق عرضه داشتند که امیر حسین عذری بخاطر آورده قصد گرفتن شما دارد هرچند این سخن موجب زیادتی حزازه شد اما از انجا که کمال تمکن و قوت نفس آن صاحب دولت بود هیچ گونه تحیر بخود راه نداد و آن حکایت را وقعی ننهاد و از عقب آن شخصی بیامد و مکتوبی رسانید که عادل سلطان که دران وقت خان او بود بحضرت صاحب قران نوشته بود مضمونش آنکه امیر حسین با امیر موسی گفته است که فرصت نگاه داشته هنگام مجال ترا بگیرد با وجود علامات سست عهدی و غدر اندیشی امیر حسین که از چندین وجه بظهور رسید همچنان حضرت صاحب قران از تایید قوت آسمانی اضطراب بحال خود راه نداد و آن مکتوب را پنهان داشته خاطر مبارک را تسلی فرمود که اگر امیر حسین را غدری در خاطر بودی هم در مجلس اول بنفس خود اقدام نمودی امثال امیر موسی را کجا قدرت آن باشد که مرا تواند گرفت و بعد ازین اندیشه بعزم ملاقات امیر حسین سوار شد تا حقیقت آن سخن را بمشافهه ازو باز داند و حجاب از کیفیت آن استفسار نموده و غلغله مرتفع گردانید و چون بامیر حسین رسید او هم سوار بود و بکنار آب جیحون استاده و معاون حصول آنحضرت از آن طرف آب کشتی رسید و شخصی بتعجیل بیرون آمده آهسته بامیر حسین گفت یاغی نزدیک رسید لشکر آماده می باید داشت امیر حسین چون آن سخن بشنید غیر از روان کردن حضرت صاحب قران چاره ندید

صورت واقعه با آن حضرت در میان نهاد و گفت تدبیر این قصه همانست که بی توقف با سپاه خود از آب بگذری و لشکر مغلای را مرتب داشته بدفع دشمنان قیام نمایی که زنده چشم و دیگر سرداران که پیش رفته اند از عهده آن کار چنانچه باید نتوانند نمود حضرت صاحب قران با لشکر خود از آب بگذشت و آنچه دلخواه او بود بحصول پیوست و چون زنده چشم و سپاه مغلای رسید لشکر آراسته و صفها مرتب داشته روی همت بدفع و قهر دشمنان آوردند ایشان چون از توجه آنحضرت واقف شدند روان روی گردانیده پشت هزیمت دادند **بیت** کو چندان زند ترانه دلیر که بنالد ز نعره بچه شیر کیخسرو گریخته براه تیر تکین بطرف الای رفت و زنده چشم در عقب او ایلغامشی فرموده او را تا خجند براند و او از سیحون گذشته بطرف تاشکند و اترار شتافت و رایت فتح آیت آنحضرت از انجا بسعادت معاودت نموده مظفر و منصور در کش نزول فرمود و بعون تایید الهی در مستقر دولت روز افزون قرار گرفت و امیر حسین چون آثار دولت حضرت صاحب قرانی از سر استیلاء دشمنان امان یافت از ارسنگ بلخ آمد و حصار هندوان را مرکز رایت دولت خویش ساخته ساکن شد **گفتار** در سبب مخالفت حضرت صاحب قرانی با امیر حسین نوبت ثانی طوطی نطق وحی پرداز همراز فاوحی الی عبده ما اوحی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات از مصر ان هو الا وحی یوحی شکر این گفتار هدایت آثار در کام جام جان امت نهاده و بقانون قویم ذریة بعضها من بعض والله سمیع علیم مقرر شده که از میان سلطنت و جهانبانی خانواده بزرگوارش جهان و جهانیان در سایه عدل و احسان تا دامن آخر الزمان آسوده و شادمان روزگار گذرانند اسباب پادشاهی و استقلال آنحضرت از مکمن غیب بنوعی روی می نمود که دیده بصیرت عقل دران حیران و اندیشه عقلاء عالم در فهم حکمت آن سرگردان می ماند **شعر** بنوعی شدی کار او ساخته مرادش ز هر گونه پرداخته که اندیشه اش عقل حیران شدی چه هر چیز کو خواستی آن شدی و در هنگام طلوع تباشیر صبح سلطنت و مبدا ظهور ابهت و جلالت حضرت صاحب قرانی قوی کسی دران اطراف و اکناف که داعیه حکومت و سرداری داشت امیر حسین بود لاجرم اسباب زوال او هم از اخلاق و افعال او باندک مدتی دست فراهم داد اولا حرص مال و امساک در غایت کمال بر مزاج او غالب بود و تندخویی و درشت گویی و نخوت و استکبار جمع کرد و بدین واسطه خاطر مردم بکلی ازو متنفر گشت **بیت** کمر بسته آز در جوی های کین بگیتی ز کس نشنود آفرین و تا رکن شوکتش بموافقت حضرت صاحب قران قوی بود مردم را ساز کاری با او ضروری بود چه هر که اظهار مخالفت او کرده پای جلادت پیش نهاده هم از دست انتقام آنحضرت جز از راه گریز نتوانست برد و هر کاری که او را پیش آمد و هر حال که او را روی نمود آنحضرت با او طریق موافقت و معاونت حسب الامکان پای مردی می سپرد تا غایتی که چون عادل سلطان خان از امیر حسین متوهم شده بگریخت و او را گذار بر حوالی کش بود حضرت صاحب قران از عقب او شتافته و جنگ کرده او را بگرفت و پیش امیر حسین فرستاد و میان ایشان نسبت صداقت و دوستی بعلاقه قرابت و خویشی موکد شده بود اما باطن امیر حسین از غایله مکر و غدر اندیشی

خالی نبود با وجود آنکه از مخالفتی که پیش ازین میانه او و حضرت صاحب قرانی واقع شده بود بسی پشیمانی کشید و چندین
وسیله باز بمصالحت رسانید و عهد و پیمان بغلاظ ایمان مؤکد گردانید درین هنگام دگرباره از تلون مزاج خویش و افساد بولاد بوغا
که خویش او بود و امیر خلیل عهد و سوگند یکسو نهاد و مکر و حیله آغاز کرد و کس فرستاد که ایل و الوس آن حضرت سر کرا امیری باشد
از کش و آن نواحی کوچانیده به بلخ نقل کند و بعلت آنکه امیر مؤید در سر شراب پسر جاروچی را زده هلاک گردانید دیگر بخت کسی را
فرستاد تا حرم او شیربیک آغا که حرم حضرت صاحب قران بود به بلخ برد و امیرزاده جهانگیر را که حضرت صاحب قران پیش
او گذاشته بود بفرستاد و با آن حضرت پیغام داد که امیر موسی را با کوچ پیش ما فرست حضرت صاحب قرانی را خود از حکایت
قصد او که هم بمشافهه و هم بکتابت رسانیده بودند و نهان داشته مکتوب کیخسرو و شیخ محمد بیان که مصدق آن سخن بود خزاره
بخاطر مبارک راه یافته چون این حرکات با امارات و علامات سابق جمع گشت رای عالی را روشن و محقق شد که امیر حسین
خاطر گردانیده است و اندیشه قصد و غدر دارد و بیش ازین مسامحه و مدارا کردن مصلحت ندانست **شعر**
نباید غنودن چنان بیخبر که ناگاه سیلی درآید بسر بجائی نخسپید عقاب دلیر که آبی توان جست او را بزیر سنت سنیه مشاورت
را رعایت فرمود با امیر موسی و خواص محرمان و دولتخواهان خویش در میان نهاد که امیر حسین باز آغاز مکر و حیله کرده فکرهای عجب
می‌اندیشد از و غافل بودن مقتضای حزم نیست حاضران چون این سخن شنیدند امیر موسی و امرا و ارکان دولت آنحضرت مثل امیر
داود و امیر جاربوغا و امیر جاکو و امیر مؤید و حسین بهادر و امیر سیف الدین و عباس بهادر و امیر اقبوغا و ایلچی بهادر و شیخ علی بهادر و
دولتشاه بخشی ایغور همه باتفاق زبان برگشادند که بر عهد امیر حسین اصلا اعتمادی نیست و او در بند قصد و غدر است و مبادا که
چون فرصت فوت شود تدارک آن نتوان کرد و ندامت فایده ندهد البته در مخالفت او یکدل و یکجهت می‌باید شد **شعر**
بیانگ گشادند یکسر زبان دعا و ثنا کرده زیب بیان تو نیز آتش کینه را برفروز که فرخ بود آتش کینه سوز و امیر جاکو
و دولتشاه بخشی دران معنی مبالغه از حد گذرانیدند صاحب قرانی سخن ایشان را مسموع داشت و امیر موسی با آنحضرت عهد مواداری
و یکجهتی تازه کرد و مجموع دل بر مخالفت امیر حسین نهادند و بحکم اقتضاء وقت علی برادر خضر یسوری را بیاساق رسانیدند **گفتار**
در لشکر کشیدن حضرت صاحب قرانی و ظفر یافتن بر امیر حسین بعون ربانی چون از هر گونه دلائل و علامات محقق شد که امیر حسین
که نقض عهد اندیشیده باز قصد غدر دارد و طبل شعبده در زیر گلیم نفاق میزند تا فرصت یابد مراد خود بدست آورد حضرت
صاحبقرانی بحکم وجوب دفع صایل که بشرع ثابت شده ضرورت گشت که در تدبیر کار او سعی فرماید و پیش از آنکه اختیار نماند بانچه
تواند قیام نماید و چون همت بلندش جنابش رخصت نمیداد که بنیاد کار بر حیله و نفاق که منشاء آن عجز و اضطرار است نهد پشت توکل
بعون عنایت ربانی قوی داشته روی همت بدفع امیر حسین نهاد و مردانه اظهار مخالفت کرده بجمع سپاه فرمان داد و شیخ محمد بیان که
گریخته از آب جیحون گذشته بود و با ترار رفته سند و قتر قره قیجان را بطلب او فرستاد و چون سپاه نصرت پناه برحسب فرمان قضا
جریان بدرگاه سپهر اشتباه آمدند قول و منغلای را ترتیب کرده امیر موسی را در قول بداشت و بنفس مبارک در خجسته‌تر زمانی و فرخنده‌تر

طالعی از کش نهضت فرمود و با گروهی از بهادران از پیش روان شد **شعر** ظفر قرین و فلک بنده و ملک داعی
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار سپهر پیش رکاب و زمانه زیر عنان و چون بخزار رسید امیر موسی
چنانچه عادت او بود توهمی بخود راه داده چنانچه عادت او بود پیمان بشکست و گریخته بجانب سمرقند بازگشت حضرت صاحب قران بپایه
التفات بران نینداخت و سیورغتمش اغلن را با امیر مؤید و حسین برلاس و جمعی از دلاوران برسم منغلای از پیش روان ساخت
و قول را بفر شکوه آراسته روان گشت و چون منغلای از قهلقه گذشته بترمد رسید منغلای لشکر امیر حسین که هندوشاه و خلیل
سرکرده پیش آمده بودند سیاهی ایشان را دیده رو بگریز نهادند و از آب آمویه گذشته متوجه بلخ شدند و چون حضرت صاحب قرانی قرین
تایید آسمانی بموضع پاک که در سه فرسخی ترمد واقعست نزول فرمود عالیجناب نقابت قباب مرتضی اعظم اکرم المستغنی بکمال جلالته
عن الاوصاف والالقاب سید برکه که از عظماء شرفاء مکه معظمه بود و دران عصر غره جبین سادات روی زمین و واسطه عقده
زمره گزین آل طه و یس ذات شریف او قصد وعده و مواضعه دران منزل همایون بمحض اتفاق پیش آمد و طبل و علم که اظهر علامات
سلطنت و پادشاهیست مهیا و آماده بهدیه حضرت صاحب قرانی بیاورد و بتلقین ملهم توفیق زبان سعادت گشاده سرود بشارت
از پرده کرامت بنواخت **شعر** که حفظ الهی نگهبان تست بزن کوس دولت که میدان تست خدای جهان این چنین است خواست جهان از کران تا کران آن تست
و زبان مبارکش دران حال گویا ترجمان تقدیر الهی و واسطه تقریر نامتناهی بود که مضمون بشارتش نه تغییر پذیرفت و نه در حیز تاخیر
افتاد حضرت صاحب قران ازان اتفاق غریب که فاتحه دولت روزافزونش روی نمود بر طبق اشارت الفاتحه ام الکتاب
بحصول غایت امانی و اقبال در هر باب واثق و مستظهر شد و دست تولا و اعتصام در دامن اعلام دولت انما یرید الله لیذهب
عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا استوار کرد مقدم شریف آن درج نبوت را بغایت اجلال و تعظیم تلقی نمود و از صدق
نیت و صفای طویت آنحضرت میان ایشان انس و الفتی پدید آمد که آن بزرگوار برکت آثار در تمام ایام حیات همچون دولتی
که مژده وصولش خود آورده بود مصاحبت و مجالست آن حضرت باختیار اختیار فرمود و بهیچ حال ازان حال تخلف ننمود
و بعد از وفات هر دو در یک قبه آسوده روی بر پای حضرت صاحب قران بجانب اوست یعنی **بیت**
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست مائیم و دست و دامن اولاد مصطفی اللهم صل علی محمد و آله و اصحابه و سلم و حسن عقیده و کمال اخلاص
که حضرت صاحب قرانی را نسبت با مطلق اهل بیت بوده اشهر و اظهر از آنست که بشرح محتاج باشد **القصه** حضرت صاحب
قران ازانجا نهضت فرمود بطرف چغانیان بالای آب چغان رود روان شد و چون در چغانیان بسعادت نزول فرمود امیر جاکو را بجمع
لشکر اطراف فرمان داد و بامتثال امر مبادرت نموده متوجه شد و سپاه آن نواحی از سلدوز و غیرهم جمع آورده روانه
اردوی همایون ساخت و خود عازم ختلان گشت تا قضیه لشکر آنجا را سرانجام کند و چون رایت نصرت شعار بکدار اوباج
رسید شیخ محمد بیان با هندوی قرقره رو بصوب فرمان نهاده آنجا بموکب همایون پیوستند و بسعادت دست بوس مبارک
سرافراز گشت و چون از آب جیحون عبور فرموده موضع جلم مخیم نزول فرخنده گشت هزاره آنجا بمعسکر همایون پیوستند

الجایتو که امیر حسین اورا در قندز گذاشته بود و شاه محمد والی بدخشان که حضرت صاحب‌قران کسی را بطلب او فرستاده بود با لشکر برسیدند و بغز نوازش آنحضرت استسعاد یافتند و چون همه را خاطر از امیر حسین رمیده بود و ازو ایمن نبودند از توجه حضرت صاحب قران بدفع او بغایت خرم و شادمان بودند و بشاشتها اظهار کرده ستایشها نمودند و امیر کیخسرو که ولایت خود ختلان را گذاشته بود و از بیم امیر حسین بطرف الای ختلان برسید شعر بفرمان زمین کشوری مهتری بدرگه رسیدند با لشکری دران دشت جای نشستن نماند همان موضع اسب بستن نماند و تمام امرا و نوینان الوس جغتای کمر طاعت و انقیاد حضرت صاحب قران بر میان جان بسته بتقدیم مراسم هواداری و خدمتکاری اتفاق نمودند حضرت صاحب قران جمعی بهادران کاردان را برسم منقلای از پیش روان ساخت و از جانب امیر حسین نیز جماعتی پیش آمده بودند شیخ علی بهادر از دیگر طرف حمله آورد و سپاه مخالف را از جای برداشته براندند و شیخ علی بهادر در جریان سر برالا دستگیر کرده بیاورد و رایت نصرت شعار از انجا نهضت نموده آن لشکر انبوه گروه از دامن کوه شادیان شادمان و شاه خوان بیت همه دل پر از مهر صاحب قران کمر بر میان و ثنا بر زبان روان شدند و لب آب دره که نزدیک قلعه ابرز فرود آمدند و حضرت صاحب قرانی سیورغتمش اغلن را باسم خانی موسوم گردانید و لشکر مرتب ساخته بسعادت و فیروزی متوجه شهر بلخ شد زنده چشم پسر محمد خواجه منقلای بالشکر اردوی از شبورغان رسیده بمعسکر ظفر پناه پیوست و عساکر گردون مآثر از اطراف و جوانب شهر در آمدند و قلعه بلخ را که بهندوان مشهور است در میان گرفته کورکه زدند و سورن انداختند شعر چو شاه جهانگیر گردون نهیب در آورد لشکر ز بالا بشیب بپا می چو مور و ملخ بی شمار رسیدند تا گرد شهر و حصار غریوی بر آمد ز توران گروه که لرزان شد از هوششان دشت و کوه و از قلعه نیز سوار و پیاده بسیار بعزم رزم و پیکار بیرون آمدند و از هر دو جانب حمله کرده جنگ در پیوستند و دران روز امیرزاده عمر شیخ با آنکه در سن شانزده سالگی بود مرکب جلادت در معرکه رانده آثار شجاعت بظهور رسانید و از گشاد قضا تیری بر پشت پایش آمد که از زیر قدم سر برکرد جانکاه دستان صنعت جراحی سیخی گرم کرده آن جراحت را داغ کردند که سیخ از دیگر طرف بیرون آمد شاهزاده با وجود صغر سن اضطراب بخود راه نداد و روز دیگر که خسرو سپاه سیاره بعزم تسخیر قلعه فیروزه باره گردون رایت منصور از جانب مشرق برافراخت و حشری که بر بالای آن حصار خودنمایی میکردند همه بیکبارگی از عرصه ظهور گم ساخت از جانبین دیگر باره بعزم جنگ کمر تنگ ببستند و برنشستند غریو کوس نبرد و غبار جولان اسبان میدان نورد گوش و دیده کیوان و بهرام خیره و تیره گردانید شعر بغرید بر کوس چرم هژبر دم نای روبین بر آمد بابر پر از اژدها گشت گردون ز گرد پر از شیر غرنده هامون زمرد از قلعه جمعی از خاصگیان امیر حسین با جلادتی نموده بیرون آمدند امیر حسین از مشاهده کارزار کار خود را زار دید شعر یکی را تن افتاده بی پا و دست یکی را سر و مغز از گرز پست عقیق شد از خون بغرسنگ سنگ فرو ریخت از جنگ خرچنگ جنگ حضرت صاحب‌قرانی

پیش امیر حسین فرستاد که اگر بر جان خود بخشایش میکنی طریق آنست که قدم بر جاده انقیاد نهی امیر حسین را بحد اضطرار رسیده بود دغان نمود و پسر بزرگ که باخانی برگزیده بود بیرون فرستاد که سلوک جاده متابعت را کمر مطاوعت بسته ام التماس آنست که از سر خون من درگذری و متعاقب آن دیگر را بفرستاد و حضرت صاحب قران از زبان عجز و مسکنت پیغام داد که چون دولت از من برگشته است و قرین روزگار تو گشته بکلی دل از ملک و مال و حشمت و اقبال برداشته ام و خاطر بر تحمل رنج و عنا و مشقت و بلا گماشته در خواست همیت که مرا راه دهی تا بیرون روم و بجانب کعبه معظمه توجه نمایم حضرت صاحب قران ملتمس اورا مبذول داشته بفرمود که هیچ آفریده متعرض او نشود تا بیرون آید و هر جا که خواهد برود امیر حسین دیگر باره پیغام فرستاد که فردا بیرون میروم و دلخواهم آنست که عهد کنید که کسی قصد جان من نکند حضرت صاحب قران بر حسب دلخواه او عهد کرد و قضیه بران قرار یافت که روزی دیگر بیرون آید و بسلامت برود و چون امیر حسین را نقض عهد در نهاد بود و مقررست که هر کس همه را چو خویش میداند بران سخن اعتماد ننمود و هم در شب بادو نوکر از قلعه بیرون آمد و از غایت وهم و حیرت ندانست که کجا میرود و بشهر کهنه افتاد و چون روشنایی صبح آغاز غمازی نهاد از بیم جان بمناری که در مسجد آدینه بود برآمد و پنهان شد چون متقاضی اجل که حجتش در محکمه قضا بنشان لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون مسجل شده در رسیده بود کوشش مفید نیاید بحسب اتفاق شخصی را اسپی گم شده بود و هر طرف می شتافت و نمی یافت در خاطرش افتاد که ببالای منار برآید و اطراف و جوانب را احتیاط نماید باشد که گم شده را بیابد چون بمنار برآمد امیر حسین را بدید بشناخت امیر حسین در زمان رفاهیت دامن دیناری بخنجرگذاری و نانی به پهلوانی نمی داد از خوف سر یک مشت مروارید بدان شخص داد و تقبل نمود که اگر ازان ورطه خلاص یابد رعایت او بجای آورد و بزاری درخواست کرد و سوگند داد که حال او باکسی نگوید و پنهان دارد آن کس اورا بعهد و پیمان ایمن گردانید و روان از منار فرود آمد و دوان پیش صاحب قران شتافت و صورت واقعه و حکایت مروارید و زاری و درخواست امیر حسین بتفصیل باز راند و عذر خود تمهید کرد که چون قوت پنهان داشتن این معنی نبود بعز عرض رسانیدم و چون امرا و سپاه ازان حال آگه شدند سوار و پیاده بتعجیل رو بمسجد نهادند امیر حسین چون از بالای منار توجه مردم مشاهده کرد دست امید از جان شیرین شسته بپای دهشت ازانجا فرود آمد و هم در مسجد از سر خوف بسوراخی پنهان شد از بخت پشت کرده گوشه از جامه اش بیرون بماند طلب کاران در جست و جوش طریق احتیاط مرعی داشتند و اورا پیدا کردند و دست بسته پیش صاحب قران آوردند دولت برسم نثار زبان گشاده شعر کسی که گردن از امرت کشید گردونش باستان تو اکنون کشان کشان آورد و اقبال بر سبیل دعا نادر داده شعر سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال حضرت صاحب قران نخواست که بهیچ وجه از عهد تجاوز نماید با امرا گفت من از خون او گذشته ام و بساط انعام او در نوشته ام چون اورا از مجلس همایون بیرون بردند امیر کیخسرو ختلانی زبان تظلم برگشاد که امیر حسین برادر مرا کیقباد کشته است

بفرمایید که او را بمن سپارند تا بمقتضای شرع او را بقصاص برسانم حضرت صاحب قران کیخسرو را تلکین فرمود که تو ازین دعوی
بگذر که خون برادر تو خود او را خواهد گرفت و در اثنای این حالات تذکر حقوق و موانست قدیم و یاد وصلت و قرابت که بواسطه مهد علیا
اولجای ترکان میان حضرت صاحب قرانی و امیر حسین واقع شده بود شعله حزن و اندوه در کانون اندرون آنحضرت بنوعی برافروخت
که آب حسرت از دیده مبارک آنحضرت چکیدن گرفت پیر کار دیده چاشنی روزگار چشیده امیر اولجایتو از مشاهده آن حال اندیشه
کرد که چون حضرت صاحب قرانی درین معاملت امیر حسین ازین واسطه ازین ورطه جان خواهد برد و مبادا که چون فرصت
از دست برود روزی دست ندامت باید گزید **شعر** سنگ در دست و مار بر سر سنگ نه ز دانش بود فسوس و درنگ
پنهان بامیر کیخسرو و امیر مؤید اشارت کرد و ایشان از مجلس بیرون آمدند و بی طلب رخصت صاحب قرانی سوار شده
بتاختند و کار امیر حسین بساختند و تن او را از جان و جان خود را از اندیشه بغی و طغیان او بپرداختند و چون آن قصاص
بحکم شرع متوجه او بود حمایت حضرت صاحب قرانی مفید نیفتاد و زبان حال آنحضرت را درین قضیه این دو بیت آمد **شعر**
نمیخواستم تا بر آن بیوفا ز مول سپاه من آید جفا ولی هر که او دل دگرگون کند سزد گر سپهرش جگر خون کند و امیر حسین را
در گنبد خواجه عکاشه دفن کردند و لشکر منصور روی تسلط و استیلا بقلعه هندوان نهاده از آنجهت تصرف در آوردند
و دو پسر امیر حسین خان سعید و نوروز سلطان با آتش کردار او سوختند آب حیاتش بر خاک هلاک ریختند و خاک وجودشان
بباد فنا رفت و دو پسر دیگرش جهانملک و خلیل سلطان گریخته بجانب هندوستان رفتند و هم در آنجا نیست شدند و خانی که امیر حسین
نصب کرده بود بتیغ هلاک بگذرانیدند و خواتین و متعلقان امیر حسین را با تمامت خزاین که بدست حرص و امساک جمع کرده بود
و اندوخته پیش آنحضرت آوردند صاحب قران از خواتین امیر حسین سرای ملکخانم دختر قزان سلطان خان و الوس آغا دختر
ترمشیرین خان سلدوز و اسلام آغا دختر خضر یسوری و طغی ترکان خاتون را برقم اختصاص کشید و سونج قتلغ آغا دختر ترمه شیرین
خان که حرم بزرگ امیر حسین بود به بهرام جلایر داد و دلشاد آغا را بزنده چشم و عادل ملک دختر کیقباد ختلانی را بامیر جاکو و دیگر قمکان
را بر یکی بکسی نامزد کرد و دخترش را با یلچی بوغا برادر تابان بهادر داد و فرمان جهانمطاع نفاذ یافت که اهالی شهر که با امیر در قلعه بودند
باز بشهر کهنه روند و در آنجا روند عمارت کرده توطن سازند و قلعه بجاروب غارت پاک رفته ویران کردند و خانهای امیر حسین
را از بیخ بر کندند **شعر** نشان از در و برج باره نماند سران در در امیع داروغه نماند سرای سپنجی برین سان بود
یکی خوار و دیگر تن آسان بود بیا تا ز دنیای دون بگذریم بدانش جهانی بدست آوریم **گفتار** در جلوس حضرت صاحب قرانی
بر تخت سلطنت و جهانبانی قال الله تعالی الذین ان مکناهم فی الارض اقاموا الصلوة و اتوا الزکوة و امروا بالمعروف و نهوا
عن المنکر و لله عاقبة الامور مالک الملک بارگاه کبریا جل و علا امضای حکم تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن
تشاء بپروانه لطف و قهر اوست ملک و دین را در مشیمه حکمت توامان و در مهد قدرت رضیع لبان گردانیده چمن ملک را

طراوت سعادت جز از چشمه سار سرسبزی نهال سعادت باغ ملک بی چشمه سار شرع مطهر طمع مدار لیکن زلال چشمه دین کی شود روان
بی سایه سیاست شاهان کامکار بنابرین شایسته سریر سلطنت و جهانداری و سزاوار افسر فرماندهی و کامکاری صاحب دولتی
تواند بود که پیش نهاد همت عالی رتبتش تقویت دین متین بود و نصب العین ضمیر منیرش تمشیت احکام شرع سید المرسلین علیه
و علیهم صلوات رب العالمین و چون نهال اقبال از جویبار حکومت و فرمانروایی سبز و شاداب گردد تازه ترین ثمره اش ایصال
خیر و نفع و استیصال شر و ضر شمارد آینه دولتش چون صیقل توفیق نزداید در وجه صورت نیکنامی و نیکوکاری نماید و شمع جلالش
چون از لمعه عنایت ربانی بر شود پرتو انوارش بشارع شرع مستقیم راهبر آید باد حمله آتش پیکار از آن برافروزد که بیخ ظلم و ستمکاری بسوزد
و بیخ آبدار از آن بر خاک معرکه خون ریزد که غبار فتنه انگیزش برانگیزد و زبردستی از آن جوید که زیردستان را حمایت نماید نهال
کامکار در جویبار اقتدار از برای آن نشانند تا در بهار معدلت شکوفه مکرمت شکفانند و گلبن پادشاهی را بیاری تیغ از آن سر
سبز دارد تا بدست مرحمت خار بیداد از پای مظلومان برآرد بود کامش از شاهی و برتری رعیت نوازی و دین پروری
با حسان کند خاطر خلق شاد جهان یکسر آباد دارد بداد لاجرم بعد از فتح بلخ امرا و نوئینان الوس جغتای که آنجا جمع آمده بودند مثل امیر
شیخ محمد سلدوز و امیر کیخسرو ختلانی و امیر الجایتو اپردی و امیر داود دوغلات و امیر سار بوغا جلایر و امیر جاکو برلاس و زنده چشم
اپردی و امیر مؤید ارلات و شاه شیخ محمد والی بدخشان و حسین بهادر و دیگر امرا و سرداران باتفاق اعاظم سادات روزگار که انی
تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی مشعرست بوجوب ملاحظه جانب ایشان مثل سید برکه و خانزادگان ترمذ خانزاده ابو المعالی
و برادرش خانزاده علی اکبر همه یکدل و یکزبان گشته حضرت صاحب قران را که در تقویت دین و تمشیت مسلمانی از سلاطین
عصر ممتاز بود و شایسته پادشاهی و جهانبانی دانسته سر انقیاد در خط انقیاد و فرمان نهادند و باتفاق با آن حضرت بیعت تازه
کرده میان و زبان بچاکری و شاکرتی بر بستند و گشادند که ای بخت فرخنده مات زیب گاه ترا زیبد آیین تخت و کلاه
سزاوار شاهان کیهان توئی گزین دلیران و شیران توئی تو پشتی بشمشیر هندی زمین بآرام بنشین در ایمن گزین و در زمانی که
جهان از جور استیلای قهرمان بشتا خلاص یافته سلطان کردون سریر آفتاب بتخت شرف برآمد و در ممالک بساتین از
برای خسرو ریاحین اورنگ فیروزه فام گلبن را به پیروزی بیاراستند فراش ظفر ترتیب این بسیط ربع مسکون در کشید
و قبه بارگاه رفعت و جلال را از سایه بان سپهر گذرانیده بساط امن و امان گستردند سلطنت را بچهار قائمه دوام و قرار و اعتصام
و افتخار ممکن و استوار ساخت و تاج شاهی بجواهر عزت و شوکت و عظمت مرصع کرده بپرداخت و جو عیدی همایون بفصل بهار مانند
تایید آسمانی تقویم سعود سعادت را از جدول زیج عنایت استخراج نموده باصطرلاب فتح و فیروزی ارتفاع اختر خجسته
فال اقبال باز جست **شعر** وز آن پس بفرخنده تر طالعی سعود شرف بخش بی مانعی
برافراخت صاحب قران تاج زر برافراخت تاج شاهی بزر کمر بست با فر شاهنشهی جهان سر بسر گشت او را رهی
بد از آز بد دست کوتاه کرد روان را سوی روشنی راه کرد نوئینان و امرا رعایت رسومی که در جلوس سلاطین متعارفست

بتقدیم رسانیده زانو زدند و زبان و دست تهنیت و ثنا برگشاده زر و گوهر بر شه افشاندند و دراشاه صاحب قران خواندند
و دران سن مبارک آنحضرت سی و چهار شمسی ترقی نموده بود و این اتفاق همایون در روز چهارشنبه دوازدهم ماه مبارک رمضان
سنه احدی و سبعین و سبعمایه موافق ایت ئیل خواجه ناظم زیور گوش روزگار ساخته

شعر

ز هشصد فزون رفته هفتاد و یک / قضا گفت شه را که الملک لک
جهان را که میداشت پستی خراب / برآمد ز مشرق بلند آفتاب
مهی را که پرتو ز کس می نمود / فلک داد رفعت که خورشید بود
تمر آمدش نام یعنی حدید / و من شانه فیه باس شدید
تمور طاغی شه شیر مرد / خدیو جهانگیر گیتی نورد
وزان پس جهانگیر شرقی نژاد / جهان را جوان کرد از عدل و داد
قضا شمع اقبال او بر فروخت / عطارد کمربند خود در ابوخت
قدر بخت او را چو شد مشتری / نیاموخت ناهید خنیاگری
دمش با مسیحا چو همخانه شد / برو شمع خورشید پروانه شد
درخشنده شمعی برآمد ز میغ / ز خور تاج بستد ز مریخ تیغ
سعادت قران همچو برجیس شد / ز رفعت مکانش چو ادریس شد
زمین را سراسر همه صحن خاک / بشست آب شمشیرش از ظلم پاک
شکوه سپاهش بگرز نبرد / برآورد از کوه البرز گرد
عدو گو برو خون گری زهر خند / که زو پایه تخت شد سربلند
درین باغ هر شاخ کو سر کشید / سرش زد بشمشیر و بیخش برید
در اول عزیمت سوی بلخ کرد / همه عیش دشمن ز غم تلخ کرد
سر و پای خصم و سرا و وطن / زر و سیم اعدا و فرزند و زن
بخت و بیت و بکند و بتوخت / گرفت و بنهاد و خرید و فروخت

و از بدایع اشارات و کریم بشارات آنکه اساس تاریخ این جلوس همایون بر چهار رکن عظیم از حروف منزله قدیم واقع شده که صدر سوره البقره کرسام کلام ملک علام اشاده مونحست بان و در ضمن این اتفاق چنانچه بسی امید وارست عالم و عالمیان را بدوام ایام این دولت و خلود روزگار این سلطنت که بی تکلف و مداهنه نسبت با دیگر روزگار و از منه رات جنانست که حریم حرم شریف نسبت با دیگر دیار بسیط زمین و زمان ببساط امن و امان آراسته و ریاض احوال عباد و بلاد از خار رعب و تعرض اهل فساد پیراسته و نهال آمال خلایق از رشحات عدل و احسان میوه مقصود بار آورده و سایه رفاهیت گسترده و کشت زار امانی و آمال خاص و عام از قطرات غمام انعام دانه مراد در خوشه آرزو پرورده از کژی و ناراستی جز در ابرو و زلف خوبان اثری نمانده و از فتنه و آشوب غیر غمزه و طره ماه رویان از جائی خبری نرسید و چون حضرت صاحب قران تخت سلطنت و جهانبانی بفر شکوه همایون زینت بخشید

بیت

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی / که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

مجموع کلانتران و سرداران الوس جغتای را از امرا و ارکان دولت بانواع نوازش و تربیت سرافراز گردانیده پایه قدر و منزلت برافراخت و تمامت ذخایر و نفایس امیر حسین را علاوه جزایل مواهب و عطایای بی دریغ ساخت و همه را اجازت انصراف ارزانی داشت تا هر کس بمقام خویش بازگردد و شاهین عدل و نصفت را در هوای آن دیار پرواز دهد

گفتار در مراجعت حضرت صاحب قران مؤید ارجمند از بلخ و انشا فرمودن قلعه و حصار سمرقند رای عالم

ارای

آرای حضرت صاحب قران مراد پسر جوغام برلاس را بحکومت بلخ و توابع نصب فرمود و عزم مراجعت جزم کرده در ضمان حفظ الهی روی توجه بصوب کش نهاد و از آب جیحون که از بلخ تا بدانجا شش فرسخ است بکشتی پل بسته بسعادت بگذشت و در چلکای کش بر لب آب فشکا مرغزار خرمش مخیم نزول ساخت شاه عالمپناه مدت دو ماه توقف نمود بنشاط عیش و عشرت چون سماط فضل و مکرمت علی الدوام بکام گسترده و گوهر مراد که در بحر امید گنجد صدف دولت بر حسب آرزو پرورده و در اثنا این خواص بندگان و هواداران که درین مدت بوظایف خدمتکاری و جانسپاری قیام نموده بودند و اسامی ایشان مکرر ذکر کرده شد همه بعواطف و مراحم پادشاهانه اختصاص بخشید و بصنوف مواهب سینه گرامی داشته بمراتب و مناصب علیه رسانید و هر کس را بر حسب حال تومان و هزاره مقرر گردانید و بقدر قابلیت و استعداد خلعت منصبی بر قامت استحقاق برید از آن جمله امیر داود را ضبط و داروغگی سمرقند علاوه امارت و منصب دیوان و دیگر ترتیبها فرمود و امیر جاکو و امیر سیف الدین و امیر عباس و اسکندر و عالم شیخ و علیکه قوچین و اردشیر قوچین و قاری ایناق برادر تموکه قوچین را امارت و تواجی گری که تالی بخشی را امیر دیوان ساخت و ختای بهادر و شیخ علی بهادر و اقتمور بهادر و تابان بهادر و دوکنه و بختیشاه و قرامند و تولتک و ایاجی کلته و قزان بوغا و ارسلان و دورابهادر مقدم سپاه گردانید و ختای و شیخ علی و اقتمور را بزرگ ایشان و کلانتر بهادران ساخت و برین منوال هر کسی باندازه رتبت و استحقاق بشغلی لایق و رایی مناسب مخصوص گشت تایید الهیش چو یار بها کرد عالم بگرفت و کامکار بها کرد هر بنده که در رکابش و در دنیی رفت بر مرکب سروری سوار بها کرد و هم در خلال آن احوال رایت ابهت و جلال بخطه فرخنده فال فردوس مثال سمرقند آورد و آن گزیده را که از شهرت و سعت نزاهت و طراوت اشجار و سلامت انهار و غیرت فزای سایر بلاد و امصارست مرکز رایت دولت گردانیده پای تخت ساخت و بنای قلعه و حصار و انشاء عمارت عالی و قصور زرنگار فرمان داد و سرکارها برام انجش فرموده امیر اقبوغا را بصرف اهتمام در اتمام آن شغل نصب نمود و چون مجاری امور سلطنت بر وفق مرام انتظام یافت همت کیوان رفعت آنحضرت بتدارک خللها که در ایام سابق بواسطه ترکتاز حوادث روزگار باحوال آن دیار راه یافته بود التفات نمود و نسیم مرحمت و رافت از مهب نصفت و عدالت وزیدن گرفت و سحاب انعامش که چون انعام سحاب عام بود بر کشت زار امید همگنان باریدن گرفت و باندک مدتی سمرقند بیمن مکرمت و معدلت آن جاندار دین پرور از غایت آبادانی و کثرت اهالی و سکان و بسیاری صادر و وارد از اطراف و اکناف کیهان بمرتبه رسید که از آوازه آن مصر با منقبت اسبطوا مصرا فان لکم ما سألتم جامه رشک در نیل زد و بغداد در امر چند بدارالسلام که لقب بهشتش موسوم شده از رشک حسد و غیرت پیوسته سیلی بر چهره روانست

شعر

از پی رشک بر سمرقندش / دجله اشکیست بر رخ بغداد

و امیر موسی که هنگام توجه حضرت صاحب قران بجانب بلخ در راه جون تخت از موکب همایون تخلف نموده بازگشت چون خبر فتح آنحضرت بشنید گریخته بطرف ترکستان رفته بود و در اثنای

[illegible]

این احوال حضرت صاحب قران جنکی تو چین بطلب او فرستاد و چون باو رسید قضیه بجنک انجامید و امیر موسی شکست یافته بکریخت
و بتکی بالارشه در ییلاق و کوهستان سرکردان میکشت تا دکر باره امیر قزلغاج برادر حسین برحسب فرمان قضا جریان با جماعتی
متوجه او شد و چون امیر موسی سپاه ایشان بدید بکریخت و امیر قزلغاج در پی او شتافت امابدو نرسید و امیر موسی با دو حرم خود
از آب جیحون کذشته بشبورغان پیش زنده چشم رفت و اغار اغوا و فساد نهاد و بانجا رسانید که زنده چشم عنقریب زنده نماند
جشمش در تصرف دیکران آمد بیت از صحبت بد بترس صحبت بد باشد وین نکته تین داند از آنکه خرد باشد

کفتار در قورلتای حضرت صاحب قرانی در عین اقبال و کامرانی در تیرماه حضرت صاحب قران جهانکشای جهت قورلتای
بجمع آمدن امرا و سرداران مثال داد مجموع برحسب فرمان چون اقبال و دولت و ظفر و نصرت روی بدرکاه عالمپناه جمع آمدند
مکر زنده چشم پسر محمد خواجه ایردی که چون دولتش برکشته بود و چون نکبت تخلف نمود آنحضرت ایلچی فرستاد تا اورا از وبال
عصیان ترسانیده بقورلتای طلب دارد و چون ایلچی بدو رسید و سخن برسانید که اکر در مقام اطاعت و انقیادی بی توقف
باستان سلطنت ایشان می باید شتافت زنده چشم زبان تملق باظهار ایلی برکشاد و ایلچی را اعزاز و اکرام کرده بازکردانید
قرار برانکه او نیز از عقب روان شود اما بان وعده وفا نکرد و از ان جانب کسی آمد و از سر وقوف بمسامع علیه رسانید
که زنده چشم بتحقیق از جاده انقیاد برکشته و پیشتر ازین امیر پیرشاه ارلات و پسرش تیلانچی که با امیر حسین در مقام یاغی
کری بودند چون خبر فتح حضرت صاحب قران شنیدند مبتهج و شادمان کشته از طرف خراسان روی اطاعت و هواداری بدرکاه
سلطنت پناه نهادند و چون زنده چشم از ان معنی آکاه شد از طریق مکر و غدر باسباب صحبت و عشرت از ساوری و شراب
بسر راه ایشان آمد و در موضع دلبه ییلاق ایشان را طوی داد و در حال استیلاء شراب پدر و پسر را بکرفت و بند بر پای نهاد و بدست
پسر خود پیر محمد سپرد و بحضور مردم کفت که ایشان را ببارکاه صاحب قران رسان و در خفیه با برادر مواضعه داشت که ایشان را نیست
سازد پیر محمد هر دو را نیم روزه راه برد و در شب کار ایشان ساخته همان شب بازکردید و پیش برادر آمد چون رای حضرت
صاحب قرانی برین احوال اطلاع یافت امیر اولجایتو را فرمود که برو و خویش خود را ملامت و سرزنش کرده و نصیحت
کن و بیاور تا نهال حیاتش بجنبش صرصر قهر از بیخ بر نیاید پیر کار دیده قماش خود را می شناخت بزبان معذرت
عرضه داشت که من از ان می اندیشم که نصیحت با او سودمند نیفتد و مرا در میان خجالت باید برد اکر رای عالی مصلحت
فرماید پسرم خواجه یوسف را بکفایت این مهم روانه سازیم حضرت صاحب قران عذر او را مسموع داشته تابان بهادر
و خواجه یوسف را بفرستاد تا زنده چشم را طریق صواب ارشاد کرده بیاورند و چون ایشان بشبورغان رسیدند آن خودرای
عاقبت نااندیش ایشان را بکرفت و مقید کردانید **کفتار** در لشکر کشیدن حضرت صاحب قران بجانب شبورغان چون
صاحب قران از جسارت نمودن زنده چشم دران قضیه و بی باکی او آکاهی یافت آتش خشم از کانون حمیت پادشاهانه
زبانه زدن کرفت و با تمام لشکر از کش متوجه او شد پرچم رایت همایون را مشاطه عون ربانی پیراسته و بازوی دولت

روز افزون بتسوید تأییدات آسمانی آراسته و چون از آب جیحون عبور نموده خاک شبورغان را از شرف بوسیدن نعل بادپایان
لشکر منصور سر بکردون کشید زنده چشم بقلعه انجا که در شادمانه بنیه در مذکورست تحصن جست و روی رای خطا از صوب صواب
کردانیده پشت ممتنع بان حصن حصین بازکذاشت عساکر کردون مآثر غران و جوشان کرد قلعه برآمده کورکه فرو کوفتند و از غریو
کوس و کره نای و نعره و خروش بهادران نبرد آزمای زمین و زمان چون بید از تندباد و زان لرزیده و زنده چشم را
از مشاهده آن حال دود بیم بسر برآمد و آتش خوف و هراس در خرمن تمکن و ثبات افتاد چاره همان دید که بدست عجز و مسکنت
در دامن تضرع و زاری آویخت و با امیر اولجایتو سایه سریر سلطنت مصیر آمد و در موقف اعتذار و استغفار استاده بکریه و زاری
درخواست کرد که جریده جریمه زنده چشم چون قدم در دایره ندم نهاده و از نادانی و تبه کاری خویش پشیمان شده مرقوم رقم
عفو و اغماض کرده و سپاه ظفر پناه بسعادت معاودت نمایند تا بعد از تسکین غلبه حیرت و دهشت بقدم خدمتکاری و طاعت
کذاری باشمشیر و کفن بدرکاه کردون اشتباه آید و در سلک دیکر بندکان انتظام یابد حضرت صاحب قران ملاحظه نموده البرکة فی
مشایخکم شفاعت و درخواست امیر اولجایتو را بقبول تلقی فرموده و از خون زنده چشم درکذشت و زنده چشم امیر موسی را که تیغ
مخالفتش تیز کرده فسان افسون او بود بیرون آورد و ببندکان حضرت سپرد و اسلام برادر کوچک را بملازمت موکب همایون
فرستاد و حضرت صاحب قران پای عزم برکاب معاودت آورد لشکریان را اجازت مراجعت بمواضع خویش ارزانی فرمود
و چون نیغ وقیر و زی شهر سبز باز آمده بمستقر دولت و اقبال نزول فرمود نقوش جرایم و زلات امیر موسی را بزلال عفو
کناه سوز فرو شسته جامی لطف پادشاهانه بمراسم استمالت و اعزاز او قیام نموده و او را طوی داده بخلعتهای فاخر سرافراز
کردانید و ایالت ایل او را باو تفویض فرمود و بنعمتهای امید رسانید **کفتار** در فرستادن حضرت صاحب قرانی لشکر بجانب ترمد و بلخ
چون زنده چشم را سابقه قضا رقم وخامت عاقبت بر صحیفه قسمت کشیده بود با وجود چنان مرحمتی که حضرت صاحب قران
نسبت باو کرامت فرمود باز وسوسه دیو غرورش از راه موافقت ببرد و پای جسارت از جاده مطاوعت بیرون نهاده
عنان آرزو از سر بیهوشی بدست پندار سپرد العجب که خانزاده ابوالمعالی دران کار که روزکار بهزار زبان هر زمان بادا
میرسانید با و متفق شد و نه عجب چون کمراهی حوالت آید معجز سبب ضلالت آید و با تفاق الوس بلخ و ترمد را بغارت بند
و چون پرتو این خبر خطا که از ایشان واقع شد باحة منیر حضرت اعلی افتاد ختای بهادر و ارغونشاه و بوردالیغی را با لشکری
بایلغار بفرستاد تا بدفع و فساد ایشان آثار مردی و مردانکی بظهور رسانند و دامن احوال رعایا که ودایع پروردکار
اند از خار تعرض متغلبان ستمکار ایمن کردانند و چون امرا با سپاه ظفر پناه بترمد رسیدند مردم آن طرف بر آب آموی
از کشتیها پول بسته بودند و جاعتی از مخالفان در شب کریخته از پول کذشته بودند و پول را از ان سر ویران ساخته
و چون یاغی سیاهی لشکر نصرت قرین پذیرد روی زرد کشته از بیم رو بکریز نهادند و از سر جان عنان بجانب پول تافته
بشتافتند و از سر کذشت شبانه غافل روان بپول راندند و چون بمیان پول رسیدند آن طرف پول خراب یافتند

وبهادران لشکر منصور از عقب ایشان رسیده دست تاپید بتیر باران برکشادند و آن روز بر کشتکار بسیاری از ایشان
بزخم تیغ بیری شدند و بسیاری در آب ریختند و از جان بری گشتند و اندکی از ایشان چنانچه از ده یکی نبودی بمشقت بسیار
جان بکنار انداختند و زنده چشم گریزان بشبورغان درآمد و آنرا محکم کرده پشت استظهار از روی پندار بدیوار حصار
باز داد **کشاد** و فرستادن صاحب قران گیتی ستان امیر جاکو را بمحاصره شبورغان حضرت صاحب قران چون از تحصن
زنده چشم در قلعه شبورغان واقف شد امیر جاکو را بمحاصره آنجا نامزد فرمود و او با لشکر از آب گذشته پیرامون حصار شبورغان
فرو گرفتند و برسم محاصره گرداگرد حصار فرود آمده زمستان آنجا بگذرانیدند و زنده چشم چون مرده در سوراخ مانده سر بیرون نتوانست
کرد و چون کوکبه سپاه بهار در رسید زنده چشم دوستی قدیم که با امیر جاکو داشت وسیله ساخت و از قلعه بیرون آمد و دست عجز
و اضطرار بدامن حمایت او استوار کرد و سر خجالت از گریبان ندامت برآورده بپای اعتذار و استغفار بایستاد و امیر جاکو اورا
بنوید مرحمت حضرت اعلی امیدوار گردانید همراه خود کرده روی توجه بدرگاه عالمپناه آورد و چون امرا از آمدن ایشان وقوف
یافتند صورت حال بعرض صاحب قران رسانیدند و چون زنده چشم برسید تمام امرا مقدم او را بمراسم اعزاز و اکرام تلقی نمودند و امیر
جاکو باتفاق نوکیان او را بشرف بساطبوس حضرت اعلی رسانیده لطف و مرحمت پادشاهانه تیغ جرایم او ساختند زبان عفو
حضرت صاحب قران او را بتشریف خطاب گرامی داشته فرمود که ما از سر گناهان تو گذشته خون ترا بخشیدیم تو بر جان خود ببخشای
و دیگر سودای محال بدماغ راه مده که دولت خلعتیست که از دولتخانه تحقیق برحمته من یشاء بهر کس که خواهند پوشانند دست از روی
هر کس سعی و کوشش بدامن آن نرسد **بیت** هر سری شایسته تاج بزرگی کی بود گر زنی باتقصیر در سر سودا کنی
و بعد از آن گوش را بجلای امان از گرد و گوش را بگوشواره نصیحت بیاراست و او را نوازش فرموده انواع مواهب
و رعایات از کمر زرین و اسب تازی و شتر بسیار و استر قطار و گوسفند بیشمار درباره او ارزانی داشت و مرتبه او بلند گردانید
و او کمر خدمتکاری بسته در سلک ملازمان انخراط یافت **کشاد** در نهضت همایون حضرت صاحب قرانی بجانب جته در سنه
اثنین و سبعین و سبعمایه مطابق سغوزییل حضرت صاحب قران یورش جانب جته پیش نهاد همت عالی ساخت و چون
از سیحون عبور فرمود کمرالدین و اوزنک تمور ایل شده حلقه بندگی در گوش انقیاد و اطاعت کشید و چون آن ایل و الوس
تحت تصرف و تسخیر بندگان حضرت درآمد کپک تمور را بضبط و نسق آنجا نصب فرموده بمستقر سریر سلطنت و مسند
خلافت معاودت نمود و در همان ایام خبر رسید که کپک تمور بکفران نعمت اقدام نموده جسارت بساط کشی و یاغی گری می
نمود و دران وقت بهرام جلایر بموجبی که در ما سلف سمت عتاب بزبان تمنای حضرت صاحب قران گذشته بود در سلک
بندگان درگاه جهانپناه و ملازمان آستان کیوان اشتباه داشت فرمان جهان مطاع نفاذ پیوست که او و امیر عباس و خطای بهادر
و شیخ علی بهادر بعزم رزم کپک تمور روان شوند و آتش عصیان و طغیان او را بآب تیغ جانستان فرونشانند امرا و بهادران بامتثال
امر مبادرت نموده روی جلادت براه آوردند و چون بیاغی رسیدند و در مقابل یکدیگر صف کشیدند ایل بهرام جلایر باتفاق امیر

صده ایشان نیز کجی که عداوت قدیم داشت با بهرام غدر اندیشیده خواستند که او را بگیرند بهرام را بر آن حال اطلاع افتاد و آن سخن
با امرا که همراه بودند در میان نهاد و شرایط احتیاط مرعی داشته تا ناوک قصد ایشان بنشانه مقصود نیامد و هم دران حال که سپاه جانبین
صف کشیده استاده بودند خطای بهادر با شیخ علی بهادر در باب مصلحت جنگ و رعایت حزم دران سخنی گفت شیخ علی از آن مسموع نداشت
خطای بهادر از تصور آنکه مگر پهلوان سخن او را حمل بر بددلی کرده آتش غضبش اشتعال یافت و شمشیر کشیده و از آب
عایشه خاتون عبور نموده بیک تن تنها بر صف دشمنان زد و چندی از ایشان را بینداخت و چون ایشان بسیار بودند شیخ علی
بهادر نیز از عقب او درآمد و بر دشمنان حمله برد و خطای بهادر را بتکلیف از میان مخالفان بیرون آورد و هر دو بسلامت بلشکر
خویش پیوستند و امثال این امور که در واقع از بدایع وقایعست جز از آثار دولت مؤیدی صاحب قرانی نتواند بود و امرا در کنار
همان آب با دشمنان صلح کرده بازگشتند و در اثنای راه جماعتی از ایل جلایر را که درباره بهرام غدر اندیشیده بودند بیاساق رسانیدند
و چون بسعادت بساط بوس استسعاد یافتند حضرت صاحب قران از مصالحت و مراجعت ایشان فرمود **کشاد** در لشکر کشیدن
حضرت صاحب قران بجانب جته نوبت ثانی چون بموجب فرموده ان الله تعالی یحب معالی الهمم و یبغض سفسافها همت بلند جهانبخش صاحب
کامیاب در هر کاری که شروع افتادی جز بحصول غایت و نهایت آن رضا ندادی از مسالمه که امرا با مخالفان کرده بودند و عرضه معارضه
و محاربه بصلح ریخته استنکاف داشت **بیت** کسی کیست روباه رنجیده جنگ که با شیر صلحش بود وقت جنگ لاجرم نفس
مبارک عزم آن صوب جزم فرموده یرلیغ همایون در باب جمع آمدن سپاه بهر طرف روان شد و عساکر منصور از اطراف
و اکناف در حرکت آمده **شعر** سپاه انجمن شد بدرگاه شاه ز هر دو از عایان نصرت پناه سپاهی سراسر چو غرنده میغ
بجنگ اندرون همچو برنده تیغ و چون رایت ظفر پیکر از بیم و تنگی بگذشت از میامن تولای آنحضرت بر دودمان مبارک
مصطفوی علیه و علیهم الصلوة والسلام داشت از کرامات نصرت بالرعب میسر شد مخطوط لشکر مخالفت بمجرد آوازه
توجه آنحضرت از هم فرو ریخته بگریختند صاحب قران کامکار با لشکر جرار تا موضع سنگ نعاج برفت و سپاه ظفر قرین را اسیر
بسیار و غنیمت فراوان بدست افتاد و رایات فتح آیات با کرام غنایم بیرون از حد و شمار در کنف حفظ پروردگار
بازگشت در موضع ادون کوزی امیر موسی و زنده چشم با وجود سوابق الطاف و لواحق اعطاف که حضرت صاحب قران بکرات
و مرات درباره ایشان ارزانی داشته بود باز آغاز مکر و غدر اندیشی کردند و با پسر خضر یسوری ابواسحق دران باب مشاورت
نموده عهد پیش و بمصحف سوگند خوردند که چون بموضع قراسمان رسند حضرت صاحب قران را در هنگام شکار بحیله بگیرند با آنکه
عقل بر ایشان و اندیشه بر ایشان میخندید و خاوندزاده ابوالمعالی ترمذی و شیخ ابواللیث سمرقندی که پیش ازین در باب
مخالفت آنحضرت با یکدیگر سخن کرده بودند با ایشان اتفاق نمودند کسی که از آن معنی آگاهی داشت صورت حال اینکه عرض
بصحیفه ضمیر منیر حضرت صاحب قرانی نگاشت فرمان قضا جریان باحضار ایشان نفاذ یافت و همه را در مقام خطاب بزانو
درآورده سخن پرسید و عصیان و غدر اندیشی ایشان ثابت شد و چون مهد علیا سرای ملک خانم خواهرزاده امیر موسی بود و

مخدره تتق عصمت و ابهت عکه بیکی نامزد پسر او شده بود حضرت صاحب قران با او گفت که نامی عظیم که از تو بظهور پیوسته است
لیکن چون میان ما پیوندست از ان رقم عفو کشیدیم و از ان انتقام گذشتیم و خانزاده را فرمود که چون پیوند نسبت متصلست
با اهل بیت رسول صلوات الله وسلامه بهیچ حال روا نمیدارم که غبار آسیبی بدامن روزگار تو نشیند و تو ترک فضول بکنی
مصلحت آنست که ازین ولایت بیرون روی و شیخ ابو اللیث بسفر حجاز عزم کرد و پسر خضر یسوری چون برادرزن امیر یوسف بود
بشفاعت و درخواست او از ان ورطه خلاص یافت و نقوش جرایم او بزلال مراحم خسروانه شسته گشت و یرلیغ لازم الاتباع
صادر شد تا آینده چشم او بند کرده بسمرقند بردند و در مجلسی بازداشتند که راه بیرون آمدنش مسدود بود از دیده دوربین
عقل کش بنده بند تنگ و تیز ات پوشیده نماند که مار در جیب داشتن و دشمن را دوست انگاشتن از حساب حزم و عاقبت
اندیشی دورست شعر نکند از دزدکی توبه گرگ تا نشکنند دندانش نکند مار ترک زخم زدن تا نکوبند سر بسندانش
و چون حضرت صاحب قران بسمرقند که مقر سریر سلطنت ابد پیوند بود معاودت نمود و باقبال و سعادت نزول فرمود حکومت
شبورغان و جای زخم چشم را بجهان تیمور پسر اقبوغا داد گفتار در ایلچی فرستادن حضرت صاحب قران پیش والی خوارزم
حسین صوفی چون حضرت صاحب قران بعون تایید ربانی مملکت از قبضه تسلط و استیلا مخالفان استخلاص فرمود و بضبط
و نسق آن کوس جهانبانی اشتغال نمود و از مدت پنج سال باز کات و خیوق را والی خوارزم حسین صوفی بسبب تعدای که او ماش
غونکوات بود تصرف مینمود همت خسروانه سایه التفات بران حال انداخت و علیه تواجی را با جمعی برسم رسالت پیش
او فرستاد که کات و خیوق تعلق بالوس جغتای دارد و درین مدت از ابی خداوند یافته در حوزه تصرف آورده
اکنون می باید که انرا با تمامت توابع و لواحق بتصرف گماشتگان این جانب بازگذاری تا طریق مودت و دوستی بین
الجانبین گشاده شود و علیه تواجی چون بخوارزم رسید و بتبلیغ رسالت قیام نمود و مواد پیغام چند نوبت بعرض رسانید
حسین صوفی در میدان خالی گوی پندار زده و از خیره دستی شهسواران میدان دولت غافل جواب گفت که من این ولایت را
مسخر کرده ام هم بتیغ از من توان ستد چون فرستاده مراجعت نموده و آن جواب ناصواب در پایه سریر سلطنت مآب
معروض افتاد حمیت خسروانه داعیه توجه بجانب او در خاطر آنحضرت انداخت و ورع و مسلمانی مولانا جلال الدین
کشی رحمة الله علیه با کمال علم و تقوی و فضیلت درس و فتوی و شرف ملازمت حضرت صاحب قرانی را طراز
خلعت سایه مفاخر ساخته بود روا نمیداشت که بواسطه غرور یک کس اهل مملکتی در معرض تفرقه و تشویش افتند
از ان حضرت رخصت طلبید که بخوارزم رود و حسین صوفی را بهر گونه پند و نصیحت بیدار کرده نوعی که خون
و مال مسلمانان عرضه تلف نکردد و حضرت صاحب قران ملتمس او را مبذول داشته اجازت رفتن ارزانی فرمود
مولانا جلال الدین روی نیکخواهی بخوارزم نهاد تا بر وفق آرزم آن مهم کفایت فرماید و چون بانجا رسید وظایف نصیحت
و خیراندیشی چنانچه از علما دانشور و ائمه دین پرور سزد بتقدیم رسانید و در تسکین باده آشوب و اطفا نایره فتنه

سعی بلیغ و این معانی را بهر گونه موعظه دلپذیر موکد ساخت و بشواهد آیات و احادیث موید گردانید اما چون محل قابل نبود
فصاحت و بلاغت قایل سود مند نیفتاد و نتیجه نداد حسین صوفی از قبول سخن ابا کرده و بحبس آن بزرگ حقانی در حصار
جرات نمود و چون این خبر بمسامع علیه حضرت صاحب قران رسید بیت بفرمود تا جمع کردد سپاه
بفرخنده درگاه عالمپناه گفتار در نهضت همایون حضرت صاحب قران بعزم رزم بجانب خوارزم در بهار سنه
ثلث و سبعین و سبعمایه موافق سیچقان ییل که سلطنت طبیعت از ادرار ابر آذری لشکر الوس نباتین و صحاری راغ انعام
عام گردانید و سپاه نباتات را که از سعی تواچیان نشو و نما و تردد چارچیان شمال و صبا از هر طرف در حرکت آمده بودند خلعت
رنگ رنگ پوشانید حضرت صاحب قران لشکر گیتی ستان را جمع آورده اولکا داد و از سمرقند نهضت فرموده در صحاری
قرشی شکار فرمود و پی متین معسکر ظفر قرین ساخت و ملک غیاث الدین پیر علی پسر ملک معز الدین حسین که بعد از وفات
پدر در ذی قعده سنه احدی و سبعین و سبعمایه حاکم هراة و غور و قهستان و توابع آن شده بود حاجی وزیر را با تحف و هدایای
فراوان از اسبان تازی و استران رکابی و قطار و مهار و اقمشه و رخوت بسیار برسم پیشکش بپایه سریر اعلی
روانه داشت و از انجمله اسبی بود نقره خنگ موسوم بخنگ اغلان با زین زر شعر بهیکل چو کوه و بهیبت چو ببر
بپستی چو سیل و ببالا چو ابر ز آسیب کوشش بهنگام تک نشان بر رخ ماه و پشت سمک هر انجا که در خاطر آرد سوار
کند پیش از اندیشه آنجا گذار و حاجی وزیر درین محل برسید و بشرف بساط بوس استسعاد یافت و صورت اخلاص و هواداری بعرض
رسانید عواطف پادشاهانه مخصوص مصحوب معتمدی همراه او گردانید و رای مملکت آرای امیر جاکو برلاس را بحکومت قندز
و بغلان و کابل و آن نواحی فرستاد و جمعی از لشکریان با او همراه ساخت و ایل بورلدای را که یورت ایشان آنجا بود باو داد
و امیر سیف الدین را بمحافظت سمرقند و رعایت مصالح آنجا بازداشت و بنفس مبارک با سپاه ظفر پناه در کنف حفظ اله متوجه
خوارزم شد شعر همی رفت منزل بمنزل چو باد سری پر ز کینه دلی پر ز داد ظفر همعنان سعادت قرین عجب چی بهمراه فتح مبین
و چون رایت فتح آیت از انجا گذشته بر لب آب جیحون بموضع سه پایه رسید قراول دشمن پیش آمده بودند قراول لشکر
منصور حمله برده ظفر یافتند و ایشان را دستگیر کرده بپای ورد آوردند و بمژده فتح بیاساق رسانیدند و چون از انجا بسعادت روان شده
بحصار کات رسیدند بیرم بیاول و شیخ موید که از قبل حسین صوفی یکی در انجا داروغه بود و دیگی قاضی باتفاق دروازه
حصار را استوار کرده بضبط و محافظت آن مشغول گشتند و عراده ها برافراشته و خود را بکاری که بهیچ کار نمی آید وا داشته
سپاه نصرت پناه گرد حصار بر آمده دست قلعه گشای از آستین توانایی بیرون آوردند و پای جلادت بسعادت پیش
نهادند غیرت پادشاهانه حضرت صاحب قران فرمود که مناسب نباشد که غلام حسین صوفی را بگذاریم که روز بشب رسانیم
و او را بدست نیاوریم و فرمود تا لشکریان هیمه و خاشاک جمع آورده خندق بینباشتند و خود بنفس مبارک بکنار خندق آمده کوچ
ملک را اشارت کرد و او بی توقف بخندق در آمده روی بفصیل نهادند و شیخ علی بهادر دست در دیوار فصیل زده خواست که

برآید مبشر پای او را بگرفت تا او نیز برآید نتوانست هر دو بخاک ریز لغزیدند شیخ علی دیگر باره متوجه شد و بتعجیل برآید
یکی از انجانب نیزه بدست او زد جوان پهلوان نیزه را بگرفت و بشکست و تیغ بر سر او راند و سپاه نصرت آیین از
هر طرف راه کرده بحصار درآمدند و کلانتران ایشان را بگرفتند و بشمشیر آتش بار دمار از روزگار مخالفان با دیهای خاکسار برآوردند
شعر بسی سر که بی تن شد از تیغ تیز / نه دست نبرد و نه پای گریز / هر انگشت کشته از تیغ تیز / ببردند غارتگرانش اسیر
زن و بچه و خان و مان هر چه بود / کشیدند و تاراج کردند هر چه بود / و روز دیگر موجب حکم جهان مطاع حضرت صاحب قران بخلاص اسیران
فرمان داد و از انجا بسعادت کوچ کرده بصوب خوارزم روان شد و کوجه ملک را بغرامت تقصیری که در خندق رفتن
کرده بود چوب یاساق فرمود زدند و بر دم خر بسته بسمرقند فرستاد و غیاث الدین ترخان از نسل قیلیش که حکم خان
او را ترخان کرده بود و خواجه یوسف اولجایتو هر دو را منغلای لشکر کرده با دیگر بهادران از پیش روان گردانید ایشان
چون بجوی کدلن رسیدند منگلی خواجه و کلک باجوقی از سپاه یاغی آنجا بودند بهادران بباد حمله آتش پیکار برافروختند
و منغلای حضرت صاحب قران بیمن دولت قاهره چنانچه عادت معهود آن سپاه نصرت پناه بود غالب آمدند و
مخالفان را هزیمت داده در پی کردند و بسیاری از ایشان بدست آورده از پای درآوردند صاحب قران گردون
اقتدار لشکر ظفر شعار را فرمان داد تا از آنجا ایلغار کرده باطراف و جوانب روان شدند و تمامت ولایت خوارزم را
غارت کردند حسین صوفی چون از مقاومت عاجز بود محافظت نفس خود را غنیمت دانسته بحصار خوارزم درآمد و کس
بیرون فرستاد بتضرع و استکانت امان طلبید و باشارت رای صواب میخواست که در استرضاء خاطر بندگان حضرت
بجان کوشیده آتش فتنه فرونشاند کیخسرو ختلانی را ماده عداوت و چند که در خاطر داشت بحکم ضرورت پرده
نفاق بر آن می پوشید در حرکت آمد و قاصدی پوشیده پیش حسین صوفی فرستاد که اصلا اعتماد منمای و در دوستی یکتای
و لشکر مرتب داشته از دروازه بیرون آی تا من ازین جانب برگشته با تومان خود بتو پیوندم حسین صوفی بآن سخنان
بیحاصل که محض افساد و اضلال بود فریفته شد و از لشکری و رعیت کثرتی تمام از شهر بیرون آمده کوس و نقاره فرو کوفته
سورن انداختند و بر لب جوی قاون که در دو فرسخی خوارزم واقعست صف کشیده رایت عناد برافراختند و دران
پیش چپاکر گردون مآثر از هر طرف بجیقون رفته بودند حضرت صاحب قران باقی لشکر که حاضر بود ترتیب داد و کورکه
دبرغو زده متوجه شد و میمنه و میسره را آراسته بکنار آب قاون که در میان فاصل بود مقابل دشمن بایستاد **شعر**
دو لشکر برابر کشیدند صف / دلیران همه بر لب آورده کف / بیاراسته میسره میمنه / کشیدند نزدیک دریا بنه
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ / ز دریا برآمد یکی چرخ میغ / ایاجی کلته و شایی وسناد و جرغتو مرکب در آب راندند و ابشان
کشتی سان در زیر ران آن دلاوران روان شده از ان جانب بیرون آمدند و لشکر یاغی نیز حمله آورده جنگ در
پیوستند و شیخ علی بهادر نیز با نخ نوکران از آب بگذشت و بر خواجه شیخ زاده حمله برده او را بگریزانید و امیر مؤید و حتای

بهادر بهمان طریق از آب عبور نمودند و ایلچی بهادر نیز بگذشت اما چون مدت عمر مقدرش تمام گشته بود غرق شد و موادی و کان
من المغرقین صورت حال ادکشت حضرت صاحب قران کامیاب میخواست که با دپای آتش آهنگ را از سطح خاک بآب
راند شیخ محمد بیان سلدوز مانع شد و اسب خود را روان در آب راند و شناه کنان بسلامت از ان طرف بیرون رفت و
خانزاده ترمد ابو المعالی نیز از عقب او بهمین طریق بپرید و آن دلاوران ظفر پیشه از هر طرف حمله بردند و دشمن را رانده
در پی کردند بدروازه رسانیدند مخالفان از بیم جان خود را بحصار انداختند و در دروازه ببستند و لشکر ظفر قرین
شیخ و غیره و نی پیرامن شهر فرود آمدند و چپاکر گردون مآثر که بجیقون رفته بودند با غنایم بسیار و مال و اسباب بی حد
و شمار باز آمدند و شهر را محاصره کرده بنشستند و حسین صوفی در اندرون حصار پشیمان و پریشان روزگار مانده در ان چند
روز **بیت** جهان دست غم حلق جانش فشرد / که آن درد نادیده درمان بمرد / و بعد از وفات حسین صوفی برادرش یوسف
صوفی بجای او متمکن شد **گفتار** در مصالحت حضرت صاحب قرانی با یوسف صوفی و خواستاری نمودن خانزاده از برای امیر
زاده جهانگیر چون از یوسف صوفی تا غایت ترک ادبی با بندگان حضرت صادر نشده بود و سابقاً گریخت و بدست ضراعت
در دامن موافقت و متابعت آویخت و برادر او آق صوفی سرمنقدای را از سنگ بیک خان اوزبک دختری بود سوین بیک نام
بخانزاده مشهور رای جهان آرای حضرت صاحب قران لؤلؤ صدف شاهی با گوهر کان پادشاهی امیرزاده جهانگیر در سلک ازدواج
کشیدن مناسبت داشت و قران ناهید سپهر فانی با برجیس آسمان سلطنت و جهانبانی را دلیل حصول سعادت
و کامرانی شناخت سخنی که فرستادگان یوسف صوفی در باب اظهار انقیاد بعرض میرسانیدند بقبول تلقی فرمود که آن
کریمه خدر عصمت و ابهت را اسباب فراخور مهیا ساخته هر گاه که اشارت علیه نفاذ پیوندد روانه درگاه عالمپناه گردانند قضیه
برین قرار یافته مجادله و عناد بمجامله و وداد مبدل شد و رایت نصرت شعار مظفر و کامکار از انجا مراجعت نمود
حضرت صاحب قران در ضمان حفظ ملک دیان تعالی و تقدس بتختگاه خاص نزول فرمود یرلیغ عالم مطاع نفاذ پیوست که در همان
روز کیخسرو ختلانی را گرفته بدیوان مظالم حاضر آوردند و امرا بیرغوی او را بر پسنده و چون بامتثال امر قیام نموده قضیه او را بنیکو
تحقیق و تفتیش نمودند از جهت قاصدی که پیش حسین صوفی فرستاده بود و او را بمخالفت و عصیان داشته چنانچه ذکر کرده شد
و از دیگر جهات گناهان او ثابت شد و بعد از ثبوت چند گاه او را بند کرده بسمرقند بردند و بنوکران امیر حسین سپرده
ایشان او را بقصاص امیر حسین بقتل آوردند و تومان ختلان از حضرت صاحب قران به پسر شیر بهرام محمد میرکه خویش کیخسرو
بود ارزانی داشت و حضرت صاحب قران آن زمستان در مقر سریر سلطنت بدولت و عشرت بگذرانید و بساط عدل و احسان
بر بسیط زمین و زمان بگسترانید **گفتار** در لشکر کشیدن حضرت صاحب قرانی بخوارزم نوبت ثانی خاتمه کتاب مجید آسمانی
که مشتملست بر استعاذه از شر وسوسه شیطانی سیرتان انسان صورت دلیلی روشنست برین معنی که امهات مفاسد عالم

جلیس بود و همنشین بدلت و از مودّات و شواهد این سخن آنست که دران هنگام که کیخسرو ختلانی را بگرفتند سلطان
محمود پسر او و ابو اسحق پسر خضر یسوری و محمود شاه بخاری گریخته بخوارزم پیش یوسف صوفی رفتند و در مجلس او
راه سخن یافته آغاز اغوا و افساد نهادند و خاطر او را بهر گونه وسوسه از طریق مستقیم مودت و ولاء حضرت
صاحب قرانی بگردانیدند و او را از شآمت وساوس ایشان بشکستن عهد و پیمان که نه شیمه بزرگان و مردانست
اقدام نمود و هم دران پاییز تاخت کرده ولایت کات را خراب کرد و اهالی آنرا پراکنده گردانید و روزگار زبان
تعجب بگوشش همی رسانید بیت میدانستم که عهد و پیمانرا تو درهم شکنی ولی بدین زودی نه
بنابرین چون سپاه ستمکار ظالم نهاد ساپشت بنمود و سلطان عدالت شعار بهار اظهار آثار شوکت و اقتدار آغاز
نهاد حضرت صاحب قران در رمضان سنه اربع و سبعین و سبعمایه موافق اودی ییل بطالع قرشی که نخشب
کش واقعست لشکر اطراف و جوانب جمع آورد و بسعادت اقبال روی ابهت و جلال بصوب خوارزم آورده روان شد
و چون از ریگستان گذشته بآنجا رسید یوسف صوفی را خوف و هراس غالب شده از کردار ناستوده خویش پشیمان
گشت و از هر گونه وسیلها انگیخت بتضرع و تشفع امان طلبید و تقبل نمود که مخدره تتق عصمت و جلالت خانزاده را
اسباب تجمل و حشمت چنانچه باید و لایق آید آماده داشته هرچه زودتر روانه دارد حضرت صاحب قران از مکارم
ملکات ملکانه صحایف جرایم او را رقم عفو کشید و بسعادت از آنجا معاودت فرمود و چون سمرقند که مستقر سریر
سلطنت و مرکز رایت خلافت بود محفوف بحفظ الهی و صنوف الطاف نامتناهی اتفاق نزول افتاد
ترتیب مقدمات زفاف و تهیه اسباب طوی مثال داد **گفتار** در فرستادن امرا بطلب مهد اعلی بجانب خوارزم
در سوال سنه خمس و سبعین و سبعمایه موافق بارس ییل هنگام بهار که سلطان هفت اقلیم گردون مستقر شرف خویش را
بنور طلعت گیتی فروز آیین بست و قهرمان طبیعت سرافرازان هوای نامیه را بآوردن عروس گل سوری نامزد کرده
حضرت صاحب قران امیر یادگار برلاس که از نسل لالا بن قراچار بود و امیر داود و اوزن اولجایتو را روانه جانب
خوارزم گردانید تا مهد اعلی خانزاده را مصحوب موکب سعادت و اقبال مبدرق بجنود عون و تایید ذو الجلال بسمرقند آورند
و چون امراء مذکور بخوارزم رسیدند یوسف صوفی مقدم ایشان را باعزاز و اکرام و لوازم اجلال و تعظیم تلقی نموده از شرایط
حرمت و جانبداری هیچ دقیقه نامرعی نگذاشت و ایشان برعایت رسم طوی بنوعی که شایسته چنان قضیه تواند بود
قیام نمودند و هدایا و تبرکات که همراه داشتند بجا رسانیدند یوسف صوفی نیز جشنی خسروانه مرتب داشته طوی داد و خانزاده را
تشایف نموده بصوب درگاه عالمپناه روانه گردانید با ترتیب لایق و تجملی فراخور و امراء مذکور کسی را بتعجیل روانه گردانیدند
تا خبر توجه ایشان بعرض ملازمان پایه سریر اعلی رسانند و چون صورت حال در ملاحظه حضرت صاحب قران یافت

کرام

کرام اخلاق خسروی باعث اعزاز مقدم شریف آن نهال روضه خانی شد قرتا خاتون که عروس پیر قندو خان بود
با دیگر خواتین و مجموع نوئینان و امرا را باقامت رسم استقبال اشارت فرمود سادات و قضاة و علما و مشایخ و سایر اکابر
و اشراف و اعیان مملکت تا موضع کات استقبال نمودند شعر مهان جهان کارساز آمدند پسندیده از پیش باز آمدند
جهان سربسر گشته آراسته همه راه پر نزل و پر خواسته زمین باغ فردوس دیدار شد هوا ابر بارنده دینار شد
و نثارها و پای اندازها منزل بمنزل متصل با یکدیگر کرده شد که تا حجره سپهر از جمال عروس ماه زینت یافته نظیر آن
کم اتفاق افتاده باشد و چون خاطر اهالی و ساکنان آن دیار که باطن مملکت عبارت از آنست از میامن عدل و رحمت
حضرت صاحب قران بنور امن و حضور و زیور بهجت و سرور آراسته بود مناسب نمود که بموافقت آن اتفاق
مبارک ظاهر آن دیار موافق باطنش گردد و صورت مطابق معنی شود دار السلطنه سمرقند را بانواع تکلفات غریب
و تجملات لطیف عجیب آیین بستند و چون کافه مردم را دل که سلطان کشور بدنست در پناه آن دولت روزافزون
از اندیشه ترکتاز حوادث روزگار فراغت یافته بود اعضا نیز که رعایای کارگذاران کشور تنند و سر ایشان دران
شغل دست از تکلیف کسب زحمت کار باز رستند و در دکانها یکبارگی ببستند بستگی که پیش ازین در کار مردم بودی
دران ایام فرخنده فرجام حواله در کار خانها شد و کشادگی که وقتی دست ستم داشتی دران فرصت روزی دهان قرابه و لب پیمانه
گشت و نام و نشان غم جهان گم شد که باده غم گذار بیکار نماند و شادی و فرح جهان غالب افتاد که کس را بمفرح یاقوتی میل نمیشد
مگر آنکه از لعل دلدار بود و مهد قیدافه عهد خانزاده مرصع بجواهر الطاف الهی و مکلل بحلل تاییدات نامتناهی مبارکه
طالع سمرقند را از فر قدوم سعادت گستر غیرت تختگاه بلقیس گردانید از بس بدرهای زر و دینار زرنگار از کثرت جواهر
و دینار بیشمار که برسم پای انداز و نثار بگستردند و برافشاندند زمین و آسمان از دیده جهان‌بین نظارگیان پوشیده و پنهان
ماند **ذکر** زفاف امیرزاده جهانگیر با خدر معلی سوین بیک خانزاده کمربستگان درگاه سلطنت‌پناه بترتیب
مقدمات طوی و تهیه اسباب آن قیام نموده چندان سراپرده و خیمه و خرگاه و سایه‌بان طناب در طناب کشیده
شد و فرشهای گوناگون گسترده گشت **شعر** همه پشت زمین شد روی دیبا همه زیر فلک بالای خیمه وجهت بزم
خاص و مجلس زمره اختصاص **شعر** وثاق مدور بسان سپهر سپهری پر از ماه و ناهید و مهر درون و برونش مغرق بزر
مرصع بیاقوت و در و گهر ز دیبای بسته گرداگردش پر از گوی عنبر سر چنبرش یکی تخت زرین گوهرنگار
نهادند در خرگه شهریار زده تکیه صاحب قران کامیاب چو بر طارم چارمین آفتاب شهان و مهان و سراسر سپاه
شده انجمن بر در بارگاه زمین سربسر سبز در سبز شد جهان گشته حیران فلک چهره شد کرشمه ساقیان شیرین کار بانشوه
شراب تلخ مذاق خوشگوار یار شده دست بغارتگری عقل و هوش برآوردند و نغمه سرود مطربان خوش آواز

بانگ نوای هرگونه رود و ساز راست گشته پرده دری عشاق مدهوش آغاز نهادند **شعر**
جهاندار صاحبقران کامران بنیروی دولت بخت جوان ز زر جامه و گوهر شاهوار ببخشید بیرون ز حد و شمار
بدین گونه چندی ببزم شهی همیکرد هر روز گنجی تهی و بعد از رعایت احتیاط در اختیار وقت در مجلس خاص مشحون
باکابر و خواص از اعیان مملکت و ارکان دولت آن مخدره تتق عفت و ابهت را با امیرزاده جهانگیر بموجب
شرع مصطفوی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات بمبارکی و طالع سعید عقد نکاح ببستند و هم سوز بان تهنیت
و دست نثار بشاباش خوانی و گوهر فشانی برکشادند و چون خسرو انجم بخلوتخانهٔ خاور خرامید و جهان معجر کحلی مرصع شب
در سر کشید خلوتخانهٔ زفاف سعادت اتصاف که از فیض فضل الهی بجواهر الطاف و حلل اعطاف آراسته
بود محل اجتماع برین سپهر سلطنت و برج مقارنه سعدین آسمان ابهت و جلالت گشته **شعر**
دهان ناسفته از لعل تر پر شد صدف شایسته یکدانه در شد لب از یاقوت سای چون برآسود ز ر اندر بوته بر دو سیم پالود
چو مرغ تشنه زد بر چشمه منقار از او آب حیات آمد بدیدار و این جشن فرخنده و قضیه مبارک در اواخر سنه خمس و سبعین
و سبعمایه اتفاق افتاد والحمد لله رب العالمین **گفتار** در نهضت همایون حضرت صاحبقرانی بجانب جته نوبت سیم
در روز پنجشنبه غرهٔ شعبان سنه ست و سبعین و سبعمایه حضرت صاحبقران لشکر ظفرقرین جمع آورده بتایید رب العالمین
متوجه جانب جته شد چون رباط قطعان محل نزول همایون گشت آفتاب از غایت برودت هوا یکباره سر در
سنجاب سحاب کشید و ابر از دست دریانوال شاه گوهرافشانی و سیم باری آموخته پیوسته باران و برف می بارید
شدت سرما بمرتبه رسید که دوای مردی از کار باز ماند نه دست را داد و ستد از دست برمیخاست و نه پای درآمد شد
قدم می توانست گشود و مردم از محافظت چارپایان عاجز گشتند که جان شیرین در خطر بود و بدین واسطه مردم بسیار
بمردند و بسی از چارپایان تلف شد حضرت صاحبقرانی زمام همت و اشفاق بران داشت که از انجا مراجعت فرمود و بمدتی
در سمرقند توقف نمود تا سورت برودت هوا بشکست و باز در دوشنبه غرهٔ شوال موافق اوایل توشقان ییل تجدید عهد و عزیمت
فرموده جانب که مقصود رامت داشته بجانب جته ساخت و امیرزاده جهانگیر را برسم منقلای از پیش روان کرد و شیخ محمد بیان
سلدوز و عادلشاه پسر بهرام جلایر که بعد از وفات پدرش حضرت صاحبقران ایالت ایل جلایر را باو تفویض فرموده موکب
ظفرقرین شاهزاده ساخت و چون از بیرام گذشته بموضع جارون رسیدند یکی را از جته گرفته پیش حضرت صاحبقران
فرستادند و چون کیفیت حال قمرالدین که او مایش دوغلات بود ازو پرسیدند خبر داد که او لشکر خود جمع کرده در موضع کول توبه نشسته
است و انتظار حاجی بیک میکشد و از توجه شما آگاه نیست فرمان اعلی نفاذ پیوست که منقلای بی توقف روان شوند و خود
نیز متعاقب از عقب براند و چون قمرالدین از رسیدن عساکر گردون مآثر واقف شد توقف نتوانست نمود و بمحل حصینی که انرا

په که غوریان خوانند پناه جست و آن سه دره است بغایت مغاک و سه رودخانه عظیم انجا جاریست قمرالدین با سپاهش
از دو دره گذشته در درهٔ سیم فرود آمدند و راهها استوار گردانیدند شاهزاده جهانگیر لشکر عدوبند کشورگشای را یاسامیشی
کرده بر سر ایشان براند و طنطنه صدای کورگه و نقاره در طاس گردون انداخته بهادران پیش رفتند و عقاب روح شکار
تیر را از آشیان کمان پرواز دادند و بعد از آنکه بزخم پیکان جانستان بنیه پیروزی بازوی کامگار خویش
در دل دشمنان نشاندند در مقابل ایشان فرود آمدند سپاه قمرالدین را پیغام تیر در خاطر نشسته بود چون شب درآمد مجموع روی بگریز
نهادند چنانچه هنگام صبح از لشکر جته انجا هیچکس نمانده بود بهادران قمع آیین منکامشی کرده بسیاری از ان لشکر بی دین
بقتل آوردند چون خسرو سیارگان رایت ارتفاع برافراخت حضرت صاحبقران با باقی لشکر برسید و امیر داود و حسین و اوج
قرابهادر را از پی یاغی بفرستاد و ایشان بر حسب فرمان بنشیب آب ایله روان شدند و حسین در آبی غرق شده شعله حیاتش
فرونشست و چون بایل یاغی رسیدند ایشان را غارت کرده مال و منال و چارپایان ایشان را بگرفتند و هزارها که ایل شدند
کوچ کرده بسمرقند فرستادند و حضرت صاحبقران بقصد استیصال مخالفان تا موضع پای تاق یغر نمود و امیرزاده جهانگیر را
با فوجی از سپاه نصرت پناه بفرستاد تا در طلب قمرالدین و دفع او سعی بلیغ نموده او را بدست آورند شاهزاده با لشکر
برحسب فرمان روان شد و هزارها جته را در موضع اوج فرمان مقام داشتند بغارت دادند و قمرالدین را در کوهستان یافته
در پی کردند و از ایل و الوس رانده و بیرون کرده تمام مواضع و منازل او را بتاختند و از جمله خاتون امیر شمس الدین بویان آغا
دختر او دلشاد آغا را بگرفتند شاهزاده کس فرستاد و آن معنی را بعرض حضرت صاحبقرانی رسانید آنحضرت
از مدت پنجاه و سه روز باز دران مقام توقف اختیار فرموده چون این خبر بهجت افزای بمسامع علیه رسید از انجا کوچ
کرده ببالای قراقسمان برآمد و امیرزاده جهانگیر بسعادت معاودت نموده دران محل بشرف پای بوس سرافراز گشت
و غنایم بسیار از برده و اسب و گوسفند پیش کرد و دلشاد آغا را بدولت بساطبوس حضرت اعلی خوانجت دلشاد گردانید
که پیوسته صاحبقران شاد باش هزارش کنیزک چو دلشاد باد و با وجود صغر سن از فر اقبال صاحبقران جهان
کاری بزرگ از دست او برآمد و حضرت صاحبقران از انجا نهضت فرموده بآت باشی فرود آمد و از انجا بصحرای
اربه یاری نقل نمود چند روز بعشرت و کامرانی توقف فرمود و مبارکشاه مکریت که از امرای هزاره بود و از
هواخواهان قدیم آنحضرت مراسم طوی و تقوز بتقدیم رسانیده بانواع خدمتهای شایسته تربیت و عاطفت
پادشاهانه ایل سالار اغلن و چپین که درین سفر ببری شده بود به پسرش خداداد ارزانی داشت **گفتار** در زفاف
همایون حضرت صاحبقران فرمان روا باسرادق ابهت پناه دلشاد آغا قال الله تبارک و تعالی فانکحوا ما طاب لکم
من النساء مثنی و ثلاث و رباع چون سعت رحمت الهی جواز تعدد انکحه و جمع میان ازواج بصیغه امر کرامت فرمود
صاحبقران جوانبخت را دران منزل خجسته و صحرای دلگشای داعیه امتثال امر انکحوا انکحوا دامن گرفت و همای

رخش سایه سعادت بر شعبه دوحه سعادت وش داغا انداخت بندگان درگاه بترتیب اسباب طوی واقامت
مراسم آن قیام نموده **شعر** یکی جشن فرخنده آراستند می و رود و رامشگران خواستند بروزی که طالع برومند بود
نظرها سزاوار پیوند بود جهانجوی بر رسم آبای خویش پی چهره را کرد دیهای خویش دولت شاد کام خاص وعام
را صلاء عشرت در داده واز اسباب عیش وکامرانی هرچه در خیال آمال وامانی گنجد بمراد دل مهیا وآماده بهر طرف
که دیده آرزو نگاه میکرد **شعر** گلی بی آفت باد خزانی بهاری تازه بر شاخ جوانی ساغر زرنگار پر از شراب ارغوانی
برکف نهاده ایاق میداشت وبهر جانب که گوش هوش باز میشد سازی بقانون عشرت ساز کرده صدای نوای این سرود
در بزم ماه وعشرت سرای زهره می انداخت **بیت** که صاحبقران جاودان شاد باد دلش خرم وملکش آباد باد
وبعد از آن از آن مقام نهضت فرموده واز پی زبان عبور نموده اوزکند مضرب خیام نزول همایون گشت ومهد
علیای قتلغ ترکان آغا با خواتین ونوئینان وامرا از سمرقند استقبال نموده دران محل بشرف بساطبوس استسعاد یافتند
ومراسم تهنیت ونثار بتقدیم رسانیده بطوی وعشرت مشغول شدند وچون از اوزکند روان شده بخجند رسیدند
عادلشاه پسر بهرام جلایر کمر خدمتکاری بظاهر بسته حضرت صاحبقران را طوی داد واسبان راهوار کشید
وبحسب ظاهر خدمات پسندیده بجای می آورد امادل دگرگون داشت میخواست که در اثنای طوی غدری اندیشد حضرت
صاحبقرانی را چون حفظ ربانی در همه حال نگهبانی میکرد بالهام دولت از آثار وعلامات مجلس آن مکر پوشیده
را تفرس نموده واز مجاری حرکات وسکنات غدر اندیشان خبث باطن ایشان دریافت درحال از مجلس برخاسته
سوار شد وباردوی همایون معاودت فرموده فرود آمد آن وقت که آنحضرت متوجه قمر الدین بود شیخ محمد بیان
سلدوز وعادلشاه جلایر وترکن ارلات عهد کرده بودند که اگر مجال یابند حضرت صاحبقران را بگیرند **بیت**
آنرا که خدا نگاه دارد آسیب کسی برو نیارد لاجرم آنحضرت قرین عنایت ازلی وتایید لم یزلی بمستقر سریر سلطنت
بسلامت وسعادت معاودت فرمود ولشکریان را اجازه انصراف ارزانی داشت وبنفس مبارک بزنجیر
سرای که در دو منزلی قرشی واقعست بجانب غرب فرموده در انجا قشلاق کرد ودرهمین زمستان عادلشاه احرام بساطبوس
حضرت صاحبقرانی چون بران معانی اطلاع یافت بسته بدرگاه عالمپناه آمد بر وفق فاعتبروا فرانه بنهم صورت
رای آن فاسد واندیشه باطل که کرده بودند بزبان خود بعرض رسانیدند حضرت صاحبقرانی چون بران معانی اطلاع
یافت از رای صائب وحسن تدبیر از ناشنیده انگاشت وعادلشاه را بعنایت پادشاهانه سرافراز گردانید
وچون زمستان بآخر انجامید ویوسف آفتاب از یونس وار مضمون فالتقمه الحوت صورت حال آمد یرلیغ جهانمطاع نفاذ
پیوست که سپاه عدد مریخ رزم یورش خوارزم بدرگاه عالمپناه جمع آیند وچون تمام نوئینان وامرا ولشکرها از اطراف
وجوانب توجه نموده حضرت صاحبقران بگرفتن شیخ محمد بیان وپچپدین بیغوی او فرمان داد وچون بعد از پرسش

گناه او روشن گشت روز بختش تاریک ورشته عمرش باریک شد واورا ببرادر مملک سلدوز که خونش او بوده تیغ
بیداد او هلاک شده سپردند تا او را قصاص برادر همان شربت چشانید وخوای یک روز بخواجه فروختی همه سال نشنوانید ودو
پسر بایزید جلایر علی درویش ومحمد درویش را نیز بیاساق رسانیدند ومحل بجانزین آلا الکمور وایالت تومان سلدوز وضبط ونسق
آن بشهامت وصرامت اقتمور بهادر مفوض گشت **گفتار** در توجه نمودن حضرت صاحبقران بصوب خوارزم نوبت
سیم وهم از راه مراجعت کردن بواسطه یاغی شدن ساربوغا وعادلشاه بهرام جلایر در اول فصل ربیع سنه سبع وسبعین وسبعمایه
مطابق لوی ییل که فرمان سلطان طبیعت سپاه گیاه از هر طرف جنبیده در روش افتادند وسرداران شکوفه بمحافظت شهر و
حصار باغ واشجار نصب گشته لشکر سبزه فیروزی بصحرا نهادند حضرت صاحبقران بتلقین دولت اقبال آیین خویش و
تدبیر رای دوربین عاقبت اندیش عزم خوارزم جزم کرد امیر اقبوغا را بضبط سمرقند باز داشت وامیر ساربوغا وعادلشاه جلایر
وخطای بهادر والچی بوغا ودیگر امرا را با پنج هزار سوار بجانب جته فرستاد وفرمان داد که در طلب قمر الدین سعی وکوشش
بلیغ نموده هرجا که اورا بیابند او را نیست گردانند ورایت نصرت شعار در حفظ آفریدگار متوجه خوارزم گشت وچون در
کنار آب جیحون موضع سه پایه از وصول ماهچه سپهر فرسایش رشک طارم چهارم گشت ترکن ارلات با لشکر خود از آن
سوی آب متوجه معسکر همایون بود وچون مسافت عمر متمردش بپایان رسیده بود ناگزیر ناصواب بازگشت وبطرف
کرزوان بیورت خود گریخت حضرت صاحبقران بولاد را با جماعتی در عقب او بفرستاد وایشان شب وروز رانده واز
اندخود گذشته برلب آب فاریاب باو رسیدند ترکن وبرادرش ترمش با اتباع خود لب آب گرفته بجنگ مشغول شدند
وچون شکست برایشان افتاده پراکنده وگریزان گشتند ولشکر ظفر قرین از عقب ایشان روان شد بولاد تنها بترکن رسید
واسب ترکن باز مانده بود واسب بولاد بیک چوبه تیر بینداخت وپیش از آنکه راست بایستد تیری باو حواله کرد
واز کلاه خودش بگذشت چنانچه آسیبی باو رسید بولاد تیر گشته روی جلادت باو نهاد ودرهم آویختند وبولاد بفر
اقبال صاحبقران ترکن را بر زمین زده سرش از تن نام خود جدا کرد واما سربال در پی برادرش ترمش کرده او را
بدست آورد وکارش بساخت سرش را همان دم از تن باز کرد سرهر دو را بپایه سریر اعلی رسانیدند آری آستان
سلطنت آشیان حضرت صاحبقرانی حوالگاه سر سرداران بود واز جماعت امرا که حضرت اعلی ایشان را
بجانب جته فرستاده بود اقبوغا ساربوغا وعادلشاه چون ولایت خالی یافتند اندیشه خطا کرده خطای بهادر
والچی بوغا را بگرفتند وبهمدمی که حضرت صاحبقرانی او را بداروغگی گذاشته بود با ایشان موافق شد وایشان
ایل خود وقبچاق را جمع آورده عازم سمرقند شدند وحصار شهر را آغاز نهادند اهالی شهر بزخم تیر دیده دوز وناوک جگرسوز نگذاشتند
ایشان را که گرد شهر بگردند امیر اقبوغا دربند شهر را بمستحفظان معتمد سپرد وبمقاومت ایستاده درب سوزنگران
را بامیر بخت دولت که برادر خطای بهادر بود سپرد چون اعدا را معلوم شد که حارس این درب او است خطای بهادر را

برجم بسته سوی دروازه آوردند بخت دولت تیری بکشاد چنانچه از بالای جبر بگذشت سپاه یاغی نعره برآوردند
که این ختای بهادرست که برادر توات امیر بخت دولت در جواب گفت که ما جنید برادریم این یک از فدای بیاق حضرت
امیر شود باک نباشد اعدا او را باز پس بردند چون از فتح مایوس شدند متوجه دشت قبچاق گشتند تا در خدمت
ارس خان باشند در راه حه ختای بهادر نیز امید وار گشت او را با ایلچی بوغا او را بحضرت صاحب قران آوردند وامیر
اقبوغا که در شهر حاکم بود صورت واقعه را عرضه داشت ایستادگان پایه سریر سلطنت مصیر کرد و موکب همایون
از کات گذشته بخاص رسیده بود که این خبر بمسامع علیه پیوست از همانجا مراجعت نمود وامیرزاده جهانگیر را منغلای
ساخته از پیش روان کرد و بنفس مبارک با قول لشکر از عقب متوجه شد و چون ببخارا رسید چاکر
گردون مآثر را ترتیب داده و آراسته از انجا نهضت نمود و برباط ملک نزول فرمود و شاه زاده بموضع
زمینه بدشمنان رسید و از جانبین صفها برکشید جنگ درپیوست **شعر** پر از ناله کوس شد گوش دهر
بیفشاند تیغ کین زهر تو گفتی که الماس مرجان فشاند چه مرجان که در کین همه جان فشاند امیرزاده جهانگیر که پیوسته
در ضمان فتح و نصرت این دولت ابد پیوند بوده همت بر مخالفان غالب آمد و ایشان گریخته بدشت قبچاق رفتند
و بارس خان پناه بردند و ملازم آن درگاه شد حضرت صاحب قران مظفر و کامیاب بمستقر سریر سلطنت مآب
بسعادت نزول فرمود و الوس جلایر را بامرا قسمت کرده متفرق و پراکنده ساخت وامیرزاده عمرشیخ بحکومت اندکان
فرستاد و عادلشاه و ساربوغا جلایر بحضرت ارس خان قیام نمودند و آلکفر الام عرق فسادشان بحرکت آمد و در وقتی
که ارس خان بییلاق رفته بود عزم گریز کرده تیغ غدر را از نیام بی وفایی برکشیدند و با اوچی بی که گماشته خان بود
جنگ کردند و او را بقتل آوردند و از انجا بگریختند و بالوس جته پیش قمرالدین رفتند و او را بر فتنه و فساد تحریض نمودند

گفتار در توجه حضرت صاحب قرانی بجانب جته نوبت چهارم چون ساربوغا و عادلشاه بقمرالدین ملحق
شدند و در هم ... آتش کینه که در نهاد او بود بباد اغوا و ... تیز میکردند قمرالدین لشکر کشیده بولایت اندکان
درآمد و هزاره قداق از امیرزاده عمرشیخ روگردان شده باو پیوستند و شاه زاده در کوه متحصن گشته شخصی دانشمند نام
پیش حضرت صاحب قران فرستاد و صورت حال عرضه داشت که یاغی با غلبه تمام رسید و اندکان را زیر و زبر کرد
آن حضرت را از استماع آن خبر نایره غضب اشتعال یافت و در حال عازم آن طرف گشته بتعجیل براند و چون قمرالدین
انحضرت آگاه شد پای قرارش از جای رفته بی توقف بازگردید و از موضع آب باشی ایل و خانه را گریزانیده
خود با چهار هزار سوار آراسته توقف نمود و چون حضرت صاحب قران بان موضع رسید و از کمین قمرالدین آگاهی
نداشت امرا را با تمام لشکر از عقب دشمن روان گردانید و از نامداران سپاه پنجهزار مرد با جمعی سرداران مثل امیر
مؤید و ختای بهادر و شیخ علی بهادر و اقتمور بهادر بماندند ختای بهادر و شیخ علی بهادر در باب استیصال مخالفان سخنی میگفتند

وحکایت

و حکایت میکردند ببهادری و پهلوانی و شعله غضبیت افروخته گشت و ایشان نیز از پی دشمنان تاخت کردند و دیگران هم
موافقت نمودند چنانچه با حضرت صاحب قران زیاده از دویست کس نماند درین حال قمرالدین غنیمت فرصت شمرده با چهار هزار
سوار کینه دار تیغ گذار از کمینگاه بیرون تاخت و تیغ کین بی محابا کشیده روی انتقام بحضرت صاحب قران نهاد
انحضرت را ملهم دولت روز افزون مصدوقه کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله بگوش جان رسانیده
هیچگونه وهم و اضطراب بخاطر مبارک او راه نیافت و خود را استمالت نموده دل بازداد که ظفر و فیروزی از بخشش ملک
وهابست نه از بسیاری لشکر و اسباب مردانه می باید کوشید که اگر اندک سستی پیش آریم کار از دست برود
شعر بکشت این و برگرد موکب زجای بمیدان درآمد بعون خدای همی زد بتیغ و بگرز گران همی تافت در حمله سو عنان
بهشان برافکند یکبارگی همی ... تا فلک بارگی بدین گونه آن خسرو ارجمند بگرز و بتیغ و سنان و کمند
شکست و بدرید و بفکند و بست سر از اسب و گردن و پا و دست چون صاحب قران کامکار دران کارزار بنفس مبارک خود
مبادرت نمود کوشش فرمود که امثال آن جز نتیجه تاییدات آسمانی نتواند بود سپاه نصرت پناهش نیز داد مردی
و مردانگی دادند و باندک نفری چهار هزار سوار کینه گذار را بهم برشکستند و منهزم و پراکنده گردانیدند و اگر در مجاری احوال و اوضاع
آن حضرت و غرایب اطوار و آثار او از سر حیرت و وقوف تامل کرده شود بیقین بپیوندد که ظاهر و باطن آن بزرگوار
گردون اقتدار مطلع انوار تاییدات الهی بوده آن روز که بحسب ظاهر از اعضا و جوارح صوری آن حضرت چنان اثری
بظهور پیوست بحسب باطن که دربحار حواس شبانه بحکم وجعلنا نومکم سباتا پرده خواب بسته ماند و نفس قدسی سرشت
متوجه باطن گشت از صفای آینه ضمیر منیر صورت برهان الدین قلیچ رحمه الله ورضوانه علیه بطریق رویای صالحه که یک جزء
از چهل و شش جزو است از نبوت مشاهده نمود و باداب تمام پیش او رفته در باب فرزند ارجمند امیرزاده جهانگیر او را
بیمار در سمرقند گذاشته بود استمداد همت نمود که لیرم را از خدای تع درخواه شیخ فرمود که با خدا باش و اصلا متعرض ذکر فرزند
مشو و چون از خواب درآمد دانست که آن قضیه نه بر وفق دلخواه خواهد بود و از غایت نگرانی خاطر یول قتلغ که دبیر خاص
انحضرت بود با توشه بتعجیل از سر کول بفرستاد تا خبری بتحقیق بیاورد و چون او روانه شد باز درباره فرزند خواب
پریشان دید ملال خاطر مبارکش زیاده گشت امرا و علما را فرمود که گمان می برم که از فرزند خود یکباره جدا مانده ام حال او
از من میپوشید ایشان بزانو درآمده بغلاظ و شداد سوگند خوردند که ما بندگانرا از ان معنی وقوف نیست و از حال شاهزاده
خبری نداریم و چون از انجا کوچ کرده روان گشتند در سنگ یغاچ با قمرالدین رسیدند و جنگ درپیوست و دیگر باره هزیمت
یافته بگریخت و امیر اوچ قرا او را انگاه میکرده از عقب روان شد و چون پاره راه برفتند قمرالدین باشت نوکر
بازگشت و او را درمیان گرفته اسبش را بزخم تیر بینداختند و او را از زخم بسیار رسید و عاقبت پیاده و خسته بجان امان
یافت و دست پولاد بهادر را در ان جنگ از زخم تیر مجروح گشته بود و از قضا آتش در ان فتاد پولاد بهادر درخواست که آتش را

باز نشانند وکثرت حرکت زحمت جراحتش زیاده شد وبآن رنج درگذشت **ذکر** وفات امیرزاده جهانگیر چون حضرت صاحب قران از اتام مراجعت فرموده واز سیحون عبور نموده بدار السلطنه سمرقند رسید تمامت ارکان دولت واعیان مملکت واکابر واشراف **شعر** همه جامه کرده سیاه وکبود / زخون دل از چشمها رانده رود / همه بر سر افشانده از غصه خاک / چو جامه همه سینها کرده چاک / برسم استقبال مبادرت نمودند ومجموع خلایق همه سرها برهنه ساخته ونمدها در گردن انداخته از شهر بیرون واز گریه در خون آمدند خروش وولوله بگوش سبعه طارمان گنبد گردان رسانیده حضرت صاحب قران را از مشاهده آن حال اگرچه بکوای ضمیر الهام پذیر یکان برد چنین بود **بیت** چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / جهان بر جهان بین او شد سیاه / سرتاسر مملکت از فر قدوم حضرت صاحب قران بگلشن بهجت وسرای سرور وسرور بایستی از هول آن واقعه جانگداز دلسوز محل ماتم وانجمن شیون **گشت** حضرت صاحب قران بحکم اولادنا اکبادنا بغایت محزون وکوفته خاطر شد اما چون رای عالی محیط بود بآنکه فنای هر ممکنی از قبیل واجبات ودوام وبقای هر محدثی از مقوله ممتنعات اشارت بشارت آیت وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون مرهم آن جراحت ساخت وروح شاهزاده سعید مرحوم را انواع خیرات ومبرات تقدیم فرموده واصناف صدقات بمستحقان رسانیده رسم آش واطعام فقرا ومساکین باقامت پیوست وکالبد شریف او را بکش نقل کرده در انجا مدفون ساختند وعمارتی بغایت عالی ودلکش بپرداختند مدت عمرش بیست سال بود واز دو پسر ماند امیرزاده محمد سلطان از خانزاده وامیرزاده پیر محمد از بخت ملک آغا دختر الیاس یسوری که بعد از وفات شاهزاده مرحوم بچهل روز بوجود آمد واز واقعه وفات او در سنه سبع وسبعین وسبعمایه موافق لوییل دست داد وامیر سیف الدین را از وقوع این حادثه خاطر از کار وبار این جهان غدار ناپایدار متنفر گشت واز حضرت صاحب قران اجازت طلبیده متوجه حجاز شد **گفتار** در لشکر فرستادن صاحب قران ظفر قرین بسر قمر الدین چون حضرت صاحب قران بواسطه ملال فرزند سایه التفات از مصالح سلطنت وضبط امور مملکت بازگرفت اعیان امرا ونوئینان در پایه سریر خلافت پناه حاضر شده زمین عبودیت بلب اخلاص ببوسیدند وبزبان دولتخواهی عرضه داشتند که حکمت قادر جهان آفرین تعالی وتقدس نظام عالم را بوجود پادشاهان کامکار منوط گردانیده وواسطه امن وامان بنی آدم که مقصود از آفرینش ایشانند معدلت وسیاست جهانداری رفیع مقدار ساخته اگر بشرف نهاد خاطر همایون رضای پروردگار است انداهیم وسیله بر از دادگستری ورعیت پروری منعوت جاکمل واعلم اولین وآخرین علیه افضل الصلوات واکمل التحیات حاصل یکساعت از عمر که بداد دادن صرف کرده شود بر عبادت شصت ساله رجحان دارد ترجیح فرموده حضرت صاحب قران سخنان بندگان را چون منشا آن محض اخلاص وهواخواهی بود بسمع قبول تلقی نموده وروی همت بتدبیر مصالح مملکت آورده بترتیب وتجهیز لشکر فرمان داد هنوز ولاغر رسید که عادلشاه جلایر با چندکس در کوهستان قراچق سرگشته میگردد حضرت صاحب قران براه خواجه

کوکلتاش وایلچی بوغا را با پانزده سوار بطلب او فرستاد وایشان از سمرقند شبگیر کرده روان شدند وچون باترار رسیدند از انجا جماعتی بیرون کرده در کوه مهابحت وجوی عادلشاه اشتغال نمودند واو در موضع اق سوما بدست آوردند وبیاساق رسانیدند واقسوما میلیست که در پیش کوه قراچق ساخته اند جهت دیده بانی که از انجا بطرف قبچاق احتیاط مینمایند وساربوغا که او از جاده صواب انحراف نموده یاغی شده بود وگریخته بعد از دو سال بهدایت عقل رهنمای باز بدرگاه عالمپناه آمد ومراحم پادشاهانه جرایمش عفو فرموده ایالت قوم او بدو ارزانی داشت ورای عالم آرای امیرزاده شیخ عمر با امیر اقبوغا وختای بهادر ودیگر بهادران وامرا امر فرموده که بقصد قمر الدین روان شوند ودر قلع وقمع او بجد تمام کوشیده سعی نمایند ایشان بموجب فرموده توجه نمودند وتعجیل هرچه تمامتر روان گشته در پایان قوراتقر الدین رسانیدند وبیمن دولت قاهره تیغ زمردفام در جنگ او گونه یاقوت رمانی دادند ومخالفان را چهره از بیم کهربایی گشته چون کاه از صدمه تندباد وزان متفرق وگریزان شدند وچون قمر الدین بگریخت لشکر منصور ایل والوس او را غارت کرده با چه وبرده بسیار باز گشتند **گفتار** در نهضت همایون باصولت گردون وکثرت انجم بجانب جته نوبت پنجم چون سپاه نصرت شعار باغنایم بسیار از یورش طرف جته باز آمدند حضرت صاحب قرانی در ان سال دیگر باره عزیمت انجانب فرموده محمد بیک پسر امیر موسی که بشرف مصاهرت انحضرت سرافراز بود وامیر عباس واقتمور بهادر را برسم منقلای روان ساخت ایشان برحسب فرمان شب وروز رانده در بوغاآسی کول بقمر الدین رسیدند وبیک جنگ مردان او را گریزانیده ایلش را بباد تاراج بردادند ومردمش را اسیر کرده برده کرفتند وصاحب قران کامکار بنفس مبارک خود تا موضع توجتار نکامشی فرموده برفت ودر ان موضع بمسامع علیه رسانیدند که توقتمش اغلن از ارس خان متوهم شده روی امید بدرگاه عالمپناه آورده ومی آید حضرت صاحب قران امیر تومن تمور واورنگ را باقامت رسم استقبال فرمان داد تا او را باعزاز واکرام بیاوردند وامرا وارکان دولت او را بحضرت صاحب قران رسانیدند انحضرت مقدم او را عزیز وگرامی داشته مکارم اخلاق پادشاهانه درباب ترحیب وتکریم او هیچ دقیقه نامرعی نگذاشت وبعد از اقامت رسم طوی چندان مال از زر وجوهر وخلعت وکمر واسلحه واقمشه واسب وشتر وخیمه وخرگاه وگوسپند وعلم وخیل وحشم وسایر اسباب حشمت وبزرگی باو واتباع او داد که وصفش نگنجد در بیان شرحش نیاید در قلم واو را از غایت احترام واهتمام او را پسر خواند **گفتار** در فرستادن صاحب قران توقتمش اغلن را بحکومت اترار وجران عالی همت صاحب قران دریانوال تمام ولایت صبران وسغناق بتوقتمش اغلن ارزانی داشت وچون توقتمش در انجا متمکن شد قتلغ بوغا پسر ارس خان لشکری گران بر او کشید ومیان ایشان جنگ واقع شد واز طرفین کوشش بسیار نمودند وباوجود انک قتلغ بوغا در مصاف تیر خورد وبآن زخم هلاک شد شکست بر جانب توقتمش افتاد وایل او را غارت کردند واو گریخته پیش صاحب قران آمد انحضرت او را زیادت از اول اعزاز واکرام نمود تمام اسباب شوکت وشاهی مرتب داشته

باز گردانید و چون رسید از انجانب توخته قیا پسر بزرگ ارس خان با چند شاهزاده جوجی نژاد علی بیک و دیگر امرای معتبر لشکری بیقیاس ترتیب داده روی انتقام بسوی او نهادند پای گران یکدل و کینه جو روی سوی توقتمش آورده و چون توقتمش اغلن لشکر خود را آراسته بمقابله ایشان درآمد و جنگ در پیوست سپاهش هزیمت یافته رو بگریز نهادند و او گریخته بکنار آب سیحون رسید از بیم جان جامه بیرون کرده خود در آب انداخت و قرانجی بهادر در پی او کرده بکنار آب رسید و دست او را بتیر مجروح گردانید و او از آب شناه گذشته برهنه و بیکس و زخم دار بجنگلی درآمد و بر روی خار و خاشاک بیفتاد و از غرایب اتفاقات حضرت صاحب قرانی ایدکو برلاس را بجانب او روانه کرده بود که او را تفحص کند تا در کار ملک مردانه و دلیر باشد و در دفع دشمن رعایت حزم بجای آورد و سوبه خود را ضبط نماید از قضا امیر ایدکو را دران جنگل گذر افتاد و آواز ناله بگوش او رسید و چون تفحص نمود توقتمش را دید برهنه و مجروح بیخود افتاده روان فرود آمد و مراعات او را و غمخواری جراحتش بواجبی نموده ما حضری موافق حال او از ماکول و ملبوس پیش آورد و او را بحضرت صاحب قران رسانید و آنحضرت دران وقت طایم بخارا را محل اقامت گردانیده چون بر حال توقتمش اغلن اطلاع افتاد بتجدید آنچه مرحمت پادشاهانه بود کرامت فرمود اسباب حشمت و کامکاری او را که یکباره مرتب داشت درین اثنا ایدکو که او ماقوش مغفرت بود و از امرای الوس جوجی از ارس خان گریخته بیامد و خبر رسانید که اروس خان لشکرها جمع کرده متوجه اینجانبست و توقتمش را میطلبد و مقارن آن حال ایلچی اروس خان کبک مغفرت و تولوخان نیز رسیدند و پیغام اروس خان رسانیدند مخلصش آنکه توقتمش پسر مرا کشته است و گریخته بولایت شما آمده دشمن مرا بسپارید و اگر نه محل جنگ تعیین کرده روی سوی کارزار آورید حضرت صاحب قران زبان همت خسروانه بجواب برگشاد که او پناه بمن آورده است او را نخواهم داد اما حکایت جنگ و اسباب آن مهیاست

گفتار در لشکر کشیدن حضرت صاحب قران بجانب ارس خان

حضرت صاحب قرانی چون ایلچیان ارس خان را باز گردانید همت عالی بر تجهیز و ترتیب لشکر گماشت و امیر جاکو را جهت ضبط محکم سمرقند باز داشت و تمامی الوس جغتای را جمع آورده هم در اواخر لوی ئیل متوجه ارس خان شد **شعر**

زبس جنبش لشکر بی کران / زمین گشت جنبش تر از آسمان
وز انبوهی لشکر دست چپ / شده روز روشن چو تاریک شب
ز زخم سم لشکر دست راست / ز کوه و کمر بانگ و فریاد خاست
بپای کشد قلب از دار جند / که داند خود از آنکه چون بود چند
توان ریگهای بیابان شمرد / ولی لشکر شاه نتوان شمرد

و چون از سیحون گذر کرده صحرای اترار مخیم عساکر نصرت شعار گشت و از آن طرف ارس خان تمام الوس جوجی را فراهم آورده بسغناق که تا اترار بیست و چهار فرسخ است رسیده فرود آمد روزگار خواست که گرد آن فتنه فرو نشاند و گرمی آتش کین تسکین پذیرد ابری برانگیخت از کران تا کران فرو بست و چندان برف و باران ببارید که اکثر از شدت سرما هم بستی از جمیع جوانب زمین سیل محیط بوستی برد و دست هوا بغایتی بسید که اعضا و جوارح حیوانات مطلقا از ناطق و عجم از جنبش باز ماند و این حال قریب سه ماه متمادی شد

وان دو

وآن دو لشکر چار برابر یکدیگر نشستند دران وقت کس را مجال حرکت نشد حضرت صاحب قران یارق تمور و جتای بهادر و محمد سلطانشاه را که از ملک اروس گریخته پیش حضرت صاحب قران آمده بود فرمود که بتعجیل تمام بر سر دشمنان بشبیخون برند و ایشان بر حسب فرموده با پانصد مرد بتاخت روان شدند و شب در راه با پسر ارس خان تمور ملک اغلن دوچار خوردند و با او زیاده از سه هزار سوار بود هم دران شب نزدیک صبح جنگ در پیوست لشکر منصور بر قرار معهود ظفر یافته دشمنان را منهزم و مقهور گردانیدند و از نیروی دست و گشاد شصت ایلچی بوغا پای تمور ملک اغلن بزخم تیری مجروح شد و دفع عین الکمال را دران مصاف امیر یارق تمور و جتای بهادر هر دو شهید شدند و چون لشکر ظفر قرین بفتح و فیروزی مراجعت نموده پرلیغ عالم مطاع نافذ شد که محمد سلطانشاه بخبرگیری بشتابد و او امتثال امر نموده شخصی را بگرفت و بیاورد و امیر مبشر نیز بهمین شغل مامور گشت و او هم شخصی را گرفته بیاورد و چون کیفیت حال تفحص کرده شد معلوم گشت که از جانب مخالف دو بهادر نام ایشان الغ ساتین و کچک ساتین با صد مرد بخبرگیری این طرف آمده اند و درین ولا اقتمور بهادر واقعه داد در شهر اترار بودند و لشکر تعارمیدادند و ایشانرا در بیرون شهر با جماعت یاغی که بخبرگیری باین طرف آمده بودند اتفاق ملاقات افتاد و اقتمور بهادر بپشت گرمی دولت تمام صاحب قرانی روی جلادت بایشان نهاد و چون جنگ در پیوست قریب مخالفان راه هزیمت اختیار نموده عنان از جنگ برتافت تا دشمنان از پیش روان گشته تیز شدند و صف بیسال کرده ایشان هم آمد بعد از تیغ پندار سوز از نیام انتقام برکشید و رو باز کرده بر سر ایشان تاخت و دو کس از نامداران بینداخت و ایشانرا بگریختن و آنچه بپای مردی اسب جان بیرون بردند خود را در جرها و جریها انداختند و کپکی یورتچی برادرزاده اقتمور بهادر ساتین کوچک بقتل آورد و ساتین بزرگ را سلندوشاه دستگیر کرده زنده پیش حضرت صاحب قران آورد و معلوم شد که ارس خان منهزم بازگشته است و قرا کسک را بجای خود گذاشته حضرت صاحب قران سلندوشاه را بعنایت و عاطفت خسروانه سرافراز گردانیده بنفس مبارک متوجه دشمن شد و قرا کسک نیز رفته بود و چون کسی از مخالفان دران نواحی نماند بسعادت و اقبال از آن یورش با سپاه مراجعت نموده در جلگه کش باردوی همایون خود نزول نمود و دران جانب هفت روز توقف فرمود

گفتار در تاخت کردن حضرت صاحب قرانی بالوس ارس خان

صاحب قران گیتی ستان بعزم رزم اروس خان بسعادت و اقبال ثابت ارکان سوار شد و توقتمش اغلن را جرجی ساخته روان گشت و بتعجیل تمام شب و روز رانده پس از پانزده شبانروز صبح دوشنبه بچیران قمش رسید و ایل دشمن بچیم نشسته بودند لشکر منصور ایشانرا غارت کرده غنایم بسیار از اسب و شتر و گاو و گوسفند و برده گرفتند و از چنین اتفاق اروس خان بی کلفت کوشش بندگان حضرت درگذشته بود و خار مخالفت او از شاهراه دولت اقبال آیین برخاسته و پسر بزرگ او توختقیا بجای او نشسته و او نیز درین اثنا از پی پدر برفت حضرت صاحب قرانی توقتمش اغلن را تقویت و تمشیت فرموده پادشاهی تمام دشت قبچاق و الوس جوجی بار ارزانی داشت و او را مجموع اسباب سلطنت و کامکاری مهیا و مرتب ساخته دران مملکت باز گذاشت

واسب خنگ اغلن نام که برق آتش پای از رشک سرعت سیرش سوختی و باد گیتی نورد جهان پیمای از سبک خیزی او
چستی آموختی باو بخشید و فرمود که برین گاه فرصت بدشمن میرسی و گاه گریز کس بتو نمی رسد و عنان عزیمت بصوب
سمرقند معطوف داشته باقبال و سعادت از دشت قبچاق معاودت نموده بدولت و کامرانی در اوایل ییلان ییل سنه
ثمان وسبعین وسبعمایه بمستقر سریر سلطنت جهانبانی نزول فرمود و بعد از مراجعت حضرت صاحب قرانی از جانب دشت
تمور ملک تخانی بر نشست و با لشکر گران متوجه توقتمش خان شد و بعد از مقابله و مقاتله بسیار شکست بر جانب توقتمش خان
افتاد و بران اسب که حضرت صاحب قرانی باو ارزانی داشته بود جان بدر برد و بعد از مشقت بسیار یکسواره تنها بآنحضرت
رسید و از یمن نظر دوربین صاحب قران کامکار آن اسب نامدار سبب نجاة آن شاهزاده شد همت پادشاهانه حضرت
صاحب قران سایه اهتمام بر تدارک حال توقتمش اغلن انداخت و بتاریخ اواخر سنه ثمان وسبعین وسبعمایه موافق ییلان ییل
اسباب حشمت و شاهی او کماینبغی مرتب داشته امرا بزرگ مثل تومن تمور و ازبک بخشی خواجه پسر شیخ داود رکتمور و غیاث الدین
ترخان و نکی قوچین همراه او بسغناق فرستاد تا اورا نجانی بردارند امرا بامتثال امر مبادرت نموده توقتمش را در سغناق
بتاریخ ... بر تخت خانی نشاندند و رعایت رسم بجای آوردند **گفتار** در طلوع اختر شاهی از مطلع فضل نامتناهی الهی
یعنی ولادت همایون حضرت خلافت پناهی در اواسط همین سال ییلان که ریاض سلطنت حضرت صاحب قران از رشحات
چشمه تایید ملک دیان سبحانه و تعالی نضارت و طراوتی تمام یافته بود و نهال اقبال از ترشح زلال افضال ذوالجلال
بحد اعتدال و نشو کمال رسیده چنانکه بندگان حضرتش خان نشان گشته بلبل سعادت بر گلبن منقبت بنوای **شعر**
شاه صاحب قران که بنده او / در جهان پادشاه نشان باشد
مترنم شد درخت بخشش در جویبار دولت فرخنده آثار میوه مراد
بار آورد و از تخم آرزو که دهقان امید در کشت زار فهب لی من لدنک ولیا افشانده بود دخل انا نبشرک بغلام بحصول
پیوست و میامن اتفاق لم نجعل له من قبل سمیا شامل اسم همایون آمده و آتیناه الحکم صبیا و حنانا من لدنا و زکوة بران مرتب گشت
و بتاریخ یوم الخمیس چهاردهم ربیع الآخر سنه تسع وسبعین وسبعمایه که مفتتح ایام فرمان دهی و کشورستانی و غره روزگار خلافت
و جهانبانی بود دیده دولت حضرت صاحب قرانی از فیض فضل ربانی در بلده محفوظ سمرقند که مستقر سلطنت بود و کامرانی
بنور طلعت فرخنده فرزندی ارجمند روشن گشت که واسطه بقاء دودمان جاودان خجسته فرجام او **شعر**
جوانا در مهربان شد جدا یک تا ختنش بر پادشا / جهانبخش را لب پر از خنده گشت / که خورشید اقبال تابنده گشت و از
جبین آفتاب آیینش چون شعشعه نور از چهره خورشید درخشید / که میمون کند تخت را زیر تاج / که از برج اقبال [illegible]
صورت اقبال فلکی فر پسندیده شاه زمت کشور خراج / در آفاق کشور کشایی کند / جهان در جهان پادشاهی کند
همایون نظر کوکبی سعد بود که از برج اقبال شروع نمود صورت اقبال فلکی در وقت ولادت خجسته اش چنان افتاده
که اهل احکام نجوم آن ملاحظه آن بحصول غایات آمال و آمال و وصول باعلی مدارج عظمت و جلال تردد استدلال نمایند

چو نوبت

چو نوبت ظهور از افق شرقی که طالع گرامی باشد نخستین دولتخانه سعد اکبر که از منظر سعادتش دریچه نظر تمام دوستی
از یک طرف بر تختگاه سلطان سمت اقلیم گردون گشاده است و دیگر طرف ببیت الشرف او رسیده و صاحب
طالع که سعد اکبر است تا افاضت تمام سعادت ضامن تواند شد سعد اصغر را با خود یار کرده هر دو باتفاق در خانه امید که میزان
مجموع دفعات مقاصد دنیوی و اخروی [illegible] جمع آمده تا صاحب طالع را محفوف بشرف سلطنت و عز جلالت
هر مرادی که از طریق آرزو قدم در ساحه امید نهد بی توقف با حسن صور و ایمن وجوه بر منصه حصول جلوه گر آید چنانچه هر کس از نزدیک
و دور بدیده یقین مشاهده مینماید و نیر اعظم کوکب سلطنت و جلالت عالی تر محلی در فلک در آن حال که آنرا
وتد عاشر خوانند و خانه جاه و پادشاهی را ایمان دانند مقر سریر سلطنت ساخته و افسر رفعت بوسط السماء بر افراخته
و صاحب آن منزل که دستور ممالک افلاکست در آنجا که نسبت باو دیمخانه است و هم شرف در غایت قوت و بهجت
بخدمت حاضر و آثار این معانی بر کافه عالمیان بی شبهه روشنست و نظام زحل که اختر ثبات و وقارست
در وتد رابع بخدمت حاضر که خانه مسکن و قرابت قرار گرفته و آرمیده و قمر که واسطه وصول اثر علوی بسفلی او را شمارند هم
در آنجا باوج استقبال بر آمده و بکمال بدری رسیده تا پیوسته در مقام عزت و مقر خلافت در اوج رفعت و کمال حشمت
و ابهت بی تزلزلی و تشویشی ممکن تواند بود و صحت این حکم نیز از غایت ظهور مستغنیست از کشف و شهود و مریخ
خنجر دار شمشیر گذار در وتد سابع که مقابل طالعست و خانه شریک و منازع تیغ انتقام بزهر قهر آب داده تا هر که پای
از جاده مطاوعت بیرون نهاده سر مقابله و معارضه بر دارد بی توقف جوهر روح بدست قابض ارواح سپارد و هر که
درین معنی شکی بخاطر آورده در آیینه حال خود صورت یقین مشاهده کرد و از جوزهر بر عقده رأس که ارباب این صناعتش
ینبوع فزایش و افزونی شناسند در بیت المال واقع شده و در عقده ذنب که مایه کاهش و کمی دانند در خانه خوف و بیم و
وقوع این اثر نیز بغایت واضحست ذلک تقدیر العزیز العلیم و گمان نمی افتد که در هیچ وقت اهل احکام نجومی را بر درستی قواعد
خویش دلیل چنین بین بوده باشد و سخن در سهام و دیگر امارات که امهات آثار را مستند بآن سازند نه مقتضای این مقامست
با آنکه اینها همه نشانه چندیست که مردم صورت بین از روی قیاس و تخمین بعضی امور جزئی از او استنباط نمایند اما آنچه درین محل
بوی انس بمشام جان اصحاب معنی رساند از نسیم گلزار روایت آثار عندلیب شاخسار اوست جوامع الکلم چنین توان داشت
حیث قال صلعم ان یبعث لهذه الامة علی رأس کل مایة سنة من یجدد لها دینها و چون محل بحث تفاصیل مواقف و مآثر آنحضرت
مقاله دوم است و مقصود در اینجا ذکر مولد همایون این حدیث در اول آن مقاله اعاده خواهد یافت که شمه از شرح آن گزارش
پذیرد و من الله العون و التوفیق **گفتار** در فرستادن حضرت صاحب قرانی توقتمش خان را بجنگ تمور ملک خان و ظفر یافتن
در نوبت اول که توقتمش اغلن از اروس خان رو گردان شده روی التجا بحضرت صاحب قرانی آورد اوروکتمور با او آمده
بود و در آن وقت که توقتمش از تمور ملک منهزم شد اوروکتمور در جنگ افتاده آنجا بماند او را گرفته پیش تمور ملک

بردند و تمور ملک خون او را بخشیده رها کرد و بعد از مدتی که در میان ایشان بفلاکت بگذرانید روزی پیش تمور ملک
خان زانو زده درخواست کرد که ایل و کپان او باز دهند تمور ملک ملتمس او را مبذول نداشت و با او گفت اگر میخواهی
بایست و اگر میخواهی برو و او روی گردانیده در همان زمستان گریخته پیش حضرت صاحب قران آمد و در سمرقند بعز بساط بوس
فایز گشت بعنایت پادشاهانه سرافراز شد و کیفیت اوضاع تمور ملک عرضه داشت که شب و روز بشرب خمر و مال مشغولست
و تا چاشتگاه در خواب می باشد و اگر صد مهم ضروری باشد کسی را مجال آنکه او را از خواب غفلت برآرد نیست بدین سبب
مردم را با او امیدواری نمانده و مجموع الوس جوجی توقتمش را میخواهند حضرت صاحب قرانی کسی را بسغناق فرستاد و پیش توقتمش که
کاروان بر سر تمور ملک رود و تمور ملک دران زمستان در قراتال قشلاق کرده بود و توقتمش خان حسب فرمان
لشکر آراسته متوجه شد و چون بانجا رسید جنگی عظیم میان ایشان واقع شد و از میامن اقبال حضرت صاحب قران
شکست بر طرف تمور ملک خان افتاد و توقتمش خان غالب آمده در دشت بجای پدران بر تخت نشست و ارس خواجه را
برسانیدن خبر فتح بحضرت صاحب قران فرستاد و آنحضرت از وصول آن خبر مبتهج و شادمان گشته چند شبانروز بعشرت
و شادمانی گذرانید و از برای تتمیم سرور مجموع محبوسان و بندیان را خلاص فرمود و ارس خواجه را بانواع عنایت و عاطفت مخصوص
داشته بخلعت و کمر سرافراز ساخت و او را باز گردانید و توقتمش خان بسغناق باز آمد و قشلاق آنجا کرد و چون فرمان بهار
در رسید و سبزه و ریاحین بسوی باغ و بساتین کشید توقتمش خان لشکری بیکران مرتب ساخته روان شد و مملکت
سرای و ایل حاق مسخر گردانید و شوکت و حشمت او روی در ترقی نهاد و از میامن تربیت حضرت صاحب قران تمام الوس
جوجی بحوزه تصرف و اقتدار او در آمد **گفتار** در ایلچی فرستادن صاحب قران گیتی ستان بخوارزم دران سال که حضرت
صاحب قران زمستان در اترار مقابل ارس خان نشسته بود یوسف صوفی از آن حال شنیده بد فرصتی کرد و لشکر بجانب
بخارا فرستاد تا آن ولایت را تاختند و هر چه یافتند عرصه تاراج و غارت ساختند حضرت صاحب قران جلارتی را بایلچی گری
پیش یوسف صوفی فرستاد و پیغام داد که بعد از اتفاق خویشی و پیوند موجب مخالفت چیست یوسف صوفی ایلچی را بگرفت
و محبوس کرد و چون حضرت صاحب قران ازان کردار ناپسندیده آگاه شد **شعر** دبیر هنرپیشه را پیش خواند بفرمود کز خامه گوهرفشاند
سرنامه کرد آفرین خدا که او بود و باشد همیشه بجا پس آنگه جهان راند با آن دبیر چو از مشک تر زد رقم بر حریر کز آیین شاهان و رسم مهان
نگر این قدر داند آن نکته دان که بر ایلچیان کشش و بند نیست جز این هر که گوید خردمند نیست ز گفت نباید بسوی دماغ ز قرآن مکن نقص الا البلاغ
فرستاده را کن روان بی درنگ مکن تنگ بر عیش خود در شرنگ مپرور نهالی که خار آورد پشیمانی و رنج بار آورد و چون مکتوب بمهر موشح
گشته قاصد مراحل نورد بیوسف صوفی رسانید او بمشورت عقل صواب اندیش آن فتح را نیز بند کرد و باز دست جسارت
بتحریک سلسله فتنه بگشاد و توی بوغا را بزرد را با جمعی بفرستاد و شتران ترکمان که در نواحی بخارا بودند براندند و ببردند و در اثنای
استیلا امیر حاجی سیف الدین از سفر حجاز معاودت نموده باستلام عتبه حریم دولت و اقبال صاحب قران بی همال

استعداد یافت و احوال و اوضاع ملوک طوائف که دران عصر بر ممالک استیلا یافته بودند بعز عرض همایون رسانید
و درین سال حضرت صاحب قران مهد اعلی تومان آغا را که بر سبیل صلب امیر موسی بود بر مقتضای شریعت غرا بعقد نکاح
در آورد و کمال عاطفت آن حضرت مقتضی آن شد که از برای تطییب خاطر آن ملکه ملکی نهاد خود ارشاد نزهت آباد و بهشت
مثال ترتیب کرده شود فرمان قضا نفاذ صدور یافت و در جانب غربی سمرقند بعد خانهای کواک دوازده باغ در هم انداختند
و یکی ساختند و دران قصر عالی برافراختند و بپرداختند و جهت مطابقه اسم و مسمی بباغ بهشت موسوم گشت و حضرت صاحب
قران زمستان در زنجیر سرای قشلاق فرمود **گفتار** در لشکر کشیدن حضرت صاحب قران بخوارزم نوبت چهارم و فتح آن
و چون یوسف صوفی پای جرات از طریق مراعات بیرون نهاد و از سر غرور دست تطاول بهر گونه بی محافظی برگشاد حضرت
صاحب قرانی ضربان عرق حمیت باعث قصد انتقام گشت و در شوال سال هفتصد و هشتاد هجری مطابق اودتوی ییل
لشکر فتح آیین را بعزم خوارزم ترتیب داد و چون بسعادت و اقبال از قشلاق زنجیر سرای در ضمان حفظ ذو الجلال نهضت فرموده
بخوارزم رسید لشکر نصرت شعار از آنکه اکوز عبور نموده شهر را در میان گرفتند و گور که سورن انداختند و بر حسب فرمان
رعایت احتیاط را حصاری دیگر برافراختند و از جمیع جوانب سوبها خود محکم گردانیدند و هر صبح و شام سورن انداخته هر دو روز
از نهیب جنگ و پیکار زلزله در زمین و زمان می افتاد و بر حسب یرلیغ عالم مطیع جندی از سپاه ظفر پناه باطراف و اکناف
آن دیار تاخت کرده غنیمت بسیار از دختران گلعذار و اسیران کارزار و اسبان رهوار و شتر و گوسفند بیرون از اندازه
حصر و شمار بیاوردند و درین اثنا یوسف صوفی نوشته بحضرت صاحب قرانی مشتمل بر آنکه تا چند از طرفین مردم در عذاب
باشند بواسطه دو تن چندین هزار مسلمانان عرصه تلف گشته عالمی خراب گردد وظیفه آنکه ما هر دو قدم در میدان مردی نهاده
توکل بلطف خدای کنیم بکوشیم و بخت آزمایی کنیم ببینیم تا این شتابان سپهر درین داوری بر که گردد بمهر
ز بازیچه چرخ گیتی فروز که پیروز گردد که برگشته روز که بر گردد از رزمگه سربلند دل دوستان که گردد نژند
حضرت صاحب قران را این معنی بغایت ملایم مزاج مبارک افتاد و مبتهج و مسرور گشته فرمود که من از خدای تعالی همین
میخواستم و بی توقف و تعلل از سر صدق و توکل بپوشید صاحب قران پوش جنگ نشسته ابر بارگی بی درنگ
و شمشیر بسته سپر حمایل کرد و بسعادت سوار شد و روی توجه بسوی حصار آورد نوئینان و امرا پیش آمدند و زانو زده
درخواست کردند که رسم بندگی حضرت مصلحت نیست صاحب قران نامدار بسخن ایشان التفات ننمود و روان گشت
امیر حاجی سیف الدین را غایت اخلاص و سوادداری عنان تماسک از دست وقار در ربود و بی اختیار زانو زده دست
در عنان آنحضرت زد و بزبان دولتخواهی عرضه داشت که تا بندگان زنده باشند چگونه شاید که بندگی حضرت بنفس مبارک
خود مباشر جنگ شود حضرت صاحب قران را نایره غضب برافروخت و او را دشنام داده شمشیر برکشید و حواله کرد
امیر سیف الدین دست از عنان باز داشت و پای باز پس نهاد و آنحضرت از سر وثوق و استظهار بتایید الهی شتابراند

تا بکنار خندق و آواز داد که یوسف صوفی را بگویید که ما برحسب التماس تو آمدیم بقول خود وفا نمای و بیرون آی تا ببینیم که خدای
رهنمای کرا نصرت می بخشد یوسف صوفی بترسید و از گفته خود پشیمان گشته دم درکشید حضرت صاحبقران تحریک او را
دیگر باره آواز داد که هر که بقول خود وفا نکند او را مرگ به از زندگانی و هر چند ازین مقوله سخنان گفت تا باشد که ناموسش انگیز
شده بیرون آید یوسف صوفی را محافظت جان از رعایت ناموس اولی نمود والحق درین معنی معذور بود **شعر**
که گر لشکر جمله عالم بجنگ همه پیل گردند و شیر و پلنگ چو از دور بینند فرهنگ او نیارند رفتن سوی جنگ او از غایت
شرمندگی روی جواب هم نداشت صاحبقران کامگار زمانها توقف فرمود و چون کس از بالای بارو دم نمی زد بمعسکر
همایون معاودت نمود جهانیان از کمال شجاعت و دلاوری آن حضرت متعجب مانده ستایشها نمودند و در اثنای آن احوال از
طرف ترمذ خربزه نوباوه بحضرت صاحبقران آوردند مکارم اخلاق ملکانه فرمود که یوسف صوفی برابر ما نشسته است نصیبی
ازین نوباوه بر طبق زرین نهاده پیش او فرستید امرا عرضه داشتند که بر طبق زرین ضرورت نیست [illegible] همت
پادشاهانه رخصت نداد و چون برحسب فرموده آن طبق زرین نهاده بکنار خندق بردند از بالای بارو پرسیدند که بر طبق چیست
برنده گفت خربزه نوباوه است که صاحبقران از برای یوسف صوفی فرستاده است و آن را بکنار خندق گذاشته بازگشت ایشان
آن را پیش یوسف صوفی بردند و او از رکاکت رای خربزه ها را فرمود که از بالای بارو در آب انداختند و طبق را بدربان بخشید بعد از آن
سرداری حاجی نام دروازه باز کرده با لشکری مستعد پیکار از مردان کار بیرون آمد امیرزاده عمر شیخ بهادر با بهادرانی که ملازم
رکاب او بودند شمشیرها کشیده حمله کردند و از آب بشناه گذشته آتش پیکار برافروختند بهادران نبرد آزمای از هر دو جانب
داد مردی و مردانگی دادند و بسی از سواران بخاک هلاک افتادند و مردم بسیار از طرفین زخمدار شدند و آخر الامر لشکر خوارزم
از رزم ستوه آمده روی بهزیمت نهادند و بحصار درآمدند و ایلچی بوغا و انوشروان پسر آقبوغا کوششهای دلاورانه نموده هر دو زخم
رسید و چون ایشان را بلشکرگاه همایون آورده بمعالجه مشغول شدند ایلچی بوغا صحت یافت و انوشروان درگذشت
بعد از آن عساکر نصرت نشان برحسب فرمان قضا جریان منجنیق ترتیب کرده برافراختند و بضرب سنگ قصر
یوسف صوفی را ویران ساختند یوسف صوفی از مشاهده آن حال وهم و هراس مستولی شده بجای دیگر نقل کرد و مدت محاصره سه ماه و
شانزده روز متمادی شد اما روز بروز آثار دولت و علامات غلبه و نصرت عساکر منصور بظهور می پیوست یوسف
صوفی را از استیلای عوارض نفسانی از اندوه و حیرت و خوف و ضجرت مزاج از جاده صحت و استقامت منحرف گشت
و مرضی مهلک طاری شده بآن درگذشت و این قضیه هم از نوادر اتفاقات دولت حضرت صاحبقرانیست چه دران روز که
آن حضرت تنها نزدیک حصار فرموده بود تا با یوسف جنگ کند او بیرون نیامد بر زبان مبارک راند که هر که بقول خود وفا
نکند او را مرگ به از زندگانی و هم دران چند روز تقدیر الهی وفات او بر حیات ترجیح نهاد و چون گرگ فنا پیرهن حیات یوسف را
پاره کرد شیران بیشه ظفر و پلنگان قله مردی و هنر یعنی بهادران صاحبقران تاجور در روز چهارشنبه روی شجاعت و جلادت

بشهر نهادند و از اطراف و جوانب جنگ درانداختند حصار را رخنها کرده درآمدند جو کردند گرم آتش رزم را
فکندند باروی خوارزم را مسخر شد از سعی کندآوران بنیروی اقبال صاحبقران عساکر منصور دست تسلط بنهب و غارت
برگشادند و هر چه اسم مال بران افتد از صامت و ناطق بباد تاراج بر دادند عمارتش را مضمون عالیها سافلها صورت حال آمد و از اماکن
و مساکنش مصدوقه اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت الارض اثقالها مشاهده افتاد و تمام اشراف از دانشمندان و موالی و خواص
و اصناف و پیشه کاران از خانه کوچ بشهر کش فرستادند و این فتح نامدار در قوی ییل موافق سنه احدی و ثمانین و سبعمایه دست داد
و حضرت صاحبقران گیتی ستان مرکب تیزگام دولت زیر ران ظفر در رکاب و نصرت هم عنان روی معاودت
بمستقر سریر سلطنت و خلافت نهاد و چون بمحل عظمت و جلال بسعادت و اقبال نزول فرمود زمستان در زنجیر سرای اتفاق قشلاق افتاد
گفتار در بنای حصار شهر کش و عمارت آق سرای از بعضی کتب تواریخ منقولست که مدینه کش در سوالف ایام مجمع
کبار علماء اسلام بوده و از محدثان نامدار سه امام بزرگوار دران دیار توطن فرموده اند ابو محمد بن عبدالله بن حمید بن نصر الکشی
و عبدالله بن عبدالرحمن الدارمی السمرقندی و ابو عبدالله محمد بن اسمعیل البخاری رضی الله عنهم و رضوا عنه و دران روزگار اهل علم از برای
اقتباس انوار فضایل از اطراف و جوانب بدان بلده طیبه توجه می نموده اند از انجمله ابو الحسین مسلم بن حجاج القشیری النیشابوری
بانجا فرموده و از عبدالله بن حمید اللیثی استفاده نموده و بسیاری از ائمه و افاضل در انجا بوده اند و همه را مجلس درس و افاده بوده
و ازین جهت کش را قبة العلم والادب لقب شد و بواسطه طراوت و نضارت بساتین و مرغزار که هنگام بهار بام و دیوار
آن شهر و دیار سبزه می روید بشهر سبز اشتهار یافته و در اواخر سنه احدی و ثمانین و سبعمایه موافق تخاقوی ییل اوایل فصل ربیع که
معمار بهار قوای نامیه را بعمارت شهر سبز مرغزار برگماشت و قصر گلبن را شاهنشین معمار چمن شرفات اغصان چمن باوج
رفعت برافراخته بنقوش فیروزه کار اوراق و شمسه زرنگار گل بنگاشت **الرباعیه**
معمار چمن فکند بنیاد حصار پیرامن شهر سبز گلزار زخار وانگاه دران مملکت خلد آثار پرداخت قصر گل بصد زیب و نگار حضرت
صاحبقران کامگار جلگه دلگشای را مقر سریر سلطنت گردانیده بنیاد حصار شهر سبز فرمان داد از امرا و لشکریان قسمت
کرده بطالعی که بنای حصار را شاید بنیاد نهادند و در اندرون شهر برحسب فرموده قضا جریان نهاد قصری اساس افکندند که چون
افراخته و پرداخته گشت عمارتی رفیع با آیین بدیع که تا معمار قدرت والسماء بنیناها باید و انا لموسعون از ابداع والارض فرشناها
فنعم الماهدون پرداخته مهندس خاطر زده گردون بنای چنان با آنکه بارها گرد جهان گردیده و ندیده **بیت**
از زمین سر کشیده سوی سما گشته نام شریفش آق سرای **گفتار** در فرستادن حضرت صاحبقران ظفر قرین حاجی
سیف الدین را بهراة بطلب ملک غیاث الدین حضرت صاحبقرانی از قشلاق ایلچی پیش ملک غیاث الدین پیر علی فرستاده بود که اول
بهار امرا و نوئینان بزرگ بقورلتای جمع خواهند شد ملک نیز می باید که حاضر گردد و چون فرستاده انجا رسید ملک با او طریق
مراعات جانب مرعی داشته تعلل نمود که اگر امیر حاجی سیف الدین تشریف بنده دست استظهار بفتراک مصاحبت او زده

بخدمت شاید نظام این سخنان میکشید و در واقع بغایت ترسان و لرزان بود و حضرت صاحب قران ملتمس او را مبذول داشته
امیر حاجی سیف الدین را در شهور سنه احدی و ثمانین و سبعمائه بفرستاد و چون بهراة رسید ملک مقدم او را بترحیب و تنظیم تمام
تلقی نموده او را مدتی بهانه ترتیب پیشکش و تهیه اسباب سفر توقیف کرد و بجد بلیغ غله بحصار میکشانید و بیشتر از این
پیرامون هراة شهر بندی دور آن دو فرسخ از نو بنیاد کرده بود و بجد تمام در اتمام آن سعی مینمود چنانچه بیشتر محلات و باغات که بیرون
حصار قدیم بود داخل اندرون شهر شد بتصور آنکه مگر تیر تقدیر را بسپر کوشش و تدبیر دفع تواند کرد هیهات هیهات
با ناوک دیده دوز تقدیر سپر آهنین با کاغذ نم یافته و حصار سنگین با پرده عنکبوت یافته سمت مساوات دارد و چون امیر حاجی
سیف الدین آنچه ملک بکلک اندیشه بر لوح خیال می نگاشت از صحیفه احوال و اوضاع او بر خواند و او را بحال خود رها کرده
روی معاودت بپایه سریر اعلی آورد و آنچه از احوال ملک تفرس نموده بود عرضه داشت و هم در اثنای این حالات علی بیک بن ارغونشاه
جون غربانی برحسب اشارت صاحب قرانی کمر بندگی بسته بدرگاه عالمپناه آمد مراحم پادشاهانه با وجود سوابق جرایم که ازو
صادر شده بود نقوش زلات او را بزلال عفو و اغماض فرو شسته مقدم او را گرامی داشت و انواع نوازش و الطاف
اختصاص بخشید و دختر او را از برای امیرزاده محمد سلطان رقم قبول کشیده و طوی داده بکرات خلعت پوشانید و با او در باب
توجه هراة بر سبیل مشورت سخن پیوست و قرار بآن شد که اول جهت یورش هراة حاضر شود علی بیک این معنی را التزام نموده
بعهود و مواثیق موکد گردانید مرحمت صاحب قرانی او را بصنوف عنایت و تربیت سرافراز داشته رخصت مراجعت کرامت
فرموده و او بمحل خود معاودت نمود **گفتار** در فرستادن حضرت صاحب قران امیرزاده میرانشاه را بخراسان از انوار
مشکات کلمات نبوی مصطفوی حیث قال ع ان الله تعالی یحب معالی الهمم و یبغض سفسافها روشن میشود که همای همت
برگزیدگان حضرت عزت سایه التفات جز بر عظایم امور و کرایم مهمات نیندازد و در هر مقصد از مقاصد غایت کمال آن
مطمح نظر قصد و نیت ساخته بفرود آن رضا ندهد و نسازد از کوه شکوه بلند همتان صاحب تایید صدای جز فحوای **شعر**
ونحن اناس لا توسط عندنا   لنا الصدر دون العالمین او القبر   بنیاید و از اوتار اوطار و اقتدار ذوی الاقتدار نوای غیر از سودای
بگوش روزگار نرسد لاجرم چون مدارج دولت حضرت صاحب قرانی بعون تاییدات صمدانی بمراقی و معارج پادشاهی
و جهانبانی عروج نموده علو همت و غیرت سلطنت بحکم السلطان ظل الله روا نمیداشت که دیگری را در آن منقبت متعالی منزلت
مشارکت و مساهمت تواند بود و از السنه و افواه استماع افتاده که بزبان همت عالی نهمت آنحضرت بسیار گذشتی که عرصه
ربع مسکون در خور آن نیست که آن را دو پادشاه باشد و در آن روزگار بایران زمین در هر مملکتی طایفه خروج کرده بودند و اساس
سلطنتی انداخته و بتمادی ایام فی الجمله قدرت و مکنتی تمام یافته و رایت استقلال و استبداد برافراخته بنابرین چون
دولت روزافزون آنحضرت از تسخیر و ضبط ممالک توران بپرداخت و تمام الوس جغتای و الوس جوجی در تحت تصرف
کامکاران کامیابش قرار گرفت روی عزم قضا امضا بصوب تسخیر ایران آورد در خریف همین سال بیچن ئیل سنه اثنین و ثمانین

وسبعمائه فرزند ارجمند امیرزاده میرانشاه با آنکه هنوز در سن چهارده سالگی بود بحکومت خراسان نامزد فرمود و امیر جهانگیر برادر
امیر حاجی برلاس و امیر حاجی سیف الدین و امیر اقبوغا و امیر عثمان عباس و محمد سلطانشاه و قماری برادر تموکه و تابان بهادر و ارس
برادر سار بوغا و پسر حسین برلاس و حمزه پسر امیر موسی و محمد قزغان و ساتی اتکه و مظفر پسر اوچ قرا و دیگر امرا با پنجاه قشون سوار
که از لشکر نصرت شعار اختیار فرموده بود ملازم موکب همایون گردانیده همه را خانه کوچ بصوب خراسان روان ساخت
شاهزاده عالمیان برحسب فرمان با آن سپاه گران در ضمان امان بعون ملک یزدان عنان یکران ظفر جولان بجانب ایران
معطوف گردانید **شعر** ز توران دلیران پرخاشجو   شتابان بایران نهادند رو   سپاهی چو مور و ملخ بی شمار
همه تیغ داران و خنجر گزار   چو لشکر سوی رود جیحون رسید   غبار سواران بگردون رسید   بفرمان شهزاده دادگر
مهندس برآورد دست هنر   بکشتی پلی برگذار از کلف   کشیده چو بر آب مد الف   ز جیحون بر آن پل ز عون اله
گذشتند بی وهم توران سپاه   و پاییز و زمستان در بلخ و شبورغان شادمان و کامران بگذرانیدند و در اواخر زمستان از ولایت
ملک بادغیس بتاختند و مال بسیار و اسب و نعمت بی شمار فتوح روزگار عساکر نصرت شعار شد و چون آفتاب بنقطه حوت
رسید علی بیک ایلچی فرستاده در پایه سریر اعلی عرضه داشت که اگر برحسب فرموده رایت ظفر پیکر بطرف هراة توجه نماید بنده
میان بخدمتکاری بسته عساکر منصور را چرچی باشد **بیت** غلامی کنم لشکر شاه را   بمژگان بروبم همه راه را
گفتار در لشکر کشیدن حضرت صاحب قران سعادت قرین بایران زمین در اوایل توی ئیل مطابق اواخر سنه اثنین
و ثمانین و سبعمائه هجری علی صاحبها افضل الصلوات و السلام بترتب فصل بدیع ربیع که سلطان علامت شعار بهار لشکر آراسته
ریاحین و ازهار را در عرضگاه فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها احضار فرموده و تمام روی زمین از کران تا بکران
بتایید صنع وانبتنا فیها من کل زوج بهیج تسخیر فرموده حضرت صاحب قران گیتی ستان عزم توجه ایران جزم فرموده باحضار عساکر
و کتایب از اطراف و جوانب فرمان داد و پیش از جمع آمدن متوکلا علی الله بمبارکی طالع روان شد **شعر**
اسب دولت زیر ران چتر ظفر بالای سر   فتح و نصرت پیش و پس عون الهی راهبر   و عساکر منصور از هر طرف و جوانب متوالی و
متعاقب بموکب همایون میرسیدند و بعد از چند کوچ **بیت** سوی جیحون رسید با لشکر   شاه صاحب قران دین پرور
کاروانان بکشتی و زورق   جسر بستند بر کنار ز دق   ز آب جیحون گذشت و آمد تیز   در خراسان فکند رستاخیز   تمام عرصه دشت و صحرا از خیام
و اعلام و طویله و سپاه و بارگاه مالامال شد و چون حضرت صاحب قران باندخود رسید از صدق نیت و صفای طویت بدیدن
بابا سنگو که از زمره اولیا و اصحاب جذبه بود فرمود و او از سر جذبه و جنون که داشت سینه گوشت بطرف آنحضرت انداخت
آنحضرت از آن بشگون گرفته که خدای تعالی خراسان که سینه روی زمین گفته اند بما ارزانی خواهد داشت و همچنان شد و از آنجا بسعادت
و اقبال روان گشت از کوچ و نزول آن کثرت بی اندازه مصدوقه ان زلزلة الساعة شیء عظیم هر روز تازه مشاهده میرفت
و از خروش کوس و کرنای و غریو کورکه و فغان جلاجل و روین درای صدای یوم ینفخ فی الصور ففزع من فی السموات ومن فی الارض

درگوش کیوان می‌انداد و ملک محمد برادر ملک غیاث‌الدین در قلعه سرخس بود و چون از توجه رایت کشورگشایی واقف گشت
احرام اخلاص بسته بدرگاه عالم‌پناه آمد و بعز بساط‌بوس فایز شده بانواع نوازش و سیورغامشی شرف اختصاص یافت و چون
بعد از قطع مراحل و منازل از مرورود که بمرغاب اشتهار یافته گذشته در حکید الیک که با ده فرسخی هراتست نزول فرمود
کس فرستاد و بطلب علی بیک نام چه زودتر بموکب ظفرقرین ملحق گردد علی بیک چهره عهد را بناخن بی‌وفایی بخراشید
و در اطاعت فرمان تعلل و تهاون ورزید و پای جسارت از سر غرور برتر از حد خود نهاد و با آنکه خود نیامد فرستاده را
نیز اجازت مراجعت نداد و چون ملک غیاث‌الدین پیر علی بان زودی نیشابور را از سربداران انتزاع نموده بود و بسیار
از لشکر او دران جانب بودند حضرت صاحب‌قران عنان عزیمت بصوب جام و کوسویه تافت تا لشکر آن جانب
بملک ملحق نتوانند شدن و چون بکوسویه رسید پهلوان مهدی که سردار آنجا بود باستقبال بیرون آمد و بعز بساط‌بوس سرافراز
گشت و اهالی آنجا از عبور عساکر گردون مآثر ضرری نرسید و صاحب‌قران دین‌پرور پاک‌اعتقاد بعزم زیارت
مولانا اعلم اورع زین‌الدین ابوبکر تایبادی که از علما متورع آن روزگار بود به تایباد فرمود و بصفای نیت و خلوص طویت
صحبت آن یگانه روزگار دریافت و مولانا مشار الیه زبان نصیحت گشاده آنحضرت را سخنان سودمند فرمود و آنحضرت او را وداع
کرد و بسعادت و اقبال بازگشته متوجه هراة شد **گفتار** در تسخیر قلعه فوشنج چون رایت فتح آیت بقلعه فوشنج رسید
عساکر نصرت نشان برحسب فرمان قلعه را مرکزوار درمیان گرفتند و چون در خندق حصار آب بسیار بود سه روز توقف
کرده بترتیب اسباب پیکار و تحصیل آلات فتح حصار اشتغال نمودند بروز چهارم یرلیغ عالم‌مطاع نفاذ پیوست که هرکس از
مقابل خویش روی قوت و اقتدار بحصار آورده آتش پیکار برافروزند و بتیغ آبدار آتش بار دشمن خاکسار را بادپیما را
بشعله قهر بسوزند **بیت** سپه کار پیکار را ساختند کورکه زده سورن انداختند بهادران سپاه بنا جهاد چو بها چون باد
وزان از آب خندق گذشته بخاک ریز حصار آمدند و آتش نهاد خرمن هستی مخالفان زدند آب حیاتشان بر خاک هلاک
ریختند و خاک وجودشان بباد نیستی بردادند حضرت صاحب‌قران که بجوشن توکل و مغفر توفیق آراسته
بود بی‌جبه بیک دگله گرد حصار میگردید و دلاوران نبرد آزمای بر جنگ تحریص نموده در حضور مبارکش ایشان را قوتی
تازه و قدری بی‌اندازه می‌بخشید و از بالای حصار سنگ و تیر چون قطرات باران از ابر مطیر فرو می‌بارید چنانچه دو تیر
بسم حضرت صاحب‌قرانی رسید و امیرزاده امیر علی پسر امیر مؤید که جمال منقبتش بحالی چون حضرت صاحب‌قران
آراسته بود و الکو تمور بلکوت و عمر پسر عباس و مبشر و دیگر بهادران بنیروی مردی و مردانگی پیش رفته بفصیل
رسیدند و دست جلادت در دیوارها زده بفصیل برآمدند و هرچند از طرف دشمنان تیر و سنگ بر ایشان بارید
روی شجاعت برنتافتند **شعر** لشکر چو در اینگاه نبرد / هرچه مقدور بشریت توانستندی
و آنچه در جنگ بباید همه میدانستند / بجز از پشت بدادن که ندانستندی و شیر بیشه شجاعت و مردی شیخ علی بهادر و برادر

کوبک

کهبک او سلطان و خیر و بکه و میرک پسر ایلچی شمشیر کین کشیده بدست دلاوری حمله کردند و بیکبارگی روی بدروازه نهادند
از آب خندق بگذشتند و بقوت بازوی کامکار و زخم شمشیر صاعقه کردار تا در دروازه رفته با دشمنان دست و گریبان
شدند و ایشان را مقهور و منکوب گردانیده در دروازه باز کشادند و لشکر منصور از اطراف و جوانب رخنها کرده بقلعه درآمدند
و بقیة السیف که از مخالفان روز برگشته مانده بودند مجموع بتیغ انتقام بگذرانیدند و دست تسلط بغارت و تاراج برآورده
قلعه را از هرچه بود بپرداختند و خراب ساختند و این فتح ارجمند نزد زیرکان هوشمند که اشارت زبان رمز دریابند
بشارتی بود عظیم بندگان حضرت صاحب‌قرانی را چه اول جایی که در فاتحه عزیمت ایران زمین همت آنحضرت متوجه
تسخیر آن شد این قلعه بود و حقیقت آنکه حصنی بود بغایت باره اش از بلندی سر بابر کشیده و فصیلی در غایت استحکام
پیرامن گردانیده و استوارش بمرتبه که حصاری بر روی زمین بآن محکمی هیچ رونده هیچ جای ندیده پیرونش بخندقی عمیق
و آب بسیار محفوف اندرونش بگروهی انبوه از مردان کار با آلات و اسباب کارزار و ذخیره بی‌شمار مشحون و با این همه
بجنگ اول که سپاه نصرت پناه درانداختند باسانی مسخر شد و این معنی بر وفق فرموده الفاتحة ام الکتاب علامت آنست
که تمام ممالک ایران باندک زمانی بی‌تکلف و زحمتی چندان در تحت تصرف بندگان کامکارش قرار یابد و آنچه در اول
امر رو نمود لفکار همان بود دیده می‌باید و گرنه هرچه ظاهر میشود سر عالم سربسر در وی هویدا کرده اند و درین قضیه دفع چشم
بد را الیاس و بعضی لشکریان بهنگام جنگ در آب خندق غرق شدند **بیت** سپند اگرچه در آتش نهند رسم اینست
سپند لشکر صاحب‌قران در آب بسوخت **گفتار** در تسخیر شهر هراة چون خاطر مبارک حضرت صاحب‌قران از اندیشه
قلعه فوشنج بپرداخت عنان عزیمت بصوب هراة معطوف گشت و ملک غیاث‌الدین را دیو غرور باستواری حصار و بسیاری
اعوان و انصار فریفته اسباب مقاومت و مقابله مهیا و آماده گردانیده بود روز چهارشنبه که لشکر ظفرقرین بآنجا رسید
باغات را خراب کردند و دیوارها بینداختند و شهر را از اطراف و جوانب درمیان گرفتند کورکه زده سورن انداختند
و یرلیغ همایون صدور یافت که در مقابله حصار خندق رعایت حزم فرو برده جای خود محکم سازند امر عالی را بامتثال تلقی
نمودند و حضرت صاحب‌قران بسعادت سوار شده گرد شهر دبارو دوران میفرمودند و مداخل و مخارج از انظار احتیاط
مطالعه می‌نمود مخالفان کمر کین بسته در دروازه بگشادند و جماعتی غوریان همه مردان و پیل افکنان شیر شکار بیرون آمدند
و جنگی عظیم در پیوست امرا نامدار و بهادران تیغ گذار بخصوص جهانشاه برلاس دران جنگهای مردانه کردند و دشمنان را تا در دروازه
رانده ایشان را مقهور و مغلوب گردانیدند و خلق بسیار بقتل آمدند و چون جهان از ماتم کشتگان پلاس سیاه شب در گردن انداخت
از بیرون و اندرون طلایه بر کاشتند و از هر دو طرف تا روز پاس داشتند و بهادران لشکر منصور تورانها و چپرها کرده هیچ
دقیقه از شرایط حزم فرونگذاشتند **بیت** دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
سپاه نصرت شعار سوار گشتند و صف کشیده برابر حصار بایستادند اما آن روز جنگ اتفاق نیفتاد فوجی از مخالفان از در دروازه

انصاری که در شهربند بود بقصد شبیخون بیرون آمدند و چه کس را بقتل آورده بتعجیل بازگشتند و سوی حصار شتافتند **بیت**
دگر روز چون چشمهٔ آفتاب فرو شست از چشمها گرد خواب   چاشتگاه روز جمعه لشکر ظفر قرین آهنگ جنگ کردند امیر
ارس بوغا و شورید بهادر مع بافوجی از لشکر نصرت شعار در زیر حصار ایستاده که بالا برآیند و دشمنان از بالای حصار کوششها میکردند
و در محافظت اطراف و جوانب آثار جلادت و مردانگی بظهور میرسانیدند صاحب قران کامگار بسعادت و اقبال سوار شده بنظاره
کارزار و مشاهدهٔ کوشش نبرد آزمایان تیغ گذار فرمود بهادران نصرت آیین را که همیشه در معارک و مهالک جانبازی و سراندازی
عادت جلادت ایشان بود از شکوه حضور مبارک آنحضرت نیروی قوت یکی هزار شد و دست بردها نمودند که ناسخ آثار رستم و اسفندیار
گشت فرمان قضا جریان از آن حضرت صدور یافت که از اطراف و جوانب جنگ سلطانی انداخته حمله آوردند امیر اکیو تیمور و منبشر
و سونجک برادر ختای بهادر بی توقف بپیش رفتند و دلاوران از هر طرف بپای حصار درآمدند و تیر و سنگ اهل حصار سپر
بلکه بدوش و سر گرفتند و پیش رفتند و نردبانها به بارو نهاده بالا رفتن گرفتند و چند دلاور نزدیک کوشک مرغنی از مجری که آب
انجیل بشهر می آمد درآمدند و چون شهربند بسیار بزرگ بود مردم از حال یکدیگر خبر نداشتند و آن روز ملک غیاث الدین در پشت دروازه
که در سر پول انجیل بود و بنفس خود کوششهای مردانه نمود اما فایده مترتب نشد و از پردلان عساکر منصور اول کسی که آن روز جایزهٔ قصب
السبق مردی شد و بفصیل برآمد خلیل یساول بود و امراء برانغار و جوانغار هر یک از مقام خود حمله کردند و جنگ کنان بفصیل برآمدند
و بهادران در دروازه را چون دل دشمنان شکسته باندرون حصار ریختند و مانند باد خزان که برگ رزان ریزاند مخالفان را از بالای
باره و سور نشیب ماتم و شور انداختند ملک غیاث الدین از نهیب استیلای آن سپاه آتش آهنگ بیم و زخم جنگ بگریخت و بشهر
اندرون درآمد عسکر منصور قریب دو هزار کس از لشکر او گرفته پیش حضرت صاحب قرانی آوردند مراحم پادشاهانه بشکرانه
فتح و فیروزی خواست که اهالی آن مملکت از آسیب قهر سپاه قیامت نهیب آن امان یافته بسلامت بمانند رقم عفو بر صحایف احوال ایشان
کشید و بفرمود تا حکم واجب الاتباع بکرر قلمی شود که هر که در مسکن خود آرامیده بفصیل و باره نرود او و اهل و اولاد او در امان
باشند و هر که خلاف آن رود هر چند از خودمند و هر چندی از آن گرفتاران از نوشته ارزانی داده رها گشته و بندگان حضرت حسب
فرموده فرمان بتقدیم رسانیدند و چون آن جماعت خلاص یافته بجای خود بازگشتند و بحصار درآمدند و رعایا و سکان شهر از آن
حال واقف شدند گوشهای کاشانه شمرده دست از فضولی باز داشتند و خیال بیهوده از سر بیرون کرده پای در دامن سلامت
کشیدند و چون ملک بحصار اندرون درآمد خواست که چارهٔ سازد و باز طرح مقابله دراندازد منادی دادکردن که مردم بفصیل
و باره برآیند و در محافظت حصار سعی نمایند هر چند در بازار و محلات گردیدند و آواز برسانیدند کسی التفات نکرد ملک
دانست که جز تسلیم چاره نیست همان روز مادر خود سلطان خاتون دختر طغی تیمور خان و پسر بزرگ خود امیر پیر محمد را اسکندر
شیخی که گویند از نسل بیژن بوده همراه کرده بحضرت صاحب قران فرستاد و مکارم اخلاق خسروانه ایشان را بنوازش و تربیت
اختصاص داد و ملک زاده را بخلعت و کمر سرافراز گردانید و ایشان را استمالت داده بازگردانید و فرمود که ملک را بگویند که بیرون آید

اگر در مقابله

اگر در مقابله اصرار نماید و شهر بجنگ گرفته شود موجب تخریب مملکت و تضییع اموال و دمار اهالی آن گردد و وزر و وبال
آن در گردن ملک باشد و اسکندر شیخی را باز داشت و احوال و اوضاع از و استفسار نموده بر قضایای اندرونی چنانچه واقع بود اطلاع
یافت و کوشک باغ زاغان از نزول همایون مقر سریر سلطنت گردانیده و ملک غیاث الدین روز دیگر بتهیه بیرون آمدن مشغول شد
و روز یکشنبه از حصار و مضیق پندار بیرون آمد و چون بشرف بساط بوس استسعاد یافت پای ادب در جادهٔ انقیاد
نهاده زانو زده و سر تسلیم فرود آورده بدست خضوع و خشوع در دامن اعتذار و استغفار آویخت حضرت صاحب قران
او را امان داده نوازش فرمود و بخلعت خاص و کمر مرصع مخصوص بازگردانید و روز دیگر سادات و مشایخ و ائمه و اشراف
و اکابر بیرون آمدند و عز بساط بوس دریافته بوظیفهٔ دعا و ثنا قیام نمودند و این فتح ارجمند بسنه ثلث و ثمانین و سبعمایه موافق
بیچی ییل اتفاق افتاد و رایت نصرت شعار از انجا کوچ کرده بشرقی هراة بمرغزار کهدستان نزول فرمود و چند روز توقف نموده
بنقل خزاین و ذخایر که ملوک غور بسالها اندوخته بودند فرمان داد **شعر** ز هر گونه گنج آگنده بود   ز دینار و زر گونه گونه بپود
ز تخت گرانمایه و تاج زر   کمرها مرصع بدر و گهر   ز زرینه آلات و سیمینه ظرف   ز هر گونه گون تحفهای شگرف
ز دیبای زربفت خروارها   ز دیگر نفایس بانبارها   بفرمودهٔ شاه مردان کار   شترها کشیدند در زیر بار
بصحرا کشیدند آنها همه   روانشد حکم شان بر رمه   و بی دریغ لازم الاتباع بتخریب حصار بیرون و اندرون هراة نفاذ پیوست
شعر چو شهر و خزاین بپرداختند   حصارش سراسر بینداختند   حصاری که بد کهنه و سال خورد
همانا که از وی فلک راست کرد   همان و همین بار زمین کشت راست   که صاحب قران را چنین بود خواست   و برسم امانی مبلغی بر اهالی شهر حواله رفت
و بچهار روز نقد کرده و مولانا قطب الدین پسر مولانا نظام الدین که مقدم ائمه و علماء آن مملکت بود و دویست کدخدای معتبر را از شهر
و ولایت تعیین کردند که با کوچ بشهر سبز روند و داروغا تر بعد تمور تاش که برادر امیرزاده اقبوغا بود بجهت نقل ایشان
نامزد شد و دروازهای انرا که مغرق بآهن و مزین بنقوش و کتابه بکش نقل کردند و الی یومنا هذا در انجا منصوبست و ملک را
حصاری دیگر بود در غایت محکمی و استواری که آنرا اشکلچه میخواندند و امان کوه نیز گفتندی و پسر کوچک خود را غوری
که او را در دلاوری و مردانگی و کاردانی و فرزانگی بر امثال و اقران خود میدانست سپرده بود صاحب قران کامگار
اشارت فرمود که برو و پسر را بیاور و اگر نیاوری و تو نیز بقلعه درآیی آنچه شدنی باشد خود مشاهده نمائی ملک
بموجب فرموده بپای قلعهٔ اشکلچه رفت و اندیشه را بر حل آن گماشت و پسر را بحیلت تدبیر فرود آورد و بسعادت
بساط بوس رسانید و او نیز از عواطف پادشاهانه بخلعت و اعزاز گرامی سرافراز گشت **گفتار** در رفتن امیر صاحب
قران بطرف کلات   در آخر زمستان لشکر کشید و بکلات رفت و بیرون کلات را بتاخت و در بهار ایت ییل
سنه اربع و ثمانین و سبعمایه بر در کلات جنگهای عظیم شد آخر الامر از جانبین از در صلح درآمدند با عهد نامه و مصحف
در میان آوردند و در مابین امیر الامراء علی بیک چون امیر محمد شیخ حاجی و تیکه روز را بدست آورد باز داشت و بند کرد

وسیورغتمش خان را با جمعی از امراء بزرگ در نواحی کلات از برای محاصره تعیین کرد و بخود متوجه ترشیز شد و بعد از محاربات
بسیار ترشیز را بگرفت و متوجه مازندران شد امیر ولی در مازندران و جرجان حاکم بود چون امیر کبیر بکبود جامه رسید امیر ولی
سرهای گذر را با مراکوه بود گرفته بودند و بر حضور جنگ عازم شده اول منغلای لشکر بر هم زدند و جنگ عظیم میان
ایشان واقع شد چون امیر کبیر معاملات کلات ناکرده بود مصلحت در مراجعت افتاد و در همین بازگشتن مرض در کلات
عارض شد بجهة تعفن هوا علی بیگ بابلی بیرون آمد و در مرغزار رادکان بموضع چشمه گلش با امیر صاحب قران
ملاقاتش افتاد و علی بیگ را گرفته بطرف سمرقند برد و زمستان در سمرقند قشلامیشی کرد و در بهار سیچقان ییل بازگشته
تنکوز ییل سنه اربع وثمانین وسبعمایه در کش توقف کرد و داعیه رفتن سجستان در خاطرش خطور کرد **ذکر**
رفتن امیر کبیر بطرف سجستان بهنگام بخت انکوز متوجه سجستان شد و زمستان در سجستان بود تا مسخر گردانید و در اول
بهار سیچقان ییل بازگشت بطرف سمرقند و داعیه رفتن مازندران در خاطرش افتاد **ذکر** رفتن امیر کبیر بطرف مازندران کرت
ثانی پس در تیرماه سیچقان مذکور سنه خمس وثمانین وسبعمایه روی بمازندران نهاد و با ولی جنگ کرد و کاری نتوانست کرد
امراء وی از وی برگشته ولی بگریخت و بری رفت جمعی از لشکریان در عقب وی رفتند و بازگشتند امیر صاحب قران
استراباد و توابع آن بپادشاه تمان که پسرزاده طغاتیمور خان بود داد و بدار السلطنه سمرقند مراجعت نمود و زمستان در زنجیر سرای
قشلامیشی کرد و در بهار اود ییل سنه ست وثمانین وسبعمایه عزیمت عراق و آذربایجان کرد و درین سفر سه سال بماند تا بماوراء
النهر آمد **ذکر** رفتن امیر کبیر بطرف عراق و آذربایجان امیر از ری گذشته بسلطانیه رسید و مسخر گردانید و بیاروغ عادل سپرد
و امرا مثل سلطان محمد و خاری و عثمان و باقی امرا را بازگذاشت و بخود از عقب ولی بر ستمدار درآمد و ولی از آنجا بگریخت
و بگیلان تبریز درآمد و امیر کبیر مراجعت نمود و زمستان در ری قشلامیشی کرد و داعیه رفتن تبریز در خاطرش خطور کرد **ذکر**
رفتن امیر کبیر بطرف تبریز در بهار پارس ییل سنه سبع وثمانین وسبعمایه متوجه تبریز شد بشبی گردانرا تاخت کرد و بدست آورد
و بعد از آن رفت و تبریز را بگرفت و در آن وقت سلطان احمد در تبریز بود فرار نمود بطرف بغداد و امیر کبیر در عقب وی رفت
تا وی را از بغداد بیرون کرد پس ایران ولایت را تا نخجوان و مرض مسخر گردانیدند و تفلیس و البرز کوه را بگرفت و مراجعت نمود
زمستان در قراباغ قشلامیشی کرد و داعیه رفتن الالطاق بسر ترکمانان و کردان و بلده همدان و اصفهانش پیدا شد **ذکر**
رفتن امیر بطرف الالطاق بسر ترکمانان و کردان و بلده همدان و اصفهان در بهار توشقان ییل سنه ثمان وثمانین وسبعمایه
بالالطاق رفت و ترکمانانرا تاخت کرد و جمیع حواشی و لواحق آن دیار را در تحت امر خود آورد و از قلاع و غیره و بهمدان رسید
و کردانرا تاخت کرد و باصفهان رفت و مظفر کاشی در اصفهان بود و خود را چون با امیر کبیر قوت مقاومت ندید بیرون
آمد و مردم اصفهان مال امان برخود گرفته و محصلان در درون شهر بودند علی کوچک نام شخصی غدر انگیخت و دروازها را
ببستند و یاغی شدند و بعضی از محصلان را کشتند امیر از سر غضب جنگ در پیوست و بیک شب شهر را بگرفت و بفرمود تا قتل عام

خلایق را

خلایق را از مردان بکشتند بعد از آن داعیه شیراز کرد **ذکر** رفتن امیر کبیر بطرف شیراز و اندرین زمستان بشیراز رفت
سلطان زین العابدین ولد شاه شجاع آنجا بود و چون قوت مقاومت نداشت بگریخت امیر بشیراز درآمد و مال امان انداخت
و همان زمستان خبر رسید که لشکر مغول و اوزبک یکی شده اند و بماوراء النهر و خوارزم درآمده اند و شیخ علی بهادر را لشکر اوزبک
از خوارزم بیرون کرد و هم در ماه پس قمر الدین در مغولستان وفات کرد و آنکه توره نام شخصی بجای وی نشست پس امیر کبیر شیراز را
بشاه یحیی برادر شاه شجاع سپارش نمود و متوجه سمرقند شد **ذکر** رفتن امیر کبیر از شیراز بماوراء النهر پس در بهار تنکوز ییل سنه تسع وثمانین
وسبعمایه امیر کبیر بماوراء النهر درآمد لشکر مغول چون واقف شدند مراجعت نمودند اما جمعی که خوارزم را گرفته بودند در خوارزم بودند
امیر کبیر متوجه ایشان شد چون ایشان هیچ واقف شدند بگریختند و چون امیر بخوارزم رسید بفرمود تا شهر را بسوختند و مراجعت نمود و در
همین بازگشتن سیورغتمش خان وفات یافت امیر کبیر باتفاق امرا امیر محمد سلطان ابن پادشاهی بغداد برگرفتند و اندرین زمستان
در سمرقند قشلامیشی کرد باز خبر آمد که تقتمش متوجه این دیار گشت و با ترار رسید در رمضان بود و اول منغلای هر دو لشکر بر هم زدند
و جنگ سخت کردند و بر همین جنگ تقتمش مراجعت کرد و امیر کبیر نیز بازگشت و داعیه رفتن بر سر انکه توره در خاطرش
افتاد **ذکر** رفتن امیر کبیر بسر انکه توره پس در بهار ییلان ییل سنه تسعین وسبعمایه لشکر را جمع کرد و روی بانکه توره نهاد چون برسید
بدیشان تاخت و تاراج کرد و مراجعت نمود و بسمرقند آمد و زمستان در اسکران قشلامیشی کرد و هنوز از زمستان چیزی باقی بود
که روی بتقتمش نهاد و درین ما بین از طرف هراة ایلچی رسید که حاجی بیک جاونی قربانی قلعه طوس را محکم کرد و یاغی شد و ملوک
سبزواری از طبقه سربداران و عیسی ترکمان نیز با هم اتفاق کردند و از امیر کبیر مخالفت کردند و کار خراسان بکلی بهم برآمد پس
امیر کبیر امیرزاده اعظم امیرانشاه بهادر را با جمع لشکرهای خراسان از برای دفع ایشان روانه گردانید و بنفس خود روی بتقتمش
نهاد و در منغلای آن لشکر امیر ایکوتمور و رمضان خواجه با یک امیر دیگر کشته شدند و بسی جنگهای عظیم واقع شد آخر الامر فتح امیر کبیر را
شد تقتمش بگریخت و بعضی از امراء امیر کبیر تا لب آب عادل در عقب وی برفتند و مراجعت نمودند و اندران سال
در سمرقند قشلامیشی کرد **ذکر** فرستادن امیر کبیر لشکرها بجانب مغلستان دیگر در بهار بیچی ییل سنه احدی وتسعین وسبعمایه
امیر کبیر لشکر بجانب مغلستان فرستاد تا هر آنچه از مغول مانده باشند بطلبند و بیاورند و خود در سمرقند باشد و زمستان در اخسکران
قشلامیشی کرد و می بود تا امرا مراجعت نمودند امیر کبیر پیش باز ایشان رفت و چند روز طویها ساختن کرد در بیولدز و بعد از آنکه
لشکرها جمع شد اغرقها را با میرجهانشاه گذاشته و پیش از لشکرها در پانزدهم شعبان سال مذکور مراجعت نموده و در ششم
رمضان المعظم بدار السلطنه سمرقند نزول کردند و مدت یکسال و چند ماه بهیچ طرف عزیمت ننمود و در فکر و عزیمت تقتمش می بود
و در هم سال سنه اثنی وتسعین وسبعمایه بود که شاهزاده عالمیان امیرانشاه گورکان با لشکرهای خراسان بر حاجی بیک الملقب
الطبقه جاونی قربانی و عیسی ترکمان و ملوک سبزواری از طبقه سربداران متوجه شد اما از پیش وی امیر اقبوغا از بلده هراة لشکری
عظیم رفته بود و قلعه طوس را محاصره کرده با وجود آنکه مردم طوس را قوت مقاومت بود اما در جنگ زیاده میلی نمیکردند

بواسطه آنکه ملوک سبزواری و عیسی ترکمان متعاقب قاصدان می فرستادند و تاکید می نمودند که بهیچ وجه جنگ بی صرفه نکنند
واین معدودی چند که در خراسان مانده اند مرا باید که ما متوجه ایم و جمعی را از مبارزان تعیین کرده ایم که سر راه بهار ایشان بگیرند
و ما از عقب ایشان درآییم از بیرون و شما از اندرون حصار متوجه ایشان گردیم چنانکه خبر از ایشان نجهد اما عیسی ترکمان
و ملوک سبزواری متوجه طوس شدند امیر مسعود سربدال قصد ولایت ایشان کرد و ایشان جهت دفع وی مراجعت نمودند
و باز متوجه طوس میشدند تا سه ماه برین معنی بگذشت و مردم طوس محبوس در حصار در اثنا این معنی بود که شاه زاده
عالمیان امیرانشاه گورکان با لشکرها خراسان برسیدند میان ایشان جنگ واقع شد و التجات بحصار طوس کرد و اول
جهت دفع امیر ملوک و عیسی ترکمان بر سر ایشان راند امیر ملوک عیسی ترکمان را در قول بداشت و بنفس خود چون شعله آتش بر لشکر
خصم زد و دست بردی نمود که از شرح مستغنی است اندرین ما بین بی موجبی عیسی ترکمان فرار نمود چون ملوک آن حال مشاهده
کردند التجات نمودند و با اندک لشکری همچنان جنگ میکردند و بآخر الامر ملوک مراجعت نمودند و شاه زاده عالمیان در عقب ایشان
رفت و متوجه طوس شد چون رسید سه ماه بود که امیر ابوغا طوس را محاصره داشت و درین مدت روز بروز لشکر بر وی جمع میشد
و زیاده بران این لشکر بدین عظمت بدیشان پیوست چون مردم حصار آن حال مشاهده کردند و از جهت مقاومت
از همه جانب مایوس شدند و میان حاجی قربان و تمازیک در باب جنگ کردن مخالفت می نمود اندرین ما بین امیر یونس توکلی
که رکن اعظم حاجی بیک بود با جمعی از توکلیان برگشتند چون حاجی بیک این حال مشاهده کرد در شب با اولاد و اتباع فرار نمود
اما بغیر نفس وی کسی نتوانست رفتن و بیم در شب بود که بی جنگ حصار فتح شد در غره رجب سال مذکور و سه روز بقتل مردم حصار
اشارت رفت و بروایتی که مردم طوس را شهید کردند والعهدة علی الراوی دوازده هزار نفر بودند و اندرین تاریخ مولف تاریخ
گذاشت **شعر** اغلاق جهان چو سر بسر جور و جفاست در طوس باول رجب پنج جفاست خلقش چو امیر کشته شد و شهید
تا دی اغلاق جهان آمد راست **ذکر** رفتن امیر صاحب قران بجنگ توقتمش خان بدشت قبچاق دیگر در بهار قوی ییل در اواخر
شهور سنه اثنی و تسعین و سبعمائه عزیمت یورش تمماق جزم فرمود آذوق و خرجی یکساله مقرر کرد بدانجا که هر یک نفر از لشکر بایدا
چهار پاره سلاح و در میان دو کس یک اسب کوتل خالی و در میان هر ده کس خیمه و دو عدد بیل و یک کلنک و یک داس و
یک تبر و یک درفش و چند سوزن و نیمن تنک انبار ریسمان و یک چرم دست و یک دیک سبک دیگر فرمود
که چون قدم در صحرا نهند باید که بیکمن آرد هر نفری هر ماه که بوزن انبار باشد که بوزن هراة شصت منست زیاده بر ندارند و هیچکس
کاچ و تغرا و تتماج و طعام نبرد و به بولماق و رشته بگذرانند چون لشکرها جمع شد بعد از زمستان در منتصف صفر سنه ثلث و تسعین و سبعمائه
آقایان و شهزادگان خورد سن را بطرف سمرقند بازگردانید و خود متوجه اوزکند شد و اندرین لشکر بسیاری حکایت که اشتغال
نمودن بتفصیل آن بتطویل می انجامد مضمون آنست که از طرف الاطاق و در بند گذشت و در کنار آب ایدل جنگ کردند
توقتمش را شکسته و تاراج کردند توقتمش بگریخت و از آب ایدل بگذشت و از انجا امیر بگذشت و در اسکران سمرقند قشلامشی

ک

کرد چنانک قائل گوید **بیت** خدایگان سلاطین شهنشه آفاق شکست لشکر تغاق را از خم چماق
ذکر مجمل وقایع لشکر پنج سال که در رجب سنه اربع و تسعین و سبعمائه وی با لشکر کینه جنبش سال از سمرقند عزیمت کرده حضرت
صاحب قران اما اختیار این سفر از رجب مذکور بوده و در غره شعبان ببخارا نزول فرمود و از انجا بجوی زرافشان اندک مرضی عارض
شد و تا نهم رمضان کشید و بصحت مبدل شد و هم درین نهم از انجا روانه شد و در یازدهم بکنار آب رسید و از انجا کاه امیرزاده اعظم
معین الحق والدنیا والدین شاهرخ بهادر را بسمرقند تعیین فرموده بازگردانید و از آب بگذشت و از راه ابیورد و نسا بطرف
مازندران متوجه شد **ذکر** رفتن امیر کبیر کرت ثانی بمازندران و گیلان امیر سید کمال الدین چون از رسیدن امیر کبیر واقف شد
ساری را باز گذاشت و متوجه آمل شد و با برادر سید رضی الدین قلعه ماهانه آمل را مستحکم گردانیده پناه بدانجا بردند و مثل آن قلعه کسی
در عالم نشان نداده و بیک طرف دریاست و بیک طرف جنگل بسیار چنانکه در خیال هیچکس نمیگذشت که هیچ لشکری
بدانجا تواند رسید حضرت صاحب قران از طرف دریا مبارزان و بهادران آهن پوشیده در کشتیها نشاندند و بدانجانب روانه
کرد و از طرف جنگل چوبها می بریدند و بر پهلوی یکدیگر می انداختند و نمد و پلاس و غیره ببالای آن می انداختند تا لشکریان و چهارپایان
بر بالای آن می گذشتند قریب دو فرسخ تا بپای قلعه رسیدند و بعد از جنگهای بسیار آن قلعه فتح شد در بیستم ذی الحجه سنه اربع و
تسعین و سبعمائه قائل گوید **شعر** ای آنکه ترا است مکرمت خوی و خصال از قلعه ماهانه است سوال
هشت از مه ذی الحجه بر و تا دانی تاریخ مه و سال گرفتش بکمال و بعد از فتح آن قلعه امیر سید کمال الدین را با برادر و فرزندان و اتباع
بطرف سمرقند کوچانید و مملکت را با اسکندر شیخی و ساری را بجمشید قارن داد و رایات همایون بعزیمت قشلاق بجانب
استراباد روانه گشت در محرم سنه خمس و تسعین و سبعمائه فرزند ارجمند خود معین الملک شاهرخ بهادر را از طرف سمرقند طلب
کرده چون باردوی همایون رسید بعد از گذشتن چند روز عزیمت سلطانیه کرد **ذکر** یورش سلطانیه حضرت سلطنت شعاری
فرمان فرمود تا از هر ده نفر لشکری سه نفر همراه گردانید و از راه دامغان و سمنان و ری روانه گشت بسلطانیه نزول فرمود
حاکم سلطانیه الکی نام وفات یافته بود و دیگری که بجای وی نشسته بود گریخت بعد از ضبط سلطانیه امیر کبیر محمد سلطان را با شیخ
علی بهادر بطرف دربند روانه کرد و خود متوجه کردستان شد که تا بشوشتر در تحت امر خود درآورد و بعد از ضبط آن دیار داعیه
رفتن شیراز در خاطرش افتاد **ذکر** رفتن امیر کبیر بطرف شیراز در عاشر جمادی الاولی سنه خمس و تسعین و سبعمائه بقلعه سفید رسیدند
و جنگ کردند و همان روز قلعه را گرفتند و سلطان زین العابدین که پسر شاه شجاع بود و شاه منصور وی را میل کشیده در آن قلعه محبوس بود
بیرون آوردند و از حضرت امیر کبیر نوازش یافت بعد از آن کوتوالی آن قلعه بملک محمد اوبهی فرمود و بسوی شیراز متوجه شد
و چون بشیراز رسید **ذکر** رسیدن امیر کبیر بشیراز و جنگ شاه منصور در تحاقوی ییل سنه خمس و تسعین و سبعمائه چون حضرت صاحب
قران نزدیک شیراز رسید خبر گرفت شاه منصور بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین عزیمت فرار کرد درین حال شیرازی
شاه را بزخم کش پر تیر و زور بازو طعن کرد که تا غایت زدند و کشته شد اکنون با ترکش بزرگ می گریزند شاه بر همین سخن کشید

کشید بجنگ جزم شد و در قلعه سرخ بهوا که ازا برید کرد با آنکه کویند با امیر با جمعی سواران مکمل درآمد در مقابله و چون شعله آتش بر قولی
زد و دست بردی نمود که نام رستم دستان را زنده کردانید لکن الامر فتح امیر کبیر را شد و اورا در جنگ تیری زدند و سر او را پیش امیر
کبیر آوردند بروز نیمه ماه جمادی الاولی بروز نیمه ماه جمادی الاولی بهفتصد و نود و پنج از قضا و قدر میان جمعی شهان شیر دل منصور
که بر نفر فریدون و رای اسکندر بجنگ میر جهانگیر قطب الدین تیمور برای نام نکوشد قتیل چون حیدر بعد از آن قلعه سفید را مسخر کردانید
با چند قلعه دیگر بعد از آن در شیراز مال امان انداخت پس داعیه رفتن اصفهان در خاطرش افتاد اول امیرزاده اعظم عمر شیخ بهادر را با
در شیراز متعین فرمود **ذکر** رفتن امیر کبیر بطرف اصفهان اول امیرزاده محمد سلطان را بدان طرف روانه کردانید و او نیز اصفهان را
مسخر کردانید و احشام کرد و خلج را تاخت کرد و امیر صاحب قران در شیراز چل شبانروز را بیستاد تا سلطان احمد و شاه یحیی و سلطان
ابو اسحق با جمیع فرزندان و اولاد محمد مظفر بدرگاه جمع شدند حضرت امیر کبیر ایشان را کرفته متوجه همدان شد و بموضع ماهیار
اصفهان در دوازدهم رجب سنه خمس و تسعین و سبعمائه شربت شهادت از سع بی دریغ شراب کردانیدند مجموع شاهزادگان را
بعد از آن امیر کبیر متوجه بغداد شد **ذکر** رفتن امیر کبیر بطرف همدان و ترکمانان و جنگ کردن بر ایشان در بیست و ششم رجب
ازین موضع کوچ فرمود و در غره شعبان در مرغزار همدان نزول کرد و چند روز بعشرت مشغول شد و دران موضع ولایت اذربایجان
وان نواحی را بنو فرزند ارجمند امیرانشاه کورکان نامزد کرد و ویرا روانه کرد چون امیرزاده بموضع قلقی رسید خبر فرستاد که جمعی از ترکمانان
درین نواحی تمرد نموده اند حضرت امیر کبیر متوجه ایشان شد چون بایشان رسید بعد از محاربات ترکمانان منهزم شدند و غنیمت
بسیار بدست لشکریان افتاد اما براتخواجه کوکلتاش دران جنگ کشته شد و حضرت صاحب قران ماه رمضان را دران
موضع کذرانید و عید کرد و پس دوم شوال حضرت شیخ الاسلام الاعظم شیخ نور الدین اسفراینی از طرف بغداد برسالت پیش حضرت
امیر کبیر صاحب قران آمد حضرت کبیر او را اعزاز و اکرام هرچه تمامتر باشد شیخ الاسلام مشار الیه بجای آورد و بعد از ادای رسالت
انچه متوقع حضرت بود از سلطان احمد واقع نشد و هدایا که آورده بود در محل قبول نیفتاد پس عزیمت رفتن بجانب سلطان احمد مصمم
کردانید نخست شیخ نور الدین را اعزاز فرموده بطرف بغداد باز کردانید و امیرزاده محمد را بضبط اغرق باز داشت
فرمان فرمود که بطرف سلطانیه روند و خود متوجه بغداد شد **ذکر** رفتن امیر کبیر بطرف بغداد پس رایات همایون در دوازدهم
شوال متوجه بغداد شد و در سلخ شوال بدروازه بغداد رسید سلطان احمد واقف شد عجالة الوقت انچه توانست بردن برگرفت
و از شط کذر کرد و جسر را برید حضرت صاحب قرانی جمعی از امرا را بر عقب سلطان احمد روانه کرد و چون عثمان و امیر
عباس و جمعی از بهادران نامدار سلطان احمد آن روز رانده بود تا آب براه دشت را از آب کذشته و فی الحال جسر را
بستند و کشتیها را غرق کرد و از انجا بجانب دمشق متوجه شد امیر عثمان چون بفرات رسید فی الحال بر بالا و نشیب کرفتند
و جهار کشتی پیدا کردند و از آب کذشتند و در عقب سلطان احمد رفتند و در دشت کربلا باو رسیدند با سیصد سوار و با
سلطان احمد کویند قریب هزار سوار بودند میان ایشان جنگ عظیم واقع شد پس کویند امیر عثمان را زخم بر دست رسید و از کار

بازماند

بازماند و سلطان احمد برفت اما اطفال و عیال خود را نتوانست بردن و امیر محمد سلطان که بطرف دربند رفته بود و امیرزاده اعظم
امیرانشاه کورکان از ان با اولجه بسیار باز آمدند و در بغداد مال امان انداخت و بعد از ان خواجه مسعود سبزواری را بحکومت بغداد
تعیین کرد و در روج قشلامیشی کرد **ذکر** یورش حضرت سلطنت شعاری در بهار پنجم سل سنه ست و تسعین و سبعمائه در اول
محرم این سال در قلعه تکریت نزول فرمود و حصانت آن قلعه در عالم معروف و مشهور است و از شرح مستغنی فتح شد و بعد از ان از مردم
ده نفر دو نفر اختیار کرد و باقی را در عراق کذاشت و بجانب ماردین حرکت فرمود و دران یورش مخدوم زاده عالمیان معلای
بود و سلطان علی که حاکم ماردین بود دعوی اخلاص و هواخواهی می نمود حضرت امیر کبیر در آخر صفر سنه سبع و تسعین و سبعمائه
بدان حدود رسید و از وی درگذشت و برأس العین فرود آمد و لشکرها را بتاخت اطراف فرستاد و درین یورش بسیاری از قلاع بعضی
کرفتند و بعضی بخود انقیاد نمودند فتح شد چون قلعه جاندار دیار بکر و قلعه اونیک و درین فرصت قلعه التجاق را در محاصره کذاشته بود
دهم درین فرصت که امیر برأس العین مقام کرد و لشکرها باطراف تاخت کرد و اولجه بی حساب میکرد و فتح قلاع و میرفت تا بموضع رسیدند
که از بناهای نمرود بود و در آتش ابرهیم علیه السلام دران موضع بوده و دران موضع حضرت سلطنت شعاری طویهای سنگین کرد و تمام
لشکر را نوازش فرمود و کویند جنید ترکمان که حشم بسیار داشت بساط بوس رسید امیر کبیر از انجا بجانب اغرق مراجعت نمود
و بعد از سی و پنج روز باغرق ملحق شد و عزیمت یورش شام در خاطرش پیدا شد **ذکر** طلب فرمودن امیر کبیر امیرزاده عمر شیخ بهادر را و
کشته شدن وی در راه پس حضرت صاحب قرانی امیرزاده مشار الیه را طلب کرد و او بر موجب فرموده متوجه کشت چون بحوالی
بغداد رسید بقلعه خرماتو جمعی از نوکران بی وقار بطلب تغار دران قلعه رفتند و ایشان در قلعه ببستند امیرزاده چون رسید بی التفات
اسب را بپای قلعه راند که ایشان را از مخالفت منع کند از قضای الهی تیری از قلعه بر شاه رگ کردن امیرزاده مرحوم رسید فریاد از لشکر
و سپاه او برآمد و آن موضع را با هرکه در انجا بود با خاک یکسان کردند و استخوانهای ویرا بجانب شیراز روانه کردند و توکل بهادر
آن خبر صعب را در نزدیک ماردین بحضرت صاحب قرانی رسانید امیر فسخ عزیمت شام کرد و مراجعت کرده بموصل نزول
کرد و ایلچی بسلطانیه بنزدیک آقایان و فرزندان با بیلاک بسیار روان کرد حاکم جزیره بران حال واقف شد آن ایلچی را کرفتند
و آن بیلاکها از وی بستدند و امیر کبیر بعد از وقوف بران حال متوجه جزیره شد و شهر را کرفت و بغارت مشغول شد
و سلطان جزیره بدست یکی از لشکریان افتاد و او را بشناخت و بعد از شکنجه بسیار و مال بی حد که کرفت ویرا کذاشت
بعد از فتح جزیره امیر کبیر را داعیه ماردین پیدا شد **ذکر** رفتن امیر کبیر را بطرف ماردین پس در غره جمادی الاولی سنه ست
و تسعین و سبعمائه امیر صاحب قران متوجه ماردین شد و در دوازدهم این ماه در ماردین نزول کرد و از هر کونه کوفت و ملالت
پیرامون خاطر امیر کرفته بود که بشارت ولادت امیرزاده اعظم الغ بیک بهادر رسانیدند که در سلطانیه در تاریخ عشر جمادی الاولی
سنه ست و تسعین و سبعمائه در وجود آمد و چون این خبر بسمع امیر رسید بشارت این مملکت ماردین را با اهالی آزاد کرد
و حکومت او را بسلطان صالح که پیشتر حاکم بود مسلم داشت و بجانب اغرق که در سلطانیه بودند از راه الاطلاق متوجه شد و بوقت

وبرسم ملاقات تعزیت امیرزاده عمر شیخ بهادر را تازه گردانید وبعد از فراغت آن ماتم امیر صاحب قران متوجه
کرجستان شد ودران نواحی بشارت مخدوم زاده عالمیان ابرهیم سلطان رسید که در بیست وششم شوال سنه ست وتسعین
وسبعمایه متولد گشته امیر کبیر شادیها بسیار کرده وگویند دران نواحی چند قلعه محکم بود بآسانی فتح شد امیر کبیر قدم وبر استعجال گرفت
واز انجا حضرت مخدوم زاده عالمیان شاهرخ بهادر را بجانب سمرقند فرستاد وحضرت صاحب قران بعد از تسخیر کرجستان
راه کوهستان درآمد واز شهر تفلیس گذشت وجمیع آن دیار را در تحت امر خود درآورد درین اثنا از طرف پادشاه
تغتمش خبر رسید که لشکر وی بدربند رسیدند وبعضی از دربند گذشت بس امیر کبیر را رفتن بطرف تغتمش داعیه پیدا شد
ذکر رفتن حضرت صاحب قران بطرف دربند چون بآب سموم در کنار کوه البرز رسید لشکر جبیا نمود که در قرنها مثل آن
نشان نداده اند واز دربند گذشت واول بایلی که از خواهان تغتمش خان بود در رسید واطراف وجوانب ایشان فرو گرفت
از هزار یکی واز بسیار اندکی خلاص نیافتند تغتمش خان چون ازان حال خبر یافت لشکر جمع گردانیده متوجه شد وچون امیر
بانجا رسید تغتمش بازگردید ودیگر بار استعداد لشکر براجی نمود ومتوجه چون بیکدیگر رسیدند اتش حرب فرو گرفت واز کثرت
قتل وکشش جویبار خون دران صحرا روان شد اخر الامر تغتمش فرار نمود واز آب اتل گذشت ودر جنگلها درآمد با
معدود چند بس امیر صاحب قران اولوس ویرا غارت کرد وکوه چرکس را تاخت کرد واز وی کرفت ونهب وتاراج بسیار
کرد وبازگشت وزمستان در بیاوقم بلب آب ترک قشلامیشی کرد ودرهمان زمستان حاجی ترخان وسرای را غارت وویران کرد
ذکر مراجعت حضرت صاحب قرانی از جنگ تغتمش از راه دربند بولایت عراق در رمضان سنه ثمان وتسعین وسبعمایه
درهمدان گذرانید وممالک اذربایجان وآن نواحی بفرزند ارجمند خود امیرانشاه گورکان بهادر گذاشت وامیر محمد سلطان را بالشکرها
بجانب خوزستان بضبط آن نواحی فرستاد وامیرزاده پیر محمد جهانگیر را بجانب یزد مقرر فرمود که پسر ابوسعید زیرک طبسی دریزد
یاغی شده بود وپیشتر امیر محمد عمر شیخ را بفارس فرستاده بود در عاشر شوال از همدان بدار السلطنه سمرقند متوجه شد وشاهزاده اعظم
شاهرخ بهادر تا بخراسان استقبال نمود وبشهر سمرقند بساط عیش گسترانیدند ذکر بنا باغ شمال وکوشک وباغ دلگشای
در سمرقند حضرت صاحب قران فرمان فرمود تا مهندسان ومعماران ممالک عالم را که در انجا جمع گردانیده بود حاضر آوردند
وساعت خجسته در روز میمون وطالع فرخنده ووقتی همایون باسم بیکی سلطان کوشکی عالی بنیاد نهادند وحضرت سلطنت
شعاری بخود قیام وسعی واهتمام می نمود وهنوز ارتفاع بیک گز نارسیده از بیرون مرد ومعقلی واز اندرون ازاره کاشی وسنگ
تراش ترتیب سنگ تراشی ونقاش بطرح نقاشی مشغول گشته ونجاران بعمل نجاری وخاتم بندی درها وزیلو بافان مساحت
خانها وصفها معلوم کرده وبر اندازه هر یک زیلوها وشب مشعلها افروختی وبر سر هر کاری امرای بزرگ باز داشته در مدت
شانزده شبانروز قصر بدان طول وعرض وایوان بدان رفعت باتمام رسانید ودران ایام حضرت شاهزاده عالمیان
معین الملک شاهرخ بهادر بسلطنت خراسان ومازندران تعیین فرموده روانه گردانید روز دوشنبه نوزدهم جمادی الآخر

سنه تسع وتسعین وسبعمایه اودیل در روز سه شنبه مقدم شعبان سنه مذکوره در بلده هراة در باغ زاغان نزول فرمود
ذکر فرستادن امیر صاحب قران محمد افغان را که پسر خضر خواجه بود پیش پدر وخواستگاری دختر کردن وچون ایشان
روان شدند بکان گل بیرون آمد ودر مرغزار خیمه وخرگاه وسراپرده وبارگاه برکشید ومدت سه ماه بمراسم کامرانی وتنعم
سپری شد درین ایام باز معماران ومهندسان از طلب داشته بنای باغ دلگشای نهاد وفرمان فرمود که از انواع میوه ها
درختان نشانده وجهها ترتیب داده ودران میان کوشک سرای پادشاهانه بنیاد کردند واز ابنام توکل خانیم دختر
خضر خواجه نامزد فرمود وچون ازان فارغ شد عزیمت قشلاق کرد بکنار آب خجند درین اثنا از جانب خضر خواجه قاصدی
رسید واز قدوم مهد همایون توکل خانیم بشارت رسانید جمله آقایان وخواتین سوار شدند ده روزه راه استقبال
کردند وبعد از تقدیم ومراسم در اول ربیع الاول بسباط بوس بندگی صاحب قرانی رسید امرا وقضاة را حاضر کردند توکل
خانیم بعقد ونکاح در حباله خود آورد واز ملازمان او از امرا وخواتین که با او بودند همه را بنعمتهای فراوان متنعم وسر
افراز گردانید وآن زمستان بموضع اسکران قشلاق کرد وچون موسم یورش رسید امیرزاده اعظم محمد سلطان را بجانب
مغولستان نامزد فرمود ذکر رفتن امیر کبیر بجانب هندوستان در شوال سنه ثمانمایه متوجه آن دیار شد چون عساکر همایون
بآن دیار رسید بی زحمتی فتح آن دیار شد وتمامت آن بلاد مسخر گردانید وبعد از مدتی ده ماه باز بدار الملک ماوراء النهر درآمد
در غره رجب سنه احدی وثمانمایه توسعاتان ییل در شهر کش نزول فرمود وتا منتصف ماه انجا مقام کرد بعد ازان متوجه سمرقند شد
ودر باغ بهشت آسای سمرقند بعیش وعشرت مشغول گشت ذکر مسجد جامع که امیر کبیر در بلده سمرقند بنا فرموده در چهارم
ماه مبارک رمضان سنه احدی وثمانمایه استادان ماهر وبنایان مهندس را حاضر فرمودند واز سر صفای عقیدت وکمال
حسن که انما یعمر مساجد الله من آمن بالله والیوم الآخر استادان طراح را فرمان شد تا طرح بنیاد عمارت بینداختند
واز غایت اهتمام بنفس نفیس خود بر سر آن عمارت حاضر میشد وبنا بر مبانی بسنگ خاره استحکام یافت ومحراب
آن از آهن وفولاد باشکال غریب ونقوش بدیع ولطایف کتابت ودقایق صنعت چنانکه ناظر دیده گرد طول وعرض
اقالیم کم دیده باشد ومثل ونظیر آن ندیده ترتیب کرد وچهار منار چون چهار ارکان بر چهار جهت آن برافراشت
وطاق سپهر آسا وایوان فرقد اساس آن که از غایت زینت غیرت بهشت برین است وقریب چهار صد
ستون از سنگ از مواضع بعیده برکرد ونهابعون زنده فیلان باندک مدتی بدانجا نقل کردند چون عمارت عالی باندک
فرصتی باتمام والتمامات همایون مزین وموشح شد بعد ازین حالات بمسامع شریف رسانیدند که باحوال ممالک ایران
در آذربایجان ونواحی آن فتوری راه یافته واز لشکر کرد وارمن رعایا را آسیبی رسیده بنابرین معنی رایات ظفر پیکر در
حرکت آمد در شهور سنه اثنی وثمانمایه متوجه خراسان گشته از راه سلطانیه بجانب قراباغ تبریز توجه فرمود
ودرین سفر مدت پنج سال دیگر مکث افتاد وتمامت ممالک عراقین وآذربایجان وکوهستان وارمن مجددا ممالک

روم و شام مسخر گردانید و بوقت توجه بممالک ایران زمین امیرزاده اعظم محمد سلطان بهادر را در ممالک ماوراء النهر مقرر فرمود
و امیر حاجی سیف الدین بملازمت وی تعیین کرد و امیرزاده اسکندر بن امیرزاده عمر شیخ بهادر را و امیر شمس الدین عباس پس
و امیر خداداد حسینی باوی در آن سرحد که از اطراف ممالک برجم باشد بعد از چند وقتی بنابر سخن اغراض میان امیرزاده محمد سلطان
و امیر اسکندر نزاع افتاد و امیر محمد سلطان وی را طلب کرد و کیفیت این قضیه بحضور پرسید امیرزاده اسکندر متوجه شد
چون نزدیک رسید دو سه نوکر از نوکران امیرزاده محمد سلطان به بندگی امیر اسکندر رسیدند و تفحص حال کردند اظهار بخشش امیر
زاده محمد سلطان از مرتبه اعلی باز نمودند چنانک فرمان شده است که قصه شما را بر ملا در دیوان بپرسند امیر اسکندر اندیشه
کرد که چون او در پی اهانت منست همان دانم که این راه نروم او یک فرزند امیرست و من یکی فی الحال از آن منزل مراجعت
کرد به اندکان بعد از آن با امیرزاده محمد سلطان نمودند که اسکندر یاغی شده است و اسم یاغی گری را شهرت دادند
پس امیرزاده وی را بلطائف الحیل بدست آورد و آنجماعت را که حق امیر اسکندر تقریر کردند آن مباحثه را در میان انداخته شد
پس آنچه امیر اسکندر معترف شد محضر کردند پس امیر محمد سلطان امر کرد که بدست خود برین محضر بنویس بنوشت و اکثر ملازمان
او را مقید کرد و بر سانیدن این واقعه ایلچی بحضرت امیر صاحب قران فرستاد و امیر شمس الدین عباس را در تهمت شریک
گردانیده باز داشت چون ایلچی امیرزاده محمد سلطان و امیر اسکندر باردوی اعلی رسانیدند امیر کبیر بعد از فتح ممالک شام
و بغداد امیرزاده عمر بن امیرزاده امیرانشاه را بحکومت ماوراء النهر تعیین فرمود و ایشان را طلب کرد پس امیر محمد سلطان
متوجه شد و در قراباغ تبریز باردوی اعلی رسید و امیر اسکندر در قید بدانجا رسید بعد از تفحص نمودن حضرت اعلی خاقانی
را آنچه از اصحاب اغراض تقریر کرده بودند معلوم شد امیر محمد سلطان را متوهم کرده امیر اسکندر را ترتیب پادشاهانه فرمود
و حکم کرد که آنچه از نواب وی تصرف نموده باشد استرداد نمایند حضرت صاحب قران بعد از قضیه روم و گرفتاری
ایلدرم بایزید امیرزاده اعظم خلیل سلطان را بماوراء النهر فرستاد و امیرزاده عمر را باز طلبید هم درین سفر امیرزاده
محمد سلطان از دنیا رحلت نمود جسد وی را بدار السلطنه سمرقند آوردند و در قبه مدرسه و خانقاه که بنا فرموده وی بود
دفن کردند **ذکر** رسیدن امیر صاحب قران بعد از فتح ممالک شام و روم بدار السلطنه سمرقند در الغر محرم الحرام سنه
سبع و ثمانمائه نزول فرمود و طوی بزرگ ترتیب کرد امرا و سپاه و اعیان درگاه بتربیت و نوازش معمور گردانید و داعیه
یورش ولایت خطای در خاطرش جای گیر گشته بود فرمود که تا غایت در مراسم جهانگیری سعیهای بلیغ رفت و ایزد
بیچون اختیار ممالک ربع مسکون در قبضه قدرت ما نهاد و درین حالت هر کسی را بانواع اکرام نعمتها و تربیتها فرمود بعد از آن
امر کرد تا تفصیل الکای بزرگ را تسلیم نواحیان (?) گردانید و مجموع مهمانان و ایلچیان و سرداران و سپاه بسیورغالات
منتج و سرافراز گردانید و تاجیل بر فرطویهای بزرگ به تهنیت و مبارک باد لاینقطع بود **ذکر** قشلامیشی فرمودن امیر کبیر در قشلاق
در جمادی الثانی سنه سبع و ثمانمائه بود که امیر صاحب قران از دار السلطنه سمرقند بر قشلامیشی لشکری که او نام نهی آدم

از عدد و حد او عاجز آمدی با قشلاقات متوجه شد و نزول فرمود هنوز از فصل زمستان بیشتر بر جای بود که حضرت صاحب
قران عزیمت یورش خطای مصمم گردانید و در دوازدهم رجب سنه سبع و ثمانمائه ببلده اترار نزول فرمود جمعی از آقایان و فرزندان
و ارکان دولت که ملازم بودند خواستند که اجازت فرماید و ایشان را بخوشدلی باز گردانند رغبت بشراب فرمود
و مدت سه شبانروز بدین امر قیام نمود درین ما بین رغبت بعرق فرمود حاضر گردانیدند پس حضرت صاحب قران
سه شبانروز دیگر بعرق مشغول بود که قطعا و اصلا هیچ غذا التفات ننمود از غایت حرارت مزاج وی را تغیر پیدا
گردید گفتند مگر حرارت یکدو جرعه دیگر نوش فرمود و چون در معده گرم شد حرارت زیاده گشت و درین معنی قائل گوید
شعر نظر کردم ز روی تجربت بست خوشیهای جهان چون خارش دست که اول دست را خارش خوش آید باخر دست در آتش افتد
گفتار در وفات حضرت صاحب قرانی انار الله برهانه ای دل اگر از غبار تن پاک شوی تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید کآیی و مقیم خطه خاک شوی نسیم اعزاز و تکریم که از حریم تعظیم یا ابن آدم خلقت العالم لاجلک
و خلقتک لاجلی می وزد در رواح نبی لطائف و معارف بمشام جان سعادتمندان نکته دان میرساند از جمله آنکه پایه قدر و منزلت
نفس انسانی از آن برتر و بلندترست که محل تصرف در تنوع و منزل آسایش و تمتع او همین سرای فانی و تنگنای عالم جسمانی باشد
بیت نه کلبه (?) جهان دل منه که جای دگر برای مسکن تو برکشیده اند قصور چه نسبت دنیا نسبت با وحکم کشت زاری دارد
که دهقان در و اندک زمان بشغل زراعت قیام نماید و او را محصول آن مدخر گشته روزگار بسیار بکار آید و از نیست
که مهندس قدرت کامله حکیم علیم و معمار صنع لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم دار الخلافه بنیه انسان را بنوعی ساخته و پرداخته
که از آن مصر جامع بنج شارع واسع برصوب عالم بر ضایع این در می آید و بمحل توقف و درایت والی آن ولایت
میرسند تا بآن خبرت و شعور از هستی و یگانگی آفریننده و پرورنده عالم و عالمیان جل و علا آگاهی یابد و بتفکر و تدبر
در گونه غرائب و عجائب که در ضمن مبدعات و مخلوقات مندرجست بمعرفت صانع و اطلاع بر اسما و صفات
او سبحانه فایز گردد و وظائف بندگی و پرستش بتقدیم رسانیده شکر و سپاس شمه از نعم بی قیاس که در باره کرامت فرموده
بجای آورد و بعد از حصول سعادت معرفت که مقصود از تعلق جوهری بآن صفات و پاکی با پیکری مکدر خاکی تمامت
روی التفات از جانب جسم و جسمانیات گردانیده از پس پشت اعراض اندازد و بدیده فبصرک الیوم حدید
یکباره بنظاره عالم ملکوت و مشاهده جمال و جلال حی لایموت بر وارد و جاودان فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
بلذت انس و نعیم وصال متنعم و مستبشر باشد و اعراض کل نفس انسانی از تدبیر تمامی سعادت و کمال نفس بموتست
و لهذا قدمای حکما که انوار علوم از مشکوة وحی انبیا علیهم الصلوة و السلام اقتباس نموده اند تعریف آدمی بحی ناطق مایت
فرموده اند **مصرع** نشنیده که هر که بمیرد و تمام شد چه وسعت عالمی که نفس بعد از قطع تعلق بدن مستغرق احوال آن خواهد بود نسبت
با دنیا چون فراخی دوطن دنیاست نسبت با وضع جنین در تنگنای رحم بلکه اوسع و ابسط از آنچه نسبت دنیا برحم نسبت

متناهی بمتناهیت وسعت عالمی که بموجب ان الینا ایابهم بازگشت نفوس انسانی بانسبت غیر متناهیت و هر چند حال بعضی
نفوس که مربوب اسمای جلالی حق باشد چون مضل و مذل و قهار و منتقم و نظایر آن دران عالم صعب و هولناک می نماید چون بنیاد
ایجاد بر محض لطف و مرحمت بی علت است و قضیه سبقت رحمتی غضبی محقق و مقرر کمال کرم و بردباری و وفور عفو و غفاری
حضرت باری امید می بخشد که ارواح مومنان موحد را بموجب بشارت قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا
من رحمة الله انجاز وعد ان الله یغفر الذنوب جمیعا دستگیر آید انه هو الغفور الرحیم **الرباعیة**
گرچه زگناه جست و جو خواهد بود وان یار عزیز تند خو خواهد بود از خیر محض جز نکویی ناید خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
تخصیص سعادتمندی که پادشاه توفیق پیش از حلول واقعه ناگزیر موت عنان اهتمام از صوب اشتغالی که بمجرد اغراض دنیوی
بازگردد بر تابد و بصدق همت متوجه تدارک و تلافی جرایم و زلات گذشته گشته باقی عمر دریابد و از شواهد شمول عنایت و مکرمت
ملک متعالی و پادشاه لم یزل و لا یزال نسبت با صاحب قران بیهمال آنکه در اواخر یورش هفت ساله که معظمات ممالک ربع مسکون
تمام بحیطه تسخیر و تصرف خدام سپهر احتشام درآمده بود داعیه عدالت و دادگستری که اصل جبله همایون آنحضرت مجبول بود
بران بنوعی قوت گرفت و استیلا یافت که همگی همت عالی نهمت مصروف گشت بر استکشاف احوال و اوضاع رعایا
و زیر دستان و اشاعت آثار عدل و احسان نسبت بایشان چنانچه از موضع داستانها سابق مستفاد میشود و خاطر خطیر بکلی
دربند آن شد که فیما بعد اوقات فرخنده ساعات بامری صرف کرده شود که کفارت ایام سوالف گردد و در محو نقوش
تقصیرات و تفریطات گذشته مصدوقه و هو الذی یقبل التوبة عن عباده و یعفوا عن السیئات تحقق یابد و بدین قصد بعد از
معاودت بمستقر سریر سلطنت با آنکه شاه و سپاه در هفتم سال بوطن اصلی باز آمده بودند هنوز پنج ماه تمام نگذشته بود بی
توقف عزم غزو کفار چین و ختای جزم کرده روی توجه بان دیار آورد و بوضعی که شرح داده شد در اثنای آنکه رایات افتخار خطه
اترار که از سمرقند تا آنجا هفتاد و شش فرسخ شرعیست از فر وصول و نزول موکب کواکب شعار از سقف طارم فیروزه
حصار برگذشته بود در چهارشنبه دهم شعبان سنه سبع و ثمانمایه مزاج همایون از نهج اعتدال انحراف پذیرفت و تبی محرق طاری شد
و لسان حال مترنم گشته بعزمی درست و نیتی صافی صادق از منکرات و معاصی توبه فرمود و حدت مرض و شدت
آن زمان زمان می افزود **شعر** چو می شد فزون دم بدم رنج شاه مصیبت گرفتند خورشید و ماه
چو از درد شه ناله دادی خبر زغم خلق را پاره میشد جگر همایون تن شاه را دفع رنج نه ملک و سپه کرد و نه مال و گنج
زتاب مرض چون زبون شد مزاج نبخت آمدش سود و نه فر تاج و با آنکه مولانا فضل الله تبریزی که از مهره اطبا حاذق بود و ظفر کردار
از ملازم رکاب سعادت انتساب در معالجه و تداوی سعی بلیغ می نمود روز بروز علت در تزاید میگردید چنانچه چند مرض مختلف
جمع آمد که از معالجه بعضی بعضی دیگر ازدیاد می پذیرفت و چون قوای دماغ از اول تا آخر بسلامت بود چنانچه نفس مبارک
با وجود زحمتی چنان بپرسش احوال لشکر و نسق آن مشغول میشد و چون برای صایب دریافت که مرض قابل علاج نیست

دل بر وقوع حادثه ضروری نهاد خواتین و خواص امرا را احضار فرمود و از سر بیداری بوصیت مشغول گشت که بتحقیق میدانم
که مرغ روح از قفس پرواز خواهد کرد پناه بدرگاه خدای جان بخش جان ستان بردم و شما بلطف و مرحمت او بسپردم می
باید که اصلا نوحه و زاری نکنید و فغان برندارید که جزع و فزع درین قضیه فایده ندارد و آمرزش مرا از خدا بخواهید و روح مرا بفاتحه
و تکبیر شاد گردانید بحمد الله بمدد توفیق معموره عالم چنان ضبط کرده ام که امروز در تمام ایران و توران کس را مجال آن نیست که سر
فضول برآرد یا بدست جور و بی باکی بیچاره را پا زارد و از فضل بیشمار ملک غفار چشم دارم که گناهان مرا اگرچه بسیارست
بهمین بخشد که دست تعرض ظالمان از دامن مظلومان کوتاه کرده ام و نگذاشته ام که در زمان سلطنت من از قوی بر ضعیف
زوری رود مگر آنچه بمن نرسانیده باشند و مرا ازان خبر نبوده باشد و اگرچه دنیا ثباتی ندارد چنانچه با من وفا نکرد و با شما هم نخواهد
کرد لیکن از اهمال گذاشتن سبب آشوب ممالک و ناایمنی طرق و مسالک و پیچیدگی جمهور خلایق گردد و هر آینه روز قیامت
ازان پرسش و بازخواست خواهد بود اکنون فرزند پیر محمد جهانگیر را ولی عهد و قایم مقام خود گردانیدم تخت سمرقند در تحت
فرمان او باشد و از سر تمکن و استقلال تدبیر مصالح ملک و ملت و کفایت مهمات لشکری و رعیت قیام نماید شما بایست
که متابعت و مطاوعت او بجای آورید و باتفاق در تقویت و تمشیت او بجان بکوشید تا عالم بهم بر نیاید که موجب تشویش
و پریشانی مسلمانان باشد و سعی چندین ساله من ضایع گردد چه اتفاق و یکجهتی شما هم از دور و نزدیک حسابها بردارند هیچ آفریده را
یارای آن نبود که باظهار مخالفت و سرکشی جسارت نماید و بعد ازین بفرمود که مجموع امیران و بزرگان حاضر عهد کنند و سوگند
مغلظه موکد گردانند که وصیت مذکوره بجای آرند و مخالفت آن بهیچ حال روا ندارند و دیگر امرا و سرداران که غایبند بهمان وتیره سوگند
بدهند امرا از استماع آن سخنان در اضطراب افتادند و آب حسرت از دیده حیرت گشادند و دل خونین از جان برداشته
و روی اشک آلوده بر خاک نهادند و امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک با دهشتی عظیم و دلی از بیم دو نیم زبان بعجز و
تسلیم برگشادند که جان و روان مجموع بندگان فدای یک لحظه زندگانی حضرت صاحب قرانی باد ای کاج عمر ما همه سر بسر بجای
یک روزه حیات آن حضرت قبول می افتاد که بطوع و رغبت فدا میکردیم اگرچه ما بندگان از بی وجود شریف حضرت
صاحب قرانی هیچ گونه تمتع از حیوة و زندگانی نخواهد بود لیکن ما را تا نفسی در تن و رمقی در جان باشد پای خدمتکاری از جاده
جانسپاری و طاعت گذاری آنحضرت بیرون نخواهیم نهاد که بنده را اگر خلاف رای ولی نعمت بیندیشد هیچ برخورداری نخواهد
دید و درین مدت که بندگان بسعادت ملازمت آستان سلطنت آشیان سرافراز بودیم جز بندگی و سرافکندگی شغلی نداشتیم
و تا در حیات باشیم همان طریق خواهیم سپرد بزبان این سخن میگفتند و بالماس مژگان جواهر اشک خونین دمادم می سفتند
بعد ازان عرضه داشتند که فرمان شود که امیرزاده خلیل سلطان و امرا را خبر فرستیم تا باتفاق از شکنت متوجه درگاه عالم پناه
گردند و بدولت دیدار مبارک دریابند و وصیت از زبان همایون بشنوند که هر چند ما بندگان بموجب فرمان صورت
وصایا بایشان خواهیم رسانیدن چنان نباشد که خود بمشافهه استماع نمایند آنحضرت فرمود که وقت بتنگ رسیده

وپیش ازین مجال امثال این حکایات نیست انها که غایبند حاضر نمی توانند شد و دیدار بقیامت افتاد و شمارا نیز همین ملاقات
مانده بخدا که تیغ که مرا از مرادات دنیوی هیچ آرزو در دل نمانده مگر دیدن فرزند شاهرخ که میخواستم که یکبار دیگر او را به بینم و میسر نشد
الحکم لله خواتین و بعضی از شاهزادگان که ملازم بودند درین محل مجتمع شده مترصد بودند که حال آنحضرت بچه می انجامد استماع عنان تحمل
و شکیب از قبضه اختیار ایشان بدر برد و بجزع و فزع درآمدند و صول آن حالت جگرسوز خون دل از فواره دیده همگنان روان
ساخت حضرت صاحبقران روی بفرزندان کرد که هرچه در باب مصلحت ممالک و رفاهیت خلایق گفته آمد
یاد دارید و از حال رعایا و زیردستان غافل مباشید و قبضه شمشیر را بدست شجاعت و مردی محکم بگیرید تا همچون من
از ملک و پادشاهی برخورید ممالک ایران و توران را از مخالفان و مفسدان پرداخته ام و بعدل و احسان آبادان
ساخته اگر بموجب وصیتهای من عمل کنید سالهای فراوان مملکت بر شما بماند و اگر میان شما اندک مخالفتی واقع شود
نتیجه نیک ندهد و دشمنان از خیال فاسد بدماغ راه یابد و تدارک مشکل باشد و بعد از آن شدت مرض تزاید پذیرفت
و فواق عظیم طاری شد و با آنکه دربیرون حفاظ و موالی بختم قران مشغول بودند اشارت علیه صدور یافت که مولانا
حبیب الله پسر مولانا عبید باندرون آمد و در بالین بتلاوت کلام مجید و تکرار کلمه توحید مواظبت نماید و چون شب درآمد
و عالم از غایب شدن پادشاه اقلیم گردون لباس تاری و پلاس سوگواری درگردن انداخت میان شام و خفتن بر وفق
من کان آخر کلامه لا اله الا الله دخل الجنة زبان ترجمان جان فشان ساخته کلمه توحید را چند نوبت ادا فرمود و روح را بدلیل
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون **شعر**

دریغ آن شهنشاه صاحبقران / جم تاج بخش ممالک ستان / دریغا که دیگر نیاید بزمین / بصد قرن شاهی بآن داد و دین
دریغ آن جهاندار پاک اعتقاد / صلاح و پناه بلاد و عباد / دریغا که دیگر نبیند سپهر / نظیرش در آیینه مهر و ماه

و این واقعه هایله جهانسوز در شب چهارشنبه هفدهم شعبان سنه سبع و ثمانمایه هجری اتفاق افتاد و موافق چهاردهم اسفندارماه
جلالی سنه ست و عشرین و ثلثمایه جلالی که آفتاب بهشتم درجه حوت رسیده بود و ظرفای روزگار این تاریخ را
بعبارات مختلف نظم کرده اند از جمله بهاالدین جامی این رباعی گفته **فی التاریخ** سلطان تمر آنکه چرخ را دل خون کرد
وز خون عدو روی زمین گلگون کرد / در هفده شعبان سوی علیین تاخت / فی الحال ز رضوان سر و پا بیرون کرد و دیگری گفته
شهنشاهی که ماوایش بهشت جاودان آمد / وداع شهریاری کرد و تاریخش همان آمد و سن مبارک آنحضرت هفتاد و یک رسیده بود
موافق عدد الم که صدر اعظم سوره کریمه قرآنیست و مدت سلطنت آن خدیو بی همال بر سبیل استقلال سی و شش سال
بود عدد سه حرف که ماده افضل اذکار رحمانست یعنی لا اله الا الله و این ضبط و ثبت صادرات افعال و اقوال آن معدلت
شعار دریانوال بی سبق رویتی و قصدی بکلمه طیبه توحید اختتام یافت هم از امارات کمال دولت و اقبال است و از
موجبات وثوق رجا و غلبه حسن ظن بانکه علو شان و رفعت و منزلت و مقام این پادشاه سعید مبرور محصور بر همین ایام

سلطنت صوری در دار غرور بوده موافقتست که عدد سنین سلطنت همایونش را با شمار بنین از ذریت روزافزون اتفاق افتاد
چه از ذکور اولاد و اسباط سی و شش پسر و پسرزاده بتفصیلی که در خاتمه این مقاله باز نموده خواهد شد از ان مؤید بی همال باز ماند
بعدد هر سال از سلطنت و فرمان روائی فرخنده اقبال مستاهل سروری و کشورگشائی والفضل بید الله یؤتیه من یشاء و از میامن
محاسن سیر و آثار ایشان بحسب مراتب و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات آن حضرت مشمول کرامتی گشته که زمره
معالی قدر اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده در موقف مناجات مسالت نموده اند کما حکی الله و هو اصدق القائلین
عن خلیله واجعل لی لسان صدق فی الاخرین فحقق اللهم رجاءنا فیه واجعله من ورثة جنة النعیم بفضلک العمیم و منک
الجسیم انک انت التواب الرحیم **ذکر** بعضی حوادث که بعد از انتقال حضرت صاحبقرانی از سرای فانی بدار النعیم
جاودانی انار الله برهانه چون صاحبقران مغفور سعید ازین دار غفلت و غرور بجنت سرای بهجت و سرور انتقال فرمود
صول آن واقعه قیامت علامت سیلاب اضطراب در جان جهانیان انداخت و نهیب آن حادثه جگرسوز
بصایر و ابصار کبار و صغار از اخیار و اشرار را تیره و خیره ساخت و حقیقت آنکه عطیه فرخنده طالع صاحبقران
شاه پناه الغفران والرضوان مقتضی آن بود که دولت ثابت ارکانش جاودان با امتداد زمان همعنان باشد و ممالک
روی زمین که از ابتوت بازوی اقبال مسخر کرده بود بانوار معدلت و افضال معمور و منور داشته تا انقراض عالم
در سایه سلطنت اولاد و اخلاف بزرگوارش همچنان برقرار بماند و اگر نه درین واقعه هایله جای آن بود که سپهر تیزگرد از پای
از هم گسسته برجای فرو ماند و مهره درخشنده چهر از غایت دهشت راه مشرق گم کرده دگر باره بر نیاید و نور نفشاند
راستی دران شب سزا بود که ماه چهره خراشیده و لباس قیرفام ظلام پوشیده کاه کهکشان بپاشد و برسم تعزیت بران
نشیند و گردون بوقلمون گریبان صبح دریده و دامن شام درخون شفق کشیده هر کس ثوابت و سیاره تمام فرو بارد و خود را
در وفا بحق غرا قاصر و مقصر بیند ابر طوفان بار که دران روزگار زار میگریست اشک خوناب بایستی نه قطرات
آب و جهان بهم برآمده که در لباس سوگواری بود پوشش از خاک و خاکستر داشتی نه از تاریکی شب کحلی نقاب
و از جمله صعوبت آن مصیبت اندوه فزای جانکاه کس نه مجال دم زدن بود و نه قوت شکیبائی نهان داشتن
شاهزادگان افسر پادشاهی از تارک انداخته و خلعت شکیبائی قبا ساخته و خواتین و اغایان روبها خراشیده و مویها بریده و امرا
و ارکان دولت گریبان جان دریده و در خاک و خون طپیده آن شب که ابر نیز در فغان و اشکباری بود در عین بیقراری
و دل افگاری بگریه و زاری و سوگواری بگذرانیدند و چون صبح راشعله مهر درجان گرفته ادیم نش جیب آغاز نهاد
روی تجهیز و تاسف بر تجهیز و تکفین میت آوردند و بر حسب وصیت سند و شاه خوارنجی بغسل مشغول شدند و مولانا قطب
الدین صدر به تعلیم آن شغل مشروع و واجبات بین آن و تلاوت دعوات و آیات قرآن قیام نموده **شعر**
گرامی تنش پاک بشسته بآب / معطر بکافور و مشک و گلاب / کفن جامه کردند و تابوت جای / سپرده بغفران یکتا خدای

وبعد از فراغ امرا مثل بیردی بیک ساربوغا و برادرش شیخ نورالدین و شاهملک و خواجه یوسف و دیگر خواص و نزدیکان اتفاق نموده عهد کردند و سوگند خوردند که متفق باشند با یکدیگر و در امضای وصایای صاحب قران سعید مغفور بیکدل و یکجهت بجان کوشند و چون عزم یورش بغز استون فسخ یافته بود واقعه آنحضرت را پنهان میداشتند و اغا یان را از تغیر لباس و اظهار نوحه و زاری منع میکردند تا دشمنان زودی آگاه نشوند و امرا پیش اغا یان آمده با ایشان کنکاش کردند و با میر زاده خلیل سلطان و امرا که در تاشکند بودند خبر فرستاده وقوع واقعه باز نمودند و به بیبی و صبران پیش امیر زاده سلطان حسین کس فرستادند که مرض حضرت صاحب قرانی اشتداد یافته است بامعدودی توجه نموده بتعجیل بیاید و حضر قوجین را بانوشته بجانب غزنین روانه داشتند که امیر زاده پیر محمد را از حادثه وفات صاحب قران و وصیت ولایت عهد و قائم مقام که درباره او فرموده آگاهی دهد تا هر چه زودتر بتختگاه سمرقند شتابد و بسایر شاهزادگان و حکام که در اقالیم و ولایات بودند مکتوبات ارسال نمودند مضمون آن اعلام وقوع حادثه جانسوز و سفارش رعایت حزم که هر کس در ضبط و محافظت مملکت خود وظیفه تیقظ و هوشمندانی بجای آورد و از حدود و ثغور هر صوب باخبر بوده اصلا غفلت و اهمال در هیچ حال از احوال روا ندارد که سالهاست تا تیغ مفسدان و بدسگالان از بیم سر فرو برده اند و باشتطار روزی چنین روزگار بصور و پندار میگذرانند غافل و بیخبر نمی باید بود و دل بر عون عنایت پروردگار بسته در اشاعت عدل و احسان حسب الامکان کوشش نموده خلایق را از وضیع و شریف هر یک بجای خود چنان داشت که اندیشه عصیان و طغیان بخاطر و خیال ایشان راه نیابد و هر نوشته را بصوب فرستاده بشاهزاده فرستادند شیخ تیمور قوچین بصوب هرات متوجه امیر زاده شاهرخ شد و علی درویش کوکبک که اشتهار یافته بود بجانب تبریز پیش امیر زاده عمر شتافت و داراتیمور بجانب بغداد پیش امیر زاده ابابکر و دیگری بطرف فارس و عراق روان شد **گفتار** در نقل نعش صاحب قران بزرگوار از اترار شاهزادگان و امرا در اترار بودند شب پنجشنبه هیژدهم ماه مذکور وقت نماز خفتن تابوت محفوف برحمت حی لایموت را بدیباج بر بیان مغفرت و رضوان گرفته در محفه از شهر اترار بیرون آورده روی توجه بصوب سمرقند نهادند و شب از آب خجند بر روی یخ گذشته در میان بیشه که بکنار آب بود فرود آمدند و از اترار تا کنار آب دو فرسخ و چون صبح دامن لباس سوگواری شب را چاک زد شدت واقعه آتش حزن و اندوه در کانون درون مصیبت زدگان بنوعی بر افروخت که خرمن تجلد و اصطبار ریمکنان بسوخت تعزیت که تا غایت داشتند پرده از روی برداشتند و مجموع آن انجمن از مرد و زن بنوحه و زاری درآمده بیکبار فغان برآوردند و شورش در جهان آنکار که صدایش از بیت الاحزان کیوان برگذشت **شعر**

زسوز درونهای پراضطراب جگر سوخته ماهیان در آب ... زبس دود آه از دل آتشین درافتاد مرغ از هوا بر زمین

امرا و خاصگیان و قوچیان دستارها از سر و جامها در خطر خود را بر خاک و خاکستر انداختند و آغایان موها از بن و رویها

برخم

برخم ناخن چندان کنده و خسته که خویش را مشرف بهلاک ساخته و بعد از فغان و زاری بسیار چون جزع و فزع از حد در گذشت امرا بنصیحت پیش آمدند و بزبان دولتخواهی عرضه داشتند که چون تندباد بلا از مهب قضا وزیدن گیرد کوه خارا چون موم از آتش گرم نرم شود و سد اسکندر از پرده عنکبوت سست نهاد تر گردد تیر تقدیر را سپر تدبیر باز نمیدارد و قهرمان اجل شاه و گدا و ضعیف و توانا را بیک حساب میشمارد و بضرورت و اضطرار شکیبائی و اصطبار می باید کوشید و بصدقه و خیرات و فاتحه و ختمات روان میت را شاد گردانید که همه را مرگ در کمین است و کوچک و بزرگ را عاقبت کار همین و چون اشتعال نیران اندوه و احزان نه بآن مرتبه بود که بزلال امثال این نصایح فرو نشیند امرا بروح مقدس حضرت رسالت پناه ختمی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات توسل جسته تذکر وفات او را وسیله نجات آن مصیبت زدگان ساختند که پیغمبر عربی علیه و علی آله الصلوة و السلم بهترین اولین و آخرین بود خدای تعالی عالم را بطفیل وجود مبارک او آفرید و او را از تمام آفرینش برگزیده خاتم انبیا و رسل گردانید و با این همه چون وقت اجل موعود در رسید روح پاکش بیوند بدن گسسته روی تسلیم و رضا بفردوس اعلی آورد هر گاه که چنان بزرگواری درین سرای فانی جاودانی نماند دیگری هم نخواهد ماند هر چند واقعه مشکل مصیبتی جانگسل است غیر رضا بقضا و یاری جستن از خدا در سرا و ضرا چاره دیگر متصور نیست **بیت** اگرچه واقعه بس مشکلست و جانفرسای بصبر کوش که کس نگذرد ز حکم خدای **ذکر** مشورت کردن امرا با خواتین و شاهزادگان در باب یورش ختای و چون خواتین و شاهزادگان را از بیان ذکر جان پرور مخصوص بخطاب انا اعطیناک الکوثر و قصه وفات آن سرور همایون نوع تسکینی حاصل شد و جزع مفرط گذاشته از فغان و زاری بحزن و سوگواری اکتفا نمودند امرا پیش ایشان جمع آمده مشورت آغاز نهادند و با دل خونین و خاطری حزین گریان گریان میگفتند که اجتماع لشکری باین بسیاری از امرای کامکار و بهادران نامدار و هنرداران تیغ گذار که هنگام کارزار هر یک از ایشان ثانی سام سوار و ثالث رستم و اسفندیار است با چنین آلت و ساز و چندین اسباب و آلات که از گرانی اثقال و احمال ایشان زمین را طاقت نیست که تمام در آب رود و از جمشید باز کس ندیده است و نشنیده و بتر بسیار مثل این و کار عجب که دست داده و شک نیست که این سپاه را با این اسباب اگر بمملکت مخالف رسانیم بی توقف دمار از دیار و روزگار کفار خاکسار برآرند و هر چند خبر واقعه صاحب قران سعید مغفور مرحوم بمغولان جبا و دیور به قلمان و خطایان خواهد رسید لیکن چون خبر احتمال صدق و کذب دارد اگر ما این لشکر گران بیکران را بر سر ایشان بریم بیشتر آن باشد که ایشان متوجه شوند که اگر حضرت صاحب قران در گذشته بودی کسی را قدرت و قوت لشکری چنین بانجا رسانیدن نبودی و تصور کنند که آن حضرت زنده است و این آوازه بمکر و حیله انداخته اند از این توهم خوف و هراس بر ایشان غالب شود و نصرت ظفر قرین رایت اسلام گردد مصلحت آنست که عزم و نیت آنحضرت را امضا کنیم و توکل بر داور فیروزی بخش کرده لشکری بختای بریم و مردانه در اقامت غزو و جهاد

باکافران دین پرستان که آنحضرت قصد کرده بود بجان بکوشیم و انتقام اسلام ازان بی دینان خودکام
بواجبی بکشیم و چون خاطر ازان شغل خطیر بپردازیم رایت معاودت بفتح و فیروزی برافرازیم و باتفاق یکدل و یکجهت
پایه اهتمام و اعتنا بضبط و نسق ممالک محروسه اندازیم و مهمات سلطنت و جهانبانی چنانچه باید بسازیم که بحمدالله تع که از ذکور
اولاد و اخلاف صاحب قران مغفور زیادت از سی شاه و شاهزاده هستند و هرآینه بلطف الهی بعضی را سلطنت
و فرمانروائی مقرر خواهد بود و در واقع غبنی عظیم باشد که لشکری چنین با چندین تجمل اسباب و اسلحه و دواب که ایشان
از فضل ذوالجلال و نیروی اقبال صاحب قران بی همال مهیا شده است بعد از آنکه چندین مرحله پیش آمده اند و از سر صدق
دل در غزا بسته و جنگ کفار را آماده گشته بی آنکه کاری معتبر از دست ایشان برآید بازگردند و متفرق شوند بر حسب
این براق مجموع آغایان و شاهزادگان و امرا و ارکان دولت که حاضر بودند در استصواب این رای اتفاق نمودند و عزم
بران قرار گرفت که امرا با لشکری که همراه بودند در رکاب امیرزاده ابراهیم سلطان که صاحب قران سعید مغفور او را در یورش
با خود بجای می برد متوجه شوند و با امیرزاده خلیل سلطان و امرا در تاشکنت بودند ملحق گردند و چون امیرزاده خلیل سلطان
دران وقت بیست و یکساله بود و از دیگر شاهزادگان حاضر بسن بزرگتر او را بحکومت بردارند که اسم ایالت و شاهی بر او باشد
و نوئینان بزرگ باتفاق مصالح و مهمات که روی نماید سرانجام حکم کنند و با این نسق متوجه ختای گردند و بعد از تسخیر و تخریب
بلاد و دیار کفر و تادیب و تعذیب عبدهٔ اصنام و آتش پرستان بر تختگاه سمرقند مراجعت نمایند و شاهزادگان و آغایان
و امرا قورلتای کرده وصایای صاحب قران سعید مغفور بجای آورند و به بیون حکم و فرمان که هنگام وصیت صدور یافته بود
کاربند شوند و من الله العون والتایید **ذکر** روان ساختن نعش ارجمند مغفرت پیوند بسمرقند فردوس مانند چون مشورت
مذکور بر حسب سطور قرار یافت در همان صبح محنه که از یمن جنازه سلطان سعید بلند آوازه مهبط انوار رحمت بی اندازه بود
مصحوب امیر خواجه یوسف و علی قوچین و چندی از خواص روانه سمرقند گردانیدند سفارش نموده که تعجیل برانند و در راه نیکو باخبر
باشند و ایشان در اتمام آن شغل خطیر بجان کوشیده نعش محفوف بمغفرت را شب دوشنبه بیست و دوم شعبان در داخل
سمرقند بتربه مرقد رسانیدند و در همان شب بر نهج مقتضیات شرع مطهر مدفون گشت رحمه الله رحمت باری تعالی واثق است
که از قبیل القبر روضة من ریاض الجنة علی قائلها الصلوة والسلام باشد و ما ذلک علی الله بعزیز و چگویم که چه رفت چون جدا شدن
جنازه جراحت مصیبت تازه کرد از چشمهای خواتین و شاهزادگان چشمها خونین روان شد و باز آن حالت جگرسوز زمین
و زمان پر از ناله و افغان گشت **شعر** دگر بار بشد چشمها سیل بار چو باران که بارد بوقت بهار
فلک را ز بس ناله گشت گوش زنوحه زمین و زمان پرخروش و چون آن ولوله فرونشست باز امرا با آغایان برسم
مشورت سخن پیوستند که هرچند صاحب قران سعید مغفور وصیت فرموده که امیرزاده پیر محمد ولی عهد باشد و ما بندگان
بر همان عهدیم لیکن شاهزاده مشارالیه در قندهار است و شاید که لشکر بجانب هند برده باشد و از و تا بما مسافتی بعید است

و ما یورش ختای در پیش داریم اگر توقف میکنیم تا او برسد دیر میشود و در واقع وارث ملک و تخت صاحب قران سعید
شرعا و عقلا امیرزاده شاهرخ است که فرزند صلبی و ارشد اولاد آنحضرت است و عالمیان را معلوم است که صاحب قران سعید
مغفور شاهزاده مذکور و فرزندانش را از دیگر و اسباط دوستر میداشت و بی مداهنه انوار سعادت و فر سلطنت
از ناصیه مبارک آن شاهزاده نیکوسیرت پاک اعتقاد دوستر میداشت مسلمان نهاد درخشنده تر از شعشعه خورشید انورست
و بعدل و دادگستری و رعیت پروری از جلالت مهر و سعادت مشتری بسیار مشهورتر و سکنه که فی الواقعه
نامه که فرستاده ایم باو بزودی خواهد رسید و عنقریب توجه نموده خواهد آمد می باید که چون برسد روان او را بشهر
درآورند تا مملکت برقرار بماند و مردم بداندیش مجال فکر محال و فرصت فضولی و فتنه انگیزی نیابند و بعد ازان
حضرات عالیات سرای ملک خانم و تکل خانم و تومان آغا و دیگر خواتین با امیرزاده الغ بیک و دیگر شاهزادگان
در عقب محفه متوجه سمرقند شدند و امرا سفارش نمودند که شرایط حزم و احتیاط بجای آورند و هر جا که فرود آیند تنگ باخبر
باشند و چگویم که هنگام وداع با زجه ولوله و شور در جهان افتاد و از فغان و زاری و نوحه و اشکباری چه رستخیز واقع
شد و چاشت همان روز امیرزاده جوانبخت ابراهیم سلطان و امرا بعزم یورش ختای و نیت غزا کفار بسعادت
سوار شدند و در موکب شاهزاده ارجمند حمید و چون از آب سیحون گذشته و یک فرسخ رانده در جانب شرقی اترار کنار
جوی ارج نزدیک پل قلدرمه فرود آمدند قبه بارگاه شاهزاده با اوج مهر و ماه برآمد و توق پادشاه مغفور در مقابل
از دور برسمی که معهود است بر تعویق برافراشت و طبل خانه حضرت مغفرت مآل صدر میکرد همایون شاهزاده
بی همال آراسته بجهت طنطنه بشارت وراثت صاحب قران ... سمرقند فرستادیم و آغایان نیز در عقب روان شدند و
ما عزیمت ختای جزم کرده متوجه شده ایم و بطرف دست چپ پیش امیرزاده سلطان حسین کس فرستادند و همین حال
اعلام کرده پیغام دادند که لشکر متوجه گشته چنان کن که در موضع جوکلک بهم رسیم و وصیتی که آن برگزیده ارجمند
در گوش جان هوشمندان انداخت و در انجار سولانزا بجانب دست راست پیش امیرزاده خلیل سلطان و امرا و بزرگ
در تاشکنت و شاهرخیه بودند روان کرده باز نمودند که نعش محفوف برحمت و رضوان حضرت صاحب قران سعید
مغفور فرموده برسانیم و یراق دیده باتفاق متوجه غزا شویم و جوکلک که وعده گاه بود قریه ایست در پنج فرسخی
اترار بجانب شرقی **گفتار** در مخالفت امیرزاده سلطان حسین نخوای حمیت نمای رفتن زدای حدیث قدسی
حیث ورد یا داود انا ارید وانت ترید ولا یکون الا ما ارید بسمع جان هوشمندان میرساند که تیر هر تدبیر که از شست
تدبیر گشاد نماید هرگز بهدف مقصود نرسد لاجرم چون دران ولا سابقه قضا با مضای عزم غزای کفار ختای تعلق نگرفته
بود سعی و کوشش دران باب اصلا سود نبخشاد و با آنکه امرا بعد از وقوع حادثه هائله صاحب قران سعید اتفاق
نمودند که آن قصد را با تمام رسانند بجایی نرسید و شعبده باز سپهر بازیی برانگیخت که آن منصوبه بکلی از هم فرو ریخت

و شرح آن قصه آنست که چون خبر وفات صاحبقران سعید بارها بظهور آمده به تخصیص در یورش شام که از فرط جنون و سبکباری
دران هنگام که لشکر مخالف بمقابله درآمده بودند روگردان شد و جوانغار ویران کرده بدمشق رفت پیش ازین بر توق
و نزدیک بود که لشکر منصور را چشم زخمی رسد عنایت ربانی و قوت دولت صاحبقرانی دستگیر گشت چنانچه
مشروح گشته شده است باز درچنین وقتی بحرکت آمد و باندیشه فاسد و تخیل محال بعضی از لشکر دست چپ که با او بودند
پراکنده ساخت و اسبان ایشان گرفته با سیصد کس دو اسبه بتعجیل براند و از آب خجند گذشته براه قراق متوجه سمرقند
گشت که بمکر و حیله اهالی سمرقند را فریب دهد که او را بشهر درآورند و در تشویش همان روز ایلچی بطرف او رفته بود باز آمد و خبر آورد
و چون وقتی عجب بود خوف و هراس تمام در خاطر خاص و عام افتاد **بیت** از آن فعل مذموم نامستقیم
دل خلق را کرد پر خوف و بیم **ذکر** مکتوب فرستادن امرا باطراف و جواب و خبر دادن از مخالفت سلطان حسین چون
امیر شیخ نورالدین و امیر شاهملک از حال سلطان حسین و حرکت ناصواب او آگاه شدند در زمان پیش امیر ارغونشاه که ضبط سمرقند
در عهده او بود مکتوبی فرستادند مشتمل بر آنکه سلطان حسین باز دیوانگی آغاز نهاده و لشکر با او بود بهم برزده و با سیصد سوار
دو اسبه متوجه سمرقند شده نیک بر خبر باشد و در ضبط و محافظت شهر و حصار شرایط حزم و احتیاط مرعی دارد و تا سنگ
بارو آماده داشته یکسر مو در هیچ باب غفلت و ذهول روا ندارد و اگر آن بی باک بحوالی شهر آید و میسر شود البته او را بگیرد
و بند کرده نیک دارد تا از مر او فسادی واقع نگردد که بر او و سخن او هیچ اعتمادی نیست و پیش حضرت عالیات نیز عرضه داشت
روان کردند مضمونش بعد از قضیه سلطان حسین آنکه بهر جا رسیده باشند توقف فرمایند تا بندگان از عقب برسیم و بخواجه
یوسف هم نوشته دوانیدند و بر قضیه اطلاع داده مبالغه نمودند که در محافظت محفه از دقایق جلادت و کاردانی هیچ دقیقه
نامرعی نگذارد و از استعجال هرچه تمامتر بشهر رساند که از خیالات فاسد سلطان حسین دور نیست که بوسیله نعش خواهد که خود را
در شهر اندازد و فتنه و فضولی آغازد و همچنین نزد امیرزاده خلیل سلطان و امرا بزرگ ایلچی با نامه بصوب تاشکنت
که از اترار تا بدانجا شش روزه راه کاروانست روان ساختند و حرکت ناپسندیده سلطان حسین را باز نمودند که حال از آن
گردید که ما اندیشه کرده بودیم و بعزم یورش ختای توجه نموده صواب آنست که شما با تمام لشکر بمواضع اقر که علفخواری معتبر
و چراگاهی مناسب است باز گردید و ما هم از اینجا متوجه شویم و بعد از ملاقات وصایای حضرت صاحبقران سعید
چنانچه فرموده و بران عهد از ما ستده و امر کرده که بشما برسانیم و باتفاق یراق معامله دیده آنچه مصلحت وقت باشد و رای همه
بران قرار گیرد پیش گیریم و چون از ارسال رسل و رسایل بپرداختند شاهزاده ابراهیم سلطان و امیر شیخ نورالدین و امیر شاهملک
از ظاهر اترار بعزم سمرقند کوچ کردند و امیر بردی بیک در آنجا بمحل خود بایستاد و چون از مخالفت سلطان حسین تفرقه بخاطرها
راه یافته بود تمام لشکر جبه پوشیده سوار شدند و روی توجه بسمرقند آورده آخر روز از آب سیحون عبور نمودند در زمان یخ
بشکست چنانچه سه شتر خزانه با بارها در آب فرو رفت گوئی یخ موقوف گذشتن ایشان پای ثبات فشرده بود و سرتاپای

فسرده و از آنجا شبگیر کرده سحرگاه بحضرت عالیات ملحق شدند و از تصادم تقدیرات الهی امیرزاده خلیل سلطان
و امرا بلکه تمام لشکریان ترک و تاجیک و عراق و رومی پیش از رسیدن ایلچی که از اترار رفته بود خبر یافته بودند که سلطان حسین
لشکری پریشان ساخت و با فوجی سپاه متوجه سمرقند شد و از سماع این سخن دهشت و حیرت که بسبب واقعه قیامت نهیب
داشتند زیاده تر شد و امیرزاده احمد عمرشیخ و امیر خداداد حسینی و امیر یادگارشاه ارلات و امیر شمس الدین عباس و امیر برندق
و دیگر امرا که در آنجا بودند علی تفاوت مراتبهم مجموع اتفاق نمودند و بی آنکه کس بفرستند و با شاهزادگان و حضرات
عالیات و امیر شیخ نورالدین و امیر شاهملک و نزدیکان صاحبقران سعید مشورت کنند و از ایشان رخصتی طلبند
امیرزاده خلیل سلطان را بپادشاهی برداشتند و با او بیعت کردند و از وخامت چنان امری خطیر حساب برنداشتند
ذکر مکتوب فرستادن با امرا که در تاشکنت بودند چون خبر بیعت امرا و سرداران که در تاشکنت بودند با امیرزاده
خلیل سلطان در اثناء راه بخواتین و شاهزادگان و امیر شیخ نورالدین و امیر شاهملک رسید مکتوبی بر سبیل سرزنش
نوشتند مضمونش آنکه صاحبقران سعید مغفور هنگام وصیت مقرر فرموده که ولیعهد و قائم مقام او امیرزاده پیر محمد جهانگیر
باشد و برین معنی از ما عهد ستده و سوگند داده که روی از متابعت و مطاوعت او نگردانیم و ما بر همان پیمانیم و قطعا
از آن نخواهیم گشت و آنچه شما پیش گرفته اید خلاف فرموده آنحضرت است و در واقع از شما بغایت بدیعست که از سخن و صواب دید
ولی نعمت خویش عدول جویید و از آن تجاوز کنید تصور آن بود که اگر دیگری ازین مقوله حکایتی گوید او را برنجید و منع
او مشغول شوید ندانستیم که از شما با کمال دانش و کاردانی امثال این حرکات صدور یابد چه هرکه او را از عقل بهره باشد
داند که این کار ناپسندیده البته ندامت و پریشانی بار آورد زنهار که با خیالات فاسد کار نا آزمودگان هم داستان
شوید و چهره نام و ناموس خود را بدعهدی و بیوفائی مخراشید و در ابتدا واقعه چنین که روی نموده رقم کفران نعمت بر صحیفه
حال خود مکشید که نقش این بدنامی و عار بر بیاض و سواد لیل و نهار تا بادی روزگار بماند و شک نیست که این معانی بر شما
پوشیده نماند عجب آنست که غلطی چنین بر چنان بزرگان فرزانه کاردان افتاد و نامه را مهر کرده مصحوب ابوک چوره
روانه گردانیدند و چون مکتوب بامرا رسید و بر مضمون اطلاع یافتند از کرده خود منفعل گشته پشیمان شدند و ندامت
فایده نداشت که اختیار از دست رفته بود **ذکر** آمدن امیر برندق از تاشکنت و آوردن جواب مکتوب چون
موکب شاهزادگان و حضرات عالیات با امرا با قولات فرود آمدند برندق بن جهانشاه از طرف تاشکنت
برسید و بعز ملاقی شاهزادگان و خواتین استسعاد یافته مراسم تعزیت و سوگواری باقامت رسانید و بعد از آن
با امیر شیخ نورالدین و امیر شاهملک بمجلس محاوره و مشافهه و مشاوره بنشست و گناهها که امیر خداداد و امیر شمس الدین
عباس کرده بودند در میان آورد و محصل تحریر و تقریر آن بود که ما این کار از برای صلاح و استدامت این دولت
و سلامت و استقامت ملک و ملت کرده ایم که واقعه بغایت هولناک است که روی نموده ترسیدیم

کناگهان فتنه وغوغایی دست دهد که تدارک آن مشکل بود بتصور خیر اندیشی این صورت بر هم بستیم تا سری پیدا
شود و کسی را مجال سرکشی و خودرایی نباشد و سلطنت درین خاندان مانده عالم بهم بر نیاید و گمان آن بود که شما نیز با این
مصلحت همراه باشید چون وصیت صاحب قران سعید مغفور بر خلاف این بوده فرموده آنحضرت بر جان ما روانست
و حاشا که تا زنده باشیم یک سر مو از سخن و صواب دید آنحضرت تجاوز روا داریم هر چه شما در باب امضاء وصایا
حضرت صاحب قرانی مصلحت بینید ما نیز بر آنیم و در اتمام آن بجان خواهیم کوشید چون امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک مضمون
نوشته امرا و تقریر امیر برندق برین نسق یافتند باو گفتند که ما باری تغییر وصیت و صواب دید پادشاه سعید بهیچ وجه
جایز نخواهیم داشت و امیرزاده خلیل سلطان را متابعت و انقیاد نخواهیم کرد امیر برندق رای ایشان را بحسن
قبول تلقی نمود و در پیش شاهزادگان با ایشان عهد کرد و آنرا بسوگند مؤکد گردانید که از مقتضای وصایای صاحب قران
بکسر مو تجاوز نکنند و ازین جانب بار بامرا خداداد حسینی و بیادگار شاه ارلات و شمس الدین عباس و دیگر امرا
و سرداران سپاه مکاتبت نوشتند و ایشان را بر متابعت وصیت و نقض بیعتی که باجتهاد خطا کرده بودند ارشاد
نمودند که کفر حقوق پادشاه سعید یاد آورید و از شرمساری او در روز مکافات اندیشه کنید و هنوز عزای چنان
سروری سپری نگشته فرموده او را دیگر مسازید که این معنی هم پیش خدای تع مکروه باشد و نه نزد خلایق ستوده باشد زنهار
دامن عرض خود را بلوث عاری میالایید که تا قیامت بهیچ آب پاک نتوان ساخت نوشتها بامیر برندق دادند
و امرا را بزبان پیغام دادند که خطایی کرده اید تدارک می باید کرد و این عهد بسته را بهیچ بر آورد حیله بجهت بر حسب
فرموده ولی نعمت که اذعان فرمان او بر همه عین فرضست دل بر متابعت و انقیاد امیرزاده پیر محمد بندید و نوعی
سازید که امیرزاده خلیل سلطان سر در آورد و همه درین باب عهدنامها بنویسید و بفرستید خانچه در سمرقند بارسید تا پیش
شاهزاده ولی عهد فرستیم و امیر برندق با مکتوبها بازگشته رو براه نهاد و شاهزادگان و حضرات و امرا کوچ کردند و امیر
زاده الغ بیک با امیر شاه ملک و فوجی از سپاه مجموع مسلح مکمل بطرف دست راست از راه روان شدند و امیرزاده
ابرهیم سلطان با امیر شیخ نورالدین و جماعتی از لشکر بهمان طریق آراسته بتمام سلاح بدیگر طرف از راه توجه نمودند و
ایشان و اثقال بتعجیل عازم سمرقند شدند که هر چند زودتر بشهر درآمده مملکت را ضبط نمایند تا خللی واقع نشود و بعد از آن
مصالح سلطنت و مهمات ممالک بر طبق وصیت صاحب قران سعید انتظام یابد و دران زمان شاهزادگان جوانبخت
هر دو در سن یازده سالگی بودند و امیرزاده الغ بیک بچهار ماه و چند روز بزرگتر بود چون منازل پیموده بموضع فرحق رسیدند
امیر شاه ملک بر حسب صواب دید همگنان از پیش براند و چون بسمرقند رسید ارغونشاه دروازها را بسته بود و حصار را
استوار کرده چه امیرزاده خلیل سلطان نوازش نامه باو نوشته بود و سفارش نموده که امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک را
که متوجه شده اند بشهر نگذارد و اختیار نگه دارد و او را چندین نوید داده که بغرور ترکانی و کوته نظری از راه افتاده بودند و خاطر

بآن طرف

بآن طرف داده امیر شاه ملک از دروازه شیخ زاده که بر سر آن راست بدروازه چهار راهه رفت که امیر خواجه یوسف
و ارغونشاه و دیگر سرداران اندران جا بودند و چون با ایشان سخن کرد ارغونشاه که ضبط شهر در عهده او بود او را راه
نداد و باین بهانه تمسک جست که حکم حضرت صاحب قرانی با من هست و وصیت نیز چنین است که ولی عهد آنحضرت
امیرزاده پیر محمد باشد هر گاه که تمام شاهزادگان و امرا جمع آمده اتفاق نمایند و شاهزاده مشارالیه را بپادشاهی بردارند من
در بگشایم و شهر تسلیم نمایم امیر شاه ملک چون کلمات مزور او بشنید دانست که خاطر آن ترکان نژاد از دنائت همت
فریفته وعدهای امیرزاده خلیل سلطان شده است و هر چند معقول و مشروع با او خواهد گفت فایده نخواهد داد و در نخواهد
گشود عنان بر تافته گریان گریان بازگشت و چون از آب کوهک عبور نموده بعلیاباد که از قری سعد کلانست رسید
شاهزادگان و حضرات از عقبه فرحق گذشته بصحرای علیاباد آمده بودند صورت حال عرضه داشت و آنچه از باطن
ارغونشاه دریافته بود الم غبن و حیف آن قضیه جراحت مصیبت همگنان تازه کرد و از حضرت صاحب قران
سعید یاد کرده بسیار بگریستند و غمی که دران سوگواری داغ حسرت بر دلها نهاده بود یکی هزار گشت و بعد از بی رایی
ها انجا فرود آمدند و سرای ملک خانم و تومان آغا کنکاش کرده میزان مصلحت دران دیدند که متوجه بخارا شوند و حضرت
عالیات صواب آن دانستند که امیر شیخ نورالدین بسمرقند رود و امراء اندرون را نصیحت کند شاید که قبول افتد
و رای بر سخن ایشان قرار گرفت و امیر شیخ نورالدین همان روز سه شنبه که غره ماه مبارک رمضان بود پای عزم در رکاب
استعجال در آورده روان شد و چون بدروازه چهار راه رسید و بحکم وقت زبان مدارا کشاده اندرونیان را بانواع
نصیحت کرد مفید نیفتاد و بهمان جواب اصرار نمودند که با امیر شاه ملک گفته بودند امیر شیخ نورالدین از اسب فرود
آمد و پیاده از پل بگذشت و بدر دروازه بایستاد که بازیچه قضیه ایست که در میانست مرا تنها باندرون گذارید
تا بحضور سخن کنیم و صلاح و فساد این کار نیک باز بینیم تا در آخر ندامت نباید کشید و هر چند درین باب
مبالغها کرد بجایی نرسید چون سخن در ایشان اثر نمیکرد امیر شیخ نورالدین بضرورت سوار شد و بعلیاباد مراجعت
نمود و کیفیت حال را پیش شاهزادگان و حضرات عالیات مشروح باز راند **ذکر** تتمه داستان امیر
برندق که بتاشکنت رفته بود گفته بود که امیر برندق در اقولات با امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک در باب
قبول وصیت و تمشیت آن پیمان بست و با نوشته و پیغام ایشان متوجه تاشکنت گشت و چون بامراء بزرگ رسید و نوشتها
برسانید و پیغام بگذارد ایشان را از بیعتی که با میرزاده خلیل سلطان کرده بودند پشیمانی عظیم روی نمود و سخنان که امرا
نوشته بودند و پیغام کرده همه را مسلم داشتند و تصدیق نمودند و باتفاق زبان اذعان بر گشادند که تاج و سریر اکنون بار رسید
که صاحب قران سعید مغفور ولایت عهد خویش در حق او وصیت فرموده دما جمله برانیم و به تبدیل و تغییر آن رضا نخواهیم داد
و مجموع برین معنی پیمان بستند و دران انجمن عهدنامه نوشتند و هر کس مهر خود بران نهاد و امیرزاده خلیل نیز بحکم ضرورت

بران رضا داد و عهدنامه را بخط و مهر بیاراست و التمش را برسالت نامزد کرده با عهدنامه و تحف و هدایا روانه داشتند که از اپیش امیر شیخ نور الدین و امیر شاهملک برد و از انجا سهل شتافته تا شاهزاده ولی عهد رساند و امیرزاده خلیل التمش را بنگام توجه طلب کرده و گفت امیرزاده پیر محمد را نیازمندی ما عرضه داشته بگوی که ما باخلاص هواخواه شماایم و برحسب وصیت صاحب قران سعید مغفور شما را قائم مقام آنحضرت میدانیم بنا بر مصلحت وقت این سخنان بزبان میگفت و همگی دل و جانش مستغرق هوای سلطنت و سودای جهانبانی بود و بعضی امرا نیز باندیشه اندرونی و همراه بودند و جمعی اسمی و رسمی پیدا شده و از نوش او راه یافته بآرزوی امارت و بزرگی گاه و بیگاه شعله سودای او را بدم وسوسه و فریب تیز میکردند که این دنیا و من غلب سلب هر که غالب شد ربود و فرصت غنیمت می باید دانست و بی توقف عزم سمرقند کردن و بشهر درآمدن و بر تخت شاهی نشستن و گنجها را سر باز کرده بعطا و بخشش خاص و عام را چاکر و غلام خود ساختن و بچستی کار از پیش بردن که چنین کارها بچستی و درنگ بر نیاید و مثل این فرصتی نقد بنهادست ندهد و اگر فوت شود بازیافت آن از قبیل محالات و چون از تواتر استماع امثال این کلمات داعیه شاهزاده استیلا پذیرفت اسبان و استران و شتران حضرت صاحب قران و شاهزادگان و از ان امرا ملازمان ایشان که در تاشکنت و سیرام بجو بسته بودند همه را جمع آورده بر امرا و عراقیان که با او یکدل و یکجهت بودند بخشش کرد و بسی از نقود و اقمشه و جبه و اسلحه و اسباب لشکر که دران جانب بود بایشان داده کوچ کرد با سری پر از سودای سلطنت روی توجه بسمرقند نهاد و چون نیز و یک آب سیحون رسید فرود آمد و مقرر شد که نخست که امیر برندق و لشکر دست راست از پلی که بکشتی بر سر آب سیحون در بالای شاهرخیه بسته بودند بگذرد و بعد از ان شاهزاده عبور نمود و از عقب او امیر خداداد و امیر شمس الدین و دیگر امرا روان شوند و امیر برندق پیش ازین با امیر خداداد و امیر شمس الدین برسم مشورت درمیان نهاده بود که من داعیه دارم که از پی شاهزادگان و امیر شیخ نور الدین و امیر شاهملک بروم و بایشان پیوندم که چنین عهد کرده ام و امرا با او گفته بودند که ما نیز از مقتضای وصیت پادشاه سعید تجاوز نخواهیم کرد و حکومت امیرزاده خلیل را گردن نخواهیم نهاد و عزم آن داریم که از و برگردیم و بطرف اجیق فرکنت رویم امیر برندق رای ایشان را استصواب نموده بود و گفته که شما روزی چند در حوالی تاشکنت توقف کنید که من انجه رو نماید اعلام کنم شما را و بعد از ان هرچه صلاح باشد پیش گیرید که مقاصد بحصول مقرون گردد انشاء الله تعالی

ذکر مخالفت امرا با امیرزاده خلیل سلطان

چون امیر برندق و رستم طغی بوغا و عبد الکریم حاجی سیف الدین رسیده از پل بگذشتند امیر برندق جسر ببرید تا کس روان از آب عبور نتواند نمود و آلات پل از میخ و طناب و نی و غیره پراگنده و پریشان کردند و روی بجانب سمرقند نهاد که بموکب شاهزادگان ملحق گردد و از ان جانب امیر خداداد و امیر شمس الدین با لشکرهای خود بازگشته متوجه اجیق فرکنت شدند و چون امیرزاده خلیل ازین احوال آگاهی یافت بکنار آب آمد و بفرمود که جسر بجای پیوستند و روز دیگر تمام لشکر از پل بگذشت و امیر برندق چون بحوالی ورامه سید جلال باورچی که بنگام مراجعت امیر شاهملک از سمرقند از قتلغ حضرات

و شاهزادگان کریخته پیش امیرزاده خلیل میرفت و درانجا باو دوچار خورد و قضیه رفتن امیر شاهملک بسمرقند و راه ندادن ارغونشاه او را بشهر با او گفت امیر برندق چون بسلوک منهج صواب موافق نبود از استماع آن خبر دیگرگونه گشت و از قصور همت بنوک خاری که در پای امیدش خلید روی طلب از صوب صلاح بگردانید و از نقض عهد باک نداشته از همانجا بازگردید و متوجه امیرزاده خلیل سلطان شد و رستم طغی بوغا از و تخلف نموده در علیاباد بعز تلاقی شاهزادگان مستسعد شد و خبر بازگشتن امیر برندق عرضه داشت و چون امیر برندق خجلت زده و شرمسار بامیرزاده خلیل رسید زبان ضراعت عذرخواهی بر گشاد و بیعت با او تازه کرد و از ابایمان مغلظه موکد گردانید و شاهزاده با اتباع از عهدنامه که درباب متابعت امیرزاده پیر محمد نوشته بودند و مهرها بران نهاده و در صحبت التمش فرستاده برگشتند و از ان نابوده انگاشته بقصد مملکت و تلاش سلطنت روی غرور بسمرقند نهادند و چون این خبر بامیر شیخ نور الدین و امیر شاهملک رسید حضرات عالیات را عرضه داشتند که سخن مفسدان و فضولان شر بر مزاج رواج یافته است و بازامیران با امیرزاده خلیل بیعت از سر گرفته اند و عهدی که قبلی کرده بودند و مهر خود بران نهاده شکسته اند و باتفاق متوجه سمرقند شده جای آنست که دلهای خونین از غصه پاره پاره گردد و حضرت صاحب قرانی جهانگیر بحیث جهانداری و عالم را مایه امن و امان بود درگذشته است و هنوز از ان واقعه جانگداز مدتی نگذشته تر دامنی چند که ایشان را تربیت پادشاه از خاک سیاه برگرفته و باوج مهر و ماه رسانیده حقوق نعم گوناگون او را پس پشت اعراض انداخته اند و دل را بکلی از عهد و پیمان او پرداخته این درد چگونه توان نهفت و این سخن کجا باز توان گفت حاشا که ازان انفعال ناپسندیده اگر کوه سنگین دل را شعور بودی زار زار بنالیدی و اگر نه سعت رحمت حق معلت ولکن یؤخرهم الی اجل مسمی بود از آسمان سنگ باریدی سنگ نداریم که کفران نعمت جزای آن بی باکان هرچه زودتر در کنار روزگار ایشان خواهد نهاد و امیدواری بلطف حضرت باری جل و علا داریم که مابندگان را توفیق ارزانی دارد و تا زنده باشیم حق ولی نعمت خویش فراموش نکنیم و از فرموده صاحب قران سعید مغفور بهیچ حال تجاوز ننماییم و از روح آن پاک اعتقاد استمداد نموده در امضاء وصایا او و خدمتگاری شاهزادگان جوانبخت بجان بکوشیم و حسب المقدور وظایف بندگی و جانسپاری بتقدیم رسانیم و من الله العون والتایید انه حمید مجید

ذکر مشورت کردن امرا با حضرات عالیات در باب توجه بخارا

امیر شیخ نور الدین و امیر شاه ملک چون مضمون این کلمات که ثبت افتاد با حضرات عالیات باز راندند عرضه داشتند که چون قضیه باین انجامید مصلحت وقت آن می نماید که ما در رکاب شاهزادگان متوجه بخارا شویم و شما بسمرقند فرمایید و از انجا پیش امیرزاده محمد رویم و وصیت صاحب قران سعید مغفور بایشان رسانیم و اگر توفیق یاور آید کافر نعمتان پیمان شکن را عذرخواهی چنانچه باید بجای آوریم حضرات عالیات رای امرا را استحسان فرمودند و چون عزم بران قرار گرفت از پیش ایشان بیرون آمدند و گروهی از سران سپاه که محرمان صاحب قران سعید جل الله اجله خیراً من اولاده بودند همه را جمع آورده با ایشان نیز برسم مشورت باز نمودند که خلایق را معلومست که نسبت با صاحب قران

سعید محویت و قربی که ما را بود و دیگری نداشت و حظ ما از عنایت و التفات آنحضرت از دیگر بندگان
زیادت بود اگر ما حق تربیت و نعمت انحضرت فراموش کنیم بیشک ملعون ازل و ابد باشیم و اگرچه بعد از واقعه
انحضرت ما را اختیاری نمانده و کس بر این ما نمیکرد و دست از فرمان و دل از پیمان او باز نخواهیم داشت اگر دیگران از
کفران نعمت و شرمساری روز قیامت خوف ندارند ما را است عزم آن داریم که پیش امیرزاده محمد رویم که بحکم وصیت
ولی عهد اوست و در خدمت او کمر بندگی بسته تا توانیم فرمان ولی نعمت خود با تمام رسانیم و اگر دران کار از سر جان
و مان بباید گذشت می گذریم و از سر پیمان و عهد نه شما ندیکان انحضرت اید درین قضیه چه میگویید و اندیشه شما چیست
ایشان با دل افگار و دیده سیل بار زار بگریستند و بعد از جزع و فزع بسیار باتفاق گفتند ما را غیر انقیاد و فرمان حضرت
صاحب قران اندیشه نیست چون رای شما امضاء وصایا و اتمام فرموده انحضرت است کمر متابعت و موافقت شما باخلاص
بسته بهر از دست با بندگان برابر بجان خواهید کوشید و اصول آن زمره حق شناس که موافقت و مراقبت امرا اختیار نمودند
الممش بود و توکل قرقرا و حسن جبداول و ارسلان خواجه ترخان و استوی و شمس الدین المالغی و موسی رکمال و بستری
و وفادار که در وقایع دیگر خواص و مقربان صاحب قران سعید مغفور نور الله ضریحه بنور البهجة والسرور **ذکر** روان شدن حضرات
عالیات بسمرقند و تعزیت داشتن بعد از توجه نیرین سپهر سلطنت و اعتلا بجانب بخارا حضرات عالیات و
شاهزادگان چون بایقرا و ایجل و سعد وقاص و سیورغتمش و غیرهم با جمعی از خواص از علیاباد کوچ کردند و با توق و طبل خانه
صاحب قران سعید مغفور و اوزوق متوجه سمرقند شدند و لباس تعزیت پوشیده سوگواری آشکارا کردند و چون با ناله و افغان
و نوحه کنان و گریان بدروازه چهار راه رسیدند بی راهان اندرونی از خبث اندرون و وقاحت به پیشانی باز بسته در نگشادند
و توحمی جامه بجز در راه داده آن روز ایشان را راه ندادند ایشان با خاطری پریشان و دلی خونین از حیف آن بدکیشان
در باغ امیرزاده شاهرخ که نزدیک آن دروازه واقعست نزول فرمودند و شب آنجا گذرانیدند و چون آن شب تیره
بان و تیره بگذشت حضرات عالیات و شاهزادگان با ملازمان در شهر درآمدند و خانقاه امیرزاده محمد سلطان که مرقد مقرون
بجنان و نعیم مخلد صاحب قران سعید مؤید آنجا بود محل نزول ساختند و باقامت رسم عزا و لوله در جهان ست عهد بی وفا انداختند
سر برهنه کشاده و موها پراکنده رویها خراشیده و خود را در خاک افکنده و خانزاده و رقیه خانیکه و سایر خواتین شاهزادگان و امرا
در شهر بودند و زنان اشراف و اعیان مملکت مویها کشاده و روی سیاه کرده و نمد در گردن انداخته همه جمع آمدند و امیرزاده
محمد جهانگیر که در شهر بود و دیگر شاهزادگان و امرا و ارکان دولت تمام اکابر و اشراف و اعیان مملکت مثل خواجه عبد
الاول و خواجه عصام الدین و سید شریف جرجانی و امیرک دانشمند و غیرهم همه مجموع لباس را تغییر کرده حاضر شدند و تمام اهالی
سمرقند بازارها بسته و زبان بناله و افغان گشاده و لوله در جهان افتاد و از بس غریو و نوحه و زاری حالتی دست داد که آسمان را
بهم وصول وعده یوم نطوی السماء کطی السجل للکتاب در اضطراب انداخت **شعر** عالمی مرد و زن بماتم شاه

همه چون ماه در لباس سیاه   گاه جوشیده که خروشیده   ز مصیبت سیاه پوشیده   گشته شهر از غریو مهوشان
تعزیت خانه سیه پوشان   شده گیتی ز دود و آه سیاه   آه ازان حالت و هزاران آه   آری آفتاب سپهر خلافت و جهانبانی
بمغرب و مغیب ان وعد الله حق افول یافته نه عجب که زمین از شعار سوگواران و هوا از دود و آه سرشک باران سیاه
بود و بی نور و ماه اوج معدلت و عالم آرائی در عقده خسوف کل شیء هالک افتاده بود چگونه گیتی عاری نگشتی از فروغ
جمعیت و حضور و الحق ان واقعه هائله بجائی بود مخصوص طاق از بلایای مصیبتی بود عام عالم و عالمیان را
از سیل اشک بر سر طوفان واقعه خوناب قبه قبه بشکل حباب شد و مشکل اینکه در خیال بلیه جان گداز جز تکیه
کیافت نمیشد تدبیری نبود و بغیر از رضا بقضا که نه بر وفق استرضاء خاطرها بود دستگیری دست نمیداد و روی نمی نمود
چه فرمان قهرمان کل من علیها فان جاریست و روان بر صغیر و کبیر و کامل و ناقص و عالی و دون انا لله و انا الیه راجعون
ذکر تتمه داستان شاهزاده و امرا بجانب بخارا شاهزادگان جوانبخت امیرزاده الغ بیگ و امیرزاده ابراهیم سلطان
که از علیاباد متوجه بخارا شده بودند روز جمعه چهارم ماه مبارک رمضان نزدیک حصار و بوس که حصنی رفیع منیع است
و آب سمرقند از زیر آن میگذرد رسیدند دران محل برادر منکلی خواجه بیاتیمور خازن از سمرقند آمد و از خواجه یوسف و ارغونشاه
نامه با مرا آورد مضمونش بعد از رفیع و سلام آنکه ما دروازه شهر که از برای شما نگشادیم نه از جهت غدر و اندیشه
یاغی گری بود مقصود ما رعایت عهد حضرت صاحب قرانیست که تغییر آن بهیچ حال روا نمیداریم و اگر امیرزاده خلیل سلطان
خواهد آمد باو همین طریق خواهیم سپرد و برین جازمیم که تخت گاه را نگاه داشته بهیچ آفریده نسپاریم تا وقتی که امیرزاده پیر محمد
که ولی عهد انحضرت است بیاید و برحسب وصیت تسلیم او کنیم صورت حال اعلام کردیم تا شما را دل ماندگی نباشد و ما را معذور دارید
و در آخر مکتوب سوگند یاد کرده که بموجب نوشته عمل خواهیم کرد امرا چون بر مضمون کتاب اطلاع یافتند دانستند که بران سخن اگر
چه بقسم مؤکد گردانیده اند اعتمادی نیست لیکن از برای مصلحت ایشان را دران مقام داشته باز فرستاده گفتند که ایشان را از ما سلام
برسانید که فکری که کرده اید عین صوابست برین رای جازم می باید بودن و بضبط شهر چنانکه از دانشگی شما سزد
قیام نمودن و برخلاف این وسوسه متنفس اصلا نشودن که اگر شما برین عزم محکم باشید و شرائط وفاداری و حق گذاری
مرعی داشته شهر را نگاه دارید تا بشاهزاده ولی عهد سپاریم وصیت پادشاه سعید که اتمام آن بر همه فرضست بجای آورده باشید
و پیش خالق و خلایق پسندیده افتد و ذکر مردانگی و نیک نامی شما بر روی روزگار بماند و چون شاهزاده مشار الیه بر سریر
سلطنت استقرار یابد شما که تخت از برای او محافظت نموده باشید مرتبه بمزید قربت و اختصاص از دیگران ممتاز باشید
و در ایام دولت او بلند پایه و سرافراز و اگر بتصور باطل ازین بگردید و اندیشه دیگر بخاطر راه دهید عهد ولی نعمت شکسته
و مرتکب غدر و خیانت شده و بغیر از آنکه کم ناموسی و زشت نامی بار آورد از آن هیچ یمن نباشد و البته سرانجامش
به پشیمانی کشد و غالبا اینها از شما پوشیده نماند و همین سخن را قلمی کرده و نوشته را مهر زده بپیاتیمور خازن دادند

داو در زمان بازگشته روی توجه بسمرقند نهاد **ذکر** خبر یافتن امرا و شاهزادگان از رسیدن امیرزاده خلیل بسمرقند و اطاعت نمودن امرا شهر او را چون بیاتیمور خازن روانه سمرقند شد امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک در رکاب شاهزادگان برقرار متوجه بخارا شدند و بعد از دو سه روز خبر آمد که امیرزاده خلیل سلطان با امرا و لشکریان از تاشکند عنان عزیمت بصوب سمرقند نهاده بودند و بداعیه مملکت و سلطنت شتافته چون بنزدیک رسیدند امیر خواجه یوسف با نثار و پیشکش پیش رفت و در شیراز که از انجا بسمرقند چهار فرسنگ است سعادت دست بوس شاهزاده دریافته رسم نثار و پیشکش بتقدیم رسانید و اکابر و اشراف سمرقند نیز مجموع باقامت رسم استقبال استعجال نمودند و چون کنار آب کوهک مضرب خیام نزول شاهزاده گشت ارغونشاه با کلید شهر و قلعه و مقالید خزائن و کنوز متوجه شد و در ان محل بعز بساطبوس فایز گشته تسلیم داشت و جماعت بدعهدان و پیمان گسلان باتفاق کمر اطاعت بسته ملازم شدند و نه از کفران نعمت و تغییر وصیت خداوندگار خویش باک داشتند و نه از شکستن ایمان که یاد کرده بودند و بنوک خامه پیمان نگاشته و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک و دیگر خواص و مقربان که بهمگی همت در بند امضاء وصایاء پادشاه سعید بودند چون این خبر استماع نمودند زبان معاتبه بطعن و لعن آن نمک بحرامان برگشادند و بایشان مکتوب نوشتند مشتمل بر فنون تعییر و هرگونه نکوهش و نفرین و بدست قاصدی بآن بی باکان فرستادند و خود مستعجل روان شدند و رستم برلاس که او را از پیش روانه بخارا کرده بودند که برادرش حمزه حاکم انجا بود باستقبال شاهزادگان مبادرت نمود و بنزدیک بخارا بموکب همایون پیوست و چون بظاهر شهر رسید بمزار متبرک ایوب پیغمبر علیه الصلوة والسلم فرموده استمداد همت نمودند و امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک و رستم برلاس تجدید عهد بستند و بسوگند موکد کردند و از انجا سوار شده در رمضان سنه مذکور بقلعه بخارا در آمدند و در ان محل نزول کرده بعمارت و زیادتی استحکام آن مشغول شدند و یراق در ان دیدند که شاهزادگان و امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک در قلعه باشند و ضبط یک دروازه که بر شهر گشوده است با نصف قلعه با امیرزاده الغ بیک و امیر شاه ملک داشته و دیگر دروازه که بطرف بیرون دارد با نصف دیگر از قلعه و بارو در حیطه التفات امیرزاده ابرهیم سلطان و اهتمام امیر شیخ نورالدین بود و رستم برلاس و برادرش حمزه و التمش و توکل قرقرا و دیگر امرا در شهر باشند و هر یک بمحافظت دروازه از دروازهای شهر و برج و باره آن قیام نمایند و برین نسق قرار یافته کاربند شدند و بتعمیر و مرمت حصار مشغول گشتند **ذکر** جلوس امیرزاده خلیل سلطان بر سریر فرمانروایی سمرقند فردوس نشان بر حسب اختیار مولانا نجم الدین منجم در روز چهارشنبه شانزدهم رمضان سنه سبع و ثمانمایه مطابق توقوز ییل که آفتاب در ششم درجه حمل بود امیرزاده خلیل سلطان بدار السلطنه سمرقند در آمد و ارک عالی را با گنج عالم در حیز تصرف او در آمد شاهزادگان و امرا و ارکان دولت زانو زده زبان تهنیت بدعا و ثنا او برگشادند و از برای ملاحظه وصیت و از برای ملاحظه وصیت حضرت صاحبقران سعید امیرزاده محمد سلطان

و برادرزاده امیرزاده پیر محمد ولیعهد بود و باسم خانی نامزد کردند و او در ان وقت نه ساله بود و اسم او را بالرسم بر صدور مناشیر و احکام ثبت میکردند و امیرزاده خلیل سلطان باستقلال متصدی امر سلطنت و ضبط مملکت گشت و سکه و خطبه در ماوراء النهر بنام او شد چنانچه از مضمون تاریخ آن مستفاد میشود و بعد از دو روز بخانقاه امیرزاده محمد سلطان رفت که تربت محفوف برحمت پادشاه سعید مغفور انجا بود و بحیازت زیارت فائز شده تعزیت از سر گرفت و مجموع خواتین و شاهزادگان و امرا و اعیان و تمامی بزرگان و متعینان مملکت و عامه خلایق بالباس سیاه و بلاس سوگواری بگریه و نوحه و زاری در آمدند **شعر** دگر ره بعالم در آمد خروش فلک راز بس ناله گر گشت گوش ز اندوه آن ماتم جانگسل روان گشته از دیدها خون دل ورایتی نه زرتبه واقع شده بود که در امثال این مجال شرح توان داد و بعد از اقامت رسم تعزیت جهت ترویح روح بزرگوار آنحضرت ختمات قران مجید بتقدیم رسانیده فقرا و ضعفا و سایر مستحقان را مستغرق صلات و صدقات گردانیدند و چند روز اسبان و گاوان متعدد و گوسفندان فراوان ذبح کرده و طبخ نموده سماطها کشیدند و خوانها نهادند و الوان اطعمه گوناگون و انواع خورشها از حیز حد و چون بیرون کشیده اش دادند و بعد از ان کورگه خاص را نیز بفغان و زاری در آوردند و چون زمانی بغریو و فغان با دیگر مصیبت زدگان موافقت کردند پوستش پاره پاره ساختند و از کار بینداختند و درین چند روز فضلاء عجم و شعراء روزگار مرثیها خواندند و قصیدها گذرانیدند از جمله بیر خواجه مسعود بخارایی خواجه عصمت این ترجیع در سلک نظم کشید **شعر**

ای فلک خرگاه ویران کن که سلطان غایبست / تخت کو بر خاک بنشین چون سلیمان غایبست / آخر ای مردم بسان اختران بارید اشک / کز سپهر سلطنت خورشید تابان غایبست
شاه و انجم را بگردون کاخ و ایوان گو مباش / چون سرافراز ملک از کاخ و ایوان غایبست / چتر زرافشان کبودست و علم دفتر سیاه / ملک را سر نا پدید و عدل را جان غایبست
شد سیه گوی مه و بشکست چوگان هلال / شهسوار ملک و ملت تا ز میدان غایبست / الکه بودی آبروی دین و دولت شد عدم / الکه دادی انتظام کار دوران غایبست
شاید ار سرگشته گردد هم طرف اسکندری / کاندرون ظلمت خاک آب حیوان غایبست / آفتاب ملک و دین از اوج سلطانی گذشت / یوسف مصر و شرف در چاه و زندان غایبست
بگذرین غصه دایم نسر طایر پر و بال / تا همای مرغ توفیقش ز فرمان غایبست / ای خزان بنیاد باغ و بوستان در هم شکن / کان درخت میوه دار از باغ و بستان غایبست
خسته تیغ حوادث بر فراش رنج و غم / گو بمیر از درد نومیدی که درمان غایبست / مشتری گو خطبه دولت بنام کس مخوان / کز سریر مملکت شاه سخندان غایبست
اشک بارای دیده چون گنج گهر گم کرده / روشنی جو از کواکب چون قمر گم کرده

دوش سوی عرصه افلاک میکردم نگاه / عرش را دیدم ز ماتم پیرهن کرده سیاه / تا بحر خیل نجوم از ناله گردیان / بر سپهر هشتم از سرگشتگی گم کرده راه
پاسبان بارگاه هفتمین یعنی زحل / پا و سر گم کرده میگشتی بگرد بارگاه / مشتری از اوج رفعت رفته در برج زوال / چرخ هشتم گشته چون قد هلال از غم دوتا
پنجه ماتم شکسته نیزه مریخ را / مهر را چرخ فلک افکنده چون یوسف بچاه / دف شکسته زهره و تیر از کمان افتاده دور / قدسیان کرده سیاه آیینه مه را باه
چرخ کرده گوجه سیمین ز راه کهکشان / خیل انجم کرده در گردن نمدهای سیاه / صبح عرق خون شده هم دم گریبان میدرد / ماه هم ساخت زگردون بر زمین می زد کلاه
بانزارانه ز پیر خرد کردم سوال / سر برآورد و بزاری کرد سوی من نگاه / گفت روز ماتم شاه سلیمان رفعتست / شهریار ملک و ملت خسرو گردون پناه

آن جهانگیری که روز داوری انصاف او   دست ظلم را دادی ببدست داد خواه   شاه دین تیمور نویان از سر افرازی گشید   عالمش زیر نگین بی منت خیل و سپاه
گاه تدبیر امور ملک واری عقل کل   پیش رای انورش میکرد عرض اشتباه   کرده عالم پر سپاه خصم بودی غم نداشت   کی ببیند آنکه حفظ ایزدش دارد نگاه
هیبت عدلش جهان کاه ز بسیط روزگار   که باز هم دایم برحذر بودی زکاه   تو سنش گاه جهانگیری چو در سیر آمدی   عرصهٔ نه طارمش بودی کم از یک روزه راه
عاقبت در خاک رفت از اوج تخت سروری   تا کند پیش از همه تدبیر ملک آن سری

لشکر آنکه گشت دگر دان باز گشتند از سفر   ای سپهر از شهسوار خود کجا یابیم خبر   شهسواران روز و شب سرگشته در میدان غم   در فراق او بجای گوی می بازند سر
بی فروغ فرق میمون و میان ناز کش   خاک بر سر کرد تاج و حلقه شد بر خود کمر   تیر بشکست و کمان از ماندی بر استخوان   تا قیامت هر دو افتادند دور از یکدگر
خنجری مصری زماتم کرده پیراهن سیاه   میخورد هر دم بجای آب خوناب جگر   بارگه ویران شد و خیمه گریبان چاک کرد   چتر و خرگه شد چو اجرام فلک زیر و زبر
مو پریشان کرد توق و نیزه را انگشت تیغ   شد بی آب و تیر محنت آمد بر سپر   روز و شب در ناله زارند با هم کوس و نای   چاکر از امید بند از ماتم سلطان جز
داشتند ارباب دولت دیده بر راه امید   کز خطا آمد ز خرم و مژده فتح و ظفر   کی خبر بودی که گردون بعد چندین انتظار   می نهد بر هر دلی از ماتمش داغی دگر
کر برفت آن آفتاب از اوج عزت زیر ابر   باد باقی سایه شهزادگان نامور   و چون صاحب قران سعید کامکار پاک اعتقاد را از صفا نیت
و صدق محبت و مودت نسبت با دودمان نبوت در خاطر شریف چنان بود که بعد از وفات مرقد او در پایین قبر مرتضی
سید میر ورسید برکه باشد بعد از چند گاه تابوت او را از اندخود نقل کرده در قبه که معمار همت صاحب قران متصل بصفه
بخانقاه مذکور بر افراشته بود دفن کردند و آنحضرت را جایکه نیت فرموده بود در پایین او بنهادند و امیرزاده محمد
سلطان را نیز بآن قبه نقل کرده در پهلوی انحضرت مضجع ساختند نور الله مرقدهم بتباشیر المغفرة والغفران وعطرها بنسایم
الانس من حدایق یبشرهم ربهم برحمة منه و رضوان و چون سلطنت سمرقند بامیرزاده خلیل سلطان قرار گرفت در خزاین
و کنوز برگشاد و امرا و ارکان دولت و لشکر یان را اوکولکا داد و انعامات فرمودن اغاز نهاد و دران امر شرایط
اعتدال و اقتصاد مرعی نداشت چنانچه نقود را بطریق غله که از خرمن گاه نقل کنند بترازو وکیل بخش میشد و بخرواری
می بردند **ذکر** احوال سلطنت امیرزاده خلیل سلطان و سبب زوال آن بر سبیل اجمال هوشمندان صاحب خبرت
منقبت ارجمند پادشاهی سایه عظمت و جلال الهی دانند و پایه بلند جهانبانی و نفاذ فرمانی را بر تو را آثار قدرت
نامتناهی شناسند لاجرم شایستگی آن منصب عالی و شغل خطیر بی سابقه عنایت ربانی و معاضدت تاییدات
آسمانی و رقم اختصاص نهانی بحضرت کبریا سبحانی تصور بست دور از صواب و پنداری بی حاصل از غرب
سراب نگرتا علقه اقبال امکن نجنبانی چتر شاهی همایت که جز بر مخصوصان یختص برحمته من یشاء بال سعادت
نگسترد و قهرمانی رقاب بنی آدم بقوت قاهره عنایتست که غیر قاف قدر مقبولان الذین ان مکناهم فی الارض
اقاموا الصلوة واتوا الزکوة محل قرار و ثبات نسازد و بمجرد کثرت خزاین و دفاین و بسیاری لشکر و چاکر و غلبه اعوان
و انصار کار سلطنت نسق و استقرار نپذیرد چه از اسباب شوکت و کامکاری و مقدمات ملک ستانی و جهانداری

انجا

انجا امیرزاده خلیل سلطان را سبب اتفاق دست داد از ابتداء آن نیش باز عجب اگر کسی را میسر شده باشد از روی نسب
و نژاد نبیره صاحب قران سعید عالم ملاذ بود و هنگام وفات انحضرت اکثر نویانان نامدار و امراء کامکار و تمامی لشکر
جرار فیروزی اثار با او در تاشکنت بودند و از وصول خبر آن واقعه جهانسوز هول و هراسی عظیم بخاطر ایشان راه یافت و مجموع در غایت
قلق و اضطرار افتادند و چون از اولاد و احفاد آن حضرت این شاهزاده مشار الیه کسی دیگر دران نزدیکی نبود از غایت
دهشت و حیرت او را بپادشاهی برداشتند و آن معنی را موجب حفظ دولت پایدار و صیانت خانزاده بزرگوار از تغلب روزگار
ناهموار پنداشتند و بتعجیل روانه سمرقند شدند و مصیبت عام بود و تحیر و خوف شامل حال تمام انام بزرگان و اعیان سمرقند نیز بتصور
بهبود موکب شاهزاده را استقبال نمودند و زبان تهنیت بدعا و ثنا برگشادند و امرا که ضبط شهر و محافظت گنج و خزاین در عهده
اهتمام ایشان بود در دروازه باز کردند و بقدم انقیاد و اذعان پیش رفتند و جبا بیق ذکر یافته کلید شهر و مفاتید خزاین که مت
ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة داشت بسپردند و بدین اتفاقات تختگاه سمرقند بحیطه حکم و تصرف امیرزاده خلیل
سلطان در آمد و دران وقت مملکتی بآن معموری و شهری بآن غلبه و آیین در تمامی روی زمین نبود مردم اطراف و اکناف عالم
از اکابر و اماثل و علما و افاضل و هنرمندان و پیشه وران و اهل براعت در هر صناعت و دیگر طبقات خلایق در پشت
باکوچ در آن مصر جامع شده بودند و متوطن گشته و اما حدیث وفور خزاین و دفاین و ذخایر از نقود و جواهر و اقمشه و رخوت
و ظروف و نفایس که یک از آن خزانها مالا مال بود چنانچه محاسبان ما هر حصر و احصار یکی از آن عاجز و قاصر آمدندی و سایر اسباب
و تجملات از صنوف اسلحه و جبا و خیمه و خرگاه و سراپرده و سایه بان و بارگاه و غیر آن زیادت از آن بود که بوسیله
تقریر و تحریر شرح پذیر گردد چه ذخیره و اندوخته سلاطین نامدار دوران و نقد و جنس سروران جهان و گردن کشان
ایران و توران از قلاق تا اقصای روم و از هندوستان تا نهایت شام و خوارزم و دشت قبچاق تا پایان روس و چرکس
و بلغار و فرنگ با فتوحات و غنایم هر دیار و بلاد مجموع بانجا انتقال یافته بود و مدتی هشت سال خراج و مال ربع
مسکون سال بسال آورده بودند و ضمیمه آن شده و با آنکه چنان شهری با آن اسباب آماده و کثرت اتباع و اشیاع
از سوار و پیاده ناگهان بدست شاهزاده مشار الیه افتاد و باندک زمانی بهیچ بر آمد و بعرض چهار سال از مجموع آن خزاین
و اموال و شوکت و جلال اثری باقی نماند و سبب سرعت زوال و انتقال آن دولت و اقبال بعد قضاء الله تع الکبیر المتعال
آن بود که شاهزاده مشار الیه چنانچه اشارتی بآن رفته با عورتی شاد ملک نام از سرای امیر حاجی سیف الدین تعلق خاطری پیدا شده بود
و پنهان از حضرت صاحب قران او را بحبت نکاح در آورده و جز در دیده بترس و بیم مجال صحبت و وصال با او نداشت
و در زمان سلطنت و استقلال بحضور خاطر و فراغ بال متوجه غنج و دلال او شد و چنان فریفته حسن و جمال او گشت
که از فرموده شاورهن و خالفوهن علی فاتهما الصلوة والسلام غافل ماند و از نکته **شعر**
سکوی نماند دران خاندان   که بانگ خروس آید از ماکیان   ذاهل افتاد و زمام تصرف و اختیار بقبضه تسلط و اقتدار

او داد **شعر** زجام محبت جان مست شد که سررشته کارش از دست شد فروبسته چشم خرد دست عشق
خرد را چه کار است با مست عشق دلش بود مشغول محبوب و بس نه فکر جهان و نه پروای کس بنابرین اسباب مجاری امور شاهزاده
عالی قدر بلند جناب در بیشتر ابواب از نهج صواب منحرف بود و از جمله بر طبق مقتضای حال که غلبه در حکم او رامی
باشد از سرود پرده ساز وقت نوای بگوش جان میرسید و دست اسراف با تلاف ذخایر برگشاد و مجموع نقود
واجناس کنوز و خزاین که بی مبالغه وهم از حزر و تخمین ان عاجز بود باندک زمان صرف کرد و بیشتر بر جمعی که لغو خرابی ملکش
از ایشان بود و با آنکه دست همتش آن مقدار خواسته که تمام اموال حاتم با مجموع قبیله طی صد یک زکوة آن نبوده باشد
بکم مدتی بهر کس و ناکس داد چون از فرموده ولا تبسطها کل البسط فتقعد ملوما محسورا اعدول جست وسنت سنیه
حکیم علیم جیث هادی جل وعلا بقوله الکریم وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم مرعی نداشت و از حد کرم
که عبارت از دادن چیزیست که لایق باشد بکسی سزاوار بود بدان مقدار که مناسب افتد تجاوز نمود بخششی

جان تبذیر و اسراف اتسام اتصاف یافت **شعر** چنان کرد اسراف در صرف مال که امروز مردم بگاه مقال
جو اغاز او صاف او میکنند حکایت ز اسراف او میکنند و چون معظم مصارف آن وجوه مقتضیات رای و رضای
جماعتی بود که مبتلای سودای او بود بموقع و غیر موقع بی دریغ صرف میشد قضیه اتفاقیه بود شایسته دیاری قنطاری
می‌برد و بس محق صنوف نوازش با آرزوی عشر عشیر آن بود مضمون **شعر** مبدهد دست فلک نعمت اصحاب یمین
بکسانی که ندانند یمین را ز شمال و انکه او را ز خری توبره باید بر سر فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال و از جمله انجا ارباب را اجتناب
از امثال آن واجبست شاهزاده احتراز ننمود آن بود که جمعی مردم بیگانه پست پایه را بمزید عنایت و تربیت اختصاص
بخشید و هر یک را قارونی ساخته بمرتبه امارت و سروری رسانید و از آن معنی خاطر امرا و سران سپاه تغیر پذیرفت
و هم دماغ آن فرومایگان از ابخار پندار مختبط گشت و بی فساد از آن ناشی شد و از فاسدات تدبیر که در طی مجاری
تقدیر وقوع یافت انکه چون مالک تصرف در مزاج صاحب ملک نسبت با مخدرات حرم پادشاه سعید مرحوم انحطاط
رتبه داشت و حشمت روز بروز او بنظر اعتبار ایشان در نمی آمد شاهزاده را بر غبت که خواتین و سرای انحضرت
را هر یک با میری و بهادری می باید داد تا از صمیم دل و جان مطیع و هواخواه کردند و از معاونت و مظاهرت ایشان
کار ملک و جهانداری انتظام یابد و بکثرت وسوسه بانجا رسید که شاهزاده باکرهی واجب التعظیم که نسبت با او
بمثابه مادر بودند طریق سپر و کتیبع و آنانچه چند و جدا ایشان بتکلیف و زور هر یکی را بکسی داد که انکس قدم خدمتکاری آن
آستان نداشت حور فرشته نهادرا در دام کام اهرمن انداخت و همای عنقا منزلت را در آشیان دراز دواج جغت
زغن ساخت دردانه قیمتی را در سلک خزرکم بها کشید و یاقوت رمانی را توام جزع یمانی گردانید لاجرم از آن حرکات
ناموجه طباع کافه خلایق از رعایا و لشکری متنفر شد و خاطرها بکلی از سمت اخلاص او بگردانید و امور مملکت و مصالح سلطنت

بزودی از نسق و نظام بیفتاد و بزوال و انصراف انجامید و اصل این مفاسده مصاحبت ناجنس بود **شعر**
ز بد نیک را واجبست اجتناب که از بد شود کار نیکان خراب تکوی زهم صحبت بد بجو بدی تا توانی سخن هم مگو و از وقوع این
این حوادث همگنان را روشن گشت که ضمیر منیر حضرت صاحب قرانی که در باب قتل و اقتدار آن عورت مبالغه میفرمود بی سری نبود
و نه عجب بر خاطری که مورد الهامات ربانی و مهبط انوار صمدانی باشد هیچ بگزاف خطور ننماید اللهم کما جعلته فی الدنیا من اعاظم الملوک
والسلاطین فاحشره یوم البعث والنشور فی زمرة السعداء من الشهداء والصدیقین امین رب العالمین **خاتمه مقاله**
در ذکر صاحبی که صاحب قران سعید مغفور بدان متفرد بوده و تعداد اولاد و امجاد و اعقاب کامیابش که سکام واقعه ضروری
انحضرت جهان بفر طلعت ایشان مزین و روشن بود جلایل مناقب و مفاخر سنیه و کرایم اوصاف و اخلاق حمیده مرضیه که حضرت
صاحب قران انار الله برهانه بتوفیق الله تبارک و تعالی سبحانه با رتبه علیه سلطنت و جهانداری و غایت قصوری که در شوکت
و قدرت و کامکاری جمع فرموده بود از کمال دین داری و فر معدلت و نیکوکاری که اثار آن در مجاری رعیت پروری
و مکرمت گستری و امتثال ان الله یأمر بالعدل والاحسان نسبت با کافه خلایق و زیردستان بظهور می پیوست در تضاعیف
این فتح نامه ثمه گزارش پذیرفته مقصود درین محل تنبیه بر فضیلتی خندست که حضرت صاحب قران مخصوص و ممتاز بوده
بان حال انکه پدر نهم انحضرت تومنه خان بود و از نژاد بوزنجرخان که ان شعبه از قوم قیات تا ترک بن یافث بن نوح
علی نبینا و علیه الصلوة والسلام **پیوست** پدر بر پدر خان جرخ اقتدار سلاطین فرمان ده کامکار بوده اند لیکن چون پدر
انحضرت امیر طراغای و پدر پدرش امیر برکل از رعایت جانب امارت و ایالت و قیام بضبط و پیشوائی الوس و تومان
خاصه اعراض نموده بودند و ازا با بنا را اعمام گذاشته مجدد رسوم سروری و شاهی و مؤسس بنیان سلطنت و پادشاهی درین
دودمان همایون انحضرت بود چه در سن بیست و هفت سالگی روی همت عالی نهمت باستحصال مراتب علیه و استکمال
مناقب سنیه آورد و نه سال متصل در طی اوضاع و احوال مختلف انچه از بدایع اثار و غرایب اطوار از ان موید نامدار بظهور
آمد که در مواقف اصابت رای و حسن تدبیر و گاه در معارک شجاعت و دلاوری و مضایق دار و گیر نه همانا که عشر
عشیر از دیگری صدور یافته باشد و طرفی از ان در اوائل مقاله بتفصیل مشروح گشته هوشمند چون از انظر تامل و تدبر در آورد و تعین
کرد داوراکه درانجه گفته شد هیچ مبالغه نیست و در سن سی و چهار سالگی بسریر خلافت مصر سلطنت و فرمان روائی بر آمد
و محل اصلی و ماوای قدیم خویش تختگاه ساخت و در عرض سی و شش سال که بقیه مدت زندگانی و روز کار کشورستانی
و جهانبانی انحضرت بود تمام الوس جغتای خان و الوس هولاکان خان و معظم بلاد و ممالک ربع مسکون از اجابه بشرح
و بسط ثبت افتاد بحوزه تصرف و تسخیر در آورد و وسعت و بسطت مملکت والتیام و انتظام اسباب شوکت و سلطنت
بجائی رسانید که مزیدی بران متصور نبود و مثل این از دیگری مردی نیست چه طوایف ملوک و حکام که پادشاهی در خانواده
ایشان مدتی مانده صد سلسله سر طایفه که بانی کاخ برتری و کامرانی بوده طرحی انداخته است و بکمالی که از فضل ذو الجلال

دولت آن دودمان را مقرر بوده اولاد و اعقاب او رسانیده اند چنانچه از مؤلفات ایمهٔ تاریخ و اصحاب اخبار که بنظم
و نثر تازی و دری ساخته اند و پرداخته مستفاد میشود و از شواهد کمال تفوق و اقتدار آن جهاندار عالی مقدار آنکه هر جا از
نزدیک و دور و یکی از فرزندان با بندگان خود سپرد و چون دیگر سلاطین در فتح قلاع و بلاد مجرد اظهار که پرتو التفات
بر تسخیر آن انداخت از ضبطهٔ تصرف و اختیار و ولات و حکام سابق بکلی بیرون آورده اطاعت و انقیاد و والی آن و ارسال
تحف و هدایا اکتفا نمی فرمود و از خصایص آنحضرت آنکه هر چند سنت سینهٔ مشورت مرعی میداشت و رسم قرلتای و جانغی
که آیین پادشاهان بجای می آورد هرگز در هیچ قضیه بنیاد کار بر رای و رویت هیچ آفریده ننهاد و در هر باب آنچه از تلقین ملهم دولت
بر صحیفهٔ خاطر خطیرش نقش بست صواب آن دانست و بهمان کار کرد و تدبیر آن موافق جهانگیر در هر امر از جلیل و حقیر بعینه
کشتی نسخهٔ تقدیر ملک قدیرست که مطلقا از وصمت خطا و تغیر سالم و بری بود چنانچه از تضاعیف این فتح نامه معلوم میشود
و همچنانکه در رای و تدبیر مستقل بود از تصمیم عزایم پادشاهانه در امضای بنفس مبارک توجه میفرمود و معظمات مصالح
ملک و ملت و مهمات و اشغال دولت و سلطنت از خیر و شر در سفر و حضر و از صلح و جنگ در شتاب و درنگ
مجموع بذات همایون خویش مباشرت و بتفصیل میرساند و از معارسمت آن خاقان گستری معدلت چندان آثار از مدن
و امصار و قری و انهار و قلاع و حصار و ابواب البر از مساجد و معابد و اربطه و قناطر و سایر عمارات از قصور و دور
و بساتین و باغات و غیر آن در جمیع معمورهٔ عالم باز مانده که جز در مطولی مستقل بتفصیل شرح نتوان داد چه بعضی از آنها که
در تضاعیف این تالیف اشارتی بان رفته بسی خوانق و رباطات و زوایا در طرق و مسالک ممالک توران و
ایران احداث فرموده و همواره آینده و رونده از صدقات جاریهٔ آن بقاع انتفاع می یابند و بر حسب فرموده
اذا مات الانسان انقطع عمله الا عن ثلثه علی قائلها افضل الصلوات و اکمل التحیات مثوبات آن بروح بزرگوار
برگزیده دوران واصل و متواصل و از جلایل منح و عطایای ربانی نسبت با حضرت صاحب قرانی کثرت اخلاف
و اعقاب بود چه از ذکور اولاد انجم هم در زمان حیات دیدهٔ امید بر روی ایشان روشن داشت سی و شش
پسر و نبیره و نبیرزاده بودند بدین تفصیل از نسل شاهزاده سعید مرحوم جهانگیر یازده چه از تریل رحمت رحمان واسوده مرقد
غفران محمد سلطان سه پسر مانده بود محمد جهانگیر نه ساله سعد وقاص شش ساله یحیی پنج ساله و امیرزاده پیر محمد جهانگیر بود
در سن بیست و نه سالگی با هشت پسر از همه قید و نه ساله خالد هشت ساله بوربچه سعد وقاص سنجر جهانگیر و از نژاد
شاهزاده سعید عمرشیخ نه پسر و پسرزاده بودند پیر محمد در سن بیست و شش سالگی با یک پسر عمرشیخ هفت ساله رستم
بن عمرشیخ در بیست و چهار سالگی با دو پسر عثمان شش ساله و سلطان علی یکساله اسکندر بن عمرشیخ بیست و یک ساله
احمد هفت ساله سیدی احمد پانزده ساله بایقرا دوازده ساله و شاهزاده میرانشاه بود در سن سی و شش سالگی
با هشت پسر و نبیره ابابکر بیست و سه ساله با دو پسر الکنجر نه ساله عثمان چلبی چهار ساله عمر بن میرانشاه بیست و دو ساله

خلیل سلطان بیست و یکساله ایجل ده ساله سیورغتمش شش ساله و شاهزاده عالی منقبت شاهرخ در سن بیست و هشت سالگی
با هفت پسر الغ بیگ و ابراهیم سلطان هر دو در سن یازده سالگی بایسنغر هشت ساله سیورغتمش محمد جوکی سه ساله جان اغلن و بلال
یاروی یکساله از نسل مبارک صاحب قران سعید مغفور که در شمول سلطنت و جهانبانی و حصول دولت و کامرانی بر وفق آمال
و امانی تا انقراض عالم فانی باقی باد این سی و شش شاه و شاهزاده مذکور از ذکور اولاد سکام واقعهٔ ضروری آن حضرت موجود
بودند و از اناث هفده مخدره در تتق عفت و ابهت انجاب و اسعد از سیل صلب آنحضرت سلطان بخت بیکم و از شاهزاده
سعید امیرزاده محمد سلطان در حریم جلالت شاهزاده میرانشاه چهار محجوبه بودند و ازان شاهزاده عالی منقبت شاهرخ یکی و از
امیرزاده پیر محمد جهانگیر سه و ازان امیرزاده ابابکر و امیرزاده خلیل سلطان هر یکی یکی و امیرزاده سلطان حسین دختر زاده
حضرت صاحب قران بود و پسر محمد بیک بن موسی و دران وقت بیست و پنج ساله بود و چون نگاشتهٔ لوح جف القلم بما هو
کاین چنان بود که بقای دولت ابد پیوند این دودمان ارجمند بشعبهٔ برومند شاهزاده شاهرخ باشد و اولاد امجاد آن حضرت بعد از
ختم ماثر و مفاخر صاحب قران سعید مغفور شروع در مقاله دیگر خواهد شد که کافل بیان صادرات افعال و افعال آن شاهزاده عالی
منقبت باشد و من الله العظیم المجید المعون و التایید

بهرام که گور میگرفتی همه سال / دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

زندگی بر باد و عالم را بر آب / دیده شد والله اعلم بالصواب

جار رکن این جهان بی مدار / وین جهان راکس ندیده پایدار
چون جهنده مست این جهان از آن جهان / نام او آمد سپنجی زان جهان

باخود این عالم مقام خانه گیر / وین جهانیان مشتغل در دار و گیر
هر کسی نقش بهم بربسته اند / لیکن از سرگشتگی دل خسته اند

کعبتین دهر را در روزگار / هیچکس هرگز ندیده برقرار
انبساطی نیست کس را زین نشاط / دل چرا بندی درین کهنه رباط

میهمانند در دار غرور / گاه در اندوه و گاهی در سرور
هیچکس از مبدا حال و معاد / غیر عجز خود نشانی نداد

خلق و عکسی و با خواب و خیال / کرده اند تعریف عالم اهل حال
می نزند سودای خام اهل کلام / این معانی را بپایان کردم تمام

زین مقالاتی که ذکرش برگذشت / بشنو از من بر طریق سرگذشت
ز التماس دوستی از دوستان / این شکوفه رو نمود از بوستان

سالها تاریخهای معتبر / بود این بیچاره را اندر نظر
زان همه این نسخه کردم اختیار / لفظ اندک معنی او بی شمار

گرچه در الفاظ مغلق بیشتر / فاضلان کوشیده بودند پیشتر
حالیا مردم سخنها با دلیل / می پسندند گر بود لفظی قلیل

جامع این نسخه دایم در بلا / بوده در تلبیس نفس او مبتلا
خوشدلی در دور ما مردم نشان / می ندادی هیچ از پیر و جوان

کی بود با نسخها در مرتبه / گل به بندند با گیا در یا شبه
گرچه نبود لایق اهل زبان / قصهٔ مور و سلیمان را بخوان

من بقدر خویش کوشیده ام / ور نسخ این نسخه را برچیده ام
این نسبها را چو میکردم بیان / هاتفی با من بگفتا آن زمان

کای محمد نسبت خود زین میان / مجملا تا آدم و حوا رسان
بعد فضل و بوطالب علیست / هم مبارکشاه و بوطالب وصیست

چون علی ابن ابوطالب بود / بعد ازان احمد بر و غالب بود
بعد ازینها آنکه نامش حیدرست / باز عبدالله زان پس جعفرست

هم محمد کو بن اسمعیل بود　　احمد آمد از محمد در وجود
باز احمد از محمد بود نیز　　چون ابی القاسم ز حمزه ای عزیز
موسی از جعفر محمد از علیست　　چون حسین ابن علی با حشمت
باز ابوطالب و عبد المطلب　　هاشم و عبد مناف منقلب
با قصی بن کلاب مره دان　　کعب و لوی غالب و فهر ای جوان
مالک و نضر و کنانه ای عزیز　　هم خزیمه بد که الیاس نیز
باز نضر بن نزار و بعد ازین　　نوح بن لمک و متوشلخ ای عزیز
یا چو اخنوخ بن مهلائیل باز　　برد و قینان و انوش شیث باز
اصل این مجموع را گویم بنام　　آدمست و باز حوا والسلام
زین همه مردان که کردم ذکرشان　　یک نشانی کو ازیشان این زمان
چون نداند حال هر یک جز اله　　گر تو مردی با خدای بر پناه
خالق پروردگار حاضری　　باز بر احوال هر یک ناظری
هم بفضل خویش جرمم در پذیر　　چون توی ایشان دگار دستگیر

دنیا مقام گذارست نه مقام نه موضع قرار کارگاه غرورست نه سرای سرور کقول النبی علیه السلام الدنیا خراب لا دار مقر و بحقیقت کدام جهانگشای بود که بسته دام فنا نشد و کدام عدو نبود که کمر حیات او بکشاد و هیچکس را خلعت بقا نبوشیده اند حق سبحانه و تعالی رواح غفران بارواح گذشتگان که سرگذشت ایشان سبب انتباه خردمندان و وسیلت اعتبار هوشمندانست در رساناد و همگنان را دیده عبرت بین کرامت کناد بمحمد و آله الامجاد

لمؤلفه فی التاریخ الاخری　　ابتدا یافته تاریخ کتاب از مرح آل

همچنین زانچه ز اعدا بویشان چه رسید　　تا بدو الحجه نموده سخن و کرده تمام
گفت تاریخ دوم را که کسش مثل ندید　　وان درین مصرع آخر بحساب جملست
لعنت الله یزیدا و علی اهل یزید　　وله الحمد فی الاولی و الاخرة وهو العزیز الحکیم

تمام شد کتاب اصح التواریخ من تالیف المرتضی الاعظم والمجتبی الاکرم نقیب السادات فی العرب والعجم قرة عین الرسول قوة قلب البتول خلاصه آل طه و یس ذو الحسب الطاهر والنسب الظاهر حسیب و نسیب خراسان قدوة الفضلاء فی الزمان منبع الجود والاحسان زایر بیت الحرام شمس الحق والملة والشریعة والدین محمد بن الامیر الکبیر السعید الشهید امیر فضل الله الموسوی طیب الله مضجعه الی یوم القیمة چنانکه گفته اند

بگو محمد و بگذر که دین و دنیا را　　تفاخرست بنامش چه جای القابست

در عشر اواخر شهر جمادی الثانی سنه خمس و تسعین و ثمانمایه هجریه نبویه مصطفویه محمدیه قسم حماها الله تعالی عن البلیات والافات بحق محمد و آله و صحبه اجمعین

م